مخفی

پوشیده نماناد

که نسخهٔ الف

لیله

چندین

مرتبه بطبع آراسته

شده بود و تمام اخطاء صرفه

کاغذ و اجرت طبع بسیار بود و بعضی

در هم نویسانده بودند که ممکن خواندن

نمیشد لهذا جناب عمدة الاخیار و زبدة الابرار

جناب الحاج محمد حسین تاجر طهرانی عمره تقریباً ست

بجاهای سابق هفت جزو افزوده کردند که

روشن و جلی باشد تا خوانندگان همه

متذکر شوند و علاوه پاره

از لیالی را هم

آنها هم

نبود بنده را

بالتمام نویسانده شد

[illegible]

١٣١٤

بسم الله الرحمن الرحیم و به نستعین

الحمد لله الذی جعل سیر الماضیة لمن تبصر و تذکرة لمن اراد ان یتذکر والصلوة والسلام علی محمد خیر البشر و آله الشفعاء المحشر پوشیده نماناد که حکما را
رسم و آیین چنین است که گاهی بتعلیم قصه سخن گویند و گاهی از زبان دد و دام حدیث کنند و مقصود از آن همه پند گفتن و حکمت آموختن است ولی آنها
حیلت را بکار برند تا عامهٔ طبایع را بگفتار ایشان میل و رغبت افتد و بر آن افسانه بخوانند و تا سالها یاد گیرند پس از آن درو تأمل کرده به خبایای نفیس حکمت و نکته
شایگان دست یابند چنانچه قدوة الادبا و زبدة الحکما مؤلف الف لیله و لیله بدین نمط سخن رانده و حکایتی چند از احوال پیشینیان و دیگر افسانه‌ها
افسانه از زبان جانوران یاد کرده و اشعار نغز و لطایف بسیار ایراد فرموده که مطالعه‌اش ملال نیارد و اشعارش در بارهٔ بلاغت فرا آمده و چون
سبب خاص و عام بخواندن و شنیدنش رغبتی تمام داشتند اما چون فهم لغت عرب را بفضل و ادب اختصاص داشت و تا زمان دولت پادشاه
مالک رقاب سلطنت سلطان ابن السلطان خدیو کشورگیر خسرو پاک ضمیر خداوند تاج و تیغ بخشنده بی دریغ روان مروت و کرم پاشنده دینار و درم
اختر رسا پرورد گار شهنشاه بلند اختر شاه دین پرور سرشاهان محمد شاه غازی خسرو دنیا خلد الله ملکه کسی ترجمهٔ آن کتاب بلاغت نصاب
ادا نکرده هیچ کس بهر بابت توانند سنه نابرین برادر بلنداختر پادشاه جمشید حشمت و سپاه شاهزاده والاگهر پرورندهٔ ارباب هنر و بهنده
بارافته حاشیهٔ شریعت مآب رعیت بنا صاحب اختیار کل ممالک آذربایجان بهمن میرزا بهین فرزند ولیعهد مغفور نایب السلطنة العلیه عباس میرزا ابن السلطان
فتحعلیشاه نور مضجعه که با قلیچ سلطنت شهریار از یک صدف درخشنده گوهری از یک برج شرف دو تابنده اختر اند که با خسرو گیتی نژاد و سپهر همت
پایه مجد و نوازنده اهل هنر است پادشه زاده عادل عضد دولت و دین که پسندیده خصال است و ستوده اطوار است بندهٔ ضعیف عبد اللطیف
الطسوجی التبریزی را پیشگاه خلایق پناه جواب فرمودند که این نسخه بدیع را از تازی بپارسی که خوشترین لغات است بیاورد فصیح المتقدمین الفصحا ملک
الکلام میرزا سروش را فرمودند که بجای اشعار عربیه شعر فارسی از کتب شعرا مناسب همان مقام نویسند و هر شعری که لیاقت مضبوط و حکایتی مربوط باشد
مضمون آن را خود انشا نماید بندگان کمر طاعت بر میان بسته خدمت را آستین بر زدیم امید که بعون الله و توفیقه این خدمت بپایان و بدرقه قبول
پادشاه نیز ده بنا فروجاه کرده افسانه دولتها چنین گویند که ملکی از ملوک آل ساسان سلطان جزایر هند و چین بود و دو پسر داشت یکی شهریار و دیگری
شاه زمان که شجاعتی و اکبر بود و مهتر بود و داد و دو گیتی جهان بگرفت و شاه زمان پادشاهی سمرقند داشت و بیست سال در مقر سلطنت خود
بشادی گذرانید شهریار از آن شهر آرزوی دیدن برادر کرده وزیر خود را با خدمتکاران فرمان داد و وزیر برفت و پیغام بگذارد شاه زمان بهمان روز خرگاه
بیرون فرستاد و روز دیگر مهیا گشت بوزیر خود سپرد و با وزیر برادر از شهر بیرون شد در لشکرگاه فرود آمد شبانگاه بیادش گوهری گرانمایه که بهدیه برادر
آورده بود بر جای مانده او را ز خادمان شهر بازگشت و بقصر اندر شد خاتون را دید که با غلامی سیاه در آغوش یکدیگر خفته اند سیاره بچشم اندرش تیره
شد و حالی تیغ برکشیده هر دو را بکشت و بلشکرگاه بازگشت با ندیمان خاص ... برزدند همه روز شاه زمان را شیپور و طبل زدند و کوس برفتند تا بدار الملک

برادر رسید شهرباز بعادت وی شتافت و بدیدارش شاد گشت از همه جا سخنی میرفت تا شاه زمان را که از غلام و خواتون از خاطر نمیرفت و پیوسته مجروح دل بود
پوشیده شهرباز گمان کرد که از دوری وطن و سبب دوری کشور و ملک و پیوندان است زبان از گفتار در کشید و بحال خویشش گذاشت پس از چندی روزی
با او بود گفت ای برادر گونه‌ات زرد میشود شاه زمان گفت اگر من زخمی حکایت آغاز کنم با تو در دل خلقی … باز کنم) خون در دل من فسرده
است چون غنچه اگر من سر دل باز کنم) شهرباز گفت بهتر آن به که بنخچیر رویم شاید دل را نشاطی پدید آید شاه زمان گفت (گر روی زمین تمام شادی گیرد
ما را نبود دمی چو بهره از آن) شهرباز چون این سخن بشنید خود بنخچیر شد و شاه زمان در منظر که بباغ بکرسی ملول نشسته بود که ناگاه زن برادر با بیست کنیزک ماه
رویی و بیست غلام زنگی بباغ شدند و تفرج کنان همی گشتند تا در کنار حوض که رسیدند بنشستند و جامها بکشیدند خواتون آواز داد که یا مسعود و غلامی از دیگران سیاه‌تر
خواتون با او هم آغوش گشت پس از آن خواتون در زیر غلام بخفت چنانچه گفتی (حوری است بزیر اندر و دیو برسر) و هر یکی زان غلامها بکنیزی بیامیختند تا
پسین در آمیزش و بوس و کنار بودند (زنگی که ران سیمین کافر را اندر) لب بر لب لعبتان قرغار اندر) گفتی که بگلشن اندرون زاغانند) برگ
گل سرخشان بمنقار اندر) چون شاه زمان حالت ایشان بدید با خود گفت محنت من بیش از این برادر نیست … ملول شدم … ملال
نماند و بعیش و نوشش و خورد و خواب گرائید چون برادر از نخچیر بازگشت دید که رنگ شاه زمان از نو آمده و تن … شهرباز گفت مرا از حال
خویش آگاهی ده که چرا پیش از این تنت کاسته و گونه‌ات زرد شده و اکنون برخلاف پیش شده است شاه زمان گفت سبب زردی را باز گویم
سبب شادی نیارم گفت پس ماجرای زن خویش و غلام زنگی و کشتن ایشان همه را بازگفت شهرباز سبب شادی را با الحاح طلب کرد و سوگند بخورد و شاه زمان
ناگزیر حکایت زن برادر و کنیزان و غلامان حدیث کرد شهرباز گفت مرا بسی اعتماد بر خواتون است تا عیان نبینم او را نکشم (تا هست عیان چه حاجت
است بخبر) شاه زمان گفت بنخچیر رو و فرمان ده و چنان بنما که بنخچیر همی روم چون لشکریان بنخچیر شوند تو باز آی تا آنچه من دیده‌ام تو نیز ببینی
شهرباز چنان کرد پس هر دو برادر در منظره بخفیه نشستند ساعتی نرفته بود که خواتون و کنیزکان و غلامان بباغ اندر شدند و بر کنار حوض نشستند شهرباز
آنچه از برادر شنیده بود بعیان بدید و با برادر گفت پس از این ما را شهریاری نشاید آنگاه سر خویش گرفتند و راه بیابان در پیش چند شبانه روز رفتند و روزی
هنگام زیر درختی که در پیش چشمه بجنگلی بود بیاسودند پس از آن عفریتی بلند و سیاه و صندوق آهنین بر سر از دریا برآمد ملکزادگان از بیم او بر درخت شدند
عفریت بکنار چشمه فرود آمد صندوق باز کرد و دختری ماهروی بدر آورد و با او گفت ای … ماه پیکر … که ترا امشب زفاف …
… بخفت دختر سر برآورد … بر ملکزادگان نظر افتاد …
عفریت … که اگر فرود نیایید عفریت را بیدار کنم ملکزادگان فرود آمدند … ایشان را بخود
دعوت کرد و از عفریت همی ترسیدند تا آنکه از بیم جان دعوتش را قبول کردند پس دختر بند ابریشمین بدر آورد که پانصد و هشتاد انگشتری در آن بود
بایشان نمود انگشتری از شما بدهید ملکزادگان بدادند دختر گفت خداوندان این انگشتریها در زیر این عفریت با من آنچه کرده‌اید کرده‌اند و انگشتری بیادگار بستدم
شما نیز انگشتری بسپرده … بدانید که عفریت در شب عروسی مرا ربوده … و در صندوق آهنین کرده و در میان این دریا … زمین همیدارد
غافلست از آنکه (ما را بدم پیر نگه نتوان داشت) در خانه دلگیر نگه نتوان داشت) آنرا که سر زلف چو زنجیر بود) در خانه بزنجیر نگه نتوان داشت)
ملکزادگان از دیدن این حالت و شنیدن این مقالت شگفت ماندند و گفتند داستان عفریت از قصه ما عجیبتر و غمش بیشتر است و این حادثه ما را سبب
شکیبائی تواند بود پس بشهر خویش بازگشتند شاه زمان … شهرباز خواتون و کنیزان را با غلامان گردن بشمشیر
بیفکند پس از آن باکره را بزن خویش کردی و بامدادش همی کشتی تا سه سال بدین منوال گذشت مردم ستوه آمده دختران خود را برداشته
بسوی … رفتند و در شهر دختری نماند روزی ملک با وزیر گفت دختری شایسته بجهت من بباید وزیر آنچه جستجو کرد دختری نیافت از هلاک بترسید
و بسرای خویش … ملول و غمگین نشست و او را دو دختر بود شهرزاد و دنیازاد بود شهرزاد دختری دانا … اشعار و … ظرفا و ملوک پیشین آگاه بود
چون ملالت و حزن پدر بدید از حزن و سبب آن بپرسید و گفت (بر دل غم روزگار تا کی داری) بگذار جهان و هرچه در دل داری) با یار شرابی طلب
و پای گلی) در دست کنون که هرچه می‌داری) وزیر قصه بر وی فرو خواند دختر گفت ای مبارک رای دستور … مرا بملک …
… یا با من کشته شوم یا زنده مانم و بلا از دختران مردم بگردانم وزیر گفت خود را …
مهلکه انداختن دور از صواب است و خلاف رای اولو الالباب … دختر گفت …
حکایت دهقان وزیر گفت شنیده‌ام که دهقانی مال بسیار داشت با رمه فراوان و زبان جانوران دانستی روزی بطویله رفت گاو و خر را دید
که بنزدیک آخر خر ایستاده و چشم بر علیق … میگوید که گوارا باد بر تو این نعمت و راحت که …
در رنج و تعب و گاهی بشیار و گاهی با آسیاب … و ترا کاری نیست جز اینکه خواجه گاهی ترا سوار شود و باز بسوی آخر باز گرداند …
… و طرب میرود (ندانی که برای چه …) درازگوش پاسخ گفت فردا چون بشیار فراز کنند … هرچه زنند …
… روزگاری … کنی از رنج و مشقت خلاصی یابی … در گفتگو بودند و خواجه گوش همیداد چون بامداد شد …
… گاو را دید که … خواجه … گفت … درازگوش را … شیار …

چنانکه کرد

پنهان کرد و هنگام شام که دراز گوش باز گشت گاو پیش آمده بسپاسگزاری او پرداخت خر پاسخی نداد و از گفته خود پشیمان بود روز دیگر باز خر را بشیار بستند
و تا وقت شام فرسوده باز گشت گاو سپاسگزاری پیش آمد خر با گاو گفت دانی که من با صحیح مشفق بودم از خواجه شنیدم که بغلام گفت فردا گاو را بقصاب
اگر تمنا باشد بده پس بسوزی بهر کشتن چون گاو این را بشنید سپاسمند گرد و گفت فردا با چاریم بشیار برویم ایشان در سخن بودند و خواجه گوش
همی داد و با خواجه با خاتون خود بطویله آمده بغلام گفت امروز گاو را که رفتارهای چون گاو و خواجه را بدید دم راست کرد بانگی زد و برجستن گرفت خواجه در
خنده شد و چندان بخندید که بر پشت افتاد خاتون سبب خواست خواجه گفت سری در این هست که فاش شوانم ساخت خاتون گفت تا از خنده
بر مستی چون خواجه خاتون را ببسی دوست میداشت گفت ای مونس جان بخاطر تو سر خود را فاش کنم ولی پس از آن زنده نخواهم ماند آنگاه خویشان و فرزندان
و پیوندان خود را فراهم آورده وصیت بگذارد و از بهر وضو بباغ اندر شد که سگی و خروسی و مرغان خانگی بسیار داشت خواجه شنید که سگ با خروس همی گوید ای
بر تو خداوند ما بسوی مرگ روان است و تو شادمانی خروس پاسخ داد که خداوند ما کم خرد است از آنکه من پنجاه زن دارم و با هر کدام گاهی بنرمی و گاهی بدرشتی
مدارا میکنم خداوند با یکزن چون ندارد و نمیداند با او چه گونه رفتار کند چرا شاخی از این درخت بر نمیگیرد و خاتون را چندان نمیزند که یا بمیرد و یا توبه کند که راز های خواجه را
باز نپرسد در حال خواجه شاخی چند از درخت بگرفت و خاتون را چندان بزد که بیهوش شد چون بخود آمد معذرت خواست و پای خواجه را همی بوسید تا بروی
ببخشود اکنون ای شهرزاد همی ترسم که بر تو از ملک آن رود که از دهقان بدان زن رفت شهرزاد گفت دست از طلب ندارم تا کام من برآید
وزیر چون مبالغه او را بدین پایه دید برخواسته ببارگاه ملک رفت پایه سریر بوسیده داستان دختر خویش آگاهش کرد اما شهرزاد خواهر کهتر خود دنیا
زاد را نزد خود خوانده با او گفت که چون مرا پیش ملک برند من از او درخواست کنم که او ترا بنجا خواهد چون حاضر آئی از من تمنا حدیث کن تا من
حدیثی گویم شاید که آن سبب از هلاکت برهم چون شب برآمد دختر وزیر را بیاراستند و بقصر ملکش بردند ملک بحجله آمد خواست که
نقاب از روی دختر برگشاید شهرزاد گریستن آغاز کرد و گفت ای ملک خواهر کهتری دارم که همواره مرا غمگسار بوده اکنون همی خواهم که او را اینجا
بیاورد و وداع کنم ملک گفت دنیازاد را آورده بخوابگاه اندر شد و بکارت از او برداشت پس از آن شهرزاد از تخت بزیر آمده در کنار خواهر نشست دنیا
زاد گفت ای خواهر من از بیخوابی برنج اندرم طرفه حدیثی برگو تا رنج بیخوابی از من برد شهرزاد گفت اگر ملک اجازت دهد باز گویم ملک را نیز خواب نمیبرد و شنودن
حکایات رغبتی تمام داشت شهرزاد را اجازت حدیث گفتن داد

اول شب

ای ملک جوانبخت شنیده ام بازرگانی مرد و کرم جهاندیده و تلخ و شیرین
روزگار چشیده سفر شهرهای دور و دریاهای پر شور همی کردی وقتی او را سفری پیش آمد از خانه بیرون شد و همی رفت تا از گرمی هوا او را
بسایه درختی پناه برد تا بر آساید چون بگرمی قرص نانی و چند دانه خرما با خود داشت بدر آورده بخورد و تخم خرما بینداخت در حال عفریتی با تیغ کشیده
و گفت چون تخم خرما انداختی بر سینه فرزند من آمد و همان لحظه بیجان شد اکنون ترا بقصاص او باید کشت بازرگان گفت ای میر عفریتان من
مالی بسیار و چند پسر دارم مرا مهلت ده که بخانه باز گردم و مال بفرزندان بخش کرده وصیت بگذارم پس از سالی نزد تو آیم عفریت قبول نموده
بازگشت ماجرای خویش با فرزندان بیان کرد چون سال بپایان آمد بهمان بیابان بازگشت و در پای درخت نشسته بر حال خود همی گریست که پیری رسید
و غزالی در زنجیر داشت ببازرگان سلام کرد و پرسید ایستادن در مقام عفریتان از بهر چیست بازرگان ماجرا باز گفت پیر گفت از اینجا نخواهم رفت تا
در پهلوی بازرگان نشست و گفت از اینجا بر نخیزم تا پی انجام کار چون خواهد شد بازرگان همی گریست که پیری دیگر با دو سگ سیاه در رسیده و سلام داد
پرسید که در اینمقام چرا نشسته اید ایشان ماجرا باز گفتند هنوز ننشسته بود که پیر سیوم استری در رسیده سلام کرد سبب بودن ایشان را در این مقام باز
پرسید ایشان ماجرا بیان کردند ناگاه گردی برخواست و از میان گرد همان عفریت با تیغ کشیده پدیدار شد دست بازرگان بگرفت تا او را بکشد بازرگان
بگریست و ایشان نیز بر حال او گریان شدند پیر [illegible] که غزال در زنجیر داشت برخواست و بر دست عفریت بوسه داد و گفت ای میر عفریتان مرا با این غزال
طرفه حکایتی است ترا باز گویم اگر ترا خوش آید ثلث خون این بازرگان بمن ببخش عفریت گفت باز گوی پیر گفت ای میر عفریتان مرا این غزال دختر عم و سی سال با من
همدم بود فرزندی نیاورد کنیزکی گرفتم از کنیز پسری بزاد و چون پسر پانزده ساله شد مرا سفری پیش آمد از بهر تجارت بشهر دیگر سفر کردم و دختر عم من که همین
غزال است در خورد سالی ساحری کرده بود پس کنیز و پسر مرا با جادوی گاو و گوساله کرده بشبان سپرده بود پس از چندی که من از سفر آمدم کنیز و پسر را
جویا شدم گفت کنیز مرد و پسر بگریخت معلوم نیست از این سخن گریان شدم و سالی اندوهگین بودم تا عید قربان در رسید به پیش شبان فرستادم و گاوی فربه خواستم
که قربانی کنم شبان گاو فربه بیاورد که کنیز بود من آستین بر زده دامن میان محکم کرده کارد بر گرفتم که او را قربان کنم گاو بنالید و بگریست بر او رحمت
آوردم و نتوانستم شبان را گفتم او را بکشت و پوست از او بگرفت استخوانی دیدم بی گوشت از کشتن آن پشیمان شدم و پشیمانی من سود نداشت پس
او را بشبان داده گفتم گوساله فربه ای از بهر من بیاور شبان گوساله آورد که آن پسر بود چون گوساله مرا بدید رسن پاره کرده پیش من بر خاک غلطید
همی گریست من بدو رحمت آوردم و بشبان گفتم این را نگه دار و گاو دیگر بیاور چون قصه بدینجا رسید بامداد گشت و شهرزاد لب فرو بست دنیازاد گفت
ای خواهر چه خوش حدیث گفتی شهرزاد گفت اگر ملک امروز مرا نکشد شب آینده خوشتر از این حدیث گویم ملک با خود گفت این را نمیکشم تا باقی داستان را بشنوم چون
روز شد ملک بدیوان بنشست از روز تا پسین بکار مملکت مشغول بود و وزیر همی در انتظار کشته شدن دختر ایستاده هیچ خبر نشنود در عجب شد پس ملک
از دیوان برخواسته بخوابگاه شد و با دختر وزیر بعیش کوشان نشست و در خوابگاه شدند

چون شب دویم برآمد

و از شهرزاد برقع برداشت

پس از اند فضرو زبرا از تخت بزیر آمده در پایه تخت بنشست و بنازاد گفت ای خواهر حدیث بازرگان و عفریت را اتمام کن شهرزاد گفت اگر ملک اجازت دهد
باز گویم ملک جواز داد شهرزاد گفت ای ملک جوانبخت خداوند غزال بعفریت گفت ای امیر عفریتان چون گوساله بگریست و روی بخاک مالید مرا بر او
رحمت آمد با شبان گفتم این غزال همی گوید و میگفت همین گوساله را بکش که گوساله ایست فربه ولی من کشتن گوساله را نخواستم و همو از نگردم شبان را
دادم گوساله گرفت و برفت روز دیگر شبان پیش من آمد و بشارت داده گفت مرا دختری است که در سن خورد سالی از پیره زالی ساحری آموخته بود
چون من گوساله بخانه بردم اند فضرو روی خود بپوشیده بگریست پس از آن بخندید و گفت ای پدر چون است که مرد بیگانه بخانه همی آوری گفتم مرد بیگانه کدام است
و گریه و خنده تو از بهر چیست گفت این گوساله پسر بازرگان زاده است که زن پدرش او را با مادرش جادو کرده گاو و گوساله کرده است و سبب خنده همین بود
اما گریستنم از برای این بود که مادر او را پدرش سر بریده ای امیر عفریتان چون این از شبان شنیدم از خانه بدر آمدم و از نشاط پای از سر نمیدانستم و همی رفتم تا
بخانه شبان رسیدم دختر شبان بر من سلام داد و دست مرا ببوسید و بکناری بیستاد پس از آن همان گوساله پیش آمد و روی بر زمین مالیده بر
خاک غلطید من بدختر شبان گفتم آنچه از این گوساله گفته راست گفت آری این فرزند تست گفتم اگر او را از این رنج خلاص کنی چندان مال بر تو بذل
کنم که بی نیاز شوی دختر تبسمی کرد و گفت مرا بمال حاجت نیست با من عهد کن که من اگر از این گوساله سحر برداشتم مرا بدو کابین کنی و اجازت
دهی که جادو کننده او را جادو کنم وگرنه از بلا ایمن نخواهم بود گفتم چون دختر عمم را بر تو حلال کردم آنچه دانی بکن پس طاسی پر از آب کرد و عزیمت برآن
خوانده بگوساله پاشید فی الحال گوساله بصورت انسان برآمد من او را در آغوش کشیده بچشمش بوسه دادم دختر شبان را بزنی او را دادم و او نیز دختر عم را
بجادوئی غزال کرده و او همین غزال است که هر جا که میروم او را با خود میبرم چون باینجا رسیدم بازرگان را در همین مکان دیده حکایت او را بشنیده
ایستادم تا از انجام کار او آگهی یابم ای امیر عفریتان این است حکایت من و این غزال شاه عفریتان گفت طرفه حدیثی است از سه یک خون او در
گذشتم در اینهنگام پیر دویم خداوند سگان شکاری پیش آمد و گفت ای میر این دو سگ برادران بودند مرا چون پدر من سپری شد سه هزار دینار
گذاشت من در دکانی بیع و شری بنشستم برادر دیگرم بسفر رفت پس از سالی تهی دست باز آمد من او را بدکان برده هزار دینار سرمایه دادم
روزی با هم بودیم پس از آن برادر دویم در عزم سفر کردند و از من همراهی خواستند من بسفر مایل نبودم و با ایشان گفتم که رنج و زیان سفر را با ایشان بگفتم
ایشان نیز ترک سفر کردند شش سال بدین منوال هر یک در جای خود بدکانی بنشستیم پس از آن من نیز با ایشان موافقت کرده مایه بر شمردیم شش هزار بود من
گفتم نیمی از این در زیر خاک پنهان داریم که اگر بضاعت ما را آسیبی رسید با آن سرمایه کنیم و نیمه دیگر را بتجارت برداریم پس من پندی که ایشان را افتاد
بدانسان کردند که من گفتم آنگاه سفر کرده بکشتی بنشستیم یکماه کشتی همی راندیم تا بشهری رسید متاع خود را بنهای گران فروختیم یک برده سود دیدیم پس
سفر بکنار دریا شدیم دختری در آنجا دیدیم که جامه کهن در بر داشت و با من گفت توانی با من نکوئی کنی و پاداش نیکوئی کنم گفت مرا کابین کن و
خود ببر مرا بر او رحمت آمد او را برگرفته بکشتی آوردم جامه گرانبها در وی پوشانده در محل نیکو جایش دادم و دل بمهرش بنهادم و برادران بر کنار رشک بودند
و روز با او بسر میبردم برادران بر من رشک بردند و در مالم طمع کردند و بکشتنم همان بستند هنگامی که من با دختر خفته بودم مرا با او بدریا انداختند دختر در
حال عفریتی شد و مرا برداشته بجزیره برده و ساعتی از من پنهان گشته پس از آن پیش من آمد و گفت من از پریانم که ایمان برسول خدا آورده ام چون
تو بر دلم جای گرفته بود بصورت آدمیان پیش تو آمدم اکنون بپاداش برادرانت را بمکافات بدکرداری بخواهم کشتن مرا حدیث او عجیب آمد
از کشتن برادرانش او را منع کردم سوگندش دادم گفتم ایشان در هر حال برادران منند پس آن پری مرا در ربوده در هوا شد و بیکچشم بر هم زدن
مرا بفراز خانه خود گذاشت من در بگشودم و آن سه هزار دینار که در زیر خاک پنهان بود برگرفته بدکان نشستم هنگام شام که از دکان بخانه آمدم
این دو سگ را بزنجیر دیدم چون بدیدار من چشم بر من افتاد برخاستند پیش آمدند و اشک از چشم فرو ریختند و من از حقیقت حال آگاه نبودم تا که آن دختر
آمد و گفت اینها برادران تو اند تا ده سال براینصورت خواهند بود پس من آمده سگ را برداشته سیر کردم که ده سال بگذرد ایشان خلاص رسید
شوند چون بدین مقام رسیدم ماجرا اینجوانرا بشنیدم از اینجا در نگذشتم تا ببینم انجام کار او بکجا خواهد رسید چون پیر سخن باینجا رسانید عفریت
گفت خوش حدیثی گفتی از سه یک خون او در گذشتم چون قصه باینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست چو شب
گفت ای ملک جوان بخت چون حدیث پیر دویم تمام شد پیر سیم خداوند استر بعفریت گفت مرا نیز حکایتی است طرفه
تر از حکایت مردم اجازت ده تا حدیث گویم اگر ترا پسند افتاد از باقی خون این جوان در گذر عفریت گفت باز گوی پیر گفت ای میر عفریتان این استر
من بود مرا سفری افتاد یکسال در شهرها سفر کردم پس از یکسال بازگشته نیمه شب که بخانه خویش آمدم زن خود را دیدم که با غلامی سیاه
خفته است چون زن را چشم بر من افتاد برخواسته کوزه آبی گرفت و فسونی بر او دمیده بمن بپاشید در حال من سگی شدم مرا از خانه براند
من از در بدر آمده در کوچه و بازار همی رفتم تا بدکان قصابی رسیده استخوان خوردن بر گرفتم چون قصاب خواست بخانه رود من نیز با او
بشتافتم چون بخانه رسیدم دختر قصاب روی از من بپوشید گفت ای پدر چرا مرد بیگانه را بخانه آوردی قصاب گفت مرد بیگانه کدام است دید
دختر گفت همین سگ مردی است که زنش جادوئی او را بدینصورت کرده و من میتوانم که او را بصورت نخست بازگردانم قصاب گفت
خلاصی من شد دختر کوزه آبی خواسته فسونی بر او دمیده و بپاشید بر من و من بصورت اصلی خویش در آمدم دست و پای دختر را ببوسیدم

وو

درخواست کردم که زن مرا بجادوئی استری کن از آن آب اندکی بمن داده گفت چون زن خود را در خواب بینی این آب بر روی بپاش مرا آنچه خواهی همان گردد
پس من آب را گرفته براو پاشیدم و خواستم که استری گردد در حال استری شد و آن استر این است عفریت را حدیث عجب آمد و از استر پرسید که این حدیث راست است
استر سر بجنبانید و باشارت بر صدق کلام او گواهی داد عفریت از غایت تعجب در طرب آمد و از باقی خون بازرگان درگذشت چون شهرزاد قصه بدینجا
رسانید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست خواهرش دنیازاد گفت ای خواهر طرفه حکایتی گفتی شهرزاد گفت اگر از هلاک برهم و ملک
مرا نکشد در شب آینده خوشتر از این حکایت گویم ملک با خود گفت که طرفه حکایت میگوید نباید کشتم تا باقی داستان بشنوم چون روز برآمد ملک بدیوان نشست
و کار مملکت بگذرانید و وقت پسین از دیوان برخواست بحرم سرای شد چو شام آمد ملک شهریار از دختر وزیر تمتع برگرفت پس از آن دنیازاد گفت
ای خواهر حدیث تمام کن شهرزاد گفت ای ملک جوانبخت چون پیر سیم چو شبانه خوشتر از حکایت دو پیر نخستین باز گفت عفریت را عجب آمد و از آن
خون پاره در گذشت بازرگان بر سه پیر آفرین گفت و ایشان نیز بسلامت او شاد مانند و هر یک بشهر خویش بازگشتند و این حکایت عجیبتر از حکایت صیاد
نیست ملک گفت چون است حکایت صیاد شهرزاد گفت ای ملک جوانبخت صیادی سالخورده زنی با سه پسر داشت ولی تهیدست و پریشان روزگار بود و همه روزه
دام برگرفته بکنار دریا میرفت و چهار دفعه دام در دریا بیشتر نمی انداخت روزی دام برداشته بکنار دریا شد و دام در آب انداخته ساعتی بایستاد و
خواست که دام بیرون آورد دید که سنگین است بیرون نتوانست آورد و بکنار دریا میخی کوفته دام را بمیخ فرو بست و خود در آب فرو رفته و غوطه خورده
با توانائی تمام دام از آب برآورد دید که در دام خری مرده است محزون گردید و گفت سبحان الله امروز عجب رزقی نصیب من شد پس دوباره دام
در آب انداخت زمانی بایستاد چون خواست که بیرون آورد دید که سنگینتر از نخست است گمان کرد که ماهی بزرگ است پس از رنج و گل چون آنرا بدید خود در آب
رفته و بمشقت تمام بیرون آورد دید که خمره بزرگیست پر از ریگ و گل چون آنرا بدید بحزن اندر شد و گفت [illegible]
نصیب بکند زادمی پس خمره را فشرده و بشکست و دام در دریا انداخت پس زمانی خواست بیرون آورد دید که سنگین است دام را بمیخ فرو بسته خود
بدریا انداخت بزور و توانائی دام را بیرون آورد دید که سفالهای شکسته با دام اندر است این بیت برخواند [illegible] بکرد کار زمانه
کرده به مصالح خویش پس از آن سر بسوی آسمان کرده گفت خداوندا میدانی من بجز چهار دفعه دام در آب نمی اندازم و همین دفعه چهارم است پس نام خدا بر زبان مهر سلیمان داند
رانده دام در آب انداخت پس زمانی بیرون کشید دید که خمره ای است رصاص سرش بسرب گرفته و بر آن مهر خاتم حضرت سلیمان نقش است چون صیاد آنرا بدید
از انبساط و نشاط شد و با خود گفت که این را ببازار برم و بفروشم پس گمان کرد که گرانبهاست و سر خمره را بساخت و آنرا بجنبانید که اگر چیزی در
میان داشته باشد فرو ریزد دودی از آن خمره بیرون آمد و بسوی آسمان رفت صیاد را عجب آمد و حیران همی بود تا آنکه دودها جمع شد و از میان دود عفریتی
بدر آمد که سرش به ابر میسود و چون صیاد او را بدید از غایت بیم بلرزید و آب دهانش بخشکید عفریت چون صیاد را بدید گفت ای خدا و پیغمبری سلیمان
گفت ای پیغمبر خدا مرا مکش پس از این سر از فرمان تو نپیچم صیاد گفت ای عفریت اکنون آخر الزمان است و سلیمان هزار و هشتصد سال است که
شد حکایت خود باز گوی چون عفریت سخن صیاد بشنید گفت ای صیاد آماده مرگ باش گفت سزای من که ترا از چنین زندان رها کردم این خواهد بود
عفریت گفت آری ترا از مرگ چاره نیست اکنون درخواه که ترا چگونه بکشم صیاد گفت گناه من چیست که باید با چنین کشته شوم عفریت گفت حکایت
مرا بشنو صیاد گفت بازگو و سخن دراز مکن که نزدیک است از بیم جان از تنم جدا شود عفریت گفت صخر الجنی با سلیمان گردن کشی کردم و آن پیغمبر
وزیر خود آصف بن برخیا را پیش من فرستاد و مرا پیش سلیمان برد از من پرسش و فرمانبرداری خواست من سر بپیچیدم پس در همین خمره زندانیم کرد و
بخاتم زندان کرده با ارزیز سر او بیندود و مهر کرده فرمود مرا بدریا انداختند صد سال در قعر دریا ماندم و در دل داشتم که هر که مرا خلاص کند من او را
تا ابد از مال دنیا بی نیاز گردانم کسی مرا از ورطه خلاص نکرد صد سال دیگر بماندم با خود گفتم هر که مرا برهاند گنجهای زمین را از بهر او بگشایم کسی مرا
نرهانید چهارصد سال دیگر بماندم با خود گفتم هر که برهاند مرا او را مخیر کنم که خود خواهم بکشم در این حال بودم که تو مرا بیرون آوردی و مهر از خمره برداشتی
اکنون بازگو که ترا چگونه بکشم چون صیاد این بشنید بحیرت اندر شد و بگریست و او را سوگند داد و بخشایش تمنا کرد عفریت گفت از کشتن چاره
نداری چون صیاد مرگ را عیان دید گفت (ای دوستی نموده و پیوسته دشمنی) در شرط تو نبود که مرا چنین کنی (بر دوستی تو چه مرا بود اعتماد) هر که نکوئی
نیز دهم بر تو که دشمنی (عفریت گفت در حیات طمع مبند که بجز مرگ چاره نداری صیاد با خود گفت تو آدمیزاد هستی و این جن است تو باید در هلاک او چاره
کنی پس بعفریت گفت اکنون مرا خواهی کشت ترا بنام بزرگ خدا سوگند میدهم که راست بگو تو با این هیکل بزرگ چگونه در این خمره جا گرفته بودی
عفریت گفت اگر ترا گمان اینست که بخمره اندر نبودم صیاد گفت تا عیان نبینم باور نکنم چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب فرو بست

چون شب پنجم آمد

گفت ای ملک جوانبخت چون صیاد بعفریت گفت تا عیان نبینم باور نکنم عفریت دودی گشته بهوا بلند شد و بخمره اندر فرو
آمد فی الحال صیاد مهر بر سر خمره گذاشته بانگ بر عفریت زد که بازگوی با تو اکنون چکار کنم عفریت خواست که بیرون آید نتوانست
دانست که صیاد او را بزندان کرده و مهر سلیمان نبی بر آن گذاشته پس صیاد خمره را گرفته بکنار دریا شد عفریت گفت چه خواهی کرد گفت
ترا بدریا خواهم افکند که تا ابد در آنجا بمانی عفریت بنالید و گفت مهر از سر خمره بردار که پاداش نیکو خواهی رسید صیاد گفت دروغ میگوئی و مثل تو
مثل وزیر یونان و حکیم رویان است و آن این بوده که در زمین فرس و رومیان ملکی بود که اکاسره یونانش میگفتند و در تن او برص بود که اطبا

از معالجه

از همه اینجا عاجز بودند روزی حکیمی بیامد که در شهر حکیم رویان نام داشت و سود و زیان هر گیاه بدانستی پس بشنید که تن ملک برص دارد و پزشکان
از علاج آن عاجز بودند برخواست در حضور ملک آمد و طبیبی خود را عرض نمود و گفت شنیده ام تنت را ناخوشی برص گرفته میخواهم که علاج کنم بی آنکه چیزی
بخورانم و روغنی بمالم ترا ملک در عجب شده گفت چگونه چنین معالجت خواهی کرد پس حکیم در اینکار بشتافت حکیم رویان زمین بوسیده بمنزل باز گشت
و معالجت آماده شد روز دیگر پیش ملک آمده گفت امروز با گوی و چوگان بمیدان بیرو و چون ملک با گوی و چوگان بمیدان شد حکیم رویان پیش آمد
و چوگان برگرفته بملک داد گفت چنین بگیر و بقوت بازو بر گوی زن تا دست و تنت خوی کند و دارو بر دست تو نفوذ کرده شفا خواهد گرفت
آنگاه بخانه باز گشته بگرمابه شو و نیز بخواب که عاقبت کار خوبی یابی در حال ملک یونان سوار گشته چوگان بکف گرفته و بر گوی همی زد تا دست و تنش
خوی کرد حکیم رویان دانست که بر تو در بدن دارو نفوذ کرده گفت اکنون بخانه باز گرد و بگرمابه شو ملک بخانه رفته بگرمابه شد پس از شست و شوی
از گرمابه بیرون آمد و پیرهن بپوشید چون از خواب برخواست دید که تنش از ناخوشی پاک گشته بسیم سفید همی ماند شادمان و خورسند گردید روز دیگر
حکیم بیارگاه شد و زمین ببوسید و بطرف بساط ایستاده گفت (تنت بار طبیبان نیازمند مباد) (و جود تار گلت از رده گزند مباد) (سلامت
همه آفاق در سلامت تست) (بهیچ حادثه شخص تو دردمند مباد) چون حکیم شعر را بانجام رسانید ملک برخواسته او را در آغوش گرفت
و در پهلوی خویشتن بنشاند پس از آن خوانهای طعام نهادند و خوردنی بخوردند تا پسین بصحبت و بمنادمت بنشستند آنگاه ملک و نیز از دو
زر و بدیعهای گرانبها بحکیم داد و حکیم بخانه باز گشت ملک خورسند نشسته بکردار نیک حکیم سپاس گفت چون روز دیگر شد ملک بایوان برنشست
و حکیم بیارگاه آمد زمین ببوسید ملک او را بر گزید و در پهلوی خود جای داد چون حکیم خواست برگردد ملک هزار دینار زر با خلعتهای بدیع بها بدو داد
ملک را با حکیم کار بدینجا رسید او وزیر ملک مردی بخیل و بدخواه بود چون بخششهای ملک را با حکیم بدید و رشک برد بر او شد و بدخواهی او در دل گرفت و
به پیشگاه ملک یونان رفته زمین ببوسید و گفت ای ملک بندگان درگاه را فرض است که ملک را از آنچه پیش آید آگاه کنند و پندی را که سود باشد
باز گویند ملک گفت پند باز گوی وزیر گفت پیشینیان گفته اند هر که از عاقبت کارها اندیشه نکند برنج اندر افتد من ملک را در طریق ناصواب می بینم که بر
دشمن و بدخواه خود چشمداشت عطا و بخشش میکند و از اینکار بسی بر من و هم ملک چون بشنید رنگش بر پریدن گرفت از وزیر پرسید که بدخواه
کیست وزیر گفت حکیم رویان دشمن جان ملک است ملک گفت چگونه بدخواه است که بزحمت معالجت مرا از رنج چنان ناخوشی خلاص کرد
اگر مرا و را انباز مملکت و پادشاهی خود کنم هستی پاداش صد یک نیکوئی او نخواهد بود گمان کنم که تو این سخن را از رشک گفتی همی خواهی که من او را
کشته پشیمان شوم چنانکه ملک سندباد پشیمان شد چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست و دنیازاد گفت ای خواهر
شهرزاد گفت اگر ملک مرا زنده گذارد و شب آینده ظرفه تر از این حدیث گویم ملک با خود گفت که این حکایت را تا باقی داستان بشنوم چون روز برآمد شهریار در دیوان
نشست و تا پسین بکار مملکت مشغول بود آنگاه برخواسته بقصر اندر شد و شبانگاه از دختر تمتع برداشت

چون شب سوم برآمد

شهرزاد گفت ای ملک جوان بخت ملک یونان بوزیر خود گفت تو همی خواهی من او را کشته مثل ملک سندباد پشیمان شوم وزیر گفت چون است
حکایت ملک سندباد گفت شنیده ام یکی از ملوک فارس همیشه بنخچیر رفتی و تفرج دوست داشتی و شاهینی داشت که دست پرورده خود بود و شب و
روز او را از خود دور نکردی و طاسکی زرین از برای شاهین ساخته و از گردنش آویخته که هنگام تشنگی از آن طاسک آب میخورد روزی ملک شاهین
بدست گرفته با غلامان بنخچیر شد و دام بگستردند غزالی بدام افتاد و ملک گفت هر کسی که غزال از پیش او در شود بخواهم کشت ناگهان غزال گرد آمده
بسوی ملک بیامد و بر سر ملک بجست غلامان یکدیگر نگاه کردند ملک با وزیر گفت چه میگویند گفت ای ملک تو گفته بودی غزال از پیش هر که بجهد او را بکشی
اکنون غزال از پیش تو جسته ملک گفت از پی غزال خواهم رفت تا او را بدست آورم پس ملک از پی غزال بتاخت و شاهین بر سر غزال نشسته بچشمانش
زد تا آنکه غزال کور گشت و گریختن نتوانست آنگاه ملک رسیده غزال را ذبح کرد و از فتراک بیاویخت و لیکن بسیار تشنه شد بپای درختی آمده دید که آب
قطره قطره از درخت همی چکد طاسک را از گردن شاهین بگرفت پر از آب کرده خواست بخورد شاهین پر بر طاسک زد و بریخت ملک دوباره
پر از آب کرده چنان یافت که شاهین تشنه است پیش شاهین گذاشت شاهین پر بطاسک زده بریخت ملک بار دیگر پر از آب کرده پیش
اسب گذاشت شاهین پر زده بریخت ملک در خشم شد و گفت نه خود خوردی و نه من و نه اسب را گذاشتی که آب بخورد پس با شمشیر پر
شاهین را بینداخت شاهین با اشارت بملک نمود که بر فراز درخت نگاه کن ملک بر فراز درخت نگاه کرد ماری دید که زهر از آن قطره قطره
آنگاه از بریدن پر شاهین پشیمان گشته و شاهین بدست گرفته بمقر خود باز گشت غزال را بخوانسالار سپرده خود بر تخت نشست و شاهین بر دست
داشت پس شاهین فریادی برکشید و بمرد ملک پشیمان و محزون شد چون ملک یونان حکایت بدینجا رسانید وزیر گفت ای ملک اگر نصیحت
بپذیری برهی و اگر نه هلاک شوی چنانچه وزیر پسر پادشاه حیلت کرده خود هلاک شد ملک گفت حکایت کدام است وزیر گفت شنیده ام که
یکی از ملوک پسری داشت پسر خواست که بنخچیر شود ملک وزیر را با او بفرستاد ایشان شکار همی کردند تا اینکه بغزالی برسیدند وزیر گفت ای ملکزاده
بگیر ملکزاده اسب بتاخت و غزال از دیده ناپدید شد ملکزاده در بیابان بحیرت اندر بود و نمیدانست که بکجا میرود ناگاه دختری دید
گریان با او گفت کیستی گفت دختر ملک هندم ... شده بخواب در ربوده از اسب بر زمین افتادم

بجائی بداشتم ملکزاده بر او رحمت آورد و او را بر [illegible] گرفته روان گشت و همی رفت تا بجزیره برسیدند دختر از ملکزاده درخواست کرد که او را
اندرین خرابه فرود آورد چون فرود آورد دید غولیست بدشکل و مهیب و فرزندان خود را آگاه کرده همی گوید امروز فربه جوانی بهر شما آوردم ملکزاده چون
این بشنید دل از جان برگرفت دختر غول گفت چرا ترسانی ملکزاده گفت مرا دشمنی است که از او همی ترسم غول گفت دشمن تو را بمیرانیم ملکزاده گفت دشمن من از من جدا
نمی شود غول گفت چرا از خدا یاری نمی خواهی ملکزاده سر باسمان کرده گفت یا من یجیب المضطر اذا دعاه و کاشف السوء اکشف ما انا فیه غول چون این
بشنید از ملکزاده نا امید گشت و رفت ملکزاده پیش پدر بازگشت و حدیث وزیر بگفت پادشاه وزیر را بکشت ای ملک تو نیز اگر حکیم رویان را نکشی در کشتن تو تدبیری کند و بزودی
کشته شوی چنانکه در تجربه تو تدبیر کرد ملک یونان گفت راست گفتی که او چنانکه بظاهر مرا از برص خلاص کرد تواند که بدستهٔ گلی مرا که من او را
بویانیده هلاک شوم اکنون باز گوی که راه چاره چیست وزیر گفت که او را بخواه و سر از تنش جدا کن تا از شر او راحت اندر باشی در حال ملک حکیم را بخواست حکیم [illegible]
حاضر آمد و آستان ملک را بوسه داد و دعا کرده این ابیات برخواند (نیکان همه را خدای یار تو باد) سعادت تا ابد جفت روزگار تو باد) بهر کجا که رنج — دل کرده
دست راحت تو باد) بهر کجا که [illegible] کار تو باد) [illegible] پاسبان که ترا شاید [illegible] تا [illegible] که ترا [illegible] کوی فتح و ظفر اندر
خم چوگان تو باد) چون دل محمود اندر [illegible] تو باد) اندیشه [illegible] ماند) آتش [illegible] ماند) خورشید [illegible] باد)
[illegible] ماند) پس حکیم رویان ابیات بانجام رسانید ملک گفت دانی که از بهر چه خواستمت حکیم گفت لا یعلم الغیب الا الله ملک گفت
ترا از بهر کشتن آورده ام حکیم از این سخن در عجب ماند و گفت بکدام گناه مرا خواهی کشت ملک گفت تو جاسوسی و بقصد کشتن من آمده پیش از آنکه
تو مرا بکشی من ترا بکشم آنگاه ملک سیاف خواست و بکشتن حکیم اشارت فرمود حکیم گفت مرا مکش که خدا ترا بکشد ملک گفت تا ترا نکشتم ایمن نتوانم
زیست و همی ترسم که باز چیزی مرا بکشی چنانکه چوگان بدست من دادی و مرا از برص خلاص کردی حکیم گفت ای ملک پاداش نیکوئی من نه این است
ملک گفت ناچار باید که کشته شوی حکیم رویان هلاک خویش یقین کرده محزون شد و بگریست از نیکوئیها که با ملک کرده بود پشیمان گشت و گفت
قحط وفا است در زمانه اهل الزمان) [illegible] عزلت [illegible]) تو [illegible] کشنده [illegible] تو) فرزانه [illegible] پاسبان)
آنگاه سیاف پیش رفته شمشیر برکشید [illegible] حکیم رویان بگریست و با ملک گفت) ای بر سر خلق سایه عدل خدا) ببخشای [illegible]
مسکین [illegible]) پس از آن بگریست و گفت ای ملک پاداش من این بود که تو پاداش همی دهی چنانکه تمساح داد ملک گفت چگونه است حکایت
تمساح حکیم گفت ای ملک در این حالت چگونه توانم حدیث کنم ترا بخدا سوگند میدهم که مرا ببخشائی که خدا ترا ببخشاید پس در این هنگام
از خاصان یکی برخاسته [illegible] بوسه داد و گفت ای ملک از او هیچ گناه ندیدیم ملک گفت اگر او را نکشم خود کشته شوم مرا گمان این است
که او جاسوسی است که بقصد کشتن من آمده ناچار او را بکشم چون حکیم دانست که ناچار کشته خواهد گشت گفت ای ملک اکنون که بکشتنم — شد
بر روز مرا دستوری ده که بخانه خویش روم و وصیت کنم و مرا کتابی است برگزیده و آن را آورده بر تو هدیه کنم ملک گفت چگونه کتابی است
حکیم گفت آن کتاب سودهای بسیار دارد و کمترش آن است که پس از آنکه سر من بریده شود ملک آن کتاب را بگشاید و از صفحه دست چپ سه
سطر بخواند آنگاه سر من بسخن آید و از آنچه ملک سؤال کند پاسخ دهد ملک از این سخن عجب ماند حکیم را با سپاهیان سپرد و از پیش او حکیم بخانه
برفته و در خانه خویش همی بود دیگر روز حکیم به پیشگاه ملک آمد کتابی کهن با مکحله در دست داشت طبقی خواست از مکحله اندکی دارو بطبق فرو ریخت
و گفت ای ملک این کتاب بگیر چون سر مرا ببرند بفرمای که در همین طبق نهاده بدین دارو بمالند که خونش بایستد آنگاه کتاب گشوده بدانسان که گفتم
سه سطر بخوان و از سر من آنچه خواهی سؤال کن ملک کتاب را بستد و خواست که آن را بگشاید ورقهای کتاب را بهم پیوسته یافت انگشت بدهن برده
ورقی چند بگشود و بسختی گشوده همیشد چون شش ورق بگشود در کتاب هیچ خطی نیافت گفت ای حکیم خطی ندیدم حکیم گفت ورقی چند دیگر بگردان ملک — ورکتاب
همی گشود تا اینکه زهری که حکیم در کتاب [illegible] بود کار کرد و فریادی بلند برآورد حکیم رویان چون حالت ملک بدید گفتا ای ملک
[illegible]) چند [illegible]) که [illegible] عاقبت [illegible]) [illegible] توانائی دلی) [illegible] برکند) [illegible] حکیم
بانجام [illegible] بود که ملک درگذشت چون صیاد سخن بدینجا رسانید گفت ای عفریت بدانکه اگر ملک یونان قصد کشتن حکیم یونان نمیکرد
خدا هم او را نمیکشت [illegible] شهرزاد لب از داستان فرو بست خواهر کهترش دنیازاد گفت ای خواهر [illegible] حدیثی گفتی
شهرزاد گفت اگر ملک مرا امشب نکشد فردا شب حدیثی خوشتر از این حدیث گویم [illegible] پرداخت [illegible]

چون شب هفتم برآمد

گفت ای ملک جوانبخت صیاد با عفریت گفت که چون تو قصد کشتن من کردی اکنون ترا در این خمره بزندان اندر
کنم و بدریا افکنم عفریت چون این بشنید فریاد برآورده بنالید و صیاد را بنام بزرگ خدا سوگند داد و گفت تو نیکوکاری
مرا پاداش بده و چنان مکن که امامه با عاتکه کرد صیاد گفت حکایت ایشان چگونه بوده است عفریت گفت من چون توانم که بزندان اندر
حدیث کنم اگر مرا بیرون آوری حکایت گویم صیاد گفت ترا ناچار بدریا افکنم که دیگر راه بیرون شدن نیابی [illegible] من ترا از زندان — [illegible]
آوردم و تو در هلاک من همی کوشیدی اکنون دانستم که تو بدگوهری [illegible] دیگر کس [illegible]
آورده تا ابد در اینجا بزی [illegible] عفریت گفت اکنون وقت جوانمردی است مرا رها کن من با تو پیمان بندم که [illegible]

با تو نکنم و ترا از مردم بی نیاز کردانم پس صیاد از عفریت پیمان کرفت و بنام بزرک خدا سوکندش داد انکاه از سر خمره برداشت در حال دود از
خمره بیرون شد پس از ان در یکجا جمع امده عفریتی شد و پا بر روی خمره زد و بدریا انداخت چون صیاد دید که عفریت خمره بدریا افکند مرک را ا
کشته با خود کفت این علامت نیک نبود پس از ان پیش عفریت بیامد و کفت ای عفریت تو پیمان بستی و سوکند یاد کردی که با من بد نکنی بهتر
ترا پاداش دهم انکاه عفریت بخندید و کفت ای صیاد از پی من بیا و دل بمرک نهاده همی رفت تا بکوهی رسید بفراز کوه بر شده از انجا ببیابانی
فرود امدی و دران بیابان برکه ابی بود عفریت بران برکه بایستاد صیاد را کفت دام باین برکه بینداز و ماهیان بکیر صیاد دید که در برکه ماهیان سرخ و
سفید و زرد و کبود هستند او را عجب امده دام برکه بینداخت پس از زمانی برکه بیرون اورده چهار ماهی بچهار رنک در برکه یافت پس عفریت باو کفت اینها را
بنزد سلطان که او ترا بی نیاز خواهد کرد و اکر کناهی از من رفت ببخشای و عذر من بپذیر که من هزار و هشتصد سال است بدریا اندر بوده ام و روی زمین ندیده
بوده ام تو هر روز از این برکه یکدفعه ماهی بکیر و السلام پس زمین بشکافته شد و عفریت بزمین فرو رفت و صیاد بشهر امد و از سرکذشت خود با عفریت در عجب
بود پس بخانه بیامد ظرفی پر از اب کرده ماهیان دران اب بینداخت و انها را چنانکه عفریت امر کرده بود برداشته ببارکاه ملک امد و ماهیان را بپیشکاه ملک نهاد
چون ملک انسان ماهیان ملک ندیده بود از انها ماهیان در عجب ماند کفت این ماهیان را بکنیز طباخ بسپارد و انکنیز را سه روز پیش ملک روم بهدیه فرستاده
بود و هنوز چیزی نپخته چون ماهیان بکنیز سپردند وزیر بفرمان ملک چهار صد دینار زر بصیاد بداد صیاد زرها بدامان کرده شادان و خرم بخانه خویش باز
کشت اما کنیز طباخ ماهیان بتابه انداخت بر اتش بکذاشت تا یکسوی انها سرخ کردیده و اتش در زیر تابه همی سوزاند که دید دیوار مطبخ بشکافته شد و دختری
ماهروی بمطبخ درامد که در خوبی که شاعر کفته (ماه را ماند که اندر صدره دیبا بود ، هر که اندر صدره دیبا بود زیبا بود) عاشقان را دل بدام عنبرین کیسوی او
صید ، صید دل با دیده دام از عنبر سارا بود) ست دریای ملاحت روی او زیرا انکه) عنبر و مرجان و لؤلؤ سر بسر دریا بود) کر بحکم طبع نقاش
باشد ترکیب) انضمام ترکست و دل در دست ان یغما بود) و در دست اندختر شاخه خیزرانی بود انشاخه را بتابه زد و کفت ای ماهی ای ماهی یا در عهد قدیم در
پیمان درست خود هستی چون طباخ اینرا بدید بیهوش افتاد و دختر همان شعر تکرار میکرد تا اینکه ماهی سر برداشته کفت اری پس از ان همه ماهیان سر بر
داشته کفتند) اکر بیکانه شوی با تو دل اشنو کهیم ، ز مهر و دوستی دیکران کناره کنیم) دختر چو این بشنید تابه را سرنکون کرده از همانجا که درامده بیکانه
بود بدر شده شکاف دیوار بهم پیوست چون کنیز بهوش امد دید که ماهیان سوخته و تباه شده اند کنیز ملول نشسته بخت خویش کریان بود و میکفت
شکست خوردن در جنک نخستت مبارک نباشد کنیز با خود کفت و کو میکرد که وزیر در رسید و ماهیان بخواست کنیز کریان شد و چکونکی باز کفت
وزیر را عجب امد و صیاد را بخواست و کفت از انها ماهیان چهار دیکر بیاور صیاد بسوی برکه شتافت و دام بینداخت و بیرون کشید دید که چهار
ماهی باشد ماهیان را پیش وزیر اورد و وزیر انها را بکنیزک داد ماهیان بمطبخ اورده بتابه انداخت دید در حال دیوار مطبخ شکافته همان دختر امد و شاخه
بر تابه زد و کفت در عهد قدیم و پیمان درست هستی ماهیان سر برداشته و همان بیت بخواندند چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از
داستان فرو بست

چون شب هشتم برامد

کفت ای ملک جوانبخت چون ماهیان این بیت بخواندند دختر تابه را سرنکون کرده از همانجا که درامده بود
بیرون کشت وزیر کفت این کاریست که نهفتن از ملک نتوان نهان داشت در حال برخواسته پیش ملک امد و ملک را از ماجرا
اکاه کردانید ملک کفت من نیز باید ببینم پس صیاد را حاضر اورده بفرمود برکه شتافت و صیاد بسوی برکه شتافت در حال چهار ماهی
بیاورد و ملک کفت چهار صد دینار زر بصیاد بدهند پس ملک با وزیر کفت که ماهیان را در همین جا بریان کن تا ببینم وزیر کفت تا
حاضر کردند و ماهیان بتابه انداختند هنوز یکطرفی انها سرخ نشده بود دیوار بشکافت غلامی امد سیاه و چوبی اندر کف داشت با زبان فصیح
کفت ای ماهی یا بعهد قدیم و پیمان محکم هستی ماهی سر برداشته کفت اری و همان بیت برخواند پس از ان غلام تابه را با ماهیان چوب سرنکون
کرده ماهیان هر چهار بسوختند و غلام از همانجا که درامده بود بیرون شد ملک کفت باید این راز بدانم در حال صیاد را بخواست و اینکه
ماهیان چه باشند صیاد کفت برکه ایست در پشت این کوه ملک کفت چند روز مسافت است صیاد کفت نیم ساعت بدینجا اوست
ملک را عجب امد همانساعت با سپاهیان و صیاد بیرون امدند صیاد بعفریت لعنت همی کرد و میکفت) زبد اصل چشم نکویی داشتن بود
خاک بر دیده بنا شستن) پس بفراز کوهی بر شدند و در بیابانی که در میان چهار کوه بود فرود امدند وزیر را بخواست و وزیر
دانشمند هشیار بود پیش ملک امده زمین ببوسید ملک کفت من همی خواهیم شبها نشسته از چکونکی این برکه و ماهیان اکاه شوم
امیران سپاه را بسپار که پیش من نیایند تا کسی بمقصد من اکاه نشوند وزیر چنان کرد چون شب درامد ملک تیغ کشیده بهر سو همی رفت تا
از دور سیاهی پدید شد روی کردید نزدیک رفته قصری یافت از رخام و در هر که دو در همیشه داشت یکی از ان دو بسته و دیکری
کشوده بود خرم و شادان نزدیک در ایستاده بنرمی در بکوفت اوازی نشنید دو بار و سیم در بکوفت جوابی نرسید در چهارم
بدرشتی در بکوفت و اوازی برنیامد لیکن بناچار اندر شد و فریاد برکشید که ایا ساکنان قصر مردی راه کذر غریبم توشه بمن دهید و
وبتیم یا سخن را اعاده کرده و جوابی نشنید دل قوی داشت بمیان قصر درامد و در انجا هیچ کسی نیافت ولاکن دید فرشها در انجا کسترده و
در میان حوضی است از بلور و چهار کوشه حوض چهار شیر از زر سرخ است که از دهانشان در و کوهر بیجا همی ریزد ملک اندر عجب امده

افسوس میخورد که پیا مت کسی را که از برکه و ماهیان باز پرسد پس در گوشه نشسته سر بگریبان فکرت برد و انگشت حیرت بدندان گرفت ناگاه آوا
حزینی شنید که باین شعر مترنم بود (نه بر خلاص جسم ز بختم عنایتی / نه در صلاح کار ز چرخم رعایتی / از جسم من بهر شهر اکنون مصیبتی / و ز حال من اکنون بهر جا روایتی / تا کی خورم ز تلخی و تا کی کشم برنج / از دوست طعنه و ز دشمن حکایتی) ملک چون این آوا بشنید از جای برخواست
و بدان سو رفت پرده دید آویخته چون پرده برداشت در پشت پرده پسری دید با سرو که بفراز تخت که بلند ذراع جدا از زمین بر هوا ایستاده بود فرشته
وار این پسر در حسن و ملاحت چنان بود که شاعر گفته (نه آفتاب و نه ماهتاب این نگار سیمین بر / اگر آفتاب و گل و ماه سنبل را دید) بنفشه در گل و



سنبل شکفته عارض او / ملاحت در زره و آفتاب و در چنبر / شکوفه اشکن لطف و شده است حجاب / ستاره را که چو او شده است سر بسر
هر گوهری توده توده ز سنبل) بر زبر هر سنگی حلقه حلقه از عنبر ملک را از دیدن آن جوان انبساط روی داد و آن جوان ملول و محزون بود ملک سلام
کرد او جواب باز گفت اما از جای خویش بر نخواست و بر نخواستن عذر خواست ملک گفت ای جوان از این برکه و ماهیان رنگین و از حجاب
کوه و از این قصر و تنهائی خویشتن مرا آگاه گردان و باز گو که چرا اندیشان گریانی جوان چون این بشنید گریان شد و دامن خود پس کرد ملک دید
که از ناف تا پای سنگ و از ناف تا بسر بشر است پس جوان گفت با شاه این برکه حکایتی عجیب دارد و آن اینست که پدرم پادشاه این شهر
و نامش محمود صاحب جزایر سود بود هفتاد سال در ملک داری زیست پس از آن بمرد و ملکت بمن رسید من دختر عم خود را بزنی آوردم او
بمن دوست داشت و بی من سفره نگستردی و خوردنی نخوردی پنج سال مدام بهمین حال گذشت روزی بگرمابه اندر شده و بخوانسالار گفت خوردنی
بجهت شام آماده کند پس من بفراز تخت بر شده خواستم بخسبم با دو کنیز گفتم که باد من بزنند یکی بزیر پای و دیگری ببالین من نشسته و باد من همی زدند
را خواب نبرد و چشم بر هم نهاده بیدار بودم پس کنیزی که ببالین من نشسته بود با آن یکی گفت افسوس من از جوانی خواجه که ترا اندر دو چار نشسته
و دیگری گفت حق چنین زنی نه شایسته خواجه است که هر شب بخوابگاه دیگران اندر است آن یکی گفت چرا خواجه را از وی هیچ خبر نیست دیگری گفت که
خواجه از کردار او آگهی ندارد که او هر شب پاره بنگ بساغر شراب اندر کرده خواجه را بیهوش کرداند و خود بجاهای دیگر رود و بامدادان باز آمده خواجه
بهوش آورد چون من سخن کنیزکان بشنیدم باور نکردم تا دختر عمم از گرمابه باز آمده سفره گستردند خوردنی بخوردیم و زمانی بخوابگاه اندر شدیم پس از آن شراب
خواستیم چون شراب حاضر آوردند دختر عمم قدحی خورده قدحی دیگر بمن داد من چنان کردم که باده همی خورم اما بپنهانی آن را بجیب ریختم و خسبیدم شنیدم که
میگفت بخسب که بر نخیزی پس برخواسته جامه حریر و زرین بپوشید و خویشتن بیاراست و در گشوده برفت من نیز برخواسته روان شدم و همی رفتم
تا بجائی رسیدم و شهر انجا بکلیسی که در میان حصار بود برفت و من بفراز خانه بر شدم و دیده بر روزنه نهادم دیدم که دختر بغلام سیاهی
سلام کرده زمین ببوسید غلام سیاه سر برداشته با وی درشتی کرد و گفت تا اکنون چرا دیر کردی که زنگیان اینجا بودند و هر کدام معشوقه داشتند
و باده همی گساردند چون تو در اینجا نبودی من باده ننوشیدم دختر گفت ای خواجه تو میدانی که مرا شوهری است بسی او را ناخوش دارم و اگر
از اینکه خاطر تو بنجد ... شهر را زیر و زبر کردم غلام گفت ای روسپی دروغ میگوئی بجان زنگیان و بجوانی چنان سوگند که دیگر

نگاه بکنم و دست برفتن نهم آمدن تو و نزد من از روی میل نیست اگر ترا شهوت بجنباند پیش من نخواهی آمد الغرض غلامک از این سخنان بگفت
و دختر پاهای ایستاده میگریست و میگفت ای سرور دل و روشنائی دیده مرا بجز تو کسی نیست اگر برانیم از در دیگر القصه دختر چندان بگریست
که غلامک براو رحمت آورده نشستن جواز داد دختر خرم بنشست و با غلامک گفت ای خواجه خوردنی و نوشیدنی همی خواهم غلامک گفت در آن کاسه
کلین پاره گوشت موش هست و در آن کوزه سفالین درد شرابی مانده نهار را بخور دختر برخواست نهار را پیش نهاد و بخورد و بنوشید و جامه برکند
روی بوریا در زیر گلیم در پهلوی غلام بخسبید من از روزنه خانه ایشانرا میدیدم و سخن ایشانرا میشنیدم آنگاه از فراز خانه بزیر آمده تیغ برکشیدم و
خواستم سر هر دو را بیکبار بکشم تیغ بر گردن غلامک بیامد من گمان کردم که کشته شد چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست

چون شب هشتم برآمد

گفت ای ملک جوان بخت جوان جادو گشته با ملک گفت من گمان کردم که غلامک کشته شد پس از خانه بدر آمده
بشتافتم در خوابگاه خود بخسبیدم چون بامداد شد دختر عمم خود را دیدم که گیسوان بریده و جامه ماتم پوشیده پیش من آمده
گفت دوش شنیدم که یک برادرم را مار گزیده و برادر دیگرم از فراز بام بزیر افتاده و پدرم بجنگ دشمنان رفته سر به سر مرده اند اکنون سزاست که من بعزا
بنشینم و گریان و ملول باشم من گفتم هر چه خواهی بکن یک سال ماتم داری بنشست پس سال دیگر گفت باید بقصر اندر خانه بنا کنیم و صورت قبری در آنجا بنام
و آنجا را بیت الاحزان نام نهم ماتم داری بنشینم گفتم هر آنچه خواهی بکن پس خانه و صندوقی بخواست و غلامک را در آنجا بیاورد که او نمرده بود و از زخم
بیخود همی زیست و سخن گفتن همی نتوانست پس دختر بامداد و شام همه روزه به بیت الاحزان اندر شدی و بر زخم غلامک مرهم نهادی و باده و شربت
و شراب همی خوراند تا اینکه روزی از روزها دختر بدان مکان رفت و من نیز از پی او رفتم و دیدم که متحیر و شکسته سینه و روی سیه شد و این ابیات همی
خواند مرا خیال تو سر دهم و بد امید وصال ؛ خوشا بیامم وصال تو دور زمان خیال ؛ بیمار تنم و امیدوارم که دست مرا ؛ برد بچشم فراق و
امید وصال ؛ ترا گرامی چو ندیده داشتم همه روز ؛ کنار من وطن خویش ساختی همه سال ؛ چون ابیات برخواند من با تیغ برکشیده پیش رفتم و با
گفتم ای روسپی گفتار تو گفتار زنان ماند که با مردان بیگانه عشق ورزند و با ایشان در آمیزند چون مرا دید که بقصد کشتن او تیغ کرده ام دانست
که غلامک را من بدین روز کرده ام آنگاه سخنانی چند بگفت که مرا بخار افسرده و با من گفت که افسون ترا نیمه سنگ کند در حال من بدینسان بلند نه نشستم
شدم پس از آن بشهر و مردم جادو کرد چون شهر اندر چهار کوه مردم بودند مسلم و ترسا و یهود و مجوس چهار گونه ماهیان شدند و شهر نیز دریاچه شد
و چهار کوه شد پس از آن دختر همه روزه پیش من آمده مرا برهنه سازد و با تازیانه چندان زند که خون از تن من برود آنگاه جامه پشمین بر تن من بپوشاند
چون جوان این سخنان بگفت گریان شد و این دو بیت برخواند ؛ گویند صبر کن که ترا صبر بر دهد ؛ آری دهد ولیک بخون جگر دهد ؛ ما عمر خویش را بنکو
گذاشتیم ؛ عمری دگر بباید تا صبر بر دهد ؛ چون جوان ابیات بانجام رسانید ملک گفت ای جوان اندوه من بیفزودی بازگو که آن دختر کجا است
جوان گفت بامداد و شام بخانه صورت قبری که غلامک در آنجاست پا به هنگام رفتن پیش من آمده تن مرا بدینسان که گفتم از تازیانه نیلگون کند
ملک چون سخنان او را شنید گفت ای جوان با تو نیکیها کنم و خوبیها که پس از من در دفترها نگاشته شود پس ملک برخواست و به مقام خویش باز
گشت و روز دیگر هنگام شام تیغ برگرفته بدانجائی که غلامک بود بیامد و بدید که شمعها و بخور افروخته و عود سوخته اند نزدیک غلامک
خسپیده بود در حال تیغ برکشید غلامک را بکشت و نعشش در افکند و جامهای او را پوشیده در خوابگاه بخسبید و تیغ برکشیده در پهلوی خود بگذاشت
چون ساعتی بگذشت دختر ساحره درآمد و پسر عم خود را برهنه کرده با تازیانه براو همی زد و همی نالید و میگفت ای رحمت دل و راحت جان که من دارم مرا گاهی
دختر گفت چرا بر تو رحم نکردی و معشوق مرا بدان روز نشاندی پس از آن جامه پشمین براو پوشانیده جامه حریر از روی او پوشانیده نزد غلام آمده ساغر
شرابی پیش آورده و گریان گریان گفت ای خواجه از این شراب جرعه بنوش و با من سخنی بگوی آنگاه این دو بیت برخواند ؛ دست بیاپای که دل
ز ما برداشتی ؛ از چه ای بدبخت سنگین دل ز ما برداشتی ؛ خاطر از مهر کسان برداشتم از بهر تو ؛ چون ترا گشتیم تو خاطر ز ما برداشتی ؛ پس از آن
بگریست و گفت یا سیدی با من سخن بگوی پس ملک شبیه بزبان زنگیان و مانند سخن گفتن ایشان بگفت آه آه سبحان الله چون دختر آواز او را بشنید از فرح
و شادی بی هوش شد چون بهوش آمد گفت ای خواجه مرا امیدوار کردی آنگاه ملک با او از حزن گفت ای روسپی با تو سخن گفتن نشاید دختر گفت
سبب چیست گفت از برای اینکه تو همه روزه شوهر خود را با تازیانه میزنی و او را شکنجه میکنی فریاد و ناله او خواب بر من حرام کرده تا من
صد بار از بیماری خلاص نشده ام دختر گفت اگر اجازت دهی او را رها کنم ملک گفت او را رها کن و مرا راحت کن در حال دختر نزد او آمده
طاسی پر از آب کرده و افسونی براو دمید و با جوان بپاشید جوان بصورت نخست برآمد و دختر او را از قصر بیرون کرد و گفت دیگر باینجا
نگرد و گرنه کشته بشوی آنگاه دختر به بیت الاحزان درآمد و گفت ای خواجه با من سخنی بگو که پسر عم خود را از جادو خلاص کردم ملک گفت هنوز کاری که
بایست کرد هنوز نکرده دختر گفت ای خواجه کدام است که نکرده ام ملک گفت این شهر و مردم این شهر را بصورت نخستین باز گردان که هر
شب ماهیان سر برکرده نفرین همی کنند مرا و بدین سبب مرا از بیماری خلاص نشود دختر سخنان ملک شنید و گمان کرد که غلام با او سخن
میگوید آنگاه برخواسته نزدیک جوی که در پاره آب بر کف برداشت چون قصه بدینجا رسید بامداد شد شهرزاد لب از داستان فرو بست

چون شب نهم برآمد

گفت ای ملک جوان بخت دختر پاره آب بر کف برداشت و افسونی برآن خواند و آب بر که بر افشاند در حال

با بیان صورت و میان بر آیند و با نازها بصورت نخستین باز گشته و گوهها جزیرها شد پس از آن دختر به پیت الاحزان آمد و گرد از خویش ملکت
باز نمود ملک بسته گفت نزد یکتر ای دختر گفت ای خواجه (بیت بگذار تا ببوسم چون دست نمیرسد در آغوش) در حال تیغ بر سینه دختر زد
دختر دو نیمه بیفتاد ملک بر خواست از خانه بیرون شد جوانمرد دید که انتظار ملک بنشسته چون چشمش بر ملک افتاد شکر بجا آورده دست و پای
او را بوسه داد و ملک نیز خلاصی او را تهنیت گفت و از او سوال کرد که اکنون در شهر خویش بسر بری یا با من همپائی جوان پاسخ داد تا جان دارم از
تو جدا نشوم آنگاه ملک بسوی پس جوان گفت ای ملک از اینجا تا شهر تو چند مسافتست گفت دو روز راهست جوان گفت از اینجا تا شهر تو یکساله راهست
ملک از این حیرت زده شد ملکزاده بسیج راه سفر کرده با وزیر خود گفت که من قصد زیارت مکه معظمه دارم پس ملکزاده در موکب یکسال همی رفتند تا بشهر ملک
رسیدند و سپاه و رعیت باستقبال ملک شتافتند همه بملک بوسیدند و بسلامت او شاد شدند ملک بقصر اندر آمده بر تخت نشست و صبا
اوا | بخواست و شماره قرزندانش باز پرسید حسب ماد گفت پسری با دو دختر دارم ملک یکی از دختران را از برای خود و دیگری را از برای ملکزاده جا داد و کشته تیغ
کرد و امارت لشکر بپسر او سپرد و حکومت شهر ملکزاده را و هر دو برادر را بمصاحبت تفویض کرد و بکامرانی بسر بردند تا مرگ ایشان در رسید و این حکایت
عجب تر از حمال نیست و از آن اینست که در بغداد مردی عزب حمال بوده روزی از روزها در بازار ایستاده بود که دختری خداوند حسن و جمال
پدید شد چنانکه شاعر گفته (مشک با زلف سیاهش سیاهست نه خوش سرو با قد بلندش راست نه راستست) او سمن سینه و نوشین لب
نیکخواست مشتری عارض و خورشید رخ و زهره لقاست و با حمال گفت قفس بردار و با من بیا حمال قفس بگرفت و با دختر همی رفتند تا بدکانی
رسیدند دختر یکدینار بدر آورده مقداری زیتون خرید و با حمال گفت اینرا در قفس نه و با من بیا حمال زیتون در قفس گذاشت و قفس بر داشت همی رفتند تا
بدکانی دیگر رسیدند آنجا سیب شامی و به عثمانی و انگور حلبی و شفتالوی دمشقی و لیموی مصری و ترنج سلطانی از هر یک کمی بخرید و بحمال گفت اینها را
بردار و با من بیا حمال آنها را نیز در قفس نهاده با دختر همی رفتند تا بدکان دیگر رسیدند دختر قدری ریحان و یاسمین و شقایق خریده با حمال گفت
اینها را بردار حمال آنها را نیز در قفس نهاده همی رفتند تا بدکان قصابی رسیدند ده رطل گوشت خریده بحمال سپرده و همی رفتند تا بحلوائی رسیدند
دختر همه گونه حلوا خرید و با حمال گفت اینها را در قفس نه حمال گفت اگر با من گفته بودی خری با خود آوردمی که این همه بارگران بکشد دختر تبسمی کرد و با
شد همی رفتند تا بعطار رسیدند از عطریات از هر یک بکشیشه خریده بحمال سپرده بعد از آن بجائی دیگر رسیدند ده رطل شمع کافوری خریده بحمال سپرد
و بعد از آن همه اینها را در قفس گذاشته دلاله پیش و حمال دنبال همی رفتند تا بخانه محکم اساس بلند کریاسی رسیدند در بکوفتند دختری نکوروئی در بگشود حمال
دید که دربان دختر یا منظری است چنانکه شاعر گفته (بیرون آمد شبی از خانه آن ماه بجای) انگشت ار شنود و لعبتان سیمساد (حدش چه بگویم هست
عاشق که برویش) حلقه زده از کفر و چلیپاشده زنار (حمال از دیدن او دست شد و نزدیک شد که قفس از دوشش بر زمین افتد) با خود گفت امروز بسیار
فالم پس بخانه اندر شد دید که خداوند خانه دختری است از سرو نیکوتر بفراز تختی بنشسته و در خوبروئی چنانست که شاعر گفته (نگار قند لب کاورا نو
در زلف سیه صد چین) چه او یکدست بنهد که سجین و قند بار آرد (خمار چشم او تا هست زیر غمزه جادو شکنج زلف او تا هست کرد لاله زار اندر) دختر از
کران | تخت بزیر آمد گفت چرا این بیچاره را بزیر بار گذاشته اید پس دختران با هم باو رکشته بار از دوش حمال بزیر آوردند و قفس را خالی کردند هر چیزی را بجای خود
گذاشتند و دو دینار بحمال داده گفتند بیرون شو حمال نظر بحسن و جمال دختران کرد از اینکه مردی بخانه نبود و همه گونه خوردنی و می و نقل آماده داشتند
دل بیرون رفتن نمی نهاد دختران گفتند چرا نمیروی اگر مزد کم گرفته یکدینار دیگر بستان حمال گفت لا و الله مزد برابر مزد خود دگرفته ام و لاکن در کار شما متحیر
ار چشمه | ماندم که شما از میان چرا نشسته اید و در میان شما چرا مرد نیست تا با شما انس گیرد و زنان را بی مرد عیش با تمام است گفتند ما سه خواهریم پس تا
شما سه تن باشید و چهارمین تن ناچار است که مرد آزاده عاقل و هوشمند و رازپوش باشد دختران گفتند که ما را بیم از آنست تا اینکه راز خویشتن بهر کس
فاش کنیم و از گفته شاعر بیم که گفته است (سخن موعظه بر مجلس مستی نرود کار مصاحب نا جنس حذر باید کرد) حمال گفت بجان شما که من پسندیده ام
نیکخواه و رازپوش شمایم (منم که شهره شهرم بعشق ورزیدن منم که دیده نیالوده ام بد دیدن) (چیره بسیکده کشتم که جستم راه نجات) بخواست جام
می و گفت راز پوشیدن چون دختران سخن گفتن فصیح و را بدیدند با و گفتند تو میدانی مالی بسیار بر این مجلس صرف کرده ایم اگر ترا زر باشد بخواهیم که نشسته
که در این خانه بنشینی و بر جمال صبیح و ملیح ما نظاره کنی بگر نشیند که صحبت بی زر درد سر است و عاشق بی مال اقبال بکند حمال گفت بخدا سوگند هر چه که
که از شما گرفتم چیزی ندارم آنگاه دلاله گفت ای خواهران هر وقت که نوبت باو رسد من بجا آورم اشکم پر از ایشان دلاله بیرون رفته و حمال را تنها
بر گزیده بنشستند آنگاه دلاله قرابه پیش آورده پیاله بگرفت ساغری خود بنوشیده و دو پیمانه بدربان و خداوند خانه و پیمانه بحمال داد حمال ساغر بگرفت و این
شعر بخواند (شراب لعل کش و روی مه جبینان بین) و این بیت نیز بخواند (اگر نه باده غم دل زیاد ما ببرد) نهیب حادثه بنیاد ما ز جا ببرد) پس از خواندن شعر
دختران بنوسید و قدح بنوشید و قدحی پر کرده در برابر خداوند خانه بایستاد و گفت ای خاتون من ترا مملوک و خادم من ایستاده ام اینک بخدمت
مشغولم (هر از این چه که خدمت قبول با نه قبول) خداوند خانه گفت که بنوش که ترا گوارا باد حمال دست او را بوسه داد و گفت (نعیم روضه
جنت بدو قیاس نرسد که یار نوش کند باده و تو گوئی نوش) القصه می کشیدن و غزل خواندن و رقص کردن همی گذرانیدند تا اینکه مست شدند
دلاله برخواست و جامه بر کنده و خود را بحوضی که میان قصر اندر بود در افکند و در آب شنا کرد تا اینکه تن شسته بیرون آمد و در کنار حمال نشست و
شود

خود اشاره کرد و گفت این چه نام دارد حمال گفت فرج است دختر حمال را بچنگل گرفته بپرسید که دیگر چه نام دارد حمال را شیخ گفت کس است دختر بخندید
نام دیگر باز گو حمال گفت زنبور است دختر حمال را چنگل گرفته و همی بپرسید تا اینکه حمال گفت تو باز گوی چه نام دارد گفت حقه المحصور است پس
دو دختر دیگر پیمانه کشیدند و دربان برخواست و جامه برکند و خویشتن در حوض افکند پس از شستن تن بیرون آمد و بکنار حمال بنشست و دست خود
اشاره کرد و باز پرسید که این چه نام دارد آنچه از نامها دانستی یکیک بشمرد دختر او را چنگل گرفت پس حمال گفت تو باز گو چه نام دارد دختر گفت
سمسم مقشور است آنگاه خداوند خانه برخواست جامه برکند و خویشتن در آب فکند چون بیرون آمد نشست و اشاره کرد
نام آن باز پرسید حمال آنچه میگفت دختر سیلی بر او میزد تا اینکه گفت تو باز گو چه نام دارد دختر گفت حقه المحصور است پس حمال
جامه برکند و خود را بحوض افکند و تن خود بشست و شنا کردن آغاز نمود ذکرش راست ایستاده بود بسان زبان
بدر آمد و در میان دختران بنشست و دستی بگردن یکی و دستی بگردن دیگری انداخت و با یکی ... و اشارت بذکر خود کرد و گفت
ای خواتین این چه نام دارد همه بخندیدند و گفتند زبست هر یک او را بپرسید گفت دیگر چه نام دارد گفتند ایر است زبر یکی بوسه بگرفت
وقصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست
چون شب یازدهم
گفت ای ملک جوان بخت چون حمال دختران را بوسید
چنگل بر گرفت ایشان را سیلی بزد پس زبان گشادند تو بر گو نام این چیست گفت این بغل جسور است که از حقه المحصور
و از سمسم مقشور بخورد و در خانه ابی منصور بخسبد ایشان بخندیدند و مزاح در میان ایشان تا هنگام شام شد دختران گفتند
اکنون وقت آنست که از خانه بیرون روی و زحمت بر ما کم کنی حمال گفت بیرون شدن از جان آسانتر است که خود از اینجا بدر شوم تا
امشب نیز در اینجا بگذارید چون بامداد شود از پی کار خود بروم و خواهم رفت دلاله گفت سهل باشد که یک امشب نیز او را بیرون ده دختر دیگر گفت
بشرط اینکه هرچه بیند از سبب آن باز نپرسد و نپرسیده سخن نگوید حمال شرط بپذیرفت پس گفتند برخیز آنچه بر طاق نوشته اند بخوان حمال برخواست
دید که نوشته اند از بهر چه بهر چیزی سوال مکن و تا نپرسند پاسخ مگوی حمال با ایشان پیمان بسته بنشستند آنگاه دلاله برخواسته شمع برافروخت و
عود بسوخت و خوان گسترد و خوردنی بیاورد آنگاه در قصر کوفته شد دلاله برخواسته بدر آمد سه تن گدای یکچشم ریش تراشیده یافت برگشته
باخواهران گفت که کوبندگان در سه تن اند که چشم چپ هر کدام نابینا و ریشهاشان تراشیده و هر یکی بصورتی است اگر بخانه اندر آیند حالتی دارند
که مضحک توانند شد پس آمدند و دستوری دادند بشرط آنکه از هرچه بینند سوال نکنند و نپرسیده سخن نگویند دلاله بیرون آمد و با ایشان پیمان بست
و ایشان را بخانه درآورد ایشان سلام کرده و با جازت دختران بنشستند چون حمال را دیدند با هم گفتند این هم بصورت ماست حمال از این سخن
برآشفت و تندی گفت لب از زیاده برنبندید و هیچ مگوئید مگر آنچه در طاق برنوشته اند نخواندید دختران از این سخن بخندیدند و گفتند که حمال
با این سه تن گدا اسباب طرب و خنده امشب خواهند بود پس خوردنی بخوردند و بصحبت بنشستند و بعد از آن باقی شراب آوردند و همی خوردند تا مست
شدند حمال به گدایان گفت ما را دمی مشغول کنید گدایان با خواستند هر یکی یک گونه آلت طرب بدست گرفته بنواختند و دختران نغمه همی
پرداختند که ناگه دیگر بار در کوفته شد دلاله پشت در آمده در را بگشود دید که سه تن بازرگانند و ایشان خلیفه هرون الرشید و جعفر و مسرور بودند که
بودند که بصورت بازرگانان همی گذشتند چون بدر خانه رسیدند و آواز چنگ شنیدند خلیفه گفت همی خواهم که سبب این حالت بدانم آنگاه دستور
فرمود در کوفتند چون در گشوده شد جعفر گفت ما سه تن بازرگانان طبرستانیم در پیش رفیق خود مهمان بودیم اکنون که از مهمانی بازگشته ایم راه بجائی
نداریم یک امشب بما جا دهید چون دلاله ایشان را بصورت بازرگانان دید بازگشته خواهران را از ماجرا آگاه کرد و اجازت گرفته بازرگانان را بخانه آورد
چون بیامدند دختران برخواسته ایشان را در جائی نکو بنشاندند و گفتند بشرط اینکه از هرچه بینید سوال نکنید و نپرسیده سخن نگوئید چون ایشان عهد بستند
دلاله برخواست و شراب از سر گرفت پیمانه پیش خلیفه آورد خلیفه گفت ما حاجیانیم آنگاه دربان ظرف لیمو و شکر آورده با آب یخ پیش خلیفه
پیش خلیفه آورد خلیفه با خود گفت فردا باید ازین کار آگاه شوم و خبر خواهم داد چون یاران باده گساری نشستند و زمانی بگذشت باده گساران
مست شدند دختران از خانه بدر آمده در کنار حوض بایستادند و حمال را پیش خود بخواندند حمال نزد ایشان رفت دید که دو سگ سیاه در زنجیر بستند
خداوند خانه برخواسته تازیانه بگرفت و بحمال گفت یکی ازین دو سگ را پیش من آور حمال زنجیر یکی را بکشید و برگرفت پیش برد دختر تازیانه بر آن سگ
میزد و سگ همی فریاد میکرد تا اینکه بازوان دختر برنجید و تازیانه بینداخت آنگاه سگ را در آغوش کشیده اشک از چشمانش پاک کرد و
بر سر و رخسار و چشمش بوسه داد پس از آن بحمال گفت این را بجای خود باز گردان و سگ دیگر را بیاور حمال بیاورد دختر بار دیگر تازیانه بگرفت و با آن
نیز چنان کرد خلیفه از دیدن این حال در عجب شد و بجعفر اشارت کرد که چگونگی باز پرس جعفر باشاره گفت سخن مگو پس از آن خداوند خانه بیامد
و بفراز تخت نشست و دربان بر تختی جداگانه نشست و دلاله برفت و همیانی حریر که بندهای ابریشمین داشت بدر آورده و در پیش خداوند خانه
ایستاد همیان بگشود و عودی از همیان بدر آورد و تارهای آن استوار کرده بنواخت و این ابیات برخواند (اگر زکوی تو بوئی بمن رساند باد)
بمژده جان گرامی بباد خواهم داد (اگرچه گرد برانگیخت رنج هستی من) غبار از تن خاکی بمنت او برساد (تو تا بروی من ای نور دیده در بستی
دگر جهان در شادی بروی من نگشاد) خیال روی تو ام در نظر نکشد بر خون (موی زلف تو ام عمر میدهد بر باد) نه در برابر چشمی نه غایب

(از نظر تو) ، ترا به چشم نکو دیدم که به عشقت بیم نشستم ، نبود بر سر آتش ببستم که بیخو شتم ، بهوش بودم به او اول که دل بکس نسپارم ، شنیدم بلی تو دیدم به تحمل نماندم هوشم
من رسیده دل این بکه در سماع نیایم) که گر بپای بیایم بدر برند بدوشم) چون دختر این ابیات بشنید جامه بر تن بدرید بیهوش افتاد و جامه از تن وی بیفتاد
و قفا و تنش نمودار شد اثر ضربت تازیانه در تن وی پدیدار گشت خلیفه چون آثار تازیانه در او بدید شگفت ماند و بر او همی گریست دربان برخواسته گلاب
بر او بفشاند و او را بهوش آورده جامه بر او بپوشانید خلیفه بجعفر گفت من تاب ندارم که ازین پرسش بنشینم و تا کار این دختر و سبب تازیانه در تن وی ندانم
از حقیقت آگاه نشوم آرام نخواهم گرفت جعفر گفت یا امیر خلیفه با ایشان بسته اند که آنچه ببینیم باز نپرسیم پس از آن دلاله برخواست و عود بنواخت و این
ابیات برخواند) دوش در حلقه ما قصه گیسوی تو بود) تا دل شب سخن از سلسله موی تو بود) دل که از ناوک مژگان در خون میگشت) باز مشتاق کمانخانه
ابروی تو بود) عالم از شور و شر عشق خبر هیچ نداشت) فتنه انگیز جهان غمزه جادوی تو بود) من سرگشته هم از اهل سلامت بودم) دام راهم شکن طره هندوی
تو بود) چون دربان این ابیات بشنید باشد دختر نخستین جامه بدرید و از خود برفت دلاله برخواسته گلابش بفشاند و جامه بپوشانید پس از آن دختر نخستین با
دلاله گفت بخوان که یک وازه تنش نماند دلاله تارهای عود درست کرده این ابیات برخواند) خجسته حال آن عاشق که معشوقش بهر باشد) نه چون من مانده
شبها از رخ آن خوش پسر باشد) الا ای باد مشکین بو بدان معشوق مشکین مو) بگو از من ترا گر بر سر کویش گذر باشد) ندانم در فراقت چند باشم خسته
نومیدی) شب نومیدی عاشق همانا بی سحر باشد چون دختر ابیات بانجام رسانید جامه دریده بی خود افتاد و در تن او اثر تازیانه پدید شد گدایان
گفتند کاشکی باین خرابه اندر نبودیم و بدینجا نمیگذشتیم خلیفه گفت مگر شما از اهل این خانه نیستید گفتند که ما هم نپنداشتیم که باینجا باشیم گویا خانه
از آن این مرد است و اشاره بحمال کردند حمال گفت بخدا سوگند من این خانه را جز امشب ندیده ام کاش گفتند ما سه تن هر دو هم درینجا سه تن
نشسته ما از حالت ایشان باز پرسیم که بر ضا یا سیخ ندهند بقهر جواب از ایشان بگیریم همگی برین بگرویدند جعفر گفت این رای نا صواب است ایشان را بحال
خود گذارید که ما نزد ایشان مهمانیم و با ما پیمان بسته اند که سخن نگوییم اکنون از شب ساعتی بیش نمانده هر کس از ما بمقام خویش باز خواهد گشت چون
فردا شود قصه باز پرسیم خلیفه سخن جعفر نشنید بر جعفر گفت مرا ازین حال صبر نمانده اکنون باید پرسید و هیچکدام ما را ای پرسیدن ندانستند قرعه بنام
حمال زدند حمال برخواسته با خانه و نان گفت ای خواتون ترا بخدا سوگند میدهیم که ما را از حالت این دو سگ خبر ده که عقوبت ایشان را
سبب چیست و نیز از عقوبت خود را آنها را بیم است و کبریا کنید ... و باز گوکه اثر ضربت تازیانه بر تن خواهرت چه سبب دارد و ما را از تو سوال
همین است و شرط ایشان ای جماعت ... چنانکه ... گفتند ای جعفر و نیز که سخن گفت چون دختر این بشنید گفت ای
مهمانان بد عهد ما را رنجانیدید و ندانستید که هر که سخن ناسنجیده گوید سخن ... پس دختر پای بر زمین زد در حال هفت تن غلامان با شمشیر کشیده
درآمدند دختر گفت این مهمانان هر یکی را دست ببندید غلامان دست ایشان ببستند گفتند ای خواتون جواز دهی که ایشان را بکشیم دختر گفت تا من
حدیث ایشان باز پرسم تا کاه بکشتن جواز دهم حمال گفت ای خواتون مرا بگناه دیگران مکش ما هیچ گناه نکرده اند که سزاوار به ندیمکان است و عیش بر ما حرام
کردند پس حمال این بیت برخواند) امروز ما را در پیش استقامت است) جرم نکرده را کشتن و آشتی کدام است) چون حمال این بیت برخواند دختر
بخندید چون قصه بدینجا رسید بامداد شد شهرزاد لب از داستان فرو بست
حکایت چنین آورده اند که ... گفت ای ملک جوان بخت دختر از خشم برگشته
حال بخندید و با آن جماعت گفت از شما ساعتی بیش نمانده سر گذشت خویش با من بگویید پس از آن رو بگدایان کرد و از ایشان سوال کرد
که شما سه تن با هم برادرید گفتند لا والله ما برادر نیستیم و اما هر یک را حکایتی است عجیب پس دختر از ایشان دو کدامی دیگر حدیث باز پرسید ایشان نیز مانند گدای
نخستین جواب دادند و گفتند ما هر کدام از شهری دیگر هستیم و حدیثی داریم دختر گفت هر یک حکایت باز گویید و سبب بدینجا آمدن بیان نمایید
نخست حال پیش آمده گفت ای خواتون من مردی بودم حمال امشب ... و امروز پیش شما بودیم و با شما در میان گذشت آنچه گذشت مرا
حدیث همین است دختر گفت بدان زنان مرد ... و جواز رفتن داد حمال گفت تا حدیث یاران نشنوم نخواهم رفت پس از آن گدای نخستین پیش
آمده گفت ای خواتون بدانکه سبب تراشیده شدن ریش و نابینایی من این است که پدرم پادشاه شهری و عمم پادشاه شهری دیگر بود و در یکروز
مادرم مرا بزاد و زن عمم نیز پسری بزاد سالها برین بگذشت مرد و بزرگ شدیم من بزیارت عمم رفتم پسر عمم همه روزه مهربانی کردی و او را نیز دوست
بخانه آورد روزی با هم نشسته باده خوردیم و مست گشتیم پسر عمم گفت حاجتی بتو دارم باید مخالفت نکنی من سوگند یاد کردم که مخالفت نکنم و در
حال برخواسته و زمانی از من پنهان شد چون باز آمد دختری با منظر با خود بیاورد و با من گفت این دختر را در فلان گورستان و فلان سرداب
اندر برده با انتظار من بنشینید من نخواستم که مخالفت کنم دختر را برداشته بهمانجا که مردم هنوز نشسته بودیم که پسر عمم بیامد و کیسه گچ و تیشه در
بود و طاسکی پر آب آورده و گوری را که در میان سرداب بود بشکافت و خاک و سنگ یکسو ریخت تخته سنگی پدید شد و زیر او در پنهان و نردبانی پدید
گشت پسر عمم با دختر اشارتی کرد در حال آن دختر از نردبان بزیر شد پسر عمم رو بمن کرده گفت احسان خود بمن تمام کن گفتم بهر چه گویی چنان کنم
گفت چون من از نردبان بزیر شوم سنگ ... و خاک برین بریز پس از آن گچ را با آب عجین کرده گور را گچ اندود و گردان باشد
که هیچ کس نداند ... مرا حاجت همین است و ... گفتم ... همین بود این بگفت
و از ... نردبان بزیر رفت ... سنگ را بر ... گور را گچ اندود کرده ... گفت گردم که ... نگاه بقصر عمم باز گشتم ... و تنها بودم ... شب را ...

و رنج برو زار و روم پادشاه بیهوا پشیمانی از قصر بدر آمده بکورستان رفتیم سر بکریبان تفکر فرو کشتیم از سرداب اثری نیافتیم تا هفت روز همه روز بجستجوی
سرداب و کورستان رفته سرداب را نیافتیم و از دوری پسر عمم فرسوده کشتم و حزن بر من چیره شد ناچار از شهر بدر آمده بسوی پدر باز کشتم چون بدروازه
شهر پدرم رسیدم جمعی بر من کرد آمده مرا بکرفتند و بازوان مرا ببستند من از این حادثه حیران بودم یکی از ایشان که پدرم را خدمت کرده بود و از من
نعمت برده بود سر فرا کوش من نهاده کفت وزیر و سپاهیان بر پدرت یاغی کشته او را کشته‌اند من از این سخن بشنیدن قالب بی جان کشتم
مرا پیش وزیر بردند مرا با او کینه دیرینه در میان بود از اینکه مرا بکودکی با تیر و کمان رغبتی تمام بود روزی تیری بینداختم از قضا تیر بچشم وزیر آمد
کور شده ولی از بیم پدرم دم زدن نتوانست القصه وزیر چون مرا دست بسته دید بکشتنم اشارت کرد من کفتم سبب کشتن چیست
کفت کناه تو از همه بیشتر است و اشاره بچشم خویش کرد من کفتم اینکار نه بعمد بود پس مرا پیش طلبیده و با انکشت خویش چشم چپ من بدر آورد
و مرا بغلامی سپرد که بیرون شهر برده مرا بکشد غلام مرا بیرون برد و دست و پای من بسته بود خواست که چشمان مرا نیز بسته بکشد من کریان کشته
کفتم هرکز سزاوار نیست که با من جفا کنی و دیکر کس نمانده امید من تو هستی چون غلام این سخن بشنید پاس احسان دیرین من داشت دست و پای مرا کشود
و کفت برو از این زمین و مرا و خود را بهلاکت مینداز که شاعر کفته بهر دیاری که در چشم خلق خوار شدی سبک سفر کن از اینجا بجای دیکر
تحت (؟) که شدی زجای بجا نه چو درخت که پای بسته شدی چون از غلام این بشنیدم فرحناک شدم و بسوی شهر عمم سفری شدم پیش عمم رسیده
ماجرای پدر را بیان کردم و آنچه بر من رفته بود باز کفتم عمم کریان شد و کفت غم بر غم دل افزودی چندیست که پسر عمت ناپدید کشته هنوز از او خبری نیست
که بیهوش شد چون بهوش آمد ماجرای پسر عمم را نهفتن نتوانسته راز را با او آشکار کردم عمم را از شنیدن این حکایت نشاطی روی داد و
کفت سرداب بمن بنما در حال برخواسته سوی کورستان شدیم و سرداب را جستجو کرده بیافتیم آنکاه قبری را که در سرداب بود بکشودیم
خاک را یکسو کردیم تا سنک پدید کشته از نردبان بزیر رفتیم تا بقرارکاهی رسیدیم که آنجا خانه‌های چند بنا کرده و خوردنی و آشامیدنی
دیدیم که برده و از پیش تخت پرده برداشته پسر را با همان دختر بر تخت دیدیم که در آغوش هم خسبیده و چنان سوخته بودند که
کوئیا بجاه آتش نشسته پس عمم خیو بر پسر انداخته و کفت ای ناپاک سزاوار چنینی و پیش از این اینکافات دنیا است و لعذاب الآخرة اشد و ابقی

بدانجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست

چون شب پانزدهم برآمد

کفت ای ملک جوانبخت کدای با تنها کفت چون پسر عمم را با
دختر بدانسان دیدیم محزون شدیم و مرا از کردار عمم عجب آمد کفتم ... ایشان بس بیهوده که تو نفرین همی کنی کفت
ای فرزند این پسر از خرد سالی خواهر خود را دوست میداشت و من او را نهی میکردم و میکفتم که مسلمانی را این کار ناشایست است چون برادر و خواهر بزرک کشتند
با هم در آمیختند چون این بشنیدم پاسخ پسر را کفتم از اینکار باز ایستد ... کاری مکن که تا ابد بسرزنش مردمان کرفتار شوی پس دختر را جدا داشتم
ولی دختر نیز دوست دار او بود چون دیدند که ایشان را از یکدیکر جدا کرده‌ام پسر این سرداب پنهان ساخته و خوردنی در اینجا کرد آورد
در این روزها که من بنخجیر رفته ام فرصت یافته بدینجا آمده‌اند اما خدا غیرتمند است ایشان را در اینجا بسوخت پس بکریستیم
از نردبان بدر آمدیم و سنک بدینسان نهادیم و محزون بقصر رفتیم که صدای طبل سپاهیان بلند شد و کرد سپاه جهان فرو کرفت
پرسیدیم کفتند وزیر پدرت را کشته و اکنون بدین شهر آمده و چون عمم تاب مقاومت نداشت بسلطنت پدر ... من با خود کفتم اکر بیرون روم
شناخته شوم و ترسیدم که ... ناچار سر و ریش تراشیدم و جامه کهن در بر کرده بقصد دار السلام از شهر بدر شدم که شاید کسی مرا پناه دهد
امشب بدین شهر رسیدم بجائی راه نبردم و متحیر ایستاده بودم که این کدای یک چشم برسید من بر وی سلام کردم و او بمن کفت من نیز غریبم
بودیم که کدای دیکر برسید و کفت من نیز غریبم پس هر سه تن حیران همی کشتیم تا اینکه شب تاریک شد و بخت ما را بدینجای رهنمون کرد
دختر کفت آزادی بتو بخشیدم اجازت رفتن دارد کفت تا حدیث یاران نشنوم نخواهم رفت پس کدای دوم پیش آمد و کفت ای خاتون
سرکذشت من عجیب تر است من پادشاه زاده‌ام و قرآن بهفت قرائت خواندم و همه علوم را آموختم و کلام را با شعر
یاد کرفتم و با سر ... از همه کس فزونتر کردیدم و آوازه من بملوک آفاق رسید پس ملک هند مرا بخواست که دختر خود را بمن
تزویج کند پدرم کشتی‌ها بهدیه‌های ملوکانه آماده ساخت و مرا با چند کس بکشتی نشانده روانه کرد یک ماه در کشتی بودیم تا بساحل رسیدیم
بستیم و بشهری روانه شدیم ناکاه کردی برخاست پس از زمانی کرد بنشست چون نیک بدیدیم سواران قبایل عرب بود که نیزه‌های بلند در دست داشتند
داشتند با ایشان معلوم کردیم که ما از سلطان هندیم و از پیش ایشان کفتند که ما در فرمان هیچ پادشاهی نیستیم پس سواران با ما
حمله کردند جمعی را بکشتند و تنی چند بکریختند من نیز زخم برداشته بکریختم و از کوه برشدم در غاری جای کرفتم بامداد بدر آمده همی رفتم تا بشهری رسیدم
بدکان خیاطی رسیده سلام کردم با جبین کشاده جواب داد و از مقصودم باز پرسید ماجرا بیان کردم غمکین و محزون شد و کفت ای فرزند
خود بکسی مکو مباد از شهر بیرون شوی و پادشاه اینجا را با پدرت کینه دیرینه است پس با هم بسر بردیم خیاط از من پرسید که صنعت داری کفتم هر چه دانم
کفت کالای تو در این شهر ناروا است و نیز کسی بکتابت مایل نیست تیشه و ریسمانی بدست آور و با خارکنان بخارکنی شو و خویشتن را
کرسنه میشوی پس تیشه و ریسمانی برای من آماده ساخت و مرا با خارکنان بصحرا فرستاد تا روزی بصحرا رفتم بجائی رسیدم که درختان کهن

سر تیشه بر گرفتم و پای درخت را همی کندم تا اینکه حلقه سیمینه پدید شد خاک بر کنار کرده دیدم که حلقه بر تختهٔ استوار است پس حلقه بر گرفتم و تخته بر داشتم نردبانی پدید
آمد از نردبان بزیر رفتم از آن در باندرون رفته دیدم قصری است محکم اساس و در قصر دختری است ماه رو چنانکه شاعر گفته) بتی که حور بهشتی بدو شود مفتون
عشق او در دل بهشت شد معجون) چو آهوییست و زلفش بدام ماند راست) که دیده موی سمین و دام غالیه گون) چون دختر را بر من نظر افتاد گفت تو
جنی یا انسی گفتم از آدمیان گفت بدین مقام چگونه آمدی که من بیست و پنج سال است در اینمکان هستم روی آدمی ندیدم گفتم ای پری پیکر خدای را که مرا
بدینجا رسانید تا بدیدار تو اندوه از من ببرد ... پس ماجرای خویش بیان کردم بر احوالم گریان شد و گفت من نیز
دختر پادشاه ... بودم مرا ... در شب زفاف عفریتی مرا از کنار داماد بربود و بدینمکان بیاورد و از هر گونه خوردنی در اینجا آماده ساخت و هر ده
روز یک شب در اینمقام آید و در کنار من بخسبد و مرا موعده ایست که اگر کاری روی دهد بدین دو سطری که بقبه نوشته اند دست بنهم چون دست بر آن خط نهم در حال
عفریت پدید آید و اکنون چهار روز است که عفریت رفته پس از شش روز خواهد آمد ... پیش از آمدن عفریت بیرون
رو گفتم آری منت پذیرم پس ... برپای خواست و مرا بگرمابه برده جامه بر کند من نیز جامه بر کندم شربتی آورد و بمن نوشانید پس از آن
طعام حاضر آورده بخوردیم و بحدیث در پیوستیم پس با من گفت زمانی بخواب من بخفتم چون بیدار شدم دیدم پای من همی مالد پس بنشستیم و بحدیث اندر
شدیم گفت من از تنهائی خویشتن ملول بودم منت خدای را که ترا بدینجا رسانید هرگز اندیشه نکردم که تو با من باشی) چون بدست آمد ای ...
چون این ابیات بشنیدم بر او سپاس گفتم و مهرش اندر دل جای گرفت و بعیش و طرب بسر بردیم و شب با هم بغنودیم شبی که اول آن شب ... بود و
... مستی و ... بامداد گفتم ای شمسه خوبان میخواهم که ترا ازینجا بیرون برم و ترا از این عفریت برهانم گفت عفریت
از هر ده شبی شبی نزد من آید آن نه شب از آن تو خواهد بود گفتم همین ساعت این قبه بشکنم و این خط را هم فرو بسترم شاید که عفریت بیاید و را بکشم چون این
بشنید گفت) نه جای حقست که بدنام خون ما گردی) زمانه و سپهری و روزگاری هست) من سخن او گوش ندادم و قبه را بشکستم چون قصه باینجا رسید بامداد
شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست
چون شب چهاردهم آمد
گفت ای ملک جوان بخت قلندر گفت دختر گفت ای ... بیرون شو و بر حذر باش که اینک
عفریت در رسید من از شتاب کفش و تیشه را فراموش کردم از نردبان بفراز شدم چون نگاه کردم دیدم که عفریتی کریه المنظر
برآمد و با دختر گفت چه حادثه روی داده که مرا بدینسان ترسان کردی دختر گفت هیچ ... روی نداده عفریت گفت ای
روسپی دروغ میگوئی پس بچپ و راست نگاه کرد کفش و تیشه بدید گفت این هر دو از آدمیزاد است دختر گفت تا اکنون آنها را ندیده بودم شاید
تو از بیرون با خود آورده عفریت گفت ای مکاره میخواهی که با من ... کنی پس او را برهنه کرده ... بست و تازیانه اش همیزد که من ترسان بیرون آمدم و از کرده
پشیمان بودم چون پیش خیاط آمدم گفت دیشب کجا بودی که با انتظار تو نخفتم من بتو بانی او سپاس گذاردم و در گوشه حیران نشستم که خیاط نزد من آمد گفت
مرد عجمی در دکه نشسته کفش و تیشه تو با او است ترا همی خواهد و میگوید این کفش و تیشه در راه مسجد یافتم و ندانستم که از کیست کسی مرا بیازار خیاطان رهنمونی
کرد و خیاطان هم بسوی تو راه نمودند اکنون نشسته ترا همی خواهد چون این بشنیدم گونه ام زرد شد و دلم طپیدن گرفت ناگاه زمین بشکافت و عجمی
پدیدار شد دیدم که همان عفریت است چون مرا بدید در حال مرا بربود و بر هوا شد پس از ساعتی بر زمین فرو رفت و بهمان قصر در آمد دختر را
... و خونش جاریست عفریت گفت ای روسپی اینست عاشق تو دختر گفت من او را هرگز ندیده بودم عفریت گفت این تیغ بگیر و او را بکش
اگر نمیشناسی او تیغ بر گرفته نزد من آمد دید که خونابه از دیده ام همی چکد بر من رحمت آورد و از کشتن ... و تیغ بینداخت عفریت تیغ بمن داده گفت تو او را بکش
من تیغ گرفته نزدیک رفتم و دختر اشک از دیده گان بریخت من نیز تیغ بینداختم گفتم ای عفریت) چه مردی بود که گرد زنی گم بود) من او را هرگز نخواهم کشت
عفریت گفت محبت و دوستی شما چندانست که یکدیگر را نتوانید کشت پس خود تیغ بر گرفت و دست و پای او را از تن جدا کرد و آنگاه روی بمن کرد گفت
ای آدمیزاد در شریعت ما زن روسپی را باید کشت اما از تو خیانتی ندیدم ... ترا نخواهم کشت ... خود بازگو که ترا بچه صورت
کنم من بسی لابه کردم و گفتم بر من ببخشای که خدا بر تو ببخشاید گفت سخن دراز مکن از کشتن گذشتم اما ناچار باید ترا ... بدیگر صورت کنم آنگاه مرا
ربوده بهوا شد و بر قله کوهی فرود آمد مشتی خاک برداشت و فسونی بر آن دمیده بر من بپاشید در حال بوزینه شدم چون خود را بدین صورت یافتم
گریان و نالان از کوه بزیر آمدم رفتم تا بکنار دریائی رسیدم جمعی دیدم که بر کشتی نشسته آهنگ راندن کشتی دارند من خود را ... چنانکه ... ندیدند
بکشتی افکندم ... خویشتن ... نداشتم چون مرا بدیدند یکی گفت این مشوم را بدریا بیفکنید و دیگری شمشیری بدست ناخدا داده گفت او را بکش من با
دو دست دامن او گرفته اشک از دیده بریختم ناخدا را دل بر من بسوخت و گفت ای بازرگانان این بوزینه بمن پناه آورده کسی او را بیازارد پس من
در پیش ناخدا ماندم هر چه میگفت میدانستم و خدمت بجای آوردم تا از کشتی در آمده بشهر بزرگی رسیدیم هماناساعت خادمان سلطان آنشهر بسوی
بازرگانان کشتی آمده گفتند هر کدام سطری در این لوح بنویسید من برخاسته لوح را از دست خادم بگرفتم ترسیدند که من لوح را بشکنم
مرا بزدند خواستند لوح را از من بستانند من باشارت نمودم که خط خواهم نوشت ناخدا گفت بگذارید تا بنویسد که من او را بفرزندی پذیرفته ام چنین
بوزینه دانشمندی ندیده ام من قلم گرفتم بخط رقاع این ابیات نوشتم) ای قلم دست خواجه را شائی) که بدان دست نامور شوی) چون ترا
خواجه بر دارد ... شوی) فلک را ... پیاده کنی) چون بر انگشت او سوار شوی) و بخط ریحان نیز این ابیات بنوشتم

گفت از تو یافت مرتبت صد هزار تیغ / تا کرد بر تنان عدو اجل گذار / او را دو شاخ یکی و پیوسته در یکی / یکشاخ بر قضا و دگر شاخ بر قدر / یکشاخ بر
و دگر شاخ بر عدو / این بدولی سعادت و زان بر عدو ضرر / و با خط ثلث این دو بیت نوشتم / بر زائران تو بیتی کیسه‌های زر / بر شاعران تو در عطا کیسه‌ها
بسیم / شاعر نواز و شعرشناسی و شعرخواه / آری چنین بود بزرگان شهر / و با خط نستعلیق این دو شعر نوشتم / ای خداوندی که دیدار تو در
عالم همی / از سعادت هر زمانی مژده دیگر دهد / در صلاح دین و دنیا آفرین و شکر تو / بهتر از بندی که عالم را بسر خیر زد بهر / آنگاه لوح بخادمان
دادم خادمان نیز نزد سلطان بردند سلطان جز خط من خط هیچکدام را نپسندیده و فرمود که خداوند این خط را خلعت فاخر پوشانیده سواره نزد من بیاورید
خادمان بخندیدند ملک از خنده ایشان در خشم شد گفتند ما بخداوند خط بخندیدیم که او بوزینه و معلم و حیوان لا یعلم است ملک را عجب آمد و گفت
این بوزینه را از برای من بخرید و خلعت پوشانیده سواره پیش من آرید خادمان ملک آمده مرا از ناخدا بخریدند و خلعت فاخر بمن پوشانیده بپیش
ملک بردند من زمین ببوسیدم جوانها نشستم دا دیدم زانو نشستم حاضران از ادب من در عجب شدند چون ملک بار یافتگان را مرخص فرمود و
بجز ملک و خواجه‌سرایان کسی نماند خوان بگستردند و همه گونه خوردنی بیاوردند ملک مرا اجازت خوردن بداد من نیز برخواستم سه بار زمین ببو
سیدم و بقدر کفایت خوردنی بخوردم چون خوان برداشته شد من بکناری رفته دست بشستم قلم و قرطاس بدست گرفته این ابیات نوشتم / هر که
شنیده است چنین بزم و چنین سور / بارید برا و رحمت و افشانده برا و نور / از دولت سلطان عجب است چنین بزم / وز طلعت سلطان جهان است
چنین سور / یا رب تو کنی جان و دل از دولت او شاد / یا رب تو کنی چشم بد از طلعت او دور / پس دوات از ملک نشستم ملک را عجب آمد شطرنج بازیم
فرمود من پیش رفته مهره فرو چیدم و از پیاده و سواره صفها بیاراستم بیدق براندم و اسبی تاخته فرزینی برداشتم ملک در حال مات شد دیگر باره صفها
بیاراستیم ملک دو باره مغلوب گردید حیران شد و گفت اگر این بوزینه از صنف بشر بودی گوی از همگنان در ربودی پس خواجه‌سرا را باحضار دختر خود بر
فرستاد چون دختر بیامد روی خود بپوشید ملک گفت روی از که پوشیدی دختر گفت این بوزینه ملکزاده ایست که عیریس ابن ابلیس او را بدینصورت کرده
ملک از من پرسید که این سخن راست است یا نه من باشارت گفتم که آری پس از آن بگریستم ملک از دختر خود پرسید که تو جادو از که آموختی دختر گفت از پیره زالی
جادو صد و هفتاد گونه جادو آموخته‌ام که پست‌ترین آنها این است که سنگهای شهر ترا پشت کوه قاف ریخته مردمان شهر را ماهیان گردانم ملک
گفت این جوان را خلاص کن که وزیر خود کنم آنگاه دختر کارد و انگشت قبول بر دیده نهاده کاردی بدست گرفته خطی بشکل دایره کشید چون قصه بدینجا رسید بامداد
شهرزاد لب از داستان فرو بست

چون شب پانزدهم برآمد

گفت ای ملک جوانبخت آن گدای یکچشم گفت ای خاتون چون دختر ملک با کارد
دایره کشید طلسماتی بر آن نوشت و فسونی بر آن بخواند دیدم که قصر تاریک گردید و عفریت پدیدار شد همگی هراسان گشتیم دختر
ملک گفت یا اهلاً ولا سهلاً عفریت بصورت شیر پاسخ داد که ای خیانت کار چگونه عهد فراموش کردی و پیمان شکستی آخر من و تو پیمان بسته
بودیم که هیچیک دیگری را نیازاریم حال که تو خلاف کردی آماده باش پس دهان باز کرده نعره زد دختر مویی از گیسوان فرو کرده فسونی براو دمید تیغ
برنده شد و شیر را دو نیمه کرد سر شیر بصورت کژدمی شد دختر مار بزرگی گردیده باهم در آویختند پس از آن کژدم بصورت عقابی شد و دختر بصورت
کرکس برآمد و زمانی بجنگیدند عفریت گربه شد دختر بصورت گرگ برآمد عفریت اناری شد و بر هوا بلند شد و بر زمین برآمد و شکست و دانه‌های او
بپاشید زمین قصر از دانه‌ها پر شد در حال دختر خروسی گردید و دانه‌ها را برچید دانه از آن نزدیکی حوض رفت خروس خروشی برآورد و بال
بر هم زد و منقار خود را اشاره همی کرد ما مقصود او ندانستیم تا آنکه آن یک دانه را بدید و خواست او را نیز برباید دانه بحوض اندر افتاد ماهی شد دختر نهنگ
در آب فکنده نهنگ گردید با ماهی در آمیختند و فریاد بر کردند تا عفریت پدید آمد شعله آتشی شد و از دهان و چشمان و بینی او آتش فرو میریخت
و دختر نیز خرمن آتشی گردید ما از بیم خواستیم که خود را بحوض در افکنیم پس آنها باهم در آویختند و آتش بیکدیگر همی افشاندند و شرار ایشان با ما میرسید
ولی شرر دختر بی آزار بود پس شرری از عفریت بیک چشم من آمده چشم مکن نابینا شد و شرری بملک برآمده زنخدانش بسوخت و دندانهایش بریخت
و شراره دیگر بخواجه‌سرای رسیده در حال بمرد ما بهلاک خویشتن تن در داده بودیم که گوینده گفت خذل من کذب بدین بنده الله اکبر دیدیم
که دختر ملک از میان بدر آمد و عفریت مشتی خاکستر گردید پس از آن دختر پیش من آمده و آب خواست و فسونی براو دمید من باشید بصورت نخست برآمد
ولی یکچشم نداشتم پس دختر گفت ای پدر من نیز بخواهم مرد اگر آن یکدانه انار را پیش از آنکه بحوض بیفتد ربوده بودم جان در نبردم ولاکن از غفلت کردم از
حکم تقدیر گریز نیست / چون قضا آید حکیم ابله شود / دختر بگفت و بکه شرری بر سینه اش برآمد بسوخت و مشتی خاکستر شد همگی بحسرت درماندند و من بخود گفتم
که کاش من بسوختم و چنین بت صنمی را بدین حال نبیندم چون ملک دختر خود را بدانحال بدید جامه بر تن بدرید [illegible] بنشستیم پس از [illegible]
عفریت را بر باد داد و بر سر خاکستر دختر قبه ساخت و هم روزه بقبه اندر شده میگریست تا آنکه ملک را بیماری سخت رو بداد چون از بیماری بهبود یافت مرا پیش
خوانده گفت کاش روی ترا ابا برگ [illegible] ندیده بودم که مرا بدین روز نشاندی و سبب هلاک دختر من شدی فی الحال از این شهر بیرون شو من گریه کنان
ترا شدم و از شهر بیرون شدم و بکوه ها و بیابان نوردیده بدار السلام شتافتم که شاید خلیفه را از حالت خویش آگاه نمایم چون قصه بدینجا رسید گدای دیگر
را دیدم که او هم بمانند من رسیده بوده در گفتگو بودیم که گدای سیمین برسید باو گفتیم که قدر ما را با نتقام برخطر [illegible] خداوند خانه گفت که
از این بسم بند بر دار چون بند برداشت گفت تا حکایت یاران نشنوم نخواهم رفت آنگاه گدای سیم پیش آمد و گفت ای خاتون مرا حدیثی

عجیب‌تر از حدیث من بود و آن اینست که من ملکزاده بودم چون پدرم بمرد من در مملکت نشستم و عدل و داد در رعیت و سپاه را فرو گسترده داشتم ولی مرا سفر دریا دوست
بودی و شهر من بدریا نزدیک بود و روزی برای تفرج ده کشتی ترتیب داده توشه یکماهه برگرفته با سپاه بکشتی نشسته بیست روز در دریا تفرج کردیم تا بجزیره رسیدیم
در آنجا مانده با بکشتی نشستیم بیست و ... روز دیگر کشتی براندیم شبی بادهای مخالف وزیدن گرفت و تا هنگام بامداد دریا متلاطم بود چون روز برآمد باد بنشست
و کشتی آرام گرفت ولی ره گم گشته بودیم ناخدا از کشتی بر شد و با حالت دگرگون فرود آمده دستار بر زمین انداخت و گریان شد سبب آن سؤال
کردیم گفت آماده هلاک شوید گفتم ای ناخدا سبب آن گو گفت ای ملک چون بفراز کشتی بر شدم از دور سیاهی نمایان بود که گاهی سیاه و گاهی سپید همی نمود
همی دانستم که آن کوه مقناطیس است و باد در روز است که کشتی را بسوی او همی برد و کشتی ما دیگر به سلامت نخواهد برد و هنگام بامداد بکوه مقناطیس خواهیم رسید
و آن کوه کشتی را بسوی خود کشد و آنچه که میخ آهنی بکشتی اندر است از کشتی برآکند و بکوه بچسبد ای ملک بفراز کوه قبه ایست میان قبه سواریست و بر سینه او تخته
و ابرد و لوح برنجی بگردن او و تخته و طلسمها بر آن لوح نقش کرده‌اند تا آن سوار را سبب شکستن کشتی کرده‌اند همگان بشکند چاره نیست جز اینکه سوار از اسب
رهنشود چون ناخدا این سخنان گفت گریان گشتیم و تن بهلاکت سپردیم چون بامداد شد بکوه رسیدیم میخهای کشتی برآکنده شد هر یک بکوه بچسبید و تخته بشکست
از هم پاشید جمعی از ما غرق شدند و جمعی خلاص یافتند من هم بر تخته چسبیدم موج مرا بآن کوه رسانید بفراز کوه بر شدم چون قصه بدینجا رسید بامداد شد شهرزاد
از داستان فرو بست

چون شب شانزدهم برآمد

گفت ای ملک جوانبخت گدای سیم گفت من بفراز کوه بر شدم و بسلامت خویش شکر گذاردم و میان قبه
رفته بخفتم در آنجا از هاتفی شنیدم که گفت ای فلان چون از خواب برخیزی خوابگاه خویش بکن و کمانی با سه تیر که طلسمها بر آن تیرها
نوشته‌اند در آنجا بدست آید آن تیرها را بسوی آن سوار رها کن که بفراز قبه است با تیر بزن تا از اسب فرو ریزد و هر دو در دریا افتند و آن سوار را بزنی او
در دریا افتد و توکمان را در جایی که بود دفن کن هر وقت که کمان دفن کنی آب دریا بلند گشته سر کوه با یکسان شود آنگاه زورقی در پیش تو آید و در آن زورق
شخصی مسی باد و برو زورق بنشین که ده روز ترا بگشت در دریا برساند بجایی که کسی را خواهی یافت تا شهر خود برساند ولی در زورق نام خدا که بر زبان
نام خدا بر زبان میار پس من شاد از خواب برخاستم و بدانسان که هاتف گفته بود کردم و ده روز در زورق بودم که جزیره‌ها نمایان شد من از غایت
خوشحالی تکبیر و تهلیل گفتم در حال آن شخص مرا از زورق بدریا انداخت من شنا کرده خود را بجزیره رسانیدم آن شب را در آنجا بخفتیدم بامداد برخاستم ولی راه
بجایی نمیدانستم و حیران بهر سو میرفتم و گریان بودم و نجات از خدا همی خواستم که یکی کشتی پدید شد از بیم بفراز درخت بر شدم چون کشتی بساحل رسید ده
غلام از کشتی بدرآمده در میان جزیره زمین را بکندند و خاک بکنار کردند طبقی برداشتند دری گشوده شد آنگاه بکشتی بازگشته نان و میوه بیاوردند
از کشتی بدر آورده بدانجا بردند پس از آن غلامها بدرآمدند و جوانی نیکو همراه داشتند و در میان ایشان پیری بود دست بخورده و بلند بالا که از غایت پیری اهرام
گشته و دست پسر را سروی مشکین موی در دست داشت و همه رفتند تا از دیده نهان گشتند من از درخت بزیر آمده خاک از روی دریچه برکنار کردم و طبق
چو من بر داشتم دریچه پدید آمد از آنجا باندرون شدم قدری رفتم باغی بزرگ دیدم و بفراز آن برسیدم که از آنجا دری بباغی گشوده میشد ... و سیاه و سپید در آن
انجا درختان باور رنگهای رنگین چندان بود که در وصف نگنجد آن مبیند و در آخر این باغ دری یافتم بسته چون در گشودم اسبی دیدم زین کرده گرد بر یک شد
بر اسب بنشستم اسب بپرید مرا بفراز خانه که آنجا داشتم بگذاشت دم خویش بر چشم من زد در حال چشمم نابینا شد و اسب از من ناپدید گردید من از فراز خانه بزیر آمده
ده تن جوان یک چشم دیدم من از ایشان اجازت نشستن خواستم مرا منع کردند از پیش ایشان گریان بدرآمده شبانروز راه میسپردم تا بدارالسلام رسیدم
و بکربانی بدر شدم ریش تراشیدم و بصورت گدایان برآمده در شهر بغداد میگشتم که این دو گدا را دیدم با ایشان سلام کردم و غریبی خویش بنمودم ایشان
گفتند ما نیز غریبیم پس سه تن یکجا گشته باینجا گذار کردیم و دختر گفت بدانستیم بر داستان برد و پس از آن خبر دهی بخلیفه و جعفر و مسرور را و رد و گفت شما نیز سرگذشت
گذشت خود بیان کنید جعفر گفت در وقت آمدن گفتیم که ما بازرگانان طرابلس شامیم از مهمانی بازرگانی بازگشته راه منزل گم کرده بودیم و دختر چون کلام جعفر
بشنید ایشان را بدید گفت شما را بیکدیگر بخشیدم پس همگی بیرون آمده خلیفه گدایان را بجعفر سپرده خود بقصر خویش بازگشت چون روز برآمد خلیفه بر تخت نشسته
سه دختر را با سه تن گدا و آن دو سگ را بخواست چون ایشان را حاضر آوردند خلیفه بدختران گفت چون شما از ما در گذشتید ما نیز پاداش آن را بشما در کنیم
مرا نشناختید اکنون بشناسید که هرون الرشیدم و بغیر راستی سخن نگوئید دختران گفتند ای خلیفه ما طرفه حدیثی داریم چون قصه بدینجا رسید بامداد شد
شهرزاد لب از داستان فرو بست

چون شب هفدهم برآمد

گفت ای ملک جوانبخت بزرگترین دختران پیش آمده زمین ببوسید گفت من طرفه حکایتی دارم
و آن اینست که این دو سگ خواهران منند و من مهتر خواهرانم چون پدر ما بمرد پنجهزار دینار زر میراث گذاشت خواهران من هر یک
گرفته هر کدام شوهر رفتند پس از چندی شوهران نقدینه ایشان بستدند که کالا خریده ببازرگانی بروند چهار سال غربت اندر بسر بردند و سرمایه
تلف کرده شوهران ایشان را دست برداشته برفتند ایشان بصورت دریوزگان پیش آمدند زبسکه پریشان بودند من ایشان را نشناختم چون نیک
نظر کردم بشناختم از حالت ایشان بپرسیدم گفتند قضا با ما چنین بود سرنوشت این بود پس من ایشان را بگرمابه فرستادم و جامه‌های نو
و ایشان را بزرگی برگردم گفتم من خواهر بزرگ شمایم و ایشان را بجای مادرم پس به روز بر نیکی ایشان بیافزودم تا سالی بگذشت آنگاه
از مال من مالی اندوختند گفتند که ما را شوهر باید گفتم مرد خوب بجهان نایابست دیگر بار شوهر کردن سود ندارد ایشان سخن نپذیرفتند من از مال
خویش جهیز کرده ایشان را ارزانی داشتم هر کدام شوهر رفتند پس از چندی شوهران ایشان را فریب داده آنچه که داشتند بستدند ایشان

پیش من آمدند و عذر خواستند پیمان از من بستند که دیگر نام شوهر بر زبان نیاورند من عذر ایشان پذیرفتم و پیش خواهران همی بودم تا اینکه سالی بگذشت و من کالا
فراوان خریده بعزم بصره بکشتی نشسته و خانه با ایشان سپردم ایشان گفتند ما طاقت جدائی تو نداریم من ایشان را نیز بکشتی نشانده شتابان روان شدیم اتفاقاً
ناخدا غفلت کرد و کشتی از راه بدر شد پس از چند روز شهری پدیدار گشت از ناخدا پرسیدیم که این کدام شهر است گفت ندانم و نشناسم و تا عمر دریا
بر نشسته ام و هرگز این شهر ندیده بودم اکنون که بدینجا آمدیم شما کالای خود بشهر برده بفروشید اگر خریدار نیست دو روز بیاسائید
خواستند بشهر رفت و در حال باز نگردید گفت هر چیز بدیدم بقدرت خدا نیست پس آنگاه با شهر رفته دیدم که مردم شهر همگی سنگ سیاه شده اند
زر و سیم و دیگر کالای مردم بجا مانده است ما را عجب آمد همه از یکدیگر جدا گشته هر یک بطرفی شدیم و من بسوی قصر ملک شتافتم
آنجا دیدم که همه ظروف از زر و سیم است و ملک را بر تخت دیدم که وزرا و خادمان پیش او ایستاده همگی سنگ بودند و گوهرهای درخشنده بر تاج
بود که چون ستارگان پرتو همی داد پس بحرمسرای رفته ملکه را دیدم که فرشهای حریر و استبرق گسترده اند و تاج مکلل و عقد مرصع و قلاده های گوهر نشان بر
جامه های زرین و بحال خود بودند ولی ملکه سنگ سیاه شده بود در اینجا دری یافتم از آن بدرون شدم دیدم که فرشهای حریر و استبرق گسترده اند پس از آنجا
بجای دیگر رفته عجایب بسیار دیدم که از دیدن آنها دهشت اندر شدم تا شب در آمد خواستم از قصر بدر آیم راه نشناختم و امکان نیافتم چون نیمی از شب
برفت آواز تلاوت قرآن شنیدم در حال برخاسته بدانسو رفتم عبادتگاهی یافتم که قندیلها آویخته و شمعها سوخته و سجاده گسترده اند و جوانی
نیکو شمایل در آنجا بتلاوت مشغول است پس نزدیک آن جوان رفته سلامش دادم رد سلام کرد گفتم پرسشی از تو خواهم کرد بدین قرآن که میخوانی سوگند
میدهم که براستی پاسخ ده آن جوان تبسمی کرده گفت نخست تو باز گو که بدینجا چگونه آمدی من ماجرای خویش بیان کردم
من تعجب نموده دل بگفتارش سپردم و از حکایت مردم شهر باز پرسیدم گفت بدان که این شهر پدر من بود و او پادشاه این شهر بود
بسالی بود که پدرم و مادرم و مردم شهر پرستش پروردگار نکردند و آتش همی پرستیدند و بماه و خورشید سوگند یاد میکردند لکن در حرم
پادشاه زنی بود که دین خود از ایشان پنهان کرده و پدرم بامانت و پاکدامنی او اعتقاد تمام داشت و مرا بدو سپرده که تربیت دهد او مرا
بیاموخت و احکام دین اسلام و تلاوت قرآن بمن بیاموخت من نیز دین خود پوشیده میداشتم تا اینکه مردم در کفر و طغیان گرد آمدند روزی ناگهانی
شنیدند که گفت ای مردمان از پرستش آتش باز گردید و خدا را بپرستید مردم بترسیدند و پیش ملک آمدند گفتند ما آوازی شنیدیم
باز گردید مردمان سخن ملک را ... و گرد سالی همان منوال آتش پرستیدند چون سال دوم همان آواز شنیدند و از گرد
بانگ شنیدند سال سیم باز آواز شنیدند از کفر باز نگشتند خشم خدا ایشان را فرو گرفت همه سنگ سیاه شدند و از آن روز که این واقعه روی داده من نماز و
روزه و تلاوت قرآن عمر همی گذاردم و از تنهائی بس ملولم من گفتم در بغداد حکیمان و دانشمندان هستند اگر تو بدانجا روی علم و حکمت بیاموزی
نیز از کنیزان تو خواهیم بود و من غلامان و کنیزان و کشتی که کالای قیمتی با خود آورده ام قضا کشتی ما را بدینسوی کشانید
یکدیگر ... بغداد ترغیب کردم و خواهش من پذیرفت چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست

گفت ای ملک جوانبخت دختر گفت ملکزاده را بآمدن بغداد ترغیب کردم او سخن مرا بپذیرفت آنشب با ملکزاده بسر بردیم چون بامداد

شد هر چه بود برداشته بکشتی آمدیم اهل کشتی در جستجوی من بودند خواهران بدیدند شاد گشتند و سبب غیبت مرا پرسیدند من ماجرا باز گفتم
چون خواهران من ملکزاده را با من بدیدند بر من رشک بردند و کینه مرا در دل گرفتند چون بکشتی بنشستیم باد مراد بر آمد و کشتی براندیم ما خواهران
پیوسته از من پرسیدند که این پسر را چه خواهی کرد گفتم که او را شوهری کنیم و بخواهران گفتم که ملکزاده از آن من و آنچه کالا در این کشتی است
همه از آن شما اما خواهران در هلاک من یکدل بودند و من نمیدانستم هنگام شام ببصره شدیم درختان باغها نمودار گشت در همانجا لنگر انداختیم
پاسی از شب رفته بخواب اندر خواهران مرا با ملکزاده در روی بستر بدریا افکندند ملکزاده چون شناوری نمیدانست غرق شد و بیگمان
اما من شناوری کردم و بتخته پاره نشستم تا بجزیره رسیدم و آنشب را در جزیره بروز آوردم بامداد در جزیره همی رفتم راهی پیدا شد که جای پای آدمی
زادی در آنجا دیدم و از آن جزیره بیابان همی رفت من از آن راه گرفته بسوی بیابان رفتم دیدم که ماری از پیش و اژدهائی از پس همی دود و مار آهنگ آن نمود
سنگی زدم اژدها را کشتم در حال مار بسان مرغ پریدن گرفت من شگفت ماندم و از خستگی که برده بودم در همانجا بخفتم چون بیدار
شدم دختری دیدم که پای مرا همی مالد من از شرمگین گشته راست نشستم و باو گفتم تو کیستی گفت ساعتی پیش نیست که تو دشمن مرا کشتی و نیکیها
کردی من همان مارم که از اژدها بیم داشتم و اژدها نیز از جنیان بود چون خلاصی مرا سبب شدی من
که کشتی اندر بال و کشتی همه را بخانه تو گرد آورده و خواهران را بجادو دو سگ سیاه کردم پس مرا ربوده با آن دو سگ سیاه بشهر بغداد
خانه فرود آورد و بدو بازم که آنچه در کشتی بود همه آورده است پس مرا گفت اگر هر روزه هر یک از این دو سگ را سیصد تازیانه نزنی
سوگند که ترا نیز بدین صورت کنم ای خلیفه از آن هنگام تا باینجا خواهران را میزنم و بر ایشان همی گریم ای خلیفه اینست حکایت دختر
دختر دیگر گفت که تو باز گو که سبب نشان تازیانه بر تنت چه بوده است دختر گفت ای خلیفه پدری داشتم چون او درگذشت لختی مال بمیراث گذاشت
پس از چندی شوهری جستم روزگاری با شوهر بسر بردیم او بمرد و هشتاد دینار زر سرخ میراث گذاشت

عجبتر از حدیث ایشان بود و آن اینست که من ملکزاده بودم چون پدرم بمرد من در مملکت بنشستم بعدل و داد رعیت و سپاه را خوشنود داشتم و لی مرا سفر دریا دوست
همی بود و شهری در کنار دریا داشتم و آن شهر را جزیره‌های بسیار بود روزی برای تفرج ده کشتی ترتیب داده توشه یکماهه برگرفته بنهادم و بکشتی نشسته بیست روز در دریا تفرج کردیم تا بجزیره رسیدیم
در آنجا مانده باز بکشتی نشستیم بیست روز دیگر کشتی براندیم شبی نیمشب باد سخت مخالف وزیدن گرفت و تا هنگام بامداد دریا متلاطم بود چون روز برآمد باد نشست
و کشتی آرام گرفت و لی دیگرگونه آبهای دیدیم ناخدا را گفتم از کشتی بر شد و با حالت دگرگون بزیر آمده دستار بر زمین انداخت و گریان شد سبب آن سؤال
کردیم گفت ما ده بلاک شوید گفتم ای ناخدا سبب آن گو گفت ای ملک چون بفراز کشتی بر شدم از دور سیاهی نمایان بود گاهی سیاه و گاهی سپید همی بود
من دانستم که آنکوه مقناطیس است و یازده روز راه است که کشتی به پیرامون آن کشتی با کسی بسلامت نخواهد برد و هنگام بامداد بکوه مقناطیس خواهیم رسید
و آنکوه کشتی را بسوی خویش کشد و آنچه که میخ آهنی بکشتی اندر است از کشتی برکنده بکوه بچسباند ای ملک بفراز کوه قبه ایست میان سوار است و نیزه‌ای بر دست
دارد و لوحی بسینه آویخته و آن سوار با طلسمها بر آن لوح نقش کرده‌اند ما آن سوار را بر اسب نشسته بر کشتی که بدانجا کان بشکند چاره نیست جز اینکه سوار را از
اسب بیفکنند چون ناخدا این سخنان بگفت گریان گشتیم و تن بهلاکت سپردیم چون بامداد شد بکوه رسیدیم میخهای کشتی پراکنده شد و یکبارگی بکوه بچسبید و تخته‌ها بشکست
از هم پاشید جمعی از ما غرق شدند و جمعی خلاص یافتند من بر تخته چسبیده بودم موج مرا بدانکوه رسانید بفراز کوه بر شدم چون قصه بدینجا رسید بامداد شد شهرزاد
از داستان فرو بست **چون شب پنجاه و [illegible] برآمد** گفت ای ملک جوانبخت گدای سیم گفت من بفراز کوه بر شدم و بسلامت خویش شکر گذاردم و میان قبه
رفته بخفتم در آنجا از هاتفی شنیدم که گفت ای فلان چون از خواب برخیزی خوابگاه خویش بکن و کمانی با سه تیر که طلسمها بر آن تیرها
نوشته‌اند در آنجا بیابی و آن سوار را بدان تیرها بزن تا از کوه فرو ریزد و مردم از این بلیه رستگار شوند پس سوار را بر زمین
در دریا افکن و تو کمان را در جای که بود پنهان کن هر وقت که بدانسان کنی آب دریا بلند گشته بر کوه برآید آنگاه زورقی در پیش تو آید و در آن زورق
شخصی بینی با او برو و زورق نشین که بده روز ترا بکنار دریا برساند بآنجا که کسی را خواهی یافت شهر خود برساند و لی در آن ده روز باید که در زورق نشسته
نام خدا بر زبان نیاری پس من شاد از خواب برخواستم و بدانسان که هاتف گفته بود کردم و ده روز در زورق بودم که جزیره نمایان شد من از غایت
خوشحالی تکبیر و تهلیل گفتم در حال آن شخص مرا از زورق بدریا انداخت من شنا کرده خود را بجزیره رسانیدم آنشب را در آنجا بخفتیدم بامداد برخواستم و لی راه
بجائی نمیدانستم و میران بفکر بودم و گریان بودم و نجات از خدا همیخواستم که یکی کشتی پدید شد از بیم بفراز درخت بر شدم چون کشتی بساحل رسید ده
غلام از کشتی بدر آمده در میان جزیره زمین را بکندند و خاک بکنار کردند طبق برداشته دری گشوده شد آنگاه بکشتی بازگشته نان و خربزه و ... و
از کشتی بدر آورده بآنجا بردند پس از آن غلامها بدر آمدند و جوانی نیکو بدر آوردند و در میان ایشان پیری بود سال خورده و بلند بالا که از غایت پیری بهزار
گشته و دست پسر را گرفته بدان سوی بردند ... همی در دست داشت و همی رفتند تا از دیده نهان گشتند من از درخت بزیر آمده خاک را زدودم دریچه را گشاده کردم و چو
چوبی برداشتم در ... پلکانی دیدم بآنجا فرو رفتم ... چون بآخر پلکان رسیدم که از آنجا دری بباغی گشوده دیدم ...
... بود که در وصف نگنجد ... در آن باغ دری یافتم بسته چون در گشودم اسبی دیدم زین کرده و ...
بر اسب نشستم اسب بر هوا شد و مرا از خانه که داشتم بر بام خویش بینداخت و در حال چشمم نابینا شد و اسب از من ناپدید گردید من از فراز خانه بزیر آمدم
ده جوان بر سینه دیدم من از ایشان اجازت نشستن خواستم مرا منع کردند از پیش ایشان گریان برآمده شبانروز راه همی سپردم تا بدار السلام رسیدم
و یکبارگی ... دیدم و بصورت گدایان در آمده در شهر بغداد میگشتم که این دو گدا را دیدم با ایشان سلام کردم و غریبی خویش نمودم ... گفتند ما نیز غریبیم پس سه تن بازگشته بدین مقام گذر کردیم و قصه گفتند از ... شب بسر برده با یکدیگر از ... پس از آن خبر دهی که خلیفه و جعفر و مسرور را آورده گفت شما نیز دیگر
گذشت خود بیان کنید جعفر گفت در وقت آمدن گفتیم که ما بازرگانان ... از معاملت بازرگانی بازگشته راه منزل گم کرده بودیم دختر چون کلام جعفر
بشنیدند او ... و بدیشان گفتند شما را بجای یکدیگر بخشیدیم پس همگی بیرون آمده خلیفه گدایان را جعفر سپرده خود بقصر خویش بازگشت چون روز برآمد خلیفه بر تخت نشسته
سه دختر را با سه تن گدا و دو سگ را بخواست چون ایشان را حاضر آوردند خلیفه بدختران گفت که شما از ما در گذشتید با اینکه با ... ایشان را شما درک ...
مرا نشناختید اکنون بشناسید که من هرون الرشیدم و بجز راستی سخن نگوئید دختران گفتند ای خلیفه ما طرفه حدیثی داریم چون قصه بدینجا رسید بامداد شد
شهرزاد لب از داستان فرو بست **چون شب [illegible] برآمد** گفت ای ملک جوانبخت بزرگترین دختران پیش آمده زمین ببوسید گفت من طرفه حکایتی دارم
و آن اینست که این دو سگ خواهران منند ما سه دختر از یک پدریم و من مهتر خواهرانم چون پدر ما بمرد پنجهزار دینار زر میراث گذاشت خواهران من
هر یک ... بهر کدام شوهر رفتند پس از چندی شوهران ایشان ... مایه ... کالائی برگرفته چهار سال غربت ... در سفر بودند ... و
تلف کرده شوهران ایشان دست برداشته برفتند و ایشان بصورت دریوزگان پیش من آمدند ... من ایشان را نشناختم چون نیک
نظر کردم شناختم و از حالت ایشان باز پرسیدم گفتند قصه ما گفتن سود ندارد و سرنوشت این بود و آنچه من ایشان را بگرمابه فرستادم و جامه نو
و ایشان را بزرگی برگردم گفتم من خواهر مهترم و شما را بجای مادرم ... پس همه روزه به نیکی ایشان میافزودم تا سالی بگذشت آنگاه
از مال من مالی اندوخته گفتند که ما را شوهر باید گفتم مرد خوب ... دیگر بار شوهر کردن سودی ندارد ایشان سخن مرا نپذیرفته ... ایشان
خویش را جهیز کرده ایشان را بزنی داده هر کدام با شوهر برفتند پس از چندی شوهران ایشان را فریب داده آنچه که داشتند بستدند ایشان را برهنه

سبکی

پیش من آمدند و عذر خواستند پیمان از من بستند که دیگر نام شوهر نبرند باز ایشان بنواختم و نزد من قرار گرفتند با ایشان مهربانی میکردم تا اینکه سالی بگذشت و من کالا

فراوان خریده بعزم بصره بکشتی نشسته و خانه بایشان سپردم ایشان گفتند ما طاقت جدائی تو نداریم من ایشانرا نیز با خود بکشتی نشاندم و روان شدیم اتفاقاً

ناخدا غفلت کرد و کشتی از راه بدر شد پس از چند روز بشهری بدر گشت از ناخدا پرسیدیم که این کدام شهر است گفت ندانم و هرگز ندیده‌ام و تا امروز در دریا

راه‌ها دیده بودم و هرگز این شهر ندیده بودم اکنون که بدینجا آمدیم شما کالای خود بشهر برده بفروشید اگر چیزی بخرید تا ده روز بمانید و توشه برگیرید پس ما

خواستیم بشهر رفت در حال بازگردید گفت بر خیزید بشهر رفتیم و قدرت خدا نگریستیم که چون بشهر رفته دیدیم که مردم شهر همگی سنگ سیاه شده‌اند

زن و مرد و کالا و مردم جابجا مانده است ما را عجب آمد همه از یکدیگر جدا گشتند هر یک بسوئی رفته بر کوه و برزن برشدیم و من بسوی قصر ملک برفتم

آنجا دیدم که همه ظرفها از زر و سیم است و ملک را بر تخت دیدم که وزرا و خادمان پیش او ایستاده همگی سنگ بودند و گوهرهای درخشنده بر آن

بود که چون ستارگان پرتو میداد پس بحرمسرای رفته ملکه را دیدم که فرشهای حریر و استبرق گسترده و تاج و عقد مرصع و قلاده‌های گوهر نشان و

جامه‌های زرین در پوشیده و سرتاپا سنگ سیاه شده بود و از آنجا بدر رفتم و دیدم که فرشهای حریر و استبرق گسترده و از آنجا

بجای دیگر رفتم عجایب بسیار دیدم که از دیدن آنها بدهشت اندر شدم تا شب فرا رسید خواستم از قصر بدر آیم راه نشناختم و امکان نداشت چون نیمی از شب

برفت آواز تلاوت قرآن شنیدم در حال برخاسته بدان سو رفتم عبادتگاهی یافتم که قندیلها و شمعها افروخته و سجاده گسترده و جوانی

نیکو شمایل در آنجا بتلاوت قرآن مشغول است پس نزدیک آن جوان رفته سلامش دادم رد سلام کرد گفتم بحق آن قرآن که میخوانی

سوگند میدهم که بر استی با من بگوئی که این شهر چیست و از چه سبب اهل این شهر سنگ گشته‌اند گفت نخست تو باز گو که بدینجا چگونه آمدی من ماجرای خویش بیان کردم و حیرت افزود

من از دیدن شهر و مردم آن بشگفت آمدم پس حکایت مردم شهر باز پرسیدم گفت بدانکه این شهر پدر من است و ملک که بر تخت نشسته پدرم بود و مادرم

همان است که در حرمسرا دیدی پدر و مادر و مردم شهر آتش پرست بودند و آتش را میپرستیدند و بماه و خورشید و نور سوگند یاد میکردند لکن

دایه‌ای پیرزنی بود خداپرست که دین خود را پنهان میکرد و پدرم با امانت و پاکدامنی او اعتقاد تمام داشت و مرا بدو سپرده که تربیت کند و او مرا دین

اسلام آموخت و احکام دین اسلام و تلاوت قرآن با من بیاموخت و من نیز دین خود را پوشیده میداشتم تا اینکه مردم در کفر و طغیان بکوشیدند روزی آوازی

شنیدیم که گفتند ای مردم از پرستش آتش بازگردید و خدا را بپرستید مردم بترسیدند و پیش ملک آمدند ملک گفت این آواز را نشناسیم ما دین پدران

را نگذاریم و بر دین خود هستیم پس یک سال دیگر همان آواز شنیدند و آتش پرستیدند چون سال دوم برآمد همان آواز شنیدند و از کفر باز نیامدند

باز در سال سوم بانگ برآمد و ایشان همچنان بر کفر ماندند خشم خدا ایشانرا فرو گرفت همه سنگ سیاه شدند و از ایشان جز من کسی بر جای نماند و من

روز و شب بتلاوت قرآن و عبادت مشغولم گفتم ای جوان با من بیا که ترا به بغداد برم آنجا حکیمان و دانشمندان هستند اگر تو بدانجا روی علم و حکمت بیاموزی

گفتم که کنیز تو خواهم بود و بدانکه من بزرگ خاندانم و غلامان و کنیزان و کشتی کالای قیمتی با خود آورده‌ام قضا کشتی ما را بدین سوی کشانید تا من ترا

بدین سبب از این شهر بیرون آورم و ترغیب کردم و خواهش من بپذیرفت چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست

گفتا ملک جوانبخت دختر گفت ملکزاده را بآمدن بغداد ترغیب کردم او سخن مرا بپذیرفت آنشب را با ملکزاده بسر بردیم

چون بامداد برآمد هر چه زر و گوهر بود برداشته بکشتی آمدیم خواهران مرا دیدند که جوانی همراه خود آورده‌ام بر من رشک بردند و کینه مرا در دل گرفتند چون بکشتی نشستیم باد مراد بر آمد و کشتی براندیم اما خواهران

پیوسته از من میپرسیدند که این پسر را چه خواهی کرد گفتم او را بشوهری گیرم و بخواهران گفتم که ملکزاده از آن من و آنچه کالا در این کشتی است از آن

شما اما خواهران در هلاک من یکدل بودند و من نمیدانستم هنگام شام ببصره شدیم و درختان باغها نمودار گشت و در آنجا لنگر انداختند

با هم بخفتیم خواهران مرا با ملکزاده در خواب بدریا افکندند ملکزاده چون شناوری نمیدانست غرق شد و کیفر او

اما من شناوری کرده و بتخته پاره نشستم تا بجزیره رسیدم و آنشب را در جزیره بروز آوردم بامداد در جزیره گردش کردم راهی پیدا شد که جای پای آدمی

زاده در آنجا دیدم و از آن جزیره بیابان میرفت من از آن راه رفتم بسوی بیابان رفتم دیدم که ماری از پیش و اژدهائی از پس همی دوند ماری از بیم

اژدها سنگی زدم اژدها را کشتم در حال ماری بال بر آورده بپرید و بر آسمان رفت من شگفت ماندم و خسته و رنجه بودم در همانجا بخفتم چون بیدار

شدم دختری دیدم که پاهای مرا همی مالد گفتم تو کیستی گفت ساعتی پیش نیست که تو دشمن مرا کشتی و نیکی‌ها

کردی من همان مارم که از اژدها بیم داشتم و از پریان بودم خواستم که پاداش نیکی تو بدهم خواهرانت را که با تو بدی کردند

کیفر دهم و کشتی و مال و کالای ترا با خود آورده‌ام و هر دو خواهر ترا سگ سیاه کردم اکنون هر دو سگ سیاه را به خانه تو

خانه فرود آورده دیدم که آنچه در کشتی بود همه را آورده است پس آنگاه گفت اگر هر روز هر یک از این دو سگ را سیصد تازیانه نزنی

همانا بر سر آیم و ترا نیز بدین صورت کنم از آن روز تا کنون هر شب ایشانرا میزنم و میگریم اینست حکایت من و خواهرانم

خلیفه از این حکایت در شگفت ماند پس دختر دیگر را گفت که تو باز گو که سبب زخم تازیانه بر تن تو چیست گفت ای خلیفه پدرم بمرد و مال بسیار گذاشت

پس از چندی مرد توانگری از بزرگان بغداد بخواستگاری من آمد و مرا بشوهری برگزیدم یک سال با او بسر بردم تا او نیز بمرد و مال بسیار از او گذاشت

و نزد یک کوزه چاهی که راستی پوشیده و یکامرانی با من کنار بردم باینکه روزی پیره زالی که کوره در راه بر دو چون ترحیمین داشت نزد من آمد و چشمان او ترکرده
گفته) زلفها و چو سروی و باریک و زرد) روی و چو مومی و پرعیش و تاب) خورده سالی تیک لاکن وقت نوح) از شورش خواسته طوفان آب
القصه عجوزه بر من سلام کرد و گفت نزد من دختری هست یتیم که امشب عهد او بسته است عیش فرو چیده ام مهمان نخواهیم که امشب در این بزم حاضر
آئی این بگفت و بسی لابه کرد و پای مرا بوسید و بگریست مرا دل بر او بسوخت و قبول کردم پس برخاستم و با وی چند دلیل آن بیرون شدیم تا بخانه بلندی که مرا بسیار
بود برسیدیم چون در زد بدر رو شدیم دیدم که فرشهای ابریشمی گسترده و قندیلهای بلور آویخته و شمعهای کافوری افروخته اند و در صدر تختی که از زر
و مرصع بدر و گوهر بود نهاده و پرده حریری بر آن آویخته دختری زهره جبین که تو ده سنبل بر رخسار آن ماه افکنده بود از پرده در آمد و سلام
کرد و این بیت برخواند تو از هر در که باز آئی بدین خوبی و زیبائی) دری باشد که از رحمت بروی خلق بگشائی) لطافت گوی بیحاصل تو نیچ از دست
در امعرض که چون یوسف جمال از پرده بنمائی پس از آن بنشست و مرا بنشاند و گفت برادری دارم من بگو تو که تو را در بند کرده و دل او
این پیره زال بطمع مال پیش تو آمده که ترا به حیله پیش من آورد اکنون برادرم میخواهد تو را بنگرد کابین کند من بهمه ما بقدر رضا دادم که اشکار کردم و سخن
او پند پذیرفتم و خرسند شدم و در پشت پرده در پی بود که بگشود پسری چون ماه بدر آمد بنشان که شها گفته ام نگاری گرد و رخسارش همی شمس
بهاری گرد و یا قوتش همی شهد و شکر خیزد) هزار آشوب بنشاند سر انگاهی که بنشیند) هزاران فتنه برخیزد هر انگاهی که برخیزد) من چون پسر را دیدم
بسته کمند گشته از عشقش سر دادم آن پسر در کرسی که در صدر خانه بود بنشست در حال قاضی و گواهان بخانه در آمدند مرا با او کابین بستند آنگاه
پسر با من گفت باید سوگند یاد کنی و پیمان ببندی که دیگری بر من نگزینی و جز من کس نگیری من با او پیمان بستم و باکید که لهو و لعب همی کردیم تا شب
بر آمد خوان بگسترده و خوردنی خوردیم و آن شب را با طرب و نشاط بروز آوردیم در آغوشش بگرفتیم و تا یکماه بدین سان در عیش و نوش بودم
که روزی از روز ها بشرح بازار دستوری خواستم مرا جواز داد و عجوزه را همراه من کرد و با عجوزه بازار رسیدیم و در دکه جوانی که سودا گری بود الفت داشت
نشستیم متاعی از آن جوان خریدم قیمت بشمردم آن جوان قیمت نستد و زر با ز پس داده من گفت) زرچه محل دارد و بهای چیست) نخستم کریمم حال آن
من بیگانه ای غضب شکنی اورده ام من با عجوزه گفتم اگر قیمت نستاند کالا را رد خواهم کرد چون بگشت پیچ کدام باز پس بگیرم بکوسه تو نزد من خوشتر است از
زر و مال عجوزه با او گفت از بکوسه چه طرف خواهی بست و با من گفت ابر خرک بگوسه تو را چه زیان دارد گفتم ممکن نیست که من پیمان بسته ام و سوگند خورده ام
گفتا گر ترا ببوسید و تو هیچ سخن نگوئی خلاف عهد و پیمان نخواهی کرد پس آن عجوزه مرا ببوسه دادن ترغیب کرد تا اینکه سخنش را پذیرفتم و سر پیش
بردم چشم بر هم نهادم جوان لب بر لبم گذارده مرا ببوسید و لبم را چنان بگزید که نگار گشت و خون از و همی رفت من بیهوش شدم عجوزه مرا بهوش آورد در
آغوش کرد و دیدم که دکان بسته و عجوزه ملول نشسته است پس با من گفت برخیز و برو در خانه و در بستر بیماری بخسب من همه روزه برخیزم تو مرهم بنهم تا به شوم
پس برخیزم با عجوزه حیران همی رفتیم و بسی گریستیم چون بخانه رسیدیم من بیمار افتاده بیمار اشکار کردم چون شوهرم آمد گفت چه بر تو رسیده گفتم بیمارم
پیش آمده جراحت دندان او لب من پدید گشت) امی لعبت خندان لب لعلت که گزیده ست) در باغ لطافت گل رو یی تو که چیده است) گفتم کوچه
تنگ بود و اشترانی با هیزم اورده بودند چوبی مرا لب دریده و روی مرا مجروح کرد گفت شکایت بحاکم برم که همه هیزم فروشان را بکشند گفتم و بال کسی بگردن
مگیر که من سوار خری شدم چون روی برگردانیدم خر رمید گفت بجعفر برمکی بگویم که همه خربانان را بکشند من گفتم قضائی بر من رفت تو اورا به هر دو مان از بهر من
کینه مجو درین باب چون این سخن بشنید در خشم شد و گفت بگفتند) رخ تو باغ بهشت و تو باغبان منی) بهیچکس ندهم ز باغ من کلی بهار) و گفت
ای ماه تو تفت نکند بیمه و پربار) چون تمامیم مدانند که شیرین و رسیده ست) رفت انکه قفل از تو گشایم دگر بار) باراست زانکه تو زه که بتکارکیده است
پس از آن بانگ برزد غلامان سیاه از در بدر آمده مرا از بستر دور کرده بروی خاک انداختند آنگاه بغلامی گفت بر سر من بنشست و دیگری را گفت بر پای من
بگرفت و بدیگری گفت این زن بسی را دو نیمه کن و بر و جملگی اش بیفکن غلام تیغ برکشید من با حال خویش بگریستم و گفتم که حلال است که خون همه عالم
بریزی) اگه روی ازو همه عالم بتواور دنشاید) چون شعر بشنید و گریستنم بدید خشمش فزون گشت گفت) تا چه کردم که تو برمن بکر بدین دگری) اینت بمهری
و بیرحمی سیاه دگری بچکنم گر تو بدوزخ چه گشت بی جنسی) چکنم گر تو بیاری چو دو معشوقی) پس با خود گفتم فروتنی کرده بنالم شاید از کشتنم بگذرد و پس
بیت بخواندم) نقل چون نمی گر خاطرت خوش نمی سکردد و لی تیغ تو خون آلود میکردد) چون شعر انجام رسانیدم بگریستم نگاهی من کرد و دشنامم
داد و این دو بیت برخواند) غنچه کاندر دلبری در بند پیمان نیستی) رو که اندر دوستی همراه و یکسان نیستی) چون ترک جان باید گفتم در عشق تو آنرا
بترکم تو بگویم خوشتر از جان نیستی) چون دو بیت با انجام رسانید بانگ بغلام زد که اینرا بکش من بمرگ آماده شدم و خود را بخداوند سپرده در حال
همان عجوزه بیامد و خود را بپای شوهرم بیفکند و گفتش این زن بپاداش خدمتهای دیرین من از این بیچاره در گذر چو انگفت بپاس خاطر تو از او
در گذشتم ولی باید عقوبتی کنم که پیوسته اثر آن بیجای ماند آنگاه غلام را گفت که جامه از تن بکنند و شاخها از درخت برچید و بر پشت و پهلوی من
چندان بزد که بیهوش شدم و چون بهوش آمدم بود را از خانه خویشتن یافتم بر هم و دارو بر داختم تن درست شدم ولی اثر ضرب برتنم در جای ماند
بدانسان که خلیفه مشاهده کرد چون چهار ماه بگذشت باتخانه که اینجا بود اینجا رو نهاده بود رفتم و دیدم که خانه ویران گشته و تل خاک اثری نمانده
از آن اندوه گریستم و پیش همان خواهرم بیامدم و این دو سگ را نزد او دیدم و سر گذشت با او باز گفتم او نیز مرا از ماجرای خویش بیاگاهانید پس هر دو با

هم نشسته‌ایم تا اکنون هیچ کدام نام شوهر بر زبان نبرده‌ایم و این دلاله همه روزه از روی مهر با من و رباط زنده کالا از شهر با ما و تهیه کند و دیر گاه بود که بیننا
بسر می‌بردیم تا اینکه دی خواهر با بعادت معهود بیازار رفته چیزی بخرید و حمال بیاورد و چون شب شد آن گدایان برآمدند و شما بصورت بازرگانان بیآ
با مدادان خویشتن را در بارگاه خلیفه یافتیم و حکایت ما همین بود خلیفه از شنیدن این حدیث در عجب شد و فرمود که حکایات نوشتند با بیده بدر ببند
چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست

چون شب نوزدهم برآمد

گفت ای ملک جوانبخت خلیفه فرمود که حکایات را بسیار
و بخزانه سپارند پس آن زن بدختر بزرگ گفت که عفریت را پس از نجاة دو سگ کردن خواهرانت دیده یا نه گفت ای خلیفه ندیده‌ام
و لکن موئی از گیسوان خود فرو کرده بمن سپرده اند که هر وقت آن موی بسوزانم حاضر شود پس خلیفه موی عفریت را بسوزانید در حال قصر بلرزه
در آمد و عفریت پدید شد چون مسلمان بود بخلیفه سلام کرد و گفت ای امیر المؤمنین این دختر بمن احسان کرده و مرا از هلاک خلاص کرده و دشمن
بکشت من نیز پاداش نیکوئی او خواهرانش را که با وی ستم کرده بودند بجادوئی دو سگ سیاه کردم اگر خلیفه خلاصی ایشان را بخواهد من ایشان را خلاص کرده
و بصورت نخستین بیاورم خلیفه گفت نخست ایشان را از جادو خلاص کن پس از آن من جستجوی این ستمکار کنم که این دختر را زده و نشان در بدنش
کرده عفریت گفت من این کار را نیز توانم کرد و او نزدیکترین مردمان است بخلیفه پس عفریت طاس آبی را فسونی بدمید و بر آن دو سگ بپاشید در حال
بصورت نخستین برگشته دو دختر خوب شدند پس از آن عفریت گفت آنکه تن دختر را بدینسان کرده پسر تو امین است خلیفه را شگفت آمد و گفت منت خدا را
که این دو زن با صنعتم تمام من خلاص گشتند پس امین را بخواست و ماجرا بپرسید و نیز راستی سخن گفت خلیفه فرمود قاضی و ورد را حاضر آوردند که آمد و سه
خانه بود با دو خواهر او که بصورت سگ بودند بپسر خود امین بست و ملکزاده صعلوک را با من بست و ملکزادگان را از خواص خود بگزید و دختری که از این
بدو داده بود و دلاله را خود بزنی بیاورد و چندی بر این بگذشت شبی از شبها خلیفه بجعفر گفت که میخواهم امشب بشهر اندر گردم و از احوالات حکام
و سرکار کارکنان ایشان با خبر گردم و ستم رسیده بشنوم تا ستمکاران معزول کردانم پس خلیفه با جعفر و مسرور و خواسته بشهر اندر همی گشتند تا بکوچه رسیدند مردی سالخورده
در آنجا دیدند که دام بر دوش و سبدی بر سر نهاده و عصائی بدست گرفته و نرم نرم همی رود و ابیات همی خواند (مرا از دست هنر های خود
فریاد) که هر یکی بدگر گونه دارد مرا شاد) بزرگتر هنر در عراق علمی میشنیدند) زمن که این حرکت را میپرسیدند افتاد) منتی که من از تفضل از
بردم) همان جفای پدر بود و سیلی استاد) چون خلیفه ابیات بشنید با جعفر گفت این ابیات گواهی میدهد که این مرد بسی تنگدست است خلیفه نیز



پرسید که ایمرد حرفت تو چیست گفت صیادم هر کدا امید از نیمه روز تا اکنون بکوشیدم و خلیفتم روزی مرو زمین بر سانید نومید باز گشتم و آ
زن و کاغی بجان آمده و خواسته مرگ میکردم خلیفه گفت اگر بکنار دجله باز گردی و باقبال من دام در دجله بیندازی هر آنچه که بدام در افتد بصد دینار

ترا از تو خوشتر کنیم صیاد از این سخن شادمان شد و با خلیفه بکنار دجله باز گشت و دام در دجله بینداخت پس از ساعتی دام بیرون کشید صندوقی گران در دام
بدید خلیفه صد دینار بصیاد داده صندوق بگرفت و او را بدوش مسرور نهاده بقصر آورد چون صندوق بشکستند گلیمی یافتند در هم پیچیده چون گلیم
گشودند چادری یافتند چون چادر بگشادند دختری کشته یافتند که تنش [illegible] خلیفه چون او را بدید بگریست گفت یا کلب الوزرا چگونه
من تحمل توانم کرد که بعهد من مردم را بکشند و در دجله بیندازند و بر من بماند ناچار کشنده دختر را باید بکشم بروح عباس بن عبدالمطلب سوگند که
اگر کشنده دختر پدید نیاوری همه آل برمک را بکشم چون جعفر خشم خلیفه را بدید مهلت خواست خلیفه سه روزه مهلت داد جعفر از بارگاه خلیفه بیرون آمد
غمین و محزون همی رفت و حیرت اندر بود که کشنده دختر چگونه بدست آورم و دیگری را بجای وی بیگناه چگونه بکشتن دهم پس بخانه خویش رفت و بنشست و
اندیشید تا روز چهارم خلیفه او را بخواست و از کشنده دختر باز پرسید جعفر گفت ایها الملک لا یعلم الغیب الا الله خلیفه در خشم شده گفت بخدا سوگند امروز ترا
بکشم پس منادی را فرمود که در کوی و محله ندا دهد که جعفر وزیر بدار خواهد شد هر کس بتفرج بیاید چون منادی ندا داد مردمان گروه گروه از تماشا
گرد آمدند ولی همگی از شنیدن این خبر ملول و گریان بودند و سبب خشم خلیفه را بجعفر وزیر نمیدانستند چون مردم گرد آمدند جلادان خلیفه چوبه دار بر پا کردند
چشم بر حکم و گوش بر فرمان داشتند که ناگاه جوانی شمایل نیکو دیدند که جامه های نو پوشیده و شتاب همی آید چون بمیان جمع رسید خویشتن را
بر روی پای جعفر وزیر انداخت گفت یا سید الوزرا دختری که بصندوق اندر یافتند من کشته ام بقصاص او مرا باید کشت چون جعفر این سخن از او بشنید
خویشتن را شاد گشت و بگرفتاری جوان محزون بود که ناگاه پیری سالخورده را دیدند که مردم را کنار میکند و شتابان همی آید چون نزد جعفر رسید گفت ای وزیر
جوان سخن [illegible] زده دختر را من کشته ام مرا باید بقصاص او کشت جوان گفت ای وزیر این پیر خرف و کم خرد است نمیداند که چه میگوید دختر را من کشته ام
مرا باید کشت پیر روی با جوان کرد گفت ای فرزند تو هنوز از جوانی بهره نبرده و در دل امیدها داری ترا کشتن نشاید من پیرم و از زندگی سیر گشته ام جان خود را فدای تو
و وزیر کنم چون وزیر این سخن بشنید شگفت ماند پیر و جوان را پیش خلیفه برده گفت ای خلیفه کشنده دختر پدید آمد خلیفه گفت او را بیاور گفتم یک تن نیست جعفر
گفت جوان گوید من کشته ام پیر گوید من کشته ام خلیفه از ایشان باز پرسید مرد و جوان گفتند که ما دختر را کشته ایم خلیفه گفت هر دو را بکشید جعفر گفت
اینجا هر دو کشتن بایست نیست قصاص را یکی بس است جوان گفت بخدائی که آسمان بیفراشت و زمین بگسترد دختر را من کشته ام و نشان او صندوق و دیگر
[illegible] آشکار شد که او کشته خلیفه را عجب آمد و با جوان گفت سبب کشتن دختر چه بوده و چون است بیگناه بکشتی و در هلاک خود همی کوشی
جوان گفت یا امیر دختر زن من بود و این پیر عم او است او را [illegible] در خانه من سه فرزند از من بزاد و مرا بسیار دوست همی داشت [illegible]
ندیدم در آغاز این ماه بیمار شد طبیب بیاوردم بهبودی روی داد خواستم که بگرمابه فرستم گفت چیزی آرزو دارم که تو بیاوری و بخورم من در حال بجستجوی
آن از خانه بیرون آمدم و بهر کوی گشتم سیب نیافتم و شب را بتفکر بسر بردم چون بامداد شد از خانه بیرون شدم و [illegible] باغها جستم و از باغبانان
پرسیدم یکی از ایشان گفت آنچه تو میخواهی در بغداد یافت نخواهد شد ولی خلیفه را به بصره باغی هست سیب درختان بسیار [illegible]
[illegible] دختر [illegible] به بصره رفتم و پانزده شبانه روز رفتم و باز گشتم و سه دانه سیب به سه دینار خریده باز آوردم پس از چند روز
بدکان رفته بمعامله نشستم غلامی سیاهی دیدم که سیبی در دست دارد با او گفتم که این سیب از کجا است که من نیز بخرم بخندید و گفت این سیب را از
محبوبه خود گرفته ام شوهر او بسفر بود من چون بیامدم محبوبه را رنجور یافتم سه دانه سیب بالین او گذاشته بود که یکی را بمن داد و گفت شوهرم
قلتبان من این سیبها را از بصره آورده چون این سخن از غلام شنیدم جهان بچشمم تیره شد دکان برچیده بخانه آمدم از غایت خشم عقل و شعورم از تن رفته
[illegible] دیدم که دو دانه سیب بر سر بالین دختر است از سیب سیم پرسیدم گفت نمیدانم که چه شد [illegible] سخن غلام راست پنداشتم
کاردی برگرفته بر فراز سینه دختر نشستم و او را بکشتم و گلیم اندر پیچیدم بصندوق نهاده و صندوق برداشتم و بدجله اش افکندم
زودتر مرا بکش و قصاص از من بستان که من بیم از مکافات روز رستخیز دارم سبب آنکه چون من صندوق در دجله افکندم و باز گشتم پسر
خود را دیدم گریان نشسته بود گفتم پسر چه گریی گفت سیبی از سیبهای مادرم که در بالین او بود گرفته و کوچه اندر بازی میکردم غلامی سیاه بلند بالا آن از من بستد
گفت این سیب از کجا آوردی من گفتم مادرم رنجور است پدرم به بصره رفته سه دانه به سه دینار خریده آورده است که مادرم ببوید غلام سخن من گوش
نداد و آن از من ربوده برفت من از بیم مادر گریانم چون سخن کودک بشنیدم دانستم که غلام دروغ گفته و من دختر را بستمگری کشته ام من همان
[illegible] نشسته همی گریستم که عم من همین پیر برسید نزد من آمد ماجرا را بیان کردم او نیز در پهلوی من بماتم نشست و پنج شبانه روز است که گریانم
از کشتن دختر افسوس همی خورم ترا باجداد طاهرینت سوگند میدهم که مرا زودتر بکش خلیفه گفت نخواهم کشت مگر غلام را چون این قصه بدینجا
رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست

چون شب بیستم برآمد

گفت ای ملک جوانبخت خلیفه بکشتن غلام سوگند یاد کرده
بجعفر گفت غلام را از تو میخواهم اگر پدید نیاوری ترا بکشم جعفر از پیش خلیفه بدر آمد همی گریست و همی گفت لا کل مره تسلم الجره
[illegible] اگر [illegible] سه روز غلام پیدا نشد [illegible] القصه جعفر
[illegible] مشغول [illegible] حاجب خلیفه [illegible]
خلیفه [illegible] خشمگین نشسته و سوگند یاد کرده که اگر جعفر غلام را پدید نیاورد او را بکشم جعفر چون این سخن بشنید بیامد و فرزندان و کنیزان

بگریستند جعفر فرزندان را وداع همی کرد تا اینکه دختر خردسالی که از همه فرزندانش دوستتر داشتی بهر وداع در آغوش گرفت همی بوسید
و همی گریست در آن حال بجیب او دستی برد در جیبش چیزی بود گفت ای دختر این چیست دختر گفت غلام ما ریحان دو دینار از من گرفت این سیب را داد جعفر
چون این بشنید خورسند گردید و غلام را بخواست چون غلام بیامد جعفر براو فریاد زد غلام گفت بسخن من گوش کن که امروز در کوچه از کودکی بودم طفل کیسه
شد و گفت با درم بگو ... از بصره به سه دینار خریده است و از او ستدم ... کودک گوش نکردم چون به خانه او بردم
بهای این سیب دو دینار بده جعفر چون این بشنید بخلاص خویشتن نشاط کرد که سبب هلاک ستم ... غلامی سخت خواهد بود پس از آن غلام
به بارگاه خلیفه آورده ماجرا بخلیفه بازگفت خلیفه از آن حکایت عجب ماند و فرمود که حکایت را بنویسند و در خزانه نگاه دارند که آیندگان را عبرت افزاید جعفر
گفت ای خلیفه از این حکایت شگفت مدار که حکایت نورالدین و شمس الدین شگفت تر است خلیفه گفت چگونه بوده است حکایت جعفر گفت
تا از کشتن غلام درنگذری حکایت بازنگویم خلیفه از خون غلام درگذشت جعفر گفت بدان ای خلیفه در مصر ملکی بود خداوند دانش و داد وزیری
داشت او را دو پسر بود که مهین را شمس الدین و کهین را نورالدین گفتندی چون وزیر مرد ملک مصر پسران را بخواست و خلعت شایسته بهر یک
داده گفت غم مخورید که شما در نزد من رتبت پدر دارید پسران خورسند شدند پس هر کدام هفته شغل وزارت همی گذاشتند چون ملک بسفر رفتی
یکی از ایشان را با خود ببردی شبی که در بامداد آن شب ملک قصد سفر داشت و نوبت سفر از آن شمس الدین بود دو برادر با یکدیگر نشسته
سر سخن همی راندند تا اینکه شمس الدین با برادر کهتر گفت همی خواهم که من و تو هر دو بیکشب زن بگیریم و اگر خدا بخواهد بیکشب آبستن شوند و بیکشب زن تو
پسری و زن من دختری بزایند دختر را به پسر کابین کنیم نورالدین گفت کابین دختر چه خواهی گرفتن شمس الدین گفت سه هزار دینار زر سرخ و سه باغ
و سه مزرعه خواهم گرفت نورالدین گفت تو دختر خود را با پسر امکان بدهی و از من کابین خواهی زیرا که من و تو در وزارت شریکیم
... از دختر تو پسر من برتر است و نام نیک پدران با پسران باشد ... این باشد که دختر به پسر من بدهی که گفته اند اگر خواهی که با
کسی معامله کنی بکالای خود قیمت گران منه شمس الدین گفت اگر خود همی بینم که پسر خویش را از دختر من برتر دانی و خویشتن را با من برابر
شمردی و نمیدانی که تو اکنون باقی بوزارت ... اکنون که این سخن گفتی هرگز دختر به پسر تو عقد نکنم هر چند ... و هرگاه در سفر
پیش نبودی ... که با تو احسان کردمی ولی پس از آن که از سفر باز گردم با تو مکافات این سخنان بکنم چون نورالدین این سخنها بشنید بخشم اندر شد ولی پنهان
داشت تا اینکه شمس الدین با ملک برفت نورالدین ... که احسان خود را ...
... چون ... بامداد ... استر بخواست ...
استر زین کرده بیاوردند نورالدین ... گفت کسی با من نیاید که بیرون شهر تفرج خواهم کرد پس توشه کی برداشته از
راه بیابان گرفت همی رفت تا شهر بلبیس ... از استر بزیر آمده ... توشه برداشته از شهر بیرون شد و همی رفت تا
قدس رسید از استر بزیر آمده ... سخنان برادر ... اندر بود ... سرگشته همی راند تا
... تا به بصره رسید بکاروان
سرای فرود آمد ... استر ... بدربان کاروانسرا
گفت استر ... وزیر بصره ... در منظره قصر خود نشسته ... زین زر و لگام گرانبها ...
نگاه کرد ... خادم ...
چهار ... سال ... وزیر چون این بشنید ... نور
الدین دید که وزیر ... سلام کرد وزیر از استر بزیر آمد و نورالدین را در بغل گرفت ...
بنشاند گفت ای فرزند از کجایی و بدینجا چرا آمده نورالدین گفت از مصر میایم و پدرم وزیر مصر بود ... پس آنچه میان خود و برادر
بود بیان کرد و گفت اکنون قصد بازگشتن ندارم شهرها ... وزیر سخنان نورالدین بشنید گفت ای فرزند
مرو ... نورالدین سر بزیر انداخت ... وزیر ...
فرزند مرا ... دختری دارم که در نکویی و شمایل ... بزرگان ... خواستگاری کرده اند ...
... تو اندر دلم جا گرفته ... دختر خود را کابین کنم اگر دعوتم را اجابت خواهی کرد ...
... نورالدین چون این بشنید سر بزیر افکند گفت ... وزیر شاد شد و بزرگان دولت را دعوت کرد ...
برادرم ... دختری ...
او ... اکنون ... دختر ...
... خلعت ...
...

با طلوع شد و شهرزاده [illegible] داستان فرو بست ۲۹ گفت ای ملک جوانبخت چون نورالدین پیش وزیر آمد و وزیر دختر با و سپرد و گفت
امشب با زن خود کامرانی بکن که بامداد پیش من خواهی آمد [illegible] ملک روم نورالدین با هر امر او [illegible] با شمس الدین چون شهر را ترک گفته برادر
[illegible] نیافت و از خادمان جویا شد خادمان گفتند روزی که تو با ملک [illegible] و نیز قصد تفرج [illegible] شمس الدین [illegible] برادر
خود گفت سبب سفر برادر [illegible] چنین بود که من با او درشتی کردم [illegible] پیش ملک [illegible]
با اطراف کتابها نوشت [illegible] رسولان [illegible] شمس الدین [illegible]
خود پشیمان بود پس از چندی شمس الدین دختری [illegible] بزرگان [illegible] بگرفت اتفاقاً شبی که عروس را [illegible] الدین نیز [illegible]
[illegible] شمس الدین [illegible] نورالدین [illegible] حسن بدرالدین [illegible]
[illegible]

که وزیر در آن جهان مانند او بنشستند و با من سرا بتماشای و رویم پس ببرد و بمقعد بدر اندر اند و چشم بر جمال حسن بدرالدین دوختند چنین گفت تبارک الله
پسری باین زیبایی ندیده بودم عفریت گفت منهم کسی باین نیکویی ندیده ام ولی در مصر شمس الدین وزیر را دختری است که باین پسر همی ماند و ملک
مصر او را بخواستگاری کرد و وزیر گفت ای پادشاه حکایت نورالدین برادرم که هستی که او از خشم روی بتافت و نیز من از روزی که با او
این دختر زاده سوگند یاد کرده ام که جز پسر برادری بدیگری ندهم چون ملک سخن وزیر بشنید در خشم شد و گفت همانا مثل تو بی دختر میخواهم
تو بهانهای خنک میگویی بخدا سوگند دختر را ندهم مگر بپست‌ترین مردم پس ملک سائسی را که گوژپشت و سینه برآمده بود بخواست دختر را بدو کابین
کرد و گفت امشب دختر بدو سپارند و زنگیان بر احدب گرد آمده و شمعهای روشن بدست گرفته گوژپشت را بگرمابه بردند و بانگ کرده مزاح میکردند
و همی خندیدند و دختر وزیر را مشاطگان میآراستند و او میگریست چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فروبست

چو شب بیست و یکم برآمد

گفت ای ملک جوانبخت چون عفریت حکایت دختر وزیر با جنیه بازگفت که او را با احدبی قبیح المنظر کابین کردند و او غمگین
و محزون بود و هیچکس چون آن دختر باین پسر نماند جنیه گفت من بسخن تو اعتماد ندارم و نپندارم که این پسر را در میان این شهر مانندی
باشد عفریت گفت ای خواهر بسبحان تو سوگند که این پسر و آن دختر بیکدیگر بسیار شبیه اند یا این دو برادر و خواهرند یا فرزند عم یکدیگرند افسوسا
از چنین پری زاد که با آن احدب بسر خواهد برد جنیه گفت ای خواجه بیا که این پسر را برداشته پیش دختر بریم تا ببینیم که کدام نیکوتر و بهترا
پس ببرد و در این رای متفق گشته او را برداشته و بر هوا بلند شدند و در مصر فرود آمدند و پسر را بر زمین گذاشته بیدارش کردند حسن دید مکان بقعه
بدیست و آن شهر جداگانه شهر بصره نیست هراسان گشته خواست که فریاد آورد عفریت گفت هیچ مگو من ترا بدینجا آورده ام و با تو کاری نیک خواهم
کرد در حال عفریت شمعی آورده و با حسن گفت این شمع را بگیر و بگرمابه رو و در میان مردمان بایست چون ایشان از گرمابه بدر آیند تو نیز با ایشان همیرو
تا بحجله برسی آنگاه پیش دستی کرده بخانه اندر آی و بدست چپ داماد بایست و از کسی باک مدار و اگر مشاطگان و مغنیان پیش آیند دست بجیب
کرده با ایشان زر همی افشان حسن چون این سخن از عفریت بشنید شگفت ماند و با خود گفت این چه قضیه ایست آنگاه شمع گرفته بگرمابه اندر شد و دید که داماد
بیرون آورده سوار بر اسب نشاندند حسن نیز با آن گروه همیرفت هر وقت مشاطگان و مغنیان پیش آمده شاباش میخواستند با ایشان زر همی افشاند
مردم از حسن و احسان او در عجب بودند و بدینسان رفتند تا بخانه وزیر رسیدند پرده داران و دربانان مردم بیگانه را از خانه بازداشتند و حسن را
اما نیز بخانه راه ندادند آنگاه مغنیان گفتند تا این پسر بخانه نیاید ما نیز در نیاییم او را نیز بخانه بردند و در حجله گاه آورده داماد را نشانده زنان
بزرگان هر یک شمعی بدست از چپ و راست صف کشیدند چون زنان چشم بر حسن بدرالدین افتاد بر وی گرد آمدند و شمع پیش گرفته بر او همی مانند
و همی گفتند خدایا این دختر را نصیب این پسر کن نه از آن احدب زن مغنیه ها آن و دفها بنواختند مشاطگان از حجره ستری بدر آمدند و دختر وزیر را آراسته و پیراسته
و عطر زده و زیور بسته در میان ایشان بود تا با پوزش بدر شدند احدب بر خواست که او را ببوسد دختر از او روی بر گردانید و در پیش حسن پسر عم خویش
بایستاد زنان همه خندیدند حسن دست بجیب برده مشتی زر بدر آورد و بر مشاطگان بیفشاند و ایشان با داد بلند گفتند ما از خدا خواستیم که دختر
از آن تو باشد حسن تبسمی کرد و احدب چون بوزینه ایستاده بود زنها آنچه شمع بدست داشتند خاموش کردند و فرو نشستند تا عروس را دست
اسفار برداشته گفتند خداوندا این را نصیب حسن گردان و مرا از این عفریت وارهان و مشاطگان نیز پاس خاطر حسن در آرایش دختر همی کوشیدند
تا اینکه زمانی بگذشت و هر کس که بخانه اندر بود بیرون رفتند و هیچکس جز عروس و احدب و حسن بر جا نماند آنگاه احدب پیش حسن آمد گفت ای سید
امشب ما را باحسان خویش بنواختی اکنون هنگام مراجعت و بازگشتن است حسن بر خواست از خانه بیرون رفت در حال عفریت بدر شد و با
حسن گفت در همین مقام بایست چون احدب از خانه بیرون رود باز بخانه شو و تو بحجله بازگرد و بعروس بگو شوهر تو منم و ملک این کید بچاره انگیزه کرده
مبادا بر تو چشم بد رسد و همین غلام خدمت از غلامان ماست آنگاه نقاب از روی عروس برکش و از کسی باک مدار حسن با عفریت در سخن بود که احدب
از خانه بدر آمد و بآبخانه شد عفریت بصورت موشی از کنار حوض بیرون آمد احدب گفت بدینجا چه آمدی در حال موش بزرگ شده و گربه شد و
همی شد تا بصورت سگی شد و مانند سگ عوعو کرد احدب بترسید و فریاد زد عفریت گفت ای بدترین خاموش باش در حال گوره خری شده و مانند خر افتد
آواز بر کشید احدب هراسان شد و همی لرزید تا اینکه عفریت بصورت گاومیشی بر آمده جای بر احدب تنگ کرده با او بزبان آدمی
گفت ای پست ترین غلامان مگر جهان بر تو تنگ شده و جز معشوقه من زنی نیافتی که کابین کنی احدب به مشاهده این حالت بیهوش شد
جامهای داماد در میان آبخانه افتاد و بزاری سخن گفتن ماند عفریت گفت جواب ده و گرنه ترا خواهم کشت احدب گفت مرا گناهی نیست
گناه از آن است که مرا چنین کاری فرموده و من نمیدانستم که این دختر معشوقه گاومیش بوده اکنون که دانستم توبه کردم عفریت گفت
گرتا آفتاب بر نیاید از اینجا بیرون شوی آنگاه عفریت احدب را گرفته سر آبخانه سرنگون بداشت و گفت تا بامداد همینجا باش
گذشت اما حسن بحجله اندر آمد آنگاه پیره زنی عروس را بحجله فرستاد و خود بدر حجله بایستاد و خطاب بگوژپشت کرده گفت یا ابا شهاب
و در پایب پیرزنی باز گشت و عروس پس دست حسن را در دست با خاطری ناشاد در حجله در آمد با خود میگفت هرگز احدب را تمکین نخواهم کرد اگرچه
از تن برود چون عروس پیش حسن بدرالدین را بدید گفت یا سیدی عجب است که تو تا اکنون در اینجا ایستاده و مرا گمان بود که

زشتی است حسن گفت کوژپشت کیست که شوهر تو باشد دختر گفت راست گو که شوهر من چه کسست با تو حسن گفت ای سید چون ماشطه کان جمال
بدیع و شمایل خوب تو بدیدند از چشم بد تو بترسیدند و این احدب را از برای مزاح و مسخره آوردند که چشم بد را بگرداند بحال که بیگانگان برفتند او نیز برفت
است سخن چون این بشنید خورسند گشت و تبسمی کرده گفت ای ماه رو خدا ترا از همه بدیها نگاه دارد که تو آتش دل من فرو نشاندی اکنون ترا بخدا سوگند میدهم
که بر من منت نهی و مرا نزد خود در آغوش خود در آوری پس حسن پیش رفته جامه از عروس برکنده و خود برخاسته بدره زر که از یهودی بقیمت کشتی گرفته بود در همیان
بگذاشته بیکسو نهاد و دستار نیز گرفته بر فراز کرسی گذاشت و جز پیراهنی جامه بر تنش نماند و همی گفت (یک امشبی که در آغوش شاهد شکرم / گرم چو عود بر
آتش نهند غم نخورم / میان ما بجز این پیرهن حجابی نیست / اگر حجاب شود تا بدامنش بدرم) پس آن دختر را در آغوش کشیده با او در آمیخت و دختر نیز
او را بستن شد و در آغوش یکدیگر بشاد کامی و کامرانی بخسبیدند بدانسان که شاعر گفته (بزم آن شب که انس و سهی بود / همه شب کامرانی و فرمانبری بود
و همایی بود به رحمت شب دوشها / تو گوئی عالم از آدم تهی بود / گهی نوش و گهی بوس و گهی رقص / چه گویم عیش آن شب کو تهی بود) حسن بدر الدین را کار
اینگونه بود اما عفریت با جنیه گفت برخیز پسر را بردار و بجای خویش برگردانیم که صبح نزدیک است پس جنیه حسن را بر بود و در هوا بلند شد و عفریت نیز با او
در هوا همی رفتند تا اینکه باذن خدا فرشته شهابی بعفریت بینداخت عفریت بسوخت و جنیه حسن را در همانجا فرود آورد و آنمکان دمشق بود در برابر دری از درها
حوالی بگذاشت و خود بر هوا بلند گشته برفت چون روز بر آمد دربان منظری را دیدند در میان یک پیراهن بی جامه و دستار چنان خفته که گوئی سالها رنج
بیداری برده مردم او را بدیدند یکی میگفت خوشا بخت آنکه شب را با این پسر بروز آورده دیگری میگفت شاید میخواران همین ساعت از میخانه بدر
آمده و از مستی در اینمکان افتاده است پس مردم بدو گرد آمده هر یک بطرزی سخن میگفتند که هر کدام گمانی میکردند که حسن بدر الدین بیدار شد دید که بدر
خانه افتاده و مردم بدو گرد آمده اند در عجب شده گفت شما ای گروه مردم از بهر چه بر من گرد آمده اید گفتند ما ترا هنگام بامداد در همین جا افتاده دیدیم دیگر از کار
تو آگاهی نداریم حسن گفت من امشب بشهر مصر خفته بودم یکی گفت مگر حشیش بر تو چیره شده حسن بدر الدین گفت بخدا سوگند جز براستی سخن نگفتم من دوش بشهر
مصر و پیر بدوش ببصره اندر بودم یکی گفت انکار نیست دیگری گفت این پسر دیوانه است دیگری گفت ای بیچاره بعقل خود باز گرد و سخن دیوانگان مگو
حسن گفت بخدا سوگند که دوشینه در مصر داماد بودم گفتند شاید بخواب دیده باشی پس حسن در کار خویش حیران شد آنگاه حسن برخاسته در محلات و اسواق
همی رفت و کودکان او را گرد آمده کف میزدند تا اینکه حسن بدکان طباخ حلوائی رسید او را پناه برد و مردم از آن طباخ شرم داشتند بیکی پراکنده شدند طباخ
مهربانی بدو بنمود گفت ای فرزند از کجائی حسن تمامت ماجرا بیان کرد طباخ گفت عجب بنماید ولی تو راز پوشیده دار و در نزد من باش که مرا فرزندی
نیست من ترا بفرزندی قبول کردم حسن گفت من ترا پدری گزیدم در حال طباخ برخاسته جامه های نیکو از بهر حسن گرفته بر او بپوشانید و پیش
برده قاضی را گواه گرفت که این پسر منست و در دمشق حسن را با طباخ میشناختند و پسر طباخش میخواندند اما ست الحسن چون وزیر چون روز شد بیدار
شد و حسن را در پیش خود ندید گمان کرد که بآبخانه رفته ساعتی در انتظار نشست که ناگاه شمس الدین وزیر پدر عروس بیامد که از کار دختر آگاه شود و با خود
میگفت اکنون که ملک دختر مرا بشوهر سیاهی کوژپشت گماشت کاش من کرده بودم این دختر خود را میکشتم و این ننگ را بخود نمیپسندیدم الغرض چون وزیر بدر حجله رسید
دختر را آواز داد دختر لبیک گویان بدر آمد و شادمانی همی فزایید وزیر را چشم بر دختر افتاد گفت ای بی سهی تو با آن احدب چنین شادمانی
دختر گفت ای پدر بس است مزاح و مسخره دوش این احدب را مردم آورده بودند ایشان مرا سرزنش کردند و با من گفتند که این کوژ
پشت شوهر تست ولیکن من شوهری داشتم که ترا از این احدب باز خبر رسیده باشد وزیر چون این بشنید خشمش افزون شد و
ابروی سیاه بهم کشید و گفت احدب دوش با تو بروز آورده دختر گفت ترا بخدا سوگند میدهم نام احدب در پیش من مبر این مزاح مکن چون پدر
این سخنان بشنید خشم بر وی چیره گشت دشنام دادن آغاز کرد دختر گفت ای پدر جوانی که شوهر من بود با آن
وزیر سخن را بشنید در حال برخاسته بآبخانه شد احدب را دید که سر نگون بجاه اندر است با خود گفت مگر این همان احدب است نگاه بانگ زد
احدب جواب نداد گفت بخدا سوگند که عفریت بود وزیر سر پیش آورد گفت ای احدب (...) گفت
از ترس عفریت جواب ندادم وزیر گفت سر بیرون آر احدب گفت ای شیخ العفاریت از بیگاهی تو بسیار ترسیدم که مرا در
اینجا سر نگون کرده ولیکن سخن نگفتم و وزیر گفت من عفریت نیستم من پدر عروسم احدب گفت برو و مرا بحالت خویش بگذار تا عفریت باز آید
یمن ترویج کرده بدیگری ترویج کردن را نکوهش کرد و وزیر با احدب گفت ترا در اینجا که آورد و بخت
احدب گفت دوش از مهر و فرج بلیه ... پدید آمد و بانگ بر من زد و بزرگ شد تا ببزرگی گاومیش گشت و با
من سخن گفت که من دوش را در گوش راست تو مرا بحال خویش بگذار و راه خود در پیش گیر احدب پیش رفته از آنمکان بدر رفت و در حال احدب
بسوی سلطان بگریخت از عفریت بیم داشت بود با سلطان گفت و اما وزیر در کار دختر حیران بود و گفت ای دختر مرا از کار شوهرت آگاه
کن دختر گفت جوانی که دوشینه با من بود که مرا با وی ترویج کرده بودند دوش از من برداشت اکنون نازنین آگاه است اگر سخن من باور نکنی اینک
او است که بر فراز کرسی است و ردای او است که درنوردیده در میان رداها چیزی دیگر است که ندانم آن چیست چون پدر عروس
این سخن بشنید برخاسته بحجله اندر رفت و دستار حسن بدر الدین را دید که دستار وزیران بصره و موصل همانا دید و دستار را برداشته در خارج و داخل

بنا آن نظر میکرد و دید که تعویذی در گوشه کلاه دوخته است آن تعویذ بشکافت و رقعه ای برداشته بدید که در میان آن هزار دینار بود [illegible] بگشود و رقعه [illegible]

بدید یافت و رقعه بخواند و بدید که [illegible] بدر الدین حسن بن نور الدین بصری در حال [illegible] شمس الدین [illegible] و چون بخواند گفت سبحان الله

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible] و با جد خویش [illegible] پیش [illegible] همی کرد [illegible] عجیب این گفت و گریان

[illegible] بدر الدین [illegible] دکان بدر الدین حسن [illegible] و طاقت [illegible] دکان [illegible]

[illegible] خادم [illegible] حسن گفت [illegible] شهر مشغول [illegible] خادم [illegible] در خشم شد و گفت این [illegible]

[illegible] اکنون [illegible] دکان [illegible] عجیب [illegible] و با خادم گفت [illegible]

[illegible] حسن بدر الدین [illegible]

[illegible] دکان [illegible] عجیب [illegible] خادم [illegible] عجیب [illegible] حسن [illegible]

[illegible] عجیب [illegible] خادم [illegible] حسن بدر الدین چون [illegible]

[illegible]

القصّه بدرالدین حسن کاسه طعام طلبید عجیب بخورد و خادم نیز بخورد تا آنکه سیر شدند آنگاه آب گرم آورد و دست ایشان بشست و دستارچه حریر آورده و دست ایشان پاک کرد و گلاب
بر ایشان بیفشاند پس از آن روان گشتند با بیرون آمده بسرعت بخیمه‌ها رسیدند عجیب نزد جده خویش رفت جده او را در آغوش کشیده ببوسید و از پسر یاد کرده این ابیات
بخواند (شعر) ای وصل بیا که هجرت جانم سوخت و ... (احوال مرا کام دشمن کردی) ای درد فراق یار اگر زنده بود) با وصل بگویم آنچه با من کردی
از آن پس با عجیب گفت ... کجا بودی عجیب گفت در شهر دمشق بودم در آن هنگام جده برخواست و ظرفی حب الرمان که شیرینی آن کم بود پیش عجیب آورد و با
خادم گفت بنشین با خواجه خود حب الرمان بخور خادم بنشست عجیب لقمه برداشته شیرینی آنرا کم یافت چون سیر بود از خوردن آن آزرده شد گفت این
چگونه طعام بی‌مزه است جده گفت ای فرزند چه گفتی که طعام من بی‌مزه است و حال آنکه حب الرمان را از من کسی نیکوتر نتواند پخت مگر پدر تو حسن عجیب گفت جده این طعام
نیکو نبود و لکن ما در شهر اندر طباخی دیدیم که حب الرمان پخته بود و دل‌های ما از آن فرح می‌بخشید و مردمان سیر بخوردن آن میل میکردند و این طعام مرا با او نسبت نتوان کرد
جده این بشنید در خشم شد و بسوی خادم نظر کرد چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست (شب صد و ...) چون شب ... برآمد گفت
ای ملک جوانبخت جده در خشم شد و بخادم گفت مگر پسر مرا به طباخان برده خادم هراس کرده با جده پوشیده داشت
بدکان نرفتیم ولی از دکان او گذشتیم عجیب گفت بخدا سوگند بدکان اندر شدیم و خوردنی خوردیم و او را طعام بهتر از طعام تو بود عجیب برخاسته با جده و شمس
الدین گفت شمس الدین خادم را حاضر آورده و با او گفت بچه سبب پسر مرا بدکان طباخ برده خادم گفت حاشا که من چنین کار کنم عجیب گفت بخدا سوگند خادم دروغ
میگوید بدکان طباخ رفته حب الرمان خوردیم و سیر شدیم و زیرا اکنون اقدرت خوردن نیست و از خادم بازپرسید خادم انکار کرد وزیر با او گفت اگر سخن تو را
یقین دریابم با خوردن بخور خادم بنشست و سه لقمه خورد نتوانست خورد در حال لقمه از دست بیفکند و گفت ای خواجه من از دوش سیرم وزیر دانست که
ایشان نزد طباخ رفته‌اند آنگاه کنیزکان را فرمود که خادم را بزمین انداخته او را بزدند پس از آن شمس الدین گفت اکنون سخن براستی گو خادم گفت ای خواجه
بدکانی رفتیم حب الرمان پخته دیدیم که بهتر از آن ندیده‌ام طعام خوردیم آنگاه با در جستن در خشم شد و سرخ کرده و تصحیف و بنایه آن را هم داده گفت بسوی آن
طباخ شو و از حب الرمان ظرفی پر کرده بیاور تا خواجه بداند که کدام یک لذیذتر و طعام نیکوتر است در حال خادم بسوی طباخ رفت و با او گفت جده از حب
الرمان بخورد و با تو بخوردن طعام تو گرو بسته ایم این ظرف را از ایشان و حب الرمان بده دانه نیکو بساز که در سر طعام تو را بسی از ایشان ... پدرالدین
بخندید و گفت بخدا سوگند این طعام را جز من و مادرم کس نتواند پخت و او اکنون در شهری دور است پس از آن بدرالدین ظرف بگرفت و حب
الرمان در آنجا کرده و مشک و گلاب بر روی آن بیفشاند خادم آنرا گرفته بخیمه‌ها شتافت چون بمنزل رسید مادر حسن ظرف طعام بگرفت از خادم و طعم آن بچشید و طعم
آن بشناخت فریاد و بر آورده بیهوش بیفتاد و زمانی بیهوش بماند گلاب بر روی وی افشاندند تا بهوش آمد گفت اگر پسرم زنده است این حب الرمان را جز او کسی نپخته زیرا که
جز من و او کسی این طعام نتواند پخت چون وزیر این سخن بشنید فرحناک شد در حال برخواست بانگ بر خادمان زد و گفت شما را به خدا که طباخ را بگیرید و دکان او را
ویران کنید و بازوانش را با دستار ببندید و پس انحمد بیاورید در حال بدرالدین آوردند ... و نزد وزیر رفت پس وزیر سوار شد و بسرای خود رفت و دمشق شد و کتابی که سلطان مصر نوشته بود بسرای
نایب دمشق ببرد نایب نامه را بخواند و دید که نوشته است که در هر ولایت وزیر شمس الدین عزم خود را هر چه بپذیرد و را گرفته بدست وزیر بسپارد نایب دمشق
گفت عزم تو چیست گفت مردی است طباخ نایب خادمان را فرمود که طباخ را گرفته بوزیر سپارند خادمان بدکه طباخ هجوم آورده و دکان او را ویران ساخته
و ظروف او را شکسته حسن با خود میگفت که کاش میدانستم که در حب الرمان چه دیده‌اند که مرا این حادثه روی داد چون حسن را نظر بشمس الدین افتاد بگریست و گفت ای
خواجه گناه من چیست وزیر گفت تویی که حب الرمان پختی گفت آری من پخته‌ام مرا گناه خویش آگاه کنید وزیر گفت همین ساعت ترا از گناه تو آگاه نمیسازم پس از آن
بانگ بر خادمان زد که اشتران بیاورید خادمان اشتران بیاوردند حسن را در صندوق بدرآورده و با خود برداشتند و ... ایشان خواسته سفر نمودند چون حسن گفت ای خواجه مرا
گناه چیست وزیر گفت ترا بدرخواهیم کرد حسن گفت گناه من چیست وزیر گفت حب الرمان که پخته بودی ترا قلفل کم بود حسن با دل از اینجا نشناسد و در کار خود فرو
ماند وزیر بود که شب را در زیر خیمه‌ها آسایش کردند حسن بخواب رفت وزیر با او کرد و صندوق باز نمود و ... تا شهر در آمدند
وزیر بخانه خود رسید با دختر خود ست الحسن گفت منت خدای را که جامه از شوهر تو و پسرت را ... اکنون برخیز و حجله بیارا و خانه را چنان کن که در شب عروسی
بوده است ست الحسن کنیزکان را بفرمود آنگاه وزیر برفت و آنچه که متاعهای خانه در آن نوشته بود بر گرفته فرمود که هر چیز بمکان خود بگذارند مانند آنکه کسی بعینه آن شب را
با شب عروسی فرق نکند پس از آن وزیر ست الحسن را گفت که خود را بیارا و حجله اندر شو چون ... بسر تو آید با او بگو که در این خانه چه دیر کردی ... از آن
پس با و عجیب و تا بامداد حدیث کن پس از آن شمس الدین حسن را از صندوق بدر آورده بند از او برداشت جامه او بر کنده و پیراهنی از دیبا ... پوشانید
و بپوشانید و با این همه کارها حسن در خواب بود پس از آن از خواب بیدار گشت و خویش را در دهلیزی یافت روشن با خود گفت یارب این خواب است یا
بیداری آنگاه بر خواسته نرم نرم همی رفت تا بدر دیگر رسید نگاه خود را در خانه دید که در شب عروسی در آنجا بوده و نظرش بحجله که بسر برده ... بر افتاده
و دستار خود و نیز فرا زیر بر بیده و در آنی که بدره زر در میان آن بوده در کنار بالین یافت گاهی پیش و گاهی پس همی نهاد و با خود همی گفت یا خواب است یا بیدار
گویی اکنون در صندوق بودم حسن در غایت تعجب ایستاده حیران بود که ست الحسن گوشه پرده برداشت با او گفت چرا اینجا ایستاده چرا اندرون نیایی تو زمانی
است بیرون شدی بدرالدین بخندید و گفت چند سال است که من از تو غایب بودم ست الحسن گفت نام خدا بر تو باد تو چرا بیرون شدی
بیرون رفتی بدرالدین گفت راست میگویی و لاکن چون من از نزد تو بیرون رفتم در آنجا خواب بر من غلبه کرده و خواب دیدم که در شهر دمشق طباخم و با آن

بوزیر

ابر گار

و آنگاه برادرزادگان با خادم بدکان حسن درآمدند و مرا با او چنین و چنان در میان رفت تا آنگاه حسن بیت ... [illegible] ... گفت
من چه قصه از آنکه بنمود که سر من بشکست و گویا در خواب دیدم که حب الرمان پخته بودم و او را افزون کم بود ... [illegible]
بخفته ام که این همه خواب بود ... [illegible] ... گفت ترا خواب سوگند ... [illegible] ... که با کودک زاده ... [illegible] ... در خواب ... [illegible] ... حسن ... [illegible]
پیاده نشسته مرا ... [illegible] ... حسن گفت ... [illegible] ... حب الرمان ... [illegible] ... کم بود ... [illegible]
... [illegible] ... خواست ... [illegible] ... گفت ... [illegible]
و در آغوش گرفت یکدیگر ... [illegible] ... و لکن حسن با ما در آن دکان خود حیران بود علی العباح شمس الدین وزیر نزد پسر الدین ... [illegible] ... کرده
چون چشم بر شمس الدین افتاد گفت تو آنی که مرا ... [illegible] ... حب الرمان ... [illegible] ... خواستی که مرا ... [illegible]
الدین گفت ... [illegible] ... پوشیده ... [illegible] ... تو پسر برادر منی ... [illegible] ... که در شب عروسی نزد دختر من تو بودی ... [illegible]
... [illegible] ... دانستم که تو پسر برادر منی و اکنون ... [illegible] ... و آنگاه شمس الدین وزیر او را در آغوش
گرفته بگریست و حسن نیز گریان شد ... [illegible] ... و حسن او را ... [illegible] ... گفت ... [illegible] ... این نیز ... [illegible]
آنگاه حسن بدر الدین ... [illegible] ... و او را در آغوش گرفته گفت ... [illegible] ... چه شکر گویم ... [illegible] ... از تو ... [illegible] ... شتم
... [illegible] ... آنگاه مادر حسن ... [illegible] ... حسن ... [illegible] ... فراقت ... [illegible]
... [illegible] ... آنگاه وزیر پیش سلطان رفته ... [illegible] ... قصه ... [illegible] ... سلطان ... [illegible]
... [illegible] ... هارون الرشید ... [illegible] ... جعفر ... [illegible] ... حکایتی ... [illegible]
... [illegible] ... خیاط ... [illegible] ... الیشا ... [illegible]
گفت ای ملک ... [illegible] ... که در زمان گذشته در شهر چین خیاطی بود ... [illegible]
... [illegible] ... کوژپشتی را ... [illegible]
خیاط با زن خود ... [illegible] ... خواستند که او را بخانه خویش برند ... [illegible]
و در حال خیاط ... [illegible] ... ماهی بریان کرده و نان ... [illegible] ... زن خیاط پاره ... [illegible]
... [illegible] ... و در حال ... [illegible] ... شهرزاد ... [illegible]
گفت ای ملک ... [illegible] ... خیاط ... [illegible] ... زن خیاط گفت ... [illegible]
... [illegible] ... خیاط گفت ... [illegible]
... [illegible] ... طبیب ... [illegible]
... [illegible] ... زن خیاط گفت ... [illegible]
... [illegible] ... طبیب ... [illegible] ... خیاط گفت کودک ... [illegible]
... [illegible] ... زن خیاط با شوهر گفت ... [illegible] ... خانه ... [illegible]
... [illegible] ... یهودی ... [illegible]
... [illegible] ... یهودی ... [illegible] ... مرده ... [illegible] ... مرده ... [illegible]
... [illegible] ... زن گفت ... [illegible]
... [illegible] ... مسلمان ... [illegible]
... [illegible] ... یهودی ... [illegible]
... [illegible] ... سر ... [illegible]
و در ... [illegible] ... مردگان ... [illegible]
... [illegible] ... کوشت ... [illegible]
... [illegible] ... خانه ... [illegible]
... [illegible] ... دکان ... [illegible]
... [illegible] ... [illegible]
... [illegible] ... [illegible]

برفت پس نصرانی و احدب در خانه بود آنگاه چون روز برآمد والی سیاف را فرمود که چوب دار را بهر نصرانی نشاند سیاف چنان کرد رسن در گردن نصرانی
کرده همی خواست که بردارش کنند ناگاه مباشر سلطان پدید آمد و گفت نصرانی را مکش که احدب را من کشته ام والی گفت از بهر چه او را کشتی گفت دوش بخانه رفتم
او را دیدم که بدزدی گوشت و روغن آمده مشتی بسینه او زدم در حال بمرد آنگاه او را ببازار آورده در فلان مکانش بگذاشتم والی چون سخن مباشر بشنید بسیاف
گفت نصرانی را رها کن و مباشر را باعتراف خود بردار کن در حال رسن در گردن مباشر افکنده همی خواست که او را بردار کند که یهودی طبیب پدید آمد و بلند گفت شتابان
چون نزدیک شد بانگ بر سیاف زد که او را من کشته ام و بیمار بود نزد من آمد و در خانه من زد پله بر رفتم پایم بر احدب آمد در حال افتاده بمرد آنگاه سیاف گفت
مباشر را رها کن و یهودی را بکش سیاف رسن از مباشر گشوده بگردن یهودی افکند دیدند که خیاط فریاد میزند یهودی را بکشید که احدب را جز من کسی نکشته
سبب آن بود که خیاط گفت با زن خویش از تفرجگاه بازگشته بودیم چنین احدب را در میانه راه سرمست یافتیم که دفی در دست داشت و تغنی همی کرد من و را با خود
و ماهی در پیش نهادیم بخوردن نشستیم زن من پاره از گوشت در دهان او گذاشت و دست در دهانش گرفت گفت این لقمه را باید بخایی فرو بری احدب آن لقمه بگلو
گیرید بمرد من و زنم او را بخانه یهودی طبیب بردیم کنیزک بدر آمده نیم دیناری بکنیزک داده او را نزد خواجه اش فرستادیم پس از آن احدب را نزدیک پله نهاده باز
گشتیم حکایت همین بود که براستی حدیث کردم والی از این سخنان در عجب شد و با سیاف گفت که یهودی را رها کن و خیاط را بکش سیاف رسن بگردن خیاط افکند
گفت تا کی یکی را رها کرده دیگری را ببندم ایشان را کار بدینجا رسید اما احدب مسخره ملک بود و یک ساعت از او شکیبائی نداشتی چون او دوش کشته
افتاد تا نیم روز دیگر از نظر ملک غایب شد ملک از حاضران او را بپرسید گفتند ای ملک والی احدب را کشته یافته و بکشتن قاتل او فرمان داده و لکن دو سه کس
حاضر آمده هر یکی همی گوید که احدب را من کشته ام ملک چون این سخن بشنید بانگ بر حاجب زده گفت والی را با همه ایشان نزد من آور حاجب بفرمان ملک شتابان
دید که از کشتن خیاط چیزی نمانده بانگ بر سیاف زد که او را مکش و با والی گفت که ملک از حادثه آگاه گشته پس والی احدب را بر دوش سیاف نهاده با خیاط و یهودی
و مباشر و نصرانی بسوی ملک ببرد چون در پیشگاه ملک جای گرفتند والی قصه بملک عرضه داشت ملک را عجب آمده با حاضران فرمود که کسی تا کنون حکایتی
چون حکایت احدب شنیده است یا نه آنگاه نصرانی پیش رفته زمین بوسه داد و گفت ای ملک اگر اجازت دهی حکایتی که من دیده ام بازگویم که او عجیب تر از
احدب است ملک گفت حدیث کن نصرانی گفت ای ملک وقتی که من بدین شهر آمدم بضاعتی گران با خود آوردم و بتقدیر در اینجا توقف کردم و تولد من بمصر
بود و در آنجا نشو و نما یافته بودم و پدرم سمسار بود چون پدرم بمرد من بجای او بسمساری نشستم روزی از روزها جوانی را دیدم که جامه فاخر در بر داشت
آمد و مرا سلام داد من بتعظیم او بر پای خاستم دستارچه بدر آورد که قدری کنجد در آن بود با من گفت خرواری از این کنجد بچند ارزد من گفتم یکصد درم ارزش
دارد با من گفت مشتری بردار و در باب النصر بر در کاروانسرای جوالی بیا که مرا در آنجا خواهی یافت پس دستارچه که نمونه کنجد در آن بود بمن داده مرا وداع کرد
از بهر مشتری بگشتم خرواری از آن کنجد را بیکصد و بیست درم فروختم با مشتریان بسوی وی روانه شدم او را دیدم که بانتظار من نشسته چون مرا دید برخاست انبار
بگشود پنجاه خروار از آن کنجد پیمودیم آنگاه گفت هر خرواری ده درم سمساری تست از مشتریان قیمت جمع آورده نگاه بدار هر وقت که من از بیع محصول
فارغ شوم نزد تو آمده درمها را از تو بستانم من دست او را بوسه داده بازگشتم و از هر هزار درم در آنها یکصد درم کردم و انتظار جوان همی بردم تا یکماه برآمد
با من گفت درمها کجاست گفتم اینک درمها حاضر است من برخاسته درمها حاضر آوردم و با او گفتم چه شود که در نزد من طعامی بخوری او دعوتم نپذیرفت
من گفت درمها را نگاه دار تا باز گردم دو ماه دیگر از من غایب بود پس از دو ماه باز آمد جامه فاخر در بر داشت و با آفتاب همی بنشست و بدانسان بود که شاعر
گفته (شعر) ترک من دارد شگفته گلستان بر مشتری / بوستان بر سرو و سرو اندر قبای ششتری / بر سمن بگشاده انگشتری دارد ز لعل / از شبه پر ارغوان
بر دل مسکین من سر و از مشک پر نقطه / چون پروانه آن بر سر کابک دری / چون او را دیدم دستش را بوسیدم و درمها حاضر آوردم
آورده گفت درمها را نگاه دار تا من از کارهای خویش فارغ شوم این بگفت و روانه شد من با خود گفتم جوان در درمها کرمی نظر است هر وقت که آید درمها
از آن او در درمهای وی سود بسیار بردم پس چون آن هر سال شد جوان باز آمد و جامه فاخرتر از جامههای گذشته در بر داشت من او را بسوگند دادم که
از مال من صرف کنی گفتم اینک چنان کنم پس او را بنشاندم و طعام و شراب لائق مهیا کرده در برابرش فرو چیدم آنگاه نزدیک
با من طعام بخوردن آغاز و در عجب شدم چون از خوردن فارغ شد هم بحدیث گفتن مشغول گشته من با او گفتم ای جوان
با دست چپ طعام خوردی پس از آن دست از آستین بدر آورد دیدم دستش از بند بریده است از آن حالت شگفت ماندم با من گفت شگفت مدار که
دست من بریده اند و این را سببی است که من از اهل بغداد بودم و پدرم از بزرگان و بازرگانان بغداد بود و مصر را شنیده و شوق افزوده
چون پدرم در گذشت خواسته بسیاری برداشته متاعهای بغداد و موصل خریداری کرده با سفر بشتافتم و همی آمدم تا باین شهر رسیدم
و گریبان این ابیات برخواند (شعر) طایر گلشن قدسم چه دهم شرح فراق / که در این دامگه حادثه چون افتادم / من ملک بودم و فردوس برین جایم بود / آدم
آورد در این دیر خراب آبادم / گر خورد خون دلم مردمک دیده رواست / که چرا دل بجگر گوشه مردم دادم / پس گفت چون بشهر اندر شدم در کاروانسرا
سرور فرود آمدم و بار بگشودم و درمی چند بخادم دادم که خوردنی از بهر ما بیاورد چون خادم خوردنی آورد من خوردم و بخفتم چون بیدار شدم با خود
گفتم ببازار روم و از کار شهر آگاه شوم آنگاه بقچه از متاعهای خود بخادم داده و همی رفتم تا بقیصریه جرجس رسیدم سمساران بر من گرد آمدند و متاع
مرا برداشته و ندا در دادند قیمت را بسرمایه لالان بسیار نرسید دلالان با من گفت ای فرزند من ترا خبری بیاموزم که سود تو در آن باشد و آن اینست که

ندا است نبود بوعده معین بیرون شد و صحبت بستان دکوا و یکبر ور پنج شنبه و دو شنبه بسطی از و صحبت آن شان ختم شد دیگر بیرون رفته و برخی کشتم رانی زر
همانهای شده الا از را با خود برده بضاعت بقیصر آوردم و به بازرگانان بفروختم و از ایشان و ثیقه گرفته بصیرفی سپردم و خود باز گشتم و روزی چند بنشستم
و به خانه ازره تا در چند شبها است و از کوشت ها حاضر آورده بکار مراغی بسر میبردم تا ماهی که ایام آن شاد مرا هنگام قسط گرفتن بود در رسید آنگاه من در روزها ی بخشنبه و
شنبه در دکانهای بازرگانان می نشستم و صیرفی از بازرگانان در محضر جمع کرده میاوردم تا اینکه روزی از روزها از کرما به بدر شده بمنزل رفتم قدحی چند
شراب بنوشیدم و بخفتم از خواب بیدار شده چاشت بخوردم و خود بعطر و گلاب معطر ساخته بدکان یکی از بازرگانان که بدرالدین نام داشت برفتم چون مرا بدید بمن سلام
داد با من بحدیث شد ساعتی از وقت بود که زنی خوبرو بیامد و در پهلوی من بنشست و در آنچه طلب باز ار را معطر کرده بود آنگاه با بدرالدین در حدیث شد
سخن گفتن و را بدیدم و در دلم جا بگرفت پس با بدرالدین گفت ترا تفصیله هست که از زر خالص باشد بدرالدین تفصیله بدر آورد و زن گفت تفصیله هم
و فیمت آن بچند است بازرگان گفت اینجا اکنون نیست از آنکه اینجا انکه نشسته خدا وند متاع است از وی خواهان شدم گفت بیا که مرا هموار و سخن
این متاع را بهر قیمتی که گفتی بتو بفروختم و دیگر آنچه از آن خواهی بده هم و قیمت آن از بهر تو بازرگانان با همه چنین است و لکن امروز قیمت آن بجای آن ندارم
تفصیله بدر آورد و گفت گرد و بازرگانان قدری گفت ناسپاس آن برخواسته بخانه خواستن کردم که آنکه دم که برد اینها را و بیرون رفت در حال برخواسته با او گفتم
اینجا تو به ترا نخواهم و کالای دو بار کرده آنرا بار که تسلیم کرده و با من گفت از بهر تو باز گشتیم با بدرالدین گفتم قیمت این تفصیله چند است گفت هزار و یکصد درهم
است گفتم درهم ترا نیز سود بدهم ببر چیزی و برقه بیار تا قیمت آن از بهر تو بنویسم پس من ورقه بخط خود بنوشتم و تفصیله را گرفته بدان زن دادم و گفتم ببر و اگر خواهی آنرا
بعد از من قبول کن آن زن گفت خدا ترا پاداش نیکو دهاد دل هر روز تو گرما دمن باد گفتم اینجا تو را این تفصیله از آن تو باشد و مانند این تفصیله نیز ترا بدهم
لکن خواهم که یکی را روی تو ببینم پس آن زن مقنعه از روی خود بکشید و چون روی او بدیدم شیفته روی او شدم و بهوش از تن بپرید آنگاه مقنعه فرو هشت و تفصیله
را بر داشته برفت من تا هنگام عصر در بازار نشستم هنگام بیرون خواستن از زن از بازرگانان بپرسیدم بازرگان گفت او زنی است خدا وند مال و دختر امیری است که
پدرش مرده و مال بسیار بمیراث گذاشته پس من او را وداع کرده بمنزل باز گشتم چون خوردنی بیاوردند نتوانستم خورد و آن شب تا بامداد نخفتم علی الصباح
برخواستم جامه بهتر از جامه دیروز بپوشیدم و قدحی شراب نوشیدم و اندکی چیزی خورده بدکان بدرالدین آمده نشستم در حال آن زن همچنین در آمد
چادری فاخر تر از دیروز بر سر داشت و کنیزکی نیز با او بود و پس مرا با زبانی فصیح سلام داده گفت کسی با من بفرست که هزار و دویست درهم قیمت
تفصیله بستاند من با وگفتم شتاب از چیست گفت شاید دیگر بارت نبینم آنگاه من بسوی او اشارتی کردم و دانست که وصل او می خواهم او برخواست اندر شد
و زر دینی خواست مرا دل برد و او بخشد بود و برخواستم و از پی او از سوق بدر شدم که ناگاه کنیزکی نزد من آمد و گفت اینجا بخواه خواتون من با تو سخنی دارد من در عجب
شدم و گفتم مرا در اینجا کسی نمی شناسد کنیزک گفت چه زود خواتون مرا فراموش کردی که امروز در دکان فلان بازرگان بود دیده پس من با کنیزک تا بازار
صیرفیان رفتم چون مرا بدید بسوی خویشم خواند و با من گفتا ای حبیب من بدانکه محبت تو بر دل من جای گرفته و از آن لحظه که ترا دیدم خواب و خور بر من حرام
گشت گفتم مرا محبت هزار چندین است از بهر چنین گفتا من نزد تو آیم یا تو نزد من آیی گفتم من مرد غریب و جز کاروانسرای جایی ندارم اگر من نزد تو آیم
مرا خلق کامل خواهد بود گفت راست گفتی چون شب آدینه بیاید از پس نماز بسوی جامع روانشو و خانه ابوالبرکات نقیب را باز پرس که من در آنجا
ساکنم و دیر مکن که من در انتظار تو نشسته ام من از او جدا شدم بمنزل آمده آن شب از شوق بیدار بودم چون بامداد شد جامه فاخر بپوشیدم و خود را با گلاب
معطر ساختم پنجاه دینار بدستار خود بسته بدر رفتم و در زیله رفتم و بپرسیدم چون بجامع رسیدم خانه ابوالبرکات نقیب باز پرسیدم بخانه ایشان رسیدم با من
گفت فرود آی من فرود آمدم و بخانه نقیب رسیدم کنیزکان پنجاه دینار بدو دادم گفتم فرود آی و از کنیزکان بیاورد و مرا با زکردان پنجاه دینار گرفته باز گشت
در کوچه شدم پرده برداشته در بگشود کنیزکان بخانه از بالای که روشن بود بگشتم خواتون با شد از نفاست من بخانه اندر شدم خانه دیدم که ایوانهای او فرش
گسترده بود و بنده و اسبابها ایوانها یا باغ همی بگریست و در آن باغ گونه گونه میوه و چشمه هایی بود و اندر میان باغ حوضی دیدم از مرمر که فرشهای حریر بر
حوالی حوض گسترده بود و از نیم آنکه داخل شدیم نشستیم چو نقشه بنیاد رسید بامداد شد و شهرزاد و لب از داستان فرو بست

چون شب سی و هشتم برآمد
گفت ای ملک جوانبخت آن جوان با بازرگان نصرانی گفته بود که چون من داخل شدم نشستم ناگاه اماه زرد دیدم تاج مکلل بدر و گوهر بر سر
نهاده خواتونی که چون ما را بدید تبسم کرده و مرا در آغوش گرفت و بر روی سینه خود کشید و لبان من بمکید آنگاه با من گفت این تو آمدی که در نزد من اینم
و در آغوش تو باشم گفتم نه این است و عشق تو مرا زنده کرده تو ان نیابم که بحدیث گفتن مشغول شوم دل من از شرم لب بسته بود او از هر سو سخن میگفت تا اینکه خوان گسترده
خوردنی بیاوردند و خوردیم پس جام شراب بیاوردند و بنوشیدیم و بگساریدیم و شب بنشستیم چون بامداد شد دستار که پنجاه دینار زر در میان داشت بزیر بالین
نهادم و من او را وداع کرده برخاستم بگریست و گفت ای خواجه روی نیکوی ترا کی خواهم دید گفتم هنگام شام نزد تو خواهم آمد چون بیرون آمدم و بامداد
شد خواستم باز گردم در منزل نشستم و پنجاه دینار بدو دادم گفتم هنگام غروب بازآی و خود ساعتی در منزل نشستم پس از آن از منزل بیرون
آمده در قیمت رفتم بیرون رفتم و هنگام شب بیامدم در منزل بنشستم چون شرابان خود را آورده من در حال پنجاه دینار بدستار خود بسته برخواستم
برفتم تا بخانه او رسیدم و خانه را دیدم و شمعها در لگن و طعام و شراب آماده و معشوق خود را دیدم که در انتظار با گرد و با شنگفتن
خدمتکاران نزد من آمدند و دست در گردنم افکند و گفتند ای جوان سیمین تن دشوار بود دیدار که بی تو زنده مانده بودیم

پس از آن خوان بخشا و خورد و نمی خوردم آنگاه کنیزکان با دف و چنگ در زدند و همواره می کشیدند و غزل خواندن مشغول بود تا پاره‌ای از شب بگذشت [illegible]

چون مانده شده برخواستیم [illegible] و پنجاه دینار در زیر بالین بگذاشتیم و پیوسته مرا کار چنین بود تا [illegible] باقی نماند [illegible]

[illegible] و عشق روز افزون [illegible] عالم [illegible]

[illegible]

ازآن دکان بگشودم متاعی در دکان ندیدم و وام خواهان پدر بر من هجوم آوردند من از ایشان مهلت گرفتم و خود بیع و شرا بنشستم و هفته‌ای ... وام خواهان رسیده
تا اینکه تمامت وام ادا کردم و سرمایه بیفزودم پس از آن روزی در دکان نشسته بودم دختری دیدم جامه فاخر در بر و بر استری ... بازار رسید
از استر فرود آمد یکی از خادمان با او بود شنیدم که با خادم همی گفت که از بازار بیرون نروم و کسی ...
نظر کرد از دکان من بهتر دکانی نیافت بسوی دکان من آمد و بر دکان من بنشست و مرا سلام کرد بشیرین سخنی ... و کس ندیده بودم پس از آن ...
دل شیفته گشت و شعر این دو بیت برخواندم: اگر تو روی بپوشی بدین لطافت و حسن / دگر ستیزه (؟) ... بر سر ...
که بپوشد خاک پا ... پس از آن گفت ای جوان در نزد تو ... کالا ... متاعی لایق ... با بازرگانان ...
بگشایم ... برخواستم و آنچه که او طلبیده بود ... قیمت آنها ... درم بود ... آن متاعها بخادم دادم ... بازار ...
و روش ... بر استر سوار گشت و با من نگفت از کجا آمد و کیستم و من نیز از شرم ... و قیمت متاعها ... درم ...
خانه باز آمدم ولی از محبت او ... بودم چون خوردنی بیاوردند نتوانستم خورد ... تا هفته ... بازرگانان قیمت مطالبه
کردند ... از ایشان مهلت گرفتم چون بانجام رسید دیدم که ... بر استری نشسته با خادمی چند ... بمن سلام کرد گفت ... قیمت متاع ...
اکنون صراف حاضر آورده قیمت بستان من صراف حاضر آوردم و قیمت ... بازاریان ... بازرگانان ... با من
گفت متاعی چند همی خواهم من آنچه بخواست بخریدم ... بازرگانان قیمت ... متاعها ... بخادم دادم ... ببرد ...
گذشت من با خود گفتم ... پانصد درم گرفته ... ندیدم پس اندیشه ... شدن مال ...
شناسند ... بود ... با من ... خود ... که من ...
دل از نگاه ... بازرگانان بر من سخت گرفتند من ... بهلاکت نزدیک شدم و در کار خود حیران ... بازار ...
استر فرود آمد چون نزد من رسید گفت ... حاضر کن ... حاضر آوردم ... قیمت ... و با من سخن ...
نزد ... من بگریستم گفت ... چیست ... که از ... گذشت ...
زر ... بخادم دادم که در کار من توسط کند خادم ...
... اکنون هرچه تمنا داری درخواست کن که ... چون ... بازگشتند ...
در دل داشتم با او گفتم ... سخن ... دعوت مرا اجابت کرد و من گفت ...
من نیز ... بازرگانان ... شب ... خادم ...
...
خواست ...
...
...
...
...
...
...
...
...
...
...
...
...
...
...
...
...
...

دیت خود بشویم مباشر گفت تا مرا رها [illegible] پرسیدم که این دختر کیست پس از آنکه انگشتان مرا بریده [illegible] گرفت تا تو چسبان کرد [illegible] گفت پس از بریدن انگشت [illegible]

و با من مهربان شد چند روزی [illegible] قصر خلیفه بیرون بردیم روزی دختر [illegible] پنجاه دینار زر بمن داده و گفت که خانه بخر من خانه خریدم و آنچه که در آن قصر داشتیم با خانه بردم

آنگاه چون سبب بریده شدن انگشتان از جوان شنیدم برخواستم و بخانه در آمدم و با احدب مرا آن روز داد گفتم والسلام ملک گفت این حکایت ظرفه تر از حکایت

احدب نیست شما را ناچار باید کشت پس از آن طبیب یهودی پیش آمده و گفت ای ملک من حکایتی عجیب تر از حکایت احدب دارم اگر اجازت دهی باز گویم

ملک گفت بگو گفت در آغاز جوانی در شهر دمشق طبابت میکردم روزی مملوکی از خانه والی دمشق نزد من آمده مرا بخانه والی برد چون بخانه اندر شدم در صدر

ایوان تختی دیدم و بفراز تخت بیماری خفته بود بفراز تخت بر شدم بیماری دیدم که [illegible] خوبان روی ندیده بودم ببالینش نشسته خواستم نبضش را بدست آورم دست

چپ بدر آورد من از بی ادبی او در عجب شدم لکن نبضش [illegible] و دوا نوشتم همه روزه بمعالجتش میرفتم تا بهبودی پدید آمد [illegible] آنگاه بگرمابه بیرون

آمد خلعتی بمن داد و بیمارستان دمشق بمن سپرد روزی که با او [illegible] مرا با خویشتن بگرمابه برد چون جامه برکند دیدم دست راستش را بریده اند

شگفت ماندم و محزون گشتم [illegible] حیران بودم جوان از حیرت من بدید با من گفت ای حکیم زمان از کار من عجب

مشو چون از گرمابه بیرون شویم حدیث خود با تو فرو خوانم چون از گرمابه بدر شدیم و بخانه اندر شدیم طعامی بخوردیم گفتم ای سیدی حدیث باز گو گفت بدانکه من از شهر موصلم

چون جد من در گذشت ده پسر از او بماند که یکی پدر من بود و دیگران برادران بزرگ [illegible] زن گرفتند مرا خدا [illegible] پدرم [illegible] فرزند داد برادران دیگر را فرزند نیامد

و من فرزند [illegible] بودم چون بزرگ شدم روزی با پدر خود در جامع موصل نماز کردیم و مردم پراکنده شدند پدر و عموهای من [illegible] ماندند سخن گویان

و شهرهای عجیب را میشمردند تا اینکه از مصر سخنی در میان آمد عموهای من گفتند که از بازرگانان شنیده ایم که در روی زمین نزهتگاهی بهتر از مصر و رود نیل نیست

شاعر در مدح مصر و رود نیل نیکو گفته (بیت: شهری در جهان چون شهر مصر نیست رودی در جهان چون رود نیل) این سخن اندر [illegible] چون [illegible]

یکی اندر حلاوت سلسبیل، پس ایشان وصف مصر را بستودند مرا خاطر بمصر مشغول شد آنگاه برخواستند هر یک بخانه خویش رفتیم و مرا خیال مصر چندان در خاطر بود

که خوردن و نوشیدن گوارا نبود خواستم بخسپم خوابم نیامد چون روزی چند بگذشت عموهای من ساز و برگ سفر مصر کردند من از پدر رفتن با ایشان

بخواستم پدرم از برای من بضاعتی خریده با ایشان گفت او را در دمشق بگذارید و بمصرش نبرید پس از آن پدر را وداع کرده از موصل بیرون شدیم و همی رفتیم تا بحلب

رسیدیم چند روزی در آنجا ماندیم و از آنجا نیز روانه شدیم و بدمشق رسیدیم دیدیم شهری است سبز و خرم که درختان بسیار و نهرهای روان دارد [illegible]

در کار [illegible] دیدیم عموهای من بضاعت مرا بفروختند [illegible] سود کرد [illegible] شاد شدم پس از آن عموهایم مرا در آنجا بگذاشتند سوی مصر رفتند

من خانه [illegible] اجاره کرده در آنجا نشستم و بعیش و طرب بسر بردم تا اینکه همه مال که با خود داشتم صرف کردم روزی بدر خانه نشسته بودم دختر

[illegible] جامه [illegible] در خانه را باز کرد [illegible] چادر [illegible]

[illegible] میوه و حلوا حاضر آوردیم و سفره شراب گسترده با یکدیگر ساغر همی کشیدیم تا اینکه مست شدیم و خفتیم بامداد آن ده دینار

زر بدو دادم [illegible] ده دینار بمن داده که با این دینار نقل و شمع و مشروب آماده کن پس [illegible] هنگام شام [illegible]

[illegible]

[illegible] بخوردیم [illegible] کشیدیم [illegible] در آغوش یکدیگر [illegible] ده دینار زر بدو داده [illegible]

[illegible] مشتاق و پریشان بودم [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible] دمشق [illegible]

[illegible] دمشق [illegible]

بامدادان ... ... بدو شیفته بودم ... در همانجا ... بگیرفت ... خانه ... بنزد من ... و شد ... بخاطر گذشت که سرچاه گشوده ... زمانی ...
سرچاه [illegible] بگشودم و گشته را از هم ... پیچیده و ریخته ... باشم ولی گردن بندی که در گردن داشت در اینجا ... بود من برداشته با خود [illegible] و ساعتی ... فرود ...
سپس سر چاه را پوشانیده ... و ... خانه ... بیرون ... روز ... جامه تبدیل کردم و ... گردن بند را ... که ... گرانبها ...
بازار بردم و بدلال سپردم او مرا ... نشسته خود برفت و گردن بند بر مشتریان ... قیمت آن دو هزار دینار رسید ولی من ... گشته
این گردن بند ... و ... اکنون همی خواهم ... بفروشم تو هزار دینار بستان و گردن بند بده چون قصه ... رسید ...
نزد ... بستان ... حکایت ... گفت ... که من بدلال گفتم که گردن بند بده و هزار درم ... دلال ...
و ... که این گردن بند ... چون شب ... برآمد ... در حال گردن بند ... قاضی برد و گفت این گردن بند ... نزد ... کردم ...
نزد ... دلال ... خانه ... نداشتم ناگاه خادمان و الی بر من گرد آمده مرا گرفتند و پیش والی بردند و والی حکایت گردن بند ... از من ...
... دلال گفته بودم با والی ... و گفت ... نگاه جامه من از من ... و ... بازار ... بر ... خود ...
اعتراف کنم ... که ... ناچار بدزدی اعتراف کردم در حال دست مرا بریده و بر روغن ... فرو بردند که ... از ...
من بیهوش شدم ... و ... دست بریده ... بر داشته ... بخانه آمدم و خداوند خانه نزد من آمده گفت اکنون که ترا بدزدی ... و
دست ترا بریده اند ... ازین خانه بیرون شو من سه روز مهلت خواستم و پیوسته بحال خود گریان بودم روز ... خادمان و زیر ... بیامدند ...
و مرا گرفته و بزنجیر کرده ... و ... سال ... ازین دختر وزیر بیجان گردن بند ناپدید شده من ... و با خود گفتم ...
... خویش ... که ... خدا ... و ... چون مرا ... وزیر بردند گفت ... که گردن بند ...
... دست ... و ... آنگاه وزیر ... فرستاد و گفت ... دست ... آنگاه وزیر فرمود که
بازوان مرا گشودند ... و ... خانه ... گفت ... براستی بازگو که این ... و ... دست ... و ...
با هم ... که ... دختر بزرگ ... و ... حکایت ... سر بزیر افکنده و ... پس از ساعتی
گفت ... دختر بزرگ ... دختر ... مصر فرستادم چون ... شوهرش مرد بدینجا بازگشت ولی از زنان مصر ... آموخته بود بسیار
... دختر ... داده با خود ... دختر ... بودم پس از چندی ... دختر بزرگ ... ناگاه
... بازگشت و ... گریان بودم ... اکنون همی خواهم که دختر ...
ازو ... تو ... بجای فرزند باشی گفتم فرمان تراست در حال کس بموصل فرستاد و ...
و دختر ... کابین کرد و ... اکنون ... گفت ... حکایت ... روز ... نزد ...
بودم ... این ... گذشته که گفتم ... گفتا این حکایت عجیب
تر ازین حکایت ... خیاط را که سرهمه ... اگر عجیب تر ازین ... شاه ... کردم ... کرد ...
... در حال ... چون شب سی ام برآمد ... و ... آنکه ... ازین ...
بودم و ... همه کس در آنجا بود ... خوان ... حاضر ... طعام ... بود ...
... داشت ... و ... سلام ... داد ...
... خواست ... در میان ... بود ... در حال ... است که ... گرد ...
... بپرسید ... و ... گرفت ... بود ... از ...
... خواطر ... نگاه حاضران روی ... و ... حکایت ... پرسیدند ... گفت ...
... حکایتی عجیب ... که هر جا که او ... من ... و هر جا که او باشد من ...
... اکنون ... و ... شب ... خواهم رفت ... بنشینیم ...
که حکایت ... بغداد بود ... فرزندی ... پدرم ...
... و ... من ... جامه قیمتی پوشیده ... و ... گوناگون ... بود ...
... بغداد ... راه ... بکو ... بسوی ... خانه ... برفتم ...
... نشسته بودم که ... دختر ... که در همه عمر چنین لعبتی ندیده بودم ... و ...
... برفت ولی آتش عشقش در من گرفت ... بازگشتم و ... هنگام ...
... قاضی ... که ... و ... اسب فرود آمد ... دختر در آنجا بود
برفت ... دختر قاضی است آنگاه ... بخانه بازگشتم ... و ...

بر این انس شد و هرچه پرسیدند پاسخ نگفتم همه روزه بیماری من سخت‌تر شد و مردم بعیادت همی آمدند روزی پیره زنی بعیادت آمد دلش بر من بسوخت و بر بالین
من بنشست و مهربانی کرد و با من گفت ماجرای خویش با من بگو من ماجرا بدو گفتم گفت ای فرزند آنکه تو دیده دختر قاضی بغداد است و آنخانه غرفه اندر غرفه از آن
قاضی است خانه [illegible] که پهلوی آنخانه دارد روز آدینه پیش دختر آمد و شد میکنم تو وصال او را از من از کسی دیگر مخواه من از شنیدن این سخن [illegible] گشتم ما توانائیم
توانائی بمال و کشتن و خانگیان او پسندند شد عجوز برفت و دیگر روز باز آمد و بر خواستم [illegible] سستی بر جا مانده بهبودی شد [illegible] نزد بهبودیم چون
عجوزه بیامد گونه‌اش دیگرگون بود و گفت ای فرزند آنچه میان من و دختر گذشته سؤال مکن که چون من قصه بدو آشکار کردم برآشفت و گفت ای پلید که این سخنان
چیست چون او را خشمگین یافتم برگشتم تا چاره دیگر بسوی او بایدم رفت چون از عجوز این خبر بشنیدم بر بیماریم بیفزود و همه روزه چشم براه پیره زال بودم تا
اینکه عجوزه بیامد و گفت ای فرزند مژدگانی ده گفتم هر آنچه خواهی مضایقه نکنم حدیث باز گو گفت دیروز نزد دختر رفتم چو مرا ملول و دلتنگ دید پرسید که
ترا دلتنگ همی یابم چون این بگفت من بگریستم و گفتم ای خاتون من دیروز پیغام جوانی با تو گفتم که از عشق تو نزدیک بمرگ است و برآشفتی اکنون من از بهر آن جوان
گریانم دختر چو این بشنید مهرش بجنبید و بر حالت تو رحمت آورد و پرسید که آن جوان کجاست گفتم او پسر [illegible] است که چندگاه پیش از این از منظره غرفه دیده عاشق
تو گشته و تیر محبت تو خورده بیمار بود و چون من نزد تو آمدم و خشم تو با او باز گفتم بیماریش سخت گردید دختر چو این بشنید رنگش بپرید گفت از برای من بچنین روز
افتاده گفتم آری گفت نزد آن جوان برو و از من سلام برسان و بگو که عشق او از عشق تو افزونتر است و بگو که چون روز آدینه شود ساعتی پیش از نماز جمعه بدینجا
خانه آید من گویم که در بروی بگشایند و او را بخانه اندر آورده زمانی با وی بنشینم چون از عجوزه بشنیدم اندوه و بیماریم طی شد که گفتی در تن من بیماری نمانده است چنان
آنگاه جامه‌های خود را به پیره زن [illegible] دادم و بعیش و نوش و خورش همی بودم تا روز آدینه برآمد عجوزه بیامد و بیماریم باز پرسید من شکر عافیت گذاردم
برخواستم جامه‌ها فاخر پوشیدم عجوز گفت برخیز و بگرمابه اندر شو و سر تراش کن گفتم نیکو گفتی ولی نخست سر تراشم آنگاه بگرمابه شوم پس خادم را گفتم برو کسی را که
دلاک خردمند و کم سخن برای من بیاور خادم برفت و همین دلاک را بیاورد چون در آمد سلام کرد جوابش گفتم گفت خدای یگانه و بی‌همتا اندوه و غم و هم و حزن را
از تو دور گرداند گفتم خدا دعوت ترا اجابت فرماید پس از آن گفت منت خدایرا که ترا از بیماری خلاص کرد و اکنون چه قصد داری سر خواهی تراشید و یا
رگ خواهی زدن که از ابن عباس رسیده من قصر شعره فی یوم الجمعة صرف الله عنه سبعین داء و نیز از او روایتست که من احتجم یوم الجمعة فلا یامن من ذهاب البصر
گفتم سخنان بیهوده بگذار و همین ساعت برخیز سر من تراش دست بردستار درهم پیچیده از بغل براورد و دستارچه بگشود و اصطرلابی از آن بدر آورد
هفت لوح اصطرلاب برداشت و بصحن خانه رفت و رو بآفتاب بایستاد و بر گاهی دیدگاه کرده گفت بدانکه امروز روز آدینه و دهم ماه صفر سال هشتصد
و شصت و سیم هجرت نبویست علی هاجرها افضل الصلوة والتحیة و طالع بحسب آنچه از علم شمار دانسته‌ام مریخ است که هشت درجه و شش دقیقه گذشته و مقارنه
با عطارد دارد و همه اینها سر تراشیدن را علامتی است مبارک و نیز چنین همی نماید که تو همی خواهی با شخصی بزرگ و نیک بختی برسی و دیگر چیزی او را با تو باز نگویم گفتم از ردای
من، تو چیز سر تراشیدن چیزی نخواستم برخیز و سر مرا بتراش و سخن دراز مکن گفت [illegible] اگر تو حقیقت کار بدانی بسخن من طالب شوی و هرچه گویم خطا
نکنی و مصلحت تو در اینست که شکر خدا بجا آری و با من [illegible] که من نصیحت گوی تو باشم و همی خواهم که یکسال بخدمت تو قیام نمایم چون این
سخنان شنیدم گفتم تو مرا خواهی کشت چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست

چون شب سی و یکم برآمد

گفت ای ملک جوانبخت چو آنکه گفت که بدو گفتم لا محاله تو کشنده من خواهی بود دلاک گفت یا سیدی من آنکسم که مردم مرا صامت یعنی خاموش
همی خوانند و برادران مرا نامهای دیگر گذاشته‌اند برادر نخستین مرا البقبوق و دوم را [illegible] و برادر سیم را البقبق و چهارمین را الکوز الاصوانی و پنجم را [illegible] و ششم را
[illegible] نامند و مرا صامت گویند که اندکم چون دلاک بسی سخن دراز کرد دیدم که نزدیک است زهره من بشکافد [illegible] گفتم ربع دینار بدو ده و روانه‌اش کن
که مرا حاجت بسر تراشی نیست دلاک گفت یا سیدی این چه سخنی بود که گفتی من چگونه خدمت نکرده مزد بگیرم خدمت تو مرا فرض است و اگر هیچ مزد نگیرم باکی نیست
تو اگر قدر من ندانی من [illegible] ترا [illegible] رحمة الله علیه احسان با من کرده او مردی بود باسخاوت و روزی مرا بخواست پیش او رفتم
پیش او بود نزد با من گفت رگ همی خواهم زدن اسطرلاب گرفتم و ارتفاع خورشید بدانستم و دیدم ساعتی [illegible] رگ زدن بسی [illegible] راست [illegible]
آگاه کردم سخن من بپذیرفت و صبر کرد تا ساعت سعد برآمد و با من [illegible] و [illegible] گفت و [illegible] رگ زدن صد
دینار زر بمن بداد گفتم خدا [illegible] چون تو [illegible] بود دلاک بخندید [illegible] من ترا [illegible] اگر بیماری عقل از تو زود
[illegible] من [illegible] که [illegible] بدر تو [illegible] کار [illegible] گفتی [illegible] من تو [illegible] کسی نخواهی یافت که
دانا و هوشیار [illegible] باشد [illegible] من [illegible] ایستاده [illegible] مشغول [illegible] هیچ [illegible] ولی تو از من [illegible] با من [illegible]
بسیار کرده [illegible] که تو مرا [illegible] و سخن بسی دراز کردی قصد من این بود که [illegible] سر من تراشیده [illegible]
از جای برخیزم [illegible] سر تراشیدم گفت اکنون دانستم که دلتنگ شده ولی عذر ترا [illegible]
دبستان [illegible] من [illegible] بدادم و گفتم [illegible] کار خویش [illegible] آنگاه [illegible] جامه‌های خود [illegible] بگرفت و بر
بکشید که نزدیک شد که روان از تنم برود پس از آن پیش آمد و قدری از سر من تراشید پس از آن دست بر داشته گفت یا سیدی [illegible]
کاندر سر و [illegible] شب [illegible] است [illegible] گفت یا سیدی گمان ندارم که تو رتبت من شناسی [illegible]

چه باید شاعر در مدح چون [illegible] گفته است . این صنعت شاهان که دست [illegible] با من ظن بری گر او شکسته است [illegible]

[illegible]

بپوشانی من نیک میدانم دختر تو عاشق او و او عاشق دختر تست چون بخانه تو آمد غلامان خود را فرمودی که او را بزنند اکنون در میان من و تو با حکم از خلیفه
باید و با خواجه ما را بدر آور و با یکدیگر که بخانه تو در آمد قاضی چو این بشنید از مردم شرمسار شد با دلاک گفت اگر سخن تو راست است پس بخانه در آی و او را
بدر آر در حال همین دلاک شتابید و بخانه اندر شد من که سخن شنو بستم در آن غرفه که بودم صندوقی یافتم در صندوق پنهان شدم هیچ سو نرفت مگر غرفه که من
بودم بیامد و راست نظر کرد بجز صندوق چیزی نیافت در حال صندوق را بدوش گرفت مرا هوش از سر بدر شد ناچار صندوق را گشوده خود را بزمین
انداختم پای من بشکست و پایم شکسته همی دیدم و بهر جا که میرفتم این دلاک از دنبال من روان بود فریاد همی زد که خواجه مرا میخواستند بکشند منت خدایرا که برتو
این نشان ظفر یافتم و خواجه را از دست ایشان خلاص کردم و با من بگفتهای خواجه بسی شتاب داشتی و این محنتها از تدبیر تو رسید اگر خدا نخواسته من نبودم مرد ترا
از این ورطه خلاص نمیکردم سزا بود که راه خلاص نیافتی و بانجام کار هلاک میشدی گفتم آنچه با من کرده بس بود که در دنبال من افتاده و هیچ با من نگفت و در
کوچه و بازار در پی من همی دوید چون دیدم که مرا خلاصی از او محالست در حال گواهان حاضر آورده وصیت کردم و مال خود بدین بخش کردم و گفتم [illegible]
خانه و ضیاع و عقار بفروشم و از بغداد بدر آمدم که از این قلتبان خلاص شوم و دیر گاهیست که در این شهر بودم امروز که در اینجا مهمان آمدم این قلتبان قبیح را دیدم که در صدر
مجلس نشسته دیگر با همکان نتوانستم نشست و خوردن طعام نخواهد بود و بدیدار این بیکسا نتوانم بود که پای مرا شکسته و از کردهای زشت او طعام را خسته
جوان چون قصه مرا فرو خواند از مجلس بازگشت آنگاه ما از دلاک پرسیدیم که جوان راست گفت دلاک گفت با او مرا این نیکو کردم ولی او ندانست که اگر من چنین
نکرده بودم هلاک میشد و او را جز من کسی خلاص نکرده بود و من اکنون حدیثی باز گویم تا شما بدانید که من کم سخنم و فضول نیستم و برادران من پر گو هستند و
آن اینست که در عهد خلافت المستنصر بالله در بغداد بودم و زورقی بیامد چون من ایشانرا دیدم با خود گفتم این جماعت بدینسان گرد نیامدند مگر اینکه بمهمانی
همیروند بهتر اینست که با ایشان یار شوم من بطمع ایشان بزورق نشستم خادمان الی زنجیر بگردن ایشان نهادند و زنجیری هم بگردن من نهادند من هیچ نگفتم و
از مروت و کم سخنی نخواستم بگویم پس همه را نزد خلیفه بردند خلیفه بکشتن ایشان امر فرمود و سیاف هر ده تن را بقتل رسانید خلیفه چو مرا دید بسیاف گفت چرا همه را
نکشتی سیاف گفت هر ده تن بکشتم خلیفه گفت کشتگانرا بشمرند و دانست که ده تن هستند آنگاه روی با من کرد که چون است هیچ سخن نمیگوئی و چرا با گناهکاران بزنجیر آمده
من گفتم ای خلیفه بدانکه من شیخ صامت هستم و خرد بسیار دارم و کم سخنیم شهره روزگار است شغل من دلاکی است دیروز هنگام بامداد دیدم که این ده تن بزورق اندر نشستند
مرا گمان این بود که بمهمانی همیروند با ایشان بزورق نشستم ساعتی نشد که دیدم ایشان گناهکارانند چون خادم زنجیر بگردن ایشان نهاد بگردن من نیز زنجیر نهاد
از جوانمردی خود هیچ نگفتم تا اینکه مرا با ایشان پیش خلیفه آوردند و خلیفه بکشتن ده تن فرمان داد و من بدست سیاف بودم و خویشتن را بخلیفه نشناسانیدم
ای خلیفه این جوانمردی بزرگ نبود که من سخن نگفتم و خود را بکشتگان انباز کردم و پیوسته کار من این گونه نکوئیها و جوانمردیهاست خلیفه چون سخنان من
بشنید دانست که مردی هستم با مروت و کم سخن آنگاه خلیفه پرسید که برادران تو نیز چون تو حکیم و دانشمند و کم سخن هستند گفتم معاذ الله مگر چون من
هستند ای خلیفه تو مرا بدنام کردی که با ایشان شمردی هر یک از ایشانرا از بیهودگی و پرگوئی آفتی رسیده و هر یک از ایشان حکایتی دارند که آن
حکایتها سبب [illegible] گشته اگر خواهی باز گویم نخستین برادر اعرج نام داشت و در بغداد اندر صنعت خیاطت داشت و دکانی از مردی توانگر کرایه کرده بود آن
مرد در زیر خانه دکان داشت و نیز در یک خانه او آسیابی بود روزی برادر اعرج در دکان نشسته خیاطت میکرد وقتی سر بر داشت زنی را دید که از
منظره خانه بسر برادر میدید و بمردم نظاره میکرد چون برادر من ورا بدید بیشمار دوست او گردید تا شام بنگاه نشست دیگر روز بامداد آن دکان بگشود و
بنشست ولی بجای سوزن [illegible] همیدوخت و نگاهی بسوی منظره میکرد که شاید او را ببیند تا چند روز بدینسان [illegible] کار نکرد و دیر گاهی او را کار چنین بود تا اینکه خداوند
خانه روزی قماشی نزد برادرم بیاورد و گفت اینها ببر و بدوز برادرم [illegible] تا شام همی برید و همی دوخت آنگاه [illegible] خانه از اجرت خیاطت [illegible]
پرسید برادرم سخنی نگفت در حال آنکه گرسنه بود و درمی نداشت تا سه روز رنج میبرد تا اینکه خیاطت جامهها بانجام رسانیده نزد ایشان
و آن زن شوهر خود را از میل خیاط برادرم آگاه کرده بود و زن و شوهر [illegible] بود که [illegible] باشند ولی خیاطت برادر من بدو رانند و او را [illegible]
چون برادرم خیاطت ایشان بانجام رساند ایشان حیلتی بساختند و کنیز را بر برادرم کابین کردند شبی که میخواستند برادرم را نزد کنیز برند با او گفتند امشب در
همین آسیا بخواب که مصلحت در اینست برادرم گمان کرد که ایشان قصد صحیح دارند پس شب را در آسیا بخفت [illegible] شب رفته بود که آسیابان بدرون آمد
در آنجا [illegible] چون نزدیک صبح شد شوهر زن بیامد دید که آسیابان [illegible]
زن گفت [illegible] هنگام برآمدن آفتاب کنیز [illegible] کرده بود [illegible] و او را از آسیا خلاص کرد و گفت من و خاتون [illegible] دشوار شد که [illegible]
[illegible] بانگ زده [illegible] چون برادرم [illegible] بازگشت [illegible] شیخ که کنیز را [illegible] عقد کرده بود [illegible]
شد و سلام و مبارکباد کرد و گفت خوش [illegible] برادرم گفت [illegible] دروغ [illegible] این قلتبان [illegible] مرا [illegible]
[illegible] شیخ گفت [illegible] حکایت [illegible] برادرم [illegible] شیخ گفت [illegible] ولی اگر من [illegible]
دیگر [illegible] برادرم گفت [illegible] برادرم بدکان آمده [illegible]
[illegible] ناگاه خاتون با کنیز [illegible] کنیز [illegible] خاتون [illegible]
تو در منظره نشسته برادرم نگاه کرد و دید که خاتون در منظره نشسته [illegible]

بایکدیگر

با او ل خود نمیبایست پیوست برادرم با شیخ گفت زن سوگند یاد کرده که آنچه در آسیا بتو رسیده مرا از آن آگاهی نبوده برادرم دوباره فریب خورده شیفته او گشت
و با لنگش [illegible] باو هی [illegible] گفت چون زن [illegible] بازگشید برادرم بخیاطت برداخت ساعتی دیگر کنیز نزد وی آمد گفت خاتون ترا سلام میرساند که شوهرم قصد
کرده که در خانه یکی از یاران خود امشب بروز آورد و تو نیز نزد من آ تا امشب بعیش و شادی بروز آوریم و تو را با شوهر خدعتی در میان نبوده است و [illegible]
نباید نشست چون هنگام شام شد کنیز باز آمد برادرم را نزد خاتون برد خاتون گفت [illegible] مند تو بودم برادرم گفت پیش از همه کار [illegible]
او با شام نرسیده بود که شوهر زن در آمد و برادرم را بگرفت و خواست نزد شحنه برد بیچاره تضرع کرده بنالید ولی نالیدنش سودی نبخشید او را نزد
شحنه برده شحنه گفت نخست تازیانه [illegible] کرد پس از آن بر اشتری نشانده کوچه بکوچه برگردانیدند و ندا در دادند که هر کس [illegible] بیگانگان رود پاداش
همین است در آنحالت از شتر بیفتاد و پایش بشکست پس از آن شحنه از شهر بیرونش کرد و نمیدانست کجا رود من از قصه او آگاه شده [illegible] رسانیدم و
او را بخانه خویش آورده تا امروز نان و جامه باو میدهم [illegible] خلیفه از سخن من بخندید و با من گفت احسنت گفتم این تحسین را قبول [illegible] ایشان پدر را
حکایت [illegible] برادر دیگر را با تو بگویم [illegible] من [illegible] در [illegible] خلیفه گفت [illegible] برادران باز گوی گفتم ای خلیفه برادر دیگرم بقبق نام داشت [illegible] روزی
[illegible] کاری [illegible] پیره زنی او را پیش آمده گفت سخنی با تست [illegible] اگر [illegible] برادرم [illegible]
گفت ترا [illegible] دلالت کنم [illegible] برادرم گفت [illegible] چه میگوئی [illegible] امشب با [illegible] لب برلب جوی نشسته باده بنوشی و از بوسه
[illegible] برگیری [illegible] اگر شرط نگاه داری سود بسیار خواهی برد برادرم چون این بشنید گفت ای خاتون چگونه از [illegible] مردم مرا از بهر
این کار گزیدی و چه از من [illegible] گفت [illegible] سخن دراز مباش [illegible] اکنون [illegible] با من بیا [illegible] برادرم نیز [illegible]
آنچه [illegible] بود از دنبال وی روان شدند تا بخانه [illegible] رسیدند و [illegible] رفتند و [illegible] برادرم [illegible] دختران [illegible]
و در آنجا [illegible] نیکوتر از ایشان ندیده و [illegible] آوازهای خوش میخواندند و دف و چنگ [illegible] آنگاه یکی از ایشان [illegible] و قدحی بکر
برادرم داد چون برادرم قدح بنوشید دختر [illegible] سیلی [illegible] زد برادرم [illegible] شد و [illegible] با چشم اشارت کرد که [illegible] برادرم از
[illegible] سخنی [illegible] بود که دختر [illegible] دیگر زد برادرم [illegible] کار [illegible] گفتا [illegible] همراه خویش
برادرم گفت [illegible] و همراه خویش [illegible] چون [illegible] همراه خود [illegible] بنگاه [illegible] دختران [illegible] با ایشان [illegible] گفت
او را [illegible] و گلاب [illegible] دختران [illegible] آنگاه دختری [illegible] برادرم گفت [illegible]
[illegible] باز اشاد کردی [illegible] که شرط [illegible] همراه خود [illegible] برادرم گفت [illegible] خاتون [illegible] گفت [illegible]
[illegible] برادر خویش [illegible] دختران [illegible] و چنگ و دف [illegible] برادرم [illegible] نگاه دختر [illegible] گفت [illegible]
برادر [illegible] برادرم [illegible] برادرم گفت [illegible] همراه خویشتن
[illegible] باقی مانده [illegible] برادرم گفت [illegible] برادرم [illegible]
[illegible] چون [illegible] اکنون [illegible] برادرم [illegible] دختر [illegible]
[illegible] برادرم [illegible] رقص کن [illegible] برادرم [illegible]
آمد و دختران و کنیزان [illegible] و دلیمو [illegible] برادرم [illegible]
[illegible] دختر [illegible] چون [illegible] دختر [illegible]
[illegible] برادرم [illegible]
[illegible] چون قصه باینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست
[illegible] برادرم [illegible] نیز [illegible] دیدم
چون [illegible] برادرم [illegible] دنبال [illegible]
او [illegible] برادرم [illegible]
[illegible] برادرم [illegible]
[illegible] برادرم [illegible]
[illegible] برادرم [illegible] خداوند خانه
[illegible] خداوند [illegible] برادرم [illegible]
[illegible] خداوند خانه [illegible] برادرم گفت [illegible]
[illegible] برادرم گفت [illegible] گفتم [illegible]
[illegible] برادرم گفت [illegible] برادرم [illegible] خداوند خانه [illegible]

شوی

سوی برادرم خواست که از پلها بزیر آید پیش پله بزمین مانده بود که پایش بلغزید و از پله ها همی غلطید تا سرش بشکست چون از خانه بیرون شد همی ایستاد [illegible]
[illegible] جمعی از یاران نابینای خویش برسیدند و گفت [illegible] امروز [illegible] که ذخیره کرده ام [illegible]
[illegible] برادرم نمیدانست که آن مرد [illegible] و روانی ساخته همی رفت تا بمکان خود برسید آن مرد نیز در آن مکان شد و با شرکای یاران نشسته بود چون
یاران [illegible] خانه را جستجو کنید که بیگانه اندر نباشد چون آن شخص [illegible] برادرم [illegible] بترسید [illegible]
با [illegible] بنشستند خانه را [illegible] پس از آن پیش برادرم آمده بنشستند و درهم بیرون آوردند چون بشمردند ده هزار درهم بود ده هزار را [illegible]
خاک پنهان کردند و [illegible] را [illegible] بخشش برداشتند پس از آن خوردنی گذاشته همی خوردند که برادرم [illegible] احساس کرده دست [illegible]
کردند [illegible] آمد [illegible] بیگانه [illegible] همه برو حمله کرده او را [illegible] همی کردند که ایها الناس دزد آمده [illegible]
کرده [illegible] نابینائی زده [illegible] نابینائی او [illegible] فریاد همی زد که ایها الناس [illegible] والی [illegible]
[illegible] همه را بگرفتند و پیش والی بردند والی حکایت ایشان باز پرسید [illegible]
[illegible] والی گفت [illegible] چشم خود را باز کرد و چند تازیانه دیگر بزد [illegible] چشم دیگر باز کرد والی [illegible]
[illegible] والی [illegible] خویشتن را نابینا کرده ایم [illegible] مردم [illegible] و با حیله [illegible] مردم را [illegible]



از ایشان [illegible] تا کنون ده هزار درهم را بیکار کرده ام [illegible] من [illegible]
[illegible] یاران من [illegible] راستی سخن [illegible]
[illegible] برادر من [illegible] ایشان [illegible]
[illegible] فریاد میزد [illegible] رسول الله که [illegible] چشم [illegible]
[illegible] خداوند خانه بود [illegible] چشم [illegible] باز خواهند [illegible]
[illegible] چشم نخواهند باز کرد [illegible] ده هزار درهم [illegible]
[illegible] از شهر بیرون کرد [illegible] چون من این حکایت شنیدم از شهر بدر شده برادرم [illegible] شهر آوردم [illegible]
خویش گرفتم اما [illegible] برادر چهارمین من در بغداد قصاب بود و بزرگان شهر گوشت از او خریدندی و مال بسیار از کسب خود فراهم آورده [illegible]
[illegible] و چند سال [illegible] روزی در دکه خود ایستاده بود که مردی پیر بیامد و چند درهم بداد و گوشت [illegible]
[illegible] گوسفند [illegible] گوشت [illegible] برادرم [illegible]
[illegible] گوسفند [illegible] درهم [illegible]
[illegible] و فریاد برکشید [illegible] برادرم [illegible]

در درون دکان پا و پیچیده و پاره‌ای از او بریده لشمار ه زود با خود همی گفت امیدم هست که بار دیگر پیر بدین گوشت باز آید و مرا و را گرفته بفرمان سپارم

سیاهی نرفت بهانه پیر بد شید برادرم بدو آویخته فریاد زد که ای مسلمانان مرا دریابید و از کار من و این بدکار خبردار شوید چون پیر این سخنان از برادرم بشنید

با او گفت که دست از من کوتاه کن وگرنه ترا رسوا کنم برادرم گفت چگونه مرا رسوا کنی پیر گفت نه گوشت آدمیان بجای گوسفندان همی کشی و همی فروشی برادرم

گفت ای پلید کافر تو همی گویی دروغ است پیر گفت ای پلید تو گوشت آدمیان در دکان آویخته برادرم گفت اگر آنچه تو گفتی راست باشد مال و جانم بر

تو حلال است پیر گفت ای مردم این قصاب آدمیان همی کشد و گوشت ایشان بجای گوشت گوسفندان همی فروشد اگر خواهید که صدق مقالم بدانید بدکان اندر شوید

مردم بدکان برادرم گرد آمدند و بجای قوچ آدمی را دیدند آنگاه برادرم را گرفته با بانگ برآوردند که ای کافر این چه کار است هر کس که همی رسید طپانچه بروی همی زد و بیک

پیری چشم او زد برادرم نابینا شد مردم قوچ را که بصورت آدمی بود برداشته پیش شحنه بردند پیر گفت ای امیر این مرد آدمیان کشته بجای گوسفندان همی فروشد

تا او را بنزد تو آوردیم برادرم گفت چند انبوه و غوغا همی بر او انگیخته بودند شحنه سخن برادرم نپذیرفت و پانصد تازیانه اش بزدند و آنچه که مال داشت همه را

بگرفتند و از شهر بیرونش کردند و حیران مانده نمیدانست که بکدام سو رود تا اینکه بشهر بزرگی رسید و در آنجا دکان پاره دوزی گشود و روزی بهر شغلی از دکان

بدر آمد و صدای سم اسبان بشنید سبب پرسید گفتند ملک این شهر بنخجیر رود ... برادرم از شهر بیرون شد تا موکب ملک تفرج کند قضا را ملک را نظر بر او افتاد

انداخت چشمش بچشم نابینای برادرم افتاد و سر بزیر افکنده بفکرت فرو رفت گفت از چه روی با من شر و بلا دیدم آنگاه اسب بازگردانیده و سپاه نیز بازگشتند ملک فرمود

که برادرم را در گرفته خادمان او را بزدند و ... برد که مرگ نزدیک شد و یکی از مردم شهر را حال از او بازگفت آن شخص گفت ای برادر بدانکه ملک آدم یکچشم را اندر بدیدن

اگر چشمش راست نابینا باشد از کشتن او نمیگذرد برادرم چو این سخن بشنید از آن شهر بشهر دیگر گریخت و آن شهر پادشاه نداشت مدتی در آن شهر بسر برد و روزی ...

اسبی بنزد دکان کرد که از خادمان پادشاه است ... برسید و گریخت و مکانی همی خواست که در آنجا پنهان شود دری بدید و از آن در بخانه اندر شد که دو تن در او

آویختند و گفتند ای خدا را که دزد خود دیدیم سه شب است که ترا از ناراحتی و آرام ببریدی و نگذاشته که بخسبیم برادرم از این سخن در حیرت شد پس از آن گفتند آن

کاره‌ای که هر شب ما را بترسانیدی کجاست گفت بخدا سوگند من کاری نکرده‌ام و کسی را نترسانیده‌ام و را جستجو کردند کاردی که ... بگفتش با آن ... مرا در کمر داشت

یافتند برادرم گفت ای قوم از خدا بترسید و بدانید که مرا حکایتی است عجیب که شاید حکایت مرا گوش دهید و بدانید که خلاص شود و حدیث خویشتن با او گفت سخنش را

نپذیرفتند و او را بزدند و جامه‌های او همی دریدند چون جامه‌اش بدریدند تن او دیدند و جای زخم تازیانه اندر تنش آشکار گردید گفتند ای پلید که این زخمها گواه است

بدانکه تو گناهکار و دزدی پس از آن برادرم را بنزد والی بردند والی گفت ای فاجر چه کرده که با تازیانه ات بدینسان آزردند آنگاه حکم کرد که صد تازیانه اش

بزدند و بازگردید ... گفتند این است ... آنکه بخانه مردم داخل شود پس از آن او را از شهر بیرون کردند و جامه‌اش بستند و او را بر اسبی بنشاندند و گرداندند

ای خلیفه این خبر ... گوشم رسید ... و آنچه بایستی بشد بیرون رفتم و نهانی او را بشهر آوردم چون بر او مقصد و برادرم ... گذاشته

پس از آن برادر پنجم ... برادرش که ... کسی که ... نیست که بکار ... حیران بود تا اینکه اطرش افتاد که صد درهم داشت بخرید و بر

و ... پس آن ... که ... و ... شیشه ... بزرگ ... دیوار ... در ... خود فکر

همی کرد ... صد درهم ... دویست درهم ... دویست درهم را با شیشه بخرم ... درهم ... و بپیوسته هیچ دست نیز

کنم تا بسی مال گرد آرم آنگاه همه گونه کالا بخرم و زینتهای زرین مرصع ترتیب دهم و از هر گونه خوردنیهای فراهم آورم و مهمانان شهر را در خانه جمع کنم

و دختر وزیر را خواستگاری نمایم و کسانی را که شایسته ملک و وزیر بسپارند جمع آورم و هزار دینار مهر دختر وزیر دهم اگر پدرش راضی شود ... با هم

نه ... خانه از ... چون بخانه آورم ده تن غلامان خورد سال از برای خود بخرم ... پس از آن ... ملوکانه بپوشم ... با زین مرصع سوار

شوم و غلامان و خادمان از پیش و پس من روان شوند چون وزیر مرا ببیند بتعظیم کند و مرا بجای خویش بنشاند چون بدرون نشستم ... سر بزیر افکنم

و دو غلام با من باشند که هر یک همیانی که هزار دینار زر در او نهاده باشند در دست گرفته باشند من یکی از آنها را بمهر دختر وزیر بدهم ... و دیگری بنزد ... هدیه کنم

تا ... جوانمردی خود و بزرگی آشکار کنم پس از آن بخانه خود بازگردم اگر از نزد زن من کسی بیاید درهم بسیار بدو دهم و خلعت بروی بپوشانم و هرگاه وزیر

... بفرستاده باشد رد کنم اگر چه پر قیمت باشد تا بدانند که من با همت و بزرگ منشم و چون عروس را بنزد من آورند زیبایی نمایند گیرم و عجب بروی نظر نکنم

تا همه حاضران بگویند ... این عروس از زشت ... تو چه باشد که بر او ننگرستی ... بسوی دکان ... ایستاده ... ایستادن

اندر است ... نشانم ... آنگاه سر بر کنم و بروی ... بنگرم ... سر بزیر افکنم ... از من خواهش کنند که نظر بسوی او کنم ... سر بزیر افکنم ... همی کنم

آرایش او را بانجام رسانند چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست

چون شب [illegible] برآمد

گفت ای ملک جوانبخت برادر پنجم ... گفت که بدینسان همی کنم تا او را آرایش بانجام رسانند آنگاه یکی از خادمان کو ...

کیسه‌ای پانصد دینار زر بمشاطگان دهد مشاطگان چون زر بگیرند و دختر را بنزد من آرند و دستش را در دست من گذارند من او را بسیار پست شمارم و

با او سخن نگویم و بسوی او نگاه نکنم تا خود را عزیز بدانند و بزرگ نشمارد آنگاه مادر او بیاید و سر و دستم را ببوسد و بگوید ای سیدی دختر من خورد سال است

و اکنون شوهر دیده است چون از تو اینگونه ترش رویی ببیند دل شکسته میشود تو با وی سخن بگو و مهربانی کن پس از آن قدحی شراب بیاورد و بدختر

بدهد ... و دختر ... بستاند ... پیش من آورد ... نگاه بروی نکنم و او برپای ایستاده ... تا بدانند که او را ارزشی نیست آنگاه ... اگر ...

سوم

۱

قدح سوگند دهد و بگوید که از دست کنیزک قدح بستان قدح شربت آورده نزد یک شده از آن من بدر دهن و پشت بر وی قدح زده بان بخشم کنم و دختر را با پا بکا
و بشتاب بیشان زنم و در میان ایشان پای خویش را پیش برده و پایش بر طبق شیشه بر آورد و طبق در جائی بود بلند بر زمین فتاده و آنچه بر طبق شیشه بود بشکست بازار
جامه بدرید و بر سر و روی خود زد و مردم بازار او را تعجب آمده و ایشان بدانستند که سرمایه و سود او بریان شد برادرم با اشتغال تعجب ایستاده همی گریست که زنی مریع بجائی بر
استری سوار بوده بدانجا آمد و از حالش باز پرسید گفتند طبقی شیشه بر نهاده که معاش از آن بکند رو طبق او و شیشه‌های او که همی بشکست در حال زن بیکی
از خادمان گفت هرچه زر با تو هست باین بینوا ده خادم بدره زر آورد چون بدره بگشود پانصد دینار زر در بدره یافت نزد بگذاشت که از فرح و شادی
بمیرد آنگاه برخاسته بمنزل خود بازگشت چون بنشست در بکوبیدند برخاسته بیرون شد پیرزالی دید که هرگز ندیده بود برادرم گفت هنگام نماز است و من
وضو ندارم بمنزل خود را بده که وضو بگیرم برادرم گفتا ترا کاسه برادرم وضو بساخته بدو داد و بجوی زر دینار را در کرده بود و گفت بیمار ایشان را گرفته دستمال بستی
زنی که بر تو رحمت کرده زر را بتو داده و باز پس ده برادرم گفت بیا و از این پیرزال بپرسیدم که ترا از کجا است و این شاهد را وقت دست بسته
بسته خداوند حال تو بستان و من دارم چون در او بپیچی را شنیدی و در حال برادرم زر بر داشت بسوی زنی که رفته بود تا باینجا آمدند
کرباسی برسیدند چون در اخل شد برادرم بمجلسی دید که فرشهای حریر در آنجا گسترده و پرده آویخته اند در صدر مجلس بنشست و بدره زر را بر زانو گذاشت و کلاه
از سر برداشته بر زانوی خویش نهاد که ناگاه دختر خوب روی در آمد و جامه‌ها فاخر پوشیده برادرم برپا خاسته و گفت سبحان الله آنکه چون تو را
روی همچون تو دیدن درد و لست بگشاید دختر بر روی او بخندید و بازگشته در خانه را ببست و نزد برادرم آمده دستش بگرفت و بغرفه‌ای که بنا کرده بود که
فرشهای دیبا در آنجا گسترده بود ببرد برادرم بنشست ساعتی با او ملاعبت کرد پس از آن دختر برخاست و برادرم را بنشاند و گفت غلام سیاهی شمشیر در دست
با تیغ برکشیده بغرفه اندر آمد و با برادرم گفت ای بدبخت ترا بدین جا که آورده برادرم چون آن شمشیر بدید با او سخن نتوانست گفت غلام جامه‌های او بر کند
و با شمشیر او را بزد تا اینکه برادرم بیهوش شد غلام گمان کرد که او بمرد پس از آن کنیزکی با طبقی نمک در دست داشت بیامد نمک بر زخمهای برادرم
و برادرم از بیم آنکه مبادا از زنده بودنش آگاه شوند حرکت نکرد تا اینکه کنیزک برفت و آن پیرزال بیامد برادرم را بکشید و از پا گرفته
تا بمغاکی برکشید و در میان کشتگان بینداخت برادرم دو شبانروز در آنجا بماند و از خدا یاری خواست چون بهوش آمد برخاست و از آنجا بیرون رفت
و تن خویش را در بر کشید و بخانه خود باز رفت و از دوا و مرهم زخمهای خود را درمان کرد چون بهبود یافت دستار بر سر بست و آن پیرزال را همی جست برادرم
عمدا و روانشده و جز آن پیرزال نجسته تا اینکه برادرم بمنزل خود رسید و از دوا و گلاب و مرهم زخمهای خود شست و دو ماهی چنین بماند که پیرزال را یافت
و او را باخود بمنزل برد برادرم صبر کرد تا اینکه هر روز شکیبائی کرد و شد تا اینکه پیرزالی دو شاخ چون گیس شیشه بشکسته ساختند و همیان را پر کرد و بر سر
جامه بپوشید و شمشیری در زیر جامه پنهان داشت و در خانه بیرون آمد چون پیرزال را بدید گفت ای پیرزن نزد تو آرزو می‌خواهم که نهصد دینار زر از آن است
بمن که مرا بسی بکار است پیرزال گفت همه گونه ترا کار است و اگر با من بیایی خواهم کرد دختر با او آمد و برادرم هم بخندید پیرزال را گرفت و او را در خانه در بست
برادرم که رفته همان دختر زیبا را بدید که در گوشه نشسته غلام سیاه با تیغ کشیده بیامد و گفت ای بدبخت برادرم برخاست و غلام را شمشیری بر گردن زد
در حال سر غلام از تن جدا شد و بیفتاد و کنیزک بیامد برادرم را گرفت و نمک بر سر او ریخت برادرم شمشیر بر سر او زد پس برادرم گرفته و پیرزال را
نیز بدانجا برده و سر او نیز ببرید و پیش برادرم آمد و برادرم بدو گفت آن دختر که در آنجا بود بکجاست گفت مرا سخن بگوی و حال خود را بگو دختر
من از خانه تو از اینجا که مرا بدینجا آورده و کنیزکی و غلامی ساختند تا اینکه آن پیرزال مرا بدینجا آورد و من از همین جا بیرون رفته برادرم گفت نیکو گفتی و دختر را
دختر از او و آن خانه را بیاراست برادرم گفت ای دختر هرچه نزد این غلام بود بیار دختر گفت مرا به بغداد تو برادرم گفت من دختر را بنکاح خود در آوردم و این زر را
با من همه بر روی زمین بگذار که از اینجا بیاورده‌ام گفت که از آنجا آمده ام و هرچه در آن خانه بود بیاورده و جامه فاخر پوشیده و با خود برده بخانه
آمد غلامان سیاه را در آنجا یافتم و سه سال است که با آنها بسر برده‌ام برادرم گفت اگر در خانه چیزی هست بیار دختر گفت بسی مال آنجا است برادرم
خواست که برود و آنها را در بدره زر با خود ببرد و آنها را جمع کرد دختر گفت مرا از اینجا ببر که در خانه را در بسته و آنچه را که نهاده همه را در بر دارد
تن مرد با خود ببرد چون بدر خانه رسید دید که در باز است و دختر بجا نیست و نه صندوق و نه آن اسباب که در آن خانه بود دانست که او را فریب داده
آنگاه هرچه در خانه مانده بود برداشته بمنزل خود آورد و آسوده بنشست تا هنگامی که برادرم را بگرفتند و او را بند کردند و از شهر بیرون کردند
بکرفتند و شهر دوری بردند گفت این است که سبب آن که برادر من با اهل ایمان گردید پس از آن مال را بر برادرم بگرفت و از شهر بیرون کرد تا نابینا گشت
شهر به شهر گردید و اندکی مالی که داشت برادرم در بیابان بدو تاختند راهزنان بر راه گرفتند و برهنه اش کردند که دیناری با او نبود و گفت سر برادرم
بزد و او بر روی زمین افتاد و جامه او را بیرون کردند و برادرم را برهنه بگذاشتند تا اکنون که من او را جستم و با برادر ششم من که مرد لب بریده است
چیزی از مال دنیا هیچ نداشت و بیرون رفت که چیزی بدست آورد و صرف کند که در خانه بسی مال بود و دو پسر و خادمان بود خانه بزرگ
بود برادرم از بهر کس که اینجا از آن کسی است و بگفتند که اینجا یکی از اولاد ملوک است برادرم پیش رفت و از ایشان چیزی خواست خادمان گفتند آنجا
در آی و آنچه که خواهی از خداوند خانه بستان پس برادرم داخل در خانه شد ساعتی در دهلیز خانه همی رفت تا بایوانی رسید و دید که در میان ایوان
باغی فرش کرده اند که کس بهتر از آن ندیده و در صدر ایوان مردی نیکو شمایل و خوش صورت بود که برادرم بر او سلام کرد و آن مرد برخاست

برادرم اظهار بی چیزی کرد آشکار نمود چون سخن برادرم بشنید ملول و غمگین شد و از غایت اندوه جامهٔ خویش بدرید و گفت چگونه تواند که من در شهری باشم
و در آنجا گرسنگان بهم رسند چگونه من شکیبا شوم که مردمان گرسنه بخوابند القصه بسی وعدهای نیکو برادرم داد و با او گفت صبر کن تا طعام حاضر آورند آنگاه
فرمود طشت و ابریق بیاورند ولی چیزی نیاورده بودند خداوندخانه دست پیش برده چنان نمود که دست همی شوید و با برادرم گفت ای مهمان عزیز دست بشوی
پس از آن بخادمان گفت خوان بگسترند خادمان بیامدند و بهر طرف که گویا سفره همی گسترند ولی سفره در میان نبود پس از آن برادرم را بخوان بنشاند خداوند
خانه دست پیش برده و بیاورد و لبان همی جنبانید گویا که چیز میخورد و برادرم گفت شرم مکن و بخور که بسیار گرسنه برادرم دست همی برد و لب همی جنبانید و چنان نمود
که چیز میخورد و آنمرد برادرم میگفت این نان سفید را ببین برادرم چیز نمیدید و با خود میگفت این مرد مرا استهزا میکند و با خداوندخانه گفت ای خواجه
در تمامت عمر از این سفیدتر و لذیذتر نان ندیده بودم آن شخص گفت این نان را کنیزکی پخته و او را به پانصد دینار خریده ام و دیگر میگفت که شرم مدار از این خورد
نیهای خوب و حلویات بخور برادرم با خود میگفت که این مرد از استهزا چیزی فرو نگذاشت من کاری کنم که اینگونه کارها توبه کند پس از آن خداوندخانه شراب خواست
خادمان دست بجنبانیدند و آوردند که گویا شراب آوردند آنمرد به برادرم اشارت کرد یعنی که قدح شراب بستان و بنوش که چگونه شرابست پس از آن برادرم مستی آشکار کرد
و دست بلند کرد و طپانچه بر قفای خداوندخانه زد که آواز بخانه فرو پیچید و باز دست بلند کرده بقوتی هرچه تمامتر سیلی دیگر بر قفای او زد خداوندخانه گفت ای
پستترین کسان این چه کار بود که کردی برادرم گفت ای خواجه تو بر من احسان کردی و غلام خود را بخانه آورده بسی نعمت بار داده و اکنون از این شراب کهنه مست
گشته عربده میکند چون خداوندخانه این سخن بشنید بخندید و گفت من مدتهاست که مردم را استهزا میکنم چون تو کسی ندیدم که طاقت این همه بیاورده باشد
من از تو درگذشتم و ترا ندیم خود کردم باید از من جدا نشوی پس گفت گوناگون خوردنیها آوردند با برادرم خوردند و شراب حاضر کردند شراب نوشیدند آن شخص با
برادرم الفت چنان گرفت که گوئی سالها آشنا بودند آنگاه خلعتی برادرم پوشانید تا بیست سال بعیش و نوش بسر بردند که آن شخص بمرد و مال او را سلطان
ضبط کرد برادرم از شهر بیرون شد و بگریخت اعراب بر او تاختند اسیرش کردند و هر روزه برادرم را شکنجه میکردند و میگفتند مال بده و جان خود خلاص کن و گرنه کشته
شوی برادرم میگریست و میگفت یا شیخ العرب من هیچ ندارم و جائی نشناسم من اسیر و زیردست توام عرب شمشیر برگرفت و کاردی بدر آورد و لبان او را ببرید
قضا را آن بدوی زنی جمیله داشت چون بدوی بیرون میرفت آن زن برادرم را بخویشتن دعوت میکرد برادرم سر از فرمان پیچید تا روزی دعوتش را بپذیرفت بدوی زن
برادرم آمده درکنار او نشسته بود که ناگاه بدوی بیامد و با برادرم گفت ای پلید که زن مرا از راه بدر بردی پس کاردی گرفته آلت مردی او را ببرید و بر شتر
سوارش کرده بکوهی رها نموده کاروانیان او را دیده بشناختند نان و آبش داده بخارج شهر بیاوردند مرا از قضیه آگاه کردند من برفتم و او را پنهانی بشهر آوردم
تا اکنون کفیل او هستم ای خلیفه چون من بتو آمدم غلط بود که این حدیثها با تو نگفته بخانه خویش بازگردم چون خلیفه حکایت من بشنید و داستان برادران باوی بگفتم
بخندید و گفت ای شیخ صامت راست گفتی تو کم سخنی و پرگو نیستی ولکن از این شهر بیرون شو و بشهر دیگر جای بگیر پس مرا از شهر بغداد بیرون کرد و من شهرها همی گشتم
چون شنیدم که خلیفه درگذشته و خلیفه دیگر بجای او نشسته ببغداد بازگشتم و با این جوان نیکوئیها کردم و اگر من نبودم کشته میشد و آنچه از من گوئی و بمن نسبت میدهد
نسبت داده باطلست و همه اینها بهتان و افتراست پس خیاط با ملک چین گفت چون حکایات دلاک بشنیدیم و دانستیم که او پرگو است و جوان از او آزرده است
دلاک را گرفته در زندان کردیم و آسوده با جوان نشسته خوردنی بخوردیم و تا اذان عصر بحدیث اندر بودیم آنگاه من بخانه آمدم زن من گفت تو همه روزه بعیش و نوش
میگذرانی و من درخانه ملول و تنها نشسته ام اگر مرا چندین ساعت بتفرج نبری از تو طلاق ستانم در حال برخاستیم با او بتفرج رفتیم و هنگام شام بازگشتیم و این احدب
بر سر راه دیدیم مست افتاده و این شعرها همی خواند (که بردم تجربت شده من که پیاله) که بکوی میفروشان دو هزار جم بجامی) برده بار سر پایان گرفت)
پارسائی، می ناب درکشیده و نخاند و نماست ...) آنگاه او را دعوت کردیم او نیز اجابت نموده من ببازار رفته ماهی بریان خریده بیاوردم زن من لقمهٔ بزرگی
گوشت ماهی بدهان احدب گذاشت در دهان او را بست گرفته احدب بگلوگیر گشته مرد و او را برداشته بخانهٔ طبیب یهودی بردیم چون خیاط دلاک را از آغاز تا انجام
با ملک چین حدیث کرد ملک چنین گفت طرفه حکایتی گفتی ولکن باید دلاک را حاضر سازید تا من او را دیده سخن وی بشنوم تا شما خلاص شوید و احدب را نیز بخاک
بسپاریم در حال خیاط با خادمان ملک رفته دلاک را بیاوردند پیری بود که سالش از نود گذشته چهره سیاه و ریش سفید داشت ملک از دیدن او در خنده
شد و گفت ای شیخ صامت از حکایات خویش حکایتی با من بگو دلاک گفت ای ملک حال این نصرانی و یهودی و مسلم کیست و این گوژپشت مرده و مردم از بهر
چه گرد آمده اند ملک گفت سبب پرسش از اینها چه بود دلاک گفت تا ملک بداند که من کم سخنم و سخن دراز نکنم و از چیزهائی که بمن سود ندارد نپرسم و از نام خود
من نشانی هست که از کم سخنی مرا صامت لقب داده اند ملک گفت حدیث این شیخ صامت شرح دهید حدیث احدب و ماجرای او و یهودی و نصرانی
و مباشر و خیاط بازگفتند دلاک سر بجنبانید و گفت طرفه حکایتی است اکنون روی احدب را بازکنند تا من روی او را ببینم روی احدب را بازکردند دلاک نزدیک او
نشسته سرش را بکنار گرفت و بر روی او نگاه کرد و چندان بخندید که بر پشت بیفتاد و گفت هر مرگ سببی دارد و سبب مرگ احدب عجیب است باید در دفترها
بنگارند که عبرت آیندگان گردد ملک گفت ای شیخ صامت این سخن از بهر چه گفتی و چرا خندیدی دلاک گفت ای ملک بنعمت تو سوگند که احدب هنوز زنده است و جان
اندر تن است پس دلاک مکحله بدر آورد و پاره روغنی که در مکحله داشت گلوی احدب را چرب کرده و او را پوشانید تا اینکه عرق کرد آنگاه منقاشی بدر آورده بر گلوی او
فرو برده و استخوان ماهی را بدر آورده در حال برخاست و گفت لا اله الا الله محمد رسول الله حاضران از دیدن این حالت شگفت ماندند و ملک چین بسی بخندید
و گفت من عجیب تر از این حکایات ندیدم ای حاضران مرسید که شما دیده بودید که کسی بمیرد و باز زنده شود اگر خدا این دلاک را نمیرسانید احدب امروز

دمر

ندیم خاص گی سلطان شنید پس از آن فرمود این حکایتها را نوشته در خزانه نگاه دارند و ملک گرا خلعت داده و وظیفه از برای وی معین فرمود و دل آن مملکت بدو سپرده بعیش
و نوش پرداختند تا هادم اللذات برایشان بتاخت فسبحان من لا یموت. **چون شب سی و پنجم برآمد** از حکایت دو وزیر که انیس الجلیس بسیم در آنجا گفته شد
شهرزاد گفت ای ملک جوانبخت حکایت ایشان شهرزاد گفت ای ملک اندر بصره پادشاهی بود که فقرا دوست داشتی و همت بر رفاه رعیت گماشتی و پیوسته مال بدرویشان
بذل کردی و آن ملک محمد بن سلیمان زینی نام داشت و او را دو وزیر بود یکی معین بن ساوی و دیگری فضل بن خاقان کریم الطبع و نیکوسیرت بود و مردم بسی میل بدو
داشتندی و پیوسته ثنای او گفتندی و او در سخاوت و کرم چنان بود که شاعر گفته (شعر زین یار خلیفان و بزرگان عجم) کو همی بنده خرید بدینار و درم) اندرین نوبت
صدری او بنشست) که همه سال خرد بنده باحسان و کرم) و اما معین بن ساوی را خوش نمیداشتند که او طالب خیر نبودی و با مردم بد کردی و بدخو سخت و سرکش
بود) از بخل همه خلق بنفرین بدهی) در جان نشود مگس بخیزی بدهی) سگی که در او در آسیا آتش کنند) گر بر سگ مست نهند تیز بدهی) اتفاقاً روزی ملک بر تخت نشسته و امرا
و ستایشها را بار داده بود فضل بن خاقان را خطاب کرده گفت کنیزی میخواهم که او را در خوشگلی همتا نباشد و در نیکوصورتی و خلق و اخلاق پسندیده باشد حاضران گفتند
که چنین کسی بدست نیاید مگر به ده هزار دینار در حال ملک خازن را بخواست و گفت ده هزار دینار بخانه فضل ابن خاقان ببر خازن زرها را نزد خاقان برد همه
روزه وزیر به دلالان سپرد که کنیزی را که فضل شوند مگر آنکه نخست وزیر او را ببیند دلالان هر کنیزی که بیافتند بیاوردند نخست او را بوزیر عرضه میداشتند و هرگاه
پسندیده وزیر نبودی اتفاقاً روزی وزیر بیکی از دلالان روی بخانه فضل بن خاقان گذاشت ناگاه دید که سواره بسوی قصر ملک همیرود رکاب وزیر بگرفت و گفت
ای وزیر کنیزی را که بجستجوی او فرمان رفته بود بدست آمده وزیر کنیز را بخواست دلال ساعتی غایب شد پس از ساعتی کنیزک را آورد که جامه فاخر داشت عاجز
قامت و کنیزک در خوبرویی چنان بود که شاعر گفته) مانند نار ون قد آن شهره سیمتن) گر آفتاب و ماه بود بار نار ون) آن آفتاب ماه برآن نبوده تو ده مشک)
وان توده مشک پر از حلقه و شکن) وان حلقه و شکن پر بند و تاب و چین) چون وزیر او را بدید پسندید روی بدلال کرده قیمت او بپرسید گفت ده هزار
او را قیمت داده اند ولی خواجه او سوگند یاد کند که ده هزار دینار قیمت مکان و مرغان نمیشود که او خورده و آن خلعت و اجرت آموزگاران نیست که او خط
و نحو و لغت و تفسیر و اصول و فقه و تقویم و طب آموخته و ضرب و آلات طرب را نیز داده وزیر گفت خواجه کنیزک نزد من آید دلال خواجه کنیز را حاضر آورد مرد
بود عجمی و کهن سال که از غایت پیری پوستی و استخوانی گشته وزیر با او گفت راضی هستی که ده هزار دینار قیمت این کنیزک از سلطان محمد بن سلیمان زینی بستانی گفت
چون مشتری سلطانست مرا فرض است که کنیز هدیه دهم در آنحال وزیر بحاضر آوردن مال فرمود چون مال حاضر آوردند وزیر زرها بخواجه کنیز شمرد مرد آنگاه
دلال گفت اگر وزیر دستوری دهد سخنی گویم وزیر گفت باز گو دلال گفت ای وزیر مرا رای این است که این کنیزک امروز بخدمت سلطان مبر که او از رنج راه نیاسوده
حالتش دگرگون است ده روز او را در قصر نگاهدار تا اینکه راحت یابد و بر حسن و صفا بیفزاید پس از آن در گرمابه برده جامه‌های نیکوش در بر کن و به پیشگاه سلطانش حاضر
آور وزیر رای دلال صواب یافت کنیزک را بقصر خود در خلوتی جای داد که نه جای گاه و تمامت مایحتاج زندگی او آماده کرد و خدمتگذاران بروی بگماشت و مدتی بدین
منوال بود و فضل بن خاقان را پسری بود قمر منظر و سیم اندام بدانسان که شاعر گفته) با ابروان چه کمان بگسلاند چه کمند) لبانش سوده عقیق و زنخ
سپاده برند) و آن پسر از قضیه خبر آگاه نبود و پدرش بکنیزک گفت که ترا از بهر ملک محمد بن سلیمان زینی خریده ام و مرا پسری است که اگر زنی را در شهر
نیابد با او درآمیزد تو خود را از او نگاه دار زنهار که رخ بروی ننمایی کنیزک گفت سمعاً و طاعةً تا اینکه روزی از روزها کنیزک بگرمابه اندر شد و پاره‌ای کنیزکان
خدمتش قیام کردند چون از گرمابه بدر آمد و جامه فاخر پوشید و نیکوئیش بیفزود نزد زن وزیر آمد و دست او را ببوسید زن وزیر گفت ای انیس الجلیس در گرمابه
بتو چه گذشت گفت ای خاتون جز علت تو منقضی نبود خاتون با کنیزکان گفت بر خیزید تا بگرمابه شویم کنیزکان با خاتون در گرمابه شدند خاتون دو کنیز خود را
بر در قصری که انیس الجلیس در آنجا بود بگماشت و گفت کس نگذارید که نزد انیس الجلیس رود کنیزان گفتند سمعاً و طاعةً پس از زمانی پسر وزیر که علی نور الدین
نام داشت در آمد و از مادر خود پرسید کنیزان گفتند که بگرمابه رفته است انیس الجلیس آواز علی نور الدین شنید با خود گفت کاش بدانستمی که این پسر چکاره است
که وزیر با من همی گفت که او در سرای زنی بیگانه نبیند با او درآمیزد سوگند که من آرزومندم او را ببینم آنگاه برخاسته پیش رفت و بسوی علی نور الدین نظاره کرد
پسری ماه روی شیفته جمال او گشته گفت) عاشق آنم که عنابش همی دارد شکر) فتنه آنم که سنجابش همی پوشد قمر) سوی من بنگر چه خواهی عاشق مسکین
سوی دیگر چه خواهی دلبر زرین کمر) و پسر را نیز چشم بروی افتاد و فریفته آن سرو گشته گفت) ای تازه تر از برگ گل تازه ببر بر) پرورده ترا خازن فردوس
ببر بر) ماه تو بسر زلف و سیمت بزیر بر) در سیم بچهره داری و در ماه چلیپا) چون پسر و دختر بدام عشق یکدیگر گرفتار شدند پسر روی بکنیزان کرده بانگ بر ایشان
زد کنیزکان دور از ایشان بایستادند آنگاه پسر بقصر اندر شد و با انیس الجلیس گفت که تویی آنکه پدرم ترا از بهر من خریده است انیس الجلیس گفت آری در حال
از نشاء باده شور عشق ایشان بیشی گرفت دستها میان یکدیگر کرده دختر او را در آغوش گرفته بوسید و پسر زبان او همی بمکید تا اینکه کار تمام کرد و بر او گشت
چون کنیزکان دیدند که خواجه زاده ایشان با انیس الجلیس در آمیخت فریاد بر کشیدند علی نور الدین بهراس اندر گشته بگریخت خاتون وزیر فریاد کنیزکان بشنید از گرمابه
بدر آمد از کنیزکان خبر باز پرسید گفتند ای خاتون چون بگرمابه رفتی علی نور الدین بیامد و خواست که ما را بیازارد و ما از او بگریختیم و نزد انیس الجلیس شد با او هم
آغوش شد دیگر ندانستیم که چه کردند زن وزیر چون این سخن بشنید نزد انیس الجلیس شد ماجرا باز پرسید گفت ای خاتون من نشسته بودم که کودکی زیباروی نزد
آمد و با من گفت تو همانی که پدرم ترا از برای من خریده گفتم آری بخدا سوگند که خاتون من سخن او راست پنداشتم آنگاه پیش من آمد و مرا در آغوش گرفت
زن وزیر پرسید که آن پسر با تو هم کاری کرد گفت آری سه بوسه بمن بداشت زن وزیر گفت کار تمام است تو بر داشته‌ای انیس الجلیس گریان شد زن وزیر با

کنیزکان بیکر بستند و سیم از آن دستمالها که سعاوی علی نورالدین را پدرش بخشیده بود پس وزیر در آن حال درآمد و سبب گریستن ایشانرا بپرسید زن وزیر گفت خود دانی که من ده هزار ۴۹
دینار قیمت کنیزرا از مال خود بدهم وزیر گفت مرا حاجت بقیمت کنیز نیست ولکن بیم از آن دارم که مال و جانم هر دو برود زن گفت ای سیدی سبب چیست گفت مگر تو
نمیدانی که این دو شهر جان من که معین ابن ساوی باشد در آن ساعت که اینحادثه بشنود سلطانرا آگاه کند چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان
فروبست

چون شب سی و ششم برآمد

گفت ای ملک جوانبخت وزیر با زنش گفت که چون معین ابن ساوی این حادثه بشنود ملک را آگاه کرده بگوید وزیر که
ترا گمان این است که خیانت کار نیست ده هزار دینار زر از تو گرفته کنیزکی بخرید که کس چنین کنیزک ندیده بود چون کنیزک را پسندید
با پسر خود گفت تو برای این کنیز از ملک سزاوارتری نگاه بسعادت او بکارت ببرداشت و اکنون همان کنیز در خانه وزیر است ملک از اعتمادی که بمن دارد فرمان
در وقع همی گوید او نزد ملک اجازت گرفته بخانه من در آید و کنیز را نزد سلطان برد ناچار ما جرا بر ملک بیان کند آنگاه معین ابن ساوی فرصت یافته با ملک بگوید
که بندگی و مهربانی تو ام و لیکن تو عزت ندانستم ملک سخن او را بپذیرد و بکشتن من فرمان دهد زن وزیر گفت هیچ کس از داستان وزیر آگاه نیست خود را بیخبر انگار
و زیر از کرده او رام گرفت و خاطرش آسوده شد ولیکن از علی نورالدین زنهار گفت که از ترس آن بود روزها در باغها بسر میبرد و نیمه شب بنزد مادر میشد و بامدادان از
صباح چنانکه کسی نبیند بدر میشد تا یکماه بدین سبب کارش همین بود روزی مادرش با وزیر گفت اگر کار بدینسان بگذرد پسر و دختر هر دو بمیرند وزیر گفت چگونه باید کرد
زن گفت امشب بیدار باش چون پسر بیاید با او مصالحه کن و کنیز را باو ده که هر دو همدیگر را دوست میدارند و من قیمت کنیزرا بتو میدهم وزیر آنشب بیدار بود چون
پسرش بیامد او را بگرفت و خواست او را بکشد مادرش گفت چه خواهی کرد وزیر گفت خواهم کشت پسر چشمانش پر از اشک کرده گفت ای پدر شتاب مکن شنیدم که در
دست تو ام آنگاه پدر را بسینه پسر بر خواست و گفت ای پسر انیس الجلیس را بتو می بخشم بشرط آنکه او را نفروشی و بشوهر ندهی پسر سوگند یاد کرد و با پدر پیمان
بست آنگاه وزیر کنیز را بدو بخشید علی نورالدین کنیز را بعیش و نوش همی زیست و خادمی حدیث کنیز از یاد ملک بیرون برد تا اینکه سالی بدینمنوال گذشت معین
ابن ساوی نیز از ترس فضل ابن خاقان با ملک سخن نتوانست گفت پس از یکسال روزی فضل ابن خاقان بگرمابه رفت و بیمار افتاده بمرد روز به بستر بیماری افتاد
تا اینکه روزی نورالدین را حاضر آورده گفت ای فرزند روزی رسیده مقدر است و روزی نارسیده مقدر خواهد شد و هر کس جام مرگ خواهد نوشید ای فرزند وصیت من
تو اینست که پرهیزکار شوی و عاقبت بین باشی پس شعری چند خواند و جان بداد ملک از آن پس در پرده رفته آه از نهاد برآورد فریاد و ناله از زنان و کنیزان بلند شد ملک و اهل مملکت
خبر شدند امرا و وزرا و مردم شهر همگی حاضر آمدند و از جمله حاضران معین ابن ساوی بود پس فضل ابن خاقان را بخاک سپردند نورالدین بیچاره با ماتم نشست روزی
بود که یکی از دوستان پدرش در بگرفت چون در گشود دید شخصی دست نورالدین را ببوسید و گفت ای سیدی کسیکه او را پدر تو مرده باشد تو هرگز نمرده و گناه از او عفو کنند
از کدورت پاک کن پس نورالدین را از آن شخص ملالت کم شد و فرشها را فرش گسترده در آنجا بنشست ده تن از فرزندان بزرگان بدو گرد آمدند و همه روزه خوردنی
و خوردنی تا اینکه روزی وکیل خرج نزد او آمده گفت ای خواجه اینگونه بخشش ها بالله باقی نگذارد مگر نشنیده که گفته اند هر که خرج کند و دخل نشمارد بزودی فقیر شود نور
الدین چو این بشنید با گوشه چشم بسوی وکیل نگاه کرد و گفت نه کسی را بخل بی نیاز کند و نه کسیرا بذل محتاج سازد از اینجا ان بگوش من فرو نبرده و وکیل از پیش نور
الدین بیرون آمد و نورالدین بذل و بخشش پیش گرفت و هر یک از یارانش میگفت که فلان چیز و فلان خانه خوب است نورالدین میگفت بتو بخشیدم و پیوسته در صبح
و شام خوان همی گستردی تا یکسال بدینمنوال گذشت پس از یکسال روزی نورالدین نشسته بود و یاران که وکیل نزد او آمد پس از آن گفت ای سیدی از آنچه بر حذر
بودم پیش آمد و اکنون مساوی یک درهم نقد و جنس ندارم چون نورالدین این سخن بشنید سر بزیر افکنده بحیرت و ملالت اندر شد یاران این معنی دریافتند یکی از
ایشان برخواسته اجازت رفتن خواست نورالدین سبب پرسید پاسخ داد که زن من امشب بخواهد زایید نتوانم که بگذارمش نورالدین جوازداده دیگری
برخواسته و دیگری برخواسته گفت ای سید برادرم امروز ختنه خواهد کرد من باید بروم پس هر یک بحیله رفتند چنانکه همه رفتند نورالدین تنها ماند انیس الجلیس را
نزد خود خوانده و با او گفت دانی که چه بر من رسید پس آنچه که از وکیل شنیده بود با او باز گفت انیس الجلیس گفت ای سید چندی پیش از این من میخواستم که این حالت با
تو بگویم شنیدم که این دو بیت همی خواندی (بیت) ای ساقی از راح ریحان نسیم * بنده که نه زر بماند نه سیم * زر برای کیسه شکستن ملف در راه ایست * ای ده که در زمان دو لهای آ
آنگاه سکوت کردم سخنی نگفتم نورالدین گفت ای انیس الجلیس تو میدانی که من مال را صرف یاران کردم اکنون من بر خواسته نزد ایشان روم شاید سرمایه از ایشان
گرفته تجارت پیشه کنم و مشتری نشینم و لهو و لعب ترک کنم انیس الجلیس گفت از ایشان نیکی نخواهی دید نورالدین سخن او نپذیرفته برخواسته و برفت و همی گشت تا بمحلی
رسید که ده تن از یارانش در آنجا بودند آنگاه بدر خانه یاران برفت و در بکوفت کنیزی بدر آمد نورالدین گفت بخواجه خود بگو علی نورالدین بر در ایستاده و چشمش براه
فضل و احسان تو باز است کنیز رفته و خواجه را خبر کرد خواجه گفت باز گرد و بگو خواجه در اینجا اندر نیست کنیزک بازگشت و سخن خواجه بنورالدین گفت نورالدین
با خود گفت اگر این خواجه مهمت نادانست دیگر یاران چنین نباشند پس در خانه یاران گمان گمان رفته در بکوفت ایشان خود را نشناختند
برو آشکار نکردند علی نورالدین بنزد انیس الجلیس بازگشت و گفت ای سید گفت که دوستی ایشان دروغ بود نورالدین دلگیر بود انیس الجلیس گفت ای سید
متاع خانه را بفروش نورالدین همه روزه چیزی میفروخت تا در خانه چیزی نماند با انیس الجلیس گفت اکنون چه باید کرد انیس الجلیس گفت رای من اینست که مرا بازار ببری
بفروشی تو میدانی که پدرت مرا به ده هزار دینار خریده شاید خدا گشایش کرامت فرماید و اگر خدا بخواهد باز ما را بیکدیگر خواهد رساند گفت ای انیس بر من آسان
نیست و مرا از تو شکیبا نتوانم بود انیس الجلیس گفت و من نیز شکیبا نیستم ولی چاره نیست نورالدین دست انیس الجلیس را گرفته اشک از چشم ریزان همی رفت آنگاه او را
نزد دلال برده و دلال گفت ای نورالدین بگو این کنیز انیس الجلیس است که پدرت به ده هزار دینار خریده بود نورالدین گفت آری پس دلال چه کرد همی تا بازار بازاریان ...

کرد

کرد آمدند دلال برخواست ندا همی داد و وصف انیس الجلیس همی کرد تا اینکه یکی از بازرگانان چهار هزار و پانصد دینار قیمت داد که هنوز گفتگو اندر بود که معین بن ساوی وزیر
از آنجا بگذشت نورالدین را دید که ایستاده با خود گفت از بهر چه ایستاده است او را چیزی که کنیز بخرد نمانده است شاید تهی دست گشته کنیزی همی خواهد فروشد
اگر چنین باشد دل من آرام خواهد گرفت پس دلال را آواز داد او زمین ببوسید وزیر گفت این کنیز را که مدحت همی کنی من مشتری هستم دلال کنیز را نزد وزیر آورد
وزیر شمایل نیکوی وی را بدید شیفته گشت پس کنیز را بدید و پرسید که قیمتش تا بکجا رسیده دلال گفت تا چهار هزار و پانصد دینار رسیده بازرگانان چون وزیر را مشتری دیدند و ستم
کری او را [illegible] نتوانستند در قیمت افزودن خاموش شدند وزیر با دلال گفت چه ایستاده از بهر چیست من کنیز را بچهار هزار و پانصد دینار خریدم
دلال نزد [illegible] نورالدین رفت و گفت کنیز را بهای [illegible] نورالدین گفت تا چه رسید دلال گفت ما همی خواستیم که در قیمت بیفزائیم نخستین بازرگانی که قیمت داد چهار
هزار و پانصد دینار بود و هنوز نوبت افزون کردن بدیگری نرسیده بود که این ستمکار به بازار آمد و کنیز را بدید و بهمان قیمت قبول کرد مرا بیم از آنست که بهای
کنیز را بدیگری حواله کند و در عطلت [illegible] نورالدین چون این سخنان بشنید گفت تدبیر چیست
دلال گفت راهی نمایم که اگر آنرا پیش گیری سودمند خواهی گردید و آن اینست که همین ساعت بیا و دست کنیز بگیر و طپانچه بر او زن و با او بگو که سوگند خویش
وفا کردم و ترا به بازار آوردم و بدلالت دادم که بفروشند اکنون بیا تا بخانه رویم اگر بدینسان کنی وزیر چنان داند که از بهر سوگندی که یاد کرده ورا به بازار
آورده نورالدین گفت تدبیر نیکست پس دلال پیش وزیر شد [illegible] و با وزیر گفت خداوند کنیز این جوان است که میآید چون نورالدین نزد دلال رسید
کنیز از دست دلال بگرفت و طپانچه بر او زد و گفت من از بهر سوگندی که یاد کرده بودم ترا به بازار آوردم اکنون بخانه بازگرد و از این پس مخالفت مکن و کنیز
[illegible] نیستم که ترا بفروشم من اگر چیزهای خانه بفروشم بهای تو [illegible] فروخت معین بن ساوی بنورالدین خشم آورده گفت ای بیچاره
ترا چیز مانده که بفروشی نورالدین جوان دلیری مردانه بود [illegible] سخن بر خود هموار نکرد و معین بن ساوی را بگرفته از زین بر زمین انداخت و مشتی بر دهانش زد که دندان
نهایش فرو ریخت و خون دهانش [illegible] ده تن از خادمان ابن ساوی با او بودند چون کردار علی نورالدین را با خواجه خویشتن دیدند دست
بخنجر و شمشیر بردند و بازرگانان و مردم شهر آنجا که علی نورالدین را دوست میداشتند با خادمان گفتند اگر معین بن ساوی وزیر است علی ابن فضل هم وزیرزاده است
[illegible] در میان شما
داخل نشوید [illegible] آنگاه نورالدین کنیز را گرفته بسوی خانه آمد و ابن ساوی سخون و کل آغشته
[illegible] ملک گفت [illegible] علی ابن فضل کنیز را [illegible]
گفت [illegible] هرا از خانه بیرون کرد [illegible]
[illegible] کشته [illegible] گفت که بخانه علی نورالدین
رفته [illegible] کنیز [illegible] از ایشان
که پرورده احسان فضل ابن خاقان بود [illegible] بخانه علی نورالدین رسید و گفت ابن ساوی [illegible] اگر ترا بدست آورد
[illegible] که چهل تن از خادمان رسیده [illegible] کنیز را برداشته [illegible] چهل دینار بدو آورده
بنورالدین داده گفت [illegible] نورالدین [illegible] تا کنار دریا رسیدند [illegible]
[illegible] کنار کشتی ایستاده [illegible] گفتند هیچ کار ندارم با خدا
گفت ای ملک بدار السلام بغداد خواهیم رفت چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فروبست

چون شب سی و ششم برآمد

گفت ای ملک جوانبخت رئیس کشتی گفت ببغداد میرویم نورالدین با انیس الجلیس بکشتی در آمدند و ناخدا کشتی براند باد مراد [illegible] بود
نورالدین و انیس الجلیس را کار بدینجا رسید و اما خادمان سلطان بخانه نورالدین آمدند در را شکستند و حجرها را بگشتند از نورالدین اثری نیافتند خانه را ویران
کرده پیش سلطان برفتند که نورالدین را ندیدیم سلطان را خشم فرو گرفت گفت در هر جا که هست باید بدست آورد ابن ساوی گفت [illegible]
که او را با داشته [illegible] ملک بفرمود که ندا در شهر دادند که هر کس نورالدین را بیاورد هزار دینار زر و خلعت گرانبها از ملک جایزه دارد و هر کس که او را پنهان
دارد [illegible] عقوبت ملک خواهد بود خادمان و مردم شهر جستجو همی کردند لکن نورالدین با انیس الجلیس بسلامت بساحل رسیدند
[illegible] آمدند و [illegible] بغداد [illegible] رسیده دیدند [illegible] و رفتند [illegible]
کوچه [illegible] و انکوچه [illegible] نورالدین با انیس الجلیس گفت
[illegible] بخشیدند [illegible] باغی بود که [illegible]
اندر قصری بود که [illegible] خلیفه هارون الرشید [illegible] باغ و قصر [illegible] در آن قصر خلیفه ایوانی [illegible]
[illegible] خلیفه [illegible]
[illegible] باغ [illegible] که شیخ ابراهیم نام داشت
[illegible] شیخ ابراهیم [illegible]

... چادر ... مصطفی ... یافت گفت مگر ... اند که خلیفه را امر کرده که هر کس را [illegible] ... آنگاه ... نور را که در دست داشت ...
کرد که ایشان را ... با خود گفت که شما ... غریبان شده و فرمان خلیفه ... هم که چادر برداشته ... که ایشان ... پس چادر ... کرده ...
... با خود گفت این سرو ... منتظر ... ازین ... پا چادر بر ایشان ... و در زیر پای نور الدین نشسته پای او همی مالید نور الدین چشم باز کرد
و مرد ... را دید که پای او همی مالید ... پاهای خویشتن جمع کرد و راست بنشست و دست شیخ ابراهیم را گرفته ببوسید شیخ گفت ... از کجا
نور الدین گفت ای شیخ غریب ... گفت ... شیخ ابراهیم گفت ای فرزند پیغمبر گرامی داشتن غریبان وصیت فرموده ... باغ اندر
تفرج کنید نور الدین گفت ای شیخ باغ از آن کیست شیخ خواست که ایشان ... و ... باغ اندر ... گفت این باغ ... میراث ما ... علی نور
الدین و ... گفت ... شیخ ... باغ اندر شدند باغی ... (انسان که شاعر گفته) درختان لاله ... چون چراغی ...
... داغی شقایق ... پای ایستاده چه هر شاخ زمرد جام باده پس ایشان را ... آورده علی نور الدین با شیخ ابراهیم گفت که
احسان ... تمام کردی ... شراب ... شیخ ابراهیم قدحی ... و صافی بیاورد نور الدین ... شیخ گفت ...
... نور الدین گفت ... شراب ... آبی ... زندگانی ... پیری ... آتش جوانی ... شیخ ابراهیم
گفت ... سیزده سال ... که من چنین کاری نکرده‌ام پیغمبر فرموده که نفرین خدا بر کسانی که ... و ... نور الدین گفت
... کسی ... شیخ ... نفرین ... بیش ...
... سوی ... شراب همی خورد ... و ... آواز ... در هم ... دو دینار ... کو ...
... که شیخ ابراهیم ... نفرین ...
نور الدین ... شیخ ابراهیم ... فرزند ... خلیفه ...
... نور الدین ... شراب ... شراب ... قدح ...
... شیخ ابراهیم ... چون ... ایشان ... شیخ
ابراهیم با خود گفت ... ایشان ... دولت وصل ... نور الدین
... شیخ ابراهیم ... نور الدین قدحی ... شیخ گفت ...
سیزده سال است که چنین کاری نکرده‌ام نور الدین ... شیخ ابراهیم نگاه کرده
... شیخ ... قدح ...
... شیخ ابراهیم ... چنین ... قدحی ... شیخ ابراهیم آورد گفت
... شیخ ابراهیم ... قدح ... شیخ ابراهیم قدح ...
... ساقی ... شیخ ابراهیم ... نور الدین ...
... ایشان ... علی ابن خاقان ...
... شیخ ... سیزده سال است که ...
... شیخ ابراهیم ... نور الدین ...
... نور الدین ... قدحی ...
... شیخ ابراهیم بر ایشان نگاه کرد و گفت ... از آن ...
... شیخ ... شیخ گفت ... شیخ ابراهیم گفت ...
... نور الدین با شیخ ابراهیم گفت ...
... نور الدین ...
... شیخ ابراهیم گفت ... دیوانه ...
غزل ... خلیفه ... قصر ...
... باغ و قصر ... قصر ...
... خلیفه ...
... خلافت ...
... شیخ ابراهیم ...
... شیخ ابراهیم ... خلیفه ... قصد ...

از خلیفه اجازت خواهد من با او گفتم انشاءالله خلیفه را آگاه سازم من فراموش کردم خلیفه گفت گناه تو یکی بود اکنون دو شد نخستین گناه مرا آگاه نکردی حوائج او
گناه دوم شیخ ابراهیم این بوده است که زر و مالی باو داده شود و اسباب شادی فراهم آورد تو خود چیزی ندادی و مرا نیز آگاه نکردی جعفر گفت ای خلیفه فراموش
خلیفه گفت بروح پاک نیاکانم سوگند که باید بقیت شب را در پیش او بروز آورم که او مردی است نکوکار و با فقرا همنشین است و مسکینان را دوست دارد و به همه
مشایخ ارادت میورزد گمان دارم که امشب نیز همه طوایف همی نزد او باشند اما نزد او باید رفت شاید در آنجا یکی حاجتی بخواهد که سود دنیا و آخرت من در آن
باشد و شاید که بودن من در آنجا سودی بشیخ ابراهیم داشته باشد و یاد و نشانی از بودن من شاد شوند جعفر گفت ای خلیفه از شب بسیار گذشته و خبری نمانده
و ایشان در این ساعت پراکنده خواهند شد خلیفه گفت ناچار باید رفت شاید که یکی در آنجا حاجتی بخواهد جعفر خاموش شد و حیران بایستاد آنگاه خلیفه برخواست
با جعفر و مسرور خادم بیرون شدند تا بدر باغ رسیدند و دیدند که در باغ باز است با جعفر گفت مگر شیخ ابراهیم این وقت باز گذاشته و او را عادت چنین نبود
داخل باغ شدند و بقصر رسیدند و بپای قصر بایستادند خلیفه گفت من همی خواهم که پیش از آنکه خویشتن بر ایشان بنمایم از جایی بر ایشان نگاه کنیم و از نوادر و کرامات
مشایخ آگاه شوم که ایشان را در خلوت جداگانه شوقی هست پس دید که درختی بزرگ و بلندی در آنجا هست با جعفر گفت همی خواهم بفراز درخت شوم که شاخهای
این منظرهای ایوان نزدیکست تا بحالت ایشان نظاره کنم پس خلیفه بفراز درخت رفت و از شاخی بشاخی همی رفت تا بشاخی برسید که بمنظره ایوان نزدیک بود
و چشم بمنظره گذاشته همی نگریست که دید پسری و دختری چون مهر و ماه نشسته اند و شیخ ابراهیم قدح شراب اندر کف گرفته و با انیس الجلیس میگوید که ای شمع خوبان
کسا را بی نغمه طرب بخور ساغر گرفتن نشاید که شاعر گفته ، کسی که بنفشه نرگسی بخورد آب ، فی هر دو کم از سبب و نه می گیرد از آتش است ، خلیفه چون حالت شیخ
ابراهیم باغبان بدید از درخت فرود آمده گفت امشب از کرامات مشایخ دیدم آنچه تا حال ندیده بودم تو نیز بفراز درخت شو تا آنچه من دیدم ببینی و از برکات
صالحان بهره مند شوی جعفر چون این سخن بشنید متحیر بماند و بفراز درخت بر شد علی بن خاقان و انیس الجلیس را دید که نشسته اند و شیخ ابراهیم قدح اندر کف ایستاده از درخت
بزیر آمده و پیش خلیفه بایستاد و آنوقت خلیفه گفت ای جعفر بیا تا هر دو بفراز آن شاخ که جلوس ایشان است برویم و تفرج کنیم پس هر دو بفراز درخت بهمان شاخ جای گرفتند
و چشم بر ایشان دوخته شنیدند که شیخ ابراهیم با ایشان میگوید ای جوانکان من از زهد و پرهیز گذشتم و سنجیدم که ساغر بگیرم و باده گسار از نوای نای و چنگ و عود خالی
بسی ناتمام است انیس الجلیس گفت ای شیخ اگر آلت طرب بیابی شنیدم هیچ تا بسی تمام بود شیخ ابراهیم چون این بشنید برپا خواست خلیفه با جعفر گفت این شیخ چه خواهد کرد
جعفر گفت نمیدانم شیخ ساعتی غایب شد چون باز گشت عودی با خود بیاورد خلیفه عود را نیک نظر کرده دید که عود ابواسحق ندیم است خلیفه گفت بخدا سوگند اگر این
کنیز را نغمه دلپسند نباشد همه را بکشم و اگر دلپذیر باشد از ایشان درگذرم و ترا بکشم جعفر برگی گفت خدایا چنان کن که دلپذیر نباشد خلیفه گفت چه این سخن چه بود
جعفر گفت تا همه را بکشی و با بهم انیس باشیم خلیفه بخندید پس انیس الجلیس عود بگرفت و تارهای آن محکم کرده چنانش بنواخت که آهن همی گداخت پس از آن
این دو بیت برخواند (توانگری و جوانی و عشق و تو بمستی) شراب و سبزه و آب روان و روی نگار ، خوش است خاصه کسی را که شد و بسبوح ، از
چنگ نغمه بر و زهرخ ناله زار آنگاه خلیفه گفت ای جعفر در تمامت عمر چنین آواز طرب انگیز نشنیده بودم جعفر گفت انشاءالله خشم خلیفه فرو نشست خلیفه
گفت آری خشمم نماند ولی همی خواهم که رفته نزد ایشان بنشینم تا آواز دختر و بر وی بشنوم جعفر گفت ای امیرالخلیفه اگر تو بر ایوان روی هیبتش بر ایشان هم آید
کرد خواهد شیخ ابراهیم که از بیم تو هلاک خواهد شد خلیفه گفت ای جعفر با حیلتی مرا بیاموز که من با شغلیت بی روی رفته از حقیقت کار آگاه شوم قضا را
پیش از آن خلیفه شیخ ابراهیم قصر را ساخته بود که صیادان را نگذارد در پای منظرهای قصر صید ماهی کنند و شیخ نیز صیادان را منع کرده بود ولکن آن شب صیادی
کریم نام بقصد صید بکنار دجله میرفت دید که در باغ باز است با خود گفت که شاید شیخ باغبان بغفلت اندر باشد هنگام آنکه از ماهیان پای قصر غنیمتی
آرم در حال بپای قصر آمده حیله ماهیان همی کرد که خلیفه برسید و او را بشناخت گفت ای کریم کریم صیاد نگاه کرد و خلیفه را بشناخت و زانوهای وی سست شد
گفت ای خلیفه نه از فرمان خلیفه من سر پیچ گشته با ماهیان پای قصر صید همی کنم بلکه تنگدستی و فاقه مرا بر این خلاف واداشته خلیفه گفت با اقبال من صید کن
صیاد بیش از فرحناک و شادان دام بر دجله انداخت پس از ساعتی دام بیرون کشید دید که همه گونه ماهیان در دام اندر است خلیفه فرحناک شد و گفت ای کریم جامه
های خود برکن کریم جامه برکند جبه داشت پشمین وصله دار و شپش و کک چندان در آن بود که آدمی از جای بجایی شوانستی و دستار از سر برگرفت و
آنرا سه سال بود که نگشوده بود و هرزنده که دیده قبا ژنده پوشیده بس خلیفه نیز جامه ها را بر کنده و بصیاد گفت اینها را بپوش خلیفه چه صیاد
بپوشید و دستار بر سر نهاد و دهان بند ابر و هان بست و بصیاد گفت تو از پی کار خود برو صیاد تا خلیفه بپوشید و شکر گزارده بشتافت آنگاه خلیفه و بدان
گرفته با صیاد گفت که چندین شپش بجانب گرفته صیاد گفت ای خلیفه آنها نیز بپذیر بر ایشان صید را ده بگرفت و خلیفه با ماهیان برگشته گذارده
ماهیان را بست و سبد پر کرده نزد جعفر آمد جعفر نگاه کرد که کریم صیاد است گفت ای کریم در اینجا چرا آمده زود از اینجا برو و تو را خلیفه که در اینجاست
امشب در اینجا است خلیفه چون سخن جعفر بشنید چندان بخندید که بر پشت بیفتاد جعفر گفت که شاید تو خلیفه هستی گفت آری خلیفه ام و تو جعفر وزیر منی ما
هم بدینجا آمده ایم حالی که تو مرا نشناختی شیخ ابراهیم در مستی چگونه خواهد شناخت تو بهمین جا بایست تا من باز گردم پس خلیفه بدر قصر بیامد و در بکوفت شیخ
ابراهیم گفت کیست خلیفه گفت منم شیخ ابراهیم گفت تو کیستی خلیفه گفت کریم صیادم چون شنیدم که تو مهمانی داری از بهر تو ماهی آورده ام علی بن خاقان و انیس
الجلیس ماهی دوست میداشتند از آن آواز فرح کردند و با شیخ ابراهیم گفتند در بگشا صیاد را با ماهیان بیاور شیخ در بگشود خلیفه بصورت صیاد داخل شده
و سلام کرد شیخ گفت مرحبا بدزد صیاد بیا که اکنون بیا ماهیان را بما بنما پس ماهیان را با خلیفه با ایشان بنمود انیس الجلیس گفت که خوش است

کاش من خشنود بودمی که شیخ ابراهیم گفت یا خلیفه ای صیاد ترا چه با ماهیان سرخ کرده و نه وجه ترا بیاید خلیفه نقره‌ای [illegible] چون شیخ بر ما ایشان گفت جعفر تا ماهی

سرخ کرده همی خواهند جعفر گفت یا امیر المؤمنین گفت خلیفه گفت یا روباه بدو ایم سوگند که جز من کس نباید بریان کند پس خلیفه تنها از نجا برفت و از آنجا جبه

و اسباب ماهی بریان کردن بدید و روی آنکاه آتش بیفروخت و تابه بر آتش نهاد و ماهیان را بسی خوب بریان کرده و در ورق برگ [illegible] بر طبقی نهاد و لیمو نیز از باغ

چیده بر طبق فرو چید و پیش ایشان آورد در خیمه پس ابا شیخ ابراهیم با ماهیان بخوردند و دست بشستند علی نورالدین گفت ای صیاد بما احسان کردی و نکوئیها

بجا آوردی در حال دست بجیب کرده سه دینار زر را که بشیخ غلام داده بود بدر آورده گفت ای صیاد معذورم دار که اگر پیش از آنکه چنین روز گردد

بیچیم پیش من آمده بودی تلخی فقر از دلت ببردمی و ترا از مال دنیا بی نیاز میکردم و لکن با اینها وقت اینها را بگیر پس دینار را بخلیفه داد خلیفه دینار را ببرد

ببوسید و بر جیب نهاد و مراد خلیفه آن بود که نغمه های انیس الجلیس بشنود با علی نورالدین گفت پیش از این احسان کردی و لکن قصد من اینست که احسان تو بر من

کرد انکه این کنیزک بخواند تا من نغمه او بشنوم علی نورالدین گفت ای انیس الجلیس بجان من سوگند مید هم که از برای خاطر این صیاد بخوان که آرزو مند آواز تست

انیس الجلیس چون سخن خواجه بشنید عود و چنگ آورده بنواخت و آنگه بیت برخواند (بیت) ای بمنم چنگ پریچهر سحر بزن) پرده مستان بساز راه قلندر بزن

خوش بود اینکه صبوح خاصه بوقت بهار) لشکر صبح آمده میکده را دربزن) خلیفه نغمات را بشنید و وجد شد و از غایت طرب خود داری نتوانست کرد گفت

آفرین خدای بر جانت علی ابن خاقان گفت ای صیاد همی بینم که از این کنیزک و عود نواختن او در طرب شده خلیفه گفت آری علی نورالدین گفت اگر تو را پسند آمد

کنیز بر تو هدیه کردم خداوندان کرم از بخشش هدیه های خود پشیمان نشوند پس علی ابن خاقان بر پای خواسته و کنیز را گرفته بخلیفه که بصورت صیاد بود بدو گفت هدیه

از من بپذیر انیس الجلیس نظر بسوی علی ابن خاقان کرده گفت یا سیدی دوری زیر سخت بود سوگند ترا) صعب بیست جدائی همچو آموختگان را) علی نور

الدین چه این بشنید گفت (بیت) اگر بهجر تو مرگ نصیب من بادا) منظور دو دیده آرزو چیستم بادا) گر بی تو بکام دل برآرم نفسی) یا رب نفسی با نصیبم بادا) خلیفه چون

سخن ایشان بشنید از هم جدا کردن ایشان بخلیفه سخت دشوار شد و روی بعلی نورالدین کرده گفت ای خواجه مگر تو جنایتی کرده و یا غرامتی بر ذمه تست و یا سبب

گریخته علی نورالدین گفت حدیث خود را بنظم گویم یا بنثر خلیفه گفت کلام نثر سخن گفتن است و کلام نظم در سفتن پس نورالدین ابیات انشا نمود (بیت) شهر بصره مرا بود

مهر پدرکی) که داشت در تن و چشمش مرا چه جان بتن) یکی کنیزکی از بهر شاد من بخرید) بدیع چهره و مجلس فروز را مشکبو) ز رشک چهره او چاک نام پیرا ز گل و

برگ) ز بوی طره و گلیاهم پر ز عنبر) پدر بماند تمامی بکار او کردم) بماند بود مرا آنچه سیم و زر پدر) مرا کنیزک من گفت رو مرا بفروش) که دیدم

من بی نوا تهی دست) گهر فشیده بسیار بکار او شده ام سوی بازار) که جان خویش فروشم بهایش او به درم) هزار و شش هزار و بدادند) که داشت در وقتی خوبان

روی نهده از نور) در آشیانه یکی سوید گوهر خواست) شهر و سیم و یبرد آن نگار سیمبر) چو پایه خویش بدیدم روانه شد بافقر) زد بدیگفتی او در زدن من آذرین

بهر دو دست در او چشم او ز زر شانه) که عشق و رنگین آمیخته بیک دیگر) که چشم تر من بیرد بود که سیم را) کرفتم از وی آن بغیت پری پیکر) شدم بخانه پیر اندیشه عدو

کان در غلامی از پدر من نام بیاست و سنجر) چه گفت گفته که آن ناسپاس کنون) براعیر ساد تو شکایت) امیر شهر بحبس تو نیز فرمان داد) بنید رسته از

زنجا که نیست مفری) نماز شام بیرون ازان بپرسیدیم) من و کنیز که من با هزار گونه خطر) چنانکه کنیزک دلبند دلم بسته این) که دارم او را مانند جان همی در بر

چه بهر داد او اشتر انکست تترا اصیاد) کرام هدیه که از جان بود گرامی تر) چون ابیات با تمام رسانید خلیفه گفت اکنون قصد کجا داری علی نور

الدین گفت شهر ماهی ملک را اکنون خلیفه گفت من بسلطان محمد بن سلیمان الزینی خط نویسم چون خط خواند ترا آسیبی نرساند چون قصه بدینجا رسید بامداد شد

شهرزاد لب از داستان فرو بست چون شب سی و هشتم برآمد گفت ای ملک جوانبخت چون خلیفه این بکفت علی نورالدین گفت چه گونه میشود که ماهی

گیر که خط نویسد هرگز این نخواهد شد خلیفه گفت راست گفتی و لکن من سبب را با تو باز گویم که من و او در یک دبستان درس خواندیم و

نزد یکی استاد بودیم او را بخت یاری کرده سلطان بصره شد و خدا مرا صیاد کرد با او بسیار وفا دارد و حق شناس است من هیچ تمنا از او نکرده ام مگر اینکه حاجت

من برآورده علی ابن خاقان چو این بشنید گفت بنویس خلیفه قلم و دوات برگرفت پس از نوشتن بسم الله بنوشت که این کتاب از هرون الرشید بن المهدی

بسوی سلطان محمد بن سلیمان الزینی که پرورده نعمت منست و او را پیاره از مملکت خود نایب کرده ام باید در همان ساعت که این کتاب زیارت کند

خویش را از نیابت معزول دانسته علی ابن خاقان را بجای خود بنشاند و فرمان او را مخالفت نکند والسلام پس نوشته را بعلی ابن خاقان داد علی ابن خاقان نامه

گرفته در حال از ایوان بیرون آمده و ببصره روان شد آنگاه شیخ ابراهیم با خلیفه گفت ای پست ترین صیادان دو ماهی زبون با بیاوردی که بیست دینار ارزش ندارند

سه دینار از آن بگرفتی اکنون میخواهی کنیز را از دست ما بگیری خلیفه چون سخن با غبان بشنید بانگ بر او زد و مسرور سیاف اشارت رفت که خود را آشکار

کند و شیخ حمله آورد و با جعفر وزیر در همان ساعت که خلیفه جامه بصیاد داده بود کسی را بدار الخلافه فرستاده بود که جامه از برای خلیفه بیاورند قضا جامه حاضر

آورده بودند در حال خلیفه جبه و دستار گرفته صیاد برکند و بدان شخص که جامه آورده بود بداد و خود جامه خلافت در بر کرد و پیش شیخ ابراهیم ایستاد شیخ ابراهیم

چون خلیفه را بشناخت مبهوت شد و از شرمساری انگشتان همی خائید و با خود همی گفت من بخوابم یا بیدارم و با بیدار از خلیفه گفت ای شیخ این چه حالتست

شیخ را مستی از سر برفت و خویشتن را از کرسی بزیر انداخته زمین ببوسید و این دو بیت برخواند (بیت) این همه جرم بر گناه ببخشید) بخت نافرجام و عقل نا تمام

کرد عقوبت بمکن چه گو صنم) و بخشش عفو همچو من کام مقام) پس خلیفه از او درگذشت و کنیز را فرمود که باید بدار الخلافه روی چون کنیز بدار الخلافه رفت خلیفه

او را سرائی جدا کانه داد و خادمانی و کنیزان از برای او بگماشت و بدو گفت که بدانکه خواجه ترا سلطنت بصره فرستاده ام و خلعتها از بهر او خواهم فرستاد

... [illegible] خود نشست و با علی ابن خاقان همی رفت تا به بصره رسید و بقصر سلطان برفت و فریاد بلند برکشید که سلطان فریاد
... [illegible] چون چشم سلطان [illegible] کتاب خلیفه بدو داد و چون خط خلیفه بدید برپای خواست و سه دفعه کتاب خلیفه ببوسید و گفت
... فرمان خلیفه پذیرفتم [illegible] قاضی و وزیر را بطلبید [illegible] خواست که خویشتن معزول کند و ولایت به نورالدین سپارد و در حال ابن ساوی وزیر حاضر شد سلطان
[illegible] کتاب خلیفه بدو داد چون کتاب [illegible] بدرید و بر دهان نهاده بخائید سلطان [illegible] در خشم شد و گفت این چه کار است که کردی معین ابن ساوی گفت علی ابن خاقان
خلیفه را ندیده و با وزیر او ملاقات نکرده بلکه ورقه [illegible] افتاده که از خلیفه توقیعی در آن ورقه بوده است و [illegible] هرچه خواسته نوشته چرا تو
[illegible] و [illegible] از خلیفه توقیعی نرسیده و [illegible] جاجبی با خود بیاوردی اکنون او را بمن سپار که من
او را با حاجبی [illegible] بغداد [illegible] سلطان [illegible] علی ابن خاقان را بر زمین افکندند و چندان بزدند که بیهوش شد
[illegible] سلطان [illegible] نورالدین را در زندان کرده شب و روز بیازارد زندانبانان نورالدین
[illegible] علی ابن خاقان را [illegible] و بر داشت و نیکوئی با وی همی کرد اما سلطان بصره
زندانبان را حاضر آورده [illegible] نورالدین [illegible] زندانبان [illegible] که [illegible] ولی مهربانی میکرد تا اینکه چهل روز بر این بگذشت
[illegible] سلطان [illegible] چیست [illegible] از بهر سلطان هدیه
[illegible] گفت [illegible] اکنون [illegible] ابن ساوی گفت که
[illegible] علی ابن خاقان را [illegible] قصر حاضر آ[illegible] تا اینکه مردم شهر جمع شدند و دشمن [illegible]
سلطان گفت [illegible] ابن ساوی [illegible] مردم [illegible]
و گروهی [illegible] و گروهی [illegible] و نورالدین را بیاوردند نورالدین دشمن [illegible]
[illegible] ابن ساوی [illegible] این سخن [illegible] مردم [illegible]
[illegible] سال) پس ابن ساوی گفت علی ابن خاقان
[illegible] خلیفه [illegible] آنگاه بپای قصر بیاوردند و جلاد [illegible]
[illegible] نورالدین [illegible] که [illegible] سلطان [illegible]
[illegible] علی ابن خاقان [illegible] ابن ساوی [illegible]
[illegible] نورالدین [illegible] ابن ساوی [illegible] و دشنام [illegible]
[illegible] سلطان [illegible] گفت [illegible]
[illegible] علی ابن خاقان [illegible]
[illegible] علی ابن خاقان [illegible]
[illegible] اکنون [illegible] که از علی ابن خاقان [illegible]
[illegible] زخم و [illegible] ساعت
[illegible] سلطان با علی ابن خاقان [illegible] جعفر برمکی فرمان [illegible] روان کرد [illegible] جعفر به بصره رسید [illegible] مردم [illegible]
[illegible] مردم [illegible] علی ابن خاقان را [illegible] مردم [illegible] جعفر [illegible]
سلطان را [illegible] جعفر [illegible] خلیفه با سلطان [illegible] و سلطان را با وزیرش معین ابن ساوی [illegible] علی ابن خاقان را [illegible]
[illegible] بصره [illegible] علی ابن خاقان با جعفر برمکی [illegible] خلیفه [illegible] جعفر [illegible] سلطان [illegible] معین ابن ساوی
[illegible] بغداد رسیدند [illegible] خلیفه حاضر شدند و خلیفه را از ماجرای علی ابن خاقان آگاه کردند خلیفه [illegible] شمشیر [illegible]
ساوی را بکش علی ابن خاقان شمشیر گرفته پیش رفت ابن ساوی [illegible] نظر کرد و گفت [illegible] خویش [illegible]
پاداش [illegible] علی ابن خاقان [illegible] خلیفه گفت ای نورالدین [illegible] خلیفه [illegible]
خلیفه با علی نورالدین گفت [illegible] علی ابن خاقان گفت [illegible] خلیفه [illegible]
آنگاه خلیفه انیس الجلیس را حاضر کرده به نورالدین بذل کرد [illegible] قصر [illegible] و [illegible]
[illegible] و نورالدین با عزت همی زیست تا مرگش در رسید چون شهرزاد قصه بانجام رسانید گفت ای ملک جوانبخت [illegible]
[illegible] بازرگانی بود [illegible] اشت [illegible] آفتاب [illegible] بازرگان [illegible] و [illegible]
[illegible] بود که [illegible] و نیکوئی [illegible] چون [illegible] بگذشت چون قصه [illegible] رسید [illegible]
[illegible] گفت ای ملک جوانبخت چون بازرگان در گذشت [illegible] مال از [illegible] میراث [illegible]

و از جمله اموال صد بار کالا قیمتی از خز و دیبا و مشک بود که آن بارها بقصد بغداد بربسته و نام بغداد بر آن نوشته بود چون مدتی از وفات پدر گذشت پسر آن
همان بارها برداشته بغداد روانه شد و در مصرت بغداد رسید و در آن ایام ایام خلافت هرون الرشید بود و پس خانه در سبع و دعا اجاره کرده فرشها
بیفکند و در آنجا بنشست و پردها که بزرین طراز بیاویخت و بارها فرود نهاد و چند روز براحت بنشست بزرگان بغداد و بازرگانان بدیدن او همی آمدند پس آن
بقچه ها که دوخته بود ببازار برده بازرگانان بدو گرد آمده گرامیش کردند و شیخ دلال آنرا حاضر آوردند متاع خویش بفروخت یک بر دو سود کرد و از آن شوق همی
شد و تا یکسال بفروخت و نزد نخستین سال شد ببازار آمده دید که در قیصریه را بسته اند سبب چه باشد گفتند یکی از بازرگانان وفات کرده بازرگانان
بجنازه او حاضر شده اند اگر تو نیز ثواب همی خواهی بجنازه او حاضر شو غانم محله و خانه آن شخص جویا شد و در آنجا نیز بازرگانان در گذشته دلالت کردند بجنازه
حاضر شد و با تجار بمصلی رفتند و نماز میت گزاردند و جنازه بگورستان بردند دید که چون از میت بر مدفن خیمه زدند و شمعها و قندیلها افروختند و مجمر
انداختند و هر روزه شبها که سپردند قاریان بتلاوت مشغول شدند و بازرگانان نیز نشسته بودند غانم را شرم آمد که از میان جمع برخواسته باز گردد با ایشان تا شبگاهان
بنشست آنگاه خوردنی حاضر آمد بخوردند ولی غانم را خاطر بخویشتن مشغول بود و بمال خود از دزدان همی ترسید آنگاه برخواسته از حاضران اجازت خواسته
بیرون آمد و همی رفت تا بدروازه شهر رسید دروازها را بسته یافت هیچکس را در آنجا نیافت از آینده و رونده نه بدید بجز فریاد دیگرکان و از سگان چیزی نشنید گفت
ای غانم من بمال خود ترسان بودم که از آنجا بیرون آمدم اکنون بر جان خویش ترسانم بی سرپناهی همی خواست که تا صبح در آنجا بخسبد مقبره دید که جای
سوختنی و دیوارهای بلند داشت و درختی در میان مقبره بود و دری داشت گشاده بدانجا رفت خواست بخسبد نتوانست خسبید و بدهشت اندر شد
آنگاه برپای خواسته در آستانه بایستاد و چشم بر مقبره دوخته بود که از دور یکی روشنائی پدید آمد و بسوی مقبره همی آمد غانم یک طرف برفت و دید که روشنائی
در راه مقبره است و بسوی مقبره همی آید بترسید و باز گشت و زود در مقبره را ببست و بفراز درخت بر شد و با تشویش خاطر چشم بر روشنائی داشت و چون
نزدیک بمقبره رسید غانم دید که سه تن غلام سیاه هستند و تنها از ایشان صندوقی بر دوش دارند یکی را از ایشان تیشه و فانوسی در دست دارد چون بمقبره رسیدند
یکی از غلامان صندوق گفت ای صواب چرا بمقبره اندر نشوی جواب داد که اکنون نیمه است که شام در اینجا بودیم و در مقبره را باز گذاشته بودیم غلام سیمان که المثال
نام داشت گفت شما میدانید که پاره از مردم بغداد برای تفرج بیرون آیند بتفرج همی کنند چون شامگاه شود و شوند یا نکردند آنگاه بدینمکان آیند و در بندند و از زنگیان
همی ترسند که مبادا ایشانرا گرفته بریان کنند و بخورند صواب گفت یا المثال پست کیستی تو از ما خردمندتر هستی المثال گفت شما تصدیق مرا نخواهید نمود تا
بمقبره اندر شوید و کسی در اینجا ببینید و بیم و گمان من اینست که اگر کسی در اینجا بوده است چون برق چراغ ببیند بگریزد و بفراز درخت بر شود غانم چون این سخن
از غلامان بشنید گفت نیز بغیر از المثال پس یاد که بس عیار و مکار است و با خود گفت که من چگونه ازاین ورطه خلاص خواهم شد پس حاملان صندوق با آن یکی گفتند
که چه کنیم صندوق بار آمد و بستند تو اند و بدیوار بالا رو و دربگشا و بانگشان تیز بیاور اش آن یکی از ایشان را که در مقبره هستند صواب گفت تو برپا بکنیم و نگذاریم که از زنده
او قطره بزمین چکد و گفت مرا بیم آنست که دزدان در زد کرده اند چون شب بر آمده داخل مقبره شده اند ایشان گفتند هیچ کس را یارای آن نباشد که بدینمکان درآید پس آن سه
تن صندوق را از دیوار بالا برده بمقبره اندر شدند و در بگشودند یکی از ایشان گفت که احتیاط از بار کشیدن و راه رفتن و در گشودن و در بستن ما نده شدیم اگر شما
به پیشیا نیست دیگر بگشودن صندوق قدر نتوانیم بمحال نه که سه ساعت بنشینیم و راحت یابیم پس از آن برخواسته بکار خویشتن بپردازیم آنگاه در بنشستند یکی از آنها
گفت تا هر یک سرگذشت خویش بیان کنیم و سبب بریده شدن آلت مردی خود باز گوییم شهرزاد بدینجا چون رسید بامداد شد و شهرزاد داستان را کوتاه
فرو بست

چون شب پنجاه و یکم برآمد

گفت ای ملک جوانبخت چون غلام گفت که هر یک سرگذشت خویش بیان کنیم نخست آن که کافور نام
داشت حکایت آغاز کرد و گفت مراد در خیمها بکی از دیار خویش بودیم دیار آورده بودند و شی بقده و حلوا و دیبا و جامه
به سه سالگی بود از خرید با بودم و از بیراهی و قدری می تواندم و سرقت میکردم تا آنکه من دوازده سال و دختری شد سالگی بود که دختر را از من مرتع فیکو بود و پوشیده اش از آنکی
او شنید و روزی آن دختر آمده و بدیدم که در تنها خلوت نشسته از گریه بدر آمده بود که مانند ستاره درخشید و بوی عنبر و مشک از وی همی آید پس نیم بالا گشیده کرده
ابروی راست بشد دختر که او برزیر اندخت و بر روی بیفتاد من بیفتادم تا آنکه جامه من یکسو رفت و بر من بدید بر شد چون ایپرو بر آید که راست ایستاد و باشد تا خود
بگشود و بخود اگر دختر گاهی با ایبرا مرا شود و تیره چشمان و او در آغوش گرفتم و تیره خود بکمر دیدن من بیفتاد و خود بر شتاقت برمن بمالید چنانکه ایر من اشکاد کرد
بفرج دختر خورد و شنبه و برده بکار افتادم بیدار چون من این بر از برای میرانیدن بکیر بکشیدم که در خون برد و دی آمد آنجا الفت دیده جدا نشد و بگریست و فرو رفت پس از ساعتی بکار دختر
پنهان کرده و مرا ز او پرده دختر پوشیده داشت و با من بدر لاطفت و مهربانی کرد تا آنکه دو ماه بر این بگذشت آنگاه مادر دختر او را بحجامی دلاک که هنر بار او بود
بفرستاد و کار او را پنهان کرد و جهاز را بحوالی خود بیابد و جهیز فراهم آورد ولی با پنهان پدر را از حال دختر آگاهی نبود و به فراهم آوردن جهیز دختر شتاب میکرد تا روزی
بفکر کشت مرا کرده بجنگ شد و آلت مردی مرا ببریدند چون هنگام عروسی شد مرا با آن دختر خواجه سرا کرده با او بفرستادند هر وقت که دختر بحمام بیرون آمدی و یا بکرمابه
رفتی من نیز با او همی رفتمی و کار او را او پوشیده داشتم و در شب زفاف کبوتری کشتند و خون او در جای خون بکارت بر آن بمودند دیرگاهی بخانه آنان که بماندم
و کنار او همی شد چندیم بس از آن دختر شوهر و بوسه بر دند و من بی خانه و نام ماندم و بدینجا آمده با شما یار گشتم سبب بریده شدن آلت مردی من این بود دوم
پس غلام دویم گفت که من هشت ساله بودم که مرا به ولایت خویش بکر فیشتند من در سالی یکبار دروغی با آن بازرگانان بگفتم و سبب آن دروغ او را بار آمد
بیچاره که من از آن در خدمت بازرگانان با یکدیگر بنا بدهند بدلال سپرد که هر آنکه از برای من بخوید بدلال مرا بازار برده نداد و ادعا کرد این غلام را بشرط عیب که هر روز بازرگانان

پیش آمده و از عیب من چه باشد دلال گفت که سالی یکبار دروغ همی گوید بازرگان گفت با عیبی که دارد بچند درم خواهد فروخت دلال گفت بششصد درم پس آن
مشتری با هم بسیار کشتند بازرگان درهمها بشمرده مرا بخرید و ببرد و جامه مناسب بمن پوشانید ... پیش او بماندم تا سال نو برآمد و آن سال بسیار بود بازرگانان
هر روزی ضیافت میکردند تا نوبت رسید بخواجه من با بازرگانان بباغی که خارج شهر بود رفتند خوردنی و نوشیدنی با ... هنگام ظهر شد خواجه را بچیزی حاجت افتاد و با من
گفت بر استر نشین و بخانه رو و از خاتون فلان چیز بستان و باز گرد زود من فرمان بردم چون بخانه نزدیک شدم فریاد زدم و گریبان بشکافتم مردم بر من گرد آمدند و خاتون
و دختران خواجه شنیدند در بگشودند و از سبب این حالت باز پرسیدند گفتم خواجه ام با یاران خود بپای دیوار کهنه نشسته بودند دیوار بر ایشان بیفتاد و من چو
این حالت بدیدم ستور گشته زود بیامدم که شما را آگاه نمایم زن و فرزندان خواجه چو این بشنیدند بر سرها خاک زدند زن خواجه بخانه اندر شد طاقها و خانه اندر
شکست و ظرفهای چینی بیرون انداخت و تصویرهای خانه گل اندود کرد و تیشه بمن داد و گفت این دیوارها بشکن و ابنیه را ... بر کن من بخانه در رفتم تا چه شکستنی بود
بشکستم و طاق و سقف و غرفها از هم فرو ریختم و من فریاد و واویلا همی زدم پس خاتون و دختران خواجه با روی گشاده بدر آمدند و گفتند ای کافور ما را بنزد خواجه
دلالت کن تا او را از زیر خاک بدر آورده بتابوتش گذاریم من پیش افتاده و ایشان گویان از عقب بدنبال من با روی گشاده و خراشان و گریبان رو نشسته بودیم و هیچ
مرد و زن و کودکی نماند در شهر همه بر ما گرد آمدند و ایشان را گوچه بکوچه همی گردانیدم هر کس نشنیده بود با خبر شد تا اینکه بوالی رسید با مردم شهر و شهرزاد لب از داستان

چون شب پنجاه و یکم برآمد

فرو بست
گفت ای ملک جوانبخت چون خبر بوالی رسید سوار شد و چل داران برداشته در پی من روان شدند من فریاد و واویلا همی زدم تا اینکه بباغ اندر شدم چون خواجه ام دید که من بر سر و سینه همی زنم و واویلا همی گویم مبهوت و گونه اش زرد
شد گفت ای کافور اینچه حالت است گفتم چون بخانه رفتم دیدم که دیوار خانه خراب شده خاتون و فرزندانش در زیر خاک ماندند خواجه گفت خاتون خلاص نشده
گفتم نجست خاتون هرد گفت دختر کوچک من خلاص نگشت گفتم لا والله خواجه گفت استر سواری من چه شد گفتم خانه و طویله همه از هم فرو ریختند و بر سر هر که
بخانه و طویله اندر بود بر سر خاک ماندند خواجه چون سخنان من بشنید جهان بچشمش سیاه شد خود داری نتوانست کرد جامهای خویشتن بدرید و ریش بر کنده
دستار بینداخت و طپانچه بر سر و رو خود همی زد تا اینکه خون از سر و رویش بریخت و فریاد و داد او از و حسابر کشیده گفت ای یاران چنین مصیبت را تاکنون هیچ
کس ندیده پس بازرگانان نیز سر و شدند گریه ای بدیدند و فریاد و ... بشنیدند چون نیک بنگریستند گروهی دیدند که همی آیند و آن گروه شهر و ایشان سوار است و پس
بازرگانان خروشان و گریبان پاره و با روی گشاده همی آیند چون نزدیک شدند نخستین کس که خواجه او را بدید خاتون و فرزندان خواجه بودند از دیدن ایشان ...
بازده بخندیدند و حالت باز پرسیدند و ایشان نیز چون خواجه را بدیدند گفتند شکر خدا را که ترا زنده دیدیم پس فرزندان بازرگان خویشتن را در پای پدر انداختند و ...
بپای بخندیدند و گفتند بر تو و یاران تو از افتادن دیوار چه رسیده خواجه با ایشان گفت حمد خدا را شاد و سلامت هستیم و بخانه ما نیز آسیبی نرسیده ولکن غلام تو کافور
سر برهنه و جامه دریده بخانه آمده و واویلا میگفت ما از سبب باز پرسیدیم گفت خواجه در باغ بپای دیوار نشسته و دیوار بیفتاد و خواجه و ... خواجه گفت
سبحان الله کافور همین بخروشان و ستاره کنان بر ما آمد و گویان آنکه من از سبب پرسیدم گفت خاتون و فرزندانش جملگی مردند آنگاه خواجه نگاه کرد
که دستار بر سر ندارم گریبان و خروشان بخاک بر سر میکنم ... با بانگ بر من زد و گفت ای غلامک زشت روی پلید که سیاه این چه حالت است که برپا کرده ...
از تو باز گیرم و گوشت از استخوان تو ببالایم گفتم سوگند بخدا کاری بمن نتوانی کرد که تو مرا با همین عیب خریده و جمعی گواه شدند که تو دانسته که من در سالی
یکبار دروغ میگویم و اینکه گفتم نیمه دروغ بود چون این سال با آخر رسد نیمه دیگر بخواهم گفت ... خواجه بانگ بر من زد که ای بدترین غلامان این همه آشوب که کردی
هنوز نیمه دروغ است و نیمه دیگرش هم خواهی گفت از من دور شو که ترا آزاد کردم گفتم اگر تو آزادم کنی نخواهم رفت تا سال با انجام رسد و نیمه دیگر دروغ تا
چون دروغ تمام شود آنگاه مرا ببازار برده بهر قیمتی که خریده و هر عیب که شرط کرده باز بهمان قیمت و بهمان شرط بفروش و مرا آزاد مکن که صنعتی ندارم تا
بگذرانم و این مسئله شرعیه بود که با تو گفتم و فقیهان نیز روا داشته اند ... آزادی بنده کار آباد کرده اند القصه با کنکاش اندر بودیم که والی با جماعت بسیار در گروه
برسیدند خواجه ام نزد والی رفت ماجرا بیان کرد و گفت این پلید که میگوید اینکه گفته ام نیمه دروغ است و مردم این بشنیدند از این دروغ در عجب ماندند و
دشنام بمن داده نفرین همی کردند و لعن بمن ایستاده و خندان بوده ... گفتم خواجه مرا چگونه نتواند کشت که مرا با این عیب خریده پس چون خواجه بخانه از بهر
خود ویران دید و بیشتر اسباب خانه را من خراب کرده و بس چیزهای قیمتی که شکسته بودم زن خواجه با او گفت که فلان ظرف و فلان چینی را کافور شکسته و بعد خشم
ملک شد و گفت تا اکنون چنین نطفه ناپاک ندیده ام و هستو نیمه دروغ گفته اگر نیمه دیگر نیز بگوید چگونه خواهد شد یقین در آن نیمه دیگر خانه را ما هم خراب
و با جنگ میانه و شهر خواهد بود پس از آن خواجه از غایت خشم شکایت پیش والی برد والی مرا شکنجه کرد و خواجه تا زمانی بمن بزد که از خویش برفتم آنگاه
مرا پیش دلال برده و هنوز بخود نیامده بودم که آلت مردی مرا ببریدند و داغها بر تن من نهاده خواجه با من گفت چنانکه تو بهترین آلتها مرا تلف کردی
نیز بکار تو بهترین اعضای ترا ببریدم آنگاه مرا بدلال داده بقیمت گران فروخت و من همیشه فتنها برپا میکردم و هر جا که میرفتم آشوب همی انداختم و از
خواجه با آن خواجه ام همی فروختند تا اینکه خلیفه مرا بخرید پس از این دروغ گفته ام اند و غلامان سخن کافور بشنیدند و گفتند تو پلیدی پلیدی آنگاه غلام سیم را
گفتند تو نیز حکایت خویش بیان کن گفت ای عموزادگان اینکه شما گفتید طرفه حدیثی بود و سبب بریده شدن آلت من بس عجیب است و آن اینست که من خواجه
و پسر خواجه ام بکار دیم و حکایت من دراز است و اکنون وقت حدیث گفتن نیست که بامداد نزدیک است و چنین صندوق بدزدی آورده بیا سیت که
صبح بدمد و ما بسبب این صندوق در میان مردم رسوا شویم و بکشتن رویم شما همین ساعت برخیزید تا کار را با انجام رسانیم و از شغل خویش فارغ شویم آنگاه

سبب بریده شدن انگشت خود باز گویم آنگاه شمع برگرفته میان چهار گور اندر جای نهفت از بهر صندوق بکندند صندوق گذاشته خاک بروی بریختند و برفتند
سپس از رفتند و از چشم غانم ابن ایوب ناپدید گشتند چون غانم تعجب بماند خواطرش با صندوق بود مشغول شد صبر کرد تا فجر بدمید و جهان
روشن کرد غانم از درخت بزیر آمده خاک از روی صندوق دور کرد تا صندوق پدید شد پس صندوق بدر آورده و سنگی برگرفته قفل صندوق بشکست
و صندوق باز کرد دختری دید که بر روی صندوق اندر بیهوش افتاده که جامه فاخر و زیورها از زرین و قلاده مرصع داشت و گوهرهای چند بها داشت که
یکی از آنها در قیمت برابر گنج خسروانی بود پس آن زیبا صنم را از صندوق بدر آورده و بر پشت بخوابانید چون نسیم بر او وزید و هوا بمغزش فرو شد عطسه زده
و پاره بنگ از گلویش بدر آمد و لی چنان بنگی بود که اگر پیل آنرا بخوردی دو شبانه روز بخود نیامدی چون از بیهوشی چشم باز کرد گفت آه این جا از زمان
قصر یا بدین جا که آورده و بمیان چهار گور چرا گذارد غانم ابن ایوب گفت ای خاتون نه قصر دیده‌ام و نه ترا میان گورها آورده‌ام و لکن خدایتعالی ترا بدینجا
رسانید که ترا نجات دهم و اندوه از تو برم ای پسر از روی تعلیم کرده گفت ای جوان مبارک لی که مرا بدینجا آورد غانم گفت ای خاتون اینجا خدا بمرا
بساخت را بصندوق اندر بیاورد بیاورد و سرها چرا پیان کرد و از حکایت همی سرکه بار پرسید و غیرک گفت ای جوان اینجا خدا مرا که هرچون تو نکو مثال بر ساند پس گفتا
برخیز و مرا در صندوق نه در سر راه بایست و چهارپائی کرایه کرده صندوق بران بار کن و بمنزل خویش برسان که اینکار بر تو سود بخشد و عاقبت نکو خواهد
بود چون بخانه تو بر سیم حکایت خود باز گویم غانم ابن ایوب شاد مانشد و از مقبره بدر آمده از مردی استری کرایه کرده و بمقبره اش بیاورده و دختر بصندوق اندر گذا
و صندوق بر استر نهاد و چون دختر سخت خوشخو بود و زر و گوهر بی اندازه داشت غانم شادان همی رفت و صندوق همی برد تا بخانه خویش رسیده صندوق
برآورده بگشود چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب فرو بست

چون شب پانصد و چهل و سیم برآمد

گفت ای ملک جوانبخت غانم ابن ایوب صندوق بخانه برده بگشود دختر را بدر آورد اما بر و دید که منزل غانم خرم و نکو است نیکو و فرشهای حریر
در آنجا گسترده و بقچه‌ها گذاشته اند دانست که غانم بازرگان است چون غانم پسری بود قمر منظر از زیبائی او مفتون گشت و بسته کمند عشقش شد گفت
خوردنی بیاور غانم بازار رفته و بره با حلوا و شمع خریده بیاورد و دختر چون او را بدید بخندید و در آغوش کرفته بوسید و مهربانی کرد پس از آن خوردنی خوردند
و بحدیث گفتن بنشستند چون هنگام شام شد غانم برخاست شمعها و قندیلها بیفروخت مکان روشن شد و انشاد انگیز گشت و بخانه فرو نشستند و می بنهاد
غانم قدحی خود بنوشید و قدحی بدو داد و زیبا صنم نیز قدحی بنوشید و قدح بغانم بیموده با هم ملاعبه کرده و بخندیدند و غزل همی خواندند تا نوبت مستی
عقلش نشستند آنگاه خواب بر ایشان غالب شد هر یک در جای خود بخفتند تا آنکه آفتاب برآمد غانم برخاسته بازار شد و گوشت و شراب و شمع بخریده
بخانه باز گشته با هم بنشستند و خوردنی بخوردند پس از آن بملاعبت و باده گساری بنشستند و مشغول شدند تا آنکه گونشان سرخ شد و شرم کمتر گردید غانم
ابن ایوب آرزوی بوسه و هم آغوشی کرده گفت ای خاتون اجازت ده که ترا دهان ببوسم شاید آتش دلم فرو نشیند پس گفت ای غانم صبر کن که من مست
شوم آنگاه مرا ببوس با من ار من پس ای نه روی برخواست و پاره از جامه خود کنده با یک پیراهن بنشست غانم را آتش طالب و شهوت غالب گشته
گفت ای خاتون شبت قدری چنین عزیز و شریف باشد تا روز خفتنم بهوست ده که در دانه بدین خوبی در بهشت تا روز خفتنم بهوست تا مرگ شما
اینکار نخواهد شدن از آنچه بر بند شلوار نوشته اند غانم شکسته خاطر شد و پشیمان همی بود تا شب دیگر آمد غانم برخاسته شمعها و قندیلها بیفروخت منزل
نشاط انگیز شد غانم بپای آن صنم افتاده پا او را ببوسید و گفت ای بهتر از سر عشقت را رحمت کن و بر او ببخشا فرشته گفت با سید بخدا سوگند من ترا
بر تو عاشق ترم و بیش از تو بسته کمند محبت تو هستم و لکن بیدانم که بوصل من نتوانی رسید غانم گفت ای سبب چیست بیان کن و شرح گفت بر در دیگ نخواهم
باز گویم که عذر من بپذیرد پس از آن لعبت چین خود را در آغوش غانم انداخت و دستها بگردنش افکند او را همی بوسید و مهربانی همی کرد و نظاره و انعامش
دلارا تا هنگام خواب برسید و هر یک خوابگاه بخفتند و هر وقت غانم آرزوی وصل میکرد دلارام معذرت همی خواست تا یکماه بدینسان گذشت بهر
عشق او فرو گرفت دیگر نه مجال صبر بماند تا اینکه شبی هر دو سرمست یک خوابگاه بخفتند غانم دست بسینه او نهاده همی یالید تا دست بر سرین
نهاد و از آنجا دست بناف او برده در حال کلمه بر بند شلوار نوشته دیده بند شلوار رفیع شان است نوبه یافت دو باره بخفتید غانم را خواب نگیرد و دست
بر بند و بره همی پالید تا دست ببند شلوار رشتها برده قصد گشودنش کرد زهره جبینان بیدار گردید بنشست و غانم نیز در پهلوی او نشسته بود دختر بدو گفت قصد
داری غانم گفت با تو خفتن و تمتع گرفتن همی خواهم دختر گفت اکنون راز خویشتن آشکار کنم تا قیمت من بدانی و عذر من بپذیری در حال دست ببند
دامن از بر کرد و بند شلوار خویشتن بگرفت و با غانم گفت که این خط بر بند شلوار من نوشته‌اند بخوان غانم در پای آنرا بخواند و کتاب شلوار من پس گفت با غانم تو
انرا بخواند و نقش بند شلوار بدید با او گفت حدیث خود باز گو دختر گفت من از خوبرویان خلیفه هستم و مرا نام قوت القلوب است از پرورد کان و در اسلام بغدادم
چون بزرگ شدم خلیفه حسن و جمال من بدید مرا بکنیزی قبول نموده بخود کابین کرد و در قصری مراجای داد و ده تن از کنیزکان بخدمت من بگماشت و این زیور
که بر من دیدی همه خلیفه بمن داد پس از آن خلیفه بشهری دیگر سفر کرده زبیده خاتون یکی از کنیزکان که خدمتکار من بود بخواند و گفت چون قوت القلوب
بخسبید پاره بنگ در بینی او بنه و او را در صندوق نهاده بیرون شهر ببر آنگاه کنیزکان بفرمان زبیده بنگ در بینی من کردند و مرا بیهوش کرده در صندوق نهادند و بپرداختند
و صندوق را بدرگاه بردند بخواجه سرایان فرمان داد که مرا در جائی پنهان کنند ایشان نیز چنان کنند که تو از درخت بدیدی صندوق را بدر آورده اند
چنان کرده اند که دیده بودی اکنون خداوند ترا سبب خلاصی من کرده بود که مرا برهاندی و بدینجا بیاوردی و با من احسان کردی حکایت من این بود چون غانم این

سخنان بشنید و دانست که قوة القلوب از آن خلیفه است از بیم خلیفه پس‌تر رفت و در گوشه منزل تنها نشست و خویشتن را ملامت کرد و در کار خویش تفکر همی نمود
بود و در عشق آن لعبت پریروی همی گریست آنگاه قوت القلوب برخاسته غانم را در آغوش کشید و او را همی بوسید ولی غانم دوری همی جست و او را از خود
دور همی کرد و سر در غرق دریای محبت گرد کرد بود و بدینگونه روز برآمد غانم برخاسته جامه بپوشید و بعادت هر روز به بازار رفت و خوردنی بخرید و بخانه آورد که قوة
القلوب را دید گریان است چون غانم را دید از گریستن باز ایستاد و تبسم کرد و با غانم گفت ای یکساعت که بی تو هستم سالی بود چگونه بدوری تو شکیبا توانم بود
سخنان مرا بشنو و بهره مند شو از من غانم گفت لعیاذ بالله این کار نخواهد شد چگونه سگان بجای شیران نشینند چیزی که از آن خلیفه باشد بر من حرام است قوة القلوب
از خودداری غانم افروخته گشت برخاسته در پهلوی غانم نشست و ملاعبت آغاز نمود و قدح برده همی پیمود تا هنگام خواب شد غانم برخاست و دو خوابگاه بگسترد
قوة القلوب گفت این خوابگاه دویمین از بهر کیست غانم گفت از برای تو یکی از برای منست پس من از این گونه خواهیم خفت آنچه از آن خواجگان باشد غلامان را
حرام است قوة القلوب گفت این سخنان بگذار که از تقدیر سر نتوان پیچید غانم خواهش او نپذیرفت و جداگانه بخسپید قوة القلوب را شوق افزونتر گردید و بدینسان
بدینسان گذشت آنچه که قوة القلوب پیش آمدی غانم دوری کردی تا سه ماه گذشت و حزن غالب آمده و اندوهش افزون شد و این ابیات برخواند نه دست با تو درآویختن
نه پای گریز نه احتمال فراق نه اختیار وصول / کمند عشق نه پس بود زلف مشوقت / که روی بر بگردی ز دوستان مقتول / اسیر بند محنت را بلطف نکو
بخوان / که گریه نه برافکند زو مقتول / قوت القلوب را با غانم کار بدینگونه بود تا سیده زبیده چون با قوت القلوب چنان کید با خشانه کرده تنها نشد و حیران
همی بود که اگر خلیفه بیاید از قوت القلوب جویا شود چه جواب بگویم عجوزی را نزد خود خوانده و راز با او بگفت و از او علاج خواست عجوز گفت ای خاتون نجار را
بخواه و فرمانده که از چوب صورت مرده بسازد در قصر گوری بکنند و بگور نهند و بگرد آن گور شمعها و قندیلها بیفروزند و هر که در قصر اندر است سیاه بپوشند و کنیز
کانرا بفرما که مانند ماتم زدگان و سوگواران بنشینند خلیفه چون بقصر درآید از حادثه باز پرسد بگویند که قوت القلوب زندگانی بخلیفه داده و سیده زبیده او را
در قصر بخاک سپرده چون خلیفه این سخنان بشنود گریان شود و بماتم داری بنشیند و قاریان او را بر گورش بنشاند اگر خیال کند که سیده زبیده بر او رشک
برده و هلاکش کرده حکم کند که گور را بشکافند و آن صورت را و میان کفنهای حریر ببیند آرام گیرد و اگر بخواهد کفن از او دور کنند تو دیگران
منع کنید و بگوئید عورت مرده کشادن حرام است چون اینها بشنود باور کند که قوت القلوب مرده است پس صورت را در گور کنید و بگوئید
دلسوزیهای ترا شکر گوید و تو خلاص شوی زبیده کلام عجوزه بشنید بپسندید و خلعت و مال بسیار بدو بداد و با او گفت چنانکه گفتی بعمل آور عجوز درگر آورده صورتی
بساخت و نزد سیده آورده کفنها برو پیچید و بگور اندرش کرده شمعها و قندیلها بگرد گور روشن کرده و فرشها بگرد گور بگستردند و زبیده خواتون سیاه بپوشید
و کنیزکانرا سیاه پوشی فرمان داد و در قصر مشهور شد که قوت القلوب مرده است چندی براین بگذشت که خلیفه از سفر بازگشت و خواطرش بقوت القلوب
مشغول بود و بخیال او عشق همی باخت چون بقصر آمد غلامان و کنیزان را سیاه پوش دید دلش طپیدن گرفت چون نزد سیده زبیده آمد او نیز سیاه پوش
دید سبب ماتم را باز پرسید سبب بگفتند و قبر را بر کشیده از خود برفت چون بخود آمد از قوت القلوب باز پرسید زبیده گفتا و نزد من
بود و در قصر بخاکش سپرده‌ام خلیفه با لباس بر سر قبر او رفت و دید که فرشها گسترده و شمعها و قندیلها افروخته‌اند چون اینها را دید زبیده را سپاس
گفت ولی در اینکار حیران بود گاهی باور می‌داشت و گاهی دروغ می‌پنداشت چون عشق بر او غالب بود دستور شکافتن گور فرمان داد چون بشکافتند قبر او صورت آدمی
بمرده دید کفن را برگرفت و گور را باز گردانید و قاریان حاضر کردند و خود نیز بسوی قبر نشست و همی گریست تا بیهوش
شد و تا یکماه از کنار گور دور نشد و حکایت بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب فرو بست

چون شب پنجاه و چهارم برآمد

گفت ای ملک جوانبخت خلیفه یکماه بر آن گور همی گریست پس از آن در دیوان نشست امرا و وزرا حاضر آمدند
پس از ساعتی باز بقصر آمد و بخسپید کنیزکی در بالین و کنیزکی در زیر خود نشانده و بخسپید پس از زمانی بیدار شده و شنید که
کنیزکی که در بالین خلیفه نشسته بود با آن یکی میگوید ای خیزران وای بر تو خیزران جواب داد ای قضیب چرا این سخن گفتی خیزران گفت سید ما از چگونگی خبر ندارد
وگرنه در سر گور همی ننشستی و همی گریستی قضیب گفت ای خیزران راست بگو که قوت القلوب کجا
و بر وجه گذشت خیزران گفت سیده زبیده کنیزکی را بنگ بخورانید چون بیهوش شد بصندوق اندرش نهاد و بصواب و کافور گفت که مقبره‌اش را
در خاکش کنند کنیزک با آن یکی پرسید که اکنون قوة القلوب مرده است یا نه خیزران گفت خدا نکند من از سیده شنیدم که قوة القلوب نزد بازرگان دمشقی
غانم ابن ایوب است و خلیفه گوش همی داد چون کنیزکان حدیث بانجام رسانیدند خلیفه از چگونگی آگاه شد و دانست که گور
اندیشه در حال برخاسته بایوان نشست و امرا و دولت را حاضر کرد و جعفر برمکی را بکرده با او گفت جمعی از خویشتن بردار و بخانه
غانم بازرگان رو و کنیزم قوت القلوب را بیاور جعفر خادمان برداشت و شحنه و تابعان را نیز خبر کرد و همه رفتند تا بخانه غانم بازرگان رسیدند
غانم در آن ساعت از بازار بریان آورده با قوت القلوب همی خوردند که وزیر و شحنه و خادمان خانه را فرو گرفتند قوة القلوب دانست که خلیفه
از قضیه آگاه گشته گونه‌اش زرد شد و دلش طپیدن گرفت و هرگز اعیان ندیده با غانم گفت تو خویشتن برهان غانم گفت بدینسان که بخانه گرد
آمده‌اند چگونه توانم گریخت و کجا توانم رفت که مال من در اینجا است قوت القلوب گفت اگر در اینجا بمانی مال و جان هردو تلف خواهد شد اکنون جامه
برفیده جامه کهنه در بر کن و دیگ گوشت بر سر بنه و ناخنهای ته دیگ بیرون برو و با من کار مدار پس غانم باشاره قوت القلوب

٥٩

دیگر سر سرمغان ده بیرون رفت و خادم نیز برده بود کار او کشید و نجات یافت و خادمان چون بخانه کرد آمدند صندوقرا با اسب بزیر آمده بخانه اندر
شد قوة القلوب زر بسیار و جواهر های مرصع و زرینه و گوهرهای قیمتی بصندوق اندر محکم کرده بود چون جعفر را بدید برپا خواست و زمین بوسید و گفت ای
الوزیر آنچه خلیفه خواسته بود قلم برفت جعفر گفت ای سیدتی خلیفه مرا بگرفتن غانم ابن ایوب فرمان داد قوة القلوب گفت او بازرگان بدمشق رفته و تا این صندوق
از برای من نگاه دار و بقصر خلیفه اش برسان جعفر بدیگر صندوق را بخادمان داد و اموال غانم را بغارت برده قوة القلوب را برداشته بقصر خلیفه بردند جعفر
با خبر بخلیفه باز گفت خلیفه فرمان داد که قوة القلوب را بخانه تاریکی فرستادند و بیرزنی را بخدمتگاری او بگماشت دیگر آنکه خلیفه را گمان این بود که غانم او را تمتع کرده است
پس کتابی بسلطان محمد ابن سلیمان زینی که نایب دمشق بود بنوشت و مضمون این بود که در ان ساعت که نوشته مرا بخوانی غانم را گرفته بدینجا بفرست
چون نشور خلیفه بسلطان محمد رسید نامه را بوسید و در اسواق ندا دادند که هر کس بغارت همی خواهد بخانه غانم ابن ایوب رود و چون بخانه او گرد آمدند
بخانه غانم گذشتند مادر و خواهر غانم را دیدند که در رنج و قهری ساخته بر سر قبر نشسته اند و گریان اند ایشانرا بگرفتند و خانه را یغما بردند و کسی نمیدانست
که سبب چیست چون مادر و خواهر غانم را از ایشان بازپرسیدند گفتند ما زین قصه آگاه نیستیم که از او باخبر باشیم ایشانرا بخانه باز گرداندند کار مادر و خواهر
غانم بدانجا کشید که گذشت اما غانم چون مال او را بغارت بردند از شهر بدر شد و تا هنگام شام بر رفت تا اندوه گرسنه بشهری رسید و در مسجد در رفت و در آنجا
گرسنه علی الصباح که مردم شهر از بهر نماز صبح بمسجد آمدند غانم را دیدند که افتاده و ضعف گرسنگی بر او غالب آمده ولی آثار بزرگی از جبینش پدیدار است
رفته کفتند ای جوان از کجائی و چنین رنجور چرائی غانم چشم بگشود و بر ایشان نظاره کرده بگریست و جواب باز نگفت یکی از مردم شهر دانست که او گرسنه
رنجور است بیرون رفته و قدری نان با عسل باز آورد غانم از ان بخورد و مردم پیش او نشسته بودند تا آفتاب بر آمد هر یک بکار خویش رفتند و غانم با نگاه
بدانسان در آن مسجد اندر بماند بیمار و رنجور و مردم شهر در احوال او فکر همی کردند تا اینکه چنان مصلحت دیدند که او را بیمارستان بغداد
برند مردم در نزد غانم بیامدند و گرد آمده بودند دیدند دو زن بدیدار نیکو نزد ایشان آمدند آن دو زن مادر و خواهر غانم بودند چون غانم ایشانرا بدید
... که در بیمارستان داشت با ایشان بود ایشان نیز آن شب را در نزد او بسر بردند ولی هیچیک دیگری را نشناخته بودند چون بامداد شد مردم شتر یافته
غانم را بر شتر بسته شتربانرا گفتند که بیمارستان بغداد برسان شاید بهبود یابد و مادر و خواهر غانم نیز ببغداد سفر کردند و شتربان غانم را بیمارستان
رسانید و بیمارستانی گذاشت و خود بازگشت غانم آن شب در بیمارستان افتاده بود چون روز بر آمد مردم بنظاره غانم گرد آمدند و بر رنجوری او دلسوزی
همیکردند و در آنحال شیخ سوق بیامد و مردم را یکسو کرد و گفت بایدش بسپارید هست سکینی بشمشیر را بحرم اکرام و او را بیمارستان برند و دیگر روز خواهند
پس خادمانرا گفت که او را پرستاری کنند زن شیخ بر خواست آب گرم کرد و تن او را بشست و جامه نو پوشانیدند و قدحی شربت بنوشانیدند و با کلامش بنواختند
غانم اندکی بهوش آمده از قوة القلوب یاد کرده بگریست اما قوة القلوب چون خلیفه بر او خشم آورد چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان
فرو بست [illegible] گفت ای ملک جوان بخت چون خلیفه قوة القلوب را بخانه تاریک جا داد هشتاد روز در آنجا بماند قضا را
روزی خلیفه از آنجا بگذشت و بدید که قوة القلوب اشعار همی خواند چون اشعار بانجام رسانید گفت ای دوست ای غانم ای
یار وفادار من چه خوب خصال و پاکدامن بودی نیکوئی کردی با آنکس که با تو بدی کرد و از ناموس کسی پاس داشتی که او پرده ترا بدرید و زنهار این کسی نگاهدار
کردی که او پیوند ترا بسر کرد روزی که پاداش دهنده جز خدا و گواه جز ملائکه نباشند و آورد تو و خلیفه را خدا است و انتقام ترا از او خواهد کشید چون خلیفه
سخنان قوة القلوب را بشنید بقصر خود بازگشت و قوة القلوب را حاضر آورده قوة القلوب سر بزیر انداخته میگریست خلیفه گفت ای قوة القلوب گویا از من
شکایت آورده مرا ستمکار میشماری و گمان تو اینست که من بد کرده ام با کسی که با من نکوئی کرده کیست آنکه ناموس مرا پاس داشته و من پرده او را بدریدم قوة
القلوب گفت او غانم ابن ایوب است که هرگز با من بخیانت نظر نکرد خلیفه گفت ای قوة القلوب هر تمنا که داری بخواه که بر آورم قوة
القلوب گفت که غانم ابن ایوب را تمنا دارم خلیفه چون این بشنید گفت او را حاضر کنم و گرامیش بدارم قوة القلوب گفت ای خلیفه چون او را حاضر آوردی مرا بدو ببخشا
خلیفه گفت ترا بدو ببخشیدم قوة القلوب گفت ای جانشین خدا که سراغ او نمایم شاید خدا او را برساند خلیفه نوازش داد و قوة القلوب فرحناک شده در حال هزار
هزار دینار بگرفت و نزد مشایخ رفته زرها بایشان داد و گفت این زرها را در مستمندان و غریبان بخش کنید و دیگر روز نیز هزار دینار برداشته بیازار
کوهریان شد بشیخ سوق آنچه خواسته زرها بدو داده گفت اینها را بغریبان ببخش کن شیخ سوق گفت اگر توانی در خانه من بیا و غریب بیمار ناتوانی را که نگاه دارم
که او را همی وام داده مال او را بغارت برده اند و یا اینکه از عشق و راشی درو گذشته قوة القلوب چون این بشنید ... لبش لرزیدن گرفت و با شیخ
گفت بخدا اگر که خانه را بمن بشناسانید شیخ سوق کودکی گفت که با او بخانه برود و چون قوة القلوب بخانه شیخ رسید و در و ان خانه شد زن شیخ اسلام
کرد زن شیخ او را بشناخته بپا خواست و زمین بوسید قوة القلوب گفت بیماری که در خانه شما است کیست زن شیخ گفت ای خاتون او بیمارستان
خوابگاه است قوة القلوب پیش رفته یک نظر کرد دید که غانم ابن ایوب همی ماند ولکن گونه اش زرد و تنش لاغر است و در کار او حیران بود و یقین
نمیدانست که او غانم است ولی قوة القلوب را مهر برو جنبید و گریان شد و گفت اگر غریبان بشهر خویش اسیر باشند در غربت بذلت اندرند و مردم
ایشانرا خوار همی شمارند پس شراب و دارو ترتیب داده و ساعتی بالین او نشسته پس از آن سوار شده بقصر بازگشت و هر روز از قصر بیرون
شدی و جستجوی غانم کردی قضا را مادر و خواهر غانم نیز ببغداد رسیده نزد شیخ آمدند شیخ ایشانرا پیش قوة القلوب برد و گفت ای خاتون

امروز فی نزد تو آورده‌ام که ایشانرا از ملت مسئول برنامی امیدوارم که بدین سبب بهشت روی قوة القلوب گفت ایها الشیخ بخدا سوگند هر آینه بنهاد
کردی نزد تو شرا ایشانرا نزد من حاضر آور شیخ سوق ایشانرا نزد قوة القلوب حاضر آورد قوت القلوب چو بدید که خداوند حسن و جمال مسیله برایشان بخرد
و گفت اینها که در نعمت بزرگ شده‌اند شیخ گفت ای خواتون ولادی فضلا و مساکین اجر جزیل و ثواب جمیل دارد خواهد بود و غریب که مال ایشان دولت
بغارت برده‌اند و خانه ایشان را ویران ساخته‌اند چون مادر و خواهر غانم سخن شیخ بشنیدند گریان گشتند و غانم را یاد آورده ناله و فریاد کردند قوت القلوب
نیز از گریه ایشان گریان گشت پس زن مادر غانم گفت که از خدا همی خواهیم که مرا با فرزندم غانم این ایوب برساند قوة القلوب چو این سخن بشنید دانست که او مادر
معشوق غانم این ایوب است و آن دیگری خواهر وی است پس چندان بگریست که از خویش برفت چون بخود آمد روی بدیشان کرده گفت غمگین مباشید که
امروز آغاز نیکی و انجام محن و اندوه شما هست چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب فرو بست نیک

چون شب پانصد و ششم برآمد

گفت ای ملک جوانبخت قوت القلوب گفت پس از این غمگین مباشید آنگاه با شیخ گفت ایشانرا در خانه خویش جایی ده و زن خود بگو که
ایشانرا بگرمابه برده و جامهای نیکو و شایسته بپوشاند شیخ نیز شیخ سوق داد روز دیگر قوة القلوب مشغول شد و سخنان شیخ سوق گفت و زن شیخ اسلام
کرد زن شیخ برپای خواست و دست ورا ببوسید قوت القلوب دید که زن شیخ مادر و خواهر غانم را بگرمابه برده و جامه نیکو بدیشان پوشانیده و ساعتی
با ایشان بحدیث نشسته پس از آن از زن شیخ حالت ایشانرا بازپرسید زن شیخ گفت هنوز بحالت نخست است قوت القلوب با ایشان گفت بر خیزید که به
عیادت رویم مادر و خواهر غانم و زن شیخ سوق با قوة القلوب برخاسته نزد غانم بیامدند و در بالین وی نشستند غانم از ایشان شنید که نام قوة القلوب
همی بردند با تن نزار و روی زرد و روان کاسته سر از بالین برداشته گفت یا قوة القلوب پس قوت القلوب بسوی او نظاره کرد او را بشناخت باواز بلند گفت لبیک یا
حبیبی غانم گفت نزدیک بیا قوة القلوب گفت ای قوة القلوب چه این بشنید بی هوش شد و مادر و خواهر غانم نیز چو این سخنان بشنیدند بیهوش شدند
چون بخود آمدند قوت القلوب گفت منت خدای را که مرا گشادگی داد و جمع آورد پس نزد غانم نشست و ماجرا خود و ماجرای خلیفه را بیان کرد و گفت سخن نیکو بگفتم کرد
ترا با خلیفه گفتم و او سخن مرا صادق دانسته و از تو خوشنود شده و بسی ارزومند دیدار تست و مرا بتو بخشیده غانم از این بشارت خورسند شد قوة
القلوب گفت هیچیک از جای خویشتن برنخیزید تا من بازگردم در حال برخاسته بقصر خود رفته از آن صندوق که در خانه غانم بجعفر برمکی سپرده بود
مشتی زر برداشته بیاورد بشیخ سوق داده گفت با این زرها بهریکی از ایشان چهار جامه حریر و چهار کرا بخر آنگاه قوة القلوب با مادر و خواهر غانم را بگرمابه برده
و شربت و شراب آماده کرده چون از گرمابه بدر آمدند جامه پوشیده خوردنی بخوردند سه روز قوت القلوب در ایشان بماند تا اینکه غانم صحت یافت و
خود نیز نزد خلیفه بازگشته زمین ببوسید و خلیفه را از بدیدار آمدن غانم آگاه کرد خلیفه جعفر برمکی را با خادمان با آوردن غانم بفرستاد و قوت القلوب پیش از
آنکه جعفر برمکی بیاید با غانم گفت که خلیفه ترا خواهد خواست باید با زبان فصیح سخن گویی و دل قوی داری آنگاه جامه فاخر بدو پوشانیده و بسی زر بدو داد
و گفت اینها را بچاکران و خواجه سرایان خلیفه بذل کن در آن هنگام بود که جعفر برمکی بیامد غانم برخواسته زمین ببوسید جعفر او را سر دوشیده همی بنشست تا
ببارگاه خلیفه رسیدند غانم سه بار در پیش خلیفه ببوسید و با زبان فصیح ثنا گرده خلیفه را ثنا گفت و این ابیات برخواند ای مالکی تو از ایزد ثواب را دریافتی
زبان هرکه بیارد دلیل باد لال این بعالم از مالکان ما الملوک تو فی جلال شان همه زشت کاه جود و جمال ثواب کرد که بنده تو که سرو جهان لکا
ایزد و داد ارزی تظهره بجالی و گرنه سرو جهان را کف تو بخشیدی امید بنده که ندی باز دهد لی خلیفه از فصاحت غانم در عجب شد و اقوال بیهیق
رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست

چون شب پانصد و هفتم برآمد

گفت ای ملک جوانبخت خلیفه با غانم گفت نزدیک آی
چون نزدیکتر آمد خلیفه گفت ماجرا بیان کن و از خبر خویش مرا آگاه کن غانم ماجرای کم و کاست باز گفت خلیفه دانست
که او راست همی گوید پس خلعت فاخر باو داده گفت ای غانم دست مرا بر گیر غانم گفت ای بنده و ما ملکت بنده که او ایستاده خلیفه از این سخن شادمان شد
و غانم را از بزرگان خود گردانید و قصری کاشانه همراه بداد و صیاع و عقار با وی عطا فرمود غانم مادر و خواهر خویش را بقصر خود در آورد چون خلیفه بشنید که غانم
خواهر غانم فتنه روزگار است خود خواستگاری کرد غانم گفت ای کنیزکان خلیفه و من نیز از مملوکان ام پس خلیفه صد هزار دینار زر بدو داده و قاضی و شهود
حاضر آورده کابین بست یک روز خلیفه از فتنه و غانم از قوت القلوب متمتع برگرفتند پس از آن خلیفه فرمود که حکایت را بنویسند تا آیندگان از قضاء
قدر عبرت گیرند و کار را بخدا وند زمین و زمان بسپارند چون شهرزاد سخن بدینجا رسانید گفت ای ملک جوانبخت این حکایت شگفت‌تر از حکایت ملک نعمان
فرزندان او و شرکان و ضوء المکان نیست و آن اینست بوده که در شهر شام پیش از خلافت عبدالملک بن مروان پادشاهی بود ملک نعمان گفتندی ملکی بود
دلیر و شجاع که پادشاهان کاسره و قیاصره را مغلوب کرده و جهان فرا گرفته بود و ممالک شرق و غرب و هند و چین و حجاز و حبشه و جزیره و بلاد
در زیر حکم داشت و رعیت و سپاه از داد و دهش او خورسند و شاد بودند و ملک را پسری بود دلیر و شجاع که نام او را شرکان کرده بود و آن
اقران کوی برتری از پدر ربوده بود و پدر او را ولیعهد خود کرده بود چون شرکان بیست ساله بود تمامت رعیت و سپاه و امرا او را بپذیرفتند و ملک را سیصد و
شصت حرم داشت و بجز از شرکان هیچیک از ایشان فرزند نزاده بود و هریک از کنیزکان و زنان ملک قصری جداگانه داشتند و ملک
هر شب با یکی از ایشان همی خفتی و قضا را کنیزکی از حرمسرای ملک آبستن شده و آبستنی او بگوش ملک رسید ملک از فرح بی اندازه روی داد و تاریخ آبستنی
کنیز بنوشت و مهر بر او زیاده نمود و احسان بسیار کرد چون شرکان از آن اتفاق خبر دار شد ملول گردید و این کار بر او ناگوار شد چون قصه بدینجا

باید دید و شهرزاد لب از داستان فرو بست

چون شب چهل و ششم برآمد

گفت ای ملک جوانبخت چون شرکان دانست که یکی از کنیزان آبستن گشته و گفتش ملول شد و در مملکت من شریک پیدا شد و سلطنتم را انباز بهم رسید و شرکان را پیوسته در خاطر بود که اگر کنیز پسر زاید او را بکشد و آن کنیز رومی بود ملک روم او را با بدیها که از انطاکیه فرستاده بود و آن کنیز صفیه نام داشت و از سایر کنیزان در خرد و آواز و حسن بهتر و خوشتر بود و هر شب که ملک را نوبت همخوابگی آن کنیز بشد او کمر خدمت ملک را به میان می بست و با ملک میگفت که از خدای آسمان همی خواهم که پسری بامن بدهد تا رسوم خدمت گذارمی بدو بیاموزم و در ادب و دانش او بکوشم ملک از این سخنان شاد گشتی و در عجب شدی تا اینکه مدت آبستنی بسر رسید و بر کرسی نشست و از خدا خواست که زادن بر او آسان کند و پسر بدو عطا فرماید خداوند رئوف دعوتش را اجابت نمود و به سهولت بزاد قابله گان دیدند که دختری است زهره جبین و ماه روی حاضران را آگاه کرده و ملک نعمان خادم گذاشته بود که اگر نرینه باشد ملک را بشارت برد و ملکزاده شرکان نگاشته جاسوسانی در آنجا داشت چون کاشتگان آگاه شدند ملک نعمان و ملکزاده شرکان را باخبر کردند ملکزاده فرخنده گشت ایشان با صفیه بود قابله گفت ساعتی مهلت دهید که مرا در شکم چیز دیگر همی جنبد پس دوباره درد زادنش گرفت و بسهولت فرزند دیگر بزاد قابله کان بدو نگریستند و دیدند که پسری است قمر منظر و بیهین بر حاضران فرو شد و سایر حاضران ملک نشنیدند آن خبر ملول شدند و محزون گشتند و صفیه رشک برد پس از آن خبر به ملک نعمان رسید برخاسته نزد صفیه آمده به پیشانی او بوسه داد و پسر را بوسیده کنیزان دف ها بزدند و جشنها کردند ملک فرمود که پسر را ضوء المکان و دختر را نزهة الزمان ملک همی نامیده و آن را به جایگاه و کنیزان و خادمان بگماشت و از برای ایشان شکر و شربت و سایر چیزها مرتب ساخت و مردم نیز آگاه شدند که خدای یگانه ملک را اولاد عطا فرموده شهر را آذین بستند به نشاط و شادی مشغول گشتند وزرا و امرا و نزدیکان حضرت تهنیت گویی برآمدند ملک ایشان را خلعت داد و با اکرام و انعامشان بنواخت و خاص و عام ملک را دعا کردند تا چهار سال همه روزه نزد صفیه فرستاده و فرزندانش پرسش میکرد چون سال پنجم برآمد ملک فرمان داد که زر و مال بسیار نزد صفیه بردند و پیغام داد که در تربیت فرزندانش بکوشد و پیوسته ملک ایشان را بسیار تفقد میکرد اما ملکزاده شرکان نمی دانست که خداوند ملک را پسری عطا فرموده او را بجز این نبود که صفیه دختر بزاد و خبر فرزند دیگر نزد او نرسید و او بمبارزت شجاعان و کشتن دلیران مشغول بود سالها بر این بگذشت روزی ملک نعمان نشسته بود که حاجبان درگاه زمین بوسیدند و گفتند ملک روم و خداوند قسطنطنیه رسولان فرستاده در رسولان اجازت میخواهند که در پیش ملک حاضر شوند ملک اجازت داده رسولان حاضر آمدند ملک ایشان را مهربانی کرد و سبب آمدن ایشان باز پرسید رسولان زمین بوسیده گفتند ای ملک بزرگ ما را ملک افریدون خداوند یونان و نصرانیه نزد تو فرستاده که او را با سلطان قسطنطنیه جدال و منازعت است و سبب مجادلت اینست که یکی از ملوک عرب گنجی از گنجهای اسکندر بدست آورده و آن گنج مال وافر بود و از جمله آن مال سه گوهر گرانبها است که همانند آن در جهان کمتر یافت شود که هر کدام به قیمت خراج هفت اقلیم باشد و از آن جمله یکی خاصیت آن است که اگر کسی آن را با خود داشته باشد از همه دردها ایمن بماند و چون ملک عرب آن گنج بیافت و آنگونه هرسه گوهر بدست آورد ملک آن را پاره از مال هدیه برای ملک افریدون کرد و هدیه ها را در کشتی ها نهاده بفرستاد و کشتی دیگر سپاه بر آن مال بگماشت و خود چنان پنداشت که کس نتواند بدان کشتی متعرض شود خاصه اینکه در راهی است که اندر آن مملکت ملک افریدون است و هیچ کس را جز رعیت های ملک افریدون کس نیست پس کشتیها تا نزدیک شهر افریدون آمدند قطاع الطریق با جمعی از سپاه قیصاریه در کشتیها تاختند و تمامت آن گنج که در کشتیها بود ببردند و سپاهی را که بکشتی بگماشته بود بکشتند چون ملک افریدون از این واقعه آگاه شد در جهان تنگ شد سپاه گرد آورده و سپاهی بر ایشان فرستاده ایشان سپاه ملک را شکستند سپاهی دیگر فرستاد آن سپاه نیز شکست آمد ملک در خشم شد و سوگند یاد کرد که خود با تمامت سپاه را برداشته به جنگ رود تا قیصاریه را خراب کند باز نگردد و از ملک الزمان ملک نعمان نیز متمنی است که جمعی از سپاه را به معاونت او بفرستی که در میان ملوک نام نیک مذکور شود و پاره هدایا نیز فرستاده است اگر آنها را بپذیری منت پذیر است از تو پس از آن رسولان زمین بوسیدند

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب فرو بست

چون شب چهل و هفتم برآمد

گفت ای ملک جوانبخت رسولان هدیه ملک نعمان را حاضر آوردند و آن پنجاه کنیز رومی حله پوش و پنجاه غلام که قباهای دیبا در بر و کمربندهای زرین در کمر داشتند و هر یکی را گوشواری در حلقه بود زرین و بر سر حلقه گوهری بود که هزار دینار زر بهای آن بود ملک هدایا قبول کرد و با وزیران مشورت نمود که رسولان را چه جواب گوییم و زیر سالخورده که وزیر دندان نام داشت زمین بوسید و گفت ای ملک بهتر از این نیست که به معاونت ملک افریدون سپهی آراسته کنی و ملکزاده شرکان را سپهسالار کنی و من نیز با ملکزاده همراه شوم و خدمت میکنیم و اینکار به دو سود دارد نخستین منفعت اینست که چون سپاه تو به نصرت ملک روم شتابد در همه شهرها اینکار به نام تو شهرت کند و دشمنان اندیشه ناک شوند از جرأت و مغرب زمین تحفه ها و هدیه ها بفرستند و سود دیگر اینست که ملک روم بتو پناه آورده اگر او را پناه دهی در همه جا به جوانمردی معروف شوی ملک نعمان را این سخن پسند افتاد و وزیر را خلعت داد و گفت مانند تو کسی را شایسته است پس ملک نعمان پسرش شرکان را بخواست و او را از خواهش رسولان و اشارت وزیر دندان آگاه کرد و او را بسپرد که سلاح جنگ فراهم آورد و سفر را آماده شود و ده هزار مرد کار از سپاهیان بگزیند و با وزیر دندان مخالفت نورزد شرکان در حال فرمان پدر بشتافت و ده هزار سوار برگزید و سیم و مال بحاضر آورده به سپاه داد و با ایشان سه روز مهلت داد لشکریان زمین بوسیده از آستانه بیرون شدند و به تهیه سپاه مشغول شدند و شرکان نیز به تفقد سپاه آمده اسلحه جنگ فراهم آورد و با صلصل و کوس آوازه آن کوه ها بیکدیگر درآورد و چون ده روز بر آن برآمد ملکزاده

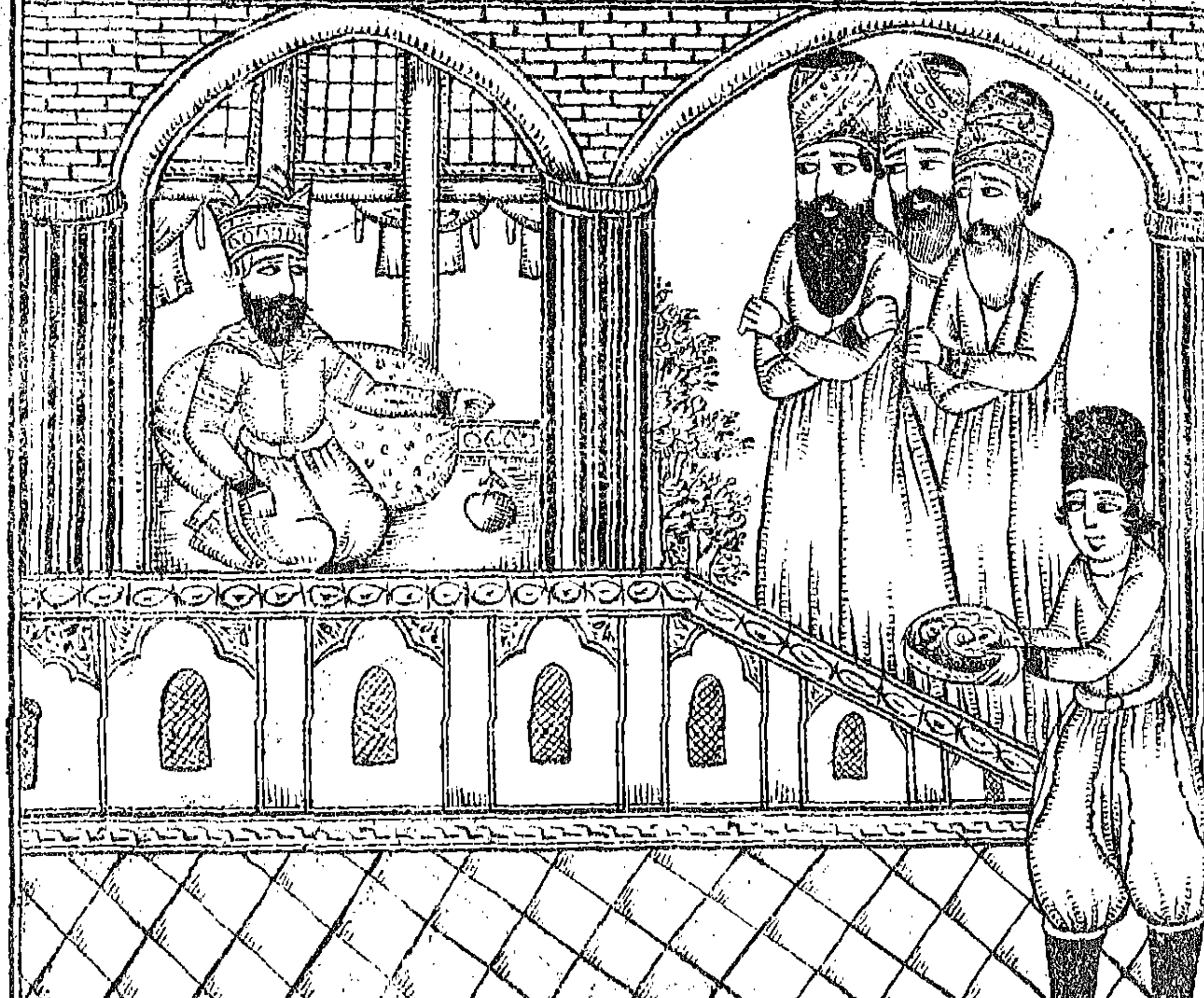
شرکان با وزیر دندان از شهر بیرون

بانجام

نام نهادند

کردند

کردند و ملک نعمان نیز بحضر وداع پسر بشهر باز آمد و هفت خزانه ملکزاده بذل کرد و ده روز بر این نمودند شرکان و لشکر را بدرود نمود و بشهر بازگشت شرکان سپاه



ملاحظه کرده ده هزار جنگ طبقه و دسته حاضر بودند پس طبل کوچ بزدند و شیپور بدمیدند و رایات برافراختند شرکان نیز از اسب لوای تکبیر بگشت و بر مرکب
نیز سوار شد رسولان پیش افتاده همی رفتند شبانگاه در جائی فرود آمدند و شب را در آنجا بسر بردند چون روز بر آمد سوار گشته بر منهاج رسولان همی رفتند
تا بیست و هشت روز پیست و یکم و دو سه پاس از شب رفته بمرغزاری رسیدند شرکان فرمان داد که در آنجا فرود آیند و سه روز راحت یابند سپاه
میان فرود آمدند چون آن سرزمین سرحد روم و مملکت دشمن بود ملکزاده لشکر را بسه قسمت کرده در اطراف موکب همی گشت و همچنان پیش که باسپاه
بکار دانا اینکه چهار پاس شب بگذشت شرکان مانده گشت و خواب بر او چیره شد در خانه زین خواب برود و اسب او را بسوی بیابان ببرد تا بلب
رسید که درختان انبوه داشت و شرکان بیدار نشد تا اینکه اسب شیهه کشید و سم بر زمین کوفت آنگاه ملکزاده بیدار گشت و خویشتن را در میان درختان یافت
و ماه را دید که طالع گشته و بر آن و صحرا نور افکنده چون خود را در آن مکان بدید بوحشت اندر شد و حیران بایستاد و راه بجائی نداشت و بر چپ و
راست نظر همی کرد که بروشنی ماه مرغزاری دید خرم او از بوی طیب و صدای خنده بشنید که هوش از تن و عقل از سر ببرد آنگاه بسوی آواز برفت و بدان
سوی مرغزار نظاره کرده در آن مکان نهرهای روان و درختان سبز و خرم و مرغان نغمه سنج دید بدانسان که شاعر گفته (طبل عطار است گوئی در میان
لاله زار، از زمین گوئی برآورد گنج شایگان) (در چمن گوئی پراکنده در شاهوار) پس شرکان نظر کرده دید در آن مکان دیری در پهلوی دیر قلعه که سر
با آسمان میساید در میان دیر نهر آبی روان بود که بسوی مرغزار همی آمد و در آنجا ده تن کنیزکان ماهروی دوشیزه دید که خویشتن را بزیورهای گران آراسته اند
در حسن و دلبری چنانند که شاعر گفته (اینان مگر ز رحمت محض آفریده اند، کارام جان و مونس دل آفریده اند) لطف آیتی است در حق ایشان و کبرونا
پیراهنی است در قد ایشان بریده اند، رضوان مگر دریچه فردوس باز کرد، کاین حوریان بساحت دنیا خزیده اند) پس شرکان بدختر کان نظر کرده در میان
ایشان دختری دید ماه روشنتر از ماه بدانسان که شاعر گفته (مانند سرو قد النصر دسیمبر) کو سوسن آزاد بود بار صنوبر) (آن سوسن آزاده برآرد بمعجز و انگشتان)
حلقه زنجیر بر از توده عنبر) در دیده من رشته که بشکسته) تا دیده ام اندر و هشت رشته گوهر) شرکان شنید که آن دختر بآن کنیزکان گفت بیائید تا ماه
کشتی بگیریم ایشان بکنیزک همی امدند و کشتی همی گرفتند دختری بگیر ایشان چیره گشت بازوان ایشان را بزنار فرو می بست تا همه را بازوان ببست آنگاه پیره زنی
که در آنجا بود رو بآن دختر چنان کرده چون خشمگینان گفت ای روسپی از چیره شدن بر دختران شادمانی و فخر همی کنی من زنی پیرم و هزار توان و چهل مرتبه
با ایشان کشتی گرفته و غالب گشته ام اگر ترا نیز با من قوه کشتی گرفتن هست پیش آی تا بر خیزم و سرت را بمیان هر دو پایت فرو کنم و دختر که سخنان از آن پیره زن بشنید
تبسم بخندید و لیکن و دلش پر از خشم شده برخواست باو گفت یا سیدتی ذات الدواهی بحقت سوگند همی دهم که بمزاح سخن گفتی یا با من سر کشتی گرفتن داری
پیره زن گفت براستی سخن گفتم و مزاح نکردم با تو کشتی باید کرفت چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست چون شب پنجاه و پنجم برآمد

گفت ای ملک چون بخت بیره زنان گفت شوخی و مزاح می کنم دختر قمر منظر گفت گر تو الحال با من کشتی نگیری بر خیز عجوز از این در خشم شد و موی بر اندامش بر پای شد
خار پشت راست کرد و بدو با دلارام گفت ای روسپی با تو بگیرم مگر اینکه عریان خود باشم پس برخواسته دست از رخت بر گرفت و جامه خود بکند و برهنه ... ها
نهاده و بغضب و آفتی همی مانست و با آن زن دختر گفت تو نیز چنین کن که من کردم و شیرکان بر ایشان نظاره میکرد و بر هیئت عجوز همی خندید پس اقصم
برخواسته شلوار بدر آورد بفرازید و ساق مرمر و بلور بدید شد پس با عجوز بیاویختند و شیرکان سر با سمان بر داشت و خدا را سجده شدن دلارام همی خو
تا اینکه زن بیره چنین دست چپ میان دو پا بیره زن انداخته با دست راست پشت گردن او را بگرفت و بر موی بلند کرد که بر پشت بیفتاد و دو پا او چنان
بلند شد که شمهای فرج نمودار شد پس از آن دو ضرطه بزرگ از آن زن بجست یکی از آن زمین بکنید و دیگری هوا را بر زد و کرد شیرکان بخندید و بر زمین افتاد چون برخواست
تیغ برکشید بچپ و راست نظاره کرده و دید که بدیع الجمال از بیره زن غافل همی خواهد جامه او همی پوشاند و میگوید یا سیده یا ذات الدواهی من ...
خواستم که بر زمین بیندازم ترا ولی تو دو ... و پا بر زمین افتادی شکر خدا را که آسیبی بتو نرسید عجوز با او سخن نگفت و برخواسته شرم ... همی
رفت تا اینکه از دیده پنهان شد و آن کنیزکان همه بازوان بسته افتاده بودند و سری یکدیگر در میان ایستاده بود و شیرکان با خود گفت هیچ روز فراغی ... بی
خورده بود و اینک مرا خواب ببرده بود و اسب مرا بدینجا آورده سبب این بود که این صنم با کنیزکان دیگر غنیمت من باشد نگاه اسب خود را شد برانده و با تیغ بر
کشیده نزد یکتر رفت و بکنیزک گفت چون ما سه رواری دید برپا خواست و از این ... که شش زرع بود با تسو بر جست ... و گفت ای جوان کیستی که فرح و شادی ما
از ما ببردی و چنین با شمشیر کشیده آمدی که گویا بسپاهی حمله سخنی باز گو که از کجا آمدی و بکجا خواهی رفت و سخن راست گو که نجات در راست گوئی است و از
دروغ بپرهیز که دروغ گویان نزد ما گناهکارانند شک نیست که تو راه گم کرده و بدین مقام آمده خلاصی تو بسی مشکل راست باشد که تو در سرزمینی هستی که اگر فریاد بر
آریم چهار هزار بطریق دلیر گرد آیند اکنون باز گو که چه میخواهی اگر راه راست میخواهی براهت ... و اگر خواهی ... شیرکان ... و سخنان او بشنید گفت
مردی غریب هستم و از زمره مسلمانی بیا شیشم امشب تنها بیرون شدم و از برای غنیمت همی گشتم و بهتر از این کنیزکان غنیمتی نیست ... خواهم که ایشان را اگر ...
نزد یاران خود برم و شیرکان گفت این کنیزکان ترا غنیمت ... باتو بگیرم که راست بگو ... و دروغ مگو که ... اگر تن را بسلامت خواهی ... من هلاک شوی و
این چنان فریاد برکشیدم که سر زمین را سواره و پیاده پر گشت ولی من لعزبان مهربان هستم ... تو نشاید ... داری از اسب فرود آئی و بدین حصار ... با
کن که دست بسلاح نبری و با من کشتی بگیری اگر تو کشتی ... بیره ... شود مرا بر اسب ... و این کنیزکان ... تو هستم و اگر من ...
غالب آیم ... آنچه که دانم با تو بکنم ولی ... یاد کن که ... باشم ... و شیرکان طمع ... و گرد و با خود گفتا ...
نشناسد که دلیر و شجاع هستم سر با ما ... گفت ... که تو اعتقاد داری سوگند ... یاد کن ... سرکشی کرده ... بر
شیر ... شیرکان بدان ... سوگند یاد کرد و ... که سوگند ... از آنسوی ... وخندان ... باشیرکان گفت که ...
تو ... اسب ... یاران ... بدست ... شود و دلیران بیایند ... این سخن ... از شیرکان
بنافت شیرکان گفت ای ... ولشکر ... بیره ... این ... و ... حاجت خود ... با من بگو شیرکان گفت
بسر زمین تو آمده ... کنون ... تو هستم ... گفت لشکریان ... تو ... من از آن
سوی ... امشب ... کشیده ... بدیع الجمال از آنسوی ... نهر ... از این ... ما اینکه
... که ... زنجیرهای آهنین ... بسته بود ... شیرکان ایستاده ... نظر میکرد ... بسته بود ...
... شیرکان ... جوانان ... گفت شیرکان ...
... که ... پس ... گفت ... مهمان تو ام و بر توقف صحبت ...
دارم و ... با من بگوئی ... اسلام ... و دلیران ... جوانان ...
شیرکان ... که ... من ترا ... اکنون ... که ...
... با شهر ... اگر من نزد ملک نعمان حاضر شوم ... که ...
... وعده ... مسلمانان که ... گفت ...
... کنیزکان ... شجاعان و دلیران ... که ...
... بدانستم ... من با تو ... که ...
... بزرگ ... شیرکان پسر ملک نعمان باشد که ...
... دلیری ... شیرکان ... سوگند ...
... راستی سخن ... که ... هزار ...
... بزرگ ایشان ... شجاعت ... ولکن اگر شیرکان
بجای تو بودی امشب ... که ... اعتراف میکرد ... شیرکان ... سوی ... او

سخن

... مردان بسیار رنجها و سختی‌ها شنودم و او را با پسری پرورش دادیم چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست

چون شب پنجاه و یکم برآمد

گفت ای ملک جوانبخت دختر نصرانیه چون این سخنان با شرکان بگفت شرکان را غرور جوانی و همت دلیری برانگیخته که خویشتن بدو بشناساند و بدو خشم آورد ولی حسن بدیع الجمال شرکان را منع بکرد و همی گفت ای ماه روی کر تو شمشیر تیز حمله یاری روا نیست چاره‌ای نیست جز سپر انداختن پس دختر نصرانیه از جای برخاست و شرکان با او همی رفت تا به دیر رسیدند دختر و شرکان با کنیزکان به دیری بلند درآمدند که فندیلها بدانجا افروخته و مانند آفتاب پرتو افکنده بودند چون دهلیز بنهایت رسید کنیزکانی دید که شمعها افروخته بدست ایستاده‌اند پس کنیزکان پیش افتاده نصرانیه بدنبال و شرکان از پی ایشان همی رفتند تا به دیر رسیدند دیدند که سریرها مقابل هم گذاشته‌اند و پرده‌ها آویخته‌اند زمین و دیوار از رخام و مرمر گسترده‌اند و در میان دیر حوضی است بزرگ و چهار فواره زرین در آن حوض نشانده‌اند و آب بدان فواره‌ها میریزد و در صدر دیر تختی گذاشته‌اند و فرشهای حریر گسترده‌اند دختر نصرانیه با شرکان گفت بنشین شرکان بنشست و شرکان ... او پنهان شد شرکان از خادمان پرسید که خاتون بکجا رفت گفتند بخوابگاه خویش رفت و با تو ... شرکان خوردنی بخورد و دست بشست و خاطرش به پدر و سلام مشغول بود و نمیدانست که بر ایشان چه گذشت و تا بامداد در کار خود حیران بود و این شعر همی خواند (راحت همه پیش غیر پرداخته‌ایم در بوته روزگار بگداخته‌ایم کاری نه چه کار عاقلان ساخته‌ایم نقدی با میدنسیه در باخته‌ایم) چون روز آمد دید که بیست تن کنیزکان ماهرو اندر آمدند و دختر در میان ایشان چون ماه در میان ستارگان همی آمد چون نزدیک شد شرکان از زیبایی و حسن و جمال و بهای او سرگشته گشت که زهره چنان دیدار با شرکان تحیت و تامل کرد شرکان را بشناخت و گفت یا شرکان مکان مشرف کردی و بر ما منت نهادی دوش ترا چگونه گذشت پس از آن گفت دروغ ملکزادگان را نشکست خاصه چون تو ملکزاده که از همه ملوک برتری هستی خود را پوشیده مدار و نسب و حسب پنهان مکن و بجز راستی سخن مگو که دروغ دشمنی فزاید چون شرکان دید که جای انکار نماند با او گفت من شرکان بن نعمانم پس دختر با او گفت خاطر آسوده دار و هیچ مترس که تو ما را مهمانی و میان ما حق نمک پدید آمده دوستی و مودت بهم رسید تو در پیمان منی و حق مسیح اگر مردم روی زمین آزار ترا خواهند نتوانند کرد مگر آنکه من بمیرم که تو در امان مسیح بن مریمی پس در پهلوی شرکان بنشست و ملاعبت آغاز کرد چندانکه شرکان را ترس برفت پس از آن دختر نصرانیه با زبان رومیان کنیزی را سخنی بگفت کنیز ساعتی برفت چون باز آمد ظرفها و طعامها حاضر آورد شرکان چیز نخورد با خود گفت شاید سم بطعام اندر کرده باشند دختر که این خاطر شرکان بدانست و گفت بحق مسیح که چنان است که تو گمان کردی من کشتن ترا نخواهم پس دختر خود بخوردن نشست و شرکان نیز همی خورد تا اینکه خوان برچیدند و دست بشستند دختر فرمان داد که نقل و گل و ریحان و قدحهای زرین و شراب حاضر کردند پس دختر بنشست و قدحی چند بخورد و قدحی بشرکان داد تا اینکه شرکان مست شد چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست

چون شب پنجاه و دوم برآمد

گفت ای ملک جوانبخت دختر با شرکان شراب همی نوشید تا اینکه شراب کارگر شد و عشق بشرکان چیره شد پس از آن دختر با کنیزکی گفت یا مرجانه آلت طرب بیاور کنیزک برفت و عود و چنگ و تار حاضر آورد و دختر عود بنواخت و آوازی برآورد که دلها را بشکافت و از آواز او خرد از سر شرکان برفت پس از آن کنیزکان یک یک سرود آغاز کردند و به زبان رومی ابیاتی برخواندند شرکان در طرب شد آنگاه خاتون با شرکان گفت ای مسلمان آن زاده دانستی که چه گفتم شرکان گفت لا والله ندانستم ولیکن از خوبی انگشتان تو در طرب شدم دختر بخندید و گفت اگر من عربی تغنی کنم چه خواهی کرد شرکان گفت خودم نمیدانم چه خواهد رفت آنگاه دختر با شرکان آلتی دیگر ... تا شامگاه شد و ... بود و هنوز دختر نزد شرکان آمد و با او گفت خاتون ترا میخواهد شرکان برخاست و برفت ... تا اینکه بدری رسیدند دروازه بگشادند و درآمدند خانه‌ای بود که فرشهای حریر گسترده بود و در هر منظرها ... و در ایوان تمثالهای مرغان بود که بهوا مینمودند و گلهای رنگارنگ که گویی سخن همی گفتند خاتون در آن ایوان نشسته بود چون شرکان نظر افتاد بر پای ایستاده دستش را بگرفت و در پهلوی خویشتن بنشاند و ... و دختر پرسید که عنصری از اشعار و احوال عشاق آگاهی شرکان گفت آری دختر گفت چه میگویی از گفته عنصری بر خوان شرکان این ابیات برخواند (تا کار من زسنبل بر سیمین پرچین نهاد داغ حسرت بردل همه بتگران چین نهاد هر که از پیچ و خم زلف او آگاه گشت نام خسرو را فراموش کرد و نام شیرین نهاد) دختر این ابیات بشنید گفت عنصری بسیار فصیح بوده و در صفت زلف معشوق مبالغه کرده و گفته است (تا همی چوگان زلف کرد الفتنا بود عشق زلف او بکرد هر دلی چوگان بود) پس از آن گفت یا ابن الملک شعر دیگر برخوان پس این دو بیت برخواند (ای بسته نگار من میان را کی کرده مرا قصد بیجان آسته جان میخواهی و بر نیاید بشتاب آهسته ترا همی جان و جهان است) چون دختر این دو بیت بشنید گفت احسنت ای زاده معشوق از شاعر چه قصد کرده بود که این شعر برخواند شرکان گفت قصد کشتن او داشته چنانکه تو قصد کشتن من داری پس دختر و شرکان بخندیدند و بشراب خوردن مشغول شدند تا شامگاه دختر برخاست و بخوابگاه خود رفت و شرکان نیز در آنجا بخفت و چون روز شد کنیزکی آمد و شرکان را بمجلس دختر آورد چون دختر شرکان را بدید برخاست و دستش را بگرفت و بنشانید و گفت ... شرکان بازی شطرنج را نیک داند شرکان گفت آری پس شطرنج بیاوردند و بازی آغاز کردند ولی شرکان را دیده بر جمال او بود و اسب بجای فیل همی نهاد

گذاشتی دختر بخندید و گفت اگر شنیدن پنج باشد تو همان است تو چیزی نیست او در بهترین مطلب شرکان گفت با چون تو کس نتابیستم که مطلبی نیز

خوانتون طعام و شراب بخواست خوردنی بیاوردند و همی گساردند تا اینکه دختر گفت اکنون بگیرید ساغر و بیت برخواند (هنگام صبح است و هنگام

فیز بیاده نوشیان بقدح در برید) یک بنوشید بشتاب و بدیگر برید) در بهشت گردید و می خود همی آورید تا هنگام شام باده همی گساردند تا شامگاه دختر

بخوابگاه خویش رفت و شرکان در همانمکان بخسبید چون روز برآمد کنیزکان بعادت هر روز شرکان را بنشاندند و خوراک آوردند چون شب گذشته بار رسید و با غنج و

دلال با او همی سخن گفت که دیدند مردان و جوانان با تیغهای برکشیده همی آیند و بزبان رومیان همی گویند ای شرکان پای خویش آمدی اکنون آماده باش

شرکان این سخن بشنید با خود گفت شاید این دختر فریبم داده و مرا بدینجا نگاه داشت تا دلیران بسوی من آیند ولی گناه از منست که خود را بهلاکت انداختم

بدختر گفت دید که گونه سرخ او ناز زرد شده و بپای خاست و بانگ بر ایشان زد گفت شما کیستید سرور ایشان گفت ایها الملکه آیا نمیشناسی که

نزد تو کیست دختر گفت نمیشناسم تو بگو که در نزد من کیست سرور گفت این کس دشمن دلیران و شرکان پسر عمر نعمان پدر تو است

و آمده اینجا بشنیده ایم که شرکان بدینجا آمده و اکنون همی خواهیم که این شیر را بگیریم و بمیان زندان

تا بیند نگاه خشم الود بدو کرد و گفت چگونه بی اجازت من بدینجا آمدی و بمن گفتی که این مرد با چون بدینجا رسیده ام و وقت این نیست که

سخن دراز کنیم ملکت را نشاید که شرکان را بدست بیند پدر او بدین بماند بهر بیان اینجا بکشید دختر با سرور گفت که ... همه کشیدند ...

الدواهی پیر زن که دیده کسی است که در نزد من شرکان آمده و از جمله میان و مردی است غریب که روی با آورده ... یافت خواستند ... از

پیکار من بیقین بدانم که شرکان است با هزار دلاور ... که من با ایشان جنگ ... اکنون ... است هر دو از گشتند و سید نگاه ... میان ... صدم

مبارز نه توپیز ... باز کرده است تا ... بجوی ... گفت ای مرد مبارز ... راهی ...

بنده و پیرزن ... او را خشم ... و گفتم سخن در ... پیش ... دلیران ... آرد و مینوازد که با صد ... بسا رزم کنند اگر تو ...

بگوی که شرکان بن نعمان ... است ... من با او ... کردند ... اگر خواهی ... حاضر

او در هم ... گفت اگر ... با تیغ ... دلیران ... کاری ... گفت که ... صد ... یکتن

مبارزت کند شما بکسی ... بمبارزت ... شوند که ... است ... رسید ... شد و شمشیر ...

ابن زد اسپان غیر ... نداشت ... گفت شما یک یک با او مبارزت کنید ... — حکایت ملکه ابریزا —

گفت ... مبارز ... باشید ... گفت ... هر روز ... کارزار ... اگر او را قصد جنگ ... شود

بدو ... خواهد ... من کنیزان ... و ... شرکان ... گرد و شرکان ... کرد و دانست که ملکه ... نکرده ... نگاه

ملامت کرد ... با خود گفت چگونه ... ملکه گفت ... رزم ایشان را ... سلاح من بیاورید آنگاه برخاسته

لباس جنگ بپوشید با شمشیر برکشیده بیرون رفت چون سرور دلیران او را بدید بحمله آورد و شرکان نیز بمانند شیر غران شمشیر برکرد بزد و

ملکه چون ... شرکان ... چون سرور ... گفت که چون سرور را ... بسر ... دلیران ... دیگر مبارزت ...

گذاشت شرکان ... در حال ... کرد ... دلیران ... چون ... دلیران ... بشتابید ...

شما را ... ولیکن ... یکبار حمله آوردند شرکان ... آنکس ... نمایند ... شرکان

در آغوش گرفت ... ای شرکان ... دست ... گرچه ... میان گرفتار ... شرکان ... شمشیر ... پاک کرد

و این بیت برخواند) چون ... بود ... چون ... دشمن ... چون ... بشکند قلب ... چون تیغ ... سر او ...

آنگاه ملکه ... و نو ... بیرون آمد ... زره پوشیده ... برکشیده ایستاده بود ملکه گفت ...

بر تو ... ملکه حاجبان را گفت چرا فرستادگان ملک بی اجازت ... حاجبان گفتند فرستادگان ملک ... حاجت ...

نداشتند ... همچنین کردند ... شد ... آنگاه ... گفت ... اکنون ... باز گویم

... نام ... داشت ... او ... ساخته ... حاجت ...

در کار من خواهد کرد ... در این ملک ... ولی از تو همی خواهم که با من بگوئی ... شرکان ... بشنید ... غایت

شاد ... دلش ... و گفت ... پرده ... یافته ولیکن ... به دوری ... نخواهد بود ... ملکه گفت

... شرکان ... داد و ... ملکه گفت اکنون دلم آرام یافت ولی از تو ... خواهش دارم و آن اینست که تو با ما

... شرکان گفت ای خاتون ... پدرم ... پدر تو فرستاده است ... که از اعراب ... گوهری بود و ...

ملکه گفت چون چنین است ... قسطنطنیه و ملک ... با تو باز گویم و آن اینست که در میان ما عهدیست که ...

... و هر سال ... ملوک و دختران ... بزرگان ... جمع آیند ... روز ... جمله ایشان بود ... و دشمنی در میان ...

پدرم هفت سال ... اتفاقا سالی دختران ملوک و بازرگانان ... بودند ... دختر ملک قسطنطنیه بود

مفتسا

هفت روز دیگر برفتند و چون بازگشتند صفیه گفت من بقسطنطنیه نخواهم رفت مگر از راه دریا پس کشتی بدریا افکندند و همه را کردند صفیه با خادمان خویش بکشتی نشستند
و همی رفتند تا آنکه باد مخالف کشتی را از راه بدر کرد و قضا را [illegible] کشتی از فضای جزیره کافور بود و با نصرانیان از فرنگیان که آن کشتی بود [illegible] صفیه بدر شد
کشتی فرنگیان آن کشتی بدانسو راندند تا نزدیک شدند و با آن کشتی صفیه بستند و نزدیک کشتی خود کشیدند و قصد جزیره کافور کردند ساختن گرفتند که باد مخالف
بوزید و کشتی را همی آورد تا بیرون رفتند ایشان را بگرفتیم و کشتیم و کنیزان و اموال را بغارت بردیم و در کشتی چهل تن کنیز بود و پس نزد پدرم کنیزان را و امتعه را
که دختر ملک فریدون در میان کنیزان است پدرم ده تن از کنیزان را که نیکوتر بود بگزید و تحفه برد و دیگران ببخشید و از آن ده تن پنج تن با هدیه‌های قیمتی بپدر تو ملک
نعمان فرستاد ملک نعمان از آن پنج کنیز صفیه دختر ملک فریدون را برای خویشتن بگزید و در آغاز امسال ملک فریدون کتابی بپدر من فرستاد و در آن کتاب
چنین نوشته بود که شنیده‌ام کشتی و پدرم را ترسانیده و سرزنش کرده که شما دو سال است کشتی از دست فرنگیان گرفتید و از جمله آن چیزها که در کشتی بود دختر
من صفیه با شصت تن از کنیزان بود و نه کسی پیش من فرستادید و مرا آگاه نکردید و من نمیتوانستم که در میان ملوک ننگ روی دهد و [illegible]
خویش فاش کنم و کار خود تا امسال پوشیده داشتم و کس نزد ملک فرنگیان فرستاده سراغ دختر گرفتم ایشان گفتند ما از مملکت تو مردی نبرده‌ایم مرا
ملک فریدون نوشته بود که اگر شما با من سر دشمنی ندارید و قصد شما دریدن پرده من نیست بجاست که کتاب من بشما رسد دختر مرا بمن بفرستید
هرگاه در این کار اهمال بورزید بهرآینه مکافات بدکرداری شما بکنم چون این کتاب بپدر من رسید و دانست که صفیه دختر ملک فریدون در میان کنیزکان تو
کار بر او دشوار شد و از کرده پشیمان گردید و چاره ندید جز آنکه صفیه را از ملک نعمان باز پس خواهد و [illegible] نزد تو تا که ملک نعمان را از صفیه اولاد
بهم رسیده پدرم پیش از آگاهی این حقیقت دانسته که در این [illegible] بزرگی اندر است و چاره [illegible] جز آنکه [illegible] پس جواب ملک فریدون بنوشت که دختر صفیه را
بملک نعمان داده‌ام و ملک را از او فرزند بهم رسیده چون جواب پدرم بملک فریدون رسید از غایت خشم بر خود بپیچید و بخروشید و گفت چگونه
میشود که دختر من اسیر گردد و دست بدست بگردد و در سرای ملوک [illegible] چون کنیزکان مملوک شمرند پس از آن گفت بحق مسیح و بحق دین صحیح سوگند که آرام نگیرم و
ننشینم تا این ننگ از خود بردارم و کاری کنم که پس از من در زبانها گفته آید و پیوسته میخواست حیلتی کند و کینه سازد تا اینکه رسولی نزد پدرت ملک نعمان فرستاد
و با سخنان دروغ او را از آنجا برانگیخت و نیز سپاهی آماده کرده [illegible] و ملک فریدون را از این حیلت قصد این بوده است که ترا دستگیر کند و سپاه ترا
و تلف سازد و اما آنکه گوهر قیمتی که پدر تو نوشته [illegible] که سه گوهر بزرگ و قیمتی در نزد صفیه بود و پدرم آنها را از او بگرفت و [illegible] اکنون آنها
نزد من است تو بسوی سپاه خویش باز گرد [illegible] زانکه ایشان بشهر روم و فرنگیان داخل شوند [illegible] که اگر بشهر اندر آیند خلاصی نخواهید یافت
شرکان چو این سخنان بشنید [illegible] ملکه [illegible] منت [illegible] سبب نجات من و سپاه من گردانیدی ملکه گفت تو [illegible] باز گرد و سپاه باز گردان
و رسولان ملک فریدون را دستگیر کن تا صدق مقال من ترا ظاهر شود [illegible] نزد تو خواهم بود و با هم بشهر بغداد خواهیم رفت شرکان
قصد بازگشتن کرد ملکه گفت عهد فراموش مکن آنگاه ملکه از بهر وداع برخواست و گریان شد شرکان نیز بگریست و [illegible] زد [illegible]
ریخت ملکه ابریزه [illegible] بگریست و [illegible] بر خواند وقت سحر چو عزم رفتن گرفت اشکم بگرفت [illegible]
من بگرفت پس شرکان از وی جدا گشته [illegible] و آمد بر اسب نشست و از پل [illegible] گذشته در میان درختان همی رفت [illegible]
سوار [illegible] شرکان [illegible] چون نزدیک شدند شرکان ایشان را بشناخت و ایشان نیز شرکان را بشناختند [illegible]
شدند و [illegible] شرکان سلام کرد [illegible] سبب غیبت [illegible]
[illegible] سپاه را فرمان رحیل داد و رسولان ملک فریدون [illegible] ملکه [illegible]
آگاهی [illegible] شرکان [illegible] سپاه خویش [illegible]
بسامان مملکت خویش برسیدند [illegible]
کوس رحیل بزدند و سپاهیان بقصد شهرهای خویشتن سوار شدند و شرکان با صد تن سوار [illegible]
[illegible]
بشرکان [illegible]
بشنیدند [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
شرکان [illegible]

امروز یکیک قتال خواهیم کرد لیس سواری از سواران شرکان قدم بمبارزت گذاشت و رجز همی خواند و همی گفت کیست که خواهد از سر و گریبان بکارم هر که بالداستیز آید جنگ زنم که مرا نیم یک چوب سکان و جمله شیران گیرا از سختی چوب باد شد با آهن مباد اکس خود و چوب گیرا دلیری است سوار از فرنگیان که هنوز خط بعارضش ندمیده بود بمیدان راند و زد و خورد همی کردند که فرنگی مبارز شرکان را با نیزه سرنگون کرد و بازوان او اسیرش کرد پس پیوسته یکیک از مسلمانان بمبارزت میامدند و فرنگیان اسیرشان همی کردند تا اینکه شب شد و تاریکی جهان را فرو گرفت و از مسلمانان بیست سوار را اسیر و زیاسیری برده بودند شرکان چو این بدید کار با دو دشوار شد مصیبت بزرگ گردید و سواران خود را جمع آورده با ایشان گفت که فردا خود بمیدان شوم و بزرگ فرنگیان را بمیدان خواهم بمبارزت و از او باز پرسم که بدین شهر از بهر چه آمده اند و اگر از جنگ بترسانم اگر صلح کنند صلح کنیم و اگر نه جنگ خواهم کرد پس در آنجا بخسپید چون روز برآمد هر دو گروه سوار گشته صف برکشیدند شرکان بمبارزت قدم نهاده گفت منم از روز هشت پهلوی که پهلو پشتم خصمان و شیران افکنم دروازه پیاده شهر ختم اگر کوه ام چهار آهنین را و به سال از فرنگیان نیز بمبارزت شرکان پیش آمد و رجز همی خواند منم که نوبت اوازه صلابت من چو طیب همت من بر بسیط خاک افتادم بهیچ کار جهان روی برنیاوردم که آسمان در دولت بروی نگشاید چون رجز بانجام رسانید شرکان با دل پرخشم بدو حمله کرد و دیر با شرکان مصاف نبرد و بجدال و حرب مشغول بودند تا اینکه تاریکی جهان فرو گرفت هر دو گروه بجای خویش باز گشتند شرکان با سواران خود گفت تا امروز چنین دلیر و شجاعی ندیده ام و با مداد سوار گشته هر دو طرف بهم حمله کردند تا نیمه روز جدال همی کردند آنگاه فرنگی حیلتی کرده بپای اسب شرکان را بگرفت قضا را در هنگام انتقال اسب فرنگی بکمند ری فرو رد و فرنگی بیفتاد و شرکان تیغ برکشید که او را بکشد و بانگ بشرکان زد و گفت چو نزنان مغلوب شوند دلیران نشاید که با او چنین معامله کنند شرکان چو این بشنید او را نیک نظر کرد دید که ملکه ابریزه است پس شمشیر بینداخت و زمین ببوسید و با ملکه گفت چه ترا باینکار بداشت و این کار را از بهر چه بود ملکه گفت قصد من امتحان تو بود خواستم که بدانم ای تو در معرکه قتال چه منم و این سواران که می بینی همه کنیزان منند که سواران ترا غالب آمدند و اگر اسب من بکمند ری نمی خورد شجاعت و جلادت من نیز بر تو آشکار میگشت شرکان از سخن او تبسم کرد و با او گفت منت خدایرا که بسلامت و جمال تو مرا اکرام کرد و جلی از روز نزال و قتال در افتاد مرا که انزاد خانه دل شد طرب ایاد مرا پس از ان ملکه با کنیزان زد که بر چیل را آماده شوید کنیزان فرمان پذیرفتند و شرکان نیز چیل فرمانرا دخالی با هم بگو صید تماشی و نیمه روز فیمد آنگاه با ملکه و کنیزان گفت که لباس فرنگیان را بکنید و به قصر بنشینید سپس با ملکه ابریزه و شهرزاده لب فرو بست

[illegible] پنجاه [illegible]

گفت ای ملک جوانبخت شرکان با ایشان گفت که چنان فرنگیان برکندند و جامه دختران رومیان در بر کردند ایشان نیز بدانسان کردند پس شرکان جمعی از سواران خود را بخواند و فرستاد که ملک نعمان را از آمدن شرکان و ملکه ابریزه آگاه کنند که مردم شهر و سپاه را باستقبال بفرستند فرستادگان بشتافتند و شرکان با ملکه در هنگام فرود آمدن شب بیرون شده و بامداد سوار گشته به نقطه شهر روانه شدند آگاه و بنیر و نادان با هزاران سوار بمدد شدند که پدر ایشان ملک نعمان باستقبال ملکه و ملکزاده شرکان آمده بود تا رسیدند نماسان فرود آمدند و در پیش ملکزاده بر ببوسیدند با جان بدو ملکزاده سوار شد بشیم ضیف تا بشوار رسید و داخل قصر ملک نعمان شد ملکزاده شرکان پیش پدر رفت و ایشان بپای بوسید ملک نعمان ابریزه را آغوش گرفت و با هر آیا پرسید ملکزاده حدیث خویش را از آغاز تا انجام فرو خواند ملک نعمان از نیکو نهادی ملکه ابریزه آگاه شد پیش او در نهاد او افزون گشت و بدیدار ملکه آرزومند گردید و با پسر گفت خواستم شرکان پیش ملکه رفت و با او گفت ملک را شیفته دیدار تو کجا اطاعت کرده با شاه ملک نعمان رفت ملک را بنو شکفت ملکه بنشست و بفرمان با پسران کرد بجز خواجه سرایان کس نماند چون ملکه حاضر شد در آستانه بوسه داد و بگشاد از سخن گفت ملک از فصاحت او عجب ماند پس خوشحال شد و بر شرکان آفرین کرده بود ستایش کرد و تحسین کرد و ملکه با اجازت نشستن داد و ملکه بنشست و نقاب از روی چون آفتاب برافکند او را حسن و جمالی چنان بود که شما گفته ای برشکسته سنبل مشکین بعنبر زلف با غزل سرو آمن و سرو سجاق من در هیچ زلف بشست هزاران خرابه تا ملک نعمان نیز او را دیدار حال فرد هزاران فتنت و بخود بنزد بگو هوش بنواندند بشاند و قصر جدا کانه از بهر او و کنیزان خاص کرد پس از آن از مه او پسر کر انها تعیین کرد ملکه گفتا نهاد بنزد مستنا آنگاه حقه زرین بدو آورد و سر حقه باز کرد و سه گوهر قیمتی در آورد و بر ملک هدیه نمود و از پیش ملک بیرون آمد و لیکن ملکزاده با او دل برفت پس از آن ملک نعمان ملکزاده شرکان را حاضر او و یکی از آن سه گوهر را بدو داد و شرکان بدو گوهر دو گوهر را نزد برادرت ضوء المکان و دیگری نزد خواهرت نزهة الزمان است چون شرکان شنید که او را برادری است ضوء المکان نام روی بپدر کرد و گفت ای ملک جهان ترا بجز من نیز پسری است ملک گفت آری اکنون شش سال است نام و ضوء المکان برادر نزهة الزمان و هر دو بیکشکم زاده اند شرکان از این خبر تنگدل شد و لی راز خود پوشیده داشت و گوهر را خود گذاشته پیش پدر فرو ریخت و از غایت خشم همی رفت تا نزد ملکه ابریزه درآمد زردی شرکان از خشم پدید بود بسبب آن پرسید ملکزاده سبب باز گفت که ملک نعمان را از صفیه دختری و پسری است ضوء المکان و نزهة الزمان نام و ملک دو گوهر از آن سه گوهر بر پسر و دختر داده و دیگری از بهر من نگاه داشته و مرا تاکنون از ضوء المکان آگاه نبود و بر تو نیز همی ترسم که ملک ترا بخویشتن کابین کند که من از آن نزاد علامت طمع دیدم ملکه گفت ای ملکزاده پدرت بر من دست ندارد و من بفرمان او نیستم هر چه تا من نشود مرا کابین کند و اگر بقهر و جبر مرا کابین کند من خود را بکشم ولی بیم از آنست که پدر من بشنود که من بدینجا آمده ام و با ملک افریدون متفق گشته با سپاه بیکران بیایند شرکان گفت ای خاتون چون تو بود من خواهی شوی باکی نیست اگر سپاه رومیان با ما دشمنی کنند هر آینه بدیشان غالب شویم ملکه گفت هر چه رود نیکو است ولی مرا اگر از شما نکوئی

بنهم در اینجا بمانم و گرنه خواهرت هم رفت پس آنگاه کنیزان را گفت خوردنی حاضر آورند شرکان اندک چیزی خورده با غم و اندوه بخانه خود رفت اما ملک
نعمان چون پسرش شرکان از پیش او بدر رفت او نیز برخواست بنزد صفیه دختر ملک افریدون رفت و گوهرها با خود برد چون صفیه ملک را بدید برپای خواست و دستش را
بوسه داد ملک بنشست ضوء المکان و نزهة الزمان بیامدند ملک ایشان را ببوسید و در کنار گرفت و بیاورد هر یک گوهری بیاویخت ایشان شادمان شدند
نزد مادر رفتند صفیه از احسان ملک فرحناک شد و ملک را ثنا گفت پس ملک با صفیه گفت چون تو دختر ملک افریدون هستی هر آینه ترا گرامی دارم و مرتبه تو افزون
صفیه گفت ای ملک از این بیش منزلت چه خواهم که برد اکنون هم احسان و نیکوئی ملک فرو گرفته و پسر و دختری از ملک خدا بمن عطا فرموده ملک از سخنان او عجب
آمد و ایشان را بغیر او را بسپرد پس بیرون آمده و قصری رفیع و سیمتن از برای صفیه و اولاد او تعیین کرد و خادمان ترتیب داد و دانشمندان آموزگار
ایشان بگماشت و هر چه مقرری ایشان بیفزود ولکن ملک نعمان از اول بر ملکه ابریزه مشغول بود و شبان روز بخیال او بسر میبرد و هر شب بنزد ملکه رفتی با او
حدیث گفتی و از هر سو سخن راندی و در میان گفتگو بمقصود خود اشارت میکرد ولی ملکه پاسخ نمیداد ملکه میگفت مرا بمردان احتیاجی نیست چون ملک حال
او را بدید صبر و شکیبش برفت و آتش عشقش زیاد شد تا بجائی رسید ناگزیر مانده وزیر دندان را حاضر آورد و راز خویشتن او را آگاه نمود وزیر دندان گفت چون شب
در آید پاره بنگ بر داشته بنزد ملکه شو با او بشراب خوردن بنشین و در انجام کار بنگ را در قدحی کن و باو بده چون آن قدح در کشد بنگ بر او چیره گشته بیهوش
شود و ملک را مقصود حاصل آید ملک را این سخن پسند افتاد پاره بنگ از خزانه بدر آورد که اگر پیل او را ببوید تا یکسال بیست و بیهوش گشتی پس آن بنگ را در جیب
گذاشت چون پاسی از شب برفت بنزد ملکه بیامد ملکه برخواست و زمین را ببوسید ملک بنشست و ملکه را در پهلوی خود بنشاند و از هر سوی سخن میراندند تا اینکه
ملک شراب بخواست سفره شراب بگستردند و ظرفها فرو چیدند و شمعها بیفروختند و نقل و میوه بیاوردند ملک نعمان با ملکه باده همی گساردند
و باده مستی همی کردند تا اینکه ملک دید که مستی بر ملکه چیره گشته بنگ را برآورد و بر قدحی بینداخت بدانسان که ملکه ندانست پس قدح بملکه داد او نیز قدح را
بنوشید ساعتی نرفت که بنگ بر او چیره شد و بیهوش شد و هوشش از سر برفت ملک برخواست دید که ملکه بر پشت افتاده و جامه ها از او دور شده و آتش عشقش افزون گشت
در میان آن لطافت و زیبائی ملک را طاقت نمانده در حال کام خویش برداشت و از نزد ملکه بیرون آمد کنیزکی از کنیزان ملکه را که مرجانه نام داشت بنزد
او فرستاد مرجانه چون بنزد ملکه آمد دید که ملکه بر پشت افتاده و خون از ساقهای بلورینش همی برود مرجانه دستارچه گرفته خون از او پاک کرد چون بامداد شد
مرجانه برخواست و دست و پا و روی ملکه را بشست ملکه عطسه بزد و پاره بنگ را قی کرده بخود آمد و با مرجانه گفت مرا از کار خویشتن آگاه بکن مرجانه گفت
من ترا بر پشت افتاده دیدم و خون از ساقهای تو همی رفت ملکه دانست که ملک نعمان با او درآویخته ملول و غمگین شد و با کنیزان گفت که هر کس
که خواهد بنزد من آید منعش کنید و بگوئید که بیمار و رنجور است پس خبر بملک نعمان رسید که ملکه بیمار و رنجور است ملک همه روزه شربت و دارو و چیز
از برای او همی فرستاد و تا چند ماه ملکه از همه کس رو بپوشیده و در حجابها در گوشه نشسته بود و ملک نیز آتش شوقش افسرده شده از ملکه یاد نمی کرد و اما ملکه ابریزه
حمل پدید شد و جهان بر وی تنگ گردید بکنیزک خود مرجانه را نزد خود خواند و گفت بدانکه کس با من ستم نکرده من خود با خویشتن ستم کرده ام که پدر و مادر و شهر خود را
و گذاشته اکنون قوت و قدرتم نمانده که بر اسب سوار نتوانم نشست هر گاه من در اینجا بمانم همه کس مرا سرزنش و ملامت خواهند کرد و کنیزان همه دانستند که ملک
نعمان از من بکارت برداشته و اگر بخواهم بنزد پدر روم نتوانم رفت مرجانه گفت فرمان ترا است که من خدمت را بپذیرم ملکه گفت میخواهم که پنهان
از اینجا بدر روم و بجز تو کس از کار من آگاه نشود تا بنزد پدر شوم که پشتم شکسته و بال گردن است مرجانه گفت رأی راست صواب است پس ملکه آماده سفر شد
و راز پوشیده همی داشت تا اینکه ملک به شکار رفت و شرکان نیز بسوی حصار رفت که چندی در آنجا بماند ملکه با مرجانه گفت که امشب همی خواهم بیرون روم
ولی با تقدیر چگونه کنم که هنگام ولادت نزدیک است اگر چهار پنج روز دیگر اینجا بمانم در اینجا بزایم آنگاه رفتن نتوانم پس ساعتی بفکر اندر شد و با مرجانه گفت مردی پیدا
کن که با ما بسفر رود و خدمت ما بکند ما را اینجا هم مردی نیست مرجانه گفت ای سیده جز غلام سیاه غضبان نام کسی را نشناسم و او از غلامان ملک نعمان
و قصر ما را دربانیست من اکنون بیرون روم و با او سخن گویم و وعده مال دهم و با او گویم اگر نزد ما بمانی هر کجا که خواهی بجا من ترا بیاد بریم ملکه گفت
او را بنزد من حاضر آور تا با او سخن گویم مرجانه برفت و غضبان را بیاورد غضبان زمین ببوسید ملکه چون غضبان را بدید او را نفرت کرد و دلش از وی
برمید ولی ناچار با او گفت ای غضبان میتوانی که در حادثات مونس ما شوی و اگر کار خود بر تو ظاهر کنیم راز من بپوشی غضبان چون بملکه بنظر کرد در
جمال او مفتون شد و گفت ای ملکه هر چه گوئی بجای آورم ملکه گفت همی خواهم که در این ساعت دو اسب از اسبان ملک برای من و مرجانه آماده کنی و سه
اسب خود چیزی از زر و گوهر بگذاری و ما را بمملکت پدرم ملک حردوب برسانی که در آنجا ترا از مال بی نیاز کنیم غضبان چون این سخن بشنید فرحناک گشته گفت
سمعاً و طاعة پذیرفتم و در حال از نزد ملکه برفت و با خود گفت که بمراد خود رسیدم اگر ایشان دعوت مرا اجابت نکنند هر دو را بکشم و مالها را ببرم چون ساعتی
شد باز آمد و سه اسب با خود بیاورد و ملکه بر اسب برنشست ولی از آبستنی دردناک بود و خود داری نمی توانست کرد و مرجانه نیز باسبی سوار شد و غلام
نیز سوار گشته شبانه روز اسب همی راندند تا بمیان دو کوه رسیدند که از آنجا تا مملکت پدر ملکه یک روز مسافت بیش نمانده بود آنگاه ملکه را درد زائیدن بگرفت
و بر اسب نشستن نتوانست و با غضبان و مرجانه گفت که فرود آئید که مرا هنگام زائیدن رسید ایشان از اسب فرود آمدند و ملکه را نیز پیاده نمودند
ولی از غایت درد از جهان بیخبر بود پس غضبان با تیغ برکشیده پیش ملکه بایستاد و گفت ای خاتون مرا از وصل خود کام ده و با من در آمیز ملکه
این سخن بشنید نگاه کرده گفت من بملوک راضی نبودم اکنون با چنین مملوک سیاه کام از من همی خواهد چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب

از

ار دوستان خود بستان [illegible] چون شب پنجاه و سیم برآمد گفت ای ملک جوانبخت ملکه با غضب گفت وای بر تو کار من بدینجا رسیده که تو با من چنین سخن گوی
وا زمن تمنای وصال کنی پس ملکه گریان شد و گفت شهزاده زنا نزد کاهلان نیست که همه مردم مرتکب آن شوند چون غلامک
سیاه این سخنان بشنید در خشم شد و ملکه را بکشت و خود چنین زد و گوهر برداشته بکریخت و ملکه ابریزه کشته برخاک بیفتاد و مرجانه بسر کنیزکی زاده
بود بکنار رفته بملکه همی گریست که ناگاه گردی عظیم فرو گرفت چون گرد بنشست سپاه بیکران نمودار شد سبب آن بود که چون سپاه ملک حردوب بدیدند ملکه
ابریزه بود بدین سبب آمدن ایشان این بود که چون ملک حردوب شنید که دخترش با کنیزکان بسوی بغداد رفته و پیش ملک نعمان هستند سپاهی برداشته بسوی
آمد چون بدینجا رسیدند ملکه ابریزه را دیدند که برخاک و خون همی غلطد و مرجانه کنیز او گریان نشسته ملک حردوب خود را از اسب بینداخت و بیخود گشته
بیفتاد [illegible] پیاده شدند و آواز گریه و فریادشان بلند شد چون ملک بخویش آمد حدیث از مرجانه بازپرسید مرجانه قصه بر او خواند ملک حردوب از
شنیدن حکایت گریان شد و جهان در چشمش تاریک گردید پس فرمان داد که ملکه را بتابوت گذاشتند و بقیساریه بازگشتند و تابوت بقصر اندر اوردند
انگاه ملک نزد مادرش ذات الدواهی رفت و از حادثه آگاهش کرد که ملک نعمان بحیلت بکارت دخترم ببرد اشته پس از آن غلام
سیاه او را کشته است بحق مسیح سوگند که ناچار انتقام از ایشان بکشم و ننگ از خویشتن بردارم و گرنه خود را هلاک سازم پس بگریست و بیخود شد انگاه
ذات الدواهی گفت دخترت را جز مرجانه دیگری نکشته که او را با خویش همی داشت پس از آن ذات الدواهی گفت ای فرزند غمگین مباش
که بحق مسیح سوگند که من از ملک نعمان برنگردم تا او را و پسرانش را نکشم و یادگاری کنم که در همه شهرها مذکور شود ولکن ترا باید که فرمان من بری
و آنچه گویم بجای آوری ملک حردوب با مادرش گفت بحق مسیح سوگند که سرموئی مخالفت نکنم ذات الدواهی گفت چند دختر ماهرو حاضر اور و
دانشمندان نیز بیاور و بیحساب مال بدانشمندان ده که دختران را حکمت و ادب و اشعار و منادمت ملوک بیاموزند ولی دانشمندان از مسلمانان باشند که
اخبار عرب و تواریخ خلفا و احوالات ملوک اسلام بیاموزند چون دختران همه یاد گیرند انگاه در پیش چهره شویم و انتقام از وی بگیریم از آنکه ملک نعمان بحبت دختران
معشوق است او خود سیصد و شصت و شش کنیز داشت یکصد کنیز با صد از کنیزکان ملکه ابریزه در نزد او هستند چون این دختران دانش یاد گیرند من ایشان را
برداشته بسوی بغداد سفر کنیم چون ملک حردوب این از ذات الدواهی بشنید خرسند شد در حال رسولان بهر سو فرستاد و دانشمندان از شهرها و دختران حاضر
آورد و چهره و جامه بدیشان تربیت داد و مال بیکران وعده کرد و دختران را نیز حاضر کردانید چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب فرو بست

چون شب پنجاه و چهارم برآمد

گفت ای ملک جوانبخت ملک حردوب دختران را بحکیمان بسپرد و گفت که حکمت و ادب و اشعار و تواریخ بدختران
بیاموزند حکیمان فرمان بپذیرفتند ملک حردوب را کار بدینجا رسید و اما ملک نعمان چون از نخچیرگاه ملکه ابریزه را
بقصر اندر ندید تفتیش کرد و خبری نیافت این کار بر او ناهموار شد و گفت چگونه دختری از قصر بیرون شد که هیچکس بر او آگاه نگردید اگر چه امر مملکت بدین
گونه باشد سلطنت من سود ندارد و پس [illegible] تا که مهجور بود که ملکزاده شرکان نیز از سفر بازگشت ملک نعمان خبر با او بیان کرد شرکان در پیچ اندر شد
غم او فزود و شبانه روز از فرقت ملکه همی گریست اما ملک نعمان پس از چند روز ملکه را از خاطر فراموش کرده بضوء المکان و نزهة الزمان پرداخت
و علما و حکما بتعلیم ایشان بگماشت شرکان از کردار پدر در خشم شد و ببرادر و خواهر رشک برد و بدین سبب رشک برد روزی ملک نعمان با شرکان گفت
چه سبب است که تو زار و گونه ات زرد شده شرکان گفت ای پدر هر وقت که تو با اولاد دیگر مهربانی میکنی مرا رشک می آید و بیم از آن دارم که بر
من غالب شود و برادر و خواهر را بکشم و تو نیز بسبب ایشان مرا بکشی تمنای من اینست که شهری بمن دهی که من در آنجا بسر برم چون ملک
نعمان این سخن بشنید و دانست که سبب لاغری او [illegible] دل اوست گفت ای فرزند هرچه تو خواهی دعوتت را اجابت کنم و در مملکت من بزرگتر
و محکم تر از قلعه دمشق جائی نیست آنرا بتو دادم پس منشیان را بخواست و منشور ایالت دمشق بنوشتند ملکزاده سفر را آماده شد و وزیر دندان را
نیز با خود ببرد و پس پدر را وداع کرده برفتند تا بدمشق رسیدند مردم دمشق باستقبال شتافتند و شادی همی کردند تا اینکه شرکان بشهر اندر آمد و در قصر
جای گرفت اما ملک نعمان چون پسر را وداع کرد حکیمان و دانشمندان نزد او بیامدند و گفتند فرزندان تو حکمت و ادب بیاموختند ملک از این بشارت
فرحناک شد و حکیمان را بنواخت و ضوء المکان بزرگ شد و چهارده ساله گشته با اهل عبادت دوستی همی کرد و اهل دانش است زنان
و مردان شهر بغداد او را دوست میداشتند و حال بدینمنوال بود تا اینکه در بغداد محمل عراق از برای زیارت بیت الله [illegible] شد ضوء المکان
چون محمل حاجیان را بدید آرزومند بیت الله الحرام گردید پیش پدر رفت و اجازه سفر مکه خواست ملک نعمان ممانعت کرد و گفت صبر کن که سال
آینده خود هم بمکه خواهم رفت ترا نیز ببرم چون ضوء المکان دید که این وعده دیر خواهد کشید نزد خواهرش نزهة الزمان رفت دید که بنماز ایستاده چون نماز ادا
کرد ضوء المکان با او گفت که مرا شوق زیارت مکه و قبر نبی اندر دل است از پدر اجازت خواستم او نداد و قصد من اینست که پاره مال برداشته
پنهانی همی بمکه روم نزهة الزمان سوگندش داد که مرا نیز با خویشتن ببر و از فیض زیارت محروم مگذار ضوء المکان با او گفت چون شب در آید و ظلمت
جهان را فرو گیرد از این مکان بدر آی و کسی را آگاه مکن پس چون نیمه شب شد نزهة الزمان برخاست و پاره از مال برداشت و جامه مردان پوشیده
و بدر قصر بر آمد دید که برادرش ضوء المکان اشتران آماده کرده و بانتظار نزهة الزمان ایستاده هر دو با شتر سوار گشته شب همی رفتند تا بحاجیان پیوستند
و در محمل عراق جای بگرفتند و شبانه روز همی رفتند تا بمکه داخل گشته مناسک حج بجا آوردند و از آنجا بزیارت قبر نبی بیامدند پس حاجیان

قصه

قصد بازگشت کرد ضوء المکان با خواهرش گفت میخواهم که بیت المقدس بروم و پدرم را نیز زیارت کنم نزهة الزمان گفت مرا شوق از تو فزونتر است پس چهارپایان کرایه کرده با [illegible] روان شدند ولی نزهة الزمان را تب گرفت و زود خلاصی یافت پس از آن ضوء المکان رنجور شد خواهرش پرستاری و شب بیداری همیکرد همیرفتند تا بیت المقدس رسیدند پس از آن ضوء المکان سخت شد و در حجره کاروانسرائی فرود آمدند و ضوء المکان را رنجوری هر روز افزون باشد و نزهة الزمان بخدمتگذاری مشغول بود و زرهائی که با خویشتن آورده بود صرف میکرد تا آنکه چیزی از اموال نماند و سخت بیچیز شدند آنگاه از جامه‌های خویش بخادم سرا داد که بازار برده بفروشد چون بفروخت قیمتش را بدو داد او صرف کرد پس از آن چیزی دیگر بفروخت تا اینکه هیچ چیز نماند نزهة الزمان گریان شد و کار بر تهی سپرده پس ضوء المکان با او گفت ای خواهر اکنون [illegible] همی بهتر و دلم بگوشت مرغ کشیده [illegible] نزهة الزمان گفت ای برادر من زر که [illegible] ندارم ولی فردا بخانه یکی از بزرگان رفته خدمت کنم و چیز از بهر قوت تو بستانم ضوء المکان گفت ای [illegible] با ذلت اندر شوی چگونه صبر توانم نمود پس هر دو بگریستند نزهة الزمان گفت ای برادر ما در این شهر بیکسانیم که در اینجا [illegible] کسی بحجره ما قدم ننهاده و از گرسنگی [illegible] جز این چاره نیست که فردا بیرون رفته خدمت یکی از بزرگان کنم و از بهر تو قوتی بیاورم تا از مرض خلاص یابی و بشهر خویش رویم پس نزهة الزمان ساعتی بگریست پس از آن برخاسته خود را با چه عبائی که شتربانان در راه انداخته بودند بپوشید و گریان از پیش برادر بدر آمد و ندانست که بکجا میرود و ضوء المکان [illegible] تا هنگام شام شد و نزهة الزمان بازنگشت و ضوء المکان شب را با انتظار بنشست و روز دیگر خواهر پریشان شد و سخت گرسنه گردید ناگزیر خود را از حجره بیرون افکند و خادم سرا او را [illegible] با او گفت که مرا بیازار [illegible] او را برداشته بیازارش افکندند مردم بر او گرد آمدند و بحالتش رحمت آوردند [illegible] ضوء المکان از ایشان باشارت خوردنی بخواست بازرگانان چند درهم داده [illegible] بدیدند بخوابانیدند پس [illegible] که چگونه حصیری بخوابانیدند و ظرفی آب ببالینش گذاشتند چون شب برآمد مردم از او پراکنده شدند و هر یک بکار خویش رفتند چون نیم شب شد ضوء المکان را خواهر بیاد آمد و گریان شد و بر ضعفش بیفزود و بیهوش بیفتاد چون بامداد بازاریان حالتش مشاهده کردند سی درهم از بهر او برده بشتربانان دادند که او را برداشته بهمراه قطاران دمشق برسانند که شاید بهبودی یابد و شتربانان چون درهمها بستدند با خود گفتند که این بیمار [illegible] نمانده چگونه سر او را بدمشق خواهیم برد پس او را [illegible] تنها گذاشتند چون شب برآمد بر سر تون گرمابه او را بینداختند و براه خویش برفتند چون نزدیک صباح شد توتاب برای افروختن تون بیامد ضوء المکان را دید که بر پشت افتاده با خود گفت مرده کانرا برای چه بدینجا انداخته اند پس قدری دیگر رفته سر پائی بر او زده دید که همی جنبد بانگ بر ضوء المکان زد و گفت [illegible] پاره نان خورده خویشتن [illegible] که باشد همی [illegible] چون [illegible] ضوء المکان نظر کرد دید که خط بر عارض ندارد و [illegible] و ما است دانست که غریب و رنجور است [illegible] و همچنین گفت سبحان الله چگونه بدان [illegible] کودک یکرو [illegible] بود که غریب است [illegible] برداشت [illegible] بخانه خویش برد و زن خود را گفت [illegible] پس از آن [illegible] گرم کرده [illegible] و توتاب بیازار رفته گلاب و شکر بیاورد و شکر بخورانید و گلاب [illegible] پاکیزه [illegible] رو همی بدو [illegible] توتاب [illegible] گفت خدایا [illegible] که بسلامت این جوان [illegible] چون [illegible] برسید [illegible] و شهرزاد لب از داستان فروبست

چون شب [illegible] برآمد

گفت ای ملک جوانبخت [illegible] که بسلامت این جوان [illegible] ضوء المکان [illegible] و شربت و گلابش بیاورد [illegible] و ملاطفت همی کرد تا اینکه جسمش بعافیت اندر شد [illegible] توتاب [illegible] ضوء المکان [illegible] توتاب [illegible] بیازار [illegible] و [illegible] آورده و گفت [illegible] ضوء المکان [illegible] توتاب [illegible] بر وی [illegible] ضوء المکان [illegible] توتاب [illegible] هنگام شام بیاورد ضوء المکان [illegible] همی خورد که جوان توتاب آمد و دید که جوان چیزی همی خورد [illegible] و احوال او باز پرسید ضوء المکان گفت [illegible] توتاب بیرون رفته [illegible] گلاب آورده و بدو بخورانید و توتاب [illegible] گلاب داده [illegible] و مهربانی همی کرد تا اینکه [illegible] شد و [illegible] توتاب و زن [illegible] انگاه توتاب او را [illegible] برد و خود بیازار [illegible] ضوء المکان [illegible] دلاک [illegible] توتاب گفت [illegible] ضوء المکان [illegible] جامه [illegible] و شکر و گلاب بیاورد [illegible] توتاب [illegible] مرغ [illegible] همی [illegible] ضوء المکان [illegible] پس از آن توتاب [illegible] گفت ای [illegible] توتاب گفت [illegible] و حدیث خویشتن بازگو که چرا باین شهر آمده و از کدام شهری [illegible]

و نهایت همی نمیم ضوء المکان گفت تو باز گو که مرا چگونه یافتی توثاب گفت من ترا هنگام بامداد به بستر توان افتاده دیدم و چگونگی ندانستم پس ترا برداشته
در خانه خود نگاه داشتم حکایت من همچنین بود ضوء المکان گفت سبحان الله ای برادر تو احسان بر من تمام کردی و زود باشد که پاداش کردار خود
ببینی پس از آن با توثاب گفت این شهر کدام است گفت مدینهٔ بیت المقدس است ضوء المکان رنجهای خویش و جدائی خواهر خود بخاطر آورده بگریست
از آن توثاب پرسید که از اینجا تا دمشق چند روز مسافت است توثاب گفت شش روز ضوء المکان گفت توانی مرا بدانجا بفرستی گفت چگونه
ترا تنها روانه سازم که تو کودکی هستی هر گاه بخواهی روی سفر با تو خواهم آمد و اگر زن من نیز فرمان فرستد او نیز خواهد آمد که در آنجا نزد تو باشیم زیرا که
دوری تو بر من دشوار است پس توثاب با زن خود گفت که میل داری که به دمشق شام سفر کنی یا در اینجا مقیم هستی تا من این ملکزاده را به دمشق برسانم
زن توثاب گفت من نیز با شما سفر کنم پس توثاب متاع خانه بفروخت چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست

چون شب نود و پنجم برآمد

گفت ای ملک جوانبخت چون در رفتن یکدل شدند درازگوشی کرایه کردند ضوء المکان بر او نشسته برفتند از
شش روز داخل دمشق شدند و هنگام شام در جائی فرود آمدند توثاب به بازار رفته خوردنی بیاورد بخوردند
و بخسبیدند پنج روز در آنجا ماندند و پس از آن زن توثاب بیمار شده و روزی چند نرفت که زن توثاب بمرد ضوء المکان از دلتنگی که بدو داشت
اندوهناک شد و او را محنت تازه گردید و توثاب نیز ملالت اندر شد چند روز محزون بود پس از آن توثاب ضوء المکان را تسلی داده با او گفت
که ای فرزند بهتر از آن نیست که بیرون رفته به دمشق تفرج کنیم شاید که دل را انبساطی پدید آید ضوء المکان گفت آنچه مراد شما است غایت مقصود ما
همان است پس یکدیگر گرفته برفتند تا بخان اصطبل والی دمشق برسیدند و دیدند که صندوقها و قماش و فرشهای حریر و دیبا بر اشتران بار کرده اند غلامان و
چاکران بدانجا ایستاده و مردم بسیار گرد آمده اند ضوء المکان با یکی از خادمان گفت این شتران و بارها از کیست خادم جواب داد که اینها هدیهٔ امیر دمشق است
به سوی ملک نعمان چون ضوء المکان نام پدر خود ملک نعمان شنید چشمان پر از اشک کرده این ابیات برخواند روز وصل دوستداران یاد باد
یاد باد آن روزگاران یاد باد کامم از تلخی غم چون زهر گشت بانگ نوش باده خواران یاد باد مبتلا گشتم در این دام بلا کوشش آن حق گزاران یاد باد لیک
در تب هجرم نمیم بیچاره ام چاره آن غمگساران یاد باد توثاب از گریستن و خواندن او گریان شد و گفت ای فرزند هنوز از بیماری و رنجوری نرسته ای از
گریستن مرض باز گردد پس تو نیز گریه مکن و توثاب ملاطفت و مزاح میکرد ولی ضوء المکان را خاطر بغربت خویش و دوری نزهة الزمان مشغول بود و پیوسته
اشک از دیده همی بارید و این ابیات همی خواند که بر زمین نشاطش فرح نکرده عبور عنای من چو جفای زمانه بی پایان بلای
من چو خطای زمانه نامحصور حجاب دیده من پرده صباح و مسا کمینه گردن من رشته سنین و شهور نه دارم حکم ز [illegible] اختران روشن
بسته عزم از دور آسمان سمور توثاب نیز گریستن ضوء المکان دید و از مردن زن خویش میگریست ولاکن پیوسته ضوء المکان را دلداری داده
همی کرد تا اینکه روز برآمد توثاب با ضوء المکان گفت گویا یاد شهر خود کرده ضوء المکان گفت آری بیش از این طاقت ندارم اکنون ترا بخدا میسپارم
و خود با همین شتران ازینجا خواهم رفت تا بشهر خویشتن برسم توثاب گفت دوری تو سخت بر من دشوار است من نیز با تو بیایم و نگوئی که تنها
گذاشتم پس ضوء المکان فرحناک گشته پس توثاب درازگوشی خریده و توشه آماده کرده با ضوء المکان راه پیش گرفتند ضوء المکان را کار بدینجا رسید اما
نزهة الزمان چون از برادر جدا گشت و از کاروانسرا بیرون آمد که بیابان شد و ندانست که بکدام سوی رود و خاطر مشغول ضوء المکان و خیال او
از دل بدر نرفت و بدرگاه خدا بنالید و این ابیات همی خواند مرا دلی است پریشان بدست غم پامال چنانکه هیچ کسم نیست واقف از
احوال شکسته خاطرم و تنگ دل چو حلقهٔ میم خمیده پشت و جفا دیده گاه غصه چو دال شهر ز موی چو موی شده ز جور دوران دلم
ز غصه کرده دو نون ز غصه چو نال پس نزهة الزمان همی رفت و چپ و راست خویشتن نگاه میکرد تا ناگاه شیخی بدو با شتر از اعراب
برسید و نزهة الزمان را دید که با عارضی چون قمر پاره کهنه ها بر سر پیچیده شیخ با خود گفت این دختر بسی خوب و با جمال است و چنین اینها
که می بینم پریشان روزگار است اگر از مردم این شهر باشد یا دیگر باشد من با کرم او را بدست آرم پس گام برداشته نزد آن شاه
[illegible] نزهة الزمان رسید نزهة الزمان را [illegible] داد و گفت ای دختر تو آزادی یا مملوک هستی نزهة الزمان گریان با شیخ داد که [illegible]
[illegible] بر ملالت من مفزای [illegible] و خواهران [illegible] اشان [illegible]
[illegible] مشغول [illegible] فراموش کند و اگر [illegible]
[illegible] نزهة الزمان [illegible] شیخ [illegible]
[illegible] شرط قبول کنی با تو
[illegible]
[illegible] نزهة الزمان [illegible]
[illegible] نزهة الزمان [illegible]
[illegible] حکایت [illegible]

وقصدش این بوده که بیچاره نزهة الزمانرا بدم حیله بفریبد پس بدوی بر اشتری نشسته نزهة الزمانرا بر عقب خود سوار کرد و اشتر همی راند تا شب زیشان بگذشت
و نزهة الزمان دانست که بدوی با او حیله کرده گریان شد و فریاد بر کشید چون نزدیک سحر شد از اشتر بزیر آمدند بدوی پیش نزهة الزمان بیامد و با او گفت
ای دختر روستائی گریه و فریاد بهر چه بود اگر پس از این گریستن ترک نکنی ترا چندان بزنم که هلاک شوی نزهة الزمان چون سخن او بشنید آرزوی مرگ
کرده با شیخ بدوی گفت ای پیر خرف من بسی از تو امین بودم چگونه با من خیانت و مکر کردی بدو چون سخن او بشنید گفت ای بدترین شهریان ترا زبان هم بوده
که با من جواب گوئی پس نزهة الزمانرا با تازیانه بزد و گفت اگر خاموش نشوی و بار دیگر آواز گریه ترا بشنوم زبان ترا بریده بفرج تو کنم نزهة الزمان ساکت شد
و جواب با او نگفت از ضرب تازیانه متالم و متاثر در احوال خود و برادر متفکر بود که چگونه از عزت بذلت و از صحت به بیماری افتاد و بغربت و تنهائی
برادر همی گریست و این ابیات همی خواند (مرا قدی چو الف راست بود با غایت ـ کنون ز غصه بآن قد خمیده چو دالی) (فتاده سر بکمند غم اسیر و پای
بند بدست آمده دوران بی وفا بو غزال) (منم اسیر شده در کف غم ایام ـ چو تیهوی که شکار شده بمخلب دالی) چون بدوی این ابیات بشنید
بدو رحمت آورد و دلش بروی بسوخت برخواست اشک از چشمانش پاک کرد و قرصه جوینش بداد و گفت دوست ندارم که بهنگام خشم کسی
با من جواب گوید پس از این با من از این سخنان مگو ترا بمردی که چون من خوب باشد بفروشم و با تو نیکوئیها کنم نزهة الزمان گفت هر آنچه خواهی کرد
خوبست پس نزهة الزمان گرسنگی مطاقت کرده از آن قرصه جوین اندکی بخورد چون شب از نیمه گذشت بدو بیاراسش گفت اشتران آماده کرد
چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست
چون شب شصت و پنجم آمد
گفت ایملک جوانبخت بدوی با آنجا عجلت بر اشتران نشسته و نزهة الزمانرا با خود سوار کرده همی رفتند تا پس از سه روز داخل شهر دمشق
شدند و در کاروانسرای سلطان فرود آمدند ولی نزهة الزمان از رنج سفر آزرده و از اندوه و حزن گونه زرد شده بود و همی گریست بدوی با او
گفت ای دختر روستائی اگر تو از گریستن باز نه ایستی ترا بفروشم مگر بیهودی پس بدوی بر خواست و نزهة الزمانرا در مکانی بگذاشت خود نزد بازرگانان
رفت و با ایشان حدیث همی گفت تا اینکه گفت من کنیزی آورده ام که برادرش بیمار است برادر او را در قدس بگذاشتم که شربت و دارو بخورد
قصد من اینست که کنیز را بفروشم ولی از روزیکه برادرش بیمار گشته بسی سینه گریان است و دوری برادر بر او دشوار گشته همی خواهم که هر کس مشتری او
شود و با او بنرمی سخن گوید که برادرش در شهر قدس رنجور و بیمار است و در نزد من بود و او را در خانه گذاشتم هر که با کنیز چنین گوید من کنیز را با او
ارزان بفروشم انگاه مردی از بازرگانان برخواست و سال و عمر کنیز از بدوی باز پرسید بدو گفت باکره و نو رسیده و با ادب و خردمند
حسن و جمال است ولی از روزیکه برادرش بشهر قدس فرستاده ام از دوری او محزون گشته و اکنون تنش نزار و گونه اش زرد است بازرگان چون
بشنید با بدوی نزد نزهة الزمان روانشدند بدوی گفت ای شیخ عرب بدانکه من با تو میروم و کنیزی که تو از عقل و ادب و حسن میستائی میخرم و لاکن
با تو شرطی دارم اگر آن شرط قبول کنی قیمت کنیز نقد میدهم و گرنه بیع و شری نمیکنم بدوی گفت ترا هر شرط باشد با من بگو بازرگان گفت مرا در نزد
سلطان حاجتی است و آن این است که پدر خویش را گفت تا برای ایشان نامه بنویسد و مرا با او سپارد هرگاه کنیز را بپسندد و حاجت من بر آورد من قیمت
کنیز را بدهم و گرنه کنیز را رد کنم بدوی این شرط را بپذیرفت هر دو با هم برفتند و بمکانی که نزهة الزمان بود برسیدند بدوی بدر حجره ایستاده نزهة
الزمانرا آواز داد نزهة الزمان جواب نگفت و گریان شد بدو با بازرگانان بدیع الجمال را خطاب کرده گفت (حور اگر زنده و فردوس اگر پیدا شد
مگر ز خانه خاقان بگریختی) یا زنده گشت بلقیس ای پادشاه) (چون تو پری ز تخت سلیمان گریختی) بود ز ما دو پیرهن که بر تو مهربان) (از جفا و
فساد که ایشان گریختی) پس بازرگان سلامش کرد و سخن با لطف و مهربانی بنواخت و از حالتش باز پرسید نزهة الزمان نگاه کرد و چون مردی بدید با وقار خوب روی
گفت گمان دارم که این مرد نیز بدین سان آمده که مرا زاری کند از آن سبب هم در نزد بدو متحیر خواهیم بود و فریاد بیفایده از تازیانه خواهد گشت و امید خلاص از
این مرد بیشتر است تا آن بدو نشاید که این مشتری شنیدن اینهمه سخن که من از بدو است نه از آن باشد که من جواب بیکو گویم و پیکرها خوش
پاسخ دهم پس از آن با زبانی فصیح گفت و علیکم السلام و رحمة الله و برکاته و انکه احوال مرا پرسیدی باید گفتنم نمی بروز من همان ایرا کشند
خواموش شد بازرگانرا از سخن گفتن او عقل از تن و هوش از سر برفت بدو گفت که چگونه این کنیز است و اینگونه سخن بزرگ گفته
بدوی در خشم شده و گفت کنیز مرا بیراه مکن و چنین سخنانرا مگو او از شهریان اعلم است و ... بازرگان چون این سخن از بدو بشنید
دانست که بدوی است کم خرد با او گفت که دل خوش دار با من ... گفتی و ... خواهی داد بازرگان گفت نزد
جز بازرگان نام ندارد تو مقصود خویشتن بیان کن بدو گفت باید که تو سخن گوئی بازرگان گفت یا شیخ العرب من دوست ندارم دیناری بتو بدهم و در
و سایر چیزها با من باشد بدوی چون این سخن بشنید در خشم شد بازرگان گفت ... برای خویشتن ... دوست دارم بیاورم ... که
او سرداری بدبختی نخواهم داد و من کنیز را بفروشم نگاه بیکو بدارم که مشتری همی خواند و ... بازرگان نزهة الزمان نزد و گفت ای
بستری ... من ترا بفروشم بازرگان گفت من ترا بفروشم ... که اگر از پیش من بروی سخنان درشت و ناخوش با تو گویم
بازرگان با خود گفت که این بدوی دیوانه است و قیمت این کنیز را نمیداند و این کنیز بیک خزانه گوهری ارزد چندان مال نیست که قیمت او تواند
بود ولی من ... اگر بدوی ... او را بستاند ... بازرگان ... گفت یا شیخ العرب تنگ دل مباش
زنا

و با شمشیر سخن بگوید با من بازرگان گفت این کنیزک هر روز چند ... گفت ای ملک کنیزک نزد تو بود هر چه کنی اختیار داری ... پاکیزه
پس بازرگان گفت اگر اجازه دهی روی وی بر تو بنمایم و او را چنان که هست ببینی گفت اکنون او را بیاور
اکنون ای شهریار ... بازرگان گفت ... بازرگان ... پیش ... چون ... بامداد شد و شهرزاد لب
از داستان فرو بست

چون شب هفتاد و یکم برآمد

گفت ای ملک جوانبخت بازرگان ... پیش ... و گفت ای خواتون نام تو
چیست گفت نامم مرا نزهة الزمان ... نامم نزهة الزمان است بازرگان چون این بشنید ... گفت
مرا ... شد ... گفت ... نزهة الزمان ... گفت ... است بازرگان
... مانده ... پدر و مادر ... بر او ... آمد
... پس ... نصیب ... روز ... شد ... سال ... وطن
خود ... بازرگان
این ابیات بشنید گریان شد و ... نزهة الزمان ... چون ... بازرگان
... گفت ... نزهة الزمان ... بازرگان ... است ... نزهة الزمان
... نزهة الزمان ... بازرگان ... گفت این کنیزک ... اگرچه
او ... چون نزهة الزمان ... ام داد
و این ابیات برخواند) الا ای گردش گردون ...) ... (
... چون ابیات بانجام رسانید ... بازرگان ... گفت ...
... پس بازرگان برخاست و ... گفت یا شیخ ... این کنیزک ... گفت
... بازرگان ... هزار دینار ... قیمت این کنیزک
... بازرگان گفت ... اگر سخن ...
... بازرگان گفت ... هزار دینار ... بازرگان گفت
... پس ... بازرگان چون نزهة الزمان ...
... و شهرزاد لب از داستان فرو بست

چون شب هفتاد و دوم برآمد

گفت
ای ملک جوانبخت چون بازرگان نزهة الزمان ... منزل خویش برد ... و ... زیور
... گفت ... سلطان دمشق ... قیمت خویش
... ملک نعمان شهریار بغداد بنویسد ... ملک
... نزهة الزمان ... بازرگان ... بازرگان گفت ای خاتون چون ... بغداد
... بازرگان ... من ... نزهة الزمان گفت
من بازرگانان ... بازرگان ... گفت ... ملک نعمان
... نزهة الزمان گفت ... ملک نعمان ...
... چون بغداد ... ملک نعمان برسان ... نزهة الزمان ... روزگار
بازار ... بازرگان ... سلطان دمشق است بازرگان چون فصاحت و گفتار ... بدید
... بازرگان ... گفت ... نزهة الزمان گفت ... طب ... بقراط و جالینوس شرح نوشته ام و تذکره و شرح
خوانده ام ... و کتب شافعیه دیده ام و حدیث ...
... منطق ... علم اسطرلاب ... بازرگان گفت ...
... بازرگان ... بازرگان قلم و قرطاس بیاورد
و ... نزهة الزمان ... و این ابیات بنوشت) از عشق روی دوست مرا خواب و خور
نمانده ... الاحبار ... کسی که فکر ...
... ستارگان
... و این ابیات نیز بنوشت) ای ...
... عشق ... روزی بود آیا

کرد ول

بدل و جان بفروشم بنابروی که شهری بغر و زر بیچیاست) و در انجام کتاب نوشت که این غریب وطن نزهة الزمانست بسوی ملک زبان فی ملک نعمان
پس کتاب فرو پیچید و ببازرگانش سپرد بازرگان نامه بگرفت و ببوسید و مضمونش بدانست فرحناک شد و گفت منزه است خدائی که ترا بیافرید
چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست

چون شب [illegible] برآمد

گفت ای ملک جوانبخت چون بازرگان از نزهة الزمان کتاب گرفت و بسچه رقبت نزهة الزمانرا گرامی همی کرد تا شام شد بازرگان خادم فرستاد خوردنی بیاورد
و بخوردند پس از آن بازرگان [illegible] جای سخت بید چون برو زبر آمد بازرگان بسیار شاد و نزهة الزمانرا پدید کرد و بگرمابه اش فرستاد چون از گرمابه بیرون
آمد لباس دیبا و استبرق بهر او بیاورد و گوشوارهای مرصع بلؤلؤ و طوق و گردن بند عنبرین حاضر آورد پس از آن بازرگان با او گفت که زیور
بر بندد زیور همی بست و بازرگان همی گفت) زیور را بیارایند مردم خوبرو یانرا) تو سیمین تن چنان خوبی که زیورها بیارائی پس بازرگان زیش و
نزهة الزمان بدنبال او همی رفت تا اینکه بازرگان نزد ملک شرکان رفت زمین بوسه داد و گفت ای ملک جهان بهر تو هدیتی آورده ام که مانند
ندارد و او را صفت نیارم ملک گفت حاضرش کن تا بیدیدن او بازرگان بیرون رفت و نزهة الزمانرا بیاورد و در پیش روی ملک شرکان بداشت چون
ملک او را بدید خواهش برادری بجوشش آمد و مهرش اندر دل جای گرفت بازرگان گفت با چنین نکوئی و حسن که او راست همه علوم نیز داند ملک قیمت او را
پرسید [illegible] هر چه داده ای بستان بازرگان گفت بجان منت پذیرم ولی تو منشوری بنویس که کس از من ده یک نستاند ملک گفت خواهم نوشت تو باز گوی که چند بها
خریده بازرگان گفت صد هزار دینار ملک صد هزار دینار ببازرگان بداد پس از آن چهار قاضی حاضر آورد و ایشانرا گواه گرفت و گفت این کنیزک را آزاد کردم
و همی خواهم که بزنی بیاورم پس قاضیان آزادنامه بنوشتند پس از آن کابین ببستند و ملک بحاضران سیم و زر بیفشاند و امر کرد منشوری که طبق

وارم



خواهش بازرگان بنویسند پس از آن خلعت فاخر ببازرگان بداد چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب فروبست

چون شب [illegible] برآمد

گفت ای ملک جوانبخت چون ملک بازرگانرا خلعت بداد حاضران همگی بازگشتند بجز قاضیان و بازرگان پس [illegible]
در نزد ملک بماند ملک با قاضیان گفت میخواهم که از این کنیزک از هر گونه علم سوال کنید و جواب بگوید تا بدانم که بازرگان راست گفته یا نه ملک فرمود
پرده بیاویختند و [illegible] پشت پرده برآمدند و زنان امرا و وزرا شنیدند که ملک شرکان کنیزکی خریده که در حسن و جمال و علم و دانش بی مانند
و صد و پنجاه هزار دینار قیمت داده و آزادش کرده و کابین خود در آورده است اکنون قاضیان حاضر آمده همی خواهند که دانش کنیزک را بیازمایند
گشتند پس از شوهران اجازت خواستند بقصر ملک آمدند و دیدند که نزهة الزمان نشسته و خادمان و کنیزان بخدمتش کمر بسته اند چون نزهة الزمان ایشانرا
بدید بپای خاست و با جبین گشاده با ایشان ملاقات کرده هر یک را در خور رتبتشان جای داد زنان از حسن و جمال و عقل و ادب او حیرت ماندند و

هم گفتند که این کلید نخواهد بود ملک باید [illegible] پس [illegible] او گفت خدای خواست شهرها را روشن کردمی و این مملکت تراست و با کنیزان
بسپارم پس از آن ملک شهرکان نزهة الزمان را بنزد او داد و گفت ای دختر که با بزرگان ترا تعلیم و ادب مدحت کرد و گفت تو همه علوم نیک دانسته و در
علم [illegible] تصنیف کرده از هر علمی شمه گوش بده تا [illegible] چون نزهة الزمان سخن ملک شهرکان بشنید گفت ایها الملک باب نخستین در سیاسات
آداب ملکیه است بدانکه قصد تا مردم بدین و دنیا مشتهی شوند زیرا که بدولت دنیا بدین نتوانند رسید و دنیا راه عقبی است و کار دنیا انتظام نگیرد مگر بعملها
مردمان و عملهای مردمان چهار گونه است امارت و تجارت و زراعت و صناعت اما امارت را سیاست تام و فراست صادق باید زیرا که
امارت مدار آبادی دنیا و طریق عقبی است زیرا که خداوند دنیا را به بندگان [illegible] تحصیل مراد چون توشه راه قرار داده و هر کس را سزاوار اینست که از آن چندان
توشه بردارد که او را بخدا برساند و تابع هوی و هوس نشود و اگر همه مردم در دنیا بعدل و انصاف پیش گیرند خصومتها از میان برداشته شود و لکن مردم
میخواهند که هریک بدیگری ستم کنند و تابع هوا و هوس شوند از آنکار خصومتها میخیزد و بسلطان عادل احتیاج میشوند که داد هر یک از دیگری بگیرد
و اگر سلطان نباشد کار مردم انتظام نگیرد و [illegible] سیاست ملک در میان باشد [illegible] گفته است که دین و مملکت [illegible]
هستند و دین چون گنج است و ملک پاسبان آن گنج است عقل و شرع هردو دلالت دارند که مردم را ناگزیر است که در مملکت سلطانی نصب کنند تا
دفع ظلم از مظلومان کند ای ملک بدانکه باندازه حسن اخلاق سلطان نظم پدید شود و پیغمبر فرموده دو کسند که صلاح ایشان مردم را سبب صلاح و فلاح
و فساد ایشان خلق را موجب فساد است و آن علما و امرا اند و پاره از حکما گفته اند که پادشاه سه طبقه اند یکی ملک دین است و یکی ملک دولت و یکی
[illegible] است و دیگری ملک هوا و هوس است اما ملک دین آنست که رعیت خود را بدینداری ترغیب کند و خود با دین تر از ایشان باشد که هر
مردی باو دست دارد لازم است که موافق احکام شریعت فرمان دهد و اما ملک دولت از حکما آنست که بکار دین و دنیا قیام کند و مردم را [illegible]
شرع و پاس حرمت بدارد و قلم و شمشیر جمع کند و هر کس از پای بلغزد [illegible] قلم [illegible] شمشیر کجیها راست کند و عدل در میان مردم
بگستراند و اما ملک هوا و هوس دین ندارد و از خشم پروردگار نترسد و انجام کار او هلاکتست و نهایت سیر او بدوزخ است و حکما گفته اند که ملک به
بسیاری از مردم محتاج است و مردم احتیاج بکسی دارند و از برای همین است که باید ملک اخلاق مردم بشناسد تا اختلاف مردم را باتفاق ره سازد
و همه ایشان را باحسان بنوازد ای ملک اردشیر [illegible] بگرفت و سپاه را بخش کرد و بهر بخشی خاتمی ساخته و نقشی بر آنها [illegible] و خاتم
خاتم [illegible] و شرطه و معاملات بود و در او نباتات نقش کرده بود و خاتم دوم خاتم خراج و [illegible] عمارات نقش کرده بود و سیمین خاتم [illegible] بود و بر آن [illegible]
نقش شده و چهارمین خاتم مظلومان بود و بر او عدالت نوشته بود و این رسم در میان ملوک فرس باقی بود تا ظهور اسلام آنگاه کسری پسری بسالار سپاه
اندر بود و باو نوشت که سپاه چندان بده که از تو بی نیاز شوند چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست

چون شب [illegible] برآمد

گفت ای ملک جوانبخت کسری بپسر خود نوشت که سپاه را چندان بده که از تو بی نیاز نشوند با ایشان چنان [illegible]
بگیر که از تو رنجیده با ایشان مهربانی کن و گفته اند که اعرابی نزد منصور خلیفه آمد و گفت [illegible] چنان کن که پیرو تو باشد منصور از این سخن برآشفت
ابو العباس طوسی گفت قصد او اینست که دیگری قرص نانی نشان دهد سگ ترا ترک کرده پیروی او کند منصور چون این سخن بشنید خشم او فرو نشست و
[illegible] و گفته اند که هیچ مال
بهتر از عقل نیست و هیچ عقل بهتر از تدبیر نیست و هیچ تدبیر بهتر از پرهیزکاری نیست و [illegible] و علمی چون تفکر و ایمانی چون حیا و شرفی
چون علم نیست و هیچ قرابت مانند خلق نیکو نباشد و هیچ میراثی مانند ادب و فایده مثل توفیق نباشد و تجارتی چون عمل صالح و سودی چون ثواب نیست
و حق فرموده است که از بدان زنان برکنار شوید و از خوبان ایشان بترسید و با ایشان مشورت نکنید و بر ایشان [illegible] و گفته اند که
زنان سه گونه اند زنی است پاک و مهربان و ولود که با شوهر [illegible] زنان یار است و یکی [illegible]
که خدا او را [illegible] هر کس که خواهد بگیرد و مردان نیز [illegible] مردی است عاقل که با رای و تدبیر کار کند و مردی است که اگر کاری روی دهد [illegible]
[illegible] مشورت کند و مردی است [illegible] در همه چیز عدل بکار است و
انصاف [illegible] بزرگترین اخلاق [illegible] نزهة الزمان در سیاست ملوک چنان سخنان گفت که حاضران گفتند تا کسی ندیده بودیم
که [illegible] چنین سخنان گوید [illegible] نزهة الزمان [illegible] سخن بشنید گفت [illegible]
[illegible] روایت کرده اند [illegible] نزد ایشان بود [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست

چون شب [illegible] برآمد

گفت ای ملک جوانبخت [illegible]
[illegible]

گفت رای تو چیست اگر با ایشان خود ملاقات کنی احنف گفت اگر سخن گویند گوش دارم و اگر بر من جولان کنند من جولان کنم معویه گفت رای تو چیست
اگر با امرا ملاقات کنی احنف گفت سلام کنم و منتظر اجابت شوم اگر نیز دیگر سخن خواهند نزدیک روم و اگر دور کنند دور شوم معویه گفت با تست
چه گویی احنف گفت ای خلیفه مرا از جواب این معاف دار معویه گفت سوگند میدهم تا بگوی احنف گفت خلق را نیکو کنم و ایشان مهربانی ظاهر
سازم و نفقه فراوانی دهم که ننزا از تهاوی حب آفریده اند معویه گفت رای تو در جماع چگونه است گفت با او سخن گویم تا بشیرین باید و مغازله کنم
و اگر بش بیفزایم آنگاه مجامعت کنم اگر نطفه در شکم قرار گیرد گویم اللهم اجعله مبارکا و لا تجعله شقیا و صورة احسن تصویر آنچه از آن بر خواسته شود
بگیرم و آب بر تن خود بریزم پس از آن ستایش خدا را شکر گویم معویه گفت نیکو جواب گفتی حاجت خود را از من بخواه احنف گفت حاجت من آنست که از
خدا بترسی و در میان رعیت عدالت کنی پس از آن احنف از مجلس معویه برخواست و برفت معویه گفت اگر در عراق جز این مرد دانشمندی نباشد چنان
بس خواهد بود نزهة الزمان گفت این شمه از باب ادب و گفت ای ملک پادشاه نیکبخت یعقوب در عهد خلافت عمر حاجب بیت المال بود چون قصه بدینجا
بانو شهرزاد لب از داستان فروبست

[حکایت ... از باب ...]

کفت ای ملک جوانبخت یعقوب در عهد خلافت عمر حاجب بیت المال بود
اتفاقا روزی پسر عمر را بدید و از بیت المال یکدرم به او داد یعقوب گفته است پس از آنکه درم را به پسر عمر دادم بخانه خویش رفتم
ناگاه رسول عمر بیامد و مرا پیش عمر برد دیدم که یکدرم بدست گرفته با من گفت ای یعقوب وای بر تو مگر بیم کردی در قیامت این یکدرم با امت محمد صلعم
و نیز عمر با بوموسی اشعری نوشت که چون کتاب من بخوانی آنچه که مردم باید داد بده و تتمه پیش من بیاور پس ابوموسی بدانسان کرد که عمر گفته بود چون نوبت
خلافت بعثمان رسید او نیز کتابی بمضمون کتاب عمر نوشت ابوموسی بدانسان کرد و خراج در صحبت زیاد فرستاد او چون زیاد خراج نزد عثمان بیاورد پسر
عثمان بیامد و درمی چند از آن برگرفت زیاد گریان شد عثمان گفت بهرچه گریان گشتی زیاد گفت خراج من نزد عمر بیاوردم پسر او درمی برداشت عمر گفت
از کفش بیرون کردند و اکنون پسر تو یکدرم برداشت و کس درم را باز پس نگرفت و با او سخن نگفت عثمان گفت کجا خواهی دید مثل عمر را و زید ابن اسلم
از پدرش روایت کرده که او گفت با عمر یکشب بیرون رفتیم آتشی افروخته دیدیم عمر گفت گمان دارم که قافله باشند که از آسیب سرما آتش افروخته اند
بیا تا نزد ایشان رویم همی رفتیم تا نزد ایشان رسیدیم و دیدیم زنیست که آتش برفروخته و کودکان چند با او هستند که گریانند و نالانند عمر با ایشان
گفت السلام علیکم یا اصحاب الضوء و نگفت یا اصحاب النار گفت شما را چه میشود زن گفت از سرما برنج اندریم عمر گفت این کودکان بهرچه نالانند
زن گفت از گرسنگی همینالند عمر گفت که دیگ چیست زن گفت برای خاموش کردن کودکان دیگ گذاشته ام و خداوند عالم در روز قیامت حکم
میان ما و عمر بسته عمر گفت حال اینها بعمر پوشیده است زن گفت پس چگونه مردم را والی است و از حال ایشان غفلت دارد اسلم گفت که عمر
بمن گفت که با من بیا پس بیرون آمده همی دویدیم تا بیت المال رسیدیم عمر یک عدل آرد برآورد و ظرفی روغن برداشت گفت اینها
بدوش من کن گفتم من بر میدارم گفت ای اسلم در قیامت نیز بار مرا خواهی کشید پس خود آنها را کشید بر رفتیم و آرد و روغن نزد آن زن بردیم
پاره آرد در دیگ بریخت و عمر زیر دیگ همی دمید و دود بر ریش او همی نشست تا اینکه پخته شد و قدری روغن نیز در دیگ بیانداخت
و با زن گفت کودکان را سیر کن کودکان بخوردند و سیر شدند و همان آرد و روغن نزد آن زن گذاشته بیرون آمدیم عمر با من گفت ای اسلم من دیدم که
آتش بر ایشان بسته ولکن از گرسنگی گریانند دوست نداشتم که باز گردم مگر اینکه سبب آتش کردن بدانم چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهر
زاد لب از داستان فروبست

[حکایت ... از باب ...]

کفت ای ملک جوانبخت نزهة الزمان گفت ای پادشاه زمان از باب ادب در حکایت
صالحان است حسن بصری گفته که بنی آدم از دنیا بدر نرود مگر اینکه سه چیز را افسوس خورد یکی اینکه از آنچه گرد
آورده و سیری نرسیده دوم آرزو با او نرسیده سوم آنکه بانزاد خواهد رفت از سفیان پرسیدند کسی که مال داشته باشد زاهد تواند بود سفیان گفت
آری وقتی که اندوهی رسد صبر کند و وقتی که نعمت رسد شکر کند و گفت چون بنده در امرک در رسید سر خود محکم را بنگوید است و با او
کرد کراما الکاتبین فنا و مرگ تو را داد و آشکار و نهان برتو نیکو کاری پیشه کن و نعمتهای خدا را شکر بکذار و پیوسته راستگو باش که شکر موجب فراوانی نعمت
و پرهیز چاره از ایشان است پس از آن نزهة الزمان گفت ای پادشاه این حکایت را نیز شنو که چون خلافت بعمر ابن عبدالعزیز رسید نزد فرزندان و خاندان
خود آمده و آنچه در دست ایشان بود بستد و در بیت المال بگذاشت ایشان بعمه عمر که فاطمه دختر مروان بود شکایت کردند فاطمه کس بنزد عمر فرستاد
که با تو ملاقات خواهم کرد شب عمر رفت عمر او را از استر فرود آورد و با او بنشست فاطمه گفت ای عمه تو سخن بگو زیرا که تو حاجتمند و آمدی باز گو
که مرا با تو چیست فاطمه گفت سخن گفتن ترا شاید ای عمر گفت خدایتعالی محمد را رحمت عالمیان فرستاد و هر چه خوب بود نزد او گرد آورد بعد از او
بسوی خود خواند چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست

[حکایت ... از باب ...]

کفت ای ملک جوانبخت نزهة
جهة العزیز گفت خدایتعالی آنچه بسوی خود خواند برای مردم نهری بجا گذاشته که از آن نهر سیراب شوند و خوردند
بعد از آن ابوبکر بخلافت بنشست و جویهای خویش جاری کرد و مردمان را سیراب نمود و بعد از آن خلافت بعمر رسید و نیز کارهای نیکو کرد و جویهای
کشید چون نوبت بعثمان رسید خلیفه نهر دیگر جاری کرد و بعد از او بنی امیه و مروانیان نیز جویها کندند تا آنکه نوبت بمن رسید و می
خواهم که نهر را بجای خود باز گردانم فاطمه گفت اگر سخن گفتن است که ترا ...

ایشان گفت که عمر سخنانی گفت که مرا عجایب آمد گفتن نزهة الزمان گفت عمر را از این گونه حکایات بسیار است و از آنجمله است یکی از آنها روایت
گفت که در خلافت عمر بن عبدالعزیز گوسفندی چرانی گذشتم گرگان و گوسفندان یکجا دیدم گمان کردم که آن گرگان سگان شبانان هستند و گفت
با گوسفندان تا آن روز ندیده بودم از شبانان پرسیدم که این همه سگان چه چیست شبانان گفتند اینها گرگانند نه سگان گفتم چگونه گرگان با گوسفندان باشند
و با ایشان ستیزه نمی‌کنند شبانان گفتند چون سر سلامت باشد تن نیز سلامت خواهد بود و دیگر روایت کرده‌اند که روزی عمر بن عبدالعزیز بر منبر
خطبه میخواند چون حمد و ثنای الهی بجا آورد با مردم دو سخن گفت یکی گفت ایها الناس درون را خوب کنید تا بیرون نیز خوب شود و پس از آن گفت کار دنیا
نکو کنید تا کار عقبی نکو گردد روزی مسلمه با عمر بن عبدالعزیز گفت اگر اجازت دهی سکانی از بهر تو بسازیم که گاهی با دل تنگی بنشینی گفت میترسم که روز قیامت
بنشستن بر بالای باشد پس از آن فرمان داد که شیره سخود افتاد و فاطمه گفت یا امیر المؤمنین یا فلان بمیرد را ببینید پس فاطمه پیش رفت تا به روی او بیامد
و بهوشش آورد دید که فاطمه گریانست گفت ای فاطمه از بهر چه گریانی گفت ترا افتاده دیدم زنان گفت مرگ را یاد کردم که بیفتادم ای خواهر افتادم و این
جمله خواهی شنید عمر گفت گریستن بیراست نگاه عمر خواهش کرد که بر خیزد شوانست بیفتاد فاطمه او را در آغوش گرفت پس نزهة الزمان تتمه فصل را به
حضور ملک شرکان همیگفت چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست حکایت شصت و یکم چون شب شصت و یکم برآمد گفت ای ملک جوان
بخت نزهة الزمان تتمه فصل دویم را همیگفت که اتفاقا عمر عبدالعزیز نامه چنان نوشت کتابی نوشت که این بود که اما
بعد خدا را در شهر الحرام و در بلد الحرام گواه میگیرم که من دشمن آنکسم که شما را ستم کند و من بظلم کسی اجازت نیست زیرا که ستم بر سید کار از حق ادا
برسید و آگاه باشید هر عاملی از عمال میل کند و مخالفت سنت و کتاب چیزی بجای آورد شما را اطاعت او نباشد تا آنکه بسوی حق باز گردد و باز
از ثقات گفته‌اند که پیش عمر عبدالعزیز رفتم و در پیش او دوازده درم دیدم گفت اینها را بر داشته به بیت المال بر گفتم یا امیر المؤمنین خلیفه فرزندان خود را
محتاج کردی چیزی با ایشان بده پس مرا بنزدیک خود خواند و گفت اینکه میگوئی فرزندان خود چیزی بده سخنی است نا صواب زیرا که خدا را امت با و لا انصار
و روزی دهنده است یا کسی هست که نیکو سیرت و پرهیزکار شود و خدا برو روزی و وسعت نهد یا کسی هست که از گناهان خود توبه کند و خدا کار را
دشوار و بر آنها تنگ کند پس فرزندان و پیوندان خود را حاضر آورد و ایشان دوازده تن بودند چون ایشان را بدید گفت از اشک بیرون آمد
ایشان گفت که پدر شما در میان دو چیز است یا باید شما را توانگر کند و خود بدوزخ اندر باشد و یا باید شما چیز باشید و پدر شما بهشت رود و لاکن
بهشت رفتن پدر شما را بهتر است از آنکه شما توانگر شوید پس برخیزید و بروید که شما را بخدا سپردم خالد بن صفوان روایت کرده که با یوسف بن عمر
نزد هشام بن عبدالملک رفتیم و او با پیوندان و خادمان خود در سرور است خوبی بود چو مردم مجلس او حاضر آمدند خود در گوشه‌ای بنشست گفتم
اللهم ایها الخلیفه خدا نعمتش را بر تو تمام کند و شادی ترا پایدار دارد یا امیر المؤمنین پندی بهتر از حدیث ملوک گذشته نیافتم که با تو بگویم چون او
سخن بشنید از متکا برخواست و راست بنشست و گفت بگو گفتم یا امیر المؤمنین خالد بن صفوان گفت ای خلیفه اینکه پیش از تو سال گذشته
پادشاهی از پیشینیان بود و با حاضران مجلس خود گفت به بزرگی و حشمت من کسی دیده باشد و هیچکس عطا شده است مثل آنچه من عطا شده است در
میان حاضران مردی بود راه رو و پیرو حق و او مردان خدا با ملک گفت که کاری بزرگ پرسیدی اگر اجازت دهی جواب بگویم ملک اجازت
داد گفت شاهی ملک است به دولت و حشمت که ترا است لا یزال است یا زوال پذیر گفت زوال پذیر است گفت زوال پذیر است پس خردمند چگونه
چیزی بپرستد که اندکی زمانی پاید و خواهد رفت و حساب آن را روز قیامت خواهی داد ملک گفت پس کجا گریزم گفت اندر بهشت و یا
در مملکت خویش باشی و طاعت خدا بجا آوری یا اینکه جامه گرانبها بپوشی و خدا را بپرستی تا اجل ترا در رسد ملک
بیرون رود و ملکی که گفت چون بامداد شود بنزد تو آیم خالد بن صفوان گفت چون بامداد شد آن مرد بنزد هشام رفت و دید که از تخت شاهی فرود آمده و تاج سلطنت
برداشته سفر اختیار کرده پس هشام چندان بگریست که ریش او تر شد و فرمان داد که اسباب سلطنت را دور کنند و خود بگوشه‌ای بنشست خادمان نزد
صفوان آمده گفتند ای صفوان این چه کار بود کردی که عیش را بر خلیفه تلخ ساختی پس از آن نزهة الزمان با شرکان گفت که در این باب بسی پندها است
همه را در این مجلس نیارم گفت چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست حکایت شصت و دویم چون شب شصت و دویم برآمد گفت ای ملک
جوانبخت در این باب بسی پندها هست که در یک مجلس همه را نیارم گفتن ولی با مرور گفته میشود انشاء الله تعالی
قاضیان گفتند ای ملک این کنیزک روزگار را نادره است باشد که در روزگار او همانندی نباشد و نشنیده‌ایم پس آنگاه قاضیان مکرم گشتند ملک نعمان
بخشید و ملک بخادمان فرمود که اسباب عروس فراهم کنند و مغنیان که در دمشق هستند حاضر آورند و همه گونه خوردنیها آماده سازند و زنان
امرا و وزرا را بخوانند و در آن هنگام که بخانه خود باز گردند تا کار جلوه بانجام رسید پس همه مردم خوردنی خوردند و ماشطه کان به آرایش نزهة الزمان
دیدند که به آرایش حاجت ندارد چنانکه شاعر گفته است نکوئی تو عنبر بوی کردن تمام بود معشوق خوب روی را چه محتاج زیور است پس ملک شرکان
را نیز عروس وار به حجله بردند و چادر از سر گرفته آنچه بدختران در شب زفاف میکنند کردند ملک شرکان برخواست او را در آغوش کشید و با او
در آن شب و همان شب نزهة الزمان آبستن شد و شرکان را از آبستنی خود آگاه کرد ملک شرکان فرحناک شد و فرمود که تاریخ حمل را بنویسند چون بامداد
شد ملک شرکان بر تخت بنشست و امرا به تهنیت بیامدند پس از آن ملک شرکان دبیر را بخواند و امر کرد که کتابی به پیش پدر خود ملک نعمان بنویسد و او

کاه کنند که کنیزی خریده بغداد که بعلم و ادب و همه فنون حکمت میداند و او را بتر برادرش ضوء المکان و خواهرش نزهة الزمان بغداد او فوا با خود بفرستاده و نوشته بود را
کفت که در کتاب این هم اشارت رود که ملک شرکان با گنجور را آنچه اکنون آن بستن است پس کتاب پیچیده و مهر کرده برسول سپرده روانه ساخت
رسول بعد از یکماه جواب کتاب بیاورد و ملک شرکان برد ملک شرکان نامه بگرفت و بخواند دید که پس از بسم الله نوشته این نامه ایست از واله و حیران
و کم کننده ضوء المکان و نزهة الزمان دستگیرشده دوران ملک نعمان بسوی سرخویش شرکان که آگاه باش پس از آنکه تو از من جدا گشتی جهان بر
من تنک شد چنانچه نه راز خویشتن آشکاره توانستم و نه نهفتن و سبب این بود که ضوء المکان از من خواهش سفر حجاز کرد و من از حوادث روزگار بیم
ترسیدم او را ممانعت کردم پس از آن بنخجیر شدم یکماه در نخجیر بودم چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از سخن فرو بست

چون شب صد و [illegible] برآمد

کفت ای ملک جوانبخت نعمان در نامه چنین نوشته بود که چون از نخجیرگاه باز آمدم و دیدم که برادر و خواهرت ضوء
المکان و نزهة الزمان رفته اند آگاه شدم که قصه حاجیان به پیش الله رفته اند چون از رفتنشان آگاه شدم فراخنای جهان بر وجود من تنگ شد تا کنون بر مانده
نشد و از گشتن حاجیان بتنگ آمدم چون حاجیان بیامدند خبر از ایشان پرسیدم کسی از ایشان باخبر نبود و جامه ماتم بپوشیدم و پیوسته ناشاد و دلتنگ از دیده
گان اشک همی ریزم و اینک و هیچ ننوانم خوابم نبرد و ای پسر ... است پیرو ... پنج و پنجاه روز است که از ایشان خبر نرسیده است نه ایشان کسی بدید
اکنون از تو میخواهم که بیستی و جستجوی ایشان کنی و این تنگ بر ما بپسندی والسلام چون ملک شرکان نامه بر خواند بغمی بدرش غمگین و ملول
شد و بکم گشتن برادر و خواهر ... کرد پنهان نامه فرو پیچید و بنزد نزهة الزمان آمد و نمیدانست که نزهة الزمان خواهر او هست
و او نیز آگاه نبود که شرکان برادر او است الغرض چون از تاریخ آبستنی نزهة الزمان نه ماه بگذشت نزهة الزمان بکرسی زائیدن بنشست و خدا تعالی
ولادت بر او آسان کرده دختری بزاد با ملک شرکان گفت اینک این دختر از آن تست هر نام که خواهی بر وی بنه شرکان گفت مردم را عادت است
که بروز هفتم ولادت نام نهند پس شرکان سر پیش برده دختر خود را ببوسید دید که یکی از گوهرهای قیمتی که ملکه ابریزه از بلاد روم آورده بود در گردن
اندختر آویخته است از غایت خشم بسیار دیوانگان بهوش شد بسر نماند با نزهة الزمان گفت ای کنیزک این گوهر از کجا آورده ای نزهة الزمان چون این بشنید
در خشم شده با شرکان گفت من خاتون تو و خاتون هر کس که بقصر اندر است هستم شرم نداری که مرا کنیزک گویی من دختر ملک نعمان نزهة الزمانم
شرکان چون این سخن بشنید لرزه بر اندامش بیفتاد و دلش طپیدن گرفت و سر بزیر افکند چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست

چون شب صد و [illegible] برآمد

گفت ای ملک جوانبخت چون شرکان این سخن بشنید گونه اش زرد شد و دلش بطپید و سر بزیر افکند و لی خویشتن را بدو
نشناساند و گفت ای خاتون آیا تو دختر ملک نعمان هستی نزهة الزمان گفت آری ملک شرکان بشنید و از وی از آغاز
پرسید نزهة الزمان از آغاز تا انجام باز گفت و ملک شرکان را از بیماری ضوء المکان و ماندن او در بیت المقدس و به سرای کان ماندن و فریب دادن
بدوی نزهة الزمان و فروختن بدوی نزهة الزمان را با بازرگان خاطرنشان ملک کرد چون ملک شرکان حکایت بشنید با خود گفت چگونه خواهر
خویش کابین کردم ولی باید او را بیکی از حاجبان بزنی دهم چون پرده از کار برداشته شود بگویم که پیش از آنکه با او درآمیزم طلاقش گفتم و بهتر
ترین حاجبانش دادم پس شرکان ملول بود آنگاه سر بر داشته با نزهة الزمان گفت تو خواهر منی و من شرکان بن ملک نعمان هستم و از خدا امرزش
این خطا همی خواهم نزهة الزمان نیز بدقت نظر کرد دید برادر است و را بشناخت گریان شد و سیلی برخود همی زد و سینه همی خراشید و گفت که بخطا
بزرگ در افتاده ام اگر پدر و مادرم این خبر بشنوند و بپرسند که این دختر از کجا آورده چه بایدم گفت ملک شرکان گفت که تدبیر چنان است که ترا بحاجب
خود کابین کنم و دختر را در خانه حاجب پرورش دهد و پیچکس را میان کار آگاه نسازم که خواهر منی پس بیچونی از نزهة الزمان کرد و سر و روی او را ببوسید نزهة
الزمان گفت این دختر چه نام باید نهاد شرکان گفت قضی فکان بخانه حاجب فرستاد و نزهة الزمان را بدین گونه گذشت تا ضوء المکان با نوشابه
دمشق بودند اتفاقاً در همان روز ها رسولی از ملک نعمان برسید و نامه باز رسانید و در آن نامه نوشته بود که ای فرزند بدانکه من از جدائی فرزندان بی قرار
و ملالت گرفتارم و خواب و خور بر من حرام گشته چون تو این نامه بخوانی خراج و دمشق از برای من بفرست و همان کنیزک را که خریده و کابین کرده
بعلم و ادب ستوده نزد ملش روانه کن که عجوزه صاحبه سیکه کاری با پنج تن کنیزان باکره بدینجا آمده اند و کنیزان در علم ادب و حکمت چنانند که صفت
ایشان نیارم نوشت و ایشان را زبانی است فصیح چون من ایشان را بدیدم دوست داشتم که در قصر با من باشند و از علما و کاملان نیک شوند زیرا که در نزد
ملوک سایر اقالیم مثل ایشان یافت نشود و از عجوزه قیمت ایشان را پرسیدم گفت ایشان را بخراج دمشق همی فروشم و راستی این است که خراج دمشق
قیمت یکی از ایشان نشود و پس من ایشان را به قیمتی که عجوزه گفته بود خریدم و در قصر خویش جای دادم تو زود تر خراج و دمشق بفرست که عجوزه بیلاد خود
باز خواهد گشت و همان کنیزک که خریده بدینجا بفرست که با این کنیزان در علم و ادب مناظره کنند چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب
از داستان فرو بست

چون شب صد و [illegible] برآمد

گفت ای ملک جوانبخت ملک نعمان در نامه نوشته بود که کنیزی را که خریده بفرست تا با کنیز
کان در نزد علما مناظره کنند اگر با این کنیزکان غلبه کند خراج بغداد را با کنیزک بفرستم شرکان چون این بشنید داماد خویشتن
یعنی حاجب را با کنیزک بخواست چون حاضر شد کنیزک شرکان از مضمون نامه و را آگاه کرد او گفت ای ملک خواهر مصلحت و جواب نامه چه باید گفت چون
نزهة الزمان شوق بدیدار پدر و مادر داشت با شرکان گفت که مرا با شوهرم به بغداد بفرست تا ملک نعمان را بازگویم که او مرا بازرگانان

فروختند و بازرگانان بملک شرکان فروختند و نیز مرا آزاد کرده بکابین حاجب آورد شرکان گفت راست همین است پس دختر خود قضی فکان را بدایگان سپرده و خراج
آماده کرده حاجب را فرمان داد که خراج را با کنیز به بغداد ببرد و فرمان داد که محملی بهر کنیزک و محملی بهر کنیز بسازند پس از آن کتابی نوشته بحاجب سپرده و نزهة الزمان را آزاد
کرد ولی بیان نکرد که از گردن قضی فکان آویخته بود نگاهداشت پس حاجب همان شب سفر کرد اتفاقاً در همان شب ضوء المکان با توشاب بشهر بیرون آمده
بودند شتران و محملها و مشعلها بدیدند ضوء المکان از شتران و بارکیان و خداوندان آنها باز پرسید گفتند که خراج دمشق است و نزد ملک نعمان روانند
و از پیش از نطایفه و خداوند محملها پرسید گفتند بزرگ حاجبان شوهر کنیزک دانشمند حکیم است که ملک او را خریده بود پس ضوء المکان از شنیدن نام ملک نعمان
و بغداد گریان شد و با توشاب گفت پس از این در اینجا نتوانم ماند ناچار با همین قافله باید سفر کنیم توشاب گفت من از قدس تا دمشق تنهائی ترا روانیدم اکنون
از اینجا تا بغداد چگونه ایمن خواهم بود که تنها بروی من نیز با تو بیایم تا ترا بمقصد برسانم ضوء المکان سپاسهای او بنا کرد و سفر را آماده گشتند توشاب
درازگوش بیاورد و توشه بر درازگوش نهاد و چون قافله از شهر بیرون آمدند حاجب بمحمل نشست ضوء المکان نیز بر درازگوش سوار گشت با توشاب گفت
تو نیز با من سوار شو توشاب گفت من سوار نخواهم شد و در خدمت تو پیاده آیم ضوء المکان گفت ناچار بساعتی تو نیز سوار شوی توشاب گفت هرگاه خسته
شوم ساعتی سوار خواهم شد پس ضوء المکان با توشاب گفت ای برادر زود خواهی دید که ترا چگونه پاداش دهم پس ایشان با قافله همی رفتند تا آفتاب
بلند شد و از گرمی هوا بیخ اندیشه نه حاجب با قافله اجازت نزول داد فرود آمده و راحت یافتند و شتران را آب دادند و باز حاجب فرمود که اشتران بار
کردند همی رفتند که پس از پنج روز بشهر حما رسیدند و بدانجا نزول کردند و سه روز آنجا بماندند چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست

چون شب [illegible] برآمد

گفت ای ملک جوان بخت چون قافله بعد از سه روز از شهر حما حرکت کردند همی رفتند تا بشهر دیگر رسیدند پس از آن به بغداد با ایشان
[illegible] ضوء المکان را از خواهر و مادر و پدر یاد آمده محزون گشت که بی نزهة الزمان چگونه نزد پدر برود پس گریان شد و بنا
و این ابیات برخواند شعر باد صبا از گلستان برسان) بگوش من سخن یار مهربان برسان) دهان مشک [illegible]) پس آنگهی سخن
من بدان یار برسان) توشاب گفت این گریستن و ناله را بگذار که منزل با خیمه حاجب نزدیکست حاجب سخن ترا [illegible] ضوء المکان گفت که از
خواندن شعر ناگزیرم شاید که آتش دل فرو نشیند توشاب با ضوء المکان گفت ترا بخدا سوگند میدهم که از این ملالت و غم در گذر تا بشهر خویش
برسی پس از آن هرچه خواهی بکن ضوء المکان گفت گوئی مرا که در غم و تیمار صبر کن) بیهوده صبر در غم و تیمار چه کنم) دیار [illegible] دل در
دل چگونه باشم و بی یار چه کنم) پس روی بجانب بغداد کرد و در آن شب نزهة الزمان بیاد برادرش ضوء المکان [illegible]
ضوء المکان را شنید که گریست و این ابیات همی خواند) ای برق اگر بگوشه آن بام بگذری) جائی که باد زهره ندارد که بگذری) [illegible] خصال گرانا
حکایتی) پرسد چو آید که بجا [illegible]) انگاه برخاست نزد خود بخواند و با خادم گفت برو آنکه ابیات همی خواند نزد من آر چون قصه بدینجا رسید بامداد شد
و شهرزاد لب از داستان فرو بست

چون شب [illegible] برآمد

گفت ای ملک جوان بخت نزهة الزمان با خادم گفت برو آنکه ابیات همی خواند نزد من
آر خادم برفت و جستجو کرد جز توشاب [illegible] کسی را نیافت و ضوء المکان بیخود افتاده و توشاب در پهلوی او ایستاده بود
خادم با توشاب گفت تو بودی که شعر همی خواندی [illegible] گفت لا والله من شعر نخواندم خادم گفت تو بگو که هستی خواننده شعر
من تا توشاب [illegible] که خواننده شعر [illegible] ضوء المکان [illegible] خادم [illegible]
خادم گفت [illegible] شعر [illegible] توشاب گفت [illegible] خواننده
مردی بود راه گذر [illegible] خادم بازگشت و [illegible] خواننده مردی راه گذر بوده است
[illegible] ضوء المکان بهوش آمد [illegible] و [illegible]
که [illegible] توشاب گفت [illegible] ضوء المکان گفت [illegible] شعر [illegible] شاید که آتش دل فرو نشیند توشاب گفت [illegible]
[illegible] ضوء المکان گفت [illegible] توشاب گفت [illegible] خادم [illegible]
[illegible] خواننده اشعار [illegible] پرسید [illegible] مردی بود راه گذر [illegible] بازگشت و [illegible]
[illegible] ولی خادم [illegible] خواننده دیگر بار [illegible] ضوء المکان [illegible]
[illegible] ناچار [illegible] آنچه [illegible] خواهد گذشت [illegible] توشاب گفت [illegible]
[illegible] ضوء المکان گفت [illegible] شعر [illegible] توشاب گفت [illegible]
لکن [illegible] و [illegible] پیاده [illegible]
[illegible] شعر [illegible] ضوء المکان گفت [illegible] ضوء المکان [illegible] خواند [illegible]
[illegible] نزهة الزمان [illegible] ضوء المکان [illegible] شعر [illegible]
[illegible] توشاب [illegible] نزهة الزمان [illegible] ضوء المکان [illegible]
[illegible] خادم [illegible] شعر خواند [illegible] حاجب [illegible]

بخیره خواننده شعر را با خوشی پیش من بیاور و مرنجانش اگر او زن آمدن مضایقه کند این بدره هزار دینار با او بده و اگر باز مضایقه کند مکان و صنعت و شهر او بشناس و نزد من بیا چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست

چون شب صد و شصت و یکم برآمد

گفت ای ملک جوانبخت نزهة الزمان خادم را بجستجوی خواننده شعر فرستاد خادم برفت دید مردم را خفته‌اند یکتن بیدار در میان قافله نیست پس نزد تو شاب رفت و در سر وی بنشست اسپ نزدیک و رفتار آستینش بگرفت و گفت تو بودی که شعر همی خواندی تو شاب بترسید و از بیم جان گفت لا و الله خواننده شعر من نبودم مردی راه گذر را شنیدم که شعر همی خواند تو دست از من کوتاه کن من مردی غریب از شهر قدس با شما آمده‌ام خادم با تو شاب گفت برخیز و نزد خاتون بیا همچنان من گفتی با او بگو من کس بجز تو بیدار نیافتم تو شاب گفت تو جای من بشناختی و من نیز از ترس با سپاهیان بدر رفتن نتوانم کرد اکنون تو بازگرد اگر پس از این آواز شعر خواندن بشنوی چه نزدیک باشد چه دور از هیچکس مدان بجز از من پس تو شاب سر خادم ببوسید و دلش بدست آورد خادم از او درگذشت و از بیم نزد خاتون نتوانست رفت نزدیک تو شاب برخاست و ضوء المکان را بهوش آورد و گفت برخیز بنشین تا ماجرا با تو بازگویم پس از آنچه گذشته بود با او بگفت ضوء المکان گفت من بیم از کسی ندارم تو شاب گفت چرا بیروی با وی همی ستیزی و از کس نترسی من بیمناکم که از هلاک تو و خویشتن دارم ترا بخدا سوگند میدهم که دیگر شعر مخوان تا بشهر خود برسی مگر تو نمیدانی که زن حاجب قصد آزردن تو کرده زیرا که او از رنج سفر خسته و رنجور بود تو او را از خواب بیدار کردی چندین بار خادم فرستاده جستجو همی کند ضوء المکان سخن تو شاب نشنید و گریستن آغاز کرد و از طلب این ابیات برخواند (لا تنکر عاشق را چه گوید مردم و انا ـ که حال غرقه در دریا نداند خفته در ساحل ـ بجو غم گریبان را دو دست نازنین شاید ـ که قتلم خوش همی آید ز دو سیمین دو پنجه قاتل) خادم بگوشه پنهان بود و ابیات از ضوء المکان همی شنید هنوز ابیات با نجام نرسیده بود که خادم بر سر او رسید چون تو شاب خادم را بدید بگریست و دور تر از خادم بایستاد نظر میکرد تا ببیند در میان ضوء المکان و خادم چگونه خواهد گذشت پس خادم سلام کرد و ضوء المکان جواب گفت خادم گفت یا سیدی چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب فرو بست

چون شب صد و شصت و دوم برآمد

گفت ای ملک جوانبخت خادم با ضوء المکان یا سیدی امشب سه بار نزد تو آمدم و خاتون ترا نزد خود میخواند ضوء المکان گفت خاتون کیست و زینت او چیست که مرا نزد خویش خواند پس ضوء المکان بخادم دشنام میداد و خادم جواب گفتن نتوانست زیرا که خاتون سپرده بود بی رضای او سخن نگوید و اگر قصد آمدن نداشته باشد بیاورد و اگر نیاید بدره زر بدو ده پس خادم با فروتنی گفت ای فرزند نسبت بتو از من خطائی سر نزده و نخواسته رفتن قصد بر این نیست که بلطف و خوشی نزد خاتون شوی و بسلامت و خورسندی بازگردی و ترا بشارتی خواهیم داد چون ضوء المکان این بشنید برخاست و خادم برفت تو شاب بیز برخاسته بر اثر او همی رفت با خود میگفت افسوس بر جوانی این که فردا اینرا بکشند پس ضوء المکان با خادم و تو شاب زمی ایشان همی رفتند تا نزدیک خیمه رسیدند خادم پیش نزهة الزمان شد گفت آنکس را که میخواستی آوردم جوانیست نکو روی و نشان بزرگی از جبینش آشکار است نزهة الزمان چو این بشنید دلش طپیدن گرفت و با خادم گفت نخست او را بگو که بیتی چند بخواند که از نزدیک آواز او را بشنوم پس از آن از نام و نشان و شهر او باز پرس خادم با ضوء المکان گفت نخست بیتی چند بخوان که خاتون از نزدیک آواز ترا بشنود پس از آن از نام و نشان و شهر خویش با او گو ضوء المکان گفت اطاعت کنم ولکن مرا حکایتی است بس عجیب که بآن سبب هر چون باده گساران مستم و مانند مصیبت زدگان حیران و خروشانم نزهة الزمان چو این بشنید گریان شد با خادم گفت که از او باز پرس که از کسی جدا گشته خادم باز پرسید ضوء المکان گفت از پدر و مادر و پیوند جدا گشته‌ام دلی عزیز تر از ایشان مرا خواهری بود که روزگار مرا از او دور کرده نزهة الزمان چو این بشنید گفت خداوند ترا با او برساند چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست

چون شب صد و شصت و سیم برآمد

گفت ای ملک جوانبخت نزهة الزمان چون سخن او را بشنید گفت خدا ترا با او برساند پس نزهة الزمان با خادم گفت که با او بگو که بیتی چند از شکایت جدائی بخواند خادم با او گفت ضوء المکان آهی برکشید و این ابیات برخواند (ای پادشه خوبان داد از غم تنهائی ـ دل بی تو بجان آمد وقتست که باز آئی ـ مشتاقی و مهجوری دور از تو چنانم کرد ـ کز دست بخواهد شد پایان شکیبائی ـ ای درد توام درمان در بستر ناکامی ـ ای یاد توام مونس در گوشه تنهائی) چون نزهة الزمان این ابیات بشنید دامان خیمه بالا کرد و بضوء المکان نظر انداخت و او را بشناخت فریاد زد و نام ضوء المکان بر زبان راند ضوء المکان نیز بدو نگاه کرده بشناخت فریاد زد و نام نزهة الزمان بر زبان راند نزهة الزمان خود را بجانب او انداخت و او را در آغوش کشید هر دو بیهوش بیفتادند خادم چو این بدید در حالت ایشان شگفتی ماند چون بهوش آمدند نزهة الزمان از شادی و انبساط روی او و بوسه داده و گفتند او بیرون رفت پس ضوء المکان خود را در آغوش کشید و از فرط شادی همی گریست و این ابیات همی خواند (امروز بر ارکیست قاتلم ـ کافتاد نظر بدین جمالم ـ الحمد خدا آشنا را ـ کاخر بدر آمد از وبالم ـ خواب نکنم که بیایید با حشوه همیدم خیالم) ساعتی بدین حال بنشستند پس از آن نزهة الزمان با او گفت سر گذشت خود را با من بازگوی تا من نیز حکایت خود گویم ضوء المکان گفت نخست تو حدیث بگو نزهة الزمان ماجرای خود را از آغاز تا انجام بازگفت پس از آن گفت منت خدای را که باز رسانید تا هر دو با هم بودیم و بدر آمده بود و بیم با شما همی بود اندیشیم پس از آن گفت برادرم شرکان مرا با این حاجب کابین بسته که مرا نزد پدر برساند حکایت من این بود اکنون تو حکایت باز گو ضوء المکان ماجرای خود بگفت و گفت ای خواهر این تو شاب همه سال خود را صرف کرده و شب و روز در خدمت گذاری من ساده و کمر بسته آمده و مرا مهربانی همی کرد نزهة الزمان گفت اگر خدا خواهد با او احسان نکو و بیم پس از آن نزهة الزمان خادم را بخواست و گفت آن بدره زر که در نزد تست

نزد تو کافی نبود دارم اکنون برو خواهر را نزد من آور خادم شادان نزد حاجب رفت و پیغام ملکه برسانید حاجب نزد ملکه آمد و دید که با برادر خود ضوء
المکان نشسته است حاجب را چگونگی از پرسید نزهة الزمان حکایت با حاجب فرو خواند پس از آن با حاجب گفت آگاه باش که تو کنیز بکر نه بلکه دختر ملک نعمان
کردی و من نزهة الزمانم و این برادر من ضوء المکان است چو این سخن بشنید حق بدو آشکار شد و یقین کرد که ملک نعمان را داماد گشته با خود گفت چون بغداد را
نیابت ملکی از ملک ... با هم ... از آن حاجب نزد ضوء المکان کرده سلام و تهنیت گفت و خادم را امر کرد که خیمه جدا کانه و سپاهی از بهترین خیل بهر ضوء المکان
آماده کنند و نزهة الزمان با حاجب گفت قصد من اینست که با برادر یک ساعت تنها بنشینیم و راز با همدیگر بگوییم و از صحبت هم سیر شویم و بیگاهی است که از هم
جدا گشته ایم حاجب گفت حکم از آن شما است پس حاجب نزد ایشان برون شد و شمع و حلوا آورد و ایشان فرستاد و سه دست جامه بهر ضوء
المکان بفرستاد پس نزهة الزمان با حاجب گفت تو شاید را حاضر گردان و از برای وی کرسی ترتیب کن و بگو که چاشت و شام نزد ما بیاید و مکتبه جا
با وی ... و چندین از خادمان بخدمت تو شاب روان ساخت خادمان و امیری چند بیامدند و بالا بر و خبر بدو دادند و بنیان تو شاب آمدند که ...
و از جدائی ضوء المکان گریانست ... فسوس ... از جدائی ضوء المکان گریبان بدرید ... گفت ای ... کاش ... که عاقبت کار او چه گونه خواهد
شد ... تو شاب را بانجام نرسیده بود که خادمان بر او گرد آمدند تو شاب چون خادمان را دید که به روی گرد آمدند گونه اش زرد شد ...
باید ... و ... ایشان فرو بستند

چون شب هفتاد و سیم برآمد

گفت ای ملک جوانبخت تو شاب بترسید و با او زاری کرد ...
... کرده ناگاه خادم بانگ بر وی زد که ای ... تو گفتی ... آمده ام ... تو را شما ...
اشتیاق ... تو شاب چون خشم خادم را دید هراسان گشت با خود گفت بلا که از آن ترسیدم رسید ... پس ... نزد ... ی ... شادم که ...
نشسته با ... چون تو شاب بغلامان در گرد خود دید ... بهم ... با خادم گفت ای مهربان ... که ... او را ... است با خوان
پیش ... و ... تو شاب ایشان ... و ساقی ... حیال ... خادم ... بگفت که ... خواب کرده
و چون منزل فرود آمدند خادم ... است و با تو شاب ... و ... خادم با تو شاب ... بشنید
... که ... ناگاه گردی ... و هوا تیره گردید حاجب با ... غلامان ... حاجب با
غلامان ... و سپاهی ... و لشکریان چون حاجب غلامان ... ایشان
حاجب ... حاجب و غلامان ... در میان گرفته و ... از لشکریان ... غلامان حاجب گرد آمدند حاجب با لشکریان گفت از کجا ...
که با ... ایشان گفتند تو کیستی و از کجائی و بکجا روانه حاجب گفت که من حاجب امیر دمشق ملک شرکانم خراج دمشق و ... بغداد ...
ملک نعمان ... شرکان ... حاجب ... و گریان گشتند و با حاجب گفتند که ملک نعمان ...
و ... با ... تو ... وزیر دندان بیا و با او ملاقات کن حاجب ... با لشکریان ... رسیدند وزیر دندان را از آمدن حاجب آگاه
کردند وزیر دندان امر کرد که خیمه ها برپا کردند ... از ... سریر نشست و حاجب را پیش خود خواند احوال او ... حاجب ... که
امیر دمشق است و خراج ... از بهر ملک نعمان ... وزیر دندان ... نام ملک نعمان بشنید گریان شد و گفت ملک نعمان ...
... مردم ... بدیشان ... که ... پادشاهی از آن ... خلافت ...
پس از آن ... وزیر ... حاجب ... وزیر دندان ... بودند ... بزرگان ...
... در سلطنت ضوء المکان ... حاجب ... وزیر ... گفت من ... خواهم ... ضوء المکان
... از آمدن ... السلطنه ... وزیر دندان ... حاجب ... است و وزیر دندان و وزیران
و ... حاجب ... ضوء المکان ... ایشان ...
خادم ... ضوء المکان و نزهة الزمان ... آگاه کرد ...
... بغداد رسیدند ... وزیر دندان ... ضوء المکان و نزهة الزمان ...
آگاه کرد و ... که مردم ضوء المکان را ... بگزیدند ... وزیر دندان گفت ...
اسمان ... بازگشت و ... و ... گفت ...
از ...
جمال ... پیش ملک حاضر شده ... ملک ...
... ملک پنج کنیز ... سلطان ...
... ایشان ... هر یک ...

چون شب هفتاد و چهارم برآمد

گفت ای ملک جوانبخت ملک نعمان با کنیزکان گفت هر یک از شما ... و ...
یکی از آن پنج کنیز پیش آمده زمین ببوسید و گفت ای ملک ...

دوری کنند و بنیان او دیباج اخلاق نیکو است و بدانکه بزرگترین اسباب معیشت زندگی است و زندگی از برای ستایش پروردگار است پس خداوند ازا
که با مردم با خلق نیکو کنی و از این طریقه تجاوز نجوی تا آنکه بزرگ مردمان پیش تو دیگران به سر از نیاز نشسته است و ملوک را تدبیر حاجت پیش از رعیت است و ما
بدانکه باید جان و مال در راه خدا صرف کنی و بدانکه دشمن تو آشکارا با تو دشمنی کند و تو نیز حذر کنی و با علامت دوست بجز اخلاق نیکو چیزی نیست
پس او را نخست آزمایش کن و نگاه او را بدوستی برگزین اگر دوست تو از برادران آخرت است باید پاس ظاهر شریعت کند و معرفت باطن شریعت داشته
باشد و اگر از برادران دنیا است باید آزاده و راستگو باشد نه نادان و بدخواه و دروغگو زیرا که دروغگو دوستی را نشاید صدیق از صدق گرفته است و سخن را
راستی را از دل خالص باید کسی که دروغ بر زبان آورد دوستی را نشاید و بدانکه پیروی شرع نیکو خصلتی است هر کس بدین خصلت باشد تو او را دوست
هر چند از او کاری پدید شود که ترا ناخوش آید زیرا که دوست مانند زن نیست که طلاقش دهی و دیگر بار با او بازگشت کنی بلکه دل شیشه را ماند چون بشکند پیوند
نپذیرد چنانکه شاعر گفته (بدکسی دل آن که دوست کم دارد * نه تیر چون گرفت بگذارد * گرچه صد بار بازگردد یار * سوی او بازگردد چون طومار) پس از آنکه [illegible]
سخنانش بسوی ما اشاره کرده گفت خداوندان خرد گفته‌اند که بهترین برادران آنست که در سختی صبر کند و بهترین عملها آنکه عاقبتش نیکو باشد و بهترین
ثنا آنست که در زبان مردم باشد گفته‌اند که بنده سزاوار افزونی نعمت آنگاه شود که از شکرگزاری خدا غفلت نکند و پیوسته در نعمت خدا شکر کند و نیکی عافیت و
نیکی عقل و گفته‌اند که معیشت بزرگ دو چیز شود هر که پیروی هوا و هوس کند حقوق را ضایع گذارد و هر که طاعت سخن‌چینان کند دوستان را ضایع کند و هر کس ترا
خوب گمان باشد با او خوبی کن و هر که دشمنی را از حد بگذراند گناهکار است و هر که از ستمگری بترسد از شمشیر ایمن نشیند پس کنیزک گفت ای ملک [illegible] از آداب قاضیان با تو
بگویم بدانکه قاضیان شهر مردم را پاسبان [illegible] تا اینکه قوی طمع در جور ضعیفان [illegible] از عدل نومید نشوند و نیز قاضی باید که از مدعی گواه
بخواهد و منکر قسم بدهد و صلح را در میان مسلمانان جایز بداند مگر صلحی که حلال را حرام و حرام را حلال کند و اگر دانستن چیزی بر قاضی دشوار شود باید رجوع کند
و بداند و بسوی حق بازگردد زیرا که حق فرض است و میل بحق بهتر است تا استادگی در باطل پس قاضی باید خصمها را برابر بداند و از مدعی گواه بخواهد اگر گواه حاضر شود
بمقتضای سخن گواه حکم کند اگر گواه نداشته باشد مدعی علیه را سوگند دهد و گواهی عدول مسلمین را قبول کند زیرا که حکم خدا است که بظاهر حکم کند که باطن را
جز خدا کسی نداند و قاضی را واجب است که در شدت اندوه و گرسنگی حکم نکند و از حکم کردن جز خدا اندوهی نداشته باشد زیرا که اگر نیت را خالص کند میانه خود
با خدا نیکو کند خدا نیز میانه مردم را با او نیکو کرده و زهری گفته است که سه چیز است اگر در قاضی هست شود از قضاوت معزول گردد یکی آنست که لئیمان را گرامی
بدارد و بخواهد که او را مدحت گویند و معزولی را ناخوش شمارد و روایت است که عمر بن عبدالعزیز شخصی را از قضاوت معزول کرد قاضی گفت چرا معزولم کردی
عمر گفت شنیدم زبانت از اندازه خویش سخن نیکوتر است پس کنیزک سخن بربستن خاموش شد و کنیزک دیگر پیش آمد چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان
فروبست

چون شب [illegible] برآمد

گفت ای ملک جوانبخت و زیرو دانا با ضوء المکان گفت دختر دیگر پیش آمد و در پیش ملک نعمان [illegible]
بازمین ببوسید پس از آن گفت که [illegible] گفت سه چیز است [illegible] و در سه وقت [illegible]
[illegible] و هنگام خشم و در وقت [illegible] سیم و دوستی آنست که [illegible] و در وقت نیاز [illegible]
گفته است که [illegible] اگرچه مردم ایشانرا [illegible] و خداوند عالم [illegible]
[illegible] و گفته‌اند که [illegible] که بهترین چیزها که در انسان است [illegible]
طمع اندر دل [illegible] و اگر [illegible] و هر که خشم [illegible] باشد [illegible]
سعادت و رضا [illegible] و در مصیبتها [illegible]
[illegible] و از یاد خدا غافل شود [illegible] و مشغول شدن بکاری که تحصیل معاش [illegible]
[illegible] و در کارها [illegible]
قاصر شود [illegible] از اخبار [illegible] نیکو است [illegible]
[illegible] است [illegible] که [illegible]
بهتر از قضا است و بسیاری بهتر از [illegible] است و [illegible] شخص [illegible] که خدا [illegible] است
[illegible] گفته است [illegible] و اذا اشترقی النار [illegible]
روایت کرده‌اند که [illegible] مردی [illegible] گفت [illegible] که [illegible]
کار آید مردی بجهید بن عبدالله گفت [illegible] چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فروبست

چون شب [illegible] برآمد

گفت ای ملک جوانبخت وزیر دندان با ضوء المکان خبر داد که کنیزک گفت شخصی [illegible] بن عبدالله خواهش [illegible]
[illegible] است که در دنیا مالک و زاهد باش و در آخرت [illegible] و طامع شو [illegible] که در دنیا [illegible] و آخرت مالک
شود [illegible] که [illegible] و برادر [illegible] گفت [illegible] گرفت [illegible]
او را در مرد و [illegible] که [illegible] هر وقت که [illegible]

[illegible] گفت خداوندا اگر راست میگویند تو ایشانرا بیامرز و اگر [illegible] گفته است که صحبت [illegible]

[illegible] و وعظ [illegible] گفت و خصلت [illegible] و دیگر [illegible] نیک [illegible]

[illegible] مطلب [illegible] که گرد [illegible] بپرسیم [illegible] سخن با سخن [illegible]

[illegible] شنیده [illegible] گذشتگان شنیده ام [illegible] گفته است که [illegible]

[illegible] میان من حایل و حاجب [illegible] وعظ و سخن [illegible] که هر وقت [illegible]

[illegible] پرسیدند [illegible] بزرگ و پیش [illegible] که [illegible] طاعت [illegible] زین العابدین [illegible]

[illegible] پرسیدند [illegible] برخواستن [illegible]

[illegible] روایت کرده اند بشر حافی [illegible] بشر حافی [illegible]

[illegible] از بشر حافی التماس کردم [illegible]

[illegible] بشر حافی [illegible]

[illegible] ابراهیم [illegible] بشر حافی [illegible]

[illegible] روایت شده است که خواهر بشر حافی نزد احمد بن حنبل رفت [illegible]

حکایت [illegible]

[illegible] گفت [illegible] خواهر بشر حافی نزد احمد بن حنبل رفت [illegible]

[illegible]

[illegible] احمد گفت [illegible] خواهر بشر حافی [illegible] احمد گفت [illegible]

[illegible] مالک بن دینار [illegible]

[illegible] سلامت در مخالفت نفس است [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible] قرآن [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible] موسی [illegible]

[illegible] موسی [illegible]

[illegible] موسی [illegible] شعیب [illegible]

حکایت [illegible]

[illegible] موسی نزد شعیب رسید [illegible] شعیب با موسی گفت [illegible]

[illegible] موسی [illegible] آخرت [illegible] شعیب گفت [illegible]

[illegible] موسی [illegible] شعیب موسی را [illegible]

[illegible] موسی [illegible] قرآن [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible] امام شافعی [illegible] عبادت بود و امام ابوحنیفه [illegible]

[illegible] امام ابوحنیفه [illegible]

بوحنیفه چون این بشنید گفت از خدا شرم دارم که مرا مدحت کنند بچیزی که در من باشد پس از آن تمامت شب را زنده میداشت و برخی گفته‌اند که شافعی در ماه رمضان ختم قرآن کردی و هر شصت بار در نماز تلاوت میکرد و شافعی گفته است که ده سال نان جوین سیر نخوردم زیرا که سیری دل را سیاه میکند و فطانت را از دل ببرد و خواب بیاورد و از عبدالله بن سعد روایت شده که او گفت از محمد بن ادریس شافعی پرهیزکارتر کسی ندیدم روزی تمیز مزنی که آواز نیکو داشت این آیه قرائت کرد هذا یوم لا ینطقون و لا یؤذن لهم فیعتذرون آنگاه شافعی را دیدم که تنش بلرزید و گونه‌اش زرد شد و مضطرب گردید و بیهوش افتاد و بعضی از ثقات گفته‌اند که ببغداد رفتم شافعی در آنجا بود من بکنار دجله نشستم تا وضو بگیرم شخصی بر من بگذشت و گفت ای پسر نیکو بگیر وضو را چون باو نگاه کردم دیدم که مردی بود و جماعتی از پی او روانند من زود وضو را بانجام رسانیدم بر اثر ایشان روان شدم آن شخص بسوی من نگاه کرد و گفت حاجتی داری گفتم آری از آنچه خدا بتو آموخته بمن بیاموز گفت آگاه باش هرکه بخدا راست گوید نجات یابد و هرکه بدین خود مهربان باشد از هلاک برهد و هرکه در دنیا زهد بورزد در قیامت چشمش روشن گردد و گفت از دنیا روی بگردان و بآخرت راغب باش و در همه کارها راستگو باش تا رستگار شوی این سخنان گفت و برفت من بپرسیدم که این شخص که بود گفتند امام شافعی بود و امام شافعی گفت که من دوست دارم که مردم از علم من سودمند شوند ولی هیچ چیز از آن را بمن نسبت ندهند

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست

چون شب ... فرا رسید

گفت ای ملک جوانبخت شافعی گفته است که دوست دارم مردم از علم من سودمند شوند ولی هیچ از آن را بمن نسبت ندهند و شافعی گفته است که با هیچکس مناظره نکردم مگر آنکه دوست داشتم که خدا او را توفیق دهد و نشان حق بدهد و حق را بدو آشکار کند و گفته است که با هیچکس مناظره نکردم مگر از برای اظهار حق و همی خواستم که خدا حق را آشکار کند چه در زبان من و چه در زبان او و با ابوحنیفه گفته‌اند که منصور او را قاضی کرده و ده هزار دینار از برای تو قرار داد ابوحنیفه راضی نشد تا آنکه روزی خلیفه حکم کرد مال را نزد ابوحنیفه بردند چون رسول خلیفه بیامد و با ابوحنیفه سخن گفت و جواب نداد رسول خلیفه گفت این مال حلال است ابوحنیفه گفت دانم که این مال بر من حلال است و لاکن بترسم که مهر ستمکاران در دل من جای گیرد رسول خلیفه گفت با ایشان مراوده کن ولی دوستشان مدار ابوحنیفه گفت که چون ببینم من در دریا اندر شوم و جامه من تر نگردد و سفیان ثوری بعلی بن حسن سلمی وصیت کرده که بر تو باد براستی و دوری از دروغ و خیانت و غیبت زیرا که عمل نیک را هر یک از اعمال ناشایسته باطل میکند و گفته است که دین خود را از کسی فراگیر که او بدین خود مهربان شد و با کسی همنشین باش که ترا از دنیا بی رغبت کند و یاد مرگ بیشتر بخاطر تو بیفزاید و بهر مومن که از امر دینش پرسید پند گوی و مومنان را خیانت مکن که هرکس خیانت مومنی کند خدا و رسول را خیانت کرده و بر تو باد دوری از جدال و خصومت و پیوسته امر بمعروف و نهی از منکر بکن تا خدا ترا دوست دارد و نیت خود را خوب کن تا خدا ترا رحمت آورد و از هرکس که عذر گوید عذرش بپذیر و بغض مسلمانان بر دل مگیر و از خدا بترس چنان بترس که گویا تو مبعوث گشته و بحشر آمده پس از آن عجوز نزد کنیزکان نشست چون ملک نعمان سخنان ایشان بشنید دانست که ایشان دانشمندان روزگارند پس فریفته حسن و جمال و ادب ایشان گشته عجوز را گرامی بداشت و قصری جداگانه که قصر ملکه ابریزه بود از برای عجوز و کنیزکان مرتب ساخت و محتاج بهر ایشان حاضر آوردند ولی هر وقت نزد ایشان رفتی عجوز را قائمه و صائمه یافتی و بدین سبب مهر عجوز را در دل خود جا داد و با من گفت ای وزیر این عجوز از نیکان روزگار است چون نود روز بدینسان گذشت ملک عجوز را با کنیزکان نزد خود خواند تا قیمت کنیزکان را بپرسد عجوز گفت ای ملک بدانکه قیمت ایشان زر و سیم و گوهر نیست چون ملک نعمان این بشنید عجب آمد گفت ای خاتون قیمت کنیزکان چیست عجوز گفت ایشان را نفروشم مگر بیکماه روزه که شبهای آنرا از بهر خدا بطاعت قیام کنی اگر اینکار کردی کنیزکان از آن تو هستند هرچه با ایشان خواهی بکن ملک از نهایت زهد و پرهیز او شگفت اندر ماند و قدر عجوز در چشم ملک فزون شد و گفت امیدوارم که خدا از این زن نیکوکار بمن سود بخشد پس با عجوز بروزه یکماهه پیمان ببست و شرط عجوز بپذیرفت آنگاه عجوز کوزه آبی خواسته و بر آن کوزه چیزی خواند و بدمید و ساعتی سخن گفت تا ... سر آن کوزه ببست و مهر او بزد و بملک نعمان سپرد و گفت ده روز روزه بگیری و روز یازدهم آنچه در کوزه است بنوش تا ... از دل تو برکند و با نور ایمانش پر کند و من فردا نزد برادرانم که رجال الغیبند بروم و چون ده روز بگذرد بدینجا باز گردم چون ملک کوزه را بگرفت عجوز برفت ملک در خلوتخانه بنشست و کوزه در همانجا بگذاشت و کلید خلوتگاه در جیب خود نگاه داشت و مشغول روزه گرفتن شد و عجوز راه خویشتن بگرفت و برفت چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست

چون شب ... فرا رسید

گفت ای ملک جوانبخت وزیر دندان با ضوء المکان گفت که ملک بروزه گرفتن مشغول شد و عجوز بکار خویش برفت چون ملک ده روز نخستین بانجام رسانید روز یازدهم کوزه را گرفته مهرش را برداشت هنگام افطار آنرا بنوشید در دلش حالتی تازه یافت و کار نیکوئی را ملاحظه کرد چون دهه دوم ماه شد عجوز بیامد و لقمه حلوا با خود بیاورد که بفراز برگ سبز گذاشته بودند که آن برگ ببرگ درختان نمی مانست پس عجوز نزد ملک آمد و سلام کرد ملک برپا خواست و تحیتش گفت عجوز با ملک گفت ای پادشاه رجال الغیب بتو سلام رسانند زیرا که من کارهای ترا با ایشان گفتم ایشان فرخناک شده و این حلوا بهر تو فرستاده و این از حلواهای بهشت است با این حلوا امشب افطار کن بدرست ملک نعمان بس شاد گشت و گفت حمد خدای را که رجال الغیب برادران منند پس شکر نیکوئیهای عجوز بجا آورد و دست عجوز را ببوسید و او را با کنیزکان گرامی بداشت چون ملک ده روز دیگر بروزه بگذرانید عجوز برفت دیگر بار گفت ای ملک بدانکه من رجال الغیب را از محبتی که میان تو و من است آگاه کردم و با ایشان گفتم که کنیزکان نزد تو گذاشته‌ام ایشان خورسند و خوشنود گشتند که کنیزکان در نزد تو ملکی ملک خدمت بمانند و اکنون همی خواهم که کنیزکان نزد رجال الغیب

هر چه از دعای ایشان برکت یابند و دعا مستجاب ببینند ایشان بیاموزند و بسا هست که کنیزکان چون پیش تو بازگشتند کلید گنجهای زمین را برای تو بیاورند چون
ملک این سخن بشنید عجوز را سپاس گفت و شکرگذاری کرد و گفت بسبب گنجهای زمین دل بسته ایشان نیستم خادم ولی اطاعت تو بمن فرض است مخالفت
نتوانم کرد بازگوی که چه وقتشان خواهی برد و پس از چند روز خواهید بازگشت عجوز گفت در شب بیست و هفتم ایشان را ببرم و در آخر ماه شان باز آورم آنگاه تو
نیز روزه بانجام رسانده باشی پس ایشان در زیر حکم تو خواهند بود و لکن باید که بخدا سوگند قیمت هر یک از کنیزکان از مملکت تو افزونست ملک گفت
ای خاتون من هرچه در کارهای خود بینی ایشان را در آنجا پس عجوز گفت امسال که من ایشان را همی برم ترا باید که عزیزترین زنان خود را با ایشان روانه کنی که هم با
کنیزان انس بگیرد و هم از انفاس قدسیه رجال الغیب برکت یابد ملک با عجوز گفت در نزد من کنیزکی است صفیه نام که از او دو فرزند دارم و فرزندان او
دو سالست گم گشته اند او را با کنیزان همراه او نیز برکت بدید شود و چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست

چون شب نود و یکم برآمد

گفت ای ملک جوانبخت و زیرکان با ضوءالمکان گفت که چون عجوز کنیزکان را از بدرت ملک نعمان بخواست ملک گفت
در نزد من رومی صفیه نام است که دو فرزند از او دارم و دو سال است ور فرزندان گم شده اند او را با کنیزکان همراه
تحصیل برکت کند و رجال الغیب از خدا دعوت نماید تا خدا فرزندانش را سوی او بازگرداند عجوز گفت نیکو گفتی و مقصد بزرگ عجوز هم بردن صفیه بود چون
عجوز را هنگام رفتن برسید گفت ای فرزند اکنون نزد رجال الغیب روانه ام صفیه را حاضر کرده بدو بسپرد آنگاه عجوز زنبیل را بنگاه خود در هفتم تاکسه سرپوشیده و
مهر کرده پیش ملک آورده گفت چون غره ماه دیگر شود دیگر بار باز آید چون آنگاه به بداری آنچه در اینکاسه هست بنوش و بخسب که بمطلوب خویشتن برسی پس
ملک شاد بانگشت و دست عجوز ببوسید عجوز او را دعا گفت با کنیزکان و صفیه روان گشتند ملک سه روز دیگر بر روزه داری نشست تا اینکه ماه سر از
ملک برخواسته دیگر باره اندر شد و تن شسته از گرمابه بدر آمد و در خلوتگاه نشست و فرمود که پیش او نرود و پس در بار ابست از کاسه مهر برداشته بخورد دیگر
بود بخورد و بخسبید و ما با انتظار او تا هنگام شام نشستیم از خلوتگاه بیرون نیامد گفتیم شاید از روزه و بیرون از بیداری و گرمابه رنجور گشته و بدین سبب تا حال نیامده
تا روز دوم در همانجا ایستادیم باز بیرون نیامد آنگاه بدر خلوتگاه ایستاده آواز بلند کردیم که شاید بیدار شود و از صدای بلند نیز بیدار نشد تا کز بر آنده در بشکستیم
و بیالین او برفتیم دیدیم که گوشتش ریخته و استخوانهایش از هم پاشیده بود چون او را بدیدیم محنت با بزرگی در افزون شد کاسه را برداشتیم و در گوشه سرپوش
که سرپوش کاسه بود خطی یافتیم که نوشته بود دیدار او را آنکه بدختران ملوک حیله کرده و بکارت ایشان ببرد رود همین است و اگر خواهید قصه را بدانید
بدانید اینست که ملک شرکان بیلاد ما آمده بود و ملکه ابریزه را فریب داده بدینجا آورده و او را پس خود بسته و او را با غلام سیاه روانه کرده و آن غلام
او را کشته است و ما نعش او را در بیابان یافتیم و اینکار را از پادشاهان زیبنده نیست و شما هیچ گنهی از کشتن ملک نعمان نیست زیرا که اینکار را کار روا
ندواهی ست و زن ملک نعمان صفیه را او که شرم نیاید کرده [illegible] پس از این کاشانه آماده شوید که بزودی ملک افریدون
بشهر بامی شما لشکر کشید و شما را نشانه ببرد و بر آن پس پادشاه را نشاند چون این نوشته را خواندیم و دانستیم که همان عجوز بما
حیلت کرده است گریان و خروشان شدیم [illegible] پس در میان سپاه اختلاف پدید شد پاره
[illegible] پس از آن ما از شهر بدر آمدیم و بسوی ملک
شرکان روانه بودیم [illegible] پسر ملک نعمان این بود چون وزیر سخن بانجام رسانید ضوءالمکان و نزهة الزمان بگریستند
و حاجب نیز بگریست پس از آن حاجب با ضوءالمکان گفت ای ملک گریه سودی ندارد دل قوی دار و عزیمت محکم کن هر کس که چون تو فرزندی بجا
گذاشته نمرده است پس ضوءالمکان از گریستن باز ایستاد و فرمود که [illegible] بر تخت بر نشست و فرمود حاجب در پهلوی تخت بایستاد و زیرکان
سایر بزرگان دولت هر یک در جای خویش بایستادند و سپاه از برون صف کشیدند پس ضوءالمکان از وزیر دندان گنجهای پدر باز پرسید وزیر
آنچه که ملک نعمان را از زر و سیم و گوهر بگنج اندر بود بملک ضوءالمکان عرضه داشت ملک زر و سیم بسپاه داد و وزیر و امرا و بزرگان دولت را
خلعت بخشید و با وزیر گفت تو در وزارت برقرار هستی وزیر زمین ببوسید و شکرگذار دولت گشت پس ملک حاجب را فرمود که خراج دمشق
نزد من بیاور حاجب صندوقهای زر و سیم و تحف و هدایا عرضه داشت ملک آنها را نیز بسپاه بخشش کرد چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد
لب از داستان فرو بست

چون شب نود و دوم برآمد

گفت ای ملک جوانبخت ضوءالمکان خراج دمشق را بسپاه بخشش کرد و امرا زمین ببوسیده ملک را
ثنا گفتند و بخیر باز گشتند چون روز دیگر شد ملک سپاه را بمسافرت مامور داشت سه روز سفر کردند و روز چهارم بغداد
در آمدند و دیدند که شهر را زینت بسته اند ملک ضوءالمکان بقصر پدر رفته بفراز تخت نشست و وزیر دندان و امرا و حاجب دمشق در پیش روی ملک بایستادند
آنگاه نگارنده را بخواست و فرمود نامه بملک شرکان بنویسد و در آن نامه ماجرا را از آغاز تا انجام شرح دهد و در انجام نامه بنویسد پس از آگاهی مضمون
کتاب سپاه مهاجر کرده ان و جنگ کفار را آماده باشیم با خون پدر بخواهیم و ننگ از خویشتن برداریم پس نامه را پیچیده و مهر کرده و با وزیر دندان گفت
این کتاب بر اخی تو کسی نتواند برد و لکن همی خواهم که تو بنام سخن گوئی و بگوئی اگر قصد دارد که در ملک پدر بنشیند من در دمشق او را نایب باشم مرا آگاه
کرده اند که از طاعت سر نپیچد آنگاه وزیر دندان بیرون آمد و فرمان ملک را بپذیرفت پس از آن ضوءالمکان فرمود که از برای تو شایسته جایگاهی نیکو قرار دهند
و فرشهای گسترانیدند پس از آن ملک ضوءالمکان بنخجیر رفت چند روز بنخجیرگاه بود چون بازگشت امرا از برای او اسبهای پیشکشها آوردند کنیزکان

ودل براو بست و با او بخلوتگاه اندر شده تمتع از او بگرفت و در همان شب کنیزک آبستن شد چون شب بگذشت و زبرد زنان نیز از سفر باز گشت و ملک ضوء المکان را با خبر کرد که ملک شرکان می آید باید که از شهر بیرون رفته با او ملاقات کنی ضوء المکان با خاصان دولت از بغداد مسافت یکروزه راه بیرون رفت و در آنجا خیمه برافراشته بانتظار برادر بنشست بامداد روز دیگر بود که ملک شرکان با سپاه شام پدیدار شد ضوء المکان نزدیک رفت چون چشمش بشرکان افتاد خواست که از اسب بزیر آید شرکان ممانعت کرد و سوگند داد خود پیاده شد چند گام پیش آمد آنگاه ضوء المکان نیز خود را از اسب بسوی برادر انداخت و او را در آغوش کشید هر دو گریان گشتند و همدیگر تسلی دادند و سوار گشته روی آوردند تا ببغداد رسیدند و هر دو برادر بقصر اندر آمدند و آن شب را بروز آوردند چون بامداد شد ضوء المکان بیرون آمده فرمود که سپاه از هر در جمع آیند و بجهاد کفار منادی ندا دهند پس بانتظار سپاه نشستند ولی از هر سو که سپاه آمد ایشان را گرامی داشتند و زر و سیمشان همی دادند تا یکماه بدینمنوال بگذشت و سپاه گروه گروه از هر سو بیامدند پس ملک شرکان با برادر گفت که حدیث خویشتن با من باز گو ضوء المکان ماجرا با ایشان که روداده بود از آغاز تا انجام باز گفت احسانهای توشباب را یکیک بر شمرد شرکان گفت تا اکنون پاداش نکوئیهای توشاب را داده یا نه ضوء المکان گفت چون از جهاد بازگردم انشاءالله پاداش نکو بدهم چو قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست

چون شب صد و دوازدهم برآمد

گفت ای ملک جوانبخت ضوء المکان گفت چون از جهاد باز گردم پاداش نکو بتوشاب بدهم پس شرکان از آن سخنان دانست که خواهرش نزهة الزمان هر چه گفته است راست بوده است ولی واقعه که در میان ایشان روداده بود پوشیده داشت و از حاجب شوهر نزهة الزمان او را سلام فرستاد پس شرکان نزهة الزمان را پیش خود خواند و از احوال دخترش قضی فکان از پرسید نزهة الزمان خبر عافیت و سلامت قضی فکان را با او باز گفت پس از آن شرکان با برادرش ضوء المکان در باب رحیل سخن گفت ضوء المکان پاسخ داد که ای برادر تهیه ذخیره و جیره باید مشغول باشی تا همه سپاه گرد آیند پس از چند سپاه گرد آمدند سردار سپاه دیلم رستم نام داشت سردار سپاه ترک بهرام بود ضوء المکان در قلب لشکر جای گرفت و میمنه با شرکان سپرد و میسره بحاجب شوهر نزهة الزمان داد و از بغداد روانه شدند و یکماه همی رفتند تا اینکه ببلاد روم رسیدند هر دم بلوک و اطراف و مزارع و دهکده ها که پیش آمد خراب کردند و بقسطنطنیه شتافتند لشکر اسلام را کار بدینجا رسید با ذات الدواهی چون حیلها ساخته بود کنیزان بغداد آورده بود ملک نعمان را فریب داده بکشت پس از آن کنیزکان با ملکه ابریزه را بشهر قیسریه ببرد ملک حردوب گفت و ای پسرش گفت خجسته روشن باد که خواهی دخترت ملکه ابریزه را کردم و ملک نعمان را کشتم و ملکه صفیه را نیز آوردم اکنون خبر ما صفیه را بقسطنطنیه بریم و ملک افریدون را از ماجرا آگاه کنیم تا خبر جنگ آماده شود که مسلمانان بقتال ما خواهند آمد پس سپاه جمع آوردند و صفیه را برداشته عازم قسطنطنیه شدند چون ملک افریدون را از ملک حردوب آگاه شد ملک روم از بهر ملاقات او بیرون آمد و از سبب آمدنش باز پرسید ملک حردوب ورا از کردار ذات الدواهی آگاه کرد و آوردن ملکه صفیه را با او باز گفت و از او خواهش کرد که در مقاتله اسلامیان یکدل باشند پس ملک افریدون با مادر دخترش صفیه و کشته شدن ملک نعمان فرحناک شد و از ممالک خود لشکر بخواست لشکر نصاری بفرمان بردار ای شتافتند سه ماه نگذشته بود که سپاه روم گرد آمدند پس از آن لشکر فرنگ از فرانسه و نمسه و دوبره جونه و بندق و سایر لشکریان بنی الاصفر حاضر آمدند چندان سپاه گرد آمدند که زمین برایشان تنگ شد ملک افریدون رحیل را فرمان داد سپاه از قسطنطنیه بکوچیدند تا ده روز همی در پی لشکر همی کوچیدند تا اینکه در وادی فراخنائی فرود آمدند سه روز در آنجا بماندند روز چهارم که قصد رحیل داشتند خبر آمدن سپاه دو حامیان ملت خیر الانام برسید سه روز دیگر در همانجا بماندند روز چهارم گردی برخاست و جهان را فرو گرفت ساعتی گرد بنشست و از آن تیره گرد ستاره سنان نیزها بلند شد و علمهای اسلامیان نمودار شد و دو لشکر با هم برابر شدند و دو دریا بموج اندر آمدند نخستین کسی که بعرصه میدان قدم نهاد وزیر دندان با سی هزار شامی و سرداران ترک و دیلم رستم و بهرام با بیست هزار با وزیر دندان بودند و برابر ایشان دلیران زره پوش از طرف دریا ابیج در آمدند و لشکریان نصاری عیسی و مریم و صلیب را همی خواندند تا با وزیر دندان مقابل ایستادند و همه اینها تدبیر عجوز ظالم سوز ذات الدواهی بود زیرا که ملک افریدون پیش از آنکه بیرون آید نزد ذات الدواهی برفت و از تدبیر و علاج خواست ذات الدواهی با او گفت ملک من ترا بکاری اشارت کنم که از علاج آن ابلیس عاجز باشد چو قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست

چون شب صد و سیزدهم برآمد

گفت ای ملک جوانبخت ذات الدواهی با ملک افریدون گفت من ترا بکاری اشارت کنم که از علاج آن ابلیس عاجز شود و آن اینست که پنجاه هزار مرد کاری بکشتیها بگذار که بسوی جبل دخان رفته در آنجا نگاه دارند چون لشکر شما با لشکر اسلام رو برو شوند ایشان نیز از دریا بدر آمده پشت سر لشکر اسلام ایشان بگیرند و ما نیز از پیش رو ایشان بگیریم آنگاه یکتن از لشکر اسلام خلاص نیابد و نوه روزگار برود ملک افریدون تدبیر ذات الدواهی پسندید افتاد و سپاهیکه با دریا بفرستاد چنانکه پنجاه هزار بکشتیها برآورده بود ایشان را سرداران بود ضوء المکان لشکر کفار را که از دریا برآمده بود نیز دید پس آنچه گذشت باز کرد ایشان آنکه ابیج بود که از دریا بدر آمده و برابر اسلامیان رو انشدند ضوء المکان لشکر کفار را که از دریا برآمده بود بدید پس این حرب شیطانها را هلاک ساز نید و از آنجانب نیز ملک شرکان با صد و بیست هزار از سپاه اسلام برسید و لشکر کفار هزار از هزار و سیصد هزار بود پس بانگ تیغ و سنان بهم دیگر حمله کردند و شرکان صفها بدرید و سپاه اسلام را بیک گروه کردند تا جائیکه طفلان از آن هنگامه پیر شدند و شرکان حمله بر کفار همیکرد و شمشیر میزد تا کار کفار پیچیده گشت تا آنکه اکثر و بیشتر کفار را دریا باز گردانید و لشکر کفار چهار هزار سوار کشته شد و از اسلامیان صد هزار و پانصد تن کشته گردید پس بهنگام شام هر دو فریق

از بهم جدا گشتند همه با بازگشتند مسلمانان از کارزار بدینسان بود اما کار ملک فریدون ملک حروب و مادرش ذات الدواهی چنین بود که ایشان امرا و لشکر را جمع کرده
و گفتند که مراد رسیده بود هیم ولی شتاب کردیم و همان شتافتن ما را مخذول کرد و عجوز ذات الدواهی با ایشان گفت اکنون هیچ چیز شما را سود ندهد مگر آنکه
از مسیح و اعتقاد صحیح استمداد کنید بجان مسیح سوگند که لشکر مسلمانان را چیره نخواهد شد مگر ملک شرکان پس ملک افریدون گفت چون من فردا در برابر ایشان
صف بیارایم دلیر معروف مشهور لوقا بن شملوط را بمبارزت شرکان بفرستم که او را و سایر دلیران را بکشد بلکه از مسلمانان کسی زنده نگذارد و اما
کار امشب اینست که با بخور اکبر تمهید پس کنیم امرا چون سخن ملک شنیدند فرمان او پذیرفتند و بخور اکبر فضله راهب کبیر بود که نصاری بآن بخور کرده و از او
استمداد میکردند و او را چنان دوست میداشتند که بمشک و عنبر آمیخته در پارچه حریر بسایر اقالیمش میفرستادند و درمی از آن را بهزار درم میخریدند و بعضی اوقات
از برای بخور عروسان رسول فرستاده از ولایت دور ببلاد روم و راهبان گاهی از فضله خود شان بآن ممزوج میکردند الحاصل چون بامداد شد شهر
زاد لب از داستان فرو بست

چون شب نود و یکم برآمد

گفت ای ملک جوانبخت بامداد شد دلیران جنگ را آماده گشتند ملک افریدون سرکار
لشکر را بخواست و خلعتشان داد و صلیب بر روی ایشان نقش کرد و با بخوری که پیشتر ذکر شد بخورشان داد پس از آن
لوقا بن شملوط را که شمشیر مسیح میگفتندش پیش خوانده همان فضله بخورش داد و بصلیب و از همان فضله بمالید و این لوقا بس دلیر بود در بلاد روم چون
او مردی از بزرگی جثه و تیراندازی و نیزه گذاری نبود و منظری داشت بس قبیح و عارضش چون عارض خر و شکلش چون شکل بوزینه بود پس لوقا پای ملک را
ببوسید و در پیش ملک بایستاد ملک گفت همی خواهم که با شرکان مبارزت کنی و شر او را از ما باز گردانی و گمان ملک این بود که عنقریب بر شرکان دست
خواهد یافت آنگاه لوقا از پیش ملک بازگشت و بر اسبی سوار شد و با تابعان خود روی بمیدان نهاد و منادی میان ایشان میداد که ای امت محمد از شما کس
بیرون نیاید مگر سیف الاسلام ملک شرکان چون شرکان و برادرش ضوء المکان لوقا را در میدان بدیدند و این ندا بشنیدند ضوء المکان با برادرش شرکان گفت اگر
چنین باشد بر من گوارا تر است پس شرکان مانند شیر خشمگین بمبارزت بیرون رفت و اسب سوی لوقا براند تا اینکه نزدیک شد نیزه در دست چون افعی لرزان
و پیچان بود و این شعر همی خواند (روزی که بسمند اسب من پویه کند، دشمن ز نهیب تیغ من مویه کند) اینجا پیام و نامه برنیاید کار، شمشیر دو رویه کار
یکرویه کند) لوقا معنی رجز را ندانست ولی از برای تعظیم صلیب که بر روی او نقش کرده بود دست بر روی خویشتن بمالید و دست خود را ببوسید و نیزه
بسوی شرکان حواله کرد شرکان حمله او را رد کرد پس لوقا آن نیزه را بر گرفته بسوی شرکان بینداخت چون شهاب ثاقب برفت مردم فریاد برکشیدند و شرکان
نترسید چون نزدیک شد شرکان نیزه را بهوا اندر ببرد و مردم از آن جلادت بحیرت درماندند پس شرکان آن نیزه را بجنبانید که ربوده بود
بجانب لوقا بینداخت لوقا خواست که نیزه را برباید شرکان بشتاب هر چه تمامتر نیزه دیگر بینداخت و بمیان صلیب که بر روی لوقا نقش کرده بود در آمد در
حال جان بمالک دوزخ بسپرد چون کفار دیدند که لوقا بن شملوط کشته شد روی خود را طپانچه زدند و استغاثه براهبان و دیر بردند چون قصه بدینجا رسید بامداد شد
و شهرزاد لب از داستان فرو بست

چون شب نود و دوم برآمد

گفت ای ملک جوانبخت کفار چون لوقا را در آن حالت مشاهده کردند فریاد برکشیدند
و بر سر و روی خود زدند و استغاثه براهبان و دیر بردند پس همه در یکجا گرد آمدند و تیغها برآوردند و جنگ کردند



و سرادو

و هر دو لشکر بهم بختند سنانها ایلان جولانگه سم اسبان شد و مغز شجاعان تلاف شمشیر دلیران گشت همی زدند و همی کشتند تا از کار بماندند و جهان از ظلمت شب فرو
گرفت انگاه هر دو لشکر از یکدیگر جدا شدند و دلیران از بسیاری زد و خورد چون باده نوشان مست و مدهوش بودند و از کشته در روی زمین پشته بود و از لشکریان
بسیار کس مجروح بودند پس از آن شرکان با برادرش ضوء المکان و حاجب و وزیر دندان در یکجا نشست شرکان گفت حمد خدایرا که هلاکت بکافران روی نموده
ضوء المکان پیوسته باید شکر خدا بجا آوریم که پس از قرنها کردار تو با لوقای ملعون در زبانها گفته خواهد شد پس شرکان با وزیر گفت بیست هزار کس با حاجب
بکنار دریا شو و در کوه آنجا که کنار دریا پنهان شو چون کفار که در کشتی نشسته اند بدر آیند و لشکر با ایشان جنگ کنند و روی از جنگ بر تابند چنان بنما
که شکست خورده اند انگاه لشکر کفار چیره گشته لشکریان ما را تعاقب کرده پس شما از کمین در آیید و با ایشان حمله آورید و مگذارید که بسوی دریا باز گردند حاجب
فرمان بپذیرفت در حال و زیر دندان با بیست هزار سوار برداشته روانه گشتند چون صبح بدمید کفار بکنار دریا بر آمدند و سوار گشته اسب براندند و قصد
کردند و تیغها و سنانها بر هر نیزه و خنجرها کشتند و آسیای مرگ بر مردان دلاوران بگشت و سرها از تن پریدن گرفت و زهرها ترکیدند و اسبان در خون فرو رفتند
سپاه اسلام صلوات بر سید انام فرستادند و بثنای ملک علام مشغول بودند و لشکر کفار بصلیب و زنار ثنا میگفتند پس ضوء المکان و شرکان و سپاهیان
عقب نشستند و اظهار هزیمت کردند لشکر کفار بر ایشان حمله کردند و بطعن و ضرب بر داشتند منادی ایشان ندا در داد که ای پرستندگان مسیح و پیروان
دین صحیح و جاثلیق بشارت باد مر شما که لشکر اسلام بگریختند پا در پی ایشان نهادند و شمشیر بر ایشان بنهید و باز مگردید و گرنه از دین مسیح بری خواهید بود
ملک افریدون که این بگفت سپاه کفر غلبه کرده و پنداشت که این سخن تدبیر مسلمانان است پس ملک افریدون بشارت بملک روم فرستاد و از چیره شدن کفار خبر
کرد و گفت در کار ما گشایش از فضله راهب کبیر است پس از آن کفار صلیب بگردن زدند که نکو شیده و خون لوقا بگیرید چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب
از داستان فرو بست
چون شب صد و یکم برآمد
گفت ای ملک جوانبخت کفار صلیبها بگردن زدند که بکوشید و خون لوقا بگیرید از لشکر اسلام و ملک روم نیز
فریاد میزد که خون لوقا بگیرید پس در زمان ضوء المکان بانگ زد که ای پرستندگان خداوند کار زار کنید که بهشت
زیر سایه شمشیرهاست خدا را از خویشتن خشنود گردانید و دشمنان دین را هلاک کنید که ناگاه شرکان با سپاهی که با او بودند بر کفار حمله کردند و راه گریز بر ایشان
بگرفتند شرکان در میان صفها جولان همیکرد که ناگاه سواری کله بر کفار حمله آورد سر بدو درید و شکست و بیست یلان را سر و سینه و پا و دست چون شرکان
او را بدید گفت ای جوان نیز القران سوگند میدهم که تو کیستی که خدا را از خود خشنود و کردی سوار گفت چه زود مرا فراموش کردی من با تو دیروز عهد بستم
پس نقاب از رخ برکشید آفتابی پدیدار شد دید که ضوء المکان است شرکان فرحناک شد ولی بترسید و با او گفت با کسانی که ان خود را بمهلکه انداختی
که دشمنان ترا هدف تیر گردانند ضوء المکان گفت من خواستم در جنگ با تو برابری کنم و در پیش روی تو از جان خویش بگذرم پس از آن سپاه اسلام بر کفار گرد آمدند
و از همه سو اطراف ایشان بگرفتند و بانداره که بنزد ایشان بود جهاد کردند و بنیان کفر از هم فرو ریختند ملک افریدون چون حادثه بدید پشیمان گشت و غصه
خورد انگاه گریز را آماده گشتند و قصد کشتیها در کنار دریا همی گریختند که ناگاه سپاه خون آشام اسلام که در کنار دریا کمین کرده بودند بدر آمدند و ایشان را احاطه
کردند و جمعی از مسلمانان روی بکسانیکه در کشتی بودند نهادند ایشان بعضی از بیم خود شان را بدریا افکندند و بعضی کشته تیغ دلیران شدند نزدیک صد هزار کس از
انکران هلاک شدند و مسلمانان بجز بیست کشتی همه کشتیها را با اموال و ذخایر بگرفتند و در آنروز مسلمانان چندان غنیمت بردند که تا امروز کسی چندان غنیمت
نبرده بود و از جمله غنیمت پنجاه هزار اسب بود و سایر ذخایر چندان بود که شمار آن در نیاید مسلمانان را کاری نیکو شده و اما گریختگان چون ایشان قسطنطنیه رسیدند
هنگامی بود که گفته ذات الدواهی ملک افریدون بزیور بستن شهر فرمان داده بود و مردم نیز شهر را زیور بسته بانبساط مشغول بودند چون خبر انهزام کفار با ایشان رسید
و بیست هزار کشتی گریخته را که ملک روم در میان ایشان بود دیدند نشاط و شادی بغم و حزن مبدل شد مردم گریبان گشتند و آوازها بناله و خروش بلند شد
ملک را خبر از کشته شدن لوقا ملعون بدادند جهان در چشمش تیره شد و دانست که شکست شان سود نخواهد کرد و این کجی راست نخواهد شد پس ماتم اندر
شدند و ناله بلند کردند چون ملک روم با ملک افریدون ملاقات کرد و از حقیقه حال آگاهیش بداد و گفت که گریختن مسلمانان از راه حیله بوده است و نیز گفت
بجز آنها که بدینجا رسیده اند دیگر با شطار سپاه مباش که همگی کشته و دستگیر گشته اند ملک افریدون چون این سخنان بشنید بیهوش فتاد چون قصه بدینجا رسید بامداد
شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست
چون شب صد و دوم برآمد
گفت ای ملک جوانبخت چون ملک افریدون سخنان ملک روم بشنید بیهوش
شد چون بهوش آمد شکایت بذات الدواهی برد که او سبب همه این کارها بود و ملکهای سرخ و روی زرد و چشم احول
و تن پیر و سست داشت و داغش بوسته فرو ریخته و لکن کتب اسلام خوانده و بیت الله الحرام سفر کرده بود و در بیت المقدس دو سال مانده بود که از همه
مکرها آگه شود و همه مکرها بیاموزد العرض او آفتی از آفات بود که هیچ کیش و آئین پرستش نکردی و پیوسته در نزد پسرش ملک حردوب که از سرای کنیزان
باکره که در آنجا بود نسبت برد زیرا که او بی دختران دوست میداشت و چون طبق میزد از غایت لذت زنا بیهوش میافتاد و از کنیزکان هر که خواهش او را
پذیرفت از مهر او احسان یافتی و هر که از سخنان او سر پیچ شدی در هلاک او همی کوشیدی و ملکه ابریزه از این عجوزه را بسی ناخوش داشتی و هرگز با او نخفتی زیرا که از بوی
او چون دشمن دیده تر و تن وی از او تجاره گرفتی بود و چون سخنان بسیار گفت ملک افریدون گفت ما لشکر کفار شکسته لشکر اسلام فتح یافتند پس از آن ملک حردوب
با ملک افریدون گفت ای ملک ما را بدین کار راهب بزرگ حاجت نیست باید چاره و حیلتی از ذات الدواهی پرسیم کنیم با سپاه مسلمانان چه مکر باید کرد
و چگونه دام حیله بگستریم زیرا که مسلمانان را شجاعت و دلیری باید که بدینجا آورده نزدیکست که ما را احاطه کنند چون ملک افریدون این سخن بشنید بسی هراس کرده

بیشتر

همش بفرمود در حال بهمه ولایات فرمان نوشت که باید هیچکس بخلاف امر نورزد و پرستندگان صلیب و زنار با تابعان ملک نصرانیه خاصه اهل حصون همه باید سوار
و پیاده و مردان و زنان و کودکان در آنجا حاضر آیند که لشکر اسلام بدین زمین آمده اند و باید پیش از آنکه کار دشوار شود پیش آید ملک فرمود نا کارآگاه بدبینان شد
اما ذات الدواهی با همراهان خود بخارج شهر در آمد و جامه بطرز بازرگانان مسلمانان برایشان بپوشانید و صد بار متاع حریر و دیبا و مخمل برداشته بود و از ملک افریدون
بدین مضمون کرفته بود که اینان بازرگانان شام هستند و در شهر با بودند کس با ایشان متعرض نشود و ایشان را بیازارد و ده یک نگیرد تا ببلاد خود برسند زیرا که بازرگانان
سبب آبادی شهرها هستند و ایشان را با جنگ و جدال کاری نیست پس از آن پلید کنک با همراهان خود گفت قصد من اینست که در هلاک مسلمانان حیلتی سازیم ایشان
گفتند بهر چه خواهی ما را حکم کن که بطاعت اندریم پس جامه پشمین و سفید بپوشید و پیشانی خود را زخم کرد بد انسان که داغ بنهند پس روغنی که خود ترتیب
کرده بود بدانجا بمالید که بر تو همی افکند و آن پلید کنک تن نزار و لاغر داشت پس ساقهای خود را در قید کرد تا نزدیک لشکر اسلام برفت آنگاه قید را گشود و اثر
قید بر ساقهایش بماند و روغنی برآن بمالید و همراهان خود را فرمود که او را سخت بزنند و بصندوقش بگذارند ایشان گفتند ترا چگونه توانیم زد که تو خواتون
و مادر ملک حردوبی گفت الضرورات تبیح المحظورات و گفت پس از آنکه مرا بصندوق اندر بگذارید بار با استران بار کنید و از میان لشکر اسلام بگذرید و از
هیچ چیز باک مدارید و هر گاه کسی از مسلمانان شما را متعرض شود شما چهارپایان با بار با بدو دهید و نزد ملک ایشان ضوء المکان بداد خواهی بروید و بگوئید
که ما در بلاد کفر بودیم کسی از ما چیزی نمیگرفت بلکه منشوری بما داد که کسی ما را نیازارد چگونه شما اموال ما را تاراج میکنید اگر از شما بپرسد که از دیار کفر چه سود دیده اید
بگوئید که بهترین سود ما این بوده است که مردی زاهد را پانزده سال بود که بسرداب اندر کرده بودند و او را می آزردند او را همی استغاثه میکرد و لیکسی بفریاد
او نمیرسید و ما را بدینکار آگاهی نبود تا اینکه مدتها در قسطنطنیه بماندیم کالای خود را فروخته متاع دیگر خریدیم و آماده رحیل گشتیم همه شب با یاران بنشسته حدیث
سفر با همدیگر میکردیم ناگاه نقشی بدیوار یافتیم چون نزدیک رفتیم دیدیم که آن صورت بجنبش آمد و گفت ای مسلمانان در میان شما کسی هست که با پروردگار
معامله کند گفتیم چگونه معامله کنیم آن صورت گفت که خدا مرا گویا کرد و سخن در او برد تا یقین شما محکم شود و در دین خود اهتمام کنید و از بلاد خود بیرون رفته بسوی
لشکر مسلمانان شوید که در میان ایشان سیف الرحمان و دلیر زمان ملک شرکان هست که قلعه قسطنطنیه را بگشاید و گروه نصرانیه را هلاک کند چون سه روز راه بروید
دیری بدید آید که آنرا دیر مطروحنا نامند و بدانجا صومعه هست شما با نیت درست بدان صومعه روید و در رفتن بانجا دل قوی دارید زیرا که در آنجا مردیست
عابد و زاهد از مردم بیت المقدس که عبدالله نام دارد و او دیندارترین مردمانست و خداوند کرامات است راهبی او را فریب داده بدین سبب بسرداب اندر
بزندان کرده خلاص او فتوا و سبب خوشنودی پروردگار است پس از آن با ملک شرکان بگوئید که چون با این سخنان از نقش دیوار شنیدیم چون قصه بدینجا
رسید بامداد شده شهرزاد لب از داستان فرو بست

چون شب نود و ششم برآمد

گفت ای ملک جوانبخت چون عجوز ذات الدواهی تدبیرات خود را با
یاران تلقین کرده گفت که با ملک شرکان بگوئید که چون ما این سخنان از نقش دیوار شنیدیم دانستیم که آن عابد از بزرگان صلحا است
و از بندگان خاص پروردگار است پس سه روز سفر کردیم و بآن دیر برسیدیم بسوی آن دیر رفته بگرد زیر بسیم بازرگانان بیع و شری در آن دیر بماندیم چون شب برآمد و تاریکی
جهان را فرو گرفت بسوی آن صومعه که سرداب در آنجا مانده بود گشتیم از سرداب آواز تلاوت قرآن شنیدیم پس از تلاوت این دو بیت شنیدیم از منظوم چون بخانه
زندگی مصحف دیر مدام چون زخشمه حیوان سکندرم ، فی هیچ دستگیر در این غم مساعدم ، فی هیچ یا مرد در بیکار یاورم ، چون عجوز ذات الدواهی سخن بدینجا رساند
با یاران گفت چون شما مرا بلشکر اسلام رسانیدید و بدانجا که شما را پا موخصم با اسلامیان سخن گفتید آنگاه من دانم که چگونه حیله بکار برم نصاری عجوز را سخن بپذیرفتند
و دست او را بوسیده بصندوق اندر نهادند و با صندوقها حریر و دیبا بچهارپایان بار کرده بسوی لشکر اسلام روان شدند آن عجوز کن پلید را تدبیر و تمهید این بود
اما لشکر اسلام چون خدا بدیشان نصرت داد و بر خصم چیره شدند و غنیمت فراوان از کشتها بردند با هم بنشستند پس ضوء المکان با شرکان گفت که خدا بسبب
عدل و انصاف ما را یاری نمود اکنون باید در پرستش خدا استی بکنی و از آنچه گویم سر نپیچی شرکان گفت فرمان ترا بجان پذیرم پس دست دراز کرده دست برادرش
ضوء المکان بگرفت گفت اگر خدا ترا پسری عطا فرماید دختر خویش قضی فکان را بدو کابین کنم ضوء المکان از این سخن فرخناک شد آنگاه وزیر دندان با ایشان گفت بدانید که
خدا بسبب اینکه ما از جان گذشتیم و ترک اهل و وطن کردیم ما را نصرت داد اکنون رای من اینست که در اثر کفار بتازیم و ایشان را محاصره کرده جنگ کنیم شاید
که خدا ما را بمقصود برساند و اگر بخواهید با این کشتیها بنشینید و بدریا اندر شوید و ما نیز از راه بیابان همی رویم تا آتش جنگ برافروزیم پس وزیر دندان ایشان را
بجدال و قتال ترغیب همیکرد و این دو بیت همی خواند ، یا ما سر خصم را بکوبیم بسنگ ، یا او تن ما بدار سازد آونگ ، القصه در انیزمانه با فرهنگ ، بکرده
بنام بر که صد بار زنده ننگ ، چون وزیر دندان شعر با تمام رسانید ضوء المکان بسوی قسطنطنیه فرمان داد لشکریان کوچ کرده همی رفتند تا بمرغزاری فراخ
نامی برسیدند چون شش روز بود که پیابانها همی پیمودند و از آب و گیاه دور بودند در آنجا رسیدند که چشمهای روان و درختان بارور دارد و در سبزی و
خرمی چنانست که شاعر گفته ، هوای خوش و دشتهای فراخ ، درختان پیچ اندر و سبز شاخ ، شمیم گل و ناله فاخته ، چو یاران محرم بهم ساخته ، پس
ضوء المکان برادر خود شرکان را آواز داد که در دمشق چنین نزهتگاهی نیست باید تا سه روز در اینجا اقامه کنیم پس در اینجا فرود آمدند ناگاه آوازی شنیدند
ضوء المکان پرسید که این آواز چیست گفتند قافله بازرگانان شام است که در اینمکان از بهر راحت فرود آمده بودند ساعتی نگذشت که بازرگانان نالان
و فریاد کنان بداد خواهی نزد ملک آمدند و گفتند ای ملک ما در بلاد کفر اندر غارت نکردند چگونه برادران دینی اموال ما را بیغما بردند پس کتاب ملک قسطنطنیه را
در آوردند ملک شرکان کتاب گرفته بخواند و گفت بزودی مال شما باز پس دهیم ولکن پس از این در بلاد کفر تجارت نکنید گفتند ای ملک خدا ما را ببلاد کفر

آورد

آورد که بغنیمتی برسیم که تا اکنون هیچیک از غازیان چنین غنیمت نرسیده اند و شما نیز در همین سفر بچنین غنیمت نرسیده اید ملک شرکان با ایشان گفت بکدام غنیمت رسیده اید بازرگانان گفتند که این راز بر تو آشکار نکنیم مگر در جائی که خلوت باشد پس ضوء المکان و شرکان ایشان را بخلوت بردند و ایشان حدیث زاهد همی گفتند و همی گریستند تا اینکه شرکان و ضوء المکان نیز گریان نشستند چو قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست

چون شب نود و [illegible] برآمد

گفت ای ملک جوانبخت چون نصاری بهیئت بازرگانان با ضوء المکان و شرکان بخلوت اندر شدند حدیث زاهد شرح داده گریان گشتند شرکان و ضوء المکان نیز از گریستن ایشان بگریستند پس بازرگانان حکایت را بدانسان که عجوز پلید آموخته بود بیان کردند و گفتند که زاهد را از زندان خلاص داده دیر را بگشائیم و شتاب هرچه تمامتر بکردیم و لکن شنیدیم که در آن دیر بسی سیم و زر هست پس شرکان را دل بر آن بسوخت و بروی رحمت آورده و گفت زاهد را حاضر آورید بازرگانان صندوق آورده بگشودند و آن پلید که اسیر کرده بودند چون نزار و سیاه رنگ و علامت قید و زنجیر در ساقهای او بود ضوء المکان و حاضران گمان کردند که او از بهترین بندگان است خاصه نور پیشانی او دلالت همی کرد که مردی است بزرگ پس ضوء المکان و شرکان بحالت او گریان نشستند و دست او را ببوسیدند آنگاه پلید با ایشان اشارت کرد که گریه مکنید و سخن من گوش دارید آن پلید گفت من بهر چیزی که پروردگار بر من پسندیده راضی و خوشنودم زیرا که این بلیه از بهر امتحان من بوده است هر که در بلا ناشکیبا بود در بهشت نخواهد رسید و مرا آرزو اینست که از بلا ها شکایت نکنم و باز شنودی بشهر خویش شوم و در زیر سم اسبان مجاهدین جان بسپارم پس از آن بر پهنت خواندن غازی آن باشد که جهد ش در غزا خاص بهر ایزد کافی بود و انکه قرب بپیرو نام و ننگ جست بهشت غازی مردک لایق بود پس از آن اشک خونین از دیدگان فرو ریخت شرکان برپای خواست و دست او را ببوسه داد و فرمود که خوردنی از بهر او حاضر آوردند او گفت پانزده سال است من روزها روزه همیدارم امسال روزه چگونه بخورم که پروردگار از اخلاص داده و شر کفار از من دور کرده من تا غروب چیزی نخواهم چون هنگام شام شد ضوء المکان و شرکان بهر او خوردنی حاضر آوردند و گفتند ای زاهد چیزی بخور آن پلید گفت که این نه وقت چیز خوردن است بلکه وقت عبادت پروردگار است پس بنماز ایستاد و شب را بپایان رسانید تا سه روز و سه شب بدینسان بود چون ضوء المکان او را بدینحالت بدید اعتقاد نیک او را همی بود و با شرکان گفت که خیمه از برای این عابد برپا کنند و خدمتکاری از بهر او بگمارند چون روز چهارم شد عجوز از خدام سوز طعام خواست بهر گونه خوردنی حاضر آوردند هیچ نپذیرفت دیگر بار قرصی با نمک بخورد و بنماز برخواست شب بهمه شب در نماز ایستاده بود شرکان با ضوء المکان گفت این مرد از خلایق بریده و از غلایق گسسته و دنیا را ترک کرده اگر این جنگ و جهاد مرا در پیش نبود من نیز ترک دنیا کفتمی و در خدمت او بتکمیل نفس همی کردم اکنون همی خواهیم که با او بخیمه اندر رفته ساعتی حدیث او بگویم که ضوء المکان گفت مرا نیز اراده بدین غایت است تا ولی فردا بجنگ کفار و محاصره قسطنطنیه روان میشویم پس اکنون بهتر است فراغ نخواهیم یافت و بنزد زاهد اندر شده گفت من نیز میخواهم که این زاهد را ببینم شاید که مرا دعائی کند که در این جنگ کشته شوم و پروردگار خود را ملاقات کنم که از دنیا سیر گشته ام پس چون تاریکی شب جهان را بگرفت هر دو با هم بنزد پلید که رفتند و دیدند که بنماز ایستاده بر حالت او رقت کردند و گریستند ولی او با ایشان التفاتی نکرد تا آنکه شب از نیمه بگذشت آنگاه از نماز فارغ شد ایشان را تحیت بگفت و سبب آمدن ایشان را باز پرسید و گفت چه وقت آمدید گفتند ای عابد صالح گریه ما نشنیدی گفتا کسی که در پیش پروردگار ایستاده از خود خبری نباشد چگونه آواز دیگران شنود ایشان گفتند که ما از تو خواهش اینست که تو سبب اسیری خود بر ما آشکار نمائی و امشب از بهر ما دعائی کنی که دعای خیر تو از مملکت قسطنطنیه بهتر است چون سخن ایشان بشنید گفت بخدا سوگند اگر شما بزرگان مسلمانان نبودید شما را از کار خویشتن آگاه نمیکردم و لکن شما را از سبب اسیری خود آگاه کنم بدانید که من در شهر قدس با پاره ابدال و خداوندان حال بودم و با ایشان بتواضع و فروتنی بسر میبردم اتفاقا شبی بدریا گذار افتاده و بر روی آب همی رفتم ناگاه عجب و خودبینی از من پدیدار شد و با خود گفتم که کیست چون من که بر روی آب تواند رفت که قساوت در من پدید گشت و پروردگار محبت سفر در دل من جای داد و مرا بدین محنت گرفتار کرد بر بلاد روم سفر کردم و یکسال در شهر های روم بگردیدم و هیچ زمینی نماند مگر اینکه خدا را بپرستیدم چون بدینمکان رسیدم با کوه بالا رفتم و آنجا دیری در آن راهبی بود چون مرا راهب بدید بنزد من بیرون شد و دست و پای مرا ببوسید و گفت من ترا از آنوقت که ببلاد روم آمده دیده ام خوشی تو مرا ببلاد اسلام شوق مند کرده پس دست مرا بگرفت و بدیر اندر شد پس از آنجا بخانه تاریکی برد خود بدانجا رفتم مرا غافل کرده در بر روی من ببست خدمتگذار با او بودند با خویش دختری آورده بود تماثیل نام که در حسن و جمال بدیل نداشت چون بدیر اندر آمدند راهب ایشان را از خبر من آگاه نمیکردند گفت در بگشایید زیرا که در اینجا شیطان را یک پاره گوشتی که مرا نیش بخورند نخواند پس در بگشودند دیدند در محراب بنماز ایستاده و دیدند که تسبیح و تهلیل همی کردم و چیزی کار من همی بدیدم چو من را بدینحالت بدیدند راهب گفت این زاهد و کرامات است چون ایشان کلام راهب بشنیدند همگی بر خواستند و مرا سخت بزدند بدانسانکه من آرزوی مرگ کردم و نفس خویشتن را ملامت گفتم و دانستم که اینها پاداش تکبر و خودبینی است و مکافات آن تفسیر بعجب و کبر فروشده همی و ندانستی که خودبینی پروردگار را بخشم آورد و مرد را با تش دوزخ برد پس از آنکه بنزد ند سرداب کردانیدند در هر سه روز قرصه جوین و جرعه آب بمن میدادند و در هر دو ماه بهمان کشیش بدیر میآمد و لی دختر تماثیل بزرگ شده بود زیرا که در آنزمان که من او را بدیدم نه ساله بود و مرا پانزده سال در زندان بگذشت و تماثیل هست و چهار بود و لاکن در بلاد روم و در بلاد اسلام چنان خوبروئی ندیده بودم و پدرش ملک فریدون بیم داشت که مبادا دختر را ملکان از او بگیرد و دختر خود را به مسیح بخشیده و در جامه مردان با شمشیر بابد خود سوار کشتی و پدر اموال خود را او را سر گذاشته بود زیرا که هر کس ذخیره گرانمایه داشت در این دیر گذاشت و من تا کشیش بود در این دیر بسی گنجها نیست [illegible]

که در شما رخنه باید و شما برآن زر و سیم و گوهر و سایر چیزها منزل دار از آن کفار است شما آنها را از ایشان بگیرید و صرف غازیان مسلمانان سازید و فردا شب
تماثیل چنانچه عادت اوست بدیر برآید و پدرش نیز از پی که باد دارد از پی او روان گشته و بدو ملحق شود اگر شما بخواهید که ایشان را مشاهده کنید مرا با خود
برداشته بسوی دیر روید که من اموال دقیانوس و سایر زر و سیم و گوهر که در آنجاست بشما بنمایم و من در نزد دقیانوس کنیزکی صاحب آمده و از دیدم ای شما
بآن آواز اگر شما بخواهید بدیر اندر شده متصرف شوید تا اینکه دقیانوس با دخترش بیاید و شما دختر را بگیرید که او از برای ملک زمان ملک شرکان یا ضوء المکان
زیبنده است چون ایشان سخنان او را شنیدند فرحناک شدند مگر وزیر دندان که سخنان او را باور نکرد و راست نیامد ولی از بهر خاطر ملک گوش میداد و از سخنان
آن پلیدک حیران بود و آثار نپذیرفتن سخنان او از جبین وزیر آشکار میشد پس عجوزک پلید گفت مرا بیم از آنست که کشیش بسوی دیر بیاید و سپاه را از انهزام دیده
جسارت نکند که بدیر اندر شود پس ملک شرکان لشکریان را فرمان رحیل داد که بقسطنطنیه روانشدند ضوء المکان گفت من همی خواهم که با صد تن سوار دلیر چهار
پایان بسیار برداشته بر اینکوه بالا رویم و مالی که در دیر است بچهار پایان بار کرده بیاوریم پس در حال حاجب شوهر نزهة الزمان را بخواست و سرهنگان
ترک و دیلم را حاضر آورد و گفت چون بامداد شود بسوی قسطنطنیه روان شوید و ای حاجب تو در رای و تدبیر بجای من باش و رستم در جنگ نایب برادرم
باشد و هیچکس را آگاه نکنید که با شما نیستیم پس از سه روز بشما ملحق شویم پس از آن یکصد سوار شجاع دلیر برگزیدند شرکان و ضوء المکان و وزیر دندان
با صد سوار چهار پایان و صندوقها از برای بستن بار برداشتند چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست

چون شب نود و یکم برآمد

گفت ای ملک جوانبخت شرکان و ضوء المکان و وزیر دندان با صد سوار بسوی دیر که آن پلیدک نشان داده بود برفتند و چهار پایان
و صندوقها از برای ذخایر دیر برداشتند چون بامداد شد حاجب در میان لشکر ندای رحیل داد لشکر بکوچیدند و ایشان را گمان این بود که شرکان و ضوء المکان
و وزیر دندان میان لشکر اندرند سپاه را کار بدینگونه شد اما شرکان و ضوء المکان و وزیر دندان آن روز را آنجا ماندند و آن نصاری که یاران ذات الدواهی و
بازرگانان بودند بنجر از مسلمانان برفتند پس چون ظلمت شب جهان را فرو گرفت ذات الدواهی با ضوء المکان گفت برخیزید و با من بسوی دیر آیید و سپاهی
قلیل با خود بردارید ایشان سخن بپذیرفتند آن پلیدک از غایت نشاط و انبساط قوت بگرفت و ضوء المکان گفت منزه است پروردگاری که اینزاهد را
خوشحال کرده و قوتش بداد ما او را بدینسان ندیده بودیم و آن پلیدک بملک قسطنطنیه کتابی فرستاده او را بدین ماجرا آگاه کرده بود که ده هزار سوار دلیر از
شجاعان روم بفرست که در دامنه کوه پنهان شوند تا من پادشاهان مسلمانان را با برادر و وزیر ایشان بیاورم و نوشته بود که راهب دیر را بکشتم که
حیلت من بی کشتن او صورت نبندد و بدانکه اگر حیله تمام شود یکتن از مسلمانان ببلاد اسلام زنده باز نگردد چون کتاب بافریدون ملک قسطنطنیه
رسید در ساعت سپاه بخواست و فرمود که در دامنه کوه حاضر شوند کار کفار بدینگونه شد اما ملک شرکان و ضوء المکان و وزیر دندان چون بدیر اندر شدند
ایشان را بدید پیش آمد که از حال ایشان با خبر شود زاهد گفت این پلید را بکشید و را کشتند پس آن عجوزک پلید ایشان را بجائی برد که نذورات و صدقات در آنجا
بود و از تحف و ذخایر بیش از آنکه با ایشان گفته بود بدر آورد و ایشان مال را جمع آورده بصندوقها نهادند و بچهار پایان بار بستند و اما تماثیل و پدرش دقیانوس
از ترس مسلمانان حاضر نگشتند ضوء المکان بانتظار تماثیل دختر دقیانوس سه روز در آنجا قیام کرد شرکان گفت ای برادر مرا خاطر بلشکر اسلام مشغول است
و نمیدانم که حال ایشان چگونه شد ضوء المکان گفت ما که این خواسته بدست آوردیم و تماثیل و پدرش نیز پس از شنیدن ماجرای سپاه روم نمیآیند
که بدیر بیایند بهتر آنست که بهمین قدر که خدا رسانیده است قناعت کنیم و برویم شاید پروردگار ما را یاری کند و قلعه قسطنطنیه را بگشائیم آنگاه از
کوه فرود آمدند و عجوز ذات الدواهی نمی توانست که ممانعت کند و سخن بگوید از بیم آنکه مبادا بخدعه او آگاه شوند پس ایشان همی رفتند تا بکنار گریوه
رسیدند ناگاه ده هزار سوار دیدند که از کمین بدر آمده ایشان را در میان گرفتند و با شمشیر و نیزه حمله آوردند ضوء المکان چون سپاه انبوه بی پایان دید گفت اینها
چگونه بر حال ما آگاه شدند شرکان گفت اکنون وقت سخن گفتن نیست هنگام شمشیر زدن است دل قوی دارید و عزم را محکم کنید که این گریوه چون کوچه تنگ است
و بسیار عریض نیست اگر گریوه چنین تنگ نبود ایشان را نابود میکردم اگر صد هزار سوار بودند ضوء المکان گفت که اگر ما میدانستیم که چنین
خواهد بود پنجهزار تن با خود نگاه میداشتیم وزیر دندان گفت اگر در چنین تنگنای ده هزار سوار داشتیم سود نمی بخشید ولاکن یاری از پروردگار خواستیم [illegible]
گریوه را دگر [illegible] دانسته ام با ملک نعمان هنگامیکه قسطنطنیه را محاصره کرده بودیم در این گریوه بوده ام در اینجا چشمه آب خنک نیز از برف
هست با من بیائید پیش از آنکه سپاه کفار بر ما جمع آیند و راه را بر ما بگیرند از گریوه بدر رویم که بیم آنست که کفار قله های کوه را بگیرند و بر ما سنگها بیرانند آنگاه علاج
نخواهد بود پس در بیرون رفتن از گریوه ایشان شتاب کردند زاهد بایشان نگاه کرد و گفت شما را چیست شما کسانی هستید که جانها بخدا فروخته اید
و در کارهای این بهشت را گرفته اید بخدا سوگند که من نوزده سال در زیر زمین زندان اندر بوده ام هرگز نالیده ام و از خواست کردگار سر نپیچیدم شما نیز در راه
خدا تعالی کوشش کنید هر که از شما کشته شود جای او در بهشت خواهد بود چون ایشان سخن زاهد بشنیدند حزن و اندوه ایشان برفت و ثبات ورزیدند تا اینکه
سپاه از هر سو گرد آمدند و ضوء المکان نیز دلیرانه جنگ میکرد تا اینکه گروه بسیاری از ایشان هلاک کرد پس از آن تا هنگام قتال و جدال مشغول بودند
چون ظلمت شب پرده فرو آویخت در غاری از آن گریوه فرود آمدند زاهد را در خود نیافتند و از این سبب اندوهگین شدند و گفتند شاید او شهید گشته
شرکان گفت من دیدم که او سواران ما را باشارات زبانه تقویت میکرد و آیات قرآنیه بایشان همی خواند و در این سخن بودند که پلیدک حاضر شد و سر یکی
از بطریقان سپاه کفار را که سرهنگ بیست هزار سوار بوده بدست گرفته بیاورد که آن سرهنگ را از ترکان کشته بود و این پلیدک سر بریده آورده است

پیش روی شرکان بزمین انداخت شرکان چون این را مشاهده کرد برپا خواست و گفت یا ایها العابد الزاهد الحمد لله که دیده ما از دیدار تو روشن شد ا[ن]
شیاد گفت ای فرزند امروز من شهادت همی خواستم من خود را میان لشکر کفار انداختم ولی ایشان از من هراس همی کردند مرا عزت دیدند ... بیهوش
سرهنگ که با هزار سوار برابر من شمشیر زدند حمله کردم و سرش را از تن جدا ساختم اینک سر او را پیش شما آوردم چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از
داستان فرو بست

چون شب صد و هشتم برآمد

گفت ای ملک جوانبخت مکاره ایشان را فریب میداد و میگفت سر سرهنگ را من بریده پیش شما آوردم که دل شما قوی گردد در جهاد دلیر شوید و خدا و خلق را خوشنود سازید و میخواهم شما را مشغول جهاد کرده خود بلشکرگاه شما روم و بیست هزار سوار بیاری شما بیاورم تا اینکه فرزندان را هلاک سازید شرکان گفت ای زاهد تو چگونه بسوی ایشان توانی رفت که راهها را سپاه کفار بسته اند ان ملعونه گفت خدا مرا از دیده ایشان پنهان میسازد و نمی بینند و اگر مرا ببینند یارای اینکه روی بمن آرند نخواهند داشت زیرا که من در خدا فانی گشته ام شرکان گفت ای زاهد راست گفتی من از این بزرگتر کرامات از تو دیده ام اگر امشب توانی رفت از برای ما بهتر است عجوز گفت همین ساعت بروم اگر تو نیز خواهی با من بیا که کس ترا نخواهد دید و اگر برادرت نیز بیاید مضایقه نیست ولی دیگری را نبریم زیرا که سایه ولی بیش از دو تن نمی پوشاند شرکان گفت من دست از یاران خود برنمیدارم ولکن اگر برادرم بخواهد با تو بیاید باکی نیست که هم از این تنگنائی خلاص یابد و هم سواران را نزد ما برساند و اگر وزیر دندان نیز خواهد همراه کند ببرد پس بدین رای متفق شدند عجوز گفت مرا مهلت دهید تا بروم و از حال کفار آگاه شوم که خفته اند یا بیدار ایشان گفتند ما نیز با تو بیائیم و کار را بخدا سپاریم مکاره گفت من سخن شما را بپذیرم ولی اگر آسیبی برسد مرا ملامت نکنید گناه از خود بدانید رای من اینست مرا مهلت دهید تا از ایشان آگاه شوم شرکان گفت برو ولی دیر مکن که ما انتظار تو نشسته ایم پس در آن ساعت ملعونه بیرون رفت و پس از رفتن او شرکان با برادرش گفت اگر این زاهد را کرامتی است آشکارا از آن جمله کشتن این سرهنگ که پشت کفار از کشتن او شکسته ... ایشان همی گفتند که ملعونه بازگشت و ایشان را وعده نصرت داد ایشان زاهد را ثنا گفتند و ندانستند که او حیله همی کند پس عجوز ضوء المکان را آواز داد که وزیر خود را بردار و با من بیا آن هنگام کفار را خبردار کرده بود که ملک مسلمانان را همین ساعت خواهم آورد و کفار نیز فرحناک بودند که ملک ایشان را بعوض سرهنگ هلاک سازیم و ... نزد ملک افریدون بریم پس عجوز و ضوء المکان و وزیر دندان نیز برخاسته روانه شدند پس ایشان را عجوز همی برد تا میان لشکرگاه کفار رسیدند کفار ایشان را نظر همی کردند ولی متعرض نمیشدند و عجوز حیلت کرده بمیان کفار سپرده بود چون ضوء المکان و وزیر دندان کفار را دیدند و دیدند که کفار ایشان را می بینند و متعرض نمیشوند گفتند این از کرامات زاهد است و شک نیست که زاهد از خاصان کردگار است ضوء المکان گفت گمان همی ... کفار ما را ندیده اند که ما ایشان را می بینیم و ایشان ما را نمی بینند پس ایشان زاهد را ثنا گفته و کرامات همی شمردند که ناگاه برایشان هجوم کردند و ایشان را گرفته و گفتند دیگر کسی با شما هست که او را دستگیر کنیم وزیر دندان گفت که این مرد را نمی بینید که در پیش روی ما ایستاده کفار گفتند بحق مسیح که با غیر از شما کس نمی بینیم ضوء المکان گفت بخدا سوگند که گرفتاری ما پاداش بدکرداری خود ماست چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از
داستان فرو بست

چون شب صد و نهم برآمد

گفت ای ملک جوانبخت کفار چون وزیر دندان و ضوء المکان را گرفتند قید برایشان نهادند و پاسبان برایشان بگماشتند تا کار بدینجا رسید و اما ملک شرکان آن شب را بروز آورد و علی الصباح نماز را خود بگذاشته جنگ را آماده گشتند چون سپاه کفار ایشان را بدیدند بانگ برایشان زده که پادشاه و وزیر شما را دستگیر کرده ایم اگر شما از جنگ دست بردارید شما را نیز پاک بخشیم و اگر فرمان نپذیرید شما را نزد ملک افریدون بریم که با شما مصالحه کند بشرط اینکه از بلاد بیرون روید و ... فرمانبر شوید ... پذیرید نجات یابید وگرنه هلاک خواهید شد ما شما را آگاه کردیم ... خود دانید چون شرکان سخن ایشان بشنید و دانست که برادرش با وزیر دندان دستگیر گردیده اند هوش از سرش رفت و ... و هلاک یقین کرد و با خود گفت یا میدانستم که سبب گرفتاری ایشان چه بوده است یا از ایشان سوء ادبی نسبت بزاهد روی داده یا اینکه کار دیگر اتفاق افتاده پس از آن بقتال پرداختند و گروهی انبوه هلاک ساختند کفار با هند گمان که بر شیر همی حمله کردند برآن چند تن مسلمان گرد آمدند ولی شرکان با آن چند تن از کفار چندان کشتند که خون از هر سو چون سیل برفت و از بسیاری کشته با ... تا قله کوه یکسان گشت چون شب درآمد فریقین از هم جدا گشتند و مسلمانان بهمان غار برگشتند و ایشان هر چند تن برجای نمانده بود و از مردم سی و پنج سوار از ایشان کشته بودند اگرچه کافران نیز چندین هزار کشته شده بودند چون شرکان این حالت مشاهده کرد جهان بر او تنگ شد و با یاران گفت اکنون چه باید کرد ایشان گفتند هر آنچه خدا خواسته است بدانسان شود ... روز دیگر سپاه اسلام دو طرف در غار بگرفتند هر که از کفار خواستی روی بدیشان آورد او را میکشتند و از در غار با سنان نیزه او را دور میکردند تا اینکه ظلمت شب جهان را بگرفت چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست

چون شب صد و دهم برآمد

گفت ای ملک جوانبخت سپاه مسلمانان از هر سو بدر غار ایستاده در برابر جنگ کفار صبر کردند تا اینکه شب درآمد در نزد ملک شرکان جز بیست و پنج تن نمانده کفار با همدیگر گفتند که کی باشد از جنگ خلاص شویم ... رنجور شدیم بعضی از کفار گفتند برخیزید تا بر ایشان هجوم آوریم و اگر بغار نتوانیم رفتن آتش بایشان بیفروزیم اگر اطاعت کردند خودشان را بدست ما دادند ایشان را اسیر ... بریم و اگر ... چندان آتش همی بیفروزیم که ... شوند پس بدین رای متفق گشته و هیزم بدر غار آورده که آتش بیفروزند شرکان هلاک یقین کرد ...

باغص که باتش زدن را آزرده بود گفت که انچه شرا حزو پیش ملک فریدون بردن روا نباشد تدبیر اینست که اینها را گرفته بقسطنطنیه بریم و ملک
هر انچه خود داند با ایشان بکند پس سپاه و سرهنگان فرمان او را پذیرفتند و رای او را پسندیدند و ایشانرا گرفته ببستند و قید بر پای ایشان نهادند و
پاسبانان بر ایشان بگماشتند چون پاسی از شب بگذشت کفار بلهو و لعب و طعام و شراب مشغول شدند شرکان و برادرش و سایر مسلمانان در بند بودند
پس شرکان ببرادرش نگاه کرد و گفت ای برادر بچه حیله خلاص شویم ضوء المکان گفت ای برادر چاره نمی بینم چو مرغ در قفس افتاده ایم شرکان در خشم شد چنان
خمیازه کشید که زنجیر بگسیخت و برخواسته کلید پای قید را از جیب پاسبانان بدرآورده و قید از ضوء المکان و وزیر دندان و دیگران برداشت
و با ایشان گفت که همی خواهم سه تن از پاسبانان بکشم جامه ایشانرا بپوشیم و برهنه در میان شویم و در میان سپاه بگردیم که اگر ما را ببینند نشناسند
ضوء المکان گفت این رای ناصواب است زیرا که از کشتن اینها مبادا که لشکر با خبر شوند و ما را بکشند رای اینست که از این مکان بدر شویم همگی این تدبیر را
بپسندیدند چون از کنار خیمه اندکی دور شدند اسبها دیدند بسته و خداوندان اسبها خفته اند شرکان گفت باید هر یک سوار یکی از این اسبها شویم پس هر یک یک
اسب بگرفتند و از خیمه های ابطال کفار زره و سلاح بر گرفتند پس شرکان از ایشان بقدر کفایت سلاح جنگ فراهم آورد و بر اسبها بنشستند و همی رفتند که
شرکان رو بیاران خود کرده گفت دیگر هراس نکنید که خدا بر ما پرده پوشیده و مرا رائی هست شاید صواب باشد و آن اینست که بفراز کوه بر شویم و همه
یک دفعه تکبیر بگوییم که ای کفار سپاه مسلمانان برسیدند چون ایشان مست و مدهوش هستند چنان گمان کنند که لشکر اسلام از هر سو بر ایشان حمله
کرده اند پس همدیگر را بزنند و از دهشت و غفلت شمشیر بر یکدیگر بکشند ضوء المکان گفت این رای ناصواب است و صواب اینست که هیچ نگوییم و بسوی لشکر
خود رویم زیرا که چون تکبیر گوییم ایشان بیدار گشته بر اثر ما بیایند آنگاه یکی از ما جان بدر نخواهد برد شرکان گفت بخدا سوگند که اگر بیدار شوند باکی نیست مرا
میل اینست که با من موافقت کنید و یکدل شوید پس ایشان سخن شرکان بپذیرفتند و بفراز کوه بر رفتند و آواز بتکبیر بلند کردند و کوهها و سنگها و درختها
از خشیت پروردگار با ایشان تکبیر گفتند کفار همه بیدار گشتند چو قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب فرو بست
گفت ای ملک جوانبخت کفار چون بیدار گشتند و سلاح جنگ پوشیده گفتند که دشمن روی بما نهاده پس یکدیگر
همی کشتند تا بامداد شد ابطال مسلمانانرا تفتیش کرده ایشانرا نیافتند رئیس ایشان گفت اینکار را ایشان کرده اند شتابید تا ایشانرا بدست آوریم لشکر کفار
سوار شدند و همی تاختند تا با ایشان رسیدند و احاطه کردند ضوء المکان چون ایشانرا بدید بهراس اندر شد و ببرادر گفت از چیزی که بیم داشتیم رو بما داد
جز اینکه با دل قوی جدال کنیم راه گریزی ندانیم پس از کوه بزیر آمدند و تکبیر همی گفتند که ناگاه صدای تکبیر اسلام بشنیدند نظر کردند بگوش مسلمانان رسید
چون نیک نظر کردند بدیدند سپاه مسلمین بودند چون ایشان برسیدند ضعفشان قوت گرفت و شرکان تکبیر گویان بکافران حمله کرد سپاه کفار از
هم بپاشیدند لشکریان اسلام تا هنگام شام ایشانرا عرضه شمشیر خونآشام کردند چون شب شد سپاه اسلام در یکجا جمع آمدند و آن شب را بشادی
بردند چو روز روشن شد دیدند که بهرام سرهنگ دیلمان و رستم سرهنگ ترکان با بیست هزار مرد شجاع آمده اند و سبب آمدن ایشان این بود که چون
امیر بهرام و امیر رستم و حاجب و دمشق با لشکر اسلام رفتند و بقسطنطنیه برسیدند دیدند که در میان قلعه بند بر آماده گشته اند و از هر سو ذخیره کرده اند
و ما نیز در برج ها ایستاده اند چون سپاه برسیدند و چنان گروه انبوه در برج ها دیدند امیر ترک با امیر دیلم گفت که ما از این خصم که در شهر ها رسانید بیمناکیم اندر
خاصه اگر بدانند که ملک شرکان و وزیر دندان و ضوء المکان با ما نیست با ما چیره خواهند شد و ما را یکسر هلاک خواهند کرد تدبیر اینست که تو ده هزار
مو صلیان و ترکان را برداشته بمهمان مرغزار و بهاندیر روی و ایشانرا بنزد ما آوری پس امیر دیلم سخن بپذیرفت و ده هزار سوار انتخاب کرده
بسوی دیر روانه شدند و اما ذات الدواهی چون ملک شرکان و ضوء المکان و وزیر دندان را گرفتار کرد بر اسبی سوار شده و با کفار گفت که
همی خواهم که بقسطنطنیه رفته در هلاک لشکر اسلام حیلتی کنم و گرفتاری ملک شرکان و ضوء المکان و وزیر دندان و هلاکت یاران شما را باز گویم که
چون بشنوند پراکنده شوند پس از آن ملک افریدون و ملک هردوب را آگاه کردم تا سپاه بیرون بیاورند و مسلمانانرا هلاک سازند پس از آن
پلید تا بامداد برفت چون روز شد سپاه بهرام و رستم پدیدار شدند و به بیشه ای اندر شد و اسب در انجا پنهان کرده خود بیرون آمد و با خود بیگفت شاید
سپاه اسلام است که در قسطنطنیه شکست یافته همی آیند چون نزدیک شد دید که علمهای ایشان سرنگون نیست دانست که شکست نخورده اند
و از گرفتاری ملک خبر ندارند پس بیا باشه بسوی ایشان بشتافت تا خود را بدیشان رسانید گفت ای لشکر خدا بشتابید بجهاد کفار بدنها و چون
بهرام او را بدید از اسب پیاده شد و زمین ببوسید و گفت ای ولی خدا چه خبر داری پلید گفت از بدحالی ما مپرس که یاران
ما چون مال از دیر بگرفتند و چهار پایان را بار بستند و خواستند که بقسطنطنیه بیایند که ناگاه گروهی جرار از لشکر کفار بدر آمدند پس حدیث بهرام فرو خواند
و ایشانرا ترسانید بهرام گفت ایشان چه وقت از ایشان جدا گشتی گفت همین شب جدا گشتم بهرام گفت سبحان الله چگونه تو این مسافت طی کردی
ما بسته و پیاده آمده و لکن این کرامات از تو دور نیست که از اولیا هستی پس از آن بهرام بر اسب خود نشست و آنچه از پلید کهن شنیده بود در دل
با همراهان در خبر رفتند و گفت هزار افسوس که رنج بیهوده بردیم و سعی بیحاصل کردیم پس راه طول و عرض بیابان بشتافتند و همی رفتند تا آنکه
همراهان بفراز کوه بر شدند ضوء المکان و شرکان را بدیدند که تکبیر و تهلیل میگویند پس کفار را احاطه کردند چنانکه سیل بیابانرا فرو گیرد چو نزدیک
در پیش روی ضوء المکان و شرکان از دین برگشتند و شرکان از آنچه در گرفتاری گذشته بود ایشانرا آگاه نمود ایشان از آن کار بشگفت ماندند

پس از آن گفت که با ما بسوی قسطنطنیه بشتابید که ما سپاه را در اینجا گذاشته ایم و از آن بگذرد که ما مشوش است آنگاه با سرعت هرچه تمامتر بسوی
قسطنطنیه و انشاءالله و ضوء المکان لشکریان اسلام را ترغیب کرد پس آنگهی گفت جنگ می نمایند که از حصار بگیریم از ایشان بار ملوک را همه مقصود و مهم وزیر
باشد مرا مراد همه عفو از ایزد داور پس از آن با برادرش شرکان بسلامت یکدیگر تهنیت گفتند و بشتاب هرچه تمامتر همی رفتند چون مقصد بدینجا رسید
شد و شهرزاد لب از داستان فروبست

چون شب به صبح آمد

گفت ای ملک جوانبخت چون برادران با لشکر بشتاب هرچه تمامتر همی رفتند سوی قسطنطنیه اسلامیان را کار بدینجا کشید و عجوز پلید چون با بهرام و رستم آنچه دانست گفت آنگاه بر ایشان سرگشته بر اسب خود
بنشست و بشتافت تا آنکه سپاه مسلمین که قسطنطنیه را محاصره کرده بودند برسید و از اسب فرود آمد بخیمه حاجب شد چون حاجب ورا بدید بر پای خواست
و او را تحیت گفت و زاهد را از سر رسید تحیت گرم بپرسید و حشمت بگذاشت او گفت و رستم و بهرام را بحضر بپرسید زیرا که ایشان را ملاقات کردم بیست هزار سوار
داشتند ولی کفار را لشکر بسیار است و مرا قصد این بود که ترا آگاه کنم تا گروهی از سپاه بمعاونت ایشان بفرستی و گرنه همه ایشان را هلاک سازند چون
حاجب این سخنان بشنید جهان بچشمش تیره و گریان شد ذات الدواهی با ایشان گفت که یاری از خدا بخواهید و صبر بکار بندید شکستگان را رحمت حق بکنید که در
بهشت از برای شهیدان قصرها آماده است و هر کسی از کشیدن جام اجل ناگزیر است ولی در جهاد بهتر است چون حاجب این سخنان بشنید برادر
بهرام را پیش خود خوانده ده هزار برگزیده باو داد بمعاونت ملک بفرستاد ایشان نیز و ز تا شام برفتند و شب نیز براندند چون بامداد شد شرکان گروه سپاه
از دور بدید گفت این سپاهی است که بسوی همی آیند اگر از مسلمانان نیز بخت بلند و اگر از کافران باشند اعتراضی بتقدیر نیست و برادر خود ضوء المکان
گفت نترس که جان را من فدای تو خواهم کرد و لیکن آرزو دارم پیش از آنکه بمیرم زاهد را ملاقات کرده از او درخواست دعا کنم که دعا کند تا جز شهادت در راه
دو برادر در گفتگو بودند که رایات سلام پدید شد شرکان بانگ برزد و حال لشکر اسلام باز پرسید جواب دادند که شکر خدا را که سلامتید و ما یاری شما آمده ایم
پس همی از اسب پیاده شد و رکاب ملک را بوسه داد ملک از او پرسید که شما چگونه از حال ما آگاه شدید گفت زاهد ما را آگاه کرد و رستم و بهرام
نیز در راه ملاقات کرده نزد شما فرستاده بود و زاهد بگفت کفار سپاه اسلام را احاطه کرده اند و لشکر کفار پیش از مسلمانان هستند و من کار را سخت
گفته زاهد می بینم که نصرت با شما بوده است و از زاهد پرسیدند که زاهد چگونه نزد شما رسید گفت پیاده در یک شبانه روز ده روزه مسافت طی کرده بود شرکان
شک نیست که او ولی خداست و اکنون او در کجاست گفت او را در میان لشکر اسلام گذاشتیم شرکان فرحناک گشته و بسلامتی لشکر اسلام و
تندرستی زاهد شکر خدا بجا آورد و در رفتن بسوی قسطنطنیه بشتابیدند و همی رفتند که ناگاه گردی جهان را فرو گرفت و روز روشن را چون شب تیره کرد
شرکان گفت مرا بیم از آنست که اینگرد از شکست رسیدگان لشکر اسلام باشد دلیرانه بسوی گرد بتاختند که از سبب آگاه شوند دیدند که جماعتی
زاهد است بوسیدن دست او هجوم کردند و او ندا همی داد که ای امت خیرالانام و ای لشکر اسلام بدانید که کفار بر لشکر اسلام هجوم آورده
یاری ایشان بشتابید شرکان چو این بشنید دلش از خشم طپیدن گرفت و از اسب پیاده گردید و دست و پای زاهد را بوسه داد و همچنین
سپاهیان و ضوء المکان جز وزیر دندان که از اسب فرود نیامد و بگفت که مرا دل با این زاهد نمیگرود و من زاهدان و واعظان را همه می شناسم و بکرد
پادشاه او را بگذارید و یاری مسلمانان بشتابید شرکان گفت ظن بد بار و میبر مگر ندیدی که مسلمانان را بر قتال ترغیب میکرد و از شمشیر و تیر باک نداشت
تو هرگز سخن بد در حق او مگو اگر خدا او را دوست نداشتی او مسافت ده روزه پیاده طی نکردی پس شرکان فرمود استری از برای زاهد بیاوردند
گفت زاهد سوار شو زاهد سوار نشد و اظهار زهد همیکرد ولی قصدش حیله بود پس زاهد در رکاب سپاه پیاده همیرفت و آیات تلاوت همیکرد تا
آنکه بلشکر اسلام برسیدند شرکان دید که در حاجب و سپاه او تا برشکست بدینجا رسید چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو
بست

چون شب به صبح آمد

گفت ای ملک جوانبخت شرکان دید که حاجب و سپاه اسلام همی خواهند که بگریزند و سبب خذلان ایشان
بود که چون آن پلید پس از آنکه دید بهرام و رستم با بیست هزار سوار نزد شرکان رفتند احتیاط کرد نزد سپاه اسلام رفت
امیر شرکان برادر بهرام را چنانکه گفته شد نزد شرکان فرستاد و قصدش این بود که لشکر اسلام را پراکنده کند آنگاه بسوی قسطنطنیه شد رومیان را
آواز داد که ریسمانی بیاویزید تا این نامه بدو بندم و نامه را بملک افریدون برسانید که با پسرم ملک حردوب مضمون نامه عمل کنند رومیان
ریسمان بیاویختند نامه را بر ریسمان بستند و مضمونش این بود که این نامه ایست از ذات الدواهی بسوی ملک افریدون اما بعد بدانید که من حیلتی
با مسلمانان کرده ام ایشان را بالملک و وزیر دستگیر کرده ام پس از آن بمیان لشکر آمدم و ایشان را از حادثه آگاه کردم و فریبشان دادم و از دوازده هزار
سوار با شرکان نزد دستگیران فرستادم الان از اسلامیان جز معدودی نمانده قصد من اینست که با همه لشکر بیرون آیید و بخیمها هجوم کنید و همه را هلاک
کنید که مسیح را با شما نظر است والسلام چون نامه بملک افریدون رسید فرحناک گشت و در حال ملک روم پسر ذات الدواهی را بخواست و نامه
بر او فرو خواند او نیز شاد گشت و گفت حیله های مادرم را ببین که ما را از شمشیر بی نیاز کرد پس ملک فرمود که منادی رحیل بخارج شهر ندا دهد لشکریان
بیرون رفتند و شمشیرها آخته و از نا بکلمه کفر بلند کردند حاجب چو این بدید گفت رومیان دانسته اند که ملک در میان ما نیست و لیکن تنها هجوم و
پس در خشم شد و بانگ بلشکر اسلام زد و گفت اگر بگریزید هلاک خواهید شد و اگر صبر کنید نصرت خواهید یافت آنگاه لشکر اسلام تکبیر بلند کرده
آسیای جنگ و جدال بگردش آمد و سیل خون از هر سو همیرفت تا آنکه روز بانجام رسید و ظلمت شب جهان را فرو گرفت کفار بر لشکر اسلام حالتی

کریز و چون قحبه [illegible] شکار شد حاجب بسوی کشتی دیها را فرمود و امید نصرت از [illegible] رد کار دو اشتند پس فریقین با هم در او یختند و جنگ [illegible] باشد
و دریاها از خون بهم پیوسته شدند و زبان ارکشتگان مالا مال کشت و لشکر اسلام از جای خود پست تر نشستند و درمیان خیمهای ایشان باستند
آورده‌اند و مسلمانان قصد کریز داشتند که ناگاه شرکان با سپاه مسلمانان و رایت موحدان رسیدند و بکفار حمله اوردند و همچنین ضوء المکان و
وزیر دندان و امیر بهرام و امیر رستم و امیر ترکان هجوم کردند و شرکان با حاجب ملاقات کرد و پا بداد و ایشان را افرین گفت پس مسلمانان شاد
شدند و بدشمن حمله کردند چون کفار رایات محمدی را بدیدند بلا کرا اماده گشتند و دستشان از قتال سست شد ملک افریدون بدو پیک ملک حمرد و سب
آورده گفت یکی بمیمنه و یکی بمیسره اند با شیم و درمیان کفار دلیری با دلانام در مقابل بایستاده و صفها بیار است و لشکر اسلام نیز صفها بیاراستند
انگاه شرکان با ضوء المکان گفت که کفار قصد مبارزت دارند و این غایت مقصود است ولکن در قلب لشکر تو در میمنه و وزیر دندان در میسره و
امیر بهرام در جناح ایمن و در امیر رستم باشد و تو ایک در زیر رایات قرار بگیر که تو عماد ما هستی ما بتو جانها فدا خواهیم کرد پس ضوء المکان بسخنان
او لشکر کارست ناگاه آواز ها بلند شد و شمشیرها برآهیختند که از میان لشکر کفار از نزد یک سواری پدید شد و دیدند که با استری نشسته که ان استر بالان
حریر دارد و انسوار شیخی بود و کبیر الهیئه و ملیح الشیبة و دراعه صوف سفید در بر داشت و شتاب بپرستش تا استر های او گفت من رسول هستم و ما
علی الرسول الا البلاغ بمن امان دهید تا رسالت تبلیغ کنم شرکان گفت در امان هستی پس شیخ پیاده شد و صلیب از کردن باز کرده دود ز
ملک چون نیاز مندان تذلل اغاز باره گفت من ایلچی پیغام کنم که پیش از این در اتلاف جمهور جسمها شد و سپاه کل رحمها شکو شد و درجنگ بدو نظر
انکشارد و اد و سخن مرا بپذیرفت گفت من بجان خود از سپاه کنم و ملک مسلمانان نیز بجان خود را نثار سپاه خود سازد اگر او مرا بکشد لشکر کفار
ازهم بپاشند و اگر من او را بکشم لشکر اسلام پراکنده خواهند شد شرکان گفت ای شیخ تو پیش ملک باز گرد و بگو که مبارزت من او و فردا خواهد
بود پس راهب خورسند باز گشت نزد ملک افریدون و ملک حمرد و برا از ماجرا اگاه کرد ملک افریدون را غایت فرح رو بداد و اندوهش برفت و با
خود گفت که شرکان که دلیر و شجاع ایشان ملک شرکان است چون او را بکشم اسلامیان شکست خورده نوید بان برود اگرچه ذات الدواهی
ملک افریدون را اگاه کرده بود که شرکان دلیر سوار است ولی ملک افریدون شجیع روزگار خود بود و هرگونه قتال توانستی و حیلها در جنگ با
نیزه انگیختی و بر خود بسی اعتماد داشت و میدانستی که کس را یارای مبارزت او نیست و چون روز برامد فریقین صفها کشیدند و جنگ را اماده کشتند ناگاه
سواری بمیدان مبارزت برامد که با اسب کوه پیکر سوار بود و زره اهنین در بر و صارم یمانی در کف داشت و گفت هرکه مرا نشناسد بشناسد که
من ملک افریدونم هنوز سخنش بانجام نرسیده بود که سواری از لشکر اسلام بمبارزت او برامد که بر اسبی سپیل تن نشسته و شمشیر هندی و نیزه بودند
برانده و فریاد کرد که ای پلید تو مرا کسان پنداشتی که با ایشان سواران هستم که تو با ایشان ملاقات کرده و ایشان را در میدان بخاک انداختی پس هر دو با دشنام
بهمدیگر حمله کردند تو گفتی دو کوه بهم رسیدند و دو دریا بهم پیوستند که بهمدیگر همی بر زدند پس از ان با هم نزدیک شدند و دور گشتند و بکر و فر و طعن و
ضرب مشغول بودند و هر دو لشکر نظاره میکردند و بعضی میگفتند که شرکان چیره میشود و بعضی میگفتند که افریدون غالب آید و هر دو لشکر دلیر گشتند تا اینکه افتاب
زرد شد و شام نزدیک گشت انگاه ملک افریدون با ملک شرکان نزد و گفت بحق مسیح که تو غدار و مکار هستی و کردار نیکو نداری و سپاه تو خواهد
که اسبی دیگر از برای تو بیاورند و اگر خواهی با من جدال کنی باید اسب و سلاح تغییر بدهی چون شرکان سخن او بشنید در خشم شد و روی بسپاه
خود کرد و قصدش این بود که ایشان را از اوردن اسب ممانعت کند که ناگاه افریدون حربه را حرکت داد و بسوی شرکان بینداخت که ناگاه حربه بسینه
شرکان برآمد و سینه او را بشکافت شرکان فریاد زده بیهوش شد افریدون ایدون چنین دانست که شرکان کشته شد فرحناک گشت و بانگ بکفار زد
و با ایشان بشارت داد پس رومیان شاد شدند و مسلمانان گریان گشتند پس ضوء المکان برادرش را بدانسان بدید سواران بسوی ملک
شرکان فرستاد نخستین کسی که بسوی ملک شرکان رفت وزیر دندان بود پس دلیران بدانسوی تاختند و ملک شرکان را بیاوردند کفار نیز بدان
سوی حمله کردند و هر دو گروه بهم آویختند و صفها پراکنده شد چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست

چون شب پنجاه و [illegible] امد

گفت ای ملک جوانبخت چون ملک ضوء المکان دید که ان پلید برادر شیر افکن را بنیزه زد گمان کرد که کشته شد سواران
بفرستاد نخستین کسی که بنزد شرکان رسید وزیر دندان بود و امیر بهرام و امیر رستم ملک شرکان را سست بخون
شده بود بگرفتند و نزد ضوء المکان بردند و بجدال بازگشتند آتش جنگ بالا گرفت و ساعت بساعت نفاق بیشتر میشد و زمین از خون دلیران
چون دریای عمان گردید تا اینکه شب در میانه بگذشت و فریقین از کارزار بماندند و از همدیگر جدا شدند و هریک بلشکرگاه خود باز گشتند و کفار بملک افریدون
ازدحام اوردند و زمین بوسیدند و رهبانان بظفر ملک افریدون تهنیت گفتند پس از ان ملک افریدون داخل قسطنطنیه شد و بر تخت نشست و ملک حمرد
پیش او رفته گفت مسیح ترا یاری کرد و بادعای تو قوی گردانید و دعای مادر باره تو مستجاب کرد اینک واگاه باش که پس از ملک شرکان سپاه
اسلام پاینده نخواهد بود ملک افریدون گفت فردا میدان میروم و ضوء المکان را بمبارزت خواسته میکشم انگاه جنگ ما و ایشان بانجام رسد
و لشکر رو بهزیمت نهند ملک افریدون را کار بدینجا رسید و اما لشکر اسلام و ضوء المکان چون بخیمها بازگشتند ضوء المکان برادر شیر افکن را بدان حال یافت
وزیر دندان و بهرام و رستم را طلبید حکما نیز بمعالجه حاضر اوردند و بحال ملک شرکان گریان بودند و انشب را بیداری بسر بردند و از فر

شب گریان زاهد بیامد ضوء المکان چون ورا بدید برپا خواست و دست ورا بگرفت و بر تن شرکان مالید و او آیات قرآنی تلاوت میکرد تا صبح
بدمید شرکان بهوش آمد و چشم بگشود و سخن گفت ملک ضوء المکان فرحناک شد و گفت ترا دعای زاهد بدین گشت پس شرکان گفت عافیت یافته‌ام و
گفت منت خدایرا که اکنون بعافیت اندرم و ان پلید با من حیله کرد که من خود را کنار کشیدم ضربت او بسینه من فرو رفت از پشت من بدر آمد ... شکر
خدا را که مرا از حیله او برهانید شما احوال مسلمانان با من بگوئید ضوء المکان گفت از بهر تو گریانند شرکان گفت من بعنایت اندرم زاهد کجاست
گفت زاهد ببالین تو ایستاده دست ورا بوسید و زاهد گفت ای فرزند بر تو باد شکیبائی که پاداش نکو از شفقت است شرکان گفت
دعا کن زاهد او را دعا کرد چون روز برآمد مسلمانان جنگ را آماده گشتند و میدان قتال بشتافتند کفار هم بجنگ آمدند آغاز قتال کردند پس ضوء المکان بعزم
میدان برآمد و وزیر دندان و حاجب و بهرام از میان لشکر بدر آمدند و با ضوء المکان گفتند که با سپاهی تو پلیدان را بکشیم و جا قهر بر تو فدا کنیم پس
الملک گفت بیت الله الحرام و زمزم و مقام سوگند که خود بمبارزت این پلید روم پس بمیان رزمگاه درآمد و روزبه ... آورده و سرهنگ دلیر را
از میمنه بکشت و ردکلیه آورده و سرهنگ دیگر هلاک ساخت و بمیان رزمگاه ایستاد و گفت کجاست افریدون که تا شربت خوارش بچشانم
پس آن پلید شیخ برهنه در دست داشت و همی وزیران بپیامدن ... و یکدیگر حمله کردند و ... از بسر آمدند و بکرد ... شغول بود ... زهر سو
دلیران چون سیل بهم رفتند و لشکر اوا زتکبیر بلند کردند و قتال اشتداد گرفت ... کرد کار کفار را خوار کرده و اسلام را نصرت داد و وزیر دندان با لشکر
مسلمانان بود که خونخواهی ملک نعمان و ملک شرکان بکنید پس وزیر دندان و بیست هزار سوار که کفار را ... کفار را بحز ... بگریزی نهادند بیشتر
با سلامیان کرده رو بگریز ایشان تعاقب کرده پنجاه هزار کشته و بیش از پنجاه هزار دستگیر شده و گروهی بود بدروازه آمد که حاکم ... الاکشتند
پس از آن دروازه را ببستند و بفراز برجها برآمدند و ملک ضوء المکان نزد برادرش رفت و او را تهنیت گفت شرکان گفت اینک در بهر درباره دعا
زاهد هستیم چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست

چون شب ... برآمد

گفت ای ملک جوانبخت شرکان گفت که نصرت شما از برکت دعای زاهد است که امروز لشکر اسلام دعا ... همی کرد چون ذات الدواهی
از هلاکت افریدون آگاه شد گونه‌اش زرد گردید ولی پوشیده میداشت و گفت که از غایت فرح گریانم و با خود گفت هیچ سوگند که زندگی من
سودی ندارد مگر دل ضوء المکان را بکشتن شرکان بسوزانم پس وزیر دندان و ضوء المکان و حاجبان نزد شرکان مرهم نهادند و بادرو دعا
احوالش راه داد حاضران خورسند شده و سپاه شادان گشتند پس از آن شرکان با ایشان گفت که شما امروز رنج و تعب دیدید بهتر اینست که بجایگاه
خود رفته بر آسائید ایشان فرمان او بپذیرفتند و همگی بجایگاه خویش رفتند و در نزد ملک شرکان جز تنی از غلامان و عجوز ... ذات الدواهی کسی
نماند چون غلامان بخفتند عجوز بیدار بود و بسوی شرکان نظر کرد و بدید که او نیز خواب است ناگاه برخواست خنجری که بزهر آب داده بود بدر آورد و ببالین شرکان
بیامد و سر شرا از تن جدا کرد و غلامان را نیز بدان نسان سر برید پس از آن بخیمه سلطان برفت و بدید که پاسبانان بیدارند از آنجا بخیمه وزیر دندان برفت
دید که بتلاوت مشغول است وزیر را چشم بروی افتاد گفت مرحبا ای زاهد عجوز از وزیر این سخن بشنید دلش بطپید و گفت سبب آمدن من بدینجا
اینست که آواز یکی از اولیا را شنیدم و باو از و بهمی روم وزیر با خود گفت که امشب بر اثر این زاهد روان میشوم پس برخواست و از پی عجوز
چون پلید دریافت که وزیر از پی او روانست از گرفتاری بترسید رو بوزیر کرده گفت ای وزیر من از برای این ولی روانم چون نزد من او را ببینم پس
تو نیز اجازه خواسته ترا آگاه کنم می‌ترسم که اگر بی اجازه بروی او ترا با من ببیند ناخوش دارد و از من دوری کند وزیر سخن او را بشنید شرمش آمد که جواب
گوید و را بگذاشت و بخیمه بازگشت و خواست بخسبد نتوانست جهان بر او زندان بود ناگاه برخواست و بخیمه شرکان شد و با خود گفت که بسوی شرکان
شوم و تا بامداد با او بسر برم پس روانگشت و بخیمه شرکان رسید و دید که خون چون چشمه روانست و غلامان را دید که سر بریده افتاده‌اند پس چنان فریاد زد
که هر کس خفته بود بیدار گشت و مردم بشتافتند و دیدند که خون از خیمه روانست ناگاه آواز گریه و خروش بلند کردند ضوء المکان از آواز ایشان
بیدار شد خبر باز پرسید گفتند شرکان و غلامانش را کشته‌اند پس ضوء المکان بخیمه شرکان بشتافت و وزیر را دید که خروشان و گریانست و تن برادر را
دید که سر افتاده در حال بیهوش شد و حاضران برو گرد آمدند تا بهوش آمد و نظر ببرادر کرده گریان شد و همچنین وزیر و حاجب که از داهی در فریاد بود
ملک گفت زاهد کجا است تا از برکت او کشنده برادرم گرفتار شود وزیر گفت سبب این کار را ندانم مگر از زاهد اندیشه کردار که مرا دل ... زاهد ... گاه
ملک شرکان را کفن کرده در بهمان کوه بخاکش بسپردند و بحزن و ماتم مشغول شدند چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست

چون صد و ... شب برآمد

گفت ای ملک جوانبخت ملک شرکان را بخاک سپردند و اما عجوز پلید بنیاد کرد ذات الدواهی چون از حیله فارغ
شد خامه و نامه بنوشت که این نامه‌ایست از ذات الدواهی بسوی مسلمانان بدانید که من پیش از این بشهر
شما آمده پادشاه شما ملک نعمان را در میان قصرش بکشتم و در جنگ میان کوه که کفار را هزیمت شد در آن شما بیهوش کشتم و انجام کار شرکان و غلامانش
را بکشتم اگر روزگار مرا یاری کند ضوء المکان و وزیر دندان را نیز بکشتم و من همان زاهدم که آن همیشه دام حیله‌ها از برای شما گستردم
اگر پس از این طالب سلامت هستید از این سرزمین بکوچید و اگر هلاک خویشتن همی خواهید عزم رحیل را قامت بدل کنید و بدانید که اگر سالها
اینجا بمانید بمقصود نخواهید رسید پس از آن که نامه را نوشت سه روز بماتم ملک افریدون بنشست روز چهارم دلیرا از روم میان ...

و فرمود که نامه را بپیکان تیر بگذارد و بسوی سپاه اسلام بینداز زد و خود داخل کنیسه شد و بمرگ فریدون نالان بود اما اسلامیان سه روز بحسرت و ماتم نشست
روز چهارم دیدند که یکی از رومیان تیری انداخت که نامه داشت بسوی سپاه اسلام بینداخت ضوء المکان بوزیر دندان فرمود که نامه را بخوان چون ملک
نامه را بشنید اشکش از چشمان بریخت وزیر گفت ای ملک مرا ارزو اول دل از زان پلید بیپید ملک ضوء المکان گفت که ان پلید که روز سیم
دو کره بجاحیله کرده بخدا سوگند که از اینجا برنخیزم مگر اینکه سرب گداخته بفرج او بریزم و او را در قفس آهنین بزندان کنم پس از همه اینها او را از گیسوانش به
دروازه قسطنطنیه بیاویزم و ملک ایشان را بگشایم و آنچه مال بشهر اندر باشد بلشکر بخش کنم الغرض از هر سو سخن گفته میشد ولی از مرگ برادر وزیر روز بروز زار
میشد و زیر دندان او گفت که دل با خود شاد و اندوه مبر که برادر تراجل رسیده بود و گریستن تو سودی ندارد گریه و زاری ترک کن و جنگ را آماده شو
ضوء المکان با وزیر گفت که دلم از مرگ پدر و مادر و دوری از وطن ناشاد است و خیال رعیت هیچگاه از دلم بدر نمیرود وزیر و حاضران بدو بگریستند
الغرض سپاه اسلام دیر گاهی قسطنطنیه را در محاصره داشتند تا اینکه روزی نامه و اخبار بغداد در صحبت امیری از امرای بغداد برسید و مضمون نامه این
بود که زن ملک ضوء المکان فرزند نرینه زائیده و نزهة الزمان خواهر ضوء المکان او را کان ما کان نام نهاده و لیکن آن فرزند را ستاره شناسان
و کاهنان چیزها در طالع او یافته اند و در آن نامه نوشته بود که زن ملک و نزهة الزمان علما و خطبا را فرموده اند که پس از هر نماز نصرت شما را
بخواهند و باز در آن نامه نوشته اند که تو شاب رفیق ضوء المکان تندرست و خوشحال است و بجز بیخبری از شما ملالی ندارد والسلام ملک ضوء
المکان چون از مضمون نامه اگاه شد گفت اکنون مرا پشت محکم گشت که خدا بمن فرزند نرینه داده است و او را کان ما کان نام نهاده اند چون قصه

چون شب صد و پنجاهم شد

بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فروبست کفت ای ملک جوانبخت ضوء المکان چون بر مضمون
نامه اگاهی یافت پس از آن با وزیر دندان گفت که میخواهم از حزن و اندوه برخیزم و از بهر برادر ختم و خیرات کنم وزیر
گفت نیکو قصد کرده پس ملک فرمود که در سر قبر شرکان خیمه زدند و در میان سپاه هر که قاری قرآن بود جمع کردند پس از آن ضوء المکان نزد
قبر برادر در آمده گریان شد و این ابیات بخواند) دل خویشان تو یارب که خوش است) غم ما زاد از هجر تو خوش است) عنان کج تو نشاید کرفتن) که از دو
شکیبائی برو بستند) مگر شاهنشه اندر قلب لشکر) نمی آید که رایت سرنگون است) چون ابیات بانجام رسانید بگریست و سپاه نیز با او بگریستند پس
از آن وزیر نزد قبر شرکان امد و این ابیات خواند) برفت آن گلبن فرخ نباد) دریغی ماند و فریادی و داد) چه شاید گفت دوران زمانرا) نخواهد برو
این سفله زادی) بیار دگر دشی گیتی دگر بار) چنان صاحبدل فرخ نژادی) پس مردی که با شرکان ندیم و جلیس بود پیش رفته بگریست و گفت) چو تو دی
دیدگان مانندی) چنان آتش که در عالم فتاده) نکو خواهان تصور کرده بودند) کیا دیشت دولت ازادی) مگر چشم بدان اندر کمین بود) که برد از
بوستانش شمشادی) چو مرد ندیم ابیات بانجام رسانید همگی سپاهیان بگریستند و ملک ضوء المکان با وزیر دندان در کار قتال بمشاورت
بنشستند و چند شبانه روز بدینسان بودند ولی ضوء المکان دل از اندوه و حزن پاک نمیشست تا اینکه با وزیر گفت مرا شنیدن خبرها و حکایات ملوک
و حدیث عشاق رغبتی است تمام شد ای دانا اندوه از من ببرد وزیر گفت اگر اینها حزن ترا ببرد کاری آسان بود زیرا که در زندگی پدرت مرا کار حکایت گفتن
و اشعار خواندن بود همین امشب حدیث عاشق و معشوق با تو بگویم که نشاط اندر دلت پدید اید چون ضوء المکان سخن وزیر بشنید دل شاد
و زیر شد همه روز با شتاب آمدن شب بود که شب برامد ملک فرمود شمعها روشن کردند و خوردنی و نوشیدنی حاضر اوردند انگاه وزیر دندان و
بهرام و امیر رستم و امیر ترکان و حاجب را بخواست و پیش روی ملک حاضر امدند زمین بوسه دادند ملک رو بوزیر کرده گفت ای وزیر بدانکه شب برامد
قصه که وعده کرده باز گوی وزیر گفت سپاس منت پذیرم چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب بربست

چون شب صد و پنجاه و یکم برآمد

گفت ای ملک جوانبخت چون ملک ضوء المکان از وزیر خواهش حدیث گفتن کرد وزیر دندان گفت
که ای ملک بدانکه که از حکایت عاشق و معشوق و سخن گفتن ایشان و از عجایب و غرایب که از ایشان سر زده حدیثی دانم که اندوه از دلها ببرد و آن
اینست که در روزگار قدیم شهری در پشت کوههای اصفهان بود که انرا شهر خضرا میگفتند و بدان شهر پادشاهی بود که انرا سلیمان نام بود که خداوند
عدل و داد و انصاف و صاحب جود و احسان بود دیر زمانی سلطنت راند و مملکت اباد کرد و رعیت بر رفاه نگاه داشت ولیکن او را زن و فرزند نبود و
وزیری داشت که در صفات ستوده بملک همانند بود اتفاقا روزی ملک وزیر را بخواست و با او گفت که از بی زنی و فرزندی رنجور گشته ام و روش
حکام و ملوک و گدایان اینست که نه راه دیده بفرزند روشن است که پیغمبر فرموده شما نکاح کنید تا نسل شما بسیار گردد که من در روز قیامت بکثرت امت خود مباهات کنم اکنون
رای تو چیست وزیر گفت ای ملک چگونه من تدبیر در این کار توانم کرد که نژاد شاهی از نسل کنیزی گرفتن لایق نیست ملک گفت ای وزیر کنیزی که حسب و نسب او را
نخواهیم شناخت که ایا فرومایه است یا زاده ورثی کنیزیست یا پاک فطرت است که با او همسری کنم اگر فرومایه باشد شاید که فرزندی که بزاید منافق
و ستمکار و خونریز باشد پس مرا گوارا نباشد که کنیزی را به همسری خویش برگزینم و قصد من اینست که از دختران شاهان یکی را که نسبش معروف باشد و حسن
و جمال او موصوف شود بخود کابین کنم اگر تو مرا بخواستگاری دختری از دختران ملوک اسلام دلالت کنی او را کابین کنم وزیر گفت ترا حاجت
روا باشد ملک سبب از او بپرسید وزیر گفت ای پادشاه شنیده ام که ملک زهر شاه خداوند ارض بیضا را دختری است که بتمام اجمال که بهمان
در نظر و انباز ندارد و در نیکوئی چنانست که شاعر گفته) لعبت لاغر میان و دلبر فربه سرین) قامتت با سرو جفت و طلعتت با مه قرین) سرو

می دارد زبان اندر زبان شیرین سخن، ماه می دارد دهان اندر دهان در ثمین) چون وزیر دختر ملک زبرشاه را باین صفات بستود و او را بنیکویی بستود
گفت آنگاه با ملک سلیمان شاه گفت مرا رای چنینست که رسولی کاردان و زیرک و خردمند نزد او بفرستی که درخواستگاری دختر شود و بدست فرود آرد
که اندختر چون نژاد در روی زمین مانند ندارد و پیغمبر فرموده که لا رهبانیة فی الاسلام پس ملک را فرح و انبساط روی داد و با وزیر گفت که شایسته انجام این
خدمت جز تو کس نخواهد بود اکنون بخانهٔ خویش باز گرد و سفر را آماده شو و فردا بخواستگاری نزهره چهر از خانه بدر رو که خواطر مرا بدان مشغول
کردی تا آن دختر را بیاوری بازنگرد و وزیر فرمان بپذیرفت و چند صندوق از ملوکانه زر و دیبا قیمتی و گوهرهای گرانبها و جوشنهای داوودی
با استران بار بسته صد تن غلام ساده و صد تن کنیزکان ماه چهره برداشته با جمعی از دلیران روانه شد و ملک سلیمان آوردن آن دختر را شتاب داشت و روز
کشتیها بسپرد پس وزیر شبان و روز کوه و صحرا همی نوردید تا اینکه بیک منزلی شهر ملک زبرشاه رسید پس در کنار نهری فرود آمد و خاصان را حاضر
آورد و کس نزد ملک زبرشاه بفرستاد که از آمدن وزیر آگاهش کنند پس فرستاده وزیر نزد ملک رفت در هنگامی که بخارج شهر بود و پیغام بگذارد
و از آمدن وزیر ملک سلیمان شاه آگاهش کرد ملک خورسند شد و وزیر را با خود بقصر بیاورد و با رسول گفت که در کجا از وزیر جدا گشتی گفت که در کنار
فلان نهرش گذاشتم فردا بدینجا خواهد رسید پس ملک زبرشاه وزیر خود را فرمود که با بزرگان دولت باستقبال وزیر شوند اما وزیر ملک سلیمان
شاه تا همه شب در کنار نهر براسود پس از آن بسوی شهر همی رفت که روز روشن شد ناگاه وزیر ملک زبرشاه با خاصان پدید شدند و در نزدیکی
شهر بیکجا جمع آمدند و وزیر ملک سلیمان شاه استقبال ایشانرا بنواخت و ایشان نیاز مندانه فروتنی کردند و وزیر یقین کرد که در عروسی اجابت خواهند کرد
پس هردو وزیر با غلامان همی رفتند تا بقصر ملک رسیدند و وزیر تا دهلیز قصر که کس سواره نرفتی سواره رفت و در آنجا از اسب فرود آمد و پیش تخت
ملک زبرشاه رفت چون در آستان ملک جای گرفت زبان بلاغت بیانش گویا گشت و فصیحانه سخن گفت و قصیده بدینجا رسید با نیکو شده چهره
زاد لب از داستان فروبست

چون شد نامه برآمد

گفت ای ملک چو انجمن چون وزیر قرار گرفت اشاره بملک کرد و گفت ای
برتو آمده پر توانایی روزگار) ای کرده روزگار بجاه تو افتخار، و ور سپهر جود تو نژاده بلند قدر) چشم ستاره
چون تو ندیده بروزگار) حکمت جهان نورد و سنجایت خطر به بخش، عزمت ستاره جنبش و حرمت زمین قرار) چون نار بیز بخشش و چون باد در روش
چون آب پاک طینتی و چون خاک بردبار) جود تو همچو رزق رسیده بخاص و عام، باد ته بار منت و نه رنج انتظار) ای کار سلطنت بمکان تو مستقیم
ای حصن مملکت بوجود تو استوار) چون از ابیات بانجام رسانید ملک و را بنزدیک خود خواند و حرمتش را بداشت و در گفتگو خویشتن بنشاند و با چهره
گشاده و سخنهای خوش و نغز با او سخن گفت و وزیر نیز پاسخهای شایسته و سزا واره همیداد تا چاشتگاه بدینسان بود و پس از آن خوان بگستردند و خوردند
بخوردند چون خوان برچیده شد همه از مجلس بیرون شدند جز خاصان محفل کسی نماند و وزیر مکان را از بیگانگان خالی یافت برپای خواسته استان بوسه داد و ملک را
ثنا گفت و گفت ای ملک سعادتمند مرا از آمدن مقصود و هست که صلاح و خیر تو نیز در آنست و آن اینست که دختر خود را بازجفت تمام سلیمان شاه کابین
کنی که او را بداماد ی تو نیکی بخت است ملک زبرشاه چون این بشنید در حال برپای خواست و با احتشام سلیمان شاه زمین را بوسه داد حاضران شگفت
ماندند پس از آن ملک ثنای پروردگار بجا آورد و با وزیر گفت ای وزیر ملک ما از جمله رعیتهای سلیمان شاه هستیم و دختر من از کنیزکان او است و
پیوند کردن با او مرا مقصود و بزرگ است پس فرمود قاضی و شهود حاضر آوردند و وزیر سلیمان شاه بوکالت و ملک زبرشاه بولایت عقد دختر
اقرار کردند و قاضی صیغه بخواند پس وزیر خواستگاری و هدیها حاضر آورده ملک هدایا بپذیرفت پس از آن بتجهیز دختر مشغول گشتند و وزیر را گرامی
داشته و بر تربیت و سپاه خوان بگستردند تا دو ماه تلاش بر پا بود و چون کارها سربانجام رسید و جهاز تمام شد ملک فرمان داد که خیمها بیرون شهر
و دیبا و حریر بزرگ بستند و قبهای جهیز بیرون شهر نهادند و کنیزان رومی و ترکی مهیا کردند و گوهرهای قیمتی عروس را زیور بستند و محل زرین مرصع باورد گوهرهای گرانبها
عروس را زینت دادند و محملرا چون فردوس بیاراستند و دختر در منظره اندر آنجای داده بستند و قبهای جهیز را بر استران بار کردند و ملک زبرشاه نیز
فرسنگی با ایشان برفت آنگاه دختر را وداع کرده وزیر را بدرود گفت و باز گردید اما وزیر دختر را همی برد و کوه و صحرا همی نوردید چون قصه بدینجا رسید
با مداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست

چون شد نامه صد و شصت و هشتم آمد

گفت ای ملک جوانبخت وزیر منازل را همی نوردید و شب و روز
در آمدن همی شتابید تا اینکه میان ایشان و شهر مسافت سه روزه راه بماند آنگاه وزیر کس نزد سلیمان شاه فرستاد که
از آوردن عروس آگاهش کند چون فرستاده نزد ملک پیغام بگذارد ملک شاد گشت و رسول را خلعت شایسته داد و سپاه را فرمود با
جمعیت انبوه باستقبال پذیره شدند و اسباب طرب و عیش از چنگ و چغانه و دف و نای و مغنیان با خود ببردند و در شهر منادی ندا داد که همه
زنان و دختران بخارج شهر روند پس همگی فرمان پذیرفتند و بزرگان دولت متفق شدند و راهها را زیور بستند و شمعها و قندیلها بیفروختند که
عروس را شب داخل شهر کنند پس اکابر دولت و وزرا و امرا راه اندر صف کشیدند تا که روی شهر آوردند و کنیزان و خادمان در پیش بودند تا
در میان ویسار محمل همی آمدند و در شهر کس نماند مگر اینکه بتفرج در آمدند و طبلها کوفتند و چنگ و چغانه و دف بنواختند تا بقصر رسیدند محمل را که
بدرخلوتگاه بردند و آنگاه بقصر اندر آمد و قصر از روی او روشن گشت آنگاه ملکه بفرا زتختی که با در و گوهر مرصع بود جای گرفت و ملک نیز نزد ملکه آمد
ملکه را در کنار گرفت و لبانش را ببوسید هدیگر را تنها زاد برداشت و جهان از شب ملک آشکار شد و تا نگاه ملک از خلوتگاه بیرون نرفت

از آنگاه از خلوتگاه بیرون آمده بر سریر سلطنت بنشست و بکار مملکت و لشکر مشغول شدند و بدینسان بود تا ملکه را ماه نهم بسر آمد و روز زادنش گرد
فرزند نرینه بزاد که آثار نیکبختی از او هویدا بود چون ملک از ولادت فرزند نرینه آگاه گردید فرحناک شد و بشیر را زر و مال بداد از غایت فرح بنزد فرزند
بیامد و چهر او را ببوسید و از پرتو جمالش در عجب شد و گفت (و طالع عالم مبارک شد بمیمون اختر) (منتظم شد ملک و دین و ملک و الاکو
تاج شاهی سرفرازی همی کند امروز از آنکه ، گردنان مملکت را دوش پادشا سری) (از قدوم فرخ او آتش اعدا بمرد ، مقدم او داشت گویا
معجز پیغمبری) پس از آن دایها بیامدند و تاج الملوکش نام نهادند و شیر غنج و دلالش بپروراندند و در کنار سعادت و اقبالش بپروراندند تا اینکه
هفت ساله گشت آنگاه ملک سلیمان شاه حکیمان را و ادیبان را فرمود که او را علم و حکمت و خط بیاموزند سالها بیاموزکاری مشغول شدند تا اینکه
همه فنون بیاموخت آنگاه ملک شجاعان و دلیران بگماشت که سواری و تیراندازی و تیغ بازیش و همه فنون همی آموخت تا اینکه چهارده
ساله گشت و هرگاه از قصر بیرون شدی نظارگیان بدو مفتون شدندی چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست

چون شب صد و یازده برآمد

گفت ای ملک جوانبخت تاج الملوک پسر ملک سلیمان شاه کوی دلاوری از همگنان بربود و هر وقت که از قصر بدر رفتی بس که بدیع الجمال و نکوروی بود نظارگیان بدو مفتون میشدند و در وصف شمایلش این اشعار را همی
سرائیدند (گیست آن ماه منور که چنین میگذرد ، تشنه جان میدهد و ما و معین میگذرد) (هو رعین میگذرد و در نظر سوختگان ، یا مه چهارده یا لعبت
چین میگذرد) (کام از وکس نگرفته است مگر باد بهار ، که بر آن زلف و بناگوش چنین میگذرد) چون تاج الملوک هیجده ساله شد و خط مشکین
بگرد عارضش بدمید و حسن جمالش از خط و خال پیرایه بست چنانکه شاعر گوید (ای بر سمن از مشک بعمد از دو خالی) (مسکین دلم از خال
تو افتاد بحالی) (من غلام آن خط مشکین که گوئی مورچه) (پای مشک آلوده بر برگ گل نسرین نهاد) چون سالی برآو بگذشت مردی شد
زیبا روی و نیکو شمایل و یاران و دوستداران از برای او بهم رسیدند و دوستداران و نزدیکانش امیدوار گشتند که پس از مرگ پدر سلطنت بر او
قرار گیرد و ایشان هریک امیری شوند پس از آن دل بنخچیر بست و پیوسته بنخچیرگاه رفتی ولی پدرش ملک سلیمان شاه میدانست که این بر او چه آفات
آفت و خلل همی داشت او را از نخچیرگاه ممانعت میکرد تاج الملوک سخن پدر نمی پذیرفت اتفاقا روزی تاج الملوک بخادمان گفت توشه راه ده روز
روزه بردارند و با غلامان و خادمان بنخچیر شد و چهار روز در کوه و هامون همی رفتند تا بمرغزاری رسیدند در آنجا درختان سبز و چشمه های روان
و غزالان بسیار دیدند تاج الملوک با غلامان گفت دامها بگسترند و چشمان غزالان بسیار در دام افتاد پس شکاریان سگها و بازها و شکار
کار شیرها و یوزها و شاهینها بیفکندند از هر سو همی زدند تا اینکه نخچیر بسیار صید کردند آنگاه ملکزاده بکنار چشمه فرود آمد صید ها بخش کرده از برای ملک سلیمان
شاه نیز بخشی بفرستاد آنشب را در آن مکان بماند چون بر روز برآمد کاروانی انبوه بدانجا رسید که با بازرگانان و غلامان و کنیزان کاروان اندر بود چون قافله
بر آن آب و علف فرود آمدند چون تاج الملوک ایشان را بدید با یکی از خادمان گفت که خبر ایشان بمن آور و از ایشان باز پرس که در اینجا از بهر چه فرود
آمده اند پس فرستاده بنزد ایشان رفت و خبر باز پرسید گفتند ما بازرگانانیم و از بهر آسایش در اینمکان فرود آمده ایم و ما را اطمینان بملک سلیمان شاه
و عدل او و دادش هست که هرکه در سایه او باشد چنین و ایشان این زمانی بدو نخواهد رسید و با ما رختهای حریر و دیباهای قیمتی هست که از برای ملکزاده تاج
الملوک آورده ایم پس رسول بازگشت و ملکزاده را از چگونگی آگاه کرد ملکزاده گفت چون با ایشان متاعی هست که از برای من آورده اند تا متاع
ایشان را نبینم از اینجا کوچ نکنم آنگاه بر اسب بنشست و غلامان از چپ و راست همی رفتند تا بقافله نزدیک شدند بازرگانان بر خواسته اند و ملکزاده را ثنا گفتند
و خیمه از اطلس سرخ بر پا کردند تاج الملوک بازرگانان را فرمود که آنچه کالا دارند حاضر آورند ایشان فرمان ملکزاده بپذیرفتند تاج الملوک هرچه را
پسند افتاد بگرفت و قیمت بشمرد آنگاه نظر بجوانی نیکو شمایل افتاد که صورتی چون قمر و لکن گونه آن جوان از دوری دوستان زرد گشته چون
قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست

چون شب صد و دوازده برآمد

گفت ای ملک جوانبخت تاج الملوک را دیده ناگاه بر آن جوانی افتاد رعنا که گونه اش از دوری دوستان زرد گشته بود و آثار غم از رخسارش نمودار و ... این بیت گفته
تا ... بر گزیده ... رستاخیز ... جگرگاه ... کس ... من ... همراه ... و سماز ... شمار
... من ، چون آن جوان گریان گریان شعر بانجام رسانیده بیهوش شد تاج الملوک باو نظاره کرده در کار او شگفت مانده و بسوی او
رفته چون بهوش آمد و ملکزاده را دید بر سر او ایستاده است پس پای خواست و زمین بوسه داد تاج الملوک گفت تو هم متاع
خویش بنزد ما بیاوردی جوان گفت مرا متاعی که در خور ملکزاده باشد نبود ملکزاده گفت ناچار آنچه در بار داری باید بنزد من آری و از حال
خود مرا آگاه کردانی که من ترا محزون و گریان می بینم اگر ترا ستمی رسیده ستم از تو بردارم و اگر وام داری ادا کنم از آنکه مرا دل بحال تو سوخته
پس تاج الملوک فرمود کرسی از عاج و آبنوس و مرصع بدر و گوهر بنشاندند تاج الملوک بکرسی بنشست و جوان را بفراز فرش جوان نشستن داده با
او گفت که متاع خویش بنزد من آر جوان گفت این سخن بمن مگو که بضاعت من شایسته تو نیست آنگاه بغلامان فرمود بی اجازه جوان متاع او را باو
جوان ... آنگاه ... بگریست و بنالید و این ابیات برخواند (نه چون یا رهجران بود هیچ باری ، نه چون ... نرفت بود ...
اگر ... طاقت ... مرا طاقت ... باری) (چو ابر بهاران بگریم از این غم) ز نادیدن روی زنگین ... بهاری ... ا ...

جوان متاع خویش بگشود و یکان یکان پارچه بتاج الملوک بازنمود و از آنجمله پارچهٔ حریر بیرون آورد که بدو مسمار و بر آن نقش و نگار داشت چون جامه بگشود پارچه از میان جامه بیفتاد و در حال برداشت و در زیر زانو نهاد و این ابیات برخواند، تا مرا دیده بلا با کس نگیرد دوستی، تا مرا چشم سیه با کس نگردد آشنا، من بدیر انگشتری هستم که هر دم را بدهی، من بلا را بخرم چو هم که هر دم را بلا، کربلای عاشقی بر من بلای ایزد است، تن نهادم بر بلا و دل بستم بر قضا، تاج الملوک را عجب آمد و سبب ندانست جوان گفت مرا نمودن این بضاعت نه از بهر آنست که ایشان بود و من پارچه‌ای که اندر آنجا بود نمایم

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فروبست

چون شب صد و [illegible] برآمد

گفت ای ملک جوانبخت تاج الملوک گفت ناچار باید من آن پارچه ببینم در دیدن آن اصرار کرد و بدانستم اوز چون پارچه از زیر زانو بدر آورده گریانشد و بنالید و این ابیات بخواند، بلای غربت و تیمار عشق و دیدن یار، شدند با من دلخسته این سه آفت یار، بشب ز حسرت ابروی چو ستاره روز ستاره بار دو چشمم بود ستاره شمار، ز دوست دورم از آن ترچه آیدم پیش، ز هجر مردم از این سعتر چه باید کار، چون ابیات بانجام رسانید آهی برکشید و بنالید و گفت ای ملکزاده مرا طرفه حدیثی است با این پارچه و خداوندان و با این جور زخما است پس آن پارچه باز کرد در آن صورت غزالی که باز بسرخ کشیده بود نمایان شد و در برابر صورت غزالی بود که با نقره اش نگاشته بودند و در گردن آن غزال از طوق زرین مرصع بدیدند چون تاج الملوک آن نقشها بدید و صنعت بدیع آنها را مشاهده کرد گفت پاک است خدائیکه انسانرا علم و صنعت آموخت و تاج الملوک را بشنیدن حدیث آن جوان عشقی تمام افتاده و با او گفت حدیث غزالان و خداوند این غزالان بازگوی پس جوان گفت ای ملکزاده بدانکه پدر من بازرگانی بود و بجز من فرزندی نداشت و مرا دختر عمی بود که پدرش مرده و با من در خانه پدر پرورش یافته بود پیش از آنکه عم من بمیرد با پدرم پیمان بسته بود که دختر من کابین کنند چون بزرگ شدیم ما را از همدیگر پوشیده نمیداشتند پس از آن پدر و مادرم با یکدیگر گفتند که امسال عزیزه را بعزیز کابین کنیم و پدرم همه روزه بتهیهٔ اسباب عیش مشغول بود ولی با دختر عم من در یکجا انگه مینشستیم و نمی دانستیم که باید کرد و او از من دانا تر و شعورش بیشتر بود چون پدرم اسباب عیش آماده کرد و بجز نوشتن عقد نامه چیزی نماند پدرم عزیمت کرد که پس از نماز آدینه صیغه نکاح بخوانند آنگاه نزد یاران خود رفته ایشانرا دعوت کرد و مادرم زنان بازرگانانرا دعوت کرد چون روز آدینه شد خانه را فرش حریر و استبرق بگستردند و بآنها رمردم منتشر شد که پس از نماز آدینه مردم حاضر آیند و صیغه نکاح بخوانند آنگاه مرا بگرمابه بردند چون از گرمابه درآمدم جامهٔ فاخر که با طیب و کلابش خوشبو کرده بودند بمن بپوشانیدند خواستم بجامع رفته نماز بخوانم یکی از دوستانم بخاطرم آمد بجستجوی او رفتم که او را بمجلس خویش دعوت کنم و همیکردیدم تا بکوچه رسیدم که هرگز آن کوچه را ندیده بودم و از اثر گرمابه عرق از جبینم همیرفت چون دستارچه دیدم که بر آن گسترده بودم خواستم عرق از دستارچه گیرم خواستم که دامن جبه را گرفته خوی از جبین پاک کنم ناگاه دیدم دستارچه سفید از بالا بر دامنم افتاد آن دستارچه برگرفتم و سر برکردم که ببینم دستارچه از کجا آمد چشمم بچشم صاحب این غزال افتاد

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فروبست

چون شب صد و [illegible] برآمد

گفت ای ملک جوانبخت آن جوان با تاج الملوک گفت که سر برکردم تا ببینم که دستارچه از کجا است چشمم بچشم این غزال افتاد که در منظره منفرد نشسته بود که من آدمی نکو او ندیده بودم چون مرا دید انگشت بر لب نهاد پس از آن انگشت میانه با انگشت شهادت جفت کرده بمیان پستان نهاد و سر از منظره فرو بست و بازگشت و آتش حسرت در دل من بفروخت و من حیران بودم که او چه گفت و از آن اشارت چه قصد داشت پس بهر لحظه بغرفه نظاره کرده منظره را دیدم تا نماز شام بدانجا بودم نه کسی دیدم و نه او از کسی شنیدم چون از دیدنش نا امید شدم دستارچه آن سپیده جبین را برداشتم از جای خود برخواستم و دستارچه بگشودم و بالبنو و آستین نگاه میکردم که ورقه از آن بیفتاد و این دو بیت بران نوشته بود، در زلف تو آویخته دلبندیها، بر خیره خرد منده‌بندیها، در دل دارم که بندگیها کنم و تا خود بکنی تو از خداوندیها، چون دو بیت برخواندم دستارچه بدقت گرفته بشمیر او دو چشم در کنار او این دو بیت نوشته یافتم، ابروی تو خسته در تراز قلبی زده شت، هرگز بکنم مهر و وفای تو فراموش نشت، رخسار تو با غنست و دو زلف تو بنفشه، خواهم که بنفشه چینم از باغ بهشت، چون اشعار دستارچه را بدیدم نوشته دیدم آتش اشتیاق در دلم شعله‌ور گشت، و عشق و وجد من بفزود دستارچه و ورقه بگرفتم و بخانه برگشتم و ندیدم چه بگشیم بود هم و نه دانستم که بیاید چگونه کنم تا نیمه شب رفته بود که بخانه در آمدم دختر عم خود را دیدم که نشسته و گریانست چون مرا دید سر شک از دیده پاک کرد پیش من آمد و جامه از تن من برکند و سبب غیبت مرا پرسید بامن گفت امرا و بزرگان بازرگانان همگی جمع آمدند و قاضی و شهود و نیز حاضر شدند طعام خورده و زمانی نشستند و انتظار تو کشیدند چون از تو نومید شدند برخواستند هر یک بخانه خویش رفتند و پدرت با من گفت که پدرت سوگند یاد کرد که سال دیگر صیغه نکاح بخوانند زیرا که از این ضیافت مالی بسیار بر باد رفت پس از آن سبب دیر کردن این پرسید من ورقه و دستارچه بدر آوردم و ماجرا را از آغاز تا انجام بیان کردم و دختر عمم ورقه و دستارچه بگرفت و آنچه در آنها بود بخواند سرشک از رخسار روان گشت و این دو بیت برخواند، [illegible]

عم روی بمن آورده گفت ای پسر عم سوگند یاد کرد که اگر تو چشم مرا بخواهی بی مضایقه بکنم و ناچار ترا دوا و درمان نمایم که او نیز ترا عاشق است بدانسان که تو عاشقی
اوئی پس با او گفتم که تعبیر این اشارتها چیست گفت با انگشت بر لب نهادن اشارتست بر اینکه او با تو گفته است که پس از ده روز بیا تا از دیدار
تو حزن و اندوه ببرود و ای پسر عم بدانکه او نیز بتو عاشق است و تفسیر اشارتها همچنان بود که باز نمودم اگر من کسی بودم که بیرون رفتن و آمدن
توانستمی همه آینه با اندک زمانی ترا با او یکجا جمع آوردمی و راز شما پوشیده داشتمی چون بازرگان با تاج الملوک گفت این سخن از دختر عم بشنیدم و او را
سپاس گفتم و ده روز شکیبائی پیش گرفتم و از خانه بیرون نرفتم نخوردم و نخوابیدم و سر اندر کنار دختر عم بنهادم و او مرا دلجوئی همیکرد و دلداری
همیداد و همی گفت دلخوش دار و همت بلند کن چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست

چون شب [illegible] برآمد

گفت ای ملک جوانبخت بازرگان با تاج الملوک گفت چون ده روز برفت دختر عم با من گفت دلخوش دار و جامه بپوش و همت بلند کن و
بسوی وعده گاه برو پس دختر عم برخاست و جامه بمن پوشانید و با کلاله معطر ساخت من نیز با عزمیت محکم از خانه بدر آمدم و همی رفتم تا بدان
کوچه رسیدم و در آن مصطبه ساعتی نشستم که ناگاه منظره بگشوده شد و چشم من بدان لعبت پریزاد افتاد و در حال بیهوش شدم چون بهوش آمدم دیدم
که آینه و دستارچه سرخی در دست دارد چون مرا بدید آستین بالا زد و پنج انگشت بسینه خود نهاد پس از آن با هر دو دست آینه برداشت و از منظره
بازنمود آنگاه دستارچه سرخ بگرفت و سه بار دستارچه از منظره فرو آویخت و بالا کشید پس از آن دستارچه را بفشرد و سر در منظره باز پس کشید و منظره
فرو بست و برفت و با من هیچ نگفت و مرا حیران بگذاشت و اشارتها را ندانستم تا هنگام عشا بدانجا ماندم نیمه شب بود که بخانه باز آمدم دختر
عم خود را دیدم که رو بدیوار آورده و سرشک از دیده همیریزد و این ابیات همی خواند (زگریه مردم چشمم نشسته در خونست، ببین که در طلبت حال مردمان
چونست) (از آن زمان که ز چشمم برفت یار عزیز، کنار دیده من همچو رود جیحونست) چون ابیات بشنیدم بر حزن و اندوهم بیفزود و در گوشه خانه بیفتادم
دختر عم برخواسته مرا برداشت و جامه از من برکند و روی مرا با آستین پاک کرده قصه مرا باز پرسید من سرگذشت بیان کردم گفت ای پسر عم اشارتی که
پنج انگشت نمود تفسیرش اینست که پس از پنج روز بیا و نمودن آینه و سر از منظره بدر آوردن و دستارچه سرخ گرفتن و فشردن اشارتست باینکه بدکان
صباغ اندر بنشین تا رسول من نزد تو بیاید چون سخنان دختر عم بشنیدم آتش عشق در دلم شرار افروخت گریان شدم و گفتم ای دختر عم بخدا قسم که راست گفتی در
آن کوی دکان صباغی یهودی بدیدم دختر عم گفت دل قوی دار و ثابت قدم باش که دیگران نیز بعشق گرفتار گشته سالها برنج و محنت و دوری
شکیبا بوده اند و ترا هفته بیش نمانده چرا ناشکیبا هستی پس از اینگونه سخنان همیگفت تا آنکه برخواست طعام بیاورد و لقمه گرفته بدهان من خوردن
نتوانستم و از خواب و خوردن بضعیف بودم و گونه ام زرد همی شد که پیش از آن عشق نورزیده و تلخی جدائی نچشیده بودم و دختر عم نیز از اندوه من بزار
و هر شب از عشاق و دلدادگان افسانه همی گفت که شکیبا گشته خوابم ببرد هر وقت بیدار میشدم او را میدیدم که از برای من بیدار نشسته و سرشک از
دیده همیریزد و بدینسان بودم تا پنج روز بگذشت آنگاه دختر عم برخواسته آبگرم کرد و تن مرا بشست و جامه بمن بپوشانید و گفت بسوی سرای معشوقه برو
که حاجت روا گشته پس از خانه بدر آمدم و تا سر آن کوی برفتم امروز روز شنبه بود و دکان صباغ یهودی را بسته دیدم و تا اذان عصر در آنجا نشستم تا هنگام
نماز مغرب برسید و اثری از آنجا ندیدم و تنهائی خویشتن بترسیدم برخواسته گریان و اندوهگین رفتم تا بخانه برسیدم دختر عم خود را دیدم که یکدست بر سر و دست
دیگر بر سینه خود گذاشته همی نالد و این ابیات بر خواند (بیمار تو ای مرا بیمار تو عهد تو چنین نبود) (که چون من دیگری گیری تو در بر) (عشقت ابر طوفان وار چشمم را
کرده پر سجاده تر) چون ابیات بانجام رسانید روی من آورد و سرشک از روی من پاک کرد و بروی من نرم نرم بخندید و گفت ای پسر عم خدا
ترا عافیت دهاد امروز چرا امشب نزد محبوبه نشستی و حاجت خود را از او روا نکردی چون سخن او بشنیدم پای بر سینه او زدم از ایوان بیفتاد و در کنار ایوان
میخی بود پیشانیش بر آن میخ آمده بشکست و خون از پیشانیش روان شد چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست

چون شب [illegible] برآمد

گفت ای ملک جوانبخت بازرگان با تاج الملوک گفت که چون پا بر سینه دختر عم زدم و او را از ایوان بیفکندم و پیشانیش بر میخ آمده
بشکست پس خاموش گشت و هیچ سخن نگفت برخواسته کهنه بسوزانید و بر زخم پیشانیش بگذاشت و با دستارچه
فرو بست و خونیکه بر بساط ریخته بود پاک کرده انگار که با او من کرده ام هرگز روی نداده بود پس نزد من آمده بر روی من تبسم کرد و نرم نرم گفت ای
پسر عم بخدا سوگند که من این سخن با استهزاء تو یا با استهزاء آنچه ترا دیگفته ام سر من بدرد اندر بود اکنون از شکستن پیشانی چشمم سبک شد پس مرا آگاه
آگاه کن که امروز چه گونه گذشت من حکایت را بدو گفتم و گریان شدم آنگاه با من گفت که بشارت باد ترا که بمقصود خواهی رسید زیرا که اینکار رهنمای است
قبول است و سبب غیبت او آزمایش تو بوده است که بداند که تو در عشق او ثابت قدم و راست گو بوده یا نه فردا بکجا برو و در همان دکه
بنشین که هنگام شادی تو نزدیک شده الغرض او مرا تسلی میداد ولی حزن من افزون میگشت پس برخواسته طعام حاضر کرد من سرپای بخوان نزدم خوان
سرنگون شده هر ظرفی بطرفی بیفتاد که عاشقانرا خواب و خور حرام است پس گریان گریان ظرفها جمع آورد و طعام از بساط برچید و در همان جا
من نشسته و دلجوئی از من همیکرد و من دعا میکردم که شب بانجام رسید چون روز برآمد من بدان محله رو آوردم و در همان کوچه در همان مصطبه بنشستم
که ناگاه منظره گشوده شد و آنمحبوبه خندان خندان سر از منظره بدر آورد و بدست آینه و کیسه و غربالی پر از خوشه سبز و بدست دیگر قندیلی
داشت نخستین کاری که کرد این بود که آینه بدست گرفت و در میان کیسه گذاشت و در کیسه را بسته بگوشه خانه بگذاشت پس

خود را بر روی خود بیفشاند پس از آن قندیل را بخط بر سر غربال بگذاشت پس همه اینها را بگرفت و بازگشت و منظره را فرو بست و از اشارات حقه
و سخن گفتن او عشق و وجد و حسن و حیرتم افزون گشت با دیده اشکبار بخانه برگشتم دختر عمم را دیدم که نشسته و روی بر دیوار کرده اشته دلش از آتش حزن
و رشک همی سوزد ولی از غایت محبت که با من داشت رشک بر من آشکار نمیکرد چون او را نگاه کردم دیدم دستارچه بر زخم جبین و دستارچه
بر چشم فرو بسته که چشمش از بسیاری گریستن دردناک گشته بود و در نهایت اندوه و پریشانی این ابیات مترنم بود (ای دلارام و دل آشوب و دل آزار بمهر
عهد کرده بوفا با من و نابرده بسر) (غم عشق تو روانم بلب آورد بلب) (درد عشق تو توانم صبر او بسر) چون بیت بانجام رسانید بسوی من نگاه
کرد چون مرا دید آب از دیده پاک کرد برخواست و بنزد من آمد ولی از غایت وجد سخن گفتن نتوانست دیر زمانی خاموش بود پس از آن با من گفت
که مرا از آنچه این دفعه روی داده آگاه کن من واقعه را با او باز گفتم گفت شکیبا شو که زمان وصل نزدیکست و اینکه آیینه برو ... گرفته و اندر کیسه کرده
قصد او این بوده است که تا غروب آفتاب صبر کن و افشاندن گیسو بر رو اشاره است بر اینکه چون پرده ظلمت بر روی روز بیاید و بزد و اما غربال و
خوشه سنبل اشاره است باینکه چون بیایی بباغ اندر شو و اما قندیل مقصود اینست که چون بباغ اندر آیی در باغ همی رو هر جا که روشنی قندیل بینی بد
انجا رفته بانتظار من بنشین چون سخن دختر عمم را شنیدم از غایت وجد فریاد بر زدم و با او گفتم با چند ... ... هر که مرا از ... ...
و ... ترا درست همی ... پس بخندید و با من گفت ترا صبوری همی ... باید کار ... تا هنگام غروب شود و ظلمت شب جهان فرو گیرد
وقت بوصال برسی تو سخن مرا راست پندار و آسوده باش پس این ابیات برخواند (بگذر از این روزگار ... ...) بار دیگر روزگار ...
اید) پس از آن روی بمن آورده با سخنان نرم مرا تسلی و دلجویی کرد ولی از بیم خشم من نتوانست که طعام حاضر آورد آنگاه برخواسته جامه از تن برکند و
با من گفت بنشین تا ترا بحدیث گفتن مشغول کنم انشاءالله چون شب برآید در کنار معشوقه خواهی بود ولی بدو التفات نکردم و انتظار شب همی کشیدم
چون شب در آمد دختر عمم سخت بگریست و جامه ... ... بمن داد و گفت ای پسر عمم این ... ... چون با معشوقه بیکجا جمع شوی این دو
بیت برو فرو خوان (آنکه عشق بگو ... ...) (چونکه ... که ... ...) پس از آن ابو سیعد و سوگندم داد که
این شعر بخوانم مگر وقت بیرون آمدن ... ... شب از خانه بیرون شدم و همی رفتم تا بباغی رسیدم که در آنکوی و نزدیک آنجا
بود در باغ گشوده یافتم بباغ اندر شدم از دور روشنایی بنظر آمد بدانسو رفتم جایگاهی دیدم خوب و بزرگ که قبه آبنوسی و عاج بدانجا بسته اند و قندیلی
از وسط قبه آویخته اند و بدانجایگاه فرش حریر و بساط ... شمعی بزرگ بلگن زرین و در زیر قندیل روشن کرده اند و در میان آنجایگاه حوضی بزرگ پر از می
لعل و قدح بلورین در میان طاسی بود در کنار حوض خوانی بود که بر سر خوان پارچه حریر پوشانده بودند و در یک سو خوان طاسی بزرگ بود از شراب
ناب و در پهلوی آنها طبقی سیمین سرپوشیده بود سر آنها بگشودم و دیدم که گونه گونه میوه در آن طبق است و اقسام ریاحین بیاراسته میوه ها اندر است
پس آن مکان حیران ماندم و از من پر دل ... ولی در آن مکان هیچ آفریده نیافتم چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست
گفتا ای ملک جوانبخت آنجوان با تاج الملوک گفت که آن مکان شادی من افزود ولی هیچ آفریده در آنجا نیافتم و

چون شب [illegible] برآمد

بانتظار محبوبه در آنجا نشستم تا اینکه دو ساعت از شب بگذشت و آن پریزاد نیامد رنج گرسنگی مرا فرو گرفت زیرا که دیر وقتی بود که از سوز عشق و
اندوه دوری طعام نخورده بودم و بوهای خوش آن خوردنیها که بخوان اندر بود مرا بشوق آورد و نفس من اشتهای خوردن کرد آنگاه پیش رفته سرپوش
از خوان برداشتم و در وسط خوان طبقی دیدم زرین و در میان طبق چهار مرغ بریان و در چهار طرف طبق از هر گونه حلوای شیرین و نوش بود پس پاره
گوشت بخوردم و رو بحلوا کردم از هر یک قرصه دو قرصه بخوردم و نیمی از یک مرغ بریان خوردم پس در آنگاه شکم من پر شد و مرا فرو گرفت
و از بیخوابی رنجور بودم سر بر بالین نهاده بخسبیدم وقتی بیدار شدم که گرمی آفتاب مرا بسوخت و پاره نمک و چند ... بر روی شکم من بود پس
بر پای خواستم و گرد جامه خویش بیفشاندم حیران و متحیر بودم پس بخواستم آهنگ خانه کردم چون بخانه رسیدم دختر عمم را دیدم که دست بر سینه همیزد و
این ابیات همی خواند (آن بت مجلس فروز امروز اگر با ما نشستی) (مجلس ما جز مستی عاشق آرزو با نشستی) (گرچه می خورده است و مستی بخواب اندر شده ا
هم توانستی بر آمدن گر خواستی) چو مرا دید زود برخواست و سرشک از دیده پاک کرد و روی بمن آورده نرم نرم با من گفت ای پسر عمم تو در عیش و
نوش و عشقبازی مستی و من بفراق تو در سوز و گدازم ولی خدا مکافات تو را نگیرد پس ... بر من بخندید و خندیدن خشمگین و با من ملاطفت و مهربانی
کرده جامه از تن برکشید و گفت بخدا سوگند که از تو بوی کسی که با محبوبه خود خفته باشد نمی آید مرا از ماجرا آگاه کن پس من واقعه با او بازگفتم بخندید و چون
تبسم کرد خشمگین شد و با من گفت دل مرا بدرد آوردی خوشی نبیند آنکه دل ترا بدرد آورده و این زن حیلتی با تو خواهد کرد ای پسر عمم من بر تو میترسم
دارم و بدانکه تفسیر نمک این است که تو غرق خواب مستی و بدین سبب پیش او خوار از توهمی رید باید قدری از خفت بیدا کنی تا کمتر بخسبی اقتدار
تو دعوی عشق همی کنی و خواب بر عاشقان حرام است و اما انگشت اشاره باین است که خدا روی ترا سیاه کند که بدروغ دعوی محبت کردی
تو هنوز کودکی و ترا همت بخوردن و خوابیدن مصروفست ای پسر عمم این تفسیر اشاراتهای او است چون سخنان دختر عمم را شنیدم بر سینه
خود برزدم و گفتم بخدا قسم است که راست گفتی ای دختر عمم مرا حیلتی بیاموز و بر من رحم کن خدا ترا رحمت کناد و گرنه من خواهم مرد چون دختر عمم مرا بسی دوست
داشتی چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست چون شب [illegible] برآمد گفت ای ملک جوانبخت عزیز گفت که دختر عمم چون

بانه

با تاج الملوک گفت دختر عمم مرا نسبی دوست داشتی گفت بخشم سبحان هست بپذیرم ولی ای پسر عمم بارها با تو گفتم اگر بدون رفتن و آمدن توانستمی در اندک
زمانی ترا بوصل او میرساندم و اکنون نیز در جمع کردن میان شما کوشش فرو نگذارم ولکن آنچه گویم بپذیر و پند من گوش کن و بجای امکان برو و در آنجا
چون هنگام شام شود چیزی مخور که خوردن خواب آورد چون سخنان دختر عمم بشنیدم فرمان کردم و از خدا همی خواستم که شب درآید چون شب درآمد آهنگ
رفتن بدان امکان کردم دختر عمم گفت چون با او در یکجا جمع آمدی آن بیتی که دوش با تو گفته بودم وقت بازگشتن بر او بخوان این خواهش او را بپذیرفتم و از
خانه بدر آمده همی رفتم تا بآن باغ برسیدم و بدان مکان برفتم و آنجا را مانند شب پیش مهیا و آماده یافتم که در آنجا از همه گونه چیزها از طعام و شراب و نقل
و ریحان مهیا و حاضر بود پس در آن مکان بنشستم و بوی طعام بمشامم میرسید پس برخواستم و بر سر خوان بنشستم و از هر طعام لقمه خوردم تا سیر شدم پس خواب مرا
بگرفت سر بر متکا نهاده گفتم سر بر آن تکیه کنم و نخوابم پس چشم بر هم نهاده خفتم وقتی بیدار شدم که آفتاب برآمده بود و بر روی شکم خود قاب استخوانها
و پاره پوست و تخم خرمای نارسیده دیدم و در آن مکان هیچ چیز از فرش و اسباب نیافتم گویا که دوش هیچ نبوده است پس برخواستم آن پوست و استخوانها
و تخم خرما را از خود دور ریختم و بیرون آمدم و خشمگین همی آمدم تا بخانه رسیدم دختر عمم خود را دیدم که گریان و نالان این ابیات همی خواند (گر از مهربانی
نیاید بکار) بجوش مجنبد از انده روزگار (اگر یار بد مهر و بد ساز باشد) نباشد بکام دلش پایدار (من از مهربانی دل خویش دارم) نیابم مهر
و نا سازگاری) پس دختر عمم را دشنام دادم و از پیش خود براندم او سرشک از رخ پاک کرده پیش من آمد و مرا در آغوش گرفته ببوسید پس با من گفت ای
پسر عمم گویا امشب نیز خفته گفتم آری خفتم ولی چون بیدار گشتم قاب استخوان و پاره پوست و تخم خرمای نارسیده بر روی شکم خود یافتم و ندانستم
از بهر چه اینکارها کرده پس گریه آغاز کرده رو بدختر عمم آورده گفتم که تفسیر این اشارتها با من باز گو و با من بگو چه حیله سازم مرا در این محنت یاری کن دختر عمم
گفت قصد او از پاره پوست این بوده است که تن تو باینجا و روان تو جای دیگر است و خود حاضر و دلت غایب هست گویا قصد او این بوده است
که خود را از عشاق نشمار و اما تخم خرما اشارتست باینکه اگر تو عاشقی دل تو از آتش عشق سوخته میشد و ترا خواب نگرفتی زیرا که لذت عشق را هر کس
بچشد دل او از آتش عشق افروخته و مانند خرما شررگون باشد و اکنون ترا صبر ایوب باید پس سخن دختر عمم را چون شنیدم آتش حزن و اندوه در دلم
شرر افروخت با خود گفتم که خدا خواب را از بدبختی بر من گماشته است پس با دختر عمم گفتم سبحان هست سوگند میدهم که تدبیری کن تا من با وی بهم پیوندم پس بگریست
و گفت ای عزیز ای پسر عمم مرا در دل هزاران سخن است ولی نیارم گفت امشب تو نیز بدانجا برو لاکن مخواب تا بمقصود برسی و السلام من با او گفتم
ان شاء الله تعالی نخوابم پس دختر عمم برخواست و خوردنی بیاورد و گفت آنچه توانی اکنون بخور پس بقدر کفایت چیز خوردم چون شب درآمد دختر عمم برخواست
و جامه فاخر بیاورد و بر من بپوشانید و سوگند داد که آن بیت فراموش نکنم و مرا از خوابیدن بسی بترسانید پس از آن از نزد دختر عمم بیرون رفته بباغ
اندر شدم و در آن مکان بنشستم و چشم بصحن باغ دوختم چون خواب بر من غلبه میکرد با انگشت چشم خود را همی گشودم و سر خود را همی جنبانیدم تا نصف شب بنجا
رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست

چون شب صد و پنجاه و یکم برآمد

گفت ای ملک جوانبخت آنجوان بازرگان با تاج الملوک گفت
که بباغ اندر شدم و در آن مکان بنشستم و دیده بصحن باغ دوختم و از ترس خواب با انگشت چشم خود را همی گشودم و سر خود را
همی جنبانیدم و همی دیدم گرسنگی من زیاده میشد و بوی طعام شوق مرا بخوردن افزون میکرد پس برخواسته بر سر خوان بنشستم و سرپوش برداشتم و از هر گونه
خوردنی بخوردم و بنزد طاس شراب آمده با خود گفتم که یک قدح بیش نخورم چون قدح دیگر خوردم بعد تا ده قدح بنوشیدم و مست گشته مانند مردگان بیفتادم
و تا وقتیکه بهوش آمدم و دیدم که آفتاب برآمده و من بیرون باغ افتاده ام و بر روی شکم من کاردی است و درمی است آهنین برخواسته آنها را برداشته
و بخانه بازگشتم شنیدم که دختر عمم میگوید که در این خانه مسکین و حزینم و بجز گریه و ناله یاری ندارم چون بخانه اندر شدم بیفتادم و کارد و درم را افکندم
چندانکه بیهوش شدم چون بهوش آمدم ماجرا بدو باز گفتم و از نارسائی مقصود آگاهش کردم چو بگریستن و حزن مرا بدید محزون گشت و با من گفت که من
عاجز شده ام و هر چه ترا پند میدهم پند مرا نمی پذیری و سخن من ترا سود نمی بخشد بارها گفتم که از خواب بر حذر باش با او گفتم برای خدا تفسیر کارد
و درم باز گو گفت مقصود او از درم آهنین چشم خود او است و او یاد کرده پروردگار بچشم راست خود هم سوگند که اگر نیز از این بیائی و در آنجا بخوابی سر
از تن بدین کارد جدا بسازم ای پسر عمم من بر تو همی ترسم و از مکر او هراسان هستم و دلی دارم پر از اندوه ولی نیارم که سخن گفت اگر تو خود را چنین میدانی
که دیگر چنین نخوابی بسوی او باز گرد که بمقصود برسی و اگر میدانی که بدانجا رفته خواهی خفت چنانچه ترا عادتست البته مرو که او ترا میکشد پس دختر
عمم گفت که چه باید کرد ترا سوگند میدهم که مرا یاری کن و در این بلیه مرا تنها مگذار گفت سبحان خواهم که بشنود ولکن اگر سخن بشنوی و امر
اطاعت کنی مقصود حاصل میشود گفتم که پند تو پذیرفتم و حکم ترا اطاعت کنم آنگاه گفت وقت رفتن بگویم که چه باید کرد پس مرا در آغوش
گرفت و بخوابگاه برد و دست و پای مرا بمالید تا بخواب رفتم و بادبیزنی برداشته باد بر من همی زد تا هنگام غروب شد آنگاه بیدار کرده دیدم باد
بیزنی در دست گرفته ببالین من نشسته گریانست و چون بیدار شدم سرشک از رخ پاک کرده و خوردنی بیاورد خواستم نخورم گفت با تو نگفتم که
سخن من بپذیر پس من مخالفت نکرده خوردنی بخوردم پس از آن شیره عناب بشکر آمیخته بمن بنوشانید و دست مرا شسته و با دستار پاک کرده
و سر و روی مرا با گلاب معطر ساخت چون ظلمت شب پرده بگسترد جامه بیاورد و رخت جامه بمن بپوشانید و گفت ای پسر عمم همه شب را بیدار باش زیرا که او
امشب پیش تو خواهد آمد مگر در آخر شب ان شاء الله امشب بمقصود برسی و آرزو دریابی ولکن پیغام من فراموش مکن گفتم پیغام تو کدام است

بهت وقت باز گشتن بیان بیت را بخوان پس از نزد دختر عمم برون رفتم و بباغ رفتم و بهمانجا نشستم ولی بسیر بودم و بیدار نشستم با چهار یک شب بگذشت
و من بیدار بودم تا اینکه او از هی از دور شنیدم برخواسته دست و دهان خویش بشستم و خواب از سر بیرون بردم ناگاه بدیدم که سیاهی بر سر بیاید و ده تن کنیزکان
بیاورد با خود و حلّهٔ سبز که از زر سرخ طراز داشت دربرداشت و بدانسان بود که شاعر گفته بدانسان دو هفته با قبای هفت رنگ زلف بند
و شکنج و چشم پر نیرنگ و رنگ چون شهم بقوت و جان و دلم بی قوت و بند داد قوت و قوّتم را رنگ با قوت زنگ تنگم اندر بر گرفت و زلف شکن
برافشاند بر مشک و عنبر بر گرفتند از لهای من تنگ) چو مرا دید بخندید و گفت چگونه خوابت برده اکنون که شب از بیداری بسر برده ام که در دعوی عشق
راست گو نیی زیرا که شیوهٔ عاشقان شب بیداریست پس از آن رو بکنیزان کرده بگوشهٔ چشم اشاره بکنیزان کرد همه باز گردیدند او خود نزد من آمد مرا
در آغوش کرده و بسینه بچسبانید و مرا بوسید و من او را ببوسیدم او لب من بمکید من لب او بمزیدم پس دو دست زده او را بفشردم بر زمین بر آوردیم و شلوار
از سرین تا بخلخال فرو افکندم و با همدیگر معانقه و معاشقه و تغنج و دلال و سخنان باریک مشغول شدیم آنگاه رگهای دست بگشت و فراموش گرد
آمد ساقها تا او را بدوش کرفتم و با او درآویختم آنشب تا بامداد دل را نشاط و دیده را روشنی حاصل بود چنانچه شاعر گفته) دوش آرام دل با من
جان داشتم) چشم با وقت سحر در روی جانان داشتم، تا بدانسان ساعت که از توران برآمد آفتاب) من بکف جام وصال ماه توران داشتم
شب بپایان رسید و روز برآمد آهنگ بازگشت کردم مرا گرفته نگاه داشت و گفت مرو تا ترا از چیزی باخبر کنم چو قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد

چون شب ... بیست ... آمد

لب از داستان فرو بست
گفت ای ملک جوانبخت جوان با تاج الملوک گفت که چون بامداد شد آهنگ بازگشت
کردم گفت مرو تا ترا از چیزی باخبر کنم پس بایستادم پس دستار چه گشود و همان پارچه حریر بدرآورد و در پیش روی
من بگشود و صورت غزال بدینسان که هست در او نقش کرده یافتم پس پارچه از او بگرفتم و با هم پیمان بستیم که هر شب بدانجا شوم و نزد او
آیم پس از نزد او شادمان بیرون آمدم باز گشتم و از فراغت خرسندی آن بیت که دختر عمم سپرده بود فراموش کردم و قتی آن پارچه حریر را که صورت
غزال در آن بود بمن داد و بمن گفت که اینکار خواهر منست پس از او پرسیدم که خواهرت چه نام دارد گفت نامش نور الهدی است تو این پارچه
نگاه دار پس او را وداع کرده شادان و خرم باز گشتم و نزد دختر عمم بیامدم چو مرا دید برپای خواست و آب چشمش همی بریخت آنگاه روی بمن آورده و سینه
مرا ببوسید و گفت وصیتی بجا آوردی و شعری که گفته بودم خواندی یا نه گفتم فراموش کردم پارچه حریر را که صورت غزال در او بود پیش او بنهادم
و گفتم سبب فراموشی اینست در حال برخواست و باز نشست و طاقت شکیبائی نیاورده سرشک از دیده روان ساخت و گفت) کسی کو جز
رهنمونشت هرگز) بگیتی ره و رسم الفت نورزد) که الفت نفاقی است با اتفاقی) دل مرد دانا ازین هر دو لرزد) اگر خود نفاقیست بجز آن
نیرزد) پس گفت ای پسر عمم این پارچه حریر بمن بخش من آنرا بدو بخشیدم او پارچه گرفته بگشود و صورت غزال را بدید چون هنگام شام شد مرا وقت
رفتن آمد و دختر عمم گفت برو ولی همان بیت را که نخست با تو گفته بودم و فراموش کرده بودی باو برخوان گفتم بیت بر من اعادت کن شعر سر کرد او دو بیت
پس من برفتم و بباغ اندر بهمان مکان برسیدم دختر را بدو دیدم که با شکیبائی نشسته چو مرا دید برپای خواست و مرا ببوسید و در کنار خود نشانید
چون خوردن و نوشیدن بانجام رسید ببوس و کنار مشغول گشتیم کام از او بگرفتم چون بامداد شد آهنگ بازگشت کردم و این بیت را بشنیدم
از دیده روان ساختم و این شعر را بپاسخ برخواند) عشق را جز صابری و بنهفتن چاره نیست) مرد بپاید که اندر عاشقی اینسان بود) پس من آن شعر او را
یاد گرفتم و از اینکه پیغام دختر عمم خود را بجا آورده بودم شادمان گشتم و از باغ بدر آمده نزد یک دختر عمم بیامدم و بدیدم که خوابیده و مادرم بالینش نشسته
او گریان است چون مادرم مرا بدید گفت مرا و چون تو پسر عمم که دختر عمم خود را بدین حالت ناخوش گذاشته ای بناخوشی او نپرسیدی چو دختر مرا بدید سر از بالین بر
داشت و بنشست و گفت ای عزیز آن یک شعر را برخواندی گفتم آری بیت بدو خواندم چون بیت بشنید گریان شد و در جواب بیت دیگر برخواند و این
مرا بخواطر اندر است دختر عمم گفت شعر از برای من بخوان من بیت بدو خواندم چون بشنید سخت بگریست و این شعر را خواند) گر نداند سر نهفتن و زنده
صابری) مرد عاشق چه کند تا مشکلش آسان شود) با من گفت چون نزد آن دختر بروی این بیت برخوان گفتم انشا الله بخوانم پس عادت دیرینه
بباغ در رفتم و در میان من و آن دلستان گذشت آنچه که زبان از گفتن آن کوتاهست چون خواستم که باز گردم شعر را برو خواندم چون آنرا از دیدگان خون در
چه کند نتواند نهفتن راز بهتر آنکه مردن صابری) ترک جان گوید بشمشیر بلا قربان شود) پس من بیت او را یاد گرفتم بسوی خانه روانه گشتم چون نزد دختر عمم
رسیدم و بیهوش افتاده اش یافتم و مادرم بالینش نشسته بود چون دختر عمم آواز من شنید چشم باز کرد و گفت ای عزیز آن بیت را خواندی یا نه گفتم آری
برخواندم چون بشنید گریان شد و بپاسخ بیت گذشته را بخواند چون دختر عمم شعر را بشنید دوباره بیهوش شد چون بهوش آمد این بیت برخواند) گوش
بفرمان داده ایم و پذیرفتیم و هوش داده ایم جان را) عاشق آن بهتر که جانش در سر جانان شود) پس چون شب در آمد بعادت معهود بباغ رفتم و دختر نزد او را
دیدم با انتظار من نشسته بنشستیم و طعام خورده و شراب نوشیدیم پس از او کام گرفتم در همانمکان تا بامداد بخفتیم چون آهنگ بازگشت کردم شعری را که دختر
عمم گفته بود برو خواندم چون بیت بشنید فریادی بلند زد و آهی کشید و گفت بخدا سوگند اگر مرده مرا آگاه کرده بودی که چنین دختر عمم ترا است هرگز
نزدیک خود نگذاشتمی من با او گفتم که خواننده شعر دختر عم منست او همانست که اشاره ترا بمن تفسیر میکرد و او است که رسیدن من بتو از تدبیر
نیکوی او است دختر با چنین گفت آیا مرا شناخته گفتم آری گفت از جوانی بهره ببر چنانکه ورا از جوانی بی بهره کردی اکنون برو و از حالت او آگاه

شو پس من برخاستم و بتشویش اندر بودم چون بسر کوی خود رسیدم آواز نوحه شنیدم خبر باز پرسیدم گفتند عزیزه را در پشت در خانه مرده یافته‌اند چون بخانه درآمدم
و مادرم مرا بدید بانگ بر من زد و گفت خدا خون او را از تو بخواهد. چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست

چون شب صد و بیست و نهم برآمد

گفت ای ملک جوانبخت آنجوان با تاج الملوک گفت چون بخانه رفتم و مادرم مرا بدید گفت خون این بیچاره بگردن تست
خدا ترا بخون او بگیرد پس از آن پدرم بیامد و او را کفن کردیم و جنازه‌اش را تشییع کرده بخاکش سپردیم و سه روز در سر قبر
بودیم پس از آن بخانه بازگشتیم و من از بهر دختر عمم محزون بودم مادرم روی بمن آورده گفت همی خواهم بدانم که با دختر عمت چکار کردی که زهره او را بشکافتی و
او را کشتی ای فرزند من هر وقت از سبب ناخوشی او پرسیدم آگاه نمیکرد و سبب با من نمیگفت تو از بهر خدا با من بازگو که با او چکار کردی که او بمرد گفتم که با او هیچ
کاری نکردم مادرم گفت خدا قصاص او را از تو بستاند که آنچه کشیده هیچ سخن نگفت با من و تا وقت مردن کار خود را از من پوشیده داشت و از تو رضا مندی نمی
کرد و در ساعت مردن چشم باز کرده با من گفت ای زن عم خدا خون مرا بفرزندت حلال کند و او را بخون من نگیرد که من از جهان فانی بجهان دیگر شوم من گفتم ای دختر این
سخنان مگو خدا بجوانی تو ببخشد و ترا عافیت دهد و از سبب ناخوشی او بهی پرسیدم هیچ نگفت و تبسمی کرد و گفت ای زن عم اگر پسرت بخواهد بدان مکان که
عادت او است برود با او بگو که بهنگام بازگشتن از آن مکان این دو کلمه بگوید که وفا نیکو است و مکر قبیح. ما شایسته است و آنچه بسیار مهربانی است
که من با او میکنم تا اینکه در حیات و ممات مهربانی با او کرده باشم پس از آن چیزی بمن سپرده و سوگند داد که او را بتو ندهم مگر وقتی که بینم از برای او گریه
و نوحه میکنی و آنچه در نزد منست ترا بدینحالت ببینم آنرا بتو خواهم داد پس با مادر گفتم آنرا بمن بنما نمود و من از کم خردی از مردن دختر عمم یاد نمیکردم و
همی خواستم که شب و روز در خدمت معشوقه خود باشم و چون شب در آمد بباغ رفتم و دختر بیامد مرا بدانجا یافتم و مرا دید برخاسته دست در گردنم افکند
و احوال دختر را باز پرسید گفتم او بمرد و بخاکش سپردیم چهار شب از مرگ او گذشته این شب پنجم است چون این بشنید گریان شد و گفت با تو نگفته بودم که
تو او را کشتی اگر پیش از مرگ او مرا آگاه میکردی من پاداش نیکوئیهای او را میدادم زیرا که او با من نیکوئی کرده و ترا بمن رسانیده اگر او نبود وصال من
بتو محال بود اکنون بتو ترسانم که بمصیبت گرفتار شوی من با او گفتم دختر عمم پیش از آنکه بمیرد مرا بحل کرده و خون خود بمن بخشیده است پس از آنچه مادرم خبر
داده بود آگاهش کردم گفت چون بنزد مادر روی از آن چیزی که با و سپرده با خبرش باش که آنچه چیز است من با او گفتم که او با دختر عمم پیش از آنکه بمیرد باو وصیت
کرده که هر وقت که پسرت قصد رفتن آن مکان کند که عادت او است با او بگو بهنگام بازگشتن از آن مکان بگوید که وفا نیکو و مکر قبیح است چون این سخن از من بشنید
گفت خدا او را بیامرزد که ترا از من خلاص کرد و مرا در دل بود که آسیبی بتو رسانم و اکنون آسوده باش پس مرا سخن او متعجب آمد با او گفتم که چه قصد داشتی
که با من بکنی و حال آنکه میانه من و تو مودت و محبت پیوسته گفت تو مرا دوست داری ولی تو خورد سالی و دل از فنون مکر و خدیعه پاکست
و مکر زنان را ندانی اگر دختر عمت زنده بود او ترا یاری میکرد و سبب سلامت تو شد چنانچه از این ورطه ترا خلاص کرد و اکنون ترا پند میدهم که از زنان
بپرهیز باش که تو مکر زنان نداني و آنکه میانه تست و اشارات ایشان را تفسیر میکرد و او از دست تو برون شد مرا بیم از آنست که بمحنتی و بلیتی گرفتار آئی که
راه خلاصی نیابی. چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست

چون شب صد و سیم برآمد

گفت ای ملک جوانبخت آن جوان با تاج الملوک گفت که دختر گفت مرا بیم از آنست که بمحنتی گرفتار شوی و پس از دختر عمت کس نباشد که ترا
خلاص کند ترا حیف است که دختر عمت کاش من او را پیش از مرگ میشناختم و بنیکوئیهای او که با من کرده پاداش میدادم خدا او را بیامرزد که او راز خویشتن بپوشید
و اگر او نبودی هرگز بمن نرسیدی و اکنون من از تو آرزوئی دارم و آن اینست که مرا بقبر او دلالت کنی تا او را زیارت کنم و چند بیتی بر مزار او بنویسم
گفتم فردا ان شاء الله تعالی بجای آرم پس آنشب با او خفتم و او هر ساعت میگفت کاش پیش از آنکه دختر عمت بمیرد مرا آگاه میکردی آنگاه من با او گفتم که معنی
این دو کلمه که وفا نیکو و مکر قبیح است چه بود مرا پاسخ نداد چون بامداد شد برخواست بدره زری برداشت و من گفت برخیز و بمن بازنما تا او را زیارت کنم
و چند بیتی بنویسم و در مزارش قبه بنا کنم و صدقه از برای او دهم و خیرات بدهم و این زر را بدو صرف کنم پس من برخواستم و از پیش او همی رفتم و دختر از عقب
من از اثر من روان بود و بفقرا و مساکین صدقه همی داد و همی گفت این صدقه را ثواب از عزیزه است تا بقبر رسیدیم و زرها صرف شد چون قبر او را
بدید خود را بینداخت بر قبر و سخت بگریست پس از آن قلمی فولاد بدر آورد و بر لوح گور این ابیات بنوشت (رفتم بکل شکسته و برخا کشید نهان) افسرده
شد ز غصه او چهل گلستان) هنگام او ز شاخ شجر نم کشید زابر) بی لاله ماند نرگس ان تازه پیرهن) پس از آن بگریست و برخواست من نیز با او برخواستم
بباغ درآمدیم با من گفت که بخدا سوگند میدهم که هرگز از من مبر گفتم بالسمع و الطاعه و من همیشه نزد او آمد و شد میکردم و هر شب که با او بسر
بردم با من نیکوئی میکرد و مرا گرامی میداشت و پیوسته با کل و شرب و بوس و کنار و پوشیدن جامه حریر و نازک مشغول بودم تا اینکه فربه و درشت شدم
و حزن و اندوه بهم برفت و دختر عمم را فراموش کردم و تا یکسال بعیش و نوش بسر بردم و در سر سال بگرمابه اندر شدم چون بیرون آمدم قدحی شراب
خوردم و مرا از مکر زمانه و گردش چرخ نفاق پیشه آگاهی نبود پس چون شب تاریک شد شوق دلدار الکلیخ کرد بدیدم و خواستم همچنان بباغ روم و لی مست
بودم و نمیدانستم بکجا روم پس مستی مرا بمحله برد که محله نقیبش میگفتند و چند رستا بکوی رفتم ناگاه پیره زنی بدیدار شد که بدستی شمعی روشن داشت و بدستی
رقعه پیچیده. چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست

چون شب صد و سی و یکم برآمد

گفت ای ملک جوانبخت آن جوان با بازرگان زاده‌ئی که نامش تاج الملوک گفت که من بکوئی رفتم نقیب نام داشت و همی رفتم که عجوزی بدر آمد

بستی

بدستی شمع روشن و بدستی دیگر رقعه پیچیده داشت و همی گریست و این دو بیت همی خواند) دیدم بخواب دوش که ماهی برآمدی ، کز عکس روی او
شب هجران سرآمدی) تعبیر رفت و یار سفر کرده میرسد) ایکاش هرچه زودتر از در درآمدی) چون مرا دید گفت ای عزیز خط خواندن میتوانی ؟
گفتم میتوانم پس رقعه بمن داد و گفت این را بخوان من رقعه گرفته بگشودم و بخواندم مضمون این بود که این کتابت از نزد ... بسوی احباب چون
عجوز این را بشنید فرحناک شد و مرا دعا گفت که خداوند اندوه ترا ببرد بدینسان که اندوه از من ببردی پس رقعه بگرفت و ... رفته باز گشت و دست
مرا بوسه داد و گفت ای خواجه از جوانی خود بهره مند شوی همی خواهم که تا در این خانه دو سه قدم با من بیائی اگر مضمون این را بر آن نشان که تو گفتی باشد
بگویم سخن من باور نکنند دو سه قدم با من بیا و رقعه را بدیشان بخوان من با او گفتم که این رقعه از کجا است گفت ای فرزند این را از نزد پسر من آورده اند که ده سال است
بسفر رفته و خبر او بما نرسیده و ما نومید بودیم و گمان ما این بود که مرده است اکنون این کتاب از او بما رسیده و او را خواهری است که در زمان غیبت شب و
روز گریان بود من اگر با او بگویم که برادرت زنده است باور نکند و گوید که باید کسی در اینجا حاضر کنی که کتاب برخواند و مرا آسوده و خورسند کند
ای عجوز با من گفت ای فرزند تو میدانی که حریصان و عاشقان چشم براه و گوش بر سخن دارند همین سخن را باور نکنند تو مرا بخواندن این کتاب بنواز و با من بیا
و در پشت پرده ایستاده کتاب بخوان تا دختر هجران کشیده آواز تو بشنود و ترا ثواب حاصل شود که پیغمبر فرموده من نفس کربة عن مکروب نفس الله
عنه اثنین وسبعین کربة و من بتو پناه آورده ام مرا نا امید باز مگردان پس من دعوت عجوزه را اجابت کردم آنگاه عجوزه از پیش و من از پس او
اندکی برفتیم بدر خانه بس عالی برسیدیم عجوز بلغت عجمیان بانگ بزد ناگاه دختری با نشاط و طرب و شتابان از زانو تا بر چیده بود و ساقهای بلورین
پیدا کرده بود بدانسان که شاعر گفته) ای بر چیده شلوار و ... ساق) در حسن و لطافتی زنده روان طاق) از ساق همی عرضه کنی بر عشاق
یعنی که نمونه بهشت این ساق) و ساقهای بلورین را با خلخالهای زرین مرصع زینت داده بود و با ساعدهای سیمین آتش بخرمن دل و دین نظاره
کیان همیزد و بگوش و گردن گوشواره و عقدی از گوهرهای قیمتی و عرقچین گوهر مکلل با انگشتهای گرانبها داشت و با غنج و دلال همان
همی آمد تا بدر خانه برسید چون مرا بدید بزبان فصیح و عبارت شیرین گفت ای مادر اینست که بخواندن کتابش آورده عجوز گفت آری همین است پس
ماهروی دست دراز کرده کتاب بمن داد و من نیز دو پست بردم که کتاب از او بگیرم عجوز سر خود بکمرم انداخت و زور همیزد تا آنکه من خود را
در میان خانه دیدم عجوز تیز مانند برق جهنده بخانه اندر و در ببست چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست

چون شب [illegible] برآمد

گفت ای ملک جوانبخت جوان با تاج الملوک گفت عجوز بخانه درآمد و در را ببست و دختر قمر منظر مرا در میان
در بست پیش آمد مرا بکنار گرفت و بر زمینم انداخت و بر سینه ام بنشست و شکمم را بچنگال بفشرد و همی فشرد و پس
از آن از زمینم برداشت و چنان شکمم در آغوش گرفت که خلاص نتوانستم پس با من گفت ای عزیز از مرگ و زندگانی کدام یک دوستتر داری گفتم
زندگی همی خواهم گفت چون زندگی همی خواهی مرا بخویشتن کابین کن گفتم مرا ناخوش آید که چون تو کسی را کابین کنم گفت اگر مرا کابین کنی از دختر
دلیله محتاله سالم مانی گفتم دلیله محتاله کیست بخندید و گفت تو چگونه او را نشناسی که یکسال و چهار ماه است که بحکم او هستی خدا او را بکشد که از او
مکاره تر کسی در جهان نیست و او پیش از تو بسی جوانان کشته نمیدانم در این مدت چگونه ترا نکشته من چون سخنان او را بشنیدم در شگفت ماندم و با او گفتم که ای
خاتون تو او را از کجا شناختی گفت من او را خوب شناخته ام ولی قصد من آنست که تو ماجرای خود را با او باز گوئی تا سبب خلاصی تو از او
بر من آشکار شود پس من حکایت خود را از آغاز تا انجام و حکایت دختر عمم عزیزه را با او بیان کردم ماه چهر از مرگ عزیزه آگاه شد دلش بر او بسوخت
و آب از چشمانش فرو ریخت و با افسوس و حسرت دستها بیکدیگر بسود و گفت خدا ترا از مرگ او شکیبائی دهاد که او سبب خلاص تو بوده است
اگر او نبودی دختر دلیله محتاله ترا هلاک ساخته بود و من نیز از مکرهای او همی بیم دارم گفت من با او گفتم شد آنچه شده است دیگر چاره نیست
سرین بگشاید و گفت مانند عزیزه را نتوانی یافت من با او گفتم که دختر عمم عزیزه هنگام وفات وصیت کرده که من دو کلمه با او بگویم و آن دو کلمه اینست
که الوفاء ملیح و الغدر قبیح چون دختر این سخن از من بشنید گفت ای عزیز بخدا سوگند که همین ترا از وی خلاص کرده و بسبب همین دو کلمه ترا نکشته و خدا
بیامرزاد دختر عمت را که در مرگ و زندگی سبب خلاص تو گردید و بخدا سوگند که من هم از تو آرزو همی کردم که یکروز با تو بسر برم و لیکن میسر نشد مگر
امروز که بحیله ترا بدینجا آورده ام و تو اکنون خوردی نیکو و از مکر زنان عجوز کان غافلی گفتم لا والله گفت پس از این دلشاد باش که اگر دختر عم
تو مرده است من بجای او هستم چون تو جوان زیبا و بدیع الجمالی از این سبب ترا همی خواهم بشوهری گزینم و هر چه که از خواسته و کالای قیمتی
خواسته باشی بهر تو آماده خواهد بود و از من ترا رنجی نرسد و همیشه ترا نان گرم و آب سرد مهیا خواهد بود و از تو همی کاری ندارم مگر اینکه
چنان کنی که خروس کند عزیز گفت خروس چه میکند و ... چگونه میکند پس دستها بیکدیگر بزد و خندان شد که بر پشت بیفتاد پس از آن بنشست و با من
گفت آیا تو کار خروس ندانی گفتم لا والله گفت اکنون من از تو همی خواهم که میان عزیمت ببندی و دل قوی داری آنگاه با عجوز گفت ای مادر هر کس
که در نزد تست حاضر کن ناگاه عجوز چهار تن شهود عدول بیاورد و چهار شمع روشن کرد پس چهار تن شهود بخانه اندر آمده مرا سلام کردند و
بنشستند پس دختر برخواسته چادر بر سر خویش افکند و پاره از شهود را وکیل عقد خود کرده و ایشان مرا با او کابین بستند که تا ... مهر ...
این از مال ... ده هزار درهم ... چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست

چون شب [illegible] برآمد گفت

ای ملک جوانبخت چون با تاج الملوک گفت که دختر حاضران را گواه گرفت که تا امت مهر نقض کرده‌ام و ده هزار درم از مال پسر بر ذمت منست پس شهود که
او را شاهد همی گرفتند باز گشتند آنهنگام دختر برخواست و جامه‌ها برکند و پیراهنی بلند که طرازهای زرین داشت پوشید و شلوار پای خود بدر آورد
و دست مرا بگرفت و گفت در حالی حلال علی منست پس در روی تخت برپشت افتاد و گفت مرا بهر از سینه خود کشید و غنج و دلال همی کرد تا اینکه مرا بر این
من بجنبش آورد و شکم را تا پستانهای خود باز کرد چون مرا بر این حالت بدید خود دار نتوانستم لبانش را بمکیدم و تمتع از وی برگرفتم او بنالید و آه برکشید
و تظلم و گریستن آغاز کرد در آنحال مرا ابیات بخاطر آمد برزدم شلوار را مه روی را و دیدمش از دل عشاق و از رزق مساکین تنگ‌تر نیمی
اندر وی فشردم گشت گریان گفتمش گریه از چیست گفتا زهجران نیم دگر پس از آن گفت یا حبیبی کار بانجام رسان که من از کنیزان تو هستم
هم آنچه در دست داری بر دست من بنه تا دست خود را فرو برم و دل خود را راحت افزایم و پیوسته بغنج و دلال در بوس و کنار بودیم تا کار را
صورت گرفت و تا بامداد بخسبیدم علی الصباح خواستم بیرون روم آن دختر خندان خندان پیش آمد گفت کجا میروی مگر تو مرا مانند دختر عم خود انگاشته
از اینکار برحذر باش و اکنون بحکم سنت و کتاب شوی منی و هوش باش که اینجا نه که تو در او هستی بسالی یکبار در بگشایند برخیز در خانه را اینها به‌کن
برخواستند در خانه را بسته و میخ آهنینش کوبیده یافتم پس بازگشته با او گفتم که در را میخ آهنین کوبیده‌اند دختر گفت ای عزیز در نزد ما چندان برنج و آرد
و روغن و مرغان و گوسفندان هست که سالی چند ما را کفایت میکند و در خانه ما از امسال تا سال دیگر گشوده نشود و من میدانم که در اینسال از
تن بدینجا و روان جای دیگر خواهد بود گفتم نعوذ بالله آنگاه خندان با من گفت ترا ماندن در اینجا چه زیان دارد که تو صنعت فروسان را دانی من هم بخندیدم
و سطا و عیتنا کرده در نزد او جای گرفتم و بصنعت فروسان مشغول بودم تا اینکه دوازده ماه سر آمد و گذشت و آن زن از من آبستن شده و فرزندی
بزاد چون آغاز سال شد دیدم در گشوده شد و نان و شکر بیاوردند من خواستم بیرون روم دختر گفت بخدا سوگند نگذارم که بیرون روی مگر اینکه با گهی
که امشب پیش از آنکه در بسته شود باز گردی من سخن او پذیرفته سوگندهای محکم بسته بمصحف و طلاق سوگند یاد کردم که بسوی او باز گردم پس از نزد
او بیرون آمده بباغ رفتم در باغ را گشوده یافتم و در خشم شدم و با خود گفتم که من یکسال است از اینمکان غیبت کرده‌ام و اکنون که ناگهان بدینجا آمدم
در باغ همی بینم که چون عادت پیش باز است یا آن دختر بهمان عادت خویش باقی است یا نه من ناچار پیش از آنکه نزد مادر شوم باید بباغ اندر شده از
چگونگی آگاه شوم پس وقت عشا بود بباغ رفتم چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب فرو بست

چون شب صد و دوازدهم برآمد

گفت ای ملک جوانبخت عزیز با تاج الملوک گفت که پس از آن بباغ رفتم همی رفتم تا بدانمکان رسیدم و دیدم که دختر ولیله بجا
نشسته و سر بزانو و گونه‌اش زرد گشته و چشمانش از غایت گریستن درد ناک شده چو مرا دید گفت الحمد لله علی السلامه و خواست برخیزد از غایت فرح
بیفتاد من از او شرمگین گشتم و پیش رفته او را ببوسیدم و با او گفتم چگونه دانستی که من در اینساعت خواهم آمد که با انتظار من نشسته گفت مرا از آمدنت
آگاهی نبود ولی بخدا سوگند که یکسال است لذت خواب نچشیدم و از آن روز که تو از پیش من رفتی و وعده کردی که هنگام شام باز گردی من تا اکنون هر
شب با انتظار تو نشسته‌ام و عاشق چنین باید اکنون من همی خواهم که حکایت با من باز گوئی و از سبب غیبت در این یکسال آگاه کنی من هر آنچه گذشت با او
چون دانست که من دختری دیگر بزنی آورده‌ام رنگش پریدن گرفت پس با او گفتم که مرا امشب اجازه ده که پیش از صباح بروم گفت آنکه ترا شوهری گرفته و با او
یکسال ترا بزندان نگاه داشت بس نبود که ترا بطلاق سوگند داد که پیش از صباح نزد او باز گردی و بر تو نبخشید که یک شب در نزد مادرت بمانی پس چه
گونه بوده است حال آنکه یکسال از او دور بود ولی خدا بیامرزد دختر عم تو عزیزه را که آنچه بدو گذشت بهیچ کس نگذشت و بر آنچه او صبر کرد هیچکس
نکرد و بجور و ستم بمرد و گفت از روز که تو از پیش من رفتی گمان من این بود که بزودی نزد من آئی و گرنه ترا رها نمی کردم و میتوانستم که ترا در زندان کنم و یا
هلاک سازم پس از آن در خشم شد و غضب آلوده مرا نگاه کرد چون در آنحالتش بدیدم بترسیدم و اندامم همی لرزید آنگاه گفت چون تو خداوند زن و فرزند
گشتی شایسته معاشرت من نیستی و مرا هم مرد عزب بکار باید چون پیمان بر من بشکستی بخدا سوگند که او را در حسرت دیدار تو بگذارم و چنان کنم که نه
باشی و نه او را پس بانگ بر ده کنیزکان حاضر شدند و مرا بر زمین انداختند دختر نیز برخواسته کاردی بگرفت و با من گفت ترا چون گوسفندان ذبح
کنم تا بمکافات بدیهائی که با دختر عمت کرده برسی چون خویشتن را بدست کنیزکان گرفتار دیدم و روی خود را بر خاک مذلت و کارد بدست او یافتم مرگ را
معاینه یافتم چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست

چون شب صد و سیزدهم برآمد

گفت ای ملک جوانبخت عزیز نام با تاج الملوک گفت چون خود را در آنحالت یافتم مرگ را معاینه دیدم و هر چه استغاثه و تظلم کردم به سخنم ننگرید و
فرمود کنیزکان مرا بازوان ببستند و بر پشت بیفکندند و بر شکم من بنشستند پس دو کنیز برخواسته انگشتان پای مرا بگرفتند و دو کنیز دیگر بر ساقهای من
بنشستند و آن دختر با دو کنیز دیگر برخواسته بفرمود مرا چندان بزدند که از خود برفتم چون بخویش آمدم با خود گفتم که بدینگونه کشته شدن شایسته است از این گونه
آزارها و رنجها و سخن دختر عم مرا بخاطر آمد با خود گفتم با من گفته بود خدا ترا از شر او نگاه دارد پس بنالیدم و بگریستم و آن دختر کارد را تیز کرده
بخواست که مرا نزد یک ... و بزند در آنوقت خدا بر من الهام کرد و آن کلمه که دختر عم مرا آموخته بود بدو گفتم که الوفا ملیح و الغدر قبیح چون این سخن
بشنید فریاد زد و بخروش شد و گفت ای عزیز خدا ترا بیامرزد که دختر عمت ترا در حیات و ممات نجات داد پس از آن با من گفت بخدا سوگند که
از من خلاص یافتی و لاکن باید در تو نشانه بگذارم و دل آن روسپی را که ترا از من پوشیده و پنهان داشت بسوزانم آنگاه بانگ بکنیزکان

و فرمود که پاهای مرا بریسمان ببستند و دستهای مرا محکم گرفتند و خود برخواسته آهنی در آتش گذاشته و پیش آمد و مردی مرا بیفکند و من بیهوش شدم زان جانب
بگرمی آن آهن سرخ گشته داغ کرده که خونش باز ایستاد و من بیخود افتادم چون بخود آمدم قدحی شراب بمن داد و گفت اکنون برو که ترا آنچه در نفس بود که ترا می
کشتم و اکنون نزد آنکس رو که ترا همی خواهد من از تو جز آنچه بهره بردم مبتغی نداشتم اکنون مرا بتو حاجتی نمانده پشت پائی بر من زد من برخواستم و راه رفتن نتوانستم
اندک اندک برفتم و بدرخانه برسیدم در را گشوده یافتم و بخانه اندر شدم زن من پیامد مرا برداشته بغرفه برد دید که مردی از من بریده اند پس بخفتم چون بیدار
شدم خود را در باغ افتاده دیدم چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب فرو بست

چون شب صد و هشتم برآمد

گفت ای ملک جوان
بخت آنجوان عزیز نام با تاج الملوک گفت چون بیدار شدم خود را در باغ افتاده دیدم برخواسته اندک اندک برفتم تا بخانه خود برسیدم مادر مرا دیدم گریان
پس نزدیک رفته خود را در آغوش او افکندم مرا دید که تندرست نیستم و گونه ام زرد گشته مرا دختر عمم عزیزه و نیکوئیهای او بخاطر آمد بگریستم و مادرم نیز
گریان شد و با من گفت ای فرزند پدرت بمرد من در خشم شدم و بگریستم تا از خود برفتم چون بخود آمدم بگریستم و جای دختر عمم بدیدم و دوباره بگریستم تا از خود برفتم
و همی نالیدم تا نیمه شب شد آنگاه مادرم گفت که پدرت ده روز است وفات کرده است با او گفتم بجز دختر عمم هیچکس مرا بخیال نیست و بدانچه من
رسیده سزاوارم که او مرا دوست همیداشت ولی من از او دست برداشتم مادرم گفت ترا چه رسیده است سرگذشت را بیان کردم و آنچه بر من رفته
بود باز گفتم مادرم ساعتی بگریست پس از آن برخواسته خوردنی بیاورد قلیلی بخوردم و قصه خود را دوباره با مادرم باز گفتم گفت الحمد لله علی السلامة
حمد خدا را که ترا بدینحالت بگذاشت و ترا نکشت آنگاه مادرم بمعالجه مشغول شده تا اینکه از مرض خلاص شدم و تندرست شدم مادرم گفت ای فرزند
اکنون ودیعتی که دختر عمت بمن سپرده از برای تو بیرون آورم که از آن تست دختر عمت مرا سوگند داده که آنرا بتو ندهم مگر وقتی که ببینم تو او را یاد کنی
و از بهر او محزون و علاقه خود را از همه کس بریده و اکنون این خصلتها در تو پیداست پس برخواسته صندوق باز کرد و این پارچه را که صورت غزال
اندر اوست و نخست نقش بدختر عمم داده بودم بدر آورد چون آنرا گرفتم این ابیات در آن نوشته یافتم، کجا سزد بدم من که تو بدین زودی، صبور روا
بیندی ز یاد بنده دهن، هنوز نرگس سیراب من ندیده جهان، هنوز سوسن آزاد من ندیده چمن، بخاک تیره سپردی مرا بدست اجل، بدل گزیدی
کسی بر من، کنار پر گل من فته در کنار زمین، تو در کنار سیمین سینگان پاچیان، نه کس بیارد روزی ز روزگارم یاد، نه کس بگرد روزی مرا پیراهن
چون ابیات بخواندم بگریستم و طپانچه بر روی خود زدم دیدم که از میان آن پارچه رقعه بیفتاد رقعه برداشته بگشودم در آن رقعه نوشته بود که ای پسر عمم
بدانکه من خون خود بر تو حلال کردم و امیدوارم که میانه تو و محبوبه ات سازگار آید و لاکن هر وقت که ترا از دختر دلیله محتاله آسیبی رسد دیگر به
سوی او باز نگرد و بر محنت شکیبا شو و بدانکه اجل فرا رسیده بود و گرنه هلاک میشدی و حمد خدا را که مرگ مرا پیش از مرگ تو کرد و این پارچه را که صورت
غزال در او است نگاه دار و تفریط مکن که این صورت در ایام غیبت تو مرا مونس بود چون قصه بدینجا بود بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست

چون شب صد و نهم برآمد

گفت ای ملک جوانبخت آنجوان عزیز نام با تاج الملوک گفت که دختر عمم در آن رقعه نوشته بود که این پارچه را
که صورت غزال است نگاه دار و تفریط مکن که در زمان غیبت مرا مونس بود ترا بخدا سوگند میدهم که اگر بمصور
این صورت رسی از او دوری کن و مگذار که بتو نزدیک شود و او را بزوجیت مگیر و بزنان دیگر نزدیک مشو و بدانکه مصور این صورت در هر
سال تمثال خود تصویر کند و بشهر دور بفرستد تا اینکه خبر او همه جا برسد و حسن صنعتش در آفاق منتشر شود چون این پارچه که صورت غزال در
او است بمحبوبه تو دختر دلیله محتاله برسید و بمردمان همی نمود و میگفت مرا خواهریست که این تمثال تصویر کند و دختر دلیله در این قول کاذب
خدا پرده او را بدرد و من این وصیت فرو نگذاشتم مگر اینکه دانستم که پس از من دنیا بر تو تنگ شود و تنها میشوی که غربت اختیار کنی و شهرها بگردی
و خداوند صورت را شنیده بدیدارش آرزومند شوی بدانکه مصور این صورت دختر ملک جزیره کافور است پس چون این ورقه خواندم و مضمون
این بدانستم بگریستم و مادرم بگریه من بگریه در آمد و همی بپارچه و رقعه همی نگریستم تا هنگام شام شد و شبانه روز تا یکسال بگریستم چون سال بآخر رسید جماعتی
بازرگانان بار سفر بستند از مادرم اشارت رفت که با ایشان سفر کنم شاید اندوه از من برود و شادمانی دست دهد و سال با ایشان بگردی دیدم تا
مرا دل بگشاید من نیز اشارت مادر بپذیرفتم و آماده سفر گشتم با چندین قافله سفر کردم ولی آب چشمم هرگز خشک نمیشود و بهر منزل که رسیدم این صورت
باز کرده همی بگریستم و دختر عمم را بخاطر آورده همی نالم که او مرا دوست داشتی و از ستم من هلاک گشته با او جز بدی نکردم و او با من جز خوبی نکرده
وقتی که این قافله باز گردد من نیز با ایشان باز گردم و اکنون مدت یکسال است که با حزن و اندوه همدم و در سفر غمم همی افزاید و سبب فزایش اندوهم
اینست که من بهشت جزیره کافور و قلعه بلور بگذشتم و حاکم آنجا را ملک شهرمان نام داشت و او را دختری بود دنیا نام با من گفتند که صورت این
صورت این غزال اینست و همین صورتها که تو داری از صنعت او پدید گشته چون این بدانستم اندوه و حزنم افزون گشت و در بحر فکرت غرق گشتم و بر خود
بگریستم از آنکه مردی نداشتم و مانند زنان بودم و هیچ حیله و وسیله نمانده بود ای پادشاه زاده از روزیکه از جزیره کافور دور افتاده ام مرا
خاطر ناشاد و دیده ام گریانست و نمیدانم با این حالت بشهر خویش توانم رسید که در پیش مادر بمیرم یا نه که از زندگی سیر گشته ام پس از آن بگریست
و بنالید و بصورت غزال آن نگاه کرد و سرشک از دیده بر رخساره فرو ریخت و این دو بیت برخواند) نه روز نه روزگار نه وقت نه حال) نه کفر
و نه اسلام و نه اسلام) نه رنج و نه راحت و نه هجر و نه وصال) بگرفت مرا ز غصه بیهوده ملال) تاج الملوک از شنیدن قصه آنجوان در شگفت

وا ز

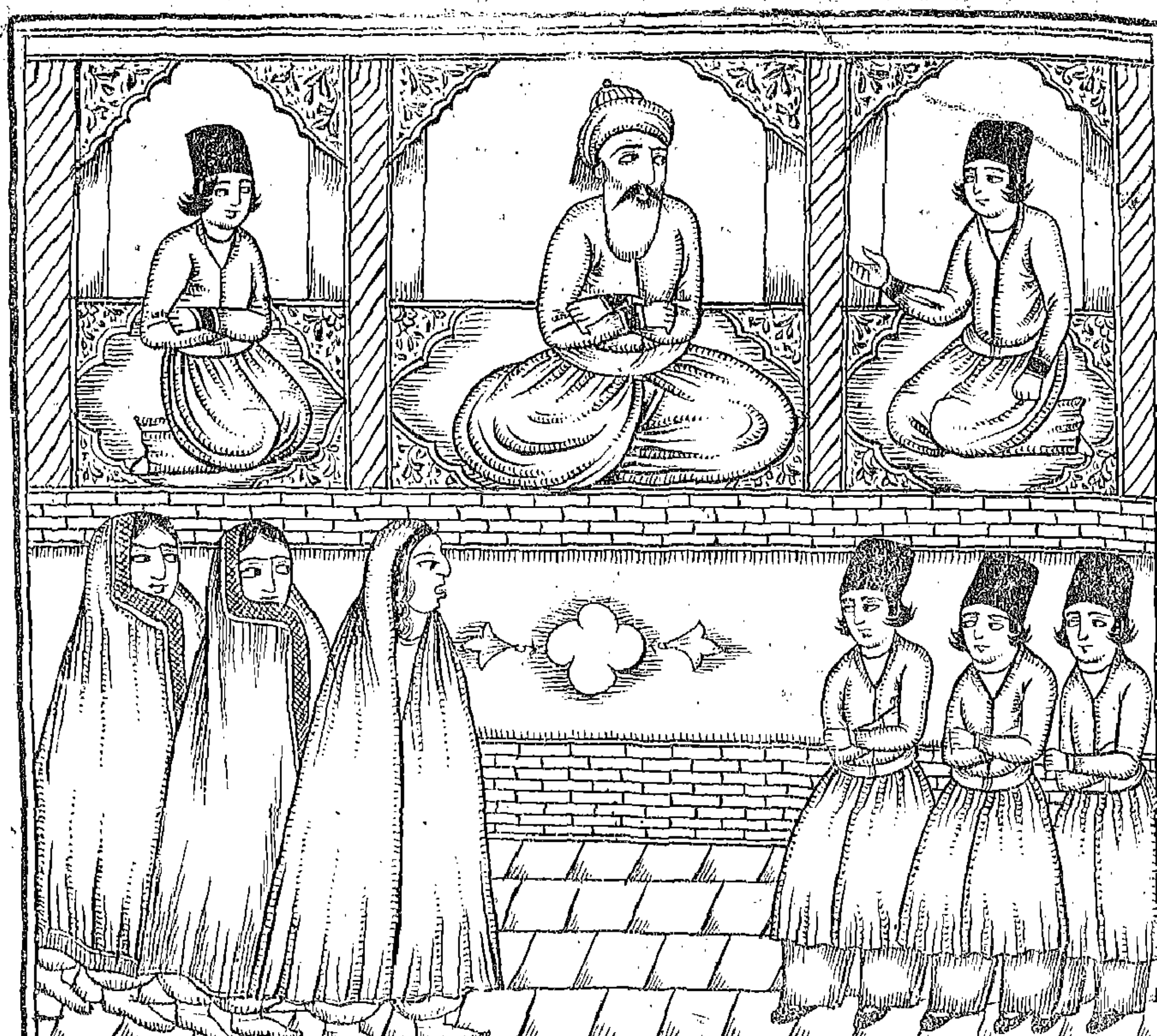
وازشنیدن جمال سیده دنیا شهرزاده بنیاد از طاقتش افتاد و چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب فروبست
چون شب صد و هفتاد آمد گفت
ایملک جوانبخت تاج الملوک چون جمال وحسن وخوی سیده دنیا را بشنید شهرزاده از طاقتش افتاد و با جوان بازرگان گفت
که آنچه بر تو گذشته بدیگری نگذشته ولکن قصه من اینست که از تو خبرها برسم عزیز گفت ای ملکزاده چه خواهی پرسید تاج الملوک گفت همی خواهم که با
من بازگوئی که چگونه بدختری که این صورت کشیده بود رسیدی گفت ای ملکزاده من حیلتی بدو راه یافتم و حیله این بود که چون قافله شهر اندر شهر رسید من از میان
قافله بیرون رفته بباغ اندر همی گشتم و باغبان باغ شیخی کهن سالی بود با او گفتم که این باغ از آن کیست گفت از دختر ملک سیده دنیاست و هر هفته بدینجا
میآید و تفرج میکند پس شیخ گفتم مرا بنواز و بگذار ساعتی در اینمکان بنشینم تا دختر ملک بگذرد و یک نظر او را بچهره ببینم شیخ گفت مضایقه نکنم چون سخن شیخ
باغبان بشنیدم درمی چند باو دادم و چون درمها بستد فرحناک شد شیخ اندر باغ با من بتفرج همیکرد تا اینکه بجایگاهی رسیدیم بس خرم هرگونه میوه حاضر بود
و گفت اینجا بنشین تا باز گردم پس ساعتی برفت چون بازگشت بره بریان بیاورد و خوردنی بخوردیم ولی دلم آرزومند دختر ملک بود که ناگاه در بگشاد شیخ
گفت برخیز و پنهان شو پس من برخواستم و پنهان شدم که خواجه سرایان خنجر درآمدند و گفتند ای شیخ کسی بباغ اندر است یا نه شیخ گفت لا والله پس خواجه سرا
گفت در را ببند باغبان در را ببست که سیده دنیا دختر ملک ... چون آفتاب از افق در نیمه بدر آمد و را بدیدم عقلم برفت و او را آرزومند گشتم بانداز
منادی اینمکان پس ساعتی تفرج کرده بیرون رفت و در نیمه بیابان شدم من نیز از باغ بیرون شدم و قصد منزل خود کردم و دانستم که با و شوا نم رسید از دختر
مالکست من با زرکان نژاده خاصه اینکه من جوان زمان هستم و قدرت ندارم پس چون یاران رحیل را آماده گشتند من نیز آماده گشته با ایشان سفر کردم و قصد این
شهر داشتیم چون بدینمکان رسیدیم با تو جمع آمدیم و هر اسرگذشت این بود والسلام چون تاج الملوک این بشنید دلش بمحبت ملکه دنیا مشغول شد
او بر اسب خود سوار شد و عزیز را با خود برداشت و بشهر پدر بازگشت و از برای عزیز جایگاهی مهیا ساخت و ما یحتاج در نزد او فرا
آورده خود بقصر رفت ولی آب از دیدگانش همیریخت و بدین حالت بود تا پدرش نزد او بیامد و گونه او را متغیر یافت و دانست که محزون و اندوه
ناکست با و گفت ای فرزند حال خود با زگو تاج الملوک قصه سیده دنیا دختر ملک جزایر را از آغاز تا انجام بازگفت و پدر را از عشق خویش آگاه کرد
ملک گفت ای فرزند پدر او ز پادشاهانست و شهر او از ما دور است از او درگذر و بقصر مادر خود برو و چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد
لب از داستان فروبست
چون شب صد و هفتاد و یکم آمد گفت ای ملک جوانبخت وزیر دلان باخود الحان گفت که پدر تاج الملوک گفت
ای فرزند پدر سیده دنیا از پادشاهانست و شهرش از ما دور است تو بقصر مادر برو که بدانجا پانصد تن کنیزکان ماه رو
بنشسته هر کدام که ترا دلپذیر باید او را بگیر اگر هیچکدام نپسندی دختری از دختران ملوک بهر تو خطبه کنم که از سیده دنیا نکوتر باشد تاج الملوک گفت ای پدر بجز او
کس نمی خواهم و او همین است که صورت این غزال نگاشته من از وی ناگزیرم با او باید یا راه بیابان در پیش گرفته خود را هلاک سازم پدر گفت ای فرزند
مهلت ده تا رسول نزد پدرش فرستاده خواستگاری کنم و ترا بمقصود رسانم چنانچه در خواستگاری با درشت مدبینان کردم و هر گاه پدرا و را ضی
نشود مملکتش را بلرزه اندر آورم و از بهر او چندان سپاه بیرون کنم که آغاز سپاه در شهر او و انجامش در شهر من باشد پس از آن ملک خواجگان عزیز را حاضر
آورده گفت ای فرزند تو راه جزایر کافور را میشناسی عزیز گفت آری ملک گفت همی خواهم که با وزیر من سفر کنی عزیز فرمان پذیرفت ملک وزیر را به
خواست گفت در کار تاج الملوک تدبیر کن و بجزایر کافور رفته دختر ملک جزایر را خواستگاری کن وزیر بفرمان بشتافت پس تاج الملوک بمنزل خود بازگشت
و با خوشی و اندوه و حسرت او بیفزود و چون ظلمت شب جهان را بگرفت تاج الملوک این ابیات برخواند من کیم کاندیشه تو بگذرد با شد مرا یا
تماشای وصال چون تو کس باشد مرا هر زمان دل را بامید وصالت خوش کنم با که گویم تا چه جای این هوس باشد مرا چون خیال تو که یا ... آید
... چون پای صبر را با انجام رساند از خویشتن بیخبر شد و بخود نیامد تا هنگام بامداد
... پدرش نزد او آمد دید که رنگ رخسارش زرد گشته بوعده وصل محبوبه اش دلجوئی داد آنگاه عزیز را با وزیر همراه فرستاد و هدیه ها
... بجزایر کافور بردند و در کنار شهر فرود آمدند و وزیر رسول نزد ملک فرستاد و اندر حال پس از چند ساعت وزیر ملک شهر از
امیران و حاجبان باستقبال وزیر آمدند و دیگر کسی بیرون ملاقات کردند و همی رفتند تا اینکه نزد ملک شهریار رسیدند و هدایا بگذرانیدند و چهار روز در آن
شهر ماندند و روز پنجم وزیر با عزیز نزد ملک رفتند و در پیش روی ملک بایستاده خبر بازگفتند و سبب آمدن بیان کردند ملک حیران شد و جواب گفتن ندانست
از آنکه دختر او شوهر دوست نداشتی ساعتی سر بزیر افکنده پس از آن سر برکرده بیکی از خادمان گفت نزد ملکه دنیا رو و از آنچه شنیدی او را آگاه کن و قصد
وزیر را با او بگو پس خادم برخواست و ساعتی نزد ملک بازگشت و گفت ای ملک جهان چون شنیدم با سیده دنیا گفتم و از سبب آمدن وزیر آگاهش
کردم سخت خشمناک شد همی خواست مرا بیازارد من بگریختم و او با من گفت اگر پدرم برضامندی مرا بشوهر دهد با آنکس که شوهر شوم کرده او را بکشتم پس ملک
روی بوزیر آورده گفت سلام مرا بملک برسانید و او را از این قصه آگاه کنید و بگوئید دختر من شوی کردن دوست ندارد چون قصه بدینجا رسید
بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست
چون شب صد و هفتاد و دوم آمد گفت ای ملک جوانبخت ملک شهریار با وزیر و عزیز گفت که سلام من با ملک
برسانید و آنچه شنیدید بدو بازگوئید او را که دختر من شوهر کردن دوست ندارد پس وزیر و همراهانش نا رسیده بمقصود
بازگشتند و پیوسته میراندند تا نزد ملک رسیدند و ماجرا بازگفتند در حال ملک امیران سپاه را فرمود که لشکر از برای جنگ مهیا کنند و زیر

گفت که اینکار مکن که ملک شهرمان گناه ندارد بلکه گناه از دختر او است زیرا که چون دختر نام شوهر شنید پدر را پیغام فرستاد که اگر بی رضای من مرا بشوهر
دهی نخست شوهر را بکشم و بعد از آن خود را هلاک سازم ملک زاده وزیر چون این بشنید بتاج الملوک بگفت هرگاه جنگ کنم و ملک شهرمان چیره
شوم سیده دنیا خود را هلاک خواهد ساخت پس ملک تاج الملوک را از حقیقت حال آگاه ساخت چون تاج الملوک چگونگی بدانست گفت من از دختر
ملک شهرمان شکیبا نخواهم بود من خود بشهر او روم و در وصال او بکوشم و بجز این نخواهم کرد اگرچه بمیرم پدر گفت چگونه بدانسوی خواهی رفت گفت
بهیأت بازرگانان خواهم رفت ملک گفت چون از رفتن ناگزیر هستی وزیر را با عزیز با خود ببر پس از خزانه نیز مال بدر آورد و از برای تاج الملوک صد هزار
دینار بضاعت بازرگانی مهیا ساخت چون شب درآمد تاج الملوک با عزیز بخانه وزیر رفتند و شب را در آنجا بسر بردند ولی تاج الملوک را خاطر حزین و نهاد
بود و خواب و خورش نکو را نمیشد و در بحر فکرت غریق گشته در آرزوی محبوبه همی گریست و این ابیات همی خواند) ای غایب از نظر بخدا میسپارمت
جانم بسوختی و بدل دوست دارمت) گر بایدم شدن سوی هاروت بابلی) صد گونه ساحری بکنم تا بیارمت) میگریم و مرادم ازین چشم اشکبار تخم
محبت است که در دل بکارمت) و عزیز نیز دختر عم خود را یاد کرده همی گریست تا بامداد هر دو گریان بودند پس از آن تاج الملوک لباس سفر پوشیده نزد
مادر رفت مادرش از حال او پرسید چگونگی با مادر باز گفت مادرش پنجاه هزار دینار زر باو داد با هم وداع کردند و تاج الملوک از نزد مادر بدر آمده و نزد
پدر رفت و اجازه رحیل خواست ملک خواهش او بداد پنجاه هزار دینار زر او را بداد و با هم وداع کردند تاج الملوک از نزد پدر و مادر بدر آمد امر کرد در خارج
شهر خیمه ها برافراشتند و دو روز در آنجا بماندند روز سیم روانه شدند تاج الملوک با عزیز همدم بود و با او گفتی ای برادر مرا از تو طاقت جدایی نیست
عزیز گفت من نیز چنینم و دوست دارم که در پای تو بمیرم ولی ای برادر دلم از بهر مادر پریشان است تاج الملوک گفت چون بمقصود برسیم انجام کار
نیکو شود و وزیر تاج الملوک را بشکیبایی ترغیب کرد و اشعار از برای او همی خواند و از تواریخ و حکایات سخن میگفت و احادیث میگفت و ماه تمام راه همی
رفتند تا بشهری معظم نزدیک شدند تاج الملوک را حزن و اندوه برفت و شاد گشت پس در هیأت بازرگانان بشهر درآمدند و در کاروانسرای بزرگ
که منزلگاه بازرگانان بود رسیدند تاج الملوک از عزیز پرسید که منزلگاه بازرگانان همین است عزیز گفت آری ولکن اینجا آنجا نیست که من فرود آمدم
و اینجا از آنجا بهتر است پس اشتران بار اینجا خوابانیدند و بارها بحجره ها جمع کردند و وزیر چهار روز درنگ کرد خانه وسیع کرایه کردند و خود شان در آن خانه جای
گرفتند و وزیر با عزیز در کار تاج الملوک بتدبیر نشستند ولی تاج الملوک حیران بود پس وزیر اندیشه چنان دید که در چهار سوی بزازان دکانی از برای
تاج الملوک بگشایند پس رو بتاج الملوک و عزیز آورده گفت اگر ما بدین حالت بنشینیم بمقصود نخواهیم رسید مرا چیزی بخاطر آمده شاید صلاح در آن باشد
و ما را بمقصود برساند تاج الملوک و عزیز گفتند آنچه که تو صلاح دانی مصلحت همانست اشاره کن وزیر گفت که دکه بزازی از برای تو بگشاییم و تو در چهار سوی
شهری بنشینی زیرا که خاص و عام را بدکه بزاز گذر افتد چون تو بدانجا بنشینی ان شاء الله کار تو نیکو شود خاصه که تو صورت زیبا و شمایل نیکو داری ولکن عزیز را
پیوسته با خود داشته باش و در درون دکانش جای ده تاج الملوک چون سخن وزیر بشنید تدبیر پسندید و از همان ساعت تاج الملوک لباس بازرگانی از بقچه
بدر آورده بپوشید و همی رفت و خادمان از پی او روان بودند یکی از خادمان هزار دینار بداد که اسباب دکان بخرد و خود شان برفتند تا ببازار بزازان
رسیدند بازرگانان چون تاج الملوک را بدیدند و حسن و جمال او را مشاهده کردند ایشان را عقول حیران گشت که بعضی گفتند رضوان در بهشت فردوس بگشاده که این
حور وش بجز امید یکی میگفت) این بوالعجبی و چشم بندی) در صنعت ساحری بدیدم ، لعلی چو لب شکر فشانش) در دکه گوهری ندیدم
یکی دیگر میگفت) ماه چنین کس ندید خوش سخن و خوشخرام ، ماه مبارک طلوع سرو قیامت قیام ، سرو در آید بپای گر تو بجنبی ز جای) ماه
گر تو بر آیی ببام و دیگری میگفت چشم بدت دور ای بدیع شمایل) یار من و شمع جمع و شاه قبایل) جلوه کنان میروی و باز میایی) سرو ندیده
بدین صفت متمایل ، هر صفتی را دلیل معرفتی هست ، روی تو از خلاست فرض دلایل ، پس ایشان بنزد شیخ سوق برفتند شیخ سوق بر
پای خواست و ایشان را گرامی داشت خاصه وزیر را چنان دانست که تاج الملوک و عزیز پسران او هستند پس شیخ سوق پرسید که شما را حاجتی
با من هست وزیر گفت ای شیخ من مردیم کهن سال و این دو جوان پسران منند ایشان را شهر بشهر همی گردانم و بهر شهری یکسال بمانم تا ایشان در آن شهر تفرج
کرده مردمان شهر بشناسند و اکنون در شهر شما جای گرفته ام و از تو همی خواهم در مکانی خوب که گذرگاه خاص و عام باشد دکانی بدهی که پسرم
در آن بنشینند و شهر را تفرج کنند و اخلاق نیکو از مردمان کسب کنند شیخ سوق گفت در این تدبیر هم و شیخ سوق بدو جوان از نظاره
کردن چون میل بنرمی کردی و دوستی جوانان مرد بدوستی دختران و زنان بیش داشتی پس بدیشان مفتون گشت و خود برپا خواست و در
میان بازار دکه بهر ایشان مهیا ساخت که از آن وسیعتر و بهتر ببازار اندر نبود و کلید او بوزیر اندر سپرد و گفت خدا کار پسران تو مبارک و
همیون گرداند چون وزیر کلید را بگرفت بسوی دکان روان شدند و خادمان را فرمود که آنچه کالا از حریر و دیبا بود بدکان بیاورند
چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فروبست

چون شب [illegible] بیامد

گفت ای ملک جوانبخت وزیر که در سرای
بازرگانان بود خادمان را فرمود که آنچه کالا و متاع و حریر و دیبا آوردند بدکان و ایشان را بضاعت بیش از گنج پادشاهی
بود پس هر چه بحجره های دکان گرد آمدند و آن شب را بسر بردند چون روز برآمد وزیر تاج الملوک و عزیز را برداشته بحمام برد و اندو جوان هر دو نکو روی
و بدیع الجمال بودند چنانکه شاعر گفته) از نور دو عارض آفتابی گویا) وز مشک دو شاخ مشکنابی گویا ، جان تازه بلطف تست گویا

مجلس تو کرم است سرای گویا، پس از ساعتی از گرمابه بدر آمدند شیخ سوق که نشنیده بود ایشان را که از گرمابه اندر بیامدند با نظاره ایشان نشسته بود که ناگاه
مانند دو غزال خرامان با بدنی چون نقره خام، گونه‌هایی چون گل سوری و چشمان مکحول پیامدند شیخ سوق گفت ای فرزندان گرامی همواره تنعم و شاد
باشید تاج الملوک گفت کاش تو نیز با ما بودی پس تاج الملوک و عزیز دست شیخ ببوسیدند و در پیش روی شیخ همی رفتند تا بدکان رسیدند و شیخ سرینهای ایشان را
دید که چون تل نسرین بود چنانکه شیخ سوق همی لرزید و همی جنبید شوقش بیفزود و شکیبائیش نماند و مردم چشم بر سرین ایشان دوخته نظاره همیکرد و ابیات همی
خواند، با سرینهای سپید گرد چون تل سمن ، با میانهای نزار زار چون تار قصب ، چون تاج الملوک شیخ را ابیات بشنید سوگند یاد کرده که دیگر باره
باره روند و شیخ را با خویشتن ببرند و زیر هنوز بگرمابه اندر بود و پس ایشان دو باره با شیخ سوق بگرمابه اندر آمدند و زیرا از آمدن شیخ آگاه شده از خلوتگاه
بدر آمد و در میان گرمابه با شیخ ملاقات کرد پس تاج الملوک یک دست شیخ را گرفت و عزیز دست دیگر را و با ایشان بخلوت همی شدند و شیخ را نگاهش همی بود و سرمه
که اندر ما بود بر شیخ بسیار رشته در گردن داشت و با ایشان همیرفت پس تاج الملوک سوگند یاد کرد که جز او کس سر نزند و زیر گفت ای شیخ آن شما
فرزندان تو هستند شیخ گفت خدا چشم بد از ایشان دور کند که از آمدن شما و ایشان به سعادت بشتافتم با نزول کرده و این دو بیت برخواند، قدوم صباح تو
توبروی کذر کنی ، آزاد بنده که بود در رکاب تو ، قدوم و لایتی که تو آنجا سفر کنی ، پس تاج الملوک او را همی بشست و عزیز آب همی بریخت و شیخ گمان همی برد که
بفردوس اندر است تا اینکه خدمتش بانجام رسانیدند شیخ ایشان را دعا گفت و عزیز یک ... ف و زیر سوی خزینه رفتند و لی شیخ از قصد بزرگ
نظاره جمال تاج الملوک بود و در زیر لب میگفت ، دل پیش تو و دیده بجای دگر استم ، تا خلق ندانند ترا می نگرستم ، پس از آن خادمان قطیفه‌ها و رد اهائیشان
جامه پوشیده از گرمابه بدر آمدند و زیرا شیخ گفت که گرمابه نعمتهای خصوصا نعمت شیخ گفت خدا از برای تو و فرزندان سبب عافیت گرداند و فرزندانش را
خدا از چشم بد پاس کناد آیا چیزی در صفت گرمابه از گفته شاعران یاد داری تاج الملوک گفت من در صفت آن بیتی دو بیت یاد دارم ، ای بکر سوره ورو
خوی چکان ، شعله‌ای میان دم و پیروزه ایستخوان ، هموارهٔ در فضای تو هم دیو و هم پری ، پیوسته در هوای تو هم پیر و هم جوان ، چون تاج الملوک
بخواند عزیز گفت من نیز در صفت گرمابه چیزی یاد دارم شیخ گفت بخوان پس عزیز این دو بیت برخواند، چو مرغ آتشی که در آتش بود و لکن ، با چون سمندری گذر
آتش کنی مکان ، اوج تو در حضیض و بال تو در هبوط ، و ضیع تو بر اثیر و سیارت بر آسمان ، شیخ سوق از فصاحت ایشان عجب آمد و با ایشان گفت
سخن نیکو کنید و در فصاحت و ملاحت بنهایت رسیده‌اید شما اینک بیتی چند از من بشنوید ، از آتشی منقطع و از آتشت نظام ، و آتشت استقامت و با
آتشت قرار ، تقریر تو رفع خطر نشکنی با آب ، لیکن ترا ز فرط دلخوشت زیان و آب ، و آتشی ز دل گرم و چشم تر ، چونکه شما سخن کنجه
استان ، پس از آن چشم بر ایشان دوخته و در باغ حسن آنها و جوهر آن تفرج همیکرد و این ابیات همی خواند ، ای بهشت جزوی از رحمت آیتی ، حقا بروزگار
تو با ما عنایتی ، تو ابتای روزگار نیکو بختی ، چون در میان لشکر منصور آیتی ، اینجا که عشق چنین زند بیای عقل منیست ، شعر خانه بود و یا دشاه در ولایتی
زانکه عشق و بیت تطاول دراز کرد ، معلوم شد که عقل ندارد کفایتی ، پس از آن شیخ ایشان را مهمان طلبید ایشان اجابت کرده بمنزل شیخ برفتند و از
بیچ گرمابه براسوده و خوردنی و آشامیدنی خوردند و آن شب را در منزل بروز آوردند و علی الصباح برخاسته و دکانه باز کرده و صبوحی بزدند چون هوا
بلند برآمد بازار روزگار آشوده شد از منزل بیرون شده روی او ... بازار رو بدند که خادمان از آنکه دانند فرشهای هر رو ... گسترده بدینسان تاج
الملوک و عزیز بانیسوی فانسوی دکان بنشستند و وزیر در میان دکان نشست و خادمان در روی و ایشان بایستادند و مردمان خبر ایشان بیکدیگر گفتند و
مردم با ایشان هجوم آوردند و ایشان متاع همی فروختند تا اینکه در شهر شهره شدند و در هیچ انجمن جز سخن ایشان سخنی نبود چند روز بدینسان بودند و گاه
هر سو گروه گروه خلق بدیدار ایشان بیامدندی و وزیر روی بتاج الملوک کرده با او گفت که راز پوشیده دار و همچنان بعزیز وصیت کرد که راز آشکار نکند آنگاه
بخانه رفت و تاج الملوک و عزیز بجای بیشتر اندر شدند و تاج الملوک همیگفت که امید است که کس از نزد سیده دنیا پیش ما بیاید و پیوسته در این آرزو بود
و شبها نیز تا روز همین خیال بود و عشق بدو چیره گشته بود و از خواب بهره نداشت روزی تاج الملوک نشسته بود که ناگاه پیرزنی بیامد چو قصه بدینجا رسید بامداد
بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست ، و چون شب صد و بیست ... برآمد گفت ای ملک جوانبخت وزیر دانا با صفوه الملوک گفت روزی تاج
الملوک بر فراز دکان و در مقابل تاج الملوک عزیز نشسته بود و وزیر در میان دکان نشسته بود و خادمان و غلامان در برابر ایشان
ایستاده بودند ناگاه عجوزی با دو کنیز باره رو بیامدند و بر در دکان تاج الملوک بایستاد و آن عجوزه حسن و جمال با اعتدال و بدیدار ملاحت و صباحت خلقش اندکشت
اندر ماند و چشم بر او دوخته همیگفت ، کدام کس بتو ماند که دید است و بعد ، نه چه در نظر آید گذشته نکوئی ، لطیف جوهر جانی غریب قامت و سنگی
لطیف جامه و جسمی بدیع صورت و خو ، ندیدم آبی و خاکی بدین لطافت و پاکی ، تو آب چشمه حیوان و خاک غالیه بوئی ، پس عجوزه بتاج الملوک
نزدیک رفته سلامش کرد تاج الملوک بر پای خواست و تعظیم کنان عجوز را بکهف و در پهلوی خویشتن بنشاند و با دو او همی زد تا عجوز بیاسود و همه این کارها را تاج الملوک
با اشاره عزیز همیکرد و پس از آن عجوزه با تاج الملوک گفت ، ای جان خردمندان گوئی که چشم تو کجا است ، پیرزن نزد کوئی کافرزاده هستی ، آیا تو از
مردمان این شهری تاج الملوک گفت اینجا تو این هرگز با این شهر نیامده‌ام عجوز گفت چه متاع آورده کالای نیکو که نیکو است شاید بیش آن عجوز چون تاج الملوک
این سخن بشنید دلش می آرام شد با عجوز گفت هر گونه کالای خوب که شایسته ملوک و دختران ملوک و خاصان ملوک باشد مرا بدکان اندر است با
کوکه از بهر که متاع امیخواهی که درخور کالا تا جامه کنیم عجوز گفت دیبائی که شایسته سیده دنیا دختر ملک شهرمان باشد همی خواهم چون تاج الملوک نام



محبوبه را شنیده فرحناک شده و با عزیز گفت بهترین کالای کالا را بیاور عزیز بقچه آورد و بگشود تاج الملوک با عجوز گفت هر کدام که شایسته دختر ملک است بگیر که این
بضاعت جز من کس ندارد پس عجوز پارچه که بهزار دینار ارزش داشت جدا کرد و گفت که این متاع از قیمت چند است عجوز گفت و شنید با تاج الملوک
میکرد و میان رانهای خود را میخراشید پس تاج الملوک گفت این متاع حقیر که ترا با من شناسا کرد چه چیز ارزد که قیمت آن با تو بازگویم عجوز گفت چه
نیکو کردار هستی خدا از چشم بدت نگاه دارد خوشا بحال آنکه با تو بخسبد و قد رعنای ترا در بر کشد و روی زیبای ترا ببوسد خاصه اگر او نیز در حسن و
خوبی ترا مانند تاج الملوک از سخن عجوز بخندید پس از آنکه ای برآورنده حاجات حاجت من روا کن آنگاه بعجوز گفت ای فرزند چه نام داری گفت نام
من تاج الملوک است عجوز گفت این نام بملکزادگان شاید و تو بازرگانزاده عزیز گفت چون در نزد پدر و مادر فرزند گرامی است باین نامش نامیدند
عجوز گفت راست میگوئی خدا شما را از شر حاسدان نگاه دارد پس عجوز پارچه حریر گرفته بنزد ستیده دنیا رفت و با او گفت اینجا جوانی بهتر تو پارچه بدیع آورده
چون ستیده دنیا متاع را گرفته نظاره کرد گفت ای دایه من در این شهر چنین متاع ندیده بودم عجوز گفت اینجا جوان فروشنده این نیکوتر و زیباتر از این است
و من همی خواهم که او امشب در نزد تو باشد و در آغوش تو باشد گفتنه روزگار است و از بهر تفرج بدین شهر آمده و این بضاعت آورده ستیده دنیا از سخن
عجوز بخندید و گفت ای عجوزک پلید تو خرف شده و خرد نداری پس از آن دو باره پارچه بدست گرفت و نیک نظر کرد از خوبی عجب آمدش که هرگز
چنان حریر ندیده بود و عجوز گفت اینجا جوان اگر فروشنده این ببینی هر آینه بدانی که در روی زمین بزیبائی او کس نیست ستیده با عجوز گفت آیا پرسیدی که چه حاجتی
دارد تا حاجتش برآوریم عجوز گفت خدا ترا فراست دهد البته حاجتی دارد که بی حاجت نیست پس ستیده دنیا گفت سوی او برو و سلام من برسان
و بگو که شهر ما را از آمدنت قرین شرف کردی و هر وقت ترا حاجتی باشد باز گو که حاجت روا کنیم در حال عجوز بنزد تاج الملوک بازگشت تاج الملوک
چون او را بدید دلش بطپید برپا خواست دست عجوز بگرفت و در کنار خویشش بنشاند عجوز بنشست و پیغام ستیده دنیا را با تاج الملوک بازگفت چون تاج الملوک
پیغام بشنید انبساط و فرحی باندازه روی بداد و با خود گفت که حاجتم روا شد پس از آن با عجوز گفت همی خواهم کتابی از من بدو رسانیده جواب بیاوری عجوز گفت
منت پذیرفتم تاج الملوک با عزیز گفت قلم و قرطاس و دوات بیاور عزیز همه را حاضر کرد تاج الملوک این ابیات بنوشت (صنما ما زره دور و دراز آمده ایم بهر
زلف دراز که تو از راه دراز ، با نظاره ات از الف دراز آمده ایم) آمده ایم تا فتیم خریداری و رود و سرود) که فروشنده تسبیح و نماز آمده ایم) توشه و سازی ز در ما
تو نمی خواهیم ، که بدیدار تو بی توشه و ساز آمده ایم) و در عنوان نوشت که این نامه ایست از گداخته آتش فراق و مبتلای اندوه اشتیاق آنکه عشق وی را
عاجز و وصل را حیلت شود او نفرقت و دستان شبانروز بمحنت اندر است پس از آن سرشک بریخت و این دو بیت نیز بنوشت) ای دیدن تو حیات جانم ، ا

دیدت آتش روانم، دلسوخته‌ام با آتش عشق، بفروز بر روز وصل جانم، و کتاب را پیچیده مهر بر سر زد و بعجوز داد و هزار دینار زر نقد در برابر عجوز نهاده گفت
این را هدیه از من قبول کن عجوز برخواسته زر را برداشت و تاج الملوک را ثنا گفت و دعاگویان به منزل خود رفت تا نزد سیده دنیا برسید چون سیده و را بدید گفت مادر
چه خبر از ما در آورده ای گفت ای جان مادر جواب حاجت را آورده‌ام عجوز گفت ای سیده کتابی فرستاده که مضمون آن را ندانم پس کتاب را به سیده داد سیده کتاب را گرفته
بخواند مضمون او چنین بود گفت ... و کدام است این عشق که مرا با زرگان‌زاده با من مراسله و مکاتبه می‌کند ... اگر از خدا نترسیدمی او را بکشتمی ... از آن بدکاران ...
عجوز گفت در کتاب چه نوشته بود که بدین سان آزرده شدی گفت شکایت نوشته ... هر بر خواسته بود و سیده گفت ... از اینجا برود ...
عشق و حدیث محبت چیزی نشناخته بود و من همیشه سخنها را از تو دانم و گرنه چگونه آن پلید این سخنان تواند گفت عجوز گفت ای سیده تو در قصر بلند محکم
خو نشسته‌ای تا بدینجا شوی اندر رسیده کی چگونه بر تو راه یابد از اینکه سگی عف عف کند ترا چه زیان رسد و با من نیز سخنان عتاب‌آمیز مفرما اگر چه من کتاب
او آورده‌ام ولی مضمون ندانسته‌ام و اکنون مرا رای چنین است که تو جواب او را بفرستی و او را سخت بترسانی و بکشتن وعده دهی و از اینگونه سخنان
کنی که دیگر بار بدین سخنان باز نگردد سیده گفت بیم از آن دارم که اگر جواب نویسم در طمع افتد عجوز گفت ای سیده نه چنین است چون او تهدید و تخویف
تو بشنود و خیال خود ترک کند پس سیده گفت قلم و قرطاس بیاور بیاورد و زند این بیت بنوشت، تو از کجا و تمنای وصل ما ز کجا، کجا مصاحبت خورشید
میسر شفافی، و این بیت دیگر نیز بنوشت، ای مگس عرصه سیمرغ نه جولانگه تست، عرض خود می‌بری و زحمت ما میداری، و کتاب پیچیده بعجوز
داد و گفت این را برسان و بگو که این سخنان ترک کند پس عجوز کتاب را گرفته فرحناک به منزل خود برفت و شب را در آنجا بروز آورده علی الصباح
به دکان تاج الملوک بشتافت او را در انتظار خویش یافت چون تاج الملوک عجوز را بدید شاد گشت و سر پا خواست و در پهلوی خویش جا داد عجوز
کتاب بیرون آورده بتاج الملوک داد و با او گفت چون سیده کتاب ترا خواند خشمناک گشت ولی من به ملاطفت و مهربانی او را خندانیدم و او را از
بر تو بسوختم و جواب ترا بنوشت پس تاج الملوک عجوز را ثنا گفت و شکر نیکویی او بجا آورد و با عزیز گفت هزار دینار زر نقد بعجوز بده پس کتاب را
گشوده مضمون او بدانست با سوز و گداز بگریست عجوز را دل بر او بسوخت و با او گفت ای فرزند دلبند ترا ... چه نوشته بود که بدین سان گریان
شدی تاج الملوک گفت مرا ترسانده و وعده کشتنم داده و از مکاتبتم نهی کرده و اگر من کتاب با و نفرستم هرگز او را نبینم از زندگانی است پس تو جواب
او را گرفته و بگذار هر آنچه خواهی بکنم عجوز گفت بجوانی تو سوگند یا خود را با تو همراه گردانم تا ترا بمقصود برسانم تاج الملوک گفت ... سحر
من کنی ترا ده چندان پاداش و ... پس تاج الملوک این ابیات نوشت، تخم بدعهدی نباید کاشتن، پیشه بر عاشق نباید داشتن، چند از این تخم
خواندن، چند از این تخم جفا کاشتن، خوب نبود دیدن بیچاره، لشکر جور و جفا بگماشتن، زشت باشد با چو من در مانده، شرط و رسم مردمی بگذاشتن
پس از آن آهی کشیده بنالید و چنان بگریست که عجوز نیز بگریست و دیگر بار از او بگرفت و گفت دلشاد باش که ترا بمقصود برسانم چون
قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست چون شب دیگر بیامد گفت ای ملک جوانبخت عجوز بگریستن تاج الملوک
رحمت آورد و گفت دلشاد دار که ترا بمقصود برسانم چون ... عجوز کتاب بگرفت و خشمش فرو نشست و با عجوز گفت
نگفتمت که او از نکاتبه من در طمع افتد عجوز گفت او را چه محل و رتبه است که در تو طمع تواند کرد سیده گفت برو و با او بگو که هرگاه مکاتبه ترک نکند
او را بکشتم عجوز گفت این سخن را که گفتی بنویس تا بیم خود را بداند و فرو نشیند پس سیده در رقعه نوشت این بیت بنوشت، هرگاه سگی ... و ...
کانجا جنبید و دست بسته ام را، گفت سگ ... بیچاره ... پس از آن کتاب را پیچیده
بعجوز داد عجوز کتاب گرفته نزد تاج الملوک روان شد چون تاج الملوک او را بدید برپای خاست و گفت ... و ... کتاب و ...
کتاب بدو داد و تاج الملوک کتاب بگرفت و بخواند و سخت بگریست و گفت ... مرا از رنج دنیا برهاند و اسحال
پس قلم و قرطاس بگرفت و شرح شوق بنوشت، و این ابیات بنوشت، ... عاشقی را رحم ...
... اقتلونی اقتلونی یا ثقاتی، ان فی قتلی حیاتی فی مماتی، و کتاب را در پیچیده بعجوز داد و گفت ترا رنج و تعب بدادم
سود ندهد ... هزار دینار زر نقد بعجوز بداد و با عجوز گفت ... با سبب وصل کامل شود یا جدایی بنهایت
... ای فرزند آرزوی من همه آنست که صلاح تو در آن باشد و قصد من اینست که چون ... تو با مقصود شوی
اگر من با شما جمع نگردم زندگی من چه سود دارد که من عمری در مکر و خدعه بپایان آورده و اکنون شصت سال است که ...
چگونه شوم که میانه و شما از هم جمع کنم پس عجوز تاج الملوک را وداع گفته دل از پیش او برد و بازگشته به خدمت سیده رسید و رقعه را در کیسه
نهاد و چنین گفت ... گفت ای سیده ... کاری است که ...
... آستان بر زد و گیسوی عجوز بکشید و ... رقعه را بدید گفت ... عجوز گفت من در دکان بازرگان
زاده نشسته بودم ... رقعه ... آگاه شد با عجوز گفت این حیله
از آنست که اگر تو آورده بودی ... این ساعت ترا ... لیکن هرچه از او من رسد ... سرنوشت است ...
... که این جوان ... باز ... سخنان ... و من بسیار بیم دارم که راز من برملا شود و راز

من

من آن شکار را کرد و خاصه با این همه پیمانه که با ما همسایه هست پس عجوز رو بسیده آورد و گفت از ترس پدر و از مهابت تو کسی یارای اینگونه سخنان نباشد و اگر جواب او را رد کنی هیچ عیب نخواهد داشت سیده گفت بدانکه مهربان این پلید که دلیر است چگونه از سطوت من و سلطان نترسید و چنین سخنان جسارت کرد و اینک من در کار او حیرت دارم اگر او را بکشم کار خوب نکرده ام و اگر او را بحال خود گذارم جرئتش زیاده شود عجوز گفت تو کتابی دیگر بسوی او بنویس شاید که از این کار نا امید گردد پس سیده ورقه برداشت و این ابیات نوشت) شعر (ای که بخیرگی است چون پروانه دل بر سوختن) کو حریف آتش طلوع من پرهیز کن) جای پرهیز است در کوی ستمگر ریزان گذشت) یا بترک جان بگو یا چشم بر در زن بکن) سعدیا باشاه سیمین نباید پنجه کرد اگر چه بازو سخت داری زور با آهن بکن) پس از آن ورقه پیچیده بعجوز داد عجوز کتاب گرفت و بنزد تاج الملوک برد چون تاج الملوک و او از مضمون کتاب آگاه شد دانست که سیده دنیا سنگدل است و رسیدن با او دشوار است شکایت بوزیر برد و در کار خود تدبیر بگو خواست وزیر گفت هیچ حیله نمانده که سودی بخشد مگر اینکه کتابی باو بنویسی و لابه فروشی تاج الملوک بعزیز گفت ای برادر کتابی باو بنویس پس عزیز ورقه برداشت و این ابیات بنگاشت) شعر (و عاشقم بر من نظر کن) بنزد عاشقان بار گذر کن) نه خوش کاریست کشتن عاشقان را) برو فرمانبر و کار دگر کن) بسنان و رفت و باخود برد هجران تو نامش عاشق خسته جگر کن) و لکن چون سحرگاه نالد) ز آه او سحرگاهان حذر کن) چون عزیز کتاب را بانجام رسانید تاج الملوک بدو تاج الملوک کتاب را خواند از مضمون آن عجب آمد پس کتاب را مهر کرده بعجوزه بداد عجوز کتاب گرفته بنزد سیده رفت و کتاب بوی داد چون سیده کتاب بخواند از مضمون بدانست خشمناک گشته و گفت آنچه بمن میرسد از این عجوز پلید میرسد پس بانگ بر کنیزکان زده گفت این پلید مکاره را بگیرید و او را چندان بزنید که راه خود را نشناسد کنیزکان بعجوزه در آویختند و همی زدند تا از خود برفت چون بخود آمد سیده با او گفت ای عجوز اگر بیم از خدا نداشتم هر آینه ترا میکشتم پس از آن کنیزکان را فرمود دو باره عجوز را بزدند تا اینکه از خود برفت و فرمود عجوز را بکشیدند و بیرونش افکندند چون بخود آمد برپای خواست فرو افتان افتان همی رفت و همی نشست تا بمنزل خود برسید و تا بامداد در منزل بسر برده پس از آن برخواست و بنزد تاج الملوک رفت و سرگذشت باز گفت تاج الملوک را کار دشوار شد و با عجوز گفت آنچه بر تو گذشته بر من بس ناهموار است ولی تقدیر چنین بود عجوز گفت محزون مباش که من کوشش همی کنم تا میانه تو و او جمع آورم و ترا بآرزو همی برسانم او مرا بسی بیازرده تاج الملوک با عجوز گفت که ناخوش داشتن او مردان را سبب چیست عجوز گفت سبب او خوابیست که در خواب دیده گفت چه بوده است عجوز گفت شبی بخواب اندر صیادی را بدید که دام نهاده و دانه ریخته و در نزدیک دامگاه نشسته چون همه مرغان بسوی دام گرد آمدند و کبوتر نر و ماده نیز بدانجا آمدند که ناگاه پای کبوتر نر بدام فرو رفت و پریدن نتوانست مرغان برمیدند و از گرد دام بپریدند کبوتر ماده بازگشت و در کنار دام بنشست و منقار بر دام همی زد تا اینکه دام بگسیخت و پای کبوتر نر بدر آمد و هر دو بپریدند پس از آن صیاد بیامد و دام را باصلاح آورده بگسترد و دور از دام بنشست ساعتی مرغان بدام گرد آمدند و پای کبوتر ماده بدام اندر بسته شد مرغان برمیدند و بپریدند و همان کبوتر نر نیز بپرید و بیاری ماده اش باز نگشت پس صیاد بیامد و کبوتر ماده را بگرفت و بکشت و سیده در حال از خواب بیدار شد و گفت مردان همه بدین گونه هستند و زنان را از ایشان سودی نیست چون عجوز حدیث با تاج الملوک بانجام رسانید تاج الملوک گفت ای مادر قصد من اینست که یک نظر او را ببینم اگرچه از آن نظر کشته شوم تو حیلتی کن که یکبار او را ببینم عجوز گفت بدانکه او را در پای قصر خویش باغیست که هر ماه دو کرت بتفرج آن باغ رفته ده روز در آن باغ بنشیند و اکنون ایام تفرج نزدیک گشته هر وقت که او بباغ اندر آید من ترا آگاه گردانم که بباغ اندر شوی و او را نظاره کنی ولی از باغ بیرون میا که شاید ترا ببیند و بحسن و جمال تو مفتون شود و مهر تو در دلش جای کند که محبت بزرگترین اسباب وصال است پس تاج الملوک با عزیز از دکان برخواست عجوز را بسوی منزل بردند و منزلش را بعجوز بشناسانیدند پس از آن تاج الملوک با عزیز گفت ای برادر دیگر بدکان حاجتی نیست آنچه مرا بکار است بتو بخشیدم پس از آن با عزیز نشسته از هر سو حدیث میگفتند و تاج الملوک از غرایب سرگذشت عزیز همی پرسید او حدیث همی کرد آنگاه برخواسته بنزد وزیر رفتند و از او تدبیر خواستند وزیر گفت برخیزید تا بباغ اندر شویم پس جامه فاخر بپوشیدند و با سه تن از خادمان بسوی باغ سیده روانه شدند باغی دیدند خرم از باغ بهشت و باغبانی پیر بر در نشسته با باغبان سلام کردند و باغبان جواب باز گفت و وزیر صد دینار زر نقد بباغبان داد و گفت از این زر ما را خوردنی از بهر ما بخر که ما غریبیم و قصد ما اینست که تفرج باغ کنیم باغبان دینار را بگرفت و با ایشان گفت بباغ اندر شوید و تفرج کنید و بنشینید تا خوردنی حاضر آورم پس باغبان ببازار رفت و وزیر با تاج الملوک و عزیز بباغ در آمدند و باغبان پس از ساعتی بیامد و بره بریان بیاورد و ایشان خوردنی خورده دست بشستند و بنشستند و وزیر با باغبان گفت که این باغ از آن تست یا اجاره کرده شیخ باغبان گفت این باغ از سیده دنیا دختر ملک است وزیر گفت مزد تو در ماهی چند است باغبان گفت بهر ماه یک دینار مزد است پس وزیر تفرج باغ همی کرد دید بباغ اندر قصریست بلند و رفیع ولی آن قصر بسی کهن بود وزیر گفت ای شیخ همی خواهم که در اینجا آثار خیر بگذارم که مرا با او یاد کنی باغبان گفت چه خواهی کرد وزیر گفت ای شیخ این سیصد دینار بستان باغبان چون نام دینار بشنید گفت ای خواجه هر چه خواهی بکن پس زر بباغبان تسلیم کرد و گفت انشاالله آثار خیر اینجا بنا کنیم پس از باغ بیرون آمده بمنزل برفتند و بنشستند و در منزل بروز آوردند چون فردا شد بنا و نقاش حاضر آورد و با هر چه محتاج ایشان را فراهم کرد و بباغشان بیاورد و فرمود قصر را سفید کردند و بانواع رنگها نقش نمودند آنگاه لاجورد و آب زر خالص آورده و با نقاش گفت که در صدر این ایوان صورت صیادی نقش کرد که دام گسترده و در کنار دام ایستاده و کبوتر ماده در دام او افتاده بانجام نقش کردند و ... داد ... و کار ...

گذاشته همی خواهد که او را بکشد و در برابر او صورت شاهینی شکار که کبوتر نرینه را صید کرده و چنگال بر او فرو برده پس نقاش اینها را نگاشت
آنگاه وزیر باغبان را وداع کرده از باغ بدر آمدند و بمنزل خویش رفتند و از هر سو حدیث همی گفتند که تاج الملوک با عزیز گفت برادر پاره اشعار بخوان
شاید که زنگ ملال از دلم بزداید و فکر تقاضای من بکاهد و شور و آتش دلم فرو نشیند پس عزیز بطرب آمده نغمه‌ها همی پرداخت و این ابیات همی خواند، اینک
مطلب دل از کجا است که بر کفش نام دوست، تا جان و جامه بذل کنم بر پیام دوست، وقتی امیر مملکت خویش بودمی، اکنون بجان و دل ز هوادار دست
غلام دوست، بالای بام دوست چو نتوان نهاد پای، هم چاره آنکه سر بنهم زیر پای دوست، چون عزیز شعر با نجام رسانید تاج الملوک را از فصاحت
و حسن ادای او شگفت آمد و گفت پاره زاندوه من ببرد اگر ترا ازاینگونه اشعار بخاطر است با نغمهای دلاویز بخوان آنگاه عزیز این ابیات برخواند
با همه صبر و دانش [illegible] کیست، حکیم خط سخت من اینست، شهد نامی آنکه پند جای، هر کرا چشم [illegible] است، مثل زیرکان و چنبر عشق، طفل نادان
و مار رنگین است، لاجرم احتمال چندین جور، که محبت [illegible] چنین است، مرد اگر شیر و پلنگ را رو، چون کمندش گرفت مسکین است، ایشان را کار بدینگونه
شد و تا عجوز خانه نشین شد و نزد سیده نمیرفت [illegible] تا اینکه سیده بتفرج باغ آرزومند گشت چون عجوز از قصر بیرون نرفتی خادم نزد عجوز فرستاد و او را
حاضر آورد و پرسش کرد و گفت قصد تفرج باغ کرده‌ام که از تماشای باغ و گلستان و شکوفه درختها و میوه‌ها دلم بگشاید عجوز گفت فرمان ترا است و لیکن
من بخانه بازگشته جامه خود را تبدیل کنم سیده گفت برو ولیکن دیر مکن پس عجوز از نزد سیده بدر آمد و بمنزل تاج الملوک روان شد و با تاج الملوک گفت برخیز
و جامه نیکو در بر کن و بباغ اندر شو و باغبان را سلام کن و بباغ اندر پنهان شو و عجوز در میانه خود و تاج الملوک رمزی گذاشته برد سیده دنیا رفت آنگاه
وزیر و عزیز برخاستند تاج الملوک را جامه پادشاهانه پوشانیدند و کمر زرین مرصع با گوهرهای معدنی بر میانش ببستند پس از آن بسوی باغ روان شدند
و بدر باغ رسیدند باغبان بدانجا نشسته بود چون تاج الملوک را بدید برخاست و بتعظیم او پیش آمد و در باغ بگشود و گفت بباغ اندر شو و تفرج همی کن و
باغبان آگه نبود که دختر ملک بهانه بدین باغ خواهد آمد پس تاج الملوک بباغ اندر آمد ساعتی نشد که آواز کنیزکان و خادمان بلند شد پس از آن کنیزکان
و خادمان در بحر خلوت در آمدند باغبان چون ایشان را بدید نزد تاج الملوک رفته او را از آمدن سیده آگاه نمود و گفت چه باید کرد اینک دختر ملک
پدید آمد تاج الملوک گفت بر تو باکی نیست من در پشت درختان پنهان شوم پس باغبان او را پنهان کرده خود بیرون رفت چون دختر ملک
و کنیزان و عجوزه بباغ در آمدند عجوزه با خود گفت که اگر کنیزان و خادمان با ما باشند بمقصود نتوانیم رسید پس با دختر ملک گفت ای سیده حاجت نیست
باین خادمان و کنیزان ندارم تا ایشان بدینجا باشند ترا دل نگشاید ایشان را بازگردان و خود نرم نرم همی رفتند و تفرج همیکرد و همیگفت [illegible]
بگلزار در آمد، غلغل ز گل و لاله بیکبار بر آمد، مرغان چمن نعره زنان دیدم و گریان، زان رو که از طرف چمن زار بر آمد، آب از گل رخساره او عکس
پذیرفت، و آتش بسر غنچه گلنار بر آمد، سجاده نشینی که مرید غم او شد، [illegible] ز خانه خمار بر آمد، زاهد چو کرامات بت عارض او دید، از خانه همانا
بسته زنار بر آمد، در خاک چو من بیدل و بی دیده نشاندش، اندر نظر هر که بدیوار بر آمد، [illegible] کز [illegible]، و بپای نهال تو
بر آمد کام دلم آن بود که جان بر تو فشانم، [illegible]، [illegible]، کز باغ دلش بوی گلی باز بر آمد، اما عجوز از آن
نه و را بحدیث مشغول کرده همی برد تا بدان قصر که وزیر نقاشی و تصویر نموده بود برسید و سیده با عجوز بقصر اندر شد و دید آن نقشها و صورت مرغان
و صیاد و دام و کبوتر بنگریست و گفت سبحان الله این صورت خوابی است که من دیده‌ام [illegible] باید که مهربانان [illegible] کن که من
مردان را ملامت میکنم و ایشان را [illegible] ولکن تو نظر کن که صیاد کبوتر ماده در دام انداخته و کبوتر نرینه برگشته و همیخواسته که هر گونه
کبوتر ماده را نیز خلاص کند [illegible] و چنگالها در او فرو برده [illegible] عجوز همیگفت و صورتها بعجوز همی نمود ولکن عجوز
تغافل و تجاهل کرده او را بحدیث مشغول همی داشت و نرم نرم [illegible] تا بدان مکان که تاج الملوک پنهان شده بود نزدیک شد عجوز تاج الملوک را اشاره کرد که
بسوی منظرهای قصر بیاید که ناگاه سیده دنیا را نظر بسوی او افتاد و تاج الملوک را بدید و در حسن بدیع و شمایل نیکوی او حیرت زده بماند و با عجوز گفت این پسر
از کجاست که اندر رفتنش صبر از دل میبرد، ترک از خراسان آمده یا پارس یغما، [illegible] عجوز گفت نمیدانم کیست ولی گمان برم که ملکزاده باشد پس سیده
در حسن او خیره بماند و عشق [illegible] و قرار و [illegible] خیره شد و [illegible] و با عجوز گفت این پسر با منظر سخت نیکو است
بسیار میکنم که دل با کسی نه پیوندم ولی [illegible] از دست [illegible] دل برده و دین در داده‌ام [illegible] کافر [illegible]
[illegible] عجوز گفت [illegible] پس عجوز با تاج الملوک اشاره کرد که بمنزل خود رود تا
تاج الملوک از تفرج کناره [illegible] و باغبان را بدرود کرده بمنزل بازگشت ولی آتش عشق در دلش شعله افروخته [illegible] و شوقش افزون گشته
[illegible] بازگشته [illegible] ایشان گفتند اگر [illegible] و آن [illegible] تاج الملوک
[illegible] سیده دنیا دختر ملک خیره شد و شوقش افزون گشت و با عجوز گفت [illegible]
[illegible] دیگر [illegible] و دختر ملک گفت [illegible]
[illegible] دینار زر و [illegible] دینار [illegible] باشد و اگر وصل او [illegible]
[illegible] کوشش و سعی را فرو نخواهم گذاشت [illegible]

دینار بقصر خود باز گشت و عجوز بنزد تاج بشتافت چون تاج الملوک عجوز را بدید بر پای خواست و پیش آمد و عجوز را در پهلوی خویش جای داد و گفت خوشدل باش
که حیله و خدیعه بکار آمد و مقصود بحصول انجامید پس حکایت بتاج باز خواند تاج الملوک گفت وصل بکدام روز است عجوز گفت فردا روز وصال است
تاج الملوک هزار دینار زر نقد و خلعتی معادل هزار دینار بعجوز داد عجوز آنها را بستد و باز گشت و همی رفت تا بنزد سیده دنیا رسید سیده با او گفت
مرغ سلیمان چه خبر از سبا آورده عجوز گفت منزل بشناختم فردا نزد تو آرمش سیده فرحناک شد و هزار دینار زر با حله هزار
دیناری بدو داد عجوز آنها را بستد و بمنزل خویش باز گشت شب را در منزل بروز آورد و بامدادان برآمد و بنزد تاج الملوک رفت و جامه زنان
بر او پوشانید و چادر بر سر او کرد و با او گفت بر اثر من بیا گام نرم نرم بردار و شتاب مکن و هر که با تو سخن گوید پاسخش مده چون ایشان از تاج الملوک
بیاموختند از منزل بیرون شدند و تاج الملوک در جامه زنان از پی او همی رفت تا بدر قصر رسید عجوز با تاج الملوک گفت دل قوی دار و هراس مکن چون من بانگ
بر تو زنم و بگویم ای کنیزک بگذر و بدرون خانه در آی تو بی هیچ سستی و بیم بخانه اندر آی و شتاب چون از دالان بگذری بدست چپ نظر کن ایوانی بدان
سوی است پنج در بشمار و از در ششم داخل شو که مقصود تو آنجاست تاج الملوک گفت تو کجا خواهی رفت عجوز گفت جائی نخواهم رفت ولکن
شاید که با حاجب سخن بگویم و از تو عقب تر بمانم پس عجوز برفت و تاج الملوک بر اثر او روان بود که بدالان رسید حاجب بزرگ بر آن بود که
دید که با عجوز کنیزکی همی آید حاجب با عجوز گفت این کنیزک چکاره است عجوز گفت سیده دنیا شنیده که این کنیزک بس هنرمند است و خداوند صنعت است
قصد خریدن او دارد حاجب با عجوز گفت من این کنیزک بی هیچ سندی نگذارم و کس نگذارم که بخانه رود تا او را تفتیش کنم بدانسان که ملک فرموده چون
[illegible]
قصر بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست کفت ای ملک جوانبخت حاجب گفت کس نگذارم
که بخانه اندر رود تا او را تفتیش کنم بدانسان که ملک فرموده پس عجوز خشمگین شد با حاجب گفت ترا خرد مند دانا
میدانستم اگر ترا حال دیگرگون گشته من بکنیزک با سیده دنیا باز خواهم که تو منتظر کنیزکان او نمیشوی آنگاه عجوز بانگ بتاج الملوک زد و گفت
ای کنیزک بگذر پس تاج الملوک چست و چالاک بدرون خانه برفت و حاجب سخن نگفت و خاموش نشست پس از آن تاج از دست چپ پنج در شمرد و از
در ششم بدرون رفت که سیده دنیا را دید که با شوق او را ایستاده است چون سیده دنیا او را بشناخت در حال در آغوش کشید پس از آن عجوز
پای بیرون نهاد کنیزکان دیگر را بجایی که تاج الملوک را در قصر پنهان برده خود باز گشت سیده دنیا با عجوز گفت اینک تو خود دربانی کن پس هر دو با هم در آغوش کشیدند
یکدیگر را همی بوسیدند و یکدیگر را تنگ در آغوش کشیدند تا روز بر آمد آنگاه سیده دنیا و تاج الملوک بستر دیگر آمدند بعادت معهود نشستند
و کنیزکان بنزد او بپای ایستادند هر کدام حاجتی داشتند بر آوردند و کنیزکان را گفت بدر شوید که همی خواهم تنها بنشینم پس کنیزکان از نزد او برفتند بر خوان
بنزد تاج الملوک بیامدند چیزی خوردند و آشامیدند و بوس و کنار میشنفتند تا روز دیگر برآمد و سیده دنیا در این کار بود که روزی گرد
تا یکماه بدینگونه بسر بردند تاج الملوک و سیده دنیا را کار بدینگونه شد که وزیر و عزیز چون دیدند که تاج الملوک از شهر و خبر ملک هفته در آنجا بماند و نشنیدند
که از آنجا بیرون نخواهد شد و انجام کار را که خواهد شد وزیر با عزیز گفت اینجا کار دشوار شد اگر باز گردیم پدر تاج الملوک از ما بپرسد
آنگاه چه پاسخ گوییم و درستی خواهیم شد پس بشود و اکنون سلیمانشاه روان شدند و شبانروز همی رفتند تا بشهر پادشاه رسیدند و ملک آگاه کردند که از
روزی که تاج بقصر شهریار رفته خبری از او نیامده و در آن هنگام سلیمانشاه را بر شهر اعیان بیمار شد فرمود که منادی در مملکت او
ندای جهاد در دهند پس از آن لشکر انبوه بیحساب بشهر گرد آمدند و خیمه ها را برافراشتند و ملک در خرگاه خویشتن بنشست تا لشکریان از شهرهای دور
نزدیک جمع آمدند پس با لشکرهای افزون از ستاره های آسمان از برای فرزند خویش تاج الملوک روان شدند اما تاج الملوک و سیده دنیا تا شش
ماه بدین منوال بودند و همه روزه عشق و شوق از هر طرف زیاده میشد و تاج الملوک را محبت چندان بیفزود که راز دل خویش با سیده آشکار کرد و گفت
یا حبیبة القلب من بسی در نزد تو ماندم و بر صحبت من همی افزاید سیده گفت ای روشنائی دیده من چه میخواهی اگر خواهی بوس و کنار زیاده
دیگر است آنچه خواهی بکن که من از آن تو هستم و توانائی من از تو است گفت مرادم اینست که بدانی من بازرگانزاده نیستم من پادشاه زاده هستم نام پدر من ملک
اعظم ملک سلیمانشاه است که وزیر خود را بنزد تو فرستاده که ترا از برای من خطبه کند چون بشنیدی او را نپذیرفتی پس از آن قصه خود را از
آغاز تا انجام فرو خواند و گفت همی خواهم اکنون بنزد پدر شوم و او رسولی پیش پدر تو بفرستد تا هر دو راحت شویم چون سیده این سخن بشنید
بسیار فرحناک شد پس شب را بروز آوردند و در آن هنگام که بدین کار بودند اتفاقا بخلاف شبهای پیش خواب بر ایشان چیره شد و بیدار نگشتند تا
آفتاب بر آمد و در آنوقت ملک شهریار در مسند سلطنت نشسته بود و امراء دولت در نزد او کار داشتند که بزرگ زرگران بیامد حقه در دست
داشت حقه را در پیش ملک بگشود و گردن بندی بیرون آورد که در و گوهر بر آن نشانیده بود بقدر صد هزار دینار ارزش داشت چون ملک آن را بدید پسندش افتاد
و حاجب بزرگ را که میان او و ملک گذشته بود بخواست و گفت این را فرا گیر و بنزد سیده دنیا شو پس حاجب آن را بگرفت و از سرای دختر ملک
رسید در غرفه را بسته یافت و عجوز را دید که در آستانه خفته حاجب گفت که چرا تا این وقت خفته اید عجوز چون سخن حاجب بشنید از خواب برخاست و از
حاجب بترسید و گفت صبر کن تا کلید بیاورم پس بدر آمد و بگریخت و حاجب از عجوز در شک شد در گشود و اندرون در آمد و دختر ملک را دید در آغوش تاج
الملوک خفته یافت و حیرت زده شد و همی خواست نزد ملک باز گشت نماید که بیدار شدند ... لرزید و از هول رنگ زرد شد و گفت ای

کافوری را بپوشاند خدا پرده بپوشاند حاجب گفت من نتوانم راز ملک بپوشانم پس حاجب در سرای ببست و نزد ملک بازگشت ملک گفت سر گردن بنداز
بسیار داد حاجب گفت این کار در نهان است و من نتوانم کار پرده از تو پوشیده دارم پس حاجب گفت بدانکه سیده دنیا را با جوانی بدیع الجمال
یک خوابگاه اندر خفته دیدم پس ملک ایشانرا بخواست چون بیامدند تاج الملوک را حاضر آوردند پادشاه گفت ای نابکار این چگونه کاریست پس خشمناک شده قصد
کرد که تاج الملوک را بزند سیده دنیا خود را بر او درافکند و گفت باید نخست مرا بکشی پس او را ملک دور کرده بجاریه گفت که او را بسرای خویش برند
پس از آن رو به تاج الملوک کرده گفت ای پلید تو کیستی و از کجایی و نام پدر تو چیست و چگونه با دختر پادشاهان جسور شدی تاج الملوک گفت ای
ملک اگر مرا بکشی هلاک خواهی شد و ندامت بر تو روی دهد و مملکت تو ویران گردد ملک گفت از بهر چه هلاک شوم و پشیمان گردم تاج الملوک گفت
بدانکه من پسر ملک سلیمان شاهم زمانی نمیرود که پیاده و سواره بسوی تو بیاید چون ملک شهرمان این سخن بشنید خواست او را نکشد و بزندان اندر
کند که صدق و کذبش آشکار شود وزیر ملک شهرمان گفت ای ملک مرا رای نیست که کشتن او را بتاخیر کنی که چنین پلید بدختر ملک جرئت کرده پس
جلاد را فرمود این خیانتکار را بکش پس جلاد شمشیر بگرفت و دست بلند کرد ولی نخواست او را بکشد گرد و راز امرا نگه مشورت کرد وزیر گفت ای ملک
جای مشورت نیست پس ملک در خشم شد و جلاد را گفت بکش جلاد دست بلند کرد و خواست سر او را جدا کند چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد
لب از داستان فرو بست

و چون شب صد و [illegible] برآمد

گفت ای ملک جوانبخت جلاد تیغ بلند کرد و خواست که تاج الملوک را بکشد که ناگاه غبار
بلند شد و آواز کوس و کرنای برخاست و شهرزاد سبب آن بپرسید و مردمان دکانها ببستند ملک بجلاد گفت شتاب
مکن آنگاه بجهر آگاهی کس فرستاد و رسول برفت و بازآمد گفت ای ملک سپاهی افزون از ستارگان و ریگهای بیابان مانند دریای موج زنان سبب
ندانستم ملک اندر شد و بر خود و مملکت بترسید و با وزیر گفت که آیا از نابکاری ایشان قصد ماست هنوز ملک این سخن
بانجام نرسیده بود که حاجبان ملک درآمدند و رسولان ملک لشکرکش با ایشان بودند و از جمله رسولان وزیر ملک بود و نخست سلام کرده
از برای ایشان برپای خواست و ایشانرا نزد یک خود خواند و سبب آمدن ایشانرا باز پرسید ایشان وزیر گفت ای ملک بدانکه ایشان
که به سرزمین آمده چون پادشاهان گذشته و سلاطین پیشین نیست ملک شهر ما که ایشان فرمان پادشاهان است وزیر گفت سلیمان شاه عادل و باذل
خداوند مدح خضر و جبال صفا پسر است و مدتی است از شهر خود بیرون شده و رسته است گر او را اندر شهر خود نیافتند
شده باشد یا بسبب پدر رسیده باشد اگر او را دیده باشی پس چیزی باما بگو و السلام چون ملک شهرمان این بشنید بترسید و دلش بطپید و با وزیر
بزرگان دولت رو کرد و گفت این که پدر و ملک زاده را جستجو کنید و چون او را دیدند دیده های ملک زاده و پیشین پیش جلاد و آنگاه شمشیر پیش روی بود و پس از آن رسولان
زاده تاج الملوک را دیدند که در زیر تیغ نشسته و ایشان افتاده و حال خود را در پای ملک زاده انداختند و رسولان دیگر نیز بدانجا نگریسته بودند او را بردند و شاد شدند
و او را دست و پای بوسیدند و تاج الملوک چشم باز کرد و وزیر پدر خود و دیگر بزرگان را بشناخت و از غایت فرح و نشاط بیخود شد و ملک شهرمان
حیرت و وحشت همی بود و چون دانست که این سپاه را سبب آمدن جهان جوانست بسی بترسید نزد یک تاج الملوک رفت سر او را بوسید و آب از
دیدگان فرو ریخت و گفت ای فرزند بد مکن و بر من رحمت کن و مرا عفو کن تاج الملوک برخواسته دست او را بوسه داد و گفت بر تو
باکی نیست تو مرا بجای پدر هستی ولی مباد آنکه محبوبه من سیده دنیا آسیبی رسد ملک گفت ای خواجه برو و مترس که جز شادی و نشاط بر او چیزی
نیست الغرض ملک شهرمان با تاج الملوک معذرتها همی گفت و وزیر سلیمان شاه را دلجویی کرد و خواست که شمارش همی داد که آنچه دیده است از
ملک پوشیده بدارد پس از آن بزرگان دولت را بفرمود که تاج الملوک را بگرمابه برند و جامه های زرین در بر کنند بزرگان بدانسان کردند
و از گرمابه بمجلس آوردند چون پیش ملک شهرمان بیامد ملک با تمامت بزرگان دولت بجهت تعظیم او بایستادند پس از آن تاج الملوک بنشست و پسر
گذشته خود را با وزیر و پدر و عزیز بگفت و ایشان نیز با تاج الملوک بگفتند که با او را بعیادت نزد ملک سلیمان رفتیم و او را آگاه کردیم که پسرت بقصد
ملک شهرمان اندر شده و بیرون نیامده و کار او بر ما پوشیده بماند پدرت چون این سخنان بشنید در ساعت لشکر آماده ساخته با ما بدین شهر بیامدیم
خدا را که آمدن ما سبب نشاط و انبساط شد تاج الملوک گفت همیشه پدر شما را مبارک باد و همواره شما را نیکو کاری اندر بود دیدند که ملک شهرمان
بقصر دخترش سیده دنیا درآمد دید که سیده دنیا گیسو تاج الملوک را گرفته و خنجری را قبضه بر زمین و نوک بر سینه گذاشته همی خواهد که خود را هلاک سازد
و میگفت که پس از تاج الملوک مرا زندگی نشاید چون ملک او را بدانحالت دید بانگ بروی زد و گفت ای دختر این کار چنین مکن و بر حال
پدر و مردم شهر رحمت آور کاری مکن که سبب آن باشد پدرت را آفت برسد پس آنچه شده خبر را از قضیه آگاه کرد و گفت محبوبه تو پسر سلیمان شاه است
قصد نکاح تو دارد و تو طلب نکاح بر تو واگذار کردم پس سیده تبسم کرده با پدر گفت نگفتم که این جوان ملک زاده است چونی که نکو نیکنام تو چی کرده و از
قیمت داشته باشد بر دار بیاویزد پدر گفت ای فرزند بخشیدیم و تو نیز بر من ببخشا پس سیده گفت برو و تاج الملوک را بیاور ملک اطاعت کرده
و نزد تاج الملوک شتابان شد و او را نزد سیده دنیا او رو چون سیده او را بدید بیش پدر در آغوشش کشید و گفت من از بهر تو در وحشت بودم آنگاه روی
بپدر کرده گفت چنین ماهرویی را بیهوده کشتن شد پس ملک شهرمان از خانه بدر آمد و در را بر هم نهاد و بنزد تاج الملوک رفت و با او
گفت که ملک سلیمان شاه را آگاه کن که ما آسیبی نرسانده است و بعیش و نوش مشغول است و خرم و شادمان همی گذراند پس از آن ملک

شهرمان فرمود لشکریان ملک سلیمانشاه را یکان یکان از همه گونه خوردنی و میوه و حلوا تدارک برند چون فرمان ملک شهرمان را بپذیرفتند آنگاه
ملک هدایای شایسته ملوکانه در خور از اسب و استر و کنیز و غلام از برای ملک سلیمانشاه بفرستاد پس از آن ملک با بزرگان دولت و اهل مملکت با پدر
ملک سلیمانشاه پذیره شدند و بخارج شهر رسیدند چون ملک سلیمانشاه از آمدن ایشان آگاه شد نرم نرم بسوی ایشان شد ملک شهرمان نیز همی آمد تا اینکه
باهم ملاقات کردند ملک سلیمانشاه ملک شهرمان را در آغوش گرفت و بفراز تخت در پهلوی خویشش بنشاند و حدیث همی گفتند که خوردنی و حلوا
بیاوردند اندکی نرفته بود که تاج الملوک بیامد پدر تاج الملوک برخواست و پسر را در آغوش کشید و ساعتی حدیث گفتند پس از آن ملک سلیمانشاه
با ملک شهرمان گفت که میخواهم در میان جمع صیغه نکاح دخترت را بتاج الملوک بخوانند ملک شهرمان طاعت کرد و قاضی و شهود بخواستند قاضی
حاضر آمد کتاب بنوشتند و کابین ببستند و لشکریان شادی کردند و ملک شهرمان بتجهیز دختر بپرداخت پس تاج الملوک با پدر گفت که عزیز با زر نکو
مردیست گرامی و مرا خدمتی بزرگ نموده و با من سفر کرده و بس رنجها برده تا مرا بآرزوی خود رسانیده اکنون دو سال است که از شهر خویش
دور افتاده قصد من اینست که همراه او بضاعت بازرگانی مهیا کنیم و او را بشهر خویش روانه سازیم که او از وطن نزدیکست ملک سلیمانشاه گفت
بلی چنان کنیم آنگاه از برای عزیز صد بار کالای قیمتی ببستند تاج الملوک روی بدو آورده و گفت ای برادر اینها را بپذیر قبول کن پس قبول کرد و همدیگر را
وداع کرده عزیز پای تاج الملوک ببوسید و آستان ملک سلیمانشاه را نیز ببوسید و سوار گشت تاج الملوک نیز سوار گشته تا سه فرسنگ باهم برفتند پس
عزیز بازگشت او را سوگند داد و گفت اگر نه مادر بنیاد اشتم بدوری تو شکیبا نمیشدم ولی تو رسول و کتاب زنان مضایقه مکن این بگفت و وداع
بازپسین کرده راه شهر خویش پیش گرفت پس بشهر خود در آمد مادر خود را دید که میان خانه اندر گوری بنا کرده و بر آن نشسته و گیسوهای خود بر آن
افشانده آب از دیده همی ریخت و این بیت همی خواند (جهانا ترا شرم ناید که بی او * کنی عرضه بر ما گل و بوستانها) (به پیرایه سر خود بجوی کنی پس بقهر
از جوانان جوانی ستانی) (خرامنده سرو ای کو تا چه بود دست * که امروز کردی چمن باغ جانها) پس از آن آه شرر بار کشیده بگریست و این ابیات برخواند (پس از مرگ
جوانان گل مباناد * پس از گل در چمن بلبل مخواناد) (بحسرت در زمین رفت آن گل نو * صبا بر استخوانش گل دمناد) (مرا کش دل بغم میسوزد
برآید رو * خدایش هم بر این آتش نشاناد) و هنوز ابیات باتمام نرسانده بود که عزیز بخانه در آمد چون عزیز را بدید برخواست و بسینه خود همی چسبانید
از سبب غیبتش باز پرسید عزیز سرگذشت بیان کرد و باز نمود که تاج الملوک صد بار حریر و دیبا و کالای گرانبها با او داده مادرش خرسند و خرم
گشت و عزیز در نزد مادر بسر میبرد ولی از آنچه از دلیله محتاله بدو رسیده بود حیران بود القصه عزیز را کار بدینجا رسید و اما تاج الملوک کرا عزیز رسید
دنیا فرستادند ملکزاده بکارت آن را برداشت پس از آن ملک شهرمان تحفه و هدایا بیکران از بهر ملک سلیمانشاه و تاج الملوک و
عروس بفرستاد و ایشان بشهر خود روانه شدند ملک شهرمان سه روز راه با ایشان رفت و آنگاه ملک سلیمانشاه او را باز گشت سوگند داد
ملک شهرمان ایشان را وداع کرده بازگشت و تاج الملوک با پدر و زن خویش همی رفتند تا بشهر خود نزدیک شدند شهر را از برای ایشان بیاراستند
چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست

چون شب صد و سی و نهم برآمد

گفت ای ملک جوانبخت ملک
سلیمانشاه با فرزند و عروس همی رفتند تا بشهر خود نزدیک شدند شهر را از برای ایشان زینت ببستند
و ایشان بشهر در آمدند ملک بر تخت مملکت نشست و تاج الملوک در پهلوی تخت بایستاد و رعیت و سپاه را بداد و دهش بنواخت و دوباره
اسباب جشن فرو چید و از برای پسر جشن تازه برپا کرد و تاج الملوک بحجله عروس خرامید و پیوسته بعیش و نوش و طرب همی گذرانیدند
و چون وزیر دندان حدیث بدینجا رسید ضوء المکان با او گفت چون تویی را شاید که ندیم ملوک شوی و لکن این وزیر سعادتمند گفت
چهار سال است که در این سرزمین هستیم و در میان دله و حصار قسطنطنیه بر ضیق اندریم و شمار و جنگ و جدال مشغولیم سپاهیان آرزوی وطن کنند
و از طول سفر ملول شده اند پس ضوء المکان امیر بهرام و امیر رستم و امیر ترکاش را بخواست چون حاضر آمدند با ایشان گفت که سالها است ما در
این سرزمین هستیم و بمقصود نرسیده ایم و قصد ما از آمدن اینجا خونخواهی ملک نعمان بود و لکن برادرم شرکان نیز کشته شد و مصیبت ما بیشتر
و سبب همه اینها همان عجوزه ذات الدواهی بود و اینست که سلطنت ملک نعمان را در مملکتش بکشت و ملکه صفیه را اسیر کرد و این
بس نبود که ملک ضیفه را نیز بکشت و من سوگند بزرگ یاد کرده بودم که خون پدر و برادر باز گیریم جواب چیست پس امیران لشکر سر بزیر افکندند
و جواب او بوزیر دندان حواله کردند وزیر در حال پیش رفته آستان ملک را بوسه داد و گفت ای ملک زمان بدانکه اقامت ما پس از این سود
ندارد و مرا رای بر جمیل است که بوطن باز گردیم و چندی در آنجا بیاسائیم پس از آن بجهاد بت پرستان باز گردیم ملک گفت تدبیر همین است سپاهیان
آرزومند دیدن فرزندان خود شده اند و مرا نیز شوق دیدار پسرم کان ماکان و دختر برادرم قضی فکان در سر است چون لشکر از این
بشارت آگاه شدند فرحناک گشته وزیر دندان را دعا گفتند و ملک ضوء المکان فرمود که منادی ندا کند بلشکریان که رحیل را آماده باشند سپاهیان
بسیج سفر دیده بعد از ده روز کوس بکوفتند و نای بزدند و علمها برافراختند وزیر دندان پیش رو لشکر گشت ملک ضوء المکان با حاجب بزرگ در
قلب لشکر جای گرفتند و سپاه فوج فوج و گروه گروه در چپ و راست همی رفتند و شبها و روزها همی پیمودند تا بشهر بغداد رسیدند مردمان با کشاده
و امیران و سرهنگان بسرای خویش رفتند و ملک بقصر در آمد و نزد پسر خود کان ماکان رفت او هشت ساله بود چون ملک بکرمابه اندر شد

چون ملک از گرمابه بدر آمد بر تخت مملکت بنشست و وزیر دندان را بخواست و امیران و حاجبان نیز حاضر آمدند و در آن هنگام ملک بار داد پس از آن خود و توشاب را بخواست
چون آن توشاب بیامد ملک بر پای خواست و در پهلوی خویشتن بنشانید و ملک ضوء المکان وزیر دندان را از کردارهای توشاب آگاه کرده بود
پس توشاب را در چشم وزیر و امرا رتبه افزون شد و توشاب از بس خوردنیهای گوناگون خورده فربه شده بود و گردنش بگردن ... همی مانست پس
از نشاط حسن ملک روی بدو کرده با جبین گشاده با او سخن گفت و با بهترین تحیات او را تحیت گفت و فرمود چه زود ما را فراموش کردی
پس توشاب نیک نظر کرده ملک را بشناخت و بر پای خواست و گفت ای یار مهربان چگونه سلطان شدی ملک بخندید و وزیر دندان پیش آمده قصه
بتوشاب فرو خواند و با توشاب گفت که ملک که با تو یار و برادر بود اکنون پادشاه و رهبر این سپاه و از او سودها فراوان و منفعتهای بزرگ
ترا خواهد رسید و لیکن ترا همی سپارم که اگر ملک با تو بگوید که از من تمنی کن تو از ملک خواهش مکن مگر شغلی بلندپایه و چیزی گرانبها زانکه تو در نزد او عزیز
داری پس توشاب گفت مرا بیم از آنست که چیزی بخواهم بمن ندهد وزیر با او گفت هر چه تمنی کنی مضایقه نکند توشاب گفت سوگند که ناچار از او
تمنی کنم چیزی را که مرا در خاطر است و همه روزه خواهش میکردم تا بستانم وزیر گفت خاطر تو رسند دارم که اگر ولایت دمشق خواهی هر آینه ترا بدانجا
والی کند پس در حال برخاست و ملک اشارت بجلوس کرد توشاب گفت معاذالله گذشت آن روزها که من پیش تو یارای نشستن داشتم ملک گفت
آن پیش من بیش از اینست و آن روزها بگذشته و پیوسته آنحال بر جای نخواهد بود زانکه تو سبب ... منی بخدا سوگند که تو هر چه از من تمنی کنی همه را
عطا کنم و اگر نیمه مملکت مرا خواهی ترا انباز مملکت کنم پس هر چه خواهی بخواه توشاب گفت بیم من آنست که چیزی بخواهم که نتوانی از عهده بر آئی ملک خشمگین شده
و گفت چرا از من تمنی کنی توشاب گفت که مرا بیم از آنست که چیزی از تو بخواهم و مرا ندهی و یا نتوانی از عهده بر آئی وزیر او را دو سه کرت اشارت
اشارت کرد و هر کرت با وی گفت تمنی من اینست که مرا به بزرگ زبالهای شهر قدس ... کنی حاضران بخندیدند وزیر او را بسر زد با وزیر گفت که تو کیستی که مرا
همی زنی و گناه من چیست مگر تو نگفتی که کاری بزرگ از ملک تمنا کن پس از آن گفت مرا بگذارید که بشهر خود روم ملک دانست که قصد او از این سخنان
مزاح است زمانی صبر کرد پس از آن روی بتوشاب کرد و گفت شغلی بزرگ از من تمنا کن توشاب گفت سلطنت دمشق ... خواهم پس توقیع سلطنت دمشق
بنام او نوشته ملک با وزیر گفت تو باید با او بدمشق روی و در هنگام بازگشتن دختر برادرم قضی فکان را با خود بیاوری و زیر فرمان ... برفت
و با توشاب سفر را آماده گشتند ملک ضوء المکان با امرای دولت فرمود که هر که مرا دوست دارد ... توشاب را ... ملک الزبلکان
نام نهاد و سجاد ... لقب فرمود و ... پس سلطان زبلکان با وزیر دندان بوداع ملک رفت ملک بر پای خاست
و او را در آغوش کشید پس فرمود اسباب جهاد را آماده کنند ... و وصیت ... بیاموخت تا هنگام جهاد ... ملک او را وداع کرده با ...
و امرا غلامان ... هدیه کرده بودند که هر یکی از مملوک بودند ... سوار شدند و حاجب ... همراه ...
بوداع ملک سجاد ... شدند تا سه روز برفتند پس از آن ... بازگشتند و سلطان زبلکان با وزیر دندان همی رفتند تا بدمشق رسیدند و مردم دمشق
آگاه بودند که ملک ضوء المکان ... بدمشق فرستاده که سلطان زبلکان نام دارد و لقبش سجاد است چون خبر رسول بدمشق رسید شهر را بیاراستند و
هر که در دمشق بود باستقبال بیرون شد و سلطان بدمشق اندر آمد و بر تخت مملکت بنشست و وزیر دندان بایستاد و مراتب امرا را بر او همی شناسانید و امرا
یک یک پیش آمدند و دستش را بوسه میدادند و سلطان زبلکان نیز ایشان را بنواخت و خلعتشان بداد و در ... گنجها بگشودند و ...
... عطا فرمود پس از آن ... برای دختر ملک شرکان قضی فکان تدارک سفر آماده کرد و محمل ترتیب کرد ... وزیر دندان را
مال بسیار بداد ... و گفت ترا بدایت کار است ... ترا بمال حاجت افتد چون وزیر از برای سفر ... شد و قضی فکان را ...
... قضی فکان چون سلطان وزیر دندان را وداع کرد بمملکت خویش بازگشت و سپاه و رعیت را ...
در جمع آوردن آلات حرب کوشش تمام داشت و فرمان ملک ضوء المکان را منتظر بود سلطان زبلکان را کار بدینجا رسید اما وزیر دندان قضی
فکان را همی برد تا به بغداد رسیدند کسی پیش فرستاد و از آمدنش آگاه کرد ملک ضوء المکان از بهر ملاقات وزیر دندان از شهر بدر آمد و وزیر چون ملک را بدید خواست
که از اسب فرود آید ملک سوگندش بداد که سواره نزدیک ملک آمد ملک از حال سلطان زبلکان باز پرسید وزیر بشارت سلامت سلطان را
بازگفت و از آمدن سیده قضی فکان او را آگاه کرد ملک فرحناک شد با وزیر گفت سه روز راحت کن و از رنج سفر بیاسای و پس از آن بنزد من بیا
وزیر فرمان پذیرفت و بسرای خود رفت و ملک بقصر اندر آمد و بنزد دختر برادرش قضی فکان رفت و او هشت ساله بود چون ملک او را بدید فرحناک
شد و از شرکان یاد کرده محزون شد و او را جامهای زرین مرصع موهبت کرد و فرمود که او را با پسرش کان ما کان در یکجا تربیت کنند و قضی فکان
بهترین اهل زمان و خردمند و دلیر بود و انجام کارها میدانست و کان ما کان اخلاق نیکو داشت ولی از انجام کارها ... بود پس هر یک از
ایشان ده ساله شدند قضی فکان با پسر عم خود سوار گشته با هم همی رفتند و تیغ بازی و نیزه اندازی همی آموختند تا اینکه هر یک دوازده ساله شدند
از آن پس ملک ... بتدارک جهاد پرداخت و تدارک اسلحه و اسباب کرد و وزیر دندان را حاضر آورده گفت با وی قصد من اینست که فرزند خود کان ما کان را
سلطان و پادشاه نمایم و خود ... وزیر دندان ... ملک بوسه داد و گفت ای ملک ... خاطر مبارک رسیده
... بدین ... که او ... سال ... و دیگر آنکه عادت بر اینست که هر کس پسر خود را سلطان
کند

کنند زندگانی او کم شود ملک گفت ای وزیر سخن صواب بسیار گفتی که حاجب از ما پیش و شوهر خواهر منست و مرا بجای برادر است وزیر گفت این نصیحت را
ملک باشد گفتم پس ملک حاجب را آورده حاضر و بزرگان دولت را بخواست و با ایشان گفت دانسته باید که این پسر من کان ماکان در جهان مانند
ندارد و من او را بر شما سلطان و حاجب را وزیر او کردم و با حاجب گفت که تو و حاضران بدانند که دختر برادرم قضی فکان را به پسر خود کان ماکان تزویج
کردم پس از برای پسرش خواسته بشمرید و آنگاه بنزد خواهرش نزهة الزمان رفت و او را از تزویج آگاه کرده ایشان نزهة الزمان فرحناک شد و گفت پسر و
فرزندان پس ضوء المکان گفت ای خواهر من از دنیا کام برداشته ام و از فرزند خود این کشته ام ولی فرزند ما را او را بتو بسپارم و شما نزد ضوء المکان
کان ماکان و قضی فکان را بحاجب ... و نزهة الزمان همی سپرد تا اینکه رنجور شد و بستر افتاد و در میان رعیت حکمرانی حاجب را بود تا یکسال بدینحال
گذشت پس از آن ضوء المکان پسر خود کان ماکان را با وزیر دندان حاضر آورد و با پسر گفت که این وزیر پس از من ترا پدر است و بدانکه من از این جهان
بجهان دیگر خواهم شد و کام از دنیا برداشته ام ولی مرا حسرتی بدل اندر بجا مانده و آرزو که تو آن حسرت از دلم بدر کنی ملکزاده گفت آن حسرت
ترا در دل چیست ضوء المکان گفت پدرم عمر در رسید و خون جد تو ملک نعمان و عم تو ملک شرکان را از مشرکان نتوانستم کرفت اکر خدا
یاری کند از خونخواهی جد و عم غفلت مکن ولی از مکر عجوز ذات الدواهی بر حذر باش و آنچه که وزیر دندان گوید بشنو کاو وزیر راستین است ملکزاده
گفت انشاالله خلاف فرمان ملک نکنم پس از آن مرض بر ملک چیره شد و کار مملکت با حاجب بود و همه روزه برنجوری او بیفزود تا چهار
سال ملک بیمار بود و امور مملکت با حاجب بود و رعیت و سپاه را از خود خرسند همی داشت ضوء المکان و حاجب را کار بدینگونه بود و اما کان ماکان
هر اسب تاختن و نیزه انداختن کار دیگر نداشت و همچنین دختر عمش قضی فکان که با مادران پسر از پی همی رفتند و چوگان همی کشیدند تا بهنگام شام باز گشته بنزد مادر
شدند و کان ماکان نیز بنزد مادر شده و او را بالین نشسته گریان می یافت و شبها بخدمت پدر قیام میکرد با چون روزی ملکزاده با دختر عم همی رفتند و
ضوء المکان را رنجوری و درد ناکی دید بگریستند پس بگریست و این ابیات برخواند (آسمان در گشتن هم گندم و ... کاه شادی باد با کاه اندوه لنگری
گر بخندم کان همه سر گریستن گوید زهی خنده) و در نیکرهم کانچه در زیستن گوید خود نکرده) چون ابیات با انجام رسانید سر بر بالین نهاده بخفت و در خواب دید
که کسی با او میگوید که بشارت باد ترا که ببهشت جهان نبرده و همه را فرمان خویش باور د ضوء المکان خرم بیدار گشت و روزی چند بر نیامد که ملک از جهان
برفت و بغداد با مصیبت بزرگ روی داد و کوچک و بزرگ از پی ملک گریستند و نجد یاری کشته از خاطرها برفت گویا که ضوء المکانی نبوده
و پسرش کان ماکان را اهل بغداد معزول کرده خود مادر کان ماکان نیز بنزد حاجب که در بغداد سلطان بود رفت و بدو گفت از کار برکنار نشستی بنزد
نزهة الزمان و گفت خدا شما را خوار بکند و پیوسته حکومت شما پاید باشد تو با کوشش خود ... از چشم ... که ملک ما را ... نیز
میداشت و چه قدر مال بسیار بما کرده بود و اکنون روزگار بر ما دگرگون گشته و ما را خوار بیخبر کرده از تو ... احسان دارم ... بیده بیفزود
بحث و این ابیات برخواند) ای سرو ... کسی) گر ...) اکنون ... فرمود ... کامجاده
دیده و دربدر شود) از مال دنیا هیچ که در او باقی مانده گی رو است) ... از دو ... بسیار ... بود) چون نزهة الزمان ... و شنید ضوء
المکان را یاد کرده مادر کان ماکان را بیشتر بنواخت و بخویش کرد و گفت اکنون ... میزبان ... ترک ... ام
بود و ... که بگذشتم ... انگاری و حال ... ما را پیش پس جامه ... بر تو پوشانده ... گرده کان ماکان
با مادرش بدینگونه شد و ملکزاده را جامه ملوکانه دربر کرده و کنیزان ... ایشان بگماشت پس نزهة الزمان ... برادر باش ... گفت ...
از دیده ... حاجب گفت ... دنیا ... بگیران ... نظاره کن و زن برادر را گرامی ...
با مادر شد ... و لیل از داستان فرو بست ... ملک ... نزهة الزمان گفت
حکایت [illegible]
برادر را گرامی بدار ... زهة الزمان ... چون ... با مادر کان ماکان ... گذشت و اما کان ماکان و
دختر عمش قضی فکان پانزده ساله شدند و قضی فکان دختری بود آفتاب ... در میان دختران ... زلف ... ابروان
ای ... پیش ... بر گرد و ماه ... چون ... و اما کان ماکان ... بود و ماه منظر و بدیع اقبال ... آشکار شد و ...
... و خاطر ... که حلقه ...
... و چون ... ماه ... ماه ... فاتن ... را ... فکان ...
شد و کنیزکان چون ستاره که بر گرد ماه ... و ... بسیار ... دل مرد و زن بود و
کان ماکان ... گرد ... و چشم ... این دو بیت برخواند) ... دادم ... شدم ... بگشادم ... پدر و
مادر من بنده ... ترا ... من ترا بنده شوم گرچه ز اصل آزادم) چون قضی فکان ابیات بشنید در خشم شده ملامتش گفت ... بدر ... کرد
پس کان ماکان ... را در خشم شده بازگشت و قضی فکان نیز بقصر در آمد ... و ... بیت ... دختر ...
و سخن بدینگونه گفته و قصد ... بشنید ... که کسی را ... واقعه آگاه ... با ... و ... نیز زندگانی ... کوتاه
کند و نام او را از جهان بردارد و اثر او را ناپدید کرد ... پس عشق کان ماکان ... قضی فکان ... شده ... زبان گشت

وی کان ماکان مهجور بود و شکیبائی نتوانستی و همی خواست که راز خود آشکار کند و زنجیت جادی شکایت آغاز کرد و لکن از خشم قضی فکان
هراس اندر بود و این ابیات همی خواند، همی جویم نگاری که دارم چون دل و جانا، همی خواهم زیکساعت توانم دید آسانش، نهاد اندر سر اسراری
که پنهان نیست با رازش، نهاد اندر دلم دردی که پیدا نیست درمانش، نیارم کرد مهمانش ز بس کبر او و نازش، نه من تنها شدم ... خصمان ...
گرد مهمانش، چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست

چون شب پانصد و چهلم آمد

گفت ای ملک جوانبخت چون سلطنت بغداد بدینجا رسید بامداد شد و ملک ساسانیان نامید پس ... از آن از عشق
کان ماکان با قضی فکان آگاه شد و نزد زن خویش نزهة الزمان بیامد و گفت مرا زبود این پسر و دختر در یکجا تشویش اندر هم اکنون پسر کان
ماکان مرد نیست و زنان را زمردان همی شوان بود صواب در نیست که کان ماکان را از قضی فکان منع کنیم و قضی فکان را از او پوشیده داریم و
با او گفت مرا با تو سخنی هست که نمی خواستم آن سخن با تو بگویم ولی اکنون باز گویم کان ماکان سخن او را با نزهة الزمان گفت ملک از صحبت تو با
قضی فکان آگاه گشته فرموده است که او را از تو مستور دارند اکنون ترا با او حاجتی باشد از پشت در با او سخن بگو و او را نگاه مکن چون کان ماکان را
این سخنان گفت هیچ نگفت و در حال بازگشت سخنان عمه را با مادر بگفت مادر گفت که سبب این سخن کمی سخن بسیار است و حدیث عشق تو با قضی فکان
مرد و زنان او را در زبان گشته چگونه تو مال ایشان خوری و با دختر شان عشق ورزی کان ماکان گفت همی خواهم او را کابین کنم و او دختر عم است
و من او را سزاوارترم مادرش با او گفت که سخن مگو مبادا خبر با ملک ساسان برسد و بدین سبب تو در ورطه اندوه گرفتار شوی و امشب خوردنی نیز
و هرگاه ما را از اینشهر بخواری بیرون کنند بذلت گرفتار آئیم و از گرسنگی هلاک شویم چون کان ماکان سخنان مادر بشنید بجز بیش بیفزود و این ابیات برخواند، بدل نگار
که نصیحت کند قبول، من گوش استماع ندارم لمن تقول، تا عقل داشتم نگرفتم طریق، جائی دلم برفت که حیران بود عقول، بگذرم بیرود که نه در خاطر
بماند فرق باشد از اندیشه تا وصول، آخر نه دل بدل رود انصاف خود بده، چه نیستت لوصل تو مشتاق و تو ملول، چون این ابیات با انجام رسانید با
مادر گفت مرا در نزد عمه و پیش این گروه جای نماند ناچار مرا از این قصر بدر شوم و در اطراف شهر همسایگی در آیم کان ماکان چنین گفت و از قصر بیرون شد و با
مسکن ... گرد که گفته بود و ... مادرش بخانه ملک ساسان آمد و شد میکرد و از آنجا چیزی که خود و پسر را بسنده بود میگرفت روزی قضی فکان با او گفت که ای زن
عم پسر ترا حال چونست مادر کان ماکان گفت مهجور و گریان و ترا بسته کمند محبت تست و گرفتار عشق پس قضی فکان بگریست و گفت نیکو سوگند من ازو
دوری نه از نامهربانی دور گشتم بلکه از دشمنان بترسیدم و مرا محبت با او بیشتر از چند است که او با من، اگر زبان او را آلایش نبود راز نگاه میداشت
پدرم احسان خود از او نمیبرید و او را منع نمیکرد ولی امیدوارم آنکه بعد از چند گاه تقدیر کرد ما را بوصال بنوازد و پس از شکست رنج دیده روا نکرد و ...
بیفرایید، ... و غم آخر بسر آید روزی، ... گرچه بسیار بماند بسر آید روزی، مادر کان ماکان او را ثنا گفت
و از نزد او بدر آمد و ماجرا با پسر بگفت ... کان ماکان را شوق بیفزود و گفت مرا ... پس بنشست و این ابیات برخواند، آدمی چون تو
در آفاق نشان نتوان داد، بلکه در جنت فردوس نباشد چو تو حور، حور فردا اگر چنین روی بهشتی بیند، گرش انصاف بود معترف آید بقصور
پس از آن روزگار بگذشت و کان ماکان در آتش حسرت همی گداخت تا اینکه هفده ساله شد و در باره شجاعت و خوبی او چهره گشت و با خود گفت تا
کی اندیشه و تا چند مرا مقصود میسر نخواهد شد و بجز ... در عیب ... بهتر آن است که از شهر دور شوم تا او نیز در ...
... اینگونه قصد باکنون خاطر کرد و این دو بیت بخواند، ... خدمت تو دل پر خون کرده، ... بیرون کرده، ...
... عشق چون خون کرده، خاکره و پشت موزه گلگون کرده، پس از آنکه کان ماکان پیاده و پا برهنه با یک پیراهن کهن و آستین کوتاه
... که از سه روز پیش مانده بود توشه برگرفت از قصر بدر آمد و در شب تاریک همی رفت تا بدروازه بغداد رسیده بایستاد و چون دروازه گشاده شد
نخستین کسی که بیرون رفت کان ماکان بود ... روز دیگر چون شب در آمد مادرش جستجو کرد و نیافتش جهان در نظرش تنگ شد و از خورد
و خواب باز ماند و تا ده روز با انتظار نشست اثری ندید و بگریست و بنالید و گفت ... مرا فرزندی ...
گذاشتی اکنون ترا کجا جویم و بکدام شهر اندر ... از دیده فرو ریخت و گفت، بی مهر رخت ...
نمانده است، وصل تو اجل از سرم دور همی داشت، صبر است مرا چاره هجران تو لکن، چون صبر توان کرد که ...
و نالان بود گریستن شهره شد و مردم همی گفتند ای ضوء المکان کجائی که حال کان ماکان ...
کشته پس ملک ساسان از واقعه کان ماکان خبر گشت چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست

چون شب پانصد و چهل و یکم آمد

گفت ای ملک جوانبخت بزرگان دولت ملک ساسان از واقعه کان ماکان با خبر گردیدند و گفتند او پسر پادشاه و نبیره ملک نعمان است شنیدیم که او غربت اختیار کرده چون ملک ساسان این سخنان بشنید ...
که با او کرده بود یاد آمد ... کان ماکان ...
... خبر بیاورد ملک ساسان سخت محزون شد و مادر کان ماکان را ...
کان ماکان چون از بغداد بیرون شد سه روز در بیابانها برفت ... پیاده دید و گیاه خوردن گرفت ...

از شهر بدر یا و شما آمدیم پس و قصه به پرخواند، ایام بر آنست که تا بتوانند، یکروز مرا بکام خود ننشاند، عهدی و ارد فلک که تا گرد جهان، خود میکرد
فراهم کرده‌اند، چون این ابیات بانجام رسانید زکیا ملکان بخورد و دو بیت تا زکرفته فریضه صباحی آورد و از پس براحت بنشست و برو بدانجا بماند تا
شب، در اثنا نیم شب و آنجا بخفت، ناگاه بیدار گشته آواز شخصی بشنید که این ابیات همی خواند که بجمله جهان خلق جفت یار بود، مرا ز یار جدائی که بها
بود، کنون که خلق همه در کنار یار بوند، بجای اشک در کنار بود، بهر زود ره تا ز شاهوار زغم، که دامنم صدف در شاهوار بود، چون ملکان
ملکان این ابیات بشنید کوه کوه حزن و اندوه بر خاطرش شد و آب از دیده چون باران بر رخساره فرو ریخت و آتش دلش مشتعل و در گرد دو بیت
که خداوند آواز را به بیند در شب تاریک کس ندید بخواهش بگرفت و از آنجا که بود فرود آمده و در یکسوی مرغزار ایستاد زمانی برفت و شنید که خداوند
آواز بلند ناله کرده همی خواند، منم غلام خداوند زلف غالیه گون، که هست چون دل من زلف آن توان و نگون، همی ندانم در هجر چند نشسته چند
همی ندانم کز دو بیت چون شکنجه چون، هوش دارد جان مرا رفیق هوا، جفاش دارد جسم مرا غریق جنون، زبس که زیبا دل پر جوش من برآید جوش
ز اشک دیده من ببارد خون، ز خون دیده من رست لاله در صحرا، ز اشک دیده من خواست ابر گردون، چون ملکان این ابیات بشنود
و در اندیشه دانست که او نیز عاشقی است که از وصال نومید گشته با خود گفت که مرا باید با او بیکجا جمع آیم شاید که با او درد این غربت انسی بگیرم از
حال یکدیگر آگاه شویم و بهر دو شکایت و دوری یار یکدیگر بگوییم پس ندا در داد و گفت ای مونس شب تا نزدیک من آیی و قصه خود با من بگویی
شاید که ترا یاری کنم چون خداوند آواز این سخن بشنید پاسخ گفت ای آنکه آواز مرا شنیده باز گو که از آدمیان هستی یا جنیان پیش از آنکه هلاک شوی
جواب باز گو که من بیست روز است در بیابان جز تو کس ندیده و آواز شخصی نشنیده بودم اگر از جنیان هستی راه عافیت پیش گیر و اگر از آدمیانی
ساعتی صبر کن تا روز بیاید پس ملکان در بیابان بایستاد و چون آفتاب برآمد دید که خداوند آواز در دست ناگاه ملکان پیش رفت و سلام کرد
و بدوی جواب گفت ولی ملکان را چون خورد سال دید بچشم حقارت نگریست و گفت ای جوان از کدام طایفه و عرب هستی از بهر چه در تاریکی شب
بیرون شده و این کار دلیرانست و دو شب از تو سخنی شنیدم که این سخن نگوید مگر مردی دلیر و تو اکنون در دست من اسیر هستی و لیکن
بخورد سالی تو بخشیدم و ترا بخشیدم که کاری خود کن چون ملکان سخنان او بشنید دانست که بدوی او را حقیر شمرد پس بدو گفت ای برادر
عرب ترا با خورد سالی من کاری نباشد مرا از خدمت گذاری مقصد آنست ولی باز گو که سبب چیست که تو بیابان همی گردی و این ابیات همی خواندی
بدوی گفت ای جوان بدانکه مرا صباح بن رباح بن همام خوانند و مرا قبیله از اعراب شام است و مرا دختر عمیست نجمه نام که در پرورش آفت جانست
و خوبیش آسایش جانست چون پدرم و عمم بیک خیمه اندر بودند و ما هر دو بزرگ شدیم از آنکه من فقیر بودم و او را از من پوشیده داشتند
قبایل از بهر خواستگاری دختر عمم فرستادم عمم را از ایشان شرم آمد و سخن ایشان بپذیرفت ولی بهانه است که پنجاه شتر و ده غلام و ده کنیز
و پنجاه بار گندم و پنجاه بار جو از من خواست مقصودش این بود که مهری گران بخواهد که مرا ادای آن قدرت نباشد زیرا که من تهی دستم که
من از شام بیست روز است که در بیابان جز تو کس ندیده بودم و قصد من آنست که ببغداد روم هر گاه بازرگانی را بینم ازو چیزی بگیرم
روان شوم و مال از او بگیرم و مردان او را بکشم و شتران او را باز آورم اکنون تو باز گو که کیستی گفت حدیث من بحدیث تو ماند ولی اندوه
مرا بیش از اندوه تو باشد و بزرگتر از کار تست زانکه دختر عم من دختر پادشاه است و این چیزها که گفتی او را کفایت نکند چنانکه شتر
نیاز دارد صباح گفت شاید که کار را از بهر آن کار تو بیشتر است روزگاریست اینکه که عزت دهد که خواهد، چرخ باز گوی از این راز چه اسپاردار
اگر خواهی که بشناسی من کانماکان بن ملک ضوء المکان بن ملک نعمان پادشاه بغداد و خراسانم که روزگار بر من ستم کرده و سلطنت ملک
داده و مرا زنبغداد و شما نگاه بیرون آمدم که مرا نشناسد و بیست روز است که بیابان همی سپرم و جز تو کس ندیده بودم و ترا حکایت بیکایت ماند
چون صباح این سخن بشنید بانگ بر او زد و گفت از بهی شادمانی که بمقصود رسیدم و مرا جز تو غنیمتی نیست از آنکه تو ز نژاد پادشاهی اگر
در جامه درویشان هستی و پیوندان تو ترک تو نگویند چون ملکان تو بدانند البها برای تو فدیه کنند پس من ترا باز دارم تا بدهند و بهر عمر اکنون
در نزد ما گفت ای اخ العرب پشیمان مکن این خلاف بگذار این خوی معاندت رها کن، هر کس از تو بیشتر و تا تو پادشاهی
یار خود گیر و از بهر زر و مال عرق برد شو تا آفاق بگردیم شاید صادق بیابیم و هر دو با دختر عمو با بپیوندیم چون صباح این سخن بشنید در خشم شد
برافروخت و گفت ای بیشترین مردمان دیگر جواب ندهی و با زوان ما تا طلب کنم و گرنه از من بر تو اندر شوی کانماکان ستم کرده
از بهر چه با زوان بسیار تو بیگناه از مردی بداری از تو عجبا عرب ترسی و جواب بخواری بیگناه که او را در میان تجربه بکرد و در
منزل استاد یافت پس صباح بخندید و گفت گمان مردم که ترا هرگز ... پس سلاح دور انداخت و دامن بر کمر استوار کرده نزدیک
کان ماکان بیامد و در هم آویختند بدوی او را از جای برداشت و قصد زمین زدن کرد چون پای را بر زمین استوار کرد دید که مانند کوه بر زمین استوار است
پس دانست که با او مقابله نتوان کرد از کرده پشیمان شد و با خود همی گفت کاش با سلاح مقابله میکردم پس کان ماکان او را بگرفت و حملت
نمود که بر زمین زند بدوی از بیم بگریست و فریاد برکشید که ای جوان دلیر با من چه خواهی کرد کان ماکان گفت میخواهم در این ساعت ترا بر زمین
رسانم و جامه عیسی رسانم و بنه کلیمی بفرمان رسانم و فراتت بطلب خویشتن رسانم تا اینکه طایفه تو ترا به بینند و ترا بشناسند

دلیری ترا بدانستند پس صباح فریاد برکشید و گفت ای دلیر یگانه ترا بخیر همت قسم میدهم که با من بیش ازین مکن پسر کاکان او را بزمین نهاد و چون بدید
خلاصی یافت بسوی سپر و شمشیر خود رفت آنها را برداشت و با خود مشاوره میکرد که او را حمله کند باز کاناکان خیال او را بدانست با او گفت که
دانستم ترا چه اندر خاطر است چون تیغ و سپر بگرفتی ترا بخاطر رسید که ترا بفنون کشتی آگاهی نبود هنگام شمشیر در کف داشتی با من برابری خواهی کرد
و من اکنون ترا فرصت میدهم که ترا این آرزو در دل نماند پس تو پیش بیا زده و با شمشیر حمله کن یا تو مرا بکشی یا من ترا پس اسکندر بسوی سپر برده و
و با شمشیر حمله کرد بسوی تیغ بینداخت کاناکان را هیچ آسیبی نرسید و کاکان ترا از حمله باکی نبود و هیچ [illegible] نرسید و کاناکان هیچ چیز در دست نداشت
که او را بزند و بسوی او چنان برد که باز هم اسپر از کار بماند کاناکان دانست که او درمانده و بازوانش رنجور گشته پس بهجوم آورده بسوی او



کمربند بر زمین انداخت و با حمایل شمشیر بازوان او را ببست و پای او را گرفته بکنار کشید صباح گفت ای دلیر زمان از من چه خواهی
کاناکان گفت که ترا از راه [illegible] فرستاد تا اینکه از برای تو چشم براه نباشند و عیش خوش [illegible] پس صباح
بگریست و گفت [illegible] که از [illegible] کمان خود [illegible] زدیده بریخت و [illegible] برخواند [illegible] که نیکو بود اگر
[illegible] که بدتر بود از مردم [illegible] تو [illegible] که [illegible] کس بدی کرده که [illegible] بدی و [illegible] کاکان او را رحمت آورده او را
گرفت که [illegible] باشد [illegible] بدو خواست که دست کاکان ببوسد [illegible] خوانش [illegible] برخواسته و انبان را
بگشود و سه قرص [illegible] آورده پیش روی کاناکان بگذاشت و بنشستند و نان بخوردند پس از آن نماز [illegible] فریضه [illegible] آوردند [illegible]
روزگار [illegible] حدیث [illegible] کاناکان گفت [illegible] کجا خواهی رفت بدو گفت [illegible] شوم و [illegible] تا [illegible] آوردم کاناکان
گفت [illegible] او را وداع کرده راه [illegible] گرفت و کاکان [illegible] گفت [illegible] چنین [illegible] پس [illegible]
و [illegible] پس از آن روی بر خاک [illegible] و [illegible] قطرات باران [illegible] گریان در میان
[illegible] که بقدرت خود [illegible] پس سر از سجده برداشت و [illegible] راه [illegible]
[illegible] که ناگاه سواری در رسید [illegible] کاناکان [illegible] از اسب [illegible]
[illegible] که زخمی داشت [illegible] چون نزدیک کاکان [illegible] کاناکان [illegible] بزرگ [illegible]
[illegible] باشد [illegible] اگر [illegible] زخم [illegible] اگر زنده بمانم [illegible] که [illegible]

(۱۴۱) باز کرد از ثواب خویش مرکوب اندر می جهد شبرنگ سوار اسبی بود که در حسن و نظاره کیان حیران همی ماندند و دست و پای آن بستونهای خام گاو
کان ماکان چون آن اسب بدید بحیرة اندر ماند و با خود گفت که محال است که چنین اسب در همه روی زمین بهم رسد پس کان ماکان سوار را
از اسب فرود آورد و جرعه آبش بداد و لختی صبر کرد تا سوار راحت کرد پس کا کاکان با او گفت که با تو چنین کار کرده سوار گفت ای مرد
حقیقت حال آگاه سازم بدانکه مرا کار اینست که پیوسته اسبان بدوم و نام من عنانست و من این اسب را در بلاد روم نزد ملک ایشان در میدان
بشنیدم و این اسب را قاقول گویند و لقب این اسب شبدیز است من از برای این اسب بقسطنطنیه سفر کردم همچنین از برای این اسب بودم
که ناگاه عجوزی در آمد که آن عجوز در نزد رومیان بس گرامی بود و او را ذات الدواهی میگفتند و این اسب با همان عجوز بود و ده تن خواجه
بخدمت گذاری اسب گماشته بودند و آن عجوز قصد بغداد داشت و همی خواست بنزد ملک ساسان برود و از او صلح و امان بخواهد پس
من در طمع اسب بر اثر ایشان روان شدم و همی آمدم ولی هرگز بدین اسب دست رس نبود از آنکه خادمان سخت پاس میداشتند همی آمدیم تا اینکه بدین
مکان برسیدیم و هر اینهم زانرو بود که بغداد در آن نزدیکی بود و من نتوانم اسب بیرون برم پس با خود در بردن اسب مشاوره میکردم که ناگاه گردی برخاست
و جهان تاریک گشت چون گرد بنشست پنجاه سوار دلیر پدید شدند که از برای بریدن راه بازرگانان گرد آمده بودند و بزرگ ایشان کرد اتش نام
داشت و شمشیر همی ماند چون قصه بدینجا رسید بیاد شد و شهرزاد لب بربست

آمد

گفت ای ملک
جوانبخت سوار زخمی با کاکان گفت که کرد اتش با دلیران پدید شدند و بر عجوز و خادمان گرد آمدند
ساعتی نرفت که عجوز و ده تن خادم را ببستند و اسب بگرفتند من با خود میگفتم که مرا رنج بیهوده شد و بمقصود نرسیدم پس زمانی صبر کردم
تا انجام کار بدانم دیدم که عجوز بگریست و با کرد اتش گفت ای فارس دلیر چون تو اسب بگرفتی با عجوز و خادمان چه خواهی کرد پس با زبان چرب
و سخنان نرم حیله همی کرد و کرد اتش را سوگند میداد تا اینکه کرد اتش ایشانرا رها کرد پس کرد اتش با خادمان خود گفت بیایید و من نیز
بر اثر ایشان روان شدم و پیوسته منتظر فرصت بودم چون راه پیدا کردم اسب را بدزدیدم و سوار شدم همینکه تازیانه بر اسب زدم آگاه شدند
و بر من احاطه کردند و با تیر و سنان مرا همی زدند و من بر این اسب نشسته بودم و اسب بجای من با ایشان مقاتله میکرد تا اینکه مرا از میان ایشان
بدر آورد ولی بجنگ اندر زخمهای من سینه من سوراخ زده بود که در پشت این جای داشتم و خوردنی نخورده بودم توانائی از من رفته بود تو با من
نیکوئی و مهربانی کردی و من ترا عیاران می بینم و از تو آثار بزرگی پدیدار است باز گو که کیستی کا کاکان گفت که مرا کاکان بن ضوء بن ملک نعمان گویند
پدرم را مرگ در رسید و من بی پدر ماندم پس زن پدرم مردی را دوست داشت و دست سلطان بغداد شد پس کاکان حدیث خود را از آغاز تا انجام باز گفت
و مرد مجروح را دل بروی بسوخت و گفت تو خداوند حسب بزرگ هستی و رنجهای تو چنان می بینم که جهان مسخر کنی پس اگر بتوانی مرا بر اسب بنشانی و خود نیز
سوار شوی و هر بجای خویشتن برسانی ترا در دنیا عزتی خواهد بود و در آخرت مثوبت تا آنکه مرا توانائی نمانده که خود را بر اسب توانم نگاهداشت اگر
مرا در راه مرگ در رسد این اسب از آن تو و تو آنرا سزاوار تری از دیگران کاکان گفت اگر ترا بدوش گرفته ببرم مضایقه نکنم و اگر جان من در دست خود بود
همه جان بتو بذل میکردم زیرا که من از خاندان حسبانم و داد رس درماندگانم پس مجروح اسب کرد او را بر اسب نشاند مجروح گفت اندکی صبر کن پس برد
چشم بر هم نهاد و دستها بگشود و کلمه شهادة گفت و هر کرا آماده کشته این ابیات بخواند در دنیا که بیابی روزگار ، برود گل و بشکفد نوبهار
تیر و دیماه و اردیبهشت ، بیاید که ما خاک باشیم و خشت ، کسانیکه از ما نیابند دید ، بیایند و بر خاک ما بگذرند ، ببینند بار دل در سرای سپنج ، که انجام
مرگست و آغاز رنج ، چه مردن دگر جا چه در شهر خویش ، سوی شهر جهان ره یکی بیش نیست پیش ، چون ابیات بانجام رسانید دهن باز کرده فریاد
بزد و جهان را وداع گفت پس کاکان او را بخاک سپرد و لگام اسب بگرفت و بدید چنان اسب در اصطبل ملک ساسان یافت نشود پس زمانی قافله
بازرگانان برسیدند و کاکان را از آنچه در ایام غیبت در میان ملک ساسان و وزیر دندان گذشته بود آگاه کردند و گفتند وزیر دندان از طاعت ملک
ساسان بدر رفته و نیمی از سپاه با او و وزیر دندان هم عهد گشته و سوگند یاد کرده اند که جز کاکان کسی را سلطان نباشد و وزیر دندان از ایشان امین
گردیده با ایشان بجزایر هند و بربر و بلاد سودان رفته از آنجا لشکری چون ستارهای آسمان و ریگهای بیابان فراهم آورده و قصدش اینست
که بغداد باز گردد و با خصم خود مقاتله کند و سوگند یاد کرده که تا کاکان را بتخت سلطنت ننشاند شمشیر در غلاف نکند و بازرگانان با کاکان گفتند
که چون ملک ساسان بدانست که بزرگ و کوچک خیره گشته اند محزون شد و خزانها گشود و گنجها گشود و زر و سیم به بزرگان دولت بخشش کرد و آرزو
همیکرد که کاکان بسوی او باز گردد تا با او مهربانی کند و او را امیر لشکر سازد چون کاکان از بازرگانان این سخن بشنید بر همان اسب نشسته بسوی
بغداد بشتافت همینکه ملک ساسان در کار خود حیران بود ناگاه آمدن کاکان بشنید تمامت سپاه را با بزرگان بغداد باستقبال بشتافته فرستاد
و فرستادگان او را ملاقات کرده پیاده در پیش روی او همی آمدند تا بقصر رسیدند خواجه سرایان در کاخ کاکان را بشارت بردند مادرش بیامد و چهرش را
ببوسید و در آغوشش بگرفت کاکان گفت ای مادر بگذار تا بنزد عم خود ملک ساسان روم که بس نیکوئی و احسان کرده با من و با بزرگان بغداد
بنزد ملک ساسان رفت اهل دربار را صحبت گذشته همه سوار را به دلیری بستودند آنگاه ملک ساسان برخواسته بنزد مادر کاکان رفت او را سلام گفت
چون کاکان ملک را بدید بر پای خواسته و دست و پای او را بوسه داد و اسب را پیش کشیده هدیه کرده ملک بدان ... که ... اسب ...

دست

ملکان

عیبت بازنموده و بسلامتش شکر بجا آرد پس از آن نظر با سب انداخته شناختش که قاروشست و مجنون لقب دارد و دریافت که ملک شهرکاس اگر بوده
این اسب را در پیش رو میان دیده بود ملک با کاکاکان گفت اگر دو انسال این اسب را مجهز اسب میفرستد بدرستی صفوة الملکان هجر بود ولی اکنون
شکر خدا را که سزا بسزاوار رسیده و این اسب ترا شایسته است من هدیه ترا قبول کرده باز بتو موهبت کردم پس از آن ملک فرمود تا بهم کاکاکان
خلعت بیاورند و اسبها بدو بخشید و در قصر بزرگ خانه بغیر او ترتیب دادند و خواسته پیشرو او را عالی کرد و عزت و شادی بکاکاکان روی داد و ملک
او را بس گرامی داشت از آنکه از عاقبت کار وی نیز در نداشت پس کاکاکان را ذلت و خواری برفت و فرحا کشیده نزد مادر برفت و از
حال دختر عمش باز پرسید مادرش گفت ای فرزند مرا دوری تو از دیگران مشغول داشته گفتا مادر بر خیز و نزد او شو شاید مرا بنظر بتو زود مادرش
گفت که طمع مرد خوار گشته این سخنان بگذار که از برای تو رنج بیفزاید و منهم نزد او نروم سخن با او بگویم چو کاکاکان این را نا وی شنید با مادر گفت که
از در و همان پشت بشنیدم که عجوز ذات الدواهی باین بلاد آمده و قصد دارد که ببغداد اندر شود و این عجوز جهان پیش است که جد و عمم را کشته ناچار باید
خون ایشانرا بگیرم و این ننگ را زدوده دامن بردارم پس مادر را بگذاشت و نزد عجوز رفت الیه اسد نامبرده رفت و از حال خویش بدو شکایت کرده
حکایت قضی فکان باز گفت و از عجوز بهتی کرد که بنزد قضی فکان رود و دل او را با کاکاکان مهربان کرداند عجوز را طاعت کرده نزد قضی فکان رفته
دل او را بکاکاکان مهربان کرده پس از آن بازگشته با کاکاکان گفت که قضی فکان ترا سلام رسانید و گفت نیمه شب خواهم آمد چون قصه بنجا
رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست
گفت ای ملک جوانبخت عجوز نزد کاکاکان برگشته
و با او گفت که قضی فکان ترا سلام میرساند و میگوید نیمه شب خواهم آمد پس کاکاکان با وعده دختر عمش فرحناک
شد چون نیمه شب در آمد او را از خواب بیدار کرده ملامتش گفت که چگونه عاشق هستی که با آرام خفته کاکاکان چون بیدار شد گفت بخدا سوگند
که من نخفتم مگر بطمع اینکه ترا در خواب ببینم پس قضی فکان با او معاتبت میکرد و این دو بیت میخواند (عشق با خواب و خور موافق نیست، مدعی عشقی
که صادق نیست) (عاشقی راکه خواب دارد و خور، خواب و خور هر کرا پیست عاشق نیست) پس کاکاکان از او شرمگین شد پس یکدیگر را در
آغوش کشیدند و لبان بهم بوسیدند و بانشاط بودند تا روشنی صبح بدمید و پدید شد آنگاه کاکاکان سخت بگریست و بنالید و این ابیات
برخواند (من اصطب خویش در دوش از عسر خود بر داشتم، که همی با لیت ار شمها دستبرد داشتم) (زلف او در گردن من همچو چلیپا بود و من، دست خود
در گردن او همچو چنبر داشتم) (چون مؤذن گفت یک الله اکبر مرگ خویش، دو صد و اهداران الله اکبر داشتم) چون ابیات با نجام رسانید قضی فکان
او را وداع کرده بقصر خود بازگشت و راز خود را با بعضی از کنیزکان بگفت و کنیز نزد ملک ساسان شد و راز کاکاکان را خبر کرد ملک نزد قضی
فکان آمد و تیغ بر کشید و همی خواست که سرش از تن جدا کند ناگاه مادرش نزهة الزمان برسید گفت او را آسیب مرسان و بد مکن که اگر بکنی خبر در
میان مردم پراکنده شود و ملوک ترا سرزنش کنند که کاکاکان خداوند مروت و پاکدامن بود کاری نکرد که از بهر او عیب باشد پس تو صبر
کن و شتاب مکن که در میان مردم بغداد شایع گشته که وزیر دندان از جمیع شهرها لشکر جمع آورده و میخواهد که کاکاکان را سلطان کند ملک ساسان
گفت ناچار کاکاکان را بیلائی افکنم که راه در آمدن ندارد و من خاطر او را بدست بیاورم مگر از برای اینکه مردم بدو میل بکنند و زود خواهی
که کار چگونه بیشود پس از نزهة الزمان بگذاشت و بیرون آمده بکار مملکت بپرداخت
ملک ساسان را کار بدینگونه شد و اما کاکاکان روز
دیگر نزد مادر بیامد و با او گفت اینک مرا قصد بیرون است که راه با زنم و کاروان بگیرم و مال ایشانرا بیغما برم و در به جایگاه غلامان و کنیزان گرد آورم و
اموال فراوان کنم آنگاه قضی فکان را از عم خود بگیرم مادرش گفت ای فرزند مال مردمان نه ایستاده و نه بیاسایند مردان هستند که بشیران چیره شوند و پلنگان شکار
کنند کاکاکان گفت که از قصد خود باز نگردم تا آرزو برسم پس از آن عجوز نزد قضی فکان فرستاده و پیغام داد که سفر خواهم کرد تا مهر شایان بدو رسانم
و با عجوز گفت که ناچار باید جواب او را بمن آوری پس عجوز برفت و جواب او را آورده گفت که قضی فکان نیمه شب خواهد بود پس کاکاکان
تا نیمه شب بیدار بود که ناگاه از آن قضی فکان بیامد او پروانه وار جست و با کاکاکان گفت جان من فدای تو باد که تا اکنون در زندگانی سر برده پس کاکاکان
با کاکاکان بر پای خواست و گفت ای مرا همدم و مونس جانم چند بمفارقت در رنج اندر هستم و راحت بدرون نمی دهم جمعیت خاطر پریشانم را آنچنان
که مرا باغ میخواند و بروی تو سپرد پرنیانم والله که دل از تو باز نستانم کر در سر کار تو رود جانم پس او را از قصد خود آگاه ساخت قضی فکان
بر قصد او بگریست کاکاکان گفت ای دختر عم گریه مکن امیدوارم خدای جل و علی مقدر کرده باشد و صال برساند پس از آنکه کاکاکان سفر را آماده شده
نزد مادر رفته و وداعش گفت و تیغ حمایل بسته از قصر بدر آمده بر اسب خود بنشسته در کوی و محله شهر همی رفت تا بدروازه شهر رسید ناگاه رفیق خود
صباح بن رماح را دید که در خارج شهر ایستاده صباح چون او را بدید بر رکابش بوسه داد و تحیت گفت و از او پرسید که ای برادر چگونه این اسب و این سلاح
ترا بدست آمده و من بخدا سوگند که جز این شمشیر چیزی ندارم کاکاکان گفت ای صباح که تو از من جدا گشتی مرا این اقبال روی بداد و اما میتوانی که با من بیائی
خود را از دور و مشقتی مرا یاری کنی بدو گفت ای خواجه بخدا سوگند که همراه تو بودم پس از آن شمشیر از دو آویخته و ایشان نشانه انداخته
در پیش اسب همی دویدند تا چهار روز بپیمودند همی رفتند و غزالان صید کرده همی خوردند و از چشمهای خنک و گوارا همی نوشیدند و روز پنجم
بتلی بلند نزدیک شدند که در پای آن تل چراگاهی بود که اشتران و گوسفندان و گاوان چندان بدانجا بودند که سر و زمین خالی نبود کاکاکان

ارزیدند

ازدیدن چندان خیل و رمه شاد دانشد و بخاطر گذاشت که انهارا بیغما برد پس بیامد و گفت که اموال بیاید برد و شما بدین و ترا حاجت روا شود
صباح گفت اینچه خداوندان بیغما کرده‌اند بسیار و در میان ایشان مردان کارزار بیشند و اگر با خویشتن بانیزه و ورطه خطرناک اندازیم راه
ندانیم پس کاناکان بخندید و دانست که او کم دل است او را بگذاشت و خود بیغما روانشد و این ابیات همی خواند (شیر مردان چو عزم کار
کنند، کار این گونه مردوار کنند، پیش تیر بلا سپر کردند، نزد شیر اجل گذار کنند) پس تنها آن رمه را حمله کرد و تمامت انها را براند آنگاه مردان با
تیغهای چو … و نیزه‌های بلند روی بدو آوردند و بیشتر ایشان ترکی بود و دلیر و کارزار دیده بکاناکان حمله آورد و گفت وای بر تو اگر بدانا
اینها از ان کیست چنین کارها نکنی بدانکه مال رومیانست که ایشان دلیر جهانند و ایشان یکصد تن سوارند که هیچ ملکرا اطاعت نکنند و همی
از ایشان بسرقت برده و ایشان سوگند یاد کرده‌اند که از اینجا باز نگردند مگر آنکه اسب بدست آورند کاناکان چون این سخن بشنید بانگ بر ایشان
زد که این همان اسب است که طالب آن هستید و … در هلاک من همی کوشید پس همه شما بمبارزت من گرد آئید آنگاه بانگ بر قانون زد
قانون مانند غول روی برایشان نهاد و کاناکان یکی از سواران را بکشت و روی بدوم و سیم و چهارم کرد و ایشانرا از زندگانی دور ساخت
و در آنجا غلامان بترسیدند کاناکان با ایشان گفت ای … ناپاک … را برانید و گرنه شمشیر از خون شما سرخ کنم پس غلامان … را براندند و …
همی گریختند صباح چون این بدید فرحناک شده و از تل فرود آمده و آواز بلند همی کرد تا گاه گرد برخواست و از میان گرد یکصد سوار سیاهان شیران
… بیامدند چون صباح ایشانرا بدید بیالای تل بگریخت و شرح جنگ همی کرد و میگفت من مرد میدان نیستم من در بازی و مزاح خوب
سواری هستم پس آن صد سوار کاناکانرا احاطه کردند سواری از ایشان پیش آمد و گفت ای … کجا خواهی برد کاناکان گفت بجنگ ندا …
و بدانکه مبارزت تو ایشانرا چیره نشود و … باشد و در شمشیر ما هست بر هر سو کند برد چون آن سوار این سخنان بشنید بسوی او نگاه کرد دید که مانند
شیر همی غرید ولکن روی او چون آفتاب و آن سوار رئیس یکصد سوار بود و کهرداش نام داشت چون کاناکان دید که با چنین شجاعت
بس بدیع الجمال است و در حسن بیمانند گهرداش که فاتن نام داشت همی ماند و دختر فاتن نام داشت و دختر آفتاب روی بود که سخندان در روی
او حیران بود و این ابیات درو همی سرود (عارض شد آن گفت که روی قمر است آن، بالا نشو گفت که سرو چمن است آن، هرگز نبود
جسمی بدینسان حسن و لطافت، گوئی همه روح است که در پیرهن است آن، خالی است بدان صفحه سیمین بناگوش، یا نقطه زغالیه یا مشک ختن است آن
فی الجمله … در چشم تو پیدا سیاست که بابت فتن است آن، گفتم که دل از چنبر زلفت برهانم، ترسم نتوانم که شکن در شکن است
آن) و با چنان شمایلی … در شجاعت … دلیران طوایف … و ترسان بودند و … سوگند یاد
کرده بود که شوهر نکند مگر کسی را که بر او چیره شود و کهرداش از جمله خواستگاران او بود و با پدرش گفته بود که کس نتواند مرا شوهر کرد مگر کسی که
در میدان بر من غلبه کند این سخن بکهرداش رسید بترسید که با دختر مقابله کند و سبب ننگ و بدنامی شود بعضی از یارانش گفتند که ترا …
در سر حد کمال است هرگاه تو با او مقابله کنی اگرچه قوت او بیشتر باشد باز تو بر او چیره شوی زانکه حسن تو بند خود داری نتواند کرد که زنانرا
در مردان طمع بسیار است کهرداش سخن او را نپذیرفت و جرئت مقابله نکرد و پیوسته از مبارزت فاتن گریزان بود تا او را کار با کاناکان
بدینگونه گذشت و او چنان پنداشت که کاناکان مجهول و فاتن است پس پیشتر شد گفت وای بر تو ای فاتن آمده که شجاعت خود وانمائی
از اسب فرود آی زمانی تا با هم حدیث کنیم من راه بر دلیران و مردان بریده و همه این اموال را نده‌ام که بر تو صرف کنم و تو مرا شوهری خود گیری
تا … که ترا خدمت کنند و در این نواحی از تو بزرگتر کس نباشد چون کاناکان این سخن بشنید آتش خشمش شرار افروخت و گفت وای
بر تو ای کلب الاعجام فاتن کیست و بیهوده هذیان … و خود را آماده شو که بدین زودی بخاک و خون غلطان خواهی
شد پس از آن کاناکان اسب برانگیخت و جولان کرد و جنگ خواست کهرداش دانست که او دلیر است بزرگ و … بوده پس سوار
که با او بودند گفت وای بر شما یکی از شما بمبارزت رود و از طعم تیغ و لذت نیزه او را آگاه کند آنگاه دهم سواری بر او حمله کرد و اندک زمانی جولان
کرد آنگاه کاناکان مهلت نداد و دلیرانه ضربتی بر او زد که از مغفر او در گذشت و آن سوار چون شتر فریاد کشیده از اسب در افتاد آنگاه دیگری حمله آورد
و با او نیز چنان کرد که با نخستین کرده بود و سوار سیم و چهارم و پنجم را نیز هلاک ساخت پس از آن یکبار حمله کردند و آتش جنگ شرر افروخته شد و
ساعتی نرفت که کاناکان ایشانرا طعمه سنان جان ستان کرد کهرداش چون این حالت بدید از هلاک خویشتن بترسید و دانست که او …
اندیکانه است پس با کاناکان گفت که از خون یاران در گذشتم و بر تو بخشیدم از اموال هر آنچه خواهی بگیر و بشهر خود باز گرد کاناکان گفت مروت و جوان
مردیت کم مباد ولکن تو این سخن بگذار و خود را از ورطه برهان و آن هنگام کهرداش خشمگین شد و با او گفت وای بر تو اگر مرا بشناختی هرگز این
سخنان نگفتی من شیر بیشه دلاوری کهرداش ابن سامری هستم که … و راه بر سپاه … بستم و … بازرگانان بردم و همین اسب که
بر او نشسته … خواهم بدانم که چگونه ترا … شده کاناکان گفت این اسب … داهی که کشنده جد و عم ملک نعمان است
ملک شهر … و من … ملک ساسان پس چون کهرداش گفت تو کیستی که … کاناکان گفت من کاناکان بن ضوء المکان بن ملک
نعمانم کهرداش چون این بشنید گفت از این شجاعت و فلاحت که ترا هست … که راست … باشی لکن … و آسوده خاطر مرو که

پدرت خداوندا چنان بود که کاناکان گشاهی کو سالی زان پیشخان را بزرگ شمرد [illegible] شمرد پس گهرداش خشمگین شد و یکدیگر حمله کردند
و هر یکدیگر را با گرزهای گران همی کوبیدند تا بدانجا که هر یک را گمان این بود که استخوان خرد همی ریزد پس نیزها بکار بردند گهرداش بر او نیزه حواله کرد کا
ناکان خم شد و نیزه بدو نرسید آنگاه کاناکان نیزه بر سینه گهرداش بزد که سنان نیزه از پشتش بدر شد و در گذشت پس با لب آنجا که
او زده بانگ بر غلامان زد که بال سخت برآید در آن وقت صباح بن یاح زین فرود آمد و سر گهرداش را برید کاناکان بخندید و گفت وای
بر تو ای صباح من ترا امر جنگجویی کاران همی کردم صباح گفت ای خواجه غلام خود را از این غنیمت بی نصیب مکن شاید بود سال دختر
[illegible] کاناکان گفت ترا از این غنیمت بهره هم ولی تو مال و غلامان را پاسبانی کن پس از آن کاناکان روی به بغداد نهاد چون نزدیک
بغداد رسید لشکریان از آمدن کاناکان و فیروزی وی و چندان غنیمت آگاه شدند و سر گهرداش در نیزه صباح بدیدند و از کاناکان سر گهرداش
بشناختند و فرمان گشتند که خلق را از شهر و آسوده کرد و از کشتن و دستگیری ماندند [illegible] مردمان [illegible] کاناکان را از
وقایع ملک ساسان و [illegible] پاکان [illegible] و مردان و دلیران [illegible] قصر [illegible] نیزه را که سر گهر
داش بر آن بود بر در قصر بر زمین زد و مردمان و بزرگان بغداد را استقبال [illegible] اهل بغداد [illegible] کاناکان ره
بصباح کرده و او را بجایگاهی وسیع منزل داد و پس از آن نزد مادر رفت و آنچه [illegible] داده بود با مادر گفت و ملک ساسان [illegible]
آگاه بود پس ملک از ایوان برخواست و بخلوت اندر نشست و خاصان خود را بخواست و با ایشان گفت [illegible] که شما از آن
پوشیده خود باخبر [illegible] که کاناکان سبب هلاک [illegible] گهرداش را کشته و [illegible]
آنچه [illegible] کرده [illegible] و احسان من فراموش کرده و شنیده ام او لشکری انبوه از شهر با جمع آورده
و قصد [illegible] که کاناکان را [illegible] کاناکان [illegible] چون خاصان این سخن بشنیدند گفتند ای ملک
اگر تو او را تربیت کرده بودی [illegible] او [illegible] کس [illegible] اگر تو [illegible] کشتن او را بخواهی
بخشش و اگر بخواهی [illegible] ایشان گفت کشتن او [illegible] است ولی [illegible] با ایشان [illegible]
سوگند خوردند و پیمان [illegible] ملک ایشان را [illegible] و [illegible] برخواست [illegible]
رسید [illegible] و [illegible] کاناکان [illegible] آگاه [illegible]
کاناکان بیامد و او را سلام کرد کاناکان [illegible] کاناکان [illegible]
که سلام من [illegible] کاناکان [illegible] شاعر در این معنی [illegible] گفته این [illegible]
کار کشای [illegible]
بگشاد [illegible] کاناکان [illegible] پس از آن ملک ساسان
[illegible] کاناکان [illegible] کاناکان [illegible] صباح [illegible]
[illegible] کاناکان [illegible]
کاناکان صباح [illegible] کاناکان [illegible] صباح [illegible]
مروت و جوانمردی [illegible]
[illegible] صباح [illegible]
ایشان [illegible] ملک ساسان [illegible]
رفتن [illegible] کاناکان [illegible]
چون ایشان کاناکان را [illegible] ملک ساسان [illegible] سواره
کشته [illegible] کاناکان [illegible]
جوانی [illegible] کاناکان را سلام کرد جوان جواب باز گفت [illegible]
بود [illegible] کاناکان [illegible]
[illegible] ملک ساسان [illegible]
بوده هم [illegible]
[illegible] کاناکان [illegible]
کاناکان [illegible] ساسان [illegible] کاناکان [illegible]
[illegible] باقی [illegible] تاریک شد [illegible]

کانا

کانا کان برخواستند بسوی قبه رفتند و سگان بدر قبه پاس میداشتند سگی بسوی کانا کان گشت و دو پاره گوشت که بدستار خود [illegible] بود
پیش سگ بنهاد حتی تا بدر قبه رسید و نزدیک ملک ساسان شد و ساسان را با آواز بلند گفت کانا کانم که در هلاک من همی کوشیدی خدا ترا بسبب
رفتاری خود گرفتار کرد اینک مملکت تباه و بدرها گرفتی پس نبود که در کشتنم نیز بکوشیدی ملک ساسان سوگند باطل یاد کرد که در هلاک تو
نکوشیدم و این سخن که شنیده دروغ است کانا کان از او درگذشت و با او گفت بر اثر من بیا گفت تو اینکه گامی برداشتن ندارم پس کانا
کان دو اسب بگرفت هر دو سوار گشتند تا صبحگاهان براندند علی الصباح بباغی رسیدند در آنمکان نشسته حدیث میگفتند پس کانا کان
برخواسته با ملک ساسان گفت یا از من چیزی ترا بدل مانده است یا نه ساسان گفت لا والله آنگاه با هم یکدل گشتند که ببغداد بازگردند صباح
بدوی گفت من پیش از شما رفته مردمان را بشارت دهم پس او را پیش فرستادند و مردم را بشارت داد و مردم با دف و نای باستقبال
بدر آمدند و قضی فکان نیز چون ماه شب تار بدر آمد و کانا کان نیز او را بدید هر دو را شوق غالب گشت و چشم بگرید و خندید و در شهر حکایتی
بجز حکایت کانا کان نبود و او را بشجاعت و ملاحت صفت میکردند اما ملک ساسان نزد نزهة الزمان شد نزهة الزمان گفت که اکنون چه
قصد داری گفت قصد من آنست که او را بکشم تا او تیر دلان نومید شود و جز من راه بجائی نبرد نزهة الزمان گفت کید و مکر با کانا کان ناپسندیده
است چگونه با خویشان همی [illegible] بهتر آنست که قضی فکان را بدو تزویج کنی و سخن آنکه پیشینیان گفته اند بنیوشی که گفته اند بنجش املاک کار دنیا
ببینند با احسان توانگر و حشمی بعید دل او را بالطاف کردن باید که شوان بریدن تیغ آن کمند چو دشمن کرم بیند و لطف وجود
نیاید از او خبث اندر وجود ملک ساسان چون مضمون ابیات بدانست خشمگین برخواست و گفت اگر میل منتم ترا مقصود نه مراست
ترا میکشتم نزهة الزمان گفت چون تو بر من خشم آوردی من نیز با تو فراخ کنم پس برخواسته هر دو دست ملک را ببوسید و گفت رای تو احسن است
زود باشد من و تو حیلتی کرده او را بکشیم چون ملک ساسان از نزهة الزمان این را بشنید رای او را بپسندید فرحناک شده با او گفت حیله کرده
بشتاب و اندوه از من ببر که راه حیله بر من تنگ گشته نزهة الزمان گفت حیله بشتابم و او را هلاک کنیم نزد وی ملک ساسان گفت چگونه گفت
با کنیزکی باکون نام بگویم که او در مکر و حیله [illegible] است و آن کنیزک از پلیدترین عجوزگان بود و طبیعتش پاکی داشت و کانا کان و
قضی فکان را او پرورده بود ولی کانا کان میلی بسیار بدو داشت و از غایت میل در زیر پاهای او [illegible] چون ملک ساسان این سخن بشنید رای
او بپسندید و همان کنیزک را حاضر آورد و قصه بر او فرو خواند و فرمود که در هلاک کانا کان بکوشد و وعده زر و مالش داد کنیزک گفت طاعت
کنم ولی ای ملک خنجری همی خواهم که با زهر آب داده باشند که زود تر او را هلاک کنم ساسان او را آفرین گفت و خنجری [illegible] حاضر آورد
و آن کنیزک حکایت و اشعار شنیده و عجایب اخبار شنیده یاد گرفته پس خنجر گرفته و از خانه بیرون شد و فکر کشتن کانا کان همی کرد
تا بنزد کانا کان بیامد و او ایستاده در انتظار وعده قضی فکان بود و با عجوز [illegible] در آمد و او همیگوید که تا آن وصال نزدیک و هنگام جدائی
برفت چون کانا کان این سخن بشنید با او گفت حالت قضی فکان بازگو چگونه است باکون پلیدک گفت که او بمحبت تو اسیر و پیوسته نام تو
[illegible] و در زبان است و در آنهنگام کانا کان جامه [illegible] خود را بدرآورده بدو داد و وعده زر و مالش داد و آن پلیدک گفت من امشب بنزد تو بخسپم
از حکایت عشاق و سخنان غریب با تو حدیث کنم کانا کان گفت مرا حدیثی بگو که اندوه از من ببرد و دل من را فرح آید باکون بنشست و پنهان
خنجر در آستین داشت پس با کانا کان گفت سخن نغز و حدیث ظرفه که من شنیده ام اینست که مردی بود خوب روی و زنان دوست داشتی
و مال بدیشان صرف کردی تا اینکه بی چیز شد و در اسواق همی گردید تا چیزی بدست آورد با آن سد رمق کند ناگاه میخ پاره [illegible] بدو
شد و خون از او برفت پس بنشست پس از آن برخواست و همان نالان بود و بگرمابه اندر شد و کنار حوض آب گرم نشسته آب بر سر همی ریخت تا
اینکه از گرمی آب برنجید چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست

[illegible]

گفت ای ملک جوانبخت از آن آب گرم چندان بر سر ریخت که از گرمی آن آزرده شد پس بکنار حوض [illegible] مردمان
کس بدینجا ندید در آنجا خلوت کرد و پاره حشیش در آنجا یافت از آن کاسه فرو برد حشیش بر مغز او اثر کرد و بر زمین بغلطید و در آن حشیش
چنان خیال کرد که دلاک با او میگوید ای خواجه وقت آنست که بیرون روی پس بخندید و گفت ماشاء الله پس از آن حشیش پیش زان دلاک بر
خواست و دستار بگرفت و فوطه حریر سیاه بمیان بست و غلامان با طاس زرین و روانشدند تا اینکه با گرمابه اندر شده بود بدر آمد و
چنان خیال کرد که غلام بچگان و خواجه سرایان نزد او بیامدند و [illegible] آورده بگشودند فوطه حریر را آورده یکی بر سر دیگری بر دوش او نهادند و
بمیان بست ولی او در همه این حالات خندان بود تا اینکه در مصطبه گرمابه نشست و در آنجا فرش ملوکانه یافت و غلامان بدو گرد آمده و او [illegible]
تا اینکه خوابش برده در خواب دید که دختری او را در آغوش گرفت و او را ببوسید و در میان هر دو پایش نشست و هر آنچه بدست گرفته [illegible]
کشید و در زیر خود بخوابانید که ناگاه یکی بانگ بروی زد که ای حشیشی بیدار شو [illegible] که ظهر شد و تو هنوز بخوابی پس چشم باز کرده خود را
میان حوض سرد یافت که بر او گرد آمده همی خندند و [illegible] پس دانست که همه آنها اضغاث و احلام و
تخیلات حشیش است پس محزون گشته [illegible] چون کانا کان این حکایت بشنید چندان بخندید که بپشت در افتاد و باکون [illegible]

گفت

گفت ای دایه ظریفه حدیثی گفتی من چنین حکایت نشنیده بودم اینجا این حکایت دایه کنیزک گفت آری دانم پس کنیزک حکایات غریبه و نادره
همی گفت تا کانماکان را خواب دربود و کنیزک در بالین او نشسته بود که شب از نیمه بگذشت با خود گفت اکنون هنگام فرصت است پس
برخواست خنجر برآهیخت و همی خواست که کانماکان را بکشد ناگاه مادر کانماکان زود درآمد چون باکون او را بدید برپا خواست و استقبال
کرد و بیم اندر شد و همی لرزید گویا که تبش گرفته چون مادر کانماکان بدینحالت بدید عجب داشت و پسر را بیدار کرد چون کانماکان بیدار شد دید
که مادر بر بالینش نشسته سبب آمدن مادرش این بود که از بعضی خادمان شنیده که در خلاف و هلاک کانماکان اتفاق کرده اند پس مادر او را گفت فرزند
ترا باکون بکشد دریاب و حکایت با مادر کانماکان بازگفت مادر کانماکان در آمدن پیش فرزند شتابید و در همان ساعت که کانماکان خفته
و باکون قصد کشتنش کرده بود برسید چون بیدارش کرد کانماکان با مادر گفت بوقت خوبی درآمدی که دایه باکون در اینجا حاضر است پس
روی بباکون کرده گفت اگر خوشتر از حکایاتی که گفتی حکایت داری بازگو باکون گفت حدیثی که گفتم کجا و حدیثی که بگویم کجا است اینکه خواهم گفت
خوشتر و ظریفتر است ولیکن وقت دیگر بازگویم پس برخواست و امید نجات نداشت از آنکه مادر کانماکان را وداع گفته برفت آنگاه مادر کا
نماکان گفت که امشب مبارک شبی بود که خدا ترا از مرگ خلاص داد و بگو که ... از آغاز تا انجام بیان کرد پس کانماکان گفت ای مادر زنده را خدا کشنده
ندارد و اگر بکشندش نمیرد و لکن بهتر است که ما از نزد دشمنان بدر رویم پس چون روز برآمد کانماکان از شهر بیرون شد با وزیر دندان بسیج جمع
آمدند پس از آنکارها در میانه ملک ساسان و نزهة الزمان روی بداد که نزهة الزمان نیز از شوهر بدر آمد و با ایشان درپیوست و همه
بزرگان دولت ملک ساسان نیز با ایشان درپیوستند پس با هم بنشستند و تدبیر کردند و همه رأیشان این شد که با رومیان جنگ کنند و خون
ملک نعمان و ملک شرکان از ایشان بگیرند پس بجنگ رومیان برفتند و پس از کارهای چند که شرح بطول انجامد مسلمانان دیگر
بار بر رومیان چیره شدند روزی پادشاه ملک رومیان بحاضر آوردن کانماکان و وزیر دندان و تابعان ایشان بفرمود چون ایشان
حاضر آمدند ملک رومیان ایشان را در پهلوی خویش جا داد و پس از آن بحکم ملک خوانها بگستردند و حاضران خوردنی بخوردند و از هلاک ایمن گشتند
و با یکدیگر بگفتند ملک ما را حاضر نیاورده بود مگر اینکه بکشد آنگاه ملک گفت خوابی دیده ام که بر بیان آن کهتر آنها گفتند چه و وزیر دندان و نزهة
الزمان گفت خیر است آنچه دیده گفت امشب در خواب دیدم که گودالی اندر هم و جمعی با زاری مشغول خواستم برخیزم چون برخواستم سقوط
و از آن گودال بدر آمدن نتوانستم پس از آن نگاه کردم در آن گودال منطقه دیدم زرین دست دراز کرده منطقه برداشتم دیدم دو منطقه
بستم ناگاه اندو منطقه یکی شدی و زیر گفت خواب چنین است و زیر دندان گفت شهریار بداند که ترا برادری یا برادرزاده یا پسر عمی هست و یا
کسی از پیوندان تو که از خون و گوشت تست چون ملک این بشنید بکانماکان و نزهة الزمان و قضی فکان و وزیر دندان و سایر اسیران که
با ایشان بود نگاه کرده با خود گفت که من ایشانرا بکشتم و اهالی مملکت ایشان بریده شود و من برون شده سوی بلاد خود بازگردم و مملکت از دست
من بیرون نرود و در حال این قصه کرده جلاد بخواست و فرمود کانماکان را بکشند ناگاه دایه ملک در آنساعت حاضر شده گفت ای ملک
جهان چه قصد کرده گفت قصد کرده ام که این اسیران را بکشم و سر ایشان ببندم و با ایشان بفرستم پس از آن با لشکر خود بر ایشان حمله کنم سر کرا
بکشتم کشته کرده ام و هرکه بگریزد این کار آخر شود که میانه ما و مسلمانان خواهد بود و من برون شده بسوی خود بازگردم که پس از اینکار ها کارها
دیگر در مملکت من روی ندهد دایه چون این بشنید روی بدو کرده بزبان فرنگیان با او گفت که چگونه با خود سهو روا داری که پسر خواهر و دختر خواهر
خود را بکشی چون ملک این از دایه بشنید سخت خشمگین شد و با او گفت ای کنیزک تو با من نگفتی که مادر تو کشته شده و پدر ترا مسموم کردند
و گوهری بمن دادی گفتی که این گوهر از پدر تو بود چرا براستی سخن نمیگوئی دایه گفت هر آنچه با تو گفته ام راست گفته و لکن کار من و تو
کاریست شگفت مرا نام مرجانه است و نام مادر تو ملکه ابریزه است که خداوند حسن و جمال بود و پدر تو ملک نعمان شهریار بغداد و خراسانست
که پسر خود ملک شرکان را با چندین وزیر دندان بجنگ فرستاده بود و برادر تو ملک شرکان در آنحالت بما برسید و با مادر تو کشتی گرفت از آنچه
با هر و شجاعت قاهر داشت با مادر تو غلبه کرد پس با مادر تو بصحرا رو ز و او را در قصر خود مهمان کرد و عجوز ملقب بذات الدواهی پدر مادر تو ...
از واقعه بیاگاهانید و مادر تو در پیش شرکان مسلمان شده و شرکان او را گرفته بشهر بغداد برد من در آنجا به با کنیزکان چند با او بودیم همه مسلمان
شدیم چون پدر تو ملک نعمان ملکزاده ابریزه را دید مهرش بر او بجنبید شبی با ملکه خلوت کرده بتو آبستن شد و مادر تو سه گوهر داشت
بپدر بذل کرد ملک یکی نزهة الزمان و یکی دیگر بضوء المکان بداد و سیمین را بپدر تو شرکان بداد و ملکه ابریزه آنگوهر از شرکان گرفته نگاه
داشت چون ملکه را هنگام ولادت نزدیک شد شوق دیدار پیوندان کرده راز خود با من بازگفت من غلامی سیاهی را از این معنی آگاه کردم
و وعده زر و مالش بدهم تا با ما سفر کند آن غلام غضبان نام سخن من بپذیرفت و ما را از شهر بدر آورده بگریختیم چون بسر زمین روم رسیدیم
مادر تو ملکه را هنگام ولادت برسیده و درد زادنش بگرفت از اسب فرود آمدیم آنگاه نفس غلام طالب و شهوت بر او غالب گردید
نزد ملکه بیامد او را بخویشتن کام خواست ملکه بانگ بر او زد از غایت خشم همی لرزید و در آنحالت ترا بزاد و از طرف بلاد روم گردی برخواست
در آنساعت غلام از هلاک خویشتن بترسید تیغ برکشیده ملکه ابریزه را بکشت و سوار گشته بگریخت چون غلام برفت و گرد نشست از

بیاسایند نزهة الزمان ملک حردوب ملک روم هم دید شد چون نزدیک رسید دختر خود را بدینجا کشته یافت و کار بر او دشوار گشت و محزون شده
سبب بیرون آمدن ملکه و سبب کشته شدن او را از مرجانه پرسید من حکایت را از آغاز تا انجام با ملک حردوب بازگفتم و سبب عداوت
میان رومیان و مسلمانان همین است پس از آن ملکه مادر ترا آورده در قصرش سجاک سپرد و ترا من برداشته پرورده رومم و گوهری که با
مادرت ملکه ابریزه بود بر تو پیاده بستم و چون تو بزرگ گشتی مرا ممکن نشد که ترا از حقیقت کار آگاه کنم از آنکه اگر ترا آگاه میکردم در میان [illegible]
پدید میشد و جد تو نیز فرموده بود که من هیچ سخنی را از تو پوشیده دارم پس من مخالفت حکم نتوانستم و مرا ممکن نشده مگر اینساعت که ترا آگاه کردم
ای ملک این بود که با تو گفتم اکنون فرمان تراست تو بسیار از مرجانه این سخنان همی شنیدند آنگاه نزهة الزمان فریادی بلند برکشید گفت این ملک
رومزان برادر پدر من است و مادرش ملکه ابریزه دختر ملک حردوب است و من این کنیزک مرجانه نام را بشناسم چون ملک رومزان این بشنید
بحیرت اندر ماند نزهة الزمان را بسوی خود خواند چون بدید بشناخت چون برادری بجوشید و قصه او را باز پرسید نزهة الزمان حکایت برو خواند سخن او
با سخن مرجانه موافق آمد و در نزد ملک براستی پیوست که ملک از آل عراق و پدرش ملک نعمان است در حال برخاسته بازوان خواهرش بگشود
و دست او را ببوسید نزهة الزمان گریان شد و ملک نیز بگریستند و بگریست پس برخواسته اسیران خواند و بند از ایشان برداشت و از هنگام
آوازها بشادی بلند کردند و طبلها بکوفتند و لشکریان عراق و شام شادی همی کردند و میان ایشان [illegible] و حال سرور گشتند و ملکزادگان مسرور گشته با خود
گفتند کاش میدانستیم که سبب شادی لشکر فرنگیان و رومیان چیست پس عراقی و شامی آماده جنگ گشتند و به مقاتله روان بودند ملک رومزان
دید که لشکر عراق به مقاتله همی آیند و دانست که ایشان از حقیقت آگاه نیستند پس قاضی فکان دختر برادرش شرکان را فرمود که همانساعت رفته لشکر عراق
و شام را از حقیقت حال آگاه کند قاضی فکان شادمان همی رفت تا بملک زبلکان رسید قصه را از آغاز تا انجام بدو شرح داد و ایشان نیز
فرحناک شدند پس قاضی فکان را [illegible] و ملک زبلکان و بزرگان شام و عراق بدنبال همی رفتند بسراپرده ملک رومزان رسیدند چون بسراپرده
اندر شدند دیدند که ملک رومزان با برادرزاده خود کانماکان نشسته اند و باو تدبیر در کار ملک زبلکان مشاورت میکنند و ایشان متفق گشته بر
اینکه دمشق را بایشان که بوده سپارند و سلطانی زبلکان را واگذارند و خود ایشان بعراق روند پس سلطان زبلکان را با لشکر شام روانه دمشق ساختند
پس از آن لشکریان [illegible] آمدند و ملک رومزان و ملک کانماکان با هم گفتند که دلها تا آنکه راحت یابند و خشم یا [illegible] ساعت فرونشیند که از
[illegible] پس از آن همه روانه شدند و ملک کانماکان با عم خود ملک رومزان شادکام و مرجانه
[illegible] که او را [illegible] ایشان را یکبارگی [illegible] روان بودند تا بسرزمین عراق برسیدند حاجب [illegible] ملک ساسان از آمدن ایشان با خبر شد و باستقبال
بدر آمد و دست ملک رومزان ببوسید ملک او را خلعت داد پس ملک رومزان گفت معاذ الله که من در ملک تو طمع کنم [illegible] و زنهار
اشارت کرد که [illegible] و سلطان باشند [illegible] حکمرانی کنند سخن [illegible] چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان
فروبست [illegible] گفت ای ملک جوانبخت ایشان باشارت وزیر [illegible] بسلطنت نشستند و رعیت از ایشان شاکر و خورسند
بودند [illegible] سلطان کانماکان شبها با [illegible] قاضی فکان بسر میبرد پس روزی گاهی شادان نشسته بودند که گردی پدید
و از بازرگانی [illegible] فریاد [illegible] نزهة الزمان [illegible] و در سرزمین مسلمانان تاراج
ملک رومزان از حال ایشان [illegible] بازرگان گفت [illegible] بیست سال است که از وطن دور گشته [illegible] و با من [illegible] کتاب
دمشق است [illegible] ملک شرکان [illegible] و سبب نوشتن این بود که من کنیزی بر او هدیه کرده بودم اکنون که باین سرزمین آمدم صد بار
متاع [illegible] عرب و کرد [illegible] مردان [illegible] شرح حال همین است بازرگان [illegible]
[illegible] ملک رومزان و ملک کانماکان [illegible] ایشان را احاطه کردند ملک رو
مزان و ملک کانماکان [illegible] ایشان زدند و ساعتی نبرد [illegible] همه را دستگیر کردند و مال بازرگان گرفته آوردند و دزدان را بند [illegible] نهادند
بغداد [illegible] پس رومزان و ملک کانماکان [illegible] بتخت نشسته و دزدان را حاضر آوردند و از بزرگ ایشان پرسیدند ایشان گفتند
ما سه تن بزرگ [illegible] ایشان [illegible] که سه تن [illegible] دیگر را
رها کرده مال بازرگانان [illegible] آنگاه بازرگان دو کتاب بدر آورد یکی بخط ملک شرکان و دیگری بخط نزهة الزمان و همین بازرگان نزهة
الزمان را خریده بملک شرکان داده بود [illegible] ملک کانماکان خط عم خود شرکان بشناخت و حکایت عمه خود نزهة الزمان را بشنیده
کتابی را که نزهة الزمان نوشته بیازرگان داده بود برداشته پیش نزهة الزمان شد حدیث بازرگان با او گفت نزهة الزمان خط
خود دیده بازرگان را بشناخت و او بملک رومزان و ملک کانماکان بسپرد و او را ضیافت کرد و مال بسیار نزد او فرستاد و غلامان دیگران
بخدمت او بگماشت بازرگان فرحناک شده [illegible] سه روز در آنجا بماند [illegible] بشهر خویش برفت آنگاه ملک
سه تن رئیس ایشان را حاضر آوردند و از حال ایشان بپرسیدند یکی از ایشان پیش آمده گفت که [illegible] و مرا کار این بوده که طفلان
خورد سال را با دختران [illegible] بازرگانان [illegible] مرا کار همچنین بود تا اینکه خدا نشناسی [illegible] اوباش جمع

آوردیم و راه بیابان بر گرفتیم پس بهمی بشتیم ملوک گفت ترا در دزدی دختران و پسران حکایت عجایب که رو داده باز گو بدوی گفت یا ملوک الزمان عجب
تر از همه حکایت من اینست که بیست و دو سال پیش از این دختری از دختران بیت المقدس را دزدیدم او بسی خداوند جمال بود ولی جامهای
کهن در بر داشت و پارچه عبائی کهنه اندر سر من او را دیدم که از کاروانسرا بدر آمد بحیله او را بدزدیدم و بر شترش نشاندم و قصد من این بود که او را
در بیابان بنزد عیال خود برم که در آنجا شتر بچرانند و سرگین جمع آورند خبر سخت بگریست من نزدیک رفته او را بزدم و بدمشقش بردم بازرگانی
او را بدید در فصاحت و ملاحت او خیره بماند و خواست که او را از من بخرد بقیمت او همی افزود تا بصد دینارش بفروختم پس از آن
شنیدیم که بازرگان جامهای گرانبها باو پوشانیده بملک دمشق هدیه کرده ملک نیز دو برابر قیمت ویرا عطا کرده سبحان خود هم سوگند که ملک
نیز آن کنیز را از آن خریده ملوک را این حکایت عجب آمد و نزهة الزمان چون این حدیث از بدوی بشنید جهان در چشمش تیره شد و با برادر گفت
که مرا گفت این بدوی پلید همانست که مرا در بیت المقدس بحیله برده پس نزهة الزمان بخود و غربت از تازیانه خوردن و گرسنگی برده
رسیده بود بیاد کرد پس تیغ کشیده بسوی بدوی برخواست که ناگاه بدوی فریاد کشید و گفت یا ملوک الزمان نگذارید که مرا بکشد که شما را
از عجایب روزگار حکایتی بگویم کانماکان با نزهة الزمان گفت ای مهر بگذار تا حکایت باز گوید پس از آن هر چه خواهی بکن نزهة الزمان از
بدوی باز گشت بدوی با ملوک گفت که حدیث باز گوی گفت یا ملوک زمان بدانید که چند گاهی مرا بد خوابی بگرفت و شب بر من چندان
دراز شد که گمان صبح نداشتم چون صبح شد برخواسته شمشیر بمیان بستم و سوار شدم و نیزه بگرفتم و قصد شکارگاه کردم پس جمعی از راه ملاقات
کردم از قصد من پرسیدند من قصد خود بایشان گفتم ایشان گفتند ما نیز یاران توئیم پس همه با هم برفتیم ناگاه شتر مرغی پدید شد آهنگ
اشتر مرغ کردیم او بگریخت و ما از پی او همی رفتیم تا ما را بیابانی بی آب و علف کشانید که در آنجا بجز صفیر ماران و نفیر جنیان و فریاد غولان
چیزی نبود چون بدان مکان رسیدیم شتر مرغ از ما ناپدید شد ندانستیم که باسمان پرید یا بزمین فرو شد پس ما سر اسب برگردانیدیم دیدیم
که تشنگی بر ما غلبه کرد و اسبان ما از رفتن باز ماندند گرانجان بدیدیم ناگاه از دور مرغزاری وسیع پدید آمد آهنگ مرغزار کردیم چون
در آنجا نزدیک مرا تا دانی بران بداشت که نزد یک خیمه رفتم چون نزدیک خیمه رفتم جوانی دیدم ساده و بهلال همی مانست و شتری ماه
روی در پهلوی او ایستاده جوانرا سلام گفتم جواب باز کرد پس گفتم یا اخ العرب با من بگو که کیستی و این زهره جبین در پهلوی تو کیست
جوان ساعتی سر بزیر افکند چون سر برداشت با من گفت تو باز گو که کیستی و این سواران کیستند گفتم من حماد ابن فزاریستم که در
میان عرب هر ایستادی با پانصد سوار شمارند و ما از خانه خود بآهنگ شکار آمدیم تشنگی بر ما غلبه کرد بدر خیمه در آمدم که شاید جرعه آبی از اینجا
بیابم چون جوان این سخن از من بشنید با آن ماه پیکر گفت که آب برای این مرد بیاور و خوردنی نیز هر چه حاضر باشد بیاور پس دختر که مانند
سرو خرامیدن گرفت اندک زمانی ناپدید بود پس از آن باز آمد بدست راست جام نقره پر از آب خنک و بدست دیگر قدحی پر از
خرما و شیر و قدری گوشت غزال بیاورد و مرا از بسیاری میل بدختر یارای طعام و شراب گرفتن نداد و بی اختیار گفتم ای آنکه من
بهر زیان بهشتیان که هزار رفته بر خواستند بالای چنین اگر در اسلام گویند که بهشت زیر و بالاست و این ابیات نیز برخواندم با تو
پیمانی است که در بند گشته من آدمی با لطف تو هرگز ندیده ام این صورت و صفت که تو داری فرشته ای از شیر و شکر سرشته نوبهار
آشوبی همسنگ سوی که در پای بنشسته من در بیابان حسن تو حیران تو بمانده ام جای نیست حسن را و تو از بهر که نشسته پس از آن غذا خوردم
و آب نوشیدم و با جوان گفتم یا وجه العرب من ترا از حقیقت کار خود آگاه کردم میخواهم که تو نیز مرا از حال خود با خبر کنی جوان گفت این
دختر خواهر منست گفتم او را بجفتی با من کابین کن و گرنه ترا بکشم و او را ببرم جوان ساعتی سر بزیر افکند پس از آن سر برداشته با من
گفت هر گاه شما سواران دلیری هستید مرا مهلت دهید تا آلت حرب بپوشم و تیغ بر میان بندم و نیزه بگیرم و بر اسب خود سوار شوم
آنگاه من و شما بمیدان جنگ در آییم اگر من بر شما ظفر یابم همه کان بکشم و اگر شما بر من چیره شوید مرا بکشید این دختر از آن شما باشد چون
این سخن بشنیدم گفتم انصاف همین است و خلاف کردن نشاید پس سر اسب باز گردانیدم و در محبت دختر با خود همی چنین بود اسلحه
کرده بود و چون بنزد یاران بیامدم حسن و جمال دختر و پسر را با ایشان بگفتم و ثابت قدمی و شجاعت جوانرا بیان کردم که بتنها با هزار
سوار مقاتله کند و هر چه مال بخیمه اندر دیده بودم بیاران باز نمودم و با ایشان گفتم اگر این جوان دلیر بود در این مرغزار تنها نشستی و لکن
من با شما عهد میکنم که هر که این جوانرا بکشد خواهرش از آن کشنده پسر باشد یاران من با من بیاران نیز راضی شدند و آلت حرب پوشیدند
و سوار گشته و آهنگ جوان کردند بیدم خواهرش در رکاب و آویخته و برقع خود از سر تا بپای بساخته بود و بگرد خیمه رسیدند
جوان با خواهر گفت که اگر من هلاک شوم تو کسی بخود راه مده دختر گفت معاذ الله که من ترا کشته بینم و کسی را بکابین گیرم پس از آن
جوان دست دراز آورده برقع از روی ماه رو بکشید گویا آفتاب از ابر بدر آمد پس جوان چشمان او را ببوسید و او را وداع گفت
آنگاه رو گفت ای جوانان اگر مهمان هستید ضیافت کنم و اگر اینجا هستی خواهید یک یک بجانب من آیید در حال سوار
تیغ فشاند جوان گفت نام خود و نام پدر با من بگوی من سوگند یاد کرده ام هر که نام او با نام من و نام پدرش با پدر من یکی باشد من او را نکشم

سواری

گفت مرا نام بلال است جوان او را باید و هیچ پاسخ نداد، مرا نام من نام مرگ تو کرد، ستاره مرا پیک مرگ تو کرد، هم اکنون
سنان اندر آرم سرت، بسوزد دل مصیبت بار مادرت، پس با یکدیگر حمله کردند جوان نیزه بر سینه او زد که سنان نیزه از مهره پشت او در
گذشت و مبارز دیگر خواست سواری بمبارزت قدم نهاد آن جوان با نیزه جان ستان او را از خانه زین سرنگونش کرد و هر کس از یاران
من پیش میرفتند او را میکشت دیدم که یاران من کشته میشوند با خود گفتم اگر بگریزم مرا قبایل عرب سرزنش خواهند کرد پس جوان مهلت
نداد و دست دراز کرده مرا بگرفت و از زین بر زمینم انداخت و شمشیر بلند کرده خواست مرا بکشد من در دامنش آویختم مرا چون گنجشک
برداشته و بهوا بگرفت تا دختر که بکردار برادرش دانست پیش من آمد و چنین برادر را ببوسید و جوان مرا بدو داد و با او گفت اینرا بتو سپردم
نیکو نگاه کن و جایش ده که در امان ما است پس دختر گوشه دامن مرا گرفته مرا چون مرده همی کشید انگاه آلات حرب از تن برادر بدر آورد
جامه بر او بپوشانید و تختی از عاج بگذاشت جوان بر تخت بنشست خواهرش گفت خدا روی ترا سفید کناد جوان در جواب خواهرش
این ابیات بر خواند، بر من شاد باش ای برادر خواهر، که اینک بتوفیق دادار داور، ربودم زین و شمشیر و نیزه، بدانسان که دانند
بباید که بود تر، کلاه مرد را بهر ناموس باید، چو ناموس فی جیب کلاه و جیب، طمع کرده هر کس بناموس مردم، حلال است فرمود خویش
همیر، چون ابیات بشنیدم در کار خود حیران ماندم و با بیچارگی خود نظاره کرده خویشتن را ملامت نمودم پس آن دختر که خوردنی از بهر
برادر حاضر آورد و مرا بخوردن بخواند من شاد گشته از آنکه ایمن شدم چون برادرش از خوردن فارغ شد قرابه شراب بیاورده
جوان همی کسار میداشت و همی نوشید تا اینکه مستی بر او چیره شده و گونه اش سرخ گردید پس بسوی من نگاه کرده گفت من حماد ابن
تمیم ابن ثعلبه هستم خدا زندگانی تازه بتو بخشید انگاه نیکی بمن داد و جوان بنوشیدم قدح دویم و سیم و چهارم همه را بنوشیدم و مرا سوگند داد
که او را خیانت نکنم پس در آن هنگام بخواهر گفت ده جامه حریر از برای من بیاور بیاورد آن جامه که در بر دارم از جمله آنها است و شتری از
بهترین شتران از برای من بیاورد و گفت اسبی شتر از برای من بیاور پس از آن گفت ای حماد همی خواهم اندکی از بهر راحت بخسبم من از تو
ایمن گشتم هرگاه به بنی سواران با ینسو همی آیند بهر سر بگو که اینها از بنی ... هستند و آنچه کمک ... از من دارند پس شمشیر بزیر سر نهاده بخفت
مرا در کشتن او نفس وسوسه کرد با سرعت تمام برخواسته شمشیر از زیر سر او بدر آورده و یک ضربت بر او زدن او جدا کردم چون خواهرش
از کار من آگاه شد خود بیشتر بر او انداخته و جامه خود بدرید و با من گفت ای پلید برادرم را کشتی و از بهر چه خیانت کردی و قصد او
بود در آغاز اینجا مرا بکشتن کند پس آن دختر شمشیر گرفته و قبضه شمشیر بر زمین گذاشت و نوک آنرا بر سینه خود گذاشت و خود را بدانگاه
نوک شمشیر از پشت او بیرون شده در حال بمرد و من بخود و بر آن کشتم و لی پشیمانی سودی نداشت پس بر خواسته بخیمه در آمدم و آنچه که
از وزن سبک و بقیمت سنگین بود برداشتم و از غایت بیم و شتاب که داشتم کشتگان یاران خود التفات نکردم و
آنجوان و دختر را نیز بخاک نسپردم و این حکایت من عجیبتر از حکایت تست این دختر که از بیت المقدس دزدیده بودم ترا داده بود نزهة
الزمان چون سخنان بدوی بشنید خشمش فزود گشت و جهان در چشمش تیره شد چون قصه باینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان
فرو بست. چون شب صد و پنجاه و ششم شد گفت ای ملک جوانبخت نزهة الزمان چون سخنان بدوی بشنید جهان در چشمش تیره شد بر خواست
تیغ بر کشید و بر ... بدوی زد و بر ... بگشت حاضران گفتند چرا شتاب کردی که کشتن بدوی شتاب از کار چه بود نزهة الزمان گفت شکر خدا را که
مرا زنده گذاشت تا بدست خود انتقام از شخصی بگیرم پس از آن غلامان را فرمود که از پای بدوی بکشند و پیش سگانش بیندازند پس از آن
با آن دو تن از آن پیش دزدان کرد یکی از ایشان غلامی بود سیاه نام او را پرسیدند و گفتند حدیث براستی بگو غلام گفت مرا نام غضبان است
پس سرگذشت خود بیان کرد و آنچه که او را با ملک ... دختر ملک هردوب روداده بود باز گفت هنوز غلام را سخن بانجام نرسیده بود
که ملک رومزان تیغ بر کشیده او را بکشت و گفت خدا را ستایم و شکر گویم که پدر را از قاتل دیگر قهرمان را از زود بسیمان پیش دزدان
کرده گفت تو نیز باز گو حکایت را بیان او همان شتربان بود که اهل بیت المقدس شتر را داد که او را بیمارستان دمشق برساند که ملک ضوء المکان را
بیمارستان بشتاب برسان دمشق برسان او را در مزبله دمشق انداخته بود این حکایت خود را از آغاز تا انجام با ملک ضوء المکان
بیان کرد چون سخن بانجام رسید ملک رومزان تیغ بر گرفت و شتربان را بکشت و گفت مرا بسخن شکایت را که بیان کرد گفت از پدر خود ضوء
المکان شنیده بودم ... ملوک با یکدیگر گفتند که ما را در دل آرزوی جز هلاکت ... نماند و ... اکنون الله را هی نماند که سبب آن
مهنت ها این بوده کیست که او را حاضر آورد تا خون جد و عم از او بگیریم و زنان ... از دودمان آل نعمان بر داریم ملک رومزان گفت تا جان
او را حاضر آورم در حال کتابی نوشته بنزد ... فرستاد و در آن کتاب بنوشت که ملک دمشق و موصل و عراق در تصرف ما است و سپاه
مسلمین شکست خورده اند و ملوک ایشان دستگیر گشته همی خواهم با بکرو ... بر شر خود بدو و هرکه از بزرگان نصارا که همی خواهی در نزد من
حاضر آری بی انکه سپاه با خود آری که بلاد با ایمنی اندر است ... چون کتاب بدو رسید و خط ملک رومزان را
بشناخت شاد مانشده در حال سفر را آماده شد و با ملکه صفیه ... دیگر از بزرگان روم اتفاق شده همی از اندکی تا بغداد

برسیدند رسول پیش فرستاده ملوک را آگاه کردند ملک روفران گفت صلاح در اینست که با جامه فرنگیان بپوشیم و عجوز را استقبال کنیم تا از مکر و حیله او ایمن باشیم پس لباس فرنگیان بپوشیدند قفقنی نگاه گفت سوگند با اگر من شما را نشناختم میگفتم شما از سپاه فرنگ هستید آنگاه دو مرد ان پیش افتادند با هشت هزار سوار عجوز را استقبال کردند چون چشمشان بچشم عجوز بیفتاد ملک روفران از اسب پیاده شد و عجوز او را بدید بشناخت و او را در آغوش کشید ملک روفران فرمود که شهر را آئین بندند و نشاط و شادی کنند پس عجوز ذات الدواهی را بیرون آوردند و کلاه نمدین مکلل بسرگین در سرش بنهادند و منادی در پیش روی و ندا همی داد که اینست پاداش آنکه ملوک و فرزندان ملوک را بکشد پس از آن بر دارش کشیدند و بیم کرده از دروازه شهرش بیاویختند و یاران او چون این بدیدند همگی مسلمان شدند و ریزه نداران که شد کتاب این حکایت بنویسند تا عبرت آیندگان شود و پس از آن ملوک در زیره ندان و پیوندان او در عیش و نوش همی بسر بردند تا اینکه بر هم زننده لذات و پراکنده کننده جمعیتها ایشان را دریافت چون شهرزاد این حکایت بانجام رسانید ملک شهرباز با شهرزاد گفت همی خواهم که از حکایت پرندگان حدیث گوئی شهرزاد گفت مرحبا و کرامة پس دینازاد خواهر شهرزاد با خواهر گفت که ملک را جز امشب ندیده بودم که دلش بگشاید امیدوارم که عاقبت کار تو با ملک نیکو شود و چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب فرو بست

چون شب [illegible] برسید

گفت ای ملک جوانبخت بروزگار قدیم طاوسی با ماده خود در کنار دریا جای داشتند و در آن مکان درندگان و وحشیان جای داشتند ولی درختان بسیار نیز در آنجا بود و طاوس با ماده خود از بیم شبها بر روی درختی از درختان برنشستندی و پیوسته در جستجوی مکان دیگر بودند که بجزیره پر آب و علف فرود آمدند و در نشیمن آن جزیره سیر کردند و از چشمه های آنجا بیاشامیدند که ناگاه بطی شتابان ترسان و هراسان بنزد ایشان بیامد و بدرختی که طاوس با ماده بر آن بودند جای گرفت و آسوده گشت طاوس دانست که بط حکایتی شگفت دارد پس از وی پرسید و سبب هراس را جویا شد بط گفت از غایت اندوه بیمارم و بیم من از آدمیزاد است زنهار زنهار از آدمیزاد بر حذر باش طاوس گفت اکنون که بما رسیدی مترس و بیمناک مباش بط گفت خدا را شکر که غم و اندوه مرا از ملاقات شما ببرد و بامید دوستی شما بدینجا آمدم چون بط سخن بانجام رسانید طاوس ماده پیش آمد گفت اکنون ترا باکی نیست آدمیزاد ترا دست نتواند یافت که ما در جزیره میان دریا هستیم و آدمیزاد را مجال نیست که راه بما پیدا کند بط گفت ای طاوس من در همه عمر در این جزیره ایمن بودم و هیچگونه ناخوشی بمن نمیرسید شبی از شبها صورت آدمیزاد در خواب دیدم که او با من سخن میگفت و من با او سخن میگفتم از گوینده شنیدم که ای بط از آدمیزاد حذر کن و فریب او مخور که او را حیله و مکر بسیار است از مکر او بر حذر باش که او حیله گر است چنانکه شاعر گفته سراپای او حیله و روباهست و زنگ و از افسون و زیرکان گشته ننگ و بدانکه این آدمی ماهیان را از دریا بحیله بدام آورد و مرغان را از مکر در دام افکند و پیلان را بحیله بدست آورد و هیچکس از مکر او ایمن نیست و وحشیان و پرندگان از او خلاص نیابند پس من ترسان و هراسان از خواب بیدار شدم و تا اکنون مرا از بیم دل نگشوده و آسوده ننشسته ام که مبادا آدمی حیله کند و مرا در دام افکند پس من از نیرو بودم و قوت من برفت و عزیمتم بشد از برای خوردن و نوشیدن بیرون آمدم و اندکی بیرفتم ولی خاطرم ناشاد و دلی گرفته داشتم چون بدان کوه رسیدم شیر بچه زرد گونی بر در غاری دیدم چون او نیز مرا بدید فرحناک شد و از لون رنگین من در شگفت ماند مرا آواز داد گفت چه نام داری و از کدام جنس هستی من گفتم نام من بط است و از جنس پرندگانم تو بازگو که تاکنون چرا اینجا نشسته شیر بچه گفت که پدرم چند روزاست که مرا از آدمیزاد همی ترسانید من نیز صورت این آدمیزاد را در خواب همی دیدم پس شیر بچه خواب خود با من بگفت و خواب من همی باشد پس چون سخنان بچه شیر را شنیدم با او گفتم من پناه بتو آورده بودم که آدمیزاد را بکشی که از او هراسان بودم اکنون از ترس تو بر بیم من بیفزود پس من بچه شیر را ترغیب همی کردم تا اینکه او از جای خود برخواست و من را سپشت کرده همی رفت و من بر اثر او روان بودم تا بجائی رسیدیم و دیدم که گرد برخواست چون گرد نشست ناگاه خری برهنه پدید شد که میدوید چون بچه شیر او را بدید آواز داد که آنخر با ملایم بنزد او بیامد بچه شیر با او گفت ای حیوان کم خرد از کدام جنس هستی و سبب آمدنت بدین مکان چیست با من بگو گفت ای ملکزاده من از جنس دراز گوشم و از آدمیزاد گریخته بدین مکان آمده ام بچه شیر گفت مگر بیم تو از آدمیزاد برای آنست که ترا بکشد دراز گوش گفت لا یا ابن السلطان بیم من آنست که حیله سازد مرا سوار شود از آنکه در نزد او چیزی هست که پالانش گویند بپشت من گذارد و آهن تیزی بر سر چوب نشاند و مرا با آن بیازارد و کارها بکند که مرا طاقت آن نباشد و هرگاه شکسته شدم اگر عیب کنم دشنامم دهد و پیوسته من در شکنج و خواری بسر برم تا بمیرم آنگاه مرا گوید در مزبلها پیش سگان نهید زنهار ای ملکزاده کدام اندوه از این بیشتر و کدام ذل از این بیشتر دراز گوش با بچه شیر در حدیث بود و همی خواست بچه شیر را وداع گوید که ناگاه گردی دیگر پدید شد آنگاه دراز گوش فریاد زد و بسوی گرد نگاه کرد و ضرطه بلند بر آورد ساعتی رفت که از میان گرد اسبی پدیدار آمد و آن اسب همیدوید تا بنزد شیر بچه بایستاد و شیر بچه با او گفت ای حیوان بزرگ از کدام جنس هستی و در این بیابان فراخ از چه بگریختی اسب گفت ای بزرگ وحشیان مرا نام اسب است و از بنی آدم گریزانم بچه شیر را عجب آمد و گفت این سخن مگو که ترا ننگ است تو با این درشتی و بلندی چگونه از آدمیزاد گریزانی من با این جثه خرد قصد کرده بودم که با آدمیزاد ملاقات کنم و با او حمله کرده

ورا بخورم و نگذارم که او از وطن خود دور شود ولی اکنون که تو آمدی از سخنان دل بریدی و از قصد خود پشیمان کردی که چگونه بنی آدم
تو بزرگ حیوان چیره شود و از درشتی و بلندی تو حذر نکند پس اسب بخندید و گفت هیهات هیهات که من برا و غلبه کنم که آدمیزاد از بس حیله دارد
چیزی ساخته که پای بند سمش نامد و را بدست و پای من بگذارد و سرم را بمیخی بلند ببندد و مرا بسان دار کشد که از زدن نشستن توانم نه خفتن و
هرگاه که خواهد بر من سوار شود و از بهر پاها خود دو چیز از آهن ساخته رکابش نامد و چیزی که زین نامد در پشت من گذارد و او را دو
از زیر بغل من محکم ببندد و لگام آهنین بدهان من گذارد و چون بپشت من نشیند لگام بدست گیرد و مرا همی راند ای ملکزاده پس پرس که من از آدمیزاده
بچه رنج اندرم چون پیر شوم و قوت راه رفتنم نماند آنگاه مرا با سیابان فروشد من شب و روز آسیاب گردانم آنگاه بدباغ فروشد و او مرا
بکشد پوست از من بردارد و دم بکند بغربال بافان دهد چون بچه شیر سخن اسب بشنید خشمگین و ملول شد و از اسب پرسید که چه وقت
از آدمیزاد جدا گشته گفت هنگام ظهر از او جدا گشته و او بر اثر من روان بود پس شیر با اسب در گفتگو بودند که گرد برخواست و از میان گرد
شتری پیدا شد نعره زنان پاهی کوبان همی آمد تا بما رسید چون شیر بچه او را بدید گمان کرد که آدمیزاد است و خواست که بروی جسته او را
از هم بدرد گفتم که ای ملکزاده این نه آدمیزاد است بلکه این شتر است و گویا از آدمیزاد گریزان است ابطاوس من با بچه شیر در این سخن بودم
که اشتر نزد ما رسید و بچه شیر را سلام کرد و بچه شیر جواب گفت و پرسید که سبب آمدن بدینمکان چیست اشتر گفت که از آدمیزاد گریزان
و هراسانم شیر بچه گفت تو با این هیئت بزرگ از آدمیزاد چگونه بهراسی ندری که تو او را بالگدی توانی کشت شتر گفت ای ملکزاده بنی آدم را
جز مرگ کس چاره نکند از آنکه او چیزی در بینی من کند و او را مهار نامند و افسار اندر سر من کرده مرا بکودکی سپارد و آن کودک مرا با این چنین
بلندی و درشتی همیکشد و بارهای گران بر من نهد و بسفرهای دور و دراز مرا برد و شبانروز کارهای دشوار مرا بفرماید چون پیر شوم مرا نگاه
وانهد و بقصابم بفروشند و مرا کشته گوشت مرا بطباخ و پوست مرا بدباغ فروشد ای ملکزاده پس از بنی آدم چه رنجها که برم بچه شیر
گفت ای شتر اندکی در اینجا بمان تا ببینی که من چگونه او را از هم بدرم و گوشت او را بسگان بخورانم و استخوانهای او را چون بشکنم اشتر
گفت ای پسر سلطان من از آدمیزاد بر تو همی ترسم که او مکر و خدعه بسیار دارد چنانکه شاعر گوید، همگی بدفعال و بدقال و بدسیرند، از
درون شیع و زبرون سپیدند) هنوز شتر بیت بانجام نرسانیده بود که گرد برخواست و از میان گرد پیره مرد کوتاه قامت با یکتا شده پیدا
شد و در دوش زنبیلی داشت که آلت نجاری در آن زنبیل بود و پشت تخته و کودکان خورد سالرا دست گرفته همی شتابید تا بچه شیر نزدیک
شد ابطاوس چون من او را بدیدم از غایت بیم از خود برفتم و اما شیر بچه چون او را بدید برخواست بسوی او رفت و با او ملاقات کرد چون نجار
بچه با و برسید نجار بخندید و با زبان فصیح گفت ای پادشاه زاده بزرگ خداوند شام ترا مبارک کناد و بر شجاعت تو بیفزاید مرا زنهار ده که
با من ره بیداده پناه ده و مرا از شر ستمکنندگان خود وارهان که من جز تو یاری کننده پناه نیافتم پس از آن نجار در پیش روی شیر بچه بنالید
بگریست و شکایت همیکرد چون شیر بچه شکایت و گریستن او را بشنید گفت ترا پناه دادم از آنچه بیم داری بازگو که بر تو ستم کرده و
تو کیستی که در همه عمر چون تو خوب صورت ندیدم و ترا مشغله چیست نجار گفت من نجارم و ستم کننده من آدمیزاد و در بامداد پگاه
نزد تو خواهد بود چون شیر بچه این سخن بشنید جهان برا و تیره شد بغرید و فریاد کرد و از شکاف زنخهای او خون میریخت و گفت بخدا سوگند که
امشب تا بامداد بیدار بمانم و نیز نزد پدر بازنگردم تا بمقصود خود برسم پس از آن شیر بچه رو بنجار کرده گفت گامهای ترا کوتاه می بینم و نخواهم
مروتی که دارم خاطر تو بیازارم سخت گفت من از پیشت که تو با وحشیان راه رفتن نتوانی با من بگو که کجا خواهی رفت نجار گفت نزد پلنگ
وزیر پدر تو خواهم رفت زیرا که او شنیده بود که آدمیزاد بدین سرزمین آمده بر خویشتن بترسید رسول فرستاده مرا خواسته که از برای او خانه
بسازم تا در آنجا جای گیرد تا کسی از آدمیزاد با و نتواند رسید چون رسول بیامد من این تختها برداشت بسوی او روانه شدم چون بچه شیر
سخن نجار شنید بپلنگ رشک آورده با نجار گفت ناچار پیش از آنکه از برای پلنگ خانه بسازی از این تخته ها را خانه از برای من بساز
چون نجار سخن را بانجام رسانی نزد پلنگ شو و آنچه که میخواهد بساز نجار گفت من نتوانم که از بهر تو بسازم مگر اینکه اول پیش پلنگ رفته کار
او بانجام برسانم پس از آن نزد تو آمده خانه بهتر تو میسازم که ترا از دشمن نگاه دارد بچه شیر گفت بخدا سوگند نگذارم که از اینجا بروی
مگر اینکه همین تخته ها را از برای من خانه بسازی پس شیر بچه بنجار بجست خواست که با او مزاح کند بچه شیر بدو زد که نجار از پشت بیفتاد
بچه شیر بخندید و گفت ای نجار تو بس ناتوان بوده و اگر تو از آدمیزاد بترسی معذوری پس نجار از افتادن در خشم شد ولی راز پوشیده داشت
پس از آن نجار بنشست و بروی بچه شیر تبسم کرد و گفت اینک از برای تو خانه خواهم ساخت آنگاه نجار تختها با هم راست کرد و صندوقی
بکوفت و بصورت بچه شیر قالبی ساخته در آن باز گذاشت و از هر سوی آن سوراخها کرد و میخها کوفت و با بچه شیر گفت بدینجا بشو
تا ببینم بچه شیر فراخ نزدیک در صندوق پا نهاد دید که تنگ است نجار گفت بصندوق اندر شو و دست و پای خویشتن جمع
کن بچه شیر ابا کرد ولی چون بصندوق درآمد دم او بیرون صندوق بماند پس از آن بچه شیر خواست که درآید نجار گفت صبر کن
تا ببینم دم تو با تو در صندوق جای خواهد گرفت بچه شیر سخن او بپذیرفت نجار دم او را پیچیده در صندوق جا داد و تخته را زود

ترا پر در صندوق نهاده حمارش بکوه برد بچه شیر با اسب و نجار از زد و میگفت ای نجار این چه خانه تنگ بود که ساختی مرا بگذار بدر آیم نجار گفت
هیهات هیهات تو از اینجا نخواهی بدر آمد پس نجار گفت من ترا در قفس کردم و تو پلیدترین وحشیان هستی بچه شیر گفت ای برادر این سخن
چیست که با من میگوئی نجار گفت ای بدترین درندگان از آنچه میترسیدی گرفتار شدی چون قدر بیاید حذر کردن سودی ندارد ای طاوس
بچه شیر این سخن بشنید و دانست که آن همان آدمی است که در خواب دیده و پدرش نیز از او ترسانیده بود و من نیز دانستم که او همان آدمی است بر خویشتن
بترسیدم از دور ایستاده منتظر بودم که او با بچه شیر چه خواهد کرد پس ای طاوس پس از ان دیدم که آدمی از نزدیک صندوق که بچه
شیر در آنجا بود گودالی بکند و صندوق را بگودال افکند و هیزم بدان صندوق ریخته بسوزانیدش مرا بیم فزون گشت و من دو روز است
که از بنی آدم همی گریزم چون طاوس از بط این سخن بشنید چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از سخن فرو بست

شب [illegible] چون [illegible] آمد

گفت ای ملک جوانبخت طاوس چون سخن بشنید عجب آمدش و گفت ای بط تو از بنی آدم ایمن گشته از انکه
ما در جزیره ای در میان دریا هستیم که آدمیزاد را بدو راه نیست و در نزد ما جای بگیر تا خدا کار بر ما آسان گرداند بط گفت از قضا [illegible] که
همی ترسم که آسیبی برسد طاوس گفت در نزد ما بنشین انچه بما رسد ترا نیز خواهد رسید و طاوس با او سخن میگفت تا بط بنشست و با طاوس
گفت تو ناشکیبائی من میدانی اگر نه من ترا بدینجا میدیدم در اینجا نمی نشستم طاوس گفت اگر چیزی در پیشانی ما نوشته باشد بدو خواهیم رسید
اگر اجل ما نزدیک شده باشد خلاصی محال است و هر کس تا روزی خود نخورده و روزش فرا نرسد نخواهد مرد ایشان در گفتگو بودند که گردی
پدید شد در آن هنگام بط فریاد زده خویشتن بدریا افکند چون گرد نشست غزالی پدید شد بط و طاوس را بیم برفت و آسوده گشته
طاوس با بط گفت از آنچه ترسیدیم غزال بوده و همین است که می آید و ما را از او باکی نیست که او گیاه زمین و برگ درختان همی خورد و
طاوس این سخن بانجام نرسیده بود که غزال در رسید و خواست که در سایه همان درخت بیاساید چون بط و طاوس را بدید برایشان سلام
کرده با ایشان بگفت که امروز من در این جزیره افتاده و هیچ سبزتر و خرمتر از این جزیره مکانی ندیده ام پس غزال از ایشان یاری و دوستی و صفا
کرد چون بط و طاوس مودت او بدیدند او را بدوستی بگزیدند و هر سه با هم سوگند خوردند که انگاه همیشه یکی شدند تا اینکه کشتی از راه بدر
شده راهش بجزیره افتاد و مردمان از کشتی بدر شدند و در جزیره پراکنده گشتند آهو و طاوس و بط در یکجا بدیدند روی با ایشان آوردند
آهو بگریخت و طاوس بهوا پرید و بط سرگردان ماند و ایشان او را همی پریدند تا اینکه او را صید کردند و او فریاد میزد و میگفت از قضا و قدر رهائی
کردن نمی توان [illegible] ایشان بط را بکشتی بردند چون طاوس ماجرای بط بدید از جزیره رحلت کرد و گفت هیچکس را از قضا و آفت
گریزی نیست اگر این کشتی نمی بود میان من و بط جدائی نمی افتاد و از اینکه صدیق بود پس از آن طاوس پرید و با غزال جمع آمد پس
از آن با او سلام کرده بسلامتی او تهنیت گفت غزال حال بط از او پرسید طاوس گفت که دشمنان او را دستیافت من نیز از بودن
در این جزیره بیزار شده ام پس از جدائی بط بگریست و مهموم گشت و غزال او را از قصد رحلت باز گردانید هر دو در آنجزیره بماندند و بخوردن
و نوشیدن مشغول شدند ولی در جدائی بط بگریان اندر بودند طاوس گفت من یقین دانستم که سبب هلاک بط ترک تسبیح بود که او
از تسبیح خود غفلت ورزید مرا او گفتم من از ترک تسبیح بر او همی ترسیدم از انکه هر که مخلوق خداست تسبیح همی کند و هر وقت که از تسبیح
غافل شود هلاک همی گردد و چون غزال سخن طاوس بشنید گفت خدا صورت ترا جمیل کند پس مشغول تسبیح شد و تسبیح همیگفت و گفته اند
که تسبیح غزال اینست سبحان الدیان ذی الجبروت والسلطان و دیگر وارد شده است که بعضی از عباد در پاره از کوهها عبادت
همی کرد و در آنکوه یک جفت کبوتر جای داشت و این عابد روزی خود را بدو بخش میکرد چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از گفتار فرو بست

شب [illegible] چون [illegible] آمد

گفت ای ملک جوانبخت آن عابد روزی خود را بدو بخش میکرد نیمه خود میخورد و نیمه دیگر بکبوتران میداد
و عابد بافزونی نسل کبوتران دعا گفت نسل ایشان فزون گردید و کبوتران بجز آنکوه که عابد در آنجا
بود و در مکان دیگر جای نداشتند و سبب گرد آمدن ایشان در نزد عابد بسیاری تسبیح کبوتران بود و کبوتر را تسبیح اینست سبحان خالق
الخلق و قاسم الرزق و بانی السموات و باسط الارضین پس آن یکجفت کبوتر با فرزندان خود در عیش و نوش همی زیستند تا اینکه عابد
بمرد و کبوتران پراکنده شدند و در شهرها و دیهها جای گرفتند گفته اند که در پاره کوهها چوپانی بود پاکدامن و باخرد
و با دین و گوسفندانرا چرانیده از شیر و پشم انها گذران میکرد و آنکوه درختان و چراگاه و درندگان بسیار داشت ولی درندگان
بچوپان و گوسفندانش متعرض نمی شدند و پیوسته شبان در آنکوه آسوده میبود و از برای کار دنیا [illegible] از انکه نیک
بخت و مایل به پرستش خدا بود اتفاقا بیماری سخت روی داد و در آنکوه بغاری شد و گوسفندانش بامدادان بچراگاه رفته شبانگاه
بسوی غار بر میگشتند پس پروردگار خواست که شبان را امتحان نماید و شکیبائی او بیازماید فرشته بصورت زنی خوب روی نزد
شبان بفرستاد و فرشته در نزد شبان نشست و چون شبان آن زن را نزد خود نشسته دید تنش بلرزیدن گرفت و با او گفت سبب آمدن
تو بدینجا چیست که ترا با من حاجتی نیست و میانه من و تو مودتی نبوده فرشته گفت ای جوان مگر حسن و جمال من نمی بینی و

بوی خوش من همی شنوی و حاجت مرد انرا بزنان نمیدانی آیا چه چیز ترا از من باز داشته که من ترا برگزیدم و وصال ترا همی خواهم و با تشنگی
تمام نزد تو آمده ام اکنون در نزد ما کس نیست که از او بترسیم و همی خواهم تا در اینکوه هستی با تو باشم و مونس تو شوم و اگر تو با من در اینجا
بیاری تو برود و تندرستی بر تو باز گردد شبان گفت ای غداره مکاره از من دور شو که مرا بسخنان تو اعتمادی نیست و نزدیک تو نخواهم
شد و حاجت بوصال تو ندارم هر کرا بتو رغبت افتاد از آخرت دور گشت و هر که با آخرت رغبت کرد از تو دور افتاد تو آنکسی که
اولین و آخرین را فریفته وای بر آنکس که گرفتار صحبت تو شود گفت ای گمراه روی زمین رو بمن آر و حسن مرا ببین و وصال مرا غنیمت
وار چنانکه پیشینیان کرده اند حکمای سلف با اینکه تجربه پیش از تو داشتند و عقل ایشان فزونتر از عقل تو بوده باز تمتع از زنان دید بنیان(?)
که تو کرده ایشان فرو نگذاشتند بلکه بنزدیکی زنان رغبت کرده اند و اینکار بدین و دنیای ایشان ضرری نرسانده تو نیز از این رای ناصواب
باز گرد که عاقبت کار تو نیکو شود شبان گفت آنچه تو میگوئی من آنرا ناخوش میدانم و آنرا ترک کرده ام زانکه تو فریب دهنده نیکا
نو و پرستار است نه عهد خود را وفا کنی بسیار بدیها که در زیر خوبی خود پنهان داری و بسا نیکوکاران را فریب داده و مفتون ساخته
که عاقبت کار ایشان تباهی گشته از من باز گرد ترا بمن چه شاید دیگران را اصلاح کرده انگاه شبان جای خود بر سر کشیده مشغول عبادت کردگار
شد فرشته چون یقین و ثبات و پرستش او را بدید از نزد یک او بیرون آمده باسمان شده در نزدیکی شبان دهی بود و در آنده مردی نیکو
میگوید که کار جای داشت و مکان او نشناختی در خواب هاتفی را دید که در نزدیکی تو در فلان مکان مرد نیکوکاری است نزد او رو و در زیر حکم او باش
چون بیدار شد عابد بسوی او برفت گرمی هوا بر او غلبه کرد بسایه درختی شد در سایه آن درخت بنشست که ناگاه پرندگان و وحشیان تا شامگاه
آب بر آن چشمه گرد آمدند چون عابد را بر آن چشمه نشسته دیدند برمیدند و باز گشتند عابد گفت که آسایش من سبب رمیدن پرندگان و وحشیان شد
برخواسته نفس خود را ملامت همی کرد و بگفت عابد من در نزد آفریدگار چه خواهد بود که نشستن من سبب رمیدن ایشان و ... پس وای
من روزیکه قصاص گوسفند بی شاخ از گوسفند شاخ دار بگیرند آنگاه سرشک از دیده بریخت و خود را ملامت کرده این دو بیت برخواند
و چنین همی رفت، تا همه خلق جهان بگریه از آن، بیشتر بگریه و کمتر بخندند، آنچنان زی که چو میری برهی، نه چنان زی که چو میری برهند
پس از آن گریان همی رفت تا بنزد شبان رسید و سلامش گفت و رد سلام کرده یکدیگر را در آغوش کشیدند پس از آن شبان گفت که
سبب آمدنت بدین مکان چیست که هیچکس از آدمیان بدین مکان نیاید عابد گفت در خواب کسی مکان ترا بمن باز نمود و مرا بدینجا
نزد تو رهنمون شد و من بفرمان او بسوی تو آمدم شبان بصحبت او خورسند و خوشدل شده در کوه در پهلوی او بپرستش خدا مشغول شدند
و پیوسته در آن مکان پرستش میکردند و از گوشت گوسفندان میخوردند و تا سال و فرزند مبرد بودند تا هنگام یقین بر ایشان رسید
گفت ای شهرزاد مرا از این حکایت دل از کشتن زنان و دختران پشیمان گشتم و از کردار ناصواب خود پشیمانم اگر از پرندگان
حکایتی داری بگو شهرزاد گفت ای ملک چنین شنیده ام که مرغان آب روزی بر هوا بلند شدند و از آنجا مسکنی در میان
آب که روان بود فرود آمد و بر سنگی ایستاده بود که دید جیفه را آب بیاورد و در میان آن سنگ بداشت آن مرغ نزدیک رفته نیک
نظر کرد و دید که جیفه آدمیزاد است و زخم شمشیر و نیزه بر تن او است با خود گفت این کشته بدکردار و ستمکار بوده است که جمعی بدو گرد آمده
و او را کشته اند و از شر او ایمن گشته مرغابی بحیرت بر آن کشته نظر میکرد که ناگاه کرکسها و عقابها جیفه را احاطه کردند چون مرغابی این را بدید
بهراس کرد و گفت دیگر مرا در این مکان بودن نشاید پس از آن مکان بر پرید مکانی همی جست که در آن منزل کند تا آنجیفه از آنجا بر طرف شود
و سباع و پرندگان از آنجا دور شوند آن مرغ همی پرید تا بدرختی که در میان آب بود نشست و بدور وطن مهجور و ملول بود و با خود
میگفت که اندوه پیوسته با منست و بهر جا که روم او نیز همی آید من در مکان خویش راحت اندر بودم چون جیفه را بدیدم خورسند و فرحناک
شدم گفتم که روزی منست که خدا بسوی من فرستاده ولی اکنون شادی من بحزن بدل شد و جیفه را سباع و مرغان از من ربودند و در
میان او و من حاجب و حایل شدند و در دنیا امید نجاتی نماند که زندگانی توانم کرد ولی خردمندان گفته اند و هر کس فریب از
دهر او اقتضا کند و روی زمین بنا داری خواهد نیست تا در زیر زمین جای گیرد و خویشان و دوستان او بر او خاک بریزند پس از آن
مرغابی در این خیالات بود که ناگاه سنگ پشت نرینه از آب بالا اندر آمد و بدان مرغ نزدیک شده سلامش کرد و گفت ای خواجه سبب
چیست که از مکان خود دور گشته گفت دشمنان در آنجا فرود آمده اند و خردمند بملاقات دشمن شکیبا نتوان بود و در این معنی شاعر
نیکو گفته، پیش از آدم زوست نیکوئی، دوستی داشت مرغ با ماهی، گفت بدرود باش ای بغداد، زانکه من سوی آب رفتم باز، که
بعالم فتاده مثلی رو، از ره حیله و زرد شده، هم مرا زیر آب نگذارند، هم ترا از هوا فرود آرند، پس سنگ پشت گفت چون ترا
حال چنین است من پیوسته از تو دوری نکنم و بخدمت تو قیام نمایم از آنکه گفته اند هیچ محنت چون غربت و دور افتادگان وطن نیست
چیزی که خردمند را در غربت و غربت تسلی دهد و محنت تنها بودن ترا زایل کند با خدا و ندانستن صدق و صفا است و امید
وارم که صحبت من ترا پسند افتد و از برای تو یار خدمتگذار باشم چون مرغابی مقالت سنگ پشت شنید با او گفت راست میگوئی

من از

مرا از دوری تو جدایی یاران بمذاق زهر چشیدیم و لذت مرگ دیدیم خردمند باید که در حزن و اندوه از یاران یار جوید و با خلد و نیلان وفا
مونس شود و تحمل پیشه کند که صبر خصلتی است پسندیده و در حادثات روزگار اضطراب از آدمی دور کند سنگ پشت گفت بر تو
باد از دوری از اضطراب و بیم که دلتنگی و تشویش عیش مرد را ناقص میکند و جوانمردی را ببرد آنگاه مرغابی بمکانی که چیفه در آنجا بود
بپرید و با سنگ پشت برسید دید که پرندگان هیچ نمانده اند و از آن چیفه نیز جز استخوانی نمانده است در حال نزد سنگ پشت رسید و از آنچه
دیده بود آگاهش کرد و باو گفت همی خواهم بمکان خود باز گردم و روی دوستان ببینم که خردمند از وطن خویش شکیبا نتواند بود
و در آن مکان چیزی که سبب هراس و بیم باشد ندیدند مرغابی را چشم روشن شد و این دو بیت بخواند، المنة لله که نمردیم و بدیدیم
دیدار عزیزان و بمطلب برسیدیم، در سایه ایوان سلامت بنشستیم، تا کوه بیابان مشقت ببریدیم، پس از آن با سنگ پشت در آن
جزیره جا گرفتند و در عیش و شادی همی گذرانیدند که ناگاه قضا شاهین گرسنه را بسوی مرغابی همی پرانید و او را بچنگال گرفته بشکست چون اجلش
در رسیده بود حذر کردن سود نداشت و سبب هلاکش غفلت از تسبیح بود که گویند او بدینسان گوید سبحان ربنا فیما اغنی و اقدر ملک گفت
ای شهرزاد از این حکایت بزهد و پرهیز بیفزودی اگر چیزی از حکایت وحشیان دانی حدیث کن شهرزاد گفت ای ملک بدانکه روباهی
و گرگی در یکجا منزل کرده بودند دیرگاهی بسر بردند ولی گرگ بر روباه ستم میکرد و روباه او را بمروت و مدارا اشاره نمود و میگفت اگر تو ترک ستم
نکنی و حق مرافقت بجا نیاری رسا نیست که خداوند مرد را بر تو چیره کند و او را مکر و غدر بسیار است و پرنده از هوا و ماهی از دریا صید کند
و سنگهای سخت را پاره کند از کوه برید بسوی شهرها برد و ستمگری بگذار تا عاقبت کار تو نیکو شود گرگ سخن او را نپذیرفت و بدرشتی جواب او
گفت ترا با کارهای بزرگان کار نباشد پس از آن طپانچه بر روباه زد که بیخود بیفتاد چون بخود آمد بروی گرگ بخندید و از گفته خود عذر خواست
و این دو بیت برخواند، اگر آید ز دوستی گنهی، بگناهی نباید آزردن، ور ترا نیز گنهی بگشاید، باید آن عذر را پذیرفتن چون گرگ ابیات او بشنید
عذر او را بپذیرفت و گفت بعد از این سخنی که ترا سود ندهد و آنچه ترا خوش نشود مگو چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب
از داستان فرو بست ملک گفت ای ملک جوانبخت گرگ با روباه گفت سخنی که ترا سود ندهد و چیزی که تو را

شب پانصد و چهلم

خوش نشود مگو روباه گفت پند ترا شنیدم طاعت کردم و دیگر بر خلاف رای تو نکنم که حکیمان گفته اند از
چیزی ناپرسیده جواب مگو و بجائی دعوت ناکرده مرو کاری که سود مند نیست ترک کن و ستمگار را نیز مگو که با وی پند تو ستم کند چون
گرگ سخن روباه بشنید در روی او بخندید و کینه او را در دل گرفت و گفت ناچار در هلاک این روباه بکوشم و اما روباه ستمهای گرگ
شکیبا بود و با خود میگفت بر ستمی را مکافات اندر پی است که گفته اند هر که ستم کند ناچار خسارت برد و هر که نادان باشد پشیمان گردد و هر که
بترسد عافیت اندر است و انصاف شیوه اشراف است و آداب بهترین کیمیا است پس صواب اینست که این ستمگر را مدارا کنم
که او ناچار بر طعه خواهد افتاد پس از آن روباه با گرگ گفت که چون بنده از گناه توبه کند خداوند توبه او را بپذیرد و مرا و شما بدین بنده
ضعیف از نادانی ترا پند گفتم اگر بدانی که از طپانچه تو چه بر من رفته بسیار کمی من خواهی بخشود و از آن طپانچه اگر چه رنجی بر من سخت
رسید ولی شکایت از آن ندارم زیرا که عاقبت مران خورسندی و شادی خواهد بود که گفته اند طپانچه شود ب در آغاز تلخ و در انجام
شیرین است گرگ گفت بر تو بخشودم و از خطای تو در گذشتم ولی از سطوت من بر حذر باش و بندگی اعتراف کن روباه براو ثنا
کرد و براو دعا گفت ولی پیوسته از او هراس داشت تا اینکه روباه روزی بسوی انگورستانی رفت و در دیوار انشکافی دید با خود گفت
شک نیست که این شکاف سببی دارد از او حذر کردن عین صواب است که گفته اند هر که در روی زمین سوراخی ببیند و از او دوری نکند
و با حذر نباشد را از او نگاه ندارد خود سبب هلاک خویشتن خواهد شد و مشهور است که پاره مردمان صورت روباهی بانگورستان
بانگورستانها بگذارند و انگور بر طبق نهاده و پیش او گذارند تا روباهان او را دیده فریب خورند با نگورستان آمده در دام افتند من چنان
میدانم که شکاف دیوار نیز از راه کید باشد و گفته اند که حذر نیمه زیرکی است و حذر کردن من اینست که بسوی شکاف نظاره کنم
شاید در نزد او چیزی که تهلکه باشد نبینم پس نرم نرم بدیوار نزدیک شد و ترسان ترسان از آن شکاف نظر کرد گودالی عمیق بدانجا دید که خداوند
انگورستان از بهر صید وحشیان کنده و پرده نازک بر آن افکنده است در حال از آنجا بیست ترا اینتا و گفت حمد خدا را که او را
بنزد ما نبرد و چشم را سبب نجات من کرد و اینک امیدوارم که دشمن جان من گرگ پلید در آنجا بیفتد تا خود در آن انگورستان تنها
و آسوده باشم پس از آن و سر بجنبانید و بلند بخندید و در نهایت طرب این ابیات بخواند، گر بدین دام اندر آن گرگ دغا را
دیدمی، میوه شادی ز شاخ کامرانی چیدمی، سرنگون افکندمی و را میان دام گاه، گرد باغستان بشادی زان پس گردیدمی
خوشه خود خوردمی صد خوشه رنجم دشمنان، بهر شکرانه بدیگر رهروان بخشیدمی، چون این ابیات بانجام رسانید بسوی گرگ شتافت
چون بنزد گرگ رسید گفت خداوند کار بر تو آسان کرد و انگورستان بی مشقت و رنج بدست آمد این بخت که از نیک بختی تو کوارا باد
ترا این غنیمت و روزی بی مشقت گرگ گفت بدین صفت انگورستان چگونه دست داد روباه گفت انگورستانی دیدم که خداوند

انزده سیب من بدینجا درشدم و میوه‌های گوناگون بدرختان دیدم گرگ سخن روباه بشنید و طمعش بجنبید در حال برخواست بنزد شکاف دیوار
بیامد روباه بایستاد و با گرگ گفت بانگورستان اندر شو پس گرگ روی بباغ آورده خواست که از شکاف دیوار قدم بدرون نهد
در حال بگودال اندر افتاد و روباه این بیت برخواند، شکر خدا که هرچه طلب کردم از خدا ٭ بر منتهای مطلب خود کامران شدم، در
شاهراه دولت سرمد بخت سخت ٭ با جام می بکام دل دوستان شدم، پس از آن بکنار گودال برآمد دید گرگ پشیمان و گریان نشسته، روباه
نیز بگریست گرگ سر برکرد و با روباه گفت گریه از دلسوزیست روباه گفت بآنکس سوگند که ترا باین گودال افکند گریستن من از دلسوزی
نیست بلکه از برای زنده ماندن تو تا اینزمانست و افسوس از برای همین است که چرا تو پیش از این بدینجا نیفتادی هرگاه پیش از آنکه با من
ملاقات کنی تو بدینجا افتاده بودی هر آینه من براحت اندر بودم گرگ گفت ای بدکردار برو و مادر مرا از این واقعه آگاه کن شاید در
خلاص من حیله کند روباه گفت تو از بسیاری طمع و حرص بدین گودال افتادی دیگر راه خلاص شدن نداری ای گرگ نادان نشنیده که در
مثل گفته‌اند، لم یفکر فی العواقب، لم یامن المعاتب، گرگ با روباه گفت تو با من محبت اظهار کردی و مهر و مودت من رغبت داشتی
و از سطوت من به بیم اندر بودی اکنون تو بکردار بد من پاداش بد مده که هرکه قادر گردد بر ضعیفان ببخشد مزد و پاداش روزگار است
چنانکه شاعر گفته است، چه قدرت واقت ایزد بر کنه کار ٭ بعفوش نبدکن تابنده کردد، که مجرم کشته احوال خویش است ٭
چه بوی عفو یابد زنده کردد، روباه گفت ای نادان‌ترین درندگان و احمق‌ترین وحشیان آیا ستمکری خود را فراموش کرده
و کبر و احتشام خود را یاد بداد که جانب یاران نگاه نداشتی و بر زیردستان ستم نمودی گفت یا ابا الحصین بگناهان گذشته مرا
مگیر که بخشایش خصلت کریمان است و احسان بهترین ذخیرها است و در این معنی شاعر گفته، کسان بر خورند از جوانی و بخت ٭
که بر زیردستان نگیرند سخت ٭ و پیوسته گرگ بر روباه تظلم میکرد و میگفت مرا از هلاک برهان روباه گفت ای حیله گر چشم از خلاص
بپوش که این گرفتاری پاداش بکرداری تست، روباه این بگفت و بلند بخندید پس گرگ با روباه گفت ای بهترین درندگان
من از تو گمان یاری داشتم و هیچ پنداشتم که تو مرا بدین گودال اندر بگذاری پس سرشک از دیده روان ساخت و این بیت برخواند
چه شود گر بکرم مرحمتی فرمائی ٭ گره از کار فروبسته ما بگشائی ٭ ای جوانمرد وحشیان و ای بردبار درندگان با زبان دشمنی سخن مگو و با
نظر دوست نگاه کن حق صحبت دیرین پاس دار پیش از آنکه مکافات در رسد برخیز و در خلاص من کوشش نما و ریسمانی پدید آورده یکسرش را
بدرختی محکم برببند و سر دیگر را بمن بیاویز که من آنرا بگیرم شاید از این ورطه خلاص شوم که پس از خلاصی هر چه داشته باشم ترا دهم
روباه گفت ترا خلاصی محال است هرگز از من خلاص خود مخواه و سخن دراز مکن و بدکرداریهای خود را بخاطر آر و کینه و مکری که از
برای من در دل داشتی فراموش مکن هنوز کجا است که ترا سنگسار کنند بلکه تو از این جهان بدر خواهی رفت و از این محنت کده
ارتحال خواهی کرد و پس از هلاکت بدوزخ خواهی شتافت گرگ گفت یا ابا الحصین کینه بدل مگیر و بدوستی باز گرد و بدانکه
هر کس شخصی را از هلاک برهاند او را زنده کرده و هرکس کسی را زنده کند گویا تمامت خلق را زنده کرده است و پیروی خدا مکن که خدا
نیکیان را خوش داشته و هیچ فسادی از این بدتر نیست که من بدین گودال اندر بمانم و حال آنکه تو بر خلاص من قادر باشی روباه گفت
ای زشت روی و زشت خوی من ترا در نیکوی ظاهر و خباثت باطن بباز تشبیه کرده‌ام که با کبک حیله کرد گرگ گفت چگونه است
حکایت باز و کبک روباه گفت روزی بانگورستانی رفتم که از انگور آنجا بخورم بازی را دیدم که بر کبک هجوم کرد و خواست که او را
صید کند کبک بگریخت و بآشیانه خود رفت و پنهان شد باز نیز از پی برفت و او را آواز داد که ای نادان چون من ترا در بیابان
گرسنه یافتم بر تو رحمت آوردم و از برای تو دانه برچیدم و اکنون حاضر آورده‌ام که آنرا تو بخوری ولی تو از من بگریختی و سبب گریختنش
ترا ندانستم اکنون بیرون بیا و دانه که از برای تو آورده‌ام بخور چون کبک این بشنید براستی سخنش اعتماد کرد و از آشیانه بدر
آمد در حال باز چنگال بروی فرو برد و او را محکم گرفت کبک گفت این بود دانه و یاری تو همان است دانه که تو او را از برای من
آورده بودی چرا با من دروغ گفتی امید دارم که آنچه از گوشت من بخوری خدا آنرا در شکم تو زهر کند و چون کبک را باز بخورد
پر و بال او بریخت در حال بمرد پس از آن روباه با گرگ گفت هرکه چاه از برای برادران خود بکند در آنچاه افتد گفت تو با من کید
کردی و حیله ساختی ولی در آخر خود گرفتار گشتی گرگ گفت این سخنان بگذار و این مثلها مزن و کارهای بد که از من سر زده
باز مگو همین بد حالی مرا بس است که بورطه در افتاده‌ام که دشمنان را دل بمن میسوزد برخیز و چاره‌ای بساز که خلاص من در آن باشد
مرا یاری کن که صدیق را از صدیق تحمل مشقت ضروریست و رنج بردن دوست در خلاص دوست پسندیده است و گفته‌اند
که دوست مهربان بهتر از برادر است هرگاه تو در خلاصی من بکوشی و مرا از این ورطه خلاص کنی ترا از آلات و ... بیاورم
و حیلتها و مکرهای غریب بتو بیاموزم که از برکت آن حیلتها انگورستانها خوب بدست آوری و از درختان میوه‌ها بچینی و از میوه‌های شیرین
بخوری روباه خندید گفت عالمان چه نیکو گفته‌اند گرگ گفت عالمان چه گفته‌اند روباه گفت عالمان گفته‌اند که هر که جثه

درشت و طبع خبیث وار از خرد بیگانه و ترا امید شمار می بینم که ایشان گفته اند چون گرگ سخنان روباه بشنید دانست که او با وی نیکوئی
بر بنیاد نگاه بخویشتن بگریست و گفت تا اکنون غفلت اندر بوده ام اگر خدا مرا از این مهلکه نجات دهد توبه کنم که بعد از خود دنیا را هم
جامه پشمین پوشیده در کوهها جای گیرم و از درندگان کناره جویم و محتاجان را چیز دهم پس بگریست و بنالید چندانکه روباه را دل بر
وی بسوخت و از توبه کردن او فرخناک شد در حال برخاست و بر لب گودال بنشست و دم خود را بگودال فرو آویخت گرگ بر خواست
دم او را بگرفت و بسوی خویشتنش کشید روباه نیز در گودال فتاد پس گرگ گفت چرا بر من رحم نکردی منت خدای را که هر دو بر ورطه در افتادی
و پاداش تو بر تو زود رسید که حکیمان گفته اند هر کسی کسی را بخوردن شیر سگ سرزنش کند زود باشد که خود نیز شیر سگ بخورد و پس از آن
گرگ این ابیات برخواند (ای روبهک چرا ننشینی بجای خویش، با شیر پنجه کردی و دیدی سزای خویش) (از دست دیگران چو ستم
کند کسی، سیلی ز دست خویش زند بر قفای خویش) (با دیگران بگوی که ظالم بچه فتاد، تا چاه دیگران نکنند از برای خویش) پس از آن
باز روباه گفت ناچار در کشتن تو شتاب کنم پیش از آنکه تو مرا کشته یعنی روباه با خود گفت ناچار بر حیله کار داری بکار برم که اگر با این جفا جو حیله
نکنم خود هلاک شوم (چه در طاس لغزنده افتاد مور، رهاننده را چاره باید نه زور) پس روباه با گرگ گفت ای میر در کشتن من شتاب
مکن که پشیمان شوی و هرگاه مرا مهلت دهی و سخنی را که با تو خواهم گفت بشنوی سلامت من و تو در آن باشد و اگر در کشتن من شتابی ترا
سود ندهد و هر دو در اینجا هلاک شویم گرگ گفت ای پلید حیله گر چیست آنکه سلامت من و تو در آنست و مهلت از بهر چه میخواهی روباه
گفت قصد من اینست که تو با من بدی نکنی و مرا پاداش نیکو دهی زیرا که من توبه ترا دیدم که عهد کردی که اگر از این ورطه خلاص گشتی دیگر
انگور و میوه تا شیرین نخوری و با پرهیز و تقوی باشی و جامه پشمین پوشیده تقرب بپروردگار جوئی از سخنان تو مرا رحمت بر تو آمد پس دم
خود را بر تو آویختم که تو او را گرفته بیرون آئی ولی از ناتوانی و قدرت که ترا بود دم مرا چنان سخت کشیدی که گمان کردم که روانم از تن در
آمد گرگ گفت اگر چه بر تو اعتماد ندارم ولی این را دانستم که تو چون توبه مرا شنیدی قصد خلاص من کردی و اکنون من سخن ترا بپذیرم اگر مکر
و کیدی ترا در نظر باشد همان نیرنگ سبب هلاک تو خواهد بود پس گرگ در میان گودال بایستاد روباه بر دوش او برفت و مساوی لب
چاه ایستاد آنگاه از دوش گرگ بروی زمین جست گرگ گفت ای دوست مهربان از کار من غافل مباش و خلاصی مرا دیر مکن روباه
بخندید و گفت ای نادان انگیزه مزاح کردن با تو آن بود که توبه ترا بشنیدم فرخناک شدم و بطرب آمدم و رقص کردم و دم خود را بگودال
فرو آویختم تو مرا بگودال اندر کشیدی ولی خدا مرا از دست تو و از این ورطه خلاص کرد اینحال چگونه در هلاک تو نکوشم که تو از طایفه شیطان
هستی و بدبخت من و دشمن تو هستم و تو از کم خردی باور نکنی عالمان گفته اند که راحت مردم در هلاک بدکاران است و پاک شدن
زمین در هلاک ایشان و مرا بیم از این است که اگر با تو وفا کنم گرفتار شوم که پیشتر از رفتن مکر و کید باشد و گرنه در خلاص تو کوشیدمی
چون گرگ سخن روباه بشنید انگشت ندامت بدندان بگرفت چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست

چون شب صد و پنجاه و [illegible] برآمد

گفت ای ملک جوانبخت چون گرگ سخن روباه بشنید انگشت ندامت بدندان گرفت و فروتنی آغاز کرد
بیارمندانه با روباه گفت شما طایفه روبهان شیرین زبانترین وحشیان و خوشروترین جانوران
و مرا دوست میدارید و این سخنان تو میدانم از روی مزاح است ولکن هر وقت مزاح نه نیکو است روباه گفت که مزاح را اندازه ایست
که ظریفان از اندازه تجاوز نکنند تو گمان مکن که پس از رهائی از دست چو تو ستمکاری باز فریب ترا بخورم گرگ گفت شایسته این است
که تو در خلاص من بکوشی از آنکه میانه من و تو برادری و دوستی دیرین است و اگر تو مرا خلاص کنی من نیز ناگزیرم که ترا پاداش نیکو دهم
گفت حکیمان گفته اند هر چیزی را علاجی هست بجز مرگ که چاره ندارد و همه شکستها پیوند گیرد مگر شیشه که پیوند نپذیرد و هر چیز را دفع
توان کرد مگر قضا را و اما اینکه گمان کرده مرا مکافات نیکو خواهی داد من ترا در مکافات دادن بمار تشبیه کرده ام که از مارگیر گریخت
مردی او را دید که هراسان همی دوید آن مرد پرسید چونست که هراسان همیدوی گفت از مارگیر میگریزم اگر تو مرا خلاص
دهی و در نزد خود پنهان کنی ترا پاداش نیکو دهم آن مرد مار را بطمع مکافات نیکو بگرفت و در جیب گذاشت چون مارگیر بگذشت
از مار برفت و خاطرش آسوده شد مرد با او گفت پاداش من چه چیز است که ترا از آنچه بیم داشتی نجات دادم مار گفت بازگو
که کدام عضو ترا بگزم تو میدانی که پاداش من همین است پس از آن مرد را چنان بگزید که در حال بمرد ای احمق حکایت تو با من حکایت
مار و آن مرد است مگر تو گفته شاعر نشنیده (نکوئی با بدان کردن چنانست، که بد کردن بجای نیک مردان) پس گفت ای جانور
فصیح ملیح تو مگر توانائی من ندانی و غلبه من بر هر دد را نمی شناسی که من بقلعها هجوم آورم و انگورستانها را ویران کنم که تو از قرار
و فرمایشات من بپرهیزی و با من چنان رفتار کن که بندگان و غلامان و خدمتگذاران با خواجگان روباه گفت ای
احمق نادان مرا از نادانی تو عجب آید که تو مرا بخدمت خود فرمان میدهی که گویا از مملوکان تو هستم ولکن زود خواهی دید که
سنگها را بسر تو فرو ریزند پس از آن روباه در نزدیکی انگورستان بتماشا شد و آواز همی داد تا اینکه مردم حاضر آمدند

بودند ایشان بکنار کودال برسیدند آنگاه روباه بگریخت صاحبان کرکرا در میان کودال بدیدند سنگهای بزرک برا و بریختند تا او را
بکشتند و باز گشتند روباه بسوی کودال باز آمد کرکرا مرده یافت از غایت فرح دم همی جنبانید و این ابیات را همی خواند، هر آنکه
کز اندر بخت و عون آله، حسود کشت نگونسار و نیست شد بدخواه، هر آنکه دام نهد خویشتن فتد در دام، هر آنکه چاه کند خویشتن
فتد در چاه پس از آن روباه بی زحمت اغیار در آن کورستان بسر برد کرده اند که موشی با سموره در خانه مرد فقیری منزل کردند اتفاقا
یکی از دوستان مرد بیمار شد طبیب از بهر او کنجد مقشر فرمود مرد او نیز پاره کنجد بی خبر بداد که پوست از آن بردارد امر و کنجد را بزن خود
داد که مقشر کند پس زن پوست از کنجد برداشت چون سموره کنجد بدید بسوی کنجد بیامد زن او بدید که در آنجا نشسته است و دانست که
از بهر پاس کنجد نشسته است با خود گفت که اینکار عاقبت بد دارد ناچار باید من کاری کنم که کار رهای بدا و را بپوشاند پس کنجد را که در آن
داشت بپرورش همی آورد و گفت کنجد از این بیش این با بیگوئی کرد باز اشرا این جز نیکوئی نتوان داد و لیمن باید پاس دارم تا
کنجد را بشناسم سموره دانست که بخاطر زن چه گذشت پس نزدیک موش رفت با او گفت که ای خواجه هر که مرا عانت همسایگی
در دوستی ثابت قدم نیست موش گفت ای خواهر چنین است و این سخن را سبب چه بود سموره گفت خداوند خانه کنجد آورده
است خود با عیالش از آن کنجد خورده سیر گشته باقی را گذاشته همه جانوران از آن برگرفته اند اگر تو از آن قسمتی بری از دیگران سزاوارتری
موش از این سخن بطرب آمد و برقصید و با دم خود بازی میکرد و بطمع کنجد فریفته شد در حال برخاسته از خانه خود بدر آمد و کنجدهای
پوست کنده را دید که از نهایت سفیدی مانند آفتاب که بر تو انداخته باشد و زن نیز بنگهبانی او نشسته پس موش در عاقبت کار فکر
نکرد و خودداری نتوانست بمیان کنجد داخل شد و خواست که از آن بخورد آن زن با چوبی که در دست داشت او را بزد و سرش را بشکست
و سبب هلاک او طمع و غفلت از عاقبت کار شد ملک شهریار گفت ای شهرزاد بخدا سوگند که طرفه حدیثی اگر در نزد تو در حسن نوبت فطانت
شهرزاد موقت چیزی هست با نکو شهرزاد گفت ای ملک بمن رسیده است که کلاغی و گربه با هم مودت و برادری داشتند
اتفاقا ایشان در زیر درختی بودند که ناگاه پلنگی بسوی آن درخت بیامد و ایشان آگاه نبودند چون پلنگ بآن درخت نزدیک شد کلاغ
بدرخت پرید و گربه در پای درخت حیران بماند و با کلاغ گفت یار وفادار در خلاص من حیلتی کن کلاغ با او گفت هنگام نزول بلیت از
برادران یاری خواسته شده و رسمیت و ایشان نیز در خلاصی برادران از حیلتی ناچارند و شاعر نیز در این معنی گفته، خوشترا از رفیق یار
بود، که بنیک و بدت بکار بود، یار هنگام سختی بیکار، لیک بنده که بود یاری، اتفاقا نزدیک آن درخت شبانی بود که سگان
شیر شکار داشت کلاغ نزدیک سگان رفت و پرها خود بزمین زد و فریاد کرد سگان برو گرد آمدند ناگاه از زمین بلند گشت و پرواز
شد و اندکی دور شد و سگان از پی او بدویدند تا اینکه کلاغ بدرختی رسید که گربه و پلنگ در آنجا بودند چون سگان پلنگ بدیدند
برا و هجوم کردند پلنگ بگریخت و گربه بجهید کلاغ از چنگ پلنگ برستو ای ملک حکایت برای آن گفتم که بدانی مودت اخوان
الصفا شخص را از ورطه ها نجات دهد. و نیز حکایت کرده اند که روباهی کوهی خانه داشت و آنچه بچه میزاد همه را از
گرسنگی میخورد و در قله آن کوه کلاغی آشیانه داشت روباه قصد کرد که در میانه او و کلاغ دوستی پدید آید و او را مونس تنهائی آید
و در طلب روزی از او یاری جوید پس بکلاغ نزدیک شد چندانکه آواز او را بشنید کلاغ را سلام کرد و گفت ای همسایه همسایگان
بیکدیگر حقی است بزرگ و بدانکه تو مرا همسایه هستی و اداء حق تو مرا فرض است خاصه اینکه مهر تو مرا اندر دل نشسته و همان
مهر سبب مهربانی من شده ترا جواب چیست کلاغ گفت سخن راست بهترین سخنان است گمان ندارم که سخن تو در زبان است
نه در دل و میترسم که در ظاهر برادر و در باطن دشمن باشی از آنکه تو خورنده و من خوردنی باشم و دوری از هم فرض است ندانم سبب
چیست که تو چیزی را میخواهی که نخواهد شد تو از جنس وحشیانی و من از جنس پرندگان برادری با من نکند روباه گفت ای دوست
گرامی از کبک و موش حکایتی کرده اند که براستی سخنان من گواه است کلاغ گفت چگونه است آن حکایت روباه گفت
موشی در خانه بازرگانی تو انکه جا داشت نشینگاه و در خوابگاه آن بازرگان جا گرفته بود و بسیار نرم و نشسته بود و خوردن او بتنگی
بازرگان آزرده گشته بیدار شد و دراست بنشست و خادمان بخواست بفرمان تا [illegible] و آتشها بر زده از پی کبک همی گشتند تا
کبک این بدید و رها شد بگریخت و راه بسوی سوراخ موش افتاد چون بخانه موش در آمد موش او را بدید با او گفت سبب آمدن
تو بدینجا چیست که تو از جنس من نیستی و پیوسته تو آزار من بهراس اندر بودی کبک با او گفت که من از بیم کشته شدن بدینجا گریختم و در
تو پناه آوردم و بر خانه تو طمعی ندارم و از من بدی بر تو نخواهد رسید چون موش سخن کبک بشنید و قصه بدینجا رسید بامداد
شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست [illegible] گفت ای ملک جوانبخت چون موش سخن کبک بشنید
گفت اگر سخن چنین است که تو گفتی در اینجا برآسای که بر تو باکی نیست و ترا آسیبی نرسد مگر آنکه
خود را بهر هلاکت [illegible] خون بازرگان فرو [illegible] و به هر چه که میسر شود راضی شو که از دانایان شنیدم که

همی خوانند، کسی که روی قناعت ندید هیچ ندید، کبک گفت ای خواهر وصیت تو شنیدم و گردن بطاعت نهادم مگر تو امتحان
بکنم تا در این نیت پاک همی بگذرد پس پیمان بستند و پیوند مودت کردند کبک شبها در خوابگاه بازرگان جا میگرفت و روزها در خانه
موش بسر میبرد اتفاقا بازرگان با خود پیاده و بسی زر با خود داشت زرها را آنسو و این سو میکرد چون موش صدای زرها را از سوراخ
بدر آورده با خود انگریست تا اینکه سر بر بالین گذاشته بخفت آنگاه موش با کبک گفت آیا حیلتی توانی ساخت که این زرها که غنیمتی است
بزرگ بمقصود برسیم کبک گفت طالب هر چیز باید بر او قادر باشد ما اگر ضعیف و عاجز باشد بعضی گرفتار شود و از مقصود باز ماند
موش گفت در خانه خود هشتاد سوراخ گذاشته ام از هر کدام که خواهم بیرون آیم اگر تو حیلتی کنی که بازرگان از خانه بدر شود بدانکه ظفر
خواهیم یافت کبک گفت ایشانرا از خانه بدر کنیم پس کبک بخوابگاه بازرگان شتافت و او را سخت بگزید و از او دور گشته اندکی
برآسود بازرگان بیدار گشت او را جستجو کرد چیزی نیافت پهلوی دیگر بخوابید کبک او را بار دوم سخت تر بگزید بازرگانرا خواب از سر
بدر شد و از خوابگاه دور گشته دفعه دفعه همی گزید تا اینکه بازرگان از خانه بدر آمد و در مصطبه در خانه بخفت و تا بامداد بیدار نشد و موش
تمامت زرها را بمکان خویش برد چون روز برآمد مردمان بازرگانرا در آنجا دیدند و گمانها بد بردند پس از آن روباه با کلاغ گفت
ای خردمند هشیار من این سخنان با تو نگفتم مگر اینکه بدانی اگر با من نیکوئی کنی ترا پاداش نیکو خواهم داد چنانچه کبک موش را پاداش
نیکو داد کلاغ گفت ای روباه تو نیرنگ ساز و حیله باز هستی و کسی را که عادت مکر و حیله باشد بعهد و ایمن نتوان شد و کسی را
که پیمان درست و عهد محکم نباشد او را پناه دادن از صواب دور است و در اینزمان ترا یک سخن رسیده است که ترا یاری بود
خروکرگ و نیرنگ بوده او را فریب داده و هلاکش ساخته با اینکه او را هم جنس بود و بیگاهی در صحبت او بسر برده
تو که با من صحبت نداشتی چگونه توانم بر تو اعتماد کنم چون ترا کار با هم جنسان این بود با دشمن که ترا هم جنس نیست چگونه خواهی کرد مثل
تو با من مثل شاهین است با ضعیفان و درماندگان پرندگان روباه گفت چون است حکایت شاهین با ایشان کلاغ گفت
چنین حکایت کنند که شاهینی بود بس بسیار ستمکار و جبار و ظالم و بدکردار چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از
داستان فرو بست

چون شب [illegible] آمد

گفت ای ملک جوانبخت کلاغ با روباه گفت که چنین گویند که شاهینی بود ستمگر
بدکردار و وحشیان و درندگان از او هراسان بودند و هیچ کس از شر او خلاص نبود و او را در ستمکاری
و دل آزاری حکایتها بود پس چون سالها بر او بگذشت ضعیف شد و گرسنه گشت و محنتش افزون گردید آنگاه قرار بر این کرد که
بمیان جمع پرندگان برفت چون پرندگان هر یکی با زمانه که بر جای تازه و را گرفته میخورد الغرض کار بحیله کردی و روزی بخدعه خورد
ای روباه ترا اگر قوت برود حیله نخواهد رفت و من نیز شک ندارم در اینکه ترا طلب صحبت من از روی حیلت است و من هم کسی
نیستم که فریب ترا خورده با تو یار شوم از آنکه خدا پرهای من قوتی و بدیدهای من روشنی داده که بدیگران نداده و حذر کردن از خطرا
نیز داده و بدانکه هر کس بقوی تر از خود نشیند چو بد مشقت افتد و بسا هست که هلاک شود ای روباه من بر تو بیم دارم از اینکه بتواناتر از
خود نشینی و ترا رسد آنچه بگنجشک رسید روباه گفت چه رسید کلاغ گفت شنیده ام که گنجشکی بر سر گوسفندی پرید عقاب بزرگ را دید
که بره را بچنگال گرفته همی برد آنگاه پرهای خود را بجنبید و گفت من هم مانند آن کنم که عقاب کرد پس خویش را بزرگ شمرد و قوی تر از
خود نشیب جست در حال بپرید و بقوچی فربه که پشمهای بلند داشت بنشست و پشمهای قوچ بپاهای گنجشک درپیچید و دام او شد چو
خواست بپرد و پریدن نتوانست آنگاه عقاب خشمگین گشته بازگشت و او را بگرفت و پرهای او را بکند و شبان نیز بیامد و ریسمانی بپای
گنجشک بست پیش فرزندانش برد یکی از فرزندانش با پدر گفت این چیست شبان گفت که این با بزرگتر از خود کرده هلاک گشته
تو نیز ای روباه حذر کن از اینکه بقوی تر از خود نشینی پس روباه از دوستی کلاغ نومید شد محروم بازگشت و از پشیمانی دندان بدندان
بفشرد چون کلاغ گریستن و نالیدن و دندان بدندان سودن روباه را دید سبب باز پرسید روباه گفت سبب این است که ترا
از خود باهوش تر یافتم این بگفت و بمکان خود بازگشت پس ملک شهریار گفت ای شهرزاد چه طرفه حکایتها گفتی اگر از اینگونه حکایات نیز
داری بازگو شهرزاد گفت چنین گویند که خارپشتی در کنار درختی مسکن گرفته بود و قمری نر و ماده بر آن درخت نیز آشیان داشتند
و بفراز درخت بعیش و نوش میکردند خارپشت با خود گفت که قمریان از میوه درخت میخورند و مرا دست از آن کوتاه است لکن
ناچار باید حیلتی بسازم پس در پای درخت نزد کاشانه خود مسجدی بنا کرد و در آنجا بعبادت مشغول شد پس قمری او را همه وقت در
پرستش و نماز ایستاده یافت دلش باو مایل شد و با او گفت چند سال است که تو بدینسان هستی خارپشت گفت سی سال است که در
عبادت بسر برده ام قمری گفت خوردن تو از کجا است گفت اگر چیزی از درخت افتد بدان قناعت کنم قمری گفت جامه تو چیست گفت
خارهای درشت جامه من است قمری گفت که چون است که اینمکان بجای دیگر برگزیده خارپشت گفت در سر راه منزل گرفته ام
گمراه را براه دلالت کنم و جاهلانرا تعلیم نمایم زمانی قمری گفت من ترا بدین حالت دیدم بتو مایل شدم و بصحبت تو مرا رغبت افتاد

خارپشت

خارپشت گفت چه نمی‌دانم که ترا کرو از با کشاورزی چه نباشد و نیز دهقان با که هنگام زرع تخم پاشیدن کوتاهی کند و گوید که هنگام
تخم پاشی گذشته اگر تخم پاشم مال ضایع خواهد شد چون وقت درویدن آید و مردمانرا ببیند که خرمن همی آرند و از آنچه فوت گشته نادم
نشود قمری گفت مرا چه باید کرد از علایق دنیا خلاصی یابم و از علایق بریده به پرستش پروردگار مشغول شوم خارپشت گفت تو شبها در
کن و بروزی قانع شو و بدنیا حریص مشو قمری گفت چگونه اینها مرا میسر آید خارپشت گفت ترا ممکن که از میوه این درخت بقدر کفایت
یکساله خود برچینی و در پای درخت کاشانه ساخته میوه‌ها را آنجا ذخیره کنی و خود نیز بعبادت مشغول شوی قمری گفت خدا ترا پاداش
نیکو دهد که آخر ترا پاداش آوردی آنگاه قمری با جفت خود میوه درخت را چیده و بپائین ریختند تا اینکه بدرخت از میوه‌ها چیزی نماند خار
پشت از پدید آمدن خورش فرحناک گشته میوه‌ها را در کاشانه خود جمع آورده با خود گفت که قمریان هر وقت که محتاج قوت شوند از من طلب
قوت خواهند کرد و بزهد و پرهیز من اعتماد کرده بمن نزدیک خواهند شد آنگاه من ایشانرا صید کرده بخورم و ایمکان خاص من شود اما
قمریان چون میوه‌ها چیده در پای درخت فرو چیدند از درخت بزیر آمدند ایشان اثری از میوه نیافتند بخارپشت گفتند ترا بنیکو کاری [illegible]
کوئی این میوه در پای درخت اثری نمانده خارپشت گفت شاید باد برده باشد ولی شما ملول نباشید هر آنکس که دندان دهد
نان دهد خدا روزی خوارانرا روزی برساند پس خارپشت پیوسته ایشانرا باین سخنان پند میگفت تا اینکه ایشان اعتماد بدو کرده قمر
نزدیک او را بخوردند بخانه او در آمدند آنگاه خارپشت در خانه بگرفت و دندان بهم سودن آغاز کرد چون حیله آن پلید کیش
آشکار گردید با او گفتند که اکنون کجا آن کردار کجا این [illegible] مکر نداشته که مظلومانرا پروردگار یار است زینهار از حیله
و نیرنگ دور باش تا ترا نرسد آنچه بحیله گران رسیده که با بازرگانان خارپشت حکایت حیله گران با بازرگانان پرسید قمری گفت
چنین شنیده‌ام چنان باز نمودند که بازرگانی در شهر سند مال بسیار داشت وقتی بضاعت خریده بقصد شهر دیگر بار بست و از شهر در آمد
و مردان حیله گران نیز باری بر داشته با او برفتند و چنان نمودند که بازرگانانند همه چون در منزل نخستین فرود آمدند هر دو تن با
کید و مکر اتفاق کرده مال بازرگانرا بکلی بگرفتند پس از آن هر یک از ایشان از بهر دیگری در اندیشه مکر افتادند و با خود گفتا گر با رفیق
خود مکر نتوانستم کردن بدین سان که با بازرگانان کردم همانا بخویشتن تمام خواهد بود پس هر یک از ایشان طعام که بزهر بیالودند
و دیگری بیکدیگر بخورانیدند و هر دو هلاک شدند و بازرگان در جستجوی ایشان بود و چون ایشانرا کشته یافت دانست که با او حیله کردند و سزای
بدکرداری ایشان بخود ایشان بازگشت پس بازرگان سالم بماند و مال خود و مال ایشانرا جمع آورده براه خود برفت چون شهرزاد قصه بانجام
رسانید ملک شهریار گفت ای شهرزاد مرا از آنچه غافل بودم آگاه کردی اگر از این مثلها میدانی باز گو شهرزاد گفت ای ملک شنیده ام
که مردی بوزینه داشت و آن مرد دزد بود و هیچوقت ببازار نرفت مگر آنکه با سودهای گران بازگشت اتفاقا مردی بقچه از جامها
دوخته بدوش گرفته از بهر فروختن همی گرد این سارقی ببازار اندر بگردید مشتری نیافت و از بهر راحت در جای نشست مرد دزد که بوزینه
داشت با او بر خورد و دید که از بهر راحت نشسته آنگاه بوزینه در پیش روی او ببازی برخاست و او را بتماشای بوزینه مشغول کرده
بقچه جامه را از او بدزدید و بوزینه را برداشته برفت در مکان خلوت بقچه بگشود و جامها [illegible] پس آنهارا ببقچه دیگر بکرد ببست
و ببازار دیگر برد مشتریان بر او گرد آمدند با ایشان شرط کرد که بقچه نگشایند مردی آن بقچه را [illegible] شرط بخرید و بنزد زن خود
برد زنش گفت این چیست مرد گفت بقچه جامه گرانبها است که ارزانش خریده‌ام و گرانش خواهم فروخت زن گفت ای نادان
چنین متاعرا بقیمت ارزان نفروشند مگر آنکه دزدیده باشند مگر تو ندانی که اگر کسی چیزیرا بخرد و بهای آن ندهد خطا خواهد کرد و مثل
این مثل مرد جولاست مرد گفت چگونه بوده است حکایت مرد جولا زن گفت مردی بوده است جولاه که پیوسته کار میکرد
و روزی بمشقت میخورد اتفاقا مردی توانگر همسایه او سفره بنهاده و مردمانرا بضیافت بخواند جولا نیز بضیافت او حاضر آمد و دید که
هر کس فاخر دارد خورد و بنهای لذیذ و گوناگون بپیش او می آورند و میزبان او را بزرگ میشمرد جولا گفت اگر من از این پیشه بگذرم
و پیشه دیگر در پیش گیرم و خود پیش بستانم سرمایه مالی فراوان جمع آورم و جامه فاخر بخرم و بدان سبب رتبت من بلند گردد و در چشم
مردمان بزرگ شوم پس از آن ببازیگرانی که در مجلس حاضر بودند نگریست دید که بجائی بلند فراز نشسته اند از آنجا خود را بزمین بیاندازند
و بی آسیبی و مضرت از زمین جسته برخیزند زر و سیم بسیار از مردمان میگرفتند جولا گفت ناچار من نیز چنین کاری کنم [illegible]
خواسته بجای بلند بر آمد و خود را از آنجا بلند بر زمین انداخت در حال گردنش بشکست و بمرد من این مثل از برای تو زدم
تا حرص و طمع بر تو چیره نشود و کاری نکنی که ترا نشاید شوهر آن زن گفت چنان نیست که [illegible]
و هر سالم نماند و هر نادان از جهل بمحنت گرفتار نشود و من بسی مارگیر را که بفنون مارگیری آگاه بود دیده‌ام که ماریشانرا گزیده
و کشته و پاره کسان دیده‌ام که از فنون مارگیری بیخبر بوده بر مار ظفر یافته اند الغرض مرد بزن خود بسخن مخالفت کرد تا بقچه را
بخرید و بهمان عادت بضاعتهای دزدیده بقیمت پست میخرید تا اینکه بتهمتی در دست گرفتار گشت و هلاک شد.

شنیده‌ام در زمان قدیم گنجشکی بوده که هر روز نزد طاوس ملک پرندگان میآمد و در کوهی بلند جمع آمدند و در هر بامداد و شام پیش او پس کس
پیامدی و پس از همه کس برفتی اتفاقاً جماعتی از پرندگان در آن کوه جمع آمدند و با هم گفتند که جمعیت ما افزون گشته و میان ما اختلاف بسیار شده
ما را پادشاهی ضرور است که کار ما نظر کند و اختلاف از میان ما بردارد و در آن اثنا همان گنجشک بر ایشان بگذشت و ایشان را بپادشاهی
طاوس اشارت کرد ایشان نیز طاوس را بپادشاهی برگزیدند طاوس با ایشان نیکوئی بجای آورد و وزارت بگنجشک داد و روزی گنجشک
از طاوس باز پس ماند طاوس را ناپدید شدن گنجشک ... باز آمد طاوس با او گفت سبب غیبت چه بود گنجشک گفت چیزی دیدم که از او بترسیدم طاوس گفت چه
چیز بود آنچه تو دیدی گنجشک گفت که مردی دیدم که دامی در نزدیک آشیانه من گسترده و میخهای آنرا محکم کوفته و دانه بمیان دام
ریخته و دور از دام نشسته من نیز نشستم و او را نظر میکردم تا ببینم چه خواهد کرد ناگاه دیدم کلنگی که باد او خویش بمیان دام اندر افتاد
و فریاد بر کشید صیاد برخواست و او را بگرفت من از دیدن این حال دهشت بهم اندر شدم و سبب غیبت من همین بود و پس از این در این آشیانه
نخواهم بود که از این دام همی بترسم طاوس با او گفت که از مکان خود ارتحال مکن که چون قدر رسید حذر سود ندهد گنجشک فرمان
پذیرفته و ملک را اطاعت کرد ولی پیوسته گنجشک بر خود همی ترسید تا اینکه روزی ایستاده بود که دو گنجشک با هم در جنگ شدند
گنجشک با خود گفت که چگونه من وزیر ملک باشم و گنجشکها در نزد من مقاتله کنند بخدا سوگند که من باید در میان ایشان اصلاح کنم پس با ایشان
نزدیک شد در حال صیاد دام بگسترد ایشان گنجشک را در زیر بماندند و وزیر در میان دام اندر بود صیاد برخواست و او را بگرفت و
برفیق خود داد و گفت خوب نگاه دار که از همه گنجشکها فربه تر است وزیر با خود گفت از آنچه بترسیدم باو گرفتار شدم چون شهرزاد این
حکایت بر ملک فرو خواند ملک گفت ای شهرزاد از این گونه حکایات باز حدیث کن شهرزاد گفت اگر ملک مرا زنده گذارد و فرصت
آینده طرفه حدیثی گویم چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب فروبست

چون شب صد و پنجاه و سیم برآمد

گفت ای ملک جوانبخت
در زمان گذشته بعهد خلافت هرون الرشید بازرگانی پسری داشت ابوالحسن علی ابن طاهر نام و آن
بازرگان توانگر و مرفه الحال و خوش سیرت بود و هر کس او را میدید بصحبت او رغبت میکرد و ولی اجازه خلیفه بدار الخلافه رفتی و همسران و
کنیزان خلیفه او را دوست میداشتند و با خلیفه مقاومت میکرد و ندما اشعار در نزد او میخواندند و از نو در حکایات با او حدیث میگفتند و
ولی بیع و شری و بازرگانی پیشه خود کرده در دکان بود و جوانی از فرزندان ملوک عجم که علی ابن بکار نام داشت می نشست و آن جوان گل
روی سرو قامت و شیرین و نیکو شمایل و گشاده جبین بود اتفاقاً آن جوان با بازرگان نشسته از هر سو حدیث میگفتند ناگاه دو تن کنیزک
با هروی زهره جبین شدند و در میان ایشان دختری بود چادر موصلی بر سر و زنار حریر مطرز بر میان و با ستری که زین مرصع رکاب
زرین داشت سوار و با اعتدال قامت و حسن رخسار چنان بود که شاعر گفته (با سهی قامت و دیدار بت کشمیر یکی زهره
بلند و یکی زهره جبین دل و بر شیر بچه مانند بنرمی و سختی یکی سخت حدید و یکی نرم حریر) چون دختر بدکان ابوالحسن برسیدند
آن بدر منیر از استر بزیر آمد و در دکان ابوالحسن بنشست و او را سلام کرد ابوالحسن جواب گفت چون علی ابن بکار او را بدید عقلش بدید
بر رفت و طاقتش نماند خواست که برخیزد دختر گفت بنشین که ما آمدیم تو میروی علی ابن بکار گفت ای خاتون بخدا سوگند که از تو
و بدیدم همی گریزم که شاعر گفته (خواهی که مبتلا نشوی دیده باز دوز پیکان عشق را سپری باید آهنین) دختر چون این سخن بشنید
تبسم کرد و با ابوالحسن گفت این جوان چه نام دارد و از کدام شهر است ابوالحسن گفت این غریب است و نامش علی ابن بکار
پسر ملک عجم است و غریبان را گرامی داشتن بر همه کس فرض است دختر گفت هر وقت کنیزک من نزد تو آید او را نزد من آر پس دختر بر
خواسته و برفت و اما علی ابن بکار پسر ملک عجم بخانه نشسته بود و نمیدانست چه میگوید چون ساعتی برفت کنیزک بنزد او آمد و گفت خاتون
ترا و ابوالحسن را همی خواند ابوالحسن برخواست با علی ابن بکار بسوی قصر هرون الرشید روانشدند کنیزک ایشانرا بقصر اندر برد و در غرفه نشاند
و خوان حاضر کرد و خوردنی بخوردند و دست بشستند آنگاه کنیزک ایشانرا بغرفه جداگانه برد که فرشهای گوناگون از حریر و دیبا گسترده
و بگوهرهای گرانبها زیور بسته بود پس ایشان با کنیزکان شطرنج نشسته بودند که ناگاه ده تن کنیزان زهره جبین که چشم نظاره گی
در ایشان خیره و عقول حیران میشد در آمدند و پس از ایشان ده تن کنیزکان قمر طلعت حورا وش دیگر که عود و دف و چنگ همی
نواختند و اشعار همی خواندند پس از آن ده تن کنیزکان دوشیزه که هر یک فتنه روزگار بودند در آمدند و در غرفه ایستادند پس از
آن ده کنیزکان که از ایشان نیکوتر و بلیغ جمالتر بودند جامه فاخر در بر داشتند در آمدند و عود و چنگ همی نواختند و بدر غرفه بایستادند
پس از آن بیست تن کنیزکان و در میان ایشان دختری بود شمس النهار خرامان آمد بکرسی بنشست علی ابن بکار او را بدید
با ابوالحسن گفت اگر مرا از اینکار با خبر کنی تا بجان من خواهد بود چون این بگفت بگریست و بنالید و نام آن دختر بپرسید ابوالحسن
گفت خوشدل باش که او نیز بتو عاشق است و فهمیده حال تو دارد و او را نام شمس النهار است و از خواصگان خلیفه هرون الرشید
است و اینجا مکان قصر خلافت است پس از آن شمس النهار بنشست و چشم علی ابن بکار و ... مفتون حسن و جمال و قد او



او بود و علی ابن بکار را نیز نظر بتمثال شمس النهار بود و هر دو با یکدیگر بصحبت بودند شمس النهار ایشانرا بنغمه پرداختن امر فرمود چنگیها
ایشان تارهای عود را محکم کرده این ابیات برخواندند (گر کسی سرو شنیده است که رفتست این است ، یا صنوبر که بناگوش و برش سیمین است
وقت آنست که مردم ره صحرا گیرند ، خاصه اکنون که بهار آمد و فروردین است) علی ابن بکار را طرب دست داد و نشاط روی داد
و بکنیزک گفت از این نمط اشعار نیکی چند بخوان کنیزک تارهای عود ساز کرده این ابیات نیز برخواند (درخت غنچه برآورد و بلبلان
مستند ، جهان جوان شد و یاران بعیش بنشستند ، بساط سبزه لگدکوب شد بپای نشاط ، ز بسکه عارف و عامی برقص برجستند)
چون کنیزک بیت باتمام رسانید علی ابن بکار آب از دیده روان ساخت چون شمس النهار گریستن او را بدید آتش عشقش شعله‌ور
گردید و شوق صحبت قرارش ببرد در حال از کرسی برخاسته پیش علی ابن بکار آمد و او را در آغوش کشید او نیز دست در میان شمس
النهار کمر کرده ببرد و بیخود افتادند کنیزکان برخاسته ایشانرا برداشتند و بخلوتگاهشان بردند و گلاب برایشان بپاشیدند تا
بهوش آمدند شمس النهار با بو الحسن بازرگان گفت از خدا میخواهم که مرا زنده گذارد تا ترا پاداش نیکو دهم پس از آن شمس النهار روی با علی
ابن بکار کرده گفت ای خواجه محبت و عشق و شوق من بر تو صد چندانست که ترا با من ولی ما را جز شکیبائی چاره نیست علی ابن بکار
گفت ای خاتون مرا با تو جمع بودن دشوار است و آتش شوق من محال است فرو نشیند و مهر تو از دل بدر نخواهد رفت مگر آنکه روح
از تن برود و چون این بگفت بگریست و آب دیده را چون باران فرو ریخت شمس النهار از گریستن او بگریست ابو الحسن گفت شما را سخت عجب است که
من در کار شما شگفت مانده‌ام اگر کار شما در وصل چنین باشد در جدائی چه سان خواهد بود اکنون وقت گریستن نیست هنگام عیش
و نشاط است پس شمس النهار کنیزکی را اشارت کرد و برفت چون باز آمد کنیزکان با او بودند که مائده با نقره و زر آورده پیش ایشان نهادند و خوردنیها
فرو چیدند شمس النهار لقمه خود بخورد و لقمه بدهان علی ابن بکار میگذاشت تا سیر شدند و مائده ها برچیده شد آنگاه دستها شستند و بجای نخستین

معطر نمایند پس از آن طشتی عقیقی پر از بادهٔ انگوری بیاوردند شمس النهار ده کنیز از برای خدمت و ده کنیز از بهر طرب برگزیده و سایر
کنیزکانرا اجازهٔ بازگشتن داده کنیزکان عود زنرا فرمود که عود بزنند و یکی از ایشان عود بدست گرفته تارهای آنرا محکم کرده خوش
بنواخت و این ابیات برخواند) کنون تو بده باده‌ای خوشگوار، که می بوی مشک آید و جویبار) همه بوستان زیر برگ گلست، همه باغ پر
سوسن و سنبل است، کرا زنده آهو براغ اندرون، نوازنده بلبل بباغ اندرون، چون ابیات بانجام رسانید شمس النهار
برخواست و قدحی پر از باده خود بنوشید و قدحی نیز بعلی بن بکار داد و قدحی نیز با بوالحسن داد و ابوالحسن قدح بنوشید پس از آن شمس النهار
عود بگرفت و گفت که بقدح من دیگری بس آید که من خواهم سرود بستن تارها محکم کرد و این دو بیت برخواند) ز عطر عبیر نگار ای بسی چه
سوزی عود) چرا شراب نه پیمائی بنواز نی عود) قدح بدستم و آواز چنگ بر گوشم) بیاد نگین سلیمان و نغمهٔ داود) علی بن بکار
و ابوالحسن چون آواز شمس النهار بشنیدند از طرب بپریدن گرفتند و مشغول لعب و لهو بودند که کنیزکی بیامد و از بیم همی لرزید
گفت ای خاتون اینک خلیفه با عفیف و مسرور بدر سرا رسیدند چون کنیزکرا حاضر دیدند و سخن او را شنیدند از بیم همی لرزیدند
ولی شمس النهار بخندید و گفت خلیفه ساعتی صبر کند آنگاه فرمود در غرفه سجاف ان پرده بیاویختند و در قصر نیز نشستند شمس النهار خود
بباغ درآمد و بکرسی بنشست کنیزکان پای او را همی لیسیدند و سایر کنیزکان باز گشتند و بمنزل خود رفتند آنگاه مسرور با بیست تن غلامان که شمشیر
در دست داشتند برسیدند و شمس النهار را سلام دادند شمس النهار گفت از بهر چه آمده اید گفتند خلیفه ترا سلام رسانید و بسی شوقمند
دیدار تست و خلیفه امروز بزمی داشت اکنون میخواهد بزم شادمانی بروی تو کند آیا تو بنزد خلیفه می آئی یا او بنزد تو بیاید شمس النهار چون این
خلیفه بشنید برخواسته زمین ببوسید در حال کنیزکانرا بخواست و خادم بنزد خلیفه فرستاده گفت خلیفه را با خبر کن که من پس از اندکی زمانی
که مکانرا از برای خلیفه مهیا کردم در انتظار نشسته خواهم بود خادم بنزد خلیفه رفت و پیام شمس النهار برسانید و اما شمس النهار برخواسته
بنزد معشوق خود علی بن بکار رفته او را بسینهٔ خود چسبانیده و وداعش کرد علی بن بکار بگریست و گفت ای خاتون این چه
وداعی است خدا مرا شکیبائی دهد که من در جدائی تو هلاک خواهم شد شمس النهار گفت بخدا سوگند جز من کس هلاک نخواهد شد و از
من بیرون دوری آشکار خواهد شد و بهلاکت خواهم افتاد چه امشب که بخلیفه وعده داده ام و از اینکار بخطری بزرگ خواهم افتاد زیرا
که محبتی مرا با تست و افسوسی که در جدائی تو خواهم خورد چگونه توانم نغمه پردازم و بکدام دل با خلیفه توانم نشست و بکدام دل با خلیفه توانم
سخن گفت و مکانی را که تو در آنجا نشستی چگونه نظر کنم و بکدام ذوق شراب بنوشم که تو حضور نداری ابوالحسن شمس النهار گفت
صبر پیشه کن و شکیبا شو و امشب از منادمت خلیفه غفلت مکن و ستمی مرا و آشکار مساز پس ایشان در گفتگو بودند که کنیزکی در رسید
و گفت ای خاتون غلامان خلیفه در آمدند پس شمس النهار برخواست و با کنیزک گفت که ابوالحسن را با رفیق او در بباغ ببر و در آنجا
پنهان تا شب تاریک کن و آنگاه بحیله بیرون کن پس کنیزک ایشانرا بجائی بیرون برده و در بروی ایشان ببست و ایشان نشسته بباغ تفرج
میکردند که ناگاه خلیفه بیامد و صد تن خادمان شمشیر بدست از پیش خلیفه و بیست تن کنیزکان ماه رو از چپ و راست همی آمدند و کنیزکانرا
جامه‌های فاخر در بر و تاجهای مکلل بسر و هر یک شمعی روشن در دست داشتند پس شمس النهار برخواسته با کنیزان خلیفه را استقبال کرد
در پیش خلیفه زمین ببوسیدند و با خلیفه همی آمدند تا خلیفه بکرسی بنشست و کنیزان و خادمان دور او صف کشیدند و دف و چنگ و
عود و چغانه همی زدند آنگاه خلیفه بعضی را اجازه بازگشتن داد و بعضی را نشستن فرموده و شمس النهار بکرسی در پهلوی کرسی خلیفه نشست
و با خلیفه بحدیث در پیوستند و همه اینها را علی بن بکار و ابوالحسن میدیدند و میشنیدند ولی خلیفه ایشانرا نمیدید پس از آن خلیفه با
شمس النهار ملاعبه آغاز کرد و بفرمود شمعها برافروخته بودند آنگاه چون روز روشن شد پس از آن ساقیان با ساغرهای شراب
بگردش درآمدند ابوالحسن گفت تا اکنون چنین منظره بها گران قیمت ندیده بودم و اینها گوهرهائی هستند که نام ایشانرا نشنیده‌ام مگر
چنین فضائی که خواب همی بینم و اما علی بن بکار را از آنساعت که از شمس النهار جدا گشته از شور عشق بی خود افتاده بود چون بخود
آمد و بآن مجلس نظر کرد و با ابوالحسن گفت مرا بیم آنست ای برادر که خلیفه بسوی ما نظر کند و از حال آگاه شود و بیشتر ترس من با برادر
و گریه من همانا که خود را از جمله هالکان میشمرم و سبب هلاک من جز عشق نخواهد بود از خدا میخواهم که ما را از این گرفتاری خلاص کند
القصه علی بن بکار و ابوالحسن از منظره نظاره میکردند تا اینکه خلیفه بیکی از کنیزکان روی آورده گفت ای عاشق پیشه اگر در نزد تو سماع طرب
انگیز است بیار پس کنیزک نغمه سرود آغاز و این ابیات برخواند، روی بپوش ای قمر خانگی، تا نکشد عقل بدیوانگی، با تو نشینیم بکام خرد
و ز تو گریزیم بچه فرزانگی، با تو بر آمیختنم آرزو است، و ز همه کس وحشت و بیگانگی، چون شمس النهار این ابیات بشنید از فراز
کرسی بیخود و بیهوش افتاد کنیزکان برخواسته او را برداشتند چون علی بن بکار این بدید بیخود افتاد ابوالحسن گفت سبحان الله قضا
عشق را در میان شما دو تن تقسیم کرده پس ایشان در حدیث بودند که ناگاه کنیزکی که ایشانرا بدانجا آورده بود بیامد و گفت
ای ابوالحسن برخیزید و از ایوان فرود آئید که دنیا بر ما تنگ شده و مرا بیم از آن است که راز شما آشکار شود ابوالحسن گفت

این جوان را چگونه توانید بدین رفت کسی که او را توانائی برخواستن نیست پس کنیزش آمده گلاب بعلی بن بکار پاشیدند تا اینکه بهوش آمد و بوالحسن
و کنیز او را برداشته از ایوان فرود آمدند چون اندکی راه رفتند کنیزک در بچه آهنین بگشود و بوالحسن و علی بن بکار را بیرون برد و نزدیک دجله رسیدند
کنیزک دستها را بیکدیگر بزد زورقی پدید شد و کسی در میان زورق بود پس کنیز ایشانرا بزورق نشاند و آن شخص گفت ایشانرا بساحل برسان
چون ایشان از باغ جدا گشته بزورق نشستند علی بن بکار بباغ و ایوان نگریست بگریست پس از آن کنیزک با ملاح گفت بشتاب ملاح
در راندن زورق همی شتافت چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست

چون شب صد و پنجاه و ششم برآمد

گفت ای ملک جوانبخت ملاح در بردن ایشان تعجیل همی کرد تا اینکه بساحل رسیدند کنیز ایشانرا وداع
کرده باز گشت و گفت قصد من این بود که از شما جدا نشوم ولی قدرت ندارم که ازین مکان انسوی تر روم چون کنیز باز گشت
علی بن بکار اندکی برخواسته اندک میرفتند و او قدرت نداشت و بوالحسن او را انسوی دجله دو شانه بود ند بخانه یکی از آشنایان
که اعتماد براو داشت روانشدند و در خانه او بکوفتند و بسرعت اندر آمد چون ایشانرا دید سلام کرد و بخانه اندر در آورد و بنشاند
و با ایشان در حدیث شد و پرسید که در کجا بودید بوالحسن گفت با کسی معامله داشتم شنیده ام و مال من برداشته بسفر همیرود من امشب
از پی او در آمدم و رفیق خود علی بن بکار را مونس برداشتم آن شخص از من پنهان شد او را نیافتم و دست خالی برگشتم چون در
این وقت برگشتن بر من دشوار بود و بغیر خانه تو جائی نمیدانستم بدینجا آمدم پس خداوند خانه او را گرامی بداشت بقیه شب را در آنجا ماندند
چون بامداد شد از آنجا بیرون رفتند تا بخانه بوالحسن رسیدند بوالحسن علی بن بکار را بخانه برد و اندکی بخفتند چون بیدار شدند بوالحسن
خادمان خود را فرمود که خانه را فرش بگسترند علی بن بکار چون بیدار شد آب خواسته وضو گرفت و آنچه فرایض بود ازو فوت
شده بود همه را قضا کرد ابوالحسن پیش رفته گفت ای سید مناسب حال تو اینست که امشب نزد من باشی و با من بلهو و لعب مشغول
شوی اندوه از تو برود و دولت بگشاید علی بن بکار گفت ای برادر هرآنچه دانی بکن که من در هر حال خلاص نخواهم شد و مرا از محنت عشق
رهائی نیست پس بوالحسن خادمانرا بخواست و ندیمان و اصحاب طرب که در پیش او بودند همگی را جمع آورد و شمعها پس از آن روشن کرده
باده گساری نشست خوشوقت شدند کنیزکی عود بگرفت و این شعر بخواند (مرا چه وقت فراق و مرا چه وقت بهار) چو دور باید بود
مرا ز روی نگار) بهار من رخ او بود و ماندم از او) برابر آید کنون بر من فراق و بهار) چون علی بن بکار شعر کنیزک بشنید بیخود
بیفتاد و تا دمیدن فجر بیخود افتاده بود بوالحسن از او نومید شد چون آفتاب برآمد علی بن بکار بخود آمد خواست بخانه خود رود و بو
الحسن از بیم عاقبت کار منعش نکرد و خادمان مرکوب حاضر آورده علی بن بکار را سوار کردند و بوالحسن نیز با او برفت تا او را بخانه خود
برسانید پس ابوالحسن او را تسلی داده و از شدت عشق نجویشتن مالک نبود و خود داری نتوانست پس ابوالحسن او را وداع کرد چون
قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست

چون شب صد و پنجاه و هفتم برآمد

گفت ای ملک جوانبخت بوالحسن چون او را وداع کرد علی بن بکار با او گفت ای برادر مرا از خبرها آگاه کن بوالحسن گفت سمعاً و طاعة
پس از آن ابوالحسن بدکان رفت دکان گشوده چشم براه خبر شمس النهار نشست آنروز خبری نرسید شب را بخانه خود برده روز آوردند
برخواسته بخانه علی بن بکار آمد و او را دید به بستر افتاده و یاران او بر وی گرد آمده اند و حکیمان در نزد او نشسته اند و نبض او را گرفته
سخنی میگویند چون بوالحسن علی بن بکار را بدید تبسم کرد ابوالحسن او را سلام کرده از حالش باز پرسیده در بالین او بنشست تا مردمان
بیرون رفتند آنگاه ابوالحسن را گفت این چه حالت است علی بن بکار گفت ای برادر هجران آن پری پیکر رنجور ترم کرد و مردمان شایع شد و ما را
حق این خبر شنیده بعیادت من آمدند لکن ای برادر بازگو که کنیز شمس النهار را دیده و از او چیزی شنیده یا نه ابوالحسن گفت ای برادر از بیهوده
عذر کن و این گریستن بگسل علی بن بکار گفت خودداری نتوانم کرد این بگفت و آهی برکشید و بنالید و ابیات برخواند) لا ابالی حکمه
و فروانائی را) عاشقانرا چه غم از سرزنش دشمن و دوست) یا غم دوست خورم یا غم رسوائی را) چون ابیات بانجام رسانید
گفت بمصیبتی گرفتار شده ام که تا اکنون از او در کنار بودم و راحت خود را بجز مرگ در چیزی نمیدانم ابوالحسن گفت شکیبا شو شاید که
خدا ترا بمقصود برساند پس از آن ابوالحسن از خانه بدر آمده بدکان روانشده دکان گشوده اندکی نشست ناگاه کنیزک پدید شد و بوالحسن را
سلام کرد ابوالحسن جواب گفت و او را پریشان حال و محزون یافت از حالت شمس النهار جویا شد کنیزک گفت خواهم گفت تو نخست
حال علی بن بکار را بیان کن او بکنیزک بیان کرد کنیزک در عجب شده افسوس خورده آه برکشید پس از آن گفت جعلنی الله فداک خواجه
مرا حالی از این عجیب تر است از آنکه چون شما از زورق در آمده رفتید من باز گشتم ولی از بهر شما دلم در تشویش بود خلاص شما را دعا
میکردم چون نزد شمس النهار رفتم دیدم که بیخود افتاده سخن نمیگوید و نه رد جواب میکند و خلیفه نزد او نشسته سبب آن حالت
نمیدانست و از کار او آگاهی نداشت و تا نیمه شب بیخود بود چون بخود آمد خلیفه گفت ای شمس النهار ترا چه رسیده و این چه حال
بود که امشب بر تو روی داد چون شمس النهار سخن خلیفه را بشنید پای خلیفه ببوسید با او گفت جعلنی الله فداک از آنجا که از بخار

فدا سرم بخشت و حالم دگرگون شد و بی خود بیفتادم نمیدانم حال من چگونه خواهد شد خلیفه گفت ای شمس النهار چه خورده بودی گفت چیزی که خورده ام هرگز نخورده بودم پس از آن شمس النهار شراب خواست چون شراب بنوشید مزمر نزد خود خواند و ماجرای شما را از من آهسته بپرسید من شعری را که علی ابن بکار در ورق خوانده بود براو خواندم خاموش شد و آهی برکشید نگاه خلیفه کنیزکی را بتغنی کردن فرمود کنیزک این دو بیت برخواند (بار دیگر بگذشتی که کشد زنده بمویم، ترک من گفت ترکش نتوانم که بگویم، چکنم نیست دلی چون دل او زآهن و رویم) چون شمس النهار ابیات بشنید بی خود بیفتاد، چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست

چون شب صد و پنجاه و هفتم برآمد

گفت ای ملک جوانبخت کنیز شمس النهار گفت با ابو الحسن چون خاتون من ابیات بشنید بی خود افتاد من چون بدیدم پس دست او را گرفته گلاب براو افشانده تا بخود آمد گفتم ای خاتون خود را رسوا مکن ترا بجان معشوقت سوگند میدهم که شکیبائی پیش گیر شمس النهار گفت از مرگ بالاتر چیزی نیست من مرگرا خواهانم که راحت من در آنست ما در این گفتگو بودیم که کنیزکی دیگر گفته شاعر بخواند (کارم همه ناله و خروش است امشب، نه صبر پدیدست و نه هوشم امشب) (دو شمع خوش بود بساعت مرگ، کفاره خوشدلی دوشم امشب) چون کنیزک دو بیت بخواند شمس النهار بی خود افتاد خلیفه بشتابانه بسوی شمس النهار آمد فرمود تا مانده شراب برداشتند و کنیزکان هر یک بقصر باز گشتند و خلیفه باقی آنشب را در نزد شمس النهار بسر برد چون بامداد شد طبیبان حاضر آورده ایشانرا به معالجت شمس النهار امر فرمود و نمیدانست که بیماری او از عشق است و در این مدت کار ما این و سبب دیر آمدن پیش شما همین بود اکنون جماعتی پیش او نشسته اند او مرا نزد شما فرستاد که از کار علی ابن بکار آگاه گشته خبر او برسانم چون ابو الحسن کنیزک را بدید شگفت ماند و با او گفت خبر علی ابن بکار بی کم و بیش همان بود که با تو گفتم پس کنیزک بو الحسن را شاد کرده باز گشت و اما ابو الحسن تا هنگام شام در دکان بود آنگاه برخواسته دکانرا بربسته بخانه علی ابن بکار رفت و در بکوفت خادمان بیرون آمده بو الحسن را بخانه بردند چون علی ابن بکار او را بدید تبسم کرد و از آمدن او شاد گشت و با او گفت امروز جدائی تو روان کاست و بجز من هیچ دوست نمیخواهم که پیوسته با تو فدا کنم ابو الحسن گفت این سخن بگو که اگر مرا هزار جان باشد همه را بتو فدا کنم بدانکه امروز کنیزک شمس النهار نزد من آمد و مرا خبر داد از اینکه دیر کردن او را سببی نبود مگر اینکه خلیفه در نزد خاتون او شمس النهار بوده است و مرا از حال خاتون خود باخبر کرد پس ابو الحسن آنچه که از کنیزک شنیده بود بیان کرد علی ابن بکار محزون تر شد و بگریست پس از آن با ابو الحسن نگریسته با او گفت از برای خدا مرا یاری کن و در این بلیه که گرفتار گشته ام مرا مونس باش و بگو چه حیله سازم و از تو تمنا دارم که بر من رحمت آورده یک امشب ایدر مهمان باشی و در نزد من بروز آوری ابو الحسن خواهش او بپذیرفت و آنشب در نزد علی ابن بکار بماند و از هر سوی حدیث گفتند پس از آن علی ابن بکار بگریست و این ابیات برخواند (اگر موری سخن گوید، اگر موئی روان دارد، من آن مورم سخن گویم، من آن مویم که جان دارد) (اگر با موی شبانم و زمین شمع پیکره، نه موئی از من خبر دارد، نه موری از من نشان دارد) چون علی ابن بکار ابیات بانجام رسانید فریاد برزد و بی خود افتاد و ابو الحسن خیال کرد که روان از تن علی ابن بکار بدر شد و پیوسته بی خود بود تا اینکه آفتاب برآمد آنگاه بخود آمد و ابو الحسن در نزد او نشسته بود که آفتاب بلند شد پس ابو الحسن از نزد او برخواسته بدکان رفت و دکان همی گشود که کنیزک در آمد و در نزد او بایستاد و چون ابو الحسن کنیزکرا نظر کرد کنیزک باشاره سلام کرد ابو الحسن رد سلام کرد پس از آن کنیزک سلام شمس النهار برسانید و از حال علی ابن بکار باز پرسید ابو الحسن گفت ای کنیزک حال او مپرس که او نه شب خواب دارد و نه روز آرام و ملامت براو چیره گشته کنیزک گفت خاتون من شمس النهار ترا و او را سلام رسانید و رقعه باو نوشته و حالت او بدتر از حالت علی ابن بکار است و گفته تا رقعه را جواب نبرم باز نگردم باید تو مرا نزد علی ابن بکار ببری تا جواب رقعه از او بستانم ابو الحسن با کنیزک روان شد چون بدرخانه علی ابن بکار رسیدند کنیزکرا بدرخانه گذاشته خود بدرون رفت چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست

چون شب صد و پنجاه و هشتم برآمد

گفت ای ملک جوانبخت ابو الحسن کنیزرا بدرخانه گذاشته خود بدرون رفت چون علی ابن بکار او را بدید فرحناک شد ابو الحسن گفت که شمس النهار کنیز خود را فرستاده و رقعه نوشته است و در آن رقعه ترا سلام رسانده و از نیامدن خود عذر خواسته و کنیزک بیرون در ایستاده اگر بار دهیش چه از دهی بیارمش علی ابن بکار جواز داده ابو الحسن کنیزکرا بیاورد علی ابن بکار چون او را بدید فرحناک شد کنیزک رقعه در آورده بعلی ابن بکار داد علی ابن بکار رقعه را گرفته ببوسید و بخواند و با ابو الحسن بداد ابو الحسن بدید و این ابیات را بر او نوشته یافت (فدایت جان من ای جان و سر تن، که جان بشد زتن و تا جان شدم زتن) (اگرچه خواب و خوردن چو زهر گشت روا است، بهر کجا که توئی نوش باد خواب و خورت) و پس از آن نوشته بود که شما از شرح حالم این است که چشمی دارم بیدار و دلی از درد بیقرار این کار اندوهی دارم از آتش سوزان و لبی قرین ناله و افغان گویا که من از عشق آفریده شده ام و نصیب من حزن و اندوه بوده است که بیماری بر من هر ساعت پی در پی بیاید و شوق و عشق من همی افزاید و با آن بیمان گفته ام که شاعر گفته (ترا در دلبری روی برنگ لاله در گلشن، مرا در عاشقی روئی بزرنگ زعفران گلشن) بدانکه شکایت کردن من آتش این بلیه را فرو ننشاند و لکن بیماران محنت ناشکیبائی را دارو

گرفتار را

گرفتاران مصیبت جدائی را سبب تسلی توانند بود و خوشنود با امید و با امید وصال خود را تسلی میدهم چنانکه شاعر گفته، مرا امید وصال تو زنده میدارد، و گرنه صد رهم از هجر تو است بیم هلاک، ابو الحسن گفت که چون رقعه را خواندم از معنا و نقشهای آن اندوه مرا زیاد کرد و معانی اندک اثر سوخته پس از آن رقعه بکنیزک دادم علی ابن بکار بکنیزک گفت که سلام من بخواتون برسان و پریشانی من او را آگاه کن پس از آن بگریست و ابن بکار را وداع کرده از نزد او بدر شد و ابو الحسن نیز با کنیزک بدر آمد و او را وداع کرده بدکان رفت چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد از داستان لب فرو بست

چون صد و پنجاه و پنجم شب آمد

گفت ای ملک جوانبخت ابو الحسن کنیزک را وداع کرده بدکان رفت و دلتنگ و پریشان حال در دکان بنشست و سر بزانو بنهاد و سر در گریبان حیرت داشت چون روز دوم شد بسرای ابن بکار رفت و در نزد او چندان بنشست که حاضران رفتند آنگاه از حالتش پرسید علی ابن بکار از رنج عشق و جدائی شکایت آغاز کرد و این ابیات برخواند، زینسان که منم در طلب روی تو ای دوست، هرگز نبود در طلب لیلی مجنون، ابو الحسن گفت من چون تو در عشق ندیده ام و نشنیده ام که ترا با مهربان موافق است بدینسان بیتابی چگونه بود اگر یار تو نامهربان و دل آزار بودی ابو الحسن گفته است که پند مرا بشنید و ناله و زاری ترک کرد و مرا ثنا گفت اما من رفیقی داشتم که از کار من و علی ابن بکار آگاه بود و جز او کس از ما آگاهی نداشت روزی او حال علی ابن بکار و شمس النهار از من پرسید گفتم ایشان را شور عشق در سرحد کمال است و میانه ایشان محبت بنهایت رسیده و لکن من در کار خود تدبیری کرده ام و همی خواهم که تدبیر با تو بگویم رفیق ابو الحسن گفت آن کدام است ابو الحسن گفت من مردیم معروف و با مردان و زنان دار الخلافه معامله دارم بیم من از آنست که راز ایشان آشکار شود و من بهلاکت اندر افتم و مال من بر فنا رود رای من چنین است که مال خود جمع کرده ببصره سفر کنم و چندی در آنجا بمانم تا ببینم کار اینجا بکجا خواهد کشید زیرا که ایشان مراسلات و مکاتبات بهم دارند و در میان ایشان کنیزکی رسول است شاید که او از آمد و شد برنجد و راز ایشان آشکار سازد و خبر شایع شود آنگاه خلاص من از آن رفیق ابو الحسن گفت من این حکایت شنیده بودم اینکار کاریست بزرگ باید از این گونه کارها بر حذر باشید و خداترا از شر آن نگاهدارد پاس کناد و همین تدبیر که کرده عین صوابست در حال ابو الحسن بمنزل خود بازگشت و نقد اهم و در آن سیابه سفر مشغول شد و بعد از سه روز بسوی بصره روان شد و رفیق ابو الحسن پس از سه روز بزیارت رفت و ابو الحسن را در خانه نیافت از همسایگان جویا شد گفتند به بصره رفته و بزودی خواهد آمد او در کار ابو الحسن حیران شد و خود نیز نمیدانست که بکدام سوی رود و گفت کاش از ابو الحسن جدا نمی گشتم پس از آن قصد خانه علی ابن بکار کرد چون بدانجا رسید غلامان علی ابن بکار را گفت از خواجه بهر من اجازه بخواهید غلامان اجازه خواستند او را باندرون بردند علی ابن بکار را دید که بستر افتاده بود سلام کرده علی ابن بکار رد سلام کرد پس او گفت با سید میانه من و ابو الحسن صداقت و دوستی بود و من راز های خود باو سپردم و ساعتی از او جدا نمی گشتم ولی از برای کاری سه روز از او غیبت جستم بعد از آن چون بدر دکان و آمدم دکان را بسته یافتم از همسایگان پرسیدم گفتند بسفر بصره رفته و بزودی خواهد آمد چون علی ابن بکار این سخن بشنید گونه اش متغیر شد و تشویش افتاده گفت من پیش از آنکه تو بگوئی از سفر او بی خبر بودم و اگر کار چنین باشد که تو گفتی رنجها از برای من پدید شد که پایان ندارد و بحنتی تازه گرفتار شدم من اشک از دیده بریخت پس از آن بفکرت فرو رفت پس از ساعتی سربر کرده بخادم گفت کنیزک را نزد من بیاور خادم بیرون رفت او را بیاورد آمد که نزد علی ابن بکار نشسته بود بکنیزک نظر کرد او را بس شوخ و ظریف یافت پس از آنکه کنیزک پیش آمده بعلی ابن بکار سلام کرد چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست

چون صد و پنجاه و ششم شب آمد

گفت ای ملک جوانبخت کنیزک نزد علی ابن بکار آمده او را سلام بود و با او نهانی سخن گفت پس از آن وداع کرده بازگشت و آنکه در نزد علی ابن بکار نشسته بود مشغول گوهر فروشی داشت چون کنیزک بازگشت گوهر فروش مکان خلوت یافت از برای گوهر فروختن مجال دید با علی ابن بکار گفت کدام کس از دار الخلافه ترا دامی هست و میانه تو و ایشان معاملتی است علی ابن بکار گفت این را از کجا دانستی گوهر فروش گفت این کنیزک را میشناسم این کنیزک شمس النهار است و چندی پیش از این نزد من آمده رقعه آورده بود و از برای شمس النهار کردن بند مرصعی بخواست و من گردن بند مرصع از برای او فرستادم علی ابن بکار این سخن بشنید مضطرب شد و بیم هلاک بوده لکن خود دار کرده با گوهر فروش گفت ای برادر ترا بخدا سوگند میدهم که راستی با من بگو که شمس النهار را از کجا میشناسی گوهر فروش گفت از من هراس مکن و بیم مدار و اثر از خویش مرا آگاه کن و سبب ناخوشی خود از من پوشیده مدار پس علی ابن بکار ماجرای خویش را بیان کرده گفت ای برادر ترا بخدا سوگند سبب پوشیده داشتن راز از غیر این است که از مردم بیم دارم که ایشان راز نگاه نمیدارند و پاس دوستی نکنند گوهر فروش گفت من از شدت میل و غایت محبت که با تو داشتم خواستم که نزد تو آیم و در زمان غیبت ابو الحسن از او یاد کار باشم تراموس و همدم شوم اکنون تو دل خوشدار و از من هراس مکن علی ابن بکار او را سپاس گفت و این دو بیت برخواند، دل من شاکی و ناشاکی من غماز، ورد لم کی نهفته ماند راز، گفتم ای دل بدم عشق مسوز، نشنیدی که

اکنون بسوزد و بسازد، پس از آن گوهرفروش گفت که آیا دانستی که کنیزک با من چه گفت پنهان گوهرفروش گفت لا والله علی ابن بکار
گفت او را گمان این بود که ابو الحسن با شارت من رفته ببصره و این تدبیر از من است که نامه و پیغام در میان نباشد من سوگند خوردم
که چنین کار نشده و سخن من نپذیرفت و سوگندهای مرا باور نکرد و با همان کتاب بنزد خواتون رفت زیرا که همین کنیز ابو الحسن را
دوست میداشت گوهرفروش گفت ای برادر ان شاء الله تعالی یاری کنم و بمقصود رسانم علی ابن بکار گفت با او چگونه که او چون آهوی
وحشی از من رمان است گوهرفروش گفت ناچار در یاری تو جهد کنم و در رسانیدن تو برا و حیله ها کنم بی آنکه پرده برداشته شود و با
ترا ضرری رسد پس از آن گوهرفروش بازگشت را اجازت خواست علی ابن بکار گفت ای برادر زینهار زینهار راز پوشیده دار انگاه گوهر
فروش با او نظر کرده بگریست او را وداع کرده بازگشت چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست،

چون شب صد و [illegible] یکم برآمد

گفت ای ملک جوانبخت گوهرفروش علی ابن بکار را وداع کرده بازگشت و نمیدانست که در کار علی
ابن بکار چه کند و همیرفت و در فکر کار علی ابن بکار بود که دیده براه اندر ورقه افتاده و زره برداشت عنوان
آن بخواند و بدید که از دو دست بدو بیت نوشته شده بود پس ورقه را بگشود و این ابیات در او نوشته یافت، جانا بداغ هجر دلم مبتلا مکن
یکباره راه دوستی از من رها مکن، تا پای من گشاده نگردد ز دام عشق، دست مرا ز دامن صحبت جدا مکن، بیگانه وار روی مگردان
ز مهر من، با اندوه فراق مرا آشنا مکن، و از پس ابیات چنان نوشته بود که ای خواجه سبب بریدن مراسله و پیغام ندانستم اگر تو قصد جفا دار
من پاداش وفا خواهم کرد و اگر ترا مهر اندک گشته مرا محبت افزون گشته، بخاکپای عزیزت که عهد نشکستم، ز من بریدی و با دگر نه پیوستم
گوهرفروش ورقه همی خواند که ناگاه کنیزک برسید که چپ و راست نظر میکرد چون ورقه را در دست او بدید گفت ای سیدی این ورقه
از من افتاده گوهرفروش جواب نگفت و برفت کنیزک نیز از پی او برفت تا آنکه گوهرفروش بخانه خود داخل شد و کنیزک نیز بخانه اندر
شده با گوهرفروش گفت ای سیدی ورقه من باز پس ده که او از من افتاده گوهری روبکنیزک آورده گفت ای کنیزک هراس مکن و محزون مباش
لکن براستی سخن بگو و مرا از واقعه آگاه کن که من راز پوش هستم و در کار خواتون خود از من هراس مکن امید دارم که من برآوردن حاجت
او دخیل باشم و کارهای دشوار در دست آسان گردد کنیزک چون سخن او را بشنید گفت ای سیدی رازی که بر تو سپارند هرگز آشکار نشود
و حاجتی که تو در آن باشی البته روا خواهد بود و بدانکه دل من بتو مایل گشته و من حقیقت کار با تو باز گویم پس حدیث را از آغاز تا انجام
فرو خواند گوهرفروش گفت راست گفتی و من نیز از این واقعه آگاهم پس از آن گوهری آنچه میان او و علی ابن بکار گذشته بود بیان
کرد کنیزک چون آن بشنید فرحناک شد و هر دو برآن شدند که ورقه را بعلی ابن بکار برسانند و هرچه در اینجا روی دهد و هر سخنی که از
او بشنود نخست گوهرفروش را بدو او را باخبر کند پس از آن نزد خواتون خود رود پس کنیزک ورقه را گرفت و مهر بنهاد و گفت که
خواتون من شمس النهار ورقه را مهر کرده بمن داده بود پس از آن گوهری را وداع کرده بنزد علی ابن بکار رفته او را بدر انتظار
یافت ورقه را باو داده علی ابن بکار ورقه را خوانده جواب نوشت و بکنیزک بداد کنیزک بازگشت و بنزد گوهرفروش آمد گوهر
فروش مهر از ورقه برداشت بخواند دید که در او نوشته است، صبرا ز هجر تو شمردم بکران آورده ست، و انتظار تو دلم را بفغان آورده
(بیت) نیست چون یاد مراد طلب تو آرام، تا مرا باد ببوی تو نشان آورده ست، پس از آن نوشته است که جفا از من سر نزده است و
ترک نکرده ام و پیمانه نشکسته ام و دوستی نبریده ام و ساعتی از اندوه جدائی نگشته ام و بجز آنچه تو میخواستی نخواسته ام و بخدا سوگند بجز وصال
تو قصد ندارم و عشق ترا پوشیده همی دارم اگرچه بیچاره ام من زود شرح حال من همین است والسلام چون گوهرفروش ورقه را بخواند
و مضمون بدانست بگریست پس از آن کنیزک گفت که از اینجا بدر مشو تا بنزد تو باز گردم و مرا قصد همین است که میان تو و خواتون خود
شمس النهار را بهر حیلتی که باشد جمع آورم پس از آن کنیزک بنزد خواتون خود رفت و گوهری با تشویش خاطر شب را بروز آورد چون بامداد
شد فریضه صبح ادا کرد و با شغال خود نشسته بود که ناگاه کنیزک شادمان و خرم بیامد گوهری خبر باز پرسید کنیزک گفت من از پیش تو
بنزد خواتون رفتم و رقعه علی ابن بکار بدو دادم چون ورقه را بخواند و مضمون بدانست گفتا از رفتن ابو الحسن ملول مباش و
غمگین مشو و اضطراب منما من بجای او بهتر از او پیدا کرده ام که مردی با رتبت و راز پوش است و آنچه که میان تو و ابو الحسن
گذشته بود بیان کردم و از ملاقات تو و علی ابن بکار نیز آگاه کردم و جستن رقعه خواتون نیز که از من گم شده بود باز نمودم اکنون خواتون
شوق بدیدن تو دارد و میخواهد که با تو گفتگو کند باید بنزد خواتون رویم گوهرفروش چون سخن کنیزک بشنید در عجب شده و
که بنزد شمس النهار رفتن کار بزرگی است خدا نیاک با کنیزک گفت ای خواهر من از زحمت رفتن تا کاخ مرا با ابو الحسن نسبت نتوان داد که او مرد
بود و با بلند قدر و مشهور و فرصت و بدار الخلافه راه داشت و اهل دار الخلافه باو احتیاج داشتند و اما من هر وقت که با ابو الحسن سخن میگفتم از
او میلرزیدم اگر خواتون خواهد که با من گفتگو کند باید که در خارج دار الخلافه و از قصر خلیفه دور باشد که مرا طاقت قدم نهادن بدار الخلافه
نیست پس گوهرفروش از رفتن دار الخلافه وحشت و بیم میکرد و کنیزک او را تشجیع مینمود و میگفت باک مدار و هراس مکن گوهرفروش درنهایت

پیم پایی سست شده لرزه بر اندامش افتاد کنیزک چون او را بدینسان ترسناک یافت با او گفت اگر رفتن تو بدین حال نشود ایست
من خواتون را بنزد تو آرم ولی تو از مکان خود بیرون مرو تا من بنزد تو باز گردم کنیز این بگفت و رفت و پس از اندک زمانی بازگشت و با گوهر
فروش گفت مباد از نزد تو غلامی یا کنیزی باشد گوهرفروش گفت که در نزد من جز کنیز سیاه نخورده کسی نیست پس کنیز شمس النهار برخواست
کنیز سیاه نخورده گوهری را بغرفه جداگانه برده و در برو او ببست و خود بیرون رفت و خانه از بوی طیب معطر شد گوهرفروش چون او را
بدید برخواست شمس النهار بنشست و ساعتی سخن نگفت تا برآسود آنگاه نقاب از رخ برکشید گوهرفروش گمان کرد که آفتاب در منزل او
تابید پس شمس النهار با کنیز خود گفت حال است اینزد که تو من گفتی کنیزک گفت آری همین است آنوقت شمس النهار رو بگوهرفروش کرد
حالش پرسید گوهرفروش او را ثنا گفت شمس النهار گفت تو ما را بدین بدبختی که بنزد تو آمدیم ما ترا از راز خویشتن آگاه کنیم پس از آن شمس
النهار سبب آگاهی گوهرفروش را از حال او و علی ابن بکار باز پرسید گوهرفروش از آغاز تا انجام حکوکنی را بیان کرد شمس النهار از رفتن
ابو الحسن ملول شد و با گوهری گفت ای فلان بدانکه ارواح مردمان را با یکدیگر الفت و ملایمت است و هیچ گفتار با کردار صورت
نپذیرد و هیچ حاجت بی کوشش روا نشود و هیچکس بی رنج راحت نیابد چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو
بست
چون شب صد و پنجاه و یکم برآمد
گفت ای ملک جوانبخت شمس النهار با گوهری گفت هیچکس بی رنج راحت نیابد و بجز از جوانمردان کسی
مقصود بر نیاید و من ترا از کار خود آگاه کردم اکنون آشکار کردن و پنهان داشتن راز در دست تو است
تو میدانی که این کنیزک من رازپوش است و بدین سبب نزد من رتبتی دارد و کارهای عمده من با او مخصوص تو نیز او را گرامی بدار و او را از
راز خود آگاه کن و از هیچ چیزی بیم مدار و ایمن باش که هیچ کاری بر تو بسته نشود مگر اینکه همین کنیزک بر تو بگشاید و این کنیزک اگر خبر
علی ابن بکار باز گوید تو در میانه من و او واسطه تبلیغ باش پس از آن شمس النهار برخواست و برفت و گوهرفروش در پیش روی او
همی رفت تا بدر خانه رسید آنگاه گوهری باز گشت و بجای خود بنشست ولی از دیدن حسن و جمال و قد با اعتدال او و سخن گفتن
شیرین او نه هوش بود و نه روان و در خوبی و ظرافت و شمایل او فکرت همی کرد تا اینکه پس از زمانی آرام گرفت و خوردنی خواست اندکی
چیز خورد و جامه خود تبدیل کرد از خانه بدر آمد و بخانه علی ابن بکار رفت او را در بستر بیمار بیافت علی ابن بکار چون او را بدید گفت
در آمدن نزد من دیر کردی پس خدا ماترا فرسود بیرون رفتند و در خانه را فرو بست آنگاه با گوهرفروش گفت بخدا سوگند از روزی که
تو از من جدا شدی خورد و خواب بر من حرام شده و من در کار خود حیرانم که مرا شکیبائی نمانده چون گوهری سخن علی ابن بکار بشنید بخندید
ابن بکار از خندیدن او بگریست و این بیت را برخواند، زخم خورده حکایت کنم ز دست جراحت، که تندرست ملامت کند چو من
بنخروشم، چون گوهری گریستن ابن بکار دید بگریست و از آنچه میانه او و ابن بکار رفته را گفت و او گوش میکرد و هر کلامی که از
سخنان گوهرفروش بشنید گونه اش سرخ میکرد و بدنش گاه قوت میگرفت و گاه ضعیف چون گوهرفروش سخن بانجام رسانید
ابن بکار بگریست و گفت ای برادر در هر حال من هلاک خواهم شد کاش که مرگ نزدیک بود و از تو تمنائی دارم که با من مهربانی کنی و
نیز سخنان ترا منکر نیستم گوهری گفت ای برادر این آتش تو فرو ننشیند مگر وقتی که با معشوقه خود جمع آئی و لیکن در این مکان خطرناک
محال است و اینکار باید در خانه که در همسایگی تست صورت پذیرد و مقصود من این است که در آنجا جمع آئید و شکایات رنج دوری
و مقاسات شوق با هم بگوئید علی ابن بکار گفت آنچه دانی بکن که هر چه تو گوئی همان است گوهرفروش گفت امشب در نزد علی ابن بکار
بماندم و با او حکایت عاشقی میخواندم تا اینکه بامداد شد چون قصه بدینجا رسید شهرزاد لب فرو بست
چون شب صد و پنجاه و دوم برآمد
گفت ای ملک جوانبخت گوهری گفت که آنشب در نزد علی ابن بکار بماندم و تا بامداد حکایت میگفتم
آنگاه فریضه صبح بجا آوردم و از نزد او بدر آمدم بمنزل خود رفتم ساعتی نشسته بودم که کنیزک در آمد و مرا سلام کرد و من جواب گفتم
و آنچه که میان من و علی ابن بکار گذشته بود باز گفتم کنیزک گفت بدانکه خلیفه از نزد خواتون بدر رفت و مجلس ما خالی است من و
خلوت از همه جا بهتر است من با و گفتم سخن تو راست است ولی منزل شما چون منزل من نیست از آنکه منزل من از منزل تو خلوت
تر است کنیزک گفت رای تو رای است صواب من نزد خواتون رفته گفته های ترا با او بگویم و او را از رای تو آگاه کنم پس کنیزک
برفت و ماجرا بخاتون گفت بمنزل ما باز گشت و بمن گفت خواتون سخن تو بپذیرفت پس کنیزک کیسه زر بدر آورد و گفت خواتون ترا سلام
میرساند و گفت این زر صرف ضیافت کنید من سوگند یاد کردم که از آن زر چیزی صرف نکنم کنیزک زر را برداشت بنزد خواتون
بازگشت و من از رفتن کنیزک بخانه که در همسایگی بود رفتم فرش و سایر ما یحتاج از ظروف نقره و چینی مهیا کردم و خوردنی و نوشیدنی
در آنجا حاضر آوردم چون کنیزک بیامد و کارهای من نظر کرد شگفت ماند و مرا بجا فرا آوردن علی ابن بکار امر کرد من گفتم او را جز تو
کس حاضر نکند پس کنیزک نزد علی ابن بکار رفت و او را بیاورد چون علی ابن بکار بیامد من برخواسته استقبالش کردم و در مکان
لایقی بنشاندم و در پیش او نشسته حدیث میگفتم که کنیزک رفت و پس از نماز مغرب با شمس النهار و دو کنیزک دیگر بیامدند چون

علی ابن بکار را دید و ابن بکار باو نظر میکرد و پس بهر دو بی خود افتادند چون بخود آمدند با هم بنشستند و حدیث شوق و عشق با هم دیگر میگفتند
حاضر پس از آن پرسیدم که شما را بطعام میلی هست گفتند آری من طعام آوردم بخوردند دست بشستند آنگاه ایشان را بمجلس دیگر آوردم
و باده از برای ایشان حاضر آوردم شمس النهار عود بگرفت و تارهای آن محکم کرده بنواخت و این ابیات برخواند، خوش بود یاری و یاری
بر کنار سبزه زاری، مهربانان روی در هم، وز حسودان بر کناری، راحت جان است رفتن با دلارامی بصحرا، عین درمان است گفتن
درد دل با غمگساری، عقول از شنیدن آن واز آن حیران شد و نزدیک شد که مجلس از طرب برقص آید پس از آن بار دیگر باده بنوشیدیم
آنگاه کنیزک عود بگرفت و تارها محکم کرده و را بنواخت و این ابیات برخواند، امشب براستی شب ما روز روشن است، عید وصال دوست
علی رغم دشمن است، باد بهار میگذرد یا نسیم دوست، یا نکهت دهان تو یا بوی لادن است، گوهرفروش گفت که ایشان را در منزل من
گذاشت بجای دیگر رفت تا بامداد بخفتیم چون بامداد شد فریضه بجا آوردم غذا بخوردم و همی خواستم که نزد ایشان روم که همسایه من بیامد و
گفت امروز چه ماجرا نشست که دوش بر تو رفت من با او گفتم ماجرا باز گو که در آن خانه دوش چه روی داده همسایه گفت امروز پیش دزدان بخانه
فلان همسایه رفته مال او را برده او را کشته اند ترا ندیده اند که فروش و ظروف خانه همی بردند شب بدینجا آمده هرچه بوده برده اند و غلامان ترا
کشته اند گوهری گوید که من برخواستم و قوت برخواستن نداشتم با آن همسایه بدانخانه رفتیم دیدیم که خانه خالی است و هیچ چیز در آنجا نمانده است
در کار خود حیران شدم و گفتم از تلف شدن متاع خانه اگرچه بسیار بعاریت گرفته بودم چندان باک ندارم اما از علی ابن بکار و شمس النهار
خاصه بهراس اندرم که مبادا کار ایشان آشکار شود که من در هلاکت افتم پس از آن گوهرفروش رو بهمسایه آورده گفت تو مرا برادر و
همسایه هستی مرا راه نمائی کن و در این بلیه مرا یاری کن پس او گفت که مرا رای این است که تو صبر کنی از آنکه دزدان بخانه تو آمده و متاع ترا
برده اند ایشان از دار الخلافه جماعتی کشته اند و از خانه صاحب شرطه نیز کسی کشته اند و کارکنان شحنه از پی ایشان همی گردند شاید ایشان را
بیابند ترا نیز کوشش و رنج مراد حاصل شود چون گوهری سخن او بشنید بخانه او بازگشت چون قصه بدینجا رسید بامداد شد شهر
زاد لب از داستان فرو بست

چون شب صد و پنجاهم برآمد

گفت ای ملک جوانبخت گوهرفروش چون سخن همسایه بشنید بخانه
خود که در آن ساکن بود بازگشت و با خود گفت ابو الحسن را بیم از این واقعه بود که بر من روی داد و از شهر
بیرون رفت و روان شده و از این ورطه گریخت من در افتادم پس اندک اندک در دیده شدن متاع خانه گوهرفروش بگوش هر کس رسید
و از هر سوی روی بدو آوردند پاره تسلی و بعضی سرزنش میکردند گوهرفروش از غایت حزن و اندوه خوردنی و نوشیدنی نمی خورد
روزی با افسوس و ندامت نشسته بود خادمی از خدام بانش در آمد و با وی گفت شخصی بدر خانه ایستاده و ترا میجوید و من او را نمی شناسم گوهر
بدر آمد و او را سلام کرد و لکن نشناختش آن مرد با گوهرفروش گفت مرا با تو سخنی هست که اندر ... ولکن در این مکان نتوان گفت بخانه
دیگر باید رفت پس آن مرد مرا از اینخانه بآنخانه و از این مکان بآن مکان همی گردانید تا شب در آمد و من از او هیچ نپرسیدم و همی رفتیم تا بدجله
رسیدیم زورقی از برای ما بیاوردند بر آن زورق بنشستیم بدانسوی دجله شتافتیم از زورق بدر آمدیم آن مرد دست من بگرفت و بمحله برد که من آن
محله هرگز ندیده بودم پس آن مرد بدر خانه بایستاد و در خانه بگشاد و مرا بخانه اندر برده در خانه بقفل آهنین محکم ببست پس مرا از دهلیز بگذرانیده
بنزد ده تن مرد برسانید که گویا هر ده تن برادر و بیکدیگر شبیه بودند چون بر ایشان داخل شدیم آن مرد ایشان را سلام داد و ایشان رد سلام
کردند و مرا اجازه نشستن دادند من بنشستم و از غایت رنجی که برده بودم ضعف بر من چیره شد گلاب بر من فشاندند و شراب بر من بنوشانیدند
و خوردنی از برای من بیاوردند خوردنی بخوردیم و دست بشستیم و هر یک بجای خویشتن نشستیم ایشان گفتند آیا ما را میشناسی گفتم لا
والله در همه عمر شما را ندیده ام و همین مرد که مرا بسوی شما آورده نمی شناسم ایشان گفتند ما کسانی هستیم که متاع خانه ترا برده ایم و
رفیق ترا با آن دختری که تغنی میکرد بدست آورده ایم چون در ایشان آثار بزرگی مشاهده کردیم با ایشان بیکجا ننشستیم من با ایشان گفتم رفیق من
و آن دختر کجایند ایشان اشاره بسوی خانه کردند گفتند در اینجایند ولکن ایشان را سوگند داده ایم از آن وقت که ایشان را آوردیم حال ایشان
نپرسیده ایم و از برای همین بود که ایشان را نکشته ایم تو اکنون حقیقت حال ایشان را با ما بگوی تو و ایشان در امان هستید گوهرفروش گفت
چون من این سخن بشنیدم نزدیک شد که از بیم هلاک شوم با ایشان گفتم که جوانمردی یافت نشود مگر در نزد شما و اگر در نزد من رازی
باشد که از آشکار کردن آن بترسیم جز سینه شما بر دگر جا راز پنهان نخواهیم داشت و ایشان را همی ستودم تا اینکه بر من چنان معلوم شد
که حدیث گفتن من از پنهان و آشکار را از سودمندتر است آنگاه تمامت آنچه روی داده بود باز گفتم چون حکایت بشنیدند علی ابن
بکار و شمس النهار را حاضر آوردند گفتند این علی ابن بکار و شمس النهارند آنگاه از ایشان عذر خواستند و با من گفتند آنچه از خانه
حاضر تو آورده ایم پاره تلف گشت و پاره باقی است پس متاعی که باقی بود با من رد کردند و با من عهد کردند که آنها را خودشان بخانه
من بیاورند و باقی متاع را نیز با من رد کنند پس از آن خانه بدر آمدیم مرا گمان بدین گونه شد با علی ابن بکار و شمس النهار از بیم هلاکت
رفته نزدیک بودند من پیش ایشان سلام کردم و با ایشان گفتم کنیزکان شما چه گذشت ایشان گفتند ما را از ایشان خبری نیست پس هم

با هم بیامدیم تا بمکانی که زورق در آنجا بود برسیدیم ما را بزورق کرده بسوی دجله گذرانیدند از زورق بیرون نشدیم و هنوز ننشسته
بودیم که سواری چند بما احاطه کردند کسانیکه با ما بودند گفتند ایشانرا نمی شناسیم ولکن ما غریبان هستیم ایشان قصد گرفتن ما کردند
که از برای ایشان ثعنی کنیم در آنحال شمس النهار و علی بن بکار نظر کرده بمن گفتند که سخن براستی بگو که شما کیستید و از کجا آمده و کدام
محله ساکن هستید گوهری گفت من ندانستم که چه گویم شمس النهار پیش سرهنگ سواران ایستاده با او سخنی گفت سرهنگ از اسب بزیر
آمده و شمس النهار را بر اسب نشانده لگام اسب بگرفت و همچنین علی بن بکار و مرا سوار کردند سرهنگ سواران ما را همی برد تا در کنار
دجله بجائی برسیدیم سرهنگ ملاحانرا آواز داده جماعتی بیامدند سرهنگ ما را بزورق نشانده خود با یارانش بزورق نشستند و
زورقها همی راندند تا بدار الخلافه برسیدیم سرهنگ ملاحانرا رخصت داد و ما از نهایت بیم مرگ را عیان دیدیم آنگاه از زورق بدر
آمدیم سرهنگ سواران شمس النهار را بدار الخلافه برد و جمعی از سواران با ما بودند تا بخانه علی بن بکار برسیدیم چون بخانه اندر شدیم
ما را وداع کرده برفتند ولکن از نهایت ترس و بیم قوت برخواستن نداشتیم و روز را از شب همی نشناختیم و بدین حالت
بودیم تا اینکه هنگام شام شد و علی بن بکار بی خود بیفتاد و زن و مرد برادر بگریستند و مانند مردگان افتاده بود جمعی از پیوندان وی
گرد آمده بمن گفتند هر چه بما رسیده باز گو و سبب این حالت بیان کن من با ایشان گفتم ای قوم من بد نکرده ام با من بد مکنید چون قصه بدینجا رسید
بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فروبست

چون شب صد و [illegible] برآمد

گفت ای ملک جوانبخت گوهر فروش با ایشان گفت با من
نکنید و صبر کنید که او بخود آمده قصه خود را بیان کند پس زنان ایشانرا از رسوائی بترسانیدم و با ایشان درشتی
کردم و در همین کشاکش بودیم که علی بن بکار بجنبش آمد و پیوندانش فرحناک شدند و گلاب بروی بیفشاندند چون بهوش آمد از حالش
باز پرسیدند او حدیث میکرد ولی یارای گفتار نداشت من خواستم که بیرون آیم پیوندانش مرا منع کردند علی بن بکار با ایشان اشارت کرد که مرا
منع نکنند ایشان مرا بگذاشتند من بیرون آمدم و بخانه خود رفتم پس چون بخانه خود رسیدم پیوندان طپانچه بر روی خود زدند من با دست
خود ایشانرا بسکوت اشاره کردم ساکت شدند من نیز ببستر افتادم باقی شب را تا فردا ظهر بی خود بودم چون بخود آمدم عیال و فرزندان خود را
دیدم که بر من گرد آمده و میگویند چه مصیبتی بر تو روی داده و بچه بلیته گرفتار گشته من گفتم شرابی زیادی بمن داده اند کفایت شراب خود
و حال من بهتر شد چون پایم قوت گرفت بگرمابه رفتم و مرا دل بشمس النهار و علی بن بکار بود خبر ایشان نشنیده بودم و قدرت برفتن خانه
بکار نداشتم چون دیرگاهی براین بگذشت نفس با من وسوسه کرد که بدانسوی روم چون خواستم بروم زنی بر در ایستاده دیدم نیک نظر کردم
کنیز شمس النهار بود چون او را بشناختم روانه شدم و در رفتن بشتاب بودم تا بمسجد اندر شدیم و در رفتن نماز تحیت در مسجد بجا آوردم
پس از آن با کنیزک گفتم چه میخواهی حال من بسید من سرگذشت خود و علی بن بکار را بیان کردم و با و گفتم که نزد تو خبر چیست کنیزک
گفت بدانکه چون دزدان را دیدم که در خانه ترا اشکسته و بخانه درآمدند من از ایشان بترسیدم و نهایت ترس من این بود که مبادا ایشان
از پیروان خلیفه آمده باشند که مرا با خود اکنون و شمس النهار بگیرند پس من و کنیز دیگر فرار کرده بر بام رفتیم و خویشتن را از مکانی بلند انداختیم بگریختیم
تا بدار الخلافه رسیدیم و در گوشه پنهان گشتیم تا شب تاریک گردید در نیمه شب قلعه گشودیم و ملاحی را که آنشب ما را آورده بود او را
و با او گفتیم که از خود اکنون خبر نداریم ما را بزورق نشان تا او را بجوئیم ملاح ما را بزورق نشانده در دجله همی رفتیم تا اینکه شب از نیمه گذشته
آنگاه زورقی دیدیم که بسوی دجله همی رود و دو مرد دیگر زورق همیراندند نیک نظر کردم مرد دیگر را زنی دیدم که زنی بی خود افتاده بود
پس زورق برانند تا بکنار رسیدند چون از زورق بدر آمدم دیدم که شمس النهار است من نیز از زورق بدر رفتم چون او را بدیدم از
نهایت فرح نزدیک شد که دیوانه شوم زیراکه طمع من از وی بریده بود چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان
فروبست

چون شب صد و [illegible] برآمد

گفت ای ملک جوانبخت کنیز با گوهر فروش گفت که از زورق بدرآمده بسوی شمس النهار
بشتافتم و از نهایت فرح نزدیک بود که عقل از من برود چون پیش رفتم مرا فرمود که بملاح ده دینار بده
که او را آورده بود پس من و کنیزک او را برداشته بخوابگاهش رسانیدیم آنشب را بسختی تا خوش بروز آورد روز
بامدادان حکم کرد که خادمان و کنیزان بنزد او بیایند امروز را نیز با پریشانی بشب رسانید روز دیگر اندکی بهتر شد من او را چنان
یافتم که از گور بدر آمده مرده ای بود ساعتی بنشستم آنگاه گلاب بر او افشاندم و جامه او تبدیل کردم و دست و پای او را بشستم و بدلداری
و مهربانی بنشستم و چیزی از خوردنی و نوشیدنی بر او بخورانیدم اندکی عافیت بر او راه یافت گفتم ای خاتون خود را بدست دل
مسوز و بجوانی خود رحم نمیکنی ترا رنج و محنت افزون گشت و بهلاکت نزدیک شدی شمس النهار گفت ای کنیزک بخدا سوگند که
مرگ آسانتر از این ماجراست زیرا که لامحاله من کشته خواهم شد که دزدان چون ما را از خانه گوهری بدر بردند از من پرسیدند
که کیستی و کار تو چیست من گفتم از کنیزان مغنیه هستم سخن مرا صدق دانستند پس از آن از علی بن بکار پرسیدند که تو کیستی و شغل
تو چیست او گفت من از رعیت زادگانم ما را اگر فتند و بمکان خود بردند چون جامه ها فاخر و عقدهای مرصع مرا بدیدند از گفتار من

حیران بماندند گفتند تو را چیست بگو که از کجائی گفتند چنین عقدی با کنیزکی مغنیه را نشاید پس از آن با من گفتند حکایت را براستی بیان کن من با خود گفتم که ناچار از بهر این زیور ما را خواهند کشت پس من هیچ نگفتم آنگاه رو بعلی ابن بکار کرده با او گفتند تو را چیست بگو که از کجائی ترا هیئت رعیت زادگان نمی ماند علی ابن بکار نیز هیچ نگفت آنگاه یکی از دزدان زورقی آورده ما را بزورق بنشاندند و بدانسوی دجله بردند و ما را در آنجا گذاشته برفتند آنگاه سواری چند از یاران عسس بیامدند و گفتند شما کیستید مرا با سرهنگ ایشان سلام کردم گفتم من شمس النهار خاصه خلیفه هستم دوش بدیدن یکی از زنان وزرا بیرون آمدم دزدان مرا بگرفتند و بدین مکان آوردند چون شما را دیدند بگریختند چون سرهنگ سواران سخن مرا بشنیدند بزیر آمده مرا براسب نشاندند همچنین گوهرفروش و علی ابن بکار را سوار کردند و آتش دل من از بهر ایشان شعله افروزانست پس نزد گوهری شو و او را سلام کن و خبر علی ابن بکار باز پرس مرا و را ملامت کردم و باز ترسیدم و بر من تا زود خشمگین شده مرا از نزد او برخواسته پیش تو آمدم تا حال علی ابن بکار را از تو باز پرسم و تمنی من اینست که قدری از مال من قبول کنی زیرا که تو از یاران بسی متاع بعاریت گرفته بودی که جمله تلف شدند و بر تو واجبست که عوض آنها را بدهی و گفت در همین مقام ایستاده باش تا من باز گردم چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست

چون شب صد و پنجاه و [illegible] برآمد

گفت ای ملک جوانبخت کنیزک شمس النهار با گوهرفروش گفت که در اینجا بایست تا من باز گردم کنیزک رفت و باز آمده و مالی با خود آورده بگوهری بداد و گفت ای خواجه ترا در کجا باز بینم گوهری گفت که من با کنیزک گفتم همین ساعت بخانه خود رفته از برای خاطر تو هرچه از آن دشوارتر باشد متحمل شود و در رسانیدن تو بعلی ابن بکار تدبیری کنم پس کنیزک را وداع کرده برفت من مال را برداشتم بیامدم تا شمردم پنج هزار دینار بود هرکس را که متاع در پیش من تلف شده بود عوض بدادم پس از آن خادم باری داشته تا بخانه دیگر که دزدان متاع از آنجا برده بودند برفتم شکسته بنا را حاضر کردم و خانه را بهتر از پیشتر تعمیر کردم و محنت های پیشتر فراموش کردم و روانه خانه علی ابن بکار شدم چون بخانه او برسیدم یکی از غلامان در را بر من بگشود گفت که غلامان خواجه من شب و روز در جستجوی تو بوده اند و خواجه وعده کرده است که هر کس ترا بیاورد او را آزاد کند و غلامان از طلب تو سعی کردند تا خواجه ام کاهی بهوش میاید کاه از هوش میرود و هر وقت که بهوش میاید نام تواش ورد زبانست و میکوید که چاره اش پیدا و او را بلحظه پیش من آرید گوهری گفته است که با همان غلام نزد خواجه رفتم دیدم که یارای سخن گفتن ندارد و در بالین او نشستم چون چشم بگشود و مرا بدید بگریست و گفت اهلا و سهلا پس من او را برداشته بنشاندم و بسینه خود گرفته آنگاه با من گفت ای برادر بدان از آن وقت که بستر افتاده بودم قدرت نشستن نداشتم حمد خدا را که ترا دیدم گوهرفروش گفت که من او را بکنار گرفته برخیزاندم و قدمی چند براهش بردم و جامه او را تبدیل کردم و شرابش بنوشانیدم اندکی عافیت بر حال او راه یافت آنچه از کنیزک شنیده بودم با او گفتم غلامان را اشاره کرد پراکنده شدند آنگاه با من گفت ای برادر دیدی که از روزگار چه بر ما رفت پس از من عذر خواست و حال مرا باز پرسید من ماجرای از آغاز تا انجام بیان کردم در عجب شد و خادمان را فرمود که فلان چیز بیاورید خادمان فرشهای گران قیمت و ظرفهای زرین و سیمین زیاده بر آنچه در خانه من تلف شده بود بیاوردند و همه را بمن بدادند آنها را بمنزل خود فرستادم و آنشب را در نزد او بسر بردم چون روز روشن شد با من گفت بدانکه هر چیز را غایتی است و غایت عشق یا مرگست یا وصل و لی من بمرگ نزدیکترم کاش پیش از این مرده بودم و آنچه بر ما رفت نرفته بود و اگر نه لطف پروردگار با ما بود بر آینه دیوانه میگشتم و اکنون نمیدانم که چاره کار چیست و من از این غصه هلاک خواهم شد پس از آن اشک از دیدگان فرو ریخت و این ابیات برخواند (دلم چون دهان کرد کوچک دهانی ؛ شدم چون میان کرد نازک میانی ؛ ز عشاق آفاق جز من که دارد ؛ تنی چون میان و دلی چون دهانی) چون شعر بانجام رسانید گوهرفروش با او گفت ای خواجه من همی خواهم که بخانه خود باز گردم شاید کنیزک بمن خبری باز آورد علی ابن بکار گفت برو و لی بزودی باز گرد و خبری که باشد از برای من بیاور گوهرفروش گفته است من او را وداع کرده بخانه خود باز گشتم هنوز ننشسته بودم که کنیزک بیامد و همی گریست من با او گفتم که سبب این حالت چیست گفت ای سید ما از آنچه هراس داشتیم بر ما روی داد که دیروز من چون از نزد تو رفتم دیدم که شمس النهار بر یکی از کنیزکان که آنشب با ما آمده بود خشم آورده بود و بزدن او امر کرده و آن کنیزک از ترس خود گریخته و یکی از دربانها او را گرفته و همی خواسته است که او را بنزد خاتون باز گرداند چیزها و نموده که سخنها در دل دارم پس از دور مهربانی درآمده از حالت او جویا گشته کنیزک نیز ماجرای شمس النهار را بیان کرده و خلیفه امر فرموده که شمس النهار را با اهل او بدار الخلافه نقل کنند و بیست تن خادمان بر او بگماشته و تا اکنون من شمس النهار را ندیده ام و نمیدانم که در کار خود و شمس النهار چه حیله سازم و او از من راز پوش ترکس ندارد چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست

چون شب صد و [illegible] برآمد

گفت ای ملک جوانبخت کنیزک با گوهری گفت که در نزد سیده از من راز پوش ترکس ندارد و تو زودتر نزد علی ابن بکار برو و خبر با او بازگو که آماده شود که اگر پرده از روی کار برافتد تدبیری کرده خود را خلاص کنیم گوهری گفت من از این خبر در حزن و اندوه اندر شدم و جهان بر من تیره گشت کنیزک خواست که باز گردد من با او گفتم که تدبیر چیست

گفت که بهر ...[illegible] که اگر علی ابن بکار با تو دوست است و تو نجات ده همی خواهی بنزد او روی و حکایت با او باز گوئی و من
هم میروم که از اخبار استحضار پدید آرم پس کنیزک مرا وداع کرده برفت و من نیز برخواسته بیرون آمدم و روی بخانه علی ابن بکار کرد
او را دیدم که خود را وعده وصال میدهد و آرزوی محال همی کند چون مرا دید که بسرعت بسوی او باز گردیدم گفتم از از تو ...
و برانجام در گذر و این هوا و هوس یکسو نه که حادثه روی داده که ترا جان و مال تلف خواهد شد چون این سخن بشنید حالت
او دگرگون گشت و بهم اندر شد و گفت ای پدر آنچه روداده باز گو گوهر فروش آنچه از کنیزک شنیده بود باز گفت و گفت اگر تو امروز
تا شام در خانه قیام نمائی لامحاله تلف خواهی شد پس علی ابن بکار گفت سمعاً و طاعةً پس برخواسته قدری مال برداشته بود از ...
معذرت گفت و وصیت بگذاشت و سه شتر بار کرده بر اسب خود سوار شد من نیز چنان کرده بشهر ...[illegible] در آمدیم و آن روز تا ...
همی رفتیم آنگاه بار بگشودیم از بسکه از مشقت آزرده بودیم از خود غفلت کردیم دزدان برما گرد آمده مال ما را بتمامت بگرفتند
و ما را برهنه بگذاشتند پس با یکدیگر خواستیم ... همی رفتیم تا بشهری رسیدیم و قصد مسجد آن شهر کردیم و در گوشه مسجد تن برهنه افکندیم روز را بشب آوردیم
چون شب در آمد آنشب را بی نان و آب بسر بردیم و نشسته بودیم که ناگاه مردی در آمد و با ما سلام کرد و دو رکعت نماز کرده آنگاه
روی بما آورد و گفت ای جماعت شما غریب هستید گفتیم آری دزدان بر ما سر راه گرفته ما را عریان کردند و ما بدین شهر آمده کسی را نمی شناسیم
آن مرد گفت اگر بخواهید بخانه من در آئید گوهری گفت که من با علی ابن بکار گفتم برخیز که با این مرد برویم و از دو خیر خلاص یابیم یکی آنکه شاید
پناه دهد ما را باین حوال ...[illegible] آنگاه رسوا تو ... شده و دیگر آنکه ما مردمانی هستیم غریب و راه بجائی نداریم علی ابن بکار گفت هرچه دانی
بکن که من ... گویم پس آن مرد دوباره گفت ای غریبان برخیزید ... گوهری گفت سمعاً و طاعةً پس آن مرد جامه از خانه خود ...
آورده برما پوشانید و ... کرده با ما برخواسته بخانه او رفتیم آن مرد در بگشود و ما را داخل خانه شد ما نیز بر اثر او همی رفتیم پس از آن بخانه
... آورده جامه با ما پوشانید و ما نشسته بودیم که کنیزکی آمده بر ما ... و ما بدانجا بودیم و پیش روی ما بر زمین نهاد و ما اندک
چیزی بخوردیم ... انداشتیم و ما بدانجا بودیم تا شب در آمد علی ابن بکار بنالید و بگریست و بگوهر فروش گفت ای برادر بدانکه من لا
محاله هلاک خواهم شد ... خواهم که وصیت با تو بگویم و وصیت من همین است که چون مرا مرده ببینی نزد مادر من برو او را خبر
کن که باینجا بیاید و با تو من بشنیدم با او بگو که باجلای من ... شو چون این سخنان بگفت بی خود ... چون بخود آمد و ...
... گریه نمود ... و ... همی خواند پس علی ابن بکار گوش بدختر داده آواز او همی شنید گاهی بیهوش بود و گاهی
بهوش میآمد و گاهی همی گریست و گاهی بنالید که آواز دختر بلند شد و این دو بیت بر خواند، پشت از غم او خمیده چون ... دارم، ... اندکی
... و ... دارم، جائی که ز هجران تو در تف دارم، اندر طلبت نهاده بر کف دارم، چون ابن بکار آواز دختر بشنید فریاد
بر کشید و روان از تنش برفت گوهر فروش گفت چون بدیدم علی ابن بکار بمرد او را بخداوند خانه سپردم و با او گفتم بدانکه من ببغداد خواهم
رفت تا مادر و پیوندان این جوان را باو رسانم که از برای تجهیزش حاضر شوند پس من ببغداد آمده و بخانه خود رفتم و تبدیل لباس کردم و
بخانه علی ابن بکار رفتم چون غلامان او مرا بدیدند بر من جمع آمدند و حال علی ابن بکار پرسیدند من با ایشان گفتم که از مادر علی ابن بکار اجازه
خواهم که حاضر شوم ... بنزد او رفتم و سلامش کردم و گفتم هر وقت که خدا کاری بخواهد لامحاله خواهد شد و از قضای
پروردگار گریز نیست ... علی ابن بکار ... که پسرش در گذشت پس بگریست مانند گریستن
فرزند مرده ... گفت ... که باز گو ... ... گریه جواب نماند آنگاه حکایت را از
آغاز تا انجام بیان کردم ... گفتم ... چون مادر ابن بکار از ماجرا آگاه شد بی خود افتاد چون بخود آمد
آنچه گفته بودم ... کرد من بخانه خود باز گشته و با ...[illegible] ... همی رفتم و در کار علی ابن بکار بحیرت و فکرت اندر بودم که ناگاه
زنی دست مرا بگرفت ... بیمار ... شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست

[illegible]

جو ... گوهری گفت که ناگاه زنی دست مرا بگرفت چون نیک نظر کردم دیدم که کنیزک
شمس النهار است که پریشان حال و شکسته خاطر است چون یکدیگر را بشناختیم هردو گریان گشتیم تا بخانه ما ... گفتم ای
که علی ابن بکار را کار چگونه شد گفتم لا ... و را از حادثه خبردار کردم و ... حال خواتونش باز پرسیدم گفت خلیفه دو ...
کس ... و کارها ... بیکو ... کرد و با او گفت ای شمس النهار تو در نزد من ... از ... خلیفه امر کرد ...
از برای او ... و ... در ... و پیاهریش کرد ... و آنروز شمس النهار را در نزد خلیفه رتبت بلند شد اتفاقا روزی ...
خلیفه با شمس النهار بباده گساری بنشست و سایر خاصگان خلیفه حاضر بودند و هر کدام در مرتبه خویش حاضر بودند شمس النهار
در نزد خود نشانیده بود در آنمکان خلیفه کنیزکی را خواندن فرمود کنیزک عود بگرفت و بنواخت و این ابیات بر خواند، چشم کرده ام
ابروی ماه سیما، خیال سرو قدی ... جانی، در آنمقام که خوبان بغمزه تیغ زنند، عجب ... او فتاده ... برو

واقعه تابوت مازبر کنید (که میرویم بدرغ بلند بالای) چون شمس النهار خواند کنیزک بشنید طاقت نشنیدنش او را نماند ولی خود را
فتاد خلیفه قدح بزد سپس بنداخت و او ایش خود بکشید و فریاد زد کنیزکان نیز فریاد برآوردند پس خلیفه خواست که او را بنزد او
مرده شریافتند و مرگ او محزون شد و فرمود که عود و دف و چنگ و آلات شرا بشکستند و شمس النهار را در حجره گذاشت خود
تیر باقی اشب را در نزد او بروز آورد چون روز برآمد فرمود که غسلش کنند و کفنش دهند و بخاکش سپارند خود محزون ماند و هناک
نشست و از حالت او نپرسید و کار او را تفتیش نکرد پس از آن کنیزک با گوهرفروش گفت ترا بخدا سوگند میدهم که وقت بیرون بدن
جنازه علی ابن بکار مرا خبر کن و هنگام خاک سپردن او مرا حاضر گردان گوهری گفت مرا بهرجای تو ای یافت برتو رسیدن مشکل است کنیز
گفت چون شمس النهار را مرگ دررسید خلیفه کنیزکان خود را آزاد کرد و من نیز آزاد کانم او را تربه فلان مکان است پس من نیز با دیر
خواستند بدانمکان شد و شمس النهار را زیارت کرده از پی کار خود رفتیم و پیوسته منتظر جنازه علی ابن بکار بودیم تا اینکه جنازه علی ابن بکار را
بیاوردند و اهل بغداد از برای جنازه او بیرون رفتند و من نیز همان کنیزک را در میان زنان دیدم بیش از همه اندوهناک بود و من در بغداد
جنازه ندیده بودم که بدینسان بزرگش شمرند و حرمتش بدارند پس جنازه را باکمال تعظیم همی آوردیم تا بگورستان رسانده بخاکش سپردیم
و من پیوسته بزیارت او و شمس النهار میرفتم شهرزاد گفت آنچه از ایشان بمن رسیده همین است ولکن این عجیبتر و طرفه تر از حکایت
ملک شهرمان نیست چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب فروبست

چون شب صد و هفتادم برآمد

گفت ای ملک
جوانبخت در زمان گذشته پادشاهی بود ملک شهرمان نام که سپاه بیکران داشت ولی
سالخورده و رنجور بود و از فرزند بهره نداشت روزگاری در کار خود بفکرت اندر شد و محزون گردید و از کار خود بیکی از وزرا
شکایت کرده گفت مرا بیم از انست که چون بمیرم ملک من ضایع شود از آنکه فرزندی ندارم که پس از من مملکت داری کند وزیر
با ملک گفت توکل بر خدا کن پس از آن وضو گرفته دو رکعت بجا آور پس از آن با جفت خود بیامیز امید هست که بمقصود برسی ملک بدانسان
کرد که وزیر گفته بود زن ملک در آنحالت آبستن شد چون نه ماه بر او بگذشت فرزندی بدیع الجمال بزاد چنانکه شاعر گفته (مادرش قمر
پرورده در دامن طفل) (دایه شرکشی شکربالوده در آب زلالش) پسر را قمرالزمان نام نهادند و ملک بزاد و شادان گشت هفت
شبانه روز شهر را زینت بستند طبل شادی بزدند و کودک را به پستان غنج و دلال شیر دادند و در کنار عز و جلالش پروردند تا اینکه پانزده ساله
شد و ملک او را بسی دوست همی داشت و یکدم بی شکیبا نبود شبانه روز همی خواست که با او بسر برد روزی ملک از فرط محبت و فزونی
مهر که با او داشت بوزیر شکایت کرده گفت ای وزیر من از حادثات زمانه و روزگار بر قمرالزمان ترسانم و همی خواهم که در زندگی خود
او را کدخدا کنم و قمرالزمان گفت ای پدر بدانکه مرا بزن گرفتن حاجت نیست و رغبت بطایفه زنان ندارم که من کتابی در مکر زنان یافته
و خوانده ام و روایات و آیات در کید ایشان دیده ام و در نیرنگ شان شاعران ابیات گفته (زنان اشتهای سگان استها) که یک سگ
به از صد زن پارسا) (زن و اژدها هر دو در خاک به) (جهان پاک ازین هر دو ناپاک به) پس از آن گفت ای پدر من ساغر
هلاک بنوشم و زن نخواهم گرفت چون ملک شهرمان این سخن از قمرالزمان شنید روز روشن بر او تیره گشت و از فرمان نابردن پسر
ملول و محزون شد چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فروبست

چون شب صد و هفتاد و یکم برآمد

گفت ای ملک
جوانبخت چون ملک شهرمان این سخن از قمرالزمان شنید روز روشن بر او تیره گشت و از [illegible] طاعت
نکردن قمرالزمان بملالت اندر بود ولی از محبتی که بدو داشت در این باب سخن دوباره نگفت و بدو خشم نیاورد بلکه زیاده
بدو کرده ملاطفت و مهربانی کرد و او را گرامی بداشت و دل جوئیش کرد ولکن قمرالزمان همه روزه حسن و جمال فزون میشد ملک
شهرمان یکسال با او صبر کرد او در ملاحت و فصاحت در حد کمال شد نظاره گیان بر او مفتون شدند و عاشقان او را پرده از روی
کار برافتاد و صورت بدیع و شمایل نیکوی او را شاعران بدین ابیات ستوده اند (اندر سر زلفت که فکنده ای صنم چین) (چندین
گره و چلیپا و خمیدن شکن و چین) (انشوسن سمیست که پوشیده بسنبل) (آن بسته نوشیست که آکنده بپروین) چون آغاز سال نو
شد ملک شهرمان قمرالزمان را بخواند و با او گفت ای فرزند آیا سخن نشنوی قمرالزمان درحال برخاک افتاد و زمین را بوسه
داد و از پدر بیم و شرم اندر شد و گفت ای پدر چگونه از تو سخن نشنوم که خدا طاعت تو بر من فرض کرده و مرا از مخالفت نهی
کرده پس ملک شهرمان گفت ای فرزند قصد من اینست که ترا تزویج کنم و بزندگی خود با تو شاد باشم و ترا پیش از مرگ خود بمملکت
سلطان کنم چون قمرالزمان این سخن بشنید ساعتی سر بزیر افکند پس از آن سر برکرده گفت ای ملک من اینکار نکنم اگرچه ساغر هلاک
بنوشم و من اطاعت ترا میدانم فرض است ولکن ترا بخدا سوگند میدهم که حکایت تزویج با من نگوئی و مرا بزن گرفتن مخوان
و چندانکه تا زنده ام زن نخواهم گرفت زانکه کتابهای پیشینیان خوانده ام و آنچه که از مکر زنان شنیده ام و در این معنی شاعر
گفته (پسری با پدر بزاری گفت) (که مرا یار شو بهمسر جفت) (گفت بابا تو ما کن و زن نه) (پند گیر از خلایق از من نه) در زنان

بجز رقت جنسی بهانه کی گرفت چون تو ، زن بگیر چو ترا ناگفته ، گمو به گرد ریش چها نکند ، این رباعی گوی که آن برجا خواند و بشنوانید
این گفته نماند ، چون ملک شهرمان از قمرالزمان این ابیات بشنید از غایت محبت که بدو داشت سخن نگفت و بامداد دیگر از مشورت نمود
و چون مجلس به هم خورد حاضرین برفتند ملک شهرمان با وزیر گفت ای وزیر چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب
و از داستان ببست ، چون شب صد و هفتاد و یکم برآمد گفت ای ملک جوانبخت ملک شهرمان وزیر را تنها ساخت و با او خلوت کرد
گفت ای وزیر با من بگوی که در کار پسر قمرالزمان چون کنم که من با تو در ازدواج او مشورت کردم و تو
مرا اشارت کردی بر اینکه امر از ازدواج بگویم سخن با او گفتم او با من مخالفت کرد اکنون مرا چه صلاح دانی با من بازگوی وزیر
گفت ای ملک اکنون مرا رای این است که یکسال صبر کنی و چون خواهی که پس از یکسال ورا امر از ازدواج با او سخن گوئی سخن در خلوت
مگوی بلکه بروز حکومت که همه امرا و وزرا حاضر باشند او را حاضر کن و بر این کار دعوتش نمای که او از ایشان شرم کرده در حضور ایشان
با تو مخالفت جایز نداند ملک چون این سخن بشنید رای او را پسندیده تا یکسال صبر کرد ولی هر روز قمرالزمان را حسن و جمال و غنج
و کمال افزون میگشت تا اینکه سال عمرش نزدیک به بیست رسید و بدانسان شد که شاعر گفته است ، ابیات ، آن با کل تمام رسیده
آن ماه تابان ، گل اکنده بر واریاد ، و مه در غالیه پنهان ، بدیده عقل را رنج و بعارض بخرد را جنت ، بطره خلق را درد و بموسم درد
درمان ، پس از آن شهرمان سخن وزیر را بپذیرفت یکسال صبر کرد تا روز عید برآمد چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب فروبست
چون شب صد و هفتاد و دوم برآمد گفت ای ملک جوانبخت ملک شهرمان سخن وزیر بپذیرفت و یکسال صبر کرد چون روز عید سال نو
برآمد ملک را در پیشگاه از امرا و وزرا و حاجبان و ارباب دولت و سپاه جای بر سر بگذاشتند
آنگاه ملک شهرمان قمرالزمان را بخواست چون حاضر آمد سه بار در پیش روی ملک زمین را بوسه داد و دست بر سینه در برابر ملک
بایستاد پس پدر گفتش ای فرزند من این کرت ترا در مجلس حاضر نکردم مگر اینکه در حضور این جمع بتو گویم که تو امرا مخالفت نکنی و
آن حکم این است که تو زن بخواهی پس از آنکه من میخواهم که دختری از ملوک بر تو کابین کنم و پیش از آنکه بمیرم اساس عیش از بهر تو فراهم
چینم و از اینکار شاد باشم قمرالزمان چون فرمان پدر بشنید ساعتی سر به زیر انداخت پس از آن سر بر کرد ولی مغزش از جهل و جنون
جوانی گران بود با پدر گفت چندین بار گفتم که اگر من بمیرم و خواهی که سوگند خورم زن نخواهم گرفت و لکن تو پیر مرد سالخورده و
کم خردی از اینکه دو بار این حکایت گفته با من و مرا بزن خواستن تکلیف کرده ای من با رد دعوت ترا اجابت کرده ام که باز مرا بدین کار
تکلیف میکنی پس از آن قمرالزمان خشمگین گشته چون شیر بغرید پدر را ز کرده از ناصواب که در حضور ارباب مناصب و لشکریان سر زده بود
خجلت زده و شرمسار شد پس از آن غیرت سلطنت و شکوه جهانداری ملک شهرمان را خشمگین کرده بانگ بر قمرالزمان بزد و او را بیم
خادمان را فرمود که قمرالزمان را گرفته بازوان ببندند خادمان او را گرفته ببستند و در پیش ملک بداشتند و قمرالزمان سر در پیش انداخته از
بیم و هراس و از خجلت شرمساری عرق از جبینش ساطع گردید و چهره بر افروخت در این هنگام ملک او را دشنام داد و گفت ای بی ادب ناپاک و ای پرورده
کنار روسپیان ترا با دبی و جسارت چه افتاد که در میان وزرا و امرا و لشکریان چنین پاسخ میدهی ولی چه کنم که تو تربیت نیافته و تا اکنون
ترا ادب نکرده ام چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب ببست ، چون شب صد و هفتاد و سیم برآمد گفت ای ملک جوانبخت
ملک شهرمان با پسر گفت که ترا تا اکنون ادب نکرده بودم نمیدانی اگر یکی از رعیتها این کار از تو سر زده بود عیبی
باو آن سر میزد و ترا ادب نکرده او را سرزنش میکردند پس از آن ملک خادمان را فرمود که او را گرفته در برجی از برجهای قلعه زندان کردند
خادمان برج رفته آنجا را برو فتند و فرش بگستردند و از برای قمرالزمان تخت بزدند و فرشها و دیبا بر تخت بگستردند و متکا بگذاشتند
و شمعها و قندیلها بیفروختند که آنمکان بس تاریک بود پس از آن قمرالزمان را بدانجا بردند خادمی از بهر خدمت به برج بگماشتند
قمرالزمان بالای تخت بر شد ولی شکسته خاطر و محزون بود و خویشتن را ملامت همی کرد و از آنچه میان پدر گذشته بود بسیار پشیمان
بود ولی پشیمانی سودی نداشت و میگفت که نفرین خدا بر زبان باد کاش من سخن پدر بپذیرفتم و با زن ازدواج میکردم که زندگی من
از برای من سهل تر از زندان بود الغرض قمرالزمان را کار بدین گونه شد اما ملک شهرمان از غصه تا روز را تا هنگام شام در تخت مملکت
بسر برد پس از آن با وزیر خلوت کرده با او گفت ای وزیر اینکه میان من و قمرالزمان گذشت تو سبب شده از اینکه تو مرا بدینکار
اشارت کردی و اکنون ترا تدبیر چیست وزیر گفت صواب در اینکار که امروز است وزیر گفت ای ملک قمرالزمان را پانزده روز زندان
اندر بگذار پس از آن نزد خود حاضر آور و باز دو امر ازدواج بفرما که هرگز مخالفت نخواهد کرد چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد
لب از داستان ببست ، چون شب صد و هفتاد و چهارم برآمد گفت ای ملک جوانبخت وزیر با ملک شهرمان گفت که قمرالزمان را پانزده
روز بزندان اندر کن پس از آن نزد خود حاضر آور که او هرگز مخالفت نخواهد کرد و ملک تدبیر وزیر
بپسندید و آنشب را بخفت ولی خاطرش بقمرالزمان مشغول بود از آنکه بجز او پسری نداشت و ملک شهرمان را عادت هر شب

این بود که تا دو ساعت بر سر قمرالزمان بگذاشت خوابش نبرد و پس از آنکه شب را با تشویش بسیار بخسبید و از این پهلو بآن پهلو همی گشت گویا که بر اخگر سوزان خفته و ملک آنشب را بیدار بود و بسر شکها دیده بر می‌آمیخت و ابیات همی خواند، شنیده‌ام سخنی خوش که پیر کنعان گفت فراق یار نه آن میکند که بتوان گفت، حدیث هول قیامت که گفت واعظ شهر کنایتی است که از روزگار هجران گفت، ملک شهرمان کار بدینگونه شد و اما قمرالزمان را چون شب در آمد خوردنی خادم حاضر ساخت قمرالزمان اندکی خورد و خود را ملامت همیکرد و خویشتن را مخاطب کرده میگفت مگر ندانستی آدمی را از زبان زیان رسد و زبانست که شخص را بهلاکت اندازد و پیوسته خود را عتاب میکرد و ملامت میکفت تا اینکه سرشک از دیدگان روان شد و از سخنی که با ملک شهرمان گفته بود پشیمان گشته این دو بیت بخواند، ای زبان هم آتش و هم خرمنی، چند از این آتش در این خرمن زنی، ای دبستان که شمع خانه خود را داشته بد، بلکه آتش در همه آفاق زد، پس از آن آب خواسته فریضه مغرب و عشا بجا آورد و بنشست چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب فروبست. **چون شب صد و هفتاد و یکم برآمد** گفت ای ملک جوانبخت قمرالزمان پسر ملک شهرمان نماز مغرب و عشا بجا آورد و بر تخت نشسته بتلاوت همی کرد تا اینکه سوره آل عمران و یس و الرحمن و تبارک و معوذتین را بخواند و ختم بدعاها دیگر کرده بخدای تعالی استعاذه کرده و بفراز تخت در آمد و بستر جامه برکند با یک پیراهن کتان بخفت که طراز زرین داشت بخفت و چراغ شب چار ده همی تابنست تا اینکه یک ثلث شب بگذشت و نمیدانست که در حجره علام الغیوب از برای وی چه مقدر کرده اتفاقاً آنمکان بسیار قدیم بود و سالها بیشتر که آمد و رفت مردمان از آنجا بریده بود و در آنمکان چاهی بود که در آنجا جنیه از ذریه ابلیس منزل داشت و آنجنیه را نام میمونه دختر دمریاط پادشاه طایفه جان بود چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب بربست. **چون شب صد و هفتاد و دوم برآمد** گفت ای ملک جوانبخت آنجنیه میمونه نام داشت و دختر دمریاط پادشاه طایفه جان بود چون قمرالزمان ثلث اول شب را بخفت آنگاه میمونه از چاه بدر آمد و قصد آسمان کرد که از خبرهای آسمانی آگاه شود و چون بکنار چاه رسید نوری دید که بخلاف عادت معهود چراغ روشن کرده و آنعفریته سالها بود که در آنجا منزل داشت با خود گفت که در اینمکان اینگونه چیزها یاد نمی‌آید کاش بدانستم که اینجا چه چیز است پس بسبب آنچه باشد و سوی روشنائی برفت و دید که خادم بر در آنمکان خفته چنیه داخل آنمکان شد تختی در آنمکان دید و شخصی از انسان بر تخت خفته یافت و دید شمعی بر بالین او روشن است میمونه از آن کار عجب آمد پای خود را است کرده نرم نرم سوی تخت فرود آمد و روی انداز از روی قمرالزمان برکشید و برو نظر کرد و در حسن و جمال او خیره گشت ساعتی مبهوت و متحیر او را نظر کرده و دید که پرتو نور او بر نور شمع غالب است و بدانسانست که شاعر گفته رویی که روز روشن اگر برکشد نقاب، پرتو دهد چنانکه شب تیره از آفتاب، پس جنیه را هوش از سر و عقل از تن برفت و گونه سرخ و چشمان سیاه و ابروان پیوسته او نظر میکرد و این ابیات همی خواند، نگارا ماه گردون را بسرو بستانی، بدان زلفین شوریده مشک آلوده زنجیری، بدان مژگان زنگ آمیز و زهرآلوده پیکانی، پس آنجنیه میمونه شوایل موزون قمرالزمان بدید باستادی و بجالتی و تسبیح و تهلیل گفت و با خود گفت سوگند بخدا سوگند که من بهر گز این جوان را آزار نمیرسانم و کس نگذارم که او را آزار رساند اگر او را بدی رسد من خود را فدای او کنم که او را آن خوب شایسته است که مردمان نظاره اش کنند و خدا را تسبیح گویند و لکن نمیدانم مردم و مادر او چگونه راضی شده اند که او در چنین جای ترسناک تنها باشد اگر در این ساعت یکی از عفاریت در اینجا حاضر آید سر آسیمه اینجا هلاک سازد پس آن جنیه خود را بر سر او بیفکنده و سر و پیش بر دو چشمان قمرالزمان را بوسیده و روی انداز را بر او انداخته و را بپوشانیده و خود سوی آسمان بپرید تا اینکه بآسمان نخستین نزدیک شد ناگاه آواز پرهای پرنده بشنید بدانسو نگریسته و دید که آواز پرهای عفریتی دهنش نام میمونه مثال شاهین سوی او بپرید چون دهنش میمونه را بدید بشناخت که دختر ملک جنیان است از او بترسید و بدلرزه در افتاد و پناه برده با او گفت ترا باسم اعظم و طلسم کرم که در خاتم سلیمان نبی نقش کرده اند سوگند میدهم که مرا میازار و با من مهربانی کن چون میمونه این سخن از او بشنید بر او رحمت آورده گفت که سوگند بزرگ دادی و لکن ترا رها نکنم تا اینکه با من بگوئی در اینساعت از کجا میآئی دهنش گفت ای خاتون بدانکه من از جزایری که آخر بلاد چین است میآیم و اعجوبه که در این شب دیده‌ام با تو گویم اگر سخن مرا راست یافتی مرا رها کن و خطی از برای من بنویس که من آزاد کرده توام و هیچکس از زمینیان که در آسمانها و زمینها و دریاها هستند با من معارضه نتوانند کرد میمونه گفت ای دهنش آنچه دیده با من بگو دهنش سلیمان نبی اگر سخن براستی نگوئی پرهای ترا بکنم و پوست از تو برداریم و استخوانت را بشکنم دهنش گفت ای خاتون اگر دروغ بگویم با من هرچه خواهی بکن چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان بربست. **چون شب صد و هفتاد و سوم برآمد** گفت ای ملک جوانبخت دهنش گفت امشب از جزایر چین که ملک غیور خداوند جزایر و دریاها و قصرهای بهفتگانه است بیرون شده‌ام و آنشب دختری از ملک غیور دیدم که خدا او را بزیبایی بهتر از او کس نیافریده و نمیدانم که او را چگونه صفت کنم و اگر بخواهم

و راچنانکه سزای اوست مدح گویم زبان من عاجز شود و بیان من قاصر آید و لکن در صفت سراپای او شاعر گفته، آن ناز و آن غمزه و آن گیسو که
کافرست و کشنده است، آن نه رخسار مه چهارده برسرو بلند است، آن نه پستان دلاویز نافست و نه سینه، گوی عاج و گوهر سفته و پرداخته
و پرداسته، چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست

چون شب [illegible] آمد

گفت ای ملک
جوانبخت دهنش وصف شمایل بدیع دختر ملک غیور را مدح کرد پس از آن گفت بار الهی گفتار منت سخن
که صفت خوبی او بیش از این در عبارت نگنجد ولی پدر آن دختر پادشاهی است جبار و ستمکار و دلیری است خونخوار که شبانه‌روز کوه و هامون
و دریا و صحرا همی نوردد و او را از مرگ بیم نباشد و از خصم هراس نکند که او را لشکری است انبوه و بحر و شهرهای آباد کرده که زیر علم او
سلطنت جزیره‌ها و دریاها و قصور هفتگانه با اوست و او را نام ملک غیور است و دختر خود چنان دختر که صفت کردم دوست میدارد
از غایت محبت اموال پادشاهان را از برای او گرد آورده و قصور هفتگانه از برای او بنا کرده که هر یک قصر از جنس گوهری است از بلور یکه
و رخام و آهن و جزع یمانی و نقره و خام و طلای سرخ و جواهر و این قصرها را فرشهای فاخر و حریر گسترده و ظرفهای زرین و اسباب و آلات ملوکانه
در آنجا گرد آورده و دختر خود را فرموده که هر چند گاه در یکی از قصرها بسر برد و آن دختر را نام ملکه بدور است چون حسن او در شهرها شهره شده
آوازه خوبیش بگوش پادشاهان ممالک دیگر رسید پادشاهان نزد او رسولان فرستادند و او را خواستگاری کردند دختر خواهش کس
نپذیرفت و شوهر قبول نکرد با پدر گفت من شوهر نخواهم گرفت از آنکه من میخواهم فرمانروائی کنم نه زیر حکم مردی شوم آن بود هر چه که او
امتناع کرد خواستگاران را رغبت بیشتر شد پس از آن جمیع ملوک بدر با و هدیها فرستادند و در خواستگاری ملکه بدور نامها نوشتند پدرش
مکرر در اینباب سخن با او گفت او سخن پدر نپذیرفت خشمناک شده با پدر گفت اگر بار دیگر در اینباب با من سخن گوئی خود را بشمشیر هلاک
سازم چون بار سیم نوشته بدر مکرر در اینباب با او سخن گفت جهان بچشمش تیره گشت و دلش بر ملکه بسوخت و ترسید که ملکه خود را تباه
القصه در کار ملکه بحیرت اندر شد که جواب خواستگاران چگونه دهد با ملکه بدور گفت اگر ترا شوهر کردن نشاید آمد و شد ترک کن و از جایگاه
خود بیرون مرو پس ملکه را در آنجا انزوا کرده و فرمود که دیگر بقصور نیاید و بخواستگاران جواب نوشت که بدور را جنون روی داده
و اکنون در زنجیر است پس از آن عفریت دهنش با میمونه گفت ای خاتون من هر شب بدانجا رفته از نظاره جمال او بهره‌مند میشوم
و او را در خواب میبوسم و از محبتی که مرا با اوست گزند نگذارم که با و ضرر رساند ای خاتون ترا بخدا قسم میدهم که با من باز گرد و حسن
و جمال و قد با اعتدال او را نظاره کن پس از آن امر و نهی تراست میمونه بسخنان او بخندید و با او گفت ای دختر که تو او را مدحت
کنی و نیکوئیش ستودی ناخن بریده معشوق من نخواهد بود و اگر تو معشوقه مرا ببینی همه را فراموش کنی من گمان کردم که در نزد تو
چیزی نیست غریب ای ملعون من امشب پسری دیدم اگر تو او را در خواب ببینی بر آینه مست شوی آب دهنت بریزد دهنش گفت ای
خاتون آن پسر کجاست میمونه گفت ای دهنش بدانکه ماجرای این پسر با ماجرای معشوق تو همی ماند که پدرش بارها بزن خواستن او را
تکلیف کرده و سخن پدرش نپذیرفته است و پدر نیز برو خشم آورده در برجی که جای منست در زندان افکنده امشب که من بیرون
شدم او را دیدم دهنش گفت ای خاتون آن پسر من بنما تا ببینم که او بهتر از معشوق منست یا نه گمان ندارم که در جهان چنان
لعبتی یافت شود میمونه گفت ای پلید که من بتحقیق دانسته‌ام که معشوق من بدو همتا نند ندارد چون قصه بدینجا رسید بامداد
شد و شهرزاد لب بربست

چون شب [illegible] آمد

گفت ای ملک جوانبخت عفریته میمونه با عفریت دهنش گفت مگر تو
دیوانه گشته که معشوق خود را چون معشوق من میدانی دهنش گفت ای خاتون ترا بخدا سوگند میدهم
که با من بیا و معشوقه مرا نظاره کن و منهم با تو بیایم و معشوق ترا نظاره کنم میمونه گفت ناچار با تو بیایم و لکن باید من و تو گروی کرده
ببندیم عفریت گفت ای خاتون من شرط پذیرفتم و بگرو راضی شدم بیا تا بجزایر رویم میمونه گفت مکان من نزدیکست تو نخست بیا تا معشوقه
من ببینی پس از آن نزد معشوقه تو خواهیم رفت دهنش گفت سمعاً و طاعة پس هر دو سرازیر شدند و در برج فرود آمدند میمونه
دهنش را در کنار تخت بداشت و خود دست برده روی انداز از روی قمرالزمان بگشود رو چون آفتاب پرتو افکند میمونه گفت
ای پلید نظاره کن تا بیهوده نگوئی دهنش چشم بقمرالزمان دوخته ساعتی تامل کرده نگاه سر بجنبانید و با میمونه گفت تو معذوری و لکن
دختر را آئینی دیگر است و بخدا سوگند که معشوق در حسن و جمال بمعشوقه من بسی شبیه است و گویا آینه و صورت بدیع را یکنقاش
کشیده چون میمونه این سخن بشنید از غایت خشم شهپری بر سر دهنش زد چنانچه نزدیک شد که روان از تنش بدر رود پس با دهنش گفت
که بنور جمال اینجا هر و سوگند میدهم برو و معشوقه خود را برداشته بدینمکان بیاور تا هر دو را باهم ببینیم و خوب از زشت فرق دهیم
ای پلید اگر اینکه گفتم بکنی شری بر تو میکنم و ترا میسوزانم دهنش گفت فرمان ترا پذیرفتم پس در حال برفت و میمونه نیز با او غایب شد
پس از ساعتی هر دو دختر بیاوردند و در پهلوی قمرالزمان بخوابانیدند چون قصه بدینجا رسید شهرزاد لب بربست

چون شب [illegible] آمد

گفت ای ملک جوانبخت چون رو انداز از سر دو برگرفتند دیدند که یکدیگر را همی مانند و گویا توأم‌اند

۱۵۹

وبرادر و فرزند هم بسیار شده و مهر و فتنه روزگار و آشوب اهل زمانه و دل بر بیزار [illegible] پس دهنش با میمونه گفت لا والله معشوق من نیکوتر است

و میمونه گفت معشوق من خوشتر است گوش فرا دار تا من در صفت معشوق خود شعری سرایم آنگاه این قصیده برخواند ای سیر کرده گل از عنبر سارا

کرده، خانه ما را بر و بیت چون بهشت آکنده، عارض چون لاله زار و قامت سرو سهی ای بر سر سرو سهی خوش لاله زاری کرده، چون

میمونه در صفت قمر الزمان بشنید بطرب آمد و در عجب شد چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست

چون شب صد و پنجاه و هشتم برآمد

گفت ای ملک جوانبخت دهنش در عجب شد و گفت ترا با اینکه دل از عشق اینها پریشان و خاطر

با و مشغول بود چنین اشعار نغز خواندی من باید که باندازه طبع جهد کرده شعری چند انشا کنم پس برخاست و این قصیده برخواند ای آنکه

که سوسن را از سنبل سایه‌بان کردی، ز بوی سوسن و سنبل جهان پر مشک و بان کردی، کشیدی خط مشکین بر گل نشاندی بر سمن سنبل، یکی را

دام دل کردی یکی را بند جان کردی، دهنش چون ابیات بانجام رسانید میمونه گفت ای دهنش آفرین بر تو لکن باز گو که کدام بهتر است

دهنش گفت ای خاتون همچو من ملک بدور بهتر است میمونه گفت ای پلید که دروغ گفتی معشوق من نیکوتر است پس ایشان با یکدیگر سخن گفتند

و معارضه همی کردند تا اینکه میمونه بر او بانگ زد و خشم آورد دهنش فروتنی کرد و نرم نرم با او گفت تا دیگری را در میانه حکم کنیم و شعر را

که دعا تا ثابت شود زیرا که هر یک معشوق خود را بهتر می‌نگارد و بهتر این است که یکی دیگر پدید آوریم که در میانه ما انصاف داوری کند

و ما نیز او را معتبر دانسته بقول او اعتماد کنیم میمونه گفت راست گفتی چنین کنیم آنگاه پای بر زمین بزد عفریتی از زمین برآمد [illegible]

و گفت ای خاتون و ای دختر ملک جنیان با من چکار داری گفت ای غشغش قصد من این است که در میان من و این پلید داوری کنی پس

میمونه قصه را از آغاز تا انجام فرو خواند غشغش بسوی آن پسر و دختر نگاه کرد و بدید که دست بگردن هم خوابیده‌اند و در حسن و صباحت [illegible]

پس غشغش در شمایل بدیع ایشان متحیر مانده و دیرگاهی با ایشان بحسرت نظر کرده پس از آن بمیمونه و دهنش گفت بخدا سوگند که از این

دو هیچکدام از آن دیگری نکوتر و خوبتر نیست ولکن مرا در این باب حکمی دیگر است و آن این است که هر یک از دیگری بیخبر ایشان را بیدار کنیم هر کدام

بر رفیق خود میل کند و ست شود او را خوبی و نیکوئی کمتر از دیگر میمونه گفت من بدین حکم راضی هستم پس در آن هنگام غشغش بصورت کیک

در آمد و قمر الزمان را بگزید چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب فرو بست

چون شب صد و پنجاه و نهم برآمد

گفت ای ملک جوانبخت

قمر الزمان را بگزید بجای جنبید و در پهلوی خود کسی خوشبوی یافت که نفسش چون مشک معطر [illegible] و بدنش از حریر نرم‌تر

قمر الزمان را عجب آمد برخاسته نشست و در پهلوی خود نظر انداخت و بدید دختری است چو کوکب درخشنده و پستانها چون دو حقه عاج [illegible]

رسته و از زلف سیاه توده عنبر را بر خود افشانده، چون قمر الزمان حسن و جمال ملکه بدور را مشاهده کرد عقل او حیران گشت و بدو شیفته

شده و شهوت بر او غالب آمده دست برده و پیراهن او بگشود و شکم چون نقره خام بدید چون بشکم و پستانها نظر کرد محبت و [illegible]

افزون شده و خواست که بیدارش کند تا که بسیار بجنبانید از آنکه خواب بر او گران افتاده بود پس قمر الزمان او را همی جنبانید و می‌گفت ای جان من

بیدار شو و مرا ببین که منم قمر الزمان ملکه بیدار نشده و سر از بالین بر نداشت قمر الزمان در کار او دیرگاهی بفکرت رفت و با خود گفت

گمان من که همین دختر است که پدرم میخواست او را بمن کابین کند [illegible] و سه سال [illegible] گفت اگر خدا

بخواهد چو بامداد شود با پدر بگویم که همین [illegible] را از برای من تزویج کند چون سخن بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست

چون شب صد و شصتم برآمد

گفت ای ملک جوانبخت قمر الزمان گفت فردا با پدر بگویم که همین دختر را برای من تزویج کند و نگذارم که

نصف النهار شود تا از وصل او کامیاب شوم پس از آن قمر الزمان میل کرد که ملکه بدور را بوسه

دهد میمونه بلرزید و دل در طپیدن گرفت و شرمگین شد تا دهنش از شادی همی خواست که بپرد پس قمر الزمان خواست که دهن او را ببوسد از

خدا شرم کرد و با خود گفت مرا شکیبا بودن اولی‌تر است زیرا که چون پدر بر من خشم آورد و مرا بزندان کرد شاید که این دختر را فرستاده تا

او در کنار من بخوابد و مرا امتحان کند و شاید که او را سپرده باشد که هرگاه من او را بیدار کنم بیدار نشود و با او گفته باشد که هر چه قمر الزمان با

تو کند تو با من بازگو و بسا هست که پدرم در جائی ایستاده باشد که او مرا ببیند و من او را نبینم پس همان به که خود داری کنم و با این دختر

نزدیک نشوم و او را نگاه نکنم ولکن باید چیزی از او بگیرم آنگاه انگشتری از دست ملکه بدر آورد و نگینش از گوهر گرانبها بود و چون قمر

الزمان انگشتری از انگشت دختر بدر آورد و بانگشت خود کرده و پشت بر ملکه کرده بخفت میمونه چون این بدید فرحناک شد و با دهنش و غشغش

گفت محبوب مرا دیدید که خود را از این دختر باز داشت و دست بر او ننهاد و او را بوسه نداد و این نبود مگر از پاکدامنی و کمال حسن

او و دهنش گفتند آری [illegible] او را بدیدیم و پاکدامنی او را که بدین نیکوئی است دانستیم پس از آن میمونه خود را کیکی کرده بجامه ملکه

بدور رفت و بر ساقهای او بجنبید تا برآنها راه یافت و برسید و از آنجا بر ناف او رفت و چهار انگشت از ناف او را بگزید ملکه چشم بگشود و نشست

و بدید که پسری [illegible] در کنار او خفته که [illegible] چنان است که [illegible] شکفته [illegible] بر ماه منور خط و زلفین آن بت روی دلبر

[illegible] سنبل نو رسته [illegible] چون ملکه بدور قمر الزمان را بدید شیفته جمال او شد و چون عارض و خال او را بدید [illegible]

میمونه

فانیست

غایت محبت فرودش برفت چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فروبست [illegible]
گفت ای ملک جوانبخت ملکه را از دیدن قمر الزمان قرو بزبان رفت و با خود گفت که این پسر قمر منظر چون [illegible] گیست
که در خوابگاه من خفته و ای برمن اگر اینکار آشکار شود چون خواهم کرد پس از آن نظر کرد حسن و جمال او بدید مفتونش گردید و بسته دام او
گردید و مرا دل از شوق نزدیکست از هم بپاشد و من در عشق آنزیبا پسر رسوا خواهم شد و سوگند که اگر میدانستم که این پسر همان است
که مرا از بهر او خواستگاری میکردند هرآینه سخن او می پذیرفتم و رسول این ملکزاده رد نمیکردم و اینرا شومی خود میگرفتم پس ملکه بدو درنگریده
قمر الزمان ودختر با او گفت ای خواجه من ای حبیب من از خواب بیدار شو و از حسن من تمتع بگیر آنگاه دست برده قمر الزمانرا همی جنبانید و
میمونه خواب بر قمر الزمان گران کرده بود که او بیدار نمی شد پس ملکه او را بجنبانید و گفت بجان منت سوگند که از خواب بیدار شو و زلف
و خال من نظاره کن و بر جبین و روی من بوسه ده قمر الزمان جواب نگفت پس ملکه گفت چرا بحسن و جمال خویش مغروری تو اگر بانغ گلی من
چمن یاسمنم تو اگر حسن و صباحت داری مرا نیز نکوئی و ملاحت در سر حد کمال است که ترا از اعراض من آگاه کرده اند و یا اینکه پدر پیر پلید من ترا
منع کرده است که امشب با من سخن نگوئی قمر الزمان چشم باز نکرد و ملکه را هر ساعت محبت افزون میگشت و با حیرت براو همی نگریست پس با
قمر الزمان گفت یا سید با من سخن بگو و جواب باز ده که عقل از من ربوده و هوش از من برده ملکه این سخنان بگفتی ولی قمر الزمان غرق خواب
بود و رد جواب نمیکرد پس ملکه بدو رد انگشت نمود آنگاه دست او را گرفته انگشتری خود را در انگشت قمر الزمان بدید فریاد برکشید و گفت سخا
تو حبیب منی و تو مرا دوست میداری ولی اعراض تو از ناز است زیرا که من بخوابگاه خود رفته بودم تو بنزد من آمده نمیدانم که با من چکار کردی
پس جیب پیراهن قمر الزمان بگشود و گلوی او ببوسید و دید که نشان او زنده دست دراز کرده بستان قمر الزمان همی مالید که دستش با قمر الزمان
خورد در حال رنگش بپرید و دلش طپیدن گرفت پس از آن انگشتری خود را در انگشت کرد و هیچ عضو در تن قمر الزمان نماند مگر اینکه ملکه او را ببوسید
پس او را در سینه گرفت و بخسپید چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب فرو بست

قمر الزمان [illegible]

گفت ای ملک جوانبخت
چون میمونه خواتون بیرون آمد بفرحناک شد و بدهنش گفت ای ملعون دیدی که معشوقه من با تو چگونه واله معشوقه من
شد و معشوق مرا دیدی چگونه عزو ناز بکار معشوقه تو برد و شکی نیست که معشوق من از معشوقه تو بهتر است ولی بر تو بخشیدم پس آزاد نامه
بهر او نوشت و رو بغنغش کرد و گفت دهنش را یاری کن و معشوقه او را برداشته بمکانش برسان که از شب ساعتی بیش نمانده پس بپرد و
ملکه را برداشته بخوابگاهش گذاشتند و میمونه جنیه در بالین قمر الزمان بنشست تا اینکه صبح شد میمونه از پی کار خود رفت چون فجر طالع شد
قمر الزمان بیدار گردید و بچپ و راست نظر کرده دختر را در نزد خود نیافت پس با خود گفت که پدر این دختر را از من دور کرده تا رغبت نزد
کردن بیفزاید پس خادم خود را آواز داده گفت ای پلید بر خیز پس خادم بر خاست و خود پیش آمد قمر الزمان فریفته بر آورده
پس با خادم گفت وای بر تو که بدینجا آمد دختر که از پهلوی من بگرفت خادم گفت و کدامست قمر الزمان گفت دختر که امشب در پهلوی من
خفته بود خادم گفت در نزد تو دختری نبود و بخدا سوگند نه دختر و نه زنی تا حال نیامده قمر الزمان گفت ای غلام مکر و دروغ مگو که ترا رتبت بدانجا
رسیده که مرا فریب دهی راست بگو که دختر بکجا رفت غلام گفت از او هراس کرده گفت بخدا که من دختر ندیده ام قمر الزمان در خشم شد برخواست
خادم را بر زمین انداخت و پا بر حلقومش گذاشت تا اینکه خادم از خود برفت پس او را برسمانی بسته در چاهش آویخت تا آب رسید آنگاه
ریسمان سست کرده خادم در آب غوطه خورد و گرانش از آب بیرون کرد خادم لابه آغاز نهاد و فریاد برآورد قمر الزمان گفت ای
پلید بخدا سوگند که از چاهت بدر نیاورم تا اینکه مرا از قصه آن دختر آگاه کنی که دختر را از کنار من که گرفت چون قصه بدینجا رسید بامداد
شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست

[illegible]

گفت ای ملک جوانبخت خادم با قمر الزمان گفت مرا از چاه
بدر آور تا راستی با تو بگویم قمر الزمان او را از چاه بدر آورد و از زمان فصل زمستان بود خادم از سرما بلرزید
بیدی میلرزید جامه اش از آب تر بود گفت ای خواجه مرا بگذار تا بیرون روم و جامه دیگر پوشیده بنزد تو حاضر آیم و حکایت دختر با تو باز
گویم قمر الزمان گفت برو و دیر مکن خادم بدر آمد و همی دوید تا اینکه بنزد ملک شهرمان در آمد و دید که با وزیر نشسته اند و در کار قمر الزمان
مشورت میکنند که خادم با آنحالت منکر بنزد ایشان در آمد با ملک گفت ای پادشاه پسرت دیوانه گشته و با من چنین و چنان کرده گفت
دختری دوش نزد در پهلوی من خفته بود و بگیر از من رفته است تو خبر او با من بگو چون ملک شهرمان حالت قمر الزمان از خادم بشنید
فریاد واویلا برکشیده و بوزیر خشم آورده گفت سبب اینکار با تو بوده اکنون برخیز و از کار قمر الزمان آگاه شو و مرا نیز با خبر کن در حال وزیر
بدر آمد و از بیم راه رفتن نتوانست با خادم بسوی برج روانشده و در آنوقت آفتاب بر آمده بود و چون وزیر پیش قمر الزمان رفت و بدید
بر تخت نشسته تلاوت همی کند وزیر او را سلام کرد و در پهلوی او بنشست و گفت ای خواجه اینغلام و ملک پلید سخنی با ما گفت و ما را اندیشه تو
اندر کرد و ملک از سخن او در خشم شد قمر الزمان گفت ای وزیر اینخادم پلید چه گفت وزیر گفت خادم را تو دیوانگی حکایت کرده و
خبر داد که تو گفته دختری دوش در کنار من خفته بود آیا تو این سخن گفته یا نه قمر الزمان چون از وزیر این سخن بشنید خشمناک شد بوزیر

گفت که بر من آشکار شد که شما اینکار را با خادم آموخته‌اید چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست

چون شب صد و هشتاد و یکم برآمد

گفت ای ملک جوانبخت شما با خادم گفته‌اید که مرا در کار دختری که دوش در کنار من خفته بود آگاه کنند
ای وزیر تو خردمند و فرزانه با من بگو دختری که دوش در کنار من بود بکجا رفت و یقین دارم شما او را نزد من فرستاده بودید که امشب در
کنار من بخسبد من تا سحرگاهان با او بخفتم ولی وقتی که بیدار شدم او را در خوابگاه نیافتم اکنون باز گو که آن دختر کجا است وزیر گفت ای قمرالزمان بخدا
سوگند که ما کسی پیش تو نفرستاده‌ایم و تو در میان در بسته تنها خفته بودی و خادم در پشت در بود و نزد تو دختری یا پسری نیامده بعقل خود رجوع
کن و خود را بوسوسه مشغول مکن و این سخنان مگو قمرالزمان گفت ای وزیر آن دختر معشوق منست و آن دختری پری پیکر و سیاه چشم و گلرخسار که دوش
در آغوش من بود وزیر در شگفت ماند و گفت دختر را در بیداری دیده یا در خواب گفت ای پیر خرف گمان میکنی که او را در خواب دیده‌ام بخدا
که او را در بیداری دیده‌ام و نیمی از شب با او بسر برده‌ام و بحسن و جمال او نظر میکردم و شما او را سپرده بودید که با من سخن نگوید و خویشتن را بخواب
زند من نیز در کنار او بخفتم وقتی که بیدار شدم او را نیافتم وزیر گفت ای سید شاید آنچه تو دیده اضغاث و احلام بوده که از بسیار طعام روی داده است
قمرالزمان گفت ای وزیر چرا مرا استهزا میکنی و حال آنکه خادم بآمدن دختر اعتراف کرد و بمن وعده داد که از بیرون برگشته مرا از قصه دختر آگاه کند
وزیر گفت دیوانه‌وار سخن مگو چنین دختر را بدین منزل خراب از کجا راه یافت قمرالزمان در خشم شد و وزیر را گرفته از تخت بزیر کشید و بر زمینش
افکند و لگد زدن آغاز کرد وزیر گفت حال هلاک خود احساس کرده چنانکه خادمی با دروغی خود را از این دیوانه خلاص نمود ولی من مرد پیر
و ناتوانم از سنگینی تو رنجور و ناتوان گشتم بیش از این طاقت زدن ندارم مرا اندکی مهلت ده تا قصه دختر را بپایان کنم در حال قمرالزمان او را
از زدن دست کوتاه کرد و گفت چرا پیش از آنکه ترا شکنجه کنم حکایت دختر نگفتی اکنون از شیخ برخیز قصه آن دختر فرو خوان که آن دختر را
که آورده و اکنون در کجا است وزیر گفت ای سید من آنجا که قصد امتحان من داشت که بزن گرفتن راضی کند اکنون بمن آشکار شد و اگر قصد دیگر
این بوده است که دختر را بمن نمایند ولی از من پوشیده دارد تا مایل بزن شوم اکنون مرا میل در سر حد کمال است چرا آن دختر را کسی راغب
خواهم زود برخیز و بپدرم بگو که در تزویج دختر شتاب کند و خود نیز همین ساعت نزد من باز گردد وزیر خواسته نمید و بدنبال نزد ملک شهرمان
رسید چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب فرو بست

چون شب صد و هشتاد و دوم برآمد

گفت ای ملک جوانبخت وزیر آمد ملک گفت
ای وزیر چیست که ترا پریشان و درهم همی بینم وزیر گفت بشارت آورده‌ام ملک گفت باز گو وزیر گفت
بشارت همین است که پسرت دیوانه گشته ملک چون بشنید جهان بچشمش تیره شد و گفت صفت جنون قمرالزمان را بیان کن وزیر آنچه
دیده بیان کرد ملک گفت من نیز ترا بشارت دهم که ترا خواهم کشت از آنکه تو سبب جنون او شده و من بگفتار با اشارت تو کرده‌ام
ملک برخاسته با وزیر بسوی برج آمدند چون نزدیک قمرالزمان رسیدند قمرالزمان بر پا خواست و از تخت بزیر آمده دست ملک را بوسه داد و سر بزیر
افکنده بایستاد پس از آن سر برکرده آب از دیدها فرو بارید گفت از ابتدای کون عالم تا بوقت پادشاه از بزرگان عفو بوده و از زیردستان
گناه و در آن هنگام ملک بر خواسته سرش را بوسه داد و در پهلوی خود نشانده با نظر خشم بوزیر نگاه کرد و گفت ای کلب الوزرا چگونه در حق پسر
من چنین و چنان گفتی پس از آن بقمرالزمان گفت امروز چه نام دارد گفت امروز شنبه است و شمرد تا روز جمعه ملک گفت ای قمرالزمان حمد
خدا را که سلامت هستی و بوزیر گفت چگونه گمان کرده بودی که فرزند من دیوانه شده و تو خود دیوانه‌تر هستی آنگاه ملک با قمرالزمان
گفت ای فرزند چه بود این سخن که بخادم و وزیر گفته که دوش با دختری نو برومند خفته بودم اکنون باز گوی که آن دختر حکایت است قمرالزمان
بخندید و گفت آگاه باش که مرا دیگر طاقت و تحمل نمانده و از کارهای شما ملال گشته‌ام و بدانچه بتزویج راضی شده‌ام بشرط اینکه همان
دختر که دوش در کنار من خفته بود او را برای من تزویج کنید که من دانسته‌ام که او را تو نزد من فرستاده بودی و باشارت تو از کنار من
برده‌اند ملک گفت ای فرزند نام خدا بگرد خویش بدم چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست

چون شب صد و هشتاد و سوم برآمد

گفت ای ملک جوانبخت ملک شهرمان گفت نام خدا بر خود بدم تا ترا خرد بماند و اینکه تو گمان کرده
که من دختر نزد تو فرستاده‌ام پس از آن باشارت من او را برده‌اند بخدا که مرا آگاهی نیست و ترا بخدا خبر ده که این اضغاث و احلام است
و یا اینکه بخیال زن گرفتن خفتی و از آن خیال وسوسه در دلت پدید گشت نفرین خدا بر تزویج باد که تو با همان خیال خفته اکنون ترا
اعتقاد این است که به بیداری دیده ای فرزند اینها همه اضغاث و احلام است قمرالزمان گفت ای پدر بخدا و بخداوند جهان آفرین سوگند که
بدان و خبر آگاهی نیست شاید اینکه بخوابش دیده اضغاث و احلام است چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان
فرو بست

چون شب صد و هشتاد و چهارم برآمد

گفت ای ملک جوانبخت قمرالزمان گفت ای پدر ترا مثلی گویم که ترا آشکار شود که اینکه من دیده‌ام
به بیداری بوده است نه بخواب و آن این است که من از تو سؤال میکنم آیا از برای کسی اتفاق افتاده است
که خود را بخواب ببیند که بقتال اندر است چون بیدار شود و شمشیر خون آلود ببیند در دست خود ملک گفت لا و الله ای فرزند سرگذشت
کار را اتفاق نیفتد گفت ای پدر ترا از آنچه روی داده با خبر کنم که دوش نیمی از شب رفته از خواب بیدار شدم و دختری آفتاب روی

پهلوی خود یافتم که قامت و جامه‌اش بمن همی مانست من او را در آغوش کرفتم و انکشتری از انکشت او بدر آورده در انکشت خویش کردم و او نیز انکشتری من بدر آورده در انکشت خویش کرده من کمان کردم که تو او را نزد من فرستاده پس چون از خواب بیدار کشتم اثری نیافتم چکونه دروغ خواهد بود که اینک انکشتری در دست منست و اکر انکشتری نبودی من نیز کمان میکردم که اینها را در خواب دیده‌ام انکشتری را بملک داده کفت ای ملک نظاره کن که چند ارزش دارد ملک انکشتری بکرفت و کفت حکایتی است بزرک آنچه ترا دوش اتفاق افتاده کاری است دشوار و سبب همه اینکارها نبوده است [illegible] فرزند ترا بخدا سوکند میدهم که بکشایی هش کرا کنون دانستم که دیوانه نیستی قمر الزمان کفت ترا بخدا سوکند میدهم که دختر کرا جستجو کن و در آورده و او را بمن رسان و کرنه هلاک میشوم پس قمر الزمان آب از دیده روان ساخت چون قصه بدینجا باز رسید شهرزاد لب از داستان فرو بست

چون شب [illegible] برآمد

کفت ای ملک جوانبخت وزیر با ملک کفت ای شهریار جهان تا کی در نزد قمر الزمان نشسته و از کار مملکت غافل خواهی بود بیم است که بسبب غفلت تو کار مملکت اختلال پذیرد و مردم را ضرور است که چون ناخوشیهای مختلف بروی رو دهد نخست بزرکترین آن ناخوشیها را معالجه کند و اکنون قرار اینست که تو قمر الزمان را در قصر بدریا جایش دهی و خود نیز شبانه روز در نزد او بنشینی و هفته دو روز امرا و وزرا و نواب و حجاب و خاصان مملکت و ارباب دولت و سپاه و رعیت را بپیشگاه حاضر آوری تا کارها خود را بر تو عرضه دارند و تو نیز حاجت ایشان برآوری و باقی را در نزد قمر الزمان باشی و بدینحالت را ترک نکنی ملک سخن او را بر صواب دیده فرمود که قمر الزمان را از آنمکان بیرون کنند و در قصر رو بدریا جا دهند آنگاه خادمان فرشهای حریر بران قصر فرو کسترده و پرده‌ها [illegible] قمر الزمان بدینجا درآمد و از شدت عشق رنجور شد و از نهایت شوق پیوسته بیدار بود و همیشه خیال معشوقه بخاطر داشت و کونه‌اش زرد و تنش نزار میکردید اینقدر قمر الزمان را که بدینجا رسید و اما ملکه بدور دختر ملک غیور را چنان از نزد قمر الزمان ببردند بخوابکاه خود رسانیدند از شب ساعتی بیش نمانده چون صبح بدمید ملکه بیدار کشت بچپ و راست نظر کرده معشوق خود را ندید فریاد برآورده در حال کنیزکان و دایکان بیدار شده نزد او آمدند تا که آمدند کفتند برتو چه رسیده ملکه بدو کفت ای عجوز آن پسرک نیکو روی که از اول شب تا نزدیک صبح با من خفته بود بکجا رفته دایه کفت ای خاتون ترا مکر خرد از زبان رفته که چنین سخنان همی کویی ملکه نظر کرده انکشتری قمر الزمان در انکشت دید و انکشتری خود را نیافت با دایه کفت چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست

چون شب [illegible] برآمد

کفت ای ملک جوانبخت ملکه با دایه کفت ای پلید کسی سوکند یاد میکند مرا دروغکو میدانی و میکویی کسی با من بدینجا نخفته بود دایه کفت بخدا سوکند با تو دروغ نکفتم ملکه در خشم شد و شمشیر کشیده دایه را بکشت آنگاه خادمان و کنیزکان حالت ملکه را با پدرش بازکفتند ملک غیور در حال نزد دختر آمده با او کفت ای دختر این چه حادثه است ملکه کفت ای پدر کجا است آن پسر قمر منظر که دوش در پهلوی من خفته بود و مانند دیوانکان جامه خود بدرید چون پدرش مشاهده کرد فرمود که او را بزنجیر کرده و بغرفه که رو بدریا بود در زندانش کنند اما ملک چون ماجرای دختر بدید جهان بر او تنک شد ستاره شناسان و حکیمان را حاضر آورد و با ایشان کفت هرکس دختر مرا از این حادثه خلاص کند دختر را بدو تزویج کنم و هرکس نتواند او را بکشم و از قصر بیاویزم پس هرکه بمعالجه ملکه میرفت و او را از ناخوشی خلاص نمیکرد او را کشته سرش را از قصر همی آویختند تا اینکه چهل تن از برای دختر کشته شد و همه روزه حکیمان حاضر آورده با ایشان کفتی هرکس دختر مرا از این حادثه خلاص کند دختر را بدو بخشم باری حادثه ملکه بحکیمان دشوار شده بود و از معالجت او عاجز بودند و در آن زمان ملکه را عشق و شوق افزون میشد و سرشک از دیده میریخت و این ابیات همی خواند، زهی خجسته و فرخنده باد فرودین، بفرخی و خوشی آمدین، مسافری تو و کردی جهان مسافروار، همیشه‌ای و جهان را همی تو تزیین، اکر بدین پسر با هره همی کذری، بکو زحضرت من کاکنش بدولت حزین، چون ابیات بانجام رسانید کریان شد و رنجور کردید و کل عارضش پژمرده کشت و تا سه سال بدین منوال کذشت و ملکه برادر رضاعی مرزوان نام داشت که بیشتر با سفر همی کرد و در اینمدت که حادثه روی داده در سفر بود و مرزوان او را بغایت دوست میداشت چون از سفر باز آمد نزد مادر خود رفت نخست حال خواهر بپرسید مادرش با او کفت خواهرت ملکه بدور دیوانه کشته و سه سال بر او کذشته که او را زنجیر کرده‌اند و طبیبان از معالجتش عاجز کشته چون مرزوان این سخن بشنید کفت ناچار نزد او بروم شاید که ناخوشی او بشناسم مادر مرزوان کفته چنین باید کرد و لکن صبر کن تا فردا در کار تو چاره‌ای کنم پس مادر مرزوان بقصر ملکه رفته و بخادمی که بدر قصر کماشته بود هدیتی از برای وی داد و کفت مرا دختری است که با ملکه بدور پرورش یافته و من او را شوهر داده‌ام چون این ماجرا بر ملکه رسیده بکذشت دلش از هجر او بیتاب شده و شوق دیدار او کرده اکنون مرا از تو تمنی این است که دختر مرا خوانده که نزد ملکه برود و در آنجا ساعتی بنشیند و بنزد تو بازکردد و هیچکس نداند خادم کفت اینکار نتوانم شد مکر وقتی که ظلمت شب جهان را بکیرد و ملک نزد دختر خود بیاید و بازکردد آنکاه تو با دختر خود بیا پس عجوز دست خادم ببوسید و بخانه خود رفت چون هنکام شام شد و جهان پرده قیرکون بر سر کشید در حال عجوز برخواسته مرزوان را جامه زنان در بر کرده و دست او را بدست کرفته بیامد تا نزد خادم رسید چون خادم عجوز را بدید برپای خواسته و کفت بدرون خانه شو ولی زود بیرون شوید پس ملکه برادر خود مرزوان را بدید و او را بشناخت و کفت ای برادر سفر کرده تو

و اخبار تو از ما پوشیده ماند مرزوان گفت راست است ولکن خدا بسلامتم بازگردانید و بار دیگر سفر مرا در نظر است و مطلب من از آن بدتر از آن بود که از حادثه تو آگاه گشتم و لیم بدو جهت بنزد تو بیامدم شاید که دزد ترا بشناسم و دارو توانم پدید آورد ملکه گفت ای برادر ترا خبر چون باشد دیگران گفتند

که مرا جنون فرو گرفته لاوالله و جوانی بینیم این بگفت و بگریست مرزوان دانست که ملکه عاشق است پس گفت قصه با من باز گوی و آنچه تو روی داده بیان کن شاید خدا مرا بتدبیری آگاه کند که خلاص تو در آن باشد چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست

چون شب صد و پنجاه و [illegible] برآمد

گفت ای ملک جوانبخت مرزوان بسیده گفت شاید خدا مرا بتدبیری آگاه کند که خلاص تو در آن باشد سیده بدور گفت ای برادر حدیث من گوش دار که من شبی که در ثلث آخر شب بیدار گشتم در پهلوی خود جوانی خفته یافتم که بدان خوبرویی کس ندیده بود هم و زبان سخندانان در وصف او حیران بود مرا گمان این شد که اینکار با شارت پدر است از آنچه او که بار ها مرا

خواستگاری کرده بود پدرم مرا بشوهر خواسته بود و سخن پدر نپذیرفتم از برای همین گمان که کرده بودم آن پسر را بیدار نکردم و ترسیدم که هرگاه او را بیدار کردم و او را در آغوش گیرم پدرم آگاه شود و پس چون بامداد شد دیدم که انگشتری او در دست منست و عوض انگشتری من در دست او ست ای برادر مرا حکایت این بود و اکنون دل بسته دیدار او هستم و از غایت شوق عشق خواب و خور بر من حرام شده و بجز گریستن کاری ندارم پس آنگاه سرشک از دیده بیارید و این ابیات برخواند (ترانکه که بدان صورت خوبم نظر افتاد) از صورت مطابقتم پرده بر افتاد) گفتم که بعقل از همه کاری بدر آیم) بیچاره فرو ماند چو عشقش بسر افتاد) صاحب نقشان زرین نقش گرمم چو آتش) داند که اندر تن من آتش افتاد) پس از آن سیده بدو رباعی مرزوان گفت ای برادر بیان که در کار من چه خواهی کرد و چاره من از که خواهی جست مرزوان سر پیش افکنده در عجب بود و نمیدانست که چاره چیست پس از آن سر برکرده با ملکه گفت هر آنچه بر تو روی داده همه راست است و در پیش نیست و در فکر این امر عاجز و حیران مانده ام ولکن همه شهرها بگردم و دوای درد تو جستجو کنم شاید چاره درد تو در دست من باشد اکنون تو مضطرب مباش و شکیبا شو مرزوان این بگفت و ملکه را وداع کرد

از آنجا برآمده بخانه خویشتن آمد آن شب را آنجا بسر برد چون بامداد شد سفر را آماده گشت و روانشد و پیوسته از شهری بشهری و جزیره بجزیره سفر همی کرد بهر شهر میرسید و آنجا خبر و احوال ملکه بدور همی شنید تا اینکه پس از یکماه بشهری درآمد که آنشهر را طربت میگفتند و مرزوان در آنجا از مردمان اخبار همی پرسید که شاید دوای ملکه بدور پدید آورد پس در آنجا شنید که قمر الزمان را وسوسه گرفته و دیوانه شده چو مرزوان این سخن بشنید از مردم جویان شد که قمر الزمان را شهر کدام است و از اینجا تا شهر او چند ماه راه مسافت است گفتند مکان قمر الزمان جزایر خالدانست و از راه دریا از اینجا توان رفتن ولی از خشکی شش ماه راه است پس مرزوان بکشتی که بجزایر خالدات روان بود نشست و باد مراد برایشان بوزید و مدت یکماه بجزایر خالدات نزدیک شدند و سو و شهر نزدیک گشت و ساکنان کشتی را کاری نماند جز اینکه بساحل درآیند در آن هنگام بادی بوزید و طنابها بگسیخت و بادبانها بدرید و در حال کشتی را با آنچه در کشتی بود سرنگون کرد چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست

چون شب صد و [illegible] برآمد

گفت ای ملک جوانبخت چون کشتی واژگون شد هر کس بخویشتن مشغول گردید اما مرزوان را موج همی کشید تا بپای قصر ملک شهرمان که قمر الزمان در آنجا بود رسید قضا را در آن روز امرا و وزرا در خدمت ملک حاضر بودند ملک شهرمان سر فرزند خود قمر الزمان را بکنار گرفته نشسته بود و خادم باد بر قمر الزمان همیزد و در روز بود که قمر الزمان بنخورد و نه بیاشامید و سخن نمیگفت و وزیر در زیر پای قمر الزمان نزدیک منظره روبدریا نشسته بود چون وزیر سر بر کرد مرزوان را بدید در دریا اندر بیهوشی افتاده که از صدمت موج نزدیک بهلاکت رسیده و با او جز نفس بازپسین چیزی نمانده بود پس وزیر دل بر او بسوخت و بسلطان نزدیک شده سر پیش برده و با او گفت که مرا اجازت فرما تا بساحت قصر رفته در قصر بگشایم و این غریق را از غرق رهائی دهم شاید که بسبب این خدا پسرت را از این ورطه نجات دهد ملک گفت هر آنچه بسر من رسیده بسبب تو بوده شاید که این غریق را برآوری و بر حالت تو و کار فرزندم آگاه گشته او را شماتت کند اکنون آنچه تو میدانی چنان کن پس وزیر برخواسته بساحل اندر شده در بگشود و بیست پله بزیر رفت پس از آن بدریا برسید و مرزوان را دید که از هلاکش چیزی نمانده دست دراز کرده موی سر مرزوان بگرفت او در حالت مرگ بود آنگاه وزیر جامه او برکنده و جامه دیگر ش بپوشانید و دستار یکی از غلامان خود را بر سر او گذاشت

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست

چون شب صد و [illegible] برآمد

گفت ای ملک جوانبخت وزیر بگوی بیهوش مرزوان گرد و از غرقاب بدر آورد آنگاه گفت بدانکه من ترا از غرقاب نجات داده ام تا تو کاری کنی که سبب هلاک من و تو باشد مرزوان گفت این سخن از بهر چه بود وزیر گفت از آنکه تو اکنون با جوان اندر شده و در میان امرا و وزرا قرار خواهی گرفت و همه ایشان خواموش هستند از بهر قمر الزمان سخن نمیگویند چون مرزوان نام قمر الزمان بشنید او را بشناخت از آنکه حدیث او در شهرها شنیده بود پس مرزوان گفت کیست گفت پسر ملک شهرمانست که بیمار و رنجور بستر افتاده نه آرام دارد نه شب و نه روز بشناسد همگی تنش نزار گشته نزدیکست که روانش از تن برود مباد اینکه تو او را نظر کنی مرزوان گفت ترا بخدا سوگند میدهم با من بگو که سبب این حالت که باین جوان رسیده چیست وزیر گفت من سببی ندانم مگر آنکه سه سال پیش از این

و را بار دوا ج تکلیف کردند او سخن نپذیرفت فرمود او را در زندان کردند و دو روز از خواب برخواست و نگارش این بود که در خوابگاه خود
ماه منظر خوبروی در پهلوی خود دیده است و با ما گفت که انگشتری آن دختر که در آورده در انگشت خویش کرده ام و انگشتری من نیز در انگشت
او اندر است و اکنون تو ای فرزند با من بقصر اندر آی و بسوی پسر ملک نظر کن که ملک را دل از من سخت تنگ است مرزوان چو این سخن بشنید با خود
گفت همانا مطلوب همین است پس مرزوان از عقب وزیر بقصر اندر آمده بایوان برشدند وزیر در زیر پای قمرالزمان بنشست تا مرزوان روی
روی قمرالزمان بایستاد و نظر باو بدوخت وزیر هراس کرد و از بیم نزدیک شد که هلاک شود و پیوسته مرزوانرا بیرون رفتن اشارت
کردی ولی مرزوان از خشم اندر روی قمرالزمان بود و دانست که مطلوب همانست چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان
فرو بست

چون شب دویست و هفدهم برآمد

گفت ای ملک جوانبخت مرزوان نظر بقمرالزمان کرد و دانست که مطلوب همان است
گفت منزه است آنخدایی که قد و عارض و زلف و چشم این جوانرا چون ملکه بدور آفرید پس قمرالزمان چشم بگشود
و گوش بسخن گفتن مرزوان بداشت چون مرزوان بدانست که قمرالزمان گوش بسخن او همی دارد این ابیات برخواند (کدام سرو و سنبل نهال
بند بپایست، که برده دل ز تو اید لبران شهر فدایست، غم که کرده خلل در فراهم خانگی تا کی) زره گذار که در ما فلیناه خار جفایست بسی
چون قمرالزمان از مرزوان این ابیات برخواندند درون تافته او خنک شد و عافیت برو بودش راه یافت چون قصه بدینجا رسید بامداد
و شهرزاد لب از داستان فرو بست

چون شب دویست و هشتم برآمد

گفت ای ملک جوانبخت مرزوان چون ابیات برخواند قمرالزمانرا
آتش دل فرو نشست و عافیت بدو راه یافت و زبانش اندر دهان بگشت و بدست ملک اشارت کرد که این
جوانرا جواز ده که در پهلوی من بنشیند چون سلطان از قمرالزمان این سخن بشنید خود برخواست مرزوانرا در پهلوی پسر بنشانید و رو باو آورد
گفت تو از کدامین شهری مرزوان گفت از جزایر ملک غیور خداوند قصور و منظرگاه است پس ملک شهرمان باو گفت که امید هست که
علاج درد پسر من در دست تو باشد پس از آن مرزوان سر فرا گوش قمرالزمان برده و باو گفت که خاطر تو روشن باد که آن دختر مه
منظر که تو از بهر او بدین روز افتاده و از بهر تو پریشان گشته و رنجورتر است ولی تو راز خود پوشیده و نزار و بیمار گشته ولی آن ماه
چون عشق خود آشکار کرد، دیوانه شده است و اکنون آن پری بزندان اندر است و زنجیر آهنین در گردن دارد و اگر خدا بخواهد چاره
درد تو و او در دست من واهمه بود چون قمرالزمان این سخن بشنید بخود آمد و روانش قوت گرفت و بپدر خود ملک شهرمانرا اشاره
کرد که او را از بستر بلند کرده بنشاند پس ملک فرحناک گشته پسر خود را بنشانید و مرا و وزرا را به بیرون رفتن فرمود و قمرالزمان بر متکا تکیه
کرده بنشست ملک گفت شهر را بیارایند و بمرزوان گفت سبحان الله ای فرزند طلعت تو طلعت مبارک بوده بخت بازآمد که
یکی چون تو در آید از روی میمون تو دیدن در دولت بگشاید، پس ملک مرزوانرا بسی گرامی بداشت و از برای او خوردنی بخواست
خادمان طعام حاضر آوردند مرزوان خوردنی بخورد و قمرالزمان نیز با او بخورد و آنشب مرزوان در نزد قمرالزمان بخفت ملک نیز از
غایت خورسندی در نزد ایشان بخفت چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست

چون شب دویست و نهم برآمد

گفت ای ملک جوانبخت ملک شهرمان نیز از غایت خورسندی که به بهبودی پسر داشت
در نزد ایشان بخسپید پس چون بامداد شد مرزوان قصه با قمرالزمان فرو خواند و گفت من آن دختر که تو نزد او راه با او ملاقات
کرده می شناسم نام او سیده بدور دختر ملک غیور است پس آنچه سیده بدور رو داده بود از آغاز تا انجام بیان کرد و فزونی
محبت ملکه را که با قمرالزمان داشت بدو باز گفت و با قمرالزمان بگفت که آنچه ترا با پدر در میان گذشته او را نیز با پدر بدانسان گذشته
داده و شک نیست که تو عاشق او و او معشوقه تست تو خاطر خوش دار و عزمت محکم کن که من ترا با او پیوسته نمایم و میانه تو و او جمع
آورم امید که ترا کار بر مراد باشد و پیوسته قمرالزمانرا مرزوان دلداری میداد تا اینکه قمرالزمان بخورد و خواب و عیش و نوش بگرائید
و روان بتنش باز گشت و پیوسته قمرالزمانرا دلداری میداد تا اینکه قمرالزمانرا بهبودی روی داد و بگرمابه اندر شد و پدرش ملک شهرمان
از غایت فرح و شادی به آراستن شهر فرمان داد چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست

چون شب دویست و بیستم برآمد

گفت ای ملک جوانبخت چون قمرالزمان بگرمابه اندر شد ملک شهرمان از غایت خورسندی
بآراستن شهر امر فرمود و خلعت ها بهر کس بخشود و بفقرا و مساکین صدقه و نفقه داده بندیان زندانیان را برداشت پس مرزوان با
قمرالزمان گفت بدانکه من از نزد سیده بدور بیامده ام و از برای انجام همین کار و سبب مسافرت این بوده است که میانه تو و او را
جمع آورم و او را از رنج و تعب خلاص کنم ولی در رفتن بسوی سیده بدور حیلتی باید کرد از آنکه پدر تو بجدائی تو شکیبا نتواند بود فردا
فردا از ملک شهرمان بشکار رفتن ترا دستوری بخواه چون ملک دستوری داد خورجینی زر و سیم بگیر و بر اسبی از بهترین اسبها سوار
گشته با خود ببر و من نیز یک اسب آماده کنم انگاه تو با پدرت بگو که من قصد تفرج و شکار دارم و همی خواهم که بصحرا بروم و یک شب در
آنجا بسر برم مباد از بهر من خاطر تو بچیزی مشغول باشد که نزد وی باز خواهیم گشت قمرالزمان از این گفته مرزوان شاد گشت

بنزد پدر رفت اجازت برفتن بخواست و سخنی را که مرزوان بدو گفته بود با پدر بگفت ملک شهرمان اجازه رفتنش بداد و با او گفت پیش از یکسال بیگاه اندر مباش و بفرداد بیچاره بازگرد که مرا بی وجود تو عیش محال است و تو میدانی که من خلاص ترا گمان نداشتم پس ملک شهرمان این دو بیت برخواند (از همه باشد بحقیقت گزیر · از تو نباشد که ندارم نظیر · بدل تو کردم تن و هوش و روان · وقف تو کردم دل و چشم و ضمیر) پس از آن ملک شهرمان تهیه اسباب قمرالزمان و مرزوان پرداخت چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست

چون شب دویست و ... برآمد

گفت ای ملک جوانبخت قمرالزمان با مرزوان روی براه آورده تا هنگام شام همی رفتند پس از آن فرود آمده خوردنی و نوشیدنی بخوردند و ساعتی بیاسودند دیگر بار سواره گشتند و سه شبانه روز برفتند تا اینکه بسر چهارراه که مکانی بود فراخ و پیشه و بستان در اطراف داشت برسیدند در آن مکان فرود آمدند و مرزوان شتری را و اسبی را سر برید و گوشت آنها را پاره پاره کرد و جامه و دستار و سایر پیرایهٔ قمرالزمان پاره پاره بدرید و بخون اسب بیالود و در کنار راه بینداخت پس از آن خوردنی بخوردند و بنوشیدند و قمرالزمان سبب آن کارها بپرسید مرزوان گفت ای قمرالزمان بدانکه چون تو با شب تا اسب باشی و شب دیگر نیز اندر باشی با ما پدر تو سوار گشته در بار و ان خواهد شد و ... تا بدینجا برسد آنگاه این خون در اینجا ببیند و جامه تو پاره پاره ترا نظاره کند و گمان کند که از بهر تو حادثه افتاد ورد دزدان در راه ترا رویده و در آن هنگام از تو نومید گشته بشهر خود بازگردد و با این حیلت از بیکسان و ریا گشته بمقصود برسیم قمرالزمان گفت خوب کاری بود که کردی پس از آن چند شبانه روز براندند هویت قمرالزمان گریان بود و با مرزوان بشارت داد که اینک دیار معشوقه تو پدیدار شد قمرالزمان نگاه کرده شهرهای ملک غیور بدید در شادی کشته این ابیات برخواند (ای نسیم سحر روح پرور از آن کوی دلبر است · خوش آمد که کامی از آن معشوق گوارا است · بوی خوش آن ... گرد باغ ... · یا نکهت دهان تو یا بوی لادن است) پس از آن شهر وارد گشته ... چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست

چون شب دویست و ... برآمد

گفت ای ملک جوانبخت قمرالزمان کرده از آن ... مرزوان انشا ... گفت پس از آن بهمه شهر اندر آمدند و مرزوان او را بکاروانسرا فرود آورده سه روز در آنجا بیاسودند آنگاه قمرالزمان را گرمابه اندر برد و جامه بازرگانان بدو بپوشانید و زیرا بروی دوخته رمل زرین بساخت و اصطرلابی زرین فراهم آورد آنگاه با قمرالزمان گفت برخیز و در پای قصر ملک بیستاده ندا کن که من ستاره شناسم هرکه مرا خواهان گشته بازنمایم چون ملک ندا از تو بشنود ترا بخواهد و بنزد دختر خود که معشوقه است ترا خواهد فرستاد چون تو دختر ملک ترا ببیند جنون او ببرود و پدرش بسلامت او شاد گشته او را بتو تزویج کند و مملکت بخش کرده نیمه او را بتو دهد که با خود همداستان گشته ... پس قمرالزمان بشارت مرزوان پذیرفته و آنگاه او را بیرون رفته جامه تخته و اصطرلاب با خود برگرفته بپای قصر ملک غیور بایستاد و ندا در داد که عالم و دانا و ستاره شناس کشته ... و از پوشیده ها بگویم کجاست سرا خواهان شد چون مردم شهر این سخن بشنیدند و دیرگاهی بود که ... بودند همگی بر او گرد آمدند و نظر بر او کرده اند ... با او گفتند ... اشکال ایشان چه ترا با قمرالزمان ... ای خواجه ترا بخدا سوگند همی دهیم که طمع از کار این کار بگردان و دختر ملک غیور را بر ... مکن و نظر بر این ... بنگر که خداوندان این همه در سر اینکار بکشته گشته اند و طمع ایشان را ... قمرالزمان سخن ایشان را بشنود و آواز بلند کرده و گفت که من ستاره شناسم و طالبانرا بمطلوب نزدیک کنم چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست

چون شب دویست و ... برآمد

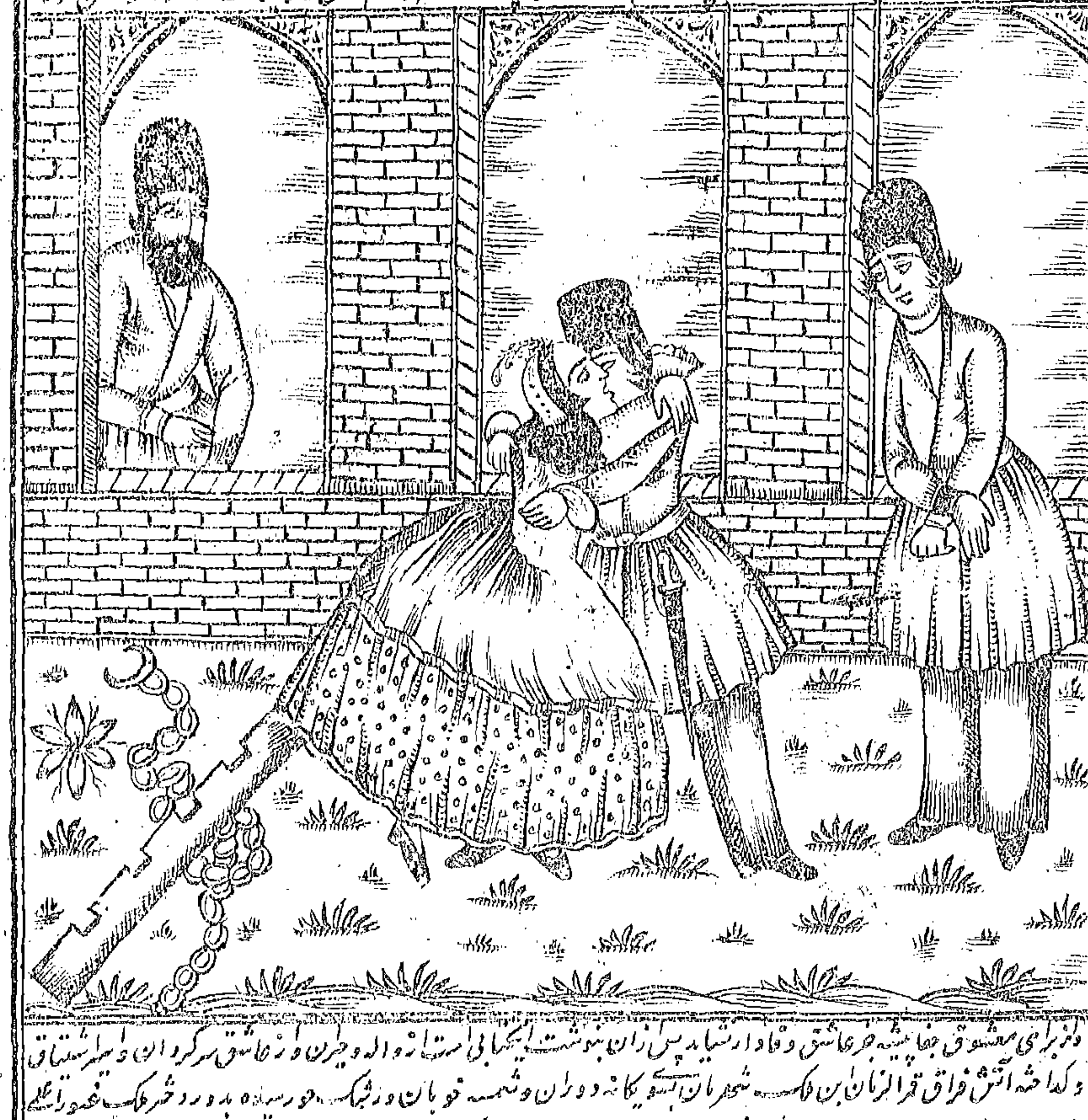
گفت ای ملک جوانبخت قمرالزمان را مردم شهر منع کردند و سخن ایشان نپذیرفت بلکه آواز بلند کرد همی گفت که من ستاره شناسم و رمل و اصطرلاب نیکو دانم و طالبان را بمطلوب برسانم پس مردم شهر بر او خشم آورده با او گفتند تو جوانی نادان هستی چرا بر خویشتن رحمت نکنی و بدین حسن و جمال خود دولت نمی جوئی

۴۰۰ پس قمرالزمان فریاد زد که من چیزهای پوشیده بگویم و دزد بگیرم هرکه مرا خواهان باشد بگوید الغرض قمرالزمان فریاد همی زد و مردم او را از این کردار و رفتار منع همی کردند تا گاه آواز او بگوش ملک غیور برسید و پیش روی ملک زمین بوسه داده و این دو بیت برخواند (ای دست تو نابسته از بند ... از دست گشاده داد ... تا بنده تو شادم ...) ملک غیور را خشم بنشست او را بهلو خود بنشاند و ... کرده گفت ای فرزند تو ستاره شناسی برخود ... که ... فرض کرده ام که هرکس بنزد دختر من رفته او را از ناخوشی جنون خلاص نکند او را بکشم و سر او را از دروازه ... با اینکه او را خوب کند ... او را بدو تزویج کنم ... و جمال خود ... سوگند که ... خواهی ... قمرالزمان گفت ای ملک من این شرط از تو پذیرفتم پس ملک غیور گواهان بگرفت و او را بدست خادم سپرده گفت که این را بنزد سیده بدور ببر آنگاه خادم دست قمرالزمان گرفته بدالیز برد و قمرالزمان پیش خادم

بمیرد و خادم با وی گفت ای بیچاره در هلاک خویشتن شتاب مکن و سوگند که هیچکس از این ستاره شناسان ندیدم که چون تو در
هلاک خویشتن شتابنده و لی جرم تو آنکه ندانی چه در پیش داری و بر تو چه خواهد رفت قمرالزمان از سخنان خادم دو دست در هم کشید چون
قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست

چون شب دویست و پنجاه و یکم برآمد

گفت ای ملک جوانبخت قمرالزمان
از گفته خادم دو دست در هم کشید و این دو بیت برخواند، گویند پایداری کن که گرت سر در راه عشق رفت، گویند سر قول را
کن که پایانش در افکنم، امکان ندیده بستم ار زدی و دو بیت نیست، اولیته آنکه گوش نصیحت یا کنم، پس از آن خادم قمرالزمان را در
پشت پرده نشاند قمرالزمان با خادم گفت کدام یک از این دو کار دوست داری خواهی تو را از همین جا که ایستاده معالجت کنم یا درون
خانه رفته از جنونش خلاص کنم خادم از سخن او در عجب شد و گفت اگر در همین جا معالجتش کنی فرد مندی خود آشکار خواهی کرد پس
حال قمرالزمان نشست و دوات و قلم بدر آورده این ابیات را بنگاشت، مجنون عشق را دگر امروز حالت است، کاسلام دین لیلی و
باقی ضلالت است، عذرا که نانوشته بخواندی حدیث عشق، داند که خون دیده وامق رسالت است، پس از آن این کلمات بنوشت که
شفای قلوب در دیدار محبوبست هر کس را حبیب ستم کند خدا او را طبیب است و هرکدام از من و تو خیانت کند مراد و هو شماتت رسیاد



و فتن برای معشوق جفا پیشه جور عاشق و فا دار نشاید پس از آن بنوشت اینکه یکی از مستانه واله و حیران و از عاشق سرگردان و سیراب شیفتاق
و گداخته آتش فراق قمرالزمان ابن ملک شهرمان آنکه یگانه دوران و شمسه خوبان و زیبا که حور سیاده بود در خور ملک تخفه در اقلیم
انتی فی لیلی سهران و فی نهاری حیران زاد النحول و لا السقام و الشوق و الغرام کثیر الزفرات عزیز العبرات اسیر الهوی قتیل عزم الغرام ندیم
السقام فانی لا یسهرن الذی لا تهیج مقلته و لا ینام الذی لا تنم فا عبرته فیا قتیلی الا تلطفی و لعیب شوقی لا تخفی پس از آن در حاشیه کتاب
این بیت بنوشت، پیا بیت که بچشم کدام رسیده و یار را، بروم که بی تو نشینم کدام صبر و جلالت، گرم جواز نباشد بیار گاه وصال
تیمار دوم که بمیرم با ستان عبادت، پس قمرالزمان انگشتری که بود در میان کتاب نهاد و کتاب پیچیده و مهر او زد و در عنوان
کتاب این بیت بنگاشت، غرضم دیدن تو دارد بجان و بر لب آمده، باز گرد و یا در آید چیست فرمان شما، کتاب بخادم داد و چون سخن
بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب فرو بست

چون شب دویست و پنجاه و دوم برآمد

گفت ای ملک جوانبخت قمرالزمان کتاب را بخادم
داد و خادم کتاب گرفته بسیده بود رسانید چون سیده کتاب را بدید بگرفت و بگشود و انگشتری خود

در میان

در میان کتاب یافت پس از آن ورقه بخواند دانست که معشوق و قمرالزمانست که در پشت پرده ایستاده لکن از غایت شادی و خجلش
پریدن گرفت و دلش بگشود و بخواند و هوشش برفت و از کثرت شادی و نشاط بگریست و با بند و بیت مترنم گشت، آنغم که من زان
بیت محبوب رسید) بنزد من از آن نامه بسی خوب رسید) چون سیده بدور بیت بانجام رسانید در حال برخواست و پا بدیوار
بنهاد و بتوانائی هرچه تمامتر زنجیر زد و زنجیر از گردن بگسلانید و سلسلهای دیگر از خود بگسست و از پشت پرده بدر آمد خود را بقمرالزمان
رسانید و دهانش را بوسه داد و او را در آغوش کشیده و باو گفت یا سید این بخواب است یا به بیداری که ترا همی بینم و از یزدان تعالی
گل مرادی همی چینم پس از آن حمد خدا بجا آورد و شکر بجا آورد که چگونه مارا پس از آن همه نومیدی بیکجا جمع آورد چون خادم اینحالت
بدید و این مقالات بشنید بسوی ملک غیور همی دوید تا اینکه باستان ملک رسید و در پیش روی ملک زمین ببوسید و گفت ای
پادشاه بدانکه این ستاره شناس از همه ستاره شناسان برتر و دانشمندتر است زانکه سیده را از پشت پرده مداوا کرد و بنزد
سیده درون نرفت. ملک بخادم گفت سخن براستی گوی. خادم گفت برخیز و او را نظاره کن که چگونه زنجیر گسیخته و سلسلها پاره
کرده بدر آمده و ستاره شناس را در آغوش گرفته و او را همی بوسد پس در آن هنگام ملک غیور برخواست و نزد دختر خود
رفت چون سیده بدور ملک را بدید بپا خواست و سر و روی خود بپوشانید و این بیت برخواند) ورد من از آن بود در ایام ز تو یاد آور
دیده در رهی که او را بنگری درمان شود) پس پدر او بعافیتش شاد گشته بنشست و چنینش ببوسید و رو بقمرالزمان کرده حال وی پرسید و او
گفت که از کدام شهری پس قمرالزمان خویشتن با وی شناسانید و آنچه که در میانه او و سیده بدور گذشته بود و چگونگی انگشتری سیده بدور
گرفتن و در انگشت خود کردن همه را باز گفت ملک از این سخنان در عجب شد و بحیرت ماند و گفت حکایت شما را باید در کتابها بنویسند
از آن ملک قاضی و شهود حاضر آورده کتاب سیده بدور را از برای قمرالزمان بنوشتند و صیغه ازدواج بخواندند آنگاه ملک فرمود تا
روز شهر بیارایند و سپاهیان جمع آمده همی گفتند و سیده بدور را ماشطگان بیاراستند و قمرالزمان را نزد او آوردند و در حسن و جمال
بیکدیگر همی نگریستند پس آن شب قمرالزمان در کنار سیده بخسبید کام از او برداشت و تمتع برگرفت و تا بامداد در آغوش او بود و روز دوم
ملک ولیمه مهیا کرد و تمامی اهل شهر را از بیرونی و درونی را حاضر آوردند و سماط بگستردند و طعامها بنهادند و تا یکماه حال بدین
منوال بود پس از آن ملک شهرمان پدر خود قمرالزمان را بخیال افتاد و او را بخواب دید که با قمرالزمان همی گفت چرا با من چنین کردی و
چگونه مرا از یاد بردی و در خواب این دو بیت بر قمرالزمان خواند) من بی تو بناله زار تا کی باشم) با غم همه ساله یار تا کی باشم) داغ
سوخته لاله وار تا کی باشم) چون قمرالزمان در خواب دید که پدر با او عتاب همی کند محزون و اندوهناک از خواب برخواست
و سیده بدور را از خواب بیاگاهانید چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فروبست

چون شب دویست و هشتم برآمد

گفت ای ملک جوانبخت قمرالزمان محزون و اندوهناک از خواب برخواست ملکه را
از خواب خود آگاه کرد پس سیده بدور با قمرالزمان نزد ملک غیور بیامدند و او را از خواب قمرالزمان آگاه کردند سفر را
دستوری کرده ملک قمرالزمان را اجازت سفر داد و با سیده بدور گفت تو نیز با او مسافرت کن و یکسال بدانجا بمان پس از یکسال
بدینجا آمده مرا زیارت کن پس سیده دست پدر را بوسه داد و همچنین قمرالزمان دست ملک را ببوسید آنگاه ملک تهیه اسباب سفر
پرداخت و از برای ایشان اسبان و اشتران بدر آورد و از برای دختر محملی مهیا کرد و با محتاج سفر را اسبان و اشتران بار کردند
و در روز روانه شدن ملک غیور قمرالزمان را خلعت زرین مرصع بگوهرها ببخشود و گنجی مال بدو داد و سفارش دختر خود با
گفت و پس از آن بنزد دختر خود سیده بدور آمد و او را نیز وداع کرده یکدیگر را در آغوش گرفتند و ملک غیور بگریست و این
بیت برخواند) رفتی و صد هزار دلت در رکیب) ای جان ... که اهل ندارد ز تو شکیب) چون دیگران ز دل بروی گر
روی ز چشم) اکنون میان جانی و از دیده مرحجب) پس ملک از نزد دختر خود بیرون شد و نزد قمرالزمان بیامد و جبینش را بوسه
داده و وداعش کرد و از ایشان جدا گشته بسوی شهر باز گشت و قمرالزمان با زوجه خود و خادمان و تابعان تا یکماه همی رفتند
پس از آن در مرغزاری سبز و خرم فرود آمدند و خیمه بدانجا برافراشتند و بخوردند و بنوشیدند و برآسودند سیده بدور بخفت
قمرالزمان بخیمه سیده در آمد او را خفته یافت و پیرهن حریر ابیضی دید در بر که همه اعضای وی از زیر پیراهن نمایان بود و باد پیراهن او را از روی
شکم او و ناف ... یکسو کرده بود قمرالزمان را چشم بر شکم و پستان و ... افتاد مهرش بجنبید و محبتش فزون گشت و این دو بیت
برخواند) یارا که بالای سرو کشمیری نازکی) بسرو ماند بهارستان بشگفته اندر دلربائی) لب از یاقوت سرخ و سینه از عاج و
تن از نقره) بناگوش از گل سیراب و زلف از مشک تر دارد) قمرالزمان را شهوت غالب آمد و گشت و دست به بند شلوارش برده
بند بگشود و نگینی سرخ بر بند شلوار سیده بسته دید و بر او نامها چند نوشته بود نخوانده نتوانست قمرالزمان از آن نگین در شگفت
ماند و با خود گفت که اگر کاری بزرگ در این گوهر نبود ملکه از آن بدینجا در نمی بست و پوشیده اش نمیداشت با این نگین چه باشد

و سر

سر این نگین چه باشد و از بهر چه اینجا بسته پس آن نگین را برداشته و از خیمه بیرون شد تا در روشنائیش ببیند چون قصه بدینجا انجامید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست

چون دویست و پنجاه و نهم شب برآمد

گفت ای ملک جوانبخت قمرالزمان نگین را گرفته بیرون شده در روشنائی ببیند که پرنده فرود آمد و آن نگین را از دست قمرالزمان بر بود و اندکی پرید و بر زمین نشست قمرالزمان بیم از نگین داشت و از اثر پرنده دوان بود و پرنده بال باز کرده و دویدن قمرالزمان همی پرید القصه قمرالزمان از پی پرنده در بیابانها و وادیها و تلها و دشتها تا اینکه شب در آمد و جهان تیره گشت و پرنده بدرخت بلندی بر شده و در آنجا بخفت و قمرالزمان در آنجا اندر حیرت بماند و گرسنه سخت مانده بود و گمان هلاک بخویشتن داشته چون قصد بازگشت کرد راه بجائی نداشت و تاریکی بر او چیره گشته و ناچار در پای همان درخت بخفت هنگام بامداد بیدار شد و پرنده را دید بیدار گشته و از فراز درخت پرید پس قمرالزمان بر اثر او روان شده و آن پرنده اندک اندک پانزده راه رفتن قمرالزمان همی پرید پس قمرالزمان تبسم کرده سبحان الله این پرنده همه روزه پانزده راه رفتن من همی پرید امروز که مرا رنجور و مانده یافته و دانسته است که طاقت پریدن ندارم بدین حیلت و نیز اندک اندک همی رود و اینکار بس شگفت است ولیکن باید از پی این پرنده روان شوم یا مرا بسوی مرگ خواهد کشید یا بسوی [illegible] ور بیرون گاه خواهد بود پس قمرالزمان در زیر و پرنده بر فراز درخت بخفت و قمرالزمان در زیر درخت بسر همی برد تا ده روز بدینسان همی بود و قمرالزمان از گیاه های صحرا و میوه های درختان بهره برده روز یازدهم بشهری آبادان برسید بشهر اندر شد و از چشم قمرالزمان ناپدید گشت و قمرالزمان ندانست که بکجا رفت پس قمرالزمان از غربت خود دلتنگ گردیده بگریست و این ابیات بر خواند ابیات اگر که نسیمی اگر از حال من کنند آگاه همی بیقرار از زمانه وارون اگر داستان عشق ما بکسان چو لیلی اگر در بیابان و کوه برفت چو مجنون [illegible] قمرالزمان ابیات بانجام رسانید راحت یافته بشهر در آمد چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست

چون دویست و شصتم شب برآمد

گفت ای ملک جوانبخت چون قمرالزمان ابیات بر خواند برخاست و آنگاه که برخاسته بشهر اندر آمد و ندانست که بکدام سو برود پس همه شهر بگشت و همی رفت تا از دروازه دیگر که از سمت دریا بود بیرون رفت ولی از مردم شهر هیچکس را ملاقات نکرد و کسی را ندید پس چون از دروازه بیرون رفت ولی از مردم شهر هیچکس را ملاقات نکرد و کسی را ندید پس چون از دروازه بیرون رفت روی بسوی باغستان کرده همی رفت تا میان درختان باغی برسید و بسوی باغ در آمده بدر آن باغ بایستاد و باغبان بدر آمده قمرالزمان را تهنیت گفت و گفت خدای را که بسلامت از مردم شهر در گذشتی بباغ اندر آی پس قمرالزمان بباغ اندر شد و از غایت بیم مدهوش بود و باغبان را گفت که حکایت شهر چیست با من باز گوی باغبان گفت که مردم این شهر مجوسند تو باز گو که بدین شهر چگونه رسیدی پس قمرالزمان تمامت سرگذشت خود را بیان کرد باغبان در حیرت اندر شد و با او گفت ای فرزند بلاد اسلام بدینجا دور است و میانه ما و بلاد اسلام میان چهار ماه راه در دریا است و از بیابان یکسال است و در این بیابان کشتی هست که سالی یکبار با اهل بلاد اسلام میرود و کشتی از اینجا بجزایر آبنوس و از آنجا بجزایر خالدات رود که پادشاه آنجا را ملک شهرمان گویند قمرالزمان چون این بشنید ساعتی بفکر فرو رفت و دانست که هیچ کاری بهتر از آن نیست که در اینجا در باغ در نزد باغبان بسر برده منتظر فرج باشد پس باغبان را گفت که مرا در این باغ منزل ده و از من نگاهداری کن باغبان گفت سمعاً و طاعةً پس از آن قمرالزمان آبیاری درختان ساختی و قمرالزمان شب ها در باغ همی و در حالتی خستگی همی برد و سرشکها از دیدگان همی ریخت و شبانروز در یاد معشوقه خود بسر برده و اشعار همی خواند از جمله این ابیات بر خوانده: عاشق بدر همی شدم گر عشق او گشتم هلال / قد سرو همی شدم گر هجر او گشتم خلال / کیست چون من در جهان از عشق و هجر سر بریده / شخصی دارد چون خلال دلی دارد چون هلال / گر مراد از صبر باید من کجا یابم مراد / ور جدا است از خدا خیر و صبر کجا جستم خیال / چون قمرالزمان را کار بدینجا کشید روزها و شبها بدو بگذشت تا روزی از خواب بیدار شد قمرالزمان را [illegible] خود را آسوده یافت چون بجستجو کرد دید که گرهی که بر آن نگین بسته بود باز است و نگین نیز در آنجا نیست آتش [illegible] با خود گفت ای معشوقه من کجا رفته که با نگین ترا برداشته و رفته است که با سری که در آن نگین بوده ندانسته است که او را کاری عجیب پیش آمده که سبب رفتن او شده و گرنه او بجائی نمیرفت [illegible] خدا یا این نگین باد که سبب آن نگین گشته [illegible] بفکرت فرو برده و با خود گفت اگر مردم را از رفتن قمرالزمان آگاه کنم [illegible] پس آنگاه قمرالزمان [illegible] [illegible] بیرون شده [illegible] پس قمرالزمان همی [illegible] تا در کنار دریا بشهری برسیدند [illegible] [illegible] نام آن شهر [illegible] شهر آبنوس و سلطان این ملک [illegible]

دختر سیت حیات النفوس گوید چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب فروبست

چون شب دویست و نهم برآمد

گفت ای ملک جوانبخت چون سیده بدور در خارج شهر آبنوس نزول کرد ملک ارمانوس
کس بفرستاد که خبر بازپرسد رسول برفت و خبر پرسید گفت که این ملکزاده است که بجزایر خالدات نزد یک ملک شهرمان روان بود
اکنون راه گم کرده رسول بسوی ملک ارمانوس برگشت و خبر باملک گفت ملک ارمانوس چون این سخن بشنید با ارباب دولت
بدیدن او پذیره شد چون بخیمها برسید پیاده گردید و سیده بدور از خیمه بیرون آمد با یکدیگر سلام کردند ملک ارمانوس او را بشهر خود آورد
و تا سه روز در دارالضیافه نگاه داشت و پس از سه روز ملکه بکرایه برفته بیرون آمده با آفتاب همی نشست ملک با او گفت ای فرزند بدانکه
اینوقت من پیر گشته ام و بجز یک دختر فرزندی ندارم و اندختر در چهره و قامت بماه و سرو همی ماند و مرا نیز طاقت مملکت داری نمانده آیا تو
اندازی که در اینجا بمانی تا من تو را دختر تزویج کنم و مملکت بتو تفویض کنم سیده بدور سر پیش افکند و چنین از شرم خوی کرد و با خود گفت اینکار
چگونه خواهد شد که من مردیستم ناچار بفرمان ملک ارمانوس کردن بنهاد و گفت سمعا و طاعة و ملک ارمانوس از این سخن فرحناک شد
و منادی را فرمود که در جزایر آبنوس ندای عیش و فرح در دهد و شهر را زینت دهند آنگاه نواب و حجاب و امرا و وزرا و ارباب دولت
و قضاة شهر را حاضر آورد و خویشتن را از سلطنت معزول کرده و مملکت بسیده بدور سپرده جامه ملوکانه بدو پوشانیدند و امرا حملکی در نزد
سیده بدور بپا ایستادند و همه را گمان این بود که او جوانیست با حسن و جمال و دختر بودن او ندانستند الغرض چون سیده بدور بتخت مملکت بنشست
ملک ارمانوس بتجهیز دختر خود حیات النفوس بپرداخت و اندک زمانی سیده بدور را بحجله حیات النفوس بفرستادند و آنهر دو بزهره
و مشتری همی مانستند که در یک برج جمع شوند و یا چون آفتاب و ماه بودند که از یک مشرق بدر آیند پس درها بر آنها ببستند و پردها بر آنها بیاویختند
و در آنهنگام سیده بدور با سیده حیات النفوس بخفت آنگاه سیده بدور بخوابگاه اندر آمد و پشت بحیات النفوس کرده تا صبح بخوابید چون
بامداد برآمد حیات النفوس ماجرا با پدر و مادر بگفت سپس سیده بدور رفته بود باز گفت پس ذات النفوس را که شوی با پدر و مادر بگفت
گذشت ملکه بدور از نزد ایشان بیرون آمده بر تخت سلطنت بنشست و امرا و بزرگان و ارباب دولت و لشکر در پیشگاه سیده حاضر شدند و سلطنت
تهنیت کرده و آستانه بوسه دادند و ثناخوان گشته خدا را سپاس گفتند که او سلطانست پس سیده بدور امر و نهی کرد و حکم براند و عدالت بکار
برده زندانیان را خلاص کرد و در مسند حکومت بنشسته بود تا اینکه شب در آمد آنگاه برخاسته بحجله اندر شد و دید که حیات النفوس در
پهلوی او نشسته و از روی مهربانی با او سخن گفت و چنین او را بوسه داده این ابیات برخواند و بگریست من از تو مهر دارم که نشنیدم
کس و دیگر شوانم که بر تو بگزینم بجز سر حال من آن خرقه بگذری روز پی که چون همی گذرد روزگار مسکینم من از دل و در خمار بی تو زنده خواهم
ماند که در بهشت نخواهد خدای بگذارم ندامت که چه گویم که مرد و چشم منی که بی وجود شریفت جهان نمی بینم پس از آن ملکه بدور برپای
خواست و مسکن را روپاک کرده و وضو ساخت و نماز ایستاده بود تا اینکه خواب بحیوة النفوس چیره شد آنگاه ملکه بدور بیامد و در
پهلوی حیوة النفوس بخفت پس از آن برخواسته فریضه صبح بجا آورد و بیرون آمده بر تخت سلطنت بنشست و بیاوقت روز پیش بحکمرانی
پرداخت ملک ارمانوس نزد دختر خود در آمده از حال او بپرسید حیات النفوس ماجرا باز گفت و شعری را که ملکه خوانده بود برای بخواند و
گفت ای پدر من خردمندتر و شرمگین تر از شوهر خود کسی ندیده ام مگر اینکه او پیوسته گریان و نالانست ملک ارمانوس گفت شکیبا شو
امشب که شب سیم است باقی نمانده اگر نزد تو بیاید و بکارت از تو بر ندارد مرا در تو اندیشه و تدبیری است که مملکت از او بستانم
و او را از این شهر بیرون کنم پس ملک با دختر خود در این سخن بود که گفتیم و اینرا سخنان که کنون داشتند چون شب در آمد ملکه
بدور از تخت مملکت برخواسته بسوی قصر بیامد و بحجله اندر آمد و دید که حیات النفوس نشسته پس شهرزاد چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و

چون شب دویست و دهم برآمد

شهرزاد لب از داستان فروبست گفت ای ملک جوانبخت ملکه بحجله اندر آمد و دید که حیات النفوس
نشسته است پس شوهر خود قمرالزمان را بیاد آورده و آنچه در ایشان از میان ایشان گذشته بود یاد
آورد پس اشک از دیده بریخت و این ابیات برخواند یاد کرد که بگفتم بجا تو ندیدم ای امید تو فراموش مکن عهد قدیم با بخیلان که بخیلان
دور و پیش بباغ آمده از باغ بیاید بره روش اینهم چون ابیات باتمام رسانید قصد آن کرد که از جا برخیزد که برخواست حیات
النفوس دامنش آویخت و گفت ای سیده از پدرم شرم نداری که بجا تو چندین نکوئی کرده و تو مرا تا این وقت ترک کرده چون سیده
بدور این بشنید بنشست و با او گفت ای حبیبه من چه بود اینکه تو گفتی حیات النفوس گفت سخن مرا اینست که من چون تو نازنینی ندیدم که تو
مغرور بکبر هر کس خود پرواست بمیان مغرور اینست و من این سخن از بهر آن بگفتم که بر من رحمت کرده باکه ملک ارمانوس بر تو شهرا
کرده این سخن گفتم از آنکه او را قصد اینست که اگر تو امشب بکارت از من برنداری فردا مملکت از تو بازستاند و زیاده نود
کند و بسا هست که خشمگین گشته ترا بکشد و من ای خواجه بر تو رحمت آورده پند بگفتم و اگر نه آن کنی که خود دانی چون ملکه بدور
این بشنید سر در پیش افکند و در کار خود حیران شد و با خود گفت اگر مخالفت کنم هلاک شوم و اگر اطاعت کنم رسوائی اندرم

وکنون

ولکن بهتر از این نیست که راز خود با این دختر آشکار کنم از آنکه ملک ارمانوس سلطنت جزیره آبنوس بمن داده و تمامت خلق مرا بزرگ حکمت دانند
با قمر الزمان بجز این مکان نمیخواهد بجای دیگر بنحو اسم رسید که راهی بجز این خیالات جز اینجا نباشد و کار خود بنجد تفویض کنم که او خوب تدبیر کند پس
ملک به ورد پیست بگردن حیات النفوس افکنده و جبین او را بوسه داد و حکایتها از آغاز تا انجام برای او فرو خواند و خویشتن با و بنمود و باو
گفت ترا بنجد اسوگند میدهم که کار من مخفی بدار و راز من پوشیده بدار تا وقتیکه خدا مرا با محبوب خود قمر الزمان جمع آورد پس از آن هر چه شدنیست
خواهد شد چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب فرو بست

چون شب دویست و نود و ششم برآمد

گفت ای ملک جوانبخت چون
بسیده بدور حیات النفوس را از قضیه خود آگاه کرد و پوشیدن راز از او بخواست حیات النفوس از کار او
شگفت اندر مانده و دلش باو بسوخت و بجمع آمدن او با قمر الزمان دعا کرد و گفت ای خواهر باک مدار و پرهیز مکن و شکیبا شو تا پرورد گار کار
بسته تو بگشاید و چنان شو که شاعر گفته، یوسف گمگشته باز آید بکنعان غم مخور، کلبه احزان شود روزی گلستان غم مخور، ای دل غمدیده حالت
به شود دل بد مکن، وین سر شوریده باز آید بسامان غم مخور، چون دو بیتی بانجام رسانید گفت ای خواهر سینه احرار قبور اسرار است
خاطر آسوده دار که راز تو آشکار نکنم پس از آن با یکدیگر ملاعبت کردند و حدیث کردند و هم آغوش بودند تا نزدیک صبح بخفتند انگاه حیات
النفوس مرغی را سر بریده و کهنه بخون بیالود و بی شلوار گشته کنیزکان را آواز داد و کنیزکان آمدند و دف شادی بزدند در را نوقت مادر حیات
النفوس بر خواسته درآمد و خبر را جویان بود تا هنگام شام نزد حیات النفوس بسر برده ملکه بدور دیگر باره رفته غسل کرده و فریضه بجای
آورده بایوان درآمده بر تخت سلطنت نشست و در میان مردم بحکمرانی مشغول بود و ملک ارمانوس چون آواز دف کنیزکان شنید
سبب باز پرسید از ازالت بکارت حیات النفوس آگاه کردند شاد شد و ملالتش برفت و ولیمها فرو چیده تا دیرگاهی بدین منوال بودند
الغرض کار ایشان بدین منوال رسید و اما ملک شهرمان پس از آنکه پسرش قمر الزمان با مرزوان بنخجیر شدند چشم براه قمر الزمان بنشست و در
میان مردم بحکمرانی مشغول بود و چون شب برسید قمر الزمان با مرزوان که بنخجیر شده بودند باز نیامدند ملک شهرمان را وحشتی دست داد و
کوس لشکر و سپاه بجای سوار گشتند و ملک نیز سوار گشته با دل محزون راند و بهنگام بیرون آمد و لشکر را چهار بخش کرده بچهار سو بفرستاد و
گفت پس از جستجو در سر چهار راه جمع شوید پس سپاهیان بچهار سو پراکنده شدند و آنروز را تا هنگام ظلمت شب بگشتند و تمام شب را
تا نصف النهار همی گشتند تا اینکه همه سپاهیان در سر چهار راه گرد آمدند و ندانستند که قمر الزمان از کدام راه رفته است ولکن اثر قبا ها
پاره پاره و خون آلوده کوشتهای پراکنده و خونها ریخته یافتند و هر کاه پاره زجامه و گوشت در یکجا مشاهده کردند چون ملک شهرمان
این بدید فریاد برآورده و او لا ولاه بگفت و ریش خویش بکند و جامه بر تن بدرید و بمرگ فرزند خویش قمر الزمان بگریست و بنالید و لشکر
نیز بگریستن و بگریستند و هلاک قمر الزمان را یقین کردند و خاک بر سر همی ریختند تا اینکه شب درآمد و ایشان چندان بگریستند و بنالیدند که
بهلاکت نزدیک شدند و ملک از دل از آتش حسرت همی سوخت و این بیتها همی خواند ای عزیز پدر بکجا رفتی، از کنار پدر چرا رفتی، بر
نخورده ز بوستان بقا، سوی کاشانه فنا رفتی، چون نخست اقربا بدادی کین مرگ، پس تو در کام اژدها رفتی، چون بیات بانجام رسانید
با دیده اشک فشان بسوی شهر بازگشتند چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب فرو بست

چون شب دویست و نود و هفتم برآمد

گفت
ای ملک جوانبخت چون ملک شهرمان ز خواندن شعر فارغ شد با لشکر خود بسوی شهر بازگشت و هلاک
قمر الزمان را یقین داشت و چنان میپنداشت که از ددان یا وحشیان آفتی بدو رسیده پس از آن در جزایر خالدات ندا در داد که مردم جامه
سیاه در ماتم قمر الزمان بپوشند و از برای ملک خانه بساختند بیت الاحزان نامیده و ملک بهفته دو روز بکار رعیت و سپاه مشغول بود
و سایر ایام هفته را بیت الاحزان اندر آمده میگریست و بنالید اما ملک شهرمان را کار بدینگونه شد اما قمر الزمان در آن باغ بنزد باغبان دیرگاه
بسر برد و شبانروز همی گریست و ایام مسرت و خوشی بخاطر آورده و بر یک دیگر ابیات همی خواند تا اینکه روزی باغبان در نشستی بگفتا
که آخر سال کشتی ببلاد مسلمانان روان خواهد شد و قمر الزمان پیوسته در این خیالات بود تا اینکه مردم را در یکجا جمع آمده دید و باغبان
آشناعت بیامد و با قمر الزمان گفت ای فرزند امروز مشغله مکن تو آسوده نشین که امروز روز عید است مردم یکدیگر را
زیارت کنند تو نیز امروز راحت کن و دل بعیش و شادی بنه که من در این روز نزد یک کشتی از برای تو خواهم دید و ترا ببلاد مسلمانان خواهم
فرستاد و باغبان این بگفت و از باغ بیرون آمد قمر الزمان محزون و شکسته خاطر در آنجا بماند و همی گریست تا بیخود شد چون بخود آمد
خواسته در باغ بگردش برفت و از ستم روزگار و از جدائی محبوبه کلمات شکوه میراند و مانند مستان بیخویش با خود بنالید و از خود بگریست
خویشتن را آگاه نبود پس پایش بلغزید و بیفتاد و پیشانی او بدرختی بر آمد خون از جبینش برفت و سر شکست و خون با هم در آمیخت بس از خوا
خون از جبین خود پاک کرد و چین خود را بگشود بنشست و در باغ همیرفت که چشمش بدو از درخت بدو پرنده افتاد که با هم جدال همی کردند
یکی از آنها با دیگری غلبه کرد و چندان منقار بحلقوم او زد که حلقوم او پرنده از بدن جدا شد و آن پرنده سر او بچنگال گرفته برید و تنه اش
در آنجا افتاده بود که دو پرنده بزرگ بیامدند و بر لاشه آن پرنده بنشستند یکی بالای سر و دیگری بطرف دم او بنشست و پرهای خود

بنشانیدند و گریه بنیاد نهادند و او را از گرد خود بگریستند قمرالزمان چون دید که پرندگان از مهر یار خود گریان هستند بدو بر محبوبه او بگریست

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب فرو بست

چون شب دویست و [illegible] برآمد

گفت ای ملک جوانبخت قمرالزمان بدوری محبوبه خود ملکه بدور بگریست پس از آن قمرالزمان دید که پرنده بزرگ فرود آمد و بخشید و آن پرنده مقتول را در آنجا بزیر خاک پنهان کردند و بپریدند و ساعتی غایب بودند پس از ساعتی بیامدند و پرنده قاتل را بیاوردند و بر سر خاک مقتول فرود آمدند و منقار و چنگال بر آن پرنده قاتل همی زدند تا او را بکشتند و شکم او را بدریدند و روده‌ها از او برآوردند و خونها و شکم او بریختند و گوشت و پوست او را پاره پاره کردند و آنچه در شکم داشت برآورده بپراکندند و قمرالزمان در آنها نگریستن و نگه دوختن گرفت و او بود و پس قمرالزمان بدانجا که پرنده را از هم دریده بودند نظر بینداخت چیزی همی دید که پرتو همی داد پس قمرالزمان بآن چیز نزدیک همی رفت و دید که همان حوصله پرنده است او را برداشت و بشکافت همان نگین که سبب جدائی او از ملکه بدور شده بود در یافت چون نگین را بشناخت از غایت فرح و شادی بیخود بیفتاد و چون بخود آمد گفت این علامت خیر است و بشارت جمع آمدن با معشوقه است پس نظر بآن نگین بدوخت و او را بر چشمان خود بمالید پس آنرا به بازوی خود ببست و شادان و خرم بهر رفت تا باغبان را بیاورد تا هنگام شام از بهر و همگشت بدو پس نیاورد قمرالزمان تیشه را از جای خود برون آورد و بکار برخواست تیشه به بیخ درخت خرنوب بزد تا اینکه به ریشه‌ای بسیار رسید و خشکیده بود بر سید و تیشه بر آن همی زد و خاک بگشود همی یکی ناگاه طبقی چو بین بدید و نیز طبق برداشت دری پدید شد بدرون رفت و سردابه کهنی بدید چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست

چون شب دویست و [illegible] برآمد

گفت ای ملک جوانبخت قمرالزمان چون طبق برداشت دری پدید شد بدو در رفت سردابه کهنی که از عهد ثمود و عاد باز مانده بود در آنجا خمره‌ها پر از زر سرخ بدید بخود گفت رنجها رفت و ایام شادی برسید آنگاه از آنمکان بیرون آمده طبق برگردانید و بدانسان که بود کرد و بآبیاری باغ بپرداخت و همی بکار خود مشغول بود تا هنگام شام برسید و باغبان در آمد و با قمرالزمان گفت ای جوان ترا بشارت باد که ترا بازگشت بوطن نزدیک شده و بازرگانان سفر آماده گشته و کشتی سه روز دیگر بشهر آبنوس روان خواهد شد و آن نخستین شهریست از شهرهای اسلامیان چون بدانجا برسی در شهرها بحر خالدات توان رفت قمرالزمان از سخن باغبان فرحناک شده دست باغبان ببوسید و او را بگفت ای پدر تو مرا بشارت دادی من نیز ترا بشارت دادم پس حکایت سردابه و زرها بیان کرد باغبان فرحناک شده گفت ای فرزند از برای تو مشکلها از زیتون پر کنم و هشتاد سال است که در این باغ هستم و چنین چیزی نیافته‌ام و تو نصف سنه نشستی و این اقبال است و سبب وصول تو بوطن و جمع آمدن با یار که تو خواهی بود قمرالزمان گفت در میان من و تو جمع آمده تا چار باید بخش شود پس باغبان را برداشته بسردابه اندر آمدند و زرها را باغبان بنمود و بیست خمره بود و ده خمره خود برداشت و ده خمره دیگر باغبان بداد باغبان گفت ای فرزند از برای تو مشکها از زیتون پر کنم که آن مست باغ و بجز این شهر یافت نشود و بازرگانان بارهای آن را بهر بر بند و این زرها را در آن مشکها و زیتون بریز و آنرا بجا کنم آنگاه این مشکها بسته بکشتی نهند پس در حال برخواستند و پنجاه مشک آوردند و زرها در مشکها جا دادند و زیتون بر آنها ریختند و قمرالزمان همان نگین را یکی از مشکها نهاد و دهان مشکها محکم کردند و باغبان و قمرالزمان بسخن پیش اندر نشستند و قمرالزمان با جمع آمدن محبوبه یقین داشت و با خود گفت چون بجزیره آبنوس برسم از آنجا بشهر پدر روان شوم و از محبوبه خود ملکه بدور جویان شوم که او بشهر ملک غیور رفته یا بشهر خود باز گشته بسفر از آنرو قمرالزمان انتظار گذشتن سه روز نشست و با باغبان قصه پرندگان بدانسان که رخ داده بود بیان کرد و باغبان را بیاورد آنگاه چون آن شب بسر رفت تا بامداد خفتند باغبان رنجور از خواب برخواست روز دیگر رنجوریش سخت تر شد و از زندگانی نومید گشت قمرالزمان با باغبان محزون نشسته بود که ناگاه ملاحان بیامدند و باغبان را بپرسیدند قمرالزمان رنجوری باغبان باز نمود ملاحان گفتند کجاست آن جوان که با ما قصد جزیره آبنوس داشت قمرالزمان گفت این غلامی است که پیش روی شما ایستاده پس ملاحان را گفت مشکها بکشتی برند و با قمرالزمان گفتند که فردا برنشستن است که باد خوش همی وزد قمرالزمان گفت بسمعا و طاعة پس توشه خود را بکشتی برد و از روز پند با باغبان بازگشت مشکی بر کرد بدید که رفتار او بازگشته و باغبان او زنده نمانده بمیرد چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست

چون شب دویست و [illegible] برآمد

گفت ای ملک جوانبخت قمرالزمان چون از کشتی فرو رسید نزد باغبان بازگشت با مرده باغبان بیامد بپاره طبق چوبین بر داشته بسردابه اندر شد و تعداد زرها بشمرد و بکشت و چون سردابه را بیآکند در کشتی دوباره برگشت چون بدان شد گفتند سالی یکبار کشتی بسوی اسلامیان میرود پس قمرالزمان از خوبی و اقبال خود بیرون گشت و سلوس خاطرش بشوریده و بسر گذشت خود محزون و اندیشناک بود خاصه بدانجا که نگین که از ملکه بدور بود پس شب و روز همی گریست و اشعار همی خواند خلاصه سیده بدور بود پس شب و روز همی گریست

شمار همی خواند الغرض قمر الزمان را کار بدینگونه بگذشت تا آنکه ایشان بشهر آبنوس برسیدند قضا را اتفاقاً ملکه بدور [illegible]
بود و بکشتی همی نگریست تا اینکه کشتی بساحل برسید ملکه را دل بشکفت و خواست با امرا و حجاب سوار شده بکنار دریا در آمد
و کشتی بایستاده آنگاه رئیس کشتی را حاضر آوردند از بضاعت کشتی جویا گشتند رئیس گفت ای ملک مرا در این کشتی از همه گونه بضاعت
فراوان است چندانکه اشتران و استران از برداشتن آنها عاجز شوند و علاوه بر اینها در کشتی گونه گونه عطرها و عود و [illegible] و دیگر
هندی و زیتون که در این بلاد کمتر یافت شود پس ملکه آرزوی زیتون کرد و با خداوند کشتی گفت ترا چه قدر زیتون همراه است گفت
پنجاه مشک زیتون همراه من است ملکه گفت مشکهای زیتون از کشتی بدر آورید تا ببینیم رئیس با ناخدا حاضر شد و
پنجاه مشک بدر آوردند ملکه دهان مشک باز کرد زیتون را بدید گفت من مشکها بخریدم و آنچه قیمت آنهاست بشمار [illegible]
اینها در شهر ما قیمت ندارد ولی خداوند زیتون مردی است بیچاره و او پس مانده ملکه فرمود مشکها بقصر اندر آورند چون شب در آمد
مشکی از آنها را آورده دهان مشک بگشود و در خانه جز او کسی جز حیات النفوس نبود پس طبقی در پیش نهاد خواست که در طبق
بریزد دامنی از زر سرخ در طبق فرو ریخت چون زرها بدید همه مشکها خالی کرد به جز زر سرخ چیزی ندید پس ملکه زرها [illegible]
[illegible] تا نگین الماس [illegible] گذاشته بود در میان آنها بدید برداشته برو نیک نظر کرده دانست که همان گوهر است که قمر الزمان
از بند شلوار او گشوده بود از غایت شوق فریاد زد و بی هوش شد چون بهوش آمد بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب فرو بست

[illegible]

گفت ای ملک جوانبخت چون ملکه بدور نگین را بدید بشناخت فریاد زد و از غایت شادی
بی خود گشت چون بخود آمد با خود گفت که نگینی است که سبب جدائی من از محبوب من قمر
الزمان شده ولیکن نشانه خیر و اقبال است پس حیات النفوس را آگاه کرد که یافت شدن این بشارت وصل است پس چون بامداد شد
بر تخت مملکت بنشست و رئیس کشتی را حاضر آوردند رئیس از پیش ستان ملکه زمین ببوسید ملکه با او گفت خداوند زیتون را در کجا گذاشتی گفت
ای ملک جهان او را در بلاد مجوس گذاشتیم و او باغبان است ملکه گفت اگر او را بمن نیاری [illegible] و کشتی ترا خواهم [illegible]
بازرگانان در پیش گرده کشتی او را وعده فرو داد تا که بازگشته باغبان را بیاورند و پیش رئیس بنالیدند و گفتند ما را [illegible]
کن پس رئیس با کشتی در آمده و بادبان کشتی بگشود و باد بوزید در همان شب بجزیره برسید و از کشتی بدر آمده بباغ اندر شد و
قمر الزمان بیاد محبوبه خود ملکه بدور نشسته بود و [illegible] خویش همی گریست پس رئیس در باغ بکوفت قمر الزمان در باغ بگشود
ملاحان او را برداشته بکشتی در آمدند و بادبان برافراشته کشتی براندند و شبانه روز براندند ولی قمر الزمان سبب این حالت نمیدانست
سبب جویان شد با او گفتند تو گناهکار پادشاهی [illegible] تا بجزایر آبنوس برسیدند و او را از کشتی بدر آورده نزد ملکه بدور بردند چون
ملکه او را بدید بشناخت و گفت [illegible] که او را بگرمابه برند پس ملکه سیم و زر بسیار بازرگانان برداشت و رئیس کشتی را خلعت داد
و نزد حیات النفوس آمده او را از آمدن قمر الزمان آگاه کرد [illegible] قمر الزمان را بگرمابه بردند و جامه ملوکانه بپوشانیدند چون
قمر الزمان از گرمابه بدر آمد ملکه او را [illegible] بنشاند [illegible] کار بر قمر الزمان [illegible] ملکه قمر الزمان [illegible]
و اسب و شتر و استر بداد و گنجی از زر و سیم بدو بداد [illegible] قمر الزمان [illegible] تا اینکه ملکه او را خزینه دار کرد و [illegible]
نزدیک فرمود ارباب دولت او را دوست همی داشتند ولی قمر الزمان [illegible] و را نمیدانست [illegible]
[illegible] نداشت [illegible] شد [illegible] و بزرگ داشتن [illegible]
[illegible] بمانده با خود گفت [illegible] خواهد بود [illegible] که [illegible] گرامی داشتن [illegible]
[illegible] خواسته تا از این شهر سفر کنم پس قمر الزمان نزد ملکه آمده با او گفت ای ملک تو [illegible] مرا
گرامی داشتی و [illegible] احسان بر من تمام کردی احسان تو آنگه تمام شود که مرا دستوری سفر دهی اگر چه همه مال که بمن داده ای
بستانی ملکه بدور تبسم کرده با او گفت با اینکه ترا نعمت و عزت و شادی و راحت بغایت رسیده چون است که قصد سفر داری
و محنت خویشتن همی خواهی قمر الزمان گفت ای ملک این گونه گرامی داشتن اگر سببی نداشته باشد جای تعجب است ملکه گفت سبب
گرامی داشتن من اینست که زیبا و خوبروئی و بر تو عاشقم و بزلف و خال و قد با اعتدال تو مفتونم [illegible] اگر تو مرا تمکین کنی
و آنچه خواهش من باشد بجا آوری [illegible]
[illegible] پس قمر الزمان این بشنید و شرمگین شد [illegible] سرخ گشت و گفت [illegible] حرام است
حاجت نیست [illegible]
[illegible] نخواهم خورد) اگر دانی که [illegible]) بروی دوستان [illegible]) [illegible] نام [illegible]
[illegible] گذشت آدم زاد [illegible]

این سخن بشنید جهان در چشمش تیره شد و گفت ای ملک دو هفته تو چندین زنان و دختران خوب روی هستند که هیچ کدام در آینه مانند

قرین ندارند من در کذر ملکه بدو رکفت سخن تو راست است ولی برآمیختن با ایشان میل مرا از تو کم نکرداند و ایشان این درد را درمان نتوانند

شد دون مزاج و طبیعت کس فاسد شود و نه بروی سودمند نیفتد و تو ترک جوانی کن و جلال خود بردار که مرا میل بساده رویان

بیشتر است که گفته اند ، یک کون فراخ بهتر از صد کس تنگ است ، و شاعری گفته ، عروسان مطبخ شمارند ، عروسی را بدست آور

سعهم ، که گر بیرون کنی شلوارش را ، تو پنداری که قرص قمر است سالم ، بکون تنگ ساده رویان کس و خر می ماند ، اگر بارش

ماند شب دیگر نپیماند ، و شاعر دیگر گفته ، تخت زرین پادشاهان است ، آن لطافت که پشت سیم تن ، و شاعری دیگر گفته ، اگر دو

کون را پلاسی در برابر است ، خوشتر است تا رند فتری در جادری ، دختران را زر و زیور حاجت است ، و شاعر دیگر گفته ، کادن کون را حیله

ربکان عالم است ، پیشه بس با نوا و حرفتی بس معظم است ، پس زن گفت ترا ازین کار را چاره نیست ، دو دست و هرد و زانو

بر زمین نه ، اگر پشتی به دست بکنی خم ، پس چون قمرالزمان این ابیات را از او شنید دانست که از او گریز ممکن نیست و از تحمل آن ناگزیر

گفت ای ملک چون ناچار با من این کار خواهی کرد سوگند یاد کن که یکبار بیش با من این کار نکنی اگرچه یکبار فساد مزاج بیرون نکند و ترک

عادت در پیشه نخواهی کرد ملکه گفت با تو همین عهد کردم و امیدوارم که خدا ما را توبه دهد و از کرم خود گناهان بزرگ ما را ببخشد

از آنکه منطقه افلاک بخشایش را حاطه ناشناسد نباید و خدا قادر است بر اینکه گناهان بزرگ را ببخشد و ما را از تاریکی ضلالت بروشنایی

ایمان در آورد و در این معنی شاعر گفته ، لطف خدا بیشتر از جرم ماست ، نکته سربسته چه گویی خموش ، عفو الهی بکند کار خویش ، مژده

رحمت برساند سروش ، پس ملکه با او عهد استوار کرد که این کار یکبار بیش نکند پس قمرالزمان از عطا و عهد و پیمان با ملکه بخوابگاه اندر

آمد که او را مقصود در رساند پس قمرالزمان در غایت شرم بنشست و از خویش بکشود ولی از بیم این کار آب از چشمانش همیرفت پس ملکه تبسم کرد

و او را با خود بفراز تخت برد و گفت جز امشب همبستری نخواهی دید و بر تو بدی نخواهد رسید پس ملکه سرش برد و او را ببوسید و در آغوش

گرفت و با او گفت دست بیاور و ران من بمال و سرین را اندر کف بنه تا سر برکند و راست شود پس قمرالزمان بگریست و گفت من

این کار ندانم و این عمل هرگز نتوانم ملکه گفت بجان خودم سوگند که هرچه میگویم بکن پس قمرالزمان بداد الله و بکیان دست فرا پیش

برده بران او بنهاد دیدش که از حریر نرمتر و ... شد پس دست بهر سو برد تا اینکه دستش بچیزی همچون ... گل

رسید با خود گفت شاید این پادشاه خنثی باشد پس گفت ای ملک من آلت مردان در تو نیافتم چیست سبب ترا بدین کار ترا بداشته

پس ملکه بخندید و خود را بقمرالزمان بشناسانید یکدیگر را در آغوش گرفتند و از یکدیگر بوسه ربودند پس از آن بخوابگاه وصال اندر آمدند

و گفته شاعر بخواندند ، امشب ... اندر این فردوس ، عشاق بس نکرده هنوز از کنار و بوس ، پستان یار در خم

تا ندارند ، چون گوی عاج در خم چوگان آبنوس ، پس آن زن با ملکه بدور حکایت خویش از آغاز تا انجام با قمرالزمان بازگفت و قمرالزمان

سرگذشت خویش را از آغاز تا انجام با ملکه بدور بگفت و خواندن آن زن با ملکه عتاب و گلا آغاز کرد و گفت امشب چه کار بود که با تو



این

تا من کردی ملکه معذرت خواست که قصد من مزاح بود پس با مدد شد ملکه بدور کس نزد ملک ارمانوس فرستاد و او را از حقیقت کار آگاه کرد و قصه خود با قمرالزمان بپایان نمود و سبب جدایی را شرح داد و نیز آگاهش کرد که حیات النفوس بهمان حالت باکره است چون ملک ارمانوس حدیث ملکه بدور بشنید در شگفت ماند و فرمود که ورق تاریخ را بنگارند پس ارمانوس رو بقمرالزمان کرده گفت ای ملک زاده اگر ترا باد امادی من رغبتی هست دختر خود حیات النفوس را بتو کابین کنم قمرالزمان با ملکه مشاورت ضرورست چون قمرالزمان مشورت با ملکه بدور کرد گفت مرا امری همین است او را کابین کن و من از کنیزکان او خواهم بود از انکه او را بر من بسی نیکوییها هست خاصه در شبها از غرق احسان کرده پس قمرالزمان ملکه را بدین کار مایل یافت و دید که ملکه بدینکار رشک نخورد با ملکه بدینکار بگراه و دیگر کشت چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فروبست

[illegible]

گفت ای ملک جوانبخت قمرالزمان با زن خود ملکه بدور بکابین کردن ملکه حیات النفوس متفق گشتند و یکدله گشتند و قمرالزمان سخنی که ملکه بدور گفته بود با ملک ارمانوس باز گفت که ملکه اینکار را خوش میدارد و میگوید که من از کنیزکان حیات النفوسم چون ملک این را شنید سخت شاد مانشد پس از آن بیرون آمده بر تخت مملکت نشست امرای دولت را حاضر آورد و قصه قمرالزمان و ملکه بدور را باز گفت که همی خواهد دختر خود حیات النفوس را بقمرالزمان تزویج کند و او را بسلطنت نشاند ملک ارمانوس قاضیان را احضار کرده قاضی و شهود حاضر آوردند و بزرگان دولت بخواست و کابین دختر ملک ارمانوس را بستند پس از آن قمرالزمان بر تخت مملکت نشست بدعتها برداشت و هر شب پیش یکی از ایشان می خفت و تا دیر زمانی بدینسان بود تا اندوه و حزنش برفت تا اینکه حضرت پروردگار از دو زن او دو فرزند نرینه عطا فرمود چون دو ستاره درخشان بودند و بهسان ماه همی تابیدند مهتر ایشان از ملکه بدور بود و ملک امجد نام داشت و کهتر ایشان از حیات النفوس که ملک اسعدش گفتندی و او امجد را از خود نیکوتر و بهتر بود پس ایشان بعزت تربیت یافتند و خط و علم و بزرگی و سواری بیاموختند و همه روزه سخن و علم ایشان بیفزود تا اینکه در حسن و جمال بغایت رسیدند و شهره گشته زنان و مردان بایشان مفتون گشتند تا اینکه ایشان بهفده سالگی رسیدند و پیوسته باهم بودند و خورد و خواب بهم همی داشتند و از یکدیگر جدا نمی شدند و مردم از دوام اتفاق ایشان حسد می بردند و پدر ایشان هر وقت بسفر میرفت حکومت با ایشان میسپرد از قضا سبب ملک اسعد مهر حیات النفوس در دل ملکه بدور جای گرفت و حیات النفوس نیز دل ملک امجد ببست پس هر یک از اندو زن با پسر هووی خود ملاعبت میکردند پس شوق و عشق ایشان فزون گشت و راه بوصال نیافتند و بحزن و اندوه اندر شدند و از خوردن و نوشیدن باز ماندند پس از آن ملک بنخجیرگاه شده دو پسر را فرمود که در جای او نشسته هر روز یکی بعادت معهود حکمرانی کنند چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فروبست

[illegible]

گفت ای ملک جوانبخت ملک بنخجیر رفت و پسران خود را فرمود که در جای او نشسته هر روز بعادت معهود حکمرانی کنند پس روز نخست ملک امجد پسر ملکه بدور بر تخت نشست و بامر و نهی مشغول شد حیات النفوس در ملک اسعد خواست مکتوبی بدو نوشت پس دوات برداشت و نوشت ای نازکینه من بسیار ازیار جدا گشته که در عشق تو تلف گشته اند و من همیشه از عشق تو او را فرو گرفته هر گاه درازی شبها جدائی و رنجها آتش دوری بپایان ساده بدین سخن درانگشت ... سخن بسیار در دوری جمالت من خبر تو آرزو دارم و در فراقم جز وصال تو درمان ندارم پس از نوشتن اینها ... (انرا که غمی نباشد و گفتن نتوانند شب تا سحر ناله و گفتار از ما بشنو قصه ما ورنه چه حاصل) پیغام که با داور و گفتن نتوانند) انگاه ملکه حیات النفوس مکتوب را بپاره حریر گرانبها پیچید و عنبر بیالود و از تارهای گیسوی خود که هر تاری بهمسانی بر بهم میزد بمیان پارچه حریر برگذاشت و او را بدستار پیچیده بخادم داد و خادم را فرمود که مکتوب بملک امجد رساند چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فروبست

[illegible]

گفت ای ملک جوانبخت حیات النفوس مکتوب را بپاره حریر گرانبها پیچیده بخادم داد و فرمود که بملک امجدش برساند خادم روان شد ولی نمیدانست که در عشق او زهرها و چه آماده گشته چون خادم پیش ملک امجد پا در پیش او زمین بوسه داد و دستار بدو رسانید ملک امجد دستار را از خادم گرفت و بگشود و مکتوب بدر آورد و بخواند و دانست که زن پدرش بخیانت اندر است پس خشمگین شد و کردار زنان را نپسندید و گفت نفرین خدا بر زنان خیانتکار باد که در دین خود ناقص هستند پس از آن تیغ برکشید و بخادم گفت ای سیاه کار ای بنده خیانتکار کیست که از زن خود آورده بخدا سوگند ای سیاه قبیح منظر در خیانت تو شک نیست مگر بیم من شمشیر بدو زد و سرش از تن جدا کرد انگاه دستار را آنچه درو بود پیچیده در جیب نهاد و نزد مادر خود بیامد و ماجرا را بیان کرده او را دشنام داد و گفت شما زنان بدتر از یکدیگر هستید بخدا سوگند که هرگاه در آیم که ... پدرم بدم ... مجلس ... شوم ... از خانه بیرون شد و پیش مادر خود رفته ... و چون خادمش از تن جدا میکرد هم بسرا از او نزد مادر خود آمده ... اینها را از کردار ملک امجد ... بود

آگاه شد بر آن او حیلت و نیرنگ بدل گرفت و سبب کشته شدن خادم ملول شد و ملک امجد تب خشم برو آورد چون آمد بر ملک
اسعد بر جای پدر بر تخت نشست و بعزل و نصب مشغول گشت تا هنگام عصر نشسته بود آنگاه ملک بدر بار در ملک امجد سپرده زنی را که از آمدن
گران و نیرنگ با آن روزگار بود حاضر آورده آنچه را که در دل داشت با و باز نمود و رقعه بر داشت و بنگارش نوشت که ای نکو
انکسی است که وجد و شوق و صال کش کرده سوگند که در صورت و سیرت بهترین مردمان است و بجمال خویش مغرور است و از
عاشقان که طالبان وصال هستند دوری همی کند و بسر کس و پیش فروشی کند و زاری نماید بخود راه ندهد و اگر منظر اسعد زهره
چهره آفتاب روی مسکین مه و مهر و قدیست که در عشق او شیم که اشته و پوست و گوشت من از هم فرو ریخته از تنگ شکیبائی من از او
کم شده و در کار خویشتن بدرم و از خدا همی خواهم که ترا نگاه دارد و از بدیها پناه دهد پس از آن این ابیات بنگاشت سخت آیتنه
ندارم که برو هنگر ، خاک باید بریزم که بر او سپکذری) من چنانم عاشق رویت که از خود بیخبرم ، تو چنان فتنه خویشی که ز ما بیخبری
پس از آن ملکه در رکتو در پیشکست از عطر ساخته با تار گیسوی خود در پیچید و بخورش بداد و فرمود که بملک اسعدش برساند
پس عجوزه رقعه آورده بملک اسعد داد پس ملک مکتوب بخواند و مضمون بدانست آنگاه ورقه را با تارهای گیسو پست و برسید
گذاشت و سخت خشمگین شده و برزنان خیانت کار نفرین کرد و پس از آن برخواست عجوزه را بکشت و سر در گریبان فکرت همی فرو برد
تا سرزه با درخود حیات النفوس در رسید و بدید که تیرا پشت او دو رنگ رخسار و سبب رنجوری فراقی بود که از ملک امجد با نجام رسید
بود پس ملک اسعد با درخود را دشنام داد و نفرین کرد آنگاه بیرون آمد با برادر خود ملک امجد ملاقات کرد و قصه آنچه میان
او و ملکه بدو رفته بود و را امجد گذشته بود باز گفت و آنگه حسرتان بخورش یا کالها بدید و باو گفت و سوگند که اگر از تو شرم نداشتم الکتر
بر دو مادر تو رفته او را بکشتم پس ملک گفت ای برادر دیروز که من بر تخت سلطنت نشستم بر من چنین ماجرا گذشت امروز بر تو گذشت بلکه بد نشست
و مادر تو مکتوبی با تو نوشت با من نوشته بود ای برادر بخدا سوگند که اگر شرم از تو نداشتم آنچه با خادم کرده بودم با او نیز میکردم
پیکر چه پس بیرون و برادران شب را با هم بسر آوردند با بدو حدیث همیگفتند و زنان را نفرین همیکردند پس از آن با یکدیگر شنیدند
را ز نگه دارند که مبادا پدر ایشان قمر الزمان باخبر شود و هر دو زنان را بکشد و آن شب را بملامت بودند چون بامداد شد ملک
از نخجیرگاه برگشت و امرا را با سپه که همراه بود بجاهای خود برفتند و ملک بقصر در آمده هر دو زنان را در بستر افتاده یافت که از
برای ملک امجد و ملک اسعد دام حیلت گسترده بودند چون ملک ایشان را در آن حالت بدید با ایشان گفت شما را چه روی داده
پس ایشان قصه را بکر بیان کردند و چون قمر الزمان از زنان خود این سخن بشنید جهان در چشمش تار شد و سخت خشمگین گشت
و از غایت خشم عقلش برفته و با زنان خود گفت قصه با من بیان کنید پس ملکه بدور گفت ای ملک بدانکه پسر تو ملک اسعد
دیرگاه است که با من نگاه است و عاشق و هر وقت که تو بنخجیر میروی او با من آمیزش میکرد چون امروز ملک اسعد در مستی بود و پسر تو آمده
شمشیر در دست داشت پس خادم من بکشت و مرا ترسانید که او را نشکسته مقابلت کردم او را چنان از من برود او اگر و هرگاه تو
دا و من را و نشا بمن خویشتن حیلتا که کنیم و حیات النفوس نیز داستان که با ملک امجد گذشته بود بگفت چون قصه بشنید بانهایت شد
و شهزادگان به فروختند شد ملکه‌ای ملک جوانبخت حیات النفوس با شما بگفته بود و گریه‌ای بن

حکایت قمر الزمان

آغاز نهاد و با قمر الزمان گفت ... اگر داوری از بهر حق خواهی ... خود ملکه با نیز باز گفت بهم

الزمان چون سخنان ایشان بشنید برخاست با دیگر پس برخواست بعد فرزندان شمشیر بدو داشت در آن حال بدر حیات النفوس
بعمد و بدین قمر الزمان بنواند ورا آمده که بیخ بریده او را بکن و داد و شمر را پیچانیدن بر و از غایت خشم گشت و ... بیا
پس ملک را بدینسان حالت باز رسید قمر الزمان گفت چنین فرزندان که پدر خود قصد هتک حرم نموده را بکشتن باید ملک گفتت ابله
ایشان در این حالت فرزندان تو هستند و پاره جگر تو باشند نیز دارا هستند که باو رسانند ایشان را بکشتی بتر بهر که شمشان را
شوی پشیمان شده چون روی ازمام کجا را ایشان بیگاه کرده ایشان را با و سپرده بکشند و از خشم تو در باشند پس چون قمر الزمان این
سخن بشنید شیخ و خلافت باز کرد و بر تخت خود نشست خادمان را که هر دو را با خود همی بود با ایشان رو و کار دیده که روان بچی است
و گفت ایشان را پسرانم ملک امجد و اسعد را محکم ببند و بر بیند و قوام دوشان را محکم بسته بر استری نشاند ایشان را بیرون ببرد در بیابان
بکش و دو شیشه از خون ایشان پر کرده نزد من آورده و بدو رکن ایشان تابوت خازن گفت سمعا و طاعة پس در شب با ایشان نشسته
روی بجانب ملک امجد و اسعد گذاشت و قتی با ایشان برسید که از پدر بد رسیده بود و بیکو پوشیده بدر رفته بود و این بود که او را
سلام گفتند و سبب ملامت و حقیقت گوشه چون خازن ایشان را دید گفت بدانید که من مملوکم و پدر شما مرا بکاری امر فرموده با شما او را
اطاعت پذیرید باید گفتند آن که گفته‌ای سر برآریم و رام فرمان پدر بنمائیم پس خازن بیشرا و فتنه از آنهای ایشان جریده و هر دو ایشان را در بیند
شتری نشاندن و از شهر بدر آورده تا هنگام ظهر همی برد تا در بیابانی بی آب و علف فرود آمدند و هر دو وقت باز کرده ملک

امجد و ملک اسعد را بیاورد و حسن و جمال ایشان بدید سخت بگریست پس از آن تیغ برکشیده و با ایشان گفت ای ملک‌زادگان
بخدا سوگند که بر من دشوار است با شما بدی کنم و شما را آسیب برسانم و لکن معذورم و باینکار مأمور گردیدم پس امجد و برادر دیگری را
در آغوش گرفتند و وداع بازپسین کردند و اسعد با خازن گفت ای امیر بخدا سوگند میدهم که داغ برادر را بر دل من منه و نخست
حسرت او بر من مپسند بلکه مرا پیش از وی بکش که این بر من آسانتر است و امجد میگفت که برادر مرا از من خوردسال‌تر است نخست
او را بکش و مرا داغ او منه پس ایشان سخت گریان گشتند و خازن بگریستن ایشان بگریست پس از آن هر دو برادر هم آغوش شدند چون
قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب فروبست

چون شب دویست و ... برآمد

گفت ای ملک جوانبخت هر دو هم آغوش
شدند دیگر باره وداع کردند و با خود گفتند این همه ستم و بلیت از آنست که ... آنچه ... کار پدر
من و مادر تست اکنون اسعد دو بیت در گردن برادر افکند و فریاد و ناله بلند کرد و این دو بیت برخواند (ای کرده بر ما جفا و ستم کرده با ما
سپهر سرکش فرتوت رعنا) ندانم چه خطا با ما چه کین است) مگر با ز هره بگرفته است ما را) پس از آن ملک امجد با خازن گفت ترا سوگند
بخدا سوگند میدهم که مرا پیش از برادرم اسعد بکش که آتش دل من فرونشود و شرر جدائی برادر خرمن وجودم نسوزد پس ملک
اسعد بگریست و گفت نخستین من باید کشته شوم و ملک امجد گفت رای من اینست که هم آغوش گشته یکدیگر را بسینه بگیریم تا با یک تیغ هر دو
یکدفعه کشته شویم و دست در گردن یکدیگر افکندند و با یکدیگر بچسبیدند خازن ایشان را بر ریسمان همی بست و همی گریست آنگاه تیغ بر
کشید و گفت ای خواجگان بخدا قسم که کشتن شما بسی بر من دشوار است آیا شما را بر من حاجتی هست تا روا کنم یا وصیتی هست تا بجا آورم
ملک امجد گفت چون از کشتن ما فارغ شوی در پیشگاه ملک قمرالزمان برو و با او بگو که از ایشان چه شنیدم با او بگو که فرزندانت ترا
سلام میرسانند و میگفتند تو ایشان را کشتی و ندانستی که ایشان جرم داشتند یا بی گناه بودند گناه نداشتند ایشان را کشتی و بر
حال ایشان نظر نکردی و این ابیات نیز بر ایشان فرو خواند (که اعتماد باید کرد بر شهوت) چرا زن وسوسه کند هیچ زن را) عیال
زن خویش باشد هر اکس) که فرمان بر زن کند خویشتن را) و لیکن کسی را که زن شوی کرد) کجا در گذارد بگوش این سخن را) پس امجد
گفت ما از تو تمنا نداریم جز اینکه دو بیت که شنیدی نزد ملک فرو خوانی چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب فروبست

چون شب دویست و ... برآمد

گفت ای ملک جوانبخت ملک امجد با خازن گفت ما از تو نمیخواهیم مگر اینکه این دو بیت دیگر را
برای او فرو خوانی و ترا بخدا سوگند میدهیم که اندکی مهلت بده که این دو بیت دیگر را نیز
برادر فرو خوانم این بگفت و این دو بیت برخواند (چون عمر بسر رود چه بغداد و چه بلخ) پیمانه چو پر شود چه شیرین و چه تلخ) خوش
باش که بعد از من و تو ماه بسی) از سلخ بغره آید از غره بسلخ) چون خازن از امجد این سخن بشنید سخت بگریست چندانکه ریش
بر زنخ او روان شد با ملک اسعد سرشک از دیدگان فرو ریخت و این دو بیت برخواند (جهانا چه بی مهر و بدخو جهانی) چو آشفته
بازارگانی) همین ترا کش غنی ترکنی تو) فرو ترکس ناکس تو برتر نشانی) پس از آن سرشک از دیده روان کرده این ابیات بر خواند
اسحذرا ای عاقلان زین وحشت آباد الحذر) الفرار ای عاقلان زین دیو مردم الفرار) مهر را خفاش دشمن شهر سروا نشخصم جهل
برده ست شمع و عقل را سر پای خار) پس از آن آواز بناله بلند کرده این ابیات برخواند (آخر الامر بر بند همه) و ز همه بازماند انبار
چون اسعد ابیات باتمام رسانید با برادر خود ملک امجد چنان یکدیگر را در بر گرفتند که گویا دو مغز در یک پوست بودند خازن
شمشیر کشیده بلند کرد و همی خواست بزند ناگاه اسب خازن برمید و روی بطرف بادیه بدوید و اسب هزار دینار قیمت و زینی
مرصع بر او نهاده بود و پس شمشیر از دست بینداخت و بر اثر اسب روانشد چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب
از داستان فروبست

چون شب دویست و ... برآمد

گفت ای ملک جوانبخت چون خازن بر اثر اسب روان شد و از پی
او همیرفت تا او را نگاه بدارد انکه اسب در نیستان شد خازن نیز در نیستان رفت اسب در میانه
نیستان بایستاد و پای بر زمین همی کوبید و گرد بلند شد پس اسب فریاد بزد و شیهه میکشید و در آن نیستان شیری خشمناک و قوی
هیکل و قبیح منظر جای داشت که شرر از چشمان او همیرفت ناگاه همان شیر قصد او کرد خازن از دست شیر گریزگاهی ندید و با
خود شمشیر نداشت گفت سبحان الله سبب این بلا و شوم نبود مگر اینکه خدا مرا بگناه امجد و اسعد گرفتار ساخت و این سفر از آغاز
بر نا مبارک بود و خازن را کار بدینجا رسیده و اما امجد و اسعد را گرمی آفتاب تاثیر کرد و سخت تشنه شدند چنانکه لبانشان بخشکید
و گفتند کاش کشته میشدیم و نمیدانیم که اسب یکدام سو گریخت ایکاش که خازن باز میگشت و ما را میکشت که مرگ از برای ما خوشتر از اینجا
بود ملک اسعد گفت ای برادر شکیبا شو که بزودی از حضرت پروردگار رستگاری رسد از اینکه گریختن اسب نبود مگر اینکه خدا با ما لطفی
دارد اکنون با ما جز تشنگی نمانده پس اسعد بتوانائی تمام بجنبید و راست حرکت کرده در حال بازوانش گشوده شد و بازوان برادر نیز بگشود
و شمشیر میرخازن برداشته با برادر گفت بخدا سوگند از اینجا نخواهیم رفت تا از چگونگی کار خازن آگاه شویم و سرگذشت او بدانیم

پس هر دو برادر بر اثر خازن روان شدند و همی رفتند تا بشبستان برسیدند و با هم گفتند که اسب و خازن را اینجا درنگ نشستند اسعد با برادر
گفت همین جا بایست تا من بشبستان اندر شده ملک امجد گفت نخواهم گذاشت که تنها بشبستان اندر شوی باید هر دو بشبستان اندر شویم
اگر سلامت مانیم هر دو بمانیم و اگر هلاک شویم هر دو هلاک شویم پس هر دو بشبستان در آمدند شیری دیدند که خازن را خیره گشته و خازن
در چنگال شیر بگنجشک همی ماند ولی بتذلل و تظلم خدا را همی خواند پس چون امجد او را بدینحالت بدید شمشیر بزد و او را بکشت پس امیر
خازن برخواست و خویشتن را در پای امجد و اسعد بیفکند و بایشان گفت ای خواجگان بخدا سوگند که کشتن شما ستمی است بر من نشاید
و شما را نخواهم کشت گفت هرگاه دیگری بخواهد شما را بکشد من جان خود را بشما فدا خواهم کرد چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد
لب فرو بست **چون شب [illegible] برآمد** گفت ای ملک جوانبخت خازن با اسعد و امجد گفت اگر دیگری خواهد که شما را بکشد
من جان خود را بشما فدا کنم پس خازن در حال برخواست ایشانرا در کنار گرفته و سبب گشودن بارزوان
پرسید ایشان گفتند تشنگی بر ما غلبه کرد پس بند از یکی بخود گشوده شد انگاه اثر پای تو گرفته بدینجا رسیدیم چون خازن سخن ایشان
بشنید ایشانرا سپاس کرد و شکر نیکو بخدا بجا آورد و با ایشان از شبستان بدر آمد چون بخارج شبستان بر آمدند امجد و اسعد گفتند هر چه
از پدر ما حکم شده اقدام کن خازن گفت حاشا که من بشما آسیبی برسانم ولی همیخواهم که جامه شما را برکنده جامه خود را بشما بپوشانم و
در شیشه از خون همین شیر پر کرده بنزد ملک باز گردم و باز گویم که ایشانرا کشتم و اما شما بشهرها در بروید که خدا را مملکت بسیار است
وای ملکزادگان بدانید که جدائی شما بر من سخت و دشوار است پس خازن و ملکزادگان بگریستند و خازن جامه ایشان برکند و جامه خویش
بر ایشان بپوشانید و جامه هر یک را بقچه گذاشت و شیشه را از خون شیر پر کرد و ملکزادگانرا وداع کرده بر اسب نشست و بشهر آورده همی رفت
تا بنزد ملک برسید و در پیش روی ملک زمین ببوسید و شیشه ها در پیش روی ملک بنهاد ملک با او گفت از ایشان چه دیدی آیا وصیت
گذاردند یا نه خازن گفت ایشانرا بخواسته پروردگار و فرمان شهریار شکیبا یافتم و گفتند پدر ما معذور است خون خود بر او حلال
کردیم و گفتند این ابیات را بر ملک بخوان (ابیات) گر اعتدال باشد بر تو شهوت ، چرا زیر فرمان رود هیچ زنرا ، عیال زن خویش باشد هر آنکس
که فرمانبر زن بکشد خویشتن را ، ولیکن گهی را که زن شوی باشد ، کجا در گذارد بگوش این سخن را ، چون ملک این سخن از خازن بشنید
زمانی سر بزیر افکند و دانست که این ابیات بر فرزندان دلالت دارد بر آنکه بستم کشته شده اند پس از زنان ملک در کید و مکر زنان بفکر
فرو رفت و بقچه را بگشود و جامه های فرزندانش همی گرداند و همی گریست چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو
بست **چون شب [illegible] برآمد** گفت ای ملک جوانبخت قمرالزمان بقچه را گشوده جامه های فرزندانش همی گرداند و همی گریست
چون جامه پسر کهتر ملک اسعد بگشود در جیب او ورقه که بخط ان زن خود ملکه بدور بود دریافت
و تارهای گیسوان او را بر ورقه پیچیده دید و ورقه بگشود و بخواند و دانست که پسرش اسعد بستم کشته شده پس جامه امجد بگشود و ورقه
برخسار بهم برد انگاه فرمود و قبر بساخت و بیت الاحزانش همی نامید و گوشه نشین شد و با هیچکس نپرداخت و از زنان و فرزندان دوری کرد و
شبانه روز بدوری فرزندانش همی گریست اکنون قمرالزمان را بدینجا رها کنیم و از ملک امجد و ملک اسعد سخن گوییم و ایشان همی رفتند و
از گیاهای زمین و میوه ها همی خوردند تا اینکه بکوهی از یکپارچه سنگ سیاه برسیدند که سر آن کوه پدیدار نبود و در نزد آن راه دو
بهر شد یکی از کمر کوه همیرفت و دیگری بفراز کوه بر میشد ملکزادگان از راهی که بفراز کوه بر میشد برفتند تا پنج روز بفراز کوه بر میشدند ولی
سر کوه پدید نبود و پیوسته ایشان عاجز شده باز گشتند و از راهی که در کمر کوه بود برفتند چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از
داستان فرو بست **چون شب [illegible] برآمد** گفت ای ملک جوانبخت ملک امجد و ملک اسعد چون از راه قله بر گشتند از راه
کمر کوه روان شدند روز را تا هنگام شام برفتند ملک اسعد برنجید و یارای رفتارش نماند و این بگفت
و بر زمین بیفتاد و بگریست پس ملک امجد او را برداشته و همی برد و ساعتی راه همیرفت و ساعتی از بهر آسایش همی نشست هنگام سحر
بر فراز کوه رسیدند ملک اسعد از قوت رفتار بماند و آرامش کرد و سه روز در آنجا بماندند و خوب بیاسودند
پس از آن چند روزی در کوه همیرفتند و از تشنگی برنج اندر بودند که ناگاه از دور شهری بدیدند و گشته خرسند گشتند و برفتند تا بدان شهر نزدیک
شدند از رسیدن بدانجا شکر خدا بجا آوردند ملک امجد با ملک اسعد گفت ای برادر اگر ما از کمر کوه نمی آمدیم تا یکسال دیگر بدین شهر
نمیرسیدیم اکنون سپاس خدا را که بسلامت رسیدیم پس ملک اسعد گفت ای برادر لکن عوض من کسی نباید برود از آنکه من خواهم گشت و اگر تو مرا
گذاشته بروی و از من جدا شوی من بدوری تو شکیبائی نتوانم داشت ملک امجد گفت برو و دیر مکن و زود باز گرد پس ملک اسعد
چند دینار برداشته از کوه بزیر آمد و امجد را بگذاشت و همیرفت تا بشهر در آمد و در کوچه های شهر همی گشت تا در راه پیری سالخورده
دید که ریش او تا ناف آویخته و از سینه بگذشته و عصائی در دست داشت و جامه فاخر پوشیده و دستار سرخ بر سر نهاده بود
چون ملک اسعد او را بدینسان بدید و بلباس او در شگفت شده پیش رفته او را سلام کرد و گفت ای خواجه راه بازار کدام است

چون شیخ این سخن بشنید با چنین گشاده باد و گفت ای فرزند گویا عجب حکایتی است سعد گفت آری چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از
داستان فروبست

[illegible]

گفت ای ملک جوانبخت سعد با او گفت آری غریبم شیخ گفت با او شهر با از قدم تو میمنت
گشت باز گوی از کجا [illegible] خواهی خرید سعد گفت ای عم مرا [illegible] که [illegible]
[illegible] از بلاد دور آمده‌ایم سه ماه است که سفر همی کردیم و کوه و دامون همی نوردیم چون بدین شهر نزدیک شدیم من بدینجا آمدم که خوردنی
بخرم [illegible] شیخ گفت ای فرزند بشارت باد ترا که من ولیمه ساخته‌ام و در نزد من مهمانان بسیار [illegible] و در آنجا از هرچه
دل بخواهد و دیده لذت برد حاضر آورده‌ام همی خواهم که تو نیز قدم بدان مکان رنجه داری ای فرزند همه خدا را که [illegible]
نکرد اسعد گفت [illegible] خود [illegible] ولی [illegible] که یاران من [illegible] و خاطر [illegible] و تشویش [illegible] شیخ دست
اسعد بگرفت [illegible] بازگردانید و [illegible] و [illegible] منت خدا را که ترا از مردم این شهر نجات داد و شیخ ملک اسعد
[illegible] و [illegible] در آنجا [illegible] چهل تن مرد [illegible] نشسته بودند و در میان حلقه آتشی افروخته
داشتند و [illegible] آتش [illegible] همی کردند و بر آن آتش سجده همی بردند چون ملک اسعد ایشان را بدید [illegible] ایشان آگاه گشته
[illegible] شیخ اسعد را آورده با [illegible] شیخ [illegible] گفت ای پرستندگان آتش [illegible] شما [illegible] مبارک [illegible] ملک زاده را
[illegible] در حال غلام سیاه [illegible] و [illegible] پس [illegible] شیخ گفت این پسر را [illegible] و پسر را به اندرگون [illegible]
[illegible] کنیزک [illegible] و [illegible] مشغول شو [illegible] ملک اسعد را گرفته پسر را [illegible] کنیزک سپرد و کنیزک [illegible] مشغول
گشت و [illegible] آتش [illegible] وقت چاشت [illegible] و [illegible] شیخ با کنیزک گفت
چون [illegible] آتش پرستان در رسید [illegible] آتش بکشد [illegible] ملک اسعد پس کنیزک نزد او آمده [illegible]
[illegible] و [illegible] گشت [illegible] کنیزک [illegible] ملک [illegible] اسعد [illegible]
[illegible] و [illegible] و بزرگی و سلطنت [illegible] و در آنجا [illegible] گریست چون قصه بدینجا رسید
بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فروبست

[illegible]

گفت ای ملک جوانبخت چون ملک اسعد [illegible] و [illegible] گریست و آواز [illegible] این [illegible]
[illegible] من [illegible] و [illegible] ای دیده [illegible] تا [illegible] شوم [illegible]
چون [illegible] با [illegible] رسانید [illegible] کنیزک [illegible] نزد ملک [illegible] اندکی [illegible]
[illegible] و [illegible] کنیزک پسر را [illegible] ملک اسعد [illegible]
[illegible] اسعد فریاد برآورده بنالید و گفت ای پروردگار من اگر رضای تو در این است [illegible] بر من [illegible]
[illegible] من [illegible] کنیزک [illegible] مشغول شد و [illegible]
[illegible] کنیزک [illegible] او [illegible] ایشان [illegible] نشسته [illegible] آتش [illegible]
پس برادر خود را [illegible] و [illegible] یاد کرده بگریست چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فروبست

[illegible]

گفت ای ملک جوانبخت سعد برادر خود را [illegible] و [illegible] گذشته یاد کرد
بنالید و بگریست و گفت [illegible] داد [illegible] و [illegible] لشکر [illegible]
[illegible] ای [illegible] چون [illegible] با [illegible] رسانید بسیار بگریست و بنالید و [illegible] برادر را بخاطر آورد
[illegible] اسعد را [illegible] برادرش [illegible] و [illegible] ملک اسعد
[illegible] ملک امجد [illegible] و [illegible] و [illegible] چون قصه بدینجا رسید بامداد
شد و شهرزاد لب فروبست

[illegible]

گفت ای ملک جوانبخت [illegible] سعد [illegible] ملک امجد [illegible]
[illegible] فرو ریخت و فریاد [illegible] برآورد [illegible] از آن کوه [illegible]
روان بود و همی رفت تا بشهری [illegible] و [illegible] تا بدان [illegible] و از نام شهر [illegible] گفتند این شهر را شهر مجوس گویند
مردمان اینجا آتش همی پرستند و خدا را نشناسند پس [illegible] بسیار [illegible] و اینجا [illegible] یکسال [illegible]
[illegible] و پادشاه اینجا را [illegible] گویند و در این [illegible] ملک زاده [illegible] و [illegible] سلطانش [illegible]
[illegible] ملک امجد [illegible] بشنید فریاد [illegible] و بنالید و [illegible] سو برود و از شهر [illegible]
چیزی [illegible] خوردنی بخرد [illegible] فریاد برآورد و بنالید و بگریست و [illegible]
در شهر همی رفت [illegible] آورده [illegible] مرد [illegible] گرفته [illegible]

چون بدریا نزدیک شد شحنه و همراهان بدو گرد آمدند چون دریا نظر افکندند در عجب شدند پس آن جوال بگشادند که دران بدید نبد تا
بهادر را گرفته و در زنجیر بایدادگاه داشتند چون بامداد شد او را بهمان جوال کرده دران بود نزد ملک بیاوردند چون ملک سخن ایشان
بشنید بسی خشمگین شد و بهادر گفت وای بر تو مکر تو بهمان مفسدان مردمان کشته و بدریا افکنده بهادر سر در پیش افکند و چون قصه بدینجا
انجامید شهرزاد لب از داستان فرو بست

[illegible] گفت ای ملک جوانبخت بهادر در پیشگاه ملک
سر در پیش افکند ملک با او بانگ زد و گفت چون [illegible] کشنده این دو شخص که گفت ای پادشاه من خبر
کشته ام پس پادشاه در خشم شد و بکشتنش اشارت فرمود در حال سیاف بدو آویخت و شحنه منادی گفت که مفرج بهادر ندا همی دهد
که او را بهنگام ظهر بار خواهد کشید و منادی ندا داد چون این ندا بگوش ملک امجد رسید سر در گریبان فکرت کشید آنچه امروز سزاوار من
بوده است و حال آنکه دختر را من کشته ام سخت سوگند که انکار نا شدنی است پس در حال از خانه بیرون آمده در بست و در میان شهر
همی رفت تا نزد بهادر رسید و در پیش روی شحنه بایستاد و گفت ای خواجه بهادر را مکش که از بیگناه بر نیست سخن سوگند که دختر را بجز این
دیگری نکشته شحنه چون سخن وی بشنید او را با بهادر گرفته با آستان ملک برد و آنچه از امجد شنیده بود با ملک باز گفت ملک بسوی امجد
نظر انداخته با او گفت اینکه دختر را تو کشته امجد گفت آری ملک گفت سبب اینکار چه بوده است سخن براستی بگوی امجد گفت ای ملک هر آنچه بر سر
گذشت من عجیب و کار من غریب است پس از آن حکایت باز گفت و آنچه برا و برادرش گذشته از آغاز تا انجام بیان کرد ملک را عجب آمد
و در شگفت ماند و با او گفت من دانستم که تو معذوری ولیکن ای پسر آیا میل داری که وزیر من باشی امجد گفت سمعاً و طاعة پس ملک او و
بهادر را خلعت داد و از برای او خانه شایسته و در خور رعایا فرمود و خادمان و ظروف و فرش و سایر آلات از بهر او ترتیب داد
و فرمود که برادر او ملک اسعد را جستجو کنند پس امجد بر مسند وزارت بنشست و بعدالت حکمرانی کرد و بعزل و نصب سرداخت و از بهر
برادرش اسعد منادی بگوی جهای شهر انداخته و روزی چند منادی بکوی و بازار ندا داد و از اسعد اثری و خبری پدید نشد امجد را کار بدینجا انجامید
و اما ملک اسعد را بجوسان یکسال شکنجه میکردند تا اینکه عید مجوس نزدیک شد بهرام مجوس سفر را بسیجید و کشتی مهیا کرد چون قصه
بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست

چون [illegible] شب [illegible] برآمد

گفت ای ملک جوانبخت بهرام مجوس
ساز سفر را مهیا کرد و کشتی از برای خود آماده کرد آنگاه اسعد را در صندوق نهاده بکشتی اندر نهادند و در صندوق را محکم
کردند بکشتی در آوردند ملکه بهیه در قصر خود نشسته تفرج دریا و باغچه ها که بکشتی در میان دریا بودند نظر میکرد پس دلش بگرفت و خاطرش
پریشان شد غلامان را فرمود که اسب حاضر آورند و با جمعی سوار گشته بسوی دریا روان شد و در نزد کشتی مجوس بایستاده و خادمان را
فرمود که بکشتی در آیند و جستجو کنند شاید که اسعد در اینجا باشد خادمان بکشتی اندر شده جستجو کردند و چیزی نیافته بیرون آمدند و امجد را
آگاه کردند پس امجد سوار گشته بسوی خانه باز آمد چون بقصر در شد دل بگرفت و از اینسو و آنسوی خانه نظر میکرد ناگاه بیتی دو نوشته دید
(ای بیت ...) [illegible] (بار آمده و بر باد همرا زخم ...) [illegible] (... آن یار سفر کرده بیار ...) تا چشم جهان بین کنمش جای
اقامت) چون دو بیتی برخواند بیاد برادر گریه بگریست و از کار بدینگونه شد و اما بهرام مجوس بکشتی در آمد با بانگ بر ملاحان زد که بادبانها
بگشایند پس ایشان بشتافتند هر چه تمامتر بادبان بگشادند کشتی روان شد شب و روز رفتند بهر دو روز یکبار اسعد را از صندوق
بدر آورده اندکی نان و آبش میدادند تا اینکه بسوی آتشکده نزدیک شدند باد مخالف بدیشان بوزید و کشتی را از راه بدر کرد و از
بیراهه کشتی روان شد تا اینکه بشهری که در کنار دریا بنا نهاده بودند برسیدند و آن شهر قلعه داشت که بدریا همی نگریست بزرگ آن شهر زنی
بود ملکه مرجانه نام داشت رئیس کشتی با بهرام مجوس گفت ای خواجه ما راه گم کرده ایم و ناچار باید بدین شهر فرود آئیم و راحت کنیم
پس از آن هر چه خدا بخواهد آن شود بهرام گفت رای تو رای نیکست رئیس گفت اگر ملکه شهر حال ما پرسد چه جواب گوئیم بهرام
گفت این مسلمان را که در نزد ماست جامه مملوکانه اش در بر کنیم و با خود پیش بیرون بریم چون ملکه او را ببیند گمان برد که مملوک است و من
با ملکه بگویم که من بازرگانم که بندگان بخرم و بفروشم و در نزد من بسیار بود همه را بفروختم جز این بنده دیگر نماند پس رئیس
گفت این سخن سخنی است نیکو آنگاه بادبان برداشتند و بنهاد کوفته و لنگرها بیفکندند آنگاه کشتی بایستاد در حال ملکه مرجانه با لشکر خود بسوی
کشتی باز آمدند بر کشتی ایستادند ملکه رئیس را بخواست رئیس بیرون آمده و در پیش روی ملکه زمین را بوسه داد ملکه با او گفت درین کشتی چه
داری و یاران تو کیستند رئیس گفت ای ملکه جهان با من مردی است بازرگان که بندگان همی فروشد ملکه گفت نزد منش حاضر آورید
در حال بهرام از کشتی بدر آمد و اسعد بهیأت بندگان از پی او همی رفت تا نزدیک ملکه برسید و در پیش روی ملکه زمین را بوسه داد ملکه با او
گفت شغل تو چیست بهرام گفت بازرگان بندگانم ملکه با سعد نظر انداخته گمان کرد که او بنده است با او گفت که نام تو چیست
کلامی سعد از گریه بگرفت و گفت مرا نام اسعد است ملکه گفت خط توانی نوشت گفت آری توانم پس ملکه قلم و دوات و قرطاس
بدو داده گفت چیزی بنویس تا ببینم اسعد چند بیت نوشت اندر حال بیت شعر نه با سجاقه دانه هر شکسته نیکی نه بر شته بامی

ندانم اینچه غرور است و دیوانگی که خواجگان شگفتی می نمایند غلام چون ملکه ورقه بدید و [illegible] بهرام را گفت این بنده را من
بفروش بهرام گفت ای ملکه من او را نبایدم فروخت که همه بندگانرا فروختم اینرا از برای خود نگاه داشته ام ملکه مرجانه گفت ناچار اینرا از تو
بگیرم اگر فروشی یا نفروشی بهرام گفت نفروشم و نبخشم ملکه چون این بشنید اسعد را گرفته با خود بقلعه بازگشت و کس پیش بهرام فرستاد و پیغام
داد که اگر نه امشب از بلاد من بروی همه مال از تو بگیرم و کشتی بشکنم چون پیغام به بهرام رسید ملول شد و گفت این سفری بود
بس نامبارک پس از آن برخواسته آماده بازگشت شد و آنچه ضرور بود مهیا کرده بانتظار آمدن شب بنشست و ملاحان را گفت که
تدارک آن ببینند و آب و توشه بردارند که آخر شب روان خواهیم شد پس ملاحان بتهیه ضروریات پرداختند القصه بهرام
کار بدینگونه شد و اما ملکه مرجانه اسعد را گرفته بقلعه برد و منظرهای رو بدریا را بگشود و کنیزکانرا فرمود که طعام حاضر آوردند
ملکه با اسعد طعام خورد و پس از آن فرمود که شراب حاضر آوردند و با اسعد بباده پیمائی مشغول شد و محبت اسعد در دل ملکه جای
گرفت و قدح با اسعد همی پیمود چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب فروبست

شب [illegible]

گفت ای ملک جوانبخت مرجانه فرمود شراب حاضر آوردند و با اسعد بباده پیمائی مشغول شد و محبت
اسعد در دل ملکه جای گرفت و قدح با اسعد همی پیمود تا اینکه اسعد را عقل برفت و از بهر قضای حاجت فرود آمده دری یافت گشوده
و از آن در داخل شده همی رفت تا بباغ بزرگی رسید که همه میوه ها و گلها در آن باغ بود پس اسعد در زیر درختی بنشست و حاجت قضا کرد
[illegible] اسعد [illegible] که در [illegible] بود [illegible] تا آنگاه که [illegible] ملاحان [illegible] بهرام [illegible] روان
شویم ملاحان گفتند سمعاً و طاعةً ولی اندکی مهلت ده که مشکها پر کنیم آنگاه بادبان بگشائیم پس ملاحان مشکها برداشته بکنار قلعه آمدند دری
گشاده جز دیوار باغ جائی که بقلعه توانند درآیند نیافتند بدیوار باغ آویخته بباغ درآمدند و راهی که بکنار حوض میرسید بگرفتند تا بدانجا
چون بحوض برسیدند اسعد را در آنجا افتاده دیدند چون بشناختند فرحناک شدند و مشکها را پر از آب کردند و اسعد را برداشته و از دیوار
گذشته بشتاب هر چه فزونتر نزد بهرام برسانیدند و او را بشارت دادند که اسیری که ملکه مرجانه بزور از تو گرفته بود در کنار حوض
گرفته آورده ایم پس سعد را پیش روی مجوس [illegible] بهرام [illegible] فرح در دلش جای گرفت و [illegible]
ایشانرا خلعت بخشود و امر کرد که بادبان بسرعت بگشایند پس ملاحان بادبان برافراشتند و [illegible]
[illegible] ایشانرا کار بدینگونه شد و اما ملکه مرجانه چون [illegible] ساعتی [illegible] اسعد [illegible]
برخواسته او را تفتیش کرد و بدیدش نیاورد پس [illegible] کنیزکانرا فرمود که اسعد را [illegible]
اسعد را در کنار حوض ندید ملکه دانست که اسعد را ایشان گرفته و برده اند [illegible]
حال ده کشتی ترتیب داد و خود نیز آماده جنگ گشته یکی از آن ده کشتی نشست و سپاهیان نیز بکشتی درآمدند و باد بانها افراشته
کشتند و با ملاحان کشتی گفت هر وقت بکشتی مجوس برسید [illegible] و [illegible] شما خواهم داد و اگر نرسید بکشتن شما فرمان دهم ملاحانرا بیم جان
آمد و امید [illegible] ملکه داشتند تا سه روز کشتی را براندند روز چهارم کشتی بهرام مجوس نمایان شد و هنوز روز بآخر نرسیده بود که
کشتی بهرام را احاطه کردند [illegible] بهرام اسعد را بدر آورده [illegible] و اسعد را [illegible] و پناه [illegible]
پس در آن هنگام که بهرام با اسعد مشغول بود نظرش باطراف کشتی افتاد و دید که او را احاطه کرده اند دانست که سپاهی خشم ملکه او را احاطه
کرده پس یقین دانست که هلاک خواهد شد حسرت و افسوس خورد [illegible] با اسعد گفت ای سعد [illegible]
پس ملاحانرا فرمود که اسعد را بدریا افکنند و گفت من تراپیش از آنکه خود کشته شوم بکشم آنگاه ملاحان دست و پای اسعد را گرفته بدریا
افکندند چون خدا سلامت او را خواسته بود و اجلش نرسیده بود در آب فرو رفت و بیرون آمد و شنا همی کرد و موجش همی برد تا اینکه
بساحل درآمد در حالتی که کاری جز خلاصی نداشت القصه چون اسعد بکنار دریا در رسید جامها از تن بیرون آورده بفشرد و [illegible]
و عریان نشسته و گریان و مصیبتهای سپهری شمار آورده و همی نالید و همی گریست و این ابیات همی خواند [illegible]
[illegible] از غم خود [illegible] صد غم دارم [illegible] در من نگرید و [illegible]
[illegible] جامه در بر کرد و [illegible] که بکدام سوی رود و پس حیران و سرگردان شبانه روز همی رفت [illegible]
آب چشمها می نوشید تا اینکه شهری نمایان شد فرحناک گشت و بسرعت بسوی شهر شتافت چون بشهر برسید [illegible] چون قصه
بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فروبست

شب [illegible]

گفت ای ملک جوانبخت چون اسعد
بدروازه شهر رسید هنگام شام شده دروازه شهر را بسته دید [illegible] این شهر همان شهر بود که
در آنجا برادران اندر بودند و برادرش امجد وزارت ملک داشت چون اسعد دروازه را بسته یافت بسوی مقبره بازگشت چون در آنجا
رسید مقبره را در گشوده یافت و در آن مقبره بخفت و اما [illegible] چون کشتی ملکه مرجانه در رسید بهرام از [illegible]

١ کرد انگشت ملک را شکست داده خود بسلامت بسوی شهر خود بازگشت و با فرح و شادمانی همی آمد چون گذارش بمقبرها افتاد از قضا در همانجا از
کشتی بدر آمده در میان مقبرها همی رفت پس بمقبره که اسعد در آنجا خفته بود و بدید که درش گشوده است عجب آمدش گفت در اینجا باید نظر
کنم و سبب بازماندن در مقبره را بدانم چون نظر کرد اسعد را در آنجا دید که خفته بهرام سر در پیش برده و را بشناخت باو گفت ای ستمگرترین
مسلمانان تاکنون تو زنده ماندی پس او را گرفته بخانه خود برده و بخانه اندر سردابه بود که از برای شکنجه مسلمانان ترتیب داده بود و دختری
داشت بستان نام پس قید آهنین بر دو پای اسعد گذاشته و را بدان سردابه بیاورد و دختر خود را بآزردن اسعد فرمان داد و گفت شبانه روز
باشکنجه اش بدار تا بمیرد پس بهرام او را تا بدانجا چندان بزد که تنش فکار شده خون از او روان گشت آنگاه در سرداب را بسته کلید بدختر
سپرد و بستان بسرداب درآمد تا بر حسب فرمان پدر اسعد را بیازارد اسعد را دید جوانی نیکو و زیبا شمایل و سیاه چشم و کمان ابرو
پس محبت اسعد در دل دختر بهرام جای گرفت و روی با اسعد آورده گفت تو بر زاده ندانم از کجا می آیی گاه دیرا ندیدم چنین رنج
راست خواهی نه حلال است که پنهان دارند مثل این دروی نشاید که بکس نشان پس از آن با اسعد گفت چه نام داری گفت نام من اسعد است
بستان گفت خود نیکبختی و نیکبختانه روزگار داشت که تو در روی ما اینچنین تو مستوجب آزار نیستی و من دانستم که تو مظلومی القصه بستان
دختر بهرام با سخنان مهرآمیز زنگ از دل اسعد برده و با او مؤانست میکرد پس از آن قید از دست و پای اسعد برداشته از دین اسلام جویان
شد اسعد و را باخبر کرد که دین اسلام دین حق و محکم است و پیغمبر مسلمانان محمد صلی الله علیه و آله خداوند معجزات و آیات است و آتش پرستی
بکیش نیست به پرستان چیزی میان در دلش جای گرفت و محبت اسعد را خدا در دل و پا بگرفت پس شهادتین بر زبان راند و از اهل سعادت
شد و سعد را نان و آب میداد و با او حدیث همی کرده و باهم نماز میگذاردند و غذاهای مقوی بدو میخوراندند تا اینکه ناخوشیهای اسعد برفته و
عافیت و صحت بدو راه یافت پس از آن بستان و دختر بهرام از نزد اسعد بدر آمده و بدر خانه ایستاده بود که ناگاه آواز منادی شنید که هر کس در
نزد او جوانی باشد چنین و چنان او را آشکار کند هر چه مال بخواهد از سلطان خواهد گرفت هر کس که چنین جوان را پوشیده دارد بدر خانه
خود بدار خواهد شد و مالش یغما خواهد رفت و نسلش بریده خواهد شد و اسعد با بستان تمام سرگذشت خویش گفته بود چون بستان اینها
بشنید دانست که مطلوب منادی اسعد است پس نزد اسعد بیامد و او را از منادی آگاه کرد و او را از سرداب بیرون آورده بخانه وزیرش
فرستاد چون اسعد وزیر را دید بشناخت اسعد با یوان درآمد چون نزد ملک امجد رسید خویشتن بر او بینداخت و امجد نیز او را بشناخت و در
آغوشش گرفت خادمان بر ایشان گرد آمدند و اسعد و امجد هر دو از خود برفتند و ساعتی بی خود بودند چون بخود آمدند امجد اسعد را
برداشته نزد سلطان برد چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب فروبست

چون شب [illegible] برآمد

گفت ای ملک جوانبخت سلطان فرمان داد که خانه بهرام مجوسی را غارت کنند و وزیر جماعتی را از بهر غارت
فرستاد و فرستادگان برفتند و خانمان بهرام را بتاختند و بستان دختر بهرام را چنانکه وزیر سپرده بود نزد وزیر آوردند امجد او را
گرامی داشت پس از آن امجد با اسعد ماجرای خود را بیان کرده آنچه که با دختر کوه و در خانه مجوسی گذر کرده و داده بود بازگفت پس از آن مجوس حاضر
آوردند و بکشتن فرمان داد و بهرام گفت ای ملک آیا بکشتن من مصمم شده ملک گفت آری بهرام گفت ای ملک اندکی مهلت بده این بگفت و سر
بزمین افکنده پس از آن سر برآورده شهادتین بر زبان راند و در دست سلطان مسلمان شد حاضران باسلام او فرحناک شدند
آنگاه امجد و اسعد تمامت سرگذشت خود را از آغاز تا انجام بازگفتند بهرام با ایشان گفت ای خواجگان گریان نباشید و شکیبائی پیش
گیرید که با پیوستن خود بخواهید شد چنانکه نعمت و نعم با هم جمع آمدند امجد و اسعد گفتند چگونه بوده است حدیث نعمت و نعم بهرام گفت

چنین گویند در شهر کوفه مردی بود از بزرگان و او را ربیع بن حاتم میگفتند او مرد با مال و خداوند مال بود و خدا پسری باو عطا فرموده
نعمت الله نام و داشت روزی ربیع بدکه کنیز فروشان گذر کرده و نظرش بکنیزکی افتاد که ماهر و خجسته و دختری خرد سال در کنار کنیزک بود
ربیع بن حاتم بکنیزفروش اشارت کرد که این کنیز را با دختر او قیمت چند است کنیز فروش گفت پنجاه دینار ربیع گفت بخر نامه بنویس و قیمت
گرفته بخداوند کنیز بده پس ربیع قیمت شمرده و کنیزک با دختر شمرده گرفته بخانه بیاورد و دختر عم چون کنیزک بدید گفت ای ابن العم این کنیزک از
برای چیست ربیع گفت این کنیز را بسبب رغبتی که باین دختر داشتم بخریدم و بدانکه اگر این دختر بزرگ شود در بلاد عرب و عجم چون او
زنی نیکو و نازنین نخواهد داشت و دختر عم بربیع با کنیزک گفت چه نام داری نام دخترت چیست کنیزک گفت نام من توفیق و نام دخترم سعاد
گفت راست گفتی هر که او را ببیند سعادتمند است پس گفت ای ابن العم او را چه نام خواهی نهاد ربیع گفت هر چه تو اختیار کنی دختر عم ربیع
گفت نعم نام گذاریم پس از آن کودک نعم را بمانند نعمت پسر ربیع در یک گهواره پرورش یافتند تا بده سالگی رسیدند و هر یک از ایشان
از دیگری نیکوتر و خوبتر بود و نعمت او را خواهر گفته خطاب میکرد و او نعمت را برادر میگفت پس از آنکه نعمت بده سالگی رسید پدرش ربیع با
حاتم با وی گفت ای پسر این ترا خواهر نیست بلکه کنیز است که بنام تو او را خریدم و تو او را از این پس خواهر مخوان نعمت گفته چون
چنین است تو او را با من تزویج کن آنگاه نعمت نزد مادر رفته او را از آنچه در دل داشته آگاه کرد و مادرش گفت ای فرزند او را من کنیز

نعمت بن ربیع با نعم را بدین جهت دوست داشت و ده سال بدیشان بگذشت که ایشان را حال بدین منوال بود و در کودکی نعم [illegible]
بهتر و خوبتر از نعم [illegible] قرآن و خط و سایر علوم بیاموخت و شطرنج بازی همی کردند نیک می‌دانستند و [illegible] طرب و [illegible]
تغنی مهارت تمام داشت چنانکه سرآمد تمام اهل زمان بود پس روزی با خواجه خود نعمت بن ربیع باده گسار نشسته بود و نعم عود
گرفت و تارهای او محکم کرده و این دو بیت برخواند، شنوای دو بیت که بغیر از تو یار دیگر نیست یا شب و روز بجز فکر تو ام کاری نیست
بکمند سر زلفت تو من ... فتادم و بس، که به حلقه زلف تو گرفتاری هست، نعمت از طرب بزرگی و نشاط بی اندازه داده با نعم
بجان نعمت ... که تار ... و آلات طرب به نوای من تغنی بکن پس از آن نعم نغمه از نشاط انگیز ساز کرده و این دو بیت برخواند
گر بگویم که مرا با تو سر و کاری نیست، در و دیوار گواهی بدهند تا هست، چه کنم گه بعشق دل [illegible] تا [illegible]
هست، نعمت گفت نعم [illegible] پس ایشان بعیش و کامرانی همی گذرانیدند تا حجاج در دل [illegible] و گفت که تا حیلتی نکنم [illegible]
نعم نام را کرفته بسوی خلیفه عبدالملک بن مروان فرستم از آنکه در قصر خلیفه بهتر از او و مانند او بهم نرسد و خوشتر از او کسی تغنی نتواند
کرد پس از آن حجاج پیره زنی را که در مکر و تلبیس برتری داشت بخواست و با او گفت که بخانه ربیع بن حاتم شو و با کنیزک نعم
طرح آشنائی افکن و در گرفتن او حیلتی کن که بنزد خلیفه اش بفرستم که در روی زمین چنان لعبتی دیگر یافت نمی‌شود عجوز سخن حجاج بپذیرفت
چون بامداد شد جامه پشمین دربر کرده و تسبیح هزار دانه بگردن آویخت چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب فرو بست
[illegible]
شهرزاد گفت ای ملک جوانبخت عجوز جامه پشمین دربر کرده و تسبیح هزار دانه بگردن آویخت عصا بدست گرفت
و به [illegible] سبحان الله و الحمد لله و لا اله الا الله و الله اکبر همی گفت و همواره با لبها خدا را ورد زبان
و دل او در خیال فریفتن نعم و آن بود تا اینکه بخانه نعمت رسید و در بکوفت دربان در بگشود و با عجوز گفت چه میخواهی گفت من زنی
از خداپرستان و وقت نماز ظهر رسیده و بیم آن دارم که وقت فضیلت از من فوت شود و میخواهم درین منزل مبارک نماز بکنم
دربان گفت اینجا خانه نعمت بن ربیع است این مسجد نیست که در او بهر وقت نماز بخوانی عجوز گفت میدانم این مسجد نیست و لیکن میدانم
خانه نعمت بن ربیع مبارک است و من از دالان دار الخلافه فرستاده شده ام تا زهد و عبادت و سیاحت بیرون آمده ام دربان گفت من نخواهم
که تو بخانه درآئی و سخن در میان ایشان بطول انجامید عجوز با دربان بیاویخت و گفت آیا چون منی را که بخانه امرا و بزرگان روم از ورود
بخانه نعمت بن ربیع منع کنند پس در آن ساعت نعمت بدر آمد و سخن عجوز بشنید با عجوز گفت بر اثر من بیا خود در رفت و عجوز از پی او برفت
تا بنزد نعم برسید نعم بعجوز او را سلام داد و از حسن و جمال نعم در شگفت ماند پس از آن عجوز وضو گرفت و بنماز ایستاد و در رکوع و سجود
و دعا همی خواند تا اینکه روز برفت و شب درآمد نعم گفت ای مادر ساعتی راحت کن و اندکی آسایش عجوز گفت هر که آخرت طلبد در دنیا
خود را به رنج اندازد آنگاه عجوز خوردنی بیاوردند با او گفت طعام بخور و مرا دعا کن که خدا توبه و رحمت من نصیب کند عجوز گفت
ای خاتون من روزه هستم و با تو چگونه خورد سالی هستی خوردن و نوشیدن ترا شایسته است خدا ترا بیامرزد و توبه از تو قبول کند آنگاه
کنیز ساعتی با عجوز نشست و سخن بشنید و با نعمت گفت ای خواجه این عجوز را سوگند بده که مدتی در نزد ما باشد که از روی او
نور عبادت پیداست نعمت گفت از بهر او منزلی از برای عبادت خالی کن و کسی نزد او نرود و شاید خدا برکت او ما را سود بخشد
و با از بیم عبادت پس عجوز آن شب را در آنجا بروز آورد چون روز برآمد عجوز بنزد نعم و نعمت شد و گفت شما را بخدا میسپارم
[illegible] و وداع کرد نعم با او گفت ای مادر کجا میروی که خواجه مرا فرموده جائی از برای تو خالی کنم که در آنجا مسکن کنی تا عبادت مشغول
شوی عجوز گفت خدا خواجه را از شر حاسدان نگاه دارد و نعمت شما را بشما بیفزاید ولیکن تمنای من از شما اینست که در با مرا بسپارید که هر وقت
خواهم پیش شما بیایم مرا منع نکنند و من انشاء الله ورد را کار بسته همی کردم و شما را دعا کنم پس از آن عجوز از خانه بدرآمد و کنیزک
بیچاره بجدائی او همی گریست و نمیدانست که سبب آمدن او چه بوده است آنگاه عجوز بنزد حجاج رفت حجاج با او گفت چه خبر داری
عجوز گفت کنیزک را دیدم و در زمان خوبتر از او کسی نزاده حجاج گفت اگر خدمتی بیاوری خیر بسیار بتو برسد عجوز گفت ترا مهلت خواهم
گفت بگاه من ترا مهلت دادم پس از آن عجوز بخانه نعمت و نعم آمد و شد میکرد چون قصه بدینجا رسید
بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست
چون شب [illegible] برآمد گفت ای ملک جوانبخت عجوز بخانه نعمت
و نعم آمد و شد میکرد و ایشان را حرمت و تعظیم او افزودند عجوز روزها در آنجا
و شبها بروز میآورد تا اینکه روزی با کنیزک نعم خلوت کرد و با او گفت ای خاتون هر وقت که بمکانهای پاک میروم ترا دعا همی
کنم و میخواهم که تو نیز با من بیائی تا مشایخی را که واصل گشته اند ببینی و از ایشان همت بخواهی و ایشان ترا هر چه در دل داری بخواهند
نعم با او گفت ای مادر ترا بخدا سوگند میدهم که مرا بیرون رفتن اجازه بده و با خود ببر گفت از خواجه اجازت بخواه که من اترا
بیرم نعم بخواجه گفت ای خواجه اجازت ده که من با این زن پارسا بمکانهای مقدس بروم و با آن پیر مردان رفته با فقرا در مکانها

پاک نماز بگذاریم و دعا کنیم پس چون نعمت درآمد و نشست عجوز پیش رفته خواست دست او را ببوسد خواجه او را منع کرد و پس عجوز خواجه
را دعا کرده از خانه بدر شد چون روز دوم برآمد عجوز حاضر شد و نعمت در خانه نبود پس عجوز نزد نعم رفته گفت و دست بشناه دعا کرده نعم گفت
اکنون این جفت را زانکه خواجه بازآید از کرده بیم دارم نعمت گفت مرا بیم آنست که خواجه ترا بهبیند عجوز گفت بخدا سوگند که بگذارم بیرون
بنشینی بلکه با استادان نظاره کنی و بیرون روی عجوز کنیزک را با حیلت ربوده تسلیم حجاج کرد و بفرستاد چون بقصر برسید کنیزک را در
غرفه بنشاند و حجاج را آگاه کرد و کنیزک آگاه گردید حجاج بیامد و او را نظاره کرد و دید که در روزگار در خوبی مانند او نظیر ندارد و لیکن حجاج
نگذاشت کسی او را ببیند و خواست و بنشاند و او گریان بود و فرمود که کنیزک را برداشته بدست غلامان بدمشق بردند و بخلیفه عبدالملک
بن مروان برسانند و مکتوبی بخلیفه نوشت و گفت این کنیزک بخلیفه رسان و زود جواب بگیر پس حاجب کنیزک را برداشته بشتاب
بسوی دمشق روان شد و کنیزک را در راه خواجه و شوهر یاد آمد تا بشهر دمشق برسید حاجب اجازت خواسته نزد خلیفه درآمد و خبر
کنیزک را بخلیفه بازگفت خلیفه کنیزک را بقصری جا داد و پس از آن خلیفه بحرمسرا درآمد و با زن خود گفت که حجاج کنیزی از دختران ملوک
کوفه از برای من بده هزار دینار خریده و این مکتوب با کنیزک پیش من فرستاده زن خلیفه گفت او چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست

چون شب دویست و چهل و پنجم برآمد

گفت ای ملک جوانبخت خلیفه چون زن خود را از قصه کنیزک آگاه
خبر کرد زن خلیفه با او گفت خدا از فضل خود ترا بهره دهاد و پس از آن خواهر خلیفه نزد کنیزک
درآمد چون او را بدید گفت بخدا سوگند که ترا مشتری مغبون نخواهد شد اگرچه صد هزار دینار ترا قیمت باشد پس کنیزک با او گفت ای چهره درخشان
از آن کیست و این شهر چه نام دارد خواهر خلیفه گفت نام این شهر دمشق است و این قصر قصر خلیفه برادرم عبدالملک بن مروانست پس
کنیزک گفت تو گویا این از ندانستی گفت ای خواتون بخدا سوگند که من این ندانسته بودم خواهر خلیفه گفت آنکه ترا فروخته و قیمت ترا گرفته ترا آگاه
نکرده که خلیفه خریدار تست ترا چون فهم این سخن شنید سرشک از دیده بریخت و با خود گفت که نیرنگ عجوز بر من تمام شد پس از آن با خود
اگر سخن بگویم کس باور نخواهد کرد و بهتر اینست که خواموش شوم و صبر کنم که خدا را الطاف خفیه بسیار است آنگاه از خجلت سر بزیر افکنده گویا
بسوی شد پس از نزد خواهر خلیفه این بگفته برفت روز دیگر نزد او بیامد و جامه و پیرایه داده که هر نشان آورده بود بدو بخشید پس خلیفه
نزد او بیامد و در پهلوی او بنشست خواهر خلیفه گفت این کنیزک نظاره کن که خدا او را در حسن و جمال بهره کامل داده است پس خلیفه با نعم گفت
نقاب از رخ بیفکن نعم نقاب برنداشت خلیفه روی او را ندید ولی انگشتهای او را بدید محبت او در دل خلیفه جای گرفت و با خواهر خود گفت
نزد او باش تا سه روز دیگر را با او نزد او باشی پس خلیفه برخاست و برفت و کنیزک در کار خود متحیر و متفکر بود و بدوری نعمت شوی
خود پیوسته گریان بود چون شب بیامد کنیزک رنجور شد و پیش کسی سخن نگفت و رنگ رخسارش زرد شد و این خبر بخلیفه گفتند که
شد او طبیبان و حکیمان نزد او حاضر آمدند و کسی از درد او آگاه نشد کنیزک را کار بدینجا رسید و اما خواجه او نعمت این خبر چون بخانه بازگشت کنیزک را
ندید آواز داد جواب نشنید پس نعمت بحرمسرا شتافت و فریاد کرد و کسی از حرمسرا بیامد و هر کنیزکی که بخانه اندر بود او نیز خواجه پنهان گشته پس نعمت
بیرون رفته نزد پدر آمد و دید که او در پیش نشسته و دامنش اندر بدانست که ...او را اخبار گرده با او گفت ای پدر من نعم را که با غیر از نه کس بر شما رفته کرانه
... نعمت گفت ای پدر همان پیر را سبح ... عجوز سکوه را بیست نعم با او بیرون رفته زود
... پیش از ... بیرون رفت پس نعمت از خانه بدر آمد ولی هیچ وی نبود و نزد صاحب شرطه رفت و با او گفت ای
... کنیزک مرا از خانه من بیرون برده بسوی خلیفه روم و شکایت با تو بگویم صاحب شرطه با او گفت
... گفت بیرون برده ... و خیانت ... و پنجه هزار روانه با خود داشت صاحب شرطه
گفت تو عجوزه را ... کنیز ترا از ... گفت عجوز را که ... صاحب شرطه گفت لا یعلم الغیب الا الله و صاحب
شرطه ... پس نعمت با او گفت که من ... و تو حکم از حجاج بخواه
صاحب شرطه گفت ... پس نعمت ... حجاج حاضر شد حجاج با او گفت ترا چه روی داده نعمت گفت
کاری عجیب ... پس حجاج صاحب شرطه را حاضر آورد ... عجوز را ... و گفت از تو میخواهم که کفش
کنیزک ... صاحب شرطه گفت لا یعلم الغیب الا الله گفت ... همه را ...
و شهرزاد ... پس چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست

چون شب دویست و چهل و ششم برآمد

گفت ای ملک جوانبخت
حجاج بصاحب شرطه گفت ناچار باید سوار گشته طرق و شوارع ... شهرها را بگردی و کنیزک را
تفتیش کنی ... گفت اگر کنیزک ... از خانه خود ... و کنیز از خانه صاحب
شرطه ... صاحب شرطه گفت ... و نعمت ملول و محزون بود
و از ... و چهارده سال داشت ... و بالیدن مشغول شد در خانه

چه از درد و غم زرد گردیده و پیوسته گریان بود پس از آن پدرش رو باو کرده گفت ای فرزند چرا چنین حالت کرده کنیزک را ببرد ولیکن امید است
ساعت دیگر از خدا گشایش بکار تو پدید آید القصه نعمت را حزن و اندوه بیشتر شد و سخن گفتن نتوانست و هرکس که پیش او می‌آمد نمی
شناختش و تا سه ماه رنجور بود تا اینکه حالت او دگرگون گشت و پدرش از او نومید شد و اطبا نیز نزد او بیامدند و گفتند بیماری
او جز کنیزک دارو ندارد پس از آن شنیدند که در حلب طبیبی عجمی است که در طب و نجوم انگشت نمای تمام مردم بود و شهر را آمد و از بیالین نعمت آوردند
پس چون نبض نعمت بگرفت و بروی نگاه کرد و بخندید و گفت پسر ترا آنچه اندر دل است پیچ گفت ای حکیم راست گفتی اکنون حال او
برای او بگش و حال او تمامت کار او آگاه کن و هیچ چیز از من پوشیده مدار عجمی گفت او کنیزی مفقود شده و آن کنیز به بصره یا دمشق است
و بیماری فرزند ترا دارو جز وصل کنیزک نیست پس پدرش گفت اگر میان او و کنیزک جمع آوری ترا چندان مال دهم که تمامت
عمر خود را بسر باشی طبیب عجمی گفت این کار سهل است آسان است و نزدیک است پس از آن روی به نعمت کرده گفت خوش دل باش همی خواهم که پسر تو
با من به دمشق سفر کند و انشاء الله باز نخواهم گشت مگر اینکه کنیزک را بیاوریم پس از آن طبیب روی با نعمت کرده گفت نام تو چیست گفت
نام من نعمت است گفت ای نعمت بنشین که در امان خدا هستی و خدا میان تو و کنیز تو جمع آورد پس نعمت راست بنشست طبیب با او گفت
دل قوی دار که ما سفر خواهیم کرد ولکن بخور و بنوش و دلشاد باش تا قوت سفر داشته باشی پس از آن همه ضروریات مهیا کرده از
پدر نعمت ده هزار دینار بستد و اسبان و اشتران از او بگرفت آنگاه نعمت پدر خود را وداع کرده با طبیب عجمی به حلب سفر کردند و در
آنجا از کنیزک خبری نشنیدند پس از آن از حلب بیرون شده همی رفتند تا به دمشق رسیدند و سه روز آنجا بیاسودند پس از آن دکه بگرفته الحق
و طلا در آنجا بکار بردند و ظروف چینی فرو چیدند و پوششهای زرین بر آن ظروف انداختند و در پیش روی خود شیشها در روغنهای الوان
بلورین در او بیاویخت جامه حکیمان در بر کرد و نعمت را در پیش روی خود ایستاده بداشت و با او گفت ای نعمت تو از این ساعت
فرزند منی مرا هر وقت بخوانی پدر بخوان و من ترا فرزند همی خوانم پس از آن مردمان به دکان عجمی گرد آمدند و تفرج دکان میکردند
و از حسن و جمال نعمت بهره مند میشدند و طبیب با نعمت بلغت پارسیان سخن میگفت و نعمت نیز بهمان لغت پاسخ میداد و از آنکه
پارسی را نیک میدانست و آن طبیب در نزد دمشقیان شهره شد همه کس بکار پرداخته او میکردند و او دارو همیداد و قاروره میدید
بیماری خبر میداد پس در آن هنگام که بر دکه نشسته بود که ناگاه عجوزی بیامد به دراز گوشی نشسته بر دکان عجمی بایستاد و او را اشارت
کرد و گفت دست من بگیر عجمی دستش بگرفت و عجوز او را از دراز گوش فرود آورده گفت طبیب عجمی تو هستی طبیب گفت آری طبیب گفت مرا
دختری است و قاروره دختر بدو آورد چون طبیب بقاروره نظر کرد با عجوز گفت ای خاتون این کنیزک چه نام دارد که طالع حساب
کنم و بدانم کدام ساعت دارو خوردنش مناسب است با من بگو که کنیزک در کجا پرورش یافته عجوز گفت ای برادر این کنیزک نعم است
چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب فرو بست
چون شب دویست و چهل و ... امد
گفت ای ملک جوان‌بخت چون طبیب
نام نعم بنوشت و شمار و حساب کرد و سحابه بیند ... و با عجوز گفت ای خاتون تا ندانم
این کنیز از کدام سرزمین است و از کدام مملکت آورده‌اند او را نمیتوانم چرا که هوا با مختلف است و هر دیاری را داروی مناسب است
با من بگو که کنیزک در کجا پرورش یافته و چند سال است و در زمین عراق پرورش یافته عجوز گفت چهارده سال است و در
عراق بکوفه اندر پرورش یافته طبیب گفت چند ماه است که بدین شهر آمده چون نعمت سخن عجوز بشنید و نام کنیز دانست دلش مضطرب شد
پس طبیب با عجوز گفت که فلان دارو پیش بده عجوز بر مراد او دو بار پیش طبیب بنداخت طبیب رو به نعمت کرد و گفت این داروها حاضر
گردان و عجوز به نعمت بنگریست و میگفت ای فرزند ترا بخدا همی بیاد مرگ شکل تو بشکل آنکه خبر همی بیاورم پس از آن عجوز با طبیب گفت ای مملوک
تست یا ترا فرزند است طبیب گفت فرزند منست پس از آن نعمت دارو بکیسه کرده ورقی بگرفت و این دو بیت نوشت
خیال روی تو در هر طریق همره ماست نسیم موی تو پیوند جان آگاه ماست
بجا جبت در خلوت سوز اخلاص بگو فلان زگوشه نشینان خاک درگه ماست
و آنگاه ورق بکیسه اندر نهاد و سر کیسه مهر کرد و در سر کیسه با خط کوفی نوشت که من نعمة ابن ربیع کوفی هستم پس از آن کیسه بعجوز بداد عجوز کیسه
گرفته طبیب را وداع کرده روانه شد تا بقصر خلیفه باز آمد و کیسه دارو پیش نعم گذاشت و گفت ای خاتون بشهر ما طبیبی عجمی آمده که
من از او داناتر کس ندیده‌ام و من نام تو با او گفتم قاروره با او نمودم او نامش بدانست و دارو بساخت پس از آن پسر خود را بفرمود داروها
از برای تو بسته و در دمشق نیکوتر و خوبتر از پسر طبیب کس نیست و چون دکان طبیب و دکانی در دمشق نیامده باشد پس نعم کیسه بگرفته
در سر کیسه نام خود و صاحب خط بدید و گفت او کیست و چون بسیار بنگریست مضطرب شد و گفت خداوند دکان از برای من آمده پس از آن با عجوز گفت صفت
آن پسر با من باز گو عجوز گفت نام آن نعمة است و در میان ابروی راستش خالی است سیاه و جامه فاخر در بر دارد و در نیکوئی
بسر حد کمال است پس کنیزک دوا بر داشته بخورد و بخندید و میگفت ... آنگاه کیسه را تفتیش کرده ورقه بگشود
و بخواند و دانست که خط و خط خواجه خود نعمت است فرحناک شد عجوز چون آن را بدید با کنیزک بگفت امروز روزی

بیمار یکست پس نعم گفت باید خوردنی و نوشیدنی از برای من بیاورید عجوز بکنیزکان گفت خوانها گسترده و هرچه کونه خوردنیها آوردند بیمار و پرستار نعم
خوردنیها همی خورد که ناگاه عبدالملک بن مروان بیمار کنیز گراید بنشسته و بخوردن مشغول است خلیفه خرسند گشته پس از آن گفتا ای خلیفه شمالا
باد بر تو عافیت کنیز تو نعم و سبب عافیتش اینست که شهریار طبیبی آمده است که بیماریها و داروها نیک میداند نه آنکه من از آن طبیب از
بهر او داروها آورده ام یکبار ازان دارو بخورد و اثر عافیت در او پدید شد پس خلیفه گفت ده هزار دینار بگیر و بکنیزک معالجت کن تا بتمامی تندرست
پدید شود و پس از آن خلیفه شادمان گشت و از نزد نعم بدر آمد و عجوز ده هزار دینار بدکان طبیب برده بدو داد و طبیب را آگاه کرد که بیمار
کنیز خلیفه است و رقعه که نعم نوشته بود بطبیب داد طبیب رقعه بنعمت داد چون نعمت و رقعه بدید خط نعم بشناخت و بیخود بیفتاد چون بخود
آمد رقعه گشوده بخواند و در آن رقعه نوشته بود که این مکتوب از غریب خورده حیلت گران و دور افتاده از حبیب خود و سکنه
اندوه از دست رفته بدان و آگاه باش که مکتوب شما رسید و دلم بگشود و خواطرم خرسند شد بدانسانکه شاعر گفته است دو دیده من خوشتر
اندوه سیه روزی حرفی که بنوک قلمت کشته سیاه عنبرم هست بدیده چنانست که تا آخر عمر و از هر از بر شرفه خط شریف تو نگاه پس چون
نعمت این شعر بخواند آب از چشمانش بریخت دایه با او گفت از بهر چه گریانی خدا چشم ترا نگریاند طبیب گفت ای خاتون چه سزد من چون نگرید
که این کنیزک زن اینست و این جوان خواجه آنکنیز نعمت ابن ربیع کوفی است و عافیت آنکنیز بسته بدیدار این جوان است و او را علتی بجز عشق
جوان نیست چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب بربست

چون دویست و چهل و سیم شب برآمد

گفت ای ملک جوانبخت طبیب
گفت آن کنیزک را علتی جز عشق این جوان نیست دایه گفت ای خاتون تو اینهزار دینار بگیر که از آن تو باشد و از
تو بیش از این در نزد من مالهاست بچشم مهربانی بر من نظر کن که ما اصلاح کار خود بجز تو از کس دیگر نمیدانیم پس عجوز بنعمت گفت آیا تو خواجه این
کنیزکه هستی نعمت گفتا آری من او را خواجه ام عجوز گفت راست میگوئی که او از یاد تو بیرون نیست نعمت سرگذشت خود را از آغاز تا انجام
باز گفت عجوز گفت ای فرزند بجز آمدن نزد من با کنیزک از کسی جز من مخواه پس عجوز در حال سوار گشته بازگشت و نزد کنیزک باز آمد و بروی او
نظاره کرد بخندید و گفت ای دختر اگر تو از بهر خواجه خود بگریی گریان و خندان نشوی که دیدار مولای خود در نیکو شب یار و بنجور کردی دل او را خواجه بود نعم گفت پرده
بر داشته شد و حق بر تو آشکار گردید عجوز گفت خوشدل باش و آسوده بنشین که سوگند که میان تو و او جمع آورم که او را بیرون نشاند
بدانید نعمت او گفت خدا ترا پاداش نیکو دهد پس عجوز نعمت را وداع کرده نزد کنیزک رفته و با او گفت خواجه تو نعمت را از هلاک چیزی
نمانده و از شوق تو بمرگ نزدیک گشته و همی خواهد که با تو جمع آید ترا رای چیست نعم گفت من بتر چون او مشتاقم و روان من همی از تن جدا شود
و بچاره و بجاره اندر مانده ام پس در آن هنگام عجوز جامه زنانه برداشته سوی نعمت روان شد و با او گفت با من بجای خلوت بیا ماکه ما با آنکاه
با او بجای خلوت که در پشت دکان بود در آمدند عجوز بعمت از سر تا پا سرخاب و سفیداب بمالید و موی او را چون گیسو بر چنیش بیاراست
و جامه زنانه و بهترین جامه زنان و چادر بر سرش انداخت ونعمت در خوبی بحور بهشتی همی مانست چون عجوز او را در آن صفت دید شگفت
و گفت تبارک الله احسن الخالقین بخدا سوگند که تو از عجوز خوبرو تری پس از آن عجوز گفت پای چپ پیش نه و پای راست پس گذار
که من بر خویشتن چنان کنم که نعمت در پیش روی عجوز بدانسان که یاد داده بود برفت چون عجوز دید که راه رفتن زنان آموخته است
با وی گفت که آنکن که فردا شب پیش تو خواهم آمد و اگر خدا خواهد ترا گرفته بدار الخلافه بحرم ولی چون تو حاجبان و خادمان ببینی
دل قوی بدار و سر بزیر انداخته با کس سخن مگوی چون وقت موعود در رسید عجوز در آمد و او را گرفته بقصر خلیفه برد حاجب خواست تا ممانعت
کند عجوز گفت ای پلید گلو این کنیز نعم خاصه خلیفه است چگونه او را باز میگردانی پس از آن گفت ای نعمت دل قوی دار داخل شو و از دست
پنج و ششم و از در ششم داخل شو که مکانی از برای تو مهیا گشته و هراس مکن و چون کسی با تو سخن گوید تو با او سخن مگو پس از آن عجوز
نعمت را جلو برد تا بدری برسیدند که بقصر گشوده میشد حاجب در برابر ایستاده و با عجوز گفت که این کنیزک چیست که همراه تو آمده است و میخواهد
که بحرم سرا داخل نمائی چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب فرو بست

چون دویست و چهل و چهارم شب برآمد

گفت ای ملک
جوانبخت حاجب در برابر عجوز ایستاده و با او گفت این کنیزک چیست عجوز گفت این کنیزک خاتون همی خواهد
بخرد گفت حاجب گفت بی اجازت خلیفه کس نتواند درون در آید که من بدینسان امور شده ام عجوز با حاجب گفت ای بزرگ حاجبان
عقل تو کجا رفته نعم کنیز خاصه که خلیفه دل بسته محبت اوست از بیماری خلاص یافته و خلیفه بخلاصی او باور نداشت اکنون میخواهد که او
کنیزک بخرد که بر تو کنیزک ممانعت مکن که او را خشم آورد و در گشتن تو بخواهد کوشید پس از آنکه عجوز این سخنان با حاجب گفت روی بنعمت
کرده گفت ای کنیزک سخن او را مشنو و درون شو و با خاتون ترا از ممانعت حاجب آگاه مکن پس نعمت راه پیش انداخته بقصر اندر شد و
خواست که دست چپ برود غلط کرده دست راست رفت خواست که پنج در بشمارد ششم در بشمرد و از هفتمین در داخل شد مکانی
یافت که فرش دیبا بدانجا گسترده و پردها بحریر منقش بطلا بدیوارها آویخته اند و عود و عنبر و مشک از مجمرها اندر انداخته اند
و در صدر مکان سریری دید و هم بصحبتی نگریست گراز قیمت آنها نقشه پس نعمت بنماز نشست و خبری بدید که آن کنیزک که پیش رسیدیم

انگیز که کیستی و بچکار درآمده و سبب آمدنت بدینمکان چیست نعمت سخن نگفت و پاسخ نداد خواهر خلیفه گفت ای کنیزک اگر خواهشکاران برادرم هستی
برادرم ترا خشمگین کرده و من بگو شفاعت کنم و او این سخن را باور نکرد نعمت جواب نگفت آنگاه با کنیزک گفت بنظر ما بایست و کس بگذار که اینجا
بیاید پس پیشتر رفته گفت ای دختر که کیستی و بچکار درآمده و بجمال او نظر کرد و گفت چرا سخن نمیگوئی در غضب شد و دست بسینه نعمت گذاشت دید
که پستان ندارد و خواست که جامه او را بکند و از کار او آگاه شود نعمت با او گفت ای ملکه جهان من نعمت ابن ربیع کوفی هستم و از برای کنیزک خود
نعم خود را بهلاکت انداخته ام و از جان خود درگذشته ام ای ملکه آفاق بدانکه نعم کنیز منست حجاج او را بحیله گرفته باینجا فرستاده است گفت بلی
لکن بر تو باکی نیست آنگاه بانگ بر کنیزک خود زد و گفت بمنزل نعم برو و عجوزه دایه نیز در نزد نعم بود با و گفت خواجه‌ات بنزد تو رسید با نعم
لا والله دایه گفت شاید او بغلط مکان ترا گم کرده و بمکان دیگر رفته باشد نعم گفت سبحان الله بهلاکت در افتادم و از مرگ با خبر نمانده
پس با دایه نشسته متفکر و حیران بود که ناگاه کنیز خواهر خلیفه در رسید نعم را سلام کرد و با او گفت که خاتون ترا بضیافت همی خواهد نعم گفت
سمعا و طاعة دایه گفت خواجه اگر در نزد خواهر خلیفه باشد بهتر باشد پس نعم در حال برخواسته بنزد خواهر خلیفه درآمد خواهر
خلیفه گفت اینست خواجه تو که بنزد من نشسته گویا بغلط درین مکان آمده و بر تو و او بیم و خوفی نیست چون نعم این سخن بشنید مطمئن و آسوده
گشت * چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب فروبست

شب دویست و پنجاه و ...

گفت ای ملک جوانبخت نعمت چون
کنیز خود نعم را بدید بر پای خواسته یکدیگر را در آغوش کشیدند و بیهوش بیفتادند چون بهوش آمدند خواهر
خلیفه با ایشان گفت بنشینید تا در اینجا ... تدبیر خلاصی کنیم ایشان بنشستند و گفتند که ای زن فرمان تراست خواهر خلیفه گفت بخدا سوگند که
هرگز بد بشما نخواهد رسید پس از آن بکنیزکان خود گفت طعام و شراب حاضر آوردند بخوردند و بباده گساری بنشستند پیمانه در میانه ایشان به
گردش آمده و ایشان نیکو گردید پس خواهر خلیفه بنعمت گفت آیا نعم را دوست میداری گفت ای خاتون عشق او سبب شده که مرا بدین هلاکت
انداخته و از جان خود درگذشته ام پس از آن خواهر خلیفه گفت بخدا سوگند که شما هر دو عاشق یکدیگر هستید خوش نه پیوند که شما را از یکدیگر
جدا کرده ولکن پس از این خوشدل باشید و چشم شما روشن باد که شما را ایام جدائی بسر آمد پس ایشان فرحناک شدند و نعم عود بخواست
عود از برای او حاضر آوردند عود بگرفت و تارهای او با صلاح درآورد و با نغمه های نشاط انگیز این دو بیت برخواند آن زلف است
و بناگوش که برو آراسته و شکسته و آن قد بالا صنوبر که در حسن رطب است آنها هر چیز که ... گرا زین سخن
آئی و بدانم که لیست، پس از آن نعم عود را بنعمت داد و گفت شعری از برای ما بخوان ... عود بگرفت و با صلاحش
آورد و با نغمه‌ها طرب‌انگیز این دو بیت برخواند من شراب فرح بخش و یار حور سرشت ، کند که میدهد از بوستان نسیم بهشت، حکایت
حکایت از روی بهشت میگوید، نه عاقلست که نسیه خرید و نقد بهشت، پس از آن عود به نعمت ابن ربیع داد نعمت عود گرفته تارهای
او باصلاح آورده این دو بیت برخواند بهی عمارت دل آنکه اینچنین خراب، بر آن سر است که از خاک ما بسازد خشت، کدام
زند لاف سلطنت امروز، که خیمه سایه ابر است و بزمگه لب کشت، و ایشان همچنان ابیات میخواندند و قدح مینوشیدند و در عیش و نوش
بودند که ناگاه خلیفه بر ایشان داخل شد چون خلیفه را بدیدند بپای خواستند و زمین بوسه دادند پس خلیفه نظر بنعم کرده و دید که عود
نوازد گفت ای نعم حمد خدای را که بیماری از تو بدر رفته و درد از تو بیکسو گردید پس از آن نعمت را نظاره کرد گفت ای خواهر این کنیزک که در پهلوی
نعم نشسته کیست خواهر خلیفه گفت ای خداوندگان ... که نعم با هیچکس ... نمی‌شود و طعام نمیخورد پس خلیفه گفت بخدا سوگند
که او هم در ملاحت بنعم میماند و فردا منزلی در پهلوی منزل نعم از برای او ترتیب دهیم و همه چیز از برای او مهیا کنیم ...
خواهر خلیفه طعام از برای خلیفه بخواست طعام از برای او حاضر آوردند طعام خورده بباده گساری نشستند پس قدحی درکشید و نعم را بشعر
خواندن اشاره نمود نعم عود گرفته بنواخت و قدح بنوشید و این دو بیت بخواند شما را گر صبوح کار عجب است، تا زد بصبوح هر که شادی
طلب است، باده بهمه وقت طرب را سبب است، لکن بصبوح کیمیای طرب است، خلیفه بطرب آمده قدحی دیگر پر کرده بنعم بداد و او را فرمود
فرمود و نعم قدح نوشیده تارهای عود بحرکت آورده این ابیات برخواند صبحست و ژاله میچکد از ابر بهمنی، برگ صبوح ساز و بزن جام ...
چون خلیفه ابیات بشنید گفت ای نعم چه خوش فصیح و با نشاطی ... و ایشان همچنان در عیش و نوش و باده گساری بودند
تا اینکه شب از نیمه بگذشت آنگاه خواهر خلیفه گفت ای خلیفه من درباره از کتب تواریخ حکایتی دیده‌ام خلیفه گفت دوست میدارم که حکایت را بگوئی گفت
ای خلیفه در شهر کوفه جوانی بود که نعمت ابن ربیعش میگفتند و او کنیزکی داشت که هر دو یکدیگر را دوست میداشتند و در یک جا بزرگ
شده بودند چون بالغ شدند محبت ... پس از آن روزگار با ایشان ستم کرد و ایشان را از یکدیگر جدا نمود و ...
خواهان بحیله آن کنیزک را از خانه بدزدید پس او را بیکی از ملوک بده هزار دینار بفروختند و خواجه آن کنیزک را سخت دوست میداشت
بدنبال او از خانه و پیوندان خود دور گردیده ... و بوصال او ... گشت * چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب فروبست

چون دویست و ... شب برآمد

گفت ای ملک جوانبخت خواهر خلیفه با او گفت که خواجه آن کنیزک از خانه و پیوندان دور گشته ...

خود را بهلاکت انداخت و از جان در گذشت تا آنکه با آن کنیزک جمع گردید و هنوز آرام نگرفته بود که پادشاه که آن کنیزک را خریده بود نزد ایشان
درآمد و بکشتن ایشان فرمان داد و انصاف نکرد و در حکم بشتابید ای خلیفه از انصاف آن پادشاه چه میگوئی خلیفه گفت این کار بسیار شگفت
و آن ملک سزاوار آن بود که هنگام قدرت عفو کند زانکه ملک را واجب بود که سه چیز را نگاه دارد اول این ملاحظه را باید کرد که ایشان
یکدیگر را دوست میداشتند دوم آنکه ایشان در منزل ملک در امان بودند سیم آنکه ملک را در حکم خود تانی و آرام ضرور است خاصه در
چنین موارد و حق اینست که آن ملک کاری ناکرده و پس خواهر خلیفه گفت ای نعم بخوان آنگاه با نغمهای طرب انگیز ابیات برخواند که
[illegible]
چون خلیفه ابیات بشنید خواهر پیش [illegible] گفت ای برادر هر کس حکمی کند یا سخنی برد فرض است که بحکم خود قیام کند و از گفته خود سخن نگردد
[illegible] گفت ای خلیفه این کنیزک که نعم نام دارد این همان کنیزکیست که دزدیده اند و حجاج بن یوسف ثقفی
او را دزدیده نزد تو فرستاد [illegible] نوشته که بده هزار دینار خریده ام محض کذب و خلاف است و این جوان که در جامه زنان است
نعمت بن ربیع خواجه این کنیزکست [illegible] که برایشان ببخشائی و ایشان را بیکدیگر عطا کنی [illegible]
[illegible] ایشان بزیر حکم تو در امان هستند و شراب و طعام تو نوشیده اند و من شفیع ایشانم پس در آن هنگام خلیفه گفت ای خواهر
راست گفتی من خود این حکم کردم و از حکم خود باز نگردم پس از آن خلیفه با ایشان گفت از شما در گذشتم و شما را بیکدیگر بخشیدم آنگاه با نعمت
گفت ای خلیفه [illegible] کنیزک را که دزدید و ترا که بدینجا راه نمود گفت ای خلیفه حدیث من بشنو و حکایت من گوش دار که بحق خلافت سوگند هیچ خبر از تو
پوشیده ندارم پس تمامت حدیث خود بیان کرد و آنچه که طبیب عجمی و عجوز دایه با او کرده بودند گفت [illegible] تقصیر و غلط کردن در راه
[illegible] حیرت اندر شد و طبیب عجمی را بخواست او را از جمله خواصان خود برگزید و او را خلعت و جایزه بخشود و گفت کسی
که چنین دانا و مدبر باشد فرض است که از خواصان و نزدیکان باشد پس از آن نعمت و نعم احسان و انعام کرد و عجوز دایه را امان
بخشود و نعمت و نعم مدتی بودند تا آنکه بپایتخت پس از بغداد رفتند و نعمت و شوهر خواهر [illegible] سفر کردند و با پدر و مادر خود جمع
آمدند و بعیش و نوش بسر بردند تا اینکه برهم زننده لذتها و پراکنده کننده جماعتها با ایشان چیره شد چون سعد و امجد این حدیث از
بهرام شنیدند در تعجب ماندند گفتند اینگونه حکایتها بسیار شگفت چون قصه بدینجا رسید شهرزاد لب از داستان فرو بست

چون شب [illegible] آمد

گفت ای ملک جوانبخت امجد و اسعد حکایت را از بهرام شنیدند بسیار تعجب کردند و آن شب را بروز آوردند چون روز برآمد امجد و اسعد سوار گشته خواستند که نزد ملک روند حاجب جواز گرفته نزد ملک درآمدند ملک ایشان را گرامی
داشته در پیش نشسته بودند که ناگاه از مردم شهر آواز فریاد و استغاثه بلند شد و حاجب ملک در رسید و گفت ملکی از ملوک با لشکر خود
بشهر ما [illegible] آمده اند و شمشیرها آخته اند که [illegible] ایشان را از اندیشیم پس ملک آنچه از حاجب شنیده بود با امجد و اسعد
گفت امجد گفت من بیرون رفته خبر باز پرسیم پس امجد بشتافت و چون نزدیک با لشکر آمد و بدانجا یافت چون ایشان امجد را دیدند دانستند
که او رسول ملک است او را پیش سلطان بردند چون به پیشگاه رسید زمین بوسه داد و دید که ملک آن لشکر زنیست که
پوشیده بود پس امجد گفت مرا با شما کاری نیست مگر آنکه مملوکی از من بدین شهر آمده اگر او را نزد شما یافتم مرا با کسی نیست و اگر نیابم
میانه او و شما جنگ و جدال روی خواهد داد از آنکه من نیامده ام مگر از برای آن مملوک پس امجد گفت ای ملکه آن مملوک را نام و نشان چیست
ملکه گفت نامش اسعد و مرا نام مرجانه است و او را بهرام مجوسی از من ربوده و من راضی نشدم من بزور [illegible] ملک [illegible]
بهرام او را از نزد من بدزدید [illegible] چون امجد این سخن بشنید دانست که برادرش اسعد را همی خواهد گفت ای ملکه آن مملوک برادر من است
پس حکایت خود و برادر را بیان کرد و آنچه در سفر بر ایشان رفته بود و بر ایشان بازگفت و سبب بیرون آمدن از جزایر آبنوس با او بنمود ملکه
مرجانه را عجب آمد و از دیدار اسعد فرحناک شد و برادر را امجد و خلعت بخشود و امجد نزد ملک بازگشته از ماجرا آگاهش کرد
ملک امجد و اسعد بدیدار ملکه بیرون آمدند چون نزدیک برسیدند دست و زانو زنانی [illegible] و چهارپایان و لشکری
دریای موج [illegible] و پیشرو [illegible] شمشیرها برکشیدند پس امجد و اسعد گفتند [illegible] این لشکر چیست [illegible] دشمنان هستند اگر
با ما یکدل [illegible] ایشان [illegible] پس از آن ایشان رفتند دید که لشکر لشکر جدش ملک غیور پدر ملکه
بدور است چون قصه بدینجا رسید شهرزاد لب از داستان فرو بست

چون شب [illegible] آمد

گفت ای ملک جوانبخت لشکر برسید و دید که لشکر ملک غیور پدر مادرش بدور است امجد در پیشگاه ملک
مهربانی کرد [illegible] ملک بگذاشت ملک گفت نام من ملک غیور است و جایگاه من در جزایر [illegible] دختر خود جد اسعد و امجد
بیاید [illegible] شوهر خود [illegible] ایشان را از ایشان خبری نیست [illegible] پس چون امجد این سخن بشنید ساعتی [illegible] بعد از آن
[illegible] که بیارد [illegible] گریه کرد و خواست که همی [illegible] آنگاه ملک غیور [illegible]

سپاه آمد و امجد و اسعد را از عافیت ملک بهرام و قمرالزمان آگاه کرد و گفت در شهر آبنوس هستند و با ملک غیور گفت که قمرالزمان با امجد و برادرانرا
غضب کرده و بکشتن ایشان فرمان داده بود و خازندار بایشان رحمت آورده ایشانرا رها کرده پس ملک غیور گفت من ترا با برادرت نزد قمرالزمان
برده میانه شما اصلاح کنم امجد زمین ببوسید آنگاه ملک غیور خلعتی فاخر بدو عطا کرد و امجد تبسم کنان نزد ملک بازگشت و او را از قصه
ملک غیور آگاه کرد ملک را بسی عجب آمد و از برای ملک غیور اسباب ضیافت بفرستاد و ملک بهرام را نیز از ماجرا آگاه کرد و گفت من نیز
با لشکر خود بهمراه شما بروم و در صلح میانه شما و پدر کوشش کنم پس ایشان در این سخن بودند که گرد شدیدی برخواست که روی زمین را از
میان گرد آواز مردان و شیهه اسبان همی شنیدند چون آن لشکر نزدیک شدند و آمده سپاه بدیدند طبلها زدند ملک شهر مجوس چون آن لشکر
بدید گفت امیدوارم که این لشکر نیز از دوستان ما باشند نه از دشمنان ما پس گفت ای امجد تو با برادرت اسعد بیرون شو و خبر آن لشکر
از برای من بیاور پس آن دو برادر رفتند چون بلشکر برسیدند دیدند که لشکر ملک جزایر آبنوس است و پدر ایشان قمرالزمان نیز در میان ایشانست
چون پدر را بدیدند بر پایش افتادند و بگریستند قمرالزمان نیز ایشانرا در کنار گرفته سخت بگریست و از ایشان معذرت خواست سپس
ایشان محنتهای زمان و دوری بیان کردند و آمدن ملک غیور را از شهر زمین بازنمودند آنگاه قمرالزمان با فرزندان و امجد و اسعد بسوی
لشکرگاه ملک غیور برسیدند و کس پیش فرستاده ملک غیور را از آمدن قمرالزمان آگاه کردند ملک غیور بدید و قمرالزمان بیرون آمد و
هر دو بیکجا جمع آمدند و مردم شهر از برای ایشان همه گونه اسباب ضیافت از خوردنیها و میوه ها و علفها و اسبان و اشتران و گوسفندان
بیاوردند باحتیاج لشکر بیرون بردند پس ناگاه گردی بزرگ برخواست و جهان را تیره ساخت و از سم اسبان زمین بلرزه در آمد و آواز اسلحه
چون رعد بر آسمان همی شد و لشکریان همه سلاح جنگ و زره پوشیده بودند و لیکن جامه سیاه در بر داشتند و در میان ایشان پیری بود
سالخورده که او را ریش از سینه گذشته بود و جامه نیلی در بر داشت چون مردم آن لشکر بدیدند بملوک گفتند حمد خدا را که شما را در اینجا جمع
آورد و لیکن این لشکر انبوه را ندانیم چیست و ملک ایشان کیست ملوک بایشان گفتند که ما سه پادشاه هستیم و هر یک لشکر بسیار داریم اگر ایشان
خصم باشند با شما در مقاتله ایشان یار خواهیم شد پس ایشان در این سخن بودند که رسولی پیش آمد و گفت این لشکر از ملک شهرمان است و سالها است
که او را پسری گم گشته و از شهرها همی گردد و قمرالزمان سخن رسول بشنید فریادی بلند زد و بیخود بیفتاد و بیهوش شد چون بهوش آمد سخت بگریست
و با امجد و اسعد گفت ای فرزندان با خادمان بروید و جد خود را اسلام کنید که او پدر منست و ملک شهرمان است و او را بهستی من بشارت دهید که او
از بهر من محزون بوده و تا اکنون از اندوه من جامه نیلی در بر دارد پس تمامت آنچه در ایام جوانی دیده بود از برای ملوک بیان کرد
و ملوک در عجب شدند پس از آن بیخود بیفتادند چون بهوش آمدند بسایر ملوک بیامدند و سلام کردند آنگاه ملک حیاة النفوس را با اسعد تزویج کردند و
ایشان دختر بهرام را با امجد تزویج کردند و شهر آبنوس را بکشادند پس قمرالزمان نزد ملک شهرمان رفته و تمامی ماجرا بیان کرد و ملک از
بجمع آمدن فرزندان قمرالزمان شادمان شده سالها نشسته پس از آن ملک غیور دختر خود ملکه بدور را بر آنجا در شهر آبنوس بماند
و ملک غیور با دختر خود ملکه بدور بشهر خویش بازگشت چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست و

چون دویست و پنجاه و یکم شب برآمد

گفت ای ملک جوانبخت ملک غیور با دختر خود ملکه بدور بشهر خویش سفر کرد چون بشهر خود برسید
در جای خود بسلطنت نشاند و قمرالزمان اسعد را در شهر آبنوس بجای خود نشاند و خود با پدر خود بشهر ملک شهرمان
شهرمان سفر کرده همی رفتند تا بشهر خالدات برسیدند مردم شهر را زینت کردند و تا یکماه بعیش و شادی مشغول بودند و قمرالزمان در جای پدر
نشسته حکمرانی همیکرد تا اینکه برهم زننده لذتها و پراکنده کننده جماعتها برایشان بتاخت چون قصه تمام شد ملک شهریار گفت ای شهرزاد عجب
حکایت بود شهرزاد گفت ای ملک این حکایت خوشتر از حکایت علاءالدین ابی الشامات نیست ملک گفت حکایت علاءالدین چگونه است شهرزاد
گفت ای ملک نیکبخت چنین گویند که در زمان گذشته بمصر اندر بازرگانی بود نکوروی و راستگو و مال فراوان و خادمان و بندگان و
کنیزان داشت و شمس الدین شاه بندرش میگفتند و با زن خود محبت بی اندازه در میان داشتند و هر کس دوستار او بودند
و لکن آن بازرگان را اولادی نبود روزی در دکان نشسته بود و بازرگانانرا دید که هر یک پسری دو یا سه پسر داشتند و چنانکه پدران در دکانها
نشسته اند و آن روز روز آدینه بود و شمس الدین برخواسته از برای غسل جمعه بگرمابه رفت چون از گرمابه بدر آمد آینه را گرفته روی خود را
تماشا کرده و صلوات بر پیغمبر فرستاد پس از آن بریش خویش نظر کرد و دید که سفیدی آن بسیاهی غلبه کرده و محزون شده و مرگ بخاطر آورد
زن بازرگان وقت خانه آمدن او را میدانست برخواسته غسل کرد و خود را از برای شوهر بیاراست پس شمس الدین بخانه در آمد زن گفت
مساء الخیر بازرگان گفت خیری نمی بینم پس از آن زن کنیزانرا آورده سفره بگسترد چون طعام حاضر آمد شمس الدین نخورد
و روی از سفره بگردانید زن گفت سبب چیست و از بهر چه محزونی شمس الدین گفت سبب حزن من تو هستی زن گفت چرا
تو من هستم چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از گفتار فرو بست

چون دویست و پنجاه و دوم شب برآمد

گفت ای ملک جوانبخت
شمس الدین گفت سبب حزن من تو هستی زن گفت چه روی داده که سبب حزن تو من گشته ام

چون

چون دکان بگشود هر کدام از بازرگانان را دیدم یک پسر یا دو پسر بر دکان نشسته اند و تو در شب نخست مرا سوگند دادی که من جز تو زن نگیرم و کنیز

[illegible] بروی نگیرم و یکشب از تو دور نخسبم من نیز خلاف سوگند نکردم و چندین با تو بسر بردم و اکنون دانسته ام که تو عقیمی و نازا و همچو خاک

کندن و آب بهاون سودن است و آب بغربال پیمودن است زن گفت نه چنین است بلکه جرم از تست که ترا تخم فاسد و نطفه تو سست است

شمس الدین گفت مرد سست نطفه چگونه باشد زن گفت زنان از او آبستن نشوند مرد گفت چه چیز نطفه سخت کند در کجا توان یافت

که شاید مرا نطفه سخت کند زن گفت فردا از عطاران بازپرس کن شاید آن شب را بروز آورد صبح برخواست و از سرزنش زن پشیمان گشته

و زن نیز از سرزنش شوهر پشیمان بود چون بازرگان ببازار عطاران درآمد از عطاری پرسید داروئی که نطفه سخت کند داری تا

عطار گفت داشتم ولی اکنون تمام گشته است و در آن بازار مردی بود شیخ دلال که حشیش و افیون بکار بردی و بنگ خوردی و او را

شیخ محمد سمسم میگفتند مردی بود فقیر هر روز بامداد پیش شاه بندر آمده و را سلام میداد پس بعادت معهود نزد شمس الدین آمده او را

سلام داد جواب باز داد ولی خشمگین بود شیخ دلال گفت ای خواجه چرا خشمگینی پس شمس الدین آنچه میانه خود و زنش گذشته بود

بیان کرد و گفت چهل سال است من زن گرفته ام و زنم آبستن نگشته بمن گفتند که سبب نزادن او تو هستی و ترا نطفه سست است

و من از بهر داروی که نطفه مرا سخت کند بسی بگشتم و نیافتم شیخ گفت مرا داروئی هست که نطفه را سخت کند تو باز گو اگر کسی معالجت کند پس

از چهل سال زن تو آبستن شود با وچه خواهی داد بازرگان گفت که اگر تو اینکار کنی ترا احسان کنم و بر تو مال بخشم شیخ گفت یک دینار بده

بازرگان [illegible] دو دینار بستان پس شیخ دو دینار بگرفت و نزد حشیش فروش رفت او را دو وقیه کبر رومی بخرید و قدر کبابه چینی

و زنجبیل و فلفل سفید و [illegible] مقوی [illegible] بگرفت و همه را کوفته در روغن گل بیامیخت [illegible] و قدری سیاه دانه پاک کرده و را [illegible]

آنها را با عسل مصری کرده بحقه گذاشت و نزد بازرگان آورده گفت سخت کننده نطفه اینجاست باید گوشت گوسفند نر و کبوتر خانگی را

با ادویه بسیار بخوری [illegible] معجون نیز تناول کرده [illegible] پس بازرگان بدانسانکه سپرده بود ترتیب داد و هنگام طعام حاضر

آورده و بازرگان خوردنی بخورد و با زوجه خود درآمیخت آن شب زن شمس الدین آبستن شد چون سه ماه از او بگذشت و خون از او

برنیامد آبستنی را یقین کردند پس از زمانی [illegible] بگذشت حمل بسر رسید و درد زادنش بگرفت [illegible] دایها و قابلها شادی برپا کردند

کودک را بسیار [illegible] بخواندند آنگاه بمادرش سپردند مادرش پستان بدهان او بگذارد چون شیر خورد بخفت دایه [illegible]

روز [illegible] از آن حلوا [illegible] بخش کردند روز هفتم کودک را [illegible] شمس الدین بسلامت [illegible] خود تهنیت گفته

و از او پرسید که امانت خدا در کجا است کودک را [illegible] بیرون آوردند [illegible] طفل بچه [illegible]

چون بازرگان [illegible] او نظر کرد دید که بدری [illegible] و [illegible] باز وجه خود گفت چه نامش نهاده زن گفت

[illegible] چون [illegible] جز تو کسی نباید که نامش نهد [illegible] بفال نام نهادند پس ایشان در نام نهادن

مشورت [illegible] ناگاه کسی با رفیق خود گفت [illegible] علاءالدین بازرگان گفت علاءالدین [illegible] علاءالدین خداوند

[illegible] دادند و دو سال تمام شیر خورد و پس از آن از شیرش باز داشتند [illegible]

[illegible] شمس الدین گفت [illegible] پرورش نیارند [illegible]

[illegible] بازرگانان [illegible] بزرگ [illegible] آموزگار

[illegible]

[illegible] علاءالدین [illegible]

[illegible] شمس الدین گفت [illegible]

[illegible] شمس الدین [illegible] شمس الدین گفت چون [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible] شمس الدین [illegible]

[illegible] علاءالدین [illegible]

[illegible] علاءالدین [illegible]

[illegible] بازرگانان [illegible] علاءالدین [illegible]

[illegible] بازرگانان [illegible]

شاه بندر

مشاورت نکنند مگر در متاعی که هزار دینار قیمت داشته باشد و آن متاعی اگر کمتر از هزار دینار قیمت دارد بی مشورت او بخرند و از هیچ شهر شاید
بمصر متاعی نیاورند و از مصر به هیچ شهر متاع نبرند مگر آنکه از آن پدر تو باشد و ای فرزند خدا پدر ترا خواسته هم عطا فرموده پس علاء الدین گفت ای
مادر چه خدا را که من پسر سلطان ولا دیگر نیستم و پدر من شاه بندر است پس از بهر چیست که مرا در سرداب بزندان کرده بود و علاء الدین گفت
ای فرزند ترا در سرداب نگذاشته ایم مگر از بیم چشم بد علاء الدین گفت یا مادر از چشم بد گریزی نیست اگر قضا باشد و از حالات [illegible] روزگار گریزگاهی
نیست و آنچه بجا هم رسید و پدرم نیز خواهد رسید اگر پدرم امروز هست فردا نخواهد بود و چون پدر من بمیرد من بیرون آیم و بگویم که علاء الدین
پسر شمس الدین هستم کس از من باور نکند و میگویند ما بعمر خود از برای شمس الدین پسری ندیده و نشنیده بودیم آنگاه مال پدر را گرفته
به بیت المال برند خدا بیامرزد آنکسی را که گفته است چو مرد بمیرد مال او برود و زنان او را دشمن ترین مردمان بگیرد پس تو ای مادر با پدر
سخن بگو که مرا با بازار ببرد و از بهر من دکان بگشاید و بیع و شری بمن بیاموزد و مادر علاء الدین گفت ای فرزند چون باز آید با او این
بگویم پس چون شمس الدین بخانه بیامد پسر خود علاء الدین را دید که گفت و شنید با مادر خود میکند شمس الدین گفت از بهر چه او را بیرون
آورده اید زن گفت ای پسر عم من او را بیرون نیاورده ام ولکن خادمان فراموش کرده در سرداب باز گذاشته بودند و من با جمعی از زنان بزرگان
نشسته بودیم که ناگاه علاء الدین درآمد پس از آن زن شمس الدین سخنان پسر را باو گفت شمس الدین گفت ای فرزند فردا انشاء الله ترا با
خود به بازار ببرم ولکن ای فرزند نشستن دکان را ادب و کمال شرطها است پس علاء الدین آن شب را از سخن پدر شادان ببرد و بامداد
چون روز برآمد پدر او را بگرمابه اندر برد و جامه گرانبهایش بپوشانید و خود برنشست و پسر را براستری دیگر نشانده و خود از پیش و علاء
الدین از پس روانه بازار شدند مردم بازار دیدند که شاه بندر بازرگانان میآید و از اثر او پسری چون قمر همی آید یکی از ایشان برفیق
خود گفت که این پسر را از اثر شاه بندر نظر کن که شاه بندر را امرد نکو می دانستیم و او را موی سفید و دل سیاه بوده پس شیخ محمد سمسم نقیب
که پیشتر نام او ذکر شد بتجار گفت ما پس از این او را بزرگی نخواهیم و شاه بندرش ندانیم و شاه بازرگانان این بود که شاه بندر از خانه بیامدی
بیامدی و در مکان خود نشستی نقیب بازار پیش آمدی و بازرگانان را فاتحه بخواندی آنگاه بازرگانان با او برخواستندی بسوی شاه بندر آمدندی
از برای فاتحه بخواندندی و بمکان خود باز میگشتندی الغرض چون شاه بندر در دکه خویش بنشست بازرگانان چنانچه عادت ایشان بود پیش
او نیامدند و او را فاتحه نخواندند شاه بندر نقیب را آواز داد و با او گفت از بهر چه بازرگانان خلاف عادت معهود کرده پیش نیامدند
نقیب گفت من سخن نیارم گفت [illegible] شنیده و داشت بازرگانان اتفاق کرده که ترا از بزرگی عزل و بر تو فاتحه نخوانند شاه بندر گفت سبب
آن کار چیست نقیب گفت آنکه در پهلوی تو نشسته چکاره است تا این پسر غلام تو یا از خویشان زن تو و ما گمان میکنیم که تو با وی عشق بازی و [illegible]
شاه بندر چون این بشنید بانگ بر او زد و گفت خاموش باش ای پلید که این پسر منست نقیب گفت که ما بعمر خود از برای تو پسری ندیده ایم
شاه بندر گفت وقتی که تو مرا معجون بدادی مرا فرزندی شد و زن من آبستن شده او را بزاد ولی از چشم بد براو ترسیدم و او را در سرداب
بپروردم و قصد من این بود که تا خط بعارض او نروید از سرداب بیرونش نیاورم ولی مادرش راضی نشد و از من درخواست که از بهر او
دکان بگشایم و بفروش و خرید بگذاشته بیع و شرایش بیاموزم پس نقیب بسوی بازرگانان رفته حقیقت حال بدیشان معلوم کرد همگی برخواستند
با نقیب بسوی شاه بندر بیامدند و در پیش روی او ایستادند و فاتحه اش بخواندند و تهنیت بسر او دادند و با او گفتند چون ما [illegible]
زاده شود با ما بزمی ترتیب داده همسران و پیوندان و بزرگان را ضیافت دهند و تو بدینسان نکرده پس شاه بندر با ایشان گفت شما را بضیافت
دعوت میکنم ولکن جمع آمدن در باغ خواهد بود چون [illegible] [illegible]
گفت ای ملک جوانبخت شاه بندر ضیافت وعده خواسته گفت جمع آمدن ما در باغ خواهد بود [illegible]
چون بامداد روز دیگر شد شاه بندر فرش بقصری که در باغ بود بفرستاد و اسباب طبخ از هر چیزی بیاورد و دو مجلس قرار داد در یکی شمس الدین
پیران بود و در یکی علاء الدین بعلاء الدین گفت ای فرزند چون جوانان درآیند تو پیش رفته بمجلس خود بیاور و چون پیران بیایند من ایشان
بمجلس خویش آورده بنشانم علاء الدین گفت ای پدر ترا چیست و مجلس یکی از بهر پیران و یکی از بهر جوانان چیست شمس الدین گفت ای فرزند
جوانان از پیران شرم کنند و در پیش ایشان خوش نتوانند بود و بعیش و نوش خوش نتوانند نشست پس چون بازرگانان بیامدند شمس الدین
مردان را استقبال کرده بمجلس خود برد و علاء الدین جوانان را پیش رفته بمجلس می نشاند پس از آن طعام بیاوردند خوردند و نوشیدند
بنوشیدند و عیش کردند و طرب نمودند و در میان ایشان بازرگانی بود که محمود بلخی میگفتندی او بظاهر مسلمان و در باطن مجوسی بود و
امردان را بسی دوست میداشت و او را بعلاء الدین نظر افتاد و شیفته حسن و شیدای او شد از آن محمود برخواسته بمجلس پسران بازرگانان
برفت و ایشان محمود بلخی را دیدند بر پا [illegible] علاء الدین [illegible] از مجلس بیرون رفت محمود [illegible] پسران بازرگانان
کرده با ایشان گفت اگر شما دل علاء الدین را بسفر کردن مایل کنید هر یک از شما را خلعتی [illegible] از مجلس ایشان [illegible]
[illegible] درآمده [illegible] علاء الدین درآمد و بازرگانان [illegible] [illegible] یکی از ایشان [illegible]

خواجه گفت ای خواجه حسن بگو که ترا سرمایه چند است و از کجا سرمایه فراهم آورده حسن با او گفت چون من بزرگ شدم با پدرم گفتم از برای من بضاعت حاضر آور پدرم گفت ای فرزند من چیزی ندارم برو از یکی وام بگیر و با آن بیع و شری کن من پیش یکی از بازرگانان رفتم و هزار دینار وام کردم و با آن هزار متاع خریدم و بشام سفر کردم سود من یک برده شد پس در آنجا متاع خریدم و از شام به بغداد سفر کردم و متاع بفروختم یک برده سود کردم و پیوسته مرا کار بیع و شری و سفر کردن بشهرها بود تا اینکه سرمایه من ده هزار دینار شد و هر یک از آن بازرگانان بدو کلمات گفتند که تو خانه نشین نیستی و بدینسان سخنان میگفتند تا اینکه نوبت سخن گفتن بعلاء الدین افتاد با او گفتند ای خواجه علاء الدین تو چه کار کرده گفت من بسرداب اندر پرورش یافته ام و هفته گذشته از آنجا بدر آمده ام و اکنون بدکان میروم و بخانه باز میآیم پس بازرگانان او را گفتند که تو خانه نشستن را همی دانی و بدینسان سخنان میگفتند که تو لذت سفر ندانسته و مرد از سفر خیزد و راست علاء الدین با ایشان گفت مرا حاجت سفر نیست و در جهان راحت عوض ندارد پس یکی از ایشان گفت او بماهیان همی ماند که اگر از آب دور شود بمیرد آنگاه بعلاء الدین گفتند ای خواجه علاء الدین فرزندان بازرگانان جز بسفر تجارت فخر همی ندارند پس علاء الدین از سخن ایشان در خشم شد و بخانه رفت مادرش گفت سبب خشم و گریه تو چیست علاء الدین گفت که فرزندان بازرگانان مرا سرزنش کردند و گفتند که بازرگانزادگان را فخری بجز سفر نیست چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب فرو بست

چون شب دویست و پنجاه و یکم برآمد

گفت ای ملک جوانبخت علاء الدین با مادر خود گفت فرزندان بازرگانان مرا سرزنش کردند و گفتند که بازرگانان فخری ندارند جز اینکه سفر کرده مال کسب کنند پس مادر علاء الدین با او گفت ای فرزند آیا قصد سفر داری علاء الدین گفت آری قصد سفر دارم مادرش گفت بکدام شهر سفر خواهی کرد گفت بسوی بغداد همی خواهم بروم که در آنجا مردم یک برده سود برند مادرش گفت ای فرزند پدر تو بسی مال دارد و آنچه خواهی بتو بدهد و هرگاه او از برای تو بضاعت نخرد من از مال خود ترا سرمایه دهم علاء الدین گفت بهترین احسانها آنست که تعجیل در او کنند اگر احسان خواهی کرد اکنون وقت احسان است پس مادر علاء الدین خادمان بخواست و کسانی که بار بستن را شناسائی داشتند حاضر آورد و با ایشان فرمود بار متاع مناسب بغداد بار بستند القصه مادر علاء الدین را کار بدینگونه شد و اما پدر علاء الدین در باغ تماشا کرده و چون پایان شد بخانه بازگشته بخانه رفت شمس الدین سوار گشته از پی و بخانه در آمد بار بسته در آنجا دید از آن بارها چیز پرسید زن شمس الدین گفت اینها از آن پسر تست که به بغداد رود پدر بود با شوهر بگفت شمس الدین بعلاء الدین گفت ای پسر خدا غربت را لعنت کند پیغمبر فرموده از نیکبختی مرد آنست که در شهر خود روزی خورد و پیشینیان گفته اند که سفر را ترک کنید اگر چه یک میل راه باشد پسر را گفت آیا قصد سفر را مصمم شده و از این قصد باز نخواهی گشت علاء الدین گفت ناچار باید سرمایه برداشته به بغداد سفر کنم و گرنه جامه خویش را برکنده کسوت درویشان میپوشم و سر در بیابان نهم شمس الدین گفت من تهی دست و محتاج نیستم مرا خواسته بسیار است با عطا و پارچه مناسب هر شهر دارم پس از جمله انها چهل بار که بهر بار ده هزار دینار قیمت از آن نوشته بود بعلاء الدین نمود و گفت ای فرزند من از بیم آن که نه بیت الله گویند برتو همی ترسم و در راه تو بادیه ایست که بادیه سگ نامند و در آن بر تو همی دارم که در آنجا مکان بسی کاروان تلف شده و بسی جوانان کشته شده علاء الدین گفت ای پدر سبب چیست شمس الدین گفت ای پسر در آن بادیه ایست بدان که عجلان نامش گویند نشسته راه بسیار و اسپهبد علاء الدین گفت ای پدر انشاء الله روزی از او فقیری نخواهد رسید پس زن علاء الدین با پدر سوار گشته بسوق الدواب رفتند ناگاه مکاری از استر خود بزیر آمده دست شاه بندر بازرگانان ببوسید و با او گفت ای خواجه دیرگاهی است که بضاعت تجارت ترا نفرستاده ایم و با تو سفر نرفته ایم شاه بندر گفت مرا از سفر سیری بر افتاده و دیگر سفر کردن نتوانم اکنون نوبت سفر پسر من افتاده مکاری گفت خدا این پسر را از بهر تو نگاه بدارد پس پدر آن پسر خود را بدان مکاری سپرد و گفت این ترا بجای فرزند است و هر چه ترا از برای زیر دستان خود قیمت کن آنگاه شاه بندر صد دینار بمکاری بخشید و با علاء الدین گفت ای فرزند اگرچه با من تو مشتهم ولی ترا بجای من پدر است هر چه بگوید با سخن او را بشنوی پس زان استران و ذخایر با شتران آورده آن شب ختم قرآن کرده بسیار صدقه الله کرده سفر و بامدادان چون بامداد شد شاه بندر شمس الدین پسر خود را ده هزار دینار نقد داد و گفت چون به بغداد اندر شوی اگر در متاع خود رواج یابی بفروش و اگر متاع کاسد باشد از این زر خرج کن پس بارها بر استران بنهادند و همه یکدیگر را وداع کرده از شهر بدر آمدند و محمود بلخی نیز سفر بغداد را آماده گشته بارها بیرون آورده بود و با خود میگفت از این پسر بهره خواهم یافت که در بیابان که در آنجا دور از خواه و رقیب در میان خیام بود و شمس الدین پدر علاء الدین او را بارها بدیده بود و محمود بلخی از تهمت بد اطلاق مانده بود پس شمس الدین محمود را پیش شاه بندر خوانده و داع کرد و شمس الدین بمحمود گفت که هزار دینار از طلب مرا بپذیر و هم علاء الدین بدو گفتا و ترا بجای فرزند است پس علاء الدین و محمود بلخی در یکجا جمع آمدند چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست

چون شب دویست و پنجاه و دوم برآمد

گفت ای ملک جوانبخت با محمود بلخی در یکجا جمع آمدند و محمود بلخی بخوانسالار خود فرمود که علاء الدین را طعام بیاورد که خدا اکنون چیزی نپزد و در یک جا از برای علاء الدین و کسان او محمود خوردنی و نوشیدنی فراهم

آورد پیش خدمتان و جوانه نهاده محمود بلخی چهار خانه و یک چهار شهر دمشق خانه در شام و یکی در حلب و دیگر در بغداد پس علاء الدین را مجدد
بلخی در کوه و صحرا همی رفتند تا اینکه بشام نزدیک شدند پس محمود بلخی غلام خود را نزد علاء الدین بفرستاد و غلام نزد علاء الدین صاحب
و دیگر علاء الدین فاوت میکند غلام پیش رفت و دست علاء الدین را ببوسید گفت خواجه ترا سلام میرساند و زر تو وعده مهمانی همی با
خواجه علاء الدین گفت با کمال الدین حکام که مرا سیاحی بدارست مشورت کنم دعوتش را اجابت کنم پس با کمال الدین علاء الدین مشورت
کرد او گفت مرو پس از آن از شام سفر کرده بحلب رسیدند باز او را بمهمانی خواست باز مشورت با کمال الدین کرد گفت مرو از حلب
روانه شدند و همی رفتند تا در میان ایشان و بغداد یک منزل بیش نماند محمود در آنجا نیز مجلس مهمانی فرو چیده کس بطلب علاء الدین فرستاد
علاء الدین با حکام بازنمود منع کرد علاء الدین گفت تا چه باید رفت پس از آن برخواسته شمشیر بر خود حمایل کرده جامه برآن
پوشید و برفت تا بمحمود بلخی رسید محمود برپا خواسته بر وی سلام کرده پس سفره گسترده خوردنی بخوردند و بنوشیدند آنگاه محمود بلخی سرش را
که علاء الدین را ببوسید علاء الدین گفت چه قصد داری و چه خواهی کرد محمود گفت ترا حاضر آورده‌ام که از تو بهره‌مند شوم و گفته شاعر
بجا آوریم من و دو یار که من نازرا بحجره بریم و همی کنیم سپوزم و همی کنیم سپوزم چنان بریم و چنان آوریم تا دم صبح که خبر آ
نایدم همسایه را از تو نزار تو زار پس از آن محمود بلخی قصد علاء الدین کرده خواست که او را بر زمین زند در حال علاء الدین برخواسته
تیغ برکشید و با محمود گفت وای بر تو مگر تو این سخن از قول شاعر نه شنیدی الا ای که عزت بهشا و رفت اگر فروش بود دگر
که برباد رفت چون علاء الدین شعر را بانجام رسانید محمود گفت که این متاع با نفت خاست فروخته نشود اگر با دیگران میوه
فروخته بودم بتو سیم سفر و خیمه و لکن این مطلب من هرگز با تو موافقت و مرافقت نکنم پس از آن نزد کمال الدین حکام بیامده
گفت اینمرد بیست فاسق من هرگز با او مرافقت نکنم و همراه نمیشوم حکام گفت بفرزند مت نکنم که نزد او مرو و لکن ای فرزند اگر با
او جدا شویم بر جان خود از هلاک اندیشناکم علاء الدین گفت محال است که با او مرافقت کنم پس از آن علاء الدین متاع خودرا
خودرا بار کرده با کسانی که با او بودند در بادیه فرود آمدند کمال الدین حکام گفت حال که رای تو چنان شد در اینجا فرود
نیائید شاید پیش از آنکه در دوازده شهر بغداد برسیم که در دوازده شهر را طلوع آفتاب بگشایند و غروب آفتاب ببندند از آنکه میترسم از
که راهزنان بهلاکت چیره شوند و کالا بهای ایشان را بدجا بیان زنند علاء الدین گفت ای پدر تو ترا باشی با ترا بار و امن بغداد و نخواهم رفت
مگر هنگام بامداد که بازرگانان و کان بغداد بضاعت مرا به بینند و مرا بشناسند حکام گفت آنچه خواهی کن من بر تو میشناسم پس علاء الدین
بفرمود آوردن بارها بغلامان و خادمان بارها فرود آوردند و خیمه‌ها جمع کردند تا نیمه شب در آن مکان بود آنگاه علاء الدین از برا
دفع ضرورت در آمد و دید که چیزی درخشد گفت ای حکام سالار این چیست که درخشان است حکام تحمل کرده نظر بدو نمود پس درخت
و دید که سنان نیزه‌ها و صفحهٔ شمشیرها است که درخشان است ناگاه دیدند که ایشان سواران عرب هستند حکام تحمل کرده نظر بدو نمود احمد
دید که بزرگ ایشان شیخ عجلان است چون عرب بدیشان نزدیک شدند و بارها را بدیدند یکدیگر را آواز دادند که امشب بشب غنیمت است
چون این بدانستند پیش ایشان بیامد کمال الدین حکام گفت ای پسترین عرب عنان نگاه دارید پس شیخ عجلان چنان نیزه بر سینه او زد
که از پشتش بدر آمد پس از آن جوالان بیکردند و حمله می‌آوردند تا اینکه از آن قافله که با علاء الدین بودند کس زنده نگذاشتند
و بارها با شتران بار کرده برفتند علاء الدین با خود گفت ترا بکشتن نخواهند داد مگر اینجامه و استر پس جامه از تن خویش برکنده بجسته
استر بینداخت و خود با یک پیراهن و شلوار برهنه بایستاد آنگاه دید که از خون کشتگان برکه خونی بدانجا جمع آمده خود را با پیراهن
و شلوار میان خون انداخته بخون پالود خود را مانند کشتگان کرد که بخون آلوده باشند علاء الدین را کار بدین گونه شد و اما عجلان
با دزدان خود گفت ای جماعت این قافله از مصر همی آمد یا از بغداد بیرون شده‌اند چون وقت بدینجا رسیدند با دزدان شهرزاد

لب از گفتار بربست

[illegible]

گفتا ای ملک جوانبخت بدو چون عجلان بدزدان خود بپرسید که اینجا این قافله از مصر همی آمده یا از بغداد بیرون گشته‌اند پاسخ گفتند از مصر همی آمده پس با ایشان گفت
بسوی کشتگان بازگردید مرا گمان چنین است که بزرگ این قافله و خداوند این مال نمرده است پس بسوی کشتگان بازگشتند همی خنجر و
شمشیر فرو کردند تا اینکه بعلاء الدین رسیدند و او خود را در میان کشتگان چون کشته انداخته بود گفتند چون تو خود را مانند کشتگان کرده
اینک ترا پاک بکشیم امید زنده شدن نماند آنگاه بد وی زوبین برکشید و خواست که بسینه علاء الدین فرو برد علاء الدین گفت یا سید
یا عبد القادر بهمت ای تو میخواهم نجات از برکت تو میجویم آنگاه علاء الدین دستی انتظار کرد که زوبین از سینه او برگردانده و ز
بر سینه کشته دیگر که در پهلو او افتاده بود بزد و بدو بی‌گمان این شد که زوبین علاء الدین برآمد آنگاه بارها برانده و برفتند آنگاه
علاء الدین از میان کشتگان برخواسته بدوید و یاران خود گفت ای عرب بکشتن وا ادامه بدو شنیدم چنانکه از سواران
بیرون آمده علاء الدین را دید که همی دوید و با او گفت کجا میروی ترا سود ندهد که با ما دوری تو ... [illegible]

برانده و علاء الدین در پیش رو حوض آبی دید که در کنار مصطبه بود و بفراز مصطبه رفته بر پشت خوابید و چنان نمود که خفته است
و گفت یا جمیل الستر استرنا ناگاه بدوی بپای مصطبه برسید و دست برد که علاء الدین را بگیرد علاء الدین متوسل باولیاء شد برکت
ایشان خلاصی خواست در حال عقربی بیامد و بدوی را بگزید بدوی گفت یا جماعت العرب مرا دریابید که عقربم بگزید پس اتراک قافله را که فرقه فرقه
رفته الغریق ایشان را کار بدین گونه شد و اما محمود بلخی بار کردن بارها بفرمود و همی رفتند تا بغابة العرب برسید و غلامان علاء
الدین را در آنجا کشته شده یافته غرقه خونها کشتند پس پیاده گشته بسوی حوض بیامد و را اسب بسی تشنه شده بود و سر پیش برد که از حوض
آب بنوشد سایهٔ علاء الدین را دید برمید محمود بلخی سر برکرده چشمش بعلاء الدین فتاد که با یک پیرهن و شلوار خفته محمود گفت با تو
این کار که کرده و ترا بدین حالت که انداخت علاء الدین گفت مرا عرب بدین روز نشاندند محمود گفتا بفرزند همه مال و چهارپایان ترا فدا
شوند فرود آی و غم مخور و با کسی مسکن پس علاء الدین فرود آمد محمود بلخی او را بر استری نشاند و همی رفت تا بشهر بغداد برسیدند و
در خانهٔ محمود بلخی فرود آمدند محمود علاء الدین را بفرمود و با او گفت ای فرزند اما مال فدای تو بود اگر خواهش من بجا آوری و سخن
بپذیری و ... آن مال ترا مال و هسیم چون علاء الدین ... با خانه زرنگاری جای داده فرمود سفره بگستردند که ...
همه گونه ... حلوا بود و پس بخوردند و ... و میل نمود که از روی علاء الدین بوسه برباید علاء الدین دست پیش برده
او را بگرفت و گفت گر تو چنین چون پیش گمراه هستی محمود بلخی گفت من مال و استر و جامه ترا نگاه داره پس جامه و استر بدو داده و گفت
در بگشای امیر بدو ... و علاء الدین برفت و نمیدانست که در تاریکی شب بکجا رود ناگاه بدر مسجد برسید بدهلیز مسجد در آمده در
آنجا ... نظاره میکرد و پرتوی دید که همی آید چون نیک نظر کرد دید که فانوس در دست دو غلام و دو بازرگان
در پی ایشان همی آیند که یکی از ایشان مردی است خوش سیما و نیکو روی و دیگر جوانی است کلانسال علاء الدین بشنید که آنچه این
بازرگان گفت ای عم ترا بخدا سوگند میدهم که دخترعم مرا بمن باز ده دیگر بازرگان گفت من بارها ترا نهی کردم و تو اصلا نپذیرفتی و بطلاق
سوگند خوردی چون بازرگان این بگفت بدست راست خود ملتفت گشته پسری دید که در زاویه مسجد نشسته و بقرص قمر همی ماند او را سلام
داد و سلام کرده باو گفت ای پسر تو کیستی گفت من علاء الدین بن شمس الدین شاه بندر بازرگانانم و از پدر سرمایه خواهش کردم
پنجاه بار متاع گران قیمت برای من بنهاد و سرمایه مهیا کرد چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فروبست

چون شب دویست و پنجاه و ... برآمد

گفت ای ملک جوانبخت علاء الدین با آن بازرگان گفت که پدرم از بهر من پنجاه بار متاع گران بها که ... هزار دینار زر بهای آن بود مهیا کرده من سفر کرده بغابة الاسد برسیدم عرب بر من تاخته
مال مرا بغارت بردند من در این شهر در مانده ام نمیدانستم که در کجا شب بروز آورم چون این مکان بدیدم بدینجا آمدم پس بازرگانان گفتند
ای فرزند چه میگویی در این که من هزار دینار زر نقد و جامه که هزار دینار قیمت داشته باشد بتو بدهیم علاء الدین گفت اینها را
بسبب من خواهی داد بازرگان گفت این پسرکه هیچ پسر برادر من است و پدر او جز او پسری نداشت و مرا نیز دختری است که جز او دختری ندارم
و نام او زبیده عوده است و بشهر بغداد در حسن و جمال از آن دختر بیعدیل است ... و این پسر او را دوست میداشت ولی دختر این را
ناخوش میداشت این پسر ... طلاق سوگند خورد ... پس ... دختر و ... من گفتم تا محلل نباشد ... تا از برای او در اینکار ... دسترنج نباشد
پس چون غریب هستی با ما بیا که دختر ترا تزویج کنیم و یک امشب در نزد او بروز آوری چون صبح در آید او را طلاق ده و ... آنچه که گفتیم از
من بتو دهیم علاء الدین با خود گفت که یک شب با دختری در خانه خواب گاهی بسر بردن بهتر از آنست که در مسجد شب را بروز آورم پس ... با
با ایشان بسوی خانهٔ قاضی رفته چون قاضی بعلاء الدین نظر کرد محبت او در دل قاضی جای گرفت با پدر دختر گفت چه قصد دارید بازرگان
گفت همی خواهیم که این جوان را با دختر خود محلل قرار دهیم و لکن حجتی بده هزار دینار از بابت مهر بنویس اگر این جوان امشب در نزد او با بامداد
بروز آورده باشد و از طلاق ... و ... ده هزار دینار و جامه هزار دینار و استری هزار دینار از برای او بخشیم و اگر دختر را طلاق نداد ده
هزار دینار ... را ... صیغه خواندند و دختر را بعلاء الدین حجت بگرفت و جامه بر او پوشانید و او را بخانه دختر برد
بازرگان او را بدر گذاشته ... دختر در آمد و با او گفت ... مهر خود بر ... که ترا بجوان ... که او را علاء الدین ابو الشامات
گویند تزویج کردم پس علاء الدین را ... دختر بده داده بخانه خود بازگشت و اما پسر عم دختر دایه داشت که بخانه ... ده
آمده و ... با دایه گفت ای مادر اگر دختر عم آن جوان ... پس از آن مرا قبول نخواهد کرد من از تو همی خواهم که حیله
کرده دختر را از آن جوان ... دایه گفت ... سوگند که آن پسر را نگذارم که بدختر نزدیک رود آنگاه دایه پیش علاء الدین
آمده گفت ای فرزند ترا بخدا سوگند میدهم من ترا پند میدهم مرا بپذیر و با این دختر نزدیک مشو و او را بگذار تنها بخوابد و نزد
... که ترا ... دانا خوشی و ترا بکرد و جوانی و خوب روئی تو با فسوس تلف شود علاء الدین

گفت مرا همچنین دختری حاجت نیست پس از آن دایه نزد دختر درآمد و بدو نیز همان گفت دختر گفت مرا همچنین شوی احتیاج نیست
پس دختر کنیز بخواست و با او گفت که سفره بردار و نزد آن پسر شو که طعام بخورد پس کنیزک سفره را در پیش علاء الدین نهاد
چندان علاء الدین بخورد که سیر گشت پس از آن بتلاوت نشسته باواز نیکو سوره یس همی خواند پس دختر با خود گفت کسی را که خدام
گرفته باشد بدینسان نمی خواند سخن عجوز که در حق این جوان دروغ است پس از آن دختر عود برداشته تارهای او را راست کرد و باواز
طرب انگیز این دو بیت برخواند، تو اگر بحسن دعوی بکنی گواه داری، که کمال سروبستان و جمال ماه داری، بیکی لطیفه گفتن ببری
هزار دل را، نه چنان لطیف باشد که دلی نگاه داری، چون علاء الدین این ابیات از دختر بشنید او نیز سوره یس برخوانده این
دو بیت برخواند، ای که زردی چه قاصی بر دل ما نشسته، حسن تو جلوه میکند این همه پرده بسته، پس دختر با او مهر بجنبید برخاسته عود
برداشت چون علاء الدین او را بدید این بیت برخواند، تو از هر در که بازآئی بدین خوبی و رعنائی، دری باشد که از رحمت بروی
خلق بگشائی، پس از آن دختر قدم پیش گذاشته سرین سیمین بلرزش آورد و هر یک از دیگری بنظره چنان دل بربودند که مجال نظره دیگر
نماند چون تیر غمزه دختر در سینه علاء الدین جای گرفت این دو بیت برخواند، شاهدی موزون حرکات و لفریبت با متوجهند اما
بی حیثیت، عجب از کسی در این شهر که پارسا بماند، مگر او ندیده باشد رخ پارسا فریبت، پس چون دختر بعلاء الدین نزدیک
گشت و در میان ایشان دو گامی بیش نمانده علاء الدین این دو بیت برخواند، تو درخت خوب منظر همه میوه ولیکن، حکیم دست
کوته که نمیرسد بسیبت، چون دختر در برابر علاء الدین بیستاد علاء الدین گفت از من دور شو تا خوشی تو مرا فرو نگیرد دختر نیز
این سخن بعلاء الدین گفت علاء الدین گفت که من مجذوب هستم دختر گفت از عجوز این حدیث شنیدم علاء الدین گفت مرا نیز عجوز
گفت که ناخوشی برص تراست پس علاء الدین چون نظام بدختر بنمود آنگاه دختر او را بسینه درکشید و مشت پیشاد و شلوار
بگشود و علاء الدین را شهوت بجنبید پس مرد و دست بپیمان او کرده حلقه در آشنائی بکوفت و آنشب را بشادی و طرب بروز
آوردند چون روز برآمد علاء الدین برو گفت افسوس که عیش ناتمام بماند دختر گفت قصد تو از این سخن چه بود علاء الدین گفت اکنون
مرا با تو ساعتی بیش نمانده پس از آن از هم جدا خواهیم شد دختر گفت این سخن از که شنیدی علاء الدین گفت پدرت ده هزار دینار
مهر ترا از من حجت گرفته اگر امروز مهر ندهم مرا در خانه قاضی بزندان اندر کند و اکنون مرا دستاز یکدینار کوتاه است دختر گفت
پا نبدی زن را زاری تو طلاق بدست شوهر است علاء الدین طلاق با من است ولیکن چیزی نیست که مهر دادگم دختر گفت کار آسان است
دل بدمکن و باکی از آن مدار هیچ چیز ترس مکن ولکن این یکصد دینار از من بستان اگر مرا بجز این چیزی بودی نثار تو میکردم ولی جز این یکصد
دینار چیزی ندارم که پدرم از محبتی که با پسر عمم دارد تمام مال خود را از نزد من بخانه او برده چون پدرم از سوی شرع فرد از سولی پیش
تو فرستد چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب فرو بست

چون شب صد و پنجاه و هفتم برآمد

گفت ای ملک جوانبخت دختر با
علاء الدین گفت چون فردا از سوی شرع رسولی پیش تو فرستد و قاضی و پدرم ترا گویند که زن
خود طلاق بگو تو با ایشان در کدام شرع جایز است که من وقت خفتن تزویج کنم و هنگام بامداد طلاق گویم پس از آن تو دست قاضی
ببوس و احسانی بوی بکن و همچنین دست امنای دارالقضا را یک یک ببوس و هر یک ده دینار بده آنگاه سخنی که ترا سود
افتد بگویند و اگر کسی بگوید که چرا طلاق نمیگوئی و هزار دینار و جامه و استر بستانی تو بگو یا و که مهر نیست پس قاضی و شهود با تو مدارا
کنند و ترا مهلت دهند علاء الدین با دختر در گفتگو بودند که ناگاه رسول قاضی در بکوفت علاء الدین بدر آمد رسول گفت
قاضی ترا همی خواهد و پدر زن تو در نزد قاضی نشسته آنگاه علاء الدین پنج دینار در کف رسول بنهاده با او گفت در کدام شرع جایز است
که وقت خفتن تزویج کنم و بامدادان طلاقش بگویم رسول گفت در نزد ما هرگز جایز نیست و اگر تو شرع ندانی باشی مرا وکیل خود کن
پس برو و پیش قاضی بیامدند قاضی بعلاء الدین گفت چرا زنرا طلاق نمیگوئی تا آنچه شرط کرده بستانی علاء الدین پیش رفته دست
او را ببوسید و پنجاه دینار بدست او بگذاشت و گفت یا مولانا القاضی بکدام مذهب است که من وقت خفتن تزویج کنم و بامدادان طلاق
گویم قاضی گفت طلاق بی رضای شوهر در هیچ مذهب از مذاهب مسلمانان جایز نیست پس پدر دختر گفت اگر طلاق نخواهی گفت ده
هزار دینار را ادا کن علاء الدین گفت سه روزم مهلت ده قاضی سه روز مهلت کفایت نکند و با علاء الدین شرط کردند که پیش
از ده روز یا مهر ادا کند و یا طلاق گوید با این شرط از محکمه بیرون آمده گوشت و روغن و برنج و سایر خوردنی و نوشیدنی گرفته بخانه
رفت و حکایت بدختر بازگفت دختر گفت تو آسوده باش که خدا را در غیب بسی کارها است، سحر تا چه زاید شب آبستن است
پس از آن دختر برخواسته طعام حاضر آورد خوردنی بخوردند آنگاه علاء الدین از دختر سماع و طرب خواست دختر عود بگرفت
و چنان بنواخت که سنگ سخت از او بطرب درآمد پس ایشان در عیش و انبساط بودند که در کوبیده شد دختر بعلاء الدین گفت
برخیز و ببین که بر در کیست علاء الدین بدر آمده در بگشود چهار تن از درویشان بر در یافت بدیشان گفت شما چه میخواهید گفتند

اسیدی ما درویشان و غریبان شهر مستیم و روان ما را قوت و قوت ما از سماع نغز است و مراد ما اینست که امشب را در نزد تو بعیش و طرب
و شادی بروز آوریم و چون بامداد شود براه خویشتن برویم که سماع دوست داریم و در میان ما هیچیک نیست مگر اینکه قصاید و اشعار
نغز یاد دارد و علاء الدین با ایشان گفت مشورت باید کرد پس نزد دختر آمد و او را آگاه نمود دختر گفت در بگشا پس در بگشاد
و ایشان را آورده بنشانید و طعام حاضر آورد و ایشان بخوردند و گفتند ای آن بساط که منظور میزبان باشد شکم پرست کند التفات
بر آن کول پس از آن گفتند پاسبانی توشه ما ذکر خداست در دلها با سماع و خنک ولی در گوشهای ماست چون بدین مکان
شنیدیم سماع نیکی همی شنیدیم چون پیاده ایم موقوف شد علاء الدین با ایشان گفت که این زن من بود سماع همی کرد پس حکایت خود
با ایشان بازگفت و گفت که پدر زن ده هزار دینار مهر و ضمیمه یکی از ایشان گفت که ده هزار از بهر تو فراهم آورم ولی تو اکنون راز از ایشان
نهان دار دیگری گفت ملول مباش من شیخ تکیه درویشانم و چهل درویش مرا در زیر حکم است ایشان را بفرمایم و برودی ده هزار دینار از بهر
تو فراهم آورم ولی تو اکنون این دختر را بفرما تا ما را حظ و نشاط و سرور پدید آید که سماع از برای ما طایفه بجای غذاست و از برای طایفه
دوا و استه و این چهار درویش هارون و جعفر برمکی و ابی نواس بن حسن هانی و مسرور سیاف بودند و سبب آمدن ایشان بدین خانه این
بود که خلیفه را دلتنگی روی داده با وزیر بگفت ای جعفر قصد من این است که بشهر اندر بگردیم که دلتنگی من برود پس جامه درویشان پوشیده
در شهر همی گشتند تا بدین خانه رسیدند الغرض آن چهار درویش آن شب را بعیش بروز آوردند چون بامداد شد خلیفه صد دینار بزیر سجاده گذاشته
پس علاء الدین زرها بر گرفته ببازار رفت و آنچه خود را ضرور بود بخریدند چون شب دویم در آمد علاء الدین شمع روشن کرده با دختر
گفت درویشان ده هزار دینار را که وعده کرده بودند بیاورند ولیکن ایشان خداوند مال نیستند که وعده بجا توانند آورد پس
ایشان در گفتگو بودند که درویشان در بکوفتند دختر با علاء الدین گفت که در بروی ایشان بگشا علاء الدین در بگشود و ایشان بخانه اندر
آمدند علاء الدین گفت ده هزار دینار آوردید یا نه گفتند هنوز پدید نیاورده ایم باکی نه فردا انشاء الله برای تو کیمیا بزنیم اکنون تو زن
خویش را بخواندن بفرما تا دل ما را نشاط آورد ما سماع دوست داریم پس دختر چنان عود بنواخت که ایشان برقص درآمدند و آن شب را
بروز آوردند خلیفه باز یکصد دینار در زیر سجاده گذاشته باز گشتند بهمین منوال تا نه شب نزد علاء الدین می آمدند چون شب دهم برآمد
نیامدند و سبب نیامدن این بود که خلیفه مرد بزرگی را از بازرگانان بخواست و با او گفت که پنجاه شتر متاع ظرفه که از مصر همی آورند حاضر
کن که هر شتر هزار دینار قیمت داشته باشد و قیمت شتر را با آن بنویس و غلامکی حبشی حاضر آور چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد
لب فروبست

چون شب صد و پنجاه و هشتم برآمد

گفت ای ملک جوانبخت بازرگان آنچه خلیفه فرمان داده بود حاضر آورد
و خلیفه پنجاه شتر را بغلام سپرده مکتوبی از زبان شمس الدین شاه بندر بازرگانان بنوشت و بغلام
گفت این بارها را گرفته بفلان محلت برو و بگو که خواجه من علاء الدین ابو الشامات را خانه کدام است که مردم محلت ترا دلالت کنند
پس غلامک حبشی بارها و جنبها را با ساربان گرو که خلیفه فرموده بود و اما پسر عم دختر و زن هم که روز موعود بود بنزد پدر دختر آمده
گفت بیا تا نزد علاء الدین رویم و دختر عمم را طلاق بگیریم پس پدر دختر با پسر برادر روانه شدند و بخانه علاء الدین بیامدند چون بخانه
علاء الدین برسیدند دیدند که پنجاه شتر هر یکی تنگی متاع مصر نهاده اند و غلامکی بر استر سوار گشته در آن محلت ایستاده است بغلامک گفتند که
این بارها از آن کیست آن غلامک گفت از آن خواجه من علاء الدین است که پدر او از برای او بضاعت داد و بشهر بغدادش فرستاده پدر دختر گفت ای
غلام خواجه تو داماد منست بیا تا من ترا بخانه او دلالت کنم در آن هنگام علاء الدین ملول و محزون نشسته بود که ناگاه در بکوفتند علاء
الدین گفت ای زبیده گویا پدر تو از سوی قاضی و خادمان والی رسولی پیش من فرستاده زبیده گفت برو و از قضیه آگاه شو چون علاء الدین
در بگشود دید که پدر زبیده شاه بندر بازرگانان بغداد در آنجا ایستاده و غلامکی گندم گون و نیک منظر بر استری نشسته چون غلام علاء الدین را
دید از استر فرود آمده خود را بپای او در افکنده علاء الدین گفت چه میخواهی غلام گفت مرا پدر تو شمس الدین شاه بندر بازرگانان مصر
با این بارها بسوی تو فرستاده پس از آن مکتوب را بعلاء الدین داد علاء الدین مکتوب گرفته بخواند دید که در آن مکتوب نوشته اند که
ای که تا سوز و گداز هم منی / بیا ای شمع ای دراز هم منی / نی نی غلطم که خود فراق تو مرا / کی زنده گذارد که تو باز هم منی / پس از آن
بعد از سلام و تحیت تام و اکرام از شمس الدین بسوی پسر خود علاء الدین که ای پسر بدانکه خبر کشته شدن و یغما شدن بارهای تو بمن رسیده و
من پنجاه شتر متاع مصری از برای تو فرستادم ملول مباش که چندین مال ترا فداست ولی پسر شنیده ام که ترا از برای زبیده عود
دختر شاه بندر بغداد مهر قرار داده و پنجاه هزار دینار با تو شرط کرده من آن پنجاه هزار دینار را با غلامک سلیم نام فرستادم و ما و
همه اهل خانه بسلامت و عافیتند و ترا سلام میرسانند و السلام علاء الدین چون مکتوب بخواند بارها بگرفت و با پدر زن خود
گفت این پنجاه هزار دینار مهر زبیده را بگیر و این بارها را نیز ببر و بفروش و سرمایه بمن داده سود را تو صرف کن پدر زبیده گفت لا والله
هیچ چیز نگیرم و اما مهر زن خود زبیده را تو بهر طور که خواهی بکن پس علاء الدین با پدر زن خود برخواسته بارها را بخانه آوردند

و خود شان نیز در زبیده در آمدند زبیده با پدر خود گفت ای پدر این بار ها از آن که بود گفت ای دختر اینها ارشوهر تو علاء الدین است که پدرش اینها را از عوض بارهای بغداد رفته او بفرستاده و از برای علاء الدین پنجاه هزار دینار زر نقد بفرستاده اکنون در باب مهر را به
راهی تست خواهی بگیر و خواهی ببخش پس علاء الدین بر خواسته صندوق بگشود و مهر زبیده را بشمرد آنگاه پسر عم گفت ای عم بگذار علاء
الدین زن مرا طلاق دهد پدر زبیده گفت اینکار نخواهد شد که الطلاق بید من اخذ بالساق یعنی طلاق در دست شوهر است پس او
ملول و محزون برفت شو بیمار و بستر افتاده رنجور گشت و چندی نگذشت که در گذشت و اما علاء الدین بارها را انبار کرده بیازار رفت
و مایحتاج بسیار فت هر شب مهیا کرده بخانه بیاورد آنگاه بزبیده گفت آن درویش در ره عکو را نظر کن که وعده کردند و خلاف نمودند
زبیده گفت تو پسر شاه بندر بوده بنیم درهم و شش نداشتی اندر آن درویش که مسکینان هستند ده هزار دینار چگونه میتوانستند بدهند علاء الدین
گفت اکنون که خدا ما را از ایشان بی نیاز کرده اگر باز بیایند در بروی ایشان بگشائیم پس چون شب در آمد شمعها روشن کردند علاء الدین
بزبیده گفت عود بگیر بیتی چند بخوان در این سخن بودند که در بکوفتند زبیده گفت برخیز و ببین کوبنده در کیست علاء الدین بیرون رفته در بگشود
دید که درویشان هستند علاء الدین گفت مرحبا ای دروغگویان بدرون آئید پس ایشان در آمدند و نشستند علاء الدین سفره بگسترد
بخوردند و بنوشیدند پس از آن گفتند ای خواجه علاء الدین ما را خاطر بتو مشغول بود بازگو که با پدر زن چکار کردی گفت خدا فوق مراد ما عطا فرمود ایشان گفتند بخدا سوگند که ما بر تو ترسان بودیم چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست

چون دویست و شصت و [?] شب برآمد

گفت ای ملک جوانبخت درویشان با علاء الدین گفتند بخدا سوگند که ما بر تو بیم داریم و ما را از تو باز نداشت مگر تهی دستی علاء الدین گفت فرج قریب از نزد پروردگار من بمن رسید و پدرم پنجاه
هزار دینار زر نقد و پنجاه تکه سوسی که هر باری هزار دینار قیمت داشت بر من بفرستاد و میانه من و پدر زن آشتی شد و با هم مهربان
گشتیم الحمدلله علی ذلک پس از آن خلیفه از بهر رفع ضرورت برخواست بیرون رفت پس از آن جعفر برمکی وزیر با علاء الدین گفت ای
علاء الدین ادب نگاهدار که تو در حضرت خلیفه هستی علاء الدین گفت کدام بی ادبی از من در نزد خلیفه روی داد جعفر گفت آنکه با تو سخن میگفت
و برخواست همان خلیفه هرون الرشید است و من جعفر وزیر هستم و این مسرور سیاف و این ابونواس حسن بن هانی است اکنون خود را
ببین و بهر مسافت از مصر تا بغداد چند است علاء الدین گفت چهل و پنج روزه مسافت است وزیر گفتا اکنون که بارهای تو غارت شد
ده روز است اینک دو روز چگونه خبر به تو رسید و چیز با رسته بدینجا فرستاد علاء الدین گفت ای خواجه باز گو که این مال از کجا بود
وزیر گفتا خلیفه هرون الرشید از محبتی که با تو داشت ترا بدینگونه احسان بنواخت پس ایشان در این سخن بودند که خلیفه در آمد علاء الدین بر خاسته
در پیش خلیفه زمین بوسه داد و گفت خلیفه را خدا پاس نگاه داده دوام عمر و عزت دهاد خلیفه گفت ای علاء الدین بیده و را بگو که شکرانه خلاصی از دست
پسر عم خود نغمه طرب انگیز ساز کرده با آواز نیکو بخواند پس زبیده عود بگرفت و چنانش بنواخت که سنگ سخت بطرب آمد پس از آن تا دم
برو ز آوردند چون بامداد شد خلیفه بعلاء الدین گفت فردا بحضرت ما حاضر آی علاء الدین گفت بها و کرامت السمع و الطاعة پس از آن علاء الدین
ده طبق و ده طبق هدیه قیمتی گرفته بحضرت خلیفه حاضر آورد خلیفه بکرسی بنشسته بود که علاء الدین از در در آمد و این دو بیت بر خواند
طرب و عیش تو ای شاه بزین باد جان و تن خصمان تو پیوسته حزین باد خورشید زمینی و خلد و زمانی ای خور زمان خصم تو در زیر
زمین باد پس خلیفه او را مرحبا گفت علاء الدین گفت ای خلیفه هدیه را قبول کرده و من این طبق ها با آنچه در آنهاست بسوی
تو هدیه آورده ام پس خلیفه هدیه او را قبول کرده و را خلعت بخشود و شاه بندر بازرگانانش کرده و در دیوان جایش داد و علاء الدین نشسته
بود که ناگاه پدر زنش در آمد علاء الدین را دید در جای او نشسته و خلعت پوشیده بخلیفه گفت ای ملک الزمان از بهر چه علاء الدین خلعت پوشیده
و در جای من نشسته است خلیفه گفت من او را شاه بندر بازرگانانش کردم نشنیده که در مثل گفته اند المناصب تقلیدها لا تقلیدها اکنون تو معزولی
پس او بپدر زن علاء الدین گفت او نیز از ماست پس از آن خلیفه بنشور نوشته به والی داد و در دیوان ندا دادند که علاء الدین شاه بندر بازرگانان است
و او محفوظ الحرمة و مسموع الکلمه است و اکرام و احترام و بر همه فرض است چون روز دیگر شد علاء الدین دکان از برای غلام بگشود و او را
به بیع و شری بنشاند و خود سوار گشته روی بدیوان خلیفه بگذاشت و بعادت معهود در جای خود قرار گرفت چون قصه بدینجا رسید بامداد
شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست

چون دویست و شصت و [?] شب برآمد

گفت ای ملک جوانبخت علاء الدین بعادت معهود در
جای خویش قرار گرفت و همه روزه حال بدینمنوال بود که روزی گوینده بخلیفه گفت که فلان ندیم تو بمرد خلیفه
بگفت کجاست علاء الدین بوالشامات علاء الدین در حضرت خلیفه حاضر آمد چون خلیفه او را بدید خلعت بدو داده ندیمش خواند
و سالی هزار دینار وظیفه از برای او نوشته و در نزد خلیفه ندیمی بسر میبرد اتفاقا روزی نشسته بودند با خلیفه که یکی از نایبان دولت
حاضر شد و بخلیفه گفت که رئیس ستیمان درگذشت خدا خلیفه را زنده بدارد پس خلیفه بعلاء الدین خلعت بداد و او را بمنصب رئیس ستیمان
بنواخت و رئیس ستیمان گذشته را زن و فرزند نبود خلیفه گفت ای علاء الدین رئیس را مالیکه بسیار و همه مال او را تصرف بیاور تا

آنکه

نزدیک بود که رسیدند زبیده زن علاء الدین از دیوان سوی کشته بسوی خانه برگشت و احمد دنف رخصت شد مالیکان خود بمنزل باز گشتند علاء الدین
با زن خود زبیده عود زن نشست و شمعها روشن کردند پس از آن زبیده از بهر کاری فرود برخواسته بیرون رفت و علاء الدین نشسته بود که
فریادی بلند بشنید در حال برخواست که خداوند فریاد ببیند دید که زن خود زبیده عود زن است که بر زمین افتاده چون دست بسینه
او نهاد مرده اش یافت و خانه پدر زبیده در جنب خانه علاء الدین بود او نیز فریاد زبیده بشنید با علاء الدین گفت چه فریاد بود که
شنیدم علاء الدین گفت تو بمان که زبیده برفت ولیکن ای پدر گرامی داشتن میهمان که سپردن ایشان است پس چون روز برآمد
زبیده را بخاک سپردند و علاء الدین پدر زبیده را عزا گفت و او نیز علاء الدین را بشکیبائی امر نمود زبیده را کار بدین گونه شد و اما علاء
الدین جامه حزن و ماتم پوشیده از دیوان ببرید و غمگین گریان بنشست روزی خلیفه با وزیر گفت که ای وزیر سبب بریدن علاء الدین
از دیوان چیست وزیر گفت علاء الدین از بهر زن خود زبیده محزون است پس علاء الدین را حاضر آورده گفت سبب چیست گفت
از بهر زن خود محزون هستم و سبب بریدن از دیوان همین است خلیفه گفت اندوه از خود دور کن و حزن مکش که آنکه مرده است باز نیاید
اندر راست ترا حزن و اندوه سود ندهد هرگز علاء الدین گفت ای خلیفه حزن و اندوه از من نرود مگر زمانیکه من بمیرم و مرا در پهلوی او بخاک بسپارند
خلیفه گفت برده ملک شده ترا نزد خدا عوضی است و هیچ حیله از مرگ رستن نتوان چون خلیفه او را عزا گفت به آمدن دیوان فرمانش
داد انگاه برخواسته بدرا انجا خانه باز گشت و علاء الدین شب را بروز آورد چون بامداد روز برآمد سوی کشته بدیوان رفت و در حضرت خلیفه
زمین بوسه داد خلیفه او را تحیت گفته در منزل و مقام خودش جای داد پس از ان تفقدها ای دیوان خلیفه گفت ای علاء الدین امشب تو مهمان
منی پس او را بسرای اندر آورده و کنیزکیرا که قوت القلوب نام داشت حاضر آورده باو گفت که علاء الدین زنی داشت زبیده عود زن
که اندوه از علاء الدین ببرد و سبب آسایش او همی بود اکنون زبیده وفات یافته قصد من اینست که از بهر علاء الدین عود بنوازی
و بد نوائی چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست

شب [illegible]

گفت ای ملک جوانبخت خلیفه با کنیز خود گفت ای قوت القلوب همی خواهم که با سماع طرب انگیز حزن و اندوه از
علاء الدین ببری پس کنیزک عود سخت را برقص در آورد خلیفه گفت ای علاء الدین چه میگوئی در آواز این کنیزک علاء الدین فت عود دیگر
گفت زبیده را آواز خوشتر از این بود ولیکن این در عود نواختن ذو فنون است خلیفه گفت آیا آواز این کنیزک ترا خوش آمد علاء الدین
گفت آری ای خلیفه پس مانند مرا از او خوش آمد خلیفه گفت بتربت پاک [illegible] سوگند که این کنیز را با خادمان و کنیزان تو بخشیدم علاء الدین
چنان گمان کرد که مزاح همی کند چون بامداد شد خلیفه نزد قوت القلوب بیامد باو گفت ترا بعلاء الدین بخشیدم قوت القلوب
[illegible] چون او را دیده دوست داشته بود پس خلیفه بفرمود که قوت القلوب هرچه متاع دارد بخانه علاء الدین برند و قوت
القلوب و کنیزکانش را در محل گذاشته بخانه علاء الدین برسانند چون قوت القلوب بقصر علاء الدین برفت و خواجه سرا گفت که
همگی را [illegible] و راست در قصر کرسی نهاده بنشستند چون علاء الدین بیاید دستها ورا ببوسند و بگویند که خاتون ما قوت القلوب باد
ترا همی خواهد که خلیفه او را با کنیزکان بتو بخشیده پس خواجه سرایان بدانسان کردند که قوت القلوب فرموده بود چون علاء الدین بیامد و
خواجه سرایان خلیفه را بدر نشسته دید عجب آمدش و با خود گفت شاید این خانه من نباشد [illegible] پس خواجه سرایان علاء
الدین را بدیدند با استقبال او برخواستند و دستها ورا ببوسیدند و گفتند که ما از مملوکان قوت القلوب هستیم و او ترا سلام داده و گفته که خلیفه
او را با کنیزکان او بتو بخشیده و ترا همی خواهد علاء الدین گفت از من قوت القلوب را سلام داده بگو تا تو در این قصر هستی من نزد تو نخواهم
آمد که آنچه از خواجه باشد به بنده حرام است و بقوت القلوب بگو که او را در نزد خلیفه خرج [illegible] چه بود پس خواجه سرایان نزد قوت القلوب
رفتند و ماجرا با او گفتند در جواب گفت که صرف [illegible] من صد دینار است پس علاء الدین همه روزه یکصد دینار از بهر قوت القلوب
میفرستاد تا اینکه روزی از روزها علاء الدین از دیوان ببرید خلیفه گفت ای جعفر من قوت القلوب را بعلاء الدین بدادم مگر اینکه از زن سبب
خود زبیده عود زن شکیبا شود و مرا و محزون نگردد و باز سبب بریدن علاء الدین از دیوان چیست جعفر گفت که راست گفته اند که [illegible]
[illegible] هر که به دوستان رسید یارانرا فراموش کند خلیفه گفت شاید بریدن او از آن باشد که عذری داشته باشد ما را باید
که بسوی او برویم پس خلیفه با وزیر بسوی علاء الدین رفتند چون بنزد علاء الدین برسیدند علاء الدین ایشانرا بدید باستقبال برخواسته در
پیش روی خلیفه زمین بوسه داد و خلیفه [illegible] اثر ملالت بدید با او گفت ای علاء الدین سبب حزن چیست مگر با قوت القلوب [illegible]
[illegible] من تا اکنون بنزد او نرفته ام [illegible] خلیفه گفت قوت القلوب را
همی خواهم [illegible] خلیفه برخواسته نزد قوت القلوب رفت چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از
داستان فرو بست

شب [illegible]

گفت ای ملک جوانبخت خلیفه برخواسته نزد قوت القلوب رفت چون قوت
القلوب خلیفه را بدید برخواسته زمین بوسه داد خلیفه گفت علاء الدین نزد تو بیامد گفت [illegible]

ایها الخلیفه من بطلب او فرستادم ولی و نیامد پس خلیفه او را بازگشتن دار الخلافه روی نهاد و علاء الدین شب را بروز آورد و چون روز
برآمد سوار شده بدیوان برفت و بجای رئیس ستین بنشست خلیفه خازن را فرمود که ده هزار دینار بجعفر وزیر بدهند مبلغ حاضر آورده خلیفه بجعفر
برمکی گفت قصد من این است که به بازار کنیزفروشان رفته با این ده هزار دینار کنیزکی از برای علاء الدین بخری گفتی وزیر فرمان پذیرفت با علاء الدین
به بازار آمدند اتفاقاً در آن روز خالد نام والی بغداد به بازار آمده بود که برای پسرش کنیزکی بخرد و سبب این بود که خالد زنی داشت خاتون
نام و از او فرزندی بود قبیح المنظر که حبظلم بظاظه میگفتند و آن پسر ده ساله بود و بر اسب نشستن نتوانستی و پدر او از دلیران روزگار بود و پس حبظلم شبی بخفت
احتلام رو بداد مادرش از این حادثه آگاه گشته والی را خبر کرده و بوالی گفت مرا دستان است که از بهر حبظلم زن بگیری که اکنون شایسته تزویج است
والی گفت این پسر قبیح المنظر و کریه الرایحه است هیچ زن او را بشوهری قبول نکند زن او گفت کنیزکی از برای او بخر [illegible] که وزیر با علاء الدین به بازار
در آمده بودند والی نیز با پسر خود حبظلم به بازار در آمدند و ایشان به بازار بودند که مردی کنیزکی خداوند حسن و جمال و قد با اعتدال بیاورد و وزیر با دلال گفت
که این کنیزک را به ده هزار دینار [illegible] و در آن هنگام حبظلم نیز بکنیزک نظر افتاد و [illegible] کنیزک در دل [illegible] جا گرفت و با پدر گفت این کنیزک را از برای من
بخر پس والی [illegible] کنیزک [illegible] حبظلم گفت اگر ترا این کنیزک خوش همی آید بر قیمت کنیزک بیفزای حبظلم [illegible]
گفت هزار دینار داده [illegible] هزار و یک دینار [illegible] علاء الدین ده هزار دینار قیمت [illegible] تا اینکه به ده هزار دینار
برسانید [illegible] کنیزک [illegible] ده هزار دینار [illegible] علاء الدین [illegible] کنیزک [illegible] آزاد کرده [illegible] کرد و [illegible]
خود ببرد و اما حبظلم [illegible] والی [illegible] گشت [illegible] تا اینکه رنجور گشت و بستر افتاد و عشق بر وی چیره شد چون مادرش این حالت بدید
گفت چرا کنیزک را [illegible] والی گفت کنیزک را که علاء الدین رئیس ستین مشتری بود و ما را یارای خریدن آن نداشتیم پس حبظلم را رنجوری افزون
گشت تا اینکه روزی مادرش در خانه محزون نشسته بود که ناگاه عجوزی در آمد و این عجوز را مادر احمد قماقم السارق میگفتند و این احمد از
جوانی دزدی [illegible] آفتاب و [illegible] پس او را [illegible] کرد [illegible] بزرگ کرده پیش
خلیفه برد خلیفه امر بکشتنش فرمود و [illegible] وزیر برده و شفاعت [illegible] خلیفه برد [illegible] شفاعت کرد خلیفه [illegible]
شفاعت از آدمی کردی که جان و مال مردم از او بسلامت اندر نیست و [illegible] خلیفه [illegible] زندان [illegible]
که زندان کور زندانست [illegible] خلیفه او را بزندان فرستاده [illegible] در زندان [illegible]
و مادر او [illegible] والی [illegible] بزندان [illegible] پسرش [illegible] احمد [illegible] گفت
اینک پسر من [illegible] والی [illegible] شفاعت من [illegible] چون عجوز بنزد زن والی در آمده بدید که [illegible]
و محزون است گفت ای [illegible] زیرا که پسرم [illegible] عجوز [illegible] بگفت عجوز گفت
[illegible] که حیلت [illegible] احمد قماقم السارق [illegible] و بزندان اندر است و در
[illegible] و [illegible] بزنجیر [illegible] و [illegible]
[illegible] که [illegible] حاجت [illegible] زندان
[illegible] حاجت تو [illegible] زندان [illegible]
[illegible] پسرم [illegible] خلیفه [illegible] چون [illegible] خود در آمد [illegible]

[illegible]

[illegible] گفت ای
[illegible] و دلیلها
[illegible] زندان در آمد با احمد گفت [illegible] خود و [illegible]
[illegible] داشت [illegible] و در پیش [illegible]
خلیفه [illegible] احمد قماقم را در پیش خلیفه [illegible] خلیفه گفت ای قماقم تو تا اکنون زنده هستی
ای خلیفه [illegible] بدینجا آورده خالد گفت ای خلیفه [illegible] که [illegible]
[illegible] خلیفه [illegible] و منصب [illegible] که [illegible] بشرط آنکه تو
کند خلیفه با احمد قماقم گفت آیا از کردارهای بد خود توبه کرده بازگشت ای خلیفه بسوی خدا بازگشت کردم خلیفه فرمود آهنگر حاضر آورده
و قید از او برداشتند انگاه خلیفه منصبی را که پیش داشت بدو داد و خلعتش بخشود پس احمد پای خلیفه را بوسیده از قصر بدر آمد و زمانی
از این بگذشت روزی مادر احمد بنزد زن والی بیامد زن والی گفت حمد خدای را که پسرت از زندان خلاص شد پس چرا تو با و نمیگوئی که از
در آورده من یاسمین از برای پسرم تدبیری کند مادر احمد گفت انشاء الله بگویم پس از نزد زن والی برخواسته بنزد احمد بیامد پس با احمد گفت ای
فرزند سبب خلاص تو زن والی شده است که زن والی از تو همی خواهد که در کشتن علاء الدین تدبیر کرده کنیزک یاسمین را از برای پسر او بیاورد

احمد با مادرش گفت اینکار چیست پس آن سال همین شب در اینکار تدبیر کنم و آن شب غره ماه بود و خلیفه را عادت این بود که شب غره ماه را از زبیده
زبیده برون می آورد و در وقت رفتن بدله و نیاز و دستار خلافت را در آورده با سبحه گوهر در ایوان حکومت بر فراز کرسی می نهاد و خلیفه را
مصباحی بود زرین که سه گوهر گرانبها بر شته زرین از آن آویخته بودند و آن مصباح در نزد او عزیز بود پس خلیفه خواجه سرایان برآن گماشته خود
بقصر زبیده در آمده و احمد قاقم صبر کرد تا اینکه شب از نیمه بگذشت و سهیل سر برزد و همه کس بخفت آنگاه تیغ برگرفته و کمند برداشت و بقصر خلیفه آمد و
کمند بحصار قصر بینداخت و بدرآویخته بفراز رفت پس از آن با کمند فرود آمده در ایوان بگشود و خواجه سرایان را بداروی بیهوشی بیخود کرده و بدله و سبحه
خاتم و دستار خلیفه را با مصباح زرین برداشته بسوی خانه علاء الدین شد و آنشب علاء الدین با یاسمین دست در آغوش خفته بودند و یاسمین از
آنشب آبستن شده بود پس احمد قاقم از دیوار حصار بسرا جست علاء الدین فرود آمده لوحی از فرش خانه بدر آورده زمین را بکند و پاره از آن
چیزها را که از قصر خلیفه آورده بود در آنجا بنهاد و دو پاره با خود برداشت پس از آن رخام را بجای خود بگردانید و بدانسان کرد که بود و از دیوار حصار
بدر آمده با خود میگفت چون باده گساری بنشینم همین مصباح را پیش روی خود بگذارم پس چون روز برآمد خلیفه رو بدیشان کرده خواجه سرایان را
بی خود یافت ایشان را بخود آورد آنگاه دسبحه و مصباح را در آنجا ندید و در خشم شد و جامه غضب بپوشید و در دیوان بنشست و زیر پیش ایستاد زمین
بوسید و گفت ای امیرالمؤمنین چه روی داده خلیفه حادثه بوزیر بازگفت که ناگاه والی در آمد و احمد قاقم در رکاب بود و خلیفه را در خشم یافت خلیفه
خلیفه را نظر بوالی فتاد گفت ای میر خالد بغداد چگونه است والی گفت ایمن است با من ولی ندانست خلیفه گفت دروغ همی گوئی و الی گفت ای خلیفه
چه روی داده قصه را بیان کرد و او را گفت که بر تو لازم کردم که این خبرها را باز آری والی گفت ای خلیفه کرم درخت از خود پدید آید بیگانگان
قدرت آمدن بدینجا ندارند خلیفه گفت اگر این خبرها را نیاوری ترا بکشم والی گفت پیش از آنکه کشته شوم من نیز احمد قاقم را بکشم از آنکه هرا امیرالمؤمنین
آورد مکر امیر دزدگیران پس احمد قاقم آستان خلیفه را بوسه داد و گفت پیدا آوردن این دزد بعهده من است ولیکن خلیفه دو تن از خادمان
قاضی و دو تن از خادمان همراه من کنند زانکه هر کس اینکار کرده از نیاز والی بیم دارد زیرا خلیفه بهر کس ندانست خلیفه فرمود که با هر کس که خواهی همراه
باش و لیکن نخست جستجوی قصر من کن پس از آن خانه وزیر و خانه و رئیس بستان تفتیش کن که بجان خود و دم سوگند اینکار را هر کس که ظاهر شود ناچار او را
بکشم اگرچه پسر من باشد پس احمد قاقم فرمان از خلیفه بگرفت که بجاها در آمده تفتیش کند چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست
چون دویست و شصت و چهارم شب برآمد
گفت ای ملک جوانبخت احمد قاقم فرمان خلیفه بگرفت که بجاها در آمده تفتیش کند پس سیخی
سیمین و پنج میخ آهنین و سه میخ فولاد بدست گرفته نخست قصر خلیفه تفتیش کرد و بعد از آن بجاهای
حاجب و نواب نیز گذر کرد تا بخانه علاء الدین رئیس بستان برسیدند چون علاء الدین و از ایشان بشنید از نزد یاسمین برخاسته بدر آمد والی را
با گروه بدید با او گفت ای میر خالد چه خبر است والی تمامت حکایت با او بیان کرد علاء الدین گفت بخانه من نیز در آئید والی گفتا ای خواجه
تو امین هستی چگونه گمان بتوان بردن علاء الدین گفت ناچار باید خانه من جستجو کنید پس قاضی و والی بخانه در آمدند و احمد قاقم پیش رفته بلوحهای
رخام که بخانه گسترده بودند نظاره میکرد تا بدان لوح برسید که چیزها در زیر آن خاک کرده بود پس سیخ بر رخام گذاشته بتوانائی تمام فرو برد در حال
رخام بشکست و آن چیزها پدیدار شد احمد گفت ماشاء الله از برکت قدم ما در این مکان گنج پدیدار شد پس قاضی و والی پیش رفته نظاره کردند
تمامت آن چیزها را در آنجا یافتند پس ورقه بنوشتند که چیزها در خانه علاء الدین یافته شد آنگاه ورقه را بمهرهای خود ممهور کردند و علاء الدین را گرفته
دستار از سرش برداشتند و همه مال او را ضبط کردند و احمد قاقم کنیز او یاسمین را بگرفت و او آبستن بود پس او را بمادر خود سپرد و مادرش گفت
این را بخاتون زن و الی برسان تا کنیز یاسمین را گرفته بنزد زن والی بیاورد و چون حبظلم ظاظا کنیز را بدید عافیت بدو راه یافته در حال از بستر
برخاسته و فرحناک شد و نزد یاسمین رفت پس یاسمین خنجر بگرفت و با او گفت از من دور شو وگرنه ترا بکشم و خود را نیز بکشم او در حبظلم گفت ای
روسپی بگذار تا پسرم از تو مراد خویشتن برسد یاسمین گفت ای پلید ای سگ نصرانی در کدام مذهب جایز است که یکزن دو شوهر بگیرد و نیکو
بود نیست که سگان همی خواهند بجای شیران نشینند پس حبظلم را عشق افزون و شوق و وجد بیمارش کرده و خورد و خواب را بدرود گفته بستر در
افتاده زن والی گفت ای روسپی چرا پسرم را بالنده و حسرت گرفتار کرده ناچار باید ترا آزار دهم و در کشتن علاء الدین بکوشم یاسمین گفت اگر
من در عشق علاء الدین بمیرم بر من گوارا تر است که با حبظلم سخن بگویم پس خاتون زن والی برخاسته جامه حریر و زر و زیورها را از یاسمین بکند
و جامه درشت پشمینه اش بپوشانید و بمطبخش فرستاد و در خیل کنیزکان مطبخی جای داد و با او گفت مستوجب همینی که هیزم بشکنی و پیاز خرد کنی یاسمین
گفت به این رنجها راضی و خوشنودم ولی طاقت دیدن پسرت ندارم پس دل مطبخیان از خدا با او مهربان گردید بجای او خدمت میکردند و او
رنجش او را نمی خواستند یاسمین را کار بدینجا رسید و اما علاء الدین را گرفته با متاعهای خلیفه بدیوان بردند خلیفه بر کرسی خلافت نشسته بود که ناگاه
والی و احمد قاقم و قاضی علاء الدین را با متاعهای خلیفه بدیوان بردند خلیفه بر کرسی خلافت نشسته بود که ناگاه علاء الدین را با متاعها حاضر آوردند
خلیفه گفت اینها را در کجا یافتید گفتند در میان خانه علاء الدین یافتیم پس خلیفه غضب آلوده شد و متاعها را بگرفت و مصباح را
در آنجا نیافت با علاء الدین گفت مصباح کجا است گفت من نه دزدیده ام و نه دیده ام و مرا خبر از جائی نیست خلیفه بدو گفت ای خیانت کار

چگونه من ترا چنین نزدیک میکنم و تو مرا از خود دور همی کنی و من تو را امین میشمارم و تو بمن خیانت همی کنی پس از این فرمود که علاء الدین را بردار

کنند انگاه والی علاء الدین را بدر آورد و منادی ندا همی داد که این کیفر آن کسی است که [illegible] خیانت کند چون مردمان این ندا

بشنیدند در پای دار جمع درآمدند علاء الدین را که بدین گونه شد و اما احمد نفف با زیردستان خود در باغی نشسته بودند که ناگاه [illegible]

سقایان دیوان درآمدند نزد ایشان و دو دست احمد نفف ببوسید و گفت ای سرهنگان خلیفه تو در عشرت و نوش نشسته و [illegible]

و از آنچه شده روی داده انگاه [illegible] احمد نفف گفت چه حادثه روی داده است گفت علاء الدین را که بفرزندی گرفته بودی بپای دارش بردند که

خواهند که بر دارش کنند احمد نفف با حسن شومان گفت ای برادر چه حیلت داری و چه تدبیر [illegible] حسن شومان گفت علاء الدین را [illegible]

این گناه بر سر کیست و از این [illegible] یکی از دشمنان او [illegible] گفت ای برادر چه حیلت است حسن شومان گفت خلاص او [illegible]

در دست ما خواهد بود پس حسن شومان [illegible] از زندان [illegible] کشتن سزاوار [illegible] زندانیان کسی را

که بعلاء الدین بسیار شبیه بود از زندان بدر آورده [illegible] احمد نفف [illegible] با علی زیبق مصری بکنار گرفته بیاوردند و علاء

الدین را جلاد همی خواست که بدار کشد احمد نفف [illegible] گفت کنار روید که من کار را بانجام رسانم احمد گفت ای [illegible]

این مرد را بگیر و بجای علاء الدین بردار [illegible] احمد نفف و علی زیبق مصری علاء الدین را برداشته بخانه حسن شومان بردند گفتند

این چه کار است که از تو سر زده [illegible] گفت ای

[illegible] احمد نفف بعلاء الدین گفت [illegible]

[illegible] علاء الدین گفت ای پدر بنام خدا سوگند که این کار من نیست و

آنکس که انکار کرده [illegible] این فرزند هر کس کار [illegible]

ترا اقامت در بغداد [illegible] علاء الدین گفت ای پدر [illegible] احمد گفت من ترا با سکندریه بسپارم که شهری

است مبارک علاء الدین گفت [illegible] احمد نفف با حسن شومان گفت هر وقت که خلیفه از من جویا شد تو او را بگو که

از برای [illegible] علاء الدین را برداشته [illegible] تا بباغی رسیدند و در آنجا [illegible]

که [illegible] احمد گفت [illegible] که من باج ستان این مکان هستم [illegible] ایشان

دینار داد [illegible] خود بر استری نشسته و علاء الدین بر استری دیگر سوار کرده [illegible]

و در کاروانسرای فرود آمدند و شب را در آنجا بروز آوردند چون روز برآمد علاء الدین استر خود بفروخت و استر [illegible]

سپرد و بکشتی نشسته کشتی براندند تا باسکندریه رسیدند احمد نفف علاء الدین را ببازار برده همی گشتند که ناگاه دلال مردم را بدکانی دلالت میکرد

و قیمت نهصد و پنجاه میگفت علاء الدین گفت [illegible] دلال دکان را بعلاء الدین بفروخت علاء الدین کلید را بگرفت و

دکان بگشود دید که فرشها [illegible] و دکان [illegible] احمد بعلاء الدین گفت ای فرزند این دکان [illegible]

با [illegible] متاع در آنجاست از آن تو شد [illegible] کاری است مبارک [illegible]

سپرده در نزد علاء الدین بماند [illegible] گفت تو در این مکان بر قرار باش که من اکنون [illegible] بسوی تو باز

آیم [illegible] از بهر تو امان از خلیفه خواهم آورد [illegible] احمد نفف از آنجا روان گشت [illegible]

[illegible] حسن شومان [illegible] گفت ای حسن خلیفه از من جویا [illegible]

[illegible] تا اینکه روزی بدید که خلیفه [illegible]

[illegible] علاء الدین [illegible] گفت [illegible]

که [illegible] خلیفه [illegible]

و دید که علاء الدین کسی دیگر بوده است [illegible] علاء الدین [illegible] گفت ای خلیفه چگونه شناختی که دیگری است

گفت علاء الدین کوتاه بود و این دراز است [illegible] خلیفه گفت علاء الدین سفید بود و این سیاه [illegible]

گفت ای خلیفه مگر ندانی که مرگ صورتها همی دیگرگون کند پس خلیفه فرمود او را از دار بزیر آوردند و بخاکش سپردند و نام علاء الدین از

میان گم شد و اما [illegible] از عشق یاسمین [illegible] تا اینکه [illegible] یاسمین را ایام حمل سپری

[illegible] و نامش [illegible]

اندو سال [illegible] و بعد از دو سال از شیرش باز گرفت [illegible]

[illegible] مشغول بود [illegible] امیر خالد [illegible]

[illegible] علاء الدین [illegible] امیر خالد نشسته [illegible]

اندر کنار گرفته چون کودک مادر خود را بدید خویشتن را بسوی او انداخت آن کودک را در آغوش گرفته گفت ای کنیز با چون یاسمین یافتم ولی
گفت علاءالدین خیانتکار نبود یاسمین گفت حاشا و کلا والی گفت وقتی که این پسر بزرگ شود و بگوید که پدر من کیست بگو پسر امیر خالد
والی هستی کنیز گفت سمعاً و طاعةً پس از آن امیر خالد اصلان را ختنه کرده با خوشترین لطفها پرورش داده آموزگار بهر او بگماشت تا اصلان را
فنون خط و آداب جنگ و جدال بیاموختند و در دلیری و سواری بسرحد کمال رسید بدینسان شب و روز میگذشت تا اینکه اصلان بسن چهارده سالگی
رسید از قضا روزی احمد قماقم السارق جمع آمدند و با هم در بیست کشیدند مهیا کرده بدکانهای ترغیب و دعوت کرده اصلان دعوت او را بپذیرفت
آنگاه احمد مصباح زرین خلیفه را که گوهرها بدان آویزان بود بدر آورده در پیش روی خود بگذاشت و بپرتو آن باده همی نوشیدند تا مست شدند
اصلان با وی گفت ای سرهنگ این مصباح من ده احمد گفت یکی بدینشهر اندر آمده که او را علاءالدین میگفتند و او را رئیس ستین کرده و این
مصباح سبب هلاک او شد اصلان گفت حکایت او چگونه است احمد قماقم گفت ترا برادری بود حبطلم بظاطه نام داشت چون چهارده
ساله شد و شایسته زن گرفتن گردید پدرت خواست که از برای او کنیزی بخرد پس قصه را از آغاز تا انجام فروخواند و ستمی که بعلاءالدین
رسیده بود با او بازگفت اصلان با خود گفت شاید همین کنیزک یاسمین نام مادر من باشد و پدر من نخواهد بود مگر علاءالدین پس اصلان
از نزد احمد قماقم برخواست و محزون بازآمده با احمد دنف ملاقات کرد چون احمد دنف او را بدید گفت منزه است خدائی که مانند ندارد و حسن
شود آن گفت از چه چیز در عجب شدی احمد گفت این پسر بعلاءالدین بسیار شبیه است پس احمد دنف او را آواز داد و گفت ای اصلان نام
مادر تو چیست گفت او را یاسمین نامند پس احمد گفت ای اصلان چشمت روشن باد که پدر تو نیست مگر علاءالدین ولیکن ای فرزند نزد مادرت
رفته از نام پدر جویان شو اصلان بنزد مادر رفته از نام پدر جویان شد یاسمین گفت پدر تو امیر خالد والی است اصلان گفت پدر من نیست مگر علاءالدین
پس مادرش بگریست و گفت ای فرزند ترا که آگاه کرد اصلان گفت احمد دنف مرا آگاه نمود پس یاسمین حکایت را از آغاز تا انجام با اصلان بگفت
و گفت ای فرزند حق آشکار شد بدانکه پدر تو علاءالدین است ولی امیر خالد والی ترا پرورش داده و ترا فرزند خود کرده پس ای فرزند اگر با احمد دنف
ملاقات کنی او را بگو ای پدر ترا بخدا سوگند میدهم که خون پدرم را از قاتل او بگیر پس اصلان از نزد مادر بدر آمده تا پیش احمد دنف برسید چون قصه
بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فروبست

چون شب [illegible] برآمد

گفت ای ملک جوانبخت اصلان از نزد مادر
بدر آمده و برفت تا پیش احمد دنف برسید دست او ببوسید احمد گفت ای اصلان ترا چه میشود اصلان گفت که
من تحقیق کردم و شناختم که پدر من علاءالدین است و همی خواهم که خون پدر من از کشنده او بگیری احمد گفت کشنده او کیست اصلان گفت احمد قماقم
احمد گفت تو از کجا دانستی که او را احمد کشته اصلان گفت مصباح زرین گوهرآگین که از جمله متاعهای خلیفه بود در نزد او دیدم و با او گفتم این
ده گفت که در این سرای پیست که در سرای مصباح جانها رفته و با من حکایتها کرد که متاعهای خلیفه را او دزدیده و بخانه پدر من برده پس احمد دنف
با اصلان گفت چون دیدی که امیر خالد والی لباس جنگ پوشیده با او بگو که مرا نیز لباس جنگ همی پوشان وقتی که سروری و دلیری خود بخلیفه بنمائی
خلیفه بتو خواهد گفت ای اصلان تمنائی از من بکن بگو تمنای من این است که خلیفه خون پدر مرا از کشنده او بگیرد خلیفه خواهد گفت که پدرت زنده است
تو او بگو که پدر من امیر خالد نیست بلکه پدر من علاءالدین ابوالشامات است و امیر خالد مرا پرورش داده پس آنچه میانه تو و احمد قماقم گذشته بخلیفه
بازگو و بگو ای خلیفه مرا بتفتیش مصباح اجازت ده تا مصباح از نزد احمد قماقم بدر آورم اصلان گفت سمعاً و طاعةً پس از آن اصلان برخاسته بنزد امیر
خالد رفت و بدید که مهیای رفتن بدیوان است اصلان گفت همی خواهم که مرا نیز لباس حرب بپوشانی و بدیوان ببری امیر خالد او را لباس جنگ در بر
کرده و با خود بمیدان برد و خلیفه در خارج شهر بیرون شده خیمه نصب کرده و لشکر در آنجا جمع آمده بودند و با گوی و چوگان بازی همی کردند
یکی از ایشان گوی را بچوگان میزد و بالا میبرد و دیگری در هوا چوگان بر آن گوی زده برمیگردانید تا اینکه جاسوسی که بکشتن خلیفه در میان سپاه
بود گوی برگرفت و بچوگان بزد که گوی بازگشته بسوی خلیفه رود اصلان میانه دو شانه همان شخص بزد در حال برزمین فتاد خلیفه اصلان را بنواخت و او را
آفرین خواند پس از آن از اسبها بزیر آمده بکرسی بنشستند و خلیفه بحاضر آوردن آن شخص جاسوس بفرمود و با او گفت بازگو که ترا بدینکار ترغیب کرد
و یاران کیست که از دوستان هستی یا از دشمنان جاسوس گفت از دشمنانم و کشتن ترا در دل داشتم خلیفه گفت سبب چیست مگر تو مسلمان نیستی گفت
لا بل من رافضی هستم پس خلیفه بکشتن او فرمان داد و با اصلان گفت تمنائی از من بکن اصلان گفت تمنای من این است که خون پدرم را از کشنده او بگیری
خلیفه گفت ترا پدر زنده است اصلان گفت پدر من کیست خلیفه گفت امیر خالد والی ترا پدر است اصلان گفت یا امیرالمؤمنین خلیفه او مرا پدر نیست
ولکن پدر من نیست مگر علاءالدین ابوالشامات و گفت ای خلیفه حاشا که پدر من دزد باشد ولکن ای خلیفه وقتی که متاعهای ترا از خانه او
علاءالدین بیرون آوردند آیا مصباح را نیز آوردند یا نه خلیفه گفت مصباح را ندیده ام اصلان گفت من مصباح را در نزد احمد قماقم دیده ام و خواستم بگیرم
از او خواهش کردم نداد و گفت در سر این مصباح جانها تلف شده و از برای دختر حبیب العطار که از عشق یاسمین بازگشت و خلاصی خود را
از زندان و دزدیدن متاعهای خلیفه را و پنهان کردن در خانه پدر من حکایت کرد و تو ای خلیفه خون پدرم را از کشنده او بگیر پس خلیفه بگرفتن
احمد قماقم حکم فرمود و احمد قماقم را گرفته نگاه داشتند خلیفه احمد دنف سرهنگ سپاه را بخواست چون حاضر آمد خلیفه با او گفت احمد قماقم را

تفتیش کن پس دو بیست بر حسب او گذاشته مصباح کو [illegible] و نیز بدر آورد پس خلیفه فرمود او را تا زیانه بزدند تا اینکه اعتراف کرد که متاعها خلیفه را
خود دزدیده خلیفه با او گفت ای پلید که او را متهم ساختی تا پاک اینکار را بعمد کرده ای و علاء الدین را چرا بکشتن دادی پس خلیفه بکرفتن او نیز فرمان داد
و الی گفت ای خلیفه من بیگناه هستم و بحکم تو علاء الدین را کشته ام و از حقیقت اینکار آگاهی نداشتم این حیلت در میان عجوز و احمد قماقم و خواهر
زن من بوده است پس والی را به اصلان آورده پناه خواست پس از آن خلیفه به والی گفت با در اصلان را کار بکجا رسید والی گفت او را اصلان در
نزد من است خلیفه گفت زن خود را حکم کن که لباس و زیورها همچنان با او بپوشاند و او را بسان نوئی که بوده است برگردان و جای او را که مهر از خانه علاء الدین
برداشته مال او با اصلان بدهد پس والی بنزد زن خود در آمد و حکم خلیفه با او گفت جامه و زینتهای با سمجان او بپوشانید و مهر از خانه علاء الدین برداشته
کلیدهای خانه با اصلان سپرد پس از آن خلیفه گفت ای اصلان از من تمنائی بکن اصلان گفت تمنائی من اینست که مرا با پدر جمع آوری خلیفه چون این سخن
بشنید گریان شد گفت خطا بر آن شخص که بر دار کشیده کشته شده است پدر تو علاء الدین بود و بر روان پدر تو سوگند هر کس مرا بنزد کافی علاء الدین
بشارت دهد من هر چه خواهش او باشد دهم و هر چه مال خواهد و را بخشم پس احمد دنف پیش آمده زمین آستان ببوسید و گفت ای خلیفه مرا امان
ده گفت ترا امان دادم چه گفتی گفت بشارت باد ترا که علاء الدین در قید حیات است خلیفه گفت چه میگوئی احمد گفت بحق خلیفه سوگند که راست
همی گویم و من دیگری را که مستوجب کشتن بود بجای او فدا کردم او را باسکندریه رسانیدم و از برای او دکانی بگشودم پس خلیفه گفتا از تو میخواهم او را
بیاوری و فرمود ده هزار دینار با احمد دادند چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب بربست

[illegible]

گفت ای ملک جوانبخت خلیفه فرمود ده هزار دینار با احمد دادند و احمد بسوی اسکندریه روان شد
اصلان را کار بدینجا رسید و اما علاء الدین چون در اسکندریه بدکان بنشست تمامت آنچه بدکان اندر بود همه را بفروخت و در دکان جز
اندکی مال و انبانها چند بر جا نماند پس علاء الدین انبان گرفته و آنرا برفشاند گوهری بزرگی چنانکه گوئی در رشته زرین از آن بیفتاد و آن گوهر
پنج روی داشت و در هر روی آن نامها و طلسمها چون جای پای مور نقش بود علاء الدین هر پنج روی گوهر را دست بمالید هیچ کس او را جواب نگفت
آنگاه با خود گفت شاید این گوهر از برای بیع باشد پس آنرا از دکان بیاویخت ناگاه مردی کوتاه بالا از آنجا در میگذشت چشمش بگوهر افتاد و پیش
آمده در دکه علاء الدین بنشست و بعلاء الدین گفت آیا این گوهر فروختنی است یا نه علاء الدین گفت آنچه در این دکان اندر است از برای بیع است
قنصل گفت من قیمت این را با خود میخواهم آورد که در اسکندریه در نزد آن و حرامیان می باشد اگر تو با من بکشتی در آئی در آنجا قیمت گوهر بدهم و علاوه
بر آن طاقه شال کشمیر و پنجاه گز اطلس و حریر و بقچه قطیفه بیافزایم پس علاء الدین برخواسته دکان را بسپرد زانکه گوهر بقنصل داد و دربست و کلید
دکان بهمسایه سپرده گفت اینها در نزد تو امانت است اگر من با این قنصل بکشتی رفته و قیمت گوهر بیاورم و اگر آمدن من دیر کشید و احمد دنف بسر منزلت
که مرا به اینجا آورده باز آید تو کلید با او بده و بسپار او را از این ماجرا آگاه کن پس علاء الدین با قنصل همی برفتند و بکشتی در آمدند قنصل کرسی از برای علاء الدین
گذاشته او را بکرسی نشاند و بآوردن مال بفرمود پس قیمت گوهر را بشمرد و آن متاعها که وعده کرده بود بدو داد آنگاه بعلاء الدین گفت یا سیدی
دل مرا بخوردن لقمه نان و نوشیدن جرعه آب بدست آور علاء الدین گفت اگر آب باشد می نوشم قنصل آبی خواست که در آن بنگ بود علاء الدین
آب بنوشید در حال بی خود افتاد پس کرسیها برداشته بادبانها برافراشتند و باد بر ایشان همی وزید تا بمیان دریا رسیدند آنگاه علاء الدین را بهوش آوردند
چون چشم بگشود گفت من در کجا هستم قنصل گفت تو بنده منی علاء الدین گفت مرا مشغله چیست و اینکار را از بهر چه کرده گفت من قبطان هستم و
قصد من اینست که ترا بسوی خود برم پس با ایشان سخن گو بودند که کشتی دیگر برسید که چهل تن بازرگانان در آن بودند قبطان بکشتی ایشان تاخته آن
کشتی را غارت کرده بازرگانان را باسیری بگرفتند و بشهر خود روانه شدند چون بشهر خود رسیدند قبطان بدر قصر سلطان آمده دختر که در آن
بسته بود بدرآمده با قبطان گفت آیا گوهر را آوردی قبطان گفت آری بیاوردم و او را آوردم دختر گفت گوهر را
ده پس گوهر بگرفت و بازگشت و ملک آن شهر بدیدن قبطان بنشست و ملاقات او بدر آمده با او گفت ترا سفر نیکو بود گفت سفر
بود مبارک که در این سفر کشتی بگرفتم که چهل و یک تن مسلمان در آن کشتی بود ملک ایشان را بخواست و بحضور آوردند بفرمود یکی از ایشان
گفت یا مسلم از کجا هستی گفت از اسکندریه هستم پس سیاف را بکشتن او اشارت بفرمود و سیاف تیغ بلند کرده خواست که او را بکشد
ناگاه عجوزی با هیبت برسید ملک بتعظیم او بپای خواست پس عجوز گفت ای ملک با تو نگفتم که وقتی که قبطان اسیران بیاورد یکی دو
تا از برای خدمت دیر نگاه دار ملک گفت ای مادر کاش زودتر آمده بودی ولیکن یکی از اسیران را [illegible] نکشته ام او را از برای
خدمت دیر بگیر پس عجوز علاء الدین را گرفته از آنجا بدیر برده و بکنیسه اش در آورد و علاء الدین بعجوز گفت چه خدمت باید کرد عجوز گفت
هر صبح پنج استر برداشته به بیشه رو و هیزم خشک بریده و با استران بار کن و از برای مطبخ دیر بیاور پس از آن فرشها برچیده رخام و
مرمر دیر را پاک کن پس از آن فرشها گسترده و چهار و نیم اردب گندم [illegible] پاک کرده آرد کن پس از آن خمیرش کرده
از برای دیرنشینان بپز و [illegible] عدس [illegible] پاک کن [illegible] پس علاء الدین با او گفت مرا پیش ملک بازگردان تا مرا بکشد که کشتن من
آسانتر است از برای من از این خدمت عجوز گفت اگر [illegible] خدمت [illegible] ترا [illegible] مسیح پس علاء الدین ملول و محزون

نشست

نشست و در کنیسه ده تن نابینا بودند که برپای خواستن نمی توانستند یکی از ایشان بعلاء الدین گفت که قصریه بیاور علاء الدین قصریه بیاورد
پس از آن نابینایان در آن پلیدی کرده گفتند که قایط دور بینداز علاء الدین چنان کرده که نابینا گفته بود و نابینا گفت که مسیح ترا پاداش دهد پس
در آن هنگام عجوز درآمد و بعلاء الدین گفت چرا خدمت بجا نیاوردی علاء الدین گفت چند دست دارم که این همه خدمت توانم
بجای آورد عجوز گفت ای مجنون من ترا نیاورده ام مگر از برای خدمت کنیسه آنگاه گفت ام باو سپرد که پاک کند و آزردش کرده عجوز پس ساخته
بزد و گفت اگر کسی را از برای خدمت کنیسه بخوانی او ترا مخالفت نکند و اگر مخالفت کند او را بزن و باک مدار پس علاء الدین بدان
سان کرد که عجوز گفته بود پس علاء الدین روزی بکنیسه اندر نشسته بود که عجوز درآمد و گفت بیرون کنیسه رو علاء الدین گفت
بکجا روم عجوز گفت امشب را در میخانه بروز آور علاء الدین گفت از بهر چه باید بیرون رفت عجوز گفت حسن مریم دختر ملک یوحنا
ملک امشب قصد زیارت کنیسه کرده میخواهد در این جایگاه کسی نباشد که بنشیند پس علاء الدین برخواسته چنان نمود که بخارج کنیسه میرود
ولیکن با خود گفت که از کنیسه بیرون نروم تا دختر ملک سیاحت کنم و ببینم که او نیز چون زنان ماست یا بهتر از ایشان است پس در جایگاه
از آنجا بنظره کنیسه بنگرستی پنهان شد و بکنیسه نظاره میکرد ناگاه دید که دختر ملک درآمد او را نظاره کرده دید که چون بدر است که از زیر ابر
درآید و دختری با او همراه است چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از حکایت فرو بست

شب ششصد و شصت و یکم

گفت ای ملک جوانبخت علاء الدین بدختر ملک نظاره کرد و دید که دختری با او است و او بدان دختر
زبیده خطاب میکند پس علاء الدین بدان دختر نیک نظر کرد و دید که زبیده عود یه زن خود او است که مرده بود پس از آن دختر ملک بزبیده
گفت برخیز و از برای من نغمه عود ساز کن زبیده با او گفت تا تو مرا بمقصود نرسانی و وعده خود را وفا نکنی من عود نخواهم نواخت
دختر ملک گفت کدام وعده با تو کرده ام زبیده گفت تو با من وعده کرده که مرا بوصل شوهر خود علاء الدین برسانی دختر ملک گفت
بشارت باد ترا که با شوهر خود جمع آمده زبیده گفت در همین کنیسه است و سخن گفتن ما می شنود پس زبیده عود بدست گرفته مکانرا از نشاط و
شکر ابر قص درآورد چون علاء الدین نغمه بشنید وجد و شوقش فزون گشت و از جائی که پنهان بود بدر آمد و روی بدیشان بیاورد
و زن خود زبیده عود یه را در آغوش کشید و زبیده نیز او را بشناخت و دست در گردن او کرده سر و بیخود بیفتادند ملکه خورشید یعنی
حسن مریم بیشان برشه گلاب برایشان بپاشید و ایشانرا بخود آورد و گفت خدا را کند که شما را جمع کند علاء الدین گفت ای سیده بانجیت
تو نیک بکیر بر سیده بم پس از آن علاء الدین روی بزبیده عود یه کرده بدو گفت ای زبیده تو که مرده بودی و ما ترا بخاک سپرده بودیم چگونه زنده
گشتی و بدینجا در آمده زبیده گفت یا سیدی من نمرده بودم شیطانی از جان مرا ربوده بدینجا آورد و آنکه شما بخاک سپردید شیطانی بود که بشکل من
در آمده بود و چنان نمود که مرده است پس از آنکه شما بخاکش سپردید بیرون آمده در خدمت خداوندم حسن مریم است تا من چشم گشودم
خود را در نزد حسن مریم دختر ملک یافتم و او همین است که با وی گفتی مرا دیدی من گفت که من خبر داده اند که شوهرت پسر شیخ
خواهم شد زبیده با قبول یعنی که علاء الدین گفت از من دیگری نه تو با شد من گفتم ای خداوند من بدینکار خرسندم لاکن کجا است شوهرم
من علاء الدین گفت .... و ... نوشته اند چون مدت سر سید بدینجا خواهد آمد من در این مدت نزد او بودم و با نغمات و ضرب
آلات خود دل او را تسلی میدادم تا اینکه خدا پراکندگی ما را جمع آورده پس از آن حسن مریم رو بعلاء الدین آورده گفت یا سیدی آیا مرا قبول میکنی که بعنا
تو باشم و تو شوهر من باشی علاء الدین با او گفت ای خداوند من مسلمانم و تو نصرانیه چگونه ترا تزویج کنم ملکه گفت با اینکه من در حمایت تو کار ها
بر شده آنگاه انکار را روی خواهد داد و بمقصود خواهی رسید بشارت باد ترا با اینکه فرزندی از برای تو وجود آمده نام او اصلان است
و اکنون او بجای تو نشسته و منصب تو با او است و بیست سال دارد و بدانکه حق آشکار گردیده و پرده از روی کار احمد قماقم برداشته شد
و خلیفه دانست که همه آنها دروغ بوده و اکنون در زندان است و بدانکه که هر آنچه گفتم از آنان پدید آمد از من فرشتادم که در
انبار خود بنهاده بودیم آن قطار از فرستادم تا ترا با گوهر بیاورد و بدانکه این قطار مقصود را دل بسته است و وصل من بهی جوید و
من او را نکاحی نداده ام و هر که گفتم چون آن گوهر خوانده بود که همراه بیاورد ترا بمقصود رسانم که کام تو بدهیم و من او را صد بدره زر بدادم
و بعد از آن ... و آن بگشتن چهل تن ... مرا ... که ترا خلاص کرد و علاء الدین
... از ... شبهای نیکو ... زان حسن مریم ... علاء الدین سلام تازه کرد و چون علاء الدین دانست که ... و از ...
... گفت مرا از خاصیت این گوهر آگاه کرده این گوهر از کجا است حسن مریم گفت که این از گنجی است و طلسم و پنج خاصیت دارد
... و فتحا حاجتمندان را سود بخشد و جده مادر پدرم سحر میدانست و حل رموز میکرد و آنچه در گنجها بود بدست می آورد و حل رموز میکرد
و همین گوهر از آن گنجی برد پس چون بزرگ شدم و چهارده ساله گشتم انجیل و کتابهای دیگر را بخواندم و نام پیغمبر را در تورات و انجیل
و زبور و فرقان دیدم او را ایمان بیاوردم و با فکر تحقیق کردم که جز خدا ... و دانستم که آفریننده خلق جز دین سلام چیزی
ندارد و جده من چون بیمار شد این گوهر بمن داد و پنج خاصیت آنرا بمن بیاموخت و جده ام پیش از آنکه بمیرد پدرم با و گفت که بحث ...

از برای من بزن و انجام کار من نظر کن جده من با و گفت که در دست اسیری که از اسکندریه باش آورده باشند گشته خواهی شد
پس پدر من سوگند یاد کرده که هر اسیر از اسکندریه بیاورند هلاکش سازد و قبطان را حکم کرده که کشتیهای مسلمانان هجوم آورده هر کشتی که
از اسکندریه باشد در ابگیرد و پیش پدر من بیاورد پس قبطان از فرمان به رمسلمانان را همی آورد و همه مسلمانان که تا امروز کشته شده صد تن
پس از آنکه جده من بمرد من از بهر خویش تخت رمل بر زدم و در دل بگذرانیدم که آیا بکه تزویج خواهم شد ناگاه از برای من پدید شد که شوهر من نیکو
بود دیگری نخواهد بود که علاء الدین ابوالشامات نام دارد از اینکار در شگفت ماندم و سختیهایی پیش گرفتم تا با تو جمع آمدم پس حسن مریم خود را بعلاء الدین
تزویج کرده علاء الدین را گفت که قصد من این است که بوطن خود باز رویم حسن مریم گفت چون ترا رای چنین است برخیز با من بیا پس
علاء الدین را با خود برده در قصر خود پنهان داشت و خود در نزد پدر در آمد پدرش با او گفت ای دختر من امروز بسی گرفته ام آمده
تا با تو مست شوم حسن مریم با او بنشست ملک سفره بخواست و حسن مریم قدح پر کرده بدو همی داد چون قدح بنوشید از هستی بیرون شد
حسن مریم نزد علاء الدین آمده او را از آن مکان که بود بدر آورده با او گفت دشمن تو و دشمن خدای خود افتاده و من او را مست
کرده و بنگش داده ام اکنون هر آنچه خواهی بکن پس علاء الدین در آن ملک خورده ولی خود یافت پس از دو ران او را سخت ببست و قید
بر او بنهاد پس از آن او را بهوش آورده و چون وقت به شهریار رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست

چون شب [illegible] برآمد

گفت ای ملک جوان بخت چون علاء الدین آن ملک را بهوش آورد با سید علاء الدین حسن
مریم نشسته او را گفت ای پدر آیا با من چکار داری گفت حسن مریم با او گفت اگر من دختر تو هستم تو نیز مسلمان شو که من مسلمان گشته ام و حق
بر من آشکار گشته اگر تو نیز اسلام قبول کنی ترا دوست و گرامی دارم و گرنه ترا بکشم پس علاء الدین نیز ملک را پند گفت پند نپذیرفت و اسلام
کردن نخواست علاء الدین خنجر کشیده و ملک را سر ببرید و در ورقه ماجرای را بنوشت و ورقه را بسینه ملک بگذاشت آنگاه چیزهای سبک
وزن و گرانبها قیمت برداشته از قصر بدر آمدند و به کنیسه آوردند پس از آن گوهر را گرفته و دست بکرسی که بر سر در آن نقش کرده
بود بنهاد و او را بمالید سریر در آنجا حاضر شد حسن مریم و علاء الدین و زبیده عود زن در آن سریر نشستند و با گفتهای سریر بحق نامهایی که در
گوهر نقش شده مارا ببر بلند گردن پس سریر ایشان را بهوا بر داشت و بیاوردیده بیابانی که گیاه در آنجا نرسته بود پس ملکه آنسوی گوهر را که سریر نیز
نقش شده بود بتکرار بگرفت و بجانب زمین و دیگر را که صورت سفره در آن بود دست بمالید در حال خیمه برپا شد و در آن خیمه بنشستند آنگاه
چهارم و دیگری آنجا از کرده گفت بحق آن نامها که سفره از برای ما گسترده شود در حال سفره گسترده شد که همه گونه خوردنیها در آن نهاده
بود پس ایشان بخوردند و بنوشیدند ایشان را از ایشان رسید و ابا ایشان بگذاشت چون نزد پدر در آمد او را کشته دید و ورقه که علاء الدین نوشته
بود در سینه او یافت و ورقه خوانده مضمون آن بدانست و بخواند و فریاد برآورد و تفتیش کرده پدید نیاورد و روی بکنیسه آورد چون زنان را همی جویا
شد هیچ نگفتند از زیر بر تا حال نیافته پس لشکر بازگشت و ماجرا ایشان بیان کرده ایشان را سوی فرمود آنگاه لشکر سوی شتافته
بر فتند تا بخیمه برسیدند حسن مریم گفت گردی پدیدار آمده که جهان را فرو گرفت چون گرد بنشست از زیر گرد سواران لشکر پدید
گشتند و بدینسان گرد از ایشان کرد بهانه گشته پس ایشان همی برد حسن مریم گفت که در خاک ثابت باشیده علاء الدین گفت من
نمیکنم قوی اقوی و شمشیر بر دست کرده گفت ای سوار با مرکب بکه سواران لشکر بود دست بنهاد در حال سوار
شکار کرده شد و با آن لشکر جنگ کرد تا ایشان را بکشت پس از آن علاء الدین گفت بمصر خواهی رفت یا باسکندریه علاء
الدین گفت باسکندریه خواهیم رفت آنگاه بسریر نشسته و گفتند ای سریر بحق نامها ایشان ترا قسم میدهم که ما را باسکندریه برسانید
علاء الدین ایشان را بدانجا رسانید و بیرون شهر ایشان را فرود آورده قصد بغداد کرد با تو و زبیده ما کام احمد دنف رسید و علاء الدین
سلام داد و او را در آغوش گرفته شادمانی بسیار کرد علاء الدین داده گفت حسن بابا است و علاء الدین سرگذشت خود را
از آغاز تا انجام باز گفت احمد دنف را از آن حکایت بسیار عجب آمد و ایشان را در اسکندریه برد آورد چون با ایشان احمد دنف
علاء الدین را آگاه کرد از آنکه خلیفه ای را طلب نموده علاء الدین و احمد دنف گفت من بمصر رفته پدر و مادرم را سلام خواهم داد پس بسریر
بر نشستند و در مصر بخانه شمس الدین فرود آمدند علاء الدین در بگوبید مادر علاء الدین گفت که دری کو بد گفت با در فرزند تو علاء
الدین هستم پس ایشان بسرور او آمده او را در آغوش کشیدند علاء الدین با یاران خود در آمدند و سه روز در آنجا بیاسودند
پس از آن قصد بغداد کرده پدرش گفت ای فرزند در نزد من باش گفت جدوری پسرم اصلان شکیبا نتوانم بود آنگاه علاء الدین پدر
و مادر خود را برداشته بغداد روان شدند چون ببغداد رسیدند احمد دنف بدرگاه خلیفه رفته خلیفه را از آمدن علاء الدین بشارت
داد و سرگذشت علاء الدین را بخلیفه باز گفت خلیفه بدیدار او بیرون شتافت و اصلان پسر علاء الدین را با خود برده چون علاء
الدین را ملاقات کرده او را در آغوش گرفت آنگاه خلیفه بخواند احمد قاقم را بفرمود چون حاضر آمد خلیفه علاء الدین را گفت
دشمن خود را بکش علاء الدین تیغ برکشیده احمد قاقم را بکشت پس از آن خلیفه قاضی و گواهان حاضر آورده حسن مریم را بعلاء الدین

ترویج کرده و عیشی بزرگ برپای داشت پس از آنکه پسر او اصلاح امر ایشان ازو بشنید و رئیس منتقیش کرد و ایشان بعیش همی گذرانیدند تا آنکه
مرگ بر ایشان بتاخت و ایشان را پراکنده ساخت شهرزاد چون قصه بپایان رسانید گفت ای ملک حکایات ارباب کرم و جود و بخشش
بسیار است از جمله حکایتها آن است که از حاتم طائی حکایت کنند که چون حاتم بمرد او را در سر کوهی بخاک سپردند و بر سر گور او از سنگ
حوضی ساختند و صورت دختران پریشان موی کشاده گیسو بر سنگ نقش کردند و در پای آن کوه نهری بوده و آن که هر کاروان در
آنجا فرود می‌آمدند تا صبح نوحه و زاری آواز نوحه و شیون میشنیدند پس چون صبح میشد جز آثر صورتها و دختران که بر سنگ نقش بوده ندیدندی
اتفاقاً وقتی ذوالکراع ملک حمیر در آنجا فرود آمده آن شب را در آنجا بروز آورد و چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از
داستان فرو بست

چون شب بیست و ششم آمد

گفت ای ملک جوانبخت چنین گویند که وقتی ذوالکراع ملک حمیر از میان قبیله بیرون رفته در آن نهر فرود آمدند و آن شب را در آنجا بروز آوردند چون بانگ از شیون و گریستن
بشنید گفت سبب این ناله و فریاد چیست او را گفتند گور حاتم طائی در اینجا است در سر کوه او حوضی است از سنگ و صورت دختران موی‌کشاده
در سنگ نقش کرده‌اند و هر شب آواز ناله و شیون بگوش فرود آیندگان همی آید پس ذوالکراع ملک حمیر حاتم را سخریه و استهزا کرده و گفت
گفت که امشب مهمان حاتم طائی هستیم گرسنه‌ایم و از حاتم تمنای ضیافت داریم پس از ساعتی خواب بر او غلبه کرده بامدادان از خواب برخاست
و گفت ای طایفه مرا بیاید اشتر مرا بیاورید چون اشتر بیاوردند دیدند که اشتر لنگ است پس ذوالکراع بفرمود تا اشتر نحر کردند و گوشت
او را بریان کرده بخوردند پس حاضران سبب از ذوالکراع جویان شدند گفت چون من بخفتم حاتم طائی را در خواب دیدم که شمشیر در
دست داشت و بسوی من آمد و گفت ای طایفه در حالتی که مرا چیزی نیست پیش من آمده بودی ناگاه اشتر مرا با همان شمشیر نحر کرد چون از خواب برخاستم
شما را گفتم که اشتر مرا بیاورید و میدانستم که اگر شما نحرش نکرده بودید بمردی آن تشنه میمرد پس چون روز برآمد ذوالکراع اشتری از یاران خود سوار
گشته او را ردیف خود کرده همی رفتند چون چاشتگاه شد سواری دیدند که بر اشتری سوار است و مهار اشتری دیگر در دست دارد و شتابان
همی آید با او گفتند تو کیستی گفت منم عدی بن حاتم طائی هستم پس حاتم گفت ذوالکراع امیر حمیر کدام است ذوالکراع با او نمودند آنگاه با ذوالکراع
گفت براین اشتر سوار شو که اشتر ترا پدر من نحر کرده و من این شتر بجای او آورده‌ام ذوالکراع با او گفت این خبر بتو که گفت عدی
گفت امشب خفته بودم پدرم را در خواب دیدم که گفت ای عدی بدانکه ذوالکراع ملک حمیر از من ضیافت خواست و من شتر او را نحر
کردم اکنون با اشتری دریاب که سوار شود و عذر بخواه که در دست من چیزی نبود پس ذوالکراع شتر را گرفته از جود و سخای حاتم
عجب کرده در شگفت ماندند و نیز از حکایت کریمانست آنچه از معن بن زائده حدیث کرده‌اند که او روزی در نخجیرگاه شد و تشنگی بر او چیره
شد و در نزد غلامان خود آب نیافت پس در آن هنگام که او بدانسان تشنه بود سه دختر که باز هشته داشتند پشته‌ها بر دوش داشتند
چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست

چون شب بیست و هفتم آمد

گفت ای ملک جوانبخت
در آن هنگام سه دختر پدید شدند که سه مشک آب بدوش داشتند معن بن زائده از ایشان آب
خواست دختران معن بن زائده را آب دادند پس معن از غلامان خود چیزی خواست که بدختران بذل کند در نزد غلامان چیزی نبود و سهم داشت
آنگاه از ترکش خود ده تیر که پیکانهای آن زرین بود بدختران داد پس یکی از آن دختران با دیگری گفت که این خصلت و سخاوت نیست
مگر از معن بن زائده هر یکی از ما شعری در مدحت او بگوئیم و نخستین گفت زنی نیسم تو بسیار کند همی چهره و جود و بذل تو زرین کند همی
دیگری گفت جوانمرد و جهان‌آرا و امید بنده نماندی بقا در عقل ابل و سوم گفت جواب گرد که بیاری نکرد و هر دو جهان
بهای ایزد دادار ابدی و جلال و کرنه هر دو جهان را گفت ببخشید و امید بنده نماندی بقا در مقال و دختر سوم نیز گفت
بشنو چون پدر چه صفا نمود تو در جهان جهان بفزود یک چون تو سخی نیست و نه خواهد بود کو قافله دل باشی ما را بود
چنان گویند که معن بن زائده با جماعتی بنخجیر رفتند ایشان را گلهٔ آهوئی پیش آمد و بدنبال آن پراکنده شدند معن بن زائده که در سخاوت بی نظیر بود
بر اثر یکی از آن آهوان روان گشته پیش رفته و آن شخص را سلام داده و با او گفت از کجا آمده آن شخص گفت از سرزمین قضاعه می‌آیم و سالها است
که در آن سرزمین بارش نبوده امسال باران بارید و زمین سبز و خرم شد و من در آن سرزمین خیاری کاشتم و نوبر آن خیارها را پیش پیش به درگاه
امیر معن بن زائده که در سخاوت و جود شهره شهرها است قصد کرده‌ام برم من تحفه و معن با وی گفت از او چه خواستی گفت
هزار دینار توقع دارم معن فرمود این قدر از بهای تو بسیار است گفت پانصد دینار تمنا خواهم کرد فرمود اگر بگوید این بسیار است
گفت سیصد دینار تمنا کنم فرمود اگر این هم بسیار است گفت دویست دینار بخواهم فرمود اگر بگوید این نیز از بهای تو بسیار است گفت
صد دینار درخواست کنم فرمود اگر بگوید این قدر بسیار است گفت پنجاه دینار تمنا کنم فرمود اگر بگوید این هم بسیار است گفت
سی دینار بسازم فرمود اگر بگوید این هم زیاده از بهای تو بسیار است گفت دست و پا دراز کرده خود را بخوابانم و بگویم باو دست تهی
عیال بازگردم معن ... و بتحفه نفس ... و در منزل خود فرود آمده با حاجب خود گفت

اکنون مردی بدان گوشه نشسته خیار بیاورد او را بخرد من امیر را شاعری مرد پا برهنه است و را چون نزد خود بخواند چون نزد امیر معتصم رسید
زاده الله عمرک مرا عادت است که امیر بجا نشست که سواره او را پیش آمده بود از آنجا که چشم من بسیار بود و نیز بسیار خلعه کرد وی من سلام
داد امیر گفت مرحبا یا اخا العرب چه آورده گفت و ز غیر آنچه خیار آورده ام از امیر تمنا آن دارم که آنچه من تمنا دارم بگفت هزار دینار
معتصم فرمود بسیار است گفت پانصد دینار گفت بسیار است گفت سیصد دینار گفت سی دینار فرمود بسیار است گفت پنجاه سوگند خورد
مرا مثل آنکه سی شوم بود و سی دینار کمتر چه خواهد بود پس معتصم بخندید بدین سخن تا آنگاه اعرابی دانست که امیر با او مطایبه میکند
آمده بود پس گفت باری اگر سی دینار نباشد مرا ملک برزایتا ده که معتصم از آن نشسته است امیر چند بخندید که بر پشت افتاد
پس از آن وکیل خود خواست و فرمود اعرابی را هزار دینار و پانصد دینار و سیصد دینار و دویست دینار و صد دینار و پنجاه دینار
و سی دینار بده که بخاطرش گذشته باشد پس اعرابی دو هزار و یکصد و هشتاد دینار گرفته مبهوت گشت و ثناخوان و
دعاگویان بازگشت رحمة الله علیهم اجمعین و ای ملک جوانبخت چنین گویند که بروم اندر شهری بود تختگاه ملوک و او را الیطله گفتندی
و در آن شهر قصری بود که قصر همیشه قفل بر در داشت و هر ملکی از ملوک آنجا بمرد و دیگری بجای او می نشست قفل دیگر بر در آن قصر میزد تا اینکه
بر آن در بیست و چهار قفل جمع شد آنگاه مملکت بمردی رسید که از نسل پادشاهان نبود و چون ملک شد قصد کرد که قفلها بگشاید تا آنچه اندر
قصر هست ببیند بزرگان دولت ملک را منع کردند ملک سخن نپذیرفت گفت ناچار در قصر بگشایم پس بزرگان آنچه مال داشتند بملک نذر
کردند که در قصر بگشاید ملک از قصد خود بازنگشت چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست

شب چهارصد و شصت و پنجم

چون شب دیگر فرا رسید گفت ای ملک جوانبخت بزرگان دولت و مردم شهر هر چه مال داشتند بملک بذل کردند که در قصر
نگشاید ملک از قصد گشودن در بازنگشت پس از آن قفلها برداشته در قصر بگشود و در آنجا صورت
عربها دید که با اسبان و شتران سوارند و شمشیرها در کمر و نیزها در کف دارند و در آنجا کتابی یافت و در آن کتاب نوشته اند که هر وقت این
در گشوده شود قومی از عرب بدینجا چیره شده غلبه کنند و آن عربها بدین صورت و بدین هیئت خواهند بود و زنهار زنهار این در را گشود نتوانند زنهار این در بند
کنید و این شهر در اندلس بود و پس در همان سال طارق بن زیاد در زمان خلافت عبدالملک سوی آن شهر راند و آن شهر را بگرفت ملک را بدترین حالی بکشت و دلیله
و شهر او را غارت کرده و زنان و پسران آنجا را اسیر بردند و ذخیره ها بزرگ در آنجا یافت از جمله یکصد و هشتاد تاج در و یاقوت بود
و در آنجا سنگهای گرانبها یافت و ایوانی در آنجا بود که سنگ ریزه داریست آن ایوان در آمدند نشوانستی و در آن ایوان ظرفهای زرین و سیمین بدید
آمد که وصفش نتوان کرد و در آنجا مائده یافت که از سلیمان بن داود مانده بود و آن مائده از زمرد سبز بود و مائده تا اکنون در شهر رومیه موجود است
و ظروف آن مائده زرین است و نیز در آن شهر یافتند که بخط یونانی در ورق زرین نوشته و گوهرها بدان نشانده بود و کتابی در آنجا یافتند
که سود و زیان گیاهان و کیفیت شهرها و دهکده ها در آن کتاب نوشته بودند و طلسمات و علم کیمیای شمسی و قمری در آن کتاب دانسته میشد و کتاب
دیگر یافتند که در آن کتاب صفت تراشیدن یاقوت و سایر سنگها و ترکیب سموم و ترکیب تریاق و صورت زمین و دریاها و معدنها نوشته بودند
و در آن شهر حجره بزرگی پر از اکسیر یافتند ضمانت اکسیری که یک درم و صد درم نقره را زر بساختی و در آنجا آیینه بزرگ و گشته یافتند که از برای
سلیمان بن داود ساخته بودند هر وقت که بدیدندی در آن به نظر درمیکردند هفت اقلیم را نمایان میدیدند و در آنجا مکانی یافتند که چندان
یاقوت در آن بود که در وصف نیاید و شمار نتوان کرد پس همه آنها را به دمشق نزد عبدالملک بن مروان بردند و عرب در آن شهر بزرگی کرد
و آن شهر بزرگترین شهرها بود و نیز حکایت کرده اند که هشام بن عبدالملک بن مروان روزی از روزها بنخچیرگاه اندر آمد و آهوئی بدید از
پی او روان گشت و در آن اثنا چشمش بکودکی افتاد که گوسفند همی چرانید پس هشام با یکی از غلامان فرمود که این کودک را گرفته نزد من
بیاورید آنگاه کودک سر برکرده بهشام گفت که رعیت برگزیدگان نشناختی و من بچشم حقارت نظر کردی و مرا خوار شمردی گفتار تو چون
گفتار کوکی بود و کردار تو بکردار چهارپایان همی ماند پس هشام با او گفت وای بر تو مرا نمی شناسی گفت شناختم ولی بی ادبی
ستمی که پیش از آنکه بر من سلام دهی با من سخن گفتی هشام گفت وای بر تو من هشام بن عبدالملک بن مروانم اعرابی با او گفت خدا
ترا فزونی ندهد و ترا بمقصود نرساند سخن گفتن تو بیشتر و حرمت داشتن تو کمتر است پس هنوز کودک را سخن گفتن با هشام نرسیده بود
که غلامان از هر سو هشام را گرد آمدند و هر یک میگفتند السلام علیک یا خلیفه هشام با ایشان گفت سخن کوتاه کنید و این کودک را نگاه
دارید آنگاه غلامان او را بگرفتند چون آن کودک عرب بسیار لشکر بدید با ایشان سخن نگفت و از ایشان خبری نپرسید بلکه سر پیش فکنده بماند
تا بهشام رسیده و در برابر او بایستاد و چشم بر زمین دوخته سلام نداد و سخن نگفت و از ایشان خبری نپرسید بلکه سر پیش افکنده بماند
تا بهشام رسیده و یکی از خادمان گفت ای پست ترین کودکان عرب چرا بر خلیفه سلام نکردی آن پسر خشمناک بسوی او نگاه کرد و گفت
پالان حمار را طول طریق و دوری راه از آن باز داشت که خلیفه را سلام گویم هشام را غضب افزون گشت گفت ای کودک امروز ترا
اقبال برگشته و مرگ در رسیده گفت ای هشام بخدا سوگند که مرا روزی باقی مانده و مرگ در نرسیده باشد سخن تو بر من زیان نرساند

نگاه حاجب با آن کودک گفت ای پلید ترا زهره بدان پایه است که با خلیفه زمان سخن بدینسان گوئی آنکودک بسرعت پاسخ بدو داد که سخت گرفتار آئی و از رنج و تعب دو نشوی اگر شنیده آنچه پروردگار فرموده یوم تأتی کل نفس تجادل عن نفسها پس در آن هنگام هشام سخت خشمگین شده و سیاف را گفت که سر این کودک را نزد من آر که او از ادب نگاه نداشته و سخن بسیار گفت پس سیاف کودک را بگرفت و بر نطعش نشانیده و تیغ برگرفت برکشیده بر سر او بایستاد و از هشام دستوری خواست هشام بکشتنش بفرمود و دو باره اجازه خواست هشام جواز داده چون بار سیم دستوری طلبید کودک بدانست که اگر این بار جواز یابد خواهدش کشتن ناگاه چنان بخندید که دندانهای او آشکار شد هشام را از خنده او خشم افزون گشت گفت ای کودک گمان دارم که دیوانه هستی مگر نمی‌بینی اکنون از دنیا خواهی رفت و از زندگانی جدا خواهی شد و این بالت ترا خنده از بهر چه بود کودک گفت ای خلیفه اگر در اجل تاخیری باشد هیچ چیز برای من زیان ندارد و لکن ای خلیفه چند بیتی مرا بیاد آمده آنها را بشنو در کشتن من فرصت فوت نخواهد شد هشام گفت ابیات بخوان ولی باختصار بکوش پس کودک عرب این ابیات را بخواند

بیتی چو صعوه در چنگل چره باز، همی گفت بالابه و با نیاز، الا اینکه بر مرغکان قهری، ببخشای بر مرغک لاغری، مگر زور مندی که نبود ضعیف، که باشه زو در آزما بد عقاب

پس هشام تبسم کرده فرمود بحق قرابتی که مرا با رسول الله است اگر این کودک نخست این سخنان میگفت بجز خلافت آنچه از من میخواست مضایقه نمیرفت ای خادم دهان او را پر از زر کن ناگاه خادم جایزه بزرگی از زر و مال بدان کودک ارزانی کرد و کودک برفت و نیز از جمله حکایات نغز این است که چون دور خلافت بمامون بن هارون الرشید رسید عمش ابراهیم بن مهدی او را بیعت نکرد و بسوی مملکت ری روان گشته و در آنجا مدعی خلافت گشته و یکسال و یازده ماه بدین منوال گذرانید و برادرزاده او مامون او را خواهش کرد که بطاعت باز گردد و از جماعت تخلف نکند ولی ابراهیم خواهش مامون نپذیرفت و طاعت نکرد چون مامون از برگشتن او نومید شد لشکر برداشته بسوی ری روان گشت چون خبر بابراهیم رسید طاقت نیاورده از بیم کشته شدن ببغداد گریخت مامون فرمود هر کس مرا بابراهیم دلالت کند یکصد هزار دینار ببخشم ابراهیم میگوید چون این را شنیدم بر خود بترسیدم چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست

چون شب دویست و هفتاد و یکم برآمد

گفت ای ملک جوانبخت ابراهیم میگوید چون من این سخن بشنیدم بر خود بترسیدم و در کار خود حیرت اندر ماندم هنگام ظهر از خانه خود بدرآمده نمیدانستم بکدام سو روم پس بکوچه درآمدم و در آن کوچه دلاکی دیدم که بر در خانه ایستاده بود و بسوی او رفته گفتم آیا ترا جائیست که من ساعتی در آنجا پنهان شوم پس در بگشود و مرا بخانه نظیف برد و در ساعت برفت من بهراس اندر شده با خود گفتم شاید نیمرود عادت زر و مال شنیده است اکنون بیرون رفت که خلیفه را دلالت کند پس بحزن بنشستم و چون دیگ بر آتش همی جوشیدم و در کار خویش افکرت اندر بود که ناگاه دلاک بیامد و حمالی با خود بیاورد که حمال همه اسباب طعام از ظروف و خوردنی درد دوش داشت و بمن گفت فدای تو شوم مرا چون با موسسه دست بخون مردم آلوده است نخواستم که از ظرف من و دست من خوراکی خورده باشی ابراهیم گفت در آن حال مرا بسی حاجت بخوردن داشتم بخوردن نشستم و مرا هیچگاه چنان یاد نمی‌آید چون حاجت از خوردن رو اکردم دلاک گفت ای سید من انقدر رتبت ندارم که با تو حدیث گویم ولی اگر تو بخواهی که بنده خود را بدین سرافرازی نمائی تو خواهد بود و من گفتم و کدام من این بود که او مرا نمی‌شناسد تو از کجا دانستی که من کیستم دلاک گفت سبحان الله خواجه را شهرت بیش از این است تو سید من ابراهیم بن مهدی هستی که مامون برای دهنده ترا یکصد هزار دینار وعده داده ابراهیم گفت چون من این سخن از او بشنیدم مروت او بمن آشکار شد و رتبت او نزد من افزون گشت و تمنای او را در حدیث گفتن موافقت کردم ناگاه مرا حزن زد و مهمان نخاطر آمد این ابیات بخواندم

گریه در سوزش دل چشم دل بگریستی، بر دل این مرغ و تا تن ما بگریستی، دیده تا بخت من پیدا بایستی کنون، تا بدین حال من بر حال من بگریستی

چون این ابیات از من بشنید گفت ای سید آیا مرا جواز هست که بیتی بخوانم گفتم بخوان پس دلاک این ابیات بخواند

ای ملک از کار خدائی، ای کام طرب را بده از کار جدائی، صد بار فتاده است چنین هر ملکی را، آخر برسید بهر کام روائی، الحق که ترا دید ترا بند در جنگ، دانند که تو با شیر بشمشیر درآئی

ابراهیم گفت چون او را بشنیدم شگفت ماندم و نشاط و طرب مرا دست داد آنگه بدکه که زر بسیار در او داشتم در پیش او بنهادم و او را وداع کرده و با او گفتم خواهش من آن است که این زر را در مهمات خود صرف کنی هرگاه من از این ورطه خلاص شدم ترا بیش از اینها پاداش دهم دلاک بدره زر برداشته و خشمناک بسوی من بینداخت و گفت ای سید اگرچه ما را نزد شما قیمتی نیست ولکن از مروت و جوانمردی بیست که چون تو بزرگی مرا نواخته بقدوم مبارک مرا سربلند ساخته من در عوض دیناری که مرا فرض بود بستانم بخدا سوگند اگر این سخن دوباره گوئی و بدره پیش من اندازی خود را خواهم کشت ابراهیم میگوید پس بدره بگرفتم چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست

چون شب دویست و هفتاد و دوم برآمد

گفت ای ملک جوانبخت ابراهیم میگوید پس من بدره بگرفتم و باز گشتم چون بدر خانه او برسیدم بمن گفت ای سید این مکان برای تو از همه جا ایمن تر است و تو مرا گرانبار نیستی و تو در همین جا اقامت کن تا پروردگارا ترا فرج عطا فرماید من با او گفتم سخن ترا بپذیرم ولی بشرط آنکه از این بدره صرف کنی او سخن چنان نمود که شرط مرا پذیرفت پس من

درخانه او چند روزی بماندم ولی زنده صرف میکرد ناگاه من چون زنان موزه در پا کرده و نقاب زرخ بپا و بچشم و چادر بسر گرفته ازخانه
او بدر آمدم و سخت همی ترسیدم تا اینکه بکنار جسر رسیدم خواستم که از جسر بگذرم ناگاه سواری که از پیشتر از غلامان من بود بر من نظر افتاده
و مرا بشناخت فریاد برآورده گفت همین است آنکه خلیفه مامون او را جویان است این بگفت و دامن پا وسخت من بگرفت من مشتی بدان اسب
زدم او را با اسب بدجله در افکندم مردمان براو گرد آمده بخلاصی او مشغول گشتند آنگاه من بر رفتن شتاب کردم تا اینکه از جسر درگذشتم و بدر
خانه رسیدم که زنی در دهلیز خانه ایستاده بود بدو گفتم ای خواتون خون مرا نگاه دار که از خلیفه گریزانم آن زن گفت بر تو باکی نیست
درحال مرا بغرفه برده با من ملاطفت کرده خورش و نوشیدنی از برای من حاضر آورده گفت آیا بیم از تو برفت پس او در این سخن بود ناگاه
درخانه را بدرشتی بکوبیدند آن زن بیرون رفته در بگشود دیدم که شوهر او بخانه همان مرد است که من او را بجسر انداخته بودم و او را سر و جبین
شکسته و خونش همی رفت و اسب با خود نداشت زن با او گفت چه حادثه روی داده گفت بحکم خلیفه کسی را جویان بودم از قضا برو ظفر یافتم ولی
او مشتی بدان اسب من بزد و مرا بدجله در افکند بگریخت پس زن از تن و دستارچه بدر آورده سر و جبین او را ببست و در بسترش بخوابانید آنگاه
نزد من در آمده بمن گفت گمان اینست که قضیه تو با شوهر من بوده گفتم آری منم آن مرد که او را بدجله افکندم پس آن زن مرا بنواخت و مهربانی بیفزود و بمن
گفت از این مرد بر تو بیم دارم اگر بر تو اطلاع یابد و بر آنچه بیم از وی داشتی گرفتار آئی بهتر اینست که خویشتن را نجات دهی پس من از او
تا شامگاه مهلت خواستم گفت مضایقه نکنم چون شب در آمد جامه پوشیده از نزد او بدر آمدم و مرا کنیزکی بود بخانه او در آمدم چون مرا
بدید بحالت من بگریست و بنالید و بسلامت من شکرها بگذاشت و در حال از خانه بیرون رفت و چنان نمود که از بهر ساز و برگ ضیافت
همی رود و من از هیچ جائی آگاهی نداشتم ناگاه دیدم که ابراهیم موصلی با غلامان و زیردستان خود همی آید و زنی در پیشروی ایشان است
چون نیک بدیدم همان کنیزک آمده مرا بدست ایشان بسپرد و ایشان مرا با جامه زنان که در بر داشتم بسوی مامون بردند پس مامون مرا در
مجلس عام بخواست چون بمجلس در آمدم او را خلیفه خوانده سلام دادم مامون گفت لا سلام الله علیک گفتم ای خلیفه فرمان تراست بکش یا
ببخشای ولکن در عفو لذتی است که اندر انتقام نیست و ترا بخشایش بیشتر از بخششها چنانکه مرا گناه بزرگتر از همه گناهان است اگر بکشی حاکمی
ور بنوازی رواست پس از آن دو بیت بخواندم، ای شاه جهان را چو خطا نیست ببخش، جرم من اگر هست و کرم نیست ببخش، هر چند گناه من
بزرگ است ای شاه، دانم که ز تو بزرگتر نیست ببخش، ابراهیم میگوید چون این ابیات بخواندم مامون سر برکرده بسوی من بدید آنگاه من
خواندن این دو بیت مبادرت کردم، کار من سرباز و بخوشی آنست، کار شاهنشاه من سرکشی است، گر ببرد او بقهر خود سرم، ور ببخشد
شصت جان دیگرم، پس مامون سر بپیش انداخت این دو بیت برخواند، بر خصم چو آهنیم و بر دوست چو موم، با دوست موافقیم و با
دشمن شوم، از حضرت ما برند انصاف همه، وز پیش ما برند زنار بروم، چون از او این ابیات بشنیدم رائحه رحمت بمشام من آمد
پس از آن مامون روی به پسرش عباس و برادرش ابی اسحق آورده در کشتن من با ایشان مشورت کرد و همگی بکشتنم اشارت کردند ولی در کشتنم اختلاف
داشتند آنگاه مامون با احمد بن خالد گفت چه میگوئی احمد گفت یا امیرالمؤمنین اگر تو او را بکشی مثل ترا کشنده مثل او خواهیم یافت و اگر او را ببخشائی
مثل ترا نخواهیم دید که مثل او ببخشاید چون شهرزاد قصه بدینجا رسانید دنیازاد گفت ای خواهر طرفه حدیثی گفتی شهرزاد گفت اگر زنده
بمانم و ملک مرا نکشد شب آینده خوشتر از این حدیث بگویم ملک با خود گفت بخدا سوگند که او را نکشم تا باقی حدیث بشنوم چون قصه بدینجا
رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فروبست

شب دویست و هفتاد و پنجم

گفت ای ملک جوانبخت چون مامون خلیفه سخن
احمد بن خالد بشنید سر به پیش افکنده این ابیات بخواند گفت اگر دولت من بخشایمش، ور بلیسی کرد
من بخشیدمش، چونکه آمد پای وی اندر میان، راعیش کرگرد مجرم صد زیان، گر زمین و آسمان بر هم زدی، ز انتقام مرد بیرون آمدی
ور شدی ذره بذره لابه گر، او نبودی اینچنان از تیغ سر، لابه تو هیچ شوانم شکست، زانکه لابه تو نقاش لابه من است، پس چون این ابیات
بشنیدم چادر از سر گرفته آواز بتکبیر بلند کردم گفتم ای خلیفه خدا بر تو ببخشاید آنگاه مامون گفت ای عم بر تو باکی نیست گفتم مرا گناه از آن بزرگتر است
که با او عذر توانم گفت و ترا بخشایش از آن بزرگتر است که از عهده شکر او توانم بدر آیم مامون گفت پیروی یوسف کرده میگویم لا تثریب
علیکم الیوم یغفر الله لکم و هو ارحم الراحمین ای عم مال و ضیاع ترا بتو رد کردم و بر تو باکی نیست پس من شکر بجا آوردم و او را دعا کردم
پس مامون مرا گرامی بداشت و با من گفت ای عم مرا ابو اسحق و عباس بکشتن تو اشارت کردند من گفتم ای خلیفه زمان ابو اسحق و عباس
ترا بد نگفتند و تو کار شایسته کردی خود و مرا از بیم امید باز گردندی پس مامون سجده بپا کرد و دیرگاهی سر بسجده داشت آنگاه سر برداشته
گفت ای عم دانستی که سجده من از برای چه بود گفتم شاید سجده از برای این بود که خدا ترا بدشمنت چیره گردانید مامون گفت قصد من این
نبود که شکر خدای را بجای آوردم ولکن شکر بجای آوردم که بخشایش ترا بمن الهام فرمود و دیگر حکایت کردهاند که از عبدالله بن
ابی قلابه اشتری گمشده بود بجستجوی اشتر بیرون رفت و در بادیههای ارض یمن و سبا میگردید ناگاه بشهری بزرگ که در آن شهر قصرهای
بلند بود برسید بدان شهر نزدیک شد گمان کرد که در آن شهر ساکنان هست آهنگ شهر کرد که از اشتر خود جویان شود چون

بشهر رسید شهر را خالی و ویران بدید میگوید که از اشتر فرود آمدم چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان ببست

چون شب دویست و هفتاد و ششم برآمد

گفت ای ملک جوانبخت عبدالله بن ابی قلابه میگوید من از اشتر فرود آمده اشتر را ببستم و خود را دلیری کرده بشهر درآمدم و در آن شهر قلعه بود بقلعه نزدیک شده دو در برای آن قلعه دو در یافتم که مانند آن درها در بزرگی و بلندی در دنیا ندیده بودم و آن درها با گونه گونه گوهرها و یاقوتهای سرخ و سفید و زرد و سبز مرصع بودند و چون آن درها بدیدم نهایت شگفتگی مرا روی آورد و ترسان و هراسان بقلعه درآمدم قلعه را چون شهری بزرگ یافتم و در آنجا قصرها بود و در قصرها غرفها بود که از زر و سیم ساخته بودند و با یاقوت و زبرجد و لؤلؤ و گوهرهای رنگارنگ مرصع کرده بودند چون بمیان قلعه رسیدم و از انسان کس بدانجا نیافتم نزدیک شد که از بیم هلاک شوم پس از آن نظر کردم دیدم که نهرها روان است و در کنار نهرها همه گونه درختان میوه دار است که همه سبز و خرم اند و دیوار قلعه خشتی از زر و خشتی از سیم بنا کرده اند با خود گفتم شاید که این بهشتی است که در آخرت وعده داده اند آنچه از جواهر ریگها و از مشک خاکها چندانکه میتوانستم برداشتم و بشهر خود مردم را از آن واقعه آگاه نمودم پس خبر بمعویه رسید و او در جهان خلیفه بود و عاملی که در صنعا داشت باو اعلام نمود که آن مرد را حاضر آورد و از حقیقت حال بشنود آن عامل بمعویه مرا بخواست و من آنچه دیده بودم بیان کردم مرا بسوی معاویه بفرستاد با او نیز آنچه دیده بودم گفتم سخن مرا دیگرگون انگاشت من از آن لآلی که آورده بودم بدو بنمودم و لاکن لولوها زرد و دیگرگون شده بود چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست

چون شب دویست و هفتاد و هفتم برآمد

گفت ای ملک جوانبخت عبدالله بن ابی قلابه گفت و لاکن لؤلوها زرد و دیگرگون شده بود معاویه عجب آمد و کعب الاحبار را حاضر آورده گفت ای کعب من ترا خواستم که از حقیقت کاری از تو پرسم کعب گفت ای خلیفه از چه خواهی پرسید معاویه گفت ترا علم است که در جهان شهری باشد که از زر و سیمش بنا نهاده باشند و ستونهای او از زبرجد و یاقوت و ریگهای او از لولو و خاکش مشک و عنبر و زعفران باشد کعب گفت ای خلیفه آن شهر ارم ذات العماد التی لم یخلق مثلها فی البلاد است و آن را شداد ابن عاد بنا کرده معاویه گفت حکایت آن شهر بمن حدیث کن کعب گفت ای خلیفه عاد بزرگ دو پسر داشت یکی شدید و دیگری شداد چون پدر ایشان بمرد آن دو برادر بهمه کشورها مالک شدند و از پادشاهان روی زمین کس نماند مگر اینکه سر اطاعت بدیشان فرود آورد اشتند پس شدید نیز بمرد و مملکت بی برادرش شداد رسید و شداد بخواندن کتابها بس حریص بود پس چون در کتابها نام آخرت بشنید و بهشت و قصرها و غرفها و درختان و میوه ها و نهرها در بهشت مشتاق شد نفس او را خواهش این شد که مثل بهشت در دنیا جای بسازد و شداد صد هزار پادشاه در زیر حکم داشت و در زیر حکم هر یک صد هزار دلیر بودند پس شداد جمیع این کارگزاران حاضر آورد و بایشان گفت در کتابها قدیم صفت بهشت که در آخرت وعده کرده اند دیده ام و همی خواهم که در دنیا مثل آن بنا کنم پس شما بروید و سبزترین خطه در جهان پیدا آورده و در آنجا شهری بدین شهر مانند قصرها از زر و سیم بنا کنید و ریگهای آنرا از یاقوت و لولو و ستونهای او از زبرجد قرار دهید و نهرها و درختها از همه میوه ها در کنار نهر ایجاد بدید پس ایشان گفتند ما چگونه توانیم شهری بدین صفت که تو گفتی بنا کنیم و این همه زبرجد و لولو و یاقوت از کجا بدست آوریم شداد گفت آیا نمیدانید که پادشاهان روی زمین همه در طاعت من هستند و مخالفت کردن نتوانند و گفت بسوی معدنهای زبرجد و یاقوت روان شوید چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست

چون شب دویست و هفتاد و هشتم برآمد

گفت ای ملک جوانبخت شداد بایشان گفت معدنهای زبرجد و یاقوت و لولو و سیم و زر بروید و آنچه از فلزات و نوعها از معدنها بیرون آورید و هرچه که سیم و زر و یاقوت و گوهر نزد ملوک باشد جمع آورید و کوشش نموده مگذارید پس از پیش هر کس از اصناف جواهر چیزی باشد بگیرید و مخالفت جایز مدارید پس بهمه پادشاهان اطراف مکتوب بنوشت و ایشان را بفرمود که از اصناف جواهر هر آنچه در نزد خود دارند جمع آورید و بمعدنها رفته سنگهای گران قیمت بیرون آورند و هرچه که در تک دریاها باشد بغواصی بیرون آورند پس ایشان تا بیست سال بجمع آوری زر و سیم و سنگها مشغول بودند و در آن عهد سیصد و شصت پادشاه در روی زمین حکمرانی همی کردند آنگاه مهندسان و حکما و کارگزاران و بنایان و صنعتکاران از همه بلاد جمع آورده بیابانها و صحراها فرستادند و ایشان از برای مکان آن شهر همی گشتند تا بیابانی فراخ برسیدند که در آنجا تلهای از ریگ نشان و کوهها و بلندی و پستی نبود و چشمه ها و نهرها روان داشت کاوشگران گفتند بدان صفت مکان که ملک گفت همین جا است پس ببنا کردن آن شهر مشغول گشتند و پادشاهان ممالک از هر سو گوهرها و نهرها و سنگها و لآلی خورد و بزرگ ... کشتی کشتی بغلامان بفرستادند و عمال سیصد سال مشغول کار بودند چون شهرها و قصرها و غرفها و نهرها بانجام رسانیدند شداد را خبر دار کردند آنگاه شداد با هزار وزیر از وزرای خود رای بزد و همچنین خاصان و معتمدان فرمان داد که ساز سفر کرده در رکاب ملک روی زمین شداد بن عاد آماده رفتن ارم ذات العماد شوند و از زنان و کنیزکان و خادمان نیز هر کس را میخواست بتهیه سفر امر کرد تا بیست سال تهیه اسباب سفر تمام کردند پس از آن شداد با لشکری انبوه و جماعتی بیکران روانه شد چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست

چون شب دویست و هفتاد و نهم برآمد

گفت ای ملک جوانبخت شداد ابن عاد با لشکری

بود و بسوی ارم ذات العماد روانه شد و از حصول مرام شاد بود همی رفت تا اینکه میانه او و ارم ذات العماد یک منزل بیش نماند ناگاه [illegible]
حضرت احدیت صیحه بر ایشان از عالم قدرت بفرستاد که همه ایشان هلاک شدند و هیچکس از شداد و لشکریان بدانجا نرسید و حضرت
ذو الجلال آثار آن شهر را پوشیده داشت تا هنگام رستخیز پوشیده خواهد داشت معاویه گفت آیا کسی در دنیا آنجا را خواهد دید گفت [illegible]
[illegible] از امت محمد بدانجا خواهد رفت و آنمرد بصفت همین مرد که در اینجا نشسته است خواهد بود و اشاره بعبد الله کرد [illegible]
[illegible] حکایت کرده اند که چون شداد با همراهان خود از صیحه هلاک گشت پسرش شداد [illegible] پدر [illegible]
حضرموت و ارض سبا گذاشته بود با لشکریان [illegible] ارم ذات العماد [illegible] هلاک شده [illegible]
در حضرموت در غاری [illegible] تا آنجا [illegible] آنگاه جنازه پدر را بطرف تخت زرین بدانجا [illegible]
زرین و مرصع [illegible] پوشانیده و لوح زرین [illegible] که در آن لوح این ابیات مرقوم بود [illegible]
داشتن [illegible] زیر خاک [illegible] فراموش [illegible] تاج [illegible]
[illegible] زنان [illegible] که در غار [illegible] در آنجا [illegible]
[illegible] و در آن [illegible] سریر زرین [illegible] بزرگ [illegible]
[illegible] لوحی [illegible] زنان [illegible]
اسحق موصلی [illegible] که شبی [illegible]
[illegible]
آن [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
اسحق موصلی [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
اسحق موصلی است گفتم [illegible] آیا اسحق موصلی [illegible]
[illegible]

بیخود انشتیم چون باید و شدید بجوشی بیاید گویا دل به آن دخترک بود و گفت وقت در رسید دخترک در حال برخواست و بمن گفت آنچه از ما دیدی ۱۰
پوشیده دار که المجالس بالامانات چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست

چون دویست و هشتاد و یکم شب برآمد

گفت ای ملک جوانبخت دختر در حال برخواست و بمن گفت آنچه از ما دیدی پوشیده دار که المجالس
بالامانات من با تمام روی گفتم فدای تو شوم حاجت بسپردن نبود پس او را وداع کردم و کنیزکرا بفرمود با من تا در خانه بیاید و در بگشود من
بیرون آمده بخانه خود گذاشتم و فریضه صبح بجا آورده بخفتم پس رسول مأمون پیش من آمد و مرا نزد او برد و من روز را در نزد او بسر بردم
چون بهنگام شام رسید بمکانی که دوش در آنجا بودم بخاطر آوردم و از نزد مأمون بیرون رفته بکوچه که زنبیل آویخته بود بدر رفتم زنبیل را در
بجا نهاده آویخته یافتم در زنبیل نشستم مرا در زنبیل بالا بردند و در مکانی که دوش در آنجا بودم جا دادند پس آن زن با دخترک که منتظر بعادت دوشینه
بصحبت گفتن و شعر خواندن نشستیم چون فجر دمید بمنزل خود بازگشتم انگاه رسول مأمون نزد من آمد و مرا پیش خلیفه برده روز را در
آنجا بسر بردم چون هنگام شام رسید خلیفه مرا سوگند داد و فرمود بنشین تا من بیرون رفته بازگردم چون خلیفه برفت وسوسه مرا فرو
گرفت و حالت شبهای پیش مرا بخاطر آمد مخالفت خلیفه را آسان شمرده و از جای خود برخواسته شتابان برفتم تا بزنبیل رسیدم چون بزنبیل
نشستم مرا بالا بردند و در همان مجلس که دوش بودم بنشاندند پس دخترک گفت شاید که تو یار دوشینه گفتم آری والله و شما را [illegible]
گفت گر خانه ما را برای خود دار الاماره کرده گفتم فدای تو شوم حق ضیافت سه روز است هرگاه پس از این بدین مکان بازگردم خون
من بشما حلال است پس از آن بعادت نشستیم چون وقت فجر نزدیک شد دانستم مأمون سرگذشت از من خواهد پرسید تا ماجرا شرح
ندادم خلاصی نخواهم داشت پس آن دخترک گفتم ترا می بینم که زمزمه عود و تغنی پسند داری مرا پسر عمی است که از من نکوروی تر و بخرد
تر است و اسحق را از همه کس بیشتر می شناسد پس او گفت پسر عم خود را بطفیل خود بیاور گفتم فرمان تراست پس چون وقت در رسید من
برخواسته بخانه خود برفتم هنوز بخانه در نیامده بودم که فرستادگان مأمون مرا احاطه کرده بعنف بردند چون قصه بدینجا رسید
بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست

چون دویست و هشتاد و دوم شب برآمد

گفت ای ملک جوانبخت اسحق موصلی گفت
که من بخانه نرسیده بودم که فرستادگان مأمون بمن گرد آمدند و بنزد مأمون بردند مأمون را
در کرسی نشسته یافتم و بسی خشمگین بمن گفت ای اسحق آیا می پنداشتی گفتم لا والله گفت بازگو که ترا قصه چیست گفتم ای خلیفه نزد مأمون قصه
راستی بگویم ولی مکانرا خلوت کنید پس خلیفه اشارتی فرمود حاضران از نزد او برگشتند من حدیث بخلیفه بیان کردم و با او گفتم که حضور ترا انجمن
وعده داده ام خلیفه گفت ای اسحق کار نیکو و بجا کرده پس آن روز را بعیش و نوش بگذاشتیم ولی مأمون را خاطر بان دخترک مشغول بود چون
وقت شام در رسید بکوچه که زنبیل در آن بود برده در انتظار بنشستیم و من بمأمون گفتم مبادا در پیش دخترک نام من بزبان آوری که من در حضرت او از
ندیمان تو خود را بهم [illegible] پس بر آن معنی اتفاق کرده باهم برفتیم و بمکانی که زنبیل بود باهم نشستیم ما را بمجلس بردند دخترک با هر دو من سلام گفت
چون مأمون را بدید از خوبی او شگفت ماند و از نیکوئی منش بحیرت اندر شد و با او بحدیث گفتن و شعر خواندن مشغول شدند پس از آن
نبیذ حاضر آورده باده بنوشیدیم ولی دخترک چشم بمأمون دوخته بر و مسرور بود و مأمون نیز چشم بر جمال دخترک داشت پس از آن دخترک
عود را گرفته راهی بزد و بخواند پس از آن اشارت بمأمون کرده بمن گفت پسر عمت را نیز شغلی یا بازرگانی است گفتم آری و نیز بازرگان
گفت [illegible] پس چون مأمون سه رطل از شراب کشید او را طرب و نشاط روی داده و بانگ بر من زد که یا اسحق گفتم لبیک
یا امیر المؤمنین گفت بهمین راه بخوان چون دخترک دانست که او خلیفه است بغرفه دیگر داخل شد انگاه خلیفه بمن گفت ببین که خداوند این خانه
کیست عجوزی بجواب مبادرت کرده گفت که خانه حسن بن سهل است خلیفه گفت او را نزد من آرید عجوز ساعتی غایب شد و حسن بن
سهل را حاضر آورده مأمون او را گفت آیا ترا دختری هست گفت آری خدیجه نام گفت آیا شوهر دارد یا نه گفت لا والله خلیفه گفت من
او را خواستگاری همی کنم حسن گفت او کنیزک امیر المؤمنین است خلیفه گفت من او را بسی هزار دینار مهر تزویج کردم و در بامداد این شب مهر
نزد پیش تو آرند چون زر بامدادان برسد دختر را شب بمن بفرست حسن گفت سمعاً و طاعةً پس از آن ما از خانه بیرون شدیم خلیفه گفت
ای اسحق این حدیث با کس مگوی من آن ماجرا را پوشیده همی داشتم تا اینکه مأمون درگذشت و از برای هیچ کس مثل آن چهار شب که با
مأمون [illegible] گذشته بود دست نداد و مثل آن چهار روز که با مأمون نشسته بودم بخدا سوگند که در میان مردان کسی ندیدم
در میان زنان چون خدیجه زنی مشاهده نکردم والله اعلم و از جمله حکایتها اینست که در موسم حج مردمان در طواف بودند و از
بسیاری طایفان در مطاف بقدر سر سوزنی خالی نبود ناگاه کسی دیدند که پرده کعبه در آویخته از دل خاص همی گوید که ای پروردگار
از تو سؤال همی کنم که آن زن از شوهرش خشم گیرد تا با من گرد آید و جمع آیم راوی گوید که چون حاجیان این سخن بشنیدند او را گرفته بسی
زدند که بشمالش داوند نزد امیر حاج آوردند و گفتند ما این مرد را یافتیم که [illegible] و از سایر جاها و ساخ
[illegible] آورده بفرمود تا [illegible] ما را دیدیم که گریزان بجستند چون من

رسیدند یکی از ایشان بمن گفت داخل این کوچه شو تا کشته نشوی من گفتم مردم از بهر چه گریزانند گفت زن یکی از بزرگان همی آید و خادمان

او مردمان را از راه دور میسازند و همه کسرا میزنند و از هیچکس باک ندارند من سر برگردانیده داخل کوچه شدم چون قصه بدینجا رسید بامداد

شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست

چون دویست و ... شب برآمد

گفت ای ملک جوانبخت آن مرد گفتا است که من عمر خود را بازگردانیده بکوچه درآمدم با شتاب رکنشتن جماعت ایستاده بودم دیدم که خادمان هر یک چوبی در

دست دارند و سی تن از زنان ایشان همی روند و در میان آن زنان زنی بود با بر سرو سرو قامت و نیکو شمایل بدانسانکه شاعر گفته است بیت بگل

و سیم دارد آن دلبر بسیمش از تنخ و گلش برخ و بشمشادش تن بشکر برخ و بزلفش آن سیب ذقن تا لاله بحجره از بر مشکسا بس ابن باه

رو بسر کوچه که من در آنجا ایستاده بودم برسید و بعقب و راست نگاه کرده خواجه سرائی را بخواست و با او سرگوشی سخنی گفت و خواجه سرا

بسوی من آمده مرا بگرفت مردم چه آنجا ... به دید نیکو بگشتند خواجه سرایان و از ازدحام مردم بگذشتند و مرا با ریسمانی بسته میکشیدند و مرد بخانه ... نمیدانستم که

بهر چیست که مرا همی کشند و مردمان برای ... و میگفتند ... مرا ... بر این حال و زن تا از بهر چه او را بستند

ببستند و بخواجه سرایان میگفتند بدین بیچاره رحمت آورید که خدا ... و او را از من ... و خدا را خشنود سازید من با خود

میگفتم که این خواجه سرایان بر من فشار آورند ... چون رسیده ... من بر ... با ... تمام از

پی ایشان میرفتم تا اینکه بدر بزرگی برسیدند و بخانه داخل گشتند ... تا خانه ... دیدم که ... من او را ... صفت کنم و فرشها ... آنجا

گسترده بودند که صفت آنها نیارم گفتن پس آن زنان بغرفها شدند و من با ریسمان خواجه سرایان بودم و با خود میگفتم که در این خانه مرا

خواهند کشت کنند که بمیرم و هیچکس از من آگاهی نباشد ... انگاه خواجه سرایان مرا بگرمابه لطیف ... که درمیان ... اندر بود در آوردند و من بگرمابه

اندر بودم که سه تن از کنیزکان درآمدند و در پهلوی من بنشستند و بمن گفتند که این کهنه ها از بر خود دور کن من آن کهنه ها را از خود دور کردم یکی از

ایشان سر من بشست و یکی پای من پاک همی کرد و یکی تن من همی مالید تا اینکه کار بانجام رسانیدند و بقچه جامه حریر پیش آوردند و مرا بپوشانیدند

آنها امر کردند که ... که من ... آنها را ... پس آنگاه بیرون آمدند و جامه بر من بپوشانیدند و بمن همی ... پس از آن

... معطر ساختند و مرا بجائی بردند که ... صفت کنم چون آنجا داخل شدم زنی دیدم و ...

بودی که ... چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب فرو بست

چون دویست و ... شب برآمد

گفت ای ملک جوانبخت آن مرد گفتا که چون بخانه داخل شدم زنی دیدم آفتاب رو که بتختی

بر نشسته و کنیزکان او را در ایستاده بودند چون مرا دید بر خواست و مرا پیش خود خواند چون پیش رفتم در پهلوی او

بنشستم و کنیزکان را با آوردن طعام فرمان داد کنیزکان مائده از هر گونه طعامهای لذیذ فراهم آوردند و ...

چون ماه بر خواسته باده بیاوردند و ... نشاط انگیز همی سرودند تا اینکه من مست شدم و ... آنجا کس نشسته بود ... مراکان بود

که خواب همی بینم پس از آن یکی از کنیزکان اشارت کرد که در یکی از غرفها خوابگاه بگستردند کنیزکان خوابگاه بگستردند آنگاه خاتون

برخاسته دست مرا بگرفت و بدان غرفه برد تا بامداد در آغوش یکدیگر بخفتیم و هر وقت که او را بسینه خود میکشیدم رایحه مشک

مرا فرو میگرفت و مرا گمان این بود که در بهشت هستم چون بامداد شد مکان پرسید گفتم در فلان محلت است آنگاه مرا بیرون آمدن اجازت

داد ... دستمال زرینی ... با من داد و ... بکوشه دستار چه بسته بود و بمن گفت که با اینها بگرمابه ...

... و هر روز شب ... از بهشت درآمدم چون بکلبه خود برسیدم و دستارچه بگشودم پنجاه دینار زر

... با خود ... و نان و ... خوردم و بکار خود ... اندر بودم چون ...

... دیدم کنیزکی بیامد و بمن گفت که خاتون ترا همی خواهد ... تا خود را بدانجا برسانیدم کنیزک دستور خواسته مرا

بخانه اندر برد و من ... و ... بوسه داده مرا خوش داد ... و ... آورده ...

... بامداد شد و دستارچه ... و ... دستارچه بگرفتم ... آمده بکلبه خود

برفتم و زرها را ... کرده و ... بر همین حالت تا هشت ... روز هنگام عصر پیش آن آفتاب رو میرفتم و وقت بامداد بدر می آمدم شب

هشتم نزد او خفته بودم که ناگاه کنیزکی دوان درآمد و با من گفت برخیز و ببام خانه شو من برخواسته ... ببام رفتم و در آنجا نشسته

بودم و دیدم آوازی ... ستوران بلند شد از بام ... نظر کردم جوانی ... دیدم که ... ایستاده

غلامان و ... روان ... شد چون بدر خانه ... پیاده شد و داخل خانه گردید و غلامان همی کرد تا ... خاتون ...

و با او صلح کرد و آنشب ... نزد آن پسر ... چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست

چون دویست و ... شب برآمد

گفت ای ملک جوانبخت آن زن آفتاب رو با شوهر خود صلح کرد و آنشب با هم ... در نزد ... برآمد غلامان و خادمان بدر خانه بیامدند آن پسر قمر منظر سوار گشته برفت و دختر ...

و من گفتم این مرد دیدی گفتم آری گفت او شوهر منست و آنچه میان من و او گذشته با تو حکایت کنم حکایت آن اینست که اتفاقا روزی با هم نشسته بودیم که ناگاه از پهلوی من برخاسته بیرون رفت و دیر کرد و من برخواسته بسوی آشپزخانه رفتم او را نیافتم و از آنجا بسوی مطبخ رفتم او را جویان شدم کنیزکی او را بمن نمود دیدم با یکی از کنیزکان مطبخی درآمیخته پس من او را در آن حالت دیدم سوگند بزرگ یاد کردم که با کثیف ترین و پست ترین مردم درآمیزم و در آنروز که خواجه سرایان ترا بگرفتند چهار روز بود که من در طلب کسی میگشتم که کثیف ترین و پست ترین مردان باشد چون ترا از همه کثیف تر و پست تر یافتم ناچار ترا اختیار کردم و آنچه شدنی بود و شد و اکنون که من از سوگند خود خلاص گشتم دیگر مرا بتو حاجتی نیست از پی کار خویش رو و هرگاه شوهر من با مطبخیان بخوابد من نیز ترا بهم خوابگی اختیار کنم چون این سخن از او بشنیدم بگریستم و گفته شاعر خواندم و از درخویشتم مرا این نظر ... و خاست ، در همه شهر غریب در همه ملکی کم است پس از آن ناچار از نزد او بیرون آمدم و چهارصد دینار در آن هشت روز که نزد او بودم پس از آن زر را صرف کرده بهمکان شریف آمدم و از خدا همی خواهم که شوهر آن ماهروی با کنیزک مطبخی باز گردد و شاید من نیز بار دیگر بسوی آن پری بازگردم چون آن مرد حاجی قصه آنمرد بشنیدند و را رها کرده با حاضران گفتند که شما نیز در حق او از خدا درخواست کنید که مقصود او راست آید و از حکایتهای ظریفه یکی آنست که خلیفه هرون الرشید را شبی از شبها بیخوابی دست داد وزیر خود جعفر برمکی را بخواست و با او گفت امشب دلتنگ هستم قصد آن کرده ام که امشب در کوچهای بغداد بگردم و کار مردم را نظاره کنیم بشرط آنکه جامه بازرگانان بپوشیم پس با جعفر و مسرور از همگان بیگانه بنمودند تا اینکه بدجله رسیدند شیخی بر زورقی اندر نشسته دیدند بسوی آن شیخ رفته سلامش دادند و با او گفتند ای شیخ میخواهیم که ما را از فضل و احسان خود در این زورق بنشانی تا در دجله تفرج کنیم و این یک دینار مزد بستان چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست

چون دویست و هشتاد و پنجم شب برآمد

گفت ای ملک جوانبخت ایشان با شیخ گفتند که منظور ما اینست که ما را بر زورق بنشانی تا چون نسیم بر ما تفرج کنیم و این یک دینار مزد بستان شیخ با ایشان گفت ما را رای تفرج نیست که خلیفه هرون الرشید هر شب بدجله در آمده بر زورق می نشیند و منادی ندا در داده که ای معاشر مردمان از خاص و عام و خورد و بزرگ هر کس بر زورق نشسته بدجله اندر تفرج کند او را بکشم خلیفه و جعفر گفتند ای شیخ این دو دینار بگیر و ما را بر زورق بنشان شیخ گفت دینارها را بده و التوکل علی الله پس دینارها گرفته ایشان را بر زورق نشانده همی خواست که زورق براند ناگاه زورقی از آنسوی دجله بدید که شمع و مشعلها روشن در آن پدید بود پس شیخ ملاح با ایشان گفت من با شما نگفتم که هر شب خلیفه در دجله تفرج همی کند پس شیخ شتابزده گوشه زورق عکس رانده پرده سیاه بر زورق درکشید و ایشان از زیر پرده نظاره میکردند دیدند که در اول زورق مردی ایستاده مشعلی زرین بدست دارد و در تن او قبائی ایست از اطلس سرخ و بر سر او تاجی است موصلی و بر دوش او قاقی به دوش انداخته که مشعل او بیان مشعل همی افروخته و مرد دیگر نیز در آخر زورق بدیدند که مشعل بر دست دارد و جامه چون جامه او پوشیده و در زورق دویست مملوک از چپ و راست ایستاده و کرسی زر سرخ در زورق نشانده یافته که جوانی نیک منظر در آن کرسی نشسته و جامه سیاه و سطر زر بطراز زرین و بر دارد و در پیش روی او کسی ایستاده که بجعفر وزیر همی مانست و خادمی با تیغ کشیده بر سر او ایستاده گوئی که مسرور سیافست و بیست تن از ندیمان در برابر او نشسته چون خلیفه اینها بدید با جعفر وزیر گفت ای جعفر این کو یا یکی از فرزندان من است مأمون و یا امین خواهد بود پس از آن خلیفه در آنجوان تأمل گرفته او را سیمای خدا و نکو حسن و جمال یافت روی بوزیر کرده گفت ای وزیر بخدا سوگند که این جوان که بر کرسی نشسته از آداب خلافت چیزی باقی نگذاشته و آنکه در پیش روی او ایستاده گویا جعفر تو هستی و خادمی که بر سر او ایستاده گویا مسرور و آن ندیمان که در برابر او نشسته اند ندیمان من همی مانند و مرا عقل در این کار متحیر شده است چون شهرزاد حدیث بدینجا رسانید دنیازاد خواهر کهتر او گفت ای خواهر ترا حدیث بس طرفه و شیرین است شهرزاد گفت اگر زنده بمانم و ملک مرا نکشد شب آینده خوشتر از این حدیث کویم ملک با خود گفت بخدا سوگند که اینرا نکشم تا باقی حدیث او بشنوم چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست

چون دویست و هشتاد و ششم شب برآمد

گفت ای ملک جوانبخت خلیفه چون این حالت بدید عقل او حیران بماند و گفت بخدا سوگند ای جعفر مرا از این کار در عجبم جعفر گفت ای خلیفه بخدا سوگند من نیز متحیر شده ام القصه آنزورق رفت چندانکه از نظر ناپدید شد در آن هنگام شیخ ملاح از زورق بدر آمده گفت الحمد لله که کسی ما را ندید هرون الرشید گفت ای شیخ خلیفه هر شب در دجله میگردد شیخ گفت آری ای خواجه بخدا سوگند ... من از فضل و احسان تو این پرسید که شب آینده در همین مکان زورقرا از برای ما نگاهداری که ما ترا پنج دینار دهیم که ما غریبیم و در این شهر غریبیم و قصد تفرج داریم شیخ گفت سمعا و طاعة پس شیخ قصر از کشتند و روزها را بستودند و تا بر سند خلافت نشست چون دیوان منقضی شد هر کس از پی کار خود برفت چون شب برآمد هرون الرشید گفت برخیز ای جعفر تا بتفرج خلیفه ثانی برویم جعفر بخندید آنگاه بسوی دجله رفتند چون بدجله رسیدند شیخ ملاح را دیدند که انتظار ایشان ایستاده پس ایشان بر زورق نشستند و ساعتی نرفته بود که زورق خلیفه ثانی پدید شد و بر آن زورق خلیفه هرون الرشید همی آمد و خلیفه و جعفر او را بنگریستند

و به قامت او را نظاره میکردند و ندیدند که دو بیست مملوک نیز از عقب ایشان هست و دو شیشه در جیب و راست و ببستند و منار دو کلاه بدادند
و دیدند بید هنا پس از آن خلیفه و شیخ ملاح گفت ای شیخ این ده دینار به ایشان و زورق را برابر زورق ایشان بران که ایشان را نشناختم
کنیم که ایشان بزرگ شاهی و با تمام یکی اند بریم پس شیخ ده دینار بگرفت و زورق را برابر زورق براند و در سایه زورق ایشان همی رفت
چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست

چون شب ... برآمد

گفت ای ملک جوانبخت
خلیفه چون این حالت بدید عقل او حیران بماند گفت با ملاح که این ده دینار را بستان و زورق
را در برابر زورق ایشان همی ران براندند تا به باغ رسیدند پس ریسمان کشتی خلیفه ثانی را به میخی بسته بکنار در آمدند و در آنجا غلامان
ایستاده و استری زین و لگام در آنجا نگاه داشته بودند پس خلیفه بر استر بنشست و ندیمان از چپ و راست و مملوکان از پیش و پس
برفتند خلیفه هرون الرشید و جعفر و مسرور نیز از زورق در آمده میان ایشان نشسته غلامان نگاه غلامان نظر بر ایشان افتاد که ایشان بیگانگان
بودند و بغریبان همی مانند پس به ایشان خشم آورده ایشان را بگرفتند و در پیش روی خلیفه ثانی حاضر آوردند پس خلیفه ثانی ایشان را بدید
ایشان گفت چگونه بدین مکان آمدید و سبب آمدن در این وقت چیست گفتند یا مولانا ما طایفه از بازرگانان و غریبان این شهریم
و به این شهر در آمدیم و امشب از بهر تفرج بیرون آمده بودیم چون بدینجا رسیدیم غلامان ما را گرفته نزد تو آوردند حدیث ما همین است
و السلام آنگاه خلیفه گفت بر شما باکی نیست که شما غریبانید اگر شما از شهر بغداد بودید هر آینه شما را بکشتمی پس آنگاه خلیفه روی به وزیر خود کرده
گفت اینها را در صحبت خود بدار که اینها امشب مهمان مااند و زیر گفت سمعا و طاعة پس ایشان برفتند و خلیفه و جعفر و مسرور با ایشان
برفتند تا اینکه به قصری بلند محکم اساس برسیدند که دیوار آن از آهن بود و در آن از آبنوس زر اندود بود و در چون به درون
شدند و این دو بیت به زر بر آن نقش کرده بودند
گویم که همان بهشت است این بهشت است این سرای نگر (؟)
قصرها دیدم و تماشایی چون تماشای ... با ... و حجابت جان آورد (؟)
پس از آن خلیفه با جماعت به قصر اندر شدند و خلیفه بر کرسی زرین مرصع که پرده دیبا بر آن کشیده
بود بنشست و ندیمان در پیش روی او بنشستند و سفره ایشان برکشیده در برابر ایشان نهادند پس از آن سفره بگستردند و خوردنی بیاوردند
خوردند و سفره برداشتند و دستها بشستند پس از آن قدحها و قنینه باده گساری بنشستند چون دور قدح به خلیفه هرون
الرشید رسید قدح نبوشید خلیفه ثانی به جعفر گفت رفیق ترا چه شده است که باده ننوشیده است جعفر گفت یا مولانا ای خلیفه او مدتیست
که شراب ترک کرده پس خلیفه ثانی گفت در نزد من جز باده چیزی هست که شایسته او است و او را با آبجوه میکوبیدند آنگاه فرمود
آبجوه حاضر آوردند خلیفه ثانی پیش آمده نزد هرون بایستاد و با او گفت هر وقت که دور قدح به تو رسید تو بجای شراب از آن
بنوش پس ایشان شراب همی نوشیدند تا اینکه مستی می در سر ایشان جا گرفت و خرد ایشان برفت چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و
شهرزاد لب از داستان فرو بست

چون شب ... برآمد

گفت ای ملک جوانبخت خلیفه با یاران مجلس باده همی نوشیدند
تا اینکه مستی در سر ایشان جا گرفت و مجرد از آنان یاران آمد خلیفه هرون الرشید با وزیر خود گفت ای
جعفر بخدا سوگند در نزد ما چنین قدحها نیست کاش میدانستم این پسر کیست و این وضع را حکایت چیست پس در اثنای که خلیفه
با جعفر سرگوشی سخن همی گفتند ایشان نظر افتاد و زیر را دید که با خلیفه سرگوشی سخن همی گویند گفت در بزم ما خواندن سر
گوشی سخن بکوع عربده است جعفر گفت عربده در میان نیست و سخن خلاف در میان نیست مگر اینکه رفیق من میگوید که من بسی شهرها گشته
و با ملوک منادمت کرده و با اکابر بسر برده بهتر از این نظام نشاط انگیزتر از این مجلس بزمی ندیده ام و لکن مردم بغداد میگویند باده
سماع و طرب مایه صداع و تعب است چون خلیفه ثانی این سخن بشنید تبسم کرده و فرحناک شد و قضیبی که در دست داشت بر در بزد در حال
در بگشود و از آن دختر قمرمنظر و زهره چهر بدر آمد خادم کرسی نهاد و دختر عود بکف گرفته نغمه نشاط انگیز ساز کرد و بسرود و چهار
طرقه بزد که عقول را حیران بماند پس از آن آهنگ دیگر ساز کرده این ابیات بخواند مجلس از دلبرا مروز بستان ماند مجلس از تو
تماشای گلستان ماند هر که با صورت زیبای تو اش میلی نیست چون خلیفه ثانی این ابیات
از دختر بشنید فریاد برزد و جامه که در تن داشت تا دامن بدرید و پرده بر او بیفکندند و جامه دیگرش بپوشیدند پس بجای
در جای خود قرار گرفت دور قدح از سر گرفتند چون نوبت قدح نوشی بآنجوان رسید قضیب بر در زد در بگشود و خادمی کرسی بیاورد
و از پس او دختری نیکوتر از دختر نخستین بیامد و بکرسی بنشست و عود بدست بگرفت و این دو بیت نغمه ساز کرد از درد فراقت ای
بت ستمگر تا بسحر نه روز مرا قرار و نه در شب خوابست چشم و دلم از هجرت تا در خون شراب است صحرای سرایم است و دریا
چون جوان این شعر بشنید فریاد بلند برآورد و جامه تا دامن بدرید پرده بر او انداخته جامه دیگر بیاوردند آن پسر جامه بپوشید
و بر جای بنشست و با رفقا گشاده سخن همی گفت تا اینکه دور قدح بدو رسید چون قدح بنوشید چوب بر در زد در گشوده
و دختری چون آفتاب بدر آمد که از دختران نخستین زیباتر و رعناتر بود چون خادم کرسی نهاد دختر بر کرسی بنشست

و عود را بگفت آورده و تارها او را محکم کرده و نغمه‌ها نشاط‌انگیز ساخته کرده با آواز خوش این ابیات برخواند، اگر ا نهد شکن بر سر طبا
آید، جهان روشنه است که بر تالیب مشتاق آید، که شبها جهان روشن کند طلعت دوست، گر به صبحش نظری بر همه آفاق آید، هر غمی را
فرجی هست ولیکن ترسم، پیش از آنم بکشد زهر که تریاق آید، جوان چون این ابیات بشنید فریادی برآورده جامه خود تا بدامن بدرید
بیهوش افتاد، جامه دیگر بیاوردند جامه پوشیده نشست و بحالت نخستین بازگشت و با ندیمان صحبت آغاز کرد و قدح باده
بگرداندند چون قدح بآن جوان رسید چوب بر در زد در گشوده شد خادمی آمد کرسی بیاورد و از عقب او دختری درآمد بکرسی
نشست عود گرفته نغمه طرب‌انگیز ساز کرده و این ابیات برخواند، شب دراز بامید صبح بیدارم، مگر که بوی تو آرد نسیم اسحارم، بشیخ هجر
بکشتی مرا و برگشتی، بیا و زنده جاوید کن دگربارم، از آستانه خدمت کجا توانم رفت، اگر بمنزل قربت نمی‌دهی بارم، چه روزها
بشب آورده‌ام در این امید، که با وجود عزیزت شبی بروز آرم، چون خلیفه این ابیات بشنید فریاد برآورد چون قصه بدینجا رسید بامداد
شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست

چون شب دویست و نود و یکم برآمد

گفت ای ملک جوانبخت چون خلیفه ثانی این ابیات بشنید
فریاد برآورده جامه بر تن بدرید و بی‌خود بیفتاد و خواستند که پرده براو آویزند طرف پرده بیکسو شد و برو
افتاد و خلیفه را نظر بر تن او افتاد و جای زخم تازیانه اندر تن او بدید آنگاه بجعفر برمکی گفت که ای وزیر این جوان پسری است خوش منظر ولی دزد
و بدکردار است جعفر گفت یا امیرالمؤمنین از کجا دانستی که او دزد است خلیفه گفت آیا زخم تازیانه اندر تنش ندیدی پس پرده بدو آویختند و جامه
دیگرش بپوشانیدند آنگاه جوان برخواسته راست بنشست و با ندیمان بصحبت درپیوست پس نظر کرد خلیفه را با جعفر بحدیث اندر دید
بایشان گفت ای بزرگان حدیث کردن شما را سبب چیست جعفر گفت یا مولانا بر تو پوشیده نماند که این رفیق من از بزرگان است و بهمه شهرها
سفر کرده و صحبت ملوک و بزرگان دریافته او میگوید آنچه امشب از خلیفه روی داده بود اسراف است و من در هیچ شهر کسی را ندیده‌ام که
کاری بدینسان کند از اینکه خلیفه چند کرت جامه را که هزار دینار قیمت داشت بدرید و این بسی اسراف است خلیفه ثانی گفت ای فتی این
مال از برای من نیست و اینجامه‌ها که من بدریدم هر یکی را با پانصد دینار زر نقد یکی از ندیمان بخشیدم جعفر برمکی گفت یا مولانا اگر چنان است
خوب کرده و این بیت برخواند، نه از برقع طوفان سیم و زر گردد، اگر اختران زر سنجاق تو فتح باب کنند، چون جوان این بیت از جعفر
بشنید هزار دینار زر و خلعتی گران قیمت بجعفر عطا فرمود پس از آن ساغر باده بگردش افتاد و مجلسیان را طرب و نشاط بی‌اندازه روی داد
آنگاه خلیفه هرون الرشید بجعفر گفت سبب زخم تازیانه که در بدن این جوان بود باز پرس تا ببینیم در جواب چه خواهد گفتن جعفر گفت
یا امیرالمؤمنین شتاب مکن صبر در کارها نیکو است هرون گفت بتربت عباس سوگند اگر همین دم سؤال نکنی زندگانی ترا برباد دهم پس
در این هنگام جوان بسوی ایشان نظر افتاده و گفت شما را چه شده است که با رفیق خود بسرگوشی سخن همی گوئی مرا از کار خود آگاه کن جعفر گفت خیر
است ولی رفیقم حکایت فرمان داده شما را که شما جعفر و خلیفه و مسرور یا مسافر باشید جعفر انکار کرده سوگند یاد کرد که ما بازرگانیم که تو نام
بردی آنگاه جوان بخندید و گفت ای خواجگان بدانید که من خلیفه نیستم ولی خود را باین نام نامیده‌ام که در این شهر هرچه بخواهم بکنم بدانکه
من نام محمد علی ابن علی جوهری است و پدر من از اعیان بود چون پدرم بمرد مال بسیار از زر و سیم و لؤلؤ و یاقوت و زبرجد و کاروانسراها
و سراها و حمام و باغها و بستانها و دکانها و کنیزان بمیراث بگذاشت اتفاقاً روزی من در دکان نشسته بودم و خدم و حشم بدور من ایستاده بودند
ناگاه دختری با مهرو دلارا بر استری که سه کنیز با او بودند در خدمتش روی بدکان من بیاورد و چون بمن نزدیک شد روی بدکان من بیاورده فرود
آمده در دکان بنشست و بمن گفت آیا محمد علی گوهر فروش تو هستی گفتم آری مملوک تو هستم گفت در نزد تو عقدی هست که شایسته من باشد گفتم
ای خواتون هرچه که در نزد من هست بتو بازنمایم و در پیش تو حاضر آورم اگر از آنها چیزی خوش آید از نیک بختی این غلام خواهد بود
و اگر پسند نیفتد از بدبختی این غلام است و در نزد من یکصد عقد گوهر بود همه را باو بنمودم و هیچکدام نپسندید بدید و گفت بهتر از اینها
همی خواهم پس من برخواسته عقدی را که پدرم بصد هزار دینار خریده بود و بهوسته نگاه میکردم پس از آن گفت قیمت عقد چند دینار است
گفتم پدر من بصد هزار دینار خریده گفت پنج هزار دینار ترا سود دهم و منت بسیار از تو دارم پس در حال بسرعت برخواسته با خنیر سوار گشته
و بمن گفتا بر خیز و در صحبت من بیا تا قیمت بستانی آنگاه من برخواسته دکان ببستم و با او برفتیم تا بدر خانه برسیدیم از آنجا آثار سعادت
و اقبال آشکار بود و دری داشت که با زر و سیم و لاجورد نقش کرده بودند و این دو بیت برآن در نوشته یافتم، ای سرای نیکوئی و خرمی دیهار
سته در دیده‌ها بهار نگار، از سپهرت برفعت آمده ننگ، وز بهشتت بنزهت آمده عار، و شتابان اندر شد و مرا فرمود که در خانه در مصطبه
نشسته باش تا صراف حاضر آید من ساعتی بدر خانه نشستم ناگاه کنیزکی بدر آمد و بمن فرمود که بیا که خاتون میگوید بدرون آی و در دهلیز ایوان بنشین
تا صراف بیاید و قیمت شمرده شود پس من برخواسته بخانه اندر شدم و بحظ نشستم و در صدر ایوان کرسی دیدم و بر آن پرده حریر
آویخته چون آن پرده بیکسو کردند همان دختر آفتاب رخ که عقد از من خریده بود بیرون شد و روی چون آفتاب بنمود و همان عقد
در گردن بود و من از آن دو بدنها و فخر و زیبائی رفت و هوش من پریدن گرفت و دلم بطپید چون آن دختر مرا بدید از فراز کرسی برخواست

۵ بسوی من آمد و بمن گفت ای نور دیده من آیا بر کس چون تو خوبروی باشد نباید که بمحبوبه رحمت آورد من گفتم ای خاتون چون بمن رو نمود
پس گفت ای کوهر فروش چه انگه من عاشق تو هستم و گمان نداشتم که ترا پیش خود توانم آورد این بگفت و سر پیش من آورد من او را ببوسیدم و او
مرا ببوسید و بسینه خود برکشید چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست

چون شب ... برآمد

گفت ای ملک جوانبخت گوهر فروش گفت که آنگاه مرو من بسر پیش من آورده او را ببوسیدم و او نیز مرا ببوسید
و بسوی خود برده بسینه اش برکشید مرا و اشک در آغوش گرفتم و از حالت من چنان یافت که با او در آمیختم و سپس پند از نگاه او گفت
ای سید میخواهی که با من بحرام جمع شوی نه بخدا سوگند چنین کار نخواهد شد که من با کره هستم و کس بمن نزدیک نگشته و من درین شهر گمنام نیستم
آیا مرا نمی شناسی گفتم لا والله گفت سیده دنیا دختر یحیی بن خالد برمکی و برادر من جعفر وزیر خلیفه است چون این بشنیدم هم مرا در دل
افتاده و با او گفتم ای خاتون در آمدن باینجا گناه من چیست خود مرا بدینجا آوردی و بطمع وصال تو انداختی آنگاه گفت بزودی باکی نیست تو را
خویشتن خواهی رسید که مرا اختیار بدست خویش است و قصاص این است که ترا شوهر خود بگیرم پس از آن شهود و قاضی بخواست و ایشان حاضر
آمدند آنگاه چنین با ایشان گفت که محمد علی گوهر فروش مرا بزنی خواسته و این گردن بند را عوض مهر بمن داده است و من پذیرفتم
و راضی شده ام پس کتابت عقد را بر آمن نوشتند آنگاه مرا بغرفه جداگانه برده و شراب حاضر آوردند و قدح بدور افتاد چون مستی مرا فرو گرفت
دختر کنیزی را فرمود عود بگرفته نغمه های نشاط انگیز ساز کند پس کنیزک عود بگرفت و نغمه نشاط انگیز برخواند قصیده آن است که در
صفت او شیرین است؛ در بهشت است که بخوابد هور العین است، همه عالم صنم چنین حکایت گویند) گفتم ا... که ... زلفش ...
پس کنیزکان یکیک قصیده پردازی شدند و ابیات همی خواندند پس از آن سیده دنیا عود اگر گرفته راههای خوش بنواخت و این ابیات همی خواند که
تسلیم نهادیم بحکم و رایت؛ تا چه اندیشه کند رای جهان آرایت، تو بهر جا که فرود آئی و خیمه زنی) کس دیگر ... بجای است، دیگر
نیست که مهر تو درآورد و شاید نیست در هم در آئینه توان دید مگر همتایت) چون سیده این ابیات بانجام رسانید من ...
بزدم و این ابیات بخواندم) ای کاب زندگانی من از دهانت، نشر هلاک ظاهر من در گمان تست) کر ... ل ... در
شهر بر کشته شود در قصاص تست) جمع و حسنات را اسیر و صاحبی است) ما را حیات سر است که در آستان تست) چون سیده بخواند
من بشنید فرحناک گشته کنیزکان را بیرون رفتن فرمود کنیزکان برخاستند با برخواسته مکانی رفتیم من جامه او را برکندم و او را در آغوش گرفتم و نیز
مرا بسینه خود برکشید و او را دری یافتم ناسفته و شاد گشتم چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست

چون شب ... برآمد

گفت ای ملک جوانبخت محمد علی ابن علی گوهر فروش گفته است که چون من با سیده دنیا دختر یحیی بن خالد در آمیختم او را دری یافتم ناسفته و شاد گشتم و در نزد او یکماه بماندم و دکان و بازار از یاد
نداشتم روزی با من گفت ای نور دیده امروز من قصد گرمابه کرده ام تو بفراز همین سریر قرار گیر و از جا برمخیز تا من بازگردم و انگاه رو
مرا سوگند داد که از جای خود برنخیزم پس کنیزکان برداشته بگرمابه روانه شد و هنوز آفتاب بر کوه نرسیده بود که در گشوده شد و عجوزی
پدید آمد و بمن گفت ای محمد بن علی سیده زبیده حسن و آواز ترا شنیده است اکنون ترا همی خواهد من گفتم بخدا سوگند از جای خود برنخیزم
تا سیده دنیا برگردد عجوز گفت خواجه میسند که سیده زبیده دشمن تو شود و بر تو خشم آورد برخیز با او سخن بگو و بمکان خود باز گرد
در حال برخواسته بسوی سیده زبیده روانه شدم عجوز پیش پیش همی رفت تا مرا بسیده زبیده برسانید و بمن گفت یا نور العین معشوق سیده
دنیا توئی گفتم من از مملوکان و بندگان توام گفت آنچه از تو با من گفته اند تا آواز تو بشنوم من گفتم سمعا و طاعة آنگاه عود در آغوش
من عود بگرفتم و آهنگ نمودم این ابیات برخواندم سیده زبیده گفت خدا ترا برخوردار کناد که از حسن آواز بسیار بهره رسیده ای اکنون
پیش از آنکه سیده دنیا بمکان خویش بازگردد برو که اگر او بیاید و ترا بجا نه بیند بر تو خشم آورد پس من بیرون آمده سیده دنیا را دیدم
نفـ که بگرمابه بیرون آمده و بفراز سریر خفته بود من در پای او نشسته پای او را بمالیدم آنگاه چشم گشود و مرا بدید پای خود را جمع کرده
بلگد بزد و از سریر بزیر انداخت و بمن گفت ای خیانت کار زنهار شکستی و سوگند بشکستی برخاستی و بسوی سیده زبیده رفتی بخدا سوگند اگر
از جای خود برنخیزی خلیفه ... کردی ... رفتی ... سیده زبیده ...
بیکار ... گفت یا صواب این کذاب را بکش ... تو ... آنگاه تیغ برکشیده
خواست مرا بکشد کنیزکان خورد و بزرگ با التماس برخواستند گفتند ای خاتون این نخستین خطائی است که از او سرزد و او خوی
ترا نشناخت چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب فرو بست

چون شب ... برآمد

گفت ای ملک جوانبخت ... تیغ برکشید و خواست مرا بکشد کنیزکان خورد و بزرگ گفتند ای خاتون این نخستین
خطائی است که ازو سرزده و خوی ترا نشناخته چنانکه گناهی نکرده که مستوجب کشتن باشد سیده دنیا گفت بخدا سوگند ...
در او اثری بگذارم که تا زنده است آن اثر بر جای باشد آنگاه فرمود تا ... که تا زنده ام ...

پس فرمود مرا از قصر بیرون کردند و براندند من بر خواستم اندک اندک برفتم تا بمنزل خود برسیدم و جراح را حاضر آورده زخمها را بدو بنمودم جراح او لختی بسوخت و بمداوای من بکوشید چون زخمهای من به شد بحمام برفتم چون رنجوری من زایل شد بدکان بازآمدم آنچه مال داشتم بفروختم و قیمت آنها را جمع آوردم و چهار صد مملوک بخریدم که نظیر یکی از ایشان در نزد ملوکی نیست و هر شب و بیست تن از ایشان بکشتی در آیند و خود را خلیفه نامیده ام هر یکی را نقاره‌ای داده‌ام تا اتباع خلیفه داده هیبت او را آورده و ندا داده‌ام که هر کس در دجله تفرج کند او را بکشم و یکسال است که حال بدین منوال میگذرد و من از سیده دنیا خبری نشنیده‌ام و بدرد او وقف گشته‌ام چون جوان این سخنان بگفت بگریست و این ابیات بخواند، غم زمانه خورم یا فراق یار کشم، بطاقتی که ندارم کدام بار کشم، نه قوتی که توانم کناره جستن ازو، نه قدرتی که بشوخیش در کنار کشم، نه دست جهد که در آستان عقل برم، نه پای عقل که در دامن فرار کشم، چون هرون الرشید سخن او را بشنید از عشق او در شگفت شد و حیران بماند پس از آن هرون الرشید و جعفر از آن جوان اجازت انصراف خواسته بازگشتند و هرون الرشید در دل بداشت که از عدل و انصاف نگذرد و بجوان نیکوئی کند چون بدارالخلافه برسیدند تبدیل جامه نمودند و بنشستند آنگاه خلیفه با جعفر گفت ای وزیر آن جوان را بیاور چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فروبست

چون شب دویست و نود و چهارم برآمد

گفت ای ملک جوانبخت خلیفه با وزیر گفت که جوان را نزد من آر جعفر فرمان پذیر گشت پذیرای فرمان خلیفه شد پس آن جوان با جعفر بنزد خلیفه آمد و زمین ادب ببوسید سلام داد خلیفه تبسم کرده جواب سلام باز گفت و بچشم عنایت بدو نظر کرده و در نزدیکی خود بنشانید و با او گفت ای محمد بن علی میخواهم آنچه را که امشب رو بداده حدیث کنی که بسی عجیب و غریب بود پس جوان گفت العفو العفو یا خلیفه دستار زنهار ده تا دلم آرام بگیرد و بیم من برود خلیفه فرمود تو در امانی از هیچ چیز اندیشه مدار پس آن جوان از فروغ تجدید کرده و سرگذشت را از آغاز تا انجام بیان کرد خلیفه دانست که آن جوان عاشق است و از معشوق خود دور افتاده با او گفت میخواهی که او را بتو باز پس دهم جوان گفت اگر خلیفه چنین کار کند از جمله فضل و احسان او خواهد بود پس این دو بیت برخواند، ای مولای تو گنج طرب و کان نشاط، ولی فضلان تو مشغول ببخشیدن، نه امیری است زدست تو عطا ناستده، نه سپاهی است که شمشیر تو بیده تن، پس در آن هنگام خلیفه رو بوزیر کرده فرمود ای جعفر خواهر خود سیده دنیا را حاضر آور چون سیده دنیا در پیشگاه خلیفه حاضر شد با او گفت ای دنیا این جوان را میشناسی سیده دنیا گفت یا امیرالمؤمنین زنان مردان را از کجا شناسند خلیفه تبسم کرده گفت ای دنیا این شخص محمد بن علی گوهرفروش است و ما حکایت را از آغاز تا انجام شنیده‌ایم و از درون و بیرون کار را آگاه گشته‌ایم کار هر چند پوشیده باشد در آخر کار آشکار شود سیده دنیا گفت یا امیرالمؤمنین حکم تقدیر چنان بوده است من از این کار توبه کردم و از فضل تو امید بخشایش دارم که از من درگذری خلیفه هرون الرشید بخندید قاضی و شهود طلبیده عقد سیده دنیا را با محمد بن علی تجدید کرد و نیک بختی از برای ایشان روی داد و هرون الرشید دلتوائی بسیار داد و محمد را از ندیمان خود گزیده و در عیش و نشاط بودند تا اینکه مرگ بر ایشان تاختن و نیز از جمله حکایتها که از هرون الرشید عباسی حدیث کرده‌اند این است که شبی از شبها خلیفه هرون الرشید را ملالی بسیار شد و وزیر خود را بخواند چون وزیر حاضر آمد خلیفه گفت ای جعفر مرا ملالی بسیار شده و تنگدلی فرو گرفته از تو چیزی میخواهم که دل مرا بگشاید و خاطر من شاد بدارد جعفر گفت یا امیرالمؤمنین مرا صدیقی است علی عجمی نام دارد و در نزد او از حکایات و اخبار طرب آمیز و نشاط انگیز چیزی هست که اندوه ببرد و خاطر فرحناک کند خلیفه فرمود او را پیش من آورید وزیر بیرون شده علی عجمی را طلبید چون علی حاضر آمد گفت پذیرای فرمان خلیفه باش علی عجمی گفت سمعاً و طاعة و با وزیر بسوی خلیفه روانه شدند چون در پیشگاه خلیفه حاضر آمد خلیفه او را از نشستن بداد و با او گفت یا علی امشب بسی دلتنگ شده‌ام چون قصه بدینجا رسید شهرزاد لب از داستان فروبست

چون شب دویست و نود و پنجم برآمد

گفت ای ملک جوانبخت علی عجمی گفت سمعاً و طاعة و با وزیر بسوی خلیفه روانه شدند چون در پیشگاه خلیفه حاضر آمد خلیفه او را از نشستن بداد و با او گفت یا علی امشب بسی دلتنگ هستم و شنیده‌ام که از حکایات و اخبار یاد داری میخواهم که چیزی بگوئی که اندوه از من ببرد علی گفت یا امیرالمؤمنین خبری که بگوش شنیده‌ام بیان سازم خلیفه گفت خبری که دیده باشی حدیث کن علی عجمی گفت ای خلیفه بدانکه من در بعضی سالها از همین شهر بغداد سفر کردم و غلامی با خود برده بودم که آن غلام انبانی داشت چون بشهری دیگر در آمدیم من متاع خود بفروختم و در شهر نشستم که مردی کرد و ستمکار و جفاپیشه بر من هجوم آورد و گفت انبان من و آنچه متاع در او هست از آن من است من گفتم ای مسلمانان مرا دریابید و از دست این ستمگر کافر مرا برهانید مردمان با من گفتند که بروید و نزد قاضی روید و بحکم او راضی شوید پس من و او بخانه قاضی رفتیم چون در نزد او حاضر آمدیم قاضی گفت از بهر چه آمده‌اید و کار شما چیست من گفتم ما دو تن را بهم خصومتی هست و داوری از تو میخواهیم قاضی گفت که از شما مدعی کیست آن مرد کرد تقدم کرده گفت خدا قاضی را پاینده بدارد این انبان با هر چه در او هست از آن من است قاضی گفت انبان را از تو چه وقت گم شده کرد گفت دیروز ...

از من رنجه و من دو دشنام زده و بخشید قاضی گفت اگر این انبان از آن تست متاعی را که در او هست از برای من توصیف کن پس کرد گفت
در این انبان خیمهای سیمین و کحلهای عنبرین و شمعدانهای زرین و شیشهای بلور و ظرفهای نگارین و فرشهای فاخر و رنگین و قلعهای
حصین و چشمهای گوارا و شیرین و شهر همدان و قزوین و ممالک هندوستان و چین و جمعی از کردها پدید و گواهی میدهند که این انبان
مرا است و هرچه در او هست از آن منست قاضی مرا گفت ای فلان در این انبان چه هست و شما به تو گفتم من در حالتی که دلم سوخته
آتش غضبم افروخته بود پیش رفتم و گفتم اعزالله مولانا القاضی در این انبان خانه ایست خراب و چشمه ایست بی آب و مسجد و طنبور
و رباب و شرابست و کباب و در انبان نیست کواعب و اتراب و اصحاب و احباب و شهر
کنجه و نواحی باب الابواب و جمعی از اهل کتاب و شیخ و شاب گواهند که این انبان از من و آنچه در او هست از آن منست چون
کرد از سخن من داد و فریاد برآورد و گفت ایها القاضی این انبان معروف است و آنچه در او هست موصوف است و در انبان
حصون و انهار و کوه و اشجار و دریا و کوهسار و صحرا و مرغزار و سواران نیزه دار و شهرهای آدم خوار و هزار هزار گروه مار
در انبان هست و ام صیاد و کوره حداد و قصر شداد بن عاد و ارم ذات العماد و شهر بصره و بغداد و هزار و زندیشاد و هزار هزار
گروه نخجیر و قواد و جماعتی از اکراد گواهند بر اینکه این انبان از آن من و آنچه در او هست از آن منست پس قاضی گفت یا علی چه
میگوئی من در خشم بیشتر شدم چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فروبست.

چون شب سیصد و پنجاه و ششم برآمد

گفت ای ملک جوانبخت علی عجمی گفت است که من در خشم شده قاضی را گفتم در این انبان
من و آنچه در او هست شیخ است و شبان و سرو است و بستان گلستان و ریحان و در این انبان است قلزم و عمان و ری و همدان
و دامغان و سمنان و اصفهان و لبنان و ساحت آذربایجان و خراسان و جمعی از غلامان و زنان و قیس و ربیعان گواهند
که این انبان از آن منست و آنچه در او هست از آن من کرد از سخن من برآشفت و برآشفت و گفت ایها القاضی در این انبان
چمن است و گلزار و شکوفه است و نیزار و عندلیب و هزار و خفاش و طیور است و میخانه خمار و شهر کوفه و بصره و سنجر و ادب و شیراز
هزار اخبار و اشرار گواهند که این انبان از آن من و آنچه در او هست از آن منست چون قاضی این سخنان بشنید بغایت حیران شد و گفت
نمیبینم شما را مگر دو مرد فاجر منافق فاسق بی‌عقل سخنان شما از روی جهل و دعوی شما محض لجاج و عناد است زیرا که از جزایر خالدات
تا سرحد ظلمات و از مغرب زمین تا نواحی هرات و از فارس تا خراسان و از چین تا دیار ترکستان و از زمین تا آسمان و همه دنیا از کران
تا کران گنجایش آنچه شما گفتید ندارد مگر این انبان بهشت آسمانی است مگر این انبان عرش سبحانی است مگر این انبان عرصه محشر است
مگر این انبان عالم دیگر است آنگاه بگشود و در انبان نظر نمود و در انبان بجز قرص نانی و چوبی و مشتی زیتون در آن چیزی نبود
قاضی انبان پیش ما انداخته ما را از مجلس براند و علی عجمی گفته است که چون خلیفه این حکایت از من بشنید چندان بخندید که بر پشت افتاد و
جایزه نیکو بمن داد و از جمله حکایتها این است که جعفر برمکی شبی با هرون الرشید در منادمت بود و هرون الرشید گفت ای جعفر
شنیده ام فلان کنیزک را خریده و شیفته دل من او را دیده و دل من از او مفتون گشته او را بمن بفروش جعفر گفت نخواهم فروخت خلیفه
گفت او را بمن ببخش جعفر گفت ایها الخلیفه او را نخواهم بخشید پس هرون گفت زبیده از من بسه طلاق مطلقه است اگر بمن کنیزک را
از تو بخرم یا بخشش نستانم جعفر گفت زن من بسه طلاق مطلقه است اگر کنیزک را بتو بفروشم یا ببخشم پس از آن هرون از مستی باز آمد و هشیار
شد و دانستند که بکاری بزرگ در افتاده اند که در اصلاح آن تدبیری نتوان کرد آنگاه هرون گفت این واقعه را چاره نتوان
کرد مگر ابویوسف پس ابویوسف را در نیمه شب بخواندند و ابویوسف برخاسته بشتاب سوار شد و خادم خود را گفت که توبره استر را بردار چون ابویوسف پیش هرون الرشید رسید
آمد و با استر سوار شد و خادم خود را گفت که توبره استر را بردار چون ابویوسف پیش هرون الرشید برسید مرا خواسته از
پهلوی خود بر سریر بنشاند و با هرون هیچکس جز از سریر نمی‌نشست آنوقت خلیفه با ابویوسف گفت این وقت ترا نخواسته ام مگر از
برای کاری بزرگ پس صورت واقعه را بیان کرد و گفت از تدبیر این کار عاجز مانده ایم ابویوسف گفت ایها الخلیفه این کار از آسانترین
کارها است پس از آن بجعفر گفت نصف این کنیزک را بخلیفه بفروش و نصف دیگر را هبه کن جعفر چنان کرد و خلیفه مسرور شد
آنگاه خلیفه گفت که بهمین ساعت کنیزک را حاضر آورند چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فروبست

چون شب سیصد و پنجاه و هفتم برآمد

گفت ای ملک جوانبخت خلیفه گفت که بهمین ساعت کنیزک را حاضر آورید که من بیم آن دارم که صبر
او را ندارم پس کنیزک را حاضر آوردند خلیفه با ابویوسف گفت که اکنون همی خواهم که او را
در آمیزم که طاقت شکیبائی یکشب ندارم اما استبرا لازم است در این باب چه حیلتی باید ابویوسف گفت مملوکی از مملوکان خلیفه را بیاور
مملوکی را حاضر آوردند ابویوسف گفت اگر مرا اذن دهی این کنیزک بدین مملوک تزویج کنم قبل از دخول طلاق گوید آنگاه بیدرنگ
استبرا بر آمیختن تو با کنیزک حلال خواهد بود هرون الرشید از این حیلت بیش از قبلت خرسند گشت خلیفه ابویوسف را

عقد را در قاضی عقد نکاح بست و مملوک قبول کرد پس از آن قاضی مملوک گفت اینرا طلاق بگو و صد دینار بستان مملوک گفت
صد دینار بستانم و طلاق ندهم پس قاضی بشماره دینارها همی افزود و مملوک راضی نمیشد تا آنکه بهزار دینار رسید آنگاه مملوک با بو یوسف
گفت ای قاضی طلاق بدست من یا بدست تو یا بدست خلیفه است ابو یوسف گفت طلاق در دست تست مملوک گفت بخدا سوگند
که هرگز طلاق نخواهم داد آنگاه خلیفه در غضب شد و با بو یوسف گفت اینکار را علاج چیست ابو یوسف گفت یا امیر المؤمنین تشویش مکن و اینکار
بس آسان است و اکنون تو این مملوک را بهمان کنیزک تملیک کن خلیفه با قاضی گفت تملیک کردم قاضی با کنیزک گفت قبول کن کنیزک قبول کرد [illegible]
قاضی گفت چون مملوک ملک کنیز در آمد نکاح منفسخ شد و بحکم شرع باید از همدیگر جدا شوند پس خلیفه برپای خواست و گفت از بهر عهد خود
تو قاضی دانشمند بوده است پس خلیفه چند طبق زر با بو یوسف داد و با وی گفت ظرفی داری که این زرها در آن جای دهی آنگاه ابو یوسف را
[illegible] آمد و توبره را بخواست و زرها بتوبره اندر کرده بخانه خود باز گشت و از حکایتها اینست که خالد ابن عبد الله قسری امیر
بصره بود روزی جماعتی پسری نیکو و خردمند را گرفته نزد امیر خالد آوردند امیر از قصه ایشان باز پرسید ایشان گفتند که این پسر دزد است
و این پسر را دوش در منزل خود گرفته ایم چون خالد بسوی آن پسر نظر کرد از حسن و نظافت او شگفت ماند و در حال مکانرا خلوت کرده
آن پسر را نزد یک خود خواند و از قصه او سوال کرد آن پسر گفت اینجماعت راست میگویند و کار بدانسان است که گفتند خالد گفت ترا بدین
صورت جمیل چه بدینکار برداشت آن پسر گفت طمع در مال بدینکارم داشت و از قضای حق نتوانم گریخت پس خالد با او گفت مادرت [illegible] نشنیده
مگر ترا نیکوئی جمال و خردمندی و کمال منع کننده نبوده است که ترا از وی منع کند آن پسر گفت ای امیر امتحان بگذار و آنچه که حکم تو در کارم
جاری کن که پاداش عمل من اینست و خدا هیچ بنده را ستم نکند پس خالد بفکرت فرو رفت و در کار آن پسر حیران بود پس گفت اگر ترا حکایتی
هست بمن باز گو آن پسر گفت ایها الامیر بجز آنچه اعتراف کردم چیزی بخاطر راه مده مرا هیچ گونه قصه نیست که شرح دهم بجز اینکه من بخانه اینها
گشته دزدی کرده ام و ایشان مرا بدیدند و بگرفتند و نزد تو آوردند چون خالد سخنان او بشنید فرمود او را در زندان کردند و منادی را امر کرد
که در بصره ندا در دهند با اینکه هرکس دوست میدارد که بقطع [illegible] فلان دزد نگرد فردا در فلان مکان
حاضر آید پس آن پسر در زندان جای گرفت و قید آهنین بر پاهایش دید آهی کشیده اشک از دیدگان بریخت و این دو بیت برخواند (آن نه عشقست
که از دل بزبان میآید) (و آن نه عاشق که ز معشوق بجان می آید) (عاشق آنست که بی خویشتن از ذوق سماع) (پیش شمشیر بلا رقص
کنان میآید) چون زندانبانان این شعر بشنیدند نزد امیر خالد آمده او را آگاه کردند که این جوان عاشقست چون شب درآمد و پرده
ظلمت جهان را در گرفت امیر خالد آن پسر را بخواست و با او سخن گفت پسر را بسیار خردمند و ادیب و ظریف و هشیار دید طعام
از برای او حاضر آوردند پس آن پسر [illegible] بخورد و ساعتی با امیر خالد حدیث گفت آنگاه امیر خالد گفت من دانستم که ترا بجز دزدی
حکایتی هست فردا چون قاضی حاضر شود و مردمان جمع آیند و از تو سوال کنند که دزدی کرده یا نه تو اعتراف مکن سخنی بگو که از تو
دست برداشته شود پس از آن امیر خالد او را بزندان فرستاد چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست

[illegible]

گفت ای ملک جوانبخت امیر خالد پس از آنکه با جوان گفتگو کرد او را بزندان [illegible]
[illegible] و آنشب را بزندان اندر بروز آورد چو بامداد بر آمد مردمان بقطع [illegible] آن پسر در مکان معهود
گرد آمدند و در بصره از مرد و زن هیچ نماند مگر اینکه بتماشای آن پسر در آن مکان گرد آمدند و امیر خالد نیز با بزرگان بصره سوار گشته
بدان مکان آمدند و قاضی را نیز خواسته آنگاه بحاضر آوردن آن پسر فرمود و در حال آن پسر را با زنجیر بسته و پای در قید
آهنین بیاوردند هیچکس او را در آنحالت ندید مگر اینکه بر او بگریست و زنان آواز بگریه و شیون بلند کردند قاضی فرمود زنان را ساکت کردند
آنگاه با آن جوان گفت که اینجماعت ترا گمان اینست که بخانه ایشان داخل گشته و مالشان دزدیده ای ای جوان شاید که اندکی دزدیده
باشی آن پسر گفت تمام نصاب دزدیده ام قاضی گفت شاید در آن مال تو شریک بوده پسر گفت آن مال همه از آن
ایشان بود و مرا در آن حقی نبود پس خالد در خشم شده [illegible] و تازیانه بر روی زد و [illegible]
[illegible] نزد او سهل و [illegible] باشد) آنگاه فرمود دستش را ببندند پس سیاف کارد برکشید پسر دست پیش
برد و سیاف کارد [illegible] نهادن خواست ناگاه دختری از میان زنان شتابان [illegible]
[illegible] فریاد بر آورد و خود را بر آن پسر بیفکند و نقاب از روی [illegible] و مردمان
[illegible] آنگاه دخترک با آواز بلند ندا در داد و گفت ای
امیر [illegible] رقعه [illegible] پس دخترک رقعه با امیر خالد داد و امیر خالد رقعه
بگشود و بخواند [illegible] نوشته بود (ایا امیر [illegible]) که [illegible] عاشق [illegible]
[illegible] (که جان و مال [illegible]) [illegible] دزدی [illegible]

عاشقی کرد

۱۰۷ سزاست پیش عاشق زشت) چون خالد این ابیات بخواند از مردم بیکسو رفته و شکرانه بلند حکایت باز پرسید دخترک گفت این پسر عاشق من است و بقصد زیارت من بخانه ما در آمده و سنگی بکاخ ما افکنده من بخانه انداخته بود و پدر و برادرانم صدای سنگ شنیده بیرون شتافته بودند چون این جوان ایشان را بدید بجمع آوردن چیزهای خانه پرداخت و خویش را چنان نمود که دزدی همی کند و قصدش این بود که پرده از معشوقه اش برداشته نشود پس چون پدر و برادرانم او را در این حالت بدیدند او را بگرفتند و بتهمت دزدی نزد امیر آوردند او نیز بدزدی اعتراف کرده تا من رسوا نشوم و خود را از غایت جوانمردی بدین رسوائی بزرگ بینداخت پس خالد گفت بخدا سوگند سزاوار است که در آوردن حاجت این جوان بکوشم آنگاه پسر را نزد خود خواند و جبین او را بوسه داد و پدر دختر را بخواست و با او گفت ای شیخ ما قصد کرده بودیم که دست این جوان ببریم ولی خدا او را نگاه داشت از این خطر و اکنون ده هزار درم بدین پسر عطا کنیم از اینکه از بهر پاس ناموس تو و ناموس دختر تو بذل کرده بود و دختر را نیز ده هزار درم دادم پس خدا را شکر بجای آورده و بزمی نیکو و شایسته از برای عقد فرو چید چو قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست ناله
چون شب [illegible] برآمد
گفت ای ملک جوانبخت امیر خالد مجلسی نیکو از برای عقد بیاراست و دخترک را به پسر داد و از مهر او را بیست هزار درم بداد و دخترک سوی خانه پسر برده شد و مردمان بصره شادمان و فرخناک بازگشتند و من عجیب‌تر از این روزی ندیدم که آغاز آن گریه و اندوه و انجامش نشاط و سرور بود و از جمله حکایتها این است که خلیفه هرون الرشید چون جعفر برمکی را بکشت فرمود که هرکس از برای جعفر گریه کند و یا مرثیه گوید او را نیز بکشید پس مردمان خود را از آن کار باز داشتند اتفاقاً عربی بادیه‌نشین را عادت این بود که هر سال قصیده در مدح جعفر گفته بزیارت او میامد و هزار دینار از جعفر گرفته بازمیگشت و تا آخر سال هزار دینار صرف کرده با قصیده دیگر می‌آمد و در آن سال بعادت معهود با قصیده بیامد چون ببغداد رسید جعفر را کشته یافت بهمان مکان که او را کشته بودند بیامد و اشتر در آنجا بخوابانید و سخت بگریست و نوحه کرد و قصیده انشاد کرد و بخفت جعفر برمکی را در خواب دید که با آن بدوی میگوید که تو خود را بتعب در انداختی و قصیده گفته پیش من آوردی و مرا کشته یافتی ولاکن همیدون ره به بصره رو انشو و از مردی که فلان نام دارد جویان شو چون او را یافتی بگو جعفر برمکی ترا سلام میرساند و میگوید که هزار دینار از آن ما رت بامانت بده چون اعرابی به بصره رسید آن بازرگان را پرسیده با او جمع آمد و گفته جعفر وزیر را تبلیغ کرد پس آن بازرگان بگریست و چنان فریاد زد که نزدیک بود روانش از تنش بدر آید پس از آن بدوی را گرامی بداشت و در نزد خود بنشانید و سه روز ادای رسوم مهمانی او فرو نگذاشت و پس از سه روز بدوی خواهش کرد که اذن دهد تا باز گردد آنمرد بازرگان هزار و پانصد دینار بداد و گفت یکهزار دینار را بحکم جعفر دادمی بود و پانصد دینار دیگر خود بتو دادم و ترا با تست هر سال هزار دینار در نزد من است چون آخر سال شود بیا و زرها از نزد من بستان آنگاه بدوی با بازرگان گفت ترا بخدا سوگند میدهم مرا از حکایت با قلا آگاه کن بازرگان گفت من از آغاز کار بینوا و پریشانحال بودم با قلا پخته در کوچه‌های بغداد میگردانیدم او را فروخته وسیله معاش میکردم اتفاقاً روزی و یک باقلا بر داشته بیرون رفتم هوا از نزد پیک سرد بود و باران ببارید و مرا جامه که از سرما و باران نگاه دارد نبود گاهی از شدت سرما میلرزیدم و گاهی از آب باران میافتادم و بدان حالت از پای قصر جعفر وزیر میگذشتم ناگاه جعفر را از منظره قصر چشم بر من افتاد و بحالت من رحمت آورد و فرستادگی بسوی من فرستاد و مرا سوی جعفر برد در آن هنگام زنان و خاصگان جعفر در نزد او نشسته بودند چون جعفر مرا بدید با من گفت هرچه باقلا ترا هست بجای آنها بفروش من پیمانه برگرفتم و بهر یک از حاضران پیمانه از با قلا بپیمودم پس هر یک از ایشان پیمانه مرا پر زر کرده بمن میدادند تا اینکه هرچه باقلا داشتم بفروختم و زرها جمع کردم آنگاه جعفر برمکی بمن گفت آیا از باقلا چیزی بدیگ اندر مانده است یا نه من گفتم نمیدانم پس دیگ را جستجو کرده یکدانه باقلا بدید و آورد پس جعفر وزیر آن یکدانه باقلا از من بگرفت و او را دو نیمه کرد یک نیمه خود برداشته و نیمه دیگر از زنان خود بداد و با او گفت این نیمه باقلا بچند میخری آن زن گفت بدو برابر زرها که اینمرد با قلا فروش جمع آورده است بخرم مرا از این سخن عقل حیران گشت و با خود گفتم که چنین کار محال است من در عجب بودم و سر در گریبان فکرت داشتم که آنگاه آن زن کنیزکان خود را فرمود که دو برابر آن زرها که من داشتم حاضر آورده بمن دادند آنگاه جعفر گفت من آن نیمه دیگر را بدو برابر همه این زرها بخرم پس فرمود تا بجا حاضر آوردن زر فرمود و دو برابر همه آن زرها نیز بمن داد و همه زرها را جمع آورده و یکسر مرا بنده خود کرد من زرها برداشته بازگشته بصره آمدم و با آن مال بازرگانی نشستم و از آن مال بسیار را بنده خریده سالی که در هر سال هزار دینار با احسان جعفر برمکی ترا بدهم مرا زیان نخواهد رسید که رحمت حق بر روان جعفر باد و از جمله حکایتها این است که هرون الرشید روزی بر تخت خلافت نشسته بود یکی از خواجه‌سرایان در آمد و تاجی از زر سرخ مرصع بدر و گوهر گرانقیمت بیاورد و آستان خلیفه را بوسه داد و گفت یا امیرالمؤمنین چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست
چون شب [illegible] برآمد
گفت ای ملک جوانبخت این خواجه سرا گفت یا امیرالمؤمنین سیده زبیده ترا سلام میرساند و میگوید این تاج شناختی که از بهر او بپوشاندم اکنون این تاج نیکو بیستی بزرگ محتاج است که بر تارک او نشانم و من در ذخیرهای خود را تفحص کردم باشد

گوهری بزرگ نیافتم که شایسته باشد پس خلیفه فرمود گوهری بزرگ بدان سان که بیرون رفته بود خواسته بیاوردند و تفتیش کردند خزینه داران

تفتیش کرده چنان گوهری نیافتند و خلیفه را [illegible] خلیفه از این کار دلتنگ شد و گفت چگونه من خلیفه باشم و بزرگ شاهان

روی زمین باشم و از بهر تاج گوهری چنین عاجز باشم پس در خشم گشت خادمانرا فرمود که بازرگانانرا تفتیش کنند و خادمان گفتند بها

اگر خلیفه بازرگانانرا [illegible] آن نیست که بدینسان گوهر یافت نشود مگر در نزد مردی از مردان بصره که ورا ابو محمد کسل گویند آنگاه خلیفه وزیر

خود جعفر برمکی را فرمود که منشوری با امیر محمد زبیدی والی بصره بنویسد که ابو محمد کسل را روانه حضور خلیفه سازند در حال جعفر منشور نوشت

و در صحبت مسرور بسوی او فرستاد و مسرور به بصره روان گشته نزد امیر محمد والی برسید امیر محمد او را فرحناک شد و مسرور را گرامی داشت

پس از آن مکتوب خوانده مضمون بدانست و مسرور را بسوی ابو محمد کسل بفرستاد و ایشان روبخانه ابو محمد آورده دربکوفتند خادمی

بیرون آمده مسرور گفت خواجه خود را بگو که هارون الرشید ورا خواسته است خادم بدرون رفته خواجه را خبر کرد ابو محمد بیرون

آمده مسرور حاجب خلیفه را با اتباعان [illegible] در آستانه بدید باحترام خلیفه زمین ببوسید و گفت خلیفه را فرمانبردارم ولکن بخانه اندر آیید

ایشان گفتند مجالی نداریم که خلیفه امر کرده که در بردن تو بشتابیم و انتظار نتوانیم کشید پس ابو محمد گفت چندانکه سفر را آماده

شوم صبر کنید ایشان داخل خانه گشتند و در دهلیز خانه پردهای مطرز بطراز زرین دیدند ابو محمد کسل بعضی از غلامان خود را

امر فرمود مسرور را بگرمابه که در خانه بود ببردند مسرور دیوارها و فرشش گرمابه را دید که از عجایب چیزها بود [illegible]

[illegible] گرمابه باز بیرون آمد خلعتی زرین بدو پوشانیدند آنگاه مسرور نزد ابو محمد درآمد

دید که در قصر خود بتختی زرین که با در و گوهر مرصع بود نشسته و فرشهای حریر گسترده اند چون ابو محمد مسرور را بدید ورا تحیت گفته در

پهلوی خویشتن جای داده و سفره فرا آوردن فرمود چون سفره گسترده شد مسرور با خود گفت که سوگند که من در نزد خلیفه

سفره بدینسان ندیده ام و در آن سفره از همه گونه طعامها بود که هر گونه را طبقی زرین نهاده بودند مسرور گفته است که آن روز را از نشاط

بی اندازه بپیمودیم آنگاه بهر یکی از ما پنج هزار دینار بداد و چون روز دیگر برآمد خلعتی از خلعتهای سبز مطرز بطراز زرین بر ما پوشانید

و ما را گرامی بداشت مسرور با ابو محمد گفت که از این رفتن توقف نداریم که از خلیفه اندیشناکیم ابو محمد کسل گفت یا فردا صبر کن که بسیج سفر

دیده روانه شویم پس آن روز را نیز توقف کردند چون روز سیم برآمد غلامان استری زرین زین مرصع با در و گوهر برای ابو محمد کسل آوردند

مسرور با خود گفت اگر ابو محمد با این آلت نزد خلیفه آید آیا خلیفه از این مال خواهد پرسید یا نه پس مسرور و ابو محمد کسل امیر محمد را

وداع کرده بیرون آمدند و همی رفتند تا به بغداد رسیدند چون در حضرت خلیفه حاضر آمدند خلیفه ابو محمد را بنشستن اشارت فرمود او

بنشست و با ادب تمام سخن گفتن آغاز کرد و گفت یا امیرالمومنین هدیتی باندازه خود به در خور شأن خلیفه با خود آورده ام اگر

خلیفه اجازت دهد حاضر آورم هارون الرشید اجازت داد پس ابو محمد صندوقی حاضر آورده بگشود و تحفه های ملوکانه برآورد که از جمله آنها

درختهای زرین بود که اغصان آنها و اوراق آنها از زمرد سبز و اثمار آنها یاقوتهای سرخ و زرد و لؤلؤهای سپید داشت خلیفه از دیدن

آنها در شگفت ماند پس از آن صندوقی دیگر حاضر آورد و از او خیمه از دیبا که با یاقوت و لؤلؤ و زمرد و زبرجد و انواع گوهر

مکلل بود بدر آورد که ستونهای آن خیمه از عود هندی و دامن آن خیمه مرصع با زمرد سبز بود و در آن خیمه صورت جانوران از وحوش و

طیور نگاشته بودند و آن صورتها با گوهرهای سرخ و زمرد و یاقوت و زبرجد مکلل بود چون هارون الرشید آنها بدید فرح

شد آنگاه ابو محمد کسل گفت یا امیرالمومنین گمان مکن که من این هدیت بسبب بیم یا امید آورده ام ولکن چو دیدم که من مردی پست فطرت و این

هدیت با جز خلیفه کسی را سزاوار نیست از بهر این بیاوردم و اگر خلیفه دستوری دهد پاره چیزها که قدرت دارم بخلیفه بنمایم خلیفه

گفت آنچه اراده کرده بکن تا تفرج کنیم پس ابو محمد لبان خود را بجنبش آورده با کنگرهای قصر اشارت کرد در حال طاقها خم گشتند

آنگاه اشارت دیگر کرد طاقها بجای خود باز گشتند خلیفه را غایت شگفت و تعجب روی داده با او گفت این همه هنر از کجا است که

ترا ابو محمد کسل نامیده اند و شنیده ام که پدرت فرو مایه بوده پیشه حجامی که در گرمابه ها خدمت کرده است و میراثی از برای تو

نگذاشته است ابو محمد گفت ای خلیفه حدیث مرا گوش ده که بس عجیب است هارون الرشید گفت که حکایت خود باز گو و چون شفقتی

بدو بیمار داری [illegible] از او و ایشان فرو بسته [illegible] گفت ای ملک جوانبخت

ابو محمد گفت ای امیرالمومنین حدیث مرا گوش ده که بس عجیب است هارون الرشید گفت حکایت

[illegible] گفت ای خلیفه زمان بدان که مرا اقبال یار شده و نیکی نیز [illegible] که از پیش گذاشته است انها راست است

که پدرم در بازار حجام بود و من سفله‌ترین و تنبل‌ترین مردمان بودم و در روزگار تنبلی بجائی رسیده بودم که اگر در خواب گرم

آفتاب بر من افتادی از تنبلی برنخاستمی و از آفتاب بسایه نشدمی و پانزده سال بدینحال بگذرانیدم پس پدرم

وفات کرد و [illegible] پنج دینار گذاشت و مادرم خدمت زنان میکرد و من در یک پهلو افتاده

از برای خود نمی جنبدم اتفاقاً روزی مادرم بنزد من آمد و پنجدرم نقره داشت و من گفتاری فرزند شنیده ام که شیخ ابو المظفر سفر دریا
کرده و او مردیست که بی نوایان را دوست میدارد و تو این پنجدرم بردار و پیش شیخ ابو المظفر رو و از او متاعی که
پنجدرم را بلاد چین مت[illegible] از برای تو شری کند شاید که از فضل خدا سودی از آن متاع بهمرسد من قبلی کردم که از جای خود نخیزم
او قسمها دکرد که اگر من برنخیزم او مرا آب و نان ندهد و بنزد من نیاید و مرا تشنه و گرسنه گذارد تا بمیرم پس چون سوگندها دیگر
دانستم که خلاف سوگند نخواهد کرد و مرا از گرسنگی خواهد کشت اگر برانده باو گفتم مرا بگیر و بنشان پس مرا گرفته بنشانید و من همی گریستم
آنگاه باو گفتم کفش در پای من کن مادرم کفش در پای من کرد باو گفتم مرا از زمین بردار و بلند کن و چنان کرد که گفتم از آن پس مرا
در راه ببرد و مرا بگرفت و از غایت ثقلی همی گریستم و همی رفتیم و دامنهای من بپای من در می پیچید تا اینکه بکنار دریا برسیدیم و شیخرا سلام
داده گفتم ای عم ابو المظفر تو همی گفت آری گفتم این پنجدرم بگیر و از بلاد چین متاعی از برای من شری کن شاید که خدا سودی بمن عطا
کند شیخ ابو المظفر از یاران خود پرسید که این جوانرا میشناسید گفتند آری این جوانرا ابو محمد ثقل گویند و ما در این مدت هرگز ندیده بودیم
که او از خانه خود بدر آمده ابو المظفر گفت ای فرزند درهمها پیش من آورد و توکل بر خدا کن پس شیخ درهمها از من بستد و بسم الله گفت سما
ما در خود بخانه برگشتیم و شیخ ابو المظفر با بازرگانان بسفر روانه گشتند و همی رفتند تا ببلاد چین رسیدند بیع و شری با یاران
گشت بود و سه روز کشتی همی راندند چون روز چهارم شد شیخ ابو المظفر گفت کشتی نگاه دارید بازرگانان گفتند ترا چه حاجت افتاد که نگاه
داشتن کشتی امر کردی شیخ گفت بدانید که من متاع ابو محمد ثقل را فراموش کرده ام و از بهر او در آنجا او را متاعی نخریدم با من باز گردید تا
از بهر او متاعی بخرم شاید که او بدان سودمند شود گفتند ای شیخ ترا بخدا سوگند میدهیم که ما را باز مگردان شیخ ابو المظفر گفت
که باز گردم بازرگانان گفتند از ما چندین برابر سود پنج درم بستان و ما را باز مگردان شیخ سخن ایشان بپذیرفت و مالی فزون از برای او بد
ایشان جمع آوردند پس از آن کشتی همی راندند تا بجزیره رسیدند که در او خلقی بسیار بود و در آنجا لنگر کشتی فرو آویختند و بازرگانان در آنجا
چیزی بخریدند از لولو و گوهر مشغول شدند آنگاه ابو المظفر مردی را از اهل جزیره دید که نشسته و بوزینه عجب در پیش دارد و در میان
بوزینگان بوزینه موی برکنده و پریشان حالی هست که هر وقت خداوند بوزینگان غفلت میکرد آن بوزینگان دیگر او را میگرفتند و میزدند
و بسوی خداوند بوزینگان همی دویدند و خداوند بوزینگان برخاسته بوزینگان را می بست و میزد چون شیخ ابو المظفر این حالت را بدید
بر آن بوزینه مظلوم رحمت آورد و با خداوند بوزینگان گفت این بوزینه را میفروشی مرد گفت بلی گفت گفت شیخ گفت کودکی یتیمی پنجدرم
پیش من داد آیا بهمان پنجدرم میفروشی گفت فروختم خدا برکت دهد صاحبش را پس شیخ درمها بداد و بوزینه بستد و
شیخ بوزینه را در کشتی بجائی ببست آنگاه بادبان کشتی افراخته روان شدند و همی رفتند تا بجزیره دیگر رسیدند و در آنجا نیز لنگر انداختند
غواصان آن جزیره نزد بازرگانان بیامدند و از بازرگانان مزد گرفته بدریا فرو رفتند و لولو و گوهر و چیزهای دیگر از دریا بدر آوردند
چون بوزینه این را بدید خود را از قید بگشود و خویشتن را از کشتی بدریا افکند و فرو شد شیخ ابو المظفر گفت سبحان الله برکت ندارد آن یتیم
بوزینه تلف شد پس شیخ از بوزینه نومید گشته بنشست چون غواصان بیرون آمدند بوزینه نیز با ایشان بیرون آمده گوهرهای گرانبها
در دست داشت گوهرها پیش شیخ بینداخت شیخ از آن کار در شگفت ماند و با خود گفت این بوزینه را سری است بزرگ پس از آن کشتی
براه انداختند همی رفتند تا بجزیره زنگیان بر آمده و ایشان گروهی بودند سیاه که گوشت آدمیان همی خوردند چون زنگیان از آمدن
کشتی آگاه شدند بقرار زورقهای باد برده بسوی کشتی آمده و اهل کشتی را گرفته بسوی ملک خویشتن بردند ملک بعضی از ایشان را
گرفته ذبح کرد برای خورش بکار برد و بقیه را بزندان فرستاد و ایشان اندوهناک در زندان بودند چون شب در آمد بوزینه برخاسته
بسوی ابو المظفر شد و بند از او بگشود و بازرگانان شیخ را گشوده دیدند گفتند ای ابو المظفر میدانی که خلاصی ما در دست تو است
شیخ گفت بدانید که پس از اراده پروردگار این بوزینه مرا خلاص کرد چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست

چون شب صد و ... بامداد

گفت ای ملک جوانبخت شیخ ابو المظفر با بازرگانان گفت مرا پس از اراده پروردگار این بوزینه
خلاص کرد و من هزار دینار از برای او منت کرده ام بازرگانان گفتند اگر ما را خلاص دهد ما
نیز هر یک هزار دینار منت کنیم پس بوزینه برخاسته بند یکان یکان را بگشود و چون خلاص یافتند همگی روی بسوی کشتی روان شدند
بکشتی در آمدند متاع کشتی را برجای یافتند و نقصانی در او ندیدند آنگاه بادبان برافراشته برفتند شیخ ابو المظفر گفت ای جماعت
بازرگانان وعده را وفا کنید پس بازرگانان هزار دینار بدادند و شیخ نیز از برای بوزینه مالی افزون کرد و کشتی همی راندند تا بجزیره رسیدند
و از کشتی بدر آمدند آنگاه شیخ ابو المظفر گفت ابو محمد ثقل کجا است خبر بمادر من برسید و قتی که من بپهلو افتاده بودم و خفته بودم
مادرم بیامد بمن گفت ای فرزند شیخ ابو المظفر از سفر باز گشته برخیز بنزد او برو و او را سلام کن و آنچه از بهر تو آورده است بگیر
شاید که خدا ترا گشایشی عطا فرماید من بمادرم گفتم مرا از زمین بردار و برخوردت تکیه کن تا بیرون شوم مادرم مرا از زمین

بلند کرد و اندک اندک همی رفت تا آنکه بکنار دریا رسیدم و در نظر شیخ ابو المظفر حاضر شدم چون شیخ مرا دید گفت آفرین بر کسی که دعای
او سبب خلاص من شد خلاص این بار از کار گشته پس از آن بمن گفت این بوزینه بهر تو خریده ام ترا ببرد اشت بخانه اندر رو تا من بنزد تو بیایم
من بوزینه را برداشته بخانه رفتم و با خود میگفتم عجب متاعی از بهر من خریده اند چون بوزینه را برداشته بنزد مادرم بردم گفتم من هرچه
می خوابیدم تو مرا بسبب خواستن بیدار میکردی اکنون بنگر این متاع را که از بهر من خریده اند نظر کن با من نگویم و سخن با او نهاده بخفتم ناگاه غلامان
ابو المظفر رسیدند و از پی ایشان شیخ در رسید من بر فراز ایستاده بودم و او را بدیدم بمن گفت بخانه من راه بنما رفتم چون بخانه اندر رسیدم
غلامان خود را بحاضر آوردن مال بفرمود ایشان آن مال را حاضر آوردند گفت ای فرزند خدا از برکت آن بوزینه ترا بسی مال بخشید
پس خادمان صندوقها بدوش گرفته کلید صندوقها بمن سپردند شیخ بمن گفت که این صندوقها نیز بخانه خود ببر که همه این مال از تو
است من نیز آنها را بنزد مادر آوردم مادر بمن گفت اکنون که خدا گشایش بتو داده شغلی کن و کسالت بکنار نه و ببازار رفته بیع و شری همی
کن من نیز کسالت را بکنار نهاده و در بازار دکان گشودم و بوزینه با من در دکان می نشست هر گاه چیزی میخوردم او نیز میخورد
و چون شام میشد همی بود تا بامداد و وقت ظهر باز گشته بدره که هزار دینار زر در او بود میاورد
در پهلوی من می نشست و بر کار همین منوال بود تا اینکه مالی بسیار در نزد من جمع آمد ای خلیفه زمان من با آن مال ضیاع و عقار و
بساتین و عبید و جواری بخریدم اتفاقا روزی از روزها من نشسته بودم و بوزینه نیز در پهلوی من نشسته بود ناگاه بوزینه بسمت چپ
و راست نگاه کرد من با خود گفتم که این بوزینه را چه شده است که اینگونه نگاه میکند در این حال آن بوزینه بحکم خدا بسخن
در آمده بزبان فصیح گفت ای ابو محمد من چون سخن گفتن او را بدیدم سخت بترسیدم او بمن گفت هیچ مترس که من ترا از کار خود آگاه کنم بدانکه
من از جنیان هستم بسبب اصلاح حال تو بنزد تو بیامدم و میخواهم دختری که از بهر تو سزاوار است تزویج کنم من با او گفتم آن دختر کیست و در
کجا است گفت فردا جامه فاخر بپوش و استری بزین مرصع نهاده سوار شو و بدکان علافان رفته از دکان شریف سؤال
کن و در نزد او بنشین و با او بگو که من بخواستگاری دختر تو آمده ام اگر بگوید که ترا مال نیست و حسب و نسب نداری او را هزار دینار
اگر بگوید بیفزای و بمال ترغیبش کن پس چون بامداد شد من جامه فاخر بپوشیدم و استر را زین نهاده سوار گشتم و ببازار علافان رفته از
دکان شریف جویان شدم او را بدکان نشسته یافتم سلامش کرده در نزد او بنشستم چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب
از داستان فرو بست

چون شب سیصدم برآمد

گفت ای ملک جوان بخت ابو محمد کسلان گفت که چون بدکان رفته و او را
سلام دادم در نزد او نشستم با من ده تن مملوکان بود پس شریف گفت شاید ترا در نزد من
حاجتی باشد گفتم آری مرا در نزد تو حاجتی هست گفت حاجت تو چیست گفتم بخواستگاری دختر تو آمده ام آنگاه بمن گفت که ترا مال
و حسب و نسب نداری من بدره که هزار دینار زر داشت بدو آوردم و گفتم حسب و نسب من این است که پیغمبر فرموده نعم الحسب المال
یعنی مال نیکو حسبی است و شاعر نیز در این معنی نیکو گفته (گرچه فرزند نژاده ملکی است بخت اگر نیست خاک میخواهد) و دیگر آزاده
و دولتمند (کلاه کاراز و زیور باید) و نیز گفته (گرچه جودی فراخه دارد خواجه با دارو فرزانه است و آنکه دین دارد و
ندارد مال گرچه بو علی است دیوانه است) شریف چون این سخن از من بشنید و مضمون ابیات بدانست ساعتی سر بزیر افکنده پس
از ساعتی سر برکرده بمن گفت اگر از خواستگاری دختر من ناگزیر هستی سه هزار دینار بده در حال من یکی از مملوکان خود را بمنزل فرستادم
سه هزار دینار زر بیاورد چون شریف زرها بدید برخواسته دکان فرو بست و یاران خود را از بازار دعوت کرده بخانه برده
دختر خود را با من تزویج کرده بمن گفت که پس از ده روز دختر بنزد تو خواهیم فرستاد پس چون میعاد نزدیک شد بوزینه گفت مرا
بتو حاجتی هست که اگر او را برآوری بپاداش آن هرچه بخواهی حاضر سازم گفت در صدر خانه که بدختر شریف داخل خواهی شد
خزانه هست و در آن خزانه حلقه ایست تو کلید آن را گرفته در بگشا صندوقی خواهی یافت آهنین که در گوشه های صندوق چهار رایت
طلسم شده و در میانه خانه طشتی است پر از زر و در پهلوی طشت یازده مار است و در طشت اندر خروسی سپید بسته که او را
و در پهلوی صندوق کاردی هست تو آن کارد را بگیر و خروس را ذبح کن و رایتها را بیفکن و صندوق را سرنگون ساز پس از آن بیرون
آی بنزد عروس شو و بکارت او را بردار حاجتم در نزد تو همین است گفتم سمعا و طاعة پس چون میعاد رسید من بخانه شریف رفتم
و با عروس خلوت کردم و از حسن و جمال او تمتع بر داشتم و تا نیمه شب با او بنشستیم چون شب از نیمه بگذشت عروس را خواب در ربود
من برخواسته کلید را بگرفتم و بسوی خزانه شدم و خروس را ذبح کردم و صندوق را سرنگون کردم و طلسمها بخوابانیدم پس از آن
بیرون آمدم و دختر گریان شد گفت چون در خزانه را گشوده ام گفت همین ساعت عفریت مرا خواهد گرفت هنوز سخن او بانجام نرسیده
بود که عفریت آمده و دختر را ببرد آنگاه شریف آمد و طپانچه بر رخسار خود زده گفت ای ابو محمد من این طلسم را از بهر همین عفریت
ساخته بودم که او شش سال بود قصد ربودن این دختر را داشت و بسبب این طلسم نتوانست ترا باید در این حال که از این کار

شد تو از پی کار خویش برو که از این پس ترا اینجا اقامت در این مکان نماند در حال من از خانه بیرون آمده بخانه خود رفتم و تو را
در خانه نیافتم آنگاه دانستم که بوزینه همان عفریت بوده و من پشیمان گشته همان ساعت بیرون آمده قصد بیابان کردم و حیران میرفتم
که دیدم دو مار با یکدیگر جنگ میکردند و مار سیاه بر سفید غالب بود و من سنگی گرفته مار سیاه را بکشتم مار سفید از من غایب شد
پس از ساعتی ده مار همراه داشت چون نزد آن مار سیاه که کشته بودم برسیدند گرد آمده او را پاره پاره کردند و هر پاره بسوئی
انداختند از پی کار خود رفتند من از ماندگی در آنجا بخفتم که ناگاه آواز هاتفی شنیدم که این بیت همی خواند (بیت) بر و تنگ بر دو زمانه لب
مرد باید که خندان بود) چون این آواز بشنیدم ای خلیفه جهان مرا حیرتی بزرگ دست داده بفکرت فرو رفتم که ناگاه آوازی دیگر شنیدم که
همی گفت ای سرافراز از عزت سرکش از چنین خوش ... خود درکش ای مرد گفتم که ترا بمعبود خود قسم میدهم که خود را بشناسان
در حال آن هاتف بصورت انسان درآمد و بمن گفت هراس مکن آنگاه بمن گفت تو ابو محمد کسلان هستی گفت برادر ما رسیده که تو دشمن ورا
کشتی ولی ما چهار برادریم که چگونه فضل و احسان ترا شکر گزاریم و بدانکه این مکر همان بوزینه کرده و او همان عفریت است که زن ترا در ربوده
و اگر در گشودن طلسم ترا فریب نمیداد دختر را نمی توانست ربودن از آنکه در هر گاهی بود و قصد ربودن دختر داشت و سلطان
طلسم نتوانستی ربود و لاکن تو هیچ باک مکن که ما ترا بدین دختر میرسانیم و آن عفریت را بکشیم که نکوئی تو در نزد ما ضایع نخواهد ماند پس از
آن فریادی بلند برآورد در حال جماعتی حاضر شدند از ایشان بوزینه را جویان شد یکی از ایشان گفت جای بوزینه در مدینه نحاس است
که آفتاب بدان شهر نتابد چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست

چون شب پانصد و نود و یکم برآمد

گفت ای ملک جوانبخت یکی از ایشان گفت که جای بوزینه در مدینه نحاس است که آفتاب
بدان شهر نتابد پس بمن گفت یا ابا محمد خادمی از خادمان ما ترا بدوش بردارد و تو نام پروردگار بزبان مبر که او از تو بگریزد پس خادمی از
از ایشان بیامد من بدوش او سوار گشتم آنگاه مرا بهوا بالا برد چنانکه آواز تسبیح ملایک شنیدم و آن عفریت را دیدم با من سخن
میگفت که ناگاه من نام پروردگار بزبان آوردم پس در آن حال شخصی تیغ برکشیده و جامه سبز در بر و گیسوان داشت بر من حمله آورد
و گفت یا ابا محمد بگو لا اله الا الله محمد رسول الله وگرنه ترا بکشم مرا دل از بیم بشکافت در حال اسم خدا تعالی بزبان راندم پس آن شخص
تیغ بر آن عفریت بکوفت و او را بسوخت من از دوش آن عفریت بیفتادم و بدریائی برآمدم ... در انگشتی بودند مرا بدیدند بسوی
من آمدند مرا برداشتند بلغتی با من سخن میگفتند که من زبان ایشانرا ندانستم و باشارت ایشانرا معلوم کردم که من زبان ایشانرا نمیدانم
ایشان دام بدریا افکنده ماهیان چند صید کردند و آنها بریان کرده بمن بخورانیدند و پیوسته همی رفتند تا مرا بشهر خود رسانیدند
مرا بنزد ملک آن شهر بردند من در پیش او زمین ببوسیدم ملک مرا خلعت بداد و آن ملک لغت عرب میدانست بمن گفت من
ترا از اعوان خود کنم من او را نام شهر پرسیدم گفت نام این شهر هناد و از بلاد چین است پس ملک مرا بوزیر آن شهر سپرد و وزیر را فرمود
که مرا بشهر اندر بگرداند تا شهر چگونه بنگرم در آن شهر بماندم روزی بکنار نهری در آمده بنشستم ناگاه سواری پدید شد و گفت آیا ابو محمد کسلان توئی
گفتم آری گفت بیم مدار و هراس مکن که نکوئی تو بما رسیده گفتم تو کیستی گفت من برادر مار سفیدم و اکنون تو بمکانی اندری که آن دختر را
طالبی نزدیک شده پس لباس خود بر کند مرا ردیف خود کرد مرا بیابانی ببرد و بمن گفت از اسب فرود آی و میان این دو کوه برو تا شهر نحاس را
ببینی چون نزدیک شهر شوی تو دور تر از شهر بایست و بشهر اندر مشو تا من بسوی تو بازگردم و بتو بگویم که چکار کنی پس من از اسب فرود
آمدم و همی رفتم تا دیوار شهر را دیدم که مس است و گرد آن شهر همی گشتم که ناگاه برادر مار سفید در رسید و شمشیر طلسم شده بمن داد
که بخاصیت آن شمشیر کس مرا نبیند پس چون شمشیر بمن داد برفت و ساعتی نگذشت که آوازها بلند شد و مردمان بسیار دیدم که چشمان ایشان
در سینه بود و چون مرا بدیدند بمن گفتند تو کیستی و ترا بدین مکان که آورده من واقعه با ایشان بیان کردم ایشان گفتند دختری که تو میگوئی
عفریت بدین شهر آورده و ما برادران مار سفیدیم اکنون تو بسوی این چشمه آب برو و ببین که آب از کجا بشهر میرود و تو نیز با آب بشهر
همی شو پس با آب چشمه بشهر شدم آب مرا بسردابه برسانید چون از سرداب بیرون آمدم خود را در میان قصری دیدم و دختر را دیدم
که بر تخت زرین نشسته و پرده از دیبا بر سر آن تخت کشیده است و اطراف آن قصر باغی است که درختان او از زر سرخ و میوهای آن درختها
گوهرها و یاقوتهای گرانبها بود پس چون دختر مرا بدید بشناخت و گفت یا سیدی که ترا بدین مکان رسانید مرا خبر بده و باز گفتم و بمن گفت
بدانکه این ملعون از بسیاری محبت که بمن دارد مرا از آن خبرها که سبب مضرت و آفت او است آگاه کرده و بمن گفته است که اگر کسی ...
همه مردمان بخواهد حکم با آن طلسم تواند کرد و هر چیز که عفاریت حکم کند حکم او را امتثال کنند و این طلسم در ستونی است و ستون اندر آن
... گفتم آن طلسم بچه صورت است دختر گفت بصورت عقابست و چیزی بر آن نوشته اند که من نمیدانم ولی تو در برابر آن بنشین
و آتش اندر مجمره انداخته قدری مشک بر آتش بریز که همه عفاریت در نزد تو آیند و حاضر شوند فرمانهای ترا بپذیرند
... بخواند ... دختر گفته بود چنان کردم عفاریت در حضور ... حاضر آمدند و گفتند

اینک پاسبانان ما را به چه فرمایی بسیجا آوریم من با ایشان گفتم سخت در شگفتم که دختر را بدین شهر آورده به بند اندر کنید ایشان فرمان تو
حضرت را رفتند او را در بند کردند و بحکم تو سوی مرا بازگشتند گفتند امر ترا بسیجا آوردیم انگاه ایشان را چون از بازگشتن
رفتم و نزد دختر باز گشتم و آنچه رویداده بود با او گفتم و از او پرسیدم که آیا با من بسر کوبانه گفت آری جان من فدای تو گفتم پس او را



در شهر ما بسا فتنه شده و از بهر او کشته شده بودم و همسر من آمده با تفاله که مرا به شهر دلالت کرده بود و به سر سیدم
به شهر رسیدم پادشاه و شهرزاد و ایشان را از داستان فرو بست گفت ای ملک جوانبخت
خلیفه گفت که آیا با دختر کرد ازشنید سر و آمدیم به آن قوم که

شب ششصد و پنجاه

مرا به شهر دلالت کرده بود و به سر سیدم
با ایشان گفتم مرا براهی دلالت کنید که به شهر خویش رسم ایشان مرا بکنار دریا بیاورند و بکشتی اندر نشاندند آنگاه باد مراد وزیدن گرفت و
زمانی کشتی به شهر رسید چون به شهر اندر شدم مردم فرحناک شدند پس آن را ساختند و آتش انداختند و عمارت کنند که بوزنند را حاضر
آوردند و کنیزهای پلید که مرا امیر گرفته بودند پیش آوردم و آن را سخت مرکردم و بتخت و کشتند و بسرانجام من را بار گرداند
پس از آن شدم خاطر با دختر خویش از عیش و نوشش بسر بردیم اکنون این گوهرهای گران قیمت در نزد من چندان است که
در شمار نیاید و در حساب نگنجد و اگر خلیفه جهان چیزی بخواهد من به او فرستم در حال خلیفه را این حکایت بسیار عجیب آمد و در شگفت
شد و مر او را افعال کرد و انعام و احسان فرمود و از جمله حکایت آنست که شخص بزرگ کار این حال
و گوید که خلیفه بیرون شده و بدرگاه صالح نام داشت بخواست و فرمود ای صالح سوی منصور رو و
او را بدرگاه آور که پیش من حاضر شود که در همانجا و همان ساعت بسوی او روی و مرا آگاه کن اگر منصور این سخن

عزوب نه د سرا و را از سرای خلیفه بیاورد صالح بفرمان خلیفه بشتافت چون نزد منصور در آمد او را از ماجرا آگاه ساخت منصور گفت ای
بنده سوگند بجان من نزد یکشنبه تا آنکه تمام ست مال من بقیمت گران فروخته شود یکصد هزار درم نه خواهد بود و میان تمام نهصد هزار درم از کجا
خواهم آورد صالح با او گفت تدبیری کن که ترا نوعی خلاص شود منصور گفت ای صالح از فضل و احسان تو همی خواهم که مرا بسرای خود بری تا
فرزندان خود را وداع کنم و وصیت به پیوندان بگذارم صالح گفته است مرا منصور بخانه او رفتیم او بوداع فرزندان مشغول شده و
خانه او آواز ناله و شیون بلند کرد به صالح منصور گفت مرا ... که خلاص تو بدست برمکیان باشد صواب این است که بخانه یحیی
خالد روی منصور پند صالح بپذیرفت برود و بخانه یحیی رفتند منصور ماجرا بر یحیی باز گفت یحیی محزون شد و سر در پیش افکند پس از زمانی
سر برکرد و خازن خود را بخواست و با او گفت در خزانه چند هزار درم داری خازن گفت پنج هزار درم بخزانه اندر است فرمود پنج هزار درم
حاضر آورد پس آن را با رسول بسوی فضل پسر خود بفرستاد و مکتوبی بدین مضمون بنوشت که ضیعه بزرگ و آباد از بهر فروش ...
داشته اند و ضیعه بسی ارزان است قدری درم و دینار بفرست که در بهای ضیعه صرف شود فضل برای یحیی صد هزار درم ... بفرستاد
از آن یحیی ... نزد جعفر بفرستاد و مکتوبی بدین مضمون نوشت که ما را کاری ... داده و حاجت بپاره درم و دینار افتاده جعفر
در حال صد هزار درم از بهر او بفرستاد و مکتوبی از بهر او بفرستاد یحیی در پی رسول نزد برمکیان فرستاد و از ایشان یکان یکان مال از بهر
منصور جمع آورد و صالح و منصور از اینکه آگاهی نداشتند پس منصور یحیی گفت با مولانا من در دامن تو آویختم حاجتم خود را بجز
از تو از کسی نمی خواهم بقیه دین مرا تمام کن چنانچه عادت کرم تو بهمان است پس یحیی سر در پیش افکنده بگریست و با غلام خود
گفت ای غلام خلیفه هارون الرشید بکنیزکی من دنانیر عوض ده رحمت فرموده گوهرهای گران قیمت موهبت کرده بود و نزد کنیزک
من است برو و با او بگو که ... نزد من بفرستد پس غلام برفت و گوهرها بیاورد آنگاه یحیی ابن خالد به صالح گفت من این گوهرها به دویست
هزار دینار از بازرگانان خریده ام و خلیفه اینها را بکنیزک من دنانیر عوض ده رحمت فرموده چون این گوهرها با تو به منصور ده ترا
گرامی باید و با کرام او را از خون تو در گذرد و اکنون مال منصور تمام شد صالح گفته است که مال را بسوی خلیفه هارون الرشید بردم
و منصور با من همی رفت و در اثنای راه از منصور شنیدم که همی گفت (مرا رفتن بسوی آل برمک) ...
مرا از پستی فطرت و خبث طینت او عجب آمد او را دشنام دادم و گفتم که در روی زمین بهتر از برمکیان نیستند و بر تر از تو کسی ندانم
از آنکه ایشان ترا از مرگ خلاص داده اند و تو ایشان را ... در مقابل احسان ایشان چنین سخنی نالایق گفتی الغرض من او را
بر گرفتم تا به پیشگاه هارون الرشید برسیدیم من قصه ... فرو خواندم و تمامت ماجرا باز گفتم ...
لب از آن ... فرو بست ... گفت ای ملک جوانمرد صالح گفته است که من قصه هارون الرشید
بیان کردم خلیفه را از جود و کرم یحیی عجب آمد از پستی و پلیدی منصور ... و
که برو با یحیی بن خالد بگو که آنچه موهبت کرده ایم دیگر پس نگیریم پس ... یحیی باز گشتم و قصه منصور و بدکرداری او با یحیی
حدیث کردم یحیی ابن خالد گفت ای صالح چون مردی ... دست تنگ گردد و ... را پریشانی روی دهد ... گفتار زشت
بکند هر چه بگوید از دل نگوید و هر چه بکند ... یحیی از جانب منصور معذرت همی خواست تا اینکه ... گریان شدم و گفتم
روزگار چون تو وجودی بعرصه شهود نخواهد آورد افسوس که تو با این خلق و کرم در زیر خاک خواهی شد و این دو مصرع بر خواندم
با قدر تو آسمان ... باد (خاک ره تست ستاره آمیخته باد) گر کم کند از سر تو گردون فلک (خورشید ...) ...
... حکایت این است که یحیی بن خالد با عبد الله بن مالک خزاعی خصومت با هم داشتند ولی آشکار ... و دشمنی در میان ایشان
این بود که خلیفه هارون الرشید عبد الله بن مالک را بسی دوست میداشت ... یحیی و فرزندان یحیی ... عبد الله ...
کرده است الغرض روزگاری حال بدین منوال گذشت و حسد و خصومت در دل ایشان بر جای بود اتفاقاً خلیفه منصب ولایت
ارمن را بعبد الله واگذار فرمود عبد الله را بسوی ارمن بفرستاد و چون عبد الله در مقر ولایت جای گرفت از اهل عراق مردی را
فضل و هنر که بسی بی بضاعت و پریشان حال بود مکتوبی مزور از زبان یحیی بن خالد بعبد الله بن مالک ... بسوی عبد الله سفر کرد
چون بدر خانه عبد الله رسید مکتوب مزور را بیکی از حاجبان داد و حاجب کتاب گرفته نزد عبد الله برد عبد الله مکتوب بگشود و
بخواند و در آن مکتوب تامل کرده دانست که آن مکتوب مزور است آنگاه آورنده را بخواست آن مرد حاضر گردید عبد الله وی را گفت
... چرا با این همه رنج و تعب مکتوب مزور را از برای من آورده ولکن تشویش مکن و اندیشه بخود راه مده که من سعی ترا بی حاصل نخواهم
... گفت خدا عمر ترا طولانی گرداند اگر آمدن من بر تو گران است ... زمین خدا وسیع ...
... و مکتوبی که آورده ام از یحیی بن خالد برمکی ... عبد الله گفت ...
او را با تمام ... از حال مکتوب تو ... اگر این مکتوب صحیح و غیر مزور باشد ...

بایکدیگر یکسان شده و خلقی بسیار بکار تو دهند و اگر مکتوب مزور باشد بگویم ترا دویست تازیانه بزنند و ریش و سرت بتراشند پس خلیفه
فرمود او را بحجره برده و مایحتاج او را در آن حجره آماده سازند تا کار او معلوم شود و آنگاه عبدالله بوکیل خود بدین مضمون نوشت
که مردی نزد ما آمده و مکتوبی با خود بیاورده و سخنان او این است که این مکتوب یحیی بن خالد برمکی است و لیکن من مزور پندارم و
مکتوب را قبول نکرده ام اکنون ترا فرض است که این کار را مهمل نگذاری و خود در حقیقت معلوم کنی و بزودی جواب باز رسانی
بفرستی تا من راست از دروغ بدانم چون مکتوب عبدالله در بغداد بوکیل او برسید چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد
لب از داستان فروبست

سنه ست و ثمانین و مائه

گفت ای ملک جوانبخت چون مکتوب بوکیل عبدالله بن
مالک خزاعی برسید در حال سوار شد و بخانه یحیی خالد برفت دید که یحیی با ندیمان و خواص
نشسته او را سلام داد و مکتوب پیش روی او بنهاد یحیی مکتوب بخواند و بوکیل گفت فردا نزد من آی تا جواب بنویسم چون وکیل
برفت رو بندیمان کرده گفت چیست پاداش آنکه مکتوب مزور از من ببرد پس هر کدام از ندیمان سخنی گفتند و هر
یک یک گونه عقوبت بشمرد یحیی بایشان گفت همگی بخطا اندر شدید و سخنان سخیف گفتید و از پستی همت و خست فطرت که شما راست
مرا بدینکار اشارت کردید شما قرب منزلت عبدالله را بخلیفه دانسته اید و دشمنی و حسد که میان من و او است شما معلوم است اکنون
خدای تعالی این مرد را سبب رفع دشمنی و واسطه صلح من و او کرده و خصومتی که سالها در دلها ما بوده بواسطه این مرد باشنائی و مودت
مبدل خواهد شد پس مرا فرض است که آن مزور را تصدیق کنم و مکتوبی بعبدالله بنویسم که باکرام و احترام آن مرد بیفزاید چون ندیمان این
سخن بشنیدند یحیی را دعا گفتند و از کرم و جوانمردی او شگفت ماندند آنگاه یحیی ورقه و دوات بخواست و مکتوبی بسوی عبدالله
بنوشت بدانکه مکتوب تو بمن رسید و من او را خوانده و بسلامت تو شادمان و خورسند شدم و اینکه تو گمان کرده که آن مرد مکتوب
مزور از من بسوی تو آورده حاش لله نه چنین است بلکه خطاب و کتابت من است و تمنای من از کرم و احسان و فطرت نیکوی تو
این است که باندازه خواهش آن مرد او را بنوازی و حرمتش را نگه داری و او را بمقصود برسانی و بعطاهای خود مخصوص کنی که
مرا احسانی که بجای او کنی بجای من کرده که من منت پذیرم و شکر گذارم پس مکتوب را ختم کرده بوکیل بسپرد و وکیل مکتوب را بعبدالله فرستاد چون
حکایت عبدالله مکتوب بخواند از مضمون آن فرحناک و مبتهج شد و آن مرد را حاضر آورده باو گفت کدام از این دو چیز که وعده کرده بودم
دوستتر داری آن مرد گفت زر در نزد من بهترین چیزها است پس عبدالله دویست هزار درهم و ده اسب تازی و بیست جامه فاخر
و ده تن مملوک و پاره گوهر گرانبها بآن مرد عطا فرمود و او را بشادی و سرور روانه بغداد کرد چون آن مرد ببغداد رسید از آنکه بخانه
خود رود بخانه یحیی بن خالد رفته اجازت دخول خواست حاجب بنزد یحیی رفته باو گفت یا مولانا بدر خانه مردی ایستاده با حشمت
که غلامان بسیار دارد و همی خواهد بنزد تو آید یحیی جواز داد چون آن مرد بحضور یحیی حاضر شد زمین بوسه داد یحیی گفت تو کیستی آن مرد
گفت ای خواجه من آنم که از ستم روزگار مرده بودم و تو مرا زنده کردی و من آنم که مکتوب مزور از جانب تو بسوی عبدالله برده
بودم یحیی گفت بتو چه عطا کرد آن مرد گفت مرا چندان چیزها داد که بی نیاز شده ام و همه عطاها را آورده ام بدر خانه ایستاده و فرمان
از آن تست یحیی گفت ترا بر من منتی است بزرگ که دشمنی و خصومت که میان من و آن محتشم بود به صداقت و محبت بدل شده
پس ترا چندان مال که عبدالله داده است باز هم یحیی فرمود بر آن مزد است و مالی چندانکه عبدالله داده بود بداد تا با مال بسیار و
نعمت بسیار و فراوان برگشت و نیز روایت کرده اند که در میان خلفای بنی عباس خلیفه دانا تر از مامون نبود که جمیع علوم نیک بدانستی و او را
در هر هفته دو روز مجالس مناظره علما منعقد شدی و فقیهان و متکلمان هر یک در مقام خویشتن می نشستند روزی مامون با فقیهان و متکلمان نشسته
بود مردی غریب که جامه سفید کهن در بر داشت بمجلس اندر آمد و پایین تر از همه نشست فقیهان بسخن گفتن شروع کردند و حل مسائل مشکله آغاز
نمودند و ایشان را عادت چنین بود که مسئله را یکان یکان با اهل مجلس عرضه میداشتند و هر کدام از اهل مجلس را لطیفه یا نکته بنظر میامد آن را ذکر میکرد
پس مسئله در آن روز بتمامت اهل مجلس عرضه داشتند تا نوبت به آن مرد غریب رسید آن مرد سخن گفتن آغاز کرد و جوابی نیکوتر از جواب فقیهان
داد و خلیفه سخن او را تصدیق کرد چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فروبست

سنه ثمان و ثمانین و مائه

گفت ای ملک جوانبخت خلیفه مامون الرشید آن مرد غریب را بپسندید و فرمود بالاتر
حکایت از آنجا که نشسته بود بنشیند چون مسئله دویم طرح شده و نوبت سخن بدو رسید جوابی بهتر از جواب نخستین باز گفت مامون فرمود
که از آنجا که هست نیز بالاتر نشیند تا اینکه نزدیک خلیفه نشست چون مناظره بانجام رسید آب حاضر آورده دست بشستند و ملاطفت و
مهربانی بفرمودند و بعد از انعام و احسانش آنگاه مجلس شراب بیارا کردند و ندیمان را بخواست و پیمانه شراب بگردش در آوردند
... حاضر بود ... است و گفت اگر خلیفه مرا اجازت دهد یک سخن بگویم خلیفه گفت هر چه خواهی بگو آن مرد گفت بر خلیفه عیان شد که من
امروز در مجلس ... ... خلیفه ... ... اندک دانشی که از من ظهور آمد ... نزدیک خود خواندند و ...

جای

جای داد و اکنون همی خواهد که میان من و اندک دانش جدائی افتد تا از عزت به ذلت و از کثرت بقلت افتادم پادشاها خلیفه جهان پناها
اندک دانشی که من دارم بسنده بود زانکه مرد چون شراب بنوشد عقل از او دور شود و جهل بر او نزدیک گردد و از پیش بیخرد
و در چشم مردمان پست نماید از رای بلند خلیفه امید دارم که این گوهر گرانبها را از من باز نگیرد چون خلیفه این سخن بشنید او را آفرین
گفت و در میان رتبت بلندش بنشاند و بتوقیر و تعظیمش بیفزود و او را سی هزار درهم بداد و خلعتی فاخرش ببخشود و همواره
در مجلس مناظره او را بخود نزدیکتر می نشاند و نیز حکایت کرده اند که در روزگار قدیم بازرگانی بود از بازرگانان خراسان که مجدالدین
نام داشت او را مالی بسیار و غلامان و کنیزکان بیشمار و همه چیز مهیا بود مگر اینکه از عمر او شصت سال گذشته بود و او را فرزند
نداشت پس از شصت سال او را خدای تعالی فرزندی عطا فرمود او را علی نام نهاد چون آن پسر بزرگ شد و همه صفات
کمال جمع آورد پدرش را بیماری مرگ بگرفت آنگاه فرزند خود را خواسته با او گفت ای فرزند مرا هنگام مرگ در رسید میخواهم که ترا
وصیتی گویم پسر گفت ای پدر آن وصیت چیست مجدالدین گفت ای پسر از همنشین بد دور شو که جلیس بد مانند آهنگر است که اگر آتشش
ترا نسوزاند دودش ترا بیازارد و شاعر در این معنی نکو گفته (از این مشت رفیقان ریائی / پرهیز به بود از آشنائی / ز تو جویند
در دولت معونت / گریزند از بر تو روز محنت) علی بن مجدالدین گفت ای پدر شنیدم و اطاعت کنم دیگر چه کار کنم مجدالدین گفت تا توانی
با مردم احسان کنی و دست افتادگان بگیری که شاعر گفته است (ره بگیر دامن آزاده گیر / چه افتاده دست افتاده گیر) با احسان
آسوده گردن دلی / به از الف رکعت بهر منزلی) چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست

چون شب پانصد و هفتم آمد

گفت ای ملک جوانبخت علی ابن مجدالدین با پدر گفت ای پدر شنیدم ترا ای پدر دیگر چکار کنم مجدالدین گفت
ای فرزند خدا را نگاه دار تا خدا ترا نگاه دارد و مال خود را ضایع مکن که اگر مال ضایع کنی ترا
بفرومایگان حاجت افتد ای فرزند بدانکه قیمت مرد با مال است و شاعر گفته (بی زر بمراد نشود کام دوستان / چون کام هست جاه و دولت ندهی کام دشمن است) (هیچش بدست نیست که هیچش بدست نیست / در میان مقابله وقع درم است) علی ابن مجدالدین گفت
ای پدر دیگر چکار کنم مجدالدین گفت ای فرزند کسی که در سال از تو بزرگتر است در کارها او را مشورت کن و هر کاری که قصد
کنی شتاب مکن و بر زیردستان خود رحمت آور تا زبردستان بر تو رحمت آورند و بر کسی ستم روا مدار که با هر کس ستم کنی خدای تعالی او را
بر تو مسلط گرداند و در این معنی شاعر گفته (مشورت از زنده باید بکو / تا ترا زنده کند آن زنده کو) (مکر شیطان را ست تعجیل و شتاب /
خوی رحمن است صبر و احتساب) (زیر دست خویش را آزار مکن / تا نباشی زیر دست دیگران) ای فرزند وصیت من همین است
این وصیت را بخاطر اندر نگهدار پس از آن مجدالدین از خود برفت چون بخود آمد شهادتین بر زبان براند و از جهان در
گذشت پسرش بر او بگریست و تجهیزش بپرداخت و بجنازه او خرد و بزرگ حاضر آمدند و از حق او فروگذار نشدند پس از آن بر او
نماز کرده و بخاک سپردند و این دو بیت بر گور او نوشتند (آن خواجه که زآستان رحمت / و ست کرم بزرگوارش / بنوشت زخاک
عالمی را) در خاک نهاد روزگارش) پس از آن علی بن مجدالدین ماتم پدر بنشست و سوگواری و حزن و رنج داشت تا اینکه مادرش نیز پس از اندک
زمانی درگذشت و علی ابن مجدالدین آنچه از برای پدر کرده بود از برای مادر نیز بجای آورد پس از آن در دکان بیع و شری بنشست و
وصیت پدر بجای می رساند و با کس معاشرت نمیکرد و یکسال بدین منوال گذشت پس از یکسال او را مادر و پدرزادگان گرد آمدند و از راه
حیلت با او یار گشتند تا اینکه او نیز با ایشان مایل گشته از صلاح بفساد بازگشت و بباده پرستی و عشقبازی با ایشان خو گرفت و بخاطر آورد که
پدرم از برای من این مال را جمع آورده اگر من این مال را صرف نکنم از برای که خواهد بود بگذارم بگذار تا بسود کند بخورم انگاه مگر که شاعر گفته (باد و ستان
خور آنچه ترا هست میراث زنان / بعد از تو و دشمنان تو باد و ستان خورند) پس علی ابن مجدالدین شب و روز مال خود را صرف
معشوقگان مینمود تا اینکه همه مال او برفت و بی چیز شده دکان و کاروان سرا بفروخت پس از آنجا مدتی خود را بفروخت پس در بها
مستی برفت و بهوش آمد با افسوس و ندامت ناداری دید و یکروز تا هنگام عصر گرسنه بنشست آنگاه با خود گفت نزد یاران که مالم را
صرف کردم میروم شاید یکی از ایشان مرا لب نانی دهد پس به همه ایشان بگردید و در خانه هر کسی از ایشان که میرفت بر روی او در را می بستند
و روی میپوشیدند تا اینکه از گرسنگی طاقتش نماند و بیازار بازرگانان رفت چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از حکایت

چون شب پانصد و هشتم آمد

گفت ای ملک جوانبخت علی بن مجدالدین بیازار بازرگانان رفت و مردمان را دید که در یکجا جمع آمده اند با خود گفت سبب جمع آمدن مردمان چیست آنگاه پیش رفت و دید که در حلقه ایشان
کسی ایستاده و در خوبروئی بدانجا رسیده بود که شاعر گفته (بنازم پیکر و زلف و چشم دلبر / یکی گلزار است و دوم سنبل و سوم
همیشه در سر زلفت شمامه و ند سپیدخیز / یکی شکنج و دوم حلقه سیم چلیپا / بوی خوش سر زلفت شمامه عنبر / یکی نسیم دوم بوی
و سیم عنبر) و آن خوبرو زمرد نام داشت چون علی بن مجدالدین او را بدید از حسن و جمال او تعجب آمد بماند و گفت بخدا سوگند

از ایشان از وطن و نام پرسیدم قیمت کنیزک بخشند خواهد رسید و مشتریها و آشنایان میان بازرگانان بنشاند و بازرگانان گرد آمدند که او کنیزک را بخرند
از آنجا او را حاضر کنند تا آن سیاستش را نگاه دلال دست بزد و کنیزک بایستاد و گفت ای بازرگانان و ای خداوندان دولت بر این کنیزک قمر منظر قیمت
بگشایید پاره‌ای از بازرگانان با نصد دینار داد و ند پس شیخی زشت روی ازرق چشم که او را رشیدالدین میگفتند صد دینار دیگر بیفزود و دیگری ده
دینار بیفزود آنگاه شیخ رشیدالدین گفت هزار دینار میخرم آنگاه بازرگانان زبان کوتاه شد دلال با خواجه کنیزک مشورت کرد خواجه گفت
من سوگند یاد کرده‌ام که نفروشم این کنیزک را مگر بکسی که کنیزک اختیار کند و دل بدو بندد پس بکنیزک گفت که این بازرگان همی خواهد که ترا بخرد کنیزک با ه
روی آن شیخ نگاه کرد بدلال گفت که من مرد کهن سال فروخته نمی شوم اگر شاعر گفته (شوی زن نوجوان اگر مرد به) چون پیر بود همیشه
دلگیر بود) آری مثل اینکه زنان میگویند (در پهلوی زن تیر به از پیر بود) چون دلال این سخن بشنید گفت بخدا سوگند عذر تو پذیرفته و قیمت
تو ده هزار است پس بازرگان دیگر پیش رفته بدلال گفت همان قیمت را برای من مشورت کن کنیزک سوی او نگاه کرد او را دید که ریش او را
در خواب خضاب کرده (خواجه بگفت است و نکشته این سر و صحبت که داشت شیطان) از غایت کبر با نکته
علی و سوی کهان آنگاه دلال دست برده بازرگان را گرفت و بکنیزک گفت اگر اجازت دهی با این بازرگان بفروشم کنیزک بسوی او
نظر کرد او را کوتاه قد و دراز ریش یافت گفت این همانست که شاعر از برای او گفته (قد تو کوتاه است و ریش تو دراز) همه روز
بر تو درازی (آن یکی بهر ره زپا نشدی) و اندکی چون شب مستانی) پس دلال بکنیزک گفت ای خاتون حاضران را نظاره کن تا هر کس را
خوش آید بفروشم پس کنیزک بحاضران نظاره کرده یکان یکان را فرس کرد و چشمش بعلی ابن مجدالدین افتاد چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهر
زاد لب از داستان فروبست

چون شب [illegible] برآمد

گفت ای ملک جوانبخت چون نظر کنیزک بعلی ابن مجدالدین افتاد
بسته گشته او شد زانکه علی ابن مجدالدین بدیع الجمال و نیکو شمایل بود پس کنیزک اشاره بعلی ابن
مجدالدین کرده و بدلال گفت که مرا خریدار این خواجه بباید زانکه سرو قامت و گلرخسار است و بدانسانست که شاعر او را توصیف کرده
کسی کز دل بکس بندد بدان زیبا پسر بندد که جعدش عقده‌ها از مشک تر بر گرد قمر بندد پس از آنکه گفت که مالک من شواند بود مگر این سیم
که او کمر باریک و سیاه چشم عنبرین موی است چنانکه (تا همی چوگان زلفش گرد دلستان بود) عشق زلفش را بگوی هر دلی جولانگاه بود
شادی اندر جان من با و اگرفتار عشق او شاد مان شد جان آنکس کش چنین جانان بود) تا جهان بود است کس بر باد ننشاند است زلف
زلف او را بر شب بر باد و مشک افشان بود) پس از آن خواجه کنیزک بدلال گفت او را بهر کس که خواهد بفروش آنگاه دلال رو بعلی
ابن مجدالدین کرده باو گفت ای خواجه این کنیزک را بخر که او ترا همی خواهد علی ابن مجدالدین سر بزیر افکنده و بخویشتن همی خندید و با
خود میگفت من تا اکنون چاشت نخورده چنین کنیزک توانم خرید ولاکن از بازرگانان شرم دارم که بگویم مرا مال نیست پس کنیزک سر
بزیر انداخته او را بدید گفت دست مرا گرفته بسوی او ببر تا خویشتن را بنمایم و او را بخریداری خود ترغیب کنم دلال دست او را گرفته
در پیش روی علی ابن مجدالدین آورده پاسخ نداد کنیزک گفت ای سید چونست که مرا نمیخری مرا بهر چه خواهی بخر که من سبب سعادت و اقبال
تو خواهم بود علی ابن مجدالدین رو باو کرده گفت بیع و شری باکراه و اجبار است تو بهزار دینار گران هستی کنیزک گفت ای سید تو بنهصد
دینار بخر علی ابن مجدالدین گفت نهصد دینار هم بسیار است کنیزک گفت هشتصد دینار بخر علی ابن مجدالدین گفت بسیار است تا اینکه
گفت یکصد دینار بخر علی ابن مجدالدین گفت من از درهم و دینار چیزی ندارم تو از برای خود کسی دیگر پیدا کن چون کنیزک دانست که
او چیزی ندارد دست در جیب کرده بدره که هزار دینار زر سرخ داشت بیاورد و بعلی ابن مجدالدین گفت که این زرها بستان نهصد
دینار بخواجه من بده و یکصد دینار از برای خود نگاهدار علی ابن مجدالدین او را بنهصد دینار بخرید و قیمت او را از همان بدره بشمرد و او را
بسوی خانه خود برد چون با کنیزک بخانه رسید خانه را ویران یافت که نه فرش داشت و نه ظرف پس صد هزار دینار دیگر بدو داد و با
گفت ببازار رو و سیصد دینار از ظروف و فرش بخر علی ابن مجدالدین چنان کرد آنگاه کنیزک باو گفت سه دینار دیگر خوردنی و
نوشیدنی خریده حاضر آور چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان ببست

چون شب [illegible] برآمد

گفت ای ملک جوانبخت کنیزک بعلی ابن مجدالدین گفت که سه دینار خوردنی و نوشیدنی
خریده حاضر آور علی ابن مجدالدین چنان کرد آنگاه کنیزک فرش گسترده و شمعها روشن کرده با علی ابن مجدالدین بخوردن و نوشیدن مشغول شد
پس از آن بخوابگاه در آمده و در آغوش همدیگر بخفتند بدانسانکه شاعر گفته (مرا راحت زنده دلی دوش بود) که آن ماه روم
در آغوش بود) چنان مست و بیدل و حیران او) که دنیا و دینم فراموش بود) و تا بامداد در آغوش یکدیگر بخفتند چون بامداد شد کنیزک
با هر دو پرده را گرفته با بریشمهای گوناگون و تارهای زرین و سیمین و نقشهای گوناگون طرح کرده و در آن پرده صورت پرندگان
و صورت وحوش را بدوخت و در جهان صورتی نبود مگر اینکه کنیزک در پرده نقش کرده بود و هشت روز بکار آن پرده
مشغول بود و چون کار بانجام رسانید ... بعلی ابن مجدالدین داده باو گفت این را ببازار برده و به پنجاه دینار

بدهد ولی به بازرگان بفروش و حذر کن از آنکه او را براه گذر بفروشی که اگر چنین کار کنی سبب جدائی من و تو خواهد بود که ما را بسی دشمنانند
علی ابن مجد الدین پردهٔ حریر را به بازار برده به بازرگان بفروخت و پارهٔ حریر با ابریشمهای رنگارنگ و تارهای زرین و سیمین خریده
بیاورد و باقی درهمها را بکنیزک داد پس کنیزک هشت روز پردهٔ میدوخت و بعلی ابن مجد الدین میداد و او به پنجاه دینارش میفروخت
یکسال حال بدین منوال گذشت و پس از یکسال علی ابن مجد الدین پرده برداشته بعادت معهود به بازار رفته و پرده را بدلال داد
در آنحال نصرانی پدید آمد و پرده را خواستگاری نموده شصت تومان علی ابن مجد الدین امتناع نموده نصرانی بقیمت پرده همی افزود
تا اینکه بصد دینار رسید پس دلال نزد علی ابن مجد الدین آمد و او را از قیمت پرده آگاه ساخت و او را بمعاملت نصرانی ترغیب میکرد و میگفت
یا سیدی تو از آن نصرانی بیم مدار که ترا از او باکی نیست پس پرده را فروخته قیمت گرفته بخانه روانشد و نصرانی را دید که از اثر او همی آید
نصرانی گفت که چون است که بر اثر همی آئی گفت یا سیدی مرا در سر این کوچه کاری است علی ابن مجد الدین گفت هنوز بخانه در نیامده بود که
نصرانی برسید علی با او گفت ای پلید کار از بهر چه در پی من روانستی نصرانی گفت یا سیدی مرا جرعه آب ده که بسی تشنه ام علی با خود گفت که این
مردی است و از من جرعهٔ آبی بیش نخواسته بخدا سوگند که نومیدش نکرده ام چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب فرو بست

چون شب سیصد و [illegible] برآمد

گفت ای ملک جوانبخت علی ابن مجد الدین گفت که او را نومید باز نکرده ام پس بخانه در آمده
کوزهٔ آب بگرفت کنیزک با او گفت یا حبیبی پرده را فروختی یا نه گفت آری فروختم کنیزک گفت
حقیقة کار را بگو تا بتدارک آن بکوشیم و باز بگو که کوزهٔ آب از بهر که گرفتی علی ابن مجد الدین گفت همی خواهم که آب بدلال دهم کنیزک
گفت سبحان الله چرا از دشمن حذر نمیکنی القصه علی ابن مجد الدین کوزهٔ آب بیرون آورده نصرانی را در دهلیز خانه یافت با او گفت ای
پلید که چگونه بی اجازت من بخانه آمدی نصرانی گفت یا سیدی بدر خانه آمدن یا بدهلیز خانه آمدن فرقی ندارد پس کوزه بدر آورد نصرانی آب
نخورد و کوزه بعلی ابن مجد الدین بداد علی کوزه گرفته با او گفت برخیز و از پی کار خود برو نصرانی گفت از آنکسان مباش که نکوئی کنند و منت نهند
آب خوردم و میخواهم مرا طعام نیز دهی اگرچه قرص جوی باشد علی ابن مجد الدین گفت برخیز از آنکه ترا بازار نیز برخیز و از پی کار خود برو نصرانی
گفت یا سیدی اگر بخانه اندر چیزی نیست این یکصد دینار بگیر و از بازار خوردنی از برای من بخری کن تا میان من و تو حق نان و نمک پدید آید گفت
این نصرانی نا خردمند است یکصد دینار بگیرم و معادل دو درهم خوردنی از بهر او حاضر آورم پس نصرانی با او گفت یا سیدی من چیزی همی خواهم که
گرسنگی از من ببرد پس علی ابن مجد الدین با نصرانی گفت که اندکی در اینمکان بیاسا تا من در بسته به بازار روم و از بهر تو خوردنی حاضر آورم پس نصرانی
با او گفت سمعا و طاعتا پس علی ابن مجد الدین در خانه را ببست و کلید را با خود برداشته بسوی بازار رفت و قدری نان و مغز بادام و ماهی
بریان کرده خریده بازگشت چون نصرانی او را بدید با او گفت یا سیدی این همه چیز از بهر چه بود که بده مرد کفایت کند و من تنها هستم شاید که تو
با من طعام خوری علی با او گفت تنها بخور که من سیر هستم نصرانی گفت یا سیدی حکیمان گفته اند هرکه با مهمان چیزی نخورد نا پاکزاده است چون
علی ابن مجد الدین این را بشنید بنشست و با او اندکی چیز خورده و خواست که دست باز کشد چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب

چون شب سیصد و [illegible] برآمد

از داستان فرو بست

گفت ای ملک جوانبخت علی ابن مجد الدین بنشست و با او اندکی چیز بخورد و چون
خواست دست از طعام بازکشد نصرانی مغز بادامیکه گرفته پوست از آن برداشته و در او بنج کرده و در
آن بنگی کرد که پیل از بوی او اندکی بکار برده و باعث بیهوشی شدی و با علی ابن مجد الدین شریک شد سوگند بدین ناچار او را گرفته بخورد
هنوز در شکم او جای نگرفته بود که بی خود بیفتاد چون نصرانی این بدید بسان گرگ گرسنه برپای خواسته کلید خانه را از جیب او بدر آورده
بسوی برادر خود بشتافت و او را از ماجرا آگاه نمود سبب این بود که برادر نصرانی همان مرد کهنسال زشت رو بود که همی خواست
کنیزک را بهزار دینار بخرد و کنیزک او را ناخوش داشت و باین ابیات هجوش گفت و آن شیخ در باطن کافر و در ظاهر بصورت مسلمانی داشته خودرا
رشید الدین نامیده بود چون کنیزک او را ناخوش داشت او شکایت برادر خود همین نصرانی برد و این نصرانی برسوم نام داشت برادر
خود را گفت از اینکار ملول مباش که من حیلتی کرده بدون آنکه درهمی و دیناری خرج کنم او را از بهر تو بیاورم پس از آن نصرانی دام حیله
میگسترد تا اینکه این حیلت بکار برده در حال برادرش برا شتر سوار گشته با غلامان خود بسوی علی ابن مجد الدین بیامد و بدره هزار دینار
با خود برداشت که اگر شحنه او را ببیند بدره بدو بدهد پس چون بدر خانه رسیدند در خانه گشودند و غلامان بر آن مرد کرد آمدند و او را بقهر
جبر بگرفتند و با او بگفتند اگر سخن بگوئی کشته خواهی شد پس خانه را بحال خود بگذاشتند و از آن چیزی بگرفتند و کنیزک را برده
نزد نصرانی بردند نصرانی او را در میان کنیزکان خود جای داده با او گفت ای روسپی من همانم که بهزار دینارت همی خواستم ترا بخری کنم و مرا
هجو گفتی اکنون بی درهم و دینار ترا بگرفتم کنیزک بگریست و با او گفت ای شیخ ناپاک مرا چگونه میان من و خواجه من جدائی انداختی
نصرانی با او گفت ای روسپی زود باشد که خواهی دید که ترا چگونه عذاب کنم بمسیح و عذرا قسم که اگر تو مطاوعت من نکنی و بدین من درنیائی
ترا گونه گونه عذاب کنم کنیزک گفت بخدا سوگند که اگر گوشت مرا پاره پاره کنی من از دین خود جدا نخواهم شد و امیدوارم

کر ...

که خدای تعالی مرا بتو کرد فرج بعد نصرانی بخفت و را همی زد و او همی گریست و همی لیدتا انکه بی خود شد آنگاه بخادمان گفت و را مطبخ اندر بندازید خادمان پس از ساعتی کنیزک بخود آمده و گفت لا اله الا الله محمد رسول الله صلی الله و نعم الوکیل پس از آن بناه بخواجه عالم صلی الله علیه و آله و سلم برد و چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست

چون شب پانصد و پنجاه و هفتم برآمد

گفت ای ملک جوانبخت آن کنیزک بخواجه دو عالم پناه برد و او را کار بدینجا رسید و اما علی بن مجدالدین او روز بخود افتاده بود تا اثر بنگ ازو برفت و چشم بگشود و بانگ زد کسی و را جواب نداد برخواست و بخانه اندر خانه یافت و دانست که این ماجرا از نصرانی بدو رفته انگاه آب از دیدگان بریخت و این ابیات برخواند (اگر شما چشمی نهفت وصال یار ماه مرا زمانه بخرد می نزد در حسرت گناه) (مرا ز هجر تو چون روی تست دیده سپید) (مرا ز عشق تو چون موی تست نامه سیاه) (گهی ز دیده بزنم ز اشتیاق تو خون) (گهی ز سینه برآرم در اشتیاق تو آه) چون ابیات بانجام رسانید با آوازی و ناله بلند این ابیات نیز برخواند (ترا ظلم فراق توبسفت بهجران توای دوشتی را جفت) (ابر غم تو ماه نشاط مرا نهفت) آنگر که باز شو ام گفت علی بن مجدالدین از کرده خود پشیمان بود ولی ندامت سود نداشت پس جامه برتن بدرید و سنگی بکف آورده بر سینه خود همی کوفت و گریان بگرد خانه همی گشت تا انکه طاقت نیاورده از خانه بدرآمد چون کودکان او را بدیدند دیوانه اش نامیده بدو گرد آمدند ولی هر کسی او را شناخت بحالش رقت آورده و میگریست و میگفت ای فلان این چه حالست که بر تو رفته پس علی بن مجدالدین بهمان حالت در کوی و محله میگشت چون شب در آمد و پرده ظلمت بجهان بیاویخت علی بن مجدالدین بخانه خود بازگشت که شب را در آنجا قرار گیرد و پیره زنی را نظر بر او افتاد و آن پیره زن از بهر نیکو کاری او بود با او گفت ای فرزند اینجا آمدنی است که عقل تو رسیده و ترا خرد از بهر چه برفته علی بن مجدالدین بهمان حالت در کوچه و محله میکرید و باینده این ابیات برخواند (ای پیره زن مرا نواله ده) (من بودم و روشنی بر سیمای تن من) (جمعی ز نشاط و عیش پیرامن من) (ایشان همه صبح دم برآکنده شدند) (آنچون سحرکه اندر دامن من) پیره زن چون بدانست که چون ابیات زیاده خوار جگر گشته با و گفت ای فرزند همی خواهم که حکایت خود بمن بگوئی و از مصیبتی که ترا رسیده مرا آگاه نمائی شاید که من ترا یاری کنم علی بن مجدالدین تمامت آنچه برو گذشته بود بیان کرد چون عجوز بدانست مرا او گفت ای فرزند تو فرزند معذوری پس عجوز را دل بر او بسوخت و اشک از دیده بریخت و این دو بیت برخواند (چشمی که نظر بگه ندارد) (بس فتنه که بر سر دل آرد) (کس را برشما مهر ترا به نخشند) (تا تخم محبت نکارد) چون عجوز دو بیت بانجام رسانید با او گفت ای فرزند برخیز و صندوقی چون قفس زرگران بخر و خاتمها و دست بندها و خلخالها و زیورهائی که زنانرا بکار آید شهری کن و از مال مضایقت مکن همه چیزها را در قفس اندر نهاده پیش من آور تا من آنرا بر سر گذاشته بصورت دلالان گرد خانها بگردم تا خبر کنیزک از بهر تو بیاورم علی بن مجدالدین از سخنان پیره زن شادمان گشته دستهای او را ببوسید و دستوری برفت و تمامت آنچه را عجوز خواسته بود حاضر آورد انگاه عجوز برخواسته جامه کهن بپوشید و چادر زرد گون بر سر کرده و عصائی بدست گرفته و قفس بر داشت و بهر کوچه و خانه همی گشت تا انکه خدای تعالی او را بقصر آن پلید رشیدالدین نصرانی دلالت کرد از درون خانه آوازی ناله بشنید و در بکوفت و چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست

چون شب پانصد و پنجاه و هشتم برآمد

گفت ای ملک جوانبخت عجوز از درون خانه آوازی ناله بشنید در بکوفت کنیزکی از کنیزکان نصرانی آمده در بگشود و عجوز را سلام داده عجوز گفت در نزد من چیزهای فروختنی هست آیا در اینجا کسی هست که چیزی از من بخرد کنیزک گفت آری هست و در حال کنیزکان او را بخانه اندر برده بنشاندند و کنیزکان بر دور او گرد آمده هر یک چیزی از عجوز بخریدند و عجوز با ایشان مهربانی کرده و در بهای چیزها چشم پوشی میکرد و کنیزکان از نرمی گفتن و ارزان فروختن او خرسند بودند و عجوز گوش بآن سو و آن سوی خانه همی نگریست تا خداوند ناله را بشناسد ناگاه نظر او بر مریم افتاد و او را بشناخت گریان شد و بکنیزکان گفت ای دختران این بینوا را چه افتاده که بدین حالت افتاده کنیزکان قصه بعجوز باز گفتند و گفتند این گناه ما نیست بلکه خواجه ما را بدین کار فرموده و او اکنون بسفر رفته عجوز با ایشان گفت ای دختران مرا بشما حاجتی هست و آن اینست که بند از این بیچاره بردارید چون خواجه باز گردد دو باره بندش نهید و پاداش نیکو از پروردگار بگیرید کنیزکان سخن او را پذیرفتند و بند از قدم برداشتند تا او را آبش دادند پس از آن عجوز بنزد زمرد رفته آهسته با او گفت که از نزد خواجه تو علی بن مجدالدین آمده ام و او امشب با قصر خواهد آمد و در آنجا صفیری خواهد زد چون او را صفیر بشنوی تو نیز صفیری بزن انگاه از ریسمان خود را بپاویز که او ترا گرفته خواهد برد پس زمرد شکر عجوز را بجا آورد و عجوز از خانه بدر آمد بنزد علی بن مجدالدین آمده او را از واقعه آگاه نمود و گفت چون شب از نیمه بگذرد در فلان کوچه بپای قصر آن پلید برو و در آنجا ایستاده صفیری بزن که کنیزک تو زمرد از ریسمان آویخته بنزد تو آید انگاه تو او را گرفته هر جا که خواهی ببر علی بن مجدالدین عجوز را شکر گذاری کرد انگاه صبر کرد تا شب از نیمه گذشت انگاه برخواسته در همان کوچه بپای قصر آن پلید بیامد و در مصطبه تکیه داده نشست چون واپسکاهی شد که از دور بخفته بود خواب بر او چیره گشت و با مستان همی شد و چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست

چون شب پانصد و پنجاه و نهم برآمد

گفت ای ملک جوانبخت

علی ابن محمد الدین چون سگساران مست بیفتاد که دزدان از زندان بیرون آمده در کوی و محلهٔ شهر همی گشت تا خبری بدزد و دزد
قدراد از آنجا قصر آن ملک رهنمونی کرد و بدو از آن قصر پیش نکرد تا بدان مصطبه که علی بن محمد الدین خفته بود برسید چون علی را در آنجا خفته دید
عمامهٔ او برگرفت و در آنجا ایستاده بود که زمرد طلب او کرد و دزد را دید که در تاریکی ایستاده گمان کرد که خواجهٔ او است صفیری نزد
دزد نیز صفیری بزد آنگاه زمرد خود را از ریسمانی بیاویخت و خورجینی از زر سرخ با خود آورده بود آنگاه دزد کنیزک را با خورجین بدوش گرفته
مانند باد بروانشد زمرد گفت مرا رنجور شنیده بودم که تو از دوری من ضعیف و رنجور گشته دزد او را جواب نگفت زمرد دست او گرفته
در روی او ریش یافت زمرد از او بترسید و با وی گفت تو کدام جانوری دزد گفت ای روسپی من شاطر جوان کردم هستم که از زبردستان چهل
دزدم و ما چهل عیاریم که امشب از آغاز شب تا سحرگاه با تو بسر خواهیم برد چون زمرد او سخن او بشنید بگریست و طپانچه بر سر و روی
خویش زد و دانست که قضا بر او چیره گشته او را حیلتی نیست بجز اینکه کار بخدای تعالی بسپارد پس بحکم خدا شکیبا شد و سر تسلیم پیش نهاده
گفت سبحان الله از ورطه خلاص نشده بورطه بزرگتر افتادم و سبب آن چنان کرد بدین مکان آن بود که ایستاده با جهد تمام گفت
ای خواجه در خارج این شهر غاری هست که چهل تن در آن غار نتوانند کرد و من همی خواستم که مادر خود را بدان غار برده خود بشهر
بازگردم و از شهر غنیمتی آورده نزد ما در جمع کنیم که فردا چاشت شما را ضیافت کنیم احمد گفت هر آنچه خواهی بکن جوان کرد آن غار رفته
مادر خود را در آنجا بگذاشت چون از غار بدر آمد شخصی را دید خفته که اسب در پهلوی خود بسته بود جوان کرد او را بکشت و جامه و سلاح او را با
اندر برد و نزد مادر گذاشت بشهر بازگشت و زمرد را گرفته بسوی غار برد و او را نزد مادر بگذاشت و در آنجا نگاه داشتن او سپرده خود
از غار بدر آمد چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فروبست

چون شب سیصد و ... برآمد

گفت ای ملک جوان کرد مادر خود را بنگاه داشتن زمرد سپرده خود از غار بدر رفت زمرد با خود گفت مرا سزا این شد
نشاید و در خلاصی خود حیلتی باید زیرا که من چندی شوهران کرده آن چهل مرد بیایند و کار مرا بسازند و مرا از این غار به گنجی کشند که بدریا اندر
غرق باشد چون این حالتش بخاطر آمد رو بمادر جوان کرد کرده گفت ای خاله بخارج شهر من شوی که سر تو را من شپشها بگیرم عجوز گفت بخدا سوگند
همی آیم و بسی گاهی است که من از گرمابه دور افتاده ام و این نیز همه هر از این مکان بآن مکان همی کند آنگاه زمرد با عجوز از غار بیرون
سر عجوز را بدامن گرفت و شپشها او را همی کشت تا اینکه عجوز را خواب در ربود در حال زمرد برخاست جامه آن شخصی را که جوان کرد
کشته بود در بر کرده و تیغ او را بر میان ببست و عمامهٔ او را بر سر نهاده و خورجین پر از زر سرخ را که خود آورده بود بگرفت و بر اسب
سوار شد و گفت یا جمیل الستر استر فی بحق محمد و رها روی که داشته بود از آن هرسو بر اسب همی راند و روزها راه و شبها
بود ره نیاز ره هم شهری آباد از دور بدید که زمستان گذشته و فصل بهار در رسیده و آن شهر سبز و خرم بود چون بدان شهر رسید بزرگان شهر
و سپاهیان را بدید و از آن حالت در شگفت شد با خود گفت مردمان این شهر که بدروازه گرد آمده اند سببی عجیب خواهد داشت پس اسب را
بسوی ایشان براند چون بایشان نزدیک شد سپاهیان پیش آمدند و در پیش روی او زمین بوسیدند و صف کشیدند و گفتند
سلطان خدا ترا نصرت دهد و قدوم ترا بر مسلمانان مبارک گرداند زمرد با ایشان گفت شما را چه میشود و زمرد ... ... گفت خدای که
در عطا فرمودن بخل ندارد نعمتی بتو عطا کرده و ترا سلطان این شهر فرموده است زیرا که عادت مردمان این شهر این است که چون
ملک ایشان بمیرد و از آن ملک فرزند نماند سپاهیان و بزرگان شهر بدین مکان در آیند و سه روز در اینمکان بنشینند و هر کسی
از این راه که تو آمدی بیاید او را سلطان خویش گیرند و منت خدا را که جوانی ترک زاده را و ولادت ترکان بما رسانید اگر کسی جز تو نیز بدین راه
سلطان ما آن بودی زمرد گفت گمان مکنید که من از رعیت زاده گان ترکانم ولاکن بر ایشان خشم کرده بیرون آمدم و این خورجین
که پر از زر سرخ است با خود آورده ام که بفقرا و مساکین نفقه کنم پس سپاهیان و بزرگان شهر او را دعا کردند و بدو شاد گشتند
زمرد نیز فرحناک شده با خود گفت اکنون که بدین مقام رسیدم چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فروبست

چون شب سیصد و ... برآمد

گفت ای ملک جوانبخت زمرد گفت اکنون که باین مقام رسیده ام امیدوار هستم که خدا ... ...
و خواجه خود که علی ابن محمد الدین است در این مکان جمع آرد آنگاه زمرد بر اسپ نشسته و به ...
و سپاهیان از پی او روانه شدند بشهر اندر آمدند و او را بقصر سلطنت اندر آوردند چون به قصر فرود آمد امرا و بزرگان ... ... او را
گرفته بفراز تخت نشاندند و در پیش روی او زمین بوسه دادند چون زمرد بتخت نشست بگشودن خزانها امر فرمود و ... ...
و بزرگان دولت بار و همگی دوام ملک و زیاد عاکفت او دعا کردند و دیرگاهی بکار سلطنت مشغول بود و نیکی بزرگ بر اهالی
مردم روا داشت و او بدعتها بر داشت و زندانیان را رها کرد و مردمان همی او را دوست همی داشتند ولی او ... ...
خود یاد کرده و روزهائی که با او گذرانده بود بخاطر آورده گریه همی کرد تا ... ...
سرای در آید کنیزکان و زنان از منزل خدا گانه ترکیب کرده خود در مکانی تنها نشست و بگریستی و بیاد خواجه خود ... ...

و یکسال بدین منوال گذشت و از خواجه خود علی بن مجدالدین اثری پدید نشد آنگاه مضطرب و تنگدل گردیده وزرا و حاجبان را بخواند
ایشان را بفرمود مهندسان و بنایان حاضر آوردند … در زیر ایوان میدانی فسیح طول و عرض بنا کنند … اندک زمانی …
بنا آوردند چون ایوان بانجام رسید ملکه زمرد بایوان فرود آمد و از بهر خود خیمه برپا کرد و در آنجا … بزرگ بنهادند
آنگاه فرمود سفره بگستردند و بزرگان شهر را بخوردن طعام بفرمود و بزرگان فرمود که هر وقت آغاز ماه نو شود … آورند و سفره
عادت مستمر بود تا سال دوم آغاز ماه نو شد زمرد بعادت سلطان بایوان در آمد و مردمان شهر … فوج فوج همی آمدند و بنشستند
بنشستن … همی داد و خود بتخت مملکت نشسته با ایشان نظاره همی کرد و هر کس که بسفره نشسته بود با خود میگفت … است چه …
… با خود میگفتند … که ملک خوردن ما را دوست دارد و پس ایشان بقدر کفایت طعام خوردند و ملک را دعاگویان بازگشتند
با یکدیگر میگفتند ما چنین سلطانی … تا اکنون ندیده بودیم و زمرد نیز … بقصر اندر آمد چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب
از داستان فرو بست

چون شب [illegible] برآمد

گفت ای ملک جوانبخت ملکه زمرد از ایوان برخاسته بقصر اندر آمد و … ترتیب داده بود … بود با خود میگفت اگر خدای تعالی بخواهد بسبب این تدبیر خواجه خود علی بن
مجدالدین خواهم رسید پس چون آغاز ماه دوم شد بعادت معهود سفره بگستردند و ملکه زمرد بایوان در آمده بفراز تخت بنشست و مردمان گروه
گروه همی آمدند و ملکه ایشان را بنشستن همی فرمود ناگاه ملکه را چشم بر برصوم نصرانی که برده را از علی بن مجدالدین خواجه او خریده بود افتاد او را
بشناخت … پس برصوم بطعام خوردن بنشست و ظرف طعام که شکر برنج … بود در زیر … برصوم دست برده
آن ظرف بر داشت و پیش روی خود بگذاشت مرد دیگر که … او بود با او گفت چرا … که از ظرف پیش روی خود طعام نخوری برصوم نصرانی
گفت نخورم مگر از همین ظرف … برصوم نصرانی با او مخالفت کرده لقمه از آن ظرف برداشت ملکه زمرد
بسوی برصوم نظاره میکرد بانگ بر … زد گفت که آن مرد را که ظرف طعام شکر … بیارید و نگذارید که آن لقمه را بخورد پس
چهار تن از سپاهیان بر برصوم گرد آمدند و او را … لقمه از دستش گرفته … و در پیش تخت ملکه زمردش بداشتند مردم دست از طعام
خوردن باز داشتند و با خود میگفتند که این مرد گناهکار و ستمکار است از آنکه ظرف طعام پیش یاران خود … دیگری میگفت …
… پس چون … در برابر تخت … ملکه … گفت ای … نام تو چیست و بدین شهر از بهر چه آمده
گفت ای ملک نام من … علی … و بدین شهر … آمده ام ملکه زمرد گفت تخته رمل از برای من بیاورید و قلمی … بیاوردند و رمل
آنچه ملکه خواسته بود حاضر آوردند ملکه قلم بگرفت و رمل همی زد و با قلم همی نوشت آنگاه ملکه سر برداشت ساعتی چشم بر برصوم دوخته … گفت ای
… دروغ گفتی تو نصرانی هستی و نام تو برصوم است که از بهر … آمده … سخن راستی بگو و گرنه …
… نصرانی … با نصرانی گفت سخن راستی بگو
و گرنه هلاک خواهی شد نصرانی گفت العفو ملک الزمان تو در علم رمل راست گفتی من روسیاه نصرانی هستم چون قصه بدینجا رسید بامداد
شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست

چون شب [illegible] برآمد

گفت ای ملک جوانبخت نصرانی گفت العفو ایها الملک
الزمان تو در علم رمل راست گفتی … من روسیاه نصرانی هستم … حاضران از رمل دانستن ملک
در شگفت ماندند پس ملکه فرمود که پوست از نصرانی بر داشته … و در دروازه شهرش بیاویزند و در خارج شهر گودالی کنند
و او را بسوزانند آنچه که ملکه فرموده بود چنان کردند و مردمان … چون آغاز ماه سیم شد بعادت معهود
سفره بگستردند و طعامها فرو چیدند ملکه زمرد بر تخت نشست و مردمان شهر بسفره گرد آمدند و … ظرف طعام شکر … نظاره میکردند
… از آن ظرف … مردمان بخوردن نشسته بودند که ناگاه مردی از در …
و بسوی سفره همی شتافت … چشم … افتاد … دید …
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
… قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست

چون شب [illegible] برآمد

گفت ای ملک جوانبخت …
… همی گشت تا اینکه بشهر ملکه زمرد رسید …
[illegible]

بمکان ضیافت دلالت کردند چون بمکان اندر آمد ملکه او را بشناخت و فرمود که بگذارید بر سر سفره طعام بنشیند که از عمر [illegible]
و پیداست که او را گرفته در پیشگاه ملک باز داشتند. ملک بدو گفت که ترا نام چیست و بدین شهر از بهر چه آمده جواب گفت که نامم
عثمان و شغل من باغبانی است ملکه زمرد گفت تخت رمل از برای من بیاورید تخت رمل حاضر آوردند قلم گرفته رمل بزد و ساعتی تأمل کرده
از آن سر بر داشت. با جوان گفت ای پلید کذاب چگونه با ملوک دروغ همی گوئی این تخت رمل چرا خبر داد که نام تو جوان کرد و شغل تو دزد
کرد با اهل مال مردم آمیز و ناحق خون مردم بریزی آنگاه ملکه با ملک بدو گفت ای پلید سخن راستی بگو و گرنه ترا بکشم چون جوان کرد سخن او شنید
گونه اش زرد گشت و گمان کرد که اگر سخن براستی گوید نجات خواهد یافت گفت ای ملک راست گفتی و لاکن من در دست تو توبه کنم و بسوی
خدا باز گردم ملکه گفت ای پلید نمی شاید که خار اندر راه مسلمانان بگذارم سرهنگان را فرمود که پوستش از تن بکشند و بر دار کنند و با او چنان
کنند که در ماه گذشته با آن دیگری کرده بودند آنگاه خادمان را فرمان ملک بشتافتند و چنان کردند که فرموده بود آنگاه ملکه بقصر در آمد و خادم و حشم را
جواز بازگشتن داد چون ماه آغاز شد و یکسر شد بعادت معهود سفره در ایوان بگستردند و مردمان جمع آمدند و بنشستند و ایشان را اجازت همی کردند
که ملک در آمد و بکرسی بنشست و حشم بجای خود ایستاده نظاره همی کرد که ناگاه نصرانی پلید که نامش رشید الدین بود در آمد و بنشست و ملکه با خود گفت
این مبارک طعامی بود امروز که این خدا نشناس ستمکار را در دام انداختند و آمدن این پلید این بود که چون از سفر بازگشت اهل خانه او را
بیاگاهانیدند که زمرد با خود چیزی از زر و مال ناپدید گشته چون این سخن بشنید جامه بر تن بدرید و طپانچه بر روی خود زد و چون قصه بدینجا رسید
بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست

چون شب سیصد و ... برآمد

گفت ای ملک جوانبخت آن پلید طپانچه بر سر و روی خود بزد و بند [illegible] بر سر هر راه از بهر تفتیش شهرها فرستاد چون با بسیار سر برون رفته شهر بشهر
همی گشت تا اینکه روز آغاز ماه بدان شهر در آمد کوچه های شهر را خالی و دکانها را بسته یافت از پاره زنان دکو دکان سبب آن حالت پرسید گفتند در
آغاز هر ماه ملک سفره گسترده مردمان را حاضر آورده و کس را یارای نشستن در دکان و خانه نیست پس او را بمکان ضیافت دلالت کردند چون بدان
مکان رسید مردم را دید که بخوردن نشسته اند و نیز خواهست بنشیند ملکه را نظر بروی افتاد او را بشناخت و در حال از ملک بهادران زود که او را
بگیرید و نگذارید که طعام بخورد او را بگرفتند و در پیشگاه ملک باز داشتند ملکه زمرد با او گفت ای پلید که نام تو چیست و چه صنعت داری و از
شهر از بهر چه آمده گفت ایها الملک مرا نام رستم است و مرا صنعتی نیست بلکه درویشم ملکه تخت رمل بخواست حاضر آوردند قلم بستان گرفته
آورده رمل بزد و بنوشت و ساعتی تأمل کرد پس از ساعتی سر سوی او بر داشت و با او گفت ای پلید چگونه با ملوک دروغ گفتی ترا نام
رشید الدین نصرانی است و صنعت تو حیله سازی که دام بر سر دختران مسلمانان گسترده ایشان را بگیری و تو در ظاهر مسلمانان و در باطن نصرانی
هستی اکنون راست بگو و گرنه سرت را بر می گیرم نصرانی زبانش در دهان بگردانید و سخن خویش را همی خواهد تا اینکه گفت ای ملک زمان
راست گفتی ملکه گفت او را بخوابانید و هزار تازیانه بزنند و بر دار کنند آنگاه پوستش از تن برکشید و بسوزانید و پوستش را کاه کرده از دروازه شهر بیاویختند پس از آن گوشتش را در گودال افکندند
[illegible] آنگاه آن مردمان را اجازت داد و چون طعام خورده بر کسب و مکان خویش
باز گشتند و ملکه زمرد بقصر در آمد و گفت شکر خدای را که دلم را آرام داد از کسانی که مرا آزرده بودند و انتقام مرا از ایشان بگرفت پس شکر
خدای تعالی بجای آورد و چند شعر خواند (یارب تو مرا بیار و مساز رسان آوازه در روم بهم آورده سان) که بسیار
مرا از قدرت [illegible] ملک زمرد با دلم یاد آورد و گفت امیدوارم که خدای تعالی مرا با شهزاده ام در بهشت فرود آورد و
و ستایش [illegible] چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست

چون شب سیصد و ... برآمد

گفت ای ملک جوانبخت ملکه زمرد گفت امیدوارم که خدای تعالی مرا بملاقات دوستان برساند
شاید با من بیاد آورده و علی بن مجد الدین را بمن برساند که خدای تعالی بهرچه خواهد قادر است پس حمد خدا بجا آورد و تقدیر کردگار
بستود و گفت ای ایندو ای شهزاده که رسته از تن و جمال چون عسل از دست فراق از آمد نکرده است بر تن دوری فراق ما گفت
ای بی بستی که من را بخاطر دوری تو دل من بی قرار است و بسیار از عقوبت فراق تو خیال را که در نظر آید چنان شدم که خیالم تنها در نظر آید پس ایام بانتها رسید
تا بقضا داد [illegible] و در میان مردم حکم رانی همی کرد و شب ها از تنهائی خواجه خود علی بن مجد الدین میگریست
تا اینکه آغاز ماه دیگر فرا رسید بعادت معهود سفره در آن ایوان بگستردند و مردم شهر بسفره جمع آمدند و ملکه زمرد با ایوان در آمد
نشست و حشم در ایوان و وضو [illegible] که در آمد که سرو قامتش از باریکی خمیده و از نیم جان شده و از رنگ زرد گشته بود و چون

ایوان با ایوان در آمد در جایگاهی که خالی بود بنشست زمرد او را بدید و اضطراب و پریشانی دست داده دانست که او خواجه او علی نور
الدین است خواست که از شادی فریاد بر آورد و لکن از رسوائی ترسیده خود را نگاه داشت خود را نگاه داشته و [illegible]
علی بن مجد الدین این بود که چون در مجلس درآمد فضا را خواست برای چهره گشت زمرد را جوان کرد و گریسته بود پس از آن
علی ابن مجد الدین بیدار شد دید که جامه بر تن ندارد و دانست که کسی با او ستم کرده و جامه او را گرفته است در حالیکه برخاست

نزد آن عجوز که از مکان زمرد خبر داده بود بیامد و در پیش او بگریست که بی خود بیفتاد چون بخود آمد حکایت خود را بعجوز
باز گفت عجوز او را سرزنش کرده گفت ترا این مصیبت از خود رسیده و خود کرده را چاره نیست القصه عجوز علی بن مجدالدین را ملامت
میکرد و او همی گریست تا اینکه دوباره بیخود افتاد و پس از ساعتی بخود آمد چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان

چون شب پانصد و بیست و ششم برآمد

فرو بست گفت ای ملک جوانبخت چون علی بن مجدالدین بخود آمد عجوز را دید که بر حال او
گریان گشته آب از دیده میریزد و این دو بیت همی خواند گر بهار عمر باشد باز بر طرف چمن
چتر گل بر سر کشی ای مرغ خوشخوان غم مخور ور بیابان گر زشوق کعبه خواهی زد قدم سرزنشها گر کند خار مغیلان غم مخور پس از آن
باو گفت در همینجا بنشین تا من خبری از برای تو بیاورم پس علی بن مجدالدین را در همانجا گذاشته برفت و تا نیمه روز غایب شد پس از آن
بسوی علی بن مجدالدین بازگشت و باو گفت ای علی گمان من این است که بحسرت خواهی مرد و تا زنده محبوبه خود را نخواهی دید زیرا که
اهل قصر چون بامداد برخاستند دیدند منظره قصر را گشوده یافته اند و از زمرد خبری نشده است نیز اثر نیافتند چون علی بن مجد
الدین این سخن از او بشنید جهان در چشمش تیره شد و از زندگانی نومید گشت و فریاد کشیده همی گریست تا اینکه بی خود بیفتاد چون بخود آمد
از الم و درد و فراق رنجور گشته بستر افتاد و عجوز پیوسته اطبا نزد او آورده داروها و شربتها بدو همی داد تا روزی چند برو بگذشت و
محبوبه خود زمرد را بخاطر آورده این ابیات بخواند ای صبا نکهتی از خاک ره یار بیار ببر اندوه دل و مژده دلدار بیار نکته روح فزا از
نسیم تو مشام شمه از نفحات نفس یار بیار کام جان تلخ شد از صبر و بست نکته از لب شیرین شکربار بیار چون سال دوم برآمد عجوز
باو گفت از این حزن و اندوه سبب بازگشتن محبوب تو نخواهد گشت برخیز و میان محکم ببند و شهر بشهر از محبوبه خود تفتیش کن شاید که
اثری و آگاهی یابی علی بن مجدالدین سخن عجوز را بپذیرفت از شهر خود بدر آمد و اطراف بلاد را همی گشت تا بشهر زمرد برسید و با پادشاه زمرد
و بسفره طعام نشسته و دست بآن طعام شکر آمیخته که کس از او نخوردی دراز کرده حاضران بر او محزون شدند و باو گفتند ای پسر از این ظرف مخور که
هر که خورد زیان کرد علی بن مجدالدین گفت من از همین ظرف چیز خورم تا آنچه خواهند با من بکنند و بخوردن مشغول شد چون لقمه اول بخورد
زمرد قصد کرد که او را پیش خود بخواند باز بخاطرش آمد که گرسنه است و گفت بهتر این است که او را بگذارم تا سیر شود پس علی بن مجدالدین چیز
بخورد تا سیر گشت ملکه زمرد یکی از خواجه سرایان گفت که بسوی آن پسر برو و باو بگو که نزد ملک حاضر آید خواجه سرا نزد او رفته باو گفت
با سرعت نزد ملک حاضر آ علی بن مجدالدین گفت سمعاً و طاعةً در حال با خواجه سرا برفت مردمان با یکدیگر گفتند آیا ملک با این چه خواهد کرد
چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست و

چون شب پانصد و بیست و هفتم شد

گفت ای ملک چون
علی بن مجدالدین با خواجه سرا برفت و مردمان با یکدیگر گفتند آیا ملکه با این چه خواهد کرد
پاره از ایشان میگفتند ملک با او جز نکوئی نکند اگر میخواست با او بدی کند ورا نمیگذاشت بخورد و پاره بسلامت او محزون بودند چون علی
مجدالدین در پیش زمرد بایستاد زمین ببوسید زمرد با او بملاطفت سخن میگفت و باو گفت از بهر چه بدین شهر آمده علی بن مجدالدین گفت ای
ملک زمان نام من علی و از اولاد بازرگانان هستم و شهر من خراسان است و سبب آمدن من بدین شهر این است که دختری از من گم شده که در
نزد من از جان عزیزتر بود و قصه من این بود و این بگفت و بگریست چندانکه بی خود افتاد زمرد فرمود تا گلاب بر چهره او افشاندند و بهوشش آوردند
آنگاه زمرد تخت رمل و قلم و میان بخواست چون کنیزکان حاضر آوردند قلم بگرفت و رمل بزد و ساعتی تأمل کرده پس از آن گفت سخن تو
راست است زود باشد که خدای تعالی ترا با او جمع آورد پس زمرد حاجبان را فرمود که او را بگرمابه ببرند و جامه ملوکانه اش بپوشانند پس از آن بامداد هنگام
شام او را در خلوتخانه حاضر آرند حاجب ورا بگرمابه آورده پاره از حاضران گفتند چون است که ملک با این پسر ملاطفت کرد و پاره دیگر گفتند
شاید با او خویشی داشته چیزی نبایست کرد پس هر یکی از حاضران سخنی میگفتند تا اینکه از مجلس پراکنده گشته هر یک پی کار خود برفتند
و زمرد بقصر درآمد و انتظار رسیدن شب داشت چون شب درآمد بخلوتخانه که در آنجا تختی بود برفت و چنان بنمود که خواب برو
غلبه کرده و عادت او چنان بود که بجز دو خادم تنها رخوت و سلاح کسی نزد او نخفتی پس چون در آن مکان قرار گرفت کسی بسوی محبوب
خود علی بن مجدالدین فرستاد و خود در بالای تخت نشست شمعها در روشن بود و چون مردم شنیدند که ملک کس بسوی آن پسر فرستاده
ریشخند آغاز نهادند و هر یک کلامی میگفت و سخنی میگفت و پاره از ایشان میگفتند که ملک دل بسته این پسر شده و فردا او را سردار
لشکر خواهد کرد القصه چون خادمان علی بن مجدالدین را نزد زمرد بیاوردند علی پایه تخت را ببوسید و او را دعا کرد زمرد با خود
گفت خود را بدو نشناسانم و ساعتی با او مزاح کنم پس از آن گفت یا علی بگرمابه رفتی علی بن مجدالدین گفت آری ای ملک زمرد
گفت برخیز و از این طعام و حلوا بخور و از این شراب بنوش که تو از رنج راه آزرده ای پس علی بن مجدالدین طعام و شراب بخورد
پس زمرد خادمان را گفت بیرون بروید چون خادمان بیرون رفتند زمرد گفت بفراز تخت بیا و پاهای مرا بمال علی بن مجدالدین بفراز تخت رفته پاها و ساق
او را بمالید و دید که از حریر نرمتر است پس زمرد گفت بالاتر از ساق فراتر بمال علی گفت ای ملک از این درگذر را از زانو فراتر نتوانم

سخن زمرد گفت آیا با من مخالفت میکنی چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست

چون شب [illegible] برآمد

گفت ای ملک جوانبخت زمرد گفت چه نیست که با من مخالفت میکنی ترا منظور اراینست که فرمان
من نپذیری با من ترا معشوق خود کنم از امرای خود بگیرد انم علی بن مجاد الدین گفت ای ملک کدام فرمان ترا نپذیرم زمرد گفت شلوار از تا من بیرون
کن و روی بر زمین نه علی گفت من هرگز انکار نکرده ام تو آنچه بمن دادی بگیر و مرا گذار که از این شهر بیرون روم زمرد گفت شلوار از تن بکن و
روی بر زمین نه و گرنه ترا بکشم علی بن مجاد الدین از بیم جان چنان کرد آنگاه زمرد بر پشت او برآمد علی بن مجاد الدین چیزی نرم تر از حریر دید که بروی
بالید با خود گفت که این ملک از همه زنان بهتر است پس از ساعتی زمرد از پشت او برخاست و بر زمین آمد علی بن مجاد الدین گفت الحمد لله که ملک ایر برنخواست
پس زمرد گفت ای علی مرا عادت این است تا مالند راست نشود و تو او را مالش دهی تا برخیزد و گرنه ترا بکشم آنگاه زمرد پشت بخوابید و دست
علی بن مجاد الدین را گرفته بسوی چیزی بلورین خویشتن برد علی بن مجاد الدین دید که چیزی است از حریر نرم تر و از دل عاشقان تنگتر گفت سبحان الله ملک
را چه این نیست [illegible] پس [illegible] بخندید و از شوق بخواهید چون زمرد این حالت را از او دید بخندید و گفت ای سید با این همه
مقالات مرا نشناختی علی بن مجاد الدین گفت تو کیستی گفت من کنیزک تو زمردم چون علی بن مجاد الدین او را بشناخت او را ببوسید و در آغوش کشید و مانند
شیری که بشکار رسید بر او حمله کرد و تیغ یمانی اندر غلافش پنهان کرد و تا بامداد در محراب و بقیام و قعود و رکوع و سجود مشغول شد و زمرد
و دلال همی کرد چون خواجه سرایان آواز ایشان شنیدند از پشت پرده نگاه کردند که ملک بر پشت افتاده و علی بر میان او نشسته کاری که مردا
باید در کار است و ملک غنج و دلال همی کند خواجه سرایان گفتند این غنج و دلال مردان نمی ماند شاید که این ملک زن باشد پس امید برادر
بزرگان لشکر و ارباب دولت را خواند گفت قصدم این است که بسوی شهر خود روم شما از برای خود قاضی اختیار کنید که در میان شما حکم
کند با من بسوی شما باز گردم پس از آن بتجهیز سفر مشغول شد و توشه و اموال و استران و شتران برداشته از شهر بیرون آمدند و روز و شب کوه و صحرا
نوردیدند تا بشهر علی بن مجاد الدین رسیدند و در آنجا بعیش و عشرت بسر بردند تا اینکه مرگ ایشان را دریافت و از جمله حکایتها این است که شبی خلیفه
هرون الرشید را بی خوابی بسر افتاد و از این پهلو بآن پهلو همی گشت تا اینکه عاجز گشته آنگاه مسرور را بخواست و با و گفت ای مسرور کسی را بجوی
تا از رنج بی خوابی مرا آسوده کند مسرور گفت ای مولای من ترا در قصر بوستانی است و هریک از ایشان را جداگانه قصری هست بفرما تا ایشان در
قصرهای خود را خلوت کنند و تو در قصرها ایشان تفرج کن و بکرد خلیفه گفت ای مسرور قصرها از آن من و کنیزان من است مسرور گفت عالمان و
شاعران را حاضر آور تا با هم مباحثه کنند و شعرها بخوانند خلیفه گفت ای مسرور مرا نفس بهیچیک از اینها رغبت نیست مسرور گفت یا امیر المؤمنین اگر نیکش
چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست

چون شب [illegible] برآمد

گفت ای ملک جوانبخت
مرا بکش شاید که بی خوابی تو برود و اضطراب تو تسکین شود خلیفه از سخن او بخندید و گفت امشب
نظر کن کدام از ندیمان که بر در است مسرور بیرون رفته بازگشت گفت ای خلیفه علی بن منصور دمشقی بر در است گفت او را بنزد من آر پس مسرور برفت
و علی بن منصور را بیاورد چون علی بن منصور حاضر شد خلیفه را اسلام داد و خلیفه رد سلام کرده گفت ای علی از حکایات خود چیزی حدیث
کن گفت ای خلیفه بدان که من در هر سال رسوم از محمد بن سلیمان هاشمی در آغاز سال بعادت معهود بنزد او رفتم او را دیدم که آماده شکار
کاه است او را سلام دادم او رد سلام کرد و گفت یا ابن منصور با من بشکار بیا گفتم ای خواجه مرا طاقت سواری نیست پس مرا در دارالضیافه
نشاندند و حاجبان از من بگذشتند و خود بشکارگاه شدند ایشان نهایت اکرام را با من کردند و لوازم خدمت بجا آوردند با خود گفتم که عجب است
از من که سالها در بصره باشم و راهی بجز از قصر بباغ و از باغ بقصر نشناسم مرا بجز این وقت فرصتی نیست که در اطراف بصره تفرج کنم در حال
برخواستم جامه فاخر در بر کرده از خانه برون شدم و ای خلیفه تو میدانی که در بصره هفتاد محلت است که طول هر محله هشتاد فرسنگ عراقی است
من در کوچهای او راه گم کردم و تشنگی بر من غلبه کرد ناگاه بدر بزرگی رسیدم دیدم که دو حلقه برنجین در او و پرده ها در پیش او آویخته
بود و من در آنجا مصطبه بیافتم نشستم که ناگاه آواز ناله بشنیدم که از دل محزون بر میخواست و ابیاتی همی خواند (دو بیت عیار مضمون)
تا لیالی دلبستم زدرا) تا بهر نوعی که باشد بکند زانهم روزها) شب همه شب انتظار صبح تو بیدارم) کاین صباحت میشنایت صبح جمالت
با خود گفتم اگر این آواز از ملاحتی باشد سرآینده ملاحت و آواز خوش را جمع کرده است پس از آن بدر نزدیک شدم و کم کم پرده ها را در
یکسو کردم ناگاه دختری پدید آمد سپید اندام چون قرص ماه با ابروان پیوسته و مژگان برشکسته و چشمان سیه و دهانش چون گوی بلور
و دهان چون انگشتری و رخ درخشنده تر از زهره و مشتری که دل از زیبرد و ابرو و عقل از من بربود بدانسانکه شاعر گفته (دل من برد
زلف پر از حلقه و خم) که فرو ریخته چین از بر چین تا بقدم) پس من از روزنهای خانه نگاه میکردم ناگاه او را نظر بر من افتاد و با کنیز گفت
ببین کیست کنیز برخواسته بسوی من آمد و گفت ای شیخ مگر شرم از پیران رفت این گونه رفتار پسندیده با [illegible] و گفتم ای خاتون اینکه
راست گفتی من پیرم ولکن کاری ندارم که کار ناپسندیده کرده باشم پس کنیز خاتون گفت کدام کار بدتر از این است که بخانه کسان
درآئی و بنامحرمان نظاره کنی گفتم ای خاتون معذورم دارم که من مردی غریبم و بسی تشنه ام چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد

شهرزاد لب از داستان فرو بست **چون شب ششصد و [illegible] برآمد** گفت ای ملک جوانبخت دخترک گفت خدا تو را امید بخشم آنگاه کنیزکی را
گفت که این تشنه را سیراب کن کنیزک کوزه زرین مرصع بدر و گوهر و مشک آمیخته و دستارچه حریر
بنهاد و گشاده نزد من آورد من کوزه بگرفتم و آب دیدم درنوشیدم و دزدیده او را نظر میکردم پس از آن کوزه را بکنیزک رد کردم و ایستادم دخترک
گفت ای شیخ راه خویش پیش گیر برو و گفتم ای خاتون مرا فکرتی روی داده گفت چه فکرت روی داده گفتم در گردش روزگار و حوادثات فکر میکنم
دخترک ای شیخ سزاست که بفکرت اندر شوی از آنکه روزگار عجایب است بازگو که از بهر چه بفکرت فرو رفتی گفتم از بهر خداوند خانه فکر میکنم که در حال حیات با
من صدیق بود دخترک گفت خداوند اینجا نه چه نام داشت گفتم محمد بن علی گوهری بسیار توانگر بود دانستم او را فرزندی برجا مانده یا نه گفت آری دختری از
او مانده که بدور نام دارد و وارث همه مال او است گفتم گویا تو را دختر همی بینم مرا از رازهای خود آگاه کن شاید که روزگار تو از دست من گشاید دخترک گفت
ای شیخ اگر اهل راز باشی راز خود را بتو گویم تو مرا آگاه کن تا ببینم که کیستی راز پوشی هستی یا نه که شاعر گفته نگویدار از هرکه هست بخرد نکو پیش حکیم و خردمند
من با دو گفتم ای خاتون علی ابن منصور دمشقی ندیم هارون الرشیدم چون دختر این سخن بشنید از فراز کرسی بزیر آمد و گفت آفرین بر تو ای ابن منصور
اکنون ترا از حالت خود باخبر کنم و ترا از راز خود آگاه نمایم من عاشقی هستم از یار جدا مانده گفتم ای خاتون خوبرو با ترا عاشقی نباشد که نکوروی
باز گو که معشوق تو کیست گفت من عاشق جبیر بن عمیر شیبانی هستم با و گفتم ای خاتون در میان شما مواصلت و مراسلت اتفاق افتاده یا نه گفت آری
عشق تا عشقی است در زبان نه در دل که او وفا بوعده نکرده و عهد مودت منظور نداشته من با و گفتم سبب جدایی در میان شما چیست گفت سبب
جدایی این است که ... اگر جواب او را بمن آوری ترا پانصد دینار زر سرخ دهم و اگر جواب نیاوری ترا صد دینار و هم مزد
خود را خواهی است و گفت قلم و کاغذ از بهر من حاضر آر پس کنیزک قلم و کاغذ بیاورد و دخترک این ابیات را بنوشت ای گرو ست و بهزار حاجتم
در پای مبارکت فشانم آخر بسرم گذر کن ای دوست انگار که خاک آستانم تو خود سر وصل ما نداری من عادت بخت خویش دانم
مهمات که چون تو شاد بیاری تشریف و بدر آستانم آخر نه من و تو دوست بودیم عهد تو شکست و من همانم پس از آن مکتوبرا
مهر کرده بمن داد من مکتوب را گرفته بخانه جبیر شیبانی رفتم و او را در شکارگاه یافتم و انتظار او نشستم تا انکه بازآمد ای خلیفه چون او را بدیدم از حسن
و جمال او هوش از من برفت و بخود مرا بدید آنگه در من نگاه کرده مرا بدید فرود نشسته و از اسب بزیر آمده و دست در گردن من افکنده مرا سلام
داده و مرا بدرون خانه برده و در تهکوی خود نشانده و آوردن سفره بفرمود خادمان سفره بنهادند و همه گونه طعامها فروچیدند چون قصه بدینجا
رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست **چون شب ششصد و [illegible] برآمد** گفت ای ملک جوانبخت علی ابن منصور گفت
بسفره جبیر بن عمیر بنشستم و این دو بیت در او نوشته دیدم گر دیدی بهشت و حور العین ای یاران
مجلس چه خلد برین جام می را چه حوض کوثر دان ساقیان را بسان حور العین پس از آن جبیر بن عمیر بمن گفت دست بطعام دراز کن
گفتم بخدا سوگند اگر حاجت مرا روا نکنی از طعام تو نخورم گفت حاجت تو چیست من مکتوب بیرون آورده باو دادم چون مکتوب بخواند او را
پاره کرده بدور انداخت و بمن گفت یا ابن منصور بجز این حاجت ترا هر حاجتی باشد روا کنم و خداوند این مکتوب جواب ندارد پس از نزد
او بحال بیرون خواستم آنگاه در دامنم آویخت و گفت یا ابن منصور آنچه میخواهی من آنچه او بتو گفته است خبر دهم اگرچه است مکتوبرا نیاوردی
ترا پانصد دینار زر سرخ بدهم گفتم آری گفت پانصد دینار را از من بگیر پس زر زر از نزد او نشسته و خوردنی بخوردم پس از آن باو گفتم مگر ترا اهل
مطرب و سماع نیست گفت در گاهی است که می خوردن بانگ سماع هست آنگاه آواز داد یا شجرة الدر ناگاه کنیزکی با عود از در درآمد و بنزد ما نشست
عود در کنار گرفت و بنشست و بنواخت بخواند پس از آن عود تکشا نیکو بنواخت و این ابیات همی خواند برخیز تا یکسو نهیم این دلق ازرق فام را بر باد قلاشی
دهیم این شرک تقوی نام را می با جوانان خوردن خاطر تمنی میکند تا کودکان در پی فتند این سرد و آشام را چون کنیزک این ابیات را
با نغمه بسرایید خواجه او بیفتاد و بیهوش شد گفتم ای کنیزک ای شیخ او بیهوش بود با سماع شراب نمی نوشیدیم و لیکن اکنون برخیز و به اندرون شو
من با نغمه رفته خواجه چون بهوش آمد غلامی بنزد من آمد و باین پانصد دینار زر بمن داد و گفت این همان زر است که خواجه من ترا وعده
کرده بود ... آنگاه باز گردید چشمان تصور نما که یار اندیشه گفتم سمعا و طاعة پس ره را بگرفتم و رفتم و با خود گفتم که هنوز آن دختر با انتظار
خبر نشسته است با چهار سوی او رفتم او را در پشت در دیدم پس چون مرا دید گفت یا ابن منصور روزگار تو حاجت مرا نیاوردی پس تمامت آنچه
میان من و جبیر بن عمیر گذشته بود با دخترک گفتم چون این بشنید گفت یا ابن منصور روزگار هیچ چیز نیست که تغییر نپذیرد چون قصه بدینجا رسید بامداد
شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست **چون شب ششصد و [illegible] برآمد** گفت ای ملک جوانبخت دخترک گفت یا ابن منصور روزگار
هیچ چیز نیست که تغییر نپذیرد چون این سخنان بشنید گفت پس از آن سر بآسمان کرده گفت الهی تو ... خداوندا
مرا بمحبت جبیر بن عمیر مبتلا کرده ای و را نیز بمحبت من مبتلا کن و محبت را از دل من برداری بدل او انداز پس از آن صد دینار زر سرخ بمن داد
من زر را گرفته بیرون آمدم و بازگشتم چون سال دوم درآمد بدانسان بعد و بمصره رفتم که رسوم خود را از والی بگیرم و رسوم مرا والی داد خواستم
تو استم من بغداد باز گردم از آن دخترک بدور یاد آمد با خود گفتم بخدا سوگند که تا ... از نزد او بروم آنگاه بخانه او رفتم چون آن بام رهیدم

مدت و هشتم بسیار روز آنجا ایستاده بودند با خود گفتم شاید که کنیز را بخشم آمده و از وی آزرده گشته و از غایت حزن بمرده و بیرون کی بخانه او رسیدم
می الفور بخانه جبیر بن عمیر رفتم در خانه او را ویران دیدم با خود گفتم شاید او نیز مرده است پس در خانه ایستاده و موج انبار زده و بگفتم
بخوانده ام، بستان این دیار یار را اگر شاید فزود و آرم محل، پرسیدم آب و در حال ز رسوم او اطلال، چو هم رفیقی را اثر کرد و ار و از لیلی
دانند که این منزل قمرکی رفت و کی آمد زحل، تا بحق قسم زین چمن نه سرو ماند و نه سمن، تو که همان عاشقی بی آنکه نهالش را اجل، چون من
ابیات مرثیه گفتم ناگاه غلامی سیاه بدر آمد و بمن گفت ای شیخ زبانت لال باد از بهر که این ابیات مرثیه میگوئی من او گفتم که مرا در این خانه صدیقی بود
غلام گفت نام صدیق تو چیست گفتم جبیر بن عمیر شیبانی گفت الحمد لله و را چه رسیده او بدولت است و از دولت و سعادت بهره مند است
ولیکن او را خداوند تعالی بمحبت دختری بدور نام مبتلا کرده و در محبت او بیمار و دل افگار است اگر گرسنه شود طعام نخواهد و اگر تشنه شود آب نخواهد
گفتم از برای من دستوری بخواه تا بدرون خانه بیایم گفت اگر ترا ادراک سخن باشد او را بخواهم که او از شعر خواندن بیهوش آید
مرا اینها که بهوش آمده است خواندم، عاشقی بیاسته نزاری دل ابشته بیاری چه کار دل، عشق ورزیدم آموز صیاد دل، عشق
بنده دادم او را، چون چشم من اشعار بشنید چشم بگشود و گفت آفرین بر تو ای ابن منصور من گفتم ای سید ترا حاجتی هست گفت آری میخواهم که رقعه
بنویسم تو او را ببری اگر جواب او بیاوری هزار دینار بستانی و اگر جواب نیاوری دویست دینار بهم گفتم ای دوست

خواهی بکن چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فروبست گفت ای ملک جوانبخت علی
ابن منصور گفت که من بجبیر بن عمیر گفتم که هر چه خواهی بکن پس کنیز کی را فرمود که قلم و قرطاس حاضر کرد
و این ابیات را بنوشت، کافت مشکین تو روزی که زنار گشت، بیرون و صید بنده که آزاد کند، قاصد حضرت سلمی که سلامت باد، شیوه
از سلامی دل ما شاد کند، یار بیشه اندر آتش خسرو و شیرین نداد، که بمحبت کندری بر سر فرهاد کند، حالیا شیوه عشق تو ز بنیاد کند، تا دگر فکر جهان
چه آغاز کند، آنگاه مکتوب را مهر کرده بمن داد من مکتوب را گرفته بخانه سیده رفتم و پرده را از در بیکسو کردم که ناگاه ده تن از کنیزان با سرو قامتان
بدور دیدم چون ماه در میان ایشان در آن هنگام که او را دیدم او را گفتم بیرون آمد گفت ای ابن منصور آفرین بر تو بدرون خانه آئی
درون خانه رفتم و مکتوب را بدادم چون مکتوب را خواند و بر مضمون آگاه شد بخندید و گفت ای ابن منصور شاعر در این شعر دروغ نگفته صبر کن ای
در رضا، و مبادم می چنین بقا اندر رضا، ای ابن منصور اینک جواب مینویسم تا آنچه ترا وعده کرده است بستانی من گفتم خدا ترا پاداش خیر دهد پس کنیزی را
فرمود قلم و کاغذ حاضر آورد و این ابیات را نوشت، حقا که نیابی از لبم کام، فی الجمله که تو در این عشق آرام، چون عود دو چوب خوشتن را از شمع
غم چه سوزی ای خام، اگر ناله کنی شام تا صبح، ور گریه کنی صبح تا شام، کامی ز وصال ما نبینی، زین کام طمع ببر ناکام، گفتم ای خواتون
بیمار او و مرگ چیزی باقی نمانده اینک رقعه را بخواند در حال بمیرد گفت ای ابن منصور با آنکه مرا گناهی نیست که در عشق او رنج بسیار کشیدم که نیستنامکهم
که اگر مثل از این بگوئی رواست ولیکن شیوه کریمان بخشایش است چون سخن مرا بشنید دیدگان پر از آب کرد و ورقه دیگر بنوشت چون تو
تمام شد دیدم که نوشته بود که جهان پذیر شده که بکاشانه ات قدم رنجه خواهم نمود و کلبه احزانت را رشک روضه رضوان خواهم فرمود

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فروبست گفت ای ملک جوانبخت
چون سیده بدور ورقه را نوشت مهر کرد و بمن داد گفتم ای خواتون ورقه عاشقان را زود و
بیماران مرض عاشقی را شفا خواهد بود پس ورقه را گرفته روان شدم ناگاه سیده بدور مرا ندا کرده گفت ای ابن منصور چیزی بجبیر ایک
سیده بدور امشب حالت من از این مکتوب فرخنده و مکتوب را بسوی جبیر بردم دیدم که چشم بر راه است منتظر جواب است چون مکتوب را دید
او را گشوده بخواند و گفت ای ابن منصور آیا سیده بدور این ورقه را بدست خود نوشته و نگاشته بدین صفت بخدا سوگند که ای خلیفه زمان
سخن تمام نشده بود که صدای خلخالها سیده بدور بگوش ما برسید و بخانه اندر آمد چون جبیر او را بدید برپا خواست چنانکه تو گفتی هرگز بیمار نبوده و
جان بیکدیگر را در آغوش گرفته بنخوردی نزد و برفت پس از آن جبیر بنشست و سیده بایستاد من گفتم ای خواتون نمی نشینی گفت ای ابن منصور نمی نشینم
مگر بشرطیکه میانه من و او است گفتم آن شرط چیست سیده گفت عاشقان کس را از راز خود واقف نسازند آنگاه سیده دهان خود را بگوش جبیر
نهاد آهسته و سخنی بنزد نهفته با او بگفت جبیر گفت سمعا و طاعة پس از آن جبیر برخواست غلامان را بیرون فرستاده پس از ساعتی قاضی را با دو گواه
با دو شاهد حاضر کردند قاضی گفت مقدار این دختر را با این مبلغ از برای من بخوان قاضی با سیده گفت تو نیز راضی هستی سیده نیز رضا داد
آشکار نمود آنگاه قاضی صیغه نکاح جاری نمود پس سیده بدور بدره کشوده مشتی زر بشیخ و قاضی و شهود داده و بقیه را تقسیم تسلیم
نموده پس من با ایشان بعیش و عشرت نشسته بودم تا اینکه شب از نیمه گذشت آنگاه با خود گفتم که هر دو عاشقند و دیر گاهی است که از هم
جدا مانده اند بهتر این است که در غرفه دیگر از ایشان بخسبم پس چون برخواستم سیده بدامنم آویخت و گفت ترا بخاطر چه گذشت من گفتم
گذشته بود بدو گفتم سیده گفت بنشین بجز وقتی که بخواهی ترا رها نکنم من گفتم قبیح نزد یک است پس من گفتم ای ابن منصور در غرفه دیگر
غرفه دیگر شو پس من برخواسته بغرفه دیگر رفته بخسبیدم پس چون بامداد شد غلامی طشتی و ابریقی بیاورد من وضو کرده نماز بگزاردم

نشسته بودم که ناگاه چیزی محبوبه خود از گریبان بیرون آورده بود پدر آمد و من این شعرها تصنیف کرده گفتم هر چه به آغاز او شمیم است آغاز و عروسی را
مبدل شود و چه گفت راست گفتی ما را فرض است که ترا اکرام کنیم و در حال خازن را خواسته و با او گفت صد هزار دینار زر سرخ بیاور خازن بدره که صد
هزار دینار در او بود بیاورد و چه گفت با من منصور نکو در میان ما عهدی هست که امرا عید نوروز نامند و در آن روز مردمان بیرون آیند و
نشسته و در پا طرح کنند من در اندرون با یاران بیرون آمده به تفرج مشغول بودم زورقی دیدم که ده تن کنیزکان بهرو و میده و عود در کف
داشت سرائیده و نوا برد و پرده نخستین باز آمد و این ابیات بخواند (ای خلاصل خود شرار بخضا کار رقص ده) دلبر و عشوه گر و سرکش و خوشخو اثر را
چند روزی ز پی تجربه بیار شکن (با طبیبان خانه بیره کار شن ده) من بکنیزان گفتم که او را برانند چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب
از داستان فرو بست **چون شب سیصد و پنجاه و سیم برآمد** گفت ای ملک جوانبخت گفته است که او را من گفتم برانند خادمان من با تیغ
بدو برانداختند که از غرق شدن زورق و بیم کردیم و همین کار سبب اشتعال محبت او در دل من شد پس
بدره زر بر داشته به بغداد روانه شدم خلیفه چون این حکایت بشنید دلش بگشود و از جمله حکایتها است که مامون الرشید خلیفه روزی در قصر خود نشسته
بود و بزرگان دولت و شعرا و ندیمان حاضر آورده بود و از جمله ندیمان شهی بکه مردی بود خداوند مال وقتی از زمین بغداد آمد شهر بغداد را خوش
بداشت آنگاه فرزندان و مال و عیال خود را به بغداد آورد و از بیش تر از کنیزکان در خانه داشت یکی از آنها سفید اندام و دیگری گندم گون
و یکی فربه و دیگری لاغر و یکی زرد و ششمین سیاه و همه ایشان خوبروی و دانشمند و به صنعت غنا و نواختن عود دانا بودند اتفاقاً روزی آمد کنیزکان را
در پیش خود جمع آورده طعام و مدام خواست بخوردند و بنوشیدند و نشاط کردند پس از آن قدحی پر از می کرده در دست گرفت و بکنیزک
سفید اشارت کرد و گفت ای ماه رخسار سخنی نغز گوی کنیزک عود گرفت و تارهای او را محکم کرده و به آوازی خوش که مکان به رقص درآمد و با نغمه های
نشاط انگیز این ابیات بخواند (بیا تا گل برافشانیم و می در ساغر اندازیم / فلک را سقف بشکافیم و طرح نو در اندازیم) (اگر غم لشکر انگیزد که خون
عاشقان ریزد / من و ساقی بهم سازیم و بنیادش براندازیم) خواجه به نشاط اندر شد و قدح بنوشید و قدحی دیگر پر از می کرده و در دست گرفت
و اشارت بکنیزک گندم گون کرده گفت ای آتشین روی آواز خود را به من بشنوان کنیزک عود بگرفت و نغمه های طرب انگیز ساز کرده
مکان را به نشاط آورده و این ابیات بخواند (دوستان وقت گل آن به که به عشرت کوشیم / سخن پیر مغان است و بجان بنیوشیم) (نیست در
کس کرم و وقت طرب میگذرد / چاره آن است که سجاده به می بفروشیم) و قدحی دیگر پر کرده در دست گرفت و کنیزک فربه را خواند
فرمود کنیزک عود گرفته چنان بزد که خون از دل ها برفت و این دو بیت بخواند (شکفته شد گل حمرا و گشت بلبل مست / صلای سرخوشی ای
عارفان باده پرست) (بیار باده که در بارگاه استغنا / چه پاسبان و چه سلطان چه هوشیار و چه مست) پس خواجه را طرب روی داد و بنوشید
و قدحی دیگر پر کرده و در دست گرفت و بکنیزک لاغر کرده با و گفت ای حور بهشتی ما را با آواز خوش نشاط درآور پس کنیزک عود گرفته
و با آواز خوش این دو بیت برخواند (باده تلخ بهر دمی و تلخ خوریم / ز هر ماهی زعفره تا مسلخ خوریم) (تقدیر چنین بود که ما فقیه فلفی /
زاهد ترشی خورند و ما تلخ خوریم) پس خواجه به طرب و وجد آمده قدح بنوشید و قدحی دیگر پر کرده و در دست گرفت و اشارت بکنیزک زرد
کرده گفت ای آفتاب روشن از اشعار نغز بخوان آن کنیزک عود گرفته به نغمه های طرب انگیز این ابیات را بخواند (در همه دیر مغان نیست
چو من شیدائی / خرقه جائی گرو باده و دفتر جائی) (کرده ام توبه بدست صنم باده فروش / که دگر می نخورم بی رخ بزم آرائی) خواجه را
طرب روی داده قدح بنوشید و قدحی دیگر پر کرده و در دست گرفته و اشارت بکنیزک سیاه کرده و گفت ای مردمک دیده بخوان پس کنیزک عود
گرفته و تارهای او را محکم کرده و چندین راه بزد و به راه نخستین باز گشت و به نغمه های نشاط انگیز این ابیات بخواند (گل در بر و می در کف و معشوق
بکام است / سلطان جهانم به چنین روز غلام است) (در مذهب ما باده حلال است ولیکن / بی روی تو ای سرو گل اندام حرام است)
پس از آن کنیزکان برخواسته در پیش روی خواجه زمین ببوسیدند و با او گفتند که در میان ما داوری کن که کدام نیکوتریم خواجه بحسن و جمال ایشان
نیک نظر کرده شکر خدا تعالی بجای آورده و با ایشان گفت در میان شما هیچ کدام نیست مگر آنکه قرآن آموخته و علوم یاد گرفته و اخبار پیشینیان
دانسته اید اکنون خواهش من این است که هر یک از شما برخواسته ضد خود را مخاطب کند و خویشتن را مدح و او را هجا کند و لاکن سخن را
از قرآن مجید و آیات و اخبار و دلیل باید تا من دانش شما را بدانم و سخن گفتن شما را نظر کنم گفتند سمعاً و طاعةً پس کنیزک سفید برخواسته اشاره
بکنیزک سیاه کرده گفت ای سیاه چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست **چون شب سیصد و پنجاه و چهارم برآمد** گفت ای
ملک جوانبخت کنیزکان گفتند سمعاً و طاعةً پس کنیزک سفید برخواسته بکنیزک سیاه اشاره کرده گفت ای
سیاه بدانکه سپیدی درخشنده و در روشنائی مستتر و لون من آشکار و جبین من روشن است و خدای تعالی در کتاب عزیز خود به پیغمبرش موسی علیه السلام
فرموده ادخل یدک فی جیبک تخرج بیضاء من غیر سوء و نیز خدای تعالی فرموده و اما الذین ابیضت وجوههم ففی رحمت الله
و حسن و جمال بحد نهایت رسیده و جامه خوبی در بر کرده و ... ستمند و بحدیث اندر است که بهترین لونها سفید است
بجامه سفید افتخار کنند ای سیاه بد ... تو ... ای ... و در ... پس ... که ...

بخرند و یک درهم بفروشند تو دُه انگشت ، سیاه رنگ بود نکو رو و زنخ ، سفید رنگ بود بر خلاف و بهشت ، و در خبر است که نوح علیه السلام روزی از روزها خفته بود و پسران سام و حام در نزد او نشسته بودند ناگاه بادی بوزید جامهٔ نوح را یکسو کرد عورتش پدید گشت حام نظر کرده بخندید و سام برخواسته او را بپوشانید در حال نوح از خواب برخواسته و آنچه از پسر و پسر زاده بود بدانست سام را دعا کرده حام را نفرین کرد سام رو سفید شد و از خلفا و راشدین گردید و پادشاهان از فرزندان او برخاستند و حام رو سیاه گردید و بلاد حبشه بگرفتند و طایفهٔ سودان از نسل او هستند پس خواجه با کنیزک گفت بنشین همین قدر کافی است پس از آن بکنیزک سیاه گفت برخیز کنیزک سیاه برخواسته و گفت ای کنیزک سفید آیا تو ندانستهٔ تو که در قرآن نبی مرسل وارد شده است و اللیل اذا یغشی و النهار اذا تجلی اگر نه شب حرمتی داشتی خدا سوگند یاد نمیکرد و او را بر روز مقدم نمیداشت آیا تو ندانسته که سیاهی زینت شبان است چون سفیدی پیری بیاید لذتها برود و مرگ نزدیک شود پس ترا سرزنش کردن من نشاید ، اگر ذره از سیاهی من ، بر روی تو افتد بوجه حسن ، از اشتغال صفت بکی عده شود ، خیره رحسن تو بی حد شود ، اگر از پا فی تو بر عکس کار ، بجلد شوم و نقطه آشکار ، مرا خلق مبروص خوانند و شوم ، گریزند از من چنان مرز و بوم ، و نیز ای کنیزک سفید جمع دوستان جز در شب نباید و همین فضل او را کافی است و از پرده داری است که اینان را از بدگویان و ملامت گران نگاه دارد و شاعر در این معنی نکو گفته است ، امشب منم و صحبت آن سرو بلند ، هی را زلفش جاشنی داده بقند ، آیا شب اگرت هزار رو کار است مرو ، ای صبح گرت هزار شادی است مخند ، اگر من سیاهی را ستاوارم چنانکه سزاوار است مدحت گویم در اوراق بگنجد ما بهمین مختصر اقتصار کردم و اما ای سپید رنگ لون تو لون برص را ماند و جمال تو اندوه فزاید و وارد شده است که زمهریر اهل نکبت است و از فضیلت سیاهی است که کلام الله را با مداد نویسند و مشک و عنبر را سیاه فامی ستایش کنند و بقیمت گران فروشند و از نیرا ملوک تحفه برند و چنانچه سیاهی از همه چیز بهتر جو دری و از مردمک دیده قرار گیرد و خواجه با و گفت بنشین که همین قدر کفایت است کنیزک بنشست و خواجه اشاره بکنیزک فربه کرد که برخیز کنیزک فربه برخواست چون قصه بدینجا رسید بامداد و شد شهرزاد لب از داستان فرو بست

چون شب سیصد و شصت و ششم برآمد

گفت ای ملک جوانبخت کنیزک فربه برخواسته اشاره بکنیزک لاغر کرده و ساقهای خود را آشکار و ساقها را خویش نمود و جامه از شکم خود یکسو کرد شکم چون حریره دیباج و ناف چون حلقه عاج پدید شد و گفت حمد خدای را که صورت مرا نیکو آفریده و فربهی در حسن و جمال و مرا درکتاب عزیز ذکر فرموده و بجا بعجل سمین و مرا چون باغی آفریده که درا و شفتالو و سیب است و مردمان مرغ فربه را دوست دارند و از مرغ فربه بخورند و فربه رابعی سقا فرشتاست و شاعر در این باب گفته ، از آن فربه سرشت انکه دارم ، شکم فربه شد است و صد لاغر ، سیرش و نشستم بهر دو فربه ، میانش و بعیم هر دو راست و حکما گفته اند که لذت در سه چیز است خوردن گوشت و سوار شدن بر گوشت و فربه بر دن بگوشت و اما ای لاغر ساقهای تو ساقهای گنجشک است و بانش کار شور همی ماند و در تو چیزی نیست که خواطر را شاد کند چنانکه شاعر گفته ، ای خوش صوره از سر تا پا لاغر ، لاغر تن تو چون تن سن شده کی ، آنجا که منم کی نگرد کس سوی تو ، آنجا که بود سرو که بیند سوی نی ، خواجه با آن کنیزک گفت بنشین و اشاره بکنیزک لاغر کرد و کنیزک لاغر چون سرو برخواسته و او را ساق و قدیست که خیزران همی ماند و گفت حمد خدای را که نیکو آفریده و وصل من وصل مقصود است و مرا بنهال سرو تشبیه کرده اند و دلها بدو مایل است اگر برخیزم سبک برخیزم و اگر بنشینم سبک بنشینم و کسا ندیدم که گوید معشوق من چون فیل است و یا مانند کوه است بلکه معشوق را بسرو مانند کنند و وصل من عاشقان را بشتاب آورد و طالبان را طرب افزاید و بدن من لاحت جا تها است که اگر من با تو فربه از پای ساقه یکسان هستم و مرا در خوبی نظیر نیست چنانچه شاعر در مدحت من گفته ، لاغری با سری است از همه خوبان جهان ، که مدح سیمان تو صفت و بت شاک دهان ، یار لاغر بهمه حال ز فربه خوشتر ، ور نه فی زمن آگاه شود زنیک بدن ، لاغری دارم و با او دل من بگفت شده صبر نتوانم از او یکنفس و نیم زمان ، و در چون منی عاشقان حیران شوند و مشتاقان سرگردان باشند اگر دوستدار من میل کند من بسوی او میل کنم و لی ای فربه اگر او مرا بسوی خود بکشد من او را بسوی خود بکشم و لی ای فربه خوردن تو خوردن تو خوردن فیل است و بودن با تو کسی اسوده نخشد و بزرگی شکم تو از بر آمیختن با تو مانع است و فربهی تو از آنها تو نگذارد و کثرت گوشت تو خشنود نکند و فربهی ترا راحت و لذتی نیست و فربه را جز ذبح کردن نشاید و او را هیچ مدحتی نیست اگر کسی با تو خشم آورد و با او مزاح کنی و اگر نیز با تو ملاعبت کند مهر و غمگین شوی و خنیه و دلالت بسی زشت است و اگر پیاده روی خسته و مانده شوی و اگر چیزی خوری سیر نگردی و تن تو چون کوه است و جماع با تو سبب حزن و اندوه است نه ترا حرکتی هست نه در تو برکتی و ترا مشغله جز خواب و خورش نباشد کو یا تو خیک مستی باد دمیده و یا پیلی هستی مسخ گشته و در تو هیچ حسنی نیست و شاعر در مذمت تو نیکو گفته ، فربها را شود انداشت نهان در همه جا ، لاغرا را ... تو ان داشت نهان ، بیکی شادی از غصه و کرانی غم دل ، بغم و شوم غم دل با نشود شادی جان ، جان سبک باشد و لاغر شود در ره سبک ، تن گران باشد و فربه شود در که گران ، خواجه با و گفت بنشین آنگاه اشاره بکنیزک زرد کرده و زرد برپای ایستاده و اشاره بکنیزک گندم گون کرد چون قصه بدینجا رسید بامداد و شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست

چون شب سیصد و شصت و هفتم برآمد

گفت ای ملک جوانبخت کنیزک زرد اشاره بکنیزک گندم گون کرده

گفت مرا خدای تعالی در قرآن ذکر کرده و مدحت گفته و رنگ مرا بر رنگهای دیگر برتری داده و فرموده است صفراء فاقع لونها تسر الناظرین مرا ۲۰۴
لون بهترین لونها است هر که من در آویزد جان تازه یابد. مرا رنگ آفتاب و ماه و ستاره است که مانند من شکل حسن ماه و مشتری و کشور صباحت و دلبری ۱
هستم رنگ من چون رنگ زر عزیز است و در حسن منقبتها است و در مدح من شاعر گفته، چهره‌ی من اگر چه چو گیسوی تو زرد، خوشتر باشد که در خیل
نکویانی فرد. ای کنیزک گندم گون رنگ تو رنگ کاوشیر است مردمان از تو نفرت کنند و هر طعامی که برنگ تو باشد مسموم است و رنگ تو
از علامات حزن است هرگز در زر و گوهر و سیم و زر برنگ تو باشد مذموم است اگر ترا پیرایه زشت شوی و اگر آرایش تو برو زشتی تو زیاد شود و نه
تو سیاهی که ترا تعریف کنند و نه سفیدی که ترا توصیف گویند و در تو هیچگونه خوبی نیست چنانکه شاعر گفته، نشود شیفته هرگز برخ گندم گون، چونکه
گفت نشستن | دل تو میل سوی گندم کرد، هرکرا عقل بود پیشه و راه نمون، کرد از جنت فردوس خدایش بیرون، چون خواجه بشنید اشاره بکنیزک گندم گون کرد
راو کنیزی بود خوش سیما و سرو بالا و بدیع الجمال و فرشته مثال عنبرین مو و بهشتی روی و لاغر میان و فربه سرین که داشت نرم تر از حریر و زلفینی
سیاه تر از قیر و رخسار با اشاره خواجه برخواست و گفت حمد خدایرا که مرا نکو آفرید نه فربه نه مذموم و نه لاغر شوم چون زنگیان سیاه بلکه رنگ من پسندیده
خردمندان و برگزیده شاعران که گندم گون را بهر زبان مدحت گویند و در ایام که رنگها برتر شمرند چنانکه شاعر گفته، آنچه هرده که شیرین عالم اند
چشم مشکین لب خندان دل خرم باده است، گرچه شیرین دهنان پادشاهند ولی، آن سلیمان که خاتم با او است خال مشکین که
تعارض گندم گون است، مرا آنچه شدم بهترین آدم زاده است، رنگ من بلورا رخشنده و شکل من بالطف و قدم بطیف و هزار و سفتنی
و قیمتی من گران من و در علامت و ادب و فصاحت بغایت رسیده و مزاج خوش است و ملاحت. و اکنون ای کنیزک زرد تو بمیوه تشبیهی تا ترا طلعت
چون طلعت بوم و طعم تو طعم زقوم و هرکه با تو همخوابگی کند خفقان آرد و باید دل برگ نگارد و زنگی در تو شنا نیست و درحق چون توئی
شاعر گفته، خفقان ببکشکرویی، از تو صحبت تو عفونت، روی تو زرد و سبزه چون کبریت، نفست سخت و دو کبریت صفت، چون کنیزک سخن
با انجام رسانید خواجه گفت بنشین و همین قدر کفایت کن پس از آن خواجه گفت، چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو
کشید چون شب سیصد و چهل و ... برآمد گفت ای ملک جوانبخت چون کنیزک سخن با انجام رسانید خواجه گفت بنشین همین قدر کفایت کن پس از آن
خواجه میان کنیزان خود اصلاح کرد و خلعتهای فاخر با ایشان بپوشانید و گوهرهای گرانبها با ایشان بخشید
ای خلیفه من در هیچ مکان خوشتر از آن کنیزکان ندیدم چون مامون از محمد بصری بشنید گفت ای محمد مکان آن فرد مانی و رکها جسته تا انکه کنیزکان را
برای من بخری گفت شنیدم که خواجه کنیزکان ایشان مفتونست و بجدائی ایشان هرگز شکیبائی نتواند مامون گفت از برای هر یک از کنیزکان ده
هزار دینار قیمت ایشان با من بفرستاد و تو از بهر این خاطر خلیفه کنیزکانرا بفروش و کنیزکانرا بسوی خلیفه بفرستاد چون کنیزکان نزد خلیفه درآمدند خلیفه
مجلسی خوش مهیا کرده با ایشان شب و روز بعیش و سرور بود پس از آن خواجه ایشانرا بجدائی کنیزکان طاقت نیاورده کنتوبی بمامون الرشید نوشت و از محنت
جدائی کنیزکان شکایت کرد چون مکتوب بخلیفه رسید کنیزکانرا جامه فاخر بپوشانید و شصت هزار دینار بایشان ارزانی داشت و ایشانرا نزد
خواجه خود باز فرستاد کنیزکان نزد خواجه خود بازگشتند و خواجه بعیش و نوش با ایشان بسر برد تا هادم اللذات ایشان تباه شد و نیز از حکایتها
این است که خلیفه هرون الرشید را شبی از شبها بی خوابی بگرفت و در انگشتری بزرگ رو بماد پس برخواست در اطراف قصر همی رفت تا اینکه بغرفه
برسید که پرده بر او آویخته بود چون پرده بیکسو کرد در صدر غرفه تختی دید و بر آن تخت نگاهی دید و دید که با کسی سیاه در آنجا
خفته و در پیش او شمعها روشن بود خلیفه از نظر همی کرد ناگاه طاسی پر از شراب کهنه و قدحی بر آن نهاده خلیفه از این حالت عجب آمد
با خود گفت این شراب و شمع و تخت بچه کار این کنیزک آمد پس نزد او رفته دید که در بر تخت دختری خفته و گیسو بر رو افکنده چهره
بیرون کردن نگاه کرد دید که بآفتاب همی ماند پس خلیفه قدحی از آن شراب بنوشید و برگل رخسار او نظاره همی کرد ناگاه در رخسار او خال دید
او را بوسه کنیزک در حال بیدار شده و گفت ای امین الله این چه حالت است که در این وقت پیش من رسیده باید و را تا سحر فتیانی کنیزک
دو اسفندیار پیش آورده بیاره و کنار ای نشسته و کنیزک چو دست گرفته تار آن را محکم کرده و پست و بلند بنواخت و این ابیات
ز آغاز کرده دانشمند ... با ما آمده است که کشتی هیچ مشکلی چون فراق یار نیست، کجا ... شد ... شود آن بیست، تو که
در کار عشق مرا بی خبری ... دوری ... چون کنیزک ابیات با انجام رسانید گفت ... خلیفه ...
تصمیم ... بنجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست کشید چون شب سیصد و چهل و ... برآمد گفت ای ملک جوانبخت
... خلیفه گفت ترا که متهم کرده کنیزک گفت ... بهتر تو در کار است
... و منیر است که ... بهشت ... هر ... بفرستاد ... از این عرفه
... پوشیده و ... گفتار ... سرایی است که شب آینده در نزد من باشی خلیفه
و ... و کنیزک را در آغوش گرفته ... و کنیزک ... شاعر ... است ... عاجب را
... گرده ... نگاه و ... حاجب چون ... اسیر را

بدید از او ما جرا باز پرسید ابو نواس با وی گفت تشنه بدم خواستم که بنوشم باده م باده بر صرف پسر ساده کرده ام حاجب گفت اگر در انجمن با زنان اگر او را بینی
باشد تو معذوری ابی نواس گفت ساعتی صبر کن تا او را بتو بنمایم ایشان در صحبت بودند که آن امرد بدر آمد و او را جامه بود سفید و در زیر
او جامه سرخ و اندر زیر او جامه سیاه در بر بود چون ابو نواس او را بدید فریفته شد این شعر را بخواند ما را ماند که اندر صدر دیبا بود
ما ماند صدر در دیبا بود پیدا بود چون ابی نواس این شعر بخواند امرد جامه سپید از تن برکنده ابو نواس این شعر را خوانده روی نیکت
ترک من دارد شکفته گلستان بر شتری مشتری بر مهر و مهر اندر قبای مشتری آنگاه پسر امرد جامه سرخ نیز از تن دور کرده بجز جامه سیاه بر تن
او نماند ابی نواس برادیگر بیت این چنین بخواند قبای خوشتر اندر بدن تو آمد بود بدن نشاید از این خوبتر قبائی را چون حاجب
این حالت بدید و شور عشق ابی نواس بدانست سوی خلیفه بازگشته حالت ابو نواس را باز گفت خلیفه هزار درم حاضر آورده حاجب را فرمود که
درمها را ببر و ابو نواس را از کرد گمان برهان حاجب درمها را گرفته سوی ابو نواس برد و او را خلاص نموده نزد خلیفه اش بیاورد چون ابو
نواس در پیش خلیفه بایستاد خلیفه با وی گفت شعری بخوان که یا امین الله ما جرا انجیر در او باشد ابو نواس گفت سمعاً و طاعةً چون قصه بدانجا
رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان ببست

چون شب سیصد و چهل و نهم برآمد

گفت ای ملک جوانبخت ابی نواس گفت سمعاً و طاعةً
و در حال این ابیات را برخواند دوش یا سی رفته از شب بیشتر بر دانده بسر دن خاکم بسر کرده
خانه گشتی شوریده حال بود هر حجره کردم گذر گشتم و هنگام گشتن مرمرا پیکری آمد سیاه اندر نظر لیکن اختری سپید اندام بود
گشته گیسو سرا پا مستتر طلعتش از ماه و آسمان قامتش آزرم سرو کاشمر درکشیدم جرعه از جام او کردم عشقش عقل من زیر و زبر
پیش رفتم بعد از آن آهسته من بوسه دادم آن لبان چون شکر گفت با من از زشتی و ناز یا امین الله ما جرا انجیر گفتمش مهمان شبگیر آمده
خلیفه با ابی نواس گفت خدا ترا بکشد گویا در نزد من حاضر بوده پس از آن خلیفه دست ابو نواس را گرفته بسوی همان کنیزک برد ابو نواس
در حال این ابیات را بخواند من بدین خوبی و زیبائی ندیدم روی را وین دل آویزی و دلبندی نباشد موی را بر روی آن چنان کند
مشکین آن سیمین بدن ام مشک نماز است و شوی اندر نهفتن بود یار ای موافق صورت و معنی که ز چشم تست را اندر تو زیبا تر بار هیچ سرو جویبار
چون ابی نواس ابیات با نجام رسانید کنیزک قدحی شراب پیش خلیفه بیاورد و عود بدست گرفته با نغمهای طرب انگیز این ابیات را همی خواند
شب بر افضلم شوم مست در دوا نیز بخیا وز نم دست کویم که ترا ز مهر من نیست آنم که ترا ز مهر نو هست خواهی که مرا ز تنگ
از دولت خویش و بنشست خلیفه فرمود که شراب بسیار با ابی نواس بدادند چندانکه هوش از او برفت پس از آن قدح دیگر باو داد و
ابو نواس جرعه خورده و قدح در دست گرفته خلیفه کنیزک را فرمود که قدح از دست او گرفته در میان هر دو پای خود پنهان کرد آنگاه خلیفه تیغ بر
کشیده در بالای سر ابی نواس ایستاده و پای با ابو نواس زده ابو نواس بهوش آمده دید که خلیفه با تیغ کشیده بر سر او ایستاده ابی نواس را مستی از سر
برفت خلیفه گفت شعری بخوان و از قدحی که در دست داشتی مرا خبر ده و گرنه ترا بکشم در حال ابی نواس این ابیات را بخواند نگارینی که دارم
خال بر رخ چه مشکین نقطه بر سیمین صحیفه شوخی از کفم بگرفته ساغر نکرده کار من کرد این لطیفه ربوده کرده پنهانش بعمداً بجائی چون گل
سوری لطیفه ولکن نام آن گفتن ندارم ز بیم آنکه باشد آن خلیفه خلیفه گفت خدا ترا بکشد جای قدح چگونه دانستی آنگاه خلیفه اندر پاس
ابی نواس هزار دینار با خلعتی بخشید و ابو نواس از نزد خلیفه بازگشت و از جمله حکایتها این است که مردی بود وام بسیار داشت و بی چیز بدروزگار
بود و از تهی دستی اهل و عیال خود را ترک کرده از شهر بدر آمد و حیران همی رفت پس از دیر زمانی شهری برسید و بذلت و خواری بدان شهر
در آمد و از گرسنگی و رنج سفر تعب اندر بود پس او را یکی از کوچهای شهر گذر افتاد جمعی از بزرگان را دید که همی روند با ایشان برفت تا بجائی
برسیدند که بمکان ملوک شبیه بود آن مرد نیز با ایشان درون رفت در صدر آن مکان مردی دید با قدر و جلالت و مهابت که از جنبش هوا بود
غلامان و کنیزان در پیش او صف کشیدند چون آن مرد ایشان را بدید بر پا خواسته و با ایشان اکرام کرد و آن مرد بی نوا از دیدن این حالت
هراس اندر شد و از مشاهده خدم و حشم مدهوش گردید چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست

چون شب سیصد و پنجاهم برآمد

گفت ای ملک جوانبخت آن مرد بی نوا از دیدن این حالت هراس اندر شد و از مشاهده خدم و حشم
مدهوش گردید آنگاه پیشتر رفت در مکانی دورتر از مردم بنشست و بحیرت بدین سو و آن سو نظر
همیکرد که ناگاه مردی در آمد و چهار سگ شکاری همراه داشت که با آن سگها دیبا و حریر پوشانیده بودند و طوقهای زرین و سلسلهای
سیمین در گردن داشتند پس آن سگها را هر یکی بجائی جداگانه ببست و خود برفت پس از زمانی از برای هر یکی از سگان ظرفهای زرین
بیاورد و ظرفها در نزد سگان جدا جدا بگذارده خود از پی کار خود برفت و آن مرد بینوا با آن طعامها نظاره همیکرد و از شدت گرسنگی میخواست
نزدیک سگان رفته با آنها طعام بخورد ولی ترس مانع بود آنگاه سگی از سگان سوی آن مرد نظر کرده با الهام غیبی حالت او را بدانست
و از ظرف طعام کناره کرده و بخوردن طعام اشارت کرد و آن مرد پیش آمده بقدر کفایت بخورد و خواست که برود آن سگ او را
اشاره کرد که این ظرف را بگیر و از بهر خود ببر پس آن مرد ظرف را گرفته و از خانه بدر رفت و کسی بر سر راه او نبود و از آن شهر بشهری

دیگر سفر کرده و ظرف را در آن شهر بفروخت و قیمت را در بضاعت کرده بسوی شهر خود باز گشت. **چون شب دویست و چهل و هشتم** گفت ای ملک جوانبخت ...
کردن نتوانست و برکت از او رفته بود و از دیرگاهی در شهر خود بسر برده پس از آن با خود گفت تا چاره من بشهر بغداد و آن ظرف زرین بفروختم و از برای او
بهای شایسته بیرم و قیمت ظرفی که یکی از سکان او بمن داده بود بهم رسانیده بیایم شایسته فراهم آورده و قیمت ظرف فراهم آورده آهنگ شهر
کرده و بشتاب روی بره رفت تا آنکه بدان شهر رسید و در کوچه ها بگردید تا آنکه بدان محلت برسید آنجا را دید خراب گشته و ویران بود و عنکبوت
بر در آن تنیده اندیشناک بدان حال پریشان خاطر گشته و گفته شاعر بخواند) آنجا که بود آن دلستان با دوستان در بوستان؛ شد گرگ
و روبه را مکان شد زاغ کرکس را وطن) کاخی که دیدم چون ارم خرم تر از روی صنم، دیوار او بینم نگون مانند پشت بشکن) چون آن مرد آن
حالت دید بگریست و اندوه یار گشته بحسرت و افسوس ایستاده بود که مرد مسکینی را بدید و اندوه تن او و لرزه در اندامش افتاده بر حالت او دل
بسوخت و با او گفت هیچ میدانی که روزگار با خداوند این خانه چه کرده است با خانه غلامانش چه رفت و کنیزان زهره جبین او کجا شدند و بنیاد
این خانه چرا خراب گشته آن مرد مسکین گفت خداوند این خانه من مسکینم که دیدی که روزگار مرا بدین روز انداخته و لکن سخنی بخاطر
عبرت گیرندگان را موعظتی است بینم که آنجا به قدر مقدور خدا را فرمانبرداری که در این روزگار کسی را فرو نگذاشته مگر اینکه او را پست کرده و پیشتر
اگر مقصود تو از سؤال کردن سبب این کار است نه حالت ما من روزگار را عجب مپندار که من خداوند این قصر بودم و غلامان و یوه
و کنیزان زهره جبین مرا بود و اندک روزگار روی از من گردانید و کنیزکان و غلامان و زر و مال مرا ببرد و حادثاتی که در نزد روزگار
پوشیده بود بمن روی آوردند. مرا از این سؤال تو سببی هست که تو سبب این بازگو و تعجب مکن. آن مرد تمامت قصه با او بازگفت و گفت
اکنون ترا هدیتی آورده ام و قیمت آن ظرف زرین را که سبب توانگری من شد از بهر تو آورده ام. آن مرد چون این سخن بشنید سر بجنبانید و
بگریست و گفت ای فلان گمان میبرم که تو دیوانه شده ای چگونه باشد که یکی از سکان من ظرفی زرین بتو داده باشد و قیمت آن ظرف
بتو دهم اگر من از کسی چیزی بپذیرم نعمت خود را از من بگیرد پس تو را قسم که دیگر هرگز سلامت بشهر خود بازگرد. آن مرد پای او را بوسه داده او را دعا
کرده خداحافظی گفت. و از جمله حکایتها این است که در عهد ملک
والی حسام الدین نام شخصی بود که در شهر بزرگی فرمان راند که مردی سیاهی بنزد او درآمد و با او گفت ایها الوالی من امشب بدین شهر درآمدم
و در فلان کاروانسرا فرود آمدم و پاسی از شب رفته به بستر شدم چون بیدار شدم دیدم بدره که در او هزار دینار زر بود از رختم کم شده
والی سپهسالاران را فرمود که هر کس بکار او کسی را بیاورد و حاضر کرده و ایشان را از بهر آن گفت ایشان که در آن کاروانسرا بودند بیاوردند
مرد سپاهی گفت اینک خواهست تا ایشان را عقوبت کنیم. ناگاه مرد دیگری از آن سو پیش آمده در پیش والی بایستاد و چون قصه بدینجا رسید بامداد
شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست. **چون شب دویست و چهل و نهم برآمد** گفت ای ملک جوانبخت سزاوار است که زندانیان را عقوبت
کنند که ناگاه مردی هوشیار را دیدم که پیش آمده در پیش والی بایستاد و گفت ایها الامیر بفرمای تا این جماعت
مطلق سازند که مال این سپاهی من برده ام و بدره او همین است که از فلان جا پیدا آورده ام پس بدره را از آستین برآورده در نزد والی گذاشت
سپاهی بدره را دید و بشناخت و دل خود را بگرفت. والی بفرمود تا مرد از او دعا کردند پس از آن گفت ایها الامیر آنکه بدره را خود
بنزد تو آورده سزاوار آن است که او را ببخشی. سپاهی گفت ای امیر این بدره را از آن او را بپرسی که بدره را چگونه ربوده
گفت ایها الامیر من در سرای این مرد پنهان ایستاده بودم که او بدره را در نزد من گذاشت چون من بدره را بدین نگاه کردم و روی آوردم
و بدین مال را بیاورم و بدین شهر درآمدم من نیز از پی او درآمدم چون آن کاروانسرا درآمد من نیز در پهلوی او بنشستم و با شکیبائی
بودم تا اینکه بخفت و بخواب رفت. من برخاسته و دست بردم و بدره او را برداشتم و بدان منزل که فرود آمده بودم بیرون
بدره را نزد والی و سپاهی بگرفت و آن مرد را برخیزانید و گمان نیک کردند که او میخواهد ایشان را بدره را چگونه از
آنجا برده ام پس آنگاه دیدم که این سپاهی بر آن مرد روی گذاشت و او را یکسره بخانه خود ببرد و گفت و هرکه خوش دل
پس بدیشان بگو که او را ببخشید. آنگاه والی به مرد سپاهی گفت که ترا بر دزد دست یافتن شاید که خود را بشناسانی و چون آن نکته در آن شناختی مرد سپاهی
به فرمان شهرزاد و مردمان از دزد تعجب کرده شدند و حکایت آورده اند که ملک ناصر روزی از روزها والی قاهره و والی
بولاق و والی مصر را حاضر آورده گفت میخواهم که هر یک از شما حکایتی که در ایام ولایت خود دیده اید بازگوئید. چون قصه بدینجا
رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست. **چون شب دویست و پنجاهم برآمد** گفت ای ملک جوانبخت ملک ناصر
بدیشان گفت که میخواهم هر یک از شما عجیبترین حکایتی که در ایام ولایت خود دیده
بمن بگوئید. والی قاهره پیش آمده زمین ببوسید و گفت ایها الملک عجیبترین حکایتی که در ایام ولایت من روی داده این است که در این شهر
دو مرد بودند که بقرض و اموال شهادت میدادند و گواهی ایشان پیش قاضیان مقبول بود و ایشان با دوستی زنان و بی کسان بی عیبی بود
و من هیچ حیله با ایشان راه نمی یافتم که ایشان را گرفته انتقام بکشم پس من میفرستادم و ایشان را به خانه خانها را که در برای

تنها در خانه بودند بسپردم که هر وقت آیند و عادل در مکانی باده گساری نشینند خواه با یکدیگر باشند خواه تنها مرا آگاه کنند و من [illegible]
بکار بردند اتفاقاً در یک روز از روزها یکی نزد من آمده و بمن گفت ای خواجه آن دو عادل در فلان کوی بفلان خانه اندر است که سر [illegible] من
برخواستم با غلامان خود پنهانی بسوی ایشان همی رفتم تا بدر خانه برسیدم دربکوفتم کنیزکی بدر آمده [illegible] من در بگشود و بمن گفت تو کیستی
جواب را ندادم و بخانه اندر شدم آن دو عادل را دیدم که با خداوند خانه نشسته اند و شراب در پیش دارند چون مرا بدیدند برخاستند
بمن تعظیم کردند و در صدر جا دادند و گفتند آفرین مهمان عزیز و ندیم ظریف پس از آن خداوند خانه از نزد ما برخواسته ساعتی غایب شد
چون بازگشت سیصد دینار همراه خود بیاورد و از من بیم داشت و بمن گفت ایها الوالی تو بهر طوریکه بخواهی قادرستی و لاکن
اینکار رنج بفزاید بهتر این است که این را بگیری و راز ما پوشیده داری که [illegible] نام بزرگ خداست [illegible] پوشیده داشتن را دوست
بشنید و من با خود گفتم که این مال از ایشان بگیرم و این کرت را از ایشان پوشیده دارم اگر کرت دیگر ایشان بدست آیند از ایشان انتقام
بکشم پس در مال طمع کرده مال را بگرفتم و ایشان را بحالت خود گذاشته بازگشتم و هیچکس از کار من آگاه نشد روز دیگر نشسته بودم که رسول
قاضی درآمد و گفت ایها الوالی قاضی ترا همی خواهد من برخواسته بخانه قاضی رفتم و سبب ندانستم چون بنزد قاضی رسیدم آن دو شاهد عادل
و خداوند خانه را در آنجا نشسته یافتم پس خداوند خانه برخواسته سیصد هزار دینار بمن [illegible] محضری در آورد که آن دو شاهد عادل [illegible]
او شهادت داده بودند من در نزد قاضی بگواهی آمدند و عادل آن دو ثابت شد پس از نزد ایشان بناچار [illegible] که مبلغ را از من
من خجل شده بازگشتم پس والی بولاق برخواسته گفت ایها الملک عجبتر حکایتی که من دیده ام این است که وقتی من سیصد هزار دینار مدیون بودم
و از هجوم دین خواهان در رنج اندر بودم پس هرچه داشتم بفروختم صد هزار دینار جمع کردم چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان
فرو بست

چون شب ششصد و چهل و چهارم برآمد

گفت ای ملک جوانبخت والی بولاق گفت من هرچه داشتم بفروختم و صد هزار دینار جمع کرده
بکار خود متحیر اندر بودم تا اینکه شبی از شبها من بدینحالت نشسته بودم که ناگاه در را کوفتند غلام را گفتم
که ببین بر در که ایستاده غلام بیرون رفت چون بازگشت دیدم که گونه او زرد شده با او گفتم که ترا چه روی داده گفت بر در مردی دیدم که دامن [illegible]
پوشیده و تیغی در میان دارد و جمعی هم بدین هیئت با او بودند و ترا همی خواهد پس شمشیر بگرفتم و بیرون رفتم ایشان را دیدم آنچنان [illegible]
گفته بود و بدیشان گفتم کار شما چیست گفتند ما جماعت دزدانیم امشب غنیمتی بزرگ بدست آورده ایم و اینک پیش تو آورده ایم که [illegible] خود را
ادا کنند در حال صندوقی بزرگ پر از ظرفهای زرین و سیمین حاضر آوردند چون آنها را بدیدم فرحناک شدم با خود گفتم که [illegible]
دیگر از خود ذخیره خواهد ماند پس من صندوق را گرفته بخانه آوردم با خود گفتم که از مروت نیست که ایشان را تهی دست رد کنم [illegible] صد
هزار دینار نقد را که جمع آورده بودم با ایشان بدادم ایشان زرها بگرفتند چون بامداد شد [illegible] مس پاره [illegible] که زر اندود کرده
بودند و همه آنها را پانصد دینار [illegible] و من بسبب تلف شدن زرها و فریب [illegible] محزون گشتم پس از آن [illegible] برخواسته گفت
ایها السلطان عجیبتر حکایتی که در زمان ولایت من روی داده این است که من ده تن از دزدان را بگرفتم و هر یکی را [illegible]
با ریسمان [illegible] ایشان [illegible] پس چون فردا شد [illegible] که کشتگان را نظاره کنم و کشته [illegible] دیدم [illegible] گفتم
که کرده است حقیقت حال از من پنهان [illegible] انگاه [illegible] ایشان [illegible] ایها الامیر [illegible] چون بیدار شدیم
دیدیم که یکی از دزدان [illegible] گریخته بود و چوب دار را [illegible] بدین سبب [illegible] دهقانی دیدیم که خری [illegible]
با او [illegible] گرفته بکشتیم و بجای [illegible] پادشاه [illegible] بایشان گفتم دهقان [illegible] چه داشت
[illegible] در پشت [illegible] پس [illegible] گفتم [illegible]
مردی کشته در خورجین [illegible] بدیدم [illegible] گفتم [illegible]
حکایتها این است که مردی [illegible] که من [illegible]
بنزد هم یکی از ایشان گفت [illegible] عیاران گفت [illegible]
تا آنکه بمنزل خود رفت و [illegible] بخانه رفت [illegible] کنیزک [illegible]
برفت و در خانه را بازگذاشت فی الفور [illegible] بخانه درآمد [illegible]
بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست

چون شب ششصد و چهل و پنجم برآمد

گفت ای ملک [illegible]
[illegible] رفت و نزد یاران [illegible] یاران گفت [illegible]
و لاکن خلاف [illegible] درآمد و کنیزک را [illegible]
عیار گفت کنیزک [illegible] خلاص [illegible] بازگشت [illegible] کنیزک [illegible]
[illegible] گفت [illegible] گفت من غلامی [illegible]

و [illegible] بدره و دکان ننداخته و رفته که اگر مرد سکاف [illegible] در حال [illegible] خدا را با تو سعی عنایتی نیست که بدره را [illegible] خواجه [illegible] بر پسر [illegible]
[illegible] و بدره را [illegible] بدره را داد گفت که این زر [illegible] آنگاه دست برده که بدره را بگیرد [illegible]
[illegible] که بدره را [illegible] تا نزد خواجه [illegible] تو بدره را بگیری و در نزد خواجه [illegible]
پس [illegible] بازگشت که [illegible] و رفت بدره را [illegible] و بدره را برداشت برفت [illegible] حکایتها آنست که علاء الدین [illegible]
[illegible] در خانه خود نشسته بود که [illegible] نیکو صورت و خوش منظر [illegible] در خانه علاء الدین [illegible]
گفت که نزد امیر رود و او را آگاه کن [illegible] جمع آییم که مرا با او [illegible] نزد علاء الدین [illegible]
و او را از واقعه آگاه کرد علاء الدین [illegible] چون [illegible] دید که مرد خوش صورت نکو منظری [illegible] در پهلوی
خود او را جای داد و او را گرامی داشت [illegible] گفت [illegible] که در پیش تو توبه کنم و [illegible] بازگشت [illegible]
این است که مرا [illegible] صندوق که با من است [illegible] که چهل هزار دینار قیمت دارند ولکن تمنای من [illegible]
[illegible] هزار دینار [illegible] صندوق [illegible] صندوق [illegible] بود [illegible]
و خازن خود را بخواست و با و گفت فلان [illegible] که هزار دینار [illegible] حاضر آورد و [illegible] بدره [illegible]
و [illegible] شهرزاد [illegible] فروبست [illegible]
گفت ای ملک جوانبخت [illegible] و با و گفت که فلان [illegible] که هزار دینار [illegible] حاضر [illegible]
[illegible] شهرزاد [illegible]
[illegible] حاضر آورد [illegible] بدره [illegible] چون [illegible]
و گوهرها [illegible] حاضر آورد [illegible] صندوق [illegible] گوهرها [illegible] بازگشت [illegible]
[illegible] حکایتها آنست [illegible] حکایتی [illegible]
حکایت کن [illegible] ابراهیم [illegible] طعام [illegible]
[illegible] ساعتی [illegible]
[illegible] طعام [illegible] ساعتی [illegible]
[illegible] خیاط که [illegible] دکان [illegible] خیاط [illegible]
ابو سعید [illegible] خیاط [illegible] شهر [illegible]
[illegible] خیاط و [illegible] ابو سعید [illegible]
[illegible] ابو سعید [illegible] ایشان [illegible]
[illegible] خیاط [illegible] ایشان [illegible] اکرام [illegible]
[illegible] خیاط [illegible] طعام [illegible]
[illegible] دختر [illegible]
[illegible] دختر [illegible] در حال [illegible]
[illegible] ساعتی [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] دختر [illegible] در حال [illegible]
[illegible] تا اکنون [illegible]
[illegible]
[illegible] دختر [illegible]
[illegible] خیاط [illegible]
[illegible]
[illegible] شهرزاد [illegible] فروبست [illegible]
[illegible]

چنین فضل و دانش با تو باشد روزگار مرا منغص نکند سپاس خدای را که شکر او و ثنای او گویم و کاری میکنم که خواب می‌بینم و گرسنگی میکشم و هم که مرا دوست
بیاید درخت تو رسید و چون تو شاه جهانی با آنان به نخجیر میروند و با من بیاد مست بنشینند آنگاه مرا در آن نشستن سوگند دادم نشست و از سبب قصه
من در آن مجلس باز پرسید من قصه را از آغاز تا انجام با او بیان کردم و هیچ چیز از او پوشیده نداشتم و گفتم از رایحه طعام مقصود رسیدم و تا
از آن دست و ساعد کام حاصل نکردم پس با من گفت ان شاء الله از دست و ساعد نیز مرا در خویشتن بر بی نگاه و تکبر نکرد و گفت ای فلان
فلانرا بگو که بمجلس درآید پس کنیزکان خود را یکان یکان بخواست و بمن بنمود من خداوند دست و ساعد را در میان ایشان ندیدم آنگاه
گفت ای سید جز مادر و خواهرم کسی نمانده و لاکن ناچار ایشان را بنزد تو آورده باز نمایم مرا از حسن خلق او عجب آمد گفتم فدای تو شوم
خواهر خود را بیاورد و من بنمود دیدم که او خداوند دست بود من با او گفتم فدای تو شوم این دختر همانست که من دست و ساعد
دیده‌ام در حال غلامانرا بخواند و قاضی و گواهان آوردن فرمود و بدره زر سرخ حاضر آورد و بشهود گفت این سید با برادرم از قصه عیال خلیفه
فلانه را خواستگاری است شما گواه میگیرم با اینکه خواهر خود را با او تزویج کردم پس آن صیغه خواندم و خود قبول کردم و با من گفت مولانا
همی خواهم که یکی از این غرفه‌ها را از بهر تو مهیا کنم تا با زن خود بخسبی من از وی شرم کردم و با او گفتم تو او را بمنزل من بفرست ای خلیفه سوگند بتو
سوگند که آنچه بمن داد از جهیز با خواهر خود بسرای من فرستاد که خانه بر آنچه بمن فرستاد تنگ آمد پس از آن دختر پسری متولد شد و این پسر همانست
که در پیش تو ایستاده مامون از خواهر آن مرد عجب آمد و سپاس و آفرین آوردن فرمود و چون مرد پیش خلیفه آمد با او سخن گفت و از ظرافت گفتار
و دانش او خیره ماند و او را از جمله خواص خود نامید و از جمله حکایتها این است که یکی از ملوک بمردم شهر خود گفت هر کس از شما چیزی تصدق
کند دست او را ببرم و مردم ترسیده باز ماندند کسی نتوانستی بکسی تصدق کند اتفاقا روزی از روزها فقیری که گرسنگی زورآور شده بود
بنزد زنی رفت و با او گفت بمن صدقه بده چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست

چون شب سیصد و چهل و سوم برآمد

گفت ای ملک جوانبخت آن مرد سائل با زن گفت صدقه بمن ده زن گفت چگونه توانم
مرا خواهند برید سائل گفت بخاطر خدا صدقه بده که گرسنگی طاقت مرا برده آن زن چون نام خدا را شنید دلش بسوخت و بدان سائل رحمت
آورده دو قرص نان باو داد چون این خبر بسلطان آن کشور رسید زن را طلب فرمود و دست او را ببرید چندی بر این بگذشت ملک با مادر خود
گفت میخواهم زن خوبروئی برای من تزویج کنی با در ملک گفت مارا زن خوبروئی است که نظیر ندارد ولی دراز دستی بزرگی در شهر ما
او را بریده ملک گفت او را نزد من بیاورید تا او را ببینم و او را بدید مفتون گشت و او را تزویج کرد و او همان زن بوده است که دو قرص نان
بسائل داده و دو دستش او را بریده بودند چون ملک او را تزویج کرده سایر همسران ملک بر او رشک بردند و بملک نوشتند که این زن
فاجره است ملک سخن ایشانرا باور کرده مادر خود را فرمود که او را از خانه بیرون کند و بصحرائی فرستاده در همانجا بگذارند مادر ملک چنان
کرد که ملک فرموده بود پس آن زن در صحرا بی آب و علف گریان و نالان و گرسنه و تشنه کودکی بر دوش داشت و همی رفت تا بکنار
آبی رسید از غایت تشنگی زانو بزمین نهاده که آب بخورد کودک از دوش او بآب اندر افتاد و زن در کنار نهر نشسته بکودک همی گریست که ناگاه
دو مرد بر او بگذشتند و با او گفتند که گریان از بهر چیستی گفت پسری بر دوش داشتم چون آب خوردن نشستم بآب اندر افتاد و آنگاه آن دو مرد گفتند
که میخواهی که خدای تعالی دستهایت بتو باز دهد زن گفت آری گفتند که میخواهی که پسرت را از آب بیرون آریم زن گفت آری پس ایشان دعا
کردند هنوز دعا تمام نشده بود که دستهای وی بحال اول شد و پسرش از آب درآمد پس آن دو مرد با او گفتند که یا امة الله میدانی که ما کیستیم زن گفت
الله اعلم گفتند ما آن دو قرص نانیم که در راه خدا بسائل دادی و بدان سبب دستهای تو بریده شد اکنون تو و فرزندت بسلامت باز گردید و از دستهای
خود شکرگذار باش و از جمله حکایتها این است که در بنی اسرائیل مردی بود عابد که عیالان او پنبه میرشتند و آن مرد عابد ریسمان او را فروخته
دیگر پنبه میخرید و فاضل قیمت را نان کرده از روز با عیالان صرف میکرد روزی از روزها مرد عابد بیرون آمده ریسمان بفروختن ناگاه یکی از یاران
دینی حاجت خود بدو شکایت کرد آن مرد عابد قیمت ریسمان او را داده بسوی عیال بازگشت نه پنبه برای ریشتن خرید و نه طعام از برای خوردن ایشان
زن عابد گفت چرا پنبه و طعام از برای ما نیاوردی گفت کسی حاجت بمن آورد و من قیمت ریسمان باو دادم زن عابد گفت اکنون چه بایدمان کرد که
در نزد ما چیزی فروختنی نیست و در نزد ایشان کاسه شکسته و کوزه سفالینی بود مرد عابد آنها را ببازار برد کسی آنها را نخرید او در بازار همی
همی رفت که ناگاه بر او مردی بگذشت که ماهی گندیده داشت چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست

چون شب سیصد و چهل و چهارم برآمد

گفت ای ملک جوانبخت مرد عابد حیران در بازار همی رفت که ناگاه مردی بر او بگذشت با ماهی‌ای
گندیده که کسی آن ماهی را نمیخرید خداوند ماهی مرد عابد گفت متاع تو را با متاع خود بمبادله کنم
مرد عابد گفت آری پس کاسه و کوزه بداد و ماهی بگرفت و بخانه آورد زن عابد گفت این ماهی گندیده را چکار کنیم عابد گفت در این نان کنیم
تا خدا روزی ما را برساند در حال زن عابد ماهی را گرفته شکم او را پاره کرد و در شکم او دانه لؤلؤ یافت عابد را خبر داد عابد گفت لؤلؤ
نظر کن اگر او را سفته باشند مال دیگری خواهد بود و اگر ناسفته باشد رزقی است که خدا بما عطا فرموده پس لؤلؤ را دید ناسفته بود

عابد و با پیش بنشیند از یاران برد که بدانکونه چیزی با شناخته داشت آن مرد گفت فلان از کجا ترا این لؤلؤ بهم رسید عابد گفت رزقیست که خدا عطا فرموده
آن مرد گفت که این مرا ارزانیست که هزار درهم ارزش دارد ولیکن تو او را نزد فلان بازرگان که او را شناختنا فرمش زمین بیت عابد لؤلؤ را نزد
بازرگان برد بازرگان گفت این لؤلؤ را من بهفتاد هزار درهم میخرم پس بازرگان قیمت بشمرد عابد حمالان خواست تا آنرا بخانه برد سایل بیامد
و گفت آنچه خدا بتو عطا فرموده بمن هم عطا کن آن مرد عابد گفت نیم مال را بتو بخشیدم پس مال را دو نیم کرد چون مال را تقسیم بسایل داد سایل گفت مال را
از بهر خود نگاه دار خدا ترا از این مال برکت دهد که من رسول پروردگارم و مرا از بهر امتحان تو فرستاده پس آن مرد عابد حمد خدا بجا آورده
و با عیال خود بعیش و نوش همی بسر برد تا مرگ با ایشان در رسید و از جمله حکایتها اینست که ابو حسان زیادی گفته که مرا در باره روز با شکسته‌تنی روی داد
بقال و خباز در قیمت آنچه داده بودند ابرام میکردند مرا غصه افزود و از برای آنکار حیلتی نیافتم ناگاه غلامک من نزد من آمد و گفت مردی بر در است
و ترا همی خواهد گفتم او را حاضر باید مرد خوش سالی بود بر من سلام کرد من بر سلامش کردم آن مرد گفت تو ابو حسان زیادی هستی گفتم آری چه حاجت
داری گفت مردی ام غریب و قصد حج دارم و با من مالیست که بردن آن بر من دشوار است و همی خواهم که ده هزار درهم از آن مال نزد تو
ودیعه بگذارم تا حج بجا آورده بازگردم و اگر حاجیان بازگردند و تو مرا نه بینی بدانکه مرگ مرا دررسیده و آن مال از آن تو خواهد بود
بازگشتم ودیعه بمن دیگر ناگاه همیانی بدر آورده من با غلامک گفتم میزان حاضر آور غلام میزان بیاورد آن مرد زرها را بسنجید بمن داد و رفت در
حال بقال و خباز و سایر وام خواهان را حاضر آورده دین خود را ادا کردم و از آن زرها صرف میکردم با خود گفتم تا آن مرد برگردد گشایشی خدا
بمن عطا خواهد فرمود پس چون روز دیگر شد غلامک نزد من آمد و گفت آن مرد خراسانی بدر ایستاده من با غلامک گفتم او را بدرون خانه آور چون
آمد و بنشست گفت من قصد حج داشتم اکنون خبر مرگ پدرم بمن رسیده و عزیمت بازگشت دارم تا که دیروز بودیعه سپردم باز پس ده چون من این
سخن بشنیدم اندوهی بزرگ بمن روی داده و حیران ماندم چه این را بگزاردم و با خود گفتم اگر انکار کنم مرا سوگند خواهد داد و سبب عقوبت آخرت
و اگر بگویم مال را صرف کرده‌ام دستک حرمتم خواهد کرد ناچار با او گفتم مرا منزل مستحکمی نبود و از برای مال صندوقی نداشتم چون صندوق و
همیان از تو بگرفتم بجای معتبر نزد معتمدی بگذاشتم تا چون معتمدی فردا شود و نزد من آید همیان خود را بستان آن مرد از نزد من بازگشت و شب
بحیرت اندر بودم و مرا خواب نیامد پس خواستم و بانگ بر غلام زدم استر را زین نهاده سوار گشته همی رفتم ناگاه طایفه را دیدم گفتم شما برده را
باشید بسوی من شتافته گفتند خانه ابو حسان زیادی را میدانی گفتم ابو حسان زیادی منم گفتند فرمان خلیفه را اطاعت کن من با ایشان رفتم
تا بحضور مامون الرشید رسیدم خلیفه گفت چه نام داری گفتم نام من ابو حسان زیادی است گفت قصه خود با من شرح ده من قصه خود با او بازگفتم
آنگاه خلیفه بگریست و گفت یا ابو حسان زیادی دوش پیغمبر صلی الله علیه و آله وسلم نگذاشتند مرا که بسبب تو بخواب روم از آنکه چون من در آغاز
شب بخفتم پیغمبر صلی الله علیه و آله وسلم فرمود ابو حسان زیادی را دریاب من از خواب بیدار شدم و ترا نشناختم پیغمبر صلی الله علیه و آله فرمود
که ابو حسان زیادی را دریاب من از آن مرا فراغت خواب نبود و همه شب را بیدار بسر بردم و خادمانرا بیدار کرده بطلب تو فرستادم
از آن پس خلیفه ده هزار درهم بمن بداد و گفت اینها خوش نثار است چون روز شود نزد من آی تا ترا منصبی دهم و کاری بتو سپارم من از نزد او
بیرون آمدم و بمنزل خود رفته نشسته بودم که مرد خراسانی حاضر آمد و من او را اکرام کردم و بدره را آورده بدو دادم گفت این عین مال
من نیست گفتم آری گفت حال من چه شد من قصه بدو فرو خواندم خراسانی بگریست و گفت بخدا سوگند اگر تو با من گفته بودی
من مطالبه نمیکردم اکنون از تو باز پس نگیرم چون قصه بدینجا رسید شهرزاد لب ببست

[illegible]

گفت ای ملک
جوانبخت آن مرد خراسانی با ابو حسان زیادی گفت بخدا سوگند که از آن مال هیچ از تو باز نگیرم و ترا بحل
کردم این بگفت و از نزد من رفت من کار خود را اصلاح آورده نزد مامون خلیفه رفتم خلیفه مرا نزدیک خواند و منشور قضاوت مدینه
شریفه را بمن داد و هر ماه پانصد دینار از بهر من ترتیب داد و خلعت گرانبها بمن بخشید و راوی گفته که ابو حسان زیادی در قضاوت
مدینه مرفه الحال و خوش وقت همی زیست تا اینکه از این جهان درگذشت و از جمله حکایتها اینست که مردی مال بسیار داشت و آن مال
تلف شد زنش گفتا بزرگان دوستان خود چیزی تمنا کن آن مرد بنزد یکی از دوستان رفت و پریشانی خود با او بازگفت آن دوست پانصد درهم
بوی قرض داد که با او بیع و شری کند آن مرد که سبزی فروش بود زرها گرفته ببازار گوهر فروشان رفت و در دکان ببیع و شری نشست
روزی از روزها سه مرد پیش او آمدند و از حال پدرش پرسیدند آن مرد گفت پدر من بود و اکنون وفات یافته آن مردان گفتند
کسی شناسی که تو پسر او هستی گوهر فروش گفت همه مردمان بازار گواهند پس گوهر فروش مردمان را جمع آورده و ایشان گواهی دادند
که این گوهر فروش فلان را پسر است پس آن سه مرد خورجینی در آوردند که در او سی هزار دینار گوهر با انگشتهای گرانبها در آن بود گفتند
اینها از پدر تو نزد ما امانت بود پس آنها را بازگذاشته برفتند آنگاه زنی بیامد و از انگشتریها گوهری را که پانصد دینار ارزش داشت
مشتری شد گوهر فروش او را بسه هزار دینار بفروخت پس از آن برخواسته پانصد دینار که وام گرفته بود بسوی صدیق خود برد
و گفت این پانصد دینار وام خود بگیر که خدا تعالی کار بر من آسان کرد آن مرد گفت من وقتی که زرها بتو دادم بر نیت موهبت بوده تو

این زر را بردار و رقعه بگیر به خانه خود بیا و دیگر مخوان آنچه در این ورقه نوشته است با او عمل کن پس گوهرفروش مال را برد و رقعه را نگه داشت
و بخانه خود در رفت چون رقعه را بگشود این ابیات را در او نوشته یافت ای من بخشیدم با سید گوهرفروش آنچه را خود را پسند کردم از خشم غرض رسید
تو آنکه آورده مال را مرا باز ده باید بسته شد مال را درهم بود آنچه بخرید از گوهر صد دره قدر زر آن زنها بیشتر داد از جمله حکایتها
آنست که در بغداد مردی بود خداوند نعمت بود و مال بسیار داشت از حوادث روزگار او را مال تلف شد و حالش دگرگون گشت و روزی
خود را بمشقت تحصیل میکرد شبی از شبها با حزن و اندوه بخفت در خواب دید که گوینده با او همی گوید که ترا روزی در مصر است به سوی مصر سفر کن
او نیز با گرسنه سوی مصر سفر کرد وقتی که بمصر در آمد هنگام شام بود در مسجدی بخفت و در همسایگی مسجد خانه بود جماعتی از دزدان به مسجد در آمدند
و از دیوار مسجد با آن خانه رفتند اهل خانه از آمدن دزدان بیدار شدند و ناله و فریاد بر آوردند شحنه با اتباعان خود بیامد دزدان بگریختند و شحنه به مسجد در آمد مرد بغدادی را در آنجا یافت او را بگرفت و تازیانه اش چندان بزد که بهلاکت نزدیک شد پس از آن بزندانش
بفرستاد سه روز مرد بغدادی در زندان اندر بود آنگاه شحنه او را حاضر آورد و با او گفت از کجائی گفت از بغدادم گفت سبب آمدن تو بسوی
مصر چه بود گفت در خواب دیدم گوینده من گفت ترا روزی در مصر است چون بدینجا آمدم تازیانه از تو خوردم و دانستم که روزی من همه
بوده است شحنه از سخن او بخندید با او گفت ای کم خرد من سه بار در خواب دیدم که گوینده همی گفت که در بغداد در فلان محله در فلان
خانه هست در آنجا حوضی هست و در آن حوض مالی است فراوان تو بدانجا رفته مال را بیرون آور من آن خواب را باور نکردم و تو از کم
خردی خوابی که از اضغاث و احلام است از شهری بشهری سفر کردی پس از آن شحنه درمی چند بمرد بغدادی بداد و با او گفت این درهم را توشه
راه خود کن و بشهر خود بازگرد چو قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست
چون شب سیصد و ... برآمد
گفت ای ملک جوانبخت شحنه آن مرد بغدادی را گفت بشهر خویش بازگرد و بدین نشان خانه که شحنه صفت کرده بود خانه همان مرد بوده است چون بخانه خود برسید حوض را بکند و مال را بدر آورد و از جمله حکایتها اینست که در قصر متوکل
عباسی چهار صد کنیز بوده است دویست تن رومی و دویست تن حبشی و ایشان را عبید بن طاهر بسوی متوکل فرستاده بودند و از جمله
کنیزکان کنیزکی بود محبوبه نام که در حسن و جمال و غنج و دلال بر همه کنیزکان برتری داشت و از جمله هنرها او این بود که عود بدست گرفته
میزد و آوازی چون داود داشت و اشعار نظم میکرد و بخط خوش نیکو مینوشت متوکل بر او معشوق بود و ساعتی بی لقای او شکیبا نبودی
چون خلیفه میل کنیزک با این پایه دید باد تکبر کرده خلیفه بر او خشم آورده از او دوری کرد و اهل قصر را از سخن گفتن با او منع فرمود کنیزک در
کاهی بدینسان بماند ولی متوکل را دل بسوی او مایل بود روزی خلیفه به ندیمان خود گفت من امشب در خواب دیدم که با کنیزک خود محبوبه
صلح کرده ام ندیمان گفتند امیدواریم که این کار بیداری گردد و در این سخن بودند که خادم بر سید و با متوکل بعد از گوشش سخنی گفت
در حال خلیفه بحجره او رفت و سخنی که خادم بسر گوشش خلیفه گفته بود این بوده است که ما از حجره محبوبه آواز خواندن و عود زدن شنیدیم
و ندانستیم چون خلیفه بحجره محبوبه رسید شنید که عود همی زند و آواز خوش این ابیات همی خواند (دوش دیده ام در خواب
دوش کردی آمد بخواب با من آشتی) از رخ و زلفان من در چشم خویش) سنبل و نسرین گل بکاشتی) صبحگاهان بیدار شدم از
مرا در فرقت نگذاشتی) چون متوکل کلام محبوبه را شنید از مضمون ابیات و از این اتفاق شگفت عجب آمدش که محبوبه نیز در
خواب مطابق خواب خلیفه دیده بود پس خلیفه بحجره محبوبه درآمد چون او آمدن خلیفه بدانست برخاسته بر پای خلیفه افتاد و قدمهای او را
بوسید محبوبه گفت همین واقعه را دوش من در خواب دیدم پس از آن یکدیگر را در آغوش کشیدند و با هم صلح کردند و تا سه روز
شبانه روز در نزد او بسر برد و خلیفه نام محبوبه را با مشک در رخسار خود نقش کرده بود و خلیفه نام جعفر بود چون خلیفه نام خود را در رخسار
محبوبه با مشک نقش کرده دید این دو بیت بر خواند (با مشک نگاری بر رخ خود نقش این نگار) نام مرا محبوبه خود کرده نگار) تو نام من بر رخ
خود در نوشت) من در سرشته عشق ترا با دل فگار) چون متوکل از جهان درگذشت همه کنیزکان او را تسلی یافتند ...
رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست
چون شب سیصد و ... برآمد
گفت ای ملک جوانبخت چون متوکل از جهان درگذشت همه کنیزکان او تسلی یافتند مگر محبوبه که او را ... ... بود و شبانروز گریستی
و از جمله حکایتها اینست که در زمان خلافت ابو الحکم امر الله مردی در مصر بود وردان نام که گوشت گوسفند همی فروختی و زنی
پیوسته بدکان او همی آمد و زری بدو همی داد که وزن آن یک دینار و نیم بود و گوشت گوسفندی از او همی گرفت و با زنی حمال گوشت را
خریده به حمال میداد زن حمال را با خود همی برد تا شبانگاه ... ...
روزها در دکان قصاب بدین کار ... ... که هر روز با این زن گوشت ... ...
گفت مرا از کار این زن عجب دارم که او هر روز یک دینار گوشت و یک دینار دیگر ... ...
خریده به حمال من همی داد خود به بستان وزیر برد و در آنجا چیزهای دیگر بخرید ... ...

و قفل از در برگرفته زمین بکند و دستش مرا گرفته بمکانی که چشمان مرا بسته بود و باز کرد و دیدم که [illegible] و در هم بود و باز کرد

وردان قصاب از این سخن بگریست و بر خود لرزید و بوسه بر سر افتاد و در آن کشا است چون [illegible] آن زن بعادت معهود که خادم گوسفند

آورده گوشت بگرفت و بجای خود رفت من از پی او روان شدم چنانچه مرا نبیند چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان

فرو بست

چون شب پانصد و پنجاه و [illegible] برآمد

گفت ای ملک جوانبخت وردان قصاب گفت که من دکان بستم و واگذاشتم از پی او رفتم

و مرا ندید و من از پی او میرفتم تا اینکه بکوهی رسید و در آنجا بجایی که سنگی بزرگ در آنجا بود با قفل و قفل

از در برگرفت و من صبر کردم تا اینکه حال را باز کرد و خود بدان مکان بگشت و هر چیز که در قفس بود بدر آورد و از من غایب شدن نزدیک

آن سنگ بیامدم و سنگ را از جای خود بیکسو کردم و در زیر او دریچه و نردبانی دیدم از آن نردبان آهسته آهسته بزیر رفتم تا اینکه بدهلیزی رسیدم

و در خانه بدیدم بکوشش آن دریچه را در هم بدیدم در آنجا به پرسیدم و در آنجا منظره یافتم چشم بمنظره نهادم آن زن را دیدم که در نهان گوشت را گرفته در دیگ

بگذاشت و باقی را بخرسی که در آن مکان بود بداد و خرس آن گوشت همه را بخورد و زن آتش زیر دیگ همی کرد چون گوشت پخته شد آن زن

بقدر کفایت از آن گوشت بخورد و میوه و نقل و نبیذ گذاشته قدحی خود بخورد و طاسی زرین بر کرده بخرس میداد تا اینکه ایشان را مستی پدید

آمد آنگاه آن زن شلوار از پای خود بدر کرده و بخفت پس خرس در حال خود برخواسته و با او درآمیخت و با آن خرس هر کاری که با آدم

همی کرد تا اینکه خرس فارغ شد و بنشست پس از آن برخواسته با او درآمیخت چون فارغ شد بنشست و راحت یافت و خویشتن

بشکم آن زن بینداخت و با او جماع کرد و پیوسته و کار این بود تا اینکه ده بار بهم درآمیختند پس زن هر یکی از ایشان بیخود و بیهوش شدند

بیهوش شدند با خود گفتم اکنون وقت هنگام فرصت است و الفرصه ساعات پس فرود شدم ایشان را دیدم از تعب بیهوشی که بدیشان روی داده بود و رگی از

ایشان نمی جنبید و با من کاردی بود که بیک حمله گوشت را بریدی پس من کارد بکشیدم و بحلقوم خرس نهادم از حلقوم او آوازی بزرگ بلند

شد همان دم زن از هراس بیدار شد چون خرس را سر بریده و مرا کارد بدست ایستاده دید فریادی بلند برآورد و من گفتم

[illegible] پس مرا گفت ای جوان [illegible] در عالم نمانده که تو چنین کار زشت بکردی پس سر بزیر انداخته مرا [illegible]



نکهتش و تیسو حریر نظر کرده واو را بدین حالت دیده که باران شد ای پسر گفت ای ورد ان کدام یک از زو کار خوشتر است ترا که بگو بگویم و سبب سلامت تو باشد چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست

چون شب پانصد و پنجاه و چهارم برآمد

گفت ای ملک جوانبخت آنزن گفت ای ورد ان کدام یک از زو کار دو شمرداری بگو یکی را با تو بگویم که از آن دو یکی سبب سلامت تو باشد و یا آنچه با من مخالفت کنی که سبب هلاک تو باشد من گفتم سخن ترا بشنوم هر آنچه خواهی بگو زن گفت خواهی این حریر را سربریده مرا نیز سر ببرد از این گنج تا حاجت خود را بگیر و از این کار خود بشو یا وگفتم مرا زاین حریر بهتر است ترا از انکار تو بهتر است و بشنو پس باز گرد گفت ای ورد ان محال است که پس از او زنده باشم پس مرا قسم که اگر تو مرا نکشی من ترا بکشم و تو از من خلاص شده نتوانی مرا اینهمه سخن با وگفتم چون چنین است ترا نیز بکشم پس گیسوی او را گرفته نزدیک کشته حریر بردم و بدو زخمش بکشتم آنگاه بدان مکان نظر کردم از زر و گوهر و لولو چندان بود که هیچکس از ملوک جمع آوردن آنها نمی توانست و بسیار من قفس حمال بیاورد اشتم و چندانکه بتوانستم بر کردم و از گنج خانه بدر آمده و بیمر رفتم تا بدروازه مصر رسیدم ناگاه ده تن از خاصان اسبها کلم پا الله و خلیفه نیز از پی ایشان برسیدند خلیفه با من گفت ای ورد ان گفتم لبیک یا امیرالمؤمنین گفت حریر را از آن زن کشتی گفتم آری امیرالمؤمنین گفت قفس برزمین نه و خاطر آسوده دار که هر آنچه مال با تست از آن تو خواهد بود و کسی را با تو شرکتی نیست پس قفس بزمین نهادم و سر قفس باز کردم خلیفه آنها را بدید و با من گفت حکایت خود را از من باز گو اگرچه من هیچ حاجت بشنیدن ندارم پس همه ماجرا باز گفتم و خلیفه گفت راست میگوئی پس از آن خلیفه گفت ای ورد ان برخیز تا بسوی گنج باز رویم من با سه خواستم با خلیفه بدان مکان رفتم در بسته دیدم خلیفه گفت ای ورد ان در بگشای که این در را غیر تو کس نتواند گشود که این گنج را بنام تو طلسم کرده اند پس من پیش رفته در بگشادم خلیفه چون گنج دید بدانسان آنها که آنها را بنام خلیفه بدرون شود و آنچه که مال و جواهر است بدر آور که غیر تو کس بدانجا نتواند رفت و کشتن آن حریر و زن در دست تو بود و غیر تو کس نتوانستی آن کار بکند و این قصه در نزد من مکتوب بود و من پیوسته با انتظار بودم که این اتفاق کی روی دهد ای ورد اکنون که رسیدم آن مکان درون شدم و هرچه در آن مکان بود بدر آوردم خلیفه فرمود چهار پایان حاضر آوردند و گنج را با چهار پایان به دار الخلافه نقل کردند و آنچه که در قفس بود او را بمن بخشید و مرا و اگر فتم بخانه خود آمدم و از برای خود دکانی گشودم و آن بازار اکنون موجود است و او را بنام ورد ان خوانند و از جمله حکایتها این است که یکی از پادشاهان را دختری بود که با یکی از بندگان سیاه آن غلام که بکارت او را برده بود عشق داشت و دختر بجماع و عشق او دو ساعتی صبر کردن نتوانستی روزی از آن دختر حکایت را با دایه گفت دایه گفت که هیچ چیز مانند بوزینه جماع نکند اتفاقا بوزینه فروشی از پای قصر دختر بوزینه بزرگی همی برد دختر از منظر بوزینه را دید و در حال با گوشه چشم بدان بوزینه اشارت کرد و در حال بوزینه زنجیر گسیخت و از دست بوزینه فروش بگریخت و بدان منظر نهاد و بنزد دختر در آمد و دختر او را در جای نهان کرد و شب و روز با او در خور و در جماع کردن بود و خبر آن با پادشاه رسید و قصد کشتن دختر کرد چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست

چون شب پانصد و پنجاه و پنجم برآمد

گفت ای ملک جوانبخت چون سلطان قصد کشتن دختر کرد دختر قصه او را بدانست جامه مملوکان در بر کرده شد و استری را از زر و گوهر بار کرد و بر استری سوار گشته بوزینه را با خود برداشت و بمصر رفت و در مصر بیرون از شهر منزل کرد و هر روزه دختر گوشت از بهر آن بوزینه همی خرید و لاکن نزد قصابی می آمد که مرد جوان بود و وقت زوال او را گوشت بردی و حال دگرگون بود جوان قصاب با خود گفت که این مملوک حکایت عجیب خواهد داشت پس دیگر روز بیامد و گوشت بگرفت و برفت قصاب از پی او روان شد قصاب گفته است که من از پی او میرفتم و مرا نمی دید تا آنکه بخانه رسید و بخانه در آمد و من از روزنه خانه نگاه کردم او را دیدم که آتش بفروخت و گوشت بر آتش نهاد و چون گوشت پخته شد تمام آن را بخورد و باقی را نزد بوزینه گذاشت پس از آن جامه های که در بر داشت بیرون کرد و جامه های فاخر بپوشید من نگاه کردم و دانستم که او دختر است پس شراب خواسته شراب حاضر آورده خود بنوشید و به بوزینه بنوشانید آنگاه بوزینه با او ده بار جماع کرد و دختر بیخود شد و بوزینه بر روی او بخفت پس از آن بوزینه برخاست و دختر بیخود مانده بود من باز از روزنه نگریستم بوزینه مرا دید و خواست مرا بدرد من کارد برآورده از پی او رفته شکمش را بدریدم و دختر بیدار شد و چون بوزینه را بدان حالت دید من مرا او را آورده و گفت ترا این کار را بداشتی ولی اکنون که این کار کردی ترا بسوگند میدهم که مرا نیز بکش من سوگند دادم و مرا گفتم که بر آنچه که بوزینه با تو میکرد و من نیز قیام کنم و چندانکه هر وقت با تو جماع کنم و شهوت برطرف شود من با او جماع کردم و زن ساعتی در کنار من ماند و گفت حکایت کردم و پیوسته شده که در کار من چه تدبیری کنی پس عجوزه گفت ترا یکی دیگر در نزد من که از این کار آگه است دیگر چاره من آن عجوزه است پس او را آوردم و دیگی گرفته ورآتش نهاده سرکه در آن کرد و بیاورد پس دختر را فرمود جماع کرد من با او جماع کردم که دختر بیخود شد و پس عجوزه او را برداشته فرج او را بر دیگ نهاد تا بخار سرکه در فرج او برفت در نهانی از فرج او چیزی بیفتاد چون نظر کردم دو کرم بود که یکی سیاه و یکی زرد بود عجوزه گفت یکی از این دو کرم

هلاک بهم رسیده و دیگرا ز جماع بو زینه پس چون دختر بخود آمد دیگر با من بسر برد و طلب جماع زن میکرد و من را این بلا بپرورش نکشت باندهم چون
قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست

شب سیصد و پنجاه و ششم

گفت ای ملک جوانبخت چون قصه
که مرا از این بلا پرورش کشت باندیم و قصه را دختر باز گفتم پادشاه دختر بجوز را در نزد خود بجای او نگاه
داشت و با من بعیش و نوش بسر بردیم و از جمله حکایتها این است که در روزگار قدیم ملکی بود ذو شوکت و خداوند حشمت سه دختر
و یک پسر قمر منظر داشت روزی از روزها ملک بر تخت نشسته بود که سه تن از حکیمان بیش او در آمدند که یکی از ایشان طاوسی داشت و دیگر
بوقی بود و سیم را اسبی بود از عاج و آبنوس ملک با ایشان گفت اینها چیست و چه منفعت دارند خداوند طاوس گفت که خاصیت
این طاوس این است که هر چند ساعت از شب و روز در گذرد این طاوس بشماره آن ساعات پر و بال بزند و آواز دهد و خداوند
بوق گفت اگر این بوق بر دروازه شهر گذارده زبرای آن شهر نگهبان خواهد بود اگر دشمنی خواهد که بشهر در آید این بوق آواز
دهد پس آن دشمن را بشناسند و او را بگیرند و خداوند اسب گفت خاصیت این اسب این است که چون کسی بدین اسب سوار شود
بهر شهری که قصد کند این اسب او را بدان شهر رساند ملک گفت تا منفعتهای این صورتها تجربت نکنم شما را انعام نخواهیم داد پس از
طاوس و بوق تجربت کرد و بدان نشان یافت که خداوندان گفته بود ملک آن دو حکیم گفت آنچه از من تمنا دارید بگوئید ایشان گفتند هر یکی از ما
یکی از دختران ترا تزویج کن ملک دو تن از دختران خود را تزویج کرد آنگاه حکیمی که خداوند اسب بود توقع انعام کرد ملک گفت تا حالت اسب را
ندانم ترا انعام نخواهیم کرد پس در آن هنگام پسر پادشاه آمد گفت ای پدر من بدین اسب سوار شوم و او را تجربت کنم ملک گفت روا دار
در حال ملکزاده سوار شد و پاهای خود را بجنبانید اسب از جای خود نجنبید ملکزاده گفت ای حکیم کجاست آن تندی که تو گفتی پس حکیم
اهرمی را که در آن اسب تعبیه کرده بجنبانید در حال اسب بجنبش آمده و بر هوا بلند شد و ملکزاده را بسوی هوا برد تا از چشمها ناپدید شد
در کار خود بحیرت اندر آمده با خود گفت که این حکیم در هلاک من حیلت بساخت پس از آن در جمیع اعضای آن اسب تامل کرد چیزی مانند سر
خروسی در سر شانه او بدید و در شانه چپ نیز چنان بود با خود گفت که در این اسب بجز این دو اثر چیزی نمی فهمم اثر شانه راست را بجنبانید
اسب از رفتن بسوی بالا شد بدتر شد آنگاه اثر چپ را بجنبانید از بالا رفتن باز ماند و پیوسته بسوی زمین فرود همی آمد و ملکزاده چون
در خانه زین نگاه داشته بود چون ملکزاده منفعت اسب را بدانست مسرور گشت و پیوسته بسوی زمین همی آمد روی اسب بهر سو
که قصد میکرد همی کرد است تا اینکه ملکزاده شهرها و دریاها تفرج میکرد و از جمله شهرها که بدید شهری بود در زمین ارض خضرا خرم
و سبز بود و درختان و چشمه ها روان داشت با خود گفتم کاش میدانستم که این شهر چه نام دارد و از کدام اقلیم است چون قصه بدینجا

شب سیصد و پنجاه و هفتم

رسید بامداد شد و شهرزاد لب از گفتار بست گفت ای ملک جوانبخت گفتم با خود گفتم من بر این
خود بهتر از این جائی نخواهیم یافت ... که امشب در این شهر بروز آورم چون روز بر
آید بمملکت خود باز گردم و با پدر خود چیزها بگویم و از آنچه در این اسب دیدم او را آگاه نمایم پس جائی را تفتیش میکرد که کسی او را
و اسب را نبیند ناگاه در میان شهر قصری بلند بدید با خود گفت که این قصر از همه مکانهای شهر بهتر است پس اثر برا که از خبایای او
اسب بزیر همی آید بجنبانید در حال اسب فرود آمد و بر بام قصر برسید آنگاه ملکزاده از اسب فرود آمد و بر بام قصر بنشست تا اینکه
دانست همه بر درد بخفتند و چون ملکزاده از ساعتی که از پدر جدا گشته بود خوردنی نخورده بود و بر لب بام در آمد و بانی در آنجا
بدید از آن در بان بزیر آمده ساعتی یافت خرم تر از ساحت بهشت از آن مکان عجب آمدش و در میان او و نیکوئی او خیره ماند ولکن
در آن قصر اینی نیافت و کسی ندید با خود گفت بهتر آنست که من بهمان مکان که اسب در آنجا است باز گردم و امشب در نزد اسب
بسر برم چون باز گشته و انده شوم چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب بست

شب سیصد و پنجاه و هشتم

گفت ای ملک جوانبخت ملکزاده با خود گفت از برای من هیچ چیز بهتر از خوابیدن در نزد
اسب نیست چون بزیر آمد بپهلو برگشته روانه شدم پس ملکزاده ایستاده و متفکر بود که ناگاه پرتوی را بدید که بسوی آن مکان همی آید چون
در آنجا تامل کرد و بدید که خادمی با شمع برکشیده و جماعتی از کنیزکان و دختری آفتاب رخ در میان ایشان است و در خوبی چنان
بود که شاعر گفته ای عارض تو چون گل و زلف تو چو سنبل ای من شیفته آن سنبل و آشفته آن گل ای پرده از لعل است تر اقفل
... سر کوشه ... تر از شه سنبل ، و آن دختر دختر ملک آن شهر بوده است و پدرش از محبت که با او داشت این
قصر را بنا کرده و هر وقت که آن دختر دلتنگ شدی با کنیزکان خود بسوی این قصر آمده یک روز و دو روز در اینجا بسر
می بردی آنگاه بقصر پدر باز گشتی اتفاقا دختر در آن شب با کنیزکان از بهر تفرج بقصر در آمدند و بطاعت مشغول بودند در آنجا
ملکزاده با ایشان ... تا آنکه بر آن خادم زده و او را بخود بینداخت شمشیر از او گرفته و بر کنیزکان زده و ایشان را بجانب
راست پراکنده کرده چون دختر ملک حسن و جمال او را بدید گفت شاید تو آن باشی که دی مرا از پدر خواستگاری کردی

او خواهش ترا بپذیرفت و او را گمان این بود که تو زشت منظری بخدا سوگند پدرم دروغ گفته تو بس خوبروئی از قضا خواستگاره بسیار کرده
و زشت منظر بود و خواست دختر ملک کاملا نگرد که ملکزاده بهاراست که او را خواستگاری کرده شایسته خواستگاری من تواند بود و لیکن اینجا چون
کار هیچ این کار است نزرگ پس کنیز کان بسوی خادم رفته بهوش آوردند خادم هراسان خواست و شمشیر خود را جستجو کرده نیافت کنیز کان
گفتند انکه ترا بخود دانداخت شمشیر از تو گرفته اینک با دختر ملک نشسته است و اینجا دم از ملک بیامانی آمد خبر برگاشته بود ملکه خادم برخواسته بطا
ایشان پنا مد و پرده یکسو کرده دختر را دید که با ملکزاده نشسته و بحدیث اندرند خادم ملکزاده گفت با سیدی تو از انسان هستی یا از جنیان خادم را
ملکزاده با و گفت ای پلیدترین غلامان چگونه اولاد ملوک را از جنیان همی شماری پس از آن شمشیر بدست گرفته بغلام گفت من داماد ملک
هستم و ملک دختر خود بمن تزویج کرده و چون خادم این سخن بشنید گفت یا سیدی اگر از آدمیان هستی دختر ملک جز تو کسی را نشاید تو برازنده
بدان و از تسی بس از آنجا دم فریاد زنان جامه دران بسوی ملک برفت چون ملک فریاد خادم بشنید با و گفت ترا چه روی داده خادم گفت
ای ملک دختر خود را دریاب که یکی از جنیان با او در صحبت است و بسان مردان دختر ترا آمده چون ملک این سخن بشنید قصد کشتن خادم کرد و با و گفت
چرا از دختر من تغافل کردی که این سانحه روی داده پس از آن ملک روی بقصری که دختر در آنجا بود بنهاد و چون بقصر رسید
از کنیزکان پرسید که دختر مرا چه روی داده و گفتند ای ملک ما او نشسته بودیم که این پسر با ما چو با تیغ برکشیده بیامد ملک میان غول و نشان
حمله کرد چون ملکزاده دو را بدید با دختر گفت ملک پدر تو همین است دختر گفت آری چو قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان
فرو بست

چون شب ششصد و [illegible] برآمد

گفت ای ملک جوانبخت چون ملکزاده ملک را با تیغ برکشیده دید که بدیشان حمله کرد
با دختر گفت که پدر تو همین است دختر گفت آری در آن هنگام ملکزاده برپا خواست و شمشیر برکشیده
بانگی بر ملک زد و ملک از خود دلیرتر یافته شمشیر در غلاف کرده و بایستاد و با ملکزاده بملاطفت گفت ای جوان تو از آدمیان یا
از جنیان هستی ملکزاده گفت اگر نه من حرمت تو و دختر ترا نگاه میداشتم هرآینه خون ترا میریختم چرا مرا بجنیان نسبت دهی و حال انکه من نیز
از شاهی هستم که اگر اراده کنم مملکت و سلطنت از تو بگیرم و مال ترا بغارت برم چون ملک سخن او را بشنید بر خویشتن بترسید و با او
گفت اگر تو از اولاد ملوک هستی چگونه بقصر من آمدی و بدختر من از کجا برسیدی و چرا خود را شوهر او دانستی و این دعوی چرا کردی که او را من
تزویج کرده اند من بسی از شاهان و پادشاه زادگان را که دختر از من خواستگاری کرده بودند کشته ام اگر من با نگ برغلامان خود زنم
و بکشتن تو فرمان دهم ترا از کشته شدن که خلاص خواهد کرد چون ملکزاده این سخنان بشنید ملک گفت مرا عجب آمد از تو و از نادانی تو
بشگفت اندرم که دختر ترا کدام شوهر است از من بهتر و برتر باشد کرا از من دلیرتر کسی دیده گفت لا والله ندیده ام و لاکن همی خواهم که تو
او را آشکارا خواستگاری کنی تا من او را بتو تزویج کنم در میان ملوک به سفیری شهر خواهم شد ملکزاده با او گفت تو نیکو گفتی ولاکن ای
ملک اگر غلامان و خواصان تو جمع آیند و مرا چنانکه تو گمان کرده بکشند با نفس خود رسوا خواهی کرد با مردم سخن تو بدروغ است و
باره دروغ خواهند دانست رای صواب این است که تو انچه من اشاره کنم بپذیری ملک گفت اشارت کن ملکزاده گفت یکی از این
دو کار کن یا امشب من و تو مبارزت کنیم هر که آن دیگری بکشد سلطنت سزاوار تر است و یا اینکه مرا امشب بدینجا بگذار چون بامداد
شود با سپاه و غلامان خود بمبارزت بیا و لی شماره سپاه با من بگو ملک گفت مرا سپاه چهل هزار سوار است بجز غلامان که خاصگان
من هستند و ایشان نیز چهل هزار هستند ملکزاده گفت چون آفتاب برآید تو با سپاه خود بمبارزت من برآی و با ایشان بگو این پسر آمده
اینجاست که شما را غلبه خواهد کرد پس مرا بگذار با ایشان مبارزت کنم اگر ایشان مرا بکشتند راز تو پوشیده خواهد ماند و اگر بر ایشان
غلبه کنم شایسته دامادی تو خواهم بود چون ملک این بشنید رای بپذیرفت چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان
فرو بست

چون شب ششصد و [illegible] برآمد

گفت ای ملک جوانبخت ملکزاده با او گفت چون آفتاب برآید تو با سپاه خود
بمبارزت من برآی و با ایشان بگو این پسر آمده و خواستگار است که شما را غلبه خواهد کرد پس مرا بگذار
که با ایشان مبارزت کنم اگر ایشان مرا بکشتند راز تو پوشیده خواهد ماند و اگر بر ایشان غلبه کنم شایسته دامادی تو خواهم بود و فخر
ملک این سخن بشنید رای بپذیرفت و او را از این سخن بزرگ شمرد پس بحدیث گفتن بنشستند و ملک پنهانی خادم را بفرمود که بسوی
وزیر رفته وزیر را بگوید تا همه لشکر حاضر آید پس خادم بسوی وزیر رفت و او را از فرمان ملک بیاگاهانید ملک پیوسته با ملکزاده
در حدیث بودند تا اینکه صبح بدمید آنگاه ملک برخواسته بتخت مملکت نشست و لشکر را سوار شدن فرمود و اسبها ملکزاده نیز از
خاصان آوردند و از خاصان خیل و زین مرصع بدو بخشیدند ملکزاده گفت ای ملک من تا من لشکر نزدیک نشوم و ایشان را معاینه نبینم
سوار نخواهم شد ملک گفت هر انچه خواهی بکن پس ملکزاده بهمراهی ملک تا میدان برسید و لشکر را نظاره کرده از انبوهی ایشان را بدید
ملک با لشکریان گفت که این پسر دختر مرا خواستگاری همی کند من هرگز از او دلیرتر جوانی ندیده ام و او را گمان آنست که

شما همه شما را غلبه خواهد کرد و [illegible] که اگر شما صد برابر باشید در پیش او خطر نخواهد داشت اکنون شما با او مبارزت مکنید و او را مهلت دهید و
سنان شما باشد که او کاری بزرگ پیش گرفته پس از آن ملک ملکزاده گفت این تو و این لشکر ملکزاده گفت من چگونه پیاده با ایشان مبارزت کنم ملک
گفت مرا بیان خود را تا تو بنمایم که از آن بهتر نباشد اختیار کن ملکزاده گفت مرا اسپ در بام قصر است ملک چون این سخن بشنید گفت
این سخن از روی عقل نیست که کسی اسپ چگونه در بام قصر قرار گیرد پس ملک روی به حاجبان کرده گفت ببام قصر بروید و هر چه که به بام می بینید بیاورید
[illegible] ملک از سخن ملکزاده در عجب بودند با یکدیگر میگفتند که این اسپ چگونه از نردبان بزیر خواهد آمد پس فرستادگان ملک به بام قصر رفتند
و اسپی را دیدند ایستاده که از او نیکوتر اسپی ندیده بودند نگاه پیش رفته دیدند که آن اسپ از آبنوس و عاج است چون حاجبان ملک آن را بدیدند
بسوی یکدیگر نگاه کرده بخندیدند و گفتند با چنین اسپ [illegible] که آن پسر گفت نخواهد بود این پسر گمان داریم که دیوانه باشد ولی کار او بما آشکار
خواهد شد چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست

چون شب پانصد و شصت و [illegible] بیامد

گفت ای ملک جوانبخت حاجبان ملک گفتند گمان داریم که این پسر دیوانه باشد که در اینکار نزار [illegible] باشد که ما آن را از بام
بسرای بیرون آوریم پس آن اسپ را گرفته بیاوردند و در پیشروی ملک بداشتند مردم بدان اسپ گرد آمدند و او را نظاره کرده از حسن صنعت و خوبی
زین و لگام او در شگفت ماندند ملک آن اسپ را تحسین کرد پس با ملکزاده گفت اسپ تو همین است گفت آری و بزودی عجایب ازو
خواهی دید ملک گفت اسپ خود را بگیر و سوار شو ملکزاده گفت سوار نشوم تا لشکریان از من دور شوند پس ملک لشکریان را
فرمود که از گرد آن اسپ دور شوند ملکزاده گفت ای ملک من با اسپ خود سوار شده سپاه تو حمله آورند و ایشان را
[illegible] کنم و بر ایشان [illegible] ملک گفت هر آنچه خواهی بکن که ایشان نیز هر آنچه خواهند با تو [illegible] کنند پس ملکزاده
بر اسپ بنشست و لشکر صفها بیاراستند یکی گفت چون این پسر بیاید او را به نیزه بر داریم و یکی دیگر میگفت نه ما اسوکند که از آن
جوان کاری بزرگ روی خواهد داد پس چون ملکزاده بر پشت اسپ قرار گرفت [illegible] اسپ را بجنبانید [illegible]
[illegible] که اسپ [illegible] انسان که اسپها خود را جمع کنند [illegible] ملک با لشکریان بانگ زد که او را
بگیرید [illegible] کار این جوان عجیب بود [illegible]
از او خلاص کرد [illegible] ملکزاده [illegible] از ملکزاده [illegible]
او را آگاه [illegible] ملک [illegible]
[illegible] سخنان با دختر [illegible]
و [illegible] کل از خارج برآورد
[illegible] اگر عاقل بود
[illegible] که خود [illegible]
[illegible] شهر [illegible] بود
با دختر ملاطفت میکرد و او را [illegible] عشق زیاده میشد چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست

چون شب پانصد و شصت و [illegible] بیامد

گفت ای ملک جوانبخت ملک با دختر ملاطفت میکرد و او را وجد و عشق زیاده میشد ملکزاده
با دختر بدینجا [illegible] ملکزاده نام شهر ملک پرسیده بود و آن شهر صنعا [illegible]
چون ملکزاده [illegible] تا بشهر پدر رسید و در بام قصر پدر فرود آمد اسپ را در آنجا گذاشته خود نزد پدر رفت
پدر او را بدید [illegible] چون ملک او را بدید برخواسته او را در آغوش گرفت و فرحناک گشته نگاه ملکزاده از
[illegible] پرسید گفت ای پدر حکیم [illegible] دور تو از من گشت و او اکنون در زندان پدر
ملکزاده [illegible] پس حکیم را از زندان بیرون آورده در حضور ملک حاضر آورد ملک او را خلعت داد و با او نیکو رفتار کرد ولی
[illegible] که ملکزاده خاصیت اسپ بدانست پس از آن ملک ملکزاده
[illegible] اسپ نزد ملک [illegible] سوار شوی از اینکه [illegible] و تو بدانی که از او
خواهد رسید ملکزاده با دختر ملک صنعا و آنچه با او در میان گذشته بود با پدر خود بازگفت اگر پدر آید خبر کشتن ترا میخواهد
[illegible] ولکن [illegible] بود پس از آن ملکزاده را شوق دختر ملک صنعا در سر گرفت برخاسته سوی اسپ رفت و
بر اسپ بنشست و [illegible] اسپ پرواز گرفت چون بامداد ملک پسر را تفحص کرده
او را نیافت و ببام قصر برآمد و [illegible] پسر او برفت و [illegible] افسوس خورد و پشیمان شد
که چرا اسپ از او [illegible] بود گفت که اگر پسرم باز دیگر بسوی من آید اسپ را از او بگیرم که با بودن این اسپ از [illegible] خواهم

بود و پس از آن ملک از جای خویش برخاسته برفت و همگی بسته کارها بدین گونه شد و اما ملکزاده در سوی شهر صنعا همی رفت تا بدانجا رسید تا [illegible] شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست

چون شب هشتصد و [illegible] برآمد

گفت ای ملک جوانبخت ملک از جای خویش برخاسته همگی بسته ملک [illegible] کارها بدین گونه شد و اما ملکزاده در سوی شهر صنعا همی رفت تا بدانجا رسید که شتر فرود آمده بود و در حال از اسب فرود آمده [illegible] در آن مکان و دختر ملک برفت دختر و کنیزکان خادم را در آنجا که دیده بود نیافت که [illegible] بود و شور شد و اندوهناک گردید و غرفه‌های قصر را یکان یکان تفتیش میکرد تا اینکه در غرفه دختر ملک را دید که در بستر افتاده و کنیزکان به دور گرد آمده‌اند ملکزاده نزد ایشان درآمد و ایشان را سلام کرد و چون دختر ملک آواز ملکزاده بشنید در حال بر پا خواست و او را در آغوش کشید و لبانش را ببوسید ملکزاده گفت ای خواتون در این مدت از دوری تو به وحشت اندر بودم و دختر ملک گفت سبحان الله من و ارم ملکزاده چون این سخن از او بشنید فرحناک گشت و با او پیمان بست پس از آن پیام به ملکزاده رسید و دختر ملک را نیز سوار کرد و او را محکم ببست و گفت تا [illegible] ایشان را به سوی بلاد خود روان گردید و [illegible] تا به شهر پدر ملکزاده برسیدند ملکزاده دل فرح و شادمان گشت و خواست که مملکت پدر را به دختر بنماید که مملکت پدر او بزرگتر و بهتر از مملکت پدر دختر است پس او را در یکی از باغها که پدرش از شهر نزدیک بود آنجا فرود آورد و او را در قصری که از آن پدرش بود جای داد و اسب را در قصر بگذاشت و دختر را به کنیزکان و اسب بسپرد و با او گفت در همین جا بنشین تا رسول من به سوی تو آید که مرا اکنون به نزد پدر میروم تا از برای تو قصری بنا کنم و شوکت خود را به تو بازنمایم دختر ملک چون این سخن بشنید فرحناک گشت و گفت هر آنچه تو خواهی بکن و دختر ملک آنجا بگذاشت که او به شهر خواهد رفت و [illegible] بدانجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست

چون شب هشتصد و [illegible] برآمد

گفت ای ملک جوانبخت دختر ملک آنجا بگذاشت که او به شهر خواهد رفت که به عزت و شوکت به نشان [illegible] خاطر او باشد پس ملکزاده دختر ملک را در آنجا بگذاشت و خود به نزد ملک پدر رفت چون پدرش او را بدید شادمانی فرحناک گشت و ملکزاده به پدر گفت ای پدر اینکه دختر ملک صنعا را آورده‌ام در خارج شهر در یکی از باغها بگذاشتم و آمدم که ترا آگاه کنم تا موکب مهیا کرده به استقبال او بیرون روی و حشمت و شوکت و انبوهی لشکر خود را بدو بنمایی ملک در حال امر کرد که شهر را بیارایند و بزرگان دولت را با لشکر جمع آورد و با حشمت کامل سوار گشت و ملکزاده از قصر بیرون آمد و اسباب را مهیا کرد و از برای دختر مکانی ملوکانه مرتب ساخت و [illegible] کنیزکان [illegible] و جبشی جامه آورد و کنیزکان در آنجا گذاشته خود به آن باغ برفت و [illegible] که دختر را در آنجا گذاشته بود درآمد دختر را در آنجا نیافت و اسب را نیز در قصر ندید آنگاه طپانچه بر سر و روی خود زد و جامه بر تن خود بدرید و با خود گفت این دختر را چیست [illegible] از اینجا و اینست شاید حکیمی که این اسب ساخته بود تا دیر خورده او را از جاهای پدر من برده است پس از آن باغبانان را بطلبید و با ایشان گفت آیا شما کسی را دیدید که از اینجا بگذرد و یا به این باغ درآید ایشان گفتند که بجز حکیم فارسی کسی را ندیدیم که او به باغ درآمد که گیاهان را به زهر دار و جمع آورد چون ملکزاده سخن ایشان را شنید دانست که حکیم دختر را برده خود به قصر رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست

چون شب هشتصد و [illegible] برآمد

گفت ای ملک جوانبخت ملکزاده چون سخن ایشان این بشنید دانست که حکیم دختر را برده [illegible] ملکزاده دختر را در باغ گذاشته نزد پدر رفته بود و اسب حکیم فارسی را که در قصر نهاده بود و اسب را در آنجا دید و از دیدن او فرحناک گشت و [illegible] او را جستجو کرد همه را یافت خود است که او را اسب را برگشته برد و با خود گفت به ملکزاده این اسب کسی را آورده و او را در اینجا گذاشته است پس به قصر اندر شده دختری دید در آنجا نشسته که آفتاب بدو همی مانند پس آن دختر نظاره کرده و دانست که آن دختر را ملکزاده آورده و آن اسب و در آن قصر گذاشته خود به سوی شهر رفته است در آن هنگام حکیم نزد آن ماه پیکر آمده زمین ببوسید زیره حیات و از خشم برداشته بیاید و همی زشت روی و بدصورت بود با او گفت تو کیستی گفت ای خاتون من رسول ملکزاده هستم که مرا فرموده که ترا از اینجا به باغ دیگر که نزدیکتر به شهر است ببریم دختر که چون این سخن بشنید با او گفت ملکزاده در کجا است گفت در شهر پیش پدر خویش است و به زودی به نزد تو خواهد آمد دختر با او گفت مگر ملکزاده بجز تو کسی نیافت که به سوی من فرستد حکیم از سخن او بخندید و با او گفت ای خاتون ملکزاده مرا رسالت فرستاد و در [illegible] و دیگر [illegible] منتظر من که او بسی محبت با تو داشت ترا کسی [illegible] که دیگری را بفرستد و کنیزکان ملکزاده را غلامان و نادانان چندین می‌باشند که در شمار نیایند دختر ملک گفت اینک او برگرده با او برخواست و [illegible] بدانجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست

چون شب هشتصد و [illegible] برآمد

گفت ای ملک جوانبخت حکیم فارسی دختر ملکزاده را گفت و دختر سخن او را راست پنداشت در حال برخواست و دست بدست او نهاد و گفت ای پدر چه آورده که من سوار شوم حکیم گفت ای خاتون اسبی که با او بیامدی سوار شوی دختر گفت من تنها بدان اسب نتوانم سوار شد حکیم گفت با تو من سوار شوم حکیم سوار شد او را سوار کرده به خود محکم ببست و دختر ندانست که حکیم چه قصد دارد پس از آن حکیم آن اسب را براند در حال بجنبید و به هوا بلند شد و ایشان را ببرد تا اینکه شهر از نظر ایشان ناپدید گشت دختر گفت ای حکیم [illegible] سخنی که از ملکزاده گفتی چه شد حکیم گفت ملکزاده را خدا لعنت کناد که او تبهکار و مردار است دختر گفت ای وای بر تو [illegible]

خواهد با مخالفت کنی حکیم گفت ای دختر تو را چه نیست مگر تو نمی‌شناسی دختر گفت لا والله تو خویشتن بمن بشناسان حکیم گفت من تو را از راه حیلت بتو گفتم که سوی
ملکزاده هستم و ترا فریب داده آتش حسرت بدل ملکزاده نهاده‌ام بدانکه من از برای آن سبب که صنعت من بسیار است و ملکزاده برای این است
یافته بود اکنون تو را گمان همه که من بر تو و اسب بر دو دست یافتم و دل ملکزاده را بسوختم چنانکه او دل مرا سوخته بود دیگر ترا هرگز نخواهد دید
تو دل خوش باش که من از برای تو از وصول عمر بهره‌مندم چون دختر این سخن بشنید طپانچه بر رخسار بزد و آواز بنالید بلند کرد و گفت وای بر من
مطلب بدست آوردم و نه در نزد پدر و مادر بماندم پس دختر گریست و حکیم او را همچنان تا بلاد روم برسیدند و در آنجا به مرغزاری رسیدند که
خرم و بشهر نزدیک بود و آن شهر ملکی داشت بلند پایه اتفاقا در آن روز ملک از بهر نخجیر بیرون برآمد بمرغزار بگذشت حکیم را دید که با دختری بر
پهلوی اسب آبنوس ایستاده غلامان ملک با ایشان گرد آمدند حکیم را با دختر بگرفتند و اسب آبنوسین را برداشته در پیش ملک حاضر آوردند
ملک چون بر زشتی منظر حکیم و خوبروئی دختر نظاره کرد بدختر گفت ای خوبروی این شیخ با تو چه نسبت است حکیم بجواب مبادرت کرد و گفت
این زن و دختر عم منست و دختر گفت ای ملک دروغ میگوید و شوهر من نیست و من او را نشناسم او مرا بحیلت گرفته چون ملک سخنان
دختر بشنید بآوردن و آزردن حکیم بفرمود و او را بزندان بردند و دختر را با صورت اسب بخود بیاوردند خاصیت اسب را ندانست
حکیم با دختر کار بدینگونه شده بود و ملکزاده چون از دختر ملک نومید شد لباس سفر بپوشید و از پی ایشان روان گشت از شهری بشهری همی رفت و از
آبنوسین همی پرسید اثری از دختر و حکیم نمی‌یافت پس از آن بشهر صنعا که شهر پدر دختر بود برفت و اثری از ایشان نیافت و از آنجا بازگشته قصد بلاد
روم کرده همی رفت اتفاقا بکاروانسرائی فرود آمد جمعی از بازرگانان را دید که نشسته‌اند و حدیث میکنند با ایشان نزدیک نشسته بشنید که یکی از ایشان
میگفت که خبری عجب دیدم گفتند چه دیدی گفت بفلان شهر اندر بودم و از مردمان شهر شنیدم که روزی ملک آن شهر بنخجیرگاه رفته چون قصه بدینجا
رسید بامداد شده و شهرزاد لب از داستان فرو بست **[illegible]** گفت ای ملک جوانبخت بازرگان گفت ملک آن شهر
بنخجیرگاه رفته بمرغزاری رسید که گذشته بود در آنجا مردی با دختری در پهلوی اسب آبنوسین ایستاده یافت و مرد
بسی زشت و دختر بسیار خوبروی بوده است و اسب صورتی عجیب و غریب بوده است حاضران از آن مرد پرسیدند که ملک با ایشان چه
کرده بوده است بازرگان گفت آن مرد زشت منظر را گرفته و از دختر چون بپرسیده‌اند و او دعوی این بوده است که دختر زن من است و دختر میگفت من
بحیلت بدست آورده پس ملک دختر را از او گرفته و او را بزندان اندر کرده است ملکزاده چون این سخن بشنید نزد او رفته نرم و نرمی و ملاطفت
با او سخن گفت و از نام ملک و نام شهر جویا شد و آن شب را بروز آورد چون روز برآمد از آن شهر بیرون آمده روان شد و همی رفت تا بدان شهر که بازرگانان
گفته بودند برسید چون خواست که بشهر درآید دربانان او را گرفته بدرگاه ملک حاضر آوردند تا ملک از حالت او باز پرسد و سبب آمدن او را
بدان شهر بداند و در آن وقت فرصت حاضر آمدن بپیشگاه ملک نشد و در نزد خویشتن نشاندند چون خورش بیاوردند ملکزاده با ایشان طعام خورد و سخن
گفتن بنشست و با او گفتند تو از کدام شهری گفت از بلاد پارس همی آیم زندانبانان سخن او بشنیدند و با او گفتند ای جوان ما همی حدیث مردم
شنیده‌ایم و حالت ایشان بسی دیده‌ایم و لیکن بمانند این کسی که در نزد ما است در دروغگوئی او کس ندیده‌ایم دیگری از ایشان گفت از او زشت‌تر
دیده‌ام ملکزاده باایشان گفت از دروغ او چه آشکار گشته گفتند او را حکایت این است که ملک او را در نخجیرگاه دیده که با دختری
بدیع الجمال ایستاده بوده است و اسبی از آبنوس با ایشان بوده است که ما هرگز بدان خوبی صنعت ندیده‌ایم و اکنون آن دختر در نزد ملک است
و ملک او را مفتون گشته ولی آن دختر دیوانه است اگر آن حکیم راست گوید بر آن است که او را معالجت کند که ملک بسی اهتمام در معالجت او
دارد و آن اسب آبنوسین در خزانه ملک است و آن مرد زشت را ما در نزد خود بزندان اندر است و هر شب از گریه و ناله ما را نگذارد که بخوابیم
چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست **[illegible]** گفت ای ملک جوانبخت چون
زندانبانان خبر حکیم با ملکزاده بگفتند او را بخاطر گذشت که تدبیری کند تا مقصود خویشتن
رسد چون زندانبانان خواستند که بخواب روند ملکزاده را بزندان اندر کردند و در آنجا حکیم را دید که بفارسی همی میگوید و بزاری میگرید
و میگوید ای کاش تو را و ملکزاده را و دختر را نشناختم که نه دختر را از برای ملکزاده نگاه داشتم و نه خود او را بخویشتن رسانیدم و اسب را از
دست بدادم و این همه از آنجا بود که بر خویشتن بد کردم و بد کسی که در خور او است طلب کرد هر کس طلب کند بدی چنین افتد
چون ملکزاده سخن حکیم بشنید با او همی گفت ای بدبخت تا کی نالی و گریه کنی آیا تو گمان داری که این بلا تنها بر تو رسیده دیگری نرسیده
چون سخن او را بشنید حکیم با او انس گرفت و حالت خود با او شکایت کرد و شنیدی که بر او چه بود با او نگفت چون بامداد
برآمد زندانبانان ملکزاده را گرفته بیاوردند و ملک را آگاه کردند که این جوان دوش بدین شهر درآمده و فرصت آوردن بپیشگاه ملک
نشده ملک با ملکزاده گفت از کدام شهری و چه نام داری و صنعت تو چیست و بدین شهر از بهر چه آمده گفت نام من بپارسی فلان
و شهر من پارس و مرا صنعت علم طب است و از علم طب دیوانگان را سودمند افتد و در معالجت دیوانگان استادم و بدین صنعت
آفاق و شهرها را همی گردم تا بعلم خود علاج ایشان کنم و اگر بدینجا بیایم معالجت کنم چون ملک این سخن را بشنید فرحناک شد و با او گفت

ای حکیم دانشمند بهنگام حاجت نزد ما رسیدهٔ و آنگاه او را از حالت دختر آگاه کرد و با او گفت که اگر تو این دختر را معالجت کنی و او را از
جنون برهانی هر چه از من تمنی کنی ترا ببخشم چون ملکزاده سخن ملک بشنید گفت ای ملک مرا خبر ده که چند گاه است که او دیوانه شده است
و او را از کجا آورده پس ملک حکایت را از آغاز تا انجام بدو فرو خواند ملکزاده گفت ایها الملک اسب آبنوسین چه کرده ملک گفت
اسب در خزانه است آنگاه ملکزاده گفت ایها الملک مرا همی خواهم که این اسب را ببینم شاید در این سبب چیزی باشد که در معالجت مرا یاری کند
ملک برخاسته دست او را بگرفت در مکانی که اسب در آنجا بود در آمدند ملکزاده بگرد اسب بگشت و با تفقدش ... چون اسب را سالم یافت
فرحناک شد و با ملک گفت ای ملک همی خواهم که دختر را ببینم و امیدوارم که معالجتش در دست من باشد در حال نزد دختر رفتند ملکزاده
چون دید او را پریشان یافت ولی دیوانه بنمود و خود را چنان مینمود که کس بدو نزدیک نشود چو ملکزاده او را بدان حالت دید با او گفت
ای فتنه روزگار ترا باکی نیست پس با او بملاطفت سخن همی گفت تا خود را بدو بشناسانید چون دختر او را بشناخت فریادی بلند برآورد
و از غایت شادی بی خود بیفتاد ملکزاده در حال لب بر گوش او نهاد و با او گفت ای نور دیده خود را نگاه دار و شکیبا شو تا چاره کنم و ترا از دست
این ملک برهانم و گرنه من و تو در ورطه بزرگ هستیم و اکنون تدبیر این است که من با ملک بگویم که این دختر دیوانه است و چنان
معالجت او را خواهم که بند از او بردارند چون بند از تو بردارند تو با ملک سخن نیکو بگو تا گمان کنند که معالجت ترا سود بخشید
شاید مقصود حاصل آید دختر گفت هر چه گوئی چنان کنم پس ملکزاده گفت ای ملک از اقبال تو درد دختر دانستم و داروی او را چنین یافتم

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست چون شب ششصد و هفتاد و ... برآمد گفت ای ملک جوانبخت
ملک برخاسته نزد دختر شد چون دختر ملک صنعا او را بدید برخواسته زمین ببوسید ملک را از دیدار
اینحالت فرح و نشاط روی داده کنیزکان را فرمود که بخدمت او قیام کنند و او را بگرمابه ببرده از زیور و زیور بزرین ترتیب دهند
کنیزکان زیورهای زرین و جامه ملوکانه بدو پوشانیده بخدمت گذاردند و بعد از آن او را بگرمابه برده بخدمتش قیام نمودند بعد از آن او
از گرمابه بیرون آورده بخدمت ملک همی بازگشت چون نزد ملک بیامد سلام کرد و پیشگاه ملک زمین ببوسید ملک از شادی ... داد و با ملکزاده گفت
همه اینها از برکت قدوم تو بود ملکزاده گفت ایها الملک ترا بباید که معالجت تمام شود که تو با لشکر خود بمرغزاری که اینرا در آنجا
گرفته در آئی و اسب آبنوسین با خود بیاوری که من در آنجا عفریتی را که بدو چیره گشته بیابم و بزندان کنم و بکشم که هرگز بسوی او بازنگردد
ملک سخن او را پذیرفته با لشکر با ...و این اشتر و اسب آبنوسین و دختر را برداشته بسوی آن مرغزار رفتند و چون بآن جا رسیدند ملکزاده
چه قصد داشت چون بدان مرغزار رسیدند ملکزاده بحکیم صورت امر کرد که دختر را با اسب آبنوسین بقدر مسافت ...از ملک و لشکریان دور کنند
آنگاه ملکزاده با ملک گفت مرا دستوری ده که بخور در آتش کنم و عزیمت بخوانم و عفریتی را که بدختر چیره گشته در زندان کنم که هرگز بسوی او
بازنگردد ولکن باید وقت عزیمت خواندن من دختر بر اسب آبنوسین سوار باشد چون ملک این سخن بشنید فرحناک شد و ملکزاده را
اجازت داد ملکزاده بر اسب نشسته دختر را از پس خود نشانید و ملک با لشکر از دور نظاره میکردند آنگاه ملکزاده شتابان راست اسب را بجنبانید
بر هوا بلند شد و همه نظاره میکردند تا از دیده ایشان ناپدید شد و ملک تا نیم روز منتظر بازگشت او نشست چون باز نگشت
او را ... نیافت نومید شده با لشکر خود بازگشت و ملکزاده قصد شهر پدر کرده همی رفت تا بقصر پدر در آمد و دختر را در قصر
فرود آورده خود نزد پدر رفته او را سلام داد و از آوردن دختر او را آگاه ساخت ملک اسباب عیش مهیا کرده و از برای مردم شهر
ولیمها فرو چید چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست چون شب ششصد و هشتاد و ... برآمد گفت
ای ملک جوانبخت پدر ملکزاده از برای اهل شهر ولیمها نهاد تا یک ماه بساط عیش گسترده بودند
پس از آن ملکزاده بحجله دختر شد و با او در آمیخت و با انبساط و شادمانی بسر بردند و پدر ملکزاده اسب آبنوسین را بشکست و
مکتوبی به پدر دختر نوشت و سرگذشت دختر را از برای او پیغام کرد و با ایلچی گرانمایه با کتابت بسوی ملک صنعا فرستاد و نزد او
ارمغانهای ثمین فرستاد چون رسول بصنعا رسید و پدر دختر مکتوب بخواند فرحناک شده بار ببست و رسول را گرامی داشته از آن پس تحفه‌ها از برای او
فرستاد و با رسول بفرستاد و رسول نزد ملکزاده بازگشت و او را از فرح ملک صنعا بیاگاهانید و همیشه از برای او تحفه و ارمغان
همی فرستاد تا اینکه پدر ملکزاده در گذشت ملکزاده بجای پدر بتخت شاهی نشست و بعدل و داد رعیت را دلشاد کرد و بعیش و نوش بسر برد تا آنکه
بر هم زننده لذتها بر ایشان بتاخت و از حکایتهای ایشان است که در روزگار قدیم ملکی بود خداوند مکنت و سلطنت و او را دختری
بود ... بیهمتا و دختری داشت خوبروی شمشاد قامت که آن را آراسته زلفش زره کرده گیسوی عنبرین که آن پیراسته ...
... ... که خمیر میان لالهٔ رخسارش ... لاله‌زار ... برانگیخته دلها ... از شکر ... از غایت نیکوئی
او را ... نام نهاده بودند و ملک را عادت این بود که در هر سالی یکبار اعیان دولت را ببازی گوی و چوگان در سرا آورد

و چون انیس الوجود برسید دختر وزیر در منظر نشسته ایشان را تفرج میکرد از قضا در روزی که سواران سپاه به بازی گوی و چوگان مشغول بودند دختر وزیر
لشکر نظر بجانب پسر با منظری افتاد با دایه خود گفت ای دایه این جوان نیکو روی که در میان لشکر است چه نام دارد دایه گفت این جوانان
همه خوب رویند تو کدام یک از ایشان را میگوئی دختر وزیر گفت صبر کن تا من او را بتو بنمایم آنگاه دختر وزیر سیبی بگرفت و بسوی آن
پسر بیفکند آن پسر سر برداشت دید که دختر وزیر در منظره نشسته ایشان را تفرج مینماید چون آن پسر را چشم بدو افتاد تیر عشق او را بجگر رسید و
خاطرش بدو مشغول گشته همی این شعر بخواند دلم از دست شد دانی که بهوای تو کند لب من خدمت خاک کف پای تو کند
بازی بانجام رسید دختر وزیر با دایه گفت آنکه ترا بنمودم چه نام دارد دایه گفت نام او انیس الوجود است دختر وزیر
بفکرت فرو رفت پس از آن این ابیات بخواند دلم عاشق شدن فرموده من برحسب فرمانش بره افتادم بآن دردی که پیدا نیست درمانش
کوی در چوگان بمیدان و در میدان شد زورگیر زلف او و پشت من چنبر چوگانش چون ابیات بانجام رسانید ابیات را بورقه بنوشت
و ورقه در پیچید و به پارچه حریری بشش بگذارد و او را زیر بالش نهاد و بخفت آنگاه دایه ورقه از زیر بالش برداشت بخواند دانست که دختر وزیر
با انیس الوجود عاشق گشته پس دایه ورقه را بجای خود بگذارد چون ورد الاکمام از خواب بیدار شد دایه با او گفت ای خاتون تو میدانی
که من از پند گویان تو هستم و به تو مهربانم بدانکه عشق کاری است دشوار و پوشیدن آن آتش را میگداز و سبب رنجوری و بیماری گردد
و کسی که عشق را آشکار کند برو ملامت نیست که عشق اول از آدم بود و حوا ورد الاکمام گفتا ای دایه داروی عشق چیست دایه گفت
وصال است ورد الاکمام گفت وصال از کجا باید یافت گفت ای خاتون وصل با نامه و پیغام و سخنان نرم توان یافت نامه و
پیغام است که میان دوستان جمع آورد و کارها دشوار آسان کند اگر ترا کاری هست من بپوشیدن راز تو از دیگران سزاوارترم
چون ورد الاکمام سخن او را بشنید فرحناک شد ولی خود را از سخن گفتن باز داشت و با خود گفت هیچ کس از این کار آگاهی ندارد و من راز
خود با این زن آشکار ندارم تا او را امتحان کنم پس دایه با او گفت ای خاتون من در خواب دیدم که شخصی با من گفت خاتون تو با انیس
الوجود عاشق یکدیگرند از کار ایشان غفلت مکن اگر نامه دارند ببر و حاجت ایشان برآور و راز ایشان پوشیده دار که ترا سود بسیار
خواهد بود من آنکه در خواب دیده بودم ترا باز گفتم اکنون فرمان ترا است ورد الاکمام با او گفت چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و
شهرزاد لب از داستان فرو بست

چون شب ششصد و پنجاه و یکم برآمد

گفت ای ملک جوانبخت دایه چون خواب خود با او بیان
کرد ورد الاکمام گفت ای دایه راز من تو خواهی پوشید گفت من چگونه راز تو نپوشم که من از
کنیزکان دیرین تو هستم پس ورد الاکمام ورقه را که نوشته بود بدایه داد و گفت دایه این مکتوب را بانیس الوجود برسان و جواب بیاور
مکتوب گرفته نزد انیس الوجود برد و دست او را ببوسید و با سخنان مهرآمیز با او سخن گفت چون ورقه بخواند در پشت ورقه این ابیات
بنگاشت من بهانه روز که خیال تو بدیدم گفتم ره هم الست بدین واندر دام افتم هرگز آشفته شوقی نشدم با موئی هرگز اکنون که بدیدی تو چه
موئی آشفتم هیچ شکایت نیست که این واقعه از طاق ابروی افتادم گر بدانند که من با غم موئی بسته چشم پس از آن مکتوب را فرو پیچید با دایه داد و گفت
ای دایه خاتون خود را از من سلام برسان دایه مکتوب گرفته بسوی ورد الاکمام بازگشته و مکتوب بدو داد ورد الاکمام مکتوب گرفته ببوسید
از آن مکتوب گشوده بخواند و مضمون بدانست و در حاشیه آن این ابیات نوشت نه چندان آرزومندم که وصفش در زبان آید اگر صد
نامه بنویسم حکایت بیش از آن آید آنگاه مکتوب فرو پیچیده بدایه بداد و دایه مکتوب گرفته از نزد ورد الاکمام بدر آمد حاجب بانگ بر دایه زد
که کجا میروی دایه گفت که بگرمابه میروم ولی دایه در تشویش بود و مکتوب از او بیفتاده و دایه را کار بدینگونه شد مکتوب را پاره از خادمان وزیر
افتاده دید آن را برداشته در پیشگاه وزیر حاضر آمد و با وزیر گفت ای خواجه من این ورقه را در راه افتاده یافتم وزیر ورقه را گرفته بگشود
ابیات بخواند دید که دختر خود و مضمون آنها بدانست و خط بشناخت که خط دختر خویش است در حال برخواسته نزد زن خود بیامد و از فایت خشم
بیهوش گریسته زن وزیر گفت یا سیدی از بهر چه گریانی وزیر گفت این ورقه بگیر و بر آنچه در او است نظاره کن زن وزیر ورقه برگرفت و
بخواند دید که دختر خود ورد الاکمام با این مضمون ورقه بانیس الوجود نوشته زن وزیر را نیز گریه بگرفت ولی خود داری کرده
را نگاه داشته و با وزیر گفت یا سیدی گریستن سودی ندارد رای صواب این است که حیلتی کنیم تا ناموس تو محفوظ بماند و راز دختر
تو پوشیده شود وزیر گفت بر دختر خود از عشق انیس الوجود بیم دارم و همی ترسم که از این کار حادثه بزرگ روی دهد از آنکه او معشوق پادشاه است
باز گو که رای تو در این کار چیست چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب فرو بست

چون شب ششصد و پنجاه و دوم برآمد

گفت ای ملک جوانبخت وزیر زن خود را از قصه دختر آگاه کرد و با او گفت ترا در اینکار
رای چیست زن وزیر گفت صبر کن تا نماز استخاره بجا آورم برخواسته نماز گذارده و استخاره کرد پس از آن با وزیر گفت در میان بحر
کنوز کوهی است که او را جبل الثکلی نامند و بدانکوه نتوانند رسید مگر با مشقت بسیار توان برد دختر را آنجا مکانی ترتیب ده و دختر
را در آنجا نظر بسته وزیر را دل بر سخن او قرار گرفت و متفق شدند بر آنکه در آنکوه قصری بنا کنند و دختر را در آنجا

جائی دهند و آذوقه یکساله او را در نزد او بگذارند و کسی از بهر خدمت و مؤانست او بگمارند در حال وزیر بنّایان و نجّاران را جمع آورده
بسوی آن کوه بفرستاد و در آنجا قصری بزرگ و محکم بنیان بنا کردند پس از آن آذوقه و راحله مهیا کرده شب نزد دختر پادشاه و او را بمسافرت امر کرد
چون دختر بیرون آمد و از وضع سفر مشاهده کرد بگریست و صورت حادثه بر طاق در بنوشت که انس الوجود را از ما خبر آگاه خود
کند و این ابیات نیز بنوشت، ما برفتیم و تو دانی و دل غمخور ما، بخت بد تا بکجا میبرد آبشخور ما، از نثار مژه چون زلف تو در زر گیرم تا قفا
گر تو سلامی برسانی بر ما، چون ابیات بانجام رسانید سوار شد و از منزل بمنزل همی رفتند تا بدریای کنوز رسیدند و در کنار دریا خیمه زدند
و کشتی بزرگ از برای دختر مهیا کردند و دختر را با کنیزکان بکشتی نشاندند و وزیر فرموده بود که چون کشتی بکوه ثکلی برسد دختر را با
کنیزک در قصر بگذارند و کشتی باز بر گردانند و در ساحل کشتی را بشکنند خادمان هر آنچه که وزیر گفته بود بجا آوردند و باحوال دختر
گریستند ایشان را کار بدینگونه شد و اما انس الوجود چون از خواب برخاست و دوگانه بجا آورد پس از آن سوار گشته بپیشگاه سلطان
رفت و بعادت معهود از در خانه وزیر بگذشت و بر در خانه نظاره کرد و اشعار را بر در خانه نوشته یافت بیخبر شد و هوش از سر او فتاد و بخانه
خود باز گشت و لختی قرار نمیگرفت و شکیبائی نداشت و پیوسته در اضطراب بود تا اینکه شب در آمد و شبانگاه از خانه بدر شد و در بیابانها
حیران همیرفت و نمیدانست که بکجا رود پس نیمه آن شب برفت و روز دیگر نیز برفت تا گرمی آفتاب سخت شد و انس الوجود را تشنگی غلبه کرد و نگاه
کرد درختی بدید که در کنار درخت آبی بود رو بسوی آن درخت نشست و خواست که آب بنوشد دید که آب در دهان او طعمی ندارد و حالی
دیگرگون است و پاهایش از رفتن آماس کرده از اینحالت گریان شد و سخت بگریست و آب از دیده فرو ریخت و این ابیات بخواند، ای که جانان
از وصل تو نتوان دیدن، که ندارد دل مشتاقت هجران دیدن، عقل بی خویشتن از عشق تو دیدن تا چند، خویشتن بیدل و دل بی سر و
سامان دیدن، چون ابیات بانجام رسانید چندان بگریست که خاک تر شد پس از آنجا برخاسته روانه گشته در بیابانها همیرفت تا ناگاه شیری
بیرون آمد که سر او بزرگتر از گنبد و دهان وی گشاده تر از در غار بود و دندانها مانند دندانهای پیل داشت چون انس الوجود او را بدید گریان
یقین کرد و روی بقبله آورده شهادت بر زبان براند ولی در کتابها خوانده بود که درندگان را از سخن نرم فریب توان داد پس انس الوجود با
گفت ای سلطان دلیر رحم کننده در بیابانها کار من عاشق از خود [illegible] بهلاکت نزدیکم رحمی بمن بنما چون شیر مقالت او را بشنید دست ترحّم فرو برد و بر دم
خود بنشست و سر [illegible] و دم خود گرد [illegible] آغاز کرد انس الوجود این دو بیت برخواند، ای شیر شیران بیشه [illegible]، یکسو رو
و ره برمن بیچاره مبند، رحم آر بر این تن که ز عشق است نزار، در پنجه خویش صید لاغر مکن، چو شعر بانجام رسانید شیر برخواسته بسوی
او برفت چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست [illegible] گفت ای ملک جوان
بخت انس الوجود بیامد شیر او را گرفته همیرفت تا بکنار دریای کنوز رسید [illegible] و اثر در آنجا تمام
شد انس الوجود دانست که ایشان بدریا نشسته اند از ایشان نومید شد و آب از دیده فرو ریخت و این ابیات بخواند، عشق در دل ماند و
یار از دست رفت، [illegible] دستی که کار از دست رفت، عشق و سودا و هوس در سر بماند، صبر و آرام و قرار از دست رفت
چون ابیات بانجام رسانید چندان بگریست که بی خود افتاد چون بخود آمد بچپ و راست نگاه کرد کسی را ندید از وحشیان بر خود بترسید
و بفراز کوهی بلند که در آنجا بود رفته در پای سنگی بنشست که ناگاه آوازی شنید که از غار همی آید و آن آواز از عابدی بود که ترک دنیا گفته
بعبادت پروردگار مشغول گشته بود پس انس الوجود بسوی غار رفته سه بار در غار بزد عابد او را پاسخ نداد و بیرون نیامد انس الوجود آه
برکشید و این ابیات بخواند، نه کسی یکنفس هم را مونس، نه کسی یکزبان هم [illegible] خوار، رو بهم از خون جگر لاله خود رنگ است، ایکه از غم [illegible]
شهوار، چون ابیات بانجام رسانید دید که در غار را بگشودند انس الوجود بدر غار آمده عابد را سلام داد و با او گفت نام تو چیست
گفت نام من انس الوجود است عابد گفت از بهر چه باین مکان آمده انس الوجود حکایت را از آغاز تا انجام بعابد فرو خواند عابد
باینحالت او بگریست و با او گفت ای انس الوجود من بیست سال است که در این مکان هستم و اینجا کسی را ندیده بودم مگر دیروز که آواز گریه
شنیدم سوی ایشان نظر کردم دیدم که گروهی در کنار دریا خیمه زدند پس از ساعتی بکشتی نشسته برفتند جمعی از ایشان از دریا بازگشتند و جمعی
دیگر کشتی از دریا بازگردانده بشکستند و از پی کار خویش رفتند گمان دارم آنجماعت آنان باشند که در طلب ایشان تو همی آمده تو را
همی است بزرگ و هیچ عاشقی نیست که باندوه گرفتار نباشد پس عابد این ابیات بخواند، عشق چو شد شهر را مانند رنگ، عشق سیاه کوهها
مانند رنگ، عشق جان [illegible] عاشقا، طور هست و [illegible]، چون ابیات بانجام رسانید برخواست انس الوجود را در
آغوش کشید چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست [illegible] گفت ای
ملک جوانبخت عابد چون ابیات بانجام رسانید برخواست انس الوجود را در آغوش [illegible] گریستند چندانکه
بیهوش شدند که کوهها از گریستن ایشان بگریه در آمد آنگاه عابد با انس الوجود گفت من امشب [illegible] استخاره کنم تا معلوم شود که چه باید
کرد انس الوجود در آنجا بماند و اما دختر [illegible] چون بکوه ثکلی رسید خود را [illegible] خویش تنها دید بگریست و گفت ای قصر

سخن را سود کند تو نیکو مکانی ولیکن جای حبیب من در تو خالی است پس ورد الاکمام در آن جزیره پرندگان بسیار دید خادم خود را فرمود که دام
برنهاده از این پرندگان صید کند و هر چه صید کند بقفسی بگذارد پس از آن خود در منظره قصر بنشست و انیس الوجود را یاد کرده آب از
دیدگان فرو ریخت و این ابیات برخواند، وقت است اگر از پای درآیم که همه عمر، باری بکشیدم که بهجران تو تا بد، سوز دل یعقوب
ستمدیده ز من پرس، کاندوه دل سوخته هم سوخته داند، دیوانه اگر پند دهی خود نپذیرد، ور بند نهی سلسله از هم بگسلاند، چون شب درآمد
ورد الاکمام را وجد و شوق افزونتر گشت و از روزهای گذشته یاد کرده این ابیات برخواند، صد آه ز دست شب که برآید آفتابی، چه
خیالها گذر کرد و گذر نکرد خوابی، نفس خروس بگرفت که دو نوبتی بخواند، همه بلبلان بمردند و نماند جز غرابی، ورد الاکمام را کار
بدین گونه شد و اما انیس الوجود را عابد با او گفت این صحرا شاخهای درخت رطب برچین و نزد من بیاور انیس الوجود شاخها فرو چیده نزد عابد آورد عابد
از آنها سبدی بافت و با انیس الوجود گفت در این وادی گیاهی میروید و بر ریشه خود خشک میشود تو بوادی شو و از آن گیاهان خشکیده جمع آور و این سبد را پر
کن و آن سبد را بجزیره خود را بدریا انداخته سوار شو و در دریا همیرو تا بمقصود برسی که هر که از جان بگذرد بمقصود خواهد رسید انیس الوجود گفت سمعاً و طاعة
پس عابد را وداع کرده از نزد او بازگشت و سبد از گیاه خشک کرده سر سبد را استوار بست و بر او سوار گشته در روی آب همیرفت موجها او را گاهی بالا میبرد
و گاهی بزیر می آورد تا اینکه از قضا پس از سه روز موج دریا او را بجبل ثکلی انداخت انیس الوجود از گرسنگی و تشنگی بهلاکت نزدیک بود پس در آنجا نهرهای روان
مرغهای خوش الحان و درختان میوه دار بدید از آب نهر بنوشید و از میوه درختان بخورد و از آن سو همیرفت که از دور قصری بدید بسوی
آن قصر برفت بنشست روزی هم در گشوده شد خادمی از قصر بدر آمد انیس الوجود را دید در آنجا نشسته با او گفت تو از کجائی و بدینجا کار ترا که رسانده انیس الوجود
گفت از اصفهان هستم و بازرگانی در دریا سفر کردم کشتی من بشکست و موج مرا بدریا انداخت بجزیره افتادم خادم او را در آغوش کشیده گفت ای مبارک
پی خوش آمدی که اصفهان شهر من است و در آنجا دختر عمی داشتم که او را دوست میداشتم و من خردسال بودم که با او عشق میورزیدم طایفه
بجنگ ما درآمدند و ما را باسیری بردند و در خردسالی مرا ببریدند و بفروختند چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست

چون شب دویست و پنجاه و ... برآمد

گفت ای ملک جوانبخت خادم که از قصر ورد الاکمام بدر آمد و سرگذشت خود را با انیس الوجود بیان کرد و با او
گفت مرا ببریدند و بفروختند پس از آن خادم انیس الوجود سرگذشت بانجام رسانید و او را بقصر
برد انیس الوجود در میان قصر دریاچه دید بزرگ و بگرد آن درختان سبز و خرم و مرغان خوش الحان در قفسها آویخته و از درختان فرو آویخته
و آن مرغان با الحان خوش همی خواندند چون انیس الوجود بقفس نخستین رسید در آن قفس بلبلی دید که بخواند انیس الوجود چون آواز بلبل بشنید بی خود
افتاد و چون بخود آمد آه و ناله بلند کرده و این دو بیت بخواند، ای بلبل اگر نالی من با تو همآوازم، تو عشق گلی داری من عشق کسی دارم، پس از آن
بقفسی دیگر رسید که در آن قمری بود و آن قمری همی نالید، انیس الوجود چون ناله قمری بشنید او نیز گریست و تا بقفس دیگر برسید و در آن قفس بلبلی دید که آواز خوش همی خواند در حال
انیس الوجود بنالید و این ابیات بخواند، ... بلبل ... ، گو نه باد که کل چون بیاید ... ، گر من ز هجران آن گلرخ کنم زاری رواست
او چرا در فصل گل بازی همی زاری کند، لاکن آن زاری که ... ، تا که ... ، چون این ابیات بانجام
رسید و قفس ... انیس الوجود ... خواندن ...
ابیات بخواند ... گریه ... ، چون ... ، وقت سحر
... ، چون این ابیات بانجام رسانید ...
... بلبل ... ، ... دو بیت برخواند ، گر چه من ...
... ، پس چرا از ناله کردن ... ، چون آواز بلبل ... ، چون ...
... ، پس از آن اندکی برفت قفسی دید که از همه قفسها بهتر بود چون بآن قفس نزدیک شد کبوتری در آنجا یافت
که نوحهای شور انگیز میکرد چون او را بدین حالت بدید آب از دیده روان ساخت و این دو بیت برخواند، چون ... شده در بستان
... ، ... از ... ، سنگ است فراق و دل ... ، چون انیس الوجود ابیات
بانجام رسانید کبوتر را گوش بآواز انیس الوجود بود در حال بانگ برآورد چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان

فرو بست

چون شب دویست و پنجاه و ... برآمد

گفت ای ملک جوانبخت چون انیس الوجود ابیات بانجام رسانید کبوتر را گوش بآواز
انیس الوجود بود در حال بانگ برآورد و نوحه و زاری افزوده این ابیات بخواند، خوشتر از ایام عشق
ایام نیست ، بامداد عاشقان را شام نیست ، کام هر جوینده را آخر بجست ، عاشقان را گشته ها کام نیست ، مستی از من پرس و شور عاشقی
وانکه او اهل دل و ... ، پس از آن انیس الوجود روی بجانب ... کرده با او گفت در این قصر کیست و او را که بنا نهاده
گفت ... وزیر پادشاه ... بنا کرده و از عوارض روزگار ... داشته اکنون او را تا بعمارت و در زیر قصر جا نهاده
و در قصر ... و ... پیدا کرده ... انیس الوجود گفت الحمد لله که مقصود حاصل گشت ولاکن ...

ابیات تا خود بشاهی شد و دیرگاهی باید که مثال بیاید انیس الوجود را کار بدینجا رسید و اما ورد الاکمام را خواب و خور گوارا نشد و نشستن و خواب
نمی توانست از درد شوق و عشق بی طاقت گردید تا چاره جوید و در اطراف قصر گشت و از هیچ طرف راه بدر شدن نیافت آنگاه از ویدکان بپیچید
و ببام قصر برآمد و خود را از بام قصر از آنجا بزمین پایین بیاویخت و در کوه و هامون همی رفت تا بکنار دریا رسید صیادی دید که بکشتی نشسته صید
همی کرد چون ورد الاکمام را بدید کشتی بمیان دریا راند ورد الاکمام او را آواز داد و این ابیات بخواند ایها الصیاد ... هیچ خدم کرده
نشده و ... سرگذشت من بیچاره یکی از شنود که هر اگر دش یا هم چه آورده بسر چون صیاد ابیات ورا بشنید و اندیشید
جوانی را بنجا طرا آورده از زر و زر کار عشق خود یاد کرده بگریست و این ابیات برخواند خوشا عاشقی خاصه وقت جوانی خوشا یاری
چهره کان نند کانی خوشا با رفیقان یکی ... نشستن بهم نوش کردن ... ارغوانی بوقت جوانی کنی عاشقی نیرا که هنگام پیری بود نا
توانی پس از آنکه ابیات را بانجام رسانید طناب کشتی را در ساحل ببست و نزد ورد الاکمام آمده با وی گفت بکشتی اندرآی تا ترا بهر جا که خواسته باشی برم ورد
الاکمام بکشتی درآمد صیاد بکشتی درآمده کشتی بسرعت همی رفت تا اینکه در کنار دریا بشهر رسیدند چون قصه باینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب
از داستان فرو بست

شب سیصد و پنجاه و هفتم

گفت ای ملک جوانبخت کشتی را باذن خدای تعالی باد همی برد تا اینکه در کنار دریا
بشهری برسیدند و در آن شهر پادشاهی بود با سطوت که او را درباس میگفتند و در آن وقت با پسر خود در قصر مملکت
نشسته از منظره قصر بر سو نظاره میکردند ناگاه کشتی اندر و دختری دیدند که چون بدر از افق طالع گشته ملک دانست که او از دختران بزرگان
خواهد بود پس ملک از قصر فرود آمد و کشتی را دید که در ساحل ایستاده و دختری در کشتی خفته و صیاد طناب کشتی همی بندد ملک بدختر
گفت تو از کجائی و در کشتی بسبب آمدن باینجا چیست ورد الاکمام گفت من دختر ابراهیم وزیر ملک شامخ هستم و آمدن من در اینجا سببی
عجیب دارد پس تمام قصه را براو فرو خواند پس از آن اشک از دیدگان فرو ریخت و این ابیات بخواند مرا چه آرزوی بر سر آن نگار آید
چه بلبلم که بر شاخ لوهای زار آید میان انجمن از لعل او چه آرم یاد ز شکل سبزه مرا یاد خط یار آید چون ابیات بانجام رسانید قصه را دگر بار بملک
باز خواند و گریان گریان این دو بیت برخواند میرا دلی داشتیم بسامان اسباب دگر گونشده و گریان چون ملک سخنان
او را بشنید و از عشق او آگاه شد دلش بر وی بسوخت و با وی گفت تو بیم مدار که ناچار ترا با یار برسانم و کسی را که تو عاشق اوئی بنزد تو
بیاورم و گفت چون تو از آنهم بر نجت چیست نزد و در علامت مهر با خواهیم نمود پس ملک درباس وزیر خود را بخواند و لشکری انبوه با وزیر
و مالی بسیار بسیار هم بنهاد بار بست و وزیر را فرمود که اینها را بنزد ملک شامخ بر و با او بگوید که در نزد او جوانی است انیس الوجود نام سوی من بفرستد
با دختر خود با او تزویج کنم پس از آن مکتوبی بهمین مضمون نوشته بوزیر داد و وزیر را با آوردن انیس الوجود تاکید کرد و با وی گفت اگر انیس الوجود را
نیاوردی ترا از وزارت معزول کنم پس وزیر بهابر داشته بسوی ملک شامخ روانه شد و بوزیر ملک درباس کرده و با وی گفت تو بسوی
خواجه خود بشو و با وی بگو که انیس الوجود سالی است که غایب شده و کسی نمیداند که بکدام سرزمین رفته وزیر گفت ای پادشاه اگر خواجه
من گفت اگر او را نیاوری ترا معزول خواهم کرد من چگونه بسوی خواجه خود روم و وزیر ملک درباس بسبب نیافتن انیس الوجود در واشد چون قصه
باینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست

شب سیصد و پنجاه و هشتم

گفت ای ملک جوانبخت ابراهیم وزیر
ملک شامخ با ابوالشاه خود و جمعیت وزیر ملک درباس با ایشان بجستجوی انیس الوجود روانه شد و بهر جا که
میگذشتند و بهر کس که میرسیدند از انیس الوجود جویان میشدند کسی از او خبری نگفت و بهر شهر و ده که بامیرفتند و کوهها و بیابانها
همی گشتند تا بکنار دریا که زیر سدهم کشتی حاضر آورده بکشتی نشستند و همی رفتند تا بنزد جبلی که ثکلی نامیده میرسیدند وزیر ملک درباس با ابراهیم گفت
این کوه را چرا جبل ثکلی خوانند ابراهیم گفت در روزگار قدیم جنیه از جنیان چین از آدمیان نژاد در آن جا نشستی عاشق جوانی بود چیره شد
از پیوند ایشان و جنیان نشانه ترسیده ... در زمین مکانی از تقاضای خود پیدا کرد و در آنجا از پیوند ایشان خویش پنهان شود و انجا دیر یافت که هیچکس از جنیان
و آدمیان در آنجا راه نداشتی پس معشوق خود را ببرد و در آنجا که بکوه اندشت و خود گاهی نزد کسان قوم خود میرفت و گاهی پنهان
بازمیگردید و گاهی با ایشان بودند تا اینکه از ایشان بسیار فرزندان متولد شد و هر کس از مردم که از دریا آنکوه میگذشتند آواز
گریه کودکان را چون آواز زنی که از فرزندان جدا مانده باشد میشنیدند و میگفتند که آیا در اینجا زنی هست ثکلی یعنی زنی که فرزند او مرده تا
پس سبب این کوه را جبل ثکلی نامیده اند وزیر ملک درباس از سخن او تعجب کرد و همی رفتند تا بر قصر برسیدند در بکوفتند در حالتیکه
گشوده شده و ابراهیم ساعتی در قصر درآمده بسیار گریه کرد و این ورد الاکمام جوانی پریشان حال که انیس الوجود بود با ندیده از خادمان بپرسید که
این کیست و از کجا میآید گفتند و چه آنجا ... مال او و فقر او گشته و خود بشهرها بشد و او را جز تنهائی بسته وزیر ملک شامخ او را
در آنجا گذاشته بود پس در قصر رفت و دختر خود را نیافت از کنیزکان سئوال کرد گفتند نمیدانیم که او چگونه رفته و در نزد ما رو زنی شب ها
ابراهیم وزیر آب از دیده روان ساخت گفت تقدیرها خدا اگر بدر بیچاره نیست و چاره بجز آن چاره نتوان کرد پس از آن ببام قصر برآمد و بسیجانه
بطرها میان قصر بسته یافت و بزمین آویخته دانست که دختر از آنجا پایین فرود آمده و به تا به سرفته است از بام قصر فرود آمد و نامه را افراخته

اطراف کوه میا کرده گشته خواتون خود را تفتیش کنید ایشان تفتیش کردند اثری نیافتند ایشان را کار بدینجا رسید و اما انیس الوجود چون بلندست کوه
الابکام را از قصر بدید بشیمه زد و بیخود شد ایشان گمان کردند که او را جذبهٔ رحمن بگرفت و دیگر کاهی بی خود مانده و ابراهیم وزیر را از نابدید شدن
دختر خبر نبود مشغول بود خاطرداری وزیر ملک در باره چه ایستاد خود را مقصود حاصل نکرد بر خواست که بسوی بلاد خود برود ابراهیم وزیر را
وداع کرده باو گفت که همی خواهم که این فقیر مجذوب را با خود ببرم شاید برکت او خدای تعالی ملک را با من مهربان سازد که در این فقیر جذبهٔ رحمانی همی بینم
چون بدان شهر خود ببرم از آنجا بشهر اصفهانش بفرستم که بشهر ما نزدیک است ابراهیم وزیر گفت آنچه خواهی بکن پس هر یک بازگشتند و وزیر بسوی
بلاد خویشتن بازگشت و ملک یکدیگر را وداع کردند و وزیر ملک در بار انیس الوجود را با خود ببرد اشت و سه روز او را ببرد ولی انیس الوجود
بی خود بود و چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فروبست

چون شب پانصد و پنجاه و سوم برآمد

گفت ای ملک جوانبخت وزیر ملک در بار انیس الوجود را با خود ببرد اشت و سه روز او را ببرد ولی انیس الوجود
بی خود بود و چون بهوش آمد وزیر را از کار او آگاه کردند وزیر گلاب و شکر از برای وی بفرستاد گلاب بر او بفشاندند و شکرش بخشانیدند و همچنین
روان بودند تا بشهر ملک در باس نزدیک شدند ملک را آمدن وزیر دانست رسول بسوی وزیر بفرستاد که اگر انیس الوجود را با خود نیاورده
بشهر اندر میا چون وزیر فرمان ملک بشنید کار بر او دشوار شد و زیرا از بودن ورد الاکمام در نزد ملک آگاهی نداشت و وزیر نمیدانست که
فرستادن او بدیشان بحکم انیس الوجود بسبب چیست پس او را حاضر آورده گفت ملک مرا از پی حاجتی فرستاده بود آن حاجت روا گشت اکنون که ملک
آمدن مرا دانسته رسول پیش من فرستاده و فرمان داده که اگر حاجت بر نیاورده بشهر اندر نیا انیس الوجود باو گفت حاجت ملک چه بود وزیر همه
حکایت باو بازگفت انیس الوجود باو گفت بیم مکن مرا بنزد ملک ببر که من آنکه انیس الوجود را ضامن شوم وزیر باو گفت آیا راست میگوئی انیس الوجود
ضامن شوم او گفت بخدا سوگند راست میگویم وزیر فرمان کشید و سوار گشت او را با خود ببرد اشت و بسوی ملک برفت چون بپیشگاه ملک رسیدند
ملک باو وزیر فرمود کجاست انیس الوجود گفت ایها الملک من مکان انیس الوجود را میشناسم ملک او را بنزدیک خود خوانده باو گفت انیس
الوجود کجاست گفت انیس بدینمکان نزدیک است ولکن تو مرا خبر ده که او را از بهر چه میخواهی تا من او را نزد تو حاضر آورم ملک برخواسته قصه
انیس الوجود را بخلوتگاه برده قصه را از انجام تا آغاز باو گفت انیس الوجود گفت ای ملک جامهٔ فاخر آورده بمن بپوشان تا من انیس الوجود را از
برای تو بیاورم پس جامه نوکانه بیاوردند و بانیس الوجود بپوشانیدند انیس الوجود گفت ای ملک من انیس الوجودم پس از آن این ابیات بخواند
آنان دانسته که من دارم آنکه من دانم شیرین دهنی وارد دو رازلب و دندانم ای خوبتر از لیلی بیم است که چون مجنون را
عشق تو بگرداند در کوه و بیابانم چون انیس الوجود ابیات بانجام رسانید ملک در باس گفت بخدا سوگند که شما هر دو عاشق صادقید
و کار شما کاری شگفت عجیب ملک قاضی و شهود حاضر آورده صیغهٔ ورد الاکمام را از برای انیس الوجود بخواندند انگاه ملک در باس
رسول بنزد ملک شامخ بفرستاد و آنچه از برای ورد الاکمام و انیس الوجود روی داده بود ملک بنوشت ملک شامخ را از شنیدن این خواهش خواهش
شادمانی پیوسته داد و مکتوب بملک در باس نوشت بدین مضمون که چون عقد ایشان در نزد تو بوده است عیش ایشان امروز باید در نزد من و
آنان را با اماله و مخارج اشتیر با جمعی از لشکریان فرا ایشان بفرستاد چون مکتوب بملک در باس رسید اسباب با انیس الوجود داده لشکریان
و همراهی ایشان روانه ساخت و ایشان بشهر ملک شامخ رسیدند ملک شامخ مطربان و مغنیان جمع آورده و سفره ها بگسترد تا چهل روز عیش کردند
و ملک شامخ و فاخر بخورد و بزرگ بخشید پس انیس الوجود به حجله عروس درآمد یکدیگر را در آغوش گرفتند
بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از گفتار فروبست

چون شب پانصد و پنجاه و چهارم برآمد

گفت ای ملک جوانبخت انیس الوجود با ورد الاکمام
در آغوش شدند و از لذت وصل بگریستند و انیس الوجود این بیت برخواند
این کشیده ام از غم هجرانت که هیچ آدمی نیست دیده در دوران ورد الاکمام از وصال معشوق این بیت برخواند
زود شستیم از ... در آل میان ما حال چون ورد الاکمام ابیات بانجام رسانید انیس الوجود بوسه از لبان او برگرفت
و این بیت بخواند ای نگار دلنگاری که ز تو مجلس من که چو کشمیر بود گاه چه فرخار بود و تا هفت روز در عیش و شادی بسر بردند
از آن پس از حجله برآمدند بمردم خلعت و مال بخشیدند پس از آن بقصر بازگشتند بعیش و نوش بسر بردند تا مرگ رسید و لذات بدیشان تباختند و زیر
حکایت این است که روزی از روزها ابونواس بزمی آراسته بیاراست و از همه خوردنیها در آنجا جمع آورد پس بیرون آمد و جستجو کرد که
اینجا شاید طلب میکرد و میگفت الهی و سیدی از تو درخواست میکنم که کسی که شاید این مجلس شود امروز مرا دست دهد و من از زیبایان
هنوز سخن را بانجام نرسیده بود که سه پسر امرد نیکو روی بدید که سه غیرت حور بهشتی خوی بودند نظاره کنان رشتهای ایشان بلطیع و
خاطر او بربودند ابونواس شاعر گفته دیدم بره امرد و سه امرد پسر گفتم که هوا بتان مراهست مصرا گفتند که زر داری گفتم زر و جود
زر وصل ما کنون تو روی بر و ابونواس گرد بود نظر باده و قماش که ساده خان دوست داشتی و همواره بدیشان عشق ورزیدی ابیات
سرودی که شاعر گفته است من دوستدار رخ خوش و موی دلکشم مدهوش چشم مست و می صاف بیغشم مهر بستم هر کس نگرم

شش جهت، چیزیم نیست ورنه خریداره هر ششم، پس ابو نواس هیچ یک نظر بر رخ ایشان نیز سلام داد ایشان جواب سلام بدادند پس از آن برخواستند که
از پی کار خود بروند ابو نواس ایشان را از رفتن باز داشت و این ابیات بخواند، الا یا بر پی چهرکان بازپرسیا، مسازید آهنگ رفتن خانه
که در خانه دارم از اسباب شادی، رباب وکباب و شراب گوارا، ایشان ابیات بشنیدند سر تسلیم پیش آوردند دعوت او را اجابت
کردند چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان بربست

چون شب سیصد و پنجاه و دوم برآمد

گفت ای ملک جوانبخت
چون ابو نواس پسران را با ابیات خویش فریب داد ایشان بخواهش او تن در دادند دعوت او را اجابت
کرده بسوی منزل برفتند همه آنچه ابو نواس وصف کرده بود در آنجا حاضر یافتند بنشستند و بخوردند و نشاط کردند پس از آن باده گسار
بنشستند پس هر کسی از ایشان قدحی بنوشیدند چون دور قدح با ابو نواس رسید قدح برگرفت و این دو بیت برخواند، کرد کار بهر دو گیتی بندگان
خویش را، گر همی وعده بحور و جنت و کوثر کند، جنتی بیند درآو هم کوثر و هم حور عین، هر که مجلس سازد و ساقی بدو ساغر دهد، چون مستی
ابو نواس چیره شد آنگاه پسران را در آغوش کشید و ببوسید و با هر کدام از ایشان بخفت بی آنکه بیم از گناه کند یا از رسوائی ترسد با او در
می آمیخت و این اشعار همی خواند، گوینده که چون طوطی کنی عرش بلرزد، عرشی که به یک طی بلرزد سخن را رزد، ما نیم و یکی چهره تاریک که در رو
صد چغانه کانیم و یکی عرش بلرزد، پس ایشان در اینحالت بودند که در کوفته شد چون در بگشودند دیدند که خلیفه هرون الرشید است ابو نواس
از هیبت خلیفه مستی برفت هرون الرشید گفت ای ابو نواس اینچه حالتست گفت یا امیر الخلیفه چون بعون الله تعالی همی مینی فتح کاشف
خلیفه گفت ای ابو نواس من ستتی ره کردم بحکم استخاره قضاوت منظر ان بتو دادم ابو نواس گفت یا امیر الخلیفه ترا نیز دعوی هست که در نزد
من او عالمی خلیفه خشمناک شد و باز گشت و با خشمی که با ابو نواس داشت شب را بروز آورد ابو نواس با نشاط و طرب شب را سحر کرد چون بامداد
شد ابو نواس مجلس پراکنده کرد و پسران را باز گردانید خود جامه حضور بپوشید و از خانه بیرون آمده بسوی خلیفه برفت و خلیفه را عادت
این بود که پس از انجام دیوان بخلوت درآمده شاعران و ندیمان را حاضر آورد، ندیمان را حاضر آوردند در آن روز از خلوت برخواسته در دیوان نشسته و
ندیمان حاضر آمده هر یک در مقام خویش نشسته بودند که ابو نواس درآمده خواست که در مقام خود بنشیند خلیفه هرون الرشید مسرور سیاف را
فرمود که جامه او را بکند و پالان خری برآورد و تکلیف بر سرش بنهند و او را در قصرها کنیزکان بگردانند چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد
لب از داستان فرو بست

شب سیصد و پنجاه و سیم برآمد

گفت ای ملک جوانبخت خلیفه مسرور سیاف را فرموده که جامه از ابو نواس
بکنند و پالان خری او را نهادند و رسنی بگردن او بسته در قصرهای حرمان و کنیزکان بگردانند تا او را
مسخره کنند پس از آن سر او را ببرند از برای خلیفه بیاورد مسرور سر او پالان نهاده همی گردانید و در قصرها خلیفه بشماره روزهای سال بود
پس هر کس ابو نواس را با این حالت میدید بدو میداد وقتی که ابو نواس باز گشت او را دامن پر از زر بود در آنحال وزیر جعفر برمکی نیز در خدمت
ابو نواس را بدین حالت دیده بود گفت ای ابو نواس چه گناه کرده که مستوجب چنین عقوبت شده ابو نواس گفت هیچ گناه نکرده ام بجز اینکه
شعرهای نغز خود را بخلیفه هدیه کرده ام خلیفه نیز جامه فاخر خود را بمن عطا فرموده خلیفه بادلی پر از خشم بخندید و از او درگذشت و فرمود که
او را بدره زر بدهند، و از جمله حکایتها این است که یکی از مردمان بصره کنیزکی ماه روی خریده و دل بعشقش نهاده و زر و سیم آنچه داشت
بر او صرف کرده تا اینکه پریشان روزگار شد کنیزک را دل بر او بسوخت گفت ای خواجه مرا بفروش و قیمت مرا صرف خود کن خواجه از
غایت تنگدستی سخن او را بپذیرفت او را ببازار برد و دلال کنیزک را با میر بصره که عبدالله بن معمر داشت نمود امیر کنیزک را پسندیده و او را بپانصد
دینار زر سرخ خریده و قیمت بخواجه و سپرد خواجه قیمت گرفته خواست که برگردد کنیزک گریان شده این دو بیت برخواند، مرو ای دوست
که با چون تو یارم نشست، مرا به دو بیت که ما از تو نخواهیم برید، آنکه برگشت و جفا کرد و بهیچم بفروخت، یا همه عاشقی از من شوانند خرید،
چون خواجه این سخن بشنید آه از نهاد برکرده بگریست، نگارین منا بر کرد بگره، که کار عاشقانرا نیست حاصل، چون عبدالله معمر اینها
بشنید گفت بخدا سوگند من شما را از یکدیگر جدا نکنم بال با کنیزک را بمرد و خدا بر تو مبارک کند پس خواجه و کنیزک دست امیر ببوسیدند
کشتند و با همه بودند تا مرگ میان ایشان جدائی انداخت و از جمله حکایتها این است که در قبیله بنی عذره مردی بود عاشق پیشه که پیوسته عشق بخوبرویان در
زیدی اتفاقا او را بزنی خوبروی از آن قبیله نظر افتاد و بر او عاشق شد و همه روزه نامه و پیغام بنزد آن زن فرستاد ولی آن زن او را
اعراض مینمود تا اینکه آن مرد از غایت وجد و عشق رنجور شد و بستر افتاده از خورد و خواب بازماند کار او بمردم آشکار شد و او را
بعاشقی شهره گشت چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از گفتار فرو بست

چون شب سیصد و پنجاه و چهارم برآمد

گفت ای
ملک جوانبخت آن مرد بستر افتاده و الم او بزرگ شد زن و مرد آن قبیله از بهر عیادت او را همی آمدند و از او خواهش
میکردند که او را زیارت کند اما بهر دو سخن ایشان بپذیرفت تا اینکه آن مرد بمرگ نزدیک شد آنگاه بر او از این حال خبر دادند و او را دل بر آن
عاشق صادق بسوخت و بزیارت او باز آمد چون مرد عاشق آن پریرخسار را بدید اشک از دیدگان فرو ریخت و این بیت برخواند، ا
بجان تو ای آنکه ... قدم بدل و درد ناک ما، چون آن زن گریستن او را بدید و شعر او بشنید گریان شد و او گفت

نخاسو کنار کمان مرا این بود که ترا یا بخشی تا این پیر رسید که خود را بدست مرگ داده اگر من بحالت راه افتنه بودم درا بجا خاطر ترا آزار میکردم
وانزد وصل خود ترا کام میدادم چو مزد عاشق سخن او بشنید آب از دیدگان بریخت و گفت شاعر بخواند بعد از این لطف اتو با من سحر مانده است
تو شاد رو که پس از مرگ بسا رب دهند و فریادی بلند زد و در حال بمرد پس آن زن خوبرو خود را بر او انداخته او را همی بوسید تا اینکه بخود
بیفتاد و چون بخود آمد وصیت بگذاشت که پس از مردن او را در قبر آن مرد او را بخاک بسپارند پس از ان سر شاک از دیده روان ساخته این بیت
برخواند هر که او همدم یار خویش نیست عشق او جز ننگ و تشویش نیست چون شعر را بانجام رسانید سخت بگریست و همواره گریان بود
که بی خود بیفتاد تا اینکه درگذشت او را در قبر آن مرد عاشق بخاک سپردند و از جمله حکایتها این است که صاحب بدر الدین وزیر برادری
بدیع الجمال است که در کهن سال و فرا و ند عفت و دیانت را با آموزگاری و پیاورد و در ههکو خانه خود او را منزل ترتیب داد و همه روزه آن
شیخ بخانه بدر الدین وزیر رفته برادر او را تعلیم میکرد و بمنزل خود باز میگشت و دیرگاهی بدینسان گذشت تا که شیخ دل به عشق آن جوان شد
و او را محنت و اندوه افزون گشت روزی حالت خود را با آن پسر قمر منظر شکایت کرد آن ماهرو گفت مرا حیلتی نیست که من شبها از برادر خود
جدا شوم شیخ با ماهرو گفت مرا منزل در پهلو خانه شما است وقتی که برادرت بخوابد ترا ممکن است که برخیزی و چنان ننمائی و تو نیز بخوابی
پس از آن بر بام خانه بیائی و من از دیوار خانه دست ترا گرفته بفراز برم و لحظه پیش من نشسته بمنزل خود باز گردی آن پسر گفت سمعا و طاعة
پس شیخ از خورد نی آنچه لایق مقام بود آماده ساخته چو شب بر آمد پسر قمر منظر چندان صبر کرد که برادرش بدر الدین بخوابگاه خود رفت
و ساعتی نیز بایستاد تا اینکه بدر الدین را خواب بگرفت پس از آن برخاسته بکنار دیوار رفت آمد شیخ آموزگار را در انتظار خود آماده دید سر را
دست بسوی شیخ برد شیخ دست او را گرفته بمجلس خود برد و آنشب شب بدر بود با هم میگساری و باده نوشیدند شیخ بعشق مشغول بود و سر
ایشان به نشاط و نشاط همی گذرانیدند که بدر الدین وزیر از خواب بیدار شده برادر را در آنجا نیافت هراسان برخاسته در را گشوده دید بدر
آمد و از نیمی بشنید نفرات از بام بر شد و از پشت دیوار نظاره میکرد برادر خود را دید که با شیخ نشسته بقدح بیا مشغول اند شیخ نظر کرد بدر الدین را
که در آنجا دید مستی نغمه نشاط انگیز این بیت بخواند نظر خدای پنهان ز سرهوا نباشد سفر نیاز منزل ز سر خطا نباشد بدر الدین چون این شعر
بشنید گفت نخاسو کنار که این حالت بر ایشان منغص بکنم پس ایشان را بر آنحالت بگذاشت و بخوابگاه خود باز گشت و از جمله حکایتها این است
که پسری با دختری در یک دبستان بودند پسر با دختر کمر مفتون گشت یک روز از روزها در وقتی که کودکان دبستان غفلت داشتند آن پسر لوح دختر را
بگرفت و این بیت بنوشت ای دانسته و آگاه شناسیستم که تو با من عاشق شده وصل مرا نیز خبر دار چنانکه تو بی شیفته و عاشق بر من عاشق
ترم و شیفته تر من بتو صد بار اتفاقا آموزگار آن لوح بدید و آنچه در لوح بود بخواند بحالت ایشان رحم آورد و در زیر خط ایشان این دو بیت
بنوشت سیمین قد او بده عاشق خود را اندیشه مکن خشم معلم بتو نهار مندیش که او نیز بهنگام جوانی عاشق شده دردمند
بکوی تو بسیار اتفاقا خواجه دختر در آنساعت بدبستان آمد لوح دختر برداشته شعرهای پسر و دختر و استاد را در آنجا نوشته یافت
در حال قلم بدست آورده در زیر خط ایشان این دو بیت بنوشت ای طرفه پسر آنچه نوشتا ستاد معلم ای مرد نیز برفتا ارحم که نوشته است ز
تو در خور او بود و او در خور تو بود ایزد بر سانید سزا را بسزاوار پس قاضی و شهود را حاضر آورد و در میان ایشان کابین دختر را از برای پسر
بنوشت و آن پسر و دختر با یکدیگر در نشاط و سرور بسر بردند تا اینکه مرگ ایشان را از یاد ببرد و از جمله حکایتها این است که اسمعیل شاعر از
نعمان بن منذر حکایت کرده است تا اینکه گمان کردند که او مرده است او را زنی بود که امامه نام داشت پس از آن او را بزرگ شاهزاده خود
اصرار کردند آن زن را چاره و عوضی او را جابه کرد و او را شوهر پیش مطلقه محبت بسیار داشت چون آن مرد از آن زن شب عروسی کردند در
میان قبیله آواز دف و نای بلند شد زیاده کودکان پرسیدند عیش از برای کیست کودکان گفتند که زن مسلم را بنعمان برده تزویج کرده اند
امشب شب زفاف است چون این سخن بشنید در میان زنان بحیلتی بیچاره در آمد و زن خود را دید و آمده در بساط ایستاده و گریان
گریان این شعر میخواند ای نسیم سحر از الحیه یار کجا است منزل آن مه عاشق کش عیار کجا است آن زن او را بدین شعر پاسخ داد که چه
از تو که ارباب وفا را نشناسی ای یار تو نه بیم و تو ما را نشناسی در آن هنگام ما ایشان را بشناخت که یاران ایشان بسر عشق در آمده و این
شعر همی خواند چیست از این خوبتر در همه آفاق کار دوست بنزدیک دوست یار بنزدیک یار پس آن زن با همسر نعمان با زن خود در عیش
و نوش بودند تا مرگ ایشان را از یکدیگر جدا کرد و از جمله حکایتها این است که هرون الرشید سیده زبیده را بسیار دوست میداشت
و از برای تفریح سیده زبیده مکانی بنا کرده بود و در آنجا دریاچه ساخته بکرد اندر یاچه چندان درختان کاشته بودند که اگر کسی بدریاچه
اندر شدی از بسیار برگهای درختان او را ندیدی اتفاقا سیده زبیده در آن مکان داخل شد و بدان دریاچه نظر کرد از حسن آن مکان و انبوه آن
درختان بیکدیگر عجب آمدش و آنروز بسیار گرم بود پس جامه خود بکند و بدریاچه شد و آب دریاچه چندان نبود که هرکه در آنجا بایستد تن
او را بپوشاند پس سیده زبیده با ابریق سیمین آب بر داشته بتن خود میریخت خلیفه دانست که سیده زبیده بدریاچه اندر است چو قصد آنجا
رسید با او دید و شعرها و ابیات از داستان فرو بست چو آن فراستهای او گفت ای ملک ، چو انجمت چون خلیفه بشنید

که سیده

که سپیده زبیده بدریاچه اندر است در حال از قصر فرود آمد و نظاره سپیده زبیده شد و حیران شد و زبیده در پشت برگها درختان تن عریان

و نظاره میکرد پس از ساعتی سپیده زبیده دانست که خلیفه از پشت برگهای درختان عریان او را همی بیند شرمگین گشت و دو دست

خویش را پیش بداشت و دو پستان بلورین حاجب فقره سیمین خود کرد ولی او را فقره بس نرم و فربه بود از میان انگشتان او بدر آمد خلیفه از اینحال

در عجب شد و در حال بازگشت بدو گرده برگشت و این مصراع همی خواند، شاهدی دیدم بلا دانش و تاراج دین، پس از این مصراع

نیارست چه بگوید انگاه ابونواس را بخواند چون حاضر آمد خلیفه با او گفت شعری بخوان که در آغاز او این مصراع باشد، شاهدی دیدم

بلای دانش و تاراج دین، این ابیات بدیهه بخواند، شاهدی دیدم بلای دانش و تاراج دین، همچکس شاهد بدان حسن و بدان کشتی ندید

و پدیش نشسته با ابریق خویش را، در میان برکه زیر شاخ و سرو شاخ بید، در میان هر دو پستان چون بلور خویشتن، کرد پنهان فقره سیمین

چه بزمین نگاه بدو، لیکن از اطراف دستش بسکه فربه بود و نرم، فقره سیمینش چون سیماب بیرون میدوید، خویشتن را دیدمی کرساعتی

بهر بدی اندر، گنج دولت را براقشای مشکین بدست من کلید، خلیفه هرون الرشید از سخن او بخندید و او را جایزه نیکو بداد و ابونواس فرحناک بازگشت

و از جمله حکایتها این است که خلیفه هرون الرشید را شبی بیخوابی سخت روی داد و برخواسته در اطراف قصر همی گشت کنیزکی را بدید که از مستی نیمه

و خلیفه او را ببوسید و سپس بنشست با او ملاعبت آغاز کرد و او را بسوی خود بکشید انگاه رداء کنیزک از دوش او بیفتاد و بند شلوارش گشوده

شد خلیفه از او وصل خواسته است کنیزک گفت مرا تا شب آینده مهلت ده که من خود را مهیا نکرده‌ام و حضور خلیفه را امشب نمیدانستم پس خلیفه

او را بگذاشت و برفت چون روز برآمد خلیفه غلامی پیش او فرستاد و براینکه او را آگاه کند که خلیفه امشب بحجره تو خواهد آمد کنیزک برسول گفت

که بخلیفه بگو کلام اللیل یمحوه النهار، هرون الرشید چون این مصراع بشنید بندیمان گفت شعری بخوانید که این مصراع در او باشد در حال رقاشی پیش آمد

و این دو بیت برخواند، عاشق یاری شدستی کز غرور حسن خویش، نه بنزد کس رود نه نزد او کس است بار، وعده وصلت بداد و از آن پس

باز گفت، آنشنیدستی کلام اللیل یمحوه النهار، پس از آن ابومصعب پیش آمد و این دو بیت برخواند، گفتمش پس نیست جانا در پهلوی تو مرا

سینه پر درد و چهره زرد و چشم اشکبار، خوش همی خندید با ناز و فریب و غنج گفت، آنشنیدستی کلام اللیل یمحوه النهار، پس از آن ابونواس

پیش آمد و این ابیات بخواند، دیدمش و شنیده است می بقصر زرنگار، مستی اندر وی فزوده کشتی و خوبی هزار، کردمش قصد کنار و بوسه

اینگونه او، هم بشرط بوسه بود و هم بشرط کنار، من در او آویختم او در من از بس غنج و ناز، معجرش آشفته گشت و سست شد بند ازار، گفتمش

وصل خویشتم وعده فرمای است، گفت خواهی صبح کشتن از وصالم کامکار، صبح گفتم وعده دوشین فا فرمای گفت، آنشنیدستی

کلام اللیل یمحوه النهار، پس خلیفه بهریک از شاعران بدره زر بداد مگر ابونواس که بکشتن او فرمود و گفت تو شب با ما در قصر بودی تو را

گفت بخدا سوگند جز در خانه خود جای نخفته بودم و از کلام تو بمضمون شعری بردم پس خلیفه از او درگذشت و دو بدره زر بدو عطا فرمود

و از جمله حکایات این است که مصعب بن زبیر با عروه که عاقلش ابن نایمن بود در مدینه ملاقات کرد و با او گفت مرا قصد این است که عایشه

دختر طلحه را تزویج کنم و همی خواهم که تو بسوی او رفته حسن او را مشاهده کنی عروه بسوی عایشه رفته بسوی مصعب بازگشت و با او گفت عایشه

و یدم روئی دارد از گل نکوتر و چشمانی و مانند نرگس شهلا است و بینی دارد چون شمشیر صیقل و دو گردنی است چون کردن آهو

و دو پستان بلورینش دو پستانی است چون دو دانه نار و او را نافی است چون حقه عاج و سرینی دارد چون تل ریگ و دو ساق او بدو

ستون مرمر ماند و عیبی که او را متعوذ است این است که پای او بزرگ است مصعب گفت پاهای بزرگ را عیب ننشمرند پس او را تزویج

کرده و بدو داخل شد. چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست (شب ...) گفت ای ملک جوانبخت چون عروه دختر طلحه را باین صفات وصف کرد و مصعب او را تزویج نمود ... ببرد و

و در آن شب هفت کرت با عایشه جماع کرد پس از آن عروه عایشه را با زنان دیگر بخانه خود دعوت کرد و زنی با و بمصعب بن ... گفت

میکرد پیش روی تو دیگران صورت بر دیوار اند، نه چنین صورت معنی که تو داری دارند، اینکه گویند عیبی است در تو نه بود و اینست

مگر آنست که پاها و دو دست پایان آن ند، زنی گفته است که من نزد عایشه دختر طلحه بودم که شوهرش نزد او در آمد عایشه بسوی او وصل کرد

شوهرش با او درآمیخت و او را از غنج و دلال و حرکات عجیب فرو نگذاشت و من آن از او را شنیدم چون شوهرش بیرون شد من با عایشه

گفتم چگونه با این شرافت حسب و نسب که تو داری در نزد من این حرکات بپدید آوردی، عایشه گفت زنان را فرض است که با شوهر

هرانچه تواند غنج و دلال نماید و از حرکات عجیب هر چه که شهوت مرد افزاید بجا آورد و گفتم غنج و دلال در شب خوش است

عایشه گفت من روز بدینسان کنم و شب بیش از این بجا آورم که او مرا بدیده شهوت بنگرد و تیز شده ام که ابوالاسود ... ابوالاسود ...

و او را بمی دوست میداشت سپس او ابوالاسود دست در نزد او بکشید ابوالاسود را بخواند ... و دو ...

اگر بر دیده مجنون نشینی، بجز از خوبی لیلی نبینی، تو نمودی بمن آتش پس تو ... تو ...

که خلیفه هرون الرشید سه تن از کنیزکان نحو و مدینه و عراق بخفتند ... با خلیفه برد و او را ...

بگرفت و تسبیح خود بکشید و بنهاد و گفت این نقد چیست که مالک را نه میرسی او از عبدالله بن سالم و او از سعد بن ... و او از جعفر روایت کرده
صیاد از آن کسی است که او را بگیرد نه از آنکه او را برماند و در حال عراقیان بر خلیفه را بگرفت و گفت این زمان میتوانی تا شما را حقوقتست با نجام
رسید و از جمله حکایتها این است که مرد آسیابانی را خری بود که با آن آسیا میکردی و آن مرد زن خود را بسیار دوست میداشت و لی زن
او میلی بنود و در همسایگی مردی بعشق مبتلا شد و آن مرد همسایه را دوست نمیداشت و از او دوری میکرد شبی در خواب دید که گوینده با او
میگفت جائی را که در آن آسیا میکرد اگر بکنی گنج خواهی یافت چون از خواب بیدار شد خواب بزن خود بگفت زن در حال برخواست
بنزد آن مرد همسایه آمد و او را از خواب شوهر آگاه کرد چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست

چون شب ششصد و هفتاد و نهم برآمد

گفت ای ملک جوانبخت زن آسیابان آن مرد همسایه را که دوست میداشت از خواب شوهر آگاه کرد
و باتفاق آن مرد آنمکان را بکندند و در آنجا گنجی یافتند آن مرد بزن آسیابان گفت با این گنج چکار خواهیم کرد گفت آنرا دو نیمه بخش کنیم نیمی من بردارم نیمی
ترا دهم پس آن زن گفت تو زن خود را طلاق ده و من نیز از شوهر خود طلاق بستانم و تو مرا تزویج کن چون یکجا جمع شویم همه مال را نیز یکجا جمع
آوریم زن آسیابان گفت مرا هم از آن میترسم که ترا شیطان فریب دهد که جز من شوهر دیگری را نشایست این است که همه مال در نزد من باشد تا تو
بطلاق گفتن از شوهر و تزویج من چه نقص باشد زن گفت من از تو بیمناکم از اینکه سالم مرا از مال نصیب خود را بتو ندهم که من ترا بسوی اینجا
دلالت کردم چون آن مرد از زن این سخن بشنید جز کشتن او چاره ندید در حال زن را بکشت و در همانجا که خم را از زمین بیرون آورده بودند جثه
او را پنهان کرد و مال برداشت از آسیا بیرون آمد آنگاه آسیابان از خواب بیدار شد زن را در جایگاه خود ندید و بآسیا درآمد خر را با آسیا ببست و بانگ بخر زد
خر قدمی برداشت و بایستاد آسیابان او را سخت بزد هر چه که او را میزد پس میرفت از آنکه از مرده زن میترسید و پیشتر رفت نتوانست آسیابان
سبب ایستادن خر نمیدانست آنگاه کاردی بگرفت و سوک بر خر همی زد ولی خر از جای خود همی نجنبید پس آسیابان در خشم شد و کارد در شکم خر فرو
برد در حال بمرد چون شب برآمد آسیابان زن خود را مرده یافت و دانست که گنج را نیز بیرون آورده اند از رفتن گنج و مردن خر و مردن زن اندوه
بزرگی از هر سوی او روی داده سبب آن همه نه ده آن بود که آسیابان راز خود بزن خود آشکار کرد و از جمله حکایتها این است که ابلهی میرفت و
افسار خر بدست گرفته او را همی برد دو مرد از عیاران او را بدیدند یکی از ایشان گفت من این خر را از او بگیرم آن یکی گفت چگونه میگیری گفت با من بیا
تا کردن بتو باز نمایم پس از پی ایشان برفت و خر را باز آمد و افسار را از سر خر بگشود و خر بر فیقش سپرده افسار بسر خود نهاد و از پی آن ابله همی رفت تا اینکه دانست
که رفیقش خر را بخانه برد آنگاه مرد عیار بایستاد و قدم بر نداشت مرد ابله بسوی او نگاه کرد و دید که افسار بر سر مرد است با او گفت تو چه کسی گفت
من خر تو هستم و حدیث من عجیب است و آن این است که مرا مادری پیر نیکوکاری بود من روزی مست نزد او رفتم او بمن گفت ای فرزند از این گناه
توبه کن من چوب بگرفتم و او را بزدم او بمن نفرین کرد خدا مرا بصورت خر مسخ کرد و بدست تو افکند من تا بحال نزد تو بودم امروز مادر
از من یاد کرد دلش بمن بسوخت و مرا دعا کرد خدای تعالی مرا بصورت اصلی بازگردانید پس آن مرد ابله گفت ترا بخدا سوگند میدهم که مرا بحل کن که من با تو
کرده ام بحل کن پس افسار از سر او برداشت و بخانه خود باز گشت و از این حادثه غمگین بود زنش گفت ترا چه روی داده و خر تو کجا است پس
مرد حکایت با زن خود بازگفت زن گفت وای بر تو چگونه در این مدت آدمی را بجای خر بکار داشتیم پس از آن زن بتصدق بداد و استغفار کرد
و آن مرد روزگاری بیکار در خانه نشست روزی زن با او گفت بخانه اندر بیکار نشستن تا کی برخیز و ببازار شو و دراز گوشی خریده بکار مشغول شو
آن مرد برخواسته ببازار رفت و بازار چارپا فروشان رفت خر خود را دید که در آنجا میفروشند چون او را بشناخت پیش رفته با او گوش او را نهاد و گفت
ای بیشرم بیشرم گویا از شراب خورده مادر خود را آزرده او ترا نفرین کرده بخدا سوگند که من دیگر ترا نخواهم خرید پس او را در آنجا گذاشته بخانه باز
گشت و از جمله حکایتها این است که روزی هرون الرشید هنگام ظهر بخوابگاه خود رفت بالشی تازه در آنجا دید سخت دیگرگون شده و در حال او را نزد
خود خواست چون زبیده حاضر آمد با او گفت که این چیست که بفراش تو افتاده است زبیده چون او را نظر کرد گفت یا امیرالمؤمنین این منی است خلیفه
گفت سبب این منی را باز گوی و گرنه همین ساعت ترا بکشم زبیده گفت یا امیرالمؤمنین سبب ترا نمیدانم بخدا سوگند آنچه در حق من گمان کرده
دور هستم پس خلیفه قاضی ابو یوسف را خواست و قصه با او بازگفت و منی بدو نمود ابو یوسف سر برداشته در سقف خانه آشیانه خفاشی
بدید گفت ای خلیفه خفاش را منی مانند مردان و زنان است این منی خفاش است آنگاه کارد بهرون الرشید برفت و زبیده از تهمت
بری شد و از اینکار فرحناک شد چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب فرو بست

چون شب ششصد و هشتادم برآمد

گفت ای ملک جوانبخت کارد بهرون الرشید برفت و سیده زبیده از تهمت بری شد
و از اینکار فرحناک شدند و ابو یوسف را جایزه بسیار بداد و از جمله حکایتها این است که الحاکم بامرالله خلیفه روزی در روز با خاصگان میرفت
... بباغی که نشسته اینجا مرد ... ببیند که خادمان و غلامان ... از ایشان آب بخواست خاوند را ... خادمان ...
گفت مرا ... این است که ... اینجا ... فرود آید خلیفه با خادمان گفت در آن باغ فرود آمدند و یکصد ... و یکصد
... و یکصد طبق میوه و یکصد ظرف حلوا و یکصد ظرف شربتهای شکر حاضر آورده خلیفه از اینکار بشگفت ماند و با او گفت

بمرد مگر تو آمدی ما را دانستی بنده بی آمد گفت لا والله یا امیر المؤمنین خلیفه گفت تو را اینجا نشستم و من هیچ ندیدم بازرگان از جمله ریختهای تو هستم و لاکن ده مدت
بارم چون خلیفه مرا بفرمود آمدن ورا ایمنکان بنواختی من به نزد هر یکی از ایشان رسول بفرستادم و حاجت خواستم هر یکی از ایشان یک فرشی از
فرشهای خویشتن و یک ظرفی از خوردنی و نوشیدنی خویشتن بفرستادند تا که هر یکی از ایشان هنگام حاجت یک طبق میوه و یک طبق حلوا و ظرفی
طعام و شراب از برای من میفرستادند و همه روزه چاشت من همین است نگاه خلیفه تعالی را خلیفه شکر بجای آورده و گفت منت خدایرا که از نعمتها
من کسی را چنان مرد اسحال کرده که خلیفه را با سپاه او بی اینکه تدارکی فراهم آورد مهمان تواند کرد پس از آن فرمود آنچه در بیت المال از آن درهم
سکه دار جمع آورده اند بده و هزار و سه بنشستند تا اینکه مال حاضر آوردند و یا و بدادند سه هزار هزار و پنجصد هزار درهم بود پس خلیفه با مرد گفت که مهمان
از برای خود نگاهدار که ترا مروت و جوانمردی بیش از اینها است پس از آن خلیفه سوار گشته بازگشت و از جمله حکایتها اینست که روزی ملک
عادل نوشیروان از برای نخچیر سوار شده از پی آهو از لشکر جدا ماند در آن هنگام که او از پی نخچیر همیرفت دهکده پدید شد و از تشنگی غالب بود در آن
بدان ده که در کرده بدر خانه بایستاد و از خانگیان آب بخواست در حال دختری بدر آمد چون او را بدید بخانه بازگشت از برای ملک یک نیشکر بفشرد
و او را با نمک با آب و نقطه بگذاشت چیزی مطر شده نیشکر بمیان قدح بیخت پس از آن قدح را بملک بداد ملک نیز قدح نظاره کرده شد چاشنی گفت
پس ملک از آن آب کم کم بخورد تا آب قدح تمام شد پس از آن با دختر گفت خوب کوارا بود اگر اینجا که نمیداشتی از اینکه او را ناصاف کرد
بود دختر گفت ای مهمان عزیز عمداً او را ناصاف کردم ملک گفت از بهر چه اینکار کردی دختر گفت من دیدم که تشنگی بر تو چیره گشته اگر
این شربت یکبار در او فرو دادی ترا او را گزندی برسیدی و ترا ضرر برسانید ملک عادل نوشیروان را سخن این دختر و بسیار عقل او خوش آمد
و با او گفت این شکر از چند نی فشرده گفت از یک نی فشرده ام نوشیروان را عجب آمد و صورت خراج آن ده که در اینجا بود خراج
اندکی از آن ده را اندکی یافت در دل بگرفت که چون به ممالکت بازگردد خراج آن ده را بیفزاید و با خود گفت در ده که از یک نی
چندان آب فشرده شود چگونه خراج آن این قلت خواهد بود پس از آن ملک بنخچیرگاه رفته و هنگام شام بازگشته بدر آن خانه گذشت و آب
خواست همان دختر بدر آمد و ملک را بشناخت و بخانه بازگشت که از بهر او آب بیاورد آمدنش دیر کشید نوشیروان شتاب کرد و با دختر
پیام داد و گفت از بهر چه دیر کردی چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب فرو بست

چون شب سیصد و نودم بر آمد

گفت ای ملک جوانبخت ملک نوشیروان در طلب آب شتاب کرد چون دختر بدر آمد با او گفت از بهر چه دیر
کردی دختر گفت که از یک نی بقدر حاجت شکر بیامد تا چار سه چهار نی فشردم با آن قدر شیره که از یک نی بر آمده بود از اینها بر نیامد نوشیروان
گفت این واقعه را سبب چیست دختر گفت نیت سلطان دگرگون گشته گفت این را از کجا دانستی گفت از دانشمندان شنیدم که چون نیت سلطان
دگرگون شود بقوم برکت از آن قوم برود پس نوشیروان بخندید و آنچه که در دل گرفته بود بدر آورد و از دل و دختر را بخویشتن تزویج
کرد و آورده اند که در بغداد مردی بود سقا که بخانه مردی زرگر آب میبرد و سی سال مرد را حال بدین منوال گذشت و آن زرگر زن خوبی داشت
روزی سقا بعادت معهود آب بیاورد و بخم اندر ریخته و آن زن در میان خانه ایستاده بود سقا نزد او رفته دست او بگرفت و بفشرد و راه
خویش پیش گرفته برفت چون شوهر آن زن از بازار بازآمد زن با او گفت که راست بگو که تو امروز در بازار چه کرده گفت آنچه امروز کرده ام
با تو بازگویم و آن این است که بدکان نشسته بودم زنی بسوی دکان من بیامد و فرمود که دستبندی از برای او بسازم من دستش بگرفتم
ساعتی با او بودم و دست خود بدر آوردم و پس از آن دستبند را بدستش کردم و نیکویی ساعد و سپیدی بیاندم آنگاه دستش را
گرفته بفشردم زن گفت سبحان الله گناه مرد سقا بخود دانست که او سی سال است بخانه ما راه دارد هرگز من خیانتی از او ندیده بودم که
امروز که دست مرا گرفت و بفشرد پس آن مرد استغفار کرد روز دیگر مرد سقا بیامد و در نزد زن خویشتن را بینداخت چون قصه بدینجا
رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست

چون شب سیصد و نود و یکم بر آمد

گفت ای ملک جوانبخت آن مرد استغفار کرد
روز دیگر مرد سقا بیامد و در نزد زن خویشتن را بینداخت و معذرت خواست و گفت ای
او گفت ای خاتون از من درگذر که شیطان مرا فریب داد زن با او گفت از این کار خود در گذر که این خطا از شوهر من بود که از تو انتقام کشید
عوض بدکاری او بود چون آن مرد زرگر گفت دقه بدقه یعنی تو ضربی بکنی تو به پاداش آن یکی را ضرب خورد و بیشتر اگر من بیش از این میکردم سقا نیز بیش
از این میکرد پس این کلام در میان مردمان مثل شد و از جمله حکایتها این است که خسرو ملکی بود از ملوک که ماهی دوست میداشت روزی
با زن خود شیرین نشسته بود که صیادی ماهی بزرگ بیاورد و خسرو را از آن ماهی پسند افتاد و چهار هزار درم بصیاد بداد شیرین او را بفرمود و گفت
بد کاری بود اینکه تو کردی اگر تو پس از این به یکی از سپاهیان چهار هزار درم بدهی خواهد گفت بمن چیزی ندادند
که بصیاد داده بود و اگر کمتر از آن دهی خواهد گفت که مرا در نزد ملک قدر صیاد نبود خسرو گفت راست گفتی و لاکن از برای ملوک
قبیح است که عطای خویشتن بازستانند شیرین گفت من تدبیری در باز پس گرفتن عطا دانم خسرو گفت چه تدبیر خواهی کرد شیرین گفت تو
او را حاضر آور و با او بگو که این ماهی نر است یا ماده اگر بگوید نر است تو بگو مرا ماهی ماده ضرور است و اگر بگوید که ماده است

بگو که ما نرینه همی خواهیم ملک صیاد را بخواست چون صیاد بازگشت خسرو پرسید که این ماهی نرینه است یا ماده صیاد زمین بوسیده گفت ای ملک
نه نرینه است نه ماده این ماهی خنثی است خسرو از سخن او بخندید و چهار هزار درم دیگر او را جایزه بداد صیاد درمها را در انبانی که با خود داشت نهاد و
بدوش گرفته خواست که بیرون رود یک درم از او بر زمین افتاد و در حال انبان بر زمین گذاشته صیاد آن درم را برداشته و درمها را برداشت
و ملک با شیرین او را نظاره میکردند شیرین گفت ای ملک خست و دنائت این مرد را تماشا کن که یک درم از او افتاد و نخواست که آن
یک درم به جا گذارد تا یکی از غلامان ملک آن یکدرم بردارد ملک چون این سخن بشنید از پستی فطرت صیاد آشفته گشت گفت راست گفتی
از آن فرمود صیاد را بازگردانیدند و گفت ای پست فطرت دون بخیل چگونه از برای یکدرم انبان بر زمین نهادی گفتی صیاد زمین بوسه داد و
گفت خدای تعالی زنده گانی ملک دراز کند من درم را نه از بهر آن برداشتم که در نزد من خطری داشت بلکه درم از زر است و بر آن صورت ملک نقش کرده
روی در صورت ملک و در یک روی دیگر نام ملک را نقش کرده بودند ترسیدم که کسی ندانسته پای بر آن نهد و از برای نام ملک و صورت ملک اشتغال
شود ملک او را تحسین کرده چهار هزار درم دیگر با و عطا کرد و منادی را فرمود که در مملکت ندا در دهد و بگوید که هیچکس به زنان پیروی نکند و سخن
ایشان نپذیرد که هر کس ایشان را پیروی کند بیک درم دو درم زیان خواهد کرد و از جمله حکایتها این است که یحیی بن خالد برمکی از دار الخلافه
به خانه خود باز میگشت و بدر خانه خود مردی دید چون بدو نزدیک شد آن مرد برپا خواست و او را سلام داد و با او گفت ای یحیی من محتاجم و ندارم
تو شفیع آورده ام که تو را شفیع سازم یحیی امر کرد که در خانه خود مکانی جداگانه از برای او ترتیب دادند خازن را فرمود که هر روز از برای او هزار درم
دهد و از برای او از طعام خاص خود مقرر داشت آن مرد یک ماه بدینمنوال بسر برد سی هزار درم گرد آورده بود ترسید که یحیی از بسیاری درمها ایشان
درمها را از او بگیرد و ناگاه پنهان از خانه یحیی بیرون برفت چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست [illegible] گفت
ای ملک جوانبخت آن مرد درمها گرفته پنهانی از خانه یحیی بیرون رفت یحیی را از حال او آگاه کردند گفت به خدا سوگند
که اگر تا آخر عمر در نزد من بسر میبرد من جایزه خود را از او نمیبریدم و ضیافت را از او برنمیداشتم و از جمله حکایتها اینست که جعفر بن موسی الهادی را
کنیزکی بود تار زن که او را بدرالکبیر نام داشت و در آن زمان از او نیکوروی تر و بخواندن و تار زدن از او داناتر کسی نبود و این خبر به محمد امین رسید و او را بشنید
از جعفر التماس کرد که او را باو بفروشد جعفر با او گفت تو میدانی که هر کنیزک فروختن نشاید اگر این کنیزک خانه زاد من نبودی او را بسوی تو
میفرستادم پس از این روز محمد امین به طرب بسوی خانه جعفر بیامد و آنچه از برای دوستان حاضر آورده بود از برای او حاضر آورد کنیزک خود بدر را
بخواندن و تار زدن امر فرمود کنیزک آلات طرب ساز کرده آواز خوشی بخواند و امین در نشید و نوای کنیزک و طرب و نشاط مشغول بود و ساقیان را
فرمود شراب بجعفر بیش از اندازه بدهند ساقیان چنان کردند که امین فرموده بود و پس جعفر از فراوانی مستی بیفتاد و امین کنیزک را گرفته بسوی
خانه خود بیاورد و لی دست بر او دراز نکرد چون بامداد شد امین جعفر را بخواست چون جعفر بیامد امین بحاضر آوردن شراب امر فرمود و کنیزک را امر کرد
که در پشت پرده بخواند جعفر آواز کنیزک بشنید و او را بشناخت از این کار در خشم شد ولی از نیکویی که داشت خشم آشکار نکرد و منادمت را تقصیر نکرد
مجلس چون بپایان رسید امین به یکی از تابعان خود فرمود زورقی را که جعفر بدو نشسته بود از درم و دینار و گوهرها و یاقوت و جامه های فاخر
پر کردند چنانکه ملاحان استغاثه کردند و گفتند زورق را گنجایش بیش از این نیست مبادا که زورق فرو رود پس امین زورق را فرمود
که آن مالها را بخانه جعفر ببرند و از جمله حکایتها اینست که سعید باهلی گفته است که در زمان خلافت هرون الرشید مرا دست تهی شد وام خواهان
بر من جمع آمدند من از ادای دیون عاجز ماندم تحیرت نداشتم و ندانستم که چه کار کنم در آنحال عبدالله بن مالک خزاعی با من گفت که هر که گرفتار شود
بتو اندر تو را از این محنت و تنگدستی خلاص کند من گفتم مرا طاقت تحمل تکبر ایشان نیست و بتکبر ایشان را صبر نتوانم کرد عبدالله گفت صبر باید
تا کار نیکو شود چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست [illegible] گفت ای ملک
جوانبخت عبدالله بن مالک خزاعی با سعید بن سالم گفت تحمل کن تا ترا کار نیکو شود سعید گفت من از نزد او برخاسته
بسوی فضل و جعفر رفتم و قصه خود با ایشان فرو خواندم و حالت خود را بدیشان آشکار کردم ایشان گفتند خدا یار تو باد و ترا از خلق بی نیاز
و بی نیاز تو کافل شود که از هر چه قادر است و او بنده کاری خود آگاه است پس من از نزد فضل و جعفر بازگشتم بسوی عبدالله بن مالک بازگشتم
و دلتنگ و شکسته خاطر بودم و آنچه از ایشان شنیده بودم بعبدالله بگفتم عبدالله گفت باید امروز در نزد ما بمانی تا ببینیم خدای تعالی چه تقدیر کرده من ساعتی در نزد
عبدالله بنشستم آگاه غلام من بیامد و گفت آستانه در خانه استران بسیار با بارها هست و مردی هست که میگوید من وکیل فضل و جعفر پسران یحیی
هستم عبدالله بن مالک گفت امیدوارم که این علامت علامت فرج باشد برخیز و نظر کن پس من برخاستم و بسرعت بسوی خانه خود بیامدم
مردی بدر خانه خود دیدم و رقعه در دست داشت و در آن رقعه نوشته بودند که چون با سخن ترا بشنیدیم بسوی خلیفه رفتیم و او را آگاه کردیم که سعید
تنگدستی روی داده و کار بر او دشوار گشته خلیفه ما را فرمود که از بیت المال هزار هزار درم بسوی تو بفرستیم با خلیفه گفتیم که این درمها را او
خواهان صرف خواهد کرد پس تقاضا از کجا خواهد بود پس خلیفه فرمود که سیصد هزار درم بسوی تو بیاورند و با هر یک از ما از مال خاص خود
هزار هزار درم از بهر تو فرستادیم تو این درمها وام خود را ادا کن و کار خود را اصلاح بیاور و از جمله حکایتها این است که زنی با شوهر خود

همواره مکر با خشمی و نیرنگی با شوهر و زن یک خانه و وسیله بیارین ساده را بخانه آوردی روزی پسر خوش منظری را در گذری دیده شیفته جمال و فریفته ابرو و خالش گردید پسر نیز بسته کمند وشد آن زن خوبرو جوان زیبا منظر را بخانه خویش بشارت کرد پسر بی مضایقه دعوت او را اجابت نموده از دنبال او بخانه روانشد چون بخانه اندر آمدند زن برخواسته و آنجوان را مانند زنان بیاراست و جامه زنانش در بر کرد چون قصه بدینجا رسید بامداد شده و شهرزاد لب از داستان فروبست

چون شب پانصد و نود و ششم برآمد

گفت ای ملک جوانبخت آن زن جوان را بخانه آورد جامه زنان بر وی پوشانیده در حال شوهر زن از در در آمد زن گفت این خواهر کهتر منست و ورا شوهری است نادان خورد سال که او را بخانه و از خانه خویش براند است و نزد ما بجائی ندارد امشب بر من پناه آورده شوهر گفت چون چنین است باید امشب در خانه یکی از یاران بسر برم تا تو با خواهر بکام دل صحبت کنی و با او انس گیری پس شوهر برفت و زن با آنجوان شب را بکامرانی بسر بردند تا آفتاب بلند برآمد آنگاه جوان جامه مردانه خود بپوشید و همی خواست که از خانه بیرون رود که شوهر زن در رسید زن از راه کید مصحف برداشته بر سر راه شوهر رفته و بدو گفت ترا باین قرآن سوگند میدهم که شب خواهر من در اینجا بود یا نه اینک شوهر او آمده که زن من دوش در خانه بیگانگان بوده است شوهر آن زن سوگند یاد کرده و آن پسر را ملاطفت و دلجوئی از خانه بیرون آورد و از جمله حکایتها این است که در زمان گذشته در میان بنی اسرائیل زنی بود نکوکار و آن زن هر روز بمصلا بیرون میرفت و در پهلوی مصلا باغی بود چون آن زن بسوی مصلا میرفت بباغ اندر آمده در آنجا وضو میساخت و دو شیخ پارسا بآن باغ مشغول بودند و شیخ او را دوست داشتند از آن زن کام خواستند او امتناع کرد ایشان گفتند اگر با ما بخود راه ندهی ما بر زنا کردن تو گواهی دهیم آن زن گفت خدای تعالی مرا از شر شما نگاه خواهد داشت پس آن دو شیخ در باغ بگشودند و فریاد برآوردند مردمان همه روی بسوی ایشان کردند و حادثه از ایشان پرسیدند ایشان گفتند این زن را دیدیم که با جوانی بفجور مشغول بود و جوان از دست ما بگریخت و در آن زمان عادت این بوده است که زناکار را سه روز از برای رسوائی میگردانیدند پس از آن سنگسار میکردند پس آن زن را سه روز بگردانیدند و آن دو شیخ با او هر روز نزد او آمده و میگفتند اگر مقصود ما برآوری ترا از این ورطه خلاص کنیم او میگفت اگر سوی مرگ جان بدهم بکار حرام مرتکب نشوم پس از سه روز مردم بسنگسار کردن او گرد آمدند دانیال علی نبینا و علیه السلام نیز در میان ایشان دوازده ساله بود چون مردم خواستند او را سنگسار کنند دانیال گفت شتاب نکنید تا من در میان ایشان حکم کنم پس کرسی بنشاندند و دانیال بنشست و آن دو شیخ را بفرمود تا از یکدیگر جدا کردند و او اول کسی بود که میان گواهان تفریق کرد پس یکی از آن دو شیخ را گفت آنچه دیده باز گوی او نیز ماجرا بیان کرد و دانیال با او گفت بگو در کدام مکان باغ روی داد گفت در سمت شرقی باغ در زیر درخت امرود آنها افتاد پس از آن دیگری را حاضر آورده از او پرسید که آنچه دیده باز گوی این یکی نیز او باز گفت دانیال گفت که در کدام مکان از باغ این حادثه روی داد او گفت در سمت غربی در زیر درخت سیب بود با ایشان آن زن بنشاند و سر بآسمان برداشت و از خدای تعالی خلاص همی خواست آنگاه خدای تعالی صاعقه نازل فرمود در حال آن دو شیخ را بسوخت و پاکدامنی آن زن بر مردم آشکار شد و این اول معجزه بود که از دانیال پدید آمد و از جمله حکایتها این است که روزی از روزها هرون الرشید با ابو یعقوب ندیم و جعفر برمکی و ابو نواس بیرون آمده در صحرا همی گشتند شیخی را دیدند خری میراند بر گشته هرون الرشید با جعفر گفت که از این شیخ بپرس که از کجا میآئی جعفر با او گفت از کجا میآئی او گفت از بصره همی آیم چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فروبست

چون شب پانصد و نود و هفتم برآمد

گفت ای ملک جوانبخت جعفر بآن پیر از آنکه سؤال کرد که از کجا میائی گفت از بصره همی آیم جعفر گفت بکجا خواهی رفت گفت ببغداد رفت جعفر گفت در بغداد چه خواهی کرد گفت از بهر چشم خود دارو خواهم هرون الرشید با جعفر گفت با این مزاح کن جعفر گفت اگر با او مزاح کنم سخن ناخوش خواهم شنید خلیفه گفت بحقی که مرا در ذمت تست سوگند میدهم که با این مزاح کن جعفر با شیخ گفت اگر ترا دارو بیاموزم که ترا سود بخشد مرا چه مکافات خواهی داد گفت خدای تعالی ترا پاداش نیکو دهد جعفر گفت گوش بمن دار تا دارو که از برای هیچکس نگفته ام با تو باز گویم پیر گوش داشت جعفر گفت سه مثقال روشنائی آفتاب و سه مثقال ماهتاب و صد مثقال پرتو چراغ بگیر و اینها را بیکجا جمع کن و سه ماه در پیش باد بگذار پس از آن در هاونی که ته نداشته باشد سه ماه اینها را بکوب پس از آن در کاسه شکسته در وقت خواب استعمال کن و سه ماه مداومت کن انشاالله تعالی ترا عافیت روی دهد شیخ چون سخن جعفر بشنید بر پشت خر کج نشست و ضرطه بلند بزد و گفت در این ساعت این را مزد خود بگیر وقتی که من این دارو بکار بردم و خدای تعالی عافیت روزی من کرد کنیزکی بتو هدیه کنم که در زندگی خدمت کند چون خدای تعالی بزودی مرگ ترا نصیب کند و روح ترا بسوی آتش بفرستد آن کنیزک از اندوهی که بتو خواهد داشت بر روی تو همی زند هرون الرشید چون این بشنید چندان بخندید که بر پشت بیفتاد و با او سه هزار درم عطا فرمود و حسین بن زیاد الشریف روایت کرده است که عمر بن خطاب رضی الله عنه در قضاوت در میان مردم نشسته بود که ناگاه دو جوان نیکو شمایل که دست جوانی لطیف در بر داشتند و دو جوان نکو روی دیگر برادر را آورده در پیش بداشتند عمر بن خطاب با ایشان گفت دست از او بر دارید و حکایت خود را با من بازگوئید گفتند ما دو برادریم و پدری داشتیم سال نود برده که در قبائل بزرگی مرد

بتفضایل موصوف بود قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فروبست

چون شب سیصد و نود و پنجم برآمد

گفت ای ملک جوانبخت آن دو پسر همی گفتند که پدر ما در میان بتفضایل و بزرگی معروف و موصوف بود در زیر شرح [illegible] نماید

بود اکنون بیرون رفته این جوان ورا کشته است و ما اکنون همی خواهیم از تو که در میان ما آنچه حکم خداست حکم کنی عمر با آن جوان بشدی نظر کرده

با و گفت ترا جواب چیست آن جوان دلیر و فصیح بود تبسمی کرده با فصیح ترین زبان بتکلم درآمد و عمر را با کلمات نیکو تحیت گفت پس از آن گفت بخدا سوگند آنچه گفتند

راست گفتند ولکن قصه خود با تو بیان کنم پس از آن فرمان تراست پس گفت ای خلیفه بدانکه من از عرب‌ها بادیه نشینم وقتی قوم مرا از قحطی پیش آمد من

اهل و عیال و مال بستدی این شهر بیامدم مرا راه بمیان باغستان این شهر افتاد و با من شترانی بود که من آنها را عزیز میداشتم و در میان آنها فحلی بود دلپذیر

و ملیح الشکل و در میان آنها چون ملک در میان رعیت راه میرفت پس یکی از آن شتران بسوی باغ پدر ایشان رفت و از دیوار آن باغ شاخ درختی بدر آمده بود

ناقه آنشاخ را بدهان گرفت و را بشکست ناگاه شیخ از میان باغ بیرون آمد و از خشم آتش از چشمانش فرو میریخت و در دست راست سنگی داشت

و مانند شیر ببیشه غرید پس با آن سنگ فحل را بزد و بکشت او را چون من دیدم که فحل بیفتاد آتش غضب در نهاد من شعله ورگشت همان سنگ را برداشته

بسوی آن شیخ بینداختم سبب هلاکت او شد و با آنچه فحل را کشته بود خود کشته شد در وقت رسیدن سنگ بدو فریادی بلند برآورد و من از آن مکان بگریختم

این دو جوان مرا از پس بشتافتند و مرا گرفته بسوی تو آوردند عمر گفت چون بجنایت خود اعتراف کردی ترا خلاصی محال و قصاص ترا فرض است

آن جوان گفت آنچه امام حکم کند اطاعت کنم و برآنچه که شریعت اسلام اقتضا کند راضی هستم ولکن مرا برادری است خورد سال که پدر را وقت وفات

خود مال بسیاری از برای او جا کرده و کار او بمن سپرده و خدا را بر من گواه گرفته بود که این مال از برادر نگاهدار و در حفاظت آن اهتمام کن من آن مال را

گرفته بجائی پنهان سپرده ام و جز من کسی مکان او را نداند اگر تو اکنون بکشتن من حکم کنی آن مال تلف شود و تو سبب تلاف خواهی بود و روزیکه خداوند

عالم در میان مردمان حکم کند آن صغیر حق خود را از تو مطالبت خواهد کرد اگر تو سه روز مرا مهلت دهی من کار آنکودک را بکسی سپرده خود بسوی

تو بازگردم عمر ساعتی سر بزیر افکند پس از آن بحاضران نظر کرده گفت کیست که این جوان را ضامن شود آنجوان بحاضران نگاه کرده در میان

ایشان با بوذر اشارت کرده گفت این مرا ضامن است قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از سخن فروبست

چون شب سیصد و نود و ششم برآمد

گفت ای ملک جوانبخت آنجوان اشارت با بوذر کرد و گفت این مرا ضامن است عمر گفت یا اباذر برگفتن

او را ضامن هستی یا نه ابوذر گفت بلی تا سه روز ضامنم جوان را اذن بازگشتن داد چون مدت مهلت بسر آمد و نزدیک شد که وقت بپایان

رود و جوان حاضر نشد عمر با اصحاب نشسته بودند و ابوذر نیز حاضر بود که آن دو خصم درآمدند و گفتند ای ابوذر خونی ما کجاست و چگونه آنکس که

گریخته باشد باز آید ابوذر گفت بخدا سوگند که اگر ایام مهلت بانجام رسد و آن غلام نیاید من بضمانت خود وفا کنم و خویشتن بشما بسپارم عمر گفت بخدا

سوگند که اگر آن جوان تاخیر کند بمقتضای شریعت اسلام در حق ابوذر حکم خواهم کرد پس حاضران را آب در دیده گردید و ابوذر را نگاه کرده روان شدند و ناظران

از ناله گشتند و بزرگان صحابه از آن دو جوان بگرفتن دیت التماس کردند ایشان سخن کس نپذیرفتند و بجز قصاص چیز دیگر راضی نشدند در آنهنگام

مردمان بزاری فریاد همی زدند و بهر سو همی نگریستند که ناگاه آن جوان درآمد و در پیش عمر بایستاد و بزبان فصیح ورا سلام داد و از جبینش عرق همی

چکید پس گفت آن کودک را بخالوئی او سپردم و مکان مال را بایشان بنمودم و در سوی آن گرم ظهر بوفا کردن عهد شتافتم مردمان از صدق و وفای او

در شگفت ماندند بعضی از حاضران گفتند چه نیکو عهد وفا کردی آنجوان گفت آیا ندانسته اید که چون مرگ در رسد از او خلاصی نتوان

شد و من نخواستم که گویند که وفا از مردمان تمام شد ابوذر گفت بخدا سوگند ای عمر از جهت اینکه ضامن شدم در حالتی که او را نمی شناختم

و نمیدانستم که او از کدام قبیله است ولی چون او را دیده بودم و لکن چون او از حاضران اعراض کرده روی بمن آورد که او را ضمانت کنم نشایستم

که او را رد کنم و مروت نخواستم که او را نا امید کنم و نخواستم که گویند که مروت در جهان منسوخ گشته در آنهنگام آن دو جوان گفتند ما هم از خون پدر

خود در گذشتیم تا اینکه نگویند که احسان از میان مردمان برخاسته شده است پس عمر شاد شد و گفت که شما را چه بود که پدر را ازین جوان بگذشتید

آن دو جوان گفتند ما هم بخون پدر عفو کردیم و تا آنکه خود را از جمله ملامت کنندگان نیابیم که از آنچه کنایت است که

این مرد را بر بخشیدند و ما خون پدر را بخشیده ایم و از خداوند خواستاریم که بر آن مکان بود و با آن که بخشش نمودیم

و دیگر آن کند که آن کار را شکوه ایمنی اندر دنیا بکوشید و ستی مال را صرف کرد چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فروبست

چون شب سیصد و نود و هفتم برآمد

گفت ای ملک جوانبخت مامون در بام کنبدهای سبیل نگوشید و مال بسیار صرف کرده بکلاتی که حکایت کنند و

دیگر آن گفتند که مامون در آن روزها چند آنکه مال صرف کرده بود بدانچه آورد نه زیادتر بود و نه کمتر

از آن پس مامون بدانست که از این خسته برگشتند و آنکه بدان کارها مشغول بودند و در زیر زمین [illegible] در آن کار و پلیدی خفت و آنها را با

آنجاها بسیار بزرگ یافتند که آنها را سوراخ کرده و شکاف آن را [illegible] سوراخ آن سنگ گذاشته و سنگی دیگر را نیز سوراخ کرده از دوی آنها

گذشتند و [illegible] در آنجا سنگی دیگر گذاشته بودند و بالای آن گنبدی بود که ارتفاع آن زرعها بود و پهنای آن در آن وقت بود و در آن ستون

بسیار [illegible] و گوهرهای قیمتی و [illegible]

فاخره که آنها را با روغنی و روغن بال کرده بودند تا روز قیامت آن آلات زنگ نگیرند و در آنجا نیز شیشه‌ها هست که هیچ یا شنیده و دیده نشود
گونه‌گونه معجونها در آن بیست و در گنبد ثانی خبرهای کاهنها و آن نوشته در لوحها از هر کاهنی یک لوح نوشته‌اند و در آن لوح صنعتها عجیبه
و حکمتها موسوم است و در دیوارها صنعتها هست مانند اصنام که با دستها خویشتن همه کار کنند و هر گنبدی را خازنی بود که اسامی ایشان
بیکره و از عجایب آن بناها خلق فرزان بر صاحبان بصارت در حیرت مانده و در وصف آنها اشعار گفته‌اند و از جمله اشعار این چند بیت است
ز بس نقش کاری چو پشت سلیمان ، ز بس استواری چو سد سکندر ، برافراز آن چرخ چرخ کرده ون ، سپهر را نیارد ببیند ، و از جمله حکایتها
که مردی دزد بتسوی خدا بازگشت کرده دکانی بگشود و در آنجا بیع و شرا نشست و دیرگاهی بدین منوال بود و شبی از شبها دکان را بسته خانه خود
بیامد دزد عیاری بصورت خداوند دکان درآمد و کلیدها از آستین بدرآورد و با عسس گفت که این شمع را برای من روشن کن عسس شمع گرفته که او
برفت که روشن کند چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فروبست

شب پانصد و نود و دوم

گفت ای ملک جوانبخت عسس شمع را بگرفته برفت که او را روشن کند دزد دکان بگشود و شمعی دیگر که با خود داشت
روشن کرد چون عسس بیامد دزد را دید که در دکان نشسته یافت که دفتر حساب بدست گرفته و نظاره میکند و با انگشتان خویش میشمرد تا هنگام سحر بدین حالت
بود پس از آن با عسس گفت اشتربانی با اشتربا و رکه بار متاع بمن آورد عسس اشتربانی با اشتر بیاورد دزد عیار بقیه متاع قیمتی بشتر بار کرد و دزد از دکان
بیرون آمده در دکان ببست و دو درم بعسس بداد و از اشتربانان برفت و عسس اعتقاد این بود که او خداوند دکانست چون روز برآمد خداوند دکان
در رسید چون عسس او را بدید بنظر تردد مرا و را دعا گفت خداوند دکان از مقالت او عجب آمد پس چون دکان بگشود دید که دفتر حساب افتاده و
شمع گداخته و ریخته چون در دکان تامل کرد دید عیار بقیه متاع برده با عسس گفت حکایت چیست عسس حکایتی را که شب دیده بود باو بگفت و قصه اشتربان
و بارکردن متاع بیان کرد خداوند دکان بعسس گفت که شتربانی را که شب آورده نزد من بیاور عسس اشتربان نزد او آورد خداوند دکان باو گفت
متاعی که دوش بار کردی کجا بردی شتربان گفت در کنار دجله بفلان ملاح بردم و بفلان کشتی بنهادم خداوند دکان گفتا ملاح را بمن نما شتربان
با او بدان مکان بیامد و کشتی و خداوند کشتی را باو بنمود خداوند دکان با کشتیبان گفت که دوش بضاعت و بار که ترا آورده کجا بردی ملاح گفت بفلان
مکان بردم اشتربانی بیامد و بضاعت بر شتر خود بار کرده برفت خداوند دکان گفت آن مکان را بمن بنما شتربان چو دید که بضاعت در آنجا بود
خداوند دکان حجره بگشود و تمامت متاع خود را در آنجا یافت آنها را بشتربان داد دزد بر آن عیار نیز حیله‌ای اندیشیده بود آن عیار نیز شتربان را و شتربانان را
بشتر بار کرده و بسپرده که ناگاه دزد برایشان در رسید و برایشان بگرفت تا اینکه بار کشتی فرود آوردند آنگاه دزد با خداوند دکان گفت کرامی برادر
ترا بضاعت بی نقصان برسد … که تمام را در برابر تو نهادم … خداوند دکان از سخنان او بخندید و عیار را آزاد کرد و سرکلام برای سر برگفت و از
جمله حکایتها اینست که هارون الرشید را شبی از شبها قلق و اضطرابی روی داد و با وزیر خود جعفر بن یحیی برمکی گفت مرا امشب بی خوابی روی داده و
دل تنگ است … جعفر گفت … و با مسرور گفت … مسرور گفت … چون قصه
بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فروبست

شب پانصد و نود و سیم

گفت ای ملک جوانبخت مسرور گفت …
و کان من … درو بیرون رفتم و در فلان جا مردی را دیدم که … ایستاده بود مردی … دیدم که در آن میدان ایستاده مردم را میخنداند و او را ابن الغاربی میگفتند
… خلیفه گفت او را نزد من بیاور مسرور بیرون رفته تمام مردم
… او گفت … خلیفه … گفت … با تو شرطی دارم و آن اینست که چون نزد خلیفه در آیی و ترا
جایزه دهد … ابن الغاربی گفت … خلیفه … مسرور گفت
… ابن الغاربی گفت … آنگاه … نزد خلیفه
ابن الغاربی سلام کرده در برابر ایستاد خلیفه گفت … ابن الغاربی … که این نشان … با خود
گفت که اگر خلیفه نخندد … خلیفه گفت … کرده و
… خلیفه بخندید … ابن الغاربی گفت …
و در اثنای چهار کلوله … ابن الغاربی برآمد فریاد … و شرطی که با مسرور
کرده بود … خلیفه گفت … ابن الغاربی گفت ای خلیفه مسرور با من شرط کرده که هر انعامی
بمن رسد … الکنون که انعام خلیفه … است این
… خلیفه … بخندید
… آنگاه …
… چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فروبست

پسر و گفت ای پدر بها را نخوانده ثلث مرا کافی است ثلث دیگر را بدو عطا کن چنانکه آن سخن ایشان بخندید و بهر یکی از ایشان بگرید ... بود و بپاخاست
و شاد و بی ... و از جمله حکایتها این است که خلیفه پسری داشت که پسرش ... بود و شانزده ساله بود و از دنیا اعراض کرده طریقه زهاد و عباد پیش
گرفته بود و پیوسته به گورستان رفته مرده کان را خطاب میکرد و میگفت شما دنیا را داشتید و دنیا شما را نجات نداد کاش میدانستم شما پس از آنکه
بمکان آخرت رسیدید با شما چه گفتند و شما چه گفتید این سخنان میگفت و میگریست و این شعر همی خواند ... کوئی که بعد ما چه کنند و کجا روند فرزندان و دختران
یتیم ما ... و این پدران یتیم ما ... روزی در روز با پدرش و وزیران و دولت و بزرگان و غلامان
با و بگذشتند ایشان پسر خلیفه را دیدند که در تن او جبه است پشمین و دستاری از پشم بر سر دارد با یکدیگر گفتند که این پسر خلیفه را در میان ملوک رسوا کرده است
خلیفه را عتاب کنید تا از این کار باز دارد ... خلیفه سخن ایشان بشنید با پسر خود گفت ای فرزند تو مرا رسوا کردی ... پسر خلیفه بسوی او نگریست و دوای جواب
نکرد پس از آن مرغی که در طرف قصر نشسته بود نظر کرده با آن مرغ گفت ای مرغ بحق آن خدائی که ترا خلق کرده از آنجا فرود آی بر دست خلیفه ... آنگاه
از فرود آمدن امتناع کرد پس بخلیفه گفت تو از دوستی که به دنیا داری مرا رسوا کردی و من ناچار از تو جدا شوم و ... باز نگردم مگر در آخرت پس از آن
بسوی بصره روان شد و در آنجا ... و کار گل میکرد ... یک درم و یک دانگ مزد میگرفت آن یک دانگ صرف خود میکرد و درم را تصدق میداد
ابو عامر بصری گفته است که دیوار خانه من افتاده بود ... بطلب کارگر بیرون رفتم جوانی نیکو روی دیدم ... نزد او آمده و او را سلام دادم و با او گفتم ای جوان کار
خدمت داری گفت آری ... گفتم مزد آن چند است گفت یک درم و یک دانگ مزد میگیرم و وقتی که
مؤذن اذان بگوید مرا بگذار تا جماعت نماز کنم پس از آن شرط او را پذیرفتم او را بردم به منزل خود ... آنروز خدمتی کرد که چنان خدمت از کسی
ندیده بودم گفتم برای تو چاشت بیاورم قبول نکرد ... چون آواز اذان شنید از کار بیرون آمد و وضوئی گرفت که من بهتر
از آن وضوئی ندیده بودم پس از آن نماز جماعت ... چون نماز تمام کرد ... و وقت عصر با او گفتم ای جوان خدمت تمام است
چون شب شد ... و سخن مرا قبول نکرد و گفت ... تا ... و خدمت میکرد تا اذان شام شنید
آنگاه ... درم و دانگ ... گفت من مزد با تو شرط کرده ام و زیاده بر آنچه شرط کرده ام نخواهم گرفت گفتم ... درم
مزد ... و آن یک درم و یک دانگ ... گرفت چون فردا شد ... او را در آنجا ندیدم از او جویان شدم
با من گفتند که او ... روز شنبه ... چون روز شنبه رسید ... او را در آنجا یافتم و گفتم بسم الله بهر خدمت ...
... آری پس او را بخانه خود برده ... و او را نظاره میکردم ... پس قدری گل بگرفت
... دیوار ... کار کرد ...
مزد ... چون شنبه دیگر در آمد ... و او را در آنجا ندیدم از او جویان شدم گفتند در فلان خرابه بیمار افتاده
... و تقوی ... بیمار ... بر خاک افتاده و خشتی
زیر سر نهاده ... و را سلام دادم ... پس ... گفتم
... گفت ... اگر ... بمیرم ... هیچ کس را ...
... خلیفه ...
... هارون الرشید ... سلام ...
... ای پدر ...
... صلی الله علیه و آله ...

[illegible]

... آنچه ...
...
... ابو عامر بصری گفته است ...
...
... خلیفه هارون ...
...
...
...
...

پیشباد چون بخود آمد گفت ای خلیفه پسر من چه شده است خلیفه مرا گفت حالت او بیان کن من حالت او بیان کردم و گریست و با آواز حزین گفت
ای فرزند بسی مشتاق لقای تو هستم کاش من در نزد تو بودم و چشمان ترا می بستم پس از آن آب از دیدگان فرو ریخت و
این ابیات برخواند (بر خیز تا [illegible] بر کشیم \ فریاد و درد ناک ز سوز جگر کشیم \ از دیده اشک گرم فشانیم همچو شمع \ وز سینه آه سرد چو باد سحر کشیم)
پس از آن گفتم ای خلیفه مگر این جوان پسر تو بود گفت آری پیش از خلافت من بزیارت عالمان میرفت و با آنکه کار آن می نشست چون من بخلافت نشستم
از من دوری جست و روزی سر من نیامد مادرش را گفتم که این پسر ترک دنیا کرده شاید که او را سختی پیش آید یاقوتی باو ده که در وقت احتیاج وی را بکار آید
مادرش این یاقوت پیش من آورد و او را سوگند بسیار داد که این یاقوت نگاه دارد و او امر مادر را امتثال کرده یاقوت از او بگرفت و از ما غایب شده
پیوسته غایب بود تا با پاکی قدم خود را ملاقات کرد پس خلیفه بگفت برخیز و قبر او را بمن نما من با خلیفه همی رفتم تا بقبر او رسیدیم خلیفه چندان بگریست
که بیخود بیفتاد چون بخود آمد از برای فرزند خود طلب آمرزش کرد و او را دعا گفت پس از آن از من خواهش کرد که در صحبت او باشم گفتم ای خلیفه
مرا از پسر تو پندها که شنیدم در حالت او و موعظه ها که دیدم و ابیاتی که خواندم (دلا تا کی در این زندان فریب این جهان بینی \ یکی زین چاه
ظلمانی برون آ تا جهان بینی) [illegible] و از جمله حکایتها این است که یکی از فضلا
گفته است که در دبستان اطفال آموزگاری دیدم خوش صورت و پاک جامه نزد او برفتم او مرا نزد خود بنشاند و مرا برتر از خود نشاند من با او در قرآن
و نحو و شعر و لغت سخن گفتم دیدم که او در همه کامل است پس من با او چندی معاشرت کردم و هرگونه کمال از او ظاهر شد من با خود گفتم که چنین
دانش و ادب از معلم اطفال عجیب است که همه کس اتفاق دارد که معلم اطفال [illegible] پس از آن چند روز از او مفارقت کردم روزی بقصد
زیارت او برفتم و دبستان او را بسته دیدم از همسایگان او جویا شدم گفتند کسی از او مرده من با خود گفتم که مرا فرض است که او را تعزیت بگویم
پس بدر خانه او رفتم و در بکوفتم کنیزکی بدر آمده مرا بدرون برد او را دیدم تنها نشسته و دستارچه عزا بسر بسته است من با او گفتم عظم الله اجرک این
راهی است که همه کس در رفتن او ناچار است ترا باید که در این مصیبت شکیبا شوی پس او را گفتم آنکه مرده کیست گفت عزیزترین مردمان بود بمن
گفتم شاید پدر تو بوده گفت لا والله گفتم مادر تو بوده گفت لا والله گفتم شاید برادر تو بوده گفت لا والله گفتم یکی از خویشاوندان تو خواهد بود گفت لا
گفتم او را با تو چه نسبت بود گفت معشوقه من بود من با خود گفتم این نشانه دیگر از حماقت اوست پس گفتم چگونه کسی را ندیده عاشق شدی گفت
روزی در [illegible] نشسته بودم مردی از راه بگذشت و این شعر بخواند (یا ام عمرو جزاک الله مکرمة \ ردی علی فؤادی اینما کانا) چون
قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست

شب سیصد و هشتاد و یکم

گفت ای ملک جوانبخت آموزگار گفت چون این شعر را شنیدم با خود گفتم اگر ام عمرو در جهان بی نظیر نبودی شاعر او را وصف نکردی [illegible]
[illegible] پس از آن دیگر بگذشت و این ابیات همی خواند (لقد ذهب الحمار بام عمرو \ فلا رجعت ولا رجع الحمار)
[illegible] دانستم که ام عمرو مرده و اکنون سه روز است که اندر عزای او نشسته ام چون من [illegible]
او را دیدم او را گذاشته بمنزل خود باز گشتم و از جمله حکایتها آنکه در یکی از مکتب های کودکان [illegible] که مرد آموزگار کودکان
[illegible] کامل نباشد [illegible] پس روزی [illegible] باز گردید آموزگار گفت که امشب تو مهمان منی [illegible]
او را دعوت کرده بسوی منزل برفت مرد آموزگار او را گرامی بداشت [illegible] بیاورد خوردنی بخوردند تا [illegible]
[illegible] پس از آن مرد آموزگار از برای مهمان خوابگاه مهیا کرد و خود بحرمسرا برفت چون مهمان در خوابگاه بخفت [illegible] از حرم
[illegible] مهمان خبر باز پرسید گفتند شیخ را کار بزرگ روی داده و بعضی از ایشان سبب مهمان گفت مرا بنزد او ببرید او را
بنزد شیخ بردند دید که شیخ می نالد [illegible] و خون از او همی رود پس آب بر او فشاندند او را بخود آوردند او گفت این چه حالت است که ترا
[illegible] شیخ او گفت [illegible] نشسته [illegible] پس با خود گفتم هر چیزی را
[illegible] قرینه [illegible] رفع حاجت [illegible] خلق کرده [illegible]
خلق کرده و چشمها را از برای دیدن و گوشها را از برای شنیدن آفریده و ذکر را از برای جماع آفریده مگر این دو بیضه که منفعتی در او نیست پس
من کارد برگرفتم و آنها را ببریدم و [illegible] پس مهمان از نزد او بدر آمد و گفت راست گفته اند که آموزگار
کودکان [illegible] است اگرچه علوم را بداند و [illegible] نداشت و با مردم [illegible]
و [illegible] که دستار [illegible] کودکان [illegible] پس لوحها و [illegible] نوشته جمع آورد
[illegible] و دستار خود را بزرگ کرده بر در مکتب بنشست و مردم از آنجا میگذشتند و دستار و اوراق او را دیدند گمان میکردند او
دانشمندی است و کامل فرزندان خویش را بنزد او میآوردند و او یکی از اطفال را میگفت بنویس و دیگری را میگفت بخوان کودکان را که مر اتعلیم
میکردند روزی بعادت معهود بر در مکتب نشسته بود که زنی از دور پدید شد و مکتوبی در دست داشت آمد و با خود گفت [illegible] مرا
[illegible] آمد که برود و زن [illegible] و با خود گفت [illegible] خواهم که [illegible] بمنزل باز گردم از آن گفت [illegible] شده تو

مکتوب آنزن را من بخوان آن مرد مکتوب از زن بگرفت و بالا گشود و بیانش باز گشت و پشت او را پیش گرفته و بآن مکتوب نظر میکرد گاه گریستن و گاه خنده همی
همی نمیتوانست و گاهی خشم آشکار میکرد و آنزن را شوهر در سفر بود و آن مکتوب را شوهر او فرستاده بود چون زن او را بدین حالت بدید با خود
گفت نقاب مرا شوهر مرده و این مرد شرم میکند که با من بگوید پس زن بنالید و گفت ای آیینه اگر شوهر من مرده است با من بگو آن مرد گفت نخواهد و خواهش
شد زن بنالید و گفت ای شیخ بگو که با جامه خود را پاره کنم گفت بگو گفت ای یار و خود را طپانچه زنم گفت بزن پس زن مکتوب از دستش بگرفت بسوی
منزل خود بازگشت و با فرزندان خود بگریستن مشغول شد یکی از همسایگان آواز گریه بشنید و از حالت ایشان باز پرسید گفتند مکتوبی از
شوهر او در مرگ او در رسیده و گریستن از بهر او است مرد همسایه گفت این سخن دروغ است زیرا که شوهر او از برای من مکتوبی نوشته
و مرا خبر داده که تن درستی و عافیت اندر است و پس از ده روز بدینجا خواهد آمد پس آن مرد همسایه در حال برخاسته سوی آن زن آمد و گفت
کجا است آن مکتوب پس زن مکتوب بیاورد همسایه مکتوب گرفته بخواند و در آن مکتوب نوشته بود و بندانا بعد باید که من شاد زیست و خوشدل
هستم و پس از ده روز نزد شما خواهم آمد و از برای شما ملحفه و کمر بندی فرستادم پس آن زن مکتوب گرفته نزد مرد آموزگار رفت و او را گفت ترا
چه بیکار داشت که با من چنان کردی پس زن آنچه از همسایه شنیده بود از سلامت شوهر خود بیان کرد و ملحفه و کمر بند فرستادن باز گفت
مرد آموزگار با زن گفت راست میگوئی و لکن مرا معذور دار که من آن ساعت بخشم اندر بودم و چو قصه بدینجا رسید بامداد شد. شهرزاد
لب از داستان فرو بست

شب پانصد [illegible]

گفت ای ملک جوانبخت مرد آموزگار گفت من از شناعت بخشم اندر
بودم و خاطرم بجا نبود چون کمر بند را در ملحفه پیچیده دیدم گمان کردم کار او مرده است
چون زن بساده لوحی و حماقت او پی برده مکتوب را از او گرفته بازگشت حکایت کرده اند که ملکی از ملوک میخواست تا از احوال رعیت
آگاه شود تا به شهر بزرگی رسید [illegible] بود تشنگی او در خانهای ده بایستاد و آب بطلبید زنی کوزه آب برآورد ملک آب بخورده با آن زن نظاره
کرد و مفتون او شد و او را بخود دعوت کرد آنزن او را بشناخت پس او را بخانه خود درآورد و در آنجا بنشاند و کتابی از مواعظ پیش او بگذاشت گفت
تو با این کتاب نظر کن تا من خود را از بهر تو بیارایم ملک مطالعه کتاب بنشست و در آن کتاب مذمت زناکاران و چیزهائی که با اهل زنا وعده
داده اند بدید از بیم الهی لرزه بر تنش افتاد و باز گشت و در حال بدرخواست [illegible] و چون شوهر آن زن غایب بود و چون حاضر آمد ان زن
او را از واقعه آگاه کرد آن مرد با خود گفت که میترسم که چشم ملک از پی زن باشد پس بجماع کردن با آن زن جرأت نکرد و دیرگاهی بدینسان گذشت
زن بیچاره حال خود را از خویشاوندان خود و شوهر پدر داده و او را آگاه کرد چون آن زن شوهر را آنجا ملک برده و گفت ای ملک
مرد زنان ... [illegible] ... و گفت میخواهم که با دیگر اجاره دهم و نه شوهر
میکند [illegible] ... ازین خود [illegible]
اندر گذشت [illegible] ... که شیری بآن زمین آمده ... شوهر آنجا ... ابتدم
[illegible] ... از برای آنکه و زن جایز ...
... [illegible] ... و دیگر گاهی در آن جزیره ... پس از آنجا
بشهر خود باز گشت ... [illegible]
... [illegible] ... شهر ... شد
... [illegible] ... که وقتی با جماعتی ... سفر کردم چون بامداد
شد. شهرزاد لب از داستان فرو بست

شب پانصد [illegible]

گفت ای ملک جوانبخت عبدالله بن ...
... که وقتی با جماعتی از زر ... چنین سفر میکردم از دور جزیره ... بدیدم کشتی
سوی آن جزیره ... که جزیره ... پس اهل کشتی در آن جزیره بیرون آمدند که آب و هیمه بردارند ... و بیچارگان را ... خود
آنگاه ... که ... پس ... بود ... و برفتند و برو ... شدند ... و ... رخ است او را ...
... که ... رخ ... بزرگ ... پرواز ... و گمان کردیم ...
... و ... بخود ... گشتی ... برداشتند و بادبان کشتی افراشته [illegible]
... که ناگاه رخ پدید شد ... و در چنگال او سنگی بود
از کشتی بزرگتر ... سنگ ... کشتی ... چون کشتی ... بر ... افتاد ... بزرگی با اهل کشتی ...
... و در میان اهل کشتی پیران ... بودند چون ... دیدند که همه را موی سیاه گشته ...
... و گفتند که سبب بازگشتن موی ایشان ... که از آن ...
گفتند ... و این عجیب ترین حکایتها است ...

دختری بود هند نام و نیکوترین زنان روزگار و در آن روز تا عدی ابن زید از نزد کسری بسوی نعمان آورده بود و اتفاقا آن روز [illegible] از روز بود که
هند با کنیزک خود ماریه در کنیسه بود و عدی ابن زید بتفرج کنیسه برآمد و او جوانی بود بدیع الجمال و نیکو شمایل و ماریه کنیز هند با او عشق داشت
و لکن وصل ممکن نمیشد چون ماریه ورا بدید بهند گفت که ای خاتون این جوان نظر کن بنگر سوگند که از همه کس خوبروتر است هند دختر نعمان گفت
آن جوان کیست ماریه گفت و عدی ابن زید است ماریه گفت بیم من از آنست که او مرا نشناسد ماریه گفت از کجا ترا بشناسد که هرگز ترا ندیده پس هند
باو نزدیک شد و با جوانی که با او بود مزاح میکردند و در حسن و جمال و فصاحت برتری داشت پس چون هند را بدید مفتون گشت و حالتش
دیگرگون شد و هند نیز دل بسته او شد و دلش طپیدن گرفت و گونه اش زرد گشت و با یکی از آن جوانان بسرگوشی گفت که برادران با هر و رو
و خواهر به من بیا ور آنشخص از پی ایشان برفت و روانشد چون ساعتی گذشت باز آمد و گفت که او هند دختر نعمان است پس عدی ابن زید از کنیسه بدر آمد و از
شور عشق راه رفتن نمیتوانست چون بمکان خود بازگشت آنشب را در آنجا بروز آورد و طعم خواب نچشید چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و
شهرزاد لب از داستان فروبست

چون شب [illegible] برآمد

گفت ای ملک جوانبخت عدی ابن زید چون بخانه خود رفت و آنشب را
با اندوه و اضطراب بروز آورد و طعم خواب نچشید چو روز شد ماریه ورا پیش آمد چون ماریه را بدید با خوشروی گشاده
با وی سخن گفت و مهربانی آشکار کرد ماریه چون عدی ابن زید را با خود مهربان دید باو گفت حاجتی بتو دارم عدی گفت حاجت بخواه سوگند بهر چه
بخواهی ترا [illegible] کنم پس ماریه ورا از عشق خود خبردار کرد و باو بیان کرد که حاجت من خلوت با تست عدی ابن زید گفت حاجت ترا برآورم بشرط آنکه
میانه من و هند را جمع آوری ماریه قبول کرد و عدی ابن زید ورا میخانه بیاورد و با او در آمیخت پس ماریه بیرون آمد و نزد هند رفت و باو گفت
نداری که عدی ابن زید را ببینی هند گفت چگونه خواهی بکنی پس هر دو بدینجا اقدام کردند عدی ابن زید بآن مکان بیامد و هند او را از قصر [illegible]
چون او را بدید نزدیک بود که از شوق بمیرد آنگاه با ماریه گفت اگر این جوان را امشب نزد من نیاوری من هلاک خواهم شد این بگفت و [illegible]
کنیزکان و اهل مکان دیگر بردند و ماریه نزد نعمان شتافت و خبر هند را باو گفت که او بعدی ابن زید عاشق گشته و ورا آگاه کرد از اینکه اگر [illegible]
تزویج نکنی از عشق عدی ابن زید خواهد مرد و تو در میان عرب رسوا خواهی شد و ورا چاره دیگر و چاره جز این نیست که هند را با او تزویج کنی نعمان
سر بزیر افکند ساعتی و کار را در اندیشه فرورفت پس از آن ماریه گفت و گزیر هیچ نباشد عدی ابن زید چه حیلت کنم که مرا خوش نمی آید که نخست ابتدا
سخن گویم ماریه گفت باشم ماریه گفت ای ملک عدی ابن زید را عشق بیشتر از هند است ورا بیکی حیلت کنیم و [illegible] که تو از کار او آگاه
گشته ای ماریه گفت عدی ابن زید [illegible] و قصه [illegible] فرو خواند و باو گفت [illegible] کرده ملک را با طعام دعوت کن چون ملک لقمه از طعام تو بخورد
آنگاه تو دختر او را خواستگاری کن که او خواهش ترا رد نخواهد کرد عدی ابن زید گفت بیم از آنست که بدین سخن خشم او بر تو و این سخن در میان
عرب فضیحت کردد ماریه گفت من تا کار با نعمان تمام نکردم نزد تو نیامدم پس از آن ماریه نزد نعمان بازگشت و باو گفت از عدی ابن زید
خواهش کن که ترا در خانه خود مهمان کند نعمان [illegible] ابن زید خواهش کرد که چاشت در نزد او بخورد عدی ابن زید چاشت [illegible]
و نعمان نزد او برفت چون نعمان لقمه بخورد عدی ابن زید برخواسته و دختر او را خواستگاری کرد نعمان التماس ورا بپذیرفت و دختر را با او تزویج کرد
پس از سه روز دختر نزد او فرستاد و تا سه سال دختر نعمان با عدی ابن زید در عیش و نوش بودند چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد
لب از داستان فروبست

شب [illegible]

گفت ای ملک جوانبخت عدی ابن زید با دختر نعمان بن منذر سه سال
بعیش و نوش بسر بردند پس از آن نعمان بر عدی ابن زید غضب کرده او را بکشت هند را از اینکار اندوه
بزرگ روی داد و از برای عدی ابن زید در خارج شهر بقعه بساخت و خود در آن بقعه از خلق دوری گرفت و از برای عدی ابن زید همی گریست و
نالید تا اینکه در گذشت و بقعه هند تا اکنون در خارج حیره موجود است و از جمله حکایتها این است که دعبل [illegible] گفته است که من در
دروازه کرخ نشسته بودم ناگاه دختری بر من بگذشت که من از او نیکوتر کسی ندیده بودم در راه رفتن خرامان و تمایل او دل از دلها ربایان
میکرد چون مرا چشم بر وی افتاد دلم طپیدن گرفت انسانیکه گمان کردم که دل از سینه من بپرید پس من این بیت برخواندم از [illegible]
[illegible] کرکوش میکند سخن او خواهد را در حال دختر سوی من نظر کرده و این بیت در جواب من بخواند بسیار از [illegible]
درویش که با رازش [illegible] باشد مرا سرعت جواب و حسن منطق او مدهوش کرد دو باره این بیت بخواندم امر [illegible] عاشقی خوش بود
کنون خوشتر که در خور با [illegible] در حال تبسمی کرد که من از دهان و دندان او نیکوتر دهانی و دندانی ندیده بودم پس در جواب من این بیت بخواند
[illegible] دلدار چه تو دیده بیست عاشق نه یک عاشق چه من دیده بیست دلدار در حال برخواسته و بستا او را بوسیدم و با و گفتم ترا سوگند میدهم
میدهم که از پی من بیا دختر از پی من روانشد و در آنوقت مرا منزلی که لایق چنان ماه روی باشد نبود [illegible] مسلم بن الولید صدیق من در
میان آنها قصد منزل او کردم چون در بکوفتم بیرون آمد و مرا سلام داد من باو گفتم دوستانرا از برای چنین روز ذخیره کنند گفت درون بیا
اندرون رفتیم او را بسیار [illegible] دیدم پس دستار مرا بیرون آورده بمن داد و گفت این را ببازار ببر و بفروش آنچه خوردنی و نوشیدنی ضرور است
بخر من بسرعت سوی بازار رفته دستار بفروختم خوردنی گرفته بسرعت باز گشتم مسلم بن الولید را دیدم که با آن زن سره جنبان در سرداب خلوت

کرده چون آمدن من را حساب کرد از جا برجسته بسوی او برشد و گفت خدا او را در قیامت از حسنات تو بگرداند پس طعام و شراب از من گرفته در برده من بست مرا سخن را نشنیده آورده مرا بنشستم بکار کنم و دو درشت در ایستاده از تنها دهمی خندید چو مرا بدین حالت بدید گفت یا ابا علی بچاره همت سوگند میدهم بگو که این چه وقت از کیست گفتم تشنه سوخته برجسته چگونه چه رسیده تو مرا که از پس دوران اندیشید ملحد گرسنه و خانه خالی هم از عقل او زیرکی که ترا اندیشه مرا خشم افزون گشت او را دشنام دادم تبسمی کرد و گفت ای احمق قلتبان تو خود بمنزل من آمده و دستار چون بفروشی و بقیمت آن خوردنی و نوشیدنی بخریدی اکنون بخشم تو آمیخت گفتم بخدا سوگند راست گفتی که مرا بحماقت و قلتبان نسبت دادی این بگفتم و اندوه زیاد از در خانه او گشتم تا اکنون آن زن را ندیده‌ام و آنچه حکایتها این است که اسحق ابن ابرهیم موصلی گفته است که اتفاقاً من از ملازمت خانه خلیفه آزرده گشته سوار شدم سحرگاهان بدر آمدم و عزیمت کردم که در صحرا تفرج کنم و بغلامان خود گفتم هر وقت رسول خلیفه و یا کسی دیگر بیاید شما او بگوئید که اسحق سحرگاهان بیرون رفته نمیدانیم که بکدام سو رفته این بگفتم و تنها بدر آمدم و در شهر همی گشتم تا اینکه روز گرم شد ناگاه در شارعی که موسوم بحرم بود بایستادم چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست

شب [illegible]

گفت ای ملک جوانبخت ابراهیم ابن اسحق موصلی گفته است چون روز گرم شد در شارعی که بحرم معروف بود بایستادم تا از گرمی آفتاب بسایه پناه برم و ... ایستاده بودم که خادمی سیاه و دراز کوتهی در پیش داشت ... و دختری نکو روی سرو قد سوار بود که جامه‌ای حریر و فاخر در بر داشت ... پرسیدم که این دختر کیست گفتند مغنیه است ... دل بمحبت او شد و درنشسته ... ایستاده بودم که ناگاه دو جوان نکو روی بیامدند در خانه رفتن را دستوری خواستند ... خانه ایشانرا دستوری داد ایشان بخانه اندر شدند من نیز در صحبت ایشان برفتم ... و ساغرهمی کشیدیم تا اینکه مرا حاجتی پیش آمد ... رفع حاجت بیرون رفتم ... گفت این طفیلی است ولکن مردی است ظریف با او رفتار نیکو باید کرد پس ... دو بیت برخواند ... توبه کنند مردم از گناه ... آنگاه یاران ساغر کشیدند و دختر عود بنواخت ... این دو بیت برخواند ... پیش کسی که او را عقل و ادب است ... بیخبر پسر ... و مردی دلیری ... کمند توجسته است ... دل بمهر تو بسته است ... که اندازه از برآ او درست بیاموزم آنگاه یکی از دو جوان از کو بمن کرد و گفت یا طفیلی از تو شرم ترا ندیده بودیم ... جوابی ندادم ... از زبان یاران ... گفتم مرا تار و ساز عود را بیاورد ... او را باصلاح درآوردم آنگاه بنواختن برخواستم ... از ملامت ... با من لجاجت کرد ... دختر گفت بخدا سوگند ... من گفتم باصلاح آورده‌ام ... بخدا سوگند میدهم که ... بگیر و بزن ... که نزد یکی بود ... دو بیت بخواندم ... ارحم ... کردم ... چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست

شب [illegible]

گفت ای ملک جوانبخت اسحق ابن ابراهیم موصلی گفته که چون شعر بانجام رسانیدم از جمع کسی نماند مگر اینکه برخواسته پیش من بنشستند ... بخدا سوگند میدهم که ... دیگر از برای ما بخوان ... خوش ... نخستین ... در توصیف ... که تو در جای خود کار ... حاجب ... معانی که ترا ... کس که بصر دارد ... چون ابیات بانجام رسانیدم هیچیک از یاران نماند مگر اینکه برپای خواستند از غایت طرب خویشتن بر خاک انداختند آنگاه من عود را از دست افکندم ایشان گفتند ترا بخدا سوگند میدهیم که ... بآوازه خود ... گفتم من ... سوگند ... اسحق ابن ابراهیم موصلی هستم بخدا سوگند هر وقت مرا خلیفه بخواند ... بخدا سوگند ... این جوان ... مهمان بیرون کنید ... از منزل بیرون کردند ... من عود ... صنعت من ... که ... این ... ولی

بشرط آنکه یکماه در نزد من بسر برد انگاه کنیزک را با زینت و زیور او ترا دهم من گفتم آری چنانکه خواهم پس من یکماه در نزد او بماندم و کسی جز من نمیدانست که خادم خلیفه همه جا او را تفتیش میکردند و خبرا زمن نمی یافتند چون ماه بپایان رسید مرد کنیزک را با جامه قیمتی که در بر داشت با زینت و زیور بمن داد من او را بمنزل خود بیاوردم و برو چندان شاد بودم که تو گفتی همه دنیا بدست آورده ام پس از آن سوار گشتم بسوی مأمون خلیفه برفتم چون در پیش او حاضر آمدم من گفت ای اسحق در کجا بودی من حکایت با و باز گفتم خلیفه گفت همین ساعت آنمرد را بنزد من حاضر آورید خلیفه قصه را از او باز خواند خلیفه گفت تو بسی جوانمرد هستی یاری تو از جوانمردی نیست پس صد هزار درم بآنمرد عطا فرمود و بمن گفت ای اسحق کنیزک را حاضر کن کنیزک را حاضر کردم کنیزک زیر آواز بخواند او را نشاط و سرور پدید آمد پس از آن بکنیزک گفت هر روز پنجشنبه بنزد من حاضر شو انگاه پنجاه هزار درم عطا فرمود و از جمله حکایتها اینست که صاحبی گفته است که روزی با جمعی از اهل ادب نشسته بودیم و اخبار مردم یاد میکردیم تا اینکه حدیث عاشقان رسید هر یکی از ما حدیثی میگفتیم و در میان جماعت شیخ خاموش نشسته بود انگاه گفت من از برای شما حدیثی کنم که هرگز مانند آن نشنیده باشید گفتیم بازگو شیخ گفت بدانید که من دختری داشتم عاشق جوانی بود و ما نمیدانستیم و آنجوان نیز قینه را دوست میداشت و قینه بدختر من مایل بود روزی در مجلسی حاضر شدند که آن جوان در مجلس بود چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست

چون شب چهارصد و [illegible] برآمد

گفت ای ملک جوانبخت آن شیخ گفت که من از برای شما حدیثی کنم که روزی از روزها در مجلسی حاضر شدیم که آنجوان با قینه در آن مجلس بودند قینه این بیت برخواند ترک مال و ترک جاه ترک جان، در طریق عشق اول منزل است، آنجوان گفت ای خاتون از من میدهی که بمیرم قینه از پشت پرده گفت آری اگر عاشق هستی بمیر آنجوان تکیه بر بالین کرده چشم بر هم نهاد چون قدح باو رسید او را بجنبانیدند دیدم که او مرده است ما از نشاط بحزن واندوه در افتادیم همان ساعت از مجلس پراکنده شدیم چون بمنزل بازگشتیم اهل خانه من سبب بر آمدن من جویان شدند من حکایت جوان با ایشان بگفتم انسان این حکایت عجب آمد چون دختر من این حکایت از من بشنید از مجلسی که من نشسته بودم برخاسته بمجلس دیگر رفت من برخاسته از پی او برفتم او را بدیدم بدانسانکه من حالت جوان بیان کرده بودم بر بالش تکیه کرده من او را بجنبانیدم دیدم که درگذشته بود پس بجنازه او مشغول شدیم چون بامداد شد جنازه بیرون بردیم ناگاه در راه بجنازه دیگر برخوردیم من از آن جنازه جویان شدم گفتند که این جنازه قینه است که او چون خبر مرگ دختر من شنید سر ببالین گذاشته مرده بود پس آن سه جنازه را در یکروز بخاک سپردیم و این عجیب‌ترین حکایتها عشاق است و از جمله حکایتها اینست که قاسم بن عدی از مردی از بنی تمیم حکایت کرده که او گفته است که من روزی بجستجوی گمشده بیرون رفتم و بقبیله بنی طی رسیدم و در آنجا دو گروه دیدم که یکدیگر نزدیک بودند چون تأمل کردم در یکی از آن دو گروه جوانی دیدم که او را بیماری نزار کرده و این دو بیت همی خواند، که بگوی عاشقی با هم از یکجا نه، با همه کس آشنا با ما چرا بیگانه، با چه ندر عاشقی یکرو بیهوده اندیشیدیم، تو چرا در دوستی با ما و بیرون شانه، و در آنگروه دیگر دختری بود چون آواز آن جوان بشنید بسوی آنجوان مبادرت کرد قبیله او دخترک را ممانعت کردند و دخترک همی خواست که خود را از دست ایشان خلاص دهد چون جوان این را احساس کرد برخاسته بسوی او مبادرت کرد قبیله او برخاسته او را گرفتند آن جوان خود را از دست ایشان بدر میکشید دخترک نیز خود را از دست قبیله خویش بدر میبرد تا اینکه هر دو خلاص شده و رو بیکدیگر گذاشتند چون بیکدیگر رسیدند در میان آن دو گروه با یکدیگر هم آغوش گشتند و هر دو بیخود بزمین افتادند و در حال بمردند چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست

چون شب چهارصد و [illegible] برآمد

گفت ای ملک جوانبخت آن جوان با دخترک چون بهم رسیدند در میان دو گروه با یکدیگر هم آغوش گشته بزمین افتادند و در حال بمردند انگاه شیخی از میان ایشان از آن خیمها بدر آمد و در سر ایشان بایستاد و سخت بگریست و گفت خدا شما را بیامرزد اگرچه شما در حیات بهم جمع نگشتید خدا شما را در ممات با یکدیگر جمع آورد پس آن شیخ هر دو را غسل داد و ایشانرا کفن کرده و ایشانرا در یک قبر بخاک سپرد و از آن دو گروه هیچ مرد و زنی نماند مگر اینکه از برای ایشان بگریستند از شیخ پرسیدم که ایشان کیستند گفت این دختر و این پسر برادر من است و ایشانرا عشق بدینپایه رسیده بود که دیدی من با شیخ گفتم اصلحک الله چرا ایشانرا بیکدیگر تزویج نکردی گفت بیم ننگ و رسوائی داشتم و اکنون بننگ و رسوائی دیگر دچار شده‌ام و از جمله حکایتها اینست که ابو العباس مبرد گفته است که من با جماعتی قصد برید کردم و بدیر هرقل رسیدیم در سایه آن دیر فرود آمدیم انگاه مردی بنزد ما آمد و گفت در این دیر دیوانگان هستند و در میان ایشان دیوانه مردیست که سخن بحکمت میگوید اگر شما او را ببینید از سخنان او شما را عجب آید پس ما همگی برخواسته بدانسو شدیم در آنجا مردی دیدیم نشسته و سر خود را گشوده بود ما او را سلام دادیم و او ما را جواب ولی بسوی ما نگاه نمیکرد انمرد گفت از برای او شعر بخوانید که او چون شعر شنود سخن گوید در حال این دو بیت بخواندم، ای کریم‌ترین از خلق رب العالمین، آفرین گوید همی بر جان پاکت آفرین، از برای آنکه ماه و آفتاب سمت جا گزید، زان بطواف آرد شب و روز آسمان گرد زمین، چون این شعر از من بشنید رو بسوی من کرده این دو بیت بخواند، شرط مردان هست در جان عشق جانان داشتن، پس از آن گفت ای انکه سخن گفتیم اندر یافتیم حسنت بسیار نیکو گفتی پس از آن دست دراز کرده سنگی که در آنجا بود برداشت ما گمان کردیم که بما خواهد انداخت در حال

کرده چون آمدن من را حس کرد از جا برجست سپاس او برشمرد و گفتش خدا او را در قیامت از حسنات تو بکرداند پس طعام و شراب از من گرفته در برابر
من بنهاد مرا سخن او بخشم آورده نزدیک شدم که اکارکنم که درشت درایستاده از تنگنای دهر همی خندید چو مرا با آن حالت بدید گفت یا ابا علی بحق آن سوگند میدهم
بگو که این دو بیت از کیست، تشنه سوخته بر چشمه حیوان چه رسید، تو ندارکرد از پیل دمان اندیشد، ملحد گرسنه و خانه خالی هم اعقل او در نکند کز رمضان
اندیشد، مرا خشم افزون گشت او را دشنام داده و را دم مشتمی کرده گفتم ای احمق قلتبان تو خود در منزل من آمده دستار و ازار بفروختی و بقیمت آن خوردنی و
نوشیدنی بخریدی اکنون بپرسی که این ابیات کفتم بخدا سوگند راست گفتی که مرا بحماقت و قلتبانی نسبت دادی این بگفتم و با اندوه زیاد از در خانه او بازگشتم و تا
اکنون نیز او را ندیده ام و از آنجا حکایتها این است که اسحق ابن ابرهیم موصلی گفته است که اتفاقا من از ملازمت خانه خلیفه آزرده گشته سوار شدم سحرگاهان
بدر آمدم و عزم کردم که در صحرا تفرج کنم و بخادمان خود گفتم هر وقت رسول خلیفه یا کسی دیگر بیاید شما او بگوئید که اسحق سحرگاهان بیرون رفته نمیدانیم
که بکدام سوی رفته این بگفتم و تنها بدر آمدم و در شهر بگشتم تا اینکه روز گرم شد نگاه در شارعی که موسوم بحرم بود بایستادم چون قصه بدینجا رسید بامداد
شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست شب ششصد و هشتاد و یکم گفت ای ملک جوانبخت ابرهیم ابن اسحق موصلی گفته است چون روز
گرم شد در شارعی که بحرم معروف بود بایستادم چون از گرمی آفتاب بسایه پناه بردم و چنانکه آرام نگرفته بودم که خادمی سیاه
دراز گوش در پیش داشت و بر آن دراز گوش دختری نکوروی سروقد سوار بود که جامه های حریر و خلعت فاخر در بر داشت من رنگی از آنجماعت که از آنجا میگذشتند
پرسیدم که این دختر کیست گفت مغنیه ایست مرا دل به او محبت شده و در پشت اسب قرار گرفتن شتوانستم پس از شهره جبین بخانه که من در آنجا درآمده
ایستاده بودم بر آمدم من در فکر حیلتی بودم که بدانجا روم چگونه توانم رسیدن و چون ایستاده بودم که ناگاه دو جوان نکوروی بیامدند در خانه رفتن را
دستوری خواستند خداوند خانه ایشان را دستوری داد و ایشان بخانه اندر شدند من نیز در صحبت ایشان بر فتم ایشان گمان این شد که مرا خداوند خانه
دعوت کرده چون بنشستیم خوردنی بخوردیم پس از آن شراب بنهادند پس آن دختر که سیم برعود بیاورد و تغنی آغاز کرد و ما ساغرهمی کشیدیم تا اینکه
مرا حاجتی پیش آمد برای رفع حاجت بیرون رفتم خداوند خانه از آن دو جوان احوال مرا پرسید ایشان گفتند که ما او را نمی شناسیم پس خداوند منزل
گفت این طفیلی است ولکن مردی است ظریف با او رفتاری نکو باید کرد پس چون من بیامدم کنیزک با آواز لطیف این دو بیت برخواند، سروچمن
پیش اعتدال تو پست است، روی تو بازار آفتاب شکسته است، توبه کنند مردم از گناه بشعبان، در رمضان نیز چشمهای تو مست است
آنگاه یاران ساغر کشیدند و دختر عود همی زد و همی خواند و آنجماعت را بیتها که از من بود برد و این دو بیت بخواند، دست طرب داشتن
زطره معشوق، پیش کسی کو کمال عقل بدست است، با چه نور و صافی تعلق خاطر، هرکه ندارد دو دست نفس پرست است، پس از آن دو ازطرب
غریبه تغنی کرد و در اثنای تغنی راهی بزد که آن نیز از خاصه من بود و این دو بیت برخواند، با همه زور آوری و مردی دلیری، مردندانم که از
کمند تو جسته است، دیده دل پیرد حکایت منظور، دیده ندانم که دل بمهر تو بسته است، من بتو گفتم این راه بزن دو باره و طرقه این نو
که این راه از من است او درست نیاموخته آنگاه یکی از آن دو جوان روی بمن کرده گفت ما طفیلی از تو بی شرم تر ندیده بودیم همی از شرم سر بزیر افکنده
او را جواب ندادم جوان دیگر که با او یار بود او را از سخن باز داشت پس از آن یاران از نماز برخاستند اصلاح بساز کنیزک با خبر کردم عود را برداشتم
بود و سیم او را محکم کردم و تارهای او را با صلاح درآوردم آنگاه بخانه برخواستم چون از نماز فارغ شدیم اسحق این طامات شما از سر گرفت و در بیهوده
با من لجاجت کرد ولی من خاموش شدم پس از آن دختر عود برداشته او را بدید گفت که این عود را که اصلاح کرده است کاش با دست او تنها دیدم
دختر گفت بخدا سوگند اینها کسیکه در این فن استاد است با صلاح آورده من گفتم من با صلاح آوردم گفت ترا بخدا سوگند میدهم که این عود
بگیر و بزن من عود گرفتم و راهی خوش بزدم که نزدیک بود روان زندگان بیرود و بر تن مردگان جان آید و این دو بیت بخواندم، دوست
دارم که بپوشی رخ همچون قمرت، تا چه خورشید نه چندبه بهر بام و درت، جرم بیگانه نباشد که تو خود صورت خویش، گر در آیینه ببینی برود
دل ز برت، چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست شب ششصد و هشتاد و دوم گفت ای ملک
جوانبخت اسحق بن ابرهیم موصلی گفت که چو من شعر بانجام رسانیدم از آنجمع کسی نماند مگر اینکه برخواسته
پیش من بنشستند و بمن گفتند یا سید ما ترا بخدا سوگند میدهیم که آواز دیگر از برای ما بخوان من آوازی خوش بخواندم نخستین بزدم و این ابیات
دل نماند است که کو بد چو کمان تو منست، خصم را پای گریز از سر میدان تو نیست، دو تو حلقه ام و اوصاف معانی که تراست، وصف آن
کس که بصر دارد و حیران تو نیست، چون ابیات بانجام رسانیدم هیچیک از یاران نماند مگر اینکه بر پای خواسته از غایت طرب خویشتن بر خاک
انداختند آنگاه من عود را از دست افکندم مرا ایشان گفتند ترا بخدا سوگند میدهیم که با چنین نکنی با آواز خود بیفزا که خدا نعمتی که بتو داده
بیفزاید من با ایشان گفتم من آواز دیگر از بهر آنها بیفزایم و خود را شما بشناسانم من اسحق بن ابرهیم موصلی هستم بخدا سوگند هر وقت مرا خلیفه
بخواند من با تکبر کنم امروز شما ناخوشتر از سخنان من گفتید بخدا سوگند پس از این تکلم نکنم و با شما ننشینم تا اینکه این جوان عربده جو را از
میان بیرون کنید من و سیستانی و دیگر قهر از منزل بیرون کردند آنگاه من عود گرفته آنها را که دختر از صنعت من نواخته بود بنواختم
پس از آن بخداوند خانه بسر گوشی گفتم که مرا دل بمحبت این کنیزک مفتون است و مرا از او شکیبائی نیست گفت او از آن تو باشد ولی

بشیر طبلکی یکماه ورزیده ومن بشهر برگشتم انگاه کنیزک را با زینه و زیور او ترا دهم من گفتم آری خواستم پس من یکماه در نزد او بماندم وکسی جز من نمیدانست و خلیفه
همه جا از تفتیشش میکردند و خبر از من نمی یافتند چون ماه بپایان رسید آنمرد کنیزک را با جامه قیمتی که در بر داشت با زینه و زیور بمن داد من او را
بمنزل خود بیاوردم و بروی چنان شاد بودم که تو گفتی همه دنیا بدست آورده ام پس از آن سوار گشتم بسوی مامون خلیفه برفتم چون در پیش
او حاضر آمدم بمن گفت ای اسحق در کجا بودی من حکایت باو باز گفتم خلیفه گفت همین ساعت آنمرد را بنزد من حاضر آورید خلیفه قصه از او باز پرسید و قصه
باز خواند خلیفه گفت تو بسی جوانمرد هستی یاری تو از جوانمردی است پس صد هزار درم بآنمرد عطا فرمود و بمن گفت ای اسحق کنیزک را حاضر کن کنیزک را
حاضر کردم کنیزک آواز برآورد و بخواند او را نشاط و سرور پدید آمد پس از آن بکنیزک گفت هر روز پنجشنبه بنزد من حاضر شو انگاه پنجاه هزار درم باو
عطا فرمود و از جمله حکایتها اینست که جلبی گفته است که روزی با جمعی از اهل ادب نشسته بودیم و اخبار مردم یاد میکردیم تا اینکه حدیث ما بحکایت
عاشقان رسید هر یکی از ما حدیثی میگفتیم و در میان جماعت شیخی خاموش نشسته بود انگاه گفت من از برای شما حدیثی کنم که هرگز مانند آن نشنیده اید
گفتیم ما را بسخنان نغز بنواز شیخ گفت بدانید که من دختری داشتم عاشق جوانی بود و ما نمیدانستیم و آنجوان نیز فریفته قینه بود و قینه هم او را
دوست میداشت و قینه بدختر مایل بود روزی در مجلسی حاضر شدند که آن جوان در مجلس بود چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد
لب از داستان فرو بست

چون شب چهارصد و نهم برآمد

گفت ای ملک جوانبخت آن شیخ گفت که من از برای شما حدیثی کنم که روزی
از روزها در مجلسی حاضر شدیم که آنجوان با قینه در آن مجلس بودند قینه این بیت برخواند: ترک مال و ترک جاه
ترک جان، در طریق عشق اول منزل است، آنجوان گفت ای خاتون از من میدهی که بمیرم قینه از پشت پرده گفت آری اگر عاشق هستی
بمیر آنجوان تکیه ببالین کرده چشم برهم نهاد چون قدح باو رسید او را بجنبانیدند دیدم که او مرده است بار نشاط بحزن و اندوه بدل
شد همان ساعت از مجلس پراکنده شدیم چون بمنزل باز گشتیم اهل خانه من بسبب دیر آمدن من جویان شدند من حکایت جوان با ایشان بگفتم ایشانرا
این حکایت عجب آمد چون دختر من این حکایت از من بشنید از مجلسی که من نشسته بودم برخاسته بمجلس دیگر رفت من برخاسته از پی او برفتم و او را
بدیدم بدانسان که مر حالت جوان بیان کرده بودم بالش تکیه کرده مرا او را بجنبانیدم و دیدم که درگذشته بود پس بجنازه او مشغول شدیم چون
بامداد شد جنازه بیرون بردیم ناگاه در راه بجنازه دیگر برخوردیم من از آن جنازه جویان شدم گفتند که این جنازه قینه است که او چون
خبر مرگ دختر من شنیده سر ببالین گذاشته مرده بود پس آن سه جنازه را در یکروز بخاک سپردیم و این عجیبترین حکایتهای عشاق است و از جمله
حکایتها اینست که قاسم بن عدی از مردی از بنی تمیم حکایت کرده که او گفته است که من روزی بجستجوی گمشده بیرون رفتم و بقبیله بنی طی رسیدم
و در آنجا دو گروه دیدم که یکدیگر نزدیک بودند چون تامل کردم در یکی از آندو گروه جوانی دیدم که او را بیماری نزار کرده و این دو بیت
همی خواند: اگر بگوئی عاشقی با هستم از یکی نه، با همه کس آشنا با ما چرا بیگانه، با چه اندر عاشقی یکرو بسه چون آئینه ایم، تو چرا در دوستی با ما
دو رو چون شانه، و در آنگروه دیگر دختری بود چون آواز آن جوان بشنید بسوی آنجوان مبادرت کرد قبیله او دختر بممانعت برآمدند
و دختر همی خواست که خود را از دست ایشان خلاص دهد چون جوان نیز احساس کرد برخاسته بسوی او مبادرت کرد قبیله او برخاسته او
را او بگرفتند آن جوان خود را از دست ایشان بدر میکشید و دختر نیز خود را از دست قبیله خویش بدر میبرد تا اینکه هردو خلاص شدند و رو
بیکدیگر گذاشتند چون بیکدیگر رسیدند در میان آندو گروه با یکدیگر هم آغوش کشتند و هردو بیخود بزمین افتادند و در حال بمردند چون
قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست

چون شب چهارصد و دهم برآمد

گفت ای ملک جوانبخت
آن جوان با دختر چون بهم رسیدند در میان دو گروه با همدیگر هم آغوش کشتند بزمین افتادند
و در حال بمردند انگاه شیخی از میان ایشان از آن خیمه‌ها بدر آمد و در سر ایشان بایستاد و سخت بگریست و گفت خدا شما را بیامرزد اگر چه شما در حیات
بهم جمع نگشتید خدا شما را در ممات با یکدیگر جمع آورد پس آن شیخ هردو را غسل داد و ایشانرا کفن کرده و ایشانرا در یک قبر بخاک سپرد و از آن گروه
هیچ مرد و زنی نماند مگر اینکه از برای ایشان بگریستند از شیخ پرسیدم که ایشان کیستند گفت این دختر من است و این پسر برادر است و ایشانرا عشق بدین
پایه رسیده بود که دیدی من با شیخ گفتم صلاح آن بود چرا ایشانرا با یکدیگر تزویج نکردی گفت بیم ننگ و رسوائی داشتم و اکنون بننگ و رسوائی دیگر
دچار شدم و از جمله حکایتها اینست که ابو العباس مبرد گفته است که من با جماعتی قصد برید کردم و بدیر هرقل برسیدم در سایه آن دیر فرود آمدیم
انگاه مردی نزد ما آمد و گفت در این دیر دیوانگان هستند و در میان دیوانگان مردیست که سخن بحکمت میگوید اگر شما او را ببینید سخن
او شما را عجب آید پس ما همگی برخاسته بدیر اندر شدیم در آنجا مردی دیدیم نشسته و سر خود را گشوده بود ما او را سلام دادیم و ما را جواب
… بسوی ما نگاه نمیکرد مرد گفت از برای او شعر بخوانید که او چون شعر بشنود سخن گوید در حال این دو بیت بخواندم، ای گزیده مرترا از خلق رب
العالمین، آفرین گوید همی بر جان پاکت آفرین، از برای آنکه ماه و آفتابت جا گزید، زان بطواف گرد شب و روز آسمان گرد زمین،
چون این شعر از من بشنید رو بسوی من کرده این دو بیت بخواند، شرط مردان نیست در جان عشق جانان داشتن، پس نه اندر عشق …
سخن گفتیم انه با کشتیم حسنه نسبیار … گفتی پس از آن دست دراز کرد سنگی که در آنجا بود برداشت ما گمان کردیم که بما خواهد انداخت در حال

ازاو بگریختیم آنگاه دیدیم که او سنگ سپید میکوبد و میگوید زمین بلرزد بکند و من نزد دیگر آیند و شعری چند از من شنوید بدو نزدیک شدیم او این ابیات
بخواند. آخیل با ایشان جفاکار و مخبان ملول، هیچ را هیچ دل از صحبت یار برکندند، آنهمه عشوه که در پیش نهادند و غرور، عاقبت روز جدائی
پس پشت افکندند، پس از آن بسوی من نظر کرده با من گفت آیا تو میدانی که دوستدارانم را چه شد گفتم آری ایشان مردند و کوی سعادت بردند
در حال گونه او متغیر شد و برپا خواست و گفت مرگ ایشانرا از کجا دانستی گفتم اگر ایشان زنده بودند ترا بدینجا بدین حالت نمی گذاشتند پس ابو نواس
گفت سخن راست گفتی ولکن من نیز پس از ایشان زندگی نمی خواهم در حال ورا اندام بلرزه آمد و بیفتاد بسوی او شتافتیم چون ورا
بجنبانیدیم مرده بود از این کار شگفت ماندیم و براو افسوس خوردیم و تجهیز کرده بخاکش سپردیم پس از آن ببغداد بازگشته چون قصه بدینجا رسید
بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فروبست

چون شب چهارصد و یازدهم برآمد

گفت ای ملک جوانبخت ابوبکر گفته است چون او را در آنجا
سپردیم پس از آن ببغداد بازگشته نزد متوکل خلیفه رفتیم آنگاه بسر تنگ دررفت من بدید من گفت آنچه حالت است
من قصه با او بازگفتم خلیفه گفت تو از هرچه انکار کردی بخدا سوگند اگر ترا از شهر و مهجور نمیدیدم ترا بخوانم و میکر فتم و از جمله حکایتها این است که ابوبکرن
ابنا رهی گفته است که در بار از سفرهای خود از انبار بسوی عموریه بدر شدم و در دهی نزد یک عموریه بجا برج دیرانو ارفرود آمدیم رئیس دیر بسوی
من آمد و ورا نام عبد المسیح بود مرا بدیر اندر برد من در آنجا چهل تن از رهبانان دیدم مرا آنشب با ضیافتی شایسته گرامی بداشت چون فردا شد از نزد ایشان
کوچ کردم و من از رهبانان عبادت و مشقتی دیدم که از دیگران ندیده بودم پس از آن بعموریه رفتم کار خود انجام داده بانبار بازگشتم چون سال آینده چهل سبو
شد قصد زیارت مکه کردم و در هنگامی که من بدور خانه کعبه طواف میکردم عبد المسیح راهب را دیدم که با پنج تن از یاران خود طواف میکردند چون
نیک بشناختم گفتم تو عبد المسیح راهبی گفت من عبد الله راغبم پس ریش او را ببوسیدم و بگریستم و دست او را گرفته بسوی حرم بیاوردم و با و گفتم مرا
از سبب مسلمانی خود آگاه کن گفت مسلمانی من از عجایب روزگار است و آن اینست که جمعی از زاهدان و مسلمانان در دهی که دیر ما در آنجا بود آمدند
و جوانی را فرستادند که طعام بخرد جوان در بازار دختری دید نظر نیکو که نان همی فروخت و آن دختر بهترین نان روزگار بود چون این جوان بدو نظر او
کرد بیحال و مفتون شد در حال بی خود بیفتاد چون بخود آمد بسوی یاران خود بازگشت و ایشانرا از آنچه باو روی داده بود بیاگاهانید و با ایشان
گفت شما از پی کار خود بروید که من با شما نخواهم آمد یاران ورا ملامت کردند و پند گفتند او سخن ایشان التفات نکرد و از نزد ایشان برخواسته
داخل دهکده شد و بر در خانه آن دختر بنشست دختر از حاجت او جویا شد جوان گفت عاشق تو هستم دختر از او اعراض کرد آن جوان سه روز کشتی
در همانجا بماند و خوردنی نخورد و نظر و چشم بر جمال آن نظرنیکو دوخته بود چون نظرنیکو دید که آن جوان از او باز نمیگردد به پیوندان خود در از دفعه
آگاه کرد ایشان کودکان و بیکاران شدند و کودکان سنگ باو همی زدند تا اینکه پهلوی او شکسته شد و سر او بشکافت و آن جوان با همه اینها بازنگشت
اهل دهکده قصد کشتن او کردند مردی از ایشان پیش من آمده مرا از حالت آن جوان آگاه کرد من بیرون آمده ورا دیدم که بر خاک افتاده خون از روی
او پاک کردم و ورا برداشته بدیر بردم و زخمهای ورا معالجت کردم و تا چارده روز در نزد من بود چون اندکی قوت بگرفت از دیر بدرآمده در
خانه آن دختر رفت چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فروبست

چون شب چهارصد و دوازدهم برآمد

گفت ای ملک
جوانبخت چون آن جوان طاقت رفتن همی داشت از دیر بدرآمد و بدر آن دختر رفته در آنجا بنشست چون
دختر ورا بدید برخواسته بسوی او بیامد و گفت بخدا سوگند مرا بتو رحمت آمد اگر تو بدین من درآئی خویشتن بتو تزویج کنم آن جوان گفت معاذ الله
که من از دین خود بازگردم و بدین مشرکان درآیم پس از آن دختر گفت برخیز و با من بخانه اندر آی و حاجت خود از من روا کن و از پی کار خود شو
آنگاه جوان گفت دل من بقربان بهشت نگاه دختر از او اعراض کرده برفت و کودکان بسوی او گرد آمده ورا سنگ همی زدند تا اینکه بیفتاد در
حال من از دیر بدرآمدم و کودکان از او دور کرده سر او از خاک برداشتم شنیدم که او همی گفت اللهم اجمعل بینی و بینها فی الجنة پس او را برداشته
بدیر بردم پیش از آنکه بدیر برسد درگذشت و برحمت ایزدی بپیوست من او را در خارج دهکده بخاک سپردم چون شب درآمد و نیمه شب شد
همان دختر در خواب نگاه فریاد بلند برآورد و اهل دهکده براو جمع آمده حادثه باز پرسیدند دختر گفت همین ساعت خفته بودم آن مرد مسلمان نزد
من آمد و مرا دست من گرفته مرا بسوی بهشت برد بدر بهشت برسانید خازن بهشت مرا منع کرد و گفت بهشت بکافران حرام است من
در دست آن جوان مسلمان گشتم و با او به بهشت اندر شدم و در آنجا قصرها و درختان دیدم که صفت آنها نیارم گفت پس از آن قصر که از گوهر
و یاقوت بود بمن نمود و با من گفت این قصر از آن من و تست و من بدین قصر داخل نخواهم شد مگر با تو و تو پس از پنج شب با من خواهی بود
پس آن جوان دست برده دو سیب از درختی برچید و آنها را بمن داده گفت یکی از آنها بخور و یکی نگاهدار تا راهبان او را ببینند من یکی را خوردم
از او لذیذتر چیزی ندیده بودم چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب فروبست

چون شب چهارصد و سیزدهم برآمد

گفت ای ملک
جوانبخت آن دختر گفت من یکی از آن دو سیب خوردم بهتر از او چیزی نخورده بودم پس آن جوان مرا
از بهشت بدرآورده بخانه خویشتنم برسانید من چون از خواب بیدار شدم طعم سیب از دهان خود بشنیدم و سیبی دیگر در نزد خود دیدم
پس آن دختر آن سیب بدرآورد که با حسن آن سیب در میان میوه ها ندیده بودیم پس من کار دیگر گفتم و آن سیب را بشمار یاران خود دیدم

مردم از او لذت بردند و خوش‌بوتر چیزی نخورده بودم نگاه کفتیم که شاید شیطان دختر کرا بخواب آمده که او را فریب داده از دین خود بیرون برده
دختر کرا بر داشتند بازداشتند آن دخترک چیزی نمی‌خورد و نمی‌نوشید تا اینکه شب پنجم برآمد شبانگاه خود برخواستند از خانه بدر رفت چون بقبر آن
جوان مسلمان رسید خویشتن بر روی قبر انداخت و از آنجا بر داشتیم نتوانستیم و کسی را آگاه نبود و چون پادشاه شد و شیخ مسلمانان پشمینه‌پوش بودند
با اهل بتکده گفتند یکی از دوستان خدای تعالی در نزد شما در دین اسلام وفات یافته و باید ما کار او بپردازیم اهل بتکده آن دختر را جستجو کردند در
روی قبر مرده یافتند گفتند این دخترک در دین مرده باید کار او خویشتن بپردازیم و شیخ گفتند لا اله الا الله او بدین اسلام مرده و ما باید
کس کار او بپردازد پس در میان ایشان خصومت و جنگ پدید آمد یکی از آن شیخ گفتند علامت اسلام این شهر این است که چهل تن را سبب گرد
در بر ببستند جمع شوند و این مرده را از قبر بکشند اگر او را از زمین توانستند برداشت باید که او نصرانیه است و اگر نتوانستند یکی از ما پیش
رفته او را بکشد اگر از قبر دور شود باید که او مسلمان بوده است اهل بتکده باین راضی شدند و چهل تن از رهبانان جمع آمدند و خواستند که او را از
قبر او را برداشتند نتوانستند آنگاه ریسمان بمیان او بستند و او را نتوانستند هر چه تمامتر کشیدند ریسمان پاره گشت و باز آن دخترک از جا خود نجنبید پس
اهل بتکده پیش آمده با راهبان پاره شدند باز آن دخترک از جای نجنبید و همگی عاجز ماندیم یکی از ما و شیخ گفتیم تو پیش رو خدا او را بر دار یکی از ما و شیخ پیش
رفته او را برداشت او خود در پیچیده گردش بسم الله و علی ملة رسول الله صلی الله علیه و آله آنگاه او را برداشته در آغوش گرفت بغاری که در آنجا بود در بستند
و آنگاه او را زنان بیامدند و دختر کرا غسل دادند و شیخ او را نماز کرده در پهلوی قبر آن جوان بخاک سپردند و باز گشتند و ما همه نهان را مشاهده کردیم همه
با یکدیگر مشاورت کردیم گفتیم که دین حق پیروی است او راست پس هرچه اهل بتکده و راهبان بتمام مسلمان شدند و از آن جزیره مردمان بسیار بیامدند و
اسلام از ما پیاموختند و ما امروز بعد از آن نیکوکاران هستیم و از جمله حکایتها این است که ابو عمرو بن معد کفته که ابو عیسی بن رشید برادر مامون
عاشق قرة العین کنیز هشام بود و آن کنیز نیز عاشق بر او بود لکن ابو عیسی عشق خود را پوشیده و با کسی شکایت نمیکرد و در خریدن آن کنیزک از جود
او کوشش بسیار داشت و همه روزه حیلت بکار میبرد و هیچ سود نمی‌بخشید چون رخصت عاجز ماند و عشقش افزون و صبرش کمتر شد روزی پس از بازگشتن
مردم از نزد مامون بنزد مامون در آمد و گفت یا امیر المؤمنین اگر امروز مردم را در حالتی که غافل هستند امتحان کنی پرهیزگار مردان را از
ناجوانمردان خواهی شناخت و قدر همت هر کسی را از ایشان خواهی دانست و قصد ابو عیسی از این سخن این بود که با این حیلت بقرة العین
در خانه او راه یابد و وصل میسر شود مامون در جواب ابو عیسی گفت این رای صواب است پس از آن خلیفه فرمود که زورقی که طیار نام داشت مهیا
زورق را مهیا کردند و پیش آوردند خلیفه با جمعی از خاصان خود در زورق نشسته نخستین قصری که خلیفه بر آن داخل شد قصر حمید طوسی بود که در حالت
غفلت او وارد شدند و را نشسته یافتند چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب فروبست

[illegible]

ملک جوانبخت مامون در حالت غفلت بقصر حمید طوسی داخل گشتند و او را بحصیری نشسته یافتند که مغنیان
در پیش او حاضر بودند و آلات طرب از عود و نای و چنگ در دست داشتند پس مامون ساعتی در آنجا نشست آنگاه طعام حاضر کردند در میان
خوردنیها گوشت مرغ نبود و همه گوشت چهارپایان بود مامون بسوی هیچیک از آنها التفات نکرد ابو عیسی گفت یا خلیفه ما غافل بدین مکان
در آمدیم و خداوند منزل قدوم خلیفه را آماده نیست برخیز تا بمجلس دیگر رویم که او از بهر تو لایق باشد پس خلیفه با خاصان خود برخاسته روی بخانه علی
ابن هشام آوردند چون علی بن هشام آمدن ایشان بدانست باستقبال بشتافت و در پیش خلیفه زمین ببوسید و مجلسی فرو چید که چشم بیننده کان بهتر از
آن مجلس ندیده زمین و دیوارهای آن مجلس را گونه‌گونه رخام نهاده بود و فرشهای بصره و سفیدی برآن گسترده بودند مامون پس از ساعتی طعام
خواست علی بن هشام در حال خوانها فرو چید بیش از صد گونه خوردنی پیش بود و چون خلیفه طعام خورد گفت ای علی بنوشیدن چیزی آنگاه
ابن هشام نبید خواست ساقیان ماهروی که جامها فاخر و مطرز در بر داشتند بظرفهای زرین و نظرفهای زرین و سیمین و بلورین نبید
آوردند مامون شگفت ماند گفت ای ابو الحسن علی ابن هشام برخواسته طرف بساط بوسه داد و در پیش روی خلیفه بایستاد و گفت لبیک یا امیر المؤمنین
خلیفه گفت از آوازها آنچه انگیزه طرب باشد بما بشنوان علی بن هشام گفت سمعا و طاعة پس یکی از خادمان گفت کنیزکان مطربه را حاضر آور پس خادم
غایب شد چون حاضر آمده ده تن از خادمان ده کرسی زرین بیاوردند و در بحضور مجلس کرسیها بگذاشتند پس از آنکه ده تن کنیزکان ماهروی که جامهای زرین
مکلل بجواهر داشتند بیامدند و بر آن کرسیها بنشستند و با گونه‌گونه لحنهای خوش بخواندند مامون بکنیزکی از کنیزکان نظر کرده شیفته حسن و جمال او گردید
و گفت ای کنیزک چه نام داری گفت یا امیر المؤمنین نام من شمشاد است خلیفه با و گفت ای شمشاد از برای ما چیزی بخوان پس آن کنیزک با نغمهای شادی‌انگیز
این ابیات بخواند، چونانکه روح میکند از لب دشمنی، هنگام نوبت سحر است ای ندیم خیز، عنبر بسای و عود بسوزان که گل بریزد و در
و پیش ... ، شمع گو مباش، خوشتر بود عروس نکوروی بی‌جهیز، مامون گفت احسنت ای کنیزک این شعر بسیار دلنشین است
بازگو کنیزک ابیات را باز گفت این را ... مامون و ابو عیسی علی بن هشام ساغر در گردش آوردند آنگاه کنیزکان بازگشتند
و ده کنیزک دیگر که هر یکی از ایشان بدر ماهی میماند با ظرفهای زرین در دست بیامدند و بر کرسیها بنشستند و با گونه‌گونه لحنها خوش بخواندند
مامون بیکی از کنیزکان نظر کرده دید که با آهوی ختن همی ماند، با و گفت ای کنیزک چه نام داری گفت نام من ظبیه است خلیفه گفت ای ظبیه

انگیز

[illegible]

از برای ما بخوان پس آن کنیزک گردن خویشتن را چون آهو برکشید و این دو بیت برخواند، ای نگارین که سخن از تو زند هر خلیل، ای غزالی که سر آورده و غزل، هر که بگرده میان و صفت نکرد، بنده آویخته اند تا وقت [illegible] پس مامون گفت لله درک. چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان ببست.

چون شب چهارصد و [illegible] برآمد

گفت ای ملک جوانبخت چون کنیزک شعر با نجام رسانید خلیفه گفت ای [illegible] در کار این [illegible] و از کیست گفت این [illegible] را از [illegible] است پس مامون ساغر درکشید و کنیزکان برگشتند و دو تن از کنیزکان مشتری طلعت در آمدند با بادهای عبیر که با زر سرخش با شد بودند و در دست شیشه و جامهای مرصع بگوهر بر میان بسته بودند پس بگرسیها بنشستند و با آواز خوش تغنی کردند. مامون یکی از کنیزکان نظر کرد و دید که با آهوی ختن برابری میکند گفت ای کنیزک نام تو چیست کنیزک گفت ایها الخلیفه مرا نام ظبیه است خلیفه گفت ای ظبیه از برای ما تغنی کن آن کنیزک بسان آهو بانسو و آن سو نگاه کرده این ابیات بخواند صفت رخام دارد تن ترمم نازنینت، دل سخت نیز با او نه از رخام دارد، مامون گفت حسنت ای کنیزک بار دیگر پس کنیزک برخواسته زمین ببوسید و این بیت برخواند فصل بهار است و تیز با تماشا رویم، بلکه برآم نیست تا دگر آید بهار، مامون را از این بیت نشاط بزرگ روی داد و آن کنیزک دید که مامون نشاط اندوخته است و از خود را بهار داشت ازکرد ایشان را مامون گفت که زورق بیاورید و خواست که برزورق نشسته با ندکرد و علی بن هشام برخواسته گفت ایها الخلیفه کنیزکی دارم که بده هزار خریده ام و من شیفته شمایل وی هستم قصد من این است که او را بخلیفه بازنمایم اگر خلیفه را از او پسند آید بخیدمتکاری بازقبول فرماید خلیفه گفت کنیزک را بیاورید در حال کنیزکی بدرآمد چون شاخ سرو خرامان مست و ابروانش پیوسته داشت و بر سرش تاجی بود از زر سرخ با در و گوهر و در زیر آن تاج دستارچه بود که با زبرجد در آنجا شعرا این بیت نوشته بودند، بشته بر عبهرش افسر از مشک سیاه، خوبیش را امروز ای بت شهریاری کرده، و آن کنیزک چون سرو میخرامید و در خرامیدن دل از پیر و جوان میبرد پس بسوی کرسی آمده بر کرسی بنشست. چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از گفتار ببست.

چون شب چهارصد و [illegible] برآمد

گفت ای ملک جوانبخت آن کنیز سرو بالا بسوی کرسی آمده بر کرسی نشست چون مامون و را بدید در حسن و جمال و سحر آن [illegible] ابوعیسی را دل طپیدن گرفت و گونه اش زرد گشت و حالش دیگرگون گردید خلیفه با بوعیسی گفت ای ابوعیسی چونست که ترا حالت دیگرگون گشت ابوعیسی گفت ایها الخلیفه سبب این [illegible] است که گاهی مرا گیرد خلیفه گفت آیا این کنیزک را پیش از این روز میشناسی گفت آری ای خلیفه آیا کسی هست که قمر را نشناسد، مامون گفت ای کنیزک نام تو چیست گفت مرا نام قرة العین است خلیفه گفت از برای ما بخوان در حال قرة العین این دو بیت برخواند، جفا باقی نباشد از آهنگ، گش شب اندر آید شتابد، محتسب کوتاه بیند روی دوست، همچو دزد آید و چون صبح شتابد، خلیفه گفت الله درک شعر بسیار نغز است با من بگو این شعر از کیست کنیز گفت این شعر از از نوروز صغیر است ابوعیسی چشم بکنیزک دوخته بود و همی گریست اهل مجلس را حالتش عجیب آمد پس کنیزک روی بخلیفه کرد و گفت اگر اجازت دهی او از دیگر بخوانم خلیفه گفت هر آنچه خواهی بخوان کنیزک این ابیات بخواند، جز ابجوش [illegible] نداری ره به کسی، دل شود آنکه ببیمارش بخشد و گه آید، جان به بازار تو بیکروز فدا خواهم کرد، تا دگر بر نکشم درد هجر و نیاز، چون این اشعار با نجام رسانید ابوعیسی گفت ای خلیفه چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب فروبست.

چون شب چهارصد و [illegible] برآمد

گفت ای ملک جوانبخت ابوعیسی گفت ای خلیفه با رسول شوم بیتی بخوانم یا هیچ مرا اگر اجازت دهی دو بیت از این کنیزک بگویم خلیفه گفت ای ابوعیسی هر آنچه خواهی بگو پس ابوعیسی سرشک از دیده بباریدو این دو بیت برخواند، پیرکی خرم و خندان و شکر می شکنی، که شکر میشکند از هر طرفی غمزه اری، خبرت هست که قومی ز نهفت بگریزند، حال افتاده نداند که نبخشید یاری، آنگاه قرة العین خود دو بیت کرشمه با نغمهای طرب انگیز این بیت برخواند، پندار از لب شیرین عبارت، که کامی حاصل آید بمرارت، ابوعیسی بگریست پس سر بسوی قرة العین داشته آهی برکشید و این ابیات برخواند، ای رخت چون خلد و لعلت سلسبیل، سلسبیلت کرده جان و دل سبیل، ناوک چشمت تو در سر گوشه، همچو من افتاده دارد صد قتیل، مرنجانم بمحال ای دوستان، گرچه دارد او جمال بس جمیل، این آتشی که بر جان من است، سرد کن زانسانکه کردی بر خلیل، چون ابوعیسی ابیات با نجام رسانید علی بن هشام بر پا خواست و دست ابوعیسی را ببوسید و گفت با شتی خدا دعوت ترا اجابت کرد و مناجات بشنید تو این کنیزک را با تمام زیور و زینت و جامه و دیگر که خلیفه را خشنود و انونیا شد خلیفه گفت اگر بار او در این خواهش یا شد ابوعیسی را بخویشتن مقدم میدیدم و او را بانکار رخت کنیم پس مامون از نشیمن بزورق بر خواسته بنشست و ابوعیسی قرة العین را گرفته با نشاط و دل خرم بمنزل خود بازگشت و از جمله حکایتها اینست که ابن مداری مامون بخانه عم خود ابراهیم بن مهدی درآمد در آنجا کنیزکی نابر گوشه دید که عود همی زد دلش بر او مایل شد و طاقت نیاورده حالت خود با ابراهیم آشکار کرد ابراهیم کنیزک را با جامه فاخر و گوهرهای گران قیمت بسوی امین بفرستاد چون امین کنیزک را بدید گمان کرد که عم او ابراهیم با او در آمیخته او را بدین سبب ناخوش داشت مر آنچه که هدیه با خود آورده بود قبول کرد و کنیزک را باز پس فرستاد ابراهیم از علت این آگاه شد پیراهنی از حریر بکنیزک بپوشانید و در دامن و بازو سرخ این دو بیت نوشت، جز با نظر که بدین مشکین مو، که چشم فکنده ام سیاه دو چشم، از مهر تو این درخت سر و رو بستم، ایزد داند که برنخوردستم از او، او را دوباره نیز با امین فرستاد چون کنیزک بسوی امین درآ

در پیش او زمین ببوسید و بایستاد و این دو بیت بر خواند، دو زلف کرده پریشان بگرد عارض ماه، گشاده از سر هر موی شاخه عنبر، قسم گور که با من نکرده کس کاری، بجان مادر و روح نیا و مرگ پدر، پس از آن این بیت او نظر کرد و آنچه در دامن پیراهن نوشته بود بدید خود را آگاه شد و اینست کرد چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست

چون شب چهارصد و نود و یکم بر آمد

گفت ای ملک جوانبخت این چون کنیزک بدید خود را آگاه شد و اینست کرد و او را بخود نزدیک خواند از برای او جداگانه قصری مرتب کرد و شکر نیکوئی عم خود را بر ابراهیم بجا آورد و ولایت ری را بعم خود تفویض کرد و از جمله حکایتها اینست که متوکل وقتی دوا خورده بود و مردم از هر سو هدیتها و تحفه ها از برای او میفرستادند و فتح ابن خاقان کنیزکی خوبروی باکره بزیبا هیئت و با آن کنیز ظرفی بلورکرد را و شراب سرخ و جام سرخ که با سیاهی در آن جام این دو بیت نوشته بود بفرستاد، می خور که ز تو کثرت و قلت ببرد، اندیشه جفا و ذلت ببرد، پرهیز مکن ز کیمیائی که از او، یکجرعه خوری هزار علت ببرد، چون کنیزک نزد خلیفه در آمد یوحنا طبیب در نزد خلیفه حاضر بود چون آن بیتها بدید تبسم کرد گفت یا امیر المؤمنین سوگند بخدا که این خاقان بمعالجت تو از من داناتر است باید خلیفه از گفته او مخالفت نکند خلیفه آن دوا را استعمال کرد و مضمون ابیات بکار برد و در اندک زمانی عافیت بدو روی داد و از جمله حکایتها اینست که یکی از فضلا گفته است که من در میان مردمان ظریفتر و دانا تر و نیکو خلق تر از آن زن واعظه که در بغداد بود ندیدم او را سیده المشایخ میگفتند بدیدم اتفاقاً او در سال پانصد و شصت و یک بحمص شهر فرود آمد و در آنجا بکرسی نشسته بمردم موعظه میکرد و در اثنا آن بمنزل او آمد و شد داشتند و خداوندان معرفت و ادب طرح مسائل کرده با او مناظره میکردند روزی من با یکی از اهل ادب که با من یار بود بمنزل او برفتیم چون در نزد او بنشستیم طبقی از میوه حاضر آوردند و او خود در پشت پرده نشست و او را برادری بود بدیع الجمال که از بهر خدمت در نزد ما ایستاده بود چون ما بخوردیم و خوردنی بر طرح مسائل مشغول شدیم من مسئله که در میان ائمه محل خلاف بود از او پرسیدم بجواب دادن شروع کرد من گوش بدو داشتم و صدیق من چشم بر برادر او دوخته در محاسن او تامل میکرد و بسخنان واعظه گوش نمیداد و او از پشت پرده این حالت ملاحظه میکرد چون از سخن خود فارغ شد روی برفیق من کرده با او گفت که گمان دارم که تو از کسانی باشی که مردان را بر زنان تفضیل دهند رفیق من گفت آری از ایشانم واعظه گفت این کار از بهر چیست رفیق من گفت از آنکه خدای تعالی مردان را تفضیل داده چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست

چون شب چهارصد و نود و دوم بر آمد

گفت ای ملک جوانبخت رفیق من گفت از آنکه خدای تعالی مردان را بر زنان تفضیل داده و من فاضل را دوست میدارم و مفضول را ناخوش میدارم واعظه بخندید و گفت اگر در مناظره انصاف کنی من در این بحث با تو مناظره کنم رفیق گفت آری بجز بانصاف گویم واعظه گفت دلیل تفضیل مردان بر زنان چیست گفت دلیلی است عقلی و دلیلی است نقلی اما منقول کتابست و سنت اما کتاب خدای تعالی فرموده الرجال قوامون علی النساء بما فضل الله بعضهم علی بعض و نیز فرموده فان لم یکونا رجلین فرجل و امراتان و نیز فرموده فان کانوا اخوة رجالا و نساء فللذکر مثل حظ الانثیین و به زن النصف دیه مرد قرار داده و اما دلیل عقلی اینست که مرد فاعل و زن مفعول است و فاعل از مفعول افضل است آنگاه واعظه با او گفت احسنت یا سیدی لکن بر خصم گفتی که ترا زبان داور نه سود داشت برهان تو افاده کرد این را که مرد بجز صفت مردی بر زن رجحان دارد این برهان مسلم دارم و لکن در این صفت کودک و جوان و شیخ همه یکسانند و در مردی فرقی میان ایشان نیست و وقتی که فضیلت بصفت مردی حاصل شود سزاوار اینست که طبع بسر بچه مایل شود چنانکه به پیران مایل است زیرا که ایشان در مردی با هم برابرند و مخالفت میان من و تو در آن است که معاشرت و تمتع بردن از کدام یک از مرد و زن بهتر است و تو در اثبات برتری مفضول بسیار سخن گفتی رفیق با او گفت همی خواهم که تو دلیل سزاوار اعتدال قامت و زیبائی روی و سخن گفتن ملیح از زنان بهترند و این سخن را دلیل قول پیغمبر است که فرموده است لا تدیموا النظر الی المرد فان فیهم لمحة من الحور العین و رجحان پسر بدختر هیچ کس پوشیده نیست و شاعر در این باب نیکو گفته، مرد کو راستی از خرد بهره نگشته هیچ گونه میل بزن، پسری ساده اختیار کند، که نه حایض شود و نه آبستن، و دلیل دیگر اینست که چون در صفت کودک بنده خواهد که در سخن مبالغت گوید او را به پسر تشبیه کند چنانکه شاعر گفته، آفت هوش من است دختر نوش دهان، تنگ مانند پسران بسرین و بمیان، چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب ببست

چون شب چهارصد و نود و سیم بر آمد

گفت ای ملک جوانبخت چون در صفت کودک بنده خواهد که در صفت دختر سخن مبالغت گوید او را به پسر تشبیه کند چنانکه شاعر گفته، آفت هوش من است دختر نوش دهان، تنگ مانند پسران بسرین و بمیان، اگر پسر برتر و بهتر نبودی شاعر دختر را بدو تشبیه نکردی و دیگر آنکه ای خاتون پسر را آسانتر بدست توان آورد و از او بهتر مراد توان یافت پسر خوش خلق و نیکو معاشرت است و از نفاق بوفاق میل کند خاصه وقتیکه خط گرد عارضش بدمد و در این باب شاعر نیکو گفته، نیمه زلف آن پسر و حسن وی، مرا بر کرد و شرا زخو ابکه سر، کمان فتنا بان مایل ... پسری را بر آن معشوق دلبر، کمر کرد خط فرود آب عارض، نکرد الجمال من هزو، و در این معنی شاعر دیگر گفته است، آنچه که از ... تو ساخته شد، تا ظن نبری که حسن تو کاسته شد، این فضیلت پسرانست و زنان از این فضیلت بهره ندارند و تمامی فخر و مزیت پسران را کافی است واعظه با او گفت خدایت نگاه دارد تو در مطلب خود شعرها خواندی و کلام طولانی کردی و لکن اکنون از برای تو دلیلی مفصل گویم تا

اینکه

انکه انصاف ده و اوصاف پسنکو پسر کجا و دختر کجا کو ساله را با آهو بچه قیاس شوان کرد که دختران شیرین کلام و سرو بالا و سر بلند و نهالها
آفتابی است چون شاخه ریحان و دندانی است مانند اقحوان و عارضی است چون لاله نعمان و پیشانی است چون آئینه عثمان و ابروان
پیوسته دارد اگر سخن گوید لؤلؤ تر پراکنده و دلها اسیر کند و اگر تبسم کند از میان دو لب رشته مروارید نمایان کند و اگر بگوشه چشم نگاه کند عاشقان
روان از تن بر رود و مانند مسافر و مجاور و عیش مسلمانان و کافر یاد خداست که او دو لب دارد از عقیق سرخ تر و از شکر شیرین تر چون قصه بدینجا
رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست

چون شب چهارصد و [illegible] برآمد

گفت ای ملک جوانبخت آن زن واعظه دختر را
بدین گونه صفت میکرد که او را دو لبی است از عقیق سرختر و از شکر شیرین تر سوال ز انگشت و صنعتی دارد
چون مشتری و شمایلی دارد چون حلقه انگشتری و در ران ستونی است از بلور و سرینی است در با سیماب و در او دو پستانی است پیام و کفی است
چون ید بیضا اگر ندانسته که ملوک اعظم همیشه زنانرا خضوع کنند و در لذت با ایشان بقا دارند و زنانرا همو پسته سخن این است که مالکان
رقاب و بندگانند کان عقول و لوالالباب همه تیم زنان بسی تو انگر را فقیر کرده و عزیز را ذلیل کرده زنان عابدانرا مفتون کنند و پرده زهاد را
بدرند و توانگرانرا فقیر کنند و سعادتمندانرا شقی کنند با وجود این خردمندان محبت برایشان بیفزایند و ایشانرا بزرگ شمارند بسا شده که از
برای زنان شیخ از خود دعصیان کرده و بسا فرزند که از برای ایشان پدر و مادر را از خود ناخشنود کرده و همه اینها سبب این است که عشق
ایشان بدلها غلبه کرده و ای مسکین بگرید اینسته که قصرها از برای زنان بنا کنند و پرده ها از برای ایشان بیاویزند و کنیزکان از برای ایشان بخرند
و دیبا و دیگر ایشان بخرید و زر و زیور از برای ایشان جمع آورند و بسبب ایشان لشکرها بکشند و جوانان بکشند و انکسی که گفته است
دنیا عبارت از زنانست راست گفته است و اما حدیث شریفی که ذکر کردی و تو از زنان داری نه سود از انکه پیغمبر فرموده که ما مردان نظر نکنند
که در ایشان آیتی هست از حور العین مرد انرا بحور العین تشبیه کرده اگر زنان فضل بودند دیگر را بدیشان تشبیه میکردند و اما انکه گفتی دختر را
بپسر تشبیه کنند از بیا و بریرا قانون برخلاف این است که پسر را بدختر تشبیه کنند و میگویند این پسر بدختر همی ماند و اشعاری که بر خواندی از طبع ها مایل در
حسب الاعتبار مرد و دو مالوط کنند کان نیتم کار و فاسقانی هستند دشمن پروردگار هستند و ایشانرا خدایتعالی در کتاب مجید خود نعمت
دیگر ایشانرا سرزنش فرموده و گفته است اتاتون الذکران من العالمین و تذرون ما خلق لکم ربکم من ازواجکم بل انتم قوم عادون اما انکه دختر را
بپسر تشبیه کنند از انکه در فسق و عصیان و اتباع نفس و شیطان خلود دارند سخنی که گفتی که دختران را نیز هر دو کار صلاحیت دارد و اما انچه از
حسن بدید آمدن خط و سبز شدن عارضی بیان کردی و گفتی که جمال پسر بیفزاید سخن است که از راه صواب دوری گشتی و سخن نا سنجیده گفتی از انکه خط سبز
حسنات را بسیئات بدل کند چنانکه زاناتا بیاتیست بخواند (بیرفت و هزار دیده با او ، همچون شکرین لبی و پوری باز آمد و عارضش دمیده ، تامه شسی
بروی روی) چون ابیات بانجام رسانید آنمرد گفت سبحان الله چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست

چون شب چهارصد و [illegible] برآمد

گفت ای ملک جوانبخت آن زن واعظه چون اشعار را بانجام رسانید آنمرد گفت سبحان الله چگونه تو شنیده
باشی که کمال لذت در زنان است و نعمت ابدی در ایشان و دلیل این است که خدایتعالی انبیا و اولیارا
در بهشت وعده حور العین داده است بهتر و گرد او ایشان کرده اگر خدا اعظم میدانست که در غیر ایشان نیز لذت هست با دانش عطا داده و قرار میداد
و در بهشت با و وعده میکرد و پیغمبر فرموده که در دنیا سه چیز مرا خوش آمده یکی زنان و یکی عطر ساییدن و روشنی چشم من در نماز است و اینکه
خدایتعالی انبیا و اولیارا بخدمت غلمان وعده داده سبب این است که بهشت دار نعیم است و نعمت تمام نشود مگر بخدمت کردن پسران
و اما پسران را در غیر خدمت کردن زیانکار و وبال است و با انکار جز زنان دیگری نشاید چنانکه شاعر گفته (کس غارسینه است تباهی
و هست ، و ز بالش سیم تکیه گاهی و هست ، یک قطره سیماب در او بحکایی ، نه ماه شود چهارده ماهی و هست ، پس از آن با ما گفت ای قوم
مرا از قانون شرع و دایره عفت بدر برده بچیزی که لایق علما نبود و من بزبان اندرم ولکن سینه آزاد کان صندوق رازها است والمجالس
بالامانات والاعمال بالنیات پس از آن ساکت شد دیگر با سخن نگفت ما برخواستیم نزد او بدر آمدیم و از جمله حکایتها این است که
گفته است که اتفاقاً من با جماعتی از یاران خود در روزی از روزها بباغی درآمدیم که از میوه آن باغ ثمر اکنیم در وسط آن باغ عجوزی خوش سیما
و نیکو روی دیدیم که بسی صباحت و ملاحت داشت ولی موی او سفید شده بود و با شانه از عاج سر خود را شانه میکرد ما در نزد او
بایستادیم و او سر از شانه زدن برنداشت و گفتیم ای عجوز اگر موهای خود را رنگ کنی تا سیاه شود هر آینه از دختران نیکوتر خواهی شد سر سوی
من برداشت چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست

چون شب چهارصد و [illegible] برآمد

گفت ای ملک جوانبخت او سوید گفته است چون من این سخن گفتم عجوز سر سوی من برداشت
این دو بیت برخواند (رسید نوبت پیری و رفت برنائی ، دل از نشاط و طرب نا امید باید کرد ، سرم سپید شد و رویم از گذشته سیاه
بآب توبه سیه را سفید باید کرد) و از جمله حکایتها این است که علی ابن محمد ابن عبدالله بن طاهر را کنیزکی مونس نام از برای شری عرضه داشتند
علی بن محمد از او پرسید این کنیزک چه نام دارد کنیزک گفت نام من مونس است علی ابن محمد دانست که او زیرا کنده پس از آن سر فرو کرد کنیزک بر

داشت این بیت برخواند، منم و دلی که دایم بدو دوست دارم او را) اگرش نگاه داری تو بدو سپارم او را آنکنیزک گفت ای میر، چون در اندل
بر تو مهر دوست جست، اندرین دل دوستی میدان که هست، علی بن محمد از آنکنیزک بعجب آمد و ادب و فضل او را خوش داشت
و بحق ده هزار درم او را بخرید و از آنکنیزک او را فرزندی متولد شد که عبد الله بن محمد ... و از لطایف کنیزکان است که در بیمارستانی با دو
زن بود و یکی از ایشان با مردان دوستی میداشت و دیگری با امردان عشق ورزیدی ... از خانه یکی از ایشان که نزد یک خانه من
بود جمع آمدند و ایشان ندانستند که من در آنجا هستم پس با یکدیگر بحدیث اندر شدند زنی که امردان دوست داشتی با آن یکی گفت ای خواهر مرد
با ریش چون خواهند ترا ببوسند ... خود و لبان و عارض تو بگذارند چگونه بخشونت ریش صبر کنی آنزن باو گفت ای خواهر زینت درخت
برگهای او است ندانسته که ریش از برای مرد همچو گیسوان زن است آیا ندانسته که خدای تعالی در آسمان ملکی خلق کرده که میگوید حمد خدایی را که مردان
با ریش و زنان را با گیسوان زینت داده اگر ریش مردان همچو گیسوان زنان نبود ملک بدانسان نگفتی دیگر خواهر من از برای چه خود را زیر
پسری فرش کنم که انزال او زودتر از من باشد و بسستی او بمن سبقت گیرد و چرا من مرد را ترک کنم که چون مرا ببوسد ... چون با من در
آمیزد مردی ... و چون فرو برد زود ... و بیرون وقت فارغ شود دیگر جماع کند و هر کاری کند نیکو کند پس آن زن
زنی که امردان دوست داشتی سخن او را بپذیرفت گفت بخدای کعبه سوگند که دست از یاران قدیم خود برداشتم و عشقبازی مردان را در خاطر
گرفت و از جمله حکایتها این است که در شهر مصر مردی بود بازرگان و او را مالی بسیار از زر و گوهر و سیم و ضیاع و عقار و چهارپایان بود و او را حسن گوهر
فروش بغدادی میگفتند خدای تعالی او را پسری داد و بجمال عطا فرمود و او را علی مصری نام نهادند و قرآن و سایر علومش بیاموختند در علوم کامل
و در زیر دست پدر بتجارت مشغول بود پدر او را بیماری روی داد و چون رنجوریش سخت شد و مرگ را یقین کرد پسر خود علی مصری را حاضر آورد
چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فروبست

چون شب ... برآمد

گفت ای ملک جوانبخت مرد گوهر
فروش بغدادی چون بیمار شد و مرگ را یقین کرد پسر خود علی مصری را حاضر آورد و باو گفت ای فرزند
دنیا فانی و آخرت باقی و پاینده است و همه کس جام مرگ خواهد نوشید و اکنون ای فرزند مرگ من نزدیک گشته همی خواهم ترا وصیتی کنم
اگر بآن وصیت عمل کنی پیوسته آسوده و نیکبخت خواهی بود و اگر وصیت فروگذاری ترا مشقت و سختی روی دهد و پشیمان شوی علی
مصری گفت ای پدر چگونه وصیت ترا نشنوم و پیروی او نکنم با اینکه طاعت تو مرا فرض است و شنیدن سخن تو مرا واجب گوهر فروش گفت
ای فرزند من از برای تو مالی بسیار گذاشته ام اگر خواهی روزی هزار و پانصد دینار زر صرف کنی آن مال کم نخواهد شد ولکن ای فرزند پرهیزکاری
پیش گیر و فرایضی را که خدای تعالی فرموده بجا آور و امر و نهی پیغمبر پیروی کن و کارها نیکو را مواظب باش و احسان را شیوه خود کن و صحبت اهل خیر
و دانش را بر خود فرض شمار و با فقرا و مساکین نیکویی کن و از بخل و صحبت اشرار دوری کن و خادمان و عیال و زنان و فرزند خود را برافت و
مهربانی نظر کن خاصه آنزن که از دختر بزرگان است و از تو آبستن گشته شاید او فرزندی صالح خدا ترا عطا کند القصه مرد همواره وصیت
میکرد و میگریست تا هنگام مرگ در رسید با پسر گفت نزد من آی پسر نزدیک رفته ... او را ببوسید ... روان از تنش جدا شد
و آواز ناله از خانه بلند شد پس از آن مردم جمع شدند و بتجهیز او مشغول گشته علی مصری مال بسیار از بهر او صرف کرد آنگاه جنازه او را بمصلی
برده و نماز کرده پس از آن بخاکش سپردند و بتربتش قرآن تلاوت کرده بسوی منزل باز گشتند علی گوهر فروش تا چهل روز از برای پدر ختم بگرفت
و سفرها بنهاد و ... در خانه بنشست و جز روز جمعه که از برای نماز بیرون میرفت و قبر پدر را زیارت میکرد تا دیر زمانی بگذشت روزی بازرگان
زادگان که یاران او بودند بدر در آمدند و او را سلام دادند و باو گفتند این حزن و اندوه تا کی خواهد بود و ترا تا چند ترک دنیا و بازار
گفته و تجارت خود باز خواهی ماند الغرض ایشان در ترغیب علی مصری بسوی بازار کوشیدند و ابلیس پلید نیز ایشان را موافقت کرده در بیرون
آوردن او میکوشید چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فروبست

چون شب ... برآمد

گفت ای ملک جوانبخت بازرگان زادگان او را ببازار بردن ترغیب کردند علی مصری نیز با ایشان موافقت
کرد و بدر آمد با ایشان و او را گفتند استر خود را سوار شو تا بفلان باغ رویم و در آنجا تفرج کنیم که حزن و اندوه تو برود علی مصری استر خود
سوار شده و غلام خود را برداشته با ایشان بسوی همان باغ رفتند چون بباغ اندر آمدند یکی از ایشان چاشت مهیا کرده بباغ بیاورد و چاشت
بخوردند و آنروز را تا شام بحدیث گفتن بنشستند پس هر یک بسوی منزل خود باز گشتند چون بامداد شد یاران بسوی او بیامدند و گفتند برخیز
تا بفلان باغ که از باغ نخستین نکوتر است برویم علی مصری برخاسته بباغ اندر شدند یکی از ایشان چاشت بسوی باغ بیاورد پس خوردنی بخوردند
آنگاه شراب بنهادند علی با ایشان گفت این چه چیز است گفتند اندوه ببرد و نشاط بیاورد و همواره شراب را از برای او تحسین کردند تا اینکه او را
بمیگساری رغبت افتاد تا شامگاه بمیگساری بسر بردند آنگاه بمنزل خود باز گشتند و لاکن علی مصری را از شراب حالتی دیگر روی داده بود چون
بنزد زن خود بیامد زن باو گفت چون است که ترا دگرگون می بینم علی مصری گفت با یاران بشراب خوردن مشغول بودیم اینحالت مرا از آن
داده زن گفت ای ... وصیت پدر را فراموش کردی که ترا از آنچه نهی نموده بود اقدام کردی و از معاشرت ایشان ... پرهیز کرد

علی مصری گفت ای یاران شما بازرگان زادگان هستید مرا معاشرت شما ضرر نخواهد رسانید القصه علی با یاران خود همه روزه بدینحالت بودند مدتی و زر و مال
هکانی بخوردن و نوشیدن بسر بردند تا اینکه یاران باو گفتند دوره با سر رسید اکنون نوبت از آن تست علی مصری گفت بجان منت دارم
پس چون بامداد شد تدارک ضیافت از خوردنی و نوشیدنی فراهم آوردند و طباخ و فرش برداشته بسوی باغ روان شدند و یکماه تمام
در آنجا بعیش بسر بردند چون ماه تمام شد علی مصری صورت خراجات نظر کرده دید که در این مدت مال بسیار صرف کرده ابلیس بلعین
فریب داد و باو گفت اگر این مقدار که در یکماه صرف کرده صرف کنی تمام مال کم نخواهد شد تو از صرف کردن مال مضایقت مکن پس علی
مصری تا سه سال بدین منوال صرف میکرد و وصیتهای پدر بخاطر نمی آورد تا اینکه همه زر و سیم او تلف شد آنگاه گوهرها فروخته قیمت آنرا صرف کرد
پس از آن خانها و کاروانسراها فروخته صرف میکرد تا اینکه با خود چیز نیافت ناچار خانه را بفروخت و خانه محقری در خارج شهر گرفته پس از آنکه
عزت در آنخانه ساکن شد و تو یکروزه را مالک نبود از بهر خدمت کنیزی و غلامی نداشت زن با وی گفت من از چنین روز ترا بیم میدادم و ترا
سبب میگفتم وصیت پدر را نگاه دار و تو سخن مرا نشنودی اکنون کودکان خورد سال چه خواهند خورد برخیز و بسوی یاران خود شو
شاید که ایشان ترا چیزی دهند و ما امروز را روزی خود کنیم پس علی برخواسته بدر خانه یاران خود یک یک میگشت ولی کسی روی بدو
نمی نمود و هر کدام که ملاقات اتفاق میافتاد دشنام گفت آزاد میشنید شامگاهی تهی دست بسوی خانه بازگشت و با زن خود گفت یاران
مرا یاری نکردند زن ناچار برخواسته بسوی همسایگان رفت که از ایشان چیزی طلب کند چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از
داستان فرو بست

شب سیصد و پنجاه و [illegible]

گفت ای ملک جوانبخت زن علی مصری برخواسته بسوی همسایگان رفت که از ایشان
چیزی طلب را بخانه زنی افتاد که او را میشناخت چون آن زن حالت او را بدید برخواسته دست او را
بگرفت و بگریست و باو گفت ترا چه روی داده زن علی مصری تمامت سرگذشت شوهر را باو حکایت کرد آن زن گفت غم مخور و اندوه
مباش که هرچه بخواهی من بی عوض ترا بدهم زن علی مصری آذوقه گرفته بمنزل خود بازگشت چون شوهر او بدینحالت بدید بگریست و باو
گفت اینها از کجا آورده گفت اینها را فلان زن بمن داد و بمن گفت ترا هرچه حاجت افتد از من بخواه علی مصری چون این سخن بشنید بزن خود گفت
اکنون که چنین و بسیار از برای تو بدیده شده من بجای دیگر میروم شاید خدا تعالی ما را از این تنگی و پستی برهاند و گشایشی بمن عطا فرماید آنگاه زن را
دلجوئی کرده فرزندانش را ببوسید و از نزد ایشان بدر آمده همی رفت تا بشهر بولاق رسید در آنجا کشتی دید که بسوی دمیاط روان است
و در آنجا مردی دید که میانه او و پدرش دوستی بوده او را سلام داد و مرد گفت قصد کجا داری علی مصری گفت قصد دمیاط کرده ام که در آنجا یاران
خود را زیارت کرده بازگردم آن مرد علی مصری را بخانه خود برده او را گرامی بداشت و از برای او توشه راه مهیا کرد و چند دینار زر
باو بداد و بازش آورده در همان کشتی که بدمیاط روان بود بنشاند چون کشتی بدمیاط برسید علی مصری از کشتی بدر آمده و نمیدانست که بکجا رود
و بحیرت این سو و آنسو همی رفت که ناگاه از بازرگانان مردی او را بدید و دلش او بسوخت او را بخانه خویش برد علی مصری دیرگاهی در نزد آن
بازرگان بماند آنگاه از نزد بازرگان بدر آمد کشتی دید که بشام روان است بهمان کشتی نشست چون کشتی بساحل شام رسید علی مصری از کشتی بدر آمد
و سفر همی کرد تا بدمشق رسید و در کوچهای دمشق بحیرت همی گشت مردی از اهل خیر او را بدید و بسوی منزل خود برد پس از چندی بدر آمد قافله را
دید که ببغداد روانست بخاطرش گذشت که بسوی بغداد رود با آن قافله بیرون رفت خدای تعالی یکی از بازرگانان قافله را با او مهربان کرد و او را
در نزد خود نگاه داشت و همی رفتند تا میانه ایشان و بغداد یکروز مسافت ماند آنگاه جمعی از راهزنان بقافله بزدند و آنچه که مال داشتند ا
بگرفتند و از ایشان جز معدودی خلاص نگشتند و اما علی مصری قصد بغداد کرد و هنگام غروب آفتاب ببغداد برسید و دید که دربانان قصد بستن
دروازه دارند با ایشان گفت مرا داخل شهر کنید که امشب در نزد شما بسر برم دربانان او را داخل کردند و باو گفتند از کجا میآئی و بکجا خواهی
رفت علی مصری گفت من مردیم از شهر مصر و با من مضاعت و استران و خادمان و غلامان هستند من سوار استری گشته با ایشان پیشی
گرفتم تا مکانی از بهر خود بیابم که جمعی از راهزنان مرا پیش آمدند و استر را با آنچه با خود داشتم از من بگرفتند پس دربانان او را گرامی بداشتند و
گفتند امشب در نزد ما بروز آور چون بامداد شود از برای تو مکانی لایق بدید آوریم علی مصری زر و دیست در جیب برد یک دینار از آن دینارها
که بازرگانی بولانی داده بود بیکی از دربانان داد گفت این را بگیر و از بهر ما خوردنی بیاور ربان بازار رفته خوردنی گرفته بازگشت علی مصری خوردنی
خورده آنگاه یکی از دربانان او را برداشته بنزد یکی از بازرگانان برد و حکایت او را باو بازگفت و چنان دانست که علی مصری بازرگانیست
او را گرامی بداشت و جامه زجامهای خود از بهر او حاضر کرد و او را بگرمابه برد و از گرمابه بدر آمدند او را بسوی منزل خود برد و چاشت حاضر آورد
چاشت بخوردند آنگاه مرد بازرگان یکی از غلامان خود گفت با مسعود با این خواجه برو و آن دو خانه که در فلان محله است هر یکرا پسندد او را بگشا
باو بسپار علی مصری گفت پس من با آن غلام رفتیم بکوچه برسیدم که در آنجا سه خانه در یکجا بود غلام یکی از آنخانها را در بگشود و من تفرج کردم سپس
آمده بسوی خانه دوم رفتیم او را نیز تفرج کردم و باو گفتم این خانه بزرگ از کیست گفت از خواجه است گفتم این را نیز در بگشا تا تفرج کنم غلام گفت
ترا بدو حاجتی نیست هیچکس یکشب در آنجا نمانده مگر اینکه بامداد مرده یافته اند و خواجه من تبرک او کرده باو گفتم ناچار باید در این خانه را

بگشائی

بگشای غلامک در بگشود و من نیز اندر شدم خانه دیدم بزرگ که مانند او خانه ندیده بودم غلامک گفتم کلید بمن بسپار غلامک گفت تا بخواجه
مشورت نکنم کلید ندهم آنگاه غلامک بسوی خواجه خود رفت چون قصه بدینجا رسید بامداد شد [illegible]
و شهرزاد لب از گفتار ببست گفت ای ملک جوانبخت غلامک گفت تا بخواجه مشورت نکنم کلید [illegible]
آنگاه غلامک بسوی خواجه خود رفت و باو گفت بازرگان مصری میگوید که من [illegible] علی مصری
بیامد و گفت ترا این خانه کار نباشد علی مصری گفت من نشینم مگر در این خانه و از امتحان باک [illegible] در میان
و توجه باشد اگر ترا آفتی برسد من [illegible] نباشم علی مصری گواهی از محکمه حاضر کرده [illegible] گرفته بخانه در آمد بازرگان
بغدادی غلامی و فرشی از برای او بفرستاد غلام مصطبه که در پشت در بود فرش گسترده خود باز گشت پس از آن علی مصری برخواسته بخانه اندر شد
میکرد که غلامک از خانه خواجه شمع و شمعدان و مائده عشا از بهر او بیاورد علی مصری شمع روشن کرده و خورد [illegible] و فریضه بجا آورده
با خود گفت اگر فرش بقصر برده در آنجا بخوابم بهتر است در حال برخواسته بقصر اندر آمد در آنجا مکانی دید بزرگ [illegible] زر اندوده بود
پس فرش در آنجا گسترده و آیاتی چند از قرآن مجید تلاوت کرد ناگاه دید شخصی او را آواز همی دهد و میگوید یا علی بن الحسن آیا بخواهی
که از برای تو زر بیفشانم علی گفت زر کجا بود که آن زر را من بیفشانی هنوز علی مصری را سخن تمام نشده بود که او زر ریختن آغاز کرد و چندانی
زر بریخت که آن مکان پر از زر شد آنگاه آن شخص گفت ای علی مرا از خدمت [illegible] آزاد کن که از این کار خود برهم علی مصری گفت ترا بخدا
سوگند میدهم سبب این زرها بمن بگو آن شخص گفت این زرها از قدیم بنام تو طلسم شده بود هر کس که باین خانه داخل میشد بسوی او [illegible]
و باو میگفتیم یا علی بن الحسن زر بخواهی که از برای تو بریزیم او از سخن ما بترسید و فریاد میزد آنگاه ما فرود آمده گردن او را [illegible]
که تو بدین مکان آمدی من ترا بنام تو و بنام پدر تو آواز دادم تو [illegible] نکردی و گفتی زر در کجا است من دانستم که خداوند زر تو هستی پس زر را
فرو ریختم و ترا گنجی دیگر در بلاد یمن هست اگر در آنجا سفر کنی و آن گنج را برداشته بدین مکان باز گردی از برای تو بهتر است و همی خواهم که مرا
آزاد کنی که از این کار خود برهم علی مصری گفت بخدا سوگند تا آن گنج را که در بلاد یمن است از برای من نیاوری ترا آزاد نخواهم کرد آن
شخص گفت اگر آن گنج را از برای تو بیاورم مرا آزاد خواهی کرد یا نه علی مصری گفت آری آنگاه علی مصری را سوگند بداد و باو پیمان بست و خواست
که برود علی مصری باو گفت مرا بتو حاجتی دیگر هست آن شخص گفت چه حاجت داری علی مصری گفت مرا در شهر مصر در فلان مکان زن و فرزندان هستند
باید بی مشقت ایشان را از برای من بیاوری آن شخص گفت من ایشان را با خدم و حشم و تخت روان با آن گنج که در بلاد یمن است بسوی تو آورم پس آن شخص
سه روز مهلت خواست و برفت چون بامداد شد علی مصری در خانه همی گشت که در مکانی مناسب جا دهد در صحن خانه رخامی گسترده یافت که در آن
رخام اثری بود [illegible] آن رخام [illegible] از جای خود [illegible] دریچه ای از زیر او پدیدار گشت علی مصری دریچه بگشود و در آنجا خمها نهاده بزرگ دید و چند
[illegible] خمها نهاده و از زر [illegible] که از رخام بود دریچه را [illegible] رخام بجای خود باز گشت پس از
آنجا برخواسته [illegible] بنشست [illegible] باز گشت چون قصه بدینجا رسید
بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست

[illegible]

گفت ای ملک جوانبخت غلام بسوی خواجه خود باز گشت
او را بشارت داد چون بخواجه خود رسید گفت آن بازرگانی که در خانه ما نشسته بود زنده و تندرست است
خواجه در حال برخواسته فرحناک بسوی خانه بیامد چون علی مصری را بدید در آغوش کشید و جبین او را ببوسید و باو گفت خدا [illegible] با تو چه کرد گفت
بجز خوبی چیزی ندیدم بازرگان بغدادی گفت آیا کسی نزد تو آمد یا نه و کسی در این مکان دیدی علی مصری گفت چند آیه از قرآن تلاوت کرده بخفتم
علی الصباح برخواسته وضو گرفتم و دو گانه بجا آوردم و در این [illegible] بنشستم و تاکنون چیزی ندیده ام بازرگان سلامت او را شکر گذارد و از نزد
او بدر آمده از برای او مملوکان و کنیزان و فرشهای فاخر بفرستاد چهار تن از مملوکان و چهار تن از کنیزان از بهر خدمت در نزد او بماندند و دیگران
بخانه خواجه باز گشتند چون بازرگانان از حال علی مصری آگاهی یافتند [illegible] از برای او بفرستادند و او را بمهمانی دعوت کردند و با وی گفتند
[illegible] خواهد رسید علی مصری با ایشان گفت [illegible] روز [illegible] خادم گنج [illegible] که زرها از برای او
ریخته بود باز آمد و بعلی مصری گفت برخیز و گنجی را که از یمن آورده ام ببین و عیال و فرزندان خود را ملاقات کن و فرزندان علی مصری را
کیفیت [illegible] که خادم گنج چون بمصر رفت زن و فرزند علی مصری را دید که در این مدت گرسنه و عریان بودند ایشان را از آن مکان ببرد و
بتخت روان که در خارج مصر بود بنشاند و جامهای فاخر که از گنج یمن آورده بود بر ایشان بپوشانید و ایشانرا بسوی علی مصری آورد
و علی مصری را از این واقعه آگاه کرد او نیز برخواسته نزد بازرگانان رفت و با ایشان گفت برخیزید تا بخارج شهر رویم و قافله را که عیال
من در آنجا هست ملاقات کنیم و زنان خویشتن را نیز بگوئید که از بهر ملاقات زن من بیرون بروند بازرگانان زنان خویشتن را از این واقعه
آگاه کردند و زنان و مردان از شهر بدر آمدند و در باغی از باغهای شهر بنشستند و از هر سو حدیث میکردند که ناگاه گردی بلند شد چون گرد
بنشست استران و مردان و فراشان با رقص و شعف پدیدار شدند و همی آمدند تا بجا [illegible] که قافله بسوی علی ابن حسن [illegible]

فروش آمده و دست او را بوسیده و با او گفت بایستی سبب دیگر گردش این بود که از راه زنان بهرش نبودیم توقف کردیم تا اینکه خدا ...



ترس از ما برداشت پس بازرگانان که خواسته سوار شدند و با قافله روان گشتند و زنان بازرگانان از پی قافله با زن علی مصری همی آمدند و بازرگانان از آن بارها و صندوقها شگفت ماندند و زنان زن علی مصری از پی قافله همی آمدند و زنان بازرگانان از جامه های زن و فرزند علی مصری تعجب داشتند و میگفتند که چنین جامه ها ملک بغداد ندارد و پس بازرگانان با علی مصری و زنان زن او همی آمدند تا بمنزل برسیدند چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست

شب چهارصد و ...

گفت ای ملک جوانبخت بازرگانان علی مصری و زنان با زن او همی آمدند تا بمنزل برسیدند و بارها از اشتران فرود آورده و خیمه ها جمع کردند و زنان جامه علی مصری بفرش ها بر نشاندند و بنشاط و شادمانی همی نشستند و از برای ایشان از هر گونه خوردنی حاضر آوردند ایشان خوردنی خورده و شربتها نوشیدند و خویشتن بگلاب معطر ساختند پس خواستند او را وداع کردند همچنین بازرگانان علی مصری را وداع کفتند و زنان و مردان همگی بازگشتند و بازرگانان هدیه ها از برای او بفرستادند و اما بازرگان بغدادی خداوند خانه هموسته در نزد او بود و از او جدا نشد پس علی مصری خادمان اجازت داد که بخارج شهر روند چون شب در آمد از آنجا سفر کنند ایشان حال بخارج شهر بازگشته بهلو برید و سبخانه و مکانها خویشتن برفتند علی مصری با خداوند خانه بنشستند چون پاسی از شب بگذشت محفل ایشان منقضی شد خداوند خانه بخانه خود بازگشت و علی مصری نزد زن خود در آمد و او را سلام داد و با او گفت پس از من در این مدت شما چه گذشت زن علی مصری رنج و تعبی که از گرسنگی و برهنگی برده بود بیان کرد علی مصری گفت باز گو که چگونه آمدید زن گفت بایستی سه شب پیش از این با فرزندان خود خفته بودیم که ما را از زمین بلند کردند و در مکانی فرود آوردند که در آنجا اشتران بار دار و تخت روم برده و استر بزرگ دیدیم و بدو تخت روان خادمان و غلامان بودند من با ایشان گفتم شما کیستید و این بارها چیست و این مکان کجا است ایشان گفتند ما خادمان علی مصری پسر حسن گوهر فروش هستیم ما را فرستاده تا شما را ببغداد برسانیم من با ایشان گفتم مسافت میانه ما و بغداد دور است گفتند نزدیک است پس ما زنان را به تخت روان نشاندند چون بامداد شد خویشتن در نزد تو دیدیم و ما را هرگز مشقتی نرسید علی مصری با او گفت این جامه ها که بشما داد گفت رئیس قافله صندوقی از صندوقها بگشود و این حله ها را در آورده بمن و فرزندان تو پوشانید بعد از آن صندوق بسته کلید صندوق بمن داد و گفت این را نگاه دار و بشوهر خود بده اینک آن کلید در نزد من است پس کلید بدر آورده بعلی مصری بداد علی صندوق باز کرده و در آنجا حلیهای بسیار دید و کلیدهای دیگر صندوقها و دیگر انبارها در آنجا یافت پس صندوقها را یک یک بگشود و بجز جامه و حلیه در صندوقی بود از گوهر و یاقوت و دیگر جواهر که قیمتی آن از شرح بیرون بود که یکیک از آنها در نزد پادشاهی یافت نمیشود پس از آن صندوقها بست و کلیدها بسرداشته با زن خود بازگشت آنگاه دست زن را گرفته بنزد گنجی که در سرداب بود برفت و آن چیزی را که در زر خام بود بخشانید و در سرداب بگشود و با زن خود اندر سرداب شد و زر ناب که در سرداب بود با او نمود زن با او گفت اینها از کجا بتو رسید گفت اینها از فضل پروردگار من است از آنکه من از مصر بیرون آمدم چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست

شب چهارصد و ...

گفت ای جوانبخت علی مصری گفت چون من از مصر بیرون آمدم نمیدانستم که بکجا روم همی رفتم تا باین شهر رسیدم و در آنجا گنجی دیدم پس حکایت خود را از آغاز تا انجام با زن خود بگفت زن گفت اینها از برکت دعای پدرت بود که پیش از مرگ ترا دعا کرده آنگاه دکانی در بازار گشوده و گوهرهای گران قیمت در دکان بگذاشت و در شهر بغداد از بزرگترین بازرگانان بود چون ملک بغداد خبر او بشنید رسولی بنزد او فرستاده او را طلبید چون رسول بنزد او بیامد برخواسته چهار طبق زر سرخ و گوهر مهیا کرده ...

سجاده ...

سخا و بیان داد و گفتگو ملک روان شد چون به پیشگاه ملک حاضر گشت زمین ببوسید و دوام ملک را دعا کرد ملک گفت ای بازرگان بشهر ما
خوش آمدی علی مصری گفت ای ملک جهان کمین غلام ملک تو هدیتی آورده و از فضل تو امیدوارم که او را قبول فرمائی
پس طبقها پیش آورده و سرپوش از آنها برداشت ملک در آن گوهرها تأمل کرد دید که یکی از آنها نزد هیچ ملک یافت نمی شود و قیمت
یکی از آنها برابر خزینه ملک است پس گفت ای بازرگان هدیت ترا قبول کردم و انشاء الله ترا پاداش بزرگ دهم پس علی مصری دست
ملک ببوسید از نزد ملک بازگشت آنگاه ملک بزرگان دولت را بخواست و با ایشان گفت اکنون بسیاری از ملوک دختر مرا خواستگاری
کردند ولی هیچیک از آن ملوک چنین هدیتی از برای من نتوانستند بیاورند ایشان گفتند ای ملک در نزد ایشان یکی از این گوهرها یافت نمیشود
ملک گفت قصد من این است که دختر خود را باین بازرگان تزویج کنم ایشان گفتند ای ملک رای رای تست صواب پس ملک خواجه سرایان را فرمود
طبقها را بحرمسرا بردند و خود نیز بحرمسرا رفت طبقها را برابر زن ملک نهادند زن بملک گفت اینها هدیت کدام پادشاه است شاید اینها
از پادشاهانی باشد که دختر ترا خواستگاری کردند ملک گفت این از مردی است بازرگان که از مصر باین شهر آمده من چون بدین او را
شنیدم او را احضار کردم او این جواهر طبقها بهدیت بیاورد من او را جوانی نیکوروی و خردمند و عاقل دیدم و دور نیست که او از ابنای ملوک
باشد چون او را دیدم دلم بدو مایل گشت و دوست داشتم که دختر خود بدو تزویج کنم و من این هدیتها ببزرگان دولت نمودم و در تزویج
دختر با ایشان مشورت کردم ایشان گفتند ای ملک صواب است اکنون مشورت بتو آوردم ترا جواب چیست چون قصه بدینجا رسید بامداد

چون شب نهصد و پنجاه و یکم برآمد

شد و شهرزاد لب از داستان فروبست
گفت ای ملک جوانبخت ملک بغداد با زن خود گفت اکنون
مشورت بتو آورده ام ترا رای چیست زن ملک گفت ای ملک زمان فرمان ترا است ملک گفت
انشاء الله دختر را بآن جوان تزویج کنم پس آن شب را بروز آوردند چون بامداد شد ملک بدیوان بنشست و علی مصری را با بزرگان بغداد بخواند
همگی در پیش ملک حاضر آمدند ملک ایشان را اجازت نشستن داد چون بنشستند ملک قاضی را حاضر آورده با او گفت ای قاضی کتاب دختر
مرا باین بازرگان علی مصری نام بنویس علی مصری گفت ای ملک زمان چون من بازرگانم داماد ملک را نشاید ملک گفت منصب وزارت نیز بتو
دادم علی مصری در حال خلعت وزارت بپوشید و بکرسی وزارت بنشست و گفت ای ملک جهان تو این نعمت بمن عطا فرمودی و مرا نعمت
خود بنواختی ولی مرا سخنی هست که آن سخن با تو بگویم ملک گفت بگو و هراس مکن علی مصری گفت اکنون که مرا بتزویج خواهی نواختن مرا
پسری است که دختر بپسر من دهی ملک گفت مگر ترا پسری هست گفت آری ملک فرمود همین ساعت او را حاضر آور علی مصری یکی از خادمان
خود را فرستاده پسر را در پیشگاه ملک حاضر آورد چون پسر بحضور ملک حاضر آمد زمین ببوسید و با ادب بایستاد ملک او را نظاره کرده
دید که از دختر خویش نکوروی تر و بهتر است ملک با او گفت ای فرزند نام تو چیست گفت ای ملک زمان نام من حسن است و در آن هنگام چهارده
ساله بود پس ملک بقاضی گفت صیغه دختر من حسن را لوجه الله از برای حسن بن علی مصری بخوان پس قاضی صیغه بخواند و بار یافتگان از دیوان بازگشتند
و بازرگانان از پی علی مصری روان شدند و بمنزل او بیامدند و وزارت او را تهنیت گفته بازگشتند علی مصری بنزد زن خود درآمده دید که او را
خلعت وزارت دربرآراسته از چگونگی باز پرسید علی مصری حکایت از آغاز تا انجام بیان کرد و با او گفت ملک دختر خویش را بحسن تزویج کرد
پس زن علی مصری از این بشارت فرحناک شد و آن شب را بشادی بروز آوردند چون بامداد شد علی مصری بارگاه ملک حاضر شد ملک او را
بنواخت و در پهلوی خویشتن بنشاند پس از آن فرمود شهر را بیاراستند و عیش برپا کردند تا سی روز هنگامه عیش برپا کردند چون سی روز بیامد
حسن بن علی مصری از دختر پادشاه تمتع برگرفت و با زن ملک چون شوهر دختر خود را بدید او را بسی دوست داشت پس از آن ملک فرمود
قصری دیگر در پهلوی قصر حسن در اندک زمانی از برای وزیر بنا کردند و وزیر نیز در آن قصر جا گرفت و هرروزه قصر ملک دیگر را در داشتند و پیوسته با
حالت خوش و عیش تمام بسر بردند چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از حکایت ببست

چون شب نهصد و پنجاه و دوم برآمد

گفت ای ملک جوانبخت پیوسته ایشان با حالت خوش و عیش بسر بردند تا اینکه ملک را بیماری روی داد
رنجوریش افزون گشت بزرگان دولت را حاضر آورده و با ایشان گفت مرا بیماری سخت روی داده بسا هست که این بیماری مرگ باشد
شما را حاضر آوردم و در کاری مشورت کنم ایشان گفتند ایها الملک چه مشورت خواهی کرد ملک گفت اکنون من مردم و مملکت خود را از
دشمنان بیم دارم قصد من این است که همه شما یک کس را اتفاق کنید تا من در زندگی او را بیعت کنم همگی یکبار گفتند که ما داماد تو حسن
وزیرزاده را ملک میخواهیم که او را خداوند عقل و کمال یافتیم و مقام و رتبت خرد و بزرگ بشناسد ملک گفت شما از روی صدق این سخن را گفتید یا
در این امر متفق هستیم ملک شاید این سخن در پیش من بر سبیل خوشنودی من میگوئید و در خارج جز این سخنی خواهید گفت همگی گفتند سخن ما
سخنان ما در آشکار و پنهان یکی است ملک فرمود فردا قاضی شرع شریف و حجاب و نواب بارگاه ملک شما فردا حاضر شوید چون روز دیگر نزد ملک
حاضر آمدند و بار از ایشان سؤال کرد که ای بزرگان بغداد پس از من بپادشاهی که راضی هستید تا من در حیات خود او را بیعت کنم
ایشان همگی گفتند ما بسلطنت حسن بن علی اتفاق کردیم ملک با ایشان گفت چون این کار چنین است بروید و او را بنزد من حاضر آورید

برخواسته حسن بنشست ملک را و گفت ای حسن همه بزرگان اتفاق کرده اند که ترا بعد از من پادشاه کنند و قصد من این است که در زندگی ترا بیعت کنم
در حال حسن برخواسته و زمین ببوسید و گفت ای ملک در میان بزرگان دولت از من سالخورده تر و از من بلند قدرتر کسی هستند و با سلطنت
بشایند تمام امرا گفتند جز تو بپادشاهی کسی را نپسندیم حسن با ایشان گفت پدرم از من بهتر است و من و او یکی هستیم مرا بنابد با او ترجیح داد
انگاه پدر او گفت ای فرزند من راضی نیستم مگر بآنچه برادران من راضی شدند با آن تو فرمان ملک را مخالفت مکن پس حسن از شرم سر بزیر انداخت ملک
بقاضی گفت چیزی بنویس که امرا بسلطنت حسن اتفاق کردند قاضی محضر بنوشت بتخت ملک و او را بیعت کرد پس حاضران یک یک او را بیعت کردند
انگاه حسن بتخت مملکت نشست تا نروز را بحکمرانی مشغول شد و بزرگان دولت را خلعت فاخر داد چون دیوان منقضی شد حسن نزد ملک قدیم
درآمد و دست او را ببوسید ملک قدیم او را گفت ای حسن در میان رعیت عدالت کن چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان
فرو بست

چون شب پانصد و سی و سیم برآمد

گفت ای ملک جوانبخت ملک قدیم او را گفت ای حسن در میان رعیت عدالت کن و پرهیزکار باش
پس از آن حسن خواسته بقصر پدر بیامد و در آنجا شادیها کردند و شکر خدا بجا آوردند و پدرش او را
بپرهیزکاری و مهربانی رعیت وصیت کرد چون بامداد شد حسن بیرون رفته بایوان بر نشست سپاهیان و خداوندان مناصب در پیش او حاضر
شدند او بحکمرانی مشغول شد و پیوسته حکومت میکرد تا دیوان منقضی شد خود برخواسته نزد ملک قدیم رفت دید که او را بیماری سخت
گشته ملک چشم بگشود و گفت ای حسن مرا اجل نزدیک گشته و ترا وصیت ترا بپرهیزکاری و نیکوکاری وصیت میکنم که از رعیت ملک دیار ستان
باش و بدانکه خدای تعالی بعدل و احسان امر فرموده ملک حسن گفت سمعاً و طاعةً پس از آن ملک قدیم سه روز زنده بود پس از سه روز
از این جهان درگذشت او را تجهیز و تکفین کردند تا چهل روز رسم عزا بجا آوردند ملک حسن در مملکت مستقل شد و رعیت با او شادمان
گشتند و پدرش او را وزیر بزرگ بود و دیرگاهی در بغداد پادشاهی کرد و از دختر ملک سه فرزند نرینه مرزوق گشت که فرزندان او بعد از او
وارث مملکت شدند و بعیش و نوش بسر بردند تا اینکه برهم زننده لذات بایشان بتاخت و از جمله حکایتها این است که مردی از حاجیان دیر
گاهی بر سر راه بخفت چون از خواب بیدار شد از حاجیان اثری نیافت برخواسته همی رفت تا راه گم کرد و بیراهه روان شد از دور خیمه دید بدو خیمه
رفته عجوزی یافت که در نزد آن سگی خفته بود پس آن مرد نزدیک شده با آن عجوز سلام کرد و از آن طعام خواست عجوز گفت باین صحرا رو و
و مارها صید بکن تا من مارها را از برای تو بریان کنم آن مرد گفت مرا جرأت صید کردن و خوردن مار نیست عجوز گفت بیم مدار که من با تو آیم و از
انمارها صید کنیم پس عجوز برخواسته با او برفت و سگ از پی او روان شد عجوز از مارها بقدر کفایت صید کرده بریان نمود آن مرد حاجی گفت
چاره بجز بریان کرده خوردن ندیدم از آن مارها بخوردم تشنه شدم و از عجوز آب خواستم عجوز مرا گفت نزد چشمه شو و از آن چشمه آب
بنوش من نزد آن چشمه رفته آب او را تلخ یافتم ولی جز خوردن چاره ندیدم پس از آن بسوی عجوز بازگشتم و با و گفتم ای عجوز عجب است که در این مکان
مقام داری چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست

چون شب پانصد و سی و چهارم برآمد

گفت ای ملک
جوانبخت آن مرد گفت ای عجوز عجب از تو که در چنین مقامی جا داری و طعام تو این گونه خوردنیهاست
و آب تو از این چشمه تلخ است عجوز گفت بلاد شما چگونه است آن مرد گفت در بلاد ما خانه‌های وسیع و میوه‌های لذیذ و شیرین و آبهای گوارا و خوردنیهای
خوش و گوشتهای فربه و سایر چیزهای نیکو چندان است که جز در بهشت در جای دیگر یافت نمی شود عجوز گفت من اینها را شنیده ام و لکن با من بگو
آیا شما را سلطانی هست که شما را جور کند و اگر یکی از شما را گناهی سر زند مال او را بگیرد و او را تلف کند و اگر بخواهد شما را از خانه خویشتن بیرون
البته تواند کرد مرد حاجی با آن عجوز گفت آری اینگونه چیزها اتفاق می افتد عجوز گفت بخدا سوگند چون چنین است آن طعامهای لذیذ و آبهای گوارا و میوه‌ها
لذیذ با آن ظلم و ستم زهرهای [illegible] کشنده و ما را عادت که بر این گونه طعامها تریاقی است سودمند آیا نشنیده که بزرگترین نعمتها
بعد از اسلام صحت و امن است و اینهم از عدالت سلطان [illegible] دست دهد و از حسن سیاست سلطان امن و امان رو دهد
و پادشاهان پیشین دوست میداشتند که ایشان را اندکی هیبتی باشد که رعیت او را ببینند و او را بترسند و لکن پادشاه این زمان را فرصت که
سیاست نماید و هیبت بزرگ داشته باشد زیرا که مردمان چون پیشینیان نیستند اینها در سختی و لجوج و خیانت کارند اگر پادشاه نکرده سلطان
و سپاهیان ایشان ضعیف باشد و یا انکه سیاست و هیبت نباشد شک نیست که بلاد خراب خواهد شد و در امثال گفته اند که مضمون آن
این است که اگر پادشاه صد سال ستم کند بهتر است از آنکه رعیت با یکدیگر یکروز ستم کنند و هر وقت که رعیت ستمکاری پیش گیرند خدای تعالی
سلطانان را برایشان مسلط کند چنانچه در اخبار وارد شده است که حجاج بن یوسف را روزی از روزها لوحی پدید آورده که در آن لوح نوشته
بود و پرهیزکار باش و بندگان خدا را ستم مکن چون حجاج لوح را بخواند بمنبر قرار گرفت و او مردی فصیح بود انگاه گفت ایها الناس خدای تعالی مرا بجهت
اعمال شما بر شما مسلط کرده چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از گفتار فرو بست

چون شب پانصد و سی و پنجم برآمد

گفت
ای ملک جوانبخت حجاج بن یوسف گفت ایها الناس خدای تعالی بجهت اعمال شما مرا بر شما مسلط کرده
اگر من بمیرم شما با این اعمال [illegible] رهائی نخواهید یافت کسی از من بدتر سلطان شما خواهد بود که شاعر گفته است

بمی میرد و دیگر آید بجای وی ، همه را نماند است بی کدخدا) و از جمله حکایتها این است که در بغداد مردی خداوند رفعت و ثروت بود و از بزرگان بازرگانان بود روزگاری فراوان داشت ولی او را فرزندی نبود و را پیری رو بداد و قدش خمیده گشت و حزن او فزون شد از اینکه وراوارثی نبود بیم داشت که مال و برود و نامش در جهان گم شود پس بسیت تضرع بسوی خدا ابتهال و دراز کرده و روزها روزه گرفته و شبها بیدار بروز آورده و صالحان را زیارت کرد خدای تعالی دعوت و را اجابت نمود با یکی از زنان خود نزدیکی کرده و زن حامله شد چون ایام آبستنی بسر رسید پسری ماه منظر زائید بشکرانه او نذورها و صدقات بدادند و زنان بیوه و یتیمان را بپوشیدند در روز هفتم ولادتش ورا ابو الحسن نام نهادند دایگان بپروردند تا اینکه نشو و نما کرده و قرآن مجید و فرایض دین اسلام و امور دین و خط و شعر و حساب و تیراندازی بیاموخت و آن پسر یگانه روزگار و بهترین اهل زمان بود و روی ملیح و زبانی فصیح داشت و او را رفتاری بود چون پای شوخ‌شتری بدانسان که شاعر گفته ، حلقهٔ زلف تو چون حلقهٔ انگشتری است ، هم توانی که از آن حلقه کمر خواهی کرد) پس ابو الحسن روزی از روزها پیش پدر نشسته بود پدرش گفت ای فرزند مرا اجل نزدیک است و مرگ من در رسیده جز لقای الهی آرزوئی ندارم و از برای تو چندان مال گذاشته‌ام که پسران ترا هم کفایت خواهد کرد ولی تو پرهیزکار باش و پیروی هوا و هوس مکن پند و عبرت بگذشت مرد بازرگان بیمار شد و بمرد پسرش او را تجهیز کرده بخاک سپرد و منزل را زکلبهٔ عزا بنشست پس از چند روز یاران او آمده با او گفتند کسی که چون تو پسر دارد نمرده است و عزا نشستن از برای زنان و دختران است و پیوسته این سخنان با وی گفتند تا اینکه او را بگرمابه بردند و جامهٔ حزن و اندوه از او برکندند چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست.

چون شب چهارصد و سی و ششم برآمد

گفت ای ملک جوانبخت چون ابو الحسن را یاران بگرمابه بردند و جامهٔ حزن و اندوه از او برکندند وصیت پدر را فراموش کرد و بکثرت مال مغرور شد و گمان کرد که روزگار همیشه با او مواسات خواهد کرد و مال از زوال نخواهد رسید پس بسیت با تلاف و اسراف کشود بخورد و بنوشید و تلف کرد و ببخشود تا اینکه مال او برفت و حالش دگرگون شد و از برای او جز کنیزکی برجا نماند و آن کنیزک در حسن و جمال نظیر نداشت و او خداوند فنون و آداب و سرآمد و زیرک بود با علم و عمل خوب روی با نیکوئی داشت و او را حسن و جمالی بود که سخندانان در وصفش عاجز بودند و ابروانی داشت مانند هلال و چشمانی چون چشم غزال و عارضی مانند لاله بدانسانکه شاعر گفته ، آمد برم زلف بیاراسته چیان ، حور صفت سیمبر و سرو سیمین بر) در چین زلفکانش سیصد هزار چین الغرض آن ماه روی با تن سیمین و بناگوش یاسمین و چشمان مخمور و بازوان بلور رفته زاهدان و فریبنده عابدان آن بت آن بت چنی آن بت که زیر سنبل طره او ، خانه خوشبوی تر از کلبهٔ عطار بود) خواهم از دیده و آرام ز دل باشد دور ، تا که اندر بر عیار مرا یار بود) و آن پری رو با اینهمه وصاف فصیح و سخنگوی بود چون دولت او را از مال برفت و حال دگرگون گشت و او را بجز کنیزک چیزی نماند سه روز پی در پی طعم طعام نچشیده و از خواب راحت نیافت کنیزک چون این حالت بدید گفت ای خواجه مرا بنزد خلیفه هرون الرشید برده و ده هزار دینار زر سرخ قیمت مرا از او بخواه اگر گوید باین قیمت گران است چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از گفتار فرو بست.

چون شب چهارصد و سی و هفتم برآمد

گفت ای ملک جوانبخت کنیزک با خواجه خود گفت ای خواجه مرا بنزد خلیفه هرون الرشید برده و ده هزار دینار زر سرخ قیمت مرا از او بخواه اگر گوید که باین قیمت گران است تو بگو ایها الخلیفه قیمت کنیزی بیش از این است تو او را در همه فنون امتحان کن تا قدر و منزلتش در چشم تو افزون شود از اینکه این کنیزک نظیر و مانند ندارد و جز خلیفه دیگری را نشاید پس آنکنیزک با خواجه گفت زنهار مرا کمتر از آنچه گفتم نفروشی چون آن قیمت مرا کمتر بها است پس ابو الحسن کنیزک را برداشته بنزد هرون الرشید برد و آنچه کنیزک با و یاد داده بود بگفت پس خلیفه از کنیزک پرسید که چه نام داری گفت نام من تودد است خلیفه گفت ای تودد از علوم چه چیز میدانی کنیزک گفت ای خلیفه نحو و شعر و فقه و لغت و تفسیر و موسیقی و علم ستاره و علم شمار و قسمت و مساحت بدانم و قرآن مجید را بهفت قرائت خوانده‌ام و عدد سورها و حزبها و آیهها و ربعها و عشرها و سجدهها او را بدانم و ناسخ و منسوخ و سبب و نزول و بشناسم و احادیث نبویه را از مسند و مرسل آن آگاه هستم و علوم ریاضی و هندسه و فلسفه و حکمت و منطق و معانی و بیان را نظر کرده‌ام و بسیاری از این علوم مرا در خاطر است و شعر خواندن و تار زدن و نغمه‌ها گفتن را نیک شناسم اگر تغنی و رقص کنم مرد و زن را بفریبم و اگر خویشتن را بیارایم و خود را بکشم و مراد نعمت با ابی الاوج است علوم چندان است که آنرا جز خدا کسی شمار نتواند کرد چون خلیفه هرون الرشید سخنان او را بشنید از فصاحت زبان و شگفتی ماند و روی بخواجه او آورده گفت من عالمان و حکیمان حاضر آورم تا این کنیزک در همهٔ آنچه دعوی کرد مناظرت کنند اگر کنیزک ایشانرا جواب بدهد من قیمت و را بتو رد کنم و اگر جواب ندهد او از بهر تو شایسته‌تر و تو از بهر او سزاوارتری پس خلیفه بعامل بصره نوشت که ابراهیم بن سیار را که در بلاغت و شعر و ادب سرآمد اهل روزگار بود بفرستد خلیفه بفرستاد و فرمود که قاریان و عالمان و طبیبان و منجمان و فلکیان حاضر آوردند در اندک زمانی همگی در دار الخلافه حاضر شدند و سبب آمدن نمی‌دانستند پس خلیفه ایشانرا بمجلس خود بخواست آنگاه فرمود کنیزک تودد نام را بیرون حاضر آوردند او وی پرده درآمد چون ستاره درخشان بود از برای او کرسی زرین بنهادند آنگاه بفصاحت تمام سخن گفتن آغاز کرد و گفت ای امیر المؤمنین حاضران را بفرما که با من مناظره کنند خلیفه بایشان گفت از شما همی خواهم که با این کنیزک مناظره کنید

ایها الخلیفه فرمان ترا ست پس در آن هنگام کنیزک سر بر داشته با ایشان گفت کدام یک از شما فقیه و محدث است یکی از ایشان پیش آمد کنیزک با وی گفت
از هرچه خواهی سوال کن آنگاه فقیه کنیزک گفت تو کتاب خدا خوانده ناسخ و منسوخ او را شناخته و در حروف و آیات و تدبر کرده با نه کنیزک گفت
آری گفت ای کنیزک مرا خبر ده که خدای تو کیست و پیغمبر و امام تو کیست و قبله و برادران طریقت تو کدامند کنیزک گفت خداوند عالم خدای منست و محمد
پیغمبر منست و قرآن امام منست و کعبه قبله منست و مومنان برادران منند خلیفه را سخن گفتن فصیح وی عجب آمد پس آن فقیه گفت ای کنیزک مرا خبر ده
که خدا را بچه چیز شناختی گفت که بعقل شناختم گفت عقل چیست گفت عقل دو عقل است عقلی است موهوب و عقلی مکسوب عقل موهوب آنست

که خدا تعالی بنده خود عطا فرموده چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب بربست

چون شب چهارصد و پنجاه و یکم برآمد

گفت ای ملک جوانبخت کنیزک در جواب گفت عقل دو عقل است عقلی است موهوب و عقلی است مکسوب
عقل موهوب آن است که خدا تعالی بر بنده خود عطا فرموده و با آن عقل بندگان خود را براه راست هدایت کند و عقل مکسوب آنست که مرد
او را بمعرفت خود کسب کند فقیه گفت احسنت پس از آن پرسید که عقل در کجا است کنیزک گفت عقل را خدا تعالی در دل انسان می اندازد و شعاع او
بسوی دماغ بالا رود و در آنجا جای گیرد فقیه گفت مرا خبر ده که پیغمبر را بچه چیز شناختی گفت بکتاب خدا و دلالات و معجزات شناختم پس از آن
گفت مرا خبر ده که فرایض و سنن کدامند کنیزک گفت فرایض نخست اول شهادت بیگانگی خدا و پیغمبری محمد ع دوم نماز پنجگانه سیم دادن زکوة چهارم
روزه ماه مبارک رمضان پنجم حج بیت الله الحرام و فرایض چهار اند روز و شب و آفتاب و ماه هستند که اینها عمر و امل را تمام کنند و بنی آدم نمیدانند
که اینها اجل پیش آرند فقیه گفت احسنت مرا خبر ده که پیش از نماز چند چیز خدا بتو فرض کرده گفت طهارت و پوشیدن عورت و دور از جامه
ناپاک و ایستادن در مکان غیر مغصوب و رو کردن بقبله و بر پا خواستن و نیت کردن و تکبیرة الاحرام بمن فرض کرده فقیه گفت مرا خبر ده که
بکدام نیت بسوی مسجد بیرون شوی گفت بنیت عبادت گفت با چه چیز داخل مسجد شوی گفت بنیت خدمت آمد گفت احسنت مرا خبر ده که مبدء
نماز چیست و تحلیل و تحریم آن کدام است گفت مبدء نماز وضو و غسل است و تحریم آن تکبیرة الاحرام و تحلیل آن سلام است آمد گفت
تارک نماز بچه عقوبت گرفتار است کنیزک گفت در حدیث صحیح روایت کرده اند که هرکس نماز را بعمد بدون عذر ترک کند او را از مسلمانی بهره
نیست چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست

چون شب چهارصد و پنجاه و دویم برآمد

گفت ای ملک جوانبخت
چون کنیزک حدیث شریف ذکر کرد فقیه گفت احسنت ای کنیزک مرا خبر ده که فایده نماز چیست کنیزک
گفت نماز سبب وصل بندگان است و نماز را ده فضیلت است اول دل را نورانی کند و رو را روشن کند و خدا را خشنود کند و شیطان را خشمگین آورد
و بلاها را بگرداند و از شر دشمنان نگاه دارد و رحمت را زیاد کند و غضب خدا را فرو نشاند و بنده را بخواجه خود نزدیک کند و نمازکننده را
از کارهای زشت باز دارد و نماز از واجبات است و ستون دین است فقیه گفت احسنت ای کنیزک مرا خبر ده که کلید نماز چیست کنیزک گفت کلید
نماز وضو است فقیه گفت کلید وضو چیست گفت بردن نام خدا فقیه گفت کلید بردن نام خدا چیست کنیزک گفت یقین است گفت کلید یقین چیست
گفت توکل گفت کلید توکل چیست گفت امید است گفت کلید امید چیست کنیزک گفت فرمانبرداری گفت کلید فرمانبرداری چیست گفت اعتراف کردن
بیگانگی خدا فقیه گفت احسنت ای کنیزک مرا خبر ده که واجبات وضو چند چیز است کنیزک گفت واجبات وضو در مذهب امام شافعی شش است و شستن رو
و دو دست تا مرفق و مسح پاره از سر و شستن پاها تا کعبین و ترتیبات در میان اینها و مستحبات وضو ده چیز است بردن نام خدا و شستن
دو دست پیش از داخل کردن در ظرف آب و مضمضه استنشاق و مسح تمامی سر و باطن گوشها و آب داخل کردن میان ریش که انبوه باشد
و دست مالیدن انگشتان دست و پا سنت را با انگشت دست چپ مقدم داشتن و هر عضو را سه بار شستن و

فقیه گفت احسنت ای کنیزک فرایض و سنن غسل را از برای من باز گو کنیز گفت فرایض غسل نیت است و شستن تمام بدن و اما سنن غسل وضو کردن
قبل از او و مالیدن دست است بر بدن و رسانیدن آب بمیان موها فقیه گفت احسنت ای کنیز چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب
از داستان فرو بست

چون شب چهارصد و پنجاه و سیم برآمد

گفت ای ملک جوانبخت کنیز چون فقیه را از فرایض و سنن غسل جواب داد فقیه گفت
احسنت ای کنیز مرا خبر ده از فرایض تیمم و سنن آن کنیز گفت فرایض تیمم چهار است نیت است و خاک
و یکضربت از برای مسح رو و یکضربت از برای دو دست است و اما سنن تیمم بردن نام خدا و مقدم داشتن دست راست بر چپ فقیه
گفت احسنت ای کنیز مرا از شرایط نماز و از ارکان و سنن او آگاه کن کنیز گفت شرایط نماز پنج است پاک بودن اعضا و پوشیدن عورت و
استقبال قبله و دخول وقت و ایستادن بمکان پاک و اما ارکان نماز نیت است و تکبیرة الاحرام و قیام با قدرت و خواندن فاتحة الکتاب
و رکوع و طمانینه در رکوع و راست ایستادن بعد از رکوع و طمانینه در آنحالت و سجود و طمانینه در سجود و نشستن در میان دو سجده و طمانینه
در آنحالت و سجود و طمانینه در سجود دوم در آنحالت و خواندن تشهد و نشستن در حالت تشهد است و صلوات در اثنای تشهد و سلام دادن
بعد از تشهد و نیت بیرون آمدن از نماز و سنتهای نماز اذان و اقامه و بر داشتن دستها در وقت تکبیرة الاحرام و دعای افتتاح و آمین
گفتن بعد از حمد و خواندن سوره از سورهای قرآن و تکبیرات در وقت برخواستن و نشستن و گفتن سمع الله لمن حمده و بلند خواندن در موقع

چهل و آهسته در موضع قنوت و تشهد و صلوات بر پیغمبر فقیه گفت احسنت ای کنیزک بازگو در چند مقدار از زر زکوة واجبست کنیز گفت چون زر بیست
مثقال برسد نصف مثقال زکوة او است و هرچه زیاد شود بحساب زکوة باید داد فقیه گفت بیان کن زکوة شتر در چند مقدار است کنیز
گفت در پنج شتر گوسفندی است و چون بیست و پنج شتر برسد یک شتر زکوة است و اما گوسفند چون بچهل برسد یک گوسفند زکوة دارد فقیه گفت
احسنت مرا از فرایض روزه خبر ده کنیز گفت فرایض روزه نیت است و امساک کردن از خوردنی و نوشیدنی و جماع کردن بعمد تا فی گردد
و روزه واجب میشود بدیدن هلال رمضان یا بخبر دادن شخص عادل و از فرایض روزه این است که نیت او را شبانگاه کنند و از سنن
روزه این است که زود افطار کنند و دیر سحور خورند و سخن گفتن را ترک کنند و قرآن تلاوت نمایند و آثار روغن مالیدن و سرمه کشیدن
و گرد از گلو فرو رفتن و آب دهن فرو بردن و بیرون آمدن منی با احتلام و نظر کردن بزنان بیگانه و فصد و حجامت کردن روزه را فاسد نمیکند فقیه
گفت مرا از نماز عیدین خبر ده گفت دو رکعت است و اذان و اقامه ندارد و لکن در رکعت اول هفت تکبیر غیر از تکبیرة الاحرام بگوید و در رکعت
دویم پنج تکبیر غیر تکبیر قیام بمذهب امام شافعی بگوید و تشهد بجا آورد و چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست

چون شب چهارصد و پنجاه و پنجم برآمد

گفت ای ملک جوانبخت چون کنیز از نماز عیدین خبر داد فقیه گفت احسنت ای کنیز مرا از نماز وتر خبر ده
کنیز گفت اقل آن یک رکعت است و اکثر آن یازده رکعت فقیه گفت مرا از اعتکاف خبر ده کنیز گفت اعتکاف
شرط و نیت او اینکه از مسجد بیرون نرود مگر از برای حاجت و با زنان نزدیکی نکند و روزه بگیرد و سخن گفتن ترک کند فقیه گفت احسنت اکنون بگو
که حج با چه چیز واجب میشود کنیز گفت ببلوغ و عقل و اسلام و استطاعت واجب میشود و در تمامت عمر یکبار واجب است فقیه گفت فرایض حج کدام است
کنیز گفت احرام و ایستادن در عرفات و طواف و سعی کردن و سر تراشیدن است فقیه گفت فرایض عمره کدام است کنیز گفت احرام و طواف
و سعی فقیه گفت سنن حج کدام است کنیز گفت لبیک گفتن و در نزد لفه و منی خوابیدن و رمی جمرات است فقیه گفت فرایض احرام کدام است کنیز گفت
احرام و طواف و دو حلقه شده بپوشند و عطر نمالند و سر نتراشند و ناخن نگیرند و صید نکشند و جماع نکنند فقیه گفت احسنت جهاد کدام است
کنیز گفت ارکان جهاد بیرون آمدن کفار است بسوی مسلمانان و وجود امام و مهیا کردن سلیح و پایداری در هنگام جنگ و سنن جهاد ترغیب
کردن مردمانست بجنگ چنانکه خدای تعالی فرموده یا ایها النبی حرض المؤمنین علی القتال فقیه گفت احسنت بگو مرا خبر ده از چیزیکه فروختن
پاره از او بپاره دیگر جایز نیست کنیز گفت در این باب حدیث صحیح از پیغمبر یاد دارم که در فروختن خرما را با رطب و انجیر تر را با انجیر خشک و گوشت
خشکیده را بگوشت تازه و کره را بسرشیر نهی فرموده پس چون فقیه سخنان او را بشنید دانست که انکنیز فاضل و زیرک و تیزهوشست و بفقه و حدیث
و تفسیر عالم است با خود گفت که باید حیلتی کنم که در مجلس خلیفه بر او غالب شوم پس با و گفت ای کنیز معنی وضو در لغت چیست کنیز گفت وضو در
لغت نظافت از چرکها بود و پاکیست فقیه گفت معنی صلوة در لغت چیست کنیز گفت صلوة در لغت دعا کردنست فقیه گفت معنی غسل در لغت چیست
کنیز گفت غسل در لغت تطهیر است فقیه گفت صیام معنی او در لغت چیست گفت بمعنی امساک است فقیه گفت معنی زکوة در لغت چیست کنیز گفت
بمعنی زیادتی مال است فقیه گفت معنی حج در لغت چیست کنیز گفت حج در لغت بمعنی قصد است فقیه گفت جهاد در لغت چیست گفت در لغت بمعنی
دفاع است انگاه حجت فقیه بریده شد چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از گفتار ببست

چون شب چهارصد و پنجاه و ششم برآمد

گفت ای ملک جوانبخت چون فقیه را حجت تمام شد بر پا خواست گفت ای خلیفه گواه باش که این کنیز
از من و تو فقیه تر است در علم پس کنیز گفت بفقیه از تو سؤال میکنم بازگو جواب آن را فقیه گفت سؤال کن گفت سهام دین کدام است فقیه
گفت سهام دین ده است شهادت و صلوة و زکوة و صوم و حج و جهاد و امر بمعروف و نهی از منکر و جماعت و معاشرت و
طلب علم کنیز گفت احسنت بازگو که اصول اسلام چیست فقیه گفت چهار است اول عقد دوم صدق و حفظ حدود و وفا بعهد کنیز گفت
مسئلت دیگر باقی ماند اگر جواب بگوئی جامه ترا بکنم فقیه گفت سؤال کن کنیز گفت فروع اسلام کدام است فقیه ساعتی ساکت شد و جواب
نگفت کنیز گفت جامه بکن تا من فروع اسلام را از برای تو تفسیر کنم خلیفه گفت تو تفسیر کن من جامه او را بکنم کنیز گفت فروع اسلام بیست و دو است
تمسک بکتاب خدا و اقتدا بپیغمبر و آزار از مسلمانان برداشتن و از حرام دوری کردن و رد کردن مظالم باهلش و توبه کردن و مسائل دین
آموختن و دوستی با نژاد و پیغمبر داشتن و قرآن پیروی کردن و پیغمبرانرا تصدیق کردن و بجهاد آماده شدن و عفو کردن در هنگام قدرت
و صبر کردن در مصیبت و شناختن خدای تعالی و شناختن احکام پیغمبر و مخالفت ابلیس و مجاهده نفس و اخلاص پروردگار پس چون خلیفه این سخنان
بشنید فقیه را فرمود که جامه و طیلسان برکن و شرمگین از مجلس خلیفه بیرون شد انگاه مرد دیگر برخواست و گفت ای کنیز مسئله مرا نیز جواب
کنیز گفت بگو آن مرد گفت صحت معلوم و تسلیم کدام است کنیز گفت قدر معلوم و جنس معلوم و اجل معلوم است آن مرد گفت فرایض خبر خوردن
چیست و سنن او کدام است کنیز گفت فرایض خبر خوردن اعتراف بآنکه خدای تعالی روزی داده و شکر کردن است خدا را در مقابل او آن مرد
گفت شکر کدام است کنیز گفت شکر آن است که هرچیزی را که خدای تعالی از بهر چیزی خلق کرده در او صرف کند آن مرد گفت سنن اکل کدام است
کنیز گفت بردن نام خدای تعالی و شستن دستها و نشستن بر ران چپ و خوردن بسه انگشت و خوردن از چیزیکه نزدیک است

فقیه گفت احسنت ای کنیزک مرا خبر ده از آداب خوردن کنیزک گفت ... باید خورد و باید برداشت و با هم نشینان خود نگاه باید کرد چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست

چون چهارصد و [illegible] شب برآمد

گفت ای ملک جوانبخت کنیزک چون آداب اکل بیان کرد فقیه گفت احسنت ای کنیزک مرا از عقاید قلب و ضد آن خبر ده کنیزک گفت عقاید قلب سه است و ضد آن نیز سه اول اعتقاد و ایمان و ضد آن دوری از کفر است دوم اعتقاد سنت و ضد آن دوری از بدعت است سیم اعتقاد طاعت و ضد آن دوری از معصیت فقیه گفت احسنت مرا خبر ده از سه چیز که مانع سه چیزند کنیزک گفت سفیان ثوری روایت کرده است که سه چیز را سه چیز ببرد استخفاف صالحان آخرت را ببرد و استخفاف پادشاه زندگی را و استخفاف نعمتها را ببرد فقیه گفت ای کنیزک کلید آسمانها را بهر من بیان کن و باز گو که آسمانها چند در دارد کنیزک گفت که خدای تعالی فرموده و فتحت السماء فکانت ابوابا و پیغمبر فرموده که شمار درهای آسمانها را نداند مگر آنکه آسمانها را خلق کرده و هر یکی بنی آدم را در آسمان دو در دارد دری است که روزی از آن فرود می آید و دری است که عمل آن بنده از آنجا بالا رود و آن درها او بسته نشود مگر روزیکه روح او بالا رود فقیه گفت احسنت ای کنیزک قلوب را از برای من خبر ده کنیزک گفت قلبی است سلیم و قلبی است سقیم و قلبی است منیب و قلبی است نذیر و قلبی است منیر قلب سلیم دل دوستان خداست قلب سقیم دل کافر است قلب منیب دل پرهیزکاران است و قلب نذیر دل پیغمبر است و گفته اند که دلها سه گونه اند دلی است معلق که دل کافر است و دلی است معدوم که او دل منافق است و دلی است ثابت که او دل مؤمن است و گفته اند که قلوب سه گونه است دلی است پر از نور و دلی است مجروح ز بیم هجران و دلی است ترسان از ذلت خذلان فقیه گفت احسنت ای کنیزک چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست

چون چهارصد و [illegible] شب برآمد

گفت ای ملک جوانبخت چون کنیزک فقیه را جواب داد فقیه گفت احسنت ای کنیزک آنگاه کنیزک گفت ایها الخلیفه این فقیه از من چند سؤال کرد که خود عاجز ماند من نیز او را دو سؤال کنم اگر جواب نگوید جامه او را بگیرم فقیه گفت ای کنیزک از هر چه خواهی سؤال کن کنیزک گفت ایمان چیست فقیه گفت ایمان اعتراف کردن است بزبان و تصدیق است بجنان و عمل کردن است بارکان پیغمبر فرموده است مرد را ایمان کامل نشود تا اینکه پنج خصلت در او کامل گردد توکل بخدا و سپردن کارها باو و تسلیم بحکم خدای تعالی و خوشنود شدن بقضای او و اینکه کارها از برای خدا باشد ایمان او کامل گردد کنیزک گفت از واجب ترین فرایض و از هر فرضی که در ابتدای هر فرضی است و از هر فرضی که همه فرضها باو احتیاج دارد و از فرضی که همه فرضها را فرو گرفته است فقیه ساکت شد پس خلیفه کنیزک را فرمود اینها را تفسیر کند و فقیه را فرمود جامه خود کنده بکنیزک دهد آنگاه کنیزک گفت ای فقیه واجبترین فرایض معرفت الله است و فرضی که ابتدای هر فرض است شهادت ان لا اله الا الله و اشهد ان محمد رسول الله است و فرضی که همه فرایض باو احتیاج دارند وضو است و فرضی که همه فرضها را فرو گرفته است غسل جنابت است چون کنیزک تفسیر بانجام رسانید فقیه برپا خواست گفت ای خلیفه آگاه باش که این کنیزک از من داناتر است پس از آن جامه بکند و مغلوب از مجلس بیرون رفت پس از آن قاری برخواست و در برابر کنیزک بنشست و باو گفت آیا قرآن خوانده و آیات او را شناخته و ناسخ از منسوخ و محکم از متشابه و مکی از مدنی دانسته باشی گفت آری قاری گفت خبر ده مرا از شماره سورهای قرآن و باز گو که در قرآن چند نامهای مرغان است کنیزک گفت اما سورهای قرآن صد و چهارده سوره است مکی آنها هفتاد و مدنی چهل و چهار است و اما عشرهای ششصد و بیست و شش هزار و ششصد و هفتاد آیت و تلاوت کننده قرآن را بهر حرف ده حسنه نویسند و اما سجدهای قرآن چهارده است چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست

چون چهارصد و [illegible] شب برآمد

گفت ای ملک جوانبخت پس از آن کنیزک گفت اما پیغمبرانی که نامهای ایشان در قرآن ذکر شده بیست و پنج پیغمبرند و ذکر اسامی ایشان باین تفصیل است آدم و نوح و ابراهیم و اسمعیل و اسحق و یعقوب و یوسف و یسع و یونس و لوط و صالح و هود و شعیب و داود و ذو الکفل و ادریس و الیاس و یحیی و ذکریا و ایوب و موسی و هرون و عیسی و محمد صلوات الله علیهم اجمعین و اما پرندگانی که در قرآن نام ایشان هست نه اند نحل و ذباب و نمل و هدهد و غراب و جراد و ابابیل و مرغ عیسی او خفاش است قاری گفت احسنت ای کنیزک مرا خبر ده که در قرآن کدام سوره افضل است کنیزک گفت سوره بقره قاری گفت کدام آیه بزرگتر است گفت آیة الکرسی و آن پنجاه کلمه است و با هر کلمه پنجاه گونه برکت است قاری گفت کدام آیه است که در او نه آیه است گفت قول خدای تعالی ان فی خلق السموات و الارض و اختلاف اللیل و النهار و الفلک التی تجری فی البحر الی آخره قاری گفت احسنت قاری بکنیزک گفت کدام آیه عادل است کنیزک گفت قوله تعالی ان الله یامر بالعدل و الاحسان و ایتاء ذی القربی و ینهی عن الفحشاء و المنکر و البغی قاری گفت کدام آیه اطمع است کنیزک گفت قوله تعالی ایطمع کل امرء منهم ان یدخل جنة نعیم قاری گفت کدام آیه امیدوار کننده تر است کنیزک گفت قوله تعالی قل یا عبادی الذین اسرفوا علی انفسهم لا تقنطوا من رحمة الله ان الله یغفر الذنوب جمیعا انه هو الغفور الرحیم قاری گفت احسنت ای کنیزک باز گو که با کدام قرائت تلاوت میکنی کنیزک گفت قرائت اهل نافع است قاری پرسید که کدام آیه است که کافران در آن راست گفته اند کنیزک گفت قوله تعالی و قالت الیهود لیست النصاری علی شیء و قالت النصاری لیست الیهود علی شیء ایشان هر دو راست گفته اند قاری گفت کدام آیه است کنیزک گفت قوله تعالی و ما خلقت الجن و الانس الا لیعبدون قاری گفت کدام آیه است که خدا از قول

ملائکه

ملائکه فرموده کنیزک گفت قوله تعالی و نحن نسبح بحمدک و نقدس لک قاری گفت اعوذ بالله من الشیطان الرجیم و آنچیز یکه بدان و ارد است
مرا خبر ده کنیزک گفت نعوذ واجب نیست و خدا اینکه در وقت قرائت باو امر فرموده و دلیل او قول خدا تعالی است فاستعذ بالله من الشیطان
الرجیم قاری گفت مرا خبر ده که استعاذه کدام است کنیزک گفت بعضی گفته اند که اعوذ بالله السمیع العلیم من الشیطان الرجیم است و بعضی
گفته اند که اعوذ بالله القوی است و بهترین آنها نیست که قرآن مجید بر و ناطق است و حدیث براو وارد شده و پیغمبر هر وقت
قرآن میخواند میفرمود اعوذ بالله من الشیطان الرجیم و از ابن عباس روایت شده که اول چیزیکه جبرئیل به پیغمبر آورد استعاذه را با دو
و باو گفت ای محمد بگو اعوذ بالله السمیع العلیم پس از آن بگو بسم الله الرحمن الرحیم پس از آن اقرء باسم ربک الذی خلق را بخوان چون قاری
سخنان کنیزک بشنید از فصاحت و دانش او خیره ماند پس از آن گفت ای کنیزک در بسم الله چه میگوئی او آیتی است از آیات قرآن یا نه
کنیزک گفت آیتی در سوره نمل و در میان هر دو سوره آیتی است از قرآن و در میان علما خلاف است در بسم الله قاری گفت احسنت چون

قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست

چون شب چهارصد و پنجاه و پنجم برآمد

گفت ای ملک جوانبخت قاری گفت ای کنیزک مرا از فضیلت بسم الله الرحمن الرحیم و برکت او خبر ده کنیزک گفت که پیغمبر فرمود
که بسم الله الرحمن الرحیم بر هیچ چیز خوانده نشود مگر اینکه او از رنجوری شفا یابد و گفت که چون خدا عرش را خلق کرد اضطرابی بزرگ در عرش
بهم رسید چون بسم الله الرحمن الرحیم بر او نوشتند ساکن شد و چون بسم الله به پیغمبر نازل شد فرمود از سه چیز ایمن گشتم از زمین فرو رفتن و
مسخ شدن و غرق گشتن و او را فضیلت بسیار است که از شرح دادن آنها سخن دراز کشد آنگاه فرمود ای کنیزک آیا خدا تعالی قرآن را یکبار نازل
فرمود یا جدا جدا کنیزک گفت جبرئیل امین از نزد رب العالمین به سید المرسلین در بیست سال جدا جدا بیاورد قاری گفت احسنت ای کنیزک مرا خبر ده نخستین
سوره که به پیغمبر نازل شد کنیزک گفت سوره در قول ابن عباس سوره علق و در قول جابر بن عبدالله سوره مدثر است قاری گفت مرا از آیه
آخرین که نازل شد خبر ده کنیزک گفت آیه آخرین که به پیغمبر نازل شد آیه ربا بود و گفته اند اذا جاء نصر الله و الفتح بود چون قصه بدینجا رسید بامداد
شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست

چون شب چهارصد و پنجاه و ششم برآمد

گفت ای ملک جوانبخت چون کنیزک قاری را از آیه آخرین
جواب داد گفت احسنت ای کنیزک مرا از قاریانی که در زمان پیغمبر قرآن را جمع کردند خبر ده کنیزک گفت ایشان چهار نفر بودند ابی
ابن کعب و معاذ ابن جبل و سالم بن عبدالله و عبدالله ابن مسعود قاری گفت در قول خدا تعالی و ما ذبح علی النصب چه میگوئی کنیزک گفت انها صنمها
که نصب کرده با نها عبادت کنند قاری گفت در قول خدا تعالی یا ایها الذین آمنوا لا تحرموا طیبات ما احل الله لکم چه میگوئی کنیزک گفت شیخ
رحمه الله روایت کرده که ایشان علی ابن ابی طالب و عثمان بن مظعون و جمعی دیگر بودند که گفتند تا مرگ خود را بر هم و پشمینه بپوشیم و رهبانیت
اختیار کنیم آنگاه این آیت نازل شد قاری گفت در قول خدا تعالی و اتخذ الله ابراهیم خلیلاً چه میگوئی کنیزک گفت خلیل بمعنی محتاج و فقیر است و بمعنی
محب و منقطع بسوی خدا نیست چون قاری دید که او در جواب توقف ندارد برپای خواست گفت ای خلیفه تو آگاه باش که این کنیزک بقرائت و تفسیر از من
داناتر است آنگاه کنیزک گفت من از تو یک سؤال کنم اگر جواب نگوئی جامه ترا بکنم خلیفه گفت ای کنیزک سؤال کن کنیزک گفت ای قاری کدام است آن
آیتی که در او بیست و سه کاف است و کدام است آن آیت که در او شانزده میم است و آن آیتی که در او صد و چهل عین است و حزبی که در او نقطه
جلاله نیست قاری از جواب او عاجز ماند و خیره گشت کنیزک گفت جامه خویش بکن در حال قاری جامه بکند کنیزک گفت بدان آیتی که در او شانزده میم است
در سوره هود است و او در قول خدا تعالی است قیل یا نوح اهبط بسلام منا و برکات تا آخر و آیتی که در او بیست و سه کاف است در سوره بقره آیه
دین است و آیتی که در او صد و چهل عین است در سوره اعراف قوله تعالی و اختار موسی قومه سبعین رجلاً از برای هر مرد دو عین است یعنی و حکمت
و حزبی که در او نقطه جلاله نیست از سوره اقتربت الساعة و الرحمن و الواقعه است پس قاری جامه باو داد و شرمسار از مجلس برخواست چون قصه

بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست

چون شب چهارصد و پنجاه و هفتم برآمد

گفت ای ملک جوانبخت چون کنیزک قاری را خیره
شد و جامه او را بکند قاری شرمگین از مجلس بدر رفت آنگاه طبیب در برابر کنیزک نشست و گفت از علم ادیان
فارغ شدی اکنون از برای ما علم ابدان بیان کن و مرا از انسان خبر ده که خلقت او چگونه است و در تن او رگها چند است و چند استخوان
و چند بند دارد و آغاز رگها از کجا است و آدم را چرا آدم گویند کنیزک گفت او را بدان سبب آدم گویند که او را از ادیم
ارض یعنی روی زمین خلق کرد و گفته اند سینه او را از خاک کعبه و سر او را از خاک مشرق و پاهای او را از خاک مغرب زمین خلق کرده و از برای
سر او هفت در آفریده شده که آنها دو چشمان و دو گوش ها و دو بینی گاه است و دو چشم او را آلت نظر و دو گوش او را آلت شنیدن
و دو بینی او را آلت چشیدن کرده اند و زبان انسان را که در دل است باز گوید و خدا تعالی آدم را از چهار عنصر خلق کرده که آن آب و آتش
خاک و باد است عنصر آتش گرم و خشک است و عنصر خاک سرد و خشک است و عنصر آب سرد و تر است
و در انسان سیصد و شصت رگ آفریده و دویست و چهل و هشت پاره استخوان و انسان را سه روح است روح حیوانی و روح نفسانی و روح
طبیعی که هر یک از آنها حکمی است و خدا تعالی از برای ایشان قلب و شش و گرده و دو کلیه و معده استخوان و پوست

و پنج حواس سامعه و باصره و شامه و ذائقه و لامسه آفریده و قلب را در طرف چپ سینه و معده را در پیش قلب قرار داده و جگر را با دیگر اعضا قرار داده طبیب گفت احسنت ای کنیز مرا خبر ده که بدن انسان چند طبقه است گفت سه طبقه است که مشتمل است بر پنج حواس باطنی که از آنها حس مشترک و خیال و متصرفه و واهمه و حافظه اند طبیب گفت ای کنیز احسنت مرا از شکل استخوانها خبر ده چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست

چون چهارصد و پنجاه و دوم شب برآمد

گفت ای ملک جوانبخت طبیب بکنیزک گفت که مرا از شکل استخوانها خبر ده کنیز گفت استخوانها مرکب است از دو دست و دو پای استخوانهای بدن به سه قسم منقسم شود سر است و جثه و اطراف اما سر منقسم بر قحف شود بکله و روی اما کله مرکب است از هشت استخوان چهار از استخوانها گوشها را بر او اضافه میشود و رو منقسم میشود بفک اسفل و فک اعلی و ثانی منقسم میشود بر یازده استخوان و فک اسفل یک استخوان است و سی و دو دندان برا و اضافه میشود اما جثه بر سه قسم است استخوانهای پشت و سینه است که بیست و چهار از آن استخوانهای پشت است و سینه نیز بیست و چهار استخوان است و بهر سو دوازده استخوان اما اطراف دو قسم است دو علوی است و دو سفلی اما دو علوی منقسم میشود که مرکب است از شانه و حلقوم و ثانیا منقسم میشود بیازده و ثالثا منقسم میشود بساعد و رابعا منقسم میشود باصابع که هر یک از آنها مشتمل است بر چهار استخوان و شماره انگشتان پنج است هر یک از آنها سه استخوان است مگر ابهام که دو استخوان است اما طرف سفلی او لا منقسم میشود بران که یک استخوان است ثانیا بساق که سه استخوان است و ثالثا بقدم که قدم نیز مانند دست بشود که در دست گفته شد طبیب گفت احسنت ای کنیز مرا از اصل رگها خبر ده کنیز گفت اصل عروق ویرانست که اصل رگها از او جدا شوند و گفته اند که سیصد و شصت رگ در بدن است طبیب گفت مرحبا ای کنیز گفت خداوند تعالی زبان را ترجمان قرار داده و دو چشم دو چراغ است و دو سوراخ بینی از برای داخل شدن هواست و دو دست بمنزله دو بال است و جگر را در کبد آفریده و خنده را در طحال آفریده و معده بجای خزانه است و قلب ستون بدن است اگر قلب نیکو شود تمام بدن نیکو شود و اگر قلب فاسد شود همه بدن فاسد شود طبیب گفت از علامات و دلالات ظاهره که با آنها بمرض پی برند مرا خبر ده گفت اگر طبیب دانشمند باشد بحالت بدن نظر کند و از جستن رگ دست بحرارت و یبوست و برودت و رطوبت پی برد و گاه بشود که در محسوس بمرضهای باطنی دلالتی باشد مثل زردی چشمها که دلالت بیرقان دارد طبیب گفت احسنت ای کنیز چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از گفتار ببست

چون چهارصد و پنجاه و سوم شب برآمد

گفت ای ملک جوانبخت کنیز چون علامتهای ظاهری مرض را بیان کرد طبیب گفت علامات باطنی مرض کدام است کنیز گفت پی بردن بمرض از علامات باطنی از شش چیز است اول افعال است دوم از چیزهائی است که از بدن استفراغ میشود سیم از وجع چهارم از مکان شخص پنجم از ورم ششم از اعراض طبیب گفت خبر ده که از کدام خوردنی اذیت میرسد کنیز گفت اول از داخل طعام دوم خوردن بسیار که از جهان نیز قاتل است هر کس بخواهد که باقی بماند صبح زود غذا خورد و عشا را شام بنیاید زود و با زنان کمتر جماع کند و فصد و حجامت کمتر کند و شکم را سه بخش کند یک بخش از برای خوردن و یک بخش از برای نوشیدن و یک بخش از برای نفس کشیدن از برای آنکه روده آدمی هیجده وجب است اگر انسان آهسته راه رود از برای بدن سودمند تر است از آنکه خدا تعالی فرموده و لا تمش فی الارض مرحا طبیب گفت احسنت ای کنیز باز گو که علامت صفرا کدام است کنیز گفت از زردی گونه و تلخی دهن و سرعت نبض شناخته میشود و خداوند صفرا را بیم از تب محرقه و سرسام و یرقان و قروح امعا و زیادی عطش بود رحم است طبیب گفت علامت سودا کدام است کنیز گفت از سودا اشتهای کاذب و وسوسه زیاد دو ابتدا و فهم بید طبیب گفت احسنت ای کنیز مرا خبر ده که کدام وقت دارو خوردن سودمند تر است کنیز گفت وقتی که درختان سبز شوند و دانها در خوشهها پدید آید طبیب گفت مرا خبر ده از آنکه باید آب از کدام ظرف خورد یا ساعتی صبر کند که شاعر گفته است (هر که خواهد که تندرست زید رنج و بیماریش نیفزاید خوردن آب را ز بعد طعام بایدش ساعتی درنگ آرد) طبیب گفت مرا خبر ده از طعامی که سبب بیمار شود کنیز گفت آن طعامی است که پس از گرسنگی خورده شود که پیغمبر صلعم فرموده که معده خانه مرض است و اصل هر مرض تخمه است یعنی بسیار چیزی خوردن چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از گفتار ببست

چون چهارصد و پنجاه و چهارم شب برآمد

گفت ای ملک جوانبخت کنیز چون حدیث پیغمبر صلعم بخواند طبیب باو گفت در گرمابه چه میگوئی کنیز گفت در گرمابه بسیر نباید رفت که پیغمبر صلعم فرموده که گرمابه خوب مکانی است که بدن را نظیف میکند و آتش را بخاطر آورد طبیب گفت از گرمابهها کدام یک بهتر است کنیز گفت گرمابه که آبش شیرین و فضایش وسیع و هوایش نیکو باشد طبیب گفت مرا خبر ده که از طعامها کدام یک بهتر است کنیز گفت طعامی که او را زنان ساخته باشند و بهترین خوردنیها ثرید است که پیغمبر صلعم فرموده نسبت ثرید بطعامهای دیگر چون نسبت عائشه است بزنان دیگر طبیب گفت که کدام نان خورش بهتر است کنیز گفت که پیغمبر صلعم فرمود که بهترین نان خورشها گوشت است طبیب گفت که کدام گوشت بهتر است کنیز گفت گوشت گوسفند طبیب گفت از میوهها خبر ده کنیز گفت میوهها را فور رسیده باید خورد طبیب گفت در نوشیدن آب چه میگوئی کنیز گفت آب یکدفعه مخور که تشویش اذیت صداع در او هست و آب را پس از بیرون آمدن از حمام نباید خورد و از پی جماع آب خوردن مضر است و همچنین بعد از طعام طبیب گفت مرا از خوردن شراب خبر ده کنیز گفت در منع شراب آنچه در قرآن وارد است از برای تو کافی است خدا تعالی فرموده و یسئلونک عن الخمر و المیسر قل فیهما اثم کبیر و منافع للناس و اثمهما اکبر من نفعهما و شاعر نیز در این معنی گفته است (برده چون طاعت و دین ...

باده تلخ عمر شیرین است چیست حاصل میشود شراب شدن او اولش شیره و آخر آب شدن او را میشود که از شراب حسنت این چیست که ...
امعاء را تقویت کند و ابدوه را ببرد و سخاوت را بجنبش آورد و صحت را نگاه دارد و هضم را یاری کند و امراض مفاصل را بیرون
ببرد و جسم را از اخلاط فاسده پاک گرداند و سیری را مانع شود و جوانی را نگاه دارد اگر خدا اینها را حرام نمیکرد در روی زمین هیچ چیز
قائم مقام او نبود طبیب گفت اکنون بگو کدام نمک بهتر است گفت آنکه هشتاد روز و زیاد تر بماند و از آنکو رسیده تر شود طبیب گفت
ای کنیز در حجامت چه میگوئی کنیز گفت برای کسی خوبست که از خون ممتلی باشد و در خون او منقصتی نباشد و هر کس که فصد و حجامت کند
در نیمه آخر ماه خوبست ولی در روزیکه ابر و باد و باران نباشد و روز هفدهم از برای حجامت بهترین روزها است چون قصه بدینجا رسید
بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست
شب چهارصد و پنجاه و دوم
گفت ای ملک جوانبخت کنیز در منفعت حجامت
گفت که او عقل و حفظ را بیفزاید و چون حجامت کند چیز نمکین نخورد که سبب خواهد شد و پس از
حجامت ترشی نخورد طبیب گفت کدام روز حجامت نامناسب است که هر که در آن روز حجامت کند بمیرد جز خویشتن کسی ملامت نکند
و در شدت گرما و شدت سرما حجامت نه نیکو است و بهترین ایام حجامت ایام ربیع است طبیب گفت مرا از مجامعت خبر ده چون کنیز این
بشنید شرمگین شد و سر بزیر انداخت پس از آن گفت یا امیر المؤمنین از جواب عاجز نیستم و لاکن شرم کردم و گرنه جواب این سؤال در سر
زبان منست خلیفه گفت ای کنیز بگو کنیز گفت از برای جماع فضیلت بسیار است از آنجمله بدنی را که پر از سودا است سبک بود و حرارت عشق را
ساکن گرداند و جلب محبت کند و دل را بنشاط آورد و وحشت را ببرد و جماع کردن زیاد در تابستان و خریف بسیار ضرر دارد طبیب گفت
مرا از منافع جماع خبر ده کنیز گفت جماع اندوه و وسوسه را ببرد و عشق و غضب را فرو نشاند و قروح را سود دهد و لاکن زنهار از جماع
عجوزگان که او از کشنده ها است که علی فرموده چهار چیز انسان را پیر کند و بکشد در گرمابه بحمام رفتن و چیز شور خوردن و با شکم پر جماع
نمودن و با زن بیمار و آمیختن و عجوز زهر کشنده است و بعضی گفته اند زنهار از کابین عجوز اگر چه بیش از قارون گنجها داشته باشد
طبیب گفت بهترین جماعها کدام است کنیز گفت جماع زن خورد سال و نکو روی بلیغ قد و نار پستان که از دودمان بزرگ باشد
او قوت دهد چنانکه شاعر گفته ... بدبخت آورد مثل و مرغ ... پستان ...
بستان شکایت آورد ... طبیب گفت مرا خبر ده از اینکه کدام وقت جماع
کنیز گفت اگر شب باشد پس از هضم طعام و اگر روز باشد پس از خوردن چاشت طبیب گفت جای منی در کجا است کنیز گفت در مرد رگی
است که همه رگها را آب دهد و آب از سیصد و شصت رگ جمع گردد و به بیضه چپ بریزد آنگاه خونی سرخ گردد پس از آن از حرارت
مزاج آب سفید و غلیظ شود و رایحه او مانند رایحه شکوفه خرما است طبیب گفت اکنون مرا خبر ده از پرنده که او را منی و حیض
باشد کنیز گفت او خفاش است کنیز گفت یا امیر المؤمنین خیلی پرسید که عاجز شدم من از او یک سؤال کنم اگر جواب نداد جامه او
بگیرم چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از گفتار بست
شب چهارصد و پنجاه و سوم
گفت ای ملک جوانبخت کنیز
گفت ای خلیفه مرا از او یک سؤال کنم اگر جواب نگوید جامه او را بگیرم خلیفه گفت بپرس کنیز بطبیب گفت
چه میگوئی در چیزیکه مانند زمین گرد و مدور است و بسیار دقت از چشم ناپدید شود و بمقدار و قیمت و صور کم بها اندک است ولی
گریزان نیست و پیوسته بیجیش نهند ولی در دل ندارد و مجروح است نه ... ولی خشک است نه ... و ... است ولکن
فرزندی دارد و شکم ندارد حرکت کند و جماع کند و بی آلت مرد ... قوت کشتی گیرد شبها از زن خود جدا شود و روز با او هم
آغوش گردد طبیب خاموش شد و جواب نگفت و رنگ او متغیر گشت و ساعتی سر بزیر انداخت کنیز گفت ای طبیب جامه بکن پس
بکو طبیب گفت یا امیر المؤمنین گواه باش که این کنیز از من دانا تر است سر جامه خویش بکند و از آن مجلس شرمگین بدر آمد خلیفه گفت آنچه را
که پرسیدی بیان کن کنیز گفت یا امیر المؤمنین و آن جامه ای است پس از آن باخبر آن گفت کدام یک از شما منجم است در حال منجم برخواسته در برابر
بنشست کنیز چون او را بدید بخندید و با و گفت از هر چه خواهی سؤال کن منجم گفت ای کنیز مرا از طلوع و غروب خبر ده کنیز گفت آفتاب از چشمه
در آید و در چشمه فرو رود و که آن چشمه که از آن بیرون آید از اجزای مشارق است و در آن چشمه که فرو رود از اجزای مغارب است و سیصد و
شصت و اند خدا تعالی فرموده فلا اقسم برب المشارق و المغارب منجم گفت باز گو که شب چون بر آید و روز چگونه شود کنیز گفت حق تعالی
فرموده یولج اللیل فی النهار و یولج النهار فی اللیل منجم گفت از منازل قمر خبر ده کنیز گفت بیست و هشت منزل دارد شرطین و بطین و ثریا
و دبران و هقعه و هنعه و ذراع و نثره و طرفه و جبهه و زبره و صرفه و عوا و سماک و غفر و زبانا و اکلیل و قلب و شوله و نعایم و بلده و سعد
ذابح و سعد بلع و سعد السعود و سعد الاخبیه و فرغ مقدم و فرغ مؤخر و رشا و در اینها رازی است که بر آنکه خدا تعالی آن را بداند
و اما قسمت منازل بر بروج از آنکه نیکو دانسته که در هر برجی دو منزل و ثلث منزل نماید چنانچه شرطین و بطین و ثلث ثریا
از برای حمل منزل است و دو ثلث ثریا و دبران و دو ثلث هقعه مقام ثور است چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب

از دو اسمان فروبست

چون شب چهارصد و پنجاه و دوم برآمد

گفت ای ملک جوانبخت چون کنیزک منازل قمر و قسمت آن بر چهار و دوازده باز گفت
منجم گفت احسنت اکنون مرا خبر ده از ستارگان سیاره و طبیعت آنها و توقف آنها در بروج و سعد و نحس خانه
و هبوط آنها خبر ده کنیزک گفت ستارگان سیاره هفتند، قمر است و عطارد و زهره، شمس و مریخ و مشتری و زحل، اما شمس گرم و خشک
است و نحس بالنظر سعد است و در هر برجی سی روز توقف کند و اما قمر سعد و سرد است و در هر برج دو روز و نیم باشد و مریخ نحس است و در هر
برجی ده ماه میباشد و مشتری سعد است و در هر برجی یکسال باشد و زحل سرد و خشک و نحس است و در هر برجی سی ماه باشد و خانهٔ آفتاب اسد است
و شرف او در حمل و هبوط او در ثور است و خانهٔ قمر سرطان و شرف او ثور و هبوط در عقرب و وبال او در جدی است و زحل خانهٔ جدی و دلو و
شرف او در میزان و هبوط او در حمل و وبال او در سرطان و اسد است و خانهٔ مشتری قوس و حوت و شرف او در سرطان و هبوط او در جدی است
و وبال او در جوزا و اسد است و زهره را خانه ثور و شرف در حوت و هبوط او در میزان و وبالش در حمل و عقرب است و خانهٔ عطارد جوزا و سنبله
و شرف او در سنبله و هبوط او در حوت و وبال او در ثور است و خانهٔ مریخ حمل و عقرب و شرف او در جدی و هبوط او در سرطان و وبال او در
میزان است چون منجم معرفت او را بستارگان بدانست خواست که حیلتی کند او را در نزد خلیفه شرمگین سازد گفت ای کنیزک در اینماه باران میبارد
یا نه کنیزک ساعتی سر به پیش افکنده دیرگاهی بفکرت فرو رفت خلیفه را گمان این شد که او از جواب درماند آنگاه منجم با او گفت در این سخن بماندی کنیزک
گفت یا خلیفه مرا دستوری ده با سخن خلیفه گفت دستوری خواستن از بهر چیست کنیزک گفت شمشیری از خلیفه همی خواهم که گردن این زندیق
بزنم خلیفه و حاضران بخندیدند پس از آن کنیزک گفت ای منجم پنج چیز است که جز خدا کسی آنها را نداند آنگاه این آیه را بخواند ان الله عنده علم الساعة و
ینزل الغیث و یعلم ما فی الارحام و ما تدری نفس ماذا تکسب غدا و ما تدری نفس بای ارض تموت ان الله علیم خبیر منجم گفت احسنت ای کنیزک مرا جز
امتحان تو قصدی نبود پس کنیزک گفت آنرا که اهل نجوم ستاره ایست که آن ستاره خداوند روز است چون اول سال روز یکشنبه باشد او از
برای آفتاب است دلالت بجور ملوک و حکام و کمی باران کند و مردمان در آنسال در اضطراب بزرگ باشند و حبوب فراوان شود مگر عدس
و انگور فاسد گردد و کتان گران شود و میان ملوک جدال پدید آید منجم گفت از روز دوشنبه مرا خبر ده کنیزک گفت خداوند روز قمر است و دلالت
کند بر راستی بخت حکام و بارندگی سال و کثرت حبوب و آنسال مگر بذر کتان فاسد گردد و طاعون بسیار شود و چارپایان بمیرند و انگور فراوان
و عسل کم شود و پنبه ارزان گردد و الله اعلم چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فروبست

چون شب چهارصد و پنجاه و سیم برآمد

گفت ای ملک جوانبخت چون کنیزک احکام روز دوشنبه بازگفت کنیزک را گفت مرا از روز سه شنبه خبر ده منجم
کنیزک گفت خداوند روز مریخ است و دلالت کند بمردن بزرگان و بسیاری خونریزی و قحط و غلا و کمی باران و کم بودن ماهی و ارزانی گندم و عسل
در آنسال جو ارزان گردد و جدال در میان ملوک بسیار شود و در آنسال خران بسیار بمیرند و الله اعلم منجم گفت مرا از روز چهارشنبه خبر ده
کنیزک گفت خداوند روز عطارد است چون آغاز سال روز چهارشنبه شود در آنسال از برای مردم اضطرابی بزرگ روی دهد و در میان
مردم بازو دشمنی پدید آید و بارندگی معتدل شود و پاره زراعتها فاسد گردد و مرگ چارپایان و کودکان بسیار شود و در دریاها هلاک بسیار شود
و گندم گران گردد و سایر حبوب ارزان گردد و رعد و برق بسیار پدید آید و عسل ارزان شود و کتان و پنبه و خرما فراوان شود و الله
اعلم منجم گفت مرا از روز پنجشنبه خبر ده کنیزک گفت خداوند روز مشتری است و او دلالت کند بر آنکه وزیران در آنسال عدالت کنند و قضات
و فقرا و اهل دین را حال نیکو شود و میوه و حبوب فراوان گردد و رعد و برق فراوان گردد و کتان و پنبه و عسل و انگور ارزان شود و الله
اعلم منجم گفت مرا از روز جمعه خبر ده کنیزک گفت خداوند روز زهره است و او دلالت کند بر آنکه در آنسال جنیان و دروغ بسیار گویند و فصل
خریف نیکو گردد و در بلاد ارزانی پدید آید و فساد در بحر و بر آشکار گردد و بذر کتان و گندم و عسل گران شود و انگور فربه فاسد گردد و الله
اعلم منجم گفت مرا از روز شنبه خبر ده گفت خداوند روز زحل است و او دلالت کند بر قحط و غلا و بسیاری ابرها در آنسال و [illegible] و
اهل مصر و شام از جور سلطان مضطرب شوند و برکت و زراعت کم گردد و حبوب فاسد شود پس از آن منجم سر بزیر انداخت کنیزک گفت ای
منجم من از تو یک مسئله بپرسم اگر جواب نگوئی جامه ترا بگیرم منجم گفت سؤال کن کنیزک گفت جای زحل کجا است منجم گفت در آسمان هفتم
کنیزک گفت مشتری در کجا است منجم گفت در آسمان ششم کنیزک گفت مریخ در کجا است منجم گفت در آسمان پنجم کنیزک گفت آفتاب در کجا است
گفت در آسمان چهارم گفت زهره منجم گفت در آسمان سیم گفت مقام عطارد منجم گفت در آسمان دوم کنیزک گفت قمر در کجا است منجم گفت در
آسمان اول کنیزک گفت احسنت یک مسئله دیگر باقی ماند منجم گفت مرا از آنچه خواهی سؤال کن کنیزک گفت مرا از ستارگان خبر ده که چند قسمند
منجم ساکت شد و جواب نگفت منجم را گفت کنیزک جامه برکن منجم جامه برکند آنگاه خلیفه با کنیزک گفت مسئلت بیان کن کنیزک گفت
ستارگان سه قسمند جزئی با آسمان دنیا متعلق است که زمین را روشن کنند و جزئی شیاطین را نشانه شوند که خدا اینچنین گفته است و لقد
زینا السماء الدنیا بمصابیح و جعلناها رجوما للشیاطین و جزء سیم بهوا متعلق است که دریاها و آنچه در دریاها است روشن کند منجم گفت یک مسئلت دیگر
باقی ماند اگر جواب گوید من بدانائی او اقرار کنم کنیزک گفت بگو چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهر

زاد لب از داستان فرو بست ** **چون شب چهارصد و [illegible] برآمد** گفت ای ملک جوانبخت منجم گفت خبر ده مرا از چهار چیز که با آنها دیگر [illegible] و بچهار چیز مرتب اند کنیز گفت آنها چهار چیز حرارت و برودت و رطوبت و یبوست اند که خدا تعالی از حرارت آتش آفریده و طبیعت او گرم و خشک است و از یبوست خاک را آفریده که طبیعت او سرد و خشک است و از برودت آب آفریده که طبیعت او سرد و تر است و از رطوبت هوا را آفریده و طبیعت او گرم و تر است پس از آن خدا تعالی دوازده برج آفریده حمل و ثور و جوزا و سرطان و اسد و سنبله و میزان و عقرب و قوس و جدی و دلو و حوت و این برجها چهار طبیعت دارند سه برج از آنها آتشیست و سه برج خاکی و سه برج بادی و سه برج آبی حمل و قوس و اسد آتشی هستند ثور و سنبله و جدی خاکی اند جوزا و میزان و دلو بادی سرطان و عقرب و حوت آبی آنگاه منجم برخواسته در برابر کنیز بنشست و با او گفت از [illegible] خبر ده کنیز گفت [illegible] روز و شب است و منجم [illegible] بدرستیکه [illegible] و ساعت [illegible] آیتی است از خدا چنانچه در قرآن مجید فرموده منها خلقناکم و فیها نعیدکم و منها نخرجکم تارة اخری حکیم گفت ای کنیز مرا خبر ده از پنج چیز که بخوردند و بنوشیدند و از پشت بر نیامدند و از شکم نزادند کنیز گفت آدم و شمعون و ناقهٔ صالح و قوچ اسمعیل و پرنده که او را ابوبکر در غار دید حکیم گفت مرا از پنج چیز خبر ده که در بهشت اند و لیکن نه انس اند و نه جن و نه از ملائکه کنیز گفت گرگ یعقوب و سگ اصحاب کهف و خر عزیر و [illegible] و ناقهٔ صالح و دلدل [illegible] حکیم گفت مرا خبر ده از مردی که نماز میکرد و نه در زمین بود و نه در آسمان کنیز گفت و سلیمان بود که بر بساط خود نماز کرد و در پشت باد روان بود حکیم گفت مرا خبر ده از کسیکه در نماز صبح نگاه کرد کنیزی را و حرام بود و چون وقت ظهر برآمد کنیز برو حلال شد و چون هنگام عصر شد آن کنیز برو حرام شد چون مغرب شد آن کنیز برو حلال شد باز چون عشا گشت برو حرام بود چون هنگام صبح رسید همانا کنیز برو حلال شد کنیز گفت ای حکیم او مردی است که هنگام صبح بکنیز مردی نگاه کرد و کنیز برو حرام بود چون هنگام ظهر رسید کنیز را بخرید کنیز برو حلال شد هنگام عصر آن کنیز را آزاد کرد و کنیز برو حرام شد وقت مغرب او را تزویج کرد برو حلال شد و هنگام عشا او را طلاق گفت برو حرام شد و هنگام صبح با آن کنیز رجوع کرد کنیز برو حلال شد حکیم گفت مرا خبر ده از چیزی که با صاحب خود در راه رفت کنیز گفت آن ماهی است که یونس را فرو برده بود حکیم گفت مرا از آن شهری خبر ده که آفتاب برو یکبار تابیده و دیگر تا قیامت نخواهد تابید کنیز گفت آن دریا است که چون موسی عصای خود بزد دریا شکافته شد آفتاب برو تابید و دیگر تا قیامت آفتاب بر آنجا نخواهد تابید چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست ** **چون شب چهارصد و [illegible] برآمد** گفت ای ملک جوانبخت فیلسوف حکیم پس از آن بکنیز گفت مرا خبر ده از نخستین دامنی که بر روی زمین کشیده شد کنیز گفت دامن حوا بود که از شرم ساره بر زمین کشیده و در عقب سنت شد آنگاه حکیم گفت خبر ده مرا از چیزی که نفس دارد و لکن روح ندارد کنیز گفت والصبح اذا تنفس حکیم گفت مرا از کبوترانی خبر ده که آنها پریده پاره بفراز درخت و پاره بشاخ درخت برآمدند آنگاه کبوترانی که بر فراز درخت بودند با کبوتران پائین درخت گفتند که اگر یکی از شما پیش ما آید شما ثلث ما خواهید بود و اگر یکی از ما نزد شما آید در عدد با برابر خواهید بود کنیز گفت کبوتران دوازده بودند هفت کبوتر بفراز درخت و پنج کبوتر بپائین درخت نشسته بودند اگر یکی از کبوتران پائین بالا میرفتند کبوتران فراز درخت دو برابر بودند و اگر یکی فرود می آمد هر دو یکسان بودند پس حکیم جامه خویشتن بکند و از مجلس بگریخت و اما سخن گفتن کنیز با نظام بدین گونه است که کنیز پس از گریختن حکیم روی با حاضران کرده گفت کدام یک از شما در هر علم و فن سخنگو است نظام برخواسته پیش او بیامد و گفت مرا چون دیگران گمان مکن کنیز گفت بلی مرا یقین شد که تو مغلوب خواهی شد از آنکه تو خود بینی کرده و خدا تعالی مرا نصرت خواهد داد تا جامه ترا بکنم اگر کسی میفرستادی که از برای تو جامه دیگر می آورد بهتر بود تو در این [illegible] نظام گفت سوگند [illegible] که بر تو غالب آیم و ترا رسوای خاص و عام سازم کنیز گفت کفاره سوگند آماده کن نظام گفت مرا از پنج چیز خبر ده که خدا پیش از آفریدن خلق آفریده است کنیز گفت خاک و آب و نور و ظلمت نظام گفت خبر ده مرا از چیز که خدا تعالی او را آفریده کنیز گفت عرش و درخت طوبی و بهشت عدن است که اینها را خدا تعالی بدست قدرت خود آفریده و سایر مخلوقات را فرمود بدید آئید پدید آمدند نظام گفت مرا خبر ده از چیزیکه آغاز او چوبست و انجامش جانور کنیز گفت عصای موسی است که چوبی را بینداخت باذن خدا تعالی اژدها شد نظام گفت مرا از قول خدا تعالی ولی فیها مآرب اخری خبر ده کنیز گفت موسی او را در زمین میکاشت و او شکوفه و ثمر میداد و اگر گرما بود سایه می انداخت و اگر موسی در میماند او را بپشت برمیداشت و اژدها که سفیدها را هنگام خواب موسی هراست میکرد نظام گفت خبر ده مرا از زنی که او از مردی بزاده و از زنی که از مردی پدید آمده کنیز گفت حوا از آدم و عیسی از مریم پدید گشته اند نظام گفت مرا خبر ده که کشاده چیست و بسته کدام است کنیز گفت ای نظام کشاده سنتها و بسته فرضها است نظام گفت مرا خبر ده که خدا تعالی با چند کس تکلم کرد کنیز گفت از پیغمبران روایت شده که خدا تعالی با موسی هزار و پانصد و پانزده کلمه تکلم کرد نظام گفت مرا از آن چهارده چیز که با خدا تعالی تکلم کرده خبر ده کنیز گفت هفت آسمان و هفت زمین بوده اند که گفتند اتینا طائعین چون قصه بدینجا رسید شهرزاد لب بست ** **چون شب چهارصد و [illegible] برآمد** گفت ای ملک جوانبخت کنیز چون مسئلت نظام را جواب داد نظام گفت مرا از آدم و اول [illegible] فقلت

او خبر ده کنیز گفت خدای تعالی آدم را از گل آفرید و گل از کف و کف از دریا و دریا از ظلمت و ظلمت از نور و نور از ماهی و ماهی از صخره یعنی سنگ سخت و صخره از
یاقوت و یاقوت از آب و آب از قدرت زانکه خدای تعالی فرموده انما امره اذا اراد شیئاً ان یقول له کن فیکون نظام گفت مرا از گفته شاعر خبر ده که او
گفته است، چیست آن شکل اسمان کردار، آفتاب اندرو گرفته قرار، نعمت و محنت است آن از رش، آسمانرا چنین تو آثار، کنیز گفت انگشتری است نظام گفت
مرا از گفته شاعر خبر ده که گفته است، منور چیست آنکه روی کارخسار را گلشن، چه شب بکردی او تاریک چو نروز بکردی روشن، همی خندد و نخوابد اگر او را
بزم در چهره، همی بنهاد مرد انش بروز رزم در جوشن، بتازی پارسی مثل نداند سهم نام آمد، که مشاطه است و شود کیمیی مشاطه خیزاززن، چه بزم متو
همین تمدد را اساقه غرکه، و لکن روی او روشن بسان قبله بهمن، کنیز گفت آینه است نظام گفت مرا از گفته شاعر خبر ده که گفته است، کیست آنکه
بساحل کور است بدر باکذر، سعی کو سال و مه پیش باشد در سفر، در میان بحر همچون بحر باشد خشک لب، باشدش نیز هلاک آنکه که شد
بهواش تر، کنیزک گفت کشتی است نظام گفت مرا از صراط خبر ده که او چیست و طول و عرض آن چه قدر است کنیزک گفت طول صراط سه هزار
سال راه است هزار فرود آید هزار بالا میرود و هزار مستویست و او از شمشیر برنده تر است و از مو باریکتر چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد
لب از داستان فروبست

چون شب چهارصد و پنجاه و سیم برآمد

گفت ای ملک جوانبخت کنیز چون صفت صراط بنظام باز گفت نظام باو گفت
پیغمبر با محمد را چند شفاعت است کنیز گفت سه شفاعت نظام گفت آیا ابوبکر نخستین کسی بود که اسلام قبول کرد
کنیزک گفت آری نظام گفت علی علیه السلام که پیش از ابوبکر مسلمان بود کنیز گفت علی نزد پیغمبر بیامد و او هفت ساله بود در خوردسالی خدای تعالی هدایت باو
عطا فرمود هرگز بت نپرستید نظام گفت مرا خبر ده که علی افضل است یا عباس نظام گفته است که قصد من از این مسئله مکر و کید بود که اگر بگوید
علی از عباس افضل است و در نزد خلیفه معذور نخواهد بود و لیکن کنیز ساعتی سر بزیر انداخت گاهی سرخ و گاهی زرد میشد پس از آن سر بالا کرد
گفت چرا از مرد کامل ذی فضل سئوال میکنی که هر یک از ایشانرا فضیلتهاست تو بسوی بیان مناظرت که داشتیم بازگرد چون از کنیزک نظام
این سخن بشنید از زمین راست شد و گفت احسنت ای کنیزک پس از آن هنگام ابراهیم نظام باکنیزک گفت مرا از گفته شاعر خبر ده که گفته است
چیست آنکه بر سینه خفاش کذاست، خیزران بیکر و آهن دم و فولاد سر است، کنیز گفت نیزه است نظام گفت از عسل شیرین تر چیست
و از شمشیر برنده تر کدام است و از زهر کشنده تر چیست و لذت ساعت کدام است و لذت سه روز چیست و خوشترین روزها کدام است
و شادی یکدقیقه کدام است و حقی که خداوند باطل او نتواند پوشید کدام است و زندان دل چیست و شادی قلب کدام است و کمند
نفس چیست و مرگ در زندگی و دردی که دوا ندارد کدام است و ننگی که برداشته نشود چیست و جانوری که در آبادی نمی‌نشیند و در منزلهای
دیگر جا منزل کند و با آدمیزاد دشمن شود و از هفت جانور در او آفریده شده کدام است کنیز گفت جامه از من بکن تا من اینها را از بهر تو تفسیر کنم
نظام گفت تو تفسیر کن تا او جامه برکند کنیز گفت شیرین تر از عسل محبت فرزندان مهربان است و برنده تر از شمشیر زبان است و کشنده تر
از زهر چشم بد خواهان و لذت ساعت جماع زنان و شادی سه روزه نوره کشیدن زنان و خوشترین روزها روزی که در بیع و تجارت سود کی
بهره رسید و شادی یکدقیقه عروسی است و حقی که خداوند باطل او را نتواند مرگ است و زندان قلب پسر نا اهل است و شادی دل زنی است که باعث
نشو میشود و کمند نفس مملوک نافرمان است و مرگ در زندگی فقر است و دردی که دوا ندارد شوی بدخو است و ننگی که برداشته نمی‌شود دختر است
و جانوری که آبادی منزل نگیرد و جز ویرانها ننشیند و با آدمیزاد دشمن است و از هفت جانور آفریده شده است ملخ است که سر او مانند سر اسب و
گردن او چون گردن گاو و پر او مانند پر کرکس و پای او چون پای شتر و دم او چون دم مار و شکم او چون شکم عقرب است و شاخ او چون شاخ غزال است
خلیفه و حاضران از شیرینی زبان و دانش و حذاقت او بشگفت اندر ماندند و نظام گفت جامه برکن در حال نظام برخواست و گفت ای حاضران گواه
باشید که این کنیز از من و از همه کس داناتر است این بگفت جامه خود برکند و بکنیز گذاشت کنیز گفت جامه را که خدای تعالی او را بتو مبارک کرد اندیس
خلیفه جامه و کنیز را سوی ابراهیم نظام عطا کرد و کنیز گفت از آن منبر که و جاده کرده تو دگر کنیز باقی ماند که او شطرنج آمیخته پس خلیفه معلم شطرنج حاضر آورد
معلم شطرنج و کسی که در نرد دانا بود چون ایشان حاضر شدند شطرنجی باکنیزک بنشست و مهره فرو چیدند شطرنجی مهره حرکت میداد و کنیزک نیز مهره بر
داشتی هنوز شطرنجی مهره خود حرکت نداده بود که مغلوب گشته شاه خود را مات دید چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب
از داستان فروبست

چون شب چهارصد و پنجاه و چهارم برآمد

گفت ای ملک جوانبخت کنیزک چون با معلم شطرنجی در برابر هرون الرشید ببازی
مشغول شد هر دو که شطرنجی حرکت میداد کنیزک آن مهره را جا بجا میکرد تا اینکه شطرنجی مات شد آنگاه
گفت قصد من این بود که ترا بطمع بیندازم که چنین گمان کنی که بازی همینست ولی این بار مهره فرو چین تا تو بازی بنمایم چون دوباره مهره فرو
چیدند شطرنجی با خود گفت باید بتامل بازی کنم وگرنه این شطرنجی مرا غلبه خواهد کرد در همین فکرت بود و بازی همیکرد تا اینکه مات شد چون
این حذاقت را از کنیزک بدید مدهوش شد و کنیزک بخندید و گفت ای معلم من این بازی با تو کردم که فرزین و رخ و میمنه و اسب
و میسره را بدادم اگر تو مرا غلبه کنی جامه‌ها مرا بگیر و اگر من ترا غلبه کنم جامه‌های ترا بگیرم معلم گفت باین شرط راضی هستم پس از آن مهره‌ها
چیدند و کنیزک فرزین و رخ و اسب را برداشته و معلم گفت مهره براند و با خود میگفت ای نگاری را که او کرد و فرزین و رخ و میمنه

اندر برداشت لیکن براو چیره خواهم شد هنوز مهره چند نرانده بود که کنیزک سه دستی را فرزین کرده و بیذق را رخ و پیاده‌ها را اسب ساخت و از میان همه و ششم شاه شد پس از آن به معلم گفت جامه بکن معلم گفت جامه بکنم ولی از کندن شلوار درگذر که خدا ترا پاداش نیکو دهد معلم سوگند یاد کرد تا او در مملکت بغداد باشد هرگز شطرنج نبازد پس از آن جامه برکند و بکنیزک داد و خجلت‌زده از مجلس بیرون رفت آنگاه استاد نرد پیش آمد کنیزک گفت اگر امروز بتو غلبه کنم من چه خواهی داد استاد گفت ده جامه دیبا و ده بدره به هم و ده من اگر ترا غلبه کنم از تو چیزی نخواهم مگر آنکه از برای من تحریر نویسی که من مغلوب شده فلانم کنیزک گفت آری شرط همین است پس بکار مشغول شدند بلحظه نرفت که استاد نرد عاجز ماند و برآمد خواست و گفت بنعمت خلیفه سوگند که با زنان برابر و در همه بلاد یافت نشود پس از آن خلیفه فرمود آلات طرب حاضر آورند کنیزک گفت اگر آلات طرب آشنا هستی چیزی باز گو کنیزک گفت آری پس خلیفه بحاضر آوردن عود فرمود غلامی عودی از اطلس سرخ بیاورد کنیزک همیان بگشود و عود را بدر آورد که بر او نوشته بودند شاخ آیدم از برطبت شاخک پیکرش صفا در کنار پس عود بدستار گرفت و چنان بزد که مجلسیان از نشاط از دست شدند کرم را آن شمع خوبان بگزمان بنواختی همچو شمع از آتش حسرت تنم بگداختی نیستی چون چنگ اندر چنگ او نالان تنم گرمرا یکره چو چنگ خویشتن بنواختی خلیفه را طرب روی داده گفت بارک الله فیک یعنی خدا ترا خیر دهاد و استاد ترا بیامرزد در حال کنیزک برخواست در پیش خلیفه زمین ببوسید خلیفه فرمود زرها خواجه و صد هزار دینار حاضر آوردند با کنیزک گفت هرچه خواهی زر شاکن کنیزک گفت تمنای من اینست که مرا بخواجه خود گذاری خلیفه او را بخواجه رد نمود و چند هزار دینار بکنیزک عطا فرمود و خواجه او را منصب قدیمی بنواخت چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب فرو بست

چون شب چهارصد و پنجاه و ششم برآمد

گفت ای ملک جوانبخت خلیفه هارون الرشید پنجاه هزار دینار بکنیزک بداد و خواجه‌ورا از ندیمان خود قرار داد و در هر ماهی هزار دینار مرسوم کرده شهرزاده چون قصه بدینجا رساند گفت ای ملک تو فرمان این کنیزک را به پسر هر رشت خلیفه هارون الرشید را نظر کن که چگونه چندین مال بخواجه کنیز عطا فرمود و با کنیزک گفت از من شادکن چون کنیز شاکر و بتمام کنیز را بجا آورد دوباره بخواجه او بخشید و پنجاه هزار دینار بخود کنیز عطا فرمود و خواجه او را بندیمی برگزید چنین کریم جز ببعضی از سیاسان در کجا یافت شود خداوند کریم این پادشاهان را بیامرزد و ای ملک جوانبخت از جمله حکایتها این است که ملکی از ملوک پیشین روزی قصد کرد که از ارباب دولت سوار شود و از برای مردمان بهترین زیورهای خود را آشکار سازد پس امرا و بزرگان و دولت را بتهیه بیرون رفتن بفرمود و خازن جامه را فرمود که بهترین جامه که شایسته ملک باشد حاضر آورد و اسبی را که در میان خیل مشهور و معروف بود بخواست آنگاه بهترین جامها پوشید



و به نیکوترین اسبان برنشست و با موکبی انبوه بیرون رفت و بجلالت و حشمت خود افتخار میکرد پس اسب را مهمیز زد و براند و دست بر جبین و بسا دیده عجب و کبر به باغ او بدمید ملک بخود بالید و با خود همی گفت که امروز در جهان اندر مانند من کسی هست و با این وحشت و جلال کرامیسر است از غرور ملک بکبر و عجب همی رفت و از بزرگی و حشمت در غایت کبر و عجب بسوی کسی نگاه نمیکرد که ناگاه کسی که جامه کهنه در بر داشت حاضر گشت و در برابر ملک بایستاد و ملک را سلام داد و ملک جواب نگفت در حال آن مرد لگام اسب ملک بگرفت

گذشت دیست بردار که نمیدانی که در پشت بام است که نهاده اند گفت مرا بتو حاجتی است ملک گفت صبر کن تا از اسب فرود آیم آنگاه
حاجت خود را بگو آن مرد گفت حاجت من مخفی است او را بشنوانم گفت مگر بگوش تو ملک گوش پیش برد آن شخص بملک گفت من ملک
الموتم و آمده ام که روح ترا قبض کنم ملک گفت مرا چندان مهلت ده که تا بخانه خود باز گردم و فرزندان و پیوندان خود را
وداع کنم ملک الموت گفت هیهات که تو بسوی خانه خود باز نخواهی گشت و فرزندان و پیوندان خود را هرگز نخواهی دید که ترا عمر بپایان
رسیده پس ملک روح ملک را قبض کرد و ملک از پشت اسب مرده بیفتاد و ملک الموت از آنجا گذشت بمرد نیکوکاری رسید او را سلام
داد او هم سلام کرد ملک الموت گفت ای مرد صالح مرا بتو حاجتی است مخفی آن مرد صالح گفت حاجت خود بمن بگو ملک الموت گفت من ملک الموتم
مرد نیکوکار گفت ای فرشته خدا مرحبا بر تو و سپاس خدای را که تو آمدی که من انتظار تو میکشیدم و مشتاق لقای تو بودم ملک الموت گفت اگر ترا مشغله باشد اول
تمام کن آن مرد گفت فرض ترا از این مشغله ندارم که ملاقات پروردگار کنم پس ملک الموت گفت فرمان پروردگار چنین است که ترا بهر چه کنم پس آن مرد
برخواست و وضو گرفت و نماز کرد چون بسجده رفت ملک الموت روح او را قبض کرد و بمکان رحمت و مغفرت برسانید دیگر حکایت کرده
که یکی از ملوک مال فراوان و زر و سیم بیشمار داشت و از همه چیزها که خدا تعالی در دنیا خلق کرده است جمع آورده بود که بلذت و رفاهیت زندگانی
کند و قصری ملوکانه بنا کرد و از برای آن قصر دو در محکم مرتب ساخت و غلامان و دربانان بدر آن قصر بگماشت روزی از روزها طباخان را فرمود
که طعامی نیکو حاضر کنند آنگاه خدم و حشم و پیوندان خود را جمع آورد که در نزد او طعام خورند و خود بر تخت مملکت بنشست و بدین حالت تکیه کرده
با خویشتن گفت ای نفس شاد شو من همه دنیا را از برای تو گرد آوردم اکنون از این نعمتها که او را بخوره در تمام عمر بهره کامل ببر و آرزو چون قصه بدینجا
رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان ببست [illegible] گفت ای ملک جوانبخت ملک هنوز از سخن خویش گفتن
با خود فارغ نشده بود که مردی بیخارج قصر در آمد که جامه کهنه در بر داشت و بهیئت دریوزه کاران انبانی بر
گردن او بسته بود پس در قصر را محکم بکوفت بدانسان که نزدیک شد قصر از هم فرو ریزد و غلامان آشفته در بر جستند و بانگ بکو بنده را در زدند
با او گفتند وای بر تو این چه کار است صبر کن تا ملک طعام خورد و از پس مانده ملک ترا نوالی بخشیم آن مرد بغلامان گفت ملک را بگو نزد من آید مرا با
او سخنی هست غلامان باو گفتند دور شو تو کیستی که ملک را بیرون بدن آن مرد مسکینی آن مرد بایشان گفت این سخن را بشنوید بملک برسانید غلامان
بسوی ملک آمده پیغام بگذاردند ملک بایشان گفت که چرا او را نیازردید آنگاه آن مرد در را سخت تر از نخستین بکوبید غلامان با چوبها
و سلاحها بسوی او برخاستند و قصد محاربت و کردند آن مرد بانگ برایشان زد و گفت همه در جای خویشتن بنشینید که من ملک الموتم غلامان هراسان
اندیشه شدند و عقلهاشان پریده و اندامشان بلرزید ملک الموت گفت ملک را بگوئید که بقبض روح تو آمده ام غلامان چون این خبر بملک رسانیدند
ملک بایشان گفت ملک الموت را بگوئید که دیگری را عوض من بگیرد ملک الموت گفت من عوض نگیرم آنگاه آهی برکشید و بگریست و گفت لعنت خدا
بمال که مرا مغرور کرد و از پرستش پروردگار باز داشت گمان من این بود که او مرا سود خواهد بخشید در آن هنگام باذن خدا تعالی مال زبان گشود
و باو گفت بچه سبب مرا نفرین میکنی خویشتن را نفرین کن که خدا من و ترا از خاک آفریده و مرا در کف تو نهاد که تو از من آخرت خود توشه گیری
و مرا بفقرا و مساکین تصدق دهی و مسجد و پل بنا کنی تا در آخرت یار تو باشم ولکن تو مرا جمع آوردی و بخزانه نهادی و در هوای نفس صرف کردی
و شکر پروردگار بجای نیاوردی و اکنون مرا بدشمنان گذاشتی پس گناه من چیست که مرا دشنام میدهی آنگاه ملک الموت در جا ایستاده روح ملک را
قبض کرد که او نیز از سریر بر و در نگذاشت که خورد ای بخورد و ملک در حال از تخت مرده بیفتاد و خدا تعالی فرموده اذا جاء اجلهم لا
یستأخرون ساعة ولا یستقدمون و از جمله حکایتها این است که ملکی با حشمت از ملوک بنی اسرائیل روزی بر تخت مملکت نشسته بود مردی را دید که در
قصر در آمد که صورتی مهیب و هیئتی عجیبی داشت ملک از دیدن او ترسیده شد و از هیبت او هراس کرد برو او برخواست و باو گفت
ای مرد تو کیستی که بی اجازت بخانه من در آمدی آن مرد گفت مرا خداوند عالم چو از داده حاجبی منع نتواند کرد من در رفتن نزد ملوک حاجت باجازت
ندارم از سیاست سلاطین و از انبوهی لشکر ایشان نترسم من برهم زننده لذات و پراکنده جماعات هستم ملک چون این سخن بشنید لرزه
بر اندامش افتاد و بیهوش گشت گفت مگر ملک الموتی گفت آری گفت ترا سوگند میدهم یک روز مرا مهلت ده تا از گناهان خود استغفار
کنم و از پروردگار خود معذرت خواهم و مالی که در خزانه دارم بخزانداران و خداوندان رد کنم که مرا طاقت حساب و رنج عذاب نیست گفت
هیهات هیهات [illegible] چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب ببست [illegible] گفت
ای ملک جوانبخت ملک الموت گفت هیهات هیهات این روز و سال است که من ترا مهلت دهم [illegible] که ایام
عمر تو شمرده و نفسهای تو معدود و اجل تو نوشته است ملک گفت مرا ساعتی مهلت ده ملک الموت گفت ترا ایام زندگانی گذشته و از
برای تو جز نفسی باقی نمانده ملک گفت مرا چون بالجه کی آنکه در نزد من که خواهد بود نزد تو آن عمل تو ملک گفت مرا عملی نیست گفت تو
جای این است ترا جای درد و رنج است پس آن روح ملک را قبض کرد و ملک از تخت بر زمین افتاد و فریاد و ناله از اهل مملکت بلند شد
و از جمله حکایتها این است که اسکندر ذو القرنین در یکی از سفرهای خود بقومی بگذشت که ایشان از دنیا چیزی نداشتند و بر در خانه [illegible]

خویشتن ترک کرده بودند و هر روز چند بار بسوی قبرها میرفتند و آنجا را جاروب میکردند و بعبادت می نشستند و ایشانرا طعامی جز گیاه نبود سکندر
کس بنزد ایشان فرستاد و بزرگ ایشانرا بخواست ایشان فرمان نبردند و گفتند ما را با سکندر حاجتی نیست اسکندر خود بسوی ایشان رفت و بزرگ ایشانرا
گفت این قبرها بر در خانه خویشتن از بهر چه کنده اید گفت بسبب آنکه پیوسته بآنها نظر کنیم و هر گاه اینجا نظر آوریم آخرت را فراموش نکنیم تا حب دنیا
دل ما نبرد و از عبادت پروردگار غافل نشویم گفت چگونه با گیاه بسر میبرید گفت از آنکه نا خوش داریم که شکمهای خود را قبور حیوانات کنیم آنگاه
بزرگ ایشان دست برده استخوان کاسه سری برداشته پیش اسکندر بگذاشت و گفت ای اسکندر آیا میدانی که خداوند این سر که بود گفت لا و بعد
بگفت خداوند این سر ملکی بود از ملوک دنیا که برعیت ستم میکرد و ضعیفانرا جور مینمود و اوقات خود را بجمع کردن مال دنیا صرف میکرد چون
خدا روح او را قبض فرمود او را در آتش جای داد پس از آن دست دراز کرده کاسه سر دیگر بیاورد و باسکندر گفت آیا خداوند این سر را میشناسی اسکندر
گفت لا والله گفت این ملکی بود از ملوک روی زمین که با رعیت عدالت میکرد و با اهل ولایت مهربانی مینمود چون خدا روح او را قبض کرد او را
در بهشت جای داد و درجه او را بلند گردانید پس آن مرد دست بر سر ذو القرنین نهاده و گفت تو کدام یک از این دو خواهی بود ذو القرنین بگریست
و آن مرد را در آغوش گرفت و باو گفت اگر تو بصحبت من رغبت کنی وزارت بتو سپرم و ترا شریک مملکت کنم آن مرد گفت مرا این چیزها
رغبتی نیست اسکندر گفت سبب چیست گفت از آنکه همه خلق بسبب مال و مملکت دشمنان تو اند و بجهت گذشتن من از دنیا کل با من همدستانند و مرا
کار بر قناعت است پس اسکندر جبین او را بوسیده و از آنجا در گذشت و از جمله حکایتها اینست که ملک عادل انوشیروان روزی از روزها بیماری
آشکار کرده چنان نمود که بیمار است آنگاه امنای دولت را فرمود که مملکت بگردند و از برای او خشتی کهن از ده کهنه ویران بجهت دارو ساختن بیاورند
کماشتگان ملک اقطار ولایت بگشتند و بسوی ملک باز آمدند و گفتند که در تمامی مملکت مکانی خراب و خشتی کهن نیافتیم انوشیروان از این سخن
در خنده شده شکر خدا بجای آورد و گفت قصد من این بود که ولایت خود تجربت کنم و بدانم که در جائی مکان خراب هست تا آبادش کنم اکنون
که در مملکت مکانی ویران نمانده کار مملکت تمام است و احوال مملکتان در انتظام چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان
فرو بست

چون شب پانصد و هشتادم

گفت ای ملک جوانبخت بدانکه پادشاهان پیشین و ملوک پیشین همت بآبادی ولایتها بود
از آنکه میدانستند هر چه که ولایت آبادتر گردد رعیت بیشتر گردد و از آنکه میدانستند هر چه عالمان و حکیمان گفته اند
صحیح است و حکیمان گفته اند دین بسته بملوک است و ملک از لشکریان و لشکریان از مال فراهم شود و مال از آبادی ولایتها بدست آید و ولایتها
بداد و عدل آباد شود ای ملک بدانکه ملوک گذشته در جور و ستم با کسی موافقت نداشتند و راضی نبودند که سپاه و حشم ایشان برعیت ستم
و از این ره گذر در مملکت مشقت پدید آید و مدخل کم شود و خزینه خالی شود آنگاه ملک از مملکت خود متمتع نتواند گرفت و از جمله حکایتها اینست
که در بنی اسرائیل قاضی بود و زن خوبروی داشت وقتی از اوقات قاضی قصد زیارت بیت المقدس کرد برادر خود را در قضاوت بجا
نشین خود نموده زن خود را باو بسپرد برادر قاضی بر آن زن عشق داشت چون قاضی برفت برادر قاضی بسوی آن زن بیامد و او را بخود
دعوت کرد زن قاضی از ورع و عصمتی که داشت دعوت او را اجابت نکرده برادر قاضی در طلب بکوشید آن زن امتناع همی کرد تا اینکه برادر
قاضی از او نومید شد ولی هراس داشت که چون برادرش باز گردد زن برادر ماجرا باز گوید در حال گواهی دروغ گو بخواست بزنا کردن
او گواهی دادند آنگاه ملک شهر بسنگسار کردن او امر فرمود آنگاه از برای آن زن مکانی بکندند و آن زن را در آن مکان بنشاندند و چندان سنگ
بر او انداختند که سنگها او را بپوشید پس او را در همان مکان بگذاشتند تا اینکه شب در آمد آن زن از آنچه باو رسیده بنالید مردی از آنجا
میگذشت چون ناله او بشنید بسوی او رفته او را از زیر سنگها بدر آورده و بنزد زن خویش برد و بمعالجت او زن را امر کرد آن زن معالجت همی
کرد تا اینکه تندرست شد و آن زن را پسری بود و آن پسر را بزن قاضی بداد زن قاضی او را تربیت میکرد و در خانه جداگانه با او میخوابید عیاری
او را بدید بطمع افتاد کس پیش او فرستاد و او را بخویشتن دعوت کرد او امتناع نمود آن عیار بقصد کشتن او در شب در آمد و او خفته بود کارد
بینداخت و برد اتفاقاً کودک پیش آمد سر کودک ببرید چون عیار دانست که کودک را کشته هراس اندر شد و از خانه بیرون آمد و خدا ایمان آن
زن را از شر آن عیار نگاه داشت چون بامداد شد کودک را در جایگاه کشته یافت و مادر کودک بنزد او آمد چون این حالت دید باو گفت پسر را
تو کشته پس او را سخت بزد و خواست که او را بکشد شوهرش در رسید زن قاضی را از دست زن خود خلاص داد پس زن قاضی از
آنجا بدر آمد و بگریخت و نمیدانست که بکدام سوی رود و با خود دیناری چند داشت پس بدهی بگذشت که مردم جمع آمده بودند و مردی
از دار آویخته بود و آن مرد هنوز حیات داشت آن زن گفت ای قوم این مرد چه گناه کرده ایشان گفتند از او گناهی سر زده که کفاره او کشتن است
یا فلان قدر درهم تصدق کردن آن زن گفت این درهمها بگیرید و او را رها کنید پس آن مرد را رها کردند آن مرد بدست او توبه و نذر کرد
که تا هنگام مرگ خدمت او را بجا آورد پس آن مرد صومعه ساخته آن زن را در آن صومعه جا داد و هیزم جمع کرده بسوی او میاورد و روزی
از برای او پدید میاورد و آن زن در عبادت بود اگر بیماری بنزد او می آوردند بآن بیمار دعا میکرد در حال بیمار شفا می یافت چون قصه
بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست

چون شب پانصد و هشتاد و یکم برسید

گفت ای ملک جوانبخت

شوهر زن قاضی در صومعه بنشستند و بعبادت مشغول شدند و زن و مرد را محل امید گشت از قضاهای آلهی برادر شوهر زن آفتی رسید و آن زنی که او را از ده بیرون
پیش بودند گرفتند بود و آن مرد عیار نیز درد جعل گرفته بود که طاقت برخواستنش نبود و در آنحال قاضی شوهر زن نیز از سفر بازگشت و از زن جویان گشت
از برادر گفت او بمرد و پس قاضی بمرگ او افسوس خورد و محزون نشست پس از مردم آوازه آن زن بشنیدند که از همه جا بیماران قصد
صومعه او میکنند آنگاه قاضی با برادر خویش گفت ای برادر چرا قصد آن زن صالحه نمیکنی که خدایتعالی ترا از برکت او شفا دهد گفتا ای برادر مرا بسوی او
بر و شوهر آن زنی که او با برص گرفته بود این واقعه را بشنید زن خود را بسوی صومعه برد و بپیوند آن مرد عیار نیز این چه بشنیدند عیار را بسوی
صومعه بردند همه ایشان بدر صومعه جمع آمدند و بانتظار خادم نشسته بودند که خادم بیاید ایشان دستوری خواسته بصومعه در آمدند آن زن
صالحه نقاب انداخته در پشت پرده نشست شوهر خود را با برادر شوهر و آن مرد عیار را با آن زن بدید که بر در نشسته اند ایشان را بشناخت و با
ایشان گفت شما از بیمار خلاص نخواهید شد مگر اینکه بگناهان خویشتن اعتراف کنید از آنکه چون بنده بگناهان خود اعتراف کند خدایتعالی او
رحمت آورد پس قاضی با برادر خود گفت ای برادر بسوی خدا بازگرد و در معصیت خود اصرار مکن تا ترا سودمند افتد که از بیمار خلاص شوی اکنون با
عذر تقصیر کوش، نه چو آن نفس ناطق زگفتن بخفت، کنون نت که چشمت اشکی ببار، زبان در دهانست عذری بیار، کنون کوش کآب
از کمر برگذشت، نه وقتی که سیلاب از سر گذشت، در آنهنگام برادر قاضی گفت من با زن تو چنین و چنان کردم و مرا گناه همین است
پس آن زن ابرص بسید پس از آن زن مبروص گفت که در نزد من زنی بود او را بزنا نسبت دادم و او را بعد از بیابان بردم گناه من همین است
زن قاضی گفت خداوندا چنانچه ذلت معصیت بنمودی عزت طاعت نیز بدیشان بنما پس خدایتعالی در حال ایشان را شفا داد و قاضی بدقت
بر آن زن نظاره میکرد و زن از سبب نظاره کردن او بپرسید قاضی گفت من زنی داشتم اگر او مرده بود میگفتم تو همانی زن خویشتن را با
ایشان بشناسانید و زن و شوهر شکر خدا بجا آوردند آنگاه برادر قاضی و آن مرد عیار و زن مبروص از زن قاضی معذرت خواستند
و تمنای بخشایش کردند زن قاضی از همه ایشان درگذشت پس ایشان ملازمت او را اختیار کردند و در همانجا بعبادت مشغول شدند تا
مرگ ایشان را دریافت و از جمله حکایتها این است که یکی از بزرگان گفته است در شبی تاریک طواف کعبه میکردم از دل دردناک آوازی
ناله شنیدم که میگفت ای کریم لطف تو قدیم است و من در سر پیمان در استم مرا دل از شنیدن آن آواز بپرید بر بدنی که مرگ نزدیک شده ام
و بسوی آن آواز رفته خداوند آن آواز را دیدم زنی است که طواف همی کند و همی نالد من با و سلام کردم او مرا رد سلام کرد پس با و گفتم ترا پیمانی
بزرگ است و کند میدهم همانی که دل تو دریا و مقیم است کدام پیمان است آن زن گفت اگر چنان سوگند نداده بودی ترا از این راز آگاه نمیکردم اکنون
نظاره کن چون نظاره کردم کودکی در پیش روی او خفته دیدم زن گفت من با این کودک حامله بودم و بقصد حج بیرون آمدم چون بکشتی
بنشستیم باد مخالف بوزید کشتی من بشکست من بر تخته نشسته نجات یافتم و در روی آن تخته این کودک را بزادم و این کودک در کنار
بود و موج مرا همی برد چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان ببست **چون شب پانصد و [illegible] برآمد** گفت ای
ملک جوانبخت آن زن گفت که آن کودک در کنار من بود و موج مرا همی برد که ناگاه مردی از ملاحان کشتی برسید
و با من گفت بخدا سوگند در زمانی که تو در کشتی بودی من ترا دوست میداشتم اکنون که بتو رسیدم باید مرا از وصل خود بخشی وگرنه ترا در این
دریا میفکنم من با و گفتم وای بر تو مگر از این غرق و طوفان ترا عبرتی روی نداد آن مرد گفت من از این طوفانها و کشتی شکستنها چندین بار دیده
نجات یافته ام مرا از اینها باکی نباشد من با و گفتم ما اکنون بیلیتی در چاریم و امید سلامت در طاعت داریم نه در معصیت آن مرد اصرار کرد
من از او ترسیدم خواستم که او را فریب کنم گفتم مهلت ده تا این کودک بخوابد در حال کودک از دامن من بگرفت و بدریا انداخت چون من
جرأت او را دیدم و آنگاهی که با کودک کرد مشاهده کردم بهراس اندر شدم و اندوه من بسیار شد سر بآسمان برداشته گفتم یا من یحول
بین المرء و قلبه در میان من و این اهبت حایل شو بخدا سوگند هنوز دعا بانجام نرسانده بودم که جانوری از دریا بدر آمد و آن مرد را از روی
تخته بربود من تنها ماندم و سجده آفریننده فرزند خویش اندوهناک بودم و این بیت را همی خواندم ای کعبه جان کجات جویم جانی و سجان
جویم ای درگرانبها ترا از موج چون با تو گرانبهات جویم پس من یکشبانه روز بدان حالت بودم چون بامداد شد از دور بادبان کشتی بدیدم
و پیوسته موج مرا همی برد و باد مرا همی راند تا بآن کشتی برسیدم اهل کشتی مرا بگرفتند و بکشتی بنهادند چون نظاره کردم پسر خود را در کشتی یافتم گفتم این پسر
منست چگونه بدینجا آمد گفتند ما در دریا میرفتیم که کشتی بایستاد ناگاه جانوری بزرگ شهری پدید شد و طفلی در پشت آن جانور انگشتان خود همی مکید
پس ما آن کودک بگرفتیم آن زن گفت چون من این سخن از ایشان بشنیدم ماجرای خود با ایشان بیان کردم و شکر پروردگار بجا آوردم و با خدا
عهد کردم که هرگز از خانه او دور نشوم و از خدمتش تخلف نکنم پس از آن با من از خدا هیچ نخواستم مگر اینکه او را بمن عطا فرمود پس من دست
بهمیان بردم و خواستم که چیزی با و عطا کنم آن زن با من گفت ای بطال از من دور شو که چگونه من حاجت خود از غیر کریم خدا بنمایم را بگویم
و نعمت از دوست دیگران بجویم پس من از نزد او بازگشتم و این بیت همی خواندم ای رب از فضل و رحمت از دل و جان محرم راز تا
تو و کرد این و از جمله حکایتها این است که مالک بن دینار گفته است که سالی در بصره خشکسالی شده و باران نبارید و بار ها باستسقا

طلب باران بیرون رفتیم و اثر اجابت ندیدیم پس روز دیگر من و ثابت بنانی و یحیی بکار و محمد بن واسع و ایوب سجستانی و حبیب پارسی
و حسان بن ابی سنان و عتبة الغلام و صالح مزنی بیرون رفتیم و کودکان از دبستانها بیرون آمدند چون بمصلی رسیدیم طلب باران کردیم اثر
اجابت ندیدیم تا اینکه نیمی از روز بگذشت و مردمان بازگشتند من و ثابت بنانی بمصلی باز ماندیم چون تیرگی شب جهان را فرو گرفت یکی غلام
سیاه خوشروی و باریک ساق و بزرگ شکم را دیدیم که بسوی مصلی باز آمد و پلیدی از پشم در بر داشت پس وضو بگرفت و دو رکعت نماز بجا
آورد و چون از نماز فارغ شد سر بسوی آسمان برداشت و مناجات کرد و دعا بخواند هنوز او از مناجات بانجام نرسیده بود که ابر پاره پدید
شد و مانند سیلاب باران ببارید ما هنوز از مصلی در نشده بودیم که آب باران مانند برکه جمع آمد چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد
لب از داستان فرو بست

چون شب چهارصد و هفتم برآمد

گفت ای ملک جوانبخت مالک بن دینار گفته است که آن غلامک سیاه را
هنوز دعا بانجام نرسیده بود و ما از کار او بشگفت ماندیم مالک بن دینار گفته است که آن غلامک را دیدم
با او گفتم ای غلامک شرم نکردی که بخدا گفتی بحق دوستی که ترا با من است و حال اینکه نمیدانی که او ترا دوست میدارد یا نه غلام گفت از من دور
شو که تو بخویشتن مشغول بودی در آن وقت خدا ابتدا مرا بتوحید تائید کرد و معرفت خود را مخصوص من کرد اینک تو در کجا بودی و اینکار را نکرد
مگر بجهة محبتی که با من داشت من با وی گفتم بخاطر من اندکی توقف کن گفت من محکومم و طاعت مالک مرا فرض است توقف نتوانم کرد
ما دورتر از او از پی وی روان شدیم تا اینکه غلام بخانه بنده فروشی رفت و آن وقت شب از نیمه گذشته بانیمه دیگر را بدر خانه بنده فروش
بسر بردیم چون بامداد شد بنده فروش از خانه بدر آمد با وی گفتم که در نزد تو غلامی هست که بما بفروشی گفت آری در نزد من صد تن غلام
بیش است که همه از برای فروش مهیا شدند مالک بن دینار گفته است بنده فروش یکصد بنده یک یک بما بنمود و یار دوشینه را از آنها ندیدیم
پس از آن قصد بیرون آمدن کردیم ناگاه در حجره خرابه که در پشت خانه بنده فروش بود همان غلام را دیدیم که ایستاده من گفتم بخدای کعبه سوگند
که این همان غلام است پس من بسوی بنده فروش بازگشتم و گفتم این غلام بمن بفروش گفت یا ابا یحیی این غلامی است شوم که شبها بجز
گریستن و روزها بجز حزن و اندوه کاری ندارد من گفتم در هر حال او را می خواهم بنده فروش او را بخواند چون در آمد بنده فروش با من
گفت این غلامک را بگیر و قیمت او را هرچه خواهی بده بشرط آنکه همه عیبهای او را قبول نمائی مالک بن دینار گفته است من آن غلام را به دو
دینار بخریدم و با او گفتم که نام تو چیست گفت نام من میمون است من دست او را بگرفتم و بسوی منزل خود روان گشتم ناگاه غلام روی با من آورد و گفت
ای مولای من مرا از بهر چه خریدی بخدا سوگند که من شایسته خدمت مخلوق نیستم گفتم ترا خریدم که من خود خدمت ترا بجای آورم غلام پرسید که این
مهربانی از سبب چیست من گفتم تو نه یار دوشینه که در مصلی بودی غلامک گفت مگر تو از سر من آگاه شدی گفتم من بودم که دوش بر آن تو
اعتراض کردم مالک بن دینار گفته است که او با من همی آمد تا اینکه بمسجدی رسیدیم غلام بمسجد اندر شد و دو رکعت نماز کرد پس از آن گفت الهی
و سیدی در میان تو و من رازی بود که مردم را از آن راز با خبر کردی و مرا در میان ایشان رسوا نمودی دیگر زندگی مرا نشاید بعظمت و جلال
خویشتن سوگند میدهم که همین ساعت روح مرا قبض کن این بگفت و بسجود افتاد ساعتی بانتظار بودم سر بر نداشت پس بنزد او رفتم
دیدم که برحمت ایزدی پیوسته پس من دست و پای او را بکشیدم و او را نظاره کردم دیدم که خندان است و روی سیاه او سپید شده و مانند
در روی او مانند ماه میدرخشید من در کار او حیران و ایستاده بودم دیدم که جوانی از در در آمد و گفت السلام علیکم خدا مزد را و شما را
در مصیبت میمون برادر ما صبر و شکیبائی دهد این کفن بگیر و او را کفن کن آنگاه دو حله بمن بداد که هرگز مانند آن دو حله ندیده بودم پس من او را
غسل دادم بدان دو حله کفن کردم و بخاکش سپردم اکنون قبر آن غلام سیاه معروف و مشهور است و در نزد قبر او طلب باران
میکنند و حاجتها از خدا ایتعم میخواهند و در این معنی شاعران گفته اند (بر در میکده رندان قلندر باشند، که ستانند و دهند افسر شاهنشاهی
خشت بر زیر سر و بر تارک هفت اختر پای، دست قدرت نگر و منصب صاحبجاهی) حکایت آورده اند که در بنی اسرائیل مردی بود
که در پرستش پروردگار بسی میکوشید و مشقتها میبرد و ترک دنیا گفته و محبت او را از دل بدر کرده بود و زنی داشت که طاعت
شوهر واجب میشمرد و زن با شوهر پیوسته روزه میداشتند و از لیف خرما بادبزن و زنبیل و سفره مهیا میکردند و قیمت آنرا صرف معیشت
مهیا میکردند روزی از روزها بادبزن و سفره برداشت بعادت معهود بیرون آمد که آنها را بفروشد در آن حال او از در خانه محتشمی بگذشت
زن خداوندخانه را چشم بروی افتاد چون آن مرد خوشروی بود خداوندخانه بدو مایل شد چون او را شوهر غایب بود خادمه خود را بخواست زن
و با او گفت همی خواهم که با این مرد حیلتی کنی و او را بنزد من آوری خادم بیرون رفت و آن مرد را آواز داد و با او گفت خاتون من همی خواهد
که از این بادبزن و سفره ها بخرد. آن مرد از راه خود بازگردید چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست

چون شب چهارصد و هشتم برآمد

گفت ای ملک جوانبخت خادمه بیرون رفت آن مرد را آواز داد آن مرد بازگردید و گمان کرد
در آمد و کنیزک در خانه را ببست آنگاه خاتون از غرفه بیرون شد و گریبان او بگرفت و بنشاند
و با او گفت با تو طالب خلوت بودم که از بهر تو شکیبائی من رفته بود اینک مرا آماده و خلوت مهیا است

نهانه غایب من نیش خود بتو بخشودم بسا ملوک رو بکار که طالب من بودند بهیچیک از ایشان التفاتی نکردم پس از سخن بیهوده بسیار گفت
و آن مرد از شرم خدا بیتو سر بزمین داشت چنانکه شاعر گفته (چه پیه بر سر ما ان خویش میلرزید) که دل بدیت کمان ابروی ایست کافر کیش
پس آن مرد هرچه کوشید که خویشتن از دست او برهاند نتوانست آنگاه گفت آبی پاک همی خواهم که بفراز خانه رفته قضای حاجت کنم و دو کسی را
که بتو تعلق نمود دیگر شوم آن زن گفت این خانه خانه ایست وسیع و در این خانه زاویه ها ایست و آنجا همه مهیا ایست آن مرد گفت قصد من آنست که در بلندی
باشم آن زن او را جا داد گفت این مرد را منظره از همه غرفه ها بلندتر ببر پس کنیزکان که از همه بلندتر بود بیاورد و ظرف آب بدو داد و خود بازگشت
آن مرد وضو بگرفت و دو رکعت نماز کرد و بزمین نظر کرد که خود را بزمین اندازد دید که زمین دور است بهراس اندر شد پس از آن در عصیان
خداوند و عقاب او فکری کرد مرد بر خویشتن هموار کرد آنگاه گفت الهی و سیدی میبینی آنچه بمن رسیده و حال من پوشیده نیست و زبان
حال او با من بیان همی سرود، ای بارخدا کردگارم، من فضل ترا سپاس دارم، توفیق دهم از آنچه در دل، جز سخن رضای تو نگارم، را
دل هر کسی تو دانی، دانی که چگونه دلفگارم، پس آن مرد خود را از فراز منظره خانه بینداخت. در حال خدای تعالی فرشته بسوی او بفرستاد که او را
بر سر بال خود بگرفت و بسوی زمین فرود آورد چون آن مرد بر زمین قرار گرفت حمد خدای تعالی بجا آورد و با دست تهی بسوی زن خویش باز گشت
سبب دیر آمدن و پرسید و آن چیزهای فروختنی که برده بود چه شد آن مرد ماجرا باز گفت پس از آن زن را گفت حمد خدای را که فتنه از تو باز داشت
و محنت از تو دور ساخت پس آن زن بشوهر گفت این مردم را عادت این بود که هر شب تنور روشن میکردیم اگر همسایگان امشب ببینند که ما آتش
نیفروخته ایم خواهند دانست که ما را چیزی نیست و روزه شب را بروز دیگر پیوند کنیم پس از آن آن زن برخواست هیزم بتنور افکند تا همسایگان
ندانند که ایشان خوردنی چیزی ندارند و این بیت برخواند، که سنجار روشست من انگشت من، خرم سیاد از با بحث پشت من، همی کو تا سنجار
پشت خویش، و او هم ز نشت انگشت خویش، چون قصه بدینجا رسید شهرزاد لب فرو بست

چون شب چهارصد و [illegible] برآمد

گفت ای ملک جوانبخت آن زن چون آتش بتنور خود افکنده با مرد خود برخاست و وضو گرفته و نماز همی کردند ناگاه
زنی از همسایگان بیامد و اجازت خواست که از تنور آتش بگیرد ایشان او را اجازت دادند چون زن همسایه بتنور نزدیک شد ندا داد که ای
فلان نانهای خود را دریاب که اینک میسوزد زن بشوهر گفت شنیدی که همسایه چه گفت آن مرد گفت برخیز بتنور نظاره کن زن برخواست و
بسوی تنور بیامد دید که پر از نانهای سپید ریخته ایست پس آن زن نانها را بگرفت شکر گویان بنزد شوهر در آمد از آن نان بخوردند و سپاس
و شکر خدا بجا آوردند پس آن زن بشوهر گفت بیا بدرگاه خدا تضرع و زاری کنیم شاید که دعوت ما را اجابت کند و ما را از تنگنای معیشت و
و از رنج و مشقت ما را خلاص کند تا بعبادت مشغول شویم شوهر آن زن سخن او را بپذیرفت خدای تعالی را با آن نامهای بزرگ بخواندند و دعا کرد
و زن آمین گفت ناگاه از سقف خانه یاقوتی بیفتاد زن و شوهر شادمان گشتند و بعبادت الهی مشغول بودند ناگاه بخفتند زن در خواب دید
که بهشت داخل شده و در آنجا تختها و کرسیها دید پرسید که خداوندان اینها کیستند گفتند این تختها از پیغمبران و این کرسیها از صالحان است
پرسید که کرسی شوهر من کدام است یکی از کرسیها با او نمودند گفتند کرسی شوهر تو این است سوی آن کرسی نظر کرد در یکسوی او سوراخی دید
پرسید که این سوراخ از بهر چیست گفتند او جای یاقوتی است که از سقف خانه از برای شما بیفتاد و پس زن از نقصان کرسی شوهر از خواب
گریان و محزون بیدار شده با شوهر خود گفت پروردگار خود را بخوان که این یاقوت را بجای خود باز گرداند از آنکه روزی چند رنج و
گرسنگی بردن آسانتر است از اینکه کرسی تو در نزد خدا و ندان فضایل منقصت داشته باشد پس آن مرد دعا میکرد و زن آمین میگفت که یاقوت
از سقف خانه بالا پرید و بسوی آسمان بالا رفت و ایشان بفقر و فاقه گذرانیدند و از جمله حکایتها این است که حجاج بن یوسف ثقفی یکی از نامداران را
طلب کرد چون او را حاضر آوردند حجاج گفت او را بزندان ببرید و قید برا و بنهید و کس بگذارید که در زندان بنزد او رود و خادمان آنکس
حاضر آوردند و قید بر پای او نهاده و میخ آهنی بر او بکوبیدند آن مرد سر بسوی آسمان کرد و گفت لا اله الا الله الحق و الامر چون آهنگر قید در پای
او محکم کرد زندانبان او را در جا تنها بگذاشت آن مرد بزبان حال این دو بیت برخواند، خدایا گر بخوانی ور برانی، جز از نعمت در دیگر ندانم
مباد از هرگز از درگاه لطفت، بدست نا امیدی سر نخارم، چون شب در آمد زندانبان نگهبان او بگماشت و بخانه خود رفت بامداد ان که
بازگشت قید را گشوده دید و از آن مرد اثری نیافت زندانبان هراسان اندر شد و مرگ را آماده گشت و از بهر وداع عیال خود بخانه
بازگشت و کفن و کافور حاضر کرد و بنزد حجاج در آمد چون در پیش حجاج بایستاد حجاج را رایحه کافور بدماغ برسید گفت این رایحه از کجاست
زندانبان گفت ای سید او را من آورده ام گفت بهر چه آورده ای زندانبان حکایت آن مرد باز گفت. چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد
لب از داستان فرو بست

چون شب چهارصد و [illegible] برآمد

گفت ای ملک جوانبخت حجاج پرسید که از آن مرد چیزی شنیدی یا نه زندانبان گفت
از آن دقیقی که آهنگر میخ آهنین بقید اندر بکوبید آن مرد سر بسوی آسمان برداشت و گفت لا اله الا
الله الحق و الامر حجاج گفت مگر ندانستی که آنکس را که در حضور تو خواند غایب بود حاضر گشت، با دوست باش که همه آفاق دشمنت
گو مرهم است گر و یکران زخم شمشیرند و از جمله حکایتها این است که مردی از صالحان شنید که در فلان شهر آهنگری است که دستش آتش

افروخته بر آهن فروختن همی گیرد و او را آسیبی نمی‌رسد پس آن مرد صالح قصد آن شهر کرد و از آهنگر جویا شد او را دلالت کردند چون او را نظر کرد دید که آهن تافته از آتش همی گیرد پس در آنجا بانتظار نشست تا اینکه آهنگر از کار خود فارغ شد آن مرد پیش آمده او را سلام داده و با او گفت همی خواهم که امشب مهمان تو شوم آهنگر گفت حبا و کرامة پس او را بسوی منزل خویش برد و با او تعشی کرد در آن شب از او عبادتی مشاهده نکرد با خود گفت شاید عبادت خود را از من پوشیده داشت و شب دویم و سیم نیز در آنجا بخفت دید که آهنگر بجز فرایض بجز یکی نمی‌پردازد و شب را زنده نمی‌دارد آنگاه با آهنگر گفت ای برادر من کرامتی که خدا ترا مخصوص کرد اینده است شنیده بودم ولی اکنون بدیدم ولی چون پرستش ترا چندان نیافتم که شایسته کرامت باشد اکنون باز گوی که سبب این کرامت که تو داری چیست آهنگر گفت سبب آنرا از برای تو حدیث کنم و آن این است که من بزنی مفتون و حریص بودم و او را بسی بخویشتن دعوت کردم بجهة پاکدامنی و پرهیز دست نیافتم سالی قحطی پیش آمد و خوردنی بدست نمی‌افتاد و در میان مردم گرسنگی بزرگ پدید شد روزی من در خانه خود ایستاده بودم که در بکوفتند بیرون آمده آن زن را دیدم که بر در ایستاده بمن گفت ای برادر از گرسنگی طاقتم رفت اکنون پناه بتو آورده‌ام از برای خدا مرا طعام ده من با و گفتم عشقی بتو داشتم و رنجی که از تو بردم مگر ترا نیست بخدا قسم تا کام مرا ندهی ترا طعام ندهم آن زن گفت مرا مرگ از معصیت خدا بهتر است این بگفت و بازگشت روز دیگر بخانه درآمد و بنشست و از گرسنگی همی لرزید من طعام در پیش او حاضر آوردم سرشک از دیدگان بریخت و گفت از برای خدا مرا طعام ده من گفتم جز اینکه مرا بخویشتن تمکین دهی چاره نیست آنگاه طعام بر جا گذاشت و برفت و گفت مرگ از برای من از عذاب خدا خوشتر است چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست

چون شب پانصد و هفتادم برآمد

گفت ای ملک جوانبخت آن زن طعام را گذاشت و از خانه بدر شد و این دو بیت میخواند یا رب تقدیم و [illegible] تو اگر کردانی و ز نور یقین دلم منور گردانی او ضاع من سوخته سر گردانی بی منت مخلوق میسر گردانی پس آن زن دو روز از من غایب بود پس از دو روز بیامد و در بکوفت من بیرون رفتم او را دیدم که از غایت گرسنگی بهلاکت نزدیک است و طاقت سخن گفتن ندارد بمن گفت ای برادر مرا گرسنگی هلاک کرد و جز تو بکسی روی نتوانم آورد مرا از برای خدا سیر کن گفتم ترا طعام ندهم مگر اینکه کام من بدهی او ناچار بخانه اندر نشست در آن ساعت نور عنایت بر دلم پرتو انداخت و با خود گفتم وای بر تو این زنی است که عقل و دین او ناقص است و از گرسنگی طاقت سخن گفتنش نمانده باز امروز بفرداهی اهی افکنده و بمعصیت اقدام نمی‌کند و لکن ای نفس شوم تو از معصیت خدا باز نمیگردی پس توبه کردم و طعام نزد او آوردم و با و گفتم که من این طعام از بهر خدا بتو داده‌ام در حال آن زن سر بآسمان برداشت و گفت خداوندا اگر این راست میگوید دنیا و آتش آخرت را بر وی حرام گردان آن مرد گفت پس من آن زن را بطعام خوردن بگذاشتم و خود برخاستم که آتش از کوره بیرون کنم شراری از آتش بر من بیفتاد از قدرت خدا الم از او نیافتم با خود گفتم شاید دعوت این زن باجابت رسیده باشد پس اخگری بکف گرفتم او مرا نیز نسوزانید آنگاه نزد آن زن در آمدم و با او گفتم بشارت باد ترا که خدا تعالی دعوت ترا اجابت کرده چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست

چون شب پانصد و هفتاد و یکم برآمد

گفت ای ملک جوانبخت آن زن چون این سخن بشنید لقمه از دست بیفکند و گفت بارخدایا چنانکه دعوت مرا در حق این مرد اجابت کردی روح مرا نیز قبض کن که تو بر هر چه خواهی قادری خدا تعالی هم در آن ساعت روح او را قبض کرد و زبان و دل او باین معنی گویا بود (من غلام آنکه نقد وقت خود بود جز بدان سان یار با افغان خود چون کبود آسمان گریان شود) چون بزرگ عزتش را رب خوانی شود و حکایت کرده‌اند که در بنی اسرائیل مردی در پرستش پروردگار معروف و مشهور بود و بزهد و ورع موصوف و مذکور بود و آن مرد چیزی که از پروردگار خود میخواست دعوت او باجابت میرسید و حاجت او روا میشد و مکان او در کوهها بود و پیوسته شبها را زنده میداشت و خدا تعالی ابری بر او مسخر کرده بود بهر سو که او میرفت ابر نیز با او میرفت و از آن ابر او آبی خوشگوار همی بخشت تا اینکه وقتی از اوقات در پرستش سستی پدید شد خدا تعالی ابر را از او بگرفت و دعوت او را اجابت نمیکرد مرد عابد را ملالت و حزن بسیار شد و بروزهای گذشته حسرت همی خورد که شبی از شبها بخفت در خواب کفتندش اگر خواهی خدا تعالی ابر را بتو کرامت کند فلان پادشاه را در فلان شهر زیارت کن و از او بخواه که دعا کند که خدا تعالی ابر را بتو بازگرداند پس آن مرد عابد بسوی آن شهری که در خواب دیده بود روان شد و از ملک جویان شد او را بقصر ملک دلالت کردند ناگاه بر در قصر غلامی دید که بر کرسی نشسته آن مرد عابد بایستاد و سلام داد غلام رد سلام کرد و گفت چه حاجت داری مرد عابد گفت من مردی مظلومم و نزد ملک آمده‌ام که قصه خود را باو بیان کنم آن غلام گفت ترا بملک امروز راهی نخواهد بود از آنکه ملک از برای رفع سؤال در هفته یکروز قرار داده که در آن روز خداوندان حاجت نزد او درآیند و آن روز فلان روز است صبر کن تا آن روز برسد عابد انکار ملک پسندیده نیافت که چرا باید خویشتن از مردم پوشیده دارد و با خود گفت چگونه چنین کسی از اولیا باشد پس عابد بازگشت روز موعود بسوی قصر ملک رفت جمعی را دید که بر در قصر ملک منتظرند عابد ایستاد تا اینکه وزیر ملک بدر آمد و مردم را جواز رفتن پیش ملک بداد عابد گفت چون مردم بار یافتند من نیز با ایشان بودم ملک را دیدم نشسته و بزرگان دولت در پیش او و هر یک در مقام خود ایستاده‌اند آنگاه وزیر خداوندان حاجت را

بیچارگی پیش ملک بردند اینک نوبت بمن رسید و ملک نظاره کرده بمن گفت ای خداوند بمن مهلت ده تا من فارغ شوم من از سخن و بسجده افتادم و بعضی
دعاها و اعتذارها کردم و نشستم تا ملک شکرانی بانجام رسانید بزرگان مملکت بازگشتند پس ملک دست مرا گرفته بقصر در آمد در قصر پیر
تا بدر دیگر رسیدیم ملک آن در بگشود و بحجره داخل شد و بصومعه رفت که در آنجا جز سجاده و کاسه سفالین از بهر وضو و حصیر لیفی چیزی
نبود پس جامهای ملوکانه که در تن داشت بکند و جبه پشمین درشت بپوشید و مرا بنشاند و زن خود را ندا در داد یا فلانه زن ملک گفت لبیک
ملک گفت آیا میدانی که امروز مهمان کیست زن گفت این میهمان را خداوند ابراست ملک گفت بیرون آی که بر تو باکی نیست در حال
زن ملک بیرون آمد رویش ماننده هلال و نیکوئیش نزار بود و جبه و مقنعه پشمین در سر و بر داشت چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهر
زاد لب از داستان فروبست

چون شب پانصد و پنجاه و نهم برآمد

گفت ای ملک جوانبخت زن ملک را جبه و مقنعه بود پس بنشست آنگاه ملک من
گفت ای برادر آیا میخواهی که از کار ما آگاه شوی یا قصد تو این است که ترا دعا کنیم و بمنزل خود باز
گردی من گفتم قصدم این است که از کار شما آگاه شوم ملک گفت پدران من پادشاه بودند و از یکدیگر پادشاهی میراث میبردند چون
ایشان بمردند و این کار سلطنت بمن رسید خداوند این کار را مبغوض من کرد اینه من خواستم که در روی زمین سیاحت کنم و کار مردم را بنجوه شان
واگذارم ولی ترسیدم که فتنه و فساد شود و شریعت ضایع شود بدین سبب سلطنت را ترک نکردم و جامه سلطنت بپوشیدم و غلامان
و خادمان از بهر ترسانیدن خداوندان شر و اقامه حدود بر در قصر بگماشتم و خود در هفته یکروز بیرون رفته سائلان را جواب گویم پس از آن
در این مکان خراب آمده و جامه پشمین پوشیده با زن خود روزها بگیریم و از این لیفهای خرما چیزی بافته بفروشیم و قیمت او را در
افطار خویشتن صرف کنیم نزدیک بچهل سال است که حال ما بدین منوال میگذرد و حال نیز تو امشب در نزد ما بمان تا متاع خود را فروخته
نوری بنگریم و شب را بروز آوریم از آن زنی کار خویش باز کرد عابد گفت چون آخر روز شد پسری دوازده ساله درآمد و متاعی را
که ایشان از لیف خرما بافته بودند بگرفت و بسوی بازار برد آنها را بفروخت و نان و سرکه خرید بیاورد من با ایشان نشسته افطار کردم
و شب در نزد ایشان بخفتم چون نیمه شب شد زن و شوهر از بهر نماز برخواستند و تا بامداد نماز میکردند و میگریستند چون بامداد شد
ملک گفت خداوندا این بنده ات از تو میخواهد که ابر او را باز گردانی خداوندا تو دعوت او را اجابت کن و ابر او را بازگردان
عابد گفت ملک دعا کرد و زن آمین گفت ناگاه ابر را دیدم که در آسمان پدید شد پس ملک مرا بشارت داد پس من ایشان را وداع
کرده بازگشتم و ابر با من همی گشت بدانسان که بیشتر میکردید پس از آن ساعت من از خدا هیچ مسئلت نخواستم و ایشان را شفیع خود کردم مگر آنکه
خداوند دعوت مرا اجابت کرده و حاجت مرا برآورده و نیز حکایت کرده اند که عمر بن خطاب لشکری از مسلمانان در مقابل دشمنان آماده
ساخته و در قلعه از قلعهای محکم قومی را محاصره کرده بودند و در میان مسلمانان دو برادر بودند که خداوند ایشان را از شجاعت و جرئت بهره
مند کرده بود و امیر آن قلعه شجاعان خود را میگفت که اگر این دو مسلمان دلیر با شما مقاتله کنند شما را کافیست حاجت مسلمانان دیگر
نیست پس همیشه کفار از برای این دو برادر در اقتصاد کمین کرده و حیلتها میکردند تا آنکه یکی از ایشان اسیر شد و دیگر اسیر و شهید گردید آن اسیر را
بسوی امیر قلعه بردند چون امیر قلعه او را نظر کرد گفت کشتن این جوان دشوار و رها کردن او دشوارتر است چون قصه بدینجا رسید بامداد
شد و شهرزاد لب از داستان فروبست

چون شب پانصد و شصتم برآمد

گفت ای ملک جوانبخت امیر قلعه گفت من دوست میدارم
که او بدین نصرانیت درآید و ما را معین و یار شود یکی از سرهنگان گفت یا الامیر من او را فریب دهم
که از دین خود باز گردد آنهم از آنکه طایفه عرب بزنان بسیار عشق ورزند و چون عاشق شوند هشیار نمانند مرا دختریست خداوند
جمال اگر این جوان او را ببیند بدو مفتون شود امیر گفت چون چنین است من او را بتو سپردم آنسرهنگ مسلمان اسیر را بمنزل خود
برد و دختر خود را جامههای نیکو در بر کرد چون آن مسلمان اسیر در منزل بنشست و طعام حاضر کردند دختر نصرانیه از برای آن مسلمان چون
کاران بایستاد چون مسلمان او را بدید طلب پاکدامنی از خدا بتقوا کرده چشم در پوشید و بعبادت پروردگار مشغول شد و او را آوازی خوش
بود دختر نصرانیه چون آواز تلاوت او را شنید بدو مایل گشت و محبتی سخت در دل او پدید شد تا هفت روز بدین سان بگذشت و دختر را
عشق بسرحد رسید که با خود میگفت کاش این مسلمان مرا بدین اسلام دلالت کند چون دختر را صبر و شکیبائی برفت و طاقتش نماند
خویشتن بپای او افکند و با او گفت ترا بدین اسلام سوگند میدهم که سخن مرا گوش دار گفت سخن تو چیست دختر گفت دین اسلام بمن
بیاموز پس مسلمان دین اسلام بدو بیاموخت و آداب نماز بدو یاد داد پس از آن دختر گفت ای جوانا همه قصد من از قبول اسلام
نزدیکی تو بود جوان گفت نکاح صورت نگیرد در اسلام مگر به دو شاهد عادل و ولی و مهر من اکنون نه دو شاهد عادل توانم یافت و
ولی و نه مهر را در دستم اگر تو حیلتی کنی که از این مکان بیرون شویم و ببلاد خویش برسیم با تو من عهد میکنم که جز تو زنی نگیرم دختر گفت من حیلتی
توانم کرد پس از آن دختر نزد پدر و مادر رفت و با ایشان گفت که این مسلمان دل نرم گشته و بدین ما راغب شده ولی میگوید که کار در
شهری که پدر من و برادرم کشته شده است از برای من دشوار است اگر من از این شهر بیرون روم آنچه مراد شما است بجا آورم اکنون

با او بشهر دیگر نرسیدیم من از برای شهادت ملک سه فرسخ آمدم تا مقصود شما حاصل شود آنگاه پدر دختر ملکرا آگاه ساخت ملک فرمان داد که
دختر را با آن جوان بشهر دیگر که در آن نزدیکی بود ببرند چون بدانجا رسیدند و روز را در آنجا بسر بردند چون شب تاریک شد ایشان
قصد رحیل کرده براه افتادند چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فروبست

چون شب چهارصد و هفتاد و ششم برآمد

گفت ای ملک جوانبخت جوان و دختر همی رفتند چون صبح بدمید از راه بکناره شده از اسب فرود آمده نماز صبح را
بجا آوردند ناگاه آواز مردان و صدای اسبان بشنیدند آنگاه جوان بدختر گفت اینک لشکر نصاری بما رسیدند ترا حیلت چیست
دختر گفت وای بر تو مگر بهراس افکنی جوان گفت راستی بهراس افتادم دختر گفت چه شد آنچه از قدرت پروردگار و یاری او میگفتی
بیا تا بسوی پروردگار تضرع و زاری کنیم و او را بیاری بخوانیم شاید که ما را یاری کند و ما را دریابد پس هر دو دست بتضرع برآوردند و این ابیات
همی خواندند (چون دعا مارا مرکردی بی حجاب، این دعا خویشتن کن مستجاب) چون دعا میکردند آوازی را شنیدند که
میگفت ای برادرم بدرستیکه این جماعت لشکر خدا هستند و ایشان ملائکه اند که خدا بسوی شما فرستاده که تزویج شما را گواه باشند
و خدایتعالی بر شما ملائکه را مباهات میکند و شما را اجر شهیدان عطا کرده و زمین را از برای شما فرو پیچیده شما تا هنگام برآمدن روز در کوههای مدینه
خواهید بود چون بنزد عمر بن خطاب برسید از من او را سلام برسانید و از آنحال آن ملائکه بلند شدند و آن جوان و دختر سلام دادند
خدایتعالی هزار سال پیش از آدم این دختر را بتو تزویج کرد پس ایشانرا فرج داد از شر کفار رستند و آن دو تن نیز برفتند و شب را بروز برسانیدند
چون صبح بدمید نماز کردند و عمر را عادت این بود که همسایگان روشن نگشته نماز صبح بجا می آورد و بسا بود که بمحراب اندر میشد و با او دو مرد
پیش نبود آنگاه بسوره انعام یا سوره نساء شروع میکرد تا خفتگان بیدار میشدند و وضو گیرندگان وضو میگرفتند و آنانکه دور بودند میرسیدند
ولکن عمر امروز چون بنماز مشغول شد در رکعتین سوره مختصر خوانده و نماز را تمام کرده با صحابه گفت برخیزید تا بملاقات داماد و عروس حاضر
شویم صحابه از سخن او تعجب کردند و سخن او را درنیافتند پس عمر از پیش و صحابه از دنبال از دروازه مدینه بیرون رفتند در حال جوان با زن
خود در پیش دروازه حاضر شدند و عمر را با مسلمانان ملاقات کردند چون بمدینه داخل شدند عمر امر کرد که ولیمه بسازند آنگاه مسلمانان حاضر
گشته ولیمه بخوردند پس از آن جوان با عروس درآمیخت و خدایتعالی از آن دختر فرزندان زیبا بدو عطا نمود چون قصه بدینجا رسید بامداد
شد و شهرزاد لب از داستان فروبست

چون شب چهارصد و هفتاد و هفتم برآمد

گفت ای ملک جوانبخت خداوند ان فرزندان را عطا فرمود
که در راه خدا جهاد میکردند و نسب خویشتن را نگاه میداشتند تا مرگ ایشانرا دریافت و از جمله حکایتها اینست
که ابراهیم بن خواص گفته است وقتی از اوقات نفس من میل بیرون رفتن ببلاد کفار نمود من نفس را از آن میل منع میکردم بمن نمیشنید و
نفس بر من غالب گشته ناگزیر بیرون رفتم و در دیار کفار میگشتم و هیچ نصرانی بمن نمیرسید مگر اینکه چشم از من میپوشید و از من دوری میکرد تا اینکه بشهری
درآمدم و نزدیک دروازه شهر جماعتی از غلامان دیدم که اسلحه خویشتن را آراسته کرده و گرزهای آهنین در دست داشتند چون مرا دیدند
برپای خواستند و با من گفتند آیا طبیبی گفتم آری گفتند دعوت ملک را اجابت کن پس مرا بسوی ملک بردند ملک نظاره کرد و گفت آیا
تو طبیبی گفتم آری گفت این طبیب را نزد دختر ببرید پیش از آنکه او برود او را از شرط آگاه کنید در حال غلامان مرا بیرون آوردند
و با من گفتند که ملک را دختریست که علتی سخت باو روی داده و طبیبان از علاج او عاجز مانده اند و هر طبیبی که او را معالجت کرده و علاج
نکرده ملک او را کشته است اکنون ترا رای چیست من گفتم ملک را بپذیرفتم و با ایشان گفتم مرا پیش دختر برید پس مرا در غرفه که دختر در آنجا
بود بردند ایستادند و در بکوفتند پس در حال از اندرون دختر آواز برآمد که این طبیب را که خداوند رازهای عجیب است بنزد من آورید و این اشعار
بخواند (مژده ای دل که مسیحا نفسی میآید، که ز انفاس خوشش بوی کسی میآید، از غم و درد مکن ناله و فریاد و فغان، زده ام فال
و فریادرسی می آید) ابراهیم گفته است در حال بسرعت شیخی سالخورده در بگشود و بمن گفت بدرون آی من بدرون رفتم خانه دیدم که گونه
گونه ریاحین فرو چیده اند و در یکسوی آن خانه پرده آویخته اند و از پشت پرده آواز ناله ضعیفی شنیدم در برابر پرده بنشستم خواستم که سلام دهم
سخن پیغمبر صلی الله علیه و آله یاد آوردم که فرموده است یهود و نصاری را بسلام ابتدا مکنید من از سلام دادن خودداری نمودم آنگاه از پشت پرده
آواز بلند شد ای خواص وای برگزیده اسلام چرا سلام نکردی من از آن گفتار در شگفت ماندم و با خود گفتم این دختر مرا از کجا شناخت آنگاه
دختر گفت چون دلها صاف شود با هم از رازها دلها آشکار کند من دوش از خدایتعالی سؤال کردم که یکی از اولیای خود بسوی
من بفرستد که خلاصی من در دست او باشد از گوشهای خانه ندا آمد که مغموم مباش که ابراهیم خواص را بسوی تو فرستیم آنگاه
من بدختر گفتم مرا از کار خود آگاه کن گفت چهار سال است که حق بمن آشکار گشته و او مرا انیس و جلیس است و قوم من گمان کرده اند
و مرا بدیوانگی نسبت داده اند و هیچ طبیبی بنزد من نمی آید مگر اینکه او را وحشت آید و مرا بیفزاید من با او گفتم ترا که بسوی حق دلالت کرد
گفت برهانها و نشانهای آشکار را ابراهیم گفته است که من با او در سخن بودم شخصی که او را نگاهبان بود بیامد و گفت طبیب علت
دوا را خوب دانست چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فروبست

چون شب چهارصد و هفتاد و هشتم برآمد

گفت ای ملک جوانبخت

شیخی که بر خرک بجا نشسته بود دید مهابت او گفت طبیب او توجه کرده خرک گفت طبیب علت شناخت و دارو بدانست پس ان شیخ بسوی ملک رفت و
او را آگاه کرد ملک او را بمهربانی و اکرام مخصوص داشت من هفت روز نزد آن خرک آمد و شد میکردم آنگاه با من گفت یا ابا اسحق
چه وقت ببلاد اسلام سفر خواهیم کرد من با او گفتم تو چگونه توانی بدر رفت و باینکار که جرات تواند کرد گفت آنکسی که ترا بسوی من آورده
گفتم خوب باشد گوئی چون بامداد شد از دروازه حصار بیرون رفتیم بقدرت خدا از چشمهای پوشیده و نادیده ماندیم ابراهیم گفته است من
از آن خرک با ملت نماز و روزه کسی ندیدم او هفت سال در بیت الله الحرام بجا ورد یونس از آن به جمعت ایزدی پیوست و نیز حکایت کرده
که پیغمبری از پیغمبران در کوهی بلند عبادت میکرد و در پای آنکوه چشمه بود روان آن پیغمبر روزها در فراز کوه بجائی می نشست که مردم او را نمیدیدند
و او خدا ایتعم را یاد میکرد و بکسانی که بچشمه آب فرود می آمدند نظر میکرد تا روزی سواری بر آن چشمه فرود آمد و همیان زر در کنار چشمه بگذاشت
و خود در راحت آرمید آب بنوشید پس از آن همیان بر جا گذاشته برفت ناگاه مردی بکنار چشمه در آمد همیان زر برداشته آب بنوشید بسلامت
بازگشت پس از آن هیزم کشی پشته گران در دوش برسید و بر سر چشمه نشست و آب بنوشید در حال سوار نخستین با اضطراب بازگشت و
با هیزم کش گفت همیانی که از من در اینجا مانده کجا است خارکن گفت مرا از همیان خبر نیست در حال او را بکشت و جامه او را جستجو کرده چیزی
نیافت و برفت آنگاه پیغمبر گفت ، الهی راست کو هم همه از تو است ، ولی از نرسش شوانم چنیدن ، در این چه حکمت است که یکی هزار دینار
زر ببرد و یکی دیگر کشته میشود وحی رسید که ترا با کار مملکت چکار است بدانکه پدر این سوار هزار دینار زر از پدر این مرد دزدیده بود من آن
بمال رسانیدم و اما خارکن پدر این سوار را کشته بود من پسر او را بقصاص پدر تمکین دادم آنگاه پیغمبر گفت لا اله الا انت سبحانک
انک انت علام الغیوب ، و در این معنی شاعر گفته ، در مکافات عمل غافل مشو ، گندم از گندم بروید جو ز جو ، چون قصه بدینجا رسید بامداد
شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست

شب چهارصد و هفتاد و دوم

گفت ای ملک جوانبخت پیغمبر گفت سبحانک انت علام
الغیوب و از جمله حکایتها این است که مردی نکوکار گفته است که من در نیل مصر ملاح بودم و کشتی از جانب
شرقی بسوی غربی میگذراندم روزی از روزها در زورق نشسته بودم که شیخی با روی درخشنده نزد من بیامد و مرا سلام داد و بمن گفت مرا از بهر خدا
بجانب شرقی بگذران من او را بجانب شرقی بگذراندم و او را خرقه و عصا و انبانی بود چون خواست که از کشتی بدر آید بمن گفت چون فردا نزد
من آئی مرا در زیر آن درخت مرده خواهی یافت آنگاه مرا غسل داده و با کفنی که در زیر سر من خواهد بود مرا کفن کن و بمن کفن کرده در زیر ریگها نهان
بخاکم بسپار و این خرقه و انبان و عصا با خود ببر هر وقت کسی بیاید و اینها را از تو بخواهد با و برسان آن مرد گفته است که من از سخن او در
عجب شدم و آنشب را بخفتم چون بامداد شد با نتظار نشستم چون هنگام ظهر برآمد وصیت او را فراموش کردم هنگام عصر ملهم شدم بسرعت بسوی
او رفته او را در زیر همان درخت مرده یافتم که در زیر سرا و کفنی تازه دیدم پس بوصیت او عمل نمودم و هنگام شام بود که بجانب غربی بیامدم
و خرقه و انبان و عصا با من بود چون بامداد شد دروازه بگشودند جوانی را که از جمله مغنیان بود دیدم که جامهای لطیف پوشیده و اثر خضاب
چون من نزدیک رسید بمن گفت تو فلانی گفتم آری گفت امانت بیاور گفتم امانت کدام است گفت خرقه و عصا و انبان امانتی است
که بتو سپرده اند گفتم ترا با اینها چکار است گفت چیز نمیدانم بجز اینکه دوش در بزم عیش فلان بسر بردم چون هنگام صبح بیاسودم بخفتم
آنگاه شخصی با من گفت که خدا ایتعم روح فلان ولی را قبض کرد و ترا بجای او بنشاند اکنون نزد فلان ملاح رو و خرقه و عصا و انبان را از او بگیر
که آن ولی اینها را از بهر تو سپرده ملاح گفت که اینها را بیرون آوردم و با و دادم در حال او جامهای خود بکند و آن خرقه بپوشید و مرا در آنجا بگذاشت
برفت و من بسبب اینکه از این کرامت محروم ماندم همی گریستم تا اینکه شب در آمد و من بخفتم خدا را در خواب دیدم که با من گفت ای بنده من
آیا بر تو ناهموار است که من او را بسوی خود بازگردانیدم بدانکه این نعمتها از فضل من است در آنحال من ابیات برخواندم ، ای کشنده بخشش
ملک جهان ، من چه گویم چون تو میبینی نهان ، ای بداده رایگان صد گوش ، نی ز رشوت بخش کرده عقل و هوش ، کم نخواهد گشت
در بار این کرم ، از کرم دریا نگردد هیچ کم ، و نیز حکایت کرده اند که مردی از نیکان بنی اسرائیل مال بسیار داشت و او را پسری بود نیکوکار
مرد را اجل در رسید و پسرش در نزد سرا و نشست و با و گفت ای پدر وصیتی بمن بگو مرد گفت ای فرزند هیچ کس را بخدا سوگند مده چه نیکوکار
باشد چه بدکردار پس آن مرد بمرد و فرزند بجای او نشست بدکاران بنی اسرائیل مردن آن مرد بشنیدند یکیک بسوی آن پسر آمده با و میگفتند که
مرا در نزد پدر تو چندین مال است اگر تو میدانی وام پدر را ادا کن و گرنه مرا سوگند بده پسر وصیت بخاطر آورده سوگند نمیداد
و هر چه میخواستند ادا میکرد پیوسته بدکاران را کار همین بود تا اینکه آن پسر را مال برفت و حالش دیگرگون شد و آن پسر را زنی بود
نیکوکار و از آن زن دو پسر داشت با او گفت مردمان بسیار وام از ما طلب کردند و من هم مال با یشان دادم اکنون ما را چیز نمانده بهتر
این است که خویشتن از این بلیت خلاص دهیم پس آن پسر زن خود را با کودکان بکشتی نشانید و نمیدانست که بکدام طرف رود از قضا
کشتی ایشان بشکست مرد بتخته و زن بتخته دیگر و هر یک از کودکان بتخته پاره دیگر افتادند موج ایشان را از هم دگر جدا کرد زن بشهری و هر
از کودکان بشهر دیگر برفتند و اما مرد را امواج بجزیره در انداخت مرد برخاسته از دریا وضو گرفت اذان گفته نماز

بیجا آورد و ناگاه از دریا اشخاصی با الوانهای مختلف بیرون آمدند و با او نماز کردند چون آن مرد نماز را بانجام رسانید بسوی درختی که در جزیره بود رفت

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست

شب پانصد و هشتاد و [illegible]

گفت ای ملک جوانبخت آن مرد چون نماز بجا آورد ناگاه از دریا اشخاصی با الوانهای مختلف بیرون آمدند و با او نماز کردند چون آن مرد نماز را بانجام رسانید بسوی درختی که در جزیره بود برفت و از میوه آن اندر خورد چندانکه گرسنگیش برطرف شد پس حمد خدا بجا آورد و سه روز در آنجا بماند و هر وقت که نماز میکرد اشخاص مختلف بیرون آمده با او نماز میکردند آنگاه منادی را بشنید که ندا همی داد که ای مرد نیکوکار تو آنکه وصیت پدر را بزرگ شمارنده و پروردگار تقدیر و نیکوکار باشی که مالیکه از تو رفته بتو خواهد رسید که در این جزیره گنجها و مالها است که خدا آنها را از بهر تو نگاه داشته و آن گنجها در فلان مکان است تو آن مکان رفته مال برون آر و کشتیها بسوی تو روان سازم تو با مردم احسان کن و ایشانرا بسوی خود بخوان که خدا ایشان دلهای ایشان بتو مایل کند پس آن مرد بدان مکان رفته گنجها را برآورد و کشتیها بسوی او همی آمدند و او با ایشان احسان میکرد و با ایشان میگفت شما دیگرانرا بسوی من دلالت کنید که من با ایشان چنین و چنان احسان کنم پس ایشان نکو بگفتند و کسی نزد او آمد و مایه چند در آنجا بماند و ده سال نگذشت که آن جزیره شهری شد و آن مرد پادشاه آن شهر گردید و هر کس بسوی آن شهر همی آمد مگر اینکه بی نیاز میشد تا اینکه شهره آفاق شد و پسر بزرگ او را کسی برده تعلیم و آرایش کرده بود و پسر دیگر را مردی که زیرکی و بازرگانیش آموخته بود و زن او مرد از بازرگانان در چار شده آن مرد او را این مال خود کرده بود و با او پیمان بسته بود که او را خیانت نکند و او را در کشتی بهر جا که میرفت ببرد و پسر بزرگ آن مرد آوازه نیکی آن مرد بشنید و قصد بسوی او کرد بشتاب روان گشت و نمیدانست که آن ملک کیست چون نزد ملک درآمد ملک او را کاتب خود کرد و او دیرگاهی نزد او در خدمت ملک بسر بردند و هیچیک و هیچ از ایشان آن دیگری را نمی شناختند و آن مرد بازرگان که زن ملک با او بود نیکوکاری و احسان ملک بشنید بضاعتها و تحفهای ظریف از شهر ها گرفته بکشتی نشست و زن با او بود همی آمدند تا بکنار جزیره برسیدند آنگاه از کشتی درآمده نزد ملک رفت و هدیها پیش ملک نهاد ملک چون آن هدیها بدید شادمان گشت و جایزه بزرگ از برای آن مرد بفرمود و در میان هدیها داروها بود ملک خواست که نامهای آن داروها بازرگان با ملک گوید و منفعتهای آنها را با وی بیان نماید بازرگان گفت امشب نزد ما بمان

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست

چون شب پانصد و هشتاد و [illegible] برآمد

گفت ای ملک جوانبخت چون ملک با بازرگان گفت امشب در نزد ما بمان بازرگان گفت مرا در کشتی ودیعتی است که با او عهد کرده ام که کار او را با دیگری وانگذارم و او را جز خود بکسی نسپارم و آن زنی است نیکوکار که مرا از دعای او برکت یافتم ملک گفت اینک چند نفر بفرستم که آنجا حفظ او و مال او را پاسبانی کنند بازرگان بدین راضی گشت در نزد ملک بماند ملک کاتب و وکیل خود را بسوی آن زن فرستاد و با ایشان گفت بروید و کشتی این مرد را پاسبانی کنید آن دو برادر بکشتی درآمدند یکی در مقدم کشتی و دیگری در موخر نشست و بذکر خدا مشغول شدند آنگاه یکی از ایشان با دیگری گفت ای فلان ملک ما را بپاسبانی کشتی فرمان داده که بیم آن داریم که خواب بر ما چیره شود بیا تا خبرهای روزگار با تو حدیث کنیم و آنچه از بلیتها و محنتها که بما رسیده باز گوئیم آن یکی گفت ای برادر من از محنتهای من این است که روزگار میانه من و پدر و مادر و برادر جدائی افکنده و برادری داشتم که با تو هم نام بود و حکایت من این است که پدرم از فلان شهر بکشتی نشست بادهای مخالف بوزید و کشتی ما بشکست خدا ایشانرا پراکنده بساخت آن دیگری چون این سخن بشنید گفت ای برادر نام مادر تو چه بود گفت نام مادر من فلانه بود گفت نام پدرت چه بود گفت نام او فلان بود در حال برادر خود را در آغوش کشید برادر اندر آغوش برادر افتاده با او گفت بخدا سوگند تو برادر منی پس هر یکی از آنچه بر ایشان رفته بود بدیگر حدیث میکردند و ما در سخنان ایشان همی شنود ولیکن خود داری کرده کار خویشتن را پنهان میداشت پس چون صبح بدمید یکی از آن دو برادر با دیگری گفت ای برادر بیا تا بمنزل من رویم و در آنجا حدیث گوئیم آنگاه ایشان برفتند و مرد بازرگان بازآمده زن را سخت پریشان یافت با او گفت ترا چه روی داده زن گفت امشب کسانیکه نزد من فرستاده بودی همی خواستند که بمن خیانت کنند و من از ایشان در محنتی بزرگ بودم بازرگان خشمگین شده نزد ملک آمد و ماجرا را باز گفت آنگاه از ایشان شکایت کرد ملک ایشانرا بسرعت حاضر آورد و از بسیاری امانت که از ایشان مشاهده کرده بود ایشانرا دوست میداشت پس از آن بحاضر آوردن زن بفرمود تا آنچه از آن دو امین خواسته گفت رو برو بگوید در حال آن زن را حاضر آوردند ملک با او گفت ای زن از آن دو امین چه دیدی گفت ای ملک ترا بخدا و بزرگی سوگند میدهم که ایشانرا بفرمائی تا سخن دوشینه خود را اعادت کنند ملک گفت آنچه دوش گفته بودید باز گوئید و هیچ چیز پوشیده مدارید ایشان سخنان دوشینه را اعادت کردند ناگاه ملک از فراز تخت فریادی بلند زد و خویشتن را بسوی فرزندان بینداخت و ایشانرا در آغوش کشیده گفت بخدا سوگند شما پسران من هستید آنگاه زن نیز نقاب از رخ برکشید و گفت بخدا سوگند من نیز مادر ایشانم پس همگی یکجا جمع آمدند و بعیش و نوش بسر بردند تا اینکه مرگ ایشانرا دریافت و از جمله حکایتها این است که ابو الحسن دراج گفته است که من هر سال بمکه میرفتم و مردم سالی قصد طواف کردم [illegible] و زیارت قبر پیغمبر علیه السلام کرده با خود گفتم که این جمله [illegible]

تماشائی دارم اینک رخصت سفر کنم و سه سال روان گشته همی رفتم تا بغداد رسیدم و بمسجد در آمدم و در آنجا مردی که با خوشی خادم و هست آدم
که بمحراب اندر نشسته چون مرا بدید بمن گفت ای ابوالحسن همی خواهم که با تو بمکه شوم من با خود گفتم که من این را از رفیق بکر سخیم که چون با خادم دانا
یار شوم پس با وی گفتم من یار کسی نخواهم شد آن مرد خاموش شد بامداد آن شهر را روان شدم و همی رفتم تا بمدینه رسیدم و بمسجد در آمدم در
آنجا همان مرد مجذوم را بمحراب اندر بدیدم با خود گفتم سبحان الله چگونه این مرد پیش از من بدینجا رسید پس آن مرد سر بر داشته تبسم کرد من آنشب را
بمجاورت بروز آوردم چون بامداد شد بشهر برفتم چون بعرفات برسیدم بمسجد در آمدم آنجا مرد را بمحراب بدیدم خویشتن را بر او افکندم و گفتم من خود را
همی خواهم که با تو یار شوم گفت من اینکار نکنم پس من از مصحبت وی بگریستم و بنالیدم آنگاه من گفت گریه مکن که گریستن ترا سود نمی دهد چون
قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست

شب چهارصد و شصت و سیم

گفت ای ملک جوانبخت ابوالحسن دراج گفته است که من از حرمان صحبت او بگریستم و بنالیدم او بمن گفت گریه مکن که گریستن ترا سود نمی دهد پس از آن
این ابیات بر خواند (دیده چرا که باشد شد ... تا شناسد شاه را در هر لباس) (حق پدید است از میان دیگران) همچو ماه اندر
اختران) چونکه دید و بسیت نبود کور به) کر سلیمان ... پس من از نزد او بازگشتم و بهر منزل که میرسیدم او را پیش از
خود در آنجا میافتم چون بشهر برسیدم اثری از او ندیدم و بایزید بسطامی و ابوبکر شبلی و طایفه از مشایخ را ملاقات کردم قصد خود با ایشان بیان کردم
و شکایت خود باز گفتم ایشان گفتند تو پس از این صحبت ورا در نیابی و ابوجعفر مجذوم است که از برکت او دعا مستجاب شود و بحرمت او
باران بارد چون این سخن بشنیدم شوق من بلقای او افزون گشت و از خداوند تعالی سؤال کردم که مرا با او جمع آورد روزی از روزها بعرفات
ایستاده بودم که ناگاه مردی را دیدم ... از پشت خرقه من اگرفته همی کشید چون نگاه کردم دیدم که همان مرد مجذوم است صیحه بزرگ بزدم بیخود شدم
چون بخود آمدم او را ندیدم بدین سبب شوق من افزون شد و از خداوند تعالی لقای او را درخواست کردم روزی چند نگذشته بود که دیدم او خرقه
مرا گرفته همی کشد بسوی او نگاه کردم گفت ترا سوگند میدهم با حاجت خود را از من بخواه من از او سؤال کردم که سه دعا از برای
من بکند نخستین از برای من بخواهد که خداوند تعالی مرا دوستدار فقر و فاقه کند دوم اینکه بار روزی معین شبانروز نیاورم سیم اینکه وجه کریم خود را بمن
بنماید پس این حاجتها از برای من بخواست و از من غایب شد و خداوند تعالی دعوت او را در حق من اجابت کرد اما نخستین مراد دوستدار فقر کرد خدا
سوگند در دنیا هیچ چیز در نزد من دوستتر از فقر نیست و اما دعای دوم یکسال است که رزق معین شبانروز نیاورده ام و با وجود این خداوند تعالی
مرا بچیزی محتاج نفرموده و امیدوارم که دعوت سیم نیز مستجاب شود که اجابت کرد او را پس نکوست و رکند موقوف آنهم نهر اوست
و از جمله حکایتها این است که در زمان گذشته حکیمی بود از حکمای یونان که او را دانیال میگفتند و حکمای یونان بدانش او اعتماد داشتند
و فرمایش او را بجای میآوردند و لکن فرزندی نداشت شبی از شبها در کار خود بفکرت و حیرت اندر بود و از نبودن پسری که وارث علوم او شود همی
که بخاطرش بگذشت که هرکس خداوند تعالی را بتضرع بخواند دعوتش را اجابت کند و حاجتش را بر آورد آنگاه بتضرع و زاری از خداوند تعالی سؤال کرد
که او را پسری کرامت فرماید که وارث علوم او شود پس از آن بخانه بازگشت و با زن خود جماع کرد زن همانشب آبستن شد چون قصه بدینجا
رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست

شب چهارصد و شصت و چهارم

گفت ای ملک جوانبخت حکیم یونانی بسوی خانه خود
بازگشت با زن خود در آمیخت زن همانشب آبستن شد پس از چندروزی حکیم بکشتی نشسته بجائی سفر کرد
کشتی او بشکست و کتابهای او بدریا فرو ریخت و خود بتخته دست زده براآمد و پنج ورق از ورقهای کتاب و باقی مانده بود چون حکیم بساحل
رسید و بخانه بازگشت آن ورقها در صندوق نهاده قفل بر آن زد و زنش را حمل آشکار بود و با او گفت ای زن بدانکه مرگ من نزدیک شده و
بزودی از این خانه فانی بسرای جاودانی خواهم شد و تو اکنون آبستنی شاید پس از من فرزند پسر از تو بوجود آید تو او را حاسب کریم الدین نام کن
و لکن نیکوتر پرورش کن چون بزرگ شود و گوید پدر من چه گذاشته تو این پنج ورق را با او ده چون این پنج ورق بخواند و معنی آنها
داناترین اهل روزگار شود و حکیم این بگفت و بیمار شد حاسب را بدید و در از گوش او را بخورد و مادر حاسب چون سخن منجم کشان
بشنید ... پس بر روی خود زد و خاک بر سر کرده و عزا بسر بر پا نمود مادر حاسب را کار بدینجا رسید و آن هیزم کشان از قیمت عسل دکانها
گشوده بازرگانی میکردند و پیوسته در اکل و شرب و لهو و لعب بودند و اما حاسب کریم الدین در این چاه میگریست و مینالید و در
کار خود بحیرت اندر بود و متفکر و متحیر فرو مانده که عقربی بزرگ بیفتاد و حاسب را بر خواست و عقرب را بکشت و با خود گفت که این چاه
پر از عسل بود این عقرب از کجا بدین جا راه یافته پس برخاست بمکانی که عقرب از آنجا افتاده بود نگاه کرد روشنائی از آنجا بدید و
کارد بی را که با خود داشت بدر آورد و آن مکان را کند تا دریچه گردید از آن دریچه درون رفته دهلیزی دید بزرگ و در آن دهلیز همی رفت که دری از
آهن یافت که قفلی سیمین بر آن اندر بود و آن قفل کلیدی داشت زرین از شکاف در نگریست روشنائی دید در گشوده درون رفت و
ساعتی در آنجا همی رفت تا دریاچه دید که مانند آب موج همی زد بسوی دریاچه رفته تلی از زبرجد سبز در آنجا تاجی
که تختی زرین مرصع بگونه گونه گوهرها بر آن نصب کرده بودند چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان

قصه

فرو بست **چون شب چهارصد و [illegible] برآمد** گفت ای ملک جوانبخت چون حاسب کریم الدین از نردبان بر رسید دید که تختی زرین بر کرد
آن تخت کرسیهای زرین برزده بود و بعضی کرسیها از عاج و دوازده هزار کرسی در آنجا دید بر فراز
تختی که در میان کرسیها بود و بر آن تخت بنشست از آن کرسیها و از آن تل زبرجد در عجب شد تا اینکه خواب بر او چیره شد ساعتی بخفت
آنگاه آواز صفیر و های و هوی بزرگ بشنید چشم گشوده بنشست در فراز کرسیها مارها دید بزرگ که درازی هر یک صد ذراع بود هراس کرد از
زندگانی نومید گشت پس نیکو در یافت نگاه کرد مارهای خورد بسیار دید چون ساعتی برفت ماری بزرگ مانند استر روی بدو آورده و در پشت آن
طبقی زرین بود و در میان آن طبق ماری بود مانند بلور میدرخشید و روی او چون روی آدمیزاد بود و بزبان فصیح سخن میگفت در حال



همه مارها از فراز کرسیها بیفتادند و او را دعا کردند پس بدان مارها اشارت نمود همه از نشستن و آن ماران نشستند آنگاه آن مار با حاسب گفت
ای جوان از من هراس مکن که من ملکه مارانم چون حاسب بشنید دلش آرام یافت پس ملکه ماران را بآوردن مأکولی اشارت فرمود
سیب و انگور و پسته و بادام بیاوردند و در برابر حاسب بگذاشتند ملکه گفت ای جوان چه نام داری گفت مرا نام حاسب کریم الدین است
ملکه گفت از این میوه ها بخور که در نزد ما خوردنی جز اینها نیست و از ما بیم مدار پس بقدر کفایت بخورد و حمد خدا را بجا آورد آنگاه ملکه گفت
مرا خبر ده از کجائی و از کجا بدین مکان آمده و ماجرا تو چیست حاسب سخنست ماجرا پدر بار گفت پس از آن ماجرا مادر و هیزم کشان و بدر
آوردن عسل و بردن و گذاشتن در چاه و راه و چگونه عقرب بر او پیدا شد تا اینکه بملکه ماران برسید پس از آن ملکه گفت حکایت من عجب تر بود
چون ملکه حکایت حاسب بشنید با او گفت از برای تو خیر خیری روی نخواهد داد چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان
فرو بست **چون شب چهارصد و [illegible] برآمد** گفت ای ملک جوانبخت ملکه ماران بحاسب گفت میخواهم که دیرگاهی در نزد من بمانی تا
ترا حکایت خود بازگویم و آنچه از عجایب دیده ام ترا خبر دهم حاسب گفت سمعاً و طاعة ملکه گفت ای حاسب بدانکه
در مصر ملکی بود از بنی اسرائیل پسری داشت بلوقیا نام و آن ملک دانا و پرهیزکار و بخواندن کتب حریص بود چون ملک رنجور شد و مرگش
نزدیک شد بزرگان آمده او را سلام دادند و بنشستند ملک با ایشان گفت بدانید که مرا هنگام رحیل نزدیک شده و من در نزد شما چیزی ندارم
که او را بسپارم مگر پسر خود بلوقیا که او را بشما میسپارم پس از آن شهادت بر زبان راند و از دنیا مفارقت کرد پسرش را بسلطنت برگزیدند
و او با رعیت عدالت میکرد و مردمان در زمان او راحت یافتند اتفاقاً در پاره روزها بلوقیا در خزاین نگرده و در آنجا دری یافته
در گشوده باندرون رفت خلوتی یافت که در آنجا صندوقی بود صندوق را گشوده کتابی در آن صندوق دید کتاب را گشوده برخواند در آن کتاب
صفت محمد را دید که در آخر الزمان مبعوث خواهد شد و سید اولین و آخرین است چون بلوقیا آنکتاب بخواند و صفت خواجه و محمد را
بدانست دلش بمحبت او متعلق شد پس از آن بزرگان بنی اسرائیل را از کاهنان و رهبانان جمع کرده بر آنکتاب آگاه کرد و با ایشان
بگفت و گفت میباید که سترا و را بجویم که من میخواهم او را از گور بدر آورم و او را بسوزانم قوم سبب این مقالت سؤال کردند بلوقیا گفت سبب
آن نیست که این کتاب از من پوشیده داشت گفتند ای ملک پدر تو اکنون مرده و کار او با پروردگار است تو او را بیرون میاور چون
این سخن بشنید دانست که ایشان نخواهند گذاشت که او پدر را از خاک بدر آورد پس ایشان را در همانجا گذاشته نزد مادر شد و گفت ای مادر
من در خزاین پدر کتابی دیدم و صفت محمد در آنکتاب دیدم که او پیغمبری است در آخر الزمان مبعوث خواهد شد مرا دل ببند محبت وی شده
همی خواهم که در بلاد بگردم تا او را بجویم که اگر او را نیابم از عشق وی خواهم مرد پس جامه بر کند و جبه پشمین در بر کرده و بادر گفت با در مرا از دعا
فراموش مکن مادرش با او گفت ای نور تو در دست تا چگونه خواهی شد بلوقیا گفت دیگر طاقت صبر ندارم کار خود و کار ... انچه ...

بیرون آمده بسوی شام میرود و نشنیده از قوم خود کسی که بهر آنجا گذاشت و همی رفت تا بدریا رسید کشتی در آنجا دید نشست و با ساکنان کشتی همی رفت تا
بجزیره رسیدند از کشتی بدر آمدند بسوی جزیره برفتند بلوقیا از ایشان جدا شد و در جزیره همی گشت تا اینکه در زیر درختی نشست خواب براو غلبه
کرد ساعتی بخفت چون از خواب بیدار شد از کشتی اثری نیافت در آن جزیره مارها دید مانند اشتر و بار درخت نخل که ایشان ذکر خدا میکردند و
صلوات بر محمد و آل او میفرستادند و آواز ایشان بتسبیح بلند بود چون بلوقیا این حالت بدید در غایت عجب ماند و چون قصه بدینجا رسید
بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست

چون شب پانصد و نود و هفتم برآمد

گفت ای ملک جوانبخت مارها چون بلوقیا را بدیدند
براو گرد آمدند یکی از ماران با وی گفت تو کیستی و از کجائی و نام تو چیست گفت مرا نام بلوقیا در محبت
محمد و طلب او بیرون آمدم باز گوئید که شما کیستید گفتند ماران که ما از ساکنان دوزخ هستیم که خدا ما را از بهر عذاب کافران آفریده بلوقیا
با ایشان گفت سبب آمدن شما بدین مکان چیست گفتند ای بلوقیا بدانکه دوزخ در سالی دو کرت نفس همی کشد نفسی که از او بیرون می آید نفسی که ما را از
درون خود بیرون اندازد و چون نفس فرو میکشد ما را اندرون خود باز برد بلوقیا گفت آیا در دوزخ بزرگتر از شما ماری هست ماران
گفتند ما از نفس کشیدن دوزخ بیرون آمدیم بسبب آنکه ما خورد هستیم و ماران که در دوزخند اگر ماری بزرگتر از ما در بینی ایشان رود عطسه
نکنند بلوقیا با ایشان گفت که شما را همی بینم که بمحمد تسبیح میگوئید و بمحمد صلوات میفرستید بمن بگوئید که شما محمد را از کجا بشناسید ماران گفتند ای بلوقیا
نام محمد را در بهشت نوشته اند اگر محمد نمی بود خدا هیچ آفریده را نمی آفرید و بهشت و دوزخ و زمین و آسمان نمی آفرید از آنکه آفریدن خدا تعالی
موجودات را از برای محمد است و بدین سبب ما او را دوست میداریم چون بلوقیا این سخن بشنید دوستی محمد او افزون شد و اشتیاق او بمحمد
بزرگ گردید پس بلوقیا ایشان را وداع کرده همی رفت تا بکنار دریا رسید یکی کشتی در آنجا بدید که در کنار جزیره نگاه داشته اند و جمعی در آن
کشتی بودند او نیز در کشتی نشست و همی رفتند تا بجزیره دیگر رسیدند بلوقیا بر آن جزیره در آمد میگشت که در آنجا ماران بزرگ و خورد بسیار دید
که شمار ایشان را جز خدا کس نداند و در میان ایشان ماری بود از بلور سفیدتر که بر طبق زرین نشسته و آن طبق بدوش ماری بود مانند پیل و این
ملکه ماران بود و ایشان همه را سپاس از ملکه ماران سؤال کرد که ترا با بلوقیا چه گذشت ملکه گفت ای حاسب چون من بلوقیا را نظر
کردم او را سلام دادم او بمن سلام رد کرد با او گفتم تو کیستی و کار تو چیست و از کجائی و بکجا خواهی رفت و چه نام داری گفت من
از بنی اسرائیلم و نام من بلوقیا و در طلب محمد همی گردم که من صفات او را در کتابهای آسمانی دیدم پس از آن بلوقیا بمن گفت تو کیستی و
این ماران بگرد تو از بهر چیستند من با وی گفتم که من ملکه مارانم چون بخدمت محمد برسی سلام مرا باو برسان پس از آن مرا وداع کرده و
بکشتی بنشست و همی رفت تا بیت المقدس برسید و در آنجا مردی بود عفان نام علم هندسه و حساب و ستاره نیک میدانست و توریة و
انجیل و صحف خوانده و در کتابی خوانده بود که هر کس که او خاتم سلیمان علیه السلام را در انگشت کند انسیان و جنیان و وحشیان بندگان فرمان
او برند و نیز در کتابها دیده بود که هیچ کس از مخلوقات قدرت ندارد که آن خاتم بدست آرد و هیچ کشتی راه بدانجا نبرد چون قصه بدینجا رسید
بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست

چون شب پانصد و نود و هشتم برآمد

گفت ای ملک جوانبخت عفان نیز در کتابها دیده بود که
گیاهی هست که هر کس آب او را بر پای خود بمالد از روی دریا بگذرد و پایش تر نشود بلوقیا در بیت
المقدس در مکانی نشسته پرستش خدا میکرد که عفان نزد او آمده دید که توریة میخواند و پرستش خدا میکند آنگاه گفت نام تو چیست و از کجائی
و بکجا خواهی رفت گفت نام من بلوقیا و از شهر مصرم در طلب محمد همی گردم عفان او را بمهمانی دعوت کرد دعوت او را اجابت نمود آنگاه
عفان دست بلوقیا گرفت بسوی منزل خود برد و بنهایت اکرام بجا آورد پس از آن با او گفت ای برادر تو محمد را از کجا شناختی و چگونه ترا
بروی محبت بجوشید که طلب او همی کردی که ترا بدینجا دلالت کرد بلوقیا حکایت خود را از آغاز تا انجام فرو خواند چون عفان حکایت
بلوقیا بشنید نزدیک شد که عقلش برود و در عجب ماند پس از آن عفان با بلوقیا گفت تو مرا با ملکه ماران جمع آور که من ترا با محمد جمع
آورم از آنکه زمان بعثت محمد دور است اگر ما ملکه ماران در یابیم او را بقفس اندر کنیم و او را بسوی گیاهانی که در کوهها است بریم و از هر
گیاهی که بگذریم آن گیاه با ما سخن گوید و سود و زیان خود را با ما بشناساند اگر ملکه ماران با ما بود و ما را بآن گیاه دلالت کند چون گیاه در
یابیم ملکه ماران را رها کنیم و آب آن گیاه فشرده بر زیر قدمها بمالیم و از دریاهای هفت گانه بگذریم و بمدفن سلیمان علیه السلام رسیده خاتم از انگشت
او بگیریم و مانند سلیمان حکمرانی کنیم و بمقصود برسیم پس از آن بدریای ظلمات اندر شویم و از آب حیات بنوشیم و خدا ما را تا آخر الزمان
زندگانی دهد تا با محمد جمع آئیم چون بلوقیا این سخن از عفان بشنید او گفت ای عفان من ترا با ملکه ماران جمع آورم و مکان او را
بتو بنمایم در حال عفان برخاسته و قفسی آهنین ساخته با خود برداشت و دو قدح یکی پر از شراب و یکی پر از شیر با خود برداشتند
با بلوقیا چند شبانه روز برفتند تا بجزیره که ملکه ماران در آنجا بود برسیدند و در آن جزیره بگشتند پس از آن عفان قفس را در جائی بگذاشت
و آن دو قدح را که پر از شیر و شراب بود در آن قفس بنهاد و از قفس دور شدند و ساعتی پنهان گشتند آنگاه ملکه ماران بسوی قفس
بیامد و بر آمد و قدح نزدیک شد و ساعتی در آنها نگریست چون بوی شیر بمشامش رسید از دوش مار بزیر آمد و بقفس اندر شد و قدح

شهزاده بنوشید سیرش بکردید در حال بخسپید چون عفان وی را بدید بسوی قفس برآمد و در آنرا محکم ببست آنگاه قفس بر داشته روانه شدند چون ملکه ماران بخود آمد خویشتن در قفس آهنین دید که قفس بر سر مرد بود و بلوقیا در پهلوی آن مرد همی رفت چون ملکه ماران بلوقیا را بدید با وی گفت هر که بنی آدم را اذیت نکنند پاداش او همین است بلوقیا پاسخ گفت ای ملکه ماران از ما هراس مکن که ما هرگز ترا نیازاریم ولکن ما از تو همی خواهیم که در میان گیاه ها ما را بگیاهی دلالت کنی که هر کس او را بگیرد و آبش را بفشارد و زیر قدمهای خود را با آن آب تر کند از روی هر دریائی که خدا آفریده بگذرد و قدمهای او تر نشود چون عفان سخن گیاه بشنید قفس بر زمین نهاده بقدر کفایت از گیاه بگرفته او را کوفته بفشردند و آبش را بظرفی اندر کرد پس از آن بلوقیا و عفان ملکه ماران را بر داشته باز گشتند و بجزیره که ملکه در آنجا بود برسیدند عفان قفس بگشود ملکه بیرون آمده و با ایشان گفت این آب را چه خواهید کرد گفتند قصد ما این است که از این آب بر زیر قدمهای خود بمالیم و از دریاهای هفتگانه بگذریم و بمدفن سلیمان رسیده خاتم از انگشت او بدر آوریم ملکه ماران با ایشان گفت شما بآن خاتم نتوانید رسید ایشان گفتند از بهر چه بخاتم دست نتوانیم یافت ملکه گفت از اینکه خاتم را مخصوص او کرده اند و بعد از او بدیگری عطا نخواهد فرمود اگر شما از آن گیاه میگرفتید که هر کس از او بخورد تا نفخ صور نمیرد از بهر شما از این گیاه سودمندتر بود و شما را از آب این گیاه مقصود حاصل نخواهد شد چون ایشان این سخن بشنیدند پشیمانی بزرگ بیاوردند و چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست

چون شب چهارصد و نود و یکم برآمد

گفت ای ملک جوانبخت بلوقیا و عفان چون سخن ملکه ماران را بشنیدند پشیمانی بزرگ بدیشان روی داده ایشان را ... کار بدینگونه شد و اما ملکه ماران بسوی لشکر خود آمد و ایشان را دید که مصابیح ایشان تمام شده تلف گردیده و ضعیف چون ملکه خویشتن بدیدند براو گرد آمده و با وی گفتند ترا چه روی داده ملکه حکایت باز گفت پس از آن لشکر خود را جمع آورده ایشان را بکوه قاف برد از آنکه زمستان در کوه قاف بسر میبردند و تابستان در مکانی که حاسب در آنجا دیده بود بسر میبردند آنگاه ملکه گفت ای حاسب مرا حکایت و سرگذشت همین بود حاسب از سخن او در عجب شد و با او گفت از احسان تو همی خواهم که یکی از اعوان خود بفرمائی که مرا از روی زمین بیرون برد تا بسوی پیوندان خود شوم ملکه گفت ای حاسب تو از نزد ما مرو تا اینکه زمستان در رسد و با ما بکوه قاف رفته در آنجا تلها و ریگها و درختان تفرج کنی که چگونه خدای تعالی را تسبیح میکنند چون حاسب کریم الدین سخن او را بشنید محزون گشت و با او گفت مرا از حالت عفان و بلوقیا آگاه کن که آیا ایشان از دریاهای هفتگانه گذشتند و بمدفن سلیمان ع رسیدند یا نه ملکه ماران گفت ای حاسب بدانکه چون عفان و بلوقیا از من جدا گشتند از آن آب بر قدمهای خویشتن بمالیدند و بر روی دریا میرفتند و عجایب دریا را تفرج میکردند و از دریائی بدریای همی رفتند تا اینکه از دریاهای هفتگانه بگذشتند کوهی بلند از زمرد سبز آنجا بدیدند که همه خاک آنکوه از مشک بود چون بدان مکان رسیدند از دور غاری دیدند و بر آن غار قبه دیدند بزرگ که آن قبه پرتو همیداد چون آن غار بدیدند قصد آن غار کردند و بآن غار اندر شدند در آنجا تختی زرین مرصع بانواع گوهرها دیدند بگرد آن تخت ... بود که شماره آنها را جز خدای تعالی کس نمیدانست و سلیمان را در آن تخت خفته یافتند که حله حریر سبز که طراز زرین داشت و با گوهرهای گرانقیمت مرصع بود بر او انداخته بودند و دست راست او بر سینه او یافتند که خاتم در انگشت داشت و پرتو آن خاتم بگوهرها غلبه کرده پس از آن عفان بلوقیا را عزایم چند بیاموخت و با او گفت این عزایم بخوان و خواندن ترک مکن تا من خاتم را بگیرم پس عفان پیش رفته بتخت نزدیک شد ناگاه ماری بزرگ از زیر تخت بدر آمد و فریادی بلند برکشید که آن مکان از آواز او بلرزش آمد و شرار از دهان او جستن گرفت پس آن مار بعفان گفت اگر باز نگردی هلاک شوی عفان بخواندن عزایم پرداخته از آن مار هراس نکرد بسوی سلیمان رفته دست بخاتم دراز کرد و همی خواست که آنرا از انگشت سلیمان برآورد که ناگاه مار نفخه بر عفان بزد که او را بسوزانید و خاکستر شد عفان را کار بدینجا رسید و اما بلوقیا از این کار بی خود بیفتاد و چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست

چون شب چهارصد و نود و دوم برآمد

گفت ای ملک جوانبخت بلوقیا چون عفان را سوخته دید بی خود بیفتاد آنگاه خدای تعالی جبرئیل را فرمود که پیش از آنکه مار نفخی بر بلوقیا زند بلوقیا را دریاب پس جبرئیل بسرعت فرود آمده بزمین و بلوقیا را بیخود یافت و عفان را دید که از نفخ مار سوخته است آنگاه جبرئیل بلوقیا را بخود آورد و با او گفت بدین مکان از کجا آمدی بلوقیا حکایت را از آغاز تا انجام باز گفت و با او گفت که من بدین مکان نیامده ام مگر بسبب محمد ص که عفان مرا خبر داده بود که محمد ص مبعوث نخواهد شد مگر در آخر الزمان و کسی با او نتواند رسید مگر آنکه زنده بماند مگر آب زندگانی خورد و آب زندگانی بدست نیاید مگر اینکه خاتم سلیمان بدست آرد بدین سبب من با او یار گشته بدینجا آمدیم و از بهر او روی داد آنچه روی داد و خبر من این است که مرا از محمد ص خبر ده که او در کجا خواهد بود جبرئیل گفت ای بلوقیا از پی کار خود شو که زمان محمد ص دور است و با او دیدار ... سخت همی گریست و از سخن ملکه ماران بفکرت اندر شد که او گفته بود که هیهات که کسی خاتم سلیمان بدست آرد پس بلوقیا حیران و ... گریان گریان از کوه بزیر آمده و همی رفت تا بکنار دریا رسید و ساعتی در آنجا بنشست و در آن دریا و کوهها در عجب بود پس بر پای برخاسته ... بامداد از آبی که از گیاه گرفته بود در زیر قدمهای خود بمالید و در دریا گذاشته برفت و چند شبانه روز بر روی دریا همی رفت و در عجایب دریا ... همی رفت تا بجزیره برسید که خاک آن جزیره زعفران و ریگهای آن یاقوت بود و در آنجا چشمه ها روان یافت و درختان آن جزیره ...

قماری و بردو در آنجزیره گل و نرگس و بنفشه بود بلوقیا را عجب آمد و دانست که راه گم کرده است پس تا شام تفرج کرد چون شام شد بدرخت
بلندی فرا رفت که بفراز اندرخت بخواب نا گاه حیوان بزرگی از دریا بدر آمد و بانگ بلند زد که جانوران جزیره هراس کردند بلوقیا نظر
کرد دید جانوری است عجیب با و نگریست که وحشیان مختلف از پی وی بیرون آمدند و در دست هر یک از وحشیان گوهری بود مانند چراغ نور
میداد که آنجزیره چو روز بود پس از ساعتی از جزیره وحشیان بسیار رو بآن وحشیان کردند و آنها همی رفتند تا بکنار دریا بآن وحشیان جمع آمدند
و تا دمیدن صبح با یکدیگر در حدیث بودند چون بامداد شد هر گروهی براه خود رفتند چون بلوقیا ایشانرا بدید بترسید و از فراز درخت بزیر آمده
بکنار دریا شد و قدمهای خود را از آن آب تر کرد بدریای دوم فرود آمد و همیرفت تا بکوه بزرگی برسید که در پای آنکوه بادیه بود که پایان
و سنگهای آنکوه مقناطیس بود و وحشیان آنجا سباع و خرگوش و پلنگ پس بلوقیا بسوی آنکوه رفت و در آنکوه از مکانی بمکانی همی گشت تا
هنگام شام شد در مکانی از آنکوه بنشست ناگاه پلنگی رو بسوی بلوقیا کرد و خواست که او را از هم بدرد بلوقیا در حال از آن آب بقدمهای
خود بمالید و بدریا سیم اندر شد و در آن تاریکی بر روی آب همیرفت تا بجزیره برسید و در آنجا درختان بسیار بود بلوقیا از میوه اندرختان
بخورد و حمد خدا بجا آورد و تا هنگام شام تفرج میکرد چون شب تاریک شد دید که شکوفهای آنجزیره چون ستاره میدرخشید بلوقیا شگفت
ماند چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست

چون شب چهارصد و نود و یکم برآمد

گفت ای ملک جوانبخت بلوقیا
در آنجزیره میگشت چون شام در رسید در آنجزیره بخفت چون بامداد در آمد در آنجا بتفرج مشغول شد و تا
... روز تفرج میکرد پس از آن بکنار دریا چهارم برسید از آن آب بقدمها خود بمالید و بدریا فرود آمد و همیرفت تا بجزیره رسید که کوه
... زمین آن اندر یک سپید بود نرم و در آنجا از درخت و گیاه چیز نبود ساعتی تفرج کرد و وحشیان آنجا را دید که شاهین و باز است که
در آنجا آشیانه گرفته اند آنگاه آب بر قدمهای خود مالیده بدریا پنجم فرود آمد و پیوسته همیرفت تا بجزیره رسید که زمین و کوههای آنجزیره مانند بلور بود
و درختانی دید که در تمام مسافت خود ندیده بود و شکوفهای آنجزیره چون طلا زرد بود بلوقیا در آنجزیره تا هنگام شام تفرج کرد چون شب تاریک
شد دید که شکوفهای آنجزیره مانند ستاره میدرخشید بلوقیا شگفت ماند القرض بلوقیا تا بامداد در آنجزیره بخفت چون بامداد برآمد از آن آب بر قدمهای
خود بمالید و بدریا ششم فرود آمد و همیرفت تا بجزیره برسید و ساعتی در آنجا بگشت و در آنجا دو کوه دید و درختان بسیار یافت که میوهای اندرختان
مرغان سبز بودند که از سرها خود آویخته بود و درختانی بود میوهای آنها مانند سرهای آدمیان که از گیسوان آویخته باشند و در آنجزیره میوها
دید که میگریستند و میوها دید که میخندیدند و عجایب بسیار دید پس از آن بکنار دریا آمده در زیر درختی بنشست چون شب تاریک شد بفراز
درخت رفته در مصنوعات پروردگار تفکر همی کرد که ناگاه از دریا دختران دریائی بدر آمدند و در دست هر یک گوهری بود در زیر درختان
و همی آمدند تا بپای اندرخت نشستند و رقص و طرب کردند و بلوقیا بحالت ایشان تفرج میکرد چون بامداد شد دختران بدریا اندر شدند بلوقیا
از فراز درخت بزیر آمده آب بر قدمها خود مالیده و بدریا هفتم فرود آمد و تا دو ماه در اندریا همیرفت نه کوهی بدید و نه جزیره تا اینکه از گرسنگی بی
طاقت شده و ماهیان از دریا بودند و همی خورد و همیرفت تا بجزیره برسید و در آنجا درختان بسیار و نهرها روان دانست همیرفت تا بدرختی
دست دراز کرد تا از آن سیب بخورد ناگاه شخصی بانگ زد و با او گفت اگر باین درخت نزدیک شوی و از آن چیزی خوری ترا دو نیمه کنم بلوقیا
نظر کرد و در آن آدمی دید که او را چهل ذراع بالا بود بلوقیا را از او بیمی سخت پدید آمد با او گفت تو کیستی و این درختان و جزیره از کیست و نام تو چیست گفت
نام من شراهیا و این جزیره از ملک صخر است و من از اعوان او هستم که مرا باین جزیره بگماشته پس شراهیا سئوال کرد که تو چه کسی و از کجا
بدین مکان آمده بلوقیا حکایت خود باز گفت شراهیا گفت هراس مکن و پس از خوردن دار پس از براهی او خوردنی بیاورد و بلوقیا بخورد و
او را وداع کرده روان گشت و تا ده روز همیرفت تا ببادیه او رسید که طول او دو ماه راه بود و در آنجا جمعی دید که سواره بودند و با یکدیگر مقاتله
میکنند و خون مانند نهر جاری بود و ایشانرا آواز ها مانند رعد است و در دست ایشان نیزها و تیرها و شمشیرهای آهنین و کمانها است بلوقیا را
هراسی سخت بگرفت چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از گفتار ببست

چون شب چهارصد و نود و دوم برآمد

گفت ای ملک جوانبخت
بلوقیا در کار خود حیران بود که ناگاه آن گروه او را بدیدند در حال باز ایستادند و گروهی بسیار از ایشان بسوی او بازآمدند
چون بدو نزدیک شدند ایشانرا از خلقت او عجب آمد سواری پیش آمد و گفت کیستی و بکجا خواهی رفت بلوقیا گفت من از آدمیزادم و
در دشت بیچاره میگردم ولیکن راه گم کرده ام سوار گفت ما هرگز آدمیزاد ندیده ایم پس از آن بلوقیا گفت شما کیستید سوار گفت ما از طایفه
جان هستیم بلوقیا گفت سبب جنگ شما چه بود و نام این دشت چیست سوار گفت مسکن ما ارض بیضا است و در هر سال خدا تعالی ما را
بفرماید که با طایفه کافران جهاد کنیم بلوقیا گفت ارض بیضا کجا است سوار گفت مسکن ما ارض بیضا است پشت کوه قاف که تا اینجا
هفتاد سال راه است و این زمین شداد بن عاد است ما از بهر جهاد بدین مکان آمده ایم و ما را جز تسبیح کاری نیست و ملکی داریم که
او را ملک صخر گویند ناگزیر است که تو با ما بسوی او روی و او ترا نظاره کند پس ایشان روان شدند تا بمنزل ایشان بیامدند بلوقیا
خیمهای بزرگ از حریر سبز در آنجا بدید که شمار آنها جز خدا نداند و در میان آنها خیمه دید از حریر سرخ که بزرگی آن هزار ذراع بود و

طبقها که آن از حریر ازرق و سینیهای زرین و سیمین داشت بلوقیا از آنهمه در عجب شد پس ایشان بلوقیا را بیاوردند تا به خیمه رسیدند و خیمهٔ ملک
صخر بود. بلوقیا را بخیمه اندر آوردند و در پیش ملک صخرش بداشتند بلوقیا ملک را دید بر تختی از زر سرخ و مرصع بدر و گوهر نشسته در یمین او نیز کاهنان
جان و در یسار او ملکان و امیران نشسته بودند بلوقیا پیش رفته ملک را سلام داد و زمین ببوسید ملک سلامش گرفت و گفت ای مرد بمن نزدیک شو
بلوقیا نزدیک شد ملک فرمود از برای او کرسی نصب کردند ملک ورا جواز نشستن داد آنگاه ملک سؤال کرد که تو کیستی بلوقیا گفت
من از آدمیزادم و از طایفهٔ بنی اسرائیل هستم و تمام ماجرای خود را از برای ملک از آغاز تا انجام حدیث کرد ملک صخر از سخن او شگفت ماند چون
قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست.

چون شب پانصد و سیم برآمد

گفت ای ملک جوانبخت ملک
صخر فرمود سفره بگستردند و ظرفهای زرین و سیمین فرو چیده است که در یکی از آن ظرفها پنجاه شتر در بار
پست شتر پخته و در بعضی پنجاه گوسفند بود و شماره ظرفها هزار و پانصد بود بلوقیا از دیدن این حالت خیره ماند آنگاه طعام بخوردند
و بلوقیا نیز بخورد و حمد خدای تعالی بجا آورد پس از آن طعام برداشته میوه بیاوردند چون از خوردن میوه فارغ شدند بخدا تسبیح گفتند
و بمحمد صلوات فرستادند چون بلوقیا نام محمد شنید بملک گفت همی خواهم که از تو مسائلی کنم ملک گفت هرچه خواهی سؤال کن بلوقیا
گفت ای ملک اصل شما چیست و محمد را از کجا شناختید ملک گفت ای بلوقیا خدا دوزخ را هفت طبقه آفریده بعضی در بالای بعضی و فاصلهٔ
میان آن و طبقهٔ دیگر هزار سال راه است نام طبقهٔ اول جهنم است که از برای عاصیان مؤمن است که بی‌توبه بمیرند و نام طبقهٔ ثانی
لظی است که از بهر کافرانست و نام سیم جحیم که از برای یأجوج و مأجوج مهیا است و نام طبقهٔ چهارم سعیر است که از برای فرزندان
ابلیس است و نام پنجم سقر که از برای ترک کنندگان نماز است و نام ششم حطمه است که از برای یهود و نصاری است و نام هفتم هاویه است
که از برای منافقین است بلوقیا گفت ای ملک شاید که عذاب جهنم از طبقات دیگر سهلتر باشد از آنکه او بالاتر از طبقات است
ملک صخر گفت آری با وجود این در آنجا هزار کوه است از آتش و در هر کوه هفتاد هزار بادیه از آتش است و در هر بادیه هفتاد هزار
شهر است و در هر شهر هفتاد هزار قلعه و در هر قلعه هفتاد هزار خانه و در هر خانه هفتاد هزار تخت است و در هر تخت هفتاد هزار گونه
عذاب است. بلوقیا چون این سخن بشنید بیخود بیفتاد چون بخود آمد بگریست ملک گفت ای بلوقیا هراس مکن هر کس محمد را دوست
دارد آتش او را نسوزاند و هر که بر ملت او باشد آتش از او بگریزد و ما را خدا از آتش آفریده است و نخستین چیز که خدا در جهنم آفرید
دو چیز بودند یکی خلیت و دیگری ملیت خلیت را بصورت شیر آفریده و ملیت را بصورت گرگ و دم ملیت بصورت زنان بوده
و دم خلیت بصورت مردان بود که بارهٔ جهانست و دم ملیت بصورت سنگ پشت بود و درازی خلیت بیست سال راه بود
پس خدا این دو خلیت و ملیت را که با همدیگر جمع آیند ایشان را با هم در آمیخت از ایشان مارها و عقربها زاییده شد که مسکن اینها
دوزخ است. و خدای تعالی به خلیت و ملیت را فرمود که دوباره با هم در آمیختند و ملیت آبستن شد هفت پسر و هفت دختر
بزاید چون بزرگ شدند دختران با پسران تزویج کردند آنها پدران خود را اطاعت کردند مگر یکی که در حال کرم شد و آن کرم ملعون
لعین است و از جملهٔ مقربین بوده از آنکه خدا را عبادت میکرد تا با آسمان شد و بنزدیک شد در ملک مقربان گردید. چون
قصه بدینجا رسید بامداد شد و لب بست.

چون شب پانصد و سی و یکم برآمد

گفت ای ملک جوانبخت چون خدا آدم را آفرید
ابلیس را بسجدهٔ او بفرمود ابلیس فرمان نبرد خدا او را براند و نفرینش کرد چون او را نسل بوجود
آمد شیاطین بودند و اما آن شش پسر که اطاعت نمودند جان هستند که ایمان آورده اند و ما از نسل آنها هستیم بلوقیا از سخن
ملک صخر تعجب کرد و گفت ای ملک همی خواهم که یکی از اعوان خود را فرمائی تا مرا بسلامت بوطن خود برساند ملک گفت ما
نتوانیم کرد مگر اینکه خدا ما را بفرماید ولکن اگر میخواهی بروی یکی از اسبان خود ترا سوار کنم و بفرمایم ترا تا مکانی که بفرمان منست برد
چون بدانجا رسی جماعتی ترا ملاقات کنند که نام ملک آنها براخیا است چون باسب نظاره کنند اسب را بشناسند و ترا از
اسب فرود آرند کاریکه ما قدرت داریم همین است بلوقیا گریستن آغاز کرد و بملک گفت هرچه خواهی بکن ملک اسبی از بهر
او فرمود آوردند و او را سوار کردند و باو گفتند حذر کن از اینکه از اسب فرود آئی و یا اینکه بر او صیحه کشی که ترا هلاک کند
و بر این اسب سوار شو و بهرجا که اسب خود بایستد فرود آی و از پی کار خود برو پس بلوقیا ایشان را وداع کرده همی رفت
تا بدان مکان رسید که ملک صخر گفته بود اسب در آنجا بایستاد بلوقیا فرود آمد که ناگاه مردانی آمده او را بدیدند و آن اسب را
دیده بشناختند در حال بسر گرفته روان گشتند و بلوقیا نیز با ایشان همی رفت تا بملک براخیا رسیدند بلوقیا ملک را سلام داد
ملک رد سلام کرد طعام حاضر آوردند بلوقیا با ایشان صرف طعام کرد و حمد خدا بجا آورد طعام برداشته میوه بیاوردند
میوه نیز بخوردند پس از آن ملک براخیا از بلوقیا سؤال کرد که چه وقت از ملک صخر جدا گشتی گفت دو روز است ملک
گفت ای بلوقیا میدانی در این دو روز چه قدر مسافت طی کرده چون قصه بدینجا رسید لب بست.

چون شب پانصد و سی و دوم برآمد

گفت

ای ملک جوانبخت ملک براخیا بلوقیا گفت در این دو روز هفتاد باره راه آمده کرده پس گفت مرا از ماجرا خود خبر ده بلوقیا حکایت با او
فرو خواند براخیا در عجب شد و دو ماه بلوقیا در نزد براخیا بسر برد ملکه ماران چون حکایت بدینجا رسانید حاسب کریم الدین را تعجب
زیاده شد و بملکه گفت از فضل و احسان تو همی خواهم که یکی از اعیان خود را بفرمائی که مرا بروی زمین برده برد تا بسوی پیوندان خود
روم ملکه گفت چون تو نزد پیوندان خود روی بگرمابه اندر خواهی شد و غسل خواهی کرد چون از غسل فارغ شوی من در حال بمیرم
که سبب مرگ من همین است حاسب کریم الدین گفت من سوگند یاد کنم که تا زنده ام بگرمابه اندر نشوم و اگر غسل بر من واجب شود
در خانه خود غسل کنم ملکه ماران گفت اگر تو صد سوگند یاد کنی هرگز باور نکنم که اینکار نخواهد شد و بدانکه تو آدمیزادی ترا عهد نباشد
نباشد که پدر تو آدم علی نبینا و علیه السلام با خدا ایتعم عهد کرد و بشکست حاسب کریم الدین بگریست و تا ده روز نزد ملکه ماران
بسر برد پس از آن بملکه ماران گفت مرا خبر ده که بلوقیا را بر سر چه آمد ملکه گفت بدانکه چون بلوقیا دو ماه در نزد ملک براخیا بسر برد
انگاه او را وداع کرده شبانه روز در بیابان همیرفت تا بکوه بلند رسید بفراز کوه فرشته دید بزرگ که خدا را پرستش میکرد و بمحمد صلوات
میفرستاد و در پیش آن لوحی بود و در آن لوح چیزی بود سفید و چیزی بود سیاه و فرشته در لوح نظر میکرد و او را دو بال بود یکی بمغرب و یکی بمشرق
بلوقیا پیش رفت سلام داد و او رد سلام کرد پرسید کیستی و از کجائی و بکجا خواهی رفت بلوقیا گفت من آدمیزادم و در جستجوی محمد صلعم همیگردم
همی پویم تا اکنون بدینمکان چه بر تو گذشته بلوقیا تمامت ماجرا را بیان کرد فرشته در عجب شد پس از آن بلوقیا از فرشته پرسید که تو کیستی
و این لوح چیست و در او چه نوشته اند فرشته گفت نام من میخائیل است و من بگردانیدن روز و شب گماشته ام پس از آن بلوقیا
او را وداع کرده همیرفت تا بمرغزاری رسید و در آنجا تفرج همی کرد و در آنجا هفت نهر روان دید و درختان بسیار در آنجا دید و در اطراف
آن جزیره میگشت که درختی بزرگ دید و چهار فرشتگان در زیر درخت بودند بسوی ایشان رفت بخلقت ایشان نظر کرد یکی از ایشان را بصورت
بنی آدم یافت و دیگری را بصورت وحشیان و سیمی را بصورت پرنده و چهارمی را بصورت گاو دید که همگی یاد خدا ایتعالی میکردند و می گفتند و سیدی
و مولای چون بلوقیا این بشنید اشتیاقش بمحمد افزون گشت و از نزد ایشان روانه شد و شبانه روز همیرفت تا بکوه قاف رسید
در آنجا دید بزرگ که تسبیح میکرد و بمحمد صلوات میفرستاد و آنفرشته را دید که همی بست و همی گشاد بلوقیا او را سلام داد فرشته رد
سلام کرد و با او گفت تو چیستی و از کجائی و بکجا خواهی رفت بلوقیا گفت من آدمیزادم و نام من بلوقیا است و در طلب محمد صلعم گردش همیکردم
ولی راه گم کرده ام پس تمامت حکایت خود را از سر تا بپای فرشته باز گفت پس از آن از فرشته سؤال کرد تو کیستی و این کوه کجا است
و این شغلها که تو داری چیست فرشته گفت این کوه قاف است که دنیا را احاطه کرده است و هر زمینی که خدا آفریده است
در قبضه منست هرگاه خدا از برای زمینی چیزی از زلزله و گرانی و فراوانی و خرابی و صلح اراده کند مرا امر نماید بآوردن آن چیز را بامن
و بهمان حال آنچیز بیاورم بی آنکه از جای خود جنبشی کنم و رگهای زمین در دست من است چو ملکه دید که روشنائی بامداد شد و شهرزاد لب
از داستان فرو بست

چون شب پانصد و ... شد

گفت ای ملک جوانبخت بلوقیا گفت آیا خدا ایتعالی زمینی بجز این زمین معهود
آفریده فرشته گفت خدا ایتعم را زمینی است که ارض بیضا نام دارد و ساکنان آن زمین فرشتگانند
و اکل و شرب ایشان تسبیح و تقدیس پروردگار و صلوات بر محمد صلعم است و در هر شب جمعه بدین کوه بیایند و تا صبح آن پرستش
پروردگار کنند انگاه بلوقیا سؤال کرد که آیا خدا در پشت کوه قاف نیز کوهی آفریده است یا نه فرشته گفت آری در پشت کوه قاف نیز
کوهی است که بلندی آن پانصد ساله راه است و او را از برف و تگرگ آفریده همان کوه گرمی دوزخ را از دنیا باز داشته و گرنه
دنیا از گرمی دوزخ بسوختی و در پشت کوه قاف چهل هزار زمین است که هر یک از آنها چهل برابر این زمین است و پارها از آنها
از زر و پاره از یاقوت است و خدا را در آن زمین فرشتگانند که ایشان را جز تسبیح و تهلیل دیگر کاری نیست و بالای زمینها هفت
طبقه اند گردی بهم و خدا ایتعم فرشته آفریده که صفت و بزرگی و جز خدا ایتعم کسی نداند و آنفرشته هفت زمین را بر دوش داشته و در زیر
آنفرشته سنگی آفریده و در زیر آن سنگ گاوی آفریده و در زیر گاو ماهی آفریده و در زیر آن ماهی دریائی است بزرگ و خدا
عیسی را بر آن ماهی آگاه کرده وقتی که عیسی گفت پروردگارا آن ماهی را بمن بنما تا او را نظاره کنم انگاه خدا فرشته را فرمود که
عیسی را بسوی دریا بر تا او را نظاره کند پس عیسی را بسوی دریا برد و گفت ای عیسی ماهی را نظر کن عیسی دید سر آن ماهی مانند برق بعینی
بگذشت عیسی بسجود افتاد چون بسجود آمد وحی در رسید که یا عیسی آیا ماهی را دیدی و طول و عرض او را دانستی یا نه عیسی گفت خداوندا
بعزت و جلال تو سوگند که من ماهی ندیدم ولکن سری چون برق بر من بگذشت که بزرگی او سه روزه مسافت بود و ندانستم که آن
نور چیست خدا ایتعم فرمود ای عیسی آنچه بر تو گذشت آن سر ماهی بود که من هر روز چهل ماهی با ایشان بیافرینم و همه آن ماهیان
در پشت آن ماهی که در زیر زمین بود و شرا داست صرف کنیم بلوقیا از قدرت خدا ایتعم در عجب شد پس از آن بلوقیا از فرشته

سؤال کرد که خدا در زیر آن دریا چه آفریده فرشته گفت بلو در زیر هوا آتش و در زیر آتش ماری آفریده که نام او فلق است و اگر نه آن مار از پروردگار هراس نکند همه آنچیزها که بر روی او است فرو برد چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست

چون شب چهارصد و نود و هفتم برآمد

گفت ای ملک جوانبخت فرشته گفت خدا چون آن مار را بیافرید باو فرستاد که همی خواهم در نزد تو امانتی بودیعت بسپارم که نگاه داری مار عرض کرد پروردگارا هر آنچه خواهی بکن خدا فرمود دهان بگشا تو دهان گشود و دوزخ را در شکم او جای داد و گفت تا روز رستخیز آنرا نگاه دار پس چون رستخیز در آید خدا فرشتگان را بفرماید که با زنجیرها دوزخ را بسوی محشر بازند آنگاه بگشودن دهان مار فرمان دهد و دوزخ بفرماید در هاتی رود و زخ گشوده شود و شررهای بزرگتر از کوه از دوزخ بجهد چون بلوقیا این سخن بشنید بسیار گریست و فرشته را وداع کرده بسوی مغرب روانشد و همیرفت تا اینکه دو شخص دید در نزد دری بزرگ نشسته بلوقیا ایشانرا سلام داد رد سلام کردند و پرسیدند کیستی و از کجائی و بکجا خواهی رفت بلوقیا گفت من آدمیزادم و در دوستی محمد صلعم میگردم و لکن راه کم کرده ام پس از آن بلوقیا پرسید که شما کیستید و این در چیست گفتند ما پاسبانان این دریم و ما را کاری جز تسبیح و تقدیس و صلوات بر محمد نیست بلوقیا گفت اندرون این در چیست گفتند نمیدانیم بلوقیا گفت شما را بخدا سوگند میدهم این در را برای من بگشائید گفتند هیچکس از آفرینش نتواند این در بگشاید مگر جبرئیل امین بلوقیا بدرگاه پروردگار بنالید و گفت ای پروردگار من جبرئیل امین برسان که این در را بگشاید خدا دعوتش را اجابت فرمود و بجبرئیل فرمود بزمین فرود آید و در مجمع البحرین را از برای او بگشاید در حال جبرئیل فرود آمد و او را سلام داد و در بگشود و ببلوقیا گفت درون شو که خدا مرا فرموده که این در را از بهر تو بگشایم پس بلوقیا درون شد و جبرئیل در را بسته بآسمان رفت و بلوقیا دریائی در آنجا دید بزرگ که نیمه آن شور و نیمه آن شیرین بود و در کنار آن دریا کوهی از یاقوت سرخ بود بلوقیا بر آن کوه برآمد فرشتگان دید که بتسبیح مشغولند سلام کرد جواب دادند بلوقیا از آن دریا و آن دو کوه باز پرسید فرشتگان گفتند این دریا همه در زیر عرش است و موج میزند و ما از این دریا آب بهر زمین بفرستیم و این دو کوه را خدا آفریده که این آبرا نگاه دارند و کار ما تا روز رستخیز همین است آنگاه بلوقیا حکایت خود را از آغاز تا انجام برایشان فرو خواند و راه از ایشان باز پرسید گفتند از بروی این دریا بگذر بلوقیا از آن آب که با خود داشت بر قدمهای خود بمالید و فرشتگانرا وداع کرده روانشد و همیرفت آنگاه جوانی نکوروئی دید که بر زبر آب همیرود و بسوی آنجوان رفته سلام داد جوان رد سلام کرد بلوقیا از آنجوان جدا گشته و همیرفت که چهار تن فرشته دید که مانند برق جهنده بر زبر آب روان بودند بلوقیا پیش رفته بایشان سلام داد و گفت شما را بحق خدا دهید قسم میدهم که نام شما چیست و از کجا آئید و بکجا خواهید رفت یکی از ایشان گفت نام من جبرئیل و دیگری اسرافیل و سیمی میکائیل و چهارمین عزرائیل است در بلاد مشرق اژدهائی پدید گشته که هزار شهر را ویران کرده و اهل آن شهر را ازدهائی و بدان سبب خدا ما را فرموده که بسوی آن اژدها رویم و او را گرفته بدوزخ افکنیم بلوقیا ایشانرا وداع کرده همیرفت تا بجزیره رسید ساعتی در جزیره بگشت چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست

چون شب چهارصد و نود و هشتم برآمد

گفت ای ملک جوانبخت بلوقیا در جزیره جوانی دید نکوروی در میان دو قبر نشسته نوحه میکند بلوقیا او را سلام داد آنجوان رد سلام کرد بلوقیا از کار او و نام او پرسید و گفت این دو قبر چیست که در میان آنها نشسته و این گریستن از بهر کیست جوان بسوی او نگاه کرد و چنان بگریست که جامه اش از گریه تر شد بلوقیا گفت بدانکه حکایت من طرفه حکایتی است و همی خواهم که در نزد من بنشینی و آنچه در تمامت عمر خود دیده حدیث کنی و سبب آمدن بدین مکان باز گوئی تا من نیز حکایت خود بر تو فرو خوانم بلوقیا بنشست و آنچه از برای او روداده بود بیان کرد و گفت در دوستی محمد صلعم همیگردم تا اکنون حکایت من همین بود و نمیدانم پس از این بر من چه خواهد رفت جوان آهی کشید و گفت ای مسکین تو در مدت عمر خود چیزی ندیده ای بلوقیا بدانکه من سلیمان علیه السلام را دیده ام و چیزها که شما را اندر نیاید دیده ام من حکایتی عجیب دارم و قصه غریب همی خواهم که در نزد من بمانی که حکایت خود باز گویم و ترا از سبب نشستنم در این مکان آگاه کنم چون ملکه ماران حکایت بدینجا رسانید حاسب کریم الدین در عجب شد و گفت ای ملکه ماران ترا بخدا سوگند میدهم که حکایت آنجوان که بلوقیا در نزد او نشسته بود باز گوئی ملکه ماران گفت ای حاسب بدانکه بلوقیا در نزد آنجوان بنشست و حکایت خود از آغاز تا انجام باو حدیث کرد گفت جوان گفت ای مسکین تو از عجایب چه چیز دیده من سلیمان را دیده ام و از عجایب آنچه بشمار نیاید دیده ام گوش فرادار بدانکه پدر من پادشاهی بود که او را ملک طیغموس میگفتند و بلاد کابل و بنی شهلان حکمرانی میکرد و بنی شهلان ده هزار پهلوان داشتند که هریک از ایشان بصد قلعه حکمرانی میکرد و پدر من بهفتاد قبایل بزرگ بود و از مشرق تا مغرب خراج بسوی او فرستادند و او در حکمرانی خود عدالت میکرد و خدا اینهمه چیزها باو عطا کرده و باین سلطنت و مملکت او منت نهاده بود و لکن پسری نداشت و تمنا همی کرد که خدا او را فرزندی عطا کند که پس از مرگ بجای وی بنشیند

در هلاکت نکاه دار و روزی از روزها ندیمان و حکیمان و ستاره شناسانرا حاضر آورده کفت که بطالع من نظر کنید که آیا مرا از پسر بهره هست که او را
ببینم چون سخنان من شنیدند ستاره شناسان کتابها بکشادند و طالع ملکرا حساب کرده باو کفتند ای ملک ترا بهره از پسر هست ولکن این پسر را
نشاید مکر از دختر پادشاه خراسان چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از کفتار ببست

چون شب پانصد و چهارم برآمد

کفت ای ملک
جوانبخت چون ملک طیغموس این بشارت از ایشان بشنید فرحناک شد و ملکرا وزیری بود دانشمند و
دلیر که با هزار سوار برابری میکرد و عین زار نام داشت ملک ویرا حاضر آورده آنچه از ستاره شناسان شنیده بود با او بازکفت
و او را بخواستکاری دختر ملک بهروان بفرمود و وزیر در حال تهیه سفر دیده با لشکریان در خارج شهر نزول
کردند و ملک طیغموس هزار و پانصد بار دیبا و کوهر و لؤلؤ و یاقوت و زر و سیم با ستران و اشتران بار کرده بوزیر خود عین زار بداد و
کتابی بدین مضمون نوشت که نخست سلام من بملک بهروان باد پس از آن ای ملک بدانکه ستاره شناسان مرا خبر داده اند که خدا فرزند
نرینه بمن عطا خواهد فرمود ولکن آن فرزند را نخواهد زاد مکر دختر تو اینک من وزیر خود عین زار را بسوی تو روانه کردم و مالی بسیار از بهر
صرف عروس فرستادم و وزیر من در قبول عقد من وکیل است و همی خواهم که حاجت وزیر روا کنی که حاجت او حاجت من است
و در اینکار سستی مکن و از مخالفت برحذر باش که خدا سلطنت کابل و بنی سهلان بمن داده و پادشاهی بزرک بمن عطا فرموده والسلام
پس ملک کتاب فرو پیچیده بوزیر خود بداد در حال وزیر روان کشت و همی رفت تا نزدیک شهر ملک بهروان برسید ملکرا از قدوم وزیر
ملک طیغموس آکاه کردند ملک بزرکان دولت را باستقبال وزیر بفرمود فرستاد کان برفتند و با وزیر ملاقات کردند و در انکان
فرود آمدند و ده روز در آنجا بسر بردند و همه روزه کونه کونه خوردنی و نوشیدنی و سایر تحفها از ملک بهروان بوزیر ملک طیغموس
و خادمان او میرسید چون ده روز تمام شد او را بشهر آوردند و ملک بهروان از بهر ملاقات وزیر بخارج شهر برآمد چون با او ملاقات
کرد او را در آغوش کرفت و نوازش از حد ببرد و او را بشهر برد پس از آن وزیر تمامت بهایای ملک بهروان برده کتاب
ملک طیغموس را بوی داد و ملک بهروان کتاب کرفته بخواند و مضمون بدانست بی اندازه فرحناک شد بوزیر کفت شاد باش که هرچه
خواهی بجا آورم و اکر ملک طیغموس جان از من بخواهد دریغ نکنم پس در حال ملک بهروان برخواسته نزد دختر و مادر او شده و
نزدیکانرا بخواست و ایشانرا از ماجرا آکاه نمود و با ایشان مشورت کرد ایشان کفتند رای رای تست چون قصه بدینجا رسید
بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فروبست

چون شب پانصد و پنجم برآمد

کفت ای ملک جوانبخت انکاه ملک بهروان نزد وزیر
بازکشت و او را از حصول مقصود آکاه کرد پس وزیر عین زار دو ماه در نزد ملک بهروان بسر برد پس
از آن بملک کفت حاجت من این است که تمنای من برآوری تا بشهر خود بازکردم ملک فرمود که عرس برپا دارند و جهیز مهیا کنند انکاه
وزرا و تمامت بزرکان دولت را حاضر آورد و کشیشها و رهبانان نیز بخواست و دختر ملکرا بملک طیغموس عقد کردند پس از ان ملک
بهره آن از تحف و هدایا چندانکه در وصف نیاید و در شمار نکنجد مهیا کرد و بآراستن شهر بفرمود و وزیر عین زار ملک بهروان نزاد و داع و کوهر
کرده عروس را بمحمل زرین مرصع نشاندند و سواران نجیب ورا پیست محمل ترتیب داده روان کشتند چون خبر بملک طیغموس برسید
عیش برپا کرده بآراستن شهر بفرمود دختر را بشهر درآوردند اهل شهر فرح و شادی کردند و ملک طیغموس نزد عروس شده و کارش
از او برداشت همانشب دختر ملک بهروان آبستن شد چون مدت حمل بسر رفت پسری قمر منظر بزاد بشارت بملک طیغموس بردند ملک
فرحناک شد و زر و سیم مژدکانی داده در حال حکیمان و ستاره شناسانرا حاضر آورده و بایشان کفت بطالع این پسر نظر کنید و آنچه
در تمامت عمر بوی روی خواهد داد بمن باز کویید ایشان طالع بدیدند آن پسر را نیکبخت یافتند و لکن دانستند که در آغاز جوانی او را
در آنوقت رنجی فراوان و اندوهی انبوه برو روی دهد که اکر از آن رنج برهد پادشاه کردد چه او از پدر و او را نیکبختی بزرک روی دهد و چنانچه
دشمنان او هلاک شوند چون این سخنان بشنید شادمان کشت و او را جانشاه نام نهاده و او را بدایکان سپرد تا اینکه پنجساله کشت
انکاه بآموزکارش سپرد انجیل و زبور و تورات بیاموخت پس از آن فنون سواری و جنک یاد کرفت اتفاقا روزی از روزها ملک طیغموس
لشکریانرا فرمود که از بهر نخجیر سوار شوند و خود با پسرش جانشاه بسوی کوه روان کشتند در آنهنکام طرف غزالی پدید کشت و از پیش
ملکزاده جانشاه بکریخت جانشاه از پی او روان شد و هفت تن از مملوکان او از میان لشکر بدر آمده براثر جانشاه روان کشتند
و بسرعت همی تاختند تا بدریا رسیدند نزدیک بغزال کرد آمدند که او را بکیرند غزال خود را بدریا افکند چون قصه بدینجا رسید بامداد
شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست

چون شب پانصد و ششم برآمد

کفت ای ملک جوانبخت غزال خود را بدریا افکند و در
دریا صیادانرا کشتی بود غزال بکشتی بیفتاد جانشاه با مملوکان خود کرد آمدند و غزال را دستکیر کرده
و همی خواستند که از دریا بدر آیند ملکزاده را چشم بجزیره افتاد بمملوکان کفت همی خواهم که بسوی این جزیره رویم مملوکان
فرمان ملکزاده بپذیرفتند چون بجزیره برسیدند از کشتی بدر آمده تفرج میکردند پس از آن بسوی کشتی بازکشته کشتی سوار شدند

و بعد

و غزالان نیز با ایشان بودند و کشتی همی راندند تا هنگام شام برآمد و جهان تاریک گشت و ندانستند که کشتی بکدام سوی میرود و حیران
گشتند تا باد کشتی را بمیان دریا برد آنشب بروز آوردند چون بامداد شد ایشان را راهی نبود و در دریا حیران مانده بودند ایشان را
کار بدینگونه شد و اما ملک طیغموس پدر جانشاه چون پسر خود را جستجو کرد او را نیافت لشکریان را فرمود که هر جماعتی از ایشان براهی بروند
پس لشکریان پراکنده شدند و جماعتی از ایشان بسوی دریا رفتند مملوکی را که جانشاه در نزد اسبان گذاشته بود بدیدند از جانشاه پرسیدند مملوک
ماجرای یاران گفت آنگاه مملوک را با اسبان نزد ملک آوردند و او را از واقعه آگاه کردند ملک گریان شد و تاج از سر فکند و هم در حال
کتابها نوشت و بسوی جزیرهائی که در دریا بود بفرستاد و کشتی جمع آوردند و بهر کشتی چندتن از لشکریان بنشاند و فرمود که در دریا بگردند
و خود با لشکر بسوی شهر بازگشت چون مادر جانشاه از حادثه آگاه گشت طپانچه بر روی زد و عزای پسر برپا کرد ایشان را کار بدینجا رسید و اما
کشتیهای ملک تا ده روز در دریا بگشتند چون ایشان را نیافتند بسوی ملک بازگشتند و اما جانشاه و مملوکان را بادی شدید بوزید و کشتی که ایشان
بودند بجزیره رسانید در حال جانشاه با مملوکان بجزیره اندر شدند و همی گشتند تا بچشمه روان برسیدند مردی را دیدند که بر سر چشمه نشسته
بنزدیک شدند و سلام دادند آن مرد رد سلام نکرد و با ایشان سخن آغازید و سخن گفتنش مانند صفیر مرغکان بود جانشاه در عجب شد آنگاه آن مرد
بچپ و راست نظر کرده دو نیمه شد هر نیمی بطرفی افتاد ساعتی نگذشت که گروهی از مردمان از کوه بزیر آمدند و رو بجانشاه و مملوکان آوردند
که او را بخورند چون جانشاه دید که ایشان قصد او را دارند رو بدریا کرده بگریختند و آنها سه تن از مملوکان گرفته بخوردند و رفتند که بجزیره
دیگر رسیدند در آنجزیره درختان و نهرها دیدند جانشاه را آنجزیره پسند افتاد با مملوکان گفت کیست از شما که بدین جزیره رود و خبرها آورد آنگاه
گفت شما همه سه تن بجزیره روید و من اینجا در انتظار شما بنشینم تا شما بازگردید آنگاه مملوکان بجزیره آمدند چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد
لب از داستان فرو بست

شب پانصد و سی و یکم

گفت ای ملک جوانبخت چون مملوکان بجزیره درآمدند در شرق و غرب جزیره
بگشتند کسی را نیافتند بمیان جزیره قلعه یافتند از رخام سفید که خانههای آنجزیره از بلور بود و در میان آن قلعه باغی
بود و در آن باغ میوههای بسیار دیدند و دریاچه دیدند و در آن دریاچه ایوانی بود و در میان ایوان کرسیها برنشانده بودند و در میان کرسیها تختی
دیدند از زر سرخ مرصع بانواع گوهر و یاقوت چون مملوکان آنها را بدیدند از قلعه بیرون آمده بسوی جانشاه بازگشتند و او را از آنچه
دیده بودند آگاه کردند جانشاه در قلعه شد و در عجب ماند از خوبی آنقلعه و تا شام در آن باغ میگشتند آنگاه بسوی کرسیها آمدند جانشاه
بفراز تخت برآمد و در آن تخت از پدر یاد آورد آنگاه بگریست و مملوکان نیز بگریستند که جمعی از سوی دریا پدیدار شد ایشان نظر افکندند دیدند که آنها
بوزینگانند که مانند ملخ پراکنده گشته‌اند و این جزیره و قلعه از بوزینگان بوده است که ایشان بدان مکان میآمدند و در آن نشستند چون خود را
بجزیره درآیند کشتی جانشاه بشکستند و بسوی جانشاه بیامدند جانشاه و مملوکان از ایشان بهراس افتادند آنگاه جمعی از بوزینگان بپیشش آمده
زمین ببوسیدند و دستها بر سینه گذاشتند ساعتی بایستادند پس از آنجا جماعتی از بوزینگان بیامدند و غزالی چند با خود بیاوردند و غزالها را
ذبح کرده گوشت آنها را بریان کردند و بظرفهای زرین بگذاشتند آنگاه سفره گسترده جانشاه را با مملوکان بخوردن اشارت کردند جانشاه
از تخت بزیر آمد و بخوردن بنشست بوزینگان نیز با او همی خوردند تا آنکه سیر شدند آنگاه سفره برداشتند جانشاه بزرگان بوزینگان را اشارت
کرد و با ایشان گفت کار شما چیست و این مکان از بهر کیست بوزینگان اشارت باو کردند که این مکان از سلیمانست و در سالی یکمرتبه بدین
مکان آمده تفرج کند و از نزد ما برود چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب بست

شب پانصد و سی و دوم

گفت ای
ملک جوانبخت پس از آن بوزینگان با جانشاه گفتند بدانکه تو پادشاه منی هرچه گوئی بجا آوریم آنگاه
بوزینگان برخاستند و در پیش ملک زمین ببوسیدند و جانشاه بر فراز تخت بخفت و مملوکان در گرد تخت بکرسیها بخفتند چون بامداد
شد وزرا و روسای بوزینگان در پیش جانشاه صفها کشیدند آنگاه وزرا بجانشاه اشارت کردند که در میان ایشان بحکمرانی بنشیند پس
از آن بوزینگان بانگ بر یکدیگر زدند و بازگشتند جمعی از ایشان در پیش تخت از بهر خدمت برجا ماندند پس از آن بوزینگانی چند بیامدند
و سگانی ببزرگی اسب با خود داشتند و در گردن هر سگ زنجیری بود جانشاه از بزرگی آن سگان در عجب شد آنگاه وزرای بوزینگان بجانشاه
اشارت کردند که سوار گشته با بوزینگان روانه شود در حال جانشاه با سه تن مملوک سوار گشت و بوزینگان با ایشان سوار گشته مانند
ملخ پراکنده شدند پاره‌ئی از ایشان سواره و پاره پیاده جانشاه در کار ایشان بفکرت اندر بود تا بکنار دریا رسیدند جانشاه کشتی را در
کنار دریا شکسته دید و بوزرای بوزینگان گفت این کشتی را از بهر چه شکسته‌اید بوزینگان گفتند ای ملک بدانکه چون تو بجزیره درآمدی ما
دانستیم که تو پادشاه ما خواهی بود ولی بیم داشتیم که تو بگریزی و یاران خود بکشتی نشانده بروی ما بدین جهت کشتی را بشکستیم جانشاه
چو این سخن بشنید بمملوکان گفت در رفتن از برای ما چاره‌ای باقی نمانده و هرگز نتوانیم از نزد بوزینگان بدر شد پس از آن با لشکر بوزینگان
روانه شدند و همی رفتند تا بکنار نهری رسیدند و بکنار نهر کوهی بلند دیدند جانشاه بکوه نظر کرده غولان بسیار در آنکوه دید آنگاه بوزینگان
گفتند ای ملک بدانکه غولان دشمنان ما هستند و ما از بهر مقاتله ایشان بیرون آمده‌ایم جانشاه از بزرگی غولان هراسان گردید

و اینها نزاد ... آن شهر است ... و پاره ... مانند شترا است چون غولان لشکر بوزینگان بدیدند بسوی ایشان بیامدند و در کنار شهر ایستادند و ... بزرگی ... غولان بیامدند ... در میان ایشان جنگی بزرگ پدید شد چون جانشاه غلبه بدید مملوکان را گفت که تیرها بر غولان ببارند ... و قتال کردند ... غولان ... بزرگ ... و جمعی بسیار از ایشان کشته شدند و بقیت ایشان بگریختند بوزینگان از پی لشکر غولان همی تاختند تا ایشان را ... و پنهان شدند و بسیار از ایشان کشته شد و جانشاه با بوزینگان همی رفتند تا بکوهی بلند برسیدند جانشاه نظر کرده در آن کوه لوحی از مرمر دید ... بر آن لوح نوشته ... که هر که بدین مکان آئی بدانکه پادشاه بوزینگان خواهی شد ... ور کشتن ... و اگر بخواهی از راه شرقی که در جانب آن کوه است ... آن راه را مسافت سه ماه است و تو در میان وحشیان و غولان و عفریتان خواهی رفت پس از آن بدریائی که دنیا را احاطه کرده خواهی رسید و اگر از راه غربی روی طول آن ماه چهار است ... چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فروبست

شب پانصد و [illegible]

گفت ای ملک جوانبخت جانشاه چون آن لوح بدید و آنچه در او نوشته بود بخواند ... بشهری بزرگ ... که آن نهر ... و در کنار آن نهر شهری است که مردمان آن مشهور بودند ... و نزد بوزینگان ... ظفر خواهی یافت ... و این لوح را سلیمان ... نوشته است چون جانشاه لوح را بخواند ... مملوکان را گفت ... بوزینگان ... بازگشته ... ظفر ... و شادمان ... بقصر خویشتن ... جانشاه ... و یک سال ... پادشاه بوزینگان بود ... از آن ... بوزینگان ... مملوکان ... جانشاه ... و ... که در لوح دیده بود در آن مکان یافت لشکریان ... در آن ... شهر ... بودند پس از آنجا جانشاه با مملوکان خود گفتند ... خواهیم که از این مکان بگریزیم ... بشهر خود ... و ... مارا از این بوزینگان ... مملوکان ... جانشاه با مملوکان برخاستند سلاح پوشیدند و از میان بوزینگان ... و تا بامداد ... چون بوزینگان بیدار شدند جانشاه و مملوکان را ... ندیدند دانستند که ایشان گریخته اند پس جماعتی بسوی راه شرقی ... جانشاه و مملوکان ... بوزینگان ... بدیشان حمله کردند ... و ... و بسیار ... جانشاه با مملوکان ... چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فروبست

شب پانصد و [illegible]

گفت ای ملک جوانبخت چون بامداد شد بوزینگان ... جانشاه ... مملوکان ... که این بوزینگان ... شمشیر ... مملوکان تیغ برکشیدند و بوزینگان را همی زدند ... جانشاه ... گریختند و در آنجا نهری دیدند و ... دانستند که با ایشان طاقت جنگ ندارند ... بیان نهر برسیدند آنگاه جانشاه در ... نهر ... مملوکان ... آب ... و جانشاه تنها در ساحل نهر ایستاده ... بشهر خویش بازگشتند و اما جانشاه در آنمکان نشسته ... و ... بزرگ ... تا ... که چون آتش افروخته بود ... در آن کوه ... نهر ... شهری بزرگ ... که در لوح نوشته بود ... آن مکان توقف کرد تا روز شنبه ... آب نهر ... جانشاه از نهر گذشته بشهر ... در آنجا کسی نیافت ... خانه ... رسید ... نشسته و سخن ... جانشاه گفت ... غریب ... نزد ایشان ... خوردنی بخورد ... سلام داده ... گفت از کجائی و بکجا خواهی رفت جانشاه بگریست و قصه خود ... فرو خواند ... و گفت ما هرگز ... شهری ... و نشنیده ایم و ... جانشاه ... شهر ... بسیار دور ... جانشاه گفت ... بدینجا خواهد آمد ... چون قصه بدینجا رسید شهرزاد لب از داستان فروبست

شب پانصد و [illegible]

گفت ای ملک جوانبخت جانشاه چون این بشنید ... بگریست ... و در نزد ایشان ... جانشاه ... شهر ... و ... سیر میکرد ... بسیار ... مردی ... که او از ... که ... و ... بسیار ...

من نتوانم از صبح تا ظهر مشغول که من دارم مهر و از و بیگانگی ولی جواب بگفت جانشاه گفت اگر این شغل را خطری نبود از صبح تا ظهر شغل را این مقدار
مال و کنیزکی بدیع الجمال نمیداد پس جانشاه بسوی منادی رفته با او گفت این شغل را من بجا آورم منادی چون این سخن را بشنید او را بنشاند و را گرفته
بخانه آورد جانشاه دید خانه ایست بزرگ و بازرگانی بیگانه در آنجا بکرسی آبنوس نشسته منادی بیامد در پیش مرد بازرگان بایستاد و او را گفت
ای بازرگان سه ماه بود که در این شهر ندا میکردم کس جواب مرا نگفت مگر این جوان جواب گفته بازرگان با جانشاه خوردنی بخوردند
و دو شبها بنشستند آنگاه بازرگان برخواست بدره که هزار دینار زر در او بود بیاورد و کنیزکی نیز بدیع الجمال آورده بجانشاه گفت این
کنیزک و مال بستان و مشغله بجا آور جانشاه کنیز و مال بستد و کنیزک را در پهلوی خویشتن بنشاند بازرگان برخواست و برفت و هنگام
رفتن بجانشاه گفت فردا شغل بجا آور پس جانشاه بقیت آن روز را با آن شب بوصال کنیزک بسر برد چون بامداد شد بازرگان نزد او بیامد و با او
گفت همی خواهم که امروز شغل بجا آوری جانشاه گفت سمعاً و طاعة پس خادمانرا فرمود که دو اشتر بیاوردند بازرگان بر اشتر نشست
جانشاه باشتر دیگر نشست از وقت صبح تا ظهر همیرفتند تا بکوهی بلند برسیدند بازرگان از اشتر بزیر آمد و جانشاه نیز فرود آمد پس از آن بازرگان
کارد و ریسمان بجانشاه داده گفت همی خواهم از تو که این اشتر ذبح کنی جانشاه آستین ورچید و دامن بر زد و دست و پای او را بریسمان ببست و
کرده او را بر زمین انداخت او را ذبح کرد و پوستش را برداشت آنگاه بازرگان گفتش او را پاره کن و در میان شکم او شو بازرگان شکم
او را بدوخت و در آنجا گذاشته از او دور گشت چون قصه بدینجا رسید شهرزاد لب بست

چون شب پانصد و هفتم برآمد

گفت ای ملک جوانبخت بازرگان در شکاف از کوه پنهان شد ساعتی بر نگذشته بود که پرنده بزرگ بیامد و فرود آمد
او را بربود و بر هوا شد او را همی برد تا بقله کوه رسانید خواست که از گوشتش بخورد جانشاه پرنده را احساس کرده شکم اشتر بدرید و از
میان او بیرون آمد پرنده برمید و برفت آنگاه جانشاه برپا خواسته بچپ و راست نظر کرده کسی ندید بازرگان را دید گفت از سنگها که در
آن مکان است تا من ترا راه فرود آمدن دلالت کنم جانشاه از آن سنگها دویست سنگ بینداخت و آن سنگها یاقوت و زبرجد و گوهرهای گران
قیمت بودند پس از آنجا جانشاه با بازرگان گفت راه بمن بنما تا من بار دیگر سنگها از برای تو بیندازم بازرگان هیچ نگفت و سنگها را جمع کرده
بر اشتران بار کرده برفت و جانشاه در فراز کوه استغاثه کرده بگریست و تا سه روز بدین منوال بود پس از آن شاه برخواسته در پهنای
کوه تا دو ماه میرفت و میگریست و بیخ گیاه میخورد تا اینکه به پشته کوه برسید در آنجا شیخی دید نکوروی که جهان را چون ستاره همی درخشید جانشاه
پیش رفته سلام داده شیخ رد سلام کرده جانشاه را جواز نشستن داد آنگاه شیخ از او سؤال کرد که از کجا بدین سرزمین آمدی که هرگز آدمیزاد
بدین سرزمین پا ننهاده و بکجا خواهی رفت جانشاه گریان شد شیخ گفتا بجانشاه گریه را ترک کن که مرا آزرده کردی آنگاه شیخ خوردنی
آورد خوردنی بخوردند و تمام ماجرای خود از برای شیخ بیان کرد شیخ در تعجب شد پس جانشاه بشیخ گفت که من نیز میخواهم که مرا از حقیقت
این مکان آگاه کنی شیخ گفت ای فرزند بدانکه این زمین وادی قصر از سلیمانست و مرا نام شیخ نصر و پادشاه پرندگانم سلیمان مرا بدین
مکان گماشته چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از گفتار ببست

چون شب پانصد و هشتم برآمد

گفت ای ملک جوانبخت
شیخ نصر گفت که سلیمان زبان پرندگان بمن آموخته و مرا بجمیع پرندگان پادشاه کرده و در هر سال
پرندگان بدین سرزمین آیند و مرا زیارت نموده باز گردند جانشاه از سخن شیخ نصر بگریست و با او گفت ای پدر من چه حیلت سازم که بسوی
شهر خویش روم شیخ نصر گفت ای فرزند بدانکه تو نزدیک کوه قاف هستی و از این مکان رفتن نتوانی مگر وقتیکه پرندگان بدین مکان باز
آیند و من ترا بیکی از آنها بسپارم که ترا بشهر پدرت رساند اکنون تو در نزد من بمان بنوش و بخور و در این قصر بتفرج کن تا پرندگان گرد
آیند پس جانشاه در نزد شیخ نصر بنشست تا اینکه آمدن پرندگان بزیارت شیخ نزدیک شد آنگاه جانشاه را نزد خود خوانده کلیدی چند بدو داد
و با او گفت با این کلید غرفه‌هائی که بقصر اندر است بگشا و آنها را تفرج کن مگر فلان غرفه را که از او برحذر باش و اگر مرا مخالفت کنی و آن غرفه
گشوده در آن غرفه شوی روی خوبی نخواهی دید چون شیخ وصیت بجانشاه بگذاشت او را از آن غرفه بترسانید خود از نزد او بملاقات
پرندگان رفت او با جانشاه برخواسته در قصر تفرج میکرد و بچپ و راست قصر میگشت و غرفه‌ها همی گشود تا اینکه همه غرفه‌ها بگشود و بدان
غرفه که شیخ از گشودن او را ترسانیده بود برسید بدر غرفه نظاره کرد او را بسی خوش داشت و بر اندرش قفلی دید از زر با خود گفت
این غرفه از همه بهتر است ولی نمیدانم سبب چیست که شیخ مرا از گشودن این غرفه منع نمود و از رفتن در این مکان ترسانید من ناچار
این غرفه بگشایم که هر کس سرنوشت خویش خواهد دید در حال دست دراز کرده در غرفه بگشود و بغرفه اندر شد در آنجا دریاچه دید بزرگ
و در جانب دریاچه قصری دید که از زر و سیم و بلور بنا شده بود و منظرهای آن قصر از یاقوت و زبرجد بود و در زمین آن قصر مرمر و گوهر و
مروارید بجای رخام فرش شده بود و در میان آن قصر حوضی زرین بود پر آب و در کنار آن از زر و سیم حیوانات و پرندگان ساخته بودند
که از شکم آنها آب بیرون میآمد و هر وقت که بآنها نسیم میوزید هر یکی از آنها صدائی [illegible] و از ایوان دید که
آنجا ایوانی بود بزرگ و در آن ایوان تختی بود از یاقوت و مرصع بدر و گوهر و در آنجا خیمه [illegible] بود و در آن خیمه [illegible]

دایه

داشت که بساط سلیمانش در آنجا بود جانشاه در گرد آن قصر باغی دید که در آن اشجار درختان سر کشیده میوه دار و در گرد قصر گل و ریاحین و نسرین
و یاسمین کاشته بودند پس جانشاه از دیدن آن قصر در عجب شد قدم پیش نهاده بتفرج باغ مشغول شد و بعجایب و غرایب آنجا نظر میکرد و چون
قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست

چون شب پانصد و هفتم برآمد

گفت ای ملک جوانبخت جانشاه
در آن قصر چیزها می بسیار دید که از دیدن آنها خیره ماند و در آن قصر همی گشت تا بر تختی که در کنار حوض
بود رسید دیرگاهی در آنجا بخفت چون بیدار شد بر خواست همی رفت تا از قصر بدر شود و بکرسی که بدر قصر گذاشته بودند نشست و از حسن
آن مکان در عجب شد و سر در گریبان فکرت داشت که این مکان از کیست که ناگاه از هوا سه کبوتر بزیر آمد و در کنار دریاچه بنشستند و ساعتی
با یکدیگر ملاعبت کردند پس از آن پرهای خویشتن بیفکندند و سه تن دختران ماه پیکر پدید شدند که در دنیا چنان لعبتان پدید نیاید پس از آن
بدریاچه اندر شدند و در آنجا شنا کردند و ساعتی بلهو و لعب مشغول شدند چون جانشاه دختران بدید در حسن و جمال ایشان خیره
ماند پس از آن دختران از دریاچه بیرون آمدند در باغ تفرج میکردند جانشاه چون اینحالت بدید هوش از سرش برفت و بخروش آمده بر
ایشان همی خواست چندان و بدهوش همیرفت تا بدختران رسید بدیشان سلام داد ایشان رد سلام کردند آنگاه جانشاه از ایشان سؤال
کرد که ای خواتین شما کیستید و از کجا آیند خوردسال ترین دختران گفت ما از گروه پریانیم و از بهر تفرج بدین مکان آمده ایم
جانشاه باو گفت ای خاتون بر من رحمت آور دختر گفت



این سخنان بگذار و از پی کار خود شو جانشاه چون سخن بشنید سخت بگریست و این ابیات برخواند جامه صاحب نظران میدری، پرده
پرهیزگنان میدری، گر تو پری چهره بپوشی نقاب، توبه صوفی بزیان میبری، چون دختران این ابیات از جانشاه بشنیدند

بخندیدند

بخندیدند و بلهو و سماع و طرب مشغول شدند آنگاه جانشاه از سیوهای آن باغ چیده در طبقی فرو چید و بنزد ایشان بیاورد ایشان
بخوردند و بنوشیدند و آنشب را با جانشاه در آنمکان بخفتند چون بامداد شد دختر کان جامهها پوشیدند و در هیئت کبوتران بپریدند
و از چشم جانشاه ناپدید شدند جانشاه نزدیک شد که روان از تنش بیرون پرد آنگاه فریادی برآورده بیخود بیفتاد که ناگاه شیخ نصر از ملاقات
پرندگان بازگشته او را جستجو میکرد که با پرندگان بسوی شهر خودش بفرستد چون شیخ نصر او را نیافت دانست که آن دختر گشوده شده
و شیخ نصر با پرندگان گفته بود که جوانی را همچون قدر از شهر خود دور و بدین سرزمین آورده میخواهم که شما او را بشهر خویشش برسانید
پرندگان گفته بودند سمعا و طاعة القصه شیخ در جستجوی جانشاه میگشت تا اینکه بغرفه که جانشاه را از گشودن او منع کرده بود برسید
آن غرفه را گشوده یافت در حال بغرفه اندر شد و جانشاه را دید که در زیر درختی بیخود افتاده آنگاه از آبهای معطر آورده بجانشاه بفشاند
و او را بهوش آورده جانشاه بچپ و راست خویشتن بنگریست چون قصه بدینجا رسید شهرزاد لب از داستان فرو بست

چو شب پانصد و هفتاد و پنجم برآمد

گفت ای ملک جوانبخت چون شیخ نصر جانشاه را بخود آورد جانشاه بنگریست بجز از شیخ نصر کسی
ندید پس حسرت و اندوهش بیفزود و با دلی محزون این ابیات بسرود ، دیدم امروز بر زمین قمری ، همچو سرو روان بر رهگذری ، گوئیا
بر من از بهشت خدا ای ، باز گردند با ندو دری ، گفتمش از دمی نظر بنشانم ، تا بیفتم بدیده در خطری ، سخرا میدو زیر لب میگفت ،
عاقل از فتنه میکند حذری ، چون شیخ نصر از جانشاه این ابیات بشنید باو گفت ای فرزند را ستی آنست که این دختر کان از پریانند و در
سالی یکدفعه برای تفرج بدین مکان آمده تا هنگام عصر در آنمکان بلهو و لعب سر برند پس از آن بشهرهای خویشتن باز گردند تا
سال دیگر جانشاه گفت یا ایها الشیخ ایشان از شهر در کجا است شیخ نصر گفت بخدا سوگند شهر ایشانرا نمیشناسم برخیز از این عشق جانکاه را
یکسو نه تا من ترا با پرندگان بسوی شهر پدرت بفرستم چون جانشاه سخن شیخ بشنید فریادی بلند زد و بیخود بیفتاد و پس از ساعتی
بخود باز آمد گفت ای شیخ من بشهر خویش نخواهم رفت تا با این دختر کان جمع آیم ای شیخ اگرچه در پیش تو بمیرم نخواهم رفت و من خشنودم که روی
معشوقه خود را اگرچه سالی یکدفعه باشد ببینم پس جانشاه ناله بلند کرده این ابیات بخواند ، آنچه مرا آرزو است زود میسر شود ، وانچه
مرا در سر است عمر درا و سر شود ، ای نظر آفتاب هیچ زیان دارد ، گر در و دیوار ما از تو منور شود ، پس از آن بپای شیخ افتاده
و پای شیخ را ببوسید و بگریست و باو گفت مرا رحمت کن که خدا ایشخ ترا رحمت کند و در این بلیه مرا یاری کن که خدا ترا یاری کند شیخ گفت
ای فرزند بخدا سوگند که من آن دختر را نشناسم و شهر ایشان ندانم ولکن اکنون تو یکی از ایشان عاشق شده در نزد ما تا سال آینده بنشین که
ایشان در سال آینده چنین روزی بدین مکان در آیند چون آمدن ایشان نزدیک شود تو در این باغ بزیر درختی پنهان شو وقتی
که ایشان جامههای پر از خود بیفکنند و بدریاچه اندر شوند جامه دختری که بدو عاشق شده برگیر چون ایشان ترا ببینند از بهر پوشیدن
جامههای خود از آب بدر آیند آن دختر که تو جامه او را برداشته سخنان نرم متبسم کنان با تو بگوید ای برادر جامه را بمن ده اگر تو سخن او را
بپذیری و جامهها او را باو دهی هرگز بمقصود نخواهی رسید که او جامه خود پوشیده سوی پیوندان خود باز خواهد گشت اگر تو جامهها
بپای انتظار زیر بغل گذاشته و جامه باو باز پس ندهی تا من از ملاقات پرندگان باز گردم و او را بتو رام کنم و او را با تو بسوی کابل
بفرستم و ای فرزند میترس که من تو را یاری کنم و همین است چون قصه بدینجا رسید شهرزاد لب از داستان فرو بست

چون شب پانصد و هفتاد و ششم برآمد

گفت ای ملک
جوانبخت شیخ نصر گفت چاره همین است جانشاه از شنیدن سخن شیخ نصر آرام یافت و در نزد او و
بانتظار سال آینده بنشست تا هنگام آمدن پرندگان شد شیخ نصر بملاقات پرندگان رفته و جانشاه برخواسته بباغ رفت و در زیر درختی
پنهان شد که ناگاه از هوا سه کبوتر بصورت پرنده فرود آمدند پس از آن کبوتران بکنار دریاچه نشستند بچپ و راست نگاه کرده
کسی در آنمکان ندیدند آنگاه جامهها را از خود بیفکندند و بدریاچه اندر شدند و ایشان در میان دریاچه با یکدیگر ببازی مشغول شدند
و جانشاه را دل از سیاری حیرت لرزان بود و در زیر درختی پنهان گشته بدیشان نظر میکرد و تماشا همی کردند تا بمیان دریاچه
برسیدند و از جامههای خویشتن دور ماندند آنگاه جانشاه برپا خواسته چون برق بسوی جامهها بشتافت و جامه دختر کوچک را
برداشت که نام او سیده شمسه بود چون دختران جانشاه را بدیدند اضطرابی بزرگ بدیشان روی داد تنهای خویشتن در آب
پوشیده و انسلش نزدیک کنار دریاچه بیامدند نظر کرده دیدند که پسری است ماهروی و از صنف آدمیان است بدو گفتند تو
کیستی و بدین مکان چگونه آمدی و جامه سیده شمسه از بهر چه گرفتی جانشاه گفت نزد من آئید تا من حکایت خود بشما باز گویم سیده
شمسه باو گفت حکایت تو چیست و جامه من از بهر چه گرفتی و در میان خواهران چگونه شناختی جانشاه باو گفت ای روشنی چشم از
آب بدر آ تا حکایت خود بشما باز گویم و ترا از ماجرای خود آگاه و سبب شناختن ترا بیان سازم دختر گفت ای سید جامه من باز ده
تا من او را بپوشم و بنزد تو آیم جانشاه گفت ای شمسه خوبان من نتوانم جامه بتو پس داده خویشتن را هلاک سازم جامه بتو
ندهم مگر وقتی که شیخ نصر با ده شاه پرندگان بدین مکان آید چون سیده شمسه سخن جانشاه بشنید باو گفت اکنون که جامه من

نیندهی

نیند بدینجا آمده‌ایم و نزد شوهر تا خواهران من بدر آیند و جامه‌ها خویشتن بپوشند و از جامه‌های خویشتن چیزی بمن ببخشند که خود را با او بپوشانده از آن
جانشاه در حال تا نیمه قصر بازگشت و سیده شمسه با خواهران خود از آب بیرون آمدند خواهران سیده جامه‌های خویش پوشیده و جامه
از جامه‌های خود به سیده شمسه بدادند که با او پریدن نتوانست پس سیده شمسه آن جامه را بپوشید و چون سرو برپای خواست و مانند غزال
خرامیده همی رفت تا بجانشاه همی رسید و او را دید که بر تخت نشسته پس او را اسلام داد و نزد یکدیگر بنشستند و با او گفت ای خوبروی تو آنی که مرا
و خویشتن را هلاک کردی و لکن ماجرای خود بمن بازگو تا ببینم که حدیث تو چیست جانشاه بگریست چنانچه جامه‌اش از آب دیده تر شد چون
سیده شمسه دانست که جانشاه بسته کمند عشق او است برخواسته در کنار او بنشست و آستین سرشک از دیده او پاک کرد و با او گفت ای نکو
روی این گریستن بگذار و حکایت خود را بمن بازگوی انگاه جانشاه حکایت خود با او بازگفت و از آغاز تا انجام آن را بیان کرد چون قصه
بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب ببست

چون پانصد و نود و نهمین شب برآمد

گفت ای ملک جوانبخت سیده شمسه چون سخن او را بشنید
آهی برکشید و گفت ای سید من اگر تو عاشق منی جامه‌ها باز پس ده تا من با خواهران خود بسوی پیوندان
خود روم و ایشان را از عشقی که ترا با من است آگاه کرده بسوی تو باز گردم و ترا بسوی شهر پدرت بردارم ببرم جانشاه از این سخن بگریست
و بسیده گفت نه حلال است که خون من بیچاره بریزی و مرا بستم بکشی سیده شمسه گفت ای خواجه سبب چیست ترا بستم خواهم کشت جانشاه گفت
از آنکه اگر تو جامه بپوشی و از نزد من بدر روی در حال جان من از تن بیرون خواهد شد سیده شمسه چون سخنان او را بشنید بخندید و خواهران او
نیز بخندیدند و سیده شمسه با او گفت شاد باش که ترا ناچار شوی خود کنم انگاه دست برد او را در آغوش گرفت او را بسینه خود چسبانیده
و روی و جبین او را ببوسید و جانشاه نیز او را در آغوش گرفت و ساعتی در آغوش یکدیگر بودند انگاه خواهران بزرگتر برخواسته از قصر بدر آمده
بباغ اندر شدند و از میوه‌های باغ و ریاحین بر چیده نزد ایشان بیاوردند و ایشان بخوردند و بنوشیدند جانشاه بجوانی سرو قد و بدیع الجمال بود
سیده شمسه با او گفت ای حبیب من بخدا سوگند که من بر تو عاشقم و محبتی بزرگ بتو دارم و هرگز از تو جدا نخواهم شد جانشاه از سخن سیده دلش بگشود
و خاطرش بیاسود و بلهو و لعب مشغول شدند و در هنگامیکه ایشان در نشاط و انبساط بودند شیخ نصر از ملاقات طیور بازگشته بنزد ایشان آمد
چون ایشان شیخ نصر را دیدند همگی برخواستند او را اسلام کردند و دستش را ببوسیدند شیخ ایشان را تحیت گفت و بنشستن جواز داد ایشان
بنشستند انگاه شیخ با سیده شمسه گفت ای شمسه خوبان این جوان ترا دوست دارد و بتو عاشق گشته ترا بخدا سوگند میدهم که بحالت او رحمت
آوری که او از بزرگترین مردمانست و از ابنای ملوک است و پدرش در کابل حکمرانست و مملکتی بزرگ در زیر نگین دارد چون سیده شمسه سخن شیخ
بشنید گفت ای شیخ فرمانبردار تو گردم و سخن ترا بشنیدم پس سیده دست شیخ را ببوسید و در پیش او بایستاد شیخ گفت ای سیده اگر تو در این سخن راست
گو هستی بجان آن بزرگ سوگند یاد کن که تو از نزد او نروی و با او خیانت نکنی انگاه سیده سوگندهای بزرگ یاد کرده که هرگز با او خیانت نکنم و او را شوی خود
بگیرم و شیخ گفت ای شیخ بدانکه من هرگز از او جدا نشوم پس چون شیخ سوگند او را باور کرد بجانشاه گفت منت خدا را که میانه تو و او موافقت
پدید آمد جانشاه را بتر فرحی بیحد روی داد پس جانشاه و سیده شمسه سه ماه در نزد شیخ نصر بعیش و طرب و لهو و لعب بسر بردند چون قصه بدینجا رسید
بامداد شد و شهرزاد لب از گفتار ببست

چون پانصد و ... شب برآمد

گفت ای ملک جوانبخت جانشاه با سیده شمسه سه ماه بعیش بسر بردند
پس از سه ماه سیده شمسه با جانشاه گفت همی خواهم که بشهر خود روی و مرا بخویشتن تزویج کنی تا در شهر تو اقامت
کنیم جانشاه با شیخ نصر مشورت کرد و آنچه که سیده گفته بود با او بازگفت شیخ گفت برو و لکن بسیده نکوئی کن جانشاه گفت سمعا و طاعة سیده جامه شمسه
خود طلبید و بشیخ نصر گفت ای شیخ نصر تا جامه من بمن باز پس دهی شیخ گفت با جانشاه جامه با او باز پس ده در حال جانشاه برخواست و بجستجو
بقصر اندر شد جامه او را بیرون آورده جامه بدو داد سیده جامه گرفته و بپوشید جانشاه را گفت که بدوش من سوار شو و چشمان خود را بر
هم نه و گوشهای خود فرو بند که تا صدای اهل آسمان نشنوی و با دو دست بر پای من بگیر خود را از افتادن نگاه دار جانشاه بدوش او
سوار گشت چون او خواست که پرواز کند شیخ گفت لحظه بایست که من شهر کابل با تو صفت کنم که مبادا از او بدر شوید و بجای دیگر روید پس سیده
بایستاد و شیخ صفت بلاد کابل با او گفت و جانشاه را با او بسپرد و ایشان را وداع کرده و سیده شمسه خواهران خود را وداع کرده با ایشان
گفت شما بسوی پیوندان شوید و ایشان را از آنچه مرا با جانشاه در میان گذشت آگاه کنید پس از آن سیده شمسه بهوا برید و مانند باد شمال
و برق جهنده بپرواز همی رفت و خواهران او نیز پریده بسوی پیوندان خویش رفتند و ایشان را از کار سیده شمسه و جانشاه آگاه کردند و سیده
شمسه از هنگام صبح تا وقت عصر در طیران بود بهنگام عصر از دور مرغزاری که درختان سبز و چشمهای روان داشت پدید شد سیده
شمسه بجانشاه گفت قصد من اینست که باین مرغزار فرود آمده آنجا را تفرج کنیم و این شب را در اینمکان بروز آوریم جانشاه گفت
هرچه خواهی بکن در حال سیده از هوا بدان مرغزار فرود آمده جانشاه را از دوش خود بر زمین نهاد جانشاه جبین او را ببوسید سیده
شمسه بجانشاه گفت ای حبیب من و ای روشنی چشم من آیا میدانی که چه قدر مسافت طی کرده‌ایم جانشاه گفت لا والله نمیدانم سیده
گفت سی ماه راه طی کرده‌ایم جانشاه گفت الحمد لله علی السلامة انگاه در پهلوی یکدیگر بنشستند بخوردند و بنوشیدند و بلهو و لعب مشغول

شده اند در آن هنگام دیدند که دو تن سوار بسوی ایشان همی آیند جانشاه نیک نظر کرد و دید یکی از ایشان مملوکی است که در روزی که بشکار
صفا دشت رفته بود و دراثر دامستان گذشته بود و دیگری از آن مملوکان که با او در نخجیرگاه بودند چون ایشان جانشاه را بدیدند بشناختند او را
سلام دادند و با او گفتند اگر اجازت دهی بسوی پدرت بازگردیم و او را بشارت دهیم جانشاه جواز داد و با ایشان گفت از برای ما فرشها و خیمها
بیاورید که از بهر راحت هفت روز بدینمکان خواهیم بود تا اینکه موکب سلطانی باستقبال ما بیرون آید و ما با لشکری انبوه و شکوهی فزون بشهر
اندر شویم چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب ببست

چون شب پانصد و چهاردهم برآمد

گفت ای ملک جوانبخت در حال آن دو مملوک سوار گشته بسوی پدر جانشاه روان شدند ملک را بشارت داده گفتند که پسرت بتو نزدیک شده
و اکنون در مرغزار کرانی است چون ملک طیقموس این بشنید فرحناک شد و از غایت شادی بیخود افتاد چون بخود آمد فرمود که
باندو مملوک مال بیشمار دهند و زیر آنچه مملوک را زر و خلعت داده و با ایشان گفت اگر راست گفتید یا دروغ من از زر و خلعت در عوض
بشارت داده ام مملوکان گفتند همین ساعت در نزد ملکزاده بودیم و او ما را فرمود که خیمها از بهر او ببریم که او هفت روز در مرغزار قیام
خواهد کرد تا اینکه وزیران و بزرگان دولت با لشکری انبوه بملاقات او بیرون شوند پس ملک بفرمود که طبلها بزنند و دفهای شادی
بنوازند و منادی ملک بشارت گویان در شهر شدند و مردمان شهر را از آمدن جانشاه آگاه کردند پس از آن ملک طیقموس با سپاهی
بیکران بسوی مرغزار روان شدند و در هنگامی که جانشاه با سیده شمسه نشسته بودند که سپاهیان پدید شدند جانشاه برخواسته باستقبال
پدر روان شد چون لشکریان نزدیک شدند او را بشناختند و پیاده شدند و دستهای او را ببوسیدند پس جانشاه از پیش و سپاهیان از دنبال
او همی رفتند تا بملک طیقموس برسیدند چون ملک را نظر بر جمال پسر افتاد خود را از زین بر زمین انداخت و پسر او را در آغوش کشید و بگریست آنگاه
سوار گشته پسر را بسوار بفرمود و سپاهیان از چپ و راست همی رفتند تا بکنار نهر رسیده لشکریان فرود آمدند خیمها برافراشتند و طبلها بنواختند
آنگاه ملک طیقموس فراشانرا فرمود که خیمه از دیبای سرخ از بهر سیده شمسه برپا کنند فراشان فرمان بجا آوردند و سیده شمسه برخواسته برای
خویشتن دور افکنده بسوی خیمه رفته در آنجا بنشست در حال ملک طیقموس با پسر خود جانشاه روی بخیمه سیده شمسه آوردند چون سیده ملک را بدید بر
پای خواسته و در پیش ملک بنشست پس ملک جانشاه را با سیده شمسه در چپ و راست خود بنشاند و سیده را تحیت گفت و از پسرش جانشاه
ماجرای ایام غیبت باز پرسید جانشاه تمامت ماجرای خود به پدر فرو خواند ملک سخت در عجب شد و روی بسیده شمسه کرده گفت حمد مر انخدای که
دل مرا بدیدار پسرم شاد کرد و بدین سبب مرا با فرزندم جمع آورد و با احسان بزرگ ما را بنواخت چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد
لب از داستان فرو بست

چون شب پانصد و پانزدهم برآمد

گفت ای ملک جوانبخت چون ملک طیقموس حمد خدای بجای آورد گفت از تو ایملکه
میخواهم که آنچه آرزو داری تمنا کنی تا من از اکرام تو او را بجا آورم سیده شمسه گفت تمنای من از تو اینست
که در میان باغ قصری بنا کنی که آب از پای آن قصر روان شود ملک گفت سمعا و طاعة پس ایشان در گفت و شنود بودند که مادر جانشاه با زنان
امیران و وزیران و بزرگان شهر در آمدند چون جانشاه مادر خود را بدید از خیمه بدر آمده باستقبال او بشتافت و یکدیگر را در آغوش کشیدند و از غایت
فرح دیده ها پر خون کردند و پدر یار غایب دانی چه ذوق دارد ابری که در بیابان بر تشنه ببارد و هر یک از مادر و پسر از رنجهای ایام دوری
و محنتهای اشتیاق شکایت همی راندند که ملک طیقموس بخیمه خود بازگشت در آن هنگام بشارت گویان با مادر جانشاه را بشارت دادند که اینک سیده
شمسه بسوی تو می آید و همی خواهد که ترا اعلام دهد چون مادر جانشاه این بشارت بشنید برپای خواسته باستقبال سیده شمسه بشتافت و او را سلام
داده ساعتی در آنمکان بنشست پس از آن مادر جانشاه با زنان امیران و وزیران و بزرگان دولت بسوی خیمه سیده روان گشتند و ملک طیقموس
عطیهای بزرگ و بخششهای بی اندازه به سپاه و رعیت نمود و از آمدن پسر خود فرحناک شد و تا ده روز در آن مرغزار بعیش و نوش بنشستند
پس از آن ملک سپاهیانرا فرمان رحیل داده خود سوار گشته سپاهیان او امرا و وزرا از چپ و راست او روانشدند و همی رفتند تا بشهر اندر شدند
و مادر جانشاه با سیده شمسه بقصر در آمدند و ملک آراستن شهر بفرمود و طبل بشارت زدند و دفهای شادی بنواختند و شهر را زیور ببستند
بزرگان دولت تحفهای گران قیمت از بهر نثار آوردند و تماشائیان از بهر تفرج بسی حالت فرحناک شدند پس از آن ملک بناها حاضر آورد
و ایشانرا فرمود که در میان باغ قصری بنا کنند ایشان فرمان پذیرفتند و بنای قصر شروع کردند آنگاه جانشاه حجاران را فرمود که از رخام
سپید ستونی بیاورند میان آنرا بصورت صندوق تهی کردند پس جانشاه جائیکه سیده که با آن طیران میکرد در میان ستون بنهاد و ستون را
در دیوار قصر بکار گذاشت و قصر بزرگ او بنا کردند چون قصر بانجام رسید فرشهای دیبا در آن قصر بگستردند و در تمامت آن دیوار نگارها
آنگاه سیده را بقصر در آوردند و هر کس از پی کار خود برفت چون سیده بقصر اندر شد رایحه جامه پر خود که بمشامش رسید چون قصه بدینجا
رسید بامداد شد و شهرزاد لب از گفتار ببست

چون شب پانصد و شانزدهم برآمد

گفت ای ملک جوانبخت چون سیده بقصر اندر شد رایحه جامه پر خود که با او طیران میکرد بمشامش رسید بدانست و خواست که او را بیرون آورد تا نیمه شب صبر کرد
چون جانشاه در خواب غرق شد سیده برخواسته بسوی آن ستون بیامد و آنمکانرا همی کند تا بستون رسید و سرب کداخته که برا و ریخته

بود تا یکسو کرده جامهٔ خویش را بستد و آن را آورده او را پوشیده در حال بپرید و بدیوار قصر نشست و با ساکنان قصر بانگ زد و بایشان گفت
جانشاه را حاضر آورید تا او را وداع کنم ساکنان قصر جانشاه را از حادثه آگاه کردند جانشاه بسوی سیده شمسه شد او را دید که بر سر دیوار
نشسته و جامهٔ پرهای خویشتن پوشیده است جانشاه با دگفت چگونه اینکار را کردی سیده گفت ای حبیب من بخدا سوگند مرا بتو محبتی است بزرگ و لیکن
شده‌ام که بتو بشهر خویش رسیده‌ام از لقای پدر شاد مان نشدی و اگر ترا با من محبتی است چنانکه مرا با تست در قلعه جوهر تکین نزد من آی این بگفت و بر
هوا بپرید جانشاه چون اینحالت بدید نزدیک شد که بمیرد در حال بیخود افتاد حاضران بسوی ملک طیطموس شدند او را از حادثه آگاه کردند ملک
بقصر در آمده پسر را بیخود افتاده دید بحالتش بگریست و دانست که پسرش سیده شمسه را دوست داشته آنگاه گلاب برو بپاشیدند او را بهوش آورده جانشاه پدر را
در بالین خود یافت گریان شد پدرش ماجرا از او پرسید گفت ای پدر با تو بگو که سیده شمسه از طایفهٔ پریان است و من او را دوست میدارم او را دزدیده
من جامه بود پرین و بی آن جامه پرید نتوانستی من آن جامه را در این دیوار قصر پنهان کرده بودم سیده این دیوار قصر را کنده جامه خود را بگرفت و بر آن پوشیده
پرواز کرد آنگاه بمن گفت من ترا بسیار دوست میدارم و پدر و مادرت جمع آورده‌ام اگر تو بسوی من آیی در قلعه جوهر تکین نزد من آی
این بگفت و بر هوا بپرید ملک طیطموس گفت ای فرزند اندوهگین مباش که من بازرگانان و سیاحان جمع آورم و از آن قلعه خبر بگیرم پس از آن
بسوی آن قلعه شویم و از پیوندان شمسه او را بخواهیم در حال ملک برخواسته چهار وزیر خود را حاضر آورده و بایشان گفت بازرگانان و سیاحان
شهر را حاضر آورید و خبر قلعهٔ جوهر تکین از ایشان باز پرسید هر کس این قلعه را بداند او را پنجاه هزار دینار زر سرخ دهم وزیران ملک از بازرگانان
و سیاحان خبر قلعه باز پرسیدند کسی نشان آن قلعه نداد وزیران پیش ملک باز گشتند او را از آنچه روی داده بود آگاه کردند ملک محزون شد
گردید فرمود که از برای پسر خود از زنان نیکو روی و کنیزکان خوش آواز و مغنیان نغمه پرداز جمع آورند شاید که از صحبت ایشان در دل
او تسلی پدید آید پس آنچه ملک فرموده بود بیاوردند پس از آن ملک طیطموس سیاحان و جاسوسان بشهرها بفرستاد که از قلعه جوهر تکین باز
پرسند فرستادگان تا دو ماه از پی خبر بگشتند و بیخبر باز گشتند و ملک را آگاه کردند ملک محزون گشت و سخت بگریست و نزد پسر شد او را دید که
در میان کنیزکان و مغنیان نشسته ولی از سیده شمسه شکیبا نتواند شد و دل او از ایشان تسلی نمیگیرد با و گفت ای فرزند کس نیافتیم که آن قلعه را شناسد
از بهر تو بهتر از سیده شمسه بدید آورم جانشاه چو این سخن بشنید گریان شد و سرشک از دیده باریدن گرفت این بیت بر خواند بگذشتم بر شهر و کیا
دلدار ننشینم بجز رویش نخواهم من که روی هیچکس بینم و ملک طیطموس را با پادشاه هند عداوتی سخت در میان بود از آنکه ملک طیطموس
مردان او را کشته و مال او را بتاراج برده بود و پادشاه هند ملک کفید نام داشت او را سپاهی انبوه بود و هزار سرهنگ داشت
که هر سرهنگی هزار قبیله حکمرانی میکرد و هر قبیله از آن قبایل چهار هزار سوار داشت او را چهار وزیر بود و پادشاهی چند در زیر حکم او بود که هر
پادشاهی هزار شهر میگرفتند که هر شهری هزار قلعه داشت پس چون آن ملک کفید دانست که ملک طیطموس بپسر خود مشغول گشته و حکمرانی
ترک نموده و از مملکت غافل شده سپاه از نزد او پاشیده‌اند و در سبب فرزند خود جانشاه اندوهی بزرگ روی داده وزرای خود
جمع آورده بایشان گفت که بدانید که ملک طیطموس بشهر من هجوم آورده و برادران مرا بکشته و مال مرا بغارت برده و از شما کسی
نیست که از پیوندان او کشته نشده و مال او بغارت نرفته و زنان او اسیر نشده من امروز شنیده‌ام که او به پسر خود جانشاه مشغول است و
لشکر او از هم پاشیده اکنون وقت خونخواهی است سفر را مهیا شوید و سلاح جنگ آماده سازید و در اینکار سستی نکنید و بزودی بسوی او
برویم او را با پسرش هلاک کنیم و بلاد او را مالک شویم چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست

چون شب پانصد و [illegible] برآمد

گفت ای ملک جوانبخت ملک کفید پادشاه هند سران سپاه را فرمود که سفر را آماده باشند و بزودی
بسوی ملک طیطموس روند سران سپاه فرمان ملک را اطاعت کرده تهیهٔ سلاح و تهیهٔ آلات جنگ سه ماه
بپرداختند و تا سه ماه از هر کنار لشکریان جمع آوردند و علمها برافراختند و ملک کفید با لشکری انبوه روان شد تا نزدیک بلاد کابل برسیدند
و آن مملکت از ملک طیطموس بود پس آن مملکت را تاراج کردند و سالخوردگان را تمام بکشتند و خردسالان را اسیر کردند چون خبر بملک طیطموس
رسید از شنیدن این خبر در خشم شد و وزرا و بزرگان دولت و امرای مملکت را جمع آورده بایشان گفت بدانید که ملک کفید ببلاد ما فرود آمده
قصد حرب ما را دارد و او را چندان دلیران است که شماره ایشان جز خدا نداند کس نداند شما را رای چیست ایشان گفتند ای ملک ما را
رای این است که بمقاتله بیرون رویم و با او مقاتله کنیم او را از بلاد خویش باز گردانیم ملک طیطموس گفت جنگ را آماده شوید پیش
خزینه سلاح بگشود زره‌ها و خودها و شمشیرها بیرون آورده و دلیران جمع آورده از بهر قتال آماده شوند و علمها برافراشتند و کوسها
بکوفتند روند پس بمقاتله ملک کفید بیرون آمده و همی رفتند تا بملک کفید نزدیک شدند آنگاه ملک طیطموس مکانی فرود آمده و کتابتی
نوشته که مضمونش این بود ای ملک کفید ترا کردار بکردار او باشش همی ماند اگر تو ملک و ملکزاده بودی چنین کار نمیکردی و بلاد من
بیغما نمی‌بردی و رعیت مرا نمی‌ستمیدی مگر ندانستی اگر من سپاه انتقام کشم تو این جرئت خواهی کرد و بملک من قدم خواهی نهاد هر آینه من پیش از
آمدن تو می‌آمدم و ترا از بلاد خویشتن منع میکردم و لیکن اگر باز گردی و جنگ فرو گذاری من از تو خوشنود شوم و اگر نه بمبارزت

بیرون آمده و ضربت شمشیر و طعن نیزه ما را آماده شو پس کتابت فرو پیچیده و مهر زده از لشکریان بدر رفته و لیاچا پهلوان نقرستاده و باز کتاب گرفته روانشد تا بموکب ملک کفید رسید خیمه‌ها دید از اطلس سرخ و علمها از حریر سبز و زرد نصب شده دید که در گرد آن خیمه لشکریان بیپایان بودند چون بآن خیمه رسید از خیله و نه خیمه جویا شد گفتند این خیمه ملک است پس بدانجا آمد نظاره کرد ملک کفید را دید که در میان آن خیمه بکرسی زرین نشسته و وزرا و امرا در برابر او ایستاده‌اند کتابت پیش ملک کفید برده ملک کتابت را بر خواند و در حال جواب بنوشت که آگاه باش ای ملک طیقموس که ما بخونخواهی مردم خویشتن آمده‌ایم و باید تنگ زمان بر دارم و ناموس ترا بر باد دهیم و فردا در میدان مبارزت تو خواهیم آمد پس کتاب فرو پیچید برسول ملک طیقموس داد و رسول نامه گرفته روانشد چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست و

چون شب پانصد و ... برآمد

گفت ای ملک جوانبخت رسول کتابت گرفته روانشد چون نزد ملک طیقموس رسید از نزد او زمین ببوسید و نامه بدو داد چون نامه بر خواند در خشم شده بوزیر خود عیلون فرمود که با هزار سوار در نیمه شب بلشکر کفید شبیخون زنید وزیر عیلون با هزار سوار دلیران خود بر داشته بسوی ملک کفید روانشدند و ملک کفید را وزیری بود قطرقان نام ملک کفید او را فرمود با پنجهزار سوار بلشکر ملک طیقموس رفته بر ایشان شبیخون زنند وزیر قطرقان فرمان ملک را بپذیرفت و با پنجهزار سوار بلشکر ملک طیقموس رفته و روانشدند و هیچ فرقه تا نیمه شب تا آنکه نیمی از مسافت طی کردند آنگاه وزیر قطرقان و وزیر عیلون را یکدیگر رسیده سواران یکدیگر را تیغ زدند و در میان آن دو گروه جنگی سخت روی داد تا بامداد در جدال بودند چون بامداد شد لشکر ملک کفید را شکست آمده و از برابر لشکر ملک طیقموس گریختند چون گریختگان لشکر نزد ملک کفید شدند ملک خشم گرفته گفت ای گروه شما را چه روی داده گفتند ای ملک جهان چون آنچه ملک طیقموس روان گشتیم در آن هنگام وزیر عیلون را وزیر ملک طیقموس روی بما آورد و با او دلیران و سرهنگان بودند و در میان ما و ایشان جنگی بزرگ روی داد و از نیمه شب تا بامداد در جنگ بودیم و خلقی بسیار کشته شده و در آخر کار از بسیاری گرد و هیچکس کسی را نمیدید اگر ما اینگونه گریختیم همه کشته میشدیم چون ملک کفید این سخن بشنید گفت آفتاب شما را برکت ندهد و بر شما خشم گرفته و وزیر عیلون نزد بسوی ملک طیقموس بازگشته و او را از ماجرا آگاه کرد ملک طیقموس بسلامتی او تهنیت گفته فرحناک شد و فرمود که طبل شادی بزنند آنگاه لشکر خود را تفقد کرد و بیست تن از دلیران را کشته شده بودند آنگاه ملک کفید لشکری انبوه مهیا کرده بمیدان برآمد و یازده صف که هر صفی ده هزار سوار بودند در میدان آمادگی ایستادند که او را سیصد هزار پهلوان بود که پیلان سوار میشدند تا ملک طیقموس صفهای لشکر خویشتن بیاراست و ایشان ده صف و هر صف ده هزار سوار بودند و یکصد تن پهلوان داشت که از چپ و راست سوار شدند پس چون صفها آراسته شد سواران ملک از هر دو گروه پیش آمدند و مبارزت بیکدیگر برخوردند و را خیامی بیرون بسواران شکست آمده طبلها بزدند و از آغاز روز تا هنگام شام بقتال سخت مشغول شدند پس از آن از یکدیگر جدا گشته هر دو لشکر بجایگاه خود رفتند چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست

چون شب پانصد و ... برآمد

گفت ای ملک جوانبخت لشکریان هر یک بمنزل خود رفتند ملک کفید لشکر خود را تفقد کرد ده هزار از ایشان کشته یافت سخت در خشم شد و ملک طیقموس لشکر خود را تفقد کرده سه هزار از ایشان کشته یافت پس چون روز دوم شد ملک کفید بمیدان برآمد و چنان کرد که روز گذشته کرده بود و هر یکی از آنان گروه گروه طلب نصرت از بهر خویشتن میکردند آنگاه ملک کفید با لشکر خود رو بایشان گفت ای در میان شما کسی هست که بمیدان مبارزت رفته در جنگ زنهار بگشاید آنگاه مردی پیلسوار که او بزرگ پیلسواران بود پیش آمد او بر پیل فرو د آمده در پیش لشکر ملک کفید زمین ببوسید و اجازت خواسته با پیل بمیدان رفت و با لشکر ملک طیقموس آواز هل من مبارز بلند کرده چون ملک طیقموس و لشکریان روی بلشکر آورده با ایشان گفت آیا کیست در میان شما که با این دلیر مبارزت کند آنگاه جوانی از میان صفها در آمد با سلاح کامل و هیچکس او را نمی‌شناخت چون نزد ملک طیقموس رسید در پای او بوسه زد و اجازت مبارزت گرفته سوار شد روی بمیدان آورده چون بر پیلسوار نظر کرد او را گفت تو کیستی که مرا استهزا کردی و بمیدان من آمدی و نام تو چیست جوان گفت نام من غضنفر است پیلسوار گفت مرا نام ترا در شهر خود شنیده بودم تو کجا و جنگ دلیران کجا غضنفر چون سخن او را بشنید در خشم شد و او از زین برخاسته تیغ برکشید پیلسوار تیغ برکف داشت پس در میان ایشان جدالی سخت روی داد پس از آن پیلسوار شمشیر بسوی غضنفر انداخت ضربت از سر غضنفر بگذشت و آسیبی بوی نرسانید غضنفر چون این بدید با عمود آهنین چنان او را بزد که گوشت و استخوانش با پشت پیل ساکن شد آنگاه شخصی دیگر برآمد و بغضنفر گفت تو کیستی که برادر مرا کشتی پس نیزه گرفته بسوی غضنفر انداخت نیزه بران غضنفر آمده و از زره بگذشت چون غضنفر این بدید تیغ برکشیده بر کمر او زد و دو نیمه‌اش ساخت پس از آن غضنفر بسوی ملک طیقموس بازگشت چون ملک کفید این بدید بلشکریان خود گفت بمیدان اندر شوید و خود بر کنار از ایشان بگیرید ملک طیقموس نیز با سپاه خود بمیدان در آمدند و جدالی سخت در میانه پدید شد اسبان شیهه زنان و مردان نعره زنان حمله آوردند و شمشیرها برهنه گشت و دلیران پیش افتادند و بددلان لشکر بگریختند و از هر دو سو بوق بدمیدند و طبلها بزدند و پیوسته در این حالت بودند تا آفتاب غروب کرد پس از آن ملک طیقموس با لشکریان خود و از آنطرف ملک کفید هم

کشته یا از ایشان دلیر و سوار نیز هزیمت کرده شقشقه را خود مردان سپس طیقموس ملک گشته ز لشکریان با نیز کیفید ملک آمدند باز خویشتن خیمهای به



و اما ملک کیفید و شهر از لشکریان خود گشته افتاد و تا سه روز جنگ از میان ایشان برداشته شد پس از آن ملک کیفید کتابی نوشته
و رسولی از لشکر بسوی پادشاه فاقون فرستاد … و رسول بسوی او رفت و کیفید را مضمون این بود که فاقون را خویش را در راست
چون رسول کتاب بسته به فاقون رساند … لشکری که همراه … با ملک کیفید روانه شد چون قصه بشما
رسید پادشاه و شهرزاده … [illegible] گفت ای ملک جوانبخت ملک فاقون با لشکری انبوه بسوی
ملک کیفید روانه شد در هنگامی که ملک طیقموس … با دلی خرم نشسته بود که شخصی در آمد و با و گفت ای ملک از دور
… گردی بلند شد و ملک طیقموس … فرمود که خبر آورند قاصدان برفتند و بازگشتند و گفتند ای ملک گرد
… پیدا شده … بسوی ملک … ملک فاقون بسوی ملک کیفید رسیده و را سلام
داد … این جنگ … که دشمن … پدران من کشته من تخواهی و جنگ
او برآرم ملک فاقون گفت … پس از آن ملک کیفید دست ملک فاقون گرفت و بسوی خیمه خود برد و ملک
طیقموس … ملک کیفید … جانشاه … بزرگ روی …
… ایشان … ملک کیفید … در حال جانشاه … که
بسوی پدر … و جدل کاری نیست … اینست
که … بسوی شهر یهود … شاید …
با … جانشاه … پس از آن در مرغزاری که
فرود آمدند … چون پاسی از شب در گذشت جانشاه دانست که همه لشکر خفته اند … سوار شده بسوی
بغداد روان گشت … از یهودی شنیده بود که در هر سال از بغداد قافله … با خود گفت … قافله روان
شوم تا بشهر یهود در آیم پس در این خیال عزیمت … سوار کرده روانه شد لشکریان چون از خواب بیدار شدند از جانشاه و اسب اثری ندیدند
در حال سوار گشته بجستجوی جانشاه … پراکنده شدند … بسوی ملک طیقموس رفتند و او را از کردار آگاه کردند
ملک … تاج خود را بزمین انداخت و فریاد زد و بگریست و گفت … دشمن … پسرم نایاب شده
… ملک … ملک طیقموس لشکر خود را جمع کرده از جنگ دشمن … بشهر خویش در آمد و دروازه شهر فرو
بسته … کرده و اما ملک کیفید … بسوی شهر ملک طیقموس آمده آن شب … روز بدو …
پس از آن … خویش باز میگشت … لشکر … شهر ملک طیقموس در هنگامی که دشمن از ایشان باز …
… خویش … ملک طیقموس با ملک کیفید هشت سال بدین منوال در جنگ و جدال

ملک کیفید کشته

بود و چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از گفتار ببست
چون شب پانصد و پنجاه و یکم برآمد
گفت ای ملک جوانبخت که ابتهوم را
بمک گفتند تا هفت سال کار بدین منوال بُد تا جانشاه بپیوست از کوه و هامون همیرفت و به هر شهر که
میرسید از قلعه جوهرتکین جویا میشد کسی او را جواب نگفت و نشانی نمیدادند و میگفتند تا هرگز این نام نشنیده ایم انگاه از شهر یهود آن سعید
مردی از بزرگان او را خبر داد که شهر یهود در اطراف بلاد مشرق است و باو گفت در اینجاها بشهر مرزقان سفر کن تا از آنجا بشهر هند
شو هم واز آنجا بشهر شمعون سفر کنیم و از آنجا بشهر یهود نزدیک است پس جانشاه صبر کرد تا اینکه قافله را وقت سفر رسید جانشاه بشهر فرقان
رسید پس از آنجا همیرفت تا ببلاد خراسان رسید و در آنجا از شهر یهود سئوال کرد او را خبر دادند شبانه روز همیرفت تا بنهری که در کنار
شهر یهود بود برسید و در کنار آن نهر نشسته صبر کرد تا روز شنبه برآمد و نهر بقدرت خدا بخشکید جانشاه از آن نهر درگذشت و در خانه
یهودی که سفر نخستین رفته بود برفت و آن یهود و خانگیان او جانشاه را سلام دادند و اکول و مشروب از بهر وی آوردند و باو گفتند
تا هم عقیب در کجا بودی جانشاه گفت در ملک خدا تعالی بسر بردم آنشب را در نزد ایشان بسر بردند و چون بامداد شد بر خاست در شهر
تفرج میکرد منادی را دید که ندا همیداد و میگفت کیست که هزار دینار با کنیزکی بگیرد تا یک روز بشغلی بپردازد جانشاه گفت من این شغل را
بجا آورم منادی گفت از پی من بیا جانشاه رفت تا بخانه یهودی که نخست در آنجا رفته بود و بازرگان بجانشاه تحیت گفت و او را بخ
بزد خوردنی و نوشیدنی حاضر آورد جانشاه بخورد و بنوشید پس از آن هزار دینار زر با کنیزکی نزد او آورد جانشاه زر بگرفت و آنشب
با کنیزک بروز آورد چون بامداد شد بازرگان با جانشاه هر یک باستری سوار گشته برفتند تا بکوه برسیدند آنگاه بازرگان کارد و ریسمانی
بدر آورد و بجانشاه گفت این استر را ذبح کن جانشاه چنان کرد پس از آن بازرگان گفت شکم او را پاره کن و در شکم او فرو شو من
او را بدوزم پس از آن هرچه بینی بمن باز گو پس جانشاه بشکم استر فرو شد بازرگان او را بدوخت و از لاشه دور شده و پنهان شد ولی
ساعتی پرنده از هوا بزیر آمد و آن لاشه را ربوده و بر هوا بلند شده و در قله کوه فرود آمد و خواست که آن لاشه را بخورد جانشاه شکم لاشه را
بدرید پرنده از او برمید جانشاه بسوی نظر کرد او را در پای کوه ایستاده دید گفت چه میخواهی بازرگان گفت از آن سنگها که در پیش داری
از بهر من بینداز تا راه فرود آمدن بتو بنمایم جانشاه گفت مگر تو آنی که در پنجسال پیش با من کردی و قصد هلاک من کردی و پنجاه سو گند که
هیچ چیز بسوی تو نینداز م پس از آن راهی که شیخ نصر میرساند قصد کرده بدان راه میرفت چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از گفتار
فرو بست
چون شب پانصد و پنجاه و دوم آمد
گفت ای ملک جوانبخت راهی که شیخ نصر پادشاه پرندگان میرساند در و انشد و شبانه روز همیرفت
تا اینکه بقصر سلیمان علیه السلام رسید شیخ نصر را دید که بر در قصر نشسته پیش رفت او را سلام داد و دستش را بوسید شیخ نصر گفت
ای فرزند حکایت چیست که دوباره بدین مکان آمده که من ترا با سیده شمسه با کمال خرمی از اینجا روانه کردم جانشاه با سیده شمسه شنیده گریان شد
و ماجرای خود را بجهت شیخ نصر بیان کرد که سیده شمسه در هنگام پریدن گفت اگر مرا دوست میداری در قلعه جوهرتکین بنزد من آی شیخ نصر از این
سخن در انکار و در عجب شده گفت ای فرزند بخدا سوگند که من قلعه جوهرتکین نشناسم این نام را در تمامت عمر نشنیده ام جانشاه گفت مرا چه باید کرد
که از اثر عشق طاقتم برفت و از هلاک من چیزی نمانده شیخ گفت در اینمکان صبر کن تا پرندگان باز آیند و من قلعه جوهرتکین را از ایشان جویا شوم
شاید کسی از ایشان آن قلعه را بشناسند آنگاه جانشاه برآسود و بقصر اندر آمد و دیگر گاهی بنزد شیخ نصر بماند و همه روزه بدان غرفه که در و ان باغ و دور
بود که دختر کان او را در آنجا دیده میرفت و تفرج میکرد و پس روزی از روزها بعادت معهود نشسته بود در نزد شیخ نصر که شیخ نصر بدو گفت ای فرزند
زمان آمدن پرندگان نزدیک شده جانشاه از این خبر شاد و خرم گشت چند روزی برفته بود که پرندگان بیامدند شیخ نصر بنزد جانشاه آمده و باو گفت
ای فرزند این نامها را یاد گیر و پرندگان را استقبال کن پس چون پرندگان برسیدند گروه گروه بشیخ نصر سلام دادند و شیخ نصر از قلعه جوهرتکین
پرسید همه گفتند که ما در تمامت عمر این قلعه نشنیده ایم جانشاه بگریست و در برابر شیخ بیخود بیفتاد آنگاه شیخ نصر پرنده بزرگی را فرمود که این جوان را
بردار و بشهر کابل برسان شیخ نصر سمت راه کابل با آن پرنده بیان کرد آن پرنده جانشاه را برداشت باو گفت خویشتن نگاه دار و از میل
کردن بیکسو حذر کن و گوشهای خود فرو بند که صدای گردش آسمان و آواز موج دریا بتو آسیبی نرساند آنگاه پرنده بهوا بلند شد
یکشبانه روز برفت پس از آن در نزد ملک وحشیان فرود آمده و نام او شاه بدری بود پس از آن پرنده بجانشاه گفت راه را گم کرده ام
آنگاه خواست که جانشاه را برداشته بار دیگر طیران کند جانشاه گفت اکنون که راه گم کرده مرا در این مکان بگذار و از پی کار خویشتن شو
من بنجات خویشتن در اینجا میروم آنگاه پرنده او را در نزد ملک وحشیان شاه بدری گذاشته از پی کار خود برفت و شاه بدری از او سئوال کرد گفت
ای فرزند تو کیستی با این پرنده بزرگ از کجا آمده حکایت خود از آغاز تا انجام فرو خواند ملک وحشیان در عجب شد و باو گفت
که من نیز آن قلعه نشناسم و نام او نشنیده ام ولیکن هرکه آن قلعه را بشناسد ترا بسوی آن قلعه بفرستم آنگاه جانشاه بگریست و چندی
صبر کرد پس از آن ملک وحشیان شاه بدری بسوی او آمده باو گفت ای فرزند بر خیز این لوحها بگیر و آنچه که در این لوحها است حفظ
کن وقتی که وحشیان بیایند نشان آن قلعه از ایشان باز پرسم چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از

چون پانصد و سی و نهم شب برآمد

گفت ای ملک جوانبخت پس ساعتی نرفت که وحشیان صف صف بیامدند شاه و بدان قلعه چون
نگین را از ایشان سؤال کرد همه گفتند ما این قلعه نشناسیم جانشاه بگریست ملک وحشیان گفت ای فرزند اندوه
ناک مباش که مرا برادری است از من بزرگتر که ملک شماخ نام دارد و در نزد سلیمان علیه السلام اسیر بود از آنکه او را عصیان میکرد و در جهان
از او بزرگتر نبود شاید که او این قلعه بشناسد و بطایفه جان و پریان حکمرانی میکرد پس از آن ملک وحشیان جانشاه را بدوش یکی از وحشیان
سوار کرده و کتابتی بدو درستش نوشت جانشاه را باو سپرد آن وحشی در حال روان شد تا اینکه نزد ملک شماخ رسید آن وحشی در مکانی دور
و جانشاه از دوش او بزیر آمد و پیاده همیرفت تا بحضور ملک شماخ رسیده دست او را ببوسید و کتابت شاه بدرسی را بداد و ملک
شماخ کتابت خوانده مضمون بدانست و بجانشاه گفت ای فرزند گمان ندارم که سلیمان در عمر خود نام این قلعه شنیده یا او را دیده
باشد ولیکن ای فرزند من در اینکوه راهبی شناسم که او بسی سال عمر کرده است و همه پرندگان و وحشیان و طایفه جان او را فرمانبر
از آنکه او پیوسته ایشان را بملوک جن عزایم خوانده و ایشان را از برکت انقرایم بطاعت خود آورده و من در آغاز کار بسلیمان عصیان
میکردم او مرا اسیر کرده و لیکن شنوا نیست که بر من چیره شود مگر از کید و مکر این راهب و از برکت عزایم او بر من دست یافت و بدانکه آن
راهب در همه بلاد و اقالیم سیاحت کرده و همه مکانها و قلعه‌ها و راهها و شهرها را بشناسد گمان ندارم که مکانی بر او پوشیده باشد اکنون
من ترا بسوی او بفرستم شاید او ترا بدان قلعه دلالت کند و اگر او دلالت نکند دیگری نتواند دلالت کرد زیرا که آنراهب پرندگان و وحشیان و
جنیان را بفرمان خویش آورده و آنراهب ذو فنون سحر است و آنراهب عصائی دارد آن عصا را بزمین فرو برد و عزایم بقطعه نخستین فرو
خواند از آن قطعه گوشت و خون بیرون آید و چون عزایم بقطعه دویمین خواند از او شیر خوردنی بیرون آید و چون بقطعه سیمین عصا بر — عصا
خواند جو و گندم بیرون آید و آنراهب را دیری است که دیر اسماسش خوانند و نام او یغموس است از همه عزایم فرا یاد گرفته و ناچار ترا
با پرنده بزرگ که چهار پر دارد بسوی او بفرستم چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان و گفتار فرو بست.

چون پانصد و چهلم شب برآمد

گفت ای ملک جوانبخت ملک شماخ بجانشاه گفت من ترا بسوی آنراهب بفرستم آنگاه جانشاه را بپرنده
که چهار پر داشت و طول هر یکی سی ذراع بود سوار کرد و آن پرنده را پائی بود مانند پای پیل و او نخیرها بکر
سالی دو دفعه و در نزد ملک شماخ عفریتی خادم بود طمشون نام که هر روز از برای این پرنده دو استر از شهر عراق میبرد و آنها را اند
بند برید و از بهر چاشت و شام آن پرنده سوار شد بدوش آن پرنده ملک شماخ پرنده را فرمود که جانشاه را بنزد راهب یغموس برساند در حال — [illegible] القصه جانشاه
پرنده او را بدوش گرفته شبا روز همیرفت تا بکوه ارزین و دیر اسماس برسید آنگاه جانشاه فرود آمده و یغموس راهب را دید که در میان
کنیسه پرستش همی کند پس جانشاه پیش رفته زمین ببوسید و دست بر سینه نهاده بایستاد راهب چون او را بدید گفت ای فرزند وای از وطن دور
افتاده از سبب آمدن بدین مکان خبر ده جانشاه حکایت خود را براهب فرو خواند چون راهب حکایت او را بشنید گفت ای
فرزند سوگند که من در تمامت عمر نام این قلعه نشنیده‌ام و لیکن ای فرزند صبر کن تا پرندگان و وحشیان و طایفه جان روی بدینجا
آرند چون بدینجا برسیدند دست راهب ببوسیدند و راهب قلعه جوهرنگین از ایشان پرسید ولی راهب را کسی خبر آن قلعه نمیگفت بلکه همه ایشان
میگفتند که ما این قلعه ندیده‌ایم و نام او نشنیده‌ایم پس جانشاه بگریست آنگاه پرنده بزرگ دنبال پرندگان بیامد که سیاه رنگ بود و
بزرگ جثه و بنشست راهب ببوسید راهب از قلعه جوهرنگین جویا شد آن پرنده گفت ای راهب ما در پشت کوه قاف در پشت کوه بلور
جائی داریم من و برادران من بچگان خورد سال بودیم پدر و مادر ما هر روز میرفتند و از بهر ما طعمه می آوردند اتفاقاً روزی از روزها پدر
و مادرم برفتند و هفت روز از ما غایب شدند ما را گرسنگی سخت رسید و آخر روز هشتم باز آمدند با ایشان گفتیم سبب غیبت شما چه بوده
گفتند عفریتی ما را برده بود و بسوی قلعه جوهرنگین برد و بنزد ملک شهلان برده چون ملک شهلان قصد کشتن ما کرد بدو گفتیم
ما بچگانی داریم که بچگان خورد سالند و ما را ملک شهلان ما را از کشتن آزاد کرد اگر سبب بچگان نبود ما در هم زنده نبودیم از آن قلعه ما را خبر
بیاد دادند چون جانشاه این سخن بشنید سخت بگریست و براهب گفت از تو همی خواهم که بدین پرنده فرمائی که مرا در کوه بلور باشیانه که پدر
و مادرش در آن آشیانه جای داشتند برساند راهب پرنده را گفت از تو همی خواهم که این جوان را اطاعت کنی و هرچه فرماید بدو فرمان
او ببری پرنده گفت هرچه فرمائی اطاعت کنم پس از آن جانشاه را برداشته بهوا بپرید و شبانه روز همیرفت تا بکوه بلور رسید و در آنجا
فرود آمد جانشاه را بدوش خود گرفته بپرید و تا دو روز همیرفت و بسرزمینی که آشیانه پدر و مادر در آنجا بود برسید چون قصه بدینجا رسید
بامداد شد و شهرزاد لب از گفتار ببست

چون پانصد و چهل و یکم شب برآمد

گفت ای ملک جوانبخت آن پرنده جانشاه را برد تا آشیانه
پدر فرود آورد جانشاه گفت ای پرنده سرزمینی که مادر و پدر تو بود همین است جانشاه سخت بگریست و پرنده گفت ای
من این است که مرا ببری بدان ناحیه که پدر و مادر تو از بهر طعمه میرفتند برسانی پرنده گفت سمعاً و طاعةً پس جانشاه را بدوش
گرفته بپرید تا هشت شبانه روز و روز هشتم در کوهی بلند برسید و جانشاه را از دوش خود بزمین بنهاد و بدو گفت از اینکان بدان

سوی ترکمانی نیشناسیم جانشاه در هوا آن سکان بخفت چون از خواب بیدار شد از دور روشنائی بدید که پرتو او جهانرا فرو گرفته بود از آن شگفت
حیرت شده و بفزا بینست که آن درخشندگی پرتو آن قلعه ایست که در جستجوی آن همیگردد و در میان جانشاه و آن قلعه دو ماه راه بود و آن قلعه را از یاقوت
سرخ بنا کرده بودند و خانهای آن قلعه از زر سرخ بود و آن قلعه سیصد برج داشت که از گوهرهای گرانبها بنا کرده بودند و بدین سبب آن قلعه را جوهر
تکین نام گذاشته بودند و آن قلعه بود بزرگ و پادشاه و ملک شهلان نام داشت و او پدر همان دخترکان بود جانشاه را کار بدینجا بود
تا سیده شمسه چون از نزد جانشاه بگریخت بنزد پدر و مادر و پیوندان خود رفته ایشانرا از ماجرای خود آگاه کرد و حکایت باز گفت که جانشاه
تمامت روی زمین گردیده و بسی عجایب دیده چون پدر و مادرش این سخن از او بشنیدند با و گفتند روا نباشد که تو با و چنین جفا کنی پس از آن
پدر سیده اینحکایت را بنجاه دادن خود که عفریتان جان بودند حکایت کرده با و گفت هر کس از شما آدمیزادی بیند و را بنزد ما آورد و سیده
شمسه با در خود گفته بود که جانشاه بمن عاشق است ناچار بسوی من خواهد آمد از آنکه من او را از فراز قصر پدیدم با و گفتم اگر تو بمن عاشقی در
قلعه جوهر تکین بنزد من آی القصه جانشاه چون آن درخشندگی دید قصد سوی او کرد تا بداند که او چیست در آن هنگام سیده شمسه عفریتی از
عفریتان پدر را بجهة شغلی فرستاده بود بکوه قرموس و آن عفریت بسوی کوه قرموس روان بود که از دور او آدمیزادی بدید بسوی او آمد و او را
سلام داد جانشاه از او بترسید لیکن و سلام کرد عفریت بد و گفت نام تو چیست گفت مرا نام جانشاه است دلبسته بپریزادی شمسه نام شده ام
او را بسی دوست میدارم پس از آنکه او را بقصر برم او از من بگریخت انگاه تمام حکایت بعفریت باز گفت و بگریست چون عفریت گریستن
جانشاه را بدید دلش بر وی بسوخت او گفت گریستن ترک کن که بمراد خویشتن رسیدی و بدانکه سیده شمسه ترا بسی دوست دارد و مادر خود را
از محبتی که ترا با او است آگاه کرده و هر کس که در قلعه جوهر تکین است ترا از بهر خاطر او دوست میدارند اکنون دل خوشباش پس آن عفریت جانشاه را
بدوش گرفته برفت و بقلعه جوهر تکین برسید و بشارت گویان بسوی ملک شهلان و سیده شمسه برفت و او را و گفتند و ایشانرا از آمدن جانشاه
بشارت داد و ایشانرا فرحی بزرگ پس از آن ملک شهلان با گروه جنیان سوار گشته بدیدار جانشاه روانشد چون قصه بدینجا رسید بامداد شد
و شهرزاد لب از داستان فروبست

چون شب پانصد و نود و ششم برآمد

گفت ای ملک جوانبخت ملک شهلان با گروه عفریتان بدیدن جانشاه روان
شده چون ملک جانشاه را ملاقات کرد او را در آغوش گرفت و جانشاه دست ملک ببوسید ملک خلعتی از
خلعتهای گوناگون که طراز زرین مرصع داشت بروی بپوشانید و تاجی مکلل بسر او نهاد که هیچ تاج نزد ملوک پادشاهان نبود و پس از آن پیلی از
پیل پادشاهان بهر او حاضر آوردند جانشاه بر آن اسب سوار شده و عفریتان از چپ و راست او سوار شدند و در صحبت ملک شهلان همیرفتند
تا بدر قصر برسیدند جانشاه دید که آن قصری است بزرگ که دیوارها او را از گوهرها و یاقوتها بنا کرده اند جانشاه از دیدن آنها خیره ماند و بگریست
ملک و مادر سیده شمسه سرشک از روی او پاک کردند و گفتند گریستن بگذار و ایمن بباش که بمقصود رسیدی پس چون جانشاه بمیان قصر رسید
کنیزکان خوبرو و غلامان او را ملاقات کرده در مکانی نیکو بنشاندند و در خدمتش بایستادند ملک شهلان ساعتی بجاه خود بازگشت و غلامانرا
فرمود که جانشاه را بنزد او بیاورند غلامان او را نزد ملک بیاوردند ملک بپا خواست او را بر تخت در پهلوی خود بنشاند پس از آن سفره بگستردند
خوردنی بخوردند پس از آنجا در سیده شمسه بنزد ایشان درآمد و جانشاه را سلام داد و تحیتش گفت او را برسیدن مقصود بشارت داد و
در حال بنزد دختر خود سیده شمسه بازگشت او را بنزد جانشاه آورده چون سیده شمسه بنزد جانشاه رسید سلام داده و دستهای او ببوسید
و از شرمساری سر بزیر افکنده خواهران سیده شمسه که در قصر سلیمان با او بودند بیامدند و دست جانشاه را ببوسیدند پس از آن مادر سیده
گفت ای فرزند دخترم با تو خطا کرده و او را بگیرد از گذشته ها و بگیر و بجا طرما از او درگذر چون جانشاه این سخن را بشنید فریاد برزد و بیخود
بیفتاد انگاه گلاب بروی بیفشاندند تا بخود آمد و بسیده شمسه نظاره کرده گفت حمد خدایرا که مرا بمقصود خویشتن رسانید و آتش مرا
فرو نشانید سیده شمسه بد و گفت ای جانشاه اکنون همی خواهم که سرگذشت خود را از جدا شدن من باز گوئی که چگونه بدین مکان آمدی جانشاه
تمامت سرگذشت خود را با سیده باز گفت و ماجرای پدر را با ملک کفید از بهر او بیان کرده و بلاهایی که دیده بود همه را حدیث کرد آنگاه
شمسه گفت منت خدایرا که بمراد خویشتن برسیدی اینک شمسه کنیزکی است که ما او را بتو بخواهیم داد جانشاه چو این سخن بشنید
فرحی سخت او را روی داد آنگاه مادر سیده گفت انشاء الله تعالی آینده عیش برپا کنیم و سیده را بتو تزویج نمائیم تو او را بشهر خویشتن بر
و ترا نیز از عفریت دهیم که اگر پست تر از نهارا اجازت دهی ملک کفید را بلشکرش بخطه هلاک کند چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و
شهرزاد لب از گفتار بست

چون شب پانصد و نود و هفتم برآمد

گفت ای ملک جوانبخت چون مادر سیده شمسه با جانشاه گفت که در هر
سالی طایفه از جنیان تو بخدمتم پس از آن شهلان بر تخت بنشست و بزرگان دولت را فرمود که جشنی
بزرگ برپا کنند و تا هفت روز بتهیه اسباب عیش برداختند و تا دو ماه بر آن کار مشغول بودند و بساط شادی فرو چیدند و
جانشاه را بحجله سیده شمسه بردند هنگام شام نزد پدر آمده آنچه جانشاه گفته بود با پدر گفت او گفت سمعاً و طاعة ولیکن تا آغاز نماه
صبر کنید تا از بهر شما از عفریتان مهیا کنیم سیده بیامد و بجانشاه گفت و تا مدتی که ملک گفته بود صبر کردند پس از آن ملک شهلان

عفریتان را

عفریتان را فرمود که در خدمت سیده شمسه و جانشاه بیرون روند و ایشانرا بشهر کابل رسانند و ملک از بهر ایشان تختی بزرگ از زر سرخ که
با در و گوهر مرصع بود ترتیب داد و در روی آن تخت خیمه بود از حریر سبز که گوهرها بر آنها طراز داشت و نظارگیان در حسن آن تخت
و خیمه حیران شدند پس جانشاه و سیده شمسه بر تخت بنشستند آنگاه ملک شهلان چهار تن از عفریتان از بهر برداشتن تخت برگزید عفریتان
تخت برداشتند بر هوا بپریدند و بسوی شهر کابل روانشدند و هر روز ده ماهه راه مسافت طی میکردند تا روز پانزدهم شهر کابل پدید شد و از
هوا بشهری بزرگ فرود آمدند و آن شهر ملک طیغموس بود چون قصه بدینجا رسید لب بربست

چون پانصد و سی و ششم شب برآمد

گفت ای ملک جوانبخت عفریتان در شهر ملک طیغموس فرود آمدند در هنگام ملک طیغموس در محاصره بود و آنکه
کفید او را میخواست ولی او دختر نمیداد دیگر آنکه عفریتان بقصر فرود آمدند جانشاه و سیده شمسه با کنیزان و غلامان از تخت بزیر آمدند و مردم
شهر را در محاصره سخت دیدند جانشاه با سیده شمسه گفت ای حبیب سبب حال پدرم نظاره کن که چگونه لشکر او را گرفته اند سیده چون آن حال
بدید حاملان تخت را فرمود بلشکری که قلعه را محاصره کرده بودند حمله کنند و ایشانرا هلاک سازند و یکتن از ایشانرا بر جا نگذارند آنگاه
یکی از عفریتان که قراطش نام داشت اشارت کرده فرمود که ملک کفید را در زنجیر کرده بیاورند فی الحال عفریتان روانشدند و
بلشکرگاه ملک کفید برسیدند و در آنجا تا نیمه شب صبر کردند پس از آن بخرگاه کفید و لشکرگاه او هجوم آوردند انهارا میکشتند و یکتن از
عفریتان چند نفر را با پیلانی که پیلوان بودند گرفته بهوا میبردند و از آنجا بزیر میانداختند و آن عفریتی که قراطش نام داشت بخیمه ملک کفید
شد او بر تخت نشسته بود او را با تخت برربود و بهوا پرید ملک کفید را از هیبت عفریت بیم سخت روی داد و عفریت او را همی برد و ملک
کفید چون خود را بهوا پدید آمده بر آسمان شد و پیلانیچه بر روی خود زد و از آنکار شگفت ماند ملک کفید کار بدینجا رسید و اما ملک طیغموس
چون جانشاه را بدید از غایت فرح نزدیک شد که بمیرد فریادی بلند برآورده بیخود افتاد چون بخود آمد پسر را در آغوش کشید و سخت
بگریست و نیافت که عفریتان با ملک کفید در قتال هستند آنگاه سیده شمسه برخواسته بسوی ملک طیغموس رفت و دستش ببوسید
و با و گفت یا سیدی بفراز قصر شو و مقاتله خادمان پدرم را تفرج کن در حال ملک طیغموس بفراز قصر شد و با سیده و عفریتان تفرج میکرد
بعضی از آن عفاریت پیل پیلوان را با پیشانی میزد که استخوان و گوشت پیلبان و پیلوان را بهم در آمیخته و بعضی از آن عفاریت روبجای عجمی کرده
با نگی بلند بر ایشان میزد ایشان در حال افتاده میمردند و بعضی دیگر از ایشانرا بر داشته بهوا میانداختند ایشان پاره پاره میشدند الغرض ایشان
بدین گونه مقاتله میکردند و ملک طیغموس و جانشاه و سیده شمسه چشم بر ایشان دوخته تا آن نبرد را تفرج میکردند چون قصه بدینجا رسید بامداد شد
و شهرزاد لب از گفتار بربست

چون پانصد و سی و هفتم شب برآمد

گفت ای ملک جوانبخت ملک طیغموس و جانشاه با سیده نشسته و ملک کفید بهوا اندر
بسوی لشکر خود نظاره کرده میگریست و تا دو روز لشکر او را همی کشتند تا اینکه ایشانرا پاک بکشتند و کسی از
ایشان بر جا نماند آنگاه قراطش بحکم ملک کفید را در میان قلعه طیغموس فرود آورده و ملک طیغموس عفریتی را که شمول نام داشت در
زنجیر کرده و در سیاه چال بزندان در افکنده شمول از فرمان ملک بسجاه آورده پس از آن بشارت گویان و طبل زنان نزد مادر جانشاه رفته
او را از آمدن جانشاه آگاه کردند و بشارت دادند که لشکر کفید را بجمیعه هلاک کردند و ملک کفید را بزندان انداز افکندند مادر بسوی پسر روانشد
چون جانشاه مادر خود را بدید او را در آغوش گرفت و مادر جانشاه از غایت سرور بیخود افتاد گلاب بر او بفشاندند چون بهوش آمد جانشاه را در
آغوش گرفت از غایت فرح بگریست سیده شمسه چون از آمدن او با خبر شد برخواسته نزد او آمد او را سلام داد و دستش ببوسید و
یکدیگر را در آغوش کشیدند پس از آن بجدیث گفتن بنشستند و ملک طیغموس دروازه های شهر بگشود و بشارت گویان باطراف بلاد بفرستاد
ملوک شهرها و بزرگان قبایل بدیها بملک فرستادند و سرهنگان و لشکریان بتهنیت گوئی برآمدند پس از آن ملک جشنی بزرگ از بهر جانشاه
بنا کرده و بازار اسباب شهر بفرمود صدتن کنیزکان خوبروی از بهر خدمت بسیده شمسه بخشود پس از چندروز سیده شمسه نزد ملک طیغموس
ملک کفید زنجیر ببوسید ملک طیغموس فرمود که بند از او بردارند تا بند از او برداشتند تا بشهر خویشتن برگردد و سیده شمسه گفت اگر از ملک
کفید بدی بیکو دیدی یکی از عفریتان بگویم که فی الحال در زند و تو حاضر آورد و ملک طیغموس شفاعت سیده بپذیرفت و بحاضر آوردن ملک
کفید فرمود ملک کفید را در بند و زنجیر حاضر آوردند و در پیشگاه ملک طیغموس بایستاد ملک کفید زمین ببوسید ملک طیغموس فرمود که بند
از او بردارند خادمان بند از او برداشتند و بدو گفتند سیده شمسه از تو شفاعت کرده شفاعتش را پذیرفتیم اکنون بسوی شهر خویشتن
شو اگر دوباره بدین کار کنی و بقصد خویش باز گردی بعفریتی بفرمایم که ترا بذلت و خواری بیاورد آنگاه ملک کفید با حالت زبون راه شهر
خویش پیش گرفت چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از گفتار بربست

چون پانصد و سی و هشتم شب برآمد

گفت ای ملک جوانبخت
ملک کفید با حالت زبون بسوی شهر خویش روانشد پس از آن جانشاه با سیده شمسه بخرمی و خوشوقتی بسر
میبردند تمامت این حکایتها که جوانی که در میان دو قبر نشسته بود از بهر بلوقیا حدیث میکرد چون حکایتها بدینجا رسانید بلوقیا را گفت همانا حکایت
من اینست برادر بلوقیا تمامت اینها چرا بر رفته و همه اینهارا من دیده ام بلوقیا از حکایتها و در عجب شد و بفکرت فرو رفت پس از آن

بلوقیا گفت ای برادر چیست این درد و قهر و زهر چه در این مکان نشسته و سبب گریستن تو چیست جانشاه گفت ای بلوقیا من و سپاه من در نزد ما و
و با نوزجلیس تمام در اثنیتم سالی در شهر کابل و سالی در جو مسکن شهر بردیم و سالی که ما را از برای آنجا لذت بود و هم اتفاقا سالی از سالها بنا و شنا
معمود و صرف کردیم و بدینکان رسیدیم بخت را فرو دآوردند که برآسایشیم و در جزیره تفرج کنیم پس در کنار این شهر نشسته نظر دیدیم و نوشیدیم
آنگاه سیده شمسه جامعهای خود را بکند و از بهر غسل بنهاد و فرو رفت و کنیزکان نیز جامها دور کرده و در نهر شنا همیکردند جانوری از بالای دریا
از بالای سیاه شمسه بزد در حال سیاه شمسه فریاد بر آورد و فرود کنیزکان از آن جانور بگریختند پاره ای از آن کنیزکان سیاه را برداشته بسوی خیمه بیاوردند
من چون او را مرده یافتم بیخود بیفتادم چون بخود آمدم بگریستم و عفاریت را گفتم که تخت را برداشته بسوی پیوندان ببرید و ایشان را بشنوند و ایشان
با کالا نشد عفاریت برفتند پس از سه روز پیوندان سیده حاضر شدند سیده را غسل داده کفن کردند و بخاکش سپردند و خواستند که مرا با خویشتن در قلعه
بکشن برند من از پدر سیده التماس کردم که قبری در آنجا و قبر سیده شمسه از بهر من بکنند و مرا در آنجا بگذاشته بروند که هر وقت بمیرم در آنجا او مدفون شوم
ملک خان و مادر را فرمود تمامی من بآنجا آوردند و مرا در اینجا بگذاشته برفتند من پیوسته گریانم و نالانم و آنچه در هر کسی گفتم و قصه من و سبب نشستنم
در این دو قبر همین است پس جانشاه سر بسنگ زده فرو ریخت این دو بیت بر خواند، هر روز با دلبر از گلستان گل، بهجر رخ میکند دل بسکلان
بلبل، پر و نشست با پیکر و خوی بهشت میگوید، هر لاله که میدمد از خاک سنبل، بلوقیا چون این سخن از جانشاه بشنید شگفت ماند چون قصه بدینجا
رسید بامداد شد و شهرزاد لب از گفتار ببست، گفت ای ملک جوانبخت بلوقیا از سخن جانشاه شگفت ماند و گفت
بخدا سوگند گمان میکردم من در روی زمین سیاحت کرده ام و در آفاق بسی گردیده ام اکنون قصه ترا شنیده
آنچه شنیده بودم فراموش کردم پس از آن جانشاه گفت ای برادر شاید من از تو اینست که مرا براه سلامت دلالت کنی بلوقیا راه بدو بنمود و او را
وداع کرده روان گشت و همه اینها را ملکه ماران بحاسب کریم الدین حکایت میکرد چون ملکه ماران حکایت را بانجام رسانید حاسب با ملکه گفت
ای ملکه تو این چیزها از کجا دانستی ملکه بحاسب گفت من پانزده سال پیش از این مار بزرگ بشهر مصر فرستادم و با او کتابی ببلوقیا نوشتم از بهر
رفته کتاب را بدو بشهر شمیوخ رسانید و شمیوخ کتاب را گرفته بطلب بلوقیا بیامد و او را دلالت کرد نزد بلوقیا رفته کتاب را برسانید بلوقیا کتاب من
بخواند و حفر و قبل من بمن پیوست بعد از شمیوخ گفت آیا تو از نزد ملکه ماران آمده ای بلوقیا گفت بلی میخواهم که با تو بسوی ملکه ماران روانه شوم
که مرا با او حاجتی هست آن مار گفت سمعا و طاعة پس او را گرفته گفت چشمان خود را بر هم نه بلوقیا چشم بر هم نهاد و چون چشم بگشود خود را در جایی
کوهی که من هستم بدید و بنزد آن مار که کتاب من باو رسانده بود برفت و او را سلام داد و آن مار گفت ملکه ماران کجا باشد آن مار گفت ملکه با لشکر خود بکوه قاف
رفته چون تابستان شود بدین سرزمین باز آید و هر وقت که بکوه قاف رود مرا در جای خویش بگذارد و اگر ترا باو حاجتی هست بگو تا حاجت ترا
بر آورم بلوقیا گفت از تو همی خواهم که آن گیاه را بمن بدهی که هر که آن را بکوبد و آب آن را فشرده بنوشد رنجور نگردد و پیر نشود و هرگز نمیرد آن مار
گفت من آن گیاه بتو ننمایم تا مرا از ماجرای خود آگاه نکنی آنگاه بلوقیا قصه خود را از آغاز تا انجام براو فرو خواند پس از آن گفت اکنون حاجت
من بر آور تا بشهر خود باز گردم آن مار گفت بسلیمان که آن گیاه که من نمیدانم سپس آن مار که بلوقیا را آورده فرمود که او را برداشته بشهر خود
برسانی و آن مار اسعاف کرد بلوقیا را پیش خود خواند و با او گفت چشم بر هم نه بلوقیا چشم بر هم نهاد و چون چشم بگشود خود را در منزل
خویشتن یافت پس از آن ملکه ماران از کوه قاف بازگشت ماری که قائم مقام او بود بنزد او رفته او را سلام داد و با او گفت بلوقیا ترا
سلام برسانید پس از آن سرگذشت بلوقیا را بملکه حکایت کرد پس از آن ملکه بحاسب گفت ای حاسب مطلب دانستن من حکایت بلوقیا را این
بود که گفتم حاسب کریم الدین گفت ای ملکه مرا خبر ده که بلوقیا پس از آنکه جانشاه را وداع کرد او را بر سر چه گذشت ملکه گفت ای حاسب
بدانکه وقتی که بلوقیا از جانشاه جدا گشت شبانه روز همیرفت تا بدریائی بزرگ رسید آنگاه آن گیاه بر قدمهای خود مالیده و در روی آب
روانه شد تا بجزیره رسید که درختان بسیار و چشمها روان داشت تفرج میکرد بدرختی بزرگ برسید که برگهای آن درخت چون بادبانها کشتیها بود
چون بدان درخت نزدیک شد در زیر آن درخت سفره یافت گسترده که در آن سفره همه خوردنیها بود و در فراز آن درخت پرنده دید بزرگ که از لؤلؤ
و زمرد سبز بود و آن پرنده خدای تعالی را تسبیح میکرد و بمحمد درود میگفت چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان
ببست گفت ای ملک جوانبخت چون بلوقیا آن پرنده بزرگ بدید باو گفت تو کیستی و کار تو چیست پرنده
گفت ای برادر از پرندگان بهشتم چون خدای تعالی آدم را از بهشت بیرون کرد چهار ورق از برگهای
درختان بهشت با او بیرون فرستاد که خویشتن را با آن برگها بپوشید و آن برگها بزمین افتاد یکی از آنها را کرم بخورد و از آن ابریشم پدید آمد
و یکی دیگر از آن برگها را غزالان بخوردند که مشک از ایشان پدید آمد و سیمین را مگس بخورد که عسل از او پدید شد و چهارمین را در زمین
هند افتاد و بهار از او پدید شد و اما من تمامت روی زمین را سیاحت کردم تا اینکه خدای تعالی این مکان شریف بر من منت نهاد و من در این
مکان بنشستم و در هر شب جمعه اولیا و اقطاب که در دنیا بدین مکان آیند و اینجا را زیارت کنند و از این طعام بخورند و این طعام
از خدای تعالی است، بشان را در هر شب و روز جمعه پس از آن سفره بسوی بهشت برداشته شود و هرگز نقصان نپذیرد و آنگاه بلوقیا

تا آن طعام بخورد چون فارغ شد حمد خدای بجا آورد ناگاه خضر بدید گذشت بلوقیا برخواست و او را سلام داد خواست که برود آن پرنده گفت
ای بلوقیا بنشین خضر بیامد و گفت مرا از کار خود خبر ده و از خود بازگو بلوقیا تمامت سرگذشت خود را بازگفت پس از آن با خضر گفت ای
از اینجا تا مصر چه قدر مسافت است خضر گفت نود و پنج سال راه است بلوقیا چون این سخن بشنید بر پای خضر افتاده پای او ببوسید و بگریست و با او گفت
مرا از این غربت برهان که پاداشش با خدای است نزدیک است که من هلاک شوم خضر گفت خدا را بخوان تا مرا دستوری دهد که ترا به مصر رسانم
بلوقیا بگریست و دست تضرع به درگاه خدای برداشت خدای تعالی دعوت او را اجابت کرد و به خضر وحی کرد که بلوقیا را به فرزندانش برساند آنگاه خضر گفت
سر فرو کن و دو دیده بر هم نه بلوقیا سر فرو کرد و چشم بر هم نهاد در حال بلوقیا در وی آویخت دو دست او را بگرفت و چشمها بر هم نهاد و خضر گامی برداشته بلوقیا گفت
چشم بگشای چون چشم بگشاد خود را در خانه خویشتن دید خواست که خضر را وداع کند اثری از او نیافت چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد
از گفتار ببست

چون پانصد و … شب برآمد

گفت ای ملک جوانبخت چون خضر بلوقیا را به خانه خود رسانید به خانه خود درآمد چون او را مادر
بدید از غایت فرح بیخود گشت و گلاب بر رویش بیفشاندند تا بخود آمد آنگاه پسر را در آغوش گرفته سخت بگریست
… و سپاهیان مژدگانی بگرفتند و گرد آمده به سلامت او تهنیت گفتند خبر او در تمام شهر شایع شد … هدیه ها بیاوردند و طبلهای
شادی بزدند آنگاه بلوقیا تمامت حکایت خویش بازگفت پس مردمان در عجب شدند … ملکه ماران به حاسب کریم الدین گفت حاسب
از شنیدن این حکایات تعجب بنمود و سخت بگریست پس از آن با ملکه ماران گفت همی خواهم که به شهر خویش روم ملکه ماران گفت ای حاسب مرا بیم است
که چون به شهر رسی عهد فراموش کنی … حاسب کریم الدین سوگندهای محکم یاد کرد که در تمامت عمر به گرمابه اندر نشود آنگاه
ملکه ماران ماری را فرمود که حاسب کریم الدین را از زیر زمین بیرون برد در حال مار او را گرفته از مکانی به مکانی همی رفت چون قصه بدینجا رسید بامداد شد
و شهرزاد لب از گفتار ببست

چون پانصد و … شب برآمد

گفت ای ملک جوانبخت یکی از ماران حاسب را برداشته همی رفت تا اینکه از زیر
زمین بیرون آورد حاسب کریم الدین به سوی منزل خود روان گشت هنگام غروب آفتاب بود که به منزل خود رسید
در بکوفت مادرش بدر آمده … پسر خود را بدید از شادی فریاد برآورد و خویشتن بر او انداخته بگریست زن حاسب چون گریستن
او بشنید بیرون آمده شوهر خویش را در نزد مادر ایستاده دید … سلام داد و دست او را ببوسید … شاد شده به خانه درآمدند آنگاه
حاسب کریم الدین از هیزم فروشانی که با او بودند و او را در چاه گذاشته بودند پرسید مادرش گفت ایشان نزد من آمده با من گفتند پسرت را گرگ خورد
و اکنون ایشان بازرگانان شده اند … و روزی ایشان فراخ است … همه روزه به سوی ما بیایند و در
اینجا خورند و نوشند … حاسب کریم الدین با مادر گفت با ایشان بگو که فرزندم از سفر بازگشت
و بیایید او را سلام کنید پس چون بامداد شد مادر حاسب به خانه هیزم کشان رفته آنچه پسرش گفته بود بازگفت هیزم فروشان چون این سخن
بشنیدند … به نزد حاسب شده … و هر یک از ایشان جامه حریر که طراز زرین داشت به حاسب داد
و با او گفتند … آنگاه مادر حاسب از نزد ایشان پیش پسر بازگشت او را از گفته ایشان
آگاه نمود … حاسب … بازرگانان جمع آورد … از ایشان …
… هر یکی از شما نصف مال خود را به حاسب بدهید … نصف مال خود را
برداشته به سوی او رفتند … حاسب مال از ایشان قبول کرد و با ایشان گفت … از تقدیر گریز نیست اکنون
… سوگند یاد کرده ام که در تمامت عمر به گرمابه نروم … برخیزند و به خانه …
… پس هر یک از ایشان … حاسب …
… پس حاسب بازرگانی بنشست و دکانی … شهر …
… در شهر … روزی … گرمابه … او را دید سلام
کرد و … در آغوش گرفته … حاسب گفت من سوگند یاد
کرده ام که در تمامت عمر به گرمابه اندر نشوم … طلاق سوگند …
… انگاه … بر پای حاسب افتاد و پاهای او ببوسید و گفت من در پناه تو هستم باید به گرمابه درآیی و اگر گناهی باشد … آنگاه
… گرمابه … حاسب … گرمابه … جامه او برکندند حاسب چون … شد در
… نشست … آنگاه یکی از ایشان از
… وزیر و سلطان … وزیر را … وزیر … سوی گرمابه بیامد و به حاسب سلام
داد … سلطان …
و … آورده در قصر … خوردنی و نوشیدنی بخوردند و …

خویش بنشستند پس از آن وزیر دو خلعت که هر یکی هزار دینار قیمت داشتند بحاسب داد و با وی گفت خدای تعالی از آمدن تو بما منت نهاد از آنکه
پادشاهان با بیماری جذامی که داشت نزدیک شده بود که هلاک شود کتابها بما دلالت کرده بر اینکه زندگی او در دست تست حاسب از کار ایشان (بود)
شگفت ماند پس از آن وزیر و حاسب و خاصان دولت از درهای شگفتانه قصر ملک گذشتند و نزد ملک شدند و ملک را ملک کرزدان
میگفتند و از سلاطین عجم بود چون وزیر حاسب را نزد ملک برد دیدند که ملک خفته و روی خود با دستارچه فرو بسته و از شدت رنجوری همی
نالید چون حاسب او را بدید از هیبت ملک لرزنده زمین ببوسید و او را دعا کرد پس از آن وزیر اعظم که او را شمهور میگفتند روی بحاسب
کرده او را در دست راست ملک بر کرسی زرین نشاند چون قصه بدینجا رسید شهرزاد لب از داستان فروبست

چون پانصد و سی و پنجم شب برآمد

گفت ای ملک جوانبخت وزیر شمهور روی بحاسب کرده او را در دست راست ملک بکرسی زرین نشاند و سفره آوردند
خوانهای طعام بفرمود در حال خوانها بنهادند و همه گونه خوردنی فرو چیدند حاضران بخوردند و بنوشیدند و دستهای بشستند پس از آن
وزیر شمهور برپای خواست و هر که در مجلس بود از هیبت او برپای خواستند و وزیر بحاسب آمده وزیر شمهور بحاسب گفت ما از جمله غلامان توایم (بسوی نها)
هرچه تو از ما خواهی اگرچه همه مملکت باشد از تو مضایقه نکنیم از آنکه بهبودی ملک در دست تست آنگاه وزیر دست حاسب گرفته بسوی ملک
برد حاسب روی ملک را گشوده او را در غایت رنجوری یافت و ناخوشی او را سخت بدید پس از آن وزیر دست حاسب ببوسید و گفت
از تو همی خواهیم که ملک را معالجه کنی و هرچه که از ما تمنا کنی بجا آوریم و مال آنچه خواهی که بتو دهیم و حاجت تو در نزد ما همین است حاسب گفت
ای وزیر اگرچه پسر دانیال نبی بوده هستم و لیکن از علم بهره ندارم که مرا سی روز بآموختن طب بکار داشتند من صنعت طب یاد نگرفتم وزیر گفت
سخن پیشها دراز مکن که اگر همه حکیمان مشرق و مغرب جمع آیند ملک را جز تو کسی معالجه نخواهد کرد حاسب گفت من او را چگونه معالجه کنم که نه درد او را
دانم و نه دارو او را شناسم که سبب داخل شدن گرمابه چیست با ایشان گفت ملکه ماران کجاست که مرا دانی شناسم وزیر گفت معرفت
تو در او از آن مهم ما اینست که در نزد ما دلیل است که تو او را بشناسی و دو سال در نزد او بوده حاسب گفت من او را ندیده ام و نمی شناسم
در حال وزیر بجا آوردن کتابی فرمود آنرا بگشود و در آن کتاب نظر کرده گفت از کتاب چنین معلوم میشود که مردی با ملکه ماران راه خواهد
یافت و دو سال در نزد او بسر خواهد برد پس از دو سال از نزد او برون رفته بزمین باز گردد و هر وقت که بگرمابه اندر شود شکم او سیاه شود
پس بحاسب گفت بشکم خود نظاره کن حاسب بشکم خود نگاه کرد و دید که شکم او سیاه گشته بود وزیر گفت مرا دریغ که مادر زاده است شکم
سیاه است وزیر گفت من بهر گرمابه سه تن مملوک برگماشته بودم که هر کس بگرمابه داخل میشد شکم او را میدیدند وزیر گفت مرا بتو حاجتی نیست
مگر اینکه آن مکانی را که از آنجا بدر آمده بما بنمائی و از پی کار خویش بروی و پیوسته امرا و وزرا از ملکه ماران زینهار خواستند حاسب انکار میورزید و از دیدن
ملکه ماران در انکار اصرار داشت وزیر جلاد بخواست و فرمود که جامه حاسب را کنده او را سخت بزنند در حال جامه از حاسب جلاد برکنده او را بهمی زد تا
اینکه مرگ را بعیان بدید پس از آن وزیر گفت در نزد ما دلیل است که تو ملکه ماران را شناسی پس پوشیده داشتن تو از بهر چیست
چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فروبست

چون پانصد و سی و ششم شب برآمد

گفت ای ملک جوانبخت وزیر
بحاسب گفت تو چرا مکان ملکه ماران را از ما پوشیده میداری اگر تو ما را بمکانی که از آنجا بیرون آمده بنمائی
و از ما دور شوی و از این کار آسیبی بتو نخواهد رسید القصه وزیر با او ملاطفت و مهربانی همی نمود تا اینکه حاسب را فریفتند وزیر ببوسید و او
گفت من آن مکان را که از آنجا بیرون آمده ام بتو بازنمایم وزیر فرحناک شده در حال سوار شده و تمامت امرا و حاسب با او سوار شدند
و همی رفتند تا بآن کوه رسیدند حاسب بغار اندر شده بگریست و افسوس همی خورد وزرا و امرا از او برفتند تا بآن چاه برسیدند در چاه فرود
شدند آنگاه وزیر بخور و آتش در آتشدان افکند عزائم همی خواند چون عزائم را فرو میخواند آواز بلند کرد ای ملکه ماران بیرون آی
در آن هنگام دریای بزرگ گشوده شد و فریادی چون آواز رعد بلند گشت چنانکه پاره از ایشان از بیم هلاک شدند آنگاه ماری بزرگی
پیل از چاه در آمد که آتش از چشم و دهان او همی افشاند و در پشت آن مار طبقی بود زرین و در میان او ماری بود که روی او چون روی
آدمیان بود و بزبان فصیح سخن میگفت و همان ملکه ماران بود بچپ و راست نگاه کرده چشمش بحاسب افتاده با او گفت ای عهد
شکن تو کجائی که عهد با ما آوردی نگفتم که بیاری عهد و پیمان یاری کجاست آن عهد که با من بستی که بگرمابه اندر نشوی و لیکن از قدر
گریزی نیست پس از آن ملکه ماران سخت بگریست و حاسب از گریستن او گریان شد چون وزیر شمهور پلید ملکه ماران را بدید دست
بسوی او دراز کرده که او را بگیرد ملکه ماران گفت ای پلید دست از من کوتاه دار و گرنه چنان بر تو دمم که مشتی خاکستر شوی آنگاه
ملکه ماران حاسب را آواز داد و گفت بنزد من آی که مرگ من از دست تو بوده است پس حاسب ملکه ماران را گرفته بر طبق نهاد
روی بشهر گذاشته بشهر رفتند و در میان راه ملکه ماران سر بگوش حاسب گذاشته بدو گفت ای حاسب اگرچه پیمان بشکستی لیکن کار تو نبود که
سرگذشت چنین بوده است اکنون بتو پندی بگویم که سود یابی از آن پند بتو رسد حاسب گفت هرچه فرمائی بجا آرم ملکه ماران گفت

چون بخانه وزیر رسی او بتو بگوید که این مار را ذبح کن و گوشت او را سه پاره کن تو بگو من ذبح شوانم کرد سخن او را بپذیر تا او خود مار را ذبح کند
و گوشت مار را پاره پاره ببرد پس چون مار را بکشد رسولی از نزد ملک کرزوان آمده او را بحضور ملک بخواند آنگاه وزیر گوشت مار را در دیک
مسین بگذارد و دیک برکانون نهد و بتو گوید که آتش در زیر دیک بیفروز تا چربی گوشت بیرون آید آنگاه چربی گوشت را گرفته در شیشه بگذار
و ساعتی صبر کن تا خنک شود تو او را بنوش که در بدن تو رنجی و المی نماند و همه دردها از تنت بیرون کند پس چون دو پاره از گوشت چربی
بیرون آید آنچربی گرفته در شیشه بگذار تا من او را بنوشم که مرا دردی در کمر است تا از آن درد بهبود یابم العقصه وزیر دو شیشه بتو بسپارد و ترا
وصیت بکند و خود در پیش ملک رود تو آنگاه در زیر دیک آتش بیفروز و بار نخستین که از گوشت چربی بیرون آید تو او را گرفته در شیشه بگذار چون
پس دو پاره از گوشت چربی بدر آید تو او را گرفته از بهر نوشیدن خود نگاه دار پس چون وزیر از نزد ملک باز گردد از تو شیشه دو یمین بخواهد
تو شیشه نخستین را و بده و ببین که بروی چه خواهد رفت چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست

چون شب پانصد و [illegible] برآمد

گفت ای ملک جوانبخت ملکه ماران گفت چون وزیر شیشه دو یمین را از تو بخواهد تو شیشه دو یمین را مده شیشه
نخستین را با و بده و ببین که بروی چه خواهد رفت پس از آن تو شیشه دو یمین بنوش که دل تو خانه حکمت شود
پس از آن گوشت از دیک مسین بدر آور و در ظرف مسین بگذار و او را بده تا ملک بخورد و گوشت در دل او جای گیرد تو روی ملکه را بستار چه
فرو بند و تا هنگام ظهر صبر کن تا شکم او خنک شود پس از آن چیزی از شراب بدو بنوشان که او در حال بهبود یابد و این وصیتها که بتو گفتم
نگاه دار و از این پناه در گذر پس ایشان برفتند تا بخانه وزیر رسیدند وزیر با حاسب گفت با من بخانه در آی بخانه چون در آمدند حاسب طبق را
بر زمین نهاد و آنگاه وزیر پا خواسته ملکه ماران را از طبق بگرفت و او را ذبح کرده چون حاسب این را بدید بگریست وزیر همی خندید و بحاسب
گفت ای بیخرد از بهر کشتن ماری چرا گریانی پس وزیر گوشت ملکه را سه پاره ببرید و در دیک مسین بگذاشت و دیک بر آتش نهاد و در حال
مملوکی از نزد ملک بیامد و بوزیر گفت ملک همین ساعت ترا طلبیده است وزیر برخواسته دو شیشه حاضر آورده بحاسب گفت آتش
در زیر این دیک بیفروز تا از زیر گوشت چربی بدر آید آنگاه تو چربی از روی گوشت جمع کن و یکی از آن شیشهها بگذار و ساعتی صبر کن تا
خنک شود آنگاه تو آنرا بنوش در تن تو هیچ گونه ناخوشی نماند پس چون دو پاره از روی گوشت چربی پدید آید تو او را نیز از روی گوشت
جمع کن و در شیشه بگذار و او را در نزد خود نگاه دار تا من از نزد ملک باز گردم و او را بنوشم که مرا در کمر دردی هست شاید بهتر شود من برود پس از آن
وزیر بسوی ملک روانشده و حاسب آتش در زیر دیک همی کرد تا اینکه چربی از روی بدر آمد پس از آن چربی از روی گوشت جمع کرده و در شیشه
در نزد خود نگاه داشت پس چون پخته شد دیک از آتش برداشت و با نتظار وزیر بنشست چون وزیر از نزد ملک باز گشت بحاسب گفت چه
کار کرده حاسب گفت شغل با نجام رسانیده ام وزیر گفت در تن تو از او تغییری بینم حاسب گفت تن من از سر تا قدم بسان شعله آتش است پس
از آن وزیر بحاسب گفت آن شیشه دیگر در کجا است حاسب شیشه نخستین حاضر آورد وزیر در حال او را بنوشید هنوز از گلوی او فرو نرفته بود
که تن او آماس کرد و بر زمین بیفتاد آنگاه حاسب با خود گفت اگر آنچه در شیشه دو یمین است ضرر میداشت وزیر از بهر خود نمیگذاشت آنگاه تو کل بر
خدا کرده آنچه در شیشه دو یمین بود بنوشید در حال آن خانه حکمت شد پس گوشتی که در دیک بود گرفته بظرف مسین گذاشت چون قصه بدینجا رسید
بامداد شد و شهرزاد لب از گفتار بربست

چون شب پانصد و [illegible] برآمد

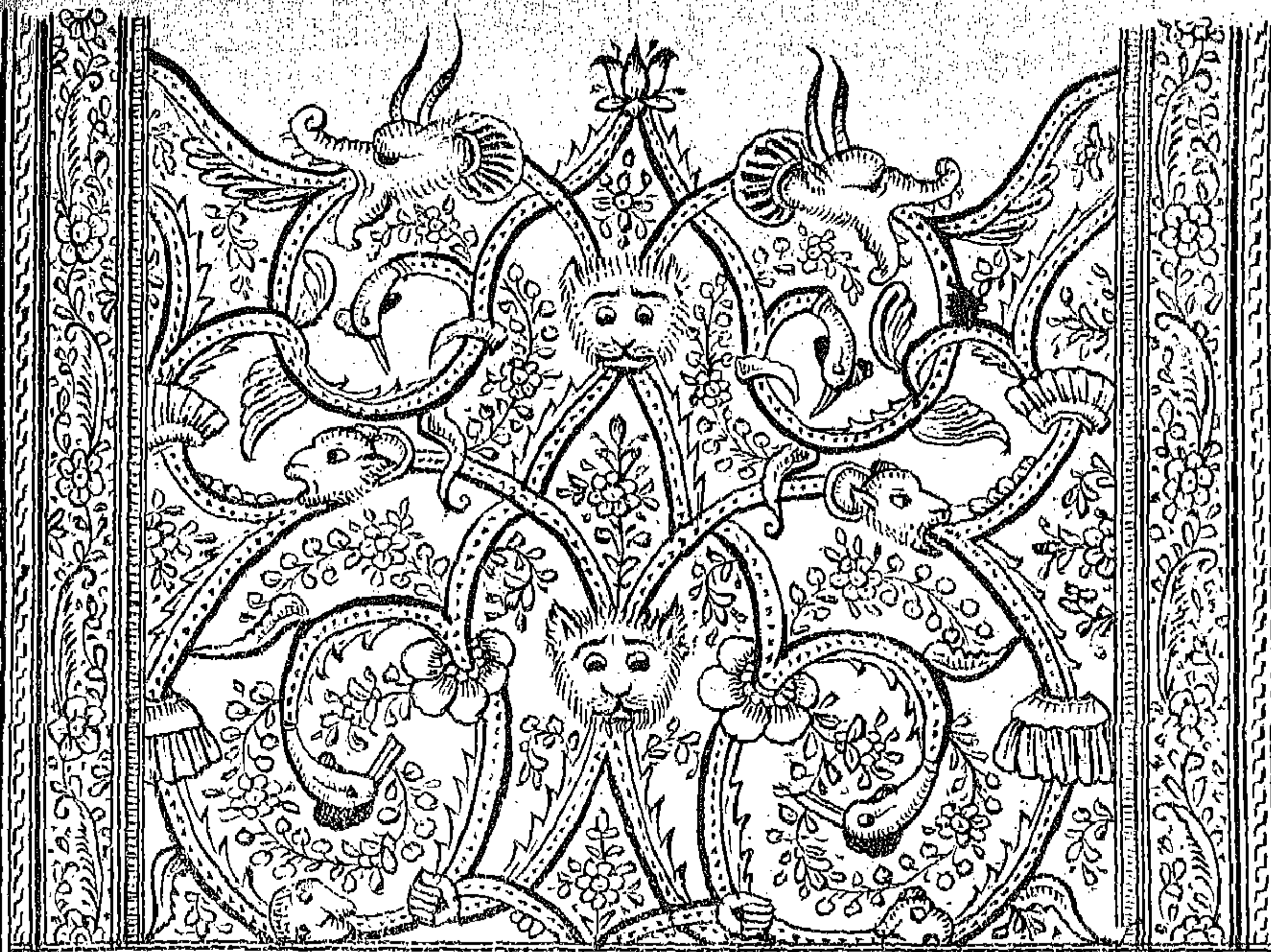
گفت ای ملک جوانبخت گوشت را در ظرف مسین گذاشته
از آن خانه وزیر بیرون برد آنگاه سر بالا کرده هفت آسمان و ثوابت و سیارهها بدید و بکوکب سیر
کواکب بدانست و حقیقت بروج و مدار ستارهها بدید و بعلم ستاره و علم هندسه و علم افلاک و علم هیئت و علم شماره آگاهی یافت و آن گوشت را ببرد
تا بقصر ملک کرزوان رسید و بنزد ملک حاضر گشته زمین ببوسید و بدو گفت اگر وزیر شمهور برد ملک زنده باد ملک از این سخن خشمناک شد و
بر وزیر سخت بگریست و امرا و بزرگان دولت سخت بگریستند آنگاه ملک گفت وزیر در غایت هشیاری نزد من بود و رفت که
گوشت بپزد من نمیدانم سبب مرگ او چه شد و او را چه رو داده حاسب آنچه از خوردن چربی بر وزیر رفته بود با ملک بازگفت ملک
اندوهی سخت بدو راه یافت و بحاسب گفت بعد از وزیر شمهور حالت من چگونه خواهد شد حاسب گفت ای ملک زمان اندوهگین مباش که من دو سه
روز ترا معالجه کنم و در تن تو چیزی از ناخوشی برجای نگذارم ملک کرزوان از شنیدن این خبر خاطر یکسو کرده و بحاسب گفت قصد من آن
که از این بلیت خلاص شوم اگر چه پس از یکسال باشد آنگاه حاسب برخواسته گوشت ملکه ماران پیش آورد دو پاره از روی گرفته بملک بداد
خورانید و ستار چه برروی ملک بپوشانید و او را بخفتن بفرمود ملک از هنگام عصر تا وقت مغرب بخفت تا اینکه آن گوشت در شکم او بگردید
پس از آن حاسب ملک را بیدار کرده و چیزی از شراب بدو بنوشانید و او را باز بخفتن بفرمود ملک تا بامداد بخفت چون بامداد شد باو چنان کرد
که روز پیش کرده بود تا اینکه در سه روز هر سه پاره گوشت باو بخورانید در آن هنگام ملک را خوی از فرق تا قدم بگردید و تا ساعتی خون از تن او
همی رفت تا اینکه ناخوشیها از وی برفت و در تن او از ناخوشی چیزی نماند پس از آن حاسب باو گفت اکنون باید بگرمابه اندر شوی پس ملک را
بگرمابه اندر برده تن او را بشست و او را از گرمابه بدر آورد چون نقره خام شده و حالتش از حالت نخستین بهتر شده آنگاه ملک جامه فاخر بپوشید

برتخت بنشست و حاسب را جلو نزد او که او بنشیند حاسب در پهلوی او بنشست پس از آن ملک فرمود تا سفره بگسترند خوردنی حاضر آوردند ملک
و حاسب خوردنی بخوردند و نوشیدنی بنوشیدند آنگاه امرا و وزرا و سرهنگان لشکر و بزرگان دولت از بهر تهنیت گفتن حاضر آمدند ملک
ایشان گفت ای طایفه امرا و وزرا و ای سرهنگان لشکر و بزرگان دولت آن وزیر من حاسب کریم الدین است که مرا معالجه کرده است
بدانید که من او را در جای وزیر شمهور وزیر بزرگ خود گردانیده ام چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فروبست

چون پانصد و سی و ... شب برآمد

گفت ای ملک جوانبخت گرزه وان با بزرگان دولت خود گفت که این حاسب کریم الدین است
که مرا معالجه کرده اکنون من او را در جای وزیر شمهور وزیر بزرگ خود گردانیده ام هر که او را اطاعت کرد
اطاعت مرا بجا آورده در حال حاضران برخواستند و پیش حاسب کریم الدین بوسیدند او را بوزارت تهنیت کردند پس از آن ملک
خلعت گران قیمت که از زر سرخ بافته بودند و با درگرانبها مرصع بود که پست ترین آن گوهرها پنج هزار دینار زر سرخ بود و باو داده و سیصد
کنیزک حبشی و پانصد استر با بارهای آنها که همگی مال گرانبها بود و غلام براو عطا کرد و او را از گوسفندان و چهارپایان و گاوان چندان بداد که در
شمار نمی آمد پس از همه اینها امرا و وزرا و بزرگان دولت و تمام رعیت را فرمود که از بهر او هدیه ها بفرستند آنگاه حاسب کریم الدین سوار
گشته از دنبال او همی رفتند تا بخانه که ملک از بهر حاسب کریم الدین فرموده بود برسیدند آنگاه حاسب برکرسی بنشست و امرا و وزرا پیش آمده و دست
او را بوسه دادند و او را بوزارت تهنیت گفتند و همگی در خدمت او بیستادند و در حاسب شادمانی سخت روی داد و بنزد پیر خود حاسب آمده و تبریکا
و وزارت او تهنیت گفت و پیوندان حاسب را فرحی سخت روی داده پس از آن هیزم فروشان که یاران حاسب کریم الدین بودند حاضر شده
او را بوزارت تهنیت گفتند آنگاه حاسب کریم الدین سوار گشته بسوی خانه وزیر شمهور رفت و آنچه در خانه او بود بخانه خویشتن آورد در حالیکه
از علوم چیزی نمیدانست بقدرت پروردگار به همه علوم دانا گشت و علم و حکمتش در همه اقالیم شیوع یافت پس از آن روزی از روزها با مادر خود گفت
ای مادر پدر من در دنیا مردی بود عالم و فاضل مرا خبر ده که از کتابها و چیزها دیگر چه بر جا گذاشته مادرش چون این سخن بشنید صندوقی که در آن
آن پنج ورق که از کتابهای غرق شده باقی مانده و در آن صندوق گذاشته بود پیش آورده بحاسب گفت پدرت جز این پنج ورق که در
این صندوق است چیزی برجا نگذاشته در حال حاسب صندوق بگشود و ورقها برداشته بخواند و گفت ای مادر این ورقها از ورقهای کتابی
بزرگ باز گو بقیه این کتاب در کجا است مادر حاسب گفت پدرت با تمامت کتابهای خود در دریا سفر کرد و کشتی او در دریا بشکست و کتابهایش
او غرق شد خدایتعالی پدرت را نجات داد ولی از کتابهای او چیزی جز این پنج ورق برجا نماند چون پدرت از سفر باز آمد من
آبستن بودم بمن گفت بسا هست که فرزندی نرینه از تو بوجود آید این ورقها در نزد خود
نگاه دار و وقتی که آن پسر بزرگ شود و از میراث باز پرسد تو باو بگو
که پدرت جز این پنج ورق چیزی برجا نه
گذاشته پس از آن حاسب کریم الدین
در بهترین عیشها و بزرگترین شادیها
بسر میبرد تا اینکه برهم زننده لذتها
و پراکنده کننده جماعتها بر
او بتاخت

حرره جعفرقلی فرمدسنلی
سنه ۱۳۱۲



بسم الله الرحمن الرحیم و به نستعین

الحمد لله الذی جعل سیر الاولین عبرة لمن اعتبر و تذکرة لمن اراد ان یتذکر و الصلوة و السلام علی محمد خیر البشر و آله شفعاء المحشر اما بعد پوشیده نماناد
که حکما را رسم و آئین چنین است که گاهی بر رسم فسانه سخن گویند و گاهی از زبان دد و دام حدیث کنند و مقصود از آن همه نه گفتن و حکمت آموختن
و تمثیلات بکار برند که عامه طبایع را بگفتن ایشان رغبت شده و بهر فسانه بخوانند و بآسانی یاد گیرند پس از آن در آن تأمل کرده بذخایر نفیس حکمت و
گنجهای رایگان تجربت دست یابند چنانکه قدوة الادبا و زبدة الحکما مؤلف کتاب الف لیله و لیله نیز بدین نمط سخن رانده و بجای چند از احوال
پیشینیان و غرایب بعنوان فسانه از زبان جانوران یاد کرده و اشعار نغز و لطایف نیکو ایراد نموده که مطالعه کنندگان را از آنجا آید و اشعارش را
بلاغت افزاید و بدین سبب خاص و عام بخواندنش و شنودنش رغبتی تمام دارند اما چون فهم لغت عرب ارباب فضل و ادب را مخصوص داشت و تا
زمان دولت پادشاه دشمن مال و عهد سلطنت سلطان بلند اقبال خدیو کشورگیر خسرو پاک ضمیر خداوند تاج و تیغ بخشنده بی دریغ روان مروت
و کرم پاشنده دینار و درم امید خلق را سایه پروردگار شهنشاه بلند اختر پناه دین پیغمبر سر شاهان ناصرالدین شاه غازی خسرو دنیا خلد الله ملکه کسی
بترجمه فارسی این کتاب با عظمت نصاب نپرداخته بود که همه کس بهره یاب توانند شد بنا برین همت بلند قدر پایه شاه امید رعیت و سپاه شاهزادهٔ راد
گستر هنرور زنده ارباب هنر دهنده بی منت بخشنده بی ظلمت حامی شریعت ماحی بدعت صاحب اختیار کل مملکت آذربایجان بهمن میرزا بهین فرزند ولیعهد
مغفور نایب السلطنه العلیه عباس میرزا ابن السلطان فتحعلی شاه قاجار نور الله مضجعه که با اعلیحضرت شهریاری از یک صدف درخشنده گهر و از یک برج
شرف دو تابنده اختر بیت انکه با اختر گیتی ز دو سو هم گهر است مایه مجد نوازنده اهل هنر است پادشهزادهٔ عادل عضد دولت و دین که مدیح فضایل پیت و ستوده سیر است
بنده ضعیف عبداللطیف الطسوجی التبریزی را بدستگاه خلایق پناه خواسته که این نسخهٔ بدیع را از تازی بپارسی که خوشترین
لغاتست بیاورد و افصح الشعرا و ابلغ الفصحا ملک الکلام میرزا سروش را فرمودند که بجای اشعار عربیه شعر فارسی از کتب شعرا مناسب همان مقام بنویسد و هر
شعری که بقصه منوط و بحکایتی مربوط باشد مضمون آن را خود انشا نماید بندگان آن شاهزاده امتثالا لامره العالی و انقیادا لحکمه المتعالی ترجمه جلد اول را باتمام رسانیده
بجلد دوم شروع نمودیم امید که از فر عنایت پادشاهزاده بلند اقبال انجام پذیرد چون شهرزاد در خسرو زیر پانصد و سی و شش شب را تمام کرده و حکایت
حاسب را بانجام رسانیده گفت ای ملک جوانبخت این حکایت عجیبتر از حکایت سندباد نیست ملک شهریار گفت چگونه است حکایت سندباد شهرزاد گفت
چنین گویند که در عهد خلافت هرون الرشید در شهر بغداد مردی بود بی چیز و پریشان حال که سندباد حمالش میگفتند و پیوسته بار حمالی کردی ان مرد
روزی حمالی میکرد اتفاقا روزی گرم بود که از اثر آفتاب آهن میگداخت و از گرمی هوا جگرش میسوخت سندباد با دیشه گرانی بردوش
میرفت تا بدر خانه بازرگانی رسید که آب زده و رفته بودند و هوای آنجا خوش بود و در پهلوی در خانه مصطبه بود و بزرگ

بر آن مصطبه گذاشت که لختی بر آساید چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از گفتار ببست **چون شب پانصد و [illegible] برآمد** گفت ای ملک جوانبخت سندباد حمال چون از بهر راحت
بار بر آن مصطبه گذاشت نسیمی معطر بروی بپا داد از آن نسیم خوشوقت شده در کنار مصطبه بنشست و از آنجا نغمه و آوازهای خوش نشاط انگیز و الحان دلکش
نغمه سنج بگوشش آمد بنشاط اندر شد در حال برخواسته بخانه درون رفت در میان خانه باغی دید بزرگ و در آن باغ خادمان و غلامان و همه گونه اسباب عیش و بزرگی آماده یافت و رایحه
طعام خوشبو بمشامش آمد آنگه سر باسمان کرد و گفت ای پروردگار و کار آفریده کارساز و روزی دهنده جانوران از همه گناهان طلب آمرزش کنم و از تمامت عیوب بسوی تو باز میگردم کسی را
در حکم تو اعتراض نیست و از کرده تو سؤال نتوان کرد تویی آن ذات پاک که هر کس را خواهی بی نیاز کنی و هر که را خواهی محتاج گردانی یکی را عزت دهی دیگری را قید مذلت نهی مرا
سلطنت تویی و دستگاه نیکو است هر که خواهی روزی بسیار و نعمت بیشمار دهی چنانکه خداوند این خانه را راحت بی پایان و نعمت فراوان داده که از هوای خوب و مطعوم و
مشروب گوارا لذت برد و تمام است و عیش او در غایت انتظام و بندگان خود را هر که هرچه دید و بسزای آن داده یکی در عیش و طرب است یکی در رنج و تعب یکی را بخت پیروز است یکی
چون من تیره روز پس از آن این ابیات برخواند چگویم از این گنبد تیز گرد که هرگز نیاساید از کار کرد یکی را همی تاج شاهی دهد یکی را بدریا بماهی دهد یکی را دهد توشه از شهد و شیر
بپوشد بدیبا و خز و حریر چنین است کردار گردنده دهر نگه کن کز و چند یابی تو بهر چون حمال ابیات بانجام رسانید خواست بار برداشته روان شود ناگاه پسری
خورد سال و نیکو روی و زیبا قد و پرنیان پوش از آن خانه بدر آمد و آستین حمال گرفته با او گفت بخانه اندر آی که خواجه ام ترا میخواهد حمال دید که از گفته پسر سر نتواند پیچید جز رفتن نزد
خواجه گریزی نیست در حال بار در دهلیز خانه بدربان سپرده خود با همان پسر بخانه اندر آمد خانه دید که بنای او از نشاط انگیخته شده و هوای او با طرب آمیخته است در آنجا بزمی
یافت خرم و مجلسی خوشتر از باغ ارم که بزرگان در آن صفا و خداوندان وفا در آن مجلس نشسته و بحدیث پیوسته اند و همه گونه نقل و میوه و گل و ریحان و خوردنیهای لذیذ و باده
صاف انگوری فرو چیده اند و آلات طرب و سماع از چنگ و عود و نای و دف کنیزان خوبرو را در کف است و هر کدام در مقام خویشتن بترتیب نیکو و آئین نیکو
خوش صف کشیده اند و در صدر مجلس مردی بزرگ و محترم که آثار بزرگی در او پدید و موی عارضش سفید گشته بود ولیکن خوش صورت و نیکو منظر و خداوند هیبت و وقار
و عزت و افتخار بود سندباد حمال از مشاهده این حالت مبهوت شد و با خود گفت این بقعه خوش از بقعه های جنان است و یا خانه یکی از پادشاهان است آنگاه با
غایت ادب پیش رفته مجلسیان را سلام داد ایشان را دعا گفته زمین ببوسید سر بزیر انداخته بایستاد چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان
فرو بست **چون شب پانصد و [illegible] برآمد** گفت ای ملک جوانبخت سندباد حمال چون در پیش حاضرین سر بزیر انداخته بایستاد خداوند مجلس ورا نشستن دستور
داد و نزدیک بخود خواند و او را خوش آمد گفت از بهر دلجویی او با او سخن آغاز کرد و بمجلسیان [illegible] تا اینکه سفره خوردنیها حاضر آوردند
حمال پیش آمده نام خدا بزبان برد و آنقدر کفایت بخورد و خوردنی و دست شسته شکر نعمت بجا آورد آنگاه خداوند منزل گفت نام تو چیست و چه صنعت داری سندباد
حمال گفت ای خواجه نام من سندباد و حمال است که بار مردم بدوش کشم و مزد گرفته صرف زندگانی کنم خداوند خانه تبسمی کرده گفت ای حمال بدانکه تو با من همنامی و مرا
سندباد بحری نام است ولیکن ای حمال قصد من اینست که ابیاتی را که بر در خانه میخواندی باز بخوانی که من بشنوم حمال شرم کرده و با سندباد بحری گفت بخدا سوگند
میدهم که بر من مگیر از آنکه رنج و مشقت و تهی دستی آدمی را بیخرد و بی ادب گرداند سندباد بحری گفت شرم مدار که تو برادر منی و ابیات فرو خوان که مرا از آن ابیات
بسی خوش آمد چون سندباد حمال میل او را بشنیدن ابیات دانسته ابیات بخواند و سندباد بحری از شنیدن آنها در طرب شد و بحمال گفت مرا قصه ایست عجب که
میخواهم ترا از آن باخبر کنم و تمامت ماجرا که پیش از این نیکبختی و توانگری با من رفته با تو باز گویم بدانکه من این سعادت نیافتم مگر پس از رنجهای سخت و بسی رنجها
برده ام و هفت سفر کرده ام و در هر سفر مرا حکایتی غریب روی داده که از شنیدن آنها عقول حیران شود ولیکن بدانکه از قضا و قدر گریزی نباشد اما حکایت
نخستین که در سفر نخست اتفاق افتاد این است که مرا پدری بود از بازرگانان چون او بسرای شد من دست بمال نهاده در خوردن و نوشیدن صرف میکردم
و با جوانان ساده باده بخوردم و با دوستان بسر بردم و بوستان بردم و گمان من این بود که مرا مال پایدار خواهد بود و پس دیرگاهی بدین حالت بودم وقتی که
از غفلت خود باز گشتم دیدم که مال از دست من بیرون رفته حالم دگرگون گشته از این حالت بملالت اندر شدم و از انجام کار هراس کردم و حکایت سلیمان که شنیده
بودم بخاطر آوردم که فرموده بود سه چیز از سه چیز بهتر است روز مرگ از روز ولادت و سگ زنده از شیر مرده و قبر از قصر پس از آن برخواسته آنچه از مال و عقار
باقی مانده بود بفروختم و سه هزار درم جمع آوردم بخاطرم آمد که بشهرهای دور سفر کنم و گفته شاعر هم یاد آمد قدر مردم سفر پدید کند خانه خویش مرد را بند است
ای سکنا اندرون بدگوهر کس چه داند که قیمتش چند است پس در آن هنگام دامن همت استوار کردم و امتعه تجارت خریده بشهر بصره روان شدم و از آنجا با جمعی از
بازرگانان بکشتی نشسته و شبانه روز بدریا همیرفتیم و از جزیره بجزیره همی گذشتیم و از دریا بدریا همیرفتیم و بهر مکان که رسیدیم میخریدیم و میفروختیم تا اینکه بجزیره رسیدیم که باغی بود
از باغهای بهشت ناخدا کشتی بکنار جزیره راند هر کس که بکشتی بود بجزیره درآمدند و کانونها ساخته آتش برافروختند و هر یک بشغلی جداگانه مشغول گشت یکی طبخ میکرد و یکی جامه
شست و یکی بتفرج میگرائید من از جمله تفرج کنندگان بودم اهل کشتی بخوردن و نوشیدن و لهو و لعب مشغول شدند که ناگاه ناخدا در کنار جزیره
بایستاد و با آواز بلند بانگ زد که ای ساکنان کشتی وای طالبان نجات بشتابید و بکشتی اندر آئید و آنچه مال دارید در جا گذاشته جانهای خود را نجات دهید و خویش را
از هلاک برهانید که این نه جزیره است بلکه ماهی است بزرگ که از آب بیرون آمده و ریگها بر او جمع شده و درختان بر او رسته مانند جزیره گشته چون شما آتش برافروختید
گرمی بدو اثر کند همین ساعت از جای جنبد و شما را بدریا ریزد و همگی غرق خواهید شد اکنون فرصت برخیزید و خویشتن را از هلاک برهانید چون قصه بدینجا رسید
بامداد شد و شهرزاد لب از گفتار ببست **چون شب پانصد و [illegible] برآمد** گفت ای ملک جوانبخت کانونها و اسباب بر جا گذاشته ناخدا [illegible]
بانگ زد همه بهراس شدند و بسوی کشتی شتافتند پاره از ایشان بکشتی رسیدند و پاره نرسیده بودند که [illegible]
و بقعر دریا فرو رفت و هرچه در آن جزیره بود بدریا غرق گشت و من از آنان بودم که غرق شده بودم و خدا مرا خلاص کرد و تخته چوبین مرا پیش آمد [illegible]

چون از جان گذشتن دشوار بود ناچار آنجا مانند غوکان بپای خویش بپریدم و شناهمی کردم و آن ناخدا بادبان کشتی بیفراشت و با کسانی که در کشتی بر آمده بودند روان شدند و غرق شدگان را نگاهی نکردند آنگاه من هلاک را یقین کرده و از زندگی نومید شدم پس از ساعتی شب درآمد و همه شب را در میان موجها بر بودم و یکشب و یکروز دیگر بدانحالت بودم که باد مرا یاری کرده یقین کردم که درختان آنجزیره بسوی دریا آویخته بودند من شاخی از آن درختان گرفته و بدرخت برشدم و از آنجا بجزیره فرود آمدم و گوشت پاهای خود را دیدم که ماهیان خورده و اندوه زخم کرده اند ولی من از هراس که داشتم ندانستم پس مانند مردگان در جزیره بیفتادم و تا سه روز بهمان حالت بودم چون آفتاب بتابید بخود آمده پاهای خود را دیدم آماس کرده گاهی با دستها و گاهی بازانوها میرفتم و آنسو رفته از میوه های جزیره میخوردم و از چشمهای آنجا مینوشیدم تا اینکه ناتوانی من بتوانائی بدل شد عصائی از درختان جزیره ساخته و بکف گرفته دید و تکیه کرده و در اطراف جزیره میگشتم و از دور چیز سیاهی پدید شد گمان کردم از وحشیان و جانوران دریاست در حال بسوی او رفتم دیدم اسبی است بزرگ که در کنار جزیره بسته ام چون باو نزدیک شدم شیهه بلند زد که ناگاه مردی از زیر زمین در آمده از پی من روان و بانگ بر من زده و گفت کیستی و از کجائی و سبب آمدن بدینمکان چیست گفتم یا سیدی بدانکه من مردیم غریب و با جمعی از یاران خود غرق شدم خداتعالی تخته پاره بمن رسانید بر آن تخته نشستم و مرا در روی آب همی آورد تا بدین جزیره رسانید آنمرد چون سخن مرا بشنید آستین مرا بگرفت و گفت با من بیا با او برفتم مرا در سردابی که در زیر زمین بود ببرد و مرا در صدر مجلس آنجا بنشانید و خوردنی بیاورد من بقدر کفایت خوردم پس ماجرای من بپرسید من تمامت ماجرای خود باز گفتم از قصه من در عجب شد گفتم ای خواجه اکنون ترا بخدا سوگند میدهم بمن باز گو که تو کیستی و در این مکان از بهر چه نشسته و این اسب در کنار دریا بهر چه بسته آنمرد گفت ما جماعتی هستیم در اطراف اینجزیره پراکنده ایم و ما خداوندان رمههای مهرجان هستیم و همه خیلها ملک در زیر دست ماست و هر ماه بهترین خیلها را بدین جزیره آورده و خود در زیر زمین پنهان شویم آنگاه اسبهای دریا بسوی مادیانها بدر آیند و در حال بدان مادیانها بجهند پس از آن همی خواهند که آن مادیانها را بدریا برند مادیانها بسبب قیدی که دارند نمی توانند رفت آنگاه نرینها از رفتن مادینها شیهه بر آورند در حال از سرداب بیرون رفته بمادیانها بانگ زنیم و آن اسبها آنگاه هراس کرده و از مادینها دور شوند و بدریا فرو روند و آن مادینها از اسبان دریائی آبستن میگردند و هرچه از نرینه و مادینه زایند بقیمت گران فروخته میشوند و همین روز هنگام آمدن اسبان دریائی است و اگر خدا بخواهد ترا برداشته بسوی ملک مهرجان برم چون قصه بدینجا رسید شهرزاد لب ببست

و چون شب پانصد و چهل و سیم برآمد

گفت ای ملک جوانبخت خداوند رمه با سندباد بحری گفت ترا بسوی ملک مهرجان تا شهر را تفرج کنی و بدانکه اگر با ما جمع نمی آمدی بمردی ولیکن من ترا سبب زندگی شوم تا بشهر خود باز گردی من آنگفتگو را شنیدم آنمرد را دعا کردم و بگفتگو اندر بودیم که نرینه دریائی از دریا بدرآمد و فریاد زده بمادیه بجست چون از کار خود فارغ شدند خواستند که مادینهارا با خود بسوی دریا برد نتوانست آنگاه لگد زده و بانگ بر آورد اهل خیل چوکانی و طبلی بدست گرفته از سرداب بیرون رفت چوکان بر طبل زد و یاران خود را آواز میداد در آنحال جماعتی با نیزه ها بدر آمدند که فریاد میزدند که اسب دریائی از ایشان برمید و بدریا رفته آنمرد اندکی بنشست که ناگاه یاران او بیامدند و هر یکی از ایشان افسار اسبی در دست داشت چو مرا دیدند از حالت من جویا شدند من حکایت خود را با ایشان نیز بگفتم ایشان سفره بگستردند خوردنی بخوردیم آنگاه برخواسته سوار شدند و مرا نیز بر اسبی نشاندند شبانه روزی همی رفتیم تا بشهر ملک مهرجان برسیدیم ایشان نزد ملک رفته و قصه مرا باو باز گفتند ملک مرا بخواست من پیش رفته سلام دادم رد سلام کرده و مرا تحیت گفت و ماجرای من بپرسید من تمامت سرگذشت خود بیان کردم از حادثه من عجب آمدش بمن گفت ای فرزند بخدا سوگند ترا اجل نرسیده بوده است که از این سختیها خلاص یافته ولیکن الحمد لله علی السلامه آنگاه مرا بنواخت و بزرگی بنمود و نوازشها کرد و در این شهر من در خدمت او ایستاده بودم و نیکوئیها بمن میکرد و دیر گاهی در نزد او بودم و هر کس که بساحل میرسید من از ساکنان کشتی بغداد جویا میشدم که شاید مرا خبر دهد که بار دیگر بسوی بغداد روم ولی کس از بغداد نشان نمیداد و هیچ بازرگان او را نمیشناخت من از اینکار در حیرت بودم و از طول غربت تنگدل شدم و پیوسته در اینحالت بسر میبردم تا اینکه روزی از روزها نزد ملک مهرجان رفته در پیش او جماعتی از هنود بدیدم ایشانرا سلام دادم ایشان رد سلام کردند مرا خوش آمد گفتند و از شهر من بپرسیدند چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب فرو بست

و چون شب پانصد و چهل و چهارم برآمد

گفت ای ملک جوانبخت سندباد بحری با یاران مجلس گفت من نیز از بلاد هنود جویا شدم ایشان بمن نمودند که اجناس مختلفه هستند که بعضی ستم روا ندارند و پاره ای میگفتند و ایشان طائفه بودند که هرگز شراب نمی نوشیدند ولی ایشان اصحاب عیش و نشاط و لهو و طرب بودند و مرا آگاه کردند که هنود هفتاد و دو فرقه هستند و در جزیره ملک مهرجان جزیره کابل میگفتند که در آنجزیره همه شب آواز دفها و طبلها شنیده میشد ولی هیچکس در آنجا ندیده بودند و در آن دریا ماهی بود که طول او دویست ذراع بود و ماهی دیگر در آنجا دیدم که روی داشت مانند روی بوم و در آن سفر عجایب و غرایب بسیار دیدم که پاره از آنها اگر شرح دهم سخن دراز گردد القصه پیوسته من در آنجزیره ها میگشتم تا اینکه روزی از روزها در کنار دریا بعادت معهود ایستاده بودم که ناگاه یکی کشتی بزرگ پدید شد که بازرگانان بسیار در آن کشتی بودند چون کشتی ببندر رسید ناخدا بادبان فرو پیچید و طناب در ساحل محکم ببست و اهل کشتی هر چه بضاعت در کشتی داشته بیرون آوردند من ایستاده و مینوشتم آنگاه از ناخدا پرسیدم که چیزی در کشتی مانده یا نه گفت آری ای خواجه پاره از بضاعتها در کشتی مانده ولیکن خداوند آنها در یکی از جزایر غرق گشته و اکنون بضاعتهای او در نزد ما بودیعت مانده قصد ما اینست که آنها فروخته و بهای آنرا در شهر بغداد بفرزندان و پیوندان او برسانیم من بناخدا گفتم نام خداوند بضاعت چه بود گفت سندباد بحری نام داشته که در دریا غرق شد چون من سخن ناخدا شنیدم بدقت نظر کردم او را بشناختم و فریادی بلند بر آورده گفتم ای ناخدا بدانکه خداوند بضاعت منم و مرا نام سندباد بحری است که با جمعی از یاران بجزیره در آمدیم چون آن ماهی که بر روی او بودیم بجنبش در آمد تو بانگ برآوردی هر کس توانست باز گردد باز گشت و هر کس نتوانست غرق شد و من نیز از غرق شدگان بودم ولیکن خداتعالی بوسیله مرا از غرقاب نجات داد

ملک مهرجان جمیع آورنده اشیاء مرا در این شهر آوردند و من در خدمت او بایستادم و مرا نوازش کرد و در بزرگی بندر بداد و اکنون مرا در نزد او منزلتی است پذیرفته و این بضاعت که در کشتی است از من است چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست

چون شب پانصد و چهل و پنجم برآمد

گفت ای ملک جوانبخت چون سندباد بحری این بگفت ناخدا گفت سبحان الله زیرا که هیچکس را امانت نمانده سندباد بحری گفت که من بدو گفتم این سخن را سبب چیست که من قصه خود را بتو گفتم ناخدا گفت چون تو شنیدی که من گفتم بضاعتی است و خداوندش غرق گردیده اکنون میخواهی که آن مال را غصب کنی و آن مال ترا حرام است که من بچشم خود دیدم که خداوند این مال با جمعی از یاران خود غرق شد تو چگونه دعوی میکنی که خداوند بضاعتی من بدو گفتم ای ناخدا قصه من بشنو و سخنان بگوش دار تا راستی تو آشکار گردد که دروغ شیوه منافقان است پس از آن با ناخدا تمامت سرگذشت خود را از وقتی که از بغداد بدر آمده بودیم تا بروزیکه بجزیره رسیدیم و سخنانی که میان من و او گذشته بود بیان کردم در آن هنگام ناخدا و بازرگانانی که در کشتی بار من بودند راستی سخنم بدانستند و مرا بشناختند و بسلامت تهنیت گفتند و همگی سوگند یاد کردند که باور نداشتیم که تو از هلاکت خلاص شوی و از غرق نجات یابی ولی خدا تعالی عمری تازه بتو ارزانی داشته پس از آن ایشان بضاعتهای مرا از کشتی بدر آوردند نام من بر آنها نوشته یافتم و هیچ چیز از آنها کم نشده بود که در حال برخواستم آنها را بگشودم و چیزی باگران قیمت بهدیه ملک برداشته با جمعی از اهل کشتی بنزد ملک رفتیم آنگاه ملک را آگاه کردم که این کشتی همان است که من در آن بودم و بضاعت من که در کشتی مانده بود بی کسر و نقصان بدست من آمده همین هدیه از جمله آن بضاعت است ملک از این سخن در شگفت ماند و درستی سخنانم بر ملک آشکار شده مرا اکرام بیشتر و چیزی بسیار در مقابل هدیه من بخشود آنگاه هرچه داشتم بفروختم و بضاعت بسیار از متاعهای آن شهر خریدم در زمانی که بازرگانان قصد سفر کردند من نیز بضاعتهای خود را در کشتی نهادم و بنزد ملک رفته شکر احسان او بجا آوردم پس از آن سفر را دستوری خواستم ملک جواز سفر داده و مالی بسیار بمن بذل کرده بیکدیگر وداع گفته بکشتی درآمدم و باذن خدا سفر کردیم قضا یاری کرده پس از چند روز بشهر بصره برسیدم زمانی اندک در آنجا قیام کردم و از نزدیک شدن شهر خویش شاد بودم پس از آن بسوی بغداد رسیدم چون ببغداد رسیدم بضاعت بی پایان و مال بسیار با خود داشتم از کشتی بدر آمده بخانه خود رفتم همه فرزندان و پیوندان و یاران من جمع شدند و بتماشای من شادمان شدند پس از آن بندگان و کنیزان خریده خادمان و غلامان ترتیب دادم و خانقاه و کاروانسراها و باغها زیاده از نخستین سرشت کردم و معاشرت با دوستان و موافقت نشستم و همه رنجها و مشقتها که در غربت برده بودم فراموش کردم و هم و هراس که در سفر روی داده بود جملگی از خاطر من برفت و بعیش و نوش بسر میبردم و پیوسته در این حالت بودم این سرگذشت سفر نخستین من بود و انشاء الله فردا حکایت سفر دویم از سفرهای هفتگانه حدیث خواهم کرد پس سندباد بحری سندباد حمال را ضیافت کرده و یکصد مثقال زر سرخ برسم عطیت به سندباد حمال بداد سندباد زر را گرفته ثناخوان از آنجا بازگشت و آن شب را در منزل خود بخفت چون بامداد شد برخواسته بخانه سندباد بحری بیامد چون بنزد او حاضر آمد او را گرامی داشت و بنزد خویش بنشاند چون بقیه یاران حاضر شدند خوردنی بخوردند و نوشیدنی از بهر ایشان بیاوردند پس از خوردن و نوشیدن سندباد بحری سخن گفتن آغاز کرد و گفت ای برادران بدانید که من بدانسان که روز گذشته بشما حدیث کردم در عیش و نشاط بی اندازه بسر میبردم چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از گفتار ببست

چون شب پانصد و چهل و ششم برآمد

گفت ای ملک جوانبخت سندباد بحری گفت که من در غایت خوشوقتی بودم تا اینکه روزی از روزها بخاطرم گذشت که بشهری دیگر سفر کنم و شهرها و جزیرهها را تفرج نمایم و اکتساب معیشت کنم آنگاه سفر را آماده گشته مال بسیار بیرون آورده بضاعت نیکو و شایسته خریده بار بستم و بساحل آمده کشتی بزرگ دیدم که بادبانهای حریر و مردان دلیر و اسلحه شایان داشت پدید کردم در آنجا مکانی کرایه کرده بارها را بنهادیم و با جمعی از بازرگانان بکشتی نشسته همان روز سفر کردیم و باد مراد وزیدن گرفت از دریائی بدریائی و از جزیره بجزیره برفتیم و در هر مکانی که کشتی لنگر میانداخت با بازرگانان و توانگران و پیشگاهان دیدار کردند کالا خریدیم میفروختیم تا اینکه قضا و قدر ما را بجزیره بزرگی رسانید که درختهای بسیار و میوههای آبدار و شکوفههای الوان و مرغان خوشنوا و چشمههای روان داشت ولیکن در آنجا دیاری نبود پس ناخدا در آنجا کشتی بداشت بازرگانان و اهل کشتی بجزیره درآمدند و بتفرج مشغول شدند من نیز با کسانی که از کشتی درآمده بودند بجزیره درآمده و در کنار چشمه صاف روانی نشسته خوردنی که با خود داشتم بخوردم و نسیم معطر من بوزید آنگاه مرا خواب درربود و من راحت یافتم و از آن نسیم خوش را بسیار نیکو لذت بردم وقتی که برخواستم کسی را از انسیان و جنیان در آن مکان نیافتم و از کشتی و اهل کشتی اثری برجا نبود دلم بسی محزون شدم و نزدیک شد که زهره ام از غایت اندوه بشکافد و با من چیزی از مال دنیا و خوردنی نبود تنها در آن جزیره بماندم و از زندگی نومید شدم با خود گفتم اگر در سفر نخستین کسی را یافتم که مرا بآبادی رساند هیهات که کسی این بار پیدا شود پس از آن گریان شدم بخویشتن نوحه میکردم و خود را ملامت میکردم و از سفر کردن خود پشیمان بودم که مرا چنان راحت و شادی داشتم و اگذاشتم دوباره محنت غربت بگزیدم و حال آنکه مرا بچیزی حاجت نبود القرض از رنجها که در سفر نخستین برده بودم بخاطر آوردم و از بیرون آمدن از بغداد و سفر کردن در دریا بدان اندر بودم از غایت ملال بیابان پریشان شدم آنگاه برخواسته بچپ و راست میرفتم و در یکجای نشستن نمیتوانستم ناچار بدرختی بلند برشدم و از آنجا بچپ و راست نظر میکردم جز آب و آسمان و درخت چیزی نمیدیدم چون خوب نظر کردم در جزیره چیزی سفید بزرگی دیدم از درخت بزیر آمده بدان سو رفتم چون بدو رسیدم دیدم که قبه ایست گرد و بزرگ و مدور بگشتم دری از برای او نیافتم پس نرم و لغزنده بود که فرازرفتن نتوانستم دور او را پیمودم پنجاه گام بود در فکر حیلتی بودم که براو داخل شوم حیلتی نیافتم تا اینکه آفتاب از چشم من ناپدید شد و هوا تاریک گشته گمان کردم که ابری آفتاب را گرفت سر برداشته خوب نظر کردم پرنده بزرگ جثه عریض الاجنحه دیدم که در هوا میپرد و آفتاب بسبب او ناپدید شده از آن پرنده در عجب شدم آنگاه حکایتی مرا بخاطر آمد چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست

چون شب پانصد و چهل و هفتم برآمد

گفت ای ملک جوانبخت سندباد بحری گفته است که چون مرا از آن پرنده که در جزیره بود بعجب آمد حکایتی

بود . دیدم که در زمان گذشته از سیاحان و مسافران شنیده بودم که در پاره‌ای از جزایر پرنده بزرگی هست که او را رخ گویند که کودکان
خود را بگوشت پیل طعمه دهد پس دانستم که آن قبهٔ سفید تخمی از تخمهای رخ است من از آن پرنده و تخم در عجب بودم و در آفرینش پروردگار
بحیرت مانده خدایتعالی را حمد و ثنا میکردم و چشم بر آن پرنده داشتم که بسوی آن قبه نشسته و آمده و او را بزیر بال گرفت و بخفت در آنهنگام من برخواستم از سر
بگشودم و او را مانند طناب تابیدم سپس از او میان بسته و سر دیگر بپای آن پرنده محکم بستم و با خود گفتم که شاید این مرا بشهری برساند و بهر جا که برد
از نشستن در اینمکان بهتر خواهد بود و آنشب را بیدار ماندم از ترس آنکه مبادا بخوابم و آن مرغ مرا غافل بردارد چون فجر بدمید از روی تخم برخواسته
و بانگی بلند برآورد و بهوا بلند شد و مرا نیز بلند کرده چندان بالا رفت که من گمان کردم که بر ماه و آسمان رسانید پس از آن فرود آمد و مرا
فرود آورد تا اینکه مرا بمکانی بلند برسانید من چون خویشتن را بر روی زمین دیدم بسرعت پیش رفته خود را بگشودم و از او بسیار خوفناک بودم
لیکن مرا ندید و احساس نکرد چون دستار از پای او گشوده خلاص یافته بکناری ایستاده بودم که آن مرغ چیزی بچنگال گرفته چون خوب دیدم ماری
بود بزرگ از بزرگی آنمار در شگفت ماندم و بحیرت در آنمکان برفتم خود را در جای بلند یافتم که در پای آن بادیه کوهی بود که کسی قدرت بالا رفتن بآن کوه
نداشت من از آن پشیمان گشته خود را ملامت کردم که چرا از جزیره بدر آمدم کاش در همان جزیره بودم که خوردنی یافت میشد و آنجا بسی بهتر بود
از مصیبتی خلاص بمصیبتی بزرگتر میفتادم پس از آن برخواسته دل بقوت داشته در آن بادیه قدم میزدم ناگاه در آن بادیه زمینی از سنگ الماس یافتم و در آن بیابان
ماران بودند که بنخل همی مانستند و آنماران از بیم رخ در شبها آشکار میشدند و روزها پنهان میشدند و رخ را عادت این بود که آنها را میبرد و پاره پاره
میکرد و سبب اینکار معلوم نبود و من از کرده خود پشیمان بودم و در آن بیابان میرفتم و جائی که در آنجا شب بسر برم نمی یافتم بسی بیم از ماران
داشتم که بخویشتن نبودم غاری در آن نزدیکی پدید شده با شتاب رفته در نزدیکی آن غار رسیدم که بغار اندر شدم در آنجا سنگی بود بزرگ آن سنگرا بجنبانیده در
غار را بسنگ بگرفتم و خود در درون غار بودم و با خود گفتم خدایرا که بدینمکان آمده ایمن شدم چون روز برآید منتظر لطف الهی شوم پس
از آن بغار نگاه کرده ماری بزرگ دیدم که در صدر غار بروی تخم خود خوابیده تن من بلرزه درآمد کار خود را بخدا واگذاشته شب بسپردم چون فجر بدمید
سنگ از در غار یکسو کردم و بیرون آمدم ولی از غایت بیم مانند مست و مدهوش در آن بادیه حیران همیرفتم ناگاه لاشه بزرگی افتاده
دیدم و در آنجا کسی نیافته بفکرت اندر شده حکایتی که از بازرگانان و سیاحان شنیده بودم بخاطر آوردم که در کوه الماس خطرهای بزرگ است
لیکن کسی بآنجا نتواند رفت ولیکن بازرگانان چون خواهند سنگ الماس بدست آورند حیلتی ساخته گوسفند را کشته پوستش از وی بر دارند و گوشت
او را شرحه شرحه کنند و آن گوشت بآن بادیه بر اندازند پس گوشت گوسفند بسنگهای الماس بیفتد سنگها بروی بچسبد آنگاه پرندگان از رخ و کرکس آن لاشه
ببینند و آنرا بچنگال گرفته بفراز کوه برشوند و در حال بازرگانان بسوی پرندگان آمده بانگ برآورند و پرندگان از آن لاشه دور شوند آنگاه
سنگهای الماس را که بدان لاشه چسبیده برچینند و بشهرهای خویشتن برند و هیچکس بسنگ الماس نتواند رسید مگر باین حیلت چون قصه بدینجا رسید بامداد
شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست .

چون شب پانصد و چهل و دوم برآمد

گفت ای ملک جوانبخت سندباد بحری گفت که من چون در کوه الماس
دیده بود و یاران خود حدیث کرده بودم چون لاشه بدیدم و حکایت بخاطر آوردم برخواسته بنزد
لاشه آمدم و از سنگهای الماس آنچه میتوانستم جمع کردم و در میانه جامه و آستین و جیب و بغل خود بگذاشتم تا اینکه سنگی بسیار گرد آوردم آنگاه ناگاه
که یکی لاشه بزرگ از بالای کوه بزیر افتاد و من بپیش لاشه رفته خود را با دستار بر آن لاشه بستم و بر پشت خوابیده او را بسینه گرفتم و در آن اثنا کرکسی
بر آن لاشه فرود آمد و او را بچنگال گرفته بهوا بلند کرد من نیز از او آویخته بودم و آن کرکس همی پرید و مرا با لاشه همیبرد تا اینکه بفراز کوه برآمد و لاشه را
بر زمین نهاد و قصد کرد که لاشه را از هم بردرد و بخورد ناگاه آوازی بلند از پشت کوه برآمد کرکس برمید و بهوا پرید من خویشتن را از لاشه
بگشودم و جامه من بخون آلوده بود من در پهلوی لاشه بایستادم در حال بازرگان که بانگ بر کرکس زده بود بسوی لاشه آمد چون مرا در آنجا
ایستاده دید بترسید و با من هیچ نگفت بنزد لاشه آمده و او را باین سو و آنسو گردانید سنگها در او نیافت فریاد برآورده گفت واحسرتا اینچه حالتست
آنگاه من پیش رفتم مرا گفت تو کیستی و بدین مکان از بهر چه آمده من با او گفتم که مترس که من از بهترین مردمانم و بازرگان بودم و مرا حکایتی
عجیب و قصه‌ایست غریب و سبب آمدن من بدین مکان حکایتی طرفه دارد تو محزون مباش که با من بسی سنگ الماس هست چندانکه ترا کافی باشد
بتو خواهم داد و سنگهائی که با منست هر یک بهتر از تمامت سنگهاست که باین لاشه چسبیده باشد پس در آنهنگام آن بازرگان آرام گرفت
مرا دعا گفت و با من گفت بازرگانانی که هر یک از ایشان لاشه انداخته بودند بسوی ما بیامدند و ما را سلام دادند و سلامت ما را تهنیت
گفتند من نیز تمامت قصه خود با ایشان گفتم و رنجی که در سفر برده بودم با ایشان شرح دادم و سبب رسیدن خود را بدان مکان بیان کردم
پس از آن بنزد آن لاشه که بدو آویخته بودم چیزی از آن سنگها را که با خود داشتم بدو دادم فرحناک شد و مرا دعا گفت و بازرگانان بمن گفتند
که خدا ترا عمری تازه داده است و کسی پیش از تو بدین مکان نرسیده که نجات یابد پس آنشب را در مکانی خوب و ایمن بخفتیم من نیز
با ایشان بخفتم و از اینکه از بادیه ماران خلاص یافته بآدمی رسیده بودم شادمان و فرحناک شدم چون روز برآمد برخواستیم و از آن
کوه بزرگ همیرفتیم و ماران بسیار در آنجا میدیدیم تا بجزیره رسیدیم در آنجا بیامدیم و در آنجا درختان کافور بود و بزرگی هر درخت چنان بود که صد

تا آدمی در سایهٔ او می‌نشستند و اگر کسی منفعت میخواست از کافور آن جمع برد از بالای درخت با نیزهٔ بلند سوراخ میکرد و آنگاه کافور از آن روان میشد و مانند صمغ سخت میگشت پس از آن درخت خشک گشته هیزم میشد و در آن جزیره نوعی از وحشیان بود که آنها را کرگدن میگفتند و در جزیرهٔ ما
گاو میش میچریدند و آنجا نوعی از شتر بزرگتر بود و یک شاخ در میان سر داشت که طول آن ده ذراع بود از بازرگانان سیاحان شنیده بودم
که همان کرگدن پیل بزرگ را بر دارد و در جزیره و پهلو حمل میکند و پیل در شاخ او مرده روغن پیل از گرمی آفتاب بچشمان او میریزد و در حال
نابینا میشود آنگاه مرغ رخ آمده او را با چنگال گیرد و او را با لاشهٔ پیل که در سر دارد از بهر اولاد طعمه برد و در آن جزیره بنوعی گاومیش بود که در نظر ما
نظیر آنها هم نمیرسید و من پارهٔ از آن سنگها که برچیده بودم با بازرگانان معاوضه کردم از ایشان دینار و درم و بضاعت تجارت گرفتم
و با ایشان سفر کردم و همه جا بیع و شری میکردیم تا اینکه بشهر بصره رسیدیم و روزی چند در آنجا مانده پس از آن بشهر بغداد آمدم چون قصه بدینجا رسید

بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست

چون شب پانصد و چهل و هفتم برآمد

گفت ای ملک جوانبخت سندباد بحری با حاضران گفت چون
از سفر باز گشتم و بشهر بغداد رسیدم بخانهٔ خویش در آمده بسی نیک لباس و متاعهای گران قیمت و بضاعتهای
نفیسه با خود آورده بودم عیال و پیوندان من گرد آمدند مسکینان تصدق کرده یاران بخشودم و بزرگان هدیه فرستادم پس از آن خوردنیهای
لذیذ میخوردم و نوشیدنیهای لذیذ مینوشیدم و هر کس که از سفر باز گشتن مرا می‌شنید نزد من آمده او را از عجایب و غرایبی که دیده بودم بیان
کردم و رنجهائی که دیده بودم باز مینمودم مردم از خبرهای من تعجب میکردند پس از آن سندباد گفت انشاء الله فردا حکایتهای سفر سیم
از برای شما حدیث خواهم کرد پس چون سندباد حکایت سفر دویم فرو خواند یاران شام بخوردند و سندباد دیگر یکصد مثقال زر بسندباد
حمال داده سندباد زرها را گرفته از او دعا و شکرها بجا آورده و راه خود در پیش گرفته برفت و آنشب را بفرح و شادی برد
آورد و چون بامداد شد فریضهٔ صبح بجا آورده راه خود در پیش گرفته مقتضای دعوت بخانهٔ سندباد بحری بیامد سلام کرد با او بنشست تا اینکه
باقی یاران جمع شدند بخوردند و بنوشیدند و فرح شادی کردند آنگاه سندباد بحری سخن گفتن آغاز کرد و بحدیث سفر سیم زبان گشوده گفت
ای یاران حکایت سفر سیم بشنوید که از حکایت سفر گذشته طرفه‌تر و خوشتر است و آن اینست که چون من از سفر دویم باز گشتم در غایت طرب
نشاط بسر میبردم پس از آن بسوی سفر خاطر آوردم و مشتاق سفر شدم و بتفرج شهرها و دریاها و بدست آوردن زر و سیم مایل گشتم بضاعتی بسیار
و متاعهای مناسب سفر دریا بخریدم و از شهر بغداد تا بصره سفر کردم و از آنجا بساحل دریا آمده کشتی بزرگ دیدم که در او بازرگانان معروف و اهل
خیر و صلاح بودند با ایشان بکشتی نشسته بیاری خدایتعالی سفر کردیم از دریا بدریا و از جزیره بجزیره روان بودیم و از هر مکان که گذشتیم بیع و شری
میکردیم و در غایت فرح و سرور بودیم تا اینکه روزی از روزها در میان امواج دریا همی‌رفتیم ناخدا در کنار کشتی ایستاده با طراف دریا نگاه
میکرد که ناخدا طپانچه بر روی خود بزد و بادبان کشتی فرو پیچید ریش خود بر کنده جامه بر تن بدرید و فریاد همی برکشید ما گفتیم ای ناخدا چه خبر
داری گفت ای یاران بدانید که باد مخالف ما را از راه عافیت دور کرده و تقدیر همچون ما را
بکوه بوزینگان کشاند و هیچکس بدین مکان نرسیده که سالم تواند رفت چنان میدانم که همگی هلاک خواهیم شد پس هنوز سخن ناخدا بانجام
نرسیده بود که بوزینگان چون ملخ فرا آمدند و دور کشتی بگرفتند و آنها مانند ملخ در کشتی و اطراف کشتی پراکنده شدند ما از زدن و راندن ایشان حذر
کردیم که مبادا آسیب بوی که داشتند ما را بکشند از آنکه کثرت بشجاعت غالبست و با ایشان بر نیامدیم و آنها قبیح‌ترین وحشیان بودند
چشمان زرد و روهای سیاه و یالی مانند یال شیران داشتند هر یکی از ایشان را قامت چهار وجب بود دیگر طنابهای کشتی بالا رفتند و با
دندان طنابها ببریدند چون از هر سو طنابهای کشتی بریده شد کشتی را با دست بسوی بوزینگان بردند بوزینگان همه بازرگانان را بگرفتند و بسوی جزیره بردند
آنگاه کشتی با بضاعتهای او برداشته در جزیره بگذاشتند و خود برفتند تا اینکه کشتی ناپدید شد و ندانستیم که بکجا رفتند و کشتی را کجا بردند پس در آنجا
ماندیم از میوه‌های آن جزیره میخوردیم و از چشمه‌های او مینوشیدیم که ناگاه در میان جزیره قصری پدید شد و در آن قصر کسی نبود تا در آن قصر بخفتیم تا هنگام
غروب در خواب بودیم که ناگاه زمین بلرزید و آوازی از هوا شنیدیم در آن ساعت شخصی بزرگ جثه و سیاه رو و بلند قامت بهیکل انسان
پدید شد و چشم چون دو مشعلهٔ آتش و دندان دندان خنزیر و دهان چون چاه و گوشهای پهن و درازش تا کمرا و ریخته بود و دندان و ناخن
بسان درندگان چون او را بدینحالت بدیدیم ترس ما افزون گشت و از شدت خوف و بیم بحالت مردگان بودیم چون قصه بدینجا رسید بامداد
شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست

چون شب پانصد و چهل و هشتم برآمد

گفت ای ملک جوانبخت سندباد بحری گفت چون آن شخص
بدان هولناکی دیدیم بسی ترسیدیم آن شخص بزمین فرود آمد اندکی در مصطبه نشست پس از آن برخاسته
بنزد ما بیامد و دست مرا بگرفت و از زمین بر داشت و مینمود و لمس میکرد بدانسانکه قصابان گوسفند را امتحان کنند مرا از نیمای
اندک و محنت که برده بودم نزار یافت و در من اثری از گوشت ندید جز من دیگری از یاران من بگرفت پس از امتحان که فربه نبود
او را نیز رها کرد پس یکی یکی امتحان میکرد تا اینکه بناخدای کشتی برسید و او را پسندید مانند قصابان او را بزمین فکند و گردنش را بشکست
آنگاه سیخی بلند حاضر آورد و به حلقوم او فرو برد چنانکه از دبر او بیرون رفت پس از آن آتش سخت بر افروخت و سیخ بر آن نهاد تا بریان شد

آن را

تا بریان شد آنگاه سیخ از آتش برگرفت و در پیش خود بگذاشت و با ناخنهای خویشتن گوشت آن را همی کند و همی خورد و استخوانها را همی مکید و در پهلوی
قصر بخفت و ساعتی نشست پس از آن در مصطبه بخفت و مانند گوسفند کشته نفیر میزد تا بامداد و بدینسان خفته بود علی الصباح براه خود برفت چون
از ما دور شد با یکدیگر سخن گفتیم کاش در دریا غرق میشدیم و یا بوزینگان ما را میخوردند بهتر از این بود که بر آتش بریان میشدیم که اینگونه مرگ بدترین
مرگها است پس از آن برخواستیم از قصر بجزیره شدیم که مکانی از بهر پنهان شدن یا راهی از برای گریختن دریابیم پس بگشتیم و مکانی نیافتیم هنگام
در رسید از غایت ترس بسوی قصر بازگشتیم و اندکی نشسته بودیم که زمین بلرزید و همان شخص پدید شد و ما را یکی یکی چون بار نخستین امتحان کرد و
ملاحظه کرد تا اینکه یکی از ما به پسندید و چنان کرد که با ناخدای کشتی کرده پس از آن در مصطبه بخفت چون بامداد برآمد بعادت معهود برخواسته براه
خود رفت و ما آنجا جمع شدیم آنگاه یکی از ما گفت بایدمان از برای او حیلتی کرده او را بکشیم من گفتم ای یاران اگر کشتن او ناگزیر است باید این تختها را
و پارهای هیزم جمع آوریم و کشتی بسازیم آنگاه حیلتی کرده او را بکشیم پس بروی آن نشسته در دریا بهر جائی که خدا خواسته باشد
برویم و اینکه در این مکان نشینیم تا کشتی بر کنار آید تا ما را با آن کشتی نشسته ببرد [illegible] اینجا بر زمین بپشت پس همگی از
بیرون قصر [illegible] هیزم بیاوردیم و کشتی بساختیم و در کنار دریا بگذاشتیم پاره توشه در او جمع آوردیم و بقصر در آوردیم چون هنگام
شام شد زمین بلرزید و سیاه در آمد یکی از ما را امتحان کرده بگرفت و چنان کرد که به [illegible] کرده بود چون در مصطبه بخفت ما برخواستیم
و دو سیخ آهنین بر آتش گذاشتیم چندانکه افروخته شد آنگاه آنها برداشتیم و بسوی آن سیاه برفتیم پس سیخها را بر چشمهای او گذاشتیم و با قوت تمام
بچشمان او فرو بردیم آنگاه صیحه بلند زد که نزدیک شد زهره ما بشکافد از روی مصطبه برخواسته جستجو میکرد چون نابینا شده بود ما را نمیدید
و ما پراکنده گشتیم پس در آن هنگام قصد در قصر کرده چون در بدید و در آورد بیرون رفت صیحه همی زد ما نیز از قصر بیرون رفتیم دیدیم که آن سیاه با جفت خود
که بزرگتر و کریه منظرتر از او بود بازگشته همی آیند چون ما او را با جفت خود بدیدیم هراس ما را غلبه کرد از خوف هلاکت نزدیک شدیم در حال
بسرعت بسوی آن کشتی پا نهادیم و بر او نشسته او را بدریا افکندیم و آن سیاه با جفت خود سنگها بر ما همی انداختند تا اینکه [illegible]
با سنگ بکشتند و [illegible] آن صورت جز من و دو تن دیگر کس نماند چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست

چون پانصد و [illegible] شب برآمد

گفت ای ملک جوانبخت سندباد بحری گفته که در کشتی جز من و دو تن دیگر کس نماند و کشتی ما را بجزیره برد
و در آن جزیره تا آخر روز بگشتیم چون شب در آمد در همان جزیره اندکی بخفتیم چون بیدار شدیم اژدهای بزرگ
دیدیم که بر ما احاطه کرده قصد فرو بردن ما را دارد پس یکی از ما را فرو برد و از پی کار خود برفت ما بر رفیق خود محزون شدیم و بخویشتن ترسیدیم
و گفتیم بخدا سوگند این مرگ بدتر از مرگ نخستین است و خرسند شده که از دست سیاه خلاص شده از غرق نجات یافتیم ولی چه سود که از
این اژدهای شوم خلاص نخواهیم شد پس از آن برخواسته بجزیره برفتیم و از آب و میوه آن بنوشیدیم و بخوردیم چون هنگام شام شد بدرختی بلند فرا
رفتیم و بشاخهای بلندتر او بر شدیم و در آنجا بخفتیم چون شب تاریک شد اژدها بیامد و چپ و راست نگاه کرده و ما را بر آن درخت احساس نمود
بسوی ما بیامد و بدرخت بر شد چون برفیق من بیامد او را فرو برد و من با چشم میدیدم پس از آن از درخت بزیر رفت و راه خویش پیش گرفت و من تا صبح
آن شب با [illegible] و ملالت در فراز درخت بسر بردم چون روز برآمد از درخت بزیر آمدم و از غایت بیم و هراس مرده بیجان بودم و همی خواستم که خود را
بدریا افکنده از محنت اژدها آسوده شوم ولی از جان گذشتن دشوار بود ناچار چوبی بلند و پهنی را بپای خود بسته چوبی را به پهلوی چپ و یکی
دیگر به پهلوی راست و دیگری را بر شکم و یکی دیگر بر سر بدانسانکه پایهای خود را بسته بودم بنشستم و در میان آن چوبها بخفتم چون شب تیره گشت
همان اژدها بعادت معهود بیامد و بسوی من بنگریست و قصد کرد که مرا فرو برد چوبها از هر طرف حایل بود اژدها بدور من میگشت
ولی بمن نمی توانست رسید تا دمیدن صبح اژدها را با من کار همین بود چون روز برآمد اژدها در غایت خشم از من بازگشت و براه خود برفت
من دست دراز کرده آن چوبها را از خود بگشودم و از بس رنج و مشقت برده بودم مرده را مانستم پس از آن برخواسته در جزیره رفتم تا بپایان جزیره
برسیدم مرا در میان دریا بکشتی نظر افتاد آنگاه شاخی بزرگ از درخت ببریدم و با آن شاخ بسوی اهل کشتی اشارت کردم و بانگ بر ایشان زدم
چون مرا دیدند کشتی بسوی من براندند و بمن نزدیک شدند و آواز من بشنیدند پس از آن پیش آمده مرا بگرفتند و بکشتی اندر نهادند و از من چگونگی
سرگذشت پرسیدند من تمامت ماجرا بازگفتم و رنجها که برده بودم حدیث کردم سخت در عجب ماندند و خیره شدند آنگاه جامه بمن پوشانیدند و خوردنی پیش من
آوردند من بقدر کفایت بخوردم و آب بیاشامیدم و جان من راحت یافت و از اینکه خدا مرا پس از مرگ زنده کرده بود شادی بزرگ بمن روی داد و حمد خدا را بجای آورده
و نعمتهای او را سپاس گفتم با یاران کشتی همی رفتیم و باد مراد همی وزید تا اینکه بجزیره که او را جزیره سلاهط گویند برسیدیم چون قصه بدینجا رسید
بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست

چون پانصد و [illegible] شب برآمد

گفت ای ملک جوانبخت سندباد بحری گفته است که کشتی که من در او بودم در برابر جزیره سلاهط بایستاد همه بازرگانان و ساکنان کشتی بجزیره در آمدند و بضاعتهای
خویشتن را بهر بیع و شری بیرون آوردند آنگاه خداوند کشتی روی بمن کرده گفت تو مردی هستی غریب رنجها برده قصد من آن است
که سودی بتو رسانم که سبب آن بشهر خود برسی و مرا دعا گوئی من گفتم [illegible] احسان ترا دعا خواهم گفت پس خداوند کشتی

گفت

با ما در کشتی بسیار غریب بود از ما ناپدید شد اکنون ندانم مرده است یا زنده و قصد من این است که یکبار از بضاعتهای او بتو دهم که در این جزیره
بفروشی و من ترا در عوض رنج و تعب مزد دهم و مابقی را گرفته نگاه داریم چون ببغداد برسیم از خویشاوندان او جویا گشته مال بوارثان او
رد کنیم آیا تو میتوانی اینکار بکنی و بضاعتها را مانند بازرگانان بفروشی یا نه گفتم یا سیدی فرمان ترا اطاعت کنم و منت برم پس ناخدا حمالان را
امر کرد که از آن بضاعت بجزیره بیرون آورده بمن تسلیم کنند آنگاه نویسنده گفت ایها الرئیس این بضاعتها که بیرون آوردند از کیست و بنام
که بنویسیم رئیس گفت بنام سندباد بحری بنویس که با ما بود و در جزیره غرق شد و از او خبری باز نیامد اکنون همی خواهم که این غریب را بفروشد
تا چیزی باو مزد دهیم و مابقی را برداشته ببغداد بریم اگر سندباد را یافتیم بخودش دهیم و اگر نیافتیم بوارثان او برسانیم چون من از رئیس شنیدم
بودم که نویسنده گفت بضاعتها بنام سندباد بحری بنویسم با خود گفتم بخدا سوگند که سندباد بحری منم و من در جزیره غرق شده بودم پس من صبر
کردم تا اینکه بازرگانان از کشتی بدر شدند و در یکجا جمع شده و حدیث میکردند و در امر بیع و شری گفتگو میکردند من حال ایشان بدیدم پیش ناخدا رفته
گفتم یا سیدی آیا صاحب بضاعت را میشناسی گفت لا والله حال او را ندانم جز اینکه مردی بود از بغداد که سندباد بحری نام داشت پس از آن هنگام
فریادی برآورده گفتم ایها الرئیس آنکه من سندباد بحریم غرق نشده بودم و لیکن وقتی که کشتی در جزیره بایستادند و بازرگانان بجزیره فرود آمدند
من نیز با گروه مردم بیرون آمده تفرج میکردم خواب مرا در ربود و وقتی که بیدار شدم از کشتی و ساکنان کشتی اثری نیافتم و این بضاعتها از آن
من است پس چون بازرگانان سخن من بشنیدند بر من گرد آمدند بعضی از ایشان مرا تصدیق کردند و پاره تکذیب کردند و در آن حالت بازرگانی
از بازرگانان بشنید که من نام کوه الماس بردم و حکایت آنجا را بیان کردم برخاسته پیش آمد و بازرگانان را گفت ای جماعت بخاطر دارید که من و
عجایب سفر خود را بیان کردم گفتم که من چون بعادت معهود لاشه گوسفند بوادی الماس انداختم مردی بلاشه من آویخته بفراز کوه بیامد شما
من باور نکردید بازرگانان گفتند آری تو اینحکایت بما گفته و ما ترا تصدیق نکردیم پس آن بازرگان گفت این همان مرد است که بلاشه گوسفند
من آویخته بود و سنگهای الماس گران قیمت بمن عطا کرد که چنان سنگ یافت نشود با همین مرد تا شهر بصره در کشتی رفیق بودیم از بصره بشهر خود بازگشت
کرده بسوی شهر خود رفت و ما نیز بسوی شهر خود رفتیم و این را نام سندباد بحری است و ما را خبر داده از اینجا و در جزیره خفته و یاران او را فراموش
کرده و رفته بودند ای یاران بدانید که این مرد بدینجا نیامد مگر اینکه راستی سخنانی که بشما گفته بودم آشکار شود و این بضاعتها مال او است که او
وقتی که با ما جمع آمده بود و اینها چیزها را بمن گفته بود اکنون راستی سخنش ظاهر شد پس چون خداوند کشتی گفته بازرگانان بشنید برخاسته نزد
من آمد و در ساعتی بمن نظر کرد آنگاه گفت نشانهای بضاعت تو چیست من علامت بضاعت خود باز نمودم و کارهائی که در کشتی میانه من و
او روی داده بود یکیک بشمردم آنگاه چون یقین او اینست که من سندباد بحری هستم مرا در آغوش گرفت و بسلامت من تهنیت گفت و بمن گفت
ای مرد کار تو شگفت و حکایت تو عجیب است و لیکن حمد خدا را که میان من و تو جمع آورد و بضاعت را بتو رد کرد و چون قصه بدینجا رسید
شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست

چون شب پانصد و پنجاه و ... برآمد

گفت ای ملک جوانبخت چون آن بازرگانان و خداوند کشتی آنگاه
شنیدند که من سندباد بحریم خداوند کشتی گفت حمد خدای را که مال ترا بنصیب خود کرد پس آن بضاعتها
خود را من تصرف کردم و در آن سفر بضاعت من سود بسیار کرد و مرا فرحی بزرگ پدیدار آمد و بسلامت خویشتن شاکر بودم و همواره در
جزیرهها در بیع و شری بودم تا بلاد سند برسیدیم در دریا عجایب و غرایب چندان دیدم که در شمار نیاید و از جمله چیزهائی که عجیب دیدم ماهی بود در
صورت گاو و ماهی دیگر دیدم بصورت خر و پرنده دیدم که از صدف دریا بدر میآمد و در روی آب تخم گذاشته جوجه میآورد و هرگز از آب بروی
زمین نمیرفت پس از آن باذن خدایتعالی سفر کردیم و باد موافق شد و سفر مبارک گذشت تا اینکه ببصره برسیدیم روزی چند در آنجا ماندیم پس
از آن بسوی شهر بغداد بیامدیم چون ببغداد رسیدیم بخانه خود آمدم و یاران را سلام دادم و بسلامت خود و بازگشتن بوطن فرحناک شدم
آنگاه عطا کرده و تصدق دادم یتیمان و بیوه زنان بپوشانیدم و اقارب و پیوندان مال بخشیدم و بهرجا فرستادم و بخوردن و نوشیدن
و لهو و لعب مشغول شدم و نشاط و طرب رنجهای سختیها را از یاد بردم و این سفر سوم را بپایان آوردم ... کردن تمام نمیشد
و اینحکایت که گفتم از عجایب این سفر بود فردا انشاء الله ... سفر چهارم را برای شما باز گویم که او عجیبتر از سفرهای پیشین است
پس از آن سندباد بحری بفرمود صد مثقال زر بسکه دار بعادت معهود ... حمال بدادند و خوانها گسترده خوردنی بخوردند ...
و از آن حکایات همی در عجب شدند و سندباد حمال زر را گرفته در غایت فرحناکی براه خود برفت و آن شب را ...
روز دیگر چون بامداد شد برخاسته نزد سندباد بحری آمد پس سلام کرد سندباد او را بمیان کشاده و مرحبا داده او را در نزد خود بنشاند تا
بقیه یاران حاضر آمدند سندباد بحری سخن آغاز کرده و حکایت سفر چهارم بزبان گشود و گفت ای یاران بدانید که چون بشهر بغداد
گشتم و دیگر گاهی بعیش و نوش بسر بردم تا اینکه روزی از روزها نفس ناپاک من وسوسه نمود و بصحبت هم جنسان ...
... گشتم و عزیمت محکم کرده بضاعت گرانبها که مناسب دریا باشد بخریدم و از شهر بار بربستم از بغداد ببصره رفته بارهای خود
بکشتی بگذاشتم و با جمعی از بازرگانان بصره در کشتی نشستیم و کشتی در آنان روان شد و چند شبانه روز بخوشی وقتی سفر کردیم

باد با ما موافق وزیدن گرفت از آن جزیره بجزیره و از دریا بدریا همی گذشتیم تا روزی از روزها باد مخالف بوزید ناخدا لنگرهای کشتی بینداخت و کشتی را در میان دریا بداشت و آنگاه بپروردگار تضرع و زاری همی کردیم و از درگاه حضرت او نجات همی طلبیدیم که ناگاه باد شدید سخت برآمد و بادبان کشتی را بدرید و کشتی را درهم شکست بازرگانان کشتی با بضاعتها غرق شدند من نیز از غرق شدگان بودم تا چند روز شنا کردم آنگاه خدای پروردگار مرا حافظه کرده و تخته چوبی از تختهای کشتی پیش من آمد با جمعی از بازرگانان که زنده بودند آب شنا همی کردیم بنشستیم چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فروبست

چون پانصد و چهل و دوم شب برآمد

گفت ای ملک جوانبخت سندباد بحری گفت که چون کشتی ما غرق شد با جمعی از بازرگانان بر تخته چوبی بنشستیم و همگی یکدیگر جمع شده موجها ما را یاری همی کرد تا اینکه ما را بجزیره انداختند و ما از غایت سرما و رنجی که کشیده بودیم و از بسیاری گرسنگی و بیمی که داشتیم بر دکان همی نشستیم پس با همان حالت برخاسته در اطراف جزیره برفتیم گیاهی بسیار در آنجا یافتیم از آنجا آن چندانکه سدرمق کند بخوردیم و آن شب را در کنار جزیره بخفتیم چون بامداد شد برخاسته در جزیره بگردش همی رفتیم تا اینکه از دور عمارت خوبی پدید شد بسوی عمارت برسیدیم با ستادیم ناگاه از آن مکان جمعی عریان بدر آمدند و با سخن مگفتند ما را گرفته بنزد ملک آن جزیره بردند ملک ما را اجازت داد بنشستیم آنگاه از برای ما خوردنی آوردند چنان خوردنی که در تمام عمر ندیده بودیم طبع من بخوردن اقبال نکرد بخلاف یاران و نخوردن من بلطف خداوند بوده است که تا اکنون زنده بمانم چون یاران بخوردند عقل ایشان برفت و مانند دیوانگان چیز میخوردند و احوال ایشان دگرگون گشت پس از آن از بهر ایشان روغن نارجیل حاضر کردند و بایشان بنوشانیدند و تن ایشان را از آن روغن چرب کردند در حال یاران مرا چشمها کج شد و بخلاف عادت طعام میخوردند من در کار ایشان حاضر و حیران بودم و از غایت بیم اندوه بر من چیره شد و از آن جماعت عریان بیم همی داشتم چون در ایشان دقت کردم دانستم که ایشان مجوسند و پادشاه ایشان غول است هر کس که بشهر ایشان درآید و یا اینکه در بیابانها کسی را بیابند ورا گرفته نزد ملک شان آورند و از آن طعام باو بخورانند و روغن بروی بمالند تا اینکه فکرتش زایل شود و عقلش برود و اشتها بدو آورده بسیار بخورد تا اینکه فربه شود پس او را ذبح کرده بریان کنند و ملک را طعمه دهند و ما گوشت آدمی بریان ناکرده بخورند پس چون من این کار بدانستم بر خود و یاران خود ترسان بودم و یاران بسکه مدهوش بودند نمیدانستند که با ایشان چه میکنند آنگاه ایشان را بشخصی سپردند هر روز آن شخص ایشان را مانند حیوانات بچرا میبرد و اما من از غایت بیم و گرسنگی نزار و بیمار شدم و گوشت من بر استخوانهای من بخشکید چون مرا در این حالت دیدند مرا فراموش کرده رها کردند و هیچیک از ایشان مرا بخاطر نیاوردند تا اینکه بروزی از روزها حیلتی کرده از آن مکان بدرآمدم و در آن جزیره همی رفتم تا اینکه از آن مکان دور گشتم چوپانی را دیدم که در میان جزیره برجای بلندی نشسته چون نیک نظر کردم دیدم همان شخص است که یاران مرا از بهر چرا باو سپرده اند و در پیش او و هزاران تن بسی مردمان بودند که عقلشان رفته بود چون آن شخص بسوی من نظاره کرد دانست که من عقل خود را مالکم و آفتی که بمن رسیده است بیاران نرسیده است آنگاه با دو رمز اشارت کرد و با من گفت که بازگرد و از راهی که در دست راست است برو من بازگشتم در دست راست راهی دیدم از آن راه برفتم ساعتی بدویدم و ساعتی از بهر راحت آهسته میرفتم تا اینکه از چشم آن مرد نهان شدم نه من او را میدیدم و نه او مرا تا اینکه آفتاب غروب کرد و تاریکی شب پرده بیاویخت من از بهر راحت بنشستم و قصد خواب کردم مرا از غایت بیم و گرسنگی و رنج خواب نبرد چون نیمه شب شد برخاسته در جزیره روان شده همی رفتم تا آفتاب برآمد من از گیاهان و برگ درختان چندانکه سدرمق کند بخوردم پس از آن برخاسته روان شدم و تا هفت شبانه روز در جزیره همی رفتم و هر وقت گرسنه میشدم از گیاهان جزیره سدرمق میکردم تا اینکه بامداد روز هشتم برآمد مرا از دور نظر بسیاهی افتاد بسوی آن سیاهی روان شدم و تا هنگام غروب همی رفتم و مرا دل بهراس و بیم اندر بود آنگاه بتامل نگاه کردم جماعتی دیدم که دانه فلفل برمی چیدند چون نزدیک شدم ایشان را نظر من افتاد دست از من بداشتند بشتاب و از هر سو مرا حاطه کردند و با من گفتند تو کیستی و از کجائی گفتم ای جماعت بدانید که من مردی غریب و مفلوسم تمامت آنچه از خطرها و سختیها که بر من گذشته بود بایشان گفتم چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فروبست

چون پانصد و چهل و سوم شب برآمد

گفت ای ملک جوانبخت سندباد بحری گفت تمامت رنجهائی که برده بودم بیان کردم گفتند بخدا سوگند که این حکایتی است عجیب که چگونه از طایفه زنگیان خلاص شده و از ایشان رهائی یافته در این جزیره بسیار گذشتی که ایشان خلقی بسیار گرفته اند و گوشت آدمیان بخورند و هیچکس از ایشان بسلامت در نرود و کس نمانده که از ایشان در گذرد و من ماجرا خود بیان کردم که زنگیان یاران را طعامی بخورانیدند و من نخوردم آنگاه بسلامت مرا تهنیت گفتند چون از کار فارغ شدند طعامی حاضر آوردند من طعام خوردم و ساعتی در نزد ایشان راحت یافتم آنگاه مرا با کشتی بجزیره خود شان بردند و بنزد ملک بردند ملک را سلام دادم ملک مرا جواب بگفت و گرامی بداشت و از حالت من جویا گشت و من همه ماجرای خویش را از آغاز تا انجام بملک فروخواندم و او را از قصه من عجب آمد و مرا اجازت نشستن داد و در نزد او چندی بماندم و شهر را تفرج کردم دیدم شهری است آباد که مردم بسیار و بازارهای آن پر از خواسته ... ایشان ... و در نزد ملک ... جزیره ... کشتی ... که با ... بود ...

گفتم که چرا بر اسب زین سوار نمی شوید ملک گفت زین کدام است که ما هرگز نام زین نشنیده ایم من بملک گفتم اگر مرا دستوری دهی
تو زین بسازم تا حشمت او را بدانی ملک گفت آنچه دانی بکن من نجار و چوب خواستم چوب حاضر آوردند در نزد نجار نشسته زین ساختن
بیاموختم پس از آن پشم خواستم از آن پشم نمد زین بمالیده و چرم برآورده زین بکشیدم و حلقها برو بنشاندم و بکوبیدم و ترکش ها را و پیاورده [illegible]
آهنگر بخواستم و کیفیت رکاب با او بیاموختم رکابهای بزرگ بساخت من او را سپید ساختم و رکاب بندهای حریر برو بستم آنگاه برخواستم
اسبی از بهترین اسبان ملک گرفته زین برو بنهادم و رکابها از او بیاویختم و لگامش برسر کرده به پیش ملک بیاوردم ملک را اسبی خوش آمد و
او را پسندید چون بدو سوار شد فرحناک گردید و مالی بسیار بمن بذل کرد چون وزیر ملک دید که من چنان زینی ترتیب داده ام او نیز از من
تمنا کرد که از برای او نیز زین بسازم من از برای او زینی بساختم از آن پس بزرگان دولت و خداوندان منصب از من زین همی خواستند من
برای ایشان زینها همی ساختم نجار و آهنگر را ساختن زین و رکاب بیاموختم زین و رکاب ساخته میفروختم تا اینکه روزی از روزها در غایت عزت و شادی
در نزد ملک نشسته بودم ملک بمن گفت ای فلان تو در نزد ما عزیز گشتی و با ما انس گرفتی ما را ازین طاقت نباشد که تو [illegible] بیرون رفتن ترا از این شهر نخواهیم
خواهیم بود اکنون قصدی دارم که ترا زنی خوبروی و خداوند مال و جاه دهم که تو در این شهر وطن کنی و [illegible]
گفت بفرزند چرا پاسخ ندادی گفتم فرمان ترا است در حال ملک قاضی و شهود را حاضر آورد و زنی [illegible]
بمن تزویج کرد چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فروبست

چون شب پانصد و پنجاه و [illegible] برآمد

گفت ای ملک جوانبخت
سندباد بحری گفت که ملک زنی خداوند مال و جمال بمن تزویج کرد و مرا با وی بخانه [illegible]
و خدم و حشم و چهره و جامه [illegible] ترتیب داد من در غایت انبساط بسر بردم و شهری که من در وی زاده بودم فراموش کردم با خود گفتم
که هر وقت بشهر خود سفر کنم زن خویش را با مال ببرم ولی ایشان از تقدیر الهی آگهی ندارند القصه من از زن راضی و دوست میداشتم او نیز مرا دوست بسیار
میداشت در عیش و نوش و نشاط همی گذرانیدیم تا اینکه زن همسایه مرا اجل دررسید و مرا با همسایه الفتی بیپایان بود بخانه او بتعزیت کو ی
رفتم که در بدترین حالت ملول و محزون نشسته بود او را تعزیت گفتم و [illegible] گفتم اندوه مخور و محزون مباش که خدایتعالی ترا نیکوتر از
آن زن عوض خواهد داد در حال آن مرد گریان شد و سخت بگریست و بمن گفت ای سندباد [illegible] ازین زن عوض
خواهد داد که از عمر من جز امروز یک روز نماند گفتم ای برادر بعقل خود بازگرد و خود را بشارت مرگ مده که الحمد لله تو سالم و [illegible]
و هیچ بیماریی تو را نیست گفت ای فلان فردا مرا نخواهی دید و در میان زمره مردگان خواهم بود گفتم این را از کجا دانستی گفت فردا
زن مرا بخاک سپارند و مرا نیز با او بقبر گذارند که عادت شهر ما چنین است که چون زن پیشتر از شوهر بمیرد شوهر را با او بخاک سپارند و اگر مرد پیشتر
میرد زن را با او زنده بقبر گذارند که هیچکدام از ایشان پس از دیگری در روی زمین نماند و لذت دنیا نبرد من گفتم بخدا سوگند این عادت بسی زشت
است چون سخن بدینجا رسید دیدم که غالب مردمان شهر حاضر شدند و همسایه مرا از برای زن او و خودش تعزیت گفتند و تجهیز میت همی کردند آنگاه
تابوتی آوردند زن همسایه را در تابوت گذاشتند و سوی گورستان بردند و شوهر زن نیز با ایشان همی رفت تا اینکه بنزدیک کوهی رسیدند
و جنازه را در دامن کوه بجائی فرود آوردند و سنگی بزرگ در آنجا بود چون سنگ را برداشتند چاهی پدید شد زن را بر آنجا افکندند آنگاه
مردمان شوهر زن را جمع کرده او را بریسمانی بسته در آنجا فروآویختند و کوزه آبی با هفت قرص نان از برای توشه او فروآویختند چون آن مرد
در آن چاه جائی گرفت ریسمان را از خود بگشود مردمان ریسمانها را بالا کشیدند و سر آن چاه را با آن سنگ بزرگ پوشانیده بازگشتند
من با خود گفتم این گونه مرگ از مرگهای نخستین دشوارتر است آنگاه بنزد ملک آن شهر آمدم و گفتم ای ملک چرا در شهر شما چگونه زنده را
با مرده بخاک سپارند گفت عادت شهر ما چنین است و این عادت از پدران ما است گفتم غریب را نیز بدین سان کنند گفت آری چون
این سخن بشنیدم زهره من بشکافت و از غایت حزن و اندوه عقل من برفت و همی ترسیدم که زن من پیشتر از من بمیرد و مرا با او بخاک
زنده بسپارند پس از آن خویشتن را تسلی دادم و گفتم شاید که من پیشتر از او بمیرم و کسی نداند که سابق کدام است و لاحق کیست از قضا چند
روزی نگذشت که زن من بیمار گشت و سه روزی بیمار بود و بمرد غالب مردمان شهر بتعزیت کوی من جمع آمدند پس از آن مرده را غسل دادند
بهترین جامه های او را بروی پوشانیدند و قلاده لؤلؤ برو آویخته با تابوتش بنهادند تابوت برداشته بسوی همان کوه روان
شدند چون بدان مکان رسیدند سنگ از سر چاه افکندند مرده را در چاه فکندند آنگاه همه یاران و همسایگان پیش من آمده مرا وداع
کردند من در میان ایشان فریاد میکردم و میگفتم من مردی غریبم بعادت شهر شما عادت ندارم سخن مرا نپذیرفتند و مرا بگرفتند
و در حال ببستند کوزه آبی با هفت قرص نان با من بفرستادند و بچاه همی اندر آویختند سر چاه با آن سنگ بزرگ پوشانیده بازگشتند
دیدم در زیر کوه غاری است بس بزرگ چون قصه بدینجا رسید بامداد شد شهرزاد لب ببست

چون شب پانصد و پنجاه و [illegible] برآمد

گفت
ای ملک جوانبخت سندباد بحری گفت چون مرا با زن خود بغار اندر کردند و در غار سنگ بر [illegible]
[illegible]

بر من آمد مرا وارهم پس ورا امکان بماندم و شب از روز نمیدانستم و با اندک قوت میساختم و تا گرسنگی و تشنگی بنهایت نمیرسید نمی خوردم و نمی نوشیدم مرا از بیم آنکه توشه و آب تمام شود اندکی میخوردم و با خود میگفتم سبحان الله چه مصیبتی بود که دوچار گشتم و چرا در آن شهر زن گرفتم چه بخت تیره دارم که از رنجی خلاص نگشته بسختی دیگر گرفتار میشوم اگر کاش بدریا غرق میشدم که اینمرگ از همه دشوارتر است تمام روز من بدینحالت خویشتن را ملامت میکردم و بر استخوان مردگان میخفتم تا اینکه از گرسنگی بی طاقت شدم و از تشنگی میسوختم لقمه نانی خورده جرعه آب بنوشیدم و بر اطراف غار گشتم آنجا را وسیع و بزرگ یافتم و گرد کان بسیار و استخوانهای پوسیده در آنجا بود و من بیکسوی غار دورتر از مردگان مکانی ساختم که شب در آنجا میخفتم و مرا توشه کم شد و از آب و نان اندکی ماند من از همه روز لقمه میخوردم و جرعه مینوشیدم که مبادا آب و نان تمام شود و من بسختی بمیرم روزی از روزها نشسته بفکرت بودم که سنگ از در چاه یکسو شد گفتم آیا چه حادثه روی داده ناگاه مرده مانند دیدم که مرده و زنده را بچاه اندر آوردند و زن میگریست و مینالید و با نان و آب بسیار با آن زن فرود آوردند من آن زن را نظاره میکردم و مرا نمیدید چون مردمان سنگ بدرچاه افکندند من استخوان پای مرده برداشته بسوی آن زن بیامدم و استخوان بر سر او بزدم تا بمرد نان و آبی که با او بود برداشته بمکان خود بیاوردم از نان و آب اندک اندک میخوردم بسر من و دیرگاهی در آن غار بسر بردم تا اینکه روزی از روزها خفته بودم چون از خواب برخواستم آواز پائی شنیدم پاهای مرده برداشته بسوی او رفتم چون مرا احساس کرد بگریخت من بدنبال او همی رفتم تا بصدر غار رسیدم روشنائی مانند ستاره پدید شد که گاهی آشکار و گاهی پنهان میشد من قصد آن نموده گردیدم هر چه نزدیکتر میشدم روشنائی زیادتر میشد در آن هنگام یقین کردم که از آنجا راهی به بیرون است ناگاه نقبی دیدم که از پشت کوه بدانجا پیوسته است که وحشیان از آن نقب آمده گوشت مردگان خورده و بیرون میشدند چون من آن نقب را بدیدم روانم تازه شد و خاطرم برآسوده جانم راحت یافت و از آن نقب بیرون آمده خویشتن را در فراز کوه بلند در کنار دریای مالح دیدم که آنکوه در میان دو دریا و در میان جزیره و شهر واقع بود و کس بدانجا نمی توانست رسید پس من فرحناک گشته حمد خدا بجا آوردم پس از آن از نقب بغار بازگشتم و آنچه که نان و آب جمع آورده بودم از غار بیرون کردم و چیزهای بسیار از عقدهای گوهر و قلادهای لؤلؤ و زیورهای زر و سیم مرصع بانواع از آن غار برداشته بجامه مردگان فرو پیچیدم و از نقب پشت کوه آورده در ساحل دریا بانتظار کشتی در کنار دریا بایستادم و هر روز بغار می آمدم که کسی را زنده در غار میکردند من او را کشته نان و آبش را میبردم و دیرگاهی بدینسان بودم چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست.

چون پانصد و پنجاه و هشتم شب برآمد

گفت ای ملک جوانبخت سندباد بحری گفت است که دیرگاهی بدینسان شب و روز بسر میبردم روزی از روزها در کنار دریا نشسته در کار خود بفکرت اندر بودم که ناگاه در میان دریا یکی کشتی پدید شد جامه سفیدی از جامه مردگان گرفته بر سر چوبی انداختم و ساکنان کشتی را باو اشارت میکردم تا ایشان را بسوی من نظر افتاده اشارت من بدانستند کشتی بسوی من راندند و از من شنیدند جمعی را در زورقی بسوی من بفرستادند چون فرستادگان من نزدیک شدند بمن گفتند کیستی و سبب نشستن تو در این مکان چیست و باین کوه از کجا آمدی گفتم من مردی غریبم و بازرگان کشتی من با همه بضاعت غرق شد خود بتخته چوبی برافتادم پس از مشقت بسیار خدا ایتعالی مرا با بضاعت خود از غرق خلاص داده بدین مکان رسانید پس ایشان چون سخن من بشنیدند مرا با آن چیزی که از غار جمع آورده و بجامه و کفنهای مردگان پیچیده بودم بزورق بگذاشتند و بکشتی رسانیدند خداوند کشتی بمن گفت ای مرد چگونه بدین مکان رسیدی که این کوهی است بزرگ و در پشت این کوه شهری است آباد و عمری است من در کشتی بزرگ بسیار بازرگانی سفر کردم و کشتی بشکست من بهمین بضاعتهای خود در آمیختی از تخته چوبی بزرگ از تختهای کشتی بگذاشتم و بخت یاری کرده بسلامت بر این کوه بیامدم و با کشتی که کسی از اینجا برود منتظر بودم که شاید مرا بجائی رساند ولی آنچه در شهر و در غار بمن گذشته بود با ایشان نگفتم از آنکه ترسیدم که در آن کشتی از اهل شهر کسی باشد پس از آن بضاعتی لایق دیگر از مال خود بخداوند کشتی داده با او گفتم یا سیدی تو سبب نجات من از این مکان شدی این هدیه از من قبول کن خداوند کشتی هدیه من قبول نکرده بمن گفت ما چیزی از کسی نستانیم اگر غرق شده و از کشتی درمانده را در کنار دریا و جزیره بیابیم او را برداشته نان و آبش دهیم و اگر برهنه باشد جامه اش بپوشانیم چون به بندر سلامت برسیم چیزی از مال خود با او بذل کنیم و این نیکوئی را با او از بهر خدا بجا می آوریم پس در آن هنگام او را دعا گفتم و از جزیره بجزیره و از دریا بدریا روان بودیم و من بسلامت خود شادی میکردم و هر وقت که بودن خود را در آن غار بخاطر میگذرانیدم عقل از من زایل میشد و بدانسان همی رفتیم تا اینکه بقدرت خدایتعالی ببصره برسیدیم و دو سه روزی در آنجا مانده پس از آن بشهر بغداد در آمده بخانه خود باز آمدم اقربا و پیوندان خویش را ملاقات کردم ایشان بسلامت من تهنیت گفتند و از بازگشتن من فرحناک شدند پس هر چه مال و متاع با خود آورده بودم بمستحقان و فقرا بخشیدم و تصدق داده و موهبت کردم و یتیمان و بیوه زنان را جامه پوشانیدم اینست سندباد حمال حکایت آنچه از عجایب در سفر چهارم من روی داده همین بود و فردا انشاءالله چون نزد من آئی آنچه در سفر پنجم روی داده بتو بازگویم که او عجیبتر و خوشتر از این حکایاتی است که گفته ام پس از آن سندباد بحری امر کرده یکصد مثقال زر سرخ به سندباد حمال دادند و طعام خوردن خواست خوردند و هر یک راه خویش پیش گرفته بازگشتند سندباد بمنزل خود برگشته چون بامداد شد سندباد حمال بخانه سندباد بحری آمده او را سلام داد و او جواب سلام

کرده بشستن جوارش رو دست با بقیه یاران چاشت پس از خوردن آن با بحری سخن آغاز کرد چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از
داستان فروبست **چون شب پانصد و پنجاه و ... برآمد** گفت ای ملک جوانبخت سندباد بحری گفته است که چون سفر چهارم برگشتم بعیش و نوش بنشستم و آنچه
که بر من رسیده بود فراموش کردم روزی از روزها هوای سفرم بر سر افتاد و تفرج شهرها و جزیره‌ها را شوقمند شدم
و دامن همت بر کمر زدم و بضاعت گرانبها مناسب سفر دریا خریده بار بستم و از شهر بغداد بشهر بصره برفتم بکنار دریا آمدم و در آنجا کشتی دیدم تازه و بلند خریدم
ناخدا و عمله از برای او مزدور گرفتم و غلامان و کسان خود را بر او گماشتم بار خود را بکشتی گذاشتم و جمعی از بازرگانان نیز آمدند با من بکرایه کرده بار خود بآن کشتی
آوردند و بر کشتی بنشستیم در غایت نشاط و شادی روانه شدیم و از جزیره بجزیره و از دریا بدریا همی گذشتیم و شهرها را تفرج و بیع و شری همی کردیم تا اینکه بجزیره
خالی برسیدیم که هیچ کس در آنجا نبود و در آنجا قبه بود بزرگ بازرگانان بتفرج از کشتی بدر شدند چون بازرگانان او را بدیدند دانستند که بیضه رخ است
او را با سنگ زدند و بشکستند آبی بسیار مانند نهر از آن بیضه روان شد و جوجه رخ از او پدید گشت بازرگانان او را از بیضه بدر آورده ذبح کرده گوشت
بسیاری از او بگرفتند من گفتم اکنون رخ پدید آید و کشتی ما را بشکند ما بگفتگو بودیم که ناگاه آفتاب از چشمها ناپدید شد آنگاه سر بآسمان بر داشتیم که
تا ببینیم که میانه آفتاب و ما حایل چیست که ناگاه دیدیم پر رخ میانه ما و آفتاب حاجب گشته و هوا را تاریک کرده و سبب این بود که چون
رخ دید که بیضه او را شکسته‌اند جفت خود را آواز داد و بکشتی احاطه کردند و آواز بلندتر از رعد با بانگ بر ما میزدند من ناخدا و عمله کشتی را گفتم
پیش از آنکه هلاک شویم کشتی براند در حال ناخدا سرعت کرده بازرگانان از جزیره بدر آمدند و کشتی را گشوده بادبان برافراشتند و بکشتی
نشسته روان شدیم از نظر غایب شدند و با سرعت کشتی همی راندیم که ناگاه دیدیم رخ از پی ما روان گشته کشتی ما را احاطه کرد و هر یکی سنگی بزرگ
مانند کوه در چنگال داشت پس آن رخ سنگی که در چنگال داشت بسوی ما انداخت چون کشتی تند میرفت سنگ خطا کرد و بکشتی نرسید ناگاه جفت
رخ سنگی که در چنگال داشت برانداخت سنگ بدم کشتی بیامد و او را سست پاره کرد و کشتی از هم ریخت و هر چه در کشتی بود غرق گشت
من آهنگ خلاصی کردم خدا یک تخته از تخته‌های کشتی بمن رسانید بآن تخته سوار شده آب را بپا خود میزدم و بادها و موجها یاری میکرد مرا چون
کشتی در نزدیکی جزیره غرق شده بود بعنایت پروردگار بجزیره در آمدم ولی مرا نفس بازپسین بود از غایت رنجی که برده بودم بحالت
مردگان بودم پس ساعتی در ساحل دریا بیفتادم اندکی راحت یافته برخاستم و در آن جزیره همی گشتم جزیره را مانند باغی از باغهای بهشت
یافتم که انهار روان و میوه‌های لذیذ و مرغان خوش‌الحان داشت از میوه‌ها خورده سیر شدم حمد پروردگار بجا آوردم بقیه آن روز را گفتم چون قصه
بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فروبست **چون شب پانصد و ... برآمد** گفت ای ملک جوانبخت سندباد بحری گفت همه آن روز را آنجا
آوردم و بدین حالت در جزیره همی گشتم تا هنگام شام شد تاریکی شب جهان را فرو گرفت و در آن جزیره نه آوازی شنیدم
و نه کسی دیدم از بسیاری رنج و تعب و غایت ترس و بیم مانند کشتگان بودم تا بامداد شد بخفتم از جای برخاستم چون بامداد شد برخاسته از کنار
نهرها همی رفتم تا بچشمه برسیدم و در آنجا شیخی نیکو منظر دیدم که نشسته و برگ درختان بخود بسته با خود گفتم شاید که این شیخ از غرق خلاص شده باشد
که بدین جزیره در آمده انگاه باو نزدیک شده او را سلام دادم باشارت جواب داد و سخن نگفت گفتم ای شیخ سبب نشستن تو در اینجا چیست سر
جنبانیده آهی کشید و افسوس و حسرت آشکار کرد و با دست اشارت کرد یعنی مرا بر دوش خود بگیر و از اینمکان برداشته بآنسوی نهر ببر با خود گفتم
اگر باین شیخ نیکوئی کنم و از اینمکان برداشته آنجا که میخواهد بگذارم شاید ثوابی از بهر من باشد و پاداش آن خدا ... مرا ... کرامت فرماید
انگاه پیش رفته او را بدوش گرفتم و بمکانی که اشارت کرده بود بردم آنگاه گفتم فرود آ آن شیخ از دوش من بزمین نیامد و پاها را بگردن من
در پیچید پس بپاهای او نظر کرده دیدم مانند چرم گاومیش است از او بیم شدیدم بخواستم که او را از دوش خود بیندازم پاهای او بگردن محکم بپیچید همچو
که مرا بکشد جهان در چشم من تاریک شد چون مرده بیفتادم انگاه ساقهای خویش از حلقوم من برداشته مانند تازیانه بر پشت من همی زد
الم سخت از آن ضربت بمن روی داد من برپا خواستم در حالتی که بر دوش من سوار بود با دست خود اشارت کرد که او را در میان اشجار ببر
میوه‌های لذیذ بر هر وقت که مخالفت میکردم بپای خود مرا سخت میزد چنانچه تازیانه میزنند و پیوسته در هر مکانی که میخواست اشارت میکرد من او را
بدانمکان میبردم و پیوسته برنج و تعب بودم و خویشتن را ملامت میکردم و آرزوی مرگ داشتم تا اینکه روزی از روزها در جزیره بمکانی
گذشتم که ... بسیاری در آنجا بود پاره از آنها ... افکنده یافتم ... بزرگی یافتم سر او را گشوده میان او را تهی کردم انگاه بسیاری
انگور افشرده با آن کدو افکندم پس سر او را محکم کرده در آفتاب گذاشتم چند روزی برآمد بگذشت تا اینکه شراب ناب شد من هر روز
از آن شراب میخوردم او بدست خود اشارت کرد که این چیست گفتم این چیزی است که قلب را قوت دهد پس من شراب خوردم مست
شدم چون مرا بدین حالت بدید باشارت گفت از من بخواهد مرا نیز بیاشامان گفتم ... شراب بدو دادم در حال تمامی شراب ... و تمامی
شراب که در کدو مانده بود بنوشید کدو را بر زمین بینداخت آنگاه در طرب آمده بر دوش من برقصید پس از آن از غایت مستی
اندام او سست شد چون مستی او را بدانستم دست برده پاهای او را از گردن خود بگشودم و او را بر زمین بینداختم چون قصه بدینجا رسید بامداد
شد و شهرزاد لب از داستان فروبست **چون شب پانصد و شصت و یکم برآمد** گفت ای ملک جوانبخت سندباد بحری با یاران خود گفت که

چون آن پلید را بر زمین فکندم خشمم خود را از او خلاص و آسوده از رنجی که داشتم راحت یافتم آنگاه ترسیدم که از مستی برخیزد و مرا ستیزه کند در حال سنگی بزرگ بر
داشتم سر او را با آن سنگ بکوفتم چون کشته شد بکنار دریا بیامدم و دیرگاهی از میوه های جزیره میخوردم و انتظار کشتی میکشیدم تا اینکه روزی از روزها
متفکر بودم که ناگاه دیدم کشتی در میان دریا پدید گشته و کشتی همی آمد تا اینکه کشتیرا بآنجزیره لنگر شد و طنابهای او را بدرختان جزیره محکم ببستند ساکنان
کشتی بجزیره درآمدند من پیش ایشان رفتم چون مرا بدیدند یکی پیش من بسرعت آمدند و مرا احاطه کرده و حال من پرسیده از سبب بودن من در اینجزیره جو
شدند من ماجرای خویش را با ایشان حدیث کردم حدیث من ایشانرا عجب آمد بمن گفتند آن شیخی که بدوش تو سوار بود او را شیخ بحر گویند جز تو هیچکس از
پای او نرسته که خلاص شود و ستایش خدای را که تو بسلامت رستی آنگاه ایشان خوردنی و جامه از بهر من بیاوردند بقدر کفاف خوردنی خورده و جامه پوشیدم پس
از آنجا بکشتی بجا نشستند و کشتی همی راندند تا اینکه بشهری بلند بنیان رسیدند که خانهای آنشهر بدریا منکر بست و اینشهر را شهر بوزینگان میگفتند و ساکنان اینشهر را
عادت این بود که چون شب میشد از درهائیکه بطرف دریا بود بیرون می آمدند و از ترس بوزینگان بکشتیها و زورقها نشسته شب را بر روی دریا بروز می
آوردند من بتفرج آنشهر برآمدم چون بازگشتم کشتی رفته بود و از گذشته ندامت بردم و بیاد آن کردم آنچه در سفر پیش از بوزینگان بمن رسیده بود و متحیر
آورده گریان نشستم که یکی از مردمان شهر پیش من آمد و گفت ای مسکین گویا در اینشهر غریب هستی گفتم آری غریبم و در کشتی بودم چون کشتی در برابر اینشهر
بلنگر شد من از کشتی بدر آمدم که شهر را تفرج کنم وقتی که بازگشتم از کشتی اثری نیافتم آنمرد بمن گفت برخیز با ما بکشتی یا بزورق بنشین اگر تو امشب در شهر
بمانی بوزینگان ترا هلاک سازند من در حال برخواسته بزورق نشستیم و زورق را بقدر یک فرسنگ از ساحل دور بردند و شب در آنجا خفتیم چون بامداد
شد زورق برگردانده بشهر درآمدند پس ساعتی چند بر او گذشت شخصی گفت در اینشهر غریبی آیا ترا صنعتی هست که بدو مشغول شوی گفتم لا والله مرا صنعتی
نیست و شغلی ندانم جز اینکه مردی بودم بازرگان خداوند مال یکی کشتی از خود داشتم پر از بضاعتهای گران قیمت کشتی من در دریا بشکست و هر چه که در کشتی
بود غرق شد خدا بیهم تخته از تختهای کشتی بمن رسانید که آن تخته سبب نجات من شد آنمرد چون این سخن بشنید زنبیلی پیش من آورده گفت این زنبیل را
بگیر و از سنگهای ولالیه که در اینشهر است پر کن و من ترا با جماعتی که از این شهر بیرون خواهند رفت همراه کنم ترا با ایشان سپارم تو با ایشان بیرون
رو و هرچه که ایشان کنند تو نیز چنان کن شاید که ترا منفعتی بدست آید که بآن منفعت بشهر خویشتن توانی رسید آنگاه آنمرد مرا بخارج شهر آورده و من از
سنگهای ریزه برچیده و در زنبیل کرده ناگاه جماعتی را دیدم که از شهر بدر شدند که آنمرد با ایشان سپرده گفت که اینمرد مسکین غریب است او را با خویشتن
ببرید و برچیدن سنگ زنبیل به او بیاموزید شاید که از اینکار قوتی بدست آورد که پاداش احسان شما بزودی از خدا بیابد خواهد رسید ایشان گفتند سمعا
و طاعتا آنگاه مرا با خویشتن ببردند و با هر یک از ایشان زنبیلی بود با یکدیگر رفتیم تا ببادیه وسیع رسیدیم که درختان بلند و انبوه داشت
که کس بدرختان نمیتوانست رسید و در آن بادیه بوزینگان بسیار بودند چون بوزینگان ما را بدیدند از ما گریخته بفراز درختان شدند پس یاران
من سنگهائی که در زنبیلها داشتند بسوی بوزینگان می انداختند آنها از میوه درختان چیده بیاران می انداختند چون من نظاره کردم دیدم
این میوه جوز هندی است آنگاه من نیز بپای درختی بزرگ که بوزینگان بسیار بودند بیامدم و سنگ بوزینگان همی انداختم و آنها جوز بمن
می انداختند من جوزها جمع کردم و هنوز سنگها از زنبیل تمام نشده بود که من جوز بسیار جمع آوردم چون یاران من کار بانجام رسانیدند هر
یکی باندازه طاقت از جوزها برداشته در هنگام روز بسوی شهر بازگشتیم من نزد آنمرد که مرا با جماعت فرستاده بود رفتم آنچه آورده بودم
بدو دادم و شکر احسان او را بجا آورده آنمرد بمن گفت که از اینها بقدر قوت امروز بفروش و کلیدی بمن داده گفت این کلید فلان مکانست آنچه
باقی بود جوزها در آنمکان بگذار و همه روزه با اینجماعت بیرون شو و چنان کن که امروز کردی آنگاه پست ترین آنها را جدا کن و بفروش و آنها
بقیه را در این مکان بگذار شاید ترا بشهر خویشتن برساند من آنمرد را دعا گفتم و بدانسان که سپرده بود همه روزه با یاران زنبیلها پر کرده با جماعت
بیرون میرفتیم و آنچه که ایشان میکردند من نیز میکردم و دیرگاهی بدینحالت بودم تا اینکه در نزد من جوز هندی بسیار جمع آمد و بسیار
فروخته قیمت آنها جمع آوردم و اگر متاعی خوب میدیدم میخریدم مرا وقت خوش بود تا اینکه روزی در کنار دریا ایستاده بودم که
کشتی بسوی شهر بیامد و در ساحل بایستاد و بازرگانان بسیاری از کشتی بدر آمدند و به بیع و شری مشغول شدند من بسوی رفیق خود بیامدم و او را
از آمدن کشتی آگاه نمودم و با او گفتم که قصد سفر دارم که وطن و اهل و طفل را بسیار مشتاق شده ام گفت رای رای تست پس من او را وداع
کرده احسان او را شکر گذاردم و بسوی کشتی بیامدم از خداوند کشتی مکان کرایه کردم آنچه که جوز و متاع دیگر داشتم بکشتی بگذاشتم و کشتی بهمان
روز روان شد چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست

و چون شب پانصد و [illegible] برآمد

گفت ای ملک جوانبخت سندباد بحری با حاضران گفت که کشتی همان روز روانه شد و از جزیره بجزیره همی رفتیم و بیع و شری همی
کردیم و سودها بردیم تا اینکه خدای تعالی زیاده بمن داده از آنچه از من تلف شده بود بمن برسانیده در اثنا روزی بجزیره رسیدیم که آنجا قرنفل و فلفل
بسیار بود و از آنجزیره بجزیره دیگر گذشتیم که در آنجا عود قماری بود و پس از آن بجزیره دیگر گذشتیم که پنج روزه راه مسافت آنجزیره بود
و آنجزیره بسی عود چینی داشت که از عود قماری بهتر و گرانبهاتر است ولی مردمان آنجزیره فجار و بد بخت بودند شراب مینوشیدند
و از شعار اسلام چیزی آگاه نبودند پس از آن بمکان غواصان درآمدیم غواصان را جوز هندی بدادیم که بخت ما غوص کنند چون غوص کردند

لولوهای بزرگ که از قیمت بدر آورده بودند و مرا لولوها از همگنان بیشتر و بزرگتر بود و غواصان گفتند یا سندباد بخدا سوگند که تو نیکبخت یاری که هیچکدامی اینگونه لولو از دریا بدر نیاورده بود پس من لولو گرفته بکشتی درآمدیم و به برکت پروردگار کشتی براندیم و شبانروز همی راندیم تا به بصره رسیدیم

در آنجا بماندیم پس از آنجا روی به بغداد کرده بمنزل خود برسیدیم و بخانه خود درآمدم یاران و پیوندان بدیدن من آمدند و یتیمان و بیوه زنانرا خلعت دادم و مهمانیها و بخششها کردم و رنجها که بمن رسیده بود فراموشش کردم و بعیش و نوش مشغول شدم و ماجرای عجیبی که در سفر پنجم مرا روی داده بود همین بود و لکن انشاء الله تعالی فردا عجایبی که در سفر ششم روی داده بشما باز گویم که او عجیب‌تر از این است پس از آن هنگام طعام خوردن بخوردند آنگاه سندباد بحری بحمال صد مثقال زر سرخ از برای او بخشید حمال دعا فرموده شد و حمال بسوی خانه خود بازگشت چون بامداد شد حمال بسوی سندباد بحری روان گشت چون بانجا رسید سندباد بحری چون بگفت و بنشستن خواند و تا ایشان نیز باران دیگر بیامدند آنگاه سندباد بحری سخن آغاز کرده حکایت سفر ششم را بدیشان گفت

یاران باید که من روزی در خانه خود نشسته بودم که جمعی از بازرگانان نزد من آمدند که آثار سفر بر ایشان بود چون ایشانرا بدیدم بیاد سفر افتادم و دریا یادم آمد آنگاه هوای تجارت و قیمتی فاخر که در دریا بود بخاطرم آمد و بار و کالای خویش بسته از شهر بغداد به بصره سفر کردم و در آنجا کشتی بزرگ که جمعی از بازرگانان بودند کرایه کردم و بار را بر کشتی گذاشته روان شدیم چون قصه بدینجا رسید شهرزاد را بامداد دریافته لب از داستان فرو بست

چون شب پانصد [illegible] برآمد

گفت ای ملک جوانبخت سندباد بحری با یاران خود گفت که من بار بر کشتی نهاده از بصره با یاران سفر کردم و پیوسته از مکانی بمکانی و از شهری بشهری میرفتیم و بیع و شری و تفرج میکردیم و وقت ما خوش بود و سفر ما مبارک و سودها بسیار بدست میآوردیم تا اینکه روزی از روزها ناخدای کشتی فریاد برآورد و دستار از سر انداخت و ریش خود بکند و از شدت حزن و ملالت در میان کشتی بیفتاد بازرگانان برو جمع آمدند گفتند ای ناخدا چه روی داده که بدینسان شده گفت ای جماعت بدانید که ما راه گم کرده‌ایم و کشتی ما از دریا بیرون آمده و بدریای دیگر اندر شده که من راهها و نشانهای آنرا نمیدانم و اگر خدا تعالی ما را ازین خطر نجات ندهد همگی هلاک خواهیم شد اکنون بایستی از خدای تعالی یاری جوئید پس ناخدا برخواسته که تدبیری کند ناگاه شد بادی بکشتی بیامد و کشتی را بازپس گردانید و کشتی در نزدیکی کوهی بشکست و تختهای آن پراکنده شد و هر چه در کشتی بود غرق شد و بازرگانان بدریا بیفتادند بارهای ایشان غرق گشت و پاره‌ای از ایشان نیز از جمله کسانی بودم که نجات یافته بودم بکوه درآمدم و در آنکوه جزیره بزرگی دیدم که در نزد آنجزیره بسی کشتیها شکسته بود و در آنجا که میان آن جزیره رفتیم و در آنجا چشمه‌ای دیدم روان و شیرین یافتیم که از زیر کوه بیرون میآمد از سوی دیگر کوه بزیر او فرو میرفت پس در آنجا ال ... کشتی بجزیره درآمدند و در آنجا پراکنده شدند از بدن مال و متاع بسیار که در کنار دریا بود و عقلهاشان برفته و مانند شوریدگان و دیوانگان بودند و در میان چشمه گوهرهای خوب و یاقوتهای الوان و لولوهای بزرگ بسیار خوب دیدم که مانند ریگ در نهر ریخته بود و در آنجا معادن و چشمه‌های عنبر بسیار بود مانند موم که چشمه‌ها بر ساحل دریا روان میشد و در آنجا جانوران از دریا بدر آمده و او را می‌ربایند و بدریا فرو میرفتند آنگاه عنبر در شکم جانوران گرم میشد و او را از دهانشان بآب می‌انداختند و بروی آب دریا منجمد میشد و رنگ او میگشت و موج او را جمع کرده بکنار دریا انداخت سیاحان و بازرگانان او را جمع کرده میفروختند و آنجزیره که عنبر و جانوران او را خورده باشند در زمین همان جزیره هم باشد و در آنمکان که عنبر خالص و تمام است کسی نتواند رفت زیرا که جزیره در میان کوههاست کسی بر آن کوه نتواند بالا رفت و از هیچ سو راهی بجزیره نیست الغرض ما در آنجزیره بگشتیم و در آن عجایبی که خدای تعالی خلق کرده تفرج میکردیم و در کار خویش حیران بودیم و ترسی بسیار اندر دل داشتیم و توشه کمی که در یکسوی جزیره جمع آورده و در هر روزی یکبار خورده بودیم و هر کس از ما بمیرد او را غسل داده در آن جامه که دریا آنرا بساحل افکنده بود کفن میکردیم تا اینکه بسیاری از ما بمردند و کمی از ما باقی ماندند و به دردی بنا خوشی شکم گرفتار شدیم چون مدتی قلیل بگذشت همه یاران من یکایک بمردند جز من کسی نماند و توشه کمی با من بود پس آنگاه بحالت خود بگریستم و گفتم ای کاش من پیش از یاران خود میمردم که مرا غسل داده و کفن میکردند و تنها کم نمیمردم چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست

چون شب پانصد [illegible] برآمد

گفت ای ملک جوانبخت سندباد بحری با یاران مجلس گفت چون من یاران خود را بسپردم در آنجزیره تنها ماندم پس از آن برخواسته گودالی عمیق در یکسوی جزیره از برای خود بکندم که هر وقت رنجوری سخت شود در آن بخسبم و بدانم که مرگ من در رسید با خود گفتم که در گودال درآیم و در آنجا بخوابم تا بمیرم آنگاه باد تا ریگ بر من بریزد و مرا بپوشاند پس بعد از آن گودال نشسته خود را ملامت میکردم که چرا از شهر خود بدر آمدم پس کار خود را بنگریستم و در حیرت درمانده با خود گفتم بخدا سوگند که این نهر را آغازی و انجامی هست و این آبها از مکانی بیرون خواهند رفت لاجرم اکنون نیکو تدبیر آنست که از چوب کشتی بسازم آنقدر که بروی آن توانم نشست پس بر او نشسته او را در این نهر بیندازم تا مرا ببرد اگر خلاصی را مقدر کرده باشد خلاص خواهم یافت و اگر خلاص نیابم در زیر کوه و میان این بهتر است که در این مکان بمیرم آنگاه با حسرت و افسوس برخواسته از آنجزیره چوبها و تخته‌های عود و چینی که ریخته بود جمع آوردم و با ریسمانی که از کشتی افتاده بود در یکجا محکم ببستم و از تختهای پهنا و صاف که از کشتیها شکسته و ریخته بود بر روی آن چوبها بگذاشتم و کمتر از پهنای آن نهر فلکی ساختم و همه چوبها و تختهای در او محکم ببستم و از آن گوهرها و لولوهای بزرگ و عنبر

خالص

خاصه چیزها دیگر که در آن جزیره بود و بدر برده و شته بر آن فلک بگذاشتم و از توشه آنچه باقی مانده بود برداشتم و بگذاشتم و از بهر آن نفر مسکین که مرده بودند
و نشسته پیروی سخن شاعران کردم که گفته‌اند، سفر مربی مرد است و استاد نه جاه، سفر خزانه مال است و استاد هنر، بجرم خاک در فلک
در نگاه باید کرد که این کجا است و آرام و آن کجا است سفر، القصه با آن فلک در نهر روان شدم و در عاقبت کار خویش متفکر بودم و فلک بر روی
آب همی رفت تا اینکه بزیر کوه که نهر از آنجا میرفت داخل شد و مرا در زیر کوه تاریکی سخت از جا با تنگ بجهر که پهلوی فلک باین سو و آن سوی
نهر و سر من بسقف نهر میسود و باز گشتن نمی توانستم و از کرده خود پشیمان بودم و خویشتن را ملامت میکردم پس از آن از تنگی نهر بر روی فلک
دو بیمرقتم و روز از شب ندانستم و شدت ظلمت مرا بیازرد و سخت رنجور شدم آنگاه مرا از غایت اندوه خواب بگرفت و وقتی که بیدار شدم
خود را در روشنائی دیدم چشم گشوده مکانی وسیع و فلک را بر درخت جزیره بسته یافتم و جماعتی از هنود و حبشه بر من گرد آمده بودند چون دیدند
که من از خواب برخاستم با من سخن گفتند من از شدت تنگی و مشقت که در زیر کوه داشتم گمان کردم که این حالت خواب است که من می‌بینم و از ایشان
ترسیدم و جواب ایشان ندادم و نگاه مردی از ایشان پیش آمده بزبان عربی مرا سلام داد و با من گفت ای برادر کیستی و از کجائی و سبب آمدن بدینجا
چیست پس از آن گفت ما خداوندان زراعتیم آمده بودیم که زرع خویشتن را آب یاری کنیم چون ترا در اینجا بر روی فلک خفته یافتیم فلک را گرفته
بستیم تا تو برخیزی و ما را از سبب آمدن بدینجا آگاه کنی من با وی گفتم ای سید ترا بخدا سوگند میدهم نخست از برای من خوردنی بیاور که از گرسنگی یارای
سخن گفتن ندارم پس از آنکه طعام بخورم هر چه خواهی سؤال کن در حال بسرعت طعامی از بهر من بیاورد من بخوردم و سیر گشتم و بیم من برفت
و روان من بر آسود خدا را سپاس آوردم و تمامت ماجرای خود با ایشان بگفتم چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست

چون شب پانصد و شصتم برآمد

گفت ای ملک جوانبخت سندباد بحری چون از فلک بجزیره درآمد بجماعت هنود و حبشه که در آنجا بودند در آن
تنهائی و راحت بدل شد آنگاه آن جماعت با یکدیگر گفتند باید او را با خویشتن نزد ملک بریم تا ماجرای خود را
ملک باز گوید آنگاه مرا برداشتند با فلک و هر چه از مال و گوهر و لؤلؤ در آن بود در پیش ملک بردند و من حکایت خود را با ملک بیان کردم
ملک را از حکایت من بسی عجب آمد و بسلامت من تهنیت گفت در آن حال من برخواستم و از آن فلک بسیار از گوهر و لؤلؤ و عنبر خام آوردم
و بملک هدیه کردم ملک هدیه من قبول کرد و مرا بسی گرامی بداشت و مکانی نزدیک خود مرا منزل داد و من با اخیار و بزرگان ایشان معاشرت
کردم مرا در نظر ایشان رتبتی بود و از بارگاه ملک هیچ گاه جدا نگشتم تا اینکه روزی ملک جزیره از خلیفه بغداد با من پرسید و از سخاوت و عدل و
داد او جویا گشت من سخاوت و انصاف خلیفه با وی گفتم و از کارهای خلیفه عجب آمد و با من گفت بخدا سوگند که محبت خلیفه در دل من جای کرده
و قصد من این است که از برای او هدیتی مهیا کرده با تو بفرستم من گفتم ای ملک اطاعت کنم و هدیه بخلیفه برسانم و دوستی ترا با وی باز نمایم القصه
مدتی در نزد ملک در نهایت عزت بسر بردم تا اینکه روزی در دار الملک نشسته بودم شنیدم که جماعتی از اهل شهر کشتی ترتیب
داده قصد سفر بصره دارند من با خود گفتم مرا چیزی بهتر از سفر کردن با این جماعت نیست همان وقت بسرعت نزد ملک رفته و دست او ببوسیدم
و او را آگاه کردم که با این جماعت که کشتی ترتیب داده‌اند قصد سفر دارم که بسی شوقمند وطن و پیوندان و فرزندان هستم ملک
گفت رای تراست و لیکن اگر در نزد ما بمانی جا در سر و چشم ما داری آنگاه ملک را وداع کردم با بسیار یاران و بازرگانان بکشتی نشسته روان شدیم و
باد مراد بوزید و سفر باینکو شد و پیوسته از دریا بدریا روان بودیم تا بسلامت بشهر بصره رسیدیم چند روزی بشهر بصره بسر بردیم پس از آن
بدار السلام بغداد روان شدم و در پیشگاه خلیفه حاضر آمده هدیتهائی که ملک از برای او فرستاده بود عرضه داشتم و تمامت ماجرا با خلیفه باز گفتم
پس از آن بخانه خویش آمده مال و متاع خود را جمع آورده یاران من نزد من آمده از لقای یکدیگر فرحناک شدیم و هدیه بهمه کس فرستادم پس از
چند روزی خلیفه مرا بخواست و از سبب هدیه جویا شد و پرسید که این هدیه از کیست و از کجا است گفتم ای خلیفه نام شهری که هدیه از آنجا
آورده‌ام نمیشناسم و نمیدانم راه او را و لکن وقتی که کشتی ما غرق شد من بجزیره آمدم و از برای خود فلکی بساختم و او را بنهری که در میان جزیره بود
بینداختم آن نهر مرا از آن مکان خطرناک برهانید پس تمامت آنچه در آن سفر بر من روی داده بود بیان کردم و سبب فرستادن هدیه بازگفتم خلیفه را
بسی عجب آمد و فرمود که حکایت مرا نوشته بخزانه بسپارند تا عبرت آیندگان شود پس از آن مرا گرامی بداشت و در شهر بغداد چون ایام پیش ایام معاش و
خوش گذرانیدم و رنجها که برده بودم فراموش کردم و پیوسته در نشاط و طرب و لهو و لعب بودم و ماجرای من در سفر ششم این بود و که
کردم انشاء الله فردا حکایت سفر هفتم را حدیث خواهم کرد که او عجیب‌تر از حکایات سفرهای دیگر است پس از آن سندباد بحری بگفت تا سفره
بگستردند و چون خوردنی بخوردند صد مثقال زر سرخ به سندباد حمال دادند سندباد زرها را گرفته با جماعتی که در آنجا بودند باز گشتند چون قصه
بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست

چون شب پانصد و شصت و یکم برآمد

گفت ای ملک جوانبخت چون سندباد بحری
حکایت سفر ششم را حدیث کرد اهل مجلس هر یک بمنزل خود رفتند و شب را بروز آوردند و روز دیگر هنگام بامداد بمنزل سندباد
بحری آمدند و یاران مجلس همگی جمع آمدند سندباد بحری حدیث گفتن آغاز کرده گفت ای یاران بدانید که چون من از سفر ششم باز گشتم مثل ایام
نشاط و لهو و لعب مشغول شدم و بیرگاهی بدین منوال بودم و عیش من متصل بود تا ... با زندگانی نمی‌توانستم شدم

و عزیمت او ز متاعهای گرانبها که مناسب دریا باشد بار بستم و از شهر بغداد بسوی بصره آمدم و در آنجا کشتی دیدم که جماعتی از بازرگانان
بر آن نشسته با ایشان یار گشتیم و هفتاد روز روان شدیم با خوشی بر ما بوزید و کشتی با سلامت بشهری برسید که او را شهر چین میگفتند و ما شاد
خورسندی و خوشوقتی داشتیم و در کار بازرگانی و بیع و شری با یکدیگر سخن مشغول بودیم که ناگاه با آنها از پیش آمد و گفتیم باد زدن
سخت بارید ان گرفت بار ما را از باران تر شد ما و هرچه داشتیم بر روی بار ها بکشیدیم که از باران تلف نشود و دست دعا و تضرع بدرگاه
خداوندی بر داشته در خلاصی از آن حادثه سخت بود لکن اشتغال کردیم در آن هنگام ناخدا برخواسته آستین بر زد و دامن میان محکم کرده چوب
بادبان فرا رفته بچپ و راست نظاره کرده طپانچه بر سر زد و ریش خود بکند ما گفتیم ای ناخدا چه حادثه رو نمود گفت بر خویشتن بگریید
و از خداوند تعالی طلب نجات نمایید بدانید که باد بر ما غلبه کرده و ما را بآخر دریا انداخته پس از آن ناخدا فرود آمد و صندوق بگشود و کیسه
کرباسی بیرون آورده سر کیسه باز کرده او را خاکی مانند خاکستر بدر آورده او را بآب تر کرده و ساعتی صبر نمود پس از آن او را ببوئید آنگاه
کتابی از صندوق بدر آورده کتاب بخواند و بما گفت ای ساکنان کشتی بدانید که در این کتاب چیزی دیدم که بحیرت من بیفزود و از آن دانستم که
هرکس بدین مکان برسد نجات نخواهد یافت و ناچار هلاک خواهد شد که این زمین را اقلیم الملوک گویند و قبر سلیمان علیه السلام در اینجا است
و در آن اژدهایان بزرگ و با هیبت است هرکس که با این کشتی و باین اقلیم رسد ماهی از دریا بدر آمده کشتی را و آنچه در او هست فرو برد چون از ناخدا
این سخن بشنیدیم بحیرت اندر بماندیم و هنوز سخنان با انجام نرسیده بود که کشتی ما از آب بلند شد باز بر روی آب فرود آمد آنگاه فریادی بلند
رعد برآمد که از آن فریاد هراس و بیم گردیدیم بشدتی که جملهٔ زهره بشکافت و جسمی بخود بیفشاندند در آن وقت هلاک را یقین کردیم که ناگاه از دور
یک ماهی بزرگ چون کوه روی بکشتی آورد ما از آن ماهی بترسیدیم و بخویشتن بگریستیم و مرگ را آماده گشتیم و چشم بر آن ماهی دوختیم از
خلقت بزرگ او عجب داشتیم که ماهی دیگر روی بما آورد که از او بزرگتر و مخلوقی عظیمتر ندیده بودیم پس در آن هنگام یکدیگر را وداع کرده
گریان شدیم و بخویشتن همی لرزیدیم که ماهی بزرگتر از آن دو ماهی پدیدار شد از بیم و هراس عقل ما برفت پس از آن هر سه ماهی بدور کشتی همی گشتند
و ماهی سیمین نزدیک بود که کشتی را با آنچه در او هست فرو برد که ناگاه بادی شدید برخواست و کشتی بلند گشته بکوهی بلند بزرگ برخورد
در حال بشکست و تختهای او پراکنده شد و بارها و بازرگانان و ساکنان کشتی بدریا غرق گشتند من جامه که در بر داشتم بکندم جز یک
زیر جامه در تنم نماند اندکی شنا کرده بتخته از تختهای کشتی برسیدم و بر آن تخته بر آمدم موجها و بادها مرا در روی آب باین طرف انداختند
و من از بیم و هراس و گرسنگی در بدترین حالتی بودم و خود را ملامت همیکردم که چرا خویشتن را بی زراحت سخت و مشقت انداختم و با
خود گفتم تو هر دفعه رنجها و مشقت ها دیدی باز از سفر دریا توبه نمیکنی و اگر هم توبه کنی باز توبه شکنی اکنون این رنجها را هر که بر خود روا داشتی
در جستجوی چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست
چون شب پانصد و [illegible]
گفت ای ملک جوانبخت سندباد بحری با خود گفت که هرچه بر تو روی دهد سزاوار چرا از حرص و طمع خود باز نگردی و مال و نعمت
ترا مالی است بشمار که بصرف کردن و خرج نمودن تمام نخواهد شد پس از آن بعقل خود باز گشتم و گفتم در این سفر توبه نصوح میکنم که
بقیه عمر دیگر سفر نکنم و در تمامی عمر نام سفر بر زبان نیارم القصه تا دو روز در آنحالت در رنج بودم و میگریستم تا اینکه خدا مرا نجات
داده بجزیره بزرگی در آمدم که درختان بسیار و چشمهای روان و خوشگوار داشت از میوهای درختان خوردم و از آب چشمه نوشیده
روان رفته بتنم باز گشت و خاطرم بگشود و ناتوانیم بتوانائی بدل شد آنگاه در جزیره میگشتم و تفرج مینمودم که در یکسوی جزیره نهری
بزرگ و روان یافتم در سر آن نهر ایستاده چشم بر آن نهاده بودم از صنعت کشتی که در سفر پیش ساخته بودم یاد آمده با خود گفتم از
خود با آنسان فلکی بسازم که اگر خلاصی یابم بمقصود برسم و اگر هلاک شوم از مشقت و تعب راحت خواهم یافت پس از آن از هر جنس
از چوبهای اندر درختان جمع کرده و از پوست شاخها و ریشه گیاه ها مانند طناب ها پیدا کرده و آن فلک را محکم بستم و در آن بسیار تفکر برآن نشستم
بار دیگر عزم از روی نهاده تا اینکه از جزیره بدر شدم از آنجا و از جزیره دور گشتم و مدت سه روز پس از آن از گذشتن از جزیره روان بودم
در آن مدت بر روی فلک افتاده و خوردنی که بخورم نداشتم و اگر تشنه میشدم از آب نهر مینوشیدم و از شدت بیم و رنج و گرسنگی از هلاکت بجز
مانده بود در چنان حالت بکوهی بلند برسیدم که آب بزیر آن کوه در آمد و پنداشتم که سفر پیش بود که شده بودم بخاطر آوردم
و از مشقتهائی که در آنجا کشیده بودم یاد آمدم سر خویشتن بترسیدم خواستم که فلک را نگاه دارم و از نهر بیرون آیم دیدم بالا رود و آب بر
من غلبه کرده فلک را بزیر کوه اندر برد چون این بدیدم از زندگی نومید شدم ولی فلک در مسافتی دور زیر کوه برفت پس از آن از آنجا
در مکانی وسیع برآمد که آنجا را باریکی بود و نیز آنجا نیکو آب در آن بادیه سرازیر شد و آواز آن آوازهای بلند داشت
چون باد شدید همیرفت من از بیم اینکه از روی فلک بیفتم فلک را با همه دو دست خود گرفته بودم و فلک سرازیر همیرفت من نمیتوانستم
او را منع کنم و قدرت آنکه او را بسوی خشکی کشم نداشتم تا اینکه مرا بکنار شهری نیکو و حصاری عالی رسانید و که خلقی بسیار بود
اینجا بودند چون مردم شهر مرا در روی فلک در میان نهر دیدند که سرازیر همیرفت دامها و ریسمانها بسوی فلک انداختند و او را از نهر

بسوی خشکی بکشید و من از میان ایشان از غایت گرسنگی و بیدل و واله مانند مرده و بیهشان بودم از میان آن جماعت مردی سالخورده و شیخی بزرگوار
پیش من آمده جامهای فاخر بر من انداخته مرا بپوشید و مرا برداشته بگرمابه اندر برد و شربتهای خوشبو حاضر آورد چون از گرمابه بیرون آمدیم مرا
بخانهٔ خود برده در مکانی نیکو جا داده و طعامهای فاخر از برای من حاضر کرد من خوردنی خورده سیر شدم و حمد خدای تعالی بجا آوردم و شکر خلاصی بجا آوردم
آنگاه غلامان او آب گرم آورده دست بشستم و کنیزکانش دستارچه حریر آوردند دستهای خود بخشکانیدم تا سه روز بدین حالت از خوردنیهای
لذیذ و نوشیدنیهای گوارا راحت و عشرت حالت لذت می بردم تا اینکه جان رفته بقالب در آمد و بازگشت و خاطرم بیاسود چون روزها تمام شد
روز چهارم شیخ پیش من آمد و نخست مرا نوازش فرموده و گرامیم داشت و گفت ای فرزند الحمد لله علی السلامه اکنون اگر خواهش داری
برخیز با هم بساحل دریا ببازار شویم و بضاعت خود را فروخته قیمتش بستان و اگر متاعی دیگر ترا در نظر آید بخر که شاید که از آن ترا سودی
برسد من زمانی ساکت شدم با خود گفتم این بضاعت کدام است در دریا گفت ای فرزند محزون مباش و تفکر مکن اندیشه مکن برخیز با من بسوی
بازار رویم اگر کسی بضاعت ترا قیمتی گذارد بفروش و اگر بهائی که رضای تو در آن نباشد من در کار خود فکر کردم و با
خود گفتم که سخن این شیخ را بپذیرم و بهر چه گوید طاعت کنم تا معلوم شود که این بضاعت چیست در حال برخواستم و گفتم ایها الشیخ هر چه تو
گوئی بجا آورم پس از آن با شیخ ببازار در آمدیم دیدم فلکی که من با آن آمده بودم گشوده و چوبهای آنرا کرده و چوبها را از درخت صندل
بوده و دلال مشتریان را دلالت همی کنند چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست

چون پانصد و شصت و ششم شب برآمد

گفت ای ملک جوانبخت سندباد بحری با حاضران مجلس گفت چون با شیخ ببازار اندر شدیم بازرگانان
در قیمت فلک من بگفتگو شدند و اندک اندک همی فزودند تا قیمت آن بهزار دینار رسید آنگاه بازرگانان از افزودن باز ایستادند شیخ
بسوی من نگاه کرد گفت ای فرزند قیمت بضاعت تو در این روزها همین است اگر بدین قیمت میفروشی میفروش بخواهی قیمت بستان و
اگر نمیفروشی من از برای تو نگاه دارم تا هنگامی که قیمتش افزون شود من گفتم ایها الشیخ فرمان ترا است هر آنچه خواهی بکن شیخ
گفت ای فرزند این چوبها را بهزار و یکصد دینار بفروشی با من گفتم آری در حال غلامان خود را گفت چوبها را برداشته بحجره ای
و مرا بخانه برده تمامی ثمن را بشمرد و همیانی حاضر کرده زرها در آن همیان گذاشت و سر همیان را با قفل آهنین محکم کرده کلیدش را
بمن سپرد پس از چند روز بمن گفت ای فرزند کاری بتو باز نمایم و خواهش من این است که خواهش مرا بپذیری گفتم ایها الشیخ آنکار کدام است
گفت ای فرزند من مردی هم سالخورده و مرا پسر نیست دختری دارم نیکو شمایل خداوند مال و جمال همی خواهم او را بتو تزویج کنم آنگاه تو با من
و تو در این شهر حکمرانی کن پس از آن جمیع مال خود را بتو تملیک کنم و ترا قائم مقام خود کرده ام چون من سخن او بشنیدم گفتم ایهم عمی
بجا سلوک کنم که از بسکه رنجها برده و خطرها دیده ام مرا رای مستقیم نمانده اکنون مرا تو بجای پدری و امر امر تست در حال شیخ فرمود تا قاضی
و شهود حاضر آوردند و دختر خود بمن تزویج کرد و عیشی تمام و ولیمه بزرگ بر پا کرده مرا بحجله دختر فرستاد و او را نیکو روی و بدیع الجمال یافتم
و بر او چیزهای بسیار از زرینه و عقدهای گوهرین بود و از معادن چیزها که هزار هزار دینار قیمت آن بود دیدم مرا مهر او بدل
افتاد محبت در میان ما محکم شد مدتی با او در نشاط بودیم تا اینکه پدر او بمرد من دست بمال بنهادم همه غلامان او در زیر حکم من در آمدند
چنانچه بجای او من کسی گاری همیکرد پس من با مردمان شهر معاشرت کردم ایشان را دیدم که در سر هر ماه حالتی دیگرگون میشود از
برای ایشان پر و بال پدید میشود که با آن پرها بسوی آسمان پرواز می کنند من با خود گفتم که چون سر ماه نو شود از یکی از اهل شهر
خواهش کنم که هر جا روند مرا نیز با خود ببرند چون سر ماه برآمد گونهای ایشان متغیر شد من پیش یکی از ایشان رفته با او گفتم ترا
بخدا سوگند میدهم که مرا با خود بردار تا تفرج کنم و با شما باز گردم دعوت مرا اجابت کرد من بر او سوار گشتم مرا برداشته بهوا
بپرید و چندان ببلند شد که آواز تسبیح ملائکه از فلک بگوش در رسید از اینکار در عجب شدم و قدرت خدا را یاد کرده سبحان الله
گفتم هنوز تسبیح من تمام نگشته بود که آتشی از آسمان فرود آمده نزدیک شد که همهٔ ایشان را بسوزاند همه یکبار بزمین آمدند و مرا
در کوهی بلند بینداختند و بر من بسی خشم آوردند و مرا در همانجا گذاشته برفتند من در آنکوه بماندم و از کردار خویش پشیمان بودم
و میگفتم سبحان الله تا از مصیبتی خلاص میشوم بمصیبتی بزرگتر از او گرفتار گردم و در اینکار حیران میگشتم و نمیدانستم که چکنم ناگاه دو پسر
که ماه منظر دیدم که در آنکوه همی گشتند و در دست هر یک از ایشان عصائی بود از زر سرخ که بر او تکیه میکردند من پیش ایشان رفته سلام
دادم ایشان سلام مرا رد کردند با ایشان گفتم که شما را بخدا سوگند میدهم که بازگوئید شما کیستید و کار شما در اینمکان چیست گفتند ما از
بندگان خدا هستیم آنگاه یکی از ایشان قضیبی بمن داد و راه خویشتن در پیش گرفته برفتند و مرا در همانجا گذاشتند من این عصا بدست
گرفته در سر این کوه میگشتم و در کار ایشان حیران بودم که ناگاه از پای آنکوه ماری بزرگ فراز آمد و مردی در دهان داشت که
تا ناف آن مرد را فرو برده بود و آن مرد فریاد میزد و میگفت هر کس مرا خلاص کند خدایتعالی او را از هر سختی خلاص کند من پیش رفته
عصا بر سر آن مار زدم در حال آن مار آن مرد را از دهان بینداخت چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از

بسمان

چون شب پانصد و [illegible] برآمد

و احسان نمود و بسی خوشدل گشت گفت ای ملک جوانبخت سندباد بحری با یاران مجلس گفت که چون من آنجا با قضیب زرین برده ام
آنمرد را [illegible] آنمرد پیش آمد و گفت چون خلاص من از این بار در دست تو شد هرگز از تو جدا نشوم و در
این کوه یار تو خواهم بود من با او یار گشتم درآنکوه همی گشتیم که ناگاه طایفه رو بما آوردند و بدیدم که آنمرد که مرا بدوش گرفته با آسمان برده بود در
میان ایشان است من پیش رفته عذر خواستم گفتم ای یار دیرین یاران با یاران چنین کنند گفت تو نه آنی که ما را از تسبیح خود هلاک کردی گفتم ای
ای یار وفادار بر من مگیر که من از اینکار آگاه نبودم ولکن هرگز پس از این سخن نگویم و تسبیح نکنم آنگاه آنمرد با من شرط کرد و پیمان بست که دیگر نام خدا
بر زبان نیاورم و تسبیح نگویم چون من عهد پذیرفتم آنمرد مرا بدوش گرفته بهوا بپرید و مرا بمنزل خویش برسانید زن من پیش آمد و مرا سلام کرد و بر
سلامت من شاد گشته و حمد خدا بجا آورده بمن گفت پس از این با این طایفه معاشرت مکن و از همراه رفتن با ایشان بر حذر باش که ایشان اخوان شیاطین
و یاد خدا تعالی نکنند من با او گفتم پس حال پدرت در کجاست و با ایشان چون بود گفت پدرم با ایشان نبود و مثل ایشان نمیکرد اکنون که پدر من
وفات کرده رای من این است که تمامت مال خود را بفروشی و قیمت آن را بضاعت تجارت خریده بسوی شهر خود سفر کنی و مرا نیز با خود ببری
که مرا پس از پدر و مادر اقامت در این شهر نشاید رای او مرا پسند افتاد و چیزهای آن شیخ را یک یک فروختم و در انتظار کشتی بودم که از آن شهر سفر کنم
ناگاه جماعتی از آن شهر قصد سفر کردند کشتی بساختند من از ایشان کرایه کرده و تمامت چیزها شمردم و زن خود با بضاعتها و زر و سیم در کشتی گذاشته
[illegible] شکر کرده و از جزیره بجزیره و از دریا بدریا روان گشته همی رفتیم تا اینکه بسلامت بشهر بصره رسیده و در آنجا توقف نکرده
ببغداد آمدیم بخانه خویش آمده یاران و پیوندان خود را ملاقات کردیم از دیدار عیال و فرزندان شادمان گشته و مال خود را در انبارها
نهادم و [illegible] سفر هفتمین را شمردم بیست و هفت سال بود ایشان از من نومید گشته بودند چون از سفر باز گشتم و ماجرای خویش
با ایشان حدیث کردم همگی در کار من شگفت ماندند در غایت تعجب ماندند پس توبه کردم که در بحر و بر سفر نکنم ای سندباد بحری حال تو بکار
من نظر کن و آنچه از رنجها و خطرها بمن رسید و ببین که چه رنجها بمن رسیده تا بدین زمان آسوده نشسته ام سندباد حمال از سندباد بحری معذرت
خواسته و با او گفت ترا بسی گناهکار میدیدم که آنچه از من سرزد بر من مگیر سندباد بحری عذر او بپذیرفت و او را بدست خود بخشید و پیوسته
یکدیگر را همنشین و جلیس بودند به لهو و لعب و نشاط و طرب بسر میبردند تا بیامد آنکه هادم لذات و پراکنده کننده جماعات و مخرب قصور و معمر قبور ایشان
بتاخت و نیز حکایت کرده اند که در زمان گذشته در دمشق شام خلیفه بود که عبدالملک مروان نام داشت روزی در تخت خلافت نشسته بود
بزرگان و لشکر از ملوک و سلاطین در پیشگاه بودند از حدیثهای امتهای پیشین سخنی رفت و از اخبار سلیمان بن داود حکایت بمیان آمد
گفتند خدای تعالی [illegible] انسیان و پرندگان و وحشیان و غیر ایشان را بدو داده و باز گفتند از پیشینیان شنیده ایم که خدای تعالی آنچه بسلیمان
عطا فرموده بکسی دیگر نداده است آنحضرت بمقام و رتبتی رسیده بود که هیچکس از آن مقام بهره نداشت تا اینکه جنیان و عفریتان را در خمهای مسین زندان
اندر کرده و از سرب گداخته بر آنها ریخته با خاتم خود مهر میکرد چون قصه بدینجا رسید شهرزاد لب ببست

چون شب پانصد و [illegible] برآمد

گفت ای ملک جوانبخت عبدالملک بن مروان با بزرگان دولت حدیث گفت و سلیمان را بخاطر آورد [illegible] و ملک
و حکمرانی او یاد کرده گفت ورا پایه و رفعت بمقامی رسید که کس بدان مقام نرسیده تا اینکه جنیان و عفریتان را در خمهای مسین زندان اندر کرده
از سرب گداخته سر آنها بریختی و با خاتم خود ختم میکرد و آنگاه طالب بن سهل گفت مردی با جماعتی در کشتی نشست و بسوی بلاد هند روانه گشت
شبها و روزها همی رفتند تا اینکه شبی از شبها بادی بر ایشان بوزید که کشتی را بسوی زمینی از زمینهای خدای تعالی باز گرداند چون روز برآمد
از مغاره های آن زمین طایفه سیاه برآمدند و بر ساکنان کشتی بیامدند که مانند وحشیان بودند و از جنس خویشتن ملکی داشتند و هیچ از ایشان خطاب
نمیدانستند و جواب گفتن نتوانستند و غیر ملک هیچیک از ایشان لغت عرب نمیدانست چون ایشان ساکنان را اسلام کردند او و ایشان [illegible]
چون ساکنان کشتی حالت خود بیان کردند ملک گفت بر شما باکی نیست ولکن بدانید پیش از شما آدمیزاد بسوی ما نیامده بود و آنگاه ملک ایشان
ساکنان کشتی را با گوشت پرندگان و وحشیان و ماهیان ضیافت کرد و بجز اینها خوردنی نبود پس از آن ساکنان کشتی بتفرج آن شهر در آمدند
صیادی را دیدند که از بهر صید دام بدریا افکند چون صیاد دام بدر آورد خمره مسین که بمهر سلیمان مختوم بود در دام افتاده بیرون
آمد و صیاد آن خمره را برداشته بشکست در حال از او دودی سیاه بسوی آسمان بلند شد و آوازی ناخوش شنیدم که میگفت یا نبی الله التوبه
التوبه آنگاه از آن دود شخصی کریه المنظر که سرش در بلندی با قله کوه برابر بود پس آن شخص از دیده حاضران غایب شد ساکنان کشتی را دل از
بیم بشکافت و اما مردمان شهر هراسی نداشتند آنگاه یکی از ساکنان کشتی نزد ملک آمد از حالت آن شخص جویا شد ملک با او گفت او از
جنیانیست که سلیمان بر او خشم کرده و او را در خمره مسین کرده با خاتم بنوشته مهر نموده و بدریا انداخته صیادان اکثر اوقات
دام اندازند که چنین باشد عبدالملک بن مروان چون این حدیث از طالب بن سهل بشنید بسیار حیرت کرد و گفت سبحان الله سلیمان
سلطنتی بزرگ داشته است و از جمله حاضران بارگاه نابغه [illegible] بود گفت ای امیر الخلیفه راست میگوید و دلیل راستی سخنش کلام
حکیم اول است که گفته است و سلیمان که شد در جهان پادشاه سر بفرمان بنهادند چنین کرد راه و هر که فرمان او نکند [illegible]

بدانه لیس را جادو داند به بند سر یکی شاه و اقصر و لکن بیابد ای / دو دریابش از استین بیاید / یکی چشمه زندگی آب آورد / و دیگر اژدها پیچ کرد ات
خلیفه گفت بجا است که خواهش من اینست که از آن خمره دیده باشم طالب ابن سهل گفت ایها الخلیفه اینکار بر تو آسانست سوی نزد برادرت
عبد العزیز ابن مروان نفر بست که او با امیر موسی والی مغرب بنویسد که او سوار گشته بجانب آنکوه رود و از آن خمرها پاره در خلیفه را بیاورد بپسندید
گفت ای طالب راست گفتی ولکن میخواهم که در اینکار رسول تو من باشی بسوی موسی بن نصیر روی و در این سفر هرچه مال و خدم خواهی بدهم و
رایت بیضا بتو سپارم و پیوندان ترا بپرورم طالب گفت ایها الخلیفه سمعاً و طاعةً پس از آن خلیفه فرمود کتابی ببرادر خود عبد العزیز نایب
مصر و کتابی دیگر با میر موسی نایب بلاد مغرب بنویسند که موسی خود در طلب خمرهای سلیمانیه روان شود و پسر خود را بجای خویشتن بگذارد
و دلیلها با لشکر انبوه بر داشته مال بسیار صرف کند و در این باب سستی نکند و عذری نیاورد پس از آنجا بهارا مهر کرده بطالب ابن سهل سپرد
و مال بسیار باو داد و مردان دلیر با او همراه کرد طالب بسوی مصر روان شد چون قصه بدینجا رسید بامداد شد شهرزاد لب از داستان
فرو بست

چون شب پانصد و یکم و هفتاد ... برآمد

گفت ایملک جوانبخت طالب ابن سهل با تابعان خود از شام روان گشته بسیر رفتند تا بمصر رسیدند میر نصر
طالب را نیکوترین مکانی جای داد و لوازم ضیافت و اکرام بجای آورد پس از آن وکیلی با او همراه کرد و طالب
همی رفت تا با میر موسی ابن نصیر رسیدند چون امیر موسی از آمدن طالب ابن سهل آگاه شد باستقبال او بیرون آمد و بلقای او مسرور گشت در
حال طالب کتاب خلیفه باو داد امیر موسی کتاب گرفته برخواند و مضمون بدانست و کتاب بر سر نهاد و گفت خلیفه را با ایشان مشورت کرد
ایشان گفتند ایها الخلیفه الامیر اگر کسی خواهی ترا بآن راه دلالت کند با عبد الصمد ابن عبد الصمد پس حمودی را حاضر آورد که او مردی است
دانا و از موذر و سفر دیده بیابانها و کوهها و دریاها شناسائی تمام دارد و از عجایبات روی زمین بسی دیده امیر موسی بحاضر آوردن عبد الصمد
بفرمود عبد الصمد را حاضر آوردند و او مردی بود سالخورده امیر موسی او را سلام داد و گفت ایها الشیخ بدانکه خلیفه زمان عبد الملک ابن مروان
کتابی نوشته و از خمرهای سپین سلیمانیه که جنیان در آنها بزندان اندرند خواسته من بدین سرزمین شناسائی ندارم شنیده ام که ترا آگاهی
بسیار از راههای بیابانها و دریاهاست اگر ترا بآوردن حاجت خلیفه رغبتی باشد مرا بآنمکان دلالت کن شیخ عبد الصمد گفت ایها الامیر
راه دور و خطرناک است امیر موسی گفت مسافت آن چه قدر است شیخ گفت دو سال و چند ماه رفتن و همین قدر برگشتن این راه است
و در آن راه خطرهای عجایب و غرایب هست و تو مرد مجاهد هستی بلاد ما بدشمن نزدیک است بیم آن شود که نصاری در غیبت تو شهرها را خروج
کنند ترا فرض است که کاردانی در مملکت خود نایب کنی پس امیر موسی هرون پسر خود را در جای خود نشاند و سپاهیان را فرمان
برداری او فرمود سپاهیان کمر خدمت او بسته فرمان هرون را واجب شمردند و هرون بزرگی بود نامدار و جنگ آور پس شیخ عبد الصمد با امیر
موسی فرمود یا امیر ایها الشیخ کسی از ملوک تاکنون بدین سرزمین پا نهاده است یا نه شیخ گفت آری این زمین از ملک اسکندر دارای ذو غیبت
پس از آن امیر موسی و شیخ و تابعان روانه شدند تا بقصری برسیدند شیخ گفت بقصر اندر شو که بسی عجایب و غرایب در آنجا است آنگاه
امیر موسی و شیخ با خاصان لشکر بسوی قصر رفتند در قصر را گشاده یافتند و بطاق در قصر این ابیات بلغت یونانی نوشته بود شیخ گفت
این ابیات بخوانم یا نه امیر موسی گفت بخوان که خدا بر تو مبارک گرداند این سفر را در این سفر برکات تو خشنودم آنگاه شیخ پیش رفته
ابیات بخواند این ابیات بود / هان ای دل عبرت بین از دیده نظر کن هان / ایوان مداین را آیینه عبرت دان / دندانه هر قصری پندی
دهدت نو نو / پند سر دندانه بشنو ز بن دندان / پرویز و ترنج زر کسری و به زرین / بر باد شده یکسر با خاک شده یکسان / پس امیر
موسی چندان بگریست که بیخود گشت چون بخود آمد بقصر اندر شد از بنای نیکوی قصر حیران بود و صورتها و تمثالها که در آنجا بود
نظاره میکرد که بر در دوم قصر ابیاتی نوشته دیدند امیر موسی گفت ایها الشیخ ابیات برخوان شیخ پیش رفته ابیات بخواند ابیات این
بود / چه بندی دل اندر سرای فسوس / که هر آن بگوشم آید بانگ کوس / عروسی برآید که بر بندد رخت / نه بینی بجز تخته گور
تخت / چه سازی همین نیستی سرای سپنج / چه نازی بناز و چه نازی بگنج / امیر موسی سخت بگریست و جهان در چشمش تار گشت و گفت
مارا از بهر کاری بزرگ آفریده اند پس از آن در قصر تامل کرده دیدند که از ساکنان خالی است و خانهای او وحشت انگیز و
ساختن گذشته آمیز است و در میان قصر بلند قبه ایست که سر بر آسمان افراخته و در اطراف آن قبه چهارصد قبر است امیر
موسی با آن قبرها نزدیک شد و در میان قبرها قبری دید که از رخام بنا گشته و در بر او این ابیات نوشته اند / بدین زندان خاموشان یکی
از چشم و دل بنگر / که اینجا صد هزاران جان ندیم صد ندم داری بینی / نه آنجا مهتری باشد نه آنجا کهتری باشد / نه آنجا
سروری باشد نه میر و نه حشم بینی / نه مال روم در وی بینی نه جام در طل می بینی / نه طبل و نای نی بینی نه بانگ زیر و بم بینی / بزیر
سنگ و گل بینی همه شاهان عالم را / کجا از زور در گیتی ملوکان عجم بینی / چه بوئی گرد از زندان چه گرد آکرد این زندان / چه
بندی دل در این ایوان که چندین درد و غم باشد / آنگاه امیر موسی با کسانی که با او بودند بگریستند / پس از آن بقصر
نزدیک شدند دیدند که هشت در دارد و درهای آن از چوب صندل است و مسمارهای زرین بر درها کوفته و بالای هر در

گوهرها مرصع کرده بر در نخستین این ابیات نوشته بودند ، بچشم عاقبت بنگر در این بنا که تا اینجا ، نه کس را نام ماند و نه کس را جا تماشا بینی ، نه این
ایوان علوی را جمال زیب و فرمانی ، نه این میدان سفلی را جمال اینم و جان بینی ، سر زلف عروسان را چه برگ نسترن یابی ، رخ
گلرنگ شاهان را چو شاخ زعفران بینی ، اگر عرشی بفرشش آی اگر ماهی بچاه افتی ، اگر بحری تهی گردی دگر باغی خزان بینی ، چه باید نازش و نالش
ز اقبالی و ادباری که تا بر هم زنی دیده نه این بینی نه آن بینی ، چون امیر موسی این ابیات بشنید چندان بگریست که بیخود شد چون بخود آمد بقصر اندر شد
و در آنجا قبری بلند دید و بر او لوحی از فولاد آهنین شیخ عبد الصمد لوح نزدیک شد و دید که بر او نوشته اند بسم الله الدائم الابدی لا بسم الله الذی
لم یلد و لم یولد و لم یکن له کفواً احد بسم الله العزیز الجبروت و بسم الحی الذی لا یموت چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان
فرو بست

شب پانصد و هفتاد و یکم

گفت ای ملک جوانبخت چون عبد الصمد فقرات گذشته در لوح بخواند پس از آن دید که در لوح نوشته اند
ای کسی که بدین مکان برسی از حادثات زمان آنچه بینی عبرت گیر و زیست و بلند و موعظت بپذیر فریفته زر و مال و
جاه و جلال دنیا مشو که او مکاری است غدار و عاریت سرائی است ناپایدار و سرائی است که ساکنان آن پیش پندارند و خرابیست که جاهلان آن را وطن
شمارند و اعتماد مکن و بسوی او مایل مشو زرا که او بکسی بر جای نماند و بنا و نزرگ من چهار هزار اسب زین زرین مرصع داشتم و هزار دختر از
دختران ملوک شریف کردم و هزار پسر شجاع و دلیر خدای تعالی بمن عطا فرموده هزار سال با نعمت و خوشوقتی زندگانی کردم و چندان مال جمع
آوردم که همه پادشاهان جمع آوردند و گفتم اینها از آن اشیاء هرگز نگذارید و گمان من بود که نعمت من زوال نخواهد داشت که ناگاه بهم زننده لذات
و پراکننده جماعات و هلاک کننده جوانان و پیران و پست کننده توانگران و فقیران بر ما بیامد بحکم پروردگار رهنمای را فرو گرفت و سر از
ده تن از یاران ما را بردند تا آنکه جمعی بسیار از ما فانی شدند چون من دیدم که مرگ شهرها را گرفت و ما را در بحر فنا غرق ساخت کاتبی حاضر آوردم و از او خواستم
این اشعار و موعظتها را سر کردم و بنویسد و هزار هزار لشکر جرار بود و صد هزار سرهنگان داشتم که ایشان را گفتم زره پوشیده شمشیرها برنده بر بسته و نیزه ها
بلند برداشته با سپاه کوه پیکر سوار شدند چون فرمان یزدان در رسید من با ایشان گفتم ای گروه لشکریان آیا میتوانید که این مصیبت که از حضرت ربّ العزّة
بما رسیده دور سازید همگی عاجز ماندند و گفتند چگونه با کسی محاربت توانیم کرد که حاجبی منع شواند کرد آنگاه صحاف آوردم و بدان مال خود بفرمودم
هزار هزار قنطار زر سرخ و گوهر و لؤلؤ پنج خروار داشتم و دو برابر این نقره خام مرا بود و ذخیره چندان که ملوک روی زمین از او عاجز بودند
همه را حاضر آوردند حاضران را گفتم آیا میتوانید که با این همه مال یکروزه زندگانی از برای من خریداری کنید شواستند آنگاه خواست خدا را گردن
نهاده بحکم قضا رضا دادم تا اینکه روح قبض شد و در ضریح خود ساکن گشتم اگر نام من بپرسی من کوش بن شداد بن عاد بزرگ هستم و در لوح این ابیات نوشته
بودند ، ای خداوندان تا کی ز آن قال لا عشار را الاعشار ، تا کی ز دار الغرور ساختن دار السرور ، تا کی ز دار الفرار ساختن دار القرار
پند گیرید ای سیاهبختان گرفته جای پند ، عذر دارید ای سیه بختان و دیده برگذار مر جهان شاهان بسی بودند گز گردون فلک تیر ایشان
پروین کیل بود و پستان جوزا گاز ، بنگرید اکنون بنات النعش وار از دست مرگ ، نیزه شان شاخ شاخ و تیرهاشان تار تار ، چون
امیر موسی گریان شد و از خود برفت چون بخود آمد بر خواسته در اطراف قصر و نواحی میگشتند و مجالس را نظاره میکردند مایده دیدند
از زمرد که چهار پایه داشت و بر آن مایده نوشته بودند که هزار پادشاه اعور در این مایده خوردنی خورده اند و هزار پادشاه چشم درست در
این مایده حاضر گشته اند و همگی از دنیا رفته اند و در زیر خاک آرام گرفته اند امیر موسی آنچه نوشته بود همه را بنوشت و از قصر بیرون آمده و
بجز از مایده چیزی از قصر بیرون نیاورد و شیخ عبد الصمد از پیش لشکریان روان شد و تا سه روز راه همی رفتند تا بتلی بلند رسیدند سواری
سوار از مس بدیدند که در دستش نیزه ای بود و نیزه اش چشم خیره میکرد و بر او نوشته بودند ای کسیکه باینجا آئی اگر راه مدینة النحاس
ندانی کف سوار را بجنبان که او میگردد و بر آن طرف می ایستد بهر سوی که باز ایستد بدان سو رو که ترسی نباشد و ترا بمدینة النحاس رساند
چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست

شب پانصد و هفتاد و دوم

گفت ای ملک جوانبخت امیر موسی
گفت چون کف سوار بجنبانیدم کف بیکسوی بایستاد امیر موسی با لشکریان بدانسوی روان شدند و شبانه روز
همی رفتند تا اینکه ستونی دیدند از سنگ سیاه و در آنجا شخصی بود که تا زیر بغل میان آن رفته و دو پر بزرگ داشت و دو دست
بلند و دو دست او مانند دست آدمیان و دو دست دیگر مانند درندگان سرا و مویی داشت مانند دم اسب و دو چشم مانند شعله
دو اخگر آتش بودند و او سیاه و بلند قامت بود و از حزن میگفت منزه است پروردگاری که مرا تا روز رستخیز بدین بلای بزرگ و عذاب
سخت گرفتار کرد چون او را بدیدند از صورت وحشت افزای او مدهوش گشته بگریختند امیر موسی شیخ عبد الصمد گفت این چیست شیخ گفت
نمیدانم امیر موسی گفت برو نزدیک شده از کار او جویان شو شاید خبر دهد شیخ عبد الصمد گفت اصلح الله الامیر من از او هراس دارم
امیر موسی گفت او ممنوع است از اذیت پس شیخ بر او نزدیک شد و با او گفت ای شخص چه نام داری و بدین حال از چه گرفتاری
گفت من عفریتی از جنیان هستم نام من داهش بن اعمش است من در اینجا محبوس عظمت و بازداشته قدرت پروردگارم امیر موسی گفت
سبب محبوس بودنش سؤال کن شیخ سؤال کرد گفت حدیث من عجیب است و این است آن که پاره از آدم در آینه صنمی بود از عقیق

سخن مرا برا و گماشته بودند و کار از ملوک بحر که بجلالت قدر و برتری ثبات ز سایر ملوک ممتاز بود و بر آن صنم پرستش میکرد هزار هزار از لشکر جنّیان در
حکم او بودند و ایشان نیز طاعت مرا میکردند و همه ایشان بر سلیمان عصیان میکردند و من اندرون آن صنم پرستش میکردم و فرو میشدم و بطاعت او امر و
نهی میکردم و آن ملک دختری داشت که از پرستشکاران صنم بود و در عهد خود خوبتر از او کس نبود من دختر را بسلیمان وصف کردم سلیمان رسولی
نزد پدر او فرستاد و پیغام داد که باید دختر خود را بمن تزویج کنی و صنم خود را بشکنی و بگوئی اشهد ان لا اله الا الله و ان سلیمان نبی الله و اگر
انکار آری یا اگر بجای نیاوری آنچه مراست از تو و آنچه تراست از من خواهد بود و اگر فرمان نبری لشکری بسوی تو آورم که طاقت جنگ ایشان نداشته باشی
پس سوال مرا جواب گوی و یا مرگ را آماده باش که بزودی با لشکر انبوه بسوی تو روانه شوم و ترا بمذلت دیگر کنم رسول سلیمان بسوی ملک
جنّیان آمد ملک طغیان کرده پس از آن با وزیران خود گفت رای شما چیست که او و خبر از من خواستاری کرده و مرا بشکستن صنم فرمان داده گفتند ایها
الملک سلیمان ترا تو دستی نیست که در میان دریا بی پایان جای داری اگر او بسوی تو بیاید نتواند چیره شد که عفریتان با او مجادله کنند و صنم ترا یاری
خواهد کرد و رای نیکو این است که در این کار با صنم عقیق مشورت کنی اگر او ترا بمقاتله اشارت کند جنگ را آماده باش و اگر مصلحت در جنگ ندانند
باید سخن او بشنوی در حال ملک برخاسته نزد صنم عقیق بیامد از بهر قربانی چهارپایان ذبح نمود و بنماز سجده افتاده بگریست و این ابیات برخواند
ای صنم ای قوم را پرورد گار ای ز تو گشته دو عالم آشکار سوی تو اینک سلیمان آمده است از پی این کار و رد بر تو گشته آمدم
تا ترا یاری کنم ای دل سلیمان تنگ داری کنم پس عفریتی که نیمه آن در ستون بود و بشیخ عبدالصمد گفت که من از نادانی و کم خردی از آنکه
صنم پیروی شده ام و مخالفت سلیمان را آسان شمرده این ابیات بخواندم غم مخور پرورد گار را دشمنم صد هزاران همچو او را بشکنم چون ملک
جواب بشنید دل بجنگ سلیمان نهاد کرده چون رسول سلیمان حاضر شد او را سخت بیازرد و او را بخواری برگردانید و بسلیمان پیغام داد که
مرا بسخنان دروغ مترسان اگر تو بسوی من با لشکر بیائی و یا من بسوی تو خواهم آمد آنگاه رسول بسوی سلیمان برگشت او را از ماجرا آگاه نمود چون
سلیمان این ماجرا بشنید در حال لشکری بیشمار از جنّیان و آدمیان و وحشیان و پرندگان آماده ساخت و بساط خود و مرا بساط جنّیان را فرمود که عفریتان
جن را در هر مکانی که باشند جمع آورد ششصد هزار از جنّیان جمع آورده و آصف بن برخیا را فرمود که لشکر انسیان را جمع آورده و شماره
ایشان نیز هزار هزار بود پس سلیمان با لشکر بیکران از جنّیان و انسیان بر بساط نشسته پرندگان در بالای سر او خویش بگستردند و وحشیان در زیر بساط
روانه شده و همچنان بیامدند تا بملک جنّیان فرود آمدند و جزیره او را احاطه کردند و آن جزیره از لشکر سلیمان پر شد چون قصه بدینجا رسید بامداد
شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست

چون پانصد و شصت و نهم شب برآمد

گفت ای ملک جوانبخت عفریت با شیخ عبدالصمد گفت با لشکر
خود بجزیره فرود آمدند رسولی بسوی ملک ما فرستاد و پیغام داد که اینک من آمدم یا این حادثه از خود
دور کردن یا بزیر حکم من اندر آی و به پیغمبری من اعتراف کن و صنم خود بشکن و خدای یگانه پرستش آور و دختر خود بمن تزویج کن و بگو اشهد
ان لا اله الا الله و ان محمداً رسول الله و ان سلیمان نبی الله اگر این را بگوئی در امان خواهی بود و اگر نگوئی از دست من خلاص نخواهی
یافت که خدا او را در فرمان من آورده و او را امر کنم که بساط من بسوی تو برگرداند آنگاه ترا عبرت دیگران کنم پس رسول سلیمان نزد ملک
بیامد و پیغام بگذاشت پس از آن ملک هزار هزار جنّیان که در حکم او بودند جمع آورده و شیاطین که در جزایر بودند بر ایشان بیفزود و در
خزانه سلاح گشوده اسلحه بایشان بخش کرد اما سلیمان لشکر خود را مرتب ساخته و وحشیان را دو بخش کرده و بخشی از دست راست لشکر
و دیگری از دست چپ قرار داده و پرندگان را فرمود که در هنگام جنگ چشم ایشان را بمنقارها بکنند و پرهای خویش را بر روی ایشان بزنند
و وحشیان را امر کرد که اسبان ایشان بدرند آنگاه از برای سلیمان تختی از مرمر زراندود مرصع بگوهرها و لولو نصب کردند خود بر آن نشست و وزیر
خود آصف بن برخیا را با ملوک انس در میمنه و وزیر بساط را با ملوک جن در میسره و وحشیان و افعیان و مارها را در پیش او قرار داده یکمرتبه بر ما
حمله آوردند و دو روز در بیابانی فراخنا با ایشان جدال کردیم و در روز سیم بلا ما را گرفت و قضا بر ما روان شد نخستین کسی که بر سلیمان
حمله کرد من و سپاه خود بودم که یاران خود گفتم شما در مقام خویشتن باشید تا مبارزت و مبارز طلب نمایم و از او اقبال جویم ناگاه و بساط
مانند کوه بزرگ رو بمن آورد و مارا شهاب آتشین همی انداخت و جنّیان بانگ بر من زدند که گمان کردم که آسمانها فرو ریخت بر زمین پس
از آن بلشکر خود گفتم ما حمله آوریم ناچار بر ایشان حمله آوردیم و بانگ بر یکدیگر زدیم آتش جنگ بالا گرفت نزدیک شد که زمین از هم شکافد
پرندگان در هوا و وحشیان در زیر کوه زمین جنگ میکردند تا اینکه زیاده بر ما غلبه کردند و لشکر من شکست خوردند و سلیمان بانگ زد که
پلیدان را بگیرید انسیان با جنّیان و جنّیان با جنّیان حمله آوردند ملک ما را هزیمت کرده سپاه بر ما بتاختند و وحشیان در ان وقت از میان ایشان
تا اینکه بسیاری از ما هلاک گشته و لیکن من از دست وی بساط گریخته در هوا پرواز کردم مسافت سه ماه راه برابر من و او بود تا اینکه مرا دریافت و مرا بدین سان که می بینی بفرستادم چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و لب از داستان فرو بست

چون پانصد و هفتادم شب برآمد

گفت ای ملک جوانبخت عفریتی که در ستون بود سنگ زندان اندر بود و چون حکایت خود را از آغاز تا
انجام با امیر موسی و تابعان حکایت کرد شیخ عبدالصمد گفت راهی که ما را بمدینه نحاس بیاید کدام است او را براه مدینه نحاس

۳ کرد چون بمدینه نحاس رسیدند حصار او نیافتند که کجاست امیر موسی بشیخ عبدالصمد با جماعت ایشان بکوه فرود آمدند و آنچه گویند



ورا هیچ در نیافتند آنگاه امیر موسی طالب بن سهل گفت ای طالب چه حیلت بدین شهر توان رفت طالب گفت ایها الامیر توقف فرما تا
مکان را جستجو کنیم تا تدبیری کرده بشهر اندر شویم آنگاه امیر موسی غلامانرا فرمود که سوار گشته در دور شهر بگردند شاید اثری در یابند
در حال غلامان سوار گشته و شبانه روز دور حصار بگشتند و نشانی ندیدند بیهوش و حیران بموکب بازگشته گفتند ایها الامیر همین جا که فرود آمده ایم
از همه جا پست تر و در و کنگره آن پیداست آنگاه امیر موسی طالب بن سهل و عبدالصمد را برداشته بکوهی که در برابر شهر بود فراز شدند و از آنجا
بنگریستند شهری دیدند که از آن بزرگتر شهری ندیده که قصرهای بلند و آباد و منظرهای روان و باغهای خرم و درختان میوه دار داشت
ولی آن شهر از ساکنان خالی بود جز صفیر بوم و غراب آوازی بر نمی آمد امیر موسی بتماشای آن شهر افسوس میخورد و میگفت منزه است خدایی
که از گردش روزگار تغییر پذیر نیست آنگاه هم که بحیرت ایستاده تسبیح همی کرد نظرش بیکسوی حصار افتاد لوح مرمر دید که از دور
پدید بود نه بسوی آن لوح نزدیک رفت در آن لوحها خطی یافت شیخ عبدالصمد را گفت که بخوان شیخ پیش رفته آنها را بخواند و آن نوشته
موعظت و عبرت از برای خداوندان بصیرت بود که بقلم یونانی نوشته بود ندای پسر آدم چرا غافلی از چیزی که پیش چشم تو است و سوی تو
از همه چیز نزدیکتر است آیا نمی بینی که سالها چون جمع شدند و بزودی تو خواهی نوشید پیش از آنکه بزیر خاک شوی نظر کن و در کار
خویشتن بینا شو کجا یند آنها که شهرها مالک شدند و رعیت و سپاه بزیر حکم در آوردند تخت اقلیم سرکه برایشان تاج حشم و ایشان بزرگان

داد طالب گفت ساختن این قصرها و نقش‌ها هیچ تعبیر و سببی ندارد و برده‌ها و لوحی را که آیات بر آن نوشته بودند بزرگان تماشا کنید تا بدانید که این ملک از او برده‌
این بلند چرخ گردون چه‌ها که در طلب مال و عمر مایه کردند، ده هزار کاروان پرداختند و با غلامان و کنیزکان دو صد و هزار سوده کرده بالکه همه بعد از
دو مال نه فزودند و نه فرسوده شود، پس امیر موسی زار زار بگریست و آب از دیده روان کرد و گفت بخدا سوگند که ترک دنیا طریق نجات و موجب سعادت
در جاست آنگاه قلم و قرطاس بخواست آنچه در لوح بود بنوشت پس از آن بلوح دیگر نزدیک گشت این ابیات را بر او نوشته دید ای فرزند آدم
ترا از مرد و کار چه باز داشته و چه سبب مرگ را فراموش کرده‌ای ندانستی که دنیا خانه مرگ است نه جای ثبات و دوام و در روزگار پنج است
و تعجب نه جای آسایش و آرام مدید، حضرت خالق کجایند ملوکی که عراق را بنا کردند و آفاق را بگرفتند پس از آن بناهای مرگ ایشان را آورد و در
زندان گور جای داد و ندایی بعد از آن ایشان را از گوشها برآورد، وعده‌ها و دعوتها را اجابت کردند و بناهای استوار ایشان را سود نداد و چیزهای فشار مرگ را از ایشان باز نداشت
و همه‌ای لوحی که ابیات نوشته بودند، با قد جهان پیر و خلق شکارست، از جهان ترا جز از شکار چکارست، قافله پیر گزند و در راه و جز دو باز، باز
جهان رهبر پیر است و قافله جوالیست، صحبت دنیا بسوی عاقل بشمار، صحبت دیو پر از نقش و نگار است، پس امیر موسی بگریست گفت
بخدا سوگند کاری بزرگ در پیش داریم و از برای مردی مخصوص آفریده شده‌ایم آنگاه هر چه در لوح نوشته بود بنوشت و از آنجا رفته بلوح سیمین
نزدیک شدند، چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست
چون شب پانصد و هفتاد و ششم برآمد
گفت ای ملک جوانبخت
چون امیر موسی بلوح سیمین نزدیک شد در او نوشته یافت که ای پسر آدم تو بدو روزگار خفته‌ای و پروردگار خود را
فراموش کرده، پیر و تباه عمر تو روزی سپری شود و تو از جهل خود دانا نشوی ای پسر آدم هر که عقلی بکار خویش فریبست، کس ندارد
در پس تو پیش فریبست، ای پسر آدم در برابر رب الارباب مهیای جواب شو و در یک لوح دیگر ابیات نوشته، آیا مغرور گشته‌ای به روزگار، زنگار دل
کشتی آگاه باش از زمانه چه داد و لیکن، تو در حقیقت نبایی از زبان زمانه محرفست که این خانه بر مردمان تنگست، بمیرند و ماندند ز فکان فلانه، و جمله
بمانند و بر خاطر ایشان، شنوایی تو مانند همی جاودانه، پس امیر موسی سخت بگریست و بلوح چهارمین نزدیک شد در آنجا نوشته یافت که ای
پسر آدم تا چند مرگ را انتظار تو ایستاده و پای بر دوش تو نهاده، هیچ صبح و شامی نیست که اجل پیش تو نیاید و ترا یاد آور نماید از ناگهان
برسیدن او زنهار باش و گفتار او را همیشه بشنو سخنان این شنو که دنیا را ثباتی نیست و مانند خانه عنکبوتی است و در لوحی ابیات نوشته بودند
ای کهن گشته در سرای غرور، خورده‌ای پیار سالیان و شهور، چرخ بیهوده بر تو عمر دراز، تو که همت نهفته که مغرور، چند رفتند از این قصور
بهتر و برتر از تو سوی قبور، شهر کرکان نماند با کرکین، نه نشابور ماند با شاپور، پس امیر موسی بگریست و همه آنها را بنگاشت و از قرار گروه
بیرون آمد چون با لشکریان برسید سر در زمین و در فکر فرو رفته بودند که چگونه بشهر اندر شوند امیر موسی بطالب بن سهل گفت چگونه بشهر اندر شویم که عجایب
او در انظار کنیم شاید در آنجا خبری باشد که بر خلیفه تقرب جوییم طالب بن سهل گفت نردبانی ساخته محصاً اندر شویم امیر موسی گفت مرا نیز
همین خیال بخاطر میگذشت و این از پی صلوحست آنگاه نجاران و حدادان را خواسته امر کرد که از چوب نردبانی ساخته آنگاه مردان توانا جمع شده
نردبان را بلند کرده بر سر حصار دیوار گذاشته و با سر دیوار برابر آمد گویا که اندازه گرفته و ساخته بودند پس از آن امیر موسی با مردمان گفت که کیست که
از این نردبان بر سر دیوار حصار بالا رود و بتدبیری بشهر اندر شود و ما را بگشودن در آگاه کند یکی از ایشان گفت ایها الامیر من از نردبان
بالا روم و بشهر اندر شده در را بگشایم امیر او را آفرین گفت آن مرد بالا رفته بر سر دیوار رسید و دیوار بایستاد و بشهر نظاره کرده و دستها برهم زد
و با آواز بلند گفت تو نیکوتری این گفت و خود را بشهر بینداخت و استخوانهایش درهم شکست امیر گفت ما که عاقل بودیم چنین کردیم دیوانگان
چون کنند اگر با لشکریان بدینسان امر کنیم همگی بمیرند و حاجت خلیفه را نتوانیم بر آورد برخیزید تا از این مکان کوچ کنیم که ما را در این شهر حاجتی نیست
حاضران گفتند شاید دیگری از این دلیرتر باشد آنگاه یکی دیگر فرا رفته چنان کرد که مرد نخستین پس یک یک فرا رفته و چنان کردند که مشتبان کرده
بودند تا اینکه دوازده تن از ایشان فرا رفته و خود را از حصار بزیر انداختند آنگاه شیخ گفت ظن من کسی دیگر شایسته این کار نباشد که تجربت
آموخته‌گان تندی بتجربه کار نکنند امیر موسی گفت ای شیخ این کار مکن که تو بر این حصار بالا رفتن نتوانی و اگر تو بمیری همه ما هلاک خواهیم شد که تو دلیل
قوم هستی شیخ عبدالصمد گفت شاید بتدبیر این گره از دست من گشوده شود پس قوم نیز بالا رفتن او اتفاق کردند شیخ برخواسته دامن همت
بر بند و گفت بسم الله الرحمن الرحیم پس از آن بنردبان بالا رفت و نام خدا بر زبان براند و آیات نجات همی خواند تا اینکه بر سر دیوار حصار رسید
آنگاه دو دست بر هم زد و چشم در میان شهر بدوخت لشکریان همه یکبار بانگ برآوردند و گفتند ایها الشیخ خود را میفکن پس از آن شیخ بسیار بخندید
و دیرگاهی نشست و نام خدا همی برد و آیات نجات همی خواند تا اینکه برخواسته بآواز بلند ندا در داد که ایها الامیر شما را باکی نیست که خداوند
کید شیطان را از من بگردانید و نامهای خود از من باز داشت امیر گفت ای شیخ چه دیدی شیخ گفت چون بر سر حصار رسیدم دوازده تن کنیزکان با چهره چون ماه دیدم
و با آواز بلند ندا در دادند چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست
چون شب پانصد و هفتاد و هفتم برآمد
گفت ای ملک
جوانبخت شیخ گفت دوازده تن کنیزکان را دیدم که در میان آن آواز بلند با تو همی گفتند که بسوی ما بیا و بدریاچه پیش تو سوی
شتاب میکردند که بسوی ما بیا و من چنین خیال میکردم که در زیر پای من دریای آبی هست و همی خواستم که خود را بدریا افکنم و چنان دیدم
کم ای آن

که یاران من گرده بودند و لی از برکت نامهای خدا ایشان را دیدم شک نیست که مردمان شهر ایشان ساخته اند تا کسانرا که قصد این شهر کنند
ره نمایند و اینک یاران هلاک گشته اند پس از آن شیخ بر سر دیوار همی گشت تا به برجی رسید میان که دو در زرین داشت و در را قفل نداشت و
علامت گشودن در آنها پدید نبود شیخ زمانی بایستاد و تامل کرد و در میان در صورت سواری از نحاس بود که او را دستی بود دراز کرده گویا بدو
اشارت میکرد و در آن دست خطی نوشته بود که اگر ازینجا که در ناف سوار است دوازده بار بگردانی گشوده شود آنگاه پهلو شیخ آنرا
پدید آورده دوازده بار بیش بگردانید در حال در گشوده شد و آوازی برخاست مانند آواز رعد شیخ از در داخل شد و مردی بود دانا
و با فضیلت همه لغتها و قلمها نیک میدانست پس بدهلیزی بلند برسید که این سکو و آنسوی دهلیز مصطبه های بلند داشت و جمعی مرده آنجا
بودند شیخ عبد الصمد با خود گفت شاید کلید در نزد این جماعت باشد پس از آن نظر بجانب دیگر انداخته در میان شیخی دید که کهنسالی و
آشکار میشد و آن شیخ در مکانی بلندتر از مکان قوم بود شیخ عبد الصمد گفت شاید کلیدها در نزد این کهنسال باشد پس شیخ عبد الصمد
گفت که با شیخ او و نزدیک شد و جامهٔ او پس کرده کلید ها را دید که در میان و آویخته است شیخ را از دیدن آن حالت شادی بسیار روی
داده کلیدها را برداشته بدروازه نزدیک شد قفلها را گشوده و در را باز کرده در را از بزرگی و بسیاری آلات آوازی بود مانند آواز رعد
و در آنهنگام شیخ تکبیر گفت و قوم نیز تکبیر گفتند و فرحناک شدند و امیر موسی بسلامت شیخ عبد الصمد و گشودن در شادمان گشت و تمامت لشکر
خواستند که از در درون شوند امیر بانگ بر ایشان زد و گفت ای قوم اگر ما همه درون شویم از حادثه ایمن نتوانیم بود صواب آنست که نیمه
لشکر درون شوند و نیمه دیگر باز ایستند پس امیر موسی با نیمه لشکر آلات برداشته بشهر اندر شدند در بازاریان و حاجبانرا دیدند که هلاک در بالا
فرشهای حریر افتاده و هلاک گشته اند آنگاه ببازار در آمدند سوقی بزرگ و عالی و بنائی دیدند که همه دکانها گشاده و میزانها نهاده و دکانها
پر از بضاعتها و لی خداوندان آنها در دکانها مرده از آنجا ببازار حریریان گذشتند و در آنجا حریر و دیبا که بازر سرخ و سیم سفید بافته بودند
چندان دیدند که نظاره گیان حیران میشد و خداوندان ایشان نیز مرده بودند از آنجا گذشته ببازار عطاران رفتند دکانهای ایشانرا
پر از مشک و عنبر و عود و کافور یافتند و خداوندان دکانها همه هلاک گشته بودند و در نزد ایشان خوردنی چیزی نبود چون از بازار عطاران
بدر رفتند در نزدیک آنجا قصری دیدند با آن قصر داخل شدند علمها افراشته و شمشیرها کشیده و کمانها زه کرده و سپرها با زنجیرهای زرین آویخته
و مغفرهای زرنده و در آنجا دیدند و در دهلیز قصر کرسیها از عاج بود که مردان بر آن کرسیها نشسته و پوست تن ایشان خشکیده بود جاهل گمان
میبرد که ایشان خفته اند و لکن از گرسنگی مرده بودند در آنهنگام امیر موسی عجب شد و نقش قصرها نظاره میکرد این ابیات در آن نوشته دید
اندیشه مغرور بکار جهان مکن، فکر و چرائی سپهر نهان کن، هیچ شرمی که ترا این نهانست، تا که مکر و رنگ دوران) نام شاهان مختصر خوان
کجا بهر فخر تا بکی سلطانت، کو آن فریدون و کجا کیقباد، کو آن فخر علم کاویان، سام و نریمان کو رستم کجا است، پیش رو لشکر افراسیاب توران
کجا ساسان کو، کو اردشیر، کو بهرام و نوشیروان؛ این همه با خیل و حشم رفته اند، نیز ماند و نیست کنون نه نشان، امیر موسی
چندان بگریست که بیخود گشت چون بخود آمد ... آن ابیات را بنوشت آنگاه بقصر اندر شد چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب
از داستان فرو بست [illegible] گفت ای ملک ... چون امیر موسی بقصر داخل شد چهار غرفه بزرگ دید که با زر و سیم
نقش کرده بودند ... و در میان قصر ... روان بود و آن چهار نهر در دریاچه بزرگ که از گونه گون رخامها
بود ... شیخ عبد الصمد گفت بیا تا بغرفها درون شویم پس بغرفه اول داخل شدند آنرا پر از زر و سیم و لولو و گوهر و یاقوت دیدند
های قیمتی ... زر و ... سرخ و سپید یافتند و بغرفه دیگر رفتند آنرا پر از اسلحه و آلات
حرب یافتند ... داخل شدند در آنجا خزانها دیدند که ظرفهای طعام و
شراب از زر و سیم و بلور و ... سرخ در آن خزینه است و لشکریان چندانکه توانستند برداشتند و در آنجا دری دیدند از عاج و آبنوس
که پرده ای زرین بر آن آویخته اند و قفلهای سیمین بر او است که گشودن آنها به نیرنگ بود نه بکلید پس عبد الصمد پیش رفت
و دانائی که داشت قفلها را بگشود و لشکریان بدهلیزی در آمدند که دیوارهای او از صورتهای حیوانات بود که از زر سرخ
و سیم سفید و چشم آنها از در و یاقوت بود که نظاره گیان در آن صورتها حیران میشدند پس از آن بساحتی رسیدند امیر موسی و شیخ عبد الصمد
چون بدانمکان رسیدند مدهوش شدند و از آنجا بساحتی دیگر در آمدند که بنای زمینش از رخام صیقلی بود و نظاره گیان گمان
میکردند که آب صاف در آن مکان ایستاده و اگر کسی پای در آن مکان میگذاشت از غایت نرمی و صفا پای او میلغزید امیر موسی فرمود چیزی
بر آن بیفکنند تا پای نهادن بتوان پس چیزی بر آن بیفکندند و بگذشتند در آنجا قبه ای دیدند که با سنگهای زر ساخته و تا کنون آن
جماعت بر چنین بنائی ندیده بودند و در آنجا حوضی و بر حوض خیمه ای دیدند با ستونهای زرین بر پا بود و در میان
حوض تختی از مرصع و گوهر گذاشته بودند و بر تخت دختری بود چون آفتاب که کسی نیکوتر از آن ندیده بود و او را افسری از لولو تر بر
سر و ... سرخ بر دوش و گوهرهای قیمتی ... در گردن و گوهرهای درخشان بود و دو گوهر درخشان داشت که چون آفتاب میدرخشید

دلو با عجب و غریب نظاره میکرد و چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان ببست

چون پانصد و هفتاد و ... شب برآمد

گفت ای ملک جوانبخت امیر موسی چون از آن پرده بدید جمال و عجایب آن دختر حیران و سرگردان و بیاری ... گیسوان سحر
اندر ماند و نظاره کیانرا گمان این بود که او زنده است و بسوی ایشان نظاره میکند او را سلام داد طالب بن سهل گفت ایها الامیر این
دختر مرده است و او را روانی نیست که جواب سلام گوید بلکه هر چه بینی که دختر مرده بود و بر آن پلها داشت و در پایه پله تخت بند و غلام
دو غلام بود بدست یکی آهنی از فولاد و بدست دیگری شمشیری بود درخشنده که چشمها از نظاره در آن خیره میشد و در برابر آن غلامان لوحی
بود زرین که در او نوشته بودند بسم الله الرحمن الرحیم الحمد لله خالق الانسان و هو رب الارباب و مسبب الاسباب بسم الله الباقی السرمدی بسم الله
مقدر القضاء و القدر پس از آن نوشته بودند ای پسر آدم چرا بدینسان بطول امل گرفتاری و بنهی چرا از مرگ غافل شده مگر ندانی که ترا مرگ
همی خواند و در قبض روح تو همی کوشد تو نیز ساز رحیل کن و از دنیا توشه برگیر که بزودی از دنیا مفارقت خواهی کرد باز گو که آدم ابو البشر کجا
و نوح با فرزندانش چگونه شد و پادشاهان کاسره و قیاصره و ملوک هند و عراق کجا رفتند کجاست عاد و ثمود و هرون و شداد بن عاد و
کنعان و ذوالاوتاد و پادشاهان پیشین رحل بربستند و متعرض مرگ جانهای ایشان ببرید لکن ما تمام ایشان توشه بسیجیده برفتند بمانند و آماده جواب پروردگار
باش ای آنکسی که بدین مکان آئی اگر مرا نمیشناسی نام و نشان خود باز گویم که من ترمز بنت عمالقه ام که در میان رعیت عدالت کرده ام و در
مملکت آنچه پادشاهان دیگر نکرده بودند بکردم و بر کاهی بگاه زندگانی کردم و هشت ... و رعیت خوشنود بودند پس از آن بلا
بر من فرود آمده و در میان ما قحطها دا افتاد و سبب این بود که هفت سال پی در پی باران نبارید و گیاه نروئید آنچه آذوقه داشتیم بخوردیم
پس از آن چهارپایان را بخوردیم پس تا آنکه زر و سیم به پیمانه نمودیم و باطراف بلاد بفرستادیم همه شهرها بگشتند و قوتی نیافتند زر و سیم باز
پس آوردند ما را از آن هنگام مالها و ذخیرهای خود را از فقرا نهفته و قلعه را بستیم محکم بحکم پروردگار تن در دادیم و بتنگی بدینحال که می بینی
شدیم خبر ما همین است و السلام و در پای این لوح این ابیات یافتند بملک ترک ... یادگیرید جلال و دولت محمود بیا بلبلان را کسی ...
ویکدیگر ... نشان ما ... نشانه ... در ... آن حلیت ... و ... فریفته شد ... گشت ...
فنو فریفته مگشت و ... کجا است کنون کنعان ... آن با جلالت و جاه ... خویشتن ... سرها ... بسختی ...
گشت و ندانش چو شکر ... مرگ ... پس امیر موسی از مضمون این ابیات بگریست و گفت ... بهتر کار ... است
و مرگ وعده ایست حق و آشکار در آن لوح نوشته بود ای پسر آدم از گذشتگان عبرت بگیر و راه نجات بطلب ... که ترا بسوی قبر
خواند ... انتظار ... که ترا بشارت مرگ همی دهد تو نیز از برای رحیل ... آماده ... که بدین مکان ... آن ... از دنیا ...
مغرور نباید شد ... غدار ... مکار ... و عاریتی ... است ... با یاد ... کناه ... و رفتار ... و نوشته
آخرت ... که شهر ... مال ... که در ... ساتر ... پست ... زنهار
که ... بهلاک خواهید شد ... سخنان ... و ... بسپردم چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست

چون پانصد و هفتاد و ... شب برآمد

گفت ای ملک جوانبخت امیر موسی چون این سخنان بشنید سخت بگریست
چندانکه بیخود ... هر چه دیده بود بنوشت و عبرت بگرفت پس از آن لشکریان گفت از این
برداریم ... ظرفها و تحفه ها ... طالب بن سهل با امیر موسی گفت از این مال برداریم و گفت ایها الامیر چگونه این دختر را با زیور
و بحالت خود بگذاریم که او بدین نیاز ندارد و در این زمانه مانند ... نشود و از همه ... بهتر و از برای ... شایسته تر است امیر موسی گفت
ای طالب ... و ... آنچه در لوح تو خواندی که آن ... بسپرد ... روا نباشد طالب
ابن سهل گفت ... این مالها و گوهرها ترک نتوان کرد ... حاجت ... و این مال و گوهر
زنده ... این دختر ... پس طالب بن سهل ... نزدیک شده ... میان دو ستون ... برابر
شخص رسید در حال یکی از آن دو غلام ... و دیگری با شمشیری که داشت ... امیر گفت خدا ترا رحمت کند از این
مال ترا انصاف نکرد ... پس از آن امیر موسی ... لشکر ... شوند و ... آن ... برداشته ... آن
امیر موسی ... شهر ... روان شدند و در ساحل دریا بکوهی بلند برسیدند که در او غارها ... و در
آن غارها ... سیاه پوشش بود ... که سخنشان فهم نشدی چون لشکر ... غارها ... فرزندان ایشان بر در غارها
بایستادند امیر موسی گفت ای شیخ عبد الصمد ... شیخ گفت ... ایشان را طالب ... در حال ... و
... که ملک ... از کوه بزیر آمد و لغت عرب ... امیر موسی برسید و امیر را سلام داد و امیر سلام
... کرد ... و ... گرامی داشت ملک ... امیر گفت ... گفت ... شما ... پیامبر
... ما ... و ... حام بن نوح ... این دریا ... امیر موسی گفت شما ...

بکه دار ... آب و ... سبزی ... زیاده دیشما را ... نخوانده ملک ... گفت ایها الامیر ... یا شخصی ... که نور او فاش
روشن کرد و اند آنگاه آواز ... که در و نزدیک ... بشنو ... کدامی ولاد جام شرم کنید ... او شما را ... دشما ... دیکا
لا اله الا الله محمد رسول الله و ... پس ... تو ... الامیر ... انبیا ... داده که ...
جو ... این ... لا اله الا الله الملک له الحمد یحیی و یمیت و هو علی کل شی قدیر و بجز این کلمات چیزی نشنیدیم و در هر شب جمعه ...
نور ... و آواز ... بشنویم که ... سبوح قدوس رب الملائکة و الروح ما شاء الله کان و ما لم یشا لم یکن ... امیر موسی در گفت ...
ملک سلام علیکم ... از هر خمرهای ... سلیمان ابن داود ... شیاطین ... آنها
اندر ... ملک را ... بیرون ... کلاه ... کرامت و ایشان را ... گوشت ... کرد ... ان ...
خمره رو ... دریا ... خواهان ... خمره ... سلیمان مختوم کرده بود ... امیر موسی ...
و ... سپاه ... جست خلیفه ... امیر موسی ملک ... عطا کرد و ... عبد الملک مروان ...
... امیر موسی ... ملک ... کوشک ... خلیفه
... خمرهای سلیمان ... امیر موسی ملک ... و ... کرده ... تا ... شام رسیدند و نزد
خلیفه عبد الملک ... امیر موسی ... بود همه را بیان کرد و ... اشعار و موعظهها ... خلیفه ... باز
... کرد خلیفه گفت ... که من ... بودم که ... آنچه شما ... دیده اید من ... پس از آن خلیفه ... و سر آنها بگشود و شیاطین ... بیرون
... لا حول و لا قوة الا بالله ... عبد الملک مروان ... امیر موسی تعجب کرد ... ملک
... و ... کرده بود ... که ... آب بود ... ولی ... هلاک ... بود ...

شب پانصد و هشتادم

او ... و در میان مسلمانان ... چون ... شهرزاد ... از داستان فرو بست
چون ... خمرها و ... تعجب کرد و مال حاضر آورده در میان مسلمانان بخش کرده
آنچه سلیمان ... امیر موسی از خلیفه ... که ... و ... مغرب ... رفته
در آنجا بعبادت مشغول شود خلیفه ... و را قبول کرده ... امیر موسی ... آنجا ...
... آنچه از حدیث ... رسیده ... حکایت کرده اند که در زمان گذشته پادشاهی بود ...
و خداوند مال و جاه و ... فرزندی نداشت ... خداوند ... که او را فرزندی
... عطا فرماید ... از ... فرستاد ... و ... ازو ...
... ملک ... پرورش ... چون ... و ... پسری ... ماه شب چهارده
... ملک ... حکیم ... بود ... بود ملک ...
... سال ... کس ... ملکزاده ... آورد ...
... و ... ملک ... بر همه کس برتری داشت روزی ... حکیم ...
... ملکزاده ... که ... حکیم ...
ملک ... حکیم ... ملک گفت ای حکیم ... حکیم گفت ای ملک رای من آنست که
... آلات طرب و ... کنیزکی ...
... خواهد ... در حال کنیزک ... ملکزاده
... آن ... کنیزکان ... آلت طرب ...
... طرب ... و ... گونه گونه
... ملکزاده را حسن و جمال ... آنجا ... کنیزک
حسن و جمال ملکزاده ... عشق ... ملکزاده
اندامش ... آتش ... چون ملکزاده ... کنیزک ...
که ... ملک ... کنیزک ...
... ملک ... خواهد ...
... کنیزک گفت ای ملک ... که ...
... چون ملک این سخنان بشنید ... بزرگان ... و وزیران ... نزد خود ...

آورده‌اند که ... آنگاه وزیران با یکدیگر گفتند ملک قصد کشتن پسر دارد و این پسر در نزد او عزیز است پس از نومیدی بسیار این
پیدا شده این کشته‌اند ... و انگشت ... شما را ملامت کند و با شما گوید که چرا تدبیری نکردید و مرا از کشتن او باز نداشتید پس ایشان تحمل
کنند که تدبیری کرده ملک را از کشتن پسر باز دارند [illegible] هنگام وزیر نخستین گفت من امروز شر ملک را از شما باز دارم و در حال برخواستند ... ملک
روانه شد چون در آستان ملک جای گرفت جازه گرفت که سخن گوید ملک او را جواز داد وزیر گفت ای ملک اگر ترا هزار پسر باشد نباید یکی از ایشان را سخن
کسی بکشی و ندانی که راست میگوید یا دروغ ... زیرا پسر تو در نظر است ملک گفت ای وزیر آیا از مکر و نیرنگ ایشان چیزی شنیده گفت
آری ای ملک حکایت شنیده‌ام که ملکی ... زنان دوست میداشت و معشوقه ... روزی در غرفه از غرفه‌های خود نشسته بود بهر سوی نظاره
میکرد که چشمش در لب بامی بر زنی افتاد که هرگز چنان ... جمالی ندیده بود ... بدست کند ... و شد و خود داری نکرده خداوند خانه را
باز پرسید گفتند ... فلانه وزیر است ... وزیر را بخواست چون وزیر حاضر آمد گفت بایدت از اطراف مملکت سفر کنی و از کار آنجا
آگاهی یابی ... باز آوری وزیر فرمان پذیرفت ملک ... وزیر ... چون ... وزیر آمد ...
... دست و پای او را بوسه داد ... ملک ... مشغول ... خدمت ... ملک ... در این مکان
... نوازش و التفات ... ملک گفت ... وزیر ...
ای ملک من ... که از ... ملک
نیاورده ... زیرا ... کتاب ... خوردن ...
چون ... خواهی ... که ... ملک ... وزیر ... کتابی را که ...
و ... ملک ... بخواند ... کتاب ... کرفت ... که از زنان ...
و ... ملک ... طعام ... ملک ...
... ملک را ...
... ملک ... کرد ...
... ملک چون ...
... انگشتری خویش را فراموش کرده ... وزیر ... ملک ... وزیر از سفر
باز گشت و ... ملک ... خانه خود باز گشت و در جایگاه
... انگشتری ملک ... زن خود ...
... وزیر ... چون ... شهر ...
... ملک ... وزیر ... زن خود ...
... وزیر ...
... ملک ... وزیر ...
ملک حاضر ... ملک ... وزیر ...
... وزیر ...
... ملک ... انگشتری ... وزیر گفت ای ملک ...
... باغ ... شنیده‌ام ... ملک ... وزیر ... باز گشت ...
... ملک ... حکایت ... ملک ... سفر ...
... طوطی ... طوطی ... خواجه ...
... خواجه ... در سفر بود که زن خواجه عاشق ... بازرگان ... بازرگان ... گرامی ...
... طوطی ... خواجه ...
... شنید ... بازرگان ...
... اگر تو خواهی ...
... خواجه ... بازرگان چون شب در آمد ... قفس طوطی
... کرده ...
... گفت ای خواجه ... طوطی ... پرسید گفت ای خواجه ...

با دیگران و بر عادت ... کسی انجا را ندید شنیدند نبود بازرگان طوطی گفت دروغ همی گوئی و چشمانت از این خبر ... طوطی گفت
مرا تو تهمت مکن چیزی را که دیده بودم گفتم و بازرگان خواست با زن خود صلح کند زن گفت مرا سوگند صلح نخواهم کرد مگر اینکه طوطی را بکشی
که او میان ما فتنه در حال طوطی را بکشت و چند روزی با زن خود بملاطفت و مهربانی بزیست پس از این روزی ترک پسر را دید که از خانه
بدر میشود نگاه راستی سخن طوطی و حیلت زن خود بدانست و از کشتن طوطی پشیمان گشته بنا نه در آمد و زن را نیز بکشت و سوگند یاد کرد که تا
زنده است زن نگیرد ای ملک من این حکایت را بر تو نخواندم مگر اینکه بدانی که کید زنان بزرگ و مکر شان بسیار است و شتاب کردن در کارها ندامت آرد
ملک چون حکایت بشنید آمرزد و زبیر بشنید از کشتن پسر باز گشت و روز دیگر کنیزک نزد ملک در آمد و گفت چرا سخن حکیم را شنیدی پس از آنکه
ترا از آن حکم باز داشت پادشاهان را نافذ نباشد زیر دستان اطاعت نکنند ای ملک در میان من و پسرت داوری کن حکایت شنیده‌ام که گازری
همه روزه بکنار دجله رفته جامه سفید میکرد و پسر گازر نیز با او رفته بدجله اندر میشد و پدر او را از آنجا باز نمیداشت تا آنکه روزی پسر در دجله شنا
میکرد و بازوانش از کار بماند در حال غرق گشت پدر بجست و خویشتن در دجله افکند و پسر را بگرفت پسر نیز با او در آویخت پدر و غرق شدند تو نیز
ای ملک چون پسر خویش را زشتیها باز نداری و تو بمن از او نگیری بیم آن است که هر دو هلاک شوید چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از حکایت
فرو بست
چون شب پانصد و هفتاد و یکم برآمد
گفت ای ملک جوانبخت کنیزک چون این حکایت بگفت و پسرش را بملک حدیث کرد گفت ای ملک مرد را زیرکی
نیکو ... حکایت شنیده‌ام که مردی عاشق زنی خوب و با جمال شد و آن زن در روزگار نیکو و عدیل نداشت و
بسیار پرهیزکار بود که آن زن شوهر خود را دوست میداشت و شوهر نیز دوستش دارا و بود آن زن بصلاح پاکدامنی معروف بود و مرد عاشق
راهی بدو نیافت و بدین سبب عشقش افزون گشت و پیوسته طرح نیرنگی میریخت و خیال حیلتی میکرد و شوهر آن زن بنده داشت که در خانه او
پرورده در نزد او بسی مومن بود و عاشق مشاقی نزد آن بنده آمده ملاطفت و مهربانی آشکار کرد و هدیت و احسانش بخود رام نمود تا
آنکه آن غلام ورا بنده گشت و فرمان ورا بجا آوردی روزی از روزها مرد عاشق بغلام گفت بفلان وقتی که خواتون از منزل بدر شود مرا بمنزل او بشتاب
پس غلام گفت قبول بر دیده نهاده چون خواتون بگرمابه شد و خواجه بدکان رفت غلام نزد عاشق آمد آستینش ورا گرفته بمنزل برد و آنچه
که در منزل بود یکیک باو بازنمود و چون مرد عاشق نیرنگی در نظر داشت سپیده تخمی در ظرف با خود برده چون بخوابگاه مرد برسید غلام را
غافل کرده سپیده تخم در خوابگاه بریخت و از منزل بیرون آمد از پی کار خود برفت مرد از دکان بگشت از بهر راست خوابگاه بخفت و اثر نیکو
ورا بدید دست بسوی او برد چنان گمان کرد که آن رطوبت آب مرد است چشمش را از خشم بسوی غلام نظر کرد و با و گفت خواتون کجا
غلام گفت بگرمابه رفته از این سخن گمان خواجه بیوفت پس به غلام گفت اکنون بگرمابه شو و خواتون را بنا حاضر آور غلام برفت و خواتون را
حاضر آورد خواجه را چون چشم بخواتون افتاد بسوی او برخواست و از گیسش بزد و بازوانش را دربسته قصد کشتنش کرد آن زن بیکباره
بانگ بهمسایگان برآورد و ورا دریافتند همسایگان بآنمرد اعتراض کردند که ترا باین زن دستی نه یا طلاقش بگوی یا بنیکوئی نگاهش دار او را هرگز بدی
ورا ندیده‌ایم آنمرد گفت من در خوابگاه خود آب چسبنده چون آب مردان دیدم سبب ورا ندانم هر مردی از ما حاضران بر خواست گفت
آن رطوبت بمن بنما چون بنمود آنمرد آتشی بخواست و سپیده برداشت با آتش بگرفت و ورا بریان کرده خود از او بخورد و بحاضران بنمود
همگی دانستند که آن رطوبت سپیده تخم است و آنمرد نیز دانست که زن خود را ستم کرده و زن از گناه بری است پس همسایگان شوهر را
با زن صلح دادند و حیلت آن مرد عاشق باطل شد ای ملک بدانکه این ستم از مکر مردان بود که بدان زن رسید ملک چون این سخنان بشنید
پسر خود را بکشتن فرمود آنگاه وزیر دویم پیش رفته بساط طرف ملک ببوسید گفت ای ملک در کشتن پسر شتاب مکن که پس از تو امید ترا ستاره آسا
بنزد او شاد و مان کرده امیدوار هم که او از تو یادگار بماند و مملکت را نگاه دارد ای ملک صبر کن شاید پسر ترا سخنی باشد مرا بیم آن است
که اگر در کشتن او شتاب کنی پشیمان شوی بدانسان که بازرگان پشیمان شد ملک گفت چون است حکایت بازرگان و چگونه پشیمان شد
حکایت وزیر گفت شنیده‌ام بازرگانی بود دلپسند خوش سیما و پاکیزه جامه که طعام و شراب لذیذ میخورد روزی از روزها بشهری سفر کرد و
در بازار آن شهر همی گشت پیره زنی را دید که دو قرص نان در دست دارد و میفروشد بهای اندکی از او آن خریده بمنزل خود آورد و دو قرص
نان را در چاشت بخورد روز دیگر بهمان مکان باز آمده و عجوزه را در آنجا دید که دو قرص نان در دست دارد آن دو قرص را باز خریده بمنزل
بازگشت و تا بیست روز بازرگان کار همین بود پس از آن عجوزه را در آن مکان ندید و از او جویان گشت خبری از او نیافت روزی از روزها عجوزه
در کوچهای شهر ملاقات کرد و ورا سلام داد و از سبب غیبتش جویان گشت و از دو قرص نان پرسید عجوزه در جواب سخن با لکنت کرد و از
او را سوگند داد که از کار خود آگاهش کند عجوزه گفت ای خواجه اکنون که سوگند دادی بدانکه من خدمت کسی میکردم که از پشت
او ناخوشی آکله بود و طبیبان آردی را با روغن خمیر کرده بر پشت او میگذاشت چون صباح میشد آن خمیر را برمیداشتم من آن خمیر را گرفته دو
نان می پختم تو و دیگران میخرید و میخوردید روزی آن بیمار بمرده و آن دو قرص نان از من برید شد بازرگان چون این سخن بشنید
دلش بهم برآمد و قی میکرد تا اینکه بیمار گشت چون قصه بدینجا رسید لب بربست
چون شب پانصد و هفتاد و دوم برآمد
گفت ای ملک

خواب نخفت باز رکان پیمان کسست و باز کرده خود پشیمان شد ولی پشیمانی سودی نبخشید حکایت ای ملک از کید زنان شنیدم که مردی با
آهسته در بالای سر ملک می ایستاد و با زنی خوبروی سر خوش داشت روزی غلام ملک خود را بر سالت آن زن فرستاد غلام را چون چشم
آن زن بر او افتاد شهوتش بجنبید او را بملاعبت آغاز کرده زن نیز براو مایل گشت او را بسینه خود بکشید غلام را از او مجامعت بطلبید زن هم
او بپذیرفت بیکدیگر او را در آغوش کشیدند و غلام تمتع همی گرفت که ناگاه غلام ملک خواجه اش آمد و در بکوفت در حال آن زن غلام را در صندوقی
به نزد او بود که داشته و در بگشود خواجه غلام ملک بخانه اندر آمد شمشیرش در دست آنگاه با زن بملاعبت مشغول شد و زن او را بسینه خود گرفته همی بوسید
اینک مرد را دیر آمد و بجست در آن حال شوهر زن در بکوفت آمد و گفت این کیست زن گفت این شوهر من است مرد گفت راه خلاصی در کجاست زن
گفت برخیز و شمشیر برهنه بدست گرفته به بالا اندر بایست و مرا دشنام ده چون شوهر من بدر درون آید تو از پی کار خود شو پس آن مرد چنان کرد
که زن گفته بود چون شوهر زن بخانه در آمد دید که یکی از خاصان ملک به بالا اندر ایستاده و شمشیر در دست دارد و زن او را دشنام همی دهد
چون چشمش بر او افتاد از او شرم کرده و شمشیر در غلاف نهاد و از خانه بیرون رفت شوهر با زن خود گفت که سبب چه بود زن گفت من در اینجا
نشسته که ناگاه پسری که بیرون بخانه آمد و گفت ای خواتون مرا پناهی ده و از دست این ستمکار پنهانم کن پسر را در صندوق پنهان کردم ناگاه این مرد
با شمشیر کشیده درآمد پسر را از من بخواست من پسر را انکار کردم او مرا دشنام داد الحمد لله خدا ترا برسانید چون شوهر زن این سخن را بشنید
با و گفت ای زن چه خوب کاری کرده خدا ترا پاداش نیکو دهاد آنگاه شوهر آن زن پسر از صندوق بیرون آورده و گفت آسوده باش
ترا باکی نیست الغرض شوهر از حیله آن زن آگاه نگشت تو نیز ای ملک از مکر زنان غافل مباش پس ملک از کشتن پسر باز گشت چون روز شد
کنیزک آستان ملک بوسه داد و گفت ای ملک داد من از پسر خود بستان و سخن وزیران گوش مده زیرا که آنان دشمنان تو اند مباش که سخن وزیر با
تدبیر گوش داشت و زیان کرد ملک گفت چگونه بود آن حکایت کنیزک گفت ای ملک شنیده ام که پادشاهی را پسری بود که او
دوست بیاشتی روزی ملکزاده با پدر خود گفت همی خواهم که بنخجیرگاه شوم ملک او را اذن نخجیر داده وزیر را فرمود که با او بنخجیر شود
و مهمات او را برآورد آنگاه وزیر بزرگ ساز رحیل کرده با ملکزاده به نخجیر کرده همی رفتند تا به سرمنزلی سبز و خرم برسیدند که نخجیر بسیار در آن مرغزار بود
ملکزاده آن مکان پسند آمده و بنشستن خود را بوزیر باز نمود و چند روزی در آن مرغزار بماندند و بعیش و نوش بسر بردند پس از آن ملکزاده فرمان
انصراف داده هنگام بازگشتن غزالی که از گله دور افتاده بود ملکزاده را پیش آمد ملکزاده بصید کردن او شد و قصد شد باو وزیر گفت همی
خواهم که از پی این غزال روم وزیر گفت آنچه ترا بخاطر رسیده بکن که صواب است آنگاه از پی غزال روان شد و تا تنها نگاه در طلب او در
بیابان دور بود چون هنگام شام شد غزال بکوهی هولناک فرا رفت و شب تاریک شد ملکزاده خواست که برگردد و راه ندانست
با حیرت و وحشت در خانه زین تا صبح بسر برد علی الصباح روان گشت و لی راه بجائی نبرد و گرسنه و تشنه با هر سو همی رفت و خود را
که بهلاکت همی دید تا هنگام ظهر برسید و از گرمی آفتاب بهلاکت نزدیک شد در آن حال شهری وسیع و محکم بنا بدید که آن شهر خراب بود و ملکزاده از
باو نزدیک شد و گفت تو کیستی دختر گفت من بنت دختر ملک مملکت شهبال هستم روزی از روزها از شهر حاجتی آمدم عفریتی از جنیان در برابر
و بهوا برد بشهبال فصد و ذات و او را بسوزانید مرا در این مکان بنهاد هم و سه روز است که من گرسنه و تشنه هستم و اکنون که ترا بدیدم طمع
حیات کردم چون قصه بدینجا رسید شهرزاد را صبح دریافت و شهرزاد لب از داستان فرو بست
چون شب پانصد و چهل و ششم برآمد گفت ای ملک جوانبخت
دختر گفت چون ترا بدیدم طمع در حیات کردم ملکزاده را مهر او بجنبید و او را ردیف خود کرده و با او گفت
همت روشن باد که اگر خدا تعالی بقوم خود برسانید و بسوی پیوند او بازگردانید ترا بسوی پیوند برسانم پس ملکزاده از اسب فرود آمد و دختر
که ردیف او بود گفت ای ملکزاده مرا بیرون آور که در پای این دیوار رفع حاجت کنم او را فرود آورده و با او ایستاده دختر پشت دیوار
رفته پس از ساعتی با منظری قبیح بدر آمد چون ملکزاده او را بدید اندامش بلرزید و از بیم او عقلش برفت و حالتش دیگرگون شد دختر دیو
صورت در حال بر جسته با اسب سوار شد و با ملکزاده گفت چرا رنگ تو دیگرگون گشت ملکزاده گفت چیزی بخاطر آوردم که مرا اندوهگین
ساخت دختر گفت از لشکر پدرت یاری بجوی و دلیران سپاه او پناه گیر ملکزاده گفت اندوهی که مراست از لشکر پدر چه چاره تواند دختر گفت
از مال و ذخایر و دنیا پدر یاری بجو گفت از مال و ذخایر کاری بر نیاید دختر گفت شما را کاری هست که در آسمان خدائی دارید که او همی بیند و
دیده نمی شود و او بر همه چیز قادر است ملکزاده گفت چرا و پناهی دارم دختر گفت او را بخوان شاید که او ترا خلاص کند از من آنگاه ملکزاده
سر با آسمان کرده با دل مهموم بدو نالید پروردگارا درین حالت که مرا رو داده از تو یاری همی جویم در حال دختر بر زمین افتاد و بسوخت
ملکزاده حمد خدا تعالی بجا آورده و سپاسگزار گردید آنگاه خدا تعالی براه راست او را دلالت کرد و بشهر خویشتن برسید و همه این محنتها که
بملکزاده رسید از ره خطا بود زیرا که وزیر بود که همی خواست او را هلاک کند ولی خدا تعالی او را نصرت داد و از هلاک خلاص نمود ای ملک
حکایت کردم که بدانی که وزیران بد فطرت اند با ملوک دل صاف ندارند تو نیز ای ملک سخن وزیر گوش مده از ستمگری بر حذر باش ملک چون
سخنان زن بشنید بکشتن پسر فرمود آنگاه وزیر سیم ایستاد گفت ای ملک سخن من بشنو و در کشتن پسر

شتاب کن بسا باشد که تنها و سهل باشد و این کنیزک در چشم تو بزرگ ننماید و را چنانکه مردمان دو ده که یکدیگر را به زهر یک قطره عسل کشتند ملک
گفت حکایت چگونه بوده است حکایت وزیر گفت ای ملک شنیده ام که مردی صیاد در بادیه ها و حیوان صید میکرد روزی در شکاف کوهی
بزیر سنگ اندر عسل بسیار یافت از آن عسل جمع آورده در مشکی که با خود داشت بگذاشت و مشک گرفته بشهر در آمد و آن صیاد سگی شکاری داشت
که چون یوز گرفتی و سایه خورشید برآهو گرفتی، آن سگ در نزد او عزیز بود و پس آن مرد صیاد در نزد بقال بایستاد و همی خواست که عسل
بنقال فروشد آنگاه قدری از عسل بیرون آورد که بدو بنماید قطره از آن عسل بچکید پرنده بر آن عسل نشست بقال را گربه بود بر آن پرنده جست
سگ صیاد نیز بسوی گربه برجست و گربه را گرفته در حال بکشت بقال برخواسته سگ صیاد را بکشت صیاد برخواسته بقال را بکشت بقال را دو
دیگر داشتند این حادثه بشنیدند سلاح خویشتن گرفته بسیاری در آمدند هر دو گروه بهم رسیدند تیغها برکشیدند و یکدیگر را همی زدند تا اینکه خلق انبوه
از هر دو سو کشته شد و نیز ای ملک از مکر زنان شنیده ام حکایت که زنی را شوهر درمی داد که برنج بخرد زن درم برداشته بدکان رزاز رفت
از رزاز برنج بستد رزاز با آن زن اشارت و غمزه و کنایت و رمز میکرد گفت برنج با شکر خوب است اگر تو نیز میخواهی بدکان اندرآی و ساعتی با من
آسایش کن زن از این سخنان نرم گشته برزاز دلگرم شد و بدکان رفته با رزاز بنشست رزاز با شاگرد خود برمز گفت یکدرم شکر بهر این زن بسنج
شاگرد رزاز دستارچه از زن بستد برنجی که در گوشه دستارچه بود خالی کرده بجای او خاک بگذاشت و بعوض شکر در دستارچه سنگ اندکرده دستارچه
فرو بست و در آنجا بگذاشت چون زن از نزد رزاز بدرآمد دستارچه بگرفت و بسوی منزل بازگشت و گمان میکرد که در دستارچه برنج و شکر است
چون بمنزل رسید دستارچه در پیش شوهر بر زمین گذاشت و دستارچه بگشود شوهرش سنگ و خاکی در او بدید گفت مگر قصد تعمیر خانه داشتیم که خاک
و سنگ آورده زن دانست که رزاز نیرنگ بکار برده و دام فرو نهاده فوراً مکری نیز آورده و با شوهرش گفت ای مرد از خانه که رو داده خاطرم پریشان
بایست که غربال آورم و یک آن درم شوهر گفت چه حادثه رو داده و که سبب پریشانی خاطر گشته زن گفت ای مرد درمی که برده بودم در بازار از من بیفتاد
خاک آنجا را جمع آورده که در خانه غربال کنم اکنون فهمم غربال بیاورم تا یک آن درم بیابم پس غربال را آورده بشوهر داد او خاک را بجست و لی نیافت
که زن با او مکر کرده ای ملک این جمله از زنان است تو بقول خدایتعالی نظر کن که فرموده است ان کیدکن عظیم ان کید الشیطان کان ضعیفا ملک چون
این حکایت که وزیر خوانده بود بشنید چون تو بایست ماجرا دلش را روشن کرده خواهش بگذاشت و از هر کشتن پسر درگذشت چون روز چهارم شد کنیزک
به پیشگاه ملک درآمد و زمین ببوسید و گفت ای ملک بنده فقیر من حق خود بر تو آشکار کردم و تو ستم بر من و دادرسی از پسر خود نکردی و لکن
خدایتعالی مرا نصرت دهد چنانچه ملکزاده را بر وزیر بد نصرت داد ملک گفت چون است حکایت ملکزاده حکایت کنیزک گفت ای ملک شنیده ام که ملکی از پادشاهان
پسری بود و بغیر از پسر فرزندی نداشت چون آن پسر چهارده ساله شد پدرش دختری از ملوک تزویج کرد آن دختر خداوند حسن و جمال بود و پسر عمی
داشت که آن دختر را از برای پسرش خواستگاری میکرد و لکن دختر راضی نشد که او را به پسر عمش تزویج کنند پس چون پسر عم دختر شنید که او را بدیگر
تزویج کرده اند آتش غیرت در دلش شعله افروخت و در فکر حیلتی افتاد روزی بخاطرش رسید که هدیتی گرانمایه بوزیر ملکی که دختر عم او به پسر خود تزویج
کرده بود بفرستد و او را در هلاک ملکزاده یار جوید آنگاه هدیتی لایق و مالی بسیار کشیده وزیر بفرستاد و او را تمنا کرد که حیلتی سازد که سبب هلاک ملکزاده
شود و یا لطیفه بکار برد که او را از تزویج آن دختر پشیمان کند و بوزیر نمود که اگر تو اینکار کنی ترا چندین برابر این مال دهم و اگر نه از اندوه و غصه هلاک
خواهم شد چون هدایا بوزیر برسید آنها را قبول کرده پاسخ داد که تمنای ترا بجا آورم و روزی چند برفت پدر دختر با قضا ملکزاده بفرستاد که دختر
بدو سپارد و رسول پیام ملکزاده رسانید پدر دستوری بخواست پدر او را جهاز بداد و او وزیر را با هزار سوار و خیمها و چیز بر بفرستاد و با ملکزاده
وزیر با ملکزاده برفت و او را پیوسته بخاطر اندر بود که با ملکزاده مکری کند تا اینکه روزی به بیابانی رسیده وزیر را بیاد آمد که در آن مکان چشمه ایست
که آن را زهرا گویند هر مردی که از آن بیاشامد در حال زن شود و وزیر قصد آن چشمه کرده سوار شد و با ملکزاده گفت اگر تو نیز سر تفرج داری سوار شو
در حال ملکزاده نیز سوار شد و با وزیر روان گشتند ملکزاده نمیدانست که از عقب چه خواهد رسید و همی رفتند تا بسر چشمه رسیدند ملکزاده از اسب فرود
آمد و دست و روی از آن چشمه بشست و از آن آب بنوشید در حال بقدرت یزدان زن شد چون این حادثه بدانست فریاد زد و بگریست چندانکه از
خود برفت و وزیر رو باو آورده و بمصیبت بگریست و با او گفت خدایتعالی ترا از این محنت خلاص کند چگونه با این بلیت دچار شدی و مرا چنین
اندوهی بزرگ پیش آورده و ما از برای عروسی روان بودیم که ملک دختر تو بسپارد اکنون که بچنین بلیت گرفتار شدی نمیدانم از بسوی مقصود
روان شویم و یا بشهر خویشتن باز گردیم ملکزاده گفت تو بازگرد و پدر را از حادثه من آگاه کن که مرا از اینجا برنخیزم تا اینکه اینجا رفته از من بکسوی
نشود و یا اینکه در اینجا بحسرت بمیرم پس ملکزاده کتابی بپدر نوشته او را از ماجرا آگاه کرد و وزیر کتاب گرفته بسوی ملک بازگشت و لشکریان را
با هدیها که با خود برده بود در نزد پسر بگذاشت و از نیرنگی که با ملکزاده کرده شادمان همی رفت تا بنزد ملک برسید و او را از قضیت پسر آگاه
کرده و کتاب بسپرد و برسانید ملک از هر پسر اندوهناک و محزون شد و سخت بگریست در حال حکیمان و خداوندان دانش را بخواست
مصیبتی که به پسر رو یافته به ایشان بیان کرد و مشکل از ایشان جوابی نگفتند پس از آن رسولی بنزد پدر دختر بفرستاد و او را از آنچه
بملکزاده رو یافته بود بشارت داد و رسول بنزد او برسید فرحناک شد و بتزویج دختر عم طمع ورزیده شاد و بهتهای بزرگی در دل بساخت

از برای تو زیر فرستاده و شکر نیکویی او بجا آورده و اما ملکزاده در سر آن چشمه شبانه روزی خورد و خواب نشست و در مصیبتی که بدو روی
داده توکل بخدا نموده کرده چون شب چهارم شد سواری که بصورت پادشاهی تاج مرصعش بر سر بود پدید گشت و باو گفت ای پسر ترا که بدینجا
آورد ملکزاده ماجرای خود بیان کرد و باز نمود که از بهر برپا کردن عیشش بشهر پدر عروس میرفتم و وزیر پدرم فریب داده مرا بدینجا آورد و من از این چشمه
آب خوردم باین بلیت گرفتار شدم القصه ملکزاده حکایت خود حدیث کرد و بگریست چون سوار سخن او را بشنید بحالت او رحمت آورد و باو گفت
وزیر پدرت ترا باین بلیت گرفتار کرده که این چشمه را از بشر هر او کسی نمیداند پس از آن سوار باو گفت با من سوار شو بسوی منزل من بیا مهمان من
باش ملکزاده باو گفت مرا آگاه کن تو کیستی مرا با تو بیایم سوار گفت من پسر ملک جنیانم تو نیز پسر ملک آدمیان هستی اکنون خوشدل باش که رنج بیماری
این رنج از تو بردارم و اینان از تو ببرم آنگاه ملکزاده لشکر خود را و آنکسان که گذاشته بود با پسر ملک جنیان روان شد و تا نیمه شب برفتند آنگاه پسر ملک
جنیان گفت میدانی که چه قدر مسافت بریده ملکزاده گفت ندانستم پسر ملک جنیان گفت یکساله راه طی کرده ایم ملکزاده از این سخن در عجب آمده و باو
گفت من چگونه بسوی پیوندان باز شوم اسم گشت ملکزاده پریزاد گفت نه آن کار تست ملکا آنکار منست که چون از علت خود خلاص شوی ترا یک چشم
بهم بر زدن بهر جا که خواهی برسانم که اینکار بر من آسان است چون ملکزاده انسیان این خبر بشنید غایت فرح کرد و روی او بگلستان مینمود که خواب
همی بیند و بیگفت سبحان الله تعالی قدیر که تواند بخت شقی را سعید کند چون قصه بدینجا رسید شهرزاد لب از داستان فروبست

چون پانصد و هشتاد و یکم شب برآمد

گفت ای ملک جوانبخت پسر ملک جنیان با ملکزاده آدمیزاد گفت چون تو از علت خود برهی ترا یک چشم بهم زدن
بسوی پیوندان باز گردانم ملکزاده ازین سخن فرحناک شده همی رفتند تا اینکه علی الصباح بسرزمینی خرم که درختان سبز و مرغان نغمه سنج و چشمه های
روان و قصرهای بلند داشت برسیدند ملکزاده جنیان از اسب فرود آمده ملکزاده انسیان را نیز فرود آورده آستینش را بگرفت و بیکی از قصرها درون رفتند
و در آنجا ملکی با قدر و سلطانی با شکوه دیدند آن روز را در آنجا بنشستند و بخوردن و نوشیدن بسر بردند چون شب در آمد ملکزاده جنیان بر خواسته با
ملکزاده سوار شدند و همه شب را شتابان هر چه تمامتر براندند علی الصباح بزمینی سیاه و بی آب و گیاه برسیدند که سنگهای سیاه در آنجا بود و آنمکان
بقعه از دوزخ همی مانست ملکزاده انسیان پرسید که این زمین چه نام دارد ملکزاده جنیان گفت که این سرزمین را دهها گویند و مالک این ملک
بجها جان نام دارد بزرگترین ملوک جنیان است هیچکس را راه برو دشوار آید یافت و هیچکس بی اجازت او بدین سرزمین نتواند آمد تو در اینجا باش تا من دستوری
خواهم ملکزاده انسیان با پادشاه زاده جنیان ساعتی غایب شد پس از آن برگشته با ملکزاده روان شدند و همی رفتند تا بچشمه رسیدند که از
کوهی سیاه روان بود ملکزاده را از اسب فرود آورد و باو گفت ازین چشمه بنوش ملکزاده از آن چشمه بنوشید در حال بمردی خویش باز
گشت و او را فرحی بی اندازه روی داد ملکزاده جنیان گفت که میخواهی ترا امشب به پیوندان تو برسانم ملکزاده گفت بلی آرزومندم
آنگاه ملکزاده غلامی از غلامان پدر را بخواست که راجز نام داشت و باو گفت این جوان را بدوش خود بر و تا صبح ندمیده او را بنزد
زن و پدر زنش برسان غلام گفت سمعاً و طاعةً پس غلام بصورت عفریتی در آمد و ملکزاده انسی از هیبت او بترسید شاه جنیان گفت بیم
مدار بر دوش او بنشین آنگاه ملکزاده از اسب فرود آمد و بر دوش عفریت سوار شد و چشم بر هم نهاده عفریت بهوا بپرید و پیوسته در طیران بود
که در ثلث آخر شب بقصر پدر زن فرود آمده و با ملکزاده گفت فرود آی چون ملکزاده فرود آمد عفریت گفت چشم بگشا اینجا قصر زن و پدر زنت
ملکزاده چشم بگشود و عفریت او را در آنمکان گذاشته ناپدید شد چون روز شد ملکزاده را بیم برفت و از بام قصر بزیر آمد چون پدر زنش او را بدید
سر پای خواسته با او ملاقات کرده و از اینکه در بام قصرش بدید عجب آمدش آنگاه بدو گفت که معهود این بود که مردم از در خانه بیایند چون نشسته
که تو از آسمان آئی ملکزاده ماجرای خود را از آغاز تا انجام حدیث کرد ملک را بسی عجب آمد و بسلامت او فرحناک شد چون آفتاب برآمد پدر
زن ملکزاده وزیر خود را فرمود که ولیمها مهیا کنند آنگاه عیش برپا کردند و ملکزاده را بحجله دختر فرستادند مدت دو ماه در آنجا قیام
کرد و پس از آن با شهر پدر روان شد. و اما پسر عم دختر از رشک و حسد هلاک گشت و ملکزاده به پدر خود برسید و بوزیر پدر ظفر یافت ای ملک امیدوارم که
تو نیز بر وزیر خود ظفر یابی و مسئلت میکنم که حق من از پسر خود بستانی ملک چون این سخنان از کنیز بشنید بکشتن پسر خود فرمان داد چون قصه بدینجا
رسید بامداد بود و شهرزاد لب از داستان فروبست

چون پانصد و هشتاد و دوم شب برآمد

گفت ای ملک جوانبخت چون کنیز گفت حق من از
پسر خود بستان ملک چون بکشتن پسر فرمان داد پس وزیر چهارم آستان ملک بوسه داد و گفت عاقل
نباید کاری بکند که با وی پشیمانی روی دهد چنانکه بمرد حمامی داد و رسید ملک گفت چگونه بوده است آنحکایت

حکایت حمامی

وزیر گفت شنیدم
که مردی گرمابه داشت که بزرگان و امیران بگرمابه او میرفتند روزی نوجوانی بدیع الجمال از اولاد وزرا بگرمابه اندر شد و او
بسی فربه بود و حمامی در خدمت او ایستاده بود چون آن نوجوان جامه خود بکند مرد حمامی او را بدید که از غایت فربهی در میان رانهایش
پنهان بود آنگاه حمامی افسوس خورد و دستها بر هم سود چون آن نوجوان افسوس او را بدید گفت ای مرد از بهر چه افسوس خوردی گفت
ای خواجه افسوس خوردم که با تو چیزی نیست که چون مردان تمتع توانی برد آن نوجوان گفت راست میگوئی و از چیزی که غافل بودم
مرا آگاه کردی حمامی گفت چه چیز ترا بخاطر آمد گفت خود را آزمایش کنم اکنون ترا یکدینار میدهم و زنی خوبروی از برای من حاضر کن که

خویشتن را تجربت کنم پس حمامی بچه بسیار بگرفت و نزد زن خود رفت و با وی گفت ای زن امیر وزیر پسری از اولاد وزرا بحمام آمده اند رشد کرده و
او با آفتاب همی ماند ولکن چون مردی ندارد و من بجوانی او افسوس خورده ام و نیز بچه بسیار بمن بداد و در پی خواهش نمود که خویشتن را بیازماید
باین بچه بسیار تو سزاوارتری که مادام از و باکی نخواهد بود ساعتی با او بنشین شوخی کن و این بچه بسیار از او برایگان بگیر زن حمامی دینار بگرفته در
حال برخواسته جامه فاخر بپوشید و با شوهر خویش از خانه بدر آمد شوهر او را در جای خلوت نزد پسر وزیر آورد و چون زن نزد پسر وزیر
حاضر شد و پسر وزیر چون قد و قامت او را بدید عقلش برفت و نیز آن زن از حسن و جمال آن مرد مدهوش شد در برابر روی خود بنشستند با همدیگر نشستند
آنگاه پسر وزیر آن زن خوبروی را بر سینه خود بکشید با همدیگر در آغوش شدند در حال از آن جوان حرزه چون حرزه خر بپا خاست و بسینه
زن حمامی سوار گشته و آن زن گاهی میگریست و گاهی غنج و دلال میکرد و حمامی از پس در آواز میداد و با وی گفت ای مادر محمد بس است که دیگر فریاد میزد
شیرخواره است از بس که گرسنه بهلاکت نزدیک است پس آن جوان زن حمامی را گفت بیرون رو و طفل را شیر داده باز گرد آن زن گفت
بخدا که از گریه بمیرد الغرض آن زن از پیش جوان بیرون نیامد تا اینکه جوان ده بار از و حاجت روا کرد و شوهر آن زن در پشت در ندا میداد
و میگریست و استغفار میکرد و لیکن بزن خود راه نمی یافت آن مرد از غایت غیرت بسقف گرمابه برفته و خود را بزیر انداخت و هلاک شد و نیز
ای ملک از مکر زنان حکایتی شنیده ام حکایت که زنی بود خداوند حسن و جمال یک جوان گمراه را نظر بدو افتاد و عاشق جمال او بیهوش شد و لکن
آن زن پاکدامن بود و با آن جوان رغبتی نداشت اتفاقا شوهر آن زن بشهر دیگر سفر کرد و آن جوان همه روزه نزد آن زن رسولی بفرستاد و آن زن سخن
او را اجابت نکرد تا اینکه جوان نزد عجوزه رفت و آنچه از عشق آن زن باو رسیده بود بعجوزه شکایت کرد و قصد خود را باز نمود که وصل
آن زن آرزو دارد عجوزه گفت من ضامنم که ترا بمراد خود برسانم آنگاه جوان بچه بسیار بعجوز بداد و از پی کار خود برفت چون بامداد شد عجوز
نزد زن پاکدامن بیامد و با او عهد تازه کرده و دوستی آشکار نمود و هم نزد او آمد و شد میکرد و چاشت و شام در خانه او میخورد و از بهر فرزندان
خود نیز طعام میبرد و با آن زن نیز مزاح میکرد و ملاعبت مینمود و او را میخندانید تا اینکه او را بخویشتن مفتون چنانکه ساعتی بجدائی عجوز
شکیبائی نمی توانست و عجوز را کار این بود که هر وقت از خانه آن زن بیرون می آمد نانی بر روغن می آلود و قدری فلفل بر او ریخته او را
بسگی میخورانید تا اینکه هر جا عجوز میرفت سگ از پی او روان میشد تا اینکه روزی از روزها عجوز فلفل بسیار گرفته و بنان روغن برریخت چون
سگ او را بخورد از تندی فلفل آب از دیدگانش بیامد و زن چون سگ را بدید گمان کرد که سگ گریه می کند از آن حالت در عجب
شد بعجوزه گفت ای مادر سبب گریستن این سگ چیست عجوز گفت ای دختر این طرفه حکایتی دارد و آن این است که این سگ دختری بود
قمر منظر و با من بجای خواهر بود جوانی را نظر بر او افتاد و شیفته جمال او شده و از اثر عشق رنجور گشته بستر افتاد چندبار رسول نزد آن دختر
فرستادم که شاید بر او رحمت آورد و او سخن مرا نپذیرفت و پند مرا نشنید تا اینکه جوان از طاقت برفت و شکیبائیش کم شد یکی از یاران خود
که علم سحر میدانست شکایت کرد و او نیز آن زن را جادو کرد و بصورت سگ در آورد پس از اینکه این جادو را دید بصورت سگ گشته
از آدمیان جز من کسی نیافت که با او مهربانی کند باین سبب بمنزل من آمده دست و پای مرا ببوسید و نالیدن گرفت من او را بشناختم و گفتم بسی پند
نصیحت چرا نشنیدی چون قصه بدینجا رسید بامداد شد شهرزاد لب از داستان فروبست

چون شب پانصد و هشتم برآمد

گفت ای ملک جوانبخت عجوز گفت چون سگ نزد من آمد بگریست من با او گفتم چرا پند من نشنیدی ولکن ای دختر
چون او را بدینحالت بدیدم بر او رحمت آوردم و دلم بحالت او بسوخت او را در نزد خود نگاه داشتم و تاکنون بدین حالتست که
می بینی هر وقت که او را از حالت نخستین بخاطر آید بخویشتن همی گرید چون آن زن سخنان او را بشنید هراس بزرگی باو روی داد و بعجوز گفت
ای مادر بخدا سوگند که از این حکایت مرا ترساندی عجوز گفت ای دختر سبب ترس تو از چیست آن زن گفت ای مادر جوانی خوبروی و شیفته جمال من شده
و بارها رسول نزد من فرستاده مرا دعوت کرد او را اجابت نکردم و اکنون بیم من از آنست که آنچه باین سگ روی داد بمن نیز
روی دهد عجوز گفت ای دختر زنهار زنهار با آن جوان مخالفت مکن که بر تو بیم دارم اگر تو جای آن جوان را میشناسی صفت او را با من بگو تا من
او را بدیدار تو بسوی تو آورم و هرگز نگذارم که خاطر کسی از تو ناشاد شود آنگاه آن زن گول سخنان او را قبول کرده چون عاشق را
از برای او صفت بیاد عجوز تغافل چنان مینمود که او را نمی شناسد و با آن زن میگفت چون از اینجا برخیزم از آن جوان جویا گشته بدینجایش
آورم پس چون عجوز از نزد آن زن بیرون آمده بسوی جوان شتافت و با او گفت دلم خرم و دیده ات روشن باد که عقل آن زن بدزدیدم فردا
هنگام ظهر بیا و بر سر همان محلت بایست که تا من بسوی تو آیم و ترا نزد او برم باقیت روز را با تمامت آن شب با معشوقه بسر بر با نشاط
و انبساط بگذران جوان از شنیدن این سخن فرحناک شده ده دینار زر سرخ باو داد و گفت وقتی که حاجتم برآید ده دینار دیگر نیز بدهم
در حال عجوز بسوی آن زن بازگشت و با وی گفت از آن جوان جویا شدم و او را بشناختم و با وی سخن گفتم و او را بسوی تو بسی خشمگین یافتم که قصد تو
نکرده بود من بسی لابه کردم تا خاطر او را بدست آوردم و فردا هنگام ظهر در نزد تو حاضر خواهد شد آن زن از آن سخن شادمان شده
بعجوز گفت ای مادر اگر او از خشم فرو نشیند و فردا هنگام ظهر نزد من آید ده دینار زر سرخ بدهم عجوز گفت تو او را از کسی جز من مخواه

پس چون روز دیگر شد عجوز با زن گفت چاشت حاضر کن و بهترین چاشتها خوش کن که من بر آن مرد جوان را بیاورم در حال آن زن برخواست چاشت مهیا
کرد و خویشتن بیاراست عجوز در مهلت با انتظار جوان بیاید و وقت سوخود جوان در بیاید عجوز با خود گفت چه حیلت باید کرد اگر این جوان بدید بیاید
زن با کردن من و عده کرده بزیان نخواهد رفت ناچار باید دیگری بیابید تا آن زن برم پس عجوز با این قصد در کوچها همی گشت که چشمش بجوان نیکو
روی بیفتاد که اثر سفر از روی او آشکار بود آنگاه عجوز پیش شد او را سلام داده با وگفت ای جوان بخوردنی لذیذ و باده صاف و معشوقه نیکو
روی مایلی یا نه عجوز را جواب گفت اینها در کجاست گفت اینها در خانه من است پس آنجوان با عجوز روان شد و عجوز نمیدانست که این جوان شوهر همان
زنست و همی رفتند تا بدر خانه برسیدند عجوز در بکوفت آن زن در بگشود و عجوز بخانه اندر شد و آن زن بجهت آماده کردن مکان پیش روی عجوز همی دوید تا
اینکه عجوز آنجوان را بساحت خانه در آورد چون زن را چشم بدانجوان افتاد دید که شوهر او است پیش رفته موزه از پای شوهر بدر آورد و با وگفت مرا
با تو عهد و پیمان نه این بود که دیگری بر من بگزینی و با من خیانت کنی آنمرد گفت چه خیانت کرده ام و کجا کسی را بر تو گزیده ام زن بر تو گفت چون
من از آمدن تو آگاه شدم خواستم که با این عجوز ترا بیازمایم و ترا بورطه که از او همی ترسانم می اندازم اکنون بورطه که اندر افتادی و خیانت تو بر من
آشکار شد پیش از این گمان من این بود که تو پاک دامنی چون ترا بچشم خود دیدم با این عجوز دیدم دانستم که ترا باهی و معشوقه سر و کاری هست القرض آنمرد از
سر شوهر بیرون رفت و او سوگند میخورد که من از این گناه بری هستم در مدت عمر خیانت نکرده ام و پیوسته سوگند یاد میخورد و آن زن او را میزد و روی
میخست و فریاد برآورده میگفت ای گروه مسلمانان بیایید و بدکاری این مرد را مشاهده کنید آنمرد دست بدهان او همیگذاشت که آواز
او بلند شود آن زن دست او را کوتاه نمیکرد تا اینکه باشارت عجوز دست از او برداشت آنگاه عجوز پیش آمده دست و پای او را بوسیده
و در پهلوی شوهرش بنشاند چون هر دو بنشستند آنمرد دست عجوز بوسه داد و با وگفت خدا ترا پاداش نیکو دهد که مرا از دست این زن خلاص کردی
ولکن عجوز را کید و مکر آن زن عجب آمد و در شگفت ماند ای ملک مکر عجوز و کید زن مشاهده کن و از مکر زنان بر حذر باش چون ملک سخن وزیر را بشنید از قتل
نصیحت پذیر شد و از کشتن پسر خود باز گشت چون قصه بدینجا رسید بامداد در شهرزاد دم لب از داستان ببست
شب پانصد و هشتاد و یکم
گفت ای ملک جوانبخت وزیر چون حکایت با ملک باز گفت از کشتن پسر خود باز گشت چون روز پنجم برآمد کنیزک
ملک حاضر گشته و قدحی زهر بدست ندیم و در دست داشت زبان باستغاثه بگشود و جهانپاچه بر سر و روی خود میزد و گفت ای ملک اگر انصاف نمیدهی و داد من
از پسر خود نستانی این قدح زهر نوشم و خود را هلاک کنم و خون من تا قیامت بر تو بماند و وزرای تو مرا نسبت بکید و مکر میدهند و در دنیا کسی مکاره تر از
مردان نیست ای ملک مگر حکایت مرد زرگر با دختر نشنیده ملک گفت چگونه بوده است ماجرای ایشان حکایت کنیزک گفت ای ملک شنیده ام که مرد زرگری
دوستدار معشوقه حریص بود روزی از روزها در خانه یکی از یاران صورت دختری که در دیوار نقش کرده دید که هیچ دیده نیکوتر از آن صورت ندیده بود مرد زرگر
چشم بدان صورت بدوخت و در حسن او خیره بماند و محبت او در دلش جای گرفت و پیوسته اندوهناک بود تا اینکه بیمار گشت و از هلاکش چیزی نمانده بود
از یاران نیز دا و آمده و از حالش جویان گشت مرد زرگر گفت ای برادر بیماری من از عشق است که من بصورتیکه در دیوار نقش کرده بود دلداده
شده ام آن صدیق او را ملامت کرد و با وگفت اینکار از قلت عقل تست که چگونه صورت دیوار را که سود و زیان نرساند و چشم و گوش ندارد عاشق
گشته آنمرد زرگر گفت میدانم که صورت گر صورت او را نقش کرده است مگر از مثال زنی بدیع الجمال صورتگر صورت را صدیق گفت شاید کسی که او را
نقش کرده اختراع کرده باشد زرگر گفت در هر حال از عشق او خواهم مرد اگر این صورت در دنیا شبیهی باشد من از خداوند همی خواهم که
زنده گانیم دراز کند تا او را به بینم آنگاه حاضران گفتند بر خواستند و از صورتگر جویا شدند او بشهری سفر کرده بود کتابی با و نوشته حالت صدیق
خویشتن را بیان کرده و آن صورت را از او جویان گشتند که آیا آن صورت را از نزد خود اختراع کرده یا او را در دنیا مانندی هست صورتگر
در جواب نوشت که من آن صورت را بشکل کنیزک مغنیه وزیر نقش کرده ام و آن کنیزک در شهر کشمیر است چون مرد زرگر اینخبر بشنید آماده سفر گشته از
شهر پارس بسوی بلاد هندوستان روان شد پس از مشقت بسیار بدانشهر رسید و در آنشهر جای گرفت روزی از روزها نزد مرد عطاری که از اهل آنشهر
بود و برفت و آن عطار خردمند و هوشیار بود پس مرد زرگر با عطار بصحبت بنشست و از ملک آنشهر و سیرت و اخلاق او جویان شد عطار گفت
پادشاه ما عادل و نیکو سیرتست و ساحران را بسی ناخوش دارد اگر ساحری از مردان و زنان بدست آید در خارج شهر او را بچاه اندر کند
و در آنجا بگذارد تا از گرسنگی بمیرد آنگاه زرگر از وزیر و پادشاه و سیرت اخلاق او جویان گشت عطار سیرت و اخلاق وزیر را با مرد زرگر
همیگفت تا آنکه سخن آن کنیزک مغنیه بمیان آمد عطار گفت و در نزد فلان وزیر است پس مرد زرگر چند روزی در خیال نیرنگ بود که شبی
از شبها با رعد و باران و رعد سخت بهم آمد مرد زرگر اسلحه دزدان از بخویشتن راست کرد و در نیمه شب کنیزک بیامد و کمند بکنگره حصار انداخته
و بر بالای قصر شد و از آنجا بساحت خانه فرود آمد کنیزکان را بدید که هریک در قصری خوابیده و اندر تختی و بالای هر کنیزکی بیدار و خفته و در
نخستین شب چهار ده درخشان است قصد آن کرده و در نزد سر او بنشست و بدید که دو شمع عنبرین و شمعدانهای زرین در نزد سرش گذاشته کنیزک نیز بسوزد و
در وزیر و ساده نشسته است که همه ز بورها ی آن کنیزک که در آنخانه هست پس مرد زرگر کارد بدر آورد و سرین کنیزک را بآن کارد مجروح ساخته
کنیزک ترسان و هراسان بیدار گشته چون نعره بکشد در بالای خود ایستاد از بیم جان آوازش بر نیامد خاموش شد و گمان کرد که آنمرد دزد است

و قصد بر آن مال دارد باو گفت مرد پناه توام تو حقه را با آنچه در آنست بگیر و مرا مکش که کشتن من ترا سودی ندارد و در حال مرد زرگر حقه را گرفته باز گشت چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست

شب پانصد و نود و دوم

گفت ای ملک جوانبخت مرد زرگر بقصر وزیر اندر شد و حقه که زیورهای کنیز در او بود گرفته باز گشت چون بامداد شد جامه خود بپوشید حقه را که زیورها در آن بود برداشته به پیش ملک آن شهر در آمد زمین ببوسید و گفت ای ملک من ترا ناصح و مهربانم و من از زمین خراسانم چون حسن اخلاق و معدلت ترا بشنیدم خواستم در زیر لوای تو باشم از خراسان مهاجرت کرده بحضرت تو آمدم دوش که بدین شهر رسیدم دروازه شهر بسته بود من خارج شهر خفته بودم که ناگاه در میان خواب و بیداری چهار تن از زنان دیدم که یکی از ایشان سحاره و دیگری نباشه و دیگران سوار بر جاروب نه ملک گفتم که ایشان زنان ساحره اند که بشهر تو میروند یکی از ایشان بمن نزدیک شد و پای بر من زد و باد مرا و بابی که در دست داشت مرا بزد بمن در رسید دلم آنجا ضربت در خشم شده کاردی که با خود داشتم بگرفته زخمی بر سرش زدم در حال او پشت بمن کرده بگریخت و چون ... کردی این حقه را که ... در اینجا زر او ... این حقه بردوشتم گشودم و این زیورها گران قیمت از آن بدیدم ای ملک من از زن هیشان که مرا باو حاجتی نیست من مردی سیاح و صحرا نوردم و محبت دنیا از دل بزایل کرده ام و زن و مال و دنیا چشم ندارم ... بگیر که ... این حقه را در پیش ملک گذاشته باز گشت آنگاه ملک حقه را گشوده زیورها بدر آورد در میان زیورها عقدی بود که خود بخواجه کنیزک بخشیده بود در حال ملک وزیر را بخواند چون وزیر آمد باو گفت این عقد را خوب به بین این همان عقدیست که من از بهر تو بهدیت بفرستادم چون وزیر عقد را بدید بشناخت گفت ای ملک این همان عقدیست من نیز او را بکنیزک مغنیه که در نزد منست هدیت کرده ام ملک گفت کنیزک را همین ساعت بنزد من حاضر آورده و ... کنیزک را حاضر آوردند آنگاه ملک بوزیر گفت سرین کنیزک را نظر کن که زخمی در او هست یا نه وزیر سرین او را بگشود زخم کارد در او بدید ملک گفت زخم کاردی در او هست پس ملک بوزیر گفت این کنیز جادوگر است و آنچه مرد زاهد بمن گفت راست بود و شک نیست پس ملک فرمود کنیزک را بچاه ساحران در افکنند مرد زرگر از حادثه آگاه بود چون شب شد بنزد پاسبان چاه رفت و در آنجا بدره که هزار دینار زر سرخ در آن بود با خود بیاورد و بپاسبان گفت ای برادر بدره بگیر از این هرچه ... من او را بیرون کن ... اخته ام و گفت ای برادر این هزار دینار بگیر و کنیزک بمن ده که من او را بشهر خود بریم چون پاسبان حکایت او را بشنید از آن حیلت تعجب کرد و بدره زر بستد و کنیزک بدو داد و با او شرط کرد که ساعتی در آن شهر نماند در حال مرد زرگر کنیزک را گرفته روانه شد تا بشهر خود برسید و با کنیزک بعیش و نوش بسر برد اکنون ای ملک نظر کن کید و مکر مردم این سان که امروز وزرای تو از کرفتن حق من ترا باز میدارند لکن فردا من در پیش حاکم عادل بایستم و داد حق مرا از تو بگیرد چون ملک سخنان کنیزک بشنید بکشتن پسر خود بفرمود آنگاه وزیر پنجم در پیشگاه ملک حاضر شد گفت ای ملک شتاب مکن که شتاب پشیمانی آرد چون پشیمان شد سود ندهد که بیفت عمر بخشد ملک گفت ای وزیر چگونه بوده است حکایت وزیر گفت شنیده ام مردی از دودمان بزرگ که خداوند مال و خدم و حشم و بزرگان بود فرزندی برجای گذاشت چون آن فرزند بزرگ شد بخوردن و نوشیدن و طرب و لهو و لعب و صرف مالی که از پدر مانده بود مشغول شد تا اینکه همه مال برفت چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست

شب پانصد و نود و سیم

گفت ای ملک جوانبخت آن کودک چون بزرگ شد مال پدر با تمامت تلف شد غلامان و کنیزکان بفروخت و همه را صرف کرد تا آنکه بی چیز شد و با مزدوران بکار رفت ... نیز بدین منوال بود تا اینکه روزی از روزها در پای دیواری نشسته چشم انتظار داشت که او را چه کنند ناگاه مردی سالخورده و لطیف جامه بدید شد و با او نزدیک گشته سلامش داد آن جوان گفت ای عم پیش از این ترا شناختی مرا مرد گفت لا والله ایفرزند هرگز ترا نمی شناختم و لکن آثار رفعت و بزرگ زادگی در تو دیدم بدانسبب سلام دادم جوان گفت ای عم آیا ترا کاری هست که مرا بدان کار بداری و بخدمتکاری خود بگیری مرد گفت همی خواهم که ترا بخدمتکاری کاری آسان بگیرم جوان گفت ای عم آن کار کدام است مرد گفت ای فرزند در نزد من ده تن از مشایخ هستند که یک خانه اندر و در نزد ما کسی نیست که حاجات ما برآورد و اگر تو بخدمت قیام نمائی ترا خوردنیهای لذیذ و جامهای فاخر دهیم و زیاده بر آنچه شایسته تست بتو نیکوئی کنیم و امید داریم که خدایتعالی دولت ترا بتو باز گرداند جوان گفت سمعا و طاعة آنگاه شیخ باو گفت مرا با تو شرطیست جوان گفت ای عم شرط کدام است شیخ گفت ای فرزند باید راز ما پوشانی و از ما هرچه به بینی آشکار نکنی و هر وقت ما را گریان بینی از سبب گریستن سؤال نکنی جوان گفت ای عم چنین کنم پس شیخ گفت با من بیا جوان از دنبال شیخ برفت تا بگرمابه برسیدند آن شیخ جوان را بگرمابه اندر برده و تن او را بشست آنگاه خادمی را فرستاده جامه زیبا بیاورد و بجوان بپوشانید و جوان را بمنزل خود برد چون داخل خانه شد خانه دید بلند بنا و محکم ارکان که غرفهای بسیار رو بروی هم و ایوانهاست از هر سو منظرها بسوی باغ ... شیخ جوان را بیکی از غرفها در برد ... غرفه را دید که با رخامهای رنگارنگ زمین او را فرش کرده اند و سقف او را بلاجورد و قلم زرین نقش کرده اند و فرشهای حریر در او گسترده و در آن ده تن از مشایخ حلقه زده اند و جامه حزن پوشیده و گریان و نالان اند جوان از کار ایشان عجب آمد خواست که از شیخ سؤال کند شرطی که کرده بود بخاطرش آمد زبان در کشید پس از آن شیخ صندوقی را که سی هزار دینار زر سرخ در او بود بجوان سپرد

و با و گفت ای جوان از این حدیث شاد و قوی دل باش و خویشتن صرف کن که تو ایمنی از بی عهدی که با تو کرده ام پس جوان بخدمت ایشان قیام نمود
و از آن روز با صرف میکرد تا یکی از ایشان بمرد یاران او را غسل داده کفن کردند در باغی که پشت آن قصر بود دفن کردند و پیوسته مرگ
یکی از ایشان را میگرفت تا آنکه آن شیخ که آن جوان را از بهر خدمت آورده بود کسی باقی نماند و با آن جوان در آنجا نه ماند و غیر از ایشان
کسی نبود سالها بدینسان بود تا اینکه شیخ بیمار شد جوان چون از زندگانی او نومید گشت روی بدو آورده بدو گفت ای عم من شما را خدمت
کردم و در این دوازده سال خدمتهای من کوتاهی نشد شیخ گفت آری ای فرزند بخدمت ما قیام کردی چندانکه مشایخ وفات یافتند و من نیز
از مرگ ناگزیرم جوان گفت ای خواجه بدانم که سبب نالیدن و گریستن شما چیست و این حزن و اندوه و حسرت و ندامت از بهر کیست شیخ گفت
ای فرزند ترا باین کار کاری نباشد مرا بچیزیکه طاقت آن ندارم تکلیف مکن که من از خدا تعالی سوال کرده ام که هیچکس را بمحنتی که دارم گرفتار
نکند و اگر خواهی بورطه که ما در آن افتاده ایم نیفتی و بسلامت بمانی این در باز مکن و بدست خود اشارت بسوی دری کرد و از آن در او را بترسانید و گفت
اگر میخواهی آنچه بما رسیده بتو نرسد این در باز مکن که سبب آنچه از ما دیدی بر تو آشکار گردد ولکن پشیمان شوی و پشیمانی سودی ندهد و نجحد تو
قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست

شب پانصد و نود و هشتم

گفت ای ملک جوانبخت یکی از آن
مشایخ که باقی مانده بود با جوان گفت از گشودن این در حذر کن [illegible] شوی و پشیمانی ترا سودی ندهد پس
از آن شیخ را بیماری فزون گشته و بمرد و جوان او را غسل داده کفن کرد و در نزد یاران خاک سپرد و در آن مکان تنها نشست و در کار شیخ تفکر اندر
بود روزی از روزها سخنان شیخ و سپردن او به نگشودن در بخاطرش آمد و قصد گشودن آن در کرده در حال برخواست و بدانسوی رفت و نیکو نگاه
همی کرد تا اینکه دریچه دید که عنکبوت بر آن آشیانه نهاده بود و چهار قفل فولاد داشت چون او را بدید بترسانیدن شیخش یاد آمد و از آنجا
بازگشت ولی در گشودن دریچه با خویشتن مجادله میکرد و خود را از گشودن در باز میداشت تا هفت روز بدین منوال گذشت و در روز هشتم
نفس بدو چیره گشت گفتا چاره نباید ایندر بگشایم آنگاه برخواسته قفلها بشکست و در بگشوده دهلیزی تنگ بدید ساعتی در آن دهلیز همیرفت تا بکنار
نهر بزرگ برسید و در کنار نهر همیرفت و بچپ و راست خود همی نگریست که ناگاه عقابی بزرگ از هوا فرود آمد و جوانرا بچنگال گرفت و بهوا همی
پرید تا در میان دریا بجزیره رسید و آن جوانرا در آن جزیره افکنده بازگشت جوان در کار خود حیران و ندانست بکدام سو رود و شبانروز
در آن جزیره بسر برد روزی از روزها نشسته بود ناگاه بادبان کشتی در دریا نمودار شد چنانکه ستاره در آسمان نماید پس جوانرا خاطر بر آن کشتی متعلق
شد که شاید نجاتش در آن کشتی باشد و چشم بدان کشتی دوخته تا اینکه کشتی نزدیک آن برسید چون نزدیکتر شد زورقی از عاج و آبنوس اندر
بدید و در آن زورق ده تن از کنیزکان ماه منظر بودند چون کنیزکان نظر بدان جوان افتاد از زورق بدر آمد و دستها و پاهای او را ببوسیدند و با و گفتند
تو پادشاه مایی پس از آن کنیزکی که آفتاب بتماشایش آمدی پیشکار شد و شتر جامه حریر که خلعتی ملوکانه و تاجی زرین مرصع بگونه گون یاقوتهای
قیمتی بود بیاوردند و آن جوان بپوشانیدند و او را بر دوش برداشته بزورق اندر بگذاشتند پس از آن بادبان گشوده در لجه های دریا همیرفتند
جوان گفته است که چون من ایشان را بر قسم گمان کردم که خواب همی بینم و ندانستم که مرا بکجا میبرند چون بساحل نزدیک شدند دیدم که ساحل
از لشکر پر شد که شماره ایشان جز خدا کسی نداند پنج اسب گرفته سوار شدیم و چهار دیگر در جنیبت بودند پس چون سوار شدم علمها
بر سر من بگشودند و طبلها بزدند و لشکریان از چپ و راست صفها کشیدند و من تردید داشتم که بخواب هستم یا به بیداری و بدینسان همیرفتیم و
من آن موکب را باور نمیکردم و گمان من این بود که اضغاث و احلام است تا اینکه بمرغزاری سبز و خرم برسیدم که در آنجا قصرها و باغها و درختها
و چشمه های روان و مرغان نغمه سنج بودند که ناگاه لشکری از میان قصرها و باغها پدید شد و آن مرغزار را از سپاه گشت چون نزدیک شدند من
لشکریان بایستادند و ملک تنها سواره بود چندین خاصان در پیش او پیاده بودند چون ملک بجوان نزدیک شد از اسب فرود آمد جوان چون
دید که ملک از اسب فرود آمد او نیز فرود آمد یکدیگر را سلام کردند و بر اسبها سوار شدند ملک با جوان گفت که تو مهمان منی با من بیا پس جوان با او روان
گشته حدیث همی کردند و لشکریان همی رفتند تا بقصر ملک برسیدند پس از آن فرود آمده جملگی بقصر اندر شدند چون قصه بدینجا رسید بامداد شد
و شهرزاد لب از داستان فرو بست

شب پانصد و نود و نهم

گفت ای ملک جوانبخت ایشان روان شدند تا بقصر رسیدند ملک
دست آن جوان گرفته بقصر اندر شدند و ملک او را بکرسی زرین نشانید و خود در نزد او بنشست آنگاه
نقاب از رخ برکشید دختری بود که آفتاب رخ چون جوان او را بدید در حسن و جمال او خیره ماند ملکه با جوان گفت ای ملک بدانکه من ملکه
این زمینم و همه این لشکریان از سواره و پیاده که تو ایشانرا دیدی زنان بودند و در نزد ما مردان زراعت و حراثت میکنند و بمعمار
شهرها و زمینها مشغول میشوند و خداوندان کسب و حرفتند و اما زنان حاکمان و خداوندان مناصب هستند جوان را این سخن عجب
آمد ایشان در حدیث بودند که وزیر در آمد و او پیره زنی بود با حشمت و خداوند همت ملکه با و گفت ای وزیر قاضی و شهود حاضر آور
در حال عجوزه برفت و ملکه روی بجوان آورده با او منادمت میکرد و سخنان نرم و لطیف همی گفت و حشمت او بیفزود پس از آن با و گفت آیا راضی
هستی که من زن تو باشم در حال جوان دست او ببوسید و گفت مرا از این خادمان که خدمت ترا میکنند کمترم ملکه با او گفت اینجا ...

و لشکریان که دیدی با ما از آن تو خواهند بود آنگاه ملکه بدری جنیه شارت کرده گفت همه چه مرا هست تصرف کن مگر این در را باز مکن که اگر
این در باز کنی پشیمان شوی و ملک بر اهستنو سخنها بسه انجام نرسیده بود که وزیر قاضی و شهود حاضر آورده و همه ایشان عجوزکان و پسیدان
موی بود ند چون ایشان در نزد ملکه حاضر شدند ایشان را بستان کامین فرمود ایشان ملک را با آن جوان تزویج کردند آنگاه ملکه ولیمها بداد و خوانها
نهاد و پس از آن جوان با ملکه درآمیخت و بکارت از او بر داشت و هفت سال با او در لذیذترین عیشها و گواراترین نعمتها بسر برد تا اینکه روزی
از روزها گشودن دری که ملکه او را از وی منع میکرد بخاطر آمد با خود گفت اگر در آنجا ذخیرهای بزرگ و بهتر از آنچه من دیده ام نمی بود ملکه مرا
از گشودن آن منع نمیکرد در حال برخواسته در را بگشود ناگاه همان عقاب که جوان را از ساحل دریا گرفته بجزیره در افکنده بود چون عقاب را بدید
بدان جوان افتاده گفت نفرین بر کسی که هرگز بسخن راستان نخواهد دید چون جوان او را بدید و سخن او را بشنید از او بگریخت و عقاب از پی او شتافت
و او را ربوده بهوا بپرید و ساعتی نگذشت که او را در مکان نخست که او را از آن مکان ربوده بود بگذاشت و از او غایب شد پس جوان در آن مکان
بنشست و آنچه که از عزت و نعمت و فرمان روایی دیده بود بخاطر آورده بگریست و در آن مکان دریا که پرنده او را در آنجا گذاشته بود
مدت دو ماه مکث کرد و در آرزوی این بود که بسوی زن خود باز گردد که ناگاه شبی از شبها آن جوان بیدار و محزون در کار خود متفکر بود ناگاه
بود که گوینده با آواز بلند ندا در داد و این کلمات همی گفت که چه لذتهای بزرگ از تو فوت شد هیهات هیهات که دیگر باز آن لذتها نخواهی رسید
جوان چون این ندا بشنید از لقای ملکه و بازگشتن بنعمتهای بزرگ نومید شد آنگاه بجای آنکه مشایخ در آنجا بودند در آمد و دانست که بایشان
نیز همین ماجرا رفته پس آن جوان میگریست و نوحه میکرد و خوردن و نوشیدن و خندیدن ترک کرد تا وقتی که بمرد و در پهلوی مشایخ بخاک شد
تو نیز ای ملک بدانکه شتاب کردن پسندیده نیست و پشیمانی همی آورد و من این پند بتو گفتم خود دانی والسلام چون ملک این سخن از وزیر بشنید
پند گرفته از کشتن پسر خود باز گشت چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب بست

چون شب پانصد و نود و پنجم برآمد

گفت ای ملک جوانبخت چون حکایت وزیر بشنید از کشتن پسر باز گشت چون روز دیگر شد کنیزک بیامد آنگاه بملک
حاضر گشت و کاردی بر کشیده در دست داشت و گفت ای ملک بدانکه اگر شکایت من قبول نکنی و حق من از پسر نگیری و بحق من
خود را بکشم زنان را نسبت بحیلت میدهند بشنوی خود را با این کار بکشم من اکنون از ملکزاده که با زن بازرگان خلوت کرده بتو بنمایم که مردان را
مکر و حیلت بیش از زنان است ملک گفت حکایت ملکزاده با زن بازرگان را حکایت کن کنیزک گفت ای ملک شنیده ام بازرگانی غیور زنی داشت
از خوبی بی همتا و مشهور بود و آن بازرگان از غایت غیرت بر آن زن بیم داشت و او را در شهر جای دادن نتوانست و در خارج شهر قصری بلند و
محکم بنیان ساخته و در های آهنین بر او نهاده بود هر وقت که بخارج شهر میرفت قفل بر در های قصر گذاشته کلید با خود میبرد روزی از روزها
بازرگان در شهر بود که پسر پادشاه بقصد تفرج بخارج شهر درآمد و در آن فضا همی نشست که چشمش بر آن قصر افتاده در آنجا کنیزکی دید که خود
روی که از کنگره قصر همی نگریست ملکزاده را چون چشم بروی افتاده در حسن و جمال او خیره مانده آنگاه قلم و دوات خواسته شرح عشق
خود را نوشته آشکار کرد و نوشته را در پیکان تیری گذاشته بسوی قصر انداخت آن ماه روی رقعه را بخواند و جواب آن را بدین سان نوشت
که مرا بیش از تو شور عشق در سر است پس از آن منظره قصر آمده ملکزاده او را بدید بسوی شهر باز گشت و از محبت آن زن شکایت بوزیر
پدر کرد و چاره بخواست وزیر گفت در این ساعت چکنم و چه چاره سازم ملکزاده گفت مرا بصندوقی نهاده در نزد بازرگان بودیعت گذار
و چنان بنما که صندوق از آن تست تا من کام خود از آن زن بر دارم وزیر ملکزاده را بصندوق اندر کرده صندوق را در بست و از بازرگان
بخواست چون بازرگان حاضر آمد بوسه بر دستش زد وزیر گفت همی خواهم که این صندوق در نزد خود بهترین مکانی بگذاری
فی الفور بازرگان حمالی را خواسته صندوق را بقصر خویش برد و در خزانه بگذاشت و از قصر بیرون آمده بکار خود برفت زن
بازرگان برخواسته بسوی صندوق آمد با کلیدی که ملکزاده بدو سپرده بود در باز کرد جوانی چون قمر از صندوق بدر آمد زن بازرگان
چون او را بدید جامهای فاخر خود بپوشید و ملکزاده را بغرفه برده تا هشت روز در لهو و لعب و عیش و طرب بسر بردند و هر وقت که
بازرگان حاضر میشد زن بازرگان جای ملکزاده را در صندوق گذاشته صندوق را در می بست چند روزی از اینجا چرا بگذشت ملک از سفر
خود جویان گشت وزیر بسرعت بمنزل بازرگان رفته و صندوق از او طلبید چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان
فرو بست

چون شب پانصد و نود و ششم برآمد

گفت ای ملک جوانبخت وزیر بمنزل بازرگان درآمده صندوق طلب کرد بازرگان بنا
بخلاف عادت بسوی قصر خود بیامد و همی شتافت چون در بکوفت زن دانست که شوهر او آمده
فی الفور ملکزاده را در صندوق بنهاد و از اضطرابی که داشت قفل را فراموش کرد آنگاه بازرگان با حمال بخانه در آمد و خشنود
که صندوق را بردارند سر صندوق گشوده شد ملکزاده را بدیدند و بازرگان چون او را بشناخت بمرد آن گفت و بنزد وزیر رفته او را
باو گفت تو بقصر اندر آمی پسر پادشاه خود ببر که دیگری شوانید ملکزاده برده پشیمان باز گشت و بازرگان زن خود را طلاق داده سوگند
یاد کرده که هرگز زن نگیرد حکایت و نیز ای ملک شنیده ام که مردی ظریف ببازار رفته دید که غلامی را همی فروشند او را بخرید

۴

وسخنانه آورد و بزن خویشتن سپرد غلامک و بر کار خدمت ایشان قیام کرد روزی از روزها مرد بازرگان خواجه گفت فردا از شهر بیرون بباغ خواهم رفت تو
غلامک این سخن بشنید همان شب طعام و شراب و نقل و میوه مهیا کرد و بباغ گذاشت در بامداد خواتون طعام را بپای درختی و شراب و نقل و
میوه‌ها را در پای درختی دیگر پنهان کرده چون بامداد شد خواجه غلامک را فرمود که بسوی باغ رو با خواتون نگاه خواتون انگاه خواتون سوار
گشت و غلامک با او همی رفت تا اینکه بباغ برسیدند چون بباغ اندر شدند غرابی بانگ زد غلامک با وگفت ای غراب راست گفتی خواتون با وگفت
این غراب چه میگوید غلامک گفت ای خواتون میگوید که در زیر این درخت طعامی هست بیاورید و بخورید خواتون گفت مگر تو زبان مرغان
میدانی غلامک گفت آری ای خواتون در حال خواتون پیش درخت رفته و طعامی آماده یافت چون طعام بخوردند خواتون را بسی عجب آمد
و چنان دانست که غلام پرندگان میداند پس به تفرج مشغول شدند که غراب بانگ دیگر کرد غلامک گفت ای غراب راست گفتی خواتون
بغلام گفت مگر غراب چه میگوید گفت میگوید در زیر فلان درخت آب سرد و صاف است آنگاه بسوی آن درخت رفته آب و شراب دریافتند
خواتون را تعجب زیاد شد و رغبت غلام در نظر او فزون گشت و با غلام باده گساری بنشستند چون باده بنوشیدند به تفرج برخواستند نگاه
غراب بانگ دیگر زد غلام گفت آری راست گفتی خواتون گفت چه میگوید گفت میگوید در زیر فلان درخت نقل و میوه هست از آن نقل و میوه برخوردند
و در میان همی گشتند تا اینکه غراب بانگ دیگر کرد در حال غلام سنگی گرفته بر وی انداخت خواتون گفت از بهر چه او را بسنگ زدی غلام گفت ای خواتون
سخنی میگوید که من ترا با تو نیارم خواتون گفت بگو از من شرم مکن که در میان من و تو بیگانگی نیست پس آن غلامک را سوگند داده غلام گفت ای
خواتون این غراب میگوید با خواتون چنان کن که شوهرش با او همان کند چون خواتون این سخن بشنید بخندید چندانکه بر پشت بیفتاد پس از آن بغلام گفت
اینکار نکارهای پیشینیان است آنگاه خواتون بپای یکی از درختان در آمد و آنجا را فرش گسترده غلام را اندر داد که حاجت برآورند آنگاه خواجه در
و بغلام گفت خواتون را چه رسیده که در زیر درخت افتاده و کریان است غلام گفت از فراز درخت بیفتاده و از مردن جز نفسی نمانده و خدا
جان تازه با وعطا فرموده اکنون از بهر راحت در اینجا خسپیده اند چون آن زن شوهر را در نزد خود دید برخواسته رنجوری و بیماری آشکار کرد
و گفت آه از پهلوی من و وای بر کمر من شوهر از دیدن حالت او متعجب شد و غلام را بدید و نادر و ام از برای خواتون اسب آوردند و شوهرش
رکاب بگرفت و غلام دیگر رکاب گرفته سوارش میکردند و میگفتند خدا ترا عافیت دهد و بلاها از تو بگرداند کنیزک چون بدین مقام رسانید گفت
ای ملک این از جمله مکرهای مردان است مبادا وزرای تو ترا از کشتن خونخواری زن بازدارند پس زن را بگیر پس چون ملک گریستن و بدید و سخنان او بشنید
بکشتن پسر خود بفرمود آنگاه وزیر ششم در آمد و زمین را ببوسید و ملک را دعا کرد و با وگفت ای ملک من پندگوی تو ام و از مهربانی ترا اشارت
میکنم که در کار پسر صبر کن چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فروبست

نوبت ششم ... پاداش صبر

گفت ای ملک جوانبخت وزیر ششم گفت ای ملک در کار پسر خود صبر کن باطل تاریکی ماند و نور حق تاریکی باطل را
ببرد و بدانکه مکر زنان بزرگ است و خدا تعالی در کتاب عزیز فرموده ان کیدکن عظیم و مکر زنان بسیار است شنیده‌ام که زنی با خداوندان دولت
حیلتی و خدیعتی پرداخته که پیش از او کسی هرگز چنان حیلتی نکرده بود و بدان حیلت بکار برده است ملک گفت چگونه بوده است آن حکایت

حکایت

وزیر گفت ای ملک زنی از دختران بازرگانان شوهری داشت که بسیار سفر میکرد وقتی شوهر او بشهرهای دور سفر کرد ایام غیبت دراز
کشید و زن او را شهوت غالب آمد بپسری ظریف و خوبروی عاشق شد که هر دو یکدیگر را دوست میداشتند در بارهٔ از روزها آن پسر با مردی
منازعت کرد و آنمرد شکایت بنزد والی برد و پسر را بزندان انداختند چون بازرگان زن حادثه پسر با خبر شد جامه‌های خوبش را برگشت برخواسته جامه‌های فاخر زندان
بپوشید و بنزد والی شتافت و او را سلام کرد و رقعه باو داد که مضمونش این بود که این پسر که تو او را در زندان کرده برادر من است که با مردی منازعت کرده
و گواهان که بر او گواهی داده‌اند گواهی دروغ داده‌اند و در زندان تو مظلوم است و من جز او کسی ندارم که بکار من قیام کند اکنون بدانکه
مسئلت من این است که او را از زندان رها کنی و الی رقعه همی خواند و او را همی بسوی همی دید تا اینکه غمزه آن زن بر وی کارگر شد و الی بدو با وگفت
بمنزل رو انشو تا برادرت را حاضر آورم و بتو تسلیم کنم آن زن بازرگان گفت ای امیر من غریبم جز خدا کسی ندارم و بمجلس تو داخل شدن نتوانم
اگر قصد تو این است که کام از من بگیری باید در منزل من بیائی و تمامت روز را در آنجا بنشینی و بخسبی و راحت کنی والی از منزل او بپرسید زن
بازرگان منزل بدو نشان داد و از نزد او بدر آمده بخانه قاضی رفت و با وگفت ای قاضی در کار من نظر کن که پاداش تو با خدا است
قاضی با وگفت ترا چه رسیده گفت ای سید مرا برادری است که جز او کسی ندارم در حق او گواهی دروغ داده‌اند که او ظالم است و بدین
سبب او را در زندان کرده‌اند از تو همی خواهم که در نزد والی شفاعت کنی چون قاضی زن را بدید و نظر افتاد عاشق جمالش شد و با وگفت در اندرون
شو و نزد کنیزکان من بنشین تا من بسوی نزد والی بفرستم آنوقت برادرترا خلاص کنم هر گاه میدانستم والی از او چند درهم میخواهد میدادم
که سخن گفتن تو مرا بسی خوش آمد زن بازرگان گفت ای قاضی چون اینکار را کنی نباید دیگرانرا ملامت کنی قاضی گفت اگر منزل من در
نیائی شفاعت نکنم برخیز از اینجا بیرون شو زن بازرگان گفت اگر قصد تو همین است خانه من بهتر و مستورتر است پس قاضی با وگفت
منزل تو کجا است زن گفت در فلان مکان است و همان روز که از والی وعده خواسته بود از قاضی نیز وعده بخواست پس

از آنجا بیرون آمده نزد وزیر رفت و قصه خود بر او خوانده و شکایت داد گفت وزیر او را بخویشتن دعوت کرده و با او گفت اگر حاجت
برآوری برادرت را رها کنم زن گفت اگر قصد تو این است باید در منزل من باشی که آنجا برای من و تو بهتر است وزیر با او گفت منزل تو کجا
زن گفت در فلان مکان است و از آنجا بیرون آمده نزد ملک شهر رفت و قصه خود بر او خوانده و رهایی برادرش را خواستار گردید ملک گفت که زندان
کرده زن گفت ای ملک والی او را بزندان کرده پس ملک نیز مفتون غنج و دلال او شد با نگاه با او گفت با من بقصر اندر آی تا بسوی والی
بفرستم که برادرت را خلاص کند زن گفت ای ملک این از بنده قابل است که ملک بسوی من میل کند و لکن اگر ملک مرا بقدوم مبارک خود بنوازد
فرق بفرقدان خواهد سود چنانچه شاعر گفته (نظم) فرشته رشک برد بر جمال مجلس ما اگر التفات کند چون تو مجلس آرایی ملک با او گفت
ما با تو مخالفت نکنیم پس ملک را بروز میعاد دعوت کرده و منزل خود را با او نشان داد چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان
فرو بست

چون پانصد و نود و دوم شب برآمد

گفت ای ملک جوانبخت آن زن، دو زیگر، وزیر و قاضی و والی را دعوت کرده بود ملک را نیز دعوت
کرده و منزل خود بدو نشان داده در حال از نزد ملک سرگشته آمده پیش مردی نجار رفت با او گفت همی خواهم که صندوقی
چهار طبقه بسازی که بر روی یکدیگر باشند و هر طبقه دری داشته باشد که آنها را قفل کنند نجار گفت بهای آن چهار دینار است زن گفت مزد تو چند است نجار
گفت چهار دینار مزد من است و اگر مرا کامی بخشی از مزد خویشتن بگذرم زن گفت اگر چنین است صندوق را
پنج طبقه بساز نجار گفت چنان کنم پس نجار را بروز میعاد دعوت کرد گفت فلان روز بیا و صندوق بیاور نجار گفت ای خاتون فرمان
برم همین ساعت صندوق بکشم خود بروز موعود خواهم آمد آنگاه زن نشست تا صندوق پنج طبقه از نجار گرفته بمنزل خود بازگشت و صندوق را
در غرفه گذاشته چهار جامه برداشت و بسوی صباغ رفت و هر یکی را جداگانه رنگ کرد و آنگاه آماده کردن طعام و شراب و نقل
و میوه و ریحان سرگرم گشت چون روز میعاد شد برخاسته جامه فاخر بپوشید و خویشتن را بیاراست و عطر بسائید و عود بسوخت و فرش‌های
و پایکتر اینها و بساطها برنشسته بود که قاضی زودتر از جماعت برآمد چون زن او را بدید بر پای بایستاد و آستانش را بگرفت و برمسند نشاند
و ملاعبت آغاز کرد قاضی قصد کرد که از او تمتع برگیرد زن گفت یا سیدی جامه بکن و دستار بگشا و این جامه زرد بپوش و این مقنعه
بر سر گیر تا طعام و شراب بخوریم پس از آن حاجت خود را برآور آنگاه جامه و دستار بکند و پیراهن و مقنعه بپوشید و همی خواست که بخورند
بنشینند که ناگاه در کوفته شد قاضی با او گفت این کیست که در همی کوبد گفتا یها القاضی این شوهر من است قاضی گفت اکنون چه باید کرد
و من بکجا روم زن گفت بیم مدار که من ترا بدین صندوق اندر کنم قاضی گفت هر آنچه خواهی بکن در حال زن با آستین قاضی بکشید و طبقه
سفلی صندوق نهاده و در او را محکم ببست و از خانه بدر آمده در بگشود والی را دید با شادی و را سلام داده زمین ببوسید و دست او را گرفته و
بمجلس اندر آورد و با او گفتا یها الوالی خانه خانه تست و من از کنیزان توام در تمامت امروز نزد تو خواهیم بود و نزد من خواهی بود اکنون
جامه بکن و این جامه سرخ در بر کن که جامه خواب همین است پس جامه والی گرفته آن جامه سرخ بدو پوشانید و کهنه بر سر او بربست و در خواب‌گاه
نشانید و بملاعبت مشغول شد والی دست بسوی او دراز کرد و گفت تمتع از او بگیر زن گفت یا مولینا امروز روزی است که کسی با تو شریک نیست
و نخواهد بود ولی با احسان خویش در قید رهائی برادرم نیز بنویس تا خاطرم آسوده شود والی گفت علی الرأس و العین در حال کتابی نزد زندانبان
با این مضمون نوشت که در حال وصول این کتاب بدون مهلت و تاخیر فلان را از زندان رها کن و عذر مگو پس از آن کتاب را مهر کرده بزن باز
داد و بملاعبت پرداخت ناگاه در بکوفتند والی گفت این کیست زن گفتا این شوهر من است والی گفت چه باید کرد و بکجا خواهم رفت
زن گفت بدین صندوق اندر شو تا من او را باز کرده ام و بسوی تو باز گردم والی سخن او بپذیرفت آنگاه زن او را در طبقه دوم
صندوق بنهاد و در او را قفل زد قاضی سخن ایشان را از آغاز تا انجام گوش همی داد زن آنگاه در بگشود و وزیر را در پشت در
ایستاده دید در پیش او زمین ببوسید و در آن خانه آورده بملاعبت مشغول شد پس وزیر را در خوابگاه نشانده با او گفت جامه خویشتن بکن آ
در بکوفتند وزیر را نیز در طبقه دیگر جا داده چون به نشست در آمد و در را بگشود ناگاه ملک در آمد زن با زرگان بر زمین ببوسید و
او را بغرفه جا داده در صدر مکانش قرار گرفت و گفت ای ملک اگر دنیا و آنچه در او هست بمن داده بودند برابر یک قدم که بسوی من برداشته نبودند

چون پانصد و نود و سیم شب برآمد

گفت ای ملک جوانبخت چون ملک بنشست با زرگان در آمد با او گفت ای ملک همه جهان و آنچه در او هست اگر دهی بمن آن برابر
با یک گام تو که بسوی من برداشته برابری نکند چون ملک در مقام خویشتن نشست زن گفتا اگر اجازت دهی سخنی بگویم ملک گفت
هر چه خواهی بگو زن گفتا ای ملک جامه سلطنت بکن و جامه ملاعبت در برکن ملک جامه که با هزار دینار مساوی بود و جامه کهنه که ده دینار
قیمت داشت بپوشید آنگاه زن با او بملاعبت و ملاطفت مشغول گشت و جماعتی که در صندوق بودند سخنان ایشان را می‌شنیدند
و هر چه که روی میداد میدانستند ولی کسی را یارای سخن گفتن نبود پس ملک دست دراز کردن او را آورده خواست که با او
آمیزد در خانه بکوفتند ملک گفت من چکار کنم و بکجا روم زن گفت ملک را اگر در طبقه چهارم این صندوق بگذارم شنت و او را

زن

بست پس از آن بدر آمده در بگشود دید که نجار است نجار از در آمد زن با او گفت طبقهای صندوق را چرا بدین تنگی ساخته نجار گفت ای
خاتون چگونه ساخته‌ام زن گفت این طبقه پنجمین بسی تنگ است نجار گفت ای خاتون وسیع است زن گفت تو آن طبقه در رو تا بنگرم
گشادگی آنرا بدانی که او گنجایش ترا دارد نجار گفت ای خاتون چهار تن دیگر در این طبقه همی گنجد پس نجار داخل طبقه پنجم شد زن در
صندوق بپوشید و قفلی محکم بدو بزد و در حال برخاسته نوشته والی را برداشته بسوی زن بازرگان رفت چون زن آن نامه را بخواند
بازرگان ... کرده بود با معشوق خود بگفت ایشان گفت اکنون چه خواهیم کرد زن گفت بشهر دیگر رویم که در این شهر اقامت کردن نشاید
آنگاه هرچه داشتند با شترها بسته هم در ساعت بسوی شهر دیگر سفر کردند از آنشهر و اما آن جماعت سه روز بی خواب و خورد در طبقهای صندوق
بماندند آنگاه نجار بسر ملک بول کرد و ملک بسر وزیر و وزیر بسر والی بول کرد و والی بسر قاضی بول همیکردند که قاضی فریاد برآورد و گفت
پلیدیها چیست و والی آواز بلند کرد گفت عظم الله اجرک ایها القاضی والی بانگ برزد و گفت کیست این پلیدیها همی کند وزیر گفت ایها الوالی خاطر ترا
نیکو بدارد پس از آن وزیر بانگ بر ملک زد که این پلیدیها چیست ملک چون آواز بشنید و را بشناخت و سخن نگفت و کار خود پوشیده داشت
آنگاه وزیر گفت نفرین خدا بر این زن باد که خبر ملک همه بزرگانرا جمع آورده ملک گفت خاموش که نخستین کسی که این وسیله بدام افکند منم
چون این سخنها را ایشان را نجار بشنید گفت گناه من چه بود که من این صندوق پنجطبقه را بچهار دینار زر ساخته بودم چون نیکو کاری مزد آمدم مرا بخیلت بسرای
طبقه داخل کرده در صندوق ببست پس از آن سخنان با یکدیگر حکایت میکردند و ملک را تسلی همیدادند و لگدی جست و از او همیبرد تا که همسایگان
آنخانه بیامدند و آنجا را خالی یافتند و با یکدیگر گفتند که همسایه با زن فلان بازرگان دیروز در این مکان بود و اکنون از این خانه آوازی
کسی بر نمی آید بیائید تا این در را بشکنیم و حقیقت کار معلوم کنیم که مبادا دزد آمده باشد از اینجا چرا آگاه شویم دارا و ... گفتند پس ایشان در را
بشکستند و بخانه اندر شدند صندوق چوبین در آنجا یافتند که در میان آن اشخاصی چند از گرسنگی و تشنگی نالان بودند یکی از همسایگان گفت
آیا بصندوق اندر جنیان هستند یکی دیگر گفت هیزم جمع آوریم این صندوق بسوزانیم در حال قاضی فریاد زد که مسوزانید چون همسایگان
شنیدند بسیار در شدند و شهر زاد لب از داستان فرو بست ... گفت ای ملک جوانبخت همسایگان چون

حکایت [illegible]

خواستند که هیزم آورده صندوق بسوزانند قاضی بانگ بر ایشان زده گفت که چنین کاری مکنید
ایشان بیکدیگر گفتند که شک نیست که ایشان جنیان هستند چون قاضی سخن ایشان شنید از قرآن مجید آیتی برخواند و همسایگانرا اندر داده گفت بصندوق
نزدیک شوید چون نزدیک شدند قاضی با ایشان گفت من فلانم شما فلانید ما در اینجا جمعی هستیم همسایگان گفتند شما را اینجا که آورده قاضی قصه ایشان
خواند آنگاه ایشان نجار حاضر آورده در صندوق بگشودند قاضی و والی و وزیر و ملک و نجار را از صندوق بدر آورده دیدند هریکی جامه بر تن دیگر
در بر بود یکدیگر نظاره کرده همی خندیدند چون از زن زنگار جویا شدند اثری از او نیافتند و دیدند که همه چیزها را با خود ببرده رفته آنگاه قاضی
از برای ایشان جامه بیاوردند و ایشان جامه پوشیده و شبانگاه بخانه خویشتن رفتند تو ای ملک اکنون نظر کن که این زن با جماعت چگونه کید کرد
حکایت و نیز ای ملک شنیده‌ام که مردی آرزو کرد که در تمام عمر یکبار شب قدر را دریابد اتفاقاً شبی از شبها نظر کرده دید که درهای آسمان باز است
و فرشتگان به زمین همی آیند مرد بسوی زن بشتافت و در حال زن خویش بیدار کرده با او گفت ای فلانه خدای تعالی شب قدر را بمن نمود و بمن گفتند اگر شب قدر را
به بینی سه دعا کنی مستجاب شود اکنون با تو مشورت کنم که چه درخواست کنم زن گفت دعا کن که ایر تو بزرگ شود مرد دعا کرده در حال
ایرش بزرگ شده و چون شاخ کرکدن درازی گرفت و بزرگ شده نشستن نتوانست و برخواستن که با زن جماع کند زن از او بگریخت و گفت
اکنون چه باید کرد که تو از شهوت خویش مرا بدین آرزو داشتی زن گفت نمیخواستم که بدینسان دراز و بزرگ شود دعا کن که از این ... خلاص
شوی آنگاه مرد سر بر آسمان برداشته گفت خداوندا از این بلیت خلاص کن و این محنت از من دور گردان هنوز دعای مرد باتمام نرسیده بود
که ایرش بالیده گشت و چیزی برجا نماند چون زن آن حالت بدید گفت مرا با تو حاجتی نیست که تو نیز چون من شدی مرد گفت این همه کارها
برای شومی و تدبیرهای ناصواب تو روی داد مرا از خدا سه دعوت داشتم و قصد من این بود که با این سه دعوت دنیا و آخرت بدست آرم
از شومی تو دو دعای من رفت و یک دعا باقیست زن گفت دعا کن که خدا ایر ترا بحالت نخستین باز گرداند آنگاه مرد دعا کرده
که بحال نخستین باز گشت ای ملک من این حکایت گفتم تا غفلت زنان و شومی تدبیر ایشان بر تو آشکار شود ... بنشست و پسر خود که با شرایط
تست بکشتی و نام خود ... در کار سخن تنگی ... پسر خود باز گشت چون روز ششم
برآمد کنیزک فریاد و زنان ... ملک حاضر شد و آتش بزرگ ... و گفت ای ملک اگر با انصاف دادوری نکنی خود بیاتش باین آتش
در افکنم که از زندگی سیر گشتم و اکنون که میخواستم تا ... ملک حاضر شوم و حقهای خود بگویم ... و مال بسیار بذل کردم و تن بمرگ
نهادم ولی اگر تو داد من ندهی پشیمان خواهی شد چنانکه پادشاهی ... ملک گفت چگونه بود آن حکایت
کنیزک گفت ای ملک شنیده‌ام که زنی پرهیزکار پیوسته پرستش یزدان کردی و کار همی کردی از ملوک ... که از زهد و عبادتش تبرک میجستند
روزی بعادت معهود ... با ... زن ملک ... که بهزار دینار ... داشت ... گفت ای

فلانه این را نگاه دارتا من بگرمابه روم و آنزن عقد در پیش سجاده گذاشته خود بنماز برخواسته نماز همی کرد که پرنده آمده آن عقد را بود
در یکی از شکافهای قصر بگذاشت و آنزن بیرون آمد آگاه نشد چون زن ملک از گرمابه بدر آمد عقد بخواست آنزن عقد بر جا نیافت و جستجو کرد اثر
از او نیافت بزن ملک گفت ای دختر بخدا سوگند که هیچکس بدینجا نیامد و من عقد را گرفته در پیش سجاده گذاشته بودم نمیدانم از خادمان کسی
او را دید مرا غافل کرده برداشته چون این خبر بملک رسید بزن خود فرمود که آنزن را بیازارد و ده را غش شد چون قصه بدینجا رسید بامداد
شد و شهرزاد لب از داستان فروبست

چون شب ششصد و شصتم برآمد

گفت ای ملک جوانبخت چون آنزن را بیازردند
و آن پاک فطرت بچیزی اعتراف نکرد و بگفته بیست پس از آن ملک فرمود او را بزندان اندر
کردند بعد از آن روزی ملک با زن خود در میان قصر نشسته بود که چشمش به پرنده افتاد که آن عقد را از شکاف دیوار همی کشید در حال
ملک ایمک بکنیزکان زود کنیزکان عقد از پرنده باز گرفتند آنگاه ملک دانست که آنزن مظلومه بوده پشیمان گردید و خود پشیمان شد و
بحاضر آوردن او بفرمود چون حاضرش آوردند ملک سرش را ببوسید و معذرت خواست و مالی بسیار داد و آن بی گناه زن بیا گذشته مال را بگرفت
و از نزد ملک دل آزرده بیرون رفت و سوگند یاد کرد که تا زنده است قدم بمنزل کسی ننهد در کوهها و بیابانها بسر برده و همچنان بود
تا بمرد حکایت وزیرای ملک ازکید و مکر مردان شنیده ام دختری از دختران ملوک در نیکوئی و خوبروئی نظیر و مانند نداشت و میگفت که در
این زمان چون من لعبتی نیست و پادشاهزادگان از بهر زناشوئی خواستگاری میکردند از دعوت هیچکدام اجابت نمیکرد و میگفت کس مرا شوهر نشود مگر
آنکه در میدان جنگ بر من چیره شود و اگر کسی بر من غلبه کند مرا زوجه شود و او شوی خود کنم و اگر من بر او غلبه کنم اسب و سلاحش را
گرفته بر جبینش نویسم که این آزاد کرده فلانه دختر است القصه پسران پادشاهان از هر سوی بیامدند ولی آن دختر ایشان را غلبه میکرد و سلاح ایشان
گرفته داغ بر جبین ایشان مینهاد تا اینکه ملکزاده از ملکزادگان عجم که بهرام نام داشت آوازه حسن آن دختر بشنید دختر را از ملوکانه و مالی بسیار
و سپاهی انبوه برداشته بقصد آن دختر روان شد چون بشهر پدر او برسید هدیتی گرانمایه به پدر او بفرستاد پس از آن وزیر خود را بخواستگاری دختر
روان کرد ملک در پاسخ گفت ای فرزند دختر من بفرمان من نیست او قسم یاد کرده که شوی خود نگیرد مگر کسی که در میدان جنگ بر او چیره شود
ملکزاده گفت من این را نیز دانسته از شهر خود بدینسو آمده ام ملک گفت چون چنین است فردا با او ملاقات خواهی کرد چون فردا شد ملک نزد
دختر فرستاده او را خبر از میدان داد در حال دختر ملک جنگ را آماده گشت و سلاح بپوشیده در میدان آمد و ملکزاده نیز بقصد جنگ بیرون شتافت
مردمان چون این سخن بشنیدند از دور و نزدیک گروه گروه برایشان گرد آمدند که دختر لباس جنگ پوشیده و نقاب بر رخ افکنده ملکزاده
نیز با اسلحه تمام بمبارزت او برآمده پس ایشان بیکدیگر حمله کردند دیر زمانی بجادله مشغول شدند دختر ملک از ملکزاده شجاعتی مشاهده کرد
که چنان دلیری کسی ندیده بود دانست که اگر حیلتی بکار نبرد ملکزاده بر او چیره خواهد شد لاجرم از روی نیرنگ نقاب از رخ کشید روی چون
آفتاب بدید گشت ملکزاده را از دیدن او عقل برفت و توش نماند ملکه چون سستی او را بدید بر او حمله کرده از خانه زینش بربود و از غایت بیهوشی
راه خلاص نمیدانست پس ملکه اسب و سلاح و جامه او را بگرفت و بآتش علامتی بجبینش نهاده رها کرد چون ملکزاده از بیخودی خلاص شد چند
روزی از غایت اندوه بیخواب و خور بزیست و از عشق دختر حالتش دیگرگون گشت آنگاه نهادنامه خود را بسوی پدر بازگردانید و کتابی بپدر نوشت
که امید بازگشتن از من ندار که یا کام برآرم و یا بسختی جان دهم چون کتاب بملک برسید برآشفت و از بهر پسر محزون گشت و خواست لشکر بیاری
پسر فرستد وزیران او را از آن قصد منصرف کردند پس از آن ملکزاده کیمیائی را آغاز کرد و خود را بصورت پیری سالخورده برآورده بباغبانی ملکه که بدان
آن باغ بسر میبرد درآمد و باغبان را سلام کرد باو گفت من مردی ام غریب از شهرهای دور آمده ام و از آغاز جوانی تا اکنون کار من فلاحت
و تربیت درختان و از هار و ریاحین بوده و هیچکس این کار را چون من نیک نداند چون این سخن بشنید او را بباغ اندر آورده و زیر دستان خود را
بدو سپرد ملکزاده در سپردن با باغبانان خدمت باغ و تربیت اشجار و از هار و ریاحین همی کرد تا اینکه روزی از روزها خادمان را دید که بباغ
اندر شدند و فرشها و ظرفها با پشتی ها ببستند بیاوردند ملکزاده سبب آن جویا گشت گفتند دختر ملک همی خواهد که از بهر تفرج باین باغ در آید
در حال ملکزاده پیرایه پاره زیورهای زرینه و مرصع که از شهر خود آورده بود برداشته بباغ آورد در جائی نشسته آن زیورها در پیش
خود فرو چید و اندامش همی لرزید و چنان مینمود که از غایت پیری و ناتوانی است چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از
داستان فروبست

چون شب ششصد و شصت و یکم برآمد

گفت ای ملک جوانبخت چون پیر یا شاهزاده عجم خویشتن را بصورت پیر سالخورده
برآورده در باغ زیورها در پیش خود گذاشته همی لرزید و چنان مینمود که از غایت پیری و ناتوانی
لرزان است چون ساعتی بگذشت کنیزکان و دختر ملک چون ماه در میان ستارگان بباغ درآمدند و در میان باغ همی گشتند و میوه
همی چیدند مردی را دیدند در پای درختی نشسته چون او را نزدیک شدند دیدند سالخورده پیری است که از غایت پیری دست و پای
او همی لرزید زرین و گوهرها در پیش دارد چون این حالت دیدند شگفت ماندند و از او پرسیدند که این زیورها ملوکانه از بهر چیست
ملکزاده گفت همی خواهم که با یکی از شما زناشوئی کنم کنیزکان باو بخندیدند و باو گفتند اگر یکی را زنا شوئی کنی چه خواهی

عم کرد و گفت یک بوسه از او بستانم و در پاکنم دختر ملک اشارت کرد بکنیزک و با او گفت این کنیزک را ببوس و هم در حال ملکزاده لبهای او بمکید و بمصاحبت که آن
پوستین کنیزک را ببوسید و آنچه در پیش خود فرو چیده بود باو داد کنیزک فرحناک شد و کنیزکان بر او بخندیدند و بازگشتند چون روز شد
بهانه اندر آمدند و زر بسوی شیخ آوردند دیدند که در آنجا نشسته زرینه و گوهر پیش از زر و پیش در پیش دارد با او گفتند ای شیخ این زرینه را
چه خواهی کرد گفت با اینها آنند دیروز یکی از شما را اشرو سخ خواهم کرد چون دختر ملک دید که آنهمه زرینها و گوهرها بکنیزدم با خود گفت من این
دختر را سزاوارترم اگر مرا ببوسد منقصتی بمن نخواهد رسید آنگاه بصورت کنیزکی تنها بدر آمده پیش شیخ رفت و با او گفت ای شیخ من دختر ملک
هستم آیا میخواهی که مرا اشرو سخ کنی ملکزاده گفت بجان منت دارم آنگاه گوهرهای نیکوتر و گرانقیمت تر بر زمین گذاشت دختر خواست که او را ببوسد
دختر ملک را امکان این بود که مرد پیری او را خواهد بوسید پس ملکزاده باو رسید و او را سخت گرفته بر زمین زد و بکارت از او برداشت و با او گفت مرا
میشناسی یا نه ملک گفت تو کیستی ملکزاده گفت من بهرام پادشاه عجمم که از بهر تو روی خود را دیگرگون کردم و از مملکت و سلطنت خویش دوری گزیدم
دختر پادشاه چون این بشنید از زمین برخواست و از خجلت و بحیرت اندر بود و از غایت شرمساری سخن نمیگفت و با خود گفت که اگر من این را
بکشتن دهم سودی بمن ندارد و علاج این واقعه چیزی دیگر نخواهد بود بجز آنکه با او بگریزم و بشهر او روم پس در حال از گشت مال و ذخایر خود جمع آورد
و رسولی نزد ملکزاده فرستاد و او را از قصد خود آگاه نمود و نیز آماده گشته میان بستند که شبانه سفر کنند چون هنگام موعود رسید سوار
گشته روانه شدند و همه شب همی رفتند هنوز روز نشده که مسافتی دور و دراز طی کردند و بدینسان همی رفتند تا نزدیک شهر پدر ملکزاده رسیدند
ملک را آگاه کردند ملک با لشکری بسیار به پیشواز آمده ایشان را ملاقات کرده فرحناک گشته و پس از چندی روز رسولی نزد پدر دختر فرستاد و آنچه گذشته
بود فرستاد و کتابی بدو نوشته او را آگاه کرد که دختر تو در نزد من است پادشاه رسول را بنواخت و جهیز سامانی بسوی دختر فرستاد و ملکزاده
با دختر ملک بعیش و کامرانی بسر بردند کنیزک چون این حکایتها حدیث کرد گفت ای ملک مکر زنان را نظیری نیست و حق من ضایع مگردان پس ملک
بکشتن پسر فرمان داد آنگاه وزیر هشتم بآستانه ملک حاضر گشته پایه تخت را بوسه داد و گفت ای ملک چندانش مهلت ده که من این یک پند با تو بگویم
که هر کس در کارها صبر کند بتمنای خود برسد و هر که شتاب کند پشیمان شود ای ملک من از مکر زنان قصه دانم که جز من کسی نداند که از جمله آنها حدیث
عجوزه و بازرگانزاده است ملک گفت ایشان را حدیث چگونه بوده حکایت وزیر گفت ای ملک شنیده‌ام که بازرگانی خداوند مال پسری داشت
که در نزد او بسی عزیز بود روزی پسر با پدر گفت ای پدر مرا با تو تمنائی هست که خاطر من از او نگشاید پدر گفت ای فرزند تمنای تو چیست تا بجای آورم
پسر گفت همی خواهم که قدری مال بمن دهی تا من با بازرگانان بشهر بغداد سفر کنم و قصر خلیفه را ببینم و دجله را تفرج نمایم که بازرگانان صفت
بغداد و بسی گفته‌اند و بدیدن آنجا بسی مشتاقم پدر گفت ای فرزند از جدائی تو چگونه شکیبا توانم بود پسر گفت مرا در دل شوقی است که هرگز آن شوق
بدر نمی شود مگر آنکه بغداد ببینم چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب بربست

چون شب ششصد و [illegible] برآمد

گفت ای ملک جوانبخت پسر بازرگان با پدر گفت ناچار بشهر بغداد سفر کنم چون [illegible] دانست که او از سفر ناگزیر است از [illegible]
ع م بیازار او سی هزار دینار بضاعت خریده او را با بازرگانان معتبر روان کرد با بازرگانان همی رفت تا بشهر بغداد برسیدند بازرگانزاده با بازرگانان بشهر درآمد
تا خانه کرایه کند در راه گذر خانه بزرگ و نیکو دید که زمین او را گونه گونه رخامها گسترده و سقفهای غرفه‌ها را لاجورد و آب زر نقش کرده بود دربانان
آنجا را اجرت خانه باز پرسید گفتند اجرت خانه در هر ماهی ده دینار است بازرگانزاده گفت راست همی گوئید یا مرا استهزا میکنید گفتند بخدا
سوگند که بجز راستی سخن نگفتیم ولکن هر کس در اینخانه منزل کند یک هفته دو هفته بیشتر نخواهد زیست مگر آنکه بیمار شود و بمیرد و اینخانه در نزد
هر کس بدین صفت مشهور و معروف است و بدین سبب هیچکس نشستن این مکان اقدام نمی کند و اینست که اجرتش بدین مقدار قرار گشته
چون این مقالات بشنید ورا غایت شگفت روی داده با خود گفت همانا در اینخانه چیزی هست که سبب مرگ و هلاک میگردد آنگاه از شر شیاطین
و جنیان بخدا پناه برده پس از دل یکسو کرد در آنخانه آمده ساکن گشت و بهیچ و شری ملتفت چند روزی گذشت او را رنج و بیماری روی
نداد و از آن علامات که دربانان گفته بودند اثری پدید نشد تا آنکه بعد از مدتی روزی بدر خانه تنها نشسته بود که عجوزی بر او بگذشت که تسبیح
و تقدیس همی کرد و سنگ از راه مسلمانان یکسو می انداخت چون پسر را بر در آنخانه دید که تنها نشسته بر او تعجب کرد خیره بر او نظر کرد آن
پسر گفت ای مادر مرا میشناسی یا آنکه مرا بکسی مانند و شبیه کردی عجوز چون این سخن از آن جوان بشنید نزدیک آن پسر رفته بادب تمام سلام
داد و بعد از سلام گفت ای فرزند چند مدت است که در اینجا نشسته عجوز گفت ای فرزند نه ترا میشناسم و نه کسی را مانند هستی ولکن مرا عجب از آن
آمد که جز تو هر کس در این خانه نشست یا بمرد یا بیمار بدر آمد ای فرزند مگر تو بغیر از قصر بزرگ و منظره که در اینجا هست نظر نکرده عجوز این بگفت
و از پی کار خود برفت اما چون عجوز از آنجا دور گشت بازرگانزاده بفکر فرو رفت و با خود گفت من تا اکنون بغیر از قصر نرفته‌ام و منظره
که در آنجا است نظر کرده عجوز این بگفت و راه نبرده‌ام در حال برخواسته و باطراف خانه همی گشت تا اینکه یکی از گوشهای خانه دری دید
بصیف که عنکبوت بر او آشیانه کرده چون پسر او را ملاحظه کرد با خود گفت که آشیانه عنکبوت بستن علامت این است که مرگ بدرون
این در است و بقول خدا متمسکم که فرموده قل لن یصیبنا الا ما کتب الله لنا در حال چنگ زده در آنجا را بگشود و بغیر از در رفته چون بقدر

قصر برسید و در آنجا منظره بدید بمکانی بسیار لطیف نظر کرده در بالای آنجا غرفه بدید که بسی بلند که تمامی بغداد مشرف بود و در آن غرفه دخترکی نشسته
که بحور العین همی ماند چون چشمش بر آن دختر افتاد دلش طپیدن گرفت و عقلش برفت و با خود گفت که مرگ و رنجوری ساکنان اینجا را
سبب همین بوده دختر حور نژاد بوده است یکباره من امید نیستم که چگونه خلاصی خواهم یافت که عقل من برفت پس از آن از قصر بزیر آمده ساعتی
در خانه نشست و در کار خود بفکرت اندر شد قرار و شکیبش از دست برفت بر خواسته بیرون آمد بر در خانه نشست در کار خود حیران بود که ناگاه همان عجوز
تسبیح گویان در رسید چون پسر او را بدید بر پای خواسته سلامش داد و گفت ای مادر خدا ترا خیر دهاد که مرا بگشودن این در اشارت کردی
و این منظره را بمن بنمودی که من اندر بگشودم از منظره نگاه کردم چیزی دیدم که مرا مدهوش کرده مرا گمان این است که با این واسطه هلاک
خواهم شد و میدانم که جز تو طبیبی ندارم چون عجوز این سخن بشنید بخندید و بر جوان گفت انشاء الله تعالی بر تو باکی نیست پسر چون این سخن بشنید بر
خواسته بخانه اندر شد و فی الفور بازگشت یکصد دینار زر سرخ بیاورد و با عجوز گفت ای مادر اینها را بگیر و با من چنان کن که خواهان آن مانگار
و بزودی مرا دریاب که اگر من بمیرم در رستخیز خون مرا از تو طلب کنند عجوز گفت چشم و کرامت ولی باید تو مرا یاری کنی تا بمقصود برسی بازرگانزاده
گفت یا مادر هر چه گوئی چنان کنم عجوز گفت ای فرزند به بازار حریریان شو و دکه ابو الفتح بن قیدام را باز پرس چون ترا بدکان او دلالت کنند
او را سلام کرده بنشین و با او بگو از مقنعهای مطرز زر الوار رنگین که در نزد تو هست همی خواهم چون مقنعه بیرون آورد بقیمت گران خریده با خود
تا من فردا رفته در نزد تو حاضر شوم پس از آن عجوز بازگشته و آن پسر شب را بروز آورد چون بامداد شد هزار دینار در جیب گذاشت و ببازار
حریر فروشان که عجوز گفته بود رفت و از دکان ابو الفتح بن قیدام باز پرسید مردی از اهل بازار کان او را بسوی دکان ابو الفتح بن قیدام دلالت
کرده چون بدکان او برسید مردی با وقار نشسته بود که خادمان و بندگان در پیش او ایستاده بودند آنگاه بازرگانزاده پیش رفته سلام داده و
او نیز رد سلام بازرگانزاده کرده و به نشستن اشارتش کرد آن پسر در نزد او نشسته بعد از زمانی گفت ای بازرگان فلان مقنعه که تو داری همی خواهم
بازرگان غلامکی را آواز داد بقچه حریر بیاور غلامک بقچه را از صندوق دکان گشوده و مقنعه چند بدر آورد که پسر در خوبی آنها خیره ماند و حسرت
بدان همی نگریست تا اینکه همان مقنعه را که عجوز سپرده بود در میان آن مقنعها بدید و او را از بازرگان به پنجاه درم زر سرخ خریده در کمال فرح
باکی بخانه خود بازگشت چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست

چون شب ششصد و پنجاه و ششم برآمد

گفت ای ملک
جوان بخت بازرگانزاده چون مقنعه خریده بخانه خود بازگشت در حال عجوز از در در آمد پسر چون عجوز را دید
مقنعه با و داد عجوز گفت آتش بیاور پسر آتش حاضر آورده عجوز گوشه مقنعه بر آتش بسوزانید پس از آن مقنعه را برداشته بجانب خانه ابو الفتح
رفت چون بخانه او برسید در بکوفت دخترک پری پیکری بدر آمد و در بگشود چون عجوز با مادر دختر آشنائی داشت بدین سبب دختر او را بشناخت
بعجوز گفت ای مادر چه حاجت داری اگر با مادر من کاری داری ساعتی پیش از این بخانه خود در رفته گفت بدختر میدانم که در خانه خود در رفته و من اکنون در نزد
او بودم و بدینجا نیامدم مگر اینکه از بیم آنکه وقت نماز فوت شود و همی خواهم که در نزد تو وضو ساخته نماز بگزارم از آنکه میدانم منزلت پاک است پس دخترک در
را از قول و از عجوز چون بخانه در آمد او را سلام داده دعایش گفت پس از آن ابریق برداشته با بیت الخلا رفته وضو گرفته در نماز ایستاده
آنگاه بدخترک گفت گمان من این است که این مکان خوب نیست و خادمان که پاک از ناپاک نشناسند پای بدینجا نهاده باشند بدین سبب
نماز خود را شکستم و همی خواهم که جای دیگر بمن بنمائی که در آنجا نماز گذارم دخترک دستش را گرفته بر روی سجاده شوهر برده و در آنجا بداشت
عجوز بنماز بر خواسته و بقیام و قعود و رکوع و سجود بپرداخت در آن هنگام دخترک را غافل کرده آن مقنعه را از زیر متکا بگذاشت و نماز با نجام رسانیده
و دخترک را دعا گفت از نزد او بیرون آمده و چون هنگام شام شد بازرگان از بازار بیامد خوردنی خورده دست بشست و تکیه بر وساده کرده
بنشست آنگاه گوشه مقنعه را گرفته بدر آورد و مقنعه را بشناخت بدخترک گمان بد برده او را بنا دوراد و گفت مقنعه از کجا است دخترک سوگندها
یاد کرده که جز تو کسی نزد من نیامده بازرگان از بیم رسوائی سخن نگفت و آن دختر محظیه نام داشت او را از خود دور کرده گفت شنیده ام که مادرت
از درد دل رنجور گشته و همه کس از نزد او آمده اند و بر او گریه میکنند تو نیز اکنون نزد مادر شو دخترک در حال برخواسته بسوی مادر در رفت او را تن
درست یافت ساعتی نرفته بود که حمالان بیامدند و ساده و چیزهای دخترک بیاوردند چون مادر دختر این بدید گفت ای دختر میان تو و شوهرت چه
روی داده دختر راز از او پوشیده داشت آنگاه از درد بگریست و بی‌گناهی دختر خود را از شوهر محزون گشت پس از چندی روز عجوز بپرسش دختر
و مادر او بیامد ایشان را سلام داده شوقمندی بازنمود گفت ای خواهر دخترکرا با شوهر چه در میان گذشته که شوهرش او را طلاق داده
مادر دختر بعجوز گفت شاید شوهرش از برکت قدوم تو بار دیگر رجوع کند که تو پیوسته در قیام و صیام هستی آنگاه عجوز روی بدخترک آورده گفت
ای دختر اندوهگین مباش که انشاء الله همین روزها میانه تو و شوهرت جمع کنیم پس از آن عجوز بیرون آمده نزد آن پسر رفت و با او گفت بزمی شوهرت
خوب بیارا که امشب دخترکرا نزد تو خواهم آورد بازرگانزاده در حال بر خواسته خوردنی و نوشیدنی و نقل و می و میوه حاضر آورده
بانتظار بنشست و عجوز نزد مادر دختر آمده با او گفت ای خواهر در نزد ما عیشی برپا است دختر خود را با من بفرست که تا تفرج کند و حزن از دل
برده پس از آن من خود و حاشیه او را پیش پدرم باز میگردانم مادر دختر برخواسته جامه‌های نیکو بر دختر بپوشانید و به بهترین زیورها بیاراست

د با عجوز زن و اسلش کرد و خود با در خانه با ایشان همی رفت و دختر کرا بعجوز همی سپرد و کفت ای خواهر دیر مکن و او را زود تر باز کردان مبادا کسی با این دختر نظر کند تو رتبه او را در نزد شوهرش او همیدانی پس عجوز او را همی برد تا منزل بازرکانزاده اش برسانید دختر را کمان این بود که آن خانه عجوز است چون بخانه اندر شد و بمجلس رسید چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست

چون شب ششصد و پنجاه و دوم بر آمد

کفت ای ملک جوانبخت چون دختر بخانه اندر شد و بمجلس برسید بازرکانزاده بسوی او برجست و او را در آغوش کشیده دست و پای او را ببوسید دختر از خوبروئی پسر مدهوش شد و در جمال او خیره بماند عجوز چون حالت دختر مشاهده کرد با او کفت ای دختر بیم مکن و هراس مدار که من در نزد تو نشسته ام و از تو ساعتی جدا نخواهم شد و این پسر ترا لایقست و تو شایسته این پسری آنگاه دختر در غایت شرمساری بنشست پیوسته بازرکانزاده با او ملاعبت میکرد و او را میخندانید و باشعار و حکایات مشغولش میداشت تا اینکه دختر را دل بگشود و او بنشاطش رو نهاد و باده خوردنی بخوردند و نوشیدنی بنوشیدند چون از باده سرها کرم شد عود کرفته همی زد ولی در جمال پسر حیران بود و پس چون پسر این حالت بدید می بخورد و مست کردید آنگاه عجوز از نزد ایشان بیرون رفت و بامداد آمد با دختر که حور منظر کفت دوش بر تو چه کذشت کفتا از فضل و احسان تو خوشوقت بودم عجوز کفت برخیز تا بنزد مادرت شویم بازرکانزاده چون این سخن بشنید صد دینار بعجوز داده با او کفت اینها هر و یک امشب نیز در نزد من بکذار عجوز زر را کرفته از نزد ایشان بدر آمد و در نزد مادر دختر رفته با او کفت دخترت ترا سلام میرساند و مادر عروس او را سوکند داده که امشب نیز در نزد عروس بسر برد مادر دختر کفت ای خواهر سلام مرا بدخترم برسان و بکو اکر از ماندن در آن مکان خوشوقت و مسرور است باکی نیست امشب را نیز در آن مکان بخسبد تا اینکه خاطرش خشنود شود و دلش بکشاید و هر وقت که خود میخواهد بخانه باز کردد که من از ملامت او بیمناکم القصه عجوز با مادر دختر هر روز یک حیلت بساخت تا اینکه هفت روز دختر در آنجا نکاه داشت و هر روز از پسر یکصد دینار زر میکرفت چون هفت روز بانجام رسید مادر دختر کفت ای خواهر همین ساعت دخترم را بخانه باز کردان که مدت غیبتش دیر کشیده در حال عجوز خشمکین بیرون رفت در حالتی که بازرکانزاده در خوابکاه خفته بود دختر را بیرون آورده بنزد مادر رسانید مادر او از لقای او خرسند شد و با او کفت ای دختر دلم از بهر تو در تشویش بود و بدان سبب با خواهر خویش عجوز سخن کفتم دختر با مادر کفت برخیز و دست و پای او را ببوس که در این چند روز او مرا بجای خدمتکار بود مادر دختر برخاسته دست و پای عجوز ببوسید و اما بازرکانزاده چون از خواب مستی بیدار شد دختر را بخوابکاه اندر نیافت که ناکاه عجوز از در در آمده و را سلام داده با او کفت ای فرزند کارهای من چکونه دیدی کفت تدبیر تو نیکو است و تدبیر و حیلتهای تو تمام است پس عجوز کفت ای فرزند بیا تا آنچه فاسد کرده ایم باصلاح آوریم و این دختر را بشوهرش بر کردانیم که سبب طلاق او ما بوده ایم پسر کفت هرچه کوئی همان کنیم عجوز کفت بدکان بازرکان رفته در نزد او بنشین و من از آنجا خواهم کذشت چون مرا ببینی بسرعت برخیز و مرا دشنام ده و مرا کرفته سخت بترسان و بکو دکان کشیده مقنعه من بخواه و بیاور و بکوای خواهر مقنعه که از تو به پنجاه دینار خریده بودم زن من او را بر سر کرده کوشه او سوخته و من مقنعه بدین عجوز دادم که بر فوکر دهد و عجوز از آنروز که مقنعه کرفته ناپدید کشته و من هرکز او را ندیده بودم بازرکانزاده کفت هرچه کوئی چنان کنم در حال برخاسته بنزد بازرکان رفت در نزد او بنشست ساعتی نرفته بود که عجوز بسجده در دست تسبیح کویان از دکان بکذشت بازرکانزاده چون او را بدید زود از دکان برخاسته او را بکرفت و دشنامش داد و خیرش سخن بکفت ای فرزند تو معذوری بازاریان کرد آمدند و سبب منازعت باز پرسیدند آنجوان کفت ای قوم من از این بازرکان مقنعه خریدم به پنجاه دینار و زن من او را پوشیده و در کنار آتش نشست شرری بمقنعه افتاد و یک کوشه آن بسوخت او را باین عجوز دادم که بکسی دهد رفو کند و بیارد و کند از آن وقت تا اکنون من عجوز را ندیدم عجوز کفت راست میکوید من مقنعه از او کرفته بخانهائی که مرا عادت بود رفتم در آنجا مقنعه از یاد فراموش کرده بر جای کذاشتم و ندانم در کجا کذاشته ام من فقیر و بی چیز بوده ام از بیم بسوی خود را باین جوان نتوانستم و نرفته عجوز با آنجوان و مقالات همیکفت و آن بازرکان کوش بسخنان ایشان بود و چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست

چون شب ششصد و پنجاه و سیم بر آمد

کفت ای ملک جوانبخت چون بازرکانزاده عجوز را بکرفت بدانسان که عجوز او را آموخته بود و با او کفت بازرکان که شوهر آن زن با هر دوی بود و سخنان ایشانرا از آغاز تا انجام بشنید و از قصه که عجوز نیرنک ساز و حیلت باز با پسر تدبیر کرده بود آکاه نه سخنان ایشانرا راست پنداشته در حال برخاسته و کفت سبحان الله چه خیال باطل کرده و کمان بد بیا کدامنی برده بودم از کناه خود بسجده اندر آیم و لکن حمد خدای را که این شبهه از دل من برداشت و حقیقت کار بمن آشکار کرد آنکاه بازرکان روی بعجوز کرده کفت آیا بخانه ما آمد و شد داشتی عجوز کفت ای فرزند من از برای ثواب هرجا آمد و شد میکردم بازرکان کفت مقنعه از خانه ما کرفته بودی عجوز کفت یا سیدی من بخانه شما رفته از خانه شما چو باز شدم کفتند سید ابو الفتح زن خود طلاق کفته من باز کشتم و دیکر پس از آن تا امروز از کسی نپرسیده ام آنکاه بازرکان روی بجوان کرده کفت این عجوز را بکذار که مقنعه در دست من است پس مقنعه را از دکان بیرون آورده در پیش حاضران برفوکر داده و بنزد زن خویش رفته او را مالی بسیار داده او را بخانه خود باز آورد و اعتذار همی جست و استغفار همی کرد و مکری که عجوز بکار برده بود نمیدانست کفت ای ملک این از جمله مکرهای زنان است

تو نکرایشان چنین و براینچه با مردمان میکنند نظر کن و گوش بر سخنان این کنیزک مدار و نیز ای ملک حکایت شنیده ام که یکی از
اولاد ملوک بتفرج بشکار بیرون میرفت بمرغزاری خرم رسید آنجا بسی نیکو یافت در آنجا بنشست و خوردنی که با خود داشت بیرون آورد
همی خورد که ناگاه سیاهی پدید شد که سر با بر میسود ملکزاده هراس کرده بدرختی از درختان آن مکان فراز رفته پنهان شد چون سیاهی نزدیک
آمد عفریتی بود که صندوق آهنین بر سر داشت عفریت صندوق بر زمین گذارده و سر آن باز نمود دختری آفتاب بدر آورده و سر اندر
کنار آن نهاد و بخسپید دختر سر عفریت از برمی گرفته بر روی صندوق نهاده خود برخواسته در مرغزار همی گشت که چشمش بر فراز درخت
بملکزاده افتاد او را بفرود آمدن اشارت کرده ملکزاده خواهش نپذیرفت ناچار سوگند یاد کرد که اگر بزیر نیائی و سخن من نپذیری عفریت را
بیدار کنم و ترا باو بنمایم ملکزاده از بیم فرود آمد دختر پیش رفته دست و پای وی را ببوسید و بخویشتن دعوت کرده ملکزاده خواهش او
بجا آورده آنگاه دختر بملکزاده گفت انگشتری که در انگشت داری بمن ده وگرنه عفریت را بیدار کنم ملکزاده انگشتر را بدو سپرده و دختر رشته
از بر بدر آورده انگشتری در او گذاشت و در آن رشته نود و هشتاد و فزون انگشتری بود ملکزاده گفت این انگشترها چه خواهی کرد دختر گفت
این عفریت مرا از قصر پدر ربوده و در این صندوق نهاده است و هر جا که میرود صندوق بسر گرفته مرا نیز همبرد ساعتی بجدائی من صبر نتواند
کرد و از غیرتی که بمن دارد مرا از همه کس پوشیده دارد و من چون این حالت دیدم سوگند یاد کردم که هیچکس را از وصل خود محروم نسازم
و نشانه این انگشتریان کسانی هستند که با من در آمیختند و کسی که از وصل من کامیاب گشته انگشتری او را گرفته در این رشته مهره‌های
بسیار از آن ملکزاده گفت تو اکنون از پی کار خود رو تا جز تو دیگری پدید آورم که این بزودی بیدار نخواهد شد ملکزاده از این کار در شگفت مانده راه خود
پیش گرفته باز گشت چون بقصر پدر باز آمد ملک از تلف شدن انگشتری پسر آگاه شده و بکشتنش فرمان داده وزرای ملک او را پند گفتند و یکیک از
از کشتن پسر گردانیدند تا اینکه سبب تلف شدن انگشتری پسر گفت و ایشان را بنواخت و تدبیر ایشان را بپسندید و با ایشان گفت بزودی شما را
نیکوئی و بهم ملکزاده نیز سپاس احسان ایشان بگذاشت ای ملک تو نیز مکر زنان را بیا و از کشتن پسر خود بپرهیز کن ملک چون این حکایت از وزیر بشنید
از کشتن پسر باز گشت چون پایان روز هشتم شد ملک با یاران در بر سریر نشسته بود که حکیم سندباد دست ملکزاده را گرفته در پیشگاه حاضر شد ملکزاده زمین
ببوسید و با زبانی فصیح پدر را مدحت گفت در آنجا مجلس عالمان و امیران و سرهنگان سپاه حاضر بودند از فصاحت ملکزاده تعجب کردند و ملک
نیز از لقای پسر فرحناک شد و چشمان و را ببوسیده و از حکیم سندباد سبب خاموشی پسر را در آن هفت روز جویا گشت حکیم گفت ای ملک صلاح
در این بود که این مدت را خاموش نشیند و گرنه کشته میشد و من بروز ولادت او این حکم دانسته بودم کنون بعنایت خدا اینک از اقبال ملک همه بلاها
از او بازگشت ملک از این سخن فرحناک شد و با وزرای خود گفت اگر من پسر خود را میکشتم گناه از من بود یا از کنیزک یا از سندباد حکیم حاضران
خاموش شدند و پاسخ نگفتند آنگاه سندباد حکیم بملکزاده گفت ای فرزند جواب بگو چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو
بست **شب ششصد و چهل و سوم** گفت ای ملک جوانبخت چون سندباد حکیم بملکزاده گفت ای فرزند جواب بده پدر تو بگو ملکزاده گفت شنیده ام
مردی **چون بشب ششصد و چهل و سوم رسید** از بازرگانان را مهمان کرد بازرگان کنیز خود را کاسه داده ببازار فرستاد که شیر از بهر مهمان بیاورد
کنیز بازار رفته شیر بخرید و همی خواست که بخانه باز گردد ناگاه در میان راه پرنده باو بگذشت که ماری بچنگال داشت و مار همی فشرد از
آن مار قطره زهر اندر کاسه بچکید و کنیزک آگاه نشد چون کنیز شیر بمنزل رسانید خواجه او را گرفته با مهمانان خود داد آن شیر بخوردند همه بمردند و شیر ایشان
جاری بگرفته بود که همگی هلاک شدند باز گوئید که در این حادثه گناه از کیست یکی از حاضران گفتند گناه از مهمانان است اگر آن شیر نخوردندی نمی
دیگری گفت گناه از کنیز است که شیر را سر پوشیده بیاورد سندباد معلم گفت ای فرزند در این قصه سخن تو چیست ملکزاده گفت حق میگویم
که نه گناه از کنیز بود و نه از آنجماعت بلکه روزی ایشان تمام شده روزشان بسر رسیده بود و تقدیر چنان بوده است که مرگشان بدین سبب شد
چون حاضران پاسخ او را بشنیدند بسیار تعجب کردند و بدعای ملکزاده زبان بگشودند و باو گفتند ای ملکزاده تو بدانش از همه برتری ملک
زاده چون این بشنید با ایشان گفت من دانا تر نیستم شیخ نابینا و کودک سه ساله و پنجساله از من دانا ترند حاضران گفتند که حکایت ایشان را
ملکزاده گفت حکایت شنیده ام که بازرگانی خداوند مال بشهرها سفر میکرد روزی بشهری عزیمت سفر کرد و از کسانیکه بآن شهر آگاهی داشتند
پرسید که کدام متاع در آن شهر سود بسیار دهد گفتند چوب صندل بازرگان تمامت مال را چوب صندل خریده بآن شهر سفر کرد و در آنجا هم فرود
شد و چون بآن شهر رسید بگوشه‌ای رفت و دید که گوسفندان چندی همی برد شبگیر را چون آن بازرگان نظر افتاد با و گفت ای مرد تو کیستی گفت من
مردی غریب و بازرگانم گفت ای مرد از مردمان این شهر بر حذر باش که مکار و دزد هستند و غریبان را بفریبند و مال ایشان بخورند مرا نصیحتی
تو رهنمت آمده پند بدادی گفت پس چون بامداد شد مردی از اهل شهر بازرگان را ملاقات کرده سلامش داده و گفت از کجا رسیدی گفت
آمده بازرگان گفت از فلان شهر آمده ام پرسید چه آورده گفت چوب صندل آورده ام آن مرد گفت هر کس این را با تو گفت خطا گفته است
که در این شهر ما را بجای هیزم بکار برند چون آن مرد سخن بازرگان بشنید بنادانست ما بذرگشته افسوس خورد ولی از این سخن از کار رو
سرای شهر فرود آمده از چوبهای صندل نزدیک گذاشته همی سوخت همان مرد که نخست با او ملاقات کرده بود مکار و این

سر آمده بازرگان را دید که چوب همی صندل همی سوزانید با وی گفت این چوب را به یک صاع از هر چه که تو خواهی من بفروشم بازرگان گفت فروختم در حال
آن مرد چوبهای او را از منزل وی بیرون برد و قصد وی این بود که اگر بقیمت چوبها زر سرخ دهد زیانی نخواهد کرد و او را سود خواهد بود آنگاه بازرگان
از کار وی اندیشه کرد آنگه همی رفت که مردی ازرق چشم با او ملاقات کرده و بروی بیاویخت و گفت یک چشم مرا تلف کرده و من هرگز ترا رها نخواهم بازرگان
انکار کرده متحاصمتان در گرفت مردمان گرد آمدند و از اعور یک روز مهلت خواستند که بازرگان دیت چشم او را بدهد آنگاه اعور از بازرگان
ضامن گرفته ولی را رها کرد چون بازرگان از دست اعور نجات یافت بدر دکان پاره دوزی شد کفش بدو داد و گفت این را باصلاح بیاور که
ترا چیزی دهم که راضی شوی این بگفت و از آنجا در گذشت بجماعتی بدید که قمار همی باختند از غایت اندوه در پهلوی ایشان به شطرنج نشست ولی ببازی نخواندا
نیز مسئلت ایشان بپذیرفت با ایشان بیازی مشغول شد برد و غلبه کرد گفت یکی از دو کار را بکن یا دریا را بنوش و یا از همه مال خویشتن بیرون شو
بازرگان یک روز مهلت خواسته برخواست محزون و اندوهناک سر از بدر کرده بفکرت فرو برد که ناگاه عجوزی ملاقات کرد عجوز چون اندوه و فکرت او را
بدید با وی گفت گمان دارم که مردمان این شهر ترا فریب داده اند و تو چیره گشته که ترا اندوهناک همی بینم بازرگان تمامت ماجرای خویش با عجوز
بیان کرد عجوز گفت که کیست صندل بر تو ارزان خریده که در این شهر صندل رطلی به ده دینار است ولکن من ترا چیزی بیاموزم که امیدوارم که خلاص
تو در آن باشد و آن این است که بفلان خانه برو که در آنجا شیخی است نابینا و بسیار زیرک و دانا است و شیاطین تمام کارها را دارد و مردمان
در نزد او حاضر گشته کارهای خود را از او پرسش کنند و هر کس را بچیزی که صلاح او در آن باشد اشارت کند از آنچه او به همه فنون مکر و اینک و
او و بسیار بد است هر شب حیلتها در نزد او جمع آیند تو بدان مکان رفته خود را از خصمان خود پوشیده دار چنانکه ترا نبینند و تو آواز ایشان
بشنوی که چون پیر نابینا صلاح رفتار با خصمان نماید و غالب و مغلوب را بگوید شاید تو از او سخنی بشنوی که ترا از خصمان تو خلاص کند چون قصه بدینجا
رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست

چون ششصد و پنجمین شب برآمد

گفت ای ملک جوانبخت عجوز با آن بازرگان گفت
اینک نزد آن شیخ نابینای دانا رو و خود را پوشیده دار شاید چیزی بشنوی که سبب خلاص تو در آن باشد بازرگان
از نزد عجوز بازگشته بدان مکان که عجوز گفته بود روان شد و در آنجا شیخ نابینا نزد دیگر نشسته خود را پوشیده داشت و جماعتی نزد شیخ آمده او را
سلام دادند و در پهلوی او نشستند بازرگان بایشان نظر کرده چهار تن خصمهای خود را در میان آن جماعت بدید پس شیخ از برای ایشان خوردنی آورد
آنگاه حاضران روی بشیخ کرده یکایک ماجرای روز بیان کردند در آن حال مردی که صندل خریده بود پیش آمده بشیخ بگفت که صندل را ارزان خریدم
و در میان ما بیع و شری بدین گونه گذشته که یکصاع از هر چیزی که بایع بخواهد بستاند شیخ نابینا گفت که خصم بر تو غالب است آن مرد گفت چگونه مرا
غلبه کند شیخ گفت اگر از تو یکصاع زر و سیم بخواهد خواهی داد یا نه آن مرد گفت میدهم و سود هم میبرم شیخ گفت اگر یکصاع کیکهای نر و ماده
از تو بخواهد چه خواهی گفت در جواب آن مرد دانست که مغلوب خواهد شد آنگاه اعور پیش آمده گفت ای شیخ امروز مردی بیدادم غریب و در او چشم
گفتم که یک چشم مرا تو تلف کرده و دست از او برنداشتم تا اینکه از او ضامن گرفتم که برگردد و مرا راضی کند و دیت چشم مرا بدهد شیخ گفت اگر آن مرد
غریب بخواهد ترا غلبه کند اعور گفت یا شیخ چگونه غلبه تواند کرد شیخ گفت او با تو میگوید که چشم خویشتن برکن و من نیز یک چشم خویشتن
برکنم و هر دو را بسنجیم اگر چشم من با تو برابر آید دعوی تو راست است و گرنه دیت چشم مرا باید بدهی آنگاه هر دو چشم برابر نخواهد شد و آن مرد
غریب دیت چشم خود از تو بگیرد و تو از هر دو چشم نابینا شوی و او را یک چشم بر جای خواهد بود پس مرد اعور دانست که مغلوب خواهد شد آنگاه
پاره دوز پیش آمده گفت ای شیخ امروز شخصی غریب نزد من آمده و کفش بمن داد و گفت این را اصلاح کن من مزد خواستم گفت چیزی
دهم که راضی شوی و من تا همه مال او نگیرم راضی نخواهم شد شیخ گفت اگر آن مرد غریب بخواهد کفش از تو بگیرد و چیزی بتو ندهد میتواند گرفت با او
دو نگفت چگونه میتواند شیخ گفت بتو گوید که دشمن سلطان شکست یافت و بدخواهانش محنت گرفتار شدند و سپاه منصور گشت آیا راضی
شدی یا نه اگر گوئی راضی شدم کفش خود را گرفته باز خواهد گشت و اگر گوئی راضی نشدم کفش را گرفته با آن بقفا و روی تو بزند پاره
دوز چون این سخن بشنید دانست که مغلوب خواهد شد پس آن مردی که با آن مرد دیگر قمار باخته بود گفت ای شیخ کسی را ملاقات کرده و با او
گرو بستم و با او چیره گشته و با او گفتم یا آب دریا بنوش و یا از همه مال خود بیرون شو شیخ گفت اگر بخواهد ترا غلبه کند تواند کرد آن مرد گفت چه
گونه تواند غلبه کرد شیخ گفت بتو میگوید دهان دریا را گرفته بدست من بده تا من او را بنوشم تو دهان دریا بدیدار نتوانی آورد و نتوانی گرفت آنگاه
بتو غلبه خواهد کرد چون آن بازرگان این سخنان از شیخ نابینا بشنید دانست که با خصمهای خود چگونه غلبه کند آنگاه حاضران از نزد شیخ برخواستند و
بازرگان نیز برخواسته بمکان خود بازگشت چون بامداد شد یکایک از خصمها آمدند و بدانسانکه روز پیش از شیخ نابینا شنیده بود همه را ملزم
کرد آنگاه صندل را بهر قیمتی که میخواست بفروخت و از آن شهر بشهر خویشتن سفر کرد چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان
فرو بست

چون ششصد و ششمین شب برآمد

گفت ای ملک جوانبخت مرد بازرگان چون صندل بفروخت قیمت گرفته از آن شهر بشهر خویشتن
سفر کرد چون پسر آن ملکزاده گفت حکایت اما حکایت کودک سه ساله این است که مردی بدکار
زنان را دوست میداشت آوازه زنی خاوند جمال را که در شهر بود بشنید از شهر خویش بسوی آن زن برده رقعه بدو نوشت و شوق و عشق خود

نیز با او بود و آن زن نیز از لطف او شوق کرده بخانه آمدنش جواز داد چون عاشق بمنازل بخانه زن رفت زن برپا خواسته با چهره گشاده وی
ملاقات کرد و بکرامش پذیرا گشت و دست او را ببوسید و ضیافتی لایق او برپا کرد و ترتیب داد آن زن کودکی داشت سه ساله او را در گهواره
گذاشته بطبخ طعام سرگرم گشت آمرد بزن گفت بیا تا بخوابیم آن زن گفت پسرم نشسته نظاره میکند آمرد گفت این کودک سه ساله چیزی نمیداند
و سخن گفتن نمی تواند زن گفت اگر معرفت و دانش او را بدانستی این سخن نمیگفتی پس چون کودک دانست که طعام پخته گردید بگریستن
مادرش گفت ای فرزند از بهر چه گریانی کودک گفت ای مادر گرسنه هستم ازین طعام مرا بده آمرد از در خشم شده گفت ای کودک تو لیکن کودک
میشوم هستی فی الفور کودک پاسخ گفت سخن راست گفتی که من جز تو کسی میشوم نیست که با رنج و تعب از برای حرام از شهری بشهری سفر کرده
و من گریه میکنم مگر از برای چیزی که در برابر چشم من است و اکنون که او را خوردم نه آموش خواهم گشت تو خود بگو که از من و تو
کدام یک میشوم هستیم چون مرد این سخن بشنید شرمسار گشته پند کودک در او اثر کرد و بدان زن متعرض نگشته بسوی شهر خود باز گشت و
توبه کرد چون ملکزاده این حکایت تمام کرد گفت ای ملک حکایت کودک پنجساله این است حکایت که چهار تن از بازرگانان در هزار دینار شریک
بودند و زرها در هم آمیخته در همیانی کردند و بسفر رفتند که بضاعتی بخرند در میان راه بباغی رسیدند و بدره زر بزن باغبان سپردند و
بباغ اندر رفته همی گشتند تا لب جوی آبی رسیدند و در آنجا بنشستند و خوردنی که با خود داشتند بخوردند آنگاه یکی از ایشان گفت که
عطری با خود دارم بیایید سر و روی خود را از این آب روان بشوییم و از آن عطر بکار بریم یکی دیگر گفت شانه ضرور است دیگری
گفت از باغبان زن بپرسیم شاید که شانه داشته باشد پس در حال یکی از ایشان برخاسته بسوی باغبان رفت و با او گفت بدره زر من بده
باغبان گفت همه یاران خود حاضر کن و یا آنکه یاران تو مرا آواز دهند و مرا بگویند که بدره بتو بدهم و یاران آمرد در مکانی بودند که
باغبان ایشان را میدید و آواز ایشان می شنید آمرد یاران خود را آواز داده گفت این باغبان چیزی بمن نمیدهد شما او را بگویید
آواز دادند گفتند هر چه می خواهد بده باغبان سخن ایشان بشنید بدره زر با وی داد آمرد بدره بگرفت و از باغ بدر رفت یاران گفتند چرا شانه نمیدهی
گفت رفیق شما از من جز بدره زر چیزی نخواسته است و من با اجازت از شما شنیدم بدره بدادم بدره گرفته بیرون رفت چون بازرگانان این سخن از باغبان
بشنیدند باغبان را گرفته با وی گفتند جز شانه ما چیزی از تو نخواستیم و رد کردن بدره را اجازت ندادیم پس بازرگانان آن زن را گرفته بسوی قاضی بردند
چون در نزد قاضی حاضر شدند و قصه بروی فرو خواندند قاضی حکم کرد که غرامت کشد آنگاه بازرگانان بدره زر از او همی خواستند چون قصه بدینجا
رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست

چون شب ششصد و نود و دوم برآمد

گفت ای ملک جوانبخت چون بازرگانان بدره از او
همی خواستند و حیران همی رفت و راه نیز نمی دانست کودکی پنجساله حیرت او را بدید گفت ای مادر از بهر چه را
باغبان پاسخ نداده او را خرد سال و حقیر شمرد آن کودک همان سؤال مکرر کرد تا اینکه باغبان قصه را تا انجام برای او فرو خواند کودک گفت
ای مادر یک درم بمن ده که حلوا بخرم و سخنی بگویم که خلاص تو در آن باشد باغبان یک درم با کودک بداد و گفت با وی که آن سخن که مرا خلاص کند بازگو کودک گفت
بسوی قاضی باز گرد و با وی بگو که شرط من با ایشان این است که بدره را ندهم مگر اینکه همگی حاضر شوند در حال باغبان بسوی قاضی بازگشت و آنچه از کودک آموخته
بود بقاضی باز گفت و قاضی از بازرگانان پرسید که این شرط در میان شما هست یا نه گفتند چنین شرط کرده ایم قاضی گفت چون شرط چنین است
رفیق خود تان را حاضر کرده بدره بستانید آنگاه باغبان از دست ایشان خلاصی یافته از پی کار خویش رفت چون ملک این حکایت از ملکزاده بشنید گفت ای پسر
تو از اهل زمان برتر و داناتر است پس ملک پسر خود را به سینه گرفته چشمان او را ببوسید و از قصه کنیزک از پسر پرسید ملکزاده بجان رسول سوگند یاد کرد
که کنیزک مرا بخویشتن دعوت میکرد ملک سخن او را باور کرده بملکزاده گفت داوری را بتو دادم خواهی بکش خواهی آزاد کن ملکزاده گفت از شهر
بیرونش کنم پس ملکزاده او را از شهر بیرون کرد با پدر خویش بکام دل بسر برد تا اینکه لشکر مرگ بدیشان بتاخت فسبحان من لا یموت حکایت و نیز ای ملک شنیده ام
که بازرگانی عمر نام سه پسر داشت که نامشان سلیم و سالم و جودر بود بازرگان ایشان را تربیت همیکرد تا بزرگ شدند ولکن پسر جودر را بیشتر دوست
میداشت ایشان بجودر رشک میبردند و او را ناخوش میداشتند چون آن بازرگان سالخورده بود بیم آن داشت که پسر جودر را بیازارند در رنج افتد جماعتی
از امنای قاضی با پیوندان خود حاضر آورد و تمامت مال خود را جمع کرده با ایشان گفت این مال چهار بخش کنید بازرگانان هر یکی از آن بخشی بداد
بخشی خود برداشته گفت من در حیات مال با ایشان قسمت کردم که پس از من منازعت در میان ایشان نیفتد و این بخشی که من خود برداشتم از برای معیشت
خود و زن خود مخصوص است چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست

چون شب ششصد و نود و سوم برآمد

گفت ای ملک جوانبخت بازرگان مال را بفرزندان بخش کرد و بخشی خود برداشته چندگاهی نگذشت که
بازرگان درگذشت فرزندان از قسمت پدر راضی نشدند بجودر آویختند مال از او همی خواستند و همی گفتند که مال پدر در نزد تو است او را پیش
حاکم بردند کسانیکه هنگام قسمت حاضر بودند بگواهی برآمدند جودر بسی مال بخسارت برد و برادران بسبب منازعت خسارت بسیار بردند زیان کردند
تا حاکم ایشان را باز داشت چون زمانی بگذشت منازعت باز از سر گرفتند و زیانها کردند و پیوسته آن برادرها در آزار جودر میکوشیدند و او را
از حاکمی بحاکمی دیگر میبردند تا همه مال خویش بحاکمان دادند و هر سه محتاج شدند آنگاه برادران جودر آمده بر وی بخندیدند و مال او را گرفته

برانند یا در نزد جوذر آمده او را آگه کرد از برادرانش آگاه کرده و گفت مرا بزدند و برانند و مال مرا بگرفتند اینک مسکنت و بیکسیت و از ایشان بغرض
همی کرد جوذر گفت ای مادر نفرین مکن که خدای تعالی پاداش کردار ایشان خواهد داد چنانکه شاعر گفته تو راستی کن و کار به خدای انداز اگر با هیم
بنگار و نکر کرد دبار چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فروبست

چون ششصد و یازدهم شب برآمد

گفت ای ملک جوانبخت پس از آن مادرکفت بنشین که فرصت نانی که پدید آورم با تو بخورم تو نیز مرا دعا کن و خبر کن که
حاتیم روزی من و ترا فراخ کرد اندا نگاه مادر از سخنان او خوشنود گشته در نزد او بنشست و جوذر دامی بدامی آورده بسوی دریا و برکه ها میرفت
و هر روز ده درهم یا بیست درهم یا سی درهم ماهی فروخته صرف مادر میکرد و همواره خوش وقت بودند ولی برادران او صنعتی و بیع و شری
نداشتند و چیزی که از مادر گرفته بودند تلف کردند بسان دریوزگان شدند با تن عریان در بدر همی گشتند گاهی نزد مادر آمده او را فروتنی همی کردند
و شکایت از گرسنگی همی نمودند مادر را دل بایشان میسوخت اگر طعامی از شب مانده بود بایشان میداد و میگفت بسرعت بخورید پیش از آنکه برادر
شما بیاید بروید که او بودن شما را ناهموار دارد پنهان نمودن با من نامهربان خواهد شد پس ایشان بزودی طعام خورده بیرون میرفتند روزی
از روزها برادران جوذر نزد مادر آمده مادر طعام از بهر ایشان بیاورد و همی خوردند که جوذر در آمد مادر شرم اندر شد و ترسید که جوذر برآشفتد
و سر بزیر افکنده از بس خجلت همی برد ولی جوذر بروی ایشان بخندید و بر ایشان تحیت گفت و از آمدن ایشان مبتهج گشته گفت عجب روز مبارکیست
چگونه شد که امروز مرا بنوا ختید آنگاه ایشان را در آغوش کشیده مهربانی کرد و گفت گمان من این نبود که از من دوری گزینید و بهر از من برادرید
من و مادر را ننوازید گفتند برادر بخدا سوگند که بتو بسی مشتاق بودیم ولکن از آنچه میان ما و تو گذشته شرم داشتیم و اکنون پشیمانیم که هرچه رفت
از شیطان بود که ما را جز تو و مادر کسی نیست چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان ببست

چون ششصد و دوازدهم شب برآمد

گفت ای ملک جوانبخت بعد از آن مادر جوذر گفت ای فرزند خدا ترا روسپید کناد و خدا ترا برکت دهاد و جوذر
با برادران گفت شما نیز نزد ما بمانید که خدا روزی دهنده است پس با یکدیگر صلح کردند و برادران آن شب را نیز نزد جوذر بسر بردند روز دیگر
چاشت خوردند جوذر دام برداشته بصید ماهیان رفت و برادرانش نیز رفتند و تا ظهر غایب بودند هنگام ظهر نزد مادر آمده خوردنی خوردند
و برفتند شامگاهان برگشتند جوذر نیز باز گشت گوشت و نان حاضر آورده و تا یکماه بدینحالت بودند جوذر صید ماهیان کرده همی فروخت و قیمت
آنرا صرف مادر و برادران خود میکرد اتفاقاً روزی از روزها جوذر دام برداشته بسوی دریا شد و دام بدریا انداخت پس از ساعتی دام
برآورده صیدی بدام اندر نیافت و پیوسته از مکانی بمکانی همیرفت در دریا همی گردید تا هنگام شام شد و صیدی نیافت و بکرد با خود گفت سبحان الله گم
دریا از ماهیان خالی گشته آیا سبب چیست پس دام بدوش انداخته اندوهگین باز گشت و از برای مادر و برادران بفکرت اندر و محزون بود و همی آمد
تا بدکه خباز برسید جمعی را دید که از بهر نان بردر دکه گرد آمده اند خباز بایشان نگاه نمیکند پس جوذر دور از خلق ایستاده و خباز را چون چشم بجوذر
افتاد او را آواز داده مرحبائی بجوذر گفت و گفت ای جوذر نگر نان همی خواهی جوذر پاسخ نداد خباز گفت اگر ترا درمی نباشد سهل است بتر
که نان میخواهی بگیر جوذر گفت بده مرا میخواهم خباز نان همی داد و ده درهم دیگر نقد بشمرد و گفت بیست درهم فردا ماهی از برای من بیاور جوذر
نان برداشته نقد را گوشت بخرید و با خود گفت اگر روزی من بسختی رسید انشاء الله فردا خدای تعالی گشایش عطا کند پس گوشت و نان بمنزل آورد
مادرش بپخته بخوردند و بخفتند بامداد برخواسته بسوی دریا رفته یکبار دو بار سه بار دام بدریا انداخته خالی برآورد تا عصر از مکانی بمکانی همیرفت
و دام همی انداخت ولکن صید بدامش اندر نمی افتاد محزون ماند و هناک باز گشت و راه از پیش دکه خباز داشت چون بدانجا رسید خباز را
چشم بروی افتاد ده درهم نان و ده درهم نقد بشمرد با و گفت اگر امروز صید نیاورده فردا خواهی آورد جوذر خواست معذرت جوید خباز
گفت برو حاجت بعذر خواهی نیست اگر صیدی کرده بودی با خود آورده بودی و تا هفت روز بدین منوال گذشت پس از آن با خود گفت امروز برکه
قارون شوم شاید چیزی صید کنم آنگاه دام برداشته ببرکه قارون شد و همی خواست که دام بیندازد که یکی مرد مغربی پدید شد که بر استری
سوار بود و خورجینی زرین بر استر نهاده بود آنمرد از استر فرود آمد و جوذر را سلام داده با و گفت ای پسر عمر مرا بتو حاجتی است اگر انجام حاجت
روا کنی از من سود ها یابی گران بهره ی و مرا بنده خود کرده ای جوذر گفت ای سید حاجت باز گو که فرمان ترا ببرم و با تو مخالفت نکنم مغربی گفت ای
جوذر فاتحه الکتاب برخوان جوذر فاتحة الکتاب برخواند آنگاه مغربی بندی بریشمین بدر آورده بجوذر گفت بازوان مرا با این استوار ببند و مرا
در برکه بیفکن و ساعتی صبر کن اگر دیدی دست من بیرون آمد دام انداخته مرا بسرعت بدر آور و اگر نه بینی که پای من از آب بیرون شده بدانکه
من مرده ام مرا بحال خویشتن بگذار و استر و خورجین برداشته ببازار بازرگانان شو و در آنجا یهودی شمیعه نام را دریاب خورجین
و استر بدو بسپار که او یکصد دینار زر ترا دهد زرها از او بگیر و از پی کار خود شو ولی این راز پوشیده دار پس جوذر بازوان او را ببست
و بگرایش بینداخت مغربی در آب فرو شد و جوذر ساعتی بانتظار بنشست ناگاه دید پاهای مغربی از آب بیرون آمد جوذر دانست که مغربی
مرده است در حال استر گرفته مغربی را در آب اندر بگذاشت و ببازار بازرگانان در آمد یهودی را بکرسی نشسته دید چون یهودی را چشم بر استر افتاد
گفت یقین که آنمرد هلاک گشته و او را هلاک بکرد مگر حرص او پس استر از جوذر بستد و یکصد دینار باو بداد و بپوشیدن راز بدو سپرده جوذر

زرها گرفته برفت و از خبازان نان خرید و برفت یکدینار دیگر رو کرد و یکدینار باو داد و خباز وام خود که در ذمت جودر داشت حساب کرده باو
گفت نان دو روزه تو در نزد من است چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان ببست

چون شب ششصد و سی دهم برآمد

گفت ای ملک جوانبخت خباز چون قیمت نانرا که در ذمت جودر داشت حساب کرد باو گفت از این
یکدینار دو روزه نان در ذمت من باقیست پس از آن جودر نزد قصاب رفته یکدینار باو داده گوشت بخرید و بقیه دینار نزد قصاب
بگذاشت و نان و گوشت برداشته بخانه در آمد برادران خود را دید که از مادر خوردنی همی خواهند و او میگوید صبر کنید تا برادر شما باز آید
در آنساعت جودر بخانه در آمد و نان و گوشت بدیشان داد و گفت بخورید [?] ایشان چون غولان بخوردند آنگاه جودر بقیت زرها بمادر داد و گفت ای
مادر این زرها بگیر هر وقت که برادران من بیایند از برای ایشان خوردنی مهیا کن که تا آمدن من گرسنه نمانند پس جودر شب بروز آورد و بامداد
دام برداشت و بسوی برکه قارون همی شتافت و همی خواست که دام بیندازد مردی مغربی پدید شد که بر استر سوار بود و در پشت استر
خورجینی داشت که در دو چشم خورجین او دو حقه بود پس جودر را سلام داد جودر گفت و علیک السلام مغربی پرسید که ای جودر
من مغربی که پیشین استری سوار بود و بدینمکان آمد با تو [?] جودر بهم کرده ماجرا پوشیده داشت و گفت کس در اینمکان ندیدم مغربی گفت ای جودر
او برادر من بود که پیش از من باینمکان آمد جودر گفت من از او خبری ندارم مغربی گفت مگر تو بازوهای او را نبستی و ببرکه اش نینداختی و او بتو نگفت
اگر دستهای من از آب بیرون آید دام انداخته مرا بسرعت از آب بیرون آور و هرگاه پاهای من از آب بیرون آید مرا بگذار و استر گرفته
بیهودی ببر که او ترا یکصد دینار داد جودر گفت اکنون که تو همه اینها میدانی پس سؤال از بهر چیست مغربی گفت قصد من اینست که با برادرم
آنچه کرده با من نیز چنان کنی آنگاه بند ابریشمین بدر آورده بجودر بداد و گفت بازوان مرا ببند و ببرکه اندر افکن اگر مرا نیز آنچه بر برادرم
رفت تو استر برداشته نزد یهودی شو که او ترا یکصد دینار زر بدهد جودر چون این بشنید گفت پیش من آ مغربی پیش آمده جودر بازوانش [illegible]
ببست و ببرکه اش بینداخت مغربی در آب فرو رفت جودر ساعتی [?] او بایستاد ناگاه پاهای او از آب بدر آمد جودر گفت اینهم [?] شد
اگر خدا بخواهد هر روز یکی از مغربیان نزد من آید که من او را بازو ببسته ببرکه در افکنم و او در برکه بمیرد و از هر مرده یکصد [?] مرا بدست شود آنگاه
استر گرفته برفت چون شمیعه یهودی را بدید باو گفت یکی دیگر نیز بمرد یهودی گفت از مردن او باکی نیست تو زنده بمان که پاداش خداوند حرص
همین است یهودی گرفته صد دینار زر بجودر داد جودر زرها را گرفته بسوی مادر شتافت و زرها بدو داد مادر گفت این زرها از کجا است جودر او را
[?] مادرش گفت دیگر ببرکه قارون قدم منه که از مغربیان من بر تو بیم دارم جودر گفت من ایشانرا ببرکه در نیفکنم مگر برضای ایشان چگونه
من از این صنعت دست کشم که در اندک زمانی یکصد دینار سود من است بخدا سوگند که از اینکار باز نگردم و از برکه قارون پای در نکشم تا اینکه اثر
مغربیان بریده شود پس روز سیم ببرکه قارون رفته بایستاد ناگاه مغربی دیگر سوار استر پدید شد و لکن از مغربیهای نخستین [?] بیش داشت
و آنمغربی روی بجودر آورده گفت السلام علیک ای جودر ای پسر عمر جودر رد سلام کرد مغربی گفت بازگو که از مغربیان کسی از اینجا در گذشته
یا نه جودر گفت آری دو تن از ایشانرا دیدم مغربی گفت کجا شدند جودر گفت ایشانرا دست ببستم در این برکه افکندم و ایشانرا اجل آمده در
اینجا غرق شدند اکنون نوبت از آن تست مغربی از سخن او بخندید و از استر فرود آمده بجودر گفت با من چنان کن که با ایشان کرده جودر او را
[?] تر از دیگران ببسته و ببرکه اش بینداخت و خود [?] را ایستاده بود که دستهای مغربی از آب بیرون شد و بجودر گفت دام
بر من بینداز جودر دام برو انداخته از آبش بدر آورده دید که دو ماهی سرخ بسان شاخه مرجان در دو کف دارد و بجودر گفت آن دو حقه
از خورجین بیاور و سر آن بگشا چون حقه پیش او آورده سر آنها بگشود مغربی هر ماهی را بحقه بگذاشت و سر حقه را ببست و جودر را
در آغوش گرفته چپ و راست بوسه داد و باو گفت خداوند ترا از هر سختی نجات دهد بخدا سوگند که اگر تو دام بر من نینداختی و مرا بیرون
نمی آوردی هر آینه من دست از این دو ماهی نمیداشتم تا اینکه در آب فرو رفته غرق میشدم جودر گفت ای سید ترا بخدا سوگند میدهم که از کار دو
مغربی که بآب غرق شدند مرا بیاگاهانی و حقیقت این دو ماهی باز گو و از کار آن یهودی مرا خبر ده چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب
از داستان فرو بست

چون شب ششصد و سی و یازدهم برآمد

گفت ای ملک جوانبخت چون جودر حقیقت مغربیان و حقیقت ماهیان بپرسید مغربی
گفت ای جودر بدانکه آن دو مغربی که نخست غرق شدند برادران من بودند یکیرا عبدالسلام و دیگری را عبد
الاحد نام و یهودی عبدالرحیم است و او برادر ماست نه یهودی و مسلمان ملکی مذهب است پدر ما [?] و فتح کنوز و علم کهانت بما آموخت
و ما را علم بیاموخت که جنیان و عفریتان ما را اطاعت میکردند و ما چهار تن برادر بودیم و پدر ما عبدالودود نام داشت چون در گذشت مال
بسیاری از برای ما بگذاشت همه مال را قسمت کردیم و کتابها نیز بخش نمودیم و از بهر کتابی در میان ما اختلاف پدید گشت که او را اساطیر
الاولین میگفتند استاد پدرم کوهین الابطن نام داشت در مجلس مخاصمت حاضر گشته گفت آن کتاب بیاورید کتاب پیش او بردیم با ما گفت
پسران شما فرزند من هستید یک از شما ستم نکنم هر کس که میخواهد که آن کتاب از آن او باشد باید گنج شمردل بگشاید و دائره الفلک و
مکحله و خاتم و سیف را که در آن گنج است بیاورد که [?] عفریتی دارد که [?] قاصف گویند هر کس آن خاتم ما لک شود

پادشاهی برو غلبه نتوانند کرد و اگر بخواهد همه روی زمین مسخر کند تواند کرد و اما سیف اگر کسی او را از غلاف برکشد و بسوی لشکری شتاب



کرده بجنبانند در حال آن لشکر شکسته آید و اگر عامل السیف در وقت جنبانیدن بگوید که این لشکر را بکش همان لحظه از سیف برق آتش بجهد و
دائرة الفلک را خاصیت این است که هر کس برو مالک شود بخواهد که جمیع شهرها از مشرق تا مغرب ببیند تواند دید و اگر شهری خشم
آورد دایره را بقرص آفتاب گرفته قصد سوختن آن شهر کند در حال آن شهر بسوزد و اما مکحله آن کحل در چشم کشد گنجهای روی زمین را
ببیند و لکن مرا بر شما شرطی است و آن این است که هر کس از گشودن این گنج عاجز شود او را از اینکار بهره نخواهد بود و هر کس که این گنج
بگشاید و این چهار چیز نزد من آورد او از من کتاب را بستاند چون استاد پدر این سخن بر او گفت و شرط با ما نمود ما بشرط او راضی شده بهش اندر
گفت ای فرزندان بدانید که گنج شمردل در زیر حکم فرزندان ملک احمر است و پدر شما در گشودن این گنج بسیار کوشید ولی نتوانست
گشود و فرزندان ملک احمر در سرزمین مصر برکه‌ای در آن برکه قارون گویند برفتند و پدر شما را عصیان کردند پدر شما بسوی آن برکه رفت
برایشان دست نتوانست یافت از آنکه برکه قارون طلسم گشته بود و چون سخن بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست

چون ششصد و پانزدهم شب برآمد

گفت ای ملک جوانبخت کهین الابطن با فرزندان عبدالود گفت که چون پدر شما از گشودن
گنج شمردل عاجز ماند حکایت پیش آورد و من از برای او حسابی نوشتند دیدم که این گنج گشوده نشود
مگر بروی بسر جودر نام که او سبب دستگیری فرزندان ملک احمر شود و آن پسر صیاد است و در برکه قارون ملاقات بشود و از آن
برکه طلسم گشوده نشود مگر اینکه جودر بازوان طالب کننده آنها را ببندد و در برکه بیندازد و آن شخص با آنها محاربت کند اگر از گشودن
گنج شمردل بهره داره و فرزندان ملک احمر را بگیرد و اگر بهره نداشته باشد هلاک شود و پاهای او از آب بیرون آید و آنکس که سالم
بماند دستهای او از آب بیرون آید و بباید که جودر دام برو اندازد و او را از آب برکه بیرون آرد چون کهین الابطن این سخنان
باز گفت اندو برادرم گفتند ما میرویم و فرزندان ملک احمر را ببینیم و بگیریم من نیز همچنین قصد بیرون آمدم و لکن آن برادر ما که در مصر
بود یهودی است و گفت نه مرا بکتاب حاجت است و نه از پی گنج گشودن خواهم شد پس با سه تن برادر با او اتفاق کردیم که او در هیئت یهود
بازرگانان بمصر درآید اگر از ما یکی در برکه بمیرد خورجین او بستر گرفته یکصد دینار زر بدان صیاد که برادر من نزد تو آمد او را فرزندان ملک
احمر بکشتند و برادر دیگرم را نیز بکشتند ولی بر من نتوانستند ظفر یافت من آنها را بگرفتم جودر گفت کجایند آنها که تو گرفتی مغربی گفت مگر ندیدی
که در اندو حقه درزندان کردم جودر گفت آنها ماهیان بودند مغربی گفت مگر ندیدی که آنها عفریتان بودند که بصورت ماهیان بودند و لکن
ای جودر بدانکه گنج شمردل را نتوان گشود مگر بروی تو آیا فرمان پذیری و با من بشهر فاس و مکناس میروی که گنج بگشائی تا من ترا هر چه بخواهی
کرد انعام و با دل شاد دیگر بسوی پیوندان خود بازگردی جودر گفت ما را بر کفالت مادر و برادران در گردن است چون قصه بدینجا رسید
بامداد شد و شهرزاد لب از داستان ببست

چون ششصد و شانزدهم شب برآمد

گفت ای ملک جوانبخت جودر با مغربی گفت کفالت مادر
و برادران در گردن من است اگر من با تو بروم کس نیست که برایشان نان دهد مغربی گفت این عذر تو
ناپذیرفته اگر این عذر از بهر معیشت ایشان است من به تو هزار دینار دهم تو آنها را به مادر بسپار که تا هنگام بازگشتن تو صرف کند و ذهاب و ایاب
تو بیش از چهار ماه نخواهد بود چون جودر نام هزار دینار شنید گفت ای خواجه هزار دینار بیار تا نزد مادرم برم مغربی هزار دینار بیاورد
او بهر جودر جودر زرها گرفته بسوی مادر شد و آنچه میانه او و مغربی گذشته بود با مادر بیان کرد و گفت این هزار دینار بستان صرف خود خود
و برادران من کن که با مغربی بباید رفت به سفر خواهم کرد و مدت سفر من بیش از چهار ماه نخواهد شد در این زمان قلیل سود بسیار بمن

خواهد رسید تو نیز ای مادر دعا کن مادر جودر گفت ای فرزند مرا بوحشت اندر مکن که من بر تو بیم دارم جودر گفت کسی را که خدا نگاه دارد او را
باکی نیست و مغربی هم مردی است نیکو مادرش گفت خداوند مغربی را بر تو مهربان کناد ای فرزند با او برو شاید ترا چیزی دهد انگاه ما
جودر او را وداع کرده نزد عبدالصمد مغربی رفت عبدالصمد گفت با مادرت مشورت کردی جودر گفت آری او را وداع نمودم پس مغربی
با او گفت باستر سوار شو مغربی با جودر ردیف گشته از ظهر تا عصر همی رفتند جودر گرسنه گشته و با مغربی از خوردنی چیزی ندید با او گفت ای سید
گویا تو فراموش کردی که توشه بیاوری مغربی گفت مگر گرسنه جودر گفت آری در حال مغربی با جودر از پشت استر فرود آمده و خورجین بزمین
و با جودر گفت ای برادر چه میخواهی جودر گفت نان و پنیر میخواهم مغربی گفت نان و پنیر نه شایسته است جودر گفت نزد من اکنون همه چیز گوارا است
گفت مرغان بریان کرده میخواهی گفت آری مغربی گفت برنج با شکر آمیخته میخواهی گفت آری مغربی گفت خوب و فلان گونه خوردنی را
جودر گفت این مگر دیوانه است این همه خوردنی میخواهی جودر گفت این همه خوردنی از کجا خواهد آورد که در نزد او نه مطبخ و نه طباخ است
در حال مغربی دست بخورجین گذاشته ظرف زرین که در او دو مرغ بریان بود بدر آورده و باز دست بخورجین برده ظرف زرینی که در
او کباب بوده بدر آورده و پیوسته از خورجین ظرف بدر آورده تا بیست و چهار گونه کباب را که گفته بود بدر آورد جودر از دیدن
این حالت مبهوت شد مغربی گفت ای مسکین بخور جودر گفت ای خواجه مگر تو در این خورجین مطبخ بنا نهاده و طباخان در اینجا نشانده مغربی از
سخن او بخندید و با او گفت این خورجین طلسم است او را خادمی هست که اگر یکساعت هزار گونه طعام بخواهی حاضر بدید آورد پس از آن
ایشان طعام خوردند و آنچه در ظرفها از طعام بر جای ماند مغربی آنها را در ظرفها بخورجین باز گردانید و دست بخورجین برده ابریقی
بیرون آورد آب در او بود بخوردند و وضو گرفته نماز عصر بجای آوردند و ابریق بخورجین باز گردانیدند و خورجین بر پشت استر جای داد و بر استر
سوار شده بجودر گفت سوار شو انگاه از جودر پرسید میدانی که از مصر تا اینجا چه قدر مسافت طی کرده‌ایم جودر گفت لا والله نمیدانم مغربی گفت یکماه
راه بریده‌ایم جودر در عجب شد مغربی گفت ای جودر عجب مدار و بدانکه این استر از جنیان است و هر روز یکسال راه طی همی کند و لکن من بپاس خاطر
تو آهسته‌اش براندم پس از آن روان شدند و تا هنگام شام همی رفتند انگاه فرود آمدند از خوردنی چیزی بیرون آورده بخوردند و پیوسته حال بدین
منوال بود تا روز پنجم بشهر فاس و مکناس رسیدند و بشهر اندر شدند و هر کس با مغربی ملاقات میکرد او را سلام داده و دست او را بوسه
تا اینکه بدری رسیدند در بکوفت چون در گشوده شد دختری قمر منظر پدید گشته مغربی با او گفت ای رحمت در بگشای دختر پیش آمد و بدین
بهی چنان بنهاد جودر را از دیدن او عقل برفت با خود گفت این از دختران ملوک است پس چون دختر در قصر بگشود مغربی خورجین از پشت استر
گرفته با او گفت باز گرد ناگاه زمین بشکافت و استر بزمین رفته جودر هراسان ماند مغربی گفت ای جودر هراس مکن و بقصر اندر شو چون بقصر اندر آمدند
جودر از بسیاری فرشهای فاخر و تحفهای لایق و گوهرهای گران قیمت که در آنجا دید مدهوش گشت انگاه مغربی با دختر گفت ای رحمت فلان بقچه نزد من
آور و دختر بقچه پیش آورد و مغربی حله که هزار دینار قیمت داشت از بقچه بدر آورد با جودر گفت این حله را بپوش جودر حله بپوشید مانند یکی از ملوک مغرب
شد پس از آن مغربی دست بخورجین برده گونه گونه خوردنی در ظرف زرین بیرون آورده و در سفره فرو چیده تا اینکه چهل لون طعام فرو چید
و با جودر گفت بخور و بر ما بگیر چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست چون شب ششصد و [illegible] آمد گفت
ای ملک جوانبخت مغربی با جودر گفت از هر کدام خواهی بخور و بر ما بگیر که ما نمیدانیم که تو کدام طعام [illegible]
و اگر طعام دیگر نیز میخواهی بگو تا حاضر آوریم جودر گفت یا سیدی بنجا سو کند که من همه طعامها دوست میدارم تو از من سؤال مکن و آنچه ترا
بخاطر رسد حاضر آور پس جودر بیست روز در نزد مغربی بسر برد و هر روز حله بدو بپوشانید و خوردنیها گوناگون از خورجین بدر آورد و چیزی
نمی‌خرید چون روز بیست و یکم بر آمد مغربی گفت ای جودر برخیز که امروز روز موعود است برخیز تا گنج شمردل بگشائیم جودر با مغربی سر
خواسته از شهر بیرون شدند جودر با استری و مغربی با استری سوار گشتند و تا هنگام ظهر همی رفتند تا اینکه بنهر آبی روان رسیدند عبدالصمد مغربی از
استر فرود آمده و جودر را گفت تو نیز فرود آی جودر نیز بزیر آمده مغربی دو غلام را اشارت کرده که هر کدام استری برداشته براهی شدند پس
از زمانی یکی از دو غلام خیمه آورده در آنجا بزد و دیگری فرشی آورده در خیمه گسترد و وسادها در هر سوی خیمه فرو چید یکی از آن دو غلام
رفته آمد و حقه که دو ماهی در آنها بود بیاورد و دیگری خورجین حاضر کرد مغربی برخواسته از خورجین ظرفهای طعام بیرون آورد و چاشت
بخوردند انگاه مغربی حقه‌ها بر داشته عزیمت همی خواند تا اینکه حقها بشکستند و پاره پاره شدند و از میان آنها دو تن بازوان بسته پدید
گشته و بگفتند الامان یا کاهن الدنیا قصد تو چیست با ما چه خواهی کرد مغربی گفت یا شما را بسوزانم یا اینکه از شما بگشودن گنج شمردل عهد بگیرم
گفتند با شما عهد میکنیم که گنج شمردل بگشائیم بشرط آنکه جودر صیاد را حاضر کنی که گنج گشوده نشود مگر بر دست او و کسی جز جودر بن عمر
بگنج اندر نتواند شد مغربی با آنها گفت کسی را که شما میخواهید آورده و در این مکان است سخن شما را می‌شنود و شما را می‌بیند پس آنها
عهد بستند که گنج شمردل بگشایند مغربی آنها را رها کرد و پس از آن قصبه و دو جای از عقیق سرخ بدر آورده و بر آن قصبه انگشت
و مجمری را حاضر کرده آتش در او بیفروخت و خورجین نیز حاضر کرده با جودر گفت من وقتی که بعزیمت مشروع کنم سخن نباید

قصه

گفت ای شاه عزیمت باطل کرد و اکنون من ترا بیاموزم چه باید کرد که مقصود برسیم چون گفت بیاموز مغربی گفت باید که من چون عزیمت بخوانم
و بخور در آتش افکنم آب این نهر بخشکد و از برای تو دری زیر این بزرگی در شهر پدید شود که دو حلقه گوهرین بر اندر است تو نیز دراندر رفته از رو
کره از پله هم بکوب آنگاه چون او از می خواهی شنید که میگوید کیست که در گنجها همی کوبد تو جواب بگو که من جو ذر صیاد پسر عمرم در حال در را
بگشاید و شخصی تیغ در کف بیرون آید و با تو بگوید گر جوذری گردن خود بدار تا سرت از تن جدا سازم تو بیم مکن و گردن پیش کش گرا و دست ها
کند که ترا بزند خود در پیش تو مرده بود و ترا از او المی نرسد و اگر مخالفت کنی او ترا بکشد پس چون تو سحر او را باطل کردی از در بدرون شو ا
دیگر خواهی دید اندر بکوب سوار نیزه بر دوش بیرون آید و با تو گوید ز بهر چه بدین مکان آمدی که از آنسان و جنیان کس بدین مکان نشود
آمد آنگاه نیزه بتو حواله کند تو سینه خود بگشا چون او ترا بزند در حال خود مرده میشود ولی اگر مخالفت کنی او ترا بکشد پس از آن از در برون شو که
آدمی با تیر و کمان در دست بدید شود و تیر بسوی تو بیندازد تو از بهر تیر سینه سپر کن چون ترا بزند در حال خود قالب بیجان شود و لی اگر مخالفت
کنی او ترا بکشد پس از آن اندر بدرون شو چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب بست

شب ... صد و ...

گفت ای ملک جوانبخت مغربی بجوذر گفت از در بدرون شو و در چهارمین را بکوب چون در گشوده و دیده ... بزرگ
شده پدید آید تو دست بدهان او ببر وقتی که دست بدهان او بردی دست ترا بجاید در حال خود مرده میشود و ترا از او آسیبی نرسد پس از آنگاه
بدر پنجمین شده در بکوب غلامی سیاه بیرون آید و بتو گوید تو کیستی تو بگو من جوذرم آنگاه بتو گوید اگر تو جوذری در ششمین بگشا همی تو پیش رفته بگو
ای عیسی و موسی بگو در بگشاید چون در گشوده شود در آنجا دو اژدها خواهی دید که دهان باز کرده بسوی تو خواهند شتافت از آنها بیم مدار و دستهای
خود بدهان او ببر که چون دست ترا بدندان گیرند خود شان بیجان شوند و اگر مخالفت کنی ترا بکشند پس از آن بدر هفتمین شده در بکوب باز تو
بدر آید و بتو گوید مرحبا ای فرزند بنزد یک من آمدی تا ترا اسلام دهم تو بگو از من دور شو و جامه خود برکن او بتو گوید که من مادر توام مرا بر تو حق شیر است
چگونه مرا برهنه میکنی تو با او بگو اگر جامه بیرون کنی ترا بکشم آنگاه بسوی دست راست نظر کن تیغی از دیوار آویخته بینی آن تیغ گرفته بر کش و با او بگو
جامه خود را بکن او ولابه کند و با تو خدعه نماید تو بر او رحمت منمای اگر او یکجامه بکند تو بگو باقی را نیز بکن او را بکشتن تهدید ساز تا تمامت رخت خود بکند
آنگاه بیجان خواهد افتاد تو همه سحرها باطل کرده از همه خطرها در امانی پس تو ان گنج اندر شو زر و سیم در آنجا بخروار ریخته بینی بدانها اعتنا مکن که در
صدر گنج حجره ای است پرده برآویخته پرده را زده فرو کش شمردل ساحر بر او نشسته و بر سر او چیزی است مدور که چون ماه درخشان است آن را بیار
افلاکست و در کمر شمشیری و انگشتری در دست دارد و بر گردن او سلسله و مکحله در آن است این چهار چیز را بیاور و بیاد دار که از اینها که با تو گفتم
چیزی فراموش کنی که پشیمان شوی و بر تو بیم زوال باشد و مغربی وصیت اعاده کرد تا اینکه جوذر گفت همه را یاد گرفتم ولکن کرا طاقت
دیدن این صورتهای هولناک است و چگونه بر این خطرهای بزرگ صبر کنم مغربی گفت ای جوذر هراس مکن که همه اینها قالب بی جانند جوذر
تو کل بخدا ابتدا کرده مغربی بجوذر آتش افکند و عزیمت همی خواند تا آب نهر بخشکید و در که قصر پدید شد جوذر بر در آمده بکوفت آوازی شنید
که گفت کیست که حلقه این در میزند انشته و در را کوبد جوذر گفت من جوذر ابن عمرم در حال در گشوده شد و شخصی بدر آمده تیغ بجوذر کشیده و گفت
گردن خود بدار جوذر گردن دراز کرده چون آن شخص تیغ بگردن او زد خود بیجان افتاده و همچنین در دوم و سیم تا در ششمین چنانکه مغربی
گفته بود و مهیا شده بود چون در هفتمین بگشاد مادرش بیرون آمده او را سلام داد و گفت مرحبا ای فرزند جوذر گفت تو کیستی آن عجوزه گفت
من مادر توام مرا بر تو حق پستان و تربیت است ای فرزند نه ماه ترا آبستن شدم و رنجها بردم جوذر گفت جامه برکن و گفت تو فرزند منی چگونه
مرا برهنه میسازی جوذر دست برده تیغ بگرفت و بر کشید و گفت جامه برکن وگرنه ترا با این تیغ بکشم پس از گفتگوی بسیار عجوزه یکی از جامهای
خود برکنده با جوذر او را بقتل ترسانیده تا اینکه در تن او یکجامه بیش نماند آنگاه گفت ای فرزند مگر دلت از آهن و سنگ است که مرا اینگونه رسوا میکنی
من بگشای مگر ای فرزند این حرام نیست جوذر گفت راست گفتی شلوار بر مکن چون لفظ اینسخن بگفت بخود فریاد زد و گفت جوذر خطا کرد او را
بزنید پس خادمان گنج بر او جمع آمدند و ضربتها از همه سوی مانند قطره باران بر او همی بزدند تا اینکه بیخود گشت او را برداشته بیرون
گنج بگذاشتند و در گنج بر بستند چون او را بر در انداختند مغربی او را برداشته و آب بر او افشانکد بود در نهر روان شد چون قصه بدینجا
رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان بست

شب ... صد و ...

گفت ای ملک جوانبخت چون خادمان گنج جوذر را
بزدند و بیخود انداخته در های گنج بر بستند نهر بدانسان که بود روان گشت عبدالصمد مغربی بر جوذر
و عزایم برخواند و جوذر را بخود آورد و با او گفت ای مسکین چه کردی جوذر گفت تمامت موانع برداشتم و همه طلسمها بشکستم تا ماد
رسیده و در میان من و او سخنی دراز کشید و جامهای خود یکیک بدر آورد و در تن او جز شلوار چیزی نماند پس من گفت مرا رسوا مکن که
کشودن عورت حرام است من بر او رحمت آورده شلوار را از او بر نکندم ناگاه او بانگ برزد که جوذر خطا کرد او را بزنید در وقت
جمعی بر من گرد آمدند که من ایشان را ندیده بودند و مرا چندان بزدند که بمرگ نزدیک شدم از خود برفتم مغربی گفت نگفتم که
وصیت مرا مخالفت مکن که اگر شلوار نیز بر می کند مقصود ما بر می آمد ولی اکنون که خطا کردی تا سال دیگر آسوده باید بود

روزی در نزد ایشان نگاه مغربی و جودر با استران سوار گشته بشهر فاس رفتند و جودر در نزد مغربی بعیش و نوش بسر میبرد تا نه روز بگذشت و هر روز جامه فاخر
همی پوشید تا اینکه سال تمام شد و روز میعاد برسید مغربی با جودر گفت امروز روز موعود است برخیز تا بگشودن گنج شمردل برویم جودر
گفت ترا اطاعت کنیم پس مغربی ورا گرفته بجانب شهر برد و در آنجا خادمی را دید که استران حاضر کرده اند در حال با استران نشسته رفتند
تا بنزد یکی نهر آب برسیدند غلامان خیمه بر پا کردند فرشها بگستردند مغربی سفره را بخورد جودر آورده چاشت بخوردند پس از آن مغربی
دو لوح را بیرون آورده و آتش بیفروخت و بخور حاضر کرده با جودر گفت ما یکتن هستیم و سرّ و نهان بسیار است جودر گفت با سید اگر
بو سعیدی از خاطر رفته باشد وصیتهای تو نیز از خاطر من رفته است مغربی گفت جان من خود نگاه دار و کتمان کن که ما در ترس و قصد دور
این است که ترا احتیاط بباید زد بلکه او طلسمی است بصورت مادر تو تا گرانده زنده در آمدی این دفعه خطا کنی بلا او را است که ترا سوزانند
پس از آن مغربی بخور در آتش نهاده عزیمت همی خواند تا اینکه آب نهر خشکید و در پدید شد جودر بسوی در رفته در را بکوفت و طلسمهای
هفتگانه را باطل کرده و در را گشوده بما در خود برسید مادر با او گفت مرحبا ای فرزند جودر گفت من کجا فرزند تو ام ای پلید کجا میروی بکن
با او خدعه میکرد و جامهای خود یکیک میکند تا اینکه جز شلوار نماند جودر گفت ای پلید که شلوار نیز بکن پس شلوار بکند در حال قالب بیجان گشت
جودر بگنج اندر شد زر و سیم مانند تل بیحد یافت اعتنا نکرد و از آنها در گذشت در صدر گنج بغرفه رسید شمردل ساحر را دید که شمشیر در میان
بسته و انگشتری در انگشت کرده و مکحله از گردن او بیخته و دایرة الفلک بر سر نهاده و لیست آنگاه جودر پیش رفته شمشیر از کمر او بگشود و انگشتری
از انگشتش بدر آورده و مکحله و دایرة الفلک نیز بر داشته بیرون آمد آواز طبلی شنید که همی گویند خادمان گنج همی گویند ای جودر مبارک
باد ترا آنچه بتو عطا کرده و طبل را همی کوبند تا اینکه جودر از گنج بدر آمده و بمغربی برسید آنگاه مغربی بخور و عزیمت بیکسو نهاده و بر آن
خواست جودر را در آغوش کرده جودر چهار چیز را که از گنج بر آورده بود با ودادا مغربی آنها را گرفته با کسان و غلامان زود غلامان خیمه
بر داشته برفتند و استران بیاوردند مغربی و جودر با استران سوار گشته بشهر فاس بازگشتند مغربی و پیشتر بخورد چاشت برده گونه گونه طعامها
بیرون آورده تا اینکه خوردنی در سفره حاضر شد با جودر گفت ای برادر بخور جودر از آنها بخورد آنگاه جودر بفقیت طعامها را
ظرف دیگر کرده ظرفهای خالی بخورجین نکرد اینک با جودر گفت ای برادر تو ترا از شهر و بلاد خود دور کرده و در کشتی حاجت
من روا کردی اکنون هر چه میخواهی تمنا کن که تو هر چه خواهی بتو دهم جودر گفت ای خواجه مرا تمنا از تو نیست از تو اینخورجین را
خواهم مغربی خورجین بدو داده گفت چیزی بهتر از این اگر میخواستی مضایقت نمیکردم ای مسکین این خورجین بخوردن ثمری نمی
بخشد تو بسیار رنج بردی اکنون از این خوردنی بخور و ترا خورجین دیگر هم که پر از زر و گوهر باشد میدهم و چون بشهر خویش
روی در آنجا بازرگانی کن و دکانی اوردن فوردیبها انجا آن است که دست بخورجین در آنجا کرده بگویی ای خادم خورجین
ترا بنام های بزرگی که در این خورجین است سوگند میدهم که فلان گونه طعام بیاور در حال آنچه که خواستی بیاورد و اگر در روزی
هزار گونه طعام بخواهی بستی بخشد پس از آن غلامی را حاضر آورد که استری با او بود و خورجین را پر از زر و گوهر کرده با جودر گفت بر این
استر سوار شو و این غلام نیز ترا بخانه خود دلالت کند چون بخانه برسی خورجین را از استر بردار و استر و غلام بسپار و ترا بخانه آئیم
کسی را از راز خود آگاه مکن آنگاه جودر خورجین بر استر نهاده خود نیز سوار شد و غلام پیش پیش همی رفت تا اینکه قامت
آن روز را با شب برفتند و روز دیگر هنگام بامداد از دروازه مصر داخل شدند جودر مادر خود را دید که بدر یوزگی نشسته از دیدار او عقلش
برفت در حال از استر بزیر آمد و خویشتن بر آن بگذارد مادر را فکنده مادر چون او را بشناخت بگریست آنگاه جودر او را بر استر سوار کرد و خود در
رکاب او همی رفت تا بخانه برسیدند مادرش از استر فرود آمد و خورجین را از استر گرفت و استر غلام سپرد و غلام استر برداشته نزد خواجه
خود باز گشت و او و استر ببرد و غیرت بود ندا با جودر را در یوزگی مادر ناخوش آمد و با او گفت ای مادر برادران من خوشوقتند
یا نه گفت آری گفت از بهر چه سوال میکردی گفت ای پسر از گرسنگی بود که سوال میکردم جودر گفت صد دینار زر بتو دادم با جودر
گفت ای فرزند برادرانت با من مکر و کید کردند و زرها از من بگرفتند با من گفتند میخواهیم که با او بضاعت بخریم زرها
گرفتیم چون زرها از من بستدند مرا براندند من از غایت گرسنگی بدریوزگی نشستم جودر گفت ای مادر اکنون که من بتو باز آمدم
این خورجین است پر از زر و گوهر این زرها هست مادرش گفت ای فرزند نیک بخت همی خدا از تو راضی شود اسحال سرخ
از برای من خوردنی بدیدار آور که دوشش گرسنه خفته ام جودر را شنیدن این سخن بخندید و با او گفت ای مادر هر چه تو خواهی
ساعتی از بهر تو حاضر آورم که نه حاجت ببازار است ندارم و نه حاجت بکسی دارم که او را بفرستم مادرش گفت ای فرزند من پیش
نمی بینم جودر گفت در این خورجین همه گونه خوردنیها است تو هر کدام یابی طلب کن مادرش گفت نانی گرم و پنیری خواهم
جودر گفت ای مادر در مقام تو این است که نان و پنیر قناعت کنی مادرش گفت ای فرزند تو مقام مرا میشناسی آنچه که خوردن
سزاوار است بیاور جودر گفت ای مادر در مقام تو چنین است که گوشت بریان کرده و برنج مکسر ساخته و عسل

و بقلاوه و طعام مفلفل و مزعفر بخوری مادرش گمان کرد که جوذر با او مزاح میکند با و گفت که مرا ازین سخنان و عجب آید مگر خواسته همی چیزی با
تو و بولی که گفته بودی بگذشت چه کرده ام که دیوانه ام یا درش گفت تو همه گونه طعامهای خشک را نزد من همی شمری که نه کس یقینست نه خالی ازین
و نه کس توانا به آنها را پخت جوذر گفت ای مادر بجان تو سوگند در همین ساعت آنچه بیان کردم حاضر آورم گفت من چیزی نبینم جوذر
گفت خورجین بیاور آنگاه دست بخورجین برده ظرفهای پر از طعام بیرون آورد تا آنکه تمامت آنچه بمادر گفته بود حاضر آورد مادرش
گفت ای فرزند این خورجین کوچک چیزی نبود این همه ظرفها از کجا بیرون آوردی جوذر گفت ای مادر این خورجین را مغربی بمن داده
این طلسم است او را خادمی است که اگر چیزی بخواهند آن خادم برای ما تلاوت کنند و بگویند ای خادم از خورجین فلان لون طعام بیاور و در حال
حاضر آورد مادرش گفت من نیز دست بخورجین برده طعام آرم و بخواهیم یا نه جوذر گفت دست ببر و طعام بیاور پس مادر جوذر دست بخورجین
برده گفت ای خادم بشما همانی که در خورجین نفس کرده سوگندت میدهم که فلان طعام را برای من بیاور در حال ظرفی در خورجین پدید
شد آنرا بدر آورد و دید همان لونست که خواسته بود پس از آن طعام بطلبید و بدید همی گشت آنگاه جوذر بمادر گفت پس از آنکه خوراک
بانجام رسید بقیت طعامها در ظرف دیگر کن و این ظرفها بخورجین باز کرد آن که این خورجین را شرط همانست و خورجین را نگاه دار و نهم
چیز مپوش و هر چیز که محتاج شوی از خورجین بدر آورده بخور و ببخش و صدقه ده و برادران مرا نیز از این خورجین ده خواه من باشم و خواه غایب باشم
جوذر با مادر نشسته که برادرانش از در درآمدند جوذر باکرام ایشان برپا خواسته و سلام داده با ایشان گفت بنشینید و بخورید از گرسنگی درازکشیده بودند پس از آن
جوذر بقیت طعامها را بنزدشان برده هر قدر که بدیشان میگذشت بخشش با و میدادند تا آنکه در ظرفها چیزی باقی نماند آنگاه ظرفها بازگردانیدند آنگاه جوذر
ظرفها گرفته بمادر بداد و گفت ظرفها در خورجین بنه چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فروبست گفت ای ملک جوانبخت
جوذر بمادر گفت ظرفها در خورجین بنه چون هنگام شام شد جوذر بخانه بازگشت و از خورجین چهل لون طعام بدر آورده خود نیز آمده در میان مادر
و برادران بنشست و بمادر گفت از بهر عشا بیاور چون او در آن بدان مکان که خورجین درست ظرفها را پر از طعام یافت آنگاه سفره گسترده ظرفها یکایک
همی آورد تا چهل ظرف طعام بیاورد چون خوردنی بخوردند جوذر گفت طعامها بردارید بقیت را و جمیع ایشان طعامها برداشته بقیت را بخش نمودند
چو فردا روز دیگر چاشت بدین منوال گذشت و تا ده روز پیوسته چاشت و عشا بدین سان بود و پس از آن سالم با سلیم گفت ای برادر سبب اینکار چه باشد که برادر
ما پیوسته شام طعامهای گوناگون بیرون آورد و چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فروبست

چون شب ششصد و بیستم برآمد

گفت ای ملک جوانبخت اینکار را شبها و روزها همی سلیم با سالم گفت این را در نهان سوگند خورم حیرانم و دقیقتی
حال را جز مادر ما کس نخواهد گفت پس روزی وقتی که جوذر در خواب بود سلیم و سالم بحیلتی نزد مادر شدند و با او گفتند گرسنه ایم مادر ایشانرا بنشاند و خود
بمکان خورجین رفت و از بهر ایشان طعام حاضر آورد و گفتند ای مادر این طعامها از خورجین است پس همه ماجرا با ایشان بگفت و ایشانرا از دو قسم
آگاه کرد و با ایشان گفت راز پوشیده دارید ایشان نیز دست بخورجین برده طعام بدر آورده و هر چه میخواستند در حال حاضر میشد پس چون
خاصیت خورجین بدانستند سالم با سلیم گفت ای برادر تا چند نزد جوذر بصورت چاکران بسر بریم سلیم گفت ای برادر چه حیلت باید کرد گفت جوذر را
برئیس دریا بفروشیم پس سلیم و سالم نیز در رئیس شدند و با او گفتند ای رئیس ترا حاجتی داریم که برای تو سبب مسرت است رئیس گفت اینجا چه کاری
گفتند ما دو برادریم و برادر دیگر هم داریم که بسی شریر است چون پدر ما بمرد مال بسیار بمیراث گذاشت مال را قسمت کردیم او نصیب خود را
گرفته در فسق و فساد صرف کرده و محتاج شده روی بما آورده و شکایت ما نزد حکام برده و گفت شما مال پدر را برده اید ما نیز با او بدینجا خصومت
مرافعه کردیم و شمار بسیار بردیم مدتی دست از ما بازداشت بار دیگر شکایت کرد تا اینکه ما را محتاج کرد و دست از ما برنمیدارد و ما از او در خطر
و تشویش اندریم قصد ما اینست که او را از ما بخری کنی رئیس گفت نزد من آورده تا بسرعت او را سوی کشتی بفرستم گفتند نتوانیم او را نزد تو آوریم
و لیکن تو مهمان ما شو و با خود دو تن دیگر بیاور چون او نزد ما بخسبد پنج تن یار گشته او را بگیریم و بند بر دهان او بگذاریم آنگاه در تاریکی شب
تو او را از خانه بیرون کن و بهر جا که خواهی ببر و فلان کن تو هنگام مغرب بفلان محلت بیا که یکی از ما را در سر محلت خواهی یافت که بانتظار
ایستاده رئیس با ایشان گفت بروید پس ایشان نزد جوذر شدند و ساعتی بنشستند پس از آن سالم پیش آمده دست جوذر ببوسید جوذر
گفت ای برادر ما را رفیقی است که چندبار ما را در خانه خود مهمانی کرده و هزار نیکی بجای ما نموده امروز او را سلام دادم مرا بمهمانی
دعوت کرد گفتم نتوانم که از برادر خود جدا شوم گفت برادر خود را با خود بیاور گفتم او بمهمانی کسی نرود تو اگر مهمان نشوی منت
پذیرفتیم مرا گمان این بود که او دعوت مرا اجابت نخواهد کرد ولکن دعوت مرا اجابت کرده گفت در سر محلت بانتظار من باش که من
با برادران خود خواهیم آمد اکنون بیم من از آن است که ایشان بیایند و از تو شرم همی دارم که ترا زحمت زیاده کنم آیا خاطر تو مرا
اذن میدهد که ایشانرا ضیافت میدهی یا نه و اگر راضی نخواهی شد اجازت ده که بخانه یکی از همسایگان بریم جوذر گفت برادر چرا
بهمسایگان باید برد مگر خانه ما تنگ است و یا آنکه در نزد ما چیزی نیست ترا عیب است که با من مشورت کنی اگر خدا ایشان بخواهد
فشنیم این طعام و حلوا ترا هم که اگر کم میرسد برای مهمانان بیاور همه طعامها و حلواها باقی ماند و اگر من غایب باشم و همه چیز از ما در

بخواه

بخواه که هرچه بخواهی از بهر تو حاضر است اکنون برو و مهمانان خود را بیاور آنگاه سالم بیرون شده برفت و بر سر محله نشست چون هنگام شام شد
ایشان بدید گشتند سالم ایشان را بسوی خانه اندر آورد چون جودر ایشان را بدید مرحبا گفت و ایشان را بنشاند و لیکن جودر از غیب بود و نمیدانست
آنگاه از مادر عشا طلب نمود و از خورجین طعام بهر سرگذشت همی آورد جودر پی در پی میگفت که فلان لون طعام را بیرون بیاور و فلان را بیاور تا آنکه
چهل لون طعام و خوردنی فرو چیدند و بحریان گمان میکردند که این ضیافت از آن سالم است پس چون سه پاس از شب بگذشت
حلوا از بهر ایشان بیاوردند و سالم ایستاده خدمت همی کرد و جودر و سالم نشسته بودند تا اینکه هنگام خواب نیامد بخفتند آنگاه ایشان بجودر
پیاپی یکدیگر برده بان جودر بیفتادند و بازوی او را بستند و از خانه بدر آوردند چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان

چون شب ششصد و بیست و یکم برآمد

فرو بست گفت ای ملک جوانبخت جودر را که از قصر بیرون بردند رئیس او را بخدمت بداشت جودر
کار بدینجا رسید تا او را دریافتند و چون بامداد شد نزد مادر آمدند و با او گفتند ای مادر ما در خواب بودیم
که جودر با مهمانان رفته است ما در بدر و ما بغربت عادت کرده و بکشودن گنجها رغبت نمود و شنیدیم که او با مغربیان سخن میگفت و ایشان را
میگفتند که هنگام رفتن ترا با خود میبریم که گنجی بگشاییم ما در جودر با ایشان گفت که جودر امشب با مغربیان بود و ایشان گفتند مگر ندانستی که مغربیان
در نزد او مهمان بودند یقین که جودر با ایشان رفته است و لیکن جایش او را براه راست دلالت کند که او نیکبخت است از آن گریان نیز
خبر خواهد آمد دل نگاه او بسجده افتاد جودر بیکسی برادران جودر گفتند ای پلید که جودر را اینهمه دوست میداری اگر ما غایب شویم
نمیکردی اگر حاضر شویم شاد کی نباشی در جودر گفت شما پسران منید جودر پسر منست و لیکن شما شقیید و شما را بر من حقی نیست و
از آن روزی که پدر شما درگذشته هرگز از شما نیکویی ندیده‌ام و اما از جودر بسی نیکیها دیده‌ام چون برادران این سخن بشنیدند مادر را دشنام
دادند و بزدند و بخانه اندر آمدند و خورجین را بدر آوردند و زر و گوهر از دو چشم خورجین بدر آوردند و خورجین طلسم را نیز بردند
و با مادر گفتند اینها مال پدر ما است پس برادران زر را قسمت کردند و در خورجین طلسم خلاف میان ایشان پدید گشت سالم گفت
طلسم را من خواهم گرفت سلیم گفت من خواهم پس در کار ایشان منازعه و مخاصمت اینجا میان پسران تا نلف خورجین و زر و گوهر بخش نمودند
اکنون همی خواهید که این خورجین بخش کنید این خورجین قسمت شدنی نیست و اگر این را از میان بپرید
طلسم او باطل خواهد شد و خاصیتش از او خواهد رفت شما این را در نزد من بگذارید من از برای شما در هر وقتی که خواسته باشید طعام بخورید
طعام برآورم و من نیز بلقمه خوشنود هستم اگر جامه بپوشید نیاز هم از فضل و احسان شما خواهد بود و شما پسران منید و من نیز با زیشتر
برای شما بسی رنج و محنت برده‌ام مرا سالها خود دیگر زاید بسا هست که از شما جودر پیدا شود شما در پیش او رسوا شوید ایشان سخن او را پذیرفتند
آنشب را بمخاصمت گذرانیدند مردی از سپاهیان ملک در کاخی خانه جودر بود مخاصمت ایشان را بشنید و واقعه را انشت چون
بامداد شد آن مرد سپاهی نزد ملک درآمد و ملک از شمس الدوله بود و در آن عصر ملک مصر بود او را از واقعه آگاه کرد در حال ملک
برادران جودر را حاضر آورد و ایشان را بسی آزرد تا بنخر جین اعتراف کردند ملک خورجین را بستاند ایشان را بزندان اندر کرد و
از برای مادر جودر بمقدار کفایت معین نمود و ایشان را کار بدینجا رسید و اما جودر یکسال بخدمت رئیس اقامت کرد پس از یکسال در کشتی
بودند باد شد بر ایشان بیامد کشتی را بکوهی بزد و کشتی بشکست و هرکه در کشتی بود غرق شدند جز جودر که بساحل برسید از آنجا سفر کرده
بقبیله از عرب برسید تا جرای او بپرسیدند ماجرا با ایشان حکایت کرد و در آن قبیله مردی بود از اهل جده بازرگان بحال جودر رحمت آورده
با و گفت ای جوان مصری در نزد من بخدمت کار باش تا من ترا نان و جامه دهم و ترا بجده برم جودر بخدمت او قیام نمود و او سفر
کرد بجده برسیدند بازرگان او را بسی اکرام کرد چون موسم رسید بازرگان قصد زیارت کعبه نمود و جودر را با خود بمکه برد جودر از بهر
طواف در حرم شد ناگاه رفیق مغربی خود عبدالصمد را دید که طواف میکند چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان

چون شب ششصد و بیست و دوم برآمد

فرو بست گفت ای ملک جوانبخت جودر در حرم طواف میکرد که رفیق مغربی خود عبدالصمد را دید
که طواف میکند مغربی چون او را بدید سلامش کرده و حالتش باز پرسید جودر بگریست و او را از ما
جرای خود بیاگاهانید مغربی او را با خود بمنزل برد و گرامیش بداشت و حله‌ای نظیر رومی بپوشانید و با او گفت خرسند باش که بدیها از تو
درگذشت و تخته رملی بیرون آورده رمل بزد آنچه برادران جودر را روی داده بود بیان کرد و گفت اکنون ایشان در نزد ملک مصر بسته‌اند و تو
بخیر بیا آور که ترا جز خیر و خوبی روی نخواهد داد جودر گفت ای سید من باکی نیست هم از اینکه نزد بازرگان جده رفته او را وداع گویم پس از
آن نزد تو آیم مغربی گفت برو و خاطر او را بدست آورده باز گرد پس جودر گفت با بازرگان که برادر خود را در طواف بدیدم بازرگان
گفت برو او را باین منزل بیاور تا از بهر او ضیافت کنم جودر گفت او خداوند مال و نعمت است و در نزد او بسی خادمان حاضرند
و او را حاجت نداره بازرگان بیست دینار باو داده گفت ذمت بری کن آنگاه جودر او را وداع کرده از نزد او بیرون آمد در راه مردی
فقیری رسید بیست دینار بمرد فقیر داده بسوی عبدالصمد مغربی روان شد چند روزی با او بود تا حج بیاوردند آنگاه مغربی خاتمی

که از گنج شمردل بیرون آورده بود بسپرد و آنگاه با او گفت این خاتم را بگیر که ترا بمقصود رساند از آنکه او را خادمی است که رعد قاصف نام دارد
هر وقت که تو دست بر نقش خاتم نهی خادم نزد تو حاضر آید و هر فرمانی که دهی در حال بجا آورد پس مغربی در پیش چشم او دست بخاتم نهاد و در
حال خادم پدید گشت و گفت لبیک یا سید چه میخواهی که اکنون بجا آورم آیا شهری خراب همی خواهی که آباد کنم و یا شهری آباد خراب سازم
و یا ملکی را همی خواهی بکشم و سپاهی را بشکنم مغربی گفت ای رعد قاصف این جوان خواجه تو شد هرچه فرماید اطاعت کن پس خادم باز گشت جودر گفت
ای خواجه آرزوی وطن دارم مغربی گفت خادم را بخواه چون حاضر آید بدوش او سوار شو اگر بگوئی مرا بشهر خود برسان او ترا مخالفت نکند آنگاه
جودر گفت ای خواجه دست بنقش خاتم بمالید آنگاه رعد قاصف حاضر آمد و گفت مرا بمصر برسان خادم او را بدوش گرفته بهوا بپرید از نماز
ظهر تا نیمه شب همی پرید تا اینکه او را در میان ساحت خانه خود فرود آورد آنگاه جودر در نزد مادر شد چون مادر او را بدید برخاسته بگریست و گفت
ای ملک برادران تو رفته بودند جودر گفت که ایشان را چگونه با زر و خورجین طلسم و خورجین زر و گوهر از ایشان بستد جودر از این حکایت
همی رکرد بمادر گفت برگذشته محزون مباش که اکنون بتو بنمایم که چه خواهم کرد و برادران خود را چگونه خواهم آورد آنگاه دست بخاتم نهاد
خادم حاضر آمد و گفت لبیک یا سید چه میخواهی جودر گفت همی خواهم که برادران مرا از زندان ملک بدر آوری در حال بزمین فرو رفت و از میان
زندان بدر آمد و سالم و سلیم در محنتی بودند و هی بزرگ بودند و متمنای مرگ میکردند و با یکدیگر میگفتند رنج و محنتها دیر کشیدیم تا کی در این زندان خواهیم
بود اکنون مرگ از برای ما راحت است ایشان در این گفتگو بودند که زمین بشکافت و رعد قاصف پدید شد و ایشان را برداشته بزمین فرو رفت و
از نهایت بیم ایشان بیخود شدند چون بخود آمدند خویشتن در خانه مادر بنزد برادر خود جودر بدیدند جودر با ایشان مرحبا گفت ایشان سر بزیر افکندند
و بگریستند جودر با ایشان گفت گریه مکنید که شیطان طمع بر اندیشه شما افکند [illegible] ولکن من از یوسف تسلی میکنم که برادران او با او بیش از آن کرده
که شما با من کردید که او را بچاه افکندند چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب فرو بست

چون شب ششصد و [illegible] برآمد

گفت ای ملک جوانبخت جودر با برادران خود گفت چگونه با من اینکار را کردید اکنون توبه کنید و از خدا طلب آمرزش نمائید
که او بخشنده و رحیم است من از شما درگذشتم شما را باکی نیست پس جودر ایشان را دلجوئی همی کرد و خاطر ایشان را بشد و جودر رنجهائی که از ایشان
کشیده بود همه را بیان کرد و [illegible] با شیخ عبدالصمد مغربی و ایشان را از قصه خاتم آگاه کرد ایشان گفتند ای برادر این بار
ما را اگر بار دیگر بکارهای خویشتن باز گردیم بهر عقوبت که ما را سزاوار دانی بکن جودر گفت هراس مکنید ولکن ملک از آنچه با شما کرده مرا آگاه کنید
او را پیاز زر و خورجین زر ناستد آنگاه جودر خاتم بمالید در حال خادم حاضر شد برادران جودر چون او را بدیدند از او بترسیدند و گمان کردند که خادم
کشتن ایشان خواسته سوی مادر گریختند گفتند ای مادر ما را در پناه خود جای ده و ما را شفاعت کن مادر گفت هراس مکنید که [illegible]
آنگاه جودر با خادم گفت آنچه که در خزانه ملک است در نزد من آورده و چیزی بر جا مگذار و خورجین طلسم و خورجین زر و گوهر بیاور خادم در
حال برفت و خورجین ها را با آنچه در خزانه بود بیاورد و گفت یا سید چیزی بخزانه اندر نگذاشتم جودر خورجین زر و گوهر با مادر سپرد و خورجین
طلسم را در برابر خود نهاد و بخادم گفت همی خواهم که امشب قصری بنا کنی و با آب زر نقشها در وی نگاری و فرشهای حریر در آن بگستری
و تا روز نیامده اینکار را بانجام برسانی خادم بزیر رفت و بزمین فرو رفت آنگاه جودر طعامها از خورجین بدر آورده بخوردند و بخفتند اما خادم
اعوان خود را جمع آورده به بنا کردن قصر مشغول شدند بعضی از ایشان سنگ می آورد و بعضی بنا میکرد و بعضی سفید مینمود و بعضی دیگر نقشها
مینگاشت و پاره فرش میگستردند هنوز روز نیامده بود که قصر بانجام رسید و خادم نزد جودر آمده گفت یا سیدی اگر خواهی قصر را نظر نمائی
قدم رنجه دار آنگاه جودر با مادر و برادران در آن قصر اندر شدند قصری دیدند بس عالی و وسیع و از حسن نظام او عقول حیران میشد جودر فرخناک
شد و با مادر گفت این قصر از برای تو بنا کرده است مادر او را دعا کرده در قصر ساکن شد آنگاه جودر دست بخاتم نهاده خادم را حاضر آورد
و با او گفت هزار تن کنیزکان سفید بخورد و چهل تن کنیزکان سیاه و چهل تن مملوک غلام حاضر آورده در حال خادم با چهل تن از اعوان
خود ببلاد هند و عجم رفت و در هر جا دختری و پسری خوبروی همی یافتند او را اسیر بودند تا اینکه کنیزکان و غلامانی که جودر گفته بود تمام شد
و ایشان را بخانه آورده نزد جودر بنمودند جودر ایشان را بپسندید و بخادم گفت از برای هر یکی از ایشان حله فاخر بیاور و نیز برای من و مادرم
نیز حله ها بیاور پس خادم تمامت آنچه جودر خواسته بود بیاورد و کنیزکان بپوشانید جودر نیز حله ها بپوشید و برادران را در برکرده و ایشان را خلعت داد
آنگاه جودر نشسته کنیزکان از چپ و راست بایستادند جودر بمانند شاهان و برادران بوزیران همی مانستند ایشان را کار بدینجا رسید و اما
خداوند ملک [illegible] چون بخزانه اندر شدند در آنجا چیزی ندیدند در حال صیحه زده و بیخود بیفتادند چون بخود آمدند از خزانه بیرون شده
و نزد ملک در آمده گفتند ای ملک [illegible] آنکه خزانه را تهی کرده اند ملک گفت چگونه مال خزانه من تهی توان برد خازن گفت [illegible]
[illegible] در خزانه هیچ چیز بر جا نبود [illegible] در خزانه [illegible] تهی یافتیم [illegible] در خزانه ندیدم و دزدی بدینجا
نیامده و [illegible] ملک [illegible] خازن گفت ملک را عقل از سر بپرید چون قصه بدینجا رسید
بامداد شد و شهرزاد لب فرو بست

چون شب ششصد و [illegible] برآمد

گفت ای ملک جوانبخت [illegible] خاتم [illegible] ملک [illegible]

و او را از تلف شدن مال خزانه و خرجها آگاه کرد ملک را همه بر باد خواست تا خازنان حاضر آمدند شد و چیزی در خزانه نیافتند بر این حال
محزون گشت و گفت کیست که از سطوت من بیم نکرده و خزانه مرا بغارت برده آنگاه در غضب شد و بیرون آمده بدیوان نشست بزرگان
لشکر بیامدند و از خشم ملک بترسیدند ملک گفت ای لشکریان دوش خزانه مرا برده‌اند نمیدانم که کیست از من نترسیده و خزانه من برده است
لشکریان گفتند این کار چگونه خواهد شد ملک گفت از خازن سؤال کنید لشکریان از خازن پرسیدند خازن گفت دوش خزانه را همه چیز بر جا بود
امروز خزانه را تهی یافتم و قفلی در اینجا بود و او را قفل نشکسته بود لشکریان از این سخن در عجب شدند و هیچیک جوابی نگفتند مگر جهان‌افروز که
که نامی از سلیم و سالم کرده بود گفت ای ملک من تمامت شب بتماشا دیدم که قصر بنا میکردند چون روز برآمد صبح و باقیم که نظیر ندارد از فلان
او جویا شدم گفتند جوهری زاده این قصر بنا کرده است در نزد او کنیزکان و بندگان بسیارند و مال بسیار از این سفر آورده و برادران خود را
از زندان خلاص داده و در خانه خویشتن سلطنتی دارد ملک گفت بروند و نظاره کنید چون نظر کردند سالم و سلیم را در زندان نیافتند و
ماجرا بملک حدیث کردند ملک گفت خصم من آشکار شد هر کس سلیم و سالم را از زندان بدر کرده همانا او خزانه من بغارت برده وزیر گفت پادشاها این
کیست ملک گفت جوهری که برادران خود را از زندان بدر کرده با قرچنها برده است و لکن ای وزیر امیر را با پنجاه تن از دلیران بفرست که او را با برادرانش
او بگیرند و جمیع اموال او بگیرند و ایشان را نزد من آورند تا عبرت دیگران کنم وزیر گفت ای ملک در خشم مشو کسی که در یک شب قصری بنا کند
در دنیا کسی با او برابری نتواند کرد من میترسم که اگر امیر را بفرستی امیر را صحیح و سالم نبینی تو اکنون صبر باش تا من تدبیری کنم و حقیقت کار بدانم
ملک گفت ای وزیر تدبیری کن وزیر گفت او را مهمانی بطلب و دوستی بروی آشکار کن و از حالت او بازپرس اگر او را زور مندی باشد در کار نکن
او حیلتی باید کرد اگر او را ضعیف بینی در حال در گرفتن او فرمان ده ملک گفت ای وزیر بفرست او را مهمانی دعوت کن پس وزیر امیری که
عثمان نام داشت بسیار احمق و خودپسند و متکبر بود و تند خو بود دروانه کرد که او را بضیافت بخواند چون امیر عثمان بقصر خواجه رسید
بعد در قصر خواجه سرا آمد و دید که بکرسی نشسته خواجه سرا از امیر عثمان برنخواست امیر عثمان با پنجاه تن دید که با او بودند بیش رفته
گفت ای غلام ملک خواجه تو کجا است گفت بالای قصر است و غلام سخن میگفت ولی نگاه نمیکرد و رو بر دیوار نشسته امیر عثمان از آن
حالت در خشم شد و با او گفت ای غلام پلید مگر از من شرم نداری که با تو سخن میگویم و تو چون زنان آبستن یک پهلو افتاده غلام گفت سخن
دراز مکن و براه خود شو چون امیر عثمان این سخن بشنید خشمگین گشته تیغ برکشید و پنداشت که او غلامی است از خادمان و خواست که چوب
بر سر او بزند برخواست تیغ از او بگرفت و پاشنه تیغ چند بار او را بزد اینکار تا بعادلان امیر دید که آمد که غلامی خواجه را نه بزند آنگاه تیغها
برکشیدند غلام در حال دبوسی بدر داشت هر یک از ایشان که دبوسی میزد در خون خود غرق میکرد پس ایشان بهم گریختند و غلام ایشان را میزد
تا اینکه از قصر دور گشتند و غلام باز گشته بر کرسی نشست و از هیچ کس باک نداشت چون خبر به شهر رسید بازار بسته شد و شهر را ولوله از
دو انگاران فرو بست ... [illegible] ای ملک چو آن گفت خواجه سرا چون جماعت او را برای کشته کرد و در خانه خود
دو در ساختند [illegible] بکرسی نشسته و امیر عثمان و تابعانش با حالت زبون بازگشته در پیشگاه ملک شمس
الدوله بایستادند و آنچه رو داده بود بملک باز گفتند امیر عثمان بملک گفت ای ملک من چون بقصر رسیدم خواجه سرا را در کنار در بر کرسی
زرین نشسته دیدم که او بسیار متکبر بود چون مرا بدید یک پهلو بنشست و مرا حقیر شمرد و برای من برنخواست من با او سخن میگفتم او یک پهلو افتاده
مرا پاسخ میداد و من در خشم شده دبوس کشیدم و قصد او کردم و او دبوس از من بگرفت مرا و جماعت مرا با آن دبوس بزد و جمعی را با خاک
یکسان کرد و مرا طاقت مقاومت نماند ملک گفت ای ملک را از این سخن خشم افزون گشت گفت صد تن از دلیران رومی بروی که بروند
در حال صد تن روی بسوی خواجه سرا کردند چون خواجه سرا را چشم با ایشان افتاده دبوس بدست گرفته بسوی ایشان برخواسته و ایشان را همیزد تا
اینکه از خادم گریخته بسوی ملک بازگشتند ملک بوزیر گفت از تو میخواهم که با پانصد تن رفته او را بسرعت نزد من آوری خواجه او چو جوهر بدزدند
و را نیز گرفته نزد من آوری وزیر گفت ای ملک مرا حاجت بلشکر نیست من تنها بسوی او روم ملک گفت و آنچه رای تست بکن وزیر سلاح دور
انداخته جامه سپید در بر کرده و تسبیح بدست گرفته و تنها همیرفت تا بقصر جوهر رسید خواجه سرا را دید که بکرسی نشسته پیش رفته و در پهلوی او
بنشست و او را سلام داد خواجه سرا رد سلام کرده گفت ای آنچه از ... خواهی چون وزیر شنید گفت ای وزیر آمدم از خداوند ... بگیرند
که آن غلام ایشان را بپیست ... لرزیدن گرفت و با او گفت پادشاه خواجه تو جوهر در اینجا است یا نه گفت ای ... بقصر اندر است
وزیر گفت پادشاه نزد او در رفته بگو که ملک شمس الدوله از برای او برخی فرو چیده و او را مهمانی طلبیده و سلامش همی رساند و میگوید که منزل ما را
مشرف ساز قدوم تست خواجه گفت در اینکار باید تا من با خواجه مشورت کنم وزیر در اینجا بایستاد و خواجه سرا جهان بقصر اندر آمد و
بجوهر گفت که ملک ... وزیر را فرستاده و ترا بمهمانی همی خواند جوهر گفت وزیر را بدینجا بیاور پس خواجه سرا از قصر بدر آمد وزیر را نزد
جوهر برد و وزیر جوهر را از ملک بزرگتر یافت و از حسن بنای قصر حیران شد و خود را بمنت بجوهر بسیار ... است آنگاه زمین بوسید
و دعا گفت جوهر گفت ای وزیر گفت پادشاه ملک شمس الدوله تو را سلام میرساند و بسی ترا اشتیاق است

برنمی‌خیزد و چندی قصد مهمانی تو دارد جوذر گفت چون وی دوست و استاد من است او را از من درود و سلام برسان و بگو نزد من آید وزیر همی خواست
که برگردد جوذر گفت خاتم بدر آورده پست برآورد و بمالید خادم را بخواست و گفت حله از بهترین حله‌ها از برای من بیاور خادم حله فاخر
بدر آورد جوذر بوزیر گفت این حله بپوش وزیر حله بپوشید جوذر گفت اکنون برو و ملک را از آنچه گفتم آگاه کن وزیر برون آمد و آن حله
که با شند آنرا نپوشیده بود در بر داشت چون نزد ملک درآمد حالت جوذر با او گفت و خوبی قصر و آنچه در قصر بود و بملک بنمود گفت جوذر ترا
بمهمانی همی خواهد ملک با همه سپاه سوار گشته روی بسوی خانه جوذر گذاشتند و اما جوذر خادم خاتم را فرمود که از اعوان خود گروهی را
حاضر آور بصورت سپاهیان که در ساحت خانه مانند لشکر صفها برکشند تا ملک ایشان را ببیند بترسد و بداند که سطوت من از سطوت او بیشتر است
در حال خادم دویست تن از عفریتان بصورت لشکریان حاضر آورد که در ساحت خانه مانند لشکر صفها برکشند تا ملک از ایشان هراس کند و بداند
که سطوت من بیشتر است و همگی تیغهای گران قیمت بر میان بسته بودند چون ملک بقصر جوذر رسید و آنقوم را بدید از ایشان بهراس اندر شد
آنگاه بنزد جوذر اندر شد او را بدید چون پادشاهان نشسته است او را سلام داد جوذر از برای او برنخواست و مقامی از برای او نگذاشت او را
جوذر نشستن نگفت چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست

چون ششصد و بیست و ششم شب برآمد

گفت ای ملک جوان
بخت چون ملک نزد جوذر شد او را نشستن نفرمود تا اینکه بیم بر ملک غالب شد و بیرون آمدن نتوانست
و با خود گفت بسا هست که آزار رنجش اندر خاطر است از آنکه من برادرانش را اذیت کرده‌ام پس از آن جوذر گفت ای ملک امثال تو را نشاید
که مردمان را ستم کنند و مال ایشان را بگیرند ملک با او گفت ای سیدی بر من مگیر که حرص و طمع مرا باینکار برداشت اگر گناه نمی‌بود بخشایش نمی‌بود ملک
از گذشته معذرت همی خواست و پیوسته فروتنی میکرد تا آنکه جوذر گفت بر تو بخشودم آنگاه جواز نشستن داد ملک بنشست جوذر گفت
خلعت امان داد و برادرانش را گفت که سفره گسترده بفرمود چون طعام بخوردند خادمان و لشکریان را یکسره خلعت بخشود و ایشان را گرامی
بداشت و ملک را باز گشتن اشارت کرد ملک از خانه جوذر بدر آمد پس از آن همه روزه بخانه جوذر همی شد و را دیوان برپا نمود مگر در خانه جوذر
در میان جوذر و ملک مودت افزون گشت و بر کاهی بدین حالت بودند روزی ملک با وزیر خود خلوت کرد و گفت ای وزیر همی ترسم که
جوذر مرا بکشد و مملکت از من بگیرد وزیر گفت اگر از او بیم داری دختر خود بدو تزویج کن تا ترا با او یگانگی پدید شود ملک گفت ای وزیر تو
در میان من و او توسط کن وزیر گفت او را بمهمانی بطلب پس از آن دختر خود را بفرما که خود را بزیورها بیاراید او را بر منظره بگذرد تا جوذر او را
بدو بنماید چون جوذر او را ببیند بر او مایل شود آنگاه من او را باخبر کنم که او دختر ملک است و با او همه روزه سخن گویم چنانکه او بداند تو
از اینکار آگاهی نداری آنگاه او دختر ترا خواستگار شود چون دختر بدو تزویج کنی در میان شما یگانگی بماند و تو از او ایمن باشی و اگر او بمیرد
تو وارث او شوی ملک گفت ای وزیر تو راست گفتی آنگاه ضیافتی جوذر را بمهمانی خواست جوذر بسرای سلطان درآمد او روز را باو تمام
بنشستند و ملک زن خود را سپرده بود که دختر را بیاراید و از در مجلس بگذراند زن نیز چنان کرد چون جوذر او را بدید نظر از او بر نگرفت و از کنهای
او مست گشت و عشقش سخت در تنش پدید وزیر گفت ای خواجه چون است که ترا دیگرگون همی بینم جوذر گفت ای وزیر که برگذشت که تو
علم ندارد که میرود که چنین دل پذیر می‌آید وزیر گفت این دختر شمس الدوله است اگر ترا پسند افتاد من با ملک سخن گویم تا او را بتو
تزویج کنم جوذر گفت ای وزیر سخن با ملک سخن بگوی بجان خود سوگند که هرچه بخواهی ترا بدهم و ملک نیز هرآنچه در مهر دختر بخواهد
مضایقت نکنم تا ما را وصلت و پیوند استوار گردد وزیر گفت خاطر آسوده دار که ترا مقصود بدست دهم پس از آن وزیر حکایت بملک باز
گفت و او را آگاه کرد که در مهر دختر هرچه از جوذر بخواهی مضایقت نکند ملک گفت مهر دختر من رسیده از کنیزکان او است من دختر را بدو تزویج
همی کنم بپذیرد احسان کرده است چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب فرو بست

چون ششصد و بیست و هفتم شب برآمد

گفت ای ملک
جوانبخت چون وزیر ملک را از قصد خود آگاه کرد ملک گفت مهر دختر من رسید پس آن شب بسر آوردند بخورشید
برون آوردند چون بامداد شد ملک شمس الدوله دیوان بنشست شیخ الاسلام و جوذر حاضر آمدند جوذر خواستگاری دختر کرد ملک گفت مهر دختر
بمن رسیده آنگاه تزویج کردند جوذر سحا حاضر آورد ازو خورجینی که زر و گوهر در آن بود بفرمود چون نزد خواجه بیاوردند او را در مهر دختر ملک بداد
پس طبلها بکوفتند و مزمارها بنواختند و بزم عیش فرو چیدند جوذر بنزد دختر ملک شد و متمتع از او برگردید و جوذر با ملک یگانگی بدید گشت و
دیرگاهی بعیش و شادی بسر بردند پس از آن ملک بسری شد و سلطنت از جوذر خواستند او را ترغیب همی کردند تا آنکه راضی شد و بسلطنت
بنشست و فرمود که بقعه بر خاک ملک شمس الدوله بنا کردند و از بهر او اوقاف ترتیب داد پس چون بسلطنت بنشست تکایا و مساجد بنا کرد
و مملکت نظام و موسم گشت و او را جوذر مسند یکسال پادشاهی کرد سلیم و سالم برادران او وزیر میمنه و میسره بودند چون سال باخر رسید
سالم بسلیم گفت ای برادر تا کی حال بدین منوال خواهد گذشت تا جوذر زنده است ما را از بزرگی و سعادت بهره نخواهد بود سلیم گفت چه حیلت
سازیم که او را بکشیم و خاتم و خورجین از او بستانیم گفت تو از من داناتری سالم گفت تدبیر کنم و او را بکشم با تو راضی خواهی شدن که من سلطان
شوم و ترا وزیر میمنه کردانم و خاتم از من و خورجین از آن تو باشد سلیم گفت بدین قسمت راضیم پس هر دو برادر از بهر مال دنیا و

بکشتن

۵۰۱

بکشتن چو ذر اتفاق کردند و بیچو ذرا زرا و حیلت گفتند خاطر او بدست آورده بخانه من آمدند و مهمان شو تا بر همگنان فخر کنیم چو ذر گفت میترسم
بکنم ولی بخانه کدام یک از شما درآیم سالم گفت بخانه من آمدند اس پس از ضیافت بخانه برادرم سلیم شو چو ذر گفت چنان کنم پس بخانه سالم شد
از بهر او خوردنی فراوان چیدند و بهر سمی نهادند و خدعه کردند چو ذر طعام زهرآلود خورد در حال گوشتها و پاهایش و سالم خواست که انگشتر او
را درآورد نشد ناچار انگشتان را با کارد ببرید دست بکشید و بمالید در حال رعد قاصف حاضر آمد و با او گفت لبیک هرچه خواهی
بطلب سالم گفت برادرم سلیم را بکش و مسموم و مقتول را برداشته در پیش چشم لشکریان بنهاد زن و خادم سلیم را گرفته بکشت و هر دو را بیرون
آورده پیش لشکریان بنهاد حتی چون ایشان چو ذر و سلیم را کشته یافتند هراسان شدند و با خادم گفتند با ملک و وزیر که اینکار کرده خادم
گفت برادر ایشان سالم کرده که ناگاه سالم روی بایشان کرده گفت ای بزرگان لشکر من خاتم را برادر خود گرفتم و آنچه در پیش شما است عفریت
که خادم خاتم است و من او را بکشتن برادر خود سلیم بفرمودم تا در ملک کسی با من منازعه نکند اکنون که ملک شما گشته شد من سلطان شما هستم
اگر سلطنت مرا نمی خواهید خادم خاتم را بفرمایم تا خرد و بزرگ شما را بکشم چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان
فرو بست چون شب پانصد و شصت و نهم برآمد گفت ای ملک جوانبخت سالم چون بلشکریان گفت اگر سلطنت من را راضی نشوید خادم خاتم را
بگویم تا خرد و بزرگ شما را بکشد همگی یکبار گفتند بسلطنت تو راضی هستیم پس از آن فرمود که برادرش
بخاک سپارند گروهی جنازه برداشتند و گروهی با سالم بکاخ سلطنت روان شدند سالم بکرسی نشست بزرگان دولت او را بیعت کردند
آنگاه گفت همی خواهم که زن برادر را تزویج کنم گفتند باش تا مدت عده بگذرد گفت من عده نمیدانم امشب باید با او درآمیزم پس تزویج نامه
نوشتند و دختر شمس الدوله را از این قضیت آگاه کردند گفت بگذارید تا بنزد من آید چون شب شد سالم بنزد او رفت دختر شمس الدوله
فرمنده ای براو آشکار کرد و با چهره گشاده با او سخن گفت و زهر کاری در آب کرده او را نخست و خاتم برداشته بشکست و خود چنان را برید
و به همه گرد تا کسی بر آن نهاد ملک نشود پس از آن کس نزد شیخ الاسلام فرستاده و او را از حادثه آگاه کرد تا کس بسلطنت بگزینند این است آنچه از
حکایت چو ذر بما رسیده بود و دیگر ای ملک چنین شنیده ام که در زمان گذشته ملکی بود بزرگوار که ملک کندرام داشت و او پادشاهی بود دلیر
کهن سال و در حال پیری او را خدایتعالی پسری عطا فرموده و آن پسر بسعادت با دیگر حسن و جمال عجیب نام نهاده بود ملک او را بدایگان بسپرد تا آنکه
نشو و نما کرده بهفت سالگی برسید پدرش از برای او دانشمندی از اهل ملت بگماشت و دانشمند شریعت و آیین خویشان در مدت سه سال بدو
بیاموزید تا اینکه در آیین دین ماهر شد با عالمان مناظرت میکرد و با حکیمان مجالست مینمود پس از آن فنون سواری با و بیاموخت تا اینکه سواری
شد دلیر و او را امثال و اقران از ده گذشته بود که در همه کار با اهل زمان خود برتری داشت و فنون جنگ بشناخت و هرگاه که از بهر صید بیرون
میشد هزار سوار دلیر با خود میبرد و قبیلها غارت میکرد و راهها را غارت میکرد و دختران ملوک را با اسیری میآورد تا اینکه از هر سو شکایتها او را نزد
پدر بردند پدرش به پنج تن از غلامان فرمود که او را بگیرند غلامان براو گرد آمدند و او را بگرفتند و بازوان او را ببستند ندیمان ملک در سکانی نزد
کردند یک شبانه روز در زندان بود آنگاه امیران نزد ملک شدند و زمین بوسه دادند و شفاعت عجیب کردند ملک او را رها کرد عجیب ده روز
صبر کرد پس از آن شبی بر پدر داخل شد و او خفته بود و تیغ برکشید و سر او را از تن جدا کرد چون روز برآمد عجیب بکرسی برنشست و مردان خود را
فرمود که پولاد پوش گشته در پیش او بایستند و شمشیرها در کف گیرند پس چون امیران درآمدند و ملک را کشته یافتند و پسر او را دیدند که بکرسی
مملکت قرار گرفته عقول شان حیران شد عجیب با ایشان گفت ای قوم دیدید که سلطان شما را چه روی داده هر کس مرا طاعت کند او را
گرامی دارم و هر کس مخالفت کند با او چنان کنم که با ملک کردم امیران از او هراس کردند و گفتند تو پادشاه و پادشاه زاده ای و در پیشگاه او
زمین بوسه دادند عجیب از طاعت ایشان فرحناک شد و فرمود در گنج خزائن بگشودند خزائن بی شمار و خلعتی فاخر بایشان داد و ایشان
بطاعت بسته شد عجیب خلعتها بمشایخ عرب فرستاد و بلاد را متصرف درآورد و عباد طاعت او را واجب شمردند مدت بیست و
پنجاه بحکمرانی نشست پس از آن خوابی دید و هراسان از خواب بیدار شد و دیگر خوابش نبرد پس چون بامداد شد بر کاه سلطنت قرار
گرفت پس ملک معبران و منجمان را خواست و با ایشان گفت دوش خواب دیدم که پدرم نزد من ایستاده و آلت مردی او چنانست
و چیزی مانند زنبور از سرا و بیرون آمد و بزرگ همی شد تا بمقدار ریگی از درندگان گردید و او را چنگال بود مانند خنجر من از آن بیم کردم و مبهوت
ماندم ناگاه او روی بمن آورد و چنگال بمن زد و شکم من بدرید در حال من از خواب هراسان بیدار شدم خواب مرا تعبیر کنید معبران بیکدیگر نظر
کردند و در جواب تفکر اندر شدند و با او گفتند ای ملک این دلالت میکند بر اینکه از پدر تو مولودی هست که آشکار خواهد شد و میان تو
او عداوت پدید خواهد شد تو از او برحذر باش عجیب چون سخن معبران بشنید گفت مرا برادری نیست که من از او هراس کنم این تعبیر
خطا محض است معبران گفتند مگر آن چیزی را که دانستیم پس ملک ایشان را پاداش داد و از بارگاه براندند و خود بر خوابگاه بالقصر اندر آمد و تدبیر
پدر را آزمون کرده و کنیزی را آبستن یافت که مدت ماه گذشته بود در حال دو تن از غلامان خود را خواسته با ایشان گفت اینکه را
بگیرید و او را به بیشه برده سر ببرید غلامان کنیز را بگرفتند و روز دیگر چند برفتند تا از شهر دور شدند او را به بیشه که درختان بسیار در او بود بیاوردند

بردند و ورا بسیار گرفتار شدند که جان [illegible] خویش از کنیزک روا کنند ولی هر یک از ایشان میگفت من پیش از تو با او در آمیزم پس با یکدیگر مخالفت
کردند ناگاه گروهی از زنگیان در رسیدند و شمشیر کشیده برایشان حمله کردند و آن دو غلام را بکشتند و کنیز در بیشه تنها بماند و از میوه های آنجا
بخورد و از چشمه های آنجا همی نوشید تا اینکه پسری خوبروی بزاد و او را بسبب غربتش غریب نامید و ناف او ببرید و در جامه از جامه خود و پیچید
چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فروبست

چون شب ششصد و بیست [illegible]

گفت ای ملک جوانبخت کنیزک با خاطر ناشاد در بیشه بسر میبرد و پسر خود را شیر میداد که ناگاه سواری بدید [illegible] که جمعی از بزرگان با او بودند
و سگان شکاری همراه بودند چون ایشان به بیشه در آمدند کنیزکی را دیدند که پسری در کنار دارد و گفتند از انسیانی یا از پریان کنیز گفت ای بزرگان
عرب از انسیانم پس ایشان امیر خویشتن را از حال کنیز آگاه کردند نام او مرداس بود و بزرگ بنی قحطان و داشت با پانصد تن از
شجاعان قبیله و عم زادگان بنخچیر آمده بود که بکنیزک برسیدند کنیزک حکایت خود را از آغاز تا انجام حدیث کرد امیر از کار او در عجب شد
و او را گرفته باز گشتند چون بقحطان رسیدند امیر مرداس کنیزک را در مکانی جداگانه جای داد و پنج تن از کنیزکان بخدمتگزاری او بگماشت و او را
بسی دوست داشت شبی از شبها نزد او شد و با او در آمیخت همان شب کنیز آبستن شد چون مدتی بسر رسید پسری قمر منظر بزاد و او را
سهم اللیل نام نهاد و بدایگان سپردند تا بالید در خود تربیت یافته بزرگ شد امیر مرداس ایشان را بدانشمندی سپرد که علم و ادب بایشان بیاموزد پس
از آن بشجاعان عرب سپرد که فنون سواری بایشان بیاموزند هنوز پانزده ساله نبودند که همه کارها یاد گرفتند و شجاعان قبیله برتری
جستند و هر یکی بهزار سوار حمله میکردند و مرداس دشمنان بسیار داشت و در همسایگی او امیری بود حسان بن ثابت میگفتند که با مرداس
سابقه دوستی داشت و او را دختری بود که یکی از بزرگان قبیله تزویج کرده امیر مرداس را بضیافت خوانده بود امیر دعوت او را اجابت کرده با [illegible]
سوار با خود ببرد چهارصد سوار دلیر از بهر پاسبانی حرم بجای گذاشت و رفتند تا بسرای حسان رسیدند حسان از او استقبال کرده و در منزل برد و در بر
[illegible] مقام نشاند بزرگان و سواران قبایل نیز بیامدند امیر حسان از بهر ایشان ولیمه داد تا اینکه ایام عیش بنهایت رسید سپس قبایل
بمنزلها رسیدند امیر مرداس چون باز گشت و بقبیله خود برسید [illegible] دید و نهب یافت که بزرگان را [illegible] کرده بودند و دلش لرزیدن گرفت
چون داخل قبیله شد غریب را ملاقات کرد که با اسلحه و زره ایستاده بود امیر مرداس گفت ای غریب این حالت چیست گفت جمل بن ناجد با پانصد
سوار از قوم خود بر ما هجوم آورد و سبب این بود که امیر مرداس دختری داشت مهدیه نام که هیچ دیده نیکوتر از او ندیده بود جمل بن ناجد
بزرگ بنی نبهان چون آوازه حسن او را بشنید با پانصد دلیر سوار گشته بسوی او آمد و دختر او را خواستگاری کرد مرداس او را برگردانید و
خواهش او را نپذیرفت و پیوسته جمل بن ناجد در کمین مرداس نشسته انتظار همی کشید تا اینکه مرداس بمهمانی حسان رفته از قبیله دور شد جمل بن ناجد
فرصت یافته با مردان شجاع سوار گشته روی به بنی قحطان گذاشت و جمعی از سواران قبیله را کشت و بقیه السیف بکوهها بگریختند و غریب با
برادرش سهم اللیل با صد تن سوار شجاع بنخچیر رفته بودند وقتی باز گشتند جمل بن ناجد را دیدند که بقبیله غالب گشته اند و دختران قبیله را گرفته اند
و مهدیه دختر مرداس را نیز گرفته باسیری ببرند چون غریب این حالت بدید از صواب دور گشته و بانگ بر برادر خود سهم اللیل زد و باو گفت ای [illegible]
ناپاک گمراهی چنین که مال قبیله را غارت کرده و دختران او را باسیری ببرند در حال غریب و سهم اللیل با صد تن از سواران شجاع بدشمنان حمله کردند
و غریب را هر لحظه خشم افزون میشد و سرهای دلیران از تن جدا میکرد و جام اجل بر ایشان میچشانید تا اینکه بجمل بن ناجد برسید و بدید که مهدیه را
[illegible] انگاه براو حمله کرد و نیزه براو گذاشته او را از زین بگردانید چون سواران بنی نبهان این حالت بدیدند بگریختند و غریب مهدیه را
خلاص کرده و غنیمتها باز گرد آورد و سر جمل بن ناجد را به نیزه کرده این ابیات همی خواند جهاندار رهبر زیار من است سرا قمر اندر کنار من است
بمردی بنیاد کسی همرهم اگر جان ستانم و گر جان دهم بدشمن فنایم بهر چه هست بمردی و فیروزی و هر چه هست و هنوز ابیات
با نجام نرسانیده بود که مرداس فرا رسیده بود و از دیدن این حالت مدهوش گشت غریب را تسلی داد و سلامت او را تهنیت گفت
و قناعت ننموده بقبیله رفته با او بیان کرد مرداس را [illegible] کرد او را ببوسید و شکر نیکوئی های او بجا آورد و گفت الحمد لله تربیت من ضایع نشد
انگاه مرداس در سرادق خود فرود آمد و مردان نزد او بایستادند و اهل قبیله غریب را ثنا گفتند و مرداس گفت ای امیر اگر غریب نبود
کسی از قبیله سالم نمی ماند پس مرداس شکر نیکوئی های غریب بجا آورد چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فروبست

چون ششصد [illegible] شب برآمد

گفت ای ملک جوانبخت مرداس چون باز گشت بقبیله رسید اهل قبیله نیکوئیهای غریب را با مرداس گفتند مرداس شکر بجا آورد و اما غریب چون مهدیه دختر مرداس را از اسیری جمل بن ناجد خلاص داد
و جمل را بکشت خود بعشق مهدیه شد و تیر عشق کارگر آمد و در دام عشقش بیفتاد و هیچگاهی مهدیه را از خاطر فراموش [illegible]
میرفت خواب و خور براو حرام شد همه روزه سوار گشته بکوه میرفت و اشعار میخواند تا اینکه آثار عشق در او پدید شد و راز خود بیکی
از یاران آشکار کرد و خبر در میان قبیله انتشار یافت تا اینکه حکایت بمرداس رسید مرداس خشمگین گشته و از خیانت خشم بر [illegible]

و بهشت و ماه و خورشید را دشنام داد و گفت هرکس که سخنان ناپاک بپرورد پاداشش و همین پستی است لیکن اگر من غریب را نکشم به زیر
ننگ خواهم ماند پس از این مردی از خردمندان قبیله در کشتن غریب مشورت کرد و راه خود را برد و آشکار نمود که هرگز او را نکشند
ای امیر روز پیش که غریب و دختر ترا از اسیری خلاص کرد تا آنکه غریب بنجه کاه شد هر دو اسب سوار شده بودند و در راه غریب کمین نشسته
از قضا در آن هنگام که مرد اسپ سواران در میان درختان کمین کرده بودند پانصد سوار شجاع بر ایشان حمله آوردند شصت تن از
ایشان کشته و نود تن از ایشان اسیر کرده باز ما امیر مرد اسپ را بستند سبب آن بوده است که چون حمل بن بدر با قوم خود کشته شد بقیه
بگریختند و بر در حمل از حادثه آگاه شد جهان در چشمش تاریک گشت سواران قبیله را جمع آورد و پانصد تن از ایشان برگزید و بخون خواهی
برادر روان گشت و در آن مکان که امیر مرد اسپ کمین کرده بود برسید جمعی را کشته و جمعی را اسیر کرده با امیر مرد اسپ در سه فرسنگی در جا
از بهر راست فرود آمدند و با سواران خود شکستند را اصنام را رمی کردند و خونخواهی را بها ساختن نمودند که چون زمرد ... او را
بدترین عقوبت بکشیم پس قبیله حمل بن بدر فرحناک شدند و بخفتند و مرد اسپ یاران خود گرفتار و زنده کانی نومید بود بدر را در بند با شنهلم الملک
نزد قوا هرخود و مهدیه بر پای خویشتن و او مجروح بود برخاست و دستهای او را ببوسید و گفت دستهای تو شل مباد و شماتت دشمنان
گرفتار نگردی که اگر تو و غریب نبودید از اسیری خلاص نمی‌شدیم و لکن ای برادر بدانکه بدر با پانصد سوار بغریب کمین کرده و قصد کشتن
او دارد و تو میدانی که کشتن غریب زیانی است بزرگ که او عرض شما نگاه داشته و مال شما خلاص کرده سهیم چون این سخن شنید
خشمگین گشت در حال سلاح جنگ پوشیده سوار شد بنجه کاه که پدرش رفته بود برفت برادر را دید که بنجه کاه صید بسیار کرده پس سهیم
رسیده برادر را سلام داد و با و گفت ای برادر کجا بودی و دیگر آنکه آگاه نگردی و بنجه کاه در آمدی غریب گفت بخدا سوگند
... خواستم براحت اندر باشی ... برادر ... او با پانصد سوار بقصد کشتن تو بیرون آمده اند
غریب گفت خداوند ورا گرفتار گرداند ... سهیم ... شبانه ... و در تاریکی شب همی راندند که بامداد به سر...
که قبیله بن بدر در آنجا بودند چون ... سواران ... که پدرم با سواران خود در کمینگاه
نشسته اند در حال غریب از اسپ فرود آمد و لگام سبب برادر سپرد و گفت تو در اینجا قرار گیر تا من خبر باز آورم پس غریب پیاده برفت و
بقبیله نزدیک شد و دید که قبیله مرد اسپ بستند ولی از ایشان شنید که نام مرد اسپ می‌برند و میگویند ورا در میان قبیله خود خواهیم کشت
غریب از این سخنان دانست که مرد اسپ گرفتار گشته با خود گفت ... سوگند که تا مرد اسپ را خلاص نکنم از اینجا نخواهم گذشت
که مبادا خاطر مهدیه را ملال رسد نگاه بجستجوی مرد اسپ همی گشت تا او را دست بسته کند دشمنان ... در پهلوی او نشست گفت ای عم مرا
اینچه حالتست و از بهر چه گرفتاری مرد اسپ چون غریب را بدید از فرحناکی ... و با و گفت ای فرزند با آیین و کیش خود سوگند که
مهدیه از آن تست در حال غریب بند از او برداشت و گفت ... سواران شو که سهیم الليل نیز در اینجا است مرد اسپ ... سواران
روان گشت و با پسر خود سهیم الليل برسید غریب گرفتاران را همی گشود تا آنکه همه را گشود و ایشان را از میان دشمنان دور کرد اسب
و اسلحه از برای ایشان فراهم آورد و با ایشان گفت اکنون سوار گشته بگرد دشمنان پراکنده شوید و بانگ بر ایشان بزنید ایشان نیز همه
بزدند که یا اهل قحطان ... ایشان بکوهها فرو پیچید دشمنان گمان کردند که قوم مرد اسپ بر ایشان هجوم آورده اند نگاه اسلحه خود
بگرفتند و بیکدیگر بیفتادند چون مقصد ... رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست ... گفت ای ملک
جوانبخت قبیله حمل بن بدر چون از خواب بیدار شدند شنیدند که آل قحطان ... کمان کردند که
آل قحطان بر ایشان هجوم آورده اند آنگاه اسلحه خویشتن برداشته یکدیگر را همی کشتند تا آفتاب برآمد در این حال غریب با سواران خود
بر ایشان حمله کرده جمعی را بکشتند و باز ماندگان بگریختند ... غنایم بسیار بدست آورده بازگشتند تا بمیان قبیله برسیدند تا آنکه مقیم بودند ملاقات
ایشان پیش آمدند و بسلامت ایشان فرحناک شدند و هرکس در خیمه خود رفت و جوانان قبیله بر غریب گرد آمدند و خورد و بزرگ بر او ثنا گفتند
چون مرد اسپ دید که جوانان بر او گرد آمدند اندیشه از او در دل گرفت و دشمن گشت و کینه او در دل گرفت و روی بعشیرت خود کرد و گفت ایشان گفتند
در دل من است و از جمع آمدن جوانان بر او اندوهناک شدم که فردا او بقوه و غلبه مهدیه را از من خواهد گرفت ... و گفت ای امیر
از او چیزی بخواه که قدرت بر آن نداشته باشد مرد اسپ را تدبیر او پسند افتاد و آنشب را فرحناک بخفت چون روز دیگر شد در مرتبت خویشتن نشست و
وجوه عرب بر او گرد آمدند و غریب نیز با جوانان بیامد و در پیش او زمین ببوسید امیر مرد اسپ انبساط آشکار کرد و بر پا خواسته او را
بپهلوی خود بنشاند غریب گفت ای عم وعده خود را وفا کن امیر مرد اسپ گفت مهدیه را جز تو کس نشاید و لکن تو بضاعتی نداری غریب گفت
ای عم هرچه خواهی طلب کن تا بسرکرده قبایل و پادشاهان غارت کنم و خزینهٔ مال از بهر تو بیاورم که در شمار نگنجد امیر مرد اسپ گفت
من ... سوگند یاد کرده ام که مهدیه را بکسی ندهم مگر بکسی که انتقام مرا از دشمنان بکشد غریب گفت ای عم بگو که کدام پادشاه
... امیر مرد اسپ گفت ای فرزند مرا پسری بود دلیر ... ناگاه شد ...

بجوان

بود ادسی ... بن قصر بن حاتم بن شیث بن ... شد و رسید. در آن مکان فرود آمد و دید که بقعه ای بود رفیع بلند او بود که درختان بزرگ را از زمین بر
کنده بود و آن جنگ جمعی شود چون پسرم تا آن ... رسیدند سپاه ستمکار ... او سپاه او را هلاک کرد و جز سه تن سالم نماند که بازگشته مرا از
حادثه آگاه کردند ... جمع آورده بجنگ او بشتافتیم و ... و خون پسر ... گرفت پس از آن سوگند یاد کرده ام که
و ... بکشم ... که خون پسر مرا از او ... زمین بردارد و چون غریب سخن امیر مرداس شنید گفت ای عم بسوی ... شوم
و ... خون پسر تو از او بگیرم مرداس گفت ای غریب اگر بر وی ظفر یابی غنیمتی بی شمار بدست خواهی آورد غریب گفت تو ...
و ... اعتراف کن و مشایخ قبایل را گواه کن تا خاطر من ... مرداس اعتراف کرد و بزرگان قبیله را گواه گرفت غریب فرحناک از
نزد مرداس بیرون آمد و نزد مادر شد و او را از واقعه ... آگاه ... مادر غریب گفت مرداس با تو کینه دارد و ترا بدان کوه خوفناک می
فرستد مگر آنکه ترا هلاک کند ترا با خویشتن بردارم تا از دیار این ستمکار دور شویم غریب گفت ای مادر ... بار ... شوم تا بدشمن خود چیره
شوم و مقصود بدید آورم پس غریب آن شب را بروز آورد و چون بامداد شد جوانان قبیله که دویست سوار بودند ... حاضر آمدند و همگی اسلحه
جنگ پوشیده بودند با غریب گفتند ما را با خود ببر تا ترا یاری کنیم غریب از سخن ایشان فرحناک شد و با ایشان گفت خدای تعالی شما را پاداش
نیکو دهاد آنگاه غریب با یاران خود سوار گشته روانه شدند و تا سه روز همی راندند چون هنگام شام شد در دامنه کوهی بلند فرود آمدند
غریب تنها بر آن کوه برشد و در آن کوه همی شد تا بغاری برسید و در آن غار روشنائی بدید برفت در غار شیخی دید که سیصد و چهل سال ...
... و ابروان و ... از بس پیری بچشمان ... لباسش ... بود چون آن غریب را نظر بر او افتاد ... برآمد و آن شیخ را بزرگ شمرد
آنگاه گفت ای فرزند تو از کافران بت پرستی ... پروردگاری را که زمین و آسمان و مهر و ماه آفریده ستایش نمیکنی غریب چون سخن
بشنید اندامش بلرزید و گفت ای شیخ اینجا ... که تو ... کجا است تا من ورا ... او را بپرستم شیخ گفت ای فرزند این خدای را که ...
او می بیند و دیده نمی شود و او با آثار قدرت خود در همه مکان حاضر است و او است که عالم را آفریده و ... جاندار ... پیغمبران
... بندگان فرستاده که هرکه فرمان برد بهشتش بفرستد و هرکس عصیان کند در دوزخ افکند غریب گفت ای شیخ ...
خدا ... شیخ گفت من از قوم عاد هستم که طغیان کردند خدای تعالی پیغمبری هود نام برایشان برانگیخت او را تکذیب کردند خدای تعالی ایشان را
بریح عقیم هلاک کرد و من با جماعتی از قوم خود ایمان آورده بودیم بدان سبب از عذاب برستیم ... از آن قوم ... را دیدم و آنچه با ایشان
از ... خود ... صالح نام ... داشت مشاهده کردم پس از آن پیغمبر ابراهیم خلیل نام بسوی نمرود بن کنعان برانگیخته شد و در میان ایشان ...
... از قوم من ایمان آورده بودند ... بمردند من در این غار ... پروردگار ... شدم و خدای تعالی ... که ...
... غریب گفت اکنون با من بگو ... که ... خدای بزرگ باشم شیخ گفت لا اله الا الله ابراهیم خلیل الله بگو تا مسلمان شوی غریب از دل و
زبان مسلمان شد پس آن شیخ پاره از فرایض و کلمات چند از صحف بروی بیاموخت و با او گفت نام تو چیست گفت نام من غریب است شیخ گفت
قصه خود ... غریب ماجرای خویش را سراپا بیان کرد تا اینکه بحدیث غول کوهی برسید چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از
داستان فرو بست

چون شب ششصد و ... برآمد

گفت ای ملک جوانبخت غریب ماجرای خود را از سر تا پا فرو خواند تا اینکه بحدیث
غول که غریب ... بیرون آمده بود برسید شیخ با او گفت ای غریب مگر تو دیوانه که تنها بسوی
غول کوهی همی روی غریب گفت دویست سوار دلیر با من است شیخ گفت اگر ده هزار سوار با تو باشد بر او چیره نتوانی شد که او غول است
و گوشت آدمیان همی خورد و او از اولاد حام است که ... نام نهاده است و این غول را نام سعدان است و بدین سرزمین مسکن گرفته
راه بکاروان ... و بمسکن خود باز میگردد و او را پنج تن فرزندان دلیر است که هر یک بهزار سوار حمله میکنند و چندان مال و چهارپایان جمع
آورده که در شمار نیاید و من بر تو از ... میترسم و از خدا همی خواهم که ببرکت کلمه توحید ترا نصرت دهد و لیکن هر وقت که بکفار حمله کنی الله اکبر
بگو که کافران را خوار میکرداند پس از آن شیخ عمودی از فولاد بغریب بداد که وزن آن یکصد رطل ... عمود ده حلقه ... داشت که هر وقت آن را
بجنبانیدند از آن حلقه ها آوازی چون رعد بلند میشد و او را شمشیری درخشنده تر از برق بداد که طول آن سه ذرع و عرض آن سه وجب بود که بر
سنگ ... میزدند ... و مصحفی نیز بداد و با او گفت اکنون ... اسلام ... در حال غریب از نزد شیخ ...
آمد و از اسلام خود فرحناک بود و بسوی قوم همی رفت تا بدیشان برسید ایشان ... او را بپرسیدند غریب ماجرای خود برایشان
خواند و اسلام برایشان عرضه داشت همگی مسلمان گشتند و آن شب را بخفتند علی الصباح غریب سوار گشته ... نزد شیخ شد و او را
وداع کرده با سواران همی رفتند ناگاه سواری که در آهن غرق بود بغریب حمله کرد و گفت ای ... اعراب جامه های خود را برکن و گرنه ترا
... غریب گفت ... آنگاه غریب بر او حمله کرد جنگی سخت در میان ایشان بپا شد ... جوانان ... بپوشیدند و ...
... سوار نقاب از رخ برکشید و او سهیم اللیل برادر غریب پسر امیر مرداس بود و سبب آمدن او بدین مکان آن
بود که ... غریب در وقتی که بسوی غول کوهی روان شد سهیم اللیل ... سلاح جنگ در پوشید و سوار گشته از پی غریب

همی راند

همی آیند تا بیرون رسیدند و در میان ایشان هفت پسر چون سهیم روی خود بکشود و غریب را بشناخت پای او گشاد ای برادر از بهر چه خود را از [illegible]
داشتی و با من جنگ کردی سهیم گفت تا مقدار خود شناختن تو معلوم کنیم پس از آن مرد و برادر با سلوران رها کشادند و غریب سلام سهیم [illegible]
عرض کرد و سهیم اللیل نیز مسلمان شد و شاد مان همی رفتند تا بوادی که غول کوهی را منزل بود نزدیک شدند چون سلوران را بدید گفت ای
فرزندان سلوران شوید و این غنیمت را بیاورید پنج تن فرزندان او سوار شدند و بسوی کرد برفتند چون غریب ایشان را بدید اسب برانگیخت
و گفت شما از کدام جنس هستید و از ما چه میخواهید فلحون بزرگترین فرزندان سعدان پیش آمد و گفت از اسبان خویش فرود
آیید و بازوان یکدیگر را ببندید تا شما را بسوی پدر برانیم که پاره از شما بریان کند و پاره را در دیگ بپزد که دیر گاهیست که گوشت نخورده
غریب چون این بشنید بفلحون حمله کرد و عمود بجنبانید از صلابت عمود آواز رعد بلند گشت فلحون بدهشت اندر شد غریب عمودی بفلحون بزد
عمود بر کتف فلحون آمد فلحون مانند نخل بریده بیفتاد و سهیم اللیل فرود آمده بازوان او را ببست و رسنی بگردنش افکنده مانند گاوش همی کشید
چون برادران بزرگ فلحون او را اسیر دیدند بغریب حمله کردند و حمله ور شدند غریب سه تن از ایشان را اسیر کرد و دو تن ایشان بگریخت و بنزد پدر
شد سعدان گفت ای فرزند ترا چه روی داده برادرانت کجا شدند گفت ای پدر جوانی که چهل ذراع قامت او نیست و هنوز بخط نرسیده برادرانت
و برادران مرا اسیر کرده چون غول کوهی از پسر خود این سخن بشنید گفت شتاب بر شما نتابد و آتش شما را برکت ندهد پس از سر فرود آمد و درختی
بزرگ از جای برکند و پیاده روی بغریب گذاشت و پسرش نیز از پی او روان بود چون بغریب نزدیک شد سخنی بغریب نزد و بقوم غریب حمله کرد و
درختی که در دست داشت ایشان را بزد و پنج تن از ایشان را با خاک یکسان کرد پس از آن بسهیم اللیل حمله کرد سهیم اللیل بگریخت و درخت از او در
گذشته بزمین آمد غول خشمناک شد و درخت از دست بنهاد و بسهیم آورده او را بگرفت بدانسانکه باز کنجشک را بچنگال آورد چون غریب
برادر خود را در دست غول دید بانگ الله اکبر بلند کرده و زبان بنام ابراهیم بگشود و چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از [illegible]
فرو بست و چون شب [illegible] کشاد ای ملک جوانبخت غریب زبان بنام ابراهیم خلیل بگشود و بغول حمله کرد و عمود بجنبانید و او
[illegible] گشت عمود را بپهلوی غول زد غول بر زمین بیفتاد و سهیم اللیل از دست او برست
و غول بخود نیامد مگر اینکه خود را بازو ار [illegible] یافت چون پسرش حال پدر بدید بمیدان بگریخت و غریب اسب [illegible]
بتاخت و عمود در میان کتف او بزد در حال پسر غول از اسب در افتاد و غریب او را نیز ببست و نزد پدر و برادرانش آورد و بر ریسمان کردن
ایشان همی کشید تا بدر غار رسیدند آنجا را پر از سیم و زر و گوهر یافتند و آنجا هزار و دویست عجمی دیدند که همه در قید بودند آنگاه غریب
بکرسی نشست سهیم در دست راست و سایر دلیران در دست چپ بایستادند پس از آن غریب با غول کوهی گفت ای پلید که خود را چگونه
می بینی غول گفت ای سید خود را با فرزندان خود با ذلت و خواری ببسته ریسمان همی بینم غریب گفت میخواهم که بدین اسلام داخل شوی و یگانگی
آفریننده من و تو و شب و روز و پیغمبری ابراهیم اعتراف کنی سعدان غول با فرزندانش اسلام قبول کردند غریب گفت بند از ایشان بر
داشتند آنگاه غریب گفت ای سعدان این عجمیان کیستند سعدان گفت ای سید ایشان از بلاد عجم شکار منند و ایشان همی گفتند دختر شاپور پادشاه عجم
که فخر تاج نام دارد با یکصد تن کنیزکان ماهروی سیمبر در قیاد ماست غریب گفت ای سعدان ایشان را چگونه دستگیر کردی سعدان گفت ای سید من
با پنج تن از فرزندان و پنج تن از غلامان خود میرفتیم و از بهر غنیمت همی گشتیم که گردی پدید شد غلامی از غلامان را فرستادم که سبب معلوم
کند غلام مک ساعتی غایب شد پس از آن غایب گشته پدید آمد گفت ای خواجه این ملکه فخر تاج دختر شاپور عجم و ترک و دیلم است و با دوهزار سوار است
پس من و فرزندان بعجم حمله کردیم و سیصد تن از ایشان بکشتیم و باقی را اسیر کردیم و دختر شاپور را با ماهرویان آوردیم و اکنون با دیگر غنیمت اندر غار
چون غریب این سخن بشنید گفت ای ملک کاری کرده باید سعدان گفت بدین که با ودادن [illegible] پسندیده غریب گفت
خوب کاری کرده از آنکه پدر او شاپور پادشاه هفت اقلیم است با چار دستی او لشکر خواهد کشید و شهرها ویران خواهد کرد هر کس در عاقبت
کار را اندیشه نکند برنج ابدی گرفتار آید ای سعدان بگو که آن دختر در کجاست سعدان گفت او را با کنیزکان در قصری جای داده ام
غریب گفت مکان او بمن بنمای در حال سعدان غول برخواسته با غریب بسوی قصر ملکه روان شدند چون بقصر رسیدند غریب در حسن او
خیره ماند و کمال جمال چون بحیرت اندر ماند که چنان جمال در بشر دیده نشده ملکه فخرتاج چون نظرش بغریب افتاد گفت ای سرور دلیران
من در پناه توام مرا از دست این غول برهان که مرا بیم از آن است که بکارت از من ببرد و سهل است میترسم که مرا بخورد و تو مرا
خدمتکار و کنیزان خود گیر غریب گفت تو در امان منی تا وقتی که بپدر خود برسی ملکه او را دعا گفت پس غریب فرمود دیگر عجمیان را آوردند
آنگاه بفخر تاج کرده با او گفت از بهر چه از قصر خود بکوه و هامون بیرون آمده بودی که این غول راهزن ترا بگرفت فخر تاج گفت ای دوست
پدر من و اهل مملکت او و بلاد ترک و دیلم مجوس اند و پرستش آتش میکنند و در مملکت دیریست که او را دیر [illegible] گویند و در هر
عید دختران مجوس بپرستش آن آتش برآ و جمع شوند در میان دیر و یکماه در آنجا مقیم شوند من از آن پس بشهرهای خویشتن باز گردند
من نیز بعادت معهود با کنیزکان خود بسوی دیر بیرون آمدم و پدرم هزار سوار از بهر پاس من فرستاد اکنون که این غول [illegible] برآ آمد و

سعدان بگفت و باقی را اسیر کرد و در آن قلعه در زندان افکند و هر یک را جز همین بیت غریب گفت سیم ملک که ترا بتقصیر خود وقت و شنیدی بدارت برسانم
و فخرتاج را دعا کرده و دو بیت و پای او را ببوسید پس از آن غریب از نزد او بیرون شد و آن شب را در منزل سعدان بسر برد و بامداد چون
گرسنه و در کاسه‌ای آورد و همچنان غول و قوم غریب تکبیره نماز بجا آوردند پس از آن غریب رو بسعدان کرده گفت مرا بشکرچه داری زیرا که
در حال سعدان برخواست با غریب و دلیران او و فخرتاج و سواران دیگر بیرون آمدند و سعدان غلامان را بذبح کردن گوسفندان و طبخ مهیا
داشت بفرمود و از صد و پنجاه کنیزک بود پس غریب بسوی آن آمد از بارگاه شده و همه با شجاعت بودند چون بوی آگاه از بار رسیدند غریب را از حسن
مکان عجب آمد او بنحوی چنان یافت که شاعر گفته: روضة ماء نهرها سلسال، و هنسه سجع طیرها موزون، آن پر از نغمهای رنگ رنگ و این پر از
میوه‌های گوناگون. چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست

چون ششصد و [illegible] شب برآمد

گفت ای ملک جوان
بخت چون غریب با شجاعت بوی آگاه از آن رشد باغ بنوازش آمد طرب فزون گشت و [illegible] بخاطر آورده این
بیت برخواند: یاد باد آنکه سرکوی تو ام منزل بود، دیده را روشنی از خاک درت حاصل بود، در دلم بود که بی دوست نباشم هرگز، چه توان
کرد که سعی من و دل باطل شد. القصه تا سه روز باده نوشی بسر بردند پس از آن غریب سعدان را نزد خود خوانده با او گفت که قصد
سفر بر دارم بسوی پدر و مادر و قبیله خویشتن شوم و ایشان را بدین مکان بیاورم تا بعیش و نوش بسر بریم و ملکه فخرتاج را بسوی پدرش [illegible] و خواهم بر دو
تو و سعدان و فرزندان خود در همین قبیله مقیم باش تا من بسوی تو باز گردم سعدان گفت از چه رهگذر مرا با خود نمی‌بری گفتا از آنکه تو دختر ملک شاپور را
اسیر کرده‌ای اگر چشم تو بر او افتد خون تو آسوده نشود و [illegible] غول کوهی بلند بخندید و گفت ای سید من [illegible] کافی من و تو است اگر تمام عجم و دیلم را
گرد و جمع آیند ساغر هلاکت بهمه ایشان بچشانم غریب گفت تو بالیمان هستی که گفتی و لکن تو در قلعه خویشتن باش تا من نزد تو باز گردم سعدان گفت
سمعاً و طاعةً پس [illegible] قبیله بنی قحطان شد غریب با سواران خود و قوم عجم و فخرتاج را برداشته بسوی ملک عجم روان شدند ایشان را
گونه شد و اما ملک شاپور با شاهزادگان در دیوار نشسته تا اینکه میعاد بسر رسید و فخرتاج برنگشت ملک شاپور رحل و زیر دست
بزرگترین ایشان را کار بدین گونه شد و اما ملک شاپور بزرگترین ایشان را به پیشگاه بخواست و با وی گفت ای وزیر دانشمند دختر برنگشت و میعاد به
گذشت تا اکنون رسولان بشهر و دیار بفرست تا خبر او را تحقیق کنند در حال وزیر سرهنگی را حاضر آورده بسوی دیار بفرستاد
فرستاده بدیر برسید و از راهبان فخرتاج را جویان شد راهبان گفتند امسال او را ندیدیم فرستاده بازگشت و تاج بر سر نهاد [illegible]
حالت ملک دگرگون گشت موی خویش بکند پس از آن سرهنگان بخواست و فرمود که ده هزار لشکر سوار شوند و هر سرهنگی بکشوری
رفته فخرتاج را جستجو کنند و از خبر او آگاهی کنند در حال سرهنگان هر یک بسوی اقلیمی سوار شدند چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از
داستان فرو بست

چون ششصد و [illegible] شب برآمد

گفت ای ملک جوانبخت ملک شاپور لشکریان بجستجوی ملکه فخرتاج بفرستاد اما غریب
ده روز راه همی سپرد روز یازدهم گردی بزرگ پدیدار شد چون غریب آن گرد بدید سپهی را از عجم فرمود
که خبر آن گرد باز آورد فرستاده با سبب سوی گرد براند جویان شده گفتند این قبیله بنی قحطان و بزرگ ما صمصام بن جراح است و بجز [illegible]
و بمهر غنیمت همی گردیم فرستاده بازگشت و خبر بغریب باز گفت غریب بمردان بنی قحطان بانگ برزده و به عجم که سوار شوید ایشان آماده
گشته و همی غلبه که اعراب برسیدند و بغنیمت همی گفتند [illegible] غریب بانگ بر ایشان زده گفت کلاب العرب خدا شما را ذلیل خوار کند
پس از آن بر ایشان حمله کرد و نام بزرگ خدا بر زبان براند و از دین ابراهیم خلیل یاری جست و در میان اندر کرده قتالی سخت و جنگی بزرگ
واقع شد و تا هنگام شام شمشیر یکدیگر همی زدند و همی کشتند چون تاریکی جهان را بگرفت دلیران از هم جدا گشتند غریب قوم خود را تفقد کرد پنج تن
از بنی قحطان و هفتاد و سه تن از عجم کشته یافت و از قوم صمصام بیش از پانصد تن هلاک شده بودند صمصام به قوم خود گفت من در تمام عمر
قتالی چون قتال این جوان ندیده بودم که گاهی با شمشیر و گاهی با عمود مقاتله میکرد و لکن فردا من در میدان با او مبارزت کنم و او را
جدال از میان بر دارم و اما غریب چون از میدان بازگشت ملکه فخرتاج ورا ملاقات کرد و از وقوع جنگ دلشده و [illegible] گریان و هراسان بود
پیش آمده رکاب غریب را ببوسید و گفت ای سرور شجاعان دستهای تو شل مباد و دشمنانت روی خوشی مباد
منت خدای را که از این ورطه بسلامت باز آمدی و بر تو بسی من بیم داشتم چون غریب این سخن بشنید بخندید و با دل آرام داد و با او گفت ای ملکه
جهان هراس مکن که اگر اهل دنیا از دشمنان ما مال باشند همه را بیاری خدای بزرگ هلاک میکنم ملکه فخرتاج ورا ثنا گفت و سپاس خواند [illegible]
او دعا گفت غریب از اسب فرود آمده که گرد از رخسار پاک کند و دستها از خون دشمنان بشوید [illegible] آن شب را پاسبان
بموکب گذاشته و نگاشته آن شب را بخفتند چون بامداد شد هر دو لشکر سوار شدند و میدان را [illegible] کسی که بسبب در میدان تاخت غریب بود که
[illegible] هل من مبارز بلند شد در حال دلیری از دلیران بمبارزت در آمد و بغریب حمله کرد و هر دو [illegible] آهنی در دست
دبوس بلند کرده خواست غریب را بزند [illegible] بزمین آمد و یکی از اسب بزمین فرو شد و هنوز آن دلیر دبوس بلند کرده بود که
غریب عمود دیگر برو زد و جبهه او بشکافت و روانش بسوی دوزخ بشتافت آنگاه غریب مبارز دیگر بخواست و دیگری قدم

بمیدان نهاد کشته شد تا ده تن از کافران بمبارزت برآمده کشته شدند چون کافران شجاعت غریب را نظر کردند طاقت نیاوردند دیگر هیچیک از
ایشان در خشم شده و خود بمبارزت برآمد و در برابر غریب بایستاده باو گفت ای کلب العرب ترا مقدار بدینجا رسید که مردان من همی کشی غریب
گفت زبان فرو بند و دست بخون خواهی بگشا و در حال صمصام بغریب حمله کرد و بهره و کره در میدان ایشان حیران بودند که ناگاه
عمودی از غریب بر فرق وی آمد و او را با خاک یکسان کرد انگاه قوم صمصام بغریب حمله کردند انگاه غریب بایشان حمله کرد و باواز بلند میگفت الله اکبر
خذل من کفر چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست

چون شب ششصد و ... برآمد

گفت ای ملک جوانبخت
غریب بقوم صمصام حمله کرد و الله اکبر همی گفت و ایشان را همی کشت چون کافران نام خداوند سبحان شنیدند
با یکدیگر گفتند که این سخن چیست که دلهای ما را بلرزه آورد و قوت بازوی ما را ببرد و در تمامت عمر این نام نشنیده ایم پس از آن با یکدیگر
گفتند که رای اینست که دست از قتال برداریم از آن نامی که اینجوان بر زبان راند جویان شویم پس ده تن از نامداران پیاده فرستادند فرستادگان
کان بسوی غریب رفته در برابر او زمین ببوسیدند و او را دعا گفتند غریب گفت شما از بهر چه از قتال برگشتید گفتند ای میر تو ما را از آن کلمه
که گفتی بهراس اندر افکندی و دلهای ما بپرید غریب شما را پرستش که است گفتند یعوق و یغوث همی پرستیم غریب گفت ما را پرستش بخدا وندی است پرسید
که بر همه چیز قادر است چون آن قوم سخن غریب بشنیدند دلهای ایشان بگشود و بگفتن کلمه توحید رغبتی کردند تمام و گفتند پروردگار که حق و خدای
مطلق همین است انگاه با غریب گفتند چگوئیم که مسلمان شویم گفت لا اله الا الله ابراهیم خلیل الله پس آن ده تن مسلمان شدند و غریب بایشان گفت
اکنون بسوی قوم خویشتن بروید و اسلام بر ایشان عرضه داشتند و راه ایمان را درست بر ایشان شرح دادند و ایشان نیز مسلمان شدند
و همی آمدند تا بنزد غریب برسیدند او را بدوام عزت دعا گفتند پس از آن گفتند بدانکه اکنون ما بندگان تو هستیم و علم ترا اطاعت کنیم و
هرگز از تو جدا نخواهیم شد از آنکه خدا بیتم ترا سبب هدایت ما کردانید غریب بایشان گفت بمنزلهای خویشتن باز گردید و مالها و فرزندان خویش را
بر داشته بوادی از بار روان شوید که ملکه فخرتاج را بیاورد تا بخدمتش برسانیده باز آئیم ایشان گفتند سمعا و طاعتا پس از آن بمنزله خویش برگشته و از
دامهای خود شبان فرمان که بود ... انگاه مالها و خیمه ها و جاهای خود را برداشته بوادی زنار روان شدند چون بدان مکان نزدیک شدند غولان کوهی
باستقبال ایشان آمدند ایشان ماجرای خویش بیان کردند غولان نیز ایشان را بمکانی نیکو جای دادند ... رسید و با غریب ملکه فخرتاج از آن
مکان کوچ کرده با بیخبران و ... بودند ... برخواست غریب یکی از بیخبرها ... و فرستاده ... برفت و بنزد ... بازآمد
و گفت ای ملک این گروه رسولانی است که ملک شاپور ایشان را بجستجوی ملکه فخرتاج فرستاده غریب قوم خود را فرمود که فرود آیند فرستاده
چون فرود آمدند و خیمه ها برافراختند لشکر ملک شاپور برسیدند مردان عجم که سواران ملکه فخرتاج بودند ایشان را استقبال کردند و سرهنگ ایشان را
از آمدن ملکه آگاه کردند و نیکوئیهای امیر غریب را بیان کردند سرهنگ نزد ملک غریب آمد و زمین ببوسید و از حالت ملکه فخرتاج پرسید
ملک غریب او را بخیمه ملکه فرستاد سرهنگ بسوی سرادق ملکه برفت و آستانه او را ببوسید و آنچه از جدائی پدر و مادر رفته بود همه را از گفت ملکه نیز
ماجرای خود را که ملک غریب چگونه او را خلاص کرده بود بیان کرد چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست

چون شب ششصد و ... برآمد

گفت ای ملک جوانبخت ملکه فخرتاج آنچه از غولان و رفته بود بیان کرد و گفت اگر فضل الهی و یاری غریب
نمی بود بغول طعمه شده بودم و اکنون پدر من واجب است که نیمی از مملکت خود را بدو دهد پس از آن سرهنگ
بنزد ملک غریب شد و گفت میخواهم که با جازت تو بروم و ملک شاپور را بشارت دهم غریب گفت برو و فرزند کالی از آنجا برو حال سرهنگ
روانشد پس از آن غریب نیز بکوچید و لکن سرهنگ همی شتابید تا اینکه ماه سا حرا بدید و بمقصد ملک برسید و دستوری خواست و در پیشگاه
ملک حاضر گشت ملک گفت ای بشیر چه خبر داری سرهنگ گفت ای ملک جهان چشم تو روشن که ملکه فخرتاج در رسید چون نام دختر خود فخرتاج را
شنید از خود گذشت کلاپش بیفتاد تا بخود آمد و با سرهنگ نزدیک خود خواند و حدیث باز پرسید خلعتی گران قیمت با هزار
دینار زر سرخ وی داد چون اهل شهر این خبر بشنیدند بازارها و محله ها را بیاراستند ملک شاپور سوار گشته همی رفت تا اینکه غریب را بدید در حال
پیاده گشته و گامی چند باستقبال غریب رفت غریب نیز پیاده گشته بسوی ملک بیامد هم آغوش گشتند و ملک خم گشته دست غریب
ببوسید و شکر احسان او بجا آورد و خیمه ها در برابر یکدیگر برافراشتند ملک شاپور بنزد دختر خود رفته او را در آغوش گرفت و ملکه فخرتاج
حکایت خود بپدر خود حدیث کرد و خلاص دادن غریب او را از دست غول باز گفت پدر گفت ای گفت ای شهزاده ای بیچاره بجان تو سوگند
که او را چندان خیر دهم که در وصف نیاید ملکه گفت ای پدر او را داماد خود دیگر تا در هلاک دشمنان ترا یار شود که او بسی شجاع است
انگاه ملک از نزد فخرتاج بیرون آمده بخیمه غریب رفت غریب برپای خواسته و ملک بنشست و لی چشم از روی غریب بر نمیداشت و از دیدن او
بسر بلند پس از آن طعام حاضر آورده بخوردند و بخفتند چون بامداد شد سوار گشته بسوی شهر روانه شدند چون بشهر رسیدند ملک شاپور
و غریب با هم از دروازه درون شدند و در آن روز شادمانی بزرگ داشتند و فخرتاج بقصر خود درآمد و بمقر عزت قرار گرفت با در
فخرتاج و کنیزکان او را ملاقات کردند از لقای او شادمان شدند و نشاط و طرب آغاز کردند ملک شاپور بتخت سلطنت بنشست

و بغریب را

وغریب را در پهلوی خود بنشاند و نقود و جواهر و ثواب عجب و رایت صفها برکشیدند و ملک از آمدن ملک تهنیت گفت ملک با بزرگان دولت
گفت هرکس مراد دوست دارد خلعتی بغریب دهد پس خلعت سوی او ماند باران همی ریخت و تا ده روز بزم ضیافت از بهر غریب فرو
چیدند پس از آن غریب قصد سفر کرده ملک او را خلعتی بخشوده او را بدین سوگند داد که سفر نکند گر پس از نگاه غریب گفت ای ملک
من دختری از دختران عرب خواستگاری کرده ام همی خواهم که با سنجار رفته بزم عروسی فرو چینم و اندختر که اینجا درم ملک گفت نامزد تو همین
یا فخرتاج غریب گفت ای ملک جهان جان پاک کجا و عالم خاک کجا کنیز را با خود تو را چه نسبت است ملک شاپور گفت فخرتاج از
کنیزان تو شد که تو او را از چنگال غول خلاص کرده او را جز تو شوهری نیست پس از آن روی به بزرگان دولت کرده گفت ای بزرگان
مملکت من گواه باشید که فخرتاج را بغریب تزویج کردم چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست گفت

چون ششصد و [illegible] شب برآمد

ای ملک جوانبخت ملک شاپور با بزرگان دولت خود گفت گواه باشید که من دختر خود فخرتاج را بفرزندم غریب تزویج کردم آنگاه غریب با ملک شاپور گفت مهری با من شرط کن که از بهر تو
بیاورم که مرا در قلعه صاحب بن عاد دین شد و مال بسیار است ملک شاپور گفت ای فرزند من از تو مهری نخواهم و از تو همی خواهم که سر جمرقان
ملک دشت اهواز را که در شهر دیوبند است بغریب داد غریب گفت ای ملک جهان بسوی قوم خود رفته برودی ایشان را بیاورم و بر سر دشمن بتازم و مملکت
او را ویران سازم ملک او را ثنا گفت و بکان ملک این بود که اگر غریب بسوی جمرقان رود زنده بازنخواهد آمد پس چون بامداد شد ملک
سوار شد و غریب را بسواری بفرمود و لشکریان نیز سوار شدند و بمیدان درآمدند ملک دلیران را فرمود نیزه بازی کنند شجاعان عجم با یکدیگر
ببازی مشغول شدند غریب گفت ای ملک قصد من این است که با یلان عجم بازی کنم ولی مرا شرطی هست و آن شرط این است که هرا نیزه بی سنان
دهند و کهنه زعفران آلوده بر سر نیزه من بپیچانند هر شجاعی که ترا هست بیا رزمت برآید و نیزه با سنان بردارد اگر او بر من غالب آید من خون
خود بر وی حلال کنم و اگر من بر او چیره شوم در سینه او با زعفران علامتی بگذارم بر او و اگر من بر او چیره شوم آنگاه ملک با نقیب لشکر بانگ زد
که نامداران لشکر را جا کنند نقیب هزار و دویست تن از بزرگان عجم برگزید بزبان عجمی با ایشان گفت هرکس این مرد را بکشد آنچه تمنا دارد بدو دهم
آنگاه دلیران پیش رفته و بغریب حمله کردند غریب توکل بخدای یگانه کرد و از ابراهیم خلیل یاری جسته دلیری که بغریب حمله کرده بود طاقت جنگ
نیاورده غریب با زعفران علامتی در سینه او بگذاشت و وقتی که خواست از سر غریب بگریزد غریب با نیزه بر گردن او زد که از اسبش بزیر انداخت
و پیوسته یلان یکی یکی همی آمدند غریب بر همه ایشان علامت میگذاشت تا اینکه بر همه نصرت یافت و از میدان بدر آمدند و در ایوان بنشستند
طعام آورده طعام بخوردند آنگاه ملک شراب بخواست و باده گساری بنشستند در آن هنگام غریب را خوش آمد و از مجلس برخاسته و مستانه
بهر سو همی رفت تا بقصر ملکه فخرتاج درآمد ملکه چون او را بدید هوش از سرش پرید با کنیزکان زد که بمنزلهای خویشتن روید در حال کنیزکان پراکنده
شدند پس او را بخوابگاه خود بکشید غریب را شهوت غالب آمده بکارت از او ببرد و تا بامداد در نزد او بخفت چون بامداد شد
غریب نزد ملک شد و ملک از بهر او برپای خواست و او را در پهلوی خود بنشاند پس از آن بزرگان دولت در پیشگاه ملک حاضر آمدند
از چپ و راست بایستادند و در شجاعت غریب حدیث میکردند و میگفتند با کمال تنها ای که در این خورد سالی چندین شجاعت بروی عطا
فرموده ایشان در این گفتگو بودند که ناگاه از منظرهای قصر گرد دیدند که بسوی ایشان همی آید ملک بانگ برزد و گفت خبر این گرد بیاور
سواری بسوی گرد بشتافت از او آگاه گشته بازگشت و گفت ای ملک در زیر گرد یکصد تن سوارانند که امیر ایشان سهیم اللیل نام دارد و چون گرد
غریب این سخن بشنید گفت ای ملک او برادر من است در حال غریب سوار گشته با یکصد سوار از بنی قحطان و هزار سوار از دلیران عجم با او
رفتند تا بسهیم اللیل برسیدند آنگاه هردو پیاده گشته یکدیگر را در آغوش گرفتند پس از آن سوار گشته غریب گفت ای برادر بیوستن خود را
در قلعه صاحب بن عاد و دیرتر هشتاد روز رسانیده ای سهیم گفت ای برادر چون بکمرداس چون شنید که تو غول کوهی را هلاک کردی نیمه شبی
طالعش بیفزود و از بیم آنکه تو مهدیه و دختر او را بجبری قصد زمین عراق کرده و از ملک عجیب همی خواهد که مهدیه دختر خود را بملک عجیب
تزویج کند چون غریب سخن سهیم بشنید نزدیک بود که از غایت غضب روانش از تن برود آنگاه گفت بدین ابراهیم خلیل سوگند
که برودی بسوی عراق شوم و در آنجا جنگها برپا کنم پس از آن اهل شهر گشته با برادر بقصر آمد ملک از بهر غریب برپای خواست پس از آن
ملک با او ماجرا آگاه گردید ملک اجازت خواسته کوچ نمود و همی رفت تا بقلعه صاحب سید غول کوهی با فرزندان خود بملاقات غریب
بیرون آمدند و پیاده شدند و قدمهای غریب ببوسیدند غریب جرا بغول کوهی بیان کرد غریب گفت ای سعدان همیان همره در اشویم
پس سعدان بخت بسفر بدید و صد سوار بپاسبانی قلعه بگماشت آنگاه روان شدند غریب را کار بدینجا رسید با امیر مرداس بسرزمین عراق
رسید و بدختری نزد عجیب حاضر گردید و زمین ببوسید و پناه خواست چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان ببست

چون ششصد و [illegible] شب برآمد

گفت ای ملک جوانبخت چون مرداس در پیش عجیب حاضر شد با و گفت ای سیدی من تو پناه آورده ام عجیب گفت ترا که ستم کرده تا من ستم از تو بگردانم گفت ای ملک همه مملکت شاپور با شد مرد ...

کفت ای ملک جهان هراستم کرده مکر کودک بستی که من او را در کنار خود پرورده ام او را مادر خود در دریا با نهنگ پرورده است و من او را دور نبرد کرد ۷
و اکنون بیش از من آورده که او را سیمرغ نام نهاده ام و نام سالار نرزن غریب است و این پسر در کنار من نشو و نما کرده اکنون برقی است سوزنده
رکنی است بزرگ امیر صاص سید بتها را کشته و مردان او را هلاک کرده و بدلیران چیره گشته و مرد شیری است که هر کو کمی از او نیست غریب را تحریرا
از من بخواست من نیز غول بکهر در شهر طلبیدم آن پسر شتو غول کوهی رفته او را اسیر کرده و اکنون غول نیز از جمله خادمان او است و شنیدم که آن
پسر مسلمان گشته و مردمان را بدین خود همی خواند و شهر ملک شاپور را از دست غول خلاص کرده و بقلعه صاص بن عاد مالک شده که در آنجا با
نخواهد کشت مکر با الحاح بسیار چون عجیب سخن مرد اسیر را شنید گونه اش زرد شد و حالش دیگر گشت و بهلاکت خویش آماده گشت آنکاه کفت
ای مرد اسیر در این چون در نزد تست کفت آری عجیب کفت نام او چیست کفت او را حاضر کن چون او را حاضر کردند عجیب نیکو او نظر کرده
او را بشناخت کفت ای پلید کجا شدند آمد و غلامم که با تو فرستادم کفتا زهر من یکدیگر را کشتند در حال عجیب تیغ برکشید او را دو نیمه ساخت
پس از آن و سوسن از دلش بکرفت و کفت ای مرد اسیر خبر خود را بمن شرح بکن مرد اسیر کفت او کنیزی است از کنیزان خود من نیز از بنده کان تو ام
عجیب کفت قرار من این است که من آن تخم نا پاکرا به پنج و کونه کونه رنجها بدو بچشانم آنگاه سی هزار دینار بمهر سه دختر مرد اسیر او را بداد و بمقصد نفقه این
طرازه جهیزش عطا کرد مرد اسیر مهرگران ببرد اشته بجهاز مهدیه مشغول شد ایشانرا کار بدینجا رسید اما غریب از قلعه غول کوهی روان گشته بجزیره
که اول بلاد عراق بود رسیده و آنجا شهری بود بزرگ غریب سلوئیر را فرمود که در اینجا فرود آیید چون مردمان فرود آمدن لشکر دیدند دروازه
ها فرو بستند و برجها محکم کردند ملک از منظره نظاره کرده لشکری دید انبوه کفت ای قوم این عجم با چه سخواهند کفت میدانیم و آن ملک را نام
جامع بود و مردی عیاری که سبع قفار نام داشت کفت در میان این لشکر شوم و خبر باز آورم آن مرد عیار چون شد با دیرقت بخیمهای غریب رسید و
کفتند تو کیستی کفت من از نزد ملک این شهر رسولم غریب را آگاه کردند او را بخواست غریب از حاجت او باز پرسید کفت من از نزد ملک جامع
برادر ملک کندم رسولم چون غریب سخن رسول بشنید سرشک از دیده بارید و برسول کفت نام تو چیست کفت نام من سبع قفار است غریب
کفت بسوی ملک جامع بازکشته بگو خداوندم جیهما غریب بن ملک کندم است که از بهر خونخواهی پدر بسوی ملک جیکار ملک عجم آمده در حال
رسول بسوی ملک جامع شتافت چون نزد ملک جامع شد شادمان شاد از زمین ببوسید ملک کفت ای سبع قفار چه خبر آوردی کفت ای ملک خداوندا
لشکر پسر برادرت است پس هر چه از ملک غریب شنیده بود بملک جامع بگفت ملک جامع از هنگام بزرگان قوم خود را بسواری فرمان داد بزرگان
دولت سوار شدند و ملک نیز سوار گشته بیرون شد تا بخیمها برسیدند چون غریب از آمدن جامع واقف گشته از بهر او بملاقات بیرون آمد و یکدیگر را
در آغوش گرفتند و بخیمها بازگشتند و بفرشهای منقش بنشستند پس از آن ملک جامع روی بغریب کرده با و کفت مرا حسرت خونخواهی پدرت بدل بود
ولی با پدرت یارای مقابله نداشتم از آنکه لشکر بسیار داشت غریب کفت ای عم اینک من بخونخواهی آمده ام که ننگ از خویشتن برداریم ملک جامع
کفت خون خواهی در این نیز سخن غریب کفت بار دیگر چه روی داده ملک کفت عجیب برادر تو او را نیز بکشت چون قصه بدینجا رسید مدارک شد و شهرزاد لب
از داستان فرو بست

تمام شد مجلد ۲۱

چون ششصد بر

کفت ای ملک جوانبخت غریب چون سخن عم خود ملک جامع بشنید از سیب قتل
او در پرسیده و جامع چرا پدر و مادرا و حدیث کرد کفت مرد اسیر دختر خود بعجیب تزویج کرد و اکنون فرزندی
دارد غریب چون سخن عم خود بشنید عقل از سرش برفت و بیخود گشت و نزدیک شد که هلاک شود پس از ساعتی بخود آمد و بانک بر لشکر زد
و با ایشان کفت سوار شوید ملک جامع کفت ای پسر برادر صبر کن تا من نیز مهیا شوم و با مردان خود در رکاب تو باشم غریب کفت ای عم نکو خصال مرا
مجال صبر نمانده تو مهیا گشته در کوفه خود را بمن برسان پس غریب بشتاب هر چه تمامتر روان شد تا بشهر بابل برسید مردمان شهر از او ترسان او و هراس
کردند و نام ملک آن شهر ملک جماک بود و بیست هزار دلیر در حکم داشت غریب در خارج شهر بفرود آمدن بفرمود و کتابی بملک شهر بابل
نوشته بفرستاد چون رسول بشهر درآمد بانک برزد که من رسول ملک غریبم دربانان او را بسوی ملک جماک بردند و ملک از آمدن رسول خاک پای
ملک را بنخواست رسول نوشته ملک غریب بوی داد جماک کتاب کشوده بخواند مضمون کتاب این بود که در ساعت رسول را با کتاب بسوی تو فرستادم
جوابی نباید بجز آنکه بتها بشکنی و بخدای یکانه پرستش کنی و اگر نه امروز بر تو باد برزنم و السلام علی من اتبع الهدی و نخستین کسی که بمبارزت در
آید غول کوهی بود درختی بر دوش داشت در میان دو کروه بانک برزد که من سعدان غولم اگر کسی بمبارزت من خواهد بسوی من آید آنگاه
سعدان غول بانک بغریبان خود زده کفت هیزم و آتش بیاورید و بیفروزید که من کشتگان هیزم جمع آورده درختی که بر دوش داشت بر سر
آن فرود آورده و درخت بدو برآمد و درخت و هم و هرده بر سر دلیر فرو آمد استخوانهای او را درهم شکستند و اندامها همه بر زمین افتاد
سعدان غول بانک بغلامان زد که این کوساله فربه را بر آتش نهید و او را بسوزانید غلامان سعدان آتش برافروختند از آتش فرود آمدند و او را
در آتش بریان کردند و پیش سعدان غول بیاوردند سعدان او را پاک بخورد و استخوان او را پاک بخورد و خون او را پاک بمکید چون کافران حال
سعدان بدیدند اندام ایشان بلرزید و حالتشان دیگرگون گشت با یکدیگر کفتند هر کس بمبارزت این غول رود غول او را خواهد خورد پس
لشکریان کفار از قتال بایستادند و بسوی شهر خویشتن دیگر بگذشتند آنگاه غریب بانک بر قوم خود زد که بگریختگان هجوم آورید سواران

غریب و دلیران عجم روی بملک شهر بابل و دلیران او کذاشتند شمع بر ایشان بنهادند و بیست هزار از ایشان بکشتند و شهر بدر شدند و تیغ ملک
جمک هجوم آوردند سعدان غول عمود آهنین روی بقصد هیف د ملک جمک پیش آمد سعدان غول عمودی کوی بزد و او را بزمین انداخت
و هر کس پیش می آمد عمودی بپشتش میزد و آن هنگام آواز الامان از مردمان بلند شد چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از
داستان فروبست

چون شب ششصد و چهل و یکم برآمد

کفت ای ملک جوانبخت مردمان شهر الامان خواستند سعدان بایشان کفت
ملک جمک را بازوان ببندید و سعدان غول ایشان را چون کوسفندان همی راند تا بنزد ملک غریب رسیدند و ایشان
در پیش ملک غریب بداشت چون ملک جمک بخود آمد خویشتن را بسته رسن دید که سعدان غول برسرش ایستاده میکفت امشب از کوشت ملک جمک
خواهم خورد چو ان ملک سخن غول بشنید روی بملک غریب کرده باو کفت ای ملک مرا در پناه خود جای ده ملک غریب کفت مسلمان شو
تا از غول بسلامت برهی و از عذاب پروردکار نجات یابی در حال ملک جمک از دل و زبان مسلمان شد و ملک غریب بکشود بازوان او
بفرمود و اسلام را بر قوم عرضه داشت تمامت قوم مسلمان شدند و بخدمت ملک غریب قیام کردند و ملک جمک بشهر خویش داخل شد و طعام
و شراب از بهر ملک غریب و لشکریان او بیرون فرستاد و آن شب را در آن مکان بسر بردند چون بامداد شد غریب صلای رحیل درداد و همی رفتند تا
بمیافارقین برسیدند و آنجا را از ساکنان خالی یافتند که ساکنان آنجا ماجرای بابل را شنیده و بسوی کوه کریخته و ملک عجیب را از ماجرا آکاه
و ملک عجیب از شنیدن این حکایت خشمکین کشته و دلیران خود را جمع آورده و ایشان را از آمدن غریب آکاه کرد و فرمود مهیای قتال شوند
و ملک عجیب سی هزار سواره و ده هزار پیاده داشت از نواحی کوه نیز لشکر بخواست پنجاه هزار سواره بر او کرد آمدند آنکاه با لشکری کران



سوار کشته روان شدند تا بجزیره رسیدند پس بشنید که بلشکر برادر خود غریب برسید که در موصل فرود آمده بود و ملک عجیب نیز با لشکریان فرود آمدند و خیمها در برابر
خیمهای غریب بزدند آنکاه غریب کتابی نوشته روی بمردان خود کرد و کفت در میان شما کیست که این کتاب بعجیب رساند در حال سهیم
اللیل برپای خواست و کفت ای ملک جهان من کتاب ترا ببرم و جواب بیاورم ملک غریب کتاب باو داد و بنزد عجیب آورد و ملک باو کفت از
کجائی کفت از نزد پادشاه عجم و عرب داماد ملک شاپور آمده ام ملک کتاب کشوده بخواند دید که نوشته است بسم الله الرحمن الرحیم السلام
علی ابراهیم خلیل الله اما بعد در ساعتی که این کتاب بتو رسید پرستش اصنام ترک کن و یکانکی ملک علام اعتراف کن اکر مسلمان شدی برادر
منی و از جرمی که از تو پدید آمد و مادرم رفته درکذرم و اکر آنچه کفتم بجا نیاوردی ترا بکشم و شهر را ویران کنم و این نصیحت که با تو کفتم و السلام چون
عجیب کتاب بخواند سخت غضبناک شد و کتاب بدرید سهیم کفت دستت بریده باد آنکاه عجیب بقوم خود کفت که این پلید را بکیرید آنکاه در
حال بایشان سهیم هجوم آوردند سهیم نیز شمشیر کشیده و بر ایشان حمله کرده و پنجاه دلیر از ایشان بکشت و از میان ایشان بکریخت تا نزد
برادر رسید غریب کفت ای سهیم این چه حالت است سهیم ماجرا بروی فرو خواند ملک غریب در خشم شد و الله اکبر بلند کرد و بکوبیدن طبل
جنک بفرمود خود سوار کشته مردان صف کشیده و دلیران جمع آمدند و آهن در پوشیدند و هردو کروه بیکدیکر حمله کردند چون قصه بدینجا رسید
بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فروبست

چون شب ششصد و چهل و دوم برآمد

کفت ای ملک جوانبخت ملک با قوم خود سوار شدند
و بیکدیکر حمله آوردند آتش خشم ملک بالا کرفت از هر سوی چون سیل روان شد پیوسته در قتال و

جدال بودند تا روز بپایان رسید هر دو گروه از یکدیگر جدا شدند چون بامداد شد سلاح جنگ پوشیدند و هر دو گروه برابر ایشان پیلتن شدند چون
دریای متواج در برابر یکدیگر ایستادند نخستین کسی که بمیدان در آمد سهیم اللیل بود و نشانها کمان در شیبا گفتند او خیره ماندند تا دویست تن از دلیران
ایستاده بودند بمبارزت برآمدند و همگی کشته شدند آنگاه عجیب بانگ بر قوم زد و ایشانرا بهجوم آوردن فرمود و از این سوی نیز دلیران برابر ایشان بتاختند
آنگه بسیاری از سرهای دلیران لگدکوب سپاه کردند و پیوسته دایره جنگ شعله ور بود تا روز بپایان رسید و آنشب را بروز آوردند چون بامداد
شد هر دو طرف آماده جنگ شدند و مسلمانان منتظر غریب بودند که بعادت خویش سوار گشته در زیر علم سرخ درآمد ساعتی بر این بگذشت از غریب
اثری نیافت سهیم اللیل از خادمان خیمه غریب سؤال کرد ایشان گفتند ما را با ایشان آگاهی نیست لشکریان گفتند اگر ملک غریب حاضر نباشد
دشمنان ما را هلاک خواهند کرد و غیبت غریب سببی داشت عجیب از جنگ بازگشت و مردی از خادمان خود را که سیار نام داشت بخواست و
گفت ای سیار من ترا ذخیره کرده ام مگر از بهر چنین روزی باید اکنون بلشکرگاه غریب شوی و او را نزد من آوری و عیار خود را بنمائی سیار گفت
فرمان برم و اطاعت کنم آنگاه سیار روان شد و بلشکرگاه غریب برسید و در آن وقت هر کس در خواب گاه خود قرار گرفته بود آنگاه ملک غریب تشنه شده و آب
خواست و در حال سیار کوزه آب برداشته داروی بیهوشی بروی بیامیخت و کوزه بدست غریب بداد و غریب او را بنوشید و هنوز کوزه از دست
ننهاده بود که بی خود بیفتاد سیار او را برداشته خود بپیچید و بلشکرگاه خود بازگشت و غریب را در پیش روی عجیب بنهاد عجیب گفت ای سیار
این چیست گفت این برادر تو غریب است عجیب را غایت فرح و شادی روی داد با سیار گفت که اصنام ترا یاری کردند اکنون او را بگشای و بهوشش
بیاور سیار سرکه بیاورد و بر سر غریب بریخت و چون غریب چشم بگشود خود را دست بسته در خیمه عجیب دید گفت سبحان الله اینچه حالت است
عجیب بانگ بروی زد و گفت ای تخمه ناپاک همی خواستی که مرا بکشی و پدر و مادر مرا بگیری من اکنون ترا نزد ایشان فرستم و دنیا را از شر تو
غریب گفت ای کلب الکفار زود خواهی دید که پروردگار یگانه انتقام خواهد کشید سبحان خویشتن رحمت آورد و با زبان بگو لا اله الا الله ابراهیم خلیل الله
چون عجیب این سخن از غریب بشنید در یافتن غضب همچو زن شد جلاد بخواست آنگاه وزیر عجیب که در باطن مسلمان شده بود برخاسته زمین ببوسید و
گفت ای ملک صبر کن و شتاب مکن تا غالب از مغلوب شناسیم اگر ما غالب شویم کشتن او بر ما آسان است و اگر مغلوب شویم شاید زندگی او
...سوی بخشد چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست کشتای ملک نیک
بخت وزیر عجیب گفت در هر حال کشتن او بر ما آسان است آنگاه عجیب فرمود برادر خود را با دو زنجیر بر بستند

داستان سعدان غول

و هزار دلیر بپاسبانی او بگماشت چون غریب خود را در بند دید شب را بروز آوردند و ملکرا نیافتند همه پریشان بودند و بیم داشتند
که کار گفتند سعدان غول بانگ بر ایشان زد که ای قوم توکل بخدای یگانه کنید که او همه بلاها را از شما دور گرداند آنگاه عجیب قوم آهن پوشان
کشیده نخستین کسی که بمبارزت بشتافت غول کوهی بود و همچو آهنی در دست بانگ بر کافران زد که ای پرستندگان اصنام بمبارزت من
آئید که امروز روز هلاکت شما است و هر کس مرا بشناسد خود را از شر من نگاه دارد و اگر مبارزی هست بدرآید در آنحال دلیری از کافران بتاخت
برآمد و بسعدان حمله کرد سعدان حمله او را رد نموده با همچو چنانش بکوفت که استخوانهای او در هم شکست پس از آن سعدان بانگ بر فرزندان خود زد
و با ایشان گفت آتش بیفروزید و هر کافری که کشته شود بریانش کرده نزد من آرید تا من او را بخورم فرزندان سعدان غول در میان سعدان
آتش بیفروختند و جان کشته را بریانش کرده نزد غول بردند سعدان او را بخورد کفار چون کار سعدان را مشاهده کردند از او وحشت بهراسیدند
آنگاه عجیب بانگ بر قوم خود زد که بر این غول حمله کنید دست بهزار سوار بسعدان حمله کردند و او را بتیر باران نمودند پس زخم کاری بر تن او
برسید در آن هنگام دلیران اسلام بمشرکان حمله کردند و از نبرد کارزار زمین و آسمان آشفته شد و پیوسته در جدال و قتال بودند و سعدان غول
دستگیر گشت و بازوان او را ببستند و در زندان نزد ملک غریب بردند چون غریب سعدان را دستگیر یافت با او گفت ای سعدان اینچه حالت است
سعدان گفت ای امیر هر کس را شدت و فرج در پیش است غریب گفت راست گفتی و عجیب امشب را شادمان با قوم خود گفت چون فردا شود
بلشکر اسلام هجوم آورید ایشان گفتند سمعاً و طاعةً اما لشکریان اسلام ملول ماندند و گمان بودند از بهر ملک غریب و سعدان همی گریستند
سهیم اللیل با ایشان گفت ای قوم اندوهگین مباشید که فرج خدا ایشان را نزدیک است پس آنگاه سهیم اللیل تا نیمه شب صبر کرد آنگاه رو بلشکرگاه عجیب
آورد و در میان خیمها همی گشت تا اینکه عجیب را بر تخت مملکت نشسته دید که بزرگان دولت در گرد او بودند و شمعها فروزان در کانون بنهادند سهیم
ایشانرا بحال خود گذاشته بسوی زندان آمد روشن شد غریب و سعدان را دید که هزار دلیر بر ایشان گماشته از دو سو بپاسبانی بهر شب سهیم
بانگ بپاسبانان زد و گفت ای... بر شما سپارش نامدار شوید اکنون پیشه و سهیم خود مشغول بر داشت و برانگیخت ساعتی و او را آتش گرد
و دود مشتعل شد همه پاسبانان برآمد چون مرد کان بیفتادند آنگاه بند از غریب و سعدان برداشت سهیم با ایشان گفت اکنون بلشکرگاه
خود روید و اما سهیم اللیل نزد عجیب شد و او را در پرده فرو پیچید و بدوش گرفت و بلشکرگاه مسلمانان بشتافت چون نزد غریب رسید
پرده را پیش غریب بنهاد غریب پرده را گشوده که برادر خویش عجیب را از پای بسته و بیهوش افتاده دید سهیم اللیل را دعا کرده و او
گفت او را بهوش آور سهیم سرکه بر سرش ریخت عجیب بهوش آمده چشم بگشود خویشتن را بازوان بسته با شاهزاده غریب

داستان [illegible] چهل و [illegible] آمد

شرمساری سر بزیر افکنده و چون قصبه پنجار رسیدند و شهزاده لب از روان فرو بست گفت ای ملک جوانبخت ملک از غایت شرم واندوه سر بزیر افکنده غریب باو گفت ای پدر که سر از زمین برداشت و بر زبان غریب را دید که بر سر عزت نشسته هیچ سخن نمیگوید غریب با ملک برادر و گفت ای ملک لب بر هنه کنید سر او را برهنه کردند و تازیانه اش میزدند تا اینکه پیش نگار گشت چون غریب از آزردن او فارغ شد آورا از تکبر و تحمل از اطراف خیمهای کفار شنیدند و سبب این بود که ملک و امیر عجم ملک با بیست هزار سوار بتاراج رفته بودند تا با لشکرگاه رسید انگاه عیاری از بهر آگاهی بفرستاد و مرد عیار بتکبر و زبر رفت و بازگشت و ملک و امیر را از ماجرا آگاه کرد ملک و امیر صبر کرد تا شب در آمد انگاه تکبیر گویان حمله بلشکرگاه کفار کرد و شمشیر در ایشان بنهاد چون غریب آواز تکبیر شنید بملک سهیم اللیل داد که از خبر این لشکر بسبب تکبیر بود و هی آگاه گشت مرا بیا گاه باید در حال سهیم اللیل بسوی لشکرگاه کافران رفته از حادثه جویان شد و او را خبر دادند که ملک و امیر عجم ملک غریب با بیست هزار سوار بلشکر کفار حمله کرده سهیم اللیل بسوی او در بازگشت و ماجرا با غریب را با و حدیث کرد ملک غریب با ملک بر قوم خویش زد و بایشان گفت اسلحه خویشتن را بردارید و بیارید و چون عجم شتابید لشکریان بسرعت سوار شدند و بکفار هجوم آوردند و شمشیر بر ایشان بنهادند و هنوز صبح نشده بود که از کفار پنجاه هزار تن کشته شدند و سی هزار تن دستگیر شدند و باقی منهزم گشتند و مسلمانان با ظفر و نصرت بازگشتند ملک غریب از بهر ملاقات عجم خود و ملک و امیر بازگشت و او را ملاقات کرده شکر کرد او را و او را بسیار آورده ملک و امیر گفت بر اینک [illegible] جنگ [illegible] غریب گفت و در نزد من آشکار است ملک و امیر فرحی یافته روی داد انگاه هر دو پیاده گشته بهر کاه غریب باز شدند غریب را در آنجا یافته غریب بانگ و همین شد ملک امیر گفت ای فرزند و همین میباشم که او سخنانی شنود رفته و سبب آن سخنان و عجیب این بود که عیار او بسیار در لشکرگاه غریب پنهان بود و لا بیست در آن حالت که غریب سوار گشته از پاسبانان نیز کسی بر جا نمانده و نزد عجیب شد و او را برداشته از لشکرگاه بیرون شد و آن شب تا روز بهر دو تا اینکه بچشمه آبی رسیدند که در نزد آن چشمه درخت سبزی بود و عجیب را بر زمین نهاد و آن رو او را بنشاند تا عجیب چشم گشوده عیار را بر سر خود یافت گفت ای عیار مرا بسوی کوفه ببر تا لشکر خود جمع آورم و از دشمن خود انتقام کشم انگاه عیار بسوی قبایل عرب که در آنجا بودند شتافت و اسبی از ایشان دزدیده بیاورد و عجیب را سوار کرده بسوی کوفه برد تا بسبب ملک عجیب از آمدن او آگاه گشته باستقبال او بیرون رفت و او را بسبب عذابی که برادرش کرده بود ریخته بپاشد و پیشرویش در آورده به جان برادرش آمیخته است [illegible] گفت تا ده روز مرا مجال بدهید [illegible] در رسید و گوشه و بیدند تا اینکه از زر سرخ هزار خلاصی یافت پس از آن بوزیر خود فرمود که بجای پیمان توام کتاب بنویسید و به ربیعه و یک کتاب بنویسید که ملک قبایل را بفرستاد و ایشان تمام لشکر و عیار را بیاورد تا همه لشکر گرد شوند چون قصبه پنجار رسید باید و شهزاده لب از روان فرو بست

داستان چهل و [illegible] آمد

گفت ای ملک جوانبخت چون تهیه لشکر دیده و نزد عجیب جمع شدند آنها ملک غریب از کار عجیب ملول و محزون شد و هشتاد و یک سپاه درون و بفرستاد و سی هزار سوار بهر سوی پراکنده شدند و گشت و بگردید گشتند و از او خبری نیافتند بسوی غریب باز گشتند ملک غریب بار در خود سهیم را بخواند و گفت بسوی کوفه برو که عجیب در آنجاست سهیم گفت ای ملک ای بزرگ شاه ملک ما ترا خدمت میکنم که محل عزت خود در صدد ولشکرهای او بیفزود و با سپاه عجیب آمدند انگاه عجیب لشکریان خود را فرمان داد و در حال لشکریان به سوی کوفه رفتند و چون بیرون خارج کوفه لشکری دیدند چون دریای ژیان که موجش در آسمان اشارت داشت بیرون آمدند و سپاه غریب لشکر خود را بسوی لشکر کفار برد و ایشان خیمها برزدند انگاه ظلمت شب جهان فرا گرفت هر دو گروه تا صبح بیدار و پاسبانان بگماشتند تا اینکه صبح آمد غریب خواسته نماز گزارد و در رکعت نماز بگذارد آنگاه بیامد لشکرها آمده و تکبیر برآوردند و کوسها برکوفتند و علمها برافراشتند و دلیران اسلحه پوشیده سوار شدند و بمیدان جنگ در آمدند نخستین کسی که بمیدان درآمد ملک و امیر عجم ملک غریب بود که اسب در میدان براند و مبارز خواست و دلیری از شجاعان کفار بمبارزت برآمد و سخن را گذاشته ملک حمله کرد و نیزه بر او بیست زد و بوی که ملک و امیر او را بکشت تا اینکه پنجاه مرد بمبارزت آمدند که همگی هلاک شدند در آن هنگام هر دو تن کفار از مبارزت بیمناک شدند پس عجیب با لشکر یاران گفت که یکسر بر او حمله کنید پس او را در آن روز زخمی دادند و آن را نیز هر دو گروه با یکدیگر آمیختند و آن روز دلیری دادند و دلیران شمشیر کشیدند و تیرها در یکدیگر افکندند تا شب در آمد و طبل بازگشت بزدند ملک غریب از آنچه دو باره شده بود گذشته همه آن روز ندیدند که از یاران یکی را اسیر کرده بودند و آن اسیر را در لشکرگاه بردند و خیمها تاراج بردند و بسی از جوانان اسیر کردند و هنوز صبح ندمیده بود که کفار را آهنگ گریز کردند و لشکریان اسلام تا هنگام ظهر بر ایشان تاختند و بیش از بیست هزار تن را اسیر کردند و عجیب در دروازه کوفه رفت و منادی را فرمود که در شهر منادی کرد که هر کس مرا ستایش کند در امان غریب است انگاه زنهرد اسیر شد و چهار هزار مرد را بکشت که آنها کرد او همه فیل را بر ملک غریب برد و در خود سهیم اللیل را بگوید و بگفت خیر پدر خود را از شهر بیرون بود در حال سهیم سوار شد و نیزه خطی بکف گرفته فیل را حمله کرد و بیشتر از مرد اسیر شد و در آنجا اثری نیافت و شیخ کهن سالی را دید و در آنجا دید هر دو اسب را از او بازپرسید و گفت ای فرزند ظفر یافتن نشنیده و ضرر خود را برداشته با قبیله و یاران در پیش گرفته شنیدم که هنگام سوی [illegible] چون سهیم سخن عجیب را شنید بشتاب برادر را در گذشته قصه برد و یا از جوان [illegible] ملک غریب را در [illegible]

بر تخت بنشست و خزینها بگشود و مال بدلیران ببخشود و جاسوسان زی شهر عجیب سوی فرستاد و بزرگان دولت را بخواست و خلعتی فاخر بدیشان

بداد و چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست

چون شب ششصد و [illegible] برآمد

گفت ای ملک جوانبخت چون غریب بزرگان دولت را خلعت داد و رعیت را بایشان سپرد خود سوار گشته آهنگ ... نمود بقصد نخجیر بیرون شتافت بمرغزاری خرم برسید روز در آنجا رحل اقامت انداخت و شب را نیز در آنجا بروز آورد و چون بامداد شد وضو گرفته دو رکعت نماز بجا آورده و حمد خدای بجا آورد ناگاه از یکسوی مرغزار فریاد بلند شد غریب ... گفت خبر چیست ... زنهار ... آورد در حال ... روان شد مالها دید تاراج کرده و زنانی دید اسیر شده از سبب آن حال بپرسید گفتند که ایشان مردانی بزرگ طایفه بنی قحطان اند ... اموال را غارت کرده و پیوسته ... حمرقان مردی ... که رئیس ... مال ... و زنان را اسیر کرده است و کار حمرقان پیوسته بریدن راههاست و ناحق قابل بود و هیچ ملک را دست نداشت و فرمان هیچکس نمیبرد و چون غریب این بشنید گفت ... شدند رو بسر ... زنان را ... بشنید بسوی ملک غریب بازگشت و در آن ... کرد غریب بارگی همت بجنبید و از عهد فرمانروایی ... اشتر تنگ سوار شد و همی رفت تا آن قوم برسید و آواز بالله اکبر بلند کرد و در ... تن از سواران ایشان بکشت پس از آن در میدان ... بایستاد و گفت کجاست حمرقان که بمبارزت من آید تا جهان را از ناپاک پاک کنم هنوز غریب را سخن بتمام نشده بود که حمرقان مانند کوه آهنین پدید شد ... دلیری بلند قامت سخن را گفته بغریب حمله کرد و غریب بر وی حمله کرد و حمرقان را عمودی بود آهنین که اگر بکوه میزد کوه را فرو میکوفت آن عمود را بلند کرده و خواست که بر سر غریب بزند غریب خود را یکسو کشید و عمود در زمین آمد و ... زمین فرو شد پس از آن غریب بکوشید و بر ساعد حمرقان بزد و حمرقان را انگشت بسته شد و عمود از دستش بیفتاد در حال غریب او را بربود و در پهلوی حمرقان زد چون نخل بر زمین افتاد آنگاه سپهسالار او را گرفته بازوهایش ببست و رسن در گردن او کرد ... سواران غریب با سواران حمرقان درآمیختند پنجاه تن از حمرقان کشته شد و بقیة السیف بگریختند و بقبیله خویشتن برسیدند و ملک غریب چون حمرقان را اسیر کرد و دلیران او را از هم بپاشید از اسب فرود آمد حمرقان را حاضر آورد و حمرقان فروتنی کرده گفت ای دلیر زمان من در پناه تو ام غریب با او گفت یا کلب العرب چرا راه بندگان خدا بسته و از خدا و ندزمین و آسمان هراس نداری حمرقان گفت ای سرور خداوند زمین و آسمان کیست غریب گفت ای خدانشناس پس تو کیست را پرستی حمرقان گفت خدائی که از عسل و روغن ساخته شده همی پرستم و بار ها و قات او را بخورم و دیگری بجای او بسازم غریب گفت چرا خدای یگانه را پرستش نمیکنی که بر همه چیز قادر است حمرقان گفت آن خدای بزرگ در کجا است تا من او را پرستش کنم غریب گفت ای خردمند آنکه خدا را نام الله است او ست که زمین و آسمانها را آفریده و از دیدها پنهان است همه چیز را می بیند ولی خود دیده نمی شود حمرقان چون این سخنان گشوده شد گفت ای ملک چگونه که مسلمان شوم غریب گفت بگو لا اله الا الله ابراهیم خلیل الله حمرقان بان شهادت بگشود و شرف اسلام دریافت ملک غریب گفت بند از او برداشتند آنگاه ملک غریب حمرقان این موبد ... در آن حال کردی سر فرو است که جهان تیره و تاریک شد چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست

چون شب ششصد و [illegible] برآمد

گفت ای ملک جوانبخت چون حمرقان مسلمان شد در پیش غریب ... زمین ببوسید در آن حال کردی سر فرو است غریب گفت سایر قوم را ایشان که ملاقات کن و اسلام بایشان عرضه دار اگر ترا اطاعت کنند جان در خواهند برد و گرنه شمشیر بر ایشان بنهیم در حال حمرقان سوار گشته قوم خود را ملاقات کرد و هر آنکس را با ایشان دوستی بود و ... خود را از ... حدیث کرد و بایشان گفت ای قوم هر آینه که در میدان جنگ من بهمه شما برابرم ولی یک تن مرا دستگیر کرد چون سخن او بشنیدند زبان بکلمه توحید بگشودند آنگاه حمرقان ایشان را بسوی غریب برد آن قوم اسلام خویش تازه کردند و غریب را بدوام عزت و نصرت دعا گفتند غریب ایشان را گفت بازگردید و بیاران خود اسلام عرض کنید حمرقان و قوم او گفتند ای ملک پس از این از تو جدا نخواهیم شد و لکن اکنون بقبیله رویم و در رود بسوی تو باز گردیم ملک غریب گفت روان شوید و اگر بخواهید بسوی من آئید مرا در کوفه خواهید یافت در حال حمرقان با قوم خود سوار گشته برفتند چون بقبیله برسیدند اسلام بزنان و فرزندان عرضه داشتند زن و مرد و خرد و بزرگ قبیله مسلمان شدند و آنگاه خیمها بیفکندند و شتران و گوسفندان برداشته بسوی کوفه روان شدند و اما ملک غریب چون بشهر کوفه رسید بقصر اندر آمد و بتخت بنشست و سروران و سران از چپ و راست وی بایستادند آنگاه جاسوسان برسیدند و او را خبر دادند که برادرش عجیب بسرزمین یمن شده و بجلندی بن کرکر خداوند عمان پناه برده غریب با قوم خود گفت ساز و سامان و برگ سفر کنید و بدانید که در جنگ نخستین اسیر کرده بود اسلام عرضه کرد بیست هزار از ایشان مسلمان شدند و اما ده هزار که اسلام قبول نکردند هنوز اسلام گشته شدند در آن حال نیز حمرقان با قوم خود برسیدند و آستان ملک را بوسه دادند و خلعتی فاخر بایشان داد حمرقان را بپیش جنگی لشکر خواست و گفت ای حمرقان با بنی اعمام خود شو و بیست هزار سوار برداشته پیشاپیش لشکر بسوی بلاد جلندی بن کرکر برو و حمرقان فرمان پذیرفته زنان و فرزندان خود را در کوفه گذاشت و روانه شد آنگاه ملک غریب بتفقد زنان مرداس آمد و چشمش در میان آن زنان بمهدیه افتاد و در حال از خود بشد کلاب بر وی فشاندند تا بخود آمد و او را در آغوش گرفته بمنزل خویشتن برفت و با او بیاسود چون بامداد شد بیرون آمده بر تخت مملکت بنشست و عم خود ملک دامغ را خلعت فاخر داد و او را بعراق نایب خود کرد و مهدیه را

با ویسه بن ... با بیست هزار سوار و ده هزار پیاده روان گشت و بشهر عمان رسید و با عجیب چون آن شکست یافتها خود بشهر عمان رسید جلندر بن کرکر از آمدن عجیب
بشهر و سرزمین او در عجب شد و با قوم خود بملاقات او بیرون آمد و عجیب با قوم سرفراز شده عجیب را ملاقات کردند عجیب با قوم خود بنزد جلندر درآمد و خبر آمدن
زن جلندر بود و جلندر را اندر خبر فرزندان او داشت چون عجیب را جلندر در آستانه دید با او گفت حکایت خود با من بگو عجیب حکایت خود را از آغاز
تا انجام سرگذشت خود آنچه بر او از عرب رفته بود همه را باز گفت و گفت ای ملک بدان که عرب مردمانی بت پرستی ... خدای آسمان همی خوانند و ایشان را
از پرستیدن اصنام منع میکنند چون جلندر این سخن بشنید بر آشفت و بخروشید و گفت ای شتاب سوگند که از قوم عرب درشت ... در روی زمین بکدام
تو باز گو که ایشان را در کجا گذاشتی و ایشان چند هستند عجیب گفت من ایشان را در کوفه گذاشتم و ایشان پنجاه هزار بودند آنگاه جلندر وزیر خود را
بخواست و با او گفت صد هزار سوار دلیر با خود ببر و بسوی مسلمانان شو و ایشان را زنده اسیر کرده و دستگیر نموده نزد من آور تا با ایشان گونه گونه عذاب
کنم در حال ... با لشکری ... از آن ستاره سوی کوفه روان شدند و بشهر بصره رسیدند که در خشکسالی و ... را داشت ... رسیدند و قوم
خود را خبر داد آمدن ... چون قصه به بحار رسید ... بشهر از دلیران ... ملک ...
تا نیمه شب در آن مکان بودند آنگاه فرمان رحیل داد و خود نیز سوار گشته در پیش روی ایشان فرمان همی داد که هنگام سحر بمرغزاری رسیدند که شکوفها
آنجا تازه دمیده و مرغان نغمه سنج در شاخ درختان نغمه سرا بودند آنگاه جوانمردی را که لاوری بجنبش درآمده رجز خوانی آغاز کرد و این ابیات
برخواند: منم آن که از من جنگ دیو سیاه ، سر جاودان نزد او هم سپاه ، بهمان پیل و بیر و پلنگ و نهنگ ، بجنبد ستاره ز جنگ من روز جنگ
هزاران هزار این بکشتم بتیغ ، جهان زد که شاهنشه گیتی دریغ ، هنوز ابیات او تمام نرسانده بود که از میان درختان سواری آهن
پوش پدید شد و بانگ بر جوانمرد زده و گفت ای پسر این عرابه ... خاموش زیرا که از اسب فرود آی تا از هلاکت نجات یابی چون جوانمرد
چون این سخن بشنید ستاره بخت او تیره شد در حال تیغ بر آهیخت و بر حمزه قان حمله کرده و با او گفت ای پسر این مرد این توقع که راه بر
من همی گیری که من پیش جنگ لشکر جلندر بن کرکرم و همی روم که عرب را با قوم او دست بسته بیاورم چون حمزه قان این سخن بشنید بجوان مرد حمله
کرد و این ابیات برخواند: یکی نامداری ز ایران منم ، که خو کرده جنگ شیران منم ، بسی سر جدا کرده دارم ز تن ، که جز خاک تیره نبود کفن
بسی شهریاران که بستم همی ، چه پیلان که شمشیر ... همی ، و سبب آمدن حمزه قان این بود که او چون با قبیله خود از کوفه بدر آمده ده روز کوه
و صحرا همی نوردید که روز یازدهم در منزلی فرود آمدند چون نیمه شب شد حمزه قان قوم خود را فرمان رحیل داد و خود نیز سوار گشته در پیش روی
قوم همی شد که بدان مرغزار رسید با جوانمرد ملاقات کرده و آن ابیات بخواند و شمشیر بجوانمرد برآهیخت و او را دو نیمه کرد و ساعتی در آن مکان
بایستاد تا سواران او برسیدند و ایشان را از ماجرا آگاه ساخت و ایشان گفت در اطراف این سرزمین پراکنده شوید و من با مردمان نبی و امر دار
انبیا کار ایستم که لشکر کافر دشمنان سند با ایشان حمله کنم آوازه الله اکبر بر آورم چون شما آواز من بشنوید از هر سو تکبیر گویان حمله آورید لشکریان آکنده
شدند و در اطراف آن سرزمین همی گشتند که صبح بدمید آنگاه لشکر جوانمرد را دیدند که مانند رمه گوسفندان صحرا را لالامال شده در آن هنگام حمزه قان
مردمان نبی حاضر آمد و از تکبیر بلند کردند و لشکریان اسلام نیز از هر سوی بر آمدند کافران مدهوش شدند و تیغ بر یکدیگر نهادند و اهل ایمان نیز از هر
سوی حمله آوردند بر ایشان نیمی از لشکر کفار کشته شد و نیمی دیگر راه گریز در پیش گرفته مسلمانان در اثر ایشان رفتند تا نیمه ایشان را کشتند و دستگیر کردند
هنگام ظهر مسلمانان با هشت هزار را بیرون کشیدند و از کافران خبر بیست و شش هزار تن که بسیار از ایشان مجروح بودند باز گشتند حمزه قان غنیمتها را
با هزار سوار بسوی کوفه فرستاد و چون قصه به بحار رسیدند و شد و شهر زاد لب از داستان بست

شنیدن حمزه قان چون شکست یافتند

گفت ای ملک جوانبخت حمزه قان مالهای ایشان را با هزار سوار بسوی کوفه فرستاد و اما حمزه قان چون
اسلام با سیران ... داشت ایشان را بزبان مسلمانی شدند حمزه قان ایشان را بند بگشود و یکشبانه روز در آن مکان بودند مر ان فرمان
رحیل داد و بسوی عمان بکوچیدند و آن هزار سوار غنیمت را بر داشته بسوی کوفه همی رفتند تا بکوفه رسیدند و ماجرا بملک عرب باز گفتند عرب
فرمان ... کشید و در روی ... مشغول کرده گفت بیست هزار سوار خود را بحمزه قان برسان ... بیست هزار سوار بسوی عمان ونهند
که سرحدگان کنار کرمان ... بهم برسیدند جلندر کرکر بدشت اندر شد و ایشان گفت شما را چه روی داد ایشان ماجرا را باز گفتند ملک جلندر شماره
لشکر اسلام باز پرسید گفتند ای ملک بیست بیدق و ... شمرده شد و در زیر هر بیدقی هزار سوار بودند چون این سخن بشنید گفت ای شتاب شما را برکت
نه چگونه بیست هزار تن شما چیره شد که شما را صد هزار بودید ... جوانمرد در میدان با سه هزار دلیر برابر بود آنگاه از غایت خشم با حاضران
گفت تیغ بر این گریختگان نهید حاضران تیغ برکشیده گریختگان را پاک بکشتند پس ملک جلندر بانگ بر پسر خویش زد که با صد هزار سوار بسوی
عراق شو و عراق را ویران کن پسر ملک جلندر قورجان نام داشت و در میان لشکر او دلیرتر کس نبود و در میدان جنگ با سه هزار دلیر حمله میکرد
در حال قورجان خیمه بیرون شهر فرستاد و در روز دویم بکوچیدند و ده روز بیابان همی نوردیدند که ناگاه گردی بزرگ برخاست
قورجان گفت که جز این گروه دشمن پیاده ... ساعتی باز گشتند و گفتند که این لشکریان اسلام است قورجان فرحناک
شد و با ایشان گفت که از ایشان شخصی زنده نگذارم و آن گروه از حمزه قان بود که ... چون با لشکر کفار نظاره کرد ایشان را افزون از شمار

یافت ناگاه فرود آمدند و خیمها بزدند تور جان ایشان گفت اسوار خود در مسازید چون همه شب شود سوار شوید و اینجا عقب قیل را پاک کشید
جاسوس پس حمزه قان ایستاده بود بسوی حمزه قان باز گشته حمزه قان را از آمدن کفار آگاه کرد و ایشان صبر کردند تا کافران در خواب شدند آنگاه حمزه قان
قوم خود را سوار بفرمود و حمزه قان سوار گشته بخدا توکل کردند و اشتران و چهارپایان جرس‌ها و سبحه بسوی کفار براندند و صدای جرس‌ها و زنگها مانند
شد و مسلمانان تکبیر گویان و آنها بودند کوه و صحرا از ایشان صدای جرس‌ها پر شد چون قصد بنهار رسید کاردها دشنه و شمشیرها و لب‌ها رد ایشان بر
بست شبیخون نمودن حمزه قان کفار گفت ای ملک چه انجمت حمزه قان در حالتی که لشکر کفار در خواب بودند با لشکریان و سپاه آتش
خود بر چون شتافتن بر ایشان هجوم کرد و کفار از خواب بیدار شدند و با دهشت تمام تیغها برکشیده همدیگر را همی کشتند تا
بسیاری از ایشان کشته شد ناگاه نظر کرده از مسلمانان کشته نیافتند و دانستند که مسلمانان حیلت کرده‌اند پس تور جان با ملک مازندران قوم خود را
و گفت کاری که خواستیم با ایشان کنیم با ما کردند اکنون با مسلمانان حمله آورند آنگاه کردی برخواست ناگاه از زیر گرد زره‌ها و مغفرها پدید
و دلیران پدید شدند که شمشیرها چندی بر میان و بسته و دانستند چون کافران گرد بدیدند تا از ایستادند و انگرد از غول کوهی بود و است خود
غول با لشکر خود با مسلمانان پیوسته حمزه قان با قوم خود به کفار حمله کردند و شمشیر بر ایشان نهادند تا آنکه گرد و جهان تاریک شد و دلیران و
دلیری‌ها بودند و خون روان بود بر هم چون پشته شد و پیوسته در قتال و جدال بودند که روز بپایان رسید و هر دو گروه از یکدیگر جدا شدند و در خیمه‌های
خود فرود آمدند چون روز برآمد دو گروه آمادهٔ جنگ شدند و صفها بیاراستند نخستین کسی که در میدان آمد غول کوهی
جلادی بود که میان میدان آمد و مبارز خواست حمزه قان سعدان را در زیر علمها ایستاده بود که سر یک تن از کفار مبارز گشته تور جان فرستاد و کافر
حمله کرد و دیگر کاری ورزد و خورد بود و تیر پران تور جان هجوم آورده او را از جا بر زمین در ربود کافران او را بسته بخیمهای خویشتن بردند پس
از آن تور جان یک را بست جولان کرد تا اینکه تور جان یکی از سرهنگان اسلام را اسیر کرد آنگاه حمزه قان فریاد و عربده کرد که
میدان را آوازه پر شد و دلهای بهرو بلرزید آنگاه با تور جان حمله کرد و او را از اسب انگیخته گرفت و پیوسته در جنگ بودند تا جنگ تمام شد آنگاه
حمزه قان تور جان را اسیر کرد و پیش آورد و آنچه را از وی پرسید جواب گفت در حال مسلمانان سردی کرد آنگاه او را بسته در میدان
افکند و آنها شمشیرها کشیدند چون کفار اسیر شدن تور جان را دیدند همت نمودند و با ملت ایشان از هر طرف حمله کردند و حمزه قان حمله کرد و لشکر اسلام
بتقاضای همت نمودند و طاقت از ایشان نکشیدند و بقیه السیف راه گریز پیش گرفتند و مسلمانان از عقب ایشان بشتافتند تا اینکه در کوه و صحرا
پراکنده گردیدند و غنیمت بزرگ بدست آوردند آنگاه حمزه قان سلام بتور جان عرضه داشت و تور جان مسلمان نشد بفرمود او را سر
برنیزه کرده او را ماندند پیشتر بگو چه بیند دل با کریمکان ملک مازندران از هلاک لشکر و سپاه خبر کردند ملک جلند تاج بر زمین زد و دشت و
بر سر زد چنانکه خون از بینی او برفت و بیخود شد چون بخود آمد با ملک بر روز بر خود زد و گفت بر همه نواحی کتابها نوشته که پیش شمشیرزن و تیغ و
نیزه و خنجر و تیر و کمان بر جا ماند همگی نزد من آیند و وزیر کتابها نوشته و سوالان فرستاده تا چهار شهر آماده کرده با لشکر فرون از شماره
روان شدند و با صد و هشتاد و هزار سوار نزد ملک جلند جلند رفته و همی خواستند که بسوی سلامیان روان شوند تا که حمزه قان و سعدان غول با
هشتاد هزار سوار برسیدند چون جلند از آمدن لشکر اسلام با خبر شد فرستاد گرد دید و گفتش تا سه روز بکند که از ایشان چند در روی زمین
نگذارم و خون ایشان بسر خود بگذرم آنگاه روی بخیمه کرد و گفتش یا کلهم الغرا اینجا و شهر را سپرده تا سه روز بکند که از بدن زخمهای هم
نکشتم ترا بدترین عقوبت بکشم چون جهان آن سخن شنیدند ترسیدند و خویشتن را ملامت کرد و لیکن چون مسلمانان فرود آمدند و خیمها برپا
کردند چون ظلمت شب جهان را فرو گرفت عجیب با ندیمان که از عشیرت خود را گفت که من از مسلمانان سراسر و دادم و گفتم که جان از ملک
کشید و از شمشیر او رهیدن شوند آنگاه داشت اکنون مرا رای این است که چون سپاهیان مسلمانان از ایشان کوچ کرده ملامت ... پناه
پناه بریم که او لشکر بسیار دارد ... عشیرت عجیب ایشان را پسندیدند و گفتند راه خلاص این است چون پاسی از شب بگذشت
عجیب با عشیرت خود راه گریز پیش گرفتند و برفتند چون بامداد شد ملک جلند با دویست و هشتاد هزار دلیر زره پوش سوار شده و با
جنگ فرو کوفتند و اینجا بسوی حمزه قان و سعدان با چهل هزار مرد شجاع سوار شدند و هر دو گروه سوار شدند نخستین کسی که در میدان
بیرون آمد سعدان غول بود که مانند کوه آهنین میدان بخواست و لیکن از کافران کسی طاقت جنگ او نداشت تا آنکه سعدان غول را انگشت و با ملک
بهرزند آنگاه خالی مانده خود زد که آتش میخورد و این کشته را بریان کرده و نزد من بیاورید ایشان چنان کردند غول گوشت او را بخورد
کافران بر روی همدیگر می‌نگرند و می‌گفتند ای آفتاب‌پرستان را از این دیو نجات بده آنگاه جلند با ملک بر قوم زد که این جا ... بر سر یکی از
کافران بیامد تا سعدان او را بگرفت و پیوسته یکی از کافران همی گشتند تا چهل تن از ایشان بدوزخ فرستاد کافران از
قتال سعدان باز ایستادند و گفتند غولان و دیوان مقابل شوند گرد جلند با ملک برزد و گفت صد هزار سوار و جمله کنید و او را گشته دیگر
کرده نزد من آورید صد سوار از کافران به یکبار حمله کردند سعدان با ایشان سخت تر از آهن بایشان طاقت کرد و شمشیر بر ایشان
بنهاد و سرهای ایشان را گوی میدان کرد و هفتاد و چهار تن از ایشان بکشت و بقیه السیف بگریختند آنگاه جلند با ملک بدو تن از سرهنگان

نزد که بهر سر هنگ هزار دلیر در زیر حکم داشته با ایشان گفت این ستمکار را با تیر بزنید چون سعدان و همشیرهای وی را گرفته نزد من آورید در حال
ده هزار سوار بغول حمله کرده چون جمرقان بدید که چندین هزار بغول حمله آوردند بلشکریان فرمود که سعدان را رهی کنید تا مسلمانان بکفار حمله آوردند
و هنوز اسلامیان بسعدان نرسیده بودند که کافران اسب او را بکشتند و او را اسیر کردند در اسحال سهم و کروه پیکار بکفر حمله کردند و بیکدیگر شمشیر نهادند
و مسلمانان میان کافران بحلقهٔ انگشتری همی باشند که در میان دریا باشد چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست

چون شب ششصد و پنجاه و هفتم برآمد

گفت ای ملک جوانبخت مسلمانان میان کافران بحلقهٔ انگشتری همی ماندند و پیوسته در قتال بودند تا اینکه روز بپایان رسید و سهم و لشکر از یکدیگر جدا شدند و لکن جمرقان گفت از گرفتن سعدان محزون بود
گفت کافران قوم را تفقد کردند کمتر از یکهزار بود جمرقان گفت ای قوم فردا من خود بمیدان جنگ شوم و دلیران را بکشم و انتقام سعدان بکشم و انتقام
سعدان را بستانم اسلامیان خوشدل و شادمان بخیمهای خویشتن بازگشتند و اما جلند بن کرکر سعدان را حاضر کرد و بر تخت خویش نشست و قوم او بر او گرد آمدند
آنگاه سعدان را بخواست و بدو گفت ای سگ عرب پسر تو رجا که کشت سعدان گفت جمرقان او را بکشت و من او را در آتش بریان کرده بخوردم
ملک جلند در کار خشم شد و بکشتن سعدان فرمان داد چون سیاف پیش آمد سعدان بتوانائی که داشت زنجیر بگسلانید و شمشیر از دست سیاف بربود و سر او
از تن جدا کرد پس از آن قصد جلند کرد جلند خود را از تخت بزیر انداخته گریخت روی بجا نهادند که اشته پشت تن از خاصان ملک را بکشت آنگاه رو
بکفار گذاشته از چپ و راست همی زد و همی کشت تا از میان خیمهای ایشان بدر آمد و قصد لشکرگاه مسلمانان کرد چون مسلمانان آواز کافران بشنیدند با خویشتن
گفتند شاید گروهی دیگر بیاری ایشان برآمده اند و ایشان مبهوت بودند که ناگاه سعدان دررسید و مسلمانان از آمدن سعدان سخت فرحناک شدند و جمرقان
جان تازه دررسید و او را سلام کرد و مسلمانان نیز بسلامت او تهنیت گفتند مسلمانان کار بدینجا رسید و اما کافران با ملک جلند بلشکرگاه بازگشتند ملک با ایشان
گفت ای قوم چون فردا شود سلاح خویشتن برداریده و با اسبان خود سوار شوید و مسلمانان را پامال سم اسبان کنید و اما مسلمانان از خلاص سعدان
شادمان شدند و در نزد جمرقان جمع آمدند جمرقان با ایشان گفت سوگند یاد کنید که فردا کافران را یکسر هلاک کنیم القصه چون آفتاب برآمد دو گروه سوار شدند
و صفهای جنگ بیاراستند جمرقان بمیدان برآمد آنگاه مبارز خواست جلند چنان خواست که با قوم جمرقان حمله کنند ناگاه گردی خواست و غباری چون شیر گرسنه
پدید شد تا از قتال باز ایستادند پس بتحقیق خبر دادند که این لشکر اسلام است و بزرگ ایشان ملک غریب است و فرستاده مسلمانان نیز بازگشته بشارت
آمدن ملک غریب بلشکریان گفتند ایشان فرحناک شدند و باستقبال ایشان شتافتند برو نزدیک شدند ناگاه از اسبان فرود آمده زمین ادب ببوسیدند
چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست

چون شب ششصد و پنجاه و هشتم برآمد

گفت ای ملک جوانبخت لشکریان چون ملک غریب را بدیدند پیاده نمودند و ملک غریب بر تخت نشسته و بزرگان دولت از چپ و راست او
بایستادند و ماجرای خود را بملک باز گفتند و اما کافران جمع آمده غریب را جستجو کردند و در میان خود ندیدند پنهان فلسفه جلند بن کرکر را از گریختن عجیب آگاه کردند عجیب را
جلند بر آشفته و انگشت ندامت بدندان گرفت و گفت آفتاب سوگند که آن سگ غدار با عشیرت خود و لشکریان گریخته و لکن عزیمت محکم کنید و لشکر خود
را بیدار و از مسلمانان بر حذر باشید و اما ملک غریب با قوم خود گفت از خدای یکتا نه یاری جوئید علی الصباح کتابی نوشته بر درخود سهیم داد و بسوی
کفار فرستاد و چون بنزد کفار رسید گفتند چه میخواهی گفت پادشاه شما را میخواهم گفتند باش تا اجازت بگیریم سهیم بنشست ایشان ملک را بیاگاهانیدند
ملک او را خواست و با او گفت تو کیستی گفت فرستاده ملک غریب هستم جلند کتاب بگرفت و بخواند دید که نوشته است بسم الله الرحمن الرحیم و سلام علی
ابراهیم الخلیل نه بر جلند پرستش را نشاید جز خدای یگانه که پیغمبران بفرستاده و آسمانها را افراشته و درختان سبز را بیافریده و خدای است که همه را می بیند
و به همه می شنود ای جلند بدانکه دینی جز دین ابراهیم نیست مسلمان شو تا از عذاب شمشیر خلاص شوی اگر اسلام قبول نکنی هلاک را آماده شو
و انکه ستمکار عجیب برادر من بتو پناهنده است تا بنزد پدر و مادر خود را از او بگیرم جلند سهیم گفت باز گرد و با ملک بگو که عجیب با عشیرت خود گریخته است
و اما جلند از زمین خود بازگشت و فردا جنگ ستیزیم آماده شوم که آفتاب یاری خواهد کرد سهیم بسوی برادر بازگشت و ماجرا فرو خواند چون
بامداد شد مسلمانان سلاح پوشیده بر اسبان نشستند و لکن بیاورد بیرون آمدند و جنگ نکو نهادند و تکبیر گویان بمیدان آمدند اول کسی که بمیدان
جنگ بکوشید جمرقان بود و گفت منم جمرقان کیست که بمبارزت من پیش آید و نعمان قورجان از من بخواهد چون جلند نام قورجان بشنید با یک برقوم خود
زد که برو و حمله کنید در حال صدف تن از دلیران برو حمله کردند و بسیاری از ایشان کشته شده و سرهنگ ایشان بگریخت چون جلند بدید ار جمرقان بیدل
با یک برقوم خود زد که یکجا بروی حمله کنید آنگاه کافران علم سرخ برافراشتند و روی بمسلمانان گذاشتند هولی و گیرودار برپا شد و در یا خون سر های بی تن را
از هول علم سواران کشته و دلاوران داد دلاوری بدادند و پیوسته آتش جنگ شعله ور بود تا اینکه روز بپایان رسید آنگاه هر دو لشکر از
یکدیگر جدا شدند و بسوی خیمهای خویشتن بازگشتند چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست

چون شب ششصد و پنجاه و نهم برآمد

گفت ای ملک جوانبخت چون روز بپایان رسید هر دو لشکر
بلشکرگاه باز گشتند ملک غریب بر تخت سلطنت نشست و بزرگان دولت از چپ و راست بایستادند ملک غریب با قوم خود گفت من از اندوه کردن
ملک عجیب بجان آمده ام نزد یکی را می فرستم که او را بدینجا آورده و بدو بگویم که پدر و مادر از او بگیرم از غصه هلاک خواهم شد سهیم اللیل پیش آمد و زمین

بپوشید و گفت ای ملک من بلشکرگاه کفار شوم و فیرنها بینید که سنگها را بهم زده‌اند و رهم غریب جواز داد در حال سهیم جامه کافرانه بپوشید و خویشتن را
بملکوت ایشان در آورد و قصد لشکرگاه ایشان کرد و چون بلشکرگاه کافران برسید ایشان را خفته یافت و در میان ایشان جز پاسبانان کسی را
بیدار ندید آنگاه روی بدرگاه ملک جلندی کرد اسپها و اسبان خفته یافت پیش رفته تنگ طیار بمشامش برسانید و او را بیهوش کرد آنگاه بیرون
آمده استری را حاضر آورد و ملک را بگلیم فرو پیچید و بر پشت استر نهاده و استر را براند تا بلشکرگاه ملک غریب رسید حاضران متعجب شدند
و با و گفتند تو کیستی سهیم اللیل خنده بر روی خود بگشود و خویشتن را بایشان بشناسانید ملک غریب بایشان گفت ای سهیم چه در بار داری سهیم
گفت ای ملک جلندی بن کرکر را آورده‌ام سهیم چون گلیم بگشود و ملک غریب او را بشناخت گفت ای سهیم او را بخود آور سهیم سرکه
کند بمشامش و بچکانید زرده جلندی بخود آمد و چشم بگشود و خویشتن را در میان مسلمانان دید گفت این خواب شوم چیست که من همی بینم در حال چشم بر هم
نهاد سهیم اللیل بر روی او ای زد و گفت ای پلید که چشم بگشا جلندی چشم بگشود و گفت این مکان کیست و کجا است سهیم گفت اینست ملک غریب است
چون جلندی این سخن بشنید گفت ای ملک من پناه توام و مرا گناهی نیست مرا در تو عجب فتنه در میان من و تو بنیاد نهاد و خود از میان بگریخت
غریب گفت سبب آن که کدام سوی گریخته است جلندی گفت آفتاب سوگند که ندانم ملک غریب فرمود که او را در بند کنند و نگاه دارند پس
از آن هر کس بسوی خیمه خود باز گشتند و جمرقان بقوم خود گفت قصد من اینست که امشب کاری کنم که سپید و سیه‌روی شود گفتند هر چه
بکنیم ما در فرمان توایم جمرقان گفت سلاح خویشتن بردارید و نرم نرم بسوی خیمهای کفار پراکنده شوید هر وقت که آواز تکبیر بشنوید شما نیز آواز
تکبیر بلند کنید از خیمها دور شوید در حال قوم جمرقان سلاح بگرفتند و بسوی خیمهای کفار پراکنده شدند پس از ساعتی جمرقان آواز تکبیر بلند
کرده کوه و صحرا از آواز ایشان پر شد و کافران با وحشت و دهشت از خواب بیدار شدند و شمشیر بیکدیگر نهادند و مسلمانان از خیمها دور گشته
و قصد دروازه شهر کردند و دروازه بانان را بکشتند و بشهر اندر شدند و مال و زنان خود را بدست آوردند جمرقان را کار بدینگونه شد و اما
ملک غریب چون آن آواز بشنید سوار شد و لشکریان نیز بگرفته سوار شدند و سهیم پیش افتاده بلشکرگاه کافران برسید که جمرقان و قبیله بنی عامر شبیخون
بکافران زده‌اند و ایشان را بورطه هلاکت انداخته اند پس سهیم باز گشت و ملک غریب را از حادثه آگاه کرد القصه کافران تا هنگام بامداد شمشیر
بیکدیگر بزدند و کوشش فرو نکردند شد علی الصباح ملک غریب با ملک بر قوم خود زد و گفت ای برسید کافران یکباره بکافران حمله
کنید مسلمانان بکافران حمله کردند و ایشان را طعمه شمشیر و نیزه‌ها کردند و بقیة السیف خواستند که بشهر اندر شوند جمرقان پیش آمد و خلقی انبوه از ایشان
بکشت و باز ماندگان در کوه و هامون پراکنده شدند چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد

شب ششصد و پنجاه و هشتم

لب از داستان فرو بست گفت ای ملک جوانبخت چون لشکریان اسلام سوی شهر عمان آمدند
ملک غریب بقصر جلندی داخل شد و بر تخت او بنشست و بزرگان دولت در حضور او بایستادند آنگاه جلندی را بخواست و اسلام
بر وی عرضه داشت او اسلام قبول نکرد و ملک غریب فرمود بردارش کردند و چندان تیرش بزدند که چون خارپشت همی گشت پس از آن
ملک غریب خلعتی جمرقان را بفرمود و شهر را بدو سپرده گفت این قلعه تو گشوده در حال جمرقان پیش آمده ملک را بوسه داد و او را بدوام
نصرت و عزت دعا نمود پس از آن خزینهای جلندی بگشود و ده روز زر و مال بسپاهیان همی داد پس از آن شبی از شبها بخفت و خوابی
هولناک دیده با هراس تمام از خواب بیدار شده برادر خود سهیم را بیدار کرده با او گفت در خواب دیدم که من در بادیه هستم و پرنده بزرگ
بسوی من آمد و ساقهای آنها مانند نیزه ها بود تن آن پرنده با اجمعهم و ما از آنها هراس اندر بودیم خوابی که دیده‌ام همین است سهیم
اللیل چون خواب او بشنید گفت ای ملک دشمنی است ترا از او حذر باید ملک غریب بقیت شب را نخفت چون بامداد شد اسب بخواست
و سوار شد سهیم گفت کجا میروی ملک غریب گفت ای برادر سینه‌ام تنگ است قصد من اینست که ده روز بگردم تا دل من بگشاید سهیم گفت هزار
سوار دلیر با خود ببر ملک غریب گفت نخواهم مگر اینکه با تو سوار شوم پس سهیم و غریب سوار شده قصد بیابانها و مرغزارها کردند و پیوسته از مکانی بمکانی
و از مرغزاری بمرغزاری همی رفتند تا بمرغزاری برسیدند که درختان بسیار و چشمهای روان داشت ایشان در آن مرغزار برسیدند و از میوه های آنجا
بخوردند و از آب آنجا بنوشیدند و در زیر سایه درختان بنشستند خواب بر ایشان غلبه کرد ناگاه دو عفریت بر ایشان فرود آمدند و هر یکی
یکی را بدوش گرفته بر هوا شدند آنگاه سهیم و غریب بیدار گشتند و خویشتن را در میان زمین و آسمان دیدند و عفریتان را نگریدند
دو عفریت دیدند که یکی را سر مانند سر سگ است و دیگری را سر بوزینه است و موی تن ایشان چون موهای اسبان همی ماند و ایشان چنگال داشتند
چنگال ایشان مانند کلاب بود غریب و سهیم ایشان را بدیدند گفتند سبحان الله این چه بلیت است که گرفتار آمده‌ایم و سبب این حادثه چه بود که
...ملوک جن را که مرغش نام داشت پسری بود ساعق نام و دختری از دختران جن را دوست میداشت که نام او نجمه بود و ساعق
و نجمه پیوسته بیرون آمده بصورت پرندگان در آن مرغزار همی بودند سهیم و غریب ایشان را بدیدند پنداشتند که پرندگان اند تیر بساعق انداختند
و نجمه بسوی مرغزار شد و او را ربوده بپرید و پدر ساعق بدانست در بیابانها او را بیرون داشت نزد پدر او برد چون مرغش را
نظر بر پسر افتاد و تیر در پهلوی او بدید فریاد و واویلا بر آورد و گفت ای پسر کیست این کار که کرده است از وی برآورم ساعق چشم گشود

و گفت

ماجرا آگاه کرد آنگاه غریب بانگ بر سهیم زد و با او گفت زین بر یکی از آن دو اسب که ملک مرعش بما داده بود بگذار سهیم گفت ای برادر مگر خواهی
با جنیان مقاتله کنی غریب گفت با شمشیر یافث بن نوح جنگ خواهم کرد خدای ابراهیم یار من است در حال سهیم زین بر اسبی از ایشان نهاد ملک
غریب اسلحهٔ جنگ بگرفت و بر آن اسب سوار شد و با قبایل جنیان بیرون رفت برقان نیز با قوم خود سوار شدند هردو لشکر مقابل یکدیگر
بایستادند نخستین کسی که در جنگ بگشود ملک غریب بود اسب در میدان راند و شمشیر یافث بن نوح برکشید چشمها از پرتو آن خیره گشت و بیم
اندر دل دشمنان پدید شد آنگاه اسب بجولان درآورد و آواز بتکبیر بلند کرد و گفت ای ملک غریم من چون برقان سخن غریب بشنید گفت
این است که پسر عمم را از دین خود بدر برده و بدین خود منسوب کرده اورا عبرت نظارگیان کنم و پسر عم خود را بدین اصلی باز گردانم آنگاه ملک
غریب بر جای نشست و نعره زنان بر میدان بشتافت برقان را گفت که ای پسر زن نشان تو بار نمین چگونه آمدی و پسر عم مرا با قوم او
از دین بدر بردی چون غریب این سخن بشنید گفت ای پلید لال شو در حال برقان حربه برگرفت و او را بحربه اش آورده خواست
که غریب را بزند حربه خطا کرد برقان حربهٔ دیگر بگرفت بسوی غریب انداخت غریب او را در هوا گرفت و با جنبش آورد و بسوی وی انداخت
حربه بر پهلوی او آمد در حال برقان چون نخل بر زمین افتاد قوم مرعش او را گرفتند و او را ببستند آنگاه قوم برقان بجهت خلاصی وی تحت ورا
هجوم آوردند غریب با مومنان جنیان بر ایشان حمله کردند و با تیغ طلسم سر کافران میزد و دو نیمه میکرد و مومنان جنیان بر ایشان حمله کردند تا آنکه
جمیعا را پراکنده نمودند و خود را بخیمه‌گاه برقان رسانیده و کافران و قوم جان در کاب بودند غریب بانگ بر ایشان زد و گفت مرعش را
از بند رها کنید چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فروبست

چون شب ششصد و پنجاه و هفتم شد گفت ای ملک

جوانبخت غریب چون بانگ بر کافران و قوم جان زد و با ایشان گفت که بند از ملک مرعش بردارید
مرعش با ایشان گفت که اسلحه و اسب پرنده بیاورید ملک را دو اسب بود که مانند پرنده می پریدند یکی را بغریب بخشیده دیگری نزد خود
اسب را بیاوردند و مرعش سلاح جنگ پوشیده و بر اسب بنشست و غریب نیز بر اسب پرنده سوار شد ملک با غریب در هوا میرفتند و تکبیر
میگفتند پس از آنکه از هوا بسی مسافت بگذشتند به شهر یافث بن نوح برفتند و بر تخت عرش بنشستند و برقان را بطلبیدند بیاوردند و
سبب این بود که ایشان پس از دستگیر کردن برقان بقتال بردند ناگاه برقان غفلت کرد عفریتی از خادمان او را از بند گشوده میان
قوم برده چون قوم را دید که بعضی کشته و بعضی گریزانند در حال برقان بر داشته بشهر عقیق و قصر برده ملک برقان چون بر تخت بنشست
نایب السیف قوم او برسیدند و او را تهنیت گفتند برقان گفت ای قوم چه جای تهنیت که لشکرم را کشتند و مرا اسیر کردند و آبرویم را در میان جنیان بردند
گفتند ای ملک همیشه پادشاهان را شکست و نصرت در پیش است برقان گفت ناچار باید خون خواهی کنم و ننگ از خود ببرم پس از آن
کتابها نوشته بقبایل جنیان فرستاد و همگی بفرمان ملک بشتافتند برقان ایشان را تفقد کرده و سیصد و بیست هزار عفریت گفتند ای ملک
فرمان تو چیست برقان گفت تا سه روز ساز سفر کنید ملک برقان را کار بدین گونه شد اما ملک مرعش بشهر یافث بن نوح بازگشت
و برقان را بجای نیافت از ابتدا تا انتها بپرسید کفت سر صندوق را باز کردند کسی را نیافت و گفت اگر صد تن از عفریتان
بدو گماشته بودیم گریختن نمی توانست و لیکن از دست با بجایی نشود رفت پس مرعش بغریب گفت ای برادر غافل که برقان از خون خواهی نخواهد
بازگشت و چاره قبایل جنیان جمع آورده بسوی ما خواهد آمد اکنون قصد من این است که تا او را گرفته خویشتن را بوی برسانیم غریب گفت
رای صواب همین است آنگاه مرعش بغریب گفت ای برادر گفتار تو عفریتان را برداشته بزمین یمن برسانند و جنگ کافران یمن بگذار
غریب گفت بخدا چنانکه تو خواهی بکنم و لیکن سهیم را بشهر عمان بفرستم که شاید
از سختی خلاص یابد و سهیم آن روز با سختی بود در حال مرعش بانگ بعفریتان زد و با ایشان گفت سهیم را با این لعلها و بهاها برداشته
بشهر عمان ببرید و عفریتان سهیم را با بهاها و تحفه‌ها برداشته بسوی عمان شدند پس از آن مرعش پس از آن مرعش کتابها بهمه اطراف
نوشت جنیانی که در حکم او بودند جمع آمدند شماره ایشان یکصد و شصت هزار گروه بود آنگاه بسوی شهر عقیق روان شدند و در کوه
یکساله راه رفتند و پیاده بجا و به بر سیدند از شهر راحت در آن مکان فرود آمدند و آن شب را آنجا بروز آوردند بامداد آن همی خواستند
بکوچیدند که طلایهٔ جنیان پدید گشت و از دنبال ایشان جنیان مانند دریای مواج برآمدند و هردو لشکر بیکدیگر رسیدند قتالی سخت و جنگی بزرگ
در میان ایشان پدید گشت و شمشیرها بسوی هم میرفت و غریب هر طرف که حمله میکرد سرهای دشمنان بر خاک میغلطید تا اینکه هنگام شام شد و از
کافران بیست هزار و بیست هزار کشته بودند آنگاه طبل بازگشت بزدند و هردو لشکر از یکدیگر جدا شدند چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد
لب از داستان فروبست

چون شب ششصد و پنجاه و هشتم شد گفت ای ملک جوانبخت چون هر دو لشکر از یکدیگر جدا شدند مرعش و غریب
در خیمه‌های خویشتن فرود آمدند و شمشیرها از خون دشمن پاک کردند پس از آن خوردنی بخوردند و از
سلامت خویشتن خرسند بودند و از لشکر ایشان بیش از ده هزار کشته بودند اما برقان در خیمه خود فرود آمده از هلاک لشکر خود اندوه
گین بود و با قوم خود گفت ای قوم اگر سه روز با این قوم جدال کنیم همه را هلاک کنند قوم گفتند چکار کنیم ملک گفت امشب در حالی

اینکه

اینکه ایشان خفته باشند بر ایشان شبیخون ریزیم تا از ایشان کسی آگاه نشود که خبر باز برد اکنون سلاح خویش بگیرید و بخیمهای ایشان هجوم آورید در
حال ایشان آماده شبیخون شدند و در میان ایشان عفریتی جندل نام که دلش باسلام مایل بود چون قصد کافران بدانست بسوی
مرعش و غریب روانه شد و ایشان را از تدبیر کافران آگاه کرد مرعش و غریب آورده کهشاهی را در تدبیر چیست غریب گفت امشب باید
بپروردگار کافران را درین صحرا پراکنده کنیم پس از آن سرهنگان جنیان را بخواست با ایشان گفت اسلحه خویشتن بردارید و بر دشمنان حمله
کنید و دلهای خود قوی دارید و از پروردگار یاری جوئید که ظفر با شما خواهد بود پس چون شب برآمد کافران هجوم آوردند و در میان
خیمها شدند و مومنان از هر سو بدیشان حمله کردند و تکبیرگویان تیغ بر ایشان نهادند و هنوز صبح ندمیده بود که کفار بسیار کشته گشتند
و بقیة السیف بکوه و هامون بگریختند و مرعش و غریب با نصرت بازگشتند و مالهای کافران را بغارت بردند و غنیمتها در امکان بروز آوردند
بامدادان بسوی عقیق و قصر زرین روانه شدند اما برقان چون قوم کشته شد با بقیة السیف بگریخت تا بشهر خود برسید قبایل خود را جمع آورده و
با ایشان گفت هر کس را مالی هست بردارد و در نزدیکی کوه قاف در نزد ملک ازرق خداوند قصر ابلق خود را بمن برسانید که او مقام من از
خصم خواهد کشید پس ایشان زنان و فرزندان و مالهای خویشتن را برداشته بکوه قاف روان شدند پس از آن مرعش و غریب هم بشهر عقیق و قصر
زرین برسیدند دروازها گشودند و در شهر آمدند مرعش و غریب بشهر عقیق تفرج کردند و بنای آن شهر از زمرد و درهای او از یاقوت
سرخ بود که مسمارهای سیمین و زرین بر آنها زده بودند و سقف خانهای ایشان از عود و صندل بود و ایشان در شهر سیر کنان تا قصر زرین
برسیدند و از دهلیزی بدهلیزی همی رفتند که بنای دهلیزها از خشت زمرد و یاقوت بود چون از هشت دهلیز بگذشتند و بقصر اندر شدند در میان قصر
حوضی بود از زر سرخ بر لب حوض صورتهای درندگان از یاقوت دیدند که آب از دهان ایشان روان بود و در آن قصر چیزهای عجیب چندان
دیدند که عقول حیران میشد در کنار حوض کرسی از زر مرصع بجواهر برنهاده بود آنگاه مرعش و غریب بنشستند و لشکر جنیان در چپ و
راست ایشان بایستادند و در آن قصر سوری بزرگ و لشکری انبوه جمع آمدند چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان
فروبست **چون شب ششصد و ... برآمد** گفت ای ملک جوانبخت مرعش و غریب بتخت برقان بنشستند پس از آن غریب بمرعش گفت ای
ملک رای چیست **[illegible]** غریب گفت ای ملک از ایشان صد سوار بفرستادم که خبر برقان از برای ما
بیاورند تا اثر آن را بشنویم چون ایشان سه روز در قصر زرین بنشستند فرستادگان بازگشتند و خبر برقان آوردند که او بکوه قاف رفت
از ملک ازرق پناه جسته مرعش با غریب لشکر را فرمود که تا سه روز آماده سفر شوند لشکریان همی خود آماده کنند که ناگاه عفریتی که پیشتر با ایشان
بوده بود بازگشته در پیش غریب زمین ببوسید غریب از قوم خود جویا شد گفت ای در عجب چون از جنگ بگریختند بسوی آن دو جنید
از ملک شاه اسحاق یاری خواسته او نیز ایشان را پناه داده و کتابها بنوا حی بنشتند و لشکری بی پایان جمع کرده اکنون قصد ملک مرعش دارند
چون غریب سخن او بشنید گفت پروردگار مرده دلیرانه نصرت دهد و دشمنان را هلاک خواهم کرد پس مرعش با غریب گفت
ای ملک ایشان بنام بزرگ خدا میکنند که تا چاره با تو بیاید و دشمنان ترا هلاک کنم و ترا بارزوی خویشتن برسانم پس غریب او را گفت تو
... و خیال مینمودند ... بسوی کوه قاف ... که ایشان ... از ... بقصد شهر ابلق روان بودند و شهر ملاء
شهرهای محکم با ... بنا کرده بودند قصر ابلق ... که دو خشتی از زر و خشتی از سیم بود و در
روی زمین ... و بنا ... چون بشهر ... شدند و در ... ایشان ... انگاه از هر راحت فرود ...
مرعش و غریب معلوم کردن اخبار فرستادند چون فرستادگان بازگشتند گفتند ای ملک در شهر از قبایل جنیان بیش از ریگ و ریگ و قطره
باران بیشتر ملک مرعش بغریب گفت ای دشاه جنیان اینان انبوه ... غریب گفت ای ملک لشکر خود را جمع کن
چون نیمه شب شد ... کافران هجوم آوردند ... ایشان ... شوند انگاه ... بر قبایل ...
... در حال مرعش قوم خود را حاضر آورد و چنان کرد که غریب گفته بود و لشکریان سلاح خویش برگرفتند و تا نیمه شب صبر کردند
... لشکر را حاطه کردند و آواز بلند تکبیر گفتند کافران ... از خواب بیدار شدند و سلاح خویشتن ... و یک
دیگر ... تا صبح بسیاری از ایشان کشته شدند انگاه غریب با مومنان گفت که ... کافران را ... کنید
... را نصرت خواهد داد و در ... هم مرعش با ... کافران حمله کردند و غریب ... شمشیر ... آتش بر کشید و صفها ... در
میان ایشان ... رسید و ... با ملک ازرق ... و هنوز ظفر ... بود که ... کافران زنده ماند پس مرعش و غریب
بقصر ابلق در آمدند و آنرا خشتی از زر و خشتی از سیم یافتند پس از آن ... شده ملک غریب در میان آن ملک ازرق
... و منظر ... که ده هزار دو ... کنیزکان ... بود ...
اندر ... کنیزکان ... گفتند این ...
چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست **چون شب ششصد و ... برآمد** گفت ای ملک جوانبخت

غریب چون از کنیزکان بر سید این خبر کیست گفتند که این خبر ملک ازرق است آنگاه غریب روی بمرعش کرده گفت ای ملک جنیان
قصد من این است که این دختر را تزویج کنم ملک مرعش گفت ای ملک این قصر را آنچه در او هست هر دو دست تست که اگر تو نبودی و این حیلت
نمیساختی برقان و ملک ازرق قوم ما را هلاک میساختند اکنون این خیال نیست و کنیزکان کنیز تو اند ملک غریب گفت او را لشکر گذاری کرد
پیش دختر رفته بروی او نگریست و او را بپسندید و دست در گردن دختر تاج دختر ملک شاپور بهاده دختر مرد این فراموش کرده ما در این از
و دختر این پادشاه چین بوده است که ملک ازرق او را از قصر پدرش در ربوده بود و او در این قصه بود و با این خبر آشنا گشته و از خاکیت نکو بود او را
کوکب الصباح و سیده الملاح نام نهاده بودند چون این خبر بسر رسید شد مادرش بمرد قابله کان ودیکان ورا تربیت همی دادند تا هفت
سالگی رسید چون پدرش کشته شد غریب بروی عاشق گشته و همان شب او را همبستر شد او را باکره یافت و از خبر پدر خود را ناخوش میداشت
و از کشته شدن او غمناک بود آنگاه غریب بویران کردن قصر بفرمود و قصر او ویران کردند و خشتهای زرین و سیمین او را در میان غلمان بخش
کرد و زر و سیم و گوهرهای بیشمار از آن قصر بیرون آوردند پس از آن مرعش غریب را برداشته بجانب کوه قاف بروی نمود و از آنجا به
قلعه برقان سفر رسیدند و انجا را ویران کردند و مالهای انجا را بخش کردند پس از آنجا بسوی قلعه مرعش روانه شدند پنج روز در انجا را
یافتند پس از آن غریب شادی رفتن بشهر خویشتن کرد مرعش گفت ای ملک انسیان من نیز در رکاب تو خواهم بود تا ترا بیلاد تو رسانم غریب
گفت بحق ابراهیم خلیل که نخواهم که گذاشت که تو در تعب باشی و از قوم تو کلیجان و قورجان را خواهم برد مرعش گفت ای ملک ده هزار سوار از جنیان همراه
خود ببر که در خدمت تو باشند غریب گفت نخواهم برد که رانهار که کفتم بس مرعش هزار عفریت را بفرمود که غنیمتهای غریب را برداشته بملک
او رسانند و کلیجان و قورجان را فرمود که همواره فرمان غریب را ببرند آنگاه غریب با عفریتان گفت این لعل و کوکب الصباح را بردارید و
غریب خواست که بر اسب بنشیند خود سوار شود مرعش گفت ای ملک این اسب جز در زمین ما نزند که ما جنیان سوار شوند و لیکن مرا اسبی هست که در
همه آفاق مثل او نیست در حال آن اسب را حاضر کردند غریب چون او را بدید در حسن او خیره ماند پس از آن مرعش غریب را در آغوش گرفته و بدرود گفت و
بگریست و با او گفت ای ملک اگر ترا حادثه روی دهد که ترا طاقت دفع آن نباشد رسولی نزد من فرست که من لشکری از جنیان نزد تو
آورم غریب گفت مرا هیچ خدمات و اسباب آورد و او را وداع کرد و کلیجان او را وداع کرد با قورجان غریب را با اسب و برداشتند در روز
و یکشب پنجاه ساله راه رفتند و بشهر عمان نزدیک شدند و در آنجا از بهر استراحت فرود آمدند غریب رو بکلیجان کرده و با او گفت بشهر عمان شو و خبر
قوم مرا بمن آور کلیجان برفت و یک چشم بر هم زدن بازگشت و گفت ای ملک در شهر تو لشکری از کفار بیشمار است کار شهر تنگ است و قوم تو با ایشان جدال
همی کنند غریب چون این حکایت بشنید گفت ای کلیجان زین اسب من نه و اسلحه مرا بیش آور کلیجان چنان کرد ملک غریب سلاح بپوشید و شمشیر
یافث بن نوح بر میان ببست و بر اسب دریائی بنشست و قصد لشکر کفار کرد کلیجان و قورجان گفتند ای ملک تو بر جای خود باش تا ما
به سوی کفار رفته ایشان را پراکنده کنیم و از ایشان جنبنده نگذاریم غریب گفت بابراهیم خلیل که شما را نگذارم بلکه با ایشان مقاتله کنم و
من خود با ایشان مقاتله خواهم کرد آن لشکر را سببی بود و عجیب چون قصه بشما رسید با ملک شهر از بدو باز اسباب
خروج بود است ملک جوان بخت سبب آمدن این لشکر این بود است که چون عجیب از لشکر غریب بگریخت
قوم با ز گرد **چون ششصد و ... شب برآمد** گفت ای ملک جوان بخت بشما گوید اگر شما بنوید قبایل من کشته نمیشد آنگاه همه شما را بکشد با من آن است که
بلاد هند شوم و بملک طرکنان پناه برم عشیرت عجیب گفتند رای راست تست پس شبانه روز برفتند تا به بلاد هند رسیدند و عجیب اجازت خواست
نزدیک ملک طرکنان شد و آستانه او بوسه داد و او را دعا گفت و از او پناه خواست ملک هند چون بسوی عجیب نظر کرد با او گفت تو
کیستی و چه میخواهی گفت من عجیب پادشاه عراقم برادرم بمن جور کرده و بدین اسلام گرویده و مردمان را بدین خویش در آورده و ملک
متصرف کرده مرا از مکانی بمکانی و از سرزمینی بسرزمینی همی دواند و اینک من به پناه تو آمده ام ملک هند چون سخن عجیب بشنید و بفرمود
پیش بر خواست و بنشست و گفت بخاره و تور رسو کند که خون خواهی ترا بکنم و جز بر سعده کان آتش در روی زمین کسی را نگذارم
پس از آن فرزند خود را بخواست و با او گفت ای فرزند سازبرگ سفر کن و بسوی عراق شو و هر کس که در آنجا است هلاک کن پس از آن
هشتاد هزار سوار جنگجوی و هشتاد هزار دلیران اهل فیل و پیل مشاهیر گزید و با پسر خود در راه کرد و پسر ملک دلیرترین اهل روزگار بود و
رعد شاه نام داشت ایشان دو ماه کوه و صحرا می نوردیدند تا بشهر عمان رسیدند و آن شهر را احاطه کردند و عجیب از این کار فرحناک شد
گمان میکرد که ظفر خواهد یافت و جمرقان و سعدان و تمامت دلیران بیرون آمدند و مقاتله همی کردند که کلیجان ایشان را بدید و خبر ایشان
بملک غریب بداد ملک غریب سوار گشته در میان لشکر کفار شد و در آن هنگام سعدان با شاه هند مبارز ایستاده بود و لیری از دلیران
هند بمبارزت او برآمد سعدان عمودی بر وی بزد و استخوانش او را در هم شکست مبارز دوم و سیوم بیامد سعدان ایشان را بشکست
و همواره مبارزت را یکیک همی کشت تا سی تن از دلیران کفار را بکشت در آن هنگام دلیری از هندیان که بطالس لاقرن نام داشت
در میدان جنگ با پنجهزار سوار برای مبارزت برآمد او عم ملک طرکنان بود چون نزدیک سعدان رسید و گفت ای سیم بزرگ

غریب را بتیب بدین مقام رسید که دلیران پادشاه هند بکشتی بدین که امروز ترا آخر زندگانی است چون سعدان این سخن بشنید در خشم شد و بجا
حمله کرد با عمرو خواست که او را بزند عمرو خطا کرد و سعدان با عمرو بر زمین آمد هنوز از زمین بر نخواسته بود که کافران بند بر او نهادند و بسوی
خیمهای خویشتن کشیدند و چون جمرقان سعدان را دستگیر دید برخواست و مهمیز بر اسب زد و بر بطاش حمله کرد بطاش نیز بر وی هجوم
آورد و از کمرگاه او را از کمرگاه بگرفت و از خانه زینش بربوده بر زمین زد کافران او را نیز ببستند و بخیمهای خویش بکشیدند و همواره
بطاش دلیران اسلام را یکیک اسیر میکرد تا بیست و چهار تن سرهنگان ایشان را دستگیر کرد چون مسلمانان این حالت بدیدند سخت
اندوهگین شدند پس غریب چون این حالت بدید عمرو زرین بیست منی که عمرو برقان ملک جنیان بود از زیر رکاب خود برکشید چون قصه
بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فروبست

چون شب ششصد و پنجاه و دوم برآمد

گفت ای ملک جوانبخت ملک غریب چون
حالت جوانان خود و دلیران بدید عمرو زرین ملک برقان را برکشید و مهمیز بر اسب دریائی زده تکبیرگویان
بر بطاش حمله کرد عمرو دی بر وی بزد در حال بطاش بر زمین افتاد غریب رو بمسلمانان کرده برادر خود را سهیم را بدید گفتا ز و هفت
پلید که ببند چون سهیم آواز غریب بشنید بر بطاش هجوم آورده بازوان او را ببست و لشکریان اسلام در شگفت بودند و کفار با یکدیگر
میگفتند که این سوار که بود که از میان بدر آمد و میر ما را بگشت و هر دو لشکر حیران بودند که غریب دوباره مبارز خواست سرهنگی مبارز
برآمد غریب عمرو دی برو بزد در حال بیفتاد و بر زمین طبلهای بازگشت زدند غریب از میان ایشان بیرون آمده در میان لشکر مسلمانان شد کسی که
او را دیده بود در خود سهیم بود که پای او را در رکاب ببوسید و با و گفت ای دلیر جهان را خبر ده که تو کیستی در آنهنگام غریب برقع را از روی
خود یکسو کرد سهیم او را بشناخت و گفت ای قوم این پادشاه ملک غریب است که از سرزمین جنیان بازگشته چون مسلمانان نام غریب بشنیدند خود
از اسبها بر زمین انداختند و بوسه بر رکابهای او دادند و بسلامت او فرحناک شدند و در رکاب و شهرها در آمدند غریب بر تخت مملکت بنشست
و قوم او در غایت شادی بروی گرد آمدند و طعام بخوردند پس از آن غریب تمامت آنچه در کوه قاف از قبایل جنیان بروی گذشته بود باز
گفت ایشان از شنیدن این حکایت بشگفت ماندند آنگاه غریب قوم خود را فرمود که بخیمهای خویشتن بازگردند پس ایشان بسوی خانهای خود
پراکنده شدند و در نزد ملک غریب جز کلیجان و قورجان کس نماند غریب با ایشان گفت آیا میتوانید مرا بسوی کوفه ببرید که زن خود را بسم
ببینم و در آخر شب مرا بدینجا بازگردانید ایشان گفتند ای ملک برآنچه خواستی آسان است از اینجا تا کوفه دو ماه راه بود کلیجان با قورجان
گفت وقت رفتن من بر دوش میبرم و وقت بازآمدن تو بردوش بگیر پس کلیجان او را بر داشت و قورجان او را همراهی کرد تا بکوفه برسیدند و ساعتی
نرفته بود که او را از در قصر داخل کردند ملک غریب نزد عم خود دامغ رفت و دامغ چون او را بدید برپای خواست و او را سلام داد ملک
غریب چون حالت زنان از وی پرسید ملک دامغ گفت بعافیت اند آنگاه خادمک بشارت آمدن ملک غریب نزد زنان برد ایشان
فرحناک شدند و سیم بشارت بوی دادند آنگاه ملک غریب نزد زنان شد ایشان برخواستند و سلام دادند پس از آن حدیث آغاز
بپرسیدند ملک غریب ماجرای خود را از آغاز تا انجام فرو خواند حاضران را تعجب آمد ملک غریب بقیت آن شب را با فخرتاج بخفت چون صبح
نزدیک شد ملک غریب زنان را وداع کرده بدوش قورجان سوار شد پیش از صبح بدمیده که بشهر عمان رسیده و سلیح حرب بپوشیدند قوم
او نیز سلیح جنگ برگرفتند غریب بگشودن دروازه امر فرمود که ناگاه سواری از لشکر کفار و جمرقان و سعدان که اسیر شده بودند
با خود بیاورد که ایشان را از بند رها کرده بود و مسلمانان بسلامت ایشان فرحناک شدند و طبلها فرو کوفتند و بطعن و ضرب مهیا شدند
و کافران نیز سوار گشتند و صفها بیاراستند چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از

چون شب ششصد و پنجاه و سوم برآمد

داستان فروبست گفت ای ملک جوانبخت چون لشکر مسلمانان سوار شدند نخستین کسی که در
جنگ بگشود ملک غریب بود که شمشیر یافث بن نوح را برکشیده و اسب دریائی را بمیان دو لشکر راند و ندا در داد هر کس مرا بشناسد خود را
از شر من نگاه دارد و هر کس مرا نمی شناسد بداند که ملک غریب پادشاه عراق هستم و عجم شاه پسر ملک هند چون این سخن بشنید با ملک
سرهنگان گفت عجیب را نزد من آرید چون عجیب را بیاوردند ملک گفت تو میدانی سبب نه تو لی و این مبارزت که در
میانه ایستاده برادر تست که مبارز میطلبد اکنون تو مبارزت او برو او را دستگیر کرده نزد من آور تا او را در بند گرفتار کنم
و در بلاد هند بکرد انم عجیب گفت ای ملک جز من دیگری را بفرست که من امروز رنجورم عجم شاه چون این سخن بشنید برآشفت و گفت
مبارزت سوگند که اگر مبارزت نکنی ترا در خود را بپرد دی نزد من نیا که تو را بکشم و جهان از تو پاک کرد انم عجیب ناچار سر و تن را
رفت و اسب در میدان راند و بیامد در خود نزدیک شد و با او گفت ای کلب العرب پادشاهان روی زمین برابری میکنی بهلاکت آماده
باش چون غریب دانست چون غریب انست که او برادر خود عجیب است بانگ بروی زد و گفت خون پدر و مادر کردن تقصیت
آنگاه شمشیر کلیجان سپرد و بر وی حمله کرد و عمود بروی بزد که استخوانهای پهلوی او درهم شکست آنگاه کمرگاه او بگرفت و از زینش
بر بوده و بزمین زد کلیجان بازوهای او را ببست و بمذلت و خواری بکشیدند و غریب از دستگیری او فرحناک شد و گفت عجیب

خدای را که بر هفت کشور منم پادشاه جهاندار و پرزور و فرمانروا به هر جایی که گویم که بیست دیو که من بود خواهم جهان را خدیو بدان زبده دست کوته کنم روان را سوی روشنی ره دهم چون رعدشاه حالت عجیب دید سبب خواست و احوال جنگ بگرفتن و بمیدان بیرون آمدن و ملک غریب نزدیک شد و بانگ برآورد و گفت ای پسر این عرب ترا رخت بدان مقام رسیده که ملوک و دلیران را اسیر کنی خود فرود آی و پای مرا بوسه ده و دلیران مرا رها کن تا من از تو درگذرم و ترا سپهسالار کنم که در آنجا القربانی خوری غریب چون این سخن بشنید گفت ای پلید سگ زود خواهی دید که بر تو چه بار رسد پس از آن بانگ بر سپاهیان زد و با وگفت اسیران نزد من آرید همه را سپاهیان بیاوردند غریب ایشان را پاک بکشت در آن هنگام رعدشاه بعیت روز را با غریب درزد و خورد بودند چون روز بپایان رسید طبلهای بازگشت بنوازش درآوردند چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فروبست

چون شب صد و شصت و ششم شد

گفت ای ملک جوانبخت چون طبل بازگشت بزدند ایشان بمکان خویشتن بازگشتند مسلمانان گفتند ای ملک ترا عادت بود که قتال تو دیر کشد ملک گفت ای قوم من با دلیران و جنیان مقاتله کرده‌ام و مانند این کس ندیده‌ام اگر شمشیر یافث بن نوح کشیدم ممکن بود و هم ولیکن قصد من این بود که او را زنده دستگیر کنم شاید که او را از اسلام بهره باشد ملک غریب را کار بدینگونه شد و اما رعدشاه چون بخرگاه اندر شد و بر تخت بنشست بزرگان دولت بر وی گرد آمدند و از خصم جویان شدند رعدشاه با ایشان گفت بنار و نور سوگند که من در تمام عمر چنان دلیری ندیده‌ام و فردا او را دستگیر خواهم کرد چون اتش را برافروختند و بامداد آن طبل جنگ بزدند و لشکریان بمیدان بشتافتند نخستین کسی که در جنگ بکوشید ملک غریب بود که مبارز خواست هنوز سخن او تمام نشده بود که رعدشاه بر پیلی سوار گشته بمیدان درآمد چون بملک غریب نزدیک شد اسب بر میدان غریب از اسب فرود آمد و اسب بکلپچا سپرد و شمشیر برکشید و بسوی رعدشاه رفت رعدشاه را عادت این بود که چون خویشتن را مغلوب میدید بر پیل سوار میشد چیزی در هیئت دام با خود برمیداشت و در دام حلقها و بندها بر ابریشم بود حلقها بود و آنچه را خواهد در آن میداشت رعدشاه آن وهق را بسوی سوار می‌انداخت و سوار را در میان او جای میداد و بند را میگرفت و می‌کشید و بدین حیلت بسیاری از دلیران غلبه کرده پس چون غریب نزدیک شد رعدشاه دست برده بر او وهق و او را بغرید بکشید غریب را بنزد خود بکشید و خواست که بلشکرگاه خود بازگردد کلپچان و قورجان پیل را گرفته نگاه داشتند و اما غریب جمازه کشیده دام را از هم بدرید و کلپچان و قورجان بر رعدشاه هجوم آوردند و او را گرفته ببستند آنگاه مشرکان گشتند و خلقی بسیار در آن روز کشته شدند و بسیاری هم مجروح بودند آنگاه ملک غریب شادمان شد و بمعالجت زخم داران بفرمود آنگاه روی ببزرگان قوم کرده با ایشان گفت رای شما چیست ایشان گفتند ای ملک بیم ما از پیلان و جشیان است اگر ایشان نباشند ما بر خصم چیره خواهیم شد کلپچا و قورجان گفتند ما شمشیر برکشیم و پیلان و حبشیان بکشیم آنگاه مردی از عمالیان که در پیش ملک چون خداوند رایی بود پیش آمد گفت ای ملک سخن من بپذیر من بدین لشکر ضامنم غریب او را بسر سرهنگان کرد و گفت آنچه این معلم شما گوید اطاعت کنید گفتند سمعا و طاعة چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فروبست

چون شب صد و شصت و هفتم شد

گفت ای ملک جوانبخت ملک غریب ده تن از لشکر برگزید و گفت چه قدر لشکر در حکم دارید گفتند ده هزار سوار داریم آن مرد ایشان را برداشت و ده هزار تفنگ بر آن مرد بیاموخت چون بامداد شد لشکر کفار آماده شدند و صفهای خویشتن بیاراستند و سران کفار حبشیان و پیلان پیش راندند آن مرد بانگ بر تفنگ‌اندازان زد چون گلولهای تفنگ بر پهلوی حبشیان آمده حبشیان فریاد زنان برگشته لشکریان خود را پایمال کردند و مسلمانان نیز بکفار حمله کردند و از چپ و راست بر ایشان کردند و پیلان ایشان را پایمال کردند تا اینکه در کوه و صحرا پراکنده شدند و مسلمانان از قفای ایشان می‌تاختند و از پیلان و حبشیان جز قلیلی باقی نماندند و ملک غریب نصرت و ظفر خورسند و شادمان بازگشت چون بامداد شد غنیمت بخش کردند و پنج روز در آنمکان بنشستند پس از آن ملک غریب بارگاه خود بنشست و با او گفت ای پلید سگ از بهر چه پادشاه را بنده می‌شمردی آیا نمیدانی که خداوند یگانه یار من است اکنون مسلمان شو تا بسلامت برهی و اگر نه چون پدر و مادر کذرم و ترا درگاهی پادشاه کردانم عجیب چون سخنان غریب بشنید با وگفت مرا از دین خود هرگز باز نگردم فرمود بند آهنین بر وی بنهادند و صد تن از غلامان شد و بر وی بگماشت و خود روی برعدشاه کرد و با وگفت در دین اسلام چه میگویی رعدشاه گفت ای ملک من بدین شما درآیم زیرا که اگر دین شما بر حق نبودی شما نتوانستید که بما چیره شوید اکنون من شهادت میدهم که خدائی جز خدای یگانه نه و پیغمبری جز ابراهیم خلیل نیست ملک غریب از اسلام رعدشاه فرحناک شد و با وگفت بشهر خویش بیرون بیا رعدشاه گفت ای ملک من اگر بشهر پدر بازگردم پدرم مرا خواهد کشت که من از دین او بدر شده‌ام ملک غریب گفت من با تو میآیم ترا در آنجا پادشاه کردانم رعدشاه چون این سخن بشنید دست و پای او را ببوسید غریب روی بکلپچا و قورجان کرده با ایشان گفت قصد من اینست که بسوی بلاد هند سر بدر و جمرقان و سعدان را با خود برداشت و قورجان جمرقان و سعدان را بدوش گرفت و کلپچا غریب و رعدشاه را برداشت و بسوی هند روان شدند چون قصه بدینجا رسید بامداد شد

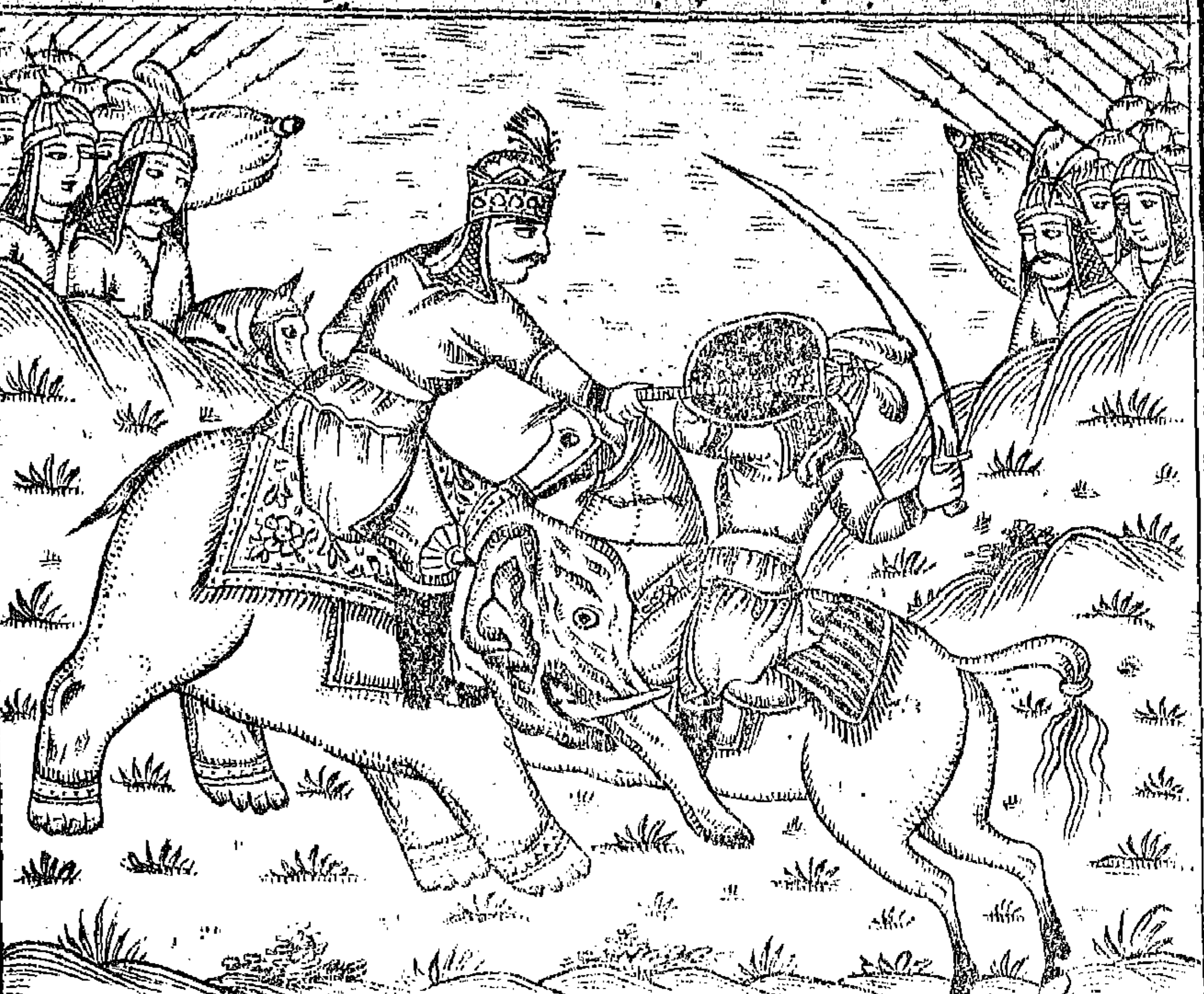
چون شب صد و شصت و هشتم شد

و شهرزاد لب از

نشسته‌اند

اگر تو

داستان فرو بستن کشایی ملک جوانبخت ملک غریب و جمرقان سعدان غول و رعدشاه را عفریتان برداشته به بیابان در زنده شدند



و آن وقت هنگام غروب بود و هنوز شب بپایان نرسیده بود که بکشمیر رسیدند عفریتان ایشان را در قصر فرود آوردند و از او پنهان شدند
و طرکنان که سخن لشکر و ماجرای پسر را شنید خواب و خوراک بر او حرام گشته روز و شب نزد بتها اندر است ملک طرکنان در کار پسر بفکرت
اندر بود چون ملک طرکنان پسر خود را با آن گروه دید مبهوت شد و از عفریتان هراس کرده نگاه پسر و رعدشاه روی به پدرش کرده
گفت ای پرستندگان آتش ترک پرستیدن آتش کنید و سجده آنکه نه ستایش او را چون طرکنان این سخنان بشنید دبوسی که با خود داشت بسوی
وی انداخت و بوسی از او خطا کرده بر رکن قصر برآمد و رکن قصر فرو ریخت و ملک طرکنان با پسر خود گفت ای پلید که لشکریان مرا هلاک
کردی و دین خود از دست بدادی اکنون آمده که مرا از دین خود بدر بری در حال غریب پیش بشد و بتها را پشت گردن بزد و او را بزمین افکند
کلیجان و قورجان او را بستند پس از آن غریب بر تخت بنشست و رعدشاه را گفت پدرت را مسلمان کن رعدشاه رو به پدر کرد و گفت ای شیخ گمراه
مسلمان شو تا بسلامت برهی طرکنان گفت نخواهم مگر بر دین خود بمیرم در آن هنگام غریب شمشیر بکشید و او را دو نیم ساخت
فرمود که او را بر در قصر بیاویزند و سر او را بر دروازه در قصر بیاویختند ملک غریب رعدشاه را فرمود که جامه سلطنت بپوشید و بر تخت بنشست
و غریب در پهلوی او بنشست و کلیجان و قورجان و جمرقان در آنجا ایستادند و غریب بایشان گفت هرکس از سرهنگان و سرداران بدینجا آید
او را بگیرید و ببندید و سرهنگی را نگذارید که از دست شما بدر شود ایشان گفتند سمعا و طاعه پس از آن سرهنگان دولت قصد قصر ملک
کردند نخستین کسی که بدر قصر رسید سرهنگ بزرگ بود که ملک طرکنان را دید بر در قصر و نمیدانست و بحیرت بدهشت اندر شد و حیران ماند کلیجان
پیشی رفته گرگاه او بگرفت بانداخت و او را بسته بقصر اندر آورد و هنوز آفتاب بر نیامده بود که سیصد و پنجاه تن از سرهنگان ملک طرکنان را
دست بسته در پیش غریب بداشتند غریب بایشان گفت ای قوم ملک را دیدید که بر در قصر او را سخت گفتند آری ولی ندانستیم که با او اینکار را
که کرده غریب گفت من کرده‌ام هرکس مخالفت ما کند او را بدین سان کنیم گفتند از ما چه میخواهی گفت من ملک غریب پادشاه عراقم که دلیران
شما را هلاک کردم و رعدشاه در دین اسلام داخل گشته و امروز شما را پادشاه است مسلمان شوید تا سالم بمانید و اگر مخالفت کنید
پشیمان خواهید شد در حال ایشان شهادت بر زبان راندند آنگاه ملک غریب گفت بندهای ایشان را برداشتند و بایشان خلعت بداد
و بایشان گفت بسوی قومهای خویش روید و اسلام بر ایشان عرضه دارید هرکه قبول نکند بکشید چون قصه بدینجا رسید بامداد شد شهرزاد
لب از داستان فرو بست

شب ششصد و نهم

چون ششصد و نهم شد گفت ای ملک جوانبخت ملک غریب چون بلشکر رعدشاه گفت
که بسوی قوم خود شوید ایشان بسوی قوم باز گشته ماجرا بایشان بگفتند و اسلام بر ایشان عرضه

و اشتند قلیلی از ایشان مسلمان گشتند کشته گردیدند ملک غریب گفت خادمی را که اینکار رخنک و جادوگر را بر ما اشنا کرده غریب چهل روز در کشمیر
بماند آتشهای خانهای ایشان را خراب کرد و مسجدها بنا نمود و رعد شاه کشتی کشتی هدیها از برای ملک غریب مهیا کرد پس از آن ملک غریب
بدوش کلیجان سوار گشت و جمرقان و سعدان بدوش قورجان سوار گشتند و رعد شاه را وداع نموده روانه شدند هنوز صبح ندمیده بود
که بشهر عمان در آمدند و قوم را ملاقات کردند لشکریان از آمدن ایشان فرحناک شدند و از آنجا بسوی کوفه روانه شدند چون غریب بدروازه
کوفه رسید برادر خود عجیب را بخواست فرمود که او را بردار کردند و چندان تیرش بزدند که مانند خارپشت گردید پس از آن غریب بکوفه
در آمد و بقصر اندر شد و بر تخت نشسته حکمرانی همیکرد تا روز بپایان رسید آنگاه نزد زنان برفت کوکب الصباح بر پای خواسته او را در آغوش
کشید و کنیزکان تهنیت گفتند و آن شب را نزد کوکب الصباح بروز آورد چون بامداد شد برخواسته غسل کرد و دوگانه بجا آورد و در
تخت مملکت نشسته عیش مهیا برپا نمود و سی هزار گوسفند و ده هزار گاو و پانصد شتر و چهار هزار نوع مرغ ذبح کردند و در اسلام چنان
عیشی برپا نشده بود و پس از آن غریب بمهدیه داخل شد و بکارت برداشت و ده روز در کوفه بماند پس از آن عم خود دامح را بعدالت
وصیت کرد و زنان و بچگان خود را برداشته همیرفت تا بکشتی های هدیها رسیدند لشکریان را بسکه مال بخش کرد همگی بی نیاز شدند و همه
روان بودند تا بشهر بابل برسید برادر خود سهیم اللیل را خلعت داد و سلطنت آن شهر بوی سپرد چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهر
زاد لب از داستان فروبست

شب ششصد و هفتاد

گفت ای ملک جوانبخت ملک غریب برادر خود سهیم را خلعت بخشید و سلطنت
بدو سپرده و ده روز در آن مکان بماند پس کوچ کرده همیرفت تا بقلعه سعدان غول برسید چهار روز از بهر راحت در
آنجا بماند پس از آن کلیجان و قورجان را فرمود که بسوی اسپانیر مداین شوید و از قصر کسری خبر فخرتاج را از برای من بیاورید و مردی
از جنود ملک شاپور نزد من آرید که مرا از ماجرا آگاه کند در حال ایشان بسوی مداین روان شدند و در هوا میرفتند ناگاه لشکری دیدند و
از سواران که کلیجان بقورجان گفت فرود آی تا خبر این لشکر بدانیم در حال فرود آمدند و در میان لشکریان رفته از ایشان پرسیدند که این لشکر
بکجا روانند گفتند که بمقاتله ملک غریب همیرویم که او را و لشکریان او را بکشیم چون کلیجان و قورجان این سخن بشنیدند بسوی خیمه امیر لشکر
که رستم نام داشت برفتند و در آنجا صبر کردند تا لشکریان عجم بخفتند و رستم نیز بخفت آنگاه رستم را با تختش برگرفتند و بسوی ملک غریب روان
شدند و سفیده صبح بر خواسته بخیمه اندر شد و تخت را بنهادند ملک غریب گفت این کیست گفتند ای ملک این میر سپاه عجم است که با لشکری
انبوه بقصد کشتن تو و قوم تو همی آمدند و ما او را بسوی تو آوردیم تا آنچه خواهی ترا خبر دهد ملک غریب فرمود تا صد تن از دلیران حاضر آیند
و با ایشان گفت تیغها برکشید و بربالین این عجمی بایستید ایشان چنان کردند رستم را بیدار کردند چون رستم چشم بگشود و شمشیرهای برکشیده دید
چشم بر هم نهاد و گفت این خواب شوم چیست که همی بینم آنگاه کلیجان سر و پای بر وی زد رستم بنشست و با ایشان گفت اینجا کجاست
پس کلیجان گفت تو در پیشگاه ملک غریبی تو باز گو که نام تو چیست و قصد کجا داری چون رستم نام غریب بشنید بفکرت اندر بماند و با خود
گفت آیا من خفته ام یا بیدارم پس سر بلند کرد و بگفت چرا پاسخ نمیدهی رستم گفت که مرا از خیمه بدر آورده غریب گفت کلیجان چون رستم کلیجان
و قورجان نظر کرد بهراسید بیهوش در افتاد آنگاه کلیجان و قورجان تیغها برکشیده بر وی بدو آوردند و گفتند چرا در پیش ملک زمین نمی بوسی
رستم از ایشان بترسید و دانست که بیدار است در حال بر پای خواسته زمین ببوسید و گفت ای ملک آتش ترا یاری کند و عمر ترا دراز
کند اندر غریب گفت ای کلب العجم پرستش آتش را نشاید که او سود و زیان نتواند رسانید رستم گفت پروردگار بر حق کیست غریب گفت
پروردگار بر حق آن است که زمین و آسمان بیافرید رستم گفت چگویم که از پرستندگان حق باشم غریب گفت بگو لا اله الا الله ابراهیم
خلیل الله رستم بگفت و از پرستندگان حق شد و گفت ای ملک بدانکه ملک شاپور قصد کشتن تو دارد و با صد هزار دلیران عجم مرا بسوی تو فرستاد
چون غریب این سخن بشنید گفت مگر پاداش من این بود که دختر او را خلاصی دادم و ننگ از سرا و ببردم رستم خدا تیغ بزودی او را پاداش
خواهد داد و لی تو باز گو که نام تو چیست گفت مرا نام رستم امیر لشکر شاپورم غریب گفت اکنون امیر لشکر منی باز گو که حالت ملک فخرتاج
چون است رستم گفت ای ملک تو زنده بمانی که او در گذشت غریب گفت سبب مرگ او چه شد رستم گفت ای ملک تو چون بسوی بلاد
خود بشتافتی کنیزکی از کنیزکان ملک شاپور بیامد گفت ای ملک تو گفته که غریب در نزد ملک فخرتاج بخوابد ملک گفت بیارید و نور سودکند
که سوگند بخورم پس از آن شمشیر برکشید و نزد فخرتاج شد و باو گفت ای روسیاه چگونه این بدکاره را بخود در راه دادی که او ترا بهر داد
از شهر تو عیشی با کرده فخرتاج گفت ای پدر او را جوانمردی که در نزد من بخفت ملک گفت باز گو که بتو نزدیک شد یا نه فخرتاج سر بزیر
انداخت ملک بانگ بقابلگان زد و با ایشان گفت باز این روسیاه را ببندید و او را بتجربت کنید قابلگان او را بسنجیدند و تجربت
کردند و گفتند ای ملک بکارت او را برداشته در حال ملک بروی حمله کرد و خواست که او را بکشد مادر فخرتاج ملک را منع کرد و گفت
ای ملک مکش او را بزندان اندر کن تا در زندان بمیرد و او را بزندان بردند و چون شب در آمد و ملک از فرمانبران خود را فرمود که او را
از شهر بدر کنند و در رود جیحون بیفکنند و کسی را از این ماجرا آگاه نکنند ایشان نیز چنان کردند چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و

شهرزاد

شهرزاد لب از داستان فروبست

چون شب ششصد و پنجاه و یکم برآمد

گفت ای ملک جوانبخت چون رستم قصهٔ فخرتاج بر غریب فرو خواند جهان در چشمش تیره و تار شد و برخاست و گفت بخدای ابراهیم خلیل الله بسوی این پلید کافر شوم و او را بکشم پس مملکت او را ویران کنم پس از آن کتابها بجمرقان بداد و بسوی شهر اصبانیر رفتن خواست و بسوی رستم رو کرده با او گفت چند هزار لشکر با تو بود رستم گفت صد هزار سوار از عجم با من بودند غریب گفت ده هزار سوار از من برگزین و بسوی ایشان روان شو و با قوم خود بمقابله بپرداز اینک بر اثر تو من نیز می آیم در حال رستم با ده هزار سوار دلیر روان شد و گفت باید کاری کنم که سبب روسفیدی من شود پس رستم هفت روز برفت تا بلشکریان نزدیک شد در میان او و عجمها نصف روز پیش نماند آنگاه لشکر خود را چهار بخش کرد و با ایشان گفت بلشکر عجم گرد آئید چون نیمه شب شود شمشیر در ایشان بگذارید لشکر سوار شدند و نیمه شب بود که بلشکر عجم از چهار سوی گرد آمدند و بر ایشان هجوم آوردند لشکریان از خواب برخاسته شمشیر بیکدیگر بنهادند هنوز صبح ندمیده بود که لشکریان عجم کشته و مجروح شدند و باقی ایشان بگریختند و مسلمانان خیمها و مالهای ایشان غنیمت آوردند و در آنجا راحت کردند تا ملک غریب برسید و کردار رستم را بدانست و او را خلعت فاخر داده گفت ای رستم سخت عجم را تو شکست دادی غنیمت از آن تست آنروز را در آن مکان راحت یافتند پس از آن بسوی مدائن روان شدند و گریختگان عجم بسوی ملک شاپور رفته او را از حادثه آگاه کردند ملک شاپور گفت بشما که هجوم آورد گفتند امیر لشکر تو رستم که در دست ملک غریب مسلمان گشته چون شاپور این بشنید تاج بر زمین انداخت و روی بپسر خود ورد شاه کرده گفت ای فرزند این حادثه را جز تو کس دفع نتواند ورد شاه گفت ای ملک بزندگانی تو سوگند که غریب را با قومش در رسن بسته بیاورم آنگاه ملک شاپور بشمار لشکر رسید شمار دویست هزار بود آن شب را نیت رحیل کردند علی الصباح همی خواستند که بکوچند ناگاه گردی برخاست که آفاق را فرو گرفت ملک شاپور کسی بهر معلوم کردن خبر بفرستاد فرستاده برفت و باز آمد گفت ای ملک اینک غریب با دلیران خود در رسید در آن هنگام ایشان عزم رحیل را بقتال بدل کردند و قتال را صف کشیدند چون غریب بایشان نزدیک شد و عجمها دیدند که آهنگ جنگ دارند یکدفعه بر ایشان حمله کردند و چون سیلاب روان شدند تا هنگام غروب [illegible] آنگاه طبل بازگشت بزدند هر دو لشکر بخیمها فرود آمدند ملک شاپور فرمود که خیمها در خارج شهر برپا کردند و هر دو لشکر آرام گرفتند چون قصه بدینجا رسید بامداد شد

چون شب ششصد و پنجاه و دوم برآمد

شهرزاد لب از داستان فروبست گفت ای ملک جوانبخت چون هر دو لشکر بخیمها فرود آمدند و بامدادان هر دو گروه سوار گشته بمیدان قتال برآمدند نخستین کسی که در جنگ گشود رستم بود که تکاور را بمیدان راند و گفت منم امیر دلیران عرب و عجم رستم کیست که بمیدان من درآید دلیری از عجم بمبارزت او برآمد و بر رستم حمله کرد آنگاه رستم عمودی بشانه دشمن که با خود داشت بزد و سر او با سینه بشکست او کشته بر زمین فتاد ملک شاپور آنگاه [illegible] قوم خود را بحمله کردن [illegible] لشکریان عجم مسلمانان را [illegible] و مسلمانان از خدای یگانه یاری همی خواستند در آن هنگام غریب [illegible] چون عجمها بدیدند بشهر گریختند و مسلمانان از پی ایشان تاختند و ایشان نتوانستند که دروازه فرو بندند آنگاه رستم و جمرقان و سعدان و کلیخان و قورجان [illegible] ملک غریب بلشکریان عجم آورد در آن هنگام عجمها [illegible] از ایشان شمشیر [illegible] بسوی خیمها بردند ملک غریب بخرگاه خود باز گشته بر تخت نشست آنگاه ملک عجم را [illegible] حاضر آوردند در برابر غریب بداشتند غریب گفت ای کلب العجم ترا چه برانداشت که با دختر خود بدینسان ستم کردی و از بهر چه مرا بشوهری او لایق ندیدی ملک گفت بر من بگیر که اکنون نادم و پشیمانم [illegible] غریب این کلمات بشنید فرمود که او را بر زمین بیفکندند و چندانش بزدند که بیهوش شد پس از آن بزندانش بفرستاد و لشکریان عجم را حاضر آورده اسلام بر ایشان عرضه داشت [illegible] از ایشان مسلمان شدند و باقی کشته شدند و هر کس که در شهر بود مسلمان شد پس از آن فخرتاج یاد کرده [illegible] او را بجستند [illegible] آنگاه غریب [illegible] گفت ای ملک تو حاضر شدی [illegible] که اگر زنده بود از آمدن تو [illegible] ملک غریب شاپور را بخواست و گفت ای کلب العجم دختر خود را چکار کردی شاپور گفت او را بفلان دادم که در رود جیحون بیفکند ملک نزد مرد را بخواست و گفت چه کردید دختر ملک شاپور را گفتند او را در رود جیحون بیفکندیم و در کنار جیحون [illegible] و با او گفتیم نجات خویشتن بطلب و بسوی شهر بازنگرد چون قصه بدینجا رسید بامداد شد

چون شب ششصد و پنجاه و سیم برآمد

شهرزاد لب از داستان فروبست گفت ای ملک جوانبخت چون دو مرد قصه فخرتاج باز گفتند غریب گفت ملک غریب ستاره شناسان حاضر آورد و با ایشان گفت تخته رمل بزنید و حالت فخرتاج ببینید که او زنده است یا مرده ایشان تخت رمل بزدند و گفتند زنده است و فرزندی زاده و اکنون هر دو نزد طایفه از پریان هستند ولیکن بیست سال از تو دور خواهد ماند ملک غریب [illegible] حساب کرده دید که هشت سال است از ملک فخرتاج دور گشته آنگاه [illegible] که در فرمان شاپور بودند [illegible] تا آنکه روزی از روزها در قصر نشسته بود که گردی بزرگ پدید شد کلیخان و قورجان را

آنگاه بفرستاد و آنان بپریدند سواری از سواران آن لشکر را گرفته نزد ملک غریب بیاوردند غریب گفت این لشکر از کیست گفتند از آن ملک
... شاه پادشاه شیراز است که بمقاتلت تو همی آید و سبب آمدن او این بود که چون جنگ در میان شاپور و غریب واقع شد
پسر شاپور با قلیلی از لشکریان برداشته بسوی شیراز بسوی ... پناه بورد شاه برد و آنچه از غریب با ایشان رفته بود حدیث کرد چون ورد شاه سخن
او بشنید او را گفت ... شده است با پسر شاپور گفت ... غریب بگرفت در آنهنگام ورد شاه گفت ... خود هم بسوی کوه کرد
روی زمین از مسلمانان باقی بگذارم پس از آن کتابها بسوی پادشاهان بلاد خود بنوشت ایشان بپذیرفتند ملک شماره لشکر بدید هفتاد و پنجهزار
بودند در حال خزاین بگشودند و سلاح جنگ بمردان بخش کرد روز دیگر روان گشتند تا بدینجا رسیدند در خارج شهر فرود آمدند آنگاه
کلپچان و قورجان پیش آمده در زانوی ملک غریب بوسیدند و گفتند که جنگ این لشکر با ما و اگذار ملک گفت این لشکر و این شما هر چه میخواهید
بکنید در آنهنگام کلپچان و قورجان برهوا شدند و بخرگاه ورد شاه فرود آمدند دیدند که او بر تخت عزت نشسته و پسر شاپور بر دست راست
او نشسته و در کشتن مسلمانان مشورت همی کنند آنگاه کلپچان پسر شاپور را بربود و قورجان ورد شاه را بربود و نزد غریب بیاوردند
غریب فرمود ایشان را ... که از خویشتن برفتند پس از آن کلپچان و قورجان تیغها برکشیدند و روی بکفار کردند ... ایشان را بکشتند و
بسوی غریب بازگشتند ... و ابوسید ... غریب کرد ... ایشان ... و غنیمت کفار ... بدیشان بخشود ... ملک ... گفتند و بازگشته مالهای
کافران را جمع آورده بغریب ... کار بدینگونه شد چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست گفت ای ملک

چون شب ششصد و ... برآمد

جوانبخت ملک غریب کلپچان و قورجان را فرمود که ... کافران از برای خود جمع آوردند و قلیلی از کفار که
از تیغ کلپچان و قورجان رسته بودند بسوی شیراز بگریختند ملک ورد شاه برادری داشت که سیران
ساحرش میگفتند و در آنروز از اعجوبه ... زیرا که خود ... و در قلعه از قلعهای ... منزل داشت گریختگان لشکر نزد
کمان بسوی او رفتند و سیران ساحر ... گفت ... ایشان چرا بازگشتند چون سیران ... شنید آفتاب در چشمش تار شد و گفت
... خود هم که غریب با مردمان ... بکشم پس ... عزایم بخواندن گرفت و ملک احمر را بخواست ملک احمر حاضر آمد و با او گفت غریب را دریاب
که بر تخت نشسته ... ملک احمر در حال فرمان پذیر شد ملک غریب ولد ... یافث بن نوح برکشید و ... قورجان و
لشکر ملک احمر ... پانصد ... ایشان بکشتند و ملک احمر را زخمی بزدند ملک احمر با قوم خود مجروح بگریختند و در قلعه فو آکه سیران ساحر
برسیدند و با او گفتند ای حکیم ... ملک غریب تیغی ... دارد و تیز از عفریتان کوه قاف با او است و در آنجا ملک برقان را او کشته
و گروهی بسیار از جنیان هلاک کرده چون ساحر سخن ملک احمر بشنید گفت تو از پی کار خویشتن شو پس از آن سیران عزایم بخواند و عفریتی را که
زعازع نام داشت حاضر آورد و مقداری بنگ طیار بدو داده گفت بسوی ... این شو و قصد ملک غریب کن و خویشتن را بصورت
عصفوری درآورده بانتظار نشستن غریب بخسبد از خادمان کسی در نزد او نماند آنگاه بنگ در مشام او بنه او را در نزد من آور در حال زعازع
شتافت تا بسابیدن رسید و قصد قصر ملک غریب کرد و خود را بصورت عصفوری درآورده بر طاق قصر بنشست و تا نیمه شب صبر کرد همه
امیران و سرهنگان از نزد ملک بازگشتند و ملک غریب بر تخت خود بخفت آنگاه زعازع از طاق قصر فرود آمده بنگ در مشام ملک غریب
بیاکند در حال او را فرو پیچیده برداشت و مانند باد روان شد و هنوز نیمی از شب نگذشته بود که بقلعه فو اکه برسید و نزد سیران ساحر بسی ...
کرد او را پسندید و خواست که غریب را بکشد مردی از قوم خود او را از کشتن غریب باز داشت و گفت ای حکیم اگر او را بکشی گروه جنیان
شهرهای ما را ویران کنند و ملک مرعش بر ما حمله آورد سیران گفت رای تو چیست مرد گفت او را در رود جیحون بیفکن که کس از کار او آگاهی
نیابد آنگاه سیران عفریتی را بفرمود که غریب را برداشته در جیحون بیفکن چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست

چون شب ششصد و ... برآمد

گفت ای ملک جوانبخت عفریت غریب را برداشته بکنار رود جیحون شد و خواست که او را در جیحون بیفکند
دلش باین کار گواهی نداد و بغریب رحمت آورده در حال تختها گرفته بیکدیگر ببست و غریب را بر تختها گذاشته
در جیحون بیفکند موج غریب را گرفته ببرد ملک غریب را گرفته کار بدینگونه شد اما قوم غریب برخواسته قصد خدمت غریب کردند و از خلیفه
و سبحه غریب را در روی تخت ندیدند بانتظار بایستادند تا بدر آید چون بیرون نیامد حاجب را بخواستند و گفتند خبر ملک را از آور که او را عادت نبود
تا این وقت غایب شود حاجب از خواجگان حرم پرسید گفتند که ما از دوش تا حال او را ندیدیم پس ایشان اندوهگین شدند و کلپچان و قورجان
نیز همه شهرها بگشتند اثری از ملک نیافتند آنگاه مردمان شهر و لشکریان جامه سیاه بپوشیدند کار ایشان بدینجا رسید و اما ملک غریب بر تخت
بر روی تختها افتاده و آب او را همی برد پس از آن بدریای شور رسید و از اثر بادها بنگ از مشام او ببرید غریب چشم بگشود و خود را در
میان دریا دید با خود گفت سبحان الله این کار با من که کرد پس در هنگامی که حیران بود یک کشتی پدید شد غریب با آستین خود بسا کنان
کشتی اشاره کرد در حال ایشان بیامدند و غریب را بگرفتند و با او گفتند تو کیستی و از کدام شهری غریب گفت مرا طعام دهید سا کنان
کشتی از برای غریب طعام بیاوردند غریب چون خوردنی بخورد گفت ای قوم شما چه گروهید و دین شما چیست گفتند از شهر کرجیم

و بصنمی که هشتاد شبر نام دارد پرستش کنیم غریب با ایشان گفت نفرین حق بر شما باد و بر معبود شما در آن هنگام
غریب چهل تن از ایشان بکشت پس گروه مردم بهجوم آوردند و او را گرفته بازوهایش ببستند و گفتند یا او را بکشیم
پس از آن کشتی همی راندند تا بشهر کرج برسیدند چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان

چون شب ششصد و شصت و ششم برآمد

فرو بست گفت ای ملک جوانبخت ساکنان کشتی چون ملک غریب را بشهر کرج برسانیدند
آن شهر را یکی از سرهنگان دلیر بنا کرده بود و بهر دروازه شخصی از مس بحکمت برگماشته بود اگر بیگانه همی خواست که بشهر اندر
آید آن شخص بوق میزد و هر کس که در آن شهر بود آواز می شنید در حال آن شخص بیگانه را میگرفتند اگر بدین ایشان در نمی آمد او را می کشتند
پس چون غریب بشهر اندر آمد آن شخص مس نفیر کشید بدانسان که دل ملک بهراسید اندر شده برخواست و بتخانه در آمد و دید که از دهان بت دود
بر می آید و شیطان باندرون آن بت فرو شده و با زبان آن بت حرف میزد آنگاه آواز از آن بت برآمد که ای ملک کسی بشهر اندر آمد
که غریب نام دارد و پادشاه عراق است مردم را از دین خود باز میگرداند وقتی که او را نزد تو می آورند تو او را بکش در حال ملک از بتخانه
بدر آمد و بر تخت نشست ایشان غریب را بیاوردند و در پیش تخت ملک بداشتند و گفتند ای ملک این جوان را غرق یافتیم چون او را
بدر آوردیم دیدیم که خدای ما را منکر است پس ملک گفت او را به بتخانه برید و در برابر بت بزرگ او را ذبح کنید شاید که او از ما خوشنود شود
وزیر گفت ای ملک ذبح کردن او خوب نیست که در همان ساعت هلاک شود بهتر این است که او را در زندان کنیم و هیزم جمع آورده آتش بزرگ
بیفروزیم و او را در آتش افکنیم پس خادمان هیزم جمع آورده آتش بیفروختند تا بامداد همی سوخت علی الصباح ملک بیرون آمده مردمان شهر
جمع آمدند و خادمان بحاضر آوردن غریب بشتافتند و او را در زندان نیافتند ملک را از گریختن او آگاه کردند ملک گفت چگونه از اینجا
گریز و در پای بسته گریخته ملک را عجب آمد و گفت او به آسمان فرو پریده یا بزمین فرو شده گفتند ای ملک الغیب لا الله پس از آن ملک گفت من
بسوی خدای خود شوم و غریب را از او بپرسم که او را چه بر سر آمد در حال ملک برخواست و به بتخانه در آمد و بت را سجده آورد و بت را نیز در آنجا
چشمهای خویش بمالید و گفت اینکه من می بینم در خواب است یا در بیداری آنگاه روی بوزیر کرد گفت ای وزیر خدای من کجا است و اسیر چه شد
پلید که وزیر اگر تو بسوزانیدن او اشارت نکردی من آن حال او را کشته بودم و خدای مرا دزدیده و از زندان گریخته ناچار باید خون خدای خود
بگیرم پس وزیر را بکشت و اما گریختن غریب اینگونه شد که چون غریب را در بتخانه در زندان کردند غریب بذکر پروردگار مشغول شد و شیطان که
در بتها موکل بود و با زبان بتها سخن میگفت نام پروردگار بشنید و دلش نرم شد و گفت زهی خجالت من از کسی که مرا می بیند و من او را
نمی بینم آنگاه برخواسته در پای غریب افتاد و گفت ای خواجه چگویم که در دین تو در آیم غریب گفت بگو لا اله الا الله ابراهیم خلیل الله آن شیطان
نام او زلزال بن المزلزل شهادت بر زبان آورد و پدرش از بزرگان ملوک جان بود پس زلزال غریب را از بند بگشود و با صنم برداشته بر هوا شد
چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست

چون شب ششصد و شصت و هفتم برآمد

گفت ای ملک جوانبخت آن عفریت غریب را
برداشته با صنم بر هوا شد غریب را ماجرا این بود اما وزیر که ملک بکشت سپاه ملک چرا بدیدند پرستش صنم را
خویش داشتند شمشیرها برکشیده ملک را بکشتند و بیکدیگر حمله کرده و بیکدیگر شمشیر زدند تا سه روز همی یکدیگر را همی کشتند تا اینکه از ایشان جز دو
مرد کسی نماند یکی از آن دو دیگری را بکشت آنگاه کودکان بر آن مرد حمله کردند و او را بکشتند و کودکان بیکدیگر در افتادند تا همه ایشان هلاک گشتند
آنگاه زنان و دختران از شهر بیرون شده هر یکی بسوئی رفتند و شهر از ساکنان خالی ماند اینان را کار بدینگونه شد و اما ملک غریب را چون
زلزال بن المزلزل بر هوا برداشت بقصد شهر خویش که قصر یاقوت بود و پدرش در آنجا بود برد و در نزد ملک زلزال گوساله بود که حلی و حلل
بر او پوشانیده و سجده میکردند و زلزال با قوم خویش پرستش گوساله در آمدند او را پرستش کردند ملک گفت ای خدای من از چه
شیطان از درون گوساله پاسخ داد و گفت ای مزلزل پسر تو بدین ابراهیم خلیل میل کرده و در دست غریب مسلمان شده پس تمامت حکایت
با ملک بازگفت ملک چون سخن گوساله شنید حیران شد و از بتخانه بدر آمد و بر تخت مملکت نشست و بزرگان دولت بخواست چون بزرگان
دولت حاضر آمدند ملک آنچه از صنم شنیده بود با ایشان حدیث کرد و ایشان در تعجب شدند و گفتند ای ملک چکار کنیم ملک گفت چون
پسر من در آید و شما ببینید که من او را در آغوش گرفتم او را بگیرید و ببندید چون روز این واقعه بگذشت زلزال با غریب و صنم پادشاه کرج
بشهر پدر رسید چون بقصر در آمد خادمان او و غریب حمله کرده ایشان را گرفته به پیشگاه ملک بردند ملک بچشم غضب بپسر خود نگاه کرد و گفت
ای پلید که از دین خود و پدران خود جدا گشته پسر گفت آری دین حق برگزیدم و تو نیز مسلمان شو تا از سخط پروردگار سالم مانی ملک بپسر
خود خشم آورده گفت ای شخص ناپاک ترا رغبت بدین مقام رسیده که با من این گونه سخنان گوئی پس فرمود که او را در زندان کنند و
بغریب آورده گفت ای پسر شیطان چگونه عقل پسر مرا دزدیده او را از دین پدر بدر بردی غریب گفت او را از ضلالت بسوی هدایت بردم
ملک بانگ بعفریتی زد که سیار نام داشت و گفت این پلید را بگیر و در وادی آتش بگذار تا در آنجا هلاک شود سیار عفریت پیش آمده
غریب را برداشت و بر هوا شد و بقصد وادی آتش همی رفت تا اینکه میان او و وادی فرسنگی بیش نماند عفریت از زیادتی تعب او را

و مرد

در عمر عزارهی نگذاشت و سخت بغریب درپیچید کشود ن قید پا و تا اینکه قید بگشود و سنگی که دو من برگرفت و بر سر عفریت بینداخت در حال هلاک شد و
در آن وادی همی رفت چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فروبست چون شب ششصد و [illegible] برآمد گفت ای ملک
جوانبخت غریب در آن وادی همی رفت تا در میان دریا بجزیره برسید که در آن جزیره [illegible] گونه میوها
بود پس غریب از میوه‌ها بخورد و ماهیان دریا گرفته همی خورد و همواره در اینحالت بسر برد تا هفت سال برو بگذشت روزی از روزها
نشسته بود که از هوا دو عفریت فرود آمدند که با هر عفریتی مردی بود چون بغریب نزدیک شدند گفتند تو کیستی و از جنیان کدامی غریب گفت من
از جنیان نیستم پس حکایت خود را با ایشان بگفت ایشان بر او محزون شدند یکی از آن دو عفریت بغریب گفت در اینمکان بنشین تا این دو آدمی را به
ملک برسانیم آنگاه بسوی تو بازگشته ترا بشهر خود برسانیم غریب ایشان را سپاس گفت و پناه با براهیم خلیل برد و از خدای
یگانه یاری جست پس از آن عفریتان بر هوا شدند و غریب بانتظار ایشان بنشست پس از دو روز عفریت باز آمد و جامه آورده بغریب بپوشانید
و او را برداشت و چندان بهوا بپرید که آواز تسبیح فرشتگان بگوش غریب بیامد آنگاه شهابی بسوی عفریت آمد و عفریت از او بسوی زمین آمد
و بگریخت و در میانه عفریت از او بسوی زمین صد ذراع بیش نمانده بود که شهاب او را بگرفت در حال خاکستر شد و غریب فرو آمد و بدریا
افتاد و مقدار دو قامت بآب فرو رفت پس از آن از آب بیرون آمده بروی آب شنا میکرد تا آنکه بازو [illegible] برسید و هلاک را بیقین کرد آنگاه کوهی
بلند پدیدار شد غریب بسوی آن کوه شنا کرده بر آن کوه برآمد و از گیاه آن کوه بخورد و یک شبانه روز در آنجا بیاسود پس از آن بفراز آن کوه برفت و بدانسوی
کوه فرود آمد و دو روز همی رفت تا بدروازه شهری بزرگ برسید دربانان برخواسته او را بگرفتند و نزد ملک آن شهر بردند و آن ملک جانشاه نام داشت و
پانصد سال عمر کرده بود هرکس که بآن شهر در میآمد ملک در پیش خود یکشب نگاه میداشت و او را بدین خود دعوت میکرد پس از آنکه کار را بانجام میرسید
او را میکشت و خلقی بدینسان کشته بود چون غریب را بنزد ملک آوردند ملک او را بپسندید و حسن او را خوش داشت با و گفت نام تو چیست و از کدام شهری
و در کدام ملت هستی گفت من غریب پادشاه عراقم و دین من اسلام است ملک گفت از دین خود بدر شو و بدین من در آی تا من ترا شوی خود کنم
و پادشاهی ترا دهم غریب خشم آورد و بسوی او بنگریست و با و گفت نفرین حق بر تو و بر دین تو باد ملک بانگ بروی زد و گفت صنم مرا دشنام میدهی
که او از عقیق سرخ و با در و گوهر مرصع است پس از آن ملک با خادمان گفت که اینرا در بتخانه زندانی کنید شاید دلش نرم شود پس او را در بتخانه
حبس کردند و درها ببستند چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فروبست چون شب ششصد و [illegible] برآمد گفت ای ملک
جوانبخت چون غریب را گرفته در بتخانه حبس کردند و درها ببستند غریب بصنمی که از عقیق مرصع بود و در گردن
قلاده یا از در و گوهر بود نزدیک رفته او را برداشت و بر زمین زد و بر سر هم بشکست و تا بامداد بخفت چون بامداد شد ملک بر تخت نشست و غریب را بخواست
خادمان بتخانه در آمدند بتها را در هم شکسته یافتند و طپانچه بر سر و روی خویشتن بزدند پس از آن خواستند که غریب را بکشند و بگیرند غریب یکی از ایشان را
با مشت بکشت و دیگری پیش رفته او نیز کشته شد تا بیست و پنج تن از ایشان کشته شد و باقی بسوی ملک بگریختند و فریاد همی زدند ملک چه ایشان را بپرسید
گفتند ای ملک اسیر صنم را بشکسته و مردان ترا کشته در حال تاج بر زمین انداخت پس از آن ملک قصد صنمخانه کرد و غریب را دید که از صنمخانه
بدر آمده تیغی بر کف دارد که دلیران را همی کشد چون ملک جانشاه شجاعت غریب را بدید گفت مرا بصنم حاجتی نیست و جز این جوان مقصودی ندارم که در
شب او را در آغوش بگیرم آنگاه ملک عفریتان را گفت که از او دور شوید و خود پیش رفته فسونی بروی بخواند تا شجاعت غریب سست گشت شمشیر
از دستش بیفتاد آنگاه او را گرفته بازوهای او را ببستند جانشاه بازگشته بر سریر بنشست و مکانی خلوت کرده بغریب گفت ترا از آن بدین مقام
رسید که صنم مرا شکستی و مردان مرا بکشتی اکنون بایدم که تا آمیزی با ترا بگذارم که هرگاه خواهی بکشی و گرنه بدین خود سوگند که عذابهای سخت ترا
بپا دارم پس از آن ملک آبی گرفته و فسونی خوانده بروی دمید و آب بروی بپاشید غریب بوزینه شد ملک او را در مکانی حبس کرد و او را
نان و آب میداد و تا دو سال بزندان نه بود پس از آن روزی از روزها او را حاضر آورده با و گفت آیا سخن مرا می پذیری یا نه باشارت گفت
آری ملک فرحناک شد و سحر از او برداشت و خوردنی با هم بخوردند و بملاعبت بنشستند چون شب برآمد ملک بخفت و با و گفت برخیز و کار انجام
برسان غریب برخواسته بسینه او بنشست و حلقوم او بگرفت و از سینه او بر نخواست تا ملک هلاک شد پس از آن مخزنی را گشود شمشیری گرفته
در میان ببست و تا بامداد صبر میکرد و علی الصباح بیرون آمده بر در قصر بایستاد امیران خواستند که بنزد ملک روند غریب را دیدند که اسلحه ملک را در بر
کرده غریب بایشان گفت پرستش اصنام ترک کنید و پروردگار یگانه بپرستید چون کافران این سخن بشنیدند بر او هجوم آوردند غریب
نیز بر ایشان حمله کرد چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فروبست چون شب ششصد و [illegible] برآمد گفت ای ملک
جوانبخت غریب خلقی بسیار از ایشان بکشت تا اینکه شب برآمد و ایشان یکسره بغریب حمله آوردند و همی
خواستند که او را بگیرند که ناگاه هزار عفریت با تیغهای کشیده بکافران هجوم آوردند و بزرگ ایشان زلزال بن مزلزل بود پس عفریتان
تیغها بر ایشان نهادند و از ایشان کسی را زنده نگذاشتند پس عفریتان و زلزال بغریب سلام کردند غریب با و گفت ترا که از حالت من آگاه
کرد [illegible] گفت ای ملک چون پدر من مرا در زندان کرد و ترا بوادی آتش بفرستاد من دو سال در زندان بماندم پس از آن مرا رها کرد

من سالی در نزد او بمانم و او را تعلیم لشکریان بر طاعت کردن و شبی از شبها ترا در خواب دیدم که با قوم جابرشاه مقاتله میکنی در حال این عفریت
عفریت را برداشته بیاری تو آمدم پس از آن مالهای جابرشاه را جمع آورده حاکمی بر آن شهر بگماشت و عفریتان آنها را برداشته با غریب در آن
شتابان هنوز صبح ندمیده بود که در شهر زلزال فرود آمدند و تا شش ماه غریب مهمان بود انگاه قصد رفتن کرد زلزال بدیشان از جواهر و تحفه
و سه هزار عفریت بخدمت گذاری او بگماشت ایشان فرزند که بابل و امول بودند زلزال خود غریب برداشته با سپاهیان روان شدند و هنوز
نیمی از شب نرفته بود که با سپاه برسیدند غریب بشهر ملاین نظر کرد لشکری دید فزون از ستاره که شهر را احاطه کرده اند بزلزال گفت برادر این
سبب چیست و این لشکر از کجا پیوسته پس در بام قصر فرود آمدند و ندا در داد یا کوکب الصباح یا مهدیه ایشان را از خواب بیدار
و گفت کیست که ما را در این هنگام بخواند غریب گفت منم کوکب الصباح و مهدیه چون صدای وی بشنیدند فرحناک شدند انگاه ملک غریب آمد کنیزکان
بپای او در افتاده و آواز نشاط بلند کردند ... ایشان پرسید ... پرسیدند کنیزکان گفتند بشارت باد ترا که ملک عجیب
رسید و او را ... فرحناک شدند ... و از لشکری که شهر را احاطه کرده بود جویا شد
گفتند ای ملک سه روز است که اینجا فرود آمده اند و با ایشان جنیان و انسیان هستند ندانیم که قصد ایشان چیست و تاکنون در میان ما قتال
روی نداده و گفتند نام ملک ایشان مراد شاه است صد هزار سوار و سیصد هزار پیاده و دویست تن از قبایل جنیان در زیر حکم دارد و آن
لشکر بیش داشت چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فروبست

چون ششصد و پنجاه و یکم شب برآمد

گفت ای ملک جوانبخت
سبب آمدن آن لشکر این بود که چون ملک سابور دختر خود فخرتاج را با دو تن از خادمان بفرستاد و گفت
گفت که این دختر را ... ایشان فخرتاج را ... و گفتند ... خود را ... فخرتاج همی رفت تا ... دید
در میان ... بود فخرتاج در میان آن ... فرشها گسترده و ظرفهای زرین در آن مکان بسیار دید صد تن از کنیزکان در آن
بودند چون فخرتاج را بدیدند او را سلام دادند ایشان از کجا آمده که این ... پرسیدند و پرسید ایشان گفت من دختر پادشاه عجم
و حکایت خود با ایشان فرو خواند چون کنیزکان آگاه شدند او را تسلی داده گفتند ... هرچه بخوری و هرچه بنوشی همه مهیا و همه کنیزکان
توایم فخرتاج ایشان را دعا گفت طعام آوردند فخرتاج ... گفتند ... گفت این قصر از کیست و شما در حکم کیستید گفتند ما در زیر حکم ملک صلصال
بن دال هستیم او در هر ماهی یکبار یک شب در این مکان ... در میان قبایل ... و فخرتاج نزد ایشان بود چون ملک آمد کنیزکان
گفت که این دختر کیست گفتند دختر ملک سابور ملک عجم و دیلم است گفت که او را آورده کنیزکان ماجرای وی را با ملک گفتند ملک گفت ملول مباش
و صبر کن تا پسر تو بزرگ شود انگاه پسرت را بیلاد عجم ببرم و سر پدرت را از تن جدا سازم و پسرت را پادشاهی عجم و دیلم بنشانم در حال فخرتاج برخاسته
پای او را ببوسید و پرورش پسر خود بپرداخت تا اینکه پسر هفت ساله شد با فرزندان ملک سوار گشته بشکار میشدند و درندگان صید میکردند
گوشت آنها میخوردند تا اینکه مراد شاه را دل از تنگی بشوریده چون بسال او به پانزده رسید با مادر خود گفت پدر من کجاست مادر گفت ای فرزند
پدرت ملک غریب پادشاه عراق است و من دختر ملک سابورم و حکایت خود با پسر بازگفت مراد شاه گفت بتربت ای مادر سوگند که بسوی ملک سابور
شوم و سرش ببرم و نزد تو آورم فخرتاج از کلمات وی شاد گشت چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فروبست

چون ششصد و پنجاه و دوم شب برآمد

گفت ای ملک جوانبخت مراد شاه با دویست تن از عفریتان سوار گشته راه همی بریدند و فاصله همی کردند تا اینکه
بشهر ... و برآن شهر هجوم آوردند مراد شاه بقصر ملک هجوم آورد و او را بر تخت بکشت و از سپاه او بسیار
هلاک کرد باز ماندگان امان خواستند ملک ایشان ترا بشمردند و دهقانان بر ملک سوار گشته بسوی بلخ روان شدند و پادشاه آنجا را نیز بکشتند و بسوی هرات
سوار گشته ... شهرها ... آنجا را گرفته بسوی ... روان گشته آنجا را نیز بگرفتند از آنجا روان گشته و بهیچ شهری نمیرسید مگر اینکه میگرفتند
و ایشان لشکری بی پایان جمع آمده تا اینکه با سپاه بشهر مداین رسیدند لشکر را گفت صبر کنید تا باقی لشکر حاضر آیند جد خود را گرفته بسوی مادر و قوم تو
... قتال در میان ایشان تا سه روز روی نداد و چون ملک غریب با زلزال و چهار هزار از عفریتان که مالها و بارها برداشته بودند برسید
از لشکری که شهر را احاطه کرده بود جویا شد گفتند ... این است که در این مکان مانده اند چون بامداد شد مراد شاه مادر خود را گفت
... پدرت را بیاورم ... گفت ... مراد شاه دویست تن از عفریتان سوار گشته و طبلها بزدند غریب و از
... قوم خود ... لشکر ... مراد شاه و ... خورده از ...
... ای قوم ما ... ملک ... غریب ... گفت یا کلب العرب خاموش شو ... ایشان ... حمله
آوردند ... و ... در کرو فر بودند تا اینکه ... نشست سپاهیان ایشان از کارزار ...
گرفتند انگاه مراد شاه بر غریب غالب آمد و او را اسیر نموده و بلند کرده ... که ... غریب ... و او را بگرفت ...
بالید مراد شاه چنانکه ... که ... سر او ... آنگاه ... بلند ... و گفت ای ... من ... ای قوم ... پس غریب
بازوان او را ببست چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فروبست
گفت ای ملک

جوانبخت

چو بخت مرداس شاه بغریب کفت ای دلیر زمان من در پناه توام پس غریب ازو او را بست و باز کشته شهر کاه شتافت و مرداس شاه از سخن پسیت او داد و
در پیچید جا ضرا آورد ند مرداس شاه از شنیدن سر بزیر افکند و او کفت یا کلب الجحیم ترا چه بر این داشت که بملوک یاغی شدی کفت مرا معذور دار غریب کفت
بمان تو چیست مرداس شاه کفت ای ملک قصه من خوشتر از اینک شاپور بود که او قصد کشتن پدرم و مادرم داشته ولی یا ورم زاده خلاص کشته
بر پسر انیم ام کشته است یا نه کفت قصه او سرکنی باز کو که پدر و مادر تو کیستند مرداس شاه کفت ام پدرم غریب نام دارم فخر تاج دختر ملک شاپور است
چون غریب سخن او بشنید فریاد برآورد و بی خود افتاد و کلابش همی فشاندند انگاه بخود آمد با نک زد که بند از پسر من بردارید سهیم پیش فته
پسر غریب را در بغل کشید و در پهلوی خود بنشاندند او را در پیش پسر بید مرداس شاه کفت ایها خیمه من است تا کفت برخیزد و با نزد من آی و مرداس شاه نزد
مادر در آمد و ماجرا بروی حدیث کرد و فخر تاج فرحناک شد و بسوی ملک غریب بشتافت چون بیکدیگر رسیدند فخر تاج و مرداس شاه مسلمان شدند و کلاه
بر لشکریان عرضه داشتند هر که قبول نکرد بدو ازو نیم شهر را نیز بستند و مردان شناخت کردند و مرداس شاه را بتیغ و تاج خسروی بر سر نهادند و داد
بیحد و ظلم و انستند و ملک غریب بیحد و از اسپ را بپاد شاهی عراق بگماشت و عمر و عیش و نوش بسر بردند تا انکه بمردند فسبحان من لا یموت
و دیگر حکایت کرده اند و دیکر که عبد الله بن معمر قیسی کفته که سالی بزیارت بیت الله احرام بستم چون مناسک حج بجا آوردم قبر پیغمبر را بزیارت شدم
شبی بنشستم در میانه روضه قبر و منبر نشسته بودم که ناله حزینی شنیدم که میکفت نگار او قت آن آمد که دل با مهر پیوندی که اندیشی از ایشان خاطر ماند
ایست او رفت و منت است) تو نور سینه مرا شمانی چنانست در خیال آمده که او را مهر بانی شد پشیمانی و خو پسندی کنم کشی بی وفا یا ر که آمد و کنسیلی بیر کن که کلی
دل است و ست که خود با آنچه نهد پس ندانی سید انسته که آن آوازی بخا سمت و جنبش بودم که دگر آواز حزین بگوشم آمد که همی کفت ای بدیست
کرکند دوری و وفا سوار آنچه کفتی طبع تو وصل کشاد دیگر من بدم تو بیرفتی ای ندیم چاره مکر دم که همسان تو کردم ای تو چه ملول ترا زانی که در کشید من انقی عبدالله
کفت چون حال و نه آواز بیابان شد و عکس در من بسوی و از مسیده بیزیدم و و قتی که هنوز ایبا تش بجا ام نرسیده بود پیسری را دیدم در غایت نکویی که هنوز خط
بعارضش بررسته و سرشکش بر رو و رخسار خود جاری کرده و چون ان قصه سبب را بپرسیدم او دشمه من شنیدم او ایست [illegible]
[illegible]
کفت تو را سرحال حقیقی بسیست کفتم و ره در ضیعت بودم چون آواز حزین ترا شنیدم نزد تو آمدم آن پسر با من کفت بنشین من پس کفت من عتبه ابن حباب
بن منذر هستم بسوی مسجد احزاب رفتم و در آنجا اعتکاف کرده بودم زنان شمیمها دیدم که در میان ایشان دختری بود بدیع الجمال نزد من آمدند
و کفت ای عتبه چه کوئی که وصل ترا بخواهد تو نیز وصل او بخواه پس از ان مرا کنده بر دست تا اکنون از و خبری نشنیده ام و شهری ندیده ام
و با یاد او کاه نشیدم از مکانی بمکانی میروم همیده مارین سکیش شب و روز برآورده و بنجی کرد دم و دست از مناعتی بخود آمد کویا که کوینده از نظر زیاد
کسته بود و زین دو بیت برخواند سنجواری دیدم بشادن بود دم سحرکه آن قراری قرار ندارم زمین بکذشت چون با و بهارم مرا بکذشت چون
ابر بهاران) بران کفتم ای عتبه صبر کن که من سکیبا شدم پس من نیز با او بودم چون صبح بدمید کفتم برخیز تا بمسجد برویم برخواستیم
بمسجد شدیم و در آنجا بنشستیم تا انکه فریضه بجا آوردیم ناکاه همان زنان آمدند و دختر در میان ایشان نبود کفت ای عتبه دختری که وصل تو
همی خواست بدرش بسوی سماوه برده من نام و دختر پرسیدم کفتند ملوره دختر قطریف سلیم است انگاه عتبه این دو بیت برخواند از
دو سپیده هر که رهی با پیر پرسیم ، و هر که بلبلهم خبری بپرسم) تا او شمع سکال که نشود) و درد دل خود وا دیگری بپرسم من کفتم ای عتبه مرا
مالی بسیار است همی خواهم که در راه تو صرف کنم و در راه تو بکوشم تا ازمن خشنود شوی پس برخیزیم با مجلس انصار رفتیم در حالی برخواستیم و مجلس
انصار رسیدیم ایشان را سلام دادیم ایشان جواب نیکو دادند پس از ان من کفتم ای قوم در عتبه و پدرش چه میکویید کفتند از سادات عرب است
کفتم بدانید که مصیبت عشق گرفتار آمده از شما همی خواهم که بسوی سماوه با من بار شوید کفتند سمعا و طاعة پس با سوار شدیم و قوم با ما
سوار شدند تا بمکان بنی سلیم رسیدیم قطریف شنید از سبب با استقبال ما بیرون آمد و ما را تحیت کفت با کفتیم مهمان تو ایم پس قطریف فرود آمد
و با کنیزکان و غلامان فرمود که فرود آیید خادمان فرود آمدند و قطعها بگستردند چهار پایان کشتند با کفتیم طعام تو نخواهیم چشید تا حاجت ما بر
آوری کفت حاجت شما چیست کفتیم که دختر خود را به عتبه بن حباب بن منذر که از اکابر قوم است تزویج کن قطریف کفت ای برادران دختری که
شما او را خواستگاری کنید کار او با او خود است من اکنون نزد او روم و او را آگاه کنم انگاه خشمناک نزد دختر رفت و با او کفت ای پدر
چه حادثه روی داده که ترا خشمناک میبینم قطریف کفت قومی انصار بر من وارد شده اند و ترا از من خواستگاری میکنند با کفت سادات انصار نزد
بیغمبر از بهر ایشان طلب آمرزش کرده بازگو که خواستگاری از بهر که آمده کفت از بهر جوانی است که عتبه ابن حباب
بن منذر نام دارد دختر کفت شنیده ام که همین جوان عتبه نام به عده خود وفا میکند و بهر کاری که شود پایان میرساند قطریف کفت سوگند
یاد کرده ام که ترا به او تزویج نکنم زیرا که پاره حدیث های تو با او بمن رسیده است دختر کفت چنین امر و نداده لیکن ببین سوگند یاد میکنم
که جوابی شایسته ایشان نخواهم تو نیز بخوبی ایشان را رد کن قطریف کفت ایشان را با چه چیز رد کنم دختر کفت مهر بر ایشان گران کن که از
این تمنا باز گردند قطریف کفت نیکو کفتی انگاه بشتافت بیرون آمده کفت دختر قبیله من خود همی خواهد ولکن دعوت شما قبول کرده

باز گویند که مهتر قبیله کیست عبدالله گفت با من است قطریف گفت هزار و بیست بدره زر سرخ و پنجهزار درم سکه پس از نصیب و صاحبان ...
پنج حقه عنبر و عطر و همی خواهم عبدالله گفت من اینها را قبول کردم آیا دعوت ما را تو اجابت کردی قطریف گفت ای در حال شخصی ... باز
مدا این فرستاد و انچه ضمانت کرده بود باز آورد در حال جعفر یاران بخشیدند مردم سخن او را ... کرد آمدند عبدالله گفت تا ... نزد بدینجا لت ...
بماندیم پس از آن قطریف گفت اگر بخواهید بعد دلبر برداشته ... و در ... شتیم و قطریف سوی شتر ... ما می ...
او را وداع کرده بسوی مدینه رو آن شدیم و همی آمدیم تا میان راه ... ییش نماند انگاه گروهی از راه زنان بر ما تاختند عتبه بر ایشان حمله کرد و چندرا
چند از ایشان کشته باز گشت او را زخم منکری بود ما از ساکنان شهر زمین یاری خواستیم راه زنان را از ما دور کردند ولی عتبه مرده بود و فریاد
و افغان بلند کردیم دختری چون خبر او بشنید خود را از هودج بر انداخت و ناله برآورد و این دو بیت برخواند (ازمودم من هزاران ... عشق
بلتو شیرین همی نه پیچم کام خویش ، کشته و مرده بهشت ایفر ، به که شاه زندگان جا دیگر) پس فریاد می زده در گذشت او را در ایشان ...
و در یکجا سپردیم و من بسوی قوم خود باز گشته و هفت سال در میان قوم بودم پس از آن قصد حجاز کردم و بمدینه در آمدم و با خود
گفتم بجا امید کنم که بسوی قبر عتبه باز شوم انگاه بسوی عتبه بیامدم در آنجا درختی بلند یافتم بر گهای سرخ و زرد با ... در زد و از ساکنان آنجا پرسیدم
که این درخت چه نام دارد گفتند شجرة العرسین گویند یکشبانه روز در آنجا ماندم پس از آن باز گشتم و نیز حکایت کرده اند که دختر نعمان نیکوترین
زنان روزگار بود حجاج صفت حسن و جمال او بشنید او را خواستگاری کرده و مال بسیار از برای او فرستاده او را تزویج کرد و دویست هزار درم
مهر کرده قرار داده و پس از آنکه با او بسر برد روزی از روز ها بنزد او در آمد دید که در آیینه نظر میکند و این دو بیت همی خواند (من هجائم تازی ... ادیان ...
نژادی لیکن باشد مرد همانند استر نسبی ، که هرگاه ... از غزال آید غزال ، ورنه زاید هم از استر زایم استری) چون حجاج این سخن بشنید
قصد طلاق او کرد و عبدالله بن ... را بسوی او فرستاد که او را طلاق گوید عبدالله بنزد هند در آمد و با او گفت که حجاج همی خواهد که ترا طلاق گوید مرا
در طلاق وکیل کرده و دویست هزار درهم مهر اینک حاضر است هند گفت ای عبدالله و در کابین او بودم ... نشد من این دویست هزار درهم
مزد کافیست که از ... فقفی مژده طلاق او دادی پس از آن خبر بعبدالملک مروان رسید حسن و جمال او بشنید بخواستگاری او فرستاد چون
قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست

شب ششصد و هفتاد و ... چون ششصد و ... شب برآمد گفت ای ملک جوانبخت عبدالملک مروان چون
صفت حسن و جمال او بشنید بخواستگاری او فرستاده هند کتابی بخلیفه نوشت که ... بخلیفه ... لغ فی
الاناء چون خلیفه چون کتاب هند بخواند از سخن او بخندید برو نوشت که پیغمبر فرموده اذا ولغ الکلب فی اناء احدکم فلیغسله سبعا یعنی اگر ظرف
یکی از شما سگ دهن شوید او را هفت بار بشوئید چون هند کتاب خلیفه را بخواند مخالفت نتوانست کرد کتابی بدو نوشت که در این کتاب ... ...
این بود که ای خلیفه ... با تو ... کنم بر این شرط که حجاج پای برهنه و تنها جامهای ... و در محمل مرا تا شهر تو بکشد چون عبدالملک کتاب بخواند
بخندید و رسول بنزد حجاج فرستاد او را بکار فرمود چون حجاج کتاب خلیفه بخواند مخالفت نتوانست کرد انگاه کسی بسوی هند فرستاد و او را بمهیا
شدن امر فرمود هند محملی ترتیب داد حجاج با خادمان خود بدر خانه هند بیامد چون هند بمحمل بنشست و کنیزکان و خادمان او از چپ و راست سوار شدند حجاج
پیاده گشت و لگام شتر هند بدست آورد و مهار شتر گرفته همی کشید و هند او را مسخره کرده بر او میخندید پس از آن هند کنیزک را گفت که پرده محمل بردارد کنیزک بر
داشت و هند را چشم بر چشم حجاج افتاده بروی بخندید حجاج این دو بیت برخواند (در عشق تو ام ز تیغ باکی نیست ، جان عمر و سینه صد چاک
بس نیست که گذاشتم ترا من گریان) هند گفت ... باکی نیست ، پس هند این دو بیت جواب گفت ، هر چند که بر من از تو بیداد برفت ، بس
غم سپر دل ما شاد برفت ، صد شکر که ... شادی و نشاط ، وان محنت و غم از دل ناشاد برفت) و پیوسته هند بر او بخندید و او را مسخره
میکرد تا اینکه بشهر خلیفه رسیدند انگاه هند دیناری بر زمین انداخت و گفت ای ساربان زر از من افتاده او را بدید آورده بمن ده حجام بزمین نگاه
کرد و دیناری در زمین ندید و با او گفت ای خواتون این پشیز نه دیناراست هند گفت لا والله این درم است حجاج گفت این دیناراست هند گفت حمد خدا را
که درم مرا بدینار مبدل کرد حجاج از گفتار او خجل شده و دیناربوی داد او را بقصر خلیفه رسانید و هند را در نزد خلیفه مقامی بلند حاصل شد چون قصه
بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست

شب ششصد و ... چون ششصد و ... شب برآمد گفت ای ملک جوانبخت حکایت کرده اند که
در عهد سلیمان بن عبدالملک از قبیله بنی اسد مردی خزیمه نام بود که از خداوندان مروت و احسان بود و ...
در تنگدستی بسر برد تا اینکه پریشان روزگار گشت بکسانی که احسان نیک کرده بود محتاج شد ایشان او را مواسات نکردند که چنان ...
بدید بسوی زن خود که دختر عمش بود برفت و با او گفت ای دختر عم از یاران خود و فاندیدم و قصد کرده ام که در گوشه خانه خود بنشینم تا مرگ
در رسد انگاه در خانه بخویشتن ببست و بر انچه داشت قناعت میکرد تا اینکه او را چیزی نماند و در کار خود حیران شد ... ...
میشناخت روزی در مجلس عکرمه سخن از خزیمه بن بشر در میان آمد عکرمه از حالت او رفاضران بپرسید گفتند حالتی ندارد که توان گفت اکنون در
بخویشتن بسته و در خانه نشسته است عکرمه گفت بحالت او بسیاری کرم و بردباری روا داد چون شب در آمد عکرمه چهار هزار دینار زر ... فراهم
کرد فرمود ... و از نین کنند چون سوار شد همیان را بغلام خود بداد و بهمه کس پوشیده سر او برفت تا بدر خزیمه برسید همیان از غلام گرفته

اورا از خود دور کرد و خود تنها پیش شد در کوفت چه حال خزیمه مهمان نبد و داد عکرمه و گفت این صرف خویشتن کن چون خزیمه کیسه بگرفت و پرسید
بدیه میان از دست بنهاد و لجام بپیچید بگرفت و گفت ای فلان ای تو کیستی عکرمه گفت من تنها نیامدم که تا تو مرا بشناسی خزیمه گفت تا خود را بشناسی
لجام اسب را نگیرم عکرمه گفت من جابر عثرات الکرام معین پیوند کنند و عذر شکسته های کرامان خزیمه گفت بیافزای تا دست کن عکرمه بیش از این سخن نگفت و بازگشت و خزیمه بهمیان
بر داشته بنزد دختر عم شد و او را بگشایش بشارت داد و گفت اینها اگر زر باشد بسیار باشد برخیز چراغ روشن کن زن خزیمه گفت را چراغ ندارم پس خزیمه دست
بر آنها بسود و خشونت زر را بدانست و بامداد نداشت که آنها زر باشد و اما عکرمه منزل خود بازگشت و دید که زن او را جستجو کرده و از سواری او آگاه شده
و گمان بد برده گفت والی جزیره پاسی از شب گذشته تنها بیرون نشود مگر بسوی زنی یا کنیزکی عکرمه گفت علم الله که من از بهر هیچ یک از اینها که گمان
کرده نرفتم مگر آنکه کسی از کار من آگاه نشود زن گفت باید مرا آگاه کنی عکرمه گفت اگر راز پوشیده داری بگویم زن گفت آری عکرمه قصه برد و می خواهد
و گفت آنکه تو را بیم سوگند یاد کند زن گفت نی نیکو آرام گرفت مرا و بسپرد تو آنچه کردم و با خزیمه چون بامداد شد وامها ادا شد کرد و خویشتن
با صلاح آورد و به قصد زیارت سلیمان بن عبد الملک میباشد و در آن روز سلیمان در فلسطین بود چون بر در او در آمد از حاجب دستوری خواست حاجب در رفت
رفت اجازت خواست سلیمان جواز داد و چون خزیمه در پیشگاه خلیفه حاضر شد سلام داد خزیمه را سلیمان گفت در این عادت که از ما دور گشته سبب بوده
خزیمه گفت بیچارگی حال و پریشان روزگاری بود و سلیمان گفت که خلیفه گفت از بهر چه بسوی ما نیامدی و چه ترا از آمدن بسوی ما منع کرد خزیمه گفت اینها ای خلیفه
ضعف بهر منع کرد سلیمان گفت اکنون چگونه آمدی خزیمه قصه همیان زر برای و فرو خواند سلیمان گفت آیا او را شناسی خزیمه گفت اورا ندیدم ای خلیفه از آنجهت
این شخص سخن شنیده بودم که گفت من جابر عثرات الکرام هستم آنگاه سلیمان افسوس خورد و گفت اگر او را بشناسیم بهر اینه پاداش بهره دستمزد او را بدهیم پس از آن
خلیفه لوای عامل جزیره او کرد و جای عکرمه بنشست خزیمه به قصد جزیره بیرون آمد چون به جزیره نزدیک شد عکرمه با او بیرون آمد ملاقات کرد اهل جزیره بیرون
آمده بودند یکدیگر سلام دادند و همی رفتند تا بشهر اندر شدند خزیمه در دار الاماره فرود آمد و فرمود که از وزیر عکرمه حساب خواهند چون حساب بدیدند تا
بسیار بدهی عکرمه تعلق یافته خزیمه مال او را مطالبه کرد عکرمه گفت من چیزی را بر آن نیستم خزیمه گفت ای بگیر آنگاه خزیمه فرمود که عکرمه را در زندان کنند
چون قصه بیشتر رسید پایدار شد و شهری از دلبستان زن نوشته بسوی [illegible] کنیزکی ای گفت چون عکرمه را
بزندان کردند خزیمه کس بمطالبت مال نزد زن او فرستاد و زن عکرمه چنان جواب داد که من آنم که مال او سپرده کنم
هر چه خواهی کرد بکن خزیمه امر کرد که قید آهنین بر او بگذارند پس عکرمه در زندان بماند تا اینکه یک ماه گذشت پس از رنج زندان بجان آمد و خبر به زن او رسید آنگاه از اینجهت
محزون شد و کنیزکی تو خداوند عقل اورا بخواست و گفت همین ساعت بدر امیر خزیمه برو بگوی که نزد من امانت هست بخواهم گفت مگر با امیر
خزیمه آنگاه امیر ترا بخواند و در خلوت مشافهت گو چون با او خلوت کنی بگو که پاداش جابر عثرات الکرام این بود که او را در زندان کردی و قید آهنین
بر او نهادی کنیزک چنان کرد که خاتون گفت چون خزیمه سخن او بشنید و آواز بلند بر آورد و در حال فرمود که زین اسب زدند و آنگاه بر نشست و شهریان را بخواند
و با ایشان بسوی زندان شد و در زندان بگشود خزیمه با حاضران نزد او شدند چون عکرمه را بدیدند تنش ضعیف شد و خجل شد آنگاه خزیمه پیش شد و سر او را بوسید عکرمه
گفت سبب اینکار چیست خزیمه گفت کردار های خوب تو پاداش آن بد دادم عکرمه گفت خدا ما و ترا بیامرزد پس از آن فرمود بند آهنین از پای او برداشتند
و فرمود که قید را در پای من نهند عکرمه گفت قصد تو چیست خزیمه گفت ای عکرمه من آن کنم که با تو کرده ام عکرمه گفت ترا سوگند میدهم که اینکار نکنی پس از آن
از زندان بیرون شدند تا بخانه خزیمه رسیدند عکرمه خزیمه را وداع کرد و خواست بازگشت کند خزیمه او را منع کرد عکرمه گفت منع ترا سبب چیست خزیمه گفت میخواهم
حالت ترا تغییر دهم از آنکه شرم من از دختر عم تو بیش از شرم تو است آنگاه خزیمه امر کرد حمام را خلوت کردند هر دو بگرمابه اندر شدند
و خزیمه خود بخدمت او قیام کرد چون بیرون آمدند خلعتی فاخر بعکرمه داد و با او بخانه عکرمه رفته و از دختر عم عکرمه معذرت خواست پس از آن خزیمه
از عکرمه تمنا کرد که با او بسلیمان بن عبد الملک روان شدند تا نزد خلیفه رسیدند خلیفه گفت چه اتفاق است که خزیمه بی فرمان من آمده است این نخواهد بود مگر
سببی حادثه بزرگ پس او را جواز دخول داد خزیمه در پیشگاه ملک حاضر آمد خلیفه گفت ای خزیمه سبب آمدنت چیست خزیمه گفت ای خلیفه یافتم جابر
عثرات الکرام را و پیدا اورده چون ترا دیدم که شناختن او مایل و شوقمند بودی خواستم ترا از دیدار او مسرور کنم خلیفه گفت او کیست خزیمه گفت عکرمه
فیاض است خلیفه او را بخواست عکرمه حاضر آمد خلیفه او را بنواخت و نزد یک خود خواند و با او گفت عکرمه بگو که او ترا وبال باشد پس سلیمان بن عبد
الملک بعکرمه گفت تمامت حاجتهای خود بنویس عکرمه حاجتهای خود بنوشت خلیفه در حال حاجتهای او برآورده و ده هزار دینار سرخ و بیست تخت
زیاده جامه بر آنچه نوشته بود بداد و لوای ولایت جزیره و ارمینیه و آذربایجان او را بر بیفزود و با او گفت کار خزیمه باتست اگر خواهی معزول کن و اگر خواهی
در شغل خود در جای گذار عکرمه گفت ای خلیفه او را بجای خویش گذار آنگاه هر دو بجزیره بازگشتند و در آنجا نایب بودند و نیز حکایت کرده اند که در
عهد هشام بن عبد الملک مردی بود یونس کاتب نام کنیزک بمقدار صد هزار درهم بها خریده و بیاراسته پرورش داده کنیزک بدیع الجمال با خود داشت که آنکنیز را صد هزار درهم بها
خریده بر برد یونس با نزد هشام بن عبد الملک شد قافله در بیرون شهر فرود آمدند و خورد نی که با خود داشتند خوردند بر آن آن هنگام جوانی با هردی سیرو قامت
که بر اسب اشقر سوار بود با دو خادم فرود آمد و او را سلام داد و گفت مهمان بپذیرید یونس گفت آری در حال بخوان نزد او فرود آمد و با او
از شراب خورد پس بیامد ای یونس عرض نموده زلیخای خود پس کنیزک بیست بیت بشعری در حال بخواند این بیت بخواند ، خیزای بت بشی و بجام

بیار، کار دنیا بهشت کرد جهان را بهشت وار» یونس را طربی سخت روی بداد و پی درپی باده نوشید تا اینکه سرمست شد. آنگاه یونس را گفت کنیزک را خود را گو
او را نیز بهر یا بخواند. انگاه کنیزک گفت: «غلطان مپندار تو دهٔ گل عاشقان هست) از غم کناره کرده و معشوق در کنار» انگاه یونس در طرب شد و لختی بشکفت
پس از آن یونس گفت از بهر چه بدین شهر آمده گفت از بهر آنکه دلم خود داکنم و از پریشانی اندر پریشانی بدر آیم انگاه گفت آیا این کنیزک را بسی هزار درم میفروشی؟ یونس گفت
از فضل خداوند بیم گفت اینک هزار درم فروشی؟ گفت چهل هزار درم بلوم خواهان هم داد و خود تملک یافت. آنگاه گفت پنجاه هزار درم نیز بدهم و نقره و کمتر
تو با من است. یونس گفت کنیزک را بتو فروختم. انگاه گفت برمن اعتماد داری بهای او را فرستم یا کنیزک در نزد تو باشد که قیمت فرستاده و او را بگیرم. یونس را مستی
و بیم برانداشت که گفت آری بر تو اعتماد دارم کنیزک را ببر. انگاه جوان بغلام گفت کنیزک را بر اسب خود سوار کن و نیز خوان خود سوار گشته یونس را وداع کرده باز
گشت و ساعتی برفت که یونس بفکرت فرو رفت و دانست که خطا کرده با خود گفت چکار بود کردم و کنیزک را بکسی دادم که او را نمی شناسم. اصبح سحرگه نشست با
دو کاتب بجای آورد و بازنان بدمشق شدند و ندانست که چکار کند. القصه چندان نشست که آفتاب بسوزانید. خواست که بدمشق شود با خود گفت شاید که قیمت کنیزک را
بیاورند و مرا نیابند. انگاه برخواسته بپای دیوار در سایه نشست چون روز بپایان رسید یکی از آنجا خادم که با آن جوان بود و بدید که همی بد یونس را مشتاق شد
پس چون خادم بر سید گفت ای خواجه آیا آن کنیزک را از تو خرید کرده میشناسی؟ یونس گفت لا والله نمی شناسم. خادم گفت او ولید بن سهل و خلیفه است. گفت
بر خیز سوار شو. اسبی با خود آورده بود سوارکرده همی رفتند تا بجایی برسیدند. چون یونس آن کنیزک بدید برپای خواسته او را سلام داد. یونس گفت ترا کار با خواجه
چگونه شد؟ کنیزک گفت مرا درین حجره نشاند و بهر چیز محتاج باشم حاضر آورند. پس یونس ساعتی در نزد او نشست. ناگاه خادم در آمده با یونس گفت برخیز. یونس
برخواسته با خادم بسوی خواجه او رفته دید که آن جوان است که بر تخت نشسته. یونس گفت تو کیستی. گفت من یونس کاتبم. گفت هزاران درود بر تو بخدا سوگند
که مشتاق دیدار تو بودم. هرگز که دوش بر تو چه گذشت؟ یونس گفت سخن ما که گذشت پس از آن گفت شاید که تو از کرده خود پشیمان شوی و با خود گفتی که من
کنیزک را بکسی دادم که نمی شناسم. یونس گفت معاذ الله ایها الامیر که پشیمان شده باشم. اگر من کنیزک هدیت بجانب میاوردم هرآینه بهتر بود ناقص چون قصه
بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست.

شب ششصد و [illegible]

گفت ای ملک جوانبخت یونس با ولید گفت معاذ الله ایها الامیر
انگاه ولید با یونس گفت بخدا سوگند در گرفتن کنیزک از تو پشیمان شدم. اکنون کنیزک را به پنجاه هزار درم میفروشی؟ یونس گفت ای
میفروشم. ولید گفت ای غلام قیمت کنیزک بیاور. غلام پنجاه هزار درم حاضر آورد. ولید گفت هزار و پانصد درم دیگر بیاور. غلام نیز حاضر آورد. آنگاه ولید گفت
ای یونس این قیمت کنیزک تو است. و این هزار دینار بهر حسن ظن است که بمن کردی. و این پانصد دینار نفقه راه تو است و وجه رمضان است که از بهر
خود خواهی خرید. یا از من خوشنود شدی؟ یونس گفت آری. ولید گفت بخدا سوگند که من با این کنیز خلوت نکرده ام و از او سیر نگشته ام. او را نزد من حاضر
کنیزک را حاضر آوردند. چون از نشستن او کنیزک بنشست ولید با او گفت یعنی کنیزک این شعر بخوان. موبیت: «ای که چنین دلربا هم او فتاد، کاشوب حسن
تو در عالم او فتاد» افتاده شد دلم ایدوست و سپت گیرم در پای مفکنش که چنین دل کم او فتاد». ولید در طرب شد و شکر حسن تعلیم یونس را همی
کنیزک را بجا آورد. پس از آن گفت ای غلام استری زیرای یونس زین بنه و استری از برای حمل جواهیر بیاور. آنگاه گفت ای یونس هر وقت بدانی که
خلافت بمن رسید نزد من آی که بخدا سوگند قدر ترا بلند کردانم و ترا بی نیاز کردانم. یونس با آن کرامت باز گشت. یونس گفته است که چون خلافت بولید
رسید من نزد او رفتم. بخدا سوگند که بوعده خود وفا کرد و با اکرام من بیفزود و با او در نهایت خوشی بسر بردم تا انکه سالی بسیار شد
و حال من نیکو گشت و پیوسته با من نیکوییها میکرد تا کشته شد. و نیز حکایت کرده اند که روزی از روزها خلیفه هرون الرشید با جعفر وزیر از جائی میگذشت
دختر کانی چند دیدند که آب بر دم همی دهند. خلیفه نزد ایشان شد. آب خواست. یکی از ایشان این دو بیت بخواند: «ای مقر بتو رسوم کمال، آسمون
بتو بنجوم جمال، بوستانی است صدر تو زنعیم، آسمانی است قدر تو زجلال». خلیفه را ملاحت و فصاحت دخترک پسند افتاد. چون قصه بدینجا رسید
بامداد شد و شهرزاد لب از داستان بست.

چون شب ششصد و [illegible]

گفت ای ملک جوانبخت خلیفه هرون الرشید چون ملاحت دخترک بشنید
از فصاحت او عجب آمد. شروع باو گفت این شعر از طبع تو سرزد یا از دیگری خواندی؟ دخترک گفت خود
گفته ام. خلیفه گفت اگر حرف تو راست است شعری که در او صنعت قلب باشد بر خوان. در حال دخترک برگفت بخیخ اندرون [illegible] سجنک
اندرون لشکر آراسته، خلیفه گفت این نیز سرقه است. دخترک گفت لا والله. خلیفه گفت اگر تو گفته شعری بگو که صنعت رضا در آن باشد. در حال
دخترک گفت: «از ابدار خنجر آتش فشان تو، چون باد گشته دشمن ملک تو را کپان». خلیفه گفت ای دخترک در این قبیله از کدام طایفه؟ دخترک گفت
از آنکه خیمها در میان خیمها دارد و ستون آن از همه بلندتر است. خلیفه دانست که او بزرگ خانه قبیله است. پس از آن دخترک با خلیفه گفت تو از کدام
طایفه؟ گفت از آن که درختان بلندتر است و میوه ایشان لذیذتر. در حال دخترک زمین ببوسید و ثنا خواند و بازگشت و با دختران عرب [illegible]
شد. آنگاه خلیفه با جعفر وزیر گفت ناچار باید این دختر را تزویج کنم. جعفر بسوی پدرش رفت و گفت خلیفه دختر ترا همی خواهد. پدر دختر گفت بجان منت دارم
کنیزی است بسوی خلیفه هدیت خواهم فرستاد. پس از آن دخترک را تجهیز نموده بسوی خلیفه برد. خلیفه عقد نموده با او در آمیخت و در نزد خلیفه
عزیزترین زنان بود. و خلیفه پدر او را مالی بسیار داد. پس از چند گاه پدر دخترک درگذشت. خلیفه خبر وفات او بشنید. ملول و محزون نزد
دخترک رفت و دختر چون حزن او را بدید برخواسته بحجره در رفت و جامهای فاخر برکنده لباس ماتم بپوشید و بعزا بنشست [illegible]

حال آن پیر پرسید گفت که پدرم در گذشته خلیفه را از کار او آگاه کرده‌اند خلیفه بسوی او آمده او را پرسید که این خبر که با تو گفته دخترک گفت یا امیر المؤمنین
خبر با من سیمای تو گفته گفت سیمای من چگونه ترا آگاه کرد دخترک گفت از وقتی که من در حضرت تو منزلت یافته‌ام هرگز ترا بدین دفعه ندیده بودم که تو ملول
و محزون نزد من آئی و هرگز کسی از پدر سالخورده تر نبود و خلیفه را فطانت او پسندیده آمد و بر پدرکان پدرش را اشک کرده او را تسلی داد و دخترک گفت
زندگانی خلیفه دراز باد پس از آن چند روزی رنجور بود محزون نیست و با همان حزن سپری شد و نیز حکایت کرده‌اند که خلیفه هرون الرشید را شبی از
شبها بیداری سخت روی داد از خوابگاه برخواسته از قصری بقصری همیگشت تا بامداد شد آنگاه اصمعی را بخواست چون اصمعی را حاضر آوردند او را بنشاند
گفت ای اصمعی از تو همی خواهم که بهترین آنچه در زنان و اشعار ایشان شنیده‌ای من حدیث کنی اصمعی گفت از زنان شعر بسیار شنیده‌ام ولکن
جز سه بیت که از سه دختر شنیده‌ام هیچکدام را نپسندیده‌ام چون قصه بدینجا رسید بامداد شد شهرزاد لب از داستان فرو بست

چون شب ششصد و شصت و [illegible] برآمد

گفت ای ملک جوانبخت اصمعی گفت جز سه بیت خلیفه گفت حدیث آن سه دختر با من بگوی اصمعی گفت یا امیرالمؤمنین
من در سالی در بصره بودم گرمی بر من سخت شد و بطلب راحتگاهی همی گشتم که گذرگاهی دیدم رفته و آب زده‌اند و در آنجا دکه دیدم از چوب
که از آنجا که منظرها بهر سوی گشوده بود و رایحه مشک از او میوزید من بنشاط اندر شدم و بر دکه نشستم خواستم که بخسبم گفتار شیرین از دختری شنیدم
که همی گفت ای خواهران ما امروز از بهر مؤانست نشسته‌ایم بیائید سیصد دینار بگذاریم و هر یک از ما شعری گوید شعر هر کدام نغزتر و ملیح تر باشد
این سیصد دینار از آن او باشد دختران دیگر سخن او را بپذیرفتند آنگاه بزرگترین دختران بیتی گفت و آن این بود: در خواب بدیدار من آمد بت مه روی ای
کاش چو بیدار شدی باز آیدم از در، خورد تر دختری دیگر بگفت چنین: در خواب خیال بت من کرد مرا یاد، هستم بخیالی خوش از آن لعبت دلبر، و دختر خورد سال
تر از ایشان بیتی بگفت و آن این بود: جانم بفدای صنمی کز سر زلفش، شب تا بسحر مشکین بود و معطر، من با خود گفتم اگر دختران چنین کمال و جمال
نیز داشته باشند کار بغایت نیکوست آنگاه از دکه بزیر آمدم و همی خواستم که باز گردم که در دکه گشوده شد و کنیزکی بیرون آمد و مرا گفت ای شیخ دختران
چنین و باشند نیکو نیست گفت ای شیخ بنشین من دوباره بفراز دکه شدم و بنشستم و رقعه بمن داد من نظاره کردم در آن رقعه خطی در نهایت خوبی بود
و مضمون رقعه این بود که ایها الشیخ بدانکه ما سه دختر با یکدیگر خواهریم و از بهر مؤانست نشسته‌ایم و سیصد دینار گذاشته‌ایم و شرط کرده‌ایم که هر که
از ما شعری نغزتر و ملیح تر گوید آن سیصد دینار از آن او باشد و ترا داور همی خواسته‌ایم هر چه می‌بینی حکم کن و السلام من کنیزک را گفتم دواتی و کاغذی نزد
من آور کنیزک اندک زمانی غایب شد پس از آن دواتی سیمین با قلمهای زرین بیاورد من این ابیات بنوشتم: دیدم بتکی منظره افروز سه دختر
مه روی سمن بوی دل آرا و سخنگو، هر یک ز برین خوانده یکی شعر دلاویز کردند مرا پیرو در این واقعه داور، این بیت یکی خواند سخنگو پری از
اندر خور مه روی که بود از همه بهتر، در خواب بدیدار من آمد بت مه روی، ای کاش چو بیدار شدی باز آیدم از در، پس آنگاه میانه دختر مشکین مو بدو پیوست
بدین بیت، یکی خفته کو دید در خواب خیال بت من کرد مرا یاد، هستم بخیالی خوش از آن لعبت دلبر، و دختر خورد سال از ایشان بیتی گفته
و آن این بود، جانم بفدای صنمی کز سر زلفش، شب تا بسحر مشکین بود و معطر، القصه من این بیت نیکو دانستم، [illegible]
اصمعی گفته است که چون این ابیات نوشتم و رقعه بکنیزک دادم بقصر باز گشت که ناگاه قصر از رقص و آواز خواندن بر از نشاط شد من با خود گفتم که دیگر
مرا اقامت نشاید در حال از دکه بزیر آمده و قصد بازگشت کردم ناگاه کنیزک را دیدم ندا در میدهد و همی گوید یا اصمعی بنشین من چشم بسوی او
برداشتم طبقی سرخ در آستین زرد بدیدم گمان کردم که بدره زری نمایان است و بدره که سیصد دینار زر در آن بود بسوی من انداخت
و گفت این هدیتی است از من بسوی تو خلیفه گفت از بهر چه اصمعی شعر دختر خورد سال پسندیدی اصمعی گفت یا امیرالمؤمنین [illegible]
تر از یکدیگر آنکه دختر بزرگ گفته بود، ای کاش چو بیدار شدی باز آیدم از در، این آرزو است گاه دست دهد و گاه دست ندهد اما دختر
میانی خیالی کرده و روی داده و اما دختر خورد سال گفته است در شعر خود که او با معشوق یکجا خوابگاه بوده است و انفاس پاکیزه
تر از مشک بمشام او رسیده خود را بمعشوق فدا کرده خلیفه گفت احسنت ای اصمعی پس سیصد دینار باصمعی بداد و نیز حکایت کرده‌اند که ابو
اسحق ابراهیم موصلی گفته که من از هرون الرشید دستوری خواستم که روزی از روزها را بر من ببخشاید که با پیوندان و برادران خلوت کنم خلیفه
روز شنبه را اجازت داد من بمنزل خود باز آمدم و طعام و شراب و هر چه که بآنجا حاجت داشتم حاضر آوردم و بدربانان گفتم که درها ببندند و کسی را
نگذارند که نزد من آید پس در آن هنگام که من نشسته و زنان بر من گرد آمده شیخی که خداوند هیبت و جمال که جامهای سفید در بر و طیلسان بر سر و عصائی
که قبضه آن سیمین بود در دست داشت و رایحه طیب و گلاب از او همی آید مرا از دیدن او خشمی بزرگ روی داده و نیت آزردن دربانان کردم پس
آن شیخ مرا سلام داد من سلامش رد کرده و را بنشستن دستوری دادم شیخ بنشست و با من حدیث کرد و اشعار همی خواند تا اینکه خشمم برفت
و گمان کردم که غلامان من خواستند مرا مسرور کنند و این شیخ را بمجلس راه داده‌اند که عیش بر من تمام شود آنگاه بشیخ گفتم
ترا حاجت بطعام هست گفت مرا حاجت بطعام نبود گفتم بشراب چگونه گفت ترا خود دانی پس من رطلی بنوشیدم و رطلی هم براو بپیمودم پس
از آن گفت ای ابو اسحق سر آن داری که تغنی کنی تا از حسن صنعت تو چیزی بشنوم مرا از سخن او درخشم شدم پس سخن او را بر خود هموار کرده
عود برگرفتم و بنواختم و بزدم گفت آفرین بر تو ای ابو اسحق ابراهیم گفته است که مرا از این سخن خشم زیاده ترشد که بی اجازت من آمده او را

پس بخود که مرا با نام خود مخاطب همی کند پس از آن گفت سرانداری که بار دیگر بشنوانی که ما نیز ترا پاداش خواهیم داد من عود گرفته تغنی
و تمام را اینها از بهر او بزدم از آنکه گفته بود ترا پاداش خواهیم داد چون قصه بدینجا رسید [illegible] با ماد و شاد و شهرزاد
لب از داستان فروبست گفت ای ملک جوانبخت من عود گرفته همه را اینها بزدم و تغنی [illegible] کردم و در طرب
شد و گفت آفرین بر تو پس از آن با من گفت مرا دستوری میدهی که تغنی کنم گفتم اختیار ترا است ولی عقل او را ضعیف شمردم که در نزد من بخواهد
تغنی همی کند پس عود گرفته تارهای او را محکم کرد و بنخواند سوگند گمان کردم که عود بزبان فصیح بسخن آمده و او از خود بخواند آنگاه شیخ تغنی کرده این ابیات
بخواند ، ساقی سیمتن چه نشینی خیز ، آب شادی بر آتش غم ریز ، بوسه بر کنار ساغر ده ، پس بگردان شراب شهدآمیز ، شاهدی مینکند
خانه زهد ، مطربان میزنند راه حجیز ، ابو اسحق گفت بخدا سوگند گمان کردم که در و دیوار باز خواندن و برقص آمدند از حسن او و از آواز
مبهوت ماندند و یارای سخن گفتن ند اشتیم پس از آن ابیاتی دیگر بزد و این ابیات خواند ، گمان سخت که داد لطیف تا زور ، که تیر غمزه تمام است
صید آتور ، بهار صید دیش در کمند درد ، بدین صفت که تو داری گمان ابرو را ، تو خود بجوشن و برگستوان چه محتاجی ، که در معرکه برخود زره
کنی مو را ، آنگاه من گفتم ای برادر این آوازها که شنیدی بر خوان و بجنبیز گمان خود بیاموز گفتم آواز ابن عادت کن گفت حاجت تا [illegible]
از من غایب شد من شمشیر برگرفتم و شگفت ماند ، بسوی در شتافتم در را بسته یافتم از دربانان شیخ را پرسیدم گفتند شیخ کدام است بخدا سوگند امروز در
از در درون نیامده من باز گشته در کار او بفکرت شدم که آنگاه از یکسوی خانه آواز بر آمد و گفت ای ابو اسحق هراس مکن که من ابلیس بودم که امروز
ندیم تو گشتم آنگاه من سوار گشته بنزد خلیفه رفتم و حکایت باز فرو خواندم گفت ای ابو اسحق آوازه که از او شنیده بر خوان من عود گرفته بزدم
و آوازها بر خواندم خلیفه در طرب شد و گفت آن شیخ نیکو رما را بنواخت چنانکه ترا نواخته است پس از آن صله از بهر من بیاورد و من جایزه گرفته باز گشتم
و نیز مسرور خادم حکایت کرده است که شبی هارون الرشید را بیخوابی سخت در گرفت و من گفت ای مسرور از شعرا که در راست من بیرون
آمده جمیل بن معمر عذری را در دهلیز یافتم او را گفتم دعوت خلیفه را اجابت کن در حال با من بنزد خلیفه آمد او را اجازت نشستن داد و با او گفت ای
جمیل از احادیث عجیبه در نزد تو چیزی هست یانه گفت یا امیر المؤمنین کدام یک دوست تر داری چیزی که دیده ام یا چیزی که شنیده ام حکایتی شنیده ام
خلیفه گفت آنچه دیده باز گو جمیل گفت یا امیر المؤمنین من شیفته دختری بودم و او را دوست میداشتم و بسوی او آمد و شد میکردم چون قصه بدینجا
رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فروبست [illegible] گفت ای ملک جوانبخت جمیل گفت من بسوی اندختر آمد
و شد داشتم پس از آن پیوند او قرار او را بر داشته [illegible] دیگر کوچیدند و من بر کاهی او را ندیدم شوق او مرا
مضطرب کرده و خواطرم بسوی او رفتن مایل شد تا اینکه شبی ببُعد شوق او بسوی و برانگیخت برخواسته شتر زین کرده دستار بر سر نهادم
و شمشیر بر میان بسته و نیزه برداشته بیرون آمدم و سرعت همیراندم تا اینکه شبی رسیدم شبی تاریک که مرا زنشیب و فراز کوه ها همی رنج
اندر بود و آواز شیران و گرگان و حیوانات از هر سو بلند میشد از غایت بیم عقل من رفته تا اینکه خواب مرا در ربوده و اشتر مرا براه کشید من از خواب چو دم
و آواز شیران و گرگان بود که چیزی بر سرمن فرود و ترسان بیدار شدم مرغزاری دیدم که درختان بسیار و نهرهای روان داشت و درختان [illegible]
یکدیگر بافته بودند من از اشتر بزیر آمده و مهار اشتر گرفته و خلاصی همی جستم تا اینکه از میان درختان بیابان در آمدم در سینه صحرا آتشی دیدم اشتر
بسوی آتش براندم تا بنزدیک شدم دیدم که آن آتش در خیمه ایست و نیزه در پیش خیمه برپا است و اسبی ایستاده و اشتری خفته است با خود گفتم این
خیمه بزرگی خواهد داشت از آنکه در این صحرا کسی نیست پس از آن بسوی خیمه رفتم سلام دادم پسری نوزده ساله بدرآمد که چنین یا ماند بدر درخشان و
شجاعت از سیمای او آشکار بود گفت یا اخا العرب گمان من این است که راه گم کرده گفتم آری مرا براه دلالت کن که این سرزمین خود بکلی
تیاران است و امشب شبی است تاریک من از وحشیان بر تو ایمن نیستم یک امشب در نزد ما فرود آی چون فردا شود راه بتو بنمایم من از اشتر
فرود آمدم زانوی شتر ببستم و جامه سفر بر کندم و زمانی نشستم که آن جوان برخواسته گوسفندی را ذبح کرده و آتشی بفروخت و بخیمه اندر آمده چیزهای لطیف
و مکی آراسته از ان گوشت پاره ای ره بطلبید و در آتش بکشید بن همیکرد و لی ساعتی مینالید و ساعتی میگریست و این ابیات میخواند ، شب فرق
تنها بهم دوا ح دیبار ، که شب دراز بود خوابگاه تنها را ، زدست رفتن دیوانه عاقلان دانند ، که احتمال نمانده است ناشکیبا را ، دو
چشم باز نهاده نشسته ام همه شب ، چه فرقدین که نظر میکنند ثریا را ، جمیل گفت یا امیر المؤمنین من دانستم که آن پسر عاشق است و عاشق را نشناسد
مگر کسی که طعم عشق چشیده باشد ، من با خود گفتم که از کار او جویا شوم باز با خود گفتم که در منزل او نشسته ام چگونه حالت او باز پرسم خیال او رسید گرم
بخوردن بپرداختیم چون از خوردن فارغ شدیم آن پسر برخواسته طشتی زرین و ابریقی نیکو و دستارچه نیکو بیاورد چون دست بشستیم گلاب
حاضر آورد خویشتن معطر ساختیم بگلاب و ساعتی حدیث گفتیم پس از آن برخواسته پرده و پیلا از میان خیمه بکشید و من گفت یا اخا العرب
خوابگاه اندر شو من در خوابگاه خود رفتم خوابگاهی از دیبا گسترده یافتم جامه بر کنده بخواب اندر شدم و چنین شبی در عمر خود ندیده بودم چون قصه
بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فروبست [illegible] گفت ای ملک جوانبخت جمیل گفت
[illegible]

بسیار از شنیده بودم آنگاه پرده را برداشتم و دخترکی دیدم که روی در نقاب ... با آن جوان نشسته با یکدیگر شکایت همی کردند و همی گریستند من با خود گفتم سخنان
ایشان ... که من بدین مکان ... خدا این جوان کسی را ندیده‌ام پس از آن چشم به دخترک گماشتم دیدم که از ایشان و طایفه عذره است چون
دانستم که اندکی از معشوق آن جوان است غیرت عاشقان ... پرده فرو انداختم و روی خود بپوشیدم جوان بانگ برزد و گفتم ای جوان بر
من تمام مکن و راه بر من بنمای آنگاه گروه گفت یا وجه العرب ضیافت سه روز است جمیل گفته است که من سه روز در نزد او بماندم چون روز چهارم
شد به حدیث گفتن بنشستیم من نام و نسب او پرسیدم گفت من از قبیله بنی عذره و نام من فلان است یا امیرالمؤمنین پدرم که او پسر عم من است آنگاه
او گفتم ترا که بدین کار واداشت و از بهر چه در این دیه نشستی یا امیرالمؤمنین او چو این سخن از من شنید دیدگانش پر از سرشک شد و من گفت ای
عم من دختری را دوست میداشتم و بروی شیفته بودم و طاقت جدائی او نداشتم او را از عم خود خواستگاری کرده عم من دعوت مرا اجابت نکرد
و او را در میان قبیله به مردی تزویج کرد آن مرد او را بمحلتی که خود در اینجا بود ببرد چون این خبر از من درگذشت و مرا دیدار او میسر نشد شوق مرا به ترک
پیوند باشت و در این دیه شهای بگذرانیدم و از همه کس دوری کردم پس من گفتم خانه ایشان در کجا است گفت در سر این کوه است و بدین مکان
نزدیکست و آن دخترک در هر شب چون نیمی از شب گذشت تو بلند از میان قبیله برشود و نزد من بیاید به حدیث گفتن از یکدیگر تمتع برمیگیریم و من در
اینحالت نشسته در هر شبی یکساعت [illegible] تا اینکه جان از تنم برود یا اینکه کار بر عم حاسد آسان شود جمیل گفت یا امیرالمؤمنین چون آن جوان مرا
از کار خود آگاه کرد از کار او غمگین شدم و با او گفتم ای پسر عم میخواهی ترا به حیلتی اشارت کنم که صلاح تو در آن باشد و اندوه تو سبب آن برود
آن جوان گفت ای پسر عم اشارت کن من با او گفتم چون شب شود و دخترک نزد تو آید او را بر شتر من بنشان و خود نیز بر اسب خویشتن سوار شو و
من نیز یکی از اشتران سوار شوم و همه شب همی رانیم و هنوز صبح ندمیده باشد که مسافت دور و دراز طی کنیم و بلاد خویشتن برسی و جهان فراخ جهان
فراخ است و من نیز تا زنده‌ام ... با مال و جان و شمشیر ترا یاری خواهم کرد چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان
فروبست.

چون شب ششصد و نود و [illegible] برآمد

گفت ای ملک جوانبخت چون آن جوان این سخنان از جمیل بشنید با او گفت ای پسر عم ... مشورت کنم که
او خردمند ... و بر کار آگاه است جمیل گفته است که چون شب تاریک شد و هنگام آمدن او نزدیک شد آن پسر
انتظار او بنشست و دخترک بر عادتی که داشت دیر کرد آنگاه جوان از خیمه بدر شد و روی بسوی نسیمی که از جانب [illegible] همی وزید کرده این دو بیت بر
خوانده (ای باد صبا ... خبر از یار چه داری / پیغام گل سرخ سوی باغ چه داری / از زلف بت من داشته دوش در آغوش / ای بی تو به هر
اندک و از بهره نداری) و بگریست ... و ساعتی بگریستن بنشست پس از آن با من گفت دختر عم مرا حادثه روی داده و گرنه تا این زمان دیر نمیکرد تو
در این مکان بنشین تا من خبر از بهر تو باز آورم آنگاه شمشیر و سپر برگرفت و زمانی از من غایب شد چون باز آمد دیدم که چیزی در دست داشت
بانگ بر من بزد من بسوی او بشتافتم گفت میدانی چه حادثه روی داده گفتم لا والله گفت دختر عم ما بسوی ما روان گشته شیری سر راه بروی گرفته
او را از هم دریده چیزی از وی بر جا نگذاشته مگر همین که می بینی پس آنچه در دست داشت بر زمین نهاد دیدم که آن استخوان و کیسه‌ای دختر است پس از آن جوان
سخت بگریست و با من گفت از جای خود برمخیز تا بسوی تو بازگردم ساعتی از من غایب شد چون باز آمد سر شیر را با او بود و او را بر زمین گذاشت و آب خواست
من آب حاضر آوردم و آن سر شیر بشست و ... همی بوسید و همی گریست و این ابیات همی خواند (ای دریغا صبح ظلمت سوز من / ای دریغا نور روز
افروز من / ای دریغا ای دریغا ای دریغ / آن چنان ماهی برآمد زیر میغ / چون نهادم کاتش دل تیز شد / سینه یکسر آتش و خونریز شد) پس از آن
گفت ای پسر عم به حق قرابتی که میان من و تست وصیت من بشنو و بپوشیده دار که من در همین ساعت هلاک خواهم شد چون بمیرم مرا غسل داده و با
این استخوانها کفن کرده و در یک قبر دفن کن و این دو بیت بر قبر بنویس (همان کسیم که مرا هر که دید ... / ... مشکین ... ماه زهره ... کنون
بزیر خاکم چه صد هزار ... / ... این تن مسکین من بکل مسکن) پس از آن ... بگریست و بخفت و ساعتی از من غایب شد چون سرو
... کشیده درگذشت من چون آن حالت بدیدم اندوه من زیادت شد از شدت حزن ... بحالی ماندم آنگاه پیش رفتم و او را
کردم آنچه گفته بود چنین کردم و تا دو سال زیارت ایشان ترک نمیکردم و نیز حکایت کرده‌اند که روزی که معاویه در دمشق بر تخت خلافت نشسته
بود و آن مکان منظر او بهر چهار سوی داشت که نسیم از هر سوی همی وزید و از روز تخت گرم بود که ناگاه مردی دید که پای برهنه همی آید از گرما
بر ریگ ... معاویه با حاضران گفت یا خدا ... بدبخت تر از آن کسی ... که در این ساعت گرما بیرون آمده محتاج باشد چنانچه ... در این ساعت
با پای برهنه همی آید حاضران گفتند شاید ... بسوی خلیفه همی آید معاویه گفت بخدا سوگند اگر او قصد من کرده باشد هر آینه او را مال بسیار دهم و کم
... باشد وی را یاری کنم ای غلام بر در بایست اگر این اعرابی اجازت خواهد او را جواز ده از آمدن بسوی من منع مکن غلام بیرون
آمده اعرابی را ملاقات کرده با او گفت چه میخواهی گفت خلیفه را همی خواهم غلام گفت در پیشگاه خلیفه حاضر شو و بر او سلام کن چون قصه بدینجا
رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فروبست.

چون شب ششصد و نود و [illegible] برآمد

گفت ای ملک جوانبخت چون غلام اعرابی را جواز
داد اعرابی به مجلس معاویه حاضر آمد و او سلام داد معاویه با او گفت از کدام قبیله گفت از بنی تمیم گفت در
این وقت از بهر چه آمدی گفت به شکایت آمده‌ام و پناه به تو آورده‌ام گفت شکایت تو از کیست گفت از مروان بن حکم است ...

دست

این ابیات برخواند، خدا ترا بر رعیت گماشت، که معامله ملک ... پرهیزکار، ریاست ... کسانی خطاپیشه، که از دستشان ستمها برخاست

سرگرگ با یتیم دل بری، نه چون گوسفندان مردم دریده) معاویه چون این ابیات را شنید و دید آتش خشمش زبانه زد و با وی گفت یا

اخ العرب قصه خود فرو خوان و مرا آگاه کن اعرابی گفت یا امیرالمؤمنین مرا زنی بود که او را دوست میداشتم و روشنی چشمم بود و شتران چند داشتم

که معیشت با آنها همی گذاردم خشکسالی بما رسید که اشتران من هلاک شدند و من بی چیز ماندم چون حال من برگشت حالتم دیگرگون گشت ذلیل و خوار

شدم و کسانی که بزیارت من رغبت داشتند کرانه گرفتند چون پدر زن بدحالی من بدید آن زن را از من بگرفت و مرا براند من نزد عامل تو مروان

حکم رفتم و از او امید یاری داشتم مروان پدر زن مرا حاضر آورد و شکایت مرا با وی گفت پدر زن گفت من هرگز او را نمی‌شناسم اصلح الله الامیر زن را حاضر آورده

حدیثها از او باز پرس تا حق بر تو آشکار شود آنگاه زن را حاضر آورد و زن در پیشگاه او جا گرفت حسن زن او را پسند افتاد و نیز با من خصم شد و من خشم

آورد و بسوی زندانم فرستاد و با پدر زن گفت که آیا دختر را به من تزویج میکنی که من هزار دینار زر و نقره بتو میدهم و دختر را از این اعرابی خلاص

کنم او نیز در مال طمع کرده دعوت او را اجابت کرد آنگاه مروان مرا حاضر آورد و خشمگین با من گفت ای اعرابی سعدا را طلاق گو من گفتم طلاقش

نخواهم گفت جمعی از غلامان را بر من گماشت این گونه غلامها مرا بیازردند تا گریز ماند و طلاقش گفتم و باره مرا بسوی زندان بازفرستاد

در زندان بودم تا ایام عدت درگذشت آنگاه آن زن خود تزویج کرده و مرا از زندان رها کرده و من با امید تو بر آمدم و پناه بتو آورده‌ام آنگاه

این ابیات برخواند، ... بیت تو ... حق ... فریاد ... آخر از ... کر تو انصاف من نخواهی داد پس از

اعرابی مضطرب شد و لرزه‌ها پیکر ... بیخود بیفتاد و مانند مار زخم خورده درپیچید معاویه چون این ابیات بشنید و اینحالت بدید گفت

ای پسر حکم از حدود دین تجاوز نموده و بزنان مسلمانان حرمت کرده این قصه ... رسید ... شنیده شد ... استان فرست

... گفت ای ملک ... معاویه پس از آن گفت ای اعرابی حدیثی گفتی من هرگز چنان حدیث نشنیده

... بودم آنگاه دوات و کاغذ بخواست و به مروان حکم نوشت که امروز ... رسید که تو بر من رعیت

ستم کرده و کسی سزاوار ولایت است که چشم خود از شهوتها فرو بندد و خویشتن را از لذتها باز دارد پس از آن سخنی دراز نوشت که من او را در معنی

این ابیات مختصر کرده‌ام، آنچه رسمی و ستمکاری است، آنچه فرعونی است و جباری است، ای مظلومان ... یقین ...

... ای ... جباران، ... ای ... شاخ ... خوران، پس از آن کتاب در

پیچید ... و نصرت ... بخواند که ایشان ... و بودند پس ایشان کتاب گرفته بسوی مروان شدند و کتاب بوی داد و او را از ماجرا آگاه

کردند مروان کتاب همی خواند و همی گریست ... و او را از ماجرا آگاه کرد و ... طلاقش گفت و او را در صحبت ایشان

بسوی معاویه فرستاد و کتابی به معویه نوشت این ابیات در او نگاشت، حاش لله که من ... هر دم ...

... که ... چشم، نیست ... طاعت ... سوی درگاه تو

فرستادم و کتاب مختصر کرده‌اند و رسول و ایشان نیز نزد معویه باز گشتند و کتاب بداد و معویه بخواند گفت فرمان ... نیکو کرده پس

آن زن را حاضر کرد ... که در حسن و جمال مانند او ندیده بود با او سخن گفت زبان و فصیح بیان ... آنگاه اعرابی را بخواست

... بود معویه گفت ای اعرابی آیا میتوانی از این شکیبا شوی تا ترا از کنیزان ماهروی دهیم و با هر کنیزی هزار دینار از

برای تو روان کنیم و از بیت المال چیزی که ترا بی نیاز کند قرار دهیم اعرابی چون سخن معاویه بشنید فریادی برکشید و بیخود بیفتاد چون بخود

آمد معویه با وی گفت ترا چه رسید اعرابی گفت من از جور مروان بتو پناه آورده بودم اکنون از جور تو بسوی که پناه برم و این ابیات بخواند ای

... باطل ... حق ... چشم من ... آتش خدای بترس ...

... برتو فروخت و گفت یا امیرالمؤمنین اگر همه مال خود بمن دهی جز سعدا چیزی نخواهم ... دنیا ...

... اعرابی گفت تو خود اعتراف داری که او را طلاق گفته و مروان نیز بطلاق تو اعتراف دارد تا اکنون او را مخیر کنیم اگر جز تو

کسی را اختیار کند با وی تزویج کنیم و اگر به سوی تو ... اعرابی گفت اختیار از آن خلیفه است معاویه بزن گفت ای سعدا در اینحال چه میگوئی که ام

... امیرالمؤمنین این شرف و عزت مروان با آن ستمکاری یا این اعرابی با گرسنگی و پریشانی ... سعدا ... برخواند

... دوست ... ای خواجه ... پیش از

... دینار دوست دریابم، پس از آن سعدا گفت یا امیرالمؤمنین سوگند که من او را ... نخواهم داشت ...

... معویه ... ده هزار درهم بداد و با اعرابی گفت زن خود بگیر ... و نیز حکایت کرده‌اند

که شب ... هارون الرشید را بیداری ... با اصمعی ... و با ایشان گفت ... اصمعی حدیث گفتن آغاز

کرد ... گفت یا امیرالمؤمنین سالی ... مدح محمد بن سلیمان گفته بودم قصیده ...

از راه ... بسوی ... که آبی ننوشیدم ... که تو ده ...

شکسته و از سنبل بر سمن پیرایه بسته نرگس از حسرت چشمانش بیمار و سنبل از رشک گیسوانش در تاب بود عارضی چون لاله و سفیدیش چون لولو در عقیق نهفته
واله و حیران … این سو و آن سو همی شد و در نکوئی چنان بود که شاعر گفته تا سر زلف تو را … پریشان شد هیچ دل نیست که
وی را اسیر و سامان باشد راستی را در دندان تو شاید گفت اگر از لعل و از گوهر … دندان شد ایها الخلیفه چون در بگشودم که آن
… خواهم سلام کنم گوئی و بر زنان مشک و عنبر شد پس او را سلام دادم و با آوازی حزین سلام کرده با وی گفتم ای خاتون شیخی هستم غریب و
تشنگی بر من غالب شده یا مرا شربتی آب بنوازی … گفت … از آب بحث مشغولم چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از
داستان فرو بست

چون ششصد و نود و ششم شب برآمد

گفت ای ملک جوانبخت دختر گفت من از آب و نان بحث مشغولم گفتم ای خاتون
سبب چیست گفت از آنکه من بکسی عشق دارم که انصاف نمیکند و کسی را دوست میدارم که او مرا نمی
خواهد گفتم ای خاتون آیا در روی زمین کسی هست که تو او را بخواهی و ترا نخواهد گفت آری سخن راست است و سبب فزونی حسن و جمالی است که
دارد گفتم در این دهلیز از چه جهت ایستاده گفت راه او از اینجا است … گفتم ای خاتون آیا هیچ وقتی در یکجا با هم صحبت کرده اید آهی کشید و از
دیده سرشک روان ساخت و گفت … هم بسر برده ایم گفتم ای خاتون سبب جدائی در میان شما چه شد گفت گردش روزگار ما را از
هم جدا کرد و حدیث من و او طرفه حدیثی است و آن این است که در روز … نوروز … بصره را نزد خود بخواندم و در میان
ایشان دختری بود بدیع الجمال که … دوست داشت چون بنزد من آمد … در آغوش کشیده … پس از آن خلوت کرده باده …
بنشستیم او با من … و ملاعبت میکردیم گاهی او بر سینه من … و گاهی من بر سینه او بودم در حال مستی … که دوست … شلوار
… گشوده شد ولی در میان … چیزی نبود … در انحالت معشوق … و اینحالت را …
کرده در خشم شده و باز گشت چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست

چون ششصد و نود و هفتم شب برآمد

گفت ای ملک جوانبخت دختر با شیخ … گفت که محبوب من چون ملاعبت مرا با آن دختر بدید … از من خشمگین
شده بیرون رفت و اکنون من او را … معذرت همی خواهم او بگوشه چشم بمن نگاه نمیکند و حرفی بمن نمی نویسد رسولی پیش من نمی فرستد
گفتم ای خاتون … آن که میگوئی از عرب است یا از عجم گفت ای شیخ او از جمله بزرگان بصره است گفتم نامش چیست گفت ترا با نام و حکایت او …
گفتم میخواهم با او ملاقات کنم و در وصل شما بکوشم دختر گفت بشرطی که رقعه از من بسوی او ببری گفتم چنین کنم گفت نام او ضمرة بن مغیره
و کنیه او ابو السخاء و خانه او در مربد است پس از آن دختر کاغذ و دوات خواسته آستین … برکرد و بعد از نام خدا بنوشت ای خواجه
در آغاز رقعه ترک دعا کردم که اگر مرا دعا اجابت میرسید تو از من جدا نمیشدی اکنون مرا … از تو جز این نیست که در وقت گذشتن از این راه نگاه
از روی مهر بسوی تو نظری کنم که از آن نظر روشنائی بسوی من باز آید از آن بزرگتر … که با دست خود خطی بنویسی بمن که مرا … را
بدل شبهائی حاصل گردد که آن شبها ترا بر خاطر … است ای خواجه اگر چه من لایق … ستایشی نوشتم و اگر مسئلتم را اجابت کنی شکر تو بجا آورده
خدا را حمد گویم … و السلام پس دختر رقعه بمن داده و من … خانه محمد بن سلیمان رفتم و در آنجا مجلسی دیدم که همه بزرگان در آنجا جمع
آمده اند و در میان ایشان پسری دیدم که مجلس از او آراسته … از آن پسر جویا شدم ضمرة بن مغیره بود با خود گفتم که حق بجانب آن دختر است که
در جدائی همچو او شکیبا نتواند پس از آن … برخواست قصد مربد کردم و بدر خانه ضمرة بن مغیره ایستادم تا اینکه با خادمان باز گشت من …
او را دعا کرده رقعه باو دادم چون رقعه برخواند و مضمون آنرا … گفت ای شیخ ما دیگری بجای او گرفته اگر … بدل او … روا …
من … گفتم … خبر … دختر … شاب … و سرو قامت ضمرة بن مغیره رقعه باو داد و گفت …
چون دختر رقعه بخواند … بمن گفت ای شیخ از کرده … استغفار کن ایها الخلیفه … تا بخانه دختر برسیدم و
دستوری خواسته … او شدم خبر باز پرسید گفتم … خبر … دختر گفت … قدرت خدا غافل … من …
چون چند روزی بگذشت من از آنمکان در میگذشتم … و سواران بر در آنخانه دیدم که از جانب ضمرة بن مغیره آمده بودند و از آن دختر …
میکردند که بسوی ضمره باز گردد … که بر روی تو نگاه نخواهم کرد … ضمرة بن مغیره … شکر بجا آورده
نزد دختر شدم … رقعه … بود پس از آن … طلعت … ضمرة بن مغیره بوی …
بود بمن … هزار دینار قیمت داشت پس از چندی همان دختر را دیدم که بضمرة بن مغیره تزویج کرده بودند … گفت … ضمرة …
میکرد و من … تزویج میکردم و نیز حکایت کرده اند که اسحق بن ابراهیم موصلی است که من شبی از شبهای زمستان در منزل خود بودم که در آن
شب … باریدن گرفت و باران چون سیل … از کثرت باران مردمان از آمد و شد باز مانده بودند و من نیز … بودم که کسی از یاران …
ایشان … نشستیم پس با غلامک خود گفتم که چیزی بیاور که بآن مشغول شوم طعام و شراب حاضر آورد من خواهی نخواهی طعام و شراب میخوردم
… چشم براه بودم که شاید کسی پدید … و با من … کند تا اینکه شب … شد من … دوست … بخاطر آوردم که او
عود نیکو مینوازد … با خود گفتم اگر امشب نزد من … عیش تمام است این فکر … خواهد شد ناگاه کسی در بکوفت گفت

محبوبه که بر در ایستاده بود ذکر و یاد نیاید خود و گفتم شاید در حشمت رزو یار آمده بسوی در رفتم دیدم که همان محبوبه است که ردای سهرینو و حمیده دری
دیبا بر سر نهاده که او را از دیار آورده و تا زانو در گل فرو رفته با و گفتم ای خاتون ترا در میان این گلها که بسوی من آورد گفت قاصد تو
تو بنزد من آمد و وعده ترا با من باز گفت من زان کار در عجب شدم چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد

چون شب ششصد و [illegible] برآمد

لب از داستان فرو بست گفت ای ملک جوانبخت من چون این سخن از کنیزک شنیدم دیگر گفت [illegible] با ندیم و
خواستم با و بگویم که من کس نفرستاده ام گفتم منت خدایرا که پس از رنج دوری ترا بمن رسانید اگر ساعتی دیر آمده بودی من بیگو تو میآمدم که
بسی شایق بودم من بغلام گفتم آب حاضر آورد خود پای او بشستم پس جامه فاخر حاضر آورده بر وی بپوشانیدم و با هم بنشستیم طعام
خواستیم از آوردن طعام منع کرد گفتم باده مایلی گفت آری پس قدحی چند برآو بپیمودم آنگاه گفت تغنی تواهم کرد گفتم ای خاتون من از بهر تو تغنی
کنم گفت نمیخواهم گفتم با این کنیزکان امر بتغنی کنم گفت نمیخواهم گفتم تو خود تغنی کن گفت من نیز تغنی نخواهم گفتم کیست از بهر تو تغنی کند گفت بیرون شو هر کرا
بینی حاضر آور من بیرون رفتم ولی نومید بودم که کسی نخواهم یافت و همی رفتم تا بشارع رسیدم شیخ نابینائی را دیدم که عصا بر زمین همی کوبید و میگوید خدایتعالی
بکسانی که من نزد ایشان بودم پاداش نیکو ندهاد که اگر من تغنی کردم گوش بمن ندادند و اگر خاموش نشستم مرا مسخره کردند من از نابینا گفتم مگر مغنی
هستی گفت آری گفتم امشب نزد ما آمده که بقیت شب نزد ما بسر بری گفت اگر میخواهی دست من بگیر دست او گرفته بسوی خانه آوردم و گفتم
یکی مغنی نابینا آوردم که از تغنی او لذت بریم دخترک گفت نزد منش آر او را بسوی آن خانه ببردم آنگاه طعام حاضر آورده و شراب حاضر آورد و سه قدح
بنوشید شراب و با من گفت تو کیستی گفتم اسحق بن ابراهیم گفت نام ترا شنیده بودم اکنون از دیدارت فرخناک شدم پس گفت ای اسحق تغنی کن
من عود بگرفتم و آوازه انجام ساز نمودم با من گفت ای اسحق نزدیک است که مغنی شوی او را بدان حرف براشفتم و عود از دست بنهادم با من گفت نزد
تو کسی هست که نیکو تغنی کند گفتم نزد من دخترکیست گفت او را بتغنی امر کن آنگاه دخترک تغنی کرد آن نابینا گفت در این صنعت کاری نکرده است
دختر در خشم شد و عود بینداخت و گفت اینچه در نزد تو است آشکار کن آن نابینا گفت عودی نزد من آورید که دست کسی بآن نرسیده باشد خادم گفتم عودی
جدید آورد آن نابینا تارهای عود را محکم کرد و راهی بزد که من نمیدانستم و این دو بیت برخواند (آمد برم آن صنم دلفریب در ابر شب... هنگام آنکه شب جیش لشکر
آورد) بنشست و گفت زر مده ای ارمیت را) گرچه رسالت زبدرو ماه در آورد) ابراهیم گفت آن دختر بگوشه چشم بمن نظر کرده و گفت در میان
من و تو رازی بود ساعتی از آن پنهان نتوانستی با این مرد گفتی من شوکت یاد کردم و معذرت گفتم و بستان و بفشردم و لبانش و بمکیدم آنگاه
بخندید و روی بنابینا کرد و گفتم تغنی کن و با دخترک گفتم ای خاتون از این حالت که من داشتم او که آگاه کرد گفت راست گفتی آنگاه از نابینا
پرهیز کردیم و از پلیدی بر خواسته بیرون رفت بعد از تجسس بسیار دانستم که ابلیس بوده و نیز حکایت کرده اند که ابراهیم موصلی گفته روزی در منزل
نشسته بودم که در کوفته شد غلام رفته بازگشت و گفت بر در جوانی است نکوروی که دستوری همی خواهد من دستوری دادم چون درآمد بروی نشان
بیماری دیدم من گفت دیر گاهی است ملاقات تو همی طلبیدم مرا با تو حاجتی است گفتم حاجت تو چیست در حال سیصد دینار بیرون آورده پیش من گذاشت
و گفت همی خواهم که اینها از من قبول کنی و لحنی در این دو بیت که گفته ام بپا موزی گفتم آن کدام است چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد

چون شب ششصد و [illegible] برآمد

لب از داستان فرو بست گفت ای ملک جوانبخت ابراهیم ابن چون گفت آن دو بیت کدام است ابراهیم میگوید جوان
برخواند اگر بگیرد روی پشت ... ما اندر جوانی پیچ و خم) اینده حال اندر جوانی من چرا دارم قلم) جوید لبنان ... گو
مرا داده است چین) زلف بت روی تا بکمر پشت مرا کرده است خم) من از برای این دو بیت لحنی چون لحن نوحه ساخته بخواندم اینچنین پنداشتم
گمان کردم که او بمرد چون بخود آمد گفت دو باره برخوان بخدا سوگند خوردم که نخواهم خواند گفتم بیم آن دارم که تو بمیری گفت کاش بمیرم و
پیوسته تضرع و زاری میکرد تا مرا بدو رحمت آمد و بار دو بیت برخواندم فریادی سخت تر از اول برآورد و بیخود شد مردنش را یقین کردم
و گلاب بر او فشاندم تا بخود آمد و نشست من بسلامت او شکر گویان شدم و زر با نهاد را در نزد او بنهادم و با او گفتم زر بگیر و از من بازگرد گفت مرا
حاجت بر این مال نیست و برابر این مال ترا دهم اگر این لحن را عادت کنی از وعده مال خاطر بکشودم گفتم لحن را عادت کنم ولکن بسه شرط یکی آنکه
در نزد من بنشینی و طعام بخوری و شراب بنوشی که حزن از تو دور کند و دیگر آنکه حکایت خود با من بازگوئی پس هر سه شرط بجا آورده گفت
من مردی هستم از مدینه بقصد تفرج بیرون شدم و از راه عقیق روانه شدم دخترکی در میان دخترکان دیدم که بدان خوبی ندیده بودم امروز را
و امروز در تفرجگاه بسر بردند پس از آن بازگشتند مرا در دل زخمی بماند که به شدنی نبود پس جستجو کردم کسی نیافتم که خبرشان بمن بگوید مرا از
غایت اندوه بیمار شدم و حکایت خود با یکی از خویشاوندان بازگفتم او گفت بر تو باکی نیست که این ایام ایام بهار است و در این زودی
بارش ببارد آنگاه من با تو بیرون روم و ترا بمقصود رسانم دل من از این سخن آرام گرفت تا آنکه باران بیارید مردم بتفرج عقیق برآمدند من نیز
با یاران و پیوندان بیرون رفتم در همان مکان که نخست نشسته بودم آرام گرفتم ساعتی شد که همان زنان پدید شدند من بدخترکی از پیوندان خود
گفتم که بنزد این دختر شو و با او بگو که این مرد میگوید که شاعر این بیت نکو گفته (ز دیدارت شوالیم که دیده بر دو رخم) اگر معاینه بینم که بر تو میآید) آن
دخترک بسوی آن پریروی رفت آنچه من گفته بودم با و گفت او در جواب گفت با مرد بگو شاعر این بیت جواب نیکو گفته) مشغول

عشق جانان کر عاشق است و صادق، در روز هزار بار باید که سر سپارد) من از سخن کفتن او خاموش شدم و از سفر رسول پرسش کردم و در حال جواب
او را بر خواستن من بدختر کرد برای شد من با شتر او روان شدیم و منزل او بشناختیم پس از زمانی که بکرد آمد و شد داشتیم تا اینکه خبرها شایع شد و بدان
تصنیفها است آنکاه پیوندان من بخواستکاری دختر بسیج پدرا و رفتند پدر او کفت اکر پیش از آنکه رسوائی روی دهد بمن میکفتید مضایقت نمیکردم
لکن اکنون سخنان مردم راست خواهد شد براهیم کفته است که او منزل خود بما بشناسانید و باز کشت روزی در نزد جعفر بن یحیی باز آمدم و شعر اکفته
بنحوی بخواندم من کفت ای براهیم این شعر از کیست من حدیث بنحوی با او کفتم مرا بحاضر آوردن اینجوان بفرمود و برآوردن حاجت او وعده داد
من اینجوان را حاضر آوردم جعفر کفت در دست من است که اندختر را تو بزویج کنم پس آن پسر خوشوقت شد و با ما بنشست چون بامداد شد جعفر بسوی
هارون سوار کشت و حدیث اینجوان با او بازکفت خلیفه همه را بخواست و با عادت همان آوازه بخواندم خلیفه در طرب شد پس از آن کتابی بعامل
حجاز نوشته پدر دختر را بخواست تا نزدش که پدر دختر با پیوندان خود حاضر آمدند خلیفه فرمود که دختر آن جوان تزویج کنند و صد دینار زر سرخ
بوی عطا فرمود و پیوسته آن جوان از ندیمان جعفر بود تا اینکه حادثه جعفر روی داد آنکاه اینجوان بمدینه بازکشت و نیز حکایت کرده اند که ابو عامر بن
مروان غلامی از نصاری بهدیت آورده بود که هیچ دیده به نیکوئی او ندیده بود ملک ناصر چشمش بر اینجوان افتاد بخواجه او کفت که این غلام از کجاست
کفت از نزد پروردکار است ملک ناصر کفت با ما بستارکان هیبت میدهی و با قمر اسیر میکنی وزیر معذرت خواست و هدیتی با آن غلام بنکو ملک بفرستاد
و با او کفت تو نیز از جمله هدیتها هستی اکر ضرورت نبود من از جان در نمیکذشتم و این بیتها نوشت، فرستادم یکی سروی بمجلس، که جای سرو اندر
بوستان است) ملک ناصر غلام را خوش داشت و مالی بسیار بدو داد پس از آن برای وزیر دختری بهدیت بیاوردند وزیر هدیتی بزرکتر از هدیت اول
بسوی ملک فرستاد چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فروبست

چون شب نهصد و [illegible] برآمد

کفت ای ملک جوان
بخت چون کنیز را با هدیتهای بسیار بسوی ملک فرستاد و این بیت بنوشت، یکی ماه [illegible] فرستادم باو تا
که جای ماه اندر آسمان به، کنیزک در نزد ملک جایکاه بلند شد پس پاره از دشمنان ابو عامر وزیر را بدکوئی کردند و کفتند با عامر را عشق با
آن غلام کماکان باقی است و هر وقت شراب مینوشد یاد غلام همی کند و از هدیه او پشیمان است آنکاه ملک ناصر از زبان غلام کتابی بدین مضمون نوشت
که ای خواجه من از آن تو بودم و همی دوست دارم که باز با تو باشم ولی از سطوت ملک بیم دارم تو با حیلتی مرا از او بخواه پس ملک کتاب بغلامکی
خوردسال داده و او سپرد که با وزیر بکوید این کتاب از فلان غلام است غلامک برفت و نامه بداد چون ابو عامر از مضمون کتاب آکاه شد در
پشت کتاب این ابیات بنوشت، منم نیک و بد دیده روزکار، بباید زمن بیخشیش کشت کار، طمع کی کنم در تو من خیره خیر، که نخجیر شیر آید کرفتن بشیر
ترا هدیه دادم بایوان شاه، که در چرخ و بستان بشد سرو و ماه) کرفتم که بودی تو خود جان من، چه جان رفت هرکز نیاید بتن) چون ناصر
بر جواب آکاهی یافت از فطانت ابو عامر در شکفت ماند و سخنان بدکویان را بعد از آن نشنید و نیز حکایت کرده اند که در عهد خلافت هرون الرشید
دو مرد بودند یکی احمد دنف نام داشت و دیکری را حسن شومان میکفتند هر دو خداوند مکر و حیلت بودند و کارهای بزرک از ایشان عجیب سر زد
بدین سبب خلیفه ایشانرا خلعت داده احمد را مقدم میمنه و حسن شومان را مقدم میسره کرده بود و هر یکی از ایشان در ماهی هزار دینار میداد و پنجاه
هر یکی چهل مرد در زیر حکم داشتند روزی احمد و حسن با سواران خود همیرفتند و منادی بحکم خلیفه ندا در میداد و ایشان جز احمد دنف مقدم میمنه و حسن شومان
مقدم میسره کسی را نشاید و ایشان محفوظ الحرمه و مسموع الکلمه هستند و در شهر بغداد عجوزی بود دلیله محتاله نام و دختر او را زینب نصابه میکفتند چون آن ندا
بشنید زینب با مادر خود کفت این احمد دنف است که از مصر بیرونش راندند اکنون در بغداد بوسیلت کید و حیلت از نزدیکان خلیفه و مقدم میمنه کردیده
و اینک حسن شومان که بسر او کل و اکنون مقدم میسره کردیده ایشانرا در هر صبح و شام سفرهٔ است نهاده و هر یکی در ماه هزار دینار از خلیفه
بستانند و ما در اینجا نشسته ایم نه رتبتی داریم و نه مقامی و هیچکس نام ما را نمیبرد و شوهر دلیله محتاله پیش از این در بغداد مقدم میمنه بود چون او بمرد
دو دختر از او بر جای بماند یکی از آن دختران شوهر داشت و او را پسری بود احمد اللقیط نام و دختر دیکرش شوهری نداشت و او را زینب نصابه
میکفتند و همان دلیله ابلیس را مکر بیاموخت و شوهر او در هر ماهی هزار دینار از خلیفه وظیفه داشت و کبوترانی که کتب و رسائل بهر دیار میبردند
در نزد خلیفه می پرورانید و در وقت حاجت از فرزندان او عزیزتر بود پس زینب با مادر کفت برخیز و حیلتی بر انکیز شاید که بدین سبب آوازه ما در بغداد بلند
شود و وظیفه پدر بما دهند چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فروبست

چون شب نهصد و [illegible] برآمد

کفت ای
ملک جوانبخت زینب نصابه با مادر کفت برخیز و حیلتی بساز که شاید بدین سبب نام ما در بغداد [illegible] پیشه دلیله
کفت ای دختر بجان تو سوکند امروز در بغداد حیلتها بزرکتر از حیلت احمد دنف و حسن شومان پدید آورم در حال برخواسته نقابی بر رخ بیاویخت و جامه
فقرا و صوفیان در پوشید و جبه پشمین در بر کرد و منطقه عریض بمیان ببست و ابریقی برداشته پر از آب کرد و سه دینار در دهان ابریق کذاشت
و دهان ابریق را ببست و سبحه هزار دانه از کردن آویخت و علمی که کلهای زرد و سرخ داشت بر کرفته بیرون آمد نام خدا بر زبان همیراند و تسبیح
همیکفت ولکن در دل حیلتی داشت و برکوی بکوی همیرفت تا اینکه بکوچه رسید که آن کوچه را رفته و آب زده بودند و در آنجا دری دید بلند که عتبه
او از رخام و مرمر کسترده اند و مردی مغربی دربان آن در است و آنخانه خانه سر الطریق بود و آن رفیق بکوچ و داشت و در شب زفاف از زن شوهرش [illegible]

سوگند داد که جز او زنی نگیرد و بیخبر از خانه خود نخسبد روزی از روزها امیر حسن پوشاک از بهر بیرون بردن دید یک موی سپید در سر همراه داد و چون از دیوان بازگشت آیینه خواسته در آیینه نظر کرد سفیدی موی زنخ را بسیاهی آن غالب دید خشمگین بنزد زن خود در آمد زن او را سلام داد امیر حسن گفت شب بخت سوگند دادی که جز تو زنی نگیرم مرو را امروز آمدم و دیدم که هر کسی پسری همراه داشت مرا آتش بخاطر آورده ام از اینکه مرا فرزندی نیست بحرون شده ام و سبب غم من اینست که تو عقیم هستی زن با وی گفت تو خود سترونی امیر حسن گفت چون از سفر باز گردم زنی بگیرم این بگفت و بیرون شد و در هنگام دلیله محتاله برآمد رسید و چشمش بر آن زن افتاد با خود گفت ای دلیله از این بیش که این سرا از خانه بیرون آمدی و جامه و زینتها ببین و از استان در آنجا ایستاده نام خدا بسی برد و تسبیح همی گفت زن امیر حسن را چشم بر عجوز همی افتاد که جامه پشمینه پوشیده و به عبادت رهبانی همی ماند آنگاه زن امیر حسن بکنیزک خود گفت بیرون شو و دست شیخ ابو علی دربان را بوسه ده و باو بگو که این شیخه را بدرون خانه راه دهد تا از قدمش متبرک شویم چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست

چون هفصد و [illegible] شب آمد

گفت ای ملک جوانبخت چون کنیزک گفته خاتون را دربان باز گفت دربان پیش شد خواست که دست عجوز بوسد عجوز گفت از من دور شو که تیمم وضوی من شکست آید دربان بشیدن از کار رو داد حیرت شد و در دمت سخن داشت و نمیتوانست که اجرت از امیر بستاند عجوز گفت مرا از این ابریق خود آبی ده که بتبرک بنوشم از او عجوز ابریق را گرفته بجنباند و دربان ابریق بنوشید و دو سه دینار که در ابریق گذاشته بود بر زمین افتاد دربان دینارها برچید و بنزد عجوز آورد و باو گفت این سه دینار از ابریق تو افتاد عجوز گفت اینها را از من دور کن که من از دینار گذشته ام تو اینها را در معیشت خود صرف کن و بدل بگیر که درویشی ایراست دربان گفت سبحان الله این شیخه از خداوندان مکاشفه است که حالت مرا دانست آنگاه کنیزک پیش آمده دست دلیله ببوسید و او را بقصر اندر برد چون دلیله نزد خاتون رفت خاتون برخاسته او را سلام داد و دست او را ببوسید طعام حاضر آورده دلیله گفت ای دختر من جز طعام بهشت نمیخورم و همه ساله در روز روزه میدارم مگر پنج روز ولکن ای دختر ترا محزون همی بینم قصه این چیست که باعث حزن بگوی زن امیر حسن گفت ای مادر من از شب نخستین شوهر خود را سوگند داده بودم دیگری جز من تزویج نکند اکنون پسران مردم را دیده بر ایشان رشک برده است و با من میگوید تو عقیم هستی من او را گفتم جرم از من نیست که تو سترونی او از من در خشم گشته بیرون رفته و گفت چون از سفر باز گردم زنی دیگر تزویج کنم اکنون در بیم من از این است که مرا طلاق بگوید و زن دیگر تزویج کند که او را مال و ضیاع و عقار بسیار است اگر او را پسری از زن دیگر بهم رسد مال از آن او خواهد بود دلیله گفت ای دختر مگر تو از برکت شیخ ابو الحملات غافلی که اگر عقیمی او را زیارت کند آبستن گردد زن امیر حسن گفت ای مادر من از روزی که باین خانه آمده ام بتعزیت و تهنیت بیرون نرفته ام دلیله گفت ای دختر من ترا با خود ببرم و زیارت ابو الحملات کنی و از او آبستنی بخواهی و از بهر او نذر بگوئی که اگر شوهرت از سفر آید و ببیند که آبستن شوی نذر زند را بخدمت گذاری ابو الحملات دهی در حال زن حسن برخواست و زینتهای خود و آنچه در صندوق داشت بپوشید و با کنیزک خود گفت خانه نگاهدار تا من باز گردم آنگاه از قصر خود بزیر آمد شیخ علی دربان پیش رفته گفت ای خاتون مقصد کجا داری گفت بزیارت ابو الحملات همیروم دربان گفت بخدا سوگند که این شیخه از اولیاست از غیب دینار بدو من ارزانی دارد سلامت بکرده بلد نیست که من محتاجم القصه عجوز زن امیر حسن را بیرون برد و با خود میگفت که من او را در کجا برهنه کنم که مردم در رهگذر گروه گروه همی بودند آنگاه با او گفت ای دختر چون من بیامدم تو از دنبال من بیا و از من چندان دور شو که مرا ببینی که خداوندان نذر و حاجت همی خواهند که دست من ببوسند و حاجت از من همی طلبند پس عجوز از پیش و آن زن از دنبال همی رفتند تا در بازار بدکان بازرگانزاده سید حسن نام رسیدند که آن پسر خط بعارض برشته بود و جمالی دلکش داشت آن پسر سیه چشم خلخال آن زن بدید و خرامیدن و بدید چشم بر روی دوخته حیران همی نگریست که عجوز پیش رفته بازرگانزاده را سلام داد و با او گفت ترا نام سید حسن است پسر خواجه محسن گفت آری تو از کجا نام مرا دانستی عجوز گفت اهل خیر مرا سوی تو دلالت کردند بدانکه این دختر دختر من است و پدری داشت توانگر چون پدر او بمرد مالی میراث بگذاشت و او اکنون بزرگ شده و خردمندان گفتند که از بهر دختر خود شوهری بجوی از بهر پسر بزرگان جویی این دختر امروز بیرون نیامده و اکنون همی خواهم که با شارت خداوندان خیر او را بتو تزویج کنم و اگر سرمایه کم داشته باشی ترا سرمایه دهم بازرگانزاده با خود گفت من از خدا بکنیز خواسته بودم و سه چیز مرا ساید من از او زن جستم بودم و زر و خانه مرا ساید پس از آن با عجوز گفت ای مادر من کاهی است که همی خواهد تزویج کند مرا همی منشدم مگر بعیان ببینم آنگاه عجوز با وی گفت چنین است برخیز و از دنبال من بیا تا دختر را بتو برهنه بنمایم در حال بازرگانزاده برخواست و بدره که هزار دینار زر داشت با خود برگرفت و گفت شاید مرا حاجت بزر و سیم افتد چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست

چون هفصد و [illegible] شب آمد

گفت ای ملک جوانبخت عجوز با سید حسن گفت برخیز و از دنبال من بیا تا من او را عریان بتو بنمایم ولی نگاه او همی کن پس آنگاه عجوز با خود گفت که بازرگانزاده را با این دختر کرا کجا برهنه کنم و ایشان را چگونه برهنه کنم القصه عجوز روان شد و زن از دنبال او و بازرگانزاده از دنبال زن همی رفتند تا عجوز بدکان صباغی برسید که حاجی محمد نام داشت عجوز در نزد او بنشست و او را سلام داد و گفت حاجی محمد صباغ تویی گفت آری چه خواهی عجوز گفت این دختر بنگر روی او این پسر قمر منظر پسر و دختر من هستند من ایشان را زینت کرده ام و مالی بسیار بر ایشان صرف نموده ام و مرا خانه ایست بزرگ اکنون این خانه شکسته یافته و مهندس مرا گفته است در جای دیگر منشین و اینجا تعمیر کن بخشیده خانه بیرون کن تا مرا اهل خانه است

تو دلالت کردند قصد من این است که پسر و دختر مرا در خانه خود جا دهی صباغ گفت زهی بخت ساز کار که این پسر و نعمت کرامت اشتمالی کرد و عجوز
گفت راست است که مرا خانه هست لکن در کار است عجوز گفت ای فرزند من پیش از نیکاه در خانه نخواهیم ماند در حال صباغ کلید بدر آورده بعجوز بداد عجوز
کلید گرفته روانه شد زن امیر حسن با زر کاتب زاده برابر او همره بودند تا بکوچه برسیدند عجوز در خانه بگشود و خود بخانه اندر شد و زن نیز داخل شده گفت ای
دختر این خانه شیخ ابو الحملات است با و گفت بغرفه اندر شو و چادر بگشا من نیز نزد تو آیم دختر بغرفه در آمده و بنشست انگاه با زر کاتب زاده پرسید عجوز
پوشیده با و گفت که در ساحت خانه بنشین تا دختر خود بیاورم و به تو بنمایم پسر در ساحت خانه بنشست عجوز نزد دختر شده با و گفت ای دختر همی
که شیخ ابو الحملات را پیش از انکه زائران بهجوم آورند زیارت کنی ولکن بدختر بر تو بیمی دارم از انکه پسر من مجذوب است و زمستان و تابستان
پوشیده عریان در اینجا ایستاده است و او نقیب شیخ ابو الحملات است اگر دختری چون تو بزیارت شیخ ابو الحملات در آید این پسر او را بگیرد و از شوری که
دارد جامهای او را پاره کند اکنون تو برکن و زرینه پیکرت سوی من ده تا من از بهر تو نگاه دارم در حال جامه بر کند عجوز با و گفت من این جامها در صندوق
ابو الحملات نهم تا متبرک گردد پس عجوز جامه و زرینه او را بگرفت و او را با یک شلوار و یک پیراهن بگذاشته و نزد با زر کاتب زاده آمد دید که در انتظار
نشسته عجوز گفت کجا است دختر تو که من او را ببینم در حال عجوز طپانچه بر سر و روی خود زد و بخواند گفت مگر چه روی داده عجوز گفت همسایه مباد
همسایگان چون ترا با من دیدند نزد من بیامده بپرسیدند گفتم دختر خود را بدو تزویج میکنم ایشان بر تو رشک برده با دختر من گفته اند که ترا بکسی تزویج میکنم که
مجذوم است من با و سوگند یاد کردم که ترا [illegible] بنمایم با زر کاتب زاده جامه بر کند و بده هزار دینار در میان جامه بگذاشت و با عجوز گفت
دختر را بیاور تا مرا عریان ببیند عجوز گفت جامهای خود را بمن بسپار تا از بهر تو نگاه دارم پس جامهای خود را با زر بعجوز داد عجوز آنها را گرفته بسر و روی [illegible]
دختر که اراده او از خانه بیرون آمد و در بروی ایشان ببست چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست

چون ششصد و … شب برآمد

گفت ای ملک جوانبخت چون عجوز جامه و زرینه دختر با جامه پسر بدر آورد آنها را در نزد
مرد عطاری بسپرد و خود بسوی صباغ رفت او را دید که در انتظار عجوز نشسته چون عجوز را دید با و گفت ان شاء الله خانه شما را پسند است عجوز
گفت خانه آبادان که اکنون خانه با برکتی است و میروم حمال بیاورم لکن فرزندان من میل بچاشت دارند این یک دینار از من بگیر و بخور ایشان
چاشت مهیا کن و خود با ایشان چاشت همی خور تا من بازگردم صباغ گفت من دکان بکه بسپارم عجوز گفت بشاگرد بسپار انگاه صباغ دکان را بشاگرد
سپرده ظرفی برداشت و از بهر تهیه چاشت روانه شد صباغ را کار بدینجا رسید اما عجوز چیزهائی که بعطار سپرده بود بگرفت و بدکان صباغ در آمد و بشاگرد
صباغ گفت تو از پی استاد رو و من در همین مکان بانتظار شما نشسته ام شاگرد از پی استاد برفت عجوز همه چیز که در دکان بود جمع آورده انگاه
هیزم فروشی که دراز گوش داشت بدید عجوز گفت تو صباغ را میشناسی یا نه عجوز گفت صباغ مفلس شده و وامی بسیار دارد و پیوسته او را
بزندان کنند و من او را خلاص همی کنم اکنون قصد من این است که بمیزی و ثابت شود و همی خواهم که متاعهای دکان را بگیرم و [illegible]
تو همی خواهم که دراز گوش بمن دهی تا متاعهای صباغ برآن بار کنم و تو این یک دینار کرایه دراز گوش بستان و پس از رفتن من [illegible] دست کرفته
آنچه در دکان است بشکن که اگر امنای قاضی از بهر تحقیق بر آیند چیزی نیابند هیزم فروش گفت صباغ را بر من بسی احسان است انگاه عجوز
متاعهای دکان گرفته بدراز گوش بار کرد و بسوی خانه خود روان شد چون بخانه رسید دختر او گفت ای مادر دلم در نزد تو بود باز گو که چه حیلت
کرده عجوز قصه را بیان کرد انگاه گفت ای دختر [illegible] هیزم فروش که مرا نشناسد و اما صباغ تدارک چاشت دیده بر سر
خادم بگذاشت و بدر دکان بگذشت دید که هیزم فروش طغارها بشکند و دراینجا از متاع هر دم سرجا نمانده بانگ بر هیزم فروش زد و هیزم فروش
چون چشم بروی افتاد و گفت ای استاد الحمد لله علی السلامة دلم در نزد تو بود صباغ گفت مرا چه روی داده گفت دل تو در نزد من بود هیزم فروش گفت
بی خبر گشته میخواستند در پی چیزی تحقیق بنویسند صباغ گفت این خبر با تو که گفت هیزم فروش گفت این خبر را از مادر تو شنیدم و او مرا بشکستن طغارها
و خمها بفرمود که مبادا امنای دولت در دکان تو چیزی در یابند انگاه صباغ طپانچه بر سر و سینه خود زد و گفت ای تلف کننده مال مردم هیزم
فروش نیز گریستن آغاز کرد و گفت ای تلف کننده دراز گوش پس هیزم فروش بصباغ در آویخت و صباغ بهیزم فروش در آویخت با و گفت عجوز جامه
آورد چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست

چون ششصد و … شب برآمد

گفت ای ملک جوانبخت صباغ
و هیزم فروش یکدیگر را گرفتند و هر یکی بر آن دیگری ادعا میکرد مردمان بایشان گرد آمدند و حکایت از صباغ
باز پرسیدند هیزم فروش گفت حکایت از بهر شما حدیث کنم سپس ماجرا ایشان بیان کرد و گفت مرا گمان این بود که بصباغ خوبی میکنم چون او در برابر
طپانچه بر سر و روی خود زد و من از او دراز گوش همی خواستم که بسبب او تلف گشته مردمان گفتند ای صباغ تو آن عجوز میشناسی از انکه او این گشته
دکان بروی سپرده صباغ گفت لا والله من او را نمی شناسم او امروز با پسر و دختر خود نزد من آمدند از من خانه کرایه کرد یکی از مردمان گفت بعقیده من
دراز گوش بعهده صباغ است از انکه هیزم فروش اگر نمیدید که عجوز را صباغ دکان او سپرده او نیز دراز گوش بوی نمیداد و پس میان ایشان بخانه صباغ
روانه شدند و همه کلام ایشان ذکر خواهد شد و اما با زر کاتب زاده بانتظار عجوز بنشست عجوز نیامد و اما زن امیر حسن بانتظار عجوز بنشست عجوز نیامد
زن برخواست که بزیارت شیخ ابو الحملات رود با زر کاتب زاده گفت این زن کجا است تا در رود که ترا آورده تا من تزویج کند زن گفت با زن [illegible]

مرده است تو مکر پسر عجوزی و نسبت شیخ ابو الحملات نیستی بازرکان زاده کفت او مادر من بوده و عجوزی بود حیلت کر که دام بر من نهاده و جامهای مرا از من
برده و زن کفت مرا نیز او هم آورده چون تو و برای زیارت شیخ ابو الحملات آورده و جامهای مرا برده و از من پسر کفت من جامهای خود را از تو میخواهم و ایشان بهم
آویختند و صباغ بدکانها اندر شد و خر و پسر را بخانه اندر فرستاد با ایشان کفت در شما در کجا است زن تمامت حکایت با او کفت و بازرکان زاده
نیز ماجرا بیان کرد صباغ فریاد آورده کفت ای تلف کننده مال من و مال مردم و هیزم فروش فریاد برآورده کفت ای صباغ دراز کوش خر مرا بده
صباغ کفت این عجوز حیلت کر بوده است اکنون از خانه بدر آیید تا در جستجوی او باز رویم بازرکان زاده کفت بر تو عیب است که با جامه بخانه تو در آییم و بدر
نشویم انگاه صباغ جامه بازرکان زاده و صباغ پوشانید برفت پس حسن زن را بخانه خود فرستاد و او را بعد از آمدن شوهرش حکایتی است ذکرش
خواهد شد و اما صباغ در نسبت بازرکان زاده و هیزم فروش روان شدند شکایت بوالی بردند والی کفت در شهر عجوز بسیار است شما او را بدید
آورید تا مال شما از او بکیرم انگاه بجستجوی عجوز روان شدند و اما عجوز با دختر خود زینب کفت همی خواهم که حیلتی دیکر آغاز کنم زینب کفت ای مادر تو هم
دارم دلیله محتاله کفت از آب و آتش بر من باکی نیست انگاه برخواسته جامه کنیزان در پوشید بیرون رفت تا بمجلسی برسید که رفته و آب زده بودند و
و آواز دف و مغنی از خانه بلند بود کنیزکی دید که پسری بر دوشش کرفته که جامهای زرین در بر و تاج زرین مکلل با در و کوهر بر سر و طوقی مرصع کردن
او آویخته و آن خانه خانه شاه بندر بازرکانان و آن پسر پسر او بوده است و او دختری داشته که عیش او برپا کرده بودند و جمعی از مغنیان در
نزد آن دختر بودند هر وقت نزد مادر دختر میرفتند و درون می آمدند آن کودک با مادر می آویخت بدین سبب کودک را بکنیزک سپرده بودند که او را مشغول کند
تا مجلس تمام شود چون عجوزک دلیله کودک را بر دوش کنیزک دید با کنیزک کفت امروز در نزد خواتون تو چه عیش برپا است کنیزک کفت بعیش
دختر مشغول است و در نزد او مغنیان هستند دلیله با خود کفت که حیلتی به از این نیست که این کودک را از این کنیزک بکیرم چون قصه بدینجا رسید
بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فروبست

چون شب هفتصد و پنجاه و ششم برآمد

کفت ای ملک جوانبخت دلیله با خود کفت حیلتی به از این نیست که این کودک را از این کنیزک بکیرم انگاه از جیب خود برقهای زرد بدر آورد و بکنیزک کفت این
دینار بکیر و بنزد خواتون شده با او بکو که ام الخیر ترا سلام میرساند و میکوید فردا با دختران خود در مجلس عیش حاضر خواهم بود کنیزک کفت ای
مادر اکر این کودک را بدرون برم با مادر خود میاویزد عجوز کفت کودک را بمن بسپار کنیزک برفته بکرفت و کودک بعجوز داده بخانه اندر شد و اما عجوز
کودک برداشته بکوچه دیکر شد و زینتهای او بدر آورد انگاه ببازار کوهر فروشان شد یهودی زرکر را دید قفسی پر از زینتها در پیش
دارد چون یهودی عجوز را بدید کودک را بشناخت که پسر شاه بندر بازرکان است بترسید که مبادا از همسایکان چیزی شری کند روی بعجوز
کرده کفت ای خواتون چه میخواهی عجوز کفت تو استاد عذره یهودی کفت بلی عجوز کفت خواهر این کودک با مرد بوده امروز عیش او برپاست
زینتهای مرصع میخواهند تو از برای من بکذار و دست بند و عقد و کرانبها و خاتمی کران قیمت بیاور پس عجوز هزار دینار زینت از او بکرفت و با او
کفت باید اینها را خواتون ببیند تو این کودک را کرفته نکاه دار پس عجوز زینتها کرفته بخانه خود روان شد دختر او زینب کفت ای مادر چه حیلت
کردی با دختر قصه برو فرو خواند دختر کفت ای مادر دیکر در این شهر شوخی راه رفتن نتوانی اما کنیزک شاه بندر چون نزد خواتون شد کفت ام الخیر ترا سلام
میرساند و فردا با دختران در بزم عیش حاضر خواهند بود خواتون کفت ای کنیزک کودک در کجا است کفت در نزد او بکذاشته ام که او دینار بمن
داد ... از ایشان فرستاده چون دینار بمغنیان داد دیدند که برقهای مس است انگاه خواتون با کنیزک کفت ای روسپی بیرون شده کودک را
دریاب کنیزک بیرون شد از کودک و عجوز اثری نیافت فریاد برآورده بزمین افتاد و عیش ایشان ماتم شد در آن هنکام شاه بندر بازآمد
و ماجرا باز پرسید بجستجوی پسر از خانه بدر شد و جستجو همی کرد تا اینکه پسر را در دکان یهودی برهنه یافت کفت ای غدار این فرزند منست کفت
آری انگاه شاه بندر کودک را برداشت و از غایت فرحناکی از جامهای او نپرسید و لکن یهودی دید که شاه بندر پسر خود را همی خواهد که ببرد
پناه بحشمت شاه بندر کفت ای یهودی بر تو چه روی داده یهودی کفت عجوزی هزار دینار زینت از من برد دختر تو کرفته و با من پسر را کرو کذاشته
شاه بندر کفت ای یهودی دختر من حاجت بزینت ندارد و جامهای پسر بمن بده یهودی فریاد زد و کفت ای مسلمانان مرا دریابید ایشان
در کشاکش بودند که هیزم فروش و صباغ و بازرکان زاده بیرسیدند و سبب مناقشت از یهودی باز پرسیدند ایشان کفتند صباغ و یاران کفتند
این عجوز حیلت کر است که پیش از شما ما را هم فریب داده پس حکایت خویشتن بیهودی کفتند شاه بندر کفت اکنون که من پسر را یافته ام
از جامه او در کذشته ام اکر عجوز را بدید او رسم جامهای او را باز پس خواهم کرفت و اما یهودی از آن ترس بپرسید که شما بکجا خواهید رفت کفتند ما از
پی عجوز رویم یهودی کفت مرا نیز با خود ببرید یهودی با ایشان کفت اکر همراهی می توانیم ... بهتر این است که هر یکی براهی برویم
و در دکان مسعود دلاک مغربی جمع آییم پس هر یکی براهی شدند و عجوز از هر حیلتی دیکر بیرون آمده بود هیزم فروش دراز کوش
خود را همی خواهم عجوز کفت مال ترا بدلاک مغربی سپرده ام تو در همان مکان بایست تا من نزد او رفته با او بکویم که دراز کوش تو باز پس بهیزم
فروش دهد در همان مکان بایستاد و عجوز نزد مغربی رفته و دست او ببوسید و بکریست دلاک مغربی زاری او بدید سبب بپرسید عجوز کفت آن مرد
پسر من است که اینجا ایستاده و او را عقل فاسد کشته علاج او این است که دو دندان او را بکشند و بر دو جبین او داغ بنهند تو این

دینار زنبیل او را نزد خود نشسته‌ام و باو بگو دراز گوش تو در نزد من است مغربی گفت بیا تا سوی کسی که مرا گفت دراز گوش او را در کف و نیم و اندک دود شما کرده شوم مند داشتست یکی گفت بُرده و مسمار آهنین در آتش سرخ کن دلاک هیزم فروش را بداغ داد و با او گفت ای پسر دراز گوش تو در نزد منست پیاده او را بتو رد کنم چون هیزم فروش بیش آمد دلاک مغربی او را گرفته بسرداب تاریک برده و مشتی بر وی برده و در آن بینداخت انگاه دست و پای او را ببست و دلاک مغربی دو دندان او را بکشید و داغ بر دو چهره او نهاد و سر زان او را دراز کرده هیزم فروش گفت ای مغربی این کار از بهر چه کردی مغربی گفت مادر تو من گفت که عقل تو فاسد گشته هر وقت که بسخنی دراز گوش خود دهی خواهی آن دراز گوش تو بود که در کف تو نهادم هیزم فروش گفت این ستم که با من کردی بزودی خدا پاداشش ترا بدهد مغربی گفت من تحفه‌ها در تو انکار کردم هیزم فروش گفت خدا انتقام از این عجوز بکشد انگاه هیزم فروش با دلاک مغربی یک دیگر در آویختند وقتی که مغربی بدکان خود بازگشت در دکان خود چیزی نیافت زیرا که او را مشغول کرده در دکان او هر چه بود همه را برده بود چون مغربی دکان را خالی یافت بهیزم فروش آویخته گفتا در حق خود را حاضر کن هیزم فروش گفت او را در من چه حیلت کرده است که دام بر سر مردمان نهاده و دراز گوش مرا نیز برده است ایشان در این حرف بودند که صباغ و یهودی و بازرگان زاده برسیدند مغربی را دیدند که با هیزم فروش آویخته و هیزم فروش را چهره‌ها داغ گشته بود گفتند این چه حالت است هیزم فروش حکایت باز گفت ایشان گفتند که این عجوز همه را بدام افکنده مغربی دکان فرو بسته با ایشان بسوی خانه والی روان شدند با والی گفتند غرامت مال از تو میخواهیم والی گفت آیا کسی هست که این عجوز را بشناسد هیزم فروش گفت من او را بشناسم و لکن ده تن از خادمان والی بدر آمدند با آن هیزم فروش از پی ایشان روان بودند که ناگاه عجوز بدید شد هیزم فروش با خادمان والی عجوز را گرفته بسوی والی بردند در پای قصر والی بنشستند تا والی بدر آید انگاه خادمان والی را خواب در ربود و عجوز نیز خود را بخواب زد هیزم فروش نیز بیاران خود بخفتند عجوز چون همه را خفته یافت برخاسته نزد زن والی رفت و دست او را ببوسید و با او گفت والی در کجاست زن گفت والی خفته است زن گفت تو چه میخواهی عجوز گفت شوهر من بنده فروش است پنج تن از مملوکان بمن داده که من ایشان را بفروشم چون والی مرا بدید این بندگان را از من بهزار دینار بخرید و دویست دینار نیز اجرت من قرار داد و با من گفت ایشان را بسوی خانه من بیاور اینک ایشان را آورده‌ام چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد

چون شب هفتصد و [illegible] برآمد

لب از داستان فرو بست گفت ای ملک جوانبخت عجوز با زن والی از ره حیلت زنان سخنها گفت اتفاقاً والی هزار دینار بزن خود سپرده بود و گفته بود که این زر با بنده شری خواهم کرد چون زن والی این سخن از عجوز بشنید چنان دانست که سخن شوهر راست بود انگاه از عجوز پرسید که مملوکان کجا هستند عجوز گفت ای خاتون ایشان در پای همین قصری که تو نشسته خفته‌اند زن والی از منظره نگاه کرده مغربی و بازرگانزاده و صباغ و هیزم فروش و یهودی را دید با خود گفت که این بندگان هر یکی هزار دینار ارزش دارند در حال در از صندوق بگشود و آن هزار دینار که والی سپرده بود بعجوز داد گفت برو چون والی بیدار شود دویست دینار ترا نیز از او بستانم عجوز گفت ای خاتون از آن دویست دینار یکصد دینار بکنیزان بخشش کن و یکصد دینار بهر خود نگاه دار تا من باز آیم پس از آن گفت ای خاتون مرا از در خلوت بیرون کن زن والی گفت او را از در خلوت بیرون کردند بسوی دختر خود زینب آمد دختر گفت ای مادر چه کار کردی گفت ای دختر حیلتی بکار بردم هزار دینار از زن والی گرفتم و مدعیان را بوی فروختم لکن ای دختر جز هیزم فروش از احدی باک ندارم که او مرا میشناسد دختر گفت ای مادر بنشین این کرده ترا بس است اما والی چون از خواب بیدار شد زن والی با او گفت این پنج مملوک که از عجوز بها شری کرده بود جا رگیا والی گفت کدام مملوک را خریده‌ام زن والی گفت چرا از من پوشیده میداری اگر خدا بخواهد همه ایشان چون تو خداوندان منصب خواهند بود والی گفت بجان خود سوگند من مملوک نخریده‌ام این سخن با تو که گفته زن والی گفت مگر تو چیزی بعجوز دلاله نداده که قیمت بندگان بر بده و وعده کرده بودی که هزار دینار قیمت بندگان بدهی و دویست دینار اجرت بروی عطا کنی والی گفت مگر تو چیزی باو داده گفت آری هزار دینار که بمن سپرده بودی بوی دادم و بچشم خود مملوکان بدیدم در حال والی از قصر بیرون شد یهودی و هیزم فروش و صباغ و بازرگان زاده و مغربی را بدید و از خادمان پرسیدن پنج تن مملوک که ما خریده‌ایم کجا هستند خادمان گفتند جز این پنج تن که عجوز را گرفته بودند کس را ندیده‌ایم در اینجا و آن عجوز پس از آنکه ما خفته ایم بجز ما ی رفته والی گفت بخدا سوگند حیلت بزرگ آمدست با من یا حقه است آن پنج تن گفتند ما چیزهای خود را از تو میخواهیم والی با ایشان گفت که عجوز شما را بهزار دینار بمن فروخته است ایشان گفتند ما را والی ما آزاد هستیم اکنون بیا که با سوی خلیفه رویم والی گفت راه خانه عجوز جز شما کس نشان نداده من شما را بهزار دینار خریده‌ام و ایشان در این حرف بودند که امیر حسن شر الطریق در رسید و زن خود را برهنه یافت و زن امیر حکایت باز گفت امیر حسن گفت خصم من جز والی کسی نیست در حال برخاسته بسوی والی روان گشت چون چشمش بوالی افتاد گفت تو ئی که عجوز کار را آموخته که در خانهای شهر گردند و مردمان را بدام افکنده لباسهای ایشان بگیرند بدانکه من زر و لباسهای زن خود را جز از تو از کسی نخواهم گرفت پس از آن روی با این پنج تن کرده با ایشان گفت حدیث شما چیست ایشان تمامت ماجرا بیان کردند امیر حسن با ایشان گفت شما مظلوم هستید و روی بوالی کرده گفت این مظلومان را از بهر چه گرفته والی گفت عجوز را بجز این پنج تن کسی دلالت نکرده ایشان با امیر حسن گفتند ای امیر تو در این دعوا وکیل هستی انگاه والی با امیر حسن گفت همه مال را من

صاحبم و اکنون باز گوئید که کدام کس از شما عجوزه را میشناسد گفتند ما او را نمیشناسیم والی ده تن از خادمان با ایشان بفرستاد و بهر سو فرستاد که گفته شما
بر اثر من بیائید که من و را همی شناسم پس ایشان روان گشتند و نخستین محلتی که قدم نهادند عجوزه را در آنجا یافتند او را بگرفتند بسوی خانه والی
بردند چون والی ورا بدید مال مردم را از او بخواست عجوزه گفت من از هیچکس مالی ندیده ام و مال از کسی نبرده ام والی بزندانبان گفت او را بزندان
بر تا فردا شود زندانبان بوالی گفت من او را بزندان نبرم که با من نیز حیلتی خواهد کرد در حال والی سوار گشته و با انجماعت عجوزه را برد اشته بکنار دجله
روان شد و بسیاف گفت عجوزه را از گیسوان بردار کشد سیاف ورا بردار کرده و ده تن پاسبان برا و بگماشت انگاه والی بخانه خود باز گشت چون شب
برآمد خواب بر پاسبانان چیره شد و از اتفاقات مرد بدوی از کسی شنیده بود که با رفیق خود گفت کجا بودی گفت در بغداد بودم و در انجا زلوبیا و
عسل خوردم بدوی چون مقالات ایشان شنید با خود گفت ناچار باید ببغداد روم زلوبیا و عسل خورم زیرا که بدوی در تمامت عمر بغداد ندیده و زلوبیا
و عسل نخورده بود در حال اسب خود سوار گشته بسوی بغداد روان شده با خود میگفت که خوردن زلوبیا بسیار خوبست و من بعهد خود قسم

چون شب ششصد و هشتم برآمد

گفت ای ملک جوانبخت چون بدوی با خود گفت که جز عسل و زلوبیا نخورم چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست
که بغداد روم جز زلوبیا و عسل چیزی نخورم القصه بدوی این سخنان همیگفت و همیرفت تا
بپای دار رسید دلیله محتاله مقالات او را بشنید و دانست که او عربی است بیابانی و نه بغداد دیده و نه زلوبیا خورده بانگ بروی زد که
یا شیخ العرب من در پناه توام بدوی با او گفت خدا نیز ترا پناه دهد بگو تو کیستی و سبب دار شدن تو چیست دلیله گفت مرا در اینجا خصمی است
که زلوبیا همی پزد من از دکان او میگذشتم در اثنا اب دهن من بینداختم آب دهنم بدیگ زلوبیا افتاد امروز تظلم بحاکم برد حاکم گفت مرا
بردار کشند و گفت اگر ده رطل گران زلوبیا و عسل خورم مرا رها کنند و گفت اگر ده روز نخورم بردارم او نیز تا بمیرم و مرا نیز
چون اتفاق است تا مراهم میدانم که عاقبت کار چون خواهد شد بدوی گفت از خانه خود بیرون نیامدم مگر اینکه زلوبیا و عسل خورم تو هم بدانکه کجا
تو زلوبیا و عسل خورم تا ترا رها کنند دلیله گفت زلوبیا و عسل نخورد کس مگر اینکه بجای من آویخته باشد پس حیلت عجوز در وی کارگر شد در حال
بدوی او را گرفته خویشتن در جای او بیاویخت و عجوز جامهای او را بپوشیده دستار وی بر سر نهاده و اسب او را سوار گشته و بنزد دختر
خود باز گشت دختر او گفت این چه حالت است او در پیش تمام حکایت با او بیان کرد او را کار بدینجا رسید اما پاسبانان چون از خواب بیدار شدند
دیدند که آفتاب برآمده یکی از ایشان چشم بگشود و گفت یا دلیله بدوی او را جواب گفت بخدا سوگند که من بلیله نخواهم خورد آیا زلوبیا و
عسل آورده اند پاسبانان دیدند که او مرد دیگر است بدوی گفت دلیله کجا است و او را از دار که رها کرد گفت من او را از دار رها کردم و نخستین بار
باید زلوبیا و عسل خورد پاسبانان دانستند که او را بدام افکنده و با یکدیگر میگفتند آیا ما بگریزیم یا بایستیم در این حرف بودند که والی با جماعتی حاضر
آمدند انگاه والی با خادمان گفت برخیزید و دلیله را بیاورید بدوی گفت من بلیله نخواهم خورد والی چشم گشود بردار کرده بدوی را در جای عجوز
بردار دید خادمان را گفت این کیست پاسبانان امان خواستند و حکایت با والی بیان کردند والی گفت شما در امان خدا هستید که این عجوز بسی
حیلت کرا است پس بدوی را از دار بگشودند بدوی بوالی در آمیخت و گفت اسب و جامه و دستار من از من دزدیده است حکایت را او باز پرسید بدوی قصه
بروی بخواند والی را عجب آمد و با او گفت تو چرا عجوز را از دار بگشودی بدوی گفت من ندانستم که این عجوز مکاره حیلت گرا است انگاه جماعتی که
عجوز با ایشان حیلت کرده بود بوالی در آویخته گفتند ما عجوز بدست تو سپرده بودیم و در میان ما و شما حکم از خلیفه باید و حسن شر الطریق در
دیوان با انتظار والی نشسته بود که والی با بدوی و آن پنج تن در آمدند و از خلیفه دادوری خواستند خلیفه گفت شما را که ستم کرده هر یکی از شما
ماجرای خود را بخلیفه بیان کردند والی گفت یا امیرالمؤمنین او مرا در اطراف بنگرید این پنج تن را که از او گله میکنند من فرو خشم و هزار دینار گرفت خلیفه گفت هر چه
از شما برده است من ضامنم و بوالی گفت باید عجوز را بدید آوری در حال والی شمشیر از میان بگشود و گفت من پس از آنکه او را بردار کشیدم وا بدوی
اینگونه حیلت کرد من نتوانم او را بدید آورد خلیفه گفت من ورا فرار تو نخواهم والی گفت او را از احمد دنف بخواه که در ماهی هزار دینار و
دینار میگیرد و چهل تن عیار در زیر حکم دارد که از ایشان هر یکی در ماهی صد دینار مقرر است انگاه خلیفه احمد دنف را حاضر آورد و خلیفه
فرمود عجوز را از تو میخواهم انگاه خلیفه بدید و در دم عجوز را احمد دنف بعهده گرفت خلیفه همه را در نزد خود نگاه داشت چون قصه بدینجا رسید با
مداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست

چون شب ششصد و نهم برآمد

گفت ای ملک جوانبخت احمد دنف چون حاضر آمده بود ز دلنا
عجوزه بدست گرفت از نزد خلیفه بیرون شد تا بجایگاه خود آمد و بروی گرد آمده احمد جرایان شبان گرد و با ایشان
گفت در این شهر عجوزی بسیار است تا این عجوز چگونه بدام آوریم یکی از زیر دستان احمد که علی کتف الجمل نام داشت با احمد دنف گفت تو از هر چه با
من شیع مان مشورت میکنی حسن شومان گفت ای علی چگونه هر حقیر شمار بی نام مرد بزرگ خدا سوگند در اینکار من با شما همراه نشوم انگاه حسن بگفت
خشمگین خوا نشست احمد دنف روی بزیر دستان کرده گفت هر ده تن شما بکوئی رفته دلیله را جستجو کنند انگاه علی کتف الجمل با ده تن
و همچنین سران دیگر هر یکی با ده تن برفتند و پیش از آنکه پراکنده شوند با یکدیگر گفتند در فلان محلت جمع آئیم در یکجا پس در شهر شایع شد که
احمد بدید آوردن دلیله محتاله را بدست بگرفت انگاه زینب با مادر خود گفت که ای مادر اگر حیلت گری علیا تو باید عیاری احمد دنف بیاری

دلیله گفت ای خنزیر حسن شومان از کسی نمیترسیم زینب گفت که جامهای علی و یک تن عیار از شهر تو حاضر آوریم و در حال برخواسته جامه
ها در بر پوشید نقاب بر رخ بیاویخت و بنزد عطاری شد که آن عطار خانه داشت و یکدینار بآن عطار داده گفت یک امروز خانه
خود را بمن کرایه ده عطار کلیدهای خانه بدو سپرد زینب بخانه خود باز گشته فرشها بدراز گوش هیزم فروش نهاده و بدانخانه بیاورد و فرش در خانه
گسترده سفره طعام و شراب بنهاده و خود در گشاده بر در بایستاد که ناگاه علی کتف الجمل با یاران خود برسید زینب پیش رفته دست او ببوسید
علی کتف الجمل بدو خیره گشت و بسوی منزلش بنگریست و با او گفت چه میخواهی زینب گفت سخن تو چیست علی گفت از بهر چه حیلت کرده مال مرد
برده همی گیریم تو بگو که کیستی و از بهر چه در این مکان ایستاده زینب گفت پدر من در مصر باده فروش بود چون او بمرد مالی بسیار بمیراث گذاشت
من از بیم حاکمان بدین شهر آمدم و از مردم پرسیدم که کیست در این شهر که تواند مرا حمایت کند گفتند احمد دنف و علی کتف الجمل و زیردستان او بر تو اندر را
حمایت کنند پس زینب گفت ای من لقمه از نان بخور و بدین خاطر من جرعه آبی بنوش و دعوت زینب اجابت کردند و بخانه اندر شدند و خوردنی بخوردند
و باده بنوشیدند زینب بنگ در شراب کرده و ایشان را بی خود کرده جامههای ایشان برکند و با سایر زیردستان احمد بدینسان کرد تا اینکه دو باره
با احمد دنف رسید که او دلیله را جستجو کرده نیافته و از یاران خود کسی را نیافته بود چون بنزد دختر رسید دختر پیش رفته دست او ببوسید و
مهر زینب بجنبید زینب را گفت تو کیستی گفت من احمد دنفم تو باز گو که کیستی گفت من غریبم از موصل و پدر من باده فروش بود چون او بمرد مالی
بسیار بمیراث گذاشت من از بیم حاکمان بدین شهر آمده این میخانه بگشودم و الی خراج بر من بر نهاده قصد من این است که در پناه تو باشم و تحکم
والی از من بگیرد و نصرا وا بتری احمد گفت تو والی چیزی مده که رعایت تو بر ما لازم است زینب گفت خاطر من بدست آور لقمه از طعام من بخور
احمد دنف بمیخانه اندر شده و طعام خورده و شراب بنوشیده دختر او را بیهوش ساخته جامه او را بپوشید و بگرفت و همه را بست و بدراز
گوش هیزم فروش بار کرده علی کتف الجمل بهوش آمده چون علی بخود آمد خویشتن را برهنه دید احمد دنف گفت ای کسان اینچه حالتست از بهر عجوزه
میگشتیم که او را بدست آوریم اینک این روسپی با حیلت کرده و ما را در دام افکنده است ایکاش که حسن شومان در میان ما بود اکنون باید در این مکان
صبر کنیم تا ظلمت شب درآید و ما بسوی منزل خود توانیم رفت ایشان را کار بدینجا رسید و اما حسن شومان هنگام شام بخانه باز آمده یاران خود را در آنجا
نیافت و از دربان جویا شد که ناگاه ایشان برهنه درآمدند حسن ایشان را گفت شما را که برهنه ساخته گفتند ما بیاوردن عجوزه رفتیم دختری
ما را برهنه کرد حسن شومان گفت خوب کرد آنکه اینکار با شما کرد ایشان گفتند ای حسن مکر او را میشناسی حسن گفت عجوزه را میشناسم ایشان
بحسن گفتند خلیفه را چه جواب گوئیم حسن گفت ای احمد دنف تو در پیش خلیفه بتقصیر اعتراف کن و باو بگو که من عجوزه را نمیشناسم و حسن شومان را با اینکار بگمار
شب را بخفتند بامدادان بدیوان خلیفه برآمده زمین ببوسیدند خلیفه گفت ای احمد عجوزه در کجاست در حال احمد شمشیر از میان بگشود و گفت من عجوزه را
نمیشناسم تو حسن شومان را با اینکار بگمار که او عجوزه و دختر او را میشناسد لکن عجوزه هر چه حیلتها کرده نه از بهر طمع است و از قصد این بود که عیاری خود را
و دخترش را بخلیفه آشکار کند تا اینکه خلیفه شغلی و را بوی سپارد پس شومان و دزدان عجوزه را ضامن گشته از کشتن او شفاعت کرد خلیفه گفت بروح
پدرانم سوگند که اگر این عجوزه چیزهای مردم را باز پس دهد در امان است و شفاعت حسن را بپذیرم آنگاه خلیفه دستارچه امان بحسن شومان داد حسن بسوی خانه
دلیله روان گشته بانگ بروی زد دختر دلیله جواب داد حسن گفت با در تو کجا است بگو که چیزهای مردم را پس دهد و با من در پیشگاه خلیفه حاضر آید که
از بهر او دستارچه امان آورده ام اگر سخن نشنود نباید جز خویشتن کسی را ملامت بکند در حال دلیله بیرون آمد و چیزهای مردم را بدراز گوش هیزم فروش
و اسب بدو بار کرده حسن شومان را گفت چیزی در نزد تو باقی ماند جامههای احمد دنف و زیردستان او است عجوزه گفت بنام بزرگ خدا سوگند
که من ایشان را برهنه نکرده ام حسن گفت راست گفتی این حیلت از دختر تو زینب است پس حسن با دلیله بسوی خلیفه روان شدند حسن پیش رفته
چیزهای مردم را در پیشگاه خلیفه حاضر آورد چون خلیفه عجوزه را بدید فرمود عجوزه را در زنند آن مخلد دارند دلیله گفت ای شومان من در پناه
تو ام حسن شومان گفت ای خلیفه من در پناه تو ام حسن شومان گفت و آستانه خلیفه را ببوسید و گفت ای خلیفه تو او را امان داده بودی از بخشای
خلیفه او را بخشید آنگاه خلیفه روی بعجوزه کرده نام او بپرسید عجوزه گفت نام من دلیله است خلیفه گفت تو محتاله بدین سبب و را دلیله محتاله میگفتند پس
از آن خلیفه باو گفت اینکارها از بهر چه کردی دلیله گفت ای خلیفه من از این حیلتها قصد طمع نداشتم ولکن چون شیوههای احمد دنف و حسن شومان
شنیده بودم خواستم هنر خویش آشکار کنم و در آن هنگام هیزم فروش برخواسته و روی بدلیله کرده و گفت کردش در از گوش من بود که دلاک بر
من بگماشت تا دندانهای مرا بدرآورد و جبینهای من داغ کرد چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست

چون شب هفصد ...

گفت ای ملک جوانبخت چون هیزم فروش داد خواهی کرد و ستمی که بروی رفته بود باز گفت خلیفه یکصد دینار
زر و بیست دینار و یکصد دینار بصباغ داد که خمره و ظرفهای شکسته ایشان خلیفه را دعا گفته باز گشتند
و بدو جامههای خود را گرفته برفتند و گفت زن بر من حرام باشد اگر پس از این ببغداد آیم زلولها و عسل بخورم آنگاه خلیفه با دلیله
گفت آرزوی خود از من تمنا کن دلیله گفت ایها الخلیفه پدر من کبوتر پرست میبود و شوهر من در بغداد سرهنگ بود تمنای من اینست که جای پدر من
بمن و جای شوهر دخترم را بکار ی خلیفه مستنای ایشان بجا آورد پس از آن دلیله با خلیفه گفت تمنای دیگر من اینست که دربانی کاروانسرا

برای من بسیار رواست خلیفه کار دلیله را پسندید و در ساعت بفرمود که بار رکابان در آنجا می نشستند و چهل تن غلامان شیر دلیر با سبال که گماشته بودند و خلیفه
آنها را از مملکت سلیمانیه آورده بود و طوقهای زرین داشتند و در آنجا طبلخانه بود و طباخ که از بهر ایشان و سگان طعام می پخت خلیفه گفت
ای دلیله ضمانت کاروانسرا بر خود بنویس که اگر چیزی از آنجا تلف شود از عهده برآئی دلیله گفت آری چنین کنم ولکن دختر مرا در قصری که در
کاروانسرا است جای ده که در آنجا کبوتران تربیت کند خلیفه تمنای او بجا آورده دختر و شوهر دختر او را در قصر جا داد و چهل کبوتر برومی بسفر و با زنبیل
چهل عبا با جامهای احمد دنف در قصر نزد خود برد و خلیفه دلیله را بر چهل پاسبانان رئیس کرد و ایشان را بفرمانبرداری او امر کرد و دلیله در کاروانسرا
مکانی بجهت خود ترتیب داده و در آنجا قرار گرفت و همه روزه بدیوان خلیفه حاضر میشد و هنگام شام باز میگشت و چهل تن غلامان بحراست کاروانسرا
بگماشت چون شب برآمدی سگان نیز رها میکردند که کاروانسرا را حراست کنند. دلیله در بغداد کار بدینجا رسیده و اما علی زیبق مصری در مصر از جمله عیاران
بود و در آن عهد مردی که صلاح مصری نام داشت مقدم دیوان مصر بود و چهل تن در زیر حکم داشت و تابعان صلاح با علی زیبق حیلتها میساختند و
دامها بوی میگستردند و چنان میپنداشتند که علی در دام خواهد افتاد ولی علی از دام ایشان مانند زیبق میگریخت بدین سبب او را زیبق لقب
کردند القصه روزی علی زیبق مصری با تابعان خود نشسته بود خاطرش بگرفت و دلش تنگ گشت یکی از حاضران بدو گفت اگر تو را دلگیریست از
خانه بیرون شو و بتفرج مشغول شو که اندوه از تو برود در حال از بهر تفرج بیرون شد و هرچه میگشت اندوهش افزون میشد تا اینکه بمیخانه
رسید با خود گفت بمیخانه شوم و باده بنوشم شاید اندوهم برود چون بمیخانه شد مردان را دید که صف بصف نشسته اند باده فروش گفت من باید
تنها بنشینم باده فروش او را در طبقه جداگانه جای داد و از بهر او شراب حاضر آورد و او چندان شراب بخورد که مست گشت از میخانه بدر آمد و در
کوچها همی گشت تا اینکه بدروازه احمر رسید و آنجا سقائی دید که آب میبرد و همی گوید شراب نباشد مگر از زبیب و وصال نیست مگر
حبیب و در صدر ننشیند مگر لبیب علی زیبق مصری بدو گفت آب ده سقا شربه پر از آب کرده بدو داد علی زیبق بشربه نگاه کرده او را بریخت
سقا گفت مگر آب نمیخواهی زیبق گفت شربه دیگر بریز سقا شربه دیگر آب کرده بدو داد علی زیبق شربه گرفته بریخت و بار سیم نیز چنان کرد سقا
گفت اگر آب نخواهی نوشید من بروم علی زیبق گفت شربه دیگر ده سقا شربه دیگر آب کرده بدو داد علی زیبق آب گرفته بنوشید و دیناری بدو
عطا کرد آنگاه سقا بسوی او نظر کرد و او را حقیر شمرد و با او گفت آفرین بر تو ای غلام چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو
بست

چون شب هفتصد و یازدهم بر آمد

گفت ای ملک جوانبخت علی زیبق چون دید که سقا بچشم حقارت بر او بنگریست برجسته گریبان سقا را
بگرفت و خنجر برکشید و گفت ای شیخ چرا حرمت نداشته سخن نمیگوئی اگر مشک بهای گران داشته باشد
چه قدر خواهد بود و این شربها که من بریختم مقدار یک رطل آب داشته و من یک دینار زر بتو دادم از بهر چه مرا حقیر شمردی مگر از من شجاع تر و کریم تر
دیده سقا گفت من طرفه حدیثی دارم و آن این است که پدر من در مصر شیخ سقایان بود چون او در گذشت از او پنج شتر و یک استر و دکه و خانه بمیراث
گذاشت من با خود گفتم که بسوی حجاز شوم آنگاه بر خود استر را بصد دینار وام گرفتم و اشتران را برداشته روانه حجاز شدم چون بحجاز رسیدم
زر با اشتران از من تلف شدند من با خود گفتم اگر بسوی مصر باز گردم وام خواهان مرا در زندان کنند آنگاه با حاجیان شدم تا بحلب رسیدم و از حلب
ببغداد رفتم و از شیخ سقایان جویا شدم مرا نزد او بردند من فاتحه خواندم او از حالت من باز پرسید من حال خود را باز گفتم و که من جداگانه بدو مشک و
سایر اسباب سقائی بمن عطا کرد من آنها را در شهر بغداد گشتم همی را شربه ای بدادم او گفت من هنوز چیزی نخورده ام که آب بنوشم و شربه دیگر پیش
دیگری بردم او بمن گفت خدا بدهد بدینحالت تا ظهر گشتم کسی چیزی بمن نداد با خود گفتم کاش بسوی بغداد نیامده بودم که ناگاه گروهی دیدم که یاران
همیرفتند و من از پی ایشان رفتم موکبی دیدم بزرگ از یکی پرسیدم که این موکب از کیست گفتند که این موکب از احمد دنف است من گفتم منصب احمد
چیست گفت احمد سرهنگ دیوان خلیفه است و در هر ماهی از خلیفه هزار دینار از بهر او و صد دینار از بهر تابعان مقرر است و حسن شومان نیز
از خلیفه هزار دینار از بهر او و صد دینار از بهر تابعان همی ستد و اکنون ایشان از دیوان بازگشته بسوی منزل روانند در آن هنگام احمد دنف مرا بدید
گفت شربه آبی بمن ده من شربه آب کرده بدو دادم او شربه را بریخت و بار دوم و سیم نیز چنان کرد و دفعه چهارم مثل تو جرعه بنوشید و بمن گفت
ای سقا از کجائی گفتم از مصرم گفت خدا مصر را آباد و اهل او را زنده کناد باز گو که از بهر چه بدین شهر آمده من قصه بدو باز گفتم که من از وام خواهان
گریخته ام آنگاه دست در جیب برده پنج دینار بمن داد و بتابعان گفت بسقا احسان کنید ایشان نیز هر یکی یک دینار بمن عطا کردند آنگاه احمد دنف
بمن گفت ای شیخ هر وقت تو آب دهی همین مقدار زر بتو خواهم داد پس من با ایشان آمد و شد میکردم و از مردمان دیگر نیز احسان مییافتم
با خود گفتم اکنون که مال زیاد بدست آوردم صواب این است که بسوی شهر خویش روم آنگاه بمنزل احمد رفته دست او را ببوسیدم با من گفت چه
میخواهی گفتم قصد سفر دارم و این دو بیت برخواندم چرا نه در پی عزم دیار خود باشم، چرا نه خاک کف پای یار خود باشم، غم غریبی و غربت
چو بر نمی تابم، بشهر خود روم و شهریار خود باشم، آنگاه استری با صد دینار زر بمن داد و گفت ای شیخ باز گو که تو اهل مصر شناسی یا نه
گفتم آری میشناسم چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست

چون شب هفتصد و دوازدهم بر آمد

گفت ای ملک
جوانبخت سقا گفت که احمد دنف کتابی داد و گفت بعلی زیبق مصری برسان و با او بگو که احمد تو را سلام میرساند

و دادا کنون در نزد خلیفه است من کتاب ترا او کرفته بمصر آمدم و وام خود را ادا کردم و تا اکنون کتاب علی زیبق نرساندم علی زیبق کفت ای شیخ چشم
تو روشن که من همان کتاب را بدو دادم کتاب که شوده بنجوا اندایشه و هیچ نوشته دید اکرچه یاد من نکنی هیچ فراموش نکنم که مرا با تو و یاد تو فراوان کا
است روزکار است بلکه خوشش اوکه بی دیدن تو روزکار دهر و کار روم همه با من سلوک است پس از آن نوشته بود که احمد دنف بزرکترین فرزندان خود
علی زیبق مصری را بسلام میرساند که باصلاح الدین مصری حیلها باختم و او را کم نام کردم و زنیره دستان او را بفرمان خویش در آوردم که از جمله ایشان علی
کنف البهلوان است و اکنون دیوان خلیفه مقدم بوزرا هستم اکر بر سر عهد و پیمان خود هستی بسوی من بیا که شاید تو نیز بوسیلت عیاری بخلیفه تقرب
جوئی والسلام چون علی زیبق کتاب را بخواند او را ببوسیده بر سر نهاد و ده دینار زر بسقا بداد و بسوی خانه باز کشت و تابعان خود را از ماجرا آکاه کرد
و با ایشان کفت شما را بکدیکر سپردم آنکاه جامه که در بر داشت برکند و جامه سفر بپوشید و همه کونه اسلحه با خویشتن بر داشت نقیب خان کفت آیا
سفر همی خواهی کنی علی زیبق کفت آری سفر خواهم کرد نقیب کفت مرا در انبار چیزی باقی نمانده علی زیبق کفت چون بشام رسیم مؤنه از شهر شام بفرستم
این بکفت و روانه شد بقافله رسید که همی خواستند سفر کنند و شاه بندر بازرکانان با چهل تن از بازرکانان در میان قافله بدیدند ولی از بازرکانان بار بسته
و بارهای شاه بندر بر زمین مانده و مقدم شاه بندر را دید که او مردی است و بخادمان میکوید که یکی از شما بمن یاری کنید خادمان او را دشنام همی دهند
علی زیبق با خود کفت مرا سفر مبارک نخواهد بود مکر با این مقدم و علی زیبق بسیری بود نکوروی آنکاه نزد مقدم رفته سلام بداد مقدم او را کفت چه میخواهی
علی زیبق کفت ای عم ترا می بینم تنها هستی و چهل بار داری تو هرچه جمعی را با خود نیاورده مقدم بعلی زیبق که من و پسرم را چهل کرفتیم و ایشان را جامه دادم و در
جیب هر یک دویست دینار بنهادم و ایشان تا بیرون با من همراهی کردند و از آنجا بکریختند علی زیبق از او پرسید که بکجا خواهی رفت کفت بغزه که تنکو
حلب و اینم علی زیبق کفت من ترا یاری کنم آنکاه با مقدم بارکشته حملها بار کرده و روانه شدند و مرد شامی از علی فرحناک شده و بدو مایل کشت
چون شب شد در جائی فرود آمدند بخوردند و بنوشیدند چون وقت خواب رسید علی زیبق پهلو بر زمین نهاده و خود را بخواب زد مرد شامی نزدیک او خفت
بخفت علی از آن مکان برخاسته در خوابکاه و مکانی و خفت مرد شامی در خوابکاه خود تغافل نموده خواسته که علی را در بر کیرد او را در جای نیافت با خود کفت شاید بکسی
وعده داده است چون شب دیکر در آید او را در نزد خود نکاه دارم اما علی زیبق تا نزدیک صبح در همان مکان بخفت آنکاه برخواسته در نزد مرد شامی بخفت
چون مرد شامی بیدار شد علی زیبق را در نزد خود یافت با خود کفت اکر با و بکویم در کجا بودی مرا ترک خواهد کرد بهتر آن است که با وی چیزی نکویم و با علی زیبق
پیوسته با او خدعت میکرد تا اینکه بسرزمینی رسیدند که در آنجا بیشه شیری بود که هر وقت قافله بدان مکان میرسید قرعه همی انداختند قرعه بنام هرکس که بر می آمد
او را پیش شیر انداختندی چون حاضر شدند قرعه بنام شاه بندر بتجار برآمد و او را اندوه سخت روی داد با مرد شامی کفت خدا سفر بر تو مبارک نکند که من از شومی
تو در این ورطه افتادم و لکن ترا وصیت میکنم که بارهای مرا پس از مرک من بفرزندان من برسان علی زیبق کفت این حکایت را سبب چیست قصه فرو خواندند
او کفت از بهر چه از کربه صحرائی هراسانید من کشتن او بذمت میکیرم شاه بندر کفت اکر تو او را بکشی ترا هزار دینار بدهم و بقیت بازرکانان نیز هریکی
وعده کردند در حال علی زیبق برخواسته سلاح برخود بیاراست و عمودی از فولاد بدست کرفته در برابر شیر بایستاد و بانک بروی زد شیر بروی هجوم آورد
علی مصری شمشیر کشیده او را دو نیمه ساخت و آن مرد شامی و بازرکانان نظاره میکردند آنکاه شاه بندر برخواسته او را در آغوش کرفته و جبین او را ببوسید
و هزار دینار زر بوی عطا کرد و هریکی از بازرکانان بیست دینار زر بوی دادند و همه مال شاه بندر بسپردند و آن شب را بخفتند بامداد آن بقصد بغداد روان
شدند بمکانی که نیستان شیران و وادی سکان نام داشت برسیدند و در آنجا مردی بود بدوی که راه بر راهگذر میبرید و قبیله داشت با بیوه کان بدو بیصد سوار راه بر قافله
بکرفت مردان قافله بکریختند و فریاد برآوردند در آن هنکام علی زیبق بروی بدو و راه بر ایشان کرفته یکی از سواران حربه بینداخت او را با خاک یکسان کرد
آنکاه اسب او را کرفته سوار شد و با بدوی کفت بمبارزت من برآی چون بدوی بمبارزت برآمد علی زیبق حربه که با خود داشت بجنبانید اسب بدو
نزدیک رسید و پشت بعلی مصری کرد علی حربه را نقب بینداخت حربه بر قفای وی بیامد قوم بدوی چون این حالت بدیدند بعلی هجوم آوردند علی بر ایشان حمله
برد و ایشان بکریختند آنکاه علی زیبق سر بدوی را بنیزه کرده بسوی بازرکانان بیامد بازرکانان مرا او را بذل کردند و ثنا کفتند و بهمرفته تا ببغداد برسیدند
علی زیبق مال از شاه بندر کرفته با مرد شامی بداد و با او کفت چون بعد بسوی منزل من آیی سراغ من از جای اول بجوی خانه من و پس آن شب بخفتند بامدادان علی زیبق
بشهر اندر شد و از بهر خانه احمد دنف بشهر همی کشت پاره کودکان را دید که بازی میکردند و در میان ایشان کودکی بود احمد اللقیط نام علی زیبق کفت چنین از کودکان
باید پرسید نشانی را اینجا حلوا فروشی دید علی زیبق از او حلوا خریده با آن نسبت کودکان زد احمد اللقیط کودکان را از او دور کرده خویش پیش رفت با علی زیبق
کفت چه میخواهی علی زیبق کفت مرا پسری است و بمرد او را در خواب دیدم که از من حلوا همی خواهد بدین سبب حلوا خریده ام که بهر کودکی پاره از آن هم
آنکاه پاره از آن حلوا با احمد اللقیط داد هم احمد اللقیط یکدینار دید که با آن حلوا چسبیده است با علی زیبق کفت برو که در نزد من روئی نداری که از بهر تو قلتبانی
کنم اکر سخنی داری از من بپرس سؤال کن علی زیبق کفت ای فرزند من از بهر خانه دنف همی کردم این یکدینار از من بکیر و مرا بدانجا دلالت کن آنکودک کفت
من پیش تو اندر بدنبال همی روم تا اینکه من در برابر خانه احمد دنف بایستم تو بجای خود ریکی بر دار تشته بر در خانه بینداخت علی زیبق در خانه را بشناخت
چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فروبست شب ... کفت ای ملک جوانبخت علی زیبق
در خانه را بکشود و کودک را بکرفت و خواست که دینار از او بستاند چون ... بر ... نتوانست با او کفت برو که عجب

خردمند و دلیر هستی هر وقت در نزد خلیفه سرهنک شوم ترا از زیردستان خود کنم کودک برفت و علی زیبق در بکوفت احمد دنف کفت ای نقیب در بکشا علی
زیبق بخانه در آمد و احمد دنف را سلام داد احمد دنف برپای خواسته او را در آغوش کرفت و خلعه بروی پوشانید و با او کفت که خلیفه مرا اعلام کرد که تو
را از زیردستان من خواسته و این خلعت را بهر تو نکاه داشتم پس او را در صدر مجلس نشانده و طعام و شراب حاضر آوردند و باده کساری
مشغول شدند تا بامداد مست بودند انکاه احمد دنف با علی مصری کفت زنهار که از خانه بیرون آئی که بغداد نه چون مصر است امروز بغداد محل
خلافت است و در اینجا عیاران هستند پس ریش سه روز بنشست احمد دنف او کفت همی خواهم ترا به پیشکاه خلیفه برم تا از بهر تو چیره و جامه بنویسند
ولی انتظار وقت همی کشیم روزی احمد دنف او را در خانه کذاشته بیرون رفت و علی مصری تنکدل کشته با خود کفت برخیزم در بغداد تفرج کنم شاید که
دلم بکشاید در حال برخواسته و از کوچه بکوچه همی رفت تا اینکه دید چهل تن از غلامان پولادپوش همی روند و دلیله محتاله از دنبال ایشان بر استری
سوار است و مغفری زراندود بر سر و زرهی پولاد در بر دارد و آنوقت از دیوان خلیفه بازکشته و بکاروانسرای همی رفت دلیله را چون چشم بعلی
مصری افتاد دید که جوانی است که در درازی و پهنای احمد دنف همی ماند و شجاعت از جبین او آشکار است بسوی کاروانسرا رفت و در نزد
دختر خود زینب فرود آمد در حال تخته رمل بخواست و از بهر آنجوان که دیده بود رمل بزد دید که نامش علی مصری است و اقبالش و اقبال
او و دولتش غالب است زینب کفت ای مادر از این تخته رمل بر تو چه ظاهر شد دلیله کفت ای دختر امروز جوانی را دیدم که با احمد دنف
همی ماند و مرا بیم از آن است که او چون بشنود که تو احمد و زیردستان او را برهنه کرده آنکاه بکاروانسرا آمده با ما حیلتی کند و مکان من این است
که او در خانه احمد دنف منزل دارد زینب برخواسته جامه فاخر پوشیده بود در شهر همی کشت و عاشقان را وعده همی داد ولی بوعده خود وفا نمی
کرد تا اینکه علی زیبق مصری را دید که همی آید دوش بدوش بروی بزد و با او کفت خدا اهل منظر را پاینده دارد علی زیبق کفت چه نیکو منظری باز کو که از آن
کیستی زینب کفت چون تو احمقی را هستم علی زیبق کفت ترا شوهری هست یا نه زینب کفت آری شوهری دارم علی زیبق کفت نزد من خواهی آمد
یا من نزد تو آیم زینب کفت من دختری هستم پدرم بازرکانی است در تمامت عمر بیرون نیامده ام جز امروز و سبب آمدنم این بود که طعامی پخته
بودم و هوس شوربا داشتم بخورم چون ترا دیدم مهر تو اندر دل من جای کرفت آیا میتوانی که دل من بدست آوری و لقمه از طعام من بخوری علی
زیبق کفت هر که را دعوت کنند باید اجابت کرد پس دختر برفت و علی زیبق از پی او روان شد زینب بدر خانه برسید بسته با علی زیبق کفت کلید
او کجا است زینب کفت کلید کم کشته علی زیبق کفت هر کس در بی کلید بکشاید کناه کار خواهد بود و از حاکم آزار خواهد دید من ... مادر شوم
کشود انکاه زینب چادر از روی خود یکسو کرد روی خود بدو بنمود کوشه چادر بر قفل انداخته نام مادر موسی بر قفل خواند قفل کشوده شد زینب
بدرون رفت علی زیبق نیز بر اثر او برفت دید که شمشیرها و سلیحه پولاد آویخته اند انکاه زینب چادر بیک سو نهاد و بنشست علی زیبق سر پیش برد که
بوسه برباید زینب دست بر روی خود کذاشت و کفت تا شب برنیاید دوقی چنان دست بر نخواهد داشت پس سفره خواسته سفره شراب بکسترد و بخوردند
و بنوشیدند پس از آن ابریق از چاه پر کرد و بدست علی زیبق همی ریخت ناکاه زینب بر سر و سینه خود زد و کفت شوهرم انکشتری یاقوت در پیش من
بکذاشت بچاه اندر افتاد تو یک سو شو تا من بچاه اندر شوم و انکشتر بدر آورم علی زیبق جامها برکند و در چاه اندر شد و اما زینب چادر بسر کرده و
جامهای او بکرفت و بسوی مادر رفت چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان ببست

چون شب هفتصد و پنجاهم برآمد

کفت ای ملک جوانبخت علی مصری چون بچاه اندر شد زینب با جامها در پیش مادر شد و با او کفت علی مصری را برهنه کردم و در خانه
امیر حسن بچاه افکندم او را و هیهات که او خلاصی یابد و اما امیر حسن در دیوان خلیفه بود چون بسوی خانه باز کشت در خانه را کشوده دید روی
بخادم کرد و کفت از بهر چه قفل نبسته کفت ای خواجه من خود قفل بسته بودم امیر حسن بخانه اندر شد در خانه کسی نیافت و چیزهای خانه بر جای یافت
بخادم کفت ابریق آب کن تا وضو بسازم خادم سطل کرفته در چاه فرو آویخت چون سطل بر سید کرانش یافت سر در چاه برد چیزی را در سطل نشسته دید
رسن از دست در چاه بیفکند و کفت ای خواجه عفریتی بچاه اندر است امیر حسن کفت برو و چهار تن قاریان بیاور که قرآن بر آن عفریت
تلاوت کنند تا او از پی کار خویش رود چون قاریان حاضر آمدند امیر حسن با ایشان کفت بر این چاه کرد آئید و بر این عفریت قرآن
تلاوت کنید که از پی کار خویش رود انکاه خادمان در چاه دلو آویختند علی مصری خود را در دلو پنهان کرده صبر کرده تا بدیشان نزدیک شد
انکاه از دلو بر جسته و در میان ایشان بنشست امیر حسن دید بشری است آدمیزاد با او کفت تو دزد هستی علی مصری کفت امیر حسن کفت بچه سبب
در این چاه فرو رفته علی مصری کفت دوش محتلم کشتم و در دجله فرو رفتم که غسل کنم آب مرا از زیر زمین بکشید تا اینکه بدینجا برسیدم امیر حسن کفت سخن
براستی کو علی مصری تمامت حکایت بدو حدیث کرد انکاه امیر حسن او را از خانه بیرون کرد با جامه کهنه علی زیبق بسوی خانه احمد روان شد
و حکایت خود با احمد فرو خواند احمد دنف کفت نکفتمت که در بغداد زنانی هستند که با مردان حیلت کنند و ایشان را بفریبند و علی کتف الجمل کفت
عجب است چکونه مقدم دیوان مصر را دختری برهنه کرده این سخن بعلی زیبق ناهموار شد و از کردار خویشتن پشیمان کشت احمد دنف جامه دیکر بر
وی پوشانید پس از آن حسن شومان بعلی مصری کفت آیا تو آن دختر را شناسی علی مصری کفت لا والله نمی شناسم حسن کفت او زینب است
و این بر شما ننک است که دختری چنین کاری کند حسن شومان کفت مقصود تو چیست کفت مقصود من این است که او را تزویج کنم حسن شومان

دلیله گفت این خیال از سر بکن که محال است علی مصری گفت من مصری‌ام از این خیال باز نگردم بازگو که چه حیلت کنم شومان گفت اگر بر تر علم من رضا دهی
من ترا از دو مقصود رسانم علی مصری گفت رضا دهم گفت چنین کنم آنگاه شومان گفت ای علی جامه خود بکن علی جامه را برکند شومان دیگ را بر آتش
نهاد و چیزی مانند قیر در وی بجوشانید و ورا بر تن علی بمالید علی مانند غلامکی شد و لبان و گونه‌های وی نیز سیاه شد و سرمه سرخ در
چشمش کشیده و جامه غلامان بر وی پوشانید و سفره شراب و کباب بدو داد و گفت در کاروانسرا غلامکی است طباخ تو اکنون شبیه
او شده‌ای و او از بازار جز گوشت و سبزی چیزی حاجت ندارد تو نزد آن غلام شو و با او بزبان سیاهان سخن بگوی و با او بگوی دیر
گاهی است با تو در یکجا ننشسته‌ایم و بوزه نخورده‌ایم او با تو گوید مرا مشغله بسیار است و طبخ چهل غلام بر دست من است که از بهر ایشان باید در چاشت
و شام طبخ کنم و سگان را نیز خورش دهم و سفره از برای دلیله و زینب مهیا کنم تو با او بگو بیا تا خورش و کباب خوریم و بوزه بنوشیم تو او را بخانه
اندر کن و بوزه بنوشان تا مست شود آنگاه از او بپرس که چه طبخ خواهید کرد و چند گونه طعام ضرور است و از خورش و کلید مطبخ سؤال کن
که او در مستی آنها را بگوید پس او را بی‌خود کن و جامه‌های او را بپوش و کاردهای او بر میان بزن و لنگ برداشته به بازار شو و
گوشت و سبزی خریده برگرد و خورشها طبخ کن و طعامها برداشته نزد دلیله شو و بنج در طعام بیامیز تا سگان و غلامان و دلیله و دختر
او را بی‌خود کنی آنگاه بقصر رفته همه جامه‌ها از قصر بیاور و اگر قصد تو این است که زینب را تزویج کنی کبوتران او را بگیر در حال علی زیبق
بسوی کاروانسرا شد و بغلامک طباخ سلام کرد و گفت دیر گاهی است که با هم بوزه ننوشیده‌ایم غلامک گفت من از بهر غلامان بطبخ خورشها
مشغولم علی مصری با سخنان بسیارش او را بخانه آورد و او را مست کرد و از طعام و گونه‌های او باز پرسید و از پرسش کلید فراموش کرد آنگاه
او را بی‌خود کرد و جامه‌های او برکنده بپوشید و لنگ برداشته به بازار روان شد و گوشت و سبزی بخرید چون قصه بدینجا رسید بامداد دمید
و شهرزاد لب از داستان فرو بست

چون شب پانصد و [illegible] برآمد

گفت ای ملک جوانبخت چون علی مصری غلامک طباخ را بی‌خود
ساخته کاردهای او را برداشته بمیان زد و لنگ برداشته به بازار روان شد و گوشت و سبزی خریده پس از آن
بازگشته از در کاروانسرا درون شد دلیله محتاله او را بدید بشناخت و با او گفت ای ریش دزدان باز کرد آیا میخواهی که با من حیلت کنی علی
مصری در هیئت غلامک طباخ روی بدلیله کرد و گفت ای خواتون این سخنان چیست دلیله گفت باز گو که غلامک طباخ را کشته‌ای یا بیخود
ساخته علی مصری گفت غلامک طباخ کدام است که در اینجا جز من غلامک طباخی هست دلیله گفت تو علی زیبق مصری هستی علی مصری بزبان
زنگیان گفت ای خواتون مادرین سفید همی‌شوی یا سیاه من دیر گاهی است که خدمت تو میکنم من سعدالله طباخم دلیله گفت در نزد من
روغنی است که آن را آزمایش کنند در حال روغن حاضر آورده بساعد او بمالید سیاهی برطرف نشد غلامان گفتند ای خواتون بگذار برود
و از برای ما چاشت مهیا کند که او پسر عم ما سعدالله است دلیله با ایشان گفت اگر او سعدالله است خواهد دانست که در هر روز چند گونه طعام خواهد
کرد پس ایشان از گونه‌های طعام پرسیدند گفت [illegible] لون و دیگر طعام از من خواسته‌اید که او را نیست غلامان گفتند او راست میگوید دلیله
گفت شما بروید با او اگر مطبخ بشناسد پسر عم شما است اگر نه او را بکشید تا غلامک طباخ گربه داشت که هر وقت طباخ درون میشد گربه بر در
مطبخ بایستادی و بر دوش طباخ بالا میرفت چون علی زیبق درون شد گربه او را بدید بدوش او بر شد علی زیبق گربه را از دوش بینداخت گربه از
پیش روی علی زیبق بدوید و بر در مطبخ بایستاد علی بدر مطبخ بیامد و کلیدها در آنجا دید کلید برداشته در مطبخ بگشود غلامان نزد دلیله بازگشته با او
گفتند اگر این سیاه پسر عم ما نبود کلید نمی‌شناخت و مطبخ نمی‌یافت القصه علی بمطبخ اندر شد و طعام طبخ کرده سفره از برای زینب بیرون برده
همه جامه‌ها را در قصر زینب بدید آنگاه بیرون آمده غلامان را چاشت و سگان را طعمه نهاد و در شام نیز بدیشان بداد و در کاروانسرا گشوده بود دیگر
هنگام غروب پس از آن علی برخاسته در کاروانسرا را در داد که ای ساکنان کاروانسرا غلامان بر خوان نشسته‌اند و سگان را طعمه کرده‌اند
بیرون میاید جز خویشتن و دیگری را ملامت کنند و علی زیبق طعمه سگان را آغشته و طعمه ایشان را بسموم ساخته بود چون طعامها بخوردند همگی مرده
و دلیله را با غلامان و دخترش بیخود کرد آنگاه بقصر درآمد جامه‌ها را با کبوتران برداشته در کاروانسرا بگشود و بیرون آمده بسوی منزل روان
گشت چون حسن شومان او را بدید با او گفت چه کار کردی ای علی زیبق او حدیث کرد و کبوتران و جامه‌ها بیاورد آنگاه حسن شومان گیاه بجوشانید
و تن او را بشست سیاهیش برفت و چنان شد که بود پس بسوی کاروانسرا رفت و جامه غلامک طباخ را بپوشانید و او را بخود آورد علی زیبق را کار
بدینجا رسید و اما دلیله محتاله چون صبح بدمید بازرگانی از ساکنان کاروانسرا در کاروانسرا گشوده دید و غلامان را بی‌خود و سگان را کشته یافت
بسوی دلیله شد او را بی‌خود یافت و رقعه دید که از گردن او آویخته‌اند در بالین وی شیشه دید که در آن شیشه ضد بنج بود بازرگان از
آن شیشه بدماغ دلیله فرو ریخت دلیله بخود آمد گفت من در کجا هستم بازرگان گفت چون من بیرون آمدم ترا و غلامان را بی‌خود یافتم
و سگان را کشته دیدم با خود گفت که این کار کار علی مصری است آنگاه دلیله غلامان و دختر خود زینب را بخود آورد و با ایشان گفت من
با شما نگفتم که این علی مصری است و با ایشان گفت که این کار بپوشید و پنهان دارید و بدختر خود گفت چند با تو گفتم که با علی مصری میاویز که او انتقام
خود را از تو خواهد کشید اکنون این کار را به عوض تو کرده و او میتوانست که با تو کار دیگر کند ولکن با تو احسان کرده است و بجای قدر

۱۱۱

اکتفا کرده آنگاه دلیله لباس مردان برآورد و لباس زنان بپوشید و مقدمه بالین کردن خود بست و قصد خانهٔ احمد دنف کرد و وقتی که علی زیبق

بخانه آمده و جامها با کبوتران آورده بود حسن شومان قیمت چهل کبوتر به شیث داده با او گفته بود چهل کبوتر خریده طبخ کن چون دلیله در کوفت

احمد دنف گفت این در کوفتن دلیله است ای شیث برخیز در بگشای شیث برخواسته در بگشود و دلیله بخانه درآمد چون قصه بدینجا رسید بامداد

شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست

چون هفتصد و شصت و نهم شب آمد

گفت ای ملک جوانبخت شیث چون در بگشود دلیله بخانه درآمد حسن شومان

گفت ای عجوزک کجا بودی از بهر چه بدینجا آمده دلیله گفت ای سرهنگ اینک گردن من و اینک تیغ شما و لکن بازگو که کدام یک از شما با من این حیلت باخته اند احمد گفت و سرزنش دستان من است دلیله با احمد گفت ترا بخدا سوگند میدهم تو با دیگر کبوترنامه

مرا بیاورد و با من احسان بکند حسن شومان گفت ای علی خدا ترا پاداش نیکو دهد کبوتران را چرا فرج کردی علی زیبق گفت من ندانستم که اینها کبوتران

نامه بر هستند آنگاه احمد گفت ای شیث از گوشت کبوتران ز برای دلیله بخوان بیاور شیث از گوشت کبوتر به دلیله داد دلیله گوشت بر دهان نهاد

بخورد و گفت این گوشت کبوتران نامه بر نیست که من آنها را از حبة المسک دانه همی دادم پس شومان به دلیله گفت از قصه تو این است که

کبوتران نامه بر یکسری حاجت علی مصری برآورد دلیله گفت حاجت او چیست حسن گفت صبر خویشتن بده و تزویج کن دلیله گفت برای دختر باید مشورت

کنم آنگاه حسن شومان با علی مصری گفت کبوتران و با زینب و علی مصری کبوتران بداد و دلیله کبوتران گرفته فرحناک شد حسن به دلیله گفت جواب

از بهر ما بزودی بفرست دلیله گفت اگر مقصود علی مصری این است که زینب را تزویج کند این حیلت که باخته حیلتی نیست عیاری آن است که زینب را

از خالوی او خواستگاری کند که آنچه در دلیل اوست چون ایشان این سخن از دلیله بشنیدند گفتند ای روسپی مکر همی خواهی که از این سخنان

برادر ما علی مصری را بکشتن دهی پس آنگاه دلیله از نزد ایشان بیرون رفت و بکار و انسرا رفت و بدختر خود گفت علی مصری ترا از من خواستگاری

کرده زینب فرحناک شد سبب آنکه مهر او بدو مایل گشته بود پس زینب پرسید دلیله آنچه دیده بود حکایت کرد با او گفت او

شرط کرده ام که ترا از خالوی تو زریق خواستگاری کند و قصد من این بود که او را در ورطهٔ هلاکت افکنم و علی مصری روی بیاران خود کرده

با ایشان گفت زریق کیست و کار او چیست گفتند زریق رئیس جوانان عراق است او میتواند که نقب بر کوه زند و ستاره از آسمان فرود

آورد و سرمه از چشم ببرد و در عیاری مانند ندارد و لکن از آن کار توبه کرده دکان ماهی فروشی گشوده و از آنکار دو هزار دینار جمع آورده

و آنها را در همیانی کرده و بندی ابریشمین آن بسته و زنگهای سیمین بر آن بند آویخته و آن بند را بدرون دکان بمیخی فرو بسته هر وقت دکانرا

بگشاید آن همیان را بمیخ دکان بیاویزد و ندا در دهد که ای عیاران مصر و ای جوانان عراق و ای دلیران عجم در کجا هستید که زریق همیان

در دکان آویخته هر کس که دعوی عیاری دارد این همیان را بحیلت ببرد هر که آن زر را ببرد هلاک کنم پس عیاران و جوانان بطمع آن زر ها رفته بحیله ها

آن همیان بگیرند ولی نمیتوانستند از آنکه رغیفها و مسینها پیش دارد که آتشدان فروزان را ماهی بریان کردن گذاشته است چون طمع کننده خواهند که

او را غافل کرده همیان او را ببرند زریق رغیف مسین در میان روی بزند و او را بکشد ای علی تو اگر با زریق متعرض شوی در ماتم خویشتن شتابی خواهی

کرد تو از حیا همت زریق بکنی که ترا بتزویج زینب حاجتی نیست علی مصری گفت ای یاران این سخنان عیب است ناچار باید که من آن همیان بگیرم و لکن از

بهر من جامه زنان بیاورید در حال جامه زنان بیاوردند در حال علی مصری جامه زنان بپوشید و ثیابی در رنگ بیاویخت و بر نعالها انگشت و خونها واندر

دو دستهٔ کرده سر دو دامن کرده بدوز و دو ناسراران خود ببست و شلوار ببر روی آن بپوشید و از برای خود دو چیزی مانند دو پستان ساخته و آنها را

پیراهن کرده بر سینه خود ببست آنگاه حمالی را دید که در از گوشه دارد دینار بحمال داد و حمال او را از گوشه سوار کرده بسوی دکان زریق بیاورد

علی مصری همیان زر را دید که از دکان فرو آویخته و زریق ماهی بریان همی کند علی مصری گفت ای حمال این رایحه ماهیان زریق است علی مصری گفت

من تشنه خود دیدم همی دانی که رایحه به من ضرر دارد پارهٔ از گوشت ماهی از بهر من بیاور آنگاه حمال پیش زریق رفته با او گفت ای زریق علی الصباح سر خواهم

بر زنان آبستن نبینید همی اکنون زن از بهر من پیاپی بس است اینک رایحه شنیده و همی بیم که بچه او زیان کند پارهٔ از این ماهی بده تا بدو رسانم در حال زریق ماهی

و شست گرفته که در آتش سرخ کند آتش فرو نشست زریق درون شد که آتش بیفروزد علی مصری در دکان نشسته بر اندرون و مکنه کرده روزها

پاره شد و خون از زنان بیرون بیرون شد آنگاه فریاد برآورد و گفت ای کمر وای کمر حمال روی بدو کرده دید که خون از زیر او روان است

او گفت ای خواتون بچه انداختی زریق سر در پیش برده دید که خون از او همی رود بهراس اندر گشته بدوید و دکان بگریخت علی مصری دست بسوی همیان

دراز کرده که او را بگیرد آواز حلقه ها و جرسها بلند شد زریق گفت ای زن آبستن حیلت تو آشکار شد همی خواهی که با من در صورت زنان کید

کنی اکنون آماده باش رغیف مسین بر روی بینداخت از او خطا کرده بدیگری برآمد مردمان بر زریق جمع آمدند و با او گفتند این همیان از اینجا فرود

آور و شرمی خود از مردم دور کن زریق گفت چنین کنم و اما علی مصری بسوی یاران بازگشت شومان گفت چکار کردی حکایت باز گفت و

جامه زنان بر کند و گفت ای شومان جامه خادمان از بهر من بیاور شومان آنچه خواسته بود حاضر آورد و علی مصری جامه خادمان بپوشیده طبق

ماهیچه ها بر داشته بسوی زریق رفت زریق با او گفت چه میخواهی در جواب زریق نمود زریق خواست از آن ماهی که در طبق داشت با و بدهد علی

مصری در صورت خادمان گفت که من ماهی گرم همی خواهم زریق ماهی در تابه گذاشته و خواست که او را بریان کند و آتش فرو نشست

علی مصری

سرف
از جیره ی اوه

زیبق در دنبالش برفت که آتش بفروزد علی دست بسوی همیان برد آواز جرسها و حلقها بلند گشت زیبق گفت چرا تو بمن نمیگیری اگرچه بصوت
نهادی مرا بیاگاهانی و من ترا از آنان ظرف و درهمها که در دست داشتی بشناختم چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان بر
بست

شب [illegible]صد و [illegible]

گفت ای ملک جوانبخت زیبق با علی مصری گفت من ترا از اندرهما و ظرف که در دست داشتی
شناختم آنگاه رغیف مسین بسوی او بینداخت علی خود را یکسو کشید رغیف بدیگی که پر از گوشت پخته بود درآمد
و دیگ بشکست و از چربی او بدوش قاضی که از آنجا میگذشت برسید قاضی گفت کدام شقی با من اینکار کرده مردمان گفتند ایها القاضی
شاید کودکی خورد سال سنگ انداخته نزدیک آمده پس از آن نگاه کردند رغیف مسین بدیدند در حال روبزیبق کرده و با او گفتند ای
زیبق از خدا بترس و این همیان فرود آور زیبق گفت انشاء الله فردا آورم و اما علی مصری بسوی یاران شد و از یاران بازپرسید حکایت
با ایشان فرو خواند و جامها برکنده جامه زرکانی پوشیده بیرون آمد بمارگیری ملاقات کرد که او را انبانی بود و در آن ثعبان و کلاغ بود
جامه‌ئی داشت که متاعهای او در آن بود علی مصری گفت قصد من اینست که فرزندهای من کلاغهای ترا تفرج کنند و من احسانی با تو
کنم پس او را بخانه آورده طعام بنگ آمیخته بروی داد و بیهوشش کرد جامه او را بپوشید و بسوی زیبق سماک رفت چون بدکان او
برسید نای بزد زیبق گفت خدا بدهد آنگاه کلاغها از انبان بدر آورد و در پیش زیبق بینداخت زیبق از کلاغ بترسید چون کلاغ بدید
دکان دوید علی مصری کلاغ گرفته با انبان نهاد و دست بهمیان برآورد آواز جرسها و حلقها بلند شد زیبق گفت پیوسته همی خواهی که با من حیله
کنی و خویشتن را هر دفعه بصورت دیگر درآوری آنگاه رغیف مسین بسوی او بینداخت رغیف بیک سپاهی خادمک خود از آنجا درمیگذشت
رسید بخادم او درآمد خادم را سر بشکست سپاهی گفت که این سنگ انداخت گفتند از سقف فرود آمد چون سپاهی برفت مردمان به
زیبق گفتند کیسه فرود آور زیبق گفت انشاء الله فردا آرم القصه هفت حیلت بکار برد و کیسه نتوانست برد گفت آنگاه علی زیبق بازگشته
جامهای مارگیر و بازپس داد و درمی چند بوی عطا کرده بدکان زیبق بازگشت شنید که زیبق میگوید اگر من امشب همیان را در دکان بگذارم شاید
بر دکان نزد همیان را ببرد باید امشب همیان را ببرم بخانه پس زیبق برخواسته همیان بگشود و دکان فرو بست و همیان برداشته بسوی خانه
روانه شد و علی نیز از پی او برفت چون زیبق بخانه نزدیک شد دید که در خانه همسایه عیشی برپاست با خود گفت بخانه روم و همیان بخانه
نهاده جامه فاخر بپوشم و ببزم خویش بازگردم القصه برفت و علی از پی او روان شد و زیبق زنی داشت از کنیزکان زنگی که او را آزاد کرده بود
جعفر و زیبق را از او پسری بود عبدالله نام و همواره زیبق بکنیز وعده میداد که از زرهای همیان او را ختنه کنم و از برای وی عیشی برپا نمایم چون
زیبق با چنین در هم کشیده نزد زن خود رسید زن گفت زیبق کجا بودی گفت امروز بعیاری دچار گشتم که از بهر گرفتن همیان هفت
حیلت با من ساخت ولی نتوانست گرفت و همیان را من از دکان گرفته بخانه آوردم زن گفت همیان ما و تا من او را از برای عیش عبدالله
نگاه دارم زیبق همیان بدو داد اما علی مصری در جائی پنهان بود که ایشان را میدید آنگاه زیبق جامها برکند و جامهای فاخر بپوشید و با زن
گفت ای مادر عبدالله همیان نگاه دار که من ببزم عیش میروم زن گفت ساعتی بخسب آنگاه ببزم عیش برو زیبق بخسبید علی مصری بر
خواسته نرم نرم برفت و همیان بگرفت و روی ببزم عروسی آورده ساعتی بتفرج بایستاد و اما زیبق در خواب دید که پرنده همیان
بگرفت با هراسی از خواب بیدار شد و همیان را نیافت گفت ای مادر عبدالله همانا همیان را علی گرفته ناچار باید من همیان را باز آورم
آنگاه زیبق ببزم عیش رفت علی مصری را دید که بتفرج ایستاده با خود گفت که همیان را او برداشته و لکن او را منزل خانه احمد دنف است
پس زیبق بخانه احمد دنف سبقت کرده ببام خانه فرا رفت و بساحت فرود آمد دید که ساکنان خانه خفته اند ناگاه علی مصری در بکوفت
زیبق گفت کیست که در همی کوبد علی مصری گفت منم زیبق گفت که همیان آورده یا نه علی مصری گمان کرد که حسن شومان است گفت آری همیان آورده‌ام
در بگشای گفت من همیان به بینم در بگشایم که من و احمد دنف گرو بسته‌ایم علی مصری گفت دست دراز کن زیبق از پاشنه در دست دراز کرده
همیان بگرفت و از مکانی که فرود آمده بود فرا رفت و از بام بزیر آمده بسوی بزم عیش روانه گشت اما علی دیرگاهی بر در بایستاد و کسی او را
در نگشاد آنگاه در سخت بزد نقیب آمده در را بگشود و بعلی گفت همیان آورده یا نه علی مصری گفت مزاح بس است همیان را از پاشنه
در بتو دادم شومان گفت بخدا سوگند که من نگرفته‌ام و آن زیبق بوده که همیان از تو گرفته علی مصری گفت ناچار باید که همیان باز آورم آنگاه
بسوی عیش روان شد و در آنجا شنید که مغنیان میگویند ای پدر عبدالله سپاس که پس از این عیش پسر تو را خواهیم کرد علی دانست
که زیبق در آنجا است خوشوقت گشته روی بخانه زیبق نهاد و از پشت در بفراز رفت و بخانه درآمد کنیز را بیهوش کرده جامه او را بپوشید و کودک
در دامن نهاد و بسیار چه راه دید که در او نان عید بسته اند آنگاه زیبق بسوی خانه خود برفت و در بکوفت علی مصری خود را مانند کنیزکان کرده
گفت کیست گفت زیبق ابوعبدالله مصری علی مصری گفت من سوگند یاد کرده‌ام تا همیان نیاوری در بگشایم زیبق گفت همیان را ازپس او
گفت بمن بده زیبق گفت دستارچه فرو آویز تا همیان در دستارچه نهم علی مصری دستارچه آویخت زیبق همیان در دستارچه بست علی
مصری همیان گرفته و کودک را با دو روی بیهوش کرده و کنیز را بیهوش آورده از راه بام قصد خانه کرد چون بخانه رسید همیان را با کودک

بسیار ان نمود و لکن نا گفت که آورده بود به ایشان نشان داد زریق بلند و بشوهران گفت این پسر زریق است این اسحرو در نزد خود پنهان داد حسن کودکرا گرفته پنهان کرد و بزغاله را ذبح کرد و بغیب گفت این را کفن کن چو مانند مرد کان شش بپیاراید اما زریق دیر کاهی بردر بایستاد و پس از آن درا سخت بکوفت کنیز گفت همیان آورده باشد زریق گفت مگر تو نبودی دستارچه فرو آویختی و همیان بگرفتی گفت نه زریق گفت بخدا سوگند علی مصری پیشی گرفته انگاه بخانه نظر کرد تا بهای حسینرا با کودک باید دید در حال فریاد و واولدا بر کشید و کنیزک طپانچه بر سر و سینه خود زد انگاه بیرون آمده تحریک بکردن خود افکنده و بخانه احمد دنف روانه شد در بکوفت نقیب در بگشود زریق بنزد ایشان در آمد شوهران گفتای زریق از بهره آمده زریق گفت از علی مصری همی خواهم که فرزند مرا بازپس دهد و من از همیان درگذشتم شوهران گفتای زریق خدا ترا پاداش نیکو دهد چرا ما را خبر نکردی زیرا که کودک پسر زریق است زریق گفت مگر چه روی داده شوهران گفت و لکنمش خورانیدیم که ناگاه کلو گیر گشته بمرد و او اینست که کفن کرده ایم انگاه زریق فریاد واولدا برآورد و بر خواست که کفن بگشود بزغاله در کفن دید گفتای علی مرا شاد کردی پس از آن حسن را بیاورد و بزریق سپرد و گرفت و احمد دنف با و گفت همیان آویخته و هم اوره میگفتی که هر کس همیان بگیرد مزد دستاورد است که همیان از آن علی مصری است زریق گفت من زرها بعلی حلال کردم علی گفت تو این زرها از بهر کار دختر خواهرت زینب قبول کن زریق زرها قبول کرد پس شوهران گفت که ما همی خواهیم که زینب را بعلی مصری تزویج کنیم آیا قبول میکنی زریق گفت اگر مهر او را تواند داد قبول کردم شوهران گفت مهر او چیست زریق سوگند یاد کرده که بر سینه او نخوابد مگر کسی که جامه و زینتهای دختر یهودی غذره را با مهر او بیاورد چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست

چون شب نهصد و شصتم برآمد

گفت ای ملک جوانبخت زریق با شوهران گفت که زینب سوگند یاد کرده که شوی خود نگیرد مگر کسی که جامه و زینتهای دختر یهودی غذره را از مهر او بیاورد علی مصری گفت اگر امشب نیاوردم از تزویج او درگذشتم شوهران گفتای علی اگر با او حیلت کنی تمام شوی علی سبب هلاکت تو باشد گفتند که غذره یهودی ساحر است و جنیان را تسخیر کرده او را در خارج شهر قصری است که خشتی از زر و خشتی از سیم است و آنجا در قصر نشسته آن قصر نمایان است و هر وقت که از قصر بیرون میاید قصر ناپدید است و او را دختری است قمر نام که جامهای او را از گنجهای پادشاهان بیرون آورده و جامه او را در طبقهای زرین بنهد و درهای قصر بگشاید و ندا در دهد که ای عیاران مصر و جوانان عراق و دلیران عرب هر کس این طبق با جامه ببرد طبق و جامه او را حلال باشد بارها زعیاران بطمع مال قصد کرده اند و لکن بروی دست نیافته اند و آن یهودی ایشانرا بسحر بوزینگان و خران کرده علی گفت ناچار او را بیاورم که زینب او را در شب عروسی دربر کند پس از آن علی روی بدکان یهودی گذاشت و دید که مردی است زشت روی و زر و سیم و میزان در پیش دارد و استری نزد او بسته انگاه یهودی برخواسته دکان فرو بست و زر و سیم را در دو چشم خورجین کرده بر استر نهاده و خود نیز سوار گشته همیرفت تا بخارج شهر رسید و علی مصری از پی او روان شد ولی ومیدانست انگاه یهودی جامه و زرینه دختر را در طبقی زرین نهاده و با زنجیر زرین در برابر منظر فرو آویخت و علی مصری او را از پشت در میدید یهودی ندا در داد که کجایند عیاران مصر و جوانان عراق و دلیران عجم هر کس که این طبق و جامها بگیرد اینها بر او حلال کنم پس از آن یهودی فسونی برخوانده سفره طعام نهاده شد یهودی طعام خورده و سفره خود بخود برچیده شد بار دیگر فسونی برخواند شراب گسترده شد یهودی شراب بنوشید علی مصری با خود گفت ای علی تو نمیتوانی گرفتن مگر در وقتیکه او مست باشد پس علی از پشت سر او بیامد و عمود فولاد در دست داشت یهودی او را بدید فسونی بروی خواند و دست او را گفت در هوا بایست دست علی در هوا بایستاد انگاه دست چپ او را چنان کرد انگاه پای راست و علی بریک پا ایستاده بود که یهودی طلسم از او برداشت و بحالت اول گردید انگاه یهودی تخته رمل بزد و نام علی مصری بیرون آمد یهودی روی بدو کرده و گفت پیش آی و راست بگو که تو کیستی و کار تو چیست علی مصری گفت من پسرم که دختر دلیله محتاله را خواستگاری کرده ام و در عوض مهر او جامه دخترترا از من خواسته اند اگر تو سلامت همی خواهی جامها را بمن بده و خود سالم بمان یهودی گفت هوی ای گفت پس از مرگ تو جامه او را بتو خواهم داد که گروهی بسیار از بهر بردن جامها با من حیلتها کرده اند چنینها نشنیده گرفتی اگر تو خواهی سلامت بمانی بازگرد که ایشان این جامها نخواسته اند مگر اینکه ترا بورطه هلاکت بیندازند و اگر در رمل اقبال ترا بر اقبال خود غالب ندیده بودم هر آینه سر ترا از تن جدا میکردم علی از اقبال خود فرحناک شد انگاه یهودی گفت ناچارم از آنکه جامه از تو بگیرم در حال یهودی طاسکی برآورد و فسونی بروی خواند و با علی گفت از صورت آدمیت بصورت خربیت درآی این بگفت و آب بروی بپاشید خری گشته مانند خران عرعر میکرد پس از آن خطی بکرد او بکشید آن خط بروی حصاری شد و یهودی تا بامداد می خوردن نشست انگاه با و گفت من امروز ترا سوار شوم و استر را آسوده بگذارم پس یهودی جامه و طبق را در پستوی بگذاشت و خود بیرون آمد و خورجین بر دوش علی نهاد و سوار گشت و قصر ناپدید شد و یهودی سواره همیرفت تا بدکان فرود آمد و همیانهای زر و سیم در پیش نهاد و اما علی در صورت دراز گوش بسته رسن بود دیشنید ولی گفتن نمی توانست ناگاه بازرگانزاده که روزگار بر او ستم کرده و صنعتی سبک تر از سقائی نیافت دست بند زن خود گرفته بنزد یهودی آمده با و گفت قیمت دست بند بمن ده تا دراز گوشی بخرم یهودی گفت این دراز گوش از من بخری گفت بازرگانزاده

و بست بند بفروخت و بقیمت آن دراز گوش بخرید و علی زیبق را بر صورت دراز گوش برد بر در خانه خود آورده علی مصری گفت اگر این مرد با مسکه
بدوش من گذاشته از دریا بشهر آورد همراز بی کی نخواهد ماند به از این نیست که حیلتی کنم دراز هنگام زین ستفا از بحرا و علیق برد علی زیبق با دماغ
خود آن زین بزمین انداخت و قبرها را نیچلو ... کرد و بپا و بحث فریاد زد همسایگان او را دریافتند و دراز گوش را از او دور کردند آنگاه شوهر
بخانه آمد زن با او گفت مرا طلاق ده یا این دراز گوش را از من دور کن و قصه بر شوهر فرو خواند در حال آن مرد دراز گوش گرفته بسوی یهودی برد
یهودی گفت ورا از بهر چه باز پس آوردی آن مرد حکایت باز گفت یهودی درهما باور کرد و با علی مصری گفت ای مشئوم باز در حیلت درآمدی
و با همه مکر کردی که او ترا بسوی من باز آورد چون قصه بدینجا رسانید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست

چون شب هفتصد و نوزدهم

شد گفت ای ملک جوانبخت چون آن مرد دراز گوش را به یهودی رد کرد یهودی گفت اکنون که بدراز
گوش بودن راضی گشتی با تو کاری کنم که خورد و بزرگ شهر ج تو درآیند آنگاه او را سلو ... بخارج شهر درآمد و خاکستری گرفته
افسونی بروی بخواند و او را بهوا پراکند در حال قصر نمایان شد یهودی بقصر درآمد و خورجین از دوش دراز گوش بگرفت و طبقی را که جامه
ان بود بیرون آورد و بانند روز نخستین پنج آورد که کیست این جامه این طبق را بگیرد پس از آن عزیمت برخوانده شراب حاضر آمد شراب
خورده مست گشت و طاسکی را آب کرده عزیمت بروی خواند و آن آب بعلی زیبق فشاند و با وی گفت بصورت اول درآ در حال از صورت
خر بیرون آمده و بصورت آدمی شد یهودی با او گفت ای علی پند من بشنو از سر من دور شو و از شر و سخن بپرهیز در گذر که گرفتن جامه ضرری نشود
و گرنه ترا بسحاد و ئی ترا بوزینه کنم علی مصری گفت جامه بردن را بدنیست گرفتم جامها را بدجامه دختر ترا ببرم یهودی طاسکی آب کرد و عزیمت بروی
بخواند و آب او بپوشانید و با او گفت بصورت خرس درآی در حال بصورت خرس درآمد یهودی زنجیر بگردن او نهاد و میخ آهنین را بهوا بکوفت و او را با
میخ بست و بخوردنی نشست و گاهی لقمه بسوی او می انداخت تا اینکه بامداد شد یهودی طبق برداشته در پستو گذاشت و بسوی دکان روان شد و علی زیبق
بصورت خرس باید با وهمی رفت تا بدکان برسید یهودی زنجیر خرس فروبسته خود بدکان نشست و علی زیبق بشنید و میدانست ولی گفتن نمیتوانست که ناگاه
مردی بازرگانی بیامد بیهودی درآمد و با او گفت ای خداوند این خرس را بمن بفروش که مرا زنی است رنجور و طبیب گفته است که گوشت خرس بخورد و روغن
او بتن خویش بمالد یهودی با خود گفت که این را از بهر ذبح بفروشم و آسوده شوم علی مصری با خود گفت که این مرد همی خواهد که مرا ذبح کند و خلاصی
بجز از خداوند از دیگری ممکن نیست یهودی با آن مرد گفت این خرس را بتو دادم بهدیت در حال آن مرد خرس را برداشته روان شد و بقصاب بگذشت
و با او گفت کارد برداشته با من بیا قصاب نگار کرد چون بخانه رسیدند قصاب دست و پای او را ببست و کارد تیز کرد علی مصری از برابر او بگریخت
و در آسمان همی پرید تا در قصر یهودی فرود آمد و سبب این بود که یهودی چون او را بازرگان داد بقصر خویشتن رفت و دختر او از علی
مصری جویا شد با او حدیث حکایت کرد دختر گفت یکی از جنیان را بحاضر آوردن او بفرما یهودی عزیمت برخواند و یکی از جنیان گفت که
خرس را حاضر آور در حال او را بقصر آورده و گفت همان خرس علی مصری است که قصاب او را برسن بسته و از بهر ذبح او کارد تیز میکرد آنگاه
یهودی آمد طاسکی خواسته و عزیمت بروی بخواند و بعلی مصری پاشید و با او گفت بصورت نخستین باز گرد علی مصری بصورت آدمی باز آمد دختر
یهودی او را دید که جوانی است بدیع الجمال مهر او بدل بپیوند و محبت علی در دل دختر و محبت دختر در دل علی جای گرفت دختر یهودی
با او گفت ای مشئوم از بهر چه جامهای مرا میخواهی تا اینکه پدرم با تو اینگونه کند علی مصری گفت بدنیست گرفته ام که جامهای ترا از بهر زینت نصاب
ببرم و او را شرو سحر کنم دختر گفت دیگری جز تو با پدر من ... کرد که جامهای مرا ببرد ولی نتوانست تو این طمع ترک کن علی مصری گفت جامها باید
ببرم یهودی با دختر گفت ای دختر این مشئوم را ببین که هلاک خود همی جوید پس از آن یهودی گفت اکنون ترا بسحر سگ کنم طاسکی آب
گرفته افسونی بروی خواند و از آب او بعلی مصری برفشاند و با او گفت بصورت سگ درآی در حال علی مصری سگ شد و یهودی و دختر
خود بباده گساری بنشستند چون بامداد شد یهودی برآسوده خاطر برگشته و افسونی بر سگ بخواند که سگ در پی یهودی همی افتاد و سگان در
او افتاده عف عف همی کردند تا اینکه بدکان سقطی برسید سقطی سر خود ... سگان را از او دور کرد علی در پیش او بخفت یهودی پس از ساعتی نگاه
کرد او را در دنبال خود نیافت آنگاه سقطی دکان فرو چید و بخانه خود روان گشت و سگ از پی او برفت تا بخانه سقطی داخل شد چون دختر
سقطی او را بدید روی خود بپوشید گفت ای پدر مرد بیگانه چرا بدینجا آوردی سقطی گفت ای دختر این سگ است دختر سقطی گفت ای پدر این علی
زیبق مصری است که یهودی او را بسحر سگ کرده سقطی روی بسگ کرده گفت تو علی زیبق مصری هستی سگ بسر اشارت کرد آنگاه
سقطی بدختر گفت یهودی از بهر چه او را سگ کرده دختر گفت بسبب جامه دختر خود قمر او را سگ کرده و من میتوانم او را خلاص کنم علی زیبق با سر
خود اشارت کرد آری در حال دختر سقطی طاسکی را آب کرد و عزیمت بروی خواند آنگاه فریادی بلند برآورد که طاس از دست دختر
او بیفتاد دختر نگاه کرد دید که خداوندان او کنیزک پدر اوست که بدختر گفت ای خواتون پیمان قدیم را نگاه داشته ... این بود ساحری را
بمن کسی بتو نیاموخته تو با من پیمان بستی که بمشورت من کاری نکنی و کسی که ترا شوهر کند مرا شوهر کند تا یکی من باشد و دختر
سقطی گفت ای ... عهد چنین است چون سقطی این سخن بشنید با دختر گفت ای دختر ساحری از که آموختی و از کنیزک سوال کرد کنیزک گفت

و بگرفت

بخوانده

می خواجه من در نزد عذره یهودی بودم هر وقت که او بدکان میرفت من کیا بهائی ورا بازکرده میخواندم تا آنکه بر دانش شهر گردم و بهمه فنون
جادو بیاموختم روزی از روزها یهودی پیست شد و مرا در خوابگاه خود خواست و من او را تمکین ندادم و گفتم تا مسلمان نشوی با تو در
نیامیزم او مسلمان نشد من او را کشتم اکنون که مسلمان نمیشوی مرا بفروش و مرا بتو بفروخت تو مرا بمنزل خود بیاوردی من ساحری بتو آموختن
خود بیاموختم با او شرط کردم که بی مشورت من کاری نکند و هر کس را و را تزویج کند شبی از من و شبی از او باشد کنیزک طاسی آب برگرفت
و عزیمت بروی خوانده و بسنگ برافشاند و با او گفت بصورت آدمیان باز گرد در حال سنگ آدمی شد سقطی او را سلام داد و از سبب
آنحالت باز پرسید علی مصری تمامت ماجرا با سقطی باز گفت چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از گفتار شیرین فرو بست

چون هفتصد و بیست و [illegible] شب برآمد

گفت ای ملک جوانبخت سقطی از علی مصری سبب جادو شدن پرسید قصه را فرو خواند سقطی با
دختر سقطی گفت اگر او در نزد پادشاه یهودی زاده با او چه خواهی کرد دختر سقطی گفت ای کنیزک در بگشای کنیزک در بگشود تا بسیار بدر آمد چون
علی او را بدید گفت از بهر چه بدینمکان آمده گفت من گواهی میدهم که خدا را شریک نیست و محمد او را پیغمبر است و علی مصری گفت
آیا در دین اسلام مهر با مردان است یا با زنان علی مصری گفت مردان زنان را مهر همی دهند دختر یهودی گفت من مهر خود را آورده ام و آن
جامهای من و داغ پدر من است آنگاه داغ پدر خود را بنزد علی مصری بینداخت و گفت این سگ دشمن خدا و دشمن خدا را کشته ام و سبب این بوده است
که چون یهودی علی را بسجاده و بی سپاس کرده دختر او در خواب دید که کسی با او گفت مسلمان شو دختر مسلمان شد چون از خواب بیدار شد و اسلام
بر پدر عرض کرد مسلمان نشد دختر او را بیخود کرده و او را بکشت و جامهای خود را گرفته با داغ پدر نزد علی مصری برد و گفت و با علی مصری
گفت و سقطی فردا و عده گاه ما دیوان خلیفه است که دختر با کنیزک تو تزویج کنیم پس علی جامهای دختر یهودی را برداشته و شادمان بمنزل
احمد دنف روان شد ناگاه حلوائی را بدید که دست بدست میساید و افسوس میخورد و میگوید سبحان الله مردمان را کسب حرام گشته و مشغول
همی فرود شد پس رو بعلی مصری کرده گفت ترا بخدا سوگند میدهم که این حلوا بچش علی مصری پاره از آن حلوا گرفته بخورد و دارو بیخود
در آن حلوا بوده است علی مصری بیخود بیفتاد و مرد حلوائی جامهای دختر یهودی را برداشته در صندوق حلوا بگذاشت و صندوق برداشته
همیرفت که ناگاه یکی قاضی بانگ بر وزد و گفت ای حلوائی نزد من آی حلوائی پیش رفته صندوق بر داشته همیرفت و حلوائی نزد او صندوق
بنهاد و بسوی احمد دنف روان شد و آن قاضی حسن شومان بوده است و سبب این بوده است که وقتی علی مصری در دنبال جامهای
دختر یهودی بدنبست کرفت برفت خبر از او نشنیدند احمد دنف گفت ای عیاران بجستجوی برادر خود علی مصری همی گردید حسن شومان
بهیات قاضی بدر آمد و حلوائی او را بدید بشناخت که احمد اللقیط است و او را بیخود کرده با جامهای دختر یهودی و را بخانه احمد دنف باز آورد و با
چهل تن زیر دستان او همی در جستجوی علی مصری در شهر بغداد همی گشتند که ناگاه علی کمف الجمل گروهی را دید که در یکجا جمع آمده اند نزد ایشان رفت
و علی مصری را در میان ایشان بیخود یافت و او را بیخود آورد علی مصری گفت جامهای دختر یهودی و سر یهودی را آورده بودم یکی حلوائی آنها
از من بگرفت آنگاه شومان از پستو بدر آمده گفت ای علی جامهای دختر یهودی و سر یهودی نزد ماست علی ماجرا بگفت و از حسن شومان پرسید تو مکان حلوائی
میشناسی یا نه حسن شومان گفت میشناسم آنگاه برخاسته علی مصری را به پستو اندر برد علی مصری حلوائی را بیخود یافت و او را بخود آورده چون حلوائی
چشم بگشود خود را در برابر احمد دنف و علی مصری و چهل تن از عیاران بدید در وحشت شد و گفت من کجا هستم و مرا که بیخود کرده حسن شومان
گفت ترا من گرفته ام علی مصری گفت ای ناپاک تو کیستی که اینکار با من کرده پس خواست که او را بکشد حسن شومان گفت تمکث که او اکنون
از خویشاوندان است علی مصری گفت چگونه از خویشان است حسن گفت او احمد اللقیط پسر خواهر زینب نصابه است علی مصری گفت ای لقیط اینکار از بهر چه
کردی احمد اللقیط گفت جده من دلیله محتاله است مرا این کار فرموده و سبب آن این بود که زریق سماک با جده من گفت که علی مصری در تماشا مانم ا
دخیلم / او را جار یهودی را بکشد و جامها را برابرد آنگاه جده من مرا بخواست و گفت ای علی مصری را میشناسی گفتم نه من گفتم آری میشناسم من و را بخانه احمد دنف
دلالت کرده ام من گفت برو و او را بگیر و جامهای دختر یهودی بیاور و در دام افکنده جامها را از او بگیر من در خیال خیانت بودم یکی حلوا
بدانم و ده دینار بهر ... داده جامها و حلوا را در صندوق زاده بگردانیدم عزم بازگشت داشتیم پس از آن علی مصری با احمد اللقیط گفت اکنون تو بسوی
جده خویش رو و بسوی زریق سماک شو و بشارت بده که من جامهای دختر یهودی و سر یهودی را آورده ام و با ایشان بگو که فردا در دیوان خلیفه
حاضر شوند و مهر خود را از من بستانند چون بامداد شد احمد دنف علی مصری را برداشته و جامهای دختر یهودی را با سر یهودی در طبق زرین نهاده
بدیوان خلیفه برده و در پیش خلیفه زمین ببوسید و چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست

چون هفتصد و بیست و [illegible] شب برآمد

گفت ای ملک جوانبخت احمد دنف چون با علی مصری در پیشگاه خلیفه حاضر شدند زمین
ببوسیدند و خلیفه جوانی دید که همانندش را کسی ندیده و آنکه را پرسید از احمد دنف اورا جواب شد احمد دنف گفت یا امیرالمؤمنین این علی زیبق مصری
است او را در دست داشت آنگاه علی مصری سر یهودی را پیش خلیفه انداخته با و گفت یا امیرالمؤمنین این سر دشمن تست خلیفه گفت این کیست

علی مصری را

علی مصری گفت این غدره جهودی است خلیفه از کشنده او باز پرسید علی مصری ماجرا از آغاز تا انجام بیان کرد خلیفه گفت من گمان نمیکردم که تو او را کشته باشی که او ساحری بی بدل بود علی گفت ای خلیفه خادمی مرا براو غالب کرد آنگاه خلیفه والی را بقصر جهودی فرستاد تا تن جهودی بی سر در آنجا یافت تابوت او را در نزد حاضر آورد خلیفه بسوزاندن او بفرمود آنگاه دختر جهودی قمریش آمد و زمین ببوسید و خلیفه را آگاه کرد که او دختر جهود است و مسلمان گشته از خلیفه تمنا کرد که او را بعلی زیبق مصری تزویج کند خلیفه او را بعلی مصری تزویج کرد و قصر جهودی را با مال او بعلی موهبت کرد علی مصری گفت از من تمنا کن علی مصری گفت تمنای من اینست که مرا در پیشگاه خود بار دهی خلیفه گفت ای علی بفرست زیردستان خود از مصر بیایند پس از آن گفت ای علی ترا در شهر بغداد خانه هست یا نه علی گفت بجز این خانه نیست حسن شومان گفت من خانه خود را با آنچه در او هست بعلی مصری بخشیدم خلیفه گفت ای علی ترا دیگر حاجتی هست تا برآورم گفت علی مصری ایها الخلیفه دلیله محتاله را بفرما تا دختر خود زینب را بمن تزویج کند و جامهای دختر جهودی از مصر او از من بستانند دلیله را با نگار فرمود دلیله فرمان خلیفه را پذیرفت زینب را بعلی تزویج کرد و دختر سقطی را نیز با کنیز او بعلی مصری تزویج کرد علی مصری بعیش پرداخت تا سی روز هنگام عیش بر پا بود پس از آن علی مصری رسولی بمصر فرستاد کتابی بزیردستان خود بنوشت و آنچه از خلیفه بر دی



دیده بود بدیشان بیان کرد و ایشان را بخواست پس از اندک زمانی گرد آمدند علی مصری در قصری که ساخته بود ایشان را جای داد پس از آن ایشان را بخلیفه عرضه داشت خلیفه ایشان را یکایک خلعت بخشید پس از آن علی مصری از زینب و دختر دلیله محتاله تمتع برگرفت اتفاقا شبی از شبها علی مصری در حضرت خلیفه بود گفت ای علی همی خواهم که ماجرای خود را از آغاز تا انجام باز گوئی علی مصری تمامت ماجرای خود را باز گفت خلیفه فرمود که آن حکایت را بنویسند و در خزینه نگاه دارند پس تمامت حکایت بنوشتند و بیادگار بگذاشتند والله اعلم بحکایت واحکامه

حکایت این است که در شهر شیراز پادشاهی بود که سیف اعظم شاه نام داشت و او را سال بر پیری رسیده بود و لی از فرزندان بهره نداشت حکیمان و طبیبان را حاضر آورده با ایشان گفت که مرا عمر بپایان رسیده و از پسری بهره نبرده گشته ام که پس از من مملکت و رعیت نگاه دارد کی

ای ملک ما از بهر تو معجونی بسازیم که او ترا سود دهد پس ایشان معجونی بساختند ملک او را بکار برد و با زن خویشتن بخفت بقدرت خداوند
ملک آبستن شد چون زمان آبستنی بپایان رسید پسری قمرمنظر بزاد و او را اردشیر نام نهادند و او را تربیت دادند تا اینکه بزرگ شد و علم و ادب بیاموخت
تا پانزده ساله شد و در عراق پادشاهی بود عبدالقادر نام و دختری داشت که او را حیات النفوس میگفتند و آن دختر در دانائی خویش نیافته کسی در زنده
و مردان را دشمن داشت و بسیاری از ملوک کاشتر او را خواستگاری کردند پدر با او سخن در آمد گفت هرگز اینکار نخواهم کرد اگر تو مرا در اینکار مجبور
کنی خویشتن بکشم چون اردشیر پسر سیف اعظم نام او بشنید پدر را بر حالت او آگاه کرد پدر بر حالت او بنگریست بر حال او رحمت آورد و او را بشرح حیات
النفوس وعده داد پس از آن وزیر خود را بخواستگاری او به عراق فرستاد پدر حیات النفوس او را اجابت نکرد و وزیر نومید بازگشته ملک را از ماجرا آگاه
کرد سیف اعظم شاه از ماجرا در خشم شد و گفت چگونه چون من پادشاهی حاجتی بخواهم که دعوت مرا اجابت نکنند آنگاه منادی را فرمود که در لشکر ندا در داد
که خیمها بیرون زنند و در کار جنگ بکوشند و گفت که از عراق باز نگردم تا اینکه مردان عبدالقادر را بکشم و بلاد او را ویران نکنم چون این خبر بسمع اردشیر
رسید از بستر برخواسته نزد پدر شد و در نزد او زمین بوسه داد و با او گفت ای ملک خویشتن در تعب میفکن چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب
داستان فرو بست

چون شب [illegible] برآمد

گفت ای ملک جوانبخت اردشیر گفت که از بهر اینکار خود را در تعب میفکن و مال جمع کرده لشکر بدان
سوی برمکش از آنکه ترا قوه ملک عبدالقادر در پیش است چون لشکر بسوی او بری مردان او خواهی کشت و بلاد او
ویران خواهی کرد و خود نیز کشته خواهد شد چون خبر دختر رسد خود را بکشد و من نیز سبب هلاک شوم ملک گفت ای فرزند رای تو چیست ملکزاده گفت
من خود با جامه بازرگانان از پی حاجت خود شوم ملک گفت رای رای تست آنگاه ملک وزیر را در نزد خود خوانده با او گفت با پسر من سفر کن و در کار او بکوش
که تو در نزد او بجای منی گفت سمعا و طاعة آنگاه ملک سیصد هزار زر با گوهرهای گرانبها بپسر خود بداد پس از آن ملکزاده نزد مادر خود رفته دست او ببوسید
و از او دستوری خواسته مادر او را دعا کرده صد هزار دینار با قلادهای قیمتی که از پادشاهان گذشته میراث مانده بود بوی داد پس از آن ملکزاده جامه بازرگانان
ملکزاده وداع کرده و با خادمان و غلامان وزیر روان شدند و شبانروز همی رفتند چون سفر ایشان بطول انجامید ملکزاده این دو بیت بخواند (میروم بی دل و بی یار نقش
بسانم که من بیدل بی یار قرار ندارم) چکنم دست ندارم که بگیرم دامان جل (تا تن در غم تو بسر هجران بدرم) چون ابیات بانجام رسانید بیخود افتاد وزیر گلاب
بر وی همی فشاند تا بخود آمد آنگاه وزیر او را گفت ای ملکزاده صبر کن که صبر کلید همه گشایشهاست اکنون تو بسوی مقصود روانی ان شاء الله بزودی بمقصود
خواهی رسید القصه وزیر او را تسلی همیداد تا اینکه اندوه دور شد و بشتاب همی رفتند چون سفر ملکزاده دراز کشید محبوبه خود را بخاطر آورده این دو بیت
برخواند (از هجران برلب آمد جان غمگین و بیقراری را / رفیقی کو که بنماید بمن ره دلداری را) گرفتم زنده مانم چند روزی در فراق او / بهجران کی بسر بتوان
بردن روزگاری را) پس از آن سخت بگریست وزیر او را تسلی همیداد اندک زمانی برفتند تا بشهر بیضا نزدیک شدند وزیر ملکزاده را بشارت داد و گفت
و این شهر بیضا است که تو او را میطلبی ملکزاده را فرحی سخت روی داده این دو بیت بخواند (از آن پس که بدم خرم در وبالی / سعادت بدو داد برتری و
از آن بگونه بود کاست بر کار گردون / چنین حکم کرده است یزد تعالی / که آید پی هر فرازی نشیبی / که باشد پی هر فراقی وصالی) چون بشهر اندر شدند
در کاروانسرائی فرود آمدند و سه روز در آنجا برآسودند آنگاه وزیر برخواست که در کار ملکزاده تدبیری کند آنگاه با ملکزاده گفت مرا چیزی بخاطر
گذشت گمانم که صلاح تو در آن باشد ملکزاده گفت ای وزیر ترا چه بخاطر گذشت وزیر گفت میخواهم که در سوق بزازان دکه از بهر تو بسازم که خاص و عام
در آنسوق حاجت دارند و مرا گمان این است که چون تو فردا در دکه بنشینی و مردم ترا به بینند بر تو مایل شوند و بدین سبب بمقصود راه یابی ملکزاده
گفت ای وزیر رای رای تست در حال ملکزاده با وزیر برخواسته و جامهای فاخر بپوشیدند و هزار دینار زر در جیب کرده بیرون آمدند و در شهر همی رفتند مردان
شهر چون بدیشان نظر کردند در حسن ملکزاده خیره ماندند و میگفتند این پسر از نسل بشر نیست بلکه از فرشتگان است مردم از هر سو در پی او همی شتافتند تا به
بزازان رسیدند و در آنجا بایستادند شیخی با وقار پیش آمد ایشان را سلام داد ایشان سلام کردند شیخ گفت ای خواجگان شما را حاجتی هست بازگوئید
وزیر گفت ای شیخ این جوان پسر من است و میخواهم که در این سوق از برای او دکه بگشایم که بیع و شری بیاموزد شیخ گفت تو کیستی گفت من شیخ سوق هستم
پس در حال کلید دکه نزد ایشان حاضر آورده دلالان را فرمود که دکه را بروبند خادمان وزیر فرش حریر زرین حاضر آوردند و از متاعهای گران قیمت
چندانکه باید حاضر آوردند چون روز دیگر شد غلام دکان بگشود و ملکزاده در دکان بنشست و دو مملوک دیبا فروش در برابر بایستادند و در
پای دکان دو خادم حبشی از بهر خدمت بایستادند وزیر ملکزاده را بپوشیدن راز خود وصیت کرد و او را نیز گفت که هرچه او را روی دهد هر روز
وزیر را آگاهی دهد پس ملکزاده در دکان بنشست مردمان آوازه حسن او را شنیده از هر سوی در سوق حاضر شدند و بر حسن او نظاره میکردند و
از بسیاری تماشائیان سوق بر گذرندگان تنگ گشته ملکزاده حیران بود و همیخواست که او را یکی از نزدیکان حضرت پادشاه ملاقات شود
تا باید که سخن او در میان آید و پیوسته در این آرزو بودند و بدین سبب دلتنگ بودند تا اینکه روزی از روزها ملکزاده در دکان
نشسته بود ناگاه عجوزی که جامه پرهیزکاران در بر داشت و دو کنیزک ماهرو در دنبال او بودند چون برابر رسیدند در حسن ملکزاده تأمل کرد
و گفت بزرگ و منزه است خدائی که این طلعت آفریده پس از آن او را سلام کرد و در پهلوی خود بنشاند عجوز بدو گفت تو از کدام شهری
ملکزاده گفت ما در مرز از نواحی هندیم و بهر تفرج بدین شهر آمده ایم عجوز گفت از متاعهای خود چیزی بمن بنما که شایسته ملوک باشد گفت

ملکزاده سخن او بشنید کفت همه کونه متاعها هست تو باز کو که متاع از بهر که میخواهی تا من متاع شایسته او بیاورم عجوز کفت من متاع از بهر خوبرویی
خود حیات النفوس میخواهم چون ملکزاده سخن او بشنید از غایت فرح عقلش بپرید و بشتافت و بقچه برده بیاورد که یکصد دینار در او بود بدو آورده بعجوز
بداد و کفت این قیمت دستارچه نیکویی است که جامهای خود بشوید پس از آن دست بسوی بقچه برده حلهٔ که بده هزار دینار ارزش داشت بیرون آورده
و با عجوز کفت این از جمله چیزهایی است که من با این سرزمین آورده ام چون عجوز او را بدید در عجب شد و با ملکزاده کفت این حله را قیمت چند است
ملکزاده کفت این متاع مخصوص قیمت ندارد عجوز زرش اعادت کرد ملکزاده کفت بخدا سوکند این حله را قیمت نخواهم کرد اکر ملکه آنرا قبول نکند
بتو بخشیدم هم مثل خدای را که مرا با تو آشنا کرد اکر مرا حاجتی روی دهد تو مرا یاری خواهی کرد عجوز از سخن کفتن نغز او خیره شده با او کفت ای جوان
نام تو چیست ملکزاده کفت نام من اردشیر است عجوز کفت بخدا سوکند که این نام عجب است و این نام بفرزندان ملوک نهند و ترا می بینم جامهٔ بازرکانان
داری ملکزاده کفت پدرم با من محبت داشت این نام بر من نهاد از نام سخن بمقولات برد عجوز کفت ای فرزند قیمت متاع خود بکو ملکزاده سوکند
یاد کرد که چیزی نکیرد آنکاه عجوز کفت ای فرزند بدانکه راستی بهترین چیزهاست و این کرم که تو با من میکنی بی غرض نیست تو مرا از کار خود بیاکاهان
شاید ترا حاجتی هست من در فشای آن ترا یاری کنم در آنهنکام ملکزاده دست عجوز بدست کرفته با او پوشیده داشتن راز پیمان بست و حکایت
خود با او حدیث کرد و محبت خود را با دختر ملک بروی نمود عجوز سر بجنبانید و با ملکزاده کفت سخن راست همین است ولکن ای فرزند تو امروز از
بازرکانان شمرده میشوی اکر کلیدهای کنج زمین با تو باشد ترا بازرکان همی کویند اکر بخواهی که مقام و رتبت خویشتن برتر جویی باید دختر قاضی را
بخواهی و یا دختر امیر را خواستکاری کنی ای فرزند چون است که تو جز دختر پادشاه دیکری نمیخواهی که او دختری است خورد سال و بکارهای دنیا
آکاهی ندارد و در تمامت عمر از قصر خویش بیرون نیامده او با چنان خورد سالی خردمند و دانا و نیکوکار است و پدرش جز او فرزندی ندارد و او نزد
پدرش از جان عزیزتر است ای فرزند کمان مکن که کسی او را این سخن تواند کفت مرا نیز کفتن این با جرات نیست ولکن ای فرزند من ترا چیزی
بیاموزم شاید سود مند افتد و من نیز جان و مال خود در راه تو بکذارم تا ترا بمقصود برسانم ملکزاده کفت ای مادر تو زنی هستی خردمند همه کارها بانیکی
بکوی عجوز کفت ای فرزند تو دختر وزیر را از من چه خواستکاری کنی که من دعوت ترا اجابت کنم از آنکه کس نشواند بیک جستن از زمین بآسمان بر شود ملکزاده
تو کاردانی و تدبیرها کسی را داده اند بسرا و بدر در آمد و بدست خویش مرهم نهد عجوز کفت لا و الله ای فرزند ملکزاده کفت کار بر تو پنهان نیست مرا دل به
دیکری مایل نیست مرا هی کشد بکر عشق او بخدا سوکند اکر مرا یاری نکنی هلاک خواهم شد اما در غربت من رحمت آور چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد
لب از داستان فرو بست

چون شب پانصد و نود و چهارم برآمد

کفت ای ملک جوانبخت ملکزاده کفت عجوز را در غربت من رحمت آور عجوز
کفت ای فرزند بخدا سوکند که دل من از این سخنان تو پاره پاره میشود و لکن حیلتی در اینکار ندانم ملکزاده
کفت مقصود من از تو این است که رقعهٔ از من بسوی او برسانی و بجای من دست او را ببوسی عجوز را دل بروی بسوخت و با او کفت آنچه میخواهی
بنویس که من رقعه بروی برسانم چون ملکزاده این سخن بشنید دواه و قلم برداشته این ابیات بنوشت (ای دل شده مبتلای عشقت ، تا چند کشم بلای
عشقت ، جان و دل و عقل و تن بیکبار ، در باختم از برای عشقت ، در عشق تو دل ز دست دادم ، بر خویش در بلا کشادم) چون از نوشتن
کتاب فارغ شد فرو پیچیده بعجوز داد و دست بصندوق برده بدرهٔ زر که یکصد دینار در او بود بدر آورده بعجوز داد و با او کفت این زر را بکنیزکان
بخش کن عجوز بدره بکرفت و کفت ای فرزند میل شما از بهر زر و مال نیست ملکزاده کفت ناچار باید زر و مال بکیری آنکاه عجوز بدره بکرفت و دست
او را ببوسیده بازکشت و در نزد ملکه آمده کفت ای خاتون متاعی آورده ام که در شهر ما چنان متاع یافت نشود و این متاع از جوانی است که در روی
زمین نکوروی تر از او کسی نیست ملکه کفت ای دایه این جوان از کجا است عجوز کفت از نواحی هند است این حلهٔ زرین طراز مرصع را او آورده ام چون
حله بکشود قصر از پرتو آن روشن کشت دختر ملک در آن حله تأمل کرد قیمت او پیش از آن بیشمار یافت بعجوز کفت ای دایه آیا این حله از آن
جوان است یا از دیکری عجوز کفت نزد آن جوان بدیع الجمال این حله را آورده ام دختر کفت ای دایه این جوان غریب است یا از این شهر است یا کجا است
بدین شهر آمده عجوز کفت ای خاتون بخدا سوکند جوانی است ماهروی و سرو قامت و بهشتی خوی که من نکوتر از او کسی ندیدم کر تو از حسن
ملک کفت انکار کردی است عجب چکونه حله که قیمت ندارد مال یکی از بازرکانان تواند بود دایه باز کو که قیمت این حله چند کفته عجوز کفت بخدا
سوکند که او قیمت حله من نکفت و بمن کفت من از بهر این متاع مخصوص قیمت نکیرم و این حله را من نزد دختر ملک هدیتی است که این حله جز او کسی را نشاید
و زیبا نباشد که تو با من هر چه داده بود بکرفت و سوکند یاد کرد که قیمت نکیرد و با من کفت اکر دختر ملک او را قبول نکند از آن تو باشد دختر ملک کفت
بخدا سوکند این سخاوتی است بزرک و کرمی است بی اندازه من از عاقبت اینکار بیمناکم که خوب نباشد ای دایه کفت بخواتون پرسیدم کفتم
چه حاجت داری کفت حاجتی دارم و مرا بر آن حاجت آکاه نکرد دیکر آنکه رقعه من داد و کفت این را بملکه برسان دختر رقعه کرفته بخواند حالتش
دیکرکون کشت و کونه اش زرد شد و کفت ای دایه این پلید کیست کدام جرات این سخنان بدختران ملوک نوشته و در میان من و این سک چه نسبت است
که او با من مکاتبه میکند بخدا سوکند که اکر مرا ز خدا ترس نبودی هم اکنون بسوی او فرستاده میکشم که بازوانش را ببندند و کوش و دماغش را ببرند
و در میان سوق بردار کشند چون عجوز این سخنان بشنید کونه اش زرد شد و اندامش بلرزید و یارای سخن کفتنش نماند پس از آن دل قوی

کفش

داشته گفت ای خاتون مگر دیوانه شده چه بود که ترا بدینسان دگرگون کرد گفت ای دایه در ورقه شعرها نوشته و سخنان زشت گفته و لکن این پلید که از جان
بدر نیست یا دیوانه است و یا هلاک خویشتن همی طلبد و یا اینکه در رسیدن مراد خود از من قدرتی و پادشاهی همی طلبد یا اینکه شنیده است که من از روی میان
این شهرم و در نزد هر کسی یکشب یا دو شب بسر میبرم که این اشعار بمن نوشته عجوز گفت ای خاتون راست میگوئی و لکن این پلید که نادان و بقینا
ممکن که تو در قصر نشسته و پرنده بدین قصر نتواند پرید تو اکنون کتابی باو بنویس و او را ملامت کن و او را از گفته شدن بترسان و باو بگو تو مرا از کجا
میشناسی که با من مکاتبت میکنی ای پست ترین بازرگانان ای آنکه بجز درم و دینار کوه و هامون نوردی سوگند که اگر از خواب بیدار نگردی و از مستی
هشیار نشوی ترا در سوق بردار کنم دختر ملک گفت ای دایه بیم آن دارم که اگر من باو چیزی نویسم او در من طمع کند عجوز گفتش او چه رتبت دارد و
قدر و منزلت او چیست که در تو طمع کند نوشتن تو از بهر آن است که او بهراسد و از شود و طمع از تو ببرد القصه دختر ملک از عجوز حیلت همی کرد تا آنکه دوات
و کاغذ خواست و این ابیات بنوشت (ای هرزه درای یاوه پیما) (وی شیفته رای سخت رای) (از خیل کرم ترا چه نام است) (کاندر سر تست این خیال خام
زین کوی بلاکه ره بدر نیست) (برگرد که جز دو خطر نیست) (این راه نکرده هیچکس طی) (کس زنده برون نرفت از حی) آنگاه کتاب فرو پیچیده بعجوز
داد عجوز کتاب گرفته سوی دکان روان شد چون بدکان رسید کتاب بملکزاده داده و او را آگاه کرده چون قصه بدینجا رسید بامداد شده و
شهرزاد لب از داستان فروبست

چون هفصد و بیست و دوم شب برآمد

گفت ای ملک جوانبخت عجوز چون کتاب بملکزاده داد و او را آگاه
کرده که دختر ملک چون کتاب تو برخواند من نیز بزمی خشم او را فرونشاندم تا اینکه جواب بنوشت ملکزاده
شادمان کتاب گرفته بخواند و مضمون دانسته سخت بگریست عجوز را دل بسوخت و باو گفت ای فرزند خدا چشم ترا نگریاند ملکزاده گفت ای مادر
چه حیلت سازم که او مرا بکشتن تهدید کرده و مرا از کشتن و مکاتبه نموده منع نمود سوگند در چنین حالت مرگ از زندگانی من بهتر است و لکن من از
احسان تو همی خواهم که این ورقه گرفته بسوی وی برسانی عجوز گفت ان شاء الله جوابت باز پس آورم ملکزاده گفت ای فرزند من خود را بورطه هلاکت
اندازم تا ترا بمقصود باید آید ملکزاده دست او را ببوسید و این ابیات بنوشت (دارم زغم تو ای پری وش) (چشمی و دلی پر آب و آتش) چشمم
دو بکان ابروی تو) (از بار غم فراق خم شد) (تا چند دوم بسیر چه خامه) (یکبار بخوان مرا چه نامه) پس از اختتام فرو پیچیده بعجوز داد عجوز از گرفتن ابا
امتناع کرده ملکزاده او را سوگند داد عجوز بدرها گرفته با ملکزاده گفت برغم دشمنان ترا بمقصود برسانم این گفت و روانه شد چون نزد
حیات النفوس رسید کتاب بدو داد دختر ملک گفت ای دایه چیست که مرا بمراسله مشغول کردی تو بسرعت همی روی و می آئی مرا بیم آن است
که رسوا شوم عجوز گفت ای خاتون من سوی از بهر چیست گر یارای آن هست که این سخنان بازگشاید پس دختر ملک کتاب گرفته بخواند
و مضمون دانسته و دستها بیکدیگر زد و گفت سبحان الله بطرفه بلیتی گرفتار گشتم نمیدانم این بلا از کجا آمد که بلای جان من شد عجوز گفت ای
خاتون تو جوابت نامه بنویس و او را از این حالت آگاه کن در حال دختر ملک دوات و کاغذ بخواست و در تهدید ملکزاده ابیات
بنوشت (ای گم شده دل ز دست داده) (در دام غم و بلا فتاده) (جز درد دل و محنت چه حاصل) (زین فکر کج و خیال باطل) شغال نشود جهان
باز اغ و زغن همی آشیانه) (تو چون مگسی و ما همائیم) (آیا تو کجا و ما کجائیم) آنگاه کتاب فرو پیچیده بعجوز داد عجوز کتاب گرفته روانه شد چون
بنزد ملکزاده برسید کتاب بدو داد او را عرق بیحد فرو دوید مصیبت یافت ملکزاده کتاب گرفته بخواند و سر بزیر افکنده با انگشت خط بر زمین
همی کشید و سخن نمیگفت عجوز گفت ای فرزند از بهر چه سخن نمیگوئی گفت ای مادر چه سخن گویم که سخنان من جز خصومت و نفرت بار نیاید عجوز گفت
تو کتابی باو بنویس و هر چه خواهی آشکار کن که من او را از تو دفع کنم و تو خوشوقت شو که من او را با تو جمع آورم ملکزاده شکر احسان او بجای آورده
و این ابیات بنوشت (آخر نظری فکن بحالم) (کز دست فراق پایمالم) (کار من بیقرار مجنون) (بگذشت ز حال زار مجنون) (دل بی تو
غریق بحر خون شد) (وز پرده عافیت برون شد) آنگاه کتاب فرو پیچیده بعجوز داد و سیصد دینار نیز زر بوی عطا کرد عجوز او را دعا گفته روان
شد تا بنزد دختر ملک بیامد و کتاب بدو داد دختر ملک کتاب گرفته تا آخر بخواند و او را خشم گرفت و برپای خواسته همی رفت تا بپای قصر برسید و
کنیزکان را که بر آن بام داشت که حالت او باز پرسید چون بقصر پدر برسید پدر از کنیزکان باز پرسید ایشان گفتند ای خاتون بکجا رفته بودی گفت بقصر
پدر رفته بودم که او را از آنچه از بازرگان بمن رسیده آگاه کنم تا او را گرفته در پیش دکان خود بردار کند عجوز گفت ای خاتون بکجا رفته بودی
بقصر پدر رفته بودی گفت آری و لیکن پیش از آنکه رفته بودم عجوز گفت ای خاتون با همین سبب نزد پدر رفته بودی دختر گفت آری من منتظر برگشتن
او بودم عجوز گفت ای خاتون بحمد خدا که تو خردمندترین اهل جهانی چرا ملک را از این سخنان بیهوده آگاه میکنی که سزاوار نیست دختر گفت ای
دایه چرا آشکار کردن این سخنان سزاوار نیست گفت ای خاتون چنان پندار که تو ملک گفتی او را بردار کرد چون مردم او را بر دار بینند از سبب
آن باز پرسند در جواب گفته خواهند که این بازرگان در حق دختر ملک خیال خیانت داشت چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد
لب از داستان فروبست

چون هفصد و بیست و سوم شب برآمد

گفت ای ملک جوانبخت عجوز بدختر گفت که بازرگان در حق دختر ملک خیال
خیانت داشت مردم سخنان دیگر در حق تو خواهند گفت وای خاتون ناموس زن شیشه را ماند
که اندک گردی بر آن نشیند آشکار شود و زنهار که ملک را از این کار آگاهی دهی زیرا که ناموس تو برباد خواهد رفت تو سخن مرا بعقل خود بسنج و از آنکه من گفتم

نه پیچی هرچه خواهی کن چون دختر ملک این سخن بشنید و اینگونه یافت و با او گفت ای پدر راست میگوئی ولکن من خشم گرفته بود عجوز گفت ای خواتون
نباید از جرم بیشتر چیزی پیش پست ترین بازرگانان درگذریم تو کتابی بنویس اگر ملک حاضر میشود ترا بردار کرده بودم اگر پس از این اینگونه سخنان
اعادت کنی اثر تو از روی زمین برآید آنگاه دختر دوات و کاغذ خواسته این ابیات بنوشت) ای غمزده ترک این هوس کن ، دم در کش
و این حدیث بس کن ، خورشید جمال ما [illegible] ، یاری و وفا نمی‌یابی از من ، جز جور و جفا نمی‌یابی از من) هرگز نشوی ز وصل من شاد
و ز بند غمم نگردی آزاد) و کتاب پیش عجوز انداخته گفت ای دایه این سخن را منع کن تا خویشتن بکشتن ندهد عجوز کتاب گرفته برفت چون نزد ملکزاده
برسید کتاب بدو داد ملکزاده کتاب گرفته بخواند گفت ای مادر چگونه خواهد شد عجوز گفت ای مادر شکیبا شو که الصبر مفتاح الفرج تو آنچه دلت میخواهد
بنویس که من جواب از بهر تو بیاورم ملکزاده بعجوز دعا کرده ورقه برداشته این ابیات بنوشت) ای راحت درد درد مندان) ای همنفس نیازمندان
در کینه مپیچ و مهربان شو ، با بیدل خویش مهربان شو ، بگذر ز جفا و ناز بگذار ، این شیوه جان گداز بگذار) آنگاه کتاب فرو پیچیده بعجوز داد و بدره
که چهارصد دینار در وی بود عطا کرد عجوز کتاب و بدره گرفته نزد دختر ملک بازگشت و کتاب بدو داد دختر ملک کتاب بگرفت گفت این ورقه چیست
گفت ای خواتون این جواب کتابیست که آن بازرگان پسر نوشته بود دختر ملک گفت ای دایه بدان که با تو گفتم او را منع کردی تا نه عجوز گفت
از وی سنش کردم و این کتاب جواب وی است دختر ملک کتاب گرفته تا آخر بخواند روی بعجوز کرده گفت ای خواتون در جواب گفت که توبه کردم و از
گذشتها عذر خواهست دختر ملک گفت لا والله او زیاده از نخستین عشق آشکار کرده عجوز گفت ای خواتون تو کتابی بدین مضمون بنویس که برود وی
با داش ترا خواهم کرد دختر گفت حاجت بجواب نیست عجوز گفت ای خواتون کتابی بهتر است از جوابی ناگزیر است تا بکلی امید بریده شود دختر ملک گفت تو
بده کتاب نزد او و را [illegible] کن عجوز گفت در نومید شدن او کتابی از تو باید آنگاه دختر ملک دوات و کاغذ خواسته این ابیات بنوشت ، حقا که بنالی از غم
کام ، تا چند بیهوده مپیچی در این غم ایام) ترک سر خویش بباید کرد ، گر در ره ما همی نهی گام) کامی ز وصال ما نیابی ، گر ناله کنی ز صبح تا شام) چون کتاب
با تمام رسید او را بخشم از دست بینداخت عجوز او را گرفته بسوی ملکزاده روان شد ملکزاده کتاب از عجوز گرفته بخواند دانست که لابه های او چیزی سود ندارد
چنان بخاطرش رسید که کتابی نوشته او را دعا گوید آنگاه این ابیات بنوشت) ای رشک بتان و غیرت حور ، از روی تو باد چشم بد دور) ای رفته هوش و دل آرام
یا رب که همیشه باد دولت یارم ، یا رب که سعادت قرین باد) دایم دل دشمنت حزین باد) نزدیک تو ای مه دل افروز ، این نامه نوشتم از سر سوز) شرح غم خویش
با تو گفتم ، حال دل ریش با تو گفتم) پس کتاب فرو پیچیده بعجوز داد و پانصد دینار نیز او را عطا کرد عجوز ورقه گرفته برفت و ورقه بدختر ملک داد چون دختر
ملک ورقه بخواند مضمون بدانست ورقه از دست بینداخت و بعجوز گفت ای پلید که سبب اینها همه توئی که از راه کید و مکر ورقها من نویساندی تا آنکه
در میانه من و او مکاتبت و حکایت گذشت و در هر ورقه میگفتی که من او را از تو دور کنم و او را نومید کرده ام و اینچنان میگفتی مگر اینکه کتابی با و بنویسم
و در میان ما آمد و شد کردی و ناموس من ببردی پس از آن دختر ملک گفت ای خادمان این پلید را بگیرید خادمان او را گرفته بفرمان دختر ملک چندان
بزدند که خون از تمامت اعضای عجوز برفت و بیخود بیفتاد آنگاه کنیزکان را فرمود که از پای او گرفته بکشند و کنیزکی را گفت که بالای سر او بایست هر وقت
که او بخود آید با او بگوید که ملکه سوگند یاد کرده که ترا نگذارد دیگر در قصر قدم بگذاری و اگر تو بقصر بازگردی بکشتن تو فرمان خواهد داد چون عجوز بخود آمد
کنیزک پیغام بگذارد عجوز از قصر بدر شده و پدرش حمالی بر نشسته بخانه خود رفت و سخت محزون بود چون ملکزاده عجوز را ندید بپا خواست او را سلام
داد چون او را بخود یافت از حالت او باز پرسید عجوز آنچه از ملکه بوی رفته بود باز گفت کار ملکزاده دشوار شد و افسوس خورده گفت [illegible]
که با هوای تو این مهم دشوار شد ولکن یاد در تو بگویم که ناخوش داشتن دختر ملک مردان را از بهر چیست عجوز گفت ای فرزند ملکه را باعثی است
دیدم که در روی زمین بهتر از او مکافی نیست اتفاقا شبی از شبها خفته بود در خواب دید که بتفرج رفته در باغ و در آنجا صیادی داشت که دام نهاده و
دانه بر او ریخته و در نزد آن نشسته و ساعتی رفت که پرندگان بروی گرد آمدند پرنده نرینه در دام افتاد و پرندگان بپریدند مادینه او در میان پرندگان
بود آن مادینه نر را دید بسوی دام بازگشت و بدام نزدیک شد و بخلاصی نرینه خود همی کوشید تا او را خلاص کرد با همه اینها صیاد در خواب بود چون بیدار
گشت دید که از دام گریخته است و او را باصلاح آورده و دوباره بگسترد و دانه فرو ریخت و در نزد دام بنشست پس از ساعتی بدام جمع آمده و آن
پرنده نرینه و مادینه در میان پرندگان بودند دانه چیدند که ناگاه آن پرنده مادینه را دام ربود پرندگان بپریدند و نرینه او نیز برفت و باز
نگشت صیاد بیدار شد کبوتر مادینه را در دام افتاده دید در حال او را گرفته ذبح کرد آنگاه دختر ملک هراسان از خواب بیدار گشت و گفت
مردان را با زنان هم وفاداری همین است که زن از بهر مرد از جان همی گذرد ولی چون زن بمشقتی افتد مرد او را یاری نکند نفرین خدا بر ایشان باد که مردان
را اعتماد کنند که ایشان بیکی بجای رو اندازند و بدین سبب دختر ملک مردان را ناخوش میدارد ملکزاده بعد از شنیدن بعجوز گفت ای مادر مگر دختر ملک هیچگاه
از قصر بیرون نمی آید گفت ای فرزند او هرگز از قصر بیرون نیاید مگر اینکه در سالی یکدفعه در هنگامی که درختان بار آیند ملکه بتفرج باغ در آید یک شب در
باغ بخسبد و تماشا کند مگر از دریچه و من میخواهم ترا چیزی بیاموزم که صلاح تو در آن باشد و آن این است که باآمدن دختر ملک ماهی بیش نمانده است
تو امروز نزد باغبان آن باغ شو و با او الفت و مودت پدید آور که او کسی را نگذارد که بباغ اندر شود از آنکه باغ در پهلوی قصر دختر ملک است
و وقتی که ملک قصد تفرج باغ کند من دو روز پیشتر ترا آگاه کنم تو نزد باغبان شو و بحیلتی آن شب را در باغ بمان و وقتی که دختر را [illegible] باغ

در آید در حال پنهان شو چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست

چون شب یکصد و شصت و یکم برآمد

گفت ای ملک جوانبخت عجوز چون ملکزاده را این حیلت بیاموخت بدو گفت چون به پنهانی خود را بنمائی که او ترا به بیند بحسن و جمال تو مفتون شود و ای فرزند خوشدل باش که میان تو و او جمع آورم ملکزاده شکر احسان او بجا آورد سه شقه اطلس و سه شقه نقصیله حریر بعجوز داده و بدو گفت ششصد دینار دراو بود بوی عطا فرمود و گفت این زر را بمزد خیاط ده که این جامه از بهر تو بدوزد عجوز گفت ای فرزند اگر میخواهی که خانه من شناسی من جای خود بتو بنمایم و تو نیز مرا بمکان خود بنمای ملکزاده مملوکه را با عجوز بفرستاد که راه خانه او بشناسد و خود برخاسته غلامانرا ببستن دکان بفرمود و نزد وزیر رفت و او را از ماجرای عجوز آگاه کرد وزیر چون سخن ملکزاده بشنید گفت ای فرزند اگر حیات النفوس ترا در باغ به بیند و بتو مایل نشود آنگاه چه خواهی کرد ملکزاده گفت آنگاه حیلتی ندارم مگر اینکه کشور بگذارم و گرد اینجا آرم و بهوس وصال خود را بورطه هلاک انداخته او را از میان خادمان بربایم و با خویشتن بر اسب سوار کرده راه صحرا در پیش گیرم اگر سالم ماندم زهی مقصود و اگر هلاک شوم از این گونه زندگانی خلاص شوم وزیر گفت ای فرزند با این عقل میخواهی زندگانی کنی تو خود در این شهر چگونه با دشمنان که هزار دلیر در زیر حکم دارد این عمل توانی کرد من این کار را صلاح نمی بینم ملکزاده گفت ای وزیر تدبیر چیست وزیر گفت تا فردا صبر کن که من آن باغ به بینم و بدانم که ما را کار با باغبان چگونه خواهد شد پس چون بامداد شد وزیر و ملکزاده برخاسته هزار دینار در جیب بگذاشت و بسوی باغ روان گشتند باغی دیدند خرم تر از باغ بهشت و بر در آن باغ شیخی سالخورده را یافتند چون شیخ بایشان نظر کرد محبتی از ایشان در دل شیخ پدید گشت برپای خاست و سلام داد و با ایشان گفت ای خواجها شاید شما را با من حاجتی باشد وزیر گفت ای شیخ ما در این شهر غریب و از گرمی هوا برنج اندریم چون منزل ما بسی دور است میخواهیم که این دو دینار را از ما گرفته خوردنی از بهر ما شری کنی و از تفضل و احسان خود در این باغ بگشائی تا در سایه درختی لختی برآسائیم پس از آن بکار خویش رویم چون دو دینار دید در حال برخاسته در باغ بگشود و ایشان را در سایه درختی بنشاند و گفت تماشا در باغ بگردید که دریچه خلوت از قصر ملکه حیات النفوس بدین باغ باز است ایشان گفتند ما هرگز از مکان خویش برنخیزیم پس شیخ باغبان آمد که از برای ایشان خوردنی شری کند ساعتی غایب گشت و پس از ساعتی بره بریان در دوش حمال بیاورد و ایشان خورش بخوردند و پس از آن وزیر از میان ایشان برخاسته بچپ و راست نظر کرد و در میان باغ قصری دید بلند و بسیار کهن که نقشها از هم ریخته بود وزیر از باغبان جویا شد که در بهر باغ چه قدر اجرت داری باغبان گفت یکصد دینار وزیر گفت بر تو ستم کرده اند خاصه اگر فرزندان داشته باشی باغبان گفت ای خواجه هشت تن فرزندان دارم وزیر گفت چه میگوئی در حق کسی که با تو احسان کند باغبان گفت هر که با من نیکی کند ذخیره روز رستخیز خواهد شد وزیر گفت ای شیخ این باغ باغی است خرم و لیکن این قصر بسی کهن است من همی خواهم که این قصر را صلاح آورم و او را سپید کنم و در او تصویر نقش کنم تا اینکه در آن باغ بهتر از اینجا مکانی پیدا شود وقتی که خداوندان باغ بیایند این قصر تعمیر کرده پسندند از تو جویان شوند که کی تعمیر کرده بگو که بامید انعام تو وام کرده صرف کرده ام آنوقت ناچار در عوض تعمیر تو انعام خواهد کرد و من فردا بنا بیاورم اکنون تو این پانصد دینار بگیر و بفرزندان خود صرف کن ملکزاده گفت من سبب تدبیر ندانستم وزیر گفت بزودی میخواهد این تدبیر هویدا آشکار شود چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست

چون شب یکصد و شصت و دوم برآمد

گفت ای ملک جوانبخت وزیر زر را بباغبان داده و باو گفت مرا و پسر مرا دعا کن شیخ چون آن زر را بدید عقلش بپرید و در پای وزیر افتاد و او را دعا کرده چون ایشان از نزد باغبان باز گشتند باغبان گفت فردا در انتظار شما خواهم بود چون فردا شد وزیر بنایان حاضر آورده بسوی باغ برد باغبان چون ایشانرا دید خرسند شد آنگاه وزیر مزد کارکنان قصر را بداد بنایان قصر را تعمیر کرده سپید کردند وزیر در حال نقاشانرا خواسته بایشان گفت بسخن من گوش دارید و قصه مرا بدانید که مرا باغی بود مانند همین باغ شبی در خواب دیدم که در آن باغ صیادی دام نهاده و دانه ریخته پرندگان بر دانه جمع آمدند پرنده نرینه در دام افتاد و پرندگان دیگر پریدند مادینه آن نرینه که در دام بود بپرید و ساعتی باز گشت و بمنقار خود چشمهای دام از هم فرو گسیخته نرینه را خلاص داد و صیاد در خواب بود چون از خواب بیدار شد دام را گسیخته دید بصلاح آورده آنگاه پرندگان بدانه گرد آمدند همان نرینه و مادینه در میان پرندگان بودند آنگاه پرنده مادینه در دام افتاد و باقی پریدند و نرینه نیز برفت و باز نگشت پس از آن صیاد برخاسته مادینه را گرفت و ذبح نمود اما پرنده نرینه وقتی که از آن مکان بپرید شاهبازی او را بود از هم بدرید و از شما همی خواهم که صورت این خواب را بدین سان که گفتم بدیوار باغ نقش کنید وقتی که نقش کردید و مرا پسند افتاد شما را انعام دهم چون نقاشان سخن او را بشنیدند در نگاشتن صورت اهتمام کردند تا کار بانجام رسید وزیر را آگاه کردند وزیر را پسند افتاد نقاشانرا انعام داد پس از آن ملکزاده بعادت معهود در باغ در آمد و از آنچه وزیر کرده بود آگاهی نداشت چون صورت صیاد و باغ و دام و صورت پرندگان و آن پرنده نرینه را در چنگال شاهباز بدید که شاهباز او را کشته است عقل او حیران بماند و بوزیر گفت امروز چیزی عجب دیدم وزیر گفت چه دیده گفت خوابی که دختر ملک دیده بود در قصر مصور یافتم و لکن نرینه که بخلاص مادینه نیامده سببش اینست که شاهبازی که او را دریده و دختر ملک هم او را ندیده بود وزیر گفت ای ملکزاده بخدا سوگند که این نقشها سبب رونق کار ماست الغرض وزیر با ملکزاده گفت تو از تمنا

پرسیدی که سبب تعبیر این قصه چیست که من با تو گفتم بنمودی شیخه و را خواهی دید من این تدبیر کرده ام و صورت کرا و را من گفتم تعبیر کند و پرنده پر نزا
در چنگال شاهین قرار داده ام که چون دختر ملک بقصر درآید و صورت این خواب بیند و نرینه را در چنگال شاهین بماند از آغوش واشتن مرد ان
باز گردد چون این سخن بشنید دست ها ی وزیر ببوسید و با او نزد باغبان شدند و با او گفتند قصر را به همین چگونه نیکو گشته شیخ باغبان گفت همه اینها
از احسان شما بدین سان گشت القصه ملکزاده را کار بدینجا رسید و اما حیات النفوس چون مراسله و کتاب از او بریده شد عجوز از او غایب شد
فرحی سخت او را روی داده و چنان انگاشت که آن پسر بشهر خویش سفر کرده انگاه گفت باید بمفرج بستان برویم چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد

چون ششصد و بیست و هشتم شب برآمد

لب از داستان فرو بست گفت ای ملک جوانبخت دختر ملک گفت باید بمفرج رویم و هر سال در مفرج دایه با من بود و اکنون بی من او را آزرده و از پیش خود رانده ام و از کردار خود پشیمانم از آنکه او در هر حال دایه
من است و حق تربیت بگردن من دارد و کنیزکان چو این سخن بشنیدند زمین ببوسیدند و گفتند ای خاتون ترا بخدا سوگند میدهیم از او درگذر و او را
حاضر آور دختر ملک گفت مرا قصد همین است آنگاه خلعتی فاخر از بهر او آماده کرده گفت کیست که بسوی او رود در حال دو تن از کنیزکان بشتافته
گفتند ای ملکه ما را بدین کار بفرست ملکه ایشان را جواز داد کنیزکان سوی او رفتند چون دایه ایشان را بشناخت برپای خواست ایشان را در آغوش گرفت کنیزکان
ای دایه ملکه دایه از تو درگذشته دایه گفت تا روز مرگ بسوی او نخواهم رفت مگر از یاد من رفته است که او با من چه کرد بخدا سوگند هرگز بسوی او
باز نگردم و چشم بروی او باز نکنم کنیزکان گفتند ما را نومید مکن اگر ملکه ترا آزرد محبتهای ما را چرا فراموش کردی تو بین که به جوئی که آمده مگر از
بزرگتر در نزد ملکه هست که او را بفرستند دایه گفت حاشا و کلا من قدر و منزلت شما شناسم شما را رتبت از همه برتر و مقدار شما از من و از همه برتر است
و لکن ملکه مقدار مرا در نزد کنیزان و خادمان چندان بزرگ کرده بود که اگر من بر بزرگ ایشان خشم گرفته در حال از بیم هلاک میشد کنیزکان گفتند آنحالت
دیگرگون نگشته بلکه بیش از پیش است آنگاه دایه گفت بخدا سوگند اگر شما در نزد من حاضر نگشتید هرگز بسوی ملکه حاضر نمی گشتم اگرچه بکشتن من فرمان میداد
کنیزکان او را سپاس همیگفتند پس از آن دایه برخواسته جامه بپوشید و با کنیزکان بیرون آمده همی رفتند تا بنزد ملکه درآمدند ملکه چو دایه را بدید برپای خواست
گفت ای دایه راست گو که خطا از من بود یا از تو ملکه گفت خطا از من بود و اکنون ببخشایش از تو بخدا سوگند ترا منزلت در پیش من بلند است
و تو بر من حق داری و لکن بدانی من آنوقت که بر تو خشم گرفته بودم بی اختیار بودم اکنون پشیمانم چون ملکه عذرخواست خشم عجوز فرو نشست و زمین ببوسید
داد ملکه با خلعتی فاخر او را بنواخت دایه را فرحی سخت رو بداد ملکه گفت ای دایه چنان میدانم که درختان بار آمده و هنگام مفرج باغ رسیده دایه گفت
ای ملکه من امروز از خانه بیرون نیامده بودم ولی میوه بسیار در بازار دیدم هر روز تحقیقت رسیده ترا با خبر کنم پس از آن دایه از نزد ملکه بیرون آمده
بنزد ملکزاده رفت ملکزاده از لقای او شاد گشت و او را در آغوش گرفته و دلش بگشود چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب فرو بست

چون ششصد و بیست و نهم شب برآمد

گفت ای ملک جوانبخت عجوز ملکزاده را خبر داد که ملکه در فلان روز قصد مفرج باغ دارد و گفت اینچه با تو گفتم بود آیا
که با باغبان لطف کنی کردی و از احسان تو چیزی با و رسید یا نه ملکزاده گفت آری او اکنون با من به یگانگیست پس
از آن دایه را از کاری که وزیر کرده بود آگاه کرد و با او بنمود که صورت خواب ملکه در قصر نقش گشته و حکایت صیاد و دام و شاهین و کرفتن شاهین کبوتر
نرینه را باز گفت عجوز چون این سخنان بشنید سخت فرحناک شد و بملکزاده گفت ای فرزند برخیز و بگرمابه شو و جامه های فاخر بپوش که کاری از این بهتر و
حیلتی از این بزرگتر که وزیر تدبیر کرده نخواهد شد پس بسوی باغبان رفته حیلتی کن که شب ترا در باغ بگذارد که اگر او اگر کوه کوه زر دهند کسی را نگذارد که بباغ
اندر شود پس چون بباغ اندر شوی خویشتن پنهان بنما و خود را پوشیده دار تا وقتی که آواز من بگوش تو آید که همی گویم یا خفی الالطاف آمنا مما نخاف آنگاه
برآی و در میان درختان همی رو که ملکه ترا ببیند و دل و دیده او بعشق تو پر شود پس از آن ملکه تو برسی او بنده تو برود ملکزاده گفت سمعا و طاعة در حال
بدره که هزار دینار زر در او بود بعجوز داد عجوز بدره گرفته برفت و ملکزاده بگرمابه رفته تن بشست چون بیرون آمد از جامه های کسری بپوشید و کمری زرین مرصع
بگونه گونه گوهر بمیان ببست و دستار زرین مکلل بر سر نهاده و کونهایش سرخ و لبانش میخندید بود و چشمهایش غزالان همی فریبید آنگاه هزار دینار زر در
جیب کرده بسوی باغ روان گشت چو بباغ رسید در بکوفت باغبان در بگشود ملکزاده بباغ درآمد باغبان فرحناک گشته او را سلام داد پس از آن باغبان
ملکزاده را دید که چهره در هم کشیده از حالت او جویا شد ملکزاده گفت ای شیخ بدانکه در نزد پدر من عزیز بودم تا امروز دست بر من ننهاده بود ولی میانه من و
او سخنی رفت او مرا دشنام داده طپانچه بر من زد و مرا از پیش خود براند من بجائی راه نبردم و صدیقی نداشتم بسوی تو آمدم همی خواهم که با من
احسان کرده مرا تا پانزده روز در باغ جا دهی و شب را نیز در اینجا بسر برم تا اینکه خلایق میان من و پدر را اصلاح کنند چون باغبان سخن او
بشنید دلش بر او بسوخت و با او گفت ای خواجه آیا اجازت میدهی که بسوی پدر تو رفته التماس کنم و ترا با او صلح دهم ملکزاده گفت ای
شیخ پدر من بدخوست اگر کسی با او صلح جوید در حالت خشم سخن کس نپذیرد شیخ گفت ای خواجه بیا تا بخانه رویم و تو امشب در میان فرزندان
من بخسب ملکزاده گفت ای عم وقتی که مرا غمی روی دهد دوست دارم که تنها بنشینم شیخ گفت مرا دشوار است که مرا خانه باشد و تو تنها بخسبی
ملکزاده را گفت اکنون که از ماندن باغ ناگزیری از بهر تو فرش آورده بگسترم و خوابگاه حاضر آورم شیخ باغبان نمیدانست که دختر ملک قصد
تفرج باغ کرده است ملکزاده را کار بدینجا رسید و اما دایه چون بسوی دختر ملک بازگشت او را خبر داد که درختان بار آمده اکنون

هنگام تفرج است و دختر ملک گفت فردا انشاء الله بهر تفرج بباغ اندر شویم لکن یکس بفرست باغبان را آگاه کن دایه کس نزد باغبان فرستاد که
ملکه فردا درباغ خواهد بود و کسی را مگذار که بباغ اندر آید چون خبر بباغبان رسید جوانک را برفت و خبر باصلاح آورد آنگاه نزد ملکزاده شد و با وی گفت
ای خواجه این مکان بهشت و مرا زندگانی از احسان تو پیدا شد ولکن عذر در نزد کریمان پذیرفته پیداشد بلکه این باغ از حیات النفوس است و فردا
هنگام آفتاب بباغ خواهد شد و مرا فرمان داده که فردا هنگام آفتاب کسی درباغ نباشد اکنون از احسان تو همی خواهم که از باغ بدر شوی و دختر ملک جز
یکروز درباغ نخواهد بود و پس از آن باغ از آن تو خواهد بود ملکزاده گفت ای شیخ شاید که ترا از من ضرری رسیده شیخ گفت لا والله من از شما جز خوبی ندیده‌ام
ملکزاده گفت اگر چنین است تو میدانی که ترا هرگونه خوبی توانم کرد مرا بگذار که درین باغ پنهان شوم و کس مرا نخواهد دید تا دختر ملک بسوی قصر خود باز
گردد باغبان گفت ای خواجه اگر او خیال شخصی درین باغ ببیند سر من از تن جدا خواهد کرد چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان
فرو بست.

چون ششصد و پنجاه و سیم شب آمد

گفت ای ملک جوانبخت شیخ باغبان گفت ای خواجه اگر ملکه خیال بشری درین باغ ببیند سرم
جدا کند ملکزاده گفت من بگذارم که کس مرا ببیند آنگاه دست در جیب کرده پانصد دینار بدر آورد چون شیخ زر
بدید سست شد گفت زینهار که خود را بکس ننمائی پس او را در باغ بگذاشت ملکزاده و باغبان را کار بدینجا رسید اما دختر ملک چون آفتاب برآمد خادم
فرمود که دریچه باغ بگشایند و خود حلّه‌ها و افسر مرصع بدر و گوهر دربر کرده دست دایه را بگرفت و بباغ اندر شد دایه دید که باغ از خواجه سرایان و کنیزان
پر شد هر یکی بسوئی در تفرج و میوه چیدن مشغول‌اند ملکه گفت تو خود ندانستی میدانی که درباغ ترا و مرا خدمتکاران حاجت نیست اگر در خارج شهر باشی فرمان
که از بهر احترام تو کنیزان باشند ولی در باغ نشاید که کسی با تو باشد تا تو خالی از اغیار تفرج کنی ملکه گفت با دایه راست گفتی چه باید کرد دایه گفت کنیزان و روانان
بفرما که از باغ بیرون کنند ملکه [illegible] بندگان را فرمود بازگشتن دو تن نگاه داشت آنگاه دایه باملکه گفت برخیز تا تماشای بستان کنیم ملکه برخواست
دست بردوش دایه نهاد و آن دو کنیز در پیشروی ایشان همی رفتند و دختر ملک بلهو و لعب مشغول و دو دایه در خیابان بیکیک بوی همی نمود و از میوه‌ها همی چید
و باو میداد و او مکانی بمکانی روان بودند تا اینکه بقصری که در میان باغ بود برسیدند ملکه چون قصر را معمور یافت با دایه گفت این قصر را به چی دیوارهای او را
سپید کرده‌اند دایه گفت ای خاتون من شنیده‌ام که باغبان از بعضی بازرگانان متاعی گرفته آنها را فروخته بقیمت آنها را معمور کرده من دانم که دادم
که هر وقت ملکه بباغ درآید من آنچه تو صرف کردی از ملکه بستانم و زیاده بر آن انعام ترا بگیرم که خوی از ملکه شاهی من این است که احسان خود را از باغبان
دریغ ندارد دختر ملک گفت سخن راست گوئید که باغبان کار نیکو کرده است خازن را از در داد و فرمود که دو هزار زر به باغبان عطا کنند آنگاه دایه رسولی
نزد باغبان فرستاد و رسول نزد باغبان شد و باو گفت ملکه ترا همی خواهد باغبان بهراس اندر شد و با خود گفت مبنت که دختر ملکزاده را نظر بر
آن پسر افتاده امروز شوم‌ترین روز ها است آنگاه باغبان فرزندان و پیوندان خود را حاضر آورده وصیت بگذارد و ایشان را وداع
کرده گریان گشت و بسوی باغ روان گشت وقتی که نزد دختر ملک رسید صورتی بیجان بود و عجوز حالت او بدید بدانست و در سخن
سبقت کرد و گفت ای شیخ شکر خدا بجای آور و ملکه را دعا کن که من او را از کار تو آگاه کردم و تعمیر قصر را باز گفتم ملکه خدمت ترا پسندیده
و دو هزار دینار بتو انعام فرموده و زر ها از خازن بگیر باغبان چون سخن بشنید در پیش ملکه زمین ببوسید و دو هزار دینار از خازن
گرفته ملکه را دعا گفت و بخانه خویش بازگشت چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد
لب از داستان فرو بست.

چون ششصد و پنجاه و چهارم شب آمد

گفت ای ملک جوانبخت باغبان را کار بدین گونه شد اما عجوز
با ملکه گفت ای خاتون این قصر بسیار خوب گشته نمیدانم بیرون قصر این همه خوبست یا اندرون قصر تفرج کنیم پس دایه با ملکه داخل
قصر شدند اینجا را مسلسل کرده و منقش کرده یافتند تا بصورتها [illegible] رسیدند و چشم بر آن صورتها بدوخت و دایه دانسته که او را چشم
بصورت خواب افتاده چون دختر ملک بر آن نقشها نیک نظر کرد روی بعجوز کرده گفت ای دایه این صورت عجیب را نظر کن
عجوز بصورت نگریست و گفت ای خاتون سبب چیست که این صورت صیاد و دام و باغی است که تو در خواب دیده و پرنده
نرینه را که من او را در چنگال شاهین می بینم که او را کشته و خون او را خورده است ای خاتون سبب این بوده که بازگشته و جفت
خود را خلاص نکرده است و لکن ای خاتون تصویر این خواب از جمله عجایب است شاید فرشتگانی که بر آدمیان موکلند خواسته‌اند
که پرنده نرینه مظلوم است و ما را ملامت کردن بر وی ستم کرده‌ایم و بدین سبب خواسته‌اند که عذر او برما آشکار کنند دختر ملک
گفت ای دایه راست میگوئی عجوز گفت ای خاتون چه خلقی را که عذر آن پرنده برما آشکار گردد که اگر او در چنگال شاهین نبود
همیشه بسوی ماده خود باز گشتی و او را از دام خلاص میکرد و لکن از مرگ گریزی نیست ای خاتون بر جهانیان [illegible]
خوب پسندیده نخواهد آمد [illegible] که خود را گرسنه و برهنه میگذارد که زن خود را سیر کند و جامه بر وی بپوشاند و بپدر و مادر خود عصیان
روا دارد ولی رفتار آن پیر دن نزد [illegible] زنان نیز [illegible] راز های مردان آگاه [illegible] اگر شبی مرد غایب شود چشم زن بخفتن
نشود و نزد زن کسی عزیزتر از مرد نیست که او را از پدر و مادر دوست تر دارد و زن و مرد وقت خفتن هم آغوش شوند
مرد دست بزیر گردن زن کند و زن نیز دست بزیر گردن مرد کند چنانکه شاعر گفته خواهم صنما جهان همه دشمن تو

دینار

پیراهن تو یکی و پیراهن من ، ازبازوی من قلاده در گردن تو ، از گیسوی تو کمند در گردن تو . پس آن مرد را بهوسید و زن نیزاو را بوسه دهد . واز جمله حکایتها که یکی از ملوک با زن خود روی داد این است که زن پادشاهی رنجور گشته بمرد ملک خویشتن را زنده در گور کرد و از محبتی که بازن داشت بهلاک خویشتن راضی شده و نیز شنیده ام که یکی از ملوک بمرد چون خواستند ورا بخاک سپارند زن را گفت مرا نیز با او زنده در گور کنید وگرنه خویشتن را بکشم القصه عجوز با دختر ملک احادیث زنان و مردان همی گفت تا اینکه ناخوش داشتن مردان از دل او برفت و با مردان مایل شد چون عجوز این حالت بدانست گفت ای خاتون اکنون هنگام تفرج باغ است پس هردو از قصر در آمدند و درمیان درختان همی گشتند که ناگاه چشم ملکزاده بر دختر ملک بیفتاد چون حسن و جمال و قد با اعتدال او بدید چشم بروی دوخت و عقلش برفت و آتش عشق در دلش شرار افروخت و بیخود بر زمین بیفتاد چون بخود آمد دید که پری پیکر از چشم او غایب گشته چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فروبست

چون شب [illegible] برآمد گفت ای ملک جوانبخت چون ملکزاده



بخود آمد آنکه را ندید آهی از دل محزون برکشید این بیات بر خواند ، که گفت ای زیوری شهر ای ساحی بهای ، چو بنمودی دیگر باره فراپس نشستم تا برون آیی خرامان ، چه بیرون آمدی رفتم من از هوش ، تو در عالم همی گنجی زخوبی ، مرا هرگز کجا گنجی در آغوش ، و بیخود

پیوسته دختر ملک را از مکانی بمکانی همی برد تا بدان مکان که ملکزاده در آنجا بود برسیدند در حال عجوز گفت یا خفی الالطاف بنما بما آنچه از
دشت و تحاف چون ملکزاده اشارت او بشنید خویشتن را نگار کرد و با غنج و دلال خرامیدن گرفت و از قامت چون سرو خود بنا در دل نشانه
و صنوبر همیکرد و در آن هنگام از دختر ملک نگاهی بدانسوی افتاد او را بدید دیرگاهی حیران بایستاد و چشم بر او دوخت و حسن و جمال
او شرح کرده عقلش برفت و تیر عشقش بر دل نشست کارگر آمد و با عجوز گفت ای دایه این پسر ماهروی کیست دایه گفت ای خاتون
کجاست این پسر دختر ملک گفت اینک در میان درختان بما نزدیک است عجوز بجانب وی نگاه کرده گویا در نزد او خبری
نیست آنگاه دایه گفت سبحان الله راه باغ این پسر که نموده حیاة النفوس گفت تو باز گوی که ما را از حال این پسر آگاه فرمای
گردای دایه بخدا سوگندت میدهم نیک ببین شاید که او را بشناسی دایه گفت ای خاتون این همان جوانیست که با من کتاب بسوی تو
همی فرستاد دختر ملک گفت ای دایه این جوان چه طلعت ملیح دارد و مرا گمان اینست که در روی زمین بهتر از این کسی نباشد عجوز
دانست که ملکه شیفته جمال ملکزاده گشته گفت ای خاتون نگفتمت که او جوانیست نکوروی دختر ملک گفت ای دایه دختران ملوک
از کارهای دنیا و نیک و بد و زشت و زیبا ندانسته اند و با کسی معاشرت نکرده اند ای دایه تو باز گو چگونه با او باید رسید و بکدام
حیلت روی بروی آورم و با او چه گفتگو کنم چون عجوز سخن او بشنید و عشق و شوق او بدانست گفت ای خاتون اکنون حاضر آمدن او در
پیش تو راهی ندارد و تو نیز در رفتن بسوی او معذوری زانکه تو خورد سال هستی لکن برخیز تو از دنبال من و من از پیش همی روم تا بنزد او برسیم آنگاه
من با او سخن گویم تا ترا شرمساری روی ندهد و در میان شما الفت و مؤانست پدید آید ملکه گفت ای دایه بخدا که نیکو دانی آنگاه دایه برخاست و ملکه
همی رفتند تا بملکزاده برسیدند عجوز گفت ای جوان ببین که کیست در نزد تو آمده این حیاة النفوس دختر ملک زمانست بشناس او را و احترام او
بر پای خیز ملکزاده در حال بر پای خاست چشم ایشان بیکدیگر افتاده هردو عنان خویشتن داری از دست بدادند و دستها گشوده با یکدیگر هم
آغوش شدند و از غایت شوق هر دو بیخود افتادند و دیرگاهی بیخود بودند آنگاه عجوز از بیم رسوائی ایشان را بدرون قصر برده خود بر در قصر
بنشست و با کنیزکان گفت شما بتفرج گرائید که ملکه را هنگام خوابست کنیزکان بتفرج شدند پس از آن ملکزاده و دختر ملک بخود آمدند
و خویشتن را در قصر یافتند ملکزاده گفت ای شمسه خوبان اینکه می بینم ببیداری است یارب یا بخواب پس دوباره هم آغوش شدند
و ملکزاده این ابیات برخواند ؛ یار گرفته ام بسی چون تو ندیده ام کسی ؛ شمع چنین نیامده از در هیچ مجلسی ؛ عادت بخت من نبود آنکه تو
یادم آوری ؛ نقد چنین کم اوفتد خاصه بدست مفلسی ؛ صحبت از این لطیفتر صورت از این شریفتر ؛ دامن از این نظیفتر وصف
تو چون کند کسی ؛ خادمه سرای را گو در حجره فرو کن ؛ تا بحضور ما ره نبرد هوسی چون قصه بدینجا رسید بامداد شد
و شهرزاد لب از داستان ببست

چون شب نهصد و نهم

گفت ای ملک جوانبخت چون ملکزاده ابیات بانجام رساند
ملکه او را بسینه خود گرفت و دهانش ببوسید ملکزاده را روان بتن باز آمد و رنجهائی که از عشق برده
بود بدو شکایت کرد دختر ملک عذر خواست و دست و پای او را ببوسید آنگاه یکدیگر را در آغوش گرفته بگریستند دختر ملک این ابیات
برخواند ؛ نه آن شبست که کس در میان ما گنجد ؛ بخاک پایت که گر ذره در هوا گنجد ؛ ز من حکایت هجران مپرس در شب وصل
عتاب کیست که در خلوت رضا گنجد ؛ مرا شکر منه و گل مبار در مجلس ؛ که شرط نیست که کس در میان ما گنجد ؛ چون دختر ملک
ابیات بانجام رسانید سرشک از دیدگان روان ساخت ملکزاده را دل بروی بسوخت و دستهای او بوسیده سخت بگریست
و پیوسته در مغازله و معانقه بودند تا هنگام پسین شد آنگاه قصد بازگشت کردند دختر ملک گفت ای روشنی چشم من کنون
وقت جدائیست هنگام وصل کی خواهد بود ملکزاده از سخن او بگریست و گفت نام جدائی مبر که نام او در میان میاور پس از آن دختر
ملک از باغ بدر شد ملکزاده در روی او همی نگریست دید که نالان و گریانست ملکزاده را از سخن او آتش عشقش شعله ور گشته گریان این ابیات
بخواند ؛ بگذشت یار سرخوش و بگذاشت عیش ناخوشم ؛ چون مجمری پر آتشم کز سر دامانم میرود ؛ در رفتن جان از بدن گویند هر نوعی
سخن ؛ من خود بچشم خویشتن دیدم که جانم میرود ؛ باز آی و بر چشمم نشین ای دلفریب نازنین ؛ کاشوب و فریاد از زمین تا آسمانم میرود
چون دختر ملک این ابیات بشنید بسوی او بازگشت او را در آغوش کشیده گفت ای روشنی دیده اینکه گفته اند الصبر مفتاح الفرج ناچار باید که در
وصل حیلتی بکنیم پس او را وداع کرده برفت و از شوق و عشق پای از سر نشناخت و همی رفت تا بقصر خویشتن اندر آمد اما ملکزاده را درد
بدنم و وجد و ذوق زیاده بشد و خواب و خور بروی حرام گشت و اما ملکه از آن شب از خواب و خور باز ماند چون بامداد شد دایه را خواست
دایه حاضر آمد ملکه را دیگرگون یافت از حالت او باز پرسید ملکه گفت از حالت من مپرس که همه اینها از دست تو میکشم پس از آن
گفت ای دایه محبوب من کجاست دایه گفت ای خاتون تو که بیش نیست که از او دور گشته دختر ملک گفت ساعتی از او شکیبا نتوانم
بود و برخیز در وصل حیلتی کن که او بنزد من آید روان از تن برود دایه گفت ای خاتون شکیبا شو تا تدبیری کنم تا راز شما با
کسی آشکار نشود دختر ملک گفت ای دایه بخدا سوگند که اگر او را امروز بنزد من نیاوری ملک گویم که تو کار من فاسد کرده

عجوز گفت ای خاتون بخدا سوگندت میدهم که صبر کن که اینکار کاریست بزرگ عجوز پیوسته از او التماس میکرد تا اینکه سه روز از او مهلت گرفت دختر ملک گفت ای دایه بدانکه این سه روز سه سال بر من خواهد گذشت اگر این سه روز بگذرد و تو اورا نزد من نیاوری در کشتن تو تلاش خواهم کرد عجوز از نزد دختر ملک بیرون آمد و بخانه خویش رفت چون بامداد روز چهارم شد دایه مشاطه گان حاضر آورد وار ایشان سرمه و غازه خواست و حاضر آورده نگاه ملکزاده را آورد و جامه زنان بروی بپوشانید و اورا بیاراست و با و گفت چون زنان پای چپ پیش گذار و راست پس تر نه ملکزاده چنان کرد که او گفت و در پیش روی عجوز قدمی چند برفت عجوز دید که حوریان همی ماند که از بهشت برآمده باشد پس از آن عجوز بملکزاده گفت که دل قوی دار که ترا بقصر ملک همی برم و بر در قصر خادمان و لشکریان خواهند بود اگر تو از ایشان هراسی کنی ایشان ترا بشناسند و هر دو کشته شویم ملکزاده گفت که خاطر آسوده دار که من از اینکارها هراس ندارم پس هر دو برآمده عجوز در پیش و ملکزاده بصورت زنان از پی عجوز همی رفتند تا بدر قصر رسیدند و در آنجا خادمان و سپاهیان بودند عجوز نگاه کرد اثر هراس و بیم در روی او ندید چون عجوز بدر قصر رسید رئیس خادمان او را بشناخت و در پی او دختری دید که در رفتار عقول حیران شده با خود گفت که عجوز که دایه ملکه است ولی این دختر که در پی او است کیست که من باین خوبی بجز ملکه حیات النفوس ندیده بودم و ملکه نیز هرگز از قصر بیرون نیاید کاش میدانستم که امروز چگونه بیرون آمده آیا با جازت ملک بیرون آمده یا بی جواز او چنین کاری کرده در حال بر پای خواست که پرده از اینکار بگشاید سپس تر از تابعان او در پی او روانه شدند عجوز ایشان را بدید عقلش بپرید و گفت شک نیست که در این ساعت کشته خواهیم شد. چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست

چون شب ششصد و نود و نهم برآمد

گفت ای ملک جوانبخت عجوز چون رئیس خادمان را با تابعان او دید که روی بایشان گذاشته بهراس اندر شده را رئیس را نیز بیم اندر دل پدید گشت زیرا که عادت دختر ملک میدانست و شناخته بود که ملک در زیر فرمان او است نگاه با خود گفت شاید دایه بفرمان ملک ملکه را بیرون برده باشد در حال با تابعان خود باز گشت دایه بدرون شده و با کنیز خود خادمان را سلام داد خادمان بتعظیم دایه بر پای خاستند و رد سلام کردند و ملکزاده نیز بصورت دختران روان شد و پیوسته از دهلیزی بدهلیزی همیرفتند تا بدهلیز هفتم که در قصر بزرگ بود در رسیدند و قصر ملک نیز در آنجا بود و از آنجا بقصر زنان همیرفت عجوز در آنجا بایستاد و با ملکزاده گفت ای فرزند باید در این مکان پنهان شوی که تا شب نیاید بقصر ملکه نتوانی رفت ملکزاده در آنجا پنهان شد عجوز او را در آنجا که گذاشته بجای دیگر رفت تا اینکه روز بپایان رسید بوقت عجوز حاضر آمد و او را بدر آورد و از در قصر داخل شدند و همیرفتند تا بقصر حیات النفوس برسیدند دایه در بکوفت کنیزکی خرد سال بدر آمد کو بنده در بازپرسید دایه گفت منم کنیزک باز گشته از خاتون دستور خواست ملکه گفت در بگشا و او را با کسی که همراه او است بگذار تا درون آیند چون ایشان از در در آمدند دایه دید که شمعها افروخته و فرشها دیباگسترده و خوانها و میوه ها و حلواها فرو چیده و عود و عنبر بمجمر انداخته چون ملکه دایه را بدید گفت ای دایه مهربان محبوب من کجا است دایه گفت او را نیافتم و لکن خواهرش را آوردم ملکه گفت ای دایه مگر دیوانه کسی را که سر بدر در آید بدست خویش مرهم ننهند دایه گفت ای خاتون راست میگوئی تو و لکن تو خواهر او را ببین اگر ترا پسند آید او را در نزد خود نگاه دار این بگفت و نقاب از روی ملکزاده برکشید چون ملکه او را بشناخت بر پای خواست و در آغوش گرفته هر دو بیخود بیفتادند دایه گلاب بر ایشان بپاشید تا بخود آمدند آنگاه ملکه دهان ملکزاده را پیش از هزار بار ببوسید و این ابیات را بخواند یک امشبی که در آغوش شاهد شکرم گرم چو عود بر آتش نهند غم نخورم بدر نگیت نقشای آسمان دریچه صبح برآفتاب که امشب خوش است با قمرم ندانم این شب قدر است یا ستاره صبح تو ئی برابر من یا خیال در نظرم. چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب فرو بست

چون شب هفتصدم برآمد

گفت ای ملک جوانبخت ملکه حیات النفوس را خورسندی وجد فزون شد و گفت باور نیست اینکه من ترا در منزل خود می بینم که با من مونس و همدمی پس از آن از غایت عشق در بحر شوق غرق شد و از غایت فرح عقلش پریدن گرفت و این ابیات بخواند عشق خوش است ار مساعدت بود از یار یار مساعد نه اندک است و نه بسیار شکر خدا را که لاله رخ من چون دگران نیست بار ده دل و ده یار باده بهر چون مرا باده بود میل بوسه دهد چون مرا بوسه بکار چون بامداد شد ملکزاده را در مکانی پوشیده واداشت تا شب برآمد آنگاه او را بیرون آورده بمنادمت بنشستند ملکزاده با و گفت قصد من این است که بسوی شهر خود بازگردم و پدر خود را از این ماجرا آگاه تا وزیر خود را بخواستگاری تو بفرستد دختر ملک گفت ای روشنی چشم من مرا بیم آن است که بشهر خود روی و در سلطنت و مملکت خود نشسته مرا فراموش کنی یا اینکه پدر تو در این سخن موافقت نکند من آنگاه هلاک خواهم شد رای صواب این است که تو با من باشی و ترا از دست ندهم تا حیلتی کنم که من و تو شبی بیرون آمده بسوی شهر تو روانه شویم که من امید از پیوندان خود بریده ام چون تو دارم همه دارم و گرم هیچ نباشد ملکزاده سخن او بپذیرفت و بباده گساری بنشستند و پیوسته ایشان را کار همین بود تا اینکه شبی از شبها تا دمیدن صبح بباده گساری نشسته اتفاقا یکی از ملوک بهدیتی بپدر حیات النفوس

فرستاد و که از جمله آنها قلاده بود که گوهرین که با خزانه پادشاهی برابر بود چون هدیه‌ها نزد ملک آوردند ملک گفت این قلاده جز حیات
النفوس کسی را نشاید پس ملک رو بخادم کرده گفت این قلاده بحیات النفوس برسان خادم بجعبه سنگینی که از ملکه برده بود در را
نا خوش نگذاشت قلاده گرفته روان شد و در زیر لب گفت خدا این قلاده بر او مبارک نکند چون خادم بدر قصر رسید در را بسته و
عجوز را پشت در خفته دید عجوز را بیدار کرد عجوز بیدار شد و پرسان شد خادم گفت چه میخواهی خادم گفت ملک مرا از بهر حاجتی بسوی دختر
خود فرستاده عجوز گفت کلید حاضر نیست تو برو تا من کلید حاضر آورم خادم گفت من بسوی ملک باز گشتن نتوانم آنگاه عجوز بجا ضرورت
کلید برفت پس بر وی غلبه کرده باز گشت خادم نیز از دیر کردن فرمان ملک بترسید در قصر را بشکست بجنبانید از قضا در شکست خادم
بقصر اندر شد و همیرفت تا بمقصوره دختر ملک برسید و دید که شمعها و قرابها فرو چیده‌اند و تخت نزدیک پرده حریر بر تخت کشیده
بودند پرده یکسو کرد دختر ملک را با پسری قمر منظری خفته یافت پس از آن پرده فرو آورده بخشم باز گشت دختر ملک هراسان بیدار شد چشم
بخادم افتاد و او را آواز داد خادم پاسخ نداد دختر ملک از تخت بزیر آمده خود را بدو رسانید و در دامنش آویخته پای او را بوسه داد
و باو گفت راز من بپوشان خادم گفت خدا راز تو را نپوشاند پس خادم دامن از دست رها کرده در بر ایشان ببست و خادمی دیگر بپاسبانی
ایشان بگماشت و خود نزد ملک شد او گفت قلاده بحیات النفوس دادی خادم گفت بخدا سوگند تو مستوجب مثل این
ملک گفت چه روی داده خادم گفت تا مکان خلوت نشود نتوانم گفت ملک گفت آشکار را سخن بگو خادم گفت مرا امان
ملک و ستار چیزی که من بسوی دختر شتافتم گفتی ملک نزد ملکه رفتم او را با پسری قمر منظری خفته دیدم در بر روی ایشان بسته بسوی تو
باز گشتم ملک چون سخن او بشنید برخواسته شمشیر بگرفت و بانگ بر رئیس خادمان زد و باو گفت با خادمان تو بعجلت خود در تزد حیات
النفوس شوید و او را با پسری که در تخت خفته نزد من آرید چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست

چون هفتصد و سی و هشتمین شب برآمد

گفت ای ملک جوانبخت ملک چون خادمان را بحاضر آوردن حیات النفوس فرمان داد خادمان نزد ملکه شدند و او را با ملکزاده گریان و هراسان یافتند رئیس خادمان ایشان را در لحاف
پیچیده نزد ملک بردند چون ملک لحاف از ایشان برداشت دختر ملک برپای خواست ملک پیش رفت که او را بکشد ملکزاده
سبقت کرده خود را بسینه ملک انداخت و گفت جرم از من است مرا بکش ملک خواست او را بکشد دختر پیش رفته گفت ای ملک
او را مکش که پسر پادشاهی است بزرگ چون ملک سخن دختر بشنید روی بوزیر اعظم کرده او را گفت چه میگوئی در اینکار وزیر گفت
هر که بچنین ورطه افتد ناچار دروغ گوید بدنهای ایشان جز کشتن نیست ولی نخست با همه گونه عذابها او را بیازار ملک سیاف بخواست چون
حاضر آمد گفت این شخص حرام را بگیرید و بکشید پس از آن این روسپی را بکشید و هر دو را بسوزانید در حال سیاف دست انداخته گیسوی دختر
گرفته با ملکزاده همی کشید تا بپای دار برسانید آنگاه پاره نداء من ملکزاده بریده پیرهنهای او و دست و شمشیر کشیده کشتن ملکزاده را بر سر او اندر افتد
شاید کسی شفاعت کند سیاف شمشیر کشیده بلند کرده بود ناگاه گردی برخواست و جهان را فرو گرفت و سبب این بود که چون پدر ملکزاده
از کار پسر بیخبر مانده لشکری انبوه مهیا کرده و خود بجستجوی او روان گشته در کار بدینگونه شد و اما ملک عبد القادر چون گرد بدید گفت
ای قوم این گرد چیست که جهان فرو گرفته وزیر اعظم بسوی گرد روان شد که از حقیقت کار آگاه شود سپاهی دید فزون از شمار
در حال بسوی ملک باز گشت و قصه باو بیان کرد ملک گفت در میان لشکر شو و از سبب آمدن ایشان آگاه باش و از بزرگ این لشکر
جویا شو و از من او را سلام برسان اگر آمدن او از بهر حاجتی باشد او را یاری کنیم در حال وزیر بلشکرگاه شد و همیرفت تا با امرا و حاجبان
حاجب برسید و در میان ایشان همیرفت تا به پیشگاه سلطان حاضر شد پادشاهی دید بزرگوار در حال زمین ببوسید خواست سر از زمین
بردارد حاجبان دو باره و سه باره ببوسیدن زمینش بفرمودند پس از آن وزیر ملک را دعا کرد و سلام ملک را باو برسانید و گفت
از بهر چه کار آمده اید اگر شما را با ملکی از ملوک جدال هست ما در خدمت شما سلوک شویم و اگر شما را حاجتی هست ملک گفتا برسول بسوی
خداوند خود باز گرد و باو بگو که ملک اعظم را دیر گاهی هست پسری ناپدید شده و خبر از او باز نیامده اگر پسر او در این شهر باشد او را گرفته
بسوی شهر خود خواهد باز گشت و اگر او را در اینجا حادثه روی داده باشد شهر شما را ویران خواهد کرد تو اکنون بسوی خداوند خود باز گرد
و او را از قصد ما آگاه کن وزیر باز گشت و در اینکار حیران بود و همیرفت تا بملک عبد القادر برسید و او را از غایت بیم رنگ پریده
و اندامش همی لرزید پس ملک را از آنچه شنیده بود آگاه کرد چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست

چون هفتصد و سی و نهمین شب برآمد

گفت ای ملک جوانبخت چون وزیر ملک عبد القادر را از حادثه آگاه کرد بهراس اندر شد
و گفت ای وزیر پسر او کدام است و در کجا است وزیر گفت پسر او همان است که بکشتنش فرمودی
منت خدای را که در کشتن او شتاب نشد وگرنه پدر او بلاد ما را ویران کرده بود آنگاه ملک گفت رای فاسد خود بین که بکشتنش
اشارت کردی بزودی سیاف را حاضر کنید چون سیاف حاضر آمد گفتند ای پسر با تو برسید گفت ای ملک تا کنون او را نکشته‌ام

چون

ملک فرخناک شد و دلش آرام گرفت با حضار سپهر فرمان داد ملکزاده را حاضر آوردند ملک برپای خواست و جبین او را ببوسید باو گفت ای فرزند از آنچه
بر تو رفت بپدر خود حکایت کن ملکزاده گفت ای ملک کجا پست پدرم ملک گفت از بهر تو با لشکری انبوه باین دیار آمده ملکزاده گفت تاج ملک
سوگند که از جای خود برنخیزم تا که پاکدامنی دختر ملک آشکار کنم که او اکنون باکره است و تو قابله کان حاضر آور اگر او باکره نباشد من خون
خود بر تو حلال کنم در حال ملک قابله کان بخواست چون ملکه را تجربت کردند باکره یافتند ملکرا از واقعه آگاه کردند ملک ایشانرا خلعت داد
پس از آن ملکزاده را در آغوش گرفت و او را بزرگ شمرد و با خاصان خود بگرمابه اش فرستاد چون از گرمابه بیرون آمد خلعتی فاخر زرین طراز
مرصع بوی بپوشانید و تاج ملکش بسر نهاد و براسبی از بهترین خیل که زین زرین مرصع داشت سوار کرده بزرگان دولت را فرمود
که در خدمت او سوار شوند تا او را بخدمت پدر برسانند پس از آن بملکزاده گفت که با پدر خود ملک اعظم بگو بد که ملک عبدالقادر در زیر
فرمان تست آنگاه ملکزاده بسوی پدر روان شد چون پدر او را بدید از غایت فرح عقلش بپرید و از بهر او برپای خواست و گامی چند بسوی
او برفت و او را در آغوش کشیده و در لشکرگاه فرح و سرور پدید آمد پس از آن امرا و وزرا حاضر آمدند و در برابر ملکزاده زمین ببوسیدند و آن
روز لشکریان فرحی عظیم بداشتند و ملکزاده بکسانی که آمده بودند دستوری داد که بلشکر ملک اعظم تفرج کنند تا انبوهی لشکر ببینند و هر
کس که ملکزاده را در جوکه بزرگی دیده بود تعجب میکرد که چگونه آن سلطنت و رتبت بدان مقام راضی شده بود القصه خبر لشکر ملک اعظم در شهر
شایع شد تا بحیات النفوس رسید حیات النفوس بفراز قصر رفته کوه و هامون را پر از لشکر بدید و او در آن وقت در قصر پدر محبوس بود و
گوش بفرمان ملک داشت که بکشتن یا سوزاندن چه فرماید چون حیات النفوس آن لشکر بدید دانست که این لشکر از پدر ملکزاده است
ملول شد و بترسید که ملکزاده او را فراموش کند و از او بسلطنت مشغول گشته با پدر بسوی شهر خود رود آنگاه پدر او را بکشد در حال کنیزکی را
که در نزد او بود بسوی ملکزاده فرستاد و باو گفت بسوی ملکزاده رو و هراس مکن چون بنزد وی رسی زمین ببوس و خویشتن بشناسان
و باو بگو که خاتون من ترا سلام میرساند و در قصر پدر محبوس است و از تو تمنا دارد که او را فراموش نکنی که ترا امروز سلطنت و هیبت
و بهره اشارت کنی کس مخالفت نتواند کرد اگر تو بروی با ای او را خلاص کرده نزد خویشتن نگاه دار که او از بهر تو باین ورطه افتاده و
اگر ترا میل با او نمانده بپدر خود ملک اعظم بگو که از او شفاعت کند و او را ازین ورطه خلاصی دهد چون قصه باینجا رسید بامداد شد و شهرزاد
لب از داستان فروبست

چون شب چهارصد و هشتم برآمد

گفت ای ملک جوانبخت کنیزک حیات النفوس چون بنزد پسر ملک اعظم رسید
و سخنان خاتون با وی گفت ملکزاده سخت بگریست و با او گفت بدانکه حیات النفوس خاتون منست که
او را غلام و هرگز او را فراموش نکنم پس از آنکه پاهای او را ببوسی باو بگو که من در کار او با پدر خود حدیث کنم تا وزیر خود را بخواستگاری او بفرستد
که پدر او مخالفت پدر من نتواند کرد و اگر پدر او با او مشورت کند مخالفت روا ندارد که من بی او بشهر خویش نتوانم رفت در حال کنیزک بسوی
حیات النفوس بازگشت و دستهای او را ببوسید و پیغام ملکزاده را بگذارد چون ملکه پیغام بشنید از غایت فرح بگریست و حمد خدا را بجا آورد
حیات النفوس را کار بدینجا رسید و اما ملکزاده با پدر خویش خلوت کرد و از حالتها و پرسید ملکزاده تمام ماجرا باز گفت ملک گفتا کنون اگر
بخواهی ملک عبدالقادر را بکشم و شهر او را ویران کنم ملکزاده گفت هیچ کدام ازینها را نخواهم جز وصل حیات النفوس و از احسان خود بهیچ
بسوی پدر او بفرست آنگاه هدیتی گرانمایه بوزیر خود بداد و بسوی ملک عبدالقادر بفرستاد که دختر او را از برای پسر ملک اعظم خواستگاری کند
وزیر بسوی عبدالقادر روان شد و ملک عبدالقادر از هنگامیکه از ملکزاده جدا گشته بود هراس داشت که ناگاه وزیر آمد و در برابر او زمین ببوسید
ملک از بهر وزیر برپای خواست و او را اکرام کرد وزیر بسرعت در پای ملک بیفتاد و پاهای او را ببوسید و گفت ای ملک چون تو ئی از بهر
منی برپای نباید خواست من از بهترین خادمان توام و لکن ای ملک بدانکه ملکزاده پدر خود را از احسانهای تو آگاه کرد و ملک اعظم از تو
خوشنود شد و هدیتی در صحبت این خادم بسوی تو فرستاده ترا سلام رسانید چون ملک سخن را که با وزیر داشت بشنید از غایت بیم باور نداشت
تا اینکه هدیتها پیش آوردند هدیتی که قرانهای روی زمین با او برابری نمیکرد در آن هنگام برپای خواست و ملکرا ثنا گفت پس از آن وزیر با او
گفت ای ملک بدانکه ملک اعظم مهمان تست و همی خواهد که با تو در پیوندد مرا بخواستگاری حیات النفوس فرستاده که او را بپسر ملک تزویج
کنی چون ملک این سخن بشنید گفت از طرف من مخالفت نیست تا دختر خود بالغه است پس از آن ملک رئیس خادمان را بخواست و باو گفت
بسوی ملکه شو و او را از قضیت آگاه کن رئیس نزد ملکه رفت و او را آگاه کرد و باو گفت ترا جواب چیست دختر ملک گفت سمعاً و طاعةً
چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فروبست

چون شب چهارصد و نهم برآمد

گفت ای ملک جوانبخت رئیس
خادمان چون دختر ملک را از قضیت آگاه کرد و دختر ملک گفت سمعاً و طاعةً چون رئیس این سخنان بشنید بسوی
ملک بازگشت و ملکرا جواب آگاهش کرد و آنگاه ملک خلعتی فاخر با ده هزار دینار زر برای وزیر عطا فرمود و باو گفت جواب
بسوی ملک باز بر و از بهر من دستوری بخواه که در پیشگاه ملک حاضر شوم وزیر از نزد ملک عبدالقادر بیرون آمده همی رفت تا بملک اعظم
برسید و جواب ملکه باز گفت و پیغام بگذارد ملک اعظم فرخناک شد جواب ملکه بازگفت و جواز داد که ملک عبدالقادر او را ملاقات

شب، چون روز دیگر شد ملک قاهر سوار گشته با ملک اعظم ملاقات کرده و ملک اعظم او را گرامی داشت و با یکدیگر بنشستند و ملکزاده در برابر ایستاده بود و پس از آن ۱۱۱
خطیبی از خطبای دار الملک عبدالقادر برخواسته خطبه‌ای بلیغ برخواندند و ملکزاده را تهنیت گفتند آنگاه ملک اعظم بحاضر آوردن صندوقی بفرمود
و در آن صندوق گوهرها و گنجینه‌های گرانمایه و پنجاه هزار دینار زر بود بملک عبدالقادر گفت من از جانب پسر خویش وکیلم ملک عبدالقادر مهر را قبض
کرد پس از آن قاضی و گواهان حاضر آورده دختر ملک عبدالقادر را بر دیشه پسر ملک اعظم تزویج کردند تا چند روز بخوردند و بزرگ و نیمه بخشیدند پس از آن
ملکزاده را بحجله عروس ببردند و تمتع از او برگرفت و او را دوشیزه یافت ناسفته چون چند روزی بگذشت ملک عبدالقادر در کار روانه کردن خبر دادند ملک
ساز و برگ سفر کرده دختر خود را بتختی زرین مرصع بنشاندند و تمامت کنیزان و خادمان او را بفرستاد خود با تمامت اهل مملکت از بهر وداع سه روز
و فرسنگی چند برفتند آنگاه ملک اعظم او را بباز گشتن سوگند داد ملک عبدالقادر باز گشت و ایشان منزل بمنزل روان بودند تا بشهر خویشتن برسیدند
دوباره عیش برپا نمودند و همواره در عیش و نوش بودند تا هادم لذات بر ایشان بتاخت و از جمله حکایتها این است که در زمان گذشته
در سرزمین عجم پادشاهی بود شهرمان نام و تختگاه او خراسان بود و این پادشاه صد تن زنان و کنیزکان داشت و از هیچکدام پسری و دختر
بهره‌مند نگشته بود روزی از روزها بخاطر آورد که او را از فرزند بهره نیست بدین سبب اندوهگین شد و با ملالت و حزن نشسته بود که یکی
از مملوکان او در آمد و گفت ای ملک کنیزکی با بازرگانی بر در ایستاده بود که دیده کسی بهتر از آن کنیزک ندیده ملک گفت ایشان را
نزد من آرید بازرگان و کنیز را نزد ملک حاضر آوردند ملک او را بدید دید از قد بر سرو برتری دارد و بالای سرو شمشاد همی ماند بازرگان روی
او بگشود قصر از پرتو جمال او روشن گشت و او را هفت شقه گیسو بود که بخلخالها فرو آویخته بود و در خوبروئی چنان بود که شاعر گفته
(هزار گونه گلنار بر سمن و پروین) (هزار سلسله مشک بر گل و گلنار) بروی کرده همی بجنبد بوستان سرو، بزلف کرده همه جا نمونه‌ها
از حسن) بجمال او شگفت ماند گفت با بازرگان که ای شیخ قیمت این کنیز چند است بازرگان گفت ای ملک من او را بدو هزار تومان
خریده‌ام و سه سال است که سه هزار تومان بر او صرف کرده‌ام و اکنون هدیتی است از من بسوی تو ملک خلعتی و ده هزار دینار بدو
داد و زر و خلعت گرفته شکر نعمت بجا آورده و بازگشت پس از آن ملک کنیز را بمشاطگان سپرده و فرمود که او را آراسته در قصری جدا
گانه جای دهند و شهری که ملک در آنجا بود شهر سفیدا نام داشت و در کنار دریا بود پس کنیزک را بقصری در آوردند که منظرهای آن قصر در دریا
نگریست چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست

چون شب پانصد و [illegible] برآمد

گفت ای ملک جوانبخت کنیزک را
بقصری در آوردند که بدریا همی نگریست پس از آن ملک نزد کنیزک آمد کنیز از بهر او برنخواست ملک گفت
گویا در میان قومی بوده که ادب نیاموخته‌اند ولکن در حسن و جمال او خیره مانده بود آنگاه پیش رفته در پهلوی کنیزک بنشست و لبان او ببوسید
پس از آن خوردنی بخواست و خود لقمه بدهان کنیز میگذاشت تا اینکه سیر شدند و هیچ سخن نمیگفت ملک با او در حدیث شد و نام او پرسید او
خاموش بود در حال ملک کنیزکان را بفرمود که با او بمغنی و لهو و لعب مشغول شدند شاید که سخن گوید کنیزکان چنان کردند ولی
خاموش بود و سخن نمیگفت و نمی خندید ملک تنگدل شد و کنیزکان را از گرد او براند و خود با آن کنیزک خلوت کرده جامه خود برکنده و جامه
او نیز برکند دید که تن او چون نقره خام است محبتش بر او افزون شد و شهوتش بجنبید برخواست و بکارت از او برداشت و او را دوشیزه
یافت بدین سبب سخت فرحناک شد پس از آن ملک را تمامت میل با او شد تا یکسال با او بسر برده ولی کنیزک سخن نمیگفت روزی از روزها
ملک را فرط عشق و وجد از او گذشته گفت ای روشنی چشم من محبت تو چنان در دل من جای گرفته که از بهر تو از همه زنان و کنیزان درگذشتم و از دنیا
ترا نصیب خود گرفته‌ام و همی خواهم که ترا دل با من مهربان شود و با من سخن گوئی اگر تو لال هستی باشارت مرا آگاه کن تا از سخن گفتن
طمع بردارم و از خدا همی خواهم که از تو پسری بمن دهد که وارث مملکت من شود ترا بخدا سوگند میدهم که جواب گوی کنیزک سر بزیر انداخته
فکرت همی کرد تا اینکه پس از زمانی سر برداشته بروی ملک تبسم کرد و گفت ای ملک بزرگوار خدا دعوت مرا اجابت کرده که
من اکنون از تو آبستنم و هنگام بار گذاشتنم نزدیک شده اگر مرا آبستن نبودم با تو سخن نمیگفتم ملک سخن او بشنید دلش بگشود
و از غایت فرح سر و دست او ببوسید و گفت شکر خدا که آنچه طلب کردم از خدا برشهای همت خود کامران شدم مراد از
آرزوی سخن گفتن تو بود دوم آبستنی تو پس از آن ملک از نزد او برخواسته بیرون آمد در نهایت فرحناکی بر تخت بنشست و وزیر را
فرمود که صد هزار دینار زر بیتیمان و فقیران [illegible] بدهد وزیر چنان کرد پس از آن ملک نزد کنیز بازگشت او را بسینه خود گرفت و با او گفت ای
[illegible] کنیزک گفت ای ملک بدانکه من مسکین و غریب و شکسته خاطرم و از خویشاوندان خود جدا
مانده‌ام چون ملک سخن او بشنید گفت اینکه گفتی مسکینم این سخن بجا نبود که تمامت ملک و متاع من تراست و من نیز از خادمان
توام و اینکه گفتی از خویشاوندان دور مانده‌ام تو بگو که ایشان بکجایند تا ایشان را حاضر آورم کنیزک گفت ای ملک بدانکه نام
من جلنار بحری است و پدرم از پادشاهان دریا بود چون پدرم بمرد ملک او را بمن و برادرم گذاشت [illegible] مملکت را از دست ما بگرفت و مرا
برادری هست صالح نام و مادر من از زنان دریاست مرا با برادرم [illegible] کرده سوگند یاد کردم

۱۳۰ که خود را بیرون فکند مرد بر من بیند زدم انگاه از دریا برآمده در کنار جزیره نشستم مردی بمن بگذشت مرا گرفته بسوی منزل برد و مرا بخویشتن بخواندن
بر سر او چنان بزدم که نزدیک بهلاک شد پس آنگاه مرا بیرون برد بفروخت و این مرد بسی با امانت و مروت بود اگر تو مرا این گونه دوست
نمیداشتی و مرا بر تمامت زنان برنمیگزیدی من خویشتن را از منظره بدریا می افکندم و نزد پیوندان خود میشدم چون قصه بدینجا رسید بامداد
شد و شهرزاد لب از داستان فروبست

شب هفتصد و چهل و یکم

گفت ای ملک جوانبخت جلناربحریه چون قصه بملک فرو خواند
ملک او را سپاس گفت و جبین او ببوسید و گفت ای روشنی چشم من ساعتی جدائی تو شکیبا نتوانم بود اگر
تو از من بحظه جدا شوی در حال بمیرم کنیزک گفت ای ملک مرا ولادت نزدیک گشته ناچار باید پیوندان من حاضر آیند که مباشر من شوند از آنکه
زنان بری طریقه ولادت دختران بحری ندانند ملک با او گفت چگونه در دریا توانند رفت جلنار گفت ما از برکت نامهائی که بر خاتم
سلیمان نقش کرده اند در دریا چنان رویم که شما در صحرا همیروید و لکن ای ملک وقتی که پیوندان من نزد آیند من ایشانرا آگاه کنم که تو
بمال خود مرا بخریده و با من نیکوئیها بجا آورده تو باید سخن من در نزد ایشان بتصدیق کنی تا حالت ترا بعیان ببینند و بدانند که
تو پادشاهی ملک گفت هر چه خواهی بکن که من ترا فرمانبردارم کنیزک گفت ای ملک ما در دریا همیرویم و چشمهای ما گشوده است
و بر آنچه در دریاست نظاره میکنیم و آفتاب و ماه و ستارگانرا ببینیم ای ملک بدانکه در دریا طایفه های بسیار و شکلهای مختلف هست که
شگفتی و عجب آید پس از آن کنیزک دو پاره عود قماری از بغل خویشتن بدر آورده و آن عود بر آتش انداخت در حال گونه اش زرد گشت
و کلماتی چند گفت که کس آنها را ندانست انگاه دودی برخواست و ملک نظاره میکرد بملک گفت تو اکنون برخیز و خود را در جائی پنهان
کن تا من برادر و مادر خود را بتو بنمایم در حال ملک مستور شد و کنیزک بخور همی سوزانید تا اینکه دریا بموج درآمد و جوانی نیکوروی از دریا بدرآمد
پس زنی عجوزه با پنج تن دختران آفتاب رو که بجلنار همی مانند بدر آمدند ملک ایشانرا دید که بر روی دریا همی آمدند تا بکنیزک نزدیک شدند
جلنار چون ایشانرا بدید برادر بمادر نهاد برای خواست چون ایشان جلنار را بدیدند شاد گشتند و در آغوش کشیدند و سخت بگریستند پس از آن گفتند
ای جلنار چگونه در این چهار سال ما را ترک کردی و نگفتی که از دوری تو جهان بر ما تنگ است و از خواب و خور باز مانده ایم شبانروز از دوری تو گریانیم
پس از آن کنیزک دست مادر و برادر ببوسید آنگاه از حالت جلنار جویا شدند جلنار گفت چون از شما دوری کردم بر کنار جزیره مردی مرا گرفته ببازرگانی بفروخت و آن بازرگان نیز
مرا بشهر آورده بده هزار دینار بپادشاه شهر بفروخت و پادشاه این شهر مرا بتمامت زنان و کنیزان خود برگزید چون برادر او این سخن بشنیدند گفتند حمد آن
خدائی که دیدار تو بر ما بنمود و لکن ای خواهر قصد ما اینست که برخیزی بسوی شهر و پیوندان خویش برویم ملک چون این سخن برادر جلنار بشنید از عقلش
بپرید که مبادا این سخن برادر قبول کند و جلنار گفت ای برادر مردی که مرا خریده پادشاه این شهر است و او پادشاهی بزرگ و با مروت
و با من بسی احسان کرده و او هیچکار بی مشورت من نکرده و نیز ای برادر اگر من از او جدا شوم از بسیاری محبت که او با من دارد در حال بمیرد و
اکنون من از او آبستنم حمد خدائی را که مرا دختر پادشاه بحر و شوهر مرا بزرگترین پادشاهان کرده است چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و
شهرزاد لب از داستان فروبست

شب هفتصد و چهل و دوم

گفت ای ملک جوانبخت جلنار بحریه گفت حکایت خود با برادر با برادر باز گفت
پس از آن او را آگاه کرد که ملک فرزندی نرینه و دختری ندارد و من از خدا همی خواهم که مرا از پسری بهره مند گرداند و آن
مستحق شود چون برادر جلنار و دختران عم و این سخن بشنیدند فرحناک شدند و گفتند ای جلنار اگر تو در رنج و تعب هستی برخیز تا با هم
بشهر خویش رویم و اگر در اینجا عزیزی و براحتی ما را نیز مقصود همین است جلنار گفت بخدا سوگند که در اینجا عیش بر ما تمام است چون
ملک این سخن بشنید محبتش بروی افزون گشت و دانست که او را نیز با ملک محبتی هست پس از آن جلنار طعام خواست کنیزکان همه گونه
خوردنیها و حلواها و میوه بیاوردند ایشان خوردنی بخوردند پس از آن گفتند ای جلنار خواهر تو مردی بیگانه است که ما را نمی شناسد و بخانه
درآمده ایم و طعام بخورده ایم و لکن او را ندیده ایم و او ما را ندیده و با ما طعام نخورده تا در میان ما و او نمکی باشد در حال جلنار برخواسته نزد
ملک شد و ملک گفت دیدی که چگونه در نزد پیوندان ترا سپاس گفتم و شنیدی که چه گفتند ایشان همی خواستند که مرا بسوی بلاد خود برند
ملک گفت آری شنیدم و دیدم خدا ترا پاداش نیکو دهد و محبت ترا تا اینندم بیقین نمیدانستم جلنار گفت ای ملک مهمانانرا فرا آشنا
پاداش نیست تو مرا بر همه کس برگزیده چگونه دل بجدائی تو توانم نهاد اکنون از احسان تو همی خواهم که بدر آئی و پیوندان مرا سلام گوئی
و یکدیگر را ببینید و در میان شما صفا و مودت بدید آید که ایشان نیز شوهر دیدند تو هستند ملک گفت مرا نیز قصد همین است در حال بر
پای خواسته بسوی ایشان باز آمد و ایشانرا سلام داد ایشان برپای خواستند ملک با ایشان بسفره نشست و تا سی روز ملک با ایشان بود
پس از آن ایشان قصد بازگشت کردند و ملکرا با ملکه جلنار وداع کرده رفتند چون جلنار را هنگام آبستنی بپایان رسید پسری چون قمر بزاد
ملکرا فرحی بی اندازه روی داد و جشنها برپا کردند و تا هفت روز شهر را بیاراستند و روز هفتم مادر جلنار و برادر و دختران عمش باز آمدند چون
قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فروبست

شب هفتصد و چهل و سوم

گفت ای ملک جوانبخت چون ایشان
جلنار را باز آمدند ملکه را از قدوم ایشان فرحناک شده با ایشان گفت من نام پسر خود را نهاده ام تا شما

آید و بروی نام نهادند پس از آن پسر را نخالوی او صالح نمودند و صالح او را گرفته زمیان ایشان تا خواست بسیحث را بسوی قصر همی رفتند از چشم ملک پنهان گشت ملک چون اینحالت بدید بگریست جلنار گفت ای ملک از بهر پسر ملول مباش که من او را بیش از تو دوست دارم و از دریا بر او اندیشه نکن که از در همین ساعت او را باز آورد و چون ساعتی برفت که دریا بموج آمد برادر جلنار بازآمد و ملکزاده را از دریا سالم بیاورد و به ملک سپرده با او گفت شاید که بیم نمود تو بترسیدی ملک گفت آری بسیار بیم داشتم صالح گفت ای ملک من او را برده بمحلی که در نزد ما بیست بخشیم از کشیدم پس از این از غرق بر او بیم ندارید که او در دریا چنان رود که شما در صحرا روید پس از آن صالح حجره از جیب خود بدرآورده مهر از آن برداشت گوهری منظوم از همه گونه یاقوت و زمرد و سیصد گونه گوهر بزرگتر از تخم کبوتر بدر آورده گفت ای ملک اینها هدیتی است از من بسوی تو که تا اکنون مکان جلنار ندانستیم از بهر تو هدیتی نیاورده ایم اکنون که با تو در پیوستیم در هر چند گاه خواهیم آمد و هدیتهای بزرگ خواهیم آورد از آنکه در دریا گوهر و یاقوت بیش از ریگهاست چون ملک گوهرها بدید عقلش حیران شد و با خود گفت یکی از این گوهرها افزون از پادشاهی من است پس از آن ملک صالح بحری را سپاس گفت و بسوی ملکه جلنار نظاره کرده با او گفت من از برادر تو خجل شدم که چنین هدیتی گرانمایه از بهر من آورد و جلنار نیز ملک احسان برادر بجا آورد صالح گفت ای ملک شکر بر ما واجب است که تو خواهر من احسان کرده و پیش از آنکه از ما خوبی ببینی خوبیها بجای آورده من شکر ترا بشمار نتوانم کرد و یک شکر ترا هزار نتوانم کرد پس از آن صالح برپای خواسته گفت ای ملک اگر سالها در خدمت تو باشیم و از اشتغال احسان تو بجا توانیم آورد و لکن همی خواهیم که ما را اجازت بازگشت دهی که بلاد و پیوندان خود مشتاقیم بخدا سوگند که دوری شما بر من دشوار است و لکن چاره نداریم که مادر دریا پرورش یافته ایم و در خشکی خورسند نیستیم ملک چون سخن او بشنید برپای خواست که ایشان را وداع کند ایشان بگریستند و گفتند نزد شما خواهیم بود پس از آن بدریا شدند و همی رفتند چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست

چون هفتصد و چهل و سیم شب برآمد

گفت ای ملک جوانبخت پیوندان جلنار بحریه بدریا شدند و از دیده نهان گشتند و ملک جلنار را همی اکرام کرد و پسر را بتربیتهای نیکو همی پرورش میدادند و خال و جده و خاله ملکزاده چند گاهی بقصر ملک در می‌آمدند و ماه بماه در آنجا اقامت کرده باز همی گشتند و پسر را که هرچه سال زیاده میشد جمال زیاده میگشت تا آنکه پانزده ساله گشت در جمال و کمال بغایت رسید در فنون تیغ و تیر و سواری شهره شهر گشت و در شهر مرد و زنی نماند مگر آنکه محاسن او را تحسین میکردند و او مضمون شاعر متصف بود (اسب که دوست ازو که راه برگردون بود) سرو بستانست او که بر ز بستان بود رامش افزائی بود وقتی که در مجلس بود لشکر آرائی کند وقتی که در میدان بود پس از آن ملک امرا و وزرا و بزرگان دولت و اهل مملکت را حاضر آورد و از ایشان پیمان استوار بگرفت که ایشان بدر باسم را پس از ملک پادشاه خود کنند ایشان سوگند یاد کردند و از آن فرخناک شدند آنگاه ملک با بزرگان دولت و تمامت امرا و لشکریان سوار گشته بتفرج بیرون آمدند و شادکامان بازگشتند چون بقصر نزدیک شدند ملک در رکاب پسر پیاده شد و بزرگان دولت هر کدام ساعتی غاشیه ملکزاده را همی کشیدند تا اینکه بدهلیز قصر رسیدند ملکزاده در آنجا از اسب پیاده شد ملک او را در آغوش گرفته بر تخت بنشاند و در برابر او بایستاد و همچنان امرا و وزرا در پیشگاه او بایستادند پس از آن ملکزاده بدر باسم در میان مردم حکمرانی کرد و ستمکار معزول کرد و عادل برجای او بنشاند و تا هنگام ظهر حکمرانی همی کرد تا اینکه از تخت برخواسته نزد مادر خود جلنار آمد و تاج پادشاهیش بر سر بود و رخسارش چون مهر و ماه میدرخشید چون مادرش او را بدید برپای خواست او را بدید ببوسید و سلطنت او را تهنیت گفت ملکزاده در نزد مادر بنشست پس از آن سوار گشته بتفرج گرایید و همه روزه در حکمرانی و سواری بسر همی برد تا یکسال بدینمنوال گذشت پس از استوار گشته در شهرها دنا جیهاکه در زیر حکم او بود همی گشت و رعیت را از داد او بگوش همی سایید و پیوسته در میان رعیت بعدالت بسر همی برد از قضا ملک را رنجوری پدید شد و روز بروز رنجوری زیاده میشد تا اینکه پسر را حاضر آورده و رعیت بدو سپرد و بزرگان دولت را بفرمانبرداری پسر فرموده و با ایشان پیمان تجدید کرد چون دو سه روزه گذشت ملک بگذشت پسر او بدر باسم و مادر او جلنار و امرا و وزرا و بزرگان دولت محزون شدند و یکماه در عزای ملک بنشستند و جلنار را تسلی داده گفتند ای جلنار اگر ملک مرد چنین پسر بجای گذاشت کسی که چنین پسر بجای دارد مرده است چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست

چون هفتصد و چهل و چهارم شب برآمد

گفت ای ملک جوانبخت برادر جلنار و مادر و دختران عم او ماتمی میدادند که هرکس چنین پسری بجای گذاشت نمرده است القصه ایشان ملک بدر باسم را تسلی داده بکرباسش بردند چون از گرمابه بیرون آمد جامه زرین طراز مرصع بپوشید و تاج کسری بر سر و بر تخت مملکت نشسته داد مظلومان از ظالم بگرفت و چون امیر و فقیر برابر داشت مردم او را بخود مایل کرده و او را پیوسته کار همین بود اتفاقا صالح خالوی او نزد جلنار آمد جلنار او را بنواخت و سوال نمود از حال مادر و دختران عم گفت عیش ایشان نقصی ندارد مگر اینکه از تو دورند تا اینکه ایشان را سخن بملک بدر باسم رسید و حکایت جمال و دلبری او و پیمانی که ملک بدر باسم بستگانی که بکنیه کرده بود چو دیدند که مادر و خالو نام او را بردند خود را بخواب زد و لی سخنان ایشان بشنید آنگاه صالح با خواهر خود گفت ترا پسر هفده ساله است او دو زن نگرفته ما را بیم از آن است که حادثه روی دهد و از او فرزندی

یاد کار نماند من همی خواهم که ملکه از ملکه دریا از بهر او تزویج کنم جلنار گفت تو ایشان را یکیک نام بر که من ایشان را بشناسم پس صالح یکیک از شمرد
جلنار هیچیک را نه پسندید صالح گفت ای خواهر مرا دختری از دختران ملوک بحر بخاطر آمد که شایسته پسر تست و بیم همی که اگر نام او بر برم پسرت بیدار
شود و دل بستهٔ اوصاف او شود و بساحت که او را وصول ممکن نشود بدین سبب او و تو در تعب خواهیم بود چون خواهر او این سخن بشنید او را
گفت نام آن دختر بمن بگوی که من دختران ملوک بحر بشناسم اگر من او را از بهر او شایسته بینم خواستگاری کنم تو خبر آن دختر با من بازگوی از چیزی هراس مکن
صالح گفت بیم من از آن است که او بیدار باشد لوازم شنیدن اوصاف او بروی عاشق شود چنانکه شاعر گفته، کسی کو بشنود وصفش بنام او شود
عاشق، کسی کو بنگرد چهرش بطلوش شود معشوق، جلنار گفت بگو بهم مدر صالح گفت ای خواهر شایسته پسر تو جز ملکه جوهره دختر سمندل کس نیست
چون جلنار سخن برادر بشنید گفت برادر بجا راست گفتی که من او را بارها دیده ام و در کودکی با هم بودیم و اکنون هجده سال است که او را ندیده ام
چون بدر باسم سخن ایشان را شنیده بود و آنچه صالح در مدحت جوهره دختر ملک سمندل گفته بود بدانست بروی عاشق شد و چنان دانست که در آتش
ولی از عشق آمد قرار آتش در دلش شرار فروختن و در بحری غرق شد که کناره پایان نداشت چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد
لب از داستان فروبست

شب ششصد و چهل و سیم

گفت ای ملک جوانبخت بدر باسم چون مدحت دختر از ایشان بشنید عنان
... از کف برفت ... ازان صالح با خواهر خود گفت پسر خود را از حدیث دختر آگاه مکن که پدر او تنگ
دختر ملک سمندل ... صبر کن تا آن دختر را خواستگاری کنیم جلنار گفت ای برادر این رای صواب است پس از آن ایشان لب از حدیث بستند و ا
ملک بدر باسم بفکرت و وسواس آن شب را بروز آورده و خالو و مادر را از کار خویش آگاه نکرد چون بامداد شد با خالوی خویش بگرمابه اندر شد چو
از گرمابه بیرون آمدند بطعام خوردن بنشستند صالح از ملک بدر باسم و مادر او اجازت بازگشتن خواست ملک بدر باسم گفت ای خالو یک امروز
در نزد ما بنشین صالح سخن او بپذیرفت پس از آن ملک بخالوی خود گفت برخیز تا به بستان تفرج کنیم در حال برخواستند بباغ اندر شدند و تفرج
همی کردند آنگاه ملک بدر باسم از بهر راحت در زیر درختی بنشست آنچه از خالوی در دختر شنیده بخاطر آورد و سرشکی چون سیل بریخت و این ابیات
برخواند، از بهر چه پیروی سخن دوست خوشتر است، پیغام آشنا نفس روح پرور است، هرگز نبوده حاضر و غایب شنیده، من در میان جمع
و دلم جای دیگر است، گفتم که عشق را به صبوری دوا کنم، هر روز عشق بیشتر و صبر کمتر است، صورت زچشم غایب و اخلاق در نظر، دیدار
در جواب معانی برابر است، چون صالح این مقالات بشنید با فسوس دست بدست زد و با او گفت ای فرزند مگر آنچه من و مادرت در صفت ملکه
جوهره حدیث کردیم شنیده ملک گفت آری شنیده و نادیده بروی عاشق گشته ام اکنون مرا صبر از او محال است صالح گفت
ای ملک بگذار تا مادرت را از اینکار آگاه کنم از او دستوری خواهم و ترا با خود ببرم و ملکه جوهره را از بهر تو خواستگاری کنم که اگر من
بی اجازت مادرت ترا ببرم بر من خشم خواهد گرفت و در میان ما سبب جدائی خواهم بود چنانچه سبب دور افتادن و ... من بودم
و از اینها گذشته شهر تو بی پادشاه ماند و سلطنت از دست تو بیرون رود چون ملک سخن خالوی خود بشنید گفت اگر با سوی مادر
خود بازگردیم و با او مشورت کنیم او باینکار راضی نخواهد شد هرگز بسوی او بازنگردم و ناچار باید هم اکنون ... صالح چون سخن او بشنید در
کار او حیران فرو ماند و دانست که از رفتن با او ناگزیر است ناگاه انگشتری که نامهای بزرگ خدا در آن نقش بود از انگشت بدر آورده بملک
بداد و با او گفت این انگشتر در دست کن که از آفت دریا و بلیتهای دیگر ایمن باشی ملک انگشتر گرفته در دست کرد پس از آن در آب
دریا فرو رفتند چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فروبست

شب ششصد و چهل و چهارم

گفت ای ملک
جوانبخت ملک بدر باسم با صالح بدریا فرو شدند و همی رفتند تا بقصر صالح در آنجا جده و ... چون ملک ... خویش
بدید و دست ایشان ببوسید جده او را در آغوش گرفته چشمش ببوسید و با او گفت ای فرزند جلنار را در چه حالت گذاشتی ملک گفت
مادرم بحالت خوب و شادمانی است ... و دختران عمش را سلام رسانید پس از آن صالح حکایت او را گفت و قصه عشق ملک را بملکه جوهره دختر ملک
سمندل فرو خواند و گفت او نیامده است مگر آنکه دختر را تزویج کند جده چون این بشنید خشمگین شد با او گفت ای فرزند در بردن نام ملکه
جوهره خطا کرده زیرا که ملک سمندل کم خرد و صاحب سطوت است و دختر را از خواستگاران ... می کند از آنکه همه ملوک بحر او را
خواستگاری کردند و با ایشان گفته شما کفو دختر من نیستید مرا بیم از آن است که دعوت ما را اجابت نکند صالح با مادر خود گفت
ای مادر با آنکه مرا خواهر اند ملکه جوهره کفو پسر خواهر است و پدرش پادشاه عجم بود و او اکنون پادشاه است و جوهره نیز سزاوار کسی ... نیست
من قصد کرده ام که ... پدر او باشد بروم و او را خواستگاری کنم اگر پدر او حجت گیرد با اینکه پادشاه است
او نیز پادشاه است اگر بجمال دختر خود حجت بگیرد بدر باسم از او نکوروتر است ناچار باید در حاجت پسر خواهر بکوشم اگرچه
هلاک شوم از آنکه سبب این قضیت من بوده ام مادر صالح گفت چه قصد کرده بگو ... که در سخن با او درشتی کنی آنگاه
صالح برخواسته دو انبان از گوهرها و یاقوت ... و در آنها ... بر زبر دوش ... سوی ملک سمندل ... ملک سمندل بر پای خواسته
اکرام کرد و او را نشستن فرمود و گفت ای صالح ز بهر چه حاجت بسوی ما آمده صالح برپای خواست و دو بار زمین

بر زمین

بوسه داد و گفت مرا حاجتی بجا نیامد و پس از آن بملک بزرگوار است آنگاه اینها نهاگشوده هدیتها در برابر ملک بپراکند و گفت
تمنای من این است که هدیت مرا قبول کنی و خاطر مرا بدست آوری و هدیت چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از
داستان فروبست چون شب هفتصد و چهل و هشتم برآمد گفت ای ملک جوانبخت صالح چون هدیتها در برابر ملک پراکند و گفت ای ملک
زمان تو بروا کردن حاجت من قادری حاجت من این است که ملکه جوهره را خواستگاری کنم امیدوارم
که ملک مرا نومید نگرداند چون ملک این سخن بشنید باستهزا بخندید و چندان بخندید که بر پشت بیفتاد و گفت ای صالح من ترا مردی با خرد میپنداشتم و
گمان میکردم جز صواب سخن نمیگویی ندانم چه ترا بر این کار واداشته صالح گفت اصلح الله الملک من او را از بهر خود خواستگاری نکردم اگرچه
با او برابر و از او برتر بودم که پدر من از ملوک بحر بود ولکن من او را از بهر ملک بدر باسم پسر ملک شهرمان خواستگاری کردم که او بزرگترین شاهان
است اگر دعوی کنی که ترا دختر نکوروی است ملک بدر باسم از او نکوتر و در حسب و نسب از او بهتر است ای ملک اگر تو دعوت ما را
اجابت کنی کاری بجا کرده و اگر از ما اعراض کنی از انصاف و از راه راست دور خواهی افتاد و ای ملک تو میدانی که ملکه جوهره را شوهری
ناگزیر است از آنکه حکیمان گفته اند که زنان را یا شوهر باید یا گور اگر تو قصد تزویج او داری پسر خواهر من بر او سزاوارتر است چون ملک سخن او
بشنید سخت خشمگین شد و گفت یا کلب الحرث آیا چون توکسی مرا مخاطب بدین کار میکند و نام دختر مرا در مجلس میبرد و میگوید که پسر خواهر من با او
برابر است تو کیستی و خواهر تو کیست و پدر او و شوهر او کیستند آنگاه بانگ بر غلامان زد و گفت سر این پلید را از تن جدا کنید غلامان شمشیر بر
کشیدند و روی بصالح کردند صالح گریخت بدر قصر رسید پیوندان صالح و عشیرت او که هزار از سواران بودند او را بدیدند و ماجرا از او پرسیدند
صالح حکایت با ایشان بازگفت و ایشان را مادر صالح بیاری او فرستاده بود چون ایشان سخن صالح بشنیدند از اسبها بزیر آمدند با شمشیرهای برکشیده
بملک سمندل هجوم کردند و ملک از آمدن ایشان غافل بود چون ایشان را بدید بانگ بر قوم زد که این سگان را دستگیر کنید هر دو گروه
بیکدیگر حمله کردند ساعتی نرفت که قوم سمندل بگریختند و صالح با پیوندان خود ملک سمندل را بگرفت و بازوان او را ببستند چون قصه بدینجا رسید
بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فروبست

چون شب هفتصد و چهل و نهم برآمد گفت ای ملک جوانبخت صالح چون ملک سمندل را
بازوان ببست ملکه جوهره از گرفتاری پدر و کشته شدن غلامان او آگاه شد از قصر بدر بگریخت و در جزیره
بدرختی بلند فراز رفته پنهان گشت چون آن دو گروه با هم مقاتله در افتادند غلامان سمندل بگریختند ملک بدر باسم ایشان را دیده حالت از ایشان
باز پرسید و او را از حادثه آگاه کردند چون ملک بدر باسم شنید که ملک سمندل دستگیر گشته بترسید و بگریخت و با خود گفت سبب این فتنه من
بوده ام جز من کسی را طلب نخواهد کرد القصه بدر باسم نمیدانست که بکدام سوی رود و تقدیر ازلی او را بدان جزیره که جوهره در آنجا بود در افکند
گشت در پای همان درخت مانند مردگان بیفتاد و همی خواست که راحت یابد چون در آنجا بیفتاد بسوی درخت نظاره کرده جوهره را در
فراز درخت دید که او ببدر تابان همی ماند با خود گفت سبحان الله کیست این جوهره و گمان ندارم که دستگیری پدر شنیده بدین جزیره آمده و
فراز این درخت پنهان شده است و اگر این ملکه جوهره نباشد بی گمان از او بهتر است پس از آن در کار او بفکرت فرو رفته با خود گفت بخیزم
اگر او ملکه جوهره نباشد او را خود خواستگاری کنم و آرزوی من همین است در حال برخواسته با جوهره گفت ای غایت مقصود من تو کیستی
بدین مکان از بهر چه آمده ملکه جوهره بسوی او نظاره کرده دید جوانیست ماهروی سرو بالا او گفت ملکه جوهره هستم بدین مکان گریخته ام
که صالح با پیوندان خود با پدر من مقاتله کرده پدر من و پیوستگان او را اسیر کرده بگریختم ملک بدر باسم از این اتفاق غریب در عجب شد و گفت
شک نیست که مرا مقصود پدید آمد پس از آن گفت ای خاتون فرود آی که من بنده دام توام و از بهر تو این فتنه برپای گشته و من از بهر
تو از مملکت خود جدا گشته ام اکنون فرود آی تا بقصر پدر تو رویم و خلاصی پدر ترا کوشش کنیم چون جوهره این سخن بشنید با خود گفت سبب این
بلیه که این فتنه روی داده و پدر مرا اسیر کرده اند ناچار حیلتی کنم که خود را از او نگاه دارم از آنکه او عاشق است و عاشق هر کاری
کند جای ملامت نیست آنگاه جوهره با سخنان نرم با او آغاز حیلت کرد او نمیدانست که او را دل ضد زبان است پس جوهره گفت با تو
بدر باسم پسر ملکه جلنار هستی گفت آری ای خاتون من چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب
از داستان فروبست

چون شب هفتصد و پنجاهم برآمد گفت ای ملک جوانبخت ملکه جوهره گفت تو بدر باسم پسر ملکه جلنار هستی گفت آری
جوهره گفت خدا ایشان پدر مرا بکشد و سلطنت از او بگیرد که او مرا بکسی بهتر از تو تزویج کند بخدا سوگند که او کم خرد است پس از آن گفت
ای ملک بر پدر من مگیر و بر وی ببخشای که اگر تو در دوستی یک وجب بمن نزدیک آیی من یک ذراع پیش خواهم آمد و من اکنون اسیر گرفتار عشق
توام و محبتی که ترا در دل است در دل من صد چندان است پس از آن از درخت بزیر آمده و نزدیک رفته او را در آغوش گرفته
و لبان او را بوسه داد چون بدر باسم کردار او را بدید محبتش بر وی افزون گشت و گمان کرد که او نیز عاشق است آنگاه او را بسینه خود
چسبانید او را ببوسید و با او گفتی ای ملکه بخدا سوگند که خالوی من صالح هزار یک از جمال ترا صفت نکرده بوده است پس از آن
جوهره او را بسینه خود چسبانده و سخنانی چند گفت که او نمیدانست آنگاه گفت ای ناکس بدر شو و بصورت پرنده از مهترین

پرندگان دریائی بیشتر و ملکه را سخن بتمام نگفته بود که بدر باسم بصورت پرنده شد و بجوهره نظاره میکرد و در نزد جوهره کنیزکی بود مرسینه نام جوهره بدو
گفت بخدا سوگند اگر بیم پدر نداشتم این تنها را با کرامیکشتم که این فتنه با همه بر سر او بست و لکن ای کنیز این طیر را بسوی جزیره معطشه ببر و او را
در آنجا بگذار تا از تشنگی بمیرد و کنیزک او را گرفته بهمان جزیره اش برسانید باز خواست که برگردد با خود گفت که بخدا سوگند که خداوند حسن و جمال نشاید
که از تشنگی بمیرد پس او را از جزیره معطشه بیرون آورد در جزیره سبز و خرم که میوه ها و نهرهای روان داشت بگذاشت بدر باسم را کار بدینجا رسید اما خالوی
او چون ملک سمندل را گرفته او را بکشت ملکه جوهره را جستجو کرده نیافت بسوی قصر بازگشت و بمادر گفت خواهرزاده من بدر باسم کجاست
مادرش گفت مرا از او خبری نیست شاید که او ملاحظه کرده گریخته است صالح گفت بخدا سوگند که من از هلاک او اندیشه ناکم که مبادا کسی
از لشکریان ملک سمندل باو رسیده یا دختر ملک سمندل او را دیده باشد که ما را در نزد مادر او شرمسار سازد پس بدین خواهر آمد پس از آن صالح
جاسوسان بهر سو بفرستاد خبری از او باز نیافتند بجستجوی او بدریا رفت نزد مادر او رسید مادر که چون او را ندید پرسید خواهرزاده ملکه چون او را ندید
در آغوشش گرفت ملکه جلنار از پسر خویش جویا شد مادرش گفت ای دختر او با خالوی خود بدین مکان آمد آنگاه صالح با قوتها و زمرد بهدیت
ملک سمندل برد و دختر او را خواستگاری کرد سمندل دعوت صالح نپذیرفت و بروی خشم آورد من هزار دلیر در پی برادر تو فرستاده بودم
چون میان ایشان جدال روی داد خدا تعالی برادر ترا یاری کرده ساخت اعوان او را کشته و ملک سمندل خود اسیر گشت چون پسر تو این خبر بشنید
از بیم بگریخت و بسوی ما بازنگشت و از او خبری نداریم پس از آن جلنار برادر خود صالح را باز پرسید مادرش گفت در مملکت سمندل با دختر
شاهی نشسته و بجستجوی پسر تو و ملکه جوهره بهر سو جاسوسان فرستاده چون جلنار این سخن بشنید محزون شد و برادر خود را بخشم آورد پس از آن
گفت ای مادر من مملکت پسر را بی سامان و همی ترسم که اگر دیر باز گردم مملکت را نظم دهم و کار پسر را بخدا تعالی گذارم و لی شما نیز در کار پسر من
سستی نکنید که اگر او را آسیبی برسد من هلاک خواهم شد آنگاه جلنار با دلی گریان بسوی مملکت بازگشت چون قصه بدینجا رسید بامداد شد
و شهرزاد لب از داستان دکشا فروبست

چون شب هفتصد و پنجاه و یکم برآمد

گفت ای ملک جوانبخت جلنار را کار بدینجا رسید اما
اما بدر باسم چون کنیزک او را بجزیره سبز و خرم بگذاشت از میوه و آب جزیره زندگانی میکرد تا آنکه
روزی از روزها صیادی بآن جزیره بر آمد پرنده دید که پرهای سپید و منقار سرخ دارد صیاد را صورت آن پرنده پسند آمد با خود گفت من
بدین شکل پرنده ندیده بودم آنگاه دام بروی افکنده او را بگرفت و او را بشهر آورده با خود گفت که اینرا بقیمت گران بفروشم آنگاه
یکی از اهل شهر صیاد را پیش آمد و از قیمت آن پرنده بپرسید صیاد گفت اگر او را بخری بکار خواهی کرد آن مرد گفت او را بکشم و بخورم صیاد
گفت چگونه روا باشد که کسی چنین پرنده را بکشد و بخورد من او را بملک هدیت برم که از آن مقدار که تو خواهی داد بیشتر بهر او دهد و او را بکشد
و بحسن صورتش تفرج کند از آنکه من تمامت عمر صیاد بوده ام و در بحر و بر مانند این پرنده ندیده ام پس صیاد او را نزد ملک برد چون ملک
او را بدید حسن صورت او را خوش آمد او را گرفته ده دینار بصیاد بداد صیاد زمین ببوسیده بازگشت ملک آن پرنده را بخادمی
بسپرد خادم او را در قفسی گذاشت و دانه و آب در پیش او بگذاشت چون روزی برفت ملک بخادم گفت آن پرنده را حاضر آور تا او را
تفرج کنم خادم قفس آورده ملک دید دانه که از بهر او ریخته اند نخورده ملک گفت کاش میدانستم که او را خورش چیست پس از آن
ملک طعام خواست خوانها در برابر ملک بنهادند ملک بخوردن نشست و پرنده چون گوشت و طعام و حلوا و میوه بدید از همه آنها
بخورد ملک مبهوت ماند و حاضران را عجب آمد پس از آن ملک مجلس را خلوت کرد و زن خود را حاضر آورد که بدان پرنده تفرج کند چون
زن ملک را چشم بروی افتاد روی خود بپوشیده بازگشت ملک گفت چرا روی خویشتن پوشیدی و در اینجا جز کنیزان و خواجه سرایان کس
نبود زن گفت ایها الملک این پرنده نیست چون تو یکی از مردان است ملک گفت دروغ میگوئی چگونه میشود که پرنده مرد باشد
زن گفت بخدا سوگند جز براستی سخن نگفتم این پرنده ملک بدر باسم پسر ملکه جلنار بحریه است چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد
لب از داستان فروبست

چون شب هفتصد و پنجاه و دوم برآمد

گفت ای ملک جوانبخت زن گفت این نه پرنده است این پسر جلنار
بحریه است ملک گفت او چگونه باین صورت در آمده است گفت جوهره دختر ملک سمندل او را
بجادو باین صورت کرده پس حکایت او را بملک باز گفت چون ملک سخن او را بشنید شگفت ماند و زن ملک ساحرترین اهل زمان بوده
ملک گفت ترا بر بدکالی خودم سوگند میدهم که سحر از این بردار و خلاصش ده جوهره را بر او چه عداوت بوده است زن گفت تو او را
بگو که در پستو شود ملک گفت که ای بدر باسم بمخزن شو بدر باسم چنان کرد که ملک فرموده بود آنگاه ملک برخاسته طاسکی آب بدست
گرفته به پستو رفت و کلماتی چند بر آب بخواند و باو گفت ترا بدین نامهای بزرگ سوگند میدهم که از این صورت بصورت اصلی باز گرد
در حال بدر باسم پرها بیفکند و بصورت اصلی بازگشت ملک دید جوانی است نکو روی که مانندش ندارد پس از آن ملک بدر باسم دست ملک
ببوسید ملک نیز سر او را ببوسید و باو گفت ای بدر باسم حکایت خود باز گوی او حدیث گفت ملک گفت اکنون رای تو چیست بدر باسم گفت
ای ملک از احسان تو همی خواهم که یکی کشتی از برای من مهیا کنی تهیه سفر از برای من ببینی که دیرگاهی است که من از مملکت غایب

نشسته ام هم اذن دارم که مملکت را در دست من بسپری و بروی و گمان نمی‌برم که ما در مسبب دوری من نشد ملک خوشنود گشت و او را اجابت کرد و او را با
جمعی از خادمان بکشتی اندر گذاشته روانه‌اش نمود و تا ده روز همی رفتند چون روز یازدهم شد در آب دریا اضطرابی سخت
پدید آمد که کشتی گهی بر فراز و گهی بر نشیب میشد و ناخدایان نمی‌توانستند که کشتی را نگاه دارند تا اینکه کشتی بکوهی برآمد و بشکست و همه غرق
شدند مگر بدر باسم که بتخته از تختهای کشتی بنشست و آن تخته او را همی برد تا بکنار دریا برسید و در آنجا شهری دید از عاج سپیدتر که در کنار
دریا بود و آن شهری بود بلند بنیان که آب دریا بدیوار آن همی خورد چون آن شهر بدید فرحناک شد و از روی تخته بکنار آمده خواست
که بشهر اندر شود در آن حال ستوران و قاطران و اسبان بیشمار بسوی او آمدند او را بزدند و از رفتن شهرش منع کردند پس از آن بدر باسم
شنا کرده در آن سوی شهر بکنار آمد و در آنجا کسی نیافت گفت کاش میدانستم که این شهر چرا پادشاه ندارد و این استران و قاطران و
اسبان از کجا بودند آنگاه شیخی دید بقال او را سلام داد شیخ رد سلام کرده دید جوانی است خوبرو گفت ای پسر از کجائی و بدین شهر از
کجا رسیدی بدر باسم حکایت خود باز گفت شیخ را عجب آمد و باو گفت ای فرزند آیا در راه کسی را دیدی بدر باسم گفت کسی را ندیدم شیخ بقال گفت
ای فرزند بدکان اندر آی تا هلاک نشوی بدر باسم بدکان رفته بنشست شیخ از بهر او خوردنی بیاورد و باو گفت ای فرزند بدرون دکان شو
که خدا ترا از این شیطان خلاص کرده ملک بدر باسم سخت بترسید و گفت ای خواجه سبب چه بود که مرا از این شهر و مردمانش ترسانیدی
شیخ گفت ای فرزند این شهر شهر ساحران است و ملکه دارد جادو و آن قاطران و استران و اسبان که دیدی اینها چون من و تو آدمی
بوده‌اند ولکن غریبند زیرا که هرکس بدین شهر در آید اگر جوانی نکوروی باشد این ملکه غداره او را گرفته چهل روز با او بخسبد پس از چهل
روز بجادو او را استر کند چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان ببست

چون شب هفتصد و پنجاه و سیم برآمد

گفت ای ملک جوانبخت شیخ بقال چون بدر باسم را از حالت ملکه جادو آگاه کرد باو گفت اگر تو نیز
بجادو مانند چهارپایان گردی بدر باسم گفت ای شیخ هرچه گوئی چنان کنم شیخ گفت ای پسر این ملکه بجادو این شهر مالک شده و نام او
تقویم الشمس است چون بدر باسم این سخن بشنید مانند بید بلرزید در کار خود متحیر بماند چون شیخ دید که بیم او زیاده شد گفت ای فرزند
در پیش دکان بنشین مردمان این شهر و آنچه از ایشان صادر می‌گردد نظر کن و بیم مدار که مردمان این شهر مرا دوست دارند بدر باسم برخواست و بر دکان
بنشست و مردمان را تفرج میکرد چون مردمان شهر او را بدیدند بپیش شیخ آمده گفتند مگر این اسیر است شیخ گفت این پسر برادر من است
گفتند این جوانی است نکوروی ما از ملکه بر او بیم داریم و همی ترسیم که تو با او بیوفائی برآئی و این جوان از تو بگیرد شیخ گفت ملکه با برادرزاده
من نکند و متعرض نشود پس بدر باسم چند ماهی در پیش شیخ اقامت کرد پس از آن بدر باسم بعادت معهود روزی در دکان
نشسته بود ناگاه هزار تن با شمشیرهای برکشیده سواره برسیدند و شیخ را سلام داده بگذشتند پس از آن هزار کنیز ماهروی نیزه بدست سواره
برسیدند و در میان ایشان دختری بود که بر زین زرین مرصع برنشسته چون ایشان بدکان برسیدند سلام داده بگذشتند که ناگاه ملکه
لاب پدید شد و همی آمد تا بدکان شیخ برسید بدر باسم را بدکان نشسته یافت و دید که آفتابی است سرو قامت ملکه در حسن و جمال او حیران
شد و از اسب فرود آمده در نزد بدر باسم بدکان بنشست و شیخ گفت این پسر خوب روی از کجا است شیخ گفت این پسر برادر منست که دیروز
نزدیکی بسوی من آمده ملکه گفت ای شیخ دوست دارم که یک شبی این پسر را بمن بسپاری شیخ گفت بشرط آنکه با او جادو نکنی ملکه گفت لا والله شیخ گفت
سوگند یاد کن ملکه سوگند یاد کرد که او را نیازارد پس از آن ملکه فرمود که اسبی از بهر ملک بدر باسم حاضر کردند و او را با خود بیاورد
مردمان چون شمایل او را بدیدند دل ایشان بروی بسوخت با یکدیگر گفتند بخدا سوگند که سزاوار نیست که این عفریته خارجی
بدیع الجمال را جادو کند ملک بدر باسم سخنان ایشان بشنید ولی خاموش بود و کار خود را بخدا سپرده با ملکه لاب همی رفت تا بقصر رسیدند
آنگاه پیاده شدند ملکه با کنیزان و بدر باسم بقصر درآمدند چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست

چون شب هفتصد و پنجاه و چهارم برآمد

گفت ای ملک جوانبخت ملکه با کنیزان و بدر باسم بقصر درآمد چون نظر کرد دید که او را از خشتهای
زرین بنا کرده‌اند و در میان قصر باغی و در میان باغ برکه‌ایست بزرگ آنگاه ملکه در منظری که بر باغ مشرف بود
بر تختی از عاج بنشست ملک بدر باسم را در پهلوی خود نشاند و او را ببوسید و بسینه خود بچسبانید پس از آن کنیزکان را خوردنی آوردن فرمود
و خوانی که همه گونه خوردنی در آن بود بیاوردند خوردند و دست بشستند پس از آن قدحها و شمعها حاضر آوردند آنگاه ملکه فرمود
تا ده تن کنیزان آفتاب روی چنگ و آلات طرب در دست آمدند آنگاه ملکه قدحی می بنوشید و قدحی بملک بدر باسم داد و همچنان
همی گساردند تا سرمست شدند و ملکه کنیزکان را اشارتی فرمود ایشان با لحنهای خوش سرائیدن همیکردند بدر باسم نشاط اندر شد و غربت را
فراموش کرده و پیوسته با ملکه باده گساری بنشستند تا هنگام شام شمعها و قندیلها بیفروختند و عنبر بمجمرها افکندند و باده گساری میکردند
چون مستی ملکه لاب چیره شد از آن مکان برخواسته بر سریر تخت بخفت و کنیزانرا بازگشتن فرمود و ملک بدر باسم تا بامداد بخفت چون
قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست

چون شب هفتصد و پنجاه و پنجم برآمد

گفت ای ملک جوانبخت

چون بامداد شد ملکه لاب از خواب برخواست با ملک بدر باسم بگرمابه اندر شدند و غسل کردند و بیرون آمدند ملکه حله فاخر به بدر باسم بپوشانید
و باده گساری بنشستند و مغنیان نغمه همی‌سرودند تا هنگام شام شد تا چهل روز بدین سان در عیش بودند پس از آن ملکه گفت ای بدر باسم آیا
قصر را خوشتر داری یا دکان عم خود بدر باسم گفت بخدا حضور تو از همه عالم خوشتر است که عم من مردی بینوا و بقال است قضا را قالا همی فرو شد ملکه از سخن
او بخندید و با یکدیگر بخفتند چون بدر باسم از خواب بیدار شد ملکه را نیافت بیرون آمد ناگاه جامه پوشیده بجستجوی ملکه همی گشت تا بباغ
شد درختی سفید دید در کنار نهر نشسته ناگاه پرنده سیاه بر آن درخت سپید درآمیخت پس از ساعتی آن مرغ سفید بصورت ملکه
بازگشت بدر باسم را غیرت گرفت از ملکه لاب در خشم شد بازگشته در خوابگاه بخفت پس ملکه بسوی او بازگشت و او را همی بوسید ولی او خشمگین بود
و با ملکه سخن نگفت ملکه دانست که او پرنده سیاه را دیده و از خود پوشیده داشت چون بدر باسم حاجت ملکه برآورد باو گفت ای ملکه همی خواهم تا
بدکان عم خود روم که چهل روز است او را ندیده ام ملکه گفت برو ولی دیر مکن که من بدوری تو صبر ندارم ملک بدر باسم بدکان شیخ بقال رفت
و او را سلام داد شیخ برخواسته او را در آغوش کشید و با او گفت با این مکاره جادو چگونه بسر بردی بدر باسم گفت در این مدت در عیش و نوش بودم مگر
اینکه امشب در پهلوی او خفته پس تمامت حکایت با شیخ باز گفت شیخ گفت از این مکاره بر حذر باش و بدانکه آن پرندگان که تو بر درخت دیدی همه
جوانان غریب هستند که ملکه بر ایشان عاشق گشته و ایشان را پرندگان کرده و آن پرنده سیاه از جمله مملوکان ملکه است و ملکه او را همی دوست میداشت
روزی از روزها آن مملوک بکنیزکی مایل شد ملکه او را پرنده سیاه کرد چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست

چون شب ... برآمد

گفت ای ملک جوانبخت شیخ بقال به بدر باسم گفت که آن پرنده سیاه از مملوکان او است چون او
بداند که تو از کار او آگاه گشته از زدن تو در دل کین گیرد ولی تا من هستم ترا باکی نیست تو را دو بیم مدار که من مردم
مسلمانم نامم عبدالله است و در این زمان چون من ساحری نیست ولی ناگزیر نشوم جادوئی نکنم و بسا سحرهای ایشان باطل کرده
و مرا از او باکی نیست ملکه از من هراسناکست و همه مردمان شهر در دین وی هستند و آتش همی پرستند چون فردا شود و تو بنزد من آئی
مرا از آنچه با تو کند آگاه کن که او امشب در هلاک تو کوشد ولی من ترا چیزی بیاموزم که از هلاک او خلاص شوی ملک بدر باسم شیخ را
وداع کرده بسوی ملکه بازگشت ملکه را در انتظار او نشسته دید ملکه را چون چشم بروی افتاد بپای خواسته او را بنشاند و کنیزکان را بطعام
آوردن بفرمود چون طعام بخوردند شراب خواسته حاضر آوردند تا نیمه شب باده همی گساردند پس از آن ملکه قدحی چند پی در پی ببدر
باسم داد مستی بر وی چیره شد ناگاه ملکه او را سوگند داد گفت پرسشی از تو دارم که راست گوئی بدر باسم گفت جز راستی نگویم ملکه گفت سبب
خشم تو آن نیست که مرغ سیاهی دیدی بر من همی جهد گفت آری در حال ملکه او را در آغوش گرفته ببوسید گفت غیرت تو سبب فزایش محبت
من گشته پس از آن با یکدیگر بخفتند چون نیمه شب شد ملکه از خواب بیدار شد و بدر باسم بیدار بود و چنان بنمود که در خواب است
و دزدیده او را نگاه همی کرد و دید که او کیسه سرخ بیرون آورده چیزی سرخ از آن گرفته و در میان قصر فرو ریخت ناگاه نهری روان
پدیدار شد انگاه مشتی جو برداشته بکاشت و از آن نهر او را آب داد در حال او را زرعی خوشه دار پدید شد خوشها گرفته بکوبید و آرد
کرد در جائی نهاد و بازگشته در نزد بدر باسم بخفت چون بامداد شد ملک بدر باسم برخواسته رفتن نزد شیخ بقال را اجازت خواسته بدکان
او رفت و او را از ماجرا آگاه نمود شیخ از سخن او بخندید و گفت بخدا سوگند که این مکاره مکری کرده ولکن هرگز از او باک مدار آنگاه شیخ
مقداری کم از سویق بملک بدر باسم داده باو گفت که اگر ملکه ترا بخواند و بتو گوید اینها چیست بگو از بهر خورش آورده‌ام آنگاه از این سویق
بخور او نیز سویقی بیرون آورده بتو گوید بخور تو چنان بنمای که از او میخوری ولکن نخور که اگر بمقدار ذره بخوری سحر او بر تو کارگر شود
و از این صورت بصورتی که او خواهد در آئی و اگر نخوری ترا آسیبی نرسد او خجل شود و بتو گوید که من با تو مزاح میکردم و محبت بر تو آشکار
کند و لکن همه اینها مکر و نفاق است تو نیز محبت بروی آشکار کن و باو بگو از این سویق بخور و لذت وی را ببین که اگر او ذره از سویق
تو بخورد در حال تو آب در کف کن و بصورت وی بزن و باو بگو از این صورت بگرد در حال او از آن صورت بدر شود و بهر صورتی
که تو خواهی در آید چون چنین کنی نزد من آئی تا در کار تو تدبیر کنم ملک بدر باسم وداع کرده بقصر ملکه بازگشت ملکه از نهار و برپای خواست
و او را ببوسید و باو گفت ای خواجه دیر کردی بدر باسم گفت در نزد عم خود بودم چون در نزد ملکه سویق را بدید گفت در نزد عم خود بهتر از این
سویق خوردم انگاه سویق را بدر آورد ملکه سویق او را در ظرفی و سویق خود را در ظرفی دیگر کرده باو گفت از این سویق بخور که از سویق عم
تو این بهتر است بدر باسم چنان نمود که از سویق او میخورد انگاه ملکه آب بکف گرفته بروی بپاشید و گفت ای پلید از این صورت
بصورت استری یک چشم بزرگ روی در آی بدر باسم از حالت خود دیگرگون نگشت چون ملکه دید که او دیگرگون نشد برخواسته چنان
او را ببوسید و گفت قصد من مزاح بود تو از من در خشم مشو بدر باسم گفت ای خاتون بخدا سوگند من محبت ترا با خویشتن دانسته‌ام
هرگز از تو در خشم نیستم تو اکنون از سویق من بخور که از سویق تو بهتر است ملکه لقمه از او گرفته بخورد و ملک بدر باسم آبی گرفته بصورت
وی زد و گفت از این صورت بصورت استری بگرد ملکه بصورت استر بازگشت و سرشک از دیده روان کرد روی در پای بدر باسم مالید

باسم بر خواست که لگامش کند لگام بر نگرفت بدر باسم ورا گذاشته نزد شیخ برفت و ماجرا بگفت شیخ لگامی بیاورد و گفت این لگام را بر سر او
کن بدر باسم لگام گرفته بسوی او باز گشت و لگام در دهانش نهاد و او را سوار گشته از قصر بدر شد و بسوی شیخ باز گشت شیخ ملکه که بصورت استر
بود گفت ای پلیدک خدای ترا خوار و ذلیل کند و پس از آن بدر باسم گفت ای فرزند ترا دیگر در این شهر اقامت نشاید این استر سوار شو و بهر جا
که خواهی که رو و زینهار که لگامش را بکس ندهی بدر باسم شکر احسان او بجا آورده او را وداع کرده روان شد و تا سه روز همی رفت تا
بشیخ نیکو شمایل برسید شیخ گفت امشب مهمان باش بدر باسم دعوت او را اجابت کرده او در آنجا بود ناگاه عجوزی پدید گشت چشمش بر استر افتاد
بگریست گفت سبحان الله این استر باستر من همی ماند که اکنون آن استر مرده و پسر من غمگین و ملول است ای فرزند ترا بخدا سوگند میدهم که این استر
بمن بفروش بدر باسم گفت که ای مادر این استر نتوانم فروخت عجوز سوگندش داد که نومیدش نکند و گفت که اگر این استر از بهر پسر خریداری
نکنم او از ملالت بهلاکت برسد چون عجوز سخن دراز کرد و ابرام بیفزود بدر باسم گفت که اگر بفروشم بکمتر از هزار دینار نفروشم و قصد این بود
که عجوز هزار دینار نتواند پدید آورد در حال عجوز هزار دینار از بغل در آورد عجوز را بدر باسم گفت ای مادر قصد من مزاح بود که من این استر
نتوانم فروخت آنگاه شیخ بسوی بدر باسم نظر کرده گفت ای فرزند در این شهر کسی با کسی دروغ نتواند گفت هر کس در این شهر دروغ بگوید
او را بکشند بدر باسم چون این سخن بشنید از استر فرود آمد چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست

چون هفتصد و پنجاه و نهم شب فراز آمد

گفت ای ملک جوانبخت چون بدر باسم این سخن بشنید از استر فرود آمد عجوز استر بگرفت و لگام از دهن
او بدر آورده و کف آبی بر وی فشانده گفت ای دختر از این صورت بصورت اصلی باز گرد در حال ملکه بصورت
اصلی باز گشت و عجوز او را در آغوش گرفت بدر باسم دانست که عجوز مادر اوست و خواست که بگریزد عجوز بانگی بلند برزد عفریتی چون کوه
بزرگ حاضر شد بدر باسم از او بترسید عجوز بر آن عفریت نشسته و دختر خود را بر عقب سوار کرد و بدر باسم را پیش روی خود بگرفت در حال
عفریت بپرید ساعتی نرفت که بقصر لاب رسیدند چون ملکه بر تخت نشست روی ببدر باسم کرد و گفت ای تخمه ناپاک ترا رسید بدانچه سزاوار
که با من این گونه رفتار کنی و شیخ عبدالله را چگونه پاداش دهم که تو اینکارها کرده که بتعلیم او پس از آن آبی برگرفته و بدر باسم برفشاند و گفت
از این صورت بصورت پرنده رو در حال چنان شد ملکه او را در قفسی کرده دانه و آب از او ببرید کنیزک بر او رحمت آورده دلش بر او
بسوخت بیخبر از ملکه او را آب و دانه همیداد تا اینکه روزی از روزها کنیزک ملکه را غافل کرده بسوی شیخ عبدالله رفت و او را از ماجرا آگاه کرد
و گفت ملکه لاب قصد هلاک پسر برادر تو دارد شیخ بکنیزک گفت ناچار این قصر را بگیرم و ترا در شهر در جای ملکه کنم آنگاه شیخ طاسکی بزد عفریتی
که چهار پر داشت حاضر آمد شیخ گفت این کنیزک را بگیر و بسوی جلنار بحریه مادر او و شوکه ایشان از همه ساحران روی زمین ساحرترند و با ایشان
گفت چون بدان شهر رسیدی ایشان را از کار ملک بدر باسم آگاه کن در حال عفریت کنیزک را برداشته بپرید و ساعتی نرفت که در
قصر ملکه جلنار بحریه فرود آمد و کنیزک را در بام قصر بگذاشت کنیزک نزد جلنار رفته زمین بوسیده و او را از ماجرای ملک بدر باسم آگاه کرد
جلنار او را سپاس گفت و در شهر طبلهای بشارت بزدند و بزرگان دولت را آگاه کرد که ملک بدر باسم پدید گشته پس از آن جلنار
بحریه و مادر او فراشه و برادر او صالح و تمامت قبایل جان لشکریان دریا را حاضر آوردند و طیران کرده در شهر ملکه لاب فرود آمدند
و قصر ملکه را تاراج کردند و کافران شهر را بکشتند آنگاه ملکه بکنیزک گفت پسر من در کجا است کنیزک قفسی برداشته پیش او آورد و اشارت
بپرنده کرد و گفت این پسر تو است ملکه جلنار او را از قفس بدر آورد و آبی بدست گرفته بروی فشانده ملک بدر باسم بصورت اصلی باز گشت
مادرش او را در آغوش گرفته بگریست پس از آن جلنار بحریه شیخ عبدالله را حاضر آورد و کنیزک را که خبر بدر باسم آورد بشیخ تزویج کرد
و او را ملک آن شهر گردانید و مسلمانان شهر را حاضر آورده و ایشان را بفرمانبرداری شیخ بفرمود و از ایشان پیمان گرفت پس از آن
ملکه با برادر و مادر شیخ را وداع کرده باز گشتند اهل شهر بفرح و شادی ایشان را استقبال کردند پس از آن بدر باسم بمادر خود گفت
چیزی باقی نماند مگر اینکه زن بگیرم و ایشان در نواحی و اطراف گشته که دختر خوبی پدید آورند بدر باسم گفت ای مادر اینکار را ترک کن که مرا
مراد جز جوهره دختر سمندل کسی دیگر نشاید آنگاه ملک سمندل را حاضر آوردند و بدر باسم از آمدن ملک سمندل آگاه کردند ملک سمندل
بدر باسم را سلام داده پس از آن ملک بدر باسم جوهره را خواستگاری کرد سمندل گفت او از جمله کنیزکان تست فرستاده از بهر
جوهره فرستاده او را حاضر آوردند چون جوهره پدر خود را بدید او را در آغوش کشید آنگاه او گفت من ترا بدر باسم تزویج کردم جوهره
گفت من از کنیزکان اویم پس در آن روز جشن عیش برپا نمودند پس از آن بدر باسم ملک سمندل را خلعت داده بجای خویشتن باز گردانید
و پیوسته در عیش و نوش بودند تا هادم لذات بر ایشان بتاخت فسبحان الحی الذی لا یموت از جمله حکایتها این است که در زمانهای
گذشته ملکی بود از ملوک عجم محمد بن ابراهیم مبارک نام داشت در مملکت حکمرانی میکرد و در هر سال با کافران هندوستان بلاد بسوی
بهر جدال میکرد او پادشاهی عادل بود و دلیر و کریم که بنا دست او شعار ... حکایات بسیار دوست میداشت و هرکس که از حکایتها
شنیده یا قصه بیاد داشت با او حدیث میکرد و گفته اند که هر مردی غریب نزد او آمدی حکایتی عجیب با او میگفت ...

و هزار دینار زر و اسبی و کام عطا بفرمود و نشاقا مردی بزرگ منش نزد او آمده حکایتی غریب فرو خواند ملک را حکایت او پسند افتاد و جایزه بزرگ بروی عطا کرد پس از آن در اطراف شایع شد مردی از زرگان حسن نام این خبر بشنید از دیار دور در بارگاه ملک آمد و او ادیب و شاعر و سخندان بود و آن ملک وزیری داشت زشت روی و بدطینت که هیچ کس را چه توانگر و چه فقیر دوست نداشتی و هر کس را که ملک چیزی میداد وزیر حسد میبرد و بملک میگفت که کردار تو باعث خرابی ملک است القصه ملک خبر حسن زرگر را بشنید او را حاضر آورده گفت ای حسن وزیر از بهر مالی که من بشاعران و ندیمان و سخنوران میدهم با من خصومت دارد و من از تو همی خواهم که حکایتی عجیب با من بگوئی که من هرگز او را نشنیده باشم که اگر آن حکایت مرا پسند افتد ترا شهرها و قلعه‌ها بخشم و ترا بخود نزدیک کنم و بزرگ وزیران خود کردانم و اگر چنان حدیث نگوئی همه مال تو بگیرم و ترا از بلاد خود برانم حسن گفت ایها الملک مهلتی همی خواهم تا ترا حدیثی گویم که در تمامی عمر بهتر از آن حدیث نشنیده باشی گفت سالی ترا مهلت دادم پس از آن خلعتی باو داده گفت یکسال در جای خویشتن بنشین آنچه خواستی مهیا آور که اگر خواستهٔ من بازآوری آنچه وعده کردم بر آن افزوده کنم و اگر نیاوری نه از ما و نه از تو چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فروبست خوش و دلربا است

شب هفتصد و پنجاه و هشتم

گفت ای ملک جوانبخت حسن زرگر چون سخن ملک بشنید بیرون آمد و پنج تن از پروردگان خود را که ادیبان و شاگردان خود بودند بخواست و بهر یکی پنجهزار دینار زر داده بایشان گفت من شما را پرورش نداده‌ام مگر از بهر چنین روزی باید در روا کردن حاجت ملک مرا یاری کنید ایشان گفتند روانهای ما فدای تو باد هر آنچه گوئی چنان کنیم حسن زرگر گفت همی خواهم که هر یکی بسوی اقلیمی سفر کنید و با عالمان و دانشمندان و کسانی که حکایت پیشینیان دانند بنشینید و از قصه سیف الملوک جستجو کنید اگر در نزد کسی یافتید او را بزر و سیم ترغیب کرده هر چه خواهد بدهید و اگر زر شما را کفایت نکند باقی را وعده بدهید که هر کس از شما این قصه را بیاورد خلعتی گران نمایه و خواستهٔ بیشمار برد القصه حسن یکی از ایشان را ببلاد هند و سند و یکی را ببلاد عجم و صین و دیگری را ببلاد خراسان و چهارمین را بمغرب زمین و پنجمین را بشام و مصر بفرستاد و از برای ایشان ساعتی سعد معین کرده روانه کرد پس ایشان حسن را وداع کرده هر یکی بسوئی رفتند تا چهار ماه چهار تن از ایشان غایب گشته خبری نیافته و بی خبر بازگشتند حسن بصری از تهی دستی ایشان از گشتن ایشان تنگدل شد و ملالتش افزون گشت اما پنجمین ایشان که ابوالفضل نام داشت بسوی بلاد شام رفته بشهر دمشق برسید آنجا را شهری یافت آباد و خرم گاهی در آنجا بسر برده و حاجت خواهی همی جست ولی کسی جواب نمیگفت پس از آن خواست که از دمشق بجائی دیگر سفر کند ناگاه جوانی را دید که بسرعت همیرود باو گفت از بهر چه بدینسان شتابان همیروی قصد کجا داری آن جوان گفت در اینجا شیخی است دانشمند که هر روز در این وقت بکرسی نشسته حکایت غریب حدیث کند و من شتابان همیروم تا نزدیک بوی مکانی یابم ولی امروز جائی بدست نیارم که مکانی از بهر خود بنیابم ابوالفضل گفت مرا نیز با خویشتن ببر آن جوان گفت اگر خواهی آمد شتاب کن الحال در منزل بسته با آن جوان شتابان همیرفتند تا بمکانی که شیخ در آنجا حدیث میگفت برسیدند ابوالفضل شیخی را دید صبیح المنظر که بر کرسی نشسته قصه پیشینیان همی گوید پس نزدیکتر با او در مکانی بنشست و گوش فرا داشت تا حدیث او بشنود چون تا هنگام غروب شد حدیث با انجام رسانید و مردم از دو پراکنده شدند ابوالفضل پیش رفته او را سلام داد شیخ جواب رد کرد ابوالفضل باو گفت ای خواجه تو مردی محتشم و نیکوروئی و احادیث طرفه و نغز دانی همی خواهم از تو پرسش کنم شیخ گفت از هر چه خواهی سؤال کن گفت آیا قصه سیف الملوک و بدیع الجمال در نزد تو هست یا نه شیخ گفت این سخن از که شنیده‌ای و ترا از این قصه که خبر داد گفت این قصه نشنیده‌ام و لکن از شهرهای دور بطلب این قصه آمده‌ام و هر چه بقیمت این قصه بخواهد همی دهم شیخ گفت خاطر آسوده دار که این قصه از بهر تو پدید آید و لکن این قصه نیست که در سر راهها او را حدیث کنند ابوالفضل گفت ای شیخ ترا بخدا سوگند میدهم که این قصه از من مضایقه مکن شیخ گفت اگر این قصه را خواهانی یکصد دینار زر بمن بده تا این قصه را بتو بیاموزم و لکن پنج شرط دارد چون ابوالفضل دانست که قصه را میابد سخت خرسند گشته گفت ایها الشیخ یکصد دینار قیمت حکایت و ده دینار زر باد ترا بدهم و هر شرطی که بفرمائی بپذیرم شیخ گفت زرها بیاور و حاجت خود بستان ابوالفضل برخاسته و دست شیخ ببوسید بسوی منزل بازگشت یکصد و ده دینار گرفته در بدره کرد چون بامداد شد زرها برداشته بسوی شیخ بازگشت شیخ را بر در خانه نشسته یافت زرها باو داد شیخ زرها گرفته او را بخانه اندر شد دوات و قلم و قرطاس حاضر آورده و کتابی در پیش او نهاد و گفت قصه را که تو همی خواهی از روی این کتاب بنویس ابوالفضل آن قصه بنوشت و شیخ فرو خواند و آنرا تصحیح کرده پس از آن شیخ گفت بقرار شرط نخستین این است که این قصه در سر راهها نگوئی و نزد زنان و کنیزکان و غلامان حدیث نکنی بلکه این حکایت را در نزد ملوک و امرا و وزرا و خداوندان معرفت بازگو و شرط پذیرفت و دست شیخ بوسیده وداعش کرده از نزد او بدر آمد چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فروبست

شب هفتصد و پنجاه و نهم

گفت ای ملک جوانبخت ابوالفضل از نزد شیخ بدر آمد و فرحناک همی رفت تا بشهر خویشتن برسید و غلامک خود را فرستاد تا بزرگان را بشارت دهد و باو بگوید که مقصود تو پدید آمده و در هنگامی که ابوالفضل بشهر حسن برسید که میعادی که در میان زرگان و پادشاه بود بروزی چند بیش نمانده بود چون ابوالفضل نزد حسن زرگان رسید او را از پدید آمدن مقصود آگاه کرد و مرا انبساطی

بزرگ روی داد و کتابی که ابوالفضل در آن قصه نوشته بود از آن گرفته جامه‌های خود را از سر تا قدم با ده بسته سه تن مملوک بدو ادهم
از آن بازرگان قصه را گرفت و بخط خوش بنوشت و بنزد ملک رفته گفت ای ملک حکایتی طرفه آورده‌ام که کس چنان حکایت
هرگز نشنیده چون ملک سخن بازرگان بشنید در حال فرمود امرا و علما و ندیمان حاضر آوردند و بازرگان بکرسی نشسته این قصه
در نزد ملک فرو خواند چون حاضران بشنیدند زر و سیم و گوهر بر او نثار کردند پس از آن ملک خلعتی از بهترین جامه‌های خود با شهری
بزرگ به بازرگان بداد و او را بزرگترین وزیران خود گردانید و فرمود که این قصه را با آب زر بنویسند و در خزانه نگاه دارند و هر وقت
که ملک دلتنگ بشود حکایت را بازرگان را حاضر آورده قصه بروی فرو خواند و قصه این بود حکایت که در زمان گذشته پادشاهی عاصم بن
صفوان نام در دیار مصر بود و هشتاد شهر آفاق بود و شهرهای بسیار داشت و او را وزیری بود صالح نام و همه ایشان آتش و آفتاب پرستش
میکردند و ملک را سال و عمر بسیار و از پیری نزار گشته بود صد و هشتاد سال داشت ولی پسری یا دختری نداشت و بدین سبب محزون
بود اتفاقاً روزی از روزها بر تخت مملکت نشسته سعادت محفوظ هر یکی در مقام خویش ایستاده بودند و هر کرا یک پسر یا دو پسر در بارگاه
بود ملک بر ایشان رشک برده با خود بگفت هر کس از فرزندی شاد و خورسند است که من که فرزندی ندارم فردا است که بمیرم و ملک
و تخت بر بیگانگان بگذارم و نام من هرگز در دنیا نبرند پس از آن بگریست و از تخت بزیر آمده وزیر چون کردار پادشاه را بدید با یکبار
یادگان نزد ایشان را بازگشتن فرمود و در نزد ملک جز وزیر کسی نماند آنگاه زمین بوسیده گفت ای ملک سبب گریستن چیست ملک
سخن نگفت دوباره زمین بوسیده سخن بگفت و همی گریست وزیر گفت ای ملک اگر سبب این حالت نگوئی خویشتن را در برابرت بکشم تا تو
اندوهناک نبینم ملک عاصم سر برداشته سرشک از رخ پاک کرد و گفت ای وزیر مرا با اندوه و حزن خود بگذار وزیر گفت سبب حزن خود
بمن بازگو شاید سبب گشایش کار تو من باشم چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو

شب ششصد و [illegible]

بست گفت ای ملک جوانبخت چون وزیر سبب گریستن خواست ملک گفت ای وزیر سبب گریستن
از بهر آن است مرا عمر بصد و هشتاد رسیده و فرزندی ندارم وقتی که بمیرم مرا اینجا که سپارند و آثار من محو شود و بیگانگان بر تخت من نشینند
وزیر گفت مرا عمر از صد و هشتاد سال فزون‌تر است و اولادی ندارم بدین سبب اندوهناکم ولکن سلیمان بن داود علیه السلام را شنیده‌ام
که خدائی دارد رئوف و مهربان بهتر این است که هدیتی بسوی وی بریم و از او بخواهیم که از پروردگار خود تمنا کند شاید که خدای وی
بیکی از ما فرزندی عطا کند پادشاه سخن وزیر را بپسندید و هدیتی گرانمایه بوزیر داده او را بنزد سلیمان روانه کرد و تا وزیر را کار بدینجا
رسید اما سلیمان بن داود را خدای تعالی وحی فرستاد که ای سلیمان پادشاه مصر وزیر خود را با هدیتهای بزرگ بنزد تو فرستاده او را
تمنای چنین و چنان است تو اکنون وزیر خود آصف بن برخیا را باستقبال او بفرست چون او در نزد تو حاضر شود تو با وی بگو که ملک
ترا از بهر فلان حاجت فرستاده است پس از آن ایمان بروی عرضه دار پس از آن سلیمان وزیر خود آصف را فرمود که با جماعتی از
بزرگان دولت باستقبال شوند آصف بیرون آمده همی رفت تا فارس وزیر برسید او را سلام داد و اکرام بجا آورده و در منازل از
بهر او توشه و علوفه مهیا داد و او را بر آوردن حاجت بشارت همی داد وزیر با خود گفت که سلیمان را که از این واقعه آگاه کرد پس از آن
از آصف بن برخیا بپرسید که شما چگونه از آمدن ما آگاه شدید آصف گفت سلیمان را از واقعه شما آگاه کرد و خبر داد وزیر گفت او را که
آگاه کرد گفت پروردگار زمین و آسمان فارس گفت این پروردگار شما کیست بزرگ آصف گفت مگر شما این پروردگار را پرستش نمیکنید
گفت ما آفتاب و آتش همی پرستیم آصف گفت ای وزیر آفتاب ستاره‌ایست از ستارگان که خدای تعالی او را آفریده حاشا که او پروردگار باشد
از آنکه گاهی آشکار گردد و گاهی غایب شود و خدای ما پیوسته غایب و ناظر است پس از آن رفتند تا نزدیک تخت سلیمان برسیدند حضرت
سلیمان لشکر خود را از جنیان و وحشیان و پرندگان را فرمود که در راه ایشان صفها به بندند ایشان دو صف بایستادند پرندگان پرها
بر ایشان افکندند مردمان مصر از دیدن شکوه بهراس اندر شدند آصف گفت بیم مدارید که ایشان سپاه سلیمان‌اند آنگاه آصف خود
در میان صفها بایستاد و درآمد با وزیر ملک مصر همی رفتند تا بشهر برسیدند آصف ایشان را در دارالضیافه فرود آورد و تا سه روز در آنجا بودند
و خورشهای لذیذ میخوردند پس از آن در بر سلیمان بخانه آمدند و خواستند که زمین ببوسند سلیمان منع فرمود و گفت سزاوار سجده جز
خدا کس نیست و هر کس میخواهد بنشیند و هر کس میخواهد بایستد وزیر و یاران نزد خادمان خود بنشستند آنگاه سفره گسترده شد همه طعام
خوردند پس از آن سلیمان بوزیر مصر فرمود که تو از بهر حاجتی آمده من ترا از آن حاجت بر آگاهم که بگویم چنین و چنان است پس سلیمان تمامت
ماجرای مصر از گریستن ملک و گریستن و محزون شدن او از بهر فرزند بیان فرمود و گفت ملک شما عاصم ... چون قصه بدینجا رسید
بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست

شب ششصد و [illegible]

گفت ای ملک جوانبخت سلیمان وزیر را از آنچه
ملک عاصم روی داده بود آگاه کرده گفت ای وزیر چنین بود که گفتم یا نه وزیر گفت ای پیغمبر خدا همه آنچه گفتی
راست است ولکن ای پیغمبر خدا وقتی که من با ملک در این قصه سخن میگفتم کسی در آنجا نبود همانا که این خبر را بتو که گفته سلیمان گفت

که پروردگار من مرا خبر داده در حال وزیر با همراهان خود مسلمان شدند پس از آن سلیمان گفت ای وزیر با تو از نزد ملک بسوی من آمدنها
وزیر گفت آری یا نبی الله سلیمان گفت تمامی هدیت ترا قبول کردم و لکن آنها را بتو بخشیدم تو اکنون در منزل خویشتن راحت یاب
چون فردا شود انشاء الله ترا حاجت روا کنم وزیر به منزل باز گشت روز دیگر به بارگاه شد سلیمان گفت ای وزیر چون بنزد ملک عاصم بن
صفوان رسی بهر دو بفراز فلان درخت شوید و در آنجا خاموش بنشینید چون هنگام نماز رسد و گرمی هوا اکثر شود از فراز درخت بزیر
آیند و در آنمکان نظر کنید در آنجا دو اژدها خواهید یافت که یکی را سر چون بوزینه و دیگری را سر عفریتان پست اندو اژدها را با تیر بزنید و از طرف
سر آنها یک وجب ببرید و از طرف دم نیز بدینسان کنید آنگاه گوشتهای آنها را طبخ کرده با زنان خویشتن بخورید و در همان شب هر
یکی با زن خود در آمیزد که باذن خدا زنان شما آبستن کردند و اولاد ذرینه بزایند پس از آن سلیمان انگشتری و شمشیری و بقچه که در آن دو قبای
مکلل بود حاضر آورد و گفت ای وزیر چون پسران شما بزرگ شوند هر یکی از این قباها را بایشان بپوشانید و اکنون باید سفر کنی که ملک چشم
براه نشسته در حال وزیر وداع کرده بیرون آمد شادان و خرم همیرفت تا بنزدیک مصر رسید بعضی از خادمان را آگاهی ملک عاصم
فرستاد چون آمدن وزیر و برآمدن حاجت بشنید فرحناک گشت و بملاقات او بیرون آمد وزیر را تا چشم بملک افتاد پیاده گشت و زمین
ببوسید و بشارت گفته ایمان بر او عرضه داشت در حال ملک مسلمان شد و بوزیر گفت بخانه خویشتن رو و امشب راحت یاب وزیر
بازگشته و امشب راحت یافته بنزد ملک آمد و آنچه میان ملاو و سلیمان گذشته بود با ملک حدیث کرد آنگاه ملک با وزیر تیر و کمان برداشته
بدرختی که سلیمان گفته بود فراز رفتند و آنجا خاموش بنشستند هنگام پسین فرود آمدند و اژدها در پای درخت بدیدند که طوقهای زرین
در گردن داشتند ملک آنها را دوست داشته و گفت ای وزیر این دو اژدها طوقهای زرین دارند و بگذار اینها را بگیریم و در قفسی گذاشته
برای تماشا تفرج کنیم وزیر گفت خداوند اینها را از بهر منفعت آفریده یکی را تو با تیر بزن و یکی را من پس هر دو کمان برداشته و آنها را بزدند و از طرف
سر و دم بریده باقی را در خانه ملک بطباخ دادند و گفتند این گوشت را نیکو بپز و در فلان وقت نزد ما بیاور چون قصه بدینجا رسید بامداد شد
و شهرزاد لب از داستان فروبست
گفت ای ملک جوانبخت ملک و وزیر گوشت اژدها را

چون شب هفتصد و دوم آمد

بطباخ داده گفتند طباخ گوشتها را بمطبخ برده آنها را نیکو بپخته در همان ساعت در دو ظرف کرده
نزد ایشان باز آورد ملک و وزیر هر یک ظرفی را با زنان خویشتن بخوردند و آنشب را با ایشان بخفتند از قدرت پروردگار زنان ایشان
آبستن شدند ملک را اندکی خاطر مشوش بود و با خود میگفت کاش میدانستم که اینکار صحیح است یا نه پس از آن روزی از روزها زن ملک
نشسته بود که تکمش بجنبش آمده دانست که آبستن است خادمی را بخواست و گفت نزد ملک شو و بشارت گو که آبستنی ملک آشکار گشت خادم
بسرعت بیرون آمده شادان نزد ملک شد و دید که ملک سر اندر گریبان فکرت نشسته پیش رفته و عرض کرد که آبستنی خاتون آشکار گشت ملک
شادان گشته او را خلعت داد و بزرگان دولت را حاضر آورد و گفت هر کس مرا دوست میدارد باین خادم انعام کند امرا و بزرگان دولت هر
یک زر و سیم و اسبان و استران و املاک بخادم دادند در آنهنگام وزیر بنزد ملک آمد و او را از آبستنی زن خود آگاه کرد ملک
عاصم گفت خدا ایتعالی از برکت دین قویم عنایت خود بر ما تمام کرد اکنون برو بندیان زندان بردار و وام خداوندان وام ادا کن و
سه سال خراج از رعیت بردار و در خارج شهر مطبخی بنا کن و طباخان را بفرما که شب و روز همه گونه طعامها طبخ کنند و هر که در این شهر باشد
و یا از شهرهای دور آیند از آن طعام بخورند و بخانهای خویش ببرند و تا هشت روز شهر را بیارایند وزیر در حال در آنچه پادشاه فرموده بود
چنان کرد و پیوسته در عیش و نوش بسر بردند تا اینکه وقت زادن زن ملک برسید پسری زاد مانند قمر او را سیف الملوک نام نهادند زن وزیر
نیز پسری مشتری طلعت بزاد او را ساعد نام نهادند و ایشان را به پرورشها تربیت دادند تا اینکه سال عمر ایشان به بیست برسید آنگاه ملک وزیر
خود فارس را در خلوت بخواست و گفت ای وزیر من قصد کاری کرده ام و همی خواهم که با تو مشورت کنم وزیر گفت ای ملک مبارک است ملک عاصم گفت
ای وزیر مرا پایان عمر است میخواهم که در گوشه عزلت بپرستش پروردگار بنشینم و سلطنت به سیف الملوک بسپارم که او را آغاز جوانیست وزیر گفت
ای ملک این رای را منت صواب اگر تو چنین کاری کنی من نیز پسر خود ساعد را کرد انم که او خداوند معرفت و تدبیر است پس از آن ملک وزیر
عاصم بوزیر گفت کتابها نوشته باقالیم و بلادی که در حکم ما است بفرست و بزرگان شهر را امر کن که در فلان ماه در میدان فیل حاضر آیند وزیر
در حال کتابها بهر سو بفرستاد و چون روز میعاد نزدیک شد خادمانرا فرمودند که خیمها در میان میدان برپا کنند و تخت بزرگ که ملک الا در ایام
بروز عید بر آن تخت می نشست در آنجا نصب کنند خادمان فرمان بجا آوردند حاجبان و بزرگان و امیران دولت صف برکشیدند ملک
بیرون آمده منادی گفته بمردم ندا در ده که در میدان حاضر آیند منادی ندا در داد خورد و بزرگ آن شهر و شهرهای دیگر در خدمت ملک حاضر
گشته هر کسی در مقام خویشتن جای گرفت ملک فرمود سفرها بگستردند و خوردنیها حاضر آورده حاضران خوردنی خوردند و ملک را دعا کرده
آنگاه ملک بآواز بلند فرمود که هر کس مرا دوست میدارد از جای خود برنخیزد تا سخن من بشنود و همه در جای خود قرار گرفتند که ملک برای
خواست و گفت ای امیران و وزیران دولت و حاضران آیا میدانید که این مملکت از پدران من میراث مانده همگی گفتند آری ملک ما شنیده ایم گفتند

من و شما همگی پرستش آتش میکردیم خدا ما را روزی ما کردانید و ما را از تاریکی ضلالت بروشنی هدایت بر سانید بدانید که من اکنون مردیم
سالخورده و همی خواهم که در گوشه پرستش پروردگار کنم پسر من سیف الملوک میدانید که جوانی است فصیح و ملیح و کاردان و عادل همی
خواهم که مملکت بدو سپارم و او را در جای خود پادشاه کنم که در میان شما بعدالت حکمرانی کند شما درین رای چه میگوئید همه حاضران بر
پای خواسته پیشگاه ملک را بوسه داده گفتند ای ملک گر تو غلامی را بما کاری و سلطنت بدو سپاری ما او را طاعت کنیم کجا مانده سیف
الملوک که ما او را در سر چشم خویشتن جای دهیم آنگاه ملک عاصم از تخت فرود آمده پسر خود را بر تخت نشاند و تاج از سر برگرفته بر سر او بنهاد و



کمر خود بر میان وی بست و در پهلوی پسر دو تخت نشست امیران و وزیران و بزرگان دولت در پیشگاه ملک سیف الملوک زمین ادب بوسه دادند
و او را بنصرت و اقبال دعا کفتند سیف الملوک زر و سیم بتمامی مردم نثار کرد چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان
ببست

چون هفتصد و شصت ... بر آمد

گفت ای ملک جوانبخت سیف الملوک ... آنگاه وزیر برخواسته زمین ... کرد
گفت آیا شما میدانید که من وزیر ملک عاصم و وزارت من دیرین است پیش از آنکه ملک عاصم
نشیند و او اکنون سلطنت ترک کرده و پسر را بجای خود نشاند گفتند آری میدانیم که وزارت تو از دیرباز ...
از وزارت دست ... شما را رای چیست گفتند که وزارت ملک سیف الملوک را جز ...

کسی را نشانه در هنگام وزیر دستار از سر گرفته بر سر او نهاد و از آنجا منشور با مجد و مهر سیف الملوک و علامت بنوشت و مردم همه در آنجا
مانده بشهرهای خویشتن بازگشتند پس از آن ملک عاصم و وزیر سیف الملوک و ساعد را بقصر درآورده از خازن انگشتری و شمشیر و بقچه
سلیمان که داده بودند بخواست ملک با ایشان گفت ای فرزندان من بیایید و از این هدیه هر یک چیزی اختیار کنید نخست سیف الملوک شتاب
ورزید و بقچه و انگشتری برداشت و ساعد دست برده شمشیر و خاتم برداشت و بوسه بر دست ملک داده بمنزلهای خویشتن بازگشتند سیف الملوک بقچه را
تنها بگذاشت چون شب درآمد سیف الملوک و ساعد خوابگاهی بر تخت بگستردند ایشان بخوابگاه شدند و شمعها در بالین ایشان روشن بود و
ایشان همه شب بخفتند چون نیمی از شب برفت سیف الملوک از خواب بیدار شد و نگاه طرفش رسید که بقچه را بگشاید آن بقچه را دست گرفته در حال بقچه را با
شمعی روشن برداشته از تخت بزیر آمد و بقچه را گشوده درو قبائی از صنعت جنیان یافت و قبا گشوده صورت دختری نقش کرده دید از دیدن آن
صورت عقل از سرش برفت و خود بر زمین افتاد چون بخود آمد بگریست و نالید و آن صورت را بوسید و بیت برخواند، مثال رخ ترا چو چین بر دستند انجا که مصور
پاک سرشته، و پیش مثال رخ تو بنشستند، انگشت گزیدند و قلم بشکستند، و پیوسته سیف الملوک را در خوابگاه نیافت شمع برداشته بجستجو در قصر
همی گشت تا بجائی که سیف الملوک در آنجا بود برسید دید که گریان و نالان است گفت ای برادر سبب چیست گریستن حادثه چه حادثه کن سیف الملوک
سخن نگفت و سر بزیر کرده همی گریست چون ساعد آنحالت بدید گفت من وزیر تو و برادر توام و از کودکی با تو پرورش یافته‌ام اگر تو مرا از کار خود آگاه نکنی راز
خود به که آشکار خواهی کرد سیف الملوک چشم بسوی او باز نکرد و میگریست ساعد در کار او حیران شد و از نزد او بیرون آمده شمشیر بگرفت و بسوی او
گشت و نوک شمشیر بسینه خود و قبضه آن بر زمین نهاد و گفت ای برادر اگر ماجرای خویش با من نگوئی خود را بکشم تا ترا در اینحالت نه بینم سیف الملوک سر برداشت
و گفت ای برادر من از تو شرم میدارم که با حال خود با تو بگویم ساعد گفت بخدا سوگند میدهم که از من شرم مدار و ماجرا را راست بگو که من غلام و وزیر توام
سیف الملوک گفت بیا و بدین صورت نظر کن ساعد پیش رفته ساعتی در آن صورت تأمل کرده دید که در سر آن صورت با لؤلؤ منظوم داشته‌اند که این
صورت بدیع الجمال دختر شاهرخ بن شاهرخ ملک جنیان است که ایشان در شهر بابل در بستان ارم بن عاد منزل دارند چون قصه بدینجا رسید بامداد
شد و شهرزاد لب از داستان فروبست

چون شب هفتصد و شصت و [illegible]

گفت ای ملک جوانبخت چون سیف الملوک و ساعد صورت بدیع
الجمال را بدیدند وزیر ساعد گفت ای ملک خداوند این صورت را میشناسی او را جستجو کنیم سیف الملوک گفت او را
نمی‌شناسم ساعد گفت بیا این نوشته بخوان سیف الملوک پیش آمد آنچه بر تاج نوشته بود برخواند و مضمون آن بدانست و فریاد برکشید ساعد گفت ای
برادر اگر خداوند این صورت بدیع الجمال نام دارد پیدا شد در طلب او بکوشیم و ترا بمقصود رسانیم اکنون ای برادر ترا بخدا سوگند میدهم که گریستن بگذار
تا بزرگان دولت بخدمت حاضر شوند پس از آن بازرگانان و سیاحان حاضر آور و صفت این شهرها از ایشان باز پرس شاید کسی راه بدان شهر
و بباغ دلالت کند پس چون بامداد شد سیف الملوک برخاسته بر تخت نشست و آن قبا را در بر خود کرد آنگاه امیران و حاجبان حاضر آمدند چون
دیوان منتظم شد سیف الملوک با وزیر خود ساعد گفت که حاضران را بگو که ملک دوش نخفته و از بیداری بیخود است و برگشته ملک با ایشان بگفت
ملک عاصم چون این سخن بشنید خاطرش مشوش گشت حکیمان و منجمان نزد سیف الملوک فرستاد ایشان معالجت بدو قرار دادند که سه ماه در مکان
خود نشسته باده گساری مشغول شود ملک عاصم در خشم شد گفت ای پلیدکاران اگر همین ساعت او را معالجه نکنید همه شما را بکشم رئیس ایشان گفت
ای ملک ما میدانیم که این پسر تست و تو نیز دانی که در معالجت پست ترین مردمان نکوشیم چگونه در معالجت پسر تو سستی خواهیم کرد و لکن ای ملک
پسر تو رنجوری سخت دارد اگر خواهی بهی شود ابرتو بیان کنیم ملک عاصم گفت رنجوری پسر من چیست بر شما معلوم گشته حکیم بزرگ گفت ای ملک
پسر تو عاشق است و کسی را دوست میدارد که بوصل او راه ندارد ملک بر ایشان خشم گرفت و گفت شما از کجا دانستید که پسر من عاشق است
او را بعشق چه نسبت است گفتند ای ملک تو ماجرا از وزیر او ساعد سؤال کن که او از حالت سیف الملوک آگاه است ملک عاصم برخواسته بخلوت اندر شد
و ساعد را بخواست و او را گفت مرا از کار سیف الملوک آگاه کن ساعد گفت ای ملک مرا بر کار او آگاهی نیست در حال ملک سیاف بخواست
و گفت چشمهای ساعد فرو بند و سرش از تن جدا کن ساعد بهراس گرد و گفت ای ملک مرا امان ده گفت امان دادم حقیقت باز گو ساعد گفت ای ملک
پسر تو عاشق است ملک گفت او معشوقه کیست گفت بدختری از ملوک جنیان عاشق و صورت او در قبائی که سلیمان بشما هدیت فرموده بود
دیده است در آنهنگام ملک عاصم برخواسته نزد پسر خود سیف الملوک شد و گفت ای فرزند ترا چه حادثه روی داده و این صورت که تو بر وی عاشق شده
چیست که زهر چه مرا آگاه نمیکردی سیف الملوک گفت ای پدر من از تو خجالت میداشتم و نمیتوانستم که این حالت با تو بگویم کنون که حالت من بدانستی
در معالجت من بکوش ملک گفت ای فرزند چه توانم کرد اگر او از دختران آدمیان بودی در رسیدن بوی حیلتی میتوانستم ولکن او از دختران
جنیان است رسیدن بایشان محال است مگر سلیمان چاره کند که جنیان فرمان او میبردند ای فرزند تو اکنون برخیز و بنخجیرگاه بشو اندوه از دل
دور کن و با من صد دختر از دختران ملوک از بهر تو بیاورم و ترا بدختر جنیان حاجتی نیست سیف الملوک گفت من از آن نیم که پذیرم نصیحت ای ملا
پدر مگوی که من بی حفاظ فرزندم من ترک او نتوانم گزید پدر گفت ای فرزند چه باید کرد سیف الملوک گفت ای پدر تو همه فرمان ده
از بازرگانان حاضر آورند و از ایشان جستجو کن شاید که ما را بباغ ارم و شهر بابل دلالت کنند ملک عاصم تمام سیاحان را حاضر آوردند

از شهر بابل باز پرسید یکی از ایشان گفت ای ملک اگر تو نخواهی که این شهر را بشناسی بلاد هند را بدست شد شاید کسی از مردمان آنجا ترا دلالت کند آنگاه سیف الملوک گفت ای پدر کشتی از برایم مهیا کن تا ببلاد چین سفر کنیم ملک گفت ای فرزند تو بر تخت مملکت بنشین و در میان رعیت حکمرانی کن من خود ببلاد چین سفر کنم سیف الملوک گفت ای پدر کس چون من نتواند در اینکار کوشش کند اگر تو مرا اجازت دهی نقص در کاه نخواهد بود و من بعد از سفر کردن بسوی تو خواهم بازگشت چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فروبست

چون هفصد و شصت و نهم شب

گفت ای ملک جوانبخت سیف الملوک از پدر اجازت سفر خواست ملک چون حالت پسر را بدید بحیلتی راه چاره جز اینکه او را اجازت سفر دهد ندید آنگاه چهل کشتی و بیست هزار مملوک از برای او مهیا کرد و مالها و خزینها و آلات حرب بدو بداد و گفت ای فرزند ترا بخدا سپردم سیف الملوک پدر را وداع کرده روان گشت و همی رفت تا ببلاد چین رسیدند چو مردم چین شنیدند که چهل کشتی پر از مردان و آلات حرب بدانجا رسیده گمان کردند که ایشان دشمنانند چون سیف الملوک پسر ملک عاصم این بدانست دو مملوک از خاصان بسوی چین فرستاد و با ایشان گفت که با ملک بگوئید که اینها سیف الملوک است و بشهر شما از بهر تفرج آمده و قصد خصومت ندارد اگر او را بمهمانی قبول کنید در شهر شما فرود آید وگرنه راه خویش پیش گرفته بازگردد و مملوکان بشهر رسیده گفتند دروازها را بهر ایشان بگشودند و ایشان را در نزد ملک حاضر آوردند آن ملک فغفور نام داشت و میان او و ملک عاصم آشنائی قائم بود و چون ملک آگاه شد رسولان را خلعت داده بگشودن دروازه بفرمود و با خاصان بدیدار سیف الملوک بشتافت چون یکدیگر را ملاقات کردند سیف الملوک را در آغوش کشیده و با او گفت من از مملوکان پدر توام و شهر من از آن تست ملک سیف الملوک با وزیر و خاصان خود بشهر درآمدند تا چهل روز از برای ایشان ضیافت فرو چیدند پس از آن ملک چین گفت ای پسر برادر باز گو از بهر چه حاجت بدین شهر آمدی سیف الملوک گفت ای ملک حدیث من عجب است که من بصورت بدیع الجمال عاشق گشته ام ملک چون بشنید بگریست و دلش بر وی بسوخت و با گفت ای سیف الملوک اکنون چه میخواهی سیف الملوک گفت از تو همی خواهم که سیاحان و بازرگانان را حاضر کنی و از ایشان خداوند این صورت باز پرسی شاید کسی مرا از او خبری دهد ملک تمامت سیاحان را حاضر آورد و سیف الملوک از ایشان سؤال کرد کسی جواب نداد یکی از ناخدایان گفت ای ملک اگر تو آن شهر و باغ را میخواهی باید بجزایر بلاد هند شد در حال سیف الملوک بدیده آب و توشه در کشتیها بنهاد و فغفور شاه را وداع کرده در کشتی نشستند و مدت چهار ماه بادهای موافق بر ایشان بوزید ایشان همی رفتند که روزی از روزها بادی سخت بر ایشان بوزید و از هر سو کوه کوه موج برخواست و باریدن گرفت و دریا دیگرگون گشت کشتیها بیکدیگر برآمدند و همگی شکسته شدند و زورقها خرد و در هم شکسته ساکنان کشتیها همه غرق شدند مگر سیف الملوک با جماعتی از مملوکان خود در زورقی بسلامت جان بردند سیف الملوک چشم گشوده از لشکریان چیزی برجا نیافت از مملوکان گفت کشتیها چه شد و برادرم ساعد کجاست گفتند ای ملک کشتیها و ساکنان آنها هیچ بجا نمانده همگی غرق شدند سیف الملوک فریادی برآورده و طپانچه بر سر و روی خود زده و خواست که خود را بدریا در افکند مملوکان منع کردند و گفتند ای ملک اینکار ترا سودی نبخشد اگر تو سخن پدر شنیده بودی این ماجرا بر تو نمیرفت ولکن تقدیر است چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فروبست

چون هفصد و هفتادم شب

گفت ای ملک جوانبخت چون مملوکان بسیف الملوک گفتند از تقدیر گریزی نیست منجمان هنگام ولادت تو بپدر تو گفتند که این پسر را سختی باروی خواهد داد اکنون ترا و ما را جز صبر حیلتی نیست پس از آن سیف الملوک آهی برکشیده این ابیات برخواند (هست بی غم در نیز نه نشاط، هست بی شب در این جهان نیروز) صبر کن تا رسد مراد بخت یار و دولت پیروز) پس از آن روز در دریا همی گشتند فرو رفته از غایت اندوه ساعتی بخفت پس از آن بیدار گشته خوردنی بخواست اندک چیزی خورده و باد با زورق ایشان را بجزیره برد تا بدان جزیره برسیدند از زورق بدرآمدند یکتن در زورق بجا گذاشتند و روی بجزیره نهادند و در آنجا از همه گونه میوه ها فراوان دیدند از آن میوه ها بخوردند ناگاه شخصی را در میان درختان نشسته دیدند که حکایتی عجیب داشت یکی از آن مملوکان را بنام او بخواند و با او گفت از این میوه ها مخور نزد من آی که از این میوه ها رسیده ترا و هم مملوک بسوی او رفت چون نزدیک آمد بسوی او برجست بپای خویشتن بگردن او در فرو پیچیده گفت برو که خلاصی تو محال است مملوک با گریه زار بگریست و یاران خود گفت که از این جزیره بدر شوید چون یاران او این سخن شنیدند از جزیره گریخته در زورق بنشستند و بسوی دریا برفتند و تا یکماه برفتند تا اینکه بجزیره دیگر رسیده با آن جزیره شدند میوه های گوناگون در آنجا یافته میوه خوردن گرفتند ناگاه چیزی از دور نمایان شد چون با او نزدیک شدند زشت روئی دیدند که مانند ستونی افتاده بود آنگاه یکی از مملوکان پای بر او زد دیدند شخصی است که چشمهای دراز دارد و یک گوش خود را بزیر گسترده و دیگر گوش خود را بروی انداخته آنگاه آن شخص همان مملوک را گرفته بروی زده نزد ... و میان جزیره رفت و در آنجا غولان بودند که آدمیان را میخوردند و آن مملوک با یک یاران خود فریاد برآورد که خویشتن را نجات دهید که این جزیره غولان است و آدمیان را همی خورند چون ایشان این سخن بشنیدند بسوی زورق شتافتند

و بر خوردن مشغول شدند پس از چند روزی جزیره دیگر پدید شد چون بدان جزیره رسیدند در آنجا کوهی دیدند بلند بدان کوه فرا رفتند درختان بسیار دیدند از میوه ها همی خوردند که ناگاه اشخاص عجب که درازی ایشان پنجاه ذرع بود دندانهای ایشان مانند دندان پیل از دهان بدر آمده بود پدید گشتند و در آنجا مردی دیدند که بر روی سنگی بزرگ بر پا ایستاده و دو ر ورا و زنگیان بسیار ایستاده اند آن زنگیان سیف الملوک را با مملوکان او بگرفتند و در برابر ملک خویشتن بداشتند و با و گفتند این پرندگان در میان درختان دیدیم دو تن از مملوکان را ذبح کردند و ملک ایشان بخورد چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست

چون شب [illegible] هفتم

گفت ای ملک جوانبخت ملک ایشان چون مملوکان بخورد ملک ایشان سیف الملوک را بدین شد دیگر نبات و اتی بر کشیده این ابیات برخواند

برفرقت ای سپهر هر ساعت ... چندین چه زنی تو من فتاده ام
چون سایه شدم ز ضعف از محنت ... از سایه خویشتن بترسانم

ملک چون گریستن او بشنید گفت این پرندگان خوش آواز اند مرا آواز ایشان پسند افتاد هر یکی از ایشان را در قفسی گذارید در حال زنگیان هر یکی را در قفسی نهادند و در بالای سر ملک بیاویختند که ملک آواز ایشان بشنود و سیف الملوک با مملوکان خود در قفسها بودند و زنگیان ایشان را طعام میدادند و ایشان ساعتی گریان بودند و ساعتی خندان و گاهی گویا و گاهی خاموش بودند و ملک زنگیان آواز ایشان خوش میداشت و دیر گاهی ایشان بدینحالت بودند و ملک دختری داشت که در جزیره دیگر شوهر داشته بود و روزی از روزها شنید که در نزد پدر او مرغان خوش آواز هستند جماعتی پیش پدر بفرستاد و از آن مرغان بخواست پدر او سیف الملوک را با سه تن از مملوکان بفرستاد و چون دختر ایشان را بدید پسندش افتاد و فرمود که ایشان را در بالای سر خود بیاویزند سیف الملوک از این ماجرا در عجب بود و ایام سلطنت را بخاطر آورده میگریست ولی دختر ملک گمان این بود که ایشان همی سرایند و دختر ملک را عادت این بود که اگر کسی از بلاد مصر یا اقلیم دیگر بنزد او می افتاد و آنشهر او در نزد دختر منزلتی عظیم پیدا میکرد از قضا دختر ملک چون سیف الملوک را بدید حسن و جمال او را خوش میداشت تا اینکه روزی از روزها با سیف الملوک خلوت کرد از او کام خواست سیف الملوک ابا کرد و دعوت او را اجابت نکرد دختر ملک از این سبب در خشم شد و ایشان را بخدمتگذاری بفرمود سیف الملوک از اینحالت بجان آمد کسی را از بهر شفاعت نزد ملکه فرستاد که سیف الملوک را بخواست و با او گفت اگر تو سخن من بپذیری و حاجت من روا کنی ترا از این ورطه آزاد کنم و پیوسته ملکه تضرع میکرد و سیف الملوک و مملوکان او در جزیره بهمان حالت بودند و دختر ملک از ایشان آسوده خاطر بود و یقین میدانست که ایشان را خلاصی محال است و ایشان در روز و شب روزانه ملکه غایب میگشتند و از بهر جمع آوردن هیزم باطراف جزیره میرفتند و از آنجا هیزم بمطبخ ملکه می آوردند اتفاقا روزی از روزها با مملوکان در کنار دریا نشسته از سرگذشت خویشتن حدیث می گفتند آنگاه سیف الملوک را از پدر و مادر و برادر خود بیاد آمد سخت بگریست پس از آن مملوکان گفتند ای ملک زمان تا کی گریان شویم که گریان شدن سودی نخواهد بخشید سیف الملوک گفت ای برادران در خلاص خود چه حیلت کنیم مملوکان گفتند ای ملک ما را بخلاصی راهی نیست مگر اینکه خدا تعالی ما را از فضل خویش برهاند سیف الملوک گفت مرا بخاطر میرسد که بگریزیم شاید از این رنج خلاص یابیم مملوکان گفتند ای ملک از این جزیره بکجا توان گریخت که همه غولانند و گوشت آدمیان خورند سیف الملوک گفت مرا چیزی بخاطر میرسد بیائید از این درختان هیمه بیاوریم و از پوست آنها رسنها فرو تابید و درختان را یک دیگر ببندید و از آن فلکی ساخته بر روی دریا بیندازیم و از این میوه ها در آنجا جمع آوریم تا بر روی او بنشینیم شاید که خدا ما را نجات دهد ارزنست این پلید که براند همگی گفتند ای ملک این رائی است نیکو در حال برخواسته درختان ببریدند و رسنها بتابیدند و تا بیگاه روز با ایشان را کار همین بود چون هنگام شام شد پاره هیزم بر داشته بمطبخ دختر ملک میرفتند و همه روزه ایشان را فلک کار بود تا او را تمام کردند چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست

چون شب [illegible] هشتم

گفت ای ملک جوانبخت سیف الملوک با مملوکان خود چون فلک را تمام کردند او را در دریا افکندند و از میوه های جزیره در آنجا جمع آوردند و بر فلک نشسته روان گشتند تا چهار ماه برفتند و نمیدانستند بکدام سو روند آنگاه توشه ایشان تمام شد و در گرسنگی و تشنگی سختی در افتادند ناگاه دریا روزی کف آورده و موج چابر خواست نهنگ عجب پدید گشت و یکی از مملوکان را بربود و بخورد با ن گذاشته فرو برد چون سیف الملوک اینحالت بدید سخت بگریست و از مکانی که نهنگ بود دور گشتند و در نزد او یک از مملوکان بیش نماند و پیوسته همی رفتند تا اینکه کوهی بلند پدید شد از دیدن کوه فرحناک شدند پس از آن جزیره دیدند در راندن فلک بشتاب شدند که ناگاه نهنگ دیگر سر برآورده مملوک دیگر را بربود و سیف الملوک تنها ماند چون بجزیره رسید با مشقتی بسیار بکوه برآمده در کوه بیشه یافته در آن بیشه شد از میوه های درختان بخورد ناگاه بوزینگان در فراز درختان بدید که هر یک از استری بزرگتر بودند سیف الملوک سخت از ایشان بترسید آنگاه بوزینگان از درختان فرود آمده او را از هر سوا حاطه کردند و با شارت با و گفتند که با ایشان برو و پس بوزینگان برفتند و سیف الملوک با ایشان برفت تا بقلعه محکم بلند برسیدند بوزینگان بقلعه شدند و سیف الملوک نیز از پی ایشان بقلعه شد در آن قلعه از همه گونه تحفها و گوهرها بود در آنجا جوانی دید بلند بالا که خط بعارض رسته بود از دیدن او خورسند گشت آن جوان چون سیف الملوک را بدید در عجب شد با و گفت نام تو چیست و بدین مکان چگونه رسیدی سیف الملوک گفت بخدا سوگند من بمیل خود بدینمکان نیامدم و من مکانی را بجستم مطلوب خود همی کردم جوان گفت مطلوب تو چیست سیف

ملوک گفت از شهر مصرم و نام من سیف الملوک است و پدرم ملک عاصم نام دارد پس از آن ماجرای خود باز حکایت کرد و حال [illegible]
خدمت سیف الملوک برپای ایستاد و گفت ای ملکزاده در مصر بودم شنیدم که تو ببلاد چین سفر کردی پس از کجا و بلاد چین کجا سیف الملوک گفت سخن
تو راست است لیکن من ببلاد چین تهیه سفر کردم پس تمامت ماجرا بیان کرد جوان گفت ای ملکزاده ترا آنچه از سختیهای غربت روی داده بیش است
منت خدای را که ترا بدین مکان برسانید اکنون در نزد من بنشین تا من زنده ام با تو الفت گیرم و پس از مرگ من پادشاهی این بلاد از آن تو باشد سیف الملوک
گفت ای برادر من در مکانی شگفت هستم نشسته تا حاجت من برآید یا اجل من دررسد پس آن جوان روی ببوزینه کرده اشارتی نمود ساعتی نگذشت
شده نگاه بوزینه آمده سفره بگستردند در آن سفره همه گونه خوردنیها در ظرفها بود و بوزینگان نشستند خادمان با ایشان ایستادند تا طعام بخوردند آنگاه [illegible]
آورده شراب بنوشیدند و همه بوزینگان بازی همیکردند و میرقصیدند چون سیف الملوک این حالت بدید در عجب شد و رنجهای خود را فراموش کرد چون
قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست

چون ششصد و [illegible] شب برآمد

گفت ای ملک جوانبخت سیف الملوک از
کردار بوزینگان در عجب شد چون شب برآمد شمعها روشن کرده در لگنهای زرین بگذاشتند و میوه و
نقلها حاضر آوردند چون هنگام خواب شد از برای خویشتن جای گسترده بخفتند چون بامداد شد جوان برخاست و سیف الملوک را بیدار کرده
گفت سر از این منظره بدر کن ببین که چیست در پای منظره ایستاده سیف الملوک از منظره نظر کرده همه بیابان پر از بوزینه دیده که شماره آن جز خدا
کس نمیداند سیف الملوک گفت این همه بوزینگان که بیابان از ایشان پر گشته از بهر چیست جوان گفت ایشان را عادت چنین است که در هر روز
شنبه بیایند و در اینمکان بایستند تا من از خواب بیدار شوم و سر از این منظره بیرون کنم چون ایشان مرا ببینند زمین ببوسند و باز گردند القصه در نزد جوان
[illegible] نشست پس از آن جوان را وداع کرده سفر کرد جوان صد تن از بوزینگان را فرمود که با او سفر کنند بوزینگان تا هفت روز با او سفر کردند و او را [illegible]
رسانیده بازگشتند سیف الملوک در کوه و هامون [illegible] روزی گرسنه و روزی سیر بود و روزی گیاهان میخورد و روزی میوه درختان
[illegible] کردار خویش پشیمان بود در روز خواست که بسوی آن [illegible] بازگردد از دور یکی سیاهی نمایان شد با خود گفت بسوی این سیاهی [illegible] گفت
بسوی سیاهی رفته چون بدان سیاهی نزدیک شد قصری [illegible] بن نوح بود سیف الملوک بر در قصر نشست [illegible]
[illegible] این قصر چیست ساعتی بنشست کسی [illegible] توکل بخدا کرده [illegible]
دید که پرده بر آن آویخته اندیشه کرده برداشت و از در بدرون شد ایوانی است بزرگ فرشهای حریر در آنجا گسترده و در صدر ایوان تختی است
زرین و بر آن تخت دختری است سیف الملوک او را سلام داد دختر سلام کرده گفت تو از انسیانی یا پادشاه زادهٔ جنی دختر گفت تو خسته [illegible]
طعامها که در زیر تخت است بخور پس از آن حدیث خود را باز گو سیف الملوک بقدر کفایت از طعامها خورده و بنشسته بر تخت برشد دختر گفت
نام تو چیست و از کجائی و بدین مکان ترا که رسانید سیف الملوک گفت مرا حدیثی دراز است [illegible] باز گو که ترا نام چیست و از بهر چه
تنها در این مکان نشسته دختر گفت مرا نام دولت خاتون است [illegible] پدرم در شهر [illegible] و پدر مرا باغی است بزرگ [illegible]
که در بلاد هند بهتر از آن باغی نیست و در آن باغ حوضی است بزرگ [illegible] آن باغ رفتیم و در آن حوض [illegible]
بلهو و لعب مشغول بودیم که ناگاه چیزی [illegible]
ملک ازرق [illegible] و پدرم در قلعه قلزم ساکن [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

[illegible]

گفت ای ملک جوانبخت دختر با سیف الملوک گفت [illegible] در آغوش گرفته [illegible]
[illegible]
[illegible] سیف الملوک نام دارد [illegible]
[illegible] سیف الملوک گفت [illegible]
[illegible]
با او سیف الملوک حدیث [illegible] بدیع الجمال رسید [illegible] بدیع الجمال را [illegible]
از جور روزگار که کار من [illegible] بدیع الجمال [illegible] سیف الملوک [illegible]
[illegible] بدیع الجمال [illegible]
[illegible] بدیع الجمال با خادمان خود در باغ بود
[illegible] بدیع الجمال [illegible] طعام و [illegible]

بخواهیست با درم آنجا و خواسته بود بفرستاد و او بخواهش بدیع الجمال را برداشته نزد مادر من آمد و در بیع الجمال را بشیر داد پس از آن بدیع الجمال
دو ماه در باغ با مادر من بسر برد پس از آن به بلاد خود سفر کرد و چیزی بمادر من داده گفت هر وقت بدیدن محتاج شوی مرا یاد کن که من در
همین باغ بسوی تو آیم ای سیف الملوک اگر من در نزد مادرم بودم و ترا در آنجا میدیدم در کار تو حیلتی میکردم ولکن من اکنون در اینجا گرفتارم مادرم
برمن آگاهی ندارد اگر خبر میداشت میتوانستی مرا خلاص کند سیف الملوک گفت برخیز تا ازین مکان بگریزیم دولت خاتون گفت نتوانم
گریخت زیرا که اگر یکساله راه بگریزم در یکساعت بسوی ما بیاید در حال ما را هلاک کند سیف الملوک گفت من در جائی پنهان شوم چون او برمن بگذرد با شمشیر
او را هلاک کنم دولت خاتون گفت تو او را نتوانی کشت مگر اینکه روح او را بکشی سیف الملوک گفت روح او در کجاست دختر گفت من از او پرسیدم که روح تو در
کجاست گفت سبب سؤال تو از روح من چیست گفتم مرا جز تو کسی نمانده و مرا از زندگانی بهشت بهتر است با روح تو هم آغوش خواهم شد اگر بمکان روح
تو بدانم او را چون چشم خویشتن نگاه دارم آنگاه گفت وقتی که من زاده شدم ستاره شناسان گفتند که هلاک من در دست یکی از ملکزادگان انسان
خواهد بود و بدین سبب من روح خود را گرفته در چینه دان گنجشکی نهادم و آن گنجشک را در حقه نهادم و آن حقه در میان هفت صندوق گذاشته صندوقها
در کنار این بحر محیط برزخ جائی بگذاشتم که این سو بحار از انسان خواهد بود و بدین سبب من روح خود گذاشتم و این در میان من و تو راز است چون
قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فروبست

چون شب هفتصد و هفتاد و هفتم برآمد

گفت ای ملک جوانبخت دولت خاتون چون نهان روح عفریت با سیف الملوک بیان کرد پس از آن گفت من با عفریت گفتم من کسی را نخواهم دید که این راز
با او بگویم ولکن ترا بخدا سوگند که تو روح خود را در جای استوار گذاشته که کس نتواند باو رسید و اگر چنانچه برفرض محال ستاره شناسان گفته کسی از
انسان بدین مکان رسید او گفت شاید کسی انگشتری سلیمان در دست داشته باشد و بدینمکان رسد بروح تو تواند رسید و گفت شاید کسی انگشتری در دست
با آن انگشتری بر روی آب گذارد و بگوید بحق این نامها که روح فلان برآید در حال صندوقها از برکت آن نامها برآید و صندوق را بشکند و گنجشک را
از حقه بدرآورد و روح مرا بکشد سیف الملوک گفت ای دولت خاتون آن ملکزاده منم و اینک انگشتری سلیمان که در انگشت منست برخیز تا بکنار دریا رویم
و ببینیم که سخن او راست است یا دروغ در آن هنگام هردو بکنار دریا رفتند دولت خاتون در کنار دریا بایستاد و سیف الملوک تا نیمه تن در آب فرو رفت
و گفت بحق آن نامها که در این انگشتر است و بروح سلیمان که روح پسر ملک ازرق بدر آید دریا بموج درآمد و صندوقی بدر شد سیف الملوک صندوق
گرفته او را بشکست و گنجشک را از حقه بدرآورد و با دولت خاتون بسوی قصر بازگشتند و هنوز بتخت بر نشسته در حال پرنده بزرگ پدید شد و میگفت ای ملکزاده
مرا مکش تا ترا بمقصود رسانم دولت خاتون بسوی قصر بازگشت و گفت ای سیف الملوک عفریت درآمد گنجشک را بکش تا این پلید بقصر اندر نشود سیف
الملوک گنجشک را بکشت و عفریت در حال بزمین افتاده مشتی خاکستر شد دولت خاتون گفت خدا ما را از دست این پلید نجات داد
لکن چکار کنیم سیف الملوک گفت تدبیر خلاصی با پروردگار است پس از آن سیف الملوک برخاسته درهای قصر برکند و درها از صندل و عود بودند
و با رسنهای حریر و ابریشم که در آنجا بود بیکدیگر فرو بست و آنها را بیاری دولت خاتون بدریا رسانید و او را بر روی دریا بنهاد و با طناب او را
بکنار بست پس از آن بقصر بازگشت ظرفهای زرین و سیمین در خوانچه ها بدر آوردند و گوهرها و یاقوتهای گران و چیزهائی که گران قیمت و
سبک وزن بود برداشته بدان فلک بیاوردند و توکل بر خدا کرده بدان فلک بنشستند و طناب بگشودند و فلک ایشان را در دریا همی برد
تا اینکه پس از چهار ماه توشه ایشان تمام شد و محنت ایشان سخت گردید و از خدا طلب نجات کردند و سیف الملوک هر وقت که میخفت پشت
به دولت خاتون میکردید و شبی سیف الملوک خفته بود و دولت خاتون بیدار بود که ناگاه فلک بسوی خشکی میل کرد و نزدیک ساحل
درآمد که در آنجا کشتی ها بود و مردی بود که با ناخدا حدیث همی کرد دولت خاتون از آواز ایشان دانست که آنجا بندر شهری است از شهرها
ایشان به آبادی رسیده اند فرحی سخت دل روی داده و حمد خدا بجا آورده و سیف الملوک را از خواب بیدار کرد و گفت برخیز از ناخدا نام
این شهر و این بندر را بپرس سیف الملوک فرحناک برخاسته گفت ای ناخدا ای برادر نام این شهر چیست و این بندر را چگونه نامند و نام پادشاه این بندر
و شهر چیست ناخدا گفت ای کم خرد اگر تو این شهر را نمی شناسی چگونه بدین جا آمدی سیف الملوک گفت من غریبم و در کشتی با بازرگانان بودم
کشتی بشکست هر چه در کشتی بود غرق شد من بر روی تخته بدین مکان برسیدم و بدین سبب از تو سؤال کردم و غریبان را سؤال عیب نباشد
ناخدا گفت این شهر عماریه است و این بندر را بندر کین البحرین گویند چون دولت خاتون این سخن بشنید فرحناک شد سیف الملوک گفت سبب
فرحناکی تو از بهر چیست دولت خاتون گفت ای سیف الملوک پادشاه این شهر عم منست چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب
از داستان فروبست

چون شب هفتصد و هفتاد و هشتم برآمد

گفت ای ملک جوانبخت دولت خاتون گفت و نام او عالی الملوک است
پس از آن سیف الملوک گفتا ناخدا از این رئیس سؤال کن که عالی الملوک خوشوقت و سالم است سیف
الملوک از او سؤال کرد ناخدا خشمگین گشته گفت میگفتی که در تمام عمر باین شهر نیامده ام نام پادشاه شهر چه دانستی دولت خاتون از گفت
او فرحناک شد و او را بشناخت که نامش معین الدین کشتی های پدرش و خاتون بود که بجستجوی دولت خاتون فرود آمد و او را نیافته بازگشت
تا بشهر عمش دولت خاتون برسید پس از آن سیف الملوک گفت با ناخدا بگو ای معین الدین بیا که دولت خاتون ترا میخواهد سیف الملوک

انچه دولت خاتون گفته بود با ناخدا باز گفت ناخدا از سخن او خشمگین گشت و گفت ای پلید که تو نام من چگونه دانستی و تو کیستی بیان
کن پیاده از تابعان خود گفت عصائی بمن دهید تا من سر این پلید را بشکنم آنگاه عصا گرفته روی بسوی سیف الملوک کرده بملک فریاد
شد در آن دم صورتی دید چون آفتاب نیک تامل کرد دید دولت خاتون است سیف الملوک گفت در نزد تو کیست سیف الملوک گفت دختر تست
دولت خاتون ناخدا چون این سخن بشنید بیخود شد و دانست که دولت خاتون دختر ملک است چون بخود آمد و بشهر برگرد و بقصر ملک در آمد و بنزد
ملک شد و گفت معین الدین ناخدا بسوی تو آمده که ترا بشارت دهد گفت ای ملک بشارت باد ترا که دخترت دولت خاتون بسلامت
بدین شهر رسیده ملک فرحناک شد و خلعت بناخدا داد و آنگاه وزیر با سیف الملوک حاضر آورده و سلامتی ایشان را تهنیت گفت پس از آن
رسولی بسوی برادر فرستاد و او را از آمدن دختر آگاه کرد چون آن رسول بنزد پدر دولت خاتون آمد ساز و برگ سفر آماده لشکریان جمع آورده و بملاقات
دولت خاتون از شهر بیرون آمدند همی رفت تا بشهر برادر رسیدند یار دولت خاتون فرحناک شد و هفت روز در شهر برادر بسر برده پس از آن دختر خود
با سیف الملوک برداشته برگشت و بشهر خود اندر رسیده با دختر خود در یکجا جشنی بسلامت بیکدیگر فرحناک گشتند آنگاه تاج الملوک پدر دولت خاتون سیف الملوک را
گرامی داشت و با او گفت تو با من نیکوئیها کرده من نتوانم که نیکوئیهای ترا پاداش دهم ولکن از تو همی خواهم که بر جای من بتخت بنشینی و در مملکت تو فرمان دهی
و خزانه و خادم تو دادم سیف الملوک بپادشاه ملک پاسخ داد و با او گفت ای ملک زمان آنچه بمن هدیت کردی قبول کردم و باز بتو هدیت کردم ای
ملک من سلطنت نمی خواهم و آرزوی من این است که خدا تعالی مرا بمقصود برساند ملک گفت ای سیف الملوک این خزانه من در دست تست هرچه خواهی
از او برگیر و با من مشورت مکن سیف الملوک گفت اعز الله الامیر مرا از ملک و مال حظی نیست تا بمراد خویشتن رسم ولکن اکنون غرض من این است
که در این شهر تفرج کنم و کوچه و بازار را ببینم تاج الملوک فرمود که از برای او اسبی از طویله حاضر آوردند سیف الملوک سوار شد و کوچه و بازار شهر تفرج همی کرد که
ناگاه جوانی را دید که قبائی در دوش داشت و آن قبا را بپانزده دینار ندا در میداد چون در آن جوان نیک نظر کرد او را شبیه برادر خود ساعد یافت ولکن رنگ رویش
متغیر شده و از طول غربت حالش دیگرگون شده بود سیف الملوک با خادمانی که با او بودند گفت که این جوان را نزد من آورید تا من از او خبر بپرسم و آن
جوان را نزد او آوردند با ایشان گفت او را بگیرید و در قصری که جای اقامت من است برسانید تا من از تفرج بازگردم ایشان چنان گمان کردند که ملک با ایشان گفت
او را گرفته بزندان برید گفتند شاید مملوکی بوده از مملوکان او که بگریخته است پس او را گرفته بزندان بردند و قید در پای او نهادند چون سیف الملوک از تفرج
باز آمد و بقصر اندر شد برادر خود ساعد را فراموش کرده و کسی نیز ساعد را بخاطر ملک نیاورد و ساعد در زندان بماند چون اسیران را از بهر کار عمارت بیرون
آوردند ساعد را نیز با ایشان بیاوردند بکار عمارت مشغول شد و مدتی با اسیران بکار مشغول بود تا آن روز رنج بکرد تا آنگاه روزی ملت بسر برد او را از
حالت خویش عجب آمد و با خود گفت سبب حبس گشتن من چیست القصه سیف الملوک بعیش و نوش همی گذاشت تا آنکه روزی از روزها نشسته بود
برادر خود ساعد یاد کرد و با مملوکان گفت آن پسر که بشما سپردم کجا است او را نزد من آورید ایشان گفتند ای ملک تو با ما گفتی که او را در زندان کنیم سیف
الملوک گفت که شما را گفتم او را در قصری که من در آنجا هستم برسانید در حال حاضر او فرستاده ساعد را بسوی او بیاوردند و قید از او برداشته سیف الملوک
گفت ای جوان از کدام شهری ساعد گفت من از شهر مصرم و نامم ساعد است سیف الملوک سخن او بشنید از روی تخت بر پای خواست و او را در آغوش
گرفت و از غایت فرح بگریست و گفت ای ساعد شکر خدا را که زنده ماندم و ترا یکبار دیگر دیدم بدانکه من برادر تو سیف الملوکم چون ساعد سخن برادر را
شنید او را بشناخت و یکدیگر را در آغوش گرفته بگریستند حاضران از کار ایشان شگفت ماندند پس از آن سیف الملوک فرمود که ساعد را بگرمابه برند
خادمان چنان کردند چون از گرمابه بدر آمد جامه های زیبا بروی پوشانیدند و او را بمجلس سیف الملوک درآوردند سیف الملوک او را با خود بتخت نشاند
تاج الملوک چون واقعه بدینسان بشنید از جمع سیف الملوک و برادر او فرحناک شد و در نزد ایشان حاضر گشته هر سه تن بحدیث بنشستند حکایت پس از آن ساعد گفت
ای برادر چون کشتی من غرق شد مملوکان همه هلاک گشتند و من با چند تن از مملوکان بر روی تخته بماندیم و یک ماه موجها ما را بر روی تخته همی برد تا اینکه
باد ما را بجزیره انداخت بر آن جزیره شدیم و از میوه های جزیره همی خوردیم که ناگاه قومی مانند عفریتان با ما جمع آمدند و بر دوشهای ما سوار شدند و
با ما گفتند شما فرزندان ما هستید ما را بایست سوی ایشان بدویدن آنکه بر دوش من سوار بود گفتم تو کیستی و از چه سوار من شدی چون این سخن از
من بشنید پای بر حلق من بیفشرد چنانکه نزدیک بود بمیرم دیگر باقی نمانده بود آنگاه با تازیانه بر پشت من زد و در حال من برد و اقدام
از بسیاری گرسنگی و تشنگی مرا توانائی نمانده بود چون بعشا دم دانست که من گرسنه ام در حال و پشت مرا گرفت و بسوی درختی برد و مرا
از آن میوه بقدر کفایت خوردم و بی حساب برستم اندکی نرفته بودم که آن شخص باز آمد و بدوش من سوار شد ساعتی همی رفتم و ساعتی همی دویدم
و میخندید و میگفت در تمامت عمر چون تو خری ندیدم اتفاقا روزی از روزها انگور بسیار در آن جزیره دیدیم و با پای خویشتن بر هم فشردیم
مدتی بر آن گذشت چون نگاه کردیم که آفتاب بر آن تافته شراب گشته ... از آن شراب نوشیدیم و مست شدیم و در بیابانهای ما سرخ شد
با دو میخوانیم و میرقصیدیم ایشان گفتند این چیست که روی شما را سرخ کرده و شما را برقص در آورده گفتیم شما از این پرسش
گفتند ما را خبر دهید تا حقیقت این خبر دانیم گفتیم که این فشرده انگور است آنگاه ما را بیابانی بردند که در طول و عرض بیابان
انگور بسیار بود و هر خوشه از خوشه انگور اندر خشان مقدار رطلی از آن انگور رسیده و شیرین بودند با ما گفتند از این انگورها

بهم

جمع آوریدند کو ریسمان جمع آوردیم و در آنجا کودالی بود چون حوض بزرگ کودال را پر کرده بفشردیم و چند کاهی و را سجال خود که داشتیم برآنها
کوارا و مرد افکن ایشان گفتم این شراب عشقان است و لیکن قدحی باید که شما بنوشید گفتند در نزد ما چون شما فرزان بودند ایشان را بخوردیم و کار نیز
آنها بر حال مانده شراب در آنجا شما بخشید بما دهید ما ایشان را شراب دادیم آنگاه مست شدند و بخفتند ایشان از دوست تن بیش بودند با یکدیگر
گفتیم که بسیار شدن شجاعت ما را بس نیست که اگر ما را خواهند خورد اکنون چاره ما این است که مستی ایشان بیفزاییم و ایشان را کشته خلاص یابیم
آنگاه ایشان را بیدار کردیم و باین کاسهای سر باده با ایشان پیمودیم تا مستی ایشان زیادت گشت و مستی بر ایشان چیره شد پس دست ایشان بخسته بر
در یکجا جمع آوردیم و از درختان نخورهنیز هیزم بسیار جمع آورده بر ایشان بریختیم و آتش برآن هیزم زده و از دور ایستاده و تماشا میکردیم که تا کار
به کجا خواهد انجامید چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فروبست

چون شب هفتصد و هفتاد و سیم برآمد

گفت ای ملک جوانبخت ساعدا با سیف الملوک گفت چون من با یاران خود آتش به هیزم درزدیم خویشتن دور ایستاده پس از آن
پیش آمده دیدیم که ایشان خاکستر شده‌اند از خلاصی خویشتن فرحناک شدیم و شکر خدای بجا آوردیم و از آن جزیره بیرون شده بکنار دریا روان
شدیم و از یکدیگر جدا گشتیم من با دو تن از مملوکان همی رفتیم تا بیشه رسیدیم که درختان بسیار داشت میوه خوردیم حکایت که ناگاه شخصی بدید شد که قدش
بس دراز و چشمان درخشنده تر از مشعل و فروزان داشت و گوسفند بسیاری بچرانید چون ما را دید شادی نمود گفت نزد من آیید تا گوسفندی از برای شما ذبح کنم
ما نزد او شدیم غاری با ما بنموده گفت در این غار شوید که در آنجا مر شما را مهمانان بسیار رسیده‌اند سخن او را پذیرفتیم و بغار اندر شدیم و مهمانی که در آن
بودند همه را نابینا یافتیم چون ایشان ما را احساس کردند گفتند شما کیستید گفتیم مهمانیم گفتند چگونه در دست این پلید گرفتار شدید که این غول است
و آدمی خوره ما را نابینا کرده همی خواهد که ما را بخورد ما بایشان گفتیم که چگونه نابینا کرد گفتند او از بهر شما قدحی چند شیر بیاورد و شما گوید از سفر آزرده
این شیر بنوشید در حال نابینا شوید من چون این سخن بشنیدم با خود گفتم دیگر ما را حیلت خلاصی نماند پس کودالی در آن غار کنده در آن کودال
بنشستیم چون ساعتی برفت آن پلید کلان بازآمده و قدحهای شیر بیاورد و قدحی بمن داده و یاران مرا نیز هر یک قدحی بداد و با ما گفت شما در این بیابان
تشنه آمده‌اید از این شیر بنوشید تا از بهر شما گوسفندی بریان کنم من قدح گرفته نزدیک دهان بردم و او را در آن کودال فرو ریختم و فریاد برآوردم که
آه چشمم نابینا شده و چشم خود را با دو دست گرفته بگریستم و فریاد در زدم آن پلید بر من بخندید و بگفت مترس که تو اکنون با آنان یکی شدی اما آن دو تن رفیقان
من شیر خورده در حال نابینا شدند و آن پلید برخاسته در غار فروبست و بمن نزدیک آمد و مرا تجربت کرده دید که نزار هستم گوشت بر اندامم
جز من دیگری را تجربت کرد و دید که فربه است فرحناک شد پس از آن سه گوسفند ذبح کرده پوست از آنها برداشت و سیخهای آهنین
بیاورد و گوسفندها بر آن سیخها کرده بر آن آتش نهاده و سوی رفیقان من آورد ایشان بخوردند غول نیز بخورد پس از آن مشکی پر از آب
آورده آنرا بنوشید و بخفت من با خود گفتم او در خواب است باید کشت ولی چگونه اش بکشم آنگاه از سیخهای آهنین یاد آمده جا
برخاسته دو سیخ بر آتش نهادم و ساعتی صبر کردم مانند اخگر سرخ گشتند پس از آن سیخها بدست گرفته بر آن پلید نزدیک شدم
و سیخها بر دو چشمان او نهاده بقوت تمام فرو بردم در حال آن پلید برخاست و با آن کوری همی خواست که مرا بگیرد من بک
سوی خانه غار بگریختم و او در پی من بدوید من با کوران که در نزد او بودند گفتم با این پلید چه باید کرد یکی از آنها گفت برخیز و با من بالا
فراز شو در آنجا شمشیری است بردار تا این پلید را بکشی من بخواسته بسوی طاق بالا رفته شمشیر گرفته بسوی او روان شدم و با شمشیر زخمی
کردم خواستم ضربتی دیگر بر او بزنم نگذاشتند و گفتند که از ضربت دیگر زنده شود و ما را هلاک کند چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد
لب از داستان فروبست

چون شب هفتصد و هفتاد و چهارم برآمد

گفت ای ملک جوانبخت ساعد گفت آنمرد که شمشیر بمن نموده بود مرا منع کرد
من سخن او پذیرفته در حال برخاستم آنمرد با من گفت برخیز در غار بگشای تا از اینجا بیرون رویم شاید که خدای تعالی ما را
یاری کند من گفتم دیگر ما را بیمی نماند پس از این گوسفندان ذبح کنیم و از این میوه بنوشیم پس دو ماه در آن مکان اقامت کردیم و از آن گوسفندان
و میوه‌ها بخوردیم تا اینکه روزی از روزها در کنار دریا نشسته بودیم که کشتی بزرگ از دور نمایان شد با کشتیبانان اشارت کردیم و بانگ زدیم
ایشان از آن غول هراس کردند و میدانستند که در آن جزیره غول آدمی‌خوار است و بیم داشتند که از ما بگریزند ما با دستارهای خود بسوی
ایشان اشارت کردیم یکی از ساکنان کشتی گفت اینها آدمیانند ایشان بدیدند و با ما نزدیک شدند چون دانستند که ما آدمیانیم ما را سلام
دادند و ما در سلام کردیم و از کشتن غول ایشان را بشارت دادیم پس از آن ما از جزیره توشه برداشته بکشتی نشستیم تا سه روز با ما
همراه بود پس از آن بادها شدید شد و تاریکی هوا را بگرفت و باد کشتی را بسوی کوهی بکشید و کشتی بشکست و تختهای او از هم پاشیده بحکم
تقدیر من یکی از تختهای او بیاویختم و برآن نشستم تا اینکه مرا بسلامت بساحل رسانیده با این شهر درآمدم میخواستم که کاری کنم قیاس کرده میخواستم
که او را فروخته قیمتش صرف کنم که تو برسیدی و مرا بسوی قصر فرمودی غلامان مرا در زندان کردند مرا ماجرا همین بود و السلام چون
سیف الملوک و تاج الملوک حدیث ساعد بشنیدند تعجب کردند و اما دولتخواتون پیوسته نزد سیف الملوک می‌آمد روزی از روزها
با ساعد مادر دولتخواتون گفت ای ملکه مقصود از تو این است که سیف الملوک را در رسیدن بمقصود یاری کنی آنگاه دولتخواتون روی سیف الملوک

کرده با او گفت که خاطر آسوده دار که ترا بمحبوبه تو برسانم تا سیف الملوک و ساعد را کار بدینجا رسید اما که بدیع الجمال چون خبر بازگشتن دولت خاتون خواهر خود را بسوی مملکت خویش بشنید بقصد زیارت بسوی او روانه شد چون بمکان او نزدیک شد ملکه دولت خاتون باستقبال او بشتافتند و او را سلام داده یکدیگر را در آغوش گرفتند پس از آن بحدیث گفتن بنشستند نگاه بدیع الجمال از دولت خاتون خبر ایام غربت باز پرسید دولت خاتون گفت ای خواهر من در قصری که بودم و پسر ملک زرق جنی مرا در بند کرده بود پس از آن قصه خود را بهمه بیان کرد دولت خاتون را بدیع الجمال بگفت مانند دولت خاتون گفت همی خواهم که اصل حکایت را با تو بازگویم ولی شرمم همی آید بدیع الجمال گفت سبب شرم چیست که تو خواهر منی و میان من و تو چیزهای بسیار هست پس از آن دولت خاتون گفت گویا قبالی پدر تو سلیمان فرستاده و سلیمان آن قبا را با حمله ها با ملک عاصم شاه مصر هدیت کرده و ملک عاصم نیز او را به پسر خود سیف الملوک داده که خواسته است او را بپوشد صورت ترا در آن قبا دیده است و بصورت تو عاشق گشته و در طلب تو بیرون آمده و همه رنجها بهر تو برده است. چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست

چون هفتصد و نود و پنجم شب آمد

گفت ای ملک جوانبخت چون دولت خاتون بدیع الجمال را از عشق سیف الملوک آگاه کرد بدیع الجمال را گونه از خجالت سرخ گشته گفت که اینکار نخواهد هرگز شد که آدمیان با جنیان متفق نشوند دولت خاتون بنا کرد بوصف سیف الملوک و خوبروئی او گفت تا اینکه گفت ای خواهر سخت بخاطر خود بگذار تو اگر چه یک کلمه باشد بدیع الجمال گفت ای خواهر سخن که تو میگوئی فرمان تو برم دولت خاتون لابه را آغاز کرد و پای او ببوسید گفت ای بدیع الجمال بحق نقشهای سلیمان که تو سخن من بپذیر که من در آن قصر او را فرمان کرده ام که روی تو ببیند تا ایام القصه دولت خاتون لابه میکرد و میگریست تا اینکه بدیع الجمال راضی شد و گفت برای خاطر تو یکبار روی خود با او بنمایم ولی دولت خاتون خوشدل گشته دستها و پای او را ببوسید و بیرون آمده بقصری بزرگ که در میان باغ بود در آمد و کنیزکان را فرمود که فرشها در آن مکان بگستردند و تختی زرین فرو چینند کنیزکان چنان کردند که ملکه فرموده بود پس از آن دولت خاتون نزد سیف الملوک و ساعد رفت و سیف الملوک را برسیدن بمقصود بشارت داد و گفت تو با برادر خود ساعد بقصر باغ شوید و از دیده مردمان پنهان باشید تا بدیع الجمال را باز آورم سیف الملوک با ساعد بر خاسته بمکانی که دولت خاتون دلالت کرده بود برفتند تختی زرین را طعام و شراب و ریحان آماده بدیدند پس از آن سیف الملوک معشوق خویش بخاطر آورده قرار کردن نتوانست برخاسته از دهلیز قصر بدر آمد برادرش ساعد نیز از پی او بدر شد سیف الملوک معشوقه خویش بخاطر آورده با ساعد گفت برادر من بیا تا بسوی حوض برویم ساعد بنشست و سیف الملوک بباغ پای بجمال بدیع الجمال پیوسته مدهوش بود و با کنیزک شوق این ابیات میخواند (جبرئیل هست که روی تو آرام منیست، طاقت بار فراق تو ایام نیست ...) (...) پس از آن بگریست این دو بیت برخواند (...) زلف چون عنبر ... ای دل تمام طلب ... بنالید ... از اینجا نیست نه جای مقام او چون سیف الملوک در باغ گشتن و برکرد و ساعد بجستجوی او از قصر بباغ شد سیف الملوک را دید در باغ حیران همی رود این دو بیت همی خواند (...) ساعد نیز او را رفته اینکه بگردد در باغ تفرج میکردند ساعد و سیف الملوک را کار بدینجا رسید اما دولت خاتون و بدیع الجمال چون بقصر درآمدند بدیع الجمال بر تخت نشست و در پهلوی قصر منظره بود که بباغ مینگریست نگاه خادمان همه گونه میوه ها حاضر آوردند بدیع الجمال و دولت خاتون میوه همی خوردند و دولت خاتون لقمه بدان او میگذاشت تا اینکه بقدر کفایت بخوردند و در آن هنگام بدیع الجمال از منظره که در پهلوی باغ بود بنظر باغ کرده چشم بدرختان خرم و میوه های گوناگون دوخته بود که چشمش بسیف الملوک افتاد دید که در باغ چون سرو میخرامد و بسرشک از دیده میبارد و غزلهای عاشقانه میخواند چون بدیع الجمال در حسن و جمال سیف الملوک تامل کرد تیر عشق او در دلش کارگر آمد و حسرت زده از دو بازماند چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان شیرین فرو بست

چون هفتصد و نود و ششم شب برآمد

گفت ای ملک جوانبخت بدیع الجمال چون سیف الملوک را دید در باغ همی گردد روی بدولت خاتون کرده از سر مستی گفت ای خواهر این جوان کیست که در باغ همی خرامد ... گفت ... دولت خاتون گفت ای خواهر ... بدیع الجمال گفت ... سیف الملوک ... بدیع الجمال ...

چنین شد دولت خواتون چون این حالت بدید گفت ای یار این سیف الملوک است که مرا از ورطهای خطرناک نجات داده و از بهر تو رنجهای بسیار برده
مقصد من این است که تو نظر عنایت از روی دریغ ندری بدیع الجمال خندان گفت هیچکس در عالم عهد بجا نیاورده تا با پنجاه [illegible] آدمیزاد چه رسد
که ایشان عهد و مروت بپا نیاورند سیف الملوک گفت ای ملکه حکمت بیوفائی بر من منه که همه مردمان یکسان نیستند این بگفت و سرشک از دیدگان
فرو ریخت و این دو بیت برخواند بر آن محبت نقش سر در من است ، در مان دل سوختگان در دمن است چون بیات با نجام رسانید
سخت بگریست آنگاه بدیع الجمال گفت ای ملکزاده هراسم از آن است که روی بتو آورم و تو الفت نیابم که ایشان عهد بجا نیاورند و پیمان نگاه ندارند
و مکر ایشان بسیار است چنانکه سلیمان بلقیس را محبت بگرفت چون بهتری را بهتر از او یافت از بلقیس اعراض کرد سیف الملوک گفت ای روشنی
چشم من خداوند همه را یکسان نیافریده اگر خدا بخواهد من عهد بجا آورم و پیمان نگاه دارم و هر جوری که بمن رود بدان شکیبا شوم هیچ از تو ای
دوست تسلیم شوند [illegible] ، بدیع الجمال گفت چون چنین است بنشین و آسوده باش که با یکدیگر پیمان ببندیم که هیچیک بدیگری
جفا نورزیم و خیانت نکنیم و هر کس حق خود را خیانت کند خدا ازو انتقام کشد سیف الملوک بنشست و با بدیع الجمال دست یکدیگر گرفته
سوگند یاد کردند که هیچیک دیگری بجای خود محبوب نگزینند چه از شادی [illegible] شد پس از آن یکدیگر را در آغوش گرفتند و از غایت فرح بگریستند
و وجد و شوق بسیف الملوک چیره شد این دو بیت برخواند ، از حسن تو در خانه بهاری دارم ، و از روی تو در دیده نگاری دارم ، با تو نشاط
روزگاری دارم ، شکر ایزد که چون تو یاری دارم ، پس از آنکه با یکدیگر پیمان ببستند هر دو از مجلس برخاستند در باغ همی گشتند و کنیزکی نیز
نقل و می برداشته با ایشان بگشت تا اینکه بدیع الجمال بنشست و کنیزک نیز نقل و می بنهاد و سیف الملوک نیز بنشست و با یکدیگر
هم آغوش شدند چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست

چون شب هفتصد و هشتاد و هفتم برآمد

گفت ای ملک جوانبخت
چون بدیع الجمال و سیف الملوک در یکجا نشسته بباده گساری مشغول شدند بدیع الجمال گفت ای ملکزاده
چون بباغ ارم اندر آئی چشمه بزرگ از حریر سرخ در آنجا به بینی دل قوی دار و بدان خیمه اندر شو و در آنجا عجوزی بینی که بر تخت زرین نشسته بادب و اسلام
کن و در آستانه کفش زرین مرصع بینی آن کفشها را گرفته ببوس و بر سر بنه و آن کفشها در بغل گرفته در برابر عجوز خاموش و سر بزیر افکنده بایست اگر
او از تو بپرسد که از کجائی و بدین مکان آمدی و از بهر چه این کفشها برداشتی تو هیچ مگو تا این کنیزک من درآید و او حدیث گوید و دل او بتو مهربان کند
شاید که دعوت ترا اجابت کند پس از آن بدیع الجمال همان کنیزک را که مرجانه نام داشت آواز داده با و گفت ترا بخدمت خود سوگند میدهم که امروز
بنیاد حاجت روا کن و سستی مکن اگر حاجت روا کنی ترا آزاد کنم و در نزد من عزیز تر از تو کسی نخواهد بود کنیزک گفت ای خواتون بگو که حاجت کدام است
تا بجان بکوشم بدیع الجمال گفت حاجت من این است که این جوان را بدوش گرفته در باغ ارم بخیمه جده من سانی و هر وقت که بنیاد و کفش جده من را
داشت و جده من با و گفت تو از کجائی و چگونه بدین مکان آمدی و این کفشها از بهر گرفته و حاجت تو چیست تو بسرعت بخیمه اندر شو و جده مرا سلام داده
با و بگو ای خواتون من او را آورده ام و این پسر ملک مصر است و این همان جوان است که بقصر مشید رفته و پسر ملک ازرق را کشته است
و دولت خواتون را از آن ورطه خلاص داده و او را بسلامت سوی پدر باز آورده من اکنون این را بسوی تو آورده ام تا ترا بشارت داده
و تو او را انعام دهی پس از آن با جده من بگوای خواتون تو را بخدا سوگند میدهم که این جوان ملیح است یا نه او خواهد گفت ملیح است آنگاه بگوای
خواتون بخدا سوگند که این پسر خداوند مروت و شجاعت و پادشاه مصر است و فضلتهای پسندیده دارد و اگر بتو بگوید که حاجت تو چیست بگو که
خواتون من بدیع الجمال ترا سلام میرساند و میگوید تا چند روز در خانه تنها نشینم و شما را از تزویج نکردن او مقصود چیست از بهر چه او را در حیات
خود بشوهر ندهید که نادرش بشوهر ببینید اگر او بگوید که در تزویج او چکار کنم اگر بدیع الجمال خود کسی را بشناسد ما را ازو خبر دهد تا او را برای
او بخواهیم آنگاه تو بگوای خواتون دخترت ترا سلام میرساند و میگوید که شما میخواستید که مرا بسلیمان تزویج کنید و بدان سبب صورت مرا در قبائی تصویر
کرده سوی او فرستاده بودید و از من نصیبی نداشت قبا را بملک مصر فرستاده و نیز قبا بپسر خود داده پسر ملک مصر صورت مرا در قبا یافته عاشق
گشته از پدر یا در و سلطنت دست برداشته و از دنیا درگذشته از عشق من تمامت دنیا گردیده است و رنجهای بسیار دیده و بخطرهای بزرگ
افتاده است در حال کنیزک سیف الملوک را بدوش گرفته با و گفت چشمها برهم نه سیف الملوک چشمها برهم نهاد کنیزک بهوا بپرید پس از ساعتی گفت
چشم بگشا سیف الملوک چشم گشوده خود را در باغ دید پس از آن مرجانه گفت با و ای سیف الملوک بدین خیمه شو سیف الملوک نام خدا و ندبزبان برده بخیمه
اندر شد عجوزی را بر تخت نشسته اندر یافت که کنیزکان نزد یک او بودند سیف الملوک با ادب نزدیک رفته کفشها گرفته ببوسید چنان کرد که بدیع الجمال
گفته بود عجوز گفت تو کیستی و از کجائی و ترا بدین مکان که آورد در حال کنیزک بخیمه آمده با ادب سلام داده حدیثی که بدیع الجمال با و گفته بود
باز گفت چون عجوز آن سخن بشنید بانگ بر کنیزک زد و خشمگین شده با و گفت چگونه انسان و جنیان متفق شوند چون قصه بدینجا رسید بامداد شد
و شهرزاد لب از داستان فرو بست

چون شب هفتصد و هشتاد و هشتم برآمد

گفت ای ملک جوانبخت عجوز از سخنان ملک و کنیزک در خشم شده و گفته
ایشان را با جنیان چه نسبت است سیف الملوک گفت ای خواتون من غلام تو ام و با تو عهد کنم که بدیگری
نگاه نکنم عجوز سر بزیر انداخته آنگاه سر برکرده گفت ای جوان نکو روی با عهد و پیمان نگاه خواهی داشت یا نه سیف الملوک گفت بخدا سوگند

که عهد نگاه دارم عجوز گفت من نیز حاجت تو را روا کنم و لکن چون به باغ شوی از جمله ایشان کسی به سوی

شهبال پسر خود فرستم و او را حاضر آورده و او را از کار با او حدیث گویم امید دارم که مخالفت من نکند و بدیع الجمال را به تو تزویج کند سیف الملوک چون این

بشارت بشنید خورسند گشت و دست های او را ببوسید و از نزد او بیرون آمد و به قصر باغ بیامد و با مرجانه بیتوتک کرده گفت بیرون رو و فرزندم شهبال را

در هر جا یابی نزد من حاضر آور کنیزک به جستجوی ملک شهبال برفت و او را بدید و از رده به نزد عجوز حاضر آورد و عجوز را کار بدینجا رسید که با سیف الملوک در باغ تفرج

همی کرد که ناگاه پنج تن از طایفه جان که از قوم ملک ازرق بودند او را بدیدند و گفتند که این کشنده پسر ملک ازرق است ندیم کاران حکونه است پس از ایشان یکی دیگر گفت

که باید بر وی حیلتی کنیم پس از آن پنج تن هم بر سر وی و بر جستند و در نزد ازرق نشسته او را گفتند ای جوان بگو در کشتن پسر ملک ازرق و نجات دادن و بیرون آوردن

کار بس نیکو کاری کردی که او پلیدی بود غدار و بد دولت خود. تو آن کید و مکر کردی و او را که تو از او خلاص گشتی بسی در کشتن او را بر گرد و نجات بسر داکنون با ما بگو که او را

چگونه کشتی سیف الملوک گفت من او را به برکت انگشتری که در دست من است بکشتم در حال و تن او با ایشان دستهای او بگرفتند و دو تن دیگر پای او را

گرفتند یکی دست بر دهان و نهاد و او را برداشته به هوا بپریدند و در مملکت خویشتن در پیش ملک ازرق بنشستند و گفتند ای ملک کشنده پسر ترا آورده ایم

ملک ازرق با وی گفت تو ئی که پسر من را کشته ای سیف الملوک گفت من او را کشتم و لکن بی سبب او را نکشتم او فرزندان ملوک ستم کرده و ایشان را

بر معطله و قصر میبرد و او را از پیوندان خود دور کرده بود و من او را به برکت انگشتری که در انگشت من است بکشتم چون ملک ازرق دانست که کشنده

پسرش سیف الملوک است در حال وزیر خود را بخواست و با وی گفت کشنده پسرم همین است کنون در کار او رای تو چیست آیا او را بدترین عقوبتی

بعذاب های گوناگون عذاب کنیم وزیر بزرگ گفت عضوی از او را ببرد دیگری گفت بآتش بسوزان او را دیگری دیگر گفت بردار کن او را و در نزد ملک

ازرق وزیری بود کاردان آن وزیر برخواسته زمین ببوسید و گفت ای ملک من در کار این پسر اشارتی میکنم از تو امان همی خواهم ملک گفت

ترا امان دادم رای خویش با من بگو وزیر گفت ای ملک کشتن او در این وقت نا صواب است از آنچه او اسیر تست هر وقت بخواهی توانی کشت این

زمان نو صبر کن که او بستان ارم درآمده و بدیع الجمال دختر ملک شهبال را تزویج کرده از پیوندان ملک شهبال جماعتی تو او را بی خبر

گرفته اند و به نزد تو آورده اند و حالت خود را از تو و خاندان تو پوشیده نداشته اگر تو او را بکشی ملک شهبال از تو انتقام خواهد کشید ملک ازرق

سخن او بپذیرفت و فرمود که سیف الملوک را در زندان نگاه دارند سیف الملوک را اما چرا چنین شد و نا رسیده بدیع الجمال چون در باغ ارم نزد پدر آمد کنیزکان را

به جستجوی سیف الملوک بفرستاد کنیزکان او را نیافتند و بسوی ملکه آمد و گفت سیف الملوک را نیافتیم بدیع الجمال در باغبانان باغ را جمع آورد و سیف

الملوک را از ایشان بپرسید ایشان گفتند ما او را در پای درختی نشسته دیدیم که پنج تن از قوم ملک ازرق در نزد او فرود آمدند و با او به حدیث گفتن مشغول شدند

پس از آن دهان او را گرفته برداشتند و بدیع الجمال چون این سخن بشنید کار بر او دشوار گشت خشمگین بر پای خواسته نزد پدر خود ملک شهبال رفته

و با او گفت این چه پادشاهی است که تو داری خاندان ملک ازرق بباغ آمده مهمان ما را بردند و هنوز تو زنده و ملک شهبال نیز بر سر او اسیر شده

میکرد و میگفت در حیات تو کسی نیابست که این گونه سخن ها وا دارد ملک شهبال گفت یا دادرس آن دم پدر او است و پسر ملک ازرق را کشته است

و ملک ازرق زحمت او بیست اکنون کشنده پسر به دست آورده من چگونه بسوی او روم و با او چرا خصومت کنم از بهر آدمیزاد مادر ملک شهبال با او

گفت ای جان پدر باید بسوی ملک ازرق روی و مهمان ما را از او بخواهی اگر زنده است واگرفته بیاوری و اگر ملک ازرق او را کشته است ملک

ازرق را با پیوندان و فرزندان او اسیر کرده و ایشان را زنده نزد ما آوری با دست خود ایشان را بکشیم و مملکت او را ویران کنیم اگر آنچه گفتیم بجا

نیاوردی ترا خلاصی نخواهیم کرد و شیر خود بر تو حرام کرداندم چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فروبست

شب هفصد و نهم

چون هفصد و نهم برآمد گفت ای ملک جوانبخت چون مادر ملک شهبال لشکر را بیرون آرد و فرزند شهبال زهرها

دو اطرار در و به حکم تقدیر از پی رو بسوی ملک ازرق گذاشت و با لشکری انبوه بهم نشستند تا ملک

ازرق رسیدند ملک ازرق با لشکری انبوه برآمد و در میان هر دو لشکر آتش جنگ بالا گرفت لشکر ملک ازرق شکست یافت لشکریان ملک

شهبال ملک ازرق را با پیوندان و بزرگان دولت او گرفته ببستند و در نزد ملک شهبال حاضر آوردند ملک شهبال گفت ای ازرق سیف

الملوک که مهمان ما بود کجا است ملک ازرق گفت ای شهبال با تو از جنیانیم چگونه از بهر آدمیزاد که پسر مرا کشته خون ما ریختی شهبال گفت

شهبال گفت این سخنان بگذار اگر او زنده است در نزد من حاضر آور تا ترا با همه گرفتاران آزاد کنم و اگر او را کشته باشی ترا و فرزندان و

پیوندان ترا بکشم ملک ازرق گفت ای ملک شهبال که این آدمیزاد در نزد تو عزیزتر از پسر من است ملک شهبال گفت ترا پسر

ستمگری کرده و دختران ملوک بر بوده بقصر میبرد و بسر معطله که انشته ملک ازرق با ملک شهبال گفت این یک تن آدمیزاد در نزد من زنده است

لیکن تو میان من و او صلح ده ملک شهبال در میان ایشان صلح داده و ایشان را خلعت عطا کرد و در میان سیف الملوک و ملک ازرق

حجتی درگذشتن از قتل پسر ملک ازرق بنوشتند که دیگر کسی خون او را نخواهد تا سه روز ملک ازرق مهمانداری ایشان مشغول شد پس از آن ملک

شهبال سیف الملوک را در نزد مادر حاضر آورد و مادر بستن آن نزد کابین او و فرشا ملک شهبال آن نشسته جهان داده و گفتا ای سیف الملوک

حکایت وزیر نیست او و امکانه مادر ملک شهبال را حکایت سیف الملوک را از آغاز تا انجام همی خود فرود خواند و ابتدا او را با بدیع الجمال در میان

رفته بود باز گفت ملک شهبال گفت ای ملک در جزیره که در فضای تو در آن با شادمانی بسر خواهند برد بدیع الجمال با سیف الملوک را برداشته بسوی سرندیب شو و در آنجا جشن
جلوس ایشان را بدیده عیش برپا کن که او جوانی است خوبروی و از بهر بدیع الجمال بسی رنجها برده پس زنها در بدیع الجمال بسوی سراندیب سفر کرده
باغی که از مادر دولتخاتون بود و بدیع الجمال چون دولتخاتون را بدید جای سیف الملوک ملک زرق با زکفت و سیف الملوک در نزد ملک
تاج الملوک حاضر آمدند او گفت ای ملک مرا از تو تمنائی است تاج الملوک گفت بجا آورم که بسبب نیکوئیها که با من و دخترم کرده اکر جان و مال
بخواهی از تو مضایقت نکنم سیف الملوک گفت همی خواهم که دولتخاتون برادر من و وزیر من ساعد کنی تاج الملوک دعوت او را اجابت
کرده و بزرگان دولت را جمع آورده دولتخاتون را بساعد تزویج کرده کتاب نوشتند و بسیم بحاضران بپاشیدند و تمامت شهر را آراسته عیش
برپا کردند و سیف الملوک بدیع الجمال و ساعد با دولتخاتون در یک شب جمع آمده سیف الملوک تا چهل روز با بدیع الجمال در خلوت بود پس از آن
بدیع الجمال گفت ای ملکزاده ترا در دل حسرتی مانده یا نه سیف الملوک گفت لا و الله مکر اینکه میخواهم در شهر مصر با پدر و مادر ملاقات کنم و حال ایشان را بدانم در حال
بدیع الجمال جماعتی از خادمان خود را فرمود که سیف الملوک را با ساعد بسرزمین مصر برسانند سیف الملوک و ساعد نزد پدر و مادر رسیدند و یک هفته در نزد ایشان بودند
پس از آن ایشان را وداع کرده بسراندیب باز گشتند و هر وقت که ایشان به پدر و مادر مشتاق میشدند با خادمان بشهر مصر آمده پس از یک هفته باز میگشتند و ایشان را
پیوسته کار بعیش و تنعم بود تا اینکه هادم لذات بر ایشان بتاخت فسبحان من لا یموت و از جمله حکایتها این است که در زمان گذشته در شهر بصره مردی بود
بازرگان و پسری داشت و خداوند خواسته فراوان بود و چون آن بازرگان درگذشت پسران او را بخاک سپرده مال او را قسمت کردند و هر یک از ایشان بخشی برداشته
دکانی بگشود و یکی از ایشان زرگر بود و دیگری مسگر بود و روزی از روزها زرگر بر دکه نشسته بود که مردی عجمی بر دکان او بنشست و بصنعت او نظاره کرده در حسن و جمال او
تامل کرده و آن زرگر را حسن نام بود مرد عجمی بسی شیفته گشته گفت ای فرزند سخت استوکاری تو زرگری هستی نکو روی ولی این صنعت لایق تو نیست من فرزندی ندارم و صنعتی
دارم که در دنیا بهتر از او صنعتی نیست چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست

شب هفتصد و ...

گفت ای ملک جوانبخت عجمی با حسن زرگر گفت که ای فرزند مرا پسری نیست و صنعتی دانم که بهترین صنعتهاست
خلقی بسیاری در آموختن آن صنعت از من خواستند ولی من آن صنعت بکسی نیاموختم همی خواهم که آن صنعت بتو بیاموزم و ترا پسر خود کردم و از مال
دنیا ترا بی نیاز کرده ام و ترا از رنج آتش و دود و غبار و زحمت خلاصی دهم حسن گفت ای خواجه آن صنعت چیست و کی خواهی دادعجمی گفت فردا نزد تو آیم و
مس را به پیش تو زر خالص کرده ام حسن از این سخن شادمان گشته عجمی را وداع کرده بنزد مادر خود رفته بنشست و خوردنی بخورد ولی از سخن عجمی مدهوش بود
و فکر همی کرد مادرش حالت او پرسید حکایت باز گفت مادر گفت ای فرزند زنهار که سخن مردمان نشنوی خاصه عجمیان هرگز سخن ایشان اعتماد مکن که زر را
تقلب کنند و بحیلت کیمیاگری دام بر مردمان نهند و با سهامی ایشان بگیرند حسن گفت ای مادر ما فقیریم ما را چیزی نیست که به ما طمع کنند و عجمی
صالح که علامت دل و مهربان کرده و آن شب از شادی تا صبح خواب نیامد چو روز شد بسوی دکان آمده و هنوز دکان نگشوده بود که عجمی
بیامد حسن برپا خاست که دست عجمی ببوسد عجمی او را منع کرده و گفت ای حسن کوره بنه و آتش بیفروز حسن چنان کرد عجمی گفت ای فرزند
در نزد تو مس هست یا نه حسن گفت طبقی شکسته هست عجمی گفت آنرا با کاز پاره پاره کن حسن طبق را پاره پاره کرده در بوته انداخت و بر روی او همی دمید
تا آنکه مس بگداخت آنگاه عجمی دست بجیب برده ورقه پیچیده بیاورد و از آن چیزی مانند کحل زرد برآورده در بوته بریخت و بحسن
دمیدن فرمود و حسن همی دمید تا آنچه در بوته بود زر خالص شد چون حسن او را بدید عقلش برفته و شمش طلا گرفته آب بر او ریخت چون سرد شد او را بچکش
کوفته دید که زری است خالص و گران قیمت آنگاه سر پیش برده که دست عجمی را ببوسد عجمی او را منع کرده گفت این زر را بردار و در بازار بفروش
و قیمت او را بگیر و هیچ سخن مگوی در حال حسن به بازار شد و شمش زر به دلال داد و دلال او را بگردانید تا ده هزار درم بروی قیمت نهاد و بازرگانان
بر آن زر گرد آمده قیمت همی فزودند تا به پانزده هزار درهم رسید آنگاه حسن بفروخت و قیمت گرفته بسوی خانه باز گشت و حکایت با مادر خود در
میان نهاد مادرش بر وی بخندید و گفت سبحان الله چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب ببست

شب هفتصد و ...

گفت ای ملک جوانبخت مادر حسن بخندید و گفت سبحان الله و از خنثی که داشت خاموش شد و اما حسن از
غایت شادمانی هاونی که در خانه بود برداشته بسوی عجمی برد و او در دکان نشسته بود عجمی گفت ای فرزند این هاون را بچه آوردی حسن گفت
میخواهیم این را گداخته زر بسازیم عجمی بخندید و گفت ای فرزند مگر دیوانه که در یکروز دو شمشه زر به بازار بری مگر نمیدانی که اگر مردمان پی بدین کار برند
کشته خواهیم شد ای فرزند چون من این صنعت بتو بیاموزم باید این صنعت در سال یکمرتبه بیشتر بکار نبری که آن یکبار تا سال دیگر ترا کفایت
کند حسن گفت ای خواجه راست میگوئی پس از آن حسن بوته بر آتش نهاد عجمی گفت ای پسر چه میخواهی بکنی حسن گفت ای خواجه همی خواهم
که این صنعت بمن بیاموزی عجمی بخندید و گفت سبحان الله ای پسر تو کم خردی و هرگز این صنعت سزاوار تو نیست مگر کسی این صنعت را
در بازارها و در رهگذرها بکسی تواند آموخت اگر ما در اینجا بآن مشغول شویم مردمان بکیمیاگری ما دانسته خبر نزد حاکمان برند ما کشته
خواهیم شد اگر ای فرزند قصد آموختن این صنعت داری باید که بخانه من آئی در حال حسن دکان فرو بسته با عجمی روان شد که ناگاه
چند با او برفت آنگاه سخن مادرش بیاد آمده هزار خیال در پیش چشمش مصور شد و ساعتی بایستاد عجمی بایستاد بسوی او نگاه کرد دید

تزویج

که ایستاده است بسخن بپرداخت و گفت مگر دیوانه که من ترا نیک خواهم و تو گمان میکنی که ترا بد خواهم اگر تو از زر شدن بیمناکی من از اینجا
سرا بخانه خویش برکه در آنجا این صنعت بیاموزمت حسن گفت بهتر چنین کن عجمی گفت در پیش من بیا و حسن پیش افتاد عجمی در دنبال او همی رفت تا بخانه
حسن برسید عجمی را بخانه برد و طبقی برداشته بسوی بازار رفت خوردنی گرفته بیاورد و با عجمی گفت بفرما که در میان ما و تو نان و نمک باشد
عجمی تبسم کرده گفت ای فرزند کیست که قدر نان و نمک داند پس از آن بقدر کفایت خورده گفت ای حسن حلوا نیز از بهر ما بیاور در حال حسن ببازار
در حال حسن ببازار رفته حلواهای گوناگون تشری کرده باز آورد چون حلوا بخوردند پس از آن عجمی گفت ای حسن هم اکنون حاضر آر حسن [illegible] کشید و بسرعت
بسوی دکان رفته اسباب بیاورده در برابر عجمی بنهاد عجمی کاغذی بیرون آورد و گفت ای حسن بحق نان و نمک که اگر تو در نزد من از فرزند عزیز
تر نبودی ترا بدین صنعت آگاه نمیکردم ولکن آنچه در نزد من از اکسیر بجز اینکه در ورقه است چیزی نمانده پس از آنکه او تمام شود از بهر تو اکسیری
دیگر بسازم حسن در ورقه نگاه کرده دید که از کحل نرمتر و زردتر و خوشرنگ تر است حسن گفت ای خواجه نام این چیست و در کجا یافت شود عجمی
تبسمی کرده ترا پرسش از بهر چیست تو خاموش باش پس طاسکی از خانه بیاور و او را قطعه قطعه کرده در بوته انداخته حسن چنان کرد که عجمی گفته بود و او را همی بسوخت
تا بگداخت عجمی اندکی از آنچه در ورقه بود بر بوته فرو ریخته در حال مسهای که در بوته بود زر خالص شد حسن چون آن حالت بدید عقلش برفت و سخت فرحناک شد عجمی گفت
ای حسن تو اکنون فرزند منی مرا دختری است که بتو تزویج خواهم کرد حسن گفت من غلام توام هر چه بگوئی که امر کنی اطاعت آن بر روی کار است
عجمی گفت ای فرزند صابر باش که بمقصود خواهی رسید آنگاه عجمی قطعه حلوا از جیب بدر آورد و بحسن داد حسن دست او را بوسه داد و حلوا بگرفت و بدهان
نهاد و ندانست که بدو چه خواهد رسید چون حلوا فرو برد بیخود شد عجمی سخت فرحناک گشته برخواست گفت ای عرب زاده سالها بود که در پی تو بودم اکنون ترا
بدست آوردم چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فروبست

چون شب هفتصد و دوم برآمد

گفت ای ملک جوانبخت
حسن زرگر چون حلوا فرو برد بیخود گشت در حال عجمی برخواسته دستهای او را استوار ببست و صندوقی که در
آنجا بود گشوده حسن را در صندوق نهاده و ببست و صندوقی دیگر گرفته و هر چه مال در خانه بود با سیمهای زر در صندوق نهاد و ببست
آنگاه حمال حاضر آورده صندوقها بدوش حمال گذاشت و بسوی کشتی عجمی روان گشت و ناخدا کشتی مهیا کرده در انتظار او بود چون
بکنار دریا رسید صندوقها بکشتی گذاشت و بانگ بر ناخدایان زد که برخیزید که مرا کار بانجام رسید ناخدایان بادبان کشتی بگشودند کشتی براندند عجمی را
کار با حسن بدینجا رسید اما مادر حسن تا شام بانتظار نشست از حسن آوازی نشنید بسوی خانه آمده دید که در خانه چیزی نیست دانست که پسرش را بد گذشته طپانچه
بر سر و روی خویش زد و جامه بر تن درید و سرشک از دیده روان ساخت و این ابیات برخواند (بی تو بر من جهان گشته تراب ، بی تو بر من جحیم گشته وثاق ، تا بود
جانم از وصال تو فرد ، تا بود چشمم از جمال تو طاق ، چیره باشد بر این همه آفات ، تیره باشد بر آن همه آفاق) چند از این زهرهای بی تریاق ، و تا
بامداد بنالید و بگریست همسایگان از آمده سبب ناله او پرسیدند مادر ماجرای پسر خود و عجمی را بیان کرد و گمانش این بود که هرگز پسر خود را نخواهد
دید و در خانه همی گشت و همی گریست که ناگاه این دو بیت را بر دیوار نوشته یافت (ای بس که بجوئی و مرا باز نیابی ، ای بس که بپوئی و مرا باز نبینی)
چون مادر حسن این دو بیت برخواند فریاد برآورد و بگریست همسایگان او را بصبر و شکیبائی دعا گفتند و وداع کردند مادر حسن شبانروز گریان بود و در
میان خانه صورت قبری بنا کرده نام حسن و تاریخ ناپدید گشتن او بنوشت و هیچ وقت از آن قبر جدا نمیگشت اما حسن را کار بدینجا رسید و اما عجمی او مجوس بود
و مسلمانان را نیک دشمن میداشت و هر مسلمان که بدست میآورد او را هلاک میساخت و او پلیدی چنان بود که شاعر گفته (بیت) تو گفتی که عفریت
پلیدی سرشتی نمود ابلیس بود) و آن پلید را نام بهرام بود و هر سالی یکی از مسلمانان را گرفتار و هلاک میکرد و کشتن او را سبب روا شدن
حاجت میدانست القصه چون بهرام مجوس را حیلت بحسن درگرفت تمام شد و او را در کشتی تا هنگام غروب ببرد لنگر کشتی را انداخت بخفت و تا بامداد
کشتی در آن مکان نگاه داشته چون بامداد شد کشتی را براندند صندوقی که حسن در آن بود بخواست خادمان صندوق حاضر آوردند مجوس صندوق را
گشوده حسن را بدر آورد و سرکه در بینی او بریخت حسن عطسه زده و بنکرانی کرده چشم گشود و بچپ و راست نگاه کرد خویشتن را در میان کشتی دید و عجمی را
نزد خود نشسته یافت دانست که با او حیلت کرده گفت خداوندا مرا در بلیتها سپرده پس از آن روی بعجمی کرده در غایت فروتنی با وی گفت ای پدر کجا رفت
پیوند نان و نمک عجمی بروی نظاره کرد و گفت ای کلب العرب با امثال تو نان و نمک کجا شناسد من هزار کودک چون تو از کودکان
کشته ام حسن خاموش شد و دانست که تیر قضا براو کارگر آمده چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد
لب از داستان فروبست

چون شب هفتصد و سیم برآمد

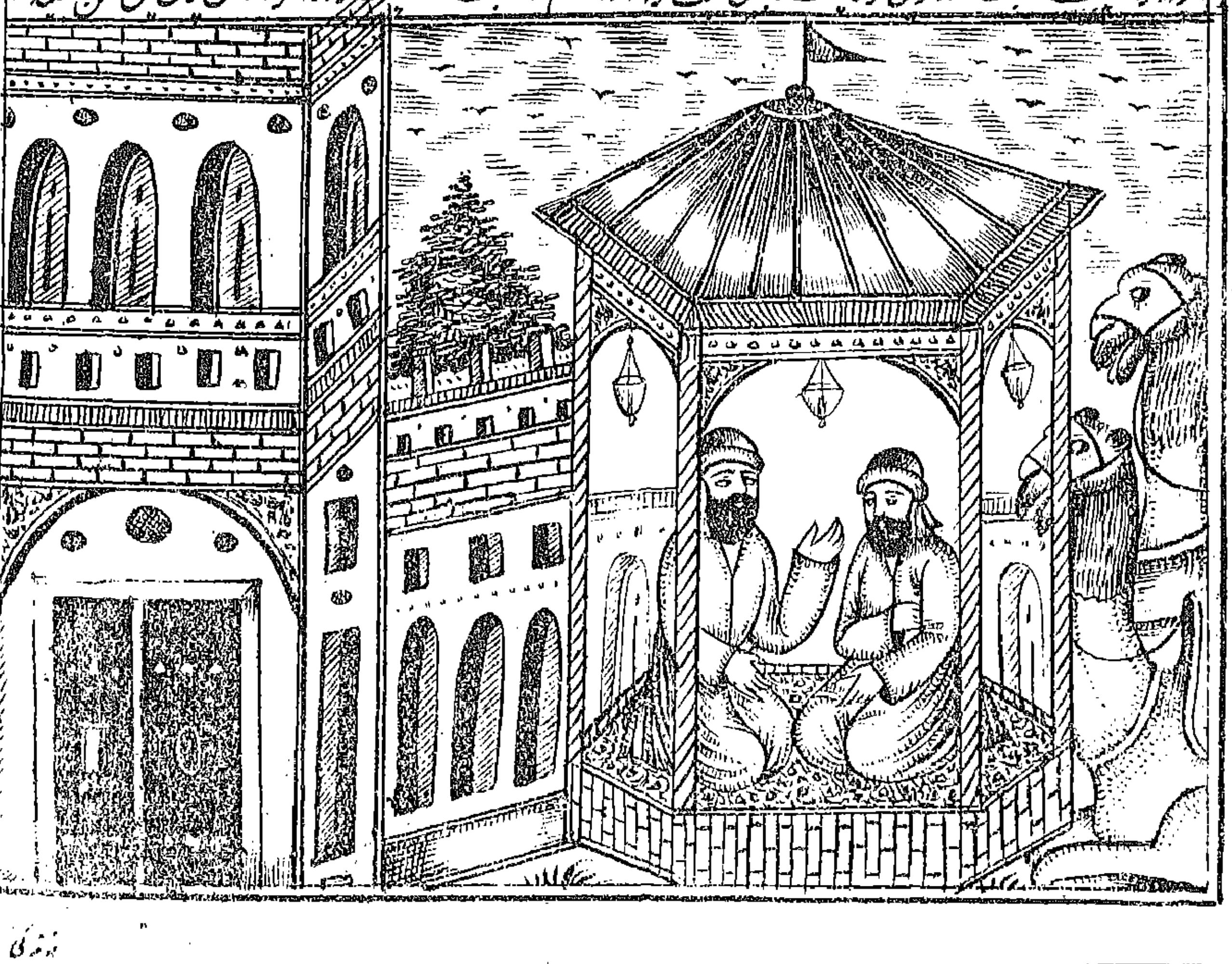
گفت ای ملک جوانبخت حسن چون حالت خویش بدید دانست که تیر قضا بروی
کارگر آمده اندکی بر خود بنوشاند و مجوس همی خندید و بشکفت نار و نور قسم مرا که این بنور که تو در دام من افتادی من ترا بآتش قربان کنم یا او را
راضی شو حسن گفت بآتش چه خواهی کرد مجوس گفت این آتش پروردگار من است اگر تو نیز او را پرستش کنی بدو دختر خود و نیم دولت خود
بتو تزویج کنم حسن بانگ بروی زد و گفت وای بر تو که مجوس هستی و از پروردگار زمین و آسمان غفلت کرده مجوس در خشم شد و گفت ای کلب العرب
ترا دشوار میآید که بدین من درآئی آن پلید گاه آتش سجده کرده پس از آن غلامان فرمود که حسن را بینداختند خادمان و را بر زمین انداختند
مجوس با تازیانه او را بزد او همی فریاد میکرد و تظلم میبرد و کس بفریاد او نمیرسید نگاه سر بآسمان کرده بپروردگار و پیغمبر بزرگوار درود همی داد پناه بر دو

گفت

سرها بریدی که آن فرو بستند اینک دو پیت برخواندند ای شیر سرافراز بر دست خدا ای تیر شهاب ثاقب دست خدا آزادم کن ز دست این
بد نشانان کامد پست من و دامن تو ای شیر خدا پس زان مجوس غلامان خود را فرمود او را بنشاندند و از خوردنی چیزی حاضر آوردند
حسن بخورد و مجوس شبانه روز بر وی عذاب میکرد و او بر این شکیبا بود و بخدا همی نالید تا سه ماه در کشتی بودند پس زان خدا تعالی بادی بر
کشتی بفرستاد که روی دریا سیاه گشت و موجها برخواسته و کشتی با ضطراب شد و ناخدایان گفتند بخدا سوگند سبب این حادثه عقوبتی است که مجوس
با این کودک می کند و اینکار را نزد پروردگار نا پسندیده است نگاه برخواسته غلامان مجوس را بکشتند چون مجوس دید که غلامان کشته شدند بترسید و
بازوان حسن بگشوده و جامه نرمش بپوشانیدند و وعده کرد که صنعت کیمیاگری بروی بیاموزد و او را بشهر خویشتن باز گرداند و گفت ای فرزند مرا
بحروارسی بگیرد حسن گفت دیگر بتو چگونه اعتماد کنم مجوس گفت ای فرزند اگر گناه نمیشد بخشایش از کجا بود من اینکارها با تو نکردم مگر اینکه صبر و ثبات ترا
ترا آزمایم اخدایان بخلاص حسن فرخناک شدند حسن ایشانرا دعا گفت و حال را فرو نشست و باد برفت حسن با مجوس گفت ای عجمی بکجا خواهی رفت عجمی گفت
ای فرزند بجبل سحاب که کیمیاگری آنجاست همی روم عجمی بنار و نور سوگند یاد کرد که از من ترا بیمی نماند حسن از سخن او فرخناک شد و بخواب و خور بگرایید و تا سه ماه
دیگر کشتی براندند تا بساحلی فراخنا برسیدند که ریگهای او سفید و زرد و سبز و سیاه بود چون کشتی در آنجا نگاه داشتند عجمی بر پای خواست و گفت
ای حسن برخیز تا از کشتی بیرون شویم که بمقصود برسیدیم در حال بیرون آمدند مجوس متاعهای خویش با ناخدا سپرده با حسن از کشتی دور رفته از چشمها
ناپدید شدند آنگاه مجوس بنشست و از جیب خویشتن طبلی مسین بدر آورد که طلسمها بر آن نقش بود و آن طبل را بکوفت در حال گردی پدید شد حسن را
کار او عجب آمد و از او هراس کرد و از بیرون آمدن خود پشیمان شد و گونه اش زرد گشت مجوس او را گفت ترا چه روی داده ای فرزند بنار و نور سوگند که
تو از من بیم مدار باید که حاجت من بنام تو تمام شود و ترا از کشتی بیرون نمی آوردم و تو هیچ هراس مکن و این گرد چیزیست که ما او را سوار شویم
و از رنج راه رفتن خلاصی یابیم چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فروبست

چون شب هفتصد و چهارم برآمد

گفت ای ملک جوانبخت چون عجمی بحسن گفت که این گرد چیزیست که ما او را سوار شویم و از رنج
راه رفتن خلاصی یابیم سخن عجمی را هنوز سخن با نجام نرسیده بود که از زیر گرد سه اشتر پدید شدند یکی را عجمی سوار شد و حسن بر دیگری سوار گرد و توشه بر سیمین نهاد
و تا هفت روز همی راندند تا اینکه بسرزمین سبز و خرم برسیدند و از آنجا فرود آمدند حسن در آنجا قبه دید که بچهار ستون زر بنا کرده اند آنگاه مجوس با حسن زیر
قبه شدند و خوردنی خوردند و راحت یافتند آنگاه حسن را بقصری بلند نظر افتاد با مجوس گفت ای عم این چیست مجوس گفت این قصر است حسن
گفت برخیز تا در این قصر تفرج کنیم مجوس گفت ای حسن نام این قصر در نزد من مبر که مرا در این قصر دشمنی است و مرا حکایتی با او داده که اکنون وقت نیست
که ترا از آن حکایت با خبر کنیم پس زان طبل مسین بکوفت اشتران پیش آمدند در حال سوار شدند و تا هفت روز بر فتند چون روز هشتم شد مجوس گفت
چه می بینی حسن گفت در میان مشرق و مغرب ابری همی بینم مجوس گفت اینکه می بینی از کوهی است بزرگ ابر را دو نیمه کرده و اکثر آن از بس بلند است
ابر از برابرش بگذرد و حاجت ما در سر این کوه است و بدین سبب ترا آوردم که حاجت ما در دست تو روا گردد حسن چون این سخن بشنید از



زندگی محروم شد مجوس گفت ترا معبود خود سوگند میدهم که حاجت تو چیست مراد بهر چه آورده مجوس گفت که صنعت کیمیا درست نشود دیگر گیاهی
که او را بهمگان نروید که ابر سایه بر آن نیفتد و این کوه ایست که ابر دو شیمه کند و آن گیاه در قله همین کوه است وقتی که آن گیاه بدید آورم من صنعت کیمیا تمام
بیاموزم حسن از غایت بیم گفت آری ولی از زندگانی تو مرا بود و بیخیالیست مرا افسوس میخورد و ابله و پست همی خواندم اگر شنیدم از تو بگریزم هلاک
خویش را … در دریغ نمودی مرا چه افسانه تبارک الله زین بخت و زندگانی من که تا بمیرم زندان … بود خانه الْقصه مجوس حسن را همی شد
تا بان کوه برسیدند حسن در سر آن کوه قصری دید بسی بلند گفت این قصر چیست گفت این مسکن جنیان و غولان است پس از آن مجوس از اشتر زیر آمد حسن را
بنزد … بفرمود دست او ببوسید و گفت اگر با تو بد کردم بر من ببخشای پس از آن … کشوده … بدر آورده و مقداری … آورد
و آسیا کرد و خمیر کرد و آتش بفروخت و از آن خمیر سه قرص نان بپخت و آن طبل … بدر آورده … حاضر شدند مجوس یکی از اشتر از آنجا
کرده و بحسن گفت بوصیت من گوش دار حسن گفت آری وصیت تو بشنوم مجوس گفت در میان پوست شتر شو من پوست را بر تو بدوزم و از آنجا بگذارم
انگاه پرندگان بسوی تو آیند ترا بردارند و در این کوه برند تو این کار … که هر وقت که … پرنده ترا در بالای کوه گذاشت بکارد پوست را
پاره کن و از پوست بدر آی انگاه پرنده را بیم کرده پرواز کند تو از فراز کوه با من سخن گوی تا من با تو بگویم که چکار کنی انگاه سه قرص نان با … آب در
پوست بنهاد و بر وی دوخت و از پوست دور شده پرنده بزرگ بر وی بیامد و او را برداشته بقله کوه برد و در آنجا بگذاشت چون حسن دانست که پرنده
او را در قله کوه نهاد پوست را پاره کرده از پوست بدر آمد و مجوس را ندا در داد مجوس آواز شنید فرحناک گشت و با او گفت بدان سوی کوه شو هر چه در آنجا ببینی مرا آگاه
کن حسن بدان سوی کوه رفت و در آنجا استخوانهای پوسیده بسیار یافت و هیزمهای بسیار دید … با مجوس باز گفت مجوس گفت مقصود من همه
بود تو از آن هیزمها بسوی من بینداز که کیمیا از آن هیزمها بدید آید انگاه حسن از آن هیزمها بسوی مجوس بینداخت مجوس گفت حاجتی که مرا با تو بود
روا شد اگر خواهی در قله کوه بمان و اگر نه خویشتن از قله کوه بینداز مجوس این بگفت و از پی کار خویشتن برفت حسن گفت سبحان الله این پلید کار
من حیلت کرده پس از آن در قله کوه نشسته بخویشتن بگریست و این ابیات بخواند ای جهان سختی تو چند برم ای فلک عشوه تو چند خورم ای زمانه
… و شادی کوه … از زمین گشته منقطع نظرم چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست

چون … شب … بر آمد

گفت ای ملک جوانبخت حسن چون از مکر مجوس آگاه شد پس از آن برخواسته بچپ و راست نگاه کرد در کوه
میگشت تا اینکه بدان سوی کوه رسید دریایی دید موج زن که هر موجی بسان کوهی بر میخواست در کنار دریا بنشست و آنچه از قرآن مجید بخاطر
داشت بخواند و از خدای تعالی مسئلت کرد که کار بر او آسان شود و از سختی برهاند پس از آن صلوة جنازه بخویشتن بگذارد و خود را بدریا انداخت
موجها او را برداشته از قدرت پروردگار از دریا بکنار رسید فرحناک گشته شکر خدای تعالی بجا آورد پس از آن خوردنی نیافت تا پای آن قصر آمد که
از مجوس ترا جویا شده بود و مجوس گفته بود که مرا دشمنی درین قصر است حسن گفت بخدا سوگند ناچار باید در این قصر داخل شوم شاید که در این قصر
مرا گشایشی روی دهد در حال بقصر اندر شد و در دالیز قصر مصطبه دید و بر آن مصطبه دو دختر قمر منظر بودند و رقعه شطرنج گسترده بازی میکردند
یکی از ایشان سر برکرده با غایت فرحناکی گفت این آدمیزاد است و گمان میکنم که این امسال بهرام مجوسی آورده دختر کوچک …
گفت گواه باش که این آدمیزاد پست بشادی و شادی و باندوه و اندوه … خواهیم شد پس برخواسته او را در آغوش گرفته و چشمان او را
ببوسید و دستش گرفته بدرون قصر برد و جامهای کهنه او بر کنده و جامههای ملوکانه بر وی بپوشانیده خوردنی از بهر وی حاضر آورد
و هر دو خواهر با او طعام خوردند و با او گفتند حدیث خود را از آغاز تا انجام با آن پلید بگوی و ما نیز حکایت خود را با تو باز گوئیم تا اینکه از آن
پلید برحذر باشی حسن آسوده خاطر گشته ماجرای خود حدیث کرد دختران گفتند یا این قصر را پرسیدی یا نه گفت آری …
در این قصر دختران ابلیس هستند من از این قصر ناخوشدارم دختران در خشم شدند گفتند این پلید ما را فرزندان ابلیس نام نهاده حسن گفت
آری بخدا سوگند بعد دختر خورد سال گفت بخدا سوگند او را بدترین عقوبت بکشم حسن گفت چگونه با او … دختر گفت … و در باغی
مکان ندارد که او را … چاره او را بزودی بکشم انگاه خواهر بزرگ گفت هر چه حسن را آن پلید گفت همه راست است ولکن تو نیز
حکایت ما با او حدیث کن تا در خواطر نگاه دارد دختر خورد سال گفت حکایت ای برادر اینکه ما … پدر ما از ملوک جن است
و لشکریان دارد و خدا او را … هفت دختر عطا فرموده و او را شوکت و غیرت و نخوت و رفعت مرتبه ایست که ما را بهیچکی از مردان تزویج
نکرده پس از آن وزرای خود را حاضر آورده با ایشان گفت آیا شما مکانی را میشناسید که … بسیار داشته باشد و هیچکس از
جنیان و انسیان بر آن راه نتواند یافت که دختران … خود را جای دهم گفتند ای ملک جائی که از برای ایشان … نیست …
جبل سحاب است که عفریتانی که از حضرت سلیمان گردن کشیدند … که کسی در این قصر جای … که او از …
… است و در گرد این قصر درختان بسیار … و در آنجا آبی است از عسل شیرین تر … پدر ما این سخن بشنید ما را با ندیمکان …
… وقت که پدر ما خواسته … ما را نزد خود حاضر کرد …
… اکنون سخن از خود … ما را …

ایشان تنها بینیم و پیوسته ما از خدا درخواستیم که شخصی از آدمیان بما برساند که با ما انیس و جلیس شود منت خدای را که ما را از دیدار تو شاد کرد اکنون تو
خاطر آسوده دار که بر تو باکی نیست حسن از این سخن فرحناک گشته سجده خدای بجای آورد و حسن در آنجا فرشهای دیبا و متاعهای حریر چندان دید
که زبان وصف نمی کند چون ساعتی بگذشت خواهران ایشان از نخجیر باز آمدند ایشان خواهران را بحدیث حسن آگاه کردند ایشان فرحناک شدند و بغرفه که حسن
در آنجا بود درآمدند و او را سلام داده تهنیت گفتند و حسن در نزد ایشان بعیش و نوش همی گذاشت و با ایشان بنخجیرگاه میشد و دیرگاهی با ایشان بود تا اینکه
تندرست گشت و رنجوریش برفت و با دختران بسر میبرد پس از آن دختر خورد سال که با حسن عهد خواهری بسته بود با خواهران حدیث مجوس باز گفت بهرام
که آن پلید کیش ایشان را از فرزندان ابلیس شمرده خواهران او را بدیده بهراس اندر شدند و گونه اش زرد گشت چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد
لب از داستان فروبست

چون هفتصد و سیم شب برآمد

گفت ای ملک جوانبخت حسن چون مجوس را بدید هراسان شد گفت ای دختران شما را
بخدا سوگند میدهم که در کشتن این پلید کیش مرا یاری کنید که اینک فرزند مسلمانی اسیر کرده و قیدهای گران
بر او نهاده او را همی آزارد اکنون قصد من اینست که او را بکشم و آن جوان را از عذاب او برهانم تا خدا شما را در خلاصی او پاداش
دهد دختران گفتند از بهر خدا و بخاطر تو بجان خواهیم کوشید آنگاه ایشان نقابها برافکندند و اسلحه جنگ بپوشیدند و از برای حسن نیز اسبی حاضر
آوردند پس از آن همگی روان گشتند مجوس را دیدند که اشتری کشته و پوست از وی برداشته است و جوانی را توبیخ می کند و میگوید در میان
این پوست شو در آن هنگام حسن از عقب مجوس بیامد و او را بروی آگاهی نبود حسن بانگ بر مجوس زد و گفت ای پلید دست نگاه دار مجوس برگشته
حسن را بدید و گفت ای فرزند چگونه خلاص شدی و چگونه بدین مکان آمدی حسن گفت ای زندیق خدا مرا خلاص داد و اکنون تو گرفتار گشته
و خدا از تو انتقام خواهد کشید که تو خود گفتی هر کس با نان و نمک خیانت کند خدا از او انتقام خواهد کشید مجوس گفت ای فرزند تو در نزد من از جان
عزیزتری حسن سخنان او گوش نداده و پیش رفته او را با شمشیر دو نیمه کرد پس از آن از اسب فرود آمده جوانی که با مجوس بود بگرفت و او را گشوده
طبل بدر آورده و طبل بکوفت در حال سه شتر حاضر آمد حسن بند از آن جوان برداشته یکی از شتران سوار کرده توشه و آب بر شتر دیگر نهاد و آن جوان
گفت بسوی مقصد خویش روان شو آن جوان حسن را دعا گفته روان شد و دختران از کشته شدن مجوس خوشحال شدند و از شجاعت حسن شگفت
ماندند و او را برداشته بسوی قصر روان شدند و بلهو و لعب مشغول شدند حسن در خود را فراموش کرده در هنگامی که ایشان مشغول بعیش بودند
از سینه صحرا گردی برخواست دختران گفتند ای حسن برخیز و بباغ شو و در میان درختان پنهان شو و بیم مدار که بر تو بیمی نیست در حال حسن
برخواسته در غرفه پنهان شد و در مدت چون ساعتی بگذشت لشکری فزونتر از ستاره ها از زیر گرد پدید شدند و بر دختران برسیدند و دختران لشکریان را در سرا
نیکو جای دادند و سه روز بضیافت ایشان بپرداختند و سبب آمدن ایشان باز پرسیدند ایشان گفتند ما از نزد ملک از بهر بردن شما آمده ایم گفتند مقصود
از آمدن ما چیست امیر لشکر جواب داد که یکی از ملوک را عیشی برپاست و همی خواهد که شما در آن عیش باشید و تفرج کنید دختران گفتند که غیبت ما از اینجا
چه قدر خواهد بود لشکریان گفتند مدت رفتن و آمدن دو ماه مدت اقامت خواهد بود دختران نزد حسن آمدند و او را از واقعه آگاه کردند و با او گفتند این
مکان مکان تست با خاطر آسوده بنشین و از تنهائی محزون مباش که هیچکس بدین مکان نخواهد آمد تا باز گردیم و اینک کلیدهای غرفهاست که در نزد تو میسپاریم ولکن
ای برادر ترا بحق برادری سوگند میدهیم که فلان غرفه را در مگشای که ترا بدان حاجتی نیست آنگاه حسن را وداع کرده با لشکریان روان شدند و حسن تنها نشست
و دل تنگ شد و محنتش افزون گشت بجدائی دختران محزون شد دختران بخاطر آورده این ابیات برخواند چند با شمع در ربا و منزل رعد و رباب
کرد ... کنی در روی صبا ... در سخن کو لی کنی در روی صدا ... چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فروبست

چون هفتصد و چهارم شب برآمد

گفت ای ملک جوانبخت حسن پس از رفتن دختران از تنهائی ملول گشته بنخجیرگاه شدی و همه روزه نخجیر آوردی و بکشتی
و بخوردی تا اینکه از تنهائی وحشتش بسیار گشت برخواسته همی گشت و غرفه ها همی گشود و در غرفه ها چیز بسیار دید
ولی بسبب غیبت دختران همه چیز را فراموش میداشت و از بهر دری که دختران نگشودن آن را گفته بودند دلش قرار نمی گرفت با خود میگفت خواهرم مرا
بگشودن این در نفرمود مگر سبب اینکه در این مکان چیزی هست که خواهرم نمی خواست کسی بر آن آگاه شود بخدا سوگند که در بگشایم و آنچه در
اوست نظاره کنم در حال کلید برداشته در بگشود و در آن مکان از مال چیزی ندید ولی در آنجا نردبانی یافت که پله های آن از جزع یمانی بود از آن
نردبان بالا رفت تا بفراز قصر رسید و بپای قصر مکانی بود بدید که در آنجا باغها و درختان و شکوفه ها و حیوانات و مرغان خوش الحان بودند
در فراز قصر نشسته بر آن مکان تماشا همیکرد که دریائی بود بزرگ که موجها مانند کوه از او برمیخواست و پیوسته در فراز تخت بچپ و راست همی
گشت تا بقصری دیگر برسید و در آن عمارتی دید که از زمرد و یاقوت و خشتهائی از زر و سیم بود و در میان قصر دریاچه دید پر از آب و در روی آن
تختی دید از صندل و عود و در کنار دریاچه مرغان نغمه سنج و خوش الحان بودند حسن از نزهت آن مکان مدهوش بماند و در آنجا نشسته نظاره میکرد
که ناگاه ده پرنده از صحرا پدید شدند و بسوی دریاچه آمدند حسن دانست که این پرندگان قصد دریاچه دارند و خود را پنهان داشت خود را از جواب
ایشان پوشیده میداشت که مبادا او را بنگرند آنگاه پرندگان بدرختی بزرگ فرود آمدند حسن در میان ایشان پرنده دید نیکوتر از
همه ایشان و بقیت پرندگان گرد آمده او را خدمت همیکردند حسن در عجب شد و آن پرنده نیکوشمایل با منقار خویشتن پرنده دیگر

بیند و برآنها بزرگی همی کرد و از دو درجین آنها تفرج همی کرد پس از آن دختران تخت نشستند و هر یکی جلد خود را بچنگال خود دریدند از جلد بدر آمده و تن دختران آشکار شد وی بودند که بدرها چه فرو رفته تن همی شستند و مزاح همی کردند و آن یکی بدیع الجمال بر ایشان برتری همی کرد و دختران دیگر را در آب فرو همی بردند و ایشان از او همی گریختند و نمی توانستند دست بسوی او دراز کنند حسن چون ایشان را بدید عقلش بپرید و دانست که خواهران او را از گشودن آن در منع همی کردند بدین سبب القصه حسن ایستاده بحسرت بسوی ایشان نگریست که ناگاه چشمش در میان آنها بر آن دختر افتاد که بقعه نور و وقعه بلور همی مانست چنانکه گفته شاعر بیان وصفش آمده بیت ، چو زنگ عبیر از سر او رشته دور ، مثال خرمن نسرین بیادم منظر او بختی ، هر یکی جامه خود بپوشیدند و آن دختر زبرجدین آن قباب روی حله سبز در بر کرد و با حسن جمال خویش آفاق مسخر نمود و از خرامیدن آهو را نه خون در دل شیر تماشا کرده او را لب و دندان و رخسار بد شایع که شاعر گفته بیت ، نگارینی که چون هی لب و دندان شیرینش ، همی گریه روش و از کوی در دم ، بهر شیرین لب و دندان مسلم نیست دل بردن ، جز آنیا قوت لب معشوق مروارید دندانش ، همی کلهای گلشن را نیست بر رخسار همیشه ، که رنگ و بوی آن کلها خجل کرده گلستان را ، چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب فروبست

چون هفتصد و [illegible] شب برآمد

گفت ای ملک جوانبخت حسن با خود گفت بخدا سوگند خواهران مرا از گشودن این در منع همی کردند بجهة این دختران که مبادا بشان آنان شیفته شوم پس از آن چشم بجانب آن دختر دوخته دید که او در حسن و نکویی و دلربایی و خوبرویی چنانست که شاعر گفته بیت ، آه از دهانی که تبسم نمودن از دلبر کرده اند ، بی رخ چو ماه دی زلف چو عنبر کرده اند ، عنبر زلف مه رخسار اند لبر را ، بی نیاز از صورت مانی و آذر کرده اند ، القصه و دختران همه در لهو و لعب بودند و حسن ایستاده و چشم بر ایشان نهاده تا هنگام پسین شد آن دختر به یاران خود گفت وقت دیر گشته و با ما شهر دور است برخیزید تا جامهای خویشتن را بر کنیم در حال ایشان بر خواسته جامهها بپوشیدند و بصورت نخستین برآمدند یکدفعه بپریدند حسن از ایشان نومید شد خواست که برخیزد نتوانست و سرشکش روان گشت و این ابیات برخواند ، دوش پردی تو آتش بسرم میرفتی ، آنم از دیده بهمیرفت و زمین تر میشد ، کاه چو عود بر آتش دل تنگم میسوخت ، کاه چون مجمره هم دود بسر بر میشد ، هوش می آمد و میرفت بدیدار ترا ، می بدیدم خیالم زبرابر میشد ، تا با فسوس بیابان زرو و بشمر عزیز ، همه شب ذکر تو میرفت و مکرر میشد ، چون آفتاب برآمد در بکوشد و بجا مکان که روز پیش در آنجا بود بفراز رفت و در منظره که بباغ مشرف بنشست تا اینکه شب برآمد دختران بدیگر گشت حسن گریان گشت و همی گریست تا از خود برفت چون بخود آمد اندک اندک از بام زیر آمد و تمام شب را همی گریست و همی نالید تا اینکه بامداد شد حسن از خواب و خور باز مانده بود و این اشعار همی خواند ، از عشق رو بهت دست بسر بر همیزنم ، آتش بهوش و صبر و خرد بر همی زنم ، تا عشق دوست بر دل من گشته پادشاه ، بر رخ نیاورده همه شب نه همی زنم ، چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست

چون هفتصد و [illegible] شب برآمد

گفت ای ملک جوانبخت حسن را چون ذوق زیاده گشت ابیات برخواند و در قصر تنها همی گریست و همی نالید که ناگاه گردی از سوی صحرا برخواست حسن در حال از بام قصر فرود آمد و ساعتی نرفت که لشکر بدور قصر احاطه کردند و دختران همگانه از اسب فرو آمدند بقصر اندر شدند و اسلحه خویشتن بگشودند و اما دختر کوچکتر که خواهر حسن بود اسلحه برنگشاده بمنزل حسن آمد حسن را در آنجا ندید بجستجوی او همی گشت تا اینکه او را یکی از گوشها پیدا آورد دید که رنجور و زار گشته و گونه اش زرد شده دختر چون این حالت بدید سبب پرسید حسن در حال بگریست و این دو بیت برخواند ، همدمم نفس سرد برآید گاهی ، که یاد آرد و زدرد از آن بسیار فلک ، ای بسا بها مکن ، بچشم زخم بر دیده نظر همی نکنند ، بدست جور و جفا گوشمال داده بسی ، دختر از فصاحت حسن شگفت ماند و گفت ای برادر این وقت بور طه افتادی و کی این حادثه ترا روی داد که من ترا می بینم که شعر همی خوانی و سرشک همی ریزی ترا بخدا سوگند میدهم که مرا از حالت خویش آگاهی کنی حسن گفت تو مرا یاری نکنی دختر گفت لا والله که جان از تو مضایقت نکنم پس حسن ماجرای خود باز نمود و به دختر گفت ده روز است که طعام و شراب نخورده ام پس از آن سخت بگریست و این دو بیت برخواند ، گر بار من ستمگر و عیار نیستی ، اندر زمانه یار مرا یار نیستی ، ای کاش دیده بر رخ او ننگریستی ، تا دل بجرم دیده گرفتار نیستی ، خواهر گرامی او بگریست و گفت ای برادر خاطر آسوده دار که من خود را بورطه هلاک اندازم و جان در راه تو بدهم و از طلب تو سستی نیارم تا ترا بمقصود برسانم ولکن ای برادر ترا وصیت میکنم این کار را از خواهران پنهان بداری و حالت خود را بهیچ کدام آشکار مکن و اگر نه من و تو کشته خواهیم شد و اگر ایشان از گشودن در از تو پرسیدند تو بگو که در نگشوده ام حسن گفت آری چنین کنم پس از آن مرد دختر بوسید و خاطرش بر آسود زیرا که در گشودن از آن دختر که خواهر او بود هراس داشت پس از آن از خواهر خود چیزی از بهر خوردن بخواست در حال خواهرش برخواسته از نزد حسن بیرون آمد و بسوی خواهران رفت و دل محزون و گریان بود خواهران حالت او پرسیدند او گفت که برادرم رنجور است و ده روز است که چیزی نخورده ایشان از سبب رنجوری او باز پرسیدند دختر گفت سببش دوری شما بوده و در این ایام از وحشت تنهائی رنجور گشته چون دختران سبب او بشنیدند محزون شدند از بهر حسن و گفتند که بخدا سوگند که او سبب غربت و تنهائی معذور است پس آن دختران با قصر بیرون آمده لباسها را بدر کردند و نزد حسن آمدند و او را سلام دادند و دیدند که او را گونه زرد گشته بروی رحمت آوردند و بگریستند و در نزد او نشسته دلجوئی کردند و عجایبی که در سفر خویشتن دیده با او حکایت کردند پس از آن دختران تا یکماه پیوسته در نزد او بودند با او همی نشستند و

بیگریند همی روز بروز رنجوری او زیاده می‌شد و شهرکان چون حالت او بدیدند بسیار بگریستند و بیشتر از همه دختر کوچک همی گریست و خون گریان بود تا دخترکان
آگاه شدند و دختران بشکارگاه رفتند و قصد شکار کردند و او خواهر خود را همی گرفت و خون گریان بود ... دخترکان بشکار مشتاق شدند
چون وقت سوار شدن رسید دخترک کوچک گفت ... سوگند ... که من با شما بیرون نشوم که ... برادر من رنجور است ... بنزد او بنشینم تا رنجوری او
برود پس از آن خواهران او ... حسن گذاشته برفتند چون قصه بدینجا رسید شهرزاد لب از داستان فرو بست

چون شب هفصد و نود ... برآمد

گفت ای ملک جوانبخت دخترکان خواهر کوچک را نزد حسن گذاشته بشکارگاه شدند چون از قصر دور گشتند
خواهر ایشان روی بحسن کرده گفت برادر برخیز و آن مکان که دختران را دیده بودی بمن بنما حسن فرحناک گشته ... که با او بسوی آن مکان رود و
غایت بیخودی ... دخترک او را در آغوش گرفته ... تخت برد و حسن مکانی را که دختران را بدانجا دیده بود بازگفت ...
که بوی ... مضمون ... مدحت کرد چون دخترک ... بشنید حالتش دیگرگون گشت حسن گفت ای خواهر ... رنگت زرد شد دخترک گفت
ای برادر این دختر ... پادشاه جنیان است که او بانس و جن مالک گشته و ساحران و کاهنان در زیر حکم آورده و شهرهای ...
... پدر ما از جمله ... است ... لشکرکش ... دخترکان ... مکانی ساخته که ...
در طول و عرض ... است ... بسوی آن مکان ... دارد که هیچکس ... آن مکان نتواند رسید او ...
و پنجاه ... دختران ... که هریکی از ایشان چون سوار شوند و آلت حرب بپوشند با هزار سوار ... مقاومت کنند ...
... ایشان را شجاعت ... و ملک دختر بزرگ خود را با آنکان که از بهر تو صفت کردم ... والی کرده ...
در شجاعت و فنون ... از همه برتری دارد و ... از صنعت ساحران ... اگر تو بخواهی که ...
مالک شوی ... در آن مکان ... حاضر شوند ... چون ایشان ...
در آنجا پنهان شو زنهار که خویشتن آشکار کنی که ... کشته ... خواهیم شد و ... چنانچه تو ایشان را ببینی و ایشان ترا نبینند
چون ایشان جامه‌های پر بکنند تو چشم بجامه که از آن دختر ... پس از آنکه ایشان با آب در شوند تو جامه بگیر و جامه دیگر بگیر که ...
... برساند و لکن تو چون جامه بگیری او با تو ... کند و گوید ای آنکه جامه من برگرفته جامه من ده که من در نزد توام و فرمان ترا ...
زنهار که تو جامه باز ندهی که اگر جامه او بتو دهد ترا بکشد و قصر را خراب کند و پدر را هلاک سازد و چند دختران دیگر ... که جامه دزدیده شده
او را ... نزد او ... خویشتن ... او از آن تو خواهد شد ولی ... آن جامه ... تا ...
... زیر ... خواهد بود زیرا که ... بلاد خویشتن پریدن نتواند ... بسوی منزل خود ببر و ...
... چون حسن سخن خواهر بشنید دلش آرام گرفت و ... از بام قصر بزیر آمد ...
... تا هنگام شام ... بود و حسن ...
... ایشان ... پنهان گشت ... فرود آمده هریک ... جامه‌های پر از خویشتن
دور کردند ... که حسن عاشق او بود جامه ... حسن نزدیک گذاشت چون دختران بدریا اندر شدند حسن برخاسته نرم نرم برفت و
... و هیچ کدام از دختران ... چون دخترکان فارغ شدند هریکی جامه خود بپوشیدند و محبوبه
حسن جامه خود نیافت ... دختران ...
هنگام شام شد ... چون قصه بدینجا رسید بامداد شد شهرزاد

چون شب هفصد و نود و ... برآمد

لب از داستان فرو بست گفت ای ملک جوانبخت چون حسن دید که دختران از نزد او برفتند ...
بسوی او ... که ای ... جامه مرا گرفته ... از تو مسألت میکنم که جامه بمن رد کن و عورت من بپوشانی
امید ... که خدا ترا ... چون حسن این سخن بشنید عشق او زیاده شد در حال از جای خود برخاسته بسوی او شتافت
و گیسوان ورا گرفته بسوی خود بکشید و ورا از فراز قصر بزیر آورد و بمنزل خود رسانید و عبای خویشتن بروی پوشانید و آن دخترک همی گریست
و انگشت همی گزید آنگاه حسن برخاسته در بروی او ببست و خود بسوی خواهر رفت و او را آگاه کرد خواهرش چو این سخن بشنید برخاسته
بنزد دخترک آمد او را دید که گریان و محزون است خواهر حسن ... زمین ببوسید و سلام داد آن پریوش با دخترک گفت
ای دختر پادشاه آیا دختران ملوک چنین کنند تو میدانی که پدر من پادشاهیست بزرگ ... پادشاهان جنیان از سطوت او
بهراسند ... ساحران ... لشکری ... دختران ملوک ...
در نزد خود ... چگونه ... خواهر حسن گفت ای ملکه این جوان ...
مروت تمام است و او کار زشت ندارد ولی ... عاشق است ... اگر ... دوست
نمیداشت ... رنجور ... چون ملکه سخن دخترک بشنید ... آنگاه خواهر

حسن بر خواست از نزد ملکه بیرون شد و حله حاضر آورده بروی بپوشانیدند و طعام و شراب بحضرت وی نهاد و خوردنی با او بخوردند و از دل ملول
کرده اضطراب ورا فرونشاندند و پیوسته با سخنان نرم خاطر او را بدست می آوردند و او میگریست تا صبح بدمید ملکه آرام گرفت و از گریستن باز
ایستاد و بخواهر حسن گفت اکنون که سرنوشت من این بوده است که از وطن دور باشم باید که بخواهش پرورد کار یکتا شوم در حال خواهر
حسن برخواسته غرفه که بهترین غرفها بود از بهر او آماده کرده و پیوسته در نزد او نشسته او را تسلی میداد تا اینکه خاطرش بگشود و بخندید و کدورتش
برفت آنگاه خواهر حسن نزد حسن آمد و با او گفت برخیز و نزد ملکه شو و دست و پای ورا بوسه ده حسن خواسته نزد ملکه رفت و جبین بخاک سوده بوسید
و با او گفت ای خاتون خوبرویان خاطر خویش آسوده دار که من ترا نگرفته ام مگر اینکه غلام تو باشم و این خواهر من کنیز تو باشد و قصد من
اینست که ترا بسنت رسول تزویج کنم و بشهر خویش برم و من و تو در شهر بغداد ساکن باشیم و از بهر تو غلامان و کنیزان شری کنم و مرا مادری است
از بهترین زنان که او در خدمت تو خواهد بود و در روی زمین بهتر از شهر ما شهری نیست هر چیز که در آنجا ست بهترین چیزهای بلاد است و مردمانش
خوشروی و گشاده جبینند در حالتی که حسن این سخنان میگفت در قصر بکوفتند حسن بیرون آمد دختر کان را بر در یافت که از نخجیر باز گشته بودند حسن از دیدن
ایشان فرحناک شد و ایشان شکر عافیت گفته و از اسبها فرود آمدند و بقصر اندر شدند و هر یک بسوی منزل خویش رفته جامه سودی بر کنده
و حریر و دیبا در بر کردند و صید هائی که کرده بودند بعضی را ذبح کرده پاره را در قصر جا دادند حسن غزالان را ذبح میکرد و ایشان بلهو و لعب مشغول
شدند تا اینکه حسن فرصت از گوشتها برداشت بطبخ او مشغول شدند آنگاه حسن بسوی دخترک بزرگ رفته سر او را ببوسید و سر دختر کان دیگر را ببوسید
ایشان گفتند ای حسن بسیار مهربانی با ما آشکار میکنی از بسیاری مودت تو مرا همی عجب آید و ما دختر کان چنانیم در حال چشمان حسن پر از
اشک گشته بگریست دختر کان گفتند ای حسن گریستن تو از بهر چیست که عیش ما تیره کردی گویا که بمادر و وطن مشتاق گشته اگر چنین است ترا بسوی وطن
بفرستیم حسن گفت بخدا سوگند که قصد جدائی شما ندارم دختر کان گفتند سبب گریه در چیست حسن از شرم نتوانست که عشق دخترک آشکار کند ناچار
خواهر حسن گفت او مرغی صید کرده و همی خواهد که شما آن مرغک را رام کنید دختر کان روی بحسن کرده گفتند که آنچه را تو بخواهی ما چنان کنیم خبر
خود بما حدیث کن و چیزی از ما پوشیده مدار حسن با خواهر خود گفت حکایت من با ایشان بازگوی چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از
داستان بربست **شب ششصد و نود و دوم** گفت ای ملک جوانبخت حسن بخواهر خود گفت تو قصه مرا با ایشان فرو خوان که من از
ایشان شرم همی دارم **چون ششصد و نود و دوم شب برآمد** حکایت خواهر حسن گفت ای خواهران وقتی که ما این مسکین را در قصر گذاشتیم و سفر کردیم
او از تنهائی تنگدل گشته هراس کرده که مبادا کسی در قصر نزد او آید و شما میدانید که آدمیزاد از فرد ترسناک است آنگاه در سرای که بفراز قصر
گشاده میشود گشوده و تنها بفراز تخت نشسته و چشم بر این سوی و آن سوی دوخته و هراسان بوده است که کسی قصد قصر کند ناگاه ده پرنده دیده
که بقصد در آمده است در کنار دریاچه نشستند در میان آن پرندگان یکی از همه نیکوتر بوده است آنگاه با منقارها پر از خویشتن دور کرده هر یکی دختر
ماه منظر گشته اند و حسن ایستاده است بر ایشان نظاره میکرده است آنگاه دختر کان بدریاچه فرود رفته ببازی مشغول شدند یکی از دختر کان
از همه نیکوروتر بوده است و پیوسته ایشان در این حالت بودند تا هنگام پسین در رسید و ایشان از دریاچه بر آمده جامها در بر کردند و بهوا پریدند
حسن را دل بر ایشان مشغول گشته آتش شعله ور گردید و بدین سبب عشق بروی چیره گشته و از خواب و خور باز مانده و پیوسته در این حالت بوده است
تا سر ماه نو آنگاه دختر کان بعادت خویشتن بکنار دریاچه فرود آمدند و جامهای پرکنده بدریاچه اندر شدند در حال حسن جامه دخترک نیکو
دارد و پنهان کند پس از ساعتی دختر کان دیگر جامه در بر کرده بپریدند و حسن برخواسته آن دختر را بگرفت و از فراز قصر بزیر آورد دختر کان چون این
سخن از خواهر بشنیدند گفتند اکنون آن دخترک کجاست خواهر حسن گفت ای خواهران او را حسن و جمال و قد با اعتدال و ابرو و زلف
چنان است که شاعر گفته: بهشتا بیتا که من ندیدم نه رخسار، کمند است اینکه او دارد نه گیسو، لبان لعل چون خون کبوتر
سواد زلف چون پر پرستو، نه مروارید از آب شور خیزد، ورا در آب شیرین است لولو، لب و دندان شیرین منطقش را، نشاید
گفت جز شهد و جادو. چون دختر کان وصف او بشنیدند روی بحسن کرده گفتند او را با ما بنمای حسن برخواسته ایشان را بسوی منزل برد
چون دختر کان بغرفه اندر شدند و جمال او بدیدند در برابر او زمین بوسه دادند و گفتند ای دختر پادشاه بزرگ اگر حال این جوان را از
خود میدیدی بیگمان در عجب میشدی او اکنون بر تو مشغوف است و لکن از تو جز حلال نخواهد و اگر از ما بشنوی بسنت رسول او ترا تزویج کند
اگر با میدانستیم که دختران از مردان بی نیاز خواسته بود و بهر آینه این جوان را ازدواج نمیکردیم و اگر نه جامه پرت را سوزانده و گرفته
بیاد بهر پس از آن یکی از دختران ملکه تشفق نموده با او دو کیل گشته او را بحسن تزویج کرد و دست او را بدست حسن بگذاشت و بدستان
که شایسته دختران ملوک است از بهر او بعیش بر پا کردند و حسن را بنزد او بردند حسن چون مهر از او برداشته مهرش بر او افزون شد و از
وصل او خورسند گشته این ابیات برخواند: دوش ملهار در آغوش بود، آنچه طرب بود دلم روشن بود، بر دلم از شادی دیدار او
رنج جهان جمله فراموش بود، چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان بربست **شب ششصد و نود و سوم**
گفت ای ملک جوانبخت حسن چون بکارت از او برداشت و دید و عشقش بر او افزون گشت **چون ششصد و نود و سوم شب برآمد**

ملکه

و ابیاتی را که گفتیم برخوانده و دختر کان که ایستاده بودند چون ابیات بشنیدند با ملکه گفتند ای دختر ملک تو ما را ملامت میکردی یا دیدی این
آدمیزاد چگونه در عشق تو شعر برخواند و سخن سازان بلاغت گفت خواطر خود از این سخن بگشود پس از آن حسن تا چهل روز با ملکه در عیش بسر برد
و دختران هر روز او را بهرام و عیش برپا میکردند و هدیها و تحفها از بهر او میآوردند ملکه نیز از پیوند آن خود فراموش کرد و بصحبت ایشان مایل شد
تا اینکه حسن شبی از شبها خفته بود مادر خود را در خواب دید که از بهر او محزون و سخت گشته نزار و گونه اش زرد شده چون حسن را دید گفت ای فرزند جگر
در دنیا خوش همی گذاری و مرا فراموش میکنی بحالت من نظر کن که پس از تو حالتم چون گشته من هرگز ترا فراموش نکنم و تا هنگام مرگ از
یاد تو بیرون نروم و از هجر تو در نزد خود صوت قبری ساخته ام که هرگز ترا فراموش نکنم ای فرزند تا من زنده خواهم ماند که بار دیگر ترا ببینم انگاه حسن
از خواب بیدار شده و سرشک از چشمان همی ریخت و محزون ماند و هنگامی که دختران نزد حسن آمده او را سلام دادند و بعادت معهود لهو و لعب
نشستند حسن چشم بسوی ایشان بر نگرد و از غایت اندوه سخن نگفت دختر کان چگونگی حالت حسن را از ملکه بازپرسیدند ملکه گفت نمیدانم که او را چه روی داده حسن آهی
برکشید گریان شد و خوابی که دیده بود باز گفت و این دو بیت برخواند بیت اگرچه صد هزار سیم و زر است) همه روزه هم وطن خویش بیت
افزاید (۰۰) اگرچه نرگسها نهار سیم و زر سازند برای نرگس هم نرگستان به) ملکه گفتا او را با دختران حدیث کرد چون دختران شعر
او را بدیدند و بشنیدند بحالت او رحمت آوردند و با حسن گفتند اکنون که قصد زیارت مادر داری مرا منع تو نشاید و خواهیم ترا تو انیم
یاری کنیم و لکن باید از ما نبری و ما را اگرچه سالی یک مرتبه باشد زیارت کنی حسن گفت بچشم هرچه گویید چنان کنم در حال دختران بر
خواسته توشه از بهر او مهیا کردند و عروس را زینت بیاراستند و چندان تحفه که در شمار نیاید از بهر او مهیا کردند پس انگاه طبل را بزدند شتران
پدید گشتند یکی از انها توشه و تحفه و هدیها بار بستند و ملکه را با حسن بر اشتران برنشاندند و تا سه روز در مشایعت ایشان رفتند و راه به روز
سه ماهه مسافت طی کردند پس از آن دختر کان ایشانرا وداع کرده خواستند که باز گردند دختر خورد سال که خواهر حسن بود او را در آغوش گرفت
و چندان بگریست که بیخود شد چون بخود آمد این دو بیت برخواند) تن مرا تو همی امتحان کنی ببلا) دل مرا تو همی آزمون کنی ببلا) ترا که گفت
که بگذر تو پیمان) ترا که گفت که بگذر ز عهد و میثاق) چون بیت به انجام رسید حسن را وداع کرد و از و در خواست کرد که
چون بشهر خویش رسد او را فراموش نکند و در شش ماه یکمرتبه بزیارت او باز آید و دیگر با حسن گفت هر وقت که ترا کاری روی دهد یا از خطری
هراسی کنی این طبل مجوسی را بکوب که اشتران نزد تو حاضر شوند انگاه سوگند بسوی باز گرد حسن با دختر پیمان بست و سوگند یاد کرد که راه
ایشان ترک نکند انگاه دختر کانرا بیاز گشتن سوگند داد و دختر کان باز گشتند و خواهر حسن اندوهگین بود و شبانروز همی گریست و دختر کان را کار
بدینجا رسید اما حسن با زن خود شبانروز راه همی نوردید تا اینکه در شهر بصره بخانه خود رسید و اشتران را باز گردانید و خود پیش رفته تا در بگشاید
مادر حسن را در شنید که با جگر تافته همی گریست و این ابیات همی خواند) کجائی ای بدو لب آب زندگانی من) کجائی ای غم تو اصل شادمانی من
بسوی وصل تو ام زنده و ز غمت مرده) اگرچه فارغی از مرگ و زندگانی من) انگاه حسن از گریستن او در گریست و در بکوفت مادرش گفت
بر در کیست حسن گفت در بگشای چون او در حسن در بگشود و او را بدید بیخود بیفتاد و پیوسته حسن او را ملاطفت میکرد تا بخود آمد و حسن را در آغوش
گرفت و چشمان او را ببوسید پس از آن حسن متاعهای خویشتن آورد و ملکه حسن مادر او را نظاره میکرد پس از آنکه مادر حسن از آمدن پسر خورسند
و خاطرش بر آسود این ابیات برخواند) امروز مبارکست فالم) کافتاد نظر بدان جمالم) الحمد خدای را بدانها) کافزوده انده و بالم
چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست

چون شب هفتصد و نود و چهارم برآمد

گفت ای ملک جوانبخت مادر
حسن او حدیث گفتن نشست و گفت ای فرزند ترا با عجمی کار بکجا رسید حسن گفت ای مادر آن عجمی مجوس
مجوس بود پس از آن هر چه عجمی با حسن کرده بود همه را با مادر باز گفت چون مادرش حکایت را بشنید در عجب شد و بعافیت پسر شکر گفت پس
از آن مادر حسن نزد بار رفت و از آنچه در بار بود سؤال کرد حسن هر چه در بار بود بر وی بنمود مادر حسن سخت فرحناک شد و نزد ملکه شد و با او سخن گفتن
نشست چون چشمش بر آن پریروی افتاد از حسن و جمال او مدهوش بود و در شگفت اند و با او مؤانست کرد و خاطر او بدست آورد پس از آن روی
بحسن کرده گفت ای فرزند با این زر و مال که تو آورده ای در این شهر نتوانیم زیست که ما را بکیمیا نسبت دهند و بر ما تهمت نهند برخیز تا بشهر بغداد سفر
کنیم که آنجا حرم خلیفه است ما در جای نشانده خود در دکه بیع و شری بنشین امید که خداتعالی ببرکت این مال درهای نیازی بر روی تو بگشاید حسن سخن مادر را
صواب دیده خانه بفروخت و طبل را گرفته انگاه حاضر آورده همه لباس و متاعهای خویشتن با شتری بسته زن و مادر را بر شتران دیگر سوار کرده و
رفتند تا بدجله رسیدند در آنجا یکی کشتی کرایه کرده متاعها را بکشتی بنهادند و بادمراد وزیدن گرفت تا ببغداد رسیدند حسن از کشتی بیرون آمده در
بازار کاروانسرای منزلی کرایه کرده و متاعهای خویشتن در آنجا گذاشت و آن شب را در کاروانسرای بسر بردند چون بامداد شد جامه تبدیل کرده
از کاروانسرا بدر آمد در کاروانسرا دلالی او را دیده از قصد او بازپرسید حسن گفت همی خواهم که خانه خوب و وسیع کرایه کنم دلال خانهها
بر او عرضه کرد و برگزید همه را که از و زیری مانده بود بپسندید و او را بیکصد هزار دینار بخرید و قیمت بشمرد و بکاروانسرای باز
گشت و همه متاعهای خود را بدانجا برد و انگاه بسوی بازار رفته ظرفها و فرش و کالا بخرید و بنده و غلام خورد سال از بهر خانه خریداری کرد

و با زنان خویشتن بعیش مشغول شدند و تا یکماه بمسرت و شادی همی گذرانیدند تا اینکه دو پسر خدا بیشان عطا فرمود یکیرا ناصر و دیگریرا منصور نام نهاد
پس از آن حسن کانها و دیار آن او و بدیدار ایشان مشتاق شد بازار آمد متاعهای در خور و لایق شهری کرد و در شب از سبب شرمی کرد آن تحفها باز
پرسید حسن گفت مرا قصد این است که بسوی خواهران خویش که با ما احسانها کرده‌اند سفر کنم و ایشان را ببینم زیرا که دیری از خواهرم گشته مادرش گفت ای
فرزند سفر دور مکن و جدائی خویشتن زیاده بر این بر ما مپسند حسن گفت ای مادر ترا آگاه کنم که با آن زن چه بدبختی کرد بدانکه جامه پر او را در صندوقی
گذاشته ام و زیر خاک کرده ام تو آنجامه را بساز که مبادا اگر او را بیابد او را پوشیده ببرد و فرزندان خویش ببرد که من دیگر بار نتوانم که او را بدست آرم
از حسرت و خواهم مرد و اکنون زنهار زنهار که اینواقعه در نزد او مگوئی که او دختر ملک جان است و در ایشان جز او ... و بزرگتر از همه
نیست مادر حسن گفت ای فرزند نعوذ بالله که من برای مخالفت کنم گرمی پندارم که وصیتهای تو بجا نیاورم تو نخواهی آسوده شو سفر کن و زود باز
گرد و دیر مکن چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فروبست
شب هفتصد و نود و پنجم
چون شب هفتصد و نود و پنجم برآمد گفت ای ملک جوان بخت چون حسن قصد سفر کرد و زن خود بمادر سپرد از قضا آن سخنان بشنید پس از آن برخاسته زن و
فرزندان و مادر خویش را وداع کرده و دو باره ملکه را بمادر سپرده بخارج شهر آمد و طبل بکوفت شتران حاضر آمدند و تحفهای عراقیه بر شتران
بنهاد و خود نیز سوار گشته روانه شد و شتابان روز کوه واق سون نورد بیده تا اینکه پس از ده روز بقصر دختران رسید و بنزد خواهران شد و هدیها
آورد و چون خواهران او بدیدند فرحنا کشدند و او را بعادت پیشین در غرفه جائی دادند و از ما در و زن او باز پرسیدند حسن ایشانرا خبر داد که
زنش دو پسر زائیده پس از آن خواهر حسن چون حسن را خوشوقت و بعافیت دید خوشنود گشته و این دو بیت برخواند الحمد که نمردیم و بدیدیم
دیدار عزیزان و بمطلب برسیدیم و حسن تا یکماه در نزد ایشان بعیش و شادی بسر برد حسن را کار بدینجا رسید و اما ما در حسن و زن
او پس از آنکه حسن سفر کرد زن حسن یک دو روز با ما در او بسر برده روز سیم گفت سبحان الله چگونه میشود که من در سالی یکبار بحمام نروم
بگفت و بگریست ما در حسن را دل بروی بسوخت گفت ای دختر کی ما در این شهر غریبیم و شوهر تو حاضر نیست اگر او در اینجا بود و خدمت
تو قیام میکرد تو خود میدانی که من کسیرا نمی شناسم و لیکن بدختر آب گرم کرده سرترا در خانه بشویم ملکه گفت ای خواتون اگر تو این سخن با
کنیزکان میگفتی هر آینه او از تو فروختن تمنا میکرد و در نزد شما نمی‌نشست ای خواتون مردان معذورند که ایشانرا رشک میباید بهشت
و در نزد خود چنان گمان می کنند که اگر زن از خانه بیرون رود کارهای ناسزا کند ای خواتون تو خود میدانی که زنان یکسان نمیباشند اگر زن
خود غرضی نداشته باشد کسی برا و غلبه نتواند کرد و اگر قصد کاری کند منع او از کرمابه سودی ندارد ملکه این بگفت و بگریست و بخویشتن نفرین
کرده ما در حسن را دل بروی بسوخت در حال برخاسته بیرونی که در گرمابه ضرور بود مهیا کرده و او را برداشته بگرمابه برده و چاهار کنند
زنان بنظاره ملکه ایستاده از دیدن او حیران شدند و هرکس که بروی میگذشت از دیدن او و سیر نمیشد ما در حسن شمع و زنان بر
وی هجوم آوردند از هر سوی زنان در گرمابه جای سوزنی نماند اتفاقاً از بهر تفرج او کنیزکی از کنیزان خلیفه هرون الرشید بگرمابه
در آمد که او را تحفه عود زن میگفتند چون کنیزک بنزد ملکه رسید در حسن و جمال او حیران ماند و در آب فرو نمیرفت و تن نمی شست
و در برابر او نشسته بروی همی نگریست تا اینکه ملکه از شستن و شستشو فارغ شده بیرون آمده جامه در بر کرده حسنها بر حسن بیفزود و زنان چشم
وی دوختند آنگاه ملکه برخواسته از گرمابه بیرون آمد و با او همرفته تا خانه او بشناخت و او را وداع کرده بقصر خلیفه باز گشت و در نزد سیده
زبیده حاضر آمد سیده زبیده گفت ای تحفه سبب دیر کردن تو در گرمابه چه بوده تحفه گفت ای خواتون دختری دیدم که چنان لعبت پری
ندیده بودم و تا کنون بحسن و جمال او نشسته و سر و تن نشستم ای خواتون بعزت تو سوگند اگر او را خلیفه بشناسد خلیفه شوهر او را بکشد
و او را بخود تزویج کند من از شوهر او جویان شدم گفت شوهر او مردی است بازرگان که حسن بصری نام دارد چون او از گرمابه بدر آمد
من از پی او همی رفتم تا او بخانه اندر شد خانه از فلان وزیر بود ای خواتون من بیم از آن است که خلیفه او را ببیند و با شریعت مخالفت
کرده شوهر او را هلاک کند و او را خود تزویج کند چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فروبست
شب هفتصد و نود و ششم
چون شب هفتصد و نود و ششم برآمد گفت ای ملک جوانبخت کنیز خلیفه چون وصف نکوروئی زن حسن بصری با زبیده بگفت زبیده گفت
بروی تو که ای تحفه مگر این دختر در حسن و جمال بمقامی رسیده که خلیفه دین خود را بدنیا فروشد بخدا قسم باید او را ببینم اگر چنان
که گفتی نباشد ترا بکشم چگونه میشود که اندر قصر سیصد و شصت همسر از خلیفه است کنیز گفت بخدا سوگند نه در قصر خلیفه و نه در
و نه در عرب و عجم چنان خوبروئی نشود و در آن هنگام زبیده بمسرور اسپهی ... و با او گفت ای مسرور در خانه فلان وزیر شو و زنیرا
که در آنجاست با فرزندان او و عجوزی در نزد ویست باینجا بیاور مسرور روانه خانه حسن بصری بیامد و در بکوفت ما در حسن گفت کیست مسرور گفت خادم
خلیفه است عجوز در بگشود و مسرور او را سلام داده و با او گفت سیده زبیده زن خلیفه ترا با زن پسر تو و فرزندان او بسوی خود خواسته
... زنان او را بحسن زن پسرت آگاه کرده‌اند ما در حسن گفت ای مسرور ما در این شهر غریبیم و پسرم در این شهر نیست ما را چو او
دستوری نداده است از آن بیم دارم که حادثه روی دهد ای مسرور ما را بچیزی که طاقت نداریم تکلیف مکن مسرور گفت ای خواتون اگر

نمیدانستم که شما را همی هست تکلیف برفتن نمی کردم ولی قصد سیده زبیده این است که زن پسر ترا نگاه کند و بزودی او را بر گرداند تو هرگز او را مخالفت مکن که پشیمان شوی و درحق مخالفت شوا سنت کردن تحبه بازگشته دخترکرا با فرزندانش و باز آورد و بدانجا مسرور همی قطنید

تا نزد سیده زبیده رسیدند سیده را دعا گفتند ولی دخترک نقاب بر نداشته سیده زبیده با او گفت ای دخترک اگرچه رسم بود که از آدمی روی نهان کنند پری را ولکن روی خود بگشای تا جمال تو بینم دخترک زمین ببوسید و نقاب از روی چون آفتاب برکشید چون سیده زبیده او را

بدید مدهوش ماند و هرکس که در قصر بودند خیره ماندند پس از آن سیده زبیده برخواسته دخترکرا در آغوش گرفت و بر تخت نشاند و فرمود که

حلها فاخره و عقدی گران قیمت بهر او حاضر آوردند چون آنها را با ملکه بپوشانیدند گفت ای خاتون بیچاره در جمال تو عقل و ارم ازقد زنخ و دار

چهره تم در کمال بستودیت کین جمال را خریده در بشر است ملکه گفت ای سیده مرا جامه پر است اگر آنجا همه بپوشم صد برنگ تحوش کن مناظرا

سیده گفت آن جامه در کجا است دخترک گفت و در نزد مادر شوهر من است و او را از تو بخواه سیده گفت ای در سحان منت ستوهند بیاسم کی بر قفو

و سخانه شوم جامه پر از آورد عجوز گفت ای خاتون در روع مگو که هرگز دیده کس خبر ندکان جامه پر داشته باشد ملکه گفت ای سیده بحان بخت

سوگند میدهم که جامه پر در نزد او بصندوق است و آن صندوق در مخزن خانه در زیر خاک است سیده بعجوز گفت بیا در این عقد بگیر

و پر جامه پرا باز آور عجوز گفت آنجا ندیده ام و او را رهبری ندانم آنگاه سیده بانگ بر او زد و کلید از او بگرفت و مسرور را نزد خود خواند

و با او گفت این کلید بگیر و سوی همان خانه شو و فلان مخزن بگشا که در میان او صندوق در زیر خاک است آن صندوق بیرون آر

و او را بشکن و جامه پر که در صندوق است در نزد من حاضر آور چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فروبست

چون هفتصد و نود و هفتم شب برآمد

گفت ای ملک جوانبخت سیده زبیده چون مسرور را با آوردن جامه امر کرد مسرور فرمان سیده بشتافت و در حین بزانو مسرور برخواست و همی گریست و از بردن دخترک بگریبانم

پشیمان بود پس با مسرور بخانه درآمدند و مخزن بگشودند مسرور صندوق بیرون آورده بشکست صندوق بگرفت و در بقچه پیچید و نزد

زبیده آورد و زبیده او را گرفته و با این سو و آن سوی بگردانید از حسن صنعتش شگفت ماند و به دخترک گفت جامه پر تو همین است دخترک

گفت آری پس روی بجامه پر آورد و آنرا بگرفت آنگاه برپای خواسته پیرهن بگشود و فرزندان در بغل گرفت و پیرهن برکرد بقدرت خدا مرغی شد

خوش خط و خال و نغمه سرایان و بزبان فصیح گفت ای خاتون آیا درین لباس از نخستین نیکوتر هستم ناچار حاضران گفتند ای خاتون تو در همه لباس

خوبی آنگاه دخترک گفت ای خاتونان در این لباس کاری از همه کارها بهتر خواهم کرد و آن این است پرها بگشود و با فرزندان خود بپرید

و بر فراز تخت نشست حاضران چشم حسرت بسوی او دوختند و گفتند ای پری ما چنین کاری ندیده بودیم پس از آن ملکه خواست بسوی بلاد

خود پرواز کند حسن را بخواطر آورده گفت ای سیده سخن گوش کن این ابیات برخواند ای که از مه تا بانم دختر پادشاه پریانم از قد رژی

دهم بجو هر اندر با پرزاده کان سیمین بر پیرهن کندم زبرم چون عاج انی برهنه عاج کیمیا پاج اگر نه این پیرهن مرا بر است آنگه فکر من کی

ظفر است من بصری از کنار نی زود برد و پیراهن مرا برد و مرا شوی شد من و دوران من ضیم بودم او مرا چو نمی جلد رفت

و حیلتی کردم اپیرهن را بدست آوردم اگردش در برودم خواندم شادمان گشتم و سوی مادر چون پا بدشو مرا اشتیاق کی بهر

کرنا سوی جزیره واق چون ابیات بانجام رسانید زبیده گفت فردا آی تا چشم از جمال تو سیر شود دخترک گفت هیهات که آنچه رفته سوی از

پس از این با درحسن گفت ای خاتون چون پسر تو باز آید و آرزوی ملاقات من کند در جزایر واق بسوی من آید این بگفت و با فرزندان خود

بپرید با درحسن گریستن آغاز کرد و طپانچه بر سر زد تا بیخود گشت چون بخود آمد زبیده با او گفت ای مادر من نمیدانستم که چنین حادثه روی خواهد

اگر تو مرا آگاه میکردی ترا متعرض نمیشدم و تو با من نگفتی که او از جنیان است ای مادر مرا بحل کن عجوزه چون چاره نداشت گفت ترا بحل کردم

پس بیرون آمده بسوی خانه روان شد چون بخانه رسید گریان شد و بجدائی دخترک و فرزندان او نوحه آغاز نهاد و بدایه از آرزو بند کردم

و این ابیات برخواند فراق رحم که آورد در جهان یا رب که روز هجر سیه باد و خانمان فراق بسی نماند که کشتی عمر غرق شود ز موج

شوق تو در بحر بیکران فراق چگونه باز کنم بال در هوای وصال که ریخت مرغ دلم پر ز اشتیاق فراق پس از آن برخواسته سه

صورت قبرها کرد و شبانه روز همی گریست چون غیبت پسر بر او دیر کشید او را اندوه و شوق افزون گشت این ابیات بخواند هر گرم

مهر تو از لوح دل و جان نرود هرگز از یاد تو آن سرو خرامان نرود آنچه از یار عنت و دامنت ... و این ال من و دل من آن نرو

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد شهرزاد لب از داستان فروبست

چون هفتصد و نود و هشتم شب برآمد

گفت ای ملک جوانبخت با درحسن شبانه روز همی گریست او را کار بدینگونه شد اما پسر او حسن چون بقصر دخترکان برسید ایشان

او را سوگند دادند که سه ماه نزد ایشان اقامت کند چون سه ماه بگذشت دخترکان از بهر او ده بار زر و سیم مهیا کردند و توشه از بهر او نهادند

و او را روانه ساختند خود نیز مشایعت او بیرون آمدند حسن بازگشتن ایشانرا فرمان داد و دختر خورد سال تر از همه که خواهر حسن بود حسن را در آغوش

گرفت و چندان بگریست که بیخود شد چون بخود آمد این ابیات برخواند ای رای سفر کرده فغان از ره اینت خود چه تو چگونه دید بیابان

جا بیفتد، از دیده کیم رکاب جان افزایت) تا مرد کش همی هویدایت، پس از آن حسن [illegible] وداع کرده همی گریست و بخواند بیت
چون بخود آمد این ابیات بر خواند) میروم [illegible] حسرت بقفا مینگرم) [illegible] بپای ندارم که زمین بسپرم) جان از لب رسیده تا شود هوای لب
تست) سازگاری بکند آب و هوای کرمم) و شبا روز بسوی بغداد همی شتافت تا بدار السلام برسید و بمنزل نشست پس از سفر کردن [illegible]
بردی رفته چون بمنزل مادر برسید در را دید که از بسیاری گریستن رنجور و نزار گشته آنگاه اسبان باز کرده اینند و خود دلش را در رفت و زن و فرزندان
جستجو کرده اثری از ایشان نیافت پس از آن بسوی [illegible] رفت [illegible] دید درست نشسته که [illegible] جامه سرپرده [illegible]
فرزندان خود پریده اند در حال بسوی مادر باز گشته دید که مادر بی خود افتاده او را بخود آورده و زن و فرزندان خویش را زیر سیدها در پیش
بگریست و گفت ای فرزند خدا [illegible] ترا از رنگ کرده اینک [illegible] ایشان است حسن چون این سخن بشنید فریادی
بلند برآورد و بی خود افتاد تا هنگام ظهر بی خود افتاده بود ادرش [illegible] از این [illegible] بود [illegible] کانی حسن [illegible] شد چون بخود آمد
خواسته در خانه [illegible] همی گشت و این ابیات همی خواند) [illegible] گردی [illegible] تکفتی) طریق وصل کشادی [illegible]
[illegible] پس از آن شمشیر کشیده بسوی مادر آمد گفت اگر حقیقت حال با من نگوئی سرترا از بدن جدا کنم و خویشتن را نیز بکشم مادرش گفت ای
فرزند نه تو هراس کردم بنشین تا ماجرا از بهر تو حدیث کنم چون حسن بپهلوی مادر بنشست مادر قصه را بر زد [illegible] چون دختر گریا [illegible]
[illegible] ترسیدم که مبادا از حسن شکایت کند و تو بر من خشم آوری و گریه زیاده بر من خشم آورد و گاه مینمود از زمین [illegible]
[illegible] جامه بیرون [illegible] وردم [illegible] که برست [illegible] دستهای قوی ترا بیت وقتی که جامه حاضر آوردند زن تو جامه از
وی بگرفت در خاک گشته آنگاه او را [illegible] شد و بر هوا رفت و با من گفت اگر پسر تو باز آمد و آرزوی ملاقات من کند [illegible]
[illegible] ای فرزند او را حدیث همین بود چون قصه باینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب فروبست

چون هفتصد و نود و هفتم شب برآمد

گفت ای ملک جوانبخت حسن حکایت را در بشنید فریادی بلند بر آورد و [illegible] بگریست و این ابیات برخواند
[illegible] هر نفسی از دست فراقت داد) آه) گرنا [illegible] ندارم [illegible] تو باد) چکنم گر نکنم ناله و فریاد و فغان) که فراق تو گرفتار ببلایش تو باد) [illegible]
[illegible] خون همی نخورم چون نخورم) [illegible] دیدار تو در دم [illegible] چشم رسان) چون این ابیات برخواند [illegible] خانه گریان گریان همی گشت و نوحه همی کرد
[illegible] او را کار همین بود و طعام و شراب نمیخورد و نمیخفت [illegible] و گریستن ترک کند و سخن [illegible] در نمی پذیرفت و پیوسته میگریست
[illegible] ابیات همی خواند) [illegible] بر دل [illegible] سوز عشقت [illegible] جگر از جوش [illegible] از هر فراقت باید [illegible]
لذت وصل تو فراموش مرا) شبی [illegible] او را خواب در ربود در خواب زن خود را محزون و گریان دید [illegible] و فغان از خواب برخاسته این دو بیت
برخواند) ای سرو پاره روی خوب از من متاب) [illegible] کشتن [illegible] صواب) دوش در خوابم فراموش [illegible] این [illegible] که [illegible]
[illegible] بگریست پس از آن بخاطرش آمد که بسوی خواهران [illegible] سفر کند [illegible] حاضر آمدند [illegible] عراق [illegible]
بار بسته خود [illegible] را بمادر سپرده او را وداع کرده [illegible] خبر [illegible] ایشان در خاک [illegible]
[illegible] کردند [illegible] حسن [illegible] و این دو بیت برخواند) عشق در دل ماند و یار از دست رفت) [illegible]
دستی که [illegible] عشق و سودا و هوس [illegible] صبر و آرام و قرار از دست رفت پس از آن فریاد برکشید [illegible]
دختر کان [illegible] چون حسن بخود آمد این دو بیت برخواند) دل از من برد و روی از من نهان کرد خدا را با که این بازی
توان کرد) [illegible] صراحی گریه و بربط فغان کرد) چون [illegible] بگریست که بخود
[illegible] چون بخود آمد این ابیات برخواند) [illegible] زنار [illegible] آنکه [illegible]
[illegible] طالع بی شفقت [illegible] پس از آن [illegible] این ابیات برخواند) قتل این خسته بشمشیر تو تقدیر نبود
[illegible] از دل [illegible] تو [illegible] زلف تو را [illegible] تا نکرد [illegible] صبا با زلف تو هم
[illegible] چون خواهران حسن این ابیات از وی بشنیدند او را بیخود افتاده دیدند فریاد بر آوردند [illegible] بر روی خود
زده چون حسن بخود آمد [illegible] که [illegible] از [illegible] ایشان را آگاه کرد که
[illegible] ساعتی سر بر کرده گفت [illegible] پس از
[illegible] خود توانی رسید پس [illegible] حسن این ابیات برخواند دست
از تو برندارم تا کام من برآید یا جان رسد بجانان یا جان زتن برآید) [illegible] دلم [illegible] کار کسی است
این که با [illegible] ما [illegible] تا جان زتن برآید چون قصه باینجا رسید
بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست

چون هفتصد و نود و هشتم شب برآمد

گفت ای ملک جوانبخت حسن چون این
سخن بشنید [illegible] از دیده روان کرد و این ابیات برخواند از دل برآمدم [illegible]

آنگاه از خود بیرون شدم یار در نمی آید باد و این خیال بسر شد دریغ عمر عزیز، بلای لطف سیاهت صبر نمی آید، همیشه تیر سحرگاه من خطا نشدی اکنون
چه شد که هیچ کارگر نمی آید، چون این ابیات بانجام رسانید بگریست و دختران بگریستند و ایشان را دل بروی بسوخت و با او مهربانی
کردند و پرسیدن مقصودش دعا گفتند آنگاه خواهر حسن گفت ای برادر خاطر آسوده دار و صبر کن که الصبر مفتاح الفرج و شاعر از این
معنی گفته است، بیت، پس از دشواری آسانی است ای جان، ولیکن آدمی را صبر باید، پس از آن گفت ای برادر دل قوی دار و عزیمت استوار کن
که اندوه و حزن آدمی را رنجور کرده اند تو در نزد ما بنشین و راحت باش تا من در کار تو تدبیری کنم و ترا بزن و فرزندانت برسانم و با تو چنان
کنم که شاعر گفته است، ما برآریم شبی دست و دعائی بکنیم، غم هجران ترا چاره ز جائی بکنیم، پس حسن در پهلوی خواهرش بنشست خواهرش او را
تسلی داده و از سبب رفتن زنش باز پرسید حسن سبب بیان کرد دختر کهتر گفت ای برادر بخدا سوگند که من میخواستم با تو بگویم این جامه پشمین را
ولی شیطان از یاد من ببرد القصه خواهر حسن او را مهربانی میکرد ولی ورا اضطراب و اندوه زیادت میشد و این ابیات همی خواند، ده که گر یار از
بنهم روی بپای رخویش را، تا قیامت شکر گویم کرد کار خویش را، همچنان میدیدارم که بعد از داغ عشق، مرهمی بر دل نهد میدیدار خویش را، هر کرا
در خاک غربت پای در گل مانده باشد، کو دگر در خواب بیند روزگار خویش را، چون خواهر حسن حالت برادر را بدانسان دید برخواسته گریان نزد
خواهران خود شده و در برابر ایشان بگریست و خود را در پای ایشان انداخته پای ایشان را بوسه داده و یاری برادر از ایشان مسألت کرد، ایشان
عهد کردند که در رسیدن حسن بجزایر واق تدبیری کنند و کوشش فرو نگذارند پس از آن حسن یکسال در نزد ایشان بماند و آب دیدگانش خشک
نمیگشت و خواهران وی عمی داشتند شیخ عبدالقدوس نام که او خواهر بزرگ را بسی دوست میداشت و در سالی یکدفعه بزیارت او میآمد و هر گاه
حدیث حسن را که مجوسی او را آورده بود و او مجوسی را بچه سان کشته بود با عم خود گفته بودند عم ایشان را شنیده بود و اقعه فرحناک گشته بود و بدختر
بزرگ کیسه داده بود و با او گفته بود ای دختر که اگر ترا کاری روی دهد یا ناخوشی بتو رسد بخوری که در این کیسه است در آتش انداز که من
بشتاب در نزد تو حاضر شوم و حاجت تو برآورم و این سخن در میان ایشان در آغاز سال بود دختر بزرگ با خواهران گفت سال بپایان رسید
و عمم حاضر نشد برخیزید و آتش بیفروزید و کیسه بخور نزد من آورید دختران فرحناک برخاسته کیسه را آوردند دختر بزرگ اندکی از آن بخور بگرفت
و بآتش انداخته عمم خود را یاد کرد هنوز بخور تمام نسوخته بود که از سینه صحرا گردی پدید شد پس از ساعتی از زیر گرد شیخی پیل سوار پدید شد و بنزد
ایشان بیامد از پیل فرود آمد و دختران او را در آغوش گرفته دست او را بوسه دادند پس از آن با دختران بحدیث بنشستند دختران سبب
غیبت او را باز پرسیدند عبدالقدوس گفت من در این اوقات با زن عم تماشا نشسته بودم که رایحه بخور بمشامم رسید و بدین پیل سوار گشته بسرعت حاضر
آمدم اینک حاضرم باز گو که از من چه میخواهی دختر گفت ای عم مدیدی است مشتاق تو بودم از آنکه سال تمام گشته تو باز نیامده بودی و ترا عادت
این بود که پیش از یکسال زیاده غایب نشوی شیخ با دختران گفت مرا قصد این بود که فردا در نزد تو حاضر شوم دختران او را دعا گفتند
و با او بحدیث بنشستند چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست.

چون هشتصد و ... شب آمد

گفت ای ملک جوانبخت دختران چون با عم خویش بحدیث گفتن بنشستند دختر بزرگ گفت ای عم ... حسن بصری
با تو گفته بودیم که بهرام مجوسی او را چگونه آورد و او بهرام را بچه سان کشت و حدیث دختر ملک اکبر را با تو گفته بودیم که از بهر وی چه رنجها برد و او را
چگونه صید کرده تزویج نموده و بشهر خود ببرد شیخ عبدالقدوس گفت آری این حدیثها با من گفته اید اکنون او را چه روی داده دختر گفت ای عم او را
از آن دختر دو پسر بوجود آمده ولی آن دختر با حسن خدعه کرده پسران را برداشته در حالتی که حسن غایب بوده ببرده است و بمادر حسن گفته اگر ... باز
گردد و قصد ملاقات من کند بسوی جزیره واق بیاید شیخ عبدالقدوس چون این سخن بشنید سر بجنبانید و انگشت بدندان گرفت و سر بزیر افکنده
زمین را بانگشت خود همی کاوید پس از آن بچپ و راست نگاه کرد و نیز سر خود بجنبانید و حسن در جائی بود که او را میدید دختران گفتند
عم جواب باز ده که دلهای ما پاره پاره گشت شیخ سر بر کرده گفت این جوان خود را بورطه بزرگ انداخته که او بجزایر واق نتواند رسید
چون حسن سخن شیخ عبدالقدوس را بشنید چنان بگریست که بیخود گشت دختران بر او گرد آمده بگریستن او بگریستند و اما دختر کوچک
جامه بر تن بدرید و طپانچه بر سر و روی خود زد تا اینکه بیخود افتاد چون شیخ عبدالقدوس حالت ایشان بدید دلش بر ایشان بسوخت و حسن
گفت خاطر آسوده دار که انشاء الله حاجت تو برآورم پس از آن گفت برخیز و عزیمت استوار کن و با من بیا حسن با خواهران وداع
کرد و در پی شیخ برفت شیخ پیل خواست پیل حاضر آوردند شیخ سوار گشته حسن را نیز سوار کرد و سه شبانه روز مانند برق همی راندند تا بکوهی ازرق
برسیدند و در آن کوه غاری بود که در آهنین داشت شیخ دست حسن گرفته فرود آورد و خود نیز فرود آمد و پیل را رها کرده پس
بغار رفته در بکوفت در گشوده شد غلامکی سیاه بیرون آمد و شمشیر و سپری از فولاد در دست داشت چون شیخ عبدالقدوس را
بدید شمشیر و سپر بدور انداخت و نزدیک آمده دست شیخ ببوسید پس از آن شیخ دست حسن گرفته بغار اندر شد و غلامک نیز در غار ببست
و بر اثر ایشان برفت حسن بدید غاری است بزرگ بمقدار یک میل در دهلیز آن غار برفتند تا بقاعه های بزرگ برسیدند و بسوی او ... آوردند
که در آنجا دو در بزرگ ... شیخ عبدالقدوس یکی از آنها را گشوده بدرون شد و در فرو بست بحسن گفت در همین جا بنشین و زنهار که در را

کرسواره

گشوده بدر آی که من بزودی بسوی تو خواهم بازگشت شیخ با غضب غایب شد پس از آن بیرون آمده بشیخ بن لکام اسبی خود بیاورد و بحسن
گفت بدین اسب سوار شو پس از آن حسن در دیگر بگشود و بیابانی وسیع بدید گشت شیخ عبد القدوس بحسن گفت ای فرزند این مکتوب
بگیر و با این اسب بهمرو و بهر وقت که بنخی اسب بدر حصنی غاری بیستاد تو از اسب فرود آمده لکام اسب بقربوس زین ببند و او را
یکه بگذار که او بغار اندر شود و ولی تو بدرون غار مشو و تا پنج روز بیرون باست چون روز ششم شود شیخی سیاه که جامه سیاه و ریشی سفید و بلند
دارد از غار بدرآید تو دست ورا ببوسیده و دامن ورا گرفته بر سر نه و گریان شو تا اینکه تو رحمت آورد از حاجت تو بپرسد تو این نامه را بدو
کتاب بده که او کتاب از تو گرفته با تو سخن نگوید و ترا در همان مکان گذاشته بغار باز گردد تو پنج روز دیگر توقف کن و تنگدل مباش
در روز ششم اگر آن شیخ خود بسوی تو آید بدانکه حاجت تو روا خواهد شد و اگر یکی از غلامان او بدر آید همان غلام قصد کشتن تو خواهد کرد
والسلام تو ای فرزند بدانکه هر کس کاری بزرگ پیش گیرد از هلاک خویشتن نترسد چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان
فرو بست

چون هشتصد و نهم شب برآمد

گفت ای ملک جوانبخت شیخ عبد القدوس بحسن گفت هر کس کاری بزرگ پیش گیرد از هلاک
نیندیشد اگر تو بخویشتن بیم داری خویشتن را به ورطه میفکن و بهمان پل سوار گشته نزد خواهران خود
بازگرد که ایشان ترا بوطن خویش برسانند حسن گفت ای شیخ تا بمقصود نرسم فرا نزند کافی سوی نخواهد داد بخدا سوگند از نیت باز نگردم
از آن بگریست و این ابیات برخواند، سر جانان ندارد هر که او خواهان جان باشد، بجان گر صحبت جانان بیابی رایگان باشد، ندارد با تو ای آنا
رسی گر شود ریدا خوالی، که مهرش در میان جان و مهرش بر زبان باشد) چون شیخ ابیات بشنید دانست که او باز نخواهد گشت آنگاه
گفت ای فرزند بدانکه جزیره واق هفت جزیره اند و در آنجا لشکری است انبوه که دختران باکره اند و ما که آن جزایر عفریتان و شیاطین هر کس
بسرزمین ایشان برود نتوانند بازگشت ترا بخدا سوگند میدهم که از این خیال بگذر و بدانکه دختری که تو قصد او کرده دختر پادشاه
همین جزیره است رسیدن تو بدو محال است ای فرزند سخن من بشنو شاید خدا ترا بهتر از او عوض دهد حسن گفت ای شیخ بخدا سوگند
اگر در عشق او بند بندم جدا شود سر موئی از محبت او کم نکرد و آرام نگیرم تا اینکه بجزایر واق روم زن و فرزندان خود ببینم و انشاء الله
باز نگردم مگر آنکه او را با فرزندان خود باز آورم شیخ گفت چون ترا همت این پایه است سفر کن گفت ای شیخ همی خواهم که مرا دعا کنی تا
خدا مرا بزن و فرزندان برساند پس از آن گریان گشته این ابیات برخواند، زعشق چشمه نوش تو اندر شتات، برفت بر رخ ما زاب دیده این چه جوی
هنوز آتش سودا همی زنم در دل، هنوز دامن مژگان همی زنم در خون، زسوز سینه من شعله صد وامق، زجام محنت من جرعه
صد مجنون، کنون زهستی من بیش ازین دو حرف نماند، دلی چو حلقه میم و قدی چو حلقه نون) چون ابیات بانجام رسانید سخت بگریست
و بیخود افتاد چون بخود آمد شیخ باو گفت ای فرزند تو مادر داری او را بآتش حسرت مسوزان حسن گفت ای شیخ بخدا سوگند از من نگر
بدو نرسم و یا بخواری و مذلت جان بسپارم پس از آن گریان گشته این ابیات برخواند، کارم ز درد هجر ببیابان همی رسد، خون شد دلم
ز درد و بدرمان نمیرسد، از آرزوت گشته گران رنج در دل، آوخ که آرزو بمن آسان نمیرسد، یعقوب وار دیده ز حسرت سفید شد
آوازه ز پیرهن کنعان نمیرسد) چون ابیات بانجام رسانید شیخ از بازگشتن او نومید شد کتابی نوشته بدو داده گفت آنچه با تو گفتم فراموش مکن که
ترا در این کتاب با ابی الرویش بن بلقیس سپرده ام او معلم و استاد من است و تمامی انسیان و جنیان او را فروتنی کنند و از او بترسند اکنون
روان شو حسن لکام اسب سست کرده اسب پریدن گرفت و تا ده روز او را بسرعت همی برد بدر غاری که شیخ عبد القدوس گفته بود برسید
حسن از اسب فرود آمده لکام اسب بقربوس زین فکنده اسب بغار شد حسن در آنجا بیستاد و در عاقبت کار خویش متفکر و حیران
بود و نمیدانست که او را چه روی خواهد داد چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست

چون هشتصد و دهم شب برآمد

گفت ای ملک جوانبخت حسن تا پنج روز بدر غار بیستاد و در کار خویش حیران بود پس از آن
بشب خاطر آورده این ابیات برخواند، گرد من لشکر اندوه چنان جمع شده، که همی راه نیابد بسوی من هیچ نسیم، شب ستاره شمرم بر دو
رخم ز اشک شد، زخم آفرینا چه سرو فی که بود بر تقویم، از چنین محنت و غم جان نتوان برد مگر، که فلک باز شود مشفق و ایام رحیم)
و هنوز شعر بانجام نرسانیده بود که شیخ ابوالرویش بدرآمد و او شیخی بود سیاه و جامه سیاه داشت چون او را بدید از علاماتی که شیخ
عبد القدوس گفته بود او را بشناخت و سخت بگریست شیخ گفت ای فرزند حاجت تو چیست حسن دست برده کتاب بشیخ داد
شیخ کتاب گرفته بغار بازگشت و بحسن سخنی نگفت حسن چنانچه شیخ عبد القدوس گفته بود تا پنج روز با شیطان نشسته همی گریست و این ابیات
خواند زعشقت ای غزال غمزه تو خون خواری، بسی کشیده ستم مستمندی و خواری، گهی بنگریم برپا و تو بدید حسرت، گهی بنالم از عشق
تو بعد زاری، مکن برنج گرفتار بیش از این دل من، گران بود بقیامت ترا گرفتاری، چون صبح روز ششم بدمید شیخ ابوالرویش
بیرون آمد و جامه سفید در بر داشت حسن آمدن او را بشارت گرد و بشیر اصل گفته فرحناک شد و تا چند روز او را همی برد
تا بدری پولاد برسید شیخ در گشوده حسن را بدهلیزی زرنگار در آورد و همی رفتند تا بساحتی وسیع که باغی در میان آن ...

حسن باغی خرم‌تر از بهشت دید که درختان بار داده درهم پیوسته بودند و در چهار سوی آن ساخته غرفه‌ها در مقابل یکدیگر بودند و در زیر هر غرفه
حوضی از رخام و در میانهای حوضها صورت شیری بود از زر و در کنار هر حوضی کرسی از عاج نهاده و بر هر کرسی شخصی نشسته و کتابهای
بسیار در بر داشت و در پیش هر یکی از ایشان مجمری زرین پر از آتش بود بخور در مجمر بود و در برابر هر یکی از ایشان شاگرد نشسته
آن مشایخ کتابها بر ایشان میخواندند چون شیخ ابوالرویش و حسن داخل شده بر پای خواسته بر ایشان تعظیم کردند شیخ ابوالرویش بایشان
اشارت کرده که حاضران باز گردانند چهار شیخ حاضران را باز گردانیدند با شیخ ابی الرویش بنشستند و از حالت حسن پرسیدند
شیخ بحسن اشارت کرد که حدیث خود باز گوی حسن حکایت خود حدیث کرد مشایخ گفتند که این پسر همان است که مجوس او را در پوست
شتر بچه بسحاب بالا برد حسن گفت آری گفتند ای شیخ ابی الرویش چون بهرام مجوسی او را بحیلت بفراز جبل سحاب بالا برد و در آنجا
عجایب چه دید و چگونه فرود آمد حسن عجایبی که دیده بود باز گفت و حدیث عادت کردشتن بهرام مجوسی و پریدن زن خویش
و بردن فرزندان و رنجهائی را که کشیده بود باز گفت حاضران شگفت ماندند و روی بشیخ ابی الرویش کرده گفتند ای شیخ المشایخ این جوان
مسکین است باید که تو او را یاری کنی و زن و فرزندان او را خلاص دهی چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست

چون شبانه هشتصد و پنجاه و یک آمد

گفت ای ملک جوانبخت مشایخ با شیخ ابی الرویش گفتند که باید تو او را یاری کنی شیخ گفت ای
برادران اینکاریست خطرناک شما میدانید که رسیدن بجزایر واق دشوار و اهل آنجا را سطوت
و لشکریان بسیار است و من سوگند یاد کرده‌ام که بسرزمین ایشان پای ننهم و در هیچ کار ایشان متعرض نشوم و این جوان بدختر پادشاه
بزرگ رسیدن کی تواند و کیست که او را تواند کاری کرد گفتند یا شیخ این جوان خود را از شدت عشق بهلکه انداخته و از جان در
گذشته کتابی از برادر تو شیخ عبدالقدوس نزد تو آورده و بر تو واجب است که او را یاری کنی آنگاه حسن برخواسته در پای شیخ ابی الرویش
افتاده دامن او را گرفته بر سر نهاد و گریان گشته سوگندش داد که مرا بزن و فرزندان خویشتن برسان که مرا زندگی نشاید این بگفت و
بگریست حاضران بگریستن او بگریستند با شیخ گفتند با این مسکین نکوئی کن و پاداش نیکوئی غنیمت شمار شیخ گفت انشاالله تعالی بر طاقت از
نکوئی کنم حسن از سخن شیخ شادمان شد و دستهای حاضران را بوسه داد پس شیخ ابی الرویش کتابی از بهر حسن بنوشت و او را ختم کرده بحسن
داد و انبانچه که در او بخور و آتش زن و سنگ بود باو داد و گفت این انبانچه نگاه دار هر وقت که بسختی در افتی آتش افروخته بخور بسوزان
و مرا یاد کن که فی الفور حاضر شوم و ترا از این سختی برهانم پس از آن یکی از حاضران را گفت که از بهر من عفریتی از جنیان حاضر آور چون عفریت
حاضر شد شیخ نام او باز پرسید گفت نام من دهنش ابن فقطش است شیخ گفت نزد من آی عفریت نزدیک آمد شیخ دهان بر گوش
او نهاد سخنی گفت عفریت سری جنبانیده و خاموش شد شیخ بحسن گفت ای فرزند برخیز و بر دوش عفریت سوار شو چون ترا باسمان
بالا برد تسبیح ملایک بگوش تو آید مبادا تسبیح گوئی که تو و این عفریت هلاک خواهید شد حسن گفت هرگز سخن نگویم و لب بتسبیح
نگشایم شیخ گفت ای حسن در روز ششم سحرگاهان این عفریت ترا بسرزمینی که در سپیدی چون کافور باشد ترا بگذارد و تو ده روز
تنها همیرو تا بدروازه شهری برسی آنگاه بشهر اندر شو و از پادشاه آن شهر باز پرس چون باو جمع آئی سلامش بده و دست او را ببوس و
کتاب را برسان بهرچه ترا اشارت کند چنان کن حسن فی الحال برخواسته بر دوش او سوار شد مشایخ او را دعا گفتند و بعفریتش
بسپردند عفریت بر هوا شد یکشبانه روز برفت پس از آن فرود آمده در سرزمینی که مانند کافور سپید بود او را بگذاشت و خود بازگشت حسن
تا ده روز تنها روان بود تا بدروازه شهری رسیده داخل شهر شد و از ملک جویان گشت او را بملک دلالت کردند نام او ملک
حسن پادشاه ارض کافور است و او را لشکری است بسیار حسن دستوری خواسته نزد ملک شد و دید پادشاهیست بزرگوار برآستانش
بوسه داد ملک گفت حاجت تو چیست حسن کتاب گرفته سر بجنبانیده بعضی از خواصان خود گفت این جوان را بدار الضیافه برید سه
روز در آنجا ماند و در نزد او جز خادم کی نبود چون روز چهارم شد خادم او را گرفته نزد ملک برد ملک گفت ای حسن توئی که میخواهی
بجزایر واق داخل شوی حسن گفت آری ملک گفت ای فرزند من ترا این روزها روانه کنم ولکن در راه تو مهلکهای بسیار و
بیابانهای بی آب و گیاه است و سهمناک است اگر صبر کنی عاقبت کار نیکو شود ناچار در کار تو بکوشم و انشاالله ترا بمقصود برسانم
ای فرزند در آنجا لشکریست از دیلم که همی خواهند بجزایر واق داخل شوند نتوانستند که بدانجا روند ولکن من بپاس خاطر شیخ ابی الرویش
پسر دختر ابلیس ترا نتوانم نومید باز گردانم در این روزها کشتیها از جزایر واق نزد ما آیند من ترا بکشتی نشانده بناخدایان بسپارم که
ترا نگاهداری کرده بجزایر واق برسانند و هر کسی در کشتی حال ترا باز پرسد بگو داماد ملک حسونم خداوند سرزمین کافورم چون
کشتی بجزایر واق رسد و ناخدا ترا گوید از کشتی بدر آی از کشتی بیرون شو و در آنجا دکه‌ها می بینی در زیر یکی از دکه‌ها که می بینی بنشین چون شب تاریک
شود در آنجا سپاه زنان می بینی که بضاعت‌ها گرد آیند و از بهر راحت در دکه‌ها بنشینند آنگاه دست فرا کن و زنی را که در زیر
آن نشسته بگیر و از او پناه بخواه و بدانکه اگر او ترا پناه دهد حاجت تو روا شده بزن و فرزندان خود برسی و اگر او ترا پناه ندهد

محزون مباش و از زندگی نومید مشو و هلاک را یقین مکن و بدانکه من بجز اینکار را فاش نکنم چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست

چون هشتصد و پنجم شب برآمد

گفت ای ملک جوانبخت ملک حسون بحسن گفت که من بجز اینکار را فاش نکنم و لکن بدان اگر عنایت پروردگار ترا باشد تو بدان مکان شوانی رسید حسن از شنیدن این سخن ملول شد چندان بگریست که بیخود گشت چون بخود آمد این دو بیت برخواند. براه بادیه مردن به از نشستن باطل، که گر مراد نیابم بقدر وسع بکوشم. پس از آن پیش گریست زیرا نوبید گفت ای ملک چند روز بمانده که کشتیها باز آیند ملک گفت بگاه دیگر کشتیها بیایند و ما از بهر بیع و شری در اینجا بمانند پس زنان از خواهند گشت انگاه ملک حسن را بدان انجزیره فرستاد و فرمود که از ماکول و مشروب و ملبوس از خور حاجت او بدهند. بگاه حسن در آنجا انجزیره همی بود که کشتیها باز آمدند ملک با بازرگانان بیرون شد حسن را نیز با خویشتن برد و کشتیهای بزرگ در دریا دید که باز ویرانها بضاعتها زنان کشتیها بیرون می آوردند و گروهی بشمار در آنها بودند ملک حسون چون حسن را حاضر آورده بجهت سفر برگ سفر کرده و مالی بسیار بزی عطا نمود و رئیس کشتی را خواسته او را گفت این جوان را بر کشتی بر حال او آگاه مکن او را بجزایر واق بر جانی که زنان اقامت کنند بر فرمان ملکه را اطاعت کنند پس زنان ملک بحسن گفت بهتر آنکه کسی از ساکنان کشتی را بحال خود آگاهی نه و قصه خود را بر کسی مگو زیرا که هلاک شوی حسن او را وداع کرده و مرا زین زر ملک بیرون شد رئیس کشتی او را بصندوقی نهاده در مخزن کشتی بگذاشت و کشتی براندند ده روز روان بودند انجا برسیدند رئیس او را از صندوق بدر آورد و حسن کوهی بسیار در کنار دریا دید و دل بدو که از همه کوهها بهتر بود و بیامد در زیر او پنهان شد چون تاریکی شب جهان را فرو گرفت زنان بیامدند و تیغهای برکشیده در کف داشتند چون آنزنان بضاعتها بدیدند بر آنها مشغول شدند پس زنان از بهر راحت برخاستند یکی از ایشان بر آن کوه که حسن در زیر آن پنهان شده بود بنشست در حال حسن گوشه دامن او را گرفته بر سر نهاد و بر قدمهای او فتاده پاهای او بوسید و همی گریست آنزن گفت ای شخص برپای خیز حسن از زیر کوه بیرون آمده برخاست دستهای او ببوسید گفت ای خاتون در پناه تو ام بمن رحمت آور که از زن و فرزندان خود جدا افتاده ام آنزن بتضرع و زاری وی رحمت آورد و دلش بروی بسوخت و دانست که او بهر کاری بزرگ خود را بدین ورطه انداخته از جان در گذشته است باو گفت ای فرزند خاطر آسوده دار و دل خوش دار و بمکان خویشتن باز گشته تا شب آینده پنهان باش حسن برگشته در زیر کوه پنهان شد پس از آن لشکریان زنان شمعهای عود و عنبر آمیخته افروختند و در آن مکان بسر بردند چون روز برآمد بازرگانان بضاعتها از کشتیها بساحل می آوردند تا شب برآمد و حسن با چشم گریان و دل محزون در زیر کوه بود که ناگاه همان زن بسوی حسن باز آمد و زرهی و شمشیری و نیزه و منطقه باو داده باز گشت حسن چون آنها را دید دانست که قصد آنزن از حاضر آوردن اسلحه آن است که حسن آنها را بپوشد در حال برخاسته زره بپوشید و منطقه بر میان بست و شمشیر بر خود و نیزه بدست گرفت برفت و بنشست و زبانش از ذکر پروردگار غافل نبود و پیوسته یاری از او همی طلبید که شمعها و مشعلها بدیدند چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست

چون هشتصد و ششم شب برآمد

گفت ای ملک جوانبخت حسن شمعها و مشعلها بدید و سپاه زنان را بازآمده حسن برخاسته در میان ایشان داخل شد و با ایشان همی رفتند تا بخیمهای ایشان رسیدند هر یکی از ایشان بخیمه خویش داخل شدند و بزرگی از خیمه‌ها که داخل گشت اتفاقا آن خیمه زنی بود که حسن بوی پناه برده بود چون آن زن بخیمه داخل شد اسلحه بر نهاد و زره بر کند و نقاب بر کند حسن بسوی آن زن نگاه کرد دید ازرق چشم و بزرگ بینی است و او پیری است فرتوت و زشت روی در قباحت منظر چنانست که شاعر گفته است بیت، انچنان صورت دیگری کریه و بد، پیر در خانه گنجی دیو نیاید بروی، چون حسن او را بدید در عجب شد و گفت این چگونه بیاری با زرگاه در کدام کشتی آمده چگونه سالم بدانجا رسید حسن باپیش افتاده روی بقدمهای وی همی مالید همی گریست تا اینکه بیخود شد چون بخود آمد این ابیات برخواند کاش ما دل بعیان کز کرده ایم با دیگر یکدیگر که کنند زنده بمیریم تا قادر باشد لم ندر طلبش افتم و خیزم تا نفسم باشد لم ندر عقبش بدم و بویم لب در لب بتن تنها خیال است و تمنا، مگر انکه کنند که از خاک بجوییم پس از آن آن عجوز گرقه بر سر نهاد و از او پناه خواست چون عجوز گریه و زاری وی بدید مهر بر او بجنبید او را پناه داد گفت بیم مدار و حکایت خود باز گو حسن حکایت خود را از آغاز تا انجام حدیث کرد عجوز از حکایت او شگفت ماند و گفت خاطر آسوده دار که بمطلب خویشتن برسی حسن را فرحی سخت روی داد پس آن عجوز بسرهنگان لشکر را فرمود تا روز دیگر فراهم بود چون سرهنگان حاضر آمدند عجوز با ایشان گفت بتمامی لشکر ندا در دهید که فردا هنگام بیرون آمدن آفتاب بیرون آیند و کسی تخلف نکند و گرنه کشته خواهد شد ایشان بفرمان عجوز شتافتند و در تمامت لشکر ندای رحیل داده بسوی عجوز بازگشتند حسن دانست که این عجوز رئیس این لشکر است و نامش عجوز شواهی و کنیتش ام الدواهی بود و هنوز عجوز از امر و نهی فراغ نشده بود که صبح بدمید در حال لشکریان از مقام خویش بیرون آمدند عجوز که او در خیمه خویش نبود چون لشکر برفت و مکانها از ایشان خالی ماند ام الدواهی گفت ای فرزند نزدیک من آی حسن نزدیک او رفته در برابر او بایستاد عجوز گفت سبب اینکه بدین جزیره آمدی و چگونه بدین مکان خطرناک اندر شدی تمامت کار خویش براستی بمن بگو و خبری از من پوشیده مدار و هراس مکن که تو در پناه منی حسن قصه خود را حدیث کرد و حکایت برادرانی که چگونه بجزیره فرستادند و چگونه بگیا...

ابیات قصیده را بخواند شروع کرد و از آن راز درد و هجر ... همه را بیان کرد چون عجوز سخن او را شنید سر خویش بجنبانید و گفت ای حسن
چگونه سالم بدین مکان رسیدی و چگونه به جزایر گشتی که هر کس بدینجا آید گرفتار شود یا کشته شود اکنون مرا فرض است که حاجت تو برآورم و در
مقصود تو بکوشم تا ترا به مقصود برسانم و لکن ای فرزند بدان که در جزیره هفتم از جزایر واق سِتّ است میان ما و هفت جزیره مسافت یکسال
راه مکانی است که او را ارض الطیور گویند که از بسیاری صیحه پرندگان و آواز پرهای ایشان کسی سخن کسی نشنود چون قصه بدینجا رسید
شد و شهرزاد لب از داستان فروبست

چون شب هشتصد و هفتم برآمد

گفت ای ملک جوانبخت عجوز به حسن گفت آن مکانی که او را ارض الطیور
نامند چون یازده شبانه روز مسافت طی شود زمینی است که او را ارض الوحوش نامند که از شدت صیحه وحشیان
چیزی شنیده نمی‌شود از آن سرزمین چون بیست روز مسافت طی شود مکانی پیش آید که او را ارض الجن خوانند و در آنجا از شدت صیحه جنیان و زبانه
شرر و دخانی که از دهان ایشان بیرون می‌آید راه‌ها مسدود شود و دیده‌ها بسته شود و گوش‌ها ناشنوا شود و کسی نتواند که به عقب نگاه کند و در آنجا نتوان بی‌هوش
خویشتن را بر روی ... نهند و تا سه روز سر بر ندارند پس از آن کوهی است بزرگ و نهری است روان که به جزایر واق پیوسته اند و در
آن نهر کوهی دیگر هست که از آن واق نامند و واق نام درختی است که در آن کوهست شاخهای آن سرهای آدمیان مانند که در هنگام برآمدن آفتاب
آن سرها یک دفعه بگویند واق سبحان الملک الوهاب چون آن آواز بشنویم بدانیم که آفتاب برآمده و همچنین در وقت غروب آفتاب نیز آواز
از سرها بلند شود و همان کلمه عادت کنند و ملکه تمامت لشکر دختران باکره هستند و حاکم ایشان است از جزیره هفتم و این هفت جزیره
مسافت یکساله راه است و ... مردان نتوانند ماندن در میان ایشان و ملکه ایشان همراه است و تمامت رعیت جزایر ... دیگر زیردست اوست
و قبایل جان و عفریتان نیز در فرمان او هستند و او را ساحران چندان در زیر حکم دارد که شماره ایشان جز خدا کس نداند اگر تو از تنهایی
داری ترا بکشتی بساحل بفرستم تا به کشتی نشسته سوی بلاد خویش روی و اگر در نزد ما اقامت توانی کرد ترا صاحب بکنم و در چشم خود جای دهم
تا ترا به مقصود برسانم حسن گفت ای خواتون من از تو مفارقت نکنم تا اینکه زن و فرزندان خود ملاقات کنم و یا اینکه در این راه بمیرم عجوز
گفت خوشدل باش که بزودی ترا به مقصود برسانم و ملکه را از آمدن تو آگاه سازم تا ترا یاری کند و در ملاقات آوردن مطلوب تو ... حسن
دست و پای عجوز ببوسید و او را دعا گفت و در عاقبت کار خود فکر کرد و پس از آن عجوز بکوفتن طبل رحیل فرمان داد و لشکریان روان گشتند و حسن نیز
در صحبت عجوز روان شد و پیوسته متفکر بود و عجوز او را دلداری داده همی رفتند تا بجزیره ... رسیدند و آن جزیره پرندگان بود و حسن از
شدت صیحه پرندگان گوشها بگرفت و سر او بدرد شد و هراس سخت بروی روی داد و با خود گفت اگر مکان پرندگان این باشد مکان وحشیان
چگونه خواهد شد عجوز ام الدواهی چون ورا بدان حالت دید ... بخندید و گفت ای فرزند اگر بجزیره‌های دیگر برسی چگونه خواهی شد حسن
بدرگاه خدا تضرع و زاری کرده و خلاصی خود مسئلت نمود و همی رفتند تا اینکه از سرزمین پرندگان بدر شدند و از مکان جنیان و زمین وحوش
بدر شدند و کارهای ... از مکان جنیان خلاص گشته بدان نهر روان برسیدند و در پای کوهی بلند فرود آمده در کنار نهر خیمه‌ها بزدند آنگاه عجوز
همه سپاه را فرمود که در برابر خیمه حسن کرد آمده جامه‌ها برکندند و در نهر فرو رفته و شستشو کردند که تا زن حسن را باید در میان ایشان بیابد و حسن او را
بشناسد ... دختران گروه گروه برهنه گشته در آب فرود میشدند عجوز از حسن سؤال میکرد که زن تو در میان این گروه هست یا نه حسن میگفت
ای خواتون زن من در میان ایشان نیست چون قصه بدینجا رسید ... شد و شهرزاد لب از داستان فروبست

چون شب هشتصد و هشتم برآمد

گفت ای ملک جوانبخت دختران گروه گروه جامه برکنده در میان نهر میشدند و حسن میگفت
ای خواتون زن من در میان این گروه نیست تا اینکه پس از همه دختران دختری پیش آمد که سپاهی از دختران زیرا چنین خدمت کار او بودند
و ده جاریه بزرگ همراه او که ... بسته ... و دلال با ایشان بازی میکرد تا اینکه از نهر بدر آمده بنشستند ... بفرستاد ... از نهر
بیاوردند و قطیفه برگرفته تن خویشتن خشک نمودند پس از آن جامه‌ها و رخت پوشیده و زیورها فرو بستند پس از آن خواسته در میان لشکر ...
حسن چون ... و دلش طپیدن گرفت و گفت ای خواتون این پرنده که من در سرای قصر دیده بودم بسان این است که او نیز با کنیزکان
خود تغنج و دلال میکرد عجوز گفت ای حسن آیا زن تو این است حسن گفت لا والله این زن من نیست من از میان این همه دختران
که دیدم کسی را در حسن و جمال شبیه به زن خود ندیدم عجوز گفت او را از بهر ما صفت کن که من همه دختران جزایر واق را میشناسم اگر
تو صفت او با من بگویی من او را میشناسم و در کار تو تدبیری بکنم حسن گفت زن من خدی چون ... دارد و ... و بالا بلندی و ابروان پیوسته
و زلفکان پرشکسته و چشمان مکحول و رخساران زهره و مشتری و میان حلقه انگشتری و سرین فربه و ساقهای بلورین و در لطافت و
ظرافت چنان است که شاعر گفته زتاب عنبر تا بر سر سهیل دو سمن ... هزار حلقه شکست آن نگار حلقه شکن ... چهار چیز و از آن چهار چیز
که بستنا ... من ... عقد ... زبرگ لاله ... زشاخ سنبل کسی ... ساعتی سر بزیر
افکنده ... گفت ای حسن مرا تو به بلیت و بلا دچار کردی کاشکی ترا نشناسا بودم از آنکه زنی را که تو صفت کنی از دختران
ملوک جزایر واق است چشم بگشا و از خواب بیدار شو و در کار خود تدبیری کن که ترا ... دسترسی ممکن نباشد

فرزندانم میانه تو و او باشد زنهار از این اسب انیست تو از این خیال باز گرد و مرا و خود را هلاک مکن حسن چون سخن عجوز بشنید سخت بگریست و بیخود شد
عجوز آب بروی او همی فشاند تا بخود آمد ولی از سخن عجوز ملول و گریان بود گفت پس از آنکه بدین مکان آمده ام باز گردم من گمان میکردم از تو
بدین آرزو و این مقصود مرا چاره باشی عجوز گفت ای فرزند ترا بخدا سوگند میدهم که از این خیال بگذری و اکنون تا او را سوی دیوان کنیم که مرا بیم از آنست که تو
ملک بفهمی و مرا و ترا هلاک کند تو چاره نباشد آنگاه حسن سر بزیر افکنده و سخت بگریست و این ابیات برخواند هزار سختی اگر بر من آید آسان است
که دوستی و ارادت هزار چندان است ستمگر و از بنا شد برای طالب دوست اگر بکار رود شب جهت کلاهست در میان ابیاتی اگر بکار مرا
چون من نخواهی ریخت مخالفت نکنم آن کنم که فرمان است، چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست

چون شب هشتصد و نهم برآمد

گفت ای ملک جوانبخت پس از آن حسن گفت که بسوی دیار خویش باز نگردم که اگر من ترا بشهر ملکه برم بمیرم و کشته خواهم شد که هیچکس تا کنون آن دیار را انگاه نبرده ای فرزند بخدا از این ملکیت که بسوی
شهر خویش باز گردی که من ترا چندان ذخیره و مال دهم که از تهیدستی بی نیاز شوی تو سخن من بپذیر و خویشتن در ورطه هلاک میفکن
حسن از سخن او بگریست و گفت ای خاتون چگونه از این مکان باز گردم و پس از نزدیک شدن بخانه معشوق دل بر نکنم امید دارم که از دیدار او
بهره مند شوم پس از آن چند بیت برخواند از هر گشتاره بقدر دعا کردم که دم روزگار باشد که ز افسانه تنگی کار گر شود امیدوارم که عجوز
را عاقبت این شام صبح گردد و این شب سحر شود، آنگاه عجوز را دل بسوخت و او را دلداری داده گفت ای خوشدل باش و اندوه از
خاطر پاک کن که ترا بمقصود برسانم و جان خود را در راه تو فدا سازم خاطر من از این سخن بشگفت و با عجوز سخن گفتن بنشست تا روز بیامد
و در کار او بیار افکنده گشت در خیمها شدند پس از آن عجوز حسن را گرفته بشهر درآمد و در مکان خلوت او را جای داده که کسی بر او آگاه نباشد و ملکه را نیز
آگاه نکرد و عجوز بخدمت و مشغول بود و او همواره میگریست و عجوز میگفت ای خاتون اگر من بزن و فرزندان خود نرسم خود را هلاک میکنم
که چنین زندگانی من سودی ندارد و ملکه با جزیره که ایشان در او فرود آمده بودند نور الهدی نام داشت و او را هفت خواهر بود و در نزد ملک اکبر
جزایر هفت گانه بودند و تختگاه ملک اکبر در بزرگترین جزایر هفتگانه بود و نور الهدی دختر بزرگ او بود و شهری که حسن منزل داشت حکمرانی میکرد و چون
عجوز حسن را دید که از دیدن زن و فرزندان خود ناگزیر است برخاسته بسوی قصر ملکه نور الهدی گذاشت و بر ملکه داخل گشته در برابر او زمین
ببوسید چون عجوز حق تربیت بر ملکه داشت بسبب در نزد ملکه عزیز بود و در آن حال ملکه نور الهدی بر پای خواسته او را در آغوش گرفت و در پهلوی
خویشتن نشاند و از سبب مسافرت او باز پرسید عجوز گفت ای خاتون سفر من سفر مبارکی است که چیزی عجب آورده ام و همی خواهم
ترا بر آن آگاه کنم و در حاجت او یاری کنی ملکه گفت بگو آن کیست و در کجا است عجوز حکایت حسن را از آغاز تا انجام با او حدیث کرد و لیکن
اندامش از بیم همی لرزید تا اینکه در پای ملکه افتاده گفت ای خاتون شخصی در ساحل در زیر که پنهان گشته از من پناه خواسته من او را
پناه داده در میان سپاه و دختران با خود آوردم او را بدین شهر داخل کرده و پیوسته او را از سطوت تو بیم می‌ساختم ولی او از شوقی که
داشت باز نمی گشت و پیوسته میگریست و میگفت ناگزیرم از اینکه با فرزندان خود جمع آیم و یا بسختی جان دهم ای خاتون من از آدمیان
کسی را بدین شجاعت و دلیری ندیده بودم عشق بروی چنان چیره گشته که از جان در گذشته و خود را بدین ورطه خطرناک انداخته
چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست

چون شب هشتصد و دهم برآمد

گفت ای ملک جوانبخت چون عجوز حکایت با ملکه نور الهدی حدیث کرد ملکه قصه حسن را دانست سخت خشمناک گشته ساعتی سر بزیر افکنده
پس از آن سر برکرده گفت ای عجوز پلید کار ترا جرأت بدین مقام رسیده که مردان را با خود بجزایر واق آورده و بشهر من داخل کنی و از
سطوت من نمی ترسی بزندگانی ملک سوگند اگر ترا حق تربیت بر من نبود ترا در همین ساعت ببدترین عقوبتها میکشتم که دیگر کسی جرأت
بدین کارهای بزرگ نکند لکن اکنون بیرون شو آن مرد را نزد من آر عجوز در حال بیرون رفت و حیران و حیرت زده بمکانی که حسن در آنجا بود
برسید و با او گفت برخیز و در نزد ملکه حاضر شو که ترا پایان زندگانی است حسن برخاسته و توکل بخدا کرده گفت خدایا مرا از این بلیت نجات
ده پس عجوز او را ببرد تا برابر ملکه بایستاد در راه او را آموخته بود که با ملکه چگونه سخن گوید چون حسن در برابر ملکه حاضر شد ملکه را دید که نقاب
بر روی خود آویخته آنگاه حسن زمین ببوسید این دو بیت برخواند، ای بنده دولت تو سپهر آزادی شاگرد کفایت تو بهر استادی اگر
بسته چرخ جز تو کس بگشادی، امید همه سوی تو فرستادمی، چون شعر حسن بانجام رسید ملکه عجوز را اشارت کرد که با حسن بگوید تا جواب
او بشنود عجوز گفت ملکه ترا سلام میرساند و میپرسد که نام تو چیست و از کدام شهری و نام زن و فرزندان تو چه نام دارد حسن با زبان فصیح
و دل قوی گفت ای ملکه نام من حسن و شهر من بصره است و نام زن خود ندانم ولی فرزندان من یکی ناصر و دیگری منصور نام دارند
ملکه گفت ای آدمیزاد زن ترا نام چیست فرزندانش از کدام شهر آورده ای حسن گفت ای ملکه از شهر بغداد آوردم ملکه گفت تا وقت پریدن سخنی گفته
... ...
... ... گفت اگر او را دیدی باز شناسی ... ... تنها بسوی شهر خویش شتافته

حسن گفت بامید زنان بن بیچه ره دیده بود گفتم و خبری از تو نشنیدم اکنون از تو همی خواهم که مرا در پناه خود جای دهی و زن و فرزندانم
را بمن باز دهی و با داتش نکو رسانی و بزرگ کار بی کس را بیکس بس است آنگاه حسن این ابیات بگشته امید و بیت بر خواند ای امر تو در دستگاه داری و توانایی که
بسعادت تا ز بنشانی ، ملکه نور الهدی دیرگاهی سر بزیر افکند پس از آن سر برآورده بحسن گفت تو رحمت آوردم و قصد کردم هر دختری که
در بلاد من باشد بتو بنمایم اگر زن خود را شناختی او را بتو سپارم و اگر نشناختی ترا بکشم و بر در خانه این عجوز بردار زنم حسن گفت ای ملکه این
شرط قبول کردم پس از آن این ابیات بر خواند ، بندیم را که تمنای بوستان باشد ، ضرورتست تحمل ز بوستان بانش ، وصال جانان
ز جهان یافتن مراد ، که التفات بود بر جهان بر جانش ، ز کعبه روی نشاید بنا امیدی تافت ، کمینه آنکه بمیریم در بیابانش ، آنگاه
ملکه نور الهدی فرمود که در شهر دختری نماند مگر اینکه در قصر حاضر شود و عجوز ام الدواهی را فرمود که خود در شهر بگردد و همه دختران شهر
آورد چون دختران حاضر شدند ملکه نور الهدی ایشان را گروه گروه بحسن عرضه میداشت حسن زن خود را در میان ایشان ندید و گفت ای
ملکه در کار زنان کاملی تو سوگند که زن من در میان ایشان نیست ملکه خشمناک شد و بعجوز گفت هر که در قصر اندر است او را بحسن بنمای حسن
تمامت دختران بدید و زن خود را در میان ایشان ندید گفت ای ملکه زن خود را در میان ایشان نیافتم ملکه را خشم افزون گشته
بانگ بحاضران زد که این را بکشید و بگردن او رسن بنهید تا دیگری بیلاد ما قدم ننهد حاضران حسن را گرفته بر زمین افکندند حسن گوشه دامان و
بر سر نهاد عجوز گفت ای ملکه ترا بحق تربیت سوگند میدهم که در کشتن او شتاب مکن که تو میدانی که این مسکین غریب است و رنجهای بسیار برده
تا خود را بشهر تو رسانیده و سیمرغ زاییست اگر تو او را بکشی بکشتن غریبان آزرده بیچارگان شهره شوی و خبر تو در شهرهای دور شایع گردد در این
حال او در زیر حکم تست اگر زن خود را در شهر تو بدید بیاورد و کشتن او آسان است و من او را امان داده بودم که بسبب حق تربیتی که بر تو دارم او را
بمهربانی تو طمع کردم و از شهر تو او را ایمن نموده ضامن شده ام که او را بمقصود رسانی از آنکه ترا عادل و بغریبان مهربان میدانستم و گر تو اعتماد
نبودی او را بشهر تو نیاوردم من با خود گفتم که ملکه او را بپند و سخنان بدیع و اشعار ملیح او بشنود و رحمت آورد ای ملکه این جوان بشهر
داخل شده و نان و نمک ما خورده رعایت جانب و ما را فرض باشد چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست

چون هشتصد و یازدهم شب برآمد

گفت ای ملک جوانبخت عجوز ام الدواهی با ملکه گفت ای خواتون این جوان غریب ما پناه آورده رعایت جانب و ما را فرض است و تو میدانی که رنج دوری از همه رنجها سخت تر است خاصه مفارقت
فرزندان با این همه شرط بسته ایم و همه زنان را بنموده ایم و در این شهر جز تو کسی نمانده تو نیز روی خود بر روی بنمای که پیش هر کس گفت
چگونه تواند بود که او شوهر من باشد از من فرزندان داشته باشد آنگاه فرمود حسن را حاضر آوردند ملکه نقاب از رخ بر کشید
چون حسن را چشم بر روی افتاد بیخود شد و فریادی برآورده عجوز گلابش همی فشاند تا اینکه بخود آمده این ابیات بر خواند ، هر که
دلارام دید از دلش آرام رفت ، باز نیاید خلاص هر که در این دام رفت ، مشعله برفروخت پرتو خورشید عشق ، پرده برانداختی کار بناکام
رفت ، چون این ابیات بانجام رسانید ملکه را نظاره کرده بار دیگر صیحه زده بیخود افتاد و چون بخود آمد عجوز سبب خجالت باز پرسید حسن گفت
ای مادر این زن من است یا بزن من میماند چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست

چون هشتصد و دوازدهم شب برآمد

گفت ای ملک جوانبخت حسن گفت ای مادر این ملکه یا زن من است یا بزن من همی ماند ملکه گفت ای مادر این جوان غریب دیوانه است که چون دیوانگان بسوی من نظاره میکند
عجوز گفت ای ملکه او معذور است مثل گفته اند که بیمار عشق را دوا نباشد و عاشق را از دیوانه فرق نتوان کرد پس از آن گریان
گشته حسن را گفت سخن بسزا گفتی تو زن من نیستی ولی بزن من همانی نور الهدی از سخن او بخندید و بسوی او میل کرد و او را گفت ای
جوان بر من نیک نظر کن و جنون و حیرت بگذار و آنچه میپرسم جواب ده که گشایش کارهای تو نزدیک شد حسن گفت
ای سیدة الملوک از هر چه میخواهی سؤال کن ملکه گفت کدام عضو زن تو شبیه من است گفت ای خاتون همه آنچه از حسن و دلربایی
و گفتار خوش و قامت خوش و زیبایی در تو هست بزن من شبیه است آنگاه ملکه روی بعجوز کرده با او گفت این جوان را بجای
خویش از گردان تا در خدمتهای دیگر آوردن او کار او تفتیش کنم اگر این جوان فاد راده باشد ما را فرض است ادب او چه آنکه بشهر
ما آمده و پناه آورده و لیکن تو چون او را بمنزل خود برسانی تا زمان خود را از روی کار رو خود بسرعت نزد من باز آی عجوز حسن را بمنزل خود
برد و گفت از بردی کاستسته خود بازگشت ملکه گفت سلاح پوشیده همراه لشکر دلیر حاضر آورد عجوز سلاح پوشیده سپاه بهلور شجاع حاضر
آورده ملکه گفت بشهر مدینه طاکب کبیر رو و بدر خانه منار السنا فرود آی و بگو که فرزندان خود را بسوی خاله ایشان بفرست
که دیدار ایشان را شوقمند است و لیکن ای مادر وقتی که فرزندان او را بگیری بگو خواهرت میگوید تو نیز با ایشان بیا آنگاه تو فرزندان او را
بسرعت بیاور و او را بگذار که آرام باید تو خود از پیش بسرعت شتاب با فرزندان بیا من میدانم که از کار او آگاه گشتی دیدی آنکه امید
من بسوی کسانی که با وهمی کنیم که اگر خواهرش در آن جوان بفرزندان من آن و با شد رضا بقضا بقیت حکیم آنگاه زن و فرزندان خود ببرد آنچه

فقیر

بشهر خویش سفر کنند چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فروبست

چون هشتصد و سیزدهم شب برآمد

گفت ای ملک جوانبخت که ملکه سوگند یاد کرد که من او را از بردن زن و فرزندان خود ممانعت نکنم ملکه او را روانه کند عجوز بسخن او اعتبار کرد و آنچه ملکه را در دل بود ندانست آنگاه ملکه را دست بوسه داده بسوی حسن بازگشت و او را از گفته ملکه آگاه کرد حسن را از شادی عقل برفت برخواست سر او را ببوسید عجوز گفت ای فرزند سر مرا مبوس پای مرا ببوس بوسه دادن پای مرا خوشتر که من سبب جمع آمدن تو با زن و فرزندان تو گشته‌ام اکنون خوشدل باش و خاطر آسوده دار پس از آن حسن را وداع کرده بسوی جزیره که خواهر ملکه نور الهدی در آنجا بود روان شد و میان آن شهر و شهر نور الهدی سه روز مسافت بود و چون عجوز بدان شهر رسید نزد خواهر ملکه شد و او را سلام برسانید و او را از اشتیاق ملکه نور الهدی باخبر کرد و گفت ملکه بسبب ترک تو بزیارت او بر تو خشمناک است ملکه نور السنا گفت حق با خواهر من است و من از ترک زیارت او مقصر خواهم بود و لکن من اکنون بزیارت او روم در حال فرمود که خیمه‌ها بخارج شهر بردند و از بهر خواهر هدیه‌های شایسته مهیا کرد [illegible] منتظره خیمه‌ها [illegible] آن حیوان شد گفت ای ملک خیمه‌ها از نور السنا ست و همی خواهد بزیارت خواهر خود نور الهدی رود و آنگاه لشکری [illegible] فرمود که او را بمکان خویش رسانند و از خزانه گوهرهای بسیار از بهر او بیرون آوردند و دختران ملک همه از یک پدر و یک مادر بودند مگر همین دختر که نور السنا نام داشت از مادر جداگانه بود و نام بزرگترین دختر نور الهدی و دویمین نور الصباح و سیمین شمس الضحی و چهارمین شجرة الدر و پنجمین قوت القلوب ششمین شرف البنات و هفتمین زن حسن که از همه خوردسالتر و نور السنا نام داشت پس آنگاه عجوز پیش رفته دست نور السنا ببوسید ملکه گفت ای مادر مگر ترا حاجتی هست عجوز گفت خواهر تو نور الهدی فرموده است که تو باید زره را که از بهر فرزندان خود ساخته بفرزندان خود بپوشانیده ایشان را با من بسوی ملکه روان کنی که من پیش از تو ایشان را بملکه رسانده از قدوم تو او را بشارت دهم نور السنا چون این سخن بشنید گونه‌اش زرد شد و سر بزیر داشت پس از آن سر خویش بجنبانید و روی بعجوز کرده گفت ای مادر دل من را اضطراب شد و خاطرم مشوش گشت زانکه فرزندان مرا از هنگام ولادت تا اکنون از خواهران ایشان ندیده‌اند و اگر نسیمی بایشان بوزد رشک برم عجوز گفت ای خاتون این سخن چیست مگر تو از خواهر خود برایشان بیم داری چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فروبست

چون هشتصد و چهاردهم شب برآمد

گفت ای ملک جوانبخت عجوز با ملکه نور السنا گفت مگر تو از خواهرت بفرزندان بیم داری ترا مخالفت او نشاید اگرچه فرزندان تو خوردسالند و تو در بیم کردن از ایشان معذوری و لکن ای دختر تو مهربانی من بر خود و اولاد خود میدانی که من تربیتها کرده‌ام و بپرورش تو رنجها برده‌ام اکنون من فرزندان ترا گرفته ببرم و دیده در قدم ایشان بگسترم تو خاطر آسوده دار و از بهر ایشان [illegible] ایمن باش که من [illegible] بر تو شفقت خواهم کرد عجوز اصرار و ابرام همی کرد تا آنکه دل ملکه نرم شد و از خشم خواهر نیز هراس کرده بفرستادن فرزندان راضی شد و نمیدانست که از قهر او چه مقدر است آنگاه فرزندان را در نزد خود خوانده ایشان را جامه‌های سفر کرده و زره که از بهر ایشان ساخته بود برایشان پوشیده بعجوز سپرد عجوز ایشان را بسرعت از پرنده‌گان همی برد تا اینکه ایشان را بملکه نور الهدی رسانید ملکه فرحناک گشته ایشان را در آغوش کشیده یکی را بر ران راست و دیگری را بر ران چپ بنشانید پس روی بعجوز کرد و گفت اکنون حسن را حاضر آور که من او را پناه داده‌ام چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فروبست

چون هشتصد و پانزدهم شب برآمد

گفت ای ملک جوانبخت ملکه نور الهدی چون عجوز را بحاضر آوردن حسن فرمان داد عجوز گفت ای ملکه اگر او را [illegible] فرزندان او را نیز [illegible] و درخواهی گذشت ملکه سخت خشمگین شده گفت ای عجوز تا کی از تهور این مرد غریب که چنین جرئت کرده و بشهر ما داخل گشته و در حالت آگاهی [illegible] مسکنی نکرده ما را [illegible] که بدین سرزمین آمده و رودها را [illegible] و بسلامت بشهر خویش بازگردد و خبرها را در شهرهای دور شایع کند آنگاه ملوک شهرها [illegible] بگویند که آدمیزادی از ساحران و کاهنان و جنیان و دیوان گذشته بجزایر ما رسید و بسلامت بازگشت [illegible] پادشاهی است اگر این آدمیزاد را بدست خود بکشم پس از آن بانگ بعجوز زد و حاجبی را با بیست تن مملوکان بانگ برآورد و بگماشت و با ایشان گفت این عجوز را با پسری که در خانه اوست بسرعت نزد من آورید حاجب با مملوکان عجوز را بیرون کشیدند و او را [illegible] بسوی [illegible] بخانه خویش رسانیدند چون حسن او را بدید برپای خواسته سلامش بداد عجوز رد سلام نکرده و باز گفت برخیز و نزد ملکه حاضر آی که من با تو گفتم بسوی شهر خویش بازگرد و سخن من نپذیرفتی و هلاکت مرا و خود را اختیار کردی اکنون برخیز و بسوی مرگ برو [illegible] حسن [illegible] شکسته دل و محزون برخواسته بهراسان بسوی ملکه روان گشت حاجب مملوک حسن را با عجوز در پیشگاه ملکه بداشت حسن را چون چشم بفرزندان خود افتاد و ایشان را بشناخته فریاد بلند برآورد و از غایت فرح بیخود افتاد چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فروبست

چون هشتصد و شانزدهم شب برآمد

گفت ای ملک جوانبخت چون حسن فرزندان خود بدید فریادی بلند برکشید و از غایت فرح بیخود افتاد چون بخود آمد فرزندان خود را بشناخت و فرزندان نیز او را بشناختند [illegible] ایشان بجنبش آمده نزد حسن ملکه برجسته بسوی حسن بشتافتند و خدا بتقدیر زبان ایشان را بگفتن بابا گویا کرد عجوز

دل پریشانش بسوخت و گفت ای حمد خدای را که شما را زنده و بر چهره مند ساخت آنگاه حسن ایشانرا در آغوش گرفته بگریست و این ابیات برخواند (اندرین مدت که بودستم ز دیدار تو فرد * هفت بودم با تنی چون کباب بی باب * بود اشکم در شراب سلسبیل در فراق تو ناله چون زیر رباب و دل بر آتش چون کباب * اشک چون باران ز کثرت دیده چون ابر از سرشک * نوحه چون رعد از نهیب جان چو برق از اضطراب) چون ملکه یقین کرد که اینها فرزندان حسن و خواهرش نور السنا زن اوست بخواهرش در دل زیاده خشمگین شد چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست

چون شب ششصد و هفدهم برآمد گفت ای ملک جوانبخت ملکه نور الهدی چون بخواهر خشمگین شد و بانگ بر حسن زد حسن بخود لرزید و چون بخود آمد این ابیات برخواند (ایام بزیر پای جورم بسپرد * با کس نفسی دلم بشادی نشمرد) (از جام جهان طرب صافی نه دُرد * ضایع تر از این عمر بسر نتوان برد) چون ابیات بانجام رسانید باز بیخود افتاد و وقتی که بخود آمد دید که پای او را گرفته همی کشند برخواست بترس تمام همی رفت و گمان خلاصی نداشت ابا کار بعجوز زام الدواهی دشوار شده ولی با ملکه سخن نمیگفت چون حسن از قصر بدر شد حیران ماند نمیدانست که بکجا رود و جهان بر وجود او تنگ شد و کسی نیافت که با او حدیث کند و کسی را او را تسلی دهد آنگاه بلا گریه یقین کرد از آنکه قدرت سفر نداشت و کسی را که با او سفر کند نداشت و راه بجائی نمیدانست و از گذشتن مکان جنیان و وحشیان مضطر و حیران بود و از زندگانی نومید گشته همی گریست تا بیخود بیفتاد چون بخود آمد از فرزندان و زن خود یاد کرده گفت کاش با این بلا نمی آمدم آنگاه این دو بیت برخواند (ای دلبر ای نگارین که بر دیدم از تو بدانسان که آزند اسیرین کافر) (هر شبان هر شبان و بریان و گریان * بری از گشته خواب و بیزار از خور) پس از آن این دو بیت برخواند (بر اسهال از غم عاشقی سخت اندرین) (برآن کس که مرا او را چنین بود اثر) اگر بشنید و شکر باید این حلاوت عشق * ملول گشتم و بیزار هم زشهد و شکر) چون حسن ابیات بانجام رسانید با خاطری ملول روانشد تا بخارج شهر درآمد و از کنار نهر همیرفت و نمیدانست که بکجا میرفت حسن را کار بدینجا رسید و اما از من نور السنا یکروز پس از رفتن عجوز عزم رحیل کرد در آن هنگام حاجب پدرش نزد او شده و در برابر او زمین ببوسید چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست

چون شب ششصد و هیجدهم برآمد گفت ای ملک جوانبخت نور السنا یکروز پیش از هنگامی که عزم رحیل داشت حاجب پدرش نزد او آمده گفت ای ملکه پدر تو ملک اکبر ترا سلام میرساند و ترا بسوی خود میخواند ملکه برپای خواسته با حاجب بسوی پدر روان شد پدر او را در پهلوی خود در تخت بنشاند و گفت ای دختر بدانکه من امشب خوابی دیده ام و از آن خواب بر تو بیمناکم و همی ترسم که از این سفر اندوهی بزرگ بر تو روی دهد ملکه گفت ای ملک در خواب چه دیدی ملک گفت ای فرزند در خواب دیدم که بگنجی داخل شدم و در آن گنج مالی بسیار و گوهرها و یاقوتهای بزرگ دیدم از آن گنج برین پسندیدم بیشتر و مگر هفت دانه گوهر که از همه چیزهای آن گنج بهتر بود من از آن هفت دانه گوهر یکی را که خوردتر و بهتر و درخشنده تر بود برداشتم و از فرحی که بدان گوهر داشتم دست گشوده و این سوی و آنسوی همیدیدم که ناگاه پرنده غریبی که از شهرهای دور آمده بود از هوا فرود آمده و گوهر از دست من ربوده بسوی مکانی که آمده بود بازگشت مرا اندوه بزرگ روی داده از خواب بیدار شدم آنگاه معبران خواسته خواب با ایشان گفتم ایشان گفتند آن گوهرها هفت دختران بودند و خوردترین دختران تو است که از دست تو ربوده شد و تو خوبترین دختران منی و اینک بسوی خواهر خود سفر میکنی نمیدانم از این سفر بر تو چه خواهد رفت تو این سفر ترک کن نور السنا چون سخن پدر بشنید بتشویش افتاده بفرزندان خویشتن بترسید و ساعتی سر بزیر افکنده پس از آن گفت ای پدر ملکه نور الهدی ضیافتی از بهر من مهیا کرده و چشم انتظار بروی من دوخته است و چهار سال است که او مرا ندیده اگر از زیارت او باز بنشینم بمن خشم آورد و ماندن من پیش از یکماه بیشتر نخواهد بود و اما پدر کیست که از شهرهای ما بسوی جزایر واق تواند آمد و کسی چگونه بارض بیضا و جبل اسود و جزیره کافور تواند رسید و از وادی پرندگان و وحوش چگونه تواند گذشت که جزیره را داخل شود و این خواطر آسوده دار که کسی را یارای آن نیست که بدین سرزمین پای نهد و پیوسته نور السنا در رای رفتن سفر با ملک سخن میگفت تا اینکه او را جواز داد چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست

چون شب ششصد و نوزدهم برآمد گفت ای ملک جوانبخت چون ملک نور السنا را جواز سفر داد هزار سوار دلیر را فرمود که با او سفر کرده او را بنهر برسانند و سواران در آنجا مقیم شوند تا ملکه بشهر خواهر رسیده بقصر خواهر شود و پس از آنکه از نزد خواهر بازگردد او را در نزد پدر حاضر آورند و نور السنا را سپرد که در وقت رفتن از نزد خواهر یک ماه باز گردد نور السنا گفت سمعاً و طاعة پس از آن برخواسته برفت و پدرش با او بیرون آمده وداعش کرد ولی سخن پدر در دل او اثر کرده بود و بر فرزندانش بیم داشت و با خاطر پریشان سه شبانروز برفت تا بنهر رسیده خیمها در کنار نهر بزدند و خود با بعضی از خواصان از نهر گذشته بشهر داخل شدند چون بقصر خواهر آمدند فرزندان خود را دید که در نزد ملکه نور الهدی گریان نشسته و با اتابیکی گوینده سر تنگ است از دیدن ایشان نور السنا را

ایشانرا بدینحالت دید بگریست و ایشانرا بر سینه خود گرفته با ایشان گفت که پدر خویشتن را ندیده اید اگر من بپدر انستم که آن دو دردو زمین زنده اید خود را باو میرسانیدم انگاه از شوهر و فرزندان خود یاد کرده بگریست و این ابیات برخواند) سخن بمحنت و جان و سر فدا نه ندهم که من بخدمت و دیدارش آرزومندم) رسم سحر دامست و صال و شب و روز) چو ابر و برق همی گریم و همی خندم) چون ملکه نورالهدی دید که خواهرش فرزندانرا در آغوش گرفته میگوید بیکارها من خود بخویشتن کرده ام و خانه خود را خراب نموده ام ملکه نورالهدی فرزندانرا دنداد و گفت ای روسپی تو این فرزندان از کجا آوردی مگر بی اطلاع با شوی گرفته ور از او حامله گشته و از بیم جد اورا از فرزندانش جدا ساخته و بدین شهر آورده چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست

چون ششصد و پنجاه و ششم شب برآمد

گفت ای ملک جوانبخت ملکه نورالهدی با خواهر خود نورالنسا گفت اگر تو شوی گرفته چرا فرزندان ورا از وی جدا ساخته و فرزندان خود را از ما پوشیده همی داری مگر گمان میکنی که ما از کار تو آگاهی نداریم بدانکه کار تو بر ما آشکار شده پس از آن ملکه نورالهدی بعقوبت او امر کرد تن ورا با تازیانه شرحه شرحه کرده و گیسوان ورا گرفته بسوی زندان بکشید و ملکه نورالهدی کتابی به پدر خود ملک اکبر نوشته خبر او را به پدر بیان کرد و در آن کتاب نوشته که در شهرها مردی از انسیان بدین جا آمده و خواهر من نورالنسا را دعوی این است که با سنت پیغمبر او را تزویج کرده و از او دو پسر زائیده است و تاکنون آن پسران را از من پنهان داشته تا اینکه آن مرد آدمیزاد که حسن نام دارد بدین سرزمین آمده و ما را خبر داده است که نورالنسا زن اوست و در برگاه است که فرزندان او را گرفته و بی خبر بیرون آمده در وقت آمدن مادر را گفته به پسر خود بگو که هر وقت شوق فرزند دیدار من شود بسوی جزایر واق آید چون آن مرد بدینجا رسید من ورا گرفته و در نزد خود نگاه داشتم و عجوزه ام الدواهی را فرستادم تا نورالنسا را با فرزندان او نزد من حاضر آورد من آن مرد را که دعوی میکند که نورالنسا زن من است در نزد خود نگاه داشتم و عجوزه را گفته بودم که فرزندان او را با مادرشان حاضر و در نزد من حاضر کند عجوزه نیز فرزندان او را با مادرشان حضور را در نزد من حاضر آورد آن مرد چون فرزندان خود را بدید ایشانرا بشناخت و محقق شد که فرزندان فرزندان او و نورالنسا زن او است و دانستم سخن آن مرد صحیح است و گناه از خواهر من است چون من ترسیدم که در نزد اهل جزایر ما رسوا شویم بدانجهت خواهر خیانت کار را وقتی که نزد من آمد عقوبت کردم و در زندان افکنده خبر او را با تو بازگفتم اکنون فرمان ترا است تو میدانی که اینکار سبب رسوائی ما است اگر اهل جزایر این واقعه بشنوند ترا سرزنش کنند باید بزودی جواب مکتوب را بمن در رسانی تا مکتوب را بسلک رساله رسول بدهد و روان کرد رسول مکتوب را بملک اکبر رسانید ملک اکبر مکتوب را خوانده بدخترخود نورالنسا خشم گرفت و در جواب نورالهدی نوشت که من کار او را بتو سپردم و خون او را بتو حلال کردم کرحقیقت چنین است که نوشته تو او را بکش و در کار او با من مشورت مکن چون کتاب بنورالهدی رسید نورالنسا را بخواست او را با زوان بسته در نزد ملکه حاضر کردند که قیدهای گران و پا و بار در برنهاده اند چون نورالنسا خود را بدان مذلت و خواری دید از عزت و حشمت خود یاد کرده بگریست و این دو بیت برخواند) امروز قوتی و شادی بودم امروز ضعیف و سوگوارم) زان می که بدانزمانه خوردم) امروز همی اندر خمارم) پس از آن سخت بگریست تا بیخود افتاد و چون بخود آمد این دو بیت برخواند) فلک بگو که ترا پیست از خطا ترسا) چرا دارد سلسله در ابیت انسا) چو مریم سر گشته نزیم از طعن جرس تنگی چون دم عیسی مسیحی) و این دو بیت برخواند) تا کی نعیم روز و در فرزند کشتم) تا چشم گشاده ام همی بند کشتم) بیمار فراق و کشته بار ستم) ای چرخ فلک محنت تو چند کشتم) چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست

چون ششصد و پنجاه و هفتم شب برآمد

گفت ای ملک جوانبخت چون ملکه نورالنسا این ابیات برخواند نورالهدی نردبانی خواست نورالنسا را بر آن نردبان بخوابانید و خادمانرا فرمود که او را بر پشت بیندازند پس از آن گیسوان فرو بسته و ساعدهای او را فرو گذاشته بسته ببندند پس از آن سراورا بگشود و گیسوان ورا ببرد آن چون فرو بستند و مهر او را از دل ببرد چون نورالنسا خود را بدان مذلت و خواری دید فریاد برکشید و بگریست و گفت ای خواهر چرا دلت بدینسان سخت گشته و از بهر چه بمن رحم نمیکنی و گویا نورالهدی چو این سخن بشنید دلش سخت تر شد و او را با چوب تازیانه همی زد و گفت ای روسپی خانه تو خیانت بکند و بکسی که تو حرمت ما و آبروی ما را بریختی و گناهی که پس از آن با تو بجا آوردند نیکو میکنم نورالنسا گفت بخدا سوگند که من از آنچه تو مرا با آن نسبت میدهی بری هستم من باکسی زنا نکرده ام بلکه او را بشوهری گرفته ام مرا دل همی سوزد که مرا بزنا نسبت همی دهی و لکن خدا میداند که من بزودی ما را از تو خلاص کند اگر آنچه تو بمن نسبت میدهی راست است بزودی خدا انتقام خواهد کشید نورالهدی چون سخنان او بشنید تفکر فرو رفت و با او گفت ای روسپی چگونه با من اینچنان سخن میگوئی انگاه برخواسته او را چندان بزد که نورالنسا از خود برفت چون بخود آمد این دو بیت برخواند) عشق بازی نه مرا جرم بجهان آوردم) با گناهی است که اول من مسکین کردم) تو برو مصلحت خویش نگهدار که من) با ترک جان اکردم از آن پیش که دل بسپردم) نورالهدی چون سخنان او بشنید سخت خشمگین شد او را گفت ای

دل پریشان بسوخت و گفت بخدا سوگند که شمارا زودتر پدر خود بنمایم پس گاه چون شبانرا دریاغوش گرفته بگریست و این ابیات برخواند اندرین مدت که بودستم ز دیدار تو فرد ، جفت بودم با شراب ساکباب بار آب ، بود اشکم در شراب تعلیل و در برابر ناله چون زیر رباب و دل بر آتش چون کباب ، اشک چون باران که گرفت دیده چون بر ابر زنگ ، نوحه چون رعد ای عزیز جان چو برق از اضطراب ، چون ملکه یقین کرد که ایشان فرزندان خود و خواهرش نور النسا زن اوست بخواهرش در دل زیاده خشمگین شد چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فروبست

چون شب ششصد و ... برآمد

گفت ای ملک جوانبخت ملکه نور الهدی چون بخواهر خشمگین شد بانگ بر وی زد و سخن بخواهر نهاد چون بخویشتن آمد این ابیات برخواند ، ایام بزیر پای جورم بسپرد ، با کس نفسی دلم بشادی نشمرد ، از جام جهان هر آنچه صافست و نه درد ، در جام تو از این عمر بسر نتوان برد ، چون ابیات بانجام رسانید بازبخود بیفتاد و وقتی که بخود آمد دید که پای او را گرفته همی کشند برخواسته بر ایشان تمام بدید و مکان خلاصی نداشت انگاه بمعجزه ام الدواهی دشوار شده و لیکن ملکه سخن نمیگفت چون حسن از قصه بدر شده حیران مانده است که بکجا رود و جهان بروی چو دام تنگ شده کسی نیافت که با او حدیث کند و نه کسی را او را تسلی دهد انگاه ابا کرد یقین کرد از انکه قدرت سفر نداشت و کسی را که با او سفر کند نداشت و ره بجائی نمیدانست و از گذشتن مکان جنیان و وحشیان مضطر و حیران بود و از زندگانی نومید گشته همی گریست تا بخود بیفتاد چون بخود آمد از فرزندان و زن خود یاد کرده گفت کاش با پای نمی آمدم انگاه این دو بیت برخواند ، اي التاني نگارین که بردید هم از نو بدانسان که آزاد اسیران کافر ، خود بیابان بودستان و بریان و گریان ، بر همی الم گشته خواب و خوراز خور ، پس از آن این دو بیت برخواند ، براستان زخم عاشقی سخت اثر من ، برآتش کردی کرد مرا ورا چنین بود اثر ، اگر شهد و شکر باید این حلاوت عشق ، ملول گشتم و سیر آمدم ز شهد و شکر ، چون حسن ابیات بانجام رسانید با خاطری ملول روان شد تا بخارج شهر درآمد و از کنار نهر بمیرفت و نمیدانست که بکجا میرفت حسن را کار بدینجا رسید و اما فرزندان نور السنا بشکر وی پس از رفتن عجوز عزم رحیل کرد در آن هنگام حاجب پدرش نزد او شد و در برابر او زمین ببوسید چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فروبست

چون شب ششصد و ... برآمد

گفت ای ملک جوانبخت نور السنا بگاه رحیل هنگامی که عزم رحیل داشت حاجب پدرش نزد او آمده گفت ای ملکه پدر تو ملک اکبر ترا سلام میرساند و ترا بسوی خود میخواند ملکه برپای خواسته با حاجب بسوی پدر روان شد پدر او را در پهلوی خود در تخت بنشاند و گفت ای دختر بدانکه من امشب خوابی دیده ام و از آن خواب بر تو بیم دارم و میترسم که از این سفر اندوهی بزرگ بر تو روی دهد ملکه گفت ای ملک در خواب چه دیدی ملک گفت ای فرزند در خواب دیدم که بگنجی داخل شدم و در آن گنج مالی بسیار و گوهرها و یاقوتهای بزرگ دیدم از آن گنج هیچ نپسندیدم مگر هفت دانه گوهر که از همه چیزهای آن گنج بهتر بود من از آن هفت دانه گوهر یکی را که خوردتر و بهتر و درخشنده تر بود برداشتم و از فرحی که بدان گوهر داشتم دست گشوده و این سوی و آنسوی همی دیدم که ناگاه پرنده غریبی که از شهرهای دور آمده بود از هوا فرود آمده و گوهر از دست من ربوده بسوی مکانی که آمده بود بازگشت مرا اندوه بزرگ روی داده از خواب بیدار شدم انگاه معبران خواسته خواب با ایشان گفتم ایشان گفتند آن گوهرها هفت دختران بودند و خوردترین دختران که ضایع شد تو از دو رفته اید دختر تو خوبترین دختران منی و اینک بسوی خواهر خود سفر میکنی نمیدانم از این سفر بر تو چه خواهد رفت تو این سفر ترک کن نور السنا چون سخن پدر بشنید بتشویش اندر شد و بفرزندان خویشتن بترسید و ساعتی سر بزیر افکند پس از آن گفت ای پدر ملکه نور الهدی ضیافتی از بهر من مهیا کرده و چشم انتظار بر روی من دوخته است و چهار سال است که او مرا ندیده اگر از زیارت او باز بنشینم بمن خشم آورد و ماندن من پیش او بیکماه بیشتر نخواهد بود و ای پدر کیست که از شهرهای دیگر بسوی جزایر واق تواند آمد و کسی چگونه بارض بیضا و جبل اسود و جزیره کافور تواند رسید و از وادی پرندگان و وحشیان چگونه تواند گذشت که غیر از ... خاطر آسوده دار که کسی را یارای آن نیست که بدین سرزمین پای نهد و چندانکه نور السنا در راه خواهش سفر با ملک سخن میگفت تا ملک اورا جواز داد چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فروبست

چون شب ششصد و نود و ... برآمد

گفت ای ملک جوانبخت چون ملکه نور السنا را جواز سفر داد هزار سوار دلیر را فرمود که با او سفر کرده او را بنهر برسانند و سواران در آنجا مقیم شوند تا ملکه بشهر خواهر رسیده بقصر خواهر شود و ... از آنجا خواهر بازگردد او را در نزد پدر حاضر آورند و نور السنا را سپرد که دو روز در نزد خواهر مانده بازگردد نور السنا گفت سمعا و طاعة پس از آن برخواسته با خواهران و پدر نزدیک آمد و پدر ... با او پیرون آمده و وداعش کرد ولی سخن پدر در دل او اثر کرده بود و بر فرزندانش بیم داشت و با خاطر پریشان سه شبانروز برفت تا بنهر رسید خیمها در کنار نهر بزدند و خود با بعضی از خواصان از نهر گذشته بشهر داخل شدند چون بقصر خواهر آمدند فرزندان خود را دید که در نزد ملکه نور الهدی گریان هستند و با ... همی گویند ... [illegible]

ایشانرا بدینحالت دید بگریست و ایشانرا بر سینهٔ خود گرفته با ایشان گفت که پدر خویشتن را ندیده اید اگر من بدانستم که او در روی زمین زنده است
خود را باو برسانیدم آنگاه از شوهر و فرزندان خود یاد کرده بگریست و این ابیات برخواند) سخت سخت و جان و سر فدا کردم
که بی تو محنت و دیدار ترش آرزومندم) (همه سحر و امید صال او شب و روز) چو ابر و برق همی گریم و همی خندم) چون ملکه
نور الهدی دید که خواهرش فرزندانرا در آغوش گرفته میگوید شکارها من خود بخویشتن کرده ام و خانهٔ خود را خراب نموده ام ملکه
نور الهدی فرزندانرا دید و گفت ای روسبی تو این فرزندان از کجا آوردی مگر بی اطلاع شوی گرفته که از او حامله گشته
و از بهر چه او را از فرزندانش جدا ساخته و بدین شهر آمده چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست

چون ششصد و نهم شب برآمد

گفت ای ملک جوانبخت ملکه نور الهدی با خواهر خود نور السنا گفت اگر تو شوی گرفته چرا
فرزندان او را از وی جدا ساخته و فرزندان خود را از ما پوشیده همی داری مگر گمان میکنی که ما
از کار تو آگاهی نداریم بدانکه کار تو بر ما آشکار شده پس از آن ملکه نور الهدی بعقوبت و امر کرد تن او را با تازیانه شرحه شرحه کرده
و گیسوان او را گرفته بسوی زندان بکشید و ملکه نور الهدی کتابی به پدر خود ملک اکبر نوشته خبر را از بهر پدر بیان کرد و در آن کتاب
نوشته که در شهرها مردی از انسیان بدین جزایر آمد و خواهرم نور السنا او را دعوی این است که با سنت پیغمبر او را تزویج کرده و از او دو پسر
زاییده است و تا کنون آن پسرها را از من پنهان داشته تا اینکه آن مرد آدمیزاد که حسن بدارد بدین سرزمین آمده و ما را خبر داده است
که نور السنا زن او است و در سرگاه است که فرزندان او را گرفته و بی خبر برده است در وقتی که آمده بدان او را گفته به سر خود نگوید که
هر وقت شوق تو شد بدین شهر و بسوی جزایر واق آمد چون آن مرد بدینجا رسید من او را گرفته و در نزد خود نگاه داشتم و عجوز
ام الدواهی را فرستادم تا نور السنا را با فرزندان او نزد من حاضر آورد و من آن مرد را که دعوی میکرد که نور السنا زن من است
نیز نزد خود نگاه داشتم و عجوز را گفته بودم که فرزندان را از نزد او دور ساخته در نزد من حاضر کند عجوز نیز فرزندان او را نزد من حاضر آورد
من حاضر آورد آن مرد چون فرزندان خود را بدید ایشانرا بشناخت و محقق شد که فرزندان فرزندان او و نور السنا زن او است و
دانستم سخن آن مرد صحیح است و گناه از خواهر من است چون من ترسیدم که در نزد اهل جزایر رسوا شوم به ضعف خود سبی
خیانت کار را و قتی که نزد من آمد عقوبت کردم و در زندانش افکنده خبر او را با تو باز گفتم اکنون فرمان تراست تو میدانی که اینکار
سبب رسوایی است اگر اهل جزایر این واقعه بشنوند ترا سرزنش کنند باید نزد من جواب مکتوب بزودی در کنی تا مکتوب را رسولی
داده روانه کرد رسول مکتوب را بملک اکبر رسانید ملک اکبر مکتوب را خوانده به خشم شد و نور السنا خشم گرفت و در جواب نور الهدی نوشت
که من کار او را بتو سپردم و خونش را بر تو حلال کردم گر فضیحت چنین است که نوشته تو او را بکش و در کار او با من مشورت مکن چون
کتاب و مکتوب نور الهدی رسید نور السنا را بخواست و او را با زوجش بسته در نزد ملکه حاضر کردند که قیدها بر گردن و بر پا و شیشهٔ در گردن
چون نور السنا خود را بدان مذلت و خواری دید از عزت و حشمت خود یاد کرده بگریست و این دو بیت برخواند) از دور گردون ز شادی
بودم امروز ضعیف و سوگوارم از آن می که بدان ز مانه خوردم) امروز همی کند خمارم پس از آن سخت بگریست تا بیخود افتاد چون
بخود آمد این دو بیت برخواند) فلک بر و تراست از فعلا ترسا) مرا داد در سلسل بلا چنین است اما) چو مریم سر شکسته زمرم از طعن ملامتی
چون دم عیسی مصطفی) و این دو بیت برخواند) تا کی غم یار و درد فرزند کشم تا چشم گشاده ام همی بند کشم) بیمار فراق و دشمنان گشته
هیچ رخ ملک محنت تو چند کشم) چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست

چون ششصد و دهم شب برآمد

گفت ای ملک جوانبخت چون ملکه نور السنا این ابیات برخواند نور الهدی نردبانی چوبین
نور السنا را بر آن نردبان بخوابانید و خادمانرا فرمود که او را بر پشت انداخته ریسمان بر دامن فرو بندند و ساعدهای او در فرو کشید
با ریسمانها به بندند پس از آن سر او را بگشود و گیسوان او را بر نردبان چوبین فرو پیچید و مهر او را از دل بدر کرد چون نور السنا خود را با آن
مذلت و خواری دید فریاد برکشید و بگریست و گفت ای خواهر مرا دلت بدینسان سخت گشته از بهر چه من و کودکان خورد سال
من رحمت نمیکنی نور الهدی چو این سخن بشنید دلش سخت تر شده او را با چوب تازیانه همی زد و گفت ای روسبی خائن سخت
مجنونه بکسی که تو رحمت آورد چگونه من با تو مهربانی کنم نور السنا گفت بخدا سوگند که من از آنچه مرا بدان نسبت میدهی بری هستم من با کسی
زنا نکرده ام بلکه او را شوهر خود گرفته ام مرا دل همی سوزد که مرا بزنا نسبت همی دهی و لکن خداوند بزودی مرا از تو خلاص
کند اگر آنچه تو بمن نسبت میدهی راست است بزودی خدا انتقام خواهد کشید نور الهدی چون سخن او بشنید بفکر فرو رفت
و با او گفت ای روسبی چگونه با من اینچنین سخنان میگویی آنگاه برخواست او را چندان بزد نور السنا از خود برفت چون بخود
آمد این دو بیت برخواند) عشق بازی نمیرا جز سپهان آوردم یا گناهی است که اول من مسکین کردم تو بر و مصلحت خویش
نگه دار که من با تو رگ جان اگر دهم از آن پیش که دل بسپردم) نور الهدی چون سخن او بشنید سخت خشمگین شده او کرده که

دو بیست بار پیش من شعر میخوانی و از آنچه کرده عذر میخواهی آنگاه کنیزکان را فرمود که چوب و تازیانه حاضر آوردند و



بزدن او بستند با چوب و تازیانه او را شرحه شرحه کرده چون عجوزه ام الدواهی خشم ملکه نور الهدی را بدید پیش وی و بگریخت نورا
لهدی بانک بر خادمان زد که او را از زمین بر آورید خادمان عجوزه را گرفته نزد ملکه آوردند ملکه فرمود او را بر زمین افکندند و
از گیسوان او گرفته در این سوی و آن سوی قصر همی کشیدند پس از آن ملکه فرمود عجوزه را از قصر بیرون کنند ایشان را کار بدینجا رسید
و اما حسن در کنار نهر حیران و ملول همی رفت و از زندگی نومید بود تا اینکه بدرختی رسید در برگهای آن درخت خطی نوشته دید دست
برده آن برگ را فرو پیچید و دید که این دو بیت در آن برگ نوشته اند) از صبر شود آسان از کارهی سخت از صبر توان شدن ز بخت
از صبر شود پر گل و پر میوه درخت) رو بر سوی کوی صبر می افکن رخت) چون دو بیت بر خواند نجات خود را یقین کرد و دانست
که پراکندگی او بجمعیت بدل خواهد شد پس از آن کامی چند برفت خود را در بیابانی خطرناک دید دلش از تنهائی طپیدن گرفت هم
در اندامش بلرزید و این ابیات برخواند) بیش آمدم چه ادیم پر سهم وادئی) موزه شکاف خارش و خاکش قدم شکن نه مرغ و نه فرشته
نه وحش و نه آدمی) نه سهم و نه بار و نه اطلال و نه دمن) غول از درو قدم ننهاد و ننهد بود) در مانده تر ز مورچه لنگ در لگن
چون قصه بدینجا رسید بامداد شد شهرزاد لب از داستان فروبست

چون شب ششصد و پنجاه و [illegible] برآمد

گفت ای ملک جوانبخت
مر ابیاتی را که گفتیم بر خواند و بگریست و بکنار نهر قدمی چند برفت [illegible] دو پسر خورد سال از فرزندان
ساحران دید که در آنجا بودند که عصای مسینی که طلسمات بر آن نقش بود با تاجی چرمین که سه ترک پولاد طلسم کشته داشت در
روی کودکان افتاده و آن دو کودک با یکدیگر جنگ میکردند و یکدیگر را همی زدند تا اینکه خون از میان ایشان جاری شد یکی میگفت
عصای مسین خوبترین یکدیگرانست بد حسن در میان ایشان داخل شد و آن دو کودک را از یکدیگر جدا کرد و بایشان گفت سبب خصومت چیست گفتند
ای عم در میان ما حکم کن که خدا ترا بسوی ما فرستاده است در میان ما حکم کن حسن گفت شما حکایت خویشتن با من حدیث کنید
این در میان شما حکم کنم کودکان گفتند ما برادریم و پدر ما از ساحران بزرگ بود در این کوه در غاری منزل داشت چون
بمرد این عصا و تاج را میراث گذاشت برادرم همی گوید که عصا از آن منست من میگویم که عصا از من و [illegible] تو در میان
ما حکم کن و ما را از یکدیگر رها کن حسن گفت ای فرزندان تفاوت در میان عصا و تاج چیست و اینها چه خاصیت دارد شما خاصیت
اینها را از کجا دانستید تا من در میان شما حکم کنم کودکان گفتند هر یکی از اینها سری عجیب دارد اما عصا [illegible] خراج جزایر هفتگانه
و تاج [illegible] حسن گفت ای فرزندان من این دو چیز [illegible] چگونه چنین توانند بود [illegible] مرا با من بنمائید [illegible] گفت ای عم

مردی عجیب دارد از آنکه پدر ما صد و سی و پنجسال عمر کرد و در تمامت عمر در تدبیر این عصا و تاج بکوشید تا آنکه هر دو را استوار کرد و تا
اکنون در آنها نگذاشت و تمامی طلسمات در آنها نقش کرد و چون کار آنها بانجام رسانید مرگ او را دریافت اما خاصیت این تاج این است که
هرکه او را بر سر نهد از چشم مردمان ناپدید شود و تا این تاج آن شخص را بر سر است کسی او را نه بیند و اما خاصیت این عصا آن است که هر که
بر او مالک شود بهفت طایفهٔ جن حکمرانی کند و هر وقت آن عصا را بر زمین زند همه طوایف جن در خدمت او حاضر شوند و پادشاهان
روی زمین بمالک این عصا فروتنی کنند حسن چون این سخن بشنید ساعتی سر بزیر افکند و با خود گفت بخدا سوگند من باین عصا و
تاج از این دو کودک محتاج ترم اکنون باید حیلتی کرده عصا و تاج بدست آورم و زن و فرزندان خود را از این ملکه ستمکار خلاصی دهم
و از این مکان خطرناک دور شوم و سفر کنم آنگاه سر بسوی کودکان برداشته با ایشان گفت اگر شما میخواهید که خصومت شما رفع شود
من شما را امتحان می کنم هر یک از شما بر رفیق خود غلبه کند عصا از آن او باشد و هرکدام که مغلوب شود تاج را بر دارد کودکان گفتند
ای عم ترا در امتحان وکیل کردیم حسن گفت ای کودکان من سنگی برداشته او را میندازم هرکدام از شما بآن دیگری سبقت کنید و
سنگ را گرفته پیش از رفیق خود نزد من آید عصا از آن او باشد و هرکدام پس تر آید تاج را بر دارد کودکان گفتند ما این سخن از تو پذیرفتیم
و باین حکم راضی شدیم آنگاه حسن سنگی گرفته بقوت هرچه تمامتر او را بینداخت کودکان بگرفتن سنگ شتافتند و از حسن دور شدند حسن
تاج گرفته بر سر نهاد و عصا بدست گرفت و از آن مکان بمکانی دیگر برفت تا راست و دروغ سخن ایشان بداند پس کودکی که در ربودن
بگرفتن سنگ سبقت کرد بمکانی که حسن در آنجا بود بازگشت از حسن اثری نیافت بانگ ببرادر خود زد و آمد که در میان ما حاکم شده بود کجا رفت
برادرش گفت من او را نمی بینم و نمیدانم که باسمان بر شد یا بزمین فرو رفت ایشان حسن را جستجو کرده نیافتند و حسن در مکان خود ایستاده بود پس آن دو کودک
یکدیگر را دشنام داده گفتند که عصا و تاج از دست ما بیرون شد نه مرا بهره و نه ترا سودی پدر ما همین سخن گفته بود ولی ما سخن او را
فراموش کردیم آنگاه کودکان پی کار خود رفتند و تاج بر سر و عصا بدست حسن بشهر اندر شد هیچکس از مردمان شهر او را ندید تا بسرای
آن بقصر اندر شد بمکانی که عجوز ام الدواهی بود او را ندید حسن نزدیک رفته طاقچه که در بالای سر عجوز بود شیشها بینداخت ام الدواهی بر پا
خواسته با خود گفت از خدا میخواهم کسی که مرا از ملکه خلاصی دهد چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست

چون شب هشتصد و بیست و سیم برآمد

گفت ای ملک جوانبخت عجوز ام الدواهی بهراس اندر شد و گفت ای شیطان ترا بجان و
سنان و نقش خاتم سلیمان قسم میدهم که مرا سخن گوی حسن بسخن در آمد و با او گفت من شیطان
نیستم عاشق حیران حسن استم عزیمم تاج از سر برداشته پدید گشت عجوز او را بشناخت دست او را گرفته بخلوت برد و با و گفت
بکدام عقل در اینمکان آمدی برو در جائی شو که این پلیدک روسپی بزن تو عذابها کرد و وقتی که او با خواهر خود پنهان کند اگر تو در
دست او بیفتی با تو چه خواهد کرد؛ پس عجوز تمامت آنچه ملکه نورالهدی با زن او کرده بود بیان کرد پس از آن گفت ملکه از رها کردن
تو پشیمان شد و بسوی تو رسولان فرستاد که ترا حاضر آورند و سوگند یاد کرد که هر وقت ترا باز گردانند ترا با زن و فرزندان تو بکشد
پس از آن عجوز بگریست و آنچه ملکه با او کرده بود با حسن باز گفت حسن نیز بگریست و گفت ای خاتون از بند یاره از این ملکه ستمکار بچه
حیلت خلاص توانند و چگونه زن و فرزندان خویش را رها کرده بشهر خود توانم برد عجوز گفت وای بر تو تو بشنو از اینجا برو حسن
گفت از خلاص کردن زن و فرزندان خود ناگزیرم اگرچه بقهر و غلبه توانم ایشان را خلاصی داد آنگاه حسن عصای سیمین و تاج
چرمین بروی نمود عجوز چون آنها بدید فرحناک شد و با و گفت ای فرزند بخدا سوگند تو با زن خویش در ورطهٔ هلاک بودی و اکنون نجات
یافته از آنکه من این عصا و تاج بشناسم و خداوند آنها استاد من است و من سحر از او آموخته ام و ساحرترین اهل روزگار بود و صد و
سی و پنجسال بکوشید تا این عصا و تاج را بساخت چون آنها بنهایت رسید مرگ او را دریافت و شنیدم که او با پسران خویش گفته بود
که این عصا و تاج نصیب شما نیست شخصی غریب باین سرزمین آید و اینها را بحیلت از شما بگیرد و فرزندان گفتند ای پدر باز گو که
آن شخص چگونه اینها را از ما بگیرد گفت نمیدانم چگونه خواهد گرفت تو اکنون ای فرزند باز گو که اینها چگونه گرفتی حسن گرفتن تاج و عصا
بعجوز بیان کرد عجوز فرحناک گشته گفت ای فرزند اکنون که این نعمت ترا دست داده سخن من گوش دار و بدانکه من پس از این
نزد این ملکه ستمکار اقامت نتوانم کرد و ناچار باید بغار ساحران رفته با ایشان بسر برم تا روزی که بمیرم و لکن تو عصا بدست
گرفته و تاج بر سر نهاده بمکانی که زن تو هست روان شو و عصا آنگاه بر زمین زن و بگو ای خادمان این نامها در حال
خادمان این نامها در نزد تو حاضر شوند تو آنها را بهرچه میخواهی امر کن حسن عجوز را وداع کرده عصا بدست گرفته و تاج بر سر نهاده
بمکانی که زن خود در آنجا بود داخل گشت و زن خود را دید که از گیسوان آویخته و بحالت مردن نزدیک است و کودکان او در پیش
روی او زاری میکنند و او بکودکان نظر میکند و سرشک از دیده بلبار روان است همیگوید ای ... ایم ...
چون کودکان ... گفت که چون ... زیرا که در این تنگ آشیانیم حسن از دیدن آنحالت چندان بگریست ...

کودکان خود را دید که با تاج و عصا مشغولند و از دیدن ایشان زیادت الم و شدت محنت بیخود گشته آنگاه تاج از سر برداشت کودکان او را بدیدند و او را بشناختند در حال حسن تاج بر سر نهاد و از چشم کودکان ناپدید شد چون زن حسن بخود آمد فرزندان خود را دید که گریان هستند و ایشان را گویا ندیدند چنان پنداشت که ایشان پدر خود را بخاطر آورده گریان هستند پس بگریست و خواهر زاده آن بی سرگذشت و این ابیات برخواند «مرادی بد گذشت از چرخ و امروز * زدی بد ترگذشت ای وای فردا» «ندانم رسم این ایام انصاف * نه اندر طبع این مردم مواسا» «چنان سیرم ز جان کز غصه هر روز * کنم سر ره گذر بر مرگ عمداً» چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست

چون شب هشتصد و چهارم برآمد

گفت ای ملک جوانبخت حسن زن خود را دید که این ابیات بخواند و عجب داشت و نظاره می‌کند که سبب این ابیات گفتن فرزندان خود را بیاد آورده چون کسی را ندید از گریه و زاری فرزندان خود در عجب شد و او حسن چون آن حالت بدید و ابیات بشنید چندان بگریست که بی‌خود افتاد چون بخود آمد به فرزندان خویش نزدیک شده و تاج از سر برگرفت چون کودکان او را بدیدند فریاد و زاری آغاز نمودند و او را پدر چون آوردن ایشان را از پدر بشنید بگریست و با خود گفت سبحان الله سبب چیست که در این وقت کودکان پدر یاد کرده‌اند و از سبب چیست که پدر را اندر این هنگام یاد آورده بگریست و این ابیات برخواند «نگارا وقت آن آمد که دل با مهر پیوندم * که یار از این طاقت نماند و اینست آرزومندی» «غریبا ز روی مطلوعت که روی زندگان پوشی * بدیع از طبع موزونت که در بر زرد و پستمان بندی» «مرا تنها بیش در خلوت قناعت بود و جمعیت * تو در جمع آمدی ناگاه مجموعان پراکندی» حسن را صبر نماند تاج از سر برگرفت و در برابر زن بایستاد چون زن او را بدید فریادی بلند برآورد که همه ساکنان قصر از آن فریاد مضطرب شدند پس از آن بحسن گفت چگونه بدین مکان آمدی برو و خود را پنهان دار تا کسی ترا نبیند و خواهرم را آگاه نکند و گرنه من و تو کشته خواهیم شد حسن گفت ای خاتون من از جان گذشته بدین مکان آمدم تا ترا خلاص کنم و یا خود بذلت و خواری بمیرم چون زن حسن این سخن بشنید تبسم کرد و سر فرو افکنده گفت ای حبیب من مرا جز خداوند تعالی کسی خلاص نتواند کرد تو خود را بورطه هلاک میفکن که خواهرم را لشکری بی پایان که کسی با ایشان مخاصمت نتواند کرد و چنان پندار که مرا از اینجا گرفته بیرون بردی چگونه بلاد خود توانی رسید و از این جزیره و مکانهای خطرناک چگونه خواهی گذشت بزودی از این مکان بیرون شو و باندوه من اندوه دیگر میفزای و خیال مکن که مرا خلاص توانی کرد حسن گفت ای روشنائی چشم من بجان تو سوگند که از این مکان بیرون نروم مگر آنکه ترا بیرون برده بشهر خویش سفر کنم زن حسن گفت چگونه این کار توانی کرد تو سخن خویش ندانی اگر تو را بطایفه جان و گروه عفریتان و تمامت ساحران حاکم شوی از خلاص کردن من قادر نخواهی بود تو خود را نجات ده مگر خدای تعالی خود مرا نجات دهد حسن گفت ای سیدة الملاح من نیامده‌ام مگر اینکه ترا با این عصا و تاج خلاصی دهم آنگاه حکایت خود و کودکان را که چگونه تاج و عصا گرفته بود با زن خود بیان کرد و در حکایت بودند که ملکه نور الهدی نزد ایشان درآمد و حدیث ایشان بشنید حسن چون ملکه را بدید تاج بر سر نهاد و ناپدید شد ملکه با خواهر خود گفت ای روسپی که بود آنکه با تو حدیث میگفت زن حسن بگفت در نزد من جز این کودکان کیست که با من سخن گوید ملکه تازیانه گرفته او را همی زد تا اینکه بیخود شد حسن ایستاده نظاره میکرد پس از آن ملکه گفت زن حسن را از آن مکان بمکان دیگر برند کنیزان او را بگشودند و او را برداشته بمکان دیگر بردند حسن نیز با ایشان بهمان مکان رفت زن حسن را بیخود در آن مکان افکندند پس از ساعتی بخود آمد و این ابیات برخواند «سرتا بپای همه جز تو دیگری را نخواهم * و زخلق بجز با تو سر و کار ندارم» «و نیز کسی قصد آزار دل من * نکند ور از تو بدل آزار نگیرم» چون این ابیات را بانجام رسانید کنیزکان از نزد او بدر شدند در آن هنگام تاج را حسن از سر برگرفت زن حسن گفت ای مرد به بین بر من چه روی داده همه اینها از بهر آنست که بتو عصیان کردم و بی اجازت تو بیرون آمدم ای مرد ترا بخدا سوگند میدهم که مرا بر گناه من مگیر که زنان قدر مردان نداشته و از کم خردی از مردان جدا شوند من بخطا گناهی کردم اکنون استغفار همی کنم و با خدای خود پیمان می‌بندم که اگر مرا کسی با تو جمعیت دهد تا زنده باشم هرگز ترا عصیان نکنم چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست

چون شب هشتصد و پنجم برآمد

گفت ای ملک جوانبخت زن حسن استغفار کرده و اعتذار جست حسن را گفت ای روشنی دیده تو خطا نکرده و گناهی از تو سر نزده خطا از من بود که ترا گذاشته سفر کردم و ترا بکسی سپردم که قدر ترا ندانست اکنون ای حبیب من آنکه خدای تعالی مرا بخلاص کردن تو قادر کرده اگر خواهی ترا بشهر پدرت برسانم تا در نزد او کام دل بمانی و یا اینکه ترا بسوی بلاد خویش برم زن حسن گفت مرا بجز خدای تعالی کسی نتواند نجات داد تو بشهر خویش رو و از من طمع ببر که خطرهای این سفر را ندانسته و اگر سخن از من نمی‌پذیری بزودی خواهی دید که ترا و مرا از این قوم چه روی خواهد داد آنگاه این ابیات برخواند «همه غافل از ظلم و دین و شریعت * همه بیخبر از خدا و پیمبر» «نه هرگز کسی دیده بنجار قبله * نه هرگز شنیده کس الله اکبر» «چه دیوان بندی همه پیر و برنا * چو غولان وحشی همه ماده و نر» پس از آن بگریست و فرزندان او نیز بگریستند کنیزان آواز

گریستن آغاز نهادند و نزد ایشان رفته گفتند لشکریان دیدم که با فرزندان گریان و نالانند حسن از نزد ایشان بدر گشته کار دل بر شوق
بگریستند حسن با شاه بگاه جمع گردیده با اسبان بخواهند آنگاه پیش رفته زن خود را از سر بگشود و پسران خود را در آغوش گرفته بهر دو
از قصر بدر آمده همی رفتند تا بدر قصر برسیدند در را بسته دیدند حسن حیران بماند و از زندگی نومید شده گفت نمیدانم در اینکار حیلت چیست زن
حسن گفت ای حیلت را اندر گشته شدن راه خلاصی نیست و ایشان در این سخن بودند که گوینده از خارج در قصر گفت بخدا سوگند ای خواتون من
در از بهر تو و شوهر تو نگشایم مگر اینکه فرمان من بپذیرید چون ایشان این سخن بشنیدند خاموش بماندند و خواستند بسوی مکانی که در آنجا
بودند باز گردند ناگاه گوینده گفت چرا خاموش شدید از بهر چه جواب ندهید ایشان خاموش بودند آواز را بشناختند که عجوزه ام الدواهی
بود گفتند بهر چه امر کنی چنان کنیم تو اکنون در بگشای که وقت سخن گفتن نیست عجوز گفت بخدا سوگند در از بهر شما نگشایم مگر اینکه سوگند
یاد کنید که مرا نیز با خویشتن ببرید و در نزد این وحشی نگذارید که شما بسلامت رفته من نیز بسلامت بروم و اگر هلاک شدید مرا نیز از هلاک باکی
نبود ایشان عجوز را بشناختند و سوگند یاد کردند آنگاه عجوز در بگشود حسن با زن و فرزندان خویش از قصر بدر شدند و عجوز را دیدند که بجز
سفالین سوار است و ریسمانی بگردن خمره انداخته و آن خمره در زیر عجوز مانند اسبان نجدی در جست و خیز است آنگاه عجوز در پیش رفته با حسن
و زن او گفت بر اثر من روان شوید و از چیزی هراس مکنید که من فصلی از باب افسون ساحری یاد دارم که کمترین آنها این است که این
دریا توانم کرد که ساکنان این شهرها نمودار و عیان شوند ولی هیچیک از ایشان را از ترس بدر نکند آشکارا شوانم کرد و از آنکه او را اعوان
و خدم بسیار است و بروی سحرهای عجیب تواند کرد حسن با زن و فرزندان شادی کردند و خلاصی خویشتن یقین کردند چون قصه بدینجا رسید بامداد
شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست

چون شب هشتصد و ... برآمد

گفت ای ملک جوانبخت حسن با زن و عجوز بسجاح
شهر آمدند حسن عصا بر زمین زده گفت ایجاد فرمان ای شما حاضر آیید ناگاه زمین بشکافت و هفت عفریت
که هر یک پا در قعر زمین و سر در ابر بود پدیدار گشتند و در برابر حسن زمین بوسه دادند و گفتند چه میفرمایی که ما فرمان بردار توایم اگر بخواهی دریاها
بخشکانیم و کوهها را از جای خود بجای دیگر کنیم حسن فرحناک گشته گفت شما کیستید و نام شما چیست و از کدام قبیله اید گفتند ما هفت پادشاهیم
هر یک از ما هفت قبیله از جنیان و عفریتان حکمرانیست هفت تن بجمع فرمان کرده طوایف جن بسلطنت ولی بنده تو هستیم هر کس که این
عصا مالک شود بر همه ما فرمانرواست حسن گفت از شما همی خواهم که مرا با زن و فرزندان و این زن نیکوکار بر داشته ببغداد برسانید
ایشان سر بزیر افکندند حسن گفت از بهر چه جواب نمیدهید گفتند ما از عهد سلیمان سوگند یاد کرده ایم که آدمیزاد بر دوش نگیریم
و لکن از بهر شما از اسبان جنیان مهیا کنیم که شما را ببغداد برسانند حسن گفت در میانه ما و بغداد چه قدر مسافت است گفتند هفت ساله
راه است حسن گفت من چگونه در کمتر از یک سال این سرزمین آمدم گفتند خداوند دلهای بندگان نیکوکار خود را بر تو مهربان کرد که سبب
تو شدند و گرنه تو این سرزمین را در خواب نمی توانستی دید زیرا که شیخ عبدالقدوس ترا به پیل و پیل زان با سب میمون سوار کرد سه سال راه
در سه روز طی کردی و ابا الشیخ ابوالرویش وزیر آصف بن برخیا است که اسم اعظم یاد دارد و از بغداد تا قصر خاتون بیک سال راه است
حسن با ایشان گفت هنگامی که مرا با اسبهای خویشتن سوار کنید در چند روز مرا ببغداد خواهید رسانید گفتند در یکسال کمتر ترا ببغداد برسانیم ولی
خطرهای بزرگ در پیش است که خواجه شاید که تو از اهل این جزیره ایمن باشی چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان

چون شب هشتصد و ... برآمد

گفت ای ملک جوانبخت ملوک جان با حسن گفتند ای خواجه شاید که از اهل این جزیره ایمن
باشی و از شر ملک اکبر و ساحران و نشاید که آسوده باشی مگر اینکه ایشان بر ما غلبه کنند
ترا از ما بگیرند و هر کس که این خبر بشنود با ما خواهد گفت که شما بملک اکبر چگونه خیانت کردید و آدمیزاد را با خود گرفته ایدش از شهر
او ببردید اکنون اگر خود شما باشی کار ما آسانتر است ولی چون این عزیمت کرده توکل بر خدا کن همه ما را که با تو هستیم تا ترا به شهر
بغداد برسانیم حسن ایشان را سپاس گفته با ایشان گفت اسبها بزودی بیاورید ایشان پای بر زمین بکوفتند فی الفور زمین بشکافت و در زمین
غایب شدند پس از ساعتی سه اسب با زین و لگام حاضر آوردند که در قربوس زین هر یکی از آنها بهای خورجینی بود که در یک چشم آن خورجین
مشکی آب و در چشم دیگر توشه راه بود آنگاه اسبها پیش آوردند حسن یکی از اسبها را سوار گشته یکی از پسرهای خود را در بغل گرفت و زن حسن نیز
یکی از فرزندان با اسبی دیگر سوار گشت و عجوز نیز از خمره بزیر آمده با اسب میمون سوار شده روان گشتند شب تا بامداد همی رفتند چون
بامداد شد از راه یک سو رفتند و قصد کوهی کرده به زبان نشان از ذکر پروردگار غافل نبودند تا منتصف روز اندر دامنه کوه روان
بودند در آنهنگام حسن در پیش روی نظر بکوهی افتاد که مانند دود با آسمان سر کشیده بود حسن از قرآن چیزی با تلاوت نمود و از شیطان
رجیم بپروردگار پناه برد چون آن سیاهی نزدیک شد دیدند که او عفریتیست سهمناک که سرش بزرگ گنبد و دندانش مانند شاخ کرگدن
و دهانش بسان بر تو و ... چون داغ غار است و سرش از چرخ همی ساید چون حسن او را بدید از غایت هراس خم گشته در برابر او
زمین بوسید عفریت گفت ای حسن بیم مدار که من رئیس ساکنان این اقلیم و این جزیره نخستین از جزایر واق است و من مسلمان خدا
سرایست

برست شهر چون بدین شهر آمدم آرزو کردم که از بلاد و ساحران شهری دیگر ارتحال کنم و بجائی که از انسیان و جنیان خالی
باشد در شوم خدا را پرستش کنم تا مرگ مرا دریابد اکنون همی خواهم که با شما مرافقت کرده دلیل شما شوم تا اینکه از جزایر بدر شوید
و از من خاطر آسوده دارید که من مسلمانم چون سخن عفریت بشنیدند فرحناک شدند و نجات را یقین کردند روی بعفریت کرده گفتند
ترا با داشتن [illegible] عفریت در پیش روی ایشان شد و ایشان را خاطر آسوده شده بحدیث گفتن و لهو و لعب مشغول شدند
و حسن با همراهان خویش در رنجهائی که برده بود با زن خویش حکایت همی کرد و همی خندید تا بامداد شد چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد
لب از داستان فرو بست

شب پانصد و [illegible]

گفت ای ملک جوانبخت ایشان با خاطری شاد همی رفتند تا بامداد
شد و اسبها مانند برق [illegible] چون شب [illegible] برآمد [illegible] ایشان [illegible] علفها برده خوردنی بیاورده بخوردند
و آب بنوشیدند و بسرعت همی رفتند و عفریت [illegible] ایشان دلیل بود و ایشان را از راه [illegible] برده در کنار دریا [illegible] نگاه
کوه و هامون [illegible] چون [illegible] روز [illegible] تاریک شد [illegible] حسن گرد و دید کوه
زرد شده [illegible] آن لشکر [illegible] است که عجوز [illegible] کشته با ما خواهد [illegible] حسن گفت [illegible]
بار کن [illegible] گفت ای فرزند عصا بر زمین بزن [illegible] در حال هفت ملوک جنیان [illegible] آمده حسن را سلام دادند و [illegible]
[illegible] مباش [illegible] ایشان [illegible] پادشاهان [illegible] ملوک [illegible]
ای حسن [illegible] با زن و فرزندان و یاران خویش [illegible] ایشان را باطل [illegible]
ما را نصرت [illegible] حسن با زن و فرزندان خویش [illegible] برآمده [illegible] چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد
از داستان فرو بست

شب پانصد و [illegible]

چون شب پانصد و [illegible] برآمد

گفت ای ملک جوانبخت چون حسن با زن و فرزندان [illegible]
نور الهدی [illegible] لشکر جنیان در مقابل ایشان صف برکشیدند و در میان [illegible] لشکر
[illegible] ثابت قدم گشته [illegible] جنیان [illegible] آتش [illegible]
[illegible] اسبها [illegible] خویش قرار گرفتند [illegible] ملوک جنیان [illegible] حسن [illegible]
[illegible] لشکر [illegible] ایشان را [illegible] لشکر ملکه نور الهدی [illegible]
[illegible] چون [illegible] ایشان ظفر خواهیم [illegible] ده هزار تن از ایشان [illegible]
[illegible] آسوده دار پس حسن ایشان را وداع کرده [illegible] لشکر [illegible]
دلیران [illegible] مقابله [illegible] دریای مواج [illegible] آتش [illegible]
[illegible] و جدال بودند تا اینکه لشکر [illegible] شکست یافت [illegible] از ایشان کشته شد و ملکه نور الهدی با [illegible]
خود دستگیر گشت آنگاه ملوک جنیان نزد حسن آمده تختی زرین مرصع [illegible] حسن بر آن تخت بنشست و تختی [illegible]
[illegible] ملکه نور السنا زن حسن [illegible] و تختی دیگر از برای عجوز زام الدواهی برپای کردند [illegible] که یار ایشان
ملکه نور الهدی بود و دست بسته [illegible] در برابر حسن [illegible] ملکه نور الهدی [illegible]
تو [illegible] را با تو [illegible] اسب [illegible] کوه و صحرا [illegible] پاره پاره شود [illegible]
گوشت ترا درنده بخورند [illegible] خواهر خود [illegible] کرده [illegible] رسول [illegible]
[illegible] سید المرسلین است [illegible] حسن [illegible]
که [illegible] ملکه نور السنا خواهر خود [illegible] ملکه نور الهدی گفت
[illegible] که ما را [illegible] نور السنا گفت [illegible] حسن [illegible]
[illegible] چون ملکه نور الهدی [illegible] تضرع و زاری همی نمود تا اینکه نور السنا از دل
[illegible] خواهر [illegible] گناهی [illegible]
حسن گفت [illegible] نور السنا گفت [illegible]
اکنون [illegible] حسن گفت ای ملکه [illegible] هر چه خواهی [illegible] ملکه نور
السنا [illegible] خواهر خود را در آغوش گرفته
[illegible] ملکه نور الهدی [illegible] گفت ای خواهر [illegible] نور السنا گفت ای خواهر
[illegible] بر تخت نشسته [illegible] و ملکه نور السنا در میان [illegible]
[illegible] نور الهدی [illegible] ایشان [illegible] حسن [illegible] ملوک جنیان را [illegible]

دختران

دیگر

و کردار های ایشان شکر گذارد پس از آن ملکه نور النسا ماجرای خود و حسن و رنجهائی که برده بود با خواهر خود حدیث کرد و گفت ای
خواهر او را خدا شفا یاری کرد که بیامد و از اهل شهر و ترا اسیر کرده و شکر گزار نخست اکنون سزاوار است که حق او ضایع نکنی از هم
از نور الهدی گفت ای خواهر نیکو کار است گفتی اگر خواهر از بهر تو رنجها برده و چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان
فرو بست **چون هشتصد و سی ام شب برآمد** گفت ای ملک جوانبخت که نور النسا با خواهر خود گفت که این همه رنجهای بسیار از بهر
من برده و او را مروت و جوانمردی بسیار است حق او را نباید که ضایع کنی پس از آن هر دو
خواهر آن شب را با یکدیگر بحدیث گفتن بروز آوردند چون آفتاب برآمد یکدیگر را وداع کرده ملکه نور النسا عجوز را با خواهر خود نور الهدی
صلح داده بوی سپرد در آن هنگام عصا بر زمین زد خادمان عصا حاضر آمده حسن را سلام داده گفتند منت خدایرا که کام تو برآورد
اکنون ما را هر چه خواهی امر کن حسن گفت ده اسب از بهترین اسبان زمین را حاضر آورید ایشان در حال ده اسب زین و لگام کرده
حسن یکی از اسبان سوار گشته پسر خود در بغل گرفته و زن او نیز با سپ دیگر سوار گشت پسر دیگر را در آغوش گرفت و ملکه نور الهدی
با عجوز سوار گشته بسوی بلاد خویش روان شدند و حسن با زن خویش روان بودند تا ناگاه بشهری نزدیک شدند و در اطراف شهر نهرها
و درختان دیدند و از شهر راحت ... در کنار نهر فرود آمدند و بحدیث بنشستند که ناگاه سواران بسیار پدید گشتند حسن چون ایشان را بدید
برپای خواست و با ایشان ملاقات کرد ملک حسون خداوند ارض کافور و قلعه طیور بود و حسون پیش رفته حسن را سلام داد و
و ماجرا از وی پرسید حسن تمامت ماجرای خویش با وی بیان کرد ملک حسون شگفت مانده گفت ای فرزند هرگز کسی بجزایر واق نیامده بود
که بسلامت بازگردد کار تو کاریست عجیب پس ملک حسون اسب خواسته سوار شد و حسن را بسواری امر کرد و با یکدیگر همی رفتند تا بدار
الملک حسون داخل شدند ملک حسون حسن را با زن و فرزندان او بدار الضیافه فرستاد تا سه روز در آنجا بلهو و لعب و عیش و طرب
بسر بردند پس از آن از ملک حسون اجازت سفر خواستند ملک جوایزش داد و حسن با زن خویش تا یک ماه براندند تا اینکه بغاری
رسیدند که در طول آن غار از مس زرد بود زن حسن با وی گفت بدین غار نظر کن که او را میشناسی حسن گفت آری میشناسم در این غار
شیخی است ابو الرویش نام دارد و او را بر من احسانی است بزرگ از آنکه او سبب آشنائی من و ملک حسون شده و حسن
حکایت ابو الرویش با زن خود حدیث کرد که شیخ ابو الرویش از در غار بدر شد چون حسن او را بدید از اسب بزیر آمده و دست او را
ببوسید شیخ بحسن سلام داده بسلامت او تهنیت گفت و او را بغار اندر برده بحدیث گفتن بنشستند حسن ماجرای خویش را از آغاز تا انجام
بشیخ بیان کرد شیخ چون حکایت عصا و تاج بشنید در شگفت مانده گفت ای فرزند اگر آن عصا و تاج نمیبود تو زن و فرزندان خویش
نمیتوانستی خلاص کنی و در حالتی که ایشان در سخن بودند که در غار کوفته شد شیخ ابو الرویش در بگشود و شیخ عبد القدوس را دید او را
در آغوش گرفت و فرحی سخت او را روی داد پس از آن شیخ عبد القدوس بغار اندر آمد و حسن را در آغوش گرفته بسلامت او تهنیت گفت
و ماجرای او باز پرسید حسن ماجرا را بیان کرد تا بحکایت عصا رسید چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست
چون هشتصد و سی و یکم شب برآمد گفت ای ملک جوانبخت حسن حکایت خود را با شیخ عبد القدوس بیان میکرد تا بحکایت عصا و تاج رسید
شیخ گفت ای فرزند شکر خدایرا که تو زن و فرزندان خود خلاص کردی و ترا حاجتی نماند و تو میدانی
که بسبب رسیدن تو بجزایر واق بوده ایم و من از برای خاطر دختران برادران خود با تو این نیکوئی کردیم اکنون تمنای من این است که عصا
بمن و تاج را بشیخ ابو الرویش بدهی حسن چون این سخن بشنید سر بزیر افکنده و شرم کرد که بگوید نمیدهم آنگاه سر برکرده گفت ای شیخ من اینها
بشما دهم و لکن من از ملک اکبر بترسم و اندیشه دارم که با لشکر خویش بسوی شهر آید و با من مقاتله کند که من در دفع او جز این عصا
و تاج ندارم شیخ عبد القدوس گفت تو بیم مدار که ما در اینجا جاسوسان بگماریم هر کس از نزد ملک اکبر بسوی تو آید ورا دفع کنیم حسن
چو این سخن بشنید شرمش آمده تاج را بشیخ ابو الرویش داد و بشیخ عبد القدوس گفت تو مرا بسوی بلاد خویش برسانی تا این عصا
بتو دهم پس هر دو شیخ فرحناک گشتند و تا سه روز در غار بسر بردند پس از آن شیخ عبد القدوس با حسن روانه شدند و از بیابانها و
کوهها بگذشتند تا دیار حسن نزدیک شد حسن فرحناک گشته و شکر خدا بجای آورد و این دو بیت برخواند، اینکه میبینم به بیداریست یا رب
یا بخواب، خویشتن را در چنین نعمت پس از چندین عذاب، آخر آن ایام ناخوشتر ز ایام من است، رفته آمد روزگاری خوشتر از
عهد شباب، چون ابیات بانجام رسانید نظاره کرد قصر خویش جبل سحاب پدید آمد شیخ عبد القدوس گفت ای شیخ بشارت باد ترا
که امشب مهمان دختران برادر منی حسن و زن هر دو فرحناک شدند و همی رفتند تا بقصر رسیدند دختران خبر گشتند و بیرون آمدند
و بر ایشان سلام دادند شیخ عبد القدوس گفت ای دختران برادر من اینک برادر شما که حاجت او را برآوردم و دختران
فرحناک گشته و سلامت حسن و جمع آمدن او با زن و فرزندان خویش تهنیت گفتند و آنروز در نزد ایشان عیدی بزرگ شد
پس از آن خواهر خرد پیش آمده او را در آغوش گرفت و از ایام جدائی شکایت کرده گفت ... زبان تو در ...

نوتهی و نظر بود ای دیده‌های تو پیکان، زبس خار هجر تو در دیده و دل، زخونابه رخساره‌ام چون گلستان، ای بس زاری من تو
ای خواهر من در اینجا بجز تو کسی را سپاس نگویم و شکر کسی را بجا نیاورم که تو پیش از همه کس مرا یاری کردی در این بلاها
حسن ماجرای خویش فرو خواند و عجایب خطرها که در همه جا دیده بود حدیث کرد پس از حکایات عصا و تاج خواهرش نور هدی گفت
شیخ عبدالقدوس و شیخ ابوالرویش آنها را از من خواهش کردند و من آنها را بآنها دادم که از هر خواهر تو خواهر من را
شکر گذارده و بطول بقا دعا گفت نور هدی سوگند که هر بگوئی که آنچه با من کرده فراموش نخواهم کرد چون قصه بدینجا رسید بامداد شد
و شهرزاد لب از داستان فرو بست

چون شب هشتصد و سی و دوم برآمد

گفت ای ملک جوانبخت حسن بخواهر خود گفت که بخدا سوگند
خوبی تو فراموش نخواهم کرد آنگاه خواهر حسن روی بنور هدی کرد گفت ای دختر ملک اگر کردار
تو بهم نبود که میانه حسن و فرزندان او جدائی انداختی و او را آتش حسرت گداختی قصد تو این بود که حسن بخواری بمیرد تا که ستمی
کرده گفت حکم تقدیر چنین بود که هرکس بمردمان خدعه کند پس از آن خوردنی بخوردند و بلهو و لعب نشستند تا ده روز حسن در نزد
ایشان بسر برده پس از آن آماده سفر گشت خواهر حسن تحفه‌های بیشمار بحسن بذل کرد و حسن را از بهر وداع در آغوش بگرفت و
این ابیات برخواند، [illegible] داغ فراق با رضا نداد دل من باین قضا و قدر، ولیک حکم چنین کرد کردگار جهان
ز حکم او نتوان یافت هیچ گونه مفر، بصبر باد ترا در جهان که ناصر، بعون باد فلک در سفر ترا یاور، پس از آن حسن عصا و تاج
بعبدالقدوس داده شیخ [illegible] گشته بمکان خود بازگشت و حسن با زن و فرزندان خود تا دو ماه که [illegible] نورد بندگه
السلام بغداد برسید آنگاه حسن بدر خانه خویشتن آمد در بکوفت مادر حسن بسبب جدائی بسیار از خواب و [illegible] بازمانده کارش همه ناله
و گریه بود و شبانروز همیگریست و هرگز پسر را فراموش نمیکرد و از بازآمدنش او نومید گشته بود چون [illegible] شنید که
مادر همی گرید و این دو بیت همی خواند، شب ز خیالت در فغان روز از غمت در زاریم، دارم شب و روزی عجب
این خواب و این بیداریم، گفتی که عاشق بشکنم روزی علاج درد تو، مشکل برم روزی بسر گر اینچنین بگذاریم، چون مادر
حسن ابیات بانجام رسانید و از حسن بشنید در حال برخواسته در آمد چون در بگشود پسر خود را با زن و فرزندان خود ایستاده
دید از غایت فرح فریاد برکشید و بیخود افتاد و حسن ملاطفت همیکرد تا بخود آمد پس از آن غلامان را ندا در داد آنچه حسن با خود آورده
بخانه بردند پس از آن مادر حسن زن او را در آغوش گرفته پای او را ببوسید گفت ای دختر ملک اگر من در حق تو خطا کردم
استغفار میکنم تو بر من مگیر و روی به پسر خود کرده گفت ای فرزند سبب این غیبت چه بود حسن ماجرای خود را از آغاز تا انجام بیان
نمود مادر حسن چون ماجرا بشنید فریاد برکشید و بیخود افتاد و پیوسته حسن ملاطفت میکرد تا بخود آمد و گفت ای فرزند بخدا سوگند که عصا و
تاج را بیهوده تلف کرده اگر تو آنها را نگاه میداشتی همه روی ملک میشدی ولکن الحمد لله که تو با زن و فرزند بسلامت آمدی
پس چون بامداد شد حسن جامه‌ها فرو پوشیده ببازار رفت کنیزان و بندگان خریده کرد و بساتین خریده و با زن و فرزندان
بفراغت و شادی همی بسر بردند تا مرگ بر ایشان بیامد و از جمله حکایتها این است که در عهد خلافت هرون الرشید در بغداد صیادی
خلیفه نام که بسی بی‌چیز و پریشان روزگار بود اتفاقا روزی از روزها دام برداشته بعادت معهود از برای صید بکنار دریا رفت
آنجا دامن برزده دام بگشود یکباره دو بار تا ده بار رفت و بدریا انداخت چیزی بدام نیفتاد بدین سبب تنگدل گشته در کار خود
حیران بود و استغفار میکرد و میگفت ما شاء الله کان و ما لم یشاء لم یکن روزی بنده خدا [illegible] روزی شما [illegible]
گرداند و کسی را برای اعتراض نیست القصه مرد صیاد در کار خود بتفکر فرو رفته اندوهی بزرگ بروی روی داد و این
بیت خواند، نعمت منعم چراست دریا دریا، محنت مفلس چراست کشتی کشتی، پس از آن برخواسته و ساعتی سر بزیر افکنده و این دو
بیت خواند، لطف کرم کند کارساز، که دانای خلق است و دانای راز، کسی را بسر بنهد تاج و تخت، یکی را بخاک اندر آرد ز تخت
پس از آن با خود گفت بار دیگر بر خدا توکل کرده دام میکنم در دریا اندازم که مرا از فضل خود نومید نگرداند شاید آنگاه دام را پر کرده
توانائی [illegible] تمام [illegible] در دریا انداخت و ساعتی صبر کرد پس از آن دام برکشیده سنگین یافت چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد
لب از داستان فرو بست

چون شب هشتصد و سی و سیم برآمد

گفت ای ملک جوانبخت خلیفه صیاد چون با آن زحمت دام در دریا انداخت
چون دام را بیرون کشید دام را دید که سنگین است نرم نرمش کشید تا اینکه دام را بیرون آورد
دید که بوزینه لنگ بدام اندر است گفت سبحان الله این چه بخت شوم است در روز نامبارک چه [illegible] روی داده لکن
اینها [illegible] بحکم تقدیر است آنگاه بوزینه را گرفته ریسمانی در گردن او ببست و سر دیگر ریسمان بدرختی که در کنار دریا بود
بسته [illegible] برداشته دست بهوا بلند کرده میخواست که تازیانه بوزینه زند بقدرت خدا بوزینه بگفتار
آمد و بزبان فصیح گفت ای خلیفه دست نگهدار و مرا مزن مرا بگذار که بهمین درخت بسته باشم تو بسوی دریا رفته دام

دردریا افکن و توکل بر خدای کن که او روزی تو برساند خلیفه صیاد چون سخن بوزینه را بشنید دام برگرفته در دریا انداخت پس
زمانی دام بر کشید سنگین تر از بار نخستین یافت و بیرون آورد همی کوشید دید بوزینه ایست چشمانش مکحول و دستهای
مخضوب جامه کهنه در بر دارد و همی خندد خلیفه گفت الحمدلله که ماهیان دریا به بوزینه تبدیل شده اند آنگاه بنزد بوزینه که به
درخت بسته بود بازگشت و با او گفت ای مشئوم از اشارت قبیح و رای ناصواب تو بدین بوزینه دیگر دچار گشتم و این بدبختی
مرا روی داد دیگر سبب انچه با من روی داد چون تو را صبح و مشئوم دیدم پس از آن تازیانه بلند کرد همی خواست که تازیانه
به بوزینه فرود آورد بوزینه گفت ای خلیفه ترا بخدا سوگند میدهم از من درگذر و هم از این بوزینه دیگر بخش و حاجت خود را از او بخواه
که او ترا بهر چه خواهی دلالت کند آنگاه خلیفه تازیانه بینداخت و نزد بوزینه دومین آمد بوزینه گفت ای خلیفه اگر سخن من بشنوی
و با من مخالفت نکنی من سبب بی نیازی تو از خلق خواهم بود خلیفه گفت هرچه گوئی اطاعت کنم بوزینه گفت مرا بگذار تا بهمین درخت
بسته باشم و تو بسوی دریا رفته دام در دریا انداز تا بگویم پس از آن چکار کنی خلیفه در حال دام برگرفت و بکنار دریا شد و دام در دریا
انداخت ساعتی صبر کرد پس دام بیرون کشید و در بیرون آوردن آن بسی کوشید تا اینکه بوزینه دید سرخ که جامه ازرق در برداشت
گفت سبحان الله امروز از آغاز تا انجام مبارک است و همه اینها را سبب آن بوزینه نخستین است مگر ماهی در دریا نمانده آیا
یا اینکه من از برای صید بوزینگان آمده ام منت خدای را که ماهیان دریا را به بوزینگان بدل کرده پس از آن روی به بوزینه سیم کرد
با او گفت ای مشئوم تو دیگر چه بودی بوزینه گفت من بوزینه ابوالسعادات یهودی صیرفی هستم خلیفه گفت از بهر او چه میکنی گفت از صبح
و شام بر من نظر کند و بدین سبب ده دینار با او عاید خواهد شد آنگاه خلیفه گفت از شومی تو مفلس خواهم شد و از آن تازیانه بر
داشت که او را بزند یهود گفت ای خلیفه او را بگذار و نزد من آی تا با تو بگویم که چکار کنی آنگاه خلیفه پیش او رفته با او گفت ای بزرگ
بوزینگان چه میگوئی بوزینه گفت او را بگذار و در اینجا نشسته باشیم و تو دام در دریا بینداز هرچه در دام تو افتد نزد من بیاور تا ترا
چیزی بیاموزم که صلاح تو در آن باشد چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب

چون شب هشتصد و سی و چهارم برآمد

از داستان فرو بست گفت ای ملک جوانبخت بوزینه ابوالسعادات با خلیفه گفت
که تو دام بگیر و در دریا انداز و هرچه در دام افتد نزد من آر تا ترا بیاموزم که صلاح تو در آن باشد خلیفه در حال دام برگرفت
و بسوی دریا رفته دام در دریا انداخت ساعتی صبر کرد پس از آن دام بیرون آورد و در دام اندر یکی ماهی دید که سری بزرگ و دنبالی
مانند بزور داشت و چشمانش مانند دو ستاره درخشان بود چون خلیفه او را بدید فرحناک شد که چنان ماهی تا امروز صید نکرده
بود و در غایت شگفت او را بسوی بوزینه ابی السعادات آورده و چندان فرحناک بود که گویا تمامت دنیا ملک او شده بود
بوزینه گفت ای خلیفه اینک ماهی چکار خواهی کرد و معامله تو با بوزینه خویشتن چون خواهد بود [illegible] گفت ای سید بوزینگان آنکه
من بوزینه پلید خویش بکشم و ترا بجای او گیرم و هرچیز که اشتها کنی همه روزه بتو خورانم بوزینه گفت اکنون که تو مرا بجای او
گزیدی با تو چیزی بگویم که صلاح تو در آن باشد و آن این است که مرا با رسنی بر این درخت ببند و خود دام برداشته در دجله
بینداز و اندک زمانی صبر کن آنگاه دام از آب بیرون آر و در یک ماهی ظریفی در دام خواهی یافت که در تمامت عمر چنان ماهی ندیده
باشی پس آن ماهی نزد من آر تا بگویم چکار کنی در حال خلیفه برخاسته دام در دجله انداخت و ساعتی صبر کرده دام بدر آورد و در دام
ماهی سپیدی دید مانند بزغاله آنگاه او را گرفته نزد بوزینه آورد بوزینه گفت قدری از گیاه این سبزه چمن بیاور گیاه آن در قفه کن
و ماهی را بر آن بگذار و نیمی دیگر بر روی ماهی بگذار و من نیز بر درخت بسته باشم و خود قفه برداشته بسوی بغداد شو و هرکس با تو
سخن گوید جواب مده و همیرو تا ببازار صیرفیان برسی در صدر بازار شیخ صرافان ابی السعادات را خواهی دید که بر مسند نشسته و
صندوقی از بهر سیم و زر در پیش دارد و غلامان و مملوکان در برابر ایستاده اند پس تو نزدیک شده با او بگو که ای ابوالسعادات من
امروز بصید ماهیان رفته بنام تو دام در دریا انداختم خدای تعالی این ماهی را باقبال تو در دام من افکند پس یهودی از تو بپرسد که
دیناری دهد تو آن دینار رد کن آنگاه دو دینار دهد و دو دینار نیز رد کن هرچه بدهد رد کن تو اگر چه وزن آن ماهی زر دهد نپذیر
یهودی با تو گوید هرچه میخواهی بگو تو با او بگو [illegible] نفروشم مگر بدو کلمه اگر یهودی گوید آن دو کلمه چیست تو با او بگو
که برپای خیز و با آواز بلند بگو ای حاضران گواه باشید که من بوزینه خویش را با بوزینه خلیفه صیاد بدل کردم و روزی خود را در عوض روزی
او دادم پس اگر با تو چنین کند [illegible] بامداد و شام نظر تو [illegible] ده دینار عاید شود و تو بجای ابی
السعادات توانگر شوی و او بجای تو فقیر گردد [illegible] خلیفه گفت [illegible] پذیرفتم ولکن این بوزینه
مشئوم چکار کنم بوزینه با خلیفه گفت او را هم در آب بینداز [illegible] آنگاه خلیفه [illegible] آن سبزه
در روی او [illegible] قفه برداشته بسوی بغداد [illegible]

دوستان از کجا کجا کی محروم ... تو که از دشمنان نظر داری. چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست

چون هشتصد و سی و پنجم شب برآمد

گفت ای ملک جوانبخت خلیفه صیاد ماهی برداشته گرفته بیرون شد تا بخانه رسید مردمان او را دیده بشناختند و او را مرحبا گفتند رسید ای خلیفه چه آورده خلیفه بسوی ایشان
ایشان نگاه همی‌کرد و همی رفت تا بازار صیرفیان برسید چنانچه بوزینه گفته بود از دکانها گذشته بدکان یهود برسید و او را دید که بر مسند
نشسته و غلامان ایستاده اند چون خلیفه او را بدید بشناخت و با او گفت ای خلیفه چه حاجت داری و چه میخواهی خلیفه گفت امروز بخت
تو از خانه بیرون رفته و دام اندازی همی کردم این ماهی در دام برون آمد انگاه ماهی را از میان گیاهان گرفته در پیش یهودی بگذاشت یهودی
ماهی بپسندید و گفت بخدا سوگند که من دوش خفته بودم خود را در پیش روی حضرت ایستاده دیدم که او با من گفت ای ابو السعادات
از بهر تو هدیتی نیکو فرستادم اکنون دانستم که آن هدیت همین ماهی بوده است پس از آن روی بخلیفه صیاد کرده گفت خود را بدین
سوگند میدهم که این ماهی را بجز من کسی ندیده است خلیفه گفت لا والله انگاه یهود دست برده دو دیناری زر خالص بدر آورده بخلیفه داد
خلیفه چون در تمامت عمر زر ندیده بود دینار بکف گرفته گفت سبحان الله لک الملک پس در غایت فرحناکی گامی چند برفت و سخن بوزینه
بخاطر آورده بازگشت و دینار بسوی یهود انداخته با او گفت زر خود بستان و ماهی را باز پس ده که مردم مسخره تو هستند چون یهود سخن او را
بشنید دو دینار دیگر زر بدو داد خلیفه گفت ماهی را بازده یهود پنج دینار با او داد گفت قیمت ماهی بستان و طمع کم کن خلیفه دینارها گرفته فرحناک
برفت و بر زرها نظاره کرده در غایت فرح و شگفت مانده میگفت سبحان الله این زرها که من دارم خلیفه بغداد را نیست چون بر سر بازار رسید
سخن بوزینه یاد وی آمد در حال بازگشته دینارها بسوی یهود انداخت یهود گفت ای خلیفه ترا چه شده و از من چه میخواهی اگر صرف زر از
درمی چند میخواهی بهم خلیفه گفت ماهی خود را میخواهم انگاه یهود در خشم شد و بانگ بر صیاد زد که ای صیاد یک ماهی آورده که به دیناری نیارزد
من ترا پنج دینار دادم باز تو راضی نیستی مگر تو دیوانه ای بگو که ماهی چند خواهی فروخت خلیفه گفت من او را بزر و سیم نفروشم
بلکه او را بدو کلمه خواهم فروخت که تو آن کلمه را بگوئی یهود چو این سخن بشنید چشمانش سرخ گردید بصیاد گفت ای پست ترین مسلمانان مگر
میخواهی که من از بهر یک ماهی از دین خود برگردم پس از آن یهود بانگ بر غلامان زد که این پلید را بزنید غلامان برو دست برده
او را همی زدند تا اینکه یهود بغلامان گفت از او بر کنار شوید غلامان بر کنار شدند خلیفه صیاد برپای خواست یهودی گفت بگو که
قیمت ماهی تو چند است بخدا سوگند هرچه از من بخواهی مضایقت نکنم خلیفه گفت من قیمت ماهی را از تو نمیخواهم یهودی گفت
که مگر مقصد تو این است که مرا مسلمان کنی خلیفه گفت ای یهودی بخدا سوگند اگر تو مسلمان شوی نه اسلام تو مسلمانان را
بکار آید و نه یهود را ضرری دارد ولکن چیزی که من از تو میخواهم اینست که تو برپای خیزی و بگوئی ای مردمان گواه باشید که من بوزینه
خود را با بوزینه خلیفه صیاد و بخت خود را با بخت او بدل کردم یهود گفت اگر قصد تو این است این کاری سهل است آسان. چون
قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست

چون هشتصد و سی و ششم شب برآمد

گفت ای ملک جوانبخت یهود
خلیفه گفت اگر قصد تو این است این کاری سهل است آسان پس از آن یهود برخاسته گفت ای مردمان گواه
باشید که بوزینه خود را با بوزینه خلیفه صیاد و بخت خود را با بخت او بدل کردم انگاه روی بخلیفه کرد و گفت دیگر چیزی از من میخواهی
خلیفه گفت لا والله گفت اکنون راه سلامت پیش گیر در حال رفته و دام برداشته بسوی دریا شد و دام در دریا انداخت پس از
ساعتی دام بیرون کشید و دید که دامش گران است بمشقت بسیار دام را بر کنار آورده دید که دام پر از ماهی است زنی آمد و دیناری
بوی داد و ماهی بگرفت پس از آن خادمی در رسید دیناری داده ماهی بگرفت و همچنین میفروخت تا ده دینار ماهی فروخت
و تا ده روز بهمین روش هر روزی ده دینار ماهی بفروخت و یکصد دینار زر بیندوخت و آن صیاد در گذرگاه بازرگانان خانه داشت
شبی از شبها در خانه خود خفته بود با خود گفت ای خلیفه همه مردم میدانند که تو مرد فقیر صیادی بودی و یکصد دینار جمع آورده
اکنون خلیفه هارون الرشید از یکی از مردمان خواهد شنید و بسا هست که او بمالی محتاج باشد و رسولی نزد تو فرستاده بگوید مبلغی
محتاجم و شنیده ام که تو یکصد دینار زر داری من میخواهم که آن زر را بمن قرض دهی انگاه من میگویم ایها الامیر من مردی فقیرم و هر
کس که ترا خبر داده که من یکصد دینار زر دارم دروغ گفته است که مرا نه درمی است و نه دیناری انگاه خلیفه مرا بوالی سپرده با
او بگوید که جامه از او برکن و او را بیازار تا اعتراف کند و یکصد دیناری که دارد بدهد پس رای صواب این است که من همین
ساعت خویشتن بیازارم تا عقوبت را معتاد شوم در حال برخاسته جامه خود برکند و تازیانه بدست گرفته و در نرم ... و بخود
بود یکی تازیانه میزد و یکی بخویشتن میزد و میگفت آه آه بخدا سوگند که این سخن دروغ است که من مرد صیاد فقیری هستم
مرا از مال دنیا بهره نیست چون همسایگان او را شنیدند که آن سخنان میگفت با یکدیگر گفتند آیا این مسکین را چه روی داده
و این صدای تازیانه چیست گویا دزدان بخانه او آمده و او را همی زنند در آن هنگام همسایگان برخاسته از خانه خود

بیرون

بیرون آمده بخانه خلیفه در آمدند و دید بر خلیفه ایست و خویشتن را عقوبت همیکند بازرگانان گفتند ای خلیفه ترا چه حادثه ایست خلیفه گفت دیشب
دیدم که من دینارهای چند فراهم آورده ام و بیم من از آنست که خلیفه هرون الرشید زر کار من آگاه شود و زرها را از من بخواهد و من از
انکار کنم آنگاه مرا عقوبت کند اینک من خویشتن را عقوبت کنم و خود را عادت میدهم بازرگانان بر و بخندیدند و گفتند انکار را یکی
خدا بیتم نه ترا برکت بدو دهند زیرا که امشب خواب را بر ما حرام کردی آنگاه خلیفه آزردن خویش ترک کرد تا بامداد بخفت چون
از خواب بیدار شد خواست که از پی شغل خود برود و در کار آن یکصد دینار که جمع کرده بود بفکرت فرو رفت و با خود گفت که اگر من این
یکصد دینار را بخانه بگذارم دزدان خواهند برد و اگر در همیان گذاشته بر میان بندم بسا هست که کسی و را ببیند و بر من کمین کند
در جائی تنها بمن هجوم آورده مرا بکشد و زرها را بگیرد و لکن من حیلتی بکنم که آن حیلت زیرا بمن سود بخشد در حال برخواست
کرباسی بدید آورد و طوقی دوخته زرها را در آن نهاد و طوق در گردن افکند و دام بگرفت و قفه و عصا بر داشته بکنار دریا رفت چون
قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست

چون شب هشتصد و سی و هفتم برآمد

گفت ای ملک جوانبخت خلیفه صیاد زرها را با طوق نهاده بگردن افکند و عصا بر داشته بشتافت چون بدجله رسید دام در دجله افکند چون بیرون
آورد در دام چیزی نیافت از آن مکان بمکان دیگر رفت و دام در دجله افکند چیزی نیافت و پیوسته از مکانی بمکانی همیرفت تا اینکه از شهر
مسافت نیم روزه راه دور شد آنگاه با خود گفت بخدا سوگند که جز این یکدفعه دام نخواهم انداخت خواه خالی بدرآید خواه پر پس دام را
از غایت خشم در آب انداخت و از هنگام طوق از گردن او جسته در میان دجله فتاد در حال دام از دست بینداخت و جامه خویش برکند
و در کنار دجله بگذاشت و بدجله فرو رفت از پی زرها در آب غوطه خورد و پیوسته فرو میرفت و بیرون میآمد تا صد بار غوطه خورد و بدان اندازه بسیار
فرو رفتن و برآمدن توانش برفت و از طوق اثری نیافت چون نومید گشت از آنجا بدرآمد و جز دام و عصا و قفه نیافت و از جامه خویش
اثری ندید با خود گفت که مرا کار چنان شد که در مثل گفته اند که حاجیان از حج تمام نشود مگر آنکه شتر را بگایند پس از اندام بر گشود و برخویشتن به
پیچید و قفه بر دوش گرفته عصا بکف گرفت و مانند شتر رمیده بچپ و راست و پیش و پس همیدوید و گرد بر رخسار او همی نشست او
مانند دیوی بود که از زندان گریخته باشد خلیفه صیاد را کار بدینجا رسید و اما خلیفه هرون الرشید بازرگانی داشت که ابن قرناس می گفتند
و همه بازرگانان او و دلالان میدانستند که او بازرگان خلیفه است و آنچه در بغداد از گوهرها و تحفها و جمع و شری میشد نخست ابن قرناس
میشنودند و همچنان کنیزکان میفروختند روزی از روزها ابن قرناس بازرگان در دکه خود نشسته که شیخ دلالان نزد او آمد و با او کنیزکی بود در
غایت حسن که هیچ دیده مانند او را ندیده بود و از جمله محاسن آن کنیزک این بود که همه علوم و فنون میدانست و همه نواختن آلات طرب میدانست
و شعر انشاد میکرد چون کنیزک را ابن قرناس عرضه داشتند ابن قرناس او را به پنجهزار دینار زر سرخ شری کرده و هزار دینار برد ی
پوشانیده او را نزد خلیفه هرون الرشید آورده خلیفه آنشب را با کنیزک بروز آورده در علوم و فنون آزموده در همه چیز دانا بود و او را
بی نظیر یافت و آن کنیزک قوت القلوب نام داشت و زلف گره گیرش چنان بود که شاعر گفته بیت بیشتر پر شکن است اند و زلف حلقه پذیر
شکن شکنش بود زره ... قد چون زنجیر) بمشک ماند اگر مه پرست باشد مشک) بقیر ماند اگر گل نگار باشد قیر. چون بامداد شد خلیفه
ابن قرناس را حاضر آورد و ده هزار دینار بقیمت کنیزک را باو داده دل بکنیزک بسته باو مشغول شد و سیده زبیده دختر عم خود را ترک
کرده و سایر جاریها را نیز فراموش کرد و یکماه تمام در منزل کنیزک بنشست و از نزد او جز بهنگام نماز آدینه بدر نرفت اینکار بر بزرگان دولت
دشوار شد و شکایت بوزیر خلیفه جعفر برمکی بردند جعفر صبر کرد تا روز آدینه در مسجد جامع نزد خلیفه هرون الرشید رفته از هر سوی سخن
همیراند تا اینکه بحکایت عشق در میان آمد و قصه های عشق و عاشقی را فرو خواند تا اینکه اکنون خاطر خلیفه را بدید خلیفه گفت ای
جعفر قصه با ترا دانستم ولکن بخدا سوگند که اینکار جز با من نیست و مرا دل اسیر دام عشق است نمیدانم که عاقبت اینکار چون خواهد
شد جعفر وزیر گفت ای امیرالمؤمنین بدانکه قوت القلوب اکنون در دست تست نشاید که بدینسان دل بست و باشی من ترا بچیزی دیگر آگاه کنم که حاصل
نو در آن شده و آن این است که بهترین چیزها از برای ملوک نخجیر و لهو و لعب و نشاط و طرب است هر گاه تو بنخجیر شوی و بلهو و لعب پردازی
بسا هست که آن کنیزک را فراموش کنی خلیفه گفت ای جعفر راست گفتی پس چون نماز جمعه تمام شد خلیفه از مسجد بدر آمد بهاندم با
جعفر وزیر سوار گشته بتفرج گردیدند چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب بست

چون شب هشتصد و سی و هشتم برآمد

گفت ای ملک جوانبخت خلیفه هرون الرشید با جعفر برمکی برفتند تا بصحرا رسیدند خلیفه و جعفر برمکی بر استرها
سوار بودند با یکدیگر سخن همیگفتند و پیوسته از لشکر پیش افتادند هوا از اثر آفتاب گرم شد خلیفه را تشنگی سخت غالب شد چشم بهر سوی و
هر سو همی انداخته چیزی بسیار و تشنگی شدید دید با جعفر گفت آنچه را که من همی بینم تو نیز می بینی یا نه جعفر گفت آری ای خلیفه چنان بر روی
تلی سیاهی همی بینم خلیفه گفت شاید که آن سیاهی پاسبان بوستانی باشد و در هر حال او از آب دور نخواهد بود وزیر گفت من
بسوی او روم و از نزد او آب بیاورم خلیفه هرون الرشید استر خود را مانند آب و باد براند تا بر آن سیاهی نزدیک شد

خلیفه صیاد میمون را دید که عمری بر آن بساط دور خود پیچیده و چشم در خشمش چون شعله آتش و صورتش مهیب و قد خمیده گردیده الوانش
بعینی مانند خلیفه هرون الرشید بود پس اسلام داد خلیفه صیاد رد سلام کرد ولی خشمناک بود و آتش از نفسش میجست خلیفه گفت ای مرد
از بهر چه اینجا ایستاده ای و در نزد تو آلتی هست صیاد گفت ای نادان ای دیوانه هستی اینک دجله در پشت همین تل است خلیفه پشت تل
رفتند و در کنار دجله فرو آمد و آب نوشید و استر خود را آب داد و بسوی صیاد بازگشت و با وی گفت ای مرد از بهر چه ایستاده اینجا و صنعت تو
چیست صیاد گفت این سخن عجیبتر از پرسش اول است که از آب کردی آلت صنعت مرا بر دوش نمی بینی خلیفه گفت گویا صیادی گفت آری خلیفه
گفت جبه و دستارت کجاست شاید آنچه از خلیفه صیاد رفته بود با آنچه هرون الرشید برشمرد مساوی بود چون صیاد این سخن از خلیفه بشنید
چنان گمان کرد که جامهای او را او برداشته است از کنار دجله در حال از روی تل جائیکه از برق جهنده تیزتر آمد و لگام استر هرون الرشید گرفته
گفت ای مرد آنچه از من برده باز ده و مزاح مکن خلیفه هرون الرشید گفت بخدا سوگند که من جامهای ترا ندیدم و نمیدانم کجاست و خلیفه هرون
الرشید روی بزرگ و دهانی کوچک داشت صیاد گفت پندارم که نائب رئیسی جامهای مرا زنهار و گرنه با این عصا چنانت بزنم که جامهای
خود پلیدی کنی چون خلیفه هرون الرشید عصا اندر کف خلیفه صیاد دید با خود گفت بخدا سوگند که من از این کار تحمل این ضربت عصا نتوانم
کرد در حال قبای حریر که در بر داشت برکنده با صیاد گفت ای مرد این قبا را بدل جامهای خود برگیر خلیفه صیاد قبا را گرفت و ازو گون کرد
و گفت قبای من با ده چنین قبای منقش برابر بود هرون الرشید گفت او را بپوش تا جامهای ترا بدید آورم صیاد قبای خلیفه را بپوشید چون
قبا دراز بود و بر قامت او راست نیامد کاردی بر گوشه قفه بسته داشت آن کارد گرفته سه و جیب آن قبا ببرید تا اینکه قبا برابر زانوی او و ماننده
پشتوانه آن زانوی هرون الرشید کرده گفت ای مرد ترا بخدا سوگند میدهم از آن کوه که در هر ماهی از شغل خود که ماهی زدن است ترا چه
از استاد خود چند است خلیفه گفت در هر ماهی مرا وظیفه ده دینار زر سرخ است صیاد گفت ای مسکین ندهد تو بار دل من گشت بخدا
سوگند که هر روز ده دینار عاید من شود اگر خواهی مرا باش و خدمت من بجا می آور تا ترا شغل صیادی بیاموزم و ترا شریک خود کنم و
هر روز پنج دینار ترا دهم و اگر استاد ترا با تو سخنی باشد من ورا با این عصا از تو دفع کنم هرون الرشید گفت با شرط راضی هستم صیاد
گفت اینحال از خر خود فرود آمی و او را به بند تا ماهیان صید کرده برا و بار کنیم و خود نزد من آی که همین ساعت ترا صیادی بیاموزم
خلیفه از استر فرود آمده استر ببست و دامن بر میان استوار کرد صیاد با وی گفت ای نائب این دام را چنین بگیر و بر روی ساعدهای
خود بینداز و بدین گونه در دجله اش بیفکن هرون الرشید چنان کرد که صیاد ش آموخته بود آنگاه در دجله بینداخت ساعتی
صبر کرد پس از آن دام برکشید هرون نتوانست کشید صیاد گفت ای زن شوم اگر قبای ترا در عوض جامهای خود بگرفتم اکنون اگر دام
من بگسلد خرترا در عوض دام خود خواهم گرفت و ترا چندان خواهم زد که راه باز کشیدن ندانی هرون الرشید گفت بیا تا من و تو با هم
پس هر دو دام برکشیدند با مشقتی بسیار دام بدر آوردند دیدند که دام پر از ماهیان نگارنگ است چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد
لب از داستان ببست

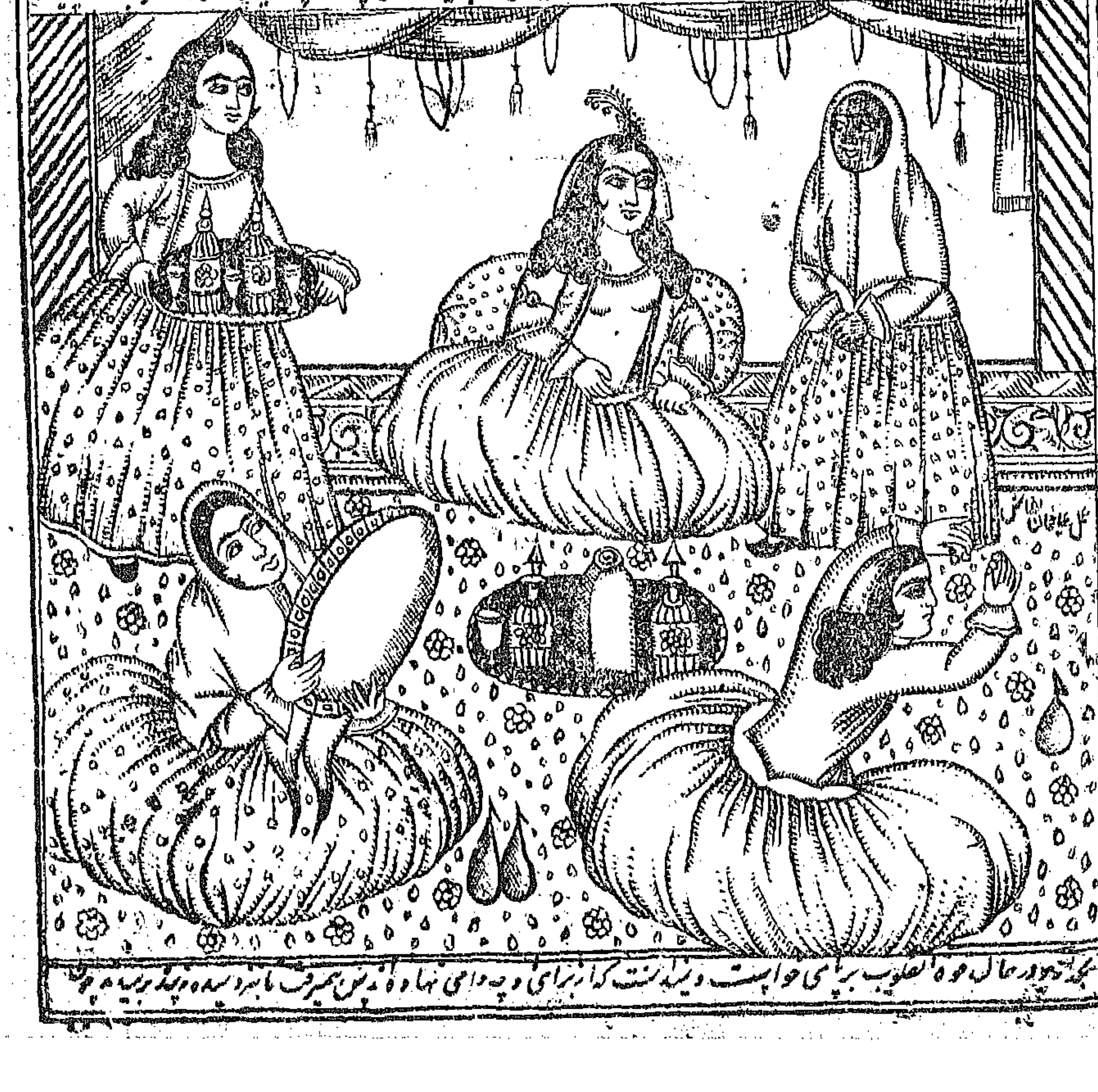
شب هشتصد و نود و یکم

گفت ای ملک جوانبخت صیاد چون با خلیفه هرون الرشید گفت ای نائب زن اگر چه بسیار
زشت و قبیح منظری لکن چون صید کردن دیگری صیادی هنرمند خواهی شد اکنون تو بر خر خود سوار
شو و بیازار رفته جوال بیاور تا ماهیان بنهیم تو بار کنیم و مرا ترازو و سنگ هست همه را با خود برداریم و تو کاری نداری جز اینکه ترازو کرده
بنهی و قیمت ماهیان بگیری این همه ماهیان بیست دینار قیمت بیش دارند اکنون با آوردن جوالها بشتاب و دیر مکن هرون الرشید صیاد
با ماهیان بپرداخته در آن مکان گذاشته با استر خود سوار گشته و در غایت طرب روان گشته و بر آنچه میان او و صیاد گذشته بود همی خندید
و همی رفت تا بجعفر برمکی برسید چون جعفر او را دید گفت یا امیر المؤمنین شاید که تو از بهر آب خوردن رفتی حرم باغی در آنجا یافتی تفرج
مشغول ساعتی هرون بخندید آنگاه جمیع اعیان پیش خلیفه زمین بوسیده گفتند یا امیر المؤمنین خداوند تعالی ترا مستدام کناد و حزن و
اندوه از تو دور کناد و سبب دیر آمدن چه بود و چه بر تو رفت خلیفه گفت حدیثی عجیب بر من رفت و کاری غریب روی داد پس حدیث
صیاد را باز گفت که صیاد او را دزد جامهای خود دانست و خلیفه قبای خود را بدو داد جعفر گفت بخدا سوگند که ای خلیفه مرا اینجا نظر اندر
بود که آن قبا را بتو تسلیم کنون که بصیاد داده ای از او بخرم کنم خلیفه گفت ای جعفر بخدا سوگند که سه وجب از طرف دامنش بریده ولکن
ای جعفر این چه اردر دریا صید کرده ام و ماهیان بسیار در کنار دریا نزد استاد من است صیاد در آنجا بانتظار من ایستاده که جوال بیاورم
و با شتاب بسوی او بشتابم کرده ماهیان را بگیرم ماهیان بفروشیم و قیمت تقسیم کنیم جعفر گفت یا امیر المؤمنین من از بهر شما مشتری
ماهیان میگردم که ماهیان شما را مشتری گشته هرون گفت ای جعفر بپدران پاکم سوگند که هر کس از شما ماهیان که در نزد استاد من خلیفه صیاد است
یک ماهی بیاورد از من یک دینار زر سرخ دهم پس منادی در میان لشکر ندا کردند که بروید و ماهی از بهر خلیفه خریداری کنید در حال
مملوکان بسوی دجله بشتافتند و هنگامی که خلیفه صیاد بانتظار هرون الرشید ایستاده بود مملوکان از چهار طرف بر او گرد آمدند و از او ماهیان
گرفته بستاندند هر ماهی که از دست او و نهاده ماهی با یکدیگر نزاع میکردند خلیفه صیاد گفت که شک نیست که این ماهیان از بهشت آمده اند آنگاه

دریای مغرب راست دو ماهی بدست چپ گرفته بدجله از شهد تا سینه در آب فرو رفت و بگفت خداوندا بحق انبیا شب چهارم
کرفته یک من ماهی از تو خواهم درین ساعت برسان ناگاه غلامی دیگر از غلامان دیگر رسید و دید که ماهی خلیفه است بجای آن است نگاه
میکرد صیاد را دید که در آب فرو رفته و ماهیان در دست دارد بانگ بر صیاد زد که نزد من بیا ای صیاد بگفت ای غلام پی کار خود
شو و سخن دراز مکن ناگاه غلامک پیش رفته گفت ای صیاد ماهی نزد من بیاور و قیمت بستان صیاد گفت مگر تو عقل نداری من اینها را
نخواهم فروخت الغلام دبوس برکشیده بسوی او برفت صیاد ماهیان بسوی وی انداخت گفت ای شقی مزن که انعام از دبوس بهتر است
الغلام ماهیان برداشته در دستارچه بگذاشت و دست در جیب برده دیناری در جیب خود نیافت صیاد را گفت ترا بخت شوم است
بخدا سوگند مرا دیناری و درمی نیست ولکن بقصر الخلافه بیا و بگو مرا بخواجه صندل دلالت کنید خادمان ترا پیش من دلالت کنند چون
پیش من آئی ترا بی بهره نگذارم صیاد گفت امروز روز با برکتیست و برکت آن از نخست آشکار بود پس صیاد دام برداشته برفت تا بخلد
رسید مردمان خلعت خلیفه در بر او دیدند و نظاره میکردند تا اینکه صیاد بکوچه داخل شد که دکان خیاط هرون الرشید بود چون خیاط
جامه هرون را در بر صیاد دید گفت ای خلیفه این جامه را از کجا آورده صیاد گفت من این را از کسی آموخته ام و را صید ماهی او تعلیم من کرفته
کرد و من نیز از بریدن دستش درگذشتم که او جامههای من دزدیده بود و این قبا را بعوض بدل جامههای من داده خیاط دانست که هرون
برو گذشته و با او مزاح کرده و خلعتش داده است چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان دلگشا فرو بست

چون شب هشتصد و چهل و یکم برآمد

گفت ای ملک جوانبخت خیاط دانست که هرون با او مزاح کرده و خلعتش داده مدت پس از آن صیاد
بخانه خود رفت و او را کار بدینگونه شد اما هرون الرشید بشطرنج بیرون رفته بود مگر آنکه از قوة القلوب
بچیز دیگر مشغول شود اما زبیده چون خبر قوة القلوب بشنید و میل خلیفه را با او بدانست بقوة القلوب رشک برد و از خواب و خور باز ماند و
پیوسته انتظار غیبت خلیفه را میکشید که از بهر قوة القلوب دامی بگسترد چون دانست که خلیفه بشطرنج رفته کنیزکان را فرمود که خانهها را
فرش حریر بگسترند و خوردنیها حاضر آوردند و نیک درآن حلواها بکار بردند یکی از کنیزکان را فرمود که بسوی قوة القلوب رفته او را
بضیافت زبیده بخواند و بگوید که زبیده امروز دوا خورده و شنیدن نغمههای طرب انگیز مشتاق است چون کنیز نزد قوة القلوب شد و پیغام



بگذارد و در حال قوة القلوب برپای خواست و ندانست که زبیده از برای وی چه دامی نهاده پس همی رفت تا بدر سرای زبیده رسید چون

قوة القلوب را نزد زبیده فرستاد زمین را بوسه داد و گفت السلام علی اشرف المرضع حدیقة الجمال و الحسن الصفیب گردانید
آنگاه بنشست زبیده سر بسوی او برداشت و بحسن و جمال او نظر کرد صورتی دید که نقاش فکرت بزیبائی او بر لوح وجود نقشی
و بصورت تقدیر برعنائی او شکلی ندیده زلف پرشکنش کمند فتنه عالمیان را در زنجیر بسته و ماه جهانتاب از حسرت جبهه اش بر زمین نشسته بیت
نرخ عشاق را شمع شبستان لبش لعل و شراب می پرستان قدش بخت بلند راست پنهان خم زلفش چراغ شب نشینان
از نرگسش بلطفش رفته در شکر عقیق از شرم لعلش رفته در سنگ زبیده چون او را دید بنواخت و گفتا ای قوة القلوب نشستن
ما از نغمات طرب بحضرت نشاط اندر شویم قوة القلوب فرمان بپذیرفت در حال نشسته دف بگرفت چنان بخواند که مکان برقص در آمد آنگاه دف بگذاشت
چنگ برداشته پس از آن برد و بربط برداشته و چهار طریق بزد چنانچه حاضران مدهوش شدند پس از آن دو بیتی برخواند بیت کویند که فردوس
برین خواهد بود فردا می لعل و حورعین خواهد بود گر ما می و معشوق گزیدیم چه باک چون عاقبت کار چنین خواهد بود چون قصه بدینجا رسید
بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست

شب هشتصد و چهل و یکم

گفت ای ملک جوانبخت چون قوة القلوب در پیش سیده زبیده
عود بزد و شعر بخواند پس از آن برقص برخاست چنان برقصید که سیده زبیده بر او عاشق شده با خود گفت پسر
عمم هرون الرشید را از عشق این لعبت ملامت نتوان کرد پس از آن قوة القلوب در پیش زبیده زمین ببوسید و بنشست و طعام و حلوا
حاضر آوردند و حلوائی که بنگ با او آمیخته بود در پیش آوردند قوة القلوب از آن حلوا بخورد در حال بیخود بیفتاد سیده زبیده کنیزکان را
گفت که او را در فلان غرفه نگاه دارید کنیزکان چنان کردند پس از آن زبیده خادمان گفت صندوقی حاضر کرده نزد زبیده آوردند فرمود
که صورت قبری بسازند و چنان شهرت دهند که قوة القلوب ناگهان بمرد و هر کس بگوید که قوة القلوب زنده است کشته خواهد شد پس خلیفه
در همان ساعت از نخجیر بازگشت و نخستین سخنش از پرسش قوة القلوب بود خادمان پیش رفته زمین آستان بوسه دادند و گفتند خلیفه را زندگانی
دراز باد که قوة القلوب بمرد خلیفه چون این سخن بشنید از قبر قوة القلوب جویا شد او را بسر قبر او آورده قبر را بروی بنمودند چون چشمش
بران قبر افتاد فریاد برآورده بگریست و این دو بیت برخواند شاید که چشم چشمه بگرید بهای های بر بوستان که سرو بلند از میان برفت
بالا بلند گرد درخت بلند ناز تا که بحسرت از نظر باغبان برفت پس از آن محزون و ملول برخواست و آن سیده زبیده چون دید که
خلیفه مرگ قوة القلوب را باور کرد در حال قوة القلوب را حاضر آوردند و در صندوقش بنهاد و با خادم گفت برو و این صندوق را
بازار برده بفروش ولکن با مشتری شرط کن که سر او را نگشوده بخرد چون صندوق را بفروشی قیمت او را بتصدق بده خادم
صندوق برداشته بیرون رفت ایشان را کار بدینجا رسید اما خلیفه صیاد چون شب را بروز آورد با خود گفت امشب مرا شغلی بهتر از آن
نیست که بسوی خواجه صندل که ماهی از من خرید بروم که او با من وعده کرده در دار الخلافه نزد او شوم پس صیاد بیرون آمده بسوی دار الخلافه
شد چون بقصر خلیفه رسید مملوکان و خادمان و بندگان دید که پاره ایستاده و بعضی نشسته اند چشم بر ایشان دوخته بدقت همی نگریست
خواجه صندل را چشم بر خلیفه صیاد افتاد او را بشناخت صیاد نیز او را دیده بشناخت گفت ای سیاه بک خداوندان ما نعمت ندانند چنین باشد
خواجه صندل از سخن او بخندید و دو دست در جیب کرده که او را چیزی بدهد ناگاه آواز جمعی بلند شد خواجه صندل سر برکرده دید که جعفر
وزیر از نزد خلیفه بدر آمده و خداوندان حاجت و خادمان و غلامان بر وی گرد آمده اند خواجه صندل بر پای خواسته نزد جعفر شده با
یکدیگر بحدیث بنشستند خلیفه صیاد بر کاهی بنشست و خواجه بسوی او نگاهی کرد خلیفه را دو چشم گشته بخواجه صندل متعرض شد و با دست
اشارت بسوی او کرده گفت ای سیاه بک مرا روانه کن تا بروم خواجه صندل را واز او بشنید ولی از جعفر وزیر شرم کرد که رد جواب
با وزیر بحدیث گفتن مشغول بودند خلیفه صیاد گفت ای غلامک چرا سرگرانی میکنی و حق من از چه بازپس نمیدهی نفرین خدا بر
بخیلان باد که متاع مردم گرفته با ایشان سرگرانی می کنند خواجه صندل او را بشنید و از جعفر شرم کرده سخن نگفت جعفر وزیر دید که با دست
همی اشارت میکند و با خواجه صندل سخن میگوید و لکن ندانست که با او چه میگوید با خواجه صندل گفت این مسکین از تو چه میخواهد
صندل خادم گفت ای مولای من مگر او را نمی شناسی وزیر گفت من او را از کجا بشناسم که هرگز او را ندیده ام خادم گفت ای وزیر این
همان صیاد است که ماهیان او را در کنار دریا بتاراج بردند و لکن وقتی که من بکنار دجله رسیدم چیزی از ماهیان بر جا نمانده بود و او را
در میان دجله ایستاده دیدم که چهار ماهی در دست داشت من نخواستم که تهی دست بسوی خلیفه باز گردم صیاد را گفتم ماهیان
خود را نزد من آر و قیمت آنها را از من بگیر چون ماهیان بمن داد دست بجیب برده که او را چیزی دهم چیزی در جیب خود نیافتم
گفتم فردا در دار الخلافه نزد من آی تا ترا چیزی دهم امروز که نزد من آمد دست بجیب برده که او را چیزی دهم در آن حال تو بیرون
آمدی من بخدمت تو از او مشغول شدم و ایستادن او بدیر کشیده اینک با من تعرض میکند چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد
لب از داستان فرو بست

شب هشتصد و چهل و دوم

گفت ای ملک جوانبخت چون خواجه صندل حکایت صیاد با وزیر بگفت
باز گفت جعفر وزیر از این سخن تبسم کرده گفت ای رئیس خواجگان مگر تو او را نمی شناسی وزیر

گفت ای شریک و استاد هرون الرشید چون امروز خلیفه محزون و اندوهناک بود شاید همین صیاد خلیفه را مایه شادی خواهد بود
اکنون تو او را همین جای نگاه دار تا من با خلیفه مشورت کنم و او را نزد خلیفه ببرم شاید که دل خلیفه بسبب او بگشاید و حزن و کدورت
القلوب از خاطرش برود و او را چیزی بدهم که در معیشت خود صرف کند و سبب این احسان تو باشی انگاه جعفر وزیر بسوی
خلیفه بازگشت و صندل خادم مملوکان را بنگاهداشتن او بگماشت صیاد گفت ای صیاد تو خوب احسان کردی من ابدیدم که مرام خود
از تو بخواهم تو بخواهم تو نهادیان بنگاه داشتن من بیکاری جعفر نزد خلیفه شتافت و او را دید نشسته سر بزیر انداخته محزون است و این دو بیت همی
خواند عمری بسوی یاری بردیم انتظاری زین انتظار ما را نکشود هیچ کاری هردم غم فراقش بر دل نهاد دردی هر لحظه در دل
بهجرش در دل شکست خاری جعفر خلیفه را سلام کرد خلیفه جواب گفت جعفر گفت اگر خلیفه اجازت دهد چاکر را سخنی هست خلیفه گفت
هرچه خواهی بگو که بر تو باکی نیست و تو خلافت را رکن استواری هستی وزیر گفت یا امیرالمؤمنین از آستانه بازگشته قصد خانه خود داشتم شریک
و استاد تو صیاد را دیدم که بر در ایستاده و از تو شکایت میکرد و میگفت که من او را شریک خود کردم صیادی بیش آموختم و او رفت که حمال
از بهر من بیاورد تا ماهیان را کرده ببازار بریم باز نیامد شرکت نه چنین است و رسم استادی و شاگردی این نیست ای خلیفه
اگر تو با او شرکت داری باکی نیست و گرنه او را بپا کن که با دیگری شریک شود چون خلیفه هرون الرشید سخن جعفر بشنید تبسم کرد و
اندوهش کم شد و با جعفر گفت بخلافتت سوگند میدهم که آنچه گفتی راست است یا نه جعفر گفت بزندگانی خلیفه راست گفتم اکنون بر در ایستاده
خلیفه گفت ای جعفر بخدا سوگند در رو او را در حاجت و بگو بیشتم هر کاه از جهرا و رنجها راحتی مقدر شده باشد خواهد رسید پس از آن
هرون ورقه کرفته پاره ببرید و با جعفر گفت بیست گونه احسان از بیست دینار تا بیست هزار دینار و از پست ترین مناصب تا منصب خلافت بنویس
و بیست گونه هم عذاب که پست ترین آنها تعزیر و سخت ترین آنها کشته شدن بنویس جعفر وزیر قرعها را بدانسان بنوشت پس از آن
خلیفه فرمود ای جعفر بروح پاک پدرانم و بحق قرابتی که ما با حمزه و عقیل است که من صیاد را حاضر کردانم و او را بکرفتن ورقه از
اوراق تکلیف نمایم و هرچه در آن ورقه بیرون آید خلیفه را ابراء و مالک کردانم اگرچه خلافت هم باشد خویشتن را معزول کردانم و اگر در
آن ورقه کشتن یا بریدن یا عقوبت دیگر باشد بجای آورم الحال تو برو صیاد را پیش من آور چون جعفر این سخن بشنید با خود گفت سبحان الله
بسا هست که از برای این مسکین قرعه بیرون آید که هلاک شود و من سبب هلاکت او شوم و لکن من ناگزیرم که او را در نزد خلیفه حاضر
آورم هرچه که خدا خواهد ان خواهد شد پس جعفر بسوی صیاد رفته او را گرفته همی برد خادمان از پیش و پس روان بودند
صیاد در زیر لب میگفت جنس کردن من نبود که خادمان از هر سو بر من گرد آمدند و راه گریز بر من ببستند کاش من در نزد این سیاه نشسته
نشده بودم چون جعفر از هفت دهلیز بگذشت بخلیفه صیاد گفت چشم بازکن که اکنون در نزد خلیفه روی زمین حاضر خواهی شد انگاه
پرده بر داشته چشم خلیفه صیاد بهرون الرشید افتاد که بر تخت او نشسته و بزرگان دولت ایستاده اند خلیفه صیاد او را شناخت پیش رفته
با و گفت مرحبا اهلا و سهلا ای نیرن از تو زیبنده نبود که از من صیادی بیاموزی پس از آن مرا نزد ماهیان گذاشته از بهر آوردن حمال
بروی و باز نیائی انگاه مملوکان سوار چهارپایان رنگارنگ گشته بر من هجوم آوردند و ماهیان بتاراج بردند و لکن همه اینها در زیر سر تست اگر
تو زود تر جوال آورده بودی صد دینار بیشتر ماهی میفروختم اکنون که من آمدم حق خود بستانم مرا در اینجا جنس کردند نمیدانم ترا در اینجا کدام کس
که جنس کرده از بهر چه در اینجا نشسته هرون الرشید تبسمی کرده با و گفت نزدیکتر آی و یکی از این ورقها برگیر صیاد گفت ای نیرن دیروز
صیاد بودی امروز ترا می بینم که رمال هستی و لیکن بدان که هرکس صنعت بیشتر دارد در روزگار پریشان تر است جعفر گفت سخن مگوی
از این ورقها برگیر انگاه صیاد پیش رفته دست دراز کرده و گفت هیهات که این نیرن دوباره فتاکرد من شود پس ورقه گرفته بخلیفه
اش بداد و با و گفت ای نیرن است بگو که چه چیز در این ورقه است هیچ چیز از من پوشیده مدار چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد
لب از داستان فرو بست

شب هشتصد و چهل و سیم

گفت ای ملک جوانبخت صیاد ورقه گرفته بخلیفه داد هرون الرشید بجعفر
داد و باو گفت آنچه در ورقه است بخوان جعفر بورقه نظاره کرده گفت سبحان الله هرون گفت ای جعفر
در ورقه چه بود جعفر گفت در ورقه بیرون آمده که صد چوب بصیاد بزنند پس خلیفه فرمود که او را صد چوب بزنند خادمان صد چوب
بزدند انگاه صیاد برخواسته گفت نفرین خدا بچنین بازی باید که جنس کردن و چوب زدن از جمله بازیهای شما است جعفر گفت یا امیرالمؤمنین
چگونه این مسکین از دریا تشنه برگردد و تمنای من از خلیفه این است که بر او تصدق کند و بگرفتن ورقه دیگر اجازتش دهد شاید که در
این ورقه چیزی از برای او بیرون بیاید و از احسان خلیفه بهرمی باز گردد خلیفه گفت ای جعفر بخدا سوگند اگر در ورقه کشتن او بیرون آید
خواهمش کشت و سبب تو خواهی شد جعفر گفت اگر کشته شود راحت یابد خلیفه صیاد با جعفر گفت روی خوبی نه بینی که بغداد را تنگ
کرده بودم که کشتن من میخواهی جعفر وزیر گفت ورقه دیگر برگیر و سخن مگو خلیفه صیاد دست برده ورقه گرفته بجعفر داد جعفر ورقه گرفته خاموش
سخن نگفت هرون گفت ای پسر یحیی از بهر چه سخن نگفتی جعفر گفت ای خلیفه در ورقه بیرون آمده است که صیاد را چیزی نده

گفت او را در نزد ما صاحبی نیست بگذار تا از پی کار خویش برود جعفر گفت ترا بر وی حق بود شاید که میکنند همه کار [illegible] و میداند [illegible]
شاید او را بخشو رسد خلیفه بیرون آمد رشید بگریختن و برقه جوایزش داد صیاد دو بیست برده و دیگر [illegible] شاید او را بهره رسید و او را [illegible]
بود صد دینار به صیاد بده جعفر دیگر به صیاد گفت از بهر تو بسیار کوشیدم ولی خلیفه جز صد دینار نخست نکرد و بود صیاد گفت آری صد و
یک دینار بگو معاف ما شده خلیفه راستی از بهر آن سخن خلیفه بخندید جعفر آستین صیاد را گرفته در آورد چون صیاد در قصر رسید
خواجه صندل را نظر بروی افتاد با وی گفت ای صیاد از آنچه بیرون بتو داده نصیب ما را بده صیاد گفت ای بابا گفت شوم اگر میخواهی
که انعام خلیفه را با تو بخش کنم صد چوب خورده و یک دینار گرفته ام ولکن این صد دینار را تو بگیر پس دینار را بسوی او انداخته دو
گریبان گریان روان شد چون خواجه صندل او را بدین حالت بدید دانست که چه میگوید در حال غلامان را گفت که او را باز گردانید
و خود دویست در جیب برده همیانی زر سرخ بدر آورده او را بگشود و زرها که در او بود بدر آورد و بشمرد یکصد دینار بود به صیاد گفت
این زرها در عوض همیان خود بگیر و از پی کار خویشتن شو در آنحال یکصد دینار را با یکصد دینار خلیفه بر داشته از قصر بیرون شد و الم خود
فراموش کرد از قضا او را بسوق کتب فروشان گذار افتاد در آنجا حلقه بزرگ و خلقی بسیار دید پیش رفته صفها بشکافت و در میان
حلقه بنیاد شیخی را دید که بر پای ایستاده و صندوقی در پیش دارد و خادمی بر آن صندوق نشسته و شیخ ندا میدهد که کیست بخرد
این صندوق مجهول که از خانه سیده زبیده در بسته بیرون آمده مبادرت کند یکی از بازرگانان گفت من او را به بیست درم
بخرم دیگری گفت به پنجاه و خریدارش بیفزود القصه بازرگانان بقیمت صندوق همی افزودند تا اینکه بیکصد دینار رسید منادی گفت ای
بازرگانان در بهای آن شما کسی هست که دیگر افزون کند خلیفه صیاد گفت من این صندوق را یکصد دینار خریدم بازرگانان چون سخن صیاد
شنیدند او را فرح دانستند و بر او بخندیدند و شیخ گفتند بخلیفه صیاد بده و یکصد دینار زر از او بستان دلال گفت آری این صندوق را
نفروشم مگر بخلیفه صیاد ای صیاد صندوق بگیر و قیمت بشمار خدا او را بتو مبارک کند در حال صیاد زرها بیرون آورده بخادمی
صندوق آورده بود بشمرد و صیغه بیع و شری بخواندند خادم زرها گرفته بمسکینان بذل کرد و بقصر باز گشت سیده زبیده را از آنچه
کرده بود آگاه نمود سیده زبیده خورسند شد و اما خلیفه صیاد صندوق بدوش گرفته از گرانی طاقت برداشتنش نبود با
مشقتی بسیار چیزی تا بدر خانه خود رسانید و صندوق بزمین نهاد و خود نیز نشسته بفکرت فرو رفت با خود گفت کاش میدانستم که در
صندوق چیست پس از آن در خانه را گشوده با تعب و مشقت صندوق را بخانه برد و در گشودن صندوق بسی کوشید نتوانست با
خود گفت نمیدانم بکدام عقل این را خریدم ناچار باید که این صندوق بشکنم و آنچه در صندوق است باز بینم پس از آن چندی بکوشید
صندوق را شکستن نتوانست با خود گفت به از آن نیست که اینکار را بفردا اندازم آنگاه قصد خواب کرد چون خانه را طول و
عرض صندوق فرا گرفته بود جائی از برای خفتن نیافت بفراز صندوق رفته بخفت ساعتی نرفته بود که چیزی در صندوق بجنبش
آمد خلیفه صیاد را ترس گرفته خواب از سر بیرون کرده عقلش برفت چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست

چون شب هشتصد و چهل و چهارم برآمد

گفت ای ملک جوانبخت صیاد ساعتی بر صندوق بخفت چیزی را دید که در صندوق همی جنبد از او هراس
کرد خوابش برفت و عقلش بپرید برپای خواسته گفت گویا جنی در این صندوق باشد خوب شد که او را نگشودم
خواستم که اگر او را میگشودم جنیان بتاریکی مرا هلاک میکردند پس ساعتی حیران بایستاد پس از آن بفراز صندوق رفته بخفت باز صندوق
دوباره بجنبش در آمد صیاد جستجوی چراغ کرده چراغ نیافت در حال بیرون آمده بانگ بمردمان محله زد و مردمان از آواز او بیدار
شدند گفتند ای خلیفه چه روی داده خلیفه گفت مرا چراغی در باید که جنیان بخانه من آمده اند مردمان بروی بخندیدند و چراغی روشن
کرده بدو دادند خلیفه با چراغ بخانه در آمد و قفل را با سنگی بشکست بصندوق نزد چیزی دید مانند حور که بنگ خورده و از قضا [illegible]
[illegible] کرده و بخواب آمده پس دختر که چشمان خود گشوده گفت ای یاسمین ای سوسن از دمی آب ده صیاد گفت آفرین بر حسنش نگاه و دختر که خلیفه را
بدید گفت تو کیستی و من در کجا هستم خلیفه گفت تو در خانه منی قوة القلوب گفت من در قصر هرون الرشید نیستم گفت ای دیوانه رشید کیست
تو کنیزک منی امروز ترا بیکصد دینار خریده ام چون کنیزک سخنان او بشنید از نام او باز پرسید گفت مرا نام خلیفه است ولی [illegible] شده ام
در صحبت خویش اینک من بتو داد دختر بخندید و گفت ای خلیفه اگر از خوردنی چیزی هست بیاور خلیفه گفت بخدا سوگند جز جرعه آبی
در خانه من نیست و دو روز است چیزی نخورده ام و با بقیه محتاجم دختر بروی بخندید و گفت برخیز و چیزی از همسایگان بخواه که از
گرسنگی هلاکت نزدیک است صیاد برخواسته از خانه بدر شده بانگ بر همسایگان زد ایشان از خانه بدر شدند و از خواب بیدار شدند
و گفتند ای خلیفه ترا چه روی داده گفت ای همسایگان گرسنه ام و از گرسنگی خوابم نمیبرد یکی قرص نانی و دیگری پاره پنیری با او
[illegible] احسان کرده بخانه باز گشت و بهر یک برابر دختر بگذاشت و با او گفت فدای تو شوم بخور که هر که با من باشد چنین
[illegible] خورد دختر گفت [illegible] آب [illegible] نتوانم [illegible] خلیفه کوزه شکسته سفالینی که داشت برون آورد

هرون آمد و بانک بر ایشان زد گفت شما یکان را گفتید که خلیفه است به بیست دینار بدادند و خلیفه گفت یا ابن کرد تقدیر بخواهم اکنون بیشتر
جان من تمام کنید و مرا جرعهٔ آبی دهید یکی از ایشان کوزه و دیگری بریقی پر از آب آورد خلیفه کوزه خود را پر آب
کرده بخانه بازگشت و با دختر گفت دیگر ترا حاجتی نماند اکنون حدیث خود باز گوی دختر گفت اگر تو مرا نمی شناسی من خود را
بتو شناسانم من قوة القلوب کنیز هرون الرشیدم که سیده زبیده بر من رشک برده و بنگ خورانده و بیهوشم کرده در صندوق
نهاده است پس از آن قوة القلوب گفت منت خدایرا که اینکار با سانی گذشت ولکن اینجا در ردی نماند مگر اینکه تو از
خلیفه ترا چندان مال دهد که بی نیاز شوی خلیفه صیاد گفت هرون الرشید نه آنست که من امروز در قصرا و مجلس بودم قوة القلوب گفت
آری صیاد گفت بخدا سوگند من از آن بی زن بخیل تر و پنجه تر و کم خردتر کسی ندیده ام که امروز مرا صد چوب زد و یکدینارم داد
با اینکه من ورا صیادی آموختم و شریک خود کرد اینام قوة القلوب این سخنان نشنیده چشم باز کن و اگر پس از این ورا بیینی
شیوهٔ ادب از دست مده که او ترا بمقصود خواهد رسانید صیاد چون سخن او را بشنید گویا خفته بود بیدار شد پس از آن با قوة القلوب
گفت بسم الله بخسب قوة القلوب بخفت و خلیفه تا بامداد دور تر از وی بخفت چون بامداد شد قوة القلوب دوات و قلم و قرطاس
خواست در حال صیاد آنها را حاضر آورد و قوة القلوب که ندیم خلیفه بود کتابی نوشت و او را از حالت خویشتن آگاه کرد و
بودن خود را در نزد صیاد بنمود پس آن ورقه بصیاد داده با او گفت این ورقه بسوق گوهریان برده بدکان ابن قرناص گوهر فروش
جویا شو چون ترا با او دلالت کنند ورقه با او بده و هیچ مگو صیاد ورقه گرفته ببازار گوهریان شد و از دکان ابن قرناص جویا شد صیاد را
بدکان او راه نمودند خلیفه بدالکان آمده ابن قرناص را سلام کرده او را حقیر شمرده با او گفت چه حاجت داری در حال ورقه با او
داد ابن قرناص ورقه گرفته بخواند و چنان دانست که فقیر است از وی چیزی همی خواهد یکی از خادمان گفت او را نیم درم بده صیاد گفت مرا
حاجت نیم درم نیست ورقه بخوان ابن قرناص ورقه بخواند و مضمون بدانست آنگاه ورقه را بوسیده بر چشم نهاد چون قصه بدینجا
رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فروبست

شب هشتصد و چهل و پنجم

گفت ای ملک نیکو اختر ابن قرناص چون
ورقه بخواند و مضمون بدانست ورقه بوسیده بر چشم نهاد و بر پای خواسته گفت ای برادر ترا خانه کجاست
صیاد گفت با خانه منت چکار است مگر میخواهی بخانه من رفته کنیزم را بدزدی ابن قرناص گفت کنیزت را نخواهیم دزدید بلکه قصد
من اینست که خوردنی از بهر تو و او شیرینی آرم خلیفه گفت خانه من در فلان محله است ابن قرناص گفت احسنت خدا ترا عافیت
دهد پس ابن قرناص دو تن از خادمان خود را بخواند و با ایشان گفت این مرد را بدکان محسن صیرفی برده هزار دینار زر از او گرفته
با این مرد بدهید و بسرعت بسوی من باز آورید خادمان خلیفه را بسوی دکان محسن صیرفی بردند هزار دینار زر سرخ از او گرفته بصیاد
بدادند و بدکان ابن قرناص باز آوردند و دیدند که ابن قرناص بر استری سوار است که هزار دینار ارزش دارد و خادمان در خدمت
ور ایستاده و ایستاده اند و در پهلوی استر او استری دیگر با زین و لگام است که با استر او همی ماند ابن قرناص بخلیفه گفت که بر این استر
سوار شو خلیفه گفت بخدا سوگند من نشوانم بر پشت استر سوار شد که او مرا می اندازد ابن قرناص گفت ناچار باید سوار شوی آنگاه خلیفه
بازگشت و از گونه سوار شد و دم او را بدست گرفت و بانگ بر وی زد در حال استر برمید و او را بر زمین انداخت حاضران بر او
بخندیدند خلیفه برخواسته گفت من با شما نگفتم که من بر این استر بزرگ سوار نتوانم شد پس ابن قرناص خلیفه را در بازار گذاشته خود نزد هرون
الرشید شد و او را از کار کنیزک آگاه کرد پس از آن باز گشت قوة القلوب را بخانه خویش برد چون خلیفه بخانه خود باز آمد مردمان را
در سر محلت دید جمع آمده اند و با یکدیگر میگویند که خلیفه صیاد امروز توانگر گشته است یا این کنیز را از کجا آورده است یکی از ایشان
گفت این دیوانه کنیزک را در بیابان راه بسته یافته و او را برداشته بخانه خویش آورده است و از آنکه گناه خود میدانست گریخته است
ایشان در گفتگو بودند که صیاد در رسید گفتند ای مسکین حالت تو چون است مگر نمیدانی که بر تو چه گذشت خلیفه گفت لا و الله نه
میدانم ایشان گفتند همین ساعت مملوکان و خادمان آمدند کنیزک ترا گرفتند و ترا جستجو کرده نیافتند خلیفه بسوی ایشان نگاه کرد
در حال بازگشت و بسوی دکان ابن قرناص شتافت ابن قرناص را دید که سوار است و همی رود با او گفت بخدا سوگند از تو زیبنده
نبود که مرا مشغول داشته و مملوکان خود را آوردن کنیز من اشارت کنی ابن قرناص گفت ای دیوانه هیچ مگو پس ابن قرناص او را
گرفته بخانه نیکو بنیادی برد و صیاد را در آن خانه نظر بکنیزک افتاد که بر تختی زرین نشسته بود و ده تن از کنیزکان با وی بودند آنگاه
چون ابن قرناص قوة القلوب دید در پیش او زمین بوسید قوة القلوب با او گفت با خواجهٔ من که مرا نجات داد چه کردی ابن قرناص
گفت ای خواتون او را هزار دینار زر دادم آنگاه حکایت خلیفه را از آغاز تا انجام با قوة القلوب باز گفت قوة القلوب
بخندید و خود هزار دینار بخلیفه داده او گفت این زرها از من بستان انشاء الله خلیفه ترا چندان چیز دهد که بی نیاز شوی و ایشان
در حدیث بودند که خادمی از نزد خلیفه در رسیده گفت خلیفه چون دانست که قوة القلوب در خانهٔ ابن قرناص است از وی

کفت

عجب

صبر کردن نتوانست و مرا بطلب و بغدادی که قوة القلوب خلیفه صیاد را برداشته بسوی دار الخلافه روان شد چون بنزد هرون الرشید رسید هرون الرشید برپای خواست و او را بنواخت و حالات و باز پرسید و از کسی که او را خریده بود جویا شد گفت هر دوست خلیفه صیاد نام دارد و اکنون بر در ایستاده گویا از جهت شرکتی که میان او و خلیفه بوده است با خلیفه حسابی دارد هرون الرشید صیاد را بخواست صیاد بحاضر آمده زمین خلیفه ببوسید و بدوام عزت و نعمت و دعا گفت و بروی ثنا خواند خلیفه را از وی عجب آمد و بروی بخندید و با او گفت ای صیاد در زر نیز با من شریک بودی پس صیاد سخن او بدانست و از دقیقه آگاه شد با زبان فصیح گفت بحق آنکسی که ترا خلیفه کرده که مرا جز نظری نبود پس تمامت ماجرا از آغاز تا انجام با خلیفه باز گفت و حدیث خادم که صد دینار داده بود بیان کرد و بخلیفه بنمود که صد دینار خادم با آن یکصد دینار برداشته ببازار شدم و صندوقی را که بفروختم در او چیست یکصد و یکدینار بشری کردم حکایت خفتن بر آن صندوق و زن ... آب گرفتن از همسایگان را شرح داد خلیفه بروی بخندید و خاطرش بگشود و با او گفت چون امانت نگاه داشتی هر چه خواهی تمنا کن خلیفه صیاد سخن نگفت آنگاه خلیفه پنجاه هزار دینار زر و خلعتی گرانبها از جامههای خود بصیاد بداد و از سرای و استری با خانه و کنیزان بفرستاد خلیفه صیاد مانند یکی از ملوک شد و خلیفه هرون الرشید از قوة القلوب خورسند گشت و دانست که همه آن کارها از سر نکوهی زبیده دختر عم خود بوده چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فروبست

شب چهل و ششم بعد از هشتصد

گفت ای ملک جوانبخت چون خلیفه کارهای بد زبیده بر او مسلم افزون شد از دوری کرد زبیده از این کار آگاه شد و ... بزرگ او را رو بداد و گونه رخوانش زرد شد چون طاقت شکیبائیش نبود رسول نزد پسر عم خویش هرون الرشید فرستاده معذرت خواست و بگناه خویش اعتراف کرده بمقام بخشایش آمد و از گناه زبیده درگذشت و بروی بخشود زبیده را فرحی بزرگ روی داد پس از آن هرون الرشید بهر خلیفه صیاد در هر ماهی پنجاه دینار مرتب داشت و او را بنواخت آنگاه خلیفه صیاد خواست که از نزد خلیفه بیرون آید زمین ببوسید و بیرون آمد با تکبر همیرفت چون بدر قصر رسید خادمی که یکصد دینار بوی داده بود بدو نظاره کرده او را بشناخت گفت ای صیاد این همه قدر و منزلت از کجا یافتی صیاد تمامت ماجرا را با خادم حدیث کرد خادم از کار او شادمان گشت از آنکه سبب بی نیازی صیاد او شده بود آنگاه خادم با خلیفه صیاد گفت از اینمال که ترا رسیده چیزی با ما انعام کن خلیفه دست در جیب برده بدره که هزار دینار داشت بخادم داد خادم باز با وی پس داده از سخاوت او در شگفت ماند خلیفه صیاد سوار استری خادم از او ... همیرفت تا بکاروانسرائی برسید مردمان او را بدان حالت حیرت زده نظاره میکردند آنگاه صیاد از استر فرود آمده مردمان از پیش رفته سبب نیکبختی او را پرسیدند صیاد تمام ماجرای خود را بر ایشان فرو خواند پس از آن خانه وسیعی خریده مالی بسیار با تصرف کرده در آن خانه ساکن شد و این دو بیت بر طاق خانه بنوشت بیت ای بنا سحت عالم آرائی، بس طرب زای و عشرت افزائی، در کمال تو هیچ باقی نیست، کامدستی چنانکه می بائی، پس دختری از دختران کابر شهر تزویج کرد و پیوسته با نشاط ... خود بود بشکر خدا بجا آورده این ابیات برخواند اگرم ادیب گاه ندادست این همه مال، مرا ببین که ببینی بمهان ... بچشم بر نگرد از عجب، نداد فرقت دهر مرا امید وصال، کنون همی ببینندم بفر دولت شاه و ماه ... و از جمله حکایتها اینست که در زمان گذشته بازرگانی بود مسرور نام خوشروی ترین مردمان زمان خویش بود و خواسته بیشمار داشت و بزنان خوبروی عشق میورزید و هر روز در تفرجگاهی بسر میبرد اتفاقا شبی از شبها در خواب دید که در باغی است خوشتر و در آن باغ چهار مرغ از پرندگان هستند یکی از آنها کبوتری است که در سفیدی بنقره خام همی ماند آن کبوتر او را پسندیده و از آن کبوتر نشاطی بزرگ در دلش پدید گشت پس از آن پرنده بزرگ بر کبوتر فرود آمد و او را بربود و اینکار بروی دشوار شد از خواب بیدار گشت و تا بامداد از شوق نخفت و با خود میگفت امروز باید نزد کسی روم که این خواب را تعبیر کند چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فروبست

شب چهل و هفتم بعد از هشتصد

گفت ای ملک جوانبخت مسرور بازرگان علی الصباح بر خواسته همیرفت تا از منزل خود دور گشت و کسی نیافت که خواب او را تعبیر کند آنگاه قصد بازگشت در میان راه بخاطرش آمد که یکی از بازرگانان داخل شود چون بآنخانه رسید آوازی حزین شنید که این ابیات از بیت اگر کلاله مشکین بر رخ بر اندازی، کنند در قدمت عاشقان سر اندازی، تو با چنین قد و بالا و صورت زیبا، بروی شمشاد و گل سر برازی، کدام باغ چو رخسار تو گلی دارد، کدام سرو کند با قدت سرافرازی، چون مرد این ابیات شنید نظر کرد باغی دید خوشتر که در میان باغ پرده از دیبا آویخته و در آنسوی پرده چهار تن دختران هستند و در میان ایشان دختریست بدیع الجمال با روانی دارد پیوسته و زلفکانی شکسته بیت عارض شو انگشت که روی قمر است آن، و بالا نگشت که سرو چمن است آن، در سرو رسیده است و لیکن بحقیقت، از سرو گذشته است که سیمین بدن است آن، هرگز نشنیده ام حسن و لطافت، گوئی همه روح است که در پیرهن است آن، چون مسرور بازرگان در باغ بدینجا آمد نزدیک

نزدیک آن پرده رفت دختر گفت سر برکرده و بدید مسرور پرده‌ای بسته اسلام داد مسرور رد سلام کرده و عقلش برفت چون
مسرور در جمال او نظر کرده دلش طپیدن گرفت آنگاه بباغ نظر کرده دید که از یاسمین و بنفشه خرمی است درخت‌ها از بس
میوه بار زده و آب از چهار ایوان که در برابر یکدیگر بودند فرو همی‌ریزد و مسرور بازرگان بایوان نخستین نظر کرد بر طاق او دو بیت
نوشته یافت، (منم این صفه همایون، دایه خاک و طفل کرده و تمام، در نهاد از فلک نمودارم، در علو از زمانه پیشی گیرم)
پس از آن بایوان دومین نظر کرد بر طاق او این دو بیت نوشته دید، (روضه عشرت و بیضه لهو، موقف رامش است و منضج
آب او آب زمزم و کوثر، خاک او خاک عنبر و کافور) آنگاه در ایوان سیمین نظاره کرد این دو بیت را بآب لاجورد بر طاق او نوشته
دید بیت (اساس قصر ازین خوبتر توان افکند، که دست همت بنیاد کامران افکند، چو خشت عرصه او شست رنگ فیروزه
فلک بغلط خود را در آشیان افکند) پس از آن بایوان چهارمین نگریست این بیت را بآب زر بر طاق او نوشته دید بیت (عزم خانه
دامن بگیر دوش پیرسه کن، کسی که رخت درین کعبه امان افکند) پس از آن دختر منتظر مسرور گفت ای مرد از بهر چه بیگانگان
آمدی و لی جرأت چرا بزنان مردمان بنگری مسرور گفت ای خاتون این غزال دیدم رخ‌ها و در عجب شدم بی اختیار بباغ آمدم
که ساعتی تفرج کرده از پی کار خویش بروم دختر گفت ما را بنواختی و خوشوقت کردی مسرور چون سخن گفتن او را بشنید و تمایل
بدیعش را بدید بحیرت اندر ماند و این ابیات برخواند، بیت (هرگز این صورت کشد صورتگری، یا چنین شاهد بود در کشوری، سرو
رفتاری صنوبر قامتی، ماه رخساری ملایک منظری، ماهرویا مهربانی پیشه کن، خوبرویا ناز نباید زیوری) چون این
ابیات ز مسرور بشنید بسوی او نگاهی کرد که از آن نگاه عقل او را بربوده با این ابیات او را پاسخ داد، (مشو عاشق که جانت را نبود
غم عشق استخوانت را بسود، نخواهی گشت با وصلم هم آواز، کناری گیر با هجری همی ساز) چون مسرور سخن او بشنید شکیبایی
پیش گرفت و گفت این بلیت را چاره صبر است پس چون شب برآمد شمعدانهای زرین بنهادند دختر طعام خواست خوان‌ها
پر از همه گونه خوردنی فرو چیدند ایشان طعام خورده دست بشستند زین المواصف گفت ای مسرور من ببازی شطرنج تمام
آیا تو بازی شطرنج میدانی یا نه مسرور گفت آری میدانم آنگاه دختر تخته شطرنج بخواست در حال حاضر آوردند و آنرا از آبنوس
و عاج ساخته و بآب زرش نوشته بودند و سنگهای او از در و یاقوت بود و چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از
داستان فروبست

چون شب هشتصد و چهل و هشتم

گفت ای ملک جوانبخت چون آلات شطرنج را حاضر آوردند مسرور
از دیدن آنها حیران شد و زین المواصف بمسرور کرده گفت آیا تو مهره‌های سرخ همی خواهی یا مهره‌های
سفید مسرور گفت ای شمسه خوبان تو سرخها را بردار از آنکه سرخها ملیحند چون تو ملیحی را شایسته‌اند زین المواصف روی بروی کرده
گفت ای مسرور شکیبا شو و خویشتن نگهدار مسرور گفت ای پریروی بیت (جلد سست علاج بخردانم، اما چکنم نمی‌توانم) القصه مسرور
بدان سان مدهوش شد که زین المواصف با نه و بسر و بر غلبه کرده و اینست که مسرور از عشق او دیوانه است و گفت بی کرد با تو دیگر
بازی نکنم مسرور گفت هرچه گویی کرده بنهیم زین المواصف گفت تو سوگند یاد کن من نیز سوگند یاد کنم که هیچیک از ما دیگری را فریب ندهیم
هر دو سوگند یاد کردند آنگاه زین المواصف با مسرور گفت اگر من ترا غلبه کنم ده دینار بستانم و اگر تو بر من غلبه کنی من چیزی ندهم مسرور
گمان کرد که بروی غلبه خواهد کرد گفت ای خاتون باید بخلاف سوگند نکنی من ترا در بازی قوی‌تر از خود می‌بینم زین المواصف گفت
از هیچ مخالفت نکنم پس ببازی مشغول شدند و پیدقها براندند زین المواصف دستها [illegible] بر سر دست او از سر بنهاد و آستین از ساق
بلورین بر کرد و دستی بمهره‌های سرخ بر کرد و بمسرور گفت بر حذر باش مسرور از دیدن این حالت مدهوش گشت و عقلش برفت و دست
بمهره‌های سفید زد و دستش بمهره‌های سرخ رفت زین المواصف گفت ای مسرور عقل تو کجاست که سرخها از من و سفیدها از تست
مسرور گفت هر که روی تو بیند عقل او بر جای نماند القصه زین المواصف دانست که مسرور باو مشغول است گفت ای مسرور بدانکه مراد
خویش برسی و بر من غلبه کنی و من بازی نخواهم کرد مگر بر یکصد دینار مسرور گفت من نیز باین شرط راضی هستم پس باهم ببازی
مشغول شدند زین المواصف ورا غلبه کرد و در هر بار یکصد دینار همی‌داد تا بامداد ایشان را کار همین بود و مسرور یکبار مراو را غلبه نکرد
آنگاه مسرور بر پای خواست زین المواصف گفت ای مسرور چه میخواهی مسرور گفت همی خواهم بمنزل خویش رفته زر و مال بیاورم
شاید که بمقصود خویشتن برسم زین المواصف گفت ای مسرور چه میخواهی بکن بمنزل رفته همه مال باز آورد و چون بنزد زین المواصف رسید
این دو بیت برخواند، (در گفتنم آن روی جهان سوز افکند، اندر غم آن روی دلفروز افکند، من روی ترا بخواب دیدم یکشب
آن شب صنما باین روز افکند) چون مسرور بیت بانجام رسانید ببازی نشست و زین المواصف گفتگو میکرد و مسرور [illegible]
بر وی چیره شود و تا سه روز ایشان را کار همین بود تا اینکه زین المواصف گفتگو کرد همه مال او بگرفت آنگاه با وی گفت ای مسرور
چه خواهی کرد مسرور گفت بر سر دکان گرو می‌بندم زین المواصف گفت دکانرا قیمت چند است مسرور گفت پانصد دینار

بیخود ... دیگر با هم بازی کردند زین‌المواصف نرد بیرده شد پس از آن کنیزان عقیقات و با غنا و چنگها بازی کردند زین‌المواصف نرد و چهره
شد پس از آن بر کنیزکان در همه روی غلبه کرد و همه بها بگرفت پس از آن روی بمسرور کرده گفت دیگر چیزی هست که آنرا گرو بازی کنی مسرور
گفت ای خداوند که مرا دام محبت تو افکنده دیگر چیزی ندارم زین‌المواصف گفت مسرور اگر اقرار کردی پشیمانی با ملکهای خود را پیش آورده با من
شو که ترا حلال بشمرم مسرور گفت ای خداوند که اینکار را مقدر کرده اگر تو جان از من بستانی هر آینه انکار نمایم آنگاه زین‌المواصف گفت
چون چنین است برخیز قاضی و گواهان حاضر آورده تمامت املاک و عقار من بفروش در حال برخاسته قاضی و گواهان حاضر آورد
چون قاضی را چشم بزین‌المواصف فتاد از حسن و جمال او شگفت ماند و عقلش برفت مسرور گفت ایها القاضی حجتی بنویس که تمامت
املاک و عقار و مملوک بفلان قیمت بزین‌المواصف منتقل گشت قاضی در دم نوشت گواهان خط بکشیدند شهادت دادند زین‌المواصف
حجت بگرفت چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست

[heading not fully legible: شب ... چهل ...]

گفت ای ملک جوانبخت چون زین‌المواصف بدان مضمون حجت گرفت با مسرور گفت از پی کار خود برو آنگاه
کنیز زین‌المواصف که هبوب نام داشت روی بمسرور کرده گفت از برای ما شعری نغز بخوان مسرور این ابیات برخواند بیت مرا زینجا
بلا است نروم، کمین اینجا بامیدی گروم، گوش دل رفته باواز سماع، شنوانم که نصیحت شنوم، همه گویا دبیر غم من غمها در
جهان چو تو نیز زدود و جوم، پس از آن هبوب گفت ای مسرور شعری دیگر بخوان مسرور این ابیات برخواند، مرا تا نفره باشی پشیمانم
ترا تا بوسه باشد میستانم، جهان بخدا از تا بر من سر آید، که کام دل تو بودی از جهانم، چون زین‌المواصف این ابیات بشنید
از فصاحت او در عجب شد گفت ای مسرور این جنون ترک کن و بعقل خویش باز گرد و بکار خویش شو که تو مال و عقار خویش را
بازی شطرنج تلف کردی و بمقصود نرسیدی اکنون ترا راهی نمانده که بمقصود توانی رسید مسرور روی بزین‌المواصف کرده گفت ای
خاتون هر چه خواهی طلب کن تا من از بهر تو حاضر آورم زین‌المواصف گفت ای مسرور ترا مالی نمانده مسرور گفت ای روشنی چشم من
اگر من خود مالی نداشته باشم مردم که مرا یاری کنند زین‌المواصف گفت کسی که خود بهلوره یاری کرده باشد چگونه میتواند که از دیگران
یاری جوید مسرور گفت مرا یاران و پیوندان هستند که من هر چه از ایشان بخواهم مضایقه نکنند زین‌المواصف گفت از تو چهار نافه
مشک اذفر و چهار حقه غالیه و چهار رطل عنبر و چهار هزار دینار زر و چهارده حله دیبای ملوکانه زرین طراز همی خواهم مسرور اگر اینها از
بهر من بیاوری ترا از وصل کامیاب کنم مسرور گفت ای شمسه خوبان اینها بسی بر من آسان است همیندم آنچه خواهی بدید آورم
این بگفت و از خانه بیرون رفت زین‌المواصف کنیز خود هبوب را از پی او بفرستاد تا قدر و منزلت او را نزد مردم بداند در اندم که مسرور
در کوچهای شهر میرفت چشمش بهبوب فتاد و بایستاد و باز گفت ای هبوب بکجا میروی هبوب گفت خاتون مرا از پی تو فرستاد تا قدر و منزلت
ترا معلوم کند مسرور گفت ای هبوب بخدا سوگند دست من از مال تهی است تهیدستانرا قدر و منزلت نباشد کنیزک گفت چون چنین است چرا بزین
المواصف وعده دادی مسرور گفت بسیار وعده است که خداوندان نهاده وفا نمی کنند عاشقرا از وعده دروغ ناگزیر است هبوب این سخن
بشنید گفت که خاطر آسوده دار بخدا سوگند که در پیوستن تو بآن حبیب خواهم بود آنگاه هبوب او را گذاشته خود بسوی خاتون باز
گشت و به نزد خاتون بگریست و گفت ای خاتون بخدا سوگند که او را قدر و منزلت در نزد مردمان زیاد است زین‌المواصف بگریه
بگفت از قضاهای الهی چه توان گفت ولکن اگر من میل او کنم همی ترسم که کار او فاش کرده کنیزک گفت ای خاتون در نزد تو چه من کنیز تو کسی
نیست و محال است که ما در حق تو سخنی گوئیم که ما کنیزکان دیرین تو هستیم زین‌المواصف چون این سخن بشنید سر بزیر افکند آنگاه کنیز
کان گفتند ای خاتون رای نیست که کسی از پی او بفرستی و او را حاضر آورده بدو انعام کنی و نگذاری که از لئیمان سؤال کند زین
المواصف سخن کنیزکان بپذیرفت و دوات و کاغذ خواسته این ابیات در او بنگاشت بیت چون هوا کرد و برنگ و بوی من، نیز
مسرورا بیا در کوی من، من پریشان می نخواهم حال تو، از سر مستی کرفتم مال تو، هین بیا تا کرده از دونان سؤال، تا ترا
هم الها بد نهم و صال، پس از آن کتاب بپیچیده بکنیزک خود هبوب داده کنیزک کتاب گرفته بسوی مسرور برد و مسرور مهزون و
گریان بود و این شعر همی خواند، ما ده دیده براه و دو گوش بر پیغام، تو فارغی و با فسوس میرود ایام، شبی نه بینی روزی که دوستدار
چگونه شب بسحر میبرد و روز بشام چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست

[heading not fully legible: شب ...]

گفت ای ملک جوانبخت چون مسرور را عشق و وجد زیاد گشت بخواندن اشعار مشغول گشت و آن
هنگام هبوب آواز او را بشنید و در بکوفت مسرور برخواسته در بگشود و هبوب از در درآمد و کتاب بمسرور داد مسرور کتاب گرفته بخواند
و هبوب گفت خبر خاتون من بگو هبوب گفت در این کتاب چیزی هست که ترا از جواب مستغنی کند چون مسرور کتاب بگشود فرح
ناک گشت و این دو بیت همی خواند، بوی بهشت میگذرد یا نسیم دوست، یا کاروان صبح که گیتی منور است، این نامه از که آمد مشک
تبت بوی، وین نامه در چه داشت که عنوان معطر است پس از آن جواب کتاب نوشته بهبوب داد هبوب کتاب گرفته

بسوی خواتون باز گشت چون نزد خواتون رسید زبان بمدحت مسرور بگشود و خوبیهای او را یک یک بشمرد زین المواصف گفت ای هبوب
مسرور در آمدن بسوی ما دیر کرد هبوب گفت ای خواتون همین ساعت او نزد تو باز آید هنوز سخن را بانجام نرسانده بودند که مسرور در بکوفت
هبوب در بگشود و او را نزد خواتون برد زین المواصف او را سلام داده و در پهلوی خویشش بنشاند پس از آن هبوب گفت حله فاخر بیار
در حال هبوب برخواست حله زرین طراز بیاورد و زین المواصف گفت خوب و حله بردی پوشانید خود نیز حله فاخر در بر کرد و چهره مرصع
از لؤلؤ بر سر نهاد و عصابه دیبای مرصع بجوهر با بر سر بست و گیسوان توده عنبر فرو آویخت و خویشتن را با مشک و عنبر معطر ساخت
و عود بر مجمر انداخت انگاه هبوب بر وی نظاره کرده گفت ای خواتون) همین جمال نشاید که هر نظر بیند) مگر که نام خدا کرد خویشتن
بدمی) پس از آن زین المواصف برخواست با غنج و دلال همی رفت و همی خرامید هبوب گفت ای خواتون) کس بدین شوخی و رعنائی
نرفت، خود چنین با بعد امیروی) روی بنهفته ندارد زنهر دم بری) تو پری وار آشکارا میروی) گرچه آرام دل زما ببرد) اینچنان میرو که با
میروی) زین المواصف هبوب را بنواخت پس از نزد وی بمسرور آورده مسرور برپای خواست و گفت) این تویی یا سرو بستانی برفتار آمده
یا ملک در صورت آدم بگفتار آمده) پس از آن زین المواصف بنشست و مسرور را در پهلوی خود بنشاند و مائده خواست کنیزکان خوانها
بنهادند باطراف خوان این دو بیت نوشته بودند) بیا می بنوشیم و شادی کنیم) دمی در جهان کیقباد کنیم) چو دی رفت و فردا نیاید پدید
امروز با باده شادی کنید) پس از آن طعام خورده سفره شراب بگستردند ساغرها کشیدند تا از اثر باده در طرب شدند انگاه مسرور ساغری گرفته این دو بیت ترنم
شد، آتشیم پیاله من بجان آتش تن، همچون شمع رغوان آتش تن، فی فی غلطم پیاله از غایت لطف، آبی است که آتش روان آتش تن، چون مسرور این بیت
بانجام رسانید زین المواصف گفت ای مسرور هر که با ما نان و نمک خورد رعایت جانب ما را فرض است اکنون که با تو نان و نمک خورده ایم
املاک و عقارات تمامت آنچه از تو گرفته ام بتو رد میکنم مسرور گفت ای خواتون اگر سوگندی که میان من و تو بود دروغ است میروم من مسلمان شوم
انگاه کنیزک او هبوب گفت ای خواتون من چندی است بزرگ تر نزد تو شفیع کردم و هرگاه سخن من بشنوی دل من شاد است بیا و امشب در اینجا بخسبیم زین
المواصف گفت ای هبوب میخواهم مگر آنچه تو خواسته برخیز و مجلس تازه ترتیب بده کنیزک برخواست و مجلس دیگر بیاراست و او را معطر
ساخت و سفره بگسترد و شراب بنهاد و در میان زین المواصف و مسرور ساغر بگردش افتاد و ایشان از طرب و نشاط رقصیدند چون قصه بدینجا
رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست

چون هشتصد و پنجاه و یکم شب برآمد

گفت ای ملک جوانبخت چون ایشان از اثر باده
بطرب و نشاط اندر شدند زین المواصف گفت ای مسرور هنگام کام گرفتن تو نزدیک شده و بوصال عاشقان
شعری بدیع بیاور آن در حال مسرور این شعر برخواند) شبی گذاشته ام که خوشش بروی نگار) خوشا خوشا که مرا دوش بود بر رخ یار) شبی که اول
آن شب بسماع بود و بستر گل) میان مستی و آخر امید بوس و کنار) شبی که پیش من اندر چو بوی مشک تو گلزار) شبی که پیش من اندر چه تازه روی بها) شبی که
خانه بد چون نگار بود و نبود) شکفته از دیگر که زینت کنند خانه بهار) بر او برد و برخ او گذاشتم می سرخ) زشرم دو رخ او زرد گشت چون دینار
چو شب دو بهره گذشت از دو گونه مست شدم) یکی ز باده و دیگر ز عشق باده گسار) چه مست گشتم لختی دو چشم من غنود) نه خواب کرد مرا
... من بیدار) بشرم نرم نیمکش روز روشن گشت، اگر بختی ترسم که بگذرد که یار) بشادکامی شب را گذاشتی برخیز) بخدمت ملک
شرق روز را بنگار) زین المواصف از شنیدن این اشعار در طرب شد و گفت احسنت ای مسرور پس از آن مسرور را در آغوش گرفت و از بوسه
و کامی که محال می پنداشت از وی بگرفت و از کامیابی خویشتن مسرور گشت و آن هنگام زین المواصف گفت ای مسرور اکنون مال تو بر من
حرام است که مال تو در دست گشتیم پس زین المواصف تمامت مال بوی رد کرد و گفت مسرور ترا باغی هست که تفرج را شاید پس مسرور گفت
ای خواتون مرا باغی است خرم تر از بهشت که در روی زمین نظیر ندارد پس مسرور بمنزل خود باز گشت و کنیزکان را فرمود که خوردنی های فاخر
بسازند و مجلسی نیکو مهیا کنند کنیزکان چنان کردند زین المواصف با کنیزکان خود بمنزل او آمدند و طعام بخوردند و باده بنوشیدند انگاه
زین المواصف گفت ای مسرور شعری نغز بخاطر من رسیده میخواهم که او را با عود بخوانم مسرور گفت ای خواتون برخوان زین المواصف عود
بکف گرفته تارهای او را استوار کرده با نغمه های نشاط انگیز این ابیات برخواند، اکنون که ز گل باغ چمن شد چو بهشتی) ساقی می گلگون
بطلب بر لب کشتی، زنگ غمت از دل می گلرنگ زداید) بشنو که چنین گفت مرا پاک سرشتی، گر محتسبی بر کدوی باده شکن، بشکن
تو کدوی سر او نیز بخشتی، چون ابیات بانجام رسانید گفت ای مسرور تو نیز بیتی بخوان) مسرور این دو بیت برخواند) نه دیده شتو ام
که دیده بر دو زنم) اگر معاینه بینم که تیر می آید، نه آنچنان تو آشفته ام که بیدار آید) خیال خویشتنم در ضمیر می آید) پس از آن زین المواصف گفت
ای مسرور آرایش مجلس را قصیده که مکالمه عاشق با معشوق باشد برخوان چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست

چون هشتصد و پنجاه و دوم شب برآمد

گفت ای ملک جوانبخت زین المواصف با مسرور گفت آرایش مجلس را قصیده از عاشق و معشوق برخوان
مسرور این قصیده همی خواند) وی در آمد در آن لعبت زیبا رخسار) نه چنان مست بغایت که بغایت هشیار
طرب اندر دل ما نه نوا ... اندر سر آن لعبت زیبا رخسار) از خم زلفش برگ سمنش غالیه پوشها) سر زلفینش برگ سمن غالیه بار

نگه

رنگ نو دیدم بر چهره بخشش دوست، بوی نو یافتم از طرهٔ مشکین نگار، لاله بار روی خوی فشان وی نرگس دیدهٔ مستش سنبل تاب زلف
پریشان وی بنگر، این همی گفت که رنگ من از زلف یار، وی همی گفت که بوی من از زلف یار، کین زنهار ای خود در زنهار
مخور، زنهاری نیست دل زر تو ای مه زنهار، گر ترا میل باده است بیا آخر زمن، باده خواهی و نبر جوان ده گسار، ور بقمار بازی ای
تو میل کنی نرد و شطرنج در پیش آید و اسباب قمار، مرا گفت که ای عاشق زار از بر من، چو شو پیدا امید است نزد من عاشق زار، مرترا هم
عزیز است لب بوسه بخرید، اند بیکار ترا دیده نه پیچم هنجار، یار تو نیستم همی خواهی رو تو لب بیمی، بحقیقت نشو دو پر زیان یا کنار، زین المواصف
از این ابیات نشاطی روی داد و گفت ای مسرور صباح از ذلت کنون باید رفت و گرنه رسوا خواهیم شد مسرور چو این سخن بشنید زین المواصف
بمنزل خود برده و بازگشت و همه شب بفکر این روش بود و چون بامداد شد مسرور برخاسته هدیتی گران قیمت مهیا کرد و بسوی زین المواصف برد
و در نزد او بنشست و دیر گاهی بدین حالت در نزد او در عیش و نوش بودند تا اینکه روزی از روزها کتابی از شوهر زین المواصف برسید و مضمون آن اینچنان
بود که بزودی بتو خواهم رسید زین المواصف گفت که امید بسلامت باز نیاید و زنده نماند که اگر بدینجا رسد عیش بر ما حرام خواهد شد آنگاه
مسرور را بنزد خود خواند بعادت معهود بحدیث گفتن بنشستند زین المواصف گفت ای مسرور بدانکه کتابی از نزد شوهرم رسیده که بزودی از سفر باز
گشته کار ما چگونه خواهد شد که ما را صبر بیکدیگر محال است مسرور گفت نمیدانم کار چگونه خواهد شد تو با خلاق شوهر خود آگاهی و خاطرتر از
همی حیلتی تو انشا ختن که مردان زنان استخلت عاجز مانند زین المواصف گفت او مردیست بد خو و غیور و لکن چون از سفر باز آید تو نزد
او برو بشنوی نزد او بیا و او را سلام کن و در پهلوی او بنشین و با او بگو من مردیم عطار پس چیزی از متاع عطاران از او بخری کن و با او بدر شد
کن و هرچه او گوید بپذیر شاید من حیلتی کنم مسرور گفت چنین کنم چون دو سه روزی بگذشت شوهر زین المواصف بیامد زین المواصف برخاسته
فرحناک شد و او را سلام داد شوهرش بر روی او نظر کرده او را زرد دیده گفت و سبب این بود که زین المواصف روی خود را به زعفران شسته و
پاره حیلتهای زنان بکار برده بود شوهرش حالت او باز پرسید زین المواصف گفت از روزی که تو سفر کرده من و کنیزکان تو رنجور بودیم و
پیوسته یاد تو همی کردیم و از دوری تو محزون بودیم القصه زین المواصف از دوری شکایت میکرد و میگریست و با شوهر همیگفت اگر ترا همراهی
بود دیگر نه حزن و اندوه بما راه نمی یافت ای خواجه ترا بخدا سوگند میدهم که هرگز سفر مکن و خبر خود را زود بمن برسان تا آسوده خاطر باشم چون
قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست

شب هشتصد و [illegible]

گفت ای ملک جوانبخت شوهر زین المواصف
چو سخنان او بشنید گفت بخدا سوگند که رای تو صواب است من نیز چنان کنم که تو گفتی پس از آن شوهر زین المواصف
چیزی از بضاعت خود بدکان برده دکان بگشود و ببیع و شری بنشست ناگاه مسرور بدید و او را سلام داده و در پهلوی او بنشست و ساعتی با او
در حدیث شد پس از آن بدره از جیب برآورده بشوهر زین المواصف داد و با وی گفت این بگیر و متاع عطاری بده شوهر زین
المواصف متاعی که مسرور میخواست بداد و مسرور هر روز بدانجا آمده شد میکرد تا اینکه روزی از روزها شوهر زین المواصف روی بمسرور کرده
گفت قصد من اینست که با کسی شریک شوم مسرور گفت مرا نیز قصد همین است زیرا که پدرم در بلاد با بازرگانان بود و مالی بسیار میراث گذاشته
مرا بیم از آنست که آن مال تلف شود شوهر زین المواصف گفت با من شریک شو تا من ترا در حضر و سفر صدیق و یار و مهربان باشم و بیع و شری
بتو بیاموزانم مسرور گفت منت پذیرفتیم پس شوهر زین المواصف او را بخانهٔ خویش برده او را در دهلیز بنشانید و خود نزد زین المواصف رفته
با او گفت من با کسی رفیق گشته ام و او را بمهمانی آورده ام از برای ضیافتی نیکو مهیا کن زین المواصف دانست که مسرور است فرحناک شده
طعامی فاخر مهیا کرد پس از آن شوهر زین المواصف با زن خود گفت با من نزد مهمان بیا و او را سلام داده خوش آمد بگو زین المواصف خشمگین
شده گفت مرا در نزد مرد بیگانه حاضر میکنی العیاذ بالله اگر تو مرا پاره پاره کنی در نزد او حاضر نخواهم شد شوهرش گفت از بهر چه تو او را
شرم میداری که او نصرانی است و ما یهودیم و همی خواهیم با یکدیگر یار و رفیق باشیم زین المواصف گفت من هرگز در نزد مرد بیگانه
که او را ندیده و نشناخته ام نخواهم آمد شوهر او گمان این بود که زن راست گوست در بردن نزد او همی کوشید تا اینکه برخواسته نزد مسرور
آمد او را سلام داده مرحبا گفت مسرور سر بزیر افکند شوهر گفت یقین که این مرد پرهیزکار است آنگاه طعام بخوردند و شراب بجا حاضر آوردند
و زین المواصف در برابر مسرور بنشست و بیکدیگر نظاره میکردند روز بپایان رسید مسرور بمنزل خود بازگشت و آتش عشق در دلش شعله ور
بود و با شوهرش لطافت و نکوروئی رفیقش نفکرت اندر بود و چون شب برآمد زن او طعام از برای او حاضر آورد و او را در خانه عندلیبی بود که هر
وقت او بخوردن می نشست عندلیب نزد او میآمد و با او طعام میخورد و بر سر دوش او می نشست و چون مسرور غایب شده بود عندلیب
باز آمد او را نشناخت و با او نزدیک نشد امرد در کار عندلیب حیران شده از دوری کردن او بفکرت فرو رفت او را زین المواصف بمسرور خاطرش
مشغول بود و خوابش نمیبرد تا دو سه شب حال بدین منوال بود و چون شب چهارم شد بهنگامی از خواب بیدار شد و زن خود را دید که در
خواب نام مسرور همی برد گمان بد برده ولی از او پوشیده داشت چون بامداد شد بسوی دکان رفته بر دکان بنشست در آن هنگام مسرور بیامد
و با او سلام بداد یهودی نیز سلام کرده مرحبا گفت و اشتیاق آشکار کرد ساعتی با او در حدیث بنشست پس از آن یهودی گفت

برخیزتا بسوی خانه رویم و مهمان امشب او گنیم مسرور گفت برخیز یهودی تقدیم کرد و زن خود را از آمدن مسرور آگاه کرد و بنمود که قصد مسرور گشت و بیرا زمی دارد و زین المواصف گفت مجلسی خوب از بهر ما مهیا کن و نوشیدنیها در نزد ما حاضر شوی و از شراکت آگاهی ای زین المواصف گفت مرا بنجا سوگند میدهی هرگز مرا در نزد مرد بیگانه حاضر مساز یهودی ساکت گشت و کنیزکان را فرمود که تهیه طعام و شراب با آماده شوند پس زان عندلیب را بخواست عندلیب در حواس مسرور بنشست خداوند خود را نشناخت و را هنگام با مسرور گفت ای برادر نام تو چیست مسرور نام خود را بگفت یهودی به مهمان است که زن را شب در خواب نام مهرد پس از ان یهودی سر بر کرد زین المواصف را دید که بچشم و ابرو بسوی اشارت میکند و انست که در میان ایشان الفت تمام است نگاه با مسرور گفت ای برادر مهلت ده تا فرزندان عم خود را حاضر آورم تو از شراکت و برادری ما آگاه شوند مسرور گفت آنچه قصد کرده بکن در حال یهودی از خانه بیرون آمده در مکانی بنشست چون قصه بدینجا رسید بامداد شده شهرزاد لب از داستان فرو بست

شب هشتصد و پنجاه و چهارم

گفت ای ملک جوانبخت یهودی از خانه بیرون آمد در نزدیک مجلس در جائی بنشست و چشم بر ایشان بنهاد چون ایشان او را نمیدیدند آنگاه زین المواصف با هیوب گفت خواجه تو بکجا رفت هیوب گفت از خانه بیرون رفت زین المواصف گفت در خانه فرو بند و در مگشای تا اینکه او در بکوبد آنگاه ما را آگاه کرده در بگشای کنیزک گفت چنین باید کرد و یهودی ایشان همی نگریست تا اینکه زین المواصف قدح گرفته با گلاب و مشک معطر ساخت و بسوی مسرور بیاورد مسرور بر پای خواست گفت بخدا سوگند که آب دهان تو از این شراب خوشتر است القصه ایشان یکدیگر را ساغر میدادند و شوهر او میدید از فرط محبت ایشان در عجب بود آنگاه او را خشم فرو گرفت برخواسته بدر خانه بازآمد و از غایت خشم در را بکوفت کنیزک گفت ای خواتون خواجه هم آمد خاتون در بگشا کنیزک آنگاه در بگشود یهودی گفت از بهر چه در بسته بود کنیزک گفت پیوسته در غیبت تو شب و روز کار ما بدینگونه است یهودی گفت احسنت که کار نیک پسندیده پس بخانه شده و از پنهان داشت و گفت ای مسرور قصد شراکت بزبان دیگر بجا رسید گفت هرچه گوئی چنان کنم آنگاه برخواسته بمنزل خود بازگشت و شوهر زین المواصف در کار خود حیران بوده خواطرش را زنگ کدورت بگرفت و با خود گفت کار من بجائی رسید که عندلیب نیز ترک من گفت و کنیزکان در بروی من ببندند و با دیگری بنشینند آنگاه از غایت خشم این ابیات برخواند بیت تو چه کردی دون پرسی بس بنا شد ایعجب، گر تو با آزادگان صحبت ندانی داشتن، هرزمان کوئی که هرنا زنی کنم هستیم جوان، هم نشاید تکیه بر چندین جوانی داشتن، به که بردارم دل از مهرت خطا باشد که من، از چنین معشوق چشم مهربانی داشتن، زین المواصف چون این ابیات بشنید بندام او بلرزید و گونه اش زرد گشت و بکنیزک خود گفت این شعر شنیدی یا خیر کنیزک گفت در همه عمر خود نشنیده بودم که چنین شعر بخواند و لکن بهم مدار بخدا هرچه میگوید بگوید برای خویش حرف میزند پس چون شوهر که زن را و با مسرور عاشق یکدیگر بودند با خود گفت اگر من زین المواصف را با خود بغربت نبرم از انکار برنخواهد گشت پس تمامت املاک بفروخت کتابی نوشت بشوهر خود بخواند و گفت این کتاب را خویشان من نوشته و مضمون کتاب این بود که با زن خود بزیارت ایشان رویم زین المواصف گفت مقدار مدت قامت چه قدر خواهد بود گفت دوازده روز پس زین المواصف خواهش او بپذیرفت و با کنیزکان خود گفت دارم بخانه یهودی گفت از کنیزکان هیوب و سکوب را ببرد و خطوب را در اینجا بگذار پس از ان یهودی بزاد راه ایشان مهیا کرده قصد رحیل کردند و زین المواصف کسی نزد مسرور فرستاد که بگو شوهرم حیلتی ساخته و همی خواهد ما را از یکدیگر جدا کند تو عهد را فراموش مکن و پیمانی که میانه من و تو بوده یاد بیاور که من از حیلتهای وی همی دارم پس از ان یهودی سفر بسیجید و زین المواصف گریستن آغاز کرد و روز و شب آرام و خواب نداشت پس چون زین المواصف دید که شوهرش از سفر کردن ناگزیر است جامها و زرها جمع آورده همه را در نزد خواهر بودیعت بگذاشت و ماجرا با خواهر بیان کرد و او را وداع گفته از نزد او بدر آمد چون بخانه خود بازگشت دید که شوهرش شتران حاضر آورده و بار بر انها بسته است زین المواصف دل بدوری بنهاد و بحیرت و حسرت بایستاد اتفاقا شوهر زین المواصف از برای شغلی بدر آمد در این حال زین المواصف بدر نخستین آمد چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست

شب هشتصد و پنجاه و پنجم

گفت ای ملک جوانبخت چون یهودی از خانه بدر شد زین المواصف بدر نخستین آمد این ابیات بر او نوشت بیت ای فرخنده کبوتر هرائی، معشوق مرا بگو بدینجا ای، بگو که پس از سلام با او کی روی تو مه عالم آرائی، افسوس که از تو دور گشتم، چشم نغمت سر شکسته بالائی، پس از ان بدر دویم آمد این ابیات بر طاق او بنوشت، رفتیم و بر دیم داغ تو بر دل، وادی تو آن منزل بمنزل، و بعد بدر سیم آمده بگریست و این ابیات بنگاشت، زینگونه شکسته رفتیم، از جان جهان گسسته رفتیم، شبها بغم تو روز کردم، روزی بتو نا نشسته رفتیم، پس بخانه بازگشته بگریست و این ابیات برخواند، شمع قمر سیان سپهر با ده دو بینم، که دورکرد مرا از دیار دور از احباب، نظام خوش پرورین گسسته باد چنانک، گسسته نظم من و دوستان خوش آداب، نبود مخرم که چو یم فرد و سپستان دوری، ولی چه سود قضا پیش دیده گشت حجاب، پس از ان شوهرش حاضر آمده او را بهودج نشانده و ساخته بنشاند چون زین المواصف بر روی شتر جای گرفت این ابیات برخواند بیت یکشب از مه رویا ...

ز درد او زره بیرون ببر کاروان را، که تنگی آمد از جان و دل، ز جانان دلبر بهم ساربان، چو جان و دل از دست بیرون شده ای ب
بپرواز و پرده نشین خوش با تو، اگر امشب در تنگی بباشد مرا، خشم شوهر بهر از زیان، آنگاه شوهرش گفت ای زین المواصف از جا
منزل خود بیرون مباش که مرو دیگر بسوی منزل باز خواهی گشت و همواره شوهرش او را تسلی میداد و مهربانی میکرد تا اینکه از شهر
و خارج شهر بیرون آمده راه پیش گرفته زین المواصف جدائی را یقین کرده کار بر او دشوار گشت و با مسرور در منزل خود نشسته و در کار
خود و محبوبه حیران بود که دلش بوی جدائی شنید در حال برخاسته بمنزل محبوبه رفت در خانه را بسته دیده آن ابیات را در آنجا دید پس آنچه
بر در نوشته بود خواند عشقش افزون گشت و اندوهش زیادت گشت بیرون آمده بر اثر محبوبه روانه شد و بسرعت گام همی زد تا بقافله برسید زین
المواصف را در دنباله قافله دید و شوهرش در پیش قافله بود در هودج بیاه بسخت و از الم جدائی محزون گریان این ابیات برخواند، (شعر)
ساربانا آهسته ران کآرام جانم میرود، آن دل که با خود داشتم با دلستانم میرود، من مانده ام مهجور از او بیچاره و رنجور از او، گوئی که نیشی دور
از او بر استخوانم میرود، محمل بدار ای ساربان تندی مکن با کاروان، کز عشق آن سرو روان گوئی روانم میرود، چون زین المواصف این شعر
بشنید دانست که او مسرور است، چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فروبست،

شب هشتصد و پنجاه و ششم

گفت ای ملک جوانبخت چون زین المواصف دانست که او مسرور است در حال گریان شده و کنیزان او نیز بگریستند، پس
زین المواصف گفت ای مسرور ترا بخدا سوگند میدهم که بازگرد که شوهرم ترا نبیند مسرور از این سخن بیخود افتاد چون بخود آمد این ابیات برخواند
(شعر) دلی از خشک باید بسبری روز وداع، تا تحمل کند آن روز که محمل برود، ره ندیدم چو برفت از نظرم صورت دوست، همچو چشمی که چراغش ز مقابل برود
اشک حسرت بسر انگشت فرو میگیرم، که گرش ره دهم قافله بر گل برود، و پیوسته مسرور در دنبال قافله میگریست و مینالید و زین المواصف از او
تمنا میکرد که پیش از رسیدن صبح بازگردد تا کار برسوائی نکشد آنگاه مسرور بهودج نزدیک شده او را وداع کرد و بیخود بیفتاد چون بخود آمد چشم برگشود
ایشان را رفته دید که قافله همی رود و باین دو بیت مترنم شد، (شعر) پیش گرفت آن سفر بر قرار، که بر من شتر بار گران است، بدار ای ساربان اندر
زمانی، که عهد وصل ما اندر زمان است، پس از آن بخانه بازگشته با دل محزون بخانه اندر شد خانه را از احباب خالی یافت بگریست و این
دو بیت بخواند، (شعر) رفتی و مرا بخاطر محزون گذاشتی، بس حسرتم که بر دل پرخون گذاشتی، آن عهد یاد باد که از یاری و وفا، لیلی قدم بدیده مجنون
گذاشتی، پس از آن مسرور بمنزل خود بازگشت مسرور را کار بدینجا رسید اما شوهر زین المواصف او را همی برد تا اینکه پس از ده روز در شهری فرود
آمدند آنگاه زین المواصف کتابی بمسرور نوشت، و بکنیزک خود هبوب داده و با وی گفت این کتاب بمسرور بفرست تا بداند که شوهرم
با ما حیلت کرده کنیزک کتاب گرفته بمسرور فرستاد چون کتاب بمسرور رسید و مضمون کتاب معلوم شد چندان بگریست که روی زمین تر شده
و کتابی نوشته بزین المواصف فرستاد و این بیت را ختم کرده گر کالبد بخاک رساند هلاک فراق، از زیر خاک باشمت ای دوست دوستدار
چون کتاب بزین المواصف رسید او را گشوده بخوانده کتاب بکنیزک خود هبوب داده و با وی گفت این خبر پوشیده دار و چندی بگذشت شوهر
بدانست که ایشان بیکدیگر کتاب مینویسند آنگاه زین المواصف را برداشته بیست روزه مسافت از آن شهر دور کرده در شهری دیگر او را فرود
آورد و زین المواصف را کار بدینگونه شد اما مسرور را از خواب و خورد و رشته قرارش بماند و پیوسته با او حالت همین بود تا اینکه شبی او را
در خواب دید که زین المواصف در باغ نزد او آمده او را در آغوش گرفته در حال از خواب بیدار شد چون زین المواصف را ندید عقلش پریده
گرفت و سرشک از دیدگانش فرو ریخت آن شب تا سحر بروز آورده این ابیات همی خواند، (شعر) ای دریغا گر شبی در بر خرابت دیدمی، سرگران
از شرم و مست از شرابت دیدمی، روز روشن پست داری در شب تاریک هجر، گر سحرگه روی همچون آفتابت دیدمی، از بستت دامن
حجابی بست حسن بی حجاب، کاش پنهان از رقیبان در حجابت دیدمی، این تمنا هم به بیداری میسر کی شود، کاشکی خوابم ببردی تا بخوابت دیدمی
پس از آن روی بمنزل آورده گریان گریان در اطراف آن مکان جولان میکشت که آنگاه شخص زین المواصف در نظرش مصور شده و آتش عشقش شعله
برکشید و حزن و اندوهش زیادت گشت چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب فروبست

شب هشتصد و پنجاه و هفتم

گفت ای ملک جوانبخت چون مسرور را اندوه زیاده گشت بیخود افتاد چون بخود آمد این دو بیت برخواند، (شعر) اگر
این داغ جگرسوز که بر جان من است، بر دل کوه نهی کوه بفریاد آید، گر تو باز آئی اگر خون منت در خور است، بسر آیم چه کبوتر که
ببام باز آید، پس از آن شعر بانجام رسانید ز یکسوی خانه آواز غریبی شنید گفت سبحان الله بوم و غراب از غمخانهای خراب منزل همدم
آنگاه آهی برکشید و زین المواصف را خواهری بود نسیم نام که در آن هنگام از جای بلند بمسرور نظاره میکرد چون او را بدینحالت بدید بگریست
و بنالید و با حسرت تمام این ابیات برخواند، (شعر) تا ز حسن دلبران کس جدا ماند ز یار، تا ز فرقت لعبتان خوش تهی گشت انجاب، آب
چشم عاشقان نوحه کرد در هجرشان، گرد چون طوفان نوح اندرا همه یکسر خراب، زار و نالانم چو بلبل دیده پرخون چون تذرو، تا
نفورم کرده از آن کبک مهدی چون غراب، مسرور چون او از نسیم را بشنید سخت بگریست و خواهر زین المواصف از عشق زین المواصف و مسرور
آگاه بود با مسرور گفت ترا بخدا سوگند میدهم که از این منزل پای کوتاه کن تا کسی آمدن ترا نداند و چنان گمان نکنند که تو

هر سخن که از آنچه خواهد برای تو بفرستادمی اکنون همی خواهیم که مرا فرصت اندازی که اگر تو خودی مکان زین المواصف جای گشت
اکنون از دوری بیشکیبا شوم چون از خواهش زین المواصف بمقالت بشنید سخت بگریست و بگفتا ای نسیم اگر بدین مژده گنجی آید
از غایت شوق بسوی وی پرم چگونه توانم او را بیابم شد نسیم گفت ترا هیچ چاره نیست مسرور گفت ترا بخدا سوگند میدهم که کتابی از زبان
خویشتن بنویس و جواب او بنزد وی برسانم شاید آرام گیرد نسیم گفت چنان کنم آنگاه دوات و قلم بگرفت مسرور شدت اشتیاق و رنجهای
ایام فراق بنسیم شرح بداد و میگفت بنویس که این کتاب نزد بانوی کدا خسته بوته هجران سوخته آتش هجران عاشق سرگردانیست که روز و شب
پیوسته سرشک حسرت از دیدگان همی ریزد و آلتش فزون است عالتش دیگرگون بخود ترحم کند که از هم پرداخته و چاره اندوه بیشمارش را
ندارد کرده و از بلا گشتی چیزی نمانده و فرا فضای جهان بر وی چو دشت تنگ گشته روزان و شبان با باد صبا همراه و این ابیات را در مسافرت
ای نفس خرم باد صبا، از بر یار آمده مرحبا، قافله شب چه شنیدی ز صبح، مرغ سلیمان چه خبر از صبا، باز مگر بر سر کوی دوست، بگذری ای
پیک نسیم صبا، کز رمقی پیش نماند از ضعیف، چند کند صورت بیجان بقا، خستگی اندر طلبت راحت است، درد کشیدن بامید دوا، نسیم
خواهر زین المواصف از فصاحت مسرور در عجب شد از اشعار نغزش بشگفت اندر شد آنگاه کتاب بمشک و عنبر ختم کرده یکی از بازرگانان را
بولایت آن کتاب بکسی داد که بنزد خواهرم زین المواصف با کنیزک حبوب بازرگان گفت چنان کنم چون کتاب به زین المواصف رسید
دانست از نظم و نثر کتاب از گوهرهای درج خاطر مسرور است کتاب را ببوسید و بر چشم نهاد و سرشک از دیدگان و انباخت و همی گریست تا
بیخود شد چون بخود آمد دوات و کاغذ خواست جواب کاغذ بنوشت و شوق و عشق خود را بیان کرد و میل و شوق خویش را که شرح داد و رنجهای
ایام دوری را بیان کرد و حالت خویش را بروی شکایت کرد چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست

چون ششصد و پنجاه و هشتم شب برآمد

گفت ای ملک جوانبخت زین المواصف در جواب کتاب مسرور نوشت این کتابیست بسوی خداوند نعم
و بیچاره دلبرجان بخاک زد و در ریش رنج و نزار و سجایا همی شکیبائی نمانده آنگاه کتاب را بمشک و عنبر ختم کرده بیازرگانی داد و او را
گفت کتاب را به برادرم نسیم بکسی بده چون کتاب بنسیم رسید از برای مسرور فرستاده و مسرور کتاب ببوسید و همی گریست تا بیخود گشت و اما شوهر
زین المواصف چون بحکایت ایشان پی برد ایشان را بشهری دیگر برد زین المواصف گفت تا چند ما را از شهری بشهری همی گردانی یهودی گفت
باید یکسال راه شما را از وطن دور سازم تا از میان شما را سلسلت بریده شود تا ایشان بخود چگونه مالهای مرا بمسرور داده اید هر چه مال از من
تلف گشته از شما بگیرم و بسبب خلاصی شما از من شوا انجام... پس از آن یهودی نزد آهنگر شد زنجیرها بخواست و دو کنیزک او سه قید آهنین
شدی کرد و بنزد ایشان بیاورد آنگاه جامههای ایشان برکنده جامههای پشمین بایشان بپوشانید و آهنگر را گفت این قیدها را در پای کنیزکان
نه نخستین کسی که پیش آورد زین المواصف بود چون آهنگر او را بدید هوشش از تن برمید انگشت حیرت بدندان گرفت و بروی عاشق گشته و با
یهودی گفت گناه این کنیزکان چیست یهودی گفت ایشان کنیزکان منند که مال مرا دزدیده و از من گریخته اند آهنگر گفت خدا ترا نومید کناد اگر
این کنیزکان نزد قاضی القضاه بودندی و همه روزه هزار گناه میکردند بر ایشان سخت نمیگرفت و از ایشان گذشته از ایشان علامت دزدی نمی بینم
چگونه قید بر پای ایشان نهم پس از آن آهنگر منت کرد که قید بر پای ایشان نگذارد چون زین المواصف دید که آهنگر شفاعت همی کند یهودی
گفت مرا بسوی این مرد بیگانه بیرون مبر یهودی گفت چگونه در برابر مسرور رفتی زین المواصف پاسخ نگفت پس از آن بگفته
شفاعت آهنگر از شدت قیدی سبک بر پای زین المواصف نهاد و قیدهای گران در پاهای کنیزکان بگذاشت و زین المواصف اتنی بود
نرم و نازک که تحمل سختی و درشتی نداشت و پیوسته او را با کنیزکان جامههای پشمینه در بر بود تا اینکه تن ایشان نزار گشت و گونه ایشان زرد
و اما آهنگر از زین المواصف عشقش فزون بگشت و بسوی منزل بازگشت و حسرت و اندوه این ابیات همی خواند، شدم در غم روی زین
المواصف، عشقش چو آتش بجان زین المواصف، شد اندر دل بیچاره مانند عود در آتش، غم خال هندوی زین المواصف، بگیرد شبم خدا را کفتم
فتاده چه گیسوی زین المواصف، اتفاقاً قاضی القضاه از خانه آهنگر میگذشت آوا از وی شنید که ابیات همی خواند کسی بخاطر آورد و آنگاه
بفرستاد چون حاضر آمد گفت ای آهنگر این چه زادیست که تو نام او میبری و بمحبتش مشغول بودی آهنگر پیش رفته دست قاضی ببوسید
و گفت ای مولای من عمر القاضی بن پرزاد که من او را بدیدم زنی است یهودی نامکشش هوی سرو قامت بیاد چشم و باریک میان که او را
بزندان اندر کرده اند قاضی گفت ای آهنگر ایشان را در دست من است تو او را بمن برسان تا داد او را از یهودی بستانم و اگر تو او را
بدلالت نکنی خدا بتو در رستخیز از تو انتقام کشد آهنگر در حال بخانه زین المواصف روان گشت در خانه را بسته یافت و آوازی حزین از
وی بشنید که زین المواصف از رنج زندان و زحمت قید گران شکایت کرد و این ابیات همی خواند، نه دشمن آید بر سر من و هم
دوست، که از دلی وارهم نه هشه ورد ان، ده سر را خود در هر سری دل با زار گرفته هر سر از پا تا ساق هم تن، چون آهنگر این ابیات
بشنید سرشک خونین از دیده روان ساخت پس از آن بسوی زین المواصف و کنیزکان گفت که در شهر ما قاضی است که دادگسترست آهنگر پس از آن
بگفته قاضی با ایشان باز گفت و ایشان را آگاه کرد که ای قاضی امریست که در نزد او حاضر آمده تا داد شما را از یهودی بستاند

چهار

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست

شب نهصد و پنجاه و هشتم

گفت ای ملک جوانبخت چون آهنگر گفت قاضی را با زین المواصف حدیث کرد زین المواصف گفت ای آهنگر چگونه بسوی قاضی توانیم رفت که در پا بسته و قید داریم پس آهنگر گفت من کلید با بسیار همی در پای قید با گشایم زین المواصف گفت از اینجا نزد قاضی کو دلالت بکند آهنگر گفت من خانه قاضی بشما بنمایم زین المواصف گفت چگونه نزد قاضی توانیم رفت که ما را جامهای پشمین در بر است آهنگر گفت قاضی اگر شما را بدینحالت ببیند بر شما رحمت آورد پس از آن آهنگر بازگشت کلیدها بهر قفلها ساخته بسوی ایشان شده در بگشود و قیدها از پای ایشان برداشت و ایشان را بدر آورده بخانه قاضی دلالت کرد پس از آن هبوب کنیز زین المواصف جامه پشمین از خواتین خود برکنده بگرمابه اش برده جامههای حریر بپوشانید و زین المواصف جامه پشمین رنگ بپوشید شد و زین المواصف در نزد یاره زیبا زرکانان قهمان نگاه رفت زین المواصف آرایش نیکو خود را بیاراسته بسوی خانه قاضی رفت تا قاضی چون او را بدید برپای خواست زین المواصف بعبارت شیرین و لب سلام داده پس تیر غمزه بر کمان نشان کرد و گفت خدای عمر قاضی زیاد کرد او را پس از آن آزردن یهودی عذاب کردن او را بیک یک بشمرده خوبیهای آهنگر را نیز بیان کرد قاضی گفت بدختر از تو حاجت گفت نام من زین المواصف است و این کنیزک مرا نام هبوب قاضی گفت اسم تو با معنی و لفظ با معنی موافق است زین المواصف تبسم نمود و آستین پیش جمال برد قاضی گفت ای زین المواصف ترا شوهری هست یا نه گفت شوهری ندارم قاضی از وطن و پدرش پرسید گفت دین من دین اسلام است و گلبه شهرها و عشیره از آن ارسال قاضی گفت ای زین المواصف ترا ایام جوانی است این یهودی چگونه گذاشت زین المواصف گفت ای قاضی خدای عمرت دراز کند و ترا بانده کی خوشنیات برساند پدرم پانزده هزار دینار زر با مجیت شرعی با حب یهودی سپرد که تجارت کند و سود از بمیانه بخش کند چون پدرم بمرد این طمع کرد و مرا از ما در خواستگاری نمود از مادرم باو گفت من چگونه او را از دین خود برگردانم و یهودی شوم هم بخیال سوگند که او دارد خواهی تا تظلم بدولت برم یهودی این سخن را بشنید و آن مال برداشته بشهر عدن که شهر خویش بود بگریخت ما شنیدیم که او در شهر عدن است بطلب وی برآمدیم چون او در آنجا با کشف که با آن تجارت همی کنم و متاعهای بسیار نتمامی میخرم ما سخن او را باور نکردیم تا همه ماخود تا شفیع بسیار کرد مما که او ما را بفریفت ان کرد و قیدها بر پاها نهاد و با غذابهای سخت عذاب میکرد ما غریب هستیم و یاوری نداریم مگر خدای بزرگ و حضرت قاضی چون قاضی این حکایت بشنید از کنیز زین المواصف هبوب حکایت چنین است گفت آری قاضی گفت او را بمن تزویج کنید من عهد می کنم که اگر شما را خلاص کنم حق شما را از این پلید بگیرم تسلیم کنم و او را با هیمه ها پیاده نمایم و بصدقه و هم پیاده بکنم هبوب گفت سخن ترا بپذیریم و ترا اطاعت کنیم قاضی گفت خاطر آسوده دارید و خود اکنون بخانه خود بروید که فردا او را حاضر آوریم و حق شما را از وی بستانم خواهید دید که او را چگونه با گونه گونه عذابها خواهم آزرد کنیزک او را دعا گفته نزد او باز گشتند و او در آتش عشق فرو بسوخت چون ایشان از نزد قاضی بدر شدند از خانه قاضی دویم سؤال کردند ایشان را بخانه قاضی دویم دلالت کردند ایشان در نزد او حاضر شدند و او را از ماجرا آگاه کردند همچنین قاضی سیم و چهارم را پیدا کردند و هریک ایشان در وطمع کرده او را خواستگاری کردند و او همه اجابت میکرد و هیچ کدام کار دیگری پیدا نشد و اما یهودی از این کار آگاهی نداشت و در دار الضیافه آسوده خاطر بود چون بامداد شد هبوب بر جامه فاخر بزین المواصف بپوشانید و او را بیاراست و نزد قضاة اربع شده ایشان در مجلس حکم حاضر بودند چون زین المواصف ایشان را در آنجا دید نقاب از رخ برگشوده ایشان را سلام داد و ایشان در سلام کردند و او را بشناختند و بزین المواصف گفتند ای نیکو خصال ملول مباش که حق ترا از این پلید بستانیم و ترا بمقصود برسانیم زین المواصف از نزد قضاة بازگشت با همراهیانها یهودی در ضیافت نزد یاران خود بود و زین المواصف حکایت واز باب قلم را یکیکیکشت میدید که او را یاری کنند و از آن پلید کی خلاصی دهند پس از آن بگریست و این ابیات برخواند (بیت) راه نفسم بسته شد از آه جگر تاب، کو همنفسی با نفسی لرزم از اضطراب، بی همره من تو چون تنوان بسیت بکیتی، پیوسته شناورم شنواین بست زنخ قاب، ایسا وفا و سیوهات که امروز درکو بمردم بود این کوه رنا یاب، جز ناله کسی همدم من نیست ز مردم، جز سایه کسی همره من نیست ز اصحاب، پس از رقعه برداشته هرچه یهودی باو کرده بود بنوشت و کتاب فرو پیچید بکنیزک خود هبوب داد و گفت این کتاب نگاه دار تا بسوی او بفرستیم هنگامی که ایشان در اینحالت بودند یهودی بخانه اندر آمد و ایشان را فرحناک دید و گفت چونست شادمان هستید مگر از بستگان شما نامه رسید زین المواصف گفت ما را جز خدای یاوری نیست و ما را از ستم تو خلاص خواهد کرد اگر تو ما را بوطن باز نگردانی فردا با تو مرافعه نزد قاضی و حاکم میبریم یهودی گفت قیدها از پای شما که برداشت ناچار باید بهر یکی قیدی گران بسازم که بتکنی او ده رطل باشد شما را در همه شهر بگردانم چون که سیرچه ایشان خیانت کرده نشناسم خود و به بکندقها رسوی فردا با تو نزد حاکم این شهر بایستیم پس آن شب را تا صبح در این گفتگو بودند چون بامداد برآمد یهودی خواست بسوی آهنگر شود که قیدهای گران از برای ایشان بسازد و در آن هنگام زین المواصف با کنیزکان خود برخواسته بسوی دار الحکم شد و قضاة اربعه را در آنجا حاضر یافت و بر ایشان سلام داد قاضیان در سلام کردند پس از آن قاضی القضاة چهار تن از اشراف دار الحکم را بجا ضر آوردن یهودی بفرستاد و ایشان را تا آزردن او بسپردند زین المواصف از کار بنیکونه شد و اما یهودی چون قیدها را بساخت بخانه بازگشت زن خود را با کنیزکان ندید و در کار خود حیران بود و فکرت ایستاده بود که خادمان قاضی برسیدند و در یهودی درنگید و در زمینش افکنده همی کشیدند تا بنزد قاضی برسیدند قاضی چون یهودی را دید بانگ بر او زده گفت که ای دشمن خدا ترا کار بدینجا رسید

بدانجگونه بکار ما کنی و این زنها از ولیها می نهادی و گرد ه مال ایشان ببردی و اکنون همی خواستی که او را بهلاک گردانی یهودی گفت این زن
نیست چون قاضیان از او این سخن بشنیدند بیکی بانگ بر وی بزدند و گفتند ای پلید و را بر زمین افکندند و بزدند که گناه او عفو کردی نیست
پس جامه از تن او بر کندند جامه پشمین اش بپوشانیدند او را بدشت بر زمین زده و زنخدان او را بگرفتند او را سخت بزدند پس از آن
بدراز گوشش نشانده دم دراز گوش بدستش داده در شهرش بگردانیدند و گفت بردار کنند یهودی بدهشت اندر شد و گفت ایها القضاة
از من چه همی خواهید گفتند بگو که این زن من نیست و تمامی مال از اوست و من بر ایشان ستم کرده ام یهودی ناگزیر باین معنی اعتراف کرده
قاضیان اعتراف او را حجتی بنوشتند و مال از او گرفته بزین المواصف دادند و حجت نیز بوی سپردند زین المواصف از نزد او بدرآمد هر که او را
میدید عقلش حیران میشد و هر یکی از قاضیان اندیشه آن بود که بازگشت کار زین المواصف با و خواهد بود لکن زین المواصف چون بمنزل
خویشتن رسید کار خود مهیا کرد و صبر کرد تا شب برآمد آنگاه هرچه سبک وزن گران قیمت بود برداشته با کنیزان خود روانه شد و شبانروز
همی رفتند زین المواصف کار بدینگونه شد و اما قضاة اربعه بحبس کردن یهودی فرمان دادند و چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب
از داستان فروبست

چون شب هشتصد و ... برآمد

گفت ای ملک جوانبخت قاضیان بحبس کردن یهودی فرمان دادند چون بامداد شد قاضیان
بانتظار زین المواصف بنشستند و در نزد هیچیک از ایشان حاضر نشد آنگاه زین المواصف از قاضی اول
که حکایت کرده بود گفت من امروز همی خواهم که در خارج شهر تفرج کنم آنگاه با ستر خویش سوار گشته غلامک خویش برداشته در کوچها همی
و آنسو همیگشت و زین المواصف را جستجو همی کرد ولی از او اثری نیافت در آنهنگام که او در آنجا التفات میکرد قاضیان دیگر را دید که ایشان
نیز در جستجوی زین المواصف همی کردند قاضی القضاة از سه تن قاضیان بگریبید سواری بامداد پرسید ایشان حال ایشان را گفتند قاضی حالت ایشان را از حالت
خود دیدند پس همگی بجستجوی زین المواصف روان شدند و از او خبری نیافتند نومید و دلتنگ بمنزل خود باز گشتند و در بستر بیماری بخفتند پس از آن قاضی
القضاة را یاد آمد آهنگری آمد کس بنزد او فرستاد و چون حاضر آمد گفت ای آهنگر زین المواصف را خبر هستی ... سوگند که از او آگاهی نداشته باشی ترا نا ... شد چه شهر خرم چون آهنگر سخن قاضی القضاة بشنید نیاید و بیت برخواند دل کم کرده و ان نیست ... من هیچ هم هیچ کس نیست که مطلوب مرا جوید آنست
آن پریزاده مپاره که دلبند من است ، گیرم ایم که بجان من طلبش پایان نیست) پس گفت ایها القاضی زن هنگامی که حضور شریف باز
گشته ام دیگر او را ندیده ام و او باکت عقل من برده من بسوی منزل او رفته او را نیافتم و کسی را ندیدم که خبر او با من باز گوید قاضی القضاة
از شنیدن این سخن چنان فریاد برکشید که گفتی روانش بدر شود پس از آن قاضی را بیماری افزون گشت و در بستر بیماری بیفتاد و همچنین قاضیان
دیگر بیمار گشتند و طبیبان بر ایشان آمد و شد همی کردند پس از آن یکی از عیادت کنندگان نزد قاضی القضاة آمده حالت او باز پرسید قاضی
آهی برکشید و آنچه در دل داشت آشکار گشت و این ابیات برخواند (بالا بلند عشوه گر سرو ناز من ، کوتاه کرد قصه درازمن) و دیگری را
که موسیم سپری ... وصل ، با من چه کرد دیدی معشوق بازمن) چون قاضی القضاة ابیات بانجام رسانید سخت بگریست پس از آن
فریادی برآورده روانش از تن جدا گشت و او را غسل داده و کفن کرده و بخاکش سپردند و این دو بیت بر لوح قبرش بنوشتند (قامت
آنزمان باشد که او شد بخاک کم ، سایه آفتاب بالاکی ، بخاک رهگذرش جان سپردم ، که از آنقدر دم افتد سایه برخاک) پس از آن از حالت
قاضی دوم پرسیدند کردند و نیز او آمدند و از گرفتاریش بازپرسیدند قاضی ایشان را از قصه خود آگه کرد حاضران او را سر
زنش کردند قاضی ایشان را با این ابیات جواب گفت (گر مدعیان نقش به بیند پریرا ، دانند که دیوانه چرا جامه درید) بیت (آیا
عاقل اگر پاسی بسنگ ... برآید ، فریاد دل که چرا سنگ ... است ، رحمت بخت ... بر دل د ... فرهاد) پس از آن فریاد برکشیده روانش از تن جدا
گشت حاضرین نیز او را تجهیز کرده بخاکش سپردند بسوی قاضی سیم شدند او را نیز بر آنحال یافتند مانند قاضی دیگر بود و همچنین بقاضی چهارمین
گذشته بدینجا ایشان گذشته بود و همه ایشان را دیدند که در عشق او هلاک شدند چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فروبست

چون شب هشتصد و ... برآمد

گفت ای ملک جوانبخت در ... شهر همه قاضیان گواهی دادند که عشق زین المواصف هلاک نمود
ایشانرا کار بدینگونه شد و اما زین المواصف چند شبانه روز بسرعت همی رفتند تا اینکه مسافتی دور بریدند از قضا
او را باکنیزان خود دیری که در آن چهل ... نزد او ... در نزد او چهل کشیش بود و چون راهب شمایل بدیع الجمال
زین المواصف بدید ... آمده با او گفت ده روز در این دیر منزل کنید آنگاه رنج راه برآسایید زین المواصف با کنیزان در دیر فرود
آمدند چون راهب جمال او را بدید ... مفتون گشت و کشیشها را یکایک بسوی او همی فرستاد که او را برای راهب رام کنند ولی هر کس نزد
او میشد ... او همیگشت و او را بخویشتن دعوت میکرد تا اینکه چهل تن کشیش نزد او آمدند و همگی او را دوست داشتند و با خود همیگفت
در شگفت ... چون ... من نمیخواهد و هیچکس در کار من چون ... من کوشش نمیکند پس از آن برخواسته طعامی نیکو
ساخت و طعام برداشته نزد زین المواصف شد و در برابر او بنهاد و اینکار در روز نهم اقامت بود چون راهب طعام در برابر زین
المواصف بنهاد و او را بخوردن تکلیف کرد زین المواصف دست بطعام برده نام خدا بر زبان راند و با کنیزان خود طعام خوردند

پس از آن راهب کهف این ابیات بخواند ... که از پای ... زین المواصف کف بر کف زد و گفت راهب این ابیات برخواند
و بشنو چون ... مبتلا شدی ... دل ... نوشتم ... تا چه رنگ آید از دستم چون زین المواصف این ابیات
از او بشنید این دو بیت در جواب بگفت ... سکین دل ... که در شوخی بعالم داستانم ... نخواهم با تو پیوستن به یاری
بیازارم ... دوست ... چون راهب شعر او بشنید بصومعه برگشت و در کار خود حیران بود پس آن شب بخفت چون شب شد زین
المواصف برخواست با کنیزان گفت که ما از عهده چهل راهب نتوانیم برآمد که هر یک از ایشان مرا بخویشتن دعوت می کنند کنیزان
برخواستند ... پایان ... کشتند ... بیرون شدند چون قصه بدینجا رسید بامداد شد شهرزاد لب از داستان فروبست

چو شب هشتصد و [illegible]

گفت ای ملک جوانبخت زین المواصف و کنیزان از دیر بدر آمدند و پیوسته روان بودند تا قافله از شهر عدن
بود زین المواصف شنید که اهل قافله حدیث زین المواصف همی گفتند و نام قاضیان را گواهان بخبرند که در عشق زین المواصف
همی مردند مردم شهر قاضی دیگر تعیین کردند شوهر زین المواصف را از زندان رها کردند چون زین المواصف این حدیث بشنید روی بکنیزکان
کرده گفت ای محبوبه این ... مثنوی ... محبوب گفت حاشا که ما همانا اعتقاد این باشد که دوری کردن از زنان عباد نشت ...
مفتون ... حالست قاضیان چگونه خواهد شد لکن تا ما را کار فاش نگشته باید بسوی وطن خویش رویم زین المواصف کار بدینجا رسید از
راهبان دیر چون با ملامت بسوی زین المواصف آمدند که او را سلام دهند مکان او را خالی یافتند دل ایشان اضطراب اندر شد پس از آن
راهب نخستین جامه بر تن درید و این دو بیت برخواند یا صاحبی این لجنز اسرو قد سیمبر تشنه لب و خسته جگر بر کنده حال افکنده سر با کام
خشک و چشم تر کرده ز غم زیره زبر دیناه دین جان و تن پس از آن راهب دوم این بیت برخواند آید بچشم هر نفس عالم ز هجرش چون جرس
بی و ... فریاد ... خیال او بست بس تا چند باشم چون جرس ... وخروشان از هوس هرگز مباد احوال کس در عشق چون احوال
آنگاه راهب سیم این دو بیت برخواند تا من برو مفتون شدم آگه نه که چون شدم با دیده پرخون شدم با قامت چون نون شدم وز دست
سرگشته چون مجنون شدم گرد جهان پیمودیستن پس از آن راهب دیگر این ابیات برخواند ای کاش بودی آگهی وی را ز احوال ...
گر جسم دارم دل تهی در عشق او زار کرهی در غم بسی آرم همی رخ کرده مانند بهی فریاد از آن سرو سهی بیداد از آن ماه ختن پس راهب
دیگر این دو بیت برخواند در وصل و هجرش عیش و غم در جان و جسمم توفه ...رم در هجر و لعلش نوش و سم در روی و چشم چین و خم اهر
گر بد بدی ... نه ... چون وی بجا لالی ... چون من ... شم آن راهب دیگر این دو بیت برخواند بی یاد ادوم
شرم ... آنگاه

... تا عاشق اویم ... از ... بیخ و ... خوردم چاک ست جامه در برم خاک است دایم بر سرم
و هجر آتشین ... و همچنین راهبان دیگر ... شعار همی خواندند و آماده ... ترک راهبان را گرسیتن و افغان زیاد نشد و وصل
آنیز ... نیافت و باین شعار ... شد چشمی که نظر بکس ندارد بس فتنه که بر سر دل آرد آهوی کمند زلف خوبان خود را بهلاک ...
زاید ... فریاد زاند ... که نقش ... هر جا که مولهی چو فرهاد شیرین صفتی برو بکارد پس ... راهبان از ... بهره
... نامی زدند که صورت او ... کرده در نزد خویشتن نگاه داشتند و چنان کردند پیوسته با آن صورت مشغول بودند تا
... زین المواصف بقصد محبوب خویش همی رفت تا بمنزل خویش رسید و در باز کشوده بخانه اندر شد و کس نزد خواهر ...
فرستاده خواهرش از آمدن او آگاه گشته سخت فرحناک شد از بهر زین المواصف فرشها و حلیها حاضر آورد فرشها گشوده حلیها پوشیده پرده های
... عود و عنبر ... مکان را ... معطر گشت آنگاه خویشتن را بیاراست و مسرور از آمدن او آگاهی نداشت در
... چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فروبست

شب هشتصد و [illegible]

گفت ای ملک جوانبخت زین المواصف چون خویشتن را بیاراست با کنیزکانی که بسفر شان ...
بود بحدیث کردن بنشست و آنچه روی داده بود از آغاز تا انجام بیان کرد پس از آن روی بمحبوب کرده درمی چند باو داد و فرمود که خوردنی
شهر کرده بیاور در حال محبوب رفته طعام و شراب حاضر آورده و خوردنی بخوردند آنگاه محبوبه را بسوی مسرور فرستاد که مکان او را
بداند و حالات او را بداند و آمار ... خورد و خواب نداشت و شکیبائیش نمانده بود هر زمان که عشق و جدائی زیاد میشد اشعار میخواند
و بسوی خانه زین المواصف رفته در و دیوار همی بوسید از روز مکانی که زین المواصف را وداع کرده بود برفت و این اشعار بخواند
و بری ایست که دلدار پیامی نفرستاد ننوشت کلامی ... سلامی نفرستاد صد ره من ... صفت عقل رمیده آهو روشی کبک خرامی ...
دانست که خواهد شدنم مرغ دل از دست زان طره ... سلسله دامی نفرستاد پس از آن بخانه خود بازگشت و بنشست و همی گریست
تا خواب برو غلبه کرد در خواب دید که زین المواصف از سفر بازگشته در خانه خویش نشسته در حال از خواب بیدار گشت و گریست
پس از آن روی بمنزل زین المواصف کرده و این دو بیت همیخواند بخواب دوش چنان دیدمی که زلفینش گرفته بودم و دستم بنفشه
خالیه بوست چو گوی در همه عالم بسر بگردیدم ز دست عشقش و چوگان هنوز در پی گوییست چون شعر بانجام رسانید خود را

درگوی

در کوی زین المواصف دید او بجه نیکو از نکویی بر شمائل او دید با اضطراب اندر شد و آتش عشقش شعله ور گشت و حیران بسرفت تا که
محبوب بدید گشت و مسرور را بدید فرحی سخت روی داد آنگاه محبوب نزد او آمده او را سلام داد از آمدن خواتون زین المواصف
بشارتش داد و با مسرور گفت مرا بطلب تو فرستاده بود مسرور را شادی بی اندازه روی داد و بهره و بسوی زین المواصف
روان گشتند چون زین المواصف مسرور را بدید از فراز تخت بزیر آمد و او را در آغوش گرفته ببوسید و دیرگاهی یکدیگر را در آغوش گرفته
از غایت محبت بیخود شدند چون بخود آمدند زین المواصف محبوبه را باوردن می فرمان داد محبوب می حاضر آورده آنگاه
کنار هم بنشستند و ایشان را کار همچنین بود تا شب شد هر یک ما جرای خود را حدیث کردند پس از آن زین المواصف مسرور را از اسلام خواندن
کرد و مسرور رضا گشته او نیز مسلمان گشت و بسوی پروردگار باز گشتند چون بامداد شد زین المواصف بحاضر آوردن قاضی و گواهان
بفرمود چون حاضر آمدند با ایشان گفت که مرادت آن همی خواهم که مرا تزویج کنید بمسرور قاضی صیغه بخواند و کتابت نوشت و گواهان
خط بگذاشتند پس از آن بعیش و نوش مشغول بودند ایشان را کار بدینگونه شد و اما یهودی شوهر زین المواصف چون مردمان
شهر او را از زندان خلاص کردند بسوی شهر خویش سفر کرد و شبانه روز همی آمد تا در میان او و شهر سه روز مسافت بود زین المواصف
از اینکار آگاه شد در حال کنیز خود محبوب را بخواند و گفت بگورستان یهودیان شو و قبری در آنجا بنا کن و ریاحین در آنجا
بنا کن هر وقت که یهودی باز آید و از من جویان شود بگو زین المواصف زخمی که بر تو داشت مرد و اکنون از مردنش دو جمعه گذشته
گذشته اگر او بگوید قبر او را بمن بنمای تو او را بسوی همان قبر ببر و با حیلتها او را زنده در گور کن گفتا بچشم هر چه تو گویی چنان کنم پس از آن
زین المواصف فرش خانه را فرو چیده در سرا را بگذاشت و خود با مسرور بخانه او رفت و بعیش و نوش و لهو و لعب او بنشستند
تا اینکه یهودی از سفر باز آمد و در خانه بکوفت محبوب گفت کیست که در خانه همیزند گفت خواجه تست محبوب در بگشود و سرشک از دیده
همی ریخت یهودی گفت از بهر چه گریانی و خواتون کجاست محبوب گفتا زخمی که بر تو داشت رنجور گشت و با همان رنجوری بمرد
یهودی در کار خود بحیرت ماند و سخت بگریست با محبوب گفت خواتون را قبر کجاست محبوب یهودی را بقبرستان برد قبری را که کنده
بود بوی بنمود در آن هنگام یهودی سخت بگریست و این دو بیت برخواند (تخت شربت غم و هجران تلخ / بر سرو قامتی که بحسرت جوانی
از جوانی / برآ از خاک تیره کر توانی / که تا در سوک خود ما را ببینی / بزیر سنگ خارا چند مانی) چون این ابیات بانجام رسانید با دلی محزون
و بحسرت و بیخود بیفتاد و محبوب او را در حالت بیخودی بگورش بگذاشت و او زنده و مدهوش بود پس از آن بیامد در قبر را استوار کرده بسوی زین المواصف
بازگشت و آن حادثه آگاه کرد زین المواصف خورسند و مسرور گشت و این دو بیت برخواند (بدین بشارت مطرب نوای تازه بزن / بشادی تو ساقی بلوری لعل فام
بده) پس از آن بلهو و لعب و شادی و طرب همی بنشستند تا اینکه هادم اللذات بر ایشان بتاخت فسبحان من لا یموت و از جمله حکایتها این است
که در زمان گذشته بازرگانی بود تاج الدین نام که خداوندیست و دیگر خاندان بود و در شهر بصره جای داشت و پیوسته شهرهای دور و دریاها
پرشور سفر همی کرد بسی رنجها برده و خطرها دیده و گرم و سرد سفر کشیده و او نکوروی و خوش گفتار و خداوند خواستها و متاعها از هر شهر
حمصیه و بعلبکیه و سندیه و هندیه و بغدادیه و مغربیه و غلامان و کنیزان ترکیه و حبشیه و رومیه و مصریه داشت و با همه اینها نیکو خصال
و بدیع الجمال بود چنانکه در مدحت او گفته اند (با زرای درفشان چون بیائی / زمین حرمت او نو بهاری / سپهر گردد ترا آفتابی) و او را
پسری داشت علی نور الدین نام داشت که بماه تمام همی مانست روزی از روزها آن پسر قمر منظر بعادت معهود بدکان نشسته و بازرگان
زادگان پیرامون گرد آمده بودند چنانکه ستارگان بماه گرد آیند و او را عارضی چون برگهای شوشتر و جبینی مانند ماه و میان باریک چون
بود و خطی داشت شکرفام و تنی چون نقره خام چنانکه شاعر گفته (سرو سیمینی با سرو سیمین قبا / جفت لاله ماه داری جفت نسرین شد
قباب او جفت لاله و نسرین که دید / یا کسی دیده است با سرو سیمین آفتاب) و در وصف او دیگری راست (ای بتی که چه یوسف نیکویی مثلی
بچهره ماه و بعارض گلی بلب عسلی / گهی سنبل پر تاب فتنه زنی / گهی نرگس پر خواب مایه حیلی) القصه بازرگانزادگان او را بمهمانی دعوت کرده
گفتند ای خواجه نور الدین همی خواهیم که یکشب امروز با ما تو بتفرج فلان باغ روی علی نور الدین گفت با پدر مشورت کنم که بی اجازه او رفتن نتوانم
در هنگامی که در این سخن بودند پدرش تاج الدین درآمد نور الدین بعد از اظهار حکایت با پدر گفت آیا دستوری میدهی تاج الدین گفت آری
پس از آن مقداری از زر و سیم بوی داده گفت با یاران خود بتفرج شو در حال با بازرگانزادگان سوار گشتند و علی نور الدین نیز سوار گشته بباغی اندر
آمدند و در آنجا هر چه آرزو میکردند مهیا بود و درهای آن باغ بدرهای بهشت همی مانست و در باغ غلامی رضوان نام داشت و از انگورهای سرخ
چون در دل مرجان و سفید مروارید و انگور سفیدش رونق از نقره خام ببرده و انگور سیاهش طعنه بر عنبر سارا میزد و در آن باغ شفتالو و انار
و به و امرود و سیب زیاده از حد بود چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب فروبست

شب ششصد و ...

ملک جوانبخت بازرگانزادگان چون بباغ اندر شدند انگورهای گوناگون دیدند بر نعمت چنانکه شاعر

کفت شه چو شنوی از فرح زرگران نکته برکشت، در زمین فرح خوشه انگور چنانست، مثنوی شنود آمیختن چو نقش عمران



قصه‌ای بس خوبتر و خوشتر از اینست، پس از آن با پدر باغ درآمدند در خلوتی که با آنرا در آنجا نشسته و دیدند که گویا رضوان بهشت اینست و بر در آن گویا
اینبیت نوشته یافتند که باغستان اینکه فردوس برین است، و هر گلبن سهی حور رضوان است، اگرنه صحن دوست صحن اوست چرا
با مشک و با عنبر عجین است، پس از آن بمیان باغ گردیدند که میوه‌های گوناگون و هر صنف پرندگان در آنجا بود و آبهای صاف در
پای درختان روان بود چنانکه شاعر گفته، در میان جویها و آب روان همچون گلاب، شاخهای گل شکفته در کنار جویبار، از بنفشه فرشها
گسترده در پای سرو، و ز شکوفه شاخها بربسته در شاخ هلو، یا بهوای دوست گوئی هرچه در گیتی نسیم، در زمین دوست گوئی هرچه در عالم بهار، و بر درختان
آن باغ میوه‌ها چندان بود که در وصف نمی‌گنجید از غرا نار و سیب و پستان کلفت از بهی و سیب چنانکه شاعر گفته، آن نار رسیده دون به زن حامله ماند، و اندر
شکم حامله شخصی پسر است، و در سکان ... سر برآید و باسه، این بار نکرده ... است، و در آن باغ سیبها و امرود ها و گوناگون که
نظار کنندگان را مدهوش میکرد چنانکه شاعر گفته، بند ای رطب از نخل فرو آویزند، نقش بندان قضا و قدر شیرین کار، شاخ انجیر چو حلوا اگر
استاد کند، حب خشخاش کند در عسل شهد بکار، چون قصه بدینجا رسید ملاذ شاه و شهزاده را دلپسند آمد
کفت ای ملک چو انجشتانه زرگرزادگان باغ اندر میوه‌های گوناگون بدیدند تفرج کنان همی گشتند پس از آن بتفرج ایوان نشسته نورالدین را در صدر مکان نشاندند و بازرگانزادگان بر فرش زرین نشستند و متکاهای پیاتکیه دادند آنگاه رضوان باغ
منزلی بزرگ آورده بدیدند که بزرگان و بیرون نیارستند نقش بود، شیرینی بدر بسیار از خانه بیرون، و اندر شکر ... و نقش را ... پس
از آن بازرگانزادگان جبه برکندند و بشادمانی بنشستند و از هرسوی سخن همی راندند ولی در حسن جمال علی نورالدین حیران بودند و چشم
جمال او بر نمیداشتند چون یا قوت ... طعام بسر بود از خانه یکی از بازرگانان درآمد و در آنجا آن ... خوردنیها
بود چون خوان بنهادند بازرگانزادگان پیش آمده خوردنی بخوردند و دستها بشستند و با یکدیگر حدیث میکردند که باغبان طبقی پر از گل
بیاورد بازرگانزادگان گفتند طبق پیش آورده که بزم ما را بی رونقی نبود باغبان گفت مرا عادت اینست که گل نمیدهم مگر بکسی که بهنگام
گرفتن گل شعری مناسب بخواند و این بازرگانزادگان ده تن بودند یکی از ایشان گفت گل پیش آور تا شعری مناسب بخوانم باغبان
دسته گل بدو داد بستد و گل بگرفت و این دو بیت برخواند، گذرد باغ و بوستان را خرم و آباد گل، خرمی با گل بود دانم که دائم باد گل

خوشی

خوش بود خوردن می روشن که گل بهشت است، بر نگاه عمری را بیمه و بنیاد گل، پس از آن باغبان دسته گل به دیگری داد این بیت برخواند
چون هوا تازه شود دیر گل فشاند ابر، چون هوا دوش شود بر افشاند باد گل، پس از آن باغبان دسته گل بسیمین داد آن پسر دسته گل
گرفته این بیت برخواند، همچو دل جویان لب بگشاید در عطا، همچو دل جویان بخندیدن دهان بگشاد گل، آنگاه پسر چارمین دسته
گل را دادند این بیت برخواند، باد آمد و نهاد گهر در دهان گل، باد آمد و گشاد نقاب از رخان گل، پس از آن پسر پنجمین دسته گلی را دادند
دسته گل بگرفت و این بیت برخواند، آمد که شکفتن گل در میان باغ، آمد که بو دوشیدن در میان گل، پس از آن باغبان دسته گل بششمین
ششمین را داد چون او گل بگرفت این بیت برخواند، سوگند خورده ام که نگذارم اکنون، مستانه جام باده و مرغان بجان گل، آنگاه دسته گل
به هفتمین داد آن پسر گل بگرفت و این بیت برخواند، با حسن باغ و فر بهار و جمال گل، نیکو بهشت حال من که نکو باد حال گل، پس از
آن گل پسر هشتمین را داد آن پسر گل گرفته این بیت برخواند، پر نقش آذری شده و بر صورت پری، باغ از بهار خرم و چشم از جمال گل، پس از
آن گل را بدست پسر نهمین داد او نیز گرفته این بیت برخواند، گل بوی باده نوش بدیدار گل که هست، امروز روز باده و امسال سال گل
چون گل را بدست پسر دهمین داد او نیز این بیت برخواند، با گل نشین و نغمه بلبل سماع کن، پیش از رحیل بلبل و پیش از زوال گل، چون دسته گل
بگردید آنگاه باغبان سفره شراب حاضر آورده باده زرین لعل گون بسفره اندر نهاد و این دو بیت برخواند، مرغان همی زنند همه شب نوای باغ
این به که قصد باده کنی در هوای باغ، با باغ و سبزه قصد قدح کن که در بهار، جائز است میل سبزه و دل را هوای باغ، آنگاه باغبان باغ
بلورین پیموده خود بنوشید و باز بکار انداز و کمانرا یکایک ساغر پیمود تا اینکه نوبت نورالدین رسید باغبان قدحی پیموده بدو داد نورالدین
گفت تو میدانی هرگز من این را ننوشیده ام و نوشیدن این گناهی بزرگ دارد و خدا او را حرام فرموده باغبان گفت ای خواجه اگر تو او را
از بهر گناه ننوشیده باشی خدا کریم و بخشنده و مهربانست و رحمت او بر همه چیز پیشی گرفته و گناهان بزرگ همی بخشد و در این معنی شاعر گفته
پیاله باده که دوشم سروش عالم غیب، نوید داد که عامست فیض رحمت او، مکن بچشم حقارت نگاه بر من مست، که نیست معصیت و زهد بی
مشیت او، پس از آن یکی از بازرگانزادگان علی نورالدین را بنوشیدن قدح سوگند داد و دیگری پیش آمده او را در خواست نوشیدن قدح
کرد و او را بطلاق سوگند داد و یکی دیگر از یاران نیز برخواسته در برابر او بایستاد و التماس کرد نورالدین شرم کرد قدح از باغبان بگرفت و
جرعه نوشیده از دهان رکرد و گفت این تلخست باغبان گفت ای خواجه نورالدین اگر چه تلخست ولی سودهای بسیار دارد و اندوه ببرد و گوارا
و فع کند و طعام را گوارا کند و کم را دلیر و شجاعت بخشد، هست آن آبی که رخسار را گونه آرد، تلخ این عیش را شیرین سازد، تلخ و دیسی
گیسو شبی افزاید عیش را، آتش دیدی که رخسار را گونه آرد، و اگر با سودهای آن یکایک شمارم سخن دراز کشد آنگاه جوان باغبان برخواسته
صندوق بگشود پاره شکر بیاورد و در میان قدح فرو ریخت و بعلی نورالدین داد در حال قدح گرفته بنوشید پس از آن یکی از بازرگانان قدحی
پیموده گفت ای علی نورالدین از غلامان توام این قدح بنوش و یکی یک قدح پیمود تا نورالدین در تمامت عمر نخورده بود اثر شراب بسرش
بگردید و سخن گفتن نمیتوانست آنگاه گفت ای یاران بخدا سوگند که مکان شما نیکوست ولی نقصانی که هست اینست که سماع آلت طرب نداریم
و باده بی سماع و طرب چه بکار آید چنانکه شاعر گفته بیت، اسپی که بهنگام تشنگی نمی نخورد آب، نه مرد کم از اسپ نه می کم از آب
در آن هنگام باغبان برخواسته استری سوار شد و ساعتی غایب شد پس از ساعتی باز آمد دختری مشعبر عشوه گر از رقاصان بریکسو میان که
بر میان بسته و ابروان بهم پیوسته داشت بیاورد چنان بود که شاعر گفته بیت، آیینه زلف یار از بس که تو دستان کنی، دست بست
گیرا ساحران هیا ستی، گاه بر ماه دو هفته گرد مشک آری پدید، گاه مر خورشید را در غالیه پنهان کنی، هم زره پوشی و هم چو گان
زنی بار عفوان را، خویشتن را که زره سازی و که چو گان کنی، و آن دختر که با بر و حلل ازرق در بر و چادری نیز در سر داشت که نظاره گیانرا
خرد بتاراج رفتی و هوش از تن بپریدی چو شمشیر پیچاپیچ بود و شهرزاد لب فرو بست
[illegible]
گفت ای ملک جوانبخت باغبان دختری آورد که در حسن و جمال دقیقه را اغفال را ننموده بیت، چون او سرو بود که سمت و منش ماه بود، پس از آن باغبان با دختر گفت
سهی ... را بپست، مخمور با ندر باریش همه ... ، دیده سرو که سمت و منش ماه بود، پس از آن باغبان با دختر گفت
ای بانو این جوانان را از حاضر آوردن تو بدیدار این مقصود است که این جوان نیکو شمایل خواجه نورالدین شاد دست کنی که او
هرگز امروز بدینکان نیامده بود دختر گفت مرا آگاه کرده بودی ساز با خود داشتم میآوردم باغبان گفت می خواستم من با دختر گفتم
و دختر گفت چنانکه باغبان گفت نشانه بین ده ده خورد تا رحمه بوی داد باغبان در حال بیرون رفت و بشتاب بازگشته با خود کیسه
حریر سبز بیاورد و دختر کیسه گرفته بگشود و از کیسه سی و دو پاره چوب عود قماری فرو ریخت و آن پارها را بهم پیوسته عودی مشبک
پیدا شد آنگاه دختر بکف گرفته تارهای آنرا استوار کرد و او را در کنار گرفته راهی چند بزد و براه عشاق باز گشت و این ابیات برخواند
اینعمرا ... است که ساز عراق ساخت، و آهنگ بازگشت بره حجاز کرد، ساقی بیا که شاهد رعنای صوفیان، دیگر بجلوه
آمد و آغاز ناز کرد، ای دل بیا که ما بپناه خدا رویم، زان چه آستین کوته و دست دراز کرد، چون نورالدین این ابیات از دختر بشنید

بچشم محبت بروی نگریست و بوسش همی بخشید چنانکه از غایت میل نزدیک شد که از خود برود و دخترک نیز بر لبان نور الدین بوسه داد و گفت ای نور الدین لبیان بیشان چون لعل و دو چشم او چون نرگس و دو رخسار گلگون دید و گفت خوش گفتار و سرو رفتار و بدیع جمال بود چنانکه شاعر گفته گر مشک زره دار بود مشک زره دار تو را هست و سیم سمن بوی بود سرو سمنبر تو را هست تو را چهره و مشک است ترا زلف و سرو نیست ترا قامت و تیر است ابرو

شب هشتصد و پنجاه و هفتم

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان ببست گفت ای ملک جوانبخت علی نور الدین چون این ابیات را بشنید از فصاحت دخترک در عجب شد و این دو بیت جواب گفت جز من اگرت عاشق شیدا بگو ور میل دلت بجانب ما نیست بگو گر هیچ مرا در دل تو جا هست بگو گر هست بگو ور نیست بگو چون نور الدین این شعرها را بخواند دخترک را با وی میل زیادت شد و از حسن و جمال او در عجب گشته عود را از وی خواست و باره عود در کنار گرفته این ابیات برخواند چه لطیف است قبا بر تن چون سرو روانت آه اگر چون کمرم دست رسیدی بمیانت ای به انگشت نمایم همه از روی نکو رویت که تو انگشت نمای و خلایق نگرانت چون دخترک ابیات را بانجام رسانید نور الدین از زبان فصیح و گفتار نغز و اشعار بدیعه و عقل بریده و طاقت شکیبائیش نمانده به دخترک میل کرده او را بسینه خود بکشید دخترک نیز او را در آغوش گرفت و جبینش ببوسید علی نور الدین نیز بوسه بر دهانش داد حاضران بحیرت اندر ماندند و بر پای خاستند علی نور الدین از شرم عالم از دخترک دست بر داشت پس از آن دخترک عود بگرفت و راهی چند بزد پس از آن به نخستین راه گشته این ابیات برخواند حلقه زلف تو در گوش ای پسر عالمی افکنده در جوش ای پسر تاج بر سر دار رسم و مه بر کلاه بوسه شیرین همی بخش از عقیق باده نوشین همی نوش ای پسر چون علی نور الدین سخن نغز و شعر بدیع او را بشنید در نشاط و طرب شد و این ابیات برخواند آراسته آمدی بر ما حسنت زهی نگار زیبا بگشا کمر و بیا به بستان آراسته ساز مجلس ما امروز زمانه خوش کند ایم بهره و کینم و می فردا چون علی ابیات را بانجام رسانید دخترک را فصاحت و لطافت او عجب آمد و بهترین راهها بزد و این ابیات برخواند ای جان رخ تو چو گل و زلف تو چه سنبل من بشکفته و فتنه آن سنبل و آن گل زلفین تو قیراست برانگیخته از قلم رخساره تو شیر است بر آمیخته با مل ای دانه لعل است ترا نقطه عنبر بر گوشه ما است ترا خوشه سنبل در آن هنگام علی نور الدین را غایت طرب روی داد و این ابیات جواب گفت در عاشقی و دلبری ای لعبت شیرین من بنده چو فرهادم و تو طرفه چو شیرین پیوسته کند زلف تو نقاشی گلنار هموره کند جعد تو فراشی نسرین آرام جهانی بدو یاقوت روانبخش آشوب زمانی بدو بادام جهان بین چون دخترک شعر نور الدین بشنید و حسن فصاحت او بدید دلش بطپید و علی نور الدین بسوی خود کشید و او را بوسه همی داد علی نور الدین نیز او را همی بوسید چون از بوس و کنار فارغ شدند دخترک عود بگرفت و این ابیات برخواند با تو حرام است بخلوت نشست حیف بود در چنین دی بست و امن و دولت چه بدست ما افتاد کز شهی از زمانه بدست ما تو یکباره مقید شدیم مرغ بدام آمد و ماهی بشست و این بیت نیز برخواند ما در خلوت بروی غیر بستیم از همه باز آمدیم و با تو نشستیم علی نور الدین دخترک را سپاس گفت و بروی ثنا خواند دخترک در حال برپای خاسته آنچه جامه و زرینه در بر داشت همه را بر کند و در کنار علی نور الدین بنشست و بر جبینش بوسه داد و دو خال لبهای سرخ او ببوسید و زرینهای خود به علی نور الدین بخشید چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب فرو بست

شب هشتصد و پنجاه و هشتم

گفت ای ملک جوانبخت دخترک آنچه جامه و زرینه داشت بعلی نور الدین بخشید و گفت ای روشنی چشم من آنچه بتو دادم بیت بمقدار هدیت کنند است علی نور الدین هدیت او را قبول کرد پس از آن بروی او دو چشم و دهان و عارض او ببوسید چون مجلس تمام گشت علی نور الدین بر پای خواست دخترک گفت ای خواجه بکجا همی روی و دلهای سوختگان بکجا همی بری علی گفت بسوی خانه پدر همی روم بازرگان زادگان او را سوگند دادند که نزد ایشان بخسبد علی نور الدین سخن ایشان نپذیرفت و استر سوار گشته همی رفت تا بخانه رسید مادرش از بهر او بر پای خواست و گفت ای فرزند تا این وقت سبب غیبت چه بود بخدا سوگند که من و پدرت از غیبت تو بتشویش بودیم و خود را بتو مشغول داشتیم پس از آن مادرش پیش رفت و دهانش ببوسید بوی شراب از دهان او بشنید و بشناخت آنگاه گفت ای فرزند با اینهمه پرهیزکاری که ترا بود چگونه باده گسار گشتی و به پروردگار خود عصیان کردی در هنگامی که ایشان در این سخن بودند پدر علی نور الدین بیامد نگاه پسر خود را بر بستر افکنده دید پرسش کرد که نور الدین را چه شده مادرش گفت سخت بیمار است در آن هنگام پدر نور الدین پیش رفت که رنجوری او باز پرسد که بوی شراب بشناخت رسیده او را بجنبانید آن ناخوش گمان ببرد و خشمگین شد و نور الدین گفت ای فرزند ترا مشابهت به سفاهت رسیده که باده همی نوشی چون سخن پدر بشنید از روی مستی طپانچه بر روی و زد و قضا را طپانچه بچشم راست پدر آمد خون بر رخساره اش روان گشت بیخود افتاد کلاه او همی فشاندند تا بخود آمد خواست که او را بزند مادر نور الدین ورا منع کرد تاج الدین بازرگان بطلاق سوگند خورد که چون بامداد شود دست او ببرم مادرش چون این سخن بشنید محزون شد و بر پسر خویش بترسید و تاج الدین را خواب ببرد و نور الدین بصبر کرد تا او از مستی و برفت آنگاه با نور الدین گفت ای نور الدین بنگر که زشتی چه بود که با پدر خویش کردی گفت چه کردم مادر گفت با ضربت طپانچه چشم راست او را نابینا کردی و او سوگند یاد کرده که چون بامداد شود دست راست تو ببرد نور الدین پشیمان گشت و در اندیشه شد مادر گفت

ای فرزند

ای فرزند پشیمانی ترا سود نبخشد اکنون بایر چاره بیندیشی و از هلاکت برهانی پس آنها در نورالدین صندوق بگشود و بدره یکصد دینار زر در او بود بنورالدین بداد و بدو گفت ای فرزند هر وقت که اینها تمام شود مرا آگاه کن تا بدره دیگری بدهم و هر وقت که رسول نزد تو بفرستی مرا از کار خود آگاه کن شاید که خدا ترا فرجی عطا فرماید که بسوی منزل خود باز گردی آنگاه نورالدین او را وداع کرده جو بهت که بیرون رود همیانی بزرگ در پهلوی صندوق بود که مادرش او را فراموش کرده برجای گذاشته بود و در آن همیان هزار دینار زر سرخ بود نورالدین او را برداشت و هر دو همیان بمیان ببست و بسوی بولاق روان شد تا وقت صبح ببولاق رسید و بکنار دریا شد کشتی دید که باسکندریه روانست ناخدا گفت مرا نیز همراه ببر ناخدا گفت ای جوان نیکو رو منت پذیرم همانحال نورالدین بسوی بازار رفت و توشه راه خریده بسوی کشتی بازگشت ناخدا کشتی براند و همی رفتند تا بشهر رشید رسیدند علی نورالدین زورقی دید که بسوی اسکندریه روانست در آن زورق نشسته همیرفت تا بقنطره که جامع در آنجاست برسیدند نورالدین از زورق بدر آمد و از باب السدره داخل اسکندریه شد چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان ببست

شب هشتصد و شصت و ششم

چو هشتصد و شصت و ششم برآمد گفت ای ملک جوانبخت چون نورالدین بشهر اسکندریه رسید شهری دید خرم که موسم دی در گذشته و فصل خریف بربیع مبدل گشته درختان شکوفه برآورده و آبهای صاف شهرها روانست و شهری است نیکو بنا و مردمانش نغز گفتار شیرین رفتار چون درهای شهر ببندند ساکنان آن شهر از بدی ایمن شوند و آن شهر در خود چنان بود که شاعر گفته (سلو دادو بشل چون پرند مینا رنگ، هوای او بصفت چون نسیم جان پرور) (بنجاست همه سنگش عقیق لولو بار، بنفشه همه بارش عبیر غالیه بار) (صبا سرشته بخاکش طراوت طوبی، بنفشه در آبش حلاوت کوثر) نورالدین در کوچه و محله آن شهر همیرفت تا ببازار بازرگانان برسید پس از آنجا ببازار صرافان گذشت و از آنجا ببازار عطاران شد از آن شهر در عجب شد و در هنگامیکه از بازار عطاران میگذشت مردی سالخورده از دکان برآمد و نورالدین را سلام داده دستش بگرفت و بسوی منزل خویشش ببرد علی نورالدین کوچه دید رفته و آب زده و درختان سایه بر روی افکنده که نسیم بهشتی در وزانست و در آن کوچه سه خانه بود یکی از آنها ساحتی معمور و کریاسی بزرگوار داشت و ساحت آنخانه رفته و آب زده و در خانه امش گسترده بود و دیده بنکوها ساحت را معطر کرده آنگاه شیخ با نورالدین بخانه اندر شدند و شیخ خوردنی حاضر آورده بخوردند پس از آن شیخ پرسید چه وقت از مصر بدین شهر آمدی نورالدین گفت ای پدر دوش باین شهر رسیدم شیخ گفت ترا نام چیست گفت نام من علی نورالدین است شیخ گفت ای فرزند تا تو در این شهر هستی زن من حلال باشد که من تکانی از بهر تو خالی کنم تا تو در آن مکان ساکن شوی علی نورالدین گفت ای شیخ خود را بمن بشناسان شیخ گفت من سالی از سالها ببازرگانی داخل مصر شدم متاع خویش فروخته متاع دیگر خریدم و هزار دینار زر حاجت افتاد و پدر تو تاج الدین نشناخته هزار دینار بمن داد و حجتی از من نستد تا اینکه بدین شهر آمده زرهای او را با هدیتی بفرستادم و ترا در آن سالها دیدم که خورد سال بودی اکنون اگر خدا بخواهد پاداش نیکی پدر ترا بتو خواهم داد چون این سخن نورالدین بشنید خوشنود شد آغاز کرده بدره که هزار دینار زر در آن بود بدر آورده بشیخ سپرده باو گفت این را بودیعت بتو سپارم تا بهنگام حاجت بستانم پس از آن نورالدین چند روز در آن شهر بماند و بازارها و نزهتگاهها را تفرج میکرد و بتعجب در آن نظاره مینمود که ناگاه استر سواری ببازار آمد و کنیزکی با روی زهره جبین سیمین تن در عقب او بود چنانکه شاعر در صفت زلف و رخسار و لعل شکر بار آن کنیزک این اشعار گفته (از رویش روی است کاسیر نهار است، زلفش ز عنبر است شب غالیه دار است) (وان غنچه دهان است که هیچ بند است) (و آن نرگس چشمش همه خواب خمار است) پس از آن استر فرود آمد و کنیزک را فرود آورده بانگ بر دلال زد دلال حاضر آمد گفت این کنیزک را بگیر و مشتریان پیدا کن بجوان دلال کنیزک را گرفته او را در میان بازار بنشاند و آبنوس کرسی نشانده و نقاب از روی او برکشید از روی نقاب رونی چون آفتاب پدید شد که زلف گرهگیرش بدانسان بود که شاعر گفته (ای زلف یار من نه ای یا زره گری، یا پیش تیر غمزه جانان زره دری) (شنیده ام که هیچ زره زیر گره برو ویا نترس و بشتم پرورد) (بالین و بستر تو ز نسرین و سوسن است، وز چین تاب زینت بالین بستری) آنگاه دلال ببازرگانان گفت این گوهر برگزیده و آهوی رمیده را چند قیمت خواهید داد یکی از بازرگانان در قیمت گزیده یکصد دینار گفت و دیگری دویست دینار داد و سیصد دینار قیمت داد و پیوسته بازرگانان قیمت کنیزک همی فزودند تا اینکه بنهصد دینار رسید چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فروبست

شب هشتصد و شصت و هفتم

چو هشتصد و شصت و هفتم برآمد گفت ای ملک جوانبخت بازرگانان قیمت کنیزک همی فزودند تا قیمت او بنهصد و پنجاه دینار رسید آیا راضی هستی که صیغه بخوانیم کنیزک گفت نه و بدلال گفت که من رضای خاطر او همی خواهم از آنکه در این سفر مرا رنجوری روی داده او در حدمت من او را فرو نگذاشت و من نیز سوگند یاد کردم که او را نفروشم مگر کسی که خود او بخواهد تو با او مشورت کن اگر بگوید بفروشم بفروش وگرنه مفروش در آنهنگام دلال پیش آمده بکنیزک گفت ای خواجه تو هنوز خبر ندانی که خواجه تو بیع ترا بتو واگذار کرده و اکنون ترا قیمت بنهصد و پنجاه دینار رسیده آیا اجازه همی دهی که ترا بدین قیمت بفروشیم کنیزک گفت مشتری بر من بنمای دلال یکی از بازرگانان که مردی بود سالخورده و زشت روی بنمود

کنیزک ساعتی در آن شیخ نظر کرده با دلال گفت که تو کم خردی دلال گفت این سخن از بهر چه گفتی کنیزک گفت چگونه روا میداری که چون منی را
بچنین پیری فروشی که در وصف او مرا شاعر گفته است (ای آنکه بر روی طالع تو، نشسته جلوه گری کند زحل را) پیرک شده که در تو
نباشد امید از آمدن اجل را) و آورا ای چه عجب اگر گفته است (مرا زین پیش بود می برادر) ذکر چون عجوه بازیر جنگی) بهر صیدی که بی اکله ام
او را) فسیدادش بچالاکی و درستی) اکنون از آن زمانه است و برید است) بر شتر بسته دو جفت زنگی) چون شیخ بازرگان این حکایت
بشنید در خشم شده با دلال گفت ای پلیدک ترا کاری نبود مگر اینکه مرا بشری کردن کنیزک شوخی بخوانی که مرا در میان بازرگانان هجا گوید
آنگاه دلال روی بکنیزک کرده گفت ادب بچگونه که این شیخ که تو او را هجا کردی شیخ سوق و محل مشورت بازرگانانست کنیزک تبسم کرده
گفت مگر تو گفته شاعر نشنیده (در خانه تو آنچه مرا شاید نیست) بندی ز دل رسیده بگشاید نیست) گوئی همه چیز هست از مال و منال
آری همه هست آنچه میباید نیست) پس از آن کنیزک گفت بخدا سوگند من بدین شیخ راضی نخواهم شد مرا بدیگری بفروش دلال پیوسته از شیخ بیم
مشتری دیگر فرو هشته شوم آنگاه دلال بمردی بزرگوار اشارت کرد بکنیزک گفت ای خواتون اجازت میدهی که ترا بخواجه شریف الدین
بفروشم کنیزک بسوی خواجه نگاه کرد دید که او نیز پیر است ولکن ریش رنگین کرده بدلال گفت مگر تو دیوانه از بهر چه مرا بشیخ فانی
همی فروشی مگر من مضحکه ام که مرا از پیری بسوی پیری همی گردانی که هر دو نقش بدیوار کهن همانند که بخرابی نزدیک هستند و یا عفریتی که شهاب
ثاقب بر ایشان بر آمده و سرنگون گشته اند اما پیر نخستین با این خطاب سزاوار است که شاعر گفته (مرا با تو سر یاری نمانده) به مهر و وفا
واری نمانده) ترا از ضعف و پیری قوه و زوری) چنانکه پای بیداری نمانده) و اما پیر دویمین که ریش رنگین کرده چنانست که شاعر
گفته) ریش خود را نیل کرده سیاه) کش جوانی و نخوانی پیر) خواجه را بین که از نهایت مکر) کرده با ریش خویشتن تزویر) چون
شیخ صبوح اللحیه این سخن از کنیزک بشنید در خشم شده با دلال گفت امروز کنیزک کم خرد بیازار ما آورده که همه کس را هجا میگوید نخستین
زشت بر زبان میراند آنگاه بازرگانی از دکان بدر آمده دلال را بزد دلال کنیزک گرفته بازگشت و خشمگین بود و میگفتش که بخدا سوگند
من در همه عمر کنیزی از تو بیشرم تر ندیده ام که امروز روزی من بریدی و بازرگانان را نیز بر من خشمگین کردی پس از آن مردی از بازرگانان
که شهاب الدین نام داشت ده دینار بقیمت کنیزک بیفزود دلال از کنیزک دستوری خواست کنیزک گفت او را ببین تا من چیزی از او
بپرسیم که آنچیز را از تو جویان شود اگر آنچیز را در خانه داشته باشی بتو راضی خواهد شد تو شنیدی که آن کنیزک با بازرگانی که از آن چیزی بود
چه گفت چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فروبست

شب هشتصد و [illegible]

گفت ای ملک جوانبخت
دلال با شهاب الدین گفت تو شنیدی که آن کنیزک چه گفت بخدا سوگند من [illegible] که اول بسوی تو آورم با تو
آنچیز که با همسایگان تو کرده تو بر من خشم گیری اگر تو با او درون او را اجازت میدهی بازآورم بازرگان گفت او را نزد من آور دلال برفت
و کنیزک را بیاورد و کنیزک بشهاب الدین نظر کرد گفت ای خواجه در خانه تو بالش پر هست یا نه شهاب الدین گفت آری ده بالش [illegible] مرا در خانه
بالش پر هست تو برگو که بالش پر از بهر چه میخواهی کنیزک گفت میخواهم در وقتی که تو بخسبی او را بیاورم تا من تو را خفه کنم تا نفست قطع شود پس
آنکنیزک روی بدلال کرد و گفت ای پست ترین دلالان مرا پیش از این بدو پیر نمودی که هر یک یک عیب داشتند حال بشهاب الدین بنمودی
که دو عیب دارد نخستین اینکه کچل است و دیگر اینکه کوسج است چو شاعر در مثل خواجه این دو بیت گفته است (دیدیم عزیزا بشیبی [illegible] است
بر کرد ز شیخ جوشان) که گوئی عنکبوتی برکس کاوی تکیه بستی) سری دارد کل و هرجای موئی) دو دو از هم گسسته در اطراف که دو عنکبوت
ره بستی) چون شهاب الدین این سخن از دلال بشنید از دکه بدر آمد آنگاه دلال را بگرفت و گفت ای پلیدک کنیزی را بسوی من آوردی که با رکیکی
یکی یکی هجا میگوید و دلال دست کنیزک گرفته روانه شد و گفت بخدا سوگند من در تمامت عمر کنیزی از تو بی آبروتر ندیده ام که امروز روزی مرا
ببریدی و از تو سودی نبردیم مگر طپانچهای بازرگانان خوردم پس از آن دلال کنیزک را نزد بازرگانی که [illegible] نام داشت برد و بیاورد
و با کنیزک گفت راضی هستی که ترا بدین بازرگان خواجه علاء الدین بفروشم کنیزک گفت ای دلال این بازرگان نیز کل است و شاعر از برای او
مثل گفته است بیت (ای خواجه ترا سری چه طاسی) مالیده و سرخ روی و محکم) صوفی نه دراو اگر بدیدی) از شهای کرده ماتم)
آنگاه دلال او را بسوی بازرگانان دیگر برده کنیزک نگاه کرده دید که زنخش دراز است گفت با دلال مگر نشنیده هر که را زنخ دراز است او
خرد بی بهره است و شاعر در این معنی گفته است (قد تو کوتاه است و ریش تو دراز) هر دو باشند بر تو ارزانی) آن اینکه همچو [illegible]
واندکه چون شب زمستانی) در آنهنگام دلال دراکرفته بازگشت گفت بیا ترا بسوی خواجه [illegible] ببرم سودی که امروز از تو [illegible] رسیده
بس است کنیزک در بازار به پیش و پس چپ و راست نظاره میکرد ناگاه چشمش بنور الدین مصری افتاد او را جوانی دید بهر روی [illegible] و
بدیع شمایل چنانکه در وصف او گفته اند بیت (نگار من چو بر سیمین میان زرین کمر بندد) همی آنکو را به بند گیاه سیم و زر چند) گهی آتش
ز لف او حمایل در گل آویزد) گهی از تیر کف او سلاسل بر قمر بندد) چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان
فرو بست گفت ای ملک جوانبخت کنیزک [illegible] نور الدین شد و روی بدلال کرده گفت

این جوان بر کالای در میان بازرگانان گشت هیچ یک بر من مشتری نشده و در قیمت من بیفزوده دلال گفت ای خاتون بر رحم این غریب از مردمان
مصلحت است او در کار کاهلی است که در نزد یکی از یاران پدر خود مهمان است و او در تو از فزونی و کاستی سخنی بگفت آنگاه انگشتری یاقوت
گران قیمت از انگشت خود بدر آورده با دلال گفت مرا نزد آن جوان بگو روی بر اکراه مشتری کند این انگشتری در مقابل رنجهای
که امروز برده بتو دهم دلال فرمان کنیزک بجا آورده او را بنورالدین رسانید کنیزک در شمایل نیکوی او تأمل کرده دید در خوبی چنان است که
شاعر گفته (چون بنشیند بماه ماند و خورشید، ماهش خوانند ز ماه منظر، کبک قدح کش که دیده سرو کمانش، ماه بمجلس که دیده
مهر بلشکر، دل برباید همی ز شوخی و بادام، جان بفزاید همی بلعل و شکر) پس از آن کنیزک بنورالدین نظاره کرد با او گفت ای خواجه ترا
بخدا سوگند میدهم آیا من خوبرویم نورالدین گفت ای شمع خوبان مگر در جهان از تو بهتر کسی هست کنیزک گفت از چه رو بازرگانان
قیمت من بیفزودند و تو هیچ سخنی نگفتی گویا که ترا از من پسند نیامد نورالدین گفت ای خاتون اگر من در شهر خود بودم ترا بتمامت
مال خود مشتری میکردم کنیزک گفت ای خواجه من با تو نمیگویم مرا بقیمت گران بخر ولکن پاس خاطر من چیزی بقیمت من بیفزای
نورالدین از سخن کنیزک شرمگین شد بدلال گفت او را قیمت بچند است دلال گفت نهصد و پنجاه دینار رسیده است با اخراج سلطان
بذمت بایع است نورالدین گفت او را بهزار دینار بمن ده مزد دلالی خود را نیز از بایع بگیر کنیزک پیش رفت گفت من خود را باین جوان نکو
روی فروختم از حاضران یکی گفت مبارکست دیگری گفت شایسته یکدیگرند و دیگری گفت پلیدیست پلید است کسی که پس از آن قیمت بیفزاید
نورالدین بحیرت وامانده بود که دلال قاضی و گواهان و دلبست حاضر آوردند و صیغه بیع شری بنوشتند و کنیزک را بنورالدین سپردند و با او گفتند
خدا او را بتو مبارک کند که تو او را شایسته و او ترا وارثست در آن هنگام نورالدین از بازرگانان شرم کرده هزار دینار که شیخ بودیعت سپرده بود
بگرفت و قیمت کنیز بشمرده کنیزک را بخانه شیخ عطار بیاورد چون کنیزک بخانه اندر شد بساط کهنه در آنجا گسترده یافت بنورالدین گفت ای خواجه
مگر مرا در نزد تو چندان منزلت نبود که مرا بخانه اصلی خویشتن برسانی نورالدین گفت ای بخدا سوگند خانه که من در او مانم همین است و اینهم
ملک شیخ عطار است که ایمکان بهر من منزل داده و منهم شغل توشه میجویم از بازرگانان دکان بستم کنیزک گفت ای خواجه خانه مختصر هم باز
کافی است تا بشهر خود بازگردیم و لکن ای خواجه برخیز و پاره خوردنی و می و نقل حاضر آور نورالدین گفت ای بخدا مرا جز آن هزار دینار که در
قیمت تو شمردم دیگر مالی نیست کنیزک گفت ترا در این شهر صدیقی هست که از او پنجاه درهم وام گرفته نزد من آوری تا با تو بگویم که چکار کنی
نورالدین گفت جز عطار صدیقی ندارم در حال برخاسته بسوی عطار رفته او را سلام داد شیخ عطار رد سلام کرد گفت ای فرزند امروز با
هزار دینار چه خریدی نورالدین گفت ای عم کنیزکی شرا کردم عطار گفت مگر تو دیوانه که بهزار دینار یک کنیز خریدی کاش میدانستم که او چگونه
کنیزیست نورالدین گفت ای عم او دختریست فرنگی زاده چون قصه بدینجا رسید شهرزاد لب فرو بست

شب هشتصد و هفتاد و دوم

گفت ای ملک جوانبخت نورالدین چون با شیخ عطار گفت که کنیزیست فرنگزاده شیخ گفت ای فرزند بدانکه بهترین
فرنگی زادگان در شهر ما بیکصد دینار قیمت دارد و این کنیز با تو حیلت کرده اند اگر او را دوست داشته یک امشب در نزد او بخسب
و تمتع از او گرفته علی الصباح ببازارش برده بفروش اگر زیان کنی دویست دینار زیان خواهی کرد چنان پندار که دویست دینار از
تو دزد برده است نورالدین گفت ای عم راست میگوئی و لکن میدانی که مرا جز آن هزار دینار مالی نبوده است اکنون چیزی ندارم که خرج
کنم اگرچه یکدرم باشد همی خواهم که از روی فضل و احسان پنجاه درهم بمن وام دهی که تا فردا آنرا صرف کنم چون فردا کنیز را بفروشم
درمهای ترا باز پس دهم شیخ گفت ای فرزند تو خورد سالی و این کنیزک نکو روست بسا هست که ترا خاطر او متعلق گشته فروختن او نخواستن بهم
نکنی و ترا مالی دیگر نیست که برآورد صرف کنی و این پنجاه درم نیز تمام خواهد شد پس از دو باره وام از من خواهی گرفت آنگاه تمام گشته تا دو کس
از من وام بگیری و تمام شود و اگر پس از آن بسوی من آئی بتو نگاه نخواهم کرد و سلام رد نخواهم کرد آنگاه پنجاه درم بداد نورالدین درمها
گرفته بسوی کنیز آمد کنیز گفت ای خواجه بحال ببازار شو و از این درمها بیست درم ابریشم رنگارنگ مشتری کن و سی درم دیگر را گوشت بخر
و نقل و میوه و ریحان هم بیاور نورالدین ببازار رفته چنانکه کنیزک گفته بود خرید چون بخانه بازگشت کنیزک برپای خاست و آستین
بر زده طعامی نیکو طبخ کرده بیاورد طعام بخوردند پس از آن سفره شراب بگستردند بباده گساری بنشستند و همواره می همی نوشیدند تا
اینکه نورالدین مست گشته بخفت آنگاه کنیز برپای خاسته از بقچه خود کارگاهی و مسماری بدر آورده بکار خویش مشغول شد و پیوسته کار
همی کرد تا اینکه فارغ گشت و زناری نیکو تمام کرده او را صیقلی داده در وی بپیچید و در زیر بالین بگذاشت و خود جامه برکنده در پهلوی
نورالدین بخفت و تن او همی بالید تا اینکه نورالدین بیدار گشت در پهلوی خود حوری دید که تن او به نقره خام همی ماند و از حریر نرمتر است
و او را لب نوشین و رخساره نگارین بدانسانست که شاعر گفته (پیش لب تو طعنه زند گوهر بدخشان را، رخ تو تیره کند آفتاب
رخشان را، سنجا صیت لب تو جان فرو کشیدن تن، که دید خاصیت جان عقیق و مرجان را) و دیگری گفته (وصف او هستی بمعنی
او پس چون وصف پری، گر پری را کرده صورت عنبرساراستی) در آن هنگام نورالدین رو بماه روی کرده و او را در آغوش گرفت

و جبینش خود بر کشید و لبان او بچکید پس از آن زبان او را در دهان گرفت و بمکید و پیش او با تیغ اش بگرفت و او را بیافت در بیاض و صفا بمانند ماه
که حرکات معشوقه و غنج و دلال بیاید و بحسن و جمال و سخنی شیرین و ظرافت و دلربائی و بی‌همتا است که سخن گوید دل میبرد چنانکه شاعر گفته
رخ فروخته چو ماه بر فلک دارد قد برافراخته چون سرو در چمن دارد چهل بهشت ز رنج او در سیم و آنچه را دهن زلف شبه رنگ مشکین دارد
لبان بگونه و چهره بحسن و قد بصفت چنان بدانند که گلنار و بادام دارد پس از آن نورالدین با کنیزک تا بامداد بعیش و کامرانی بسر بردند

شب هشتصد و هفتاد و سوم

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست ملک گفت ای ملک جوانبخت نورالدین تا بامداد با کنیزک بکامرانی بخشیدند و با یکدیگر هم آغوش از خانه بیرون نیامدند چنانکه شاعر گفته
یارب چه عیش بود که من دوش داشتم هرگز کسی نداشت چنان خلوتی که من با آن نگار زهره جبین گوش داشتم چون بامداد شد کنیزک از خواب
برخاسته دید که کنیزک آب حاضر آورده و اینگاه سر و تن شستشو کرده و غذا بیاوردند خوردنی بخوردند کنیزک دست برد با این برد زنار را
که شب بافته بود بدر آورده بنورالدین داد و گفت این زنار را بگیر گفت این زنار را از کجا بدست آوردی کنیزک گفت این همان است که خریده بودی اکنون
برخیز و این را ببازار عجمان برده بدلالش ده که مشتریان بیست دینار میخواهند اگر از بیست دینار کمتر نفروشی نورالدین گفت ای خوبروی چگونه چیزیرا
که به بیست درهم خریده شده به بیست دینار توان فروخت و حال آنکه پیش از یک شب در او کار نکرده کنیزک گفت ای خواجه تو قیمت این را نمیتوانی
تو این را ببازار عجم برده بدلالش ده چون دلال بمشتریان بنماید آنگاه قیمت او بر تو معلوم شود پس نورالدین زنار را گرفته ببازار شد
و بدلال سپرده بفروختنش اجازت داد و خود بر مصطبه دکانی بنشست دلال ساعتی غایب شد پس از آن باز آمد و گفت ای خواجه برخیز و
قیمت زنار بگیر که بیست و پنج دینار است چون نورالدین سخن دلال بشنید در عجب شد بیست دینار بگرفت و بهر دو جهت زیرهای کونا
گون شهری گرد که کنیزک فرموده بود بخرید پس از آن بخانه بازگشته چیزها بیاورد و بکنیزک گفت همه اینها را از بهر زنار ساختن بخر
و بگو که در تمامت عمر صنعتی از این نیکوتر ندیدم از این سود بهتر کاری در عالم نخواهد بود و بجز سوگند میخورم که این تجارت هزار مرتبه بهتر است
کنیزک از سخن او بخندید و با او گفت ای خواجه نزد شیخ عطار شو و سی درهم از وام گرفته بگو فردا این سی درهم با پنجاه درهم رد خواهم کرد دیگر
نورالدین برخاسته نزد عطار شد و گفت سی درهم از وام ده که فردا هشتاد درهم باز آورم شیخ سی درهم بوی بشمرد نورالدین گرفته ببازار آمد
گوشت و می و نقل خریده بسوی کنیزک بازگشت نام کنیزک مریم زناریه بود در حال برخاسته غذا مهیا کرد و سفره شراب نیز بگسترد آنگاه
بنوشیدن بنشست و پیوسته ساغر همی نوشیدند تا اینکه از شراب دلهاشان خرم شد و زن آن دختر که در حسن و جمال نورالدین در عجب شده
این دو بیت برخواند ای زلف تو بهر خمی کمندی حیف است بسحر چشم بندی قهرام بدین صفت همانا که خم بدست اسیر کمندی و پیوسته
مریم زناریه با نورالدین بمنادمت و باده گساری مشغول بودند تا مستی بر نورالدین غالب گردید و بخفت در حال مریم زناریه را با ساختن مشغول شد
چون زنار را تمام کرده بخفت چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست

شب هشتصد و هفتاد و چهارم

گفت ای ملک جوانبخت مریم در پهلوی نورالدین بخفت و تا بامداد بکامرانی بودند پس از آن برخاسته زنار بنورالدین
داد و گفت ببازار عجم برده به بیست دینار بفروش نورالدین زنار گرفته ببازار برد و به بیست دینار بفروخت و بسوی عطار رفته هشتاد
درهم وام او را کم و بیش نکرد حسابها و اسباب آورد عطار گفت ای فرزند کنیزکی فروختی یا نه نورالدین گفت چگونه روا باشد پس از آن حکایت
را از آغاز تا انجام بشیخ عطار فرو خواند شیخ فرحناک شد و گفت ای فرزند بخدا سوگند که خوشنود کردی و من از بهر همین که یار تو دارم همی خواهم که
کار تو نیکو شود پس از آن نورالدین از شیخ جدا گشته می و میوه و نقل شهری کرده بعادت معهود بسوی مریم بازگشت القصه نورالدین
و مریم پیوسته در لهو و لعب بودند و مریم هر شب زناری بافته بامدادان نورالدین را به بیست دینار میفروخت و می خریدند و صرف کرده
باقی را بکنیزک میسپرد و سالی بدین منوال بگذشت پس از آن کنیزک بنورالدین گفت ای خواجه فردا چو زنار بفروشی از بهر من هفت رنگ
حریری کن که میخواهم از بهر تو نیمتنه ای بدوزم که هیچکس از بازرگانان مثل آنچنه نداشته باشند بلکه ملکان را نباشد نورالدین ببازار شد
حریرهای گوناگون بخرید و بسوی کنیزک بیاورد مریم زناریه در یک هفته جبه تمام کرد و بنورالدین داد نورالدین آنجبه را بدوش گرفت و ببازار آمد
و مانند بازرگانان شهر گردید شیخ و هر که جمال نورالدین و حسن صنعت آنجبه بدید بر او آفرین گفتند و دل خلایق مشغول بود تا اینکه شبی از شبها نورالدین
خفته بود چون بیدار شد کنیزک را دید که گریان است و این ابیات همی خواند دل از تو مهجور نخواهم کردن جان از تو مهجور نخواهم
کردن هر که مهجور شد از روی تو بس مهجور است پس دل از روی تو مهجور نخواهم کردن تا مرا صبر نکرد یار از فلکی دو رنجم چنگ
انده احمق و دشوار نخواهم کردن نورالدین گفت ای خاتون گریستن از بهر چیست مریم گفت از بهر جدائی گریانم که جدائی من و شما
در رسیده است نورالدین گفت ای خاتون را که از همه خوبان جدا ساخته که من جدائی از بهر تو همی خواهم کنیزک گفت خدا سوگند که محبت تو
هزار چندان بیشتر است که با من داری هرکه از روزگار این شنیده پر درنج و تعب دیدست و بندامت و افسوس در ماند شاعر گفته بنگر که
و سنبلهای او بنگر چه بی وصل هر کس که این بنای او نیست که صد غم هست از روی شیرینی نیست با صد خار بنگر باغ او پس از آن گفت

ای خواجه اگر بدل من بنگری هیچ از موی فرنگی که چشم او بسته است و نابینا و پا بجای دستش ابست برخند باشی که او سبب جدائی ما خواهد بود من در خواب دیدم که او بدین شهر آمده و ترا از من جدا کرده است نور الدین گفت این همه خوبان که مرا چشم بروی ایشانست ولیکن مریم گفت ویرا بکش و با او سخن مگوی با او بیع و شری نیز مکن بلکه خداوند ما را از شر او نگاه دارد پس چون بامداد شد نور الدین زنار گرفته بباک شد و بر مصطبه دکان نشست و با بازرگانان بحدیث مشغول بود در آنحال بنا گاه فرنگی با هفت تن از ترجمانان بازار را بگذاشت و بر نور الدین را دید که جبه قیمتی غریب در بر دارد و پیش رفته در پهلوی ایشان بنشست و گوشه جبه را گرفته ساعتی در او تامل کرد و آنروز بگرد بند علی نور الدین بنشست چون او را چشم بدان فرنگی افتاد و دید که نام نشان همانست که کنیزک گفته است نگاه نور الدین بانگ بروی زد فرنگی گفت بانگ از بهر چه بر من زدی مگر چیزی از تو بردم نور الدین گفت ای پلید کافر از من دور شو فرنگی گفت ای مسلم ترا بدین خود سوگند میدهم که بمن بگوی این جبه صنعت کیست نور الدین گفت صنعت مادرم چون قصه بدینجا رسید بامداد شد شهرزاد لب

چون شب هشتصد و [illegible] برآمد

گفت ای ملک جوانبخت چون فرنگی صانع جبه را از نور الدین سؤال کرد نور الدین گفت صنعت مادرمنست فرنگی گفت او را میفروشی که قیمت کران از من بستانی نور الدین گفت میفروشم فرنگی گفت او را بمن بفروش که من بهای قیمت او را با وصد دینار بدهم نور الدین گفت من هرگز او را میفروشم که در این شهر او را نظیره نیست فرنگی قیمت او را زیاد همیکرد تا به پانصد دینار رسید نور الدین گفت خدا تعالی مرا بفروختن او محتاج نکرده من او را نخواهم فروخت اگرچه بده هزار دینار باشد آن فرنگی نور الدین را بمال ترغیب مینمود تا اینکه قیمت هزار دینار رسانید آنگاه جماعتی از بازرگانان گفتند اگر نور الدین نفروشد ما این جبه بتو فروشیم قیمت بشمار نور الدین گفت هرگز نفروشم یکی از بازرگانان گفت بفرزند قیمت این جبه یکصد دینار خواهد بود و کنون نهصد دینار سود داشته ای هزار دینار بفروش نور الدین از بازرگانان شرم کرده جبه را بهزار دینار بفروخت قیمت پس از آن خواست که بسوی کنیزک رود و او را از حکایت فرنگی آگاه کند فرنگی گفت ای جماعت نور الدین را بگذارید بروید و شما این شب مهمان من باشید که در نزد من شراب رومی کهنه هست و همه گونه میوه و نقل مهیاست امشب همه شما را بقدوم خود و سربلند سازید بازرگانان گفتند ای نور الدین یک امشب با ما باش تا ساعتی حدیث کوئیم و در منزل این فرنگی که مرد نیکو است برویم پس نور الدین با بازرگانان او را سوگند دادند و از رفتن خانه خویش منعش کردند در حال برخواستند و دکانها فرو بستند و نور الدین با خویشتن بردند و با فرنگی برفتند و بخانه رفیع و منقش برسیدند فرنگی ایشانرا در ایوان خانه نشانید و سفره مصور که از صنایع عجیبه بود بگسترد و ظرفها فرو چید و ثقلهای گوناگون با شراب رومی بنهاد و گوسفند بریان آورده بکشیدند آنگاه آتش افروخته انگشت بریان کرده و بیاوردند بازرگانان و نور الدین همی خوردند و فرنگی همی ایشان همی پیمود تا اینکه نور الدین را مستی چیره شد چون فرنگی او را مست یافت گفت نور الدین امشب ما را سربلند ساختی آنگاه گفت ای خواجه نور الدین کنیزی را که در یکسال پیش از این در حضور بازرگانان بهزار دینار خریدی میخواهی پنجهزار دینار بمن بفروشی نور الدین گفت حاشا و کلا فرنگی سوسه بنور الدین باده همی پیمود و بمال ترغیب مینمود تا اینکه قیمت کنیز بده هزار دینار رسانید نور الدین در برابر بازرگانان از روی مستی گفت کنیز را فروختم ده هزار دینار را بیاور فرنگی این سخن فرحناک شد و بازرگانان را گواه گرفت آن شب را بروز آوردند چون بامداد شد فرنگی ده هزار دینار زر سرخ بشمرد گفت ای نور الدین زر را بگیر که این قیمت کنیزیست که دوش فروختی نور الدین گفت من چیزی نفروخته ام کنیزی نیست فرنگی گفت تو کنیز را بیع کردی و اینها گواه هستند بازرگانان گفتند که ما گواهیم که تو کنیز خود را بده هزار تومان فروختی برخیز و قیمت بستان و کنیزک بده که خدا بهتر از این کنیز بتو خواهد رسانید اکنون قیمت بستان کنیزکی بهتر از او خریداری کن و یا دختری زن خواه بازرگانان بر نور الدین همی گفتند و همی ترغیب و تحریص می نمودند تا اینکه نور الدین ده هزار دینار قیمت کنیزک بستد در حال فرنگی قاضی و گواهان حاضر آورد و حجت بیع و شری بنوشتند نور الدین را کار بدینجا رسید اما مریم زناریه با خطار خواجه همی گریست چون شیخ عطار آمد اندر گریستن او بشنید زن خود را بسوی وی فرستاد زن عطار بنزد او شد و سبب گریستن از پرسید مریم گفت امشب در پی او شبی گذشته و خواجه ام باز نگشته میترسم از اینست که در شری کردن من کسی با او حیلتی کند و مرا بفروشد چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست

چون شب هشتصد و [illegible] برآمد

گفت ای ملک جوانبخت چون زن عطار آن سخن از مریم زناریه بشنید با او گفت ای خاتون اگر خانه پر از زر کنند نور الدین از تو نجدا نخواهد گشت. باتو دارد ترا نخواهد فروخت بیم هست که از شهر مصر جماعتی آمده باشند و او را در نزد خویش نگاه داشته باشند علی الصباح انشاالله بسوی تو خواهد آمد تو اکنون حزن از دل بیرون کن و من امشب نزد تو بخسبم القصه زن عطار مریم زناریه را مشغول میکرد و او را تسلی میداد تا اینکه بامداد شد مریم خواجه خود نور الدین را دید که از سر کوچه پدید گشت و همانساعت فرنگی با جمعی از بازرگانان در اثر او همی آمدند مریم چون ایشانرا بدید بند اندامش همی لرزید و گونه اش زرد شد زن عطار چون او را بدینحالت بدید گفت ای خواجه چرا حالت تو دگرگون شده و گونه ات زرد گشت مریم گفت بخدا سوگند که مرا دل بوی جدائی همی فهمید پس از آن کنیزک آهی برکشید

[illegible]

و سرشک از دیده فرو ریخت و این شعر برخواند بیت ایکه در زمانه غدار خبر ساز برجزه بیزه گرد د بپا پرتو روزگار بگردد از بخت و کی
هفته رنج و غم از نگاه برقرار بی یک سال بقرار پس از آن زن عطار گفت ای خواجه با تو گفتم که ای خواجه نور الدین از
بهر فروختن من حیلتی کرده اند تا اکنون شک ندارم که مرا این فرنگی فرو خته است ای از تقدیر گریز نیست ایشان در فروختن بوده اند که نور
الدین بنجانه اندر شد کنیزک بروی نظاره کرده دید که گونه اش زرد شده و اندامش می لرزید با وی گفت ای نور الدین گویا مرا فروخته نور الدین
سخت بگریست و این ابیات برخواند قضا روزی خضر گرد آب حیوان کشیده بظلمات سختی میکند تو از حکم نمیدانی که کر شناسی من
از تو بیخبره نیرم و لکن گهی خیرباد کشید و گهی شر پس از آن نور الدین زوی معذرت خواسته گفت بخدا سوگند که قلم به بیعان نبشته بود و
مردان از بهر فروختن تو با من حیلتی کردند و لکن امید دارم که خداوند که جای ما را خبر دهد و وصال را نیز روزی کرداند مریم گفت بدان تو گفتم از این
فرنگی بر حذر باش پس او را آن نور الدین را در آغوش گرفت و چشمانش را ببوسید و این بیت برخواند دریغا که ندیدم تمام روی ترا همان و یا
رویم همی براه سفر و ایشان در اینحالت بودند که فرنگی درآمد و خواست که پای سیده مریم ببوسد سیده مریم طپانچه بر عارض وی زد و گفت ای ملعون
پلید که از من دور شو چندانکه از پی من افتادی که با خواجه من حیلت کردی فرنگی از وی معذرت خواسته گفت ای خاتون گناه من نیست
خواجه تو نور الدین ترا بطیب خاطر بفروخت بدین مسیح سوگند اگر او ترا دوست میداشت ترا نمیفروخت که شما عذر گفته اند لیکن مرا
قاضی سیم و زر بفروخت بعد از آن قاضی ولی بود سبحان الله کنیزک دختر ملک فرنگیان بوده است و پدر او ترا از شهر بدر
حدیث غریب و حکایت عجیب داشته است که او را به ترتیب بازگویم تا شنوندگان در حیرت شوند چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب
فرو بست

چون شب هشتصد و هشتاد و هفتم برآمد

گفت ای ملک جوانبخت مریم سیده دختر ملک فرنگ بوده در نزد پدر و مادر خویش بعزت و حشمت
تربیت یافته و علم فصاحت و کتابت و علم شمار و علم ستاره و فنون بسیاری بیاموخته بود و در تمامت صنعت
از قبیل خیاطت و زناربافی و زرکشی و کارگاه و هنرهای دیگر یگانه روزگار بود و در حسن و جمال تمامت زنان آن عصر برتری داشت پادشاهان
خواستگاری وی کردند و پدر از جهتی که با او داشت بجای شوهر نپسندید او را بکسی شوهر نداد و آن ملک جز او فرزندی
نداشت تا قضا را از رنج تنها ایشان مریم را رنجوری سخت روی داد و بهلاکت نزدیک شد نذر کرد اگر از رنجوری عافیت یابد فلان دیر را که در فلان
جزیره است زیارت کند و آن دیر در نزد ایشان رتبتی عظیم داشت که از بهر او نذر میکردند و از آنجا برکتها میجستند چون دختر از رنجوری خلاص شد
خواست که نذر خود وفا کند پدرش او را در کشتی بسوی دیر فرستاد و پاره از دختران بزرگان و بطریقان همراهی کردند و خادمان بخدمت ایشان
بگماشت چون کشتی ایشان بدیر نزدیک شد کشتی از کشتی مسلمانان پدید گشت و تمامت آنچه در کشتی مریم بود بغنیمت و اسیری بردند و ایشان را در
جزیره اندر بفروختند مریم را بازرگانی عجم مشتری گشت و آن عجمی عنین بود و بزنان میل نداشت او را از بهر خدمت شهری کرد پس عجمی رنجور
سخت روی داده رنجوری وی دیر کشید و مریم در خدمت وی مبالغت کرد تا اینکه عجمی عافیت یافت و میخواست که نیکوئیهای مریم را
پاداش نیکو دهد تا اینکه روزی گفت ای مریم چیزی از من تمنا کن مریم گفت ای خواجه تمنای من اینست که مرا نفروشی مگر بکسی که من او را بخواهم و
دوست دارم عجمی او را پیمان بست که چنان کند پس آن عجمی اسلام بروی عرضه داشت مریم مسلمان شد و عبادات بیاموخت و کارها
های دینی را فرا گرفت چون او را بشهر اسکندریه آورد چنانکه یاد کردیم بعلی نور الدین بفروخت سبب بیرون آمدن او از شهر خود این بود و
اما پدر او پادشاه فرنگیان چون از کار دختر آگاه شد قیامت بروی قیام کرد و کشتیها از پی او روانه ساخت و سرهنگان و دلیران بجستجوی
ایشان جزایر مسلمانان جستجو کردند از مریم خبری نیافتند نومید بازگشتند پدرش از بهر او محزون گشت و همین فرنگی نابینا که بزرگترین وزرا
او بود و در حیلت و عیاری بر همه کس برتری داشت بجستجوی مریم بفرمود که شهرهای مسلمانان بگردد و او را به یک کشتی زر خالص باز
خرد چون آن پلید یک چند در جزایر و دریاها همی گشت تا باسکندریه رسید و از او جویا شد خبر او را در نزد نور الدین بشنید و با نور الدین حیلت
کرده او را از نور الدین چنانکه گفتیم بخرید چون مریم در دست وزیر گرفتار شد بگریستن مشغول گشت وزیر گفت ای خاتون
گریستن مکن و با من بشهر پدرت رو تا بعزت در میان خادمان و غلامان باشی و از ذلت غربت خلاصی یابی و مرا نیز از این رنجها که
بهر تو دیده ام و مالها که در راه تو صرف کرده ام برهان که من یکسال و نیم است در جستجوی تو همی گردم پس از آن وزیر ملک فرنگیان قدم نهاد
او ببوسید و الا به و فروتنی کرد و لیکن او را خشم افزون همی گشت و میگفت ای پلید که خدا ترا بمقصود نرساند آنگاه غلامان وزیر استری
که زین مرصع داشت حاضر آوردند و سیده مریم را بر استر سوار کرده چتری در پای آن گذاشتند بر سر او برافراشتند و در جنب او راه
او همی رفتند تا بدریا برسیدند او را بزورقی نشانیده بکشتی بزرگ رسانیدند در آن حال وزیر ناخدایان و ملاحان را بگفت که کشتی را بحرکت
در آورند ملاحان کشتی را برافراشتند و کشتی را روان کردند و لکن مریم را چشم بسوی اسکندریه بود تا اینکه شهر اسکندریه از چشم او ناپدید
شد آنگاه سخت بگریست چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب فرو بست

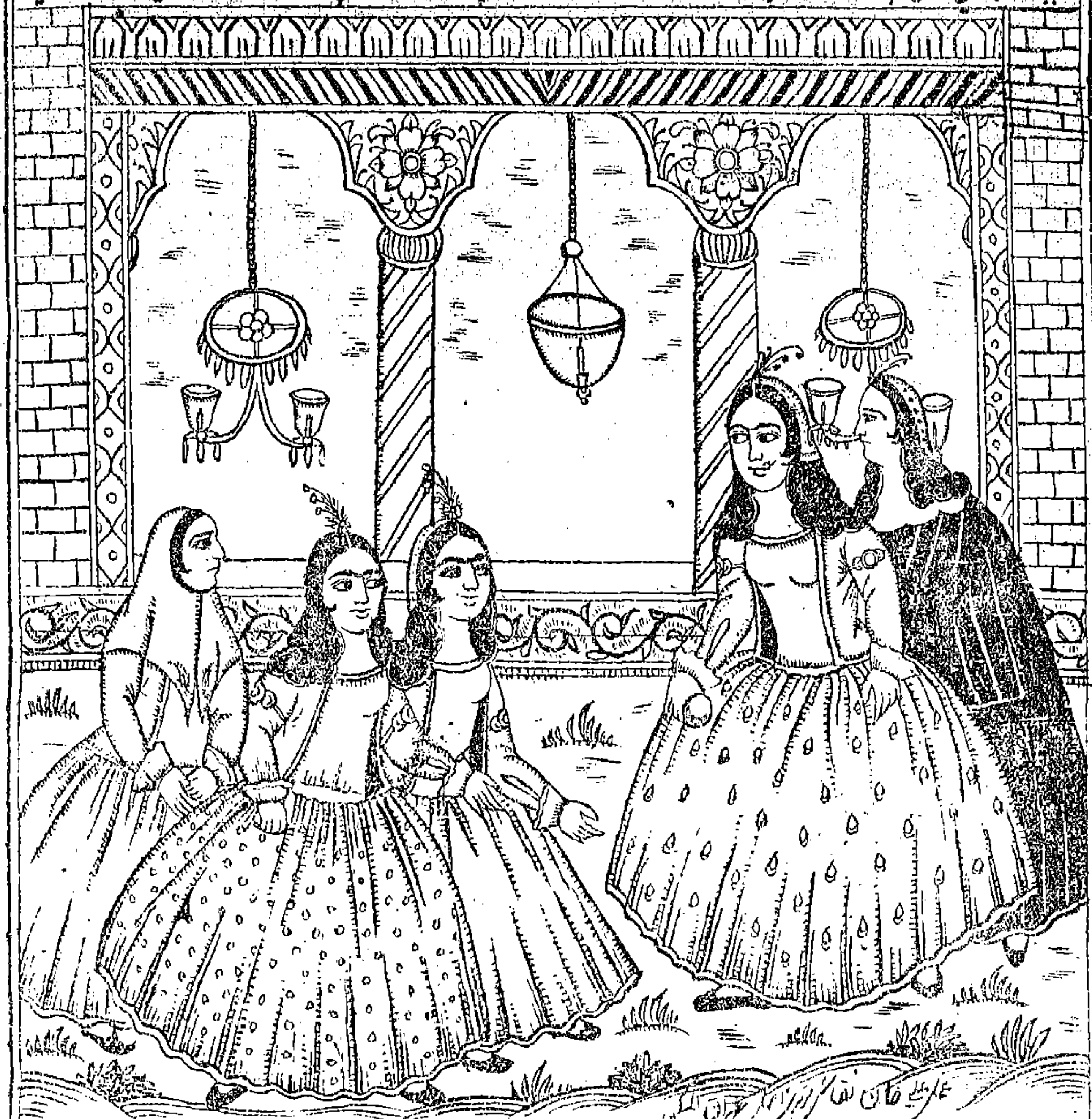
چون شب هشتصد و هشتاد و هشتم برآمد

گفت ای ملک جوانبخت
چون شهر اسکندریه از چشم مریم ناپدید گشت سرشک از دیده روان کرد و بخود

قسمتم کام جان از سوی کشید و دیگر بار که از غم جان بس دل نگران بستم بار) چو بر سینه زنم هر چه دلم یا رب سنگ است ، چو بر دل شکنم هر چه در سینه خار
و همواره کار مریم نوحه و گریستن بود و سرهنگان او را دلجوئی کرده و سخن ایشان مریم نمی پذیرفت و گریان و نالان این دو بیت همی خواند
دلی که عاشق و صابر بود مگر سنگ است ، ز عشق تا بصبوری هزار فرسنگ است ، برادران طریقت نصیحتم مکنید ، که توبه در ره عشق آبگینه
و سنگ است ، سیده مریم را کار بدینجا رسید و اما علی نور الدین مصری پس از سفر کردن مریم جهان بر او تنگ شد و طاقت صبرش نماند
بسوی خانه باز گشت و خانه در چشمش تاریک نمود و جامهای مریم را برداشته بسینه خود گرفته بگریست و این ابیات برخواند) صنما با غم عشق
تو چه تدبیر کنم ، تا بکی در غم تو ناله شبگیر کنم ، دل دیوانه از آن شد که پذیرد درمان ، مگرش هم ز سر زلف تو زنجیر کنم ، آنچه در مدت هجر تو
کشیدم هیهات ، در دو صد نامه محال است که تحریر کنم ، پس از آن نور الدین با دو نالان بسوی خانه باز گشت و این دو بیت برخواند
دل در دل تو یاد کار دارد چه تو ، واندوه تو در کنار دارد چه تو ، با این همه من کجا بجان آمده ام ، تا در تن من چه کار دارد جز تو ، آنگاه برخاست
در خانه فرو بست و بسوی دریا روان گشت و بمکان کشتی که مریم در او نشسته بود نظاره کرد و آهی بر کشید و این ابیات فرو خواند) مرا آن کی
فلک مهجور دارد ، ز روی دلبرم مهجور دارد ، یکی باده که با معشوق خوردم ، همه عمرم از آن مخمور دارد ، در هنگامی که نور الدین همی گریست
و مریم مریم میگفت شیخی از کشتی بدر آمد و نور الدین دید که گریان است و این دو بیت برخواند) دیروز چنان وصال جان افروزی ، امروز
چنین فراقی عالم سوزی ، افسوس که در دفتر عمرم ایام ، آنرا روزی نویسد اینرا روزی ، شیخ گفت ای فرزند گویا تو از بهر دختری گریانی
که دوش از اینجا با فرنگیان سفر کرد نور الدین چون سخن شیخ بشنید بگریست و این ابیات برخواند) ای رفته غم تو یار است عشق
تو ز عالم قیمار است ، با عشق تو من همی گسارم ، عشق تو و غم اینست دو غمگسارم ، جان جگرم بسوخت هجران ، خود عادت تو دل
ندیدن شمار است ، چون شیخ بنور الدین نظاره کرد و حسن و فصاحت او بدید از بهر او محزون شد و دلش بروی بسوخت و آن شیخ رئیس
کشتی بود که بشهر مریم میسکر شده و در آن کشتی صد تن از بازرگانان مسلمان بودند شیخ گفت صبر کن اگر چه تلخ است ولکن بر شیرین دارد و من ترا بها
ترا بروی برسانم چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب ... گفت ای ملک جوانبخت چون
رئیس بنور الدین گفت که ترا بوی برسانم نور الدین پرسید که چه وقت سفر خواهید کرد شیخ گفت سه روز مانده سفر کنیم نور الدین از این سخن
شاد باشند و شکر یزدان بجا آورد پس از آن ایام وصال بخاطر آورد و این دو بیت برخواند) ای یار خجسته از تو کار دگر است
میل دلم تو تو یار دگر است ، من گرد و کنار پر ز خون دیده ، از بهر تو و تو در کنار دگر است ، پس از آن بسوی بازار رفته توشه و برگ
سفر ساز کرد و بسوی کشتی باز گشت چو سه روز برفت ناخدا بادبان برافراشت و کشتی براند پنجاه و یکروز پس از آن کشتیبانان
کشتی غارت برده و ساکنان کشتی را اسیر کرده بشهر فرنگیان بردند بملک عرضه داشتند ملک فرمود که ایشانرا بزندان برند و
نور الدین نیز با اسیران بود و وقتی که خواستند اسیرانرا بزندان برند کشتی که ملکه مریم و وزیر یکچشم در آنجا بود برسید ملک بسوی وزیر فرستاده
و او را از آمدن دخترش سید زاریه بشارت داد ملک فرمود که شهر را بیار آستند و ملک خود با تمامت لشکر سوار گشته بسوی ساحل
باستقبال دختر خود مریم روان گشتند چو مریم از کشتی بزیر آمد ملک او را در آغوش گرفت ملکه مریم ملک را سلام داد و بهی از برای ملک جای
آوردند ملک سوار گشته بسوی ... تا بقصر رسیدند مادر ملکه پیش رفته او را در آغوش گرفت ملکه او را سلام داد مادرش حالت او پرسید گفت ای دختر
حبتی یا نه ملکه گفت یا ... کسی که دست بدست فروخته شده چگونه باکره خواهد بود چو مادر این سخن بشنید جهان در چشمش تاریک شد و این سخن با
ملک باز گفت کار بر ملک دشوار شد چگونگی با بزرگان دولت و اعیان حضرت پیش کرد گفتند ای ملک او از بساط مسلمانان پلید گشته
و پاک نخواهد شد مگر اینکه یکصد تن از مسلمانانرا بکشی و در آن هنگام ملک اسیرانرا بخواست مسلمانانرا حاضر آوردند علی نور الدین
از جمله ایشان بود ملک بکشتن ایشان فرمان داد و نخستین کسی را که کشتند رئیس کشتی بود پس از آن بازرگانانرا یکیک کشتند جز علی نور
الدین کسی نماند چشمهایش فرو بستند و بر نطعش نشاندند و همی خواستند که او را بکشند ناگاه عجوزی در رسید و با ملک گفت ای
ملک تو نذر کرده بودی که هر وقت دختر تو مریم بسلامت باز آید هر یک از کلیساها پنج تن از اسیران بدهی که بخدمت کلیسا قیام کنند
و اکنون دختر بسلامت باز آمد دخترت بنذر خود وفا کن ملک بعجوز گفت بمسیح سوگند که از اسیران جز این جوان که همی خواهند او
بکشند کس زنده نمانده او را بگیر و بخدمت کلیسا بفرست ... که با اسیران مسلمانانرا بیاورند آنگاه چهار تن دیگر تو بیدهم ملک او را
کشته پیش رفت و نور الدین را از روی نطعش برپای کرده بسوی او بنگریست او را جوانی نیکو منظر یافت او را بسوی کلیسا برده باو
گفت جامهای خویش برکن که تو باید پنجاه سال در خدمت پادشاهی ... نور الدین جامه برکند عجوز جبه و پیراهن پشمین حاضر آورده
بوی بپوشانید و بخدمت کلیسا اش بداشت نور الدین بخدمت قیام کرد آنگاه عجوز نزد نور الدین آمده گفت ای جوان تو خادم
حریر خود در برکن و اینده دینار برگرفته امسال بیرون شو و امروز تفرج کن و بدینجا باز مگرد و گرنه کشته خواهی شد نور الدین گفت ای مادر
سبب چیست که باید هم بیرون رفت عجوز گفت ای فرزند بدانکه دختر ملک سیده مریم همی خواهد که از بهر زیارت بکلیسا اندر آید

بنجهه

و بحجّه خلاص یافتن از بلاد مسلمانان قربانی کنند و بنذر خویشتن وفا کنند و چهار صد دختر با پست قمر منظر که از جملهٔ ایشان ده دختران وزیر



و ده دختران بزرگان دولت است و ما ایندم حاضر خواهند شد و بسا هست که ایشان را چشم بر تو افتد و اگر ترا ببینند در حال بخشند
در این حال نور الدین ده دینار از عجوز گرفته و جامهای حریر خود بپوشید و بسوی بازار رفت و کوی و محلت شهر همی گشت تا انجا که همه
سو و همه راهها بشناخت چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب بست

چون هشتصد و هشتاد شب بر آمد

گفت ای ملک جوانبخت چون نور الدین جامهای حریر خود بپوشید و ده دینار از عجوز بگرفت و از دیر بدر آمد و ساعتی بگشت
پس از آن بدیر باز گشت مریم دختر ملک فرنگ را دید که با چهار صد تن از دختران بدیر همی آمدند چون نور الدین را چشم بمریم
زنار بید افتاد عنان طاقتش از دست رها گشت بی تابانه فریاد بر کشید و گفت یا مریم یا مریم چون دختران آواز نور الدین شنیدند که مریم
همی گوید شمشیر ها آهیخته بنور الدین هجوم کردند همی خواستند او را بکشند مریم چشم بروی بنداخته او را بشناخت با دختران گفت این جوان از
بیرداری که پیشانی ست دیوانه است علامت جنون از چشمانش آشکار است چون نور الدین از ملکه مریم این سخن بشنید جامهای بر کرد
و پا سر کرده دست و پا دندان گرفت و کف بر لب آورده ملکه مریم گفت نگفتمتان دیوانه است و از نزد من او را برید او را دور شو بدین سخن
او بشنوم من العجب عرب میاند خم تا حالت او بدانم و ببینم در او دو رنگی پدید است یا نه و او هنگام دختران او را برداشته نزد ملکه مریم آوردند او را دور
دور کشیدند ملکه گفت ای نور الدین تو خبر خویشتن کسی را ملامت مکن کر من ترا پیش از آنکه در دام پیشی بچنگ کردن از وزیر شل دو تا پند ایمن
ولی تو نشنیدی و بهوای نفس خود پیروی کردی و منکه ترا خبر دادم نه از راه کشف بود و نه در خواب دیده بودم ملکه وزیر را بدیدار او
دانستم که او در این شهر جز طلب من پی کاری دیگر نیاید نور الدین گفت ای خاتون لغزش و خطائی بود که مرا رو داد جنانکه گفته اند
اگر در سپیت نباشد فراق روی تو چندین بلا است صد جنایت دیرگاهی نور الدین و ملکه مریم در معاتبه و شکایت بودند و هر یکی از
جدائی خویش بیکدیگر بیان میکردند و اشعار میخواندند و همی گریستند و ملکه مریم را جامهٔ بس زرین طرازنده در بر بود و حسن و جمالش فزونتر

گشته گویا شاعر او را باین ابیات وصف کرده بود (پری است که پریها گرد است بجهان) قمری است که پریها کرده است بجهان) پری نژاد رخساره زگل سوری) پری بلند زلف از بنفشه طبری) پری که دیده بنور مه چهارده شب) پری که دیده بزیبا ستاره سحری) پس چون شب در آمد مریم بر دختر کان گرده گفت آیا در دیر می نشینید یا نه گفتند آری در آنحال ملکه مریم دختر کان را برداشته بکلیسیا آمد در آمدند و آنجا طواف کنند چون دختر کان طواف کرده و زیارت بانجام رسانیدند ملکه مریم روی با ایشان کرده گفت همی خواهم که شبها در این دیر باشم و تبرک حاصل کنم که دیر زمانی است من از اینجا غایب بودم و مرا اشتیاق فزون گشته و شما هر وقت که میخواهید بخسبید و دختر کان گفتند خداوند کرا ایشان ترا چه خواهی مشغول زیارت شو آنگاه دختران یک بسوئی پراکنده شدند بخفتند مریم برخواسته علی نور الدین را جستجو همی کرد او را درگوشه دید که با انتظار ملکه نشسته چو ملکه روی بسوی او کرد نور الدین پای خواست دست او را ببوسید ملکه مریم بنشست او را در پهلوی خویش بنشاند و جامها و زیورها برکند و نور الدین بسینه خود بگرفت و ببوس و کنار در پیوستند و میگفتند شبهای وصال چه کوتاه و شبهای جدائی چه دراز است) و بلند رشد بستر بوس و کنار بهم) از بخت شکر دارم و از روزگار بهم) آنشد که چشم بدنگران بود در کمین) خصم از میان برفت و سرشک از کنار هم) و ایشان در عیش و طرب و بوس و کنار بودند که ناگاه ناقوس بر بام دیر بزدند که مردمان از خواب بیدار کنند و آن ناقوس زن جوانی بود نکو روی) فشد سیاه مویش در دهن شود انگبین) معجز عیسویش در لب شکر نیا بود) چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست

چون شب ششصد و هشتاد و یکم برآمد

گفت ای ملک جوانبخت چون ناقوس زن بر بام دیر بر آمد ناقوس بزد در حال ملکه مریم برخواسته جامه و زیورهای خود در برکرده کار بر علی نور الدین دشوار شد و با کدورت و محنت از گشته بگریست و اینده بیت برخواند) بیا لها شب وصلی گرا شتاق شد) شفق فرو نشد و صبح میکند آغاز) چو نوبت شب هجران رسد بمولف صبح) بصبحگاه قیامت بر آورد آواز) آنگاه ملکه مریم او را در آغوش گرفته روی او ببوسید و گفت ای نور الدین چند روز است در این شهری نور الدین گفت هفت روز است ملکه گفت آیا این شهر گردیده و راهها و دیده نور الدین گفت آری همه را نیک بشناسم ملکه گفت جای صندوق بشناسی نور الدین گفت آری ملکه مریم گفت اکنون با که همه را بشناسی در شب آینده چون سه یکی شب بگذرد تو سر صندوق شده شو هر چه در آنجا به بینی بردار آنگاه در دیر بگشا و بسوی دریا شو که یکی کشتی کوچک به بینی که ده تن از ناخدایان در آن کشتی هستند چو رئیس ترا ببیند دست بسوی تو دراز کند تو دست باو ده تا ترا بکشتی بنشاند و تو با ایشان بکشتی بنشین تا من بسوی تو آیم و زنهار زنهار در آن شب خواب بی و گرنه پشیمان شوی پس از آن ملکه مریم نور الدین را وداع کرده از نزد او بیرون شد دختر کان را بیدار کرده با ایشان بدر دیر بر آمده در بکوفتند عجوز در بگشود و چون ملکه از دیر بدر آمد خادمان و سپاهیان را دید که ایستاده اند آنگاه استری حاضر آوردند ملکه بر استر نشست سرپوشی از سپاهیان لگام استر گرفته و دختر کان از دنبال او همی رفتند تا بقصر ملک برسیدند مریم را نیز بکار بدینجا رسید و اما نور الدین پیوسته در آن مکان بود تا آفتاب بر آمد در دیر بگشوده شد و مردمان بسیار در دیر گشتند علی نور الدین برد مان آن معشوقه بسوی بیچ ز آمد او گفت دوستش در کجا خفتی نور الدین گفت بجان که فرموده بودی در شهر بجائی خفته بودم عجوز گفت ای پیرزن ندکاری صلواب کرده اگر دوش بدیر خفته بودی بدترین عقوبت ترا بکشتند نور الدین بکار خویش بپرداخت تا اینکه روز بپایان رسید و شب برآمد نور الدین برخواسته صندوق بگشود و از صندوق گوهرهای گران قیمت سبک وزن بگرفت و صبر کرد تا سه یک شب برفت آنگاه برخواسته از دیر بدر آمد و همی رفت تا بدروازه برسید دروازه بگشود و بکنار دریا شد یکی کشتی دید آنجا دید که رئیس آن شیخ کهن سال است ریش سفید دراز دارد در خدمت و ناخدایان در کشتی ایستاده چنانکه ملکه باو گفته بود دست بسوی شیخ دراز کرد شیخ دستش بگرفت و بکشتی بنشاند در آنهنگام شیخ رئیس بانگ بناخدایان زد و با ایشان گفت طنابهای کشتی از ساحل بگشائید که پیش از دمیدن صبح کشتی براند یکی از ایشان گفت ای رئیس چگونه توانیم راند که ملک بکشتی خواهد نشست و در دریا تفرج خواهد کرد و همی خواهد که از حال و دریا آگاه شود که از دزدان مسلمانان بدختر خود ملکه مریم دارد آنگاه رئیس با ایشان برزد و شمشیر برکشید و آنکه جواب داده بود دو نیمه کرد یکی دیگر از ایشان گفت رئیس را بکدام گناه کشتی در حال شیخ گردن او نیز بزد و پیوسته شیخ رئیس ایشان را همی کشت تا ده شمار بکشت و بدریا فرو ریخت پس از آن بانگی بلند نمود و نور الدین را گفت از کشتی بدر شو و طناب کشتی بگشای نور الدین از شمشیر او هراس کرده برخواست و بساحل بجست و طناب کشتی بگشود و بسرعت بکشتی در آمد شیخ رئیس او را میگفت چنین کن و چنان کن و کشتی چنین بران و بفلان ستاره بنگر نور الدین چنان میکرد رئیس میگفت بسرعت کشتی همی ران چو قصه بدینجا رسید شهرزاد لب بست

چون شب ششصد و هشتاد و دوم برآمد

گفت ای ملک جوانبخت شیخ رئیس و بادبان کشتی برافراشت با نور الدین کشتی همی راندند ولی نور الدین در دریای فکرت و حیرت غرق بود و هر وقت که بشیخ نظاره میکرد هراس میشد و نمیدانست که بکدام سوی میرانند تا اینکه هنگام ظهر رسید در آنهنگام نور الدین دید که رئیس زنخدان خود گرفت فرو کشید زنخدان از زنده ریش جدا شد نور الدین تامل کرده دید که زنخدانی بود در نور که بر روی خود چسبانیده و آن شیخ رئیس معشوقه او ملکه مریم است که این حیلت بکار برده ناخدایان بکشته نور الدین از حیلت ملکه

شیخ عطار بگفت اندوهش از غایت فرح بپرید گرفت پس از آن نورالدین شوق و طرب گرفت و بدید و زدن مقصود را یقین کرد
و این ابیات بخواند ای تا سایه همایون گشتند شاد و خرسندم دولت غلام من شده اقبال چاکرم شد سالها که از بر من رفته بود بخت
اندر دولت و وصال تو باز آمد از درم چند در زمانه تیره بی‌کسی مرا در خواب اگر خیال تو گشتی مصورم ساقی بیا که از دو بخت کامیاب
کامی که خواستم ز خدا شد میسرم چون نورالدین از مریم این ابیات بشنید ازو رضا جست و در عجب شد نورالدین گفت اگر تو خویشتن
ایشان را بنکردی هرگز مرا از غایت خشم هلاک شده بودم ملکه مریم از سخن او بخندید و ملکه شهامت تمام داشت و راههای دریا و راندن کشتی نیک
میشناخت بر اندن کشتی مشغول شدند و تا شبانگاه مسافت بسیار طی نمودند آنگاه طعام حاضر نمودند و بخوردند پس از آن ملکه کوهر بار و زرهای
گران قیمت که از قصر بیرون آورده بود به نورالدین بنمود نورالدین از غایت فرح روی او ببوسید و باد مراد همی وزید و کشتی همی رفت تا شهر
اسکندریه نزدیک شدند و علامتهای شهر پدید شد و آهسته رفتند تا به بندر رسیدند آنگاه نورالدین از کشتی به درآمد و طناب کشتی بسنگی از
سنگهای کازران فرو بست و آنچه از خانه پدر آورده بود قدری بفروخت و به ملکه مریم گفت ای خاتون تو در کشتی بنشین
تا من از شهر چیزی آورم ترا به شهر اسکندریه ببرم ملکه مریم گفت هرچه خواهی بکن تا چه در کارها سبب ملامت خواهد بود پس مریم در کشتی
نشسته رو بسوی خانه شیخ عطار گذاشت که از زن عطار نقابی و چادری و موزه عاریت کرده بیاورد ولی از گردش روزگار آگاه نبود
نورالدین و ملکه مریم کار بدینجا رسیده و اما پدر ملکه مریم چون بامداد شد از دخترخود جویا شد او را نیافت از کنیزکان و خادمان و باز پرسید گفتند
دوش ملکه از قصر بدر شد و بسوی دیر شد در هنگامیکه ملک با کنیزکان در حدیث بود فریادی بلند برخاست گفتند ای ملک
ده تن از خادمان در کنار کشتی افتاده و کشتی ملک مفقود گشته و همچنین آن کسانی که از در دیر به دریا میشود گشوده یافتیم و اسیری که به خدمت کلیسا
گماشته بودی ناپدید گشته میگفتند سبب دختر من در آن کشتی خواهد بود چون مقصد بدینجا رسید لب از حکایت فرو بست

چون شب هشتصد و نود و سوم برآمد

گفت ای ملک جوانبخت ملک فرنگیان گفت اگر کشتی من ناپدید گشته دختر من در آن کشتی خواهد بود
در حال ملک رئیس بندر را بخواند و با او گفت بحق مسیح سوگند اگر با لشکری انبوه بکشتی من نرسی کشتی را باکسانی که در او هستند بسوی من
باز آوری ترا بدترین عقوبت بکشم رئیس بندر هراسان از آستان ملک بدر آمده در کلیسا نزد عجوز شده و با او گفت ای خاتون تو از اسیری
که در نزد تو بود چه شنیده بودی و او از شهر کدام است عجوز گفت من از او میشنیده بودم که او از شهر اسکندریه است چون رئیس بندر سخن عجوز
بشنید بسوی بندر بازگشت و بانگ بر ناخدایان زد که اکنون بادبان کشتی بگشایید ناخدایان چنان کردند که او فرموده بود در حال کشتی بانان
و شباروز همی رفتند تا در ساعتی که نورالدین از کشتی در آمده و ملکه مریم را در کشتی گذاشته بود که به شهر اسکندریه نزدیک شده رسیدند و از جمله فرنگیان که از پی
ایشان آمدند وزیر نابینا و شل بود چون ایشان کشتی را دیدند که به ساحل بسته است کشتی را بشناختند و کشتی خویشتن را دور از و بستند و با
زورقی بسوی آن کشتی روان شدند و در آن زورق صد تن دلیر جنگجو بودند و زورق همی راندند تا بکشتی ملکه برسیدند و در آنجا کسی جز ملکه مریم نیافتند
او را گرفته با کشتی سوی کشتیهای خویش آوردند و به مقصد بلاد خود بادبان کشیده و کشتی همی راندند تا به شهر خویشتن رسیدند ملکه مریم را از کشتی
بدر آورده بسوی ملک آوردند او بر تخت مملکت نشسته بود چون چشمش به ملکه افتاد گفت ای پلید کج اندیش پدران خود گذاشتی و
مسیح را ترک کرده و به دین اسلام پیروی کرده که این را بشمشیر بدر آوردند ملکه مریم گفت مرا گناهی نیست که من شب بیرون شدم و دزدان
مسلمانان بر سر من هجوم آوردند و بادبان مرا بکشتی نشاندند و با من زبان من بسته مرا در کشتی گذاشته بسوی شهر خویش براندند من ایشان را
حیلت نمودم و خود را بستن دادم و من که مسلمانم آنگاه پناه بر بردند از شدت و مرا سپید خلاصی نداشتم که سپاه تو رسیده مرا خلاص کردند
بمسیح و [illegible] سوگند که مرا از خلاصی خود [illegible] غایت محبوب رویداد ملک با او گفت بپرسی بمکافات انجیل سوگند که در دروغ همی گویی یا چاره
[illegible] که مرا آنچه نسبت کرده بودی بس نبود که دوباره این فتنهها و خدعهها کردی پس از آن ملک بکشتن فرمان داد
در حال وزیر نابینا که عاشق و دلباخته ملکه بود حاضر آمده گفت ای ملک او را مکش و او را با من تزویج کن که من از دو پاس چندین او را برای او
قصری بلند از سنگ خاره بنا کنم که دزدان مسلمانان بر آن قصر دست نتوانند یافت و هر وقت که قصر بنا کنم سی تن مسلمانان بر در قصر از بهر
مسیح قربان کنم ملک تمنای وزیر بپذیرفت و را اجازت داد که ملکه را با وزیر تزویج کنند و وزیر را بر بنیاد کردن قصری محکم فرمود وزیر
بنا یان بکار بداشت ملکه مریم را با وزیر و پدر خویش کار بدینجا رسید و اما نورالدین چون بسوی خانه عطار رفت و از زن عطار چادری
و نقابی و موزه عاریت کرده بسوی دریا بازگشت از کشتی و ملکه مریم اثری نیافت چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از
داستان فرو بست

چون شب هشتصد و نود و چهارم برآمد

گفت ای ملک جوانبخت چون نورالدین بدریا بازگشت از ملکه مریم اثری ندید فریاد
برآورد و بیهوش گشت و چون بهوش آمد و بگریست و این ابیات برخواند ای در این دل خود که چه گویم افسانه خویش را
که کی بهم آمد در فراق زرد روئی دور از رخت ای صنم بمردم پس از آن بعجب در آن پست نظاره گرفت همی دید که میگویند بشهر
اسکندریه باقی نمانده مگر که قصر به بخت باز زان به کشتی را باشکیبایان کشتی بسوی بلاد خویشتن ببرد و گوئی از مسلمانان را به تعقیب ایشان

نرفت نورالدین با ایشان گفت چه روی داده گفتند یکی فرزندی کشتی پر از سپاه فرنگیان همین ساعت برسید و بر سپاهیان هجوم آورده
که بر ساحل بسته بودند با ساکنان و بحر رفتند و بشهر خویشتن بازگشت چون نورالدین سخن ایشان بشنید بیخود بیفتاد چون بخود آمد مردم
قضیت وی باز پرسیدند داستان حکایت از آغاز تا انجام حدیث کرد چون مردمان از حکایت وی آگاه شدند یکان یکان ورا دشنام دادند
و باو گفتند تو چرا ملکه مریم را بیجا در و نقاب بیرون بیاوردی که چنین حادثه روی داد القصه هر یکی بسبک گونه سخن ورا سرزنش همیکردند انگاه
نورالدین دوباره بیخود شد و در آنحالت شیخ عطار برسید مردمانرا دید که در یکجا جمع آمده اند بسوی ایشان رفت که خبر باز پرسد نورالدین را
بدید که بیخود افتاده در نزد او بنشست و او را بخود آورد و باو گفت ای فرزند این چه حالتست نورالدین حکایت آوردن ملکه و بیرون بردن ورا
حکایت کرد چون شیخ عطار این سخن بشنید جهان در چشمش تیره گشت و بنورالدین گفت ای فرزند از بهر چه ورا بشهر اندر نیاوردی اکنون برخیز
و با من بشهر در آی شاید خدای کنیزی بهتر از آن ترا نصیب کند نورالدین گفت ای عم من از وی شکیبا نتوانم بود دوست از طلب وی نخواهم برداشت
اگرچه جام هلاک نوشم عطار گفت ای فرزند اکنون چه خواهی کرد نورالدین گفت بسوی شهر فرنگ خواهم گشت و خویشتن را در ورطه هلاک
انداخته یا بجان خواهم رسید یا در راه او جان خواهم داد عطار گفت ای فرزند اگر آنجا روی نجات یافتنی نیست که در اینکرت ترا بکشند
خاصه ترا شناخته اند نورالدین گفت ای عم بگذار تا سفر کنم شاید در راه او بمیرم از قضا کشتی بکنار بسته و مهیای سفر بود و ساکنان همه کارها
دیده و توشه راه برداشته بودند در حال بادبان کشتی بگشودند و نورالدین نیز در کشتی بنشست و مرد برایشان چیره گشت و همی رفتند که کشتیها
فرنگیان در دریا پدید شدند و ایشانرا اسیر کرده نزد ملک شان بردند و در پیش ملک بداشتند ملک بکشتن ایشان فرمان داد و ایشان یکصد تن
مسلمان بودند جلاد ایشانرا بکشت و کشتن نورالدین بجز دو سالی و تا خیر انداخت چون ملک ورا بدید نیکش بشناخت و باو گفت آیا تو نور
الدین نیستی که در نزد ما بودی گفت مرا نام ابراهیم است و هرگز این شهر ندیده ام ملک گفت دروغ میگوئی تو همانی که عجوز بخشیدم تا در در
خدمت کنی نورالدین گفت ای ملک مرا نام ابراهیم است ملک گفت عجوز اگر حاضر آید ترا بهتر خواهد شناخت و ایشان درین
گفتگو بودند که وزیر اعور در رسید و زمین ادب ببوسید گفت ای ملک بنای قصر تمام گشت تو میدانی که من مسیح نذر کرده ام که هر وقت
بنای قصر تمام شود پردراو سی تن از اسیران مسلمانان بکشم اکنون آمده ام که سی تن از اسیران مسلمانان از تو گرفته بکشم و بنذر خود وفا کنم ملک گفت
بمسیح سوگند که از اسیران جز این جوان در نزد من نمانده تو اینرا بگیر و همینجا عوض بکش تا دیگر از اسیران ورند هر چه سی تن خواسته باشی تو
بدهم در آنهنگام وزیر اعور نورالدین را گرفته بسوی قصر برد که او را بر در قصر بکشد انگاه نقاشان گفتندش ای وزیر دو روز دیگر از شغل ما
باقی است صبر کن و کشتن این اسیر دو روز تاخیر کن که نقاشی را انجام رسانیم شاید بقیت سی تن از نیز تمام شود و همه را یکدفعه بکشی و در
یکروز بنذر خود وفا کنی در آنهنگام وزیر نورالدین را بزندان فرستاد و چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان ببست

شب هشتصد و نود

گفت ای ملک جوانبخت وزیر چو بفرمود نورالدین را بزندان کنند خادمان ورا گرفته قید برو نهادند نور
الدین مدتی را در آن بسر آورد ... الدین مرکرا یعنی ماند و گرسنه و تشنه در زندان بود از قضا ملک دو اسب داشت یکی سابق و دیگری
لاحق نام داشت یکی از آنها اشهب و دیگری ادهم بود و پادشاهان جزایر سیکشتند هر که یکی از آنها را بدزدیده نزد ما آورد هر آنچه
سیم وزر و گوهر بخواهد ورا بدهیم ولی کسی را دزدیدن یکی از آنها نتوانست اتفاقاً در چشمهای یکی از آن دو اسب علتی پدید آمد ملک بیطاران حکیم
آورده همه بیطاران از معالجت او عاجز ماندند در آنهنگام وزیر اعور شل نزد ملک شده و او را محزون یافت گفت ای ملک اسب
بمن ده تا معالجت کنم ملک اسب باو داد و وزیر اسب را باصطبلی آورد که نورالدین در آنجا محبوس بود چون آن اسب از اسب
دیگر که رفیق او بود جدا شد فریادی بلند برآورد که مردمان از و بترسیدند و پیوسته فریاد همیکرد وزیر دانست که شیهه او از سبب جدا
از آن اسب دیگر نیست انگاه نزد ملک رفته او را از اینکار آگاه نمود ملک چون سخن او تحقیق کرد گفت در وقتی که حیوان لا یعلم
بجدائی شکیبا نشود خداوندان خرد و هوش چگونه بیجای صبر توانند کرد پس از آن ملک فرمود که آن اسب دیگر با صطبل وزیر
اعور شویزند تا رید بردند و باخادمان گفت باو بگوئید که این اسب را از بهر خاطر مریم بتو بخشیدم پس در هنگامیکه نورالدین در اصطبل
بقید اندر بسته بود باین دو اسب نظاره کرد یکی از آنها را دید که در چشمان او علتی هست او را معرفت تمام بحالت چارپایان و
معالجت آنها بود با خود گفت بخدا سوگند اکنون هنگام فرصت است برخواسته با وزیر بگویم که من چشمهای این اسب معالجت
توانم کرد انگاه کاری کنم که چشمان اسب تلف شود و ازین سبب وزیر مرا بکشد شاید ازین زندگانی ناخوش خلاص شوم چون وزیر
با صطبل در آمد نورالدین با وزیر گفت ای وزیر اگر این اسب را معالجت کنم با من چه خواهی کرد وزیر گفت بجان خودم سوگند
اگر تو او را معالجت کنی انگشت ترا آزاد خواهم کرد نورالدین گفت بفرما تا دستهای من بگشایند وزیر بگشودن دستها و فرمان داد
در حال نورالدین برخواسته پاره شیشه نرم بکوفت و آهک بیامیخت و آب پیاز بجای آن کرده بچشمان اسب بگذاشت و با
دستار چه فرو بست و با خود گفت ... چشمهای اسب ... و مرا بر انشعب ... آن ...

ازان نور الدین بگفت و بتضرع و زاری گفت ای پروردگار چشمهای علیل او از سلامت من بی نیاز است پس چون بالید شد وزیر با صطبل
دستارچه از چشمان اسپ بگشود و بقدرت چشمهای او را بی عیب یافت نگاه وزیر گفت ای جوان مسلمان مسیح سوگند که من از کار تو شگفت
ماندم که همه بیطاران شهر ما عاجز ماندند از معالجه آن پس از آن وزیر خود و بیش بند از نور الدین برداشت و حله فاخر بروی پوشانید و دو اسپ
اصطبل خویش کرد انید قضا را قصری که وزیر از برای سیده مریم بنا کرده بود بمکانی که نور الدین نشسته بود منظر او بود پس نور الدین روزی
چند در اکل و شرب و طرب نشسته بود خادمان اصطبل را امر و نهی میکرد و همه روزه در خدمت اسبها کوشش بجا می آورد و وزیر اعور دختری
داشت که آهوی رمیده همی با نسبت نقاقا روزی از روزها در منظره که بمکان نور الدین منگریست شنید که نور الدین این ابیات مترنم است
چه حیلت سازم که از سر گذشت یار سلام) چه چاره سازم که از تن بریده دوست پیام) بریده گشت گشته دل از ترنم نام دوست) بریده کرد پیام
گسسته کرد سلام) گرفت دامن جان برآورده) هنوز سر ز گریبان دوست وصل تمام) چون نور الدین ابیات بانجام رسانید دختر وزیر
با خود گفت بمسیح سوگند که این جوان مسلمان جوانیست نکو روی عاشقی است که از یار جدا گشته کاش میدانستم که معشوق او چون او نکو روی است
یا نه اگر معشوق او چون او نکو رو باشد سرشک ریختن او بایدش و بجا خواهد بود وگرنه عمر ضایع میکند چون قصه بدینجا رسید بامداد شد

و چون شب هشتصد و هشتاد و هشتم برآمد

شهرزاد لب از داستان فرو بست گفت ای ملک جوانبخت در وقتی که دختر وزیر گوش باشعار نور الدین
میداشت مریم زناریه در قصری که وزیر از برای او بنا کرده محزون و ملول نشسته میگریست و دختر وزیر را
از ملالت او یاد آمد در حال برخواسته بسوی مریم شد که او را از حدیث آن پسر با خبر کند و ابیاتی که از او شنیده بود باز گوید همان دم آ
حال سیده مریم نرگسی زنان و بفرستاد در حال دختر وزیر نزد سیده مریم شد او را دید که سرشک از چشمان همی ریزد و این ابیات همی خواند
بپا که دم بدمت باد میرود بهر چند) که باد بجز بیچیز نگی نفزاید) با شتیاق تو آبی که میرود از چشم) آب دیده نماند که چشمه میزاید) من آن قیاس
نکردم که زور بازوی عشق) عنان عقل ز دست حکیم برباید) دختر وزیر گفت ای ملکه مریم از بهر چه گریانی ملکه چون سخنان او شنید یاد وصال بخاطر
آورده این دو بیت برخواند) روزگار خرم و خوش بگذرانم کرمرا) با مساعد بخت بنشیند مساعد روزگار) از آرزوی آنکه گیرم در کنار یار را
شد کنارم ز آب دیده راست چون دریا کنار) دختر وزیر گفت ای ملکه محزون مباش که در منظره قصر رفته که در اصطبل ما جوانی است نکو روی
و سرو قامت گویا عاشقی است از یار جدا مانده مریم گفت بکدام علامت دانستی که او عاشق است دختر وزیر گفت ای ملکه او شب و روز
شعرهای عاشقانه میخواند مریم با خود گفت اگر سخن دختر وزیر راست باشد او عاشق است و علی نور الدین خواهد بود در حال ملکه مریم برخواسته
با دختر وزیر بمنظره خرامید و از منظره نظاره کرده چشمش بخواجه نور الدین افتاد که از رنج عشق و محنت جدائی نزار گشته و این شعر همی خواند
جانا دلم ز عشق تو پالوده شد همه) پالوده شد و ز زخم آلوده شد همه) شخصی که دی بوصل تو آسوده داشتم) امروز در فراق تو فرسوده
شد همه) چون ملکه مریم نور الدین را بدید و ابیات بشنید کار خویش از دختر وزیر پوشیده داشت او گفت بمسیح سوگند مرا گمان این بود
که تو از بهر معالجتی خواهی کرد و مرا دل از اینکار رهائیست پس در حال برخواسته بمکان خود باز گشت و دختر وزیر نیز از پی کار خود برفت و
اما ملکه مریم ساعتی صبر کرد پس از آن بسوی منظره بازگشت خواجه نور الدین را دید که با حسرت و اندوه سرشک از چشمان همی ریزد و این ابیات همی خواند
ای دوست غم تو برد هوشم) بگذاشت چو دیگ پر ز جوشم) پیروی تو خسته گشت چشمم) بگداخت تو بسته گشت گوشم) خونست ز حسرت تو
کوشم) زهر است زمانه تو نوشم) چون ملکه مریم ابیات از نور الدین بشنید سرشک از دیده فرو ریخت و این دو بیت برخواند) گفند بدوزخ ار
جای چون تو غلمانی) بهشتی از سر سودای حور عین خیزد) ز هر زمین که فتد عکس عارض تو بدو) قسم بجان تو بیکمر یاسمین خیزد چون نور
الدین آن آواز ملکه بشنید بسخت بگریست و با خود گفت بخدا سوگند که این آواز آواز نور الدین همی ماند چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد

و چون شب هشتصد و هشتاد و نهم برآمد

لب از داستان فرو بست گفت ای ملک جوانبخت چون نور الدین آن آواز بشنید با خود گفت بخدا سوگند
که این آواز بخواندن ملکه مریم همی ماند کاش میدانستم که این دو بیت را نیز او خوانده پس از آن آه برکشیده این دو بیت
برخواند) از درون سوزناک و چشم تر) نیمه در آتشم نیمی در آب) هر که با ز آید ز در پندارم اوست) تشنه مسکین آب پندارد سراب)
چون ملکه مریم ابیات بانجام رسانید دوات و قرطاسی حاضر آورده و کتابی بدین مضمون بنوشت که کنیز تو مریم ترا سلام میرساند و ورا
اشتیاق بسوی تو افزون گشته این نامه از دست او بسوی تو چون برسد و بخوانی در حال برخیز و در انجام کار خود بکوش چون نیمه شب
بگذرد آن ساعت بهترین ساعتهاست باید براندو اسب زین نهی و بخارج شهر بری و هر کس ترا به بیند و بپرسد بکجا میروی تو بگو اسبها را
همی گردانم چون تو این سخن گوئی کسی ترا ممانعت نکند از آنکه مردمان شهر چنان دانند که دروازهای شهر بسته است پس از آن ملکه مریم رقعه
در دستارچه حریر فرو پیچید و از منظره بسوی نور الدین انداخت نور الدین ورقه گرفته بخواند و مضمون بدانست و خط سیده مریم را ببوسید
و بچشمانش بسود و ایام وصال را بخاطر آورده سرشک از دیده روان ساخت و این دو بیت برخواند) آن خط شریف از آن بنان است
و این نقل حدیث از آن دهان است) این بوی عبیر آشنائی) از ساحت یار مهربان است) پس چون شب تاریک شد نور

الدین بهر دو اسب زین بنهاد و صبر کرد تا یکشب بگذشت آنگاه برخواسته اسبها را از اصطبل بدر آورد و در اصطبل را فرو بست و اسبها
بدروازه شهر ببرده با انتظار مریم بنشست علی نور الدین را کار بدینجا رسید و اما ملکه مریم بسوی حجله که در قصر از بهر او ترتیب داده بود بدید
وزیر اعور را دید که بر بستری زر نشسته متکای دیبا تکیه داده ملکه مریم چون او را بدید گفت و مناجات کرد خدایا او را [illegible] و مرا از
پاکی در پلیدی میفکن پس از آن ملکه روی بوزیر کرده با و مودت آشکار کرد و در پهلوی وی بنشست و با او ملاطفت کرده گفت ای خواجه این
سرگرانی چیست که تو با من داری اگر تو بنزد من نیائی من بنزد تو بیایم و با تو سخن گویم وزیر گفت ای ملکه من از شادمانی تو بیخود
شده سخن گفتن از شرم ساری نیست ملکه گفت این سخنان بگذار ماکول و مشروب حاضر آور در حال وزیر کنیزکان را در خوردنیها بخواستند
سفره بگستردند ملکه مریم دست بسوی سفره برد و خوردنی بخورد و لقمه در دهان وزیر بگذاشت و وزیر بخورد چون از خوردن فارغ شدند
بنهادند ملکه مریم قدح گرفته بوزیر همی نوشانید تا اینکه مستی بوزیر چیره شد و خردش بزیان رفت ملکه مریم دست در جیب کرده قرصه بنگ مغربی
آورد و در قدح آب کرده بوزیر داد وزیر از غایت فرح عقل ندیدن گرفت و قدح گرفته بنوشید هنوز می درانداز نکرده جای نکرده بود که مانند
مردگان بیفتاد آنگاه ملکه مریم برخواست و دو خورجین بزرگ را از چیزهای گران قیمت سبک وزن پر کرده و از بهر خوردن نیز توشه برداشت
و اسلحه جنگ پوشیده از بهر نور الدین نیز جامه‌های فاخر و آلات حرب بخود بردو برداشت و هر دو خورجین بدوش گرفته بسوی نور الدین
روان شد ملکه را کار بدینجا رسید چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست
شب هشتصد و هفتاد و ... گفت ای ملک
جوانبخت و اما نور الدین بدروازه شهر لگام اسبها بدست گرفته در انتظار ملکه نشست
چون شب هشتصد و هفتاد و ... بر او چیره شد
قضا را در آن ایام ملوک جزایر زر و مال بعیاران بذل کرده بودند که دو اسب ملکه را یکی از آنها از دزدیده بیرند و غلامک سیاه که ملوک او را
زر و مال داده بودند دزدیدن را ضامن شد و دیرگاهی بود که غلامک خود را بالشهر آورد در حین دزدیدن آنها همی گشت پس از آنکه ملک
بوزیر اعور بخشید وزیر آنها را با اصطبل خود برد غلامک فرصت کرده بردن اسبها طمع کرد و با خود گفت همی سو کنند که اسبها را بدزدم تن
غلامک سیاه در همان شب بقصد بردن اسبها قصد اصطبل وزیر کرد و همیرفت که آنگاه نور الدین را دید که خفته و لگام اسبها بدست گرفته
لگام از سر اسبها بیرون کرد و همی خواست که یکی را سوار گشته و دیگری را براند که آنگاه ملکه مریم برسید غلامک را نور الدین گمان کرد یکی از خورجینها
باو داده و خود خورجین دیگر را بر اسب نهاد و غلامک خاموش بود و هر دو از دروازه شهر بیرون شده ملکه گفت ای نور الدین چرا سخن
نمیگوئی غلامک غضبناک گشته گفت ای کنیزک چه میگوئی چون ملکه این سخن بشنید دانست که او نور الدین نیست سر بسوی او
بلند کرده صورت زشت او را بدید جهان در چشمش تاریک شد باو گفت ای شیخ نام تو چیست غلامک گفت مرا نام مسعود است و غلامهای
ملک همین گفت و بجالاکی شمشیر برکشیده او را دو نیمه کرده و بجستجوی نور الدین بازگشت نور الدین را در همانجا خفته یافت که لگام اسبها در دست
داشت آنگاه ملکه از اسب بزیر آمد نور الدین را بیدار کرد نور الدین هراسان گشته گفت ای خواتون شکر خدا را که بسلامت باز آمدی ملکه مریم
گفت برخیز و بر اسب سوار شو و خاموش باش نور الدین برخواسته سوار شد و ملکه بر اسب دیگر سوار شد و از شهر بدر آمده برفتند آنگاه
ملکه با نور الدین گفت بگفتمت که مخواب هر که بخوابد رستگار نشود نور الدین گفت ای خاتون مرا چون تو ملامت مکن پس ملکه قصه را بگفت
غلامک را و خواندن نور الدین شکر بجای آورده و بسرعت همی رفتند تا بغلام کشته برسیدند آنگاه با نور الدین گفت فرود آی و اسلحه او را بگیر
نور الدین نگاه کرد غلامک را دید که مانند غول بخاک غلطیده بر خاک افتاده گفت ای خواتون مرا از اسب فرود آمدن نشاید اسلحه او را بگرفت
نور الدین کرد از ملکه سپاس گفت و بقیت شب را برفتند تا بامداد شد و آفتاب برآمد بمرغزاری رسیدند که در خرمی بدبستان بود که تماشا
کنان چمنهای او از نزهت ریاحین و روشهای او از خوبی صنوبر نگاه بهار و روی لاله بوقت خزان از چشم
ز رستان قمری در او با نگ عشاق زآواز بلبل در او نغمه [illegible] درختانش از عود و برگ از زمرد نباتش ریاحین و خاکش ز عنبر در آنجا
ملکه با نور الدین در آن مرغزار از بهر راحت فرود آمدند چون قصه بدینجا رسید شهرزاد لب بست
شب هشتصد و هفتاد و ... گفت ای
ملک جوانبخت ملکه مریم با نور الدین در مرغزار فرود آمدند و از میوه‌های شیرین بخوردند و از آنجا
چون شب هشتصد و ... برآمد [illegible]
بنوشیدند و اسبها را بهر چرا رها کرده بحدیث نشستند هر یکی حکایت خود و رنجهائی که برده بودند با دیگری همی گفتند که ناگاه گردی به
خواست که آفاق را فرو گرفت و شیهه اسبان و قعقعه اسلحه گنبد افلاک بر خواست و سبب آن این بود که چون وزیر دختر ملک را
تزویج کرده آن شب او را بحجله در شد ملک فرنگ عادت ملوک بود برخواست که بحجله دختر شود و همیرفت تا بحجله دختر
برسید وزیر را در خواب نگاه بیخود افتاده یافت ملک قصر را گردیده دختر را نیافت حالتش دیگرگون شد [illegible] انداخته [illegible]
آمیختند و در پهلوی وزیر فرو ریختند وزیر عطسه کرده پاره‌ای بنگ از دماغ او برآمده در حال برخواسته راست بنشست ملک با لشکر
دختر خود را از وی پرسید وزیر گفت ای ملک مرا از او آگاهی نیست مگر اینکه او دوشیزه را من باده بساغر نوشانید فرح من بیخود و تا اکنون بیخود
بیخبر شدم ملک چون این سخن بشنید ستاره چشمش از مدهوشی تیره گشت شمشیر برکشیده وزیر را دو نیمه کرد پس از آن غلامان را بسوی خداوندان [illegible]

۲ ابن واپسین بفرمود غلامان خادم اصطبل را آوردند خادم گفت ای ملک دوش رئیس اصطبل با اسبها ناپدید شده تا صبح بر خواسته در اصطبل گشوده یافتیم ملک گفت بدین خود سوگند اسبها را نبرده مگر دختر من با اسیری که در کلیسا خدمت میکرد که نخستین نیز دختر مرا او برده بود و من او را نشناختم و قصد کشتن او کردم و این وزیر اعور او را از دست من خلاص کرده و هزار شکر که وزیر بپا داشت خود برسید پس از آن وزیر سه پسر خود را بخواست که هر یک یگانه روزگار بودند و با هزار سوار در میدان طعن و ضرب برابری میکردند ایشانرا بسوار شدن فرمود و خود نیز با بزرگان دولت و سرهنگان و دلیران سوار گشته براثر مریم و نورالدین روان شدند و در آخر روز با ایشان در پیوستند چون ملکه مریم سواران را بدید برپای خواسته سوار شده شمشیر بمیان بست و بنورالدین گفت پایداری تو در جنگ چون است نورالدین گفت من در جنگ مانند استخوان منخی است که بجنبانند کوبند و من در شجاعت مانند کسانی هستم که شاعر گفته (روبچیار و کدو همند چه رستم پشت بخیل عدو دهند چو گرگان عاجز و مسکین هرچه دشمن بدخواه) و دشمن بدخواه هرچه عاجز و مسکین) چون ملکه مریم این ابیات از نورالدین بشنید تبسم کرد و گفت اینجا چه تو در مکان خویش قرار گیر که من شر ایشانرا از تو باز گردانم اگرچه فزون از ستاره باشند در حال ملکه مریم فرس برده عنان اسب برگرفته و بنورالدین گفت تو نیز اسب خود سوار شو و از پی من بیا که اگر ما از خصم بگریزیم تو خود را از افتادن نگاه دار چون ملک دختر خود را بدید بشناخت و روی بپسر بزرگ خود کرد و گفت ای برطوطه اینجا هستی که بر ما حمله آورده تو بمبارزت او بیرون شو اگر بر وی ظفر یابی بجز عقوبتش که خواهی بکش در حال برطوطه بمبارزت خواهر آمد و با او گفت ای مریم تو دین پدران ترک کردی و بدین اسلام شدی بمسیح سوگند اگر از دین باز نگردی ترا بکشم مریم از سخن برادر بخندید گفت بخدا سوگند من از دین محمد بن عبدالله باز نگردم اگرچه ساغر مرگ بنوشم چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فروبست

شب [illegible]

گفت ای ملک جوانبخت چون برطوط از خواهر خود این سخن بشنید در خشم شد و بر او حمله کرد و آتش جنگ شعله ور گشت و دیرگاهی جنگ کردند تا اینکه برطوط مانده شد آنگاه ملکه شمشیر بر فرق او حواله کرد او را دو نیمه ساخت پس از آن ملکه در میدان جولان نموده مبارز خواست چون ملک پسر بزرگ خود را کشته دید طپانچه بر سر خود زد و بانگ بر پسر وسط زد که ای برطوس بمبارزت خواهر بشتاب و خون برادر بگیر و او را اسیر کرده نزد من آر و برطوس بمبارزت در آمد ملکه او و ملکه مریم چندی بهم از جنگ بخستند و یداده برطوس خویشتن را عاجز دید و لی از پیش او گریختن نتوانستی آنگاه ملکه شمشیر حواله کرد سرش چون گوی در میدان انداخت ملکه اسب بجولان آورده مبارز خواست پدر ملکه با دلی مجروح بانگ بر پسر سوم زد که ای فسیان بمبارزت خواهر بیرون شو و خون برادران از او بخواه در آن هنگام بمبارزت آمده بر ملکه حمله کرده ملکه پیش رفته گفت ای دشمن خدا اکنون ترا نیز در جای برادرانت برسانم آنگاه شمشیر بینداخت و برادرانش برسانید چون دلیران دیدند که هر سه پسران ملک کشته شدند از ملکه بوحشت اندر شدند و روی بگریختن نهادند چون ملک پسران خود را کشته و لشکریانرا گریزان دید با خود گفت اگر من نیز بمبارزت روم مرا خواهد کشت رای صواب این است که با طمع از دختر در حال لگام سست کرده بشهر خویش باز گشت و در قصر خود قرار گرفت و بزرگان دولت خود را بخواست و از کردار مریم شکایت کرد بزرگان دولت او را اشارت کردند که کتابی بخلیفه هرون الرشید بنویسد و او را از این قضیه آگاه کند ملک اشارت ایشان صواب دید کتابی بدین مضمون بنوشت که ما را دختری بود مریم زناریه نام یکی از پلیدان مسلمانان که علی نورالدین مصری نام داشت عقل او را بدزدید و پنهان پرورش برده بسوی شهر خویشتن آورده تمنای من از احسان خلیفه این است که دختر مرا باید آورده بسوی ما بسپارد و بسوی ما فرستد چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فروبست

شب [illegible]

گفت ای ملک جوانبخت ملک فرنگیان کتاب نیازمندانه بسوی هرون الرشید بنوشت و دختر خود مریم را از او تمنا کرد پس از آن بنوشت که اگر دختر را بسوی من باز فرستی من از احسان نیمه مملکت روم را بشما دهم و خراج آنرا بسوی شما بفرستم که در آنجا مسجدها بنا کنید ملک چون کتاب را با انجام رسانید وزیر جدید خود را که در جای وزیر اعور بوزارت برنشانده بود فرمود کتابرا مهر کنند و همچنین بزرگان دولت خط کنند اشهد دادند گفت اگر دختر من مریم را باز آوری مملکت ترا بتو بخشم پس از آن کتاب بوزیر داد وزیر روانه شده کوه و صحرا نوردید تا بغداد رسید سه روز از رنج راه درنگ کرد فرود آمد پس از آن بقصر هرون الرشید رفت در پیشگاه خلیفه حاضر شده کتاب بخلیفه داده هدایا عرضه داشت خلیفه چون کتاب بخواند وزیر خود را فرمود که با همه بلاد مسلمانان بنویسد نام و نشان مریم را با نورالدین دهد و بنویسید که هر کس ایشانرا دریابد گرفته بسوی خلیفه بفرستند و زنهار که کسی در اینکار مسامحت کند و غفلت ورزد از آن کتابها مهر کرده بسوی حاکمان بلاد فرستادند کارگزاران بجستجوی مریم و نورالدین روان شدند ایشانرا کار بدینجا رسید اما نورالدین و مریم پس از کشته شدن پسران ملک فرنگ و شکست یافتن ملک سوار گشته بسوی شهر شام روان بودند تا بدمشق برسیدند و فرستادگان خلیفه یکروز پیش از ایشان بدمشق برسیدند و امیر دمشق را از حکم خلیفه آگاه کرده بودند چون نورالدین و مریم بدمشق داخل شدند جاسوسان وی بدیشان گرد آمده نام ایشان بپرسیدند ایشان حقیقت حال بیان کردند جاسوسان ایشانرا گرفته بسوی امیر دمشق بردند امیر ایشانرا بشهر بغداد فرستاد چون بغداد رسیده در پیش خلیفه حاضر شدند دست خلیفه را بوسه دادند گفتند ایها الخلیفه این نورالدین و مریم را در شهر دمشق گرفته پیشگاه خلیفه آوردیم آنگاه مریم زناریه دوام

کمر

عمر و دولت خلیفه را ستایش گفت خلیفه بروی نظر کرد دید دختریست با منظر از گفتار فصیح و شگفت ماند باو گفت مریم زناریه دختر ملک فرنگ
تو هستی گفت آری منم یا امیر المؤمنین در آنهنگام خلیفه روی بعلی نور الدین کرده گفت ای نور الدین پسر تاج الدین مصری تو نی گفت آری
خلیفه گفت این دختر را از مملکت پدرش چرا گرفتی و چگونه گریختی علی نور الدین حکایت خود را از آغاز تا انجام بیان کرد چون حکایت با نجام رسانید
خلیفه شگفت ماند گفت مردان از زنان چه رنجها برند چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست

شب [illegible]

گفت ای ملک جوانبخت خلیفه از حکایت نور الدین شگفت ماند و روی بملکه کرده گفت ای مریم بدان که وزیر
پدر تو ملک فرنگ کتابی بسوی ما فرستاده و ترا از ما خواسته ترا در اینباب سخن چیست مریم گفت ای خلیفه روی زمین و ای مروج شریعت سید المرسلین
خدا نعمت تو پایدار کند من در دین شاد اخل گشته ام و از ملت خود درگذشته ام و اینک در پیشگاه خلیفه همی گویم لا اله الا الله محمد رسول الله کر تو
بنخواهی که کتاب ملک ملحد مرا که اصنام همی پرستد قبول کرده مرا بشهر کافران بفرستی من در روز رستخیز دامن ترا گرفته شکایت نزد پیغمبر رسول الله
برم خلیفه چون این سخنان از مریم بشنید گفت ای مریم معاذ الله که من چنین کار کنم چگونه من زنی را که یگانگی پروردگار را اعتراف کرده بملت کافران
ترغیب کنم اکنون که تو مسلمانی نگاهداری تو بر ما فرض است اگر چه در راه تو مقدار بزرگ از خزاین و سیم و گوهر صرف کنیم تو اکنون خاطر آسوده دار که ترا
بدی روی نخواهد داد آیا راضی هستی که این جوان مصری شوهر تو باشد مریم گفت چگونه راضی نباشم که او مرا با مال خود خریده و خود را از بهر من با خطر
هلاکت انداخته آنگاه خلیفه قاضی و گواهان حاضر آورده و مهر او از مال خود بشمرد و مریم را بعلی نور الدین ترویج کرد آنگاه روی بوزیر ملک فرنگ کرده
گفت سخنان مریم شنیدی نه گفت چگونه توانم مسلمانی را بسوی کفار بفرستم خاصه اینکه فرزندان و راکشته شاید که ملک با او بدی کند و در روز رستخیز
مرا بگناه او بگیرند و اکنون بسوی ملک باز گرد و با او گفت بگو از اینخیال باز گرد و این طمع بگذار و آن وزیر مردی بود نادان و مغرور بخلیفه گفت بمسیح
سوگند که تا مریم را نبرم نخواهم باز گشت در حال خلیفه بکشتن آن پلید امر کرد مریم آنگاه گفت ای خلیفه تو شمشیر بخون این پلید که میالای ملکه مریم
خود تیغ برکشیده او را دو نیمه ساخت خلیفه از قوت بازوی ملکه شگفت ماند نور الدین را خلیفه خلعت فاخر داد و قصری جدا گانه از بهر ایشان مرتب
ساخت و فرشها و ظرفهای گران قیمت بدو بخشید و ایشان دیرگاهی در بغداد بعیش بودند پس از آن نور الدین بدیدار پدر و مادر خود رضا کرده
از خلیفه اجازت و شاید سفر خواسته است خلیفه او را جواز داد و تحفه های بزرگ بدو کرده فرمود که منشور نیابت مصر بنام نور الدین بنوشتند
چون پدر و مادر او این خبر بشنیدند فرحناک شدند و بدو از ایشان برفته بدیدار او تحفه ها از بزرگان ایشان همی رسید و پیوسته در لذات و شادی بسر
همی بردند تا اینکه بر هم زننده لذات بر ایشان تاخت و از جمله حکایتها اینست که امیر شجاع الدین محمد متولی قاهره گفته است که با شبی از شبها نزد
مردی که از شهر صعید بود مهمان بودیم آن مرد ما را اکرام فرمود و لوازم مهمانی فرو نگذاشت و او مردی بود سیاه چرده و فرزندان سپید خورد
سال داشت با آن مرد گفتم چگونه است تو سیاه چرده و فرزندان تو سپیدند آن مرد گفت مادر ایشان را از فرنگ آورده ام و مرا با او طرفه حدیثست گفتم ما را
از شنیدن آن شوق بیش بیشتر همی شود آن مرد گفت بدانید که من در اینشهر کتان کاشته بودم او را درو کرده با قیمت پانصد دینار بر در اینجا صرف کردم قیمتی که
خواستم او را بفروشم زیاده بر آنچه صرف کرده بودم قیمت ندادند کسی با من گفت او را بسوی شهر عکا ببر که از بهر تو سودی بزرگ خواهد بود و شهر عکا
آنزمان در دست فرنگیان بود من کتان بسوی عکا بردم و پاره از آن کتان را بوعده و شش ماه بفروختم در هنگامیکه به بیع و شری مشغول بودم زنی از
زنان فرنگیان چنانکه عادت ایشان است بازار آمده خواست که کتان بخرد من حسن و جمال آن زن دیده عقلم حیران شد و قدری کتان
بقیمت ارزان بوی بفروختم و آنزن بپیوسته بسوی من آمده کتان همی برد و دانسته بود که من او را دوست میدارم آن زن را عادت این بود که عجوزی را
با خود همی آورد روزی من با عجوز گفتم که من بمحبت این زن گرفتار و مفتون گشته ام آیا توانی که در وصال او حیلتی کنی گفت آری میتوانم ولکن نباید
که این راز میان من و تو و این زن بدر شود با وجود این مال باید صرف کنی من با عجوز گفتم اگر در وصال او جان نیز نثار کنم روا است دل چه محل دارد و دینار
چیست در این سخن بودیم که بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست

شب [illegible]

گفت ای ملک جوانبخت آن مرد گفت پنجاه دینار بعجوز دادم عجوز زر را گرفته گفت مکانی مهیا کن که امشب
معشوقه را نزد تو خواهم آورد آن مرد گفت که من برخاسته خوردنی و می و نقل گرفته بخانه بردم و مرا خانه بدریا مشرف بود و چون آن فصل فصل
تابستان بود من فرشی بر بام خانه بگستردم عجوز معشوقه را نزد من آورده طعام بخوردیم و باده بنوشیدیم چون شب تاریک شد در بام خانه بخفتیم
دیگر ماه بر آمده و در دریا چشم بماه و ستارگان افتاد با خود گفتم مگر تو از خدا شرم نداری که با این جوان نصرانی معصیت میکنی و خویشتن را
مستوجب عذاب پروردگار میکنی پس روی بآسمان کرده گفتم خدایا گواه باش که من امشب از شرم و بیم تو چشم از این نصرانیه پوشیدم
پس از آن بخفتم سحرگاهان آنزن خشمگین برخاسته بسوی خانه خود رفت و من نیز برخاسته دکانه بجا آورده و ببازار رفته در دکه خود
نشسته بودم که آن ماه روی با عجوز خشمگین از من بگذشت من با خود گفتم تو کیستی که از چنین ماهروی بگذشتی مگر تو بشر حافی یا جنید بغدادی هستی
و یا فضیل بن عیاض هستی در حال برخاسته خود را بعجوز رسانیدم گفتم این ماهروی را بسوی من آر عجوز گفت بمسیح سوگند که تا یکصد
دینار ندهی نخواهد آمد من یکصد دینار زر بشمردم آن ماهروی دیگر بار نزد من آمد من باز از بیم روز جزا چشم از وی پوشیدم و بیاگذاشتم

بخفتیم یا بدو آن دو برفتند و من بمکان خود باز آمدم آنگاه ماهروی و عجوز بر من بگذشت من بعجوز گفتم او را بسوی من آر در عجوز گفت مسیح سوگند به
سوی من تو نخواهد گشت مگر اینکه پانصد دینار بدهی باو من قصد کردم که تمامت قیمت کتان را زبهر او صرف کنم در اینخیال بودم که ناگاه منادی
ندا در داد و گفت ای گروه مسلمانان صلحی که در میان شما بود مدت آن بنهایت شد یکهفته مهلت دادیم که کارهای خویشتن انجام داده بسوی
شهرهای خویش بازگردید آنگاه عجوز از من یکسو رفت و من بجمع آوردن قیمت کتان مشغول شدم و تا سه روز بضاعتی نیکو خریده از عکا
بدر آمدم ولی از آن زن فرنگی مرا در دل عقدها بود که او دل و مال من برده بود القصه شب و روز روان بودم تا بدمشق رسیدم و بضاعت
بقیمتی گران فروخته سودی بسیار بردم به بیع و شری غلامان و کنیزان مشغول شدم و مرا تا سه سال حال بدین منوال بود تا آنکه خداوند
ملک ناصر را نصرت داد و همه ملوک فرنگیان را اسیر کرده و اتفاقاً روزی از روزها مردی نزد من آمد و کنیزی از برای ملک ناصر بخواست و در نزد
من کنیزکی بود خوبروی او را بیکصد دینار فروختم ملک نود دینار بشمرد و ده دینار دیگر در خزینه نداشت از آنکه خزانهای خود در جنگ فرنگیان
صرف کرده بود آنگاه گفت این مرد را بمنزل اسیران ببر که یکی از دختران فرنگیان بجای ده دینار خود بگیرد چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد
لب از داستان فروبست

چون شب هشتصد و نود و چهارم برآمد

گفت ای ملک جوانبخت خادمان ملک مرا بمکان اسیران برده نظاره همیکردم من اسیران را
که ناگاه ماهروی را که من در شهر عکا بدو مفتون بودم در میان اسیران بدیدم و او زن سرهنگی از سرهنگان فرنگیان
بود خادمان ملک او را گرفته بمنزل بردم و باو گفتم آیا مرا میشناسی گفت لا والله نمیشناسم گفتم من آن رفیق تو هستم که تو کتان از من خریدی و
زرها از من گرفتی پس از آن بمن گفتی تا پانصد دینار ندهی ترا نخواهم گذاشت که بمن نظاره کنی من اکنون ترا از ملک بده دینار گرفتم آن زن گفت
این از برکت دین تو است و دور نیست که دارای دین تو شوم شهادت میدهم که خدا یگانه و محمد او را رسول است من چون او را از ملک گرفتم با خود گفتم که کسی
حاجت از و بر نیاورم مگر اینکه او را آزاد کنم و قاضی را آگاه کنم آنگاه بسوی قاضی شدم و او را از ماجرا آگاه کردم پس از خواندن صیغه آزادی او را بمن عقد کرده
مرا با و بخشیدم آنگاه او از من آبستن شده چندی بگذشت که صلح در میانه واقع شد و مطالبه اسیران آمدند پس هر کس را اسیری بود رد نمودند و هیچ اسیری بر جا
نماند مگر زنی که در نزد من بود در رسولان کفار گفتند که زن فلان سرهنگ را رد نکرده اید آنگاه در جستجوی زن بکوشیدند و چون بدانستند که در نزد من است او را از
من بخواستند مرا زغایت ملالت رنگ برفت و مرا گونه دیگرگون بود آن زن گفت ترا چه رسیده گفتم رسول ملک فرنگ از پی تو آمده و ترا
همی خواهند گفت بیم مدار و مرا نزد ملک ناصر ببر من او را در پیشگاه ملک ناصر حاضر کردم و رسول ملک فرنگ در پهلوی او نشسته بود گفتم ای ملک این زنست که
در نزد من است ملک ناصر و رسولان گفتند ای زن آیا بشهر خویش میروی یا در نزد شوهر خود میمانی زن گفت ای ملک من مسلمان گشته ام و از شوهر مسلمان
خود آبستنم ملک گفت این مسلمانرا دوست میدارم یا شوهر خود فلان سرهنگ را زن سخن نخستین را اعادت کرد ملک با رسولان گفت آیا شنیدید که این زن
چه گفت رسولان گفتند آری آنگاه بزرگ رسولان بمن گفت زن خود را بگیر و زنی کار خود شو من او را گرفته بسرای آمدم آنگاه کسی از پی من فرستاده من نزد
رسولان رفتم رسول بمن گفت مادر این زن ودیعتی با من سپرده همیخواهم که تو آن ودیعت برسانی در حال صندوقی حاضر آورده بمن داد من صندوق گرفته
بخانه آوردم چون صندوق بگشودم در و جامههای دیبا و جز آن در آن بدره زر بود شکر خدای بجا آوردم و این فرزندان من زاده آن زن هستند و آن زن
اکنون زنده است و این طعام را از بهر شما او پخته است اینها از حکایت آن مرد شگفت ماندیم و الله اعلم و نیز از جمله حکایتها این است که در زمان ا
گذشته در بغداد جوانی بود از بزرگ زادگان که از پدر او مالی بود و بسیار که بمیراث مانده بود و او با کنیزکی عشق داشت و کنیزک نیز بدو مایل بود آن مرد
کنیزک را خریداری کرد و پیوسته مال بر او صرف همی نمود تا اینکه همه مالش برفت و چیزی که با او معیشت بگذارد بر جای نماند و آن جوان در ایام توانگری
در مجلس کسانی که صنعت تغنی میدانستند حاضر میشد و در آن صنعت مهارت تمام داشت روزی با یاران خویش مشورت کرد گفتند با صنعتی
که تو داری ما نمیدانیم که تو با کنیزک خود تغنی کنی و مال بدست آورده معیشت بگذرانی آن جوان و کنیز این سخن را خوش داشتند کنیزک گفت مرا رایی است
صواب جوان گفت ترا رای چیست کنیز گفت مرا بفروش که مرا و ترا از این سختی خلاص شویم شاید که من سبب از گشتن خود بسوی تو باشم
جوان سخن او را پذیرفت کنیزک را ببازار برد نخستین مردی که از آن باشم و آن مرد ادیب و ظریف و کریم بود و کنیزک را بهزار و پانصد دینار
بخرید جوان چنین گوید که گفته است چون قیمت بگرفتم پشیمان شدم من و کنیزک هر دو گریان گشتیم من از آن مرد تمنا کردم که بیع بر هم زند آن مرد راضی
نشد من زر را در همیان گذاشتم نمیدانستم که بکدام سوی روم بخانه نمیتوانستم رفتن از آنکه خانه خالی از کنیزک مرا وحشت بیافزود ناچار یکی از مساجد شده
بگریستن مرا خواب در ربود بدره زر را زیر سر گذاشته بخفتم کسی مرا غافل کرده بدره را از زیر سرم بکشید من هراسان بیدار شدم و بدره را در زیر سر ندیدم
خواستم از پی دزد بروم پاهای خود را با رسنی بسته دیدم گریستم و طپانچه بر روی خویش زدم چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب فرو بست

چون شب هشتصد و نود و پنجم برآمد

گفت ای ملک جوانبخت جوان گفت چون همیان زر من تلف شد مرا حال دیگرگون گشت بر خواسته در دجله
آمدم و خویشتن را در دجله افکندم حاضران از کار من آگاه شدند گفتند او را اندهی بزرگ روی داده که
حکایت
کار را قدام کرده شتافتند در دجله اندر افتادند او را بدر آوردند از کار من باز پرسیدند من حکایت با ایشان باز گفتم من افسوس خوردند ناگاه
شیخی نزد من آمده بمن گفت مال که ترا مال رفته چگونه هلاک خویشتن میشوی که در ... یابنده ها ... برخیز و ... با خود ...

بنمای من چنان کردم چون بمنزل رسیدیم آن شیخ ساعتی نزد من نشست و مرا تسلی داد تا حزن من کمتر شد انگاه شیخ از نزد من بیرون شد
من نزدیک بود خود را بکشم از رستخیز و آتش دوزخ اندیشه کردم پس از خانه بدر آمده بسوی یکی از یاران خود رفتم و او را از ماجرای خود
خبر کردم او بر من رحمت آورده بیست و پنجاه دینار بمن داده گفت باین زرها توشه بگیر و همین ساعت از بغداد بیرون شو تا دولت از بخت
کنیز خالی شود تو از آنها خط داری او یکی از حاکمان نشده خویشتن با ستمکاران و پیشه از شاید خداوند ترا با کنیز خود جمع کند من سخن او پذیرفتم
و با عزیمت استوار قصد رهین واسط کردم که در آنجا پیوندی بپا دارم انگاه بکنار دریا آمده کشتی یافتم که ناخدایان متاعها در آن
کشتی میبردند من از ایشان مسئلت کردم که مرا در کشتی بگذارند ایشان گفتند که این کشتی از مردیست هاشمی نتوانیم ترا در این کشتی گذاشت
من ایشان را بمال ترغیب کردم ایشان گفتند اگر از نشستن بکشتی ناگزیری جامهها فاخر خود بیرون کن و جامهها ملاحان بپوش و با ما بنشین که هر کس
ترا ببیند یکی از ملاحان گمان کند من بازگشتم و جامه ملاحان گرفته بسوی کشتی آمدم ساعتی نگذشته بود که کنیز خود را با دو تن خدمتکار دیدم
که بکشتی نشست مرا اندوه برفت و با خود گفتم تا بصره از جمال او بهره مند خواهم شد من در این خیال بودم که آن مرد هاشمی با جمعی از سواران
رسیدند و خادمان از چپ و راست او بودند چون آن مرد بکشتی نشست خوردنی آوردند و با کنیز بخوردند و دیگران نیز در میان کشتی طعام
بخوردند پس آن هاشمی با کنیزک گفت تا کی نغمه نخواهی کرد و محزون و گریان همی خواهی بود تو نخستین کسی نیستی که از یار خود جدا گشته ای
من دانستم که آن کنیزک از بهر من اندوهناک است پس آن هاشمی با کنیزک در یکسوی کشتی پرده فرو آویخت و خود در خارج پرده با کسانی که با
او بودند بنشستند من چون با ایشان شدم دانستم که ایشان بغداد را بسته اند پس از آن ... همی نهادند و کنیزک را بنغمه ترغیب کردند کنیزک عود بخواست
و تارهای عود محکم کرده بنغمه پرداخت و این دو بیت برخواند (کس نگذشت بدلم تا تو شدی طلعتی انگیختی اندر درون جان خیمه بیرون انگیختی
هر گیاه عهد من یاد تو است سرزمان) ور تو درخت دوستی از بن و بیخ برکنی) پس از آن گریستن بروی غلبه کرد و عود از دست بینداخت و نغمه
فرو گذاشت من بیخود شده افتادم قوم خیال کردند که مرا صرع گرفته پاره ای از ایشان بگوش من تلاوت کردند و سوره ای آن مرد هاشمی از کنیزک نغمه
همی خواست تا اینکه عود بگرفت و تارهای او را محکم کرده و نغمه آغاز کرد و این دو بیت برخواند (تا دور شدی تو ای سرو روان) خون
دل میدود رخ از دیده روانه جانی ز دلی داشتم ای جان جهان) در بر داشت از غلامان پس آن هاشمی از ناخدایان گفتند که هیچ ترا از بهر
چه در کشتی گذاشته اید بهره فقت که بدیده برسید انرا از کشتی بدر آورید من با خود گفتم مرا خلاصی از دست ایشان نیست مگر اینکه خود را بکنیزک
معلوم کنم تا از بیرون کردن مرا نفع شود پس از آن همی رفتیم تا بکده برسیدیم ناخدایان کشتی را نگاه داشتند ساکنان کشتی بر نشستند در
ان وقت هنگام بود و بر خواستم پشت پرده رفته عود بگرفتم راهی چند بزدم پس از آن راهی که کنیزک بمن آموخته بود بزدم و بازگشته در مکان
خود بنشستم و نقصه بدانجا رسید بالا شده و شهر از دل ایشان فرو رفت هشتم ... گفت ای ملک خوشبخت
اسحاق گفته است که چون بمنزل خویشتن بازگشتم اکنون از ساحل کشتی باز آمدند ... هاشمی بکنیزک گفت ترا
بخدا سوگند میدهم که عود را بدست بگیر و بدست گرفته چنان فریاد زد که گمان کردند که روانش از تن بدر شد پس از آن گفت
بخدا سوگند که استاد من در این کشتی است هاشمی گفت بخدا سوگند اگر او در این کشتی باشد دلدار صحبت تو محروم نگردانم که شاید
اندوه از تو ببرد لکن در می یابم که او در کشتی باشد پس هاشمی از ملاحان پرسید که کسی را در کشتی گذاشته اید با نه ایشان گفتند لا والله من
ترسیدم که سوال در جواب نپرسیده شود پس بخندیدم و گفتم آری استاد کنیزک منم کنیزک گفتا این آواز خواجه منست پس غلامان آمده مرا نزد هاشمی
بردند چون هاشمی مرا بدید گفت حالت ترا چه رو داده که بدینجا نشستی من حکایت را حدیث کردم و بگریستم
آواز فریاد کنیزک از پس پرده بلند شد هاشمی نیز با برادران خود بگریستند پس آن هاشمی گفت بخدا سوگند من این کنیزک نزدیک نشده ام و تا امروز
غنای او نشنیده بودم و من مردی هستم که خداوند وسعت و گشایش بمن داده و از بهر دیدن خلیفه ببغداد آمده بودم خواستم بوطن خود بازگردم با خود
گفتم از مغنیات بغداد کنیزی بخرم انگاه این کنیز را مشتری کردم و نمیدانستم شما را حالت این است من اکنون خدا را گواه میگیرم که چون بصره روم
این کنیزک را آزاد کرده بتو تزویج کنم ولی بشرط اینکه هر وقت من نغمه بخواهم او از پشت پرده نغمه کند و ترا از جمله برادران و ندیمان خود
من از این سخنان خورسند شدم انگاه هاشمی سر از پرده بدر آورد و با کنیزک گفت این شرط راضی هستی یا نه کنیزک او را دعا گفت و شکر
خدا بجا آورد انگاه هاشمی غلامی را بخواست بمن اشاره کرده با او گفت جامهها این مرد را برکن و جامهها فاخر بروی بپوشان و
او را با عطرها معطر ساخته نزد ما آور در حال غلام مرا گرفته با من آنکرد که خواجه اش فرموده بود پس مرا آورد برابر ایشان برد و شرابی
بنهاد و کنیزک بهترین نغمهها نغمه آغاز کرد و این دو بیت برخواند (کس نشناخته ام بهر تو برابر از درم مقبل بهر دو عالم گر تو قبول میکنی
ای دل اگر فراق او و آتش اشتیاق او) در تو اثر میکند تو نه دلی که آهنی) انگروه از طرب سخت برقصیدند و ایشان را فرح زیاد دست
داد عود از کنیزک گرفته بزدم و این ابیات برخواند (نیم روشن آواز زرد و رو جوان) موکلان صبوحند بابلند نگاه) ان ابتسمه دهم
کر آیند عاقلان بگناه) حاضران را طرب و نشاط زیاده شد و پیوسته در فرح و شادی بودند گاهی من و گاهی کنیزک نغمه میکردیم تا

اینکه بمکانی برسیدیم در آنجا کشتی نگاه داشته و هر که در کشتی بود بساحل بیرون شدند من نیز بساحل شدم و مست بودم از بهر دفع پلیدی نشستم خواب غلبه کرده و در همانجا بخفتم ساکنان کشتی بازگشته کشتی براندند و از من آگاه نشدند از آنکه ایشان نیز مست بودند و مرا توشه در نزد کنیزک بود من بیدار نگشتم مگر وقتی که گرمی آفتاب بر من اثر کرد آنگاه برخواسته کسی در آنجا ندیدم و بحیرت ببردم تا کشتی بزرگ بر من بگذشت من در آن کشتی نشسته به بصره رفتم در آنجا کسی را نمی شناختم و راه سرای هاشمی نمیبردم بسوی بقالی رفته دوات و ورقه از او بگرفتم چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فروبست

چون شب هشتصد و نود و هشتم برآمد

گفت ای ملک جوانبخت جوان گفت اینست بسوی بقال شده دوات و ورقه از او بگرفتم و بنوشتن نشستم بقال خط مرا نکو یافت و جامهای مرا چرکین دید از حال من جویا شد من او را آگاه کردم که غریب و فقیرستم مرد بقال گفت آیا در نزد من میمانی که روزی نیم درم با خورش و پوشش ترا بدهم و حساب دکان ضبط کنی گفتم آری پس در نزد او ماندم و حساب او مضبوط کردم چون ماهی بر این بگذشت آن مرد دخل خود را فزون و خرج خود را کمتر دید کارهای من پسندیده بر او آمد روزی یک درهم قرار داد و سالی بدین منوال بگذشت آنگاه خواهست که دختر خود را بمن تزویج کند و مرا شریک دکان سازد من دعوت او را اجابت کردم و دختر او را تزویج نمودم و در دکان بنشستم ولی خاطرم شکسته و محزون بود آن مرد بقال شراب میخورد و مرا هم دعوت میکرد من از آن دوری که داشتم از آن کار دوری میکردم تا دو سال بدین حالت بودم تا اینکه روزی در دکان نشسته بودم جماعتی دیدم که طعام و شراب برداشته بسوی جزیره میرفتند من از بقال سؤال کردم که اینجماعت از بهر چه طعام و شراب برداشته بکجا میروند بقال گفت که امروز روز فرح است و امروز خداوندان لهو و لعب و بیکاران بدریا رفته در میان درختان نهر آنجا طعام خورده بلهو و لعب مشغول شده دل فرح نشاط پیشه کنند من با خود گفتم شاید محبوبه خویش در میان این جمع ببینم بقال گفت نفس خود را بفرح سبکی بنمای مرد بقال دستوری داد و طعام و شراب از بهر من مهیا کرد من برفتم تا بنهر آمده برسیدم مردم نمازشام و بدم که قصد بازگشت دارند من نیز خواستم که با ایشان باز گردم ناگاه رئیس همان کشتی را که هاشمی و کنیزک در آن بودند بدیدم که در نهر آمده همی رود من او را آواز دادم و یاران او مرا بشناختند و با من معانقه کردند و قصه مرا باز پرسیدند من قصه خویشتن فرو خواندم ایشان گفتند که ما گمان کردیم که مستی بر تو غلبه کرده و در آب غرق گشته من از کنیزک جویا شدم گفتند او چون مفقود شدن ترا بدانست جامه بر تن بدرید و عود بسوزانید و طپانچه بر روی خود زده بنالید چون به بصره آمدیم با آن کنیزک گفتیم آه مزن و گریستن ترک کن گفت من باید جامه سیاه بپوشم و در خانه خود قبری ساخته بر آن بنشینم و از زشتی توبه کنم پس او را چنان کرد که گفته بود تا اکنون بهمان حالت است پس ایشان مرا برداشته رفتیم چون بخانه برسیدیم کنیزک را بدان حالت دیدم که گفته بودند چون کنیزک مرا بدید فریادی برکشید که من گمان هلاک او کردم من او را در آغوش دیرگاهی گرفتم آنگاه هاشمی بمن گفت که این کنیزک را از آن تست گفتم بدانسانکه وعده فرموده آزاد کرده بمن تزویج کن هاشمی چنان کرد و متاعهای گران قیمت و جامها و فرشهای بسیار و پانصد دینار زر بمن داد گفت در هر ماه بدین مقدار بتو بدهم ولکن بشرط اینکه ندیم من باشی و مرا از غنا کنیزک محروم نکردانی پس از آن هاشمی خانه از بهر ما خالی کرده فرمود تمامت مایحتاج بدان خانه نقل کردند و کنیزک بدانخانه فرستاد چون بدان خانه رفتم خانه را چون حجله دیدم آنگاه بسوی بقال رفته تمامت آنچه بمن روی داده بود با بقال باز گفتم و مهر دختر او را رد کرده طلاقش گفتم و درخواست کردم که از طلاق دادن سبب بر من ببخشاید پس از آن با هاشمی تا دو سال بسر بردم و خواسته بسیار جمع آوردم و حالت من از آنچه در بغداد بود بهتر و نکوتر شد و نیز از جمله حکایتها اینست که در بلاد هند پادشاهی بود کریم الطبع و بزرگوار که فقیران دوست میداشت و همت بر فاه رعیت همیگماشت و هفتاد و دو پادشاه در زیر فرمان او بودند و در مملکت سیصد و پنجاه قاضی و هفتاد وزیر داشت و بزرگتر وزیران او شخصی بود که شماس نام داشت آن وزیر کریم الطبع و فرزانه و مدبر و کارآگاه بود و ملک او را بسیار دوست میداشت و او را فرزندی نبود و بدین سبب محزون بود اتفاقا شبی از شبها در عاقبت کار خود تفکر میکرد تا خواب بر وی غلبه کرد در خواب دید که بیخ درختی آب همی ریزد چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فروبست

چون شب هشتصد و نود و نهم برآمد

گفت ای ملک جوانبخت پادشاه هند در خواب دید که آب در بیخ درختی همی ریزد و در اطراف آن درخت درختان بسیار هستند ناگاه آتشی از آن درخت برجسته همه آن درختان بسیار که در اطراف او بودند بسوزانید در آنهنگام ملک هراسان از خواب بیدار شد و غلامی را بخواند گفت برو وزیر شماس را نزد من آر غلام بسرعت رفته شماس را حاضر آورد و شماس ملک را دید که بیخوابانه نشسته است بر ملک سجده برد و بدوام دولت و عزت دعا کرد و گفت ای ملک خدا ترا محزون نکند سبب بیخوابی تو در این شب چیست ملک او را جواب نداد شماس بنشست و ملک خوابی که دیده بود با او حکایت کرد وزیر ساعتی سر به زیر افکنده پس از آن تبسم کرد ملک گفت ای شماس نتیجه که تو از این خواب گرفتی نیکو نیست و تبسم کردن تو سبب چیست شماس گفت ای ملک خدا از چشمت روشن کند تاویل این خواب نیکوست و آن اینست که خداوند ترا پسری کرامت خواهد فرمود که وارث مملکت تو باشد و در این خواب تفسیر دیگر هست که در این وقت تفسیر کردن مناسب نیست ملک از تعبیر خواب شماس فرح بزرگ روی داده و خورسند گشته اندوهش برفت و با وزیر گفت که تاویل خواب بدینسان است که گفتی باید تمام تاویل با من بگوئی تا عیش من تمام شود شماس دلیلی ملک را از آن دور کرد در آنهنگام ملک ستاره شناسان و معبران حاضر آورده قصه خواب با ایشان فرو خواند و با ایشان گفت همی خواهم که مرا از تعبیر این خواب آگاه کنید یکی از ایشان پیش آمده اجازت سخن گفتن خواست ملک او را جواز داد او گفت ای ملک بدانکه وزیر تو شماس از تاویل این خواب عاجز نیست ولیکن او از ترس تو و تمامت تاویل را با تو نگفته است اگر مرا اجازت دهی تمامت تاویل با تو بگویم ملک گفت ای منجم هم از روی راستی بگو

ای ملک بشنیدم از تو پسر بلی خود آن زمان که گاو از تو درگذشت شود ولکن خلافت شد با رعیت شنیدم بگو و بسوی علم کن که فی ذو الکه بشنید برو خواهرزاده و پسرانیکه از گربه موش
بیند بگفت حکایت کنید موش چون است مشکوک شد ملک بمن کر بشنید رنجیدا در پاره نظر بها بحضر طمع بسی بحث بخت فیری نیت زبطره بارالی سخت که در شب بود
آمد و گشت و از گرسنگی طاقت نماند در پرد رفتی سوراخ موشی دید بسوی فت بر در سوراخ ایستاد و بوی همی کشید و دلها نهایکید بگیرد تا آنکه درون سوراخ صاحب
موش کرد دو است که بازگردد و موش از گرفته طعمه خود سازد موش اینمعنی بدانست خاک بسوراخ ریختن آغاز کرد که شاید راه بگیرد سپس گفت نگاه کرد و از بی ضعف
با موش گفت ای برادر چنین مکن که من بتو پناه آورده ام که مرا امشب در آشیانه خود جا دهی که من غریب و بیکسم و گفته اند هر کس غریبی را در منزل خود جای بدهد در بهشت خواهد بود
ای برادر چنین باش تو نیز داری طرح جای ده تا امشب را در نزد تو بسر برم و چون روز شود از پی کار خود بروم چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب فرو بست

چون [illegible]

ملک گفت ای ملک جوانبخت چون موش سخنان گربه بشنید گفت من چگونه ترا در آشیانه خود جای دهم که تو دشمن جان
و تراسعیت از گوشت من است مرا بیم از آنست که تو با من مکر کنی که ترا شیوه همانست و عهد ترا دوامی نیست و در مثل
گفته اند که نباید مرد بزرگ خود از خاطر ایمن باشد و همچنین از آتش بپرهیزم خشک ایمن شوانند بود و مرا نشاید از تو ایمن باشم و دشمن بر جان خود چیره شود اگرچه
ضعیف باشد دانی که چه گفت از ابر متنم گرد دشمن ترا حقیر و بیچاره شمرد گربه با لابه فروتنی آواز حزین جواب داد که سخنان تو همه راست است من
تکذیب تو نکنم ولکن مسئلت من توقع امنیت که از گذشته ها بگذری عداوت طبیعی را که در میان من و تست از خاطر فرو بری زانکه گفته اند هرکس از گناه
مخلوق بگذرد خالق نیز از گناه او بگذرد اگرچه من پیش از این دشمن تو بودم ولی امروز دوستی ترا طلبم و سخن بیکی را زیرا که نیست که اگر خواهی دشمن
صدیق تو باشد با او نیکویی کن من اینک در با تو عهد میکنم و پیمان همی بندم که بتو ضرری نرسانم و حال آنکه مرا قوتی نمانده که با تو بدی توانم کرد تو سخنان
مرا اعتماد کن و عهد و پیمان من بپذیر آنگاه موش گفت من چگونه عهد کسی بپذیرم که هرگاه عداوت میان من و تو بجز خون ریزی چیزی دیگر معلوم نبود
میکردم من آنرا ولکن عداوت ما میان روح است آنگاه گربه با دلی پر از خشم گفت ای برادر اینک من در حالت مرگم واندکی نمیرد که من بر در تو بمیرم
زیرا که تو بنجات من توانائی و این سخن آخرین من بود که با تو گفتم پس موش از بیم خدای بگریست و رحمت در دلش فرود آمد و با خود گفت هر
کس از خداوند بر دشمن خود ظفر یابد به دشمن نیکویی کند و بروی رحمت آورد و من در اینجا بتوکل بر پروردگار کار کنم و این گربه را از هلاکت برهانم
و پاداش نیکی از خداوند کریم ببرم آنهنگام موش بیرون آمده گربه را باشیانه خود برد و در نزد او بایستاد چون گربه راحت یافت و بخوابید
و بیرون رفت و از بیماری شکایت کرد و موش دل تسلی داد و با او نزدیک شده گرد او همیگردید گربه نزدیک شد که جلدی برد تا در سوراخ بگریزد که مبادا موش
بیرون رود و موش چون خواست که بیرون شود گربه او را بچنگال بگرفت و او را بفشرد و نزدیک دهان خود برد بپرا و را بلند کرده بینداخت
و از پی وی بدوید و گرفته همی بفشرد و همی و آن موش خلاصی از خداوند بازخواست گربه شکایت آغاز نموده با او گفت کجا است آن عهدها که با من
کردی و چه شد آن سوگندها که همی خوردی آیا داش من اینست و وه است گفته اند که هر که بعهد دشمن فاوقعها دکند نجات خود نخواهد و هر که
خویشتن به دشمن بسپارد مستوجب هلاکت است ولیکن من توکل بخالق خویشتن است کرد و مرا از تو خلاصی خواهد کرد در اینحال که گربه خواست
که او را بدرد ناگاه مردی صیاد با سگی بسید شکار بدر سوراخ موش گذار افتاد و در آنجا معرکه بزرگ شنید گمان کرد که در آنجا روباهی است
که صیادی بدست آورده در حال سگ بسوراخ اندر شد و گربه را گرفته بسوی خود همی کشید چون گربه در دست سگ اسیر شد بنجوی نیشتر
مشغول گشته موش از زنده رها کرده و آن گربه را سگ بیرون آورده و از هم بدرید و لاشه او را بر در آشیانه موش انداخت ای ملک کرنبا بد
که عهد بشکند و مکر و حیله کند که بدی او نیز و پشتش باز خواهد گشت هر که پیمان نگاه ندارد بزرا آرزوی دهار که بگربه رسیدارد و ملکا ملک
تو محزون مباش که پسر تو نیز چنانکه تعبیر کرد و چون سیرالی پیر آن تعبیر آن کفت ملک انعام جزیل بزرگان کرد و ایشان را
و خود برخواست و در خلوتی نشست و در عاقبت کار خود تفکر اندر بود و چون شب برآمد بسوی یکی از زنان خود که از همه بیشتر دوست داشت
برفت و با او همبستر شد و چهار ماه گذشت و طفل در رحم او بجنبید و آثری سخت روید و ملکرا از آن بسی شادی خود تا کار نمودار گشت
روایای من صادق گشت بحکم بسی از آن ملکت آن زن را در بهترین قصرهای خود جاید داد و او را انعام بزرگ عطا فرمود و غلامان بگماشت
آوردن شماس بفرستاد شماس حاضر آمد ملک آن بشارت را با او حدیث کرد و گفت روایای من صادق گشت امید دارم
که حمل فرزند نرینه باشد که وارث مملکت من شود شماس ترا سخن چیست شماس جواب نداد ملک گفت از بهر چه جواب مرا
نمیشنوی و جواب من باز نمیگویی مگر تو اینکار ناخوش داری در حال شماس بملک سجده کرد و گفت ای ملک از درختی میوه
تواند بود که آبش از او در آید و از آب شیرین صاف شده و چه نیکو که در آن شرق شود ای ملک گفته اند که
شود مرد فرزانه نباید که سخن گوید یکی مسافر تا از سفر برگردد و دوم کسی که بجنگ رفته باشد تا بدشمن ظفر یابد سیم آنکه
اینکه حمل بگذارد چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست

چون [illegible]

ملک جوانبخت شماس وزیر پس از آن گفت ای ملک هرکس در چیزی پیش از تمام شدن آن سخن گوید
مانند روغن فروش است که روغن بر سر گرفته باشد ملک گفت حکایت روغن فروش چون است آورده اند که

مردی درویش پیش شیخی از اشراف بود و آن مرد هر روز از شیخ سه قرص نان و اندکی روغن و عسل میداد و در کوزه جمع میکرد تا اینکه آن کوزه
پر شد آن مرد از بیم تلف شدن روغن کوزه را در بالای سر خود آویخته با شبی آن مرد در فراش خود نشسته عصا را در دست داشت و در کار
روغن و گرانی او بفکر رفته با خود گفت بهتر این است که روغن را بفروشم و از قیمت او بزی بخرم و با یکی از فلاحان شریک شوم
و آن بز در حالت نخستین دو بچه نر و ماده آورد و در بهار دو بچه دیگر نر و ماده زاید و همچنین به تدریج بسیار شوند تا اینکه از رمه شوند
آنگاه بزها با شریک خود قسمت کنم و حصه خود را بفروشم و فلان زمین بخرم و قصری بزرگ در آن زمین بسازم و غلامان و کنیزکان بخرم و جامه‌ها
و فرشهای نیکو بدست آورم و دختر فلان بازرگان را تزویج کنم عیشی بزرگ برپا کرده و گوسفندان و گاوان بکشم و خوردنیهای لذیذ و طعامهای خوب
طبخ کنم و در این عیش بازیگران و مغنیان را حاضر آورم و توانگران و فقیران و عالمان و بزرگان را بمنزل خود دعوت کنم و ندا کنم که هرکس تمنا
کند با آرزوی خود خواهد رسید پس از آن نزد عروس شوم و از حسن و جمال او تمتع برگیرم و بلهو و لعب و عیش و طرب زندگانی کنم و با نفس خود گویم
که با آرزوی خود رسیدی و از روغن فروختن و رنج بردن راحت یافتی پس از آن زن آبستن شود و پسری زاید من نیز ولیمه‌ها دهم و او را
در نعمت و عزت و دولت بپرورم و حکمت و ادب بیاموزم و او را به نیکوییها امر کنم و از بدیها باز دارم و به هنرکاری وصیت کنم و علمهای
بزرگ او را بدهم اگر دیدم که فرمان برد بر او احسان بسیار زیاده تر کنم اگر دیدم که بمعصیت مایل شود با این عصا او را بکوبم آنگاه عصا بلند
کرد که پسر خود را بزند عصا بکوزه روغن برآمد و او را بشکست و روغن بر سر و جامه و ریش او فرو ریخت ای ملک این مثل بهر آن گفتم که کس نباید پیش از تمام
شدن کاری در وی سخن گوید ملک گفت ای وزیر راست گفتی و نیکو وزیری وزیر ملک را سجده کرد و او را دعا کرد و گفت ای ملک بدانکه من خیر را
از تو پوشیده ندارم و خشنودی من از خشنودی تست و اندوه تو اندوه منست اگر خشم بر من آری شب نخوابم [illegible] از آنکه رتبت و خوش سخنی من از
عنایت ملکست از خدا همی خواهم که ترا در پناه خود نگاه دارد ملک از سخنان او [illegible] و در بهجت شد پس از آن شماس خواستند از نزد ملک باز
گشت چون مدتی بگذشت زن ملک پسری زاید بشارت گویان سوی ملک شتافتند ملک را فرحی بخشش روی داد شکر خدا بجای آورد و گفت منت خدا را
که پس از نومیدی پسری با من عطا نمود پس از آن ملک کتابها بمردمان [illegible] مملکت خود نوشته ایشانرا بقصر خود خواند امیران و عالمان و اهل
[illegible] همه [illegible] بشارت زدند و عیشها برپا کردند پس از آن ملک هفت وزیر خود را که بزرگترین ایشان شماس
بود با شارت [illegible] هرکسی بقدر دانش خویش سخنی گویند نخست شماس سخن گفتن آغاز نمود و گفت منت خدای را که ما را از نیستی بهستی آورده
و پادشاهان اهل عدل و داد به بندگان خود عطا فرموده خاصه پادشاه شهریار را که مردگان ما را او زنده کرد و از سلامت او بساط عیش و
نشاط برما گسترده کدام پادشاهیست که با رعیت این کند که ملک ما همی کند که خرابیها را آباد همی گرداند و مظلومان را از ظالمان [illegible]
و هیچگاهی از رعیت غفلت نمی‌کند و از فضل پروردگار است که پادشاه [illegible] رعیت [illegible] ایشانرا از معصیت نگاه دارد
الحمد لله که در عهد پادشاه ما دشمنان [illegible] و [illegible] عنایت روز بروز [illegible] بزرگ که سخن شماس این نعمت را
صفت نتوانند کرد ای ملک خدا [illegible] ترا پاینده و عمر ترا دراز کرداناد [illegible] و دعوت این بود که خدا چشم ترا بوجود پسری روشن کند
اینک دعوت ما اجابت رسید. چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فروبست

چون شب ششصد و [illegible] برآمد

گفت ای ملک
جوانبخت شماس بوزیر ملک گفت شکر خدا را که دعوت ما را اجابت کرده و بازفرجی قریب داد چنانچه ماهیانرا
آب رسانید ملک گفت حکایت ماهیان چون است وزیر گفت ای ملک برکه آبی بود و در آن برکه پاره ماهیان بودند از قضا آب آن
برکه کمتر شده و از آب چندان نماند نزدیک بود که در میان برکه ماهیان هلاک شوند گفتند چه حیلت کنیم و در خلاص خویشتن مشورت
[illegible] یکی از ماهیان که خردمندترین ایشان بود گفت ما را حیلتی نیست مگر اینکه توکل بر خدا کنیم ولکن ما را باید سرطان را جوییم
کاو بزرگ ماست ماهیان این رای پسندیدند همگی بسوی سرطان رفتند و او را دیدند که در مکان خود خسپیده او را از حالت ماهیان
آگاهی نیست ماهیان او را آواز دادند گفتند ای خواجه تو بزرگ و رئیس ما هستی هیچ حالت ما نپرسی سرطان جواب سلام باز گفت پرسید
که شما را چه روی داده و چه میخواهید ماهیان قصه خود فرو خواندند و آنچه از کمتر شدن آب بایشان رسیده بود بیان کردند و گفتند که اگر آب
بخشکد ما همگی هلاک خواهیم شد اکنون نزد تو آمده رای تو همی جوییم و راه نجات همی پرسیم که تو بزرگ ما هستی و از ما داناتری سرطان
سر بزیر افکنده پس از ساعتی گفت [illegible] که شما از خرد نقصان پذیرفته که از رحمت پروردگار نومید گشته اید مگر نمیدانید که خداوند
بندگان خود را روزی بی حساب دهد و پیش از آفریدن ایشان روزی ایشانرا مقدر کرده است و از برای هر کسی رزقی مقسوم و اجلی محتوم
قرار داده و چگونه شما اندوهناک شوید [illegible] چیزی که در غیب و پنهانست مرا رای این است که هرچه میخواهید از پروردگار بخواهید شما را
صواب است که هر یکی از شما دل خود با پروردگار خالص کند و در آشکار و نهان با او باشد و از خدا همی خواهیم که از سختیها نجات دهد
و خدای تعالی کسی را که بر او توکل کند نومید نگرداند پس اگر شما خویشتن را اصلاح کنید و حالت خود نیکو گردانید همه درهای نعمت و خوبی
روی بشما بگشاید و کار شما درست شود مرا رای این است که تا صبر کنیم تا ببینیم خدا با ما چه خواهد کرد اگر مرگ در رسد راحت

یا مپید و اگر راه بگریختن دارید بگریزید و از این مکان کوچ مکرده هرجا که خواهید بروید ما میان همگی گفتند راست گفتی خدا ترا پاداش نیکو دهاد پس ما
یکی بمکان خود بازگشتند روزی چند بگذشت که باران سخت بیامد و برگ زیاد از درختان پراکنده ملک بی تفاوت شرح حال
اینکه ما نومید بودیم و علم ما اینکه ترا پسری نبود اکنون که خدای تعالی ترا و ما را باین پسر منت نهاده از خدا مسئلت همی کنیم که این پسر تو مبارک
کناد و چشم ترا از او روشن کرداناد و ما را نکوئیها ازین پسر کرامت فرماید پس از آن وزیر دوم آستان ملک بوسه داد و گفت ای ملک
شایسته پادشاهی نباشد مگر کسی که او را دل بخشنده و اخلاق نکو باشد و شرایع و سنن برپا دارد و ستمکشان را بنوازد و ستمکاران را کیفر دهد و جو
و مال و ناموس رعیت نگاه دارد و از فقیران غفلت نکند و قویان را نگذارد که بضعیفان ستم کنند تا اینکه همه رعیت نگاه و زیردستان او را
گویند دعا و فرمان او را بپذیرند ای ملک ما بندگان همی دانیم که این صفات که گفتیم در تو موجودند و گفته اند که بهترین سعادتها از برای رعیت
اینست که ملک عادل و حکیم با هر دو عامل باشد الحمدلله ما از این سعادت بهره مندیم و ما را پیش از این نومیدی از این بود که ملک
نداشت و لکن خدای تعالی از حسن ظنی که با او داشتی دعای ترا اجابت کرد و ترا نومید نکرد اینک بر تو آن رسید که بهر غراب رسیده بود ملک
گفت چون بوده است حکایت غراب گفت ای ملک غرابی بود با جفت خویش بدرختی آشیانه کرده در عیش و نوش بسر همی بردند تا اینکه هنگام بچه
گذاشتن در رسید در هنگام تابستان بود ماری از سوراخ خویش آمده بفراز درخت رفت و با آشیانه غراب رسید و در آن آشیانه
مسکن کرد و غراب از آشیانه خود دور مانده در همان جا ببودند تا فصل تابستان بگذشت و مار بمکان خویش بازگشت آنگاه غراب بجفت
خود گفت شکر خدای کنیم که ما را ازین مصیبت نجات داد و ما را جز احسان او چیزی عطا نیست و اگر در بچه ها در سال آینده عوض بچه ها
پس چون سال دیگر رسید و هنگام بچه گذاشتن شد مار از مکان خود بدر آمده قصد درخت کرد در وقتی که غراب بچه ها
در حسرت آشیانه غراب بود کسی از بهر هیزم بیامد تا اینکه سرش کوفته شد و بروی زمین افتاده و بچه ها
بروی جمع آمده او را بکشتند غراب با جفت خویش بسلامت برستند و شکر خدای تعالی بجا آوردند ملک را نیز فرض است که شکر خدای بجا
آورد که این مولود مسعود را پس از نومیدی بما عطا فرمود چون قصه بدینجا رسید شهرزاد لب ببست

شب [illegible] و یکم برآمد

گفت ای ملک جوانبخت چون وزیر دوم سخن بانجام رسانید وزیر سیم بپای خواست و گفت ای ملک عالیجاه
شکر رحمت باد ترا چیزهای دنیوی را آنچه هر کس را که اهل دنیا بود پسندیده دارند و خدای محبت ترا در دلهای اهل مملکت افکنده باد
تو ستمگر نباشی و نعمت خود بر تو و بر ما زیاد کند ای ملک باید که هیچکس بر چیزی قدرت ندارد مگر بامر خدای تعالی
عطا کننده اوست و تو بدیگران بسوی او طلبی بشنو و خدای نعمت را باندازه محبتی که با بندگان دارد بخش فرموده و پاره را
نعمت داده و پاره را بتحصیل روزی مشغول کرده و جمعی را ریاست و امارت داده و گروهی را زاهد و گوشه نشین کرده و ضرر و منفعت
از هر دو کار اوست او هست که رنجور کند و عافیت دهد و بی نیاز کند و فقیر کند و بمیراند و زنده کند و آنکه مر او را همه آفریده فرض است تو
ای ملک از نیکبختانی که گفته اند نیکبخت آنکس است که دنیا و آخرت را جمع آورد و بداده خدا راضی باشد و شکر خدا در هر حال بجا آورد
و هر آنکس که از خواست تجاوز کند و جز خواست طلب نماید بحمار وحش در ماند ملک گفت حدیث او چگونه است حکایت
وزیر گفت روباهی همه روزه از مکان خود بیرون آمدی روزی از روزها در کوهی همی گردید که روز بپایان رسید و
بمکان خویش باز گردید و روباهی دیگر بدید با یکدیگر حدیث همی کردند و آنچه صید کرده بودند یکی از آنها میگفت که من
روزی گرسنه بودم حمار وحشی را دیدم که خدا او را مسخر من کرداند آنگاه او را بدیدم و دل
او را بخوردم و بمکان خود باز گشتم اکنون سه شب بر من بگذشت که چیزی نخورده ام ولی باز سیر هستم چون روباه دیگر حکایت او شنید بسی
در رشک برد و با خود گفت که دل حمار وحشی بخورم چند روزی خوردن ترک کرد تا اینکه بهلاکت نزدیک شد و طاقت
کوشش نماند و در مکان خود بخفت صیادی از بهر صید بیرون آمده حمار وحشی بر خورد و حمار وحشی از ایشان بگریخت
صیاد تیری بسوی او رها کرد تیر بر دل او آمد و حمار وحشی بگریخت صیاد از نزدیک آمده
حمار وحشی را مرده یافت و خواست که تیر را از درون بیرون کشد تیر بیرون آمد و پیکان بماند چون هنگام شام
شد روباه از مکان خود با ضعف تمام بیرون آمده حمار وحشی را بر در مکان خود افتاده دید فرحی سخت او را رسید و گفت
رنج و تعب بآرزوی خود رسیدم در حال شکم او پاره کرده سر بدرون برد و دل او را همی گردانید تا اینکه دل او را
دریافت و او را فرو برد چون پیکان در گلویش فرو رفت نه فرو بردن توانست
و نه بدر آوردن در حال هلاک شد ای ملک سبب اینست که انسان باید بآنچه خدا داده راضی شود و شکر نعمت بجا آورد ای ملک
بسبب حسن نیت تو خدای پس از نا امیدی این فرزند بتو عطا فرمود از خدا مسئلت میکنیم که او را عمری دراز کرامت فرماید
پس از آن وزیر چهارم برخواسته زمین ببوسید و گفت ای ملک اکثر فنون حکمت باید چون

بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فروبست

شب نهصد و دوم

گفت ای ملک جوانبخت وزیر چهارم برخواسته زمین ببوسید و گفت ملک اگر فنون حکمت بداند و احکام سیاست بشناسد و با رعیت عدالت کند و اکرام کسی که فرض است بجا آورد و هنگام قدرت ببخشاید و حرمت رئیس و مرئوس نگاه دارد و بر ایشان انعام کند و تعلیمها ایشان بپوشد و نعمت ایشان فراکند شایسته سعادت دنیا و آخرتست و این کردار سبب ثبات پادشاهی او خواهد بود و بدشمن ظفر خواهد یافت و اگر بر خلاف این باشد پیوسته در مملکت او در مصیبت و محنت خواهند بود و ستم او بدو روز نزدیک خواهد رسید و او را آن خواهد رسید که از ملکزاده سیاح با آن پادشاه رسید ملک گفت چگونه بوده است حکایت ایشان

حکایت

وزیر گفت ای ملک در بلاد عرب ملکی بود ستمکار که رعایت رعیت نمیکرد و کسی به مملکت او داخل نمیشد و عاملان چهار خمس مال ایشان میگرفتند و یک خمس از مال ایشان باقی میماند از قضا ملک را پسری بود سعادتمند چون دنیا را غیر مستقیم یافت ترک دنیا کرده با آنکه خرد سال بود بپای نیایش کردگار و پرستش پروردگار مشغول شده و بیابانها بجائی همی رفت روزی در روزها بشهری داخل شد پاسبانان آن شهر او را گرفته جستجو کردند چیزی با او ندیدند مگر دو جامه که یکی کهنه و دیگری نو بود جامه نو از او برکندند و او را ذلیل و خوار نمودند ملکزاده شکایت کرده گفت ای ستمکاران من مردی فقیر و سیاح و نیازمندم که این جامه بشما سودی نبخشد اگر شما جامه من باز پس ندهید شکایت نزد ملک برم ایشان گفتند ما بفرمان ملک کرده ایم هر آنچه خواهی بکن ملکزاده سیاح قصد قصر ملک کرده خواست که نزد ملک شود حاجبان نگذاشتند در حال بازگشت و با خود گفت مرا چاره نیست جز اینکه بانتظار ملک بنشینم تا بیرون آید و حالت خود بروی شکایت کنم و آن هنگام که ملکزاده در این حالت بود شنید که یکی از سپاهیان خبر بیرون آمدن ملک همی داد پس اندک اندک پیش رفته نزدیک در ملک بایستاد ناگاه ملک بیرون آمد ملکزاده دعا گفت و آنچه بروی رو داده بود بملک عرضه داشت و از حالت خویشتن شکایت نمود و ملک را آگاه کرد که من مردی هستم ترک دنیا کرده و بطلب رضای پروردگار بیرون آمده ام و بهر جا و نزد هر کس همی روم با من خیر نیکوکاری میکنند و وقتی که باین شهر آمدم امید داشتم که مردمان این شهر با من آن کنند که دیگران همی کردند ولی تابعان تو مرا گرفته جامه مرا بکندند و مرا بیازردند ای ملک بحالت من نظر کن و مرا دستگیری کرده جامه من از ایشان بازستان بشرط اینکه من در این شهر ساعتی اقامت نکنم ملک ستمکار گفت ترا آمدن باین شهر که اشارت کرد و حال اینکه تو میدانستی که ملک این شهر چه خواهد کرد ملکزاده سیاح گفت پس از آنکه من جامه خود بگیرم هر چه خواهی با من بکن چون ملک این سخن بشنید در خشم شد و گفت ای نادان ما جامه تو بگیریم که تو ذلیل و خوار باشی اکنون که چنین سخنان از تو بشنیدم روان از تن تو بدر آورم آنگاه ملک فرمود که او را بزندان کنند چون ملکزاده بزندان اندر شد از جوابی که داده بود پشیمان شد که خود را بورطه هلاک انداختم پس چون نیمی از شب برفت نمازی مطول بجا آورده گفت بار خدایا تو عادل حکیمی و حالت من نیک میدانی من بنده مظلوم توام از رحمت بی منتهای تو مسئلت میکنم که مرا از دست این ملک ستمکار رهائی کنی و او را بسخط خویش گرفتار گردانی که تو از ظلم ظالمان غافل نیستی اگر میدانی که او بمن ستم کرده او را بخشمها گرفتار کن زیرا که حکمهای تو محض عدل است و تو پناه ستمکشانی چون زندانیان مناجات این مسکین بشنیدند بهراس اندر شدند و در حال آتشی از قصر برخاسته شد و آنچه در قصر بود بسوخت و بجز زندانیان و ملکزاده سیاح کس نماند اکنون ای ملک نیکبخت ما در هر شام و صبح ترا دعا کنیم و شکر خدا کنیم که بسبب عدل و حسن اخلاق تو بجا آوریم و بسبب اینکه تو فرزند نداشتی اندوه بسیار و ملالت بیشمار داشتیم و همی ترسیدیم که پس از تو دیگری پادشاه شود منت خدای را که از کرم خویش ما را بنواخت و اندوه از ما ببرد و از وجود این پسر مبارک خورسندی بما عطا فرمود و از خدا مسئلت همی کنیم که او را خلف صالح کند و عزت و سعادت بروی روزی گرداند پس از آن وزیر پنجم برخواسته چون قصه بدینجا رسید بامداد شد شهرزاد لب از داستان فرو بست

شب نهصد و سوم

گفت ای ملک جوانبخت پس از آن وزیر پنجم برخواسته گفت پروردگارا که بخشنده عطیتهای نیکو است تبارک اسمه بتحقیق که نعمتهای خدا که بکسی بشکر او بجا آورد و در خود محافظت کند نعمت زیاده کند و تو ای ملک باین نعمتهای بزرگ و بعدل و انصاف متصف هستی و بدین سبب خدا رتبت ترا بلند کرده و این عطیت نکو که پسر باشد پس از نومیدی بتو عطا فرموده ما را بدین سبب فرحی بزرگ و خورسندی افزون روی داده از آنچه پیش از آنکه بحزن سخت و ملالت بسیار گرفتار بودیم و همی اندیشیدیم که پس از تو خلفی صالح از تو نماند که وارث مملکت تو شود و بما آن رسید که بغرابان و باز رسید ملک گفت حکایت غراب چونست وزیر گفت ای ملک در مرغزاری وسیع که نهرها روان و درختان بار آور داشت مرغان فراوان در آنجا بودند از جمله پرندگان غرابانی بودند که بعیش و نوش همی گذرانیدند و بزرگ و حاکم ایشان غرابی بود که با ایشان رأفت و شفقت تمام داشت و غرابان بسبب حسن سیرت او ایمن و آسوده بودند اتفاقا بزرگ ایشان را اجل دررسید غرابان بماتم او بنشستند و از بهر او محزون شدند و بیشتر حزن ایشان بسبب این بود که کسی چون او عادل و نیکو سیرت نبود که قایم مقام او شود پس غرابان همگی جمع شدند که کسی را در سیاست خود میر گردانند که بریاست و سیاست ایشان قیام کند طایفه از آنها غرابی را برگزیده گفتند که این شایسته است که ما را پادشاه شود و طایفه دیگر او را نخواستند و بدین سبب در میان ایشان جدال و نفاق اتفاق افتاد و فتنه بزرگ برپا شد پس از آن همگی متفق شدند و عهد کردند که آن شب را بخوابند و بامدادان هر یک از آنها بطلب معیشت بیرون بروند و در هنگام دمیدن صبح

دریکجا

در یکجا جمع آمده بودند ناگاه شاهینی بپرواز آمده گفت ای یاران مرا بپادشاهی خود برگزیدید تا در کارهای من نظر شاهین سخنهای ایشان را بپذیرفت
و با ایشان گفت انشاء الله خوبیهای بزرگ از من بشما خواهد رسید پس زاغان با شاهین را امیر خود گرفتند همه روزه وقتی که زاغان به
کرو بدن دانه و آب بدید آوردن میرفتند یکی از آنها را بهیئت شهیا آورده دماغ و چشمان او را بیخورد و باقی او را در میان انداخت و ...



شاهین کار با ایشان همین بود تا اینکه زاغان از کار او آگاه شده و بیشتر یاران خویش را کشته یافتند آنگاه هلاک را یقین کردند و با خود گفتند
چکار کنیم که بیشتر یاران هلاک شدند و بزرگان ما کشته شدند اکنون از نظر ما رای اینست که جا تنها خود را نگاه داریم پس چون بامداد شد زاغان
از شاهین بیکبار بیخبر شده و هر یکی بسوئی پراکنده شدند ای ملک از بهر آن این گفتم تا بدانی که چون دیگری بر ما پادشاه شود و لکن خداوند با این نعمت
بزرگ بر ما منت نهاده فتبارک الله احسن الخالقین پس از آن وزیر ششم برخواسته گفت ایها الملک خداوند در دنیا و آخرت بعزت تو
بیفزاید و پیشینیان گفته‌اند که هر که نماز کند و روزه بگیرد و بحقوق والدین قیام نماید و در میان رعیت بعدل و انصاف حکم کند بروز
محشر ملاقات کند در حالتی که خدای تعالی از وی خوشنود شود و تو ای ملک با عدل و انصاف حکم کرده و حسن اخلاق بکار برده از خدا همی خواهم
که ثواب ترا جزیل گرداناد و احسان ترا پاداش نیکو دهاد و لی ملک آنچه این وزیر دانا گفت شنیدید که ما را بیم از اینست که ملک دیگر که در حسن
اخلاق مانند ملک نباشد و پس از ملک خلاف با بزرگ شود و بسبب خلاف بلاها بر پا دید آید و در این وقت ما را فرض باشد که تضرع
و زاری کرده از بهر ملک پسری نیکوبخت از خدا بخواهیم که پس از تو ملک وارث مملکت شود و بباید هست چیزیکه انسان دوست میدارد
و عاقبت از آن ناخوش بروی خواهد رسید آنچه بمارگیر و زن و فرزندان او رسید. چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان بست

چون شب پانصد و چهارم آمد

گفت ای ملک جوانبخت وزیر ششم با ملک گفت نشاید انسان چیزی از خدا بخواهد و عاقبت آن را نداند اندازه
بوی برسد آنچه بمارگیر و زن و فرزندان او رسید ملک گفت چگونه است حکایت او وزیر گفت ایها الملک مردی
بود مارگیر که مار نگاه میداشت و او را صنعت همین بود و در خانه سبدی داشت بزرگ و در آن سبد مارها گذاشته بود و زن و فرزندان او
بر آن مارها آگاهی نداشتند و همه روزه آن مرد مارگیر مارها را برداشته در شهر همی گردانید و بسبب آنها روزی خود بدید میاورد و شامگاهان
گشته مارها را در آن سبد میگذاشت و علی الصباح مارها را گرفته در شهر میگشت و او را پیوسته کار همین بود و خانگیان خود را از آنچه
در سبد میگذاشت آگاه نمیکرد اتفاقا روزی زن و فرزندان آن مرد مارگیر بعادت معهود بجانه رفته زن پرسید که درین سبد چیست آن مرد گفت تو را
از پرسش چیست آن مرد گفت که در خانه توشه کم است هرچه خداوند داده قانع شو و از چیز دیگر سوال مکن زن مارگیر از پرسش فرو
ماند و با خود گفت ناچار باید این سبد را تفتیش کنم و آنچه در وی هست بدانم آنگاه فرزندان خود را آگاه کرد که ایشان نیز در خواستن از پدر
در سبد پا فشرند و در سوال الحاح کنند کودکان نیز چنان پنداشتند که در آن سبد خوردنیست از پدر تمنا کردند که آنچه درینجا
هست با ایشان بنماید پدر ایشان را از این سوال منع کرده بر کاهی کودکان را گیرا گاه همین بود و مادرشان ایشان را بپرسش ترغیب میکرد تا اینکه
آن زن و کودکان با مادر اتفاق کردند که خوردنی نخورند و نوشیدنی ننوشند تا اینکه پدر سبد از بهرشان بگشاید اتفاقاً شبی از شبها مارگیر
حاضر شده و خوردنیهای بسیار بیاورد و فرزندان خود را از بهر خوردن نزد خود خواند ایشان از طعام اباء کردند و خشمگین بنشستند پدر با
ملاطفت و سخنان نرم با ایشان گفت هرچه میخواهید از خوردنی و نوشیدنی با من بگوئید تا از بهر شما حاضر آورم کودکان گفتند ما
هیچ نمیخواهیم مگر اینکه سبد بگشائی وگرنه خویشتن را هلاک کنیم پدر با ایشان گفت ای فرزندان من آنچه درین سبد است سودی با شما نخواهد

بود بلکه گشودن آن ضرر شما نیست قهر و خشم کودکان زیاده شد پدر چون حالت ایشان بدید ایشانرا بترسانید و با ایشان گفت اگر از اینحالت
برنگردید شما را بیازارم پس تشنهای ... رغبت ایشان زیاده گشت ناگاه مرد را گرم خشم آورد عصا بگرفت که ایشانرا بزند زنان بگریختند در خلوت کرده
رسیده بگشودند تا آنچه در سبد است نظاره کنند ناگاه ماران بیرون دویدند در حال زنان را گزیده بکشتند و در خانه همی گشتند تا اینکه بجز مارگیر خورد و بزرگ
آنخانه را هلاک کردند و آنکه خانه که داشت بیرون آمد ای ملک نیکبخت این مثل بدین چیزی گفتم که تنها آنکه خدایتعالی خواسته است تمنا کن ملک باید بجز آنچه خدایش مقدر
کرده خوشنود باشد ای ملک بشکر خدا ... و خدای این پسر از نومیدی بسیار چشم ترا روشن کرده و دل ترا خشنود داشته و ما را مسئلت از خدای همین است
که او را از خلیفه های عادل گرداند پس نوبت بر شماس رسید برخواسته گفت ایملک آنچه برادران من در وصف تو گفتند از همه بحقیقت تمام
که تو بسبب عدل و انصاف و حسن اخلاق از ملوک دیگر امتیاز داری و از همه پادشاهان بهمه خصلتها برتری و من اکنون میگویم که حمد مر خدائی را
که ترا ولی نعمت و بزرگی مملکت گردانید و بدین سبب نعمت بر ما تمام کرد که شکر او بجا آوریم و این نعمت نیست مگر بسبب وجود تو ما دامیکه تو در
میان ما هستی از ستم و جور کسی بیم نداریم و کسی نتواند که بر ما برتری کند و گفته اند بهترین غنیمتها آن است که ملک شبان رعیتها باشد و نیز گفته اند که در
مملکت ملک ستمکار بسر بردن بدتر است از آنکه در سوراخ مار گزنده بسر برند اکنون حمد خدایراکه ترا بر ما انعام کرده پس از نومیدی این مبارک
اثر را بما عطا فرموده و ترا بسبب حسن سیرت و صفای نیت آن روی داد که عنکبوت را روی داد ملک گفت حکایت عنکبوت چون است چون قصه
بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان و حکایات شیرین فرو بست

شب نهصد و پانزدهم برآمد

گفت ای ملک جوانبخت ملک چون
حکایت بسر رسید وزیر گفت ای ملک عنکبوتی بدیوار بلندی بیاویخت و در آنجا خانه ساخته با ایمنی در آنجا همی زیست
و بسبب اینکه خدایتعالی آنمکانرا از بلاها ایمن کرده بود از بیمها ایمن گردیده شکر بجا آورده و دیرگاهی براحت و شکرگذاری بسر برد تا آنکه خدا
او را بمقام امتحان آورده که مقدار صبر و شکر او را بداند بادی شد بسوی ... خانه او را برداشت بدریا انداخت و موجها بهمراه او را
بساحل برسانید نگاه عنکبوت شکر خدا را بجا آورد و بسبب سلامتی خویش بپروردگار سجده کرد روی بباد کرد و گفت ای باد از بهر چه کردی و ترا
چه سود رسید که مرا از مکان خود بدینجا آوردی باد گفت با من معاتبه مکن که بزودی ترا بمکان خود باز گردانم عنکبوت شکیبا شد و در امید
این بود که بمکان خود باز خواهم گشت باد شمال از نزد او رفته باز گشت پس از چندی باد جنوب وزیدن گرفت عنکبوت را برداشته بسوی
آن دیوار انداخت عنکبوت آنرا بدید بشناخت و بمکان اصلی خود در پیوست تو نیز ای ملک بجهت شکر و شکیبائی از تنهائی برستی و پس از نومیدی
و سالخوردگی از این پسر خورسند و سرفراز گشتی ملک چون سخنان او بشنید بخدایتعالی سجده برد و شکر بجا آورده گفت حمد خدایراکه ما را
پس از نومیدی امیدوار کرد و این پسر بما عطا کرد و او را وارث مملکت گردانید پس چون ملک سخن با تمام رسانید حکیمان و
عالمان برخواسته شکر خدا بجا آوردند و ملک را ثنا گفتند و دست او را بوسه دادند هر یکی بخانه خویش باز گشتند ملک بر وی دعا کرد و
او را وردخان نام نهاد و چون عمر او دوازده سال بگذشت ملک خواست که علوم بدو بیاموزد قصری در آن شهر بنا کرد و در آن
سیصد و شصت غرفه بنا نهاد و پسر را در آن قصر برده سه تن از حکیمان و دانشمندان بر وی بگماشت و ایشانرا فرمود که شبانروز از تعلیم او
غافل نگردند و هر روز در یکی از آن غرفه ها بنشینند و هیچ علمی نگذارند مگر اینکه بآن پسر بیاموزند تا آنکه در تمامت علوم دانا باشد و بر در
هر غرفه تعلیمی را که از اصناف علوم بر وی بیاموزند بنویسند و در هر هفته آنچه که از علوم آموخته ملک را آگاه کنند عالمان بتربیت پسر
مشغول شدند و شبانروز از آموختن او سستی نمیکردند تا آنکه آن پسر از علوم چندان بهره برداشت که پیش از او بکسی دیگر میسر نگشته بود
و عالمان در هر هفته آنچه ملکزاده آموخته بود ملک را آگاه میکردند و با ملک میگفتند که ما کسی ندیده ایم که خدایش چنین فهم و ذکا عطا
کرده باشد خدا این پسر را بر تو مبارک گرداند و ترا از زندگانی تمتع بخشد چون دوازده سال تمام شد ملکزاده همه علوم را بیاموخت
و از همه عالمان و حکیمان که آموزگار او بودند او را نزد ملک آوردند گفتند ایملک خدا بر این پسر چشم ترا روشن گرداد
که ما همه علوم بوی آموخته نزد تواش آورده ایم و امروز کسی با این دانش نیست ملک از بشارت ایشان فرحناک شد و شکر خدا بجا
آورد و پس از آن وزیر خود شماس را بخواست و گفت ای شماس بدانکه عالمان مرا خبر دادند که پسر من همه علوم یاد گرفته شماس چون
این سخن بشنید سجده بجا آورد و دست ملک بوسه داد و گفت که اگر یاقوت در کوه سختی باشد محال است که روشنائی ندهد این پسر
ترا استعداد و قابلیت جبلی است اگر او با این خوردسالی حکیم و دانشمند باشد غریب نخواهد بود حمد مر آن خدائی را که او را بما عطا فرمود
چون فردا شود عالمان جمع آوریم و با او گفتگو کنیم چون قصه بدینجا رسید بامداد شد شهرزاد لب از داستان فرو بست

شب نهصد و شانزدهم برآمد

گفت ای ملک جوانبخت ملک چون سخن وزیر شماس بشنید فرمود که فردا عالمان با هر دانشمند
فاضل را در قصر ملک حاضر آورند چون فردا شد همگی بدر قصر حاضر آمدند از ملک جواز دخول خواستند پس از آن شماس حاضر گشته
دست ملکزاده را بوسید ملکزاده برپای خواسته شماس سجده کرد شماس گفت شیر بچگانرا نشاید که بهایم و حشیان را سجده برند ملکزاده
زاده گفت شیر بچه چون وزیر را ببیند باید که سجده کند در این هنگام وزیر شماس گفت مرا خبر ده که دائم مطلق چیست و از دو

وزیرا

کون کرامند و آنچه از دون دائمی خواهد بود کیست ملکزاده گفت آن دائم مطلق خدا تعالی است زانکه اول ولی است که ابتدا ندارد و آخری است
که انتها ندارد و امادرکون و دائمی خواهد بود و نعمت وافروسیت شماس گفت راست گفتی ولکن همی خواهم که مرا خبر دهی از کجا دانستی که در
کون دنیا و آخرتست ملکزاده گفت زانکه دنیا آفریده شده در حالتی که چیزی آفریده نبود ولکن و عرضی بود سریع الزوال و شما هم مردمان مستوجب
پاداش بود و همین معنی لازم داشت که فانی را اعاده کند آن نشانه آخرتست شماس گفت راست گفتی ولکن مرا خبر ده که از کجا دانستی که نعمت آخرت
دائمی است ملکزاده گفت زانکه آخرت خانه پاداش عملهایی است که اولا خدای باقی برو اهل زهد ایشان مهیا کرده شماس گفت مرا خبر ده که کدام کس
از اهل دنیا عملش محمود است ملکزاده گفت آنکسی که آخرت را بدنیای خود برگزیند ملکزاده گفت آنکسی است که او میداند که منزل او در خانه ایست که تنها
خراب خواهد شد و زود فانی خواهد گشت و بعد حساب زاد خواهند خواست و کسی چنانکه در این دنیا مخلد خواهد نبود هر که آخرت بدنیا برگزیند شماس
گفت مرا خبر ده که آیا آخرت از دنیا متفاوت بود یا نه ملکزاده گفت کسی که دنیا ندارد آخرت ندارد ولکن من اهل دنیا و معاد ایشانرا که بسوی او باز خواهند
گشت مانند اهل یک قصر دیده ام که امیری زنجیر ایشان مکانی تنگنای بنا کرده و ایشانرا در آن مکان داخل نموده و ایشانرا بکاری فرموده و از بهر هر یکی از ایشان
اجلی معین کرده و شخصی را بر ایشان گماشته هر کسی از ایشان کاری که مالک فرموده او بجا آورد و شخصی که بر او گماشته اند او را از آن تنگنا بیرون آورد
و هر کس که انکار کند و اجل تمام شود و عقوبتش کنند پس در هر تنگنایی که ایشان گاه مشغولند از تنگناهای [illegible] ایشان بعضیها
بخورند و حلاوت آن نه بینند و در کار کردن سست شوند و در آن تنگنایی که هستند جای گیرند با آنکه میدانند اگر آن کار بانجام نرسانند عقوبت
خواهند دید پس ایشان باندک شیرینی قانع شوند و آن گماشته وقتی که اجل رسد حدی از آن تنگنا نخواهند که [illegible] ایشانرا از آن جا بیرون
برده و ما دنیا را بدین سان فهم که از بردن اهل و اجلی معین که داده هر کسی از اهل دنیا اندک شیرینی خورد و خود را بآن مشغول کند از جمله آنکه [illegible]
از آنکه چنین کس دنیا را با آخرت خود گزیده و کسی که آخرت را بدنیای خود برگزیند آن شیرینی بی مقدار را التفات نکند و از هلاکت نجات یابد شماس گفت
آنچه از کار دنیا و آخرت گفتی شنیدم و پذیرفتم ولکن من ایشانها را با انسان مسلط دیده ام و انسانها [illegible] است که ایشانها را با همه خشنود دارد و ایشانها با
یکدیگر مختلف اند اگر بنده بطلب معیشت پردازد و از تن [illegible] خواهد شد و رنج او افزون خواهد گشت و در هر حال انسان در چیز را نگاه
نتواند داشت ملکزاده گفت هر که معیشت دنیا تحصیل کند با آخرت و معین خواهد شد و من دنیا و آخرت را مانند دو ملک ستمکار و عادل دیده ام
که ملک ستمکار درختان بسیار و چشمها روان و گیاهان سبز داشت و املاک کسی از بازرگانان نگرفته بود مگر آنکه مال او گرفته و ایشانرا
بسبب فراوانی نعمت که در مملکت او بود بهر چه از املاک ایشانرا روی میداد شکیبا بودند و آن ملک عادل مردی را از اهل مملکت خود را مال
بسیاری داده فرمود که بمملکت ملک ستمکار شو و با آن مال گوهرها خریداری کند تا مال آمد و برداشته برفت و بمملکت ملک ستمکار رسید ملک گفتند
که بازرگانی با مال بسیار بدین سرزمین آمده و همی خواهد که با آن مال گوهرها خریداری کند ملک آن بازرگان را حاضر آورده و با او گفت از کجایی و کیستی و حاجتت
چیست بازرگان گفت من از غلامان سرزمینم ملک شهر با این مال داده مرا بخریداری گردن گوهرها بدین سرزمین فرستاده پست من بفرمان برداری
ملک بدینجا آمده ام ملک با او گفت وای بر تو مگر مرا با اهل مملکت خویش بینداری که من مال ایشان همه روزه میگیرم تو مال خود چگونه بدین سرزمین
آورده بازرگان گفت من از مال چیزی ندارم این مال در نزد من امانت است و از بهر خداوند مال برسانم ملک گفت من ترا نخواهم گذاشت
که در سرزمین من معیشت بگذاری مگر اینکه مال بنفس خود فدا کنی چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان شیرین فرو بست

[illegible]

گفت ای ملک جوانبخت ملک با بازرگان گفت اگر تمامت مال بر خود فدیت نکنی ترا نگذارم که در مملکت
من معیشت بگذاری آن مرد با خود گفت که مرا سر دو کار باد و پادشاه فتاده و من میدانم که این ملک
ستم بر همه اهل مملکت شامل است اگر من او را از خود خشنود نکنم خود هلاک شوم و مال من تلف شود و بحاجت خود نرسم و اگر تمامت مال را هم
[illegible] خداوند مال خود با فتاده بهتر است که من زندگی ازین مال باین ملک ستمکار دهم و شر او را از نزد خود [illegible] ازین مال در
کنم و در این سرزمین معیشت کنم اینده که گوهرها خریداری کنم آنگاه بسوی خداوند مال با حاجت بر آورده بروم که مرا بعدل و بخشایش او چندان
امید هست که از عقوبت [illegible] پس از آن بازرگان با ملک ستمکار گفت ای ملک من مال را بجان خود فدیت کنم و در نزد من [illegible]
حقیر او را بتو هم ملک سخن او قبول کرده و [illegible] برداشت آنگاه مرد بازرگان گوهر خریده پس ملک عادل مثال آخرتست و گوهرها
که در مملکت ملک ستمکار است مثال حسنات و عملهای صالح است و مردی که مال با اوست کسی است که دنیا همی طلبد و مالی که با اوست
مثال زندگانی انسانست من چون این بدیدم دانستم از هر کسی که در دنیا طلب معاشت میکند سزاوار است که یکروز از زندگانی خود را
خودم مهمل نگذارد و در این صورت دنیا و آخرت هردو را خشنود داشته شماس گفت مرا خبر ده که آیا جسد و روح مانند هم در ثواب و عقاب
شریکند یا اینکه عقاب مخصوص خداوند شهوتست و فاعل خطیاتست ملکزاده گفت گاهی میل بسوی شهوات بسبب کف نفس و توبه از آنها
موجب ثواب گردد و حال آنکه معاش از جسد ناگزیر است و جسد بی روح نتواند بود و پاکی روح در دنیا با خلوص نیت و التفات بسوی
چیزی است که در آخرت سود می بخشد پس جسد و روح مانند [illegible] ماند و در ثواب و عقاب شریکند و مثل انها مثل

نابینا و زمین‌گیر است که خداوند ایشان کرم فرموده بباغی داخل کند و ایشان را امر کند تا اینکه در باغ چیزی تلف نکنند پس وقتی که میوه باغ برسد زمین‌گیر با نابینا
گوید که این میوه‌ها رسیده‌اند آرزو میکنم که از آنها بخورم ولی قدرت برخاستن ندارم ترا که پای بی عیب است برخیز و از این میوه‌ها بخور نابینا گوید و اگر
نه گو چیزی بخاطر من آوردی که من از آن غافل بودم ولیکن مرا قدرتی بروی نیست از آنکه من میوه‌ها را نمی‌بینم و در چیدن آنها حیلتی باید پس ایشان در
این گفتگو بودند که ناظر باغ در رسید و او مردی بسیار عاقل بود زمین‌گیر با و گفت ای ناظر من از این میوه‌ها آرزو همی کنم و مرا می‌بینی که من زمین‌گیرم و
رفیق من نابیناست پس چه حیلت کنیم ناظر با ایشان میگوید مگر شما نمیدانید که خداوند باغ با شما چه عهد کرده و او با شما عهد است که شما در باغ متعرض چیزی نشوید
و چیزی تلف نکنید اکنون شما را حفظ کردن فرض است ایشان گفتند ناچار از این میوه‌ها باید چیزی بدست آوریم بخوریم تو حیلتی بیاموز ناظر
گفت اکنون که شما عهد نگاه نمیدارید حیلت این است که نابینا برخیزد و ترا که زمین‌گیر هستی بدوش بگیرد و بدرخت برد آنگاه تو میوه که میخواهی بچینی
نابینا برخاسته زمین‌گیر را برداشته تا بدرخت نزدیک شد آنگاه زمین‌گیر هر کدام از میوه‌ها که در دست میداشت میچید و ایشان را بکار میبردند تا اینکه چیزی از باغ
تلف کردند آنگاه خداوند باغ در آمد و با ایشان گفت و این شما اینکار را چه حیلت کردید با شما عهد نکرده بودم که از این باغ چیزی تلف نکنید ایشان گفتند تو میدانی
که ما قدرت رسیدن بچیزی نداریم یکی زمین‌گیر و دیگری نابیناست خداوند باغ گفت شاید گمان شما این است که آنچه شما کردید بر من پنهان ماند نابینا
گویا در نزد تو بودم که تو برخواستی و زمین‌گیر را بدوش گرفتی و او ترا راه نمود تا اینکه بدرخت رسیدید پس از آن خداوند باغ ایشان را عقوبت سخت
نماید و هر دو ایشان را از باغ بدر کرد پس نابینا مثل جسد است که چیزی را نمی‌بیند و زمین‌گیر مثل نفس است که اراده کند هیئت کند با جسد آنا باغ مثل دنیا است و اما
ناظر مثل عقل است که بخیر امر کند و از شر باز دارد و جسد و روح در تو ابد عقاب مشترک شدند شماس گفت راست گفتی اکنون مرا خبر ده که کدام عالم در نزد تو اند
آمده است گفت آنکسی که بپرورد کار عالم باشد و عملش او را سود بخشد شماس گفت و کیست ملکزاده گفت آنکه خشنود و هر چه را خواهد و از خطا دوری گزیند شماس
گفت مرا خبر ده که کدام عالم را دل فراخ است ملکزاده گفت آنکه بیشتر برکت جهان است و آرزوهای و کمتر است شماس گفت کدام گنجها بهتر است ملکزاده
گفت گنجهای آسمان کدام یک بهتر است گفت بزرگ شمردن خداست و همه کردار و شماس گفت از گنجهای زمین کدام یک افضل است ملکزاده گفت حسنات
کردار مردمان چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست کفت ای ملک جوانبخت چون
وزیر جواب ملکزاده بشنید گفت اکنون مرا از سه چیز مختلف که علم و رای و ذهن است خبر ده که آنها را کجا جمع آیند
ملکزاده گفت علم آموختن بباید و رای بتجربه‌ها حاصل گردد و اما ذهن از تفکر است و آنها در عقل جمع آیند ملکزاده گفت هر کس این سه خصلت در او
جمع آیند کامل خواهد بود و هر کس پرهیزکاری بدانها بیفزاید بحق خواهد رسید شماس گفت راست گفتی اکنون مرا خبر ده که عالم دانشمند خداوند رای است و
و صاحب ذهن روشن که آیا لهو و شهوت او را از اینجا تغییر توانند داد یا نه ملکزاده گفت هرگاه لهو و شهوت علم و رای و ذهن مرد را دگرگون کند
او مثل عقابی است که از دام بجهد و از غایت فراست در میان هوا بایستد و در آنحالت نظرش بصیادی افتد که دام گسترده چون صیاد از دام نهادن
فارغ شود پاره گوشت در آن دام بگذارد پس چون عقاب پاره گوشت ببیند لهو و شهوت بر او چیره شود دام را فراموش کند و آنجا که دام نهاده پرد
پاره گوشت بقصد و در دام افتد چون صیاد باز آید عقاب در دام خود ببیند تعجب کند و گوید من دام نهادم که کبوتر و مرغان
کوچک افتند این عقاب چگونه بدام اندر افتاده گفت مرد عاقل چون لهو و شهوت بکاری برانگیزد عاقل بعاقبت نگاه کند و هر کند از زند و عقل بهره شهوت
تا ظاهر شود پس آنکه لهو و شهوت او را بکاری بر انگیزد و این است که آن مرد عاقل خود را مانند کسی کرد که در ظلمت راه رود و سبب آن
سرکش شکارها را دید و از هر سو که میخواهد ببرد تا کسی که بر او سوار است در عالم و رای و دانش لهو و شهوت بر او مسلط شود تا شهوت او را کار کند و از راه بیرون
شود و در میان مردم از او بدحالت کسی نیست شماس گفت راست گفتی مرا خبر ده که علم کی سود دهد و عقل چه وقت لهو و شهوت را دفع کند ملکزاده
گفت در وقتی که خداوند عقل و علم آنها را در راه خدا صرف کند از آنکه عقل و علم نافع هستند و لیکن خداوند آنها باید آنها را در راه دنیا صرف کند مگر قدر
آنکه روزی خود را بدست آورد پس از آن باید آنها را در طلب آخرت صرف کند شماس گفت از آنها که کدام صرف نمودن بهتر است گفت در شغل خدا
کفت ایشان خود را در او مشغول کند و در کار معیشت کار او نیست چه باید کرد ملکزاده گفت شب و روز آنها را قسمت نموده بعضی
بعض او را طلب معیشت میکند و بعضی را راحت کند و باقی را در طلب علم صرف نماید از آنکه اگر عاقل بی علم باشد مانند برهنه
ماند که از بهر زراعت محل نیافته و همچنین ایشان که علم ندارد و از منفعتی بی نصیب است شماس گفت حق ملک بر وزیر چیست ملکزاده گفت آنکه
دولتخواهی او در آشکار و نهان و پوشیدن سر ملک و اینکه هیچ چیز از ملک پوشیده ندارد و از کارهائی که ملک بوزیر سپرده غفلت نکند و در همه حال
رضای ملک را طلب کند از آنچه ملک ناخوش دارد دوری جوید شماس گفت وزیر را با ملک کردار چگونه باید ملکزاده گفت اگر وزیر میخواهد که از ملک
سالم بماند بقدر منزلتی که در نزد ملک دارد طلب حاجت کند و خود را از آنکه خود را در مقامی که سزاوار آن مقام نباشد مانند صیادی میخواهد بود که شیر را
صید کرده پوست آن را برمی‌آرد و گوشت آنرا میاندازد و شیر را در مکان بند آن ملا شما بخورد پس چون شیر را در آن مکان آورد و شیر
با صیاد الفت گیرد و صیاد را شب بسوی و میانداخت و دست بپشت او میکشد و شیر هم سخن با صیاد و چون سکون شیر ببیند با
با خود ملاحظه کند با خود گوید که این شیر با من فروتنی کند من اکنون بروی چیره گشته‌ام باید بر او سوار شوم و پوستش را چون وحشیان

آنگاه جرأت کرده بر پشت شیر بجهد و درو طمع کند چون شیر گرد ارصد ها را بیند در خشم شود و دست بلند کرده او را بزند چنگال های شیر با دزدان جمیع اندام او
فرو رود و او را در زیر پای خود افکنده بدرد و از پنجه سیر نیست که وزیر بر ملک بادشاهی جرأت نکند و از مقام خویش تجاوز ننماید تا ملک را متغیر نکرده اند چون قصه بدینجا
رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست

چون شب [illegible] برآمد

گفت ای ملک جوانبخت چون پسر ملک جلیعاد شماس را
از آن مسئلت پاسخ داد آنگاه شماس گفت مرا خبر ده که وزیر را چه چیز رتبت در نزد ملک افزون شود گفت باید وزیر
راستگو باشد شماس گفت پیش از این گفتی که حق وزیر بر ملک اینست که وزیر رضای ملک را جوید و از چیزی که ملک را خوش آید دوری جوید و از کارهائی که
بدو سپرد کوشش نماید که اینها بر وزیر فرض نیست اکنون بگو که اگر رضای ملک در ستم و ارتکاب ظلم و اعتساف باشد وزیر را چاره چیست و با
معاشرت ملک ستمکار چه باید کرد چه حیلت باید نمود که اگر بخواهد ملک را از لهو و شهوت باز دارد نتواند باز داشت و اگر لهو و شهوت او را تابع شود و با
وی منافق گردد وزیر خواهد بود و رعیت دشمن او خواهند شد ملکزاده گفت ای وزیر آنچه از گناه و وبال گفتی در وقتی است که وزیر در جور و ستم تابع
سلطان شود اما وزیر را واجب است که چون سلطان در کارها مشورت کند او را به عدل و انصاف برانگیزد و از جور و اعتساف منع کند
و حسن اخلاق و نگاهداری رعیت نماید و از ثواب و عقاب بفعل و ترک ملک را آگاه کند اگر ملک سخن او بپذیرد و از آن راه باز گردد مقصود حاصل خواهد شد
و اگر سخن او گوش ندارد وزیر را گریزی جز جدا گشتن از ملک نخواهد بود که از مفارقت هر دو براحت اندر شوند شماس گفت مرا خبر ده از اینکه حق ملک بر رعیت
و حق رعیت بر ملک چیست ملکزاده گفت آن رعیت را بفرمان ملک با خلوص نیت طاعت کنند و اما ملک باید مال و ناموس رعیت نگاهدارد شماس
گفت مرا خبر ده رعیت حقی بر ملک دارد ملکزاده گفت آری حق رعیت فرض تر است از حق ملک بر رعیت و ضایع شدن حق رعیت ضررش بر ملک بیشتر است
از ضایع شدن حق ملک بر رعیت از آنکه هلاک ملک و زوال مملکت و نعمت نیست مگر از ضایع شدن حق رعیت هر کس که بسلطنت مباشر باشد او را واجب است
که سه چیز فرو نگذارد اصلاح دین و اصلاح رعیت و اصلاح سیاست و از این سه چیز دولت و سلطنت او ایمن باشد شماس گفت اصلاح رعیت با چه چیز است ملکزاده
گفت سنت ایشان بر پای دارد و علما را بتعلیم ایشان بگمارد و در میان ایشان داوری فرو نگذارد و خون ایشان نگاه دارد و چشم از مال رعیت بپوشد
شماس گفت مرا خبر ده که حق وزیر بر ملک چیست ملکزاده گفت بسه جهت حق وزیر بر ملک واجب تر از همه کس است یکی از بهر آنکه وزیر پند گوی ملک است
و او را از خطا بثواب باز گرداند دوم آنکه مردم حسن منزلت وزیر را در نزد ملک بدانند و بنظر اجلال بدو بنگرند و او را بزرگ شمارند سیم آنکه چون وزیر از ملک
عنایت بیند از رعیت بگرداند شماس گفت همه اینها درست گفتی اکنون باز گوی که زبان را از چه باز دارد ملکزاده گفت زبان را باز دارد اینست که بجز خوبی نگوید
بچیزی تکلم نکند و از کذب و سفه و سخن چینی احتراز کند و دشنام نگوید از آنکه سخن مانند تیر است چون از شصت بپرد دیگر باز گشتن نتواند و دیگر راز
بکسی نسپارد که فاش خواهد کرد شماس گفت از حسن سلوک با پیوندان و نزدیکان مرا خبر ده ملکزاده گفت آدمیزاد را حیلتی نیست مگر با حسن سلوک و لکن هر چه
آنچه کمینه بهای او است باید بجا آورد اما با پدر و مادر فروتنی باید کرد و زبان شیرین و سخنان نرم تکلم کند و اما با برادران باید ایشان را نصیحت گوید و بذل مال
کند و بشادی ایشان شاد و باندوه ایشان اندوهناک گردد و از لغزش ایشان چشم بپوشد و از کارهای ایشان فرو نگذارد چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب
از داستان فرو بست

چون شب [illegible] برآمد

گفت ای ملک جوانبخت پس از آن شماس گفت همه اینها که گفتی دانستم اکنون باز گوی که خلق را از
خالق مقصود چیست یا نه هر یکی از انسان و حیوان تا آخر عمر روزی معین را رسد یا نه و اگر کار جز این باشد و طالب معیشت تحمل
مشقت را سبب چیست اگر انسان ترک کند هر آینه توکل بخدا کرده و در جستن خواهد بود ملکزاده گفت اگر چه رزق هر کس مقسوم و اجلش محتوم است لکن
هر روزی را طریقی و سببی هست شماس گفت در طلب معیشت چه میگوئی ملکزاده گفت هر چه را که خداوند بر تو حلال کرده حلال است و آنچه حرام کرده
حرام است چون ملکزاده را سخن بدین مقام رسید سخن بپایید در حال شماس و حاضران خواستند ملکزاده را سجده برند و ملک او را در آغوش گرفته و چشمش
ببوسید و در پهلوی خویش بر تخت بنشاند و حمد خدا بجا آورد پس از آن ملکزاده با شماس و عالمانی که حاضر بودند گفت ای عالم دانشمند مرا نیز از تو مسئلتی
هست که فهم من از دریافتن آن عاجز آمده از تو همی خواهم که او را شرح دهی تا خاطرم آسوده شود شماس گفت ای فرزند روزگار هیچ مسئلتی نیست که فهم
من در یافتن آن نتواند مگر اینکه توفیق و یاری [illegible] اکنون مسئلت باز گو ملکزاده گفت مرا خبر ده که خالق خلق را از چه چیز آفریده که پیش از
چیزی نبود و در دنیا چیزی نیست مگر اینکه از چیزی دیگر مخلوق است و توانا هست که این چیزها را از عدم خلق کند ولیکن با کمال قدرت و عظمت
ارادت حضرت باری تعالی چنان کرده که خلق نکند چیزی را مگر از چیزی [illegible] صنعت مگر مانند کوزه گر و دیگران [illegible] قدرت ندارند مگر از آنکه مخلوق
هستند و اما خالقی که عالم را بصنعت عجیب آفریده اگر بخواهی که قدرت او را در آفریدن اشیا ببینی فکرت خود را باصناف خلق بکار گمار تا نشانهای
خواهی یافت که بکمال قدرت خالق تعالی دلالت میکنند [illegible] اینست که اشیا را از لا شیء خلق کرده و از عدم صرف آفریده زیرا عناصر [illegible]
عدم صرف بوده است و این را بیان [illegible] شب و روز [illegible]
[illegible]
اکنون مرا خبر ده که خلق را چگونه آفرید شماس [illegible]
بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست

چون شب [illegible] برآمد

گفت ای ملک جوانبخت ملکزاده با شماس گفت [illegible]

گفت

خدای تعالی آفریدن مخلوق را قبل از وجود ایشان اراده کرده بود ولی با کلمه خلق ایشان را بیافرید اگر کلمه ظاهر نمیکرد خلق موجود نمیشد و معنی کلمه آنست که خدا
خلق را آفرید و در ذات و صفات یکی است و معنی این است که ان کلمه را قدرتی است بلکه قدرت صفات خدای تعالی است چنانکه کلام و غیر او از صفات
کمال و قدرت خدای تعالی است و خدای تعالی بکلمه خود همه خلق را بیافرید و بدون کلمه چیزی نیافرید و ایشانرا بکلمه حق آفرید با حق خلق شده ایم ملکزاده گفت تو
گفتی که خدای تعالی خلق را بحق آفرید حق ضد باطل است پس باطل از کجا پدید آمد و چگونه بحق عارض شد و مخلوق بجا آوردن آنها محتاج شدند تا خالق
این باطل را دوست میدارد یا ناخوش میدارد اگر بگوئی که باطل مخلوق حق است و مخلوق را او خلق کرده انسان توبه را محتاج نبود تا اینکه باطل
بحق داخل شده و باطل و حق بسبب اراده انسان و کسبی که جزو افعال انسان است بیکدیگر ملتبس شدند نگاه خدای تعالی توبه کننده را بیامرزد و بیافرید
تا انسانرا از باطل باز گرداند و بحق نزدیک سازد ملکزاده گفت مرا خبر ده که سبب عروض حق بباطل چه بود تا اینکه بیکدیگر متلبس و حاجت بتوبه شد
شماس گفت آری چنین است خدا چون انسانرا بیافرید و را دوست خویش کرد و او را عقوبتی که نبود و حاجت بتوبه نداشت تا اینکه خدای تعالی نفس را
بیافرید و غرور و ضد باطل از نفس ناشی شد انگاه انسان بمعصیت افتاد و از حق بباطل میل کرد ملکزاده گفت سبب دخول حق و گناه و مخالفت بود
شماس گفت آری چنین است از آنکه خدای انسانرا دوست میدارد و از برای محبتی که با او دارد او را محتاج خلق و رنجور کرده و این محض حقیقت و لیکن
گاهی انسان بسبب میل نفس بشهوتها سست گشته بسوی خلاف مایل شود و بپروردگار خویش عصیان ورزد و بدین سبب مستوجب عقوبت
گردد و لیکن انسان بتوبه و رجوع بجهت حق مستوجب ثواب گردد ملکزاده گفت مرا زین مخالفت خبر ده که با اینکه خدای تعالی انسانرا بحق آفریده چگونه
معصیت را بسوی خویش میکشد پس از آن چه و میل نفس بشهوتها چگونه توبه کند مستوجب ثواب شود شماس گفت اول نزول این عصیان
بانسان بسوی ابلیس است که او از ملائکه و آتش اشرف بود و در طبیعت او جز محبت نبود چیزی ولیکن از بسیاری محبت عجب و تکبر او را از طاعت
خالق بیرون برد و معصیت را شعار خود ساخت و چون بدانست که خدای معصیت را دوست نمیدارد و آدم را با چنان محبت و طاعت
بدید حسد بروی مستولی گشت و رو باز گردانیدن مرغوب حیلت بساخت تا او را در باطل با خود شریک ساخت و چون پروردگار ضعف انسانرا
بدانست و میل کردن او بسوی دشمن بشناخت توبه را از برای انسان بیافرید تا با آن توبه از ورطه معصیت خلاص یابد و بسوی حق میل کند
چون قصه بدینجا رسید بامداد شد شهرزاد لب فرو بست

چون شب نهصد و دهم برآمد

گفت ای ملک جوانبخت شماس چون جواب
مسئلهای ملکزاده را بیان کرد ملکزاده گفت ای وزیر مرا خبر ده که خلق مخالفت خالق را چگونه توانستند کرد
و حال آنکه خدای تعالی را غایت بزرگی و نهایت قدرتست شماس گفت خدای تعالی عادل و منصف و مهربانست از برای مخلوق راه خیر پیدا کرده و
ایشانرا بسپردن در هر چیزی که از خیر اراده کنند قدرت داده اگر ایشان خلاف نگاه کنند در معصیت افتند و هلاک شوند ملکزاده گفت در وقتی که
خالق با ایشان استطاعت داده با انسان ایشانرا هر چیزی را که اراده کنند قادر شوند پس از چه چیست که در میان ایشان و آنچیزی که از باطل اراده
کنند حایل نمیشود تا بندگانرا بسوی حق برد شماس گفت بجهت رحمت بزرگ و حکمتهای ویست که او چنانچه با ابلیس خشم آورده بروی رحمت نکرد
همچنان بسبب توبه پس از خشم از آدم در گذشت ملکزاده گفت آیا خدای تعالی همه چیزرا که دوست میدارد و چیزیرا که دوست نمیدارد هر دو را خلق کرده
یا اینکه آنچیزیرا که دوست میدارد شما خلق کرده است لکن خوش نمیدارد دیگر چیزیرا که دوست میدارد ملکزاده گفت آن دو چیز چگونه اند که خدای یکی از
آنها را دوست میدارد و خداوند انرا ثواب دهد و ناخوش میدارد خداوند او را عذاب کند شماس گفت آن دو چیز کدامند ملکزاده گفت آنها خیر و شرند
که در جسم و روح مرکب است شماس گفت ای خردمند ترا همی بینم و دانسته که خیر و شر عملهائی هست که فاعل آنها جسد است پس خیر را از آنچه خدا کند
که خشنودی خدا در او هست شماس گفت اینکه خدای تعالی انسانرا بحق خلق کرده و او را بمحبت مایل کرده خدای تعالی هیچ مخلوق صفات نیست و دیگر نعمت
و غلبه خدای تعالی بجز عدل و انصاف و احسان بچیزی نسبت نشود و خلق را از بهر محبت خود آفرید و نفس را که بشهوت مایل است در آنها
قرار داد و این حواس پنجگانه را سبب بهشت و دوزخ گردانید ملکزاده گفت این چگونه است شماس گفت خدای تعالی زبانرا و دستها را برای
کارهای آفرید و پاها را برای راه رفتن و چشم را برای دیدن و گوشها را از برای شنیدن آفرید و آنها را قدرت داد و فرمود که بحرکت نیاید بجای حق کاری نکند
آنچه از منطق رضای حق است گفتن و ترک خنده و سنت که دروغ باشد و آنچه از چشم رضای حق است نظر کردن بچیزی که خدا او را
دوست میدارد و ترک نظر بسوی ضد هویست که شهوات باشد و آنچه رضای خداست از گوش شنیدن موعظه و ترک خنده و سنت و چیزی که از
دستها خشنودی خدا هست اینست که در رضای خدا آنها را صرف کنند و ترک خنده و کین و از پاها آنچه رضای خدا در آنست آنست که در راه خدا سعی کنند و ترک
نماید و بسوی شهوتها که انسان را بحکم روح صادر میشود پس از آن بشهوتی که از جسد صادر میشود بدو گونه است شهوت
تناسل و شهوت شکم است آنچه از شهوت تناسل رضای خدای موافق است آنست که حلال باشد و حرام نباشد و اما شهوت شکم اکل و شرب است و آنچه موجب
رضای حق است اینست که از چیزهائی که خدا فرموده باندازه کم و زیاد و اشا کند باشد ملکزاده گفت مرا خبر ده که آیا از علم خدا گذشته بود که آدم
از آن شجره منهیه خواهد خورد یا نه شماس گفت آری خدای تعالی عالم بآن بود و نهی کردن او دلیل است بر اینکه او میدانست که از آن شجره خواهد خورد پس او را
آگاه کرده که اگر از آن شجره بخورد گناهکار گردد و آگاه کردن آدم از راه عدل و انصاف بود تا اینکه آدم را حجتی نماند پس از آنکه آدم در ورطه افتاد

بالغیب پس از آدم بیکاره نسل او جاریست تکاه و نه سه سفیرت زبون از پیش دیشان خلق را بیا مختند و دیگر بیاپیا نبود او را هیچ مقصود یعنی بود ندپس هر کس که اتخذ در نکاه دارد و بنجات یابد و هر کس از آن تهاون کند زیانکار شود و تو دانی که خدا به همه چیزها داناست و شهوترا او باراده خود از بهر ما خلق کرده و ما را فرموده است که آنها را بوجه حلال خرج کنیم از برای خیر باشد و هرگاه شهوترا بوجه حرام استعمال کنیم از برای ما شر شود و از این است که هر حسنه که بما میرسد از خداست و هر سیئه که بما میرسد از خود ماست نه از خالق تعالی لا یغفر لکما علوا کبیرا چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست

فصل ده و دوم چون شب نهم برآمد

گفت ای ملک جوانبخت چون ملکزاده این مسئلها از شماس بپرسید و شماس جواب بیان کرد در حال یکی از حکیمان برخواسته گفت مثلها و تفسیرها که از شما شنیدم هرگز نشنیده بودم مرا فرض شد که چیزی از شما سؤال کنم که مرا خبر دهید که بهترین نعمتهای دنیا چیست ملکزاده گفت تندرستی و روزی حلال و فرزند صالح آن حکیم گفت مرا خبر دهید بچیزها چیزی که مردمان را وشر بکند کدامست ملکزاده گفت طعام و شراب و لذت قوه شهوت زنان و سکرات مرگ حکیم گفت کدام سه چیزاست که هیچکس از شنیدن آنها دور نشواند کرد ملکزاده گفت حماقت و خست طبع و دروغ حکیم گفت کدام دروغ بهتر است ملکزاده گفت دروغ مصلحت آمیز به ز راست فتنه انگیز است حکیم گفت قبیح قبایح کدام است گفت فخر کردن آدمی بچیزی که ندارد حکیم گفت کدام مرد احمق تر است ملکزاده گفت کسی که همتش بسیر کردن شکم مصروف باشد آنگاه شماس گفت ای ملک تو پادشاه هستی میخواهم که پسر خود را ولیعهد مملکت گردانی در آن هنگام ملک حاضرین را بفرمود تا پسرش بفرمود و او را ولیعهد کرد که پس از او در مملکت بر جای خلیفه باشد و ملک عهدنامه بتمام مملکت گرفت که از حکم پسر او سر نپیچند و فرمان او را بپذیرند پس چون ملکزاده هفده ساله شد ملک را بیماری سخت روی بداد و مرگ را یقین کرد و نگاهداری پیوندان و نزدیکان گفت که این بیماری بیماری مرگ است و تیر قضا بهدف آمده و امروز روز آخرین است پس از ان به پسر گفت بمن نزدیک شو ملکزاده بر وی نزدیک شد و بسیار گریست ملکزادیز چشمان پر از اشک و حاضرین بگریستند پس از آن پسر خود را گفت ای پسر تو نخستین کسی نیستی که ابنای جهان بر وی فنا باشد زیرا که مخلوقات از مرگ ناگزیرند و وصیت من اینست که پرهیزکار شوی و نیکوئی کن و در قیام و قعود و خواب و بیداری یاد خدا غافل مشو و مرا آفرین سخن این است چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست

فصل دهم چون شب چهاردهم برآمد

گفت ای ملک جوانبخت ملک جلیعاد چون وصیت بگذارد ملکزاده گفت ای پدر دانستی که من پیوسته در طاعت تو بوده ام و رضای ترا طلب میکردم و تو نیز از بهر من پدر بهتری بودی چگونه پس از مرگ تو از چیزیکه رضای تو در آنست بیرون روم امید فت ملک گفت ده خصلت ترک کن که خدایتعالی ترا سود دنیا و آخرت از آنها عطا فرماید نخست اینکه هروقت بخشم اندر شوی خود فرو نشانی و اگر مبتلا شوی صبر کنی اگر تکلم کنی راست کوی و اگر وعده کنی وفا کنی و اگر حاکم کنی لعدالت کنی و اگر قدرت یابی ببخشا و بزرگانرا گرامی بدار و از دشمنان چشم بپوش و بدیشان نکوئی کن و دنبالرا نهاده ور او و نیز ای پسر ده خصلت ترک کن تا اهل مملکت تو سود دهد و آنده خصلت اینست که در قسمت عدالت کن و عهد را وفا کن و نصیحت را بشنو و بجا جاری و نکاه داشتن شرایع بفرمای و بر اینست حکم کن تا خورد و بزرگ ترا دوست دارند و مفسدان از تو هراس کنند پس از ان با حاضرین گفت زینهار که مرا فرمان ملک کنید و زینهار که سخن بزرگ خود تان خلاف نمائید که اینکار باعث پراکندگی جمعیت شما و باعث ویرانی شهر شما خواهد شد و دشمنان شما شماتت خواهند کرد و السلام پس از ان سکرات مرگ شدت کرد و زبانش گنک شد پسرش بروی بچسبانید و او را همی بوسید که ملک در گذشت و قیامت رعیت بپا و نوحه کردند و او را تجهیز کرده با کرام و احتشام بخاکش سپردند پس از ان بازگشته حله پادشاهی بپسر پوشیده و تاج پدر بر سر او نهادند و انگشتری در انگشتش کرده بر تختش بنشانیدند ملکزاده گفت اندک زمانی با ایشان بشیوه پدر عدل و انصاف پیش گرفت پس از آن شهوتهای دنیا او را فریب داده بکارهای بیهوده دنیا اقبال کرد و آنچه را که پدر با او وصیت کرده بود ترک کرد و طاعت پدر فرو گذاشت و بدوستی زنان حریص شد هیچ زن خوبروئی را نشنیدند مگر اینکه بسوی او فرستاده او را میاوردند و تزویجش میکردند او زنان بیشتر از آنکه سلیمان بن داود جمع کرده بود جمع آورد و هر روز با طایفه از ایشان به ماه خلوت کرده بیرون نیامدی و در مملکت خود نظر نمی پرسید و شکایت مظلومان گوش نمیداد و اگر شکایت بنوشتند جواب باز نمی داد چون رعیت حال او دیدند و شکایات کردند بسیار شدند نزد شماس آمدند و گفتند ای وزیر ملک که شماس است همی بینیم که ملک امور مملکت را بیهوده کرفته کار رعیت در شرف بی سامانی است ما از ایشان گفتند بیاید بسوی او رفته او را قصه ابرو فرو خوانیم تا ملک را پند گوید و گرنه بزودی بلا بر ما نازل شود که این ملک آلوده دنیا گشته و لذتهای دنیا او را فریب داده است آنگاه برخواسته بسوی شماس رفته گفتیم ای حکیم دانشمند این ملک را دنیا فریب داده و بباطل مایل گشته و فنا و مملکت خویش همی کوشد این است که ما هیچ شکایت کسی نظر نمی کند و شکایت مظلومان گوش نمی کند اینک ما آمده ایم تا حقیقت کار را بتو گوییم که تو بزرگترین و هستی و بزرگ تر است و سزاوار نیست که تو اینجا مقیم شوی چه بیم آن است که تو اصلاح حال این ملک کنی و اکنون بسوی او برو و با او سخن بگوی شاید سخن ترا بپذیرد و بسوی پروردگار باز گردد در حال شماس برخواسته بمکانی رفت که در آنجا غلامی نشسته بود و گفت ای غلام بسوی ملک رو و خواجه سلیمان بگو که نیست دیدار پس از آن با ایشان گفت ای فرزند بشنوید که ما را ملک بیابان نزد او باید رفت

باید رو برو بگوییم و جواب بشنوم غلام بخندید گفت ای سید بزرگ بسوی کنیزکان پیش است که بواند زخون بخشکید و من بیم ثوابم که از بزرگ او بروم و در خدمت روی
او را ندیده ام ولیکن من ترا بسوی کنیزکان دلالت میکنم که او زنهر تو مستور بخواهد او فلان خدمتکار است که بیرون در ایستاده تو نیز بایست از برای طعام
مطبخ بیاور پس برو تا وی کند و بسوی مطبخ بیاید و مسلط کن که هر آنچه تو خواهی او چنان کند انگاه شماس بسوی مطبخ شد برد در مطبخ بنشست پس از زمانی
فلان خدمتکار بیامد و خواست که بمطبخ اندر شود شماس بوی گفت بفرزند میخواهم که با ملک در یکجا جمع آییم و سخنی که بد و مخصوص است بگوییم از احسان تو
میخواهم وقتی که ملک از طعام خوردن فارغ شود و خوشنود باشد تو با وی سخن بگو از برای من جوانزد خول بخواهی و بگو گفت سمعا و طاعة پس خادم که
طعام گرفته بسوی ملک شد ملک طعام خورده خوشدل شد خادم گفت ای ملک شماس وزیر بدر ایستاده دستوری همی خواهد تا پاره کارها که مختص
ملک است باز گوید ملک بهراس شد و بر پای ایستاد و خادم را گفت آوردن وزیر بفرمود چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست

چون شب پانصد و یازدهم برآمد

گفت ای ملک جوانبخت چون ملک خادم را آوردن وزیر اجازت داد خادم برفت و او را بخواند شماس نزد ملک شد و زمین ببوسید و او را دعا گفت ملک فرمود ای شماس ترا چه رو داده که طالب دیدن من شده شماس گفت دیر گاهیست
که روی میمون ملک را ندیده ام مرا اشتیاق از حد بگذشت آمدم طلعت مبارک را مشاهده نمایم و سخن عرض دارم ملک گفت سخن باز گو شماس گفت ای ملک
بدانکه خدا در این خورد سالی ترحم کرده ترا علم و حکمت چندان داده که بکسی عطا نفرموده و آن احسان با سلطنت تمام فرموده و رضای پروردگار در
اینست که تو از وظیفه خویش بیرون نروی و نشنیده که سبب خوشنودی خداست فرو نگذاری و در طاعت الهی تقصیر نکنی ای ملک من چند روزی
می بینم که پدر خویش فراموش کرده و وصیتهای وی از یاد برده و عهد و پیمان وی بشکسته و نعمتهای خدا را ناسپاس گشته ای ملک همانا سبب حیست
شماس گفت که تو کارهای مملکت ترک کرده و گفته اند که اصلاح دین و مملکت و محافظت رعایا بر ملک فرض است ملک را شایسته است که در عاقبت
کار خود نظری کنی و لذت فانی که آدمی به ورطه هلاکت می اندازد مایل نشوی که بتو رسد آنچه بصیاد رسید ملک گفت چگونه بوده است حکایت شماس
گفت ای ملک شنیده ام که صیادی معمول بکنار نهری بر آمدی که ماهیان صید کند چون بکنار نهر رسید و بنهر بر شد یکی ماهی بزرگ دید آن ماهی را بکرفتن
میل کرد و آن نگاه کرده خود را در کنار رود یافت دل از آن نتواند که ماهی را گذاشته خود را بازگردد و از غایت حرص ماهی را در دست گرفته خود را
از جریان آب به شنا کردن نگذاشت و شیوه آب وی را همی برد تا بغرقابی رسید که هیچکس خلاصی از آنجا نتوانستی یافت انگاه فریاد برآورده گفت
غریق را دریابید و او را نجات دهید پاره از دریابانان بسوی وی آمده او را گفتند تو کیستی و از بهر چه خود را بمکانی خطرناک انداختی صیاد گفت من آنکسی
هستم که راه نجات و طریق واضح ترک کرده و پیروی هوای خویشتن را مهلکه انداختم گفتند ای صیاد چرا تو راه نجات ترک کردی و خویشتن را بدین
ورطه انداختی و حال آنکه تو میدانستی که هیچکس بدینمکان داخل نشود که بسلامت برآید تو از بهر چه نیندیشیدی که در دست داشتی انداختی تا خویشتن
نجات یابی اکنون ترا ازین ورطه خلاص نتوانیم ای صیاد امید زندگانی بریده دست از ماهی بازکردی و خود نیز هلاک شدی ای ملک من این سخن نگفتم
مگر آنکه تو این کار محقر را که تو را از مملکت بازداشته ترک کنی و بسیاست و نظام مملکت قیام نمائی تا کسی تو را عیب نه بیند ملک گفت ای
وزیر فرمان تو چیست وزیر گفت چون فردا بشود مردم را بار داده احوال ایشان نظر کن و از ایشان عذر بخواه و ایشان را با حسن اخلاق وعده خوب
بازگردان ملک گفت ای شماس راست میگوئی تو صلاح بینی و من فردا انشاء الله بجای آورم شماس از نزد ملک بیرون آمده و مردمانرا
آگاه نمود چون بامداد شد ملک بیرون آمد و مردمانرا باستان خود بار داد و از ایشان معذرت خواست و مردم را بخوبی وعده داد مردم
خوشنود بمنزل خویشتن رفتند پس از آن یکی از زنان ملک که گرامی تر از زنان بود بنزد ملک آمد و او را دیگرگون و متفکر دیده او را گفت ای ملک
ترا دیگرگون می بینم ملک گفت مرا لهو و لعب و عیش و طرب از کارهای خود باز داشته چرا باید من از کار رعیت بدینگونه غافل و بیخبر باشم اگر من
این ترک بکنم بزودی مملکت از دست من خواهد رفت بیرون آن زن گفت ای ملک من وزیران ترا با تو در مقام کید می بینم که ایشان میخواهند
از برای تو لذت و دست بد و نعمت از سلطنت ببری بلکه قصد ایشان اینست که تو در تحمل مشقتهای ایشان عمر بپایان رسانی و مثل تو مثل
دزد ان باشد ملک گفت چگونه بوده است حکایت ایشان گفت ای ملک گفته اند که هفت تن روزی بعادتی که داشتند از بهر دزدی بیرون آمدند
و بباغی که کردکان بسیار داشت بگذشتند در آن حال جوانی را دیده او را گفتند ای جوان سرآن داری که با ما بدین باغ شوی و بفراز درخت رفته
کردو ها ی و بقدر کفایت بخوری و از برای ما نیز قدری چیده فرو ریزی آنجوان سخن ایشان پذیرفته بباغ شد چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد
لب از داستان فرو بست

چون شب پانصد و دوازدهم برآمد

گفت ای ملک جوانبخت آنجوان چون با دزدان بباغ شد دزدان با یکدیگر
گفتند هر کدام از ما سبک و خورد سال تر است بدرخت شود بدر میان ما از آنجوان لطیف تر نیست پس آنجوان
آنجوان بدرخت برشد او را گفتند ای جوان چنان مکن که کسی ترا به بیند آنجوان گفت چکنم دزدان گفتند در میان و درخت بنشین و شاخها را یک یک
بجنبان تا آنچه بر درخت است فرو ریزد آنجوان چنین کرد پس از آنکه فرو ریخت نصیب خود را از آنچه جمع آمد و دیگر آنجوان شاخها را یک یک
بجنبانید و دزدان گردو ها برمیچیدند که ناگاه خداوند درخت پدید شد با ایشان گفت شما را با این درخت چکار است دزدان گفتند ما از درخت
چیزی نگرفته ایم جز اینکه ما از این مکان همیگذشتیم این پسر را بر فراز درخت دیدیم و گمان کردیم که او صاحب درخت است و از او تمنا کردیم

که ما را از ثمره درخت بی بهره بکنی و تیرها انداختند و جنبانیدند و ... گناهی نیست پسر گفت بخدا سوگند دروغ میگویند ما را هیچکس نمیگذاشت
آمده ایم اینجا عنت مرا بفرماز درخت برزند و من علیها بیندم خداوند درخت گفت چو را بهلای بزرگ اندا ختند با که از خوردن ثمر درخت بی بهره باشد
پسر گفت لا و ... صحیح نخورده ام خداوند درخت گفت اکنون دانستم که احمق و نادانی که از برای صلاح دیگران در تلف خویشتن کوشیده پس از آن
با وزرا گفت مرا با شما کاری نیست از پی کار خود شوید و آن پسر را گرفته بیازرد ای ملک وزیران تو بدانسان پیشه همی خواهند که تو از
صلاح ایشان خود را هلاک کنی ملک گفت راست گفتی من هرگز بسوی ایشان بیرون نروم و لذتهای خود را ترک نکنم پس از آن تا بیست روز
با زن خویش بعیش و نوش بخفتند چون باد شد وزیر برخواسته با بزرگان دولت فرخا گشتند بسوی قصر شدند از بهر ایشان در نگشودند و ملک
بیرون نیامد چون ایشان نومید شدند با وزیر شماس گفتند ای وزیر سعادتمند و الحکیم دانشمند آیا حالت این کودک خرد سال که خرد
ندیدی که بو عده خود وفا نکرد اینکه از تو آمده گناه اوست ولیکن از تمنا این است که نزد او شویم و سبب بیرون نیامدن او را بدانیم انگاه انگاه
بقصر اندر شدند و نزد ملک شده او را سلام داد و گفت ای ملک چرا بجهة لذت حقیر ترک کارهای بزرگ کردی و مانند کسی شدی
که او را شتری بود که شیر آن شتر آن مرد را از زمام و مشغول کرده بود روزی آن مرد بشیر شتر پرداخت و بزمام او اعتنا نکرد چون شتر دید که
زمام او بنکرفته اند راه صحرا پیش گرفت آن مرد بشیر گذاشت و از پی شتر بمید و بدید تا اینکه شیر و شتر بر دو از تو تلف شدند ای ملک تو باید
صلاح رعیت و تو را آسیب نظر کنی که مرد انرا نشاید که از بهر طعام بمطبخ نشیند و از بهر شهوتی که از بهر زنان است ایشان سر برنهد مرد
خردمند را سزاوار است که از این ساعت .... چهار ساعت هر شبانروزی دو ساعت با زنان باشد و تتمه را در مصالح خود و رعیت صرف
کند و بیش از دو ساعت با زنان خلوت نشاید که معاشرت زنان بعقل و بدن آدمی زیان دارد که ایشان نیکو خیررا دنخواهند باید آدمی سخن
ایشان نپذیرد و من شنیده ام که گروهی بسیار از بهر زنان هلاک شده اند و از آنجمله مردیست که بسبب فرمان زن هلاک گشته
ملک گفت چگونه است حکایت آن زن شماس گفت مردی زن خود را دوست میداشت و رای او می پذیرفت و آن مرد را باغی بود که بدست
خود کاشته بود هر روز بسوی آن باغ میآمد که او را آب یاری نماید روزی زن با آن مرد گفت در باغ خود چه کشته آن مرد گفت هر چه که
بخواهی زن گفت مرا بباغ خود ببر تا در باغ تفرج کنم و از بهر تو دعا نیکو بگویم که مرا دعوتها مستجاب است آن مرد گفت فردا بسوی باغ برم پس چو
بامداد شد آن مرد با جفت خویش بسوی باغ رفته بباغ اندر شدند و در آنحال دو تن از جوانان را بدیدند با خود گفتند این دو تن زناکارند
بستند داخل نشده اند با این باغ مگر اینکه با یکدیگر زنا کنند پس از آن دو جوان از پی ایشان میرفتند که از کار ایشان آگاه شوند پس از آن آن مرد
جوانان یکدیگر بایستادند تا آن مرد با جفت خویش در باغ تفرج میکرد آنگاه آن مرد با زن خویش گفت دعائی که از بهر من وعده کرده بودی
بکن آن زن گفت تا من درختی میبریم و عا بکنم آن مرد گفت ای زن دعای تو مکر در خانه تو از من کفایت نمیشد که در اینجا اینگونه خواهش از من میکنی آن
زن و اینجا از مردم بیم ندارم زن گفت چه جای بیم است که ما بکار خود شغول گشتیم آن مرد گفت مرا از آبیاری باغ شغول است زن گفت هر وقت که آن
باغ را آب تو انداد آن مرد چو از پی طلب او را بدید ناچار با او در آمیخت آن دو مرد ایشان را بدیدند بجستند و ایشان را گرفته با ایشان گفتند اگر نخواهید که ما
این زن در آمیزیم شما را بسوی حاکم خواهیم برد که شما زناکارید مرد با ایشان گفت وای بر شما این خداوند باغ است و جفت منست آن دو جوان سخن او گوش
نداشتند و بر آن زن بشتافتند در آنهنگام زن فریاد زد و از شوهر خود یاری جست آن مرد روی بدیشان نهاد یکی از آن دو جوان بسوی مرد بازگشت خنجر
بزد او را بکشت آنگاه بسوی زن رفته با او در آمیختند چون قصه بدینجا رسید شهرزاد لب فرو بست

شب نهصد و هفتاد و یکم

چون شب نهصد و هفتاد و یکم برآمد
گفت ای ملک جوانبخت شماس گفت ای ملک من این حکایت تو نگفتم مگر اینکه بدانی مرد نباید سخن زن بشنود و در هیچ کاری اعتماد بر او ننماید
زینهار که پس از آنکه جامه حکمت و دانش پوشیدی جامه جهل بپوشی که تو از مان سخت ردی خواهد داد چون ملک سخن شماس بشنید گفت فردا انشاء الله بیرون
آیم آنگاه شماس بیرون آمده بزرگان مملکت را از گفته ملک آگاه نمود چون زن ملک از سخنان شماس و جد گشته نزد ملک در آمد و گفت ای ملک تو
جهان رعیت ملک بندگان ملک بودند اکنون تو را می بینم بنده رعیت هستی و از شر ایشان هراس داری و ایشان همی خواهند که ترا امتحان کنند که
ترا ضعیف یابند در خدمت تو سستی کنند و اگر ترا دلیر بینند از تو بترسند و وزیران تو با ملک خویشتن پیوسته کار همین است از آنکه ایشان را حیلت
بسیار است اگر تو بخواهش ایشان موافقت کنی ترا از کار خود بسوی مراد خویشتن برند و پیوسته ترا از کاری بکاری دعوت کنند تا ترا بهلاکت
در افکنند و مثل تو مثل دزدان و بازرگان خواهد بود ملک گفت چگونه بوده است حکایت ایشان زن گفت ای ملک بدینگونه شنیده ام بازرگان
توانگر از بهر تجارت بیاره از شهرها روانشد چون بشهر رسید منزلی از بهر خود کرایه کرد و در آنجا فرود آمد دزدانی که در آن شهر مراقب بازرگان
بودند که متاع ایشان بدزدند آن بازرگان را بدیدند بسوی منزل او رفته بدو راه نیافتند آنگاه بزرگ ایشان گفت که من در کار ایشان حیلتی کنم
در حال بازگشته جامه طبیبان بپوشید و انبانی که دارو ها در او بود بدوش گرفت و در کوچه و بازار ندا در داد که کیست که حاجت بطبیب داشته باشد
تا اینکه بمنزل آن بازرگان رسید او را دید نشسته طعام میخورد با او گفت حاجت بطبیب داری یا نه بازرگان گفت محتاج بطبیب نیستم و لکن بنشین با من طعام
بخور در حال دزد برابر او نشسته طعام میخورد آنگاه دزد با خود گفت هنگام فرصت است پس دست بازرگان کرده گفت نصیحت تو بر من فرض است

که با من احسان کردی و این نصیحت امیست که من ترا بسیار خوردن حرص میکنم و این سبب مرض است که تو در معده داری اگر معالجت و تدبیر داری
کار تو بهلاکت خواهد انجامید باز کاکفت من شادریست هستم و زدکفت آن مرض بتو پوشیده است تو خود را نمیدانی ولی من مرض تو دانستم که
سخن من بپذیر خویشتن معالجت کنی باز کاکفت کیست مرا معالجت کند زد کفت من ترا معالجت کنم و خدایت شفا بخشد باز کاکفت دارو من
بنما و چیزی نزد انداز و من بده انگاه زد دستفوفی که سقوطری بسیار در وی بود داد و با وکفت او را امشب بکار بر زد داروی بکرفت چون شب آمد قدری از
او بخورد دید که صبر سیت کرید لطعم پس چون آن را بخورد آن شب خود را بستر یافت پس هیچ نزد دیگر بر آمد زد داروی پیش او نزد از روی تحسین بوی داد
چون باز رکان آنرا بخورد آن شب با سهال کرفتار شد ولیکن او صبر کرد و بر طبیب نکار نمود چون زد دید که باز رکان سخن او را قبول کرده و از دارو
ایمن کشته دزدی کشنده بیاورد و بیا باز رکان داد و باز رکان داد و کرفته بنوشید در حال بکرش ها و رها زدبان فرو ریخت و بمرد زد دان در کمان او بودند
بمنزل او در آمدند و همه اموال و بکرفتند ای ملک من این تو بکفتم مکر از بهر آنکه از ایجلت کران سخن قبول کنی که هلاک خواهی شد ملک کفت راست
کفتی بسوی ایشان بیرون نروم پس چون روز شد مردم جمع شدند بسوی قصر ملک آمدند و چندان بنشستند که از بیرون آمدن ملک نومید شدند پس
از آن بنزد شماس شدند و باو کفتند ای فیلسوف دانشمند این کودک را از آنرا دیدی که بجز دروغ کاری دیگر ندارد الحق صواب امینست که مملکت از
دست او بکیریم و دیگری بجای او بنشانیم که شاید کارهای منتظم شود و احوال مستقیم کردد ولیکن تو بار دیگر نزد او شو و باو بکو که ما از احسانهای پدر تو
شرم داریم و کرنه مملکت از دست و بیرون کنیم تا اکنون هیچ بود و موافقت پدر او نکاهداشته ایم ولی چون فردا شود همکی اسلحه در پوشیم و بدینجا در آئیم و در
دیوار قصر ویران کنیم اگر نه آنوقت بیرون آید و سخن ما کوش دارد و او را باکی نیست و کرنه بقصر اندر شده او را بکشیم و مملکت بدیکری بسپاریم در آنحال شماس وزیر نزد
ملک شد و باوی کفت ای ملک بلهو و لعب مشغول کشته پیروی هوا و هوس میکنی اینچه کاریست که تو بخویشتن میپسندی کاش میدانستم ترا که فریب میداد
اکر تو بخویشتن ستم میکنی پس آن علم و حکمت که در تو میدانستم کجا شدند ایکاش میدانستم کیست ترا از علم بسوی جهل و از نرمی بسختی برده و سبب چیست که با
آنهمه پذیرفتی که از من و از انستی بدیشان اعراض میکنی چگونه من ترا سه دفعه پند کفتم و بصواب شارت کردم تو پند نشنودی و مشورت مرا نپذیرفتی
کرو حق مرا خبر ده که این غفلت را سبب چیست و ترا که فریب داده ای ملک بدانکه اهل مملکت تو معاهده کرده اند که بر تو داخل کشته ترا بکشند و مملکت
بدیکری بسپارند آیا تو با ایشان مقاومت توانی کرد یا اینکه پس از کشته شدن بزنده کردن خویش قادری اکر ترا بزنند کافی و دنیا حاجتی هست
و زندکی همی خواهی بهوش باش و مملکت را ضبط کن و عذرهای خویشتن بمردم بنما که ایشان همی خواهند که ترا هلاک سازند و مثل تو مثل روباه
و کرک خواهد بود چو قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب بربست

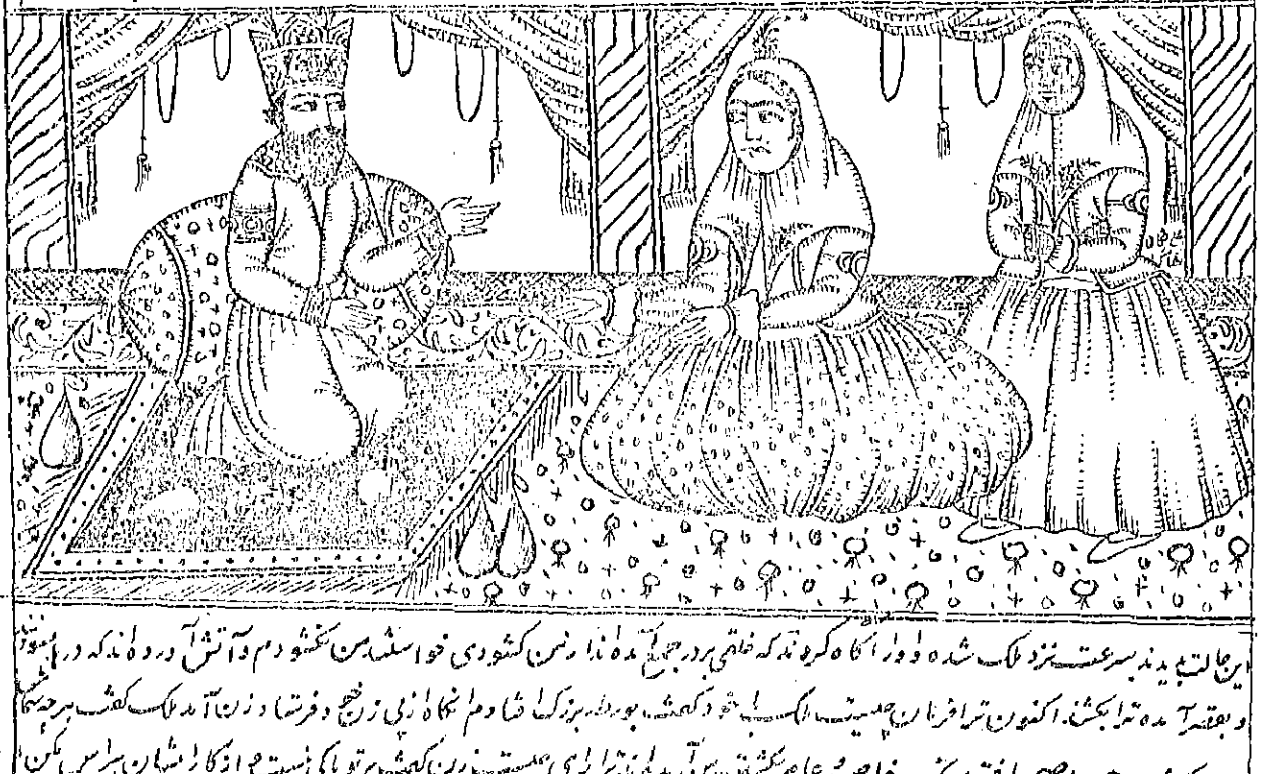
فصل دهم آمل چی نشانه‌نهاد بو

کفت ای ملک جوانبخت چون
وزیر با ملک کفت که مثل تو مثل روباه و کرک خواهد بود ملک کفت چکونه بود حکایت ایشان
وزیر کفت آورده اند که جماعتی از ثعالب روزی بطلب طعمه بیرون آمدند و بهرسو میکشتند ناکاه شتر مرده برسیدند کفتند چیزی یافتیم که دیر
کاهی با او کذران توانیم کرد و لیکن بیم از آن داریم که بعضی از ما بعضی دیگر ظلم کنند و قوی بر ضعیف حیف و میل نماید انگاه ضعیفان هلاک شوند سزاوار
امینست که کسی را باوری بکزینیم و از بهر او نیز نصیبه بنهیم تا در میان ما حکم کند و قوی بضعیف ستم نکند و در هنگامی که ایشان مشورت میکردند
کرکی بدید شد بعضی از ایشان کفتند اکر رای داشته باشید این کرک را در میان خویشتن حاکم کنید که او از همه تواناتر است و پدر او پادشاه ما بود و امید
داریم که در میان ما عدل و انصاف کند پس از آن تمامت روباهان بنزد کرک رفتند و کفتند که ما ترا باوری برکزیدیم که بهر یکی از ما طعمه بقدر حاجت
او بدهی تا قویهای ما بضعیفان ستم نکنند و بعضی از ما بعض دیگر را هلاک نسازند کرک دعوت ایشان اجابت کرده در آن روز بهر یکی بسختی داد چون فردا
شد کرک با خود کفت اکر من این شتر در میان این بیچارکان قسمت کنم چیزی بجز نصیبه که از بهر من قسمت کرده اند بمن عاید نخواهد شد و اکر من این
لاشه را تنها بخورم کاری نتوانند کرد و اکر من شتر از بهر خود و فرزندان خود غنیمت بریم کیست که مرا منع تواند نمود بهتر امینست که من او را مخصوص
خود کردانم پس چون روز دیگر روباهان بنزد کرک آمده کفتند یا ابا سرحان طعمه امروز ما را بده کرک کفت در نزد من چیزی نمانده که بشما دهم روباهان
از نزد او مایوس رفتند و کفتند خداوند ما را بسبب ملاقات این خبیث به بختی بزرگ کرفتار کرد که او نه از خدا بیم دارد و نه از معاصی پرهیز می کند و ما را
نیز بروی قدرتی نیست پس یکی از ایشان کفتند که بسختی و آزار اینکار بداشت فردا بسوی او رویم پس چون بامداد شد روباهان بسوی کرک رفتند
کفتند یا ابا سرحان ترا امیر خویشتن ساختیم که طعمه هر یک از ما را بدهی و ضعیفان ما را از قویها بستانی و هر وقت که این طعمه تمام شود در بدست آوردن
طعمه دیکر بکوشی و ما پیوسته در سایه حمایت آسوده باشیم امروز دو روز است که ما چیزی نخورده ایم و از کرسنکی ما را طاقت رفتار نمانده طعمه ما را
باز پس ده و آنچه تصرف کرده ترا حلال کنیم کرک بدیشان جواب نداد و بدل سختیش بیفزود انگاه روباهان با یکدیکر کفتند که ما را حیلتی نمانده بجز
اینکه بسوی شیر رویم و خود خویشتن بپای و بپناه زیم و حکایت بروی عرضه داریم اکر او بما یاری کند زهی مقصود و اکر نکند او زین طعمه شیر اولا
تر است که لاشه شتر طعمه او باشد پس ایشان بنزد شیر آمدند و او را از ماجرا خبر کردند و از شیر پناه جستند کفتند ما را از دست این پلید که خلاصی
کن ما از بندکان تو ایم چون شیر سخن روباه شنید بغیرت آمد و با ایشان بسوی کرک رفت چون شیر کرک را بدید و از بکریخت او نیز بدنبال او ورد و همانرا
بطعمه خویش تمکین داد ای ملک از اینجا دانسته ایم که هیچ ملکی را شایسته نباشد که در کار مملکت و رعیت سستی کند تو نیز از من بشنو

منصبان من کو شما و با اینکه بود تو پیش از آنکه بمیرد ترا بدو پدر فان پند و وصیت کرد و این سخن آخر سیت و السلام ملک گفت من پند تو بپذیرفتم فردا انشاء الله
پدران آییم آنگاه شما مسها را نزد ملک به پیرون فرستاد و بزرگان دولت را از ماجرا آگاه کرد چون زن ملک را سخن گفتن شما مسها ملک آگاه گشت و یقین کرد
که ملک فردا بدو خواهی عقیبت بیرون آن خواهد کرد و بزرگان دولت را آگاه کند و به عقیبت روی ملک گذاشت و با او گفت از کار تو در عجب آمد
که چگونه فرمان بندگان خود به چیزی که نمیدانی این وزیری تو بندگان تو مشغول و به هر حیله ایشان را بزرگ داری که ایشان گمان کنند که سبب را رسانیده
ایشانند و ایشان ترا بدین رتبت رسانیده اند و این علیقها ایشان را تو کرده و ترا شکر و را نیست که بدیشان فتح و شکی کنی چگونه تو از ایشان ترسی
گونه هراسانی و گفته اند هرکرا دل آهنین نباشد شایسته پادشاهی نباشد اگر تو در پذیرفتن سخن ایشان سرعت کنی ایشانرا بحالت خود کنی ایشان
ایشان در تو طمع کنند اگر تو سخن من بپذیر و سخن هیچکدام از ایشان را نشنوی که بر تو چیره شوند و تو مانند آن چوپانی ملک گفت چگونه بوده است
حکایت چوپان و زن ملک گفت شنیده ام مردی بوده است چوپان شبی از شبها فرود میآمد که از بهر بزی و بز دزد چوپانرا دید که شبها میخواهد
و روزها غفلت می کند چون خبر شد و در پیش گرفت و شیر را صید کرده پوست از وی بکند و آن پوست را پر از کاه کرده بر ده
مکانی بلند بگذاشت چنانکه چوپان را امید کرد پس از آن نزد چوپان شد و گفت این شیر از تو طعمه میخواهد و فرستاده که از گوسفندان بدو
چوپان گفت شیر کجاست دزد گفت چشم بردار و شیر را ببین که ایستاده است نگاه چوپان سر برکرد صورت شیر را دید گمان کرد که حقیقت شیر است از
سخت هراسان شد چون قصه بدینجا رسید ملک شد و شهرزاد لب فرو بست کفت ای ملک جوانبخت چوپان

[illegible] فصل

از آن صورت شیر بترسید با دزد گفت پدر هر چه میخواهی بگیر و با تو مخالفتی نیست آنگاه دزد از گوسفندان بقدر حاجت
بگرفت چوپانرا سخت هراسان دید در هر چند روزی بسوی او میآمد و میگفت شیر از طعمه میخواهد و همه را با چوپان مینمالت تا اینکه بیشتر
از گوسفندان را ببرد ای ملک من این سخنرا با تو گفتم که بزرگان تو فریب میدهند و بحیله نرمی و بردباری تو در تو طمع نمایند ملک گفت من پند
تو پذیرفتم هرگز بیرون نروم پس چون بامداد شد وزرا و بزرگان دولت و اعیان مملکت هر یک سلاح خویش بر داشته روی بخانه ملک گذاشتند که
او را بکشند و دیگری را بر کرسی سلطنت بنشانند چون بخانه ملک رسیدند در را بخفتند دربان در بگشاد و ایشان آتش آورده که در را بسوزانند دربان پدرشه از آن



این حالت بدید بسرعت نزد ملک شده او را آگاه کرد و گفت خلقی بر در جمع آمده اند از من کشودن در خواستند من نگشودم و آتش آورده اند که در را بسوزانند
و بقصد آمده ترا بکشند اکنون ترا فرمان چیست ملک با خود گفت بود ای بزرگان شاد و هم نگاه از این رنج و فرستاد زن آمد ملک گفت هر چه
با من گفته بود همه را صحیح یافتم ایشان خاص و عام بکشتن من آمده اند ترا رای چیست زن گفت بر تو باکی نیست و از کار ایشان هراس مکن
ملک گفت در اینکار حیلت چیست زن گفت رای من اینست که دستار چه بربندی چنانکه نمائی که من بیمارم آنگاه شماس را حاضر آورده
بگو من امروز قصد بیرون داشتم رنجوری مرا منع کرد تو مردم را خبرده که فردا بسوی ایشان آیم و حاجت ایشانرا برآورم و در حال ایشان
نظر کنم چون این سخن را با شماس بگوئی خشنود شود و بشنیده لکن چون فردا شود و ترا از غلامان شجاع نزد تو بیاید که از ایشان ایمن
که ایشان فرمانبردار و راز پوش تو باشند نگاه غلامان را بفرمای که در بالای سر تو بایستند و کسی را مگذارند که بر تو داخل شود و وقتی که یکی
ایشان بر تو داخل شود تو با غلامان بگوی که او را گرفته و یکی دیگر ... و یکی دیگر را ... ایشان را ...
باید سخت شما سر ... که او بزرگ ایشانست ... و تو از ایشان حسن ... ملک گفت ...
از آنچه تو ... چه خواسته ... و شما ... ملک ... که من ... بگویم ...
پدر و مادر ... اینکه تو ... که بیرون ... مرا ...

روی فرا از که پیره زن بدین شهر آمده و پیشتر شنیده‌ام که اهل مملکت از پسر و نیکو مردی من در خشم شده اند و قصد دارند که کار مرا تمام کنند بس اکنون با ایشان
از نا خوشنودی من آگاهی یابند تو بیرون شو ایشان را از حالت من آگاه کن و از زبان من معذرت گوی که من بفرمایم که بند بیرون کنم تو از من بدیشان
ضمانت کن که ایشان را بعد فردا بیرون آیم و شما مرا مرض من نیک کرده‌ام زایل شود آنگاه شما سپس بگیرد کار سجده برده و ملک را دعا گفت
و فرمانک بیرون آمد و مردم را از آنچه ملک گفته بود با خبر کرد و عذر ملک برعیت نمود و ایشان را از قصدی که داشتند نهی کرد در حال مردمان
بازگشتند چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فروبست

شب نهصد و پنجاه و یکم

گفت ای ملک جوانبخت شجاع سخت دل را غلامان
رعیت بگفته وزیر بازگردیدند ایشان را کار بدینجا رسید و آن ملک و ده تن غلامان
و پیران پدر حاضر آورده و با ایشان بگفت شما رفقت خویش در نزد پدر من بوده اید و احسان و مرحمت و درباره شما نهایت نداشت من اکنون شما را
رفقت برتر از آنکنم و احسان و مکرمت به شما بیفزایم و لیکن از شما سئوالی دارم آیا فرمان مپذیرید و راز مرا بپوشید آنگاه تن بکدل و یکزبان
گفتند ای خواجه هرچه گویی بجا بیاوریم و از اطاعت تو بیرون نرویم ملک من اکنون بسبب اختصاص شما را بمزید اکرام بیان کنم و آن اینست
که شما دانسته اید که پدر من با اهل این مملکت چه نیکوییها کرده و چگونه در کار من عهد و پیمان گرفت که بر من مخالفت نکنند و دیروز کار ایشان دیدید که
همگی بر من جمع آمده و قصد کشتن من داشتند و من میخواهم با ایشان کاری کنم و همی بینم که ایشان از کردار خویش منع نکردند مگر اینکه چند تن
از ایشان را بکشم پس فردا من در این غرفه بنشینم و ایشان را یک یک جانب ادخال همی کنم و گوییم از در این غرفه درآیند و از در دیگر بدر شوند شما ده تن نیز
مرا بایستید هر وقت یکی از ایشان داخل شود او را گرفته بکشید جثه او را در آن غرفه پنهان کنید غلامان گفتند ای ملک ترا اطاعت کنیم پس ملک با
ایشان احسان کرد و ایشان را بازگردانید چون بامداد شد ملک فرمود که تخت بنهند و خود جامه سلطنت پوشیده کتاب حکمرانی بدست گرفته و ده
تن غلامان در برابر او بایستادند آنگاه بفرمود منادی ندا دردادکه هرکرا حاجتی باشد در بارگاه ملک حاضر آید آنگاه وزرا و سرهنگان بدرگاه
ملک حاضر آمدند ملک فرمود یکان یکان داخل شوند نخست شماس چنانکه عادت او بود بدرون داخل شد و از جای خبر نداشت که آن ده تن غلامان
بر وی حامل گردیدند و او را بکشتند پس از آن وزیران و دیگر علما و حکیمان یک یک نزد ملک می آمدند غلامان ایشان را میکشتند پس از آن ملک
سیاف را امر فرمود که تیغ بر بقیت قوم نهاد و بجز بسترین قوم کسی را زنده نگذاشت ایشان چنان کردند پس از آن ملک با زنان خلوت کرده
بلذت و عیش مشغول گشته و رسم جور و ستم برپا کرد و شهر آن ملک معدن زر و سیم و یاقوت و گوهر بود و ملوک دیگر حسد می بردند و همیشه انتظار
فرصت داشتند بعضی از ملوک نواحی با خود گفتند که من همواره میخواستم که مملکت از دست آن پسر بدر آورم و اکنون کار بر من آسان
از آنکه بزرگان دولت و خداوندان شجاعت کشته است و در نزد او کسی که تدبیر جنگ بداند نیست و از کردگان ده اکنون هنگام فرصت است ولی با وی نخست
بنویسم تا بینم جواب چه خواهد شد پس آن ملک کتابی با این مضمون نوشت اینچه با وزرا و بزرگان دولت کرده شنیده‌ام هیچکس زنده نگذاشته که دفع خصم
تو بکند و اکنون هنگامی است که جاه بتو مرا نصرت خواهد داد و بر تو ظفر خواهم یافت و سخن بشنو و فرمان بپذیر و در میان را قصری بنا بگذار و زیر سنگها
تن اگر اینکار شوای کرد از ملک خویش بدر شو و خویشتن را نجات ده و گرنه از اقصای بلاد هزار و دوازده هزار لشکر بسوی تو بفرستم که شهر تو را داخل شوند و لوطها
تو بغارت برند و مردانرا بکشند و زنانرا اسیر کنند و نیز خود بدیع لشکر آن لشکر کنم و او را بفرمایم شهر ترا محاصره کند و تنگ شهر تو مالک شود و این سوال را
فرستادم که در نزد تو سه روز بیش نماند اگر فرمان مرا اطاعت کردی از هلاک رستی و گرنه لشکر را که گفتم بنزد تو بفرستم پس آن کتاب مهر کرده برسول داد
بسپرد رفت تا بدان شهر رسید و بر ملک داخل گشته کتاب بدو داد چون ملک کتاب بخواند تنگدل شده حیران بماند و هلاک خویش بدید کسی نیافت که با او مشورت
کند و نه دلیری که با وی یاری جوید در حال برخواسته با حالت دیگرگون نزد زن خود آمد زن گفت ای ملک ترا چه روی داده ملک گفت مرا در شاه
مخوانید که من نه ملک دیگرم پس آن کتاب کشوده بزن خود خواند و چون مضمون کتاب شنید گریه و ناله سر کرد و جامه بر تن بدرید ملک گفت
آیا ترا حیلتی در این کار روشن هست زن گفت در هر جنگ در نزد زنان حیلت باشد که زنان را قوت و رای نیست قوت و رای در چنین کارها
مردانراست چون ملک این سخن از زن بشنید دل پریشانی و افسوس از ستمی که بزرگان دولت خود کرده بود روی داد چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از

شب نهصد و پنجاه و دوم

داستان فروبست گفت ای ملک جوانبخت ملک از کشتن وزرا و اشراف رعیت غایت ندامت دست داد و از بهر
خود آرزوی مرگ کرد پس از آن با زن خود گفت آیا نه از شماس آموخت که از دراج بهنگ پشه ها رسید زنان گفتند
چگونه بوده است آن حکایت ملک گفت آورده اند که بهنگ پشه ها در جزیره ها پنهان بودند و آن جزیره در شاخ رود و نهرهای وا بداشت اتفاقاً دراجی
بر آن جزیره گذشت که از گرمی هوا و رنج سفر باز مانده بود در آن جزیره فرود آمد پشه ها نزد او آمدند پناه برد و نهنگ پشه ها در جزیره ها بسر بردند
و شبها نگاه بمنزل خویش باز میگشتند و دراج در آنجا بدید و شمایل نیکوی او را پسندیدند و او را سخت دوست میداشتند با یکدیگر گفتند که همانا
نیست که این از بهترین مرغان است پس همگی بسوی او میل کردند و با او مهربانی کردند چون دراج از آنها محبت و مهربانی دید با آنها میل کرده و با
انس گرفت روز تا بهنگام سوی ایشان از سیر گشت و دیر گاهی و را حال بر این منوال بود چون بهنگ پشه ها
دیدند که غمگینی دراج بر دهشت است نهانی فرا آید و او را خبر نشوانند دید و بامدادان زود تر بدید با طراف جزیره خواهد رفت یا یکدیگر گفتند

که ما آن شب را بین دراج فرو بستیم و ما را صبر و طاقت بر جدائی وی نیست باید حیلتی کنیم که او را همواره در نزد خویشتن نگاه داریم زیرا که هر وقت دیر از اینکا
شبانگاه از ما غایب گردد و ما جز شب او را نمی بینیم پس یکی از آنها گفت ای خواهران آسوده باشید که من چیزی خواهم که او ساعتی از ما جدا نشود همگی گفتند
اگر تو چنین کاری کنی ما ترا بنده خواهیم بود پس چون دراج از گشتن بازگشت و در میان ایشان نشست سنگ پشتی که حیلت کرده بود او را نزدیک خود و
دعا کرده با او گفت ای خواجه بدانکه خدای صحبت ترا روزی ما گردانده و همچنین محبت ترا در دل ما جای داده که از تو دوری نتوانیم و لکن دوست ما را
بهترین اوقات وقتی است که با هم جمع باشند که دوری محنتهای بزرگ است ولی چه شود که هنگام دمیدن صبح از ما جدا شوی و سوی ما باز نگردی
مگر وقت غروب بار از این سبب وحشت افزون گشته و کار دشوار شده دراج گفت آری مرا نیز محبت شما افزون گشته و شکیبائیم از حد بیرون است
و جدائی شما بر من آسان نیست و لکن مرا چاره نیست زانکه من پرنده ام و با شما پیوسته در یکجا نتوانم بود زیرا که پرنده جز در شب در جائی قرار نتواند
گرفت و با ایشان بیامیزد و آسوده [illegible] سنگ پشت گفت راست میگوئی و لکن پرنده را کار بسیار و وقت راحت نباشد و پیوسته در رنج و تعب همی گذراند
و عاقبت مقصود از زندگانی راحت است و دیگر خداوند در میان ما و تو محبت و الفت پدید آورده و ما را بیم از اینست که ترا صید کنند و ما از دیدار تو
محروم بمانیم دراج گفت راست میگوئی و لکن کار من ای تو چیست سنگ پشت گفت رای من اینست که پرهای خویش بکنی و در نزد ما با استراحت
بنشینی و از ماکول و مشروب با ما بخوری و بنوشی ما و تو در این مکان سبز و خرم بعیش و نوش بسر بریم آنگاه دراج سخن او را بپذیرفت و میل کرده قصد راحت خود نمود
و پرهای خویش را یکایک بکند و در نزد سنگ پشتان قرار گرفت و با لذت حقیر و عیش ناپاید راضی شد تا اینکه روزی شاهین آمد دراج بگذشت
در وی تأمل کرده پر و بال وی را کنده یافت قصد وی کرده دراج از سنگ پشتها یاری خواست ایشان گفتند ما را قوت و حیلت و طاقت او نیست
شاهین نیامد آنگاه دراج از زندگانی نومید گشته با ایشان گفت گناه از شما نیست بلکه گناه از من است که شما را اطاعت کرده پرهای خویش بکندم
و اکنون مستوجب شده ام و پیش از این بزبان من نیز شما را ملامت نکنم بلکه خویشتن را ملامت کنم از آنکه بجا آوردم که شما سبب لغزش بد
با آدم بوده اید [illegible] بیرون آمد و فراموش کردم که شما با این همه بدیها [illegible] خود سخن شما را پذیرفتم [illegible]
و دولت خود را کشتم که درکارهای سخت پند گوی و قوت بازوی من بودند اکنون من عوض آنها را نخواهم یافت و کسی را قایم مقام ایشان نه
خواهم دید چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست **[illegible]** گفت ای ملک جوانبخت
پس از آنکه ملک خویشتن را ملامت کرد [illegible] بخوابگاه رفت و [illegible] **[illegible]** و حکیمان بکرمت گفت
کاش زنده بودند تا من کار خود با ایشان شکایت میکردم و آنچه پس از آن بیاید با ایشان بگفتمی تا دو روز از خواب و خورد بماند و [illegible]
گریان بود پس چون شب برآمد برخواست جامه خود تبدیل کرد و خود را پنهان ساخته دیگر آورد و از قصر بیرون آمد که در شهر بگردد شاید از کسی سخنی
بشنود که از آن سخن فرجی یابد پس در هنگامی که او در کوی و برزن شهر میگذشت دو پسر و از ده ساله دید که در گوشه دیواری خلوت کرده نشسته با یکدیگر
سخن میگفتند ملک نزد ایشان رفته چندان که سخن ایشان بشنید از یکی از آنان پرسید که با دیگری میگوید که من از پدرم دوش حکایت
کرده که از عقلای [illegible] پسر دیگر گفت ای برادر من چگونه است که شهر را فرو گرفته آن پسر گفت
[illegible] اگر تو میدانی [illegible] آن پسر گفت ای برادر [illegible] که پادشاه با بزرگان و وزرا و دولت خود
بی گناه بکشت و سبب کشتن ایشان و پیشی افتادن زنان بود [illegible] سخن زنان بپذیرفت و ایشان را بکشت
و پدر من شاه ما را که وزیر بود [illegible] آن پسر گفت [illegible] که ستم از زد
کشته شود [illegible] پادشاهی [illegible] کرده و گفته در میان آب قصری بنا کند و اگر نکند
[illegible] و شاه را [illegible] تا مملکت را بگیرد
[illegible] با سطوت و لشکر
بسیار دارد [illegible] که به چیزی و اقف است که
من [illegible] پس که تا این پسر تحقیق شوم و او
[illegible] ایشان نزد [illegible] این سخن چه بود که گفتی و از کجا
دانستی [illegible] آن پسر گفت [illegible] در میان [illegible] آدم و حیوان [illegible]
[illegible] خود دفع توانا گردد و [illegible]
توانا [illegible] آن پسر گفت آری [illegible] سؤال کند [illegible]
که [illegible] آن پسر گفت من نشینیده ام که او [illegible]
[illegible] دانش [illegible] اگر چنین باشد [illegible] دفع کند [illegible]
اگر خدا بخواهد در اینجا [illegible] مشغول [illegible] مملکت آگاه کنم و مرا نیز با [illegible]

خویش خواهد گشت و شما سازندهٔ من خود را بنوعی سبب هلاک من خواهید شد آنگاه مردمان مرا کم خرد و نادان خواهند دانست و از آن قبیل خواهم بود که گفته
هر کس را علم بیشتر از عقل باشد آن علم از نا خردمندی خویش هلاک شود پس چون ملک سخن آن پسر بشنید حکمت و فضیلت او بدانست و یقین کرد که نجات او
از مجلس عبث آن پسر خواهد بود و آن هنگام ملک با آن پسر سخن را عادت کرده گفت تو از کجایی و خانه تو در کجا است آن پسر گفت از این دیار نه خانه ما تو اند ملک
آن مکان را نیز همین خود سپرده و پسر را وداع کرده و مسرور باز گشت چون در خانه نشست خوردنی خواست و زنان خود را در ساخت طعام خورده شکر خدا بجا
آورد و از حضرت باری رهایی خود خواست و از لغزشهای خود طلب آمرزش کرده و توبه خالص نمود و روزه و نماز بسیار نذر کرد و غلامی از خاصان خود را نزد خود
خواند و مکان آن پسر را صفت کرده با او گفت سوی آن پسر رفته او را بخوشی و نرمی نزد ملک حاضر آور آن غلام بسوی پسر رفته گفت ملک ترا همی خواهد
و از او سوی بسیار بتو خواهد رسید و چیزی از تو خواهد پرسید پس از آن بخیر و خوبی بسوی منزل خود باز خواهی گشت آن پسر گفت طاعت ملک را بگوش و سر
حال آن غلام سلطان روانگشت تا بنزد ملک برسید و او را جواز نشستن داده پسر بنشست چون قصه بدینجا رسید بامداد شد شهرزاد لب از داستان ببست
نشانی بلسمعالیه ... گفت ای ملک جوانبخت چون آن پسر نزد ملک حاضر آمد ملک جواز نشستن داده و با او گفت میدانی که بوده آنچه دوش
چون ... و پاسخ ... او سخن شکست و بجنبش درهوسناکند تا آنکه ملک با آن پسر گفت ای وزیر تو دوش با من حدیث گفتی و چنان نمودی
که ترا حیلتی هست که این حیلت پادشاه هند را دفع تو اکنون باز گو که این حیلت کدام است و مرا از چاره دفع ملک هند آگاه کن تا ترا بوزارت خود بگزینم و
جایزه‌های بزرگ ترا دهم آن پسر گفت ملکا جایزه‌ها از آن خود دیگر و تدبیر و حیلت نزد زنانی است که ترا بکشتن بدین شمایل شارت کردند چون ملک از
این سخن بشنید شرمسار شد و آهی برکشید و گفت ای فرزند شما سپاس ترا بود و گفت آنچه در آن هنگام ملک چشمان براز اشک کرده خود استغفار نمود و گفت
ای فرزند من از نادانی و بدتدبیری پیروی زنان کردم و لکن از تو همی خواهم که از من در گذری و مرا از جای برهانی و مقام ترا از مقام وزیر تر گردانم و هر
وقت این بلیت که ما را فرو گرفته زایل شود طوقی زرین از بهر تو سازم و ترا بهترین خلعتها در بر کنم و منادی گویم که در پیش تو ندا دهد و بگوید که اینجا وزیر کبیر
و واهب است و در نزد ملک از همگنان عزیزتر است و اما آنچه از کار زنان که گفتی من انتقام ایشان نیت کرده ام در وقتی که خدا بخواهد بدترین عقوبت از
ایشان انتقام خواهم کشید اکنون مرا خبر ده که ترا تدبیر چیست تا خاطر من آسایش یابد آن پسر گفت با من عهد کن که مخالفت من نکنی ملک گفت عهد کردم که از سخن
تو بیرون نروم و ترا صاحب مشورت خود کردانم و هر چه گویی چنان کنم و در میان من و تو گواه پروردگار است چون آن پسر این سخن بشنید آسوده شد و گفت
ای ملک تدبیر من این است در وقتی که رسول از بهر جواب نزد تو آید او را از خود دفع کن و بگو روز دیگر نزد من آی رسول از بهر تو بگوید که پادشاه
مدت معلوم از بهر من معین کرده و من بارها آمدم تو او را از نزد خود بیرون کن و بگو روز دیگر نزد من آی و آن روز تعیین مکن آنگاه رسول از نزد تو خشمگین بیرون رود
در شهر بلند گوید که هر زمان من رسول پادشاه هندم و ملک است چارهٔ خداوند عزیمت استوار کتابی بسوی ملک این شهر فرستاده من آن کتاب بدو دادم او از
از من مهلت خواسته من از روی مهربانی و عنایت خاطر او سه روز مهلتش دادم اکنون ایام مهلت تمام گشته رفتم جواب بستانم وعده روز دیگر
و مرا صبر نیست که دیگر بمانم و همی روم بسوی پادشاه خود و روان هستم تا آنچه از او روی داده آگاه کنم ای قوم شما گواه باشید که مرا گناهی نیست چون سخن
او با تو رسانند تو کسی را بجا حاضر آورده او را بفرست و بلطف و خوشی با او سخن گوی و بگو ای رسول چرا قصد هلاک خود داری و از بهر چه سخنانی
در میان مردم همی گویی و در رسولی من همی کوششی الحق تو مستوجب عقوبتی و لکن پیشینیان گفته‌اند که سخنان پیش شیوهٔ کریمان است اکنون بگو که تاخیر جواب نه از
راه عجز است بلکه از بسیاری مشغله است پس از آن کتاب را بخواه و دو باره بر خوان پس از آن بخند و بسیار بخند و با او بگو آیا ترا جز این کتابی هست تا جواب او نیز
بنویسم و خواهد گفت نزد من جز این کتابی نیست تو همین سخن دو باره و سه باره اعادت کن او خواهد گفت جز این کتاب کتابی با من نیست آنگاه بگو که پادشاه شما
عقل بکار نبسته است زیرا که او در این کتاب سخنی گفته که بایست از این سخن با لشکری فزون از شماره بسوی مملکت خود روانشوم و مملکت او بگیرم ولیکن من
در این باره شتاب نکنم و از این پادشاه بی که کرده بگذریم زیرا که عقل او ناقص است و مایه سطوت او نیست که این فعل او را بسزا رسانیم که این گونه بدیها
اعادت نکند و گمان ندارم که ملکی ترا فرستاده که جاهل و احمق است و عاقبت بین نیست و وزیر دانشمند و خردمند و رای ندارد که با او مشورت کند اگر
آن ملک عاقل بودی هر آینه پیش از آنکه ترا بسوی ما فرستد با وزیر خود مشاورت میکرد و چنین سخنان بر نمینوشت و او در نزد من جواب نیست ولکن من
کتاب او را بیکی از کودکان دبستان هم تا سخنان او را جواب نویسد پس از آن مرا طلب کن و بخوان کتاب و جواب بفرمای تا ملک را خط بدید مدولی ...
پسر بپسندید و از حیلت او شگفت آمد جایزه باو داده او را خرسند کرد و ایشان پس چون ایام مهلت بانجام رسید رسول نزد ملک آمد و جواب خواست ملک گفت
نزد من روز دیگر آی تا ترا جواب دهم در حال رسول بازگشت و از بساط بیرون نرفته سخن نه نشست و نا لایق بزبان آورد پس از آن بازار رفته گفت ای مردمان
این شهر من رسول ملک هندم و برسالت نزد شما آمده ام و در جواب مماطله میکنند شما در این کار گواه باشید چون ملک از این سخن آگاه شد کسی
پی رسول بفرستاد چون او را حاضر آوردند ملک گفت ای رسول تو در هلاک خویش همی کوشی زیرا که تو از پادشاهی کتاب آورده و شاید در میان
ایشان از ما باشد تو چگونه بیرون رفته در میان مردم راز ملوک آشکار میکنی الحق بدین سبب مستوجب عقوبتی و لکن ما از تو درگذریم تا اینکه جواب از بهر ملک
احمق و نادان سانی و مناسب نیست که جواب بنویسیم فرستادهٔ عقب سر او آمده و کتاب گرفته بخواند و بخندید و بملک گفت جواب این کتاب نه لایق
بود که از پی من فرستی در حال دوات و قرطاس بیرون داده بنوشت چون قصه بدینجا رسید شهرزاد لب ببست چون شب نهصد و پنجاه و یک ... گفت ای

ملک جوانبخت آن پسر را نزد وزیر طایس برد آن وزیر دبیران حمد و ثنای الهی نوشت و بعد از آن گفت ای ملک که در اسم بزرگ و در همم حقیری بدانکه کتاب تو بسوی ما
رسید و ما او را خواندیم و در نظر اوات و هدیه ها نیکو که در آن بود دانستیم و از آن تو بما معلوم شد که دست بحیری را ذکر کرده که قدرت بر آن نداری اگر ما را نیست
به بندگان خدا نمی جنبید و بر حالت ایشان رحمت نمی آوردیم و رای آمدن بسوی تو در پیشکار دیدیم و اما رسول تو بما ز ا رفته خبرهای ترا بنجا حق عبادت
کرده مستوجب این بود او را عقوبت کنیم ولکن بیا و رحمت و درد و نزد او شکنند آنچه دیدیم آنچه در کتاب نوشته بود دیدیم که من از علما و بزرگان نیز بود را
کشته ام راست گفته بودی ولکن کار ما سببی دارد که با خود را میبایم و من نه عالمان بکر انگشته ام مگر آنکه در نزد ما هزار تن از علما و دانشمندان است
و در نزد من هیچ کودکی نیست مگر آنکه سینه او پر از علم و دانش است و هر یکی از لشکریان من با گروهی از لشکر تو مقاومت تواند کرد و از حسب مال
بدانکه سیم و زر در نزد من مقداری ندارد و یاقوت و گوهر و سنگها برابر تو با کدام جهت تما کشتی که در میان ... قصرهای زمرد کنیده ... هزار
عجب است شاید که این خیال از فراغت عقل بر تو روی داده باشد یا آنکه گمان کرده بر من ظفر خواهی یافت حاش لله که امثال تو ظفر بمن نخواهند یافت
بلکه خدایم مرا بر تو چیره خواهد کرد از آنکه تو ستمکار هستی بدانکه تو مستوجب عذاب خدا و خشم او شده ولکن من از خدا بیم دارم که مبادا رعیت پایمال شوند و
جانوران بیجا بمیرند با ینکار اقدام نخواهم کرد پس اگر ترسایندت تو اکراه ... تو بجمیز بزودی خراج سه سال از جمیع بلاد بفرست و گرنه هزار هزار سوار دلیر مقاتله ...
و وزیر خود را بگویم سه سال ترا محاصره کنند تا اینکه مملکت از تو بستانند و ترا ... ذلیل کنم و زنان و حریم ترا اسیر کنم پس زنان پسر ...
صورت خود را در کتاب نقش کرد و در پهلوی او نوشت که این جواب از خوردسالترین اولاد نویسندگان است پس از آن ختم کتاب کرده بملک داد ملک او را
برسول سپرده رسول کتاب گرفته دست ملک ببوسید و از آنجا ... بود تعجب داشت پس چون رسول بنزد پادشاه رسید کتاب بداد ...
ملک کتاب گرفته سبب ... از حالت ملک و وردخان جویا نشد رسول قصه ... ملک فرو خوانده و تمامت آنچه دیده بود باز گفت عقل ملک
حیران شد و برسول گفت وای بر تو این چیست که میگوئی رسول گفت ایها الملک ... پیش تو ایستاده ام کتاب گشوده برخوان ...
و دروغ بر من تو آشکارا شود در آنهنگام ملک کتاب گشوده برخواند و صورت آن پسر در کتاب بدید روان ملک ... کار خود حیران ماند ...
... و کتاب بر ایشان بخواند ایشان را ... بزرگ روی داده و در خلوتها ... ملک ساکن میکردند ولی دلهای ایشان ...
شد پس از آن بدیع که وزیر بزرگ او بود گفت ای ملک وزیران تو آنچه ... ندارد رای من اینست که بدینملک کتابی نویسی عذری بخواهی ...
که من دوست توام و با پدر تو نیز پیش از این دوستی من ... و مرا نزد رسول ... با کتاب بسوی تو فرستادم مگر آنکه ترا امتحان کنم ...
... از خدا مسئلت میکنم که مملکت ترا بر تو مبارک کند و بر سلطنت تو بیفزاید ملک گفت ... جای تعجب است که ملک پس از کشتن
علما و خداوندان رای و بزرگان لشکر چگونه مقابله و مقاتله ... و چون ... شهر ...
... نویسندگان ...
... کرده که فرد خواهد ... تدبیر ... و خدم و حشم بسیاری مهیا کرده کتابی
نوشت ایها الملک ... جواب ... و خوانده مضمون ...
... باشد و از خدا همی خواهم که ... و ارکان مملکت ترا استوار کند ... ملک بدانکه پدر تو
را در من بود ... و از آن جز ...
... نشستی مرا غایت فرح روی داد پس از آنکه شنیدم ... و وزیران خود ...
... ایشان در تو طمع کنند ... مصالح مملکت غافلی ... کتاب بتو نوشتم تا ترا از خواب غفلت بیدار کنم
... رسید باید ... داستان فروبست **شب نهصد و بیستم** گفت ای ملک جوانبخت چون ملک ... نزد ملک
... و رخان فرستاد ... تا بنزد ملک شدند **چون ... برآمد** و سلام کرده ... کتاب ...
... شایسته جای داد و هدیه ها قبول کرد و آنچه نزد مردم شایع شد ملک را فرحی سخت روی داد ...
... کتاب ... آن پسر کتاب گشوده بخواند ملک را سرور بزرگ روی داده ...
... ملک بوسه ... و عذر ... و خلوت ... ملک را خشنود کرد ...
... عطای ... ملک ... پسر ...
... سخن ... عقول ...
... مشغول ...
... مملکت ...
... سلیمان ... علم و حکمت ...
... سلطنت ...

کرا

کرا از ایشان تهدید ضرورت اکتفا کند و بدیشان مایل نشود که ایشان مردانرا فاسد کنند و بهانا گفت نزدیک صاحبان ملک اگر سخن من بپذیری تمام کار با
تو منتظم شود و اگر سخن من نشنوی پشیمان شوی ولی پشیمانیت سودی نبخشد ملک گفت مرا میلی که بزنان بود در گذشتم چون قصه بدینجا رسید بامداد
شد و شهرزاد لب از داستان فروبست

چون نهصد و … شب برآمد

گفت ای ملک جوانبخت ملک ورد خان با وزیر خود گفت که من از میل
زنان در گذشتم ولکن با دانش ایشان چگونه … که شما من تو انگیزید و کار ایشان کشته شد و هرگز قصد من آن نبود
و نمیدانم عقل مرا چه شد که در کشتن … رای خویش با ایشان موافقت کردم پس از آن ملک آه کشید و گفت افسوس از کشته شدن وزیر من و حیف بر رای
استوار و تدبیر نکوی او و پس از آن وزیر جوابداده گفت ای ملک گناه شما از زنان نیست که ایشان متاعی خوب همانند که نظارگیان را … گردانند
هرکس که بشتری کردن میل کند از آن بضاعت بومی بخرد و کسی که مشتری نباشد کسی او را جبر نکند بلکه گناه از کسی است که مشتری باشد خاصه کسی که …
آن طعام شناسد پدر تو بسی پند گفت و ترا از زنان منع نمود و تو پند او نشنیدی اکنون من نیز ترا از ایشان محذر میدارم که … بر ایشان … و سخن ایشانرا
مشنو و آن هنگام ملک گفت ای وزیر چنانکه گفتی گناه از من است ولی تقدیر چنین بود وزیر گفت ای ملک اگر خواهی … بر تو نماند … و انصاف
پیش گیر و … عدل و انصاف بپوش و مخالفت هوای خویش کن و بمولی خود طاعت آور و سیرت ملک عادل که پدر تو بود باز گیر …
کن و دین خود نگاهدار و در عاقبت کار نظر کن بضعیفان مهربانی کن که اگر اینکار کنی ترا وقت خوش گردد و …
هیبت ترا در دل خلق پدیدار آورد و دشمنان ترا پراکنده سازد ملک گفت ای وزیر دل مرا زنده کردی و سینه مرا شاد نمودی و دیده … مرا
روشنی دادی اکنون مرا قصد این است که هرچه تو گفتی بجا بیاورم و جور و ستم و شهوت ترک کنم و خود را از … بیرون آورم …
بجا آورم که … و حزن و اندوه از من ببرد و تدبیر تو … رعیت من بگردانید … اکنون … هرچه حکم کنی بجا آورم …
ایشان مرا بر تو فضیلتی نیست … و پدر من نیز پرورده احسان تو بود و ما همگی … احسانهای ترا اعتراف کردیم …
که تو حاکم و حافظ ما هستی ما اگر در طاعت تو جان … صد یک … ترا بجا نیاورده باشیم ولکن … حضرت …
ولی گردانیده و در میان ما حاکم کرده و از خدا مسئلت کنیم که عطای عمر طویل بتو کند و بخت روزگار ترا …
دنیا و آخرت تمتع بخشد … چون ملک … کشته گفت ای وزیر … در نزد من …
مرگ جدا شوند کردی و در تمامت اموال و مملکت من تصرف کردن ترا شاید و اگر مرا پسری نباشد تو بر تخت بنشین که میراث من …
حضور بزرگان دولت ولیعهد خود کردم چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فروبست

چون نهصد و … شب برآمد

گفت ای ملک
جوانبخت پس از آن ملک ورد خان کاتبانرا فرمود که تمامت بزرگان دولت و نواب بنویسند که در …
آیند و در شهرها ندا دهند که امرا و سپهسالاران خادم و حشم و علما و حکما حاضر آیند انگاه ملک دیوانی بزرگ برپا کرده تمامت … عام
ملک کرده تا بدانجا بعیش و نوش همی گذرانند پس از آن ملک تمام حاضرانرا خلعت بداد و عطیتها فرمود … علما و حکما …
بود آنست برگزید که زیر دست باشند و ایشانرا … بخشود و ایشانرا گفت شما وزیران من هستید ولی از طاعت پسر شماس …
اگرچه … عقل و … پس از آن ایشانرا … نشاند و … ارزاق و … مقرر داشت و بحاضران نیز …
ایشانرا خشنود و خرسند بازگردانید و عاملان خود را بعدل فرمود و آنگاه وزیران دوام عزت و بقای سلطنت او دعا گفتند و ملک فرمود که شهر را
بیارایند و شکر پروردگار بجا آرند … با پسر شماس … که سبب کشته شدن شماس وزرا شده بودند پس از آنکه حاضران بازگشتند
ملک پسر شماس را با وزیر … با ایشان خلوت کرده گفت … که من از راه راست منحرف بودم و از غایت نادانی پند …
… ملاعبت زنان و خدیعت ایشان … که من گمان میکردم که سخنان ایشان نصیحت است اکنون … ولی دانستم که ایشان
جز هلاک من قصدی نداشتند بدین سبب متوجب عذاب و مستحق عقوبت هستند … در هلاک ایشان … وزیر اعظم پسر شماس گفت ای ملک
… تنها گناه از ایشان نیست بلکه زنان و مردان …
و بر تو جسارت و خیانت کرده اند … اکنون ایشانرا …
تو ایشانرا در منزل …
در هلاک ایشان …
بگیرند و بخانه … داخل کنند و ایشانرا … طعام و شراب …
انگاه …
فتنه بزرگ را سبب گشته اند بلکه اصل همه بلیتها و فتنها که در عالم روی دهد ایشان … و چنان کرد … انگاه …
…
… الحکایه … خدا … ذلت … عذاب آخرت …

پیوسته در این دکان با رنگ بودند و هر روز از ایشان یکی میمرد تا اینکه یکسر هلاک شدند و خبر ایشان در تمامت شهر شیوع یافت و از حکایتهای
[...]یست که در شهر اسکندریه دو مرد بودند یکی صباغ که ابوقیر نام داشت و دیگری دلاک که ابوصیرش میگفتند و با یکدیگر همسایه و دکانهای ایشان
صباغ مردی دروغگو و شریر و بیشرم بود و هیچگونه صباغت خوب میدانست ولکن با هیچکس راست نمیگفت اگر کسی متاعی از بهر صباغت نزد او
بیاوردی نخست اجرت خود میگرفت و در اکل و شرب صرف میکرد و او را خورش و پوشش لذیذ و فاخر بود و وقتی که خداوند متاع نزد او آمده متاع
خود را میخواست در جواب میگفت فردا پیش از آفتاب بیا تا متاع ترا رنگ کرده بدهم خداوند حاجت سخن او باور کرده میرفت صباغ با خود میگفت
یک امروز هم غنیمت است پس چون فردا میشد خداوند متاع حسب الوعده میآمد صباغ میگفت دیروز عذر داشتم از آنکه زن من شب زائیده بود از
سن بجمع آوردن احتیاج مشغول بودم لکن فردا بیا متاع خود را بگیر آنگاه خداوند متاع میرفت و در هنگام میعاد باز میآمد صباغ حیلتی دیگر میساخت
و سوگندها میخورد و پیوسته وعده میداد تا اینکه خداوند متاع تنگدل گشته میگفت تا چند امروز و فردا میگوئی و تا کی حیلت همی کنی من صباغت نمیخواهم متاع مرا
رنگ ناکرده بده آنگاه صباغ میگفت ای برادر بخدا سوگند من از تو شرم داشتم ولیکن اکنون راست بدم گفت متاع ترا چنانکه رنگ کرده بودم که ناگاه دزد
وقتی که او را آفتاب بنداختم دزد او را بدزدید اگر خداوند متاع از اهل خیر بود میگفت خداوند بمن عوض خواهد داد و اگر از اهل شر بود با صباغ مرافعه و جنگ
و جدال میکرد و پیوسته صباغ را کار چنین بود با مردمان تا اینکه تقلب صباغ بمردم شایع شد و در زمان نهاد ضرب المثل گشت و مردم یکدیگر را از او
بترسانیدند و متاع پیش او نمیبردند و در دام او نمیافتادند مگر کسی که بحال او جاهل بود و او هر روز با مردم کشاکش و قیل و قال داشت و بسبب
او را کسادی بازار روی داده هر روز بدکان همسایه خود دلاک میرفت و در دکان او مینشست چون کسی بر در دکان خود نمیدید و مینیافت و با او [...]
میدید که از بهر صباغت آورده نزد دکان ابوصیر دلاک [...] حال میگفت [...] آمدم میگفت متاع بگیر و از بهر من صباغت کن صباغ
متاع گرفته با او میگفت اجرت بده و فردا بیا متاع خود بستان آن مرد غریب اجرت میداد و میرفت صباغ آن متاع بر داشته ببازار میبرد و او را فروخته از آن
برنج و شکر و گوشت میخرید و اگر کسی از آنکه متاع بدو داده بود در آنجا میدید خود را پنهان میکرد سالها او را کار چنین بود اتفاقا روزی از روزها مردی
جبار با سطوت متاع بدو داد و متاع گرفته بفروخت و قیمت او را صرف کرد و آن مرد هر روز میآمد و او را در دکان نمیافت از آنکه صباغ هر وقت او را میدید
بدکان دلاک میرفت پس چون آن مرد او را در دکان نیافت و از آمدن و رفتن آزرده گشت بسوی قاضی رفته از خادمان قاضی یکی را با خود بدر دکان
در حضور جماعتی بسته در را مهر کرد و در آنجا جز پاره سفالهای شکسته چیزی نبود که بعوض متاعها خود بردارد پس از آنجا [...] برفتند آنگاه
ابوصیر دلاک با ابوقیر گفت سبب چیست که از هر کس متاعی بگیری او مفقود میکنی راست بگو که متاع این مرد چه شد ابوقیر گفت ای همسایه او را از من
دزد بدزدید ابوصیر گفت ای برادر عجب است از هر کس متاع میگیری دزد او را میبرد مگر دکان تو نشیمنگاه دزد است من گمان میکنم که دروغ میگوئی قصه خود با من
حدیث کن صباغ گفت ای همسایه هیچکس چیزی از من ندزدیده ابوصیر گفت پس متاعهای مردم را چه کردی ابوقیر گفت من بیکاره از پی چیزی همی گشتم که مرا
صنعت کاسد است و خود فقیرم پس از آنها همه کسادی بازار خود با دلاک بیان کرد ابوصیر نیز کسادی خود بیان کرده گفت من استاد هستم که در این شهر مانند ندارم
ولی بیچیزی مرا چنان کرده است که کسی سر پیش من نتراشد و من این صنعت را ناخوش میدارم صباغ گفت من از صنعت خود بسبب کسادی آن بیزارم پس ما را
چرا باید در این شهر مقیم شویم بهتر این است که من و تو بشهرهای دیگر سفر کنیم از این اندوه بزرگ نجات خواهیم یافت و پیوسته صباغ محاسن سفر از بهر دلاک بیان
میکرد تا اینکه دلاک را سفر رغبت افتاد و سفر را یکدله گشتند چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد دلپسند لب از داستان فرو بست

چون شب نهصد و بیست و هشتم برآمد

گفت ای ملک جوانبخت ایشان در سفر یکدله گشتند ابوقیر فرحناک شد و گفت ای سفر با مردی که خسرو شود از سفر [...]
وقتی که ایشان عزیمت سفر کردند ابوقیر با ابوصیر گفت ای همسایه اکنون ما یکدیگر همسایه شدهایم و در میان ما جدائی نماند برادر را میشاید که با همدیگر
پیمان [...] هر که کار کند بهره و صرف کنیم و هرچه زیاد بماند در صندوق نهیم وقتی که باز گردیم بالسویه قسمت کنیم ابوصیر گفت
آری چنین کنیم پس از آن ابوصیر دکان بسته کلید بخداوند دکان داد ابوقیر کلید در نزد خادم گذاشت سفر کردند و بدریا رسیدند بکشتی بنشستند و بکشتی
دلاک این بود که در کشتی جز او دلاکی نبود و در آن کشتی از ناخدایان صد و بیست مرد بود پس از آن کشتی بگشودند دلاک با صباغ گفت ای برادر اینجا از
[...]یست و ما را اکل و شرب احتیاج هست و چندان توشه برنداشتهایم اکنون باید در میان آن مردم بگردیم شاید یکی از ساکنان با من بگوید که ای دلاک بیا و سر مرا
بتراش من نیز او را با یک قرص نان یا یک شربت آب گرفته سر او بتراشم تا من منتفع شوم صباغ گفت بسیار خوب چنان کن پس صباغ سر بزیر نهاده بخفت
و دلاک برخواسته لنگ بدوش انداخته طاس را گرفت و جلبندی برمیان بست و در میان کشتی همی گشت یکی از مسافران او را [...] دیگری را
بیا چه چیزی سر مرا بتراش تا اینکه بار او را بتراشید و [...] گرفت هر که میخواست سر بتراشد [...] همی دادند و در نزد او چیزهای
بسیار جمع آمد و سرقبطان نیز سر تراشید و از قلت توشه بوی شکایت کرد قبطان گفت بیا رفیق خود را آورده با من طعام بخورید
تا با ما هستید از بهر توشه اندوهگین مباشید دلاک بسوی صباغ بازگشته او را خفته یافت بیدارش کرد چون ابوقیر بیدار شد چیزهای بسیار از نان و
[...] در برابر خود دید با دلاک گفت اینها را از کجا آوردی ابوصیر گفت اینها از فضل خدای من است ای برادر ابوقیر برخواست که از آن خوردنیها بخورد
ابوصیر گفت اینها را بوقت دیگر نگاه دار که من سر قبطان تراشیدهام و از کمی توشه بروی شکایت کردهام او گفت رفیق خود را آورده همیشه [...]

نزد من چیزی بخور بیا بوقیر گفت سر من از بهبودی را همی گرد و دو از جای خود برخواستن نمیتوانم هرکه را از همین تعشی کنم تو خود بنزد قپیطان شو و چیزی بخور ابوصیر گفت
باکی نیست پس از این چنین کنم ابوصیر نشسته بوی نگاه کرده و همی خورد و مانند کاوی لقمها همی زد که ناگاه خادمی از نزد قپیطان رسیده گفت استاد رفیق خود را با
در نزد قپیطان بتعشی آمدند ابوصیر گفت ای بوقیر با من بیا آئی یا نه ابوقیر گفت مرا قدرت نیست آنگاه دلاک تنها برفت وقپیطان را دید که سفره از بهر او انداخته بود که
بیست گونه طعام در آنسفره هست و قپیطان با جماعتی که در آنجا بودند انتظار دلاک نشسته بودند چون قپیطان ابوصیر را بدید از رفیقش باز پرسید ابوصیر گفت بخواهم
او را از بهبودی دریا سر بگردش اندر است قپیطان گفت باکی بر وی نیست بزودی رنج خواهد شد تو بیا با ما تعشی کن که در انتظار تو بودیم انگاه قپیطان ظرفی
از بهر طعام در وی گذاشت که از بهر ده تن کافی بود و پس از آنکه دلاک طعام خورد قپیطان گفت این ظرف را از بهر رفیق خود ببر ابوصیر طعام برگرفته نزد ابوقیر
آورده و با وی گفت شکمت چیز خوب قپیطان مردی است کثیر الخیر سپاس از برای تو چه فرستاده بوقیر گفت بیاور دلاک ظرف پر از طعام باو داده ظرف گرفته مانند گرگ
گرسنه بخوردن مشغول گشت گویا سالها است که گرسنه مانده است ابوصیر او را بخوردن گذاشته خود نزد قپیطان رفته قهوه خورده باز گشت دید که ابوقیر هر چه در
ظرف بود همه را خورده و ظرف دور انداخته چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست

نشانست چون شب نهصد و [illegible] برآمد

گفت ای ملک جوانبخت چون ابوصیر باز گشت دید که ابوقیر طعام خورده و ظرف دور انداخته ظرف را برداشته بنزد خادمان
قپیطان برساند و خود بسوی ابوقیر باز گشته تا بامداد بخفت چون روز دیگر شد ابوصیر سر ترا شیدن همی گشت و آنچه که بدید بیاورد با بوقیر میداد و ابوقیر همی خورد
و همی نوشید و از جای خود بر نمیخواست و هر شب ابوصیر همه گونه طعام از نزد قپیطان میاورد و تا بیست روز بدینحالت بودند تا کشتی بساحل رسید و ابوصیر ابوقیر
بیرون آمده و آنشهر داخل شدند و حجره در کاروانسرا منزل کرفتند ابوصیر بازار رفته همه یحتاج شری کرد و گوشت خریده طبخ کرد و ابوقیر از وقتی که بحجره
داخل گشت خفته بود و بیدار نمیگشت تا اینکه ابوصیر و داغ و ازکرده وسفره برابرش نهاد او بخوردن مشغول گشت چون خوردن بانجام رسانید گفت
از من مواخذه مکن که سر من همی دور میکند این بگفت و بخفت و تا چهل روز بدینحالت بود همه روز دلاک لنگ و طاس برداشته در شهر میگشت
و کم و بیش آنچه بدید آورده بنزد ابوقیر برد میدید که ابوقیر خفته بوده است و بیدار میکرد در حال بخوردن می نشست پس از آن میخفت چهل روز دیگر حال
بدین منوال بود و ابوصیر دلاک نیز راضی نمیشد که او دل آزرده شود و سخن نمیگفت که او برنجد چون روز چهل و یکم شد ابوصیر رنجور شد و بیرون رفتن
نمیتوانست از دربان کاروانسرا حاجت خویشتن التماس کرد دربان از بهر ایشان ماکول و مشروب میاورد و ابوقیر بهمانحالت خفته بود و از جای خود
بر نمیخواست تا چهار روز دربان التماس ابوصیر آمد و شد میکرد پس از آن ابوصیر را مرض فزون گشت و از غایت رنجوری بیخود افتاد و ابوقیر از گرسنگی
بطاقت شده با گریز شده برخواست و جامهای ابوصیر جستجو کرده درمی چند یافت در نهان کرفته در حجره با ابوصیر فرو بست و کسی را آگاه نکرد از کاروانسرا
بدر شده به بازار آمد و جامه فاخری شری کرده بپوشید و در شهر همی گشت دید شهریست که در روی زمین مانند ندارد و لکن مردمانش جز سفید و کبود جامه نپوشیده
و زنگ دیگر در بر ندارند آنگاه بسوی صباغ رفته بجز در دکان او جز کبود نیافت شال از کمر کشوده گفت ای استاد این را رنگ کرده اجرت کرفته صباغ
گفت اجرت صباغت این بیست درم است ابوقیر گفت چه رنگ خواهی کرد صباغ گفت جز کبود رنگ دیگر نیست ابوقیر گفت میخواهم سرخش کنی صباغ
گفت سرخ را نام کر را ابوقیر گفت سبزش کن صباغ گفت نمیدانم گفت زردش کن صباغ گفت نمیدانم ابوقیر رنگها یکان یکان شمرد و صباغ گفت نمیدانم
صباغان شهر ما چهل صباغ است نه کم میشود و نه زیاد میگردد هر وقت که یکی از آنها بمیرد پسرش را صباغی میاموزیم اگر پسر نداشته باشد یکی از ما نقص
کار کم و صنعت ما منحصر است باین جز کبود رنگ دیگر نمیدانیم ابوقیر گفت بدانکه من صباغم و همه رنگها میدانم مرا اجرت ده و در نزد خود بکار باز
تا همه رنگها بیاموزمت تا به صباغان فخر کنی صباغ گفت با غریبان بخود راه ندهیم ابوقیر گفت من نیز شما دکانی بگشایم صباغ گفت هرگز اینکار
نتوانی کرد ابوقیر چون این سخن بشنید پیش صباغ دیگر رفت او نیز چنان گفت و سوء ادب از صباغی به صباغی دیگر همی رفت تا نزد شیخ صباغان رفت او نیز همین
گفت و نیز گفت غریبان بخود راه ندهیم ابوقیر از سخنان ایشان خشم شده و نزد پادشاه شهر برفت و گفت ای ملک من مردی غریبم و صنعت من صباغی
است و من هر گونه رنگها توانم کرد مانند نیلی و بنفشی و حناری و نیلوفری و لیموئی و نارنجی و بغیر اینها رنگها دانم و صباغان شهر هیچیک از اینکارها آگاه
نیستند و بجز کبود رنگ دیگر ندانند و مرا با ایشان گفتگو چنین و چنان رفت ملک گفت اکنون از بهر تو دکانی و سرمایه میدهم و هر کس ترا متعرض شود بدارش بیاویزم پس از آن ملک
بنایان را فرمود که با این صباغ در شهر بگردید و در هر مکانی که او پسندد دکان او بنا کنید و آن مکان هر چه را قیمت داشته باشد بپردازید و او را از آن مکان بیرون نمائید اگرچه
دکانی آباد باشد و انگاه آن صباغ بدانکه هر چه خواهد کمک دهید و آنچه گوید اطاعت کنید پس از آن ملک خلعتی فاخر با هزار دینار
زر با بوقیر داد و گفت این دینارها را بخود صرف کن و دو مملوک از بهر خدمت تو بدادند و اسبی را با لگام زرین با وی بخشود ابوقیر خلعت پوشیده بر اسب نشسته پیش
از آن ملک خانه خالی نموده گفته که خادمان فرش بخانه گستردند چون قصه بدینجا رسید شهرزاد لب بربست

نشانست چون شب نهصد و [illegible] برآمد

گفت ای ملک جوانبخت ابوقیر در آنخانه ساکن گشت روز دیگر با بنایان در شهر همی گشت و مهندسان در رکاب او همی
میرفتند از بهر مکانی نظر میکردند تا اینکه مکانی را پسندید انگاه خداوند مکان را نزد ملک بردند ملک قیمت مکان را زیاده بوی داده و بنایان بتعمیر
مشغول گشتند و ابوقیر ایشانرا تعلیم همیکرد تا اینکه صنعت را تمام کردند پس از آن ملک را آگاه کردند ملک چهار هزار دینار سرمایه باو داد ابوقیر زر را گرفته
ببازار رفت و نیل بسیار بقیمت ارزان خرید و تمامت یحتاج شری کرد پس ملک پانصد شقه قماش از بهر صباغت بدو داد و ابوقیر انهمه

الوان نهالها رنگ کرده در برابر مصبغه بر آفتاب افکند چون مردمان از آنجا بگذشتند عجایب بدیدند که در تمامت عمر ندیده بودند نگاه مردمان شهر تفرج بر
مصبغه گرد آمده از نام الوان یکان یکان بپرسیدند نامهای الوان شهر مردم نشنیده و مردم متاعها آورده دادند و میدادند و میگفتند از رنگها از این رنگ و از آن رنگ
صباغت کن هر چه میخواهی بگیر پس چون از صباغت متاعها ملک فارغ شد نهالها برداشته بدیوان ملک در آمد چون ملک آن نهالها بدید فرحناک شد و تعجب از آن
کرد و تمامت لشکریان متاعها آورده از او صباغت کرده رنگ کرده با ایشان داد و ایشان سیم و زر زیاد بروی فشاندند پس نام او مشهور شد و مصبغه را مصبغه
سلطان نامیدند و صباغان شهر با او سخن بگفتند و سستند کوبند برفت نزد او و بیامدند دست او بوسه دادند و از آنچه از ایشان سر زده معذرت میخواستند با
همکیشه بار در بزد خود .... خادم خود ... مملوکان ... غلامان خادمان برابر او ایستاده بودند ابوقیر صباغ را کار بدینگونه شد اما ابوصبر حلاق چون
ابوقیر درها برداشته در حجره بروی فرو بسته او را بخود گذاشته برفت او بانیه و رنجور افتاده بود پس از آن دربان کاروانسرا در حجره التفات کرده او را بسته یافت از
آنکه رفیقان و قت مغرب کسی ندید و خبر ایشان نیست با خود گفت شاید ایشان را به حجره ندیده سفر کرده ندانستم مرد اند آنگاه به حجره آمد نالیدن ابوصبر شنید کلید
در باشنه در یافت کلید را برداشته در بگشود ابوصبر را دید رنجور است با او گفت رفیق تو کجاست ابوصبر گفت من رنجور بودم امروز بخود آمدم کسی را ندیدم امی برادر
بخدا سوگند میدهم که کیسه زر زیر سر من بردار و از و درم گرفته چیزی از بهر من شربتی کن که بسیار گرسنه ام دربان دست بکیسه برد کیسه خالی یافت و با او گفت این
خالی است ابوصبر دانست که ابوقیر برداشته و گریخته است بدربان گفت تو رفیق مرا ندیده دربان گفت سه روز است که او را ندیده ام و گمان من این بود که تو و
او سفر کرده اید ابوصبر گفت و درهمهای من نیز داشته و گریخته است پس از آن ابوصبر بنالید و بگریست دربان گفت غم مدار که او به پاداش کردار خود خواهد رسید پس از
آن دربان بیرون شد از برای او شوربائی بپخت بیاورد و تا دو ماه پرستاری ابوصبر همی کرد تا خدا تعالی او را عافیت بخشید آنگاه ابوصبر برخواسته با دربان گفت اگر خدا را
مقدرت دهد پاداش نیکوئی که با من کرده خواهم داد دربان گفت منت خدا را که بعافیت اندری و اینکار برای تو نکردم مگر از بهر خدا پس از آن ابوصبر کار را
بدر آمده در بازار همی گشت تا اینکه تقدیر او را بدر مصبغه ابوقیر کشید و دید که متاعها گونه گونه رنگها صباغت کرده بر در مصبغه بر آفتاب انداخته و مردمان از بهر تفرج
در آنمکان گرد آمده اند ابوصبر از یکی از اهل شهر سؤال کرد که اینمکان چیست و از بهر چه ازدحام کرده اند آن مرد گفت اینجا مصبغه سلطان است که مردی غریب ابوقیر
نام او را بنا کرده و مردم بتفرج صباغت او گرد آمده اند از آنکه در شهر ما صباغی نبود که رنگهای گوناگون بداند پس حکایت ابوقیر که او را با صباغان چه در میان
رفت و با سلطان چگونه شکایت کرد و سلطان بچه سان مایه بدو داد همه را با ابوصبر بگفت ابوصبر فرحناک شد و گفت حمد خدای را که او را گشایش داده و از
این شهر رئیس صباغان گشته و او معذور بوده است زیرا که بسبب این صنعت از من مشغول گشته و مرا فراموش کرده و من او را گرامی داشته ام و در بیکاری
به بیکار بود بدو احسان کرده ام اگر او مرا ببیند گرامی خواهد داشت و پاداش نیکوئی های مرا خواهد داد آنگاه ابوصبر بدر مصبغه رفت ابوقیر را دید که در مصطبه
بلند نشسته و جامه ملوک در بر دارد و چهار غلام و چهار مملوک حریرپوش در برابر او ایستاده اند و ده تن عمله بصباغت مشغولند و او خود مانند
وزیران تکیه کرده ابوصبر در مقابل او بایستاد و گمان این بود که ابوقیر او را ببیند فرحناک خواهد شد و او را سلام کرد و گرامیش خواهد کرد و دل او را شاد
خواهد آورد چون ابوقیر را چشم بروی افتاد بانگ بروی زد که ای پلید که چندبار با تو گفتم که در اینجا بایست مگر قصد تو این است که مرا در نزد مردم
رسوا کنی پس بانگ زد که او را بگیرید غلامان او را دویده او را بگرفتند و خود برخاسته عصا بگرفت و گفت همه عصد ایرا بکشید او را گفت ای لیید
و زد اگر بار دیگر ترا در پای مصبغه ببینم در حال ترا نزد ملک فرستم تا ترا تسلیم سیاف کند که سر ترا از بدن جدا کند آنگاه ابوصبر با خاطر کسته شکسته از نزد او بیرون
رفت حاضران با ابوقیر گفتند که این مرد چکار کرده که مستوجب عقوبت شده ابوقیر گفت او دزد است که متاع مردمان همیدزد چون قصه بدینجا رسید

شب نهصد و [illegible] چون شب برآمد

بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست گفت ای ملک جوانبخت ابوقیر ابوصبر را ضربت عصا بیازرد و از دزدی مصبغه
براند و گفت این مرد از دزد است با مردم همی بدزد و چند بار از متاع من بدزدید و اگر بار دیگر بیست بار من دزدی کرده و من از گناه او درگذشته ام و قیمت متاع را
بغرامت کشیده ام و او را بنیکوئی نهی کرده ام چون از من نپذیرفت او را بیازردم و اگر بار دیگر بدینمکان آید نزد سلطان فرستم تا او را بکشد تا مردم
از و بر آسایش باشند اما ابوصبر بکار و انسرا رفته بفکرت بنشست و از کاری که ابوقیر کرده بود بگریست اندر بود و چندی در آنجا بنشست تا الم ضرب تسکین یافت و ساکن شد
پس از آن برخواسته ببازار آمد و از خاطرش گذشت که بگرمابه شود از یکی در راه گرمابه بپرسید و گفت ای برادر گرمابه در کجاست آن شخص گفت دیگر گرمابه چه باشد که در آنجا
غسل کنند و چرک از تنها پاک سازند و از لذتهای دنیا است آن مرد گفت ما گرمابه ندانسته ایم که چگونه است و ما در دریا غسل کنیم و چرک از تن بشوئیم چون ابوصبر
دید که اهل شهر گرمابه ندارند و مردمان آن شهر گرمابه نمیدانند که چیست رو بحال ابن بازرگان آنگاه ملک رفته در پیشگاه او ... زمین ببوسید و گفت ای ملک
من مردی بازرگانم غریب و صنعت من گرمابه است چون بشهر تو آمدم خواستم بگرمابه شوم در شهر تو گرمابه ندیدم مرا عجب آمد که شهری بدین زیبائی چگونه گرمابه
ندارد که گرمابه بهترین لذتهای دنیا است ملک گفت گرمابه چگونه است ابوصبر اوصاف گرمابه را از بهر ملک بیان کرد و گفت شهر تو کامل نشود مگر اینکه
گرمابه در او بنا نهی ملک او را خلعتی و اسبی داده و غلامی بوی بخشید و چهار کنیزک بوی داد و خانه فرش کرده از بهر او مهیا کرده و او را بخصایص گرامی داشته
و بنایان او ده حسب کوشش بسیار کرده و بنشستند و در آنجا گرمابه بنا کنند ابوصبر بنا همی گشت تا مکانی را بپسندید بنایان را بنا کردن اشارت
نمود و کیفیت گرمابه را با ایشان همی آموخت تا اینکه گرمابه بی نظیری بنا نهادند و نقاشان حاضر آورده نقشها بدیع و عجیب در او نگاشتند بدان نقشها
ناظران را حیرت همی افزود پس از آن نزد ملک آمده و از انجام بناء آن آگاه کرد و با او گفت که با نقشهائی و فرشها و دیوار

نماز ملکه ... بگذارد با ابوصیر ابوصیر فرش و فوطهای حریر سبزی کرده و هر کس از در گرمابه میگذشت چشم برداشته حیران میشد و تمامت خلق بر وی
هجوم آورده تفرج میکردند و میگفتند این چیست ابوصیر میگفت گرمابه است تکلف میکنند پس از آن ابوصیر آب گرمابه گرم کرد و آب بحوضها بسته
فواره‌ها بکار انداخت و هر کس از اهل شهر میدید از عقلش حیران میشد و از ملک ده تن غلام نابالغ گرفته کیسه کردن و مالش دادن بیاموخت پس از آن بخور
در آتش افکنده منادی را گفت در شهر ندا در دهد و مردم را بگرمابه بخواند مردمان گروه گروه بگرمابه در آمدند و ابوصیر غلامان خرد سال را بششتن ایشان
میفرمود پس از آن بگرمابه فرو رفته بیرون میآمدند و در خلوتگاه می‌نشستند و غلامان نیز آنچه ابوصیر آموخته بود کیسه و مالش میدادند تا سه روز بگرمابه اندر آمده
حاجتهای خویشتن رفع میکردند و اجرت نداده بیرون میرفتند چون روز چهارم شد ابوصیر ملک را بگرمابه دعوت کرد ملک با بزرگان دولت سوار گشته بسوی
گرمابه گذاشتند ملک جامه بر کنده بدرون شد و ابوصیر نیز بدرون گرمابه رفته ملک را کیسه بمالید و چرک از تنش فتیله فتیله بیرون میآمد و آنها را بملک مینمود
و تنش از غایت نعومت و نرمی صدا میکرد پس از آن تن ملک را بشست ملک را بگرمخانه در آورده پس از آن ملک از گرمخانه بیرون آمد تنش مانند برگ
گل بود و از آنحالت نشاط و سرور بی‌اندازه داشت و با ابوصیر گفت ای معلم بسبحان خود سوگند که شهر من بی این گرمابه شهر نبود پس از آن ملک
گفت از هر کس چند اجرت میستانی ابوصیر گفت هر چه بفرمائی بستانم ملک گفت هر کس در گرمابه غسل کند هزار دینار از وی بستان ابوصیر گفت ای ملک همه
کس مساوی نیستند بلکه پاره فقیر و پاره توانگرند اگر از هر کس هزار دینار بستانم گرمابه از کار بیفتد ملک گفت اجرت چگونه خواهی گرفت ابوصیر گفت
اجرت موقوف بمروت است هر کس بهر چه قدرت داشته باشد هر چه بذل تواند کرد بحسب حال آن شخص خواهم گرفت وقتی که کار بر این قرار باشد مردمان
بسوی ما میل کرده بقدر حال خویشتن چیزی خواهند داد و اما هزار دینار عطیت ملک است همه کس نتواند داد بزرگان دولت تصدیق کردند ملک گفت
راست میگوید ولیکن این مرد غریب است و در شهر ما گرمابه بنا نهاده اگر اجرت او را بیشتر دهند شرف ما خواهد بود که لا شرف فی الجهر یعنی در خولی شرف نباشد ولکن
شما هر یک صد دینار و یک مملوک و یک کنیز و غلامی با ابوصیر بدهید و بزرگان آنروز چهار صد تن در گرمابه بودند چون قصه بدینجا رسید بامداد شد شهرزاد
لب از داستان فرو بست **شب نهصد و سی و دوم** گفت ای ملک جوانبخت آنچه که از بزرگان بابوصیر عاید شد چهل هزار دینار و چهار صد مملوک و
چهار صد کنیز بود و اما ملک **چون نهصد و سی و دوم شب برآمد** ده هزار دینار و ده تن غلام و ده تن کنیز بروی عطا فرمود آنگاه ابوصیر پیش رفته در برابر ملک
زمین ببوسید و گفت ای ملک فیروز بخت این همه غلامان و کنیزان را در کدام مکان جای دهم ملک گفت من بزرگان دولت خود را نفرمودم مگر اینکه مالی بسیار
از تو جمع شود که هر وقت تو شوقمند بلاد و بوم خود شوی و قصد سفر کنی مالی بسیار از این شهر ببری و در شهر خود در عیش و کامرانی زندگانی کنی ابوصیر
گفت ای ملک این همه غلامان و کنیزان را شاید اگر بدل اینها نقد دهند بهتر باشد زیرا که این همه غلام و کنیز بهتر است ندانکه من هر چه پیدا آورم بخورش و پوشش
اینها صرف میشود ملک گفت راست گفتی اینها بقدر لشکری شدند تو سیر کردن آنها را قدرت نداری ولکن هر یکی را از ایشان یکصد دینار بمن بفروش
ابوصیر گفت بهمین قیمت فروختم در حال ملک خازن را بخواست خازن حاضر آورده مال را بفرمود خازن مال حاضر آورده قیمت تمامت ایشان را بداد ملک
ایشان را بصاحبان دولت خود ببخشود و گفت هر کس غلام و کنیز از آن خود باشد ابوصیر گفت ای ملک خدا ترا رحمت کند که مرا از این غولان رهائی
بخشیدی و گرنه ایشان را قدرت سیر کردن نداشتم ملک بخندید و بخشید پس از آن بزرگان از گرمابه بیرون آمدند بسوی قصر روانه شدند و آن شب با فرحی تمام
زرها را شمرده در همیانها میکرد و مهر بر آنها مینهاد و در نزد او چهار مملوک و چهار کنیز از بهر خدمت بودند پس چون بامداد شد ابوصیر در گرمابه گشوده منادی را
فرستاد که هر کس بخواهد بگرمابه اندر شود و غسل کند و اجرت بقدر وسع بدهد آنگاه ابوصیر در نزد صندوق نشست و مردمان بگرمابه هجوم آوردند و هر
بهنگام رفتن هر چه قدرت داشت بروی صندوق میگذاشت و هنوز شام نشده بود که صندوق پر از زر و سیم شد پس از آن ملکه خواست که بگرمابه در آید
روز را دو بخش کرد از صبح تا ظهر برای مردان قرار داد و از ظهر تا شام برای زنان و چون ملکه بگرمابه اندر شد عجب آمدش ابوصیر کنیزکی را بر سر صندوق بنشاند
چهار تن کنیزک که دلاکی آموخته بودند از بهر خدمت در گرمابه بگذاشت چون ملکه بگرمابه اندر شد عجب آمدش و خاطرش بگشود و هنگام بیرون آمدن هزار
دینار بصندوق بگذاشت و خبر گرمابه در شهر شایع شد هر کس که بگرمابه بخواهد توانگر و خواه فقیر می‌آمد ابوصیر او را محبت میکرد و با اکرام و ... فزوده زیرا
سوی منفعت ابوصیر روی میآورد و ملک هفته یکبار بگرمابه میرفت و هزار دینار با ابوصیر میداد و سایر ایام هفته بزرگان دولت و فقیران ... بگرمابه
در میآمدند و ابوصیر با مردم مهربانی و حسن سلوک رفتار میکرد اتفاقاً قبطان ملک که در کشتی با ابوصیر احسان کرده بود بگرمابه در آمد ابوصیر جامه
کنده با او بگرمابه شد و او را بمالید و تنش را بشست و زیاده از حد او مهربانی کرد چون بیرون آمد ابوصیر شربت و قهوه از بهر او مهیا کرد چون خواست
چیزی با ابوصیر بدهد سوگند یاد کرد که چیزی نگیرد قبطان از جوانمردی وی عجب آمد ابوصیر را کار بدینجا رسید و اما ابوقیر شنید که نام گرمابه در زبان
همه کس است میگویند که گرمابه بهترین نعمتهای دنیاست و ما او را ندیده بودیم ابوقیر گفت من نیز بدین گرمابه بشوم و او را بنگرم آنگاه جامه فاخر پوشیده بر استری
سوار شد و چهار مملوک و چهار غلام در چپ و راست همی‌رفتند تا بگرمابه برسید نگاه از استر فرود آمده بوی عود بشنید و گروهی را دید که بگرمابه اندر شدند و
گروهی دیگر بیرون میآیند چون بگرمابه اندر شد بزرگان ... را دید که در مصطبه‌ها نشسته‌اند ابوصیر را چشم بروی افتاده در حال برپای خاسته
او فرحناک گشته ابوقیر او را گفت مگر شیوه دوستی همین است که من صنعت ... ام و در این شهر گشته‌ام و در نزد سلطان معروف و ...
شده‌ام و تو ... نزد من نیامدی و حالت من نپرسیدی و نمیگویی رفیق من چه شد بسکه من جستجوی تو کردم عاجز شدم همه روزه غلامان و مملوکان بجستجوی تو

تو بکار و بار شهر بفرستادم کسی به تو راه نیافت و خبری از تو باز نیامد ابوصیر گفت من نبودم که نزد تو آمدم و تو مرا زدی و مرا بزدی و دربان قوم بسوا
ساختی ابوقیر حزن آشکار کرد و گفت این سخنان چیست مگر تو همان بودی که مرا دو روز بزدم ابوقیر سوگند یاد کرد که من ترا نشناختم ای کسی شبیه تو بود که به
روزه بیامد و متاع میخرد دیدگان کردم که تویی و ابوقیر پشیمانی همی نمود و دست بر دست همی سود و همی گفت با تو بدی کرده ام و لکن تو خود را بمن نشناسانی
و بگوئی که من فلانم گناه از تست که خود را نشناسانیده خاصه اینکه از بسیاری مشغله هوش در سر نداشتم ابوصیر گفت ای برادر خدا از تو درگذرد اینکه بر من گذشته بر
مقدر بوده است اکنون بگرمابه اندر شو و تن بشوی ابوقیر گفت این سعادت از کجا یافتی ابوصیر گفت خدای که ترا گشایش داد در رحمت بر من نیز بگشود که من
نیز نزد ملک رفتم و او را بگرمابه ترغیب کردم ملک بنیاد نهادن گرمابه فرمود ابوصیر گفت چنانکه تو معروف ملکی من نیز معروف ملک هستم چون قصه
به اینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست

چون شب نهصد و سی و سوم برآمد

گفت ای ملک جوانبخت ابوقیر با ابوصیر گفت چنانکه تو معروف
ملکی من نیز معروف ملکم انشاءالله من ملک را بر آن دارم که باکرام تو بیفزاید و بسبب من دوست دارد ملک نیز
که تو رفیق منی پس ابوصیر گفت حاجت بسپردن تو نیست که رشته ارتباط ما بین من و ملک محکم است و ملک از کارکنان دولت مرا دوست دارد و با من چنین و چنان
و چنان احسان کرد و از بدو تا ختم حکایت خود باز گفت پس از آن گفت جامه خود باز کن و در پشت صندوق برکن و خود بگرمابه شو که من نیز با تو بگرمابه
شوم و ترا کیسه کرده بمالم آنگاه ابوقیر جامه برکنده بگرمابه شد و ابوصیر نیز بگرمابه برفت و او را بشست و تن او را کیسه بمالید و بدو مشغول شد تا بیرون آمد آنگاه
از بهر او چاشت و شربت مهیا کرد و تمامت مردم از بسیاری اکرام ابوصیر بشگفت ماندند پس از آن ابوقیر خواست که چیزی بدهد ابوصیر سوگند یاد کرد که
چیزی نگیرد پس از آن ابوقیر گفت ای برادر این گرمابه تو منفعتی بزرگ دارد ولکن در کار منقصتی هست ابوصیر گفت کدام است گفت آن زرنیخ و آهک است
که موی از تنها ببرد توانی بساز چون ملک بگرمابه شود پیش او نه و او را آگاه کن که موی زدن چگونه ببرد که اگر چنین کنی ملک اکرام تو بیفزاید ابوقیر
گفت راست گفتی انشاءالله بسازم پس از آن ابوقیر بیرون شد و نزد ملک آمد و گفت ای ملک من ترا پندی گویم زیرا که نیکخواه تو هستم ملک گفت آن پند چیست
ابوقیر گفت شنیده ام که گرمابه بنا کرده ملک گفت بلی مردی غریب آمد و چنانکه تو کردی او نیز کرد که با تو کردم اکنون گرمابه نیکو بنا کرده ابوقیر گفت آن گرمابه اندر
شده یا نه ملک گفت آری ابوقیر گفت الحمدلله که از آن پلید آسیبی به تو نرسیده ولی اگر باز آن گرمابه شوی هلاک خواهی شد ملک گفت سبب چیست که هلاک خواهم
شد ابوقیر گفت این مرد گرمابه دشمن تو و دشمن دین است و او گرمابه بنا نکرده است مگر به قصد اینکه ترا مسموم کند که از بهر تو چیزی ساخته است که اگر بگرمابه شوی
او پیش آورده با تو گوید که این دوا است که موی تن را پاک کند و حقیقت دوا نیست بلکه دردی است بزرگ و زهری است کشنده این پلید را پادشاه
نصاری وعده داده که اگر ترا بکشد زن و فرزند او را از اسیری رها کند و زن و فرزند او نزد ملک نصاری اسیرند من نیز در آنجا اسیر بودم ولکن من مصبغه
گشودم و از برای ایشان رنگهای گوناگون صباغت کردم ملک را دل بمن مهربان گشت و با من گفت چه میخواهی من گفتم آزادی میخواهم مرا آزاد کرد من به
اینشهر آمدم و اکنون این پلید را در گرمابه دیدم و از او سؤال کردم که خلاص تو و زن و فرزندان تو چگونه شد گفت من با زن و فرزندان اسیر بودم تا اینکه ملک
نصاری مرا بدیوان بخواست من نیز حاضر آمدم بایستادم شنیدم که از پادشاهان سخن میرفت تا اینکه نام پادشاه این شهر بردند ملک نصاری آهی کشید گفت
هیچ پادشاه در دنیا بمن غلبه نکرد مگر پادشاه فلان شهر هر کس در کشتن او حیلتی کند هر آرزوی او برآورم آنگاه من پیش رفته با او گفتم اگر من او را
بکشم زن و فرزندان مرا آزاد خواهی کرد یا نه ملک گفت آری شما را آزاد کنم و هر چه تمنا کنی بجای آورم پس مرا ملک نصاری در اینجا روانه کرد
آنگاه ملک مرا بکشتی که بسوی اینشهر روان بود بفرستاد من نیز در این ملک بیامدم و گرمابه برای او بنا کردم اکنون مرا کاری نمانده مگر اینکه او را بکشم و
ملک نصاری باز گردم زن و فرزندان خود رها کنم من با او گفتم در کشتن ملک چه تدبیر کرده گفت مرا حیلتی است آسان چیزی ساخته ام آسان و زهر آلود
چون ملک بگرمابه در آید با او بگویم اینرا بر تن خویش بمال تا موی تن ببرد چون ملک آنرا بر تن خود بمالد زهر در او کارگر شود و بکشدش و زهر بکشد
که هلاک کرده ای ملک چون این سخن بشنیدم بر تو بیم کردم که ترا حقها بر من بسیار است اینک ترا از کار این پلید آگاه کردم چون ملک این سخن بشنید
خشمگین گشت و با ابوقیر گفت این راز پوشیده دار پس از آن ملک قصد گرمابه کرد که از شک بیقین اندر شود چون بگرمابه شد جامه برکند ابوصیر نیز بعادتی که داشت
بگرمابه شد و تن او را بشست پس از آن گفت ای ملک من دارو بجهة پاک کردن موی تن ساخته ام ملک گفت دارو حاضر آور ملک بوی آنرا
ببوئید و بیقین کرد که با او زهر آمیخته است در حال خشمناک شد و با نگهبانان گفت این را بگیرید ابوصیر را بگرفتند و ملک از غایت خشم گریبان
آنگاه غضب کرد و پس از آن بدیوان بنشست ابوصیر را دست بسته حاضر آوردند آنگاه ملک قبطان را بخواست و گفت این پلید را بگیر و او را در جوالی کن
و در آن جوال نمک فرو بند و او را در زورقی گذاشته پای قصر من آور و چون مرا ببینی که در منظره قصر نشسته ام با من بگو که اینرا بدریا اندازم یا نه من بگویم
بدریا اندازش و او را بدریا بیندازد قبطان گفت سمعا و طاعة آنگاه ابوصیر را گرفته بسوی جزیره که پایان قصر ملک بود ببرد و با او گفت ای برادر من یکبار در
گرمابه نزد تو آمده ام تو مرا گرامی داشته مهمان کرده ای من از تو شاد گشتم تو سوگند یاد کردی که از من چیزی نگیری مرا با تو محبت زیادت شد
اکنون مرا از قصه خود با ملک آگاه کن که با او چکار کرده ای که بر تو خشم آورده و فرمان داده که ترا باین عقوبت بکشم ابوصیر گفت بخدا سوگند
که من کاری نکرده ام و بر خود گناهی نمیدانم چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب فرو بست

چون شب نهصد و سی و چهارم برآمد

گفت ای ملک جوانبخت
ابوصیر در جواب قبطان گفت بخدا سوگند من گناهی بر خود نمیدانم که مستوجب عقوبت تو باشم قبطان با او

گفت تو نزد ملک مقام بزرگ داشتی شاید کسی بمقام تو رشک برده و در تو سخنی گفته بود و ملک را بخشم آورده است و لکن هم چنانچه تو نیکی با من کرده
کردی من نیز ترا خلاص کنم و لکن در جزیره باش تا از این شهر کشتی بسوی بلاد تو رود و من ترا روانه کنم ابوصیر دست قبطان ببوسید و شکر احسان
او بجا آورد پس از آن قبطان سنگی بزرگ در حبک گذاشت و گفت توکلت علی الله پس از آن دامی بابوصیر داد و گفت از این دریا ماهیان
صید کن که ماهی ملک بعهده منست و من امروز بسبب این مصیبت که بتو رسیده ماهیان صید نتوانم کرد شاید طباخ بطلب ماهی بیاید اگر تو چیزی یابی
بطباخ بده تا من بروم و در پای قصر این حیلت تمام کنم و چنان بنمایم که ترا در دریا انداختم ابوصیر گفت تو برو که من ماهیان صید کرده بغلام طباخ بدهم
پس قبطان حبک در زورق گذاشته همی رفت تا بپای قصر رسید ملک را دید که در منظره نشسته و گفت بینداز پس ملک با دست اشاره کرد که فکنده
آنگاه چیزی درخشنده در دریا انداخت و آن خاتم ملک بوده است که در وی طلسمی نقش بود که هر وقت ملک بکسی خشم میآورد و میخواست که او را
بکشد با دست راست که خاتم در او بود بسوی او اشاره میکرد از خاتم آتشی جسته بآنکس در میافتاد و او را میسوخت و لشکریان نیز بسبب آن
خاتم او را طاعت میکردند و بسبب آن خاتم همه پادشاهان مغلوب بود پس چون خاتم از دست ملک بیفتاد کار خود پوشیده داشت و افتادن خاتم را بدریا
نگفت ملک را کار بدینجا رسید اما ابوصیر پس از رفتن قبطان دام گرفته در دریا انداخت چون دام بیرون آورد پر از ماهیان بود دوباره دیگر دام در دریا
افکند چون بیرون آورد همه گونه ماهیان در دام دید و پیوسته دام همی انداخت و ماهیان همی آورد تا پیش روی او تلی از ماهیان گرد آمد
و با خود گفت که دیرگاهی است که من ماهی نخورده ام پس یکی از ماهیان برگزید و با خود گفت چون قبطان بیاید بگویم این ماهی را بجهت من بریان کن
پس آن ماهی را با کاردی که با خود داشت شکم او بدرید انگشتر ملک را در آنجا یافت در حال انگشتر را بانگشت کرد ناگاه دو تن از خادمان طباخ بطلب ماهیان
بیامدند با ابوصیر گفتند ای مرد قبطان بکجا رفت ابوصیر با دست راست اشاره بسوی خادمان کرد و گفت نمیدانم در حال سرهای ایشان از تن بیفتاد ابو
صیر بشگفت ماند و گفت کاش میدانستم که ایشان را که کشته و در این کار بشگفت فرو رفت ناگاه قبطان برسید و تلی از ماهیان آنجا دید و دو تن را کشته
یافت و انگشتری ملک را در انگشت ابوصیر دیده باو گفت ای برادر دست مجنبان که گر نه کشته بشوم ابوصیر از سخن او در عجب شد و دست نجنبانید تا اینکه
قبطان نزدیک آمده گفت این دو غلام را که کشت گفت نمیدانم قبطان گفت که این انگشتر کجا بتو رسید ابوصیر گفت او را در شکم ماهی یافتم قبطان گفت
راست میگوئی وقتی که ملک با دست بسوی من اشارت کرد که او را بیفکن چیزی درخشنده دیدم که بدریا افتاد و آن انگشتر ملک بوده است که آن
ماهی او را فرو برده است نصیب تو بوده است و لکن خاصیت آن نمیدانی ابوصیر گفت لا والله نمیدانم قبطان گفت این انگشتر طلسم است ملک را هرگاه
خشم بکسی رسد با این انگشتر اشارت کند در حال سر از تن او جدا شود و لشکریان از بیم این انگشتر او را طاعت کنند ابوصیر از این سخن بسیار فرحناک شد و با
قبطان گفت مرا بسوی ملک بازگردان گفت آری ترا بازگردانم که تو دیگر از ملک بیم نداری که اگر تو کشتن او را بخواهی دست بسوی او اشارت کنی
سر از تن او جدا خواهد شد و اگر بخواهی تمامی لشکر او توانی کشت پس از آن قبطان او را بزورق گذاشته بشهر آورد چون قصه بدینجا رسید بامداد شد
شهرزاد لب فروبست

چون شب پانصد و سی و چهارم برآمد

گفت ای ملک جوانبخت چون قبطان ابوصیر را بشهر آورد ابوصیر نزد ملک درآمد ملک را دید
نشسته و لشکریان در برابر او ایستاده بودند و از گم شدن انگشتری سخت اندوهناک بود ولی بکسی نمیگفت چون ملک را چشم بابو
صیر افتاد گفت مگر ترا بدریا نینداختم چگونه بیرون آمدی ابوصیر گفت ای ملک چون تو فرمودی مرا در دریا اندازند قبطان مرا گرفته بسوی جزیره برد و از سبب خشم تو
باز پرسید من گفتم گناهی نکرده ام قبطان گفت شاید کسی بتو رشک برده و با ملک سخنی گفته آنگاه بجای من سنگی بحبک گذاشته بدریا انداخت
و لکن وقت اشارت تو انگشتر از دست تو بدریا افتاد و من ماهی صید کردم انگشتری در شکم ماهی یافتم و من خاصیت انگشتری نمیدانستم اشاره بدو تن غلام کردم
سرهای ایشان بیفتاد و من اکنون او را بسوی تو آورده ام ملک او را بگرفت و در انگشت کرد و جان تازه یافت و بر خواست و ابوصیر را در آغوش گرفت و
گفت اگر تو من بدکردم [illegible] با من چنین چنانکه ابوصیر [illegible] یاد کرد که من از تمامت مردم شهر [illegible] تمامت [illegible] ابوقیر صباغ
با ملک بازگفت و گفت [illegible] ای ملک [illegible] ملک تو اکنون در بان [illegible] حاضر آور آنچه گفتم از وی
کن ملک در زمان حاضر آوردن [illegible] پرسید او نیز آنچه دیده بود بیان کرد ملک فرمود صباغ را با زر و آن حاضر آورید صباغ از کشتن ابو
صیر در خانه خود [illegible] نشسته [illegible] در پیشگاه ملک حاضر آوردند ابوصیر را دید که در پهلوی ملک نشسته و در بان [illegible] بکار وا
ابوقیر گفت [illegible] در حالت مرگ [illegible] بسته [illegible] نگاه بر ملک کرد [illegible] ابوقیر آنجا رسید ملک گفت او را
در کوچهای شهر بگردانند چون قصه بدینجا رسید بامداد شد شهرزاد لب از داستان فروبست

چون شب پانصد و سی و پنجم برآمد

گفت ای ملک جوانبخت
ملک گفت ابوقیر را در کوچهای شهر بگردانند آنگاه در دریا اندازند ابوصیر گفت ای ملک [illegible] قبول کن من
از او درگذشتم ملک گفت اگر تو از او درگذشتی من از او درنخواهم گذشت پس او را گرفته در شهر بگردانیدند پس از آن بحبک اندرش بجا اشتند و در دریا
افکندند پس از آن ملک با ابوصیر گفت [illegible] تمنا کن ابوصیر گفت تمنای من اینست که مرا بسوی بلاد خویش برسانی که دیگر ماندن در این شهر نخواهم ملک
عطیتهای بی اندازه بوی عطا فرمود و او را یکی کشتی بخشید ابوصیر کالاها خود را بدان کشتی نهاده و مملوکان خود را بدان کشتی نهاده براندند کشتی بدریا
و کشتی همی راند تا بساحل شهر اسکندریه رسیدند چون بساحل آمدند غلامان ابوصیر جسدی در آنجا یافتند ابوصیر گفت ای خواجه در کنار دریا [illegible]

سکینی دیدم که دهان او بسته بود و نمیدانم در دهان وی چیست بوصیر گفت که دهان آن ماهی بکشود او بوقیر را دید که موج او را بسوی سکندریه بدانجا
بود ابوصیر او را بیرون آورده بخاکش سپرده او را بقعه بساخت و بر طاق بقعه این ابیات بنوشت از بد اصل چشم بهی داشتن بود خاک بر
دیده‌ها بنا شتن بنا پاکزاده بدامید اسپید که هندو بشستن نگردد سفید ز بد گوهران بد نباشد عجب سیاهی نشاید ستردن ز شب بعنبر فروشان
اگر بگذری شود جامه تو همه عنبری و گر تو شوی سوی انگشت گر بجز از سیاهی نبینی اثر ابوصیر دیرگاهی بشادکامی کرد در گذشت او را در
نزد ابوقیر بخاک سپردند و آن مکان با بوقیر و ابوصیر شهره شد فسبحان من لا یموت و از جمله حکایتها اینست که مردی بود صیاد و عبدالله نام
داشت و او را نه تن فرزند بود و با مادر ایشان بی چیز و پریشان روزگار بود جز صیادی بچیزی مالک نبود همه روزه بهر صید بسوی دریا آمدی و هر چه صید
بیاوردی او را فروخته صرف زن و فرزندان خود کردی با خود میگفت روزی فردا خواهد رسید او را پیوسته کار این بود و زن او در سال دهم ابتدا
فرزندان او ده تن شدند زن گفت ای خواجه چیزی از بهر خوردن بیاور صیاد گفت نیک امروز با قبال این مولود جدید بسوی دریا میروم تا بخت او را
امتحان کنم زن گفت توکل بخدا کن پس دام بگرفته و بدریا رفت و او در دریا انداخت گفت بارخدایا تو روزی او آسان کن پس چون دام بیرون کشید پر
از گل و ریگ بیرون آمد دوباره دام بینداخت بیرون کشید چیزی نیافت سه چهار پنج بار انداخت ماهی بیرون نیامد تا هنگام شام بدین حالت بود چیزی
او را در دام نشد و در عجب شد گفت که خدا این مولود را بیروزی آفریده چنین کار نخواهد شد زیرا که هر کسی را دندان داد نان دهد پس از آن دام برداشته
شکسته خاطر بازگشت و با خود گفت مرا چه باید کرد امشب بفرزندان خود چه خواهم گفت سرگردان نگریست همی رفت تا بدکه خبازی رسید مردم را
بدکه ازدحام کرده بودند و در آن وقت گرانی سخت بود و در نزد مردم آذوقه بهم نمیرسید مردمان زر و سیم بخباز میدادند و خباز از بسیاری مشتری بکسی ملتفت نمیشد
آنگاه عبدالله پیش رفته و نظاره میکرد و در آنجا نان گرم بمشامش رسید و نفس اشتهای نان میکرد پس خباز را بروی نظر افتاد با او گفت ای صیاد
عبدالله پیش رفت خباز گفت مگر نان میخواهی صیاد خاموش شد خباز گفت شرم مکن و سخن بگو اگر با تو درمی نباشد من نان بهم و صبر کنم تا خدا ترا
گشایش دهد صیاد گفت ای استاد درمی ندارم و لکن مرا بقدر کفایت نان ده مرا دام نزد تو گرو بگذارم خباز گفت این دام دکان منست و در روزی تو
پیدا شد بگو چه قدر نان ترا کافیست عبدالله گفت بده درم نان داد و بده درم نقره بشمرد گفت اینها را نیز گوشت خریده طبخ کن و ده درم دیگر نزد
ماهی بیاور و اگر فردا نیز چیزی بدست نیاوردی باز نزد من آی و نان و درم بستان و من صبر کنم تا گشایشی روی دهد چون قصه بدینجا رسید بامداد
شهرزاد لب فرو بست **شب نهصد و سی و ششم** گفت ای ملک جوانبخت خباز بصیاد گفت هر چه خواهی نیز بگیر که من صبر کنم تا گشایشی
روی دهد صیاد گفت خدا ترا **جزای صدق برآید** پاداش نیکو دهد پس نان را گرفته و ده درم را گوشت بخرید و بخانه برده فرزندان
خود را دید که از گرسنگی گریانند و مادر ایشان میگوید همین ساعت پدر شما باز آید و خوردنی بهر شما بیاورد چون صیاد در خانه شد نان و مطبوخ بگذاشت
فرزندان بخوردند آنگاه عبدالله زن خود را بگفت که نان را از که آورده بود آنگاه گفت زن گفت خدا تعالی روزی دهد آنگاه صیاد دام برداشته از خانه بیرون شد و
میگفت بارخدایا مسئلت من اینست که امروز چیزی بمن برسانی که در نزد خباز روسفید شوم چون بدریا رسید دام در دریا افکند خالی همی کشید تا هنگام شام
کار او همچنان بود و چیزی بدام نیاورد بازگشت و راه خانه او از دکان خباز بود با خود گفت از کجا بخانه روم که خباز مرا نه بیند چون بدکان خباز رسید از ازدحام
مردم بدید از خجلت خباز گام بسرعت برمیداشت که خباز او را نه بیند ناگاه خباز چشم برگردانیده او را بدید و بانگ بر وی زد که ای صیاد بیا نان
و درم ستان صیاد گفت از تو شرم همی برم که امروز نیز صیدی نکرده ام صیاد گفت از من شرم مکن گفتم که ترا مهلت دهم تا گشایش بر تو روی دهد
پس از آن خباز نان ده درم و ده درم نقره بدو داد و صیاد بخانه آمد و زن خود را از چگونگی آگاه کرد زن گفت خدا کریم است انشاءالله گشایشی روی
دهد و دین خباز را ادا کنی و صیاد را تا چهل روز حال بدین منوال بود همه روزه بیرون رفته با دست تهی باز میگشت و خباز نان و درم با او داده میگفت
برو تا خدا ترا گشایشی دهد صیاد او را دعا کرده شکرگویان از نزد او برفت چون روز چهل و یکم شد صیاد با زن خود گفت قصد من اینست که دام
پاره کنم و از این رنج راحت یابم زن گفت از بهر چه اینکار میکنی صیاد گفت برای که روزی من از دریا بریده شده تا چند بدین حالت باشم بخدا سوگند که از خجلت
بیرون رفتن گشته ام بسر این پیشه نخواهم رفت که مرا راه بدکان خباز است که هر وقت از آنجا عبور کنم او مرا آواز داده نان و درم تا کی از او وام گیرم
زن صیاد گفت منت خدای را که دل خباز بتو مهربان کرده چرا تو اینکار را خوش نمیداری گفت او را در ذمت من وام بسیار است و ناچار حق خود طلب
خواهد کرد زن گفت مگر خباز با تو سخنی گفته و ترا آزرده است صیاد گفت لا زن گفت حالا که چنین است غم مخور و از این کار خود دست مشو که خدا کریم است
صیاد گفت راست میگوئی پس از آن دام گرفته بسوی دریا شد و میگفت خدایا روزی بمن برسان پس دام در دریا انداخت بسرعت تمامش بیرون آورد
لاشه خری دید که در دام یافت سخت ملول شد گفت سبحان الله هرچه با نیرنگ میکوشیم مرا روزی در دریا نمانده یکبار من این صنعت ترک کنم و با من میگوید خدا
کریم است پس از آن مکان بیرون رفت و دام در دریا انداخته ساعتی صبر کرد و پس از آن دام برکشید او را سنگین یافت و بمشقت او را بیرون کشید تا اینکه خون از کف او
جاری شد پس از آن چون دام بیرون آورد دیگر آدمی در دام یافت گمان کرد که عفریت است و بگریخت آدمی بانگ بر وی زد که ای صیاد مگریز که من نیز مانند
تو آدمی هستم مرا از دام خلاص کن تا بمزد خود برسی چون صیاد نزد او آمد او را سخن بشنید خاطرش برآسود گفت مگر تو عفریتی گفت من از انسانم
ایمان آورده ام صیاد گفت ترا که بدریا انداخته بود گفت من از آدمیان دریا هستم و در دریا همی گشتم که تو دام بر من بینداختی ما طایفه هستیم که از فرمان خدا

بیرون

بیرون نرویم و بهند گمان خدا جهد بدانیم و تو اکنون اگر از خلاص کنی مالک تن خواهی و دیرا اسیر شوم آیا سزاوار آید که مرد در راه خدا آزاد کنی و من و تو با یکدیگر عهد
بندیم که هر روز من و دریا اینمکان تو دتو آیم و تو از میوه‌های بر از فلفل انگور و انجیر و خربزه از بهر من بیاوری و درنزد ما لولو و مرجان و زبرجد و زمرد و یاقوت
و گوهرهای دریائی بسیار است من آن نظر فراکه تو میوه در آن ظرفها ریزی گوهرها پر کنم صیاد گفت من این عهد را قبول نکاه او را از دام رها کرد با وی گفت
نام تو چیست گفت نام من عبدالله بحری است هر وقت که با این مکان آئی آواز ده بگو عبدالله بحری کجائی من در حال نزد تو خواهم آمد چون قصه
بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست **شب سی و هفتم** گفت ای ملک جوانبخت پس از آن عبدالله بحری نام
صیاد باز پرسید صیاد گفت مرا نام عبدالله است آنگه گفت **چون نهصد و برآمد** در اینکار با دست تا من تو را بهر تو بیاورم عبدالله بحری
بسوی او باز گشت و برد و دست او پر از لولو و مرجان و زمرد و یاقوت بود و با عبدالله بری گفت این را در بر من بگیر که ظرفی با خود نداشتم که آنرا پر از گوهر
کرده نزد تو آورم در آنحال عبدالله بری فرحناک شد و گوهرها بگرفت و همیرفت و با و گفت هر روز هنگام بر آمدن آفتاب بدینمکان آئی پس عبدالله بحری
بدریا اندر شد و اما صیاد بشهر اندر شد و همیرفت تا بدکان خباز رسید و با او گفت ای برادر گشایش من و بلد حساب خود با من بکن خباز گفت حاجت
بحساب نیست اگر چیزی بمن داده فبها و الا بلند و نانرا با نچه در سبکیر و برو صیاد گفت ای برادر از عطیت پروردگار گشایش من ولد داده و ترا از دین مال
بسیار مانده آنرا بستان آنگاه دست برده مشتی لولو و مرجان و یاقوت بوی داده با و گفت پاره دینار و درم بمن ده من و را صرف کنم تا گوهرها بفروشم خباز
هرچه درم پیش داشت باو داد و هرچه نان آنجا بود بر طبق نهاد و گفت من غلام تو ام پس طبق بر سر گرفته از پی صیاد همیرفت تا اینکه نانها نزد صیاد
رساند پس از آن بازار رفت گوشت و سبزی و گونه گونه میوه بیاورد و تمامی آنروز ترک دکان کرده بخدمت صیاد مشغول شد صیاد گفت در تنگی و گرانی
خداوند احسان تو بوده و آنشب را خباز در نزد صیاد بود و با یکدیگر صدیق شدند صیاد واقعه خود و عبدالله بحری را با زن خود باز گفت زن خود خاک
گشته با و گفت راز خود را پوشیده دار که حاکمان تو دست بیایند صیاد گفت اگر راز خود را از تمامت مردمان بپوشم از خباز نخواهم پوشید پس چون
بامداد روز دیگر بر آمد صیاد سبدی را از همه گونه میوه‌ها پر کرده پیش عبدالله بحری برده عبدالله سبد میوه‌ها برداشته در آب فرو رفت پس بیرون آمده
همان ظرف را پر از گونه گونه گوهرها بیاورد عبدالله سبد برداشته بسوی شهر بازگشت چون بدکان خباز رسید خباز گفت ای خواجه نان خوب تو همانا
سبحه بنخانه فرستادم و اکنون بپختن نانهای روغنی مشغولم هر وقت تمام شود خود بیاورم پس از آن بازار رفته گوشت و سبزی از بهر نورسی
کنم صیاد سه مشت از آن گوهرها در خانه گذاشت و مقداری از گوهرهای قیمتی برداشته بسوی بازار گوهریان رفت و بر در دکان شیخ گوهریان ایستاد
با و گفت این گوهرها از من بخری کن شیخ گفت دیگر هم هست عبدالله گفت در نزد من سبدی پر از گوهرها است شیخ گفت خانه تو کجا است عبدالله
گفت فلان محلت انگاه شیخ گوهرها از او بستد و با یاران خود گفت بگیرید که او دزد است و گوهرهای ملکه دزدیده است انگاه بازوان او را
به بستند انگاه همه مردم گرد آمده گفتند بتحقیق این دزد را بگرفتیم و بعضی از ایشان میگفت متاع فلان شخص را دزدیده هر یکی از ایشان بطرزی سخن میگفتند
و آن صیاد خاموش بود تا اینکه او را در نزد ملک حاضر آوردند شیخ سوق گفت ای ملک گوهرهای ملکه را این پلید دزدیده چون تو دزد را
خواسته بودی من کوشش کرده دزد را بدینجا آوردم و این گوهرهای ملکه را از دست او گرفته‌ام ملک با خواجه سرایان گفت این گوهرها را بملکه بنمائید
و با و گفت که گوهرهائی که از تو تلف شده بود همین است یا نه خواجه سرایان گوهرها نزد ملکه بردند ملکه از دیدن آنها خیره ماند و بملک پیغام کرد که
عقد خود را در صندوق یافتم لکن گوهرها از عقد من بهتر است با این بیچاره ستم روا مدار چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان بست
شب سی و هشتم گفت ای ملک جوانبخت ملکه پیغام داد که او را میازارید و لکن اگر اینها را میفروشد از بهر من بخرید چون خواجه
چون نهصد و برآمد سرایان برگشته پیغام بگذاردند ملک بطعنه خویش گفت این چیست شیخ گفت ای صیاد بی فقیر چون تو این گوهرها در
دست و دیدم گمان کردم که آنها را دزدیده بیست ملک گفت ای پلید چرا از و نپرسیدی شاید که خداوند از جائی که گمان نداشته است برسانیده است چگونه تو او را
دزد خواندی در میان مردمان رسوا کردی برو که خدا بر تو برکت ندهد در حال شیخ گوهریان با جماعت خویش بیرون رفتند و اما ملک با صیاد گفت
ای مرد خدا این نعمت بر تو مبارک کند تو را امان دادم راست بگو که این گوهرها از کجا است گفت پادشاها هم چنین گوهرها ندارم صیاد گفت ای ملک مرا سبدی از
این گوهرها هست و مرا حکایت چنین و چنانست پس حکایت خود و عبدالله بحری با ملک بیان کرد و با ملک گفت که عهد میان من و او اینست که من هر روز
سبدی از نار و بیرون و بهیپ پرکرده پیش او بیاورم و او سبد را پر از گوهرها کرده بمن دهد ملک گفت ای مرد این نعمت نصیب تست و لکن مال را جستن شوکت دارد دیگر من از تو در گذشتم
دیگری نخواهد گذشت چون من بمیرم یا معزول شوم و دیگری بجای من پادشاه گردد ترا بطمع مال دنیا خواهد کشت و مرا قصد اینست که ترا دختر خود تزویج کنم و ترا
وزیر خود کنم و مملکت بتو بسپارم تا کسی در تو طمع نکند انگاه ملک فرمود تا صیاد را بگرمابه بردند چون از گرمابه بیرون آمد جامه ملوکانه بپوشانیده نزد ملک
آوردند ملک وزارت با وسپرد و زنان بزرگان را بخانه او فرستاد و زن و فرزندان او را جامه فاخر پوشانیدند و با عزت و حشمت بقصر ملک باز آوردند
کودک شیر خواره در نزد مادر بود و هفت تن فرزندان بزرگ او را نزد ملک بردند ملک آنها را در کنار گرفته و در پهلوی خویش بنشاند و ملک را فرزندی جز دختر
ام السعود نام نبود و اما زن ملک زن عبدالله بری را گرامی داشت و اورا وزیر خود کرد اینگاه ملک فرمود دختر خود را بعبدالله بری کابین نمایند و هرچه
گوهر در مملکت و در نزد عبدالله بود در مهر دختر ملک بدو بهای عیش نهادند پس از آن عبدالله بدختر ملک داخل شد و بکارت او بر داشت بامدادان

ملک از منظره قصر نظاره میکرد عبدالله را دید که طبقی پر از میوه بر سر آورده ملک گفت ای ابا محمد این چیست و بکجا میروی عبدالله گفت نزد رفیق خود عبدالله بحری
روم ملک گفت ای ابا محمد اکنون هنگام رفتن نزد رفیق نیست ملک گفت ای پدر من که در نزد او بود و نحو ملک گفت امشب نزد رفیق
شو پس عبدالله در کوچهای شهر و بازارها و مردمان بیکدیگر میگفتند که این پادشاه که میوه را بگوهر تبدیل کند و کسیکه او را شناختند
میگفتند رطلی بچند میفروشی بپای ما من فردا نزد تو خریدن کنم عبدالله گفت با شما امروز نباشد ماندنم پس از آنجا بساحل دریا رفته با عبدالله بحری ملاقات میکرد و
میوه ها بوی داده گوهرها گرفته و از پس بسته کار هر روز او همین بود و هر روز بر دکان خباز میگذشت دکان او را بسته می یافت ده روز دکان او را بسته یافت و از
خباز اثری ندید در کار او تفکر اندر شد و از همسایه خباز احوال پرسید گفت ای خواجه و بیمار است از خانه بدر نشود عبدالله گفت خانه او کجا است
گفت در فلان کوی است پس عبدالله بسوی او رفته در بکوفت خباز از منظره بیرون کرد رفیق خود صیاد را بدید که سبدی پر بر سر دارد فرود آمده در بگشود صیاد
او را در آغوش گرفت گفت ای رفیق حال تو چونست که من هر روز از دکان تو عبور کردم و او را بسته یافتم تا اینکه از همسایه تو جویا شدم مرا خبر داد که تو بیماری
نگاه خانه ترا پرسیدم نزد تو آمدم خباز گفت خدا ترا پاداش نیکو دهد مرا بیماری نیست من شنیدم که مردمان ترا نزد ملک گفته اند و ملک ترا گرفته است و بسبب من
کرده و دکان فرو بسته پنهان شدم صیاد خباز را از قضیت خود آگاه کرد آنچه از شیخ جوهریان و ملک بروی رفته بود بیان کرد با و گفت ملک مرا وزیر خود
و دختر خود را بمن تزویج کرد پس از آن با خباز گفت هرچه که در این سبد است بگیر که نصیب تست و هم از پس از آنجا که گذشت بر دیگر آمد و با سبد خالی
بسوی ملک رفت ملک گفت ای ابا محمد گویا امروز با رفیق خود عبدالله بحری ملاقات نکرده عبدالله بری گفت بسوی رفیق خود رفتم و آنچه که بمن داده بود برفیق
خود خباز داده ام که او را بسی بر من نیکوئیها بود ملک گفت خباز کیست عبدالله گفت او مردی نیست خدا وند احسان مرا او در ایام بی چیزی چنین و چنان کرد
ملک گفت مرا نیز نام عبدالله و همه عباد الله برادر یکدیگرند آنگاه عبدالله خباز را حاضر آورد و ملک حله بروی بپوشانید او را وزیر میسره کرد و نیز چون

قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فروبست.

چون پانصد و چهل و سیم شب برآمد

گفت ای ملک جوانبخت ملک داماد را وزیر میمنه و خباز را
وزیر میسره کرد اینند و عبدالله بری را یکسال کار این بود که میوه را با گوهر تبدیل میکرد وقتی که میوه در باغها نبود زبیب و بادام و
فندق و جوز و انجیر گرفته بسوی دریا میبرد و ظرفهای ورا از گوهر و معدنیات پر میکرد و بروی رد مینمود اتفاقا روزی از روزها عبدالله بروی عادت
معهود طبق پر از نقل کرده بسوی دریا برد عبدالله بحری طبق را گرفت عبدالله بری بر ساحل نشسته و با یکدیگر سخن میگفتند از هر سوی سخن همی گفتند تا
اینکه سخن ایشان بگورستان برکشید عبدالله گفت ای برادر پیغمبر در نزد شما آیا تو قبر او را میشناسی یا نه عبدالله گفت آری میشناسم عبدالله گفت در کدام مقام است
گفت در شهری است که او را مدینه طیبه گویند عبدالله بحری گفت آیا ساکنان بر او زیارت میکنند عبدالله گفت آری عبدالله بحری گفت گوارا باد بر شما
زیارت چنان پیغمبر رؤفی که هر کس او را زیارت میکند مستحق شفاعت میشود و ای برادر تو او را زیارت کرده عبدالله بری گفت زیارتش نکرده ام
از آنکه من فقیر بودم و چیزی که در راه زیارت او صرف کنم نداشتم و من مال نداشتم مگر از آن وقتی که ترا شناخته ام و تو این احسانها بر من کرده ای بر من
واجب است که حج بیت الله کرده پیغمبر را نیز زیارت کنم و مرا از اینکار باز نداشت مگر محبت تو که من یک روز از تو جدا شوم عبدالله بحری گفت مگر محبت
من مقدم است بر زیارت پیغمبر که ترا ببهشت خواهد برد گفت لا والله زیارت نزد من بر همه چیز مقدم است ولکن از تو جدا شدن نمیخواهم که بزیارت روم
عبدالله بحری گفت ترا اجازت دادم و هر وقت که در برابر قبر ایستادی از من نیز سلام برسان و در نزد من امانتی هست با من بیا تا اندر آئی تا ترا بمنزل
خویش برم و ترا مهمان کرده امانت بتو دهم تا آنرا بقبر پیغمبر برسانی و باو بگوئی که یا رسول الله عبدالله بحری ترا سلام میرساند و این هدیت بسوی
تو فرستاده و آرزوی شفاعت و تمنای خلاصی از آتش دارد عبدالله بری گفت ای برادر تو در آب خلق شده و آب بتو ضرر نمیرساند اگر
چنانچه بخشکی بیرون آئی بر تو ضرر میرسد یا نه عبدالله گفت آری تن من خشک شود و باد بر من وزد مرا هلاک کند عبدالله بری گفت من نیز چنینم که
در خشکی خلق گشته ام اگر در آب شوم هلاک خواهم شد عبدالله بحری گفت باک نیست روغنی آورم که بر تو بمالم اگر در بقیت عمر در
آب بمیری ترا زیان نرسد عبدالله بری گفت اگر چنین باشد مضایقت نکنم روغن باز آور تا تجربت کنم عبدالله در حال بدریا فرو رفت و ساعتی
غایب شد پس از آن باز گشته با روغنی مثل شحم گاو که رنگش چو زرد زرد بود و چون مشک بو داشت عبدالله گفت ای برادر این چیست عبدالله
گفت این شحم ماهی است که آنرا دندان میگویند و او از همه ماهیان در جثه بزرگتر است و بدترین دشمنان ما است و بزرگترین حیوانات بری است و اگر او را
آدمی ببیند در حال آنها را فرو برد عبدالله بری گفت ای برادر خوراک او چیست عبدالله بحری گفت از جانوران دریا میخورد مگر تو در مثل نشنیده که ماهیان
دریا قویها ضعیفها را میخورند عبدالله گفت چنین است ماهیان دریا چندانند که شماره آنها جز خدا کس نداند عبدالله بری گفت هم من از آن میترسم که اگر در دریا شوم آن
جانور مرا بخورد عبدالله بحری گفت هم اکنون تو خواهی ترا ببیند بشناسد که آدمیزاده است از تو بگریزد و بپرهیزد از آنکه او از آدمیزاد بخورد در حال بمیرد
که شحم بنی آدم زهر است و ما در هر مکانی که بنی آدم باشد صید میکنیم از آنها ماهیان شده آوازی آدم بشنوند نکنی در همان ساعت بمیرند

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فروبست.

چون پانصد و چهل و چهارم شب برآمد

گفت ای ملک جوانبخت عبدالله بحری گفت که
اگر صنف بنی آدم بشنوند در حال بمیرند عبدالله بری گفت توکلت علی الله جامه خود برکند و در ساحل زمین پنهان
کرده تن خود را از فرق تا قدم با آن روغن چرب کرد و در آب فرو شد و چشمان خود بگشود و آب بوی زیان نرسانید آنگاه بچپ و راست

و هر وقت بیخواهست در ته آب غلتد و هر وقت بیخواهست بالا بیاید و آب دریا را دیگر مانند چشمه ایست عبدالله بحری گفت ای برادر چه می بینی گفت
سراسر عجایبست بوده است آب بمن زیان نمیرساند عبدالله بحری گفت در پی من بیا عبدالله در پی او روانشد و بمکانی بمکانی همیرفتند و از پس و پیش
و چپ و راست خویش را بسان کوها کون تفرج میکرد که پاره بزرگ و پاره خورد بودند و در آب چیزی میدید کاومیش و سگان بودند و چیزی دیگر بود
که آدمیسان بسیاست و هر صنفی از آنها چون عبدالله بری را میدیدند میگریختند عبدالله بری میگفت ای برادر چونست که همه اصناف حیوانات چون ما می بینند
میگریزند بحری گفت ای برادر از بیم تو میگریزانند از آنکه هرچه خدای آفریده از آدمی هراس کنند و پیوسته عبدالله بحری بدو تفرج میکرد تا اینکه بکوهی بلند برسیدند
عبدالله بحری بسوی آنکوه همیرفت که ناگاه صیحه بزرگ بشنید نگاه کرد چیزی بزرگ سیاه بمقدار اشتر بزرگتر بدید که از کوه بسوی او فرود میآید و فریاد میزند عبدالله
بری گفت ای برادر این چیست بحری گفت این دلفینست بطلب من همی آید که مرا بخورد و تو پیش از آنکه نزد ما برسد بانگ بر او بزن عبدالله بری بانگ بر وی
زد دلفین در حال برگشت عبدالله گفت سبحان الله من در این شیء کاری ندارم چگونه مخلوق از من این طاقت صیحه من نیاورد پس از آنجا بشهری رسیدند همه اهل آنجا
دیدگان دختران عبدالله بحری گفت این شهر دختران دریاست بری پرسید که در میان ایشان مردی هست یا نه گفت مردی در میان ایشان نیست
بری گفت پس در دریا جز این شهر دیگر هست بحری گفت آری بری گفت ای برادر در دریا بسی عجایبست بدیدم بحری گفت هنوز چه دیده مگر نشنیدی که عجایبست بحر از بر
بسیارتر است پس از آن بدختران تفرج کرده دید که رویهای ایشان چون ماه است و گیسوان ایشان بگیسوی زنان همی ماند ولکن دست و پاهای ایشان در شکم
ایشانست و مانند ماهیان دمها دارند آنگاه از آنشهر بیرون آمدند و همی رفتند تا بشهری دیگر برسیدند که زن و مرد در آنشهر بسیار بودند ایشان نیز دمها
داشتند و در آنشهر بیع و شری نبود و جامه نداشتند همگی برهنه بودند بری گفت ای برادر زنان و مردان همه را بینم که مکشوف العوره هستند بحری گفت
دریاییان جامه ندارند بری گفت تزویج ایشان چگونه است بحری گفت تزویج در میان ایشان نباشد هرکس که زنی را پسندد مقصود از او حاصل کند
بری گفت اینحرامست چرا بسنت رسول تزویج نمی کنند گفت ما همه یکملت نیستیم در میان ما مسلمان و یهود و نصاری هستند مسلمانان بسنت رسول تزویج
کنند بری گفت شما برهنه اید و در نزد شما بیع و شری نیست در مهر زنان چه میدهید آیا گوهر و لولو میدهید بحری گفت در نزد ما گوهری است که در او
معدنیات سنگ هستند و قیمت ندارند ولی هرکس که تزویج کند چیزی از اصناف ماهیان معین کند از هزار یا دو هزار هرچه بر وی اتفاق کنند
صید کنند که اهل عیش را میان از بهای ولیمه بخورند بری گفت اگر کسی زنا کند او را حال چگونه کرد بحری گفت زنا شد او را از شهر بیرون کرده بشهر زنان
فرستند و اگر آبستن شد او را میگذارند تا بزاید اگر دختری زاید او را با مادرش از شهر بیرون کنند و او را زانیه بنت زانیه خوانند و اگر مولود پسر باشد
او را نزد پادشاه دریا برند پادشاه او را بکشد عبدالله بری را اینکار عجب آمد و عبدالله بحری او را شهر بشهر میگردانید تا اینکه هشتاد شهر تفرج کرد و مردمان
هیچ شهر با اهل شهر دیگر شبیه نبودند بری گفت ای برادر در دریا شهری دیگر مانده یا نه بحری گفت تو از آنها چه دیده من ترا جز سرزمین خود تا ان بجای
دیگر نبرده ام پیغمبر سوگند اگر هزار سال در دریا همی گردانی ترا بهزار شهر برده در هر شهر عجایب بتو بنمایم یک قیراط از سیصد و چهار قیراط شهرهای دریا
را بتو نموده ام بری گفت ای برادر چون چنین است آنچه تفرج کرده ام بس است که من از ماهی خوردن آزرده شده ام و اکنون هشتاد
روز است که در صحبت تو هستم و در صباح و مسا جز ماهی ناپخته چیزی نمیخورم بحری گفت شما خود چگونه میخورید بری گفت ای برادر آتش بر آن نهم
و بریان کنم بحری گفت آتش و روغن نباشد بری گفت ای برادر مرا بشهرهای بسیار بردی ولی بشهر خویش نبردی بحری گفت ما را شهریست اهل
نزد و مکیست من ترا نخست بدانشهر آورده ام که در شهرهای دریا تفرج کنی بری گفت آنچه تفرج کردیم بس است اکنون قصد من اینست که مرا بشهر خود
بری نگاه عبدالله بحری او را بشهر خویش برد چون بدان شهر رسیدند بری دید که آن شهری است از همه شهرها محقرتر آنشهر داخل شده بر فتند تا بغاری
رسیدند بحری گفت این غار خانه منست و همه شهر بدینسان هستند که غارهای خورد و بزرگ در کوه دارند و همه شهرهای دریا چنین اند از آنکه هرکس
بیخواهد در دریا بمکانی سازد نزد ملک رفته با او گوید من در فلان مکان خانه میخواهم ملک بیمارا که نقار نامند روان نماید آنها را منقارها است بفرماید نقارها سوی
آنکوه روند و بصفتی که آن شخص خواسته است بر او در کوه خانه بکنند که آن ماهیان سنگهای سخت کندن توانند و در مزد آنها خود و ند ماهی
خورد و قی کرده بآنها بدهد و در چاشت و شام آنها بخورند و تمامت اهل دریا بدینسان هستند که معاملت نکنند و خدمت ننمایند مگر با ماهی پس آنگاه
بعبدالله بری گفت داخل غار شو او داخل شد عبدالله بحری دختر خود بخواند دختری آفتاب روی سیاه چشم کمر باریک بیامد ولی عریان بود
و مانند ماهیان دم داشت چون دختر بری را بدید با دختر گفت این کیست که با خود آورده بحری گفت این رفیق بری منست که از میوه ها بری بسوی
تو میآورد پیش بیا و او را سلام ده دختر پیش آمده او را سلام داد و بپدرش گفت تو شاد زیستی مهمان بیاور دختر دو ماهی بزرگ از بحر او بیاورد
که هر یکی بقدر بزغاله بود بری از غایت گرسنگی خواه نخواه از آن بخورد و از ماهی نفرت داشت بخورد ولی نزد ایشان جز ماهی چیزی نبود ساعتی نگذشت
که زن عبدالله بحری آمد و پسر او بود در دست هر یک بچه ماهی بود میخوردند زن عبدالله بعبدالله بری نظاره میکرد و تعجب کرده میخندید عبدالله
بری گفت ای برادر مرا آورده که مضحکه زن و فرزندان خود کنی چون قصه بدینجا رسید شهرزاد لب بست

چون شب نهصد و چهل و یکم

گفت ای ملک جوانبخت عبدالله بحری از خنده ایشان آزرده شد و بعبدالله بحری گفت مرا آورده که مضحکه زن و فرزندان
خود کنی بحری گفت ای برادر بدانکه در نزد ما کسی یافت نمیشود که دم نداشته باشد و اگر کسی بیدم یافت شود ملک او را از بهر مضحکه در نزد

خود نگاه دارد و لکن می برد در تو از کرد از فرزندان ما ول سباش که ایشان را قصرا معقول بهشته پس از آن بحری با کنیزان ایشان را وداع کرد با شید
از ترس خاموش شدند و بحری از بهر دلجوئی همی کرد و کنیزکان و دو تن خادمان غلامان نشلد دید گشتند کشیده ای عبدالله ملک ترسیده دست که
در نزد تو کسی از بحریان هست که دم ندارد عبدالله گفت آری بسیار هست که مهمان منست اکنون همی خواهم که بسوی خشکی باز گردم اش گفتند ما با او
نزد سلطان نرویم اگر ترا جواب بهست برخیزد با ما نزد سلطان شو آنچه با میکوید و بگو بحری گفت ای برادر فرمان ملک را مخالفت نتوانم کرد تو با
من نزد ملک بیا که انشاء الله در خلاصی تو بکوشم و تو هیچ مترس مکن که اگر او ترا ببیند خواهد دانست که تو از خشکی پرورش یافته و بری هستی و ترا گرامی داشته
بسوی خشکی باز گرداند بری گفت رای رای تست و من بخدا توکل دارم پس ایشان نزد ملک برفتند چون ملک وارد بدید بخندید و او را سلام داد و هر کس در
نزد ملک بود بخندیدند که چگونه او دم ندارد پس عبدالله بحری پیش رفته ملک را از حالت وی آگاه کرد و گفت این از بریانست و ریش منست و وی آب زندگانی
نتواند کرد و گوشت ماهی پخته و بریان را کرده می تواند تمنای من اینست که دستوری دهی او را بخشکی باز گردانم ملک دستوری داد پس از آن ملک گفت چون او
پیاده بنده ما مهمان گوناگون آوردند بری بعضی بخورد و آنها نخورد پس از آن ملک گفت ای بری رخت تمنا کن بری گفت تمنای من اینست که
گوهرهای خوب بری ملک فرمود که او را بخزینه برند هر چه که میخواهد برگیرد فرود چینیا عبدالله بحری را بگو هر چه با ببرد بگیرد آنچه میخواست جمله کرد پس از آن
بخانه بحری باز گشت و عبدالله همیانی بیرون آورده گفت این امانت گرفته بقبر پیغمبر برسان بری همیان بگرفت و ندانست که در همیان چیست پس
از آن عبدالله بحری او را روانه گشت که او را بخشکی برساند در میانه عیشی را و سماطی گسترده یافت و آواز تغنی بشنیدند و گروهی بعیش مشغول دیدند بری
گفت اینان در مردمان از بهر چه بنشاط مشغولند که ایشان را عیش برپاست بحری گفت کسی از ایشان مرده میبینی شادمانی میکنند بری گفت مگر وقتی که
کسی از شما بمیرد فرحناک میشوید و تغنی میکنید بحری گفت آری ای برادر مگر شما چه میکنید بری گفت کسی از ما بمیرد بر وی محزون میشویم و زنان سر و روی
خویشتن طپانچه میزنند و جامها بدرند چون عبدالله بحری این سخن بشنید چشمانش بگشت و در خشم شد و با بری گفت امانت باز پس ده و بری امانت بدو
بحری بری را بیرون آورده بخشکی و باو گفت از این پس مرا نخواهی دید و من ترا نخواهم دید بری گفت سبب چیست بحری گفت ای بری مگر شما امانت
پروردگار نیستید بری گفت آری امانت خدائیم بحری گفت پس چگونه شما را دشوار میاید که خدا امانت خود باز پس گیرد چرا بر شما دشوار میاید و محزون و گریان
میشوید ما را برفاقت شما حاجتی نیست این بگفت و بدریا فرو رفت پس از آن عبدالله بری جامه خود بپوشید و گوهرهای خود برداشته نزد ملک شد ملک گفت
یار او بسبب غیبت وی اندوهگین چه شد عبدالله قصه بحری فرو خواند و عجایبی را که دیده بود با ملک بگفت ملک شگفت ماند پس از آن عبدالله بری
از آنچه از بحری شنیده بود بر ملک بیان کرد ملک گفت او را انداختی و در سخن با او خطا کرده پس از آن عبدالله بری بطبع بحری با پدر زن خویش بعیش
و نوش همی بسته تا اینکه هادم لذات بر ایشان تاختن آورد و از جمله حکایتها اینست که خلیفه هرون الرشید شبی بخوابی سخت بگرفت مسرور خادم را بخواند
و باو گفت جعفر برمکی وزیر را بعجلت پیش من آور مسرور پیش جعفر رفته او را حاضر آورد خلیفه گفت ای جعفر امشب بیخوابی برمن چیره شده نمیدانم چه چیز از
زایل توانم کرد جعفر گفت یا امیرالمؤمنین حکیمان گفته اند که در آب روان و در آینه نظر کردن و بگرمابه رفتن و شنیدن آواز خوش اندوه ببرد خلیفه
گفت ای جعفر من جمله اینکارها کرده ام ولی حزن من رفته بروح پدرانم سوگند اگر تو چاره در زوال اندوه من نکنی ترا بکشم جعفر گفت یا امیرالمؤمنین بشرط
اینکه هر چه من اشاره کنم بپذیری خلیفه گفت بگو هر چه اشارت خواهی کرد جعفر گفت در زورقی نشسته در دجله تفرج کنیم و بمکانی که قرن الصراط نام دارد
برویم شاید چیزهائی ناشنیده بشنویم و کسانی ندیده ببینیم زیرا که گفته اند که زوال اندوه بسه چیز است یکی آنکه چیزهای ندیده ببیند دوم آنکه ناشنیده بشنود سیم آنکه
بمکانی که نرفته باشد برود در آنهنگام خلیفه از جای خود برخواسته و در صحبت جعفر وزیر و برادر او فضل بن یحیی و اسحق ندیم و ابونواس و مسرور
سیاف بسوی دجله روانه شدند چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست

شب نهصد و چهل و [illegible]

گفت ای ملک جوانبخت خلیفه با آنجماعت بسوی دجله روانه شدند و در زورقی نشسته همی رفتند تا بمکانی که قصد کرده بودند برسیدند
در آنجا آواز کنیزکی شنیدند که تغنی میکرد و عود مینواخت و این ابیات همی خواند) صحبت و شراب ... برگ صبوح سازد و جام
... خود بیاور که حلال است خون او در کار باده کوش که کار نیست کردنی، ساقی بهوش باش که غم در کمین ماست مطرب نگاه
... چون خلیفه آواز بشنید گفت ای جعفر این آواز چه نیکو است جعفر گفت یا امیرالمؤمنین خوشتر از این آواز بگوش من نیامده بود و لکن
سماع از پشت پرده نیم سماع است و تمام سماع آنست که درون پرده باشد خلیفه گفت برخیز از خداوند خانه اجازت بخواه شاید صاحب را
ببینیم در حال از زورق بدر آمدند و در کوفتند اجازت خواستند ناگاه جوانی نیکو منظر و خوش گفتار بسوی ایشان بیرون آمد و گفت ای
خواجگان اهلا و سهلا که مرا نواختید و منت بر من نهادید اکنون بخانه اندر آئید ایشان بخانه در آمدند و جوان پیش پیش در رفت همی رفت تا بجائی
رسیدند که دیوارها و سقفهای آن مکان با آب زر و لاجورد منقش بود در آنجا ایوانی دیدند که پرده دیبا بر آن آویخته در آن ایوان ... کنیزکان
منتظر بودند آن جوان بانگ بکنیزکان زد در حال ایشان از کرسیها بزیر آمدند آنگاه خداوند خانه روی بجعفر آورده گفت ای خواجه من نمیدانم
شما را نمی شناسم هر کس از شما برتر و بمرتبه فزونتر است در صدر مجلس بنشیند و یاران دیگر هر یک در مرتبه خویش جای گیرند ایشان هر یک در
جای خویش بنشستند و مسرور خادم در برابر ایشان بایستاد پس از آن خداوند منزل گفت ای مهمانان با دستوری شما میخواهم که خوردنی از بهر شما حاضر

آوردم گفتند حاضر آورد پس دو کنیزکان را آوردن طعام بفرمود چهار تن از کنیزکان که میان بسته بودند سفره بنهادند و گونه گونه خوردنیها چیدند

ایشان طعام خوردند و دست بشستند آنگاه جوانک گفت ای خواجگان اگر شما را حاجتی باشد مرا آگاه کنید تا از برآوردن آن حاجت سعادتمند شوم

گفتند ما آوازه این سرای شنیده بودیم و شنیدن آن آرزو داشتیم و مایل گشتیم اگر از مکارم اخلاق خود شنوانیدن بر ما نهی و حاجت ما برآوری از جا

همین است چون کنیزکان بدیدند و آواز او بشنیدیم از هر جا آمده ایم بدین جا باز خواهیم گشت در حال آن جوان کنیزک سیاه را گفت تو اکنون خود حاضر

آور آنگاه کنیزکی برخاست و کرسی آورد و بگذاشت دوباره بازگشت و دختری مانند آفتاب خود بیاورد دختر برفت بر کرسی نشست پس آن کنیزک سیاه دیبایی

پوشیده آورده که از جبه بود بیاورد آن مشتری طلعت عودی مرصع از گوهر از میان آن آورد چو قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان ببست

شب نهصد و چهل و سوم

چون شب نهصد و چهل و سوم برآمد

گفت ای ملک جوانبخت آن ماه مشتری طلعت عود را گرفته تا رها کرده و آنچنان کرده و راهی بنواخت و این ابیات برخواند

پیاله نوبت صبح است و دوستی غایت، بشرط آنکه نگوئیم از آنچه رفت حکایت، بدین یکی شده بودم که کرد

نگردم، ترا بدیدم و بازم بدو چشم درایت، مرا سخن بنهایت رسید و فکر به پایان، هنوز وصف کمالت نمیرسد بنهایت، چون ابیات به انجام رسانید

سخت بگریست و هر کس در آن خانه بود بگریستند خلیفه گفت از خواندن این دختر چنین مینماید که عاشق است از یار جدا گشته خلیفه از خواندن او طرب

شد و با اسحق گفت بخدا سوگند من چنین تغنی ندیده بودم اسحق گفت مرا نیز از این تغنی عجب آمد خلیفه هرون الرشید با همه تنها چشم بخانه دوخته



در شمایل صاحب‌خانه خوب تأمل میکرد و دید که در گونه او اثر زردی هست با وی گفت ای جوان میخواهم که با کی هستی آنجوان گفت لا والله جعفر گفت ای امیرالمؤمنین

و پسر عم سید المرسلین است و نامهای جماعت را یکیک باز گفت پس از آن خلیفه فرمود که همی خواهم سبب زردی گونه خود با من بازگوئی آنجوان

گفت یا امیرالمؤمنین حدیث من عجیب و حکایت من غریب است خلیفه گفت مرا آگاه کن شاید شفای تو بدست من باشد آنجوان گفت یا امیرالمؤمنین

بدان که من بازرگانزاده از شهر عمانم و پدرم از بازرگانان بود خداوند مال فراوان در دریا سی کشتی بود و در هر سال سی هزار دینار اجرت میگرفت او مردی بود

کریم چون او را هنگام وفات در رسید مرا نزد خود خواند وصیت بکرد و در گذشت و پدر من شریکها داشت که در مال او تجارت میکردند و در دریا سفر

مینمودند اتفاقاً روزی جماعتی از بازرگانان در منزل خود نشسته بودم که غلامی از غلامان من در آمده گفت ای خواجه مردی بر در ایستاده دستوری

همی خواهد من او را جواب دادم او بخانه در آمد و چیزی سرپوشیده بر سر داشت و او را بر من نهاده سر آن بگشود دیدم که طبقی است پر از میوه در

بهیه موسم من او را بخواستم و یکصد دینار بدو عطا کردم آن مرد شاکر گویان بازگشت پس از آن میوه را بیارانی که حاضر بودند بخش کردم و از ایشان پرسیدم

که این میوه ها از کجا است بازرگانان گفتند که از بصره است پس از آن اوصاف بصره و نیکوئی و خوبیهای آن یاد کردند و گفتند در میان شهرها

بهتر از بغداد و جای نیست و بهترین مردمان آن بغداد از همه مردمان شهرها بهتر و هوای او از هوای دیگر خوشتر است مرا نفس بغداد خوشتر است خاطرم

بدیدن آن متعلق گشت در حال برخواستم عقار و ضیاع و املاک و کشتیها و غلامانی بفروختم مرا از گوهر و معدنیات هزار هزار زر سرخ جمع آمد که

کشتی کرایه کرده مالها خود برآن کشتی بنهادم و شبانروز سفر کردم تا به بصره رسیدم و چند روز در آنجا اقامت کرده سفینه کرایه کردم و مال در سفینه
گذاشته روزی چند سفر کردم تا به بغداد رسیدم در آنجا از مسکن یاران کاروانسرا بهترین مکانها جویا شدم مرا به محله کرخ دلالت کردند به سوی آن محلت آمده
به کوچه‌ای در درب زعفران نام در آمد و خانه کرایه کردم و همه مال خود را در آنجا نقل کردم پس از آن بعضی از زر را با پاره مال برداشته روی به فرج
گذاشته و آن روز آدینه بود به سوی جامع منصور رفته صلوة آدینه بجا آوردم و مردم به مکانی که قرآن را بر طرف می‌گفتند شدم پاره مال بردم تا قصرها دیدم
قصرها دیدم بلند که در منظره به سوی دجله بنگریست نزد میانه مردمان به قصر شدم در آنجا شیخی دیدم نشسته جامه‌ها نیکو در بر داشت و بیچه خوش روی
همی آید در خدمت او چهار تن کنیزکان پنجمین غلامان بیع و دیدن شخصی ام و صفت او را پرسیدم شخصی گفت این شیخ طاهر بن علا است هر که نزد او آید
بخورد و بنوشد و بخوبرویانی که در نزد او هستند نظاره کند من گفتم به خدا سوگند دیر گاهی است که من چنین چیزی را جویا بودم از ایشان و همی گشتم چون

چون شب نهصد و چهل و چهارم برآمد

قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فروبست
گفت ای ملک جوانبخت چون ابوالحسن این سخن بگفت می‌گفتم اینها پیش رفته او را سلام دادم و با او گفتم ای خواجه همی خواهم که آنچه امشب مهمان تو شوم و از صحبت کنیزکی برخوردار شوم شیخ
گفت جائی در چشم من نیکو است لیکن بیفزایند در نزد من کنیزکان خوبروی هستند بعضی از ایشان شبی ده دینار است من ده دینار یکباره نزد شیخ بشمردم شیخ
مرا به غلامی سپرده غلام مرا بگرمابه که در آن قصر بود برده و خدمت نیکو از بهر من بجای آورد پس از آن مرا بگرمابه به سوی مقصوره برده در بکوفت کنیزکی
بدر آمد غلام با او گفت مهمان خود را بگیر کنیزک با چهره گشاده و تبسم کنان مرا گرفته بخانه مزین داخل کرده من بنظاره کرده عارضی دیدم مانند بدر
تمام دیدم و دو تن کنیزکان در خدمت او بودند که بزهره و مشتری همی مانستند پس از آن کنیزک نشسته مرا در پهلوی خود نشانده و طعام خواست کنیزکان
خوانی گونه گونه خورشها در روی بنهادند چون خوردنی بخوردیم خوان برداشتند و مائده شراب بگستردند و نقل و می و ریحان فرو چیدند من یکماه
بدینسان با آن ماه‌روی بسر بردم پس از یکماه بگرمابه به سوی شیخ باز آوردند با او گفتم کنیزکی که یکشب با او چهل دینار باشد همی خواهم شیخ گفت بشمار من هزار و دو
دینار از بهر یکماه او بشمردم و مرا نزد کنیزکی نفرستاد من نزد کنیزکی بدیع الجمال یکماه بسر بردم پس از آن نزد شیخ شدم و آن وقت هنگام شام بود قیل و قال
بسیار و آوازهای بلند شنیدم سبب آن از شیخ جویا شدم شیخ گفت امشب در نزد ما مشهورترین شبهاست و درین شب همه مردمان بیکدیگر
بتفرج شوند اگر میخواهی بیا تا بر بام آمده و بر ده آویخته باشیم در پشت پرده مکانی دیدم و بسیج که فرشهای حریر در آن مکان گسترده بودند و دختری دیدم بدیع
الجمال که هوش از نظارگیان همی برد و در پهلوی او پسری قمر منظر بود که هر دو دست دیگر در یکدیگر داشتند و یکدیگر را همی بوسیدند من چون
ایشان را بدیدم خود را نتوانستم نگاهداشتن مالک شوم و ندانستم که در کجا هستم پس چون از بام فرود آمدم از کنیزکی که نزد او بودم دختر را جویا شدم وصف
دختر با او بازگفتم و گفتم به خدا سوگند که او عقل من در ربود آن کنیزک تبسمی کرده گفت ای ابوالحسن بیند دختر که دیدی دختر طاهر بن علاست او خداوند
است با کنیزکان و همه ما بنده ابوالحسن آیا میدانی که شب در نزد او چند دینار است گفتم لا والله ندانم آنگاه کنیزک گفت شب و روز او پانصد دینار است و
او حسرتها بردل ملوک است من با خود گفتم به خدا سوگند برودم و همه مال خود را از بهر این دختر بپایان رسانم آنشب از محبت و اندوه بروز آوردم چون
بامداد شد بگرمابه رفته جامه فاخر بپوشیدم و نزد شیخ آمدم و با او گفتم ای خواجه دختر را همی خواهم که شبی با او بسر برم (پانصد دینار) شیخ گفت زر بشمار من نزد
هزار دینار یکماه او را بشمردم زرها را از من گرفته غلام را گفت بانو را از حال خبر کن غلام مرا گرفته به سوی جائی آورد که از آن جای نیکوتر در
روی زمین ندیده بودم چون بجائی شدم همان دختر که نشسته یافتم ایها الخلیفه از دیدن او هوشم از سر برید چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از
داستان فروبست

چون شب نهصد و چهل و پنجم برآمد

گفت ای ملک جوانبخت ابوالحسن با خلیفه گفت ایها الخلیفه آن دختر را دیدم که ماه شب چهارده
همیمانست و بدانسان بود که شاعر گفته است، سنبل و سوسن نمودار از زلف و عارض او است، سنبلی برلالهٔ
سوسنی برنا فتن، سوسن از سیم سفید و سنبل از مشک سیاه، در سفیدی صد ملاحت در سیاهی صد سخن، نور و زیبائی زقد و روی او همچو امید دم
جرم ماه اندر سپهر و شاخ سرو اندر چمن، و شاعر دیگر نیز گفته، مشتری روی منا گر مشتری بیند ترا، مشتری گردد بدیده دیدن مشتری، جادو
چشمت آموزد همیشه جادوئی، و بلا از زلفت آموزد همیشه دلبری، پس من با آن دختر سلام کردم او مرحبا گفته دو دست مرا گرفته در پهلوی خود
بنشاند و از غایت اشتیاق سیم از سر گام جدائی کرده و سخنهای دلکش بخواند و این حکایت بخواندم او را خیال فراغت همی برد از آن همه خوشی و همه
زمان وصال، پس از آن طعام خواست چهار تن کنیزکان خوان زر در برابر ما بنهادند و همه گونه خوردنیهای نیک فرو چیدند با طعام خورده یکی
کساری نشستیم آنگاه کنیزکی کیسه حریر را در دو دختر کیسه گرفته عودی از آن بدر آورده تارهای آنرا استوار کرده ابیاتی برخواند تا دستها گم کنی
برمیان دوست، بوسی بکام دل نزنی برد هان دوست، دانی حیات کشته شمشیر عشق چیست، سیبی گزیدن از زنخ چون بوستان دوست ایها الخلیفه
من چندگاهی بدینحالت نزد او بودم تا اینکه همه مال من تمام شد آنگاه جدائی او را بخواطر در گذرانیده و دو دیده اشک باریدم دختر گفت ای جوان
از بهر چه گریانی گفتم ای خواتون من از روزی که نزد تو آمده‌ام هر شب پانصد دینار از من گرفته اکنون مرا مالی نمانده شاعر راست گفته ای عزیز
تا که داری زر و دینار، چه دینار نماند نکه شود خار) دختر گفت پدر مرا عادت اینست که اگر بازرگانی در نزد دختر او بنشیند او را سه
مهمانی که کرده بیرون کند و لکن ترا چون پدر که محبت تو در دل من بسیار است و ندانستم که همه مال از من بستد و پدرم نیز بداند مالی من نخواهد

هر روز بر روز بدره که پانصد دینار باشد بود هم تو آنرا به پدر من بده و بگو پانصد دینار روز بروز میدهم چون بدره با وی دهی او بدره بمن خواهد
سپرد و روز دیگر نیز بدره دیگر بهم پیوسته با حیلت عمر بگذاریم ایها الخلیفه چون من این بشنیدم شکرها بجا آوردم و دست ورا بوسه دادم
و تا سه سال بدینمنوال در نزد او بماندم و از وصال او عیشی تمام داشتم اتفاقا روزی از روزها آن دختر کنیزک خود را بیازرد و سخت آزار
رسانید کنیزک گفت بخدا سوگند بدینسان که تو مرا آزردی من دل ترا بیازارم در حال کنیزک برخواسته بسوی پدر دختر رفت و پدر را از کار
گروها جبرین علا برخاسته نزد من آمد و من با دختر نشسته بودم با من گفت ایفلان گفتم لبیک گفت عادت ما اینست که اگر بازرگانی در نزد ما بچیز
شود او را سه روز در مهمانی کنیم تو یکسال است در نزد ما خورده و آنچه دلت خواسته همان کرده آنگاه روی بغلامان خود کرد و گفت جامه از من
برکنند جامه که بچند درم قیمت داشت بر من پوشانیدند و ده درم سیم بمن داده گفت خاطر نگاه داشتم ترا نزدم ولیکن از پی کار خویش برو من
پریشان بیرون آمدم و نمیدانستم که بکدام سوی بروم هزاران اندوه بر دل من فرود آمد با خود گفتم چگونه میشود که با هزار هزار دینار بسوی این شهر بیایم
و تمامت آنها در خانه شیخ پلید خرج شود پس سه روز در بغداد اقامت کردم و خوردنی و نوشیدنی نچشیدم و در روز چهارم سفینه دیدم که بسوی
بصره روانست در آن سفینه نشسته ببصره رفتم و به بازار داخل شدم و بغایت گرسنه بودم مردی بقال مرا بدید برخاسته در آغوشم گرفت که او با
من و پدر من آشنا بود پس آن بقال حالت من باز پرسید من تمامت حکایت با او حدیث کردم گفت بخدا سوگند اینکارها بکار خردمندان نمیماند
اکنون که این ماجرا بر تو رفته چه در دل داری و چه خواهی گفتم ایچ نمیدانم چکار کنم گفت در نزد من می نشینی و خرج و دخل من مینویسی هر روز ده
درم تو میدهم و پوشش تو بذمت من باشد من گفتم چنین کنم ایها الخلیفه یکسال با او نشستم یکصد دینار پدید آوردم آنگاه در کنار دریا غرفه کرایه
کردم که شاید یکی کشتی بیاید و بضاعتی در آن کشتی باشد و من بدان زر با بضاعت شهری کنم که بسوی بغداد روم در اینخیال بودم که روزی
کشتیها بیامدند و بازرگانان از بهر شهری روی بکشتیها گذاردند من نیز با ایشان روان شدم چون بکشتی رسیدند بساط گسترده دو انبان
از خورجین بدر آوردند و انبانها گشوده آنچه در انبان بود بر بساط فرو ریختند و از خوبی گوهرها و لولو و عقیق و مرجان که در انبان بود چشم
نظارگیان خیره ماند و عقول حیران شد چون قصه بدینجا رسید بامداد شد شهرزاد لب فرو بست

شب نهصد و چهل و ششم برآمد

گفت ای ملک جوانبخت آنجوان قصه بازرگانان و انبانیکه گوهرها در آن بود با خلیفه بیان کرد پس
از آن گفت ایها الخلیفه بازرگانان در قیمت کوشیده همی فرمودند تا اینکه بچهارصد دینار رسید خداوند کشتی را با من سابقه الفتی بود
با من گفت چرا سخن نگوئی و مانند بازرگانان بقیمت نمی افزائی گفتم انچه کنم بخدا سوگند که در نزد من از مال دنیا غیر یکصد دینار نمانده
و این سخن بگفتم و از خجالت سرشک از دیده روان ساختم آن بازرگانان بسوی من نظاره کرده حالت من بدو [illegible] آنگاه گفت ای
بازرگانان گواه باشید که من آنچه گوهر و یاقوت در این انبان دارم بیکصد دینار با این جوان فروختم و حال آنکه من میدانم قیمت آنها چندین هزار
دینار است ولیکن اینها هدیتی است که از من بسوی او و خورجین و انبان و تمامت گوهرها بمن داد من و حاضران او را ثنا خواندیم و شکر گذاردیم
در حال من آن گوهرها گرفته بسوی بازار گوهریان رفتم و در آنجا به بیع و شری بنشستم و از جمله گوهرها یکقرص تعویذی از صنعت استادان کهن وزن
آن نصف رطل بود و در میان گوهرها دیدم که سخت سرخ بود و سطری چند مانند پای مور بر آن نقش کرده بودند ولی من منفعت آنرا نمیدانستم
پس آن تعویذ را بدلال دادم دلال آنرا گردانیده بسوی من باز گشت و گفت ده درم بیشتر نخریدند من گفتم بدین قیمتها نخواهم فروخت دلال آنرا بمن
انداخت و بازگشت پس روز دیگر بدلال دادم قیمت آن بپانزده درم رسید من خشمگین گشته او را از دلال گرفته بمیان بساط انداختم
تا اینکه روزی از روزها نشسته بودم که مردی پدید آمد و مرا سلام داد و بمن گفت اگر دستوری دهی بضاعتهای ترا ملاحظه کنم
ایها الخلیفه من او را اجازه دادم ولی از کسادی آن تعویذ خشمگین بودم چون آن مرد بضاعتهای مرا بدید جز آن تعویذ چیزی نگرفت ولکن آنرا
بدست گرفته [illegible] و حمد خدا بجا آورد پس از آن گفت اینچه [illegible] بفروشی یا نه مرا خشم زیاد شد گفتم آری قیمت آنرا از من پرسید
گفتم چند میدهی گفت بیست دینار [illegible] گمان کردم مرا استهزا میکند گفتم از پی کار خویش شو گفت پنجاه درم میدهم من جواب نگفتم
هزار دینار میدهم ایها الخلیفه [illegible] جواب نمیدادم و از سکوت من همی خنده میکرد و میگفت چرا جواب نمیگوئی گاهی
خواستم که از تمامت خشم با او جنگ کنم و او هزار هزار همی افزود تا به بیست هزار دینار رسانید آنگاه مردمان گرد آمده مرا بفروختن ترغیب
میکردند تا اینکه من گفتم با وی که قصد تو شری کردن نیست یا مرا استهزا میکنی او گفت تو نخواهی فروخت گفتمش بخدا سوگند که نخواهمش فروخت تا مزد
گفت سی هزار دینار از من بگیر من حاضران را گفتم گواه باشید ولکن شرط آنکه مرا از سود و خاصیت آن آگاه کند آنمرد گفت تو بیع بکن تا از آن منافع
ترا از خاصیت آن خبر کنم آنگاه من صیغه بخواندم و در حال زر بیرون آورده بشمرد و تعویذ گرفته و حاضران را آگاه کرد که در مجلس بودند و حاضر
بودند گفت که روزی نزد ملک گفتم ایملک من مردی را میشناسم که سعدالله بابلی نام دارد و در روی زمین کسی از او داناتر نیست اگر ای
ملک صلاح بیند مرا بسوی او فرستد ملک گفت [illegible] گفتم ایملک تا من مردی را میشناسم که قطعه عقیق بزرگ حاضر آورید در حال
حاضر آوردند با صد هزار دینار با هدیتهای گرانمایه من آنها را گرفته رو بشهر بابل نهادم از شیخ جویان شده مرا بشیخ دلالت کردند

بگذارد دینار را بدو تسلیم شیخ دادم شیخ آنها را از من گرفته قطعه از من بخواست و جاریه حاضر آورد و این تعویذ بساخت و شیخ هفت ماه در ساختن آن همی نگریست تا اینکه وقتی از برای نوشتن این خطها برگزید و در آن وقت این طلسمها که در او می بینی نقش کرد و من آنرا نزد ملک آوردم چون قصه رسید بامداد شد شهرزاد لب ببست

چون شب نهصد و چهل و هفتم برآمد

گفت ای ملک جوانبخت آن جوان بخلیفه هرون الرشید گفت که آنگه من گفت من این تعویذ گرفته نزد ملک بهند آوردم چون آنرا بدختر آویختند در حال بعافیت اندر شد و او را با چهار زنجیر بسته بودند و هر شب از کنیزکان نزد او میخفتند علی الصباح هر چهار کنیز را کشته مییافتند از وقتی که آن تعویذ بر وی آویختند حالت او به شد و از ناخوشی عافیت یافت ملک را فرح سخت روی داده خلعتی فاخر با مال بسیار بمن عطا کرد پس از آن تعویذ را در گردن بند دختر نشاندند اتفاقا روزی از روزها دختر ملک با کنیزان از بهر تفرج در دریا در کشتی نشستند دختر ملک با کنیزکان ملاعبت میکرد کنیزی را دست بگردن بند او برد رشته او بگسیخت و این تعویذ در دریا افتاد دختر ملک را فی الحال ناخوشی عود کرد ملک را حزن و اندوه بینهایت روی داد و مال بسیار بمن عطا کرد و گفت بسوی همان شیخ شو تا تعویذ دیگر نقش کند من بسوی شیخ رفته او را مرده یافتم بسوی ملک بازگشته او را آگاه کردم ملک ده تن از خاصان همراه کرده در شهرها همی گردیدیم که از بهر دختر ملک چاره کنیم منت خدای را که علاج او را در نزد تو یافتم ایها الخلیفه آنمرد تعویذ از من بگرفته روانه شد و سبب زردی گونه من این بود و پس از آن من مالهای خود برداشته به بغداد آمدم و در همانجا ساکن شدم و بامدادان جامه فاخر پوشیده بسوی خانه طاهر بن علا روان شدم که شاید معشوقه خود را باز بینم که درین مدت محبت او در دل من زیاد میشد پس چون بخانه او رسیدم منظره را دیدم که ویران گشته با غلامی گفتم که شیخ را چه روی داد گفت ای برادر در سالی از سالها مردی از بازرگانان که ابوالحسن عمانی نام داشت بنزد شیخ آمد و برگاهی با دختر او بسر برد پس از آنکه مال بازرگانان تمام شد شیخ او را شکسته خاطر از خانه خود بیرون کرد و دختر شیخ از آن محبتی که با آن جوان داشت رنجور شد و بحالت مرگ در رسید پدرش بسبب ناخوشی او بدانست رسولان بشهرها فرستاده گفت هر کس او را باز آرد صد هزار دینار او را بدهم تا اکنون خبری از او نیافته ولی دختر بحالت مرگ است گفتم پدر دختر را حال چونست آن غلام گفت همه کنیزکان بفروخت پس من بغلام گفتم اگر میخواهی ترا با ابوالحسن عمانی دلالت کنم غلام در پای من افتاده مرا سوگند داد من گفتم نزد پدر دختر شو و او را بشارت گو که ابوالحسن عمانی بر در ایستاده آن غلام بسرعت رفت پس از ساعتی شیخ طاهر بن علا باز آمد شیخ مرا بدید بخانه خود باز گشت و آنمرد را یکصد دینار زر داده او را بازگردانید آنمرد مرا دعا گفته برفت آنگاه شیخ مرا در آغوش گرفت و بگریست و گفت ای خواجه اینمدت غیبت در کجا بودی که دختر مرا از دوری تو کار بهلاکت کشید پس مرا با خویش بخانه برد ... سجده بجا آورد و گفت حمد خدای را که مرا از ملاقات خود مسرور ساختی پس از آن نزد دختر خود در رفته گفت ای دختر ترا از رنجوری خلاصی دادم دختر گفت ای پدر تا من روی ابوالحسن نبینم از رنجوری خلاص نخواهم شد شیخ گفت ای دختر اگر لقمه طعام خوری ترا با او جمع آورم دختر گفت آیا این سخن راست گفتی شیخ گفت آری دختر گفت بخدا سوگند اگر روی او را ببینم دیگر حاجت بچیز خوردن نباشد آنگاه شیخ گفت ابوالحسن را حاضر آورید من با غلام بخانه داخل شدم چون دختر که مرا دید بیخود گشت چون بخود آمد این بیت برخواند

در ناامیدی بسی امیدست پایان شب سیه سفیدست

پس از آن درست بنشست و گفت ای خواجه بخدا سوگند اگر ترا نبینم هلاک خواهم شد پس از آن مرا در آغوش گرفته بگریست و گفت ای ابوالحسن اکنون که بخورم و بنوشم در حال طعام و شراب حاضر آوردند ایها الخلیفه من برگاهی در نزد او بودم تا اینکه قاضی و گواهان حاضر آورد و او را بمن تزویج کرد و ولیمه بزرگ داد چون آن جوان سخن بدینجا رسانید از نزد خلیفه برخاسته برون رفت و پسری بدیع الجمال با خویشتن آورد و آن پسر گفت تا در پیش خلیفه زمین بوسه داد و خلیفه از حسن و جمال او شگفت ماند از جماعتی که با او بودند بدار الخلافه بازگشت و بجعفر گفت عجیب تر از این نشنیده بودم آنگاه مسرور خادم را فرمود که خراج ... بصره و خراسان در نزد من حاضر آور چون ابوالحسن نزد خلیفه حاضر آمد در پیش خلیفه زمین ببوسید ولی از خواستن خراج بهره اندر بود آنگاه خلیفه ... و از روی مال یکسو کردند پس از آن با ابوالحسن گفت ابوالحسن گفت ایها الخلیفه اینها چندین برابر آنست که من در فروختن باز ... کردم ... گفت ای حاضران گواه باشید که من این مال با نجوان موهبت کردم ابوالحسن زمین ببوسید و شرمسار گشت و از غایت فرح بگریست ... بعارض او برفته سرخی گونه اش باز گشت و روی او چون ماه شب چارده شد خلیفه گفت پاکست خدای که او خود باقی است و هر چه جز او از حالتی بحالتی آورد پس از آن خلیفه آینه خواسته ابوالحسن چون روی خود را در آینه بدید بحالت نخستین یافته سجده شکر بجا آورد پس از آن خلیفه فرمود آن مالها بخانه ابوالحسن بردند و با او گفت از ما دست مکش ... پس از آن ابوالحسن نزد خلیفه آمد و شد میکرد تا اینکه جهان را بدرود کرد

و از جمله حکایتها اینست که خضیب پادشاه مصر پسری داشت که از خور برتر در جهان کس نبود از محبتی که با او داشت از بیرون بردنش هراس مینمود مگر در صلوة آدینه تا روزی از صلوة آدینه بازگشته بر مردی کهن سال درگذشت که در نزد او کتاب بسیار بود در حال از اسب فرود آمد و در نزد او بنشست و کتابها را ملاحظه میکرد تا اینکه یکی از کتابها را باز کرده صورتی یافت که نزدیک بود آن صورت بسخن آید و عقل را از خود بربود گفت ای شیخ این صورت را بمن بفروش شیخ در برابر او زمین ببوسید و گفت آنرا بی بها بتو هدیت کردم آنگاه ملکزاده یکصد دینار زر بآن شیخ داده کتاب بگرفت و شب و روز بآن صورت نظاره کرده میگریست و از خواب و خور باز مانده بود با خود گفت کاش من از شیخ کتابفروش نقاش این صورت را میپرسیدم شاید مرا از خداوند صورت خبر میداد که اگر زنده میبود در وصل او میکوشیدم و اگر صورتی بود بی اصل این خیال ترک میکردم و خود را

شب ششصد و چهل و چهارم

از مهر خبری که حقیقت ندارد می آزردم چون قصه بدینجا رسید بامداد شد شهرزاد لب از داستان بربست
گفت ای ملک جوانبخت چون روز دیگر بر آمد پسر خصیب آن شیخ کتاب فروش گذشت شیخ از مهر او بر پای
خواسته و را گفت مرا از صورتگر این صورت خبر ده گفت مردی از اهل بغداد این صورت کرده و نقش نموده که او را ابو القاسم صندلانی گویند
که در محلت کرخ جای دارد و نمیدانم این صورت صورت کیست در حال آن پسر از نزد او برخواسته صلوة جامع بجا آورده بسوی خانه بازگشت
و انبانی از زر و درو گوهر که قیمت آنها که سی هزار دینار بود با خود برداشته تا بامداد صبر کرد علی الصباح بیرون آمده و کسی را از حالت خود آگاه
نکرد چون بخارج شهر بیرون آمد بدوی را بدید گفت ایعم میانه من و بغداد چه قدر مسافتست بدوی گفت دو ماه مسافتست آن پسر با بدوی گفت
ایعم اگر تو مرا به بغداد برسانی یکصد دینار زر با این اسب تو بدهم بدوی گفت الله علی ما نقول وکیل امشب در نزد فرود آی آن پسر سخن او را اجابت
کرد و شب را بروز آورد چون صبح شد بدوی او را برداشته از راه نزدیک بسرعت همی برد تا اینکه به بغداد رسید بدوی گفت ای خواجه الحمد لله علی
السلامه اینشهر بغداد است آن پسر فرحناک شد و از اسب بزیر آمده اسب با یکصد دینار زر ببدوی عطا کرد و پس انبان برداشته از محلت کرخ
همی جویا شد و همی رفت تا اینکه رهنمون قضا او را بجائی رسانید که در آن حجره مقابل یکدیگر در صدر کوچه دری بود دو پارچه که بر آن حلقه سیمین بود
و در کنار در دو مصطبه بود از رخام و مرمر که با فرشهای نیکو مفروش گشته و در یکی از آن دو مصطبه مردی نیکو صورت نشسته جامه فاخر در بر داشت
و پنج تن مملوکان ماه چهره در برابر ایستاده بودند آن پسر علامتهائی که کتابفروش گفته بود در آنمرد یافت و را سلام داد مرحبائی زد و او را بنشاند
و از حالتش بپرسید آن پسر گفت من غریبم و از احسان تو همی خواهم که در این کوچه خانهٔ خالی کنی از بهر من در حال آنمرد بانگ برزد و گفت ای غزاله آنگاه
کنیزکی لعبتک گویان بیرون آمد آنمرد گفت پاره از خادمان با خویشتن بردار و بسوی فلان خانه شو و او را برو بید و فرش در وی بگستر بید
و تمامی ما یحتاج از ظرف و چیزهای دیگر از بهر این جوان نکو رو بگذارید پس کنیزک بیرون آمد و چنان کرد که خواجه فرمود پس از آن شیخ آن پسر را برداشته
بسوی خانه آمد آن پسر گفت ای خواجه اجرت اینخانه چند است شیخ گفت ای نکو روتا تو در اینجا هستی من از تو اجرت نخواهم گرفت پس از آن شیخ کنیزک دیگر را
آواز داد کنیزکی مانند آفتاب بیرون آمد شیخ او را گفت شطرنج بیاور و شیخ بپسر گفت آیا با من بازی میکنی آن پسر گفت آری پس با یکدیگر چند کرت
بازی کردند آن پسر بشیخ غالب آمد شیخ گفت ای پسر احسنت که صفات تو کامل است بخدا سوگند که در بغداد کسی نیست که بر من غلبه کند و تو بر
من غالب شدی پس از آن شیخ گفت بآن پسر که ای خواجه همیخواهم که بمنزل من در آئی و طعام بخوری آن پسر دعوت اجابت کرد و بخانه او در
شدند پسر خانه دید در غایت خوبی که با آب زر منقش کرده بودند و همه گونه صورتها و گونه گونه فرشها و متاعها در آنخانه بود که زبان از وصف او عاجز
گشته پس از آن شیخ بحاضر آوردن طعام بفرمود مائده از کار صنعای یمن بنهادند که چهل لون خوردنی در آن فرو چیده بودند که طعامی از آن
بهتر و لذیذتر یافت نشود پس از آن بقدر کفایت خورده دست بشستند ولی آن پسر را چشم بر صورتهای فرشهای خانه بود پس از آن بسوی
انبانی که با خود داشت التفات کرده آنرا ندید گفت سبحان الله لقمه خوردم که یکدرم یا دو درم قیمت داشت انبانی از من برفت که سی هزار دینار
زر و گوهر در آن بود پس از آن ساکت شد و سخن گفتن نتوانست چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب بربست

شب ششصد و چهل و پنجم

گفت ای ملک جوانبخت آن پسر چون انبان زر را ناپدید دید اندوهی بزرگ بروی روی داد و سخن گفتن نتوانست آنگاه
شیخ شطرنج پیش آورده با او گفت بازی میکنی یا نه آن پسر گفت آری چون بازی کردند شیخ بر او غالب آمد آن پسر بازی ترک کرده برخواست شیخ گفت
ای پسر ترا چه روی داده آن پسر گفت انبان خویش همیخواهم شیخ گفتا اینک انبان آیا بازی میکنی یا نه پسر گفت آری آنگاه شیخ گفت سبب آمدن تو
به بغداد چیست در حال آن صورت را پسر بیرون آورده گفت بدانکه من پسر خصیب سلطان مصرم و اینصورت در نزد کتابفروش مصری دیدم شیفته
الصورت گشته و از نقاش اینصورت بازپرسیدم گفت صورتگر این در بغداد در محلت کرخ و در کوچه زعفران مردیست که ابو القاسم صندلانی
نام دارد من با پدر و مال برگرفته تنها بسوی اینشهر آمدم و کسی را از حالت خود آگاه نکرده بیرون آمدم اکنون از احسان تو همیخواهم که مرا با ابو القاسم
دلالت کنی تا از وی سبب نقش اینصورت باز پرسم و بدانم که این صورت کیست و هرچه او از من بخواهد مضایقت نکنم آنمرد گفت ابو القاسم
منم و این کاریست عجیب که چگونه تقدیر ترا بسوی من آورده چون آن پسر سخن او را بشنید بر پای خواسته دستش را بوسه داد و گفت ترا
بخدا سوگند میدهم که مرا خبر ده که اینصورت کیست در حال آنمرد برخاسته مخزنی چند را بگشود و کتابی چند از مخزن بدر آورده که در آن کتابها
صورتی چند نقش کرده بودند و از جمله صورتها همی اینصورت بود آنمرد گفت ای فرزند بدانکه خداوند اینصورت دختر عم منست و او را مقام در
بصره و پدرا و حاکم بصره است که ابو اللیث نام دارد و آن دختر جمیله گویند در روی زمین خوبتر از او کسی نیست و لکن او در غایت بهر از نامردکی
نام مردان در مجلسش او نتوانند برد و تقصد تزویج بسوی او در قسم و مالها بذل کردم دعوت من اجابت نکرد و چون از قصد من آگاه شد خشمگین
گشت و سخنان چند بپیام فرستاد و از جمله آنها گفته بود که اگر ترا عقلی باشد در اینشهر اقامت مکن و اگرنه هلاک شوی و خون تو در گردن تست ای فرزند
چون آن دختر ستمکاره و با هیبت بود من هراسان گردیده با خاطر شکسته از بصره بدر آمدم و صورت او در کتابها نقش کرده بشهرها فرستادم
شاید که بدست جوانی نکو پسر خوبرو بیفتد و بحیلتی خود را بآن دختر رساند که شاید دختر بر وی عاشق شود و چون از براهیم خصیب این سخن بشنید

سر بزیر انداخته ساعتی تفکر کرد پس سر برآورده صندلانی گفت ای فرزند من در بصره و بغداد بگردیدم و کسی ندیدم که گمان دارم که این ماه‌پیکر را عاشق شود آیا متواند بود که هر وقت با وظفر یابی و با او جمع شوی بخطراز دور بینی این کار توانی ابراهیم گفت آری صندلانی گفت چون چنین است نزد من بمان تا روزی که سفر کنی ابراهیم گفت من تاب اقامت نتوانم کرد که در دل من از عشق او آتشی است فروزان صندلانی گفت تا سه روز صبر کن تا کشتی از بهر تو مهیا کنم ابراهیم گفت سه روز صبر کنم پس سه روز صبر کرد صندلانی یکی کشتی از برای او ترتیب داد و مأکول و مشروب و سایر مایحتاج در وی بنهاد و پس از سه روز با ابراهیم گفت که آماده سفر شو که کشتی مهیاست و کشتی ملک منست و ملاحان آن خادمان منند و اشیا را سپرده‌ام تا وقت بازگشتن در خدمت تو کوتاهی نکنند در حال ابراهیم برخاسته در کشتی بنشست و صندلانی را وداع کرده روان شد تا به بصره رسید آنگاه ابراهیم یکصد دینار زر از بهر ملاحان بدر آورده و بایشان بگفتند ما اجرت از خواجه خود گرفته‌ایم ابراهیم گفت بر سم انعام بگیرید که من او را خبر نخواهم کرد ملاحان زرها گرفته او را دعا کردند و ابراهیم به بصره اندر شد و از مسکن بازرگانان بپرسید گفتند بازرگانان را مسکن در کاروانسرای حمدان ابراهیم بسوی بازاری که کاروانسرا در او بود برفت چشمهای نظارگیان در حسن و جمال ابراهیم خیره ماندند و همه مردمان چشم بر وی او نهادند پس از آن ابراهیم بکاروانسرا در آمدند و از دربان جویان شد او را بدربان دلالت کردند مردی سالخورده دید که در مصطبه نشسته او را سلام داد آن شیخ رد سلام گفت ابراهیم گفت ای عم حجره خوب و ظریف همی خواهم دربان برخاسته حجره منقش و زرنگار از بهر او بگشود و گفت ای پسر خوبروی این حجره ترا شاید ابراهیم دو دینار بدرآورده بدو داد دربان دینارها گرفته او را دعا گفت و ابراهیم بحجره اندر شد و دربان با غلامان خود بخدمت بایستادند آنگاه ابراهیم یک دینار بدرآورده بدربان داد و گفت نان و گوشت و حلوا و شراب از بهر من بیاور دربان ببازار رفته بده درم آنچه ابراهیم خواسته بود شری کرده نزد ابراهیم شد و باقی درمها باو داد ابراهیم گفت آنها را بخویشتن صرف کن دربان از فرح بزرگ بخندید پس از آن ابراهیم قرصه نانی با اندک خورش بخورد و دربان گفت این خورشها نیز با غلامان خود ببخش کن دربان آنها را بخادمان داد و بایشان گفت گمان دارم که در روی زمین کسی از این پسر کریمتر نباشد اگر چندی در نزد ما بماند ما را بی‌نیاز خواهد کرد پس از آن دربان نزد ابراهیم در آمد او را دید که گریانست در نزد او بنشست و پاهای او را همی مالید و همی بوسید و همی گفت ای خواجه از بهر چه گریانی ابراهیم گفت ای عم حالت من مپرس ولی امشب میخواهم که باده بنوشم آنگاه پنجه دینار بیرون آورده با دربان گفت با اینها میوه و گل و ریحان شری کن و پنجه دینار دیگر بدرآورده گفت مرغان و کبکان و یکی عود شری کن دربان بیرون آمده هر آنچه ابراهیم گفته بود شری کرده و بزن خود گفت طعامی نیکو طبخ کن که امروز در کاروانسرا شخصی منزل کرده و ما را احسان‌ها فرموده زن طعام حاضر نمود دربان طعام و شراب برداشته نزد ابراهیم در آمد چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب ببست

شب نهصد و [illegible] اول

چون شب نهصد و [illegible] برآمد

گفت ای ملک جوانبخت چون دربان طعام حاضر آورد طعام بکار بردند و باده بنوشیدند و بنشاط اندر شدند آنگاه ابراهیم بگریست و این ابیات برخواند اگر جان و تن بخشم ... پس از آن فریادی برزد و بیخود بیفتاد دربان از حالت او ملول شد چون بخود آمد دربان گفت ای خواجه از بهر چیست گریستن و این شعر را که قصد کردی که همه خوبرویان خاک پای تو توانند بود از کمتر نکویان شمرند مانا که بهشتی هم تو از برای یکی صد هزار بر ارزی ابراهیم برخاسته از بهترین جامه‌های خود را بدرآورد و گفت این را بسوی زن خود ببر دربان آنرا نزد زن خود برد و زن خود را برداشته نزد ابراهیم آمدند و ابراهیم همی گریست زن دربان گفت دلهای ما را پاره پاره کردی ما را آگاه کن که کدام خوبرو را همی خواهی ابراهیم رو بدربان کرده گفت ای عم بدانکه من پسر خصیب سلطان مصرم و مرا محبت دختری است جمیله نام زن دربان گفت ای برادر ترا بخدا سوگند میدهم که این سخن ترک کن تا کسی این سخن نشنود و گرنه ما و تو هلاک خواهیم شد از آنکه در روی زمین از و ستمکارتر دختری نیست و هیچکس نام مرد در نزد او نتواند برد که او مردان را ناخوش میدارد ای فرزند تو از و بسوی دیگری میل کن چون ابراهیم این سخن بشنید سخت بگریست آنگاه دربان گفت من چیزی ندارم الا آنکه در سر کار تو خواهم کرد تا از بهر تو تدبیری کنیم که مراد خویشتن برسی پس از آن دربان با زن خویش از نزد او بیرون آمدند چون بامداد شد ابراهیم بگرمابه رفته جامه ملوکانه در برکرده بحجره بازگشت در آن هنگام دربان با زن خود نزد او آمدند و با وی گفتند ای خواجه بدانکه در اینجا مردی است خیاط و قوز پشت خیاط سیده جمیله است تو بسوی او رفته او را از حالت خود با خبر کن شاید او ترا بچیزی دلالت کند که بمراد توانی رسید در حال ابراهیم برخاسته قصد دکان خیاط کرد و نزد او شد و در نزد او ده تن مملوکان را همی دید با ایشان سلام کرد ایشان رد سلام کرده او را بنشاندند و در حسن و جمال او خیره ماندند و چون خدیب او را بدید از حسن و جمال او عقلش حیران شد ابراهیم جیب خود را ابعمدا دریده بود و با خدیب گفت همی خواهم که جیب من بدوزی خیاط ابریشمی گرفته جیب او را بدوخت ابراهیم پنج دینار بخیاط داده بحجره خویش بازگشت خیاط با خود گفت من از بهر این پسر چه کرده‌ام که پنج دینار بمن داد پس خیاط همه شب در فکر حسن و جمال و سخاوت و کرم آن پسر بود چون بامداد شد ابراهیم برخاسته بدکان خیاط آمد خدیب وقت داد او را سلام داد و خیاط رد سلام کرده او را اکرامی بداشت چون ابراهیم بنشست با خیاط گفت ای عم دوباره جیب من پاره گشته آنرا دوباره بدوز خیاط کار از دست بر زمین نهاد و پیش آمد جیب ابراهیم بدوخت ابراهیم ده دینار زر بدو داد خیاط زرها گرفته از حسن و کرم او مبهوت شد پس از آن گفت ای فرزند این کار ناچار سببی دارد و دوختن جیب اینگونه نباشد از حقیقت کار مرا با خبر کن ابراهیم گفت ای عم اینجا جای سخن گفتن نیست که من مفتون هستم خیاط او را در حجره برد و با وی گفت ای فرزند حدیث باز گو ابراهیم حکایت خود باز گفت خیاط گفت ای پسر از این کار ...

... سپاهیان ... که اندر مردان را خوش میدارد چون ابراهیم سخن او بشنید سخت بگریست و در دامنش بیاویخت و گفت ای عم مرا در پناه خود
نگاه دار و گرنه هلاک خواهم شد که من در مملکت خود از پادشاهی پدر گذشته در شهرها غریب و تنها همی گردم مرا از آن پری پیکر شکیبائی محال است
خیاط چون حالت او بدید بر وی رحمت آورد و گفت ای فرزند مرا جانی بیش نیست آنرا در سر کار تو بازم که تو دل مرا مجروح کردی ولکن فردا از بهر
تو تدبیری کنم که از آن تدبیر دل تو شادمان گردد ابراهیم بکاروانسرا بازگشت و آن شب را بروز آورد چون بامداد شد جامه فاخر پوشیده بدره زر بگرفت
و بسوی او آمده او را سلام داد و بنشست پس از آن گفت ای عم بوعده خود وفا کن خیاط گفت همین ساعت برخیز و سه مرغ فربه با یک رطل شکر بگیر
و دو کوزه لطیف خریده آنها را پر از باده صاف کن و فردا پس از صلوة صبح با ملاح در زورق نشین و با وی بگو همی خواهم که مرا بپایین بصره ببری اگر
او بگوید که من بیش از یک فرسنگ نتوانم برد تو بگو رای رای تست چون یک فرسنگ بگذرد او را با مال ترغیب کن تا ترا بباغهای بصره برساند نخستین
باغی که در آنجا می‌بینی باغ سیده جمیله است آنگاه بدر باغ شو آنجا دو مصطبه بلند می‌بینی فرشهای دیبا بر آن گسترده و در آنجا مردی کوژپشت مانند
من نشسته است تو حالت خویش بر وی آشکار کن و چنگ در دامن او زن شاید که او بتو رحمت آورد و ترا در مکانی جای دهد که سیده را توانی
دید و در دست من بجز این حیلتی نیست ولکن اگر آن باغبان را دل بر تو نسوزد من و تو هلاک خواهیم شد ابراهیم گفت یاری از خدا همی خواهم پس از آن
ابراهیم از نزد خیاط برخواست هر چه خیاط گفته بود همه را مهیا کرده بطبقی گذاشت و بحجره خویش برد چو صبح شد بکنار دجله آمد ملاحی را خفته
یافت او را بیدار کرده ده دینار زر بدو داد و گفت مرا تا پایین بصره برسان ملاح گفت بشرط آنکه زیاده از فرسنگ ترا نتوانم برد که اگر یک وجب
تجاوز کنم من و تو هلاک خواهیم شد ابراهیم گفت رای رای تست پس ملاح ابراهیم را در زورق گذاشته همی رفتند تا نزدیک رسیدند آنگاه
ملاح گفت ای فرزند از اینجا نتوانم گذرانید آنگاه ده دینار دیگر بملاح داد ملاح شادمان گشته گفت کار بخدا سپردم و چو قصه بدینجا رسید
سپیده بدمید

شب نهصد و ... [illegible]

گفت ای ملک جوانبخت چون ابراهیم ده دینار دیگر بملاح داد ملاح زر را گرفته زورق
براند چون ... بباغ رسید ابراهیم برپای خاست و از غایت فرح از زورق بیرون جست و ...
همی ... و ملاح بسرعت بازگشت ابراهیم اوصاف باغ را چنانکه خیاط با وی گفته بود مشاهده کرد و در باغ را گشوده یافت و در دهلیز تختی از عاج گذاشته
و بر آن تخت مردی کوژپشت لطیف منظر نشسته که جامه‌های زرین طراز در بر داشت و ... سیمین زر اندود در دست داشت ابراهیم پیش رفته
دست وی ببوسید حدب در حال او حیران شد و با او گفت ای فرزند تو کیستی و ترا باینجا که آورد ابراهیم گفت ای عم کودک نادان غریبم پس از آن
بگریست باغبان را دل بر وی بسوخت او را بر فراز تخت برد و اشک از چشمان او پاک کرد و با وی گفت بر تو باکی نیست اگر وام داری خدا تعالی
وام ترا ادا کند و اگر از کسی بیم داری خدا ترا ایمن کند گفت ای عم نه وام دارم و نه بیم بحمد الله خواسته بسیار دارم دهقان گفت ای فرزند
حاجت تو چیست که خویشتن را بدینمکان خطرناک انداختی ابراهیم حکایت خود بر وی خواند دهقان چون سخن او بشنید گفت خیاط ترا بسوی من
دلالت کرد گفت آری گفت آن نیکمرد است پس از آن گفت ای فرزند اگر نه تو محبت در دل من گرفته بود و اگر نه رحمت میآید هم ترا و مرا در خود
خیاط را هلاک ... پس از آن گفت ای فرزند بدانکه این باغ در روی زمین مانند ندارد و این باغ لؤلؤ نام دارد و هیچکس بجز سلطان و سیده
جمیله در این باغ داخل نگشته و هر بیست سال است که در این باغ هستم کسی را ندیده‌ام که بدینمکان داخل شود و هر چهل روز سیده ...
نشسته با کنیزکان خود بدین باغ آید ولکن نگهبانی من بیش ندارم آنرا در سر کار تو بازم و خود را ... در آنهنگام ابراهیم دست برد و دست
او را ببوسید دهقان با وی گفت در نزد من بنشین تا از برای تو تدبیری کنم پس از آن دهقان دست ابراهیم گرفته بباغ اندر آورد ابراهیم
باغ را نگاه کرد که بهشت است و در میان آن باغ برکه دید که آبی از سلسبیل صافتر داشت و در آن باغ درختان نخلستان و همه گونه پرندگان دید
که بلحنهای مختلف همی خواندند و هوش از شنوندگان همی بردند ابراهیم را از دیدن آن باغ نشاط و طرب روی داد دهقان با وی گفت باغ مرا چگونه
می‌بینی گفت این نه باغ است بلکه بهشت روی زمین است دهقان بخندید پس از آن برخاسته ساعتی غایب شد پس خوانی حاضر آورد که در آن مرغ
بریان کرده و طعام لذیذ و حلوا بود طبق در برابر او نهاد ابراهیم گفت که بقدر کفایت خوردنی بخوردم دهقان چون خوردن مرا بدید
فرحناک شد گفت بخدا سوگند که کار ملوک و فرزندان ملوک چنین است پس از آن چیزها که من باشارت خیاط خریده بودم بوی نمودم
دهقان گفت اینها را با خویشتن نگاه دار که در وقتی که سیده جمیله حاضر شود اینها بتو سود خواهند بخشید که در آنوقت من ... از برای تو
... و پس از آن دهقان برخواسته دست مرا بگرفت و مرا بمکانی که در برابر ایوان سیده جمیله بود بیاورد و در برابر درختان عریشه
بساخت و با من گفت بر این عریشه فراز شو و هنگامیکه سیده جمیله بباغ اندر آید تو از این عریشه او را توانی دید و لیکن او ترا نتواند دید و از این فروتر
در نزد من حیلتی نیست و ترا باید که خدا تعالی را بخوانی ابراهیم او را شکرگذاری کرده دست او را ببوسید و طبق را که می و کباب در آن
بود در عریشه گذاشته و دهقان با وی گفت ای جوان تو بر در باغ تفرج کن و از میوه‌های آن بخور تا شب برآمد و آن شب را بوعده و شوق بروز آورد
چون بامداد شد ... بگذارد که ناگاه ... متغیر رسیده و گفت ای فرزند بر عریشه فراز شو که اینک کنیزکان آمدند و سیده از پس ایشان خواهد
رسید ... و چون قصه بدینجا رسید بامداد شد شهرزاد لب فرو بست

چون شب نهصد و ... برآمد

گفت ای ملک جوانبخت

چون دهقان نزد ابراهیم رسید با او گفت برخیز و به عریشه برو که اینک کنیزکان رسیدند و سیده نیز بیرون از پی خواهد رسید و زنهار که حرکتی ننمائی که من و تو هلاک خواهیم گشت در حال ابراهیم بر عریشه شد و دهقان برفت آنگاه پنج تن از کنیزکان ماهروی بایوان باغ درآمدند و بایوان رفته کالایش بردند و فرشهای دیبا در آن مکان بگستردند و عود و عنبر بر آتش نهادند پس از آن پنج تن کنیزان زهره جبین که آلات طرب در کف داشتند و سیده جمیله بدرون خیمه از دیبای سرخ می آمد و دختر کان دامنهای خیمه را با چنگال زرین بر داشته بودند تا اینکه بایوان رسیدند و بدانجا درآمدند ابراهیم از سیده و جامهای او چیزی ندید با خود گفت بخدا سوگند که همه رنجهای من ضایع شد آنگاه کنیزکان خوردنی پیش آوردند سیده خوردنی بخورد و دو دست بشست پس از آن تختی از برای سیده و بر تخت نشست کنیزکان آلات طرب بنواختند و بآوازهای نشاط انگیز می نواختند که عجوزی در آن میان برقص اندر آمد آنگاه کنیزکان پیش آمد و پرده بر داشتند و سیده جمیله بیرون آمد و برقص عجوز همی خندید آنگاه ابراهیم او را بدید و تجلی و حلل او نظاره کرد بر سر او تاج مرصع با در و گوهر و در گردن وی بندی از لؤلؤ و در میانش کمری از زر و یاقوت بود و پس کنیزکان در برابر او زمین بوسیدند و بر پای ایستادند و همی خندیدند ابراهیم گفته است چون او را بدیدم عقل من برفت و از حسن و جمال او بحیرت اندر شده بخود افتادم و چون بخود آمدم این بیت برخواندم آمده است که بنگرم باز نظر بخود دگرم سیر نگشود نظر بسکه لطیف منظری آنگاه عجوز با کنیزکان گفت برخیزید و برقصید رقصان بخوانید ابراهیم چون ایشان را دید با خود گفت کاش سیده نیز برقصید چون کنیزکان قصیدن بنهایت رسید به سیده جمیله گرد آمدند گفتند تمنای ما اینست که تو در این مجلس نیز برقص در آئی که عیش بر ما تمام شود که ما از امروز خوشتر نداریم پس کنیزکان قدمهای سیده ببوسیدند و با و گفتند بخدا سوگند که ما هیچ وقت ترا مانند امروز خوش وقت و خورسند ندیده بودیم کنیزکان پیوسته لابه همیکردند تا اینکه سیده جمیله جامها بکند در یک پیرهن زرین که دهنهای او با گونه گونه گوهرها مرصع بود بماند و پستانهای او چون گوی عاج آشکار بود و با اسلوب غریب و طرز عجیب برقص درآمد و چنان بود که شاعر گفته

چو گوئی پا و چون بازی پیاله ، تو گفت از لطف کرد و همچو جان نیست ، چنان کردی و جنبانی میان را ، ندارد استخوان گوئی میانت ،

ابراهیم گفته است در حالتی که من چشم بروی دوخته بودم او را نظر بر من افتاد و مرا بدید روی او دیگر گشت و بکنیزکان گفت شما بتغنی مشغول باشید تا من بسوی شما بازگردم پس از آن کاردی را بقدر نصف ذراع که در آنجا بود گرفته بسوی من آمد و چون بمن نزدیک شد من از خود برفتم چون چشم او بر من افتاد ساعدش سست شد و کارد از دستش بیفتاد و گفت ، هر جا که پارسی بت من جلوه شود ، پس شیخ پارسا که رندی سمر شود ،

پس از آن بمن گفت ای پسر خاطر آسوده دار که ترا از همه چیزها امانست من بگریستن مشغول شدم او با دست خود اشک از چشم من پاک کرد و گفت ای پسر مرا خبر ده که تو کیستی و از بهر چه بدینمکان آمده من در برابر او زمین بوسه دادم و از دامنش آویختم گفت بر تو باکی نیست بگو که کیستی ابراهیم گفته است من حکایت خود را بروی حدیث کردم او را از کار من عجب آمد و بمن گفت بخدا چه ترا بخدا سوگند میدهم که تو ابراهیم ابن خصیب هستی گفتم آری پس خویشتن را بر من انداخته و گفت ای خواجه از بهر تو بود که مردان را از خویشتن میداشتم زیرا که من شنیده بودم که در مصر کودکی هست که در جهان خوبتر از وی کسی نیست من از شنیدن اوصافهای تو بر تو عاشق شده بودم و خاطرم محبت تو گرو بودم شنیده ام که جان جانانی چون بدیدم بهتر ز چندانی ، منت خدای را که مرا از دیدار تو بهره مند ساخت بخدا سوگند که اگر جز تو دیگری میبود در این دم دهقان و خیاط را بر دار میکردم پس از آن با من گفت چه حیلتی بیارم که کنیزکان آگاه نشوند و من خوردنی بیاورم تا تو آنرا بخوری من با او گفتم ... دیده من نزد خود خوردنی و شرابی دارم پس از آن طبق را در بیاورد و بگشودم آن پریروی لقمه بر دهان من میگذاشت و من لقمه بر دهان او میگذاشتم و گمان میکردم که خواب می بینم پس از آن شراب حاضر آورد و بنوشیدیم و از صبح تا ظهر من با او بودیم و کنیزکان ساز میزدند و می قصیدند پس از آن برخاسته با من گفت دلی گشتی جهیا کن و در فلان مکان با انتظار من بنشین تا من بسوی تو باز آیم و مرا بجدائی تو شکیبائی نیست من گفتم اینجا تو من خود دلی کشتی دارم که ملک منست و ملاحان اجاره من میباشند و انتظار من همی کشند پری روی گفت مرا مقصود همین بود پس از آن بسوی کنیزکان برفت چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان ببست

[illegible]

گفت ملک جوانبخت سیده جمیله چون بسوی کنیزکان رفت با ایشان گفت برخیزید تا بسوی قصر باز گردیم کنیزکان گفتند عادت این بود که سه روز در باغ بسر میبردیم سیده گفت من خویشتن را گران همی بینم گویا که رنجورم و همی ترسم که رنجوری من سخت گردد و کنیزکان بفرمان سیده شتافتند و جامهای خویشتن پوشیده رو بکنار دجله گذاشتند و در زورق نشستند آنگاه دهقان نیز در ابراهیم آمد و او را از ماجرا آگاهی نبود و گفت ای ابراهیم تو شگفت بخت ندیده ای بخت خویش نگر که حظ تو این بود که از دیدار سیده نیز بهره مند شوی و گرنه او عادت این بود که سه روز در باغ بسر میبرد و مرا بیم از آن است که ترا دیده باشد ابراهیم گفت مرا ندیده و من او را ندیده ام و هرگز از ایوان بیرون نیامده دهقان گفت راست میگوئی که اگر تو را دیده بود مرا هلاک میکرد ولکن تو نیز در نزد من بنشین تا هفته دیگر سیده بباغ آید و تو او را ببینی و چشم از و سیر کنی گفت بخدا سوگند من مالی بسیار دارم مرا خاطر از بهر مال در تشویش است و همی ترسم که آن مال را دزدان ببرند دهقان گفت بفرزندم جدائی تو بر من سخت دشوار است و ابراهیم را در آغوش گرفته او را وداع کرد ابراهیم روی بکاروانسرا گذاشت چون نزد دربان

رسید دربان گفت خبری خوش در نزد تو هست یا نه ابراهیم گفت تنها بهای من بیاور تا شهر خویش برم که بدیدار آمدن مقصود را دشوار می‌شمرم
دربان او را وداع کرده متاعهای او را برداشت و بکشتیش برسانید پس از آن ابراهیم بمکانی که سیده گفته بود آمده در انتظار بنشست چون شب تاریک شد سیده را
در صورت مردان دید آمد بدستی تیر و کمان و بدستی دیگر تیغ برهنه داشت با ابراهیم گفت پسر خصیب توئی ابراهیم گفت آری منم گفت ای ناپاک ترا کار
بجائی رسیده و جرئت بدانجا کشیده که از شهرهای دور آمده راه دختران ملوک نزنی برخیز در نزد سلطان حاضر شو ابراهیم از این سخن بیخود افتاد و
ملاحان از بیم نزدیک بهلاکت شدند ابراهیم گفته است چون سیده دید که بر من چون رفته ریش مزور که بر زنخ آویخته بود برکند و شمشیر دور انداخت
و منطقه از کمر بگشود دیدم که سیده جمیله است باو گفتم بخدا سوگند تو دل بر من بشکافتی آنگاه بملاحان گفتم در راندن کشتی بشتابید در حال بادبانها
افراشته بسرعت کشتی براندند روزی چند برفت که ببغداد رسیدیم ناگاه در کنار شط کشتی ایستاده دیدیم ملاحان که در آن کشتی بودند با کشتی‌ملاحان
بانگ زدند یکان یکانرا نام بردند و سلامت ما را تهنیت گفتند پس از آن کشتی خویشتن بسوی کشتی ما باز آوردند چون نیک نظر کردیم ابو القاسم صندلانی
در آن کشتی بود و چون ما را دید گفت الحمد لله علی السلامة آیا حاجت خود را روا کردی با او گفتم آری آنگاه شمعی فروزان که در برابر او افروخته بودند
برداشته بما نزدیک شد چون سیده جمیله او را بدید حالتش دگرگون گشت و ابو القاسم بجمال او نگاه کرد و گفت مرا مقصود همین بود اکنون بروید در
امان خدا که من ببصره خواهم رفت و سلطان را با من مشورتی هست آنگاه خورجینی پر از حلوا بیرون آورده بکشتی ما انداخت حلواها با بنگ آمیخته بود
ابراهیم با سیده گفت ای روشنی چشمم از این حلوا بخور سیده بگریست و گفت ای ابراهیم میدانی این کیست گفت آری این فلان است سیده گفت این پسر
عم منست مرا از پدر خواستگاری کرد من او را اجابت نکردم و اکنون ببصره روانست شاید که پدرم را از حال ما آگاه کند گفتم اکنون ما ببصره نرسیده
بموصل خواهیم رسید و نمیدانستیم که در غیبت از بهر ما چه مقدر است من اندکی از آن حلوا خوردم هنوز در اندرون من جای نگرفته بود که بیخود بر زمین
افتادم بامداد عطسه کردم که بنگ از بینی من بیرون آمد چشم گشوده خویشتن را برهنه دیدم در خرابه افتاده طپانچه بر روی خود زدم و با خویش
گفتم این چه حیلت بود که صندلانی با من کرد مرا از جامه جز شلواری نمانده بود آنگاه برخواسته حیران حیران همی رفتم که ناگاه والی با جماعتی که شمشیرها بکف
داشتند برسیدند من پیراهن بیرون کرده بگرمابه رفتم پای من بلغزید و دست زده چیزی را بگرفتم دستم بخون آلوده گشت و ندانستم که آن چیست گفتم چه بلائیست
که بدان گرفتار شدم پس از آن در زاویه پنهان شدم ناگاه والی بر در گرمابه بایستاد و گفت دو تن درآنجا داخل شوید و جستجو کنید دو تن از خادمان مشعلها
بگرمابه داخل شدند من از بیم در پشت دیواری پنهان شدم بروشنی مشعلها تأمل کرده دیدم دختریست که روی او مانند آفتابست و سر او در طرفی و تن
او در طرف دیگر است و جامهای گران قیمت در بر دارد من چون او را بدیدم لرزه در اندامم افتاد آنگاه بسوی مکانی که من در آنجا بودم بیامدند یکی از
ایشان مرا دیده گفت آفرین بر تو ای پسر خون بهای این کشته را از برای چه کشته من گفتم بخدا سوگند من او را نکشته‌ام و کشنده او را نشناسم و بدینمکان نیامدم
مگر از بیم شما پس من قصه برو فرو خواندم و با او گفتم ترا بخدا سوگند میدهم که ستم بر من روا مدار که من بخود مشغولم او را دل بر من بسوخت مرا گرفته
پیش والی بردند والی گفت این جوانرا نگاه ندارد کردن او را بزنید چون قصه بدینجا رسید بامداد شد شهرزاد لب از داستان فرو بست

شب نهصد و [illegible]

گفت ای ملک جوانبخت ابراهیم بن خصیب گفته است که چون والی دست خونین من بدید بکشتن من فرمان داد
من این سخنان بشنیدم سخت بگریستم و سرشک از دیده روان ساختم و این دو بیت برخواندم آه از این زندگی ناخوش من ز درد دل خاطر مشوش من
سیر زخم جفا و ناحق شده دل پر تیر چو ترکش من پس از آن فریادی برآورده بیخود شدم بیافتادم سیاف بر من ترحم آورده سیاف را کردن نزد پس از آن
مرا بر نطع نشاندند و چشمان مرا ببستند سیاف از والی دستوری خواست که گردن مرا بزند شمشیر را دور آوردم ناگاه سواری چند برسیدند
و گویند که سیاف دست نگاهدار و آمدن ایشان سببی عجیب داشته و آن این بود که خصیب سلطان مصر حاجبی بسوی خلیفه
هرون الرشید روانه ساخته هدیتها و تحفها و کتابی در صحبت او فرستاده و مضمون کتاب اینکه سالی است پسر من ناپدید گشته و شنیده‌ام که در بغداد است
مقصود از احسان خلیفه آنست که بجستجوی او نظر نمایند تا در تفحص او کوشش کنند چون او را بدیدار آورند در صحبت حاجب بسوی من فرستند چون خلیفه
کتاب را بخواند والی را فرمود جستجو کند و پیوسته والی از خبر او جویان شد تا اینکه گفته شد که او در بصره است خلیفه را از انجم آگاه کردند آنجا خلیفه کتابی
نوشته بحاجب مصری داد و او را بسفر بصره فرمود و جماعتی از اتباع وزیر را با حاجب روانه کرد و همراه نمود و حاجب بمساعت بجستجوی پسر خواجه
پرداخت و آن پسر را در نطع نشسته دید و جلاد را دید تیغ در کف ایستاده بانگ بر سیاف زد که او را مکش والی چون حاجب را دید او را بشناخت
از بهر او پیاده گشت حاجب با وی گفت این پسر کیست و کار او چیست والی خبر با وی باز گفت حاجب نمیدانست که او ابراهیم پسر سلطانست گفت
ای والی چنان مینماید که این پسر قاتل نباشد آنگاه فرمود که دست از او بردارند ابراهیم را پیش حاجب بردند ابراهیم از بسیاری رنجها که برده بود
گونه چون لاله‌اش مانند زعفران گشته و حالتش دگرگون شده بود حاجب گفت ای پسر از قضیت خود خبر ده و بگو که چرا تو با این مقتول در یکمکان
بودی چون ابراهیم بسوی حاجب نظر کرد او را بشناخت و گفت مگر نمیشناسی که من ابراهیم بن خصیب هستم شاید که تو از بهر من آمده حاجب در
وی نیک نظر کرده و تأمل کرده او را بشناخت در حال بر پای وی افتاد چون والی کردار حاجب با آن پسر دید گونه او زرد گشت آنگاه حاجب
با والی گفت وای بر تو ای ستمکار همی خواهی که پسر سلطان مصر را بکشی والی حاجب را دست ببوسید و گفت ای خواجه من او را در چندین حالت

چگونه توانستم شناخت که مادر او را نیمکان دیده دختر کرا در پهلوی او شستم با ثم حاجب گفت وای بر تو و ولایت بر تو سزاوار نیست از آنکه این پسر
که از عمر او پانزده سال بیش رفته است و او تاکنون گنجشکی نکشته است چگونه میتواند که آن دختر را بکشد تو او را مهلت نداده و از حالتش نپرسیده پس
با والی گفت کشنده دختر را جستجو کنید دوباره خادمان والی یکباره بدر آمدند کشنده دختر کرا پدید آوردند و او را که همه نزد والی بردند پس والی او را
گرفته بدار الخلافه نهاد و خلیفه را از ماجرا آگاه کرد هرون الرشید بکشتن کشنده دخترک فرمان داد پس از آن پسر خصیب را بخواست چون ابراهیم در برابر
او حاضر شد خلیفه بر روی او بخندید و با او گفت قضیت خویش باز گو و ماجرا بیان کن ابراهیم حکایت خویش از آغاز تا انجام باز گفت این کار بر خلیفه
دشوار شد در حال مسرور سیاف را ندا در داد و گفت همین ساعت بخانهٔ ابوالقاسم صندلانی رفته او را با دخترک بیاور در حال مسرور برفت و
بخانه صندلانی هجوم آورد و دختر کرا دید که از گیسوانش آویخته و از هلاکش چیزی نمانده آنگاه مسرور دختر کرا بگشود و او را با صندلانی باز آورد چون
خلیفه دختر کرا بدید از جمال او عجب آمد پس از آن فرمود که دستهای صندلانی را که این دختر آزرده ببریدند و او را بر دار کردند اموال و املاکش را با ابراهیم
داده خادمان چنان کردند که خلیفه فرمود در آن هنگام ابوالیث پدر سیده جمیله ببصره در رسید از ابراهیم بن خصیب بخلیفه شکایت کرد و از خلیفه
داوری خواست خلیفه گفت ابراهیم دختر ترا بی اجازت تو آورده و او را از هلاک نیز خلاص داده پس خلیفه بحاضر آوردن پسر خصیب فرمود چون حاضر
آمد خلیفه با ابوالیث گفت مگر راضی نیستی که چنین پسر خوبروی که پسر سلطان مصر است داماد تو شود ابوالیث گفت اکنون راضی شدم آنگاه خلیفه
قاضی و گواهان حاضر آورده دخترک با ابراهیم تزویج کرد و همه اموال صندلانی باو بخشیده از بهر او ساز و برگ سفر کرده او را بسوی مصر فرستاد
و ابراهیم با دخترک بعیش و طرب همی زیستند تا اینکه هادم لذات بر ایشان بتاخت و از جمله حکایتها اینست که خلیفه المعتضد بالله بلند همت و
شریف النفس بود و در بغداد ششصد وزیر داشت که از کارهای مردم هیچ چیز بر وی پوشیده نمیماند پس روزی با ابن حمدون از بهر تفرج رعیتها
بیرون آمدند که خبرهای مردمان بشنوند و حالت ایشان بدانند گوئی هوای ایشان بگرفت بکوچه لطیفی اندر شدند و در صدر آن کوچه خانه بلند بنیانی
دیدند از بهر راحت بر در آن کوچه بنشستند در آن خانه دو خادم که قمر منظر بودند بیرون آمدند یکی از ایشان با دیگری همی گفت کاش مهمانی پدید آمدی از آنکه خواجه
خواجه تا مهمانی نباشد خوردنی نخورد و ما امروز تا اینوقت که در بدیم کسی را ندیده ایم خلیفه از سخن ایشان در شگفت ماند و گفت ای ابن حمدون مگر صاحب
اینخانه داخل شویم و مروت خداوند خانه را بعیان بدیده و بدان سبب نعمتی از ما باو در رسد آنگاه با خادمک گفت از خواجه خود آمدن جمعی از غریبان را
دستوری بخواه و خلیفه هر وقت میخواست بر علت تفرج کند در زی بازرگانان بیرون می آمد پس خادم بخواجه خود باز گشته او را اندر قصه
آگاه کرد خواجه فرحناک گشته برخاست و خود با خادمان بیرون آمد و او جوانی بود بدیع الجمال پیراهنی بلند و ردائی زر و زرین طراز که با شمامه معطر
بود در بر و انگشتری یاقوت در انگشت داشت چون خلیفه را با ابن حمدون بدید گفت مرحبا بخواجگانی که از قدوم مبارک ما را نواخته و غایت انعام
بما کرده پس ایشان چون بخانه درآمدند دیدند نمونه از بهشت و قلعه ایست عنبر سرشت چون قصه بدینجا رسید بامداد شد شهرزاد لب از داستان فرو بست

چون شب نهصد و پنجاه و نهم برآمد

گفت ای ملک جوانبخت چون خلیفه با ابن حمدون بخانه درآمدند خانه دیدند که قلعه ایست از بهشت عنبر سرشت
و بدرون آنخانه باغی است که همه گونه درختان و گلها در آن باغ است چنانکه هوش از نظارگیان همی برد و
غرفهای آنخانه را با فرشهای حریر و دیبا فرش کرده اند پس ایشان بنشستند معتضد خلیفه در آن فرشها و خانه تامل همیکرد ابن حمدون گفته است من بخلیفه
نظر کرده در جبینش علامت تغییر یافتم با خود گفتم آیا چه رویداد که خلیفه خشمگین گشت پس از آن طشتی زرین بیاوردند با دست شستیم سفره حریر بگسترده
و مائده از خیزران بنهادند پس چون سرپوش از ظرفها برداشتند طعام دیدم مانند شکوفهای بهار گوناگون پس از آن خداوند خانه گفت ای خواجگان
بسم الله بخدا سوگند از گرسنگی مهلک گشت نزدیک شده بود دم از خوردن این طعام انعام بر من تمام کنید و خداوند خانه مرغ بریان پاره همیکرد و در پیش
ما مینهاد و بهجت آشکار کرده اشعار همیخواند و حکایات همی گفت و لطایفی که لایق مجلس بود بکار همیبرد ابن حمدون گفت که ما خوردنی بخوردیم پس ما را
مجلس دیگر که هوش از نظارگیان میربود و رایحهای معطر بمشام جان میرسید در آمدیم آنگاه سفره بگستردند میوه ها و حلواها فرو چیدند ما را از آن مجلس فرح
و انبساط افزون گشت و لکن خلیفه تبسم نمیکرد با اینکه لهو و لعب دوست میداشت و حسود و ظلوم نبود من با خود گفتم کاش میدانستم سبب اندوه خلیفه
چیست پس از آن طشت شراب و مایه دلجوئی احباب بگذاشتند و خداوند خانه خیزران در غرفه را بزد آنگاه در گشوده شد و از آن غرفه سه تن کنیزکان
ماهروی نارپستان که با آفتاب همی مانند بدر آمدند و آن کنیزکان عود زن و چنگی و رقاص بودند پس از آن نقل و میوه پیش آوردند ابن حمدون گفته است
که در میان ما و کنیزکان پرده دیبا آویختند که در آن پرده شالهای ابریشم و زرین داشت ولکن خلیفه هیچیک را از آنها التفاتی نکرد و خداوند خانه نمیدانست
که در خانه او کیست پس خلیفه با خداوند خانه گفت آیا تو شریف هستی گفت لا والله ای خواجه من از فرزندان بازرگانانم در میان مردم بابوالحسن
علی بن احمد معروفم بخراسانی خلیفه با او گفت آیا مرا میشناسی گفت ای خواجه مرا معرفت هیچیک از شما نیست ابن حمدون گفت ای مرد این خلیفه
بالله است در حال از جا برخاست و در برابر خلیفه زمین بوسید و از بیم همی لرزید و گفت ایها الخلیفه ترا بپدران پاکت سوگند میدهم که اگر از
من تقصیری در حضرت تو رفته است بر من ببخشائی گفت اکرامی که تو از بهر ما کردی اندازه نداشت ما چیزی از تو مرا ناخوش آمد اگر تو
حقیقت براستی گوئی از من نجات یابی و اگر حقیقت حال با من نگوئی ترا بحجتی واضح بگیرم و گونه گونه عذاب کنم گفت معاذالله که دروغ

گویم ایها الخلیفه چه چیز از من ترا خوش آمد خلیفه گفت من از وقتی که بخانه اندر آمدم مرا چشم بحسن این خانه و خوبی فرشها و ظرفهای اینجاست ولکن بهمه از تمام جد خود متوکل علی الله رحمه الله نقش همی بینم ابوالحسن گفت ایها الخلیفه کسی را قدرت آن نیست که جز راستی در خدمت تو سخن گوید آنگاه خلیفه او را
جواز نشستن داد و خداوند خانه بنشست خلیفه گفت حدیث با من بازگو گفت ایها الخلیفه بیشک در بغداد از من و پدرم توانگرتر کسی نبود و پدرم هم در بازار صرافان و عطاران و بزازان دکان داشت و در دکان وکیلی گذاشته بود و از همه گونه بضاعتها فرو چیده و در بازار صیرفیان نیز داخل دکان حجره داشت که در آنجا بخلوت می‌نشست و دکه مخصوص بیع و شری بود و پدرم با آنهمه برخواسته پسران جز من پسری نداشت چون او را مرگ در رسید مرا نزد خود خواند و با درم را بمن سپرد و مرا بپرهیزکاری نصیحت کرد پس از آن درگذشت خلیفه را عمر و دولت پاینده باد آنگاه من مشغول لذتها شدم و از بهر خود صدیقان گرفتم ولی مادرم مرا از این کارها نهی میکرد من سخن او نپذیرفتم تا همه مال من برفت آنگاه عقار و ضیاع بفروختم تا در خانه چیزی نمانده و آنخانه خوانه بود جواب ایها الخلیفه با مادر گفتم که میخواهم که اینخانه بفروشم مادرم گفت اگر اینخانه بفروشی جای نشستن نخواهی یافت و در میان مردم رسوا خواهی شد من گفتم قیمت اینخانه پنجهزار دینار است از قیمت آن هزار دینار خانه بخری کنم و باقی را تجارت کنم مادرم گفت این قیمت من بفروش در حال صندوقی آورده گشود پنجهزار دینار بود چون آن مال بدیدم گمان کردم که آنخانه پر از زر شد گفت ای فرزند گمان مکن که این مال پدر تست بخدا سوگند که من اینمال از پدر خود بوقت حاجت ذخیره کرده بودم ایها الخلیفه من آن مال از مادر گرفته یکباره های ناصواب خود باز نشستم و با یاران بخوردن و نوشیدن بنشستم تا اینکه پنجهزار دینار تمام شد و از مادر پند نپذیرفتم و با او گفتم همیخواهم که خانه را بفروشم گفت ای فرزند من ترا از نهی از فروختن خانه کردم و قیمت آن بتو دادم اکنون تو آنرا چگونه توانی فروخت من با او گفتم سخن بر من دراز مکن ناچار خانه را بفروشم مادرم گفت خانه را به پانزده هزار دینار بمن بفروش بشرط آنکه کارهای ترا من خود مباشر شوم من خانه بشرط بفروختم آنگاه وکیلهای پدر را حاضر آورده و بهر یکی از ایشان هزار دینار بداد و مال خود بدو دست داد مشغول شد و قدری از آن مال بمن داد که با آن تجارت کنم و گفت در دکان پدرت بنشین من آنچه مادر گفت چنان کردم و بحجره که در بازار صرافان بود بیامدم و بنشستم بیع و شری همی کردم و سوداگری نمودم تا مال بسیار بر من جمع شد چون مادرم حالم نکو یافت آنچه از زر و گوهر داشت بر من آشکار کرد و مرا حالت روز بروز نکوتر میشد تا اینکه ضیاع و عقار من بمن بازگشت و حالتم چنان شد که بود و دیرگاهی بدانحالت بودم و کیلهای پدرم نزد من آمدند مرا بیاد ایشان دادم پس از آن حجره بدرون دکان بساختم ایها الخلیفه خویشتن بعبادت در حجره نشسته که ناگاه کنیزکی در کمال زیب و خوبی نگریستم گفت این حجره ابوالحسن خراسانیست گفتم آری گفت ابوالحسن در کجاست گفتم من ابوالحسنم ولکن ایها الخلیفه از حسن و جمال و عقل من برفت و پس آن دخترک بنشست و گفت غلام خود را بگو که سیصد دینار زر بمن بشمارد من غلام گفتم بهمانمقدار زر بشمرد و آن دخترک زر با را گرفت و بازگشت و مرا عقل با او برفت غلام گفت آیا دختر را میشناسی گفتم لا والله غلام گفت از بهر چه نشناخته زرش دادی گفتم مرا حسن و جمال او حیران کرد و سخن خود را اندیشیدم آنگاه غلام برخواسته در پی آن دخترک روان شد پس از ساعتی گریان بازگشت و در روی او ضربتی بود گفتم ای غلام ترا چه روی داد گفت از پی دخترک رفتم تا منزل او را بشناسم بسوی من بازگشته ضربتی مرا مجروح کرد ایها الخلیفه من یک ماه بانتظار او بوده دخترک را ندیدم تا اینکه آخر ماه در رسید ناگاه دخترک درآمد و بر من سلام کرد و گفت شاید تو با خود گفتی که اینمحتاله بود و مال من گرفته برفت من گفتم بخدا سوگند اینجا تو مرا از زر و مال و جان از آن تست آنگاه نقاب از رخ برکشید و از بهر راحت بنشست پس از آن بمن گفت سیصد دینار زر از برای من بشمار پس دینارها از بهر او بشمردم او زر از من گرفته بازگشت من با غلام گفتم برا اثر او برو غلام برا اثر او رفته بازگشت ولی مبهوت دیرگاهی گذشت که آن دخترک باز نیامد روزی از روزها نشسته که ناگاه آن دخترک پدید آمد و ساعتی با من در حدیث شد پس از آن با من گفت پانصد دینار از بهر من بشمار من خواستم با او بگویم که از بهر چه پانصد دینار دهم ولی وجد از سخن گفتنم باز داشت ایها الخلیفه من هرچه در روی نظاره میکردم عشق من فزونتر میشد و اندام من میلرزید و حیران میشدم که شاعر گفته
چو بلبل روی گل بیند زبانش در حدیث آید
مرا از دیدن رویت فرو بسته است گویائی
پس از آن پانصد دینار بوی شمردم و زرها گرفته برفت از اثر او رفتم و در دکان گوهرفروشی گردن بندی بخری کرد بهزار دینار چون چشمش بر من افتاد پانصد دینار دیگر خواست من بدست قبول گردن دخترک گردن بند کرده برفت چون قصه بدینجا رسید بامداد شد شهرزاد لب ببست

چون نهصد و پنجاه و ششم شب برآمد

گفت ایملک جوانبخت ابوالحسن خراسانی گفت ایها الخلیفه من برا اثر او روان شدم دخترک بدجله رسید در زورق نشست و برفت چون نیک نظر کردم داخل قصر متوکل شد با خود گفتم این دخترک مال من بگرفت و عقل من ببرد بسا هست که جان من در عشق او تلف شود چون رفتم بدکان وکیل من که در بازار عطاران بود نزد من آمد و مرا سالخورده با من گفت اینخواجه چه پیوست که ترا دگرگون همی بینم من تمامت ماجرای خود را با او حدیث کردم او گفت ای فرزند آن دختر از کنیزکان قصر خلیفه است و خلیفه او را دوست میدارد تو از اینمال که داده درگذر و خویشتن را با او مشغول مکن و اگر او نزد تو آید با او متعرض مشو و از در حذر باش و مرا آگاه کن تا از برای او تدبیری کنم و اگر نه تلف خواهی شد پس از آن شیخ مرا گذاشته برفت و آتش عشق دخترک در دل من فروزان بود چون آخر ماه شد دخترک بسوی من آمد گفت از بهر من چرا در مشقت افتادی من با او گفتم فرط عشق و محبت مرا باینکار بداشت دو برابر او بگریستم او نیز من رحمت آورده بگریست و گفت بخدا سوگند آنچه در دل داری در دل من بیشتر از چند است ولیکن حیلتی نیست جز اینکه در هر یکماه ترا ببینم راهی ندارم پس از آن ورقه بمن داده گفت این را بفلان بن فلان بده که او وکیل

نیست و آنچه درین درخواست از دوستان من گفتم بخدا سوگند مرا حاجت بمال نیست زر و مال و جان من فدای تو باد آنگاه دختر گفت نزد او در کار تو تدبیری کنم که بمقصود توانی رسید اگرچه من خود در رنج اندر افتم پس از آن مرا وداع کرده بازگشت و در حال من بسوی شیخ عطار رفته ماجرا باز گفتم شیخ مرا سوی خانه متوکل آورد من دیدم همان قصر است که دختر بدان در رفته بود شیخ عطار از بهر حیلتی فکر بست که خیاطی را در برابر منظره که بدحله منگر نیست بدید و بمن گفت ازین خیاط بمقصود توانی رسید لکن جیب خود را پاره کرده نزد خیاط شو و باو بگو که جیب ترا بدوزد و ده دینار زر باو داده من روی بخیاط آوردم و دو شقه دیبای رومی با خود برده بخیاط گفتم اینها را از بهر من چهار جامه ببرد و بدوزد چون خیاط از بریدن آنها فارغ شد ببرید و چون آنها را بدوخت من سه برابر اجرت بوی دادم او دست برده جامه‌ها پیش من آورده باو گفتم اینجامه‌ها نیز بتو بخشیدم ساعتی نزد او بنشستم و جامه‌های دیگر ببریدم و باو گفتم اینجامه‌ها بر دکان بیاویز که هرکس خواهد اینها را بخرد کند نفروشی خیاط جامه‌ها بیاویخت هرکس از قصر خلیفه بیرون میآمد چیزی از آنها می پسندید من آنجامه بدو می بخشیدم تا اینکه روزی از روزها خیاط بمن گفت ای فرزند همیخواهم که حدیث خود بمن باز گوئی از آنکه تو در نزد من صد حله بریده و هر حله از آنها قیمت گران داشته است و تو تمامت آنها را بخشیده کردار تو کردار بازرگانان نمیماند تو حدیث خود را براستی با من بگو پس از آن بمن گفت ترا بخدا سوگند میدهم که تو عاشق نیستی گفتم آری خیاط گفت عاشق کیستی گفتم بکنیزی از کنیزکان قصر خلیفه عاشقم خیاط گفت نفرین خدا بر ایشان باد که مردمان بفریبند پس از آن گفت آیا نام کنیزک میشناسی گفتم لا والله گفت صفت آن کنیزک میدانی بمن بگو گفتم صفت کنیزک را پس خیاط گفت وای بر تو او از مغنیان خلیفه است و او را دوست میدارد ولکن او را خادمکی است من ترا با خادمک او آشنا کنم شاید که تو او را بوی برسانی من با خیاط در حدیث بودم که ناگاه خادمکی چون ماه شب چهارده از قصر بدر آمد و در برابر جامه‌ها بایستاد آنها را از گونه دیبا دوخته بود بدید آنخادمک چشم بدانجامه‌ها نهاده در آنها تأمل میکرد تا اینکه بمن نزدیک شد من بر پای خواسته او را سلام کردم گفت تو کیستی گفتم مردی بازرگانم گفت اینجامه‌ها میفروشی گفتم آری پنج جامه بگرفت و گفت این پنج جامه را قیمت چند است گفتم آنها را من بتو هدیتی است تا در میان من و تو رابطه مودت باشد خادمک از این گفتار فرحی بی اندازه روی داد آنگاه من بخانه آمدم و جامه که با گوهر یاقوت مرصع بود و سه هزار دینار قیمت داشت بسوی وی بردم و جامه بوی هدیت کردم او هدیت من قبول کرده مرا در قصر بحجره برد و نام من باز پرسید گفتم من مردیم بازرگان گفت از کار تو بریب اندر شدم گفتم از بهر چه بریب اندر شدی گفت از آنکه مال بسیار بمن بخشیدی من چنین میدانم که تو ابوالحسن خراسانی صیرفی هستی بخلیفه چون این سخن بشنیدم حیران شدم خادمک گفت بمن گریه مکن بخدا سوگند کسی که از بهر او گریانی او را عشق بر تو افزونتر است و همه کنیزکان قصر از کار تو و او آگاه گشته‌اند پس از آن مقصود تو چیست گفتم میخواهم مرا یاری کنی و مرا ببرد او وعده داد من بخانه خود بازگشتم و آنشب را با هزاران شوق بروز آوردم چون بامداد شد بسوی او رفتم دیدم در بگشاده آنخادمک بمن گفت بدانکه محبوبه تو چون دوش از خانه خلیفه بحجره خود بازگشت من تمامت حدیث باو باز گفتم او را قصد نیست که با تو ملاقات کند تو امروز نزد من بنشین من در نزد او بنشستم تا شب تاریک شد ناگاه خادمک را دیدم که در آمد با پیراهنی زرین طراز با حله از حله‌های خلیفه بر من بپوشانید و مرا با گلاب معطر ساخت و من بخلیفه همیمانستم پس از آن مرا بمکانی برد که در هر سوی آن غرفه‌ها بر یکدیگر بود بمن گفت این غرفه‌ها جای کنیزکان خاصه خلیفه است چون تو از این غرفه‌ها بگذری بهر یکی از درهای غرفه‌ها دانه باقلی بگذار که خلیفه را عادت همین است و در هر شب میان همی کند چو قصه بدینجا رسید بامداد شهرزاد لب فرو بست

شب ششصد و هفتم

گفت ایملک جوانبخت ابوالحسن گفت تو نیز چنان کن که خلیفه میکند چون بدست راست بدر حجره پنجمین برسی آنجا بینی که عتبه او از رخام است و کلان از عنبر چون بآن غرفه برسی و آنرا ببینی از اندر داخل شو که معشوقه خود را در آنجا بینی و آنگاه بیرون آمدن را انشاءالله چاره کنم اگرچه بصندوق باشد تو را بیرون آورم پس خادمک مرا گذاشته بازگشت من همی رفتم و درها میشمردم چون میان آن مکان رسیدم آوازها شنیدم و روشنی شمعها دیدم و آن روشنائی بسوی من همی آمد چون نزدیک شد تأمل کرده دیدم خلیفه است کنیزکان شمع در دست در گرد او همی آیند شنیدم که یکی از کنیزکان با دیگری گفت ای خواهر مگر ما دو خلیفه داریم من خود خلیفه را دیدم که بر حجره من گذشت آنگاه کنیزکی در پیش آن جمع شمعی داشت چون بمن نزدیک شد مرا گرفته بیکی از حجره‌ها داخل کرده بمن گفت بیمناک نیست که تو دزدی گفتم لا والله من دزد نیستم دختر گفت حکایت خود براستی بیان کن که من ترا امان دهم گفتم من عاشق احمق و نادانم هستم که عشق و نادانی مرا بدینورطه انداخت گفت در اینجا بایست تا من بسوی تو باز گردم در حال بسر حجره باز آمد و جامه از جامه‌های کنیزکان خود از بهر من بیاورد و آنجامه بمن پوشانیده گفت براثر من بیا من از پی او برفتم تا بحجره او برسیدم آنگاه بمن گفت بغرفه اندر آی من بغرفه اندر شدم مرا بر تختی که فرش دیبا بر آن بود نشاند و بمن گفت بر تو باکی نیست آیا تو ابوالحسن صیرفی خراسانی نیستی گفتم آری همانم گفت اگر براستی دزد نیستی جان در خواهی برد وگرنه هلاک خواهی شد و اگر ابوالحسن خراسانی هستی امن باش باکی بر تو نیست از آنکه تو یار خواهر من شجرالدر هستی و او از یاد تو بیرون نمیرود و او ما را خبر داد که هیچگونه مال از تو گرفته است بار بر دوش تو دیگرگون گشته و او را در دل عشق تو فزونتر است ولکن باز گو که چگونه بدین مکان آمدی آیا بفرمان او آمدی یا بیفرمان او خود را بهلاکت انداخته و قصد تو از وصال او چیست گفتم بخدا که اینجا تو من خود خویشتن را بورطه انداختم و قصد من از وصل جز دیدن و حدیث او شنیدن نیست هرگز خیال خیانتی با او نکرده‌ام دختر گفت چون

خیث تو این بود خدا تعالی ترا نجات داد و مهر تورا در دل من بیفزود پس از آن با کنیزک خود گفت نزد شجرالدر شو و باد بگو خواهرت بر تو سلام
همی رساند زیرا امشب نزد خود همی خواند کنیزک بسوی او رفته باز گشت و گفت خواهر میفرماید که مرا از زندگانی تو مژده بزرگ داد و جان فدای تو گردد
اگر تو مرا حاضر اینوقت همی خواندی مجال توقف نداشتم ولکن امشب صداع بر من چیره گشته آن دختر گفت بسوی او باز گرد و بدو بگو ناچار باید بیرون
آمد که مرا با تو سخنی هست آنگاه کنیزک بسوی او روان شد پس از ساعتی آن پریروی باز آمد و اورا عارض بماه ماننده بود بامداد که چهار ده پرتو همی داد
خواهر او پیش رفته اورا در آغوش گرفت و من در پستوی بودم به من گفت ابوالحسن بدر آی و دست معشوق خود را بوسه ده ایها الخلیفه من در حال
از پستوی بیرون آمدم چون آنماه روی مرا بدید خود را بسوی من افکند و مرا بسینه خود گرفت و بمن گفت آنچه بر تو رفته حدیث کن من ماجرای خود
و هراس و بیمی که بمن رسیده بود بر وی فرو خواندم گفت این رنجها که از بهر من برده ناهموار بود بسی ولکن المنة لله که عاقبت کار نیکو گشته و از
همه خوشتر آنکه خواهر من آمده پس از آن مرا گرفته بحجره خویش برد و با خواهر گفت چنانچه او خود را از بهر من بورطه انداخته من نیز کاری کنم که بحلال با او
جمع آیم چون قصه بدینجا رسید بامداد شد شهرزاد لب بربست

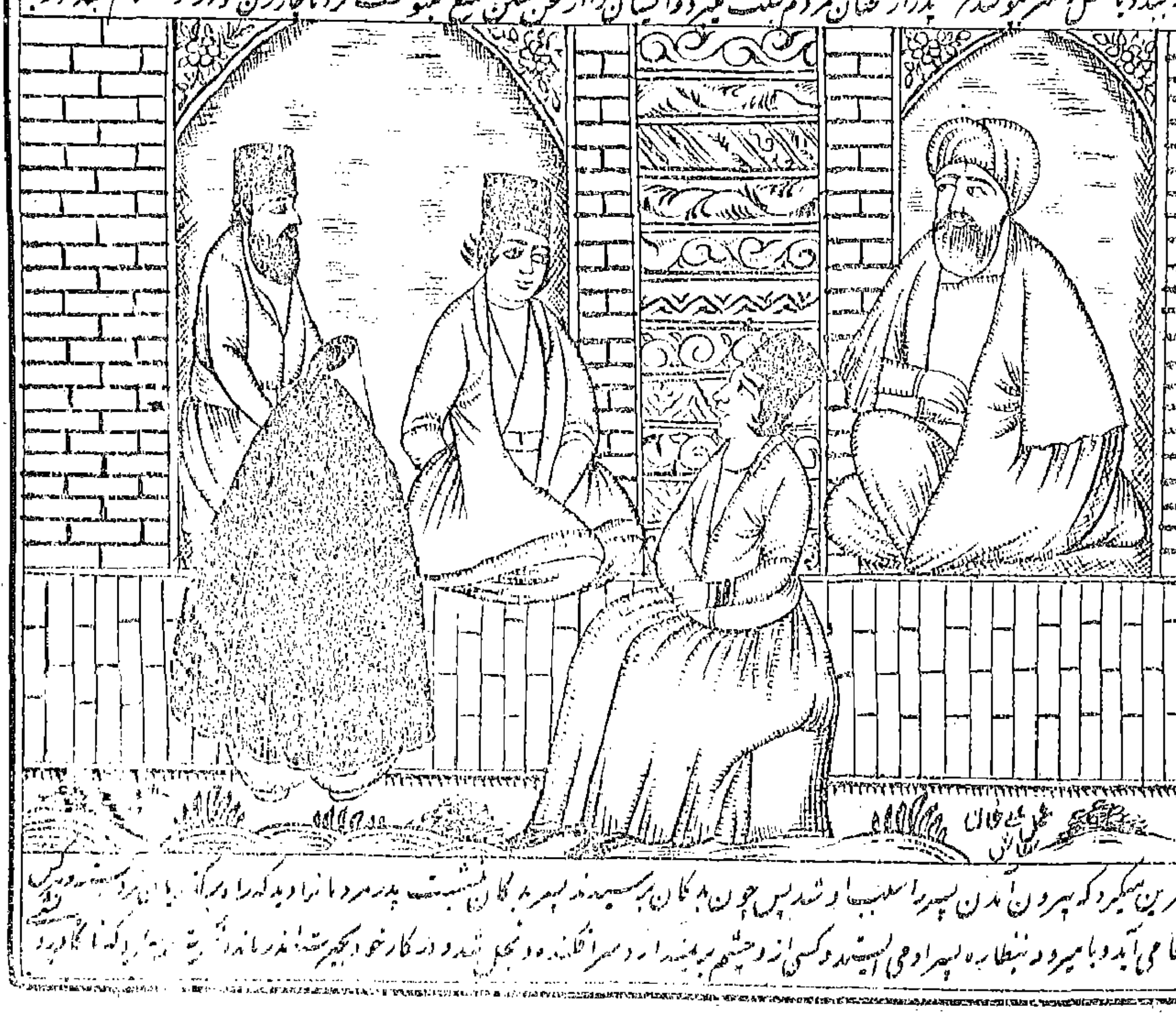
چون شب نهصد و پنجاه و هشتم برآمد

گفت ایملک جوانبخت دختر با خواهر خود گفت
بزودی خواهی دید که من در جمع آمدن با او چه کار خواهم کرد اگر جان باید بذل کرد مضایقت نکنم پس در حالی
که ما بگفتگو بودیم های و هوی بلند شد نگاه کردم دیدم خلیفه بقصد حجره او همی آید آنها مرا گرفته در پستوی گذاشتند و در بر من بستند و
خود باستقبال خلیفه بیرون آمد و اورا بحجره در آورد چون خلیفه بنشست و دخترک در برابر بایستاد و کنیزکان را حاضر آوردن شراب بفرمود خلیفه را در
المعتضد بالله را دوست میداشت و او بغایت حسن و جمال از خلیفه دوری کرده بود خلیفه متوکل بغیر او بخلافت و او بغایت حسن و جمال با یکدیگر صلح
نمیکردند و لی محبت او در دل خلیفه اثری نداخته بود ناچار بحجرها کنیزکان دیگر میرفت و با ایشان و بهره میداشت و خود را بتفنن و لهو و لعب مشغول
میداشت چون خلیفه با آواز خوش شجرالدر مایل بود بحجره او آمده او را بخواندن فرمود در حال شجرالدر عود در کف گرفته تارهای اورا استوار کرد
این ابیات برخواند ٭ شاید که در میان نبود شمع گو بمیر ٭ در بیت اگر چراغ نباشد منور است ٭ کامروز آن بخت بم رفته با آشتی کنان ٭ باز
آمدی که دیده مشتاق بر در است ٭ خلیفه را از شنیدن ابیات طربی سخت روی داد و گفت ای شجرالدر از من تمنائی کن دخترک گفت تمنا اینست که مرا
آزاد کنی خلیفه گفت لوجه الله ترا آزاد کردم دخترک در پیش او سجاده برده زمین ببوسید خلیفه گفت عود بگیر و چیزی مناسب کنیزکی که من دلبسته اویم بگو
که همه مردم رضامی مرا طالبند و لی من رضای او را طالبم پس دخترک عود گرفته این دو بیت را برخواند ٭ آن بت که هر که حسن بشمر بنده او ٭ خورشید
نسبت روی تابنده او ٭ عالم همه بنده مقید از دل و جان ٭ من از دل و از جان شدم بنده او ٭ خلیفه را طرب روی داد و بدخترک گفت عود بگیر و
شعری بخوان که متضمن شرح حال دو تن از کنیزکان من باشد که زمام اختیار من در دست ایشانست و خواب از چشم من بر بوده اند در حال دخترک عود
گرفته با نغمه دلاویز این دو بیت برخواند ٭ از بهر خدا مرا بداری معذور ٭ گر من بدلی دو عشق را دارم سوز ٭ یکدل بدو سایه خیره و از عکس دو نور
یکتن بدو اندیشه کند مضطر دو جور ٭ خلیفه از موافقت این شعر با حالت او در عجب شد و بدین سبب بصلح کردن کنیزکی که از وی دوری کرده
بود مایل شد پس از آن از حجره بیرون رفت و قصد حجره همان کنیزک کرد یکی از کنیزکان سبقت گرفته اورا بقدوم خلیفه بشارت داد او نیز
باستقبال خلیفه بشتافت و قدمهای او ببوسید و با خلیفه در صلح بگشود ایشانرا کار بدینجا رسید و اما شجرالدر فرحناک شد و بسوی من آمد و گفت
من از برکت قدوم تو آزاد گشتم و امیدوارم که خدا تعالی در تدبیری که کرده ام مرا یاری کند که تا بحلال با تو جمع آیم من حمد خدا بجا آوردم
و بگفتگو اندر بودیم که خادم شجرالدر بود و با من رفیق بود از در در آمد ما جرا بدوی حکایت کردیم او نیز حمد خدا بجا آورد و گفت از خدا همی خواهم که ترا سالم از
اینمکان بیرون برد در آنهنگام خواهر شجرالدر از در آمد او را نام فاتن بود گفت اینجا هر چه حیلتی کنیم که ابوالحسن بسلامت از قصر بدر شود خواهرش
گفت من در بیرون بردن او حیلتی همیدانم مگر اینکه جامه زنان بر وی بپوشیم آنگاه بقچه از جامه زنان بیاوردند من آن جامه پوشیده بیرون آمدم چون
بمیان قصر رسیدم خلیفه را دیدم نشسته و خادمان در برابر او ایستاده اند خلیفه بسوی او نظاره کرد مرا بدید و بکنیزکان گفت این کنیزک را
بسرعت نزد من آرید خادمان مرا بسوی خلیفه برده نقاب از روی من برکشیدند چون خلیفه مرا بدید حدیث من باز پرسید من قصه بر او فرو خواندم
و چیزی از وی پنهان نکردم خلیفه چون حدیث من بشنید بتفکرت اندر شد در حال برخاسته بحجره شجرالدر داخل شد و با و گفت چونست که بازرگان
زاده گان را بر من همی گزینی شجرالدر حدیث خود را از آغاز تا انجام براستی بیان کرد خلیفه را دل بروی بسوخت و در عشق عذر او را بپذیرفت
و از نزد او بازگشته مرا بخواست و بمن گفت ترا چه بر این داشت که بدار الخلافه جرئت کنی گفتم ایها الخلیفه تا دانی در عشق و امیدواری بکرم تو و
بخشایش تو مرا بدین بداشت پس از آن مرا گریه آمد آنگاه خلیفه گفت از شما در گذشتم پس از آن مرا نواختن داد و قاضی احمد را بخواست و کنیزک را
بمن تزویج کرد و آنچه مال در نزد او بود بخانه من آوردند و فرمود تا سه روز بخانه شجرالدر بسر بردم چون روز بپایان رسید من از قصر بیرون آمدم
و هر چه در آنخانه کنیزک بود بخانه خود آوردم ایها الخلیفه تمامت این چیزها که می بینی و نام خلیفه بدان نقش است جهیز شجرالدر است پس از آن
شجرالدر روزی از روزها بمن گفت بدانکه متوکل شهی النفس است بیم دارم که حاسدان مرا بیاد او آورند و مرا از بهر تغنی بخواهد باید حیلتی کرد
تا خلاص شوم و از این خیال آسوده باشیم گفتم آن حیلت کدام است گفت همیخواهم که اجازت گرفته از غنا توبه کنم گفتم رای تو رای نیست صواب

پس در حالتی که این حدیث میگفتم رسول خلیفه بطلب (من) بیامد از آنکه خلیفه خواندن او دوست میداشت در حال بحضرت خلیفه شتافت کردم نزد خلیفه
رفتم خدمت بجا آوردم خلیفه با (من) گفت زیارت من ترک مکن گفتم سمعاً و طاعةً اتفاقاً روزی از روزها بعادت معهود خلیفه او را بخواست و او نزد
خلیفه رفت چون از نزد خلیفه بازگشت او را جامه دریده یافتم در آنحال بهراس اندر شدم گمان کردم که بگرفتن یا فرمان قتل آن کنیزک گفتم که متوکل ترا
خشم آورده گفت کجاست که او درگذشت گفتم مرا از حقیقت کار خبر ده گفت خلیفه در بزم نشسته با فتح بن خاقان و صدقة بن صدقه باده همی نوشید که پسرش
او منتظر با جمعی از ترکان هجوم آورده او را بکشتند شادی ما مبدل بعزا گردید من با کنیزک خود بگریختیم و خدای تعالی ما را بسلامت بدر آورد و اینها آنچه خلیفه
چون از روی این سخن بشنیدم در حال برخاسته بسوی بصره روان شدم زنگی درا با تمامت مال خود به بصره آوردم مرا حکایت همین بود و این چیزها که در خانه
من می بینی و نام جد تو متوکل درا و نقش گشته از جمله نعمتهائیست که جد تو با احسان کرده خلیفه از حدیث من در عجب شد و سخت فرحناک گشته
پس از آن کنیزک را با فرزندان خود نزد خلیفه آورده دست خلیفه ببوسید و خلیفه دوات و قلم خواسته بنوشت که تا بیست سال خراج املاک او نگیرند و
ما را ندیمی خویش برگزید و پیوسته مشغول خدمت بودم تا اینکه ما را مرگ از یکدیگر جدا کرد فسبحان الذی لا یموت و نیز از جمله حکایتها اینست که
بازرگانی در زمان گذشته بود عبدالرحمن نام که پسری داشت و دختری نام دختر از غایت نکوئی کوکب الصباح و پسر را بسبب فزونی حسن و جمال
قمرالزمان نام بود چون مرد بازرگان غایت حسن و جمال ایشان بدید از چشم بد مردمان و از بدگوئی حاسدان بر ایشان بترسید چهارده سال ایشان را
در قصری پوشیده داشت جز پدر و مادر و کنیزک کسی ایشان را ندیدی و پدر و مادر ایشان قرآن نیک دانسته پسر و دختر را قرآن آموختند و آموزگار حجاب
نداشتند پس چون پسر را سال به پانزده رسید مادر او با شوهر خود گفت تا چند پسر خود را از مردان پوشیده خواهی داشت چرا او را ببازار نبری و در
دکه اش ننشانی تا مردمانش بشناسند و او مردمان را بشناسد و بیع و شری بیاموزد دلیل هست که حادثه بر تو روی دهد مردمان بدانند که او پسر تست
مال در دستها و بگذارند و اگر او را بدینحالت گذاری و بمیری و او بگوید من پسر عبدالرحمن بازرگانم کسی سخن از او نپذیرد گویند که ما ترا ندیده ایم و از
بهر عبدالرحمن پسری نشنیده ایم آنگاه مال ترا حاکمان ببرند و بازرگانان بخورند و پسر تو محروم بماند قصد من اینست که دختر را مشهور کنم شاید کفوی از
بهر او پدید آید و او را خواستگاری کند تا در زندگی خود او را شوهر داده و عیش بر پا کنیم بازرگان با زن خود گفت از چشم بد مردمان بر ایشان بیم دارم
زن گفت توکل بر خدا کن چون قصه بدینجا رسید بامداد شد شهرزاد لب از سخن ببست

چون شب نهصد و شصت و [illegible] برآمد

گفت ای ملک جوانبخت بازرگان
با زن خود گفت بر ایشان بیم دارم گفت توکل بر خدا کن کسیرا که خدا او را نگاه دارد هیچ باک نیست امروز تو پسر خویش را
بدکان بر آنگاه زن برخواسته جامه از دیبای سرخ بر پسر بپوشانید پدر او را ببازار برد و هر کس او را بدید بسته کمند ابرویش گشت و پیش آمده او را سلام
میداد و دست او را ببوسید و خلقی انبوه بر وی گرد آمده پدرش مردمان را دشنام میدادی گفتند الخواجه هر که شکر نی فروشد مشتری بر وی بجوشد یا
مگس را بر نبندد یا عسل را سر بپوشد پدر از سخنان مردم خجلت ببرد و ایشان را از سخن گفتن منع نتوانست کرد ناچار زن خود را دشنام میداد و در



دلی نفرین میکرد که بیرون آمدن پسر را سبب او شد پس چون بدکان برسیدند پسر بدکان بنشست پدر مردمان را دید که [illegible]
[illegible]

پدید شد و بسوی قمرالزمان همی آمد و ابیات همیخواند چون قمرالزمان نزدیک شد سرشک از دیده روان ساخت و این دو بیت برخواند ٭ امروز هست بیازار برآمد ٭ دود از دل عشاق بیکبار برآمد ٭ پس از آن در برابر قمرالزمان بایستاد و چشم بر روی دوخته گریان این ابیات برخواند ٭ دیدم پسر آن سرور مستی را ٭ آن چابک و زیبا و نازنین را ٭ پیچیده بر گوش و حلقه کرده ٭ آن قالب پر شکنج و چین را ٭ از اطراف جهان هزار عاشق ٭ برخاسته آن سرو نشستن را ٭ پس درویش شاخه ریحانی به پسر داد بازرگان دست در جیب کرده درمی چند بدر آورده گفت ای درویش نصیب خود بگیر و از پی کار خویش شو درویش درهها گرفته بمصطبه دکان در برابر پسر بنشست و بگریستن درپی یکدیگر آهی سرد همی کشید مردم نظر بوی همیکردند پاره از ایشان می گفتند درویشان همه فاسقانند و آنان بر قمرالزمان چون این حالت بدید برخاسته به پسر گفت برخیز تا دکان فرو بندیم درویش برخاست و بازرگان دکان فرو بست و با پسر خود روان شد درویش و بازاریان از پی ایشان همی رفتند تا بخانه رسیدند قمرالزمان بخانه اندر شد بازرگان روی بدرویش کرده گفت ای درویش چه میخواهی و از بهر گریانی گفت ای خواجه همیخواهم که امشب مهمان تو باشم گفت ای درویش بخانه اندر آی چون قصه بدینجا رسید بامداد شد شهرزاد لب از داستان فرو بست

چون شب نهصد و سی و ششم برآمد

گفت ای ملک جوانبخت بازرگان با خود گفت اگر این درویش عاشق پسر باشد و قصد خیانتی کند تا چاشتگاه و را کشتم و قبرش را پنهان سازم و اگر خیال او فاسد نباشد مهمان نصیب خود خورد آنگاه درویش را با قمرالزمان بخانه داخل کرد و قمرالزمان گفت ای پسر در پهلوی درویش بنشین چون من بیرون روم با او ملاعبت کن اگر از تو کاری بنگر طلب کند من از منظره بسوی شما مینگرم نگاه فرود آمد و او را بکشم پس چون قمرالزمان با درویش خلوت کرد در پهلوی درویش بنشست و درویش بسوی او مینگریست و هر وقت که پسر با او سخن میگفت اندام او رعشه میگرفت و پیوسته کار درویش گریستن بود تا اینکه خوردنی بیاوردند درویش خوردنی بخورد و دو چشمش با آن پسر بود و از گریستن باز نمی ایستاد تا اینکه چهار یک شب برفت و هنگام شب در رسید پدر قمرالزمان گفت ای فرزند تو در خدمت عم خود درویش بمان و از و تخلف مکن بازرگان خواست که بیرون رود درویش گفت ای خواجه پسر نیز همراه خود ببر یا خود نیز نزد ما بخسب بازرگان گفت باید پسر من نیز نزد تو بخسبد شاید که ترا نزد او حاجتی باشد و باید که بخدمت قیام کند پس بازرگان ایشان را گذاشته بیرون آمد و در مکانی دیگر که از آنجا بخانه منظره بود بنشست اما پسر بازرگان بدرویش نزدیک گشته با او ملاعبت آغازید درویش خشمگین گشته با و گفت ای فرزند این سخنان چیست اعوذ بالله که از این کارها بنگر که سبب خشم پروردگار است نزدیک شوم ای پسر از من دور شو پسر سخن او نپذیرفت درویش برخاسته از نزد پسر دور بنشست پسر با و نزدیک رفته خویش را در کنار درویش افکند و گفت ای درویش چرا خود را از لذت وصل من محروم میداری درویش را خشم افزون گشت و با او گفت اگر از من دور نشوی پدرت را آواز کنم و آگاه از نوازشش بیا کاکا نم پسر گفت پدر من میداند که مرا کیش و آیین اینست و مرا از اینکار منع نتواند کرد تو خاطر من بدست آور و از من دوری مکن مگر مرا نمیپسندی درویش گفت ای فرزند بخدا سوگند هرگز اینکار نکنم اگر بند از بندم ببرند محال است پس از آن این دو بیت برخواند ٭ بر سر شاک مصفایم ٭ اینست تو تیر افتخارم ٭ زین پاک شده است پنجه با تو وا من و دست او هم از آن ارم ٭ چون اشعار بانجام رسانید بگریست و با پسر گفت برخیز و درگشای که در اینمکان خفتن نشاید آنگاه درویش بر پای خواست و قمرالزمان در روی بیاویخت و گفت ای درویش بگو نه سرخ و عارض چون قمرم نظر کن و لبان لعل و تن سیمین و میان باریک و سرین فربه من بین پس از آن ساق خود بگشود و سینه خود بدرویش نمود و با رگفت بسینه بلورین من نظر کن و بدهان شکرینم بوسه ده از جمال من تمتع برگیر درویش روی از و برگردانید آن پسر سخت درویش را بگرفت درویش از دستش او بدر جست و بنماز ایستاد چون قمرالزمان دید که او نماز میکند دست از وی برداشت تا اینکه دو رکعت نماز کرد و سلام داد چون قمرالزمان خواست که بدو نزدیک رود دوباره در نماز ایستاد و دوگانه دیگری آورد چون پسر خواست که بدو نزدیک شود بار دیگر در نماز ایستاد و او را کار همین بود آنگاه پسر گفت این نماز از بهر چیست مگر همی خواهی که بعرش بر شوی که عیش برما تلخ همیداری پس از آن پسر خود را در کنار درویش انداخته او را ببوسید درویش گفت ای پسر شیطان را از خود دور کن پسر گفت اگر خواهش من بجا نیاوری پدر را ندا در دهم و با و گویم که درویش با من قصد کار زشت دارد آنگاه پدرم استخوانهای تو را در هم شکند قمرالزمان را گفتار و کردار بدینگونه شد و پدر قمرالزمان همه این سخنان بشنید تا اینکه عیان گشت که درویش خیال فاسد ندارد و اگر درویش خیالی میداشت تحمل اینهمه مشقت نمیکرد پس چون قمرالزمان بدرویش گفت او بخنه نماز او ببرید و آزردن او را از حد ببرد خشم براو افزون گشته پسر را بزد و او را بیازرد آنگاه بگریست در حال پسر نزد درویش شد و سرشک از دیده اش پاک کرده بدل جوییش برآمد و بدرویش گفت ای برادر چون ترا حالت اینست گریستن و حسرت بردنت از بهر چیست

حکایت

درویش گفت من سیاحم و شهرها همی گردم اتفاقا روز آدینه هنگام ظهر ببصره اندر شدم چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب فرو بست

چون شب نهصد و سی و هفتم برآمد

گفت ای ملک جوانبخت درویش گفت من مرد سیاحم اتفاقا روز آدینه هنگام ظهر ببصره اندر شدم دکانها همه گشوده بضاعتها و خوردنیها در دکانها دیدم ولکن در آنشهر مردی و زنی و کودکی نیافتم پس من در آنحالت در عجب شدم و گفتم کاش میدانستم که مردان اینشهر کجا رفته اند و سکان و کربها چه شدند چون در آنحال گرسنه بودم نان از دکه خباز برداشته بدکه بقال شدم که با عسل و روغن بخورم و از دکان عطاران شیرینی نوشیدم آنگاه بقهوه خانه اندر شدم قهوه و آتش یافتم و کسی در آنجا نبود بقدر کفایت قهوه خوردم و با خود گفتم اینکار سخت عجب است مگر مردمان مرگ رسیده و یا از خبری هراس کرده و گریخته اند پس در حالتی که من در تفکر بودم آوازی شنیدم از آن آواز هراس کرده بباغی پنهان شدم و از شکاف درهای آنمکان نظر میکردم هشتاد تن کنیزکان دیدم که روی گشاده و بچادر مقنعه

از بازار بهمبر رفتند و دختر خرد سال آفتاب روی را دیدم بیجا در مقنعه زربفت نشسته جامه‌های فاخر در بر و قلاده و عقد گوهری بر سینه داشت و ماه
آفتاب میدرخشید و کنیزکان از چپ و راست و پس و پیش و همبر رفتند و کنیزکی در برابرش تیغی برکشیده که قبضه آن از زمرد و علاقه آن از زر و مرصع
گوهرها بود در کف داشت پس چون دخترک مرا در مکانی که من در آنجا بودم برسید عنان اسب نگاه داشته گفت با دخترکان من در بند کان آوازی احساس
کردم آنرا تفتیش کنید مبادا کسی در اینمکان بقصد تفرج پنهان شده باشد و دخترکان دکانیرا که پهلوی قهوه خانه بود میگردیدند و من هراسان بودم که ناگاه
مردیرا بیرون آوردند و گفتند اینجا تو این مرد را در اینمکان یافتیم و دخترک کنیزکیرا که تیغ در کف داشت گفت گردن او را بزن کنیزک پیش آمد و گردن او را
بزد و کشته او را در جائی گذاشته برفتند من از اینحالت بیم اندر شدم لکن دلم شیفته محبت آن دخترک بود چون ساعتی بر آمد مردم شهر پدید گشتند و هر کس بدکان
خود نشست و بازاریان گرد آمده بر آن کشته تفرج میکردند من خبر از آنمکان که بودم در آمدم چنانچه کسی مرا ندید و لکن عشق دخترک بر من چیره شد خبر
او را نتوانستم گرفت با هزاران حسرت از بصره بدر آمدم بسر گرانسپیه دخترک یافتم مرا از آن دخترک یاد آمد و آتش عشق او در دلم فروزان گشت سبب
گریستنم همین بود اکنون دریغا که از پی کار خود شوم با زرگان در بگشود و در پس از خانه بدر شد کار او بدینجا رسید اما قمرالزمان چون این سخن از درویش
بشنید دلش بعشق آن دخترک مشغول شد شوق و وجد بروی چیره گشت تا بامداد بخفت چون بامداد شد بپدر گفت همه بازرگانان شهر ها سفر میکنند
و هیچکدام از ایشان نیست که از بهر او بضاعت خریده او را بسفر همسفر شده آن پسر سودها آورد ای پدر از بهر من نیز بضاعت مهیا ساختی و مرا بسفر
میفرستی تا من اقبال خود تجربت کنم و بخت بیازمایم عبدالرحمن بازرگان گفت ای پسر بازرگانان مال کم دارند فرزندان خود را از بهر سود و کسب
بسفر میفرستند مرا بحمدالله خواسته بسیار است حاجت بمنفعت ندارم چگونه ترا بغربت خواهم فرستاد که ساعتی بجدائی تو صبر ندارم خاصه اینکه تو در
حسن و جمال یگانه و مرا از تو بیم است قمرالزمان گفت ای پدر چاره چیست جز اینکه بضاعت از برای من مهیا کرده مرا بغربت که در شهرها تفرج کنم
پدر قمرالزمان او را بسفر مایل دید این خبر را با زن خود گفت زن گفت از اینکار وحشت مکن که از اینکار بر تو زیانی نیست همه بازرگانان را عادت اینست که بازرگانان
بسفر کردن و جمع و ثمری افتخار کنند شوهرش گفت غالب بازرگانان فقیر هستند و زیادتی مال همی خواهند مرا بحمدالله خواسته بسیار است لکن گفت
مال بر کسی نقصان ندارد اگر تو نخواهی که از بهر او بضاعت مهیا کنی من از بهر او بضاعت مهیا کنم بازرگان گفت من از غربت بیم دارم زن گفت
از اقتراف و اکتساب باکی نیست مرا بیم از آنست که پسرم باز آکار نکرد و بر رود و در میان مردم رسوا شویم بازرگان سخن زن را بپذیرفتم هزار دینار از بهر پسر
مهیا کردم و مادرش نیز هیمانی که چهل نگین گران قیمت در آن بود بدو داد و گفت ای پسر این نگینها نیک نگاه دار که اینها را سود بخشد قمرالزمان همه اینها را
گرفته بسوی بصره سفر کرد و همسفر رفت تا بمصر رسید دیگر از مسافت بیش نماند و چون قصه بدینجا رسید بامداد شد شهرزاد لب بربست
شب نهصد و شصت و ... کفت ایملک جوانبخت قمرالزمان چون نزدیکی بصره رسید دزدان عرب بر او بتاختند و مال او را غارت
چون ... کردند و خادمان او را بکشتند قمرالزمان خود را در میان کشتگان پنهان کرده خویشتن بخون بیالود دزدان
گمان کردند که او کشته است او را بحالت خویش گذاشته مالها برداشته برفتند پس از آن قمرالزمان از میان کشتگان برخاسته بجز آن نگینها که بمیان
کمر بسته بود چیزی نداشت همیرفت تا بصره رسید اتفاقا آمدن او به بصره در روز جمعه بود و شهر از زن و مرد چنانکه درویش خبر داده بود بازارها
خالی دید و دکانها را گشوده یافت در بازار تفرج همی کرد که ناگاه آواز دهل بشنید در دکه پنهان شد تا کنیزکان بیامدند قمرالزمان بایشان نظر همیکرد تا اینکه
دخترک خرد سال برسید عشق آن دخترک بر قمرالزمان چیره شد پس از زمانی بازاریان ببازار آمده قمرالزمان نیز بیرون آمده نزد مردی گوهر فروش رفته یکی
از آن گوهرها یعنی چهل دانه که هر کدام هزار دینار قیمت داشت بدر آورده و او را گوهری فروخته بمکان خود باز گشت و شب را بروز آورد و چون بامداد
شد جامه تبدیل کرده بگرمابه شد و از گرمابه مانند بدر آمد و از آن نگینها چهار نگین بچهار هزار دینار بفروخت و جامه‌های فاخر پوشیده در کوچه و بازار
تفرج میکرد تا اینکه مردی دید دلاک نزد او رفته سرش را بشسته و از هر سوی با او حدیث میکرد پس از آن گفت من در اینشهر غریبم دیروز که باینشهر داخل
شدم اینشهر را از ساکنان خالی یافتم پس از آن دخترکانی دیدم که در میان ایشان دخترکی خرد سال همیرفت دلاک گفت ای پسر آیا اینخبر جز من بدیگری
گفته‌ای قمرالزمان گفت لا والله دلاک گفت مبادا که این سخن در نزد کسی بزبان آوری و تو کودکی خردسال هستی بیم دارم که این سخن از زبان تا
منتشر گشته شوی ای فرزند بدانکه تو دیده خبر آن را کسی ندیده در هر روز آدینه هنگام ظهر سگان و گربگان حبس کنند و تمامت اهل شهر
بخانه‌ها داخل گشته درها فرو بندند کسی را قدرت گذشتن از بازار نباشد و کسی از منظره نظر نتواند کرد و هیچکس خبر و سبب این بلیت نمیداند و لکن
ای فرزند من امشب سبب آنرا از زن خود باز پرسم که او بخانه‌های بزرگان داخل شود و از خبرهای اینشهر از من بهتر میداند تو فردا نزد من آی که هرچه
او با من گفته باشد با تو بگویم قمرالزمان مشتی زر بدر آورد و گفت ای پدر اینها را بزن خود ده که او کار انجام تواند کرد دلاک بدان دست و مشتی زر بدلاک داد و
گفت که این زرها تو خود صرف کن دلاک گفت ای فرزند در همین مکان بنشین من بسوی زن خود رفته این کار سؤال کنم و خبر صحیح از بهر تو بیاورم
پس دلاک او را در دکان گذاشته بسوی زن خویش رفت و حکایت پسر با او فرو خواند و با او گفت قصد من اینست که تو مرا از حقیقت این کار
آگاه کنی تا من خبر بجوان بازرگان ببرم که او بدانستن اینخبر حریص است و جان دارم که او عاشق باشد و او مالیست با ذل و کریم که اگر اینخبر
با او بگوییم از او سودهای گران بمارسد زن گفت برو آنجوان را نزد من آور دلاک بسوی دکان باز گشت قمرالزمان را دید که چشم براه او نظاره داشته

باو گفت ای فرزند بسوی مادر خود بیا که او ترا سلام میرساند و میگوید حاجت تو برآورده است پس دلاک او را از در زن خویش برد و زن دلاک براو سلام
کرد و او را بنشاند چون قمرالزمان بنشست صد دینار زر بدر آورده باو داد و گفت ای مادر مرا از آن دخترک باخبر کن که او کیست زن دلاک گفت ای فرزند بدانکه
از نزد ملک هند گوهری گران قیمت از بهر پادشاه بصره آورده بودند و او همی خواست که آن گوهر سفته شود و همه گوهریان را حاضر آورده با ایشان
گفت همی خواهم که این گوهر را ناشکسته بسفته کنید آنچیزی که طاقت نداریم تکلیف مکن که ما سفتن این گوهر نتوانیم و شیخ ما در اینکار از ما استادتر است
ملک گفت شیخ شما کیست ایشان گفتند استاد ما شیخ عبدالله است او را حاضر آور که ما سفتن آن نتوانیم شیخ را حاضر آورده فرمود همی خواهم
که این گوهر را ناشکسته بسفته کنی و هرچه تمنا کنی بجای آورم و اگر گوهر بشکنی ترا بکشم شیخ گوهر گرفته بدانسان که ملک گفته بود بسفت ملک گفت تمنای
خود آشکار کن شیخ گفت ای ملک مرا تا فردا مهلت ده و سبب مهلت خواستن این بود که میخواست با زن خود مشورت کند و زن او همان دخترک است
که تو او را دیده شیخ گوهریان او را دوست میداشت و از بسیاری محبت کاری بمشورت او میکرد و بدین سبب در تمنای خود مهلت خواست تا با او
مشورت کند شیخ گوهریان نزد زن خود آمد و گفت بدانکه من از بهر ملک گوهری سفته ام و او با من شرط کرده که هرچه تمنا کنم مضایقه نکند من
از ملک مهلت خواسته ام تا با تو مشورت کنم زن گفت ما را بمال احتیاج نیست اگر تو مرا دوست داری از ملک تمنا کن که او فرمان دهد در کوچهای بصره
ندا در دهند که اهل بصره دو ساعت پیش از نماز هر روز آدینه بجامعها داخل شوند و در شهر خرد و بزرگ کسی نباشد مگر اینکه بمسجدها و خانها نشینند و درهای
مسجدها و خانها فرو بندند و دکانها گشوده بگذارند انگاه من سوار گشته با خادمان خود در شهر بگردم و از منظره و طاق کسی بر من نظر نکند و هر که بمن
نظاره میکند او را بکشم شیخ گوهریان بسوی ملک رفته این تمنا از او بخواست ملک تمنای او بجا آورده فرمود که در شهر بصره ندا در دهند چون
قصه بدینجا رسید بامداد شد شهرزاد لب ببست

چون شب نهصد و شصت و سیم برآمد

گفت ای ملک جوانبخت ملک تمنای گوهری بجا آورد
بدانسانکه شیخ تمنا کرده بود ملک فرمود در آنروز ... سکان و کریکان جلس کنند و از آنوقت این دخترک هر روز
آدینه دو ساعت پیش از نماز با کنیزکان خود در کوچه و بازار همی گردد و کسی یارای آن ندارد که ببازار بگذرد و یا از منظره نظر کند ای فرزند سبب این
بود ولکن قصد تو این بود که با وصل او همی خواهی قمرالزمان گفت ای مادر وصل او همیخواهم زن دلاک گفت ای فرزند در نزد تو چه مقدار ذخیره هست گفت
ای مادر از معدنیات چهار صنف دارم صنفی را قیمت پانصد دینار است و صنفی هفتصد دینار و صنفی هشتصد دینار و صنفی هزار دینار قیمت دارد زن
دلاک گفت آیا میتوانی از چهار دانه گوهر یکی بگذری قمرالزمان گفت از همه آنها توانم گذشت زن گفت ای فرزند برخیز و یکی از آن گوهرها که پانصد دینار
قیمت دارد بگیر و بدکان استاد عبید شیخ گوهریان شو او را می بینی که در دکان نشسته جامهای فاخر در بر دارد مر وی سلام کن و در دکان بنشین و نگین
بدر آورده باو بگو ای استاد این نگین بگیر و این گوهر را از بهر من انگشتری بساز و او را بزرگ کن و از یکمثقال زیاده مساز و او را نیکو صیاغت کن آنگاه بیست
دینار باو داده هر یکی از شاگردان او یکدینار عطا کن و ساعتی در نزد او نشسته با او حدیث گوی اگر سایلی برسد یکدینار بسایل ده و کرم و بذل خود
آشکار کن تا بر تو مهربان شود پس از آن برخاسته بمنزل خویش رو و شب را در منزل خود بروز آور چون بامداد شود یکصد دینار با خود بیاور و بپدر خود دلاک
بده که او مرد نیست قمرالزمان گفت چنین کنم آنگاه از نزد دلاک بیرون آمده بمنزل خویش رفت و نگینی که پانصد دینار قیمت داشت برداشته ببازار
گوهریان شد و دکان شیخ گوهریان بپرسید او را بدکان شیخ دلالت کردند قمرالزمان بدکان شیخ در آمد شیخ گوهری را دید مردیست با هیبت
و جامهای فاخر پوشیده و چهار تن صنعتگران در زیر دست او نشسته اند قمرالزمان شیخ را سلام داد و شیخ رد سلام داد و او را بنشاند پس از آن قمرالزمان
نگین را بدر آورده گفت ای استاد همی خواهم که این نگین را صیاغت کنی و انگشتری زرین بسازی ولکن از یکمثقال زیاده نباشد آنگاه بیست دینار زر بدر
آورده بشیخ گوهری گفت ای استاد اینها اجرت نقشی است که در نگین خواهی نگاشت و مزد صیاغت خواهم داد و بهر یک از آن صنعتگران نیز دیناری
بداد و ایشان از بهر قمرالزمان در دل فزوده و هر سایلی که از آنجا میگذشت دیناری باو بذل میکرد ایشان از کار او عجب آمد و شیخ گوهری آلت کار چنانکه
در دکان بود در خانه نیز داشت و او را عادت این بود که هر وقت میخواست صنعتی تحفه بکار برد در خانه مشغول کار میشد که آن صنعتگران صنعت غریبه یاد
نگیرند و دخترک ماهروی که زن او بود در وقت کار کردن در برابر او می نشست و شیخ بر او نظاره میکرد و صنعتی که از آن ظرفه تر نبود بکار میبرد پس شیخ
گوهری برخاسته بخانه رفت و در آنجا بصیاغت انگشتری مشغول شد چون قصه بدینجا رسید بامداد شد شهرزاد لب ببست

چون شب نهصد و شصت و چهارم برآمد

گفت ای ملک جوانبخت چون شیخ گوهری بخانه رفته بصیاغت بنشست و زن او ورا مشغول دید گفت این نگین را چه خواهی
ساخت استاد گفت همی خواهم که آنرا انگشتری زرین سازم که قیمت این نگین پانصد دینار است زن گفت این نگین از کیست گفت از پسریست بازر
گان که ابروان بهم پیوسته و زلفکان شکسته دارد و او را دهانیست چون حلقه انگشتری و رخسارانیست چون مهره انگشتری و او لطیف و ظریف و
خوشخوی و بهترین مویست گاهی صفات حسن و جمال او بیان میکرد و گاهی حسن اخلاق او همی گفت تا اینکه زن بوی عاشق شد و بشوهر خود گفت از
خوبیهای من چیزی در او یافته میشود شیخ گفت همه خوبیها در او جمع است و او بر تو بیشی داشته است و سال او فزونتر نیست اگر من از تو همی ترسم
دلا من خاطر تو ... که او هزار مرتبه افزونتر است دخترک خاموش شد ولی آتش مهر در دلش فزون گشت آنگاه شیخ پس صیاغت انگشتری را
بپایان رسانید آنرا مهروی انگشتری بر انگشت کرد اندازه انگشت خویش یافت بشوهر گفت ای خواجه دل من باین انگشتری مایل شد میخواهم که این از آن

من باشد شیخ گفت صبر کن تا خداوند انگشتر را نزد تو آورم گوهری را با زن خود کار بدینجا رسید و اما قمرالزمان آن شب را در منزل خود بسر برد علی الصباح نگین صیاد دینار گرفته نزد زن دلاک شد و با او گفت این یکصد دینار بگیر و گفت با ستاد گوهری بگو انگشتر را شکل ساخته اگر او بتو گوید که آنرا شکسته دوباره صیاغت کنم تو بگو احتیاج نیست آنرا بیکی از کنیزکان خود ده آنگاه تو نگین دیگر را که قیمت او هفتصد دینار است بدر آورده باو ده بگو این را صیاغت کن که این از آن بهتر است و سی دینار باو داده بهریکی از صنعتگران نیز دو دینار عطا کن پس از آن بمنزل خویش شو و بیست دینار بیاور تا من بقیمت حیلت از بهر تو تمام کنم در حال قمرالزمان نزد گوهری شده گوهری او را سلام داده بنشاند قمرالزمان گفت کار مرا تمام کرده یا نه گوهری انگشتری بیرون آورد قمرالزمان انگشتری بر سر انگشت نهاده بسرعت برکند و بسوی او انداخته گفت این اندازهٔ انگشت من نیست گوهری گفت آنرا شکسته دوباره صیاغت کنم قمرالزمان گفت حاجت بشکستن او نیست او را ببعضی از کنیزان خود ده که پانصد دینار قیمت دارد و در نزد من محلی ندارد که حاجت بشکستن او باشد پس از آن نگین دیگر بدر آورده با سی دینار زر بگوهری داد و کارگرانرا بهریکی دو دینار عطا کرد و گفت ای استاد چون انگشتر تمام کنی ترا اجرت خواهم این هنوز نقشی است که در نگین خواهی کرد پس از آن قمرالزمان ورا گذاشته برفت گوهری از بسیاری بذل و کرم قمرالزمان خیره ماند و در حال برخاسته نزد زن خود رفت چون قصه بدینجا رسید بامداد شد شهرزاد لب بربست

چون ششصد و پنجاه و دوم شب برآمد

گفت ای ملک جوانبخت چون گوهری نزد زن خود رفت گفت ای فلانه من از این جوان با دل تر کسی ندیده ام و تو را چون اقبال بلند و بخت فیروز است که این جوان انگشتری بها بمن داد و من گفت این را بپاره از کنیزکان خود بده که قیمت آن پانصد دینار پس از آن با زن خود گفت که کان ارم که آن پسر از بزرگان زاده باشد که از فرزندان ملوک بهی ماند و هرچه گوهری مدحت قمرالزمان بر بود را عشق زیادت میگشت پس از آن با هر دو انگشتر را در انگشت کرده در برابر گوهری نشست گوهری انگشتر دیگر را اندکی و سستتر از انگشتر نخستین بساخت چون از صیاغت فارغ شد زن گوهری نیز آنرا در انگشت کرده گفت انگشتر در انگشت من چه نیکو بنماید مثل ارم که این از آن من باشد گوهری گفت صبر کن شاید آنرا از بهر تو بخرم گمان ان شب را بروز آورده بامدادان انگشتر برداشته روی بدکان گذاشت و اما قمرالزمان بامدادان بسوی عجوز روان گشت و دویست دینار بعجوز داد عجوز گفت اکنون بسوی گوهری شو چون انگشتر بتو دهد او را بسر انگشت خویش نه و بسرعت برکن و بگوای استاد و سیع است تو چگونه استادی باید هرکس که شغلی پیش تو آورد و اندازه بگیرد اگر من نخست اندازهٔ انگشت گرفته بتو میدادم اینگونه نمیکردی آنگاه نگین دیگر که هزار دینار قیمت دارد بدر آورده باو ده بگو این نگین را از بهر من انگشتری بساز و آن انگشتر را بکنیزکان خود ده پس از آن چهل دینار بگوهری ده و بهریکی از کارگران سه دینار عطا کن پس از آن سیصد دینار آورده بپدر خود بده در حال قمرالزمان بسوی گوهری رفته گوهری انگشتر در برابر او نهاد قمرالزمان او را در انگشت کرده نزد وی برکند و بدو گفت باید که هرکس کار نزد تو آورد اندازه بگیری اگر اندازهٔ انگشت من گرفته بودی خطا نمیکردی این انگشتر را بکنیزکان خود ده پس از آن نگینی بگوهری داد که این را باندازهٔ انگشت من بساز گوهری گفت راست گفتی حق با تست باید که من اندازهٔ انگشت ترا بگیرم و اندازهٔ انگشت او گرفت و چهل دینار بگوهری داد و گفت این هنوز نقشی است که در نگین خواهی کرد ترا اجرت باقی است پس از آن قمرالزمان نزد گوهری برخاسته گوهری بسوی خانه شد و با زن خود گفت که من از این جوان نیکوتر و بهتر و خوشتر سخن تر ندیده ام و پیوسته مدحت او میگفت و مبالغت میکرد زن گفت ای نادان بینوا اکنون که میدانی که این صفات در وی هست و او ترا دو انگشتری قیمتی داده باید که او را دعوت کنی و او را ضیافت بطلبی و مودت و محبت آشکار کنی که اگر او بمنزل ما بیاید از او مودت بینند شاید که از او سود بسیار بما رسد اگر تو در ضیافت او از صرف کردن درهمی چند مضایقت کنی من از مال خود ضیافت او کنم گوهری گفت مرا بخیل شناختی که این سخن بمن میگویی آنها مردی گفت بخیل نه ولکن ذوقی نداری تو او را امشب بمهمانی بطلب و بیاور اگر او از آمدن مضایقت کند سوگندش بده گوهری گفت بچشم چنین کنم پس انگشتر را تمام کرده بخفت علی الصباح بسوی دکان رفته بنشست و اما قمرالزمان سیصد دینار زر برداشته بسوی عجوز شد و زر را بشوهر او داد عجوز با او گفت شاید که امروز گوهری ترا بمهمانی ببرد اگر بمهمانی او در روی و شب در نزد او بروز آوری آنچه بر تو بگذرد مرا بیاگاهان و چهارصد دینار زر بدر آورده بپدر خود ده دلاک در دکه او مردیست فقیر قمرالزمان گفت سمعاً و طاعة و هر وقت قمرالزمان را دینار تمام میشد نگینها میفروخت آنگاه قمرالزمان بسوی گوهری روان شد گوهری بپای خاسته او را در آغوش گرفت پس از آن انگشتر را بدر آورده بقمرالزمان داد قمرالزمان انگشتر بانگشت کرده باو گفت ای استاد استادان آفرین بر تو موافق اندازه صیاغت کرده ولیکن این نگین مرا ناپسند است از آنکه نزد من بهتر از این نگینها است چون قصه بدینجا رسید بامداد شد شهرزاد لب از داستان فرو بست

چون ششصد و پنجاه و سوم شب برآمد

گفت ای ملک جوانبخت قمرالزمان گفت این نگین مرا دلپسند نیست از آنکه نزد من بهتر از این نگینها هست گوهری گفت ای بازرگان ما اگر مشتقی برده ایم و چندان مزد گرفته ایم و مرا دل شیفتهٔ محبت تو گشته بجدایی تو صبر نتوانم کرد بخدا سوگند که دست میدهم که امشب مرا مهمان و مهمان من باشی قمرالزمان گفت مضایقت نکنم ولکن باید بمنزل باز گردم و خادمان خود را بیاگاهانم تا باشندگان من نشینند گوهری گفت منزل در کدام کاروانسراست گفت در فلان کاروانسرا هستم گوهری گفت من با تو بدان کاروانسرا بیایم قمرالزمان گفت هرچه خواهی آن کن پس چون هنگام غروب شد گوهری بسوی کاروانسرا شد زیرا که از زن خود بیم داشت که بی قمرالزمان بخانه برود آنگاه با قمرالزمان بخانهٔ خویش رفت و در غرفه بنشست و اما زن گوهری قمرالزمان را منتظر بود خانه دیده بود و هفتون گشته پس از آن قمرالزمان و گوهری در حدیث شدند تا اینکه خوردنی حاضر آوردند و خوردنی بخوردند پس از آن قهوه و شربت

بخوردند و پیوسته حدیث میگفتند تا اینکه فریضه عشا بجا آوردند آنگاه کنیزکی بخانه درآمد و دو فنجان شراب با خود بیاورد و چون گوهری و قمرالزمان
آن شراب بنوشیدند خواب برایشان غلبه کرد در حال بخفتند پس از آن پریروی بخانه درآمده ایشانرا خفته یافت و چشم بر قمرالزمان نهاده عقلش
برفت و گفت سبحان الله اگر عاشقی چگونه خوابت برد پس از آن قمرالزمان را برپشت انداخته بسینه او برآمد و از غایت عشق و میل بر رخان او بوسه
همیزد تا اینکه رخسار او نیلگون شد آنگاه لبان بمکید تا خون از لبانش بیرون شد و با وجود این آتش شوقش نمی نشست و پیوسته با او در بوس و کنار
بود تا اینکه صبح بدمید آنگاه چهار زر قاب در جیب قمرالزمان گذاشته برفت و کنیزک خود را فرستاد که ایشانرا بیدار کند و گفت برخیزید فریضه صبح بجا
آورید آنگاه طشت و ابریق نزد ایشان حاضر آورده قمرالزمان گفت ای شیخ بسیار خفته ایم نزدیکست که وقت فریضه صبح بگذرد گوهری گفت از این
خواب این غرفه گرانست پس قمرالزمان بوضو مشغول شد چون آب بر رخسار و لبانش زد دو بدمید گفت ای استاد گرانی خواب ما را سبب این غرفه
بود و سوزش رخسار و لبان را سبب چیست گوهری گفت در این سبب گیک و پشه است که روی ترا گزیده اند قمرالزمان گفت مگر تو نیز مثل منی گوهری
گفت من هیچ پی تو نیستم و لکن هر مهمان که بخانه من آید و چون تو امرد باشد بامدادان گزیدن گیک و پشه شکایت کند پس از آن کنیزک از بهر ایشان
قهوه و شربت آورده بخوردند پس از خانه بدر آمدند بسوی عجوز روان شدند چون عجوز او را دید گفت که در جبین تو آثار خرسندی همی بینم آنچه دیده با
من باز گو قمرالزمان گفت چیزی ندیده ام مگر اینکه تعشی کرده بخفتیم عجوز بخندید و گفت در رخان و لبان تو آثار کبودی چیست قمرالزمان گفت گیک و پشه
گزیده عجوز گفت تو خداوند خانه را نیز بدینسان کرده گفت لا والله عجوز گفت دیگر چه دیده قمرالزمان گفت چهار قاب در جیب خود یافتم عجوز بخندید
و گفت معشوقه تو آنها را در جیب تو نهاده با تو اشارت کرده است که اگر تو عاشق بودی نمیخفتی هنوز تو کودکی ترا بازی شاید با عشق خوبرویانت
چکار است معشوقه تو لبان و رخان ترا از مکیدن بدینسان کرده است و لکن او از تو بهمین قدر کفایت نکند امشب ترا نیز بضیافت بطلبد و لی از
زود بخواب مرو پانصد دینار فردا با خویشتن بیاور و آنچه شب روی داده باشد مرا خبر ده تا من حیلت کنم قمرالزمان گفت سمعاً و طاعةً پس از آن بمنزل خویش
روان شد و اما زن شیخ گوهری با شوهر خویش گفت مهمان برفت یا نه گفت آری برفت و لکن گیک و پشه او را آزرده و رخان و لبان او را فگار کرده
بودند من از شرم بسیار شدم زن گفت تو او را نیز بضیافت بطلب پس گوهری روی بمنزل قمرالزمان گذاشته او را مهمان خواست قمرالزمان دعوت
او را اجابت کرده بخانه آمده طعام بخوردند و فریضه عشا بجا آوردند آنگاه کنیزک بیامد و بهریک از ایشان فنجانی بداد چون قصه بدینجا رسید

بامداد شد شهرزاد لب ببست گفت ای ملک جوانبخت کنیزک چون فنجانها بدیشان بداد ایشان
بنوشیدند و بخفتند آنگاه زن گوهری نزد ایشان شده بقمرالزمان گفت ای کودک چگونه دعوی عشق کنی
پس از آن بسینه او نشسته او را همی بوسید و همی بمکید تا اینکه بامدادان شد کاردی در جیب او گذاشته بازگشت و کنیزک را به بیدار کردن ایشان
فرستاد کنیزک ایشانرا بیدار کرده قمرالزمان را لبان و رخان از بسیار بوسیدن و مکیدن بمانند شعله آتش بود و گوهری گفت گویا پشه کان نیز ترا
آزرده اند قمرالزمان چون این نکته را یافته بود شکایت نکرد آنگاه دست در جیب برده کارد در جیب یافت چون قهوه و شربت بخوردند قمرالزمان
از خانه بدر آمده بمنزل روان گشت و پانصد دینار زر برداشته نزد عجوز شد و آنچه دیده بود بدو بیان کرد و گفت که من بی اختیار دوش بخفتم چون
بامداد شد در جیب خود جز کاردی نیافتم عجوز گفت ای... با تو اشارت کرده است که اگر بخوابی بار دیگر ترا بکشم و تو امشب نیز نزد ایشان مهمان باشی
اگر بخوابی بیقین ترا بکشد قمرالزمان گفت چه باید کرد عجوز گفت مرا از ماکول و مشروب خود خبر ده قمرالزمان گفت بعادت مردمان تعشی کنیم پس
از آن کنیزکی آمده بهریکی از ما فنجانی شربت دهد چون من فنجان بنوشم خوابم ببرد و تا بامداد بیدار نشوم عجوز گفت هرچه هست در آن فنجان است
تو آن فنجان امشب بگیر ولی منوش تا خواجه کنیزک فنجان نوشد میخواهد و تو از کنیزک آب بخواه چون کنیزک از پی آب برفت تو فنجان را پشت
متکا بریز و خویشتن بخواب زن چون کنیزک سبوی آب سوی تو آورد گمان کند که تو فنجان نوشیده و خفته آنگاه او از پی کار خود برود پس
از زمانی چگونگی بر تو آشکار گردد مبادا از گفته من تخلف کنی قمرالزمان گفت سمعاً و طاعةً سوی بر از آن منزل روان شد و اما زن گوهری با شوهر گفت
مهمان را سه شب گرامی باید داشت تو امشب نیز او را بضیافت بطلب گوهری سوی قمرالزمان رفت و او را دعوت کرده بخانه آورده چون تعشی
کردند و نماز خفتن گذاردند کنیزکی درآمد و بهریکی فنجانی بداد خواجه فنجان را نوشید و از کنیزک آب خواست چون کنیزک از پی آب شد قمرالزمان
فنجان پس... ریخته بخفت چون کنیزک بازگشت او را خفته یافت و ماجرا نزد خاتون برد خاتون با خود گفت او را مرگ از زندگانی بهتر است
آنگاه کاردی برنده برداشته بخانه در آمد و با خود همیگفت ای احمق تو اشارت من فهم نخواهی کرد مگر اینکه ترا بکشم قمرالزمان آنگاه هر وی را دید که کارد
در دست همی آید چشم گشان چشم گشوده برخاست پریروی گفت این اشارت از کجا دانستی قمرالزمان گفت مرا عجوزی دلالت کرد و مرا با او چنین و
چنان گذشت دختر گفت فردا از نزد من بیرون رفته نزد عجوز شو و با او بگو ترا زیاده بر این هیچ حیلتی هست یا نه اگر او بگوید آری تو بگو همی خواهم
که مرا آشکارا بزن گوهری برسانی آنگاه خواهد گفت که من بجز این کار را نخواهم دانستم پس او را ترک کن و شب آینده شوهر من ترا بضیافت طلبد تو او را بردار
و پیش من بیا تا من ببینیم چه باید بگویم چون قصه بدینجا رسید بامداد شد شهرزاد لب ببست گفت ای ملک جوانبخت

زن بگوهری گفت تا من ببینم چه باید بگویم قمرالزمان گفت آری چنین کنم چون شب ... پس از آن بقیه شب را

با بوس و کنار و تمتع گرفتن بسر بردند پس از آن دخترک با قمرالزمان گفت من از تو یکشب دیگر و ز و یکسال سیر نگردم قصد من اینست که بقیت عمر با تو بسر برم ولیکن صبر میکن تا با شوهر خود حیلتی کنم که عقول در آن حیران شود و او را بسبب آن در افکنم تا مرا طلاق گوید و من با تو بسوی شهر تو آیم و همه مالها و ذخیره‌های او نزد تو آورم و تو سخن من بپذیر و هرچه گویم چنان کن قمرالزمان گفت فرمان ترا مخالفت نکنم دخترک گفت تو بسوی منزل خویش شو اگر شوهر من ترا بضیافت طلبد تو بگو ای برادر آدمی سنگین است اگر آمد و شد بجائی بسیار کند کریم و بخیل از و نفرت نمایند چگونه من هر شب نزد تو آیم و با تو در غرفه جداگانه بخسبم که اگر تو از من برنج اندر شوی زن تو ناچار برنجد بسبب آنکه من ترا از و جدا میکنم اگر تو قصد معاشرت من داری در پهلوی خانه خود خانه از بهر من بخری کن که یکشب تو در نزد من تا هنگام خواب بسر بری و شبی من در نزد تو تا وقت خواب بسر آرم پس از آن بمنزل خویش روم و تو نیز در نزد زن خویش بخسب و این بهتر است از اینکه تو هر شب از زن خویش دور مانی ای نور چشم من تو چون این سخن را با او بگوئی او با من مشورت کند من او را بدینکار ترغیب کنم آنگاه کار ما آسان شود قمرالزمان گفت سمعاً و طاعةً پس از آن زن گوهری او را بر جای گذاشته برفت و او خویشتن را بخواب زد پس از زمانی کنیزک ایشانرا بیدار کرد گوهری گفت ای بازرگان گویا پشه گان ترا آزرده اند قمرالزمان گفت باک ندارم گوهری گفت شاید تو بدانها خوی گرفتی پس از آن شربت و قهوه خورده بیرون رفتند و قمرالزمان بخانه عجوز روان گشت و او را از ماجرا آگاه کرد و گفت در نزد تو بیش از این تدبیر نیست که مرا اشکارا بوی برسانی عجوز گفت ای فرزند مرا اندیشه تا بدینجا بود مرا دیگر حیلتی نمانده قمرالزمان عجوز را گذاشته بمنزل خود در رفت هنگام شام گوهری نزد او رفته او را بضیافت طلبید قمرالزمان گفت مرا بخانه تو آمدن نشاید گوهری گفت این سخن از بهر چیست که من ترا دوست میدارم و بجدائی تو شکیبا نتوانم بود و ترا بخدا سوگند میدهم که حاجت من اجابت کن قمرالزمان گفت اگر قصد تو معاشرت و دوام صحبت و مودت من همی خواهی در پهلوی خانه خود خانه از بهر من بخری کن که شبی من در نزد تو و شبی تو در نزد من تا هنگام خواب بسر بریم و در وقت خواب هر یکی بخانه خود رویم گوهری گفت خانه در پهلوی خانه من هست که از آن ملک منست تو امشب بخانه من آئی فردا آنخانه از برای تو خالی کنم قمرالزمان برخاسته با او برفت چون طعام بخوردند و فریضه بجا آوردند گوهری فنجانها را که کنیزک آورده بود نوشیده بخفت و اما قمرالزمان فنجان دیگر که چیزی دیگر در وی نیامیخته بودند بنوشید و بیدار نشست در حال پری وی درآمد و تا صبحگاه با قمرالزمان بحدیث و بوس نشست و شوهرش مانند مردگان بخود افتاده بود و چون ماه سر از بیرون آورد کنیزک بعادت معهود آمد و خواجه را از خواب بیدار کرد گوهری شخصی را که در خانه او نشسته بود حاضر آورده با او گفت که خانه مرا خالی کن که مرا بدان حاجت افتاده آن شخص خانه خالی کرد و قمرالزمان در آنخانه ساکن شد آنشب را گوهری در نزد قمرالزمان تا وقت خفتن بسر برد و پس از آن بخانه خود در رفت روز دویم دخترک نقب زنی حاضر آورده چون قصه بدینجا رسید بامداد شد شهرزاد لب بربست

[illegible]

گفت ای ملک جوانبخت روز دویم دخترک نقب زنی حاضر آورده او را بمال ترغیب کرد و از آنخانه نقبی بخانه قمرالزمان بزد قمرالزمان غافل نشسته بود که دخترک بخانه درآمد و دو بدره زر با خود بیاورد قمرالزمان با وی گفت از کجا آمدی دخترک نقب بوی بنمود و گفت این دو بدره زر بستان که از مال شوهر نو آورده ام و تا بامداد با او بلهو و لعب و بوس و کنار بسر برده آنگاه گفت تو با نتظار من بنشین تا من او را بیدار کرده بسوی دکان فرستم و نیز بتو باز گردم قمرالزمان با نتظار نشسته دخترک بازگشت و شوهر خود را بیدار کرد گوهری برخاست و وضو گرفت و فریضه بجا آورد و بدکان رفت و دخترک چهار بدره زر برداشته نزد قمرالزمان و با او گفت این زرها بستان و ساعتی در نزد او نشسته بازگشت و قمرالزمان ببازار روان شد هنگام مغرب چون بخانه بازگشت ده بدره زر و گوهرهای قیمتی در خانه یافت پس از آن قمرالزمان گوهری را بخانه خویش برد و تعشی کردند و فریضه بجا آوردند کنیزک بعادت معهود فنجان نوشیده در حال بخفت و اما قمرالزمان بیدار نشست که فنجان او را چیزی نیامیخته بودند پس از آن دخترک نزد قمرالزمان آمد و بملاعبت بنشست و کنیزک متاعهای خانه را از نقب بخانه قمرالزمان همی برد تا بامداد شد دخترک بخانه خود بازگشت کنیزک خواجه خود را بیدار کرد و قهوه و شراب بدیشان بنوشانید و هر یکی از پی کار خود در رفتند چون روز سیم شد دخترک کاردی که شوهرش صیاغت کرده بود و پانصد دینار قیمت داشت از برای قمرالزمان برده و با او گفت اینکارد بگیر و بسوی شوهر من رفته در دکان او بنشین با او بگو ای استاد من امروز این کارد را خریده ام تو بدینکارد نظر کن او اینکارد بشناسد ولی تهمتش آید که بتو بگوید اینکارد از منست و اگر تو بگوید اینکارد از منست و بچند خریدی بگو که من دو شخص اوباش را دیدم که با یکدیگر جنگ میکردند یکی از ایشان با دیگری میگفت که در کجا بودی گفت در نزد محبوبه خود بودم هر وقت که من نزد او میروم درم و دینار من همی دادی امروز گفت دست من از درم و دینار کوتاه است اینکارد را بگیر که کارد از آن شوهر منست من کارد را بگرفتم اکنون قصد فروش دارم من چون کارد را بدیدم آنرا پسندیده با وی گفتم آنرا بمن بفروش پس سیصد دینار زر شمرده آنرا بگرفتم و اکنون باینکارد نظر کن که ارزان خریده ام یا گران پس از آن ساعتی با او بنشین و ببین با تو چه میگوید آنگاه از نزد او برخاسته بسوی من آی که با نتظار تو نشسته ام قمرالزمان گفت سمعاً و طاعةً پس از آن کارد گرفته بسوی دکان گوهری رفت و او را سلام داد گوهری رد سلام کرد و او را بنشاند و کارد در میان او بدید عجب آمدش با خود گفت این کارد از منست چگونه ببازرگان رسیده و بفکرت فرو رفته و با خود میگفت کاش میدانستم که اینکارد از منست یا کارد دیگر همانند آنست آنگاه قمرالزمان کارد از میان برآورده گفت ای استاد باینکارد نظر کن چون گوهری کارد بدست گرفت آنرا بشناخت ولی شرم کرد که بگوید اینکارد از منست چون قصه بدینجا رسید بامداد شد شهرزاد لب بربست

[illegible]

گفت ای ملک جوانبخت گوهری چون

کارد از قمرالزمان گرفت و نیک بنگریست بشناخت گفت از کجا بخریدی گفت قمرالزمان بدان سان که دختر که مرا آموخته بود بیان کردم گوهری گفت
اینکارد بدین قیمت ارزانست و گوهری از آتش حسرت واماند و فروزان شد و دستش از کار و زبانش از گفتار بماند قمرالزمان گفت او در دریای فکرت
غرق بود و از هیچ سخن بجز یک جواب میداد و ملول و محزون بود و این بیت بخواند اتیمه شدم هیچ ندانم چکنم من ز عاجز شدم و کردم به عجز خود اقرار
چون قمرالزمان دید که حالت او دگرگون گشت گفت پندارم که ترا اندیشه مشغله فراوانست در حال از نزد او برخاسته بسرعت بسوی خانه رفت دختر را دید
که بر در بانتظار او ایستاده دختر گفت ای حبیب من آنچه گفته بودم کردی قمرالزمان گفت آری پرسید که در جواب تو چه گفت قمرالزمان گفت او را
سخن این بود که اینکارد بدین قیمت ارزانست بپانصد دینار همی ارزد ولکن حالتش دگرگون شد من از نزد او برخاستم پس از آن ندانم بر وی
چه گذشت دختر گفت کارد من ده پس کارد از او گرفته در صندوق گذاشت و اما گوهری پس از رفتن قمرالزمان وسواس او افزون گشت و با خود
گفت ناچار برخیزم و کارد خود جستجو کنم در حال برخاسته خشمگین و باچین در جبین فرو رفته بخانه آمد دختر که برپای خاسته گفت ای خواجه ترا چه روی داده گفت
کارد من کجاست گفت در صندوق است آنگاه بر سر خود زده گفت شاید که کسی با تو جنگ کرده و کارد همی خواهی که او را بزنی گوهری گفت بر
خیز و کارد من بده زن گوهری گفت تا سوگند یاد نکنی که کسی را با آن کارد نزنی آنرا بتو ندهم گوهری سوگند یاد کرد آنگاه دختر که صندوق باز کرده
کارد بدر آورد گوهری بابنوسی و آبنوسی کارد بنگریست و همی گفت سبحان الله این کاریست عجیب پس از آن کارد بدختر که داده گفت این را
بصندوق اندر نه ما هوشش گفت مرا سبب واقعه آگاه کن گوهری گفت مثل این کارد کاردی در نزد رفیق بود پس تمام ماجرا با زن خود گفت
پس از آن گفت اکنون که اینکارد در صندوق دیدم گمان من برطرف شد زن گفت گمان دارم که بر من گمان بد برده مرا یار اوباش دانسته بودی
که من کارد با اوباش داده بودم گوهری گفت آری در اینکار بر تو بدگمان بودم ولی چون کارد دیدم شک از دل من برداشته شد زن گفت مرد ترا
دیگر عقل نمانده پس دیگر امید خوبی از تو داشتن نباید گوهری اعتذار همی جست و استغفار همیگفت تا اینکه برخاسته بدکان خویش رفت روز دیگر زن
گوهری ساعت شوهر خویش را که او بساخته بود بقمرالزمان داده گفت اکنون بدکان رو و با او بگو کسی را که دیروز دیدم امروز نیز بدیدم و این ساعت
در دست او بود با من گفت این ساعت از من بپذیر گفتم تو این ساعت از کجا آوردی گفت از نزد محبوبه آورده ام و این را محبوبه بمن داد چون من این
سخن بشنیدم ساعت را بهشتصد و پنجاه دینار خریدم ببین که با این قیمت ارزانست یا گران چون او ساعت را ببیند از نزد او بسرعت برخاسته باز
گرد و ساعت بمن آور در حال قمرالزمان برفت و آنچه زن گوهری گفته بود چنان کرد و چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب ببست

چون ششصد و هفتاد و یکم برآمد

گفت ایملک جوانبخت قمرالزمان ساعت را گرفته برفت و آنچه زن گوهری گفته بود همان کرد گوهری چون
ساعت بدید هیچ نگفت و بوسواس گفت لا اله الا الله پس از آن قمرالزمان برخاسته بسوی دختر که رفته ساعت
بدو داد ناگاه شوهر آنقمر منظر بمانند افعی در رسید و گفت ساعت من در کجاست گفت حاضر است در حال ساعت حاضر آورده گوهری گفت
سبحان الله زن گفت ای مرد تو بیخبر نیستی خبر خود باز گوی گوهری گفت چگویم که در اینکار حیرانم ولی این من گفت کارد خود را
در نزد بازرگانیکه با او رفیق است دیدم و اینکار دستساختم که او را من خود ساخته بودم و کاردی دیگر شبیه آن نیست و آن بازرگان بعضی خبرها
با من گفت که دل من از آن خبرها محزون شد و ندانستم که ماجرا سبب چیست زن گفت از سخنان تو چنان علیا بد که من با این بازرگان رفیقم و گوئیا
خیانت من با تو آشکار گشته که از بهر پرسش آمدی و چنان دانم که اگر کارد و ساعت را در نزد من نبینی بخیانت من به تو ثابت بشد اکنون تو چنان
گمان بمن بردی دیگر با تو طعام نخورم و پس از این آب با تو ننوشم گوهری او را دلجوئی همیکرد تا او را خشم فرو نشست پس گوهری بیرون آمده
از سخنانی که با زن خود گفته بود نادم و پشیمان بود آنگاه گوهری بدکان خویش رفته بنشست و او را اضطراب زیاد و حیرت گشته ناگاه این واقعه
تصدیق میکرد و گاهی تکذیب مینمود و چون هنگام شام شد خود تنها بخانه آمد و قمرالزمان را نیاورد دختر که گفت بازرگان کجاست گفت در منزل
خویش است زن گفت مگر دوستی در میان شما برطرف شد گوهری گفت بخدا سوگند من او را بسبب اینکارها ناخوش دارم زن گفت برخیز و از بهر
خاطر من او را بیاور در حال گوهری برخاسته بخانه قمرالزمان شده متاعهای خانه خود را دید آتش اندرونش شعله کشید قمرالزمان گفت ترا چه
روی داده که بفکر اندری گوهری شرم کرد که با و بگوید متاعهای خود را در خانه تو همی بینم بلکه با و گفت فکرت من بسبب تشویشی است که در دل دارم
تو اکنون برخیز تا بخانه ما رویم شاید از صحبت تو دلم بگشاید قمرالزمان گفت مرا امشب در همین جا بگذار گوهری او را سوگند داده با خود ببرد و
فریضه بجا آوردند و طعام بخوردند قمرالزمان بحدیث مشغول شد پس از آن کنیزک بعادت معهود قدحها بیاورد و چون قدحها نوشیدند گوهری
خفته قمرالزمان بحدیث مشغول شد و دختر با و گفت این با ورا چگونه دیدی که مست غفلت است و کید زنان نمیداند ولی چندان با او خدعه
کنیم که مرا طلاق گوید چون فردا شود لباس کنیزکان پوشیده در پی تو بسوی دکان آورم تو با او بگو این استاد من امروز بکاروانسرای
کنیز فروشان رفتم و این کنیز را بهزار دینار شهری کردم ببین ارزانست یا گران پس از آن روی و سینه برو بنما دیگر مرا بخانه بازگردان
تا ببینم که آخر کار ما چگونه خواهد شد پس از آن دختر با قمرالزمان ببوس و کنار و ساعدت بسر بردند و بامدادان بهمان نحو بازگشت و کنیزک را
به بیدار کردن خواجه فرستاد و خواجه و قمرالزمان برخاسته وضو ساختند و نماز گذاردند و شربت و قهوه خورده بیرون آمدند گوهری بسوی دکان رفت

[illegible] از زر و سیم بی‌پرواست تو کلید خزانه بگیر و هر چیز که محتاجی صرف کن و به هر کس که خواهی بده و خدم و کنیزکان را بر تو چیزی نیست تا بارها

تو بیاید پس از آن با زنان و کنیزکان خود هر چه خواهی بده و ملاطفت کن و معانقه دختر را هم صبر کنم تا بارهای تو برسد پس از آن ملک شیخ الاسلام را

بخواند و فرمود که کابین دختر ملک به معروف بازرگان بنویسد کتاب بنوشت و ملک بکار عیش [illegible] و به آراستن شهر بفرمود و طبلهای شادی

فرو کوفتند و شهر را بیاراستند اما معروف بازرگان بر کرسی نشست و بازیگران و [illegible] و رقاصان بزم آرائی کردند و خازنان را باوردن زر و سیم بفرمود و

ایشان زر و سیم آوردند و معروف به بازیگران و [illegible] و سازندگان میداد و فقرا و مساکین را یاری میکرد و برهنگان را میپوشانید و پیوسته خازنان مال از خزانه

بیرون می‌آوردند و معروف به [illegible] و فقیران میداد وزیر را از غیظ نزدیک بود که [illegible] ولی یارای سخن گفتن نداشت و علی بازرگان بمعروف

از بذل [illegible] مال حیران بود با وی گفت ای معروف [illegible] که مال بازرگانان تلف کردی اکنون مال ملک تلف میکنی معروف گفت ترا چه کار

[illegible] ولی وقتی که بارهای من برسد چندین برابر این مالها باشد و هم القصه معروف دست بر مال ملک نهاده و با اسراف صرف میکرد و با خود

گفت [illegible] پس چهل روز عیش برپا بود و روز چهل و یکم زفاف کردند تا امرا و لشکریان در پیش عروس همی رفتند چون

[illegible] از پیش معروف برپا بود و بردند معروف زر [illegible] بر سر مردمان میریخت پس از آن نزد ملکه شدند و ملکه [illegible] پرده‌ها در او آویخته بودند

[illegible] گذشته چون آمدند آنگاه معروف دست بر روی دست نهاده زانو نشست و [illegible] ملکه گفت ای خواجه

[illegible] که پدر تو مرا [illegible] کرده و کار او بدان ماند که کسی [illegible] ملکه گفت پدرم با تو چه کرده گفت پیش از

[illegible] بارهای من برسد با من تزویج کرده قصد من آن بود که [illegible] تا تو آنها را [illegible] و کنیزکان [illegible]

[illegible] بلندی مقام تو باشد [illegible] ملکه گفت از آنکه [illegible]

[illegible] بسیار است ملکه گفت [illegible] تا بارهای تو برسد [illegible]

[illegible] چون بامداد شد معروف [illegible] برخاست [illegible]

[illegible] در جهان [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible] معروف [illegible]

[illegible] و ملک [illegible] نشست بزرگان دولت [illegible] خازن را بخواست [illegible] وزیر [illegible]

[illegible] هر آنچه معروف خواست حاضر آورد و معروف [illegible] وزیر [illegible]

[illegible] در خزانه چیزی نمانده [illegible] وزیر [illegible]

[illegible] خزانه خالی گشته و در آن چیزی [illegible] در خزانه نمانده ملک گفت

ای وزیر [illegible] ملک گفت [illegible]

[illegible]

عاقبت ملک گفت ای وزیر چه باید کرد که حقیقت حال بر تو معلوم شود وزیر گفت [illegible] دختر [illegible]

[illegible] حقیقت حال از او سؤال کنم ملک گفت این رای صواب است پس از آن [illegible]

[illegible] با وزیر سخن [illegible] ملک گفت [illegible]

[illegible] معروف [illegible] ملک گفت [illegible]

[illegible] در نزد من بسیار است [illegible] قیمت [illegible]

[illegible] وزیر گفت [illegible] حقیقت کار خود با من بگو [illegible]

[illegible] تدبیری کنم [illegible] کار خود [illegible]

[illegible] ملک گفت [illegible] پس از آن [illegible] معروف [illegible]

[illegible] ملکه [illegible]

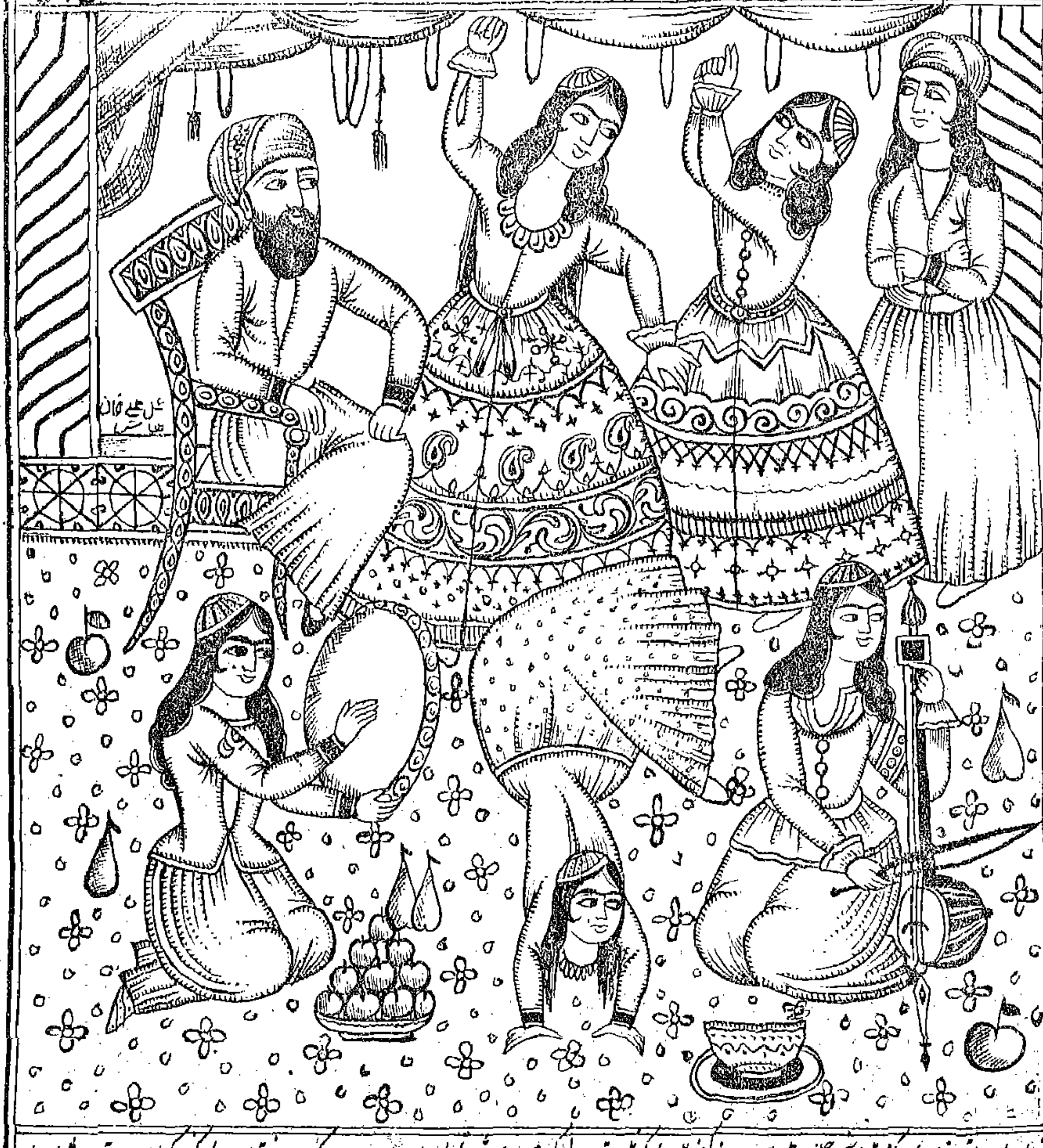
[illegible] که محبت تو در دل

من جای [illegible] حقیقت کار خود [illegible]

[illegible]

[illegible] معروف گفت [illegible] ملکه گفت [illegible]

قیمت دارد و بهر زنی که جوهر باشد و چنین گوهرها در نزد من بسیار است و من با این غلامان بخشم تو چگونه بار رسید اگر همی گوئی ولکن تا معتمد در رید
که فقیر بید ملک گفت ای بازرگان مگر در نزد تو چنین گوهرها هست بازرگان گفت بسیار است طمع بر ملک غالب گشته با و گفت از آن گوهرها من
میدهی یا نه معروف گفت چون بارهای من برسد از گوهر بسیار دهم ملک فرحناک گشته بازرگان را گفت که از پی کار خود شوید و صبر کنید تا بارهای من برسد
آنگاه نزد من آمده مال خود را از من بگیرید معروف را با بازرگانان کار بدینجا رسید و اما ملک روی بوزیر کرده گفت بوزیر با معروف ملاطفت کن نام دختر
من در نزد او ببر تا اینکه او را تزویج کند و ما را از مال او غنیمتی رسد وزیر گفت ای ملک مرا حالت این مرد ناپسند آمد گمان من اینست که او کذاب باشد تو این
سخن ترک کن دختر خود بسبب محبت اندر میفکن و آن وزیر پیشتر دختر ملک را خواستگاری کرده بود دختر تزویج او رضا نگشته بود پس ملک با وزیر گفت ای خائن
نوازنده من طالب خیر نیستی از آنکه تو دختر مرا پیش از این خواستگاری کردی او راضی نشد اکنون راه های تزویج او همی بندی تا او را قدر و منزلت نماند
و بتزویج او راضی نشود چگونه او کذابست که گوهر را بشناخت و آنرا بپسندید و بشکست یقین در نزد او گوهرهای گرانقیمت بسیار است و قتی که با دختر
من داخل شود و خوبروئی او ببیند شیفته جمال او شود گوهرها و ذخیره ها بتو عطا کند قصد تو اینست که دختر مرا از این ذخیره ها محروم کرده ای وزیر ملامت
شد و از خشم ملک بهراسید پس نزد معروف بازرگان رفته با و گفت ملک ترا دوست داشته است و او را دختریست خداوند حسن و جمال و بهی



خواهد او را بتو تزویج کند تو این سخن چه میگوئی معروف گفت باکی نیست ولیکن صبر باید تا بارهای من برسد که مهر دختران ملوک گران و مقام ایشان
رفیع است و من باکی ندارم از اینکه پنجهزار بدره زر سرخ بشمارم و هزار بدره در شب زفاف بفقرا دهم و هزار بدره بخدام بذل کنم و اینکار با تعیین شود
مگر اینکه بارهای من برسد آن وقت از همه مصارف باک ندارم پس وزیر نزد ملک بازگشت و او را از گفته معروف بیاگاهانید ملک گفت در حالتی
که قصد او این باشد چگونه میگفتی که او کذابست وزیر گفت من این سخن تا جان دارم میگویم ملک او را سرزنش کرده گفت بزندگانی خود دم سوگند که اگر
این سخن را ترک نکنی ترا بکشم آنحال بسوی او بازگرد و او را نزد من آور وزیر نزد معروف رفته او را نزد ملک آورد ملک با و گفت ای بازرگان اینجا

ندانست که سائل را زر دهم چون سببی نداند و من یاد و شده همی خواهم تا بارهای من برسد شاه بندر گفت باک نیست آنگاه خادمی فرستاد و هزار دینار بخواست چون زر بیامد شاه بندر زرها را به معروف داد و معروف به هر یکی از فقرا که میگذشت زر میداد تا هنگام ظهر شد [illegible] بازرگانان نیز حاضر شدند و [illegible] بجا آورد آنچه از زرها که نزد معروف باقی بود به [illegible] بخشید مردم از کار او آگاه شده او را دعا کردند بازرگانان از سخاوت وی تعجب کردند پس از آن معروف هزار دینار دیگر از بازرگانان دیگر گرفته به مردم داد و علی مصری در بازرگانان نظاره کرده از بیم سخن گفتن نتوانستند [illegible] تا نماز عصر بجا آورد و باقی زرها بخشش کرد و هنوز از سوق بدر نیامده بود [illegible] هزار دینار گرفته بذل کرد و زرها از هر کس که میگرفت با وی میگفت وقتی که بارهای من آید اگر زر بخواهی زر دهم و اگر متاع بخواهی [illegible] که نزد من همه گونه متاع حاضر است پس علی مصری وقت شام او را با بازرگانان مهمان کرد و او را در صدر بنشاند و معروف از متاع زر و سیم [illegible] بسیار است پس چون روز دویم شد معروف به بازار آمد و از بازرگانان زر همی گرفت و به فقیران همی داد تا اینکه در بیست روز شصت هزار دینار از بازرگانان بستد و بارهای متاع او نیامد بازرگانان از بهر مالهای خویشتن مضطرب شدند و گفتند متاعهای معروف بازرگان نرسید تا کی اموال مردم گرفته به فقرا خواهد بخشید یکی از بازرگانان گفت رای صواب اینست که [illegible] علی مصری را [illegible] پیش ایشان [illegible] علی بازرگان آمده گفتند یا علی بارهای معروف بازرگان نرسید علی گفت صبر کنید که عنقریب خواهد رسید پس از آن علی با معروف خلوت کرده گفت ای معروف من با تو گفتم [illegible] اینک بازرگانان از بهر مالهای خویش مضطرب شده اند و مرا خبر داده اند اکنون شصت هزار دینار از ایشان بر ذمت تست که آنها را تو گرفته به فقرا بذل کرده تو چگونه توانی که از عهده این مال برآیی معروف گفت شصت هزار دینار را مقدار [illegible] چون بارهای من بیاید از هر متاعی که خواهند بدهم و اگر زر و سیم بخواهند باز مضایقت نکنم علی مصری گفت سبحان الله مگر ترا بارهایی هست معروف گفت بسیار علی گفت سبحان الله این سخن من به تو آموختم و من ترا به مردم شناسانیدم معروف گفت سخن دراز مکن و برو [illegible] فقیرم بدرستیکه من متاع بسیار دارم چون بیاید مردم حق خود را یک بر ده از من بستانند من با ایشان محتاج نیستم آنگاه بازرگانان در خشم شده گفتند ای بی ادب اکنون که تو چشم بازنه با من دروغ میگویی من بر تو بنمایم که چکار خواهم کرد معروف گفت آنچه از دستت برآید چنان کن بازرگانان باید صبر کنند تا بارهای من برسد آنگاه متاع خویش با زیادتی بگیرند پس علی مصری او را گذاشته برفت و با خود گفت من پیش از این او را مدحت کرده ام اگر اکنون مذمت کنم دروغگو خواهم شد در اینکار متفکر و حیران بود که بازرگانان نزد او آمده گفتند یا علی با معروف [illegible] گفتگو کردی [illegible] علی مصری گفت [illegible] من شرم میدارم که مرا نیز در ذمت او هزار دینار است من با او سخن نتوانم گفت شما وقتی که وام با او دادید با من مشورت نکردید شما را بر من [illegible] نیست از وی مطالبه کنید اگر وام ادا نکند شکایت به پادشاه برید و با او بگویید که مرد کذاب [illegible] وام [illegible] مال ما را گرفته و ما در کار خویش با آن در حیرانیم که او سخای زاید الوصف دارد و زرها هر چه گرفته همی به فقرا بذل نموده اگر او بیچیز بودی دل بر این ننهادی که به فقرا دهد [illegible] راستی سخنش بر ما عیان گشت و بارهای او هم [illegible] ما از برای او باری نمی بینیم او را دعوی اینست که مرا بضاعتها و متاعها است و من بر آنها سبقت کرده ام و ما هر متاع را که نام بردیم او گفت نزد من بسیار است و ما را نزد او شصت هزار دینار است و همه این مال را گرفته به فقرا داده است و او در سخاوت و کرم مانند ندارد از قضا آن ملک را طمع از اشعب فزونتر بود چون کرم و سخای معروف بشنید طمع بر او غلبه کرده با وزیر گفت اگر این بازرگان را مال بسیار نبودی این همه سخاوت و کرم از او سر نزدی و بارهای او ناچار خواهد رسید و این هنگام آن مال بسیار با این بازرگانان زیاده بر آنچه وام گرفته خواهد داد و من بدان مال از ایشان سزاوارترم پس مرا قصد اینست که با او معاشرت کنم و مودت نمایم تا بارهای او برسد آنچه که این بازرگانان خواهند گرفت من آن را بگیرم و دختر خود را با او تزویج کنم و مال او را با مال خود ضمیمه کنم وزیر گفت ایملک من او را [illegible] حیلت گر شیاد می پندارم چون قصه بدینجا رسید بامداد شد شهرزاد لب فروبست

چون شب نهصد و نود [illegible] برآمد

گفت ایملک جوانبخت وزیر گفت او را من حیلت گر می پندارم ملک گفت ای وزیر او را امتحان کنم تا بدانم که او شیاد است و یا اینکه در دعوی راست گوست وزیر گفت چگونه امتحان کنی ملک گفت در نزد من نگینی است آن بازرگان را حاضر آورم و او را در پهلوی خود نشانده نگین را با وی دهم اگر نگین را نشناسد و قیمت آن نداند یقین که شیاد است او را بدترین عقوبت بکشم پس از آن ملک کسی را فرستاده معروف را بخواست چون معروف حاضر آمد ملک را سلام داد ملک رد سلام کرده او را در پهلوی خود جای داده با او گفت معروف بازرگان تو یی گفت آری ملک گفت بازرگانان را گمان اینست که شصت هزار دینار وام [illegible] تو دادند آیا راست است آنچه میگویند گفت آری ملک گفت چرا مالهای ایشان را نمیدهی معروف گفت باید صبر کنند تا بارهای من برسد تا یکی دینار ده دینارشان بدهم اگر زر بخواهند یا سیم بدهم و اگر متاع بخواهند نیز بدهم از آنکه ایشان را بر من منتی است [illegible] من در نزد فقرا مشهور شدم پس از آن ملک گفت ای بازرگان در این نگین نظر کن و بگو که آن چه جنس و قیمت آن چند است پس آن نگینی بزرگی عنابی بود که ملک آن را به هزار دینار خریده بود و [illegible] بود معروف آن را گرفته در میان انگشت ابهام و سبابه بفشرد و نگین از بسیاری نازکی بشکست ملک گفت چرا این گوهر بشکستی معروف بخندید و گفت ایملک این نه گوهر است این پاره سنگی است معدنی که هزار دینار قیمت دارد چگونه گوهرش نام [illegible] گوهر آنست که هشتاد هزار دینار

باو مالید در حال شفا یافت و خضر غایب شد و دختر با سلطان خضر [illegible]
کناگاه خضر در رسید و ایشان را از زاویه بر داشته در قصر عبدالله فاضل بگذاشت چون بامداد شد عبدالله خویشتن را در قصر خود یافت آگاه و از
نیل و قال شنیده سر از منظره بیرون کرده دو برادر را دید که هر یکی بچوبی آویخته است و سبب این بود که چون ایشان عبدالله را بدریا افکندند بامداد آن
گفتند در حالی که گریان بودند که برادر ما را جنیه بربوده است پس هدیه لایق مهیا کرده بسوی خلیفه فرستاده او را از قضیه آگاه کردند و منصب نیابت
بصره و کوفه را طلبیدند خلیفه ایشان را احضار کرد خبر زن خود فاطمه [illegible] را باو گفت و آنچه باوی کرده بود همه را حدیث کرد و گفت ای برادر
چون اذیت او بر من شدت یافت من از زن بگریختم و از باب النصر بیرون آمدم آنگاه باران مرا بگرفت بخرابه داخل شدم که خود را از باران نگاه دارم
آنگاه عفریتی از جنیان که خداوند مکان بود بیرون آمد و از حالت من پرسید من ورا از کار خویش آگاه کردم آنگاه عفریت مرا بر دوش گرفته از آغاز
شب تا هنگام صبح در میان زمین و آسمان همی پرید تا اینکه مرا بر سر کوهی برد و مرا ازین شهر با خبر کرد من از آن کوه فرود آمده بشهر اندر شدم و مردم با من
در مکر و خدعه بودند که تو در رسیدی سبب بیرون آمدن من از مصر این بود و اکنون تو باز گو که سبب آمدنت درین شهر چه بوده حکایت [illegible] علی
بازرگان گفت چون پدر من بمرد [illegible] مرا خشم فرو گرفت من هفت ساله بودم و از شهری بشهری همی گردیدم تا بدین شهر داخل شدم و نام این شهر
جهان اختن است پس مردمان این شهر را کریم و مهربان یافتم و ایشان را دیدم که فقیران را همی نوازند و اگر فقیری سخنی گوید او را تصدیق کنند پس من با ایشان
گفتم بازرگانم و از بارهای خویش پیش افتاده ام و مکانی همی خواهم که بارهای خویش را در آنجا فرود آورم ایشان سخن مرا راست پنداشته مکانی از
بهر من خالی کردند با ایشان گفتم در میان شما کسی هست که هزار دینار وام بمن دهد که هنگام بر آمدن بار [illegible] ایشان هزار دینار بمن وام دادند من با آن
رفته با آن زرها بضاعت شهری کردم و آنرا بفروختم پنجاه دینار سود کردم و دوباره بضاعت خریدم و با مردم معاشرت کردم ایشان مرا دوست
داشتند من به بیع و شری نشستم مال بسیار شد ای برادر بدانکه صاحب مثل گفته کار دنیا همه نیرنگ و فسونست و در شهری که ترا در آنجا نشناسند و
نشناسند هر چه خواهی بکن ای برادر هر کس از تو سوال کند بگو من پاره دوز و فقیرم و از زن خود گریخته ام و دیروز از مصر بدر آمده ام و ایشان ترا تصدیق
نکنند و تا درین شهر اقامت کنی مسخره ایشان خواهی شد و اگر گویی که عفریت مرا بر دوش گرفته بیاورد همه کس از تو بگریزد و گویند که این مرد جنی است و این
نامی از برای من و تو خواهد ماند زیرا که مردمان این شهر بدانند که من از شهر مصرم معروف گفت چه باید کرد بازرگان گفت من ترا بیاموزم که چکار
کنی فردا هزار دینار زر بتو دهم و ترا بر استری سوار کنم و غلامی پیش روی تو اندازم که ترا بسوی تجار برساند آنگاه تو میان بازرگانان شو من نیز در
میان ایشان خواهم بود و وقتی که ترا ببینم از بهر تو بر پای خیزم و ترا سلام دهم و دست ترا ببوسم و قدر و منزلت ترا بزرگ گردانم و تو را در نزد ایشان
توانگری صفت کنم و اگر سائلی پیش تو آید آنچه میسر شود باو بده پس بازرگانان بسخن من اعتماد کنند و ترا بزرگ و کریم شمارند و ترا دوست دارند
پس ترا مهمان کنم و بازرگانان نیز از بهر تو مهمان کنند تا همه ایشان ترا بشناسند و تو ایشان را بشناسی چون قصه بدینجا رسید بامداد شد شهرزاد لب
بر بست

چون شب نهصد و نود و یکم برآمد

گفت ای ملک جوانبخت علی بازرگان با معروف گفت من ترا با همه بازرگانان آشنا سازم تا
اینکه به بیع و شری نشینی و با ایشان بدهی و بستانی زمانی نمیگذرد که تو خداوند مال شوی پس چون بامداد شد
علی بازرگان هزار دینار بمعروف داده حله بر وی بپوشانید و او را باستری سوار کرده غلامی بوی بداد و با او گفت همه اینها را بتو بخشیدم که تو
رفیق منی و اکرام تو بر من واجبست تو اندوهگین مباش و سیرت زشت زن خود از یاد ببر و او را با کسی ذکر مکن معروف گفت خدا ترا پاداش نیکو
دهاد پس از آن غلام در پیش روی او همی رفت تا او را بسوی تجار برسانید و همه بازرگانان نشسته بودند و علی بازرگان مصری نیز در میان ایشان بود پس
چون علی مصری او را بدید بر پای خاست و خود را بسوی او انداخت و دست او را ببوسید و بروی سلام داد و گفت ای رئیس بازرگانان ما را
مشرف ساختی پس از آن روی ببازرگانان کرد و گفت این بازرگانیست معروف نام بدو سلام کنید و او را بزرگ شمارید که او را قدر و منزلت
بسیار رفیع است پس از آن علی مصری معروف را از استر فرود آورد و بازرگانان بروی سلام کردند و علی بازرگان بهر یکتا ورا جدا مدحت کرد
تا اینکه بازرگانان معروف را در صدر بنشاندند و بروی گرد آمدند و شربتها از بهر او حاضر آوردند و شاه بندر نیز ملاقات او آمده سلامش داد و علی مصری
و بازرگانان در حضرت ایشان با معروف گفت ای خواجه از فلان متاع چیزی با خود آورده یا نه معروف گفت بسیار و در آن روز علی مصری بهای
همه متاعها باو آموخته و قیمت آنها باو گفته بود پس یکی از بازرگانان گفت ای خواجه جوخ اصفر آورده گفت بسیار و از هر چیزی که میگفتند در جواب
میگفت بسیار پس از آن بازرگانی با علی مصری گفت از یکتا انبار از جمله بارهای خویش بار شوالت بست پس در آن هنگام سائلی از در در آمد یکی از بازرگانان
نیم درم و پاره بهیچ ندادند چون نوبت بمعروف افتاد مشتی زر بسایل داد سایل او را دعا گفت و بازرگانان تعجب کردند و گفتند اینگونه بذل
و عطا با نعامهای ملوک میماند که او زر بی شمار همی دهد اگر او را خواسته بیشمار نبود زر مشت مشت نمیداد و چون ساعتی بگذشت زنی آمد فقیر مشتی زر نیز باو داد
آن زن دعا گویان روان شد و گدایان از قضیت آگاه گردیده یک یک بسوی او آمده مشتی زر میگرفتند تا اینکه هزار دینار زر را بفقیران بذل کرد پس از آن
کف بر کف سوده حسبنا الله و نعم الوکیل گفت شاه بندر تجار گفت ای خواجه معروف ترا چه رو بداده معروف گفت غالب مردمان این شهر فقیر هستند
اگر من میدانستم که ایشان بدینسان مستمندند در خرجین مقداری با خود آورده بودم و با ایشان میدادم اگر فقیری آید من با ایشان چگویم مرا عادت

اکنون [illegible] ناصر و منصور برادران عبدالله با یکدیگر مشورت کردند ناصر با منصور گفت ای برادر تا کی ما را طاعت برادر باید کرد تا چند او
[illegible] امیری باشد و ما او را فرمان بریم که ما را قدر و قیمتی نماند و او ما را استهزا کرد و همین خود ساخته مگر ما خادمان او هستیم منصور گفت تا او
زنده [illegible] است رغبت ما بلند نخواهد شد و ما را مقصود حاصل نشود مگر اینکه او را بکشیم و مالهای او را جمع آوریم و دست بجواهر و معدنیات او
گذاشته با یکدیگر بخش کنیم و هدیتی از برای خلیفه بفرستیم و نیابت بصره و کوفه را بخواهیم پس از آن گفتند در خانه ما ضیافتی ساخته او را هلاک کنیم
من [illegible] شوم و تو نایب کوفه باشی و این کار خوب است ولکن او را چگونه توانیم کشت منصور گفت در خانه من ضیافتی ساخته او را مهمان کنیم
و نهایت خدمت بجا آوریم پس از آنکه او را با لطایف و حکایات مشغول داریم و بگذاریم که بخوابد از بیداری رنجور شود آنگاه خوابگاه از بهر او گستر[د]
چون بخسپد او را کشته در دریا افکنیم و بامدادان گوییم که خواهر جنیه او آمده با او گفت ای پلید که ترا مقدار چندان شد که شکایت ما با خلیفه بری مگر ندانسته
توانسته که ما از خلیفه جدا نیستیم اگر او پادشاه است ما نیز پادشاهیم اگر ادب نگاه ندارد ما او را بدترین عقوبت بکشیم تا به بینیم چه از دست خلیفه
بر میآید پس او را ربوده [illegible] فرو رفت چون این حالت بدیدیم بخود افتادیم چون بخود آمدیم از او اثری نیافتیم پس از آن رسولی
بسوی خلیفه بفرستیم و ماجرا بروی بیان کنیم چون چندی بگذرد هدیتی لایق بسوی خلیفه فرستاده نیابت بصره و کوفه را از او بخواهیم و به انبساط
و شادی عمر بگذرانیم ناصر گفت ای برادر رای نیکو است پس ایشان بکشتن برادر اتفاق کردند و ناصر ضیافتی ساخته با برادر خود عبدالله گفت
ای برادر قصد من اینست که خاطر شکسته مرا بدست آوری و مهمان من شوی تا مرا افتخاری بر همگنان حاصل شود و عبدالله گفت مضایقت نکنم پس از
آن ناصر دست عبدالله را گرفته و بوسیده عبدالله گفت در میان من و شما جدایی نیست پس عبدالله روی بمنصور کرد و گفت ای برادر بیا تا بخانه ناصر
رویم و از ضیافت او بخوریم و دل او را بدست آوریم منصور گفت ای برادر [illegible] سوگند من با تو نمی آیم مگر اینکه سوگند یاد کنی که پس از بیرون
آمدن از خانه ناصر بخانه من آیی و مهمان من شوی که اگر ناصر برادر تست من نیز برادر توام چنانکه دل او بدست آوردی دل من نیز بدست آوری
عبدالله گفت مضایقت نکنم پس از آن ناصر بیرون آمده ضیافتی لایق مهیا کرد چون روز دیگر شد عبدالله سوار گشته با جمعی از لشکریان و برادر خود منصور
بسوی خانه ناصر روانه شدند عبدالله داخل خانه گشته با برادران خود بنشست سفره طعام بگستردند و همه گونه خورش فرو چیدند ایشان خوردنی بکار
بردند و دستها بشستند و آن روز را بشادی و انبساط بپایان رسانیدند شامگاهان فریضه بجا آوردند طعام خوردند و [illegible] دست بشستند منصور
حکایتی همی گفت و ناصر حکایت حدیث میکرد و عبدالله گوش میداد و ایشان در قصر تنها بودند و بقیت لشکریان در خارج شهر منزل داشتند و
پیوسته ناصر و منصور عبدالله را بلطایف حکایات مشغول داشتند تا اینکه عبدالله را دل از بیداری گداخته شد و خواب بر او چیره گشت
چون قصه بدینجا رسید بامداد شد شهرزاد لب بربست.

[illegible] نهصد و [illegible]

گفت ای ملک جوانبخت چون عبدالله از بیداری رنجه
گشته قصد خواب کرد و برادرانش خوابگاه از بهر او بگستردند آنگاه عبدالله جامه برکند و بخفت و برادرانش نیز در پهلوی
وی بخسپیدند و صبر کردند تا عبدالله مستغرق بخواب گشت آنگاه برخاسته بسینه او افتادند عبدالله بیدار گشته ایشان را دید که بر سینه او نشسته اند گفت
ای برادران این چه کردار است گفتند ما برادر تو نیستیم و ترا نمی شناسیم ای بی ادب ترا مرگ از زندگانی بهتر است پس دستها بحلقوم او گذاشته
فشردند تا اینکه عبدالله بیخود گشت و او را مرده پنداشتند پس او را برداشته بدریایی که در بصره بود در افکندند از قضا موجها او را برداشته با یک
زمانی بسوی [illegible] رسانیدند با ساحلش انداخت و آنجا گذرگاه قافله بود پس قافله بر او گذشته او را در ساحل افتاده دیدند بر او گرد آمده تضرع میکردند
از قضا شیخ قافله مردی بود که همه علمها نیک میدانست و بعلم طب معرفت تمام داشت و صاحب فراست و فطانت بود گفت مردم از بهر
چه گرد آمده اید گفتند در اینجا جوانی غریق مرده افتاده شیخ بسوی او رفته در روی تامل کرد و گفت مردمان [illegible] در تن دارد و آنچنان از
اشراف بزرگزادگان پیدا شد و او را امید حیات هست پس شیخ او را گرفته جامه بروی پوشانید و تا سه منزل او را معالجت میکرد تا اینکه عبدالله
بخود آمد و ضعف بر او مستولی بود و شیخ قافله او را با شربتهای لطیف و غذاهای مقوی معالجت میکرد تا بشهر [illegible] رسیدند در کاروانسرایی فرود
آمدند و عبدالله را در بستر خوابانیدند آن شب را تا بامداد همی نالید دربان کاروانسرا بسوی شیخ قافله آمده با وی گفت رنجور در نزد شما کیست که خواب
بر ما حرام کرد شیخ گفت او را در کنار دریا غریق یافتیم و در کار وی است در معالجت وی همی کوشیم او را بهبودی حاصل نگشته دربان گفت او را بشیخه
راجحه بنمای گفت شیخه راجحه کدام است و کار او چیست دربان گفت دختریست که نام او شیخه راجحه است هر کس را دردی باشد شبی در نزد آن دختر برد
آورد عافیت یابد شیخ گفت مرا بسوی او دلالت کن دربان بیمار بر [illegible] تا بزاویه رسیدند شیخ گروهی را [illegible] می آیند و گروهی [illegible]
[illegible] میروند دربان [illegible] گشته [illegible] پرده [illegible] ایستاده [illegible] دستوری خواسته گفت ای شیخه راجحه این بیمار را دریاب شیخه گفت او را داخل کن دربان
او را بدرون پرده ببرد عبدالله دید شیخه همان دختریست که از مدینه [illegible] آورده بود و او نیز عبدالله را بشناخت بیکدیگر سلام دادند عبدالله گفت ترا که
بدینجا آورد دختر گفت چون برادرانت ترا بدریا انداختند و از بهر من منازعه کردند من خود را بدریا انداختم در حال خضر مرا گرفته بدینجا آورد و [illegible]
از شفا دادن بیماران [illegible] ساخته [illegible] مرضی باشد او را بشیخه راجحه [illegible] و [illegible]
[illegible] کنند [illegible] دعا کردم [illegible] خلاص [illegible] همه [illegible] اکنون [illegible]

بخواند گفت ای عبدالله تو گناهکاری گفتم تا نزد پدر خود در رفته کتاب خلیفه بدو عرضه دارم و بسبب عشق جواب از بهر تو بیاورم آنگاه با دست خود اشارت و تیر بسوی زمین [illegible] یافت و سعیده بزمین فرو رفت ولی عبدالله دل از شادی بپریدن گرفت و شگفت خلیفه را عزت و شوکت افزون باد و آنگاه سعیده نزد پدر رفته کتاب خلیفه بدو عرضه داشت ملک احمر کتاب خلیفه گرفته ببوسید و بر سر نهاد پس از آن آنرا بخواند و مضمون بدانست و گفت ای دختر حکم ملک انسیان بر ما نافذ است ما را مخالفت او نشاید برو نزد ایشان بازگشته سگان را از آنحالت باز گردان و با ایشان بگو که شما در شفاعت ملک انسیان هستید که اگر چنین نکنی خلیفه بر ما خشم آورد و تمامت ما را هلاک کند سعیده گفت ای پدر اگر ملک انسیان بر ما خشم آورد چگونه تمامت ما را هلاک کند ملک احمر گفت ای فرزند او از چندین راه بر ما برتری دارد نخست آنکه بشر است و بشر را فضیلت داده‌اند دوم آنکه خلیفه بپا شد سیم آنکه هرگز او دوگانه پیش از صبح ترک نکند و از برکت آن نماز اگر تمام قبایل جن جمع آیند بر او ظفر نتوانند یافت و آسیبی بوی نتوانند رسانید با مخالفت فرمان وی تنها که اگر مخالفت کنیم ما را بسوزاند و ما را اگر چه کاهی از دست او [illegible] نخواهد بود تو از برای آنکه مرد هلاکت ما را نخواه پیش از آنکه خشم خلیفه ما را فروگیرد سحر از ایشان بردار آنگاه سعیده بسوی عبدالله فاضل بازگشت و آنچه پدرش گفته بود با او حدیث کرد و با او گفت دستهای خلیفه را بجای ما ببوس و رضای او را از بهر ما بطلب پس از آن سعیده طاسکی پر از آب کرد و فسونی خوانده بروی بدمید و آب بر ایشان بپاشید و گفت از این صورت بصورت بشریت باز گردید در حال بشریت بازگشتند و شهادتین بر زبان راندند و خویشتن در پای برادر انداختند و از وی بخشایش خواستند عبدالله گفت خدای تعالی بر شما ببخشاید گفت شما باید که از من در گذرید پس ایشان توبه نصوح کرده گفتند ما را شیطان فریب داده و طمع ما را گمراه کرد ولی بخشایش شیوه کریمانست پس از آن عبدالله گفت با دختری که از مدینه بحر آورده بودم چه کردید ایشان گفتند میان ما از برای دختر که اختلاف پدید آمد چون دختر که سخنان ما بشنید و دانست که ترا بدریا انداخته ایم از مخزن کشتی بدر آمد و گفت از بهر من مخاصمت مکنید که من هیچیک از شما راضی نیستم این بگفت و خویشتن بدریا انداخته بمرد عبدالله از مرگ زن بگریست و با برادران گفت شما را نبایست که اینگونه کارها کنید و زن مرا هلاک سازید گفتند ای برادر اگر ما بد کردیم بپاداش بدکرداری خویش رسیدیم تو از ما در گذر عبدالله عذر ایشان بپذیرفت سعیده گفت پس از همه [illegible] که از اینها دیده چگونه تو از ایشان در گذشتی عبدالله گفت هر کس هنگام قدرت از کسی در گذرد اجر او با پروردگار است سعیده گفت تو از ایشان بر حذر باش که خائن هستند پس از آن سعیده عبدالله را وداع کرده بازگشت چون قصه بدینجا رسید بامداد شد شهرزاد لب از داستان فرو بست

شب نهصد و دهم برآمد

گفت ای ملک جوانبخت چون سعیده عبدالله را از برادران برهانید و او را وداع کرده از پی کار خود برفت عبدالله [illegible] برادران خوشنود شده بعیش و شادی بروز آوردند چون بامداد شد ایشان را بگرمابه برده جامه‌های فاخر بر ایشان بپوشانید و از گرمابه بمنزل بازگشتند سفره طعام خواسته بخوردن نشستند چون خادمان برادران عبدالله را دیدند ایشان را بشناختند و بر ایشان سلام داده عبدالله را تهنیت گفتند و چشم روشنی دادند پس از آن عبدالله ایشان را نزد خلیفه برده دستهای خلیفه ببوسیدند و دوام عزت و نعمت او را دعا گفتند خلیفه گفت ای عبدالله ما را از ماجرای خویش آگاه کن عبدالله گفت ای امیرالمؤمنین خدا قدر و منزلت ترا بلند گرداند که من چون برادران خود را بمنزل بردم اعتماد بحکم خلیفه کرده زنجیر از گردن ایشان برداشتم و با ایشان بر یک سفره طعام خوردم خادمان من عجب شدند و مرا خفیف العقل شمردند و [illegible] سفره را [illegible] و با یکدیگر در حق من سخن گفتند من گفتگوی ایشان شنیدم ولی پاسخ ندادم از آنکه آنها نمیدانستند که ایشان برادران منند چون هنگام شام شد خادمان را باز گردانیدم خواستم که بخوابم ناگاه سعیده دختر ملک احمر خشمگین بیرون آمد پس عبدالله حکایت سعیده و جواب پدر او را با خلیفه حدیث کرد و گفت اینک برادران منند پس خلیفه بدیشان نگاه کرده دید که دو جوان قمر منظرند آنگاه با عبدالله گفت خدای تعالی ترا پاداش نیکو دهاد که من از فایده چیزی که نمیدانستم آگاه گشتم [illegible] تا زنده هستم هرگز دوگانه پیش از صبح ترک نکنم پس از آن عبدالله را فرمود که با یکدیگر مصافحه کنید و از گناه یکدیگر در گذرید و با عبدالله گفت که برادران خود را معین و یاور خود گیر و ایشان را بطاعت برادر بزرگ وصیت کرد و بدیشان انعام کرده اجازت ارتحال بسوی بصره داد و ایشان با خاطر خرسند از پیش خلیفه بیرون آمده بسوی بصره روان شدند چون به بصره رسیدند اعیان مملکت و بزرگان شهر بملاقات ایشان بیرون شدند و شهر را بیاراستند و ایشان را با حشمتی تمام داخل شهر کردند و مردمان شهر عبدالله را ثنا میگفتند و او زر و سیم بمردم همی داد و بمجلس برادران او التفات میکرد و حسد برادران بروی چیره گشت و آنچه عبدالله با ایشان مدارا و مواسات میکرد ایشان را جز حسد و کینه نمی افزود پس از آن عبدالله بهر یکی از ایشان کنیزکی با مهری بخشید و خادم و حشم و کنیزکان سیاه و سفید از هر صنف چهل تن بخدمت ایشان بگماشت و هر یکی را پنجاه اسب بخشود پس از آن از بهر ایشان مرتبت ترتیب داد و با ایشان گفت ای برادران من و شما یکی هستیم از یکدیگر جدائی نداریم چون قصه بدینجا رسید بامداد شد شهرزاد لب از داستان فرو بست

شب [illegible] برآمد

گفت ای ملک جوانبخت عبدالله با برادران خود گفت من و شما از هم جدائی نداریم نیابت بصره از آن من و شماست [illegible] از هم جدائی نداریم و در غیاب و حضور من در بصره شما حکمرانی کنید که حکم شما نافذ است ولیکن از احکام شما پرهیزکاری را بشیوه خود نمائید و از جور و ستم دور باشید و در مال کسی طمع مکنید که هر چه بخواهید من از مال خود بشما میدهم و بشما بذل مینمایم و آنچه از مذمت ظلم در قرآن مجید وارد است بر شما مخفی نمانده و نیز شاعر گفته است

[illegible] که بر یک نمط می نماند جهان … سر پنجه با ناتوان بر مپیچ … که گردست یابد برآئی بهیچ

القصه عبدالله برادران خود را موعظت گفت تا آنکه چنان پنداشت که ایشان [illegible]

در گردن اینها نهم و هیچ شب از زدن اینها ترک نکنم پس چنین در خود و در باب ایشان [illegible] نکردم که زنجیرهای آهنین بر گردن اینها نهم نزد وزیر کبیر رفته زنجیرها
زرین بساخت من زنجیرها آورده در گردن اینها نهادم چون شب برآمد ایشان را چنانکه سعیده سپرده بود بزدم و اینجا بیت در خلافت مهدی
بودم من اینها را برای خلیفه فرستادم خلیفه بنیابت بصره بمن داد و هیچ شب از زدن اینها ترک نکردم تا اینکه شبی با خود گفتم شاید سعیده را
خشم فرو نشسته باشد پس از زدن ترک کردم ناگاه سعیده را دیدم که پدیدار آمد و مرا چنان زد که هرگز الم آن فراموش نکنم و پس از آن
زدن اینها هرگز ترک نکردم و دوازده سالست که کار من همین است که هر شب اینها را بیازارم پس از آن اشک از چشمان ایشان پاک کرده خاطر
ایشان بدست آورده و معذرت خواسته و طعام و شراب بایشان بدهم ولی کسی از قضیه ایشان آگاه نگشته تا اینکه ترا ابو اسحق از بهر خراج بسوی من
فرستاده و او نیز از سر ایشان آگاه گشته ترا بیاگاهانید چون مرا به پیشگاه خلافت خواستی فرمانبردار شده بشتافتم و سگان را با خود بیاوردم مرا حکایت
همین بود و السلام خلیفه از شنیدن این حکایت در عجب شد و با عبدالله گفت یا عبدالله از کرداری که برادرانت با تو کرده اند در گذشتی و بر
ایشان بخشیدی یا نه عبدالله گفت یا امیرالمؤمنین خدا از ایشان در گذرد و در دنیا و آخرت بر ایشان ببخشاید اکنون من ببخشایش ایشان محتاجم که دوازده
سالست من ایشان را میرنجانم آنگاه خلیفه گفت یا عبدالله من در خلاص ایشان [illegible] میکوشم و ایشان را ببشریت باز میگردانم و در میان تو و ایشان
صلح دهم چنانچه تو بر ایشان بخشوده ای ایشان نیز از تو درگذرند اکنون تو اینها را برداشته بمنزل خویش رو و امشب از زدن اینها ترک کن که
فردا کار با هم خواهد شد عبدالله گفت یا خلیفه بزندگانی تو سوگند که اگر شبی من اینها را نزنم سعیده بسوی من آید و مرا بجای اینها بیازارد و تنی که
تحمل آن صعب است او کند مرا نیست خلیفه گفت تو بیم مدار که من ترا [illegible] بخط خویش بنویسم چون سعیده بیاید تو خط من باو بنمای پس از آنکه او خط من بخواند
بر تو ببخشاید و اگر فرمان مرا اطاعت نکند تو کار خویش بخدا سپار و بگذار تا ترا بزند و عقاب [illegible] امشب زدن ایشان را فراموش کرده و از زدن ایشان
سبب فراموشی است پس از آن خلیفه ورقه را بمقدار دو انگشت نوشته بدو داد و گفت یا عبدالله چون سعیده نزد تو آید بگو خلیفه در میان مردم امر
کرده که ایشان را نزنم و این ورقه بتو نوشته ترا سلام رسانیده آنگاه عبدالله سگان را برداشته بمنزل خویش رفت و با خود گفت کاش میدانستم که دختر ملک جن
اگر با خلیفه مخالفت کند خلیفه او را چه تواند کرد و لکن من امشب تازیانه را برگیرم و هموار کنم و برادران خود را آسوده گذارم پس از آن بفکر فرو
رفت و عقل او بر وی نبود و اگر خلیفه [illegible] گاهی بحکم نمیداشت مرا از زدن ایشان منع نمیکرد پس از آن بمنزل آمده زنجیر از گردن ایشان
برداشت و توکل بخدا کرده و بدلداری ایشان مشغول و با ایشان گفت شما را باکی نیست که خلیفه روی زمین شما را ضمانت کرده و من نیز از
شما در گذشتم و ان شاء الله در همین شب مبارک خلاص خواهید شد چون ایشان این سخن بشنیدند مانند سگان لابه کنان [illegible]
قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست

چون شب نهصد و [illegible] برآمد

گفت ای ملک جوانبخت چون برادران
عبدالله فاضل چون این بشارت بشنیدند مانند سگان روی بر خاک مالیدند و بر قدم عبدالله افتادند
و دم لابه کردند عبدالله بر ایشان محزون شد دست بر پشت ایشان بمالید چون هنگام شام شد سفره طعام از بهر عبدالله بنهادند برادران
خود را خواست تا بنشستند و ایشان نیز بخوردن طعام بنشستند خادمان عبدالله از این کردار مبهوت شدند و از طعام خوردن او با سگان تعجب کردند
دیوانه شده و یا عقل او مختل گشته تا بصره چگونه با سگان طعام همی خورد که او وزیر بصره است مگر نمیداند که سگ پلید است و حاضران
چشم بسوی خوردن سگان افکنده و دیدند که سگان [illegible] همی خورند و نمیدانستند که برادران عبدالله هستند تا اینکه فارغ شدند پس از آن عبدالله
دست بشست سگان نیز دست بشستند حاضران از کردار ایشان بخندیدند و گفتند در تمامت عمر ندیدیم که سگان طعام خورند و دست بشویند
پس از آن در پهلوی عبدالله نشستند و کسی را یارای آن نبود که از حقیقت آن کار سؤال کنند و تا نیمه شب بدان حالت بودند در آن هنگام خادمان
بازگشته در منزلهای خویش بخفتند و سگان نیز بر سریر بخفتند ایشان را کار بدینجا رسید و اما عبدالله غافل ننشسته بود که زمین بشکافت و عبدالله
نگاه کرده و دید که سعیده از شکاف زمین بدر آمد و گفت ای عبدالله چرا امشب ایشان را نزدی و از بهر چه زنجیر از ایشان برداشتی مگر انکار معاندت
من کردی و یا فرمانبرداری من ترا دشوار است اکنون ترا بجادو سگ کنم عبدالله گفت اینجا ترا بنور نقش خاتم سلیمان سوگند میدهم که صبر
کن تا من سبب آنرا بگویم پس از آن هرچه اراده کردی با من بکن سعیده گفت سبب چیست گفت که ملک انس و جان خلیفه هرون الرشید فرمان داده
که امشب ایشان را نزنم و از من عهد و پیمان گرفته و ترا سلام رسانیده و بخط خویش کتابی بتو نوشته و فرموده است که آن کتاب بنمایم
من طاعت او را [illegible] و فرمان او را امتثال کردم که طاعت او بر من واجب بود و کتاب همین است سعیده کتاب گرفته بخواند و دید نوشته است
بسم الله الرحمن الرحیم این کتابیست از خلیفه هرون الرشید بسوی سعیده دختر ملک احمر اما بعد بدانکه این مرد از برادران خود در گذشته من در میان
ایشان حکم بصلح کرده ام و وقتی که صلح در میان باشد عقاب صورت ندارد و اگر شما با احکام ما اعتراض کنید ما نیز با احکام شما اعتراض کنیم و
قانون شما را بهم بزنیم و اگر شما امر ما را امتثال کنید و حکم ما را بگذارید ما نیز حکمهای شما را بگذاریم و ترا حکم کنیم که بدیشان تعرض مکن اگر بخدا
و رسول ایمان آورده اید باید فرمان خلیفه رسول بشنوید اگر بر ایشان بخشودی ما ترا نیز پاداش نیکو دهیم و علامت فرمانبرداری ما اینست
که سحر از ایشان برداری که فردا رسیده نزد من آیند اگر تو ایشان را خلاصی ندهی من بقهر و غلبه ایشان را خلاص کنم چون سعیده کتاب خلیفه

وجامه‌های فاخر در بر داشت و از پرتو گوهرهایی که در آنمکان بود چشم خیره میشد و از منطقه گوهرین بر میان بسته و تاج مرصع بر سر داشت که خزانه
پادشاهان با آنها وفا نمیکرد عقول در آنها حیران میشد پس از آن پرناره که مرا ربوده بود بر پا ایستاده و دختری شد مانند آفتاب چون نیک نظر کردم
همان مار بود که در کوه با افعی مجادله میکرد و من آن افعی را کشته بودم پس از آن زنیکه بر کرسی نشسته بود بدو گفت از بهر چه این آدمیزاد را بدینمکان آوردی
گفت یاد داری همان آدمیزاد است که ناموس مرا نگاه داشت و نگذاشت که من در میان دختران جان رسوا شوم پس از آن بمن گفت مرا میشناسی
یا نه من همان مار سفیدم که افعی با من مجادله میکرد و تو آن افعی را کشته مرا نجات دادی بدانکه من دختر ملک جنیانم و مرا نام سعیده و آن زنیکه بر کرسی
نشسته مادر منست و نام او مبارکه است و آن افعی که با من مجادله میکرد قصد ناموس من داشت و زیر ملک اسود نام او درنیل بود و او بمن عاشق شده
مرا از پدر خواستگاری کرد و پدرم در خشم گشته او را پیغام داد که ای پلیدترین وزرا ترا نزاکت چیست که دختران ملوک تزویج کنی آن پلید که ازین پیغام
در خشم شد سوگند یاد کرد که ناموس من ببرد و پرده من بدرد و بهر جا که میرفتم با اثر من بود تا آنکه میانه او و پدرم جنگها شد پدرم بروی ظفر
نتوانست یافت که شجاع و مکار بود و من در هر زمین که میرفتم او بوی من شنیده در آنسرزمین بمن در می پیوست تا اینکه من از وی رنجهای بسیار
بردم پس از آن بصورت مار برآمده بدان کوه رفتم او بصورت افعی برآمده بمن در پیوست و با من مجادله آغازید من بسیار جهد کردم خلاصی نتوانستم
تا اینکه غلبه کرده بر من سوار شد و همی خواست که از من مقصود حاصل کند آنگاه تو پدید آمدی و با سنگش بکشتی من آنگاه بصورت اصلی بازگشته با تو گفتم
که ترا احسان بمن بسیار شد که آن احسانرا ضایع نکند مگر نطفه حرام و من پیوسته در خیال تو بودم که چگونه ترا پاداش دهم تا اینکه دیدم که برادران
با تو اینکر و کید را کردند و ترا در دریا افکندند من بسوی تو شتافته ترا از هلاک نجات دادم اکنون اکرام تو بر من و پدر و مادر من فرض است پس از آن
گفت یا مادر او را گرامی بدار مادرش گفت ای آدمیزاد تو با ما نکوئی کرده اکرام ما را مستوجب هستی پس فرمود حله که قیمت گران داشت با جمله از گوهرها
بمن دادند و خادمانرا گفت این آدمی را نزد ملک ببرید مرا نزد ملک بردند دیدم که بر کرسی نشسته و عفریتان در برابر او صف زده اند و از بسیاری گوهرها
که بر او بود چشم خیره گشت چون مرا دید بپای خواست و مرا گرامی بداشت و مالی بسیار مرا بذل کرد و گفت او را نزد دختر من باز گردانید تا بمکان نخستینش
باز گردانند آنگاه مرا نزد سعیده آوردند و مرا با مالها که بمن داده بودند بر داشته بهوا بپرید مرا کار بدینجا رسید و آن تا رئیس کشتی در حالتی که مرا بدریا انداخته بود
بیدار گشته پرسید که چه بود آنچه بدریا افتاد برادران من گریه آغاز کردند و طپانچه بر سر زدند و افغان بر آورده گفتند که او از بهر پلیدی برخاسته بود بدریا
افتاد پس از آن ایشان دست بر مال من نهادند و از بهر آن خبر که خلاف در میان ایشان پدید گشت هر یکی از ایشان گفت اینخبر جز من دیگری را نیست
برادر را فراموش کرده با یکدیگر بمخاصمت برخاستند و بدان حالت بودند که سعیده مرا میان کشتی فرود آورد و چون قصه بدینجا رسید بامداد شد شهرزاد

لب از سخن فرو بست

چون شب هشتصد و هشتاد و ششم برآمد

گفت ایملک جوانبخت عبدالله فاضل گفت که ایشان در آن حالت بودند که سعیده مرا در کشتی فرود
آورد چون مرا بدیدند در آغوشم گرفتند و گفتند ای برادر حالت تو چون است که ما را خاطر از آنچه بر تو رفت ملول
بود سعیده فریاد بر آورد و گفت اگر شما را خاطر بدو ملول میشد و یا اینکه او را دوست میداشتید او را در دریا نمی انداختید و لکن مرگ را آماده شوید پس
سعیده ایشانرا گرفته قصد کشتن آنها کرد ایشان فریاد بر آورده بمن گفتند ای برادر ما را در پناه خود بدار من بسعیده فروتنی کردم گفتم این برادران
مرا مکش گفت ناچار ایشانرا بکشم که خیانتکارند من همواره عجز و لابه کردم تا اینکه گفت از بهر خاطر تو ایشانرا نکشم ولی ایشانرا سگ کنم بجادوئی پس از آن
طاسکی بدر آورده پر آب کرد و فسونی خوانده بر وی میدمید و آب بر ایشان فشانده گفت از صورت بشریت بصورت سگیت برآیید در حال ایشان بصورت
سگان برآمدند و بدینسان شدند پس از آن روی بسگان کرد و گفت راست بود آنچه گفتم آنها سر بزیر افکنده گویا که گفتند که راست گفتی پس از آن گفت
ایها الخلیفه چون سعیده ایشانرا سگان کرد با ساکنان کشتی گفت بدانید که عبدالله فاضل برادر منست و من روزی یکبار و دو بار نزد او آیم هر کس او را
مخالفت کند یا او را بدست و زبان بیازارد با آنکس کنم که با برادران او کردم و او را سگ گردانم و با من گفت چون ببصره رسی مال خود را ببین اگر
چیزی از مال تو ناقص شده باشد مرا بیاگاهان که من آنرا از هر جا که باشد از برای تو بیاورم و اگر کسی مال ترا دزدیده باشد او را سگ جادوئی
کنم و لکن تو پیش از آنکه مالهای خویش را در مخزن بگذاری بگردن هر یک از این سگان زنجیری بگذار و آنها را بپایه سریری ببند و هر نیمه شب
نزد آنها شو و هر یکی را چندان تازیانه بزن که بیهوش شوند اگر شبی بگذرد که تو آنها را نزنی پیش تو آمده تازیانه بر تو زنم چندانکه بیهوش شوی من گفتم
بچشم هر چه تو گوئی چنان کنم پس من ریسمان در گردن آنها افکنده بدیشان کشتی فرو بستم و در شهر کار خود در رفت باز روز دیگر داخل بصره شدیم
بازرگانان باستقبال من آمدند و مرا سلام دادند کسی از برادران من نپرسید و بسگان نظاره همی کردند و بمن گفتند ای فلان این سگان از بهر
چه آورده و آنها را چه خواهی کرد من بایشان گفتم که اینسگانرا درین سفر تربیت کرده با خود آورده ام مردم بر آنها میخندیدند و نمیدانستند که آنها
برادران منند پس من آنها را در سرداب گذاشته خود بجمع آوردن بارها مشغول شدم و بازرگانان نیز در نزد من بودند آنشب بغفلت من آنها را
نزدم تا اینکه مرا خواب در ربود ناگاه دیدم که سعیده نزد من آمد و گفت نگفتمت که زنجیر در گردن آنها بنه و آنها را تازیانه بزن آنگاه مرا گرفته از
خوابگاه بیرون کشید و تازیانه بدر آورده مرا همی زد تا بیخود شدم پس از آن نزد برادران من رفت و ایشانرا چندان بزد که از هلاکشان چیزی
نماند و با من گفت هر شب ایشانرا بدینسان بزن اگر یکشب از زدن اینها ترک کنی من ترا چنانکه امشب زدم بیازارم گفتم اینکار تو [illegible] فردا زنجیر

نمود که [illegible] با من سخن بگو پس اورا بدست چپ نهاد و هیچ نگفت آن شخص با پدرم
گفت ای فلان نیست که صنم تو سخن نمیگوید [illegible] بکنیم که غایب نشود و نخوابد و وهم و سهو برو راه ندارد
و بر همه چیز قادر است ولی خدای تو عاجز است و دفع ضرر از تو نتواند کرد و همواره شیطان در جوف او رفته ترا گمراه کرده و اکنون که شیطان
رفته است یارای سخن گفتن ندارد خدا را ستایش کن [illegible] این نتواند کرد و همواره شیطانست که سخن میگوید تو بچشم خود عصا
را ببین پس آن شخص پیش آمده [illegible] و ملک در خشم شد حاضران را گفت اینکافر را بگیرید و اورا بکشید حاضران خواستند که قصد او
بنمایند هیچکس از مکان خود برخاستن نتوانست و آن شخص اسلام برایشان عرضه کرد و مسلمان نشدند آن شخص گفت اکنون غضب پروردگار بر شما
نازل خواهد شد آنگاه دو دست برداشته گفت الهی و سیدی انت ثقتی و رجائی فاستجب دعائی الخ [illegible] که نعمت تو میخورند
و دیگری را میپرستند سنگ گردان که بر همه چیز قادری در حال خدای تعالی مردمان آنشهر را سنگ گردانید و اما من چون به آن او را بدیدم مسلمان
گردیدم و از آنچه برایشان رسید سالم بماندم پس آن شخص بمن نزدیک شد با من گفت سعادت بر تو سبقت کرد و توفیق الهی یار تو گردید پس
از آن اسلام بر من بیاموخت و در آن سال عمر من هفت سال بود و اکنون سی ساله ام من با آن شخص گفتم ای خواجه نام خود با من بگو و مرا مدد کن که
من او را توت خود کنم گفت نام من ابو العباس خضر است پس از آن بدست خود درخت اناری برنشاند در حال برگ و بار آورد و با من گفت از این انار
بخور و خدا را پرستش کن پس از آن تلاوت قرآن بمن بیاموخت اکنون بیست و سه سال است که من خدا را میپرستم و مرا قوت از این درخت است
و خضر علیه السلام هر روز آدینه نزد من آید و او نام تو بمن گفته و مرا بآمدن تو بشارت داده است و با من گفته است هر وقت او بیاید او را گرامی
بدار و امر او را طاعت کن و از اینجا رفتن او همراه او شو [illegible] و هر جا که خواهی برو من چون ترا دیدم شناختم و حکایت اینشهر همین بود
والسلام پس از آن دختر که درخت انار بر من بنمود دانه انار بر آن درخت بود نیمه انرا خود خورد و نیمه دیگر بر من بخورانید من از آن لذیذتر چیزی نخورده
بودم پس از آن گفتم ای نازنین آیا برآنچه شیخ گفته شد راضی هستی گفت آری ترا اطاعت و ترا مخالفت نکنم پس با او پیمان بربستم و مرا بخانه پدر برده و آنچه
متاع و دولت بخواستم برداشته و از آنشهر بدر آورده روان گشتیم تا برادران خود رسیده دیدم که جستجوی من میکنند پس بمن گفتند کجا بودی که دیر
کردی ما بسیار خاطر مشغول بودیم آنگاه رئیس کشتی گفت ای عبدالله تو سفر ما را بتاخیر انداختی گفتم باکی نیست که در این تاخیر منفعتی کردم و مالی بسیار
آورده ام و بار رهگذر رسیدم پس از آن با ایشان گفتم آنچه از زمان غیبت از بهر من پدید آمده نظر کنید پس من قصه خیمه ها نمودم و آنچه در آنشهر دیده بود
حکایت کردم و گفتم اگر شما نیز آمده بودید سودهای گران می آوردید چون قصه بدینجا رسید بامداد شد شهرزاد لب بربست
[illegible heading]
گفت ای ملک جوانبخت عبدالله بن فاضل گفت ای خلیفه من با ایشان گفتم اگر شما نیز با من آمده بودید مالی بسیار
میاوردید و با برادران خود گفتم باکی نیست آنچه من آورده ام همه ما را کافی است پس آن مالی که آورده بودم در میان خود و برادران و رئیس کشتی قسمت کردم
و ملاحان کشتی را نیز بی نصیب نگذاشتم همگی فرحناک گشته مرا دعا کردند مگر برادران من که حالت ایشان دگرگون گشت با ایشان گفتم گمان دارم که بر
آنچه شما را داده ام قانع نیستید لکن من و شما از هم جدا نیستیم آنچه مراست از شماست اگر من بمیرم جز شما وارثی ندارم پس ایشان را دلجوئی کردم و دختر را
در خزانه کشتی جا دادم و خوردنی از بهر او فرستاده خود با برادران بحدیث نشستیم ایشان گفتند ای برادر این دختر بدیع الجمال را چه خواهی کرد گفتم
قصد من اینست که او را بحبالۀ تزویج کشم یکی از ایشان گفت ای برادر این دختر بس شمایل نیکو دارد و مرا خاطر بمحبت او مفتون گشته همی خواهم که او را با من
ده پس از آن دیگری گفت من نیز بدینسان هستم او را با من تزویج کن من با ایشان گفتم ای برادران او از من عهد گرفته و پیمان کرده و قرار بسته که او را
بجز خود تزویج کنم اگر من او را بشما دهم پیمان شکن خواهم بود و از رده خاطر خواهد شد و اینکه گفتید ما او را دوست میداریم مرا محبت او از شما افزونتر است
محالست که من او را بشما دهم ولکن چون بشهر بصره برسیم دو دختر از دختران اشراف بصره بشما دهم و از برای شما خواستگاری کنم و مهر ایشان از
مال خود داده و بکابین شما بیاورم و عیشی بزرگ از برای شما و خود برپا کنیم و هر سه برادر در یکشب زفاف عروسهای خویشتن تمتع برگیریم شما از این دختر
چشم بپوشید که این نصیبه منست پس ایشان سخن نگفتند گمان کردم که این سخن من براضی شدند بسوی بصره روان شدیم در هنگام شام و چاشت خوردنی
از بهر دختر میفرستادم و او از خزانه کشتی بدر نمی آمد و من با برادران در زیر [illegible] میخفتیم و تا چهل روز بدینحالت بودیم تا اینکه بشهر بصره نزدیک شدیم
بار فرج روی داد من از برادران ایمن بودم که خبر بد [illegible] نیندیشیدم پس آنشب را بخفتم در حالتی که مستغرق خواب و از همه جا غافل بودم
دیدم که همین دو برادر من مرا برداشته اند و یکی از دو پا و یکی از دو دست من گرفته همی خواهند که مرا بدریا افکنند چون من خود را
بدانحالت دیدم گفتم ای برادران از بهر چه با من اینکار میکنید گفتند تو چگونه خاطر ما از بهر دختر شکستی ما نیز ترا در دریا افکنیم پس مرا بدریا افکندند
آنگاه عبدالله روی بسگان کرد و گفت ای سگان آیا راست گفتم سگان سرها بزیر افکندند و چشمها برهم نهادند گویا که سخن او را تصدیق میکردند خلیفه از اینکار
در شگفت مانده پس از آن عبدالله گفت ای خلیفه چون مرا بدریا انداختند من بقعر دریا فرو رفتم پس از آن آب مرا بالا آورد و گمان زندگی
نداشتم که ناگاه مرغی بزرگ بر ما فرود آمد و مرا در ربود و در هوا بلند کرد من از غایت بیم مدهوش شدم وقتی که چشم بگشودم خود را در قصری
محکم و منقش دیدم که با همه گونه زیور آراسته بودند و در آنجا کنیزان دیدم که دست بر سینه ایستاده زنی در میان ایشان بر کرسی زر نشسته

دیگر رفته و دیوار و در و بامها مختلفه الالوان والاشکال تفرج میکردم همگی سنگ شده بودند و سکان این دکه‌ها نیز سنگ شده بودند پس از آن ببازار زرگرها شدم مردمانرا دیدم که در دکانها نشسته بعضی عقدها بگردن آویخته بعضی را بدست گرفته بعضی خفته و بعضی را در قفس کرده‌اند و اینها را نظاره کرده چون اورا
بدیدم آنچه زر با خود داشتم چند ازانجا بیرون رفتم و از آن پس به بازار گوهریان شدم در هر یکی از گوهریان گوهرها که در دکان‌ها نهاده بودند از قبیل الماس
و زمرد و لعل دیدم آنگاه زرها را انداخته از گوهرها و نگینها آنچه نتوانستم برداشتم و بحسرت و ندامت اندر بودم که چرا در این خوردنیها ورده بودم
ازین گوهرها هرچه نتوانستم بردار و پس از آن از بازار گوهریان گذشته بدری بزرگ منقش رسیدم که با جواهر زر بها نشان بود و در آن در خادمان
خادمان و لشکریان و سرهنگان نشسته و جامه‌های فاخر در بر داشتند و همگی سنگ شده بودند و یکی از آنها چنانکه من جاسوسی کردم چون نارنج‌گون بود از هیچ
جا بیرون آمد از آنجا بدرون شتافتم قصری دیدم که بدان خوبی قصری ندیده بودم و در آن قصر دیوانی دیدم که امیران و وزیران و اعیان دولت در آنجا
بکرسیها نشسته و همگی سنگ شده بودند و در آنجا کرسی از زر مرصع دیدم که با ذر گوهر مرصع بود و شخصی با جامه ملوکانه بر آن کرسی نشسته و تاجی بر سر
داشت ولی آن شخص نیز چون سنگ بود و پس از آن از دیوان بحرم سرای رفتم تا اینکه اندرون را دیدم که تختی نهاده و کرسی زرین مرصع بگوهرها دیدم
که بر آن تخت ملکه نشسته بود و بر سر او دو خواجه سرا ایستاده بودند که با کل شطر قربانند و در آن سرا نقشهای زرین و فرشهای رنگین و ظرفهای
بلورین چندان بود که عقل از نظاره آن حیران بود پس از آن دری که در چوب ساخته دیدم گشوده و درون درآمدم در باغی قصر در بیرون شده چهل پله از زر بالا
بالا رفتم آواز انسانی را دیدم که تلاوت همی کرد تعجب اندر شدم بنزد آن حجره که آواز ازو بود و همچنان در یاقوت مرصع کرده بودند و سجاده دیدم
در آنجا دختری دیدم که مانند آفتاب صبا نشسته و جامه فاخر در بر داشت دیگر گوهرها سه نفیس متحلی بود و آن دختر در حسن و جمال و قد باعتدال بی‌نظیر
ماننده و ساقی داشت سیمین و سرینی داشت چون تل نسرین و حلقه حلقه بدانسان که شاعر گفته است پیکر سپید چنگال است اندر لب حلقه پذیر پر شکن
پر شکن چو زره حلقه حلقه چون زنجیر بیشکست مانا کز صد پرستی با شد همه تقدیر مانند گل شکار باشد قید عبدالله گفت از اینها آنکه چون حسن آن دختر قمر منظر
دیدم سر گشته جمال او گشته پیش رفتم و دیدم که بر سر سریر نشسته کلام مجید ربانی را تلاوت میکند و از لبان لعل در گوهر همی فشاند و شمایل بدینسان چنانکه
شاعر گفته نقش کشمیری نماید زشت پیش روی او پیش بالای تو با شد پست سرو کشمیری چون لطافت دلپذیر او در تلاوت شنیدم زبانم
بسته شد و سلام نیکو نتوانستم دادن و هوشم از تن و جان بدر شد و چنانکه شاعر گفته چنان مست دیدار و حیران او که دنیا و دینم
فراموش بود پس از آن دل قوی داشته اورا سلام دادم گفت ای عبدالله فاضل علیک السلام اهلا و سهلا و مرحبا من با و گفتم انجا تو نام من
از کجا دانستی کار مردان این شهر چه بود که سنگ شدند و چگونه تو در این شهر تنها هستی انها هر دو گفت ای عبدالله بنشین تا من خبر مردمان این شهر با تو
شرح دهم پس من در پهلوی او نشستم گفت ای عبدالله بدانکه من همان بود که بخشش و ندیمی او کرد و او بزرگان دولت و اعیان مملکت او
بودند و پدر من حشمتی فزون و سپاهی بیشمار داشت و هزار هزار و یکصد و بیست هزار لشکر جرار میآورد و بیست و چهار هزار خداوندان مناصب در
خدمت او بودند و مال و ذخیره و گوهرها و یاقوتها و نگینهای قیمتی چندان داشت که چشمی ندیده و گوشی نشنیده است چون قصه بدینجا رسید بامداد شد
شهرزاد لب از داستان فرو بست

شب [illegible]

گفت ای ملک جوانبخت دختر پادشاه مدینه الحجاز گفت ای عبدالله پدر من ملوک غلبه
میکرد ولی کافر بود و پدرش اینها بسیار میکرد و همه سپاه او بت پرست بودند اتفاقا روزی از روزها بر کرسی مملکت نشسته
اکابر و ولشکر در برابر ایستاده بودند که ناگاه شخصی داخل شده و دیوان از پرتو او روشن گشت پدر من بر وی نظاره کرده دید که جامه سبز پوشیده
و نور در رویش تحقیق بسته و او سر دست باهیبت و وقار با پدر گفت ای پلید تا کی بپرستش اصنام مغرور میباشی و تا چند خدای یگانه پرستش نمیکنی بگو اشهد
ان لا اله الا الله و اشهد ان محمدا رسول الله پدرم گفت کیستی که این سخن همی گویی مگر نترسی که اصنام بر تو خشم آورند آنگاه گفت اصنام سنگها هستند
از خشم آنها ضرری بشما نرسد و از رضایت آنها سودی حاصل نشود شما صنمهای خویش حاضر آورید و بگویید که بر من خشم گیرند من نیز پروردگار
خود را بخوانم که بر آنها غضب کند آنگاه غضب خالق را از غضب مخلوق خواهید دانست که اصنام خود شما ساخته‌اید و شیطانها بر آنها مستولی
گشته با شما سخن میگویند خدای من صانع و بتهای شما مصنوع هستند اگر حق بر شما ظاهر شود بپرستید و گرنه اصنام را ترک کنید ایشان بآن شخص گفتند
برهانی از پروردگار خود بیاور آن شخص گفت برهانی از اصنام خویش بیاورید آنگاه ملک امر کرد هر کس صنمی را که پرستش میکرد حاضر آورد و همه
بزرگان دولت و تمام سپاه اصنام خود را حاضر آوردند ایشان کار بدینگونه شد و اما من در پشت پرده بدیوان پدر مشرف بودم و نشسته بودم و مرا
صنمی بود از زمرد سبز پدرم نیز اورا بخواست من نیز دیدم ایستاده اورا در پهلوی صنم پدر گذاشته صنم پدر از یاقوت صنم وزیر از الماس بود و هر یکی
از بزرگان دولت و رعیت صنمی داشتند پاره از عقیق و بعضی از مرجان و بعضی از عود قماری و بعضی از آبنوس و بعضی از سیم و بعضی از زر و بعضی از چوب
و سفال که بقدر مرتبه خود صنمی از برای خود برگزیده بود پس آن شخص با پدر من گفت ای پلید از صنم خود و از این اصنام درخواه که بر من خشم آرند آنگاه
اصنام را صف صف بداشتند صنم ملک را با صنم من بکرسی مرصع بلند داشتند و پدر من برخاسته بصنم خود سجده کرد و او را گفت ای پروردگار من در میان
اصنام از تو بزرگتری نیست و تو میدانی که این شخص در روی تو طعنه میزند و گمان دارد که او را خدایی هست از تو بهتر و ما را امر میکند که ترا عبادت
نکنیم ای پروردگار او را بر این جسارت تو بر وی غضب کن پدرم از آن صنم درخواست همی کرد ولی صنم جواب نمیداد و پدرم گفت ای پروردگار ترا عادت

خورد که ... و مایه خطیر است هر یکی از ایشان دکانی گشوده و در آن دکان نشستند پس هر یکی نصیبی از آن مال برداشتیم و دکانی گشودیم و بضاعتها
که آن قیمت بدکان فروختیم آنگاه من با ایشان گفتم هیچ و شری نشنیدم و الهای خویشتن نگاه دار [illegible] صرف نکنید که تا مدتی چند خورش ایشان بود
تنها با ایشان ماند از مال خود دادم پس از آن من باکرام و احترام ایشان قیام کردم و ایشان بیع و شری مشغول بودند و شبها در خانه من مجتمع میشدند
که از مال خود صرف کنند ولی هر وقت که من با ایشان می نشستم [illegible] از غربت میکردند و محاسن آنرا صفت میکردند و سودها [illegible] میکردند و مرا بسفر
ترغیب میکردند پس از آن عبدالله با سگان گفت ای برادران ما چرا چنین است با سگان سر بزیر افکنده چشم بر هم نهادند گویا که تصدیق میکردند چون
قصه بدینجا رسید بامداد شد شهرزاد لب فرو بست [illegible] گفت ای ملک جوانبخت عبدالله با سگان گفت ما چرا چنین است
ای برادران با سگان سر بزیر افکنده چشم بر هم [illegible] نهادند گویا که تصدیق میکردند پس از آن گفت الخلیفه ایشان مرا
بسفر ترغیب میکردند تا اینکه راضی شدم و با ایشان شرکت متاعهای قیمتی بکشتی نهادیم و خود نیز بکشتی نشستیم از بصره روان گشتیم و همی رفتیم تا
بشهری از شهرها رسیدیم در آنجا بیع و شری کردیم سودی بسیار برداشتیم پس از آن بشهری دیگر روان گشتیم و پیوسته از شهری بشهری رفته
بیع و شری میکردیم و سودها میبردیم تا اینکه مال انبوه جمع آوردیم پس از آن بکوهی رسیدیم ناخدا امر کرد تا لنگر انداختند و در دامن کوهی بدست
و با ساکنان کشتی گفت بدر شوید شاید که آبی شیرین بدست آورید در حال ساکنان کشتی بیرون شدند من نیز بیرون شدم و بجستجوی آب
میگردیم و هر یکی بسویی روان شدند من بتنهایی از کوه در رفتم ناگاه ماری سفید دیدم که میگریخت و اژدهای سیاه در پی او همی شتابید تا اینکه اژدها
بمار سپید رسید او را بدندان گرفته و دم خود بر دم او فرو پیچیده آن مار فریاد و زاری همی داشت که اژدها بر او ستم میکند مرا بدان مار بخشایش آمده سنگی بمقدار پنج رطل که
بدان اژدها افکندم و سر او آمده سرش را کوفت در حال مار سپید از اژدها [illegible] دختری نکوروی برگشته و روی بمن آورده و
دست و پای مرا ببوسید و با من گفت [illegible] تو امروز مرا نگاه داشتی و بمن نکویی کردی پاداش تو بر من واجب است آنگاه
اشارت بزمین کرد زمین شکافته و او بزمین فرو رفته و شکافته زمین بهم پیوسته من دانستم که او از جنیان است و آن اژدها دشمن او بوده
من از آنجا [illegible] آمدم و بسوی یاران خویش بازگشته حادثه با ایشان حدیث کردم و آنشب را در دامنه کوه بسر آوردیم بامدادان ناخدا
بادبان برافراشته کشتی براند و تا بیست روز برفتیم تا اینکه آب شیرین تمام شد ناخدا گفت ای مردمان آب ما تمام شده و من راه گم کرده ام راه ساحل
نمیشناسم ما را از این سخن اندوهی سخت روی داد و آنشب را بدترین احوال بسر بردیم و آنشب چنان بود که شاعر گفته . شبی چو روز فراق تیره
و دراز [illegible] پس چون بامداد شد کوهی از دور دیدیم بلند از دیدن آن کوه فرحناک شدیم و کشتی بسوی کوه براندیم چون
بپای کوه رسیدیم بجستجوی آب بیرون آمده و در آن کوه آبی نیافتیم آنگاه بفراز کوه شدم در پشت کوه شهری دیدم بزرگ یاران خود را
نزد خود خوانده گفتم این شهر که در پشت این کوه است نظر کنید [illegible] این شهر آبهای خوشگوار دارد اکنون بیایید تا بسوی این شهر
شویم و از آنجا آب و آذوقه بیاوریم یاران گفتند ما را بیم از آنست که اهل شهر دشمنان دین باشند و ما را اسیر کنند و یا اینکه ما را بکشند که
سبب هلاک خود شویم که از اینکار ناصواب [illegible] بلا است و بملامت گرفتار آییم چنانکه شاعر گفته . [illegible]
من گفتم ای یاران مرا با شما کاری نیست و مرا در آن شهر [illegible] بسوی اینشهر شوم [illegible] گفتند ما نیز از اینکار همراه تو هستیم با تو بسوی
شهر نخواهیم شد من گفتم من بتنهایی بسوی اینشهر روم توکل بخدای تعالی کرده بقضای او رضا دهیم شما در همین مکان بانتظار من بنشینید تا باز آیم
ایشان را در همان مکان گذاشته برفتم تا بدروازه شهر داخل شدم دیدم شهریست بزرگ که بنای عجیب دارد و دیوارهای بلند و برجهای استوار
دارد و دروازه های آهنین منقش بنقشهای زرین است پس چون از دروازه شهر داخل شدم دیدم شهریست بزرگ و کوچه دیدم از سنگ که مردی بر
آن تکیه نشسته و در ساعد او زنجیریست از سیم و زر که چهارده کلید از آن زنجیر فرو آویخته من دانستم که او دربانست و شهر چهارده دروازه دارد آنگاه
بآن مرد نزدیک رفته سلام دادم سلام بر من نگردانید و دور رفته نیکو بر وی نگریستم که آن مرد از سنگ است با خود گفتم این کاریست عجیب که این
سنگ بصورت آدمیان مصور است و جز سخن گفتن فرقی با آدمیان ندارد پس داخل شهر شدم چون قصه بدینجا رسید بامداد دمید شهرزاد
لب بربست [illegible] گفت ای ملک جوانبخت عبدالله فاضل گفت پس داخل شهر شدم شخصی را دیدم که در میان راه
ایستاده بار [illegible] نزدیک رفته میدیدم که سنگ است تا اینکه [illegible] رسیدم که جا بجا بقچه فرو چیده که از
نشستن مهیا کرده که خورد و جا بجا سنگ بودند پس از آن ببازار رفته بقالی را دیدم که میزان نهاده و بضاعتها فرو چیده ولی همه سنگ
بودند آنگاه سایر بازار را دیدم که بعضی بدکان نشسته و بعضی ایستاده بودند و مردان و زنان و کودکان را دیدم که همه سنگ بودند پس از آن
ببازار زرگران رفته ایشان را دیدم که نشسته و متاعهای گوناگون فرو چیده اند و همه بازرگانان سنگ بودند و متاعهای ایشان تارهای
عنکبوت [illegible] که دست بر آنها میزدم [illegible] و صندوقها در آنجا دیدم یکی را گشودم در و بدره های زر یافتم چون بدره بگرفتم
زرها در دستم [illegible] من از آن زرها هرچند که میتوانستم برداشتم و با خود میگفتم اگر یاران من نیز آمده بودند از این زرها بر میداشتند
[illegible] پس از آن بدکه دیگر رفته در آنجا زر و سیم بیشتر دیدم از آنکه دیده بودم ولی طاقت برداشتن نداشتم آنگاه ببازار

ایها الخلیفه اینها سگ نیستند بلکه اینها دو جوان سرو بالا هستند و برادران پدر و مادری منند خلیفه گفت چگونه آدمیزاد سگ تواند بود گفت اگر اجازت دهد
خبر باز گویم خلیفه گفت براستی سخن گو که راستی سبب نجات است عبدالله گفت یا امیرالخلیفه بدانکه من حکایت اینها باز گویم اینها بصدق و کذب من گواه
خواهند بود خلیفه گفت اینها سگانند خطاب ندانند و جواب نتوانند چگونه گواه توانند بود گفت چه سان تصدیق و تکذیب توانند کرد عبدالله با سگان
گفت ای برادران هر وقت که من دروغ گویم سرهای خویشتن بردارید و چشمان بگردانید و هر وقت راست گویم سرهای خویشتن بزیر افکنید و چشمها
برهم نهید پس از آن گفت یا امیرالخلیفه بدانکه ما سه برادر بودیم از یک پدر و مادر و پدر ما فاضل نام داشت و اینها را یکی ناصر و دیگری منصور نامیدند پس از آن
گفت یا امیرالخلیفه مادر ما حامله گشته مرا زاید عبدالله نام گذاشت و ما را تربیت داد تا بزرگ شدیم آنگاه پدر ما بمرد و از برای ما [illegible] دکاکین هزار دینار
بمیراث گذاشت ما پدر را تجهیز نکرده بخاکش سپردیم پس از آن بازرگانان و اشراف مردم را جمع آورده ضیافتی شایسته مهیا کردیم چون خوردنی
بکار بردیم گفتم ای حاضران دنیا فانی و آخرت جاودانی است آیا میدانید که شما را از بهر چه جمع آورده ام گفتند نصیب را جز خدای تعالی کس نمیداند
گفتم پدر پاره مال بمیراث گذاشته مرا بیم از آنست که ذمه او مشغول بکسی باشد همیخواهم که ذمه پدر را از حقوق مردمان بری کنم هر کس از ذمه او
چیزی هست بگوید تا ذمه او را بری سازم بازرگانان گفتند یا عبدالله دنیا کسی را از آخرت بی نیاز نکند ما همگی حلال از حرام میشناسیم و از خوردن
مال غیر اجتناب میکنیم و میدانیم که پدر تو از هیچکس بر ذمه چیزی نمیگذاشت و پیوسته از وی میشنیدیم که میگفت الهی انت ثقتی و رجائی [illegible]
دین و ما گواهی میدهیم که هیچکس بر ذمه او چیزی ندارد پس از آن با این برادران گفتم ای برادران پدر ما را ذمه بکسی مدیون نیست [illegible]
و مال گذاشته ما سه برادریم هر یکی ثلث مال پدر را استحقاق داریم آیا اتفاق میکنید که مال را بخش نکنیم و بشراکت گذاشته خوردنی و پوشش با یکی باشد
و یا اینکه قسمت کرده هر یکی بخشی برداریم گفتند قسمت میکنیم و هر یک نصیب خویشتن برداریم آنگاه روی بسگان
کرده گفت ای برادران ماجرا چنین بود که گفتم پس سگان سر بزیر افکندند و چشم بر هم نهادند گویا گفتند آری عبدالله گفت پس از آن مال را قسمت
کردیم و خانه و دکان از جمله نصیب من شد و برادران زر و متاع برداشتند پس از آن من دکان بگشودم و هر روز متاعهای قیمتی شری کرده بدکان
فرو چیدم تا اینکه دکان پر گشت و من به بیع و شری مشغول شدم و اما این برادران من خریده کشتی نشستند و بشهرهای دیگر سفر کردند من با ایشان
گفتم خدا شما را یاری کند من راحت وطن بر رنج سفر تبدیل نکنم روزی بمن خواهد رسید من یکسال بر آنکار مداومت کردم خدای تعالی درهای خیر و
برکت بر من بگشود و سودی بسیار کردم تا آنکه مال من بقدر آن مال شد که از پدرم میراث مانده بود اتفاقا روزی از روزها نشسته بودم و دو
پوستین یکی سمور و دیگری سنجاب بر دوش داشتم که آن فصل فصل زمستان بود ناگاه برادران من پدید گشتند هر یکی از ایشان پیراهن
کهنه در بر داشتند و لبان ایشان از شدت سرما از رنگ سفیدتر بود و ما خند [illegible] چون من ایشان را بدان حالت دیدم [illegible]
گشت و بر ایشان محزون شدم چو قصه بدینجا رسید بامداد شد شهرزاد لب [illegible]

اما چون شب نهصد و هشتا[illegible] برآمد

گفت ای ملک جوان بخت [illegible]
من از بهر ایشان محزون شدم عقل از سرم بپرید در حال برخاستم ایشان را در آغوش گرفتم [illegible] حال ایشان
بگریستم و پوستین سمور یکی و پوستین سنجاب بدیگری دادم ایشان را بگرمابه بردم و از بهر هر یکی از ایشان حله پیدا کردم که شایسته بازرگانان
بود حاضر ساختم چون ایشان تن شسته بیرون آمدند حله ها در بر کردند پس ایشان را بسوی خانه بردم و دیدم که از گرسنگی رنجورند سفره طعام از بهر ایشان
بگستردم و نیز خود با ایشان خوردم و خاطرشان بدست آوردم پس از آن روی با آن دو سگ کرده گفت ماجرا همین است ای برادران پس سگان
سر بزیر افکندند و چشمان بر هم نهادند آنگاه عبدالله گفت یا امیرالخلیفه چون سفره برداشتند من از ایشان پرسیدم که بر شما چه روی داد و مال شما چگونه
شد گفتند در دریا سفر کردیم بشهری رسیدیم که آن شهر کوفه نام داشت در آن شهر متاعی را که به نیم دینار خریده بودیم بده دینار فروختیم و یک [illegible]
سود کردیم و از متاعهای عجم شقه بده دینار شری کردیم که در بصره قیمت آنها چهل دینار بود و پس از آن بشهر کرخ داخل شدیم در آنجا بیع و شری
کرده سودهای گران بردیم و در نزد ما خواسته بسیار فراهم آمد القصه ایشان شهرها یکایک میشمردند و منافع باز میگفتند من با ایشان گفتم اگر شما را سود
بانیمایه بود از بهر چه عریان و تهی آمدید آهی بر کشیده گفتند ای برادر دنیا محل آفت است چون با اینهمه خواسته بسیار [illegible] متاعهای خود در کشتی نهاده در دریا
بقصد شهر بصره سفر کردیم و تا سه روز کشتی براندیم چون روز چهارم شد دریا بجنبش آمده موجها کوه کوه برخاست و باد باوزیدن گرفت عنان
کشتی از دست ما رها شد بکوهی برآمده در حال بشکست و مالهای ما غرق شد و ما نیز غرق شدیم یک شبانه روز در روی آب بودیم که خدای تعالی
کشتی دیگر بما رسانید ساکنان آن کشتی ما را گرفته بکشتی نهادند و شهر بشهر سؤال میکردیم و پیوسته رنج میبردیم تا اینکه به بصره رسیدیم و مالی که
اندوخته بودیم اگر تلف نمیشد با خزانه پادشاهی برابر بود ولکن از تقدیر گریزی نیست من با ایشان گفتم ای برادران محزون مباشید که مال فدای
تن و جان است و سلامت و تندرستی بهترین نعمتهاست اکنون که بسلامت آمده اید جای هزار شکر است و فقیری و توانگری مانند خواب
و خیال است چنانچه شاعر گفته ،، گر جمله نعمت دنیا چه تندرستی نیست ،، چو تندرست شوی هیچ دل شکسته مدار ،، پس از آن گفتم ای برادران
چنان پنداریم که پدر ما امروز مرده و مالی را که در نزد داشت بمیراث گذاشته و ما همین مال را سه بخش کنیم آنگاه قسمت کنند و از جانب قاضی آورده
مال را سه بخش قسمت کرده هر یکی نصیبی از آن مال برداشتیم و من با ایشان گفتم ای برادران آدمی را توقف نیکبخت است که در شهر خویش روزی

خلیفه که من رسیده ست نزد تو آورم ابو اسحق گفت آنچه خواهی بکن چون ساعتی برفت از دیوان برخاسته بقصر نیکوئی برفتند و عبدالله خوان از بهر او
بنهاد و خوردنی خوردند و دست بشستند و قهوه و شربت بکار بردند تا ثلث شب بگذشت پس از آن تختی از عاج بهر خوابگاه بگستردند ابو اسحق در آنجا بخفت
نایب بصره نیز در تختی جدا گانه بخسپید ابو اسحق را خواب نگرفت و بخیال اشعار و لطایف تا نیمه شب بیدار بود که ناگاه عبدالله ابن فاضل از خوابگاه
برخاسته کمربند بر میان بست و مخزنی را گشود و تازیانه از آنجا بگرفته شمعی روشن برداشته از قصر بدر شد و [illegible] این بود که ابو اسحق نخفته چون قصه
بدینجا رسید بامداد شد شهرزاد لب ببست

چون شب نهصد و هفتاد و هشتم برآمد

گفت ای ملک جوانبخت عبدالله فاضل چون از قصر بدر شد ابو اسحق
تعجب کرد و با خود گفت عبدالله این تازیانه از بهر چه بگرفت و بکجا میرود شاید قصد آزردن کسی دارد ناچار بر اثر او
رفتم ببینم که امشب چه خواهد کرد در حال ابو اسحق برخاسته نرم نرم بر اثر او برفت چنانکه عبدالله او را ندید تا آنکه عبدالله مخزنی دیگر گشوده مائده که
[illegible] در آن بود با نان و آب برداشته همی رفت تا بساحتی داخل شد ابو اسحق در پشت در ایستاد و از شکاف در نظاره همی کرد و دید که خانه ایست
وسیع و فرشهای حریر بر آن گسترده و تختی از عاج در میان ساحت نهاده است و دو سگ با زنجیرهای زرین بپای تخت بسته اند پس از آن ابو اسحق
دید که عبدالله مائده در مکانی گذاشت و آستین بر زد و یکی از آن دو سگ را بگشود و آن سگ خود را بدست و پای او می افکند و روی بزمین میمالید گویا
که زمین بوسه میداد و با آواز ضعیف مینالید پس از آن عبدالله دست و پای او را بسته بزمینش انداخت و تازیانه گرفته او را همی زد تا اینکه سگ از خود برفت
او را در مکان خود فرو بست و سگ دیگر را گشوده با او نیز چنان کرد که با دیگری کرده بود پس از آن دستارچه بیرون آورد و گفت سرشک از روی
آنها پاک کرد و آنها را دلداری داد و گفت بر من نبخشائید بخدا سوگند که من بر اینکارها راضی نیستم و بر من بسی دشوار است که شما را بدینسان ببینم امیدوارم
که خدای تعالی شما را ازین محنت برهاند ابو اسحق چون آن حالت بدید و آن مقالت بشنید در عجب شد پس از آن عبدالله فاضل سفره طعام از برای سگان
گسترده بدست خود لقمه در دهان آنها نهاد تا سیر شدند و دهان آنها را پاک کرد و سبو برداشت و آب بآنها بنوشانید پس از آن سفره و سبو و شمع برگرفته
خواست که بیرون رود ابو اسحق سبقت کرده بسوی تخت خویش آمد بخفت عبدالله فاضل ندانست که ابو اسحق از کار او آگاه گشته آنگاه عبدالله سفره
و سبو در مخزن گذاشته بغرفه در آمد و دولاب گشوده تازیانه در آنجا گذاشت و جامه برکنده بخفت ابو اسحق تعجب آنشب را بیدار بود و در آنکار تعجب
و فکرت میکرد چون بامداد شد برخاسته دوگانه بجا آوردند و قهوه و شربت خورده بدیوان بر آمدند و ابو اسحق را همه روزه خاطر بدان نکته مشغول بود
ولی آشکار نمیکرد و سبب حادثه از عبدالله نمیپرسید در شب دویم و سیم عبدالله نیز چنان کرد که شب نخستین کرده بود و ابو اسحق هر شب او را
تماشا میکرد چون روز چهارم شد خراج در پیش ابو اسحق نهاد ابو اسحق خراج گرفته روان شد و چیزی بعبدالله آشکار نکرد و همی رفت تا به بغداد رسید
و خراج بخلیفه تسلیم نمود خلیفه سبب دیر ماندن خراج باز پرسید ابو اسحق گفت ایها الخلیفه نایب بصره خراج حاضر کرده بود و همیخواست که بفرستد اگر
من [illegible] خراج را در راه ملاقات میکردم و لکن از عبدالله فاضل چیزی دیدم که در تمامت عمر چیزی چنان ندیده بودم خلیفه گفت ای ابو اسحق
چه دیدی ابو اسحق حکایت دو سگ را و چگونگی گذارشات را از برای خلیفه بیان کرد خلیفه گفت سبب اینکار را پرسیدی ابو اسحق گفت لا والله خلیفه
گفت ای ابو اسحق باید خود به بصره باز گردی و عبدالله را با آن دو سگ باز آوری ابو اسحق گفت ایها الخلیفه مرا بگذار که عبدالله مرا بسیار گرامی داشت
و من بر سبیل اتفاق بر اینکار آگاه گشته ترا آگاه کردم چگونه بسوی او باز گردم و او را بیاورم که من از شرم او را ملاقات نتوانم کرد سزاوار آنست که
خطی نوشته بجز من دیگری را بفرستی تا او را با آن دو سگ بیاورد خلیفه گفت اگر بجز تو دیگری را بفرستم اینکار را انکار کند ولی اگر ترا بفرستم و تو بگوئی
که من با چشم خود دیده ام او را مجال انکار نماند ناچار باید بسوی او روی و گرنه کشته خواهی شد چون قصه بدینجا رسید بامداد شد شهرزاد لب ببست

چون شب نهصد و هفتاد و نهم برآمد

گفت ای ملک جوانبخت ابو اسحق چون فرمان خلیفه بشنید گفت راست گفته اند که زبان انسان را مایه زیانست من
خود بخویشتن ستم کردم این خبر با تو بگفتم ولی اکنون که بایدم رفت خطی بسوی او بنویس خلیفه خط بنوشت و ابو اسحق به بصره
روان گشت چون نزد عامل بصره برسید عبدالله گفت ای ابو اسحق خدا مرا از شر باز گشتن تو نگاه دارد از بهر چه بسرعت باز گشتی مگر خراج ناقص بود و
خلیفه آنرا قبول نکرد ابو اسحق گفت ای امیر سبب باز گشتن من نقصان خراج نیست که آن تمام بود و خلیفه آنرا قبول کرد و لکن از تو تمنا میکنم که اگر تقصیری
رفته باشد بر من نگیری که من در حق تو خطا کرده ام و آنچه از من دیداه مقدر بوده عبدالله گفت از تو چه سر زده مرا آگاه کن که تو صدیق منی و من هر
گز از تو [illegible] نکنم ابو اسحق گفت وقتی که من نزد تو بودم سه شب پی در پی بر اثر تو آمده از کار تو با آن دو سگ آگاه گشتم و از آنکار تعجب کردم ولی
از پرسش آن شرم داشتم پس از آنکه به بغداد در شدم خبر ترا با خلیفه بر سبیل اتفاق حدیث کردم خلیفه مرا باز گشتن فرمان داد اینک خط خلیفه با منست اگر
میدانستم که کار بدینجا خواهد کشید هرگز با خلیفه نمیگفتم ولی چنین مقدر بوده است القصه ابو اسحق از عبدالله معذرت میخواست تا اینکه عبدالله گفت اگر خبر تو
با خلیفه گفته بودی انکار میکردم ولی الحال با تو بیایم و سگان نیز بیاورم اگر چه در سر اینکار کشته گردم ابو اسحق گفت خدا بر تو بپوشاند چنانکه بر خلیفه
مرا خجل نکردی پس از آن هدیتی لایق برداشته سگانرا با زنجیرهای زرین بر شتری نشاندند و بسوی بغداد روان شدند چون در پیشگاه خلیفه حاضر گشتند زمین
آستان بوسه داد خلیفه نشستن را دستوری داد و عبدالله بنشست و سگان حاضر آورده خلیفه گفت ای امیر این سگان چیستند سگان آستان ملک بوسه
داده و دم جنبانیده و گریستند گویا که بخلیفه شکایت میکنند پس خلیفه از کار آنها در عجب شد و با عبدالله گفت خبر این دو سگ با من باز گوی

کردند شب و روز همی رفتند تا داخل بصره شدند یاران و پیوندان او به ملاقاتش برآمدند و گمان ایشان این بود که او از حجاز همی آید پاره مردم از بازگشتن او
به بصره خرسند و پاره اندوهگین بودند و با یکدیگر همی گفتند بر حسب عادت هر روز آدینه شهر را به انگشت نما کرده و باز در مساجد و خانه‌ها محبوس خواهد بود



گوهری را کار به دشواری رسید و اما ملک بصره چون بازگشتن او بدانست برادر خشم کرده او را بخواست و گفت چگونه مرا آگاه نکرده سفر کردی گوهری گفت ای ملک
بر من تجسس بخدا سوگند که من بحج نرفته بودم ولکن ماجرای من چنین و چنانست چون ملک صفت دختر عبدالرحمن با بزرگان بشنید گفت بخدا سوگند اگر بهم از
خاندان انشقم به راستی ترا سپاسگزارم دختر که را خود زن خواستن همی کردم که چنین دختر لایق پادشاهانست و جز ملوک کسی او را نشاید ولکن خدا او را بر تو مبارک گرداند
پس ملک گوهری را انعام کرده او را مرخص فرمود گوهری تا پنج سال با او بزیست آنگاه درگذشت ملک کوکب الصباح را خواستگاری کرد کوکب الصباح
راضی نگشت گفت ای ملک من در قبیله خود ندیده‌ام که زنی پس از شوهر شوهری گیرد و من نیز پس از شوهر خویش ترا شوی نگیرم اگرچه مرا کنیز ملک بصره
رسولی نزد او فرستاده گفت اگر میخواهی ترا بسوی شهر پدر فرستم زن گوهری گفت اگر نکویی کنی سپاس گزارم آنگاه ملک مالهایی که گوهری از بهر
او جمع آورده خود نیز مالی بسیار به وی عطا کرد و او را با صد سوار روانه نمود تا او را به شهر پدر رسانیدند آن فرشته خصال بی شوهر بسر برد تا اینکه بمرد ایها الملک
زنی که این راضی نباشد که پس از شوهر پادشاهی را بشویی خود بگیرد چگونه در حال حیات شوهر فلاکی شوهر خود بدل تواند گرفت و هر که گمان کند زنان
یکسانند او از خرد بیگانه است و جنون او معالجه پذیر نیست ونیز از جمله حکایتها اینست که خلیفه هرون الرشید روزی از روزها نقدینه خراج شهرها
کرده دید که خراج همه بلاد و اقطار و ولایات امسال رسیده مگر خراج بصره که از وی چیزی نرسیده جعفر گفت یا امیرالمؤمنین شاید نایب بصره را کاری اتفاق افتاده
که او را از فرستادن خراج مشغول کرده اگر بخواهی بسوی او رسولی بفرستیم خلیفه فرمود ابو اسحق ندیم موصلی را بفرست جعفر بخانه بازگشت و ابو اسحق را حاضر
آورده و خطی نوشته با وی گفت بسوی عبدالله فاضل نایب بصره شو و او را ببین که از فرستادن خراج بصره چه چیز مشغول کرده و نزد وی خراج گرفته
باز آور و اگر خراج حاضر نکرده باشد و عبدالله عذر گوید او را با خود بیاور تا عذر خود را با خلیفه باز گوید ابو اسحق حکم خلیفه را اجابت کرده و پنجهزار لشکر با
خود برداشته به بصره روان گشت چون به بصره رسید عبدالله فاضل آمدن او بدانست با خاصان خود به ملاقات او بیرون رفت و او را با احترام و احتشام
به بصره آورده در قصر خویشش جای داد و بضیافت وی پرداخت چون ابو اسحق بدیوان برآمد بر کرسی بنشست و عبدالله فاضل را در پهلوی خود بنشاندند و
بزرگان هر یکی به جای خود قرار گرفتند پس از آن عبدالله فاضل با ابو اسحق گفت ای خواجه آمدن ترا سبب چیست ابو اسحق گفت از بهر خراج آمده‌ام که
خلیفه از خراج بصره جویا گشت دید که خراج تاخیر افتاده گفت ای خواجه کاش رنج سفر نکشیدی و خود را در مشقت نمی‌افکندی که خراج بالتمام
حاضر است و همی خواستم که فردا او را بفرستم لکن تو آمدی خراج را پس از سه روز ضیافت تسلیم کنم و اکنون مرا فرض است که هدیتی از جمله جیبانها

خلیفه

انگه مردان در زنان فهم کنند زنان باید خویشتن را از مردان نگاه دارند گناه از زن من نیست که با من خیانت کرده آنگاه بازرگان با پسر خود به بر
خانه خلوت کرده و [illegible] گفت ای فرزند ما این زن را امتحان کردیم خیانت در [illegible] اکنون همی خواهیم که گوهری را بیاریم و بدانیم که او چه از
غیور است و چگونه مرد است قمرالزمان گفت چگونه از ما آنش خواهی کرد بازرگان گفت قصد من اینست که در میان ایشان صلح دهیم اگر او نیز
بصلح راضی شد و از زن خود درگذشت او را با شمشیر دو نیمه کنم و زن او را [illegible] و اگر از زن خود دوری کند و از جرم او درنگذرد دختر را بدو
تزویج کنم و بیش از آنکه تو مال او را گرفته بدو مال دهیم قمرالزمان گفت ای پدر هر آنچه خواهی بکن آنگاه عبدالرحمن بسوی گوهری باز گشته گفت
ای استاد معاشرت زنان را سینه وسیع است و خاطر رئوف باید هر کس ایشان را دوست دارد باید شیوه رافت فرو نگذارد و بخشایش پیش گیرد
انگه ایشان مغرور حسن و جمال مردان را بیازارند و بر ایشان حکم رانند و ستم کنند و خویشتن را بزرگ و مردان را حقیر شمارند خاصه وقتی که از مردان میل و محبتی
ببینند که در آن وقت بر غنج و دلال بیفزایند و کردارهای نالایق [illegible] چنانچه مرد از هر چیزی که از زن بیند در خشم شود در میان ایشان معاشرت صورت
نگیرد و لامحاله مکان نپذیرد و هیچ مرد با ایشان موافقت نتواند کرد مگر آنکه سینه او فراخ و طاقت و تحمل او افزون باشد که اگر مرد از زن تحمل نکند
و از کردار ناصواب او درنگذرد کار بر او دشوار شود و دیگر بخشایش در هنگام قدرت کار جوانمردانست این زن سالها با تو بسر برده سزاوار این نیست
که تو مروت و بخشایش [illegible] که زنان را عقل و دین ناقص است اگر او گناهی کرده بود اکنون نادم و پشیمان است و هرگز بکارهای پیشین باز نخواهد شد رای من اینست که با او
صلح کنی من ترا مال بسیار دهم اگر در این شهر اقامت کنی جز مهربانی چیزی نخواهی دید و اگر قصد سفر کنی ترا چندان مال دهم که خشنود شوی و محملها از برای
تو ترتیب دهم و زن خود را بمحمل نشانده روان شو گوهری گفت ای خواجه زن من کجاست بازرگان گفت بقصر اندر است اکنون نزد او شو و از بهر او خاطر
مشوش مدار که پسر من وقتی که او را آورد من پسر را از تزویج او منع کردم و او را در این قصر فرو گذاشته در را بر روی او فرو بستم و با خود گفتم ناچار او خواهد
باید و را بشوهر خویش رد کنم از آنکه این زن خوب است و محال است که شوهر از چنین زن بدیع الجمال دست بردارد الحمدلله چنان شد که گمان میکردم
و شما بیکدیگر رسیدید و من نیز پسر خود دختری تزویج کردم و همین ولیمه ولیمه عیش او است و امشب بحجله عروس خواهد رفت و اینک کلید قصر زن تو
در انجاست بگیر و در بگشای و در پیش زن خود رفته جبین بروی بگشای و با چشم مهربانی بروی نظر کن و ناز او بپذیر تا شوی از قصر بیرون بیا گوهری گفت خدا
ترا عوض نیکو دهاد پس کلید گرفته شادان روی بقصر نهاد بازرگان گمان کرد که او از زن خود خشنود گشت شمشیر گرفته بر اثر او روان شد در جایی که
گوهری نمیدید بایستاد آنگاه گوهری نزد زن خود رفته دید که بسبب تزویج قمرالزمان اندوهگین است و کنیز میگوید ای خاتون چند ترا نصیحت کردم و گفتم
از این پسر سود نخواهی دید او را ترک کن خاتون گفت ای پلید خاموش باش حاشا که من او را ترک کنم [illegible] دست را بدیگری [illegible] فراغت است
من بیگری نپذیرم قائم مقام [illegible] چون گوهری این سخنان بشنید نزد زن شد گفت ای روسپی اکنون دانستم که گناه از تست چون قصه بدینجا
رسید بامداد شد شهرزاد لب از سخن فرو بست

چون شب هفتصد و هفتاد برآمد

گفت ای ملک جوانبخت چون گوهری سخنان زن خود با کنیز بشنید نزد او
شد و گفت ای روسپی دانستم که گناه از تست و کشتن تو مرا فرض است پس از آن حلقوم او را گرفته بفشرد تا
آنگاه که جان بداد پس کنیز بگفت گناه همه از تست که تو کار با من نگفتی پس کنیز را نیز حلقوم گرفته بفشرد تا گلو گیر شد گوهری با اینکار مشغول
بود که عبدالرحمن تیغ در دست در پشت در نظاره میکرد گوهری چون ایشان را در قصر بازرگان بکشت بیم بر او غلبه کرده هراسش بسیار شد و با خود گفت
اگر بازرگان بداند که من ایشان را کشته ام مرا خواهد کشت در کار خود حیران ماند و بفکرت فرو رفت ناگاه عبدالرحمن بر او داخل شد و بدو گفت بیم مدار
که تو سزاوار اکرامی و من عهد کرده بودم که اگر تو با او صلح کنی ترا و او را بکشم اکنون که اینکار کردی ترا پاداش نیست بجز اینکه دختر خود را بتو تزویج
کنم پس از آن بازرگان گوهری را از قصر بدر آورده و تجهیز ایشان بپرداخت و در شهر شایع شد که کنیزکی که قمرالزمان آورده بود بمرد و کسی از حقیقت آگاهی
نداشت تا اینکه ایشان را بخاک سپردند عبید گوهری با زن خود و کنیز خود کار بدینجا رسید و اما عبدالرحمن شیخ الاسلام و بزرگان شهر را حاضر آورده
گفت ای شیخ الاسلام دختر من کوکب الصباح را همی خواهم بعبید گوهری تزویج کنم و تو عقد جاری نما و مهر او تمام بمن رسیده شیخ الاسلام کتاب نوشته
شربت بکار بردند و هر دو عیش را یکی کردند در یک شب گوهری و قمرالزمان زفاف کردند چون گوهری بحجله کوکب الصباح آمد دید که هزار مرتبه از زن خویش
خوبتر و نکوتر است بکارت از او برداشت علی الصباح با قمرالزمان بگرمابه شد و دیرگاهی با عیش و سرور در نزد ایشان بسر برد پس بشهر خویش مشتاق
گشت و شوقمندی خود بعبدالرحمن بنمود و گفت ای خواجه مرا در شهر خود ضیاع و عقار است و من در آنجا کارگری بجای خود گذاشته ام همی خواهم که بشهر
خویش رفته ضیاع و عقار بفروشم و بسوی تو باز گردم مرا اجازت سفر میدهی یا نه بازرگان گفت ای فرزند جواز دارم و ترا ملامت کردن نشاید که حب
الوطن من الایمان ولکن صواب است که چون بشهر خویش روی و در ماندن و باز گشتن حیران مانی رای صواب اینست که زن خود همراه ببری پس از آن اگر
خواهی بسوی ما باز گردی با زن خود باز گرد که ما مردمانی هستیم که خلافی نداریم و زن را دو دفعه تزویج نتوانیم کرد گوهری گفت [illegible] میترسم که دختر تو بسفر
کردن راضی نشود عبدالرحمن گفت ای فرزند زنان ما مخالفت شوهران نکنند گوهری گفت خدای تعالی شما و زنان شما را برکت دهاد پس از آن گوهری
نزد زن خود رفته بدو گفت قصد من اینست که بشهر خود سفر کنم زن گفت [illegible] پدر را حکم بر من جاری بود و اکنون که شوی گرفته ام در زیر حکم
شوهرم هرگز مخالفت نتوانم کرد آنگاه گوهری بساز و برگ سفر مشغول شد عبدالرحمن مال بسیار باو داد و یکدیگر را وداع کردند گوهری با زن خود سفر

بخانه درآمده کنیزرا در خانه ندید و خانه را چنان یافت که شاعر گفته ٭ ابر است برجای قمر زهر است بر جای شکر ٭ سنگ است بر جای گهر
خار است بر جای سمن ٭ چون گوهری خانه را خالی دید بسان دیوانگان بعجب در راست همی کرد و بدو کسی را نمی یافت آنگاه در خزان بگشود و زر از آنجا
از مال و جهره نیز چیزی نیافت از خواب غفلت بیدار گشته و دانست که همه این حیلتها از زن او بوده است آنگاه بگریستن بنشست ولکن از بیم شماتت
دشمنان کار خود پوشیده داشت و دانست که آشکار کردن آن از جز رسوائی و سرزنش مردمان سودی ندارد و پس از آن در خانه فرو بسته بدکان
شد و یکی از کارگران خود بدکان خود دکان نشسته با وی گفت که رفیق بازرگان با مصر رفته است و همی خواهد که مرا از بهر تفرج بمصر برد و سوگند یاد کرده که تا من
با زن خویشتن نروم او سفر نرود اینک زن برند تو در دکان وکیل منی اگر ملک از من جویان شود بگوید با زن خود بحج بیت الله الحرام رفته است پس از آن
گوهری پاره متاع که در دکان داشت فروخته اشتران و استران بخرید و کنیزکی که داشت در محل گذاشته از بصره بیرون شد و مردم بگمان این
بودند که زن خویش با خود بسوی کعبه میبرد و بدانجانب روانست مردمان فرحناک شدند از آنکه خدای تعالی ایشانرا از محبوسی روزهای آدینه خلاص
داده میگفتند خدا او را به بصره باز نگرداند تا آنکه در هر روز جمعه در مساجد و خانها محبوس نشویم چون روز آدینه برآمد منادی بعادت معهود ندا در داد
که مردم از ساعت پیش از صلوة آدینه در مسجدها و خانها پنهان شوند و سگان و گربگان ببندند اهل بصره از این ندا تنگدل گشتند بدیوان ملک شدند
و گفتند ایملک گوهری با زن خود بکعبه سفر کرد آنچه سبب حبس بود برطرف شد اکنون از بهر چه باید محبوس شویم ملک گفت آن خاین مرا آگاه نکرده
چگونه بسفر شد چون از سفر بازآید پاداش خواهد رسید شما بدکانهای خویشتن رفته بیع و شری نمائید که این بلیه از شما برداشته شد اهل بصره را با ملک
کار بدینجا و اما استاد عبید گوهری چون منزل به پیمود دزدان بروی تاختند و هر چه داشت همه را بردند خود برهنه بجا ماند همی رفت تا بشهری رسید
خدای تعالی دلهای اهل خیر را بر او مهربان کرد با جامه کهنه عورت او را بپوشانیدند و از شهری بشهری همی رفت تا بمصر رسید از گرسنگی طاقتش نمانده
بود از بهر قوتی در بازارها همی گشت مردی از اهل مصر با او گفت ای فقیر بخانه عیش رو که امروز از بهر فقیران و غریبان سفره گسترده اند گوهری گفت
من راه بدان مجلس نمیشناسم آنمرد راه خانه عبدالرحمن بوی بنمود و گفت پیرا من هم بخانه شو چون گوهری درآمد قمرالزمان او را بشناخته پدر را
باخبر کرد پدرش گفت صواب است گرسنه باشد این زمان بگذار طعام خورده سیر شود و اضطرابش ساکن شود پس از آن او را بطلبیم پس چون گوهری
طعام خورده دست بشست و قهوه و شربت نوشیده خواست که بیرون رود پدر قمرالزمان کسی را از پی او فرستاد و رسول گفت ای غریب سوی
عبدالرحمن بازگرد گوهری گفت خواجه کیست گفت خداوند سفره است گوهری در حال بازگشت و گمان کرد که با وی قصد احسان دارد چون نزد
عبدالرحمن رسید رفیق خود قمرالزمان را در پهلوی او نشسته دید از غایت خشم بهلاکت نزدیک شد و قمرالزمان بر پای خاسته او را در آغوش گرفته
و هر دو چنان بودند پس از آن قمرالزمان او را در پهلوی خود نشانید پدر قمرالزمان گفت ای پدر ملاقات یاران با یکدیگر بدینسان نباشد
تو نخست او را بگرمابه بفرست و حله که لایق او باشد بروی بپوشان پس از آن بحدیث گفتن بنشینید در حال قمرالزمان خادمانرا فرمود او را
بگرمابه بردند و حله که هزار دینار قیمت داشت از بهر او بفرستاد و شیخ گوهری تن شسته جامه بپوشید قمرالزمان در غیبت گوهری را مدحت همی کرد و همی
ستود تا اینکه منزلت او نزد حاضران بلند شد و رتبتش افزون گشت پس ایشان گفتند که ما بدو باید باکرام او قیام کنیم و احترام او بجا آوریم
ولکن همی خواهیم بدانیم که سبب آمدن او بمصر چیست و او را چه روی داده که بدینحالت افتاده قمرالزمان گفت ای گروه مردم عجب مدارید که آدمی در زیر
حکم قضا و قدر است و تا در اینجهان است از فتنها سالم نخواهد بود و گوینده این دو بیت راست گفته ٭ پیش چوگانهای حکم کن فکان ٭ میدویم اندر
مکان و لامکان ٭ تیر کامم پیش توای تندباد ٭ من چه دانم که کجا خواهم فتاد ٭ بنده را باید که در حالتی بدتر از این داخل بصره شدم از آنکه عورت
من پوشیده نبود و عورت او پوشیده است و این مرا پیش آمده جامه پوشانید و در خانه خویشتن جایم داد و احسانها با من کرد و تمامت آنچه من
آورده ام بسبب احسان او بوده و در هنگامیکه من از وی جدا گشتم مالی بسیار با من کرد من با خاطر خرم بشهر خویشتن بازگشتم و او را در سیادت و
سعادت خود گذاشتم شاید پس از آن روزگار بروی ستم کرده و از پیوندانش جدا ساخته است اینکارها عجب نیست ولکن مرا باید که کردارهای او را
پاداش کنم و چنان کنم که شاعر گفته ٭ تا نسبت من بناسپاسی نکنی ٭ یکجو ترا هزار پاداش کنم ٭ ایشان در این سخن بودند که استاد عبید گوهری
مانند شاه بدر آمد حاضران بر خاستند او را سلام دادند و در صدرش نشاندند قمرالزمان گفت ای رفیق محزون مباش که چنانچه تو دادی مرا و مرا عریان
گرد بودی تو نیز آنها خواهم کرد تو مرا جامه دادی من نیز ترا پاداش دهم چون قصه بدینجا رسید بامداد شد شهرزاد لب ببست

شب هفتصد و [illegible]

گفت ایملک جوانبخت قمرالزمان با شیخ عبید گوهری همی دلجوئی میکرد و شکفت خاطر داده و اندوه او را بزدود
و مجال سخن گفتنش نمیداد که مبادا از زن خویش حدیثی در میان آورد همواره او را بامثال و موعظه و اشعار مشغول میداشت و او را تسلی میداد تا
اینکه گوهری دانست قصد قمرالزمان پوشیده داشتن ماجرای خویش است پس حدیث خود را پوشیده داشت که شاعر گفته ٭ زبان از سر
سر نهفته ٭ پس از آن قمرالزمان و پدر او عبدالرحمن شیخ عبید گوهری را بحجره سرای برده با او خلوت کردند عبدالرحمن
گفت ما را از سخن گفتن منع کردیم که از بیم رسوائی تو لکن اکنون با تو خلوت کرده ایم آنچه که میان تو و زن خویش و پسر من گذشته بیان کن گوهری
حکایت را از آغاز تا انجام فرو خواند عبدالرحمن گفت راست است که گناه از زن تو بود گوهری گفت بخدا سوگند پسر تو گناهی ندارد

زن گوهری کنیزک را بیاورد کنیزک بگریستن نشسته بود خواجه باز آمد و از سبب گریستن وی از زن پرسید و سئوال نمود زن گفت ای مرد من سخنی با تو بگویم که اینسرای یا
جای منست یا جای کنیزک اگر مرا همی خواهی کنیزک را نفروش یا مرا طلاق ده گوهری گفت هرچه تو گوئی مخالفت نکنم آنگاه کنیزک را با خود ببرد و در کار او
زن گوهری از عقب بسوی قمرالزمان رفت و قمرالزمان را در انجا که ترتیب داده بود بگذاشت در انحال شیخ گوهری برسید قمرالزمان چون کنیزک را
با گوهری بدید پرسید که این کنیزک را از بهر چه آورده گوهری گفت که خاتون مرا بخشم آورده قمرالزمان گفت اکنون که خاتون مرا بخشم آورده و
تو قصد شهری داری بمن تسلیم کن تا بسوی تو او را از شهر بیرون برم و از بهر کنیزک خود حلیمه خدمتکار کنم گوهری گفت باکی نیست او را تو باید نیت کنم که تو احسان
بر ما بسیار کرده قمرالزمان کنیزک را از وی قبول کرد و بدو گفت دست استادرا ببوس زن گوهری سر از محمل برآورده دست او را ببوسید پس از آن
قمرالزمان گفت ای استاد ترا بخدای بسپارم و منت مرا بری کن گوهری گفت خدای تعالی ذمت ترا بری کند و ترا بسلامت بپیوندان خود برساند پس
گوهری قمرالزمان را وداع کرده بدکان بازگشت و از جدائی قمرالزمان میگریست کار گوهری بدینجا رسید و اما قمرالزمان با دختر کن روانه شدند دختر کن با او
گفت از این راه سفر کن قمرالزمان قبول کرد چون قصه بدینجا رسید بامداد شد شهرزاد لب بربست

چون شب نهصد و هفتاد و چهارم برآمد

گفت ایملک
جوانبخت دختر کن با قمرالزمان گفت از این راه سفر کن قمرالزمان رای او را صواب دیده از راه دیگر مسعود برفت
و همواره از شهری بشهری همی رفتند تا بنواحی مصر برسیدند کتابی نوشته رسولی بسوی پدر خود فرستاد و پدرش در بازارنشسته از جدائی پسر اندوهگین بود در
همانگاه رسول پدید شد و گفت ای خواجگان کدامیک از شما را عبدالرحمن نام است گفتند چه میخواهی گفت از پسرش قمرالزمان مکتوب دارم عبدالرحمن
خشنود شد کتاب بگرفت و بخواند پدر را انبساط و شادی روی داده ولیمها بنهاد چون پسرش نزدیک شد عبدالرحمن با بازرگانان بدیدار او بشتافت
و با او ملاقات کرده چندان بگریست که بیخود افتاد چون بخود آمد شکر پروردگار بجای آورد و این دو بیت برخواند / آمدی وه که چه مشتاق و پریشان بودم
تا تو رفتی زبرم صورت بیجان بودم / چو در دامن گلزار نخفتم هرگز / که در بادیه خار مغیلان بودم / پس از آن از غایت فرح سرشک از دیدگان
فرو ریخت / من بعد حکایت نکنم تلخی هجران / کان میوه که از کار صبر آمد شکری بود / پس از آن بازرگانان پیش آمده او را سلام دادند و مال و خدم بیاو
با او دیدند او را با عزاز و احترام بخانه آوردند چون دختر کن از تخت روان بیرون آمد پدر قمرالزمان و دیدن دختر کن فتنه نظارگان بهرا و قصر جدا گانه بساخت
چون مادر قمرالزمان او را بدید فرحناک شد و گمان کرد که ملکه ایست از زنان ملوک از حالت او جویا گشت قمر منظر گفت من زن پسر تو استم مادر قمرالزمان
گفت اکنون که او را تزویج کرده باید از برای او عیشی بزرگ برپا کنیم و اما عبدالرحمن پس از پراکنده شدن بازرگانان با پسر خود گفت ایفرزند این کنیزک از کجا است
و او را بچند خریده قمرالزمان گفت ای پدر او کنیز نیست او همانست که بسبب دوری من از وطن شد پدرش حکایت باز پرسید او حکایت خود را از آغاز
تا انجام با پدر حدیث کرد پدرش گفت ایفرزند او را تزویج کرده یا نه گفت تزویجش نکرده ام ولیکن با او عهد کرده ام که تزویجش کنم پدرش گفت آیا قصد
تزویج او داری قمرالزمان گفت اگر اجازت دهی آری وگرنه تزویجش نکنم پدرش گفت که اگر او را تزویج کنی آنگاه که با شوهر خود کرده با تو نیز بدان سان
کند که از خیانت ایمن نتوان بود اگر تو مخالفت من کنی بر تو خشم آورم و اگر سخن من بپذیری دختری بهتر از وی بدید آورده بتو تزویج کنم و از صرف
کردن تمام مال خود مضایقت ندارم و اگر مردمان بگویند که قمرالزمان دختر بازرگان تزویج کرده بهتر است از آنکه گویند تزویج کرده است کنیز
که حسب و نسب ندارد و پیوسته عبدالرحمن پسر خود را بتزویج نکردن ترغیب میکرد تا اینکه قمرالزمان گفت تزویج او دلبستگی ندارم در حال عبدالرحمن
دهانش را ببوسید و گفت بدرستیکه تو فرزند منی ایفرزند بجان تو سوگند از بهر تو دختری تزویج کنم که مانند نداشته باشد پس از آن عبدالرحمن
زن امجد گوهری را با کنیزک او در قصری که داشته کنیز سیاه را بنان و آب بردن برای ایشان بگماشت و با ایشان گفت در اینقصر محبوس هستید
که شما خاینید و امید خوبی از شما نتوان داشت پس از آن عبدالرحمن در قصر فرود بسته بزن خود بسپرد که کسی نزد ایشان نرود و با ایشان سخنی نگوید مگر
همان کنیزک سیاه پس زن گوهری با زن خود در قصر همی گریست و از کرداری که با شوهر خود کرده پشیمان بود و را کار بدینگونه شد و اما عبدالرحمن
بخواستگاری دختر خداوند حسن و جمال و حسب و نسب برخاست و همواره در جستجو بودند تا اینکه بخانه شیخ الاسلام آمده دختر او را دیدند که در نکو
منظری از زن امجد گوهری هزار مرتبه بهتر است عبدالرحمن را از وی آگاه کردند عبدالرحمن با بازرگانان بخانه شیخ الاسلام رفته دختر او را خواستگاری
کرده در همان مجلس کتاب او را نوشتند و عیشی بزرگ برپا کردند هم روزه عبدالرحمن با پسر خود در مجلس می نشستند و با حاضران تفرج میکردند تا
اینکه روزی ایشان در مجلس ضیافت نشسته بودند که شیخ گوهری شوهر آن دختر برهنه چون فقرا داخل شد چون قمرالزمان او را بدید بشناخت و با
پدر گفت با پدر فقیر که از در درآمد نظر کن عبدالرحمن در وی نظر کرده وی را مردی فقیر جامه کهن در بر دارد و گرد گونه زرد و موی فرو گرفته مانند رنگ زعفران
همیماند و همی نالد و علامت فقر از جبینش آشکار است و در مذمت فقر شاعر گفته / همه نعیم سمرقند سر بسر دیدم / نظاره کردم در باغ و راغ و در
وادی رشت / چو بود کیسه و جیب من از درم خالی / دلم ز صحن او فرش خرمی نبو گشت / چون قصه بدینجا رسید بامداد شد شهرزاد لب بربست

چون شب نهصد و هفتاد و پنجم برآمد

گفت ایملک جوانبخت عبدالرحمن چون بسوی گوهری نظر کرد با پسر گفت این مرد کیست قمرالزمان گفت
این شیخ گوهری شوهر زن محبوس است و سبب آمدن شیخ این بوده است که چون قمرالزمان او را بشناخت
و گوهری باز گشت بقیت آنروز را بکار مشغول شد هنگام شام دکان فرو بسته بسوی خانه بازگشت و دست بر در خانه نهاد در خود گشود داخل گوهری

و قمرالزمان بخانه خود درآمد در حال دخترک در لباس کنیزکان از عقب قمرالزمان رفت چو قصه بدینجا رسید بامداد شد شهرزاد لب ببست

شب هفتصد و دوم

چون شب هفتصد و دوم برآمد

گفت ای ملک جوانبخت دخترک در لباس کنیزکان از عقب قمرالزمان رفته قمرالزمان بسوی دکان گوهری روان شد چون بدکان گوهری رسیدند قمرالزمان او را سلام داده بنشست و گفت ای استاد امروز از بهر تفریح ببازار رفتم و آن کنیزکان فروشان شدم این کنیز را در دست دلالی دیده پسندیدم و بهزار دینار ستش بخریدم قصد من اینست که او را بپنهی باین قیمت زر شش دارد یا نه آنگاه دستش بر دو روی او را بگشود گوهری زن خود را دید جامه‌های فاخر پوشیده و زیورهای گران بها که دست خود ساخته بود بر سر و سینه او بسته بود انگشتر بهای قمرالزمان بجای بود و یقین کرد که او زن خویشتن است باو گفت ای کنیزک چه نام داری گفت نامم حلیمه است و نام زن گوهری نیز حلیمه بود گوهری از این کار شگفت ماند و با قمرالزمان گفت این کنیزک را بی بها بدست آورده از اینکه هزار دینار قیمت زرینها و انگشتر او نخواهد بود آنگاه قمرالزمان کنیزک را برداشته بخانه خویش رفت آن لعبت فتان از عقب بقصر خود درآمده بنشست و اما گوهری را خرمن خرمن آتش در دل افروخته شد و با خود گفت بروم و زن خود را ببینم اگر در خانه باشد این کنیزک است شبیه او و اگر در خانه نباشد بی شک و ریب همین کنیزک زن من خواهد بود آنگاه برخاسته بسرعت تمام بخانه خویش درآمد زن خود را با همان جامه و زیور که در دکان دیده بود بدید دست بر دست زده گفت سبحان الله زن گفت ای مرد دیوانه شده یا ترا حادثه روی داده گوهری گفت اگر قصد تو اینست که ترا با خبر نکنم باید محزون نباشی زن گفت حکایت باز گو گوهری گفت یار زرگانی که با ما رفیق است کنیزکی خریده بود که بالای او ببالای تو همی ماند و حلیمه نام داشت و جامه‌های او چون جامه‌های تو بود و مانند انگشتر بها و زرینهای تو انگشتر بهای تو و زرینه داشت چون او را من بنمود گمان کردم که تو ئی و در کار خود حیران شدم کاش ما این بازرگان را ندیده و با او رفیق نگشته بودیم که او عیش بمن مکدر کرد و سبب اندوه و ملال من شد و مرا شک و ریب اندر گرفت زن گفت بر من نظر کن شاید که من همان باشم که با بازرگان بودم و بازرگان را رفیق خود کرده باشم و جامه کنیزکان پوشیده با او اتفاق کرده که مرا بتو بنماید گوهری گفت حاشا و کلا من اینکارها بر تو گمان نبرم و آن گوهری از کید زنان غافل و گفته شاعر را نخوانده بود که گفته است

از کید زنان مباش غافل ✻ این پند نگاه دار و بنیوش ✻ زنهار منه بمهرشان دل ✻ زنهار مده بقولشان گوش ✻ دانم که شنیده و خواندی ✻ ور یاد نکرده فراموش ✻ یوسف چه کشید از زلیخا ✻ سودابه چه کرد با سیاوش

پس از آن زن گوهری گفت من اکنون در قصر خود نشسته‌ام تو بسوی قمرالزمان شو در بکوب و حیلتی بزن داو داخل شو آنگاه ببین کنیزکی که شبیه منست در آنجا هست یا نه اگر کنیزک در آنجا ببینی من همان کنیزم که با او دیده و گمان تو در حق من راست است مرد گفت راست گفتی در حال از خانه بدر شد زن گوهری از نقب بنزد قمرالزمان رفت و او را از واقعه آگاه کرد و با او گفت بزودی در بگشای و مرا با و بنمای پس ایشان در این سخن بودند که در کوفته شد قمرالزمان گفت بر در کیست گوهری گفت رفیق تو هستم که تو کنیزکرا در بازار بمن نمودی من از شهر کنیزک فرخناک شده‌ام ولکن من همی خواهم که در بگشائی من باره تفریح کنم قمرالزمان گفت باکی نیست آنگاه در بگشود گوهری زن خود را دید که در نزد او نشسته در حال زن گوهری برخاسته دست گوهری را ببوسید گوهری بروی تفریح کرد و دیرگاهی با او سخن گفت دید که از زن خود نمیز نمیتواند داد و گفت پاک است آن خدائی که شریکی ندارد پس از آن از خانه بدر آمد و با وسواس و فکرت بسوی خانه شد زن خود را که در مکان خود نشسته بود بدید چون قصه بدینجا رسید بامداد شد شهرزاد لب ببست

چون شب هفتصد و سیم برآمد

گفت ای ملک جوانبخت چون گوهری بخانه خود داخل شد زن گفت چه دیدی گفت کنیزکرا در پیش خواجه خود دیدم که بر تو همی ماند زن گفت اکنون بسوی دکان شو و دیگر گمان بد بر من مبر گوهری گفت راست گفتی بر من ببخشای پس گوهری بدکان شد و زن نزد قمرالزمان رفت و چهار بدره زر با خود ببرده با او گفت ساز و برگ سفر مهیا کن تا من حیلتی که دارم تمام کنم قمرالزمان بیرون آمده استران بخرید و مملوکان و خدم مهیا کرد و بارها بسته از شهر بیرون کرد و خود نزد زن گوهری آمده با و گفت من کارهای خود را تمام کردم زن گفت مرا نیز کاری نمانده بنیکت بقیه مال و ذخیره‌های شوهر را نزد تو آورم و از برای او چیزی بر جا نگذارم ولکن سزاوار اینست که تو بسوی او رفته او را وداع کنی و با و بگوئی پس از سه روز سفر خواهم کرد و بنا بر دم مگر اینکه ترا وداع کنم و قصد من اینست که اجرت خانه حساب کنی تا ذمت بری سازم تو این سخن بگو و جواب شنیده بسوی من باز گرد و مرا آگاه کن که قصد من از اینجاها این بود که من او را دم دادم و مرا طلاق گوید چون او را بجنون وابسته یافتم اکنون جز سفر کردن بشهر تو حیلتی ندارم آنگاه قمرالزمان نزد گوهری رفته و در نزد او نشسته با و گفت ای استاد پس از سه روز سفر خواهم کرد و بنا بر دم مگر اینکه ترا وداع کنم و قصد من اینست که اجرت خانه حساب کنی تا ذمت خود بری سازم گوهری گفت این سخنان چیست که ترا احسان بر من بسیار است خدا بسو کند که از تو هیچ نستانم ولکن از سفر کردن تو بوحشت اندرم زیراکه جدائی تو بر من دشوار است پس از آن یکدیگر را وداع کردند و میگریستند و گوهری در دکان فرو بسته با خود گفت باید که رفیق خود را مشایعت کنم پس قمرالزمان بهر جا که میرفت زن گوهری همراه او میرفت و گوهری زن خود را میدید که در برابر قمرالزمان ایستاده خدمت میکند و چون بخانه باز میگشت او را در آنجا نشسته مییافت و چون بخانه قمرالزمان میشد او را آنجا میدید پس از آن دخترک بقمرالزمان گفت آنچه که مرا فرش و ذخیره بود نزد تو آوردم و نزد او جز کنیزکی که شما را خدمت میکرد نمانده مرا طاقت صبر بر جدائی آن کنیزک ندارم که از نیکوان نشست و نزد من عزیز است و راز های من آن نست که او را بزنم و بر روی خشم آورم وقتی که شوهرم باز آید بگویم که من این کنیزک نمیخواهم و او را دریکجا نمیتوانم نشاند او را بفروش چون از این قصد فروختن ببازار آورد تو او را بخری تا ما او را با خویشتن ببریم پس از آن

و دروغ موجب رسوائی چنانکه شاعر گفته ∗ هر آنکس را که گفتارش دروغ است ∗ ز روی عقل آتشش بی‌فروغ است ∗ پس معروف گفت ای جان تو ان
بدانکه من بازرگان نیستم و در شهر خود مردی بودم پاره‌دوز زنی داشتم فاطمه عره نام که مرا با او چنین و چنان قصه بود پس حکایت خویش از آنجا که تا انجام باز
گفت ملکه بخندید و گفت تو در صفت کذابی مهارت تمام داری معروف گفت ای جان تو ان راز من بپوش که خدا راز پوشان را دوست میدارد ملکه گفت
بدانکه تو پدر مرا دام نهادی و او را فریب دادی تا اینکه او از طمع مرا بتو تزویج کرد و مال او را تلف کرده وزیر پدرم دعوی تو را منکر بود و بارها در نزد پدرم
بدگوئی تو کرده که او کذابست پدرم سخن او را نمی‌پذیرفت چون دیر زمانی رفت که از بارهای تو و متاع تو خبری نرسید کار بر پدرم دشوار شد و با من گفت
شوهر خود را بپرس ما بی تحقیق من ترا با خبر آورده‌ام پرده از روی کار تو برداشته شد پس از این پدرم بر تو مضرت خواهد رسانید و وزیر نیز در ضرر تو همی‌کوشد
زیراکه او پیش از این مرا خواستگاری کرد و من راضی نشدم ولکن تو اکنون شوهر منی و من هرگز بد تو نخواهم اگر این سخن با پدر بگویم بر او آشکار شود
که تو شیاد و دروغگو هستی که بیگانگان دروغ دام بر دختران پادشاهان نهی آنگاه ترا بکشند و در میان مردم شایع شود که مردی کذاب را شوهر خود گرفته
و این مرا رسوائی خواهد بود وقتی که پدرم ترا بکشد با پدر مرا بدیگری تزویج کنند و هرگز من قبول نخواهم کرد و اگر چه بمیرم تو الحال برخیز و جامه ملوکانه
بپوش و پنجاه هزار دینار با خویشتن برگیر و سوار گشته بشهری دیگر سفر کن که آن شهر در فرمان پدر من نباشد و در آن شهر بیع و شری کن و بازرگانی پیش
گیر و کتابی نوشته بسوی من بفرست تا بدانم که در کدام شهری که اگر چیزی بدست من افتد نزد تو بفرستم که مال تو افزون شود و اگر پدر من بمیرد
من خادمان بسوی تو فرستم که ترا با کرام و احتشام آورند و اگر تو یا من بمیریم در محشر همدیگر خواهیم رسید و رای صواب همین است و تا من و تو زنده
هستیم مکتوب از تو نخواهیم برید و فرستادن مال ترک نخواهیم کرد و پیش از آنکه روز برآید برخیز و برو معروف گفت ای جان تو ان هنگام وداع با تو در آمیختن
آرزو هست ملکه گفت آن نیز مضایقت نکنم آنگاه معروف برخاسته تمتع از وی برداشت و غسل کرده جامه ملوکانه در پوشید و میر اصطبل را فرمود
که اسبی از برای او زین بر نهد میر اصطبل اسبی زین و لگام کرده حاضر آورد و ملکه را معروف وداع کرده [illegible] بیرون شد هر کس او را میدید
گمان میبرد که ملوکیست از ملوکان مملکت که از پی کاری همی رود پس چون بامداد شد پدر ملکه با وزیر در خلوت نشسته کس از پی ملکه فرستادند ملکه
در پشت پرده حاضر شد پدرش گفت ای دختر در حق شوهر خود چه میگوئی دختر گفت خدا روی وزیر ترا سیاه کند که او همی خواست روی مرا در نزد خود
سیاه کند ملک گفت این سخن را سبب چیست ملکه گفت دیروز شوهرم نزد من آمد و پیش از آنکه من با او سخن گویم خواجه سرائی که فرج نام داشت بدرون
آمد و کتابی در دست داشت گفت که ده مملوک در پای منظره قصر ایستاده‌اند و این کتاب را بمن داده گفتند که دستهای خواجه ما معروف را ببوس و این کتاب
با او ده که ما از جمله مملوکان او هستیم که در سر بارهای او بودیم و بما رسیده که او دختر ملک را تزویج کرده ما آمدیم که او را از ماجرائیکه در راه ما رفته آگاه
کنیم من کتاب گرفته بخواندم و در آن کتاب دیدم که این کتاب از پانصد تن مملوکست بحضرت خواجه معروف بازرگان که او بداند پس از آنکه از ما جدا
شد گروهی از عرب بیچاره ما بیرون آمدند و ایشان دو هزار سوار بودند در میان ما جنگی بزرگ واقع شد ما را از آمدن منع کردند تا سی روز با ایشان
در مجادله بودیم و سبب تأخیر ما همین بود که دویست بار متاع از ما گرفته پنجاه تن از مملوکان بکشتند چون قصه بدینجا رسید بامداد شد شهرزاد لب از داستان ببست

چون شب نهصد و نود [illegible] برآمد

گفت ای ملک جوانبخت ملکه با پدر خویش گفت که مملوکان شوهرم کتابی از کبر او با این مضمون فرستاده بودند
که عرب ما را از راه منع کرده و سبب تأخیر ما این بود که دویست بار متاع از ما گرفته پنجاه تن از مملوکان بکشتند چون
شوهرم مکتوب بخواند گفت نفرین خدا بمملوکان باد که از بهر دویست بار متاع مجادله کرده‌اند دویست بار متاع چه مقدار داشت که از آن قتال
کنند سزاوار نبود که ایشان بجهت آن متاع بمقدار تأخیر افتد و پنجاه تن از خود را بکشتن دهند که قیمت تنها هفت هزار دینار میشد ولکن مرا باید که بسوی
ایشان شوم و ایشان را بزودی آورم که آنچه عرب برده نقصی ندارد و من چنان پندارم که من آنها را تصدق کردم پس از آن خندان خندان از نزد من
بیرون رفت چون او از نزد من بدر شد از منظره قصر نگاه کردم و آن مملوکان را که کتاب آورده بودند دیدم که پسران قمر منظر بودند هر یکی را حله که دو هزار
دینار قیمت داشت در بر بود که در نزد پدر من مملوکی که با ایشان شبیه باشد نیست آنگاه شوهرم با مملوکان که مکتوب آورده بودند با آوردن متاعها برفت و حمد خدا
را که من آنچه تو گفته بودی با وی نگفتم و گرنه مرا و ترا استهزا میکرد و سبب این بود که مرا از چشم پنداشته بود و بر من خشم آورد ولکن این همه از وزیر است که در حق
شوهر من سخنهای ناشایسته گفت ای دختر شوهر تو خواسته بسیار دارد و از تلف شدن دویست بار هرگز ملول نخواهد شد که او روزی که در این شهر آمده
خطیر نقد را تصدق کرده و انشاءالله عنقریب بارها بیاورد و دو بار آنقدر بسیار رسد و با چگونه ملک دختر خود را تسلی داده وزیر را سرزنش کرد اما ایشان را
کار بدینجا رسید و اما معروف بازرگان سوار گشته در بیابانها روان شد و حیران بود و نمیدانست که بکدام شهر شود و از محبت و جدائی ملکه
میگریست و این ابیات میخواند ∗ بنای صبر و خوابم رفت از دل من ∗ بنای صبر مرا کرد فرقت تو خراب ∗ شبم چو زلف تو چون سیاه گشته دراز
ز نور روی تو باید شب مرا مهتاب ∗ مخواه طاقت و صبر از دلم بفرقت خویش ∗ چو تاب زلف تو از من ربود طاقت و تاب ∗ چون ابیات بانجام
رسانید سخت بگریست و راه بیابان در پیش گرفته [illegible] همی رفت تا اینکه وقت ظهر بشهری برسید و در خارج شهر فلاحی را
دید که با دو گاو زمین شیار همی کند چون معروف بغایت گرسنگی رسیده بود بنزد فلاح شد و ویرا سلام کرد او جواب گفت ای خواجه مگر تو
از مملوکان سلطانی معروف گفت آری فلاح گفت ای خواجه فرود آی معروف گفت ای برادر در نزد تو چیزی هست که بخورم فلاح گفت من طعام در [illegible]

گفت ای خواجه شهر دور است و گفت من شهر رفته در پیمانه بخت طعام از بهر تو و علیق از بهر اسب تو بیاورم معروف گفت حال که شهر دور است من خود نیز
نزد تو نشینم تو شهر رفته زارع گفت ای خواجه این شهر قاف و قصبه و اندک چیزی بازار ندارد و در آنجا چیزی نخرند تو التماس مرا بپذیر و در نزد من آمده خاطر
من بدست آور که من بسوی شهر رفته بزودی باز گردم معروف فرود آمد زارع او را گذاشت و بشهر روانه شد معروف زمانی با انتظار نشست پس
از آن با خود گفت مرد مسکین را از کار خود مشغول کردم بهتر آنست که بر خاسته بجای او شیار کنم آنگاه افزار شیار گرفته گاو براند کمی شیار کرد
شیار افزار بچیزی بگرفت و گاوان باستادند معروف شیار افزار نظر کرده دید که بحلقه زرین گرفته خاک از پیرامون حلقه برچید در میان لوح سنگی از مرمر
استوار یافت جهد و کوشش کرده آن سنگ را از جای خود بر کند در زیر آن دریچه بود بزیر رفته مکانی یافت که مانند گرمابه چهار مصطبه داشت که مصطبه
اولین از زمین تا سقف پر از زر بود و دومین پر از زمرد و مرجان و سیمین پر از یاقوت و فیروزه و چهارمین پر از الماس و سنگهای قیمتی است و در صدر
آن مکان صندوقی است از بلور که پر از گوهرهای عظیم است و هر گوهری بمقدار جوزیست و در روی صندوق حقه دید زرین از دیدن او در عجب شد و سخت
فرحناک گشت و با خود گفت کاش میدانستم که این حقه چیست پس او را گرفته باز کرد یکی انگشتری در آن حقه دید که طلسمات چند بر آن نوشته بود آنگاه دو
انگشتر بود کویند لبیک گویان برآمد که ای خواجه چه میخواهی اگر تعمیر شهر را قصد کرده و یا تخریب بلدی همی خواهی اقدام کنم و اگر کشتن پادشاهی را
اراده کرده همین ساعت بکشم معروف گفت ای شخص تو کیستی گفت من خادم این خاتمم هر کس که مالک این خاتم شود مرا خدمتش واجب شود و هر حاجتی
که خواهد او را برآورم و مرا در شهر یا بر داری او مسامحت نباشد و من سلطان جنیانم و شماره لشکر من هفتاد و دو قبیله است و هر قبیله هفتاد هزار
و هر یکی از آنها هزار عفریت حاکم است و هر عفریتی هزار شیطان در زیر حکم دارد که هر شیطانی هزار جنی تابعست و همه ایشان در فرمان منند
و مخالفت من نتوانند کرد و من نیز بحکم این طلسمات که در انگشتر نقش است فرمان انگشتر دار دارم و این خاتم را مخالفت نکنم اینک تو مالک انگشتری
و من خادم تو هستم هر چه میخواهی طلب کن که فرمانبردار توام و هر وقت که بمن حاجت شود این دست نقش انگشتر بسر که مرا در نزد خود خواهی یافت
و بپرهیز از اینکه دو دفعه دست بانگشتر بسائی که مرا از آتش این نامها خواهی سوخت و پشیمان خواهی شد حالت من و انگشتر این بود که گفتم و السلام

چون شب نهصد و نود و ... برآمد

گفت ای ملک جوانبخت چون خادم خاتم معروف را از حالت خویش آگاه کرد معروف گفت نام تو چیست گفت ابو السعادات گفت این مکان چیست
گفت این مکان گنج شداد بن عاد است من در حیات او خادم او بودم و انگشتر او بود که در گنج گذاشت اکنون نصیب تو گشت معروف گفت
قادری با اینکه آنچه در این گنج است همه را بیرون بری و چیزی بجا نگذاری گفت آری آنگاه ابو السعادات بدست خویش اشارت کرد زمین
بشکافت غلامانی خرد سال خوبچهر بیرون آمدند و طبقهای زرین پر از زر آورده بردند و آنها را خالی کرده باز گشتند دوباره پر کرده بیاوردند و همواره
زر و گوهر می آوردند تا اینکه در گنج چیزی نماند پس از آن ابو السعادات بیرون آمد گفت ای خواجه همه آنچه در گنج بود بیرون آوردند معروف گفت
این پسران خرد سال کیانند گفت ایشان فرزندان منند و این شغل شایسته آن نبود که خادمان جمع آورم اکنون آنچه میخواهی طلب کن معروف
گفت قادری بر اینکه استران و صندوقها حاضر آوری و این مالها را در صندوق نهاده بر استران بار کنی ابو السعادات گفت آری آنگاه فریادی برآورد
که فرزندان او جمع آمدند و ایشان هشتصد تن بودند با ایشان گفت پاره بصورت استران و پاره بصورت غلامان و پاره بصورت مکاریان شوید
ایشان در حال چنان شدند که گفته بود آنگاه فریادی بعضی از ایشان زد در برابر او حاضر شدند ایشان را فرمود بصورت اسبهای زرین زین نهاده برآیند آنها
اسبانی شدند که زینهای زرین مرصع بر پشت داشتند معروف چون آنها بدید گفت صندوقها کجایند فی الحال صندوقها حاضر آوردند معروف گفت
این زرها و گوهرها در صندوق نهید ایشان چنان کردند و صندوقها بسیصد استر بار کردند معروف گفت ای ابو السعادات آیا قدرت داری با اینکه چند بار
متاعهای قیمتی برای من آوری ابو السعادات گفت متاعهای شامی و رومی و عجمی و هندی همی خواهی گفت آری از متاع هر شهری یکصد بار بیاور ابو السعادات
گفت ای خواجه مرا مهلت ده تا خادمان خود را جمع آورم و با ایشان بگذارم که بسوی شهرها روند و متاعها با استران بار کرده بیاورند معروف گفت مهلت چه
مقدار خواهد بود گفت تا وقتی که شب پرده ظلمت فرو آویزد و هنوز روز برنیامده آنچه خواسته نزد تو حاضر آورم گفت ترا مهلت دادم پس از آن معروف
امر کرد که خیمه از برای او بزنند در حال خیمه بزدند معروف در خیمه بنشست و خوانها در برابر او بنهادند ابو السعادات گفت ای خواجه در این خیمه بنشین این فرزندان
منند که بخدمت تو مشغول شوند تو از هیچ چیز باک مدار که من از پی حاجت تو همی روم پس ابو السعادات از پی کار خویش برفت و معروف در خیمه
نشست و فرزندان ابو السعادات در برابر او ایستاده بودند که ناگاه مرد فلاح در رسیده و کاسه چوبین پر از عدس پخته با توبره پر از جو بیاورد
و خیمه زده و خادمان ایستاده دید گمان کرد که سلطان در آن مکان فرود آمده پس حیران بایستاد و با خود گفت کاش دو مرغ در روغن سرخ کرده از بهر
ملک بهدیه می آوردم خواست که باز گردد و مرغها ذبح کرده بسلطان پیشکش آورد آنگاه معروف او را بدید و غلامان را گفت او را نزد من آورید خادمان
مرد فلاح را آورده او را با کاسه عدس نزد معروف آوردند معروف گفت اینها چیست فلاح گفت این چاشت و این جو نوازش من است اما نخواستم
که من ندانستم که سلطان بدین مکان آمده و گرنه مرغ بریان او را مهمانی میکردم معروف گفت سلطان بدینجا نیامده و لیکن من داماد سلطانم که از او در خشم شده
آمده بودم اکنون خادمان از پی من فرستاده است اکنون همی خواهم که بسوی شهر باز گردم و تو ناشناخته مرا مهمانی کردی و نیک یافت تو نیز بی بهره نخواهی

الکریم داسه

اگرچه کاسه عدس باشد من جز طعام تو طعام دیگر نخورم آنگاه فرمود که کاسه عدس در میان سفره نهادند و از آن عدس لقدر لقمه خورد تا
چون فلاح برآنرا پر کرده بفلاح گفت که این زر بمنزل خویش ببر و در شهر نزد من آیی که بر تو اکرام کنم فلاح کاسه پر از زر گرفته گاوها در پیش انداخته
بسوی شهر براند و او را گمان این بود که او داماد ملک است و اما معروف آن شب را در آنجا بماند و از بهر او دختران پادشاهان از قبایل جنیان بیاوردند که
در پیش معروف آلات طرب نواختند و بهم رقصیدند تا اینکه بامداد شد ناگاه گردی برخاست و از زیر گرد بفقصد بار از متاعها میکرد آنها با غلامان و
مکاریان برسید و ابوالسعادات بصورت میر قافله بر استری سوار بود و تختروانی زرین که پرده های دیبا بر او آویخته بودند در پیش داشتند ابوالسعا
دات چون بخیمه رسید از استر فرود آمده زمین ببوسید و گفت ای خواجه حاجتها را آورده شد و در این تختروان حله ایست از جامه ملوک تو آن حله در بر
کن و بر تختروان بنشین و ما را بهر چه خواهی امر کن معروف گفت ای ابوالسعادات قصد این است که کتابی بنویسم تو آن کتاب را در شهر خیتان الختن نزد
عم من پادشاه آنجا ببری ابوالسعادات گفت هرچه فرمایی چنان کنم آنگاه معروف کتابی نوشته با بوالسعادات داد ابوالسعادات الکتاب ببرد تا نزد
ملک شد ملک را دید که میگوید ای وزیر مرا خاطر از بهر داماد مشوش است بترسم که عرب او را بکشند کاش میدانستم که بکدام سوی رفته تا با لشکر از دنبال او میرفتم
و کاش او مرا از سفر خود آگاه کرده بود وزیر گفت خدا زندگانی ملک را زیاد کند که بسبب غفلتی در اعاده ای ملک بزندگانی تو سوگند که آن مرد دانست که ما از
کار او آگاه گشته ایم از رسوایی هراسان کرده بگریخت او مردی است کذاب در این گفتگو بودند که فرستاده معروف داخل شد و زمین ببوسید و ملک را بدوام
عزت و نعمت دعا گفت ملک پرسید که کیستی و حاجت تو چیست ابوالسعادات گفت من برید داماد توام که او خود با بارها همی آید و کتابی بسوی تو فرستاده



و آن کتاب اینست ملک کتاب گرفته بخواند و دید که بعد از سلام و تحیت نوشته است که من با بارهای خود در رسیدم تو با لشکر باستقبال من بدر آ
ملک بسوی وزیر کرده گفت خدا روی تو سیاه کند که چه بسیار بدمستی داماد من میکردی و او را کذاب همی گفتی اینک او با بارهای خود همی آید آنگاه وزیر
از خجلت سر بزیر افکند گفت ای ملک این سخن من نگفتم مگر بسبب آنکه آمدن او دیر کشید ملک گفت اینجا تن وقتی که بار او همی آید مال من چه مقدار گذشته کرده
عوض بهای من پاره گوهر همی داد پس از آن ملک فرمود که شهر را بیارایند و خود نزد دختر خویش رفته او را از آمدن شوهر و آمدن بار بشارت داد دختر ملک در عجب
شد و با خود گفت آیا پدرم استهزا میکند و یا این سخن از بهر امتحان میگوید که من در حق شوهر تقصیری رفته ایشان را کار بدینجا رسید و آنا علی مصری از سبب زینت
شهر سؤال کرد گفتند معروف با بارهای خود همی آید گفت سبحان الله این چه واقعه است که معروف از زن خود گریخته نزد من آمد و او را باری نبود شاید که در تقصیر
ملک حیلتی کرده که ملوک را از نیکو نه خبرها عاجز میکنند چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست **شب نهصد و نود و [illegible]** گفت ای ملک
جوانبخت علی مصری چون سبب زینت شهر بدانست معروف بازرگان را دعا کرد و گفت خدا تعالی [illegible] بگرداند از کار
[illegible] اردو آنان بازرگانان [illegible] که کشته کنند اکنون که بارهای معروف در رسیده [illegible]

وابوالسعادات بسوی جزیره باز گشته معروف از عجایب [illegible] لختی کاه کرد پس معروف گفت صندوقها و متاعها با استران تهیا ده و خود حله ملوکانه
پوشیده در تخت روان بنشست و در آن شوکت و حشمت از مالک فرزند بزرگ بود نیمه راه طی کرده بودند ناگاه ملک با لشکریان در رسیدند و معروف را دید
که حله ملوکانه پوشیده در تخت روان نشسته از اسب فرود آمده بمعروف سلام داد و تمامت بزرگان دولت زمین بیاز بوسیدند و بر همه آشکار شد که
معروف راست گو بود و است پس معروف با موکب بزرگ بشهر اندر آمد و بازرگانان بسوی وی رفته آستانه او را بوسیدند آنگاه علی بازرگان مصری باو
گفت ای [illegible] حیله گران چگونه انجیلیت بر پا کردی معروف بخندید و بقصر آمده بکرسی بنشست و گفت زر بخزانه عم من فرستید و [illegible] بارهای
متاع نزد من آورند پس خادمان یکیک بارها همی آوردند و در برابر معروف همی گشودند تا اینکه بمقصد بار متاع در نزد او حاضر آوردند معروف بهترین آن متاعها
را برگزید و گفت اینها را نزد ملکه ببرید تا بکنیزکان و خادمان بذل نماید و بازرگانانی که وام بر ذمت معروف داشتند از آن متاعها بداد و هر کس که از وی هزار
خواسته بود دو هزار بر او عطا میکرد و پس از آن بفقرا و مساکین بپرداخت و احسانها بر ایشان همی کرد و ملک چشم بر وی دوخته بود و یارای آن نداشت که سخنی
گوید معروف همی زر و درهمی بخشید تا اینکه بمقصد بار متاع را تمام کرد پس از آن روی بلشکریان کرد و از زر سرخ و یاقوت و لولو و مرجان مشت مشت ایشان
بداد ملک گفت ای فرزند خود را از اینگونه بخشش نگاهدار که از بارها اندکی بماند معروف گفت در نزد من از اینگونه چیزها بسیار است پس معروف را سخن راست
گوئی شهره شد و کسی تکذیب او نتوانست و او را پیوسته کار عطا بود از آنکه هر چه میخواست خادم خاتم از بهر او مهیا میکرد پس از آن خازن ملک آمده گفت
خزانه از زر و گوهر پر شد تتمه بارها را بجای دیگر بنهیم ملک بمکانی دیگر اشارت کرد چون زن معروف این حالت بدید خرسندیش افزون شد و شگفت مانده بود و آنگاه
علی مصری با خود میگفت کاش میدانستم که این مرد چه دام گسترده که بدین خزاین مالک شد که اگر اینمال از دختر ملک میبرد نمیتوانست بدینسان بفقرا بذل کند
پس از آن معروف نزد زن خویش رفت دختر ملک شادان باستقبال او آمده دست او را گرفته ببوسید و گفت مگر تو مرا استهزا میکردی و یا آزمایش با همی
نمودی که میگفتی من فقیرم و از زن خود گریخته ام الحمدلله که از من در حق تو تقصیری نرفت تو حبیب منی و نزد من از تو عزیزتر کس نیست خواه فقیر باشی خواه
غنی و همی خواهم که مرا خبر دهی که قصد تو از آن سخن چه بود معروف گفت همی خواستم ترا آزمایش کنم تا به بینم که ترا محبت خالص است یا بجهت زر و مال اما
مرا ظاهر شد که محبت تو خالص بوده من نیز قدر و قیمت تو شناختم پس از آن بمکان خلوت رفته دست بر خاتم بسود در حال ابوالسعادات حاضر شده گفت
ای خواجه چه میخواهی معروف گفت حله از حلهای پادشاهان از بهر زن خود میخواهم و گردن بندی که چهل گوهر داشته باشد ابوالسعادات گفت سمعا و طاعة
پس از آن غایب شد و آنچه معروف خواسته بود حاضر آورد معروف حله و گردن بند بر داشته نزد ملکه شد و آنها بملکه داد و گفت برخیز اینها را بپوش چون
ملکه را چشم بر آن حله و گردن بند افتاد عقلش از بدن پرید فرحناک شد اینها را بپوشید پس از آن گفت ای خواجه قصد من اینست که اینها را بر کنده از بهر عید نگاه دارم
معروف گفت اینها را بر تن کن که در نزد من از اینها بسیار است معروف بمکان خلوت رفت و دست بنقش خاتم بسود خادم خاتم حاضر آمد معروف گفت
صد خلعت فاخر و صد دست زینت بیاور ابوالسعادات در اندک زمانی حاضر آورد معروف با ملکه بکنیزکان داد کنیزان برو گرد آمدند بهر یک خلعتی و زینتی
بداد کنیزان خلعت پوشیده مانند حوران بهشت شدند و ملکه در میان ایشان چون ماه در میان ستارگان بود در آنهنگام ملک بقصر در آمد دختر با کنیزان
بدینسان بدید حیران شد و [illegible] پس از آن بیرون آمد و آنچه دیده بود با وزیر باز گفت و از ایشان سوال کرد که اینحالت را سبب چیست وزیر گفت ایملک بازرگانان
را اینحالت نتوانند بود از آنکه بازرگانان کتان را سالیان دراز نگاه دارند تا سودی بخشند نفروشند و بازرگانان چنین کرم نباشد بازرگانان را اینگونه
مالها و گوهرها بدست نیاید که یکی از این گوهرها در دست ملوک نیاید بناچار این گوهرها سببی دارد اگر تو متابعت من کنی حقیقت کار آشکار سازم ملک
گفت مخالفت نکنم وزیر گفت ایملک با او یکجا نشین و مهربانی و با او بحدیث اندر شو و بگو مرا دل همی خواهد که من و تو و وزیر از بهر تفرج بباغ رویم چون او
سخن تو بپذیرد و بباغ اندر شویم سفره شراب بگستریم آنگاه از حقیقت کار او سوال کنیم که او رازهای خود را با ما بگوید از آنکه می رازهای نهانی را آشکار کند و
شاعر در این معنی گوید [illegible] آن باده سرشار [illegible] آن کاشف سر اسرار [illegible] همی خندد چون برق [illegible] که ما را از حقیقت کار خود آگاه کند
ما هر چه بخواهیم در حق او بجا آوریم که من از عاقبت اینکار بر تو بیم دارم شاید که او در مملکت طمع کند [illegible] باکرم خویش بجو و مهربان سازد آنگاه ترا
معزول کرده مملکت از تو باز گیرد ملک گفت ای وزیر راست گفتی چون قصه بدینجا رسید بامداد شد لب بربست

شب نهصد و نود و ششم

گفت ایملک جوانبخت وزیر چون از کفر ملک تدبیر کرد گفت ای وزیر راست گفتی پس آن شب را در اینکار بگذرانیدند [illegible] با مداد آن
ملک بیرون آمده در دیوان بنشست خادمان اصطبل محزون نزد ملک آمدند ملک گفت شما را چه روی داده گفتند ایملک هنگام شام اسبان و ستوران که بارها
داشت و ملک را آورده بود [illegible] علیق داده بودیم هنگام صبح دیدیم که مملوکان اسبان و استران دزدیده گریخته اند و ندانستیم که بکدام [illegible] رفته اند ملک گفت ای پلید
چگونه هزار اسب و استر ناپدید شوند با پانصد مملوک و بچه سالان گریخته اند خادمان گفتند نمیدانیم که ما را چه روی داد و که اینها گریخته اند ملک گفت باز گردید تا خواجه
شما از حرم بدر آید ایشان باز گشته حیران نشسته بودند که معروف از حرم بدر آمد و ایشان را غمگین یافت سبب پرسید ایشان سبب بگفتند معروف گفت اینها
چه قدر و قیمت دارند که از بهر آنها اندوهگین شده اید اینخبر با ملک باز گفتند ملک گفت الله الله ایمرد چه قدر مال دارد [illegible] نهر کرم است
پس از آن معروف نزد ملک رفته بحدیث بنشست ملک گفت ای داماد میخواهم که من و تو و وزیر از بهر تفرج بباغ رویم معروف گفت [illegible] رای ملک است
پس ایشان بباغ شدند و در آن باغ درختان [illegible] و نهرهای روان بود و مرغان خوش الحان [illegible] چون بباغ بنشستند وزیر

حکایات غریبه و شعرهای مطرب گفتن آغاز کرد تا اینکه سفره‌های طعام گستردند و بادهٔ شراب نهادند چون خوردنی بخوردند وزیر ساغر پر کرده بملک
داد و ساغری دیگر بمعروف پیمود وزیر گفت این ساغر شراب بنوش معروف گفت این چیست وزیر گفت این بادهٔ صاف انگوریست که در دلها طرب
پدید آورد چنانکه شاعر گفته ، فعل او در دل نماید صنعت باد صبا ، تا درخت شادی اندر باغ دلها بار آورد ، اگر می نیستی غمها بیکبار بستی ، اگر دیدگان
جانرا بدلیستی شرابستی ، و دیگری راست ، گونه گلنار گیرد رنگ چون گلنار زرد ، مردم آزاده را در بذل و ایثار آورد ، و دیگری راست ، گر
بکند زد پری شب اندر شعاع او ، از چشم آدمی شواند شدن نهان ، خوشبوی تر ز عنبر و رنگین تر از عقیق ، صافی تر از ستاره و رخشنده تر از روان
و شاعر دیگر راست ، معیار عقل و داور بی خواب و فروغ روی ، درمان درد و قوت تن و غذای جان ، اصل سخا و عنصر مردی و نواخت حسن
عین تواضع و بن لطف و سر بیان ، و پیوسته وزیر معروف را بشراب ترغیب کرده محاسن او را همی شمرد تا اینکه معروف بنوشیدن لب جام مایل شده و
پیوسته وزیر ساغر می پیمود و معروف همی نوشید تا اینکه عقلش برفت چون وزیر دانست که او را مستی بنهایت رسیده با و گفت ای معروف من بکار تو
شگفت اندرم که چگونه باین گوهرها رسیده که یکی از آنها در نزد ملوک اکاسره یافت نشود و در تمامت عمر بازرگانی ندیده ام که مانند تو کریم و سخی باشد
و کردار تو کردار ملوک همی ماند ترا بخدا سوگند میدهم که ما را از حقیقت کار آگاه کن تا مقام و منزلت تو بشناسیم و پیوسته وزیر خدعه میکرد و او را
عقل زایل بود تا اینکه گفت ای وزیر من بازرگان نیستم و از نسل پادشاهان نیستم پس حکایت خود را از آغاز تا انجام حدیث کرد وزیر گفت ترا بخدا
سوگند میدهم که آن خاتم بما بنمای تا صنعت او نظاره کنیم در حال معروف از سرمستی انگشتر از دست بدر آورده بوزیر داد وزیر آنرا گرفته گفت من هر
گاه دست باین خاتم بمالم خادم در برم آید معروف گفت آری فرو بر دست و نقش او بسود گویند ملکت گویا پی بدیدار آمد گفت ایخواجه هرچه خواهی
در دم بفرمای وزیر گفت این را بگیر و در بیابانی دور از آبادی بگذار که در آنجا ماکول و مشروب نباشد و از
جوع و عطش در آنجا بمیرد در حال خادم او را برداشته بهوا شد چون معروف اینحالت بدید بهلاک خویش یقین کرد و گریستن آغاز کرد و گفت ای ابوالسعادات
بکجا میبری گفت میبرم تا ترا در بیابانی خراب بگذارم ای بی ادب کسی که چنین خاتم داشت آنرا بدیگری دهد و ترسی
از خدا نکنی اگر از ملک نمیترسیدم ترا از همین جا رها میکردم تا ذره ذره شوی معروف خاموش شد تا اینکه خادم او را در بیابانی خراب بی آب و گیاه بیفکند و او را
در آنجا انداخته بازگشت چون قصه بدینجا رسید بامداد شد شهرزاد لب از داستان فرو بست

چون شب نهصد و هشتاد و ششم برآمد

گفت ای ملک جوانبخت
خادم او را در آن سرزمین گذاشته بازگشت اما کار وزیر چون بدینجا رسید و آن خاتم مالک شد بملک گفت
چگونه دیدی که آنچه گفته بودم راست آمد ملک گفت ای وزیر راست گفته بودی اکنون خاتم بمن ده تا من آنرا تفرج کنم وزیر خشم آلوده بسوی ملک نظر کرد و گفت ای ابله
من این خاتم را بتو دهم که پس از خواجگی بنده تو باشم و لیکن من ترا نیز زنده نگذارم آنگاه دست بر خاتم سوده در حال خادم حاضر شد وزیر گفت این
بی ادب را نیز ببر و او را در بیابانی که داماد او را انداختی بینداز خادم ملک را برداشته ببرد و در بیابانی که معروف را انداخته بود بینداخت و خود بازگشت ملک
آغاز گریستن کرد معروف بشنید نزد ملک آمد هر دو بگریستن نشستند اما کار وزیر چون بدینجا رسید باغ درآمد و بدیوان بنشست و لشکریان را بخواند
و آنچه با معروف و ملک کرده بود بازگفت و قصهٔ خاتم را بیان کرد و گفت اگر مرا بسلطانی نپذیرید خادم خاتم را بفرمایم تا همه را برداشته بیابان
زمین خراب بیندازد و در آنجا از گرسنگی و تشنگی هلاک شوید لشکریان گفتند ما بسلطنت تو راضی شدیم و فرمان ترا گردن نهادیم وزیر ایشانرا خلعت داد
و در هر چیز که از او استدعا داشتند بپذیرفت در حال حاضری آورده پس از آن وزیر بتخت نشست و کسی بسوی دختر ملک فرستاد که خود را آماده کن که امشب نزد تو
خواهم آمد از آنکه دیر است مشتاق تو بوده ام و سپس دختر ملک گریست و کار پدر و شوهر او را دشوار شد کسی بسوی وزیر فرستاد
مهلت خواست تا ایام عده منقضی شود وزیر گفت من عده نمیدانم و نصیحت و کتاب حاجت ندارم و ناچار در همین شب نزد تو خواهم آمد دختر ملک
گفت چون ترا شوق بدین پایه است باکی نیست هرآنچه خواهی بکن و این سخنرا دختر از روی حیلت همی گفت چون وزیر جواب بشنید فرحناک شد امر
کرد که سفره‌ها گستردند و مردمان گفتند طعام بخورید که این ولیمهٔ عیش منست و میخواهم که در این شب با ملکه داخل شوم شیخ الاسلام گفت تا عده او منقضی نشود
بر تو حلال نباشد وزیر گفت سخن دراز مکن که من عده نمیدانم شیخ الاسلام از و هراس کرده خاموش شد پس چون شب شد وزیر نزد ملکه آمد ملکه جامه‌های
فاخر پوشیده با بهترین زیبها خود را آراسته بود چون وزیر را بدید تبسم کنان او را استقبال کرد و با و گفت ، امشب همایستی شب ما ، وزیر شگفت
عیدو وصال و نسیت علی نعم و شگفت ، اگر تو پدر و شوهر مرا کشته بودی مرا خوشتر بود از اینکه ایشانرا زنده نگذاری وزیر گفت بیگمان هر دو را بچاره
ایشانرا از گنجینه بسوی ملکه وزیر را انشا بکرد و با او ملاطفت و مودت آشکار کرد و با او مزاح کرد و وزیر را مشغول نمود و ملکه را از آن لطف آن بود که بنجات پدر و شوهر خود بکوشد
یا بر چهره وزیر را نهایی لطافت و مهربانی بدید عشق بر وی چیره شد و شهوت [illegible] [illegible] گرمال گرد چون ملکه نزدیک شد ملکه از ویرون نشست و بگریست و گفت
ایخواجه مگر نمیبینی که مردی بما نظاره همی کند ترا بخدا سوگند میدهم که مرا از این مرد بپوشان وزیر پرسید کدام مرد ملکه گفت
اینک مردی از نگین خاتم سر بدر آورده بما نظاره میکند وزیر بهراس گرد که خادم خاتم مرا اینجا ببیند [illegible] ملکه گفت
[illegible] خاتم را [illegible] گفت من از جنیان ناسپاسم [illegible] انگشتر را [illegible] وزیر خاتم را
[illegible] [illegible] [illegible]

و ملکه خود بگرفتن خاتم شتافت چون دید خاتم را برداشته دست نقش را بسود در حال ابو السعادات لبیک گویان پدید آمد و ملکه با او گفت این کافر را بردار و در
زندانش گذار و قیدهای گران بر او بنه ابو السعادات او را گرفته در زندان کرد و خود نزد ملکه شد ملکه گفت پدر و شوهر مرا کجا برده گفت ایشان را در شهر تهی
بی آب و گیاه انداخته ام ملکه گفت همین ساعت ایشان را نزد من حاضر کن در حال ابو السعادات بر هوا شد و نزد ملک و معروف فرود آمد ایشان را دید که گریان
نشسته اند با ایشان گفت هراس مکنید و ملول مباشید که فرج پروردگار شما رسید و ایشان را از کردار وزیر آگاه کرد و گفت و اکنون در زندان اندر است ایشان را
فرحی سخت روی داد پس ابو السعادات ایشان را برداشته نزد ملکه حاضر آمد ملکه برخواسته پدر و شوهر خویش سلام داد و ایشان را نشانیده طعام از بهر
ایشان بیاورد و آن شب را نشاط بردند تا آوردند چون بامداد شد ملکه جامه فاخر پوشیده و حلهای فاخر بپدر و شوهر خود نیز بپوشانید و با پدر گفت تو
بر تخت مملکت بنشین و شوهر مرا وزیر میمنه خویش گردان و وزیر را از زندان بدر آورده بکش و او را بسوزان که او کافر است و همی خواست که بی
نکاح مرا زن خود بگیرد و او خود به پلیدی اعتراف کرد پدر گفت ای دختر چنان کنم ولی تو خاتم بمن ده یا بشوهر خویش ده دختر گفت هیچیک از شما سزاوار
انگشتر نیستید و من او را از شما بهتر نگاه دارم و هر چیز که شما بخواهید از من بخواهید که من او را از خادم خاتم بخواهم ملک گفتا ای دختر رای صواب
همین است پس از آن ملک با داماد خود بدیوان بر آمد و لشکریان آن شب را با اندوه و حزن بودند چون روز شد ملول آمده در ایوان ایستاده بودند
که ملک با داماد خویش معروف پدید گشت چون قصه بدینجا رسید بامداد شد شهرزاد لب بربست

چون نهصد و نود و ششم شب برآمد

گفت ای ملک
جوانبخت چون لشکریان را چشم بر ملک افتاد فرحناک شدند پس از آن ملک بار استن شهر فرمود و وزیر را از
زندان بخواست چون وزیر پدید شد لشکریان او را دشنام دادند و لعنت نمودند تا اینکه ملک فرمود او را بیدترین عقوبت بکشتند و بسوزانیدند
و در این معنی شاعر گفته / دهقان سالخورده چه خوش گفت با پسر / کای نور چشم من بجز از کشته ندروی / پس از آن ملک داماد خود را وزیر
گردانید و ایشان را حالت نکو شد تا پنجسال در عیش و شادی بودند در سال ششم ملک در گذشت ملکه شوهر خود را بجای او بنشاند ولی انگشتری با و
نداد و در آن مدت از و آبستن شده پسری بدیع الجمال بزائید و تا پنجسال آن پسر را در کنار دایگان تربیت دادند پس از آن ملکه رنجور گشت معروف را
بخواست و با او گفت من بیمارم و گمان دارم که از این مرض عافیت نیابم حاجتی نیست که پسر نور را بتو بسپارم ولی نگاهداشتن خاتم را همی بسپارم نگاه
خاتم از انگشت بدر آورده بمعروف داد و روز دیگر از جهان در گذشت معروف خود بپادشاهی نشست تا روزی بپایان رسید و ظلمت شب پرده فرو آویخت
بخوابگاه ندیمان بعادت معهود نزد وی آمدند و تا نیمه شب نزد او نشاط بسر بردند پس از آن کنیزکی نزد ملک آمد و خوابگاه از بهر او بگسترد و ملک جامه سلطنت
بر کند و بخواب رفت و کنیزک به منزل خویش رفت اما ملک معروف در خوابگاه خود خفته بود که ناگاه چیزی در پهلوی خود بدید هراسان گشت و
چشم گشوده دید که زنی قبیح المنظر است گفت تو کیستی زن گفت بیم مدار که زن تو فاطمه عره ام ملک نظاره کرده از دندانهای گراز او را بشناخت
و گفت چگونه بدینجا آمده زن گفت همین ساعت از مصر بدر آمده ام ملک گفت حقیقت حال چیست زن گفت بدانکه من وقتی با تو مخاصمت کردم و
بحاکم شکایت برده تو گریزان شدی چون روز بگذشت پشیمان شدم و دانستم که گناه از منست دیر گاهی در جدائی تو گریان بودم و هر چه مال داشتم
صرف کرده ام تا محتاج گشتم و در کوچه و بازار و برزن از هر دو زن سؤال میکردم و شبها در جدائی میگریستم تا شب گذشته گرسنه بر خاک خفتم و از گرسنگی
مرا خواب نمیبرد ناگاه شخصی در برابر من مصور شد و با من گفتا ای زن از شوهر یابی گفتم مرا شوهری بود که بمن نفقه میداد دیر گاهی است که ناپدید گشته نمیدانم
بکجا رفته که مرا پس از در بدر روی داد آن شخص گفت نام شوهر تو چیست گفتم نام او معروف است گفت من او را میشناسم و اکنون در شهر ختیان الختن
پادشاه است اگر بخواهی من ترا بوی رسانم من گفتم ای شخص من در پناه توام مرا بوی رسان در حال مرا برداشته بدین قصر رسانید و بمن گفت بدین
حجره شو که شوهر تو بر تخت خفته یافتم پس از آن ملک حکایت خود را با او حدیث کرد که چگونه دختر ملک را گرفته و سلطان شده و با او گفت اکنون دختر ملک
مرده و پسری هفت ساله از او بجای مانده است زن گفتا ای ملک تو بر من بگیر در آنچه گذشته است در گذر و مرا در نزد خود نگاهدار تا از صدقه تو نانی
بخورم و همی بسته زن فروتنی و لابه میکرد تا معروف را دل بسوخت و با او گفت از بدکرداری خود توبه کن وگرنه ترا بکشم و از کسی بیم ندارم جز خدا زیرا
که در نزد من خاتمی است مرصود که هر وقت دست بر آن خاتم بسایم خادم خاتم که ابو السعادات نام دارد در نزد من حاضر شود و هر چه از و بخواهم از بهر
من بیاورد پس اگر تو اراده رفتن شهر خویش کنی ترا چندان مال دهم که تمام عمر ترا کفایت کند و اگر در نزد من بنشینی قصری جداگانه با فرشهای حریر
بیست تن کنیزکان بخدمت تو بگمارم و خورشهای لذیذ و جامهای فاخر ترا دهم ترا سخن چیست زن گفت قصد من اینست که بخدمت تو بسر برم و از
کرداری توبه کنم ملک معروف قصری جداگانه و کنیزان و خواجه سرایان بخدمت او بگماشت و در کمال عزت بود و اما پسر ملک معروف گاهی نزد
زن پدر بسر میبرد و گاهی نزد پدر ولی زن او را ناخوش میداشت و معروف بصحبت کنیزکان خوبروی مشغول شد و از زن خود فاطمه یاد نکرد که او
عجوزی بود عالم سوز و قبیح بود زشت روی خاصه اینکه با ملک معروف در آغاز کار بدینجا بیاکرده بود و صاحب مثل گفته ان ساءته نزع البغضاء
العداوة ... تخم دشمنی در دل بکارد که شاعر گفته / نکوکار مردم نباشد بدش / نورزد کسی بد که نیک افتدش / شهرآگیز هم از بهر شهر شود
چو کژدم که با خانه کمتر رود / و نه ... بهشتم ملک معروف او را از بهر رضای خدا بود و چون شهرزاد قصه بدینجا رسانید و بپایان آورد بامداد بر خواست شهرزاد
گفت این حدیثها چه نیکو است شهرزاد گفتا اگر زنده بمانم و ملک مرا نکشد در شب آینده خوشتر از این حدیث خواهم گفت ملک با خود گفت بخدا

چون شب هزارم برآمد

شوی کند که من ورا بکشم انگشتری آن حدیث اندر خوش آمد و چون سخن بدینجا رسید بامداد شد ملک به دیوان برآمد و بحکمرانی نشست
ملک بجهت شهر بی نشسته بعادت معهود با شهرزاد و دنیازاد بنشست دنیازاد بشهرزاد گفت ای خواهر حکایت خود را بانجام رسان
شهرزاد گفت اگر ملک اجازت دهد باز گویم ملک گفت باز گوی که من شنیدن بقیه حکایت تو را شوقی تمام دارم شهرزاد گفت ای ملک جوانبخت
معروف چون خود را غلامان بنگرد و چون زن معروف شوهر خود را بوصال خویش نایل ندید از رشک و خشم شد و ابلیس او را وسوسه کرد که خاتم را از شوهر خود گرفته
او را بکشد و خود در جای او ملک آن شهر شود و در این خیال همی بود تا اینکه شبی از شبها برخاسته بسوی قصری که شوهرش در آنجا بود روان شد از قضا معروف
در آن شب با یکی از خاصگان بدیع الجمال خفته بود و از غایت پرهیزکاری در وقت جماع خاتم از انگشت بدر می آورد و بطهارت انگشتری را در دست
بنگرد و فاطمه عجوزه زن او از اینحال آگاه بود پس فاطمه در دل شب بسوی قصر ملک روان شد که تا ملک غرق خواب است خاتم را بدزدد و از قضا پسر
ملک در آن ساعت از بهر دفع پلیدی بیرون آمده بود و چون عجوزه را دید که بسرعت بسوی قصر پدر روانست با خود گفت این پلید کس در این تاریکی
از بهر چه بسوی قصر پدر روانست تا چه رازی کاری سببی دارد ناگاه در پی او بشتافت و شمشیر بر کشیده همی رفت تا اینکه آن عجوزه بغرفه که پدر او در آنجا خفته بود

چون شب هزار و یکم برآمد

درون رفت پسر ملک بر در ایستاد و چشم بر روی بنهاد چون قصه بدینجا رسید بامداد شد شهرزاد لب بربست
گفت ای ملک جوانبخت پسر ملک با شمشیر برهنه بر در بایستاد و چشم بر عجوزه بنهاد و دید که آن عجوزه بسوی آن سوی
همی کرد و میگوید که یا رب خاتم در کجاست پسر دانست که او از بهر خاتم همی گردد چندان صبر کرد تا عجوزه خاتم پیدا آورد و خواست که از غرفه
بدر آید آن پسر در پشت در پنهان بود چون عجوزه از در بیرون آمد انگشتری بدست گرفته نواست دست بر نقش او بساید در حال پسر تیغ بکردن آن عجوزه
بزد عجوزه فریادی برآورد و کشته بیفتاد ملک بیدار شد زن خود فاطمه را پدر کشته افتاده و پسر با تیغ برهنه ایستاده گفت ای پسر این چه حالت است
پسر حکایت عجوزه باز گفت آنگاه جستجوی خاتم کرده در دست عجوزه یافتند از دستش بگرفتند آنگاه ملک گفت ای فرزند تو پشتیبان پسر منی خدا
ترا جزای خیر دهاد پس بفرمود تا بجاکش بسپرند و سبب آمدن او نبود مگر مدفن او در آنجا که باشد و شاعر در این معنی نکو گفته بر آن یکی را بود و ملکه شهر شام
دختر آن کر را در بخارا مدفن است پس از آن ملک بطلب فلاحی که او را مهمان کرده بود فرستاد و او را وزیر خود کرد و ندیم او را دختر بدیع الجمال
بود و نیکو دختر را تزویج کرد و با انبساط بسر برد تا اینکه برهم زننده لذات بر ایشان بتاخت چون اینحکایت بپایان رسید شهرزاد زمین ببوسید و گفت
ای ملک جوانبخت اکنون هزار و یکشب است که حکایات و مواعظ متعدد من از بهر تو حدیث میکنم اگر اجازت دهی تمنائی دارم ملک گفت
چه خواهی تمنا کن شهرزاد با دایگان بدایگان که فرزندان او را حاضر آورند یکی را در رفتن و دیگری نشسته و سیمین شیرخواره بود و گفت ای ملک جوانبخت
اینان فرزندان تواند تمنا دارم که مرا باین کودکان ببخشائی و از کشتنم آزاد کنی ملک کودکان را بسینه گرفت و گفت بخدا سوگند
من پیش از این ترا بخشیده بودم شهرزاد را فرح روی داد و ملک شهر آنشب را بروز آورده و بشکر بارگاه انجمن است و بوزیر
خود و پدر شهرزاد و خلعتی فاخر داد و گفت خداتعالی بر تو ببخشاید که دختر کریمه خود را بمن تزویج کردی فایده
بری کشتن من از کشتن دختران مردم شد و من او را عفیفه و زکیه دیدم و خداتعالی سه فرزند از او
بمن عطا فرموده الحمد لله علی هذه النعم پس از آن ملک بامرا خلعت بخشود و بیشتر شهر را
آئین ببستند و بیاراستند و از ملک عطیات بزرگ بظهور رسید و تمامت
رعیت را بنواخت تا اینکه هادم لذات بر ایشان بتاخت

فسبحان من لا یموت وهو الغفور الرحیم

تمت الکتاب بعون الله الملک الوهاب

فی شهر صفر المظفر یکهزار و سیصد و

پانزده هجری سنه ۱۳۱۵

العبد المذنب الحقیر الفقیر

علی نقی طالقانی

م م م

م

بمنه و
جوده و احسانه
در عهد دولت
ابد مدت

سلطان السلاطین
بن السلطان و الخاقان بن
الخاقان بن الخاقان العادل الباذل
مظفر الدین شاه قاجار خلّد الله ملکه
در دار الخلافهٔ طهران صانها الله عن الحدثان
بسعی و اهتمام جناب مجد و نصاب عمدة الاعیان آقا
محمد اسمعیل وفقه الله و صدیقه الحاج و المعتمد
حاج علی اکبر خوانساری اقل الحجاج
محمد حسین بن مرحوم خلد
آشیان

حاجی
ملا محمد خوانساری
در شهر صفر ۱۳۱۵ بزیور
طبع آراسته شد